

دیوان

شمس تبریزی

(غزلیات)

مولانا جلال الدین محمد مولوی

یکجلدی

ای آتشی افروخته، در بیشه ی اندیشه ها بر مستمندان آمدی، چون بخشش و فضل خدا مطلب تویی طالب تویی، هم منتها هم مبتدا هم خویش حاجت خواسته، هم خویشتن کرده روا باقی بهانه ست و دغل، کاین علت آمد و آن دوا گه مست حورالعین شده، گه مست نان و شوربا کز بهر نان و بقل را، چندین نشاید ماجرا و اندر میان جنگ افکنی، فی اصطناع لا یری جان رب خلصنی زنان، والله که لاغست ای کیا کاغد بنه بشکن قلم، ساقی درآمد، الصلا

در حلقه سودای تو روحانیان را حال ها در دیده های غیب بین، هر دم ز تو تمثال ها ماهت نخوانم، ای فزون از ماه ها و سال ها یک قطره خونی یافته، از فضلت این افضال ها دانی سران را هم بود، اندر تبع دنبال ها با نقد تو جان کاسدی، پامال گشته مال ها آن کو چنین شد حال او، بر روی دارد خال ها صراف زر هم مینهد، جو بر سر مثقال ها قالی بُدست این حال ها، حالی بُدست این قال ها عشقی و شگری با گله، آرام با زلزال ها فال وصال آرد سبق، کان عشق زد این فال ها چون مه منور خرقة ها، چون گل معطر شال ها او صد دلیل آورده و، ما کرده استدلال ها از عشق گشته دال الف، بی عشق الف چون دال ها جان را از او خالی مکن، تا بردهد اعمال ها بر اهل صورت شد سخن، تفصیل ها، اجمال ها کز ذوق شعر آخر شتر، خوش میکشد ترحال ها

زان سوی او چندان وفا زین سوی تو چندین جفا
زان سوی او چندان نعم زین سوی تو چندین خطا
زان سوی او چندان کشش چندان چشش چندان عطا
چندین کشش از بهر چه تا دررسی در اولیا

ای رستخیز ناگهان، وی رحمت بی منتها امروز خندان آمدی، مفتاح زندان آمدی خورشید را حاجب تویی، اومید را واجب تویی در سینه ها برخاسته، اندیشه را آراسته ای روح بخش بی بدل، وی لذت علم و عمل ما زان دغل کژ بین شده، با بی گنه در کین شده این سُکر بین هل عقل را، وین نقل بین هل نقل را تدبیر صدرنگ افکنی، بر روم و بر زنگ افکنی میمال پنهان گوش جان، مینه بهانه بر کسان خامش که بس مستعجلم، رفتم سوی پای علم

ای طایران قدس را عشقت فزوده بال ها در "لا احب الا فلین"، پاکی ز صورت ها یقین افلاک از تو سرنگون، خاک از تو چون دریای خون کوه از غمت بشکافته، و آن غم به دل درتافته ای سروران را تو سند، بشمار ما را زان عدد سازی ز خاکی سیدی، بر وی فرشته حاسدی آن کو تو باشی بال او، ای رفعت و اجلال او گیرم که خارم، خار بد، خار از پی گل میزهد فکری بُدست افعال ها، خاکی بُدست این مال ها آغاز عالم غلغله، پایان عالم زلزله تویع شمس آمد شفق، طغرای دولت عشق حق از رحمۀ للعالمین، اقبال درویشان بین عشق امر کل، ما رقعۀ ای، او قلم و ما جرعه ای از عشق گردون مؤتلف، بی عشق اختر منخسف آب حیات آمد سخن، کاید ز علم من لدن بر اهل معنی شد سخن، اجمال ها، تفصیل ها گر شعرها گفتند پُر، پُر به بود دریا ز دُر

ای دل چه اندیشیده ای در عذر آن تقصیرها
زان سوی او چندان کرم زین سو خلاف و بیش و کم
زین سوی تو چندین حسد چندین خیال و ظن بد
چندین چشش از بهر چه تا جان تلخت خوش شود

از بد پشیمان می شوی الله گویان می شوی
از جرم ترسان می شوی وز چاره پرسیان می شوی
گر چشم تو برپست او چون مهره ای در دست او
گاهی نهد در طبع تو سودای سیم و زر و زن
این سو کشان سوی خوشان وان سو کشان با ناخوشان
چندان دعا کن در نهان چندان بنال اندر شبان
بانک شعیب و ناله اش وان اشک همچون ژاله اش
گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آموزیدمت
گفتا نه این خواهم نه آن دیدار حق خواهم عیان
گر رانده آن منظم بستست از او چشم ترم
جنت مرا بی روی او هم دوزخست و هم عدو
گفتند باری کم گری تا کم نگردد مبصری
گفت ار دو چشم عاقبت خواهند دیدن آن صفت
ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماندن
اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود
چون هر کسی درخورد خود یاری گزید از نیک و بد
روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی
گفتا که من خربنده ام پس بایزیدش گفت رو

۴

ای یوسف خوش نام ما خوش می روی بر بام ما
ای نور ما ای سور ما ای دولت منصور ما
ای دلبر و مقصود ما ای قبله و معبود ما
ای یار ما عیار ما دام دل خمار ما
در گل بمانده پای دل جان می دهم چه جای دل

۵

آن شکل بین وان شیوه بین وان قد و خد و دست و پا
از سرو گویم یا چمن از لاله گویم یا سمن
ای عشق چون آتشکده در نقش و صورت آمده
در آتش و در سوز من شب می برم تا روز من
بر گرد ماهش می تنم بی لب سلامش می کنم
گلزار و باغ عالمی چشم و چراغ عالمی
آیم کنم جان را گرو گویی مده زحمت برو
گشته خیال همنشین با عاشقان آتشین
ای دل قرار تو چه شد وان کار و بار تو چه شد

آن دم تو را او می کشد تا وارهاوند مر تو را
آن لحظه ترساننده را با خود نمی بینی چرا
گاهی بغلطاند چنین گاهی بیازد در هوا
گاهی نهد در جان تو نور خیال مصطفی
یا بگذرد یا بشکند کشتی در این گرداب ها
کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا
چون شد ز حد از آسمان آمد سحرگاهش ندا
فردوس خواهی دادمت خامش رها کن این دعا
گر هفت بحر آتش شود من درروم بهر لقا
من در جحیم اولیترم جنت نشاید مرا
من سوختم زین رنگ و بو کو فر انوار بقا
که چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا
هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از عمی
تا کور گردد آن بصر کو نیست لایق دوست را
یار یکی انبان خون یار یکی شمس ضیا
ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر لا
پس بایزیدش گفت چه پیشه گزیدی ای دغا
یا رب خورش را مرگ ده تا او شود بنده خدا

ای درشکسته جام ما ای بردریده دام ما
جوشی بنه در شور ما تا می شود انگور ما
آتش زدی در عود ما نظاره کن در دود ما
پا وامکش از کار ما بستان گرو دستار ما
وز آتش سودای دل ای وای دل ای وای ما

آن رنگ بین وان هنگ بین وان ماه بدر اندر قبا
از شمع گویم یا لگن یا رقص گل پیش صبا
بر کاروان دل زده یک دم امان ده یا فتی
ای فرخ پیروز من از روی آن شمس الضحی
خود را زمین برمی زنم زان پیش کو گوید صلا
هم درد و داغ عالمی چون پا نهی اندر جفا
خدمت کنم تا واروم گویی که ای ابله بیا
غایب مبادا صورتت یک دم ز پیش چشم ما
خوابت که می بندد چنین اندر صباح و در مسا

دل گفت حسن روی او وان نرگس جادوی او
ای عشق پیش هر کسی نام و لقب داری بسی
ای رونق جانم ز تو چون چرخ گردانم ز تو
دیگر نخواهم زد نفس این بیت را می گوی و بس

۶

بگریز ای میر اجل از ننگ ما از ننگ ما
از حمله های جند او وز زخم های تند او
اول شرابی درکشی سرمست گردی از خوشی
زین باده می خواهی برو اول تنک چون شیشه شو
هر کان می احمر خورد بابرگ گردد برخورد
بس جره ها در جو زند بس بربط شش تو زند
ماده است مریخ زمن این جا در این خنجر زدن
گر تیغ خواهی تو ز خور از بدر برسازی سپر
اسحاق شو در نحر ما خاموش شو در بحر ما

۷

بنشسته ام من بر درت تا بوک برجوشد وفا
غرقت جانم بر درت در بوی مشک و عنبرت
ماییم مست و سرگران فارغ ز کار دیگران
عشق تو کف برهم زند صد عالم دیگر کند
ای عشق خندان همچو گل وی خوش نظر چون عقل کل
امروز ما مهمان تو مست رخ خندان تو
کو بام غیر بام تو کو نام غیر نام تو
گر زنده جانی یابمی من دامنش برتابمی
ای بر درت خیل و حشم بیرون خرام ای محتشم
افغان و خون دیده بین صد پیرهن بدریده بین
آن کس که بیند روی تو مجنون نگردد کو بگو
رنج و بلایی زین بتر کز تو بود جان بی خبر
جان ها چو سیلابی روان تا ساحل دریای جان
سیلی روان اندر وله سیلی دگر گم کرده ره
ای آفتابی آمده بر مفلسان ساقی شده
گل دیده ناگه مر تو را بدریده جان و جامه را
مقبلترین و نیک پی در برج زهره کیست نی
نی ها و خاصه نیشکر بر طمع این بسته کمر
بد بی تو چنگ و نی حزین برد آن کنار و بوسه این

وان سنبل ابروی او وان لعل شیرین ماجرا
من دوش نام دیگرت کردم که درد بی دوا
گندم فرست ای جان که تا خیره نگردد آسیا
بگداخت جانم زین هوس ارفق بنا یا ربنا

زیرا نمی دانی شدن همزنگ ما همزنگ ما
سالم نماند یک رگت بر چنگ ما بر چنگ ما
بیخود شوی آنکه کنی آهنگ ما آهنگ ما
چون شیشه گشتی برشکن بر سنگ ما بر سنگ ما
از دل فراخی ها برد دلتنگ ما دلتنگ ما
بس با شهان پهلو زند سرهنگ ما سرهنگ ما
با مقنعه کی تان شدن در چنگ ما در چنگ ما
گر قیصری اندرگذر از زنگ ما از زنگ ما
تا نشکند کشتی تو در گنگ ما در گنگ ما

باشد که بگشایی دری گویی که برخیز اندرآ
ای صد هزاران مرحمت بر روی خوبت دایما
عالم اگر برهم رود عشق تو را بادا بقا
صد قرن نو پیدا شود بیرون ز افلاک و خل
خورشید را درکش به جل ای شهبوار هل اتی
چون نام رویت می برم دل می رود والله ز جا
کو جام غیر جام تو ای ساقی شیرین ادا
ای کاشکی درخوابمی در خواب بنمودی لقا
زیرا که سرمست و خوشم زان چشم مست دلربا
خون جگر پیچیده بین بر گردن و روی و قفا
سنگ و کلوخی باشد او او را چرا خواهم بلا
ای شاه و سلطان بشر لا تبل نفسا بالعمی
از آشنایان منقطع با بحر گشته آشنا
الحمد لله گوید آن وین آه و لا حول و لا
بر بندگان خود را زده باری کرم باری عطا
وان چنگ زار از چنگ تو افکنده سر پیش از حیا
زیرا نهد لب بر لب تا از تو آموزد نوا
رقصان شده در نیستان یعنی تعز من تشا
دف گفت می زن بر رخم تا روی من یابد بها

این جان پاره پاره را خوش پاره پاره مست کن
حیفست ای شاه مهین هشیار کردن این چنین
یا باده ده حجت مجو یا خود تو برخیز و برو

۸

جز وی چه باشد کز اجل اندر باید کل ما
رقصان سوی گردون شوم زان جا سوی بی چون شوم
از مه ستاره می بری تو پاره پاره می بری
دارم دلی همچون جهان تا می کشد کوه گران
گر موی من چون شیر شد از شوق مردن پیر شد
در آسیا گندم رود کز سنبله زادست او
نی نی فتد در آسیا هم نور مه از روزنی
با عقل خود گر جفتمی من گفتنی ها گفتمی

۹

من از کجا پند از کجا باده بگردان ساقیا
بر دست من نه جام جان ای دستگیر عاشقان
نانی بده نان خواره را آن طامع بیچاره را
ای جان جان جان ما نامدیم از بهر نان
اول بگیر آن جام مه بر کفه آن پیر نه
رو سخت کن ای مرتجا مست از کجا شرم از کجا
برخیز ای ساقی بیا ای دشمن شرم و حیا

۱۰

مهمان شاهم هر شبی بر خوان احسان و وفا
بر خوان شیران یک شبی بوزینه ای همراه شد
بنگر که از شمشیر شه در قهرمان خون می چکد
گر طفل شیری پنجه زد بر روی مادر ناگهان
آن کو ز شیران شیر خورد او شیر باشد نیست مرد
نوح ار چه مردم وار بد طوفان مردم خوار بد
شمشیرم و خون ریز من هم نرمم و هم تیز من

۱۱

ای طوطی عیسی نفس وی بلبل شیرین نوا
دعوی خوبی کن بیا تا صد عدو و آشنا
غم جمله را نالان کند تا مرد و زن افغان کند
غم را بدرانی شکم با دورباش زیر و بم
ساقی تو ما را یاد کن صد خیک را پر باد کن

تا آن چه دوشش فوت شد آن را کند این دم قضا
والله نگویم بعد از این هشیار شرحت ای خدا
یا بنده را با لطف تو شد صوفیانه ماجرا

صد جان برافشانم بر او گویم هنیا مرحبا
صبر و قرارم برده ای ای میزبان زودتر بیا
گه شیرخواره می بری گه می کشانی دایه را
من که کشم که کی کشم زین کاهدان و آخر مرا
من آردم گندم نیم چون آمدم در آسیا
زاده مهم نی سنبله در آسیا باشم چرا
زان جا به سوی مه رود نی در دکان نانبا
خاموش کن تا نشنود این قصه را باد هوا

آن جام جان افزای را بریز بر جان ساقیا
دور از لب بیگانگان پیش آر پنهان ساقیا
آن عاشق ناپاره را کنجی بخشبان ساقیا
برجه گدارویی مکن در بزم سلطان ساقیا
چون مست گردد پیر ده رو سوی مستان ساقیا
ور شرم داری یک قدح بر شرم افشان ساقیا
تا بخت ما خندان شود پیش آی خندان ساقیا

مهمان صاحب دولتم که دولتش پاینده با
استیزه رو گر نیستی او از کجا شیر از کجا
آخر چه گستاخی است این والله خطا والله خطا
تو دشمن خود نیستی بر وی منه تو پنجه را
بسیار نقش آدمی دیدم که بود آن اژدها
گر هست آتش ذره ای آن ذره دارد شعله ها
همچون جهان فانیم ظاهر خوش و باطن بلا

هین زهره را کالیوه کن زان نغمه های جان فزا
با چهره ای چون زعفران با چشم تر آید گوا
که داد ده ما را ز غم کو گشت در ظلم اژدها
تا غلغل افتد در عدم از عدل تو ای خوش صدا
ارواح را فرهاد کن در عشق آن شیرین لقا

چون تو سرافیل دلی زنده کن آب و گلی
ما همچو خرمن ریخته گندم به گاه آمیخته
تا غم به سوی غم رود خرم سوی خرم رود
این دانه های نازنین محبوس مانده در زمین
تا کار جان چون زر شود با دلبران هم بر شود
خاموش کن آخر دمی دستور بودی گفتمی

۱۲

ای نوبهار عاشقان داری خبر از یار ما
ای بادهای خوش نفس عشاق را فریادرس
ای فتنه روم و حبش حیران شدم کاین بوی خوش
ای جویبار راستی از جوی یار ماستی
ای قیل و ای قال تو خوش و ای جمله اشکال تو خوش

۱۳

ای باد بی آرام ما با گل بگو پیغام ما
ای گل ز اصل شکری تو با شکر لایقتری
رخ بر رخ شکر بنه لذت بگیر و بو بده
اکنون که گشتی گلشکر قوت دلی نور نظر
با خار بودی همنشین چون عقل با جانی قرین
در سر خلقان می روی در راه پنهان می روی
ای گل تو مرغ نادری برعکس مرغان می پری
ای گل تو این ها دیده ای زان بر جهان خندیده ای
گل های پار از آسمان نعره زنان در گلستان
هین از ترشح زین طبق بگذر تو بی ره چون عرق
ای مقبل و میمون شما با چهره گلگون شما
از گلشکر مقصود ما لطف حقست و بود ما
آهن خرد آینه گر بر وی نهاد زخم شرر
هان ای دل مشکین سخن پایان ندارد این سخن
ای شمس تبریزی بگو سر شهان شاه خو

۱۴

ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم و شما
گر سیل عالم پر شود هر موج چون اشتر شود
ما رخ ز شکر افروخته با موج و بحر آموخته
ای شیخ ما را فوطه ده وی آب ما را غوطه ده
این باد اندر هر سری سودای دیگر می پزد

دردم ز راه مقبلی در گوش ما نفخه خدا
هین از نسیم باد جان که را ز گندم کن جدا
تا گل به سوی گل رود تا دل برآید بر سما
در گوش یک باران خوش موقوف یک باد صبا
پا بود اکنون سر شود که بود اکنون کهربا
سری که نفکندست کس در گوش اخوان صفا

ای از تو آبتن چمن و ای از تو خندان باغ ها
ای پاکتر از جان و جا آخر کجا بودی کجا
پیراهن یوسف بود یا خود روان مصطفی
بر سینه ها سیناستی بر جان هایی جان فزا
ماه تو خوش سال تو خوش ای سال و مه چاکر تو را

کای گل گریز اندر شکر چون گشتی از گلشن جدا
شکر خوش و گل هم خوش و از هر دو شیرینتر وفا
در دولت شکر بجه از تلخی جور فنا
از گل برآ بر دل گذر آن از کجا این از کجا
بر آسمان رو از زمین منزل به منزل تا لقا
بستان به بستان می روی آن جا که خیزد نقش ها
کامد پیامت زان سری پرها بنه بی پر بیا
زان جامه ها بدریده ای ای کربز لعین قبا
کای هر که خواهد نردبان تا جان سپارد در بلا
از شیشه گلابگر چون روح از آن جام سما
بودیم ما همچون شما ما روح گشتیم الصلا
ای بود ما آهن صفت وی لطف حق آهن ربا
ما را نمی خواهد مگر خواهم شما را بی شما
با کس نیارم گفت من آن ها که می گویی مرا
بی حرف و صوت و رنگ و بویی شمس کی تابد ضیا

افتاده در غرقابه ای تا خود که داند آشنا
مرغان آبی را چه غم تا غم خورد مرغ هوا
زان سان که ماهی را بود دریا و طوفان جان فزا
ای موسی عمران بیا بر آب دریا زن عصا
سودای آن ساقی مرا باقی همه آن شما

دیروز مستان را به ره بر بود آن ساقی کله
ای رشک ماه و مشتری با ما و پنهان چون پری
هر جا روی تو با منی ای هر دو چشم و روشنی
عالم چو کوه طور دان ما همچو موسی طالبان
یک پاره اخضر می شود یک پاره عبهر می شود
ای طالب دیدار او بنگر در این کهسار او
ای باغبان ای باغبان در ما چه در پیچیده ای

۱۵

ای نوش کرده نیش را بی خویش کن باخویش را
تشریف ده عشاق را پرنور کن آفاق را
با روی همچون ماه خود با لطف مسکین خواه خود
چون جلوه مه می کنی وز عشق آگه می کنی
درویش را چه بود نشان جان و زبان درفشان
هم آدم و آن دم تویی هم عیسی و مریم تویی
تلخ از تو شیرین می شود کفر از تو چون دین می شود
جان من و جانان من کفر من و ایمان من
ای تن پرست بوالحزن در تن میبچ و جان مکن
امروز ای شمع آن کنم بر نور تو جولان کنم
امروز گویم چون کنم یک باره دل را خون کنم
تو عیب ما را کیستی تو مار یا ماهیستی
جان را درافکن در عدم زیرا نشاید ای صنم

۱۶

ای یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا بیا
از هجر روزم قیر شد دل چون کمان بد تیر شد
ای موسی عمران که در سینه چه سینهاست
رخ زعفران رنگ آمدم خم داده چون چنگ آمدم
چشم محمد با نمت واشوق گفته در غمت
خورشید پیشت چون شفق ای برده از شاهان سبق
ای جان تو و جان ها چو تن بی جان چه ارزد خود بدن
تا برده ای دل را گرو شد کشت جانم در درو
ای تو دوا و چاره ام نور دل صدپاره ام
نشناختم قدر تو من تا چرخ می گوید ز فن
ای قاب قوس مرتبت وان دولت بامکرمت
ای خسرو مه وش بیا ای خوشتر از صد خوش بیا

امروز می در می دهد تا بر کند از ما قبا
خوش خوش کشانم می بری آخر نگویی تا کجا
خواهی سوی مستیم کش خواهی ببر سوی فنا
هر دم تجلی می رسد برمی شکافد کوه را
یک پاره گوهر می شود یک پاره لعل و کهربا
ای که چه باد خورده ای ما مست گشتیم از صدا
گر برده ایم انگور تو تو برده ای انبان ما

باخویش کن بی خویش را چیزی بده درویش را
بر زهر زن تریاق را چیزی بده درویش را
ما را تو کن همراه خود چیزی بده درویش را
با ما چه همراه می کنی چیزی بده درویش را
نی دل صدپاره کشان چیزی بده درویش را
هم راز و هم محرم تویی چیزی بده درویش را
خار از تو نسرین می شود چیزی بده درویش را
سلطان سلطانان من چیزی بده درویش را
منگر به تن بنگر به من چیزی بده درویش را
بر عشق جان افشان کنم چیزی بده درویش را
وین کار را یک سون کنم چیزی بده درویش را
خود را بگو تو چیستی چیزی بده درویش را
تو محتشم او محتشم چیزی بده درویش را

ای عیسی پنهان شده بر طارم مینا بیا
یعقوب مسکین پیر شد ای یوسف برنا بیا
گاوی خدایی می کند از سینه سینا بیا
در گور تن تنگ آمدم ای جان باپهنا بیا
زان طره ای اندر همت ای سر ارسلنا بیا
ای دیده بینا به حق وی سینه دانا بیا
دل داده ام دیر است من تا جان دهم جانا بیا
اول تو ای دردا برو و آخر تو درمانا بیا
اندر دل بیچاره ام چون غیر تو شد لا بیا
دی بر دلش تیری بزن دی بر سرش خارا بیا
کس نیست شاها محرمت در قرب او ادنی بیا
ای آب و ای آتش بیا ای در و ای دریا بیا

مخدوم جانم شمس دین از جاهت ای روح الامین

۱۷

آمد ندا از آسمان جان را که بازآ الصلا
سمعا و طاعه ای ندا هر دم دو صد جانت فدا
ای نادره مهمان ما بردی قرار از جان ما
از پای این زندانیان بیرون کنم بند گران
تو جان جان افزاستی آخر ز شهر ماستی
آوارگی نوشت شده خانه فراموش شده
این قافله بر قافله پویان سوی آن مرحله
بانگ شتریان و جرس می نشنود از پیش و پس
خلقى نشسته گوش ما مست و خوش و بی هوش ما

۱۸

ای یوسف خوش نام ما خوش می روی بر بام ما
ای بحر پرمرجان من والله سبک شد جان من
ای ساربان با قافله مگذر مرو زین مرحله
نی نی برو مجنون برو خوش در میان خون برو
گر قالب در خاک شد جان تو بر افلاک شد
از سر دل بیرون نه ای بنمای رو کاینه ای
گویی مرا چون می روی گستاخ و افزون می روی
گفتم کز آتش های دل بر روی مفرش های دل
هر دم رسولی می رسد جان را گریبان می کشد
دل از جهان رنگ و بو گشته گریزان سو به سو

۱۹

امروز دیدم یار را آن رونق هر کار را
خورشید از رویش خجل گردون مشبک همچو دل
گفتم که بنما نردبان تا بروم بر آسمان
چون پای خود بر سر نهی پا بر سر اختر نهی
بر آسمان و بر هوا صد رد پدید آید تو را

۲۰

چندانک خواهی جنگ کن یا گرم کن تهدید را
ور خود برآید بر سما کی تیره گردد آسمان
خود را مرنجان ای پدر سر را مکوب اندر حجر
گر تو کنی بر مه تفو بر روی تو بازآید آن
پیش از تو خامان دگر در جوش این دیگ جهان

تبریز چون عرش مکین از مسجد اقصی بیا

جان گفت ای نادى خوش اهلا و سهلا مرحبا
یک بار دیگر بانگ زن تا برپریم بر هل اتی
آخر کجا می خوانیم گفتا برون از جان و جا
بر چرخ بنهم نردبان تا جان برآید بر علا
دل بر غریبی می نهی این کی بود شرط وفا
آن گنده پیر کابلی صد سحر کردت از دغا
چون برنمی گردد سرت چون دل نمی جوشد تو را
ای بس رفیق و همفلس آن جا نشسته گوش ما
نعره زنان در گوش ما که سوی شاه آ ای گدا

انا فتحنا الصلا بازآ ز بام از در درآ
این جان سرگردان من از گردش این آسیا
اشتر بخوابان هین هله نه از بهر من بهر خدا
از چون مگو بی چون برو زیرا که جان را نیست جا
گر خرقة تو چاک شد جان تو را نبود فنا
چون عشق را سرفتنه ای پیش تو آید فتنه ها
بنگر که در خون می روی آخر نگوئی تا کجا
می غلط در سودای دل تا بحر یفعل ما یشا
بر دل خیالی می دود یعنی به اصل خود بیا
نعره زنان کان اصل کو جامه دران اندر وفا

می شد روان بر آسمان همچون روان مصطفی
از تابش او آب و گل افزون ز آتش در ضیا
گفتا سر تو نردبان سر را درآور زیر پا
چون تو هوا را بشکنی پا بر هوا نه هین بیا
بر آسمان پران شوی هر صبحدم همچون دعا

می دان که دود گولخن هرگز نیاید بر سما
کز دود آورد آسمان چندان لطیفی و ضیا
با نقش گرمابه مکن این جمله چالیش و غزا
ور دامن او را کشی هم بر تو تنگ آید قبا
بس برطپیدند و نشد درمان نبود الا رضا

بگرفت دم مار را یک خارپشت اندر دهن
آن مار ابله خویش را بر خار می زد دم به دم
بی صبر بود و بی حیل خود را بکشت او از عجل
بر خارپشت هر بلا خود را مزن تو هم هلا
فرمود رب العالمین با صابرانم همنشین
رفتم به وادی دگر باقی تو فرما ای پدر

۲۱

جرمی ندارم بیش از این کز دل هوا دارم تو را
یا این دل خون خواره را لطف و مراعاتی بکن
این دو ره آمد در روش یا صبر یا شکر نعم
هر گه بگردانی تو رو آبی ندارد هیچ جو
بی باده تو کی فتد در مغز نغزان مستی یی
نی قرص سازد قرصی یی مطبوخ هم مطبوخی
امرت نغرد کی رود خورشید در برج اسد
در مرگ هشیاری نهی در خواب بیداری نهی
سیل سیاه شب برد هر جا که عقلست و خرد
ای جان جان جزو و کل وی حله بخش باغ و گل
هر کس فریباند مرا تا عشر بستاند مرا
زان سو که فهمت می رسد باید که فهم آن سو رود
هم او که دلتنگت کند سرسبز و گلرنگت کند
هم ری و بی و نون را کردست مقرون با الف
لیک لییک ای کرم سودای تست اندر سرم
هرگز نداند آسیا مقصود گردش های خود
آبیش گردان می کند او نیز چرخ می زند
خامش که این گفتار ما می پرد از اسرار ما

۲۲

چندان بنالم ناله ها چندان برآرم رنگ ها
بر مرکب عشق تو دل می راند و این مرکبش
بنما تو لعل روشنت بر کوری هر ظلمتی
با این چنین تابانیت دانی چرا منکر شدند
گر نی که کورندی چنین آخر بدیدندی چنان
چون از نشاط نور تو کوران همی بینا شوند
اما چو اندر راه تو ناگاه بیخود می شود
زین رو همی بینم کسان نالان چو نی وز دل تهی

سر درکشید و گرد شد مانند گویی آن دغا
سوراخ سوراخ آمد او از خود زدن بر خارها
گر صبر کردی یک زمان رستی از او آن بدلقا
ساکن نشین وین ورد خوان جاء القضا ضاق الفضا
ای همنشین صابران افرغ علینا صبرنا
مر صابران را می رسان هر دم سلامی نو ز ما

از زعفران روی من رو می بگردانی چرا
یا قوت صبرش بده در یفعل الله ما یشا
بی شمع روی تو نتان دیدن مر این دو راه را
کی ذره ها پیدا شود بی شعشعه شمس الضحی
بی عصمت تو کی رود شیطان بلا حول و لا
تا دریندازی کفی ز اهلله خود در دوا
بی تو کجا جنبد رگی در دست و پای پارسا
در سنگ سقایی نهی در برق میرنده وفا
زان سیلشان کی واخرد جز مشتری هل اتی
وی کوفته هر سو دهل کای جان حیران الصلا
آن کم دهد فهم بیا گوید که پیش من بیا
آن کت دهد طال بقا او را سزد طال بقا
هم اوت آرد در دعا هم او دهد مزد دعا
در باد دم اندر دهن تا خوش بگویی ربنا
ز آب تو چرخ می زنم مانند چرخ آسیا
کاستون قوت ماست او یا کسب و کار نانبا
حق آب را بسته کند او هم نمی جنبد ز جا
تا گوید او که گفت او هرگز بنماید قفا

تا برکنم از آینه هر منکری من زنگ ها
در هر قدم می بگذرد زان سوی جان فرسنگ ها
تا بر سر سنگین دلان از عرش بارد سنگ ها
کاین دولت و اقبال را باشد از ایشان ننگ ها
آن سو هزاران جان ز مه چون اختران آونگ ها
تا از خوشی راه تو رهوار گردد لنگ ها
هر عقل زیرا رسته شد در سبزه زارت بنگ ها
زین رو دو صد سرو روان خم شد ز غم چون چنگ ها

زین رو هزاران کاروان بشکسته شد از ره روان
اشکستگان را جان ها بستست بر اومید تو
تا قهر را برهم زند آن لطف اندر لطف تو
تا جستی نوعی دگر ره رفتنی طرزی دگر
وز دعوت جذب خوشی آن شمس تبریزی شود

۲۳

چون خون نخسید خسروا چشمم کجا خسید مها
گر لب فروبندم کنون جانم به جوش آید درون
معذور دارم خلق را گر منکرند از عشق ما
از جوش خون نطقی به فم آن نطق آمد در قلم
کای شه سلیمان لطف وی لطف را از تو شرف
ما مور بیچاره شده وز خرمن آواره شده
ما بنده خاک کفت چون چاکران اندر صفت
تو یاد کن الطاف خود در سابق الله الصمد
تو صدقه کن ای محتشم بر دل که دیدت ای صنم
آن آب حیوان صفا هم در گلو گیرد ورا
ای آفتاب اندر نظر تاریک و دلگیر و شرر
ای جان شیرین تلخ وش بر عاشقان هجر کش
ای جان سخن کوتاه کن یا این سخن در راه کن
ای تن چو سگ کاهل مشو افتاده عوعو بس معو
ای صد بقا خاک کفش آن صد شهنشه در صفش
وانگه سلیمان زان ولا لرزان ز مکر ابتلا
ناگه قضا را شیطنت از جام عز و سلطنت
چون یکدمی آن شاه فرد تدبیر ملک خویش کرد
تا باز از آن عاقل شده دید از هوا غافل شده
زد تیغ قهر و قاهری بر گردن دیو و پری
زود اندرآمد لطف شه مخدوم شمس الدین چو مه
از شه چو دید او مژده ای آورد در حین سجده ای

۲۴

چون نالد این مسکین که تا رحم آید آن دلدار را
خورشید چون افروزدم تا هجر کمتر سوزدم
ای عقل کل ذوفنون تعلیم فرما یک فسون
چون نور آن شمع چگل می درنیابد جان و دل
جبریل با لطف و رشد عجل سمین را چون چشد

زین ره بسی کشتی پر بشکسته شد بر گنگ ها
تا دانش بی حد تو پیدا کند فرهنگ ها
تا صلح گیرد هر طرف تا محو گردد جنگ ها
پیدا شود در هر جگر در سلسله آهنگ ها
هر ذره انگیزنده ای هر موی چون سرهنگ ها

کز چشم من دریای خون جوشان شد از جور و جفا
ور بر سرش آبی زخم بر سر زند او جوش را
اه لیک خود معذور را کی باشد اقبال و سنا
شد حرف ها چون مور هم سوی سلیمان لابه را
در تو را جان ها صدف باغ تو را جان ها گیا
در سیر سیاره شده هم تو برس فریاد ما
ما دیدبان آن صفت با این همه عیب عما
در حق هر بدکار بد هم مجرم هر دو سرا
در غیر تو چون بنگرم اندر زمین یا در سما
کو خورده باشد باده ها زان خسرو میمون لقا
آن را که دید او آن قمر در خوبی و حسن و بها
در فرقت آن شاه خوش بی کبر با صد کبریا
در راه شاهنشاه کن در سوی تبریز صفا
تو بازگرد از خویش و رو سوی شهنشاه بقا
گشته رهی صد آصفش واله سلیمان در ولا
از ترس کو را آن علا کمتر شود از رشک ها
بربوده از وی مکرمت کرده به ملکش اقتضا
دیو و پری را پای مرد ترتیب کرد آن پادشا
زان باغ ها آفل شده بی بر شده هم بی نوا
کو را ز عشق آن سری مشغول کردند از قضا
در منع او گفتا که نه عالم مسوز ای مجتبا
تبریز را از وعده ای کارزد به این هر دو سرا

خون بارد این چشمان که تا بینم من آن گلزار را
دل حیلتی آموزدم کز سر بگیرم کار را
کز وی بخیزد در درون رحمی نگارین یار را
کی داند آخر آب و گل دلخواه آن عیار را
این دام و دانه کی کشد عنقای خوش منقار را

عنقا که یابد دام کس در پیش آن عنقامگس
کو آن مسیح خوش دمی بی واسطه مریم یمی
دجال غم چون آتشی گسترد ز آتش مفرشی
تن را سلامت ها ز تو جان را قیامت ها ز تو
ساغر ز غم در سر فتد چون سنگ در ساغر فتد
ماندم ز عذرا وامقی چون من نبودم لایقی
شطنج دولت شاه را صد جان به خرجش راه را
بینم به شه واصل شده می از خودی فاصل شده
باشد که آن شاه حرون زان لطف از حدها برون
جانی که رو این سو کند با بایزید او خو کند
مخدوم جان کز جام او سرمست شد ایام او
عالی خداوند شمس دین تبریز از او جان زمین
ای صد هزاران آفرین بر ساعت فرخترین
در پاکی بی مهر و کین در بزم عشق او نشین

۲۵

من دی نگفتم مر تو را کای بی نظیر خوش لقا
امروز صد چندان شدی حاجب بدی سلطان شدی
امشب ستایمت ای پری فردا ز گفتن بگذری
امشب غنیمت دارمت باشم غلام و چاکرت
ناگه برآید صرصری نی بام ماند نه دری
باز از میان صرصرش درتابد آن حسن و فرش
تعلیم گیرد ذره ها زان آفتاب خوش لقا

۲۶

هر لحظه وحی آسمان آید به سر جان ها
هر کز گران جانان بود چون درد در پایان بود
گل را مجنبان هر دمی تا آب تو صافی شود
جانیست چون شعله ولی دودش ز نورش بیشتر
گر دود را کمتر کنی از نور شعله برخوردار
در آب تیره بنگری نی ماه بینی نی فلک
باد شمالی می وزد کز وی هوا صافی شود
باد نفس مر سینه را ز اندوه صیقل می زند
جان غریب اندر جهان مشتاق شهر لامکان
ای جان پاک خوش گهر تا چند باشی در سفر

۲۷

ای عنکبوت عقل بس تا کی تنی این تار را
کز وی دل ترسا همی پاره کند زنار را
کو عیسی خنجرکشی دجال بدکردار را
عیسی علامت ها ز تو وصل قیامت وار را
آتش به خار اندرفتد چون گل نباشد خار را
لیکن خمار عاشقی در سر دل خمار را
صد که حمایل گاه را صد درد دردی خوار را
وز شاه جان حاصل شده جان ها در او دیوار را
منسوخ گرداند کنون آن رسم استغفار را
یا در سنایی رو کند یا بو دهد عطار را
گاهی که گویی نام او لازم شمر تکرار را
پرنور چون عرش مکین کو رشک شد انوار را
کان ناطق روح الامین بگشاید آن اسرار را
در پرده منکر بین آن پرده صدمسمار را

ای قد مه از رشک تو چون آسمان گشته دوتا
هم یوسف کنعان شدی هم فر نور مصطفی
فردا زمین و آسمان در شرح تو باشد فنا
فردا ملک بی هس شود هم عرش بشکافد قبا
زین پشگان پر کی زند چونک ندارد پیل پا
هر ذره ای خندان شود در فر آن شمس الضحی
صد زرگی دلربا کان ها نبودش ز ابتدا

کاخر چو دردی بر زمین تا چند می باشی برآ
آنگه رود بالای خم کان درد او یابد صفا
تا درد تو روشن شود تا درد تو گردد دوا
چون دود از حد بگذرد در خانه ننماید ضیا
از نور تو روشن شود هم این سرا هم آن سرا
خورشید و مه پنهان شود چون تیرگی گیرد هوا
وز بهر این صیقل سحر در می دمد باد صبا
گر یک نفس گیرد نفس مر نفس را آید فنا
نفس بهیمی در چرا چندین چرا باشد چرا
تو باز شاهی بازپر سوی صفیر پادشا

آن خواجه را در کوی ما در گل فرورفتست پا
جباروار و زفت او دامن کشان می رفت او
بس مرغ پیران بر هوا از دام ها فرد و جدا
ای خواجه سرمستک شدی بر عاشقان خنبک زدی
بر آسمان ها برده سر وز سرنیشت او بی خبر
از بوسه ها بر دست او وز سجده ها بر پای او
باشد کرم را آفتی کان کبر آرد در فتی
بدهد درم ها در کرم او نافریدست آن درم
فرعون و شدادی شده خیکی پر از بادی شده
عشق از سر قدوسی همچون عصای موسی
بر خواجه روی زمین بگشاد از گردون کمین
در رو فتاد او آن زمان از ضربت زخم گران
رسوا شده عریان شده دشمن بر او گریان شده
فرعون و نمرودی بده انی انا الله می زده
او زعفرانی کرده رو زخمی نه بر اندام او
تیرش عجبتیر یا کمان چشمش تهیتیر یا دهان
اکنون بگویم سر جان در امتحان عاشقان
کی برگشایی گوش را کو گوش مر مدهوش را
این خواجه باخرخشه شد پرشکسته چون پشه
انا هلکنا بعدکم یا ویلنا من بعدکم
العقل فیکم مرتهن هل من صدا یشفی الحزن
ای خواجه با دست و پا پایت شکستست از قضا
این از عنایت ها شمر کز کوی عشق آمد ضرر
غازی به دست پور خود شمشیر چوبین می دهد
عشقی که بر انسان بود شمشیر چوبین آن بود
عشق زلیخا ابتدا بر یوسف آمد سال ها
بگریخت او یوسف پیش زد دست در پیراهنش
گفتش قصاص پیرهن بردم ز تو امروز من
مطلوب را طالب کند مغلوب را غالب کند
باریک شد این جا سخن دم می ننگجد در دهن
او می زند من کیستم من صورتم خاکیستم
این را رها کن خواجه را بنگر که می گوید مرا
ای خواجه صاحب قدم گر رفتم اینک آمدم
آخر چه گوید غره ای جز ز آفتابی ذره ای

با تو بگویم حال او برخوان اذا جاء القضا
تسخرکنان بر عاشقان بازچه دیده عشق را
می آید از قبضه قضا بر پر او تیر بلا
مست خداوندی خود کشتی گرفتی با خدا
همیان او پرسیم و زر گوشش پر از طال بقا
وز لورکند شاعران وز دمدمه هر ژاژخا
از وهم بیمارش کند در چاپلوسی هر گدا
از مال و ملک دیگری مردی کجا باشد سخا
موری بده ماری شده وان مار گشته اژدها
کو اژدها را می خورد چون افکند موسی عصا
تیری زدش کز زخم او همچون کمانی شد دوتا
خرخرکنان چون صرعیان در غرغره مرگ و فنا
خویشان او نوحه کنان بر وی چو اصحاب عزا
اشکسته گردن آمده در یارب و در ربنا
جز غمزه غمازه ای شکرلی شیرین لقا
او بی وفاتر یا جهان او محتجبتیر یا هما
از قفل و زنجیر نهان هین گوش ها را برگشا
مخلص نباشد هوش را جز یفعل الله ما یشا
نالان ز عشق عایشه کایض عینی من بکا
مقت الحیوه فقدکم عودوا الینا بالرضا
و القلب منکم ممتحن فی وسط نیران النوی
دل ها شکستی تو بسی بر پای تو آمد جزا
عشق مجازی را گذر بر عشق حقست انتها
تا او در آن استا شود شمشیر گیرد در غزا
آن عشق با رحمان شود چون آخر آید ابتلا
شد آخر آن عشق خدا می کرد بر یوسف قفا
بدریده شد از جذب او برعکس حال ابتدا
گفتا بسی زین ها کند تقلیب عشق کبریا
ای بس دعاگو را که حق کرد از کرم قبله دعا
من مغلظه خواهم زدن این جا روا باشد دغا
رمال بر خاکی زند نقش صوایی یا خطا
عشق آتش اندر ریش زد ما را رها کردی چرا
تا من در این آخرزمان حال تو گویم برملا
از بحر قلزم قطره ای زین بی نهایت ماجرا

چون قطره ای بنمایدت باقیش معلوم آیدت
 کفی چو دیدی باقیش نادیده خود می دانیش
 هستی تو انبار کهن دستی در این انبار کن
 هست آن جهان چون آسیا هست آن جهان چون خرمی
 رو ترک این گو ای مصر آن خواجه را بین منتظر
 ای خواجه تو چونی بگو خسته در این پرفتنه کو
 گفت الغیث ای مسلمین دل ها نگهدارید هین
 من عاشقان را در تبش بسیار کردم سرزنش
 ویل لکل همزه بهر زبان بد بود
 کی آن دهان مردم است سوراخ مار و کژدم است
 در عشق ترک کام کن ترک حبوب و دام کن

۲۸

ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما
 ای مه ز اجلال خجل عشقت ز خون ما بحل
 ما گوی سرگردان تو اندر خم چوگان تو
 گه جانب خوابش کشی گه سوی اسبابش کشی
 گه شکر آن مولی کند گه آه واویلی کند
 جان را تو پیدا کرده ای مجنون و شیدا کرده ای
 گه قصد تاج زر کند گه خاک ها بر سر کند
 طرفه درخت آمد کز او گه سبب روید گه کدو
 جویی عجایب کاندرون گه آب رانی گاه خون
 گه علم بر دل برتند گه دانش از دل برکند
 روزی محمذبک شود روزی پلنگ و سگ شود
 گه خار گردد گاه گل گه سرکه گردد گاه مل
 گه عاشق این پنج و شش گه طالب جان های خوش
 گاهی چو چه کن پست رو مانند قارون سوی گو
 تا فضل تو راهش دهد وز شید و تلوین وارهد
 چون ماهیان بحرش سکن بحرش بود باغ و وطن
 زین رنگ ها مفرد شود در خنب عیسی دررود
 رست از وقاحت وز حیا وز دور وز نفلان جا
 انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم
 انا شدنا جنبکم انا غفرنا ذنبکم
 مستفعلن مستفعلن مستفعلن

۲۹

ز انبار کف گندمی عرضه کنند اندر شرا
 دانیش و دانی چون شود چون بازگردد ز آسیا
 بنگر چگونه گندمی وانگه به طاحون بر هلا
 آن جا همین خواهی بدن گر گندمی گر لویا
 کو نیم کاره می کند تعجیل می گوید صلا
 در خاک و خون افتاده ای بیچاره وار و مبتلا
 شد ریخته خود خون من تا این نباشد بر شما
 با سینه پرغل و غش بسیار گفتم ناسزا
 هماز را لماز را جز چاشنی نبود دوا
 کهگل در آن سوراخ زن کزدم منه بر اقربا
 مر سنگ را زر نام کن شکر لقب نه بر جفا

سرمه کش چشمان ما ای چشم جان را توتیا
 چون دیدمت می گفت دل جاء القضا جاء القضا
 گه خوانیش سوی طرب گه رانیش سوی بلا
 گه جانب شهر بقا گه جانب دشت فنا
 گه خدمت لیلی کند گه مست و مجنون خدا
 گه عاشق کنج خلا گه عاشق رو و ریا
 گه خویش را قیصر کند گه دلق پوشد چون گدا
 گه زهر روید گه شکر گه درد روید گه دوا
 گه باده های لعل گون گه شیر و گه شهد شفا
 گه فضل ها حاصل کند گه جمله را روید بلا
 گه دشمن بدرگ شود گه والدین و اقربا
 گاهی دهلزن گه دهل تا می خورد زخم عصا
 این سوش کش آن سوش کش چون اشتری گم کرده جا
 گه چون مسیح و کشت نو بالاروان سوی علا
 شاید ما شیدا شود یک رنگ چون شمس الضحی
 بحرش بود گور و کفن جز بحر را داند وبا
 در صبغه الله رو نهد تا يفعل الله ما یشا
 رست از برو رست از بیا چون سنگ زیر آسیا
 نلحق بکم اعقابکم هذا مکافات الولا
 مما شکرتم ربکم و الشکر جرار الرضا
 باب البیان مغلق قل صمتنا اولی بنا

ای از ورای پرده ها تاب تو تابستان ما
ای چشم جان را توتیا آخر کجا رفتی بیا
تا سبزه گردد شوره ها تا روضه گردد گورها
ای آفتاب جان و دل ای آفتاب از تو خجل
شد خارها گلزارها از عشق رویت بارها
ای صورت عشق ابد خوش رو نمودی در جسد
در دود غم بگشا طرب روزی نما از عین شب
گوهر کنی خرمهره را زهره بدری زهره را
کو دیده ها درخورد تو تا دررسد در گرد تو
چون دل شود احسان شمر در شکر آن شاخ شکر
آمد ز جان بانگ دهل تا جزوها آید به کل
۳۰

ای فصل باباران ما برریز بر یاران ما
ای چشم ابر این اشک ها می ریز همچون مشک ها
این ابر را گریان نگر وان باغ را خندان نگر
ابر گران چون داد حق از بهر لب خشکان ما
بر خاک و دشت بی نوا گوهرفشان کرد آسمان
این ابر چون یعقوب من وان گل چو یوسف در چمن
یک قطره اش گوهر شود یک قطره اش عبهر شود
باغ و گلستان ملی اشکوفه می کردند دی
بریند لب همچون صدف مستی میا در پیش صف
۳۱

بادا مبارک در جهان سور و عروسی های ما
زهره قرین شد با قمر طوطی قرین شد با شکر
ان القلوب فرجت ان النفوس زوجت
بسم الله امشب بر نوی سوی عروسی می روی
خوش می روی در کوی ما خوش می خرامی سوی ما
خوش می روی بر رای ما خوش می گشایی پای ما
از تو جفا کردن روا وز ما وفا جستن خطا
ای جان جان جان را بکش تا حضرت جانان ما
رقصی کنید ای عارفان چرخ زیند ای منصفان
در گردن افکنده دهل در گردک نسرين و گل
خاموش کامشب زهره شد ساقی به پیمان و به مد
والله که این دم صوفیان بستند از شادی میان

ما را چو تابستان بیر دل گرم تا بستان ما
تا آب رحمت برزند از صحن آتشدان ما
انگور گردد غوره ها تا پخته گردد نان ما
آخر بین کاین آب و گل چون بست گرد جان ما
تا صد هزار اقرارها افکند در ایمان ما
تا ره بری سوی احد جان را از این زندان ما
روزی غریب و بوالعجب ای صبح نورافشان ما
سلطان کنی بی بهره را شاباش ای سلطان ما
کو گوش هوش آورد تو تا بشنود برهان ما
نعره برآرد چاشنی از بیخ هر دندان ما
ریحان به ریحان گل به گل از حبس خارستان ما

چون اشک غمخواران ما در هجر دلداران ما
زیرا که داری رشک ها بر ماه رخساران ما
کز لابه و گریه پدر رستند بیماران ما
رطل گران هم حق دهد بهر سبکساران ما
زین بی نوایی می کشند از عشق طراران ما
بشکفته روی یوسفان از اشک افشاران ما
وز مال و نعمت پر شود کف های کف خاران ما
زیرا که بر ریق از پگه خوردند خماران ما
تا بازآیند این طرف از غیب هشیاران ما

سور و عروسی را خدا بپرید بر بالای ما
هر شب عروسی دگر از شاه خوش سیمای ما
ان الهموم اخرجت در دولت مولای ما
داماد خوبان می شوی ای خوب شهرآرای ما
خوش می جهی در جوی ما ای جوی و ای جویای ما
خوش می بری کف های ما ای یوسف زیبای ما
پای تصرف را بنه بر جان خون بالای ما
وین استخوان را هم بکش هدیه بر عنقای ما
در دولت شاه جهان آن شاه جان افزای ما
کامشب بود دف و دهل نیکوترین کالای ما
بگرفته ساغر می کشد حمرای ما حمرای ما
در غیب پیش غیبان از شوق استسقای ما

قومی چو دریا کف زنان چون موج ها سجده کنان
خاموش کامشب مطبخی شاهست از فرخ رخی

۳۲

دیدم سحر آن شاه را بر شاهراه هل اتی
زان می که در سر داشتم من ساغری برداشتم
گفتا چیست این ای فلان گفتم که خون عاشقان
گفتا چو تو نوشیده ای در دیگ جان جوشیده ای
آن دلبر سرمست من بستد قدح از دست من
از جان گذشته صد درج هم در طرب هم در فرج

۳۳

می ده گزافه ساقیا تا کم شود خوف و رجا
پیش آر نوشانوش را از بیخ برکن هوش را
در مجلس ما سرخوش آ برقع ز چهره برگشا
دیوانگان جسته بین از بند هستی رسته بین
زودتر بیا هین دیر شد دل زین ولایت سیر شد
بگشا ز دستم این رسن بر بند پای بوالحسن
بی ذوق آن جانی که او در ماجرا و گفت و گو
نامم مده آیم مده آسایش و خوابم مده
امروز مهمان توام مست و پریشان توام
هر کو بجز حق مشتری جوید نباشد جز خری
می دان که سبزه گولخن گنده کند ریش و دهن
دورم ز خضرای دمن دورم ز حورای چمن
از دل خیال دلبری برکرد ناگهان سری
جمله خیالات جهان پیش خیال او دوان
بد لعل ها پیشش حجر شیران به پیشش گورخر
عالم چو کوه طور شد هر ذره اش پرنور شد
هر هستیی در وصل خود در وصل اصل خود
سرسبز و خوش هر تره ای نعره زنان هر ذره ای
گل کرد بلبل را ندا کای صد چو من پیشت فدا
ذرات محتاجان شده اندر دعا نالان شده
السلم منهاج الطلب الحلم معراج الطرب
العشق مصباح العشا و الهجر طباخ الحشا
الشمس من افراسنا و البدر من حراسنا
یا ساییلی عن حبه اکرم به انعم به

قومی مبارز چون سنان خون خوار چون اجزای ما
این نادره که می پزد حلوی ما حلوی ما

در خواب غفلت بی خبر زو بوالعلی و بوالعلا
در پیش او می داشتم گفتم که ای شاه الصلا
جوشیده و صافی چو جان بر آتش عشق و ولا
از جان و دل نوشش کنم ای باغ اسرار خدا
اندرکشیدش همچو جان کان بود جان را جان فزا
می کرد اشارت آسمان کای چشم بد دور از شما

گردن بزن اندیشه را ما از کجا او از کجا
آن عیش بی روپوش را از بند هستی برگشا
زان سان که اول آمدی ای یفعل الله ما یشا
در بی دلی دل بسته بین کاین دل بود دام بلا
مستش کن و بازش رهان زین گفتن زوتر بیا
پر ده قدح را تا که من سر را بنشناسم ز پا
هر لحظه گرمی می کند با بوالعلی و بوالعلا
ای تشنگی عشق تو صد همچو ما را خونبها
پر شد همه شهر این خبر کامروز عیش است الصلا
در سبزه این گولخن همچون خران جوید چرا
زیرا ز خضرای دمن فرمود دوری مصطفی
دورم ز کبر و ما و من مست شراب کبریا
ماننده ماه از افق ماننده گل از گیا
مانند آهن پاره ها در جذبه آهن ربا
شمشیرها پیشش سپر خورشید پیشش ذره ها
مانند موسی روح هم افتاد بی هوش از لقا
خنبک زنان بر نیستی دستک زنان اندر نما
کالصبر مفتاح الفرج و الشکر مفتاح الرضا
حارس بدی سلطان شدی تا کی زنی طال بقا
برقی بر ایشان برزده مانده ز حیرت از دعا
و النار صراف الذهب و النور صراف الولا
و الوصل تریاق الغشا یا من علی قلبی مشا
و العشق من جلاسنای من یدر ما فی راسنا
کل المنی فی جنبه عند التجلی کالهبها

یا ساییلی عن قصتی العشق قسمی حصتی
الفتح من تفاحکم و الحشر من اصباحکم
اریاحکم تجلی البصر یعقوبکم یلقى النظر
الشمس خرت و القمر نسکا مع الاحدی عشر
اصل العطايا دخلنا ذخر البرایا نخلنا

۳۴

ای عاشقان ای عاشقان آمد گه وصل و لقا
ای سرخوشان ای سرخوشان آمد طرب دامن کشان
آمد شراب آتشین ای دیو غم کنجی نشین
ای هفت گردون مست تو ما مهره ای در دست تو
ای مطرب شیرین نفس هر لحظه می جنبان جرس
ای بانگ نای خوش سمر در بانگ تو طعم شکر
بار دگر آغاز کن آن پرده ها را ساز کن
خاموش کن پرده مدر سغراق خاموشان بخور

۳۵

ای یار ما دلدار ما ای عالم اسرار ما
نک بر دم امسال ما خوش عاشق آمد پار ما
ما کاهلانیم و تویی صد حج و صد پیکار ما
ما خستگانیم و تویی صد مرهم بیمار ما
من دوش گفتم عشق را ای خسرو عیار ما
وایس جوابم داد او نی از توست این کار ما
من گفتمش خود ما کهیم و این صدا گفتار ما

۳۶

خواجه بیا خواجه بیا خواجه دگربار بیا
عاشق مهجور نگر عالم پرشور نگر
پای تویی دست تویی هستی هر هست تویی
گوش تویی دیده تویی وز همه بگزیده تویی
از نظر گشته نهان ای همه را جان و جهان
روشنی روز تویی شادی غم سوز تویی
ای علم عالم نو پیش تو هر عقل گرو
ای دل آغشته به خون چند بود شور و جنون
ای شب آشفته برو وی غم ناگفته برو
ای دل آواره بیا وی جگر پاره بیا
ای نفس نوح بیا وی هوس روح بیا

و السكر افنی غصتی یا حبذا لی حبذا
القلب من ارواحکم فی الدور تمثال الرحا
یا یوسفینا فی البشر جودوا بما الله اشتری
قدامکم فی یقظه قدام یوسف فی الکرى
یا من لحب او نوى یشکوا مخالیب النوى

از آسمان آمد ندا کای ماه رویان الصلا
بگرفته ما زنجیر او بگرفته او دامان ما
ای جان مرگ اندیش رو ای ساقی باقی درآ
ای هست ما از هست تو در صد هزاران مرحبا
ای عیش زین نه بر فرس بر جان ما زن ای صبا
آید مرا شام و سحر از بانگ تو بوی وفا
بر جمله خوبان ناز کن ای آفتاب خوش لقا
ستار شو ستار شو خو گیر از حلم خدا

ای یوسف دیدار ما ای رونق بازار ما
ما مفلسانیم و تویی صد گنج و صد دینار ما
ما خفتگانیم و تویی صد دولت بیدار ما
ما بس خراییم و تویی هم از کرم معمار ما
سر درمکش منکر مشو تو برده ای دستار ما
چون هرچ گویی وادهد همچون صدا کهسار ما
زیرا که که را اختیاری نبود ای مختار ما

دفع مده دفع مده ای مه عیار بیا
تشنه مخمور نگر ای شه خمار بیا
بلبل سرمست تویی جانب گلزار بیا
یوسف دزدیده تویی بر سر بازار بیا
بار دگر رقص کنان بی دل و دستار بیا
ماه شب افروز تویی ابر شکربار بیا
گاه میا گاه مرو خیز به یک بار بیا
پخته شد انگور کنون غوره میفشار بیا
ای خرد خفته برو دولت بیدار بیا
ور ره در بسته بود از ره دیوار بیا
مرهم مجروح بیا صحت بیمار بیا

ای مه افروخته رو آب روان در دل جو
بس بود ای ناطق جان چند از این گفت زبان

۳۷

یار مرا غار مرا عشق جگرخوار مرا
نوح تویی روح تویی فاتح و مفتوح تویی
نور تویی سور تویی دولت منصور تویی
قطره تویی بحر تویی لطف تویی قهر تویی
حجره خورشید تویی خانه ناهید تویی
روز تویی روزه تویی حاصل دریوزه تویی
دانه تویی دام تویی باده تویی جام تویی
این تن اگر کم تندی راه دلم کم زندی

۳۸

رستم از این نفس و هوا زنده بلا مرده بلا
رستم از این بیت و غزل ای شه و سلطان ازل
قافیه و مغلظه را گو همه سیلاب ببر
ای خمشی مغز منی پرده آن نغز منی
بر ده ویران نبود عشر زمین کوچ و قلان
تا که خرابم نکند کی دهد آن گنج به من
مرد سخن را چه خبر از خمشی همچو شکر
آینه ام آینه ام مرد مقالات نه ام
دست فشانم چو شجر چرخ زنان همچو قمر
عارف گوینده بگو تا که دعای تو کنم
دلغ من و خرقة من از تو دریغی نبود
از کف سلطان رسدم ساغر و سغراق قدم
من خمشم خسته گلو عارف گوینده بگو

۳۹

آه که آن صدر سرا می ندهد بار مرا
نغزی و خوبی و فرش آتش تیز نظرش
گفت مرا مهر تو کو رنگ تو کو فر تو کو
غرقه جوی کرمم بنده آن صبحدمم
هر که به جویبار بود جامه بر او بار بود
ملکت و اسباب کز این ماه رخان شکرین
دستگه و پیشه تو را دانش و اندیشه تو را
نیست کند هست کند بی دل و بی دست کند

شادی عشاق بجو کوری اغیار بیا
چند زنی طبل بیان بی دم و گفتار بیا

یار تویی غار تویی خواجه نگهدار مرا
سینه مشروح تویی بر در اسرار مرا
مرغ که طور تویی خسته به منقار مرا
قد تویی زهر تویی بیش میازار مرا
روضه اومید تویی راه ده ای یار مرا
آب تویی کوزه تویی آب ده این بار مرا
پخته تویی خام تویی خام بمگذار مرا
راه شدی تا نبدی این همه گفتار مرا

زنده و مرده وطنم نیست بجز فضل خدا
مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا
پوست بود پوست بود درخور مغز شعرا
کمتر فضل خمشی کش نبود خوف و رجا
مست و خرابم مطلب در سختم نقد و خطا
تا که به سلیم ندهد کی کشدم بحر عطا
خشک چه داند چه بود ترللا ترللا
دیده شود حال من ار چشم شود گوش شما
چرخ من از رنگ زمین پاکتر از چرخ سما
چونک خوش و مست شوم هر سحری وقت دعا
و آنک ز سلطان رسدم نیم مرا نیم تو را
چشمه خورشید بود جرعه او را چو گدا
زانک تو داود دمی من چو کهم رفته ز جا

می نکند محرم جان محرم اسرار مرا
پرسش همچون شکرش کرد گرفتار مرا
رنگ کجا ماند و بو ساعت دیدار مرا
کان گل خوش بوی کشد جانب گلزار مرا
چند زیانست و گران خرقة و دستار مرا
هست به معنی چو بود یار وفادار مرا
شیر تو را بیشه تو را آهوی تاتار مرا
باده دهد مست کند ساقی خمار مرا

ای دل قلاش مکن فتنه و پرخاش مکن
گر شکند پند مرا زفت کند بند مرا
بیش مزن دم ز دوی دو دو مگو چون ثنوی
۴۰

طوق جنون سلسله شد باز مکن سلسله را
مست و خوش و شاد توام حامله داد توام
هیچ فلک دفع کند از سر خود دور سفر
می کشد آن شه رقمی دل به کفش چون قلمی
آنچ کند شاه جفا آبله دان بر کف شه
همچو کتابیست جهان جامع احکام نهان
شاد همی باش و ترش آب بگردان و خمش
۴۱

شمع جهان دوش نبند نور تو در حلقه ما
سوی دل ما بنگر کز هوس دیدن تو
دوش به هر جا که بدی دانم کامروز ز غم
دوش همی گشتم من تا به سحر ناله کنان
سایه نوری تو و ما جمله جهان سایه تو
گاه بود پهلوی او گاه شود محو در او
سایه زده دست طلب سخت در آن نور عجب
شرح جدایی و درآمیختگی سایه و نور
نور مسبب بود و هر چه سبب سایه او
آینه همدگر افتاد مسبب و سبب
۴۲

کار تو داری صنما قدر تو باری صنما
دلبر بی کینه ما شمع دل سینه ما
ذره به ذره بر تو سجده کنان بر در تو
هر نفسی تشنه ترم بسته جوع البقرم
هر کی ز تو نیست جدا هیچ نمیرد به خدا
نیست مرا کار و دکان هستم بی کار جهان
خواه شب و خواه سحر نیستم از هر دو خبر
روز مرا دیدن تو شب غم بیریدن تو
باغ پر از نعمت من گلبن بازینت من
جسم مرا خاک کنی خاک مرا پاک کنی
فلسفیک کور شود نور از او دور شود

شهره مکن فاش مکن بر سر بازار مرا
بر طمع ساختن یار خریدار مرا
اصل سبب را بطلب بس شد از آثار مرا

لابه گری می کنمت راه تو زن قافله را
حامله گر بار نهد جرم منه حامله را
هیچ زمین دفع کند از تن خود زلزله را
تازه کن اسلام دمی خواجه رها کن گله را
آنک بیابد کف شه بوسه دهد آبله را
جان تو سردفتر آن فهم کن این مساله را
باز کن از گردن خر مشغله زنگله را

راست بگو شمع رخت دوش کجا بود کجا
دولت آن جا که در او حسن تو بگشاد قبا
گشته بود همچو دلم مسجد لا حول و لا
بدرک بالصبح بدا هیچ نومی و نفی
نور کی دیدست که او باشد از سایه جدا
پهلوی او هست خدا محو در او هست لقا
تا چو بکااهد بکشد نور خدایش به خدا
لا یتناهی و لان جات بضعف مددا
بی سببی قد جعل الله لکل سببا
هر کی نه چون آینه گشتست ندید آینه را

ما همه پابسته تو شیر شکاری صنما
در دو جهان در دو سرا کار تو داری صنما
چاکر و یاری گر تو آه چه یاری صنما
گفت که دریا بخوری گفتم کاری صنما
آنگه اگر مرگ بود پیش تو باری صنما
زان که ندانم جز تو کارگزاری صنما
کیست خبر چیست خبر روزشماری صنما
از تو شیم روز شود همچو نهاری صنما
هیچ ندید و نبود چون تو بهاری صنما
باز مرا نقش کنی ماه عذاری صنما
زو ندمد سنبل دین چونک نکاری صنما

فلسفی این هستی من عارف تو مستی من
۴۳

کاهل و ناداشت بدم کام درآورد مرا
تابش خورشید ازل پرورش جان و جهان
گفتم ای چرخ فلک مرد جفای تو نیم
ای شه شطرنج فلک مات مرا برد تو را
تشنه و مستسقی تو گشته ام ای بحر چنانک
حسن غریب تو مرا کرد غریب دو جهان
رفتم هنگام خزان سوی رزان دست گزان
فتنه عشاق کند آن رخ چون روز تو را
راست چو شقه علمت رقص کنانم ز هوا
صبح دم سرد زند از پی خورشید زند
جزو ز جزوی چو برید از تن تو درد کند
بنده آنم که مرا بی گنه آزرده کند
هر کسکی را هوسی قسم قضا و قدر است
اسب سخن بیش مران در ره جان گرد مکن

۴۴

در دو جهان لطیف و خوش همچو امیر ما کجا
چشم گشا و رو نگر جرم بیار و خو نگر
من ز سلام گرم او آب شدم ز شرم او
زهر به پیش او بیر تا کندش به از شکر
آب حیات او بین هیچ مترس از اجل
سجده کنی به پیش او عزت مسجدت دهد
خواندم امیر عشق را فهم بدین شود تو را
از تو دل ار سفر کند با تپش جگر کند
دل چو کبوتری اگر می پرد ز بام تو
بام و هوا تویی و بس نیست روی بجز هوس
دور مرو سفر مجو پیش تو است ماه تو
می شنود دعای تو می دهدت جواب او
گر نه حدیث او بدی جان تو آه کی زدی
چرخ زنان بدان خوشم کآب به بوستان کشم
باغ چو زرد و خشک شد تا بخورد ز آب جان
شب برود بیا به گه تا شنوی حدیث شه

۴۵

خوبی این زشتی آن هم تو نگاری صنما

طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا
بر صفت گلشکر پخت و پیرورد مرا
گفت زبون یافت مگر ای سره این مرد مرا
ای ملک آن تخت تو را تخته این نرد مرا
بحر محیط ار بخورم باشد درخورد مرا
فردی تو چون نکند از همگان فرد مرا
نوحه گر هجر تو شد هر ورق زرد مرا
شهره آفاق کند این دل شب گرد مرا
بال مرا بازگشا خوش خوش و منورد مرا
از پی خورشید تو است این نفس سرد مرا
جزو من از کل بیرد چون نبود درد مرا
چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا
عشق وی آورد قضا هدیه ره آورد مرا
گر چه که خود سرمه جان آمد آن گرد مرا

ابروی او گره نشد گر چه که دید صد خطا
خوی چو آب جو نگر جمله طراوت و صفا
وز سخنان نرم او آب شوند سنگ ها
قهر به پیش او بنه تا کندش همه رضا
در دو در رضای او هیچ ملرز از قضا
ای که تو خوار گشته ای زیر قدم چو بوریا
چونک تو رهن صورتی صورتتست ره نما
بر سر پاست منتظر تا تو بگویش بیا
هست خیال بام تو قبله جانش در هوا
آب حیات جان تویی صورت ها همه سقا
نعره مزن که زیر لب می شنود ز تو دعا
کای کر من کری بهل گوش تمام برگشا
آه بزنی که آه تو راه کند سوی خدا
میوه رسد ز آب جان شوره و سنگ و ریگ را
شاخ شکسته را بگو آب خور و بیازما
شب همه شب مثال مه تا به سحر مشین ز پا

با لب او چه خوش بود گفت و شنید و ماجرا
با لب خشک گوید او قصه چشمه خضر
مست شوند چشم ها از سكرات چشم او
بلبل با درخت گل گوید چیست در دلت
گوید تا تو با تویی هیچ مدار این طمع
چشمه سوزن هوس تنگ بود یقین بدان
بنگر آفتاب را تا به گلو در آتشی
چونک کلیم حق بشد سوی درخت آتشین
هیچ مترس ز آتشم زانک من آبم و خوشم
جوهری و لعل کان جان مکان و لامکان
بارگه عطا شود از کف عشق هر کفی
ز اول روز آمدی ساغر خسروی به کف
دل چه شود چو دست دل گیرد دست دلبری
آمد دلبری عجب نیزه به دست چون عرب
جست دلم که من دوم گفت خرد که من روم
خوان چو رسید از آسمان دست بشوی و هم دهان
کان نمک رسید هین گر تو ملیح و عاشقی
بسته کنم من این دو لب تا که چراغ روز و شب

۴۶

دی بناخت یار من بنده غم رسیده را
هوش فزود هوش را حلقه نمود گوش را
گفت که ای نزار من خسته و ترسگار من
بین که چه داد می کند بین چه گشاد می کند
داشت مرا چو جان خود رفت ز من گمان بد
عاجز و بی کسم مبین اشک چو اطلسم مبین
هر که بود در این طلب بس عجیبت و بوالعجب
چاشنی جنون او خوشتر یا فسون او
وعده دهد به یار خود گل دهد از کنار خود
کحل نظر در او نهد دست کرم بر او زند
جام می الست خود خویش دهد به سمت خود
بهر خدای را خمش خوی سکوت را مکش
مفاعلن مفاعلن مفاعلن

۴۷

ای که تو ماه آسمان ماه کجا و تو کجا

خاصه که در گشاید و گوید خواجه اندر آ
بر قد مرد می برد درزی عشق او قبا
رقص کنان درخت ها پیش لطافت صبا
این دم در میان بنه نیست کسی تویی و ما
جهد نمای تا بری رخت توی از این سرا
ره ندهد به ریسمان چونک ببیندش دوتا
تا که ز روی او شود روی زمین پر از ضیا
گفت من آب کوثرم کفش برون کن و بیا
جانب دولت آمدی صدر تراست مرحبا
نادره زمانه ای خلق کجا و تو کجا
کارگه وفا شود از تو جهان بی وفا
جانب بزم می کشی جان مرا که الصلا
مس چه شود چو بشنود بانگ و صلاهی کیمیا
گفتم هست خدمتی گفت تعال عندنا
کرد اشارت از کرم گفت بلی کلا کما
تا که نیاید از کفت بوی پیاز و گندنا
کاس ستان و کاسه ده شور گزین نه شوربا
هم به زبانه زبان گوید قصه با شما

داد ز خویش چاشنی جان ستم چشیده را
جوش نمود نوش را نور فزود دیده را
من نفروشم از کرم بنده خودخریده را
یوسف یاد می کند عاشق کف بریده را
بر کتفم نهاد او خلعت نورسیده را
در تن من کشیده بین اطلس زرکشیده را
صد طربست در طرب جان ز خود رهیده را
چونک نهفته لب گزد خسته غم گزیده را
پر کند از خمار خود دیده خون چکیده را
سینه بسوزد از حسد این فلک خمیده را
طلبل زند به دست خود باز دل پریده را
چون که عصیده می رسد کوه کن قصیده را
در مگشا و کم نما گلشن نورسیده را

در رخ مه کجا بود این کر و فر و کبریا

جمله به ماه عاشق و ماه اسیر عشق تو
سجده کنند مهر و مه پیش رخ چو آتشت
آمد دوش مه که تا سجده برد به پیش تو
خوش بخرام بر زمین تا شکفند جان ها
چونک شوی ز روی تو برق جهنده هر دلی
هر چه بیافت باغ دل از طرب و شکفتگی
زرد شدست باغ جان از غم هجر چون خزان
بر سر کوی تو دلم زار نزار خفت دی
گفت چگونه ای از این عارضه گران بگو
گفت و گذشت او ز من لیک ز ذوق آن سخن

۴۸

ماه درست را بین کو بشکست خواب ما
خواب ببر ز چشم ما چون ز تو روز گشت شب
جمله ره چکیده خون از سر تیغ عشق او
شکر باکرانه را شکر بی کرانه گفت
روتربی چرا مگر صاف نبد شراب تو
تا چه شوند عاشقان روز وصال ای خدا
از تبریز شمس دین روی نمود عاشقان

۴۹

با تو حیات و زندگی بی تو فنا و مردنا
خلق بر این بساط ها بر کف تو چو مهره ای
گفت دمم چه می دهی دم به تو من سپرده ام
پیش به سجده می شدم پست خمیده چون شتر
بین که چه خواهی کردنا بین که چه خواهی کردنا

۵۰

ای بگرفته از وفا گوشه کران چرا چرا
بر دل من که جای تست کارگه وفای تست
گوهر نو به گوهری برد سبق ز مشتری
چشمه خضر و کوثری ز آب حیات خوشتری
مهر تو جان نهان بود مهر تو بی نشان بود
گفت که جان جان منم دیدن جان طمع مکن
ای تو به نور مستقل وی ز تو اختران خجل

۵۱

گر تو ملولی ای پدر جانب یار من بیا

ناله کنان ز درد تو لابه کنان که ای خدا
چونک کند جمال تو با مه و مهر ماجرا
غیرت عاشقان تو نعره زنان که رو میا
تا که ملک فروکند سر ز دریچه سما
دست به چشم برنهد از پی حفظ دیده ها
از دی این فراق شد حاصل او همه هبا
کی برسد بهار تو تا بنمایش نما
کرد خیال تو گذر دید بدن صفت ورا
کز تنکی ز دیده ها رفت تن تو در خفا
صحت یافت این دلم یا رب تش دهی جزا

تافت ز چرخ هفتمین در وطن خراب ما
آب مده به تشنگان عشق بس است آب ما
جمله کو گرفته بو از جگر کباب ما
غره شدی به ذوق خود بشنو این جواب ما
از پی امتحان بخور یک قلدح از شراب ما
چونک ز هم بشد جهان از بت بانقاب ما
ای که هزار آفرین بر مه و آفتاب ما

زانک تو آفتابی و بی تو بود فسرдна
هم ز تو ماه گشتنا هم ز تو مهره بردنا
من ز تو بی خبر نیم در دم دم سپردنا
خنده زنان گشاد لب گفت درازگردنا
گردن دراز کرده ای پنبه بخواهی خوردنا

بر من خسته کرده ای روی گران چرا چرا
هر نفسی همی زنی زخم سنان چرا چرا
جان و جهان همی بری جان و جهان چرا چرا
ز آتش هجر تو منم خشک دهان چرا چرا
در دل من ز بهر تو نقش و نشان چرا چرا
ای بنموده روی تو صورت جان چرا چرا
بس دودلی میان دل ز ابر گمان چرا چرا

تا که بهار جان ها تازه کند دل تو را

بوی سلام یار من لخلخه بهار من
 مستی و طرفه مستی هستی و طرفه هستی
 پای بکوب و دست زن دست در آن دو شست زن
 زنده به عشق سرکشم بینی جان چرا کشم
 جان چو سوی وطن رود آب به جوی من رود
 دیدن خسرو زمن شعشعه عقار من
 جان طرب پرست ما عقل خراب مست ما
 هوش برفت گو برو جایزه گو بشو گرو
 مست رود نگار من در بر و در کنار من
 آمد جان جان من کوری دشمنان من

۵۲

چون همه عشق روی تست جمله رضای نفس ما
 چونک به عشق زنده شد قصد غزاش چون کنم
 نیست ز نفس ما مگر نقش و نشان سایه ای
 عشق فروخت آتشی کآب حیات از او خجل
 هژده هزار عالم عیش و مراد عرضه شد
 دوزخ جای کافران جنت جای مومنان
 اصل حقیقت وفا سر خلاصه رضا
 در عوض عبیر جان در بدن هزار سنگ

۵۳

عشق تو آورد قدح پر ز بلاها
 داد می معرفتش آن شکرستان
 از طرفی روح امین آمد پنهان
 گفتم ای سر خدا روی نهان کن
 گفتم خود آن نشود عاشق پنهان
 عشق چو خون خواره شود وای از او وای
 شاد دمی کان شه من آید خندان
 گوید افسرده شدی بی نظر ما
 گوید کان لطف تو کو ای همه خوبی
 گوید نی تازه شوی هیچ مخور غم
 گویم ای داده دوا هر دو جهان را
 میوه هر شاخ و شجر هست گوایش

۵۴

از این اقبالگاه خوش مشو یک دم دلا تنها

باغ و گل و ثمار من آرد سوی جان صبا
 ملک و درازدستی نعره زنان که الصلا
 پیش دو نرگس خوشش کشته نگر دل مرا
 پهلوی یار خود خوشم یاره چرا روم چرا
 تا سوی گولخن رود طبع خسیس ژاژخا
 سخت خوش است این وطن می نروم از این سرا
 ساغر جان به دست ما سخت خوش است ای خدا
 روز شدشت گو بشو بی شب و روز تو بیا
 هیچ مگو که یار من باکرمست و باوفا
 رونق گلستان من زینت روضه رضا

کفر شدست لاجرم ترک هوای نفس ما
 غمزه خونی تو شد حج و غزای نفس ما
 چون به خم دو زلف تست مسکن و جای نفس ما
 پرس که از برای که آن ز برای نفس ما
 جز به جمال تو نبود جوشش و رای نفس ما
 عشق برای عاشقان محو سزای نفس ما
 خواجه روح شمس دین بود صفای نفس ما
 از تبریز خاک را کحل ضیای نفس ما

گفتم می می نخورم پیش تو شاها
 مست شدم برد مرا تا به کجاها
 پیش دویدم که بین کار و گیاه
 شکر خدا کرد و ثنا گفت دعاها
 چیست که آن پرده شود پیش صفاها
 کوه احد پاره شود خاصه چو ماها
 باز گشاید به کرم بند قباها
 پیشتر آ تا بزند بر تو هواها
 بنده خود را بنما بندگشاها
 تازه تر از نرگس و گل وقت صباها
 نیست مرا جز لب تو جان دواها
 روی چو زر و اشک مرا هست گواها

دمی می نوش باده جان و یک لحظه شکر می خا

به باطن همچو عقل کل به ظاهر همچو تنگ گل
تصورهای روحانی خوشی بی پشیمانی
ملاحظت های هر چهره از آن دریاست یک قطره
دلا زین تنگ زندان ها رهی داری به میدان ها
چه روزی هاست پنهانی جز این روزی که می جویی
تو دو دیده فروبندی و گویی روز روشن کو
از این سو می کشاندت و زان سو می کشاندت
هر اندیشه که می پوشی درون خلوت سینه
ضمیر هر درخت ای جان ز هر دانه که می نوشد
ز دانه سیب اگر نوشد بروید برگ سیب از وی
چنانک از رنگ رنجوران طیب از علت آگه شد
بیند حال دین تو بداند مهر و کین تو
نظر در نامه می دارد ولی با لب نمی خواند
وگر برگوید از دیده بگوید رمز و پوشیده
وگر درد طلب نبود صریحا گفته گیر این را

۵۵

شب قدر است جسم تو کز او یابند دولت ها
مگر تقویم یزدانی که طالع ها در او باشد
مگر تو لوح محفوظی که درس غیب از او گیرند
عجب تو بیت معموری که طوافانش املا کند
و یا آن روح بی چونی کز این ها جمله بیرونی
ولی برتافت بر چون ها مشارق های بی چونی
عجایب یوسفی چون مه که عکس اوست در صد چه
چو زلف خود رسن سازد ز چه هاشان براندازد
چو از حیرت گذر یابد صفات آن را که دریابد

۵۶

عطارد مشتری باید متاع آسمانی را
چو چشمی مقترن گردد بدان غیبی چراغ جان
یکی جان عجب باید که داند جان فدا کردن
یکی چشمیست بشکفته صقال روح پذیرفته
چنین باغ و چنین شش جو پس این پنج و این شش جو
به صف ها رایت نصرت به شب ها حارس امت
شکسته پشت شیطان را بدیده روی سلطان را
زهی صافی زهی حری مثال می خوشی مری

دمی الهام امر قل دمی تشریف اعطینا
ز رزم و بزم پنهانی ز سر سر او اخفی
به قطره سیر کی گردد کسی کش هست استسقا
مگر خفته ست پای تو تو پنداری نداری پا
چه نان ها پخته اند ای جان برون از صنعت نانبا
زند خورشید بر چشمت که اینک من تو در بگشا
مرو ای ناب با دردی پیر زین درد رو بالا
نشان و رنگ اندیشه ز دل پیداست بر سیما
شود بر شاخ و برگ او نتیجه شرب او پیدا
ز دانه تمر اگر نوشد بروید بر سرش خرما
ز رنگ و روی چشم تو به دینت پی برد بینا
ز رنگت لیک پوشاند نگرداند تو را رسوا
همی داند کز این حامل چه صورت زایدش فردا
اگر درد طلب داری بدانی نکته و ایما
فسانه دیگران دانی حواله می کنی هر جا

مه بدرست روح تو کز او بشکافت ظلمت ها
مگر دریای غفرانی کز او شویند زلت ها
و یا گنجینه رحمت کز او پوشند خلعت ها
عجب تو رق منشوری کز او نوشند شربت ها
که در وی سرنگون آمد تامل ها و فکرت ها
بر آثار لطیف تو غلط گشتند الفت ها
از او افتاده یعقوبان به دام و جاه ملت ها
کشدهشان در بر رحمت رهاندشان ز حیرت ها
خمش که بس شکسته شد عبارت ها و عبرت ها

مهی مریخ چشم ارزد چراغ آن جهانی را
بیند بی قرینه او قرینان نهانی را
دو چشم معنوی باید عروسان معانی را
چو نرگس خواب او رفته برای باغبانی را
قیاسی نیست کمتر جو قیاس اقترانی را
نهاده بر کف وحدت در سبع المتانی را
که هر خس از بنا داند به استدلال بانی را
کسی دزدد چنین دری که بگذارد عوانی را

الی البحر توجهنا و من عذب تفکهننا
لقت الماء عطشانا لقت الرزق عریانا
توی موسی عهد خود درآ در بحر جزر و مد
الا ساقی به جان تو به اقبال جوان تو
بگردان باده شاهی که همدردی و همراهی
بیا درده می احمر که هم بحر است و هم گوهر
برو ای رهزن مستان رها کن حیل و دستان
جواب آنک می گوید به زر نخریده ای جان را

۵۷

مسلمانان مسلمانان چه باید گفت یاری را
مکان ها بی مکان گردد زمین ها جمله کان گردد
خداوندا زهی نوری لطافت بخش هر حوری
چو لطفش را بیفشارد هزاران نوبهار آرد
جمالش آفتاب آمد جهان او را نقاب آمد
جمال گل گواه آمد که بخشش ها ز شاه آمد
اگر گل را خبر بودی همیشه سرخ و تر بودی
به دست آور نگاری تو کز این دستت کار تو
ز شمس الدین تبریزی منم قاصد به خون ریزی

۵۸

رسید آن شه رسید آن شه بیاراید ایوان را
چو آمد جان جان جان شاید برد نام جان
بدم بی عشق گمراهی در آمد عشق ناگاهی
گر ترکست و تاجیکست بدو این بنده نزدیکست
هلا یاران که بخت آمد گه ایثار رخت آمد
بجه از جا چه می پایی چرا بی دست و بی پایی
بکن آن جا مناجات بگو اسرار و حاجات
سخن بادست ای بنده کند دل را پراکنده

۵۹

تو از خواری همی نالی نمی بینی عنایت ها
تو را عزت همی باید که آن فرعون را شاید
خنک جانی که خواری را به جان ز اول نهد بر سر
دهان پرپست می خواهی مزن سرنای دولت را
ازان دریا هزاران شاخ شد هر سوی و جویی شد
دلا منگر به هر شاخی که در تنگی فرومانی

لقینا الدر مجانا فلا نبغی الدنانی را
صحت اللیث احیانا فلا اخشی السنانی را
ره فرعون باید زد رها کن این شبانی را
به ما ده از بنان تو شراب ارغوانی را
نشان درد اگر خواهی بیا بنگر نشانی را
برهنه کن به یک ساغر حریف امتحانی را
که ره نبود در این بستان دغا و قلتبانی را
که هندو قدر نشناسد متاع رایگانی را

که صد فردوس می سازد جمالش نیم خاری را
چو عشق او دهد تشریف یک لحظه دیاری را
که آب زندگی سازد ز روی لطف ناری را
چه نقصان گر ز غیرت او زند برهم بهاری را
ولیکن نقش کی بیند بجز نقش و نگاری را
اگر چه گل بنشناسد هوای سازواری را
ازیرا آفتی ناید حیات هوشیاری را
چرا باید سپردن جان نگاری جان سپاری را
که عشقی هست در دستم که ماند ذوالفقاری را

فروبرید ساعدها برای خوب کنعان را
به پیشش جان چه کار آید مگر از بهر قربان را
بدم کوهی شدم کاهی برای اسب سلطان را
چو جان با تن ولیکن تن نبیند هیچ مر جان را
سلیمانی به تخت آمد برای عزل شیطان را
نمی دانی ز هدهد جو ره قصر سلیمان را
سلیمان خود همی داند زبان جمله مرغان را
ولیکن اوش فرماید که گرد آور پریشان را

مخواه از حق عنایت ها و یا کم کن شکایت ها
بده آن عشق و بستان تو چو فرعون این ولایت ها
پی اومید آن بختی که هست اندر نهایت ها
نتاند خواندن مقری دهان پرپست آیت ها
به باغ جان هر خلقی کند آن جو کفایت ها
به اول بنگر و آخر که جمع آیند غایت ها

اگر خوکی فتد در مشک و آدم زاد در سرگین
سگ گرگین این در به ز شیران همه عالم
تو بدنای عاشق را منه با خواری دونان
چو دیگ از زر بود او را سیه رویی چه غم آرد
تو شادی کن ز شمس الدین تبریزی و از عشقش
۶۰

ایا نور رخ موسی مکن اعمی صفورا را
منم ای برق رام تو برای صید و دام تو
چه داند دام بیچاره فریب مرغ آواره
گریبان گیر و این جا کش کسی را که تو خواهی خوش
چو شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم
اگر عطار عاشق بد سنایی شاه و فایق بد
یکی آهم کز این آهم بسوزد دشت و خرگاهم
خمش کن در خموشی جان کشد چون کهربا آن را
۶۱

هلا ای زهره زهرا بکش آن گوش زهرا را
منم ناکام کام تو برای صید و دام تو
چه داند دام بیچاره فریب مرغ آواره
گریبان گیر و این جا کش کسی را که تو خواهی خوش
چو شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم
اگر عطار عاشق بد سنایی شاه و فایق بد
یکی آهم کز این آهم بسوزد دشت و خرگاهم
خمش کن در خموشی جان کشد چون کهربا آن را
۶۲

بهار آمد بهار آمد سلام آورد مستان را
زبان سوسن از ساقی کرامت های مستان گفت
ز اول باغ در مجلس نثار آورد آنکه نقل
ز گریه ابر نیسانی دم سرد زمستانی
سقا هم ربهم خوردند و نام و ننگ گم کردند
درون مجمر دل ها سپند و عود می سوزد
درآ در گلشن باقی برآ بر بام کان ساقی
چو خوبان حله پوشیدند درآ در باغ و پس بنگر
که جان ها را بهار آورد و ما را روی یار آورد
ز شمس الدین تبریزی به ناگه ساقی دولت

رود هر یک به اصل خود ز ارزاق و کفایت ها
که لاف عشق حق دارد و او داند وقایت ها
که هست اندر قفای او ز شاه عشق رایت ها
که از جانش همی تابد به هر زخمی حکایت ها
که از عشقش صفا یابی و از لطفش حمایت ها

چنین عشقی نهادستی به نورش چشم بینا را
گهی بر رکن بام تو گهی بگرفته صحرا را
چه داند یوسف مصری غم و درد زلیخا را
که من دامم تو صیادی چه پنهان صنعتی یارا
سبب خواهم که واپرسم ندارم زهره و یارا
نه اینم من نه آنم من که گم کردم سر و پا را
یکی گوشم که من وقفم شهنشاه شکرخا را
که جانش مستعد باشد کشاکش های بالا را

تقاضایی نهادستی در این جذبه دل ما را
گهی بر رکن بام تو گهی بگرفته صحرا را
چه داند یوسف مصری نتیجه شور و غوغا را
که من دامم تو صیادی چه پنهان صنعتی یارا
سبب خواهم که واپرسم ندارم زهره و یارا
نه اینم من نه آنم من که گم کردم سر و پا را
یکی گوشم که من وقفم شهنشاه شکرخا را
که جانش مستعد باشد کشاکش های بالا را

از آن پیغامبر خوبان پیام آورد مستان را
شنید آن سرو از سوسن قیام آورد مستان را
چو دید از لاله کوهی که جام آورد مستان را
چه حیلت کرد کز پرده به دام آورد مستان را
چو آمد نامه ساقی چه نام آورد مستان را
که سرمای فراق او زکام آورد مستان را
ز پنهان خانه غیبی پیام آورد مستان را
که ساقی هر چه در باید تمام آورد مستان را
بین کز جمله دولت ها کدام آورد مستان را
به جام خاص سلطانی مدام آورد مستان را

چو آن پنهان شود گویی که دیوی زاد صورت را
 چو پنهان شد درآید غم نیننی شاد صورت را
 بسی جانی که چون آتش دهد بر باد صورت را
 که مکر عقل بد در تن کند بنیاد صورت را
 همان لطف و همان دانش کند استاد صورت را
 چنین پیدا و مستوری کند منقاد صورت را
 برای امتحان کرده ز عشق استاد صورت را
 از آن سری کز او دیدم همه ایجاد صورت را

تو دیدی هیچ ماهی را که او شد سیر از این دریا
 تو دیدی هیچ وامق را که عذرا خواهد از عذرا
 ولی معنی چو معشوقی فراغت دارد از اسما
 بکن رحمت بکن شاهی که از تو مانده ام تنها
 دمی که تو نه ای حاضر گرفت آتش چنین بالا
 کز آتش هر که گل چینه دهد آتش گل رعنا
 به جان تو که جان بی تو شکنجه ست و بلا بر ما
 چنانک آید سلیمانی درون مسجد اقصی
 بهشت و حوض کوثر شد پر از رضوان پر از حورا
 پر از حورست این خرگه نهران از دیده اعمی
 به کوه قاف کی یابد مقام و جای جز عنقا
 که او شمسیت نی شرقی و نی غربی و نی در جا

بین این بحر و کشتی ها که بر هم می زنند این جا
 بین معشوق و عاشق را بین آن شاه و آن طغرا
 ز قلزم آتشی برشد در او هم لا و هم الا
 مزن لاف و مشو خسته مگو زیر و مگو بالا
 چو مفلوجی چو مسکینی بماند آن عقل هم برجا
 که اینت واجبست ای عم اگر امروز اگر فردا
 چه جان و عقل و دل باشد که نبود او کف دریا
 چه سرگردان همی دارد تو را این عقل کارافزا
 زهی امن و شکرریزی میان عالم غوغا

فرومگذار در مجلس چنین اشگرف جامی را

چه چیزست آنک عکس او حلاوت داد صورت را
 چو بر صورت زند یک دم ز عشق آید جهان برهم
 اگر آن خود همین جانست چرا بعضی گران جانست
 وگر عقلست آن پرفن چرا عقلی بود دشمن
 چه داند عقل کژخوانش مپرس از وی مرنجانش
 زهی لطف و زهی نوری زهی حاضر زهی دوری
 جهانی را کشان کرده بدن هاشان چو جان کرده
 چو با تبریز گردیدم ز شمس الدین پیرسیدم

تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود از این سودا
 تو دیدی هیچ نقشی را که از نقاش بگریزد
 بود عاشق فراق اندر چو اسمی خالی از معنی
 تویی دریا منم ماهی چنان دارم که می خواهی
 ایا شاهنشاه قاهر چه قحط رحمتست آخر
 اگر آتش تو را بیند چنان در گوشه بنشیند
 عذابست این جهان بی تو مبادا یک زمان بی تو
 خیالت همچو سلطانی شد اندر دل خرامانی
 هزاران مشعله برشد همه مسجد منور شد
 تعالی الله تعالی الله درون چرخ چندین مه
 زهی دلشاد مرغی کو مقامی یافت اندر عشق
 زهی عنقای ربانی شهنشه شمس تبریزی

بین ذرات روحانی که شد تابان از این صحرا
 بین عذرا و وامق را در آن آتش خلائق را
 چو جوهر قلزم اندر شد نه پنهان گشت و نی تر شد
 چو بی گاهست آهسته چو چشمت هست بر بسته
 که سوی عقل کژبینی درآمد از قضا کینی
 اگر هستی تو از آدم در این دریا فروکش دم
 ز بحر این در خجل باشد چه جای آب و گل باشد
 چه سودا می پزد این دل چه صفرا می کند این جان
 زهی ابر گهریزی ز شمس الدین تبریزی

تو را ساقی جان گوید برای ننگ و نامی را

ز خون ما قصاصت را بجو این دم خلاصت را
بکش جام جلالی را فدا کن نفس و مالی را
غلط کردار نادانی همه نامیست یا نانی
کسی کز نام می لافد بهل کز غصه بشکافد
در این دام و در این دانه معجو جز عشق جانانه
تو شین و کاف و ری را خود مگو شکر که هست از نی
چو بی صورت تو جان باشی چه نقصان گر نهان باشی
یا ای هم دل محرم بگیر این باده خرم
برو ای راه ره پیما بدان خورشید جان افزا
بگو ای شمس تبریزی از آن می های پاییزی

۶۷

از آن مایی ای مولا اگر امروز اگر فردا
تو پاک پاکی از صورت ولیک از پرتو نورت
چو ابرو را چنین کردی چه صورت های چین کردی
مرا گویی چه عشقت این که نی بالا نه پستت این
ایا معشوق هر قدسی چو می دانی چه می پرسی
زدی در من یکی آتش که شد جان مرا مفرش
فرست آن عشق ساقی را بگردان جام باقی را
بکن این رمز را تعیین بگو مخدوم شمس الدین

۶۸

چو شست عشق در جانم شناسا گشت شستش را
به گوش دل بگفت اقبال رست آن جان به عشق ما
ز غیرت چونک جان افتاد گفت اقبال هم نجهد
چو اندر نیستی هستت و در هستی نباشد هست
برات عمر جان اقبال چون برخواند پنجه شصت
خدیو روح شمس الدین که از بسیاری رفعت
چو جامش دید این عقم چو قرابه شد اشکسته
چو عشقش دید جانم را به بالای یست از این هستی
اگر چه شیرگیری تو دلا می ترس از آن آهو
چو از تیغ حیات انگیز زد مر مرگ را گردن
در آن روزی که در عالم الست آمد ندا از حق

۶۹

چه باشد گر نگارینم بگیرد دست من فردا
درآید جان فزای من گشاید دست و پای من

مهل ساقی خاصت را برای خاص و عامی را
مشو سخره حلالی را مخوان باده حرامی را
تو را چون پخته شد جانی مگیر ای پخته خامی را
چو آن مرغی که می بافد به گرد خویش دامی را
مگو از چرخ وز خانه تو دیده گیر بامی را
مگو القاب جان حی یکی نقش و کلامی را
چرا دربند آن باشی که واگویی پیامی را
چنان سرمست شو این دم که شناسی مقامی را
از این مجنون پرسودا ببر آن جا سلامی را
به خود در ساغرم ریزی نفرمایی غلامی را

شب و روزم ز تو روشن زهی رعنا زهی زیبا
نمایی صورتی هر دم چه باحسن و چه بابالا
مرا بی عقل و دین کردی بر آن نقش و بر آن حورا
چه صیدی بی ز شستت این درون موج این دریا
که سر عرش و صد کرسی ز تو ظاهر شود پیدا
که تا آتش شود گل خوش که تا یکتا شود صد تا
که از مزج و تلاقی را ندانم جامش از صهبا
به تبریز نکوآیین ببر این نکته غرا

به شست عشق دست آورد جان بت پرستش را
بکرد این دل هزاران جان نثار آن گفت رستش را
نشستت این دل و جانم همی باید نجستش را
بیامد آتشی در جان بسوزانید هستش را
تراشید و ابد بنوشت بر طومار شصتش را
نداند جبرئیل وحی خود جای نشستش را
درستی های بی پایان ببخشید آن شکستش را
بلندی داد از اقبال او بالا و پستش را
که شیرانند بیچاره مر آن آهوی مستش را
فروآمد ز اسپ اقبال و می بوسید دستش را
بده تبریز از اول بلی گویان الستش را

ز روزن سر درآویزد چو قرص ماه خوش سیما
که دستم بست و پایم هم کف هجران پابرجا

بدو گویم به جان تو که بی تو ای حیات جان
وگر از ناز او گوید برو از من چه می خواهی
برم تیغ و کفن پیشش چو قربانی نهم گردن
تو می دانی که من بی تو نخواهم زندگانی را
مرا باور نمی آمد که از بنده تو برگردی
تویی جان من و بی جان ندانم زیست من باری
رها کن این سخن ها را بزنی مطرب یکی پرده

۷۰

برات آمد برات آمد بنه شمع براتی را
عمر آمد عمر آمد بین سرزیر شیطان را
بهار آمد بهار آمد رهیده بین اسیران را
چو خورشید حمل آمد شعاعش در عمل آمد
همان سلطان همان سلطان که خاکی را نبات آرد
درختان بین درختان بین همه صایم همه قایم
ز نورافشان ز نورافشان نتانی دید ذاتش را
گلستان را گلستان را خماری بد ز جور دی
بشارت ده بشارت ده به محبوسان جسمانی
شقایق را شقایق را تو شاکر بین و گفتی نی
شکوفه و میوه بستان برات هر درخت آمد
زبان صدق و برق رو برات مومنان آمد

۷۱

اگر نه عشق شمس الدین بدی در روز و شب ما را
بت شهوت برآوردی دمار از ما ز تاب خود
نوازش های عشق او لطافت های مهر او
زهی این کیمیای حق که هست از مهر جان او
عنایت های ربانی ز بهر خدمت آن شه
بهار حسن آن مهتر به ما بنمود ناگاهان
زهی دولت زهی رفعت زهی بخت و زهی اختر
گزید او لب گه مستی که رو پیدا مکن مستی
عجب بختی که رو بنمود ناگاهان هزاران شکر
در آن مجلس که گردان کرد از لطف او صراحی ها
به سوی خطه تبریز چه چشمه آب حیوانست

۷۲

به خانه خانه می آرد چو بیذق شاه جان ما را

نه شادم می کند عشرت نه مستم می کند صهبا
ز سودای تو می ترسم که پیوندد به من سودا
که از من دردرس داری مرا گردن بزنی عمدا
مرا مردن به از هجران به یزدان کاخرج الموتی
همی گفتم اراجیفست و بهتان گفته اعدا
تویی چشم من و بی تو ندارم دیده بینا
رباب و دف به پیش آور اگر نبود تو را سرنا

خضر آمد خضر آمد بیار آب حیاتی را
سحر آمد سحر آمد بهل خواب سباتی را
به بستان آ به بستان آ بین خلق نجاتی را
بین لعل بدخشان را و یاقوت زکاتی را
بیخشد جان بیخشد جان نگاران نباتی را
قبول آمد قبول آمد مناجات صلاتی را
بین باری بین باری تجلی صفاتی را
فرستاد او فرستاد او شرابات نباتی را
که حشر آمد که حشر آمد شهیدان رفتی را
تو هم نو شو تو هم نو شو بهل نطق بیاتی را
که بیخم نیست پوسیده بین وصل سماتی را
که جانم واصل وصلست و هشته بی ثباتی را

فراغت ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را
اگر از تابش عشقش نبودی تاب و تب ما را
رهانید و فراغت داد از رنج و نصب ما را
که عین ذوق و راحت شد همه رنج و تعب ما را
برویانید و هستی داد از عین ادب ما را
شقایق ها و ریحان ها و گل های عجب ما را
که مطلوب همه جان ها کند از جان طلب ما را
چو جام جان لبالب شد از آن می های لب ما را
ز معشوق لطیف اوصاف خوب بوالعجب ما را
گران قدر و سبک دل شد دل و جان از طرب ما را
کشاند دل بدان جانب به عشق چون کتب ما را

عجب بردست یا ماتست زیر امتحان ما را

همه اجزای ما را او کشانیدست از هر سو
ز حرص و شهوتی ما را مهاری کرده دربینی
چه جای ما که گردون را چو گاوان در خرس بست او
خنک آن اشتری کو را مهار عشق حق باشد

۷۳

آمد بت میخانه تا خانه برد ما را
بگشاد نشان خود بریست میان خود
صد نکته دراندازد صد دام و دغل سازد
رو سایه سروش شو پیش و پس او می دو
گر هست دلش خارا مگریز و مرو یارا
چون ناز کند جانان اندر دل ما پنهان
بازآمد و بازآمد آن عمر دراز آمد
آن جان و جهان آمد وان گنج نماند
می آید و می آید آن کس که همی باید
شمس الحق تبریزی در برج حمل آمد

۷۴

گر زان که نه ای طالب جوینده شوی با ما
گر زان که تو قارونی در عشق شوی مفلس
یک شمع از این مجلس صد شمع بگیراند
پاهای تو بگشاید روشن به تو بنماید
در ژنده درآ یک دم تا زنده دلان بینی
چون دانه شد افکنده بررست و درختی شد
شمس الحق تبریزی با غنچه دل گوید

۷۵

ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را
ای شیخ نمی بینی این گوهر شیخی را
ای میر نمی بینی این مملکت جان را
این خوشدل و خوش دامن دیوانه تویی یا من
ای ماه که در گردش هرگز نشوی لاغر
چون آب روان دیدی بگذار تیمم را
گر ناز کنی خامی و ناز کشی رامی
خاموش که خاموشی بهتر ز عسل نوشی
شمس الحق تبریزی ای مشرق تو جان ها

۷۶

تراشیدست عالم را و معجون کرده زان ما را
چو اشتر می کشاند او به گرد این جهان ما را
که چون کنجد همی کوبد به زیر آسمان ما را
همیشه مست می دارد میان اشتران ما را

بنمود بهار نو تا تازه کند ما را
پر کرد کمان خود تا راه زند ما را
صد نرد عجب بازد تا خوش بخورد ما را
گر چه چو درخت نو از بن بکند ما را
کاول بکشد ما را و آخر بکشد ما را
بر جمله سلطانان صد ناز رسد ما را
آن خوبی و ناز آمد تا داغ نهد ما را
وان فخر شهان آمد تا پرده درد ما را
وز آمدنش شاید گر دل بجهد ما را
تا بر شجر فطرت خوش خوش بیزد ما را

ور زان که نه ای مطرب گوینده شوی با ما
ور زان که خداوندی هم بنده شوی با ما
گر مرده ای و زنده هم زنده شوی با ما
تا تو همه تن چون گل در خنده شوی با ما
اطلس به دراندازی در ژنده شوی با ما
این رمز چو دریایی افکنده شوی با ما
چون باز شود چشمت بیننده شوی با ما

این یوسف خوبی را این خوش قد و قامت را
این شعشعه نو را این جاه و جلالت را
این روضه دولت را این تخت و سعادت را
درکش قدحی با من بگذار ملامت را
انوار جلال تو بدریده ضلالت را
چون عید وصال آمد بگذار ریاضت را
در بارکشی یابی آن حسن و ملاحه را
درسوز عبارت را بگذار اشارت را
از تابش تو یابد این شمس حرارت را

آخر بشنید آن مه آه سحر ما را
چون چرخ زند آن مه در سینه من گویم
کو رستم دستان تا دستان بنمایم
تو لقمه شیرین شو در خدمت قند او
ما را کرمش خواهد تا در بر خود گیرد
چون بی نمکی نتوان خوردن جگر بریان
بی پای طواف آریم بی سر به سجود آییم
بی پای طواف آریم گرد در آن شاهی
چون زر شد رنگ ما از سینه سیمینش
در رنگ کجا آید در نقش کجا گنجد
تشبیه ندارد او وز لطف روا دارد
فرمود که نور من مانده مصباح است
خامش کن تا هر کس در گوش نیارد این

۷۷

آب حیوان باید مر روح فزایی را
ویرانه آب و گل چون مسکن بوم آمد
صد چشم شود حیران در تابش این دولت
گر نقد درستی تو چون مست و قراضه ستی
دلنتنگ همی دانند کان جای که انصافست
دل نیست کم از آهن آهن نه که می داند
عقل از پی عشق آمد در عالم خاک ار نی
خورشید حقایق ها شمس الحق تبریز است

۷۸

ساقی ز شراب حق پر دار شرابی را
کم گوی حدیث نان در مجلس مخموران
از آب و خطاب تو تن گشت خراب تو
گلزار کند عشقت آن شوره خاکی را
بفزای شراب ما بریند تو خواب ما
همکاسه ملک باشد مهمان خدایی را
نوشد لب صدیقش ز اکواب و اباریقش
هشیار کجا داند بی هوشی مستان را
استاد خدا آمد بی واسطه صوفی را
چون محرم حق گشتی وز واسطه بگذشتی
منکر که ز نومیدی گوید که نیابی این

تا حشر دگر آمد امشب حشر ما را
ای دور قمر بنگر دور قمر ما را
کو یوسف تا بیند خوبی و فر ما را
لقمه نتوان کردن کان شکر ما را
زین روی دوا سازد هر لحظه گر ما را
می زن به نمک هر دم بریان جگر ما را
چون بی سر و پا کرد او این پا و سر ما را
کو مست الست آمد بشکست در ما را
صد گنج فدا بادا این سیم و زر ما را
نوری که ملک سازد جسم بشر ما را
زیرا که همی داند ضعف نظر ما را
مشکات و زجاجه گفت سینه و بصر ما را
خود کیست که دریابد او خیر و شر ما را

ماهی همه جان باید دریای خدایی را
این عرصه کجا شاید پرواز همایی را
تو گوش مکش این سو هر کور عصایی را
آخر تو چه پنداری این گنج عطایی را
صد دل به فدا باید آن جان بقایی را
آن سنگ که پیدا شد پولادربایی را
عقلی بنمی باید بی عهد و وفایی را
دل روی زمین بوسد آن جان سمایی را

درده می ربانی دل های کبابی را
جز آب نمی سازد مر مردم آبی را
آراسته دار ای جان زین گنج خرابی را
دربار کند موجت این جسم سحابی را
از شب چه خبر باشد مر مردم خوابی را
باده ز فلک آید مردان ثوابی را
در خم تقی یابی آن باده نابی را
بوجهل کجا داند احوال صحابی را
استاد کتاب آمد صابی و کتابی را
بربای نقاب از رخ خوبان نقابی را
بنده ره او سازد آن گفت نیابی را

نی باز سپیدست او نی بلبل خوش نغمه
خاموش و مگو دیگر مفزای تو شور و شر

۷۹

ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را
دیوار و در خانه شوریده و دیوانه
ماهیست که در گردش لاغر نشود هرگز
ای خواجه خوش دامن دیوانه تویی یا من
پیش تو از بسی شیدا می جست کرامت ها

۸۰

امروز گزافی ده آن باده نابی را
گیرم قدح غیبی از دیده نهان آمد
ای عشق طرب پیشه خوش گفت خوش اندیشه
تا خیزد ای فرخ زین سوخ و زان سوخ
گر زان که نمی خواهی تا جلوه شود گلشن
ما را چو ز سر بردی وین جوی روان کردی
ماییم چو کشت ای جان برسته در این میدان
هر سوی رسولی نو گوید که نیابی رو
ای فتنه هر روحی کیسه بر هر جوحی
امروز چنان خواهم تا مست و خرف سازی
ای آب حیات ما شو فاش چو حشر ار چه
ای جاه و جمالت خوش خامش کن و دم درکش

۸۱

ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را
زان می که ز دل خیزد با روح درآمیزد
آن باده انگوری مر امت عیسی را
خم ها است از آن باده خم ها است از این باده
آن باده بجز یک دم دل را نکند بی غم
یک قطره از این ساغر کار تو کند چون زر
این حالت اگر باشد اغلب به سحر باشد
زهار که یار بد از وسوسه نفریبید
گر زخم خوری بر رو رو زخم دگر می جو

۸۲

معشوقه به سامان شد تا باد چنین بادا
ملکی که پریشان شد از شومی شیطان شد

ویرانه دنیا به آن جغد غرابی را
کز غیب خطاب آید جان های خطابی را

ای خواجه نمی بینی این خوش قد و قامت را
من بر سر دیوارم از بهر علامت را
خورشید جمال او بدریده ظلامت را
درکش قدحی با من بگذار ملامت را
چون دید رخ ساقی بفروخت کرامت را

برهم زن و درهم زن این چرخ شتابی را
پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
بربای نقاب از رخ آن شاه نقابی را
برکن هله ای گلرخ سغراق و شرابی را
از بهر چه بگشادی دکان گلابی را
در آب فکن زوتر بط زاده آبی را
لب خشک و به جان جویان باران سحابی را
لاحول بزن بر سر آن زاغ غرابی را
دزدیده رباب از کف بوبکر ربابی را
این جان محدث را وان عقل خطابی را
شیر شتر گرگین جانست عربی را
آگاه مکن از ما هر غافل خوابی را

آن راه زن دل را آن راه بر دین را
مخمور کند جوشش مر چشم خداین را
و این باده منصوری مر امت یاسین را
تا نشکنی آن خم را هرگز نچشی این را
هرگز نکشد غم را هرگز نکند کین را
جانم به فدا باشد این ساغر زرین را
آن را که براندازد او بستر و بالین را
تا نشکنی از سستی مر عهد سلاطین را
رستم چه کند در صف دسته گل و نسرین را

کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا
باز آن سلیمان شد تا باد چنین بادا

یاری که دلم خستی در بر رخ ما بستی
 هم باده جدا خوردی هم عیش جدا کردی
 زان طلعت شاهانه زان مشعله خانه
 زان خشم دروغینش زان شیوه شیرینش
 شب رفت صبح آمد غم رفت فتوح آمد
 از دولت محزونان وز همت مجنونان
 عید آمد و عید آمد یاری که رمید آمد
 ای مطرب صاحب دل در زیر مکن منزل
 درویش فریدون شد هم کیسه قارون شد
 آن باد هوا را بین ز افسون لب شیرین
 فرعون بدان سختی با آن همه بدبختی
 آن گرگ بدان زشتی با جهل و فرامشتی
 شمس الحق تبریزی از بس که درآمیزی
 از اسلم شیطانی شد نفس تو ربانی
 آن ماه چو تابان شد کونین گلستان شد
 بر روح برافزودی تا بود چنین بودی
 قهرش همه رحمت شد زهرش همه شربت شد
 از کاخ چه رنگستش وز شاخ چه تنگستش
 ارضی چو سمایی شد مقصود سنایی شد
 خاموش که سرمستم بربست کسی دستم

۸۳

ای یار قمرسیما ای مطرب شکرخا
 سودی همگی سودی بر جمله برافزودی
 صد شهر خبر رفته کای مردم آشفته
 بیدار شد آن فتنه کو چون بزند طعنه
 در خانه چنین جمعی در جمع چنین شمعی
 میر آمد میر آمد وان بدر منیر آمد
 ای بانگ و نوایت تر وز باد صبا خوشتر
 مجلس به تو فرخنده عشرت ز دمت زنده
 این چرخ و زمین خیمه کس دید چنین خیمه
 این قوم پرند از تو باکر و فرند از تو
 در بحر چو کشتیان آن پیل همی جنبان
 ای خوش نفس نایی بس نادره برنایی
 دف از کف دست آید نی از دم مست آید

غمخواره یاران شد تا باد چنین بادا
 نک سدره مهمان شد تا باد چنین بادا
 هر گوشه چو میدان شد تا باد چنین بادا
 عالم شکرستان شد تا باد چنین بادا
 خورشید درخشان شد تا باد چنین بادا
 آن سلسله جنبان شد تا باد چنین بادا
 عیدانه فراوان شد تا باد چنین بادا
 کان زهره به میزان شد تا باد چنین بادا
 همکاسه سلطان شد تا باد چنین بادا
 با نای در افغان شد تا باد چنین بادا
 نک موسی عمران شد تا باد چنین بادا
 نک یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا
 تبریز خراسان شد تا باد چنین بادا
 ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا
 اشخاص همه جان شد تا باد چنین بادا
 فر تو فروزان شد تا باد چنین بادا
 ابرش شکرافشان شد تا باد چنین بادا
 این گاو چو قربان شد تا باد چنین بادا
 این بود همه آن شد تا باد چنین بادا
 اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا

آواز تو جان افزا تا روز مشین از پا
 تا بود چنین بودی تا روز مشین از پا
 بیدار شد آن خفته تا روز مشین از پا
 در کوه کند رخنه تا روز مشین از پا
 دارم ز تو من طمعی تا روز مشین از پا
 وان شکر و شیر آمد تا روز مشین از پا
 ما را تو بری از سر تا روز مشین از پا
 چون شمع فروزنده تا روز مشین از پا
 ای استن این خیمه تا روز مشین از پا
 زیر و زبرند از تو تا روز مشین از پا
 تا منزل آباقان تا روز مشین از پا
 چون با همه برنایی تا روز مشین از پا
 با نی همه پست آید تا روز مشین از پا

چون جان خمشیم اما کی خسبد جان جانا
۸۴

چون گل همه تن خندم نه از راه دهان تنها
ای مشعله آورده دل را به سحر برده
از خشم و حسد جان را بیگانه مکن با دل
شاهانه پیامی کن یک دعوت عامی کن
چون دوش اگر امشب نایی و بپندی لب
۸۵

از بهر خدا بنگر در روی چو زر جانا
چون در دل ما آبی تو دامن خود برکش
ای ماه برآ آخر بر کوری مه رویان
زان روز که زادی تو ای لب شکر از مادر
گفتی که سلام علیک بگرفت همه عالم
چون شمع بدم سوزان هر شب به سحر کشته
شمس الحق تبریزی شاهنشاه خون ریزی
۸۶

ای گشته ز تو خندان بستان و گل رعنا
ای چرخ تو را بنده وی خلق ز تو زنده
دریای جمال تو چون موج زند ناگه
هر سوی که روی آری در پیش تو گل روید
وان دم که ز بدخویی دشنام و جفا گویی
گر چه دل سنگستش بنگر که چه رنگستش
یا رب دل بازش ده صد عمر درازش ده
۸۷

جانا سر تو یارا مگذار چنین ما را
خرم کن و روشن کن این مفرش خاکی را
رهبر کن جان ها را پرزر کن کان ها را
خورشید پناه آرد در سایه اقبال
مغزی که بد اندیشد آن نقص بسست ای جان
هم رحمت رحمانی هم مرهم و درمانی
تو بلبل گلزاری تو ساقی ابراری
یا رب که چه داری تو کز لطف بهاری تو
افروخته نوری انگیخته شوری
۸۸

تو باش زبان ما تا روز مشین از پا
زیرا که منم بی من با شاه جهان تنها
جان را برسان در دل دل را مستان تنها
آن را مگذار این جا وین را بمخوان تنها
تا کی بود ای سلطان این با تو و آن تنها
صد شور کنیم ای جان نکنیم فغان تنها

هر جا که روی ما را با خویش ببر جانا
تا جامه نیالایی از خون جگر جانا
ابری سیه اندرکش در روی قمر جانا
آوه که چه کاسد شد بازار شکر جانا
دل سجده درافتاده جان بسته کمر جانا
امروز بنشناسم شب را ز سحر جانا
ای بحر کمریسته پیش تو گهر جانا

پیوسته چنین بادا چون شیر و شکر با ما
احسنت زهی خوابی شاباش زهی زیبا
پرگنج شود پستی فردوس شود بالا
هر جا که روی آبی فرشت همه زر بادا
می گو که جفای تو حلواست همه حلوا
کز مشعله ننگستش وز رنگ گل حمرا
فخرش ده و نازش ده تا فخر بود ما را

ای سرو روان بنما آن قامت بالا را
خورشید دگر بنما این گنبد خضرا را
در جوش و خروش آور از زلزله دریا را
آری چه توان کردن آن سایه عنقا را
سودای پیوسیده پیوسیده سودا را
درده تو طیبانه آن دافع صفرا را
تو سرده اسراری هم بی سر و بی پا را
در کار درآری تو سنگ و که خارا را
نشاند صد طوفان آن فتنه و غوغا را

شاد آمدی ای مه رو ای شادی جان شاد آ
ای صورت هر شادی اندر دل ما یادی
بیرون پر از این طفلی ما را برهان ای جان
ما چنگ زدیم از غم در یار و رخان ما
ای دل تو که زیبایی شیرین شو از آن خسرو

۸۹

یک پند ز من بشنو خواهی نشوی رسوا
آتش به من اندرزن آتش چه زند با من
گر چرخ همه سر شد ور خاک همه پا شد
یا صافیه الخمر فی آتیه المولی

۹۰

ای شاد که ما هستیم اندر غم تو جانا
هم ناظر روی تو هم مست سبوی تو
تو جان سلیمانی آرامگه جانی
ای بیخودی جان ها در طلعت خوب تو
در عشق تو خمارم در سر ز تو می دارم
تو کعبه عشاقی شمس الحق تبریزی

۹۱

در آب فکن ساقی بط زاده آبی را
ای جان بهار و دی وی حاتم نقل و می
ای ساقی شور و شر هین عیش بگیر از سر
بنما ز می فرخ این سو اخ و آن سو اخ
احسنت زهی یار او شاخ گل بی خار او
صد حلقه نگر شیدا زان باده ناپیدا
مستان چمن پنهان اشکوفه ز شاخ افشان
گر آن قدح روشن جانست نهان از تن
ماییم چو کشت ای جان سرسبز در این میدان
چون رعد نه ای خامش چون پرده تست این هش

۹۲

زهی باغ زهی باغ که بشکفت ز بالا
زهی فر زهی نور زهی شر زهی شور
زهی ملک زهی مال زهی قال زهی حال
چو جان سلسله ها را بدرد به حرونی
علم های الهی ز پس کوه برآمد

تا بود چنین بودی تا باد چنان بادا
ای صورت عشق کل اندر دل ما یاد آ
از منت هر دادو وز غصه هر دادا
ای دف تو بنال از دل وی نای به فریاد آ
ور خسرو شیرینی در عشق چو فرهاد آ

من خمره افیونم زنهار سرم مگشا
کاندر فلک افکندم صد آتش و صد غوغا
نی سر بهلم آن را نی پا بهلم این را
اسکر نفرا لدا و السکر بنا اولی

هم محرم عشق تو هم محرم تو جانا
هم شسته به نظاره بر طارم تو جانا
ای دیو و پری شیدا از خاتم تو جانا
ای روشنی دل ها اندر دم تو جانا
از حسن جمالات پرخرم تو جانا
زمزم شکر آمیزد از زمزم تو جانا

بشتاب و شتاب اولی مستان شبابی را
پر کن ز شکر چون نی بویکر ربابی را
پر کن ز می احمر سغراق و شرابی را
بربای نقاب از رخ معشوق نقابی را
شبابش زهی دارو دل های کبابی را
کاسد کند این صهبا صد خمر لعابی را
صد کوه چو که غلطان سیلاب حبابی را
پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
تشنه شده و جویان باران سحابی را
وز صبر و فنا می کش طوطی خطابی را

زهی قدر و زهی بدر تبارک و تعالی
زهی گوهر منثور زهی پشت و تولا
زهی پر و زهی بال بر افلاک تجلی
چه ذالنون چه مجنون چه لیلی و چه لایلا
چه سلطان و چه خاقان چه والی و چه والا

چه پیش آمد جان را که پس انداخت جهان را
چو بی واسطه جبار پرورد جهان را
گر اجزای زمینی وگر روح امینی
گر افلاک نباشد به خدا باک نباشد
فروپوش فروپوش نه بخروش نه بفروش
تو کرباسی و قصار تو انگوری و عصار
خمش باش خمش باش در این مجمع اوباش

۹۳

میندیش میندیش که اندیشه گری ها
خرف باش خرف باش ز مستی و ز حیرت
جنونست شجاعت میندیش و درانداز
که اندیشه چو دامست بر ایثار حرامست
ره لقمه چو بستی ز هر حيله برستی

۹۴

زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا
از آن آب حیاتست که ما چرخ زنانیم
یقین گشت که آن شاه در این عرس نهانست
به هر مغز و دماغی که درافتاد خیالش
تن ار کرد فغانی ز غم سود و زبانی
نی تن را همه سوراخ چنان کرد کف تو
نی بیچاره چه داند که ره پرده چه باشد
که در باغ و گلستان ز کر و فر مستان
ز تیه خوش موسی و ز مایده عیسی
از این لوت و زین قوت چه مستیم و چه مبهوت
ز عکس رخ آن یار در این گلشن و گلزار
چو سلیم و چو جوییم همه سوی تو پوییم
بسی خوردم سوگند که خاموش کنم لیک
خمش ای دل که تو مستی مبادا به جهانی
ز شمس الحق تبریز دل و جان و دو دیده

۹۵

زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا
چه گرمیم چه گرمیم از این عشق چو خورشید
زهی ماه زهی ماه زهی باده همراه
زهی شور زهی شور که انگیخته عالم

بزن گردن آن را که بگوید که تسلا
چه ناقوس چه ناموس چه اهلا و چه سهلا
چو آن حال بینی بگو جل جلالا
دل غمناک نباشد مکن بانگ و عللا
تویی باده مدهوش یکی لحظه پیالا
پیالا و بیفشار ولی دست میالا
مگو فاش مگو فاش ز مولی و ز مولا

چو نفظند بسوزند ز هر بیخ تری ها
که تا جمله نیستان نماید شکری ها
چو شیران و چو مردان گذر کن ز غری ها
چرا باید حیلت پی لقمه بری ها
وگر حرص بنالد بگیریم کری ها

چه نغزست و چه خوبست چه زیباست خدایا
نه از کف و نه از نای نه دف هاست خدایا
که اسباب شکرریز مهیاست خدایا
چه مغزست و چه نغزست چه بیناست خدایا
ز تست آنک دمیدن نه ز سرناست خدایا
که شب و روز در این ناله و غوغاست خدایا
دم نایست که بیننده و داناست خدایا
چه نورست و چه شورست چه سوداست خدایا
چه لوتست و چه قوتست و چه حلواست خدایا
که از دخل زمین نیست ز بالاست خدایا
به هر سو مه و خورشید و ثریاست خدایا
که منزلگه هر سیل به دریاست خدایا
مگر هر در دریای تو گویاست خدایا
نگهش دار ز آفت که برجاست خدایا
سراسیمه و آشفته سوداست خدایا

چه نغزست و چه خوبست و چه زیباست خدایا
چه پنهان و چه پنهان و چه پیداست خدایا
که جان را و جهان را بیاراست خدایا
زهی کار زهی بار که آن جاست خدایا

فروریخت فروریخت شهنشاه سواران
فتادیم فتادیم بدان سان که نخیزیم
ز هر کوی ز هر کوی یکی دود دگرگون
نه دامیست نه زنجیر همه بسته چراییم
چه نقشیست چه نقشیست در این تابه دل ها
خموشید خموشید که تا فاش نگردید

۹۶

لب را تو به هر بوسه و هر لوت میلا
تا از لب تو بوی لب غیر نیاید
آن لب که بود کون خری بوسه گه او
می دانک حدث باشد جز نور قدیمی
آنگه که فنا شد حدث اندر دل پالیز
تا تو حدثی لذت تقدیس چه دانی
زان دست مسیح آمد داروی جهانی
از نعمت فرعون چه موسی کف و لب شست
خواهی که ز معده و لب هر خام گریزی
هین چشم فروبند که آن چشم غیورست
سگ سیر شود هیچ شکاری بنگیرد
کو دست و لب پاک که گیرد قدح پاک
بنمای از این حرف تصاویر حقایق

۹۷

رفتم به سوی مصر و خریدم شکری را
در شهر کی دیدست چنین شهره بتی را
بنشانند به ملکت ملکی بنده بد را
خضر خضرانست و از هیچ عجب نیست
از بهر زبردستی و دولت دهی آمد
شاید که نخسپیم به شب چونک نهانی
آثار رساند دل و جان را به موثر
اکسیر خدایست بدان آمد کاین جا
جان های چو عیسی به سوی چرخ برانند
هر چیز گمان بردم در عالم و این نی
سوز دل شاهانه خورشید بیاید
ما عقل نداریم یکی ذره و گر نی
بی عقل چو سایه پیت ای دوست دوانیم

زهی گرد زهی گرد که برخاست خدایا
ندانیم ندانیم چه غوغاست خدایا
دگر بار دگر بار چه سوداست خدایا
چه بندست چه زنجیر که برپاست خدایا
غریبست غریبست ز بالاست خدایا
که اغیار گرفتست چپ و راست خدایا

تا از لب دلدار شود مست و شکرخا
تا عشق مجرد شود و صافی و یکتا
کی یابد آن لب شکر بوس مسیحا
بر مزبله پرحدث آن گاه تماشا
رست از حدثی و شود او چاشنی افزا
رو از حدثی سوی تبارک و تعالی
کو دست نگه داشت ز هر کاسه سکبا
دریای کرم داد مر او را ید بیضا
پرگوهر و روتلخ همی باش چو دریا
هین معده تهی دار که لوتیست مهیا
کز آتش جوعست تک و گام تقاضا
کو صوفی چالاک که آید سوی حلوا
یا من قسم القهوه و الکاس علینا

خود فاش بگو یوسف زرین کمری را
در بر کی کشیدست سهیل و قمری را
بخزید به گوهر کرمش بی گهری را
کز چشمه جان تازه کند او جگری را
نی زیر و زیر کردن زیر و زبری را
مه بوسه دهد هر شب انجم شمری را
حمال دل و جان کند آن شه اثری را
هر لحظه زر سرخ کند او حجری را
غم نیست اگر ره نبود لاشه خری را
کاین جاه و جلالست خدایی نظری را
تا سرمه کشد چشم عروس سحری را
کی آهوی عاقل طلبد شیر نری را
کان روی چو خورشید تو نبود دگری را

خورشید همه روز بدان تیغ گزارد
بر سینه نهد عقل چنان دل شکنی را
در هدیه دهد چشم چنان لعل لبی را
رو صاحب آن چشم شو ای خواجه چو ابرو
ای پاک دلان با جز او عشق مبارزد
خاموش که او خود بکشد عاشق خود را

۹۸

ای از نظرت مست شده اسم و مسما
ما را چه از آن قصه که گاو آمد و خر رفت
ای شاه تو شاهی کن و آراسته کن بزم
هم دایه جان هایی و هم جوی می و شیر
جز این بنگویم و گر نیز بگویم
خواهی که بگویم بده آن جام صبحی
هر جا ترشی باشد اندر غم دینی
برخیز بخیلانه در خانه فروبند
این مه ز کجا آمد وین روی چه روست
هم قادر و هم قاهر و هم اول و آخر
هر دل که نلرزیدت و هر چشم که نگریست
تا شید برآرد وی و آید به سر کوی
نگذاردش آن عشق که سر نیز بخارد
در شهر چو من گول مگر عشق ندیدست
هر داد و گرفتی که ز بالاست لطیفست

۹۹

دلارام نهان گشته ز غوغا
برآور بنده را از غرقه خون
کنار خویش دریا کردم از اشک
چو تو در آینه دیدی رخ خود
غلط کردم در آینه ننگجی
رهید آن آینه از رنج صیقل
تو پنهانی چو عقل و جمله از تست
هر آنک پهلوی تو خانه گیرد
چه باشد حال تن کز جان جدا شد
چه یاری یابد از یاران همدل
به از صبحی تو خلقان را به هر روز

تا زخم زند هر طرفی بی سپری را
در خانه کشد روح چنان رهگدی را
رخ زر زند از بهر چنین سیمیری را
کو راست کند چشم کز کژنگری را
نتوان دل و جان دادن هر مختصری را
تا چند کشی دامن هر بی هنری را

ای یوسف جان گشته ز لب های شکرخا
هین وقت لطیفست از آن عربده بازآ
ای جان ولی نعمت هر وامق و عذرا
هم جنت فردوسی و هم سدره خضرا
گویند خسیسان که محالست و علالا
تا چرخ به رقص آید و صد زهره زهرا
می گرد و می برد از آن جای دل ما
کان جا که تویی خانه شود گلشن و صحرا
این نور خدایست تبارک و تعالی
اول غم و سودا و به آخر ید بیضا
یا رب خیرش ده تو از این عیش و تماشا
فریاد برآرد که تمنیت تمنا
شباش زهی سلسله و جذب و تقاضا
هر لحظه مرا گیرد این عشق ز بالا
گر حاذق جدست و گر عشوه تیا

همه رفتند و خلوت شد برون آ
فرح ده روی زردم را ز صفرا
تماشا چون نیایی سوی دریا
از آن خوشتر کجا باشد تماشا
ز نورت می شود لا کل اشیاء
ز رویت می شود پاک و مصفا
خرابی ها عمارت ها به هر جا
به پیشش پست شد بام ثریا
چه عذر آورد کسی کز تست عذرا
کسی کز جان شیرین گشت تنها
به از خوابی ضعیفان را به شب ها

تو را در جان بدیدم بازستم
 چو در عالم زدی تو آتش عشق
 همه حسن از تو باید ماه و خورشید
 بدان شد شب شفا و راحت خلق
 چو پروانه ست خلق و روز چون شمع
 هر آن پروانه که شمع تو را دید
 همی پرد به گرد شمع حسنت
 نمی یارم بیان کردن از این بیش
 بگو باقی تو شمس الدین تبریز

۱۰۰

بیا ای جان نو داده جهان را
 چو تیرم تا نپرانی نپریم
 ز عشقت باز طشت از بام افتاد
 مرا گویند بامش از چه سویست
 از آن سوی که هر شب جان روانست
 از آن سو که بهار آید زمین را
 از آن سو که عصایی ازدها شد
 از آن سو که تو را این جست و جو خاست
 تو آن مردی که او بر خر نشسته است
 خمش کن کو نمی خواهد ز غیرت

۱۰۱

بسوزانیم سودا و جنون را
 حریف دوزخ آشامان مستیم
 چه خواهد کرد شمع لایزالی
 فروبریم دست دزد غم را
 شراب صرف سلطانی بریزیم
 چو گردد مست حد بر وی برانیم
 اگر چه زویع و استاد جمله ست
 چنانش بیخود و سرمست سازیم
 چنان پیر و چنان عالم فنا به
 کنون عالم شود کز عشق جان داد
 درون خانه دل او ببیند
 که سرگردان بدین سرهاست گر نه
 تن باسر نداند سر کن را

چو گمراهان نگویم زیر و بالا
 جهان گشتست همچون دیگ حلوا
 همه مغز از تو باید جدی و جوزا
 که سودای توش بخشید سودا
 که از زیب خودش کردی تو زیبا
 شبش خوشتر ز روز آمد به سیما
 به روز و شب ندارد هیچ پروا
 بگفتم این قدر باقی تو فرما
 که به گوید حدیث قاف عنقا

بیر از کار عقل کاردان را
 بیا بار دگر پر کن کمان را
 فرست از بام باز آن نردبان را
 از آن سوی که آوردند جان را
 به وقت صبح بازآرد روان را
 چراغ نو دهد صبح آسمان را
 به دوزخ برد او فرعونیان را
 نشان خود اوست می جوید نشان را
 همی پرسد ز خر این را و آن را
 که در دریا درآرد همگنان را

درآشامیم هر دم موج خون را
 که بشکافند سقف سبزگون را
 فلک را وین دو شمع سرنگون را
 که دزدیدست عقل صد زبون را
 بخوابانیم عقل ذوفنون را
 که از حد برد تزویر و فسون را
 چه داند حيله ریب المنون را
 که چون آید نداند راه چون را
 که تا عبرت شود لایعلمون را
 کنون واقف شود علم درون را
 ستون این جهان بی ستون را
 سکون بودی جهان بی سکون را
 تن بی سر شناسد کاف و نون را

یکی لحظه بنه سر ای برادر
 یکی دم رام کن از بهر سلطان
 تو دوزخ دان خودآگاهی عالم
 چنان اندر صفات حق فرورو
 چه جویی ذوق این آب سیه را
 خمش کردم نیارم شرح کردن
 نما ای شمس تبریزی کمالی

۱۰۲

سلیمانا بیار انگشتری را
 برآر آواز ردها علی
 برآوردن ز مغرب آفتابی
 بدین سان مهتری یابد هر آن کس
 بنه بر خون جفان کالجوابی
 به کاسی کاسه سر را طرب ده
 ز صورت های غیبی پرده بردار
 ز چاه و آب چه رنجور گشتیم
 دلا در بزم شاهنشاه دررو
 زر و زن را به جان مپرست زیرا
 جهاد نفس کن زیرا که اجری
 دل سیمین بری کز عشق رویش
 بدان دریادلی کز جوش و نوشش
 که باقی غزل را تو بگویی
 خمش کردم که پایم گل فرورفت

۱۰۳

دل و جان را در این حضرت پبالا
 اگر خواهی که ز آب صاف نوشی
 از این سیلاب درد او پاک ماند
 نپرد عقل جزوی زین عقيله
 نلرزد دست وقت زر شمردن
 چه گرگینست وگر خارست این حرص
 چو شد ناسور بر گرگین چنین گر
 اگر خواهی که این در باز گردد
 رها کن صدر و ناموس و تکبر
 کلاه رفعت و تاج سلیمان

چه باشد از برای آزمون را
 چنین سگ را چنین اسب حرون را
 فنا شو کم طلب این سرفزون را
 که برنایی نبینی این برون را
 چه بویی سبزه این بام تون را
 ز رشک و غیرت هر خام دون را
 که تا نقصی نباشد کاف و نون را
 مطیع و بنده کن دیو و پری را
 منور کن سرای شش دری را
 مسلم شد ضمیر آن سری را
 که بهر حق گذارد مهتری را
 مکرم کن نیاز مشتری را
 تو کن مخمور چشم عبهری را
 کسادی ده نقوش آزی را
 روان کن چشمه های کوثری را
 پذیرا شو شراب احمری را
 بر این دو دوخت یزدان کافری را
 برای این دهد شه لشکری را
 ز حیرت گم کند زر هم زری را
 به دست آورد گوهر گوهری را
 به رشک آری تو سحر سامری را
 تو بگشا پر نطق جعفری را

خمش کردم سخن کوتاه خوشتر
 جواب آن غزل که گفت شاعر
 ۱۰۴

کن کن ای ستاره یار ما را
 کن کن آن طیب عاشقان را
 بگو شکر فروش شکرین را
 اگر در سر بگردانی دل خود
 پس اندر عشق دشمن کام گردم
 اگر چه دشمن ما جان ندارد
 اگر گل بر سرست تا نشویی
 بیا ای شمس تبریزی نیر
 ۱۰۵

چو او باشد دل دلسوز ما را
 که خورشید ار فروشد ار برآمد
 تو مادر مرده را شیون میاموز
 مدوزان خرقه ما را مدران
 همه کس بر عدو پیروز خواهد
 همه کس بخت گنج اندوز جوید
 ۱۰۶

مرا حلوا هوس کردست حلوا
 دل و جانم بدان حلواست پیوست
 زهی حلوای گرم و چرب و شیرین
 دهانی بسته حلوا خور چو انجیر
 از آن دستت این حلوا از آن دست
 دمی با مصطفا و کاسه باشیم
 از آن خرما که مریم را ندا کرد
 دلیل آنک زاده عقل کلیم
 همی خواند که فرزندان بیاید
 ۱۰۷

امیر حسن خندان کن چشم را
 سپاهی می نماید لشکر غم
 به حسن خود تو شادی را بکن شاد
 کرم را شادمان کن از جمالت
 تو کارم زان بر سیمین چو زر کن
 وجودی بخش مر مشتی عدم را
 ظفر ده شادی صاحب علم را
 غم و اندوه ده اندوه و غم را
 که حسن تو دهد صد جان کرم را
 تو لعین کن رخ همچون زرم را

دلا چون طالب بیشی عشقی
بنه آن سر به پیش شمس تبریز
۱۰۸

به برج دل رسیدی بیست این جا
بسی این رخت خود را هر نواحی
بشد عمری و از خوبی آن مه
بین آن حسن را کز دیدن او
به سینه تو که آن پستان شیرست
۱۰۹

بکت عینی غده البین دمعا
فعاقت الی بخت علینا
چه مرد آن عتابم خیز یارا
نرنجم ز آنچ مردم می برنجند
اگر چه پوستینی بازگونه
تو را در پوستین من می شناسم
بدرم پوست را تو هم بدران
یکی جانیم در اجسام مفرق
چراغک هاست کآتش را جدا کرد
یکی طبع و یکی رنگ و یکی خوی
در این تقریر برهان هاست در دل
غلط خود تو بگویی با تو آن را
۱۱۰

تو بشکن چنگ ما را ای معلا
چو ما در چنگ عشق اندرقتادیم
رباب و چنگ عالم گر بسوزد
ترنگ و تنتنش رفته به گردون
چراغ و شمع عالم گر بمیرد
به روی بحر خاشاکست اغانی
ولیکن لطف خاشاک از گهر دان
اغانی جمله فرع شوق وصلیست
دهان بریند و بگشا روزن دل
۱۱۱

برای تو فدا کردیم جان ها
شنیده طعنه های همچو آتش

تو کم اندیش در دل بیش و کم را
که ایمانست سجده آن صنم را

چو آن مه را بدیدی بیست این جا
ز نادانی کشیدی بیست این جا
به هر نوعی شنیدی بیست این جا
بدید و نابدیدی بیست این جا
که از شیرش چشیدی بیست این جا

و اخری بالبکا بخت علینا
بان غمضتها یوم التقینا
بده آن جام مالا مال صهبا
که پیشم جمله جان ها هست یکتا
پوشیدست این اجسام بر ما
همان جان منی در پوست جانا
چرا سازیم با خود جنگ و هیجا
اگر خردیم اگر پیریم و برنا
یکی اصلست ایشان را و منش
که سرهاشان نباشد غیر پاهای
به سر با تو بگویم یا به اخفا
چه تو بر توست بنگر این تماشا

هزاران چنگ دیگر هست این جا
چه کم آید بر ما چنگ و سرنا
بسی چنگی پنهانیست یارا
اگر چه ناید آن در گوش صما
چو غم چون سنگ و آهن هست برجا
نیاید گوهری بر روی دریا
که عکس عکس برق اوست بر ما
برابر نیست فرع و اصل اصلا
از آن ره باش با ارواح گویا

کشیده بهر تو زخم زبان ها
رسیده تیر کاری زان کمان ها

اگر دل را برون آریم پیشت
اگر دشمن تو را از من بدی گفت
بیا ای آفتاب جمله خوبان
که بی تو سود ما جمله زیانست
گمان او بسستش زهر قاتل

۱۱۲

ز روی تست عید آثار ما را
تو جان عید و از روی تو جانا
چو ما در نیستی سر درکشیدیم
چو ما بر خویشتن اغیار گشتیم
شما را اطلس و شعر خیالی
کتاب مکر و عیاری شما را
شما را عید در سالی دو بارست
شما را سیم و زر بادا فراوان
شما را اسب تازی باد بی حد
اگر عالم همه عیدست و عشرت
بیا ای عید اکبر شمس تبریز
چو خاموشانه عشقت قوی شد

۱۱۳

ای مطرب دل برای یاری را
رو در چمن و به روی گل بنگر
دانی چه حیات ها و مستی هاست
چون دولت بی شمار را دیدی
ای روح شکار دلبری گشتی
ای ساقی دل ز کار واماندم
آراسته کن مرا و مجلس را
بزمیست نهان چنین حریفان را

۱۱۴

اندر دل ما تویی نگارا
هر عاشق شاهدی گزیدست
گر غیر تو ماه باشد ای جان
ای خلق حدیث او مگوید
بر نقش فنا چه عشق بازد
بر غیر خدا حسد نیارد

ببخشایی بر آن پرخون نشان ها
مها دشمن چه گوید جز چنان ها
که در لطف تو خندد لعل کان ها
که گردد سود با بودت زیان ها
که در قند تو دارد بدگمان ها

بیا ای عید و عیدی آر ما را
هزاران عید در اسرار ما را
نگیرد غصه دستار ما را
نباشد غصه اغیار ما را
خیال خوب آن دلدار ما را
عتاب دلبر عیار ما را
دو صد عیدست هر دم کار ما را
جمال خالق جبار ما را
براق احمد مختار ما را
برو عالم شما را یار ما را
به دست این و آن مگذار ما را
سخن کوتاه شد این بار ما را

در پرده زیر گوی زاری را
همدم شو بلبل بهاری را
در مجلس عشق جان سپاری را
بسیار بدو دم شماری را
کو زنده کند ابد شکاری را
وقتست بده شراب کاری را
کآراسته ای شرابداری را
جا نیست دگر شرابخواری را

غیر تو کلوخ و سنگ خارا
ما جز تو ندیده ایم یارا
بر غیر تو نیست رشک ما را
باقی همه شاهدان شما را
آن کس که بدید کبریا را
آن کس که گمان برد خدا را

گر رشک و حسد بری برو بر
 چون رفت بر آسمان چارم
 بویکر و عمر به جان گزیدند
 شمس تبریز جو روان کن

۱۱۵

ای جان و قوام جمله جان ها
 با تو ز زیان چه باک داریم
 فریاد ز تیرهای غمزه
 در لعل بتان شکر نهادی
 ای داده به دست ما کلیدی
 گر زانک نه در میان مایی
 و نیست شراب بی نشانیت
 و تو ز گمان ما برونی
 و تو ز جهان ما نهانی
 بگذار فسانه های دنیا
 جانی که فتاد در شکرریز
 آن کو قدم تو را زمین شد
 بریند زبان ما به عصمت

۱۱۶

ای سخت گرفته جادوی را
 از سحر تو احوست دیده
 بنموده ای از ترنج آلو
 سحر تو نمود بره را گرگ
 منشور بقا نموده سحرت
 پر باد هدایتست ریشش
 سوفسطاییم کرد سحرت
 چون پشه نموده وقت پیکار
 تا جنگ کنند و راست آرند
 سوفسطایی مشو خمش کن

۱۱۷

از دور بدیده شمس دین را
 آن چشم و چراغ آسمان را
 ای گشته چنان و آن چنانتر
 گفتا که که را کشم به زاری

کین رشک بدست انبیا را
 عیسی چه کند کلیسیا را
 عثمان و علی مرتضا را
 گردان کن سنگ آسیا را

پر بخشش و روان کن روان ها
 ای سودکن همه زیان ها
 وز ابروهای چون کمان ها
 بگشاده به طمع آن دهان ها
 بگشاده بدان در جهان ها
 برجسته چراست این میان ها
 پس شاهد چیست این نشان ها
 پس زنده ز کیست این گمان ها
 پیدا ز کی می شود نپهان ها
 بیزار شدیم ما از آن ها
 کی گنجد در دلش چنان ها
 کی یاد کند ز آسمان ها
 ما را مفکن در این زبان ها

شیری بنموده آهوی را
 در دیده نهاده ای دوی را
 کی یافت ترنج آلوی را
 بنموده ز گندمی جوی را
 طومار خیال منظوی را
 از سحر تو جاهل غوی را
 ای ترک نموده هندوی را
 پیلان تهمتن قوی را
 تقدیر و قضای مستوی را
 بگشای زبان معنوی را

فخر تبریز و رشک چین را
 آن زنده کننده زمین را
 هر جان که بدیده او چنین را
 گفتمش که بنده کمین را

این	گفتن	بود	و	ناگهانی	از	غیب	گشاد	او	کمین	را
آتش	درزد	به	هست	بنده	وز	بیخ	بکند	کبر	و	کین
بی	دل	سیهی	لاله	زان	می	سرمست	بکرد	یاسمین		را
در	دامن	اوست	عین	مقصود	بر	ما	بفشاند	آستین		را
شاهی	که	چو	رخ	نمود	مه	را	فلک	نهاد	زین	را
بنشین	کثر	و	راست	گو	که	نبود	شه	روح	راستین	را
والله	که	از	او	خبر	نباشد	جبریل	مقدس	امین		را
حالی	چه	زند	به	قال	آورد	او	چرخ	بلند	هفتمین	را
چون	چشم	دگر	در	او	گشادیم	یک	جو	نخریم	ما	یقین
آوه	که	بکرد	بازگونه		آن	دولت	وصل	پوستین		را
ای	مطرب	عشق	شمس	دینم	جان	تو	که	بازگو	همین	را
چون	می	نرسم	به	دستبوشش	بر	خاک	همی	زنم	جبین	را

۱۱۸

بنمود	وفا	از	این	جا	هرگز	نرویم	ما	از	این	جا
این	جا	مدد	حیات	جانست	ذوقست	دو	چشم	را	از	این
این	جاست	که	پا	به	گل	فرورفت	برگیریم	پا	از	این
این	جا	به	خدا	که	دل	نهادیم	مهر	ای	خدا	از
این	جاست	که	مرگ	ره	ندارد	مرگست	بدن	جدا	از	این
زین	جای	برآمدی	چو	خورشید	روشن	کردی	مرا	از	این	جا
جان	خرم	و	شاد	و	تازه	گردد	جا	یابد	بقا	از
یک	بار	دگر	حجاب	بردار	یک	بار	دگر	برآ	از	این
این	جاست	شراب	لایزالی		درریز	تو	ساقیا	از	این	جا
این	چشمه	آب	زندگانیست		مشکی	پر	کن	سقا	از	این
این	جا	پر	و	بال	یافت	دل	ها	خرد	هوا	از

۱۱۹

برخیز	و	صبح	را	بیارا	پرلخلخه	کن	کنار	ما	را
پیش	آر	شراب	رنگ	آمیز	ای	ساقی	خوب	خوب	سیما
از	من	پرسید	کو	چه	قندست	و	هزار	رطل	حلوا
آن	ساغر	پر عقار	برریز		بر	وسوسه	محال		پیما
آن	می	که	چو	صعوه	زنوشد	کند	به	صید	عنقا
زان	پیش	که	دررسد	گرانی	برجه	سبک	و	میان	ما
می	گرد	و	چو	ماه	نور	می	ده	بدان	حمیرا
ما	را	همه	مست	و	کف	زنان	کن	تماشا	
در	گردش	و	شیوه	های	مستان	در	عربده	های	در

در گردن این فکنده آن دست
او نیز برده روی چون گل
این کیسه گشاده از سخاوت
دستار و قبا فکنده آن نیز
صد مادر و صد پدر ندارد
این می آمد اصول خویشی
آن عربده در شراب دنیاست
نی شورش و نی قیست و نی جنگ
خاموش که ز سکر نفس کافر
می گوید لا اله الا

۱۲۰

تا چند تو پس روی به پیش آ
در نیش تو نوش بین به نیش آ
هر چند به صورت از زمینی
بر مخزن نور حق امینی
خود را چو به بیخودی بیستی
وز بند هزار دام جستی
از پشت خلیفه ای بزادی
آوه که بدین قدر تو شادی
هر چند طلسم این جهانی
بگشای دو دیده نهانی
چون زاده پرتو جلالی
از هر عدمی تو چند نالی
لعلی به میان سنگ خارا
در چشم تو ظاهرست یارا
چون از بر یار سرکش آیی
با چشم خوش و پرآتش آیی
در پیش تو داشت جام باقی
سبحان الله زهی رواقی

۱۲۱

چون خانه روی ز خانه ما
با رستم زال تا نگوویی
زیرا جز صادقان ندانند
اندر دل هیچ کس ننگنجم
هر جا پر تیر او بینی
با آتش و با زبانه ما
از رخس و ز تازیانه ما
مکر و دغل و بهانه ما
چون در سر اوست شانه ما
آن جاست یقین نشانه ما

از	عشق	بگو	که	عشق	دامست	زنهار	مگو	ز	دانه	ما
با	خاطر	خویش	تا	نگویی	ای	محرم	دل	فسانه	ما	ما
گر	تو	به	چینه	ای	والله	که	تویی	چانه	ما	ما
اندر	تبریز	بد	فلانی	اندر آمد	آغاز	نهاد	کف	زنی	ما	ما

۱۲۲

دیدم	رخ	خوب	گلشنی	را	آن	چشم	و	چراغ	روشنی	را
آن	قبله	و	سجده	گاه	جان	عشرت	و	جای	ایمنی	را
دل	گفت	که	جان	سپارم	آن	هستی	و	منی	را	را
جان	هم	به	سماح	اندر آمد	آغاز	نهاد	کف	زنی	را	را
عقل	آمد	و	گفت	من	چه	بخت	و	سعادت	سنی	را
این	بوی	گلی	که	کرد	چون	پشت	دوتای	منحنی	را	را
در	عشق	بدل	شود	همه	چیز	ترکی	سازند	ارمنی	را	را
ای	جان	تو	به	جان	جان	وی	تن	بگذاشتی	تنی	را
یاقوت	زکات	دوست	ما	راست	درویش	خورد	زر	غنی	را	را
آن	مریم	دردمند	یابد	تازه	رطب	تر	جنی	را	را	را
تا	دیده	غیر	برنیفتد	منمای	به	خلق	محسنی	را	را	را
ز	ایمان	اگرت	مراد	امنست	در	عزلت	جوی	ایمنی	را	را
عزلت	گه	چیست	خانه	دل	در	دل	خو	گیر	ساکنی	را
در	خانه	دل	همی	رسانند	آن	ساغر	باقی	هنی	را	را
خامش	کن	و	فن	خامشی	گیر	بگذار	تو	لاف	پرفنی	را
زیرا	که	دلست	جای	ایمان	در	دل	می	دار	مومنی	را

۱۲۳

دیدم	شه	خوب	خوش	لقا	را	آن	چشم	و	چراغ	سینه	ها	را
آن	مونس	و	غمگسار	دل	را	آن	جان	و	جهان	جان	فزا	را
آن	کس	که	خرد	دهد	خرد	آن	کس	که	صفا	دهد	صفا	را
آن	سجده	گه	مه	و	فلک	آن	قبله	جان	اولیا	را	را	را
هر	پاره	من	جدا	همی	گفت	کای	شکر	و	سپاس	مر	خدا	را
موسی	چو	بدید	ناگهانی	از	سوی	درخت	آن	ضیا	را	را	را	را
گفتا	که	ز	جست	و	جوی	رستم	یافتم	این	چنین	عطا	را	را
گفت	ای	موسی	سفر	رها	کن	وز	دست	بیفکن	آن	عصا	را	را
آن	دم	موسی	ز	دل	برون	کرد	همسایه	و	خویش	و	آشنا	را
اخلع	نعلیک	این	بود	این	کز	هر	دو	جهان	بیر	ولا	را	را
در	خانه	دل	جز	او	دل	داند	رشک	انیا	را	را	را	را
گفت	ای	موسی	به	کف	چه	داری	که	عصاست	راه	ما	را	را

گفتا که عصا ز کف بیفکن
 افکند و عصاش ازدها شد
 گفتا که بگير تا منش باز
 سازم ز عدوت دست یاری
 تا از جز فضل من ندانی
 دست و پآیت چو مار گردد
 ای دست مگیر غیر ما را
 مگریز ز رنج ما که هر جا
 نگریخت کسی ز رنج الا
 از دانه گریز بیم آن جاست
 شمس تبریز لطف فرمود

۱۲۴

ساقی تو شراب لامکان را
 بفرزا که فزایش روانی
 یک بار دگر بیا درآموز
 چون چشمه بجوش از دل سنگ
 عشرت ده عاشقان می را
 نان معماریست حبس تن را
 بستم سر سفره زمین را
 بریند دو چشم عیب بین را
 تا مسجد و بتکده نماند
 خاموش که آن جهان خاموش

۱۲۵

گفتی که گزیده ای تو بر ما
 حاجت بنگر مگیر حاجت
 بگذار مرا که خوش بخسیم
 ای عشق تو در دلم سرشته
 وی صورت تو درون چشمم
 داری سر ما سری بجنبان
 آن وعده که کرده ای مرا دوش
 گر دست نمی رسد به خورشید
 خورشید و هزار همچو خورشید

۱۲۶

گستاخ مکن تو ناکسان را
 در چشم میار این خسان را

درزی	دزدی	چو	یافت	فرصت	کم	آرد	جامه	رسان	را
ایشان	را	دار	حلقه	بر	هم	نیز	نیند	لایق	آن
پیش	به	فسون	و	سخره	از	طمع	مپوش	این	عیان
ایشان	چو	ز	خویش	پرغمانند	چون	دور	کنند	ز	تو
جز	خلوت	عشق	نیست	درمان	رنج	باریک	اندهان		را
یا	دیدن	دوست	یا	هوایش	دیگر	چه	کند	کسی	جهان
تا	دیدن	دوست	در	خیالش	می	دار	تو	در	سجود
پیش	چو	چراغپایه	می	ایست	چون	فرصت	هاست	مر	مهان
وامانده	از	این	زمانه	باشی	کی	بینی	اصل	این	زمان
چون	گشت	گذار	از	مکان	زو	بیند	جان	آن	مکان
جان	خوردی	تن	چو	قازغانی	بر	آتش	نه	تو	قازغان
تا	جوش	بینی	ز	اندرونت	زان	پس	نخری	تو	داستان
نظاره	نقد	حال	خویشی	نظاره	با	گم	شدگان	دهم	نشان
این	حال	بدایت	طریقست	این	چون	گویم	مران	کسان	را
چون	صد	منزل	از	گذشتند	این	یعنی	که	چراغ	آسمان
مقصود	از	این	بگو	و	رستی	کوهست	پناه	انس	و
مخدوم	شمس	حق	و	دین	را	دل	گم	مکناد	نردبان
تبریز	از	او	چو	آسمان	شد				
									۱۲۷
کو	مطرب	عشق	چست	دانا	کز	عشق	زند	نه	از
مردم	به	امید	و	این	در	گور	شدم	بدین	تمنا
ای	یار	عزیز	اگر	تو	طوبی	لک	یا	حبیب	طوبی
ور	پنهانست	او	خضروار	تنها	به	کناره	های	دریا	
ای	باد	سلام	ما	بدو	بر	کاندلر	دل	ما	از
دائم	که	سلام	های	سوزان	آرد	به	حبیب	عاشقان	را
عشقیست	دوار	چرخ	نه	از	آب	عشقیست	مسیر	ماه	نه
در	ذکر	به	گردش	اندرآید	با	آب	دو	دیده	چرخ
ذکرست	کمند	وصل	محبوب	خاموش	که	جوش	کرد	سودا	
									۱۲۸
ما	را	سفری	فتاد	بی	ما	آن	جا	دل	ما
آن	مه	که	ز	ما	نهاد	همی	شد	رخ	بر
چون	در	غم	دوست	جان	بدادیم	ما	را	غم	او
مایم	همیشه	مست	بی	می	مایم	همیشه	شاد	بی	ما
ما	را	مکنید	یاد	هرگز	ما	خود	هستیم	یاد	بی

بی ما شده ایم شاد گوئیم ای ما که همیشه باد بی ما
 درها همه بسته بود بر ما بگشود چو راه داد بی ما
 با ما دل کیقباد بنده ست چو کیقباد بی ما
 مایم ز نیک و بد رهیده از طاعت و از فساد بی ما
 ۱۲۹

مشکن دل مرد مشتری را بگذار ره ستمگری را
 رحم آر مها که در شریعت قربان نکنند لاغری را
 مخمور توام به دست من ده آن جام شراب گوهری را
 پندی بده و به صلح آور آن چشم خمار عبهری را
 فرمای به هندوان جادو کز حد نبرند ساحری را
 در شش دره ای فتاد عاشق بشکن در حبس شش دری را
 یک لحظه معزمانه پیش آ جمع آور حلقه پری را
 سر می نهد این خمار از بن هر لحظه شراب آن سری را
 صد جا چو قلم میان بیسته تنگ شکر معسکری را
 ای عشق برادرانه پیش آ بگذار سلام سرسری را
 ای ساقی روح از در حق مگذار حق برادری را
 ای نوح زمانه هین روان کن این کشتی طبع لنگری را
 ای نایب مصطفی بگردان آن ساغر زفت کوثری را
 پیغام ز نفخ صور داری بگشای لب پیمبری را
 ای سرخ صباغت علمدار بگشا پر و بال جعفری را
 پر لاله کن و پر از گل سرخ این صحن رخ مزعفری را
 اسپید نمی کنم دگر من درریز رحیق احمری را
 ۱۳۰

بیدار کنید مستیان را از بهر نبیند همچو جان را
 ای ساقی باده بقایی از خم قدیم گیر آن را
 بر راه گلو گذر ندارد لیکن بگشاید او زبان را
 جان را تو چو مشک ساز ساقی آن جان شریف غیب دان را
 پس جانب آن صبوحيان کش آن مشک سبک دل گران را
 وز ساغره‌های چشم مستت درده تو فلان بن فلان را
 از دیده به دیده باده ای ده تا خود نشود خبر دهان را
 زیرا ساقی چنان گذارد اندر مجلس می نهن را
 بشتاب که چشم ذره ذره جويا گشتست آن عیان را
 آن نافه مشک را به دست آر بشکاف تو ناف آسمان را
 زیرا غلبات بوی آن مشک صبری بنهشت یوسفان را

چون نامه رسید سجده ای کن
۱۳۱

من چو موسی در زمان آتش شوق و لقا
دیدم آن جا پادشاهی خسروی جان پروری
کوه طور و دشت و صحرا از فروغ نور او
ساقیان سیمبر را جام زرین ها به کف
روی های زعفران را از جمالش تاب ها
از نوای عشق او آن جا زمین در جوش بود
در فنا چون بنگرید آن شاه شاهان یک نظر
مطرب آن جا پرده ها بر هم زند خود نور او
جمع گشته سایه الطاف با خورشید فضل
چون نقاب از روی او باد صبا اندر بود
لیک اندر محو هستیشان یکی صد گشته بود
تا بدیدم از ورای آن جهان جان صفت
بس خجل گشتم ز رویش آن زمان تا لاجرم
گفتم ای مه توبه کردم توبه ها را رد مکن
صادق آمد گفت او وز ماه دور افتاده ام
نور آن مه چون سهیل و شهر تبریز آن یمن
۱۳۲

در میان پرده خون عشق را گلزارها
عقل گوید شش جهت حدست و بیرون راه نیست
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد
ای بسا منصور پنهان ز اعتماد جان عشق
عاشقان دردکش را در درونه ذوق ها
عقل گوید پا منه کاندرا فنا جز خار نیست
هین خمش کن خار هستی را ز پای دل بکن
شمس تبریزی تویی خورشید اندر ابر حرف
۱۳۳

غمزه عشقت بدان آرد یکی محتاج را
اطلس و دیباج بافد عاشق از خون جگر
در دل عاشق کجا یابی غم هر دو جهان
عشق معراجیست سوی بام سلطان جمال
زندگی ز آویختن دارد چو میوه از درخت
گر نه علم حال فوق قال بودی کی بدی

شمس تبریز درفشان را

سوی کوه طور رفتم حذا لی حذا
دلربایی جان فزایی بس لطیف و خوش لقا
چون بهشت جاودانی گشته از فر و ضیا
رویشان چون ماه تابان پیش آن سلطان ما
چشم های محرمان را از غبارش توتیا
وز هوای وصل او در چرخ دایم شد سما
پای همت را فنا بنهاد بر فرق بقا
کی گذارد در دو عالم پرده ای را در هوا
جمع اضداد از کمال عشق او گشته روا
محو گشت آن جا خیال جمله شان و شد هبا
هست محو و محو هست آن جا بدید آمد مرا
ذره ها اندر هوایش از وفا و از صفا
هر زمان زنار می ببریدم از جور و جفا
گفت بس راهست پشت تا بینی توبه را
چون حجاج گمشده اندر مغیلان فنا
این یکی رمزی بود از شاه ما صدرالاعلا

عاشقان را با جمال عشق بی چون کارها
عشق گوید راه هست و رفته ام من بارها
عشق دیده زان سوی بازار او بازارها
ترک منبرها بگفته بر شده بر دارها
عاقلان تیره دل را در درون انکارها
عشق گوید عقل را کاندرا توست آن خارها
تا بینی در درون خویشتن گلزارها
چون برآمد آفتاب محو شد گفتارها

کو به یک جو برنسنجد هیچ صاحب تاج را
تا کشد در پای معشوق اطلس و دیباج را
پیش مکی قدر کی باشد امیر حاج را
از رخ عاشق فروخوان قصه معراج را
زان همی بینی درآویزان دو صد حلاج را
بنده احبار بخارا خواجه نساج را

بلمه ای هان تا نگیری ریش کوسه در نبرد
همچو فرزین کزروست و رخ سیه بر نطع شاه
ای که میرخوان به غرقان روحانی شدی
عاشق آشفته از آن گوید که اندر شهر دل
بس کن ایرا بلبل عشقش نواها می زند

۱۳۴

ساقیا در نوش آور شیره عنقود را
یک به یک در آب افکن جمله تر و خشک را
سوی شورستان روان کن شاخی از آب حیات
بلبلان را مست گردان مطربان را شیرگیر
بادپیما بادپیمایان خود را آب ده
هم بزن بر صافیان آن درد دردانگیز را
می میاور زان میاور که می از وی جوش کرد
زان می می کاندربل انداخت صد رقص الجمل
هر صباحی عید داریم از تو خاصه این صبح
برفشان چندانک ما افشاندند گردیم از وجود
همچو آبی دیده در خود آفتاب و ماه را
شمس تبریزی برآر از چاه مغرب مشرقی

۱۳۵

ساقیا گردان کن آخر آن شراب صاف را
آن می کز قوت و لطف و رواقی و طرب
در دماغ اندر بیافد خمر صافی تا دماغ
آن می کز ظلم و جور و کافری های خوشش
عقل و تدبیر و صفات تست چون استارگان
جام جان پر کن از آن می بنگر اندر لطف او
تن چو کفشی جان حیوانی در او چون کفشگر
روح ناری از کجا دارد ز نور می خبر
سیف حق گشتست شمس الدین ما در دست حق
اسب حاجت های مشتاقان بدو اندر رسد
شهر تبریزست آنک از شوق او مستی بود

۱۳۶

پرده دیگر مزن جز پرده دلدار ما
یوسفان را مست کرد و پرده هاشان بردید
جان ما همچون سگان کوی او خون خوار شد

هندوی ترکی میاموز آن ملک تمغاج را
آنک تلقین می کند شطرنج مر لجلاج را
بر چنین خوانی چه چینی خرده تمغاج را
عشق دایم می کند این غارت و تاراج را
پیش بلبل چه محل باشد دم دراج را

در صبح آور سبک مستان خواب آلود را
اندر آتش امتحان کن چوب را و عود را
چون گل نسرين بخندان خار غم فرسود را
تا که درسازند با هم نغمه داوود را
کوری آن حرص افزون جوی کم پیمود را
هم بخور با صوفیان پالوده بی دود را
آنک جوشش در وجود آورد هر موجود را
زان می می کو روشنی بخشد دل مردود را
کز کرم بر می فشانی باده موعود را
تا که هر قاصد بیابد در فنا مقصود را
چون ایازی دیده در خود هستی محمود را
همچو صبحی کو برآرد خنجر مغمود را

محو کن هست و عدم را بردران این لاف را
برکنند از بیخ هستی چو کوه قاف را
در زمان بیرون کند جولاه هستی باف را
شرم آید عدل و داد و دین بانصاف را
زان می خورشیدوش تو محو کن اوصاف را
تا گشاید چشم جانت بیند آن الطاف را
رازدار شاه کی خوانند هر اسکاف را
آتش غیرت کجا باشد دل خزاف را
آفرین آن سیف را و مرجبا سیاف را
ای خدا ضایع مکن این سیر و این الحاف را
گر خبر گردد ز سر سر او اسلاف را

آن هزاران یوسف شیرین شیرین کار ما
غمزه خونی مست آن شه خمار ما
آفرین ها صد هزاران بر سگ خون خوار ما

در نوای عشق آن صد نوبهار سردی
دل چو زناری ز عشق آن مسیح عهد بست
آفتابی نی ز شرق و نی ز غرب از جان بتافت
چون مثال ذره ایم اندر پی آن آفتاب
عاشقان عشق را بسیار یاری ها دهیم

۱۳۷

با چنین شمشیر دولت تو زبون مانی چرا
می کشد هر کرکسی اجزات را هر جانبی
دیده ات را چون نظر از دیده باقی رسید
آن که او را کس به نسیه و نقد نستاند به خاک
آن سیه جانی که کفر از جان تلخش ننگ داشت
تو چنین لرزان او باشی و او سایه توست
او همه عیب تو گیرد تا بپوشد عیب خود
چون در او هستی به بینی گویی آن من نیستم
خشم یاران فرع باشد اصلشان عشق توست
شه به حق چون شمس تبریزست ثانی نیستش

۱۳۸

سکه رخسار ما جز زر مبادا بی شما
شاخه های باغ شادی کان قوی تازه ست و تر
این همای دل که خو کردست در سایه شما
دیدمش بیمار جان را گفتمش چونی خوشی
روز من تایید جان و در خیالش بنگرید
چون شما و جمله خلقان نقش های آزرند
جرعه جرعه مر جگر را جام آتش می دهیم
صد هزاران جان فدا شد از پی باده الست
هر دو ده یعنی دو کون از بوی تو رونق گرفت
چشم را صد پر ز نور از بهر دیدار توست
بی شما هر موی ما گر سنجر و خسرو شوند
تا فراق شمس تبریزی همی خنجر کشد

۱۳۹

رنج تن دور از تو ای تو راحت جان های ما
صحت تو صحت جان و جهانست ای قمر
عافیت بادا تنت را ای تن تو جان صفت
گلشن رخسار تو سرسبز بادا تا ابد

صد هزاران بلبان اندر گل و گلزار ما
لاجرم غیرت برد ایمان بر این زنار ما
ذره وار آمد به رقص از وی در و دیوار ما
رقص باشد همچو ذره روز و شب کردار ما
چونک شمس الدین تبریزی کنون شد یار ما

گوهری باشی و از سنگی فرومانی چرا
چون نه مرداری تو بلک باز جانانی چرا
دیده ات شرمین شود از دیده فانی چرا
این چنین بیشی کند بر نقده کانی چرا
زهر ریزد بر تو و تو شهد ایمانی چرا
آخر او نقشیت جسمانی و تو جانی چرا
تو بر او از غیب جان ریزی و می دانی چرا
دعوی او چون نبینی گویش آنی چرا
از برای خشم فرعی اصل را رانی چرا
ناحقی را اصل گویی شاه را ثانی چرا

در تک دریای دل گوهر مبادا بی شما
خشک بادا بی شما و تر مبادا بی شما
جز میان شعله آذر مبادا بی شما
هین بگو چون نیست میوه برمبادا بی شما
گفت رنج صعب من خوشتر مبادا بی شما
نقش های آزر و آزر مبادا بی شما
کاین جگر را شربت کوثر مبادا بی شما
عقل گوید کان می ام در سر مبادا بی شما
در دو ده این چاکرت مهتر مبادا بی شما
ای که هر دو چشم را یک پر مبادا بی شما
خسرو شاهنشاه و سنجر مبادا بی شما
دست های گل بجز خنجر مبادا بی شما

چشم بد دور از تو ای تو دیده بینای ما
صحت جسم تو بادا ای قمرسیمای ما
کم مبادا سایه لطف تو از بالای ما
کان چراگاه دلست و سبزه و صحرای ما

رنج تو بر جان ما بادا مبادا بر تنت
۱۴۰

درد ما را در جهان درمان مبادا بی شما
سینه های عاشقان جز از شما روشن مباد
بشنو از ایمان که می گوید به آواز بلند
عقل سلطان نهان و آسمان چون چتر او
عشق را دیدم میان عاشقان ساقی شده
جان های مرده را ای چون دم عیسی شما
چون به نقد عشق شمس الدین تبریزی خوشم

۱۴۱

جمله یاران تو سنگند و توی مرجان چرا
چون تو آیی جزو جزوم جمله دستک می زند
با خیالت جزو جزوم می شود خندان لبی
بی خط و بی خال تو این عقل امی می بود
تن همی گوید به جان پرهیز کن از عشق او
روی تو پیغامبر خوبی و حسن ایزدست
کو یکی برهان که آن از روی تو روشنتست
هر کجا تخمی بکاری آن بروید عاقبت
هر کجا ویران بود آن جا امید گنج هست
بی ترازو هیچ بازاری ندیدم در جهان
گیرم این خربندگان خود بار سرگین می کشند
هر ترانه اولی دارد دلا و آخری

۱۴۲

دولتی همسایه شد همسایگان را الصلا
عاقبت از مشرق جان تیغ زد چون آفتاب
آن ز دور آتش نماید چون روی نوری بود
الصلا پروانه جانان قصد آن آتش کنید
چون سمندر در میان آتشش باشد مقام

۱۴۳

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را
سجده کردم گفتم این سجده بدان خورشید بر
سینه خود باز کردم زخم ها بنمودمش
سو به سو گشتم که تا طفل دلم خامش شود
طفل دل را شیر ده ما را ز گردش وارهان

تا بود آن رنج همچون عقل جان آرای ما

مرگ بادا بی شما و جان مبادا بی شما
گلبن جان های ما خندان مبادا بی شما
با دو زلف کافرت کایمان مبادا بی شما
تاج و تخت و چتر این سلطان مبادا بی شما
جان ما را دیدن ایشان مبادا بی شما
ملک مصر و یوسف کنعان مبادا بی شما
رخ چو زر کردم بگفتم کان مبادا بی شما

آسمان با جملگان جسمست و با تو جان چرا
چون تو رفتی جمله افتادند در افغان چرا
می شود با دشمن تو مو به مو دندان چرا
چون ببیند آن خطت را می شود خط خوان چرا
جانش می گوید حذر از چشمه حیوان چرا
جان به تو ایمان نیارد با چنین برهان چرا
کف نبرد کفرها زین یوسف کنعان چرا
برنروید هیچ از شه دانه احسان چرا
گنج حق را می نجویی در دل ویران چرا
جمله موزوند عالم نبودش میزان چرا
این سواران باز می مانند از میدان چرا
بس کن آخر این ترانه نیستش پایان چرا

زین سپس باخود نماند بوالعلی و بوالعلا
آن که جان می جست او را در خلاء و در ملا
همچنان که آتش موسی برای ابتلا
چون بلی گفتید اول درروید اندر بلا
هر که دارد در دل و جان این چنین شوق و ولا

گفتمش خدمت رسان از من تو آن مه پاره را
کو به تابش زر کند مر سنگ های خاره را
گفتمش از من خبر ده دلبر خون خواره را
طفل خسپد چون بجنابند کسی گهواره را
ای تو چاره کرده هر دم صد چو من بیچاره را

شهر وصلت بوده است آخر ز اول جای دل
من خمش کردم ولیکن از پی دفع خمار

۱۴۴

عقل دریابد تو را یا عشق یا جان صفا
جبرئیل خواب بیند یا مسیحا یا کلیم
طور موسی بارها خون گشت در سودای عشق
پر در پر بافته رشک احد گرد رخس
غیرت و رشک خدا آتش زند اندر دو کون
از ورای صد هزاران پرده حسنش تافته
سجده تبریز را خم در شده سرو سهی

۱۴۵

ای وصلت یک زمان بوده فراقت سال ها
شب شد و درچین ز هجران رخ چون آفتاب
چون همی رفتی به سکنه حیرتی حیران بدم
ور نه سکنه بخت بودی مرا خود آن زمان
بر سر ره جان و صد جان در شفاعت پیش تو
تا بگشتی در شب تاریک ز آتش نال ها
تا بدیدی دل عذابی گونه گونه در فراق
قدها چون تیر بوده گشته در هجران کمان
چون درستی و تمامی شاه تبریزی بدید
از برای جان پاک نورپاش مه وشت
از مقال گوهرین بحر بی پایان تو
حال های کاملانی کان ورای قال هاست
ذره های خاک هامون گر بیابد بوی او
بال ها چون برگشاید در دو عالم ننگرد
دیده نقصان ما را خاک تبریز صفا
چونک نورافشان کنی درگاه بخشش روح را
خود همان بخشش که کردی بی خبر اندر نهنان
ناگهان بیضه شکافد مرغ معنی برپرد
هم تو بنویس ای حسام الدین و می خوان مدح او
گر چه دست افزار کارت شد ز دستت باک نیست

۱۴۶

در صفای باده بنما ساقیا تو رنگ ما
باد باده برگمار از لطف خود تا برپرد

چند داری در غریبی این دل آواره را
ساقی عشاق گردان نرگس خماره را

لوح محفوظت شناسد یا ملایک بر سما
چرخ شاید جای تو یا سدره ها یا منتها
کز خداوند شمس دین افتد به طور اندر صدا
جان احمد نعره زن از شوق او واشوقنا
گر سر مویی ز حسنش بی حجاب آید به ما
نعره ها در جان فتاده مرحبا شه مرحبا
غاشیه تبریز را برداشته جان سها

ای به زودی بار کرده بر شتر احوال ها
درفتاده در شب تاریک بس زلزال ها
چشم باز و من خموش و می شد آن اقبال ها
چهره خون آلود کردی بردردیدی شال ها
در زمان قربان بکردی خود چه باشد مال ها
تا چو احوال قیامت دیده شد احوال ها
سنگ خون گرید اگر زان بشنود احوال ها
اشک خون آلود گشت و جمله دل ها دال ها
در صف نقصان نشست است از حیا مثقال ها
ای خداوند شمس دین تا نشکنی آمال ها
لعل گشته سنگ ها و ملک گشته حال ها
شرمسار از فر و تاب آن نوادر قال ها
هر یکی عنقا شود تا برگشاید بال ها
گرد خرگاه تو گردد واله اجمال ها
کحل بادا تا بیابد زان بسی اکمال ها
خود چه پا دارد در آن دم رونق اعمال ها
می کند پنهان پنهان جمله افعال ها
تا هما از سایه آن مرغ گیرد فال ها
تا به رغم غم ببینی بر سعادت خال ها
دست شمس الدین دهد مر پات را خلخال ها

محو مان کن تا رهد هر دو جهان از ننگ ما
در هوا ما را که تا خفت پذیرد سنگ ما

بر کمیت می تو جان را کن سوار راه عشق
وارهان این جان ما را تو به رطلی می از آنک
ساقیا تو تیزتر رو این نمی بینی که بس
در طرب اندیشه ها خرسنگ باشد جان گداز
در نوای عشق شمس الدین تبریزی بزن

۱۴۷

آخر از هجران به وصلش در رسیدستی دلا
از ورای پرده ها تو گشته ای چون می از او
از قوام قامتش در قامت تو کژ بماند
ز آن سوی هست و عدم چون خاص خاص خسروی
باز جانی شسته ای بر ساعد خسرو به ناز
ور نباشد پای بندت تا نینداری که تو
بلک چون ماهی به دریا بلک چون قالب به جان
چون تو را او شاه از شاهان عالم برگزید
چون لب اقبال دولت تو گزیدی باک نیست
پای خود بر چرخ تا ننهی تو از عزت از آنک
تو ز جام خاص شاهان تا نیشامی مدام

۱۴۸

از پی شمس حق و دین دیده گریان ما
کشتی آن نوح کی بینیم هنگام وصال
جسم ما پنهان شود در بحر باد اوصاف خویش
بحر و هجران رو نهد در وصل و ساحل رو دهد
هر چه می بارید اکنون دیده گریان ما
شرق و غرب این زمین از گلستان یک سان شود
زیر هر گلبن نشسته ماه رویی زهره رخ
هر زمان شهره بتی بینی که از هر گوشه ای
دیده نادیده ما بوسه دیده زان بتان
جان سودا نعره زن ها این بتان سیمبر
خاک تبریزست اندر رغبت لطف و صفا

۱۴۹

خدمت شمس حق و دین یادگارت ساقیا
ساقی گلرخ ز می این عقل ما را خار نه
جام چون طاووس پران کن به گرد باغ بزم
کار را بگذار می را بار کن بر اسب جام

تا چو یک گامی بود بر ما دو صد فرسنگ ما
خون چکید از بینی و چشم دل آونگ ما
می دود اندر عقب اندیشه های لنگ ما
از میان راه برگیرید این خرسنگ ما
مطرب تبریز در پرده عشاقی چنگ ما

صد هزاران سر سر جان شنیدستی دلا
پرده خوبان مه رو را دریدستی دلا
همچو چنگ از بهر سرو تر خمیدستی دلا
همچو ادبیران چه در هستی خزیدستی دلا
پای بندت با ویست ار چه پریدستی دلا
از چنان آرام جان ها در رسیدستی دلا
در هوای عشق آن شه آرمیدستی دلا
تو ز قرآن گزینش برگزیدستی دلا
گر ز زخم خشم دست خود گزیدستی دلا
در رکاب صدر شمس الدین دویدستی دلا
کز مدام شمس تبریزی چشیدستی دلا

از پی آن آفتابست اشک چون باران ما
چونک هستی ها نماند از پی طوفان ما
رو نماید کشتی آن نوح بس پنهان ما
پس بروید جمله عالم لاله و ریحان ما
سر آن پیدا کند صد گلشن خندان ما
خار و خس پیدا نباشد در گل یک سان ما
چنگ عشرت می نوازد از پی خاقان ما
جام می می را می دهد در دست بادستان ما
تا ز حیرانی گذشته دیده حیران ما
دل گود احسنت عیش خوب بی پایان ما
چون صفای کوثر و چون چشمه حیوان ما

باده گردان چیست آخر داردارت ساقیا
تا بگردد جمله گل این خارخارت ساقیا
تا چو طاووسی شود این زهر و مارت ساقیا
تا ز کیوان بگذرد این کار و بارت ساقیا

تا تو باشی در عزیزی ها به بند خود دری
چشمه رواق می را نحل بگشا سوی عیش
عقل نامحرم برون ران تو ز خلوت زان شراب
بیخودی از می بگیر و از خودی رو بر کنار
تو شوی از دست بینی عیش خود را بر کنار
گاه تو گیری به بر در یار را از بیخودی
از می تبریز گردان کن پیایی رطل ها

۱۵۰

درد شمس الدین بود سرمایه درمان ما
آن خیال جان فرای بخت ساز بی نظیر
در رخ جان بخش او بخشیدن جان هر زمان
صد هزاران همچو ما در حسن او حیران شود
خوش خوش اندر بحر بی پایان او غوطی خورد
شکر ایزد را که جمله چشمه حیوان ها
شرم آرد جان و دل تا سجده آرد هوشیار
دیو گیرد عشق را از غصه هم این عقل را
پس برآرد نیش خونی کز سرش خون می چکد
در دهان عقل ریزد خون او را بردوام
تا بشاید خدمت مخدوم جان ها شمس دین
تا ز خاک پاش بگشاید دو چشم سر به غیب
شکر آن را سوی تبریز معظم رو نهد

۱۵۱

سر برون کن از دریچه جان بین عشاق را
از عنایت های آن شاه حیات انگیز ما
چون عنایت های ابراهیم باشد دستگیر
طاق و ایوانی بدیدم شاه ما در وی چو ماه
غلبه جان ها در آن جا پشت پا بر پشت پا
سرد گشتی باز ذوق مستی و نقل و سماع
چون بدید آن شاه ما بر در نشسته بندگان
شاه ما دستی بزد بشکست آن در را چنانک
پاره های آن در بشکسته سبز و تازه شد
جامه جانی که از آب دهانش شسته شد
آن که در حبسش از او پیغام پنهانی رسید
بوی جانش چون رسد اندر عقیم سرمدی

می کند ای سخت جان خاکی خوارت ساقیا
تا ز چشمه می شود هر چشم و چارت ساقیا
تا نماید آن صنم رخسار نارت ساقیا
تا بگیرد در کنار خویش یارت ساقیا
چون بگیرد در بر سیمین کنارت ساقیا
چونک بیخودتر شدی گیرد کنارت ساقیا
تا ببرد تارهای چنگ عارت ساقیا

بی سر و سامان عشقش بود سامان ما
هم امیر مجلس و هم ساقی گردان ما
گشته در مستی جان هم سهل و هم آسان ما
کاندر آن جا گم شود جان و دل حیران ما
تا ابد های ابد خود این سر و پایان ما
تیره باشد پیش لطف چشمه حیوان ما
پیش چشم مست مخمور خوش جانان ما
ناگهان گیرد گلوی عقل آدم سان ما
پس ز جان عقل بگشاید رگ شیران ما
تا رهاند روح را از دام و از دستان ما
آن قباد و سنجر و اسکندر و خاقان ما
تا ببیند حال اولیان و آخرین ما
کز زمینش می بروید نرگس و ریحان ما

از صبحی های شاه آگاه کن فساق را
جان نو ده مر جهاد و طاعت و انفاق ما
سر بریدن کی زیان دارد دلا اسحاق را
نقش ها می رست و می شد در نهان آن طاق را
رنگ رخ ها بی زبان می گفت آن اذواق را
چون بدیدندی به ناگه ماه خوب اخلاق را
وان در از شکلی که نومیدی دهد مشتاق را
چشم کس دیگر نبیند بند یا اغلاق را
کآنچ دست شه برآمد نیست مر احراق را
تا چه خواهد کرد دست و منت دفاق را
مست آن باشد نخواهد وعده اطلاق را
زود از لذت شود شایسته مر اعلاق را

شاه جانست آن خداوند دل و سر شمس دین
ای خداوندا برای جانت در هجرم مکوب
ور نه از تشنیع و زاری ها جهانی پر کنم
پرده صبرم فراق پای دارت خرق کرد

۱۵۲

دوش آن جانان ما افتان و خیزان یک قبا
جام می می ریخت ره ره زانک مست مست بود
صد هزاران یوسف از حسنش چو من حیران شده
جان به پیشش در سجود از خاک ره بد بیشتر
جیب ها بشکافته آن خویشتن داران ز عشق
عالمی کرده خرابه از برای یک کرشم
هوشیاران سر فکنده جمله خود از بیم و ترس
و آنک مستان خمار جادوی اویند نیز
من جفاگر بی وفا جستم که هم جامم شود
ترک و هندو مست و بدمستی همی کردند دوش
گه به پای همدگر چون مجرمان معترف
باز دست همدگر بگرفته آن هندو و ترک
یک قدح پر کرد شاه و داد ظاهر آن به ترک
ترک را تاجی به سر کایمان لقب دادم تو را
آن یکی صوفی مقیم صومعه پاکی شده
چون پدید آمد ز دور آن فتنه جان های حور
ترس جان در صومعه افتاد زان ترساصنم
وان مقیمان خراباتی از آن دیوانه تر
شور و شر و نفع و ضرر و خوف و امن و جان و تن
نیم شب چون صبح شد آواز دادند موزنان

۱۵۳

شمع دیدم گرد او پروانه ها چون جمع ها
شمع را چون برفروزی اشک ریزد بر رخان
چون شکر گفتار آغازد بینی ذره ها
نامیدانی که از ایام ها بفسرده اند
گر نه لطف او بدی بودی ز جان های غیور
شمس دین صدر خداوند خداوندان به حق
چون بر آن آمد که مر جسمانیان را رو دهد
تخم امیدی که کشتم از پی آن آفتاب

کش مکان تبریز شد آن چشمه رواق را
همچو گربه می نگر آن گوشت بر معلق را
از فراق خدمت آن شاه من آفاق را
خرق عادت بود اندر لطف این مخراق را

مست آمد با یکی جامی پر از صرف صفا
خاک ره می گشت مست و پیش او می کوفت پا
ناله می کردند کی پیدای پنهان تا کجا
عقل دیوانه شده نعره زنان که مرحبا
دل سبک مانند کاه و روی ها چون کهربا
وز خمار چشم نرگس عالمی دیگر هبا
پیش او صف ها کشیده بی دعا و بی ثنا
چون ثنا گویند کز هستی فتادستند جدا
پیش جام او بدیدم مست افتاده وفا
چون دو خصم خونی ملحد دل دوزخ سزا
می فتاندی به زاری جان سپار و تن فدا
هر دو در رو می فتادند پیش آن مه روی ما
وز نهران با یک قدح می گفت هندو را بیا
بر رخ هندو نهاده داغ کاین کفرست،ها
وین مقامر در خراباتی نهاده رخت ها
جام در کف سکر در سر روی چون شمس الضحی
می کش و زانار بسته صوفیان پارسا
می شکستند خم ها و می فکندند چنگ و نا
جمله را سیلاب برده می کشاند سوی لا
ایها العشاق قوموا و استعدوا للصلا

شمع کی دیدم که گردد گرد نورش شمع ها
او چو بفرورد رخ عاشق بریزد دمع ها
از برای استماعش واگشاده سمع ها
گرمی جانش برانگیزد ز جانانشان طمع ها
مر مرا از ذکر نام شکرینش منع ها
کز جمال جان او بازیب و فر شد صنع ها
جان صدیقان گریبان را درید از شمع ها
یک نظر بادا از او بر ما برای ینع ها

سایه جسم لطیفش جان ما را جان هاست
۱۵۴

دیده حاصل کن دلا آنکه بین تبریز را
هر چه بر افلاک روحانیست از بهر شرف
پا نهادی بر فلک از کبر و نخوت بی درنگ
روح حیوانی تو را و عقل شب کوری دگر
تو اگر اوصاف خواهی هست فردوس برین
نفس تو عجل سمین و تو مثال سامری
همچو دریایست تبریز از جواهر و ز درر
گر بدان افلاک کاین افلاک گردانست از آن
گر نه جسمستی تو را من گفتمی بهر مثال
چون همه روحانیون روح قدسی عاجزند
چون درختی را نبینی مرغ کی بینی برو

۱۵۵

از فراق شمس دین افتاده ام در تنگنا
گر چه درد عشق او خود راحت جان منست
عقل آواره شده دوش آمد و حلقه بزد
گفت آخر چون درآید خانه تا سر آتشت
گفتمش تو غم مخور پا اندرون نه مردوار
عاقبت بینی مکن تا عاقبت بینی شوی
تا بینی هستیت چون از عدم سر برزند
جمله عشق و جمله لطف و جمله قدرت جمله دید
آن عدم نامی که هستی موج ها دارد از او
اندر آن موج اندرآیی چون پیرسندت از این
از میان شمع بینی برفرزد شمع تو
مر تو را جایی برد آن موج دریا در فنا
لیک از آسیب جانت وز صفای سینه ات
در جهان محو باشی هست مطلق کامران
دیده های کون در رویت نیارد بنگرید
ناگهان گردی بخیزد زان سوی محو فنا
شعله های نور بینی از میان گردها
زو فروآ تو ز تخت و سجده ای کن زانک هست
ور کسی منکر شود اندر جبین او نگر
تا نیارد سجده ای بر خاک تبریز صفا

یا رب آن سایه به ما واده برای طبع ها

بی بصیرت کی توان دیدن چنین تبریز را
می نهد بر خاک پنهانی جبین تبریز را
گر به چشم سر بدیدستی زمین تبریز را
با همین دیده دلا بینی همین تبریز را
از صفا و نور سر بنده کمین تبریز را
چون شناسد دیده عجل سمین تبریز را
چشم درناید دو صد در ثمین تبریز را
وافروشی هست بر جانت غبین تبریز را
جوهرین یا از زمرد یا زرین تبریز را
چون بدانی تو بدین رای رزین تبریز را
پس چه گویم با تو جان جان این تبریز را

او مسیح روزگار و درد چشم بی دوا
خون جانم گر بریزد او بود صد خونبها
من بگفتم کیست بر در باز کن در اندرآ
می بسوزد هر دو عالم را ز آتش های لا
تا کند پاکت ز هستی هست گردی ز اجتا
تا چو شیر حق باشی در شجاعت لافتی
روح مطلق کامکار و شهبوار هل اتی
گشته در هستی شهید و در عدم او مرتضی
کز نهیب و موج او گردان شد صد آسیا
تو بگویی صوفیم صوفی بخواند مامضی
نور شمعت اندرآمیزد به نور اولیا
دررباید جانت را او از سزا و ناسزا
بی تو داده باغ هستی را بسی نشو و نما
در حریم محو باشی پیشوا و مقتدا
تا که نجهد دیده اش از شعشعه آن کبریا
که تو را وهمی نبوده زان طریق ماورا
محو گردد نور تو از پرتو آن شعله ها
آن شعاع شمس دین شهریار اصفیا
تا بینی داغ فرعون بر آن جا قد طغی
کم نگردد از جبینش داغ نفرین خدا

ای هوس های دلم بیا بیا بیا بیا
مشکل و شوریده ام چون زلف تو چون زلف تو
از ره منزل مگو دیگر مگو دیگر مگو
دررودی از زمین یک مشت گل یک مشت گل
تا ز نیکی وز بدی من واقفم من واقفم
تا نسوزد عقل من در عشق تو در عشق تو
شه صلاح الدین که تو هم حاضری هم غایی

ای هوس های دلم باری بیا رویی نما
مشکل و شوریده ام چون زلف تو چون زلف تو
از ره و منزل مگو دیگر مگو دیگر مگو
دررودی از زمین یک مشت گل یک مشت گل
تا ز نیکی وز بدی من واقفم من واقفم
تا نسوزد عقل من در عشق تو در عشق تو
شه صلاح الدین که تو هم حاضری هم غایی

امتزاج روح ها در وقت صلح و جنگ ها
چون تغییر هست در جان وقت جنگ و آشتی
چون بخواهد دل سلام آن یکی همچون عروس
باز چون میلی بود سویی بدان ماند که او
از نظرها امتزاج و از سخن ها امتزاج
همچنانک امتزاج ظاهرست اندر رکوع
بر تفاوت این تمازج ها ز میل و نیم میل
آن رکوع باتانی وان ثنای نرم نرم
این همه بازیچه گردد چون رسیدی در کسی
آن خداوند لطیف بنده پرور شمس دین
با عدم تا چند باشی خایف و امیدوار
هستی جان اوست حقا چونک هستی زو بتافت
گه به تسبیح هوا و گه به تسبیح خیال
گه خیال خوش بود در طنز همچون احتلام
وانگهی تخیل ها خوشتر از این قوم رذیل
پس از آن سوی عدم بدتر از این از صد عدم
تا نیاید ظل میمون خداوندی او

ای مراد و حاصلم بیا بیا بیا بیا
ای گشاد مشکلم بیا بیا بیا بیا
ای تو راه و منزل بیا بیا بیا بیا
در میان آن گلم بیا بیا بیا بیا
از جمالت غافلم بیا بیا بیا بیا
غافلم نی عاقلم باری بیا رویی نما
ای عجوبه و اصلم بیا بیا بیا بیا

ای مراد و حاصلم باری بیا رویی نما
ای گشاد مشکلم باری بیا رویی نما
ای تو راه و منزل باری بیا رویی نما
در میان آن گلم باری بیا رویی نما
از جمالت غافلم باری بیا رویی نما
غافلم نی عاقلم باری بیا رویی نما
ای عجوبه واصلم باری بیا رویی نما

با کسی باید که روحش هست صافی صفا
آن نه یک روحست تنها بلکه گشتستند جدا
مر زفاف صحبت داماد دشمن روی را
میل دارد سوی داماد لطیف دلربا
وز حکایت امتزاج و از فکر آمیزها
وز تصافح وز عناق و قبله و مدح و دعا
وز سر کره و کراهت وز پی ترس و حیا
هم مراتب در معانی در صورها مجتبا
کش سما سجده اش برد وان عرش گوید مرحبا
کو رهاند مر شما را زین خیال بی وفا
این همه تاثیر خشم اوست تا وقت رضا
لاجرم در نیستی می ساز با قید هوا
گه به تسبیح کلام و گه به تسبیح لقا
گه خیال بد بود همچون که خواب ناسزا
اینست هستی کو بود کمتر ز تخیل عما
این عدم ها بر مراتب بود همچون که بقا
هیچ بندی از تو نگشاید یقین می دان دلا

ای ز مقدرات هزاران فخر بی مقدار را
 ای ملوکان جهان روح بر درگاه تو
 عقل از عقلی رود هم روح روحی گم کند
 گر ز آب لطف تو نم یافتی گلزارها
 محو می گردد دلم در پرتو دلدار من
 دایما فخرست جان را از هوای او چنان
 هست غاری جان رهبانان عشقت معتکف
 گر شود عالم چو قیر از غصه هجران تو
 چون عصای موسی بود آن وصل اکنون مار شد
 ای خداوند شمس دین از آتش هجران تو

مفروشید کمان و زره و تیغ زنان را
 چه کند بنده صورت کمر عشق خدا را
 چو میان نیست کمر را به کجا بندد آخر
 زر و سیم و در و گوهر نه که سنگیست مزور
 منشین با دو سه ابله که بمانی ز چنین ره
 سوی آن چشم نظر کن که بود مست تجلی
 تو در آن سایه بنه سر که شجر را کند اخضر
 گذر از خواب برادر به شب تیره چو اختر
 به نظربخش نظر کن ز میش بلبله تر کن
 پیران تیر نظر را به موثر ده اثر را
 چو عدواید تو گردد چو کرم قید تو گردد
 سوی حق چون بشتابی تو چو خورشید بتابی
 هله ای ترش چو آلو بشنو بانگ تعالوا
 من از این فاتحه بستم لب خود باقی از او جو

چو فرستاد عنایت به زمین مشعله ها را
 تو چرا منکر نوری مگر از اصل تو کوری
 خردا چند به هوشی خردا چند بیوشی
 بنگر رزم جهان را بنگر لشکر جان را
 تو اگر خواب درآیی ور از این باب درآیی
 تو صلاح دل و دین را چو بدان چشم بینی

داد گلزار جمالت جان شیرین خار را
 در سجودافتادگان و منتظر مر بار را
 چونک طنبوری ز عشقت برنوازد تار را
 کس ندیدی خالی از گل سال ها گلزار را
 می نتانم فرق کردن از دلم دلدار را
 کو ز مستی می نداند فخر را و عار را
 کرده رهبان مبارک پر ز نور این غار را
 نخوتی دارد که اندرنگرد مر قار را
 ای وصال موسی وش اندرربا این مار را
 رشک نور باقی ست صد آفرین این نار را

که سزا نیست سلح ها بجز از تیغ زنان را
 چه کند عورت مسکین سپر و گرز و سنان را
 که وی از سنگ کشیدن بشکستست میان را
 ز پی سنگ کشیدن چو خری ساخته جان را
 تو ز مردان خدا جو صفت جان و جهان را
 که در آن چشم بیابی گهر عین و عیان را
 که بدان جاست مجاری همگی امن و امان را
 که به شب باید جستن وطن یار نهران را
 سوی آن دور سفر کن چه کنی دور زمان را
 تبع تیر نظر دان تن مانند کمان را
 چو یقین صید تو گردد بدران دام گمان را
 چو چنان سود بیابی چه کنی سود و زیان را
 که گشادست به دعوت مه جاوید دهان را
 که درآکند به گوهر دهن فاتحه خوان را

که بدر پرده تن را و ببین مشعله ها را
 وگر از اصل تو دوری چه از این مشعله ها را
 تو عزیزخانه مه را تو چنین مشعله ها را
 که به مردی بگشادند کمین مشعله ها را
 تو بدانی و بینی به یقین مشعله ها را
 به خدا روح امینی و امین مشعله ها را

تو مرا جان و جهانی، چه کنم جان و جهان را ؟
نفسی یار شرابم، نفسی یار کبابم
ز همه خلق رمیدم، ز همه باز رهیدم
ز وصال تو خمارم، سر مخلوق ندارم
چو من اندر تک جویم، چه روم؟ آب چه جویم؟
چو نهادم سر هستی، چه کشم بار کهی را ؟
چه خوشی عشق چه مستی؟ چو قدح بر کف دستی
ز تو هر ذره جهانی، ز تو هر قطره چو جانی
جهت گوهر فایق به تک بحر حقایق
به سلاح احد تو، ره ما را بزدی تو
ز شعاع مه تابان، ز خم طره پیچان
منگر رنج و بلا را، بنگر عشق و ولا را
غم را لطف لقب کن، ز غم و درد طرب کن
بطلب امن و امان را، بگزین گوشه گران را

۱۶۳

بروید ای حریفان، بکشید یار ما را
به ترانه های شیرین، به بهانه های زرین
اگر او به وعده گوید که: دمی دگر بیایم
دم سخت گرم دارد که به جادویی و افسون
به مبارکی و شادی چو نگار من درآید
چو جمال او بتابد، چه بود جمال خوبان ؟
برو ای دل سبک رو، به یمن به دلبر من

۱۶۴

چو مرا به سوی زندان بکشید تن ز بالا
به میان حبس ناگه قمری مرا قرین شد
همه کس خلاص جوید، ز بلا و حبس، من نی
که به غیر کنج زندان نرسم به خلوت او
نظری به سوی خویشان، نظری برو پریشان
چو بود حریف یوسف نرمد کسی چو دارد
بدوود به چشم و دیده سوی حبس هر کی او را
من از اختران شنیدم که کسی اگر بیابد
چو بدین گهر رسیدی رسدت که از کرامت
خبرش ز رشک جان ها نرسد به ماه و اختر
خجلم ز وصف رویش به خدا دهان بیندم

تو مرا گنج روانی، چه کنم سود و زیان را ؟
چو در این دور خرابم، چه کنم دور زمان را ؟
نه نهانم نه پدیدم، چه کنم کون و مکان را ؟
چو تو را صید و شکارم، چه کنم تیر و کمان را ؟
چه توان گفت؟ چه گویم؟ صفت این جوی روان را
چو مرا گرگ شبان شد، چه کشم ناز شبان را ؟
خنک آن جا که نشستی، خنک آن دیده ی جان را
چو ز تو یافت نشانی، چه کند نام و نشان را ؟
چو به سر باید رفتن، چه کنم پای دوان را ؟
همه رختم سندی تو، چه دهم باج ستان را ؟
دل من شد سبک ای جان، بده آن رطل گران را
منگر جور و جفا را، بنگر صد نگران را
هم از این خوب طلب کن، فرج و امن و امان را
بشنو راه دهان را، مگشا راه دهان را

به من آورید آخر، صنم گریزیا را
بکشید سوی خانه، مه خوب خوش لقا را
همه وعده مکر باشد، بفرید او شما را
بزند کره بر آب او و، ببندد او هوا را
بنشین نظاره میکن تو عجایب خدا را
که رخ چو آفتابش، بکشد چراغ ها را
برسان سلام و خدمت، تو عقیق بی بها را

ز مقربان حضرت بشدم غریب و تنها
که فکند در دماغم هوشش هزار سودا
چه روم چه روی آرم؟ به برون و، یار اینجا
که نشد به غیر آتش دل انگین مصفا
نظری بدان تمنا، نظری بدین تماشا
به میان حبس بستان و که خاصه یوسف ما
ز چنین شکرستانی برسد چنین تقاضا
اثری ز نور آن مه خبری کنید ما را
بنهی قدم چو موسی گذری ز هفت دریا
که چو ماه او برآید بگدازد آسمان ها
چه برد ز آب دریا و ز بحر مشک سقا

اگر آن میی که خوردی به سحر نبود گیرا
 چه تفرج و تماشا که رسد ز جام اول
 غم و مصلحت نماند همه را فرود راند
 تو اسیر بو و رنگی به مثال نقش سنگی
 بده آن می رواقی هله ای کریم ساقی
 قدحی گران به من ده به غلام خویشان ده
 نگران شدم بدان سو که تو کرده ای مرا خو

چمنی که تا قیامت گل او به بار بادا
 ز بگاه میر خوبان به شکار می خرامد
 به دو چشم من ز چشمش چه پیام هاست هر دم
 در زاهدی شکستم به دعا نمود نفرین
 نه قرار ماند و نی دل به دعای او ز یاری
 تن ما به ماه ماند که ز عشق می گدازد
 به گداز ماه منگر به گسستگی زهره
 چه عروسیست در جان که جهان ز عکس رویش
 به عذار جسم منگر که بپوسد و بریزد
 تن تیره همچو زاغی و جهان تن زمستان
 که قوام این دو ناخوش به چهار عنصر آمد

کی بپرسد جز تو خسته و رنجور تو را
 دست خود بر سر رنجور بنه که چونی
 آنک خورشید بلا بر سر او تیغ زدست
 این مقصر به دو صد رنج سزاوار شدست
 آن دلی را که به صد شیر و شکر پروردی
 تا تو برداشته ای دل ز من و مسکن من
 تو شفایی چو بیایی خوش و رو بنمایی
 به طیبیش چه حواله کنی ای آب حیات
 همه عالم چو تنند و تو سر و جان همه
 ای تو سرچشمه حیوان و حیات همگان
 جز از این چند سخن در دل رنجور بماند

ای بروییده به ناخواست به مانند گیا

بستان ز من شرابی که قیامتست حقا
 دوشم نعوذبالله چه کنم صفت سوم را
 پس از آن خدای داند که کجا کشد تماشا
 بجهی چو آب چشمه ز درون سنگ خارا
 چو چنان شوم بگویم سخن تو بی محابا
 بنگر که از خمارت نگران شدم به بالا
 که روانه باد آن جو که روانه شد ز دریا

صنمی که بر جمالش دو جهان نثار بادا
 که به تیر غمزه او دل ما شکار بادا
 که دو چشم از پیامش خوش و پرخمار بادا
 که برو که روزگارت همه بی قرار بادا
 که به خون ماست تشنه که خداهش یار بادا
 دل ما چو چنگ زهره که گسسته تار بادا
 تو حلاوت غمش بین که یکش هزار بادا
 چو دو دست نوعروسان تر و پرنگار بادا
 به عذار جان نگر که خوش و خوش عذار بادا
 که به رغم این دو ناخوش ابدای بهار بادا
 که قوام بندگان بجز این چهار بادا

ای مسیح از پی پرسیدن رنجور بیا
 از گناهای بمیندیش و به کین دست مخا
 گستران بر سر او سایه احسان و رضا
 لیک زان لطف بجز عفو و کرم نیست سزا
 مچشانش پس از آن هر نفسی زهر جفا
 بند بشکست و درآمد سوی من سیل بلا
 سپه رنج گریزند و نمایند قفا
 از همان جا که رسد درد همان جاست دوا
 کی شود زنده تنی که سر او گشت جدا
 جوی ما خشک شده ست آب از این سو بگشا
 تا نبیند رخ خوب تو نگوید به خدا

چون تو را نیست نمک خواه برو خواه بیا

هر که را نیست نمک گر چه نماید خدمت
برو ای غصه دمی زحمت خود کوتاه کن

۱۶۹

رو ترش کن که همه روترشاند این جا
لنگ رو چونک در این کوی همه لنگاند
زعفران بر رخ خود مال اگر مه رویی
آینه زیر بغل زن چو بینی زشتی
تا که هشیاری و با خویش مدارا می کن
ساغری چند بخور از کف ساقی وصال
گرد آن نقطه چو پرگار همی زن چرخ
بازگو آنچ بگفتی که فراموشم شد
سلم الله عليك ای همه ایام تو خوش
چشم بد دور از آن رو که چو بر بود دلی
ما به دریوزه حسن تو ز دور آمده ایم
ماه بشنود دعای من و کف ها برداشت
مه و خورشید و فلک ها و معانی و عقول
غیرت لب بگزید و به دلم گفت خموش

۱۷۰

تا به شب ای عارف شیرین نوا
تا به شب امروز ما را عشرتست
درخرام ای جان جان هر سماع
در میان شکران گل ریز کن
عمر را نبود وفا الا تو عمر
بس غریبی بس غریبی بس غریب
با که می باشی و همراز تو کیست
ای گزیده نقش از نقاش خود
با همه بیگانه ای و با غمش
جزو جزو تو فکنده در فلک
دل شکسته هین چرایی برشکن
آخر ای جان اول هر چیز را
یوسفای در چاه شاهی تو ولیک
چاه را چون قصر قیصر کرده ای
یک ولی کی خوانمت که صد هزار
حشرگاه هر حسینی گر کون

خدمت او به حقیقت همه زرقست و ریا
باده عشق بیا زود که جانت بزیا

کور شو تا نخوری از کف هر کور عصا
لته بر پای بیچ و کژ و مژ کن سر و پا
روی خوب ار بنمایی بخوری زخم قفا
ور نه بدنام کنی آینه را ای مولا
چونک سرمست شدی هر چه که بادا بادا
چونک بر کار شدی برجه و در رقص درآ
این چنین چرخ فریضه ست چنین دایره را
سلم الله عليك ای مه و مه پاره ما
سلم الله عليك ای دم یحیی الموتی
هیچ سودش نکند چاره و لا حول و لا
ماه را از رخ پرنور بود جود و سخا
پیش ماه تو و می گفت مرا نیز مها
سوی ما محشمانند و به سوی تو گدا
دل من تن زد و بنشست و بیفکند لوا

آن مایی آن مایی آن مایی آن مایی
الصلاح ای پاکبازان الصلا
مه لقای مه لقای مه لقا
مرحبا ای کان شکر مرحبا
باوفایی باوفایی باوفا
از کجایی از کجایی از کجا
با خدایی با خدایی با خدا
کی جدایی کی جدایی کی جدا
آشنایی آشنایی آشنایی آشنا
رنا و رنا و رنا و رنا
قلب ها و قلب ها و قلب ها
منتھایی منتھایی منتھا
بی لوایی بی لوایی بی لوا
کیمیایی کیمیایی کیمیا
اولیایی اولیایی اولیا
کربلایی کربلایی کربلا

مشک را بر بند ای جان گر چه تو خوش سقایی خوش سقایی خوش سقا
۱۷۱

چون نمایی آن رخ گلرنگ را از طرب در چرخ آری سنگ را
بار دیگر سر برون کن از حجاب از برای عاشقان دنگ را
تا که دانش گم کند مر راه را تا که عاقل بشکند فرهنگ را
تا که آب از عکس تو گوهر شود وان دو سه قندیلک آونگ را
من نخواهم ماه را با حسن تو من نگویم آینه با روی تو
دردمیدی و آفریدی باز تو شکل دیگر این جهان تنگ را
در هوای چشم چون مریخ او ساز ده ای زهره باز آن چنگ را
۱۷۲

در میان عاشقان عاقل مباحه خاصه اندر عشق این لعین قبا
دور بادا عاقلان از عاشقان دور بادا بوی گلخن از صبا
گر درآید عاقلی گو راه نیست و درآید عاشقی صد مرحبا
مجلس ایثار و عقل سخت گیر صرفه اندر عاشقی باشد ویا
ننگ آید عشق را از نور عقل بد بود پیری در ایام صبا
خانه باز آ عاشقا تو زوترک عمر خود بی عاشقی باشد هبا
جان نگیرد شمس تبریزی به دست جان نگیرد شمس تبریزی به دست
۱۷۳

از یکی آتش برآوردم تو را در دگر آتش بگستردم تو را
از دل من زاده ای همچون سخن چون سخن فروخوردم تو را
با منی وز من نمی داری خبر جادوم من جادوی کردم تو را
تا نیفتد بر جمالت چشم بد گوش مالیدم بیازردم تو را
دایم اقبال جوان شد ز آنچ داد این کف دست جوامردم تو را
۱۷۴

ز آتش شهوت برآوردم تو را و اندر آتش بازگستردم تو را
از دل من زاده ای همچون سخن چون سخن فروخوردم تو را
با منی وز من نمی دانی خبر چشم بستم جادوی کردم تو را
تا نیازارد تو را هر چشم بد از برای آن بیازردم تو را
رو جوامردی کن و رحمت فشان من به رحمت بس جوامردم تو را
۱۷۵

از ورای سر دل بین شیوه ها شکل معنون عاشقان زین شیوه ها
عاشقان را دین و کیش دیگرست اصل و فرع و سر آن دین شیوه ها
دل سخن چینست از چین ضمیر وحی جویان اندر آن چین شیوه ها

جان شده بی عقل و دین از بس که دید
از دغا و مکر گوناگون او
پرده دار روح ما را قصه کرد
شیوه ها از جسم باشد یا ز جان
مرد خودبین غرقه شیوه خودست
شمس تبریزی جوانم کرد باز
۱۷۶

روح زیتونیست عاشق نار را
روح زیتونی بیفزا ای چراغ
جان شهوانی که از شهوت زهد
پس به علت دوست دارد دوست را
چون شکستی جان ناری را بین
گر نبودی جان اخوان پس جهود
جان شهوت جان اخوان دان از آنک
جان شهوانی ست از بی حکمتی
گشت بیمار و زبان تو گرفت
قبله شمس الدین تبریزی بود
۱۷۷

ای بگفته در دلم اسرارها
ای خیالت غمگسار سینه ها
ای عطای دست شادی بخش تو
ای کف چون بحر گوهر داد تو
ای بیخشیده بسی سرها عوض
خود چه باشد هر دو عالم پیش تو
آفتاب فضل عالم پرورت
چاره ای نبود جز از بیچارگی
نورهای شمس تبریزی چو تافت
۱۷۸

می شدی غافل ز اسرار قضا
این چه کار افتاد آخر ناگهان
هیچ گل دیدی که خندد در جهان
هیچ بختی در جهان رونق گرفت
هیچ کس دزدیده روی عیش دید
هیچ کس را مکر و فن سودی نکرد
زخم خوردی از سلحدار قضا
این چنین باشد چنین کار قضا
کو نشد گرینده از خار قضا
کو نشد محبوس و بیمار قضا
کو نشد آونگ بر دار قضا
پیش بازی های مکار قضا

این قضا را دوستان خدمت کنند	جان کنند از صدق ایثار قضا
گر چه صورت مرد جان باقی بماند	در عنایت های بسیار قضا
جوز بشکست و بمانده مغز روح	رفت در حلوا ز انبار قضا
آنک سوی نار شد بی مغز بود	مغز او پوسید از انکار قضا
آنک سوی یار شد مسعود بود	مغز جان بگزید و شد یار قضا

۱۷۹

گر تو عودی سوی این معجر بیا	ور براندت ز بام از در بیا
یوسفی از چاه و زندان چاره نیست	سوی زهر قهر چون شکر بیا
گفتت الله اکبر رسمی است	گر تو آن اکبری اکبر بیا
چون می احمر سگان هم می خورند	گر تو شیری چون می احمر بیا
زر چه جویی مس خود را زر بساز	گر نباشد زر تو سیمین بر بیا
اغیا خشک و فقیران چشم تر	عاشقا بی شکل خشک و تر بیا
گر صفت های ملک را محرمی	چون ملک بی ماده و بی نر بیا
ور صفات دل گرفتی در سفر	همچو دل بی پا بیا بی سر بیا
چون لب لعلش صلایی می دهد	گر نه ای چون خاره و مرمر بیا
چون ز شمس الدین جهان پرنور شد	سوی تبریز آ دلا بر سر بیا

۱۸۰

ای تو آب زندگانی فاسقنا	ای تو دریای معانی فاسقنا
ما سبوهای طلب آورده ایم	سوی تو ای خضر ثانی فاسقنا
ماهیان جان ما زنهارخواه	از تو ای دریای جانی فاسقنا
از ره هجر آمده و آورده ما	عجز خود را ارمغانی فاسقنا
داستان خسروان بشنیده ایم	تو فزون از داستانی فاسقنا
در گمان و وسوسه افتاده عقل	زانک تو فوق گمانی فاسقنا
نیم عاقل چه زند با عشق تو	تو جنون عاقلانی فاسقنا
کعبه عالم ز تو تبریز شد	شمس حق رکن یمانی فاسقنا

۱۸۱

دل چو دانه ما مثال آسیا	آسیا کی داند این گردش چرا
تن چو سنگ و آب او اندیشه ها	سنگ گوید آب داند ماجرا
آب گوید آسیابان را بپرس	کو فکند اندر نشیب این آب را
آسیابان گویدت کای نان خوار	گر نگرده این که باشد نانبا
ماجرا بسیار خواهد شد خمش	از خدا واپرس تا گوید تو را

۱۸۲

در میان عاشقان عاقل مباح	خاصه در عشق چنین شیرین لقا
دور بادا عاقلان از عاشقان	دور بادا بوی گلخن از صبا

گر در آید عاقلی گو راه نیست
 عقل تا تدبیر و اندیشه کند
 عقل تا جوید شتر از بهر حج
 عشق آمد این دهانم را گرفت
 ۱۸۳

ای دل رفته ز جا باز میا
 روح را عالم ارواح به است
 اندر آبی که بدو زنده شد آب
 آخر عشق به از اول اوست
 تا فسرده نشوی همچو جماد
 بشنو آواز روان ها ز عدم
 راز کآواز دهد راز نماند
 ۱۸۴

من رسیدم به لب جوی وفا
 سپه او همه خورشیدپرست
 بشنو از آیت قرآن مجید
 قد وجدت امراه تملکهم
 چونک خورشید نمودی رخ خود
 من چو هدهد بیردم به هوا
 ۱۸۵

از بس که ریخت جرعه بر خاک ما ز بالا
 سینه شکاف گشته دل عشق باف گشته
 اشکوفه ها شکفته وز چشم بد نهفته
 ای جان چو رو نمودی جان و دلم ربودی
 ابرت نبات بارد جورت حیات آرد
 ای عشق با توستم وز باده تو مستم
 ماهت چگونه خوانم مه رنج دق دارد
 سرو احتراق دارد مه هم محاق دارد
 خورشید را کسوفی مه را بود خسوفی
 گویند جمله یاران باطل شدند و مردند
 این خنده های خلقان برقیست دم بریده
 آب حیات حقست وان کو گریخت در حق
 ۱۸۶

ای میرآب بگشا آن چشمه روان را
 تا چشم ها گشاید ز اشکوفه بوستان را

آب حیات لطف در ظلمت دو چشم است
هرگز کسی نرقصد تا لطف تو نبیند
اندر شکم چه باشد و اندر عدم چه باشد
بر پرده های دنیا بسیار رقص کردیم
جان ها چو می برقصد با کندهای قالب
پس ز اول ولادت بودیم پای کوبان
پس جمله صوفیانیم از خانقه رسیده
این لوت را اگر جان بدهیم رایگانست
چون خوان این جهان را سرپوش آسمانست
ما صوفیان راهیم ما طبل خوار شاهیم
در کاسه های شاهان جز کاسه شست ما نی
از کاسه های نعمت تا کاسه ملوث
وان کس که کس بود او ناخورده و چشیده

۱۸۷

از سینه پاک کردم افکار فلسفی را
نادر جمال باید کاندر زبان نیاید
طوری چگونه طوری نوری چگونه نوری
خورشید چون برآید هر ذره رو نماید
اصل وجودها او دریای جودها او
این جا کسیست پنهان خود را مگیر تنها

۱۸۸

بر چشمه ضمیرت کرد آن پری وثاقی
هر جا که چشمه باشد باشد مقام پریان
این پنج چشمه حس تا بر تنت روانست
وان پنج حس باطن چون وهم و چون تصور
هر چشمه را دو مشرف پنجاه میرابند
زخمت رسد ز پریان گر باادب نباشی
تقدیر می فریبد تدبیر را که برجه
مرغان در قفس بین در شست ماهیان بین
دزدیده چشم مگشا بر هر بت از خیانت
ماندست چند بیتی این چشمه گشت غایر

۱۸۹

آمد بهار جان ها ای شاخ تر به رقص آ
ای شاه عشق پرور مانند شیر مادر

زان مردمک چو دریا کردست دیدگان را
کاندر شکم ز لطف رقص است کودکان را
کاندر لحد ز نورت رقص است استخوان را
چابک شوید یاران مر رقص آن جهان را
خاصه چو بسکلاند این کنده گران را
در ظلمت رحم ها از بهر شکر جان را
رقصان و شکرگویان این لوت رایگان را
خود چیست جان صوفی این گنج شایگان را
از خوان حق چه گویم زهره بود زبان را
پاینده دار یا رب این کاسه را و خوان را
هر خام درنیابد این کاسه را و نان را
پیش مگس چه فرق است آن ننگ میزبان را
گه می گزد زبان را گه می زند دهان را

در دیده جای کردم اشکال یوسفی را
تا سجده راست آید مر آدم صفی را
هر لحظه نور بخشد صد شمع منطقی را
نوری دگر بیاید ذرات مخفی را
چون صید می کند او اشیاء منتهی را
بس تیز گوش دارد مگشا به بد زبان را

هر صورت خیالت از وی شدست پیدا
باحتیاط باید بودن تو را در آن جا
ز اشراق آن پری دان گه بسته گاه مجری
هم پنج چشمه می دان پویان به سوی مرعی
صورت به تو نمایند اندر زمان اجلا
کاین گونه شهره پریان تندند و بی محابا
مکرش گلیم برده از صد هزار چون ما
دل های نوحه گر بین زان مکرساز دانا
تا نفکند ز چشمت آن شهریار بینا
برجوشد آن ز چشمه خون برجهم فردا

چون یوسف اندرآمد مصر و شکر به رقص آ
ای شیرجوش دررو جان پدر به رقص آ

چوگان زلف دیدی چون گوی در رسیدی
تیغی به دست خونی آمد مرا که چونی
از عشق تاجداران در چرخ او چو باران
ای مست هست گشته بر تو فنا نبشته
در دست جام باده آمد بتم پیاده
پایان جنگ آمد آواز جنگ آمد
تا چند وعده باشد وین سر به سجده باشد
کی باشد آن زمانی گوید مرا فلانی
طاووس ما در آید وان رنگ ها بر آید
کور و کران عالم دید از مسیح مرهم
مخدوم شمس دین است تبریز رشک چین است

۱۹۰

با آن که می رسانی آن باده بقا را
مطرب قدح رها کن زین گونه ناله ها کن
آن عشق سلسلت را وان آفت دلت را
بازار بار دیگر تا کار ما شود زر
دیو شقا سرشته از لطف تو فرشته
در نورت ای گزیده ای بر فلک رسیده
چون بسته گشت راهی شد حاصل من آهی
از شمس دین چون مه تبریز هست آگه

۱۹۱

بیدار کن طرب را بر من بزن تو خود را
خود را بزن تو بر من اینست زنده کردن
ای رویت از قمر به آن رو به روی من نه
در واقعه بدیدم کز قند تو چشیدم
جان فرشته بودی یا رب چه گشته بودی
چون دست تو کشیدم صورت دگر ندیدم
جام چو نار درده بی رحم وار درده
این بار جام پر کن لیکن تمام پر کن
درده می ز بالا در لا اله الا
از قالب نمودش رفت آینه خرد خوش

۱۹۲

بشکن سبو و کوزه ای میرآب جان ها
بر گیجگاه ما زن ای گیجی خردها

از پا و سر بریدی بی پا و سر به رقص آ
گفتم بیا که خیر است گفتا نه شر به رقص آ
آن جا قبا چه باشد ای خوش کمر به رقص آ
رقعه فنا رسیده بهر سفر به رقص آ
گر نیستی تو ماده زان شاه نر به رقص آ
یوسف ز چاه آمد ای بی هنر به رقص آ
هجرم برده باشد دنگ و اثر به رقص آ
کای بی خبر فنا شو ای باخبر به رقص آ
با مرغ جان سراید بی بال و پر به رقص آ
گفته مسیح مریم کای کور و کر به رقص آ
اندر بهار حسنش شاخ و شجر به رقص آ

بی تو نمی گوارد این جام باده ما را
جانا یکی بها کن آن جنس بی بها را
آن چاه بابلت را وان کان سحرها را
از سر بگیر از سر آن عادت وفا را
طغرای تو نبشته مر ملکت صفا را
من دم به دم بدیده انوار مصطفا را
شد کوه همچو کاهی از عشق کهربا را
بشنو دعا و گه گه آمین کن این دعا را

چشمی چنین بگردان کوری چشم بد را
بر مرده زن چو عیسی افسون معتمد را
تا بنده دیده باشد صد دولت ابد را
با آن نشان که گفתי این بوسه نام زد را
کز چهره می نمودی لم یتخذ ولد را
بی هوشی بدیدم گم کرده مر خرد را
تا گم شوم ندانم خود را و نیک و بد را
تا چشم سیر گردد یک سو نهد حسد را
تا روح اله بیند ویران کند جسد را
چندانک خواهی اکنون می زن تو این نمد را

تا وا شود چو کاسه در پیش تو دهان ها
تا وارهد به گیجی این عقل ز امتحان ها

ناقوس تن شکستی ناموس عقل بشکن
ور جادویی نماید بندد زبان مردم
عاشق خموش خوشتر دریا به جوش خوشتر

۱۹۳

جانا قبول گردان این جست و جوی ما را
بی ساغر و پیاله درده میی چو لاله
مخمور و مست گردان امروز چشم ما را
ما کان زر و سیمیم دشمن کجاست زر را
شمع طراز گشتیم گردن دراز گشتیم
ای آب زندگانی ما را ربود سیلت
گر خوی ما ندانی از لطف باده واجو
گر بحر می بریزی ما سیر و پر نگریم
مهمان دیگر آمد دیکی دگر به کف کن
نک جوق جوق مستان در می رسند بستان
ترک هنر بگوید دفتر همه بشوید
سیلی خورند چون دف در عشق فخرجویان
بس کن که تلخ گردد دنیا بر اهل دنیا

۱۹۴

خواهم گرفتن اکنون آن مایه صور را
دیوار گوش دارد آهسته تر سخن گو
اعدا که در کمینند در غصه همینند
گر ذره ها نهانند خصمان و دشمنانند
ای جان چه جای دشمن روزی خیال دشمن
رمزی شنید زین سر زو پیش دشمنان شد
زان روز ما و یاران در راه عهد کردیم
ما نیز مردمانیم نی کم ز سنگ کانیم
دریای کیسه بسته تلخ و ترش نشسته

۱۹۵

شهوت که با تو رانند صد تو کنند جان را
زیرا جماع مرده تن را کند فسرده
میران و خواجگانان پزمرده است جانانان
دررو به عشق دینی تا شاهدان بینی
بخشد بت نهانی هر پیر را جوانی
خامش کنی وگر نی بیرون شوم از این جا

مگذار کان مزور پیدا کند نشان ها
تو چون عصای موسی بگشا برو زبان ها
چون آینه ست خوشتر در خامشی بیان ها

بنده و مرید عشقیم برگیر موی ما را
تا گل سجود آرد سیمای روی ما را
رشک بهشت گردان امروز کوی ما را
از ما رسد سعادت یار و عدوی ما را
فحل و فراخ کردی زین می گلوی ما را
اکنون حلال بادت بشکن سبوی ما را
همخوی خویش کردست آن باده خوی ما را
زیرا نگون نهادی در سر کدوی ما را
کاین دیگ بس نیاید یک کاسه شوی ما را
مخمور چون نیابد چون یافت بوی ما را
گر بشنود عطارد این طرقوی ما را
زخمه به چنگ آور می زن سه توی ما را
گر بشنوند ناگه این گفت و گوی ما را

دامی نهاده ام خوش آن قبله نظر را
ای عقل بام بررو ای دل بگیر در را
چون بشنوند چیزی گویند همدگر را
در قعر چه سخن گو خلوت گزین سحر را
در خانه دلم شد از بهر رهگذر را
می خواند یک به یک را می گفت خشک و تر را
پنهان کنیم سر را پیش افکنیم سر را
بی زخم های میتین پیدا نکرد زر را
یعنی خبر ندارم کی دیده ام گهر را

چون با زنی برانی سستی دهد میان را
بنگر به اهل دنیا دریاب این نشان را
خاک سیاه بر سر این نوع شاهدان را
پرنور کرده از رخ آفاق آسمان را
زان آشیان جانی اینست ارغوان را
کز شومی زبانت می پوشد او دهان را

در جنبش اندرآور زلف عبرفشان را
 خورشید و ماه و اختر رقصان بگرد چنبر
 لطف تو مطربانه از کمترین ترانه
 باد بهار پویان آید ترانه گویان
 بس مار یار گردد گل جفت خار گردد
 هر دم ز باغ بویی آید چو پیک سویی
 در سر خود روان شد بستان و با تو گوید
 تا غنچه برگشاید با سرو سر سوسن
 تا سر هر نهالی از قعر بر سر آید
 مرغان و عندلیبان بر شاخه ها نشسته
 این برگ چون زبان ها وین میوه ها چو دل ها

۱۹۷

ای بنده بازگرد به درگاه ما بیا
 درهای گلستان ز پی تو گشاده ایم
 جان را من آفریدم و دردیش داده ام
 قدی چو سرو خواهی در باغ عشق رو
 باغی که برگ و شاخش گویا و زنده اند
 ای زنده زاده چونی از گند مردگان
 هر دو جهان پر است ز حی حیات بخش
 جان ها شمار ذره معلق همی زنند
 ایشان چو ما ز اول خفاش بوده اند

۱۹۸

ای صوفیان عشق بدید خرقه ها
 کز یار دور ماند و گرفتار خار شد
 از غیب رو نمود صلابی زد و برفت
 من هم خموش کردم و رفتم عقیب گل
 دل از سخن پر آمد و امکان گفت نیست
 زان حال ها بگو که هنوز آن نیامده ست

۱۹۹

ای خان و مان بمانده و از شهر خود جدا
 روز از سفر به فاقه و شب ها قرار نی
 مالیده رو و سینه در آن قبله گاه حق
 چونید و چون بدیت در این راه باخطر

در رقص اندرآور جان های صوفیان را
 ما در میان رقصان کن آن میان را
 در چرخ اندرآرد صوفی آسمان را
 خندان کند جهان را خیزان کند خزان را
 وقت نثار گردد مر شاه بوستان را
 یعنی که الصلا زن امروز دوستان را
 در سر خود روان شو تا جان رسد روان را
 لاله بشارت آرد مر بید و ارغوان را
 معراجیان نهاده در باغ نردبان را
 چون بر خزینه باشد ادرار پاسبان را
 دل ها چو رو نماید قیمت دهد زبان را

بشنو ز آسمان ها حی علی الصلا
 در خارزار چند دوی ای برهنه پا
 آن کس که درد داده همو سازدش دوا
 کاین چرخ کوژپشت کند قد تو دوتا
 باغی که جان ندارد آن نیست جان فزا
 خود تاسه می نگیرد از این مردگان تو را
 با جان پنج روزه قناعت مکن ز ما
 هر یک چو آفتاب در افلاک کبریا
 خفاش شمس گشت از آن بخشش و عطا

صد جامه ضرب کرد گل از لذت صبا
 زین هر دو درد رست گل از امر ایتیا
 کاین راه کوتهست گرت نیست پا روا
 از من سلام و خدمت ریحان و لاله را
 ای جان صوفیان بگشا لب به ماجرا
 چون خوی صوفیان نبود ذکر مامضی

شاد آمدیت از سفر خانه خدا
 در عشق حج کعبه و دیدار مصطفا
 در خانه خدا شده قد کان آمنسا
 ایمن کند خدای در این راه جمله را

در آسمان ز غلغل لیبیک حاجیان
جان چشم تو ببوسد و بر پات سر نهد
مهمان حق شدیت و خدا وعده کرده است
جان خاک اشتری که کشد بار حاجیان
بازآمده ز حج و دل آن جا شده مقیم
از شام ذات جحفه و از بصره ذات عرق
کوه صفا برآ به سر کوه رخ به بیت
اکنون که هفت بار طواف قبول شد
وانگه برآ به مروه و مانند این بکن
تا روز ترویبه بشنو خطبه بلیغ
وانگه به موقف آی و به قرب جبل بایست
وان گاه روی سوی منی آر و بعد از آن
از ما سلام بادا بر رکن و بر حطیم
صبحی بود ز خواب بخیزیم گرد ما
۲۰۰

نام شتر به ترکی چه بود بگو دوا
ما زاده قضا و قضا مادر همه ست
ما شیر از او خوریم و همه در پیش پریم
طبل سفر ز دست قدم در سفر نهیم
در شهر و در بیابان همراه آن مهیم
آن جاست شهر کان شه ارواح می کشد
کوتاه شود بیابان چون قبله او بود
کوهی که در ره آید هم پشت خم دهد
همچون حریر نرم شود سنگلاخ راه
ما سایه وار در پی آن مه دوان شدیم
دل را رفیق ما کند آن کس که عذر هست
دل مصر می رود که به کشتیش وهم نیست
از لنگی تنست و ز چالاکمی دلست
اما کجاست آن تن همرنگ جان شده
ارواح خیره مانده که این شوره خاک بین
چه جای مقتدا که بدان جا که او رسید
این در گمان نبود در او طعن می زدیم
ما همچو آب در گل و ریحان روان شویم
بی دست و پاست خاک جگرگرم بهر آب

تا عرش نعره ها و غریوست از صدا
ای مروه را بدیده و بررفته بر صفا
مهمان عزیز باشد خاصه به پیش ما
تا مشعرالحرام و تا منزل منا
جان حلقه را گرفته و تن گشته مبتلا
باتیغ و باکفن شده این جا که ربنا
تکبیر کن برادر و تهلیل و هم دعا
اندر مقام دو رکعت کن قدوم را
تا هفت بار و باز به خانه طواف ها
وانگه به جانب عرفات آی در صلا
پس بامداد بار دگر بیست هم به جا
تا هفت بار می زن و می گیر سنگ ها
ای شوق ما به زمزم و آن منزل وفا
از اذخر و خلیل به ما بو دهد صبا

نام بچه ش چه باشد او خود پیش دوا
چون کودکان دوان شده ایم از پی قضا
گر شرق و غرب تازد ور جانب سما
در حفظ و در حمایت و در عصمت خدا
ای جان غلام و بنده آن ماه خوش لقا
آن جاست خان و مان که بگوید خدا بیا
پیش و سپس چمن بود و سرو دلربا
کای قاصدان معدن اجلال مرحبا
چون او بود قلاوز آن راه و پیشوا
ای دوستان همدل و همراه الصلا
زیرا که دل سبک بود و چست و تیزپا
دل مکه می رود که نجوید مهاره را
کز تن نجست حق و ز دل جست آن وفا
آب و گلی شده ست بر ارواح پادشا
از حد ما گذشت و ملک گشت و مقتدا
گر پا نهیم پیش بسوزیم در شقا
در هیچ آدمی منگر خوار ای کیا
تا خاک های تشنه ز ما بر دهد گیا
زین رو دوان دوان رود آن آب جوی ها

پستان آب می خلد ایرا که دایه اوست
ما را ز شهر روح چنین جذب ها کشید
باز از جهان روح رسولان همی رسند
یاران نو گرفتی و ما را گذاشتی
ای خواجه این ملالت تو ز آه اقباست
خاموش کن که همت ایشان پی توست

۲۰۱

شب رفت و هم تمام نشد ماجرای ما
والله ز دور آدم تا روز رستخیز
اما چنین نماید کاینک تمام شد
اشپوی ترک چیست که نزدیک منزلی
چون راه رفتنی ست توقف هلاکت ست
صاحب مروتی ست که جانش دریغ نیست
بر ترک ظن بد مبر و متهم مکن
کان جا در آتش است سه نعل از برای تو
نگذارد اشتیاق کریمان که آب خوش
گر در عسل نشینی تلخت کنند زود
خاموش باش و راه رو و این یقین بدان

۲۰۲

هر روز بامداد سلام علیکما
دل ایستاد پیشش بسته دو دست خویش
جان مست کاس و تا ابدالدهر گه گهی
تا زان نصیب بخشد دست مسیح عشق
برگ تمام یابد از او باغ عشرتی
در رقص گشته تن ز نواهای تن به تن
زندان شده بهشت ز نای و ز نوش عشق
سوی مدرس خرد آیند در سوال
مفتی عقل کل به فتوی دهد جواب
در عیدگاه وصل برآمد خطیب عشق
از بحر لامکان همه جان های گوهری
خاصان خاص و پردگیان سرای عشق
چون از شکاف پرده بر ایشان نظر کند
می خواست سینه اش که سنایی دهد به چرخ
هر چار عنصرند در این جوش همچو دیک

طفل نبات را طلبد دایه جا به جا
در صد هزار منزل تا عالم فنا
پنهان و آشکار بازآ به اقربا
ما بی تو ناخوشیم اگر تو خوشی ز ما
با هر کی جفت گردی آنت کند جدا
تاثیر همت ست تصاریف ابتلا

ناچار گفتنی ست تمامی ماجرا
کوته نگشت و هم نشود این درازنا
چون ترک گوید اشپو مرد رونده را
تا گرمی و جلادت و قوت دهد تو را
چونت قنق کند که بیا خرگه اندرآ
لیکن گرت بگیرد ماندی در ابتلا
مستیز همچو هندو بشتاب همرها
وان جا به گوش تست دل خویش و اقربا
اندر گلوی تو رود ای یار باوفا
ور با وفا تو جفت شوی گردد آن جفا
سرگشته دارد آب غریبی چو آسیا

آن جا که شه نشیند و آن وقت مرتضا
تا دست شاه بخشد پایان زر و عطا
بر خوان جسم کاسه نهد دل نصیب ما
مر مرده را سعادت و بیمار را دوا
هم بانوا شود ز طرب چنگل دوتا
جان خود خراب و مست در آن محو و آن فنا
قاضی عقل مست در آن مسند قضا
کاین فتنه عظیم در اسلام شد چرا
کاین دم قیامت ست روا کو و ناروا
با ذوالفقار و گفت مر آن شاه را ثنا
کرده نثار گوهر و مرجان جان ها
صف صف نشسته در هوشش بر در سرا
بس نعره های عشق برآید که مرجبا
سینای سینه اش بنگنجد در سما
نی نار برقرار و نه خاک و نم هوا

که خاک در لباس گیا رفت از هوس
از راه روغناس شده آب آتشی
ارکان به خانه خانه بگشته چو بیدقی
ای بی خبر برو که تو را آب روشنی ست
زیرا که طالب صفت صفوت ست آب
ز آدم اگر بگردی او بی خدای نیست
آری خدای نیست ولیکن خدای را
چون پیش آدم از دل و جان و بدن کنی
هر سو که تو بگردی از قبله بعد از آن
مجموع چون نباشم در راه پس ز من
دیوارهای خانه چو مجموع شد به نظم
چون کیسه جمع نبود باشد دریده درز
مجموع چون شوم چو به تبریز شد مقیم

۲۰۳

آمد بهار خرم آمد نگار ما
آمد مهی که مجلس جان زو منورست
شاد آمدی بیا و ملوکانه آمدی
پاینده باش ای مه و پاینده عمر باش
دریا به جوش از تو که بی مثل گوهری
در روز بزم ساقی دریاعطای ما
چونی در این غریبی و چونی در این سفر
ما را به مشک و خم و سبوها قرار نیست
سوی پری رخی که بر آن چشم ها نشست
شد ماه در گدازش سوداش همچو ما
ای رونق صباح و صبح ظریف ما
هر چند سخت مستی سستی مکن بگیر
جامی چو آفتاب پرآتش بگیر زود
این نیم کاره ماند و دل من ز کار شد

۲۰۴

سر بر گریبان درست صوفی اسرار را
می که به خم حقست راز دلش مطلق ست
آب چو خاکی بده باد در آتش شده
عشق که چادرکشان در پی آن سرخوشان
حلقه این در مزن لاف قلندر مزن

که آب خود هوا شد از بهر این ولا
آتش شده ز عشق هوا هم در این فضا
از بهر عشق شاه نه از لهو چون شما
تا وارهد ز آب و گلت صفوت صفا
وان نیست جز وصال تو با قلزم ضیا
ابلیس وار سنگ خوری از کف خدا
این سنتی ست رفته در اسرار کبریا
یک سجده ای به امر حق از صدق بی ریا
کعبه بگردد آن سو بهر دل تو را
مجموع چون شوند رفیقان باوفا
آن گاه اهل خانه در او جمع شد دلا
پس سیم جمع چون شود از وی یکی بیا
شمس الحقی که او شد سرجمع هر علا

چون صد هزار تنگ شکر در کنار ما
تا بشکنند ز باده گلگون خمار ما
ای سرو گلستان چمن و لاله زار ما
در بیشه جهان ز برای شکار ما
کهسار در خروش که ای یار غار ما
در روز رزم شیر نر و ذوالفقار ما
برخیز تا رویم به سوی دیار ما
ما را کشان کنید سوی جویبار ما
آرام عقل مست و دل بی قرار ما
شد آفتاب از رخ او یادگار ما
وی دولت پیایی بیش از شمار ما
کارزد به هر چه گویی خمر و خمار ما
درکش به روی چون قمر شهریار ما
کار او کند که هست خداوندگار ما

تا چه برآرد ز غیب عاقبت کار را
لیک بر او هم دق ست عاشق بیدار را
عشق به هم برزده خیمه این چار را
بر فلک بی نشان نور دهد نار را
مرغ نه ای پر مزن قیر مگو قار را

حرف مرا گوش کن باده جان نوش کن
پیش ز نفی وجود خانه خمار بود
مست شود نیک مست از می جام الست
داد خداوند دین شمس حق ست این بین

۲۰۵

چند گریزی ز ما چند روی جا به جا
چند بکردی طواف گرد جهان از گراف
روز دو سه ای زحیر گرد جهان گشته گیر
مرده دل و مرده جو چون پسر مرده شو
زنده ندیدی که تا مرده نماید تو را
دامن تو پرسفال پیش تو آن زر و مال
گویی که زر کهن من چه کنم بخش کن
جغد نه ای بلبلی از چه در این منزلی

۲۰۶

ای همه خوبی تو را پس تو کرایبی که را
سوسن با صد زبان از تو نشانم نداد
از کف تو ای قمر باغ دهان پرشکر
سرو اگر سر کشید در قد تو کی رسید
مرغ اگر خطبه خواند شاخ اگر گل فشاند
شرب گل از ابر بود شرب دل از صبر بود
هر طرفی صف زده مردم و دیو و دده
هر طرفی ام بجو هر چه بخواهی بگو
گرم شود روی آب از تپش آفتاب
بربردش خرد خرد تا که ندانی چه برد
زین سخن بوالعجب بستم من هر دو لب

۲۰۷

ای که به هنگام درد راحت جانی مرا
آن چه نبردست وهم عقل ندیدست و فهم
از کرمت من به ناز می نگرم در بقا
نعمت آن کس که او مژده تو آورد
در رکعات نماز هست خیال تو شه
در گنه کافران رحم و شفاعت تو راست
گر کرم لایزال عرضه کند ملک ها
سجده کنم من ز جان روی نهم من به خاک

بیخود و بی هوش کن خاطر هشیار را
قبله خود ساز زود آن در و دیوار را
پر کن از می پرست خانه خمار را
ای شده تبریز چین آن رخ گلنار را

جان تو در دست ماست همچو گلوی عصا
زین رمه پر ز لاف هیچ تو دیدی وفا
همچو سگان مرده گیر گرسنه و بی نوا
از کفن مرده ایست در تن تو آن قبا
چند کشی در کنار صورت گرمابه را
باورم آنکه کنی که اجل آرد فنا
من به سما می روم نیست زر آن جا روا
باغ و چمن را چه شد سبزه و سرو و صبا

ای گل در باغ ما پس تو کجایی کجا
گفت رو از من مجو غیر دعا و ثنا
وز کف تو بی خبر با همه برگ و نوا
نرگس اگر چشم داشت هیچ ندید او تو را
سبزه اگر تیز راند هیچ ندارد دوا
ابر حریف گیاه صبر حریف صبا
لیک در این میکده پای ندارند پا
ره نبری تار مو تا ننمایم هدی
باز همش آفتاب برکشد اندر علا
صاف بدزد ز درد شعشعه دلربا
لیک فلک جمله شب می زنت الصلا

وی که به تلخی فقر گنج روانی مرا
از تو به جانم رسید قبله ازانی مرا
کی بفریید شها دولت فانی مرا
گر چه به خوابی بود به ز اغانی مرا
واجب و لازم چنانک سبع مثنای مرا
مهتری و سروری سنگ دلانی مرا
پیش نهاد جمله ای کنز نهانی مرا
گویم از این ها همه عشق فلانی مرا

عمر ابد پیش من هست زمان وصال
عمر اوانی ست و وصل شربت صافی در آن
بیست هزار آرزو بود مرا پیش از این
از مدد لطف او ایمن گشتم از آنک
گوهر معنی اوست پر شده جان و دلم
رفت وصالش به روح جسم نکرد التفات
پیر شدم از غمش لیک چو تبریز را

۲۰۸

از جهت ره زدن راه درآرد مرا
آنک زند هر دمی راه دو صد قافله
من سر و پا گم کنم دل ز جهان برکنم
او ره خوش می زند رقص بر آن می کنم
گه به فسوس او مرا گوید کنجی نشین
ز اول امروز او می بپراند چو باز
همت من همچو رعد نکته من همچو ابر
ابر من از بامداد دارد از آن بحر داد
چونک بیارد مرا یاوه ندارد مرا

۲۰۹

ای در ما را زده شمع سرایی درآ
خانه ز تو تافته ست روشنی یافته ست
ای صنم خانگی مایه دیوانگی

۲۱۰

گر نه تهی باشدی بیشترین جوی ها
خم که در او باده نیست هست خم از باد پر
هست تهی خاراها نیست در او بوی گل
با طلب آتشین روی چو آتش بین
در حجب مشک موی روی بین اه چه روی
بر رخ او پرده نیست جز که سر زلف او
از غلط عاشقان از تیش روی او
هی که بسی جان ها موی به مو بسته اند
باده چو از عقل برد رنگ ندارد رواست
آهوی آن نرگش صید کند جز که شیر
مفخر تبریزیان شمس حق بی زیان

۲۱۱

زانک ننگجد در او هیچ زمانی مرا
بی تو چه کار آیدم رنج اوانی مرا
در هوشش خود نماند هیچ امانی مرا
گوید سلطان غیب لست ترانی مرا
اوست اگر گفت نیست ثالث و ثانی مرا
گر چه مجرد ز تن گشت عیانی مرا
نام بری بازگشت جمله جوانی مرا

تا به کف رهزان بازسپارد مرا
من چه زخم پیش او او به چه آرد مرا
گر نفسی او به لطف سر بنخارد مرا
هر دم بازی نو عشق برآرد مرا
چونک نشینم به کنج خود به درآرد مرا
تا که چه گیرد به من بر کی گمارد مرا
قطره چکد ز ابر من چون بفشارد مرا
تا که ز رعد و ز باد بر کی بیارد مرا
در کف صد گون نبات بازگذارد مرا

خانه دل آن توست خانه خدایی درآ
ای دل و جان جای تو ای تو کجایی درآ
ای همه خوبی تو را پس تو کرابی درآ

خواجه چرا می دود تشنه در این کوی ها
خم پر از باد کی سرخ کند روی ها
کور بجوید ز خار لطف گل و بوی ها
بر پی دودش برو زود در این سوی ها
آنک خدایش بهشت دور ز روشوی ها
گاه چو چوگان شود گاه شود گوی ها
صورت او می شود بر سر آن موی ها
چون مگسان شسته اند بر سر چربوی ها
حسن تو چون یوسفیست تا چه کنم خوی ها
راست شود روح چون کز کند ابروی ها
توی به تو عشق توست باز کن این توی ها

باز بنفشه رسید جانب سوسن دوتا
 باز رسیدند شاد زان سوی عالم چو باد
 سرو علمدار رفت سوخت خزان را به تفت
 سنبله با یاسمین گفت سلام علیک
 یافته معروفی هر طرفی صوفی
 غنچه چو مستوریان کرده رخ خود نمان
 یار در این کوی ما آب در این جوی ما
 رفت دی روترش کشته شد آن عیش کش
 نرگس در ماجرا چشمک زد سبزه را
 گفت قرنفل به بید من ز تو دارم امید
 سیب بگفت ای ترنج از چه تو رنجیده ای
 فاخته با کو و کو آمد کان یار کو
 غیر بهار جهان هست بهاری نمان
 یا قمرا طالعا فی الظلمات الدجی
 چند سخن مانند لیک بی گه و دیرست نیک

۲۱۲

اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را
 ربوده اند کلاه هزار خسرو را
 به گاه جلوه چو طاووس عقل ها برده
 ز عکسشان فلک سبز رنگ لعل شود
 درآوردند به رقص و طرب به یک جرعه
 چه جای پیر که آب حیات خلافتند
 شکر فروش چنین چست هیچ کس دیده ست
 زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف
 صلا زدند همه عاشقان طالب را
 اگر خزینه قارون به ما فروریزند
 بیار ساقی باقی که جان جان هایی
 دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری
 زهی شراب که عشقش به دست خود پخته ست
 ز دست زهره به مریخ اگر رسد جامش
 تو مانده ای و شراب و همه فنا گشتیم
 ولیک غیرت لالاست حاضر و ناظر
 به نفی لا لا گوید به هر دمی لا لا
 بده به لا لا جامی از آنک می دانی

باز گل لعل پوش می بدراند قبا
 مست و خرامان و خوش سبزیبایان ما
 وز سر که رخ نمود لاله شیرین لقا
 گفت علیک السلام در چمن آی ای فنا
 دست زنان چون چنار رقص کنان چون صبا
 باد کشد چادرش کای سره رو برگشا
 زینت نیلوفری تشنه و زردی چرا
 عمر تو بادا دراز ای سمن تیزپا
 سبزه سخن فهم کرد گفت که فرمان تو را
 گفت عزیزخانه ام خلوت توست الصلا
 گفت من از چشم بد می نشوم خودنما
 کردش اشارت به گل بلبل شیرین نوا
 ماه رخ و خوش دهان باده بده ساقیا
 نور مصابحه یغلب شمس الضحی
 هر چه به شب فوت شد آرم فردا قضا

بریز خون دل آن خونیان صها را
 قبا لعل بیخشیده چهره ما را
 گشاده چون دل عشاق پر رعنا را
 قیاس کن که چگونه کنند دل ها را
 هزار پیر ضعیف بمانده برجا را
 که جان دهند به یک غمزه جمله اشیاء را
 سخن شناس کند طوطی شکرخا را
 چنین رفیق بیاید طریق بالا را
 روان شوید به میدان پی تماشا را
 ز مغز ما نتوانند برد سودا را
 بریز بر سر سودا شراب حمرا را
 بر او گمار دمی آن شراب گیرا را
 زهی گهر که نبوده ست هیچ دریا را
 رها کند به یکی جرعه خشم و صفرا را
 ز خویشتن چه نمان می کنی تو سیما را
 هزار عاشق کشتی برای لالا را
 بزنی تو گردن لا را بیار الا را
 که علم و عقل رباید هزار دانا را

و یا به غمزه شوخت به سوی او بنگر
به آب ده تو غبار غم و کدورت را
خدای عشق فرستاد تا در او پیچیم
بماند نیم غزل در دهان و ناگفته
بر آبتاب بر افلاک شمس تبریزی

۲۱۳

اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا
بدتنک سد عظیم است در روش ناموس
هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون
گهی قباش درید و گهی به کوه دوید
چو عنکبوت چنان صیدهای زفت گرفت
چو عشق چهره لیلی بدان همه ارزید
ندیده ای تو دواوین ویسه و رامین
تو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود
طریق عشق همه مستی آمد و پستی
میان حلقه عشاق چون نگین باشی
چنانک حلقه به گوش است چرخ را این خاک
بیا بگو چه زیان کرد خاک از این پیوند
دهل به زیر گلیم ای پسر نشاید زد
به گوش جان بشنو از غریو مشتاقان
چو برگشاید بند قبا ز مستی عشق
چه اضطراب که بالا و زیر عالم راست
چو آفتاب برآمد کجا بماند شب
خמוש کردم ای جان جان جان تو بگو

۲۱۴

درخت اگر متحرک بدی ز جای به جا
نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشیدی
فرات و دجله و جیحون چه تلخ بودندی
هوا چو حاقن گردد به چاه زهر شود
چو آب بحر سفر کرد بر هوا در ابر
ز جنبش لهب و شعله چون بماند آتش
نگر به یوسف کنعان که از کنار پدر
نگر به موسی عمران که از بر مادر
نگر به عیسی مریم که از دوام سفر

که غمزه تو حیاتی ست ثانی احیا را
به خواب درکن آن جنگ را و غوغا را
که نیست لایق پیشش ملک تعالی را
ولی دریغ که گم کرده ام سر و پا را
به مغز نغز بیارای برج جوزا را

بگیر خنجر تیز و ببر گلوی حیا
حدیث بی غرض است این قبول کن به صفا
هزار شید برآورد آن گزین شیدا
گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا
بین چه صید کند دام ربی الاعلی
چگونه باشد اسری به عبده لایلا
نخوانده ای تو حکایات وامق و عذرا
هزار غوطه تو را خوردنی ست در دریا
که سیل پست رود کی رود سوی بالا
اگر تو حلقه به گوش تکینی ای مولا
چنانک حلقه به گوش است روح را اعضا
چه لطف ها که نکرده ست عقل با اجزا
علم بزن چو دلیران میانه صحرا
هزار غلغله در جو گنبد خضرا
توهای و هوی ملک بین و حیرت حورا
ز عشق کوست منزه ز زیر و از بالا
رسید جیش عنایت کجا بماند عنا
که ذره ذره ز عشق رخ تو شد گویا

نه رنج اره کشیدی نه زخم های جفا
اگر مقیم بدندی چو صخره صما
اگر مقیم بدندی به جای چون دریا
بین بین چه زیان کرد از درنگ هوا
خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا
نهاد روی به خاکستری و مرگ و فنا
سفر فتادش تا مصر و گشت مستنا
به مدین آمد و زان راه گشت او مولا
چو آب چشمه حیوان ست یحیی الموتی

نگر به احمد مرسل که مکه را بگذاشت
چو بر براق سفر کرد در شب معراج
اگر ملول نگردی یکان یکان شمرم
چو اندکی بنمودم بدان تو باقی را

۲۱۵

من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا
چرا به عالم اصلی خویش وانروم
چو خر ندارم و خربنده نیستم ای جان
هزارساله گذشتی ز عقل و وهم و گمان
تو مرغ چارپری تا بر آسمان پری
کسی تو را و تو کس را به بز نمی گیری
هزار نعره ز بالای آسمان آمد
چو آدمی به یکی مار شد برون ز بهشت
دلا دلا به سررشته شو مثل بشنو
شراب خام بیار و به پختگان درده
شرابخانه درآ و در از درون دربند
طمع مدار که عمر تو را کران باشد
اجل قفص شکند مرغ را نیازارد
خמוש باش که گفتی بسی و کس نشنید

۲۱۶

روم به حجره خیاط عاشقان فردا
بیردت ز یزید و بدوزدت بر زید
بدان یکیت بدوزد که دل نهی همه عمر
چو دل تمام نهادی ز هجر بشکافد
ز جمع کردن و تفریق او شدم حیران
دل ست تخته پرخاک او مهندس دل
تو را چو در دگری ضرب کرد همچو عدد
چو ضرب دیدی اکنون بیا و قسمت بین
به جبر جمله اضداد را مقابله کرد

۲۱۷

چه نیکبخت کسی که خدای خواند تو را
که برگشاید درها مفتوح الابواب
که دانه را بشکافد ندا کند به درخت
که دردمید در آن نی که بود زیر زمین

کشید لشکر و بر مکه گشت او والا
بیافت مرتبه قاب قوس او ادنی
مسافران جهان را دو تا دو تا و سه تا
ز خوی خویش سفر کن به خوی و خلق خدا

من از کجا غم باران و ناودان ز کجا
دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا
من از کجا غم پالان و کودبان ز کجا
تو از کجا و فشارات بدگمان ز کجا
تو از کجا و ره بام و نردبان ز کجا
تو از کجا و هیاهای هر شبان ز کجا
تو تن زنی و نجویی که این فغان ز کجا
میان کژدم و ماران تو را امان ز کجا
که آسمان ز کجایست و ریسمان ز کجا
من از کجا غم هر خام قلتیان ز کجا
تو از کجا و بد و نیک مردمان ز کجا
صفات حقی و حق را حد و کران ز کجا
اجل کجا و پر مرغ جاودان ز کجا
که این دهل ز چه بام ست و این بیان ز کجا

من درازقبا با هزار گز سودا
بدین یکی کندت جفت و زان دگر عذرا
زهی بریشم و بخیه زهی ید بیضا
به زخم نادره مقراض اهبطوا منها
به ثبت و محو چو تلوین خاطر شیدا
زهی رسوم و رقوم و حقایق و اسما
ز ضرب خود چه نتیجه همی کند پیدا
که قطره ای را چون بخش کرد در دریا
خمش که فکر دراشکست زین عجایب ها

درآ درآ به سعادت درت گشاد خدا
که نزل و منزل بخشید نحن نزلنا
که سر برآر به بالا و می فشان خرما
که گشت مادر شیرین و خسرو حلوا

کی کرد در کف کان خاک را زر و نقره
 ز جان و تن برهیدی به جذبه جانان
 هم آفتاب شده مطربت که خیز سجود
 چنین بلند چرا می پرد همای ضمیر
 گل شکفته بگویم که از چه می خندد
 چو بوی یوسف معنی گل از گریبان یافت
 به دی بگوید گلشن که هر چه خواهی کن
 چو آسمان و زمین در کفش کم از سیبی ست
 چو اوست معنی عالم به اتفاق همه
 شد اسم مظهر معنی کاردت ان اعراف
 کلیم را بشناسد به معرفت هارون
 چگونه چرخ نگرده بگرد بام و درش
 چو نور گفت خداوند خویشتن را نام
 از این همه بگذشتم نگاه دار تو دست
 چه جای دست بود عقل و هوش شد از دست
 خموش باش که تا شرح این همو گوید

۲۱۸

ز بهر غیرت آموخت آدم اسما را
 برای غیر بود غیرت و چو غیر نبود
 دهان پر است جهان خموش را از راز
 به بوسه های پیایی ره دهان بستند
 گهی ز بوسه یار و گهی ز جام عقار
 به زخم بوسه سخن را چه خوش همی شکنند
 چو فتنه مست شود ناگهان برآشوبند
 چو موج پست شود کوه ها و بحر شود
 چو سنگ آب شود آب سنگ پس می دان
 چو جنگ صلح شود صلح جنگ پس می بین
 پوش روی که روپوش کار خوبان ست
 حریف بین که فتادی تو شیر با خرگوش
 طمع نگر که منت پند می دهم که مکن
 چنان که جنگ کند روی زرد با صفرا
 اکت صاعقه یا حبیب او نارا
 بک الفخار ولکن بهیت من سکر
 متی اتوب من الذنب توبتی ذنبی

کی کرد در صدفی آب را جواهرها
 ز قاب و قوس گذشتی به جذب او ادنی
 به سوی قامت سروی ز دست لاله صلا
 شنید بانگ صفیری ز ربی الاعلی
 که مستجاب شد او را از آن بهار دعا
 دهان گشاد به خنده که های یا بشرا
 به فر عدل شهنشه نترسم از یغما
 تو برگ من بر بایی کجا بری و کجا
 بجز به خدمت معنی کجا روند اسما
 وز اسم یافت فراغت بصیرت عرفا
 اگر عصاش نباشد وگر ید بیضا
 که آفتاب و مه از نور او کنند سخا
 غلام چشم شو ایرا ز نور کرد چرا
 که می خرامد از آن پرده مست یوسف ما
 که ساقی ست دلارام و باده اش گیرا
 که آب و تاب همان به که آید از بالا

بیافت جامع کل پرده های اجزا را
 چرا نمود دو تا آن یگانه یکتا را
 چه مانع ست فصیحان حرف پیما را
 شکرلبان حقایق دهان گویا را
 مجال نیست سخن را نه رمز و ایما را
 به فتنه بسته ره فتنه را و غوغا را
 چه چیز بند کند مست بی محابا را
 که بیم آب کند سنگ های خارا را
 احاطت ملک کامکار بینا را
 صنعت کف آن کردگار دانا را
 زبون و دستخوش و رام یافتی ما را
 مکن مبند به کلی ره مواسا را
 چنان که پند دهد نیم پشه عنقا را
 چنان که راه بیند حشیش دریا را
 فما ترکت لنا منزلا و لا دارا
 فلست افهم لی مفخرا و لا عارا
 متی اجار اذا العشق صار لی جارا

يقول عقلی لا تبدلن هدی بردی
۲۱۹

چو اندرآید یارم چه خوش بود به خدا
چو شیر پنجه نهد بر شکسته آهوی خویش
گریزپای رهش را کشان کشان بیرند
بدان دو نرگس مستش عظیم مخمورم
چو جان زار بلادیده با خدا گوید
جوابش آید از آن سو که من تو را پس از این
شب وصال بیاید شبنم چه روز شود
چو گل شکفته شوم در وصال گلرخ خویش
بیایم آن شکرستان بی نهایت را
امانتی که به نه چرخ در نمی گنجد
خراب و مست شوم در کمال بی خویشی
به گفت هیچ نیایم چو پر بود دهنم
۲۲۰

ز بامداد سعادت سه بوسه داد مرا
به یاد آر دلا تا چه خواب دیدی دوش
مگر به خواب بدیدم که مه مرا برداشت
فتاده دیدم دل را خراب در راهش
میان عشق و دلم پیش کارها بوده ست
اگر نمود به ظاهر که عشق زاد ز من
ایا پدید صفات نهان چو جان ذات
همی رسد ز توام بوسه و نمی بینم
مبر وظیفه رحمت که در فنا افتم
به جای بوسه اگر خود مرا رسد دشنام
۲۲۱

مرا تو گوش گرفتی همی کشی به کجا
چه دیگ پخته ای از بهر من عزیزا دوش
چو گوش چرخ و زمین و ستاره در کف توست
مرا دو گوش گرفتی و جمله را یک گوش
غلام پیر شود خواجه اش کند آزاد
نه کودکان به قیامت سپیدمو خیزند
چو مرده زنده کنی پیر را جوان سازی
۲۲۲

اما قضیت به فی هلاک اوطارا
چو گیرد او به کنارم چه خوش بود به خدا
که ای عزیز شکارم چه خوش بود به خدا
بر آسمان چهارم چه خوش بود به خدا
چو بشکنند خمارم چه خوش بود به خدا
که جز تو هیچ ندارم چه خوش بود به خدا
به هیچ کس نگذارم چه خوش بود به خدا
که روز و شب شمارم چه خوش بود به خدا
رسد نسیم بهارم چه خوش بود به خدا
که برد صبر و قرارم چه خوش بود به خدا
به مستحق بسپارم چه خوش بود به خدا
نه بدروم نه بکارم چه خوش بود به خدا
سر حدیث نخارم چه خوش بود به خدا

که بامداد عنایت خجسته باد مرا
که بامداد سعادت دری گشاد مرا
ببرد بر فلک و بر فلک نهاد مرا
ترانه گویان کاین دم چنین فتاد مرا
که اندک اندک آیدهمی به یاد مرا
همی بدان به حقیقت که عشق زاد مرا
به ذات تو که تویی جملگی مراد مرا
ز پرده های طبیعت که این کی داد مرا
فغان برآورم آن جا که داد داد مرا
خوشم که حادثه کردست اوستاد مرا

بگو که در دل تو چیست چیست عزم تو را
خدای داند تا چیست عشق را سودا
کجا روند همان جا که گفته ای که بیا
که می زنم ز بن هر دو گوش طال بقا
چو پیر گشتم از آغاز بنده کرد مرا
قیامت تو سیه موی کرد پیران را
خموش کردم و مشغول می شوم به دعا

رویم و خانه بگیریم پهلوی دریا
 بدان که صحبت جان را همی کند هم رنگ
 نه تن به صحبت جان خویروی و خوش فعل ست
 چو دست متصل توست بس هنر دارد
 کجاست آن هنر تو نه که همان دستی
 پس الله الله زنهار ناز یار بکش
 فراق را بندیدی خدات منما یاد
 ز نفس کلی چون نفس جزو ما بیرید
 مثال دست بریده ز کار خویش بماند
 ز دست او همه شیران شکسته پنجه بدند
 امید وصل بود تا رگیش می جنبد
 مدار این عجب از شهریار خوش پیوند
 شه جهانی و هم پاره دوز استادی
 چو چنگ ما بشکستی بساز و کش سوی خود
 بلا کنیم ولیکن بلی اول کو
 چو نای ما بشکستی شکسته را بریند
 که نای پاره ما پاره می دهد صد جان

۲۲۳

کجاست مطرب جان تا ز نعره های صلا
 بگفته ام که نگویم ولیک خواهم گفت
 اگر زمین به سراسر بروید از توبه
 از آنک توبه چو بندست بند نپذیرد
 میان ابروت ای عشق این زمان گرهیست
 مرا به جمله جهان کار کس نیاید خوش
 چو آفتاب جمالت برآمد از مشرق
 حلاوتیست در آن آب بحر زخارت
 خدای پهلوی هر درد دارویی بنهاد
 وگر دوا بود این را تو خود روا داری
 کسی که نوبت الفقر فخر زد جانش
 چو باغ و راغ حقایق جهان گرفت همه
 دهان پرست سخن لیک گفت امکان نیست

۲۲۴

چه خیره می نگری در رخ من ای برنا
 مگر که بر رخ من داغ عشق می بینی

که داد اوست جواهر که خوی اوست سخا
 ز صحبت فلک آمد ستاره خوش سیما
 چه می شود تن مسکین چو شد ز جان عذرا
 چو شد ز جسم جدا اوفتاد اندر پا
 نه این زمان فراق ست و آن زمان لقا
 که ناز یار بود صد هزار من حلوا
 که این دعاگو به زین نداشت هیچ دعا
 به اهبطوا و فرود آمد از چنان بالا
 که گشت طعمه گربه زهی ذلیل و بلا
 که گربه می کشدش سو به سو ز دست قضا
 که یافت دولت وصلت هزار دست جدا
 که پاره پاره دود از کفش شدست سما
 بکن نظر سوی اجزای پاره پاره ما
 ز الست زخمه همی زن همی پذیر بلا
 که آن چو نعره روحست وین ز کوه صدا
 نیاز این نی ما را بین بدان دم ها
 که کی دمم دهد او تا شوم لطیف ادا

درافکند دم او در هزار سر سودا
 من از کجا و وفاهای عهدها ز کجا
 به یک دم آن همه را عشق بدرود چو گیا
 علو موج چو کهسار و غره دریا
 که نیست لایق آن روی خوب از آن بازآ
 که کارهای تو دیدم مناسب و همتا
 ز ذره ذره شنیدم که نعم مولانا
 که شد از او جگر آب را هم استسقا
 چو درد عشق قدیمست ماند بی ز دوا
 به کاه گل که بیندوده است بام سما
 چه التفات نماید به تاج و تخت و لوا
 میان زهرگیاهی چرا چرند چرا
 به جان جمله مردان بگو تو باقی را

مگر که در رخمست آیتی از آن سودا
 میان داغ نبشته که نحن نزلنا

هزار مشک همی خواهم و هزار شکم
وفا چه می طلبی از کسی که بی دل شد
به حق این دل ویران و حسن معمورت
غریو و ناله جان ها ز سوی بی سویی
ز ناله گویم یا از جمال ناله کنان
قرار نیست زمانی تو را برادر من
مثال گویی اندر میان صد چوگان
کجاست نیت شاه و کجاست نیت گوی
ز جوش شوق تو من همچو بحر غریدم

۲۲۵

پیخته است خدا بهر صوفیان حلوا
هزار کاسه سر رفت سوی خوان فلک
به شرق و غرب فتادست غلغلی شیرین
پیاپی از سوی مطبخ رسول می آید
به آبریز برد چونک خورد حلوا تن
به گرد دیگ دل ای جان چو کفچه گرد به سر
دلی که از پی حلوا چو دیک سوخت سیاه
خموش باش که گر حق نگویدش که بده

۲۲۶

برفت یار من و یادگار ماند مرا
دو دیده باشد پریم چو در ویست مقیم
چرا رخم نکند زرگری چو متصلست
چراست و اسفاگوی زانک یعقوبست
ز ناز اگر برود تا ستاره بار شوم
اگر چیم ز چراگاه جان برون کردست
الست عشق رسید و هر آن که گفت بلی
بلا درست و بلادر تو را کند زیرک
منم کبوتر او گر براندم سر نی
منم ز سایه او آفتاب عالمگیر
بس است دعوت دعوت بهل دعا می گو

۲۲۷

به جان پاک تو ای معدن سخا و وفا
چه جای صبر که گر کوه قاف بود این صبر
ز دور آدم تا دور اعور دجال

که آب خضر لذیذست و من در استسقا
چو دل برفت برفت از پیش وفا و جفا
خوش است گنج خیالت در این خرابه ما
مرا ز خواب جهانید دوش وقت دعا
ز ناله گوش پرست از جمالش آن عینا
بین که می کشدت هر طرف تقاضاها
دوانه تا سر میدان و گه ز سر تا پا
کجاست قامت یار و کجاست بانگ صلا
بگو تو ای شه دانا و گوهر دریا گویا

که حلقه حلقه نشستند و در میان حلوا
چو درفتاد از آن دیگ در دهان حلوا
چنین بود چو دهد شاه خسروان حلوا
که پیخته اند ملایک بر آسمان حلوا
به سوی عرش برد چونک خورد جان حلوا
که تا چو کفچه دهان پر کنی از آن حلوا
کرم بود که ببخشد به تایی نان حلوا
چه جای نان ندهد هم به صد سنان حلوا

رخ معصفر و چشم پرآب و واسفا
فراش و کوثر آب حیات جان افزا
به گنج بی حد و کان جمال و حسن و بها
ز یوسف کش مه روی خویش گشته جدا
رسد چو می زندش آفتاب طال بقا
کجاست زهره و یارا که گویمش که چرا
گواه گفت بلی هست صد هزار بلا
خصوص در یتیمی که هست از آن دریا
کجا پریم نهرم جز که گرد بام و سرا
که سلطنت رسد آن را که یافت ظل هما
مسیح رفت به چارم سما به پر دعا

که صبر نیست مرا بی تو ای عزیز بیا
ز آفتاب جدایی چو برف گشت فنا
چو جان بنده نبودست جان سپرده تو را

تو خواه باور کن یا بگو که نیست چنین
ملامتم مکنید ار دراز می گویم
که آتشیست که دیگ مرا همی جوشد
اگر چه سقف سما ز آفتاب و آتش او
روان شدست یکی جوی خون ز هستی من
به جو چه گویم کای جو مرو چه جنگ کنم
به حق آن لب شیرین که می دمی در من
خموش باش و مزن آتش اندر این پیشه

۲۲۸

بیار آن که قرین را سوی قرین کشدا
به هر شبی چو محمد به جانب معراج
به پیش روح نشین زان که هر نشست تو را
شراب عشق ابد را که ساقیش روح است
برو بدزد ز پروانه خوی جانبازی
رسید وحی خدایی که گوش تیز کنید
خیال دوست تو را مژده وصال دهد
در این چهی تو چو یوسف خیال دوست رسن
به روز وصل اگر عقل ماندت گوید
بجه بجه ز جهان همچو آهوان از شیر
به راستی برسد جان بر آستان وصال
بکش تو خار جفاها از آن که خارکشی
بنوش لعنت و دشنام دشمنان پی دوست
دهان ببند و امین باش در سخن داری

۲۲۹

شراب داد خدا مر مرا تو را سرکا
شراب آن گل است و خمار حصه خار
شکر ز بهر دل تو ترش نخواهد شد
تو را چو نوحه گری داد نوحه ای می کن
شکر شکر چه بخندد به روی من دلدار
اگر بدست ترش شکری تو از من نیز
وگر گریست به عالم گلی که تا من نیز
حقم نداد غمی جز که قافیه طلبی
بگیر و پاره کن این شعر را چو شعر کهن

۲۳۰

وفای عشق تو دارم به جان پاک وفا
بود که کشف شود حال بنده پیش شما
کز او شکاف کند گر رسد به سقف سما
خلل نکرد و نگشت از نفس سیه سیما
خبر ندارم من کز کجاست تا به کجا
برو بگو تو به دریا مجوش ای دریا
که اختیار ندارد به ناله این سرنا
نمی شکیبی می نال پیش او تنها

فرشته را ز فلک جانب زمین کشدا
براق عشق ابد را به زیر زین کشدا
به خلق و خوی و صفت های همنشین کشدا
نگیرد و نکشد ور کشد چنین کشدا
که آن تو را به سوی نور شمع دین کشدا
که گوش تیز به چشم خدای بین کشدا
که آن خیال و گمان جانب یقین کشدا
رسن تو را به فلک های برترین کشدا
نگفتمت که چنان کن که آن به این کشدا
گرفتمش همه کان است کان به کین کشدا
اگر کژی به حریر و قز کژین کشدا
به سبزه و گل و ریحان و یاسمین کشدا
که آن به لطف و ثناها و آفرین کشدا
که شه کلید خزینه بر امین کشدا

چو قسمتست چه جنگست مر مرا و تو را
شناسد او همه را و سزا دهد به سزا
که هست جا و مقام شکر دل حلوا
مرا چو مطرب خود کرد دردمم سرنا
به روی او نگرم وارهم ز رو و ریا
طمع کن ای ترش ار نه محال را مفزا
بگیرم و بکنم نوحه ای چو آن گل ها
ز بهر شعر و از آن هم خلاص داد مرا
که فارغست معانی ز حرف و باد و هوا

ز سوز شوق دل من همی زند عللا
دلست همچو حسین و فراق همچو یزید
شهید گشته به ظاهر حیات گشته به غیب
میان جنت و فردوس وصل دوست مقیم
اگر نه بیخ درختش درون غیب ملیست
خموش باش و ز سوی ضمیر ناطق باش
۲۳۱

سبکتری تو از آن دم که می رسد ز صبا
ز دم زدن کی شود مانده یا کی سیر شود
دهان گور شود باز و لقمه ایش کند
دمم فزون ده تا خیک من شود پرباد
مباد روزی کاندر جهان تو درندمی
فروکش این دم زیرا تو را دمی دگر است
۲۳۲

چو عشق را تو ندانی پیرس از شب ها
چنان که آب حکایت کند ز اختر و ماه
هزار گونه ادب جان ز عشق آموزد
میان صد کس عاشق چنان بدید بود
خرد نداند و حیران شود ز مذهب عشق
خضردلی که ز آب حیات عشق چشید
به باغ رنجه مشو در درون عاشق بین
دمشق چه که بهشتی پر از فرشته و حور
نه از نیب لذیش شکوفه ها و خمار
ز شاه تا به گدا در کشاکش طمعند
چه فخر باشد مر عشق را ز مشتریان
فراز نخل جهان پخته ای نمی یابم
به پر عشق پیر در هوا و بر گردون
نه وحشتی دل عشاق را چو مفردها
عنایتش بگزیدست از پی جان ها
وکیل عشق درآمد به صدر قاضی کاب
زهی جهان و زهی نظم نادر و ترتیب
گدای عشق شمر هر چه در جهان طریست
سلبت قلبی یا عشق خدعه و دها
ارید ذکرک یا عشق شاکرا لکن

که بوک دررسدش از جناب وصل صلا
شهید گشته دو صد ره به دشت کرب و بلا
اسیر در نظر خصم و خسروی به خل
رهیده از تک زندان جوع و رخص و غلا
چرا شکوفه وصلش شکفته است ملا
که نفس ناطق کلی بگویدت افلا

ز دم زدن نشود سیر و مانده کس جانا
تو آن دمی که خدا گفت یحیی الموتی
چو بسته گشت دهان تن از دم احیا
که تا شوم ز دم تو سوار بر دریا
که یک گیاه نروید ز جمله صحرا
چو بسکلد ز لب این باد آن بود برجا

پیرس از رخ زرد و ز خشکی لب ها
ز عقل و روح حکایت کنند قالب ها
که آن ادب نتوان یافتن ز مکتب ها
که بر فلک مه تابان میان کوکب ها
اگر چه واقف باشد ز جمله مذهب ها
کساد شد بر آن کس زلال مشرب ها
دمشق و غوطه و گلزارها و نیرب ها
عقول خیره در آن چهره ها و غبغب ها
نه از حلاوت حلواش دمل و تب ها
به عشق بازرهد جان ز طمع و مطلب ها
چه پشت باشد مر شیر را ز ثعلب ها
که کند شد همه دندانم از مذنب ها
چو آفتاب منزه ز جمله مرکب ها
نه خوف قطع و جداییست چون مرکب ها
مسببش بخزیدست از مسبب ها
که تا دلش برمد از قضا و از گب ها
هزار شور درافکند در مرتب ها
که عشق چون زر کانست و آن مذهب ها
کذبت حاشا لکن ملاحه و بها
و لهت فیک و شوشت فکرتی و نها

به صد هزار لغت گر مدیح عشق کنم
۲۳۳

کجاست ساقی جان تا به هم زند ما را
چنو درخت کم افتد پناه مرغان را
روان شود ز ره سینه صد هزار پری
کجاست شیر شکاری و حمله های خوشش
ز مشرقست و ز خورشید نور عالم را
کجاست بحر حقایق کجاست ابر کرم
کجاست کان شه ما نیست لیک آن باشد
چنان ببندد چشمت که ذره را بینی
ز چشم بند ویست آنک زورقی بینی
تو را طپیدن زورق ز بحر غمز کند
نخوانده ای ختم الله خدای مهر نهد
دو چشم بسته تو در خواب نقش ها بینی
عجب مدار اگر جان حجاب جانانست
عجتر اینک خلاق مثال پروانه
چه جرم کردی ای چشم ما که بندت کرد
سزاست جسم بفرسودن این چنین جان را
خموش باش که تا وحی های حق شنوی
۲۳۴

ز جام ساقی باقی چو خورده ای تو دلا
مگر ز زهره شنیدی دلا به وقت صبح
بلا درست بلایش بنوش و در می بار
پیاله بر کف زاهد ز خلق باکش نیست
زهی پیاله که در چشم سر همی ناید
۲۳۵

مرا بدید و نپرسید آن نگار چرا
سبب چه بود چه کردم که بد نمود ز من
ز بامداد چرا قصد خون عاشق کرد
چو دیدم آن گل او را که رنگ ریخته بود
چو لب به خنده گشاید گشاده گردد دل
میان ابروی خود چون گره زند از خشم
زهی تعلق جان با گشاد و خنده او
جهان سیه شود آن دم که رو بگرداند

فزونترست جمالش ز جمله دب ها

بروبد از دل ما فکر دی و فردا را
چنو امیر بیاید سپاه سودا را
چو بر قنینه بخواند فسون احیا را
که پر کنند ز آهوی مشک صحرا را
ز آدمست در و نسل و بچه حوا را
که چشم های روان داده است خارا را
که چشم بند کند سحرهاش بینا را
میان روز و نینی تو شمس کبری را
میان بحر و نینی تو موج دریا را
چنانک جنبش مردم به روز اعمی را
همو گشاید مهر و برد غطاها را
دو چشم باز شود پرده آن تماشا را
ریاضتی کن و بگذار نفس غوغا را
همی پرند و نینی تو شمع دل ها را
بزار و توبه کن و ترک کن خطاها را
سزاست مشی علی الراس آن تقاضا را
که صد هزار حیاستت وحی گویا را

که لحظه لحظه برآری ز عربده عللا
که بزم خاص نهادم صلا ی عیش صلا
چه می گریزی آخر گریز توست بلا
میان خلق نشستست در خلاست خلا
ز دست ساقی معنی تو هم بنوش هلا

ترش ترش بگذشت از دریچه یار چرا
که خاطرش بگرفتست این غبار چرا
چرا کشید چنین تیغ ذوالفقار چرا
دمید از دل مسکین هزار خار چرا
در آن لبست همیشه گشاد کار چرا
گره گره شود از غم دل فکار چرا
یکی دمش که نینم شوم نزار چرا
نه روز ماند و نی عقل برقرار چرا

یکی نفس که دل یار ما ز ما بر مید
مگر که لطف خدا اوست ما غلط کردیم
برون صورت اگر لطف محض دادی روی
۲۳۶

مبارکی که بود در همه عروسی ها
مبارکی شب قدر و ماه روزه و عید
مبارکی ملاقات یوسف و یعقوب
مبارکی دگر کان به گفت درناید
به همدمی و خوشی همچو شیر باد و عسل
مبارکی تبارک ندیم و ساقی باد
۲۳۷

یار ما دلدار ما عالم اسرار ما
بر دم امسال ما عاشق آمد پار ما
کاهلانیم و تویی حج ما پیکار ما
خستگانیم و تویی مرهم بیمار ما
دوش گفتم عشق را ای شه عیار ما
پس جوابم داد او کز توست این کار ما
گفتمش خود ما کهیم این صدا گفتار ما
گفت بشنو اولاً شمه ای ز اسرار ما
گفتمش از ما بیر زحمت اخبار ما
هستی تو فخر ما هستی ما عار ما
می نوشد هر میی مست دردی خوار ما
چون بخشید در لحد قالب مردار ما
خود شناسد جای خود مرغ زیرکسار ما
گر به بستان بی توایم خار شد گلزار ما
گر در آتش با توایم نور گردد نار ما
از تو شد باز سپید زاغ ما و سار ما
۲۳۸

هله ای کیا نفسی بیا
این فلان چه شد آن فلان چه شد
نهلد کسی سر زلف او
نکند کسی ز خوشی سفر
بهل این همه بده آن قدح
قدحی که آن پر دل شود

چرا رمید ز ما لطف کردگار چرا
وگر نه خوبی او گشت بی کنار چرا
پیمبران ز چه گشتند پرده دار چرا

در این عروسی ما باد ای خدا تنها
مبارکی ملاقات آدم و حوا
مبارکی تماشای جنه الماوی
نثار شادی اولاد شیخ و مهتر ما
به اختلاط و وفا همچو شکر و حلوا
بر آنک گوید آمین بر آنک کرد دعا

یوسف دیدار ما رونق بازار ما
مفلسانیم و تویی گنج ما دینار ما
خفتگانیم و تویی دولت بیدار ما
ما خرابیم و تویی از کرم معمار ما
سر مکش منکر مشو برده ای دستار ما
هر چه گویی وادهد چون صدا کهسار ما
زانک که را اختیار نبود ای مختار ما
هر ستوری لاغری کی کشاند بار ما
بلبلی مستی بکن هم ز بوتیمار ما
احمد و صدیق بین در دل چون غار ما
خور ز دست شه خورد مرغ خوش منقار ما
رسته گردد زین قفص طوطی طیار ما
بعد ما پیدا کنی در زمین آثار ما
ور به زندان با توایم گل بروید خار ما
ور به جنت بی توایم نار شد انوار ما
بس کن و دیگر مگو کاین بود گفتار ما

در عیش را سره برگشا
نبود مرا سر ماجرا
نرهد دلی ز چنین لقا
نرود کسی ز چنین سرا
که شنیده ام کرم شما
پرد دلم به سوی سما

خمش	این	نفس	دم	دل	مزن	که	فدای	تو	دل	و	جان	ما
۲۳۹												
کرانی	ندارد	بیابان	ما	قراری	ندارد	دل	و	جان	ما			
جهان	در	جهان	نقش	و	صورت	گرفت	کدامست	از	این	نقش	ها	آن
چو	در	ره	بینی	بریده	سری	که	غلطان	رود	سوی	میدان	ما	
از	او	پرس	از	او	پرس	اسرار	ما	کز	او	بشنوی	سر	پنهان
چه	بودی	که	یک	گوش	پیدا	شدی	ما	حریف	زبان	های	مرغان	ما
چه	بودی	که	یک	مرغ	پران	شدی	ما	برو	طوق	سر	سلیمان	ما
چه	گویم	چه	دانم	که	این	داستان	ما	فزونست	از	حد	و	امکان
چگونه	زنم	دم	که	هر	دم	به	دم	پریشانترست	این	پریشان	ما	
چه	کبکان	و	بازان	ستان	می	پرند	ما	میان	هوای	کهستان	ما	
میان	هوایی	که	هفتم	هواست	ما	که	بر	اوج	آنست	ایوان	ما	
از	این	داستان	بگذر	از	من	مپرس	ما	که	درهم	شکستست	دستان	ما
صلاح	الحق	و	دین	نماید	تو	را	ما	جمال	شهنشاه	و	سلطان	ما
۲۴۰												
تو	جان	و	جهانی	کریم	مرا	چه	جان	و	جهان	از	کجا	تا
که	جان	خود	چه	باشد	بر	عاشقان	جهان	خود	چه	باشد	بر	اولیا
نه	بر	پشت	گاو	یست	جمله	زمین	که	در	مرغزار	تو	دارد	چرا
در	آن	کاروانی	که	کل	زمین	یکی	گاو	بارست	و	تو	ره	نما
در	انبار	فضل	تو	بس	دانه	هاست	که	آن	نشکند	زیر	هفت	آسیا
تو	در	چشم	نقاش	و	پنهان	ز	زهی	چشم	بند	و	زهی	سیمیا
تو	را	عالمی	غیر	هجده	هزار	یکی	زهی	کیمیا	و	زهی	کبریا	
یکی	بیت	دیگر	بر	این	قافیه	بگویم	بلی	وام	دارم	تو	را	
که	نگرارد	این	وام	را	جز	فقر	که	فقرست	دریای	در	وفا	
غنی	از	بخیلی	غنی	مانده	ست	فقر	از	سخاوت	فقر	از	سخا	
۲۴۱												
نرد	کف	تو	بردست	مرا	شیر	غم	تو	خوردست	مرا			
گشتم	چو	خلیل	اندر	غم	تو	آتشکده	ها	سردست	مرا			
در	خاک	فنا	ای	دل	بمران	کز	رانند	تو	گردست	مرا		
می	ران	فرسی	در	گلشن	جان	کز	گلشن	جان	وردست	مرا		
در	شادی	ما	وهمی	نرسد	مرا	کاین	خنده	گری	پرده	ست	مرا	
صد	رخ	ز	درون	سرخ	ست	مرا	یک	رخ	ز	برون	زردست	مرا
ای	احول	ده	این	هر	دو	جهان	کز	راحت	تو	دردست	مرا	
در	رهبریت	ای	مرد	طلب	مرا	بر	هر	سر	ره	مردست	مرا	

خاموش و مجو تو شهرت خود کز راحت تو دردست مرا
۲۴۲

خیک دل ما مشک تن ما خوش نازکنان بر پشت سقا
از چشمه جان پر کرد شکم کای تشنه بیا ای تشنه بیا
سقا پنهان وان مشک عیان لیکن نبود از مشک جدا
گر رقص کند آن شیر علم رقصش نبود جز رقص هوا
دورم ز نظر فعلم بنگر تا بوی بود بر عود گوا
از بوی تو جان قانع نشود ای چشمه جان ای چشم رضا
۲۴۳

بگشا در بیا درآ که مبا عیش بی شما
سخنم بسته می شود تو یکی زلف برگشا
انا فی العشق آیه فاقرونی علی الملا
دیدمش مست می گذشت گفتم ای ماه تا کجا
در پیش چون روان شدم برگرفت تیز تیزیا
انا منذ رایتهم انا صرت بلا انا
رکب القلب نوره فجلی القلب و اصطفی
کیف یلقاه غیره کل من غیر فنا
به ثنا لابه کردممش گفتم ای جان جان فزا
تو دو لب از دوی بیند بگشا دیده بقا
ان علینا بیانہ تو میا در میان ما
نی که هر شب روان تو ز تنت می شود جدا
که گر آن ریگ نیستی نامدی باز چون صبا
بازآمد و تا ویست بنده بنده ست خدا خدا
جان بنه بر کف طلب که طلب هست کیمیا
گر چه نی را تهی کنند نگذارند بی نوا
نیست بودی تو قرن ها بر تو خواندند هل اتی
الفی لا شود و تو ز الف لام گشت لا
چو به حق مشغول شدی فارغ از آب و گل شدی
۲۴۴

چه شدی گر تو همچون من شدیدی عاشق ای فنا
ز دو چشمت خیال او نشدی یک دمی نهان
ز رفیقان گسستی ز جهان دست شستی
چو بر این خلق می تنم مثل آب و روغنم
ز هوس ها گذشتی به جنون بسته گشتی
همه روز اندر آن جنون همه شب اندر این بکا
که دو صد نور می رسد به دو دیده از آن لقا
که مجرد شدم ز خود که مسلم شدم تو را
ز برونیم متصل به درونه ز هم جدا
نه جنونی ز خلط و خون که طیبش دهد دوا

که طیبیان اگر دمی بپشندی از این غمی
هله زین جمله درگذر بطلب معدن شکر

۲۴۵

بجهندی ز بند خود بدرندی کتاب ها
که شوی محو آن شکر چو لبن در زلویا

از	برای	صلاح	مجنون	را	بازخوان	ای	حکیم	افسون	را
از	برای	علاج	بی	خبری	درج	کن	در	نیذ	افیون
چون	نداری	خلاص	بی	چون	تا	بینی	جمال	بی	چون
دل	پرخون	بین	تو	ای	درده	آن	جام	لعل	چون
زانک	عقل	از	برای	مادونی	سجده	آرد	ز	حرص	هر
باده	خواران	به	نیم	جو	این	دو	قرص	درست	گردون
نخوت	عشق	را	ز	مجنون	تا	که	در	سر	چهاست
گمرهی	های	عشق	بردرد		صد	هزاران	طریق	و	قانون
ای	صبا	تو	برو	بگو	از	من	کرم	بحر	در
گر	چه	از	خشم	گفته	ای	نکنم	بخش	این	حماء
شمس	تبریز	موسی	عهدی		در	فراقت	مدارهارون		را

۲۴۶

صد دهل می زند در دل ما
پنبه در گوش و موی در چشمست
آتش عشق زن در این پنبه
آتش و پنبه را چه می داری
چون ملاقات عشق نزدیکست
مرگ ما شادی و ملاقاتست
چونک زندان ماست این دنیا
آنک زندان او چنین خوش بود
تو وفا را مجو در این زندان

۲۴۷

بانگ آن بشنویم ما فردا
غم فردا و وسوسه سودا
همچو حلاج و همچو اهل صفا
این دو ضدند و ضد نکرد بقا
خوش لقا شو برای روز لقا
گر تو را ماتمست رو زین جا
عیش باشد خراب زندان ها
چون بود مجلس جهان آرا
که در این جا وفا نکرد وفا

بانگ تسیح بشنو از بالا
گل و سنبل چرد دلت چون یافت
یعلم الجهر نقش این آهوست
نفس آهوان او چو رسید
تشنه را کی بود فراموشی

۲۴۸

پس تو هم سبوح اسمه الاعلی
مرغزاری که اخراج المرعی
ناف مشکین او و مایخفی
روح را سوی مرغزار هدی
چون سنقرئک فلا تنسی

گوش من منتظر پیام تو را
در دلم خون شوق می جوشد
ای ز شیرینی و دلآویزی

جان به جان جسته یک سلام تو را
منتظر بوی جوش جام تو را
دانه حاجت نبوده دام تو را

کرده شاهان نثار تاج و کمر
 ز اول عشق من گمان بردم
 سلسله ام کن به پای اشتر بند
 آنک شیری ز لطف تو خوردست
 به حق آن زبان کاشف غیب
 به حق آن سرای دولت بخش
 گر سر از سجده تو سود کند
 شمس تبریز این دل آشفته

۲۴۹

دل بر ما شدست دلبر ما
 ما همیشه میان گلشکریم
 زهره دارد حوادث طبعی
 ما به پر می پریم سوی فلک
 ساکنان فلک بخور کنند
 همه نسرین و ارغوان و گلست
 نه بخندد نه بشکند عالم
 ذره های هوا پذیرد روح
 گوش ها گشته اند محرم غیب
 شمس تبریز ابرسوز شدست

۲۵۰

هین که منم بر در در برگشا
 در دل هر ذره تو را درگهیست
 فالق اصباحی و رب الفلق
 نی که منم بر در بلک توی
 آمد کبریت بر آتشی
 صورت من صورت تو نیست لیک
 صورت و معنی تو شوم چون رسی
 آتش گفتش که برون آمدم
 هین بستان از من تبلیغ کن
 کوه اگر هست چو کاهش بکش
 کاه ربای من که می کشد
 در دل تو جمله منم سر به سر
 دلبرم و دل برم ایرا که هست
 نقل کنم ور نکنم سایه را

لیک ز جایش بیرم تا شود
 تا که بداند که او فرع ماست
 رو بر ساقی و شنو باقیش
 وصلت او ظاهر وقت جلا
 تا که جدا گردد او از عدا
 تات بگوید به زبان بقا

۲۵۱

پیشتر آ پیشتر ای بوالوفا
 پیشتر آ درگذر از ما و من
 کبر و تکبر بگذار و بگیر
 گفت الست و تو بگفتی بلی
 سر بلی چیست که یعنی منم
 هم برو از جا و هم از جا مرو
 پاک شو از خویش و همه خاک شو
 ور چو گیا خشک شوی خوش بسوز
 ور شوی از سوز چو خاکستری
 بنگر در غیب چه سان کیمیاست
 از کف دریا بنگارد زمین
 لقمه نان را مدد جان کند
 پیش چنین کار و کیا جان بده
 جان پر از علت او را دهی
 بس کنم این گفتن و خامش کنم

۲۵۲

نذر کند یار که امشب تو را
 حفظ دماغ آن مدمغ بود
 هست دماغ تو چو زیت چراغ
 گر دبه پرزیت بود سود نیست
 دعوت خورشید به از زیت تو
 چشم خوشش را ابد خواب نیست
 جمله بخسپند و تبسم کند
 پس لمن الملک برآید به چرخ
 کو امرا کو وزرا کو مهان
 اهل علم چون شد و اهل قلم
 خواب نباشد ز طمع برتر آ
 چونک سهر باید یار مرا
 هست چراغ تن ما بی وفا
 صبح شود گشت چراغت فنا
 چند چراغ ارز آن یک صلا
 مست کند چشم همه خلق را
 چشم خوشش بر خلل چشم ها
 کو ملکان خوش زرین قبا
 بهر بلادالله حافظ کجا
 دیو نیابی تو به دیوان سرا

خانه و تنشان شده تاریک و تنگ	چونک	بیردیم	یکی	دم	ضیا
گرد که بادش برود چون شود	افتد	بر	خاک	سیه	نوا
چون بجهند از حجب خواب خویش	بازبمالند		سبال		جفا
اه چه فراموش گرند این گروه	دانششان	هیچ	ندارد		بقا
زود فراموش شود سوز شمع	بر دل	پروانه	ز	جهل	و عما
بازیاید به پر نیم سوز	بازبسوزد	چو	دل		ناسزا
نذر تو کن حکم تو کن حاکمی	بر شب	و	بر	روز	و سحر ای خدا

۲۵۳

چند نهران داری آن خنده را	آن	مه	تابنده	فرخنده	را
بنده کند روی تو صد شاه را	شاه	کند	خنده	تو	بنده را
خنده بیاموز گل سرخ را	جلوه	کن	آن	دولت	پاینده را
بسته بدانت در آسمان	تا	بکشد	چون	تو	گشاینده را
دیده قطار شترهای مست	منتظرانند		کشانده		را
زلف برافشان و در آن حلقه کش	حلق	دو	صد	حلقه	رباینده را
روز وصالست و صنم حاضرست	هیچ	میا	مدت	آینده	را
عاشق زخمست دف سخت رو	میل	لبست	آن	نی	نالنده را
بر رخ دف چند طپانچه بزن	دم	ده	آن	نای	سگالنده را
ور به طمع ناله برآرد رباب	خوش	بگشا	آن	کف	بخشنده را
عیب مکن گر غزل ابتر بماند	نیست	وفا	خاطر	پرنده	را

۲۵۴

باده ده آن یار قدح باره را	یار	ترش	روی	شکرپاره	را
منگر آن سوی بدین سو گشا	غمزه	غمازه	خون	خواره	را
دست تو می مالد بیچاره وار	نه	به	کفش	چاره	بیچاره را
خیره و سرگشته و بی کار کن	این	خرد	پیر	همه	کاره را
ای کرم شاه هزاران کرم	چشمه	فرستی	جگر	خاره	را
طفل دوروزه چو ز تو بو برد	می	کشد	او	سوی	تو گهواره را
ترک کند دایه و صد شیر را	ای	بدل	روغن	کنجاره	را
خوب کلیدی در بر بسته را	خوب	کمندی	دل	آواره	را
کار تو این باشد ای آفتاب	نور	فرستی	مه	و	استاره را
منتظرش باش و چو مه نور گیر	ترک	کن	این	گنگل	و نظاره را
رحمت تو مهره دهد مار را	خانه	دهد	عقرب	جراره	را
یاد دهد کار فراموش را	باد	دهد	خاطر	سیاره	را
هر بت سنگین ز دمش زنده شد	تا	چه	دمست	آن	بت سحاره را
خامش کن گفت از این عالم است	ترک	کن	این	عالم	غداره را

خیز صبحی کن و درده صلا
 کوزه پر از می کن و در کاسه ریز
 دور بگردان و مرا ده نخست
 خیز که از هر طرفی بانگ چنگ
 تتن تتن شنو و تن مزن
 در سرم افکن می و پابند کن
 زان کف دریاضفت درنثار
 پاره چوبی بدم و از کفت
 عازر وقتم به دمت ای مسیح
 یا چو درختم که به امر رسول
 هم تو بده هم تو بگو زین سپس
 خسرو تبریز تویی شمس دین

داد دهی ساغر و پیمانه را
 مست کنی نرگس مخمور را
 جز ز خداوندی تو کی رسد
 تیغ برآور هله ای آفتاب
 قاف تویی مسکن سیمرخ را
 چشمه حیوان بگشا هر طرف
 مست کن ای ساقی و در کار کش
 گر نکند رام چنین دیو را
 نیم دلی را به چه آرد که او
 از پگه امروز چه خوش مجلسیست
 بشکند آن چشم تو صد عهد را
 یک نفسی بام برآ ای صنم
 شرح فتحنای و اشارات آن
 شاه بگوید شنود پیش من

لعل لبش داد کنون مرا
 گلبن خندان به دل و جان بگفت
 گر نخریدست جهان را ز غم
 در بن خانه ست جهان تنگ و منگ
 صورت اقبال شکرریز گفت
 آنچ تو را لعل کند مر مرا
 برگ منت هست به گلشن برآ
 مزده چرا داد خدا کاشتری
 زود برآید به بام سرا
 شکر چو کم نیست شکایت چرا

ساغر بر دست خرامان رسید
 جام مباح آمد هین نوش کن
 ساغر اول چو دود بر سرت
 فاش مکن فاش تو اسرار عرش

۲۵۸

گر بنحسبی شبی ای مه لقا
 گرم شوی شب تو به خورشید غیب
 امشب استیزه کن و سر منه
 جلوه گه جمله بتان در شبست
 موسی عمران نه به شب دید نور
 رفت به شب بیش ز ده ساله راه
 نی که به شب احمد معراج رفت
 روز پی کسب و شب از بهر عشق
 خلق بختند ولی عاشقان
 گفت به داوود خدای کریم
 چون همه شب خفت بود آن دروغ
 زان که بود عاشق خلوت طلب
 تشنه نخسپید مگر اندکی
 چونک بخصپید به خواب آب دید
 جمله شب می رسد از حق خطاب
 ور نه پس مرگ تو حسرت خوری
 جفت ببردند و زمین ماند خام
 من شدم از دست تو باقی بخوان
 شمس حق مفخر تبریزیان

۲۵۹

پیش کش آن شاه شکرخانه را
 آن شه فرخ رخ بی مثل را
 روح دهد مرده پوسیده را
 دامن هر خار پر از گل کند
 در خرد طفل دوروزه نهد
 طفل کی باشد تو مگر منکری
 مست شوی و شه مستان شوی
 بیخودم و مست و پراکنده مغز
 با همه بشنو که بیاید شنود
 آن گهر روشن دردانه را
 آن مه دریادل جانانه را
 مهر دهد سینه بیگانه را
 عقل دهد کله دیوانه را
 آنچ نباشد دل فرزانه را
 عربده استن حنانه را
 چونک بگرداند پیمان را
 ور نه نکو گویم افسانه را
 قصه شیرین غریبانه را

بشکند آن روی دل ماه را
 قصه آن چشم کی یارد گزارد
 بیند چشمش که چه خواهد شدن
 راز مگو رو عجمی ساز خویش

۲۶۰

چرخ فلک با همه کار و کیا
 گرد چنین کعبه کن ای جان طواف
 بر مثل گوی به میدانش گرد
 اسب و رخت راست بر این شه طواف
 خاتم شاهیت در انگشت کرد
 هر که به گرد دل آرد طواف
 همره پروانه شود دلشده
 زانک تش خاکی و دل آتشی ست
 گرد فلک گردد هر اختری
 گرد فنا گردد جان فقیر
 زانک وجودست فنا پیش او
 مست همی کرد وضو از کمیز
 گفت نخستین تو حدث را بدان
 زانک کلیدست و چو کز شد کلید
 خامش کردم همگان برجهید
 خسرو تبریز شهم شمس دین

۲۶۱

هان ای طیب عاشقان سودایی دیدی چو ما
 ای یوسف صد انجمن یعقوب دیدستی چو من
 از چشم یعقوب صفی اشکی دوان بین یوسفی
 صد مصر و صد شکرستان درجست اندر یوسفان
 اسباب عشرت راست شد هر چه دلم می خواست شد
 جان باز اندر عشق او چون سبط موسی را مگو
 هرگز نبینی در جهان مظلومتر زین عاشقان
 گر درد و فریادی بود در عاقبت دادی بود
 گر واقفی بر شرب ما وز ساقی شیرین لقا
 کردیم جمله حيله ها ای حيله آموز نهی
 خاموش و باقی را بجو از ناطق اکرام خو

۲۶۲

گرد خدا گردد چون آسیا
 گرد چنین مایده گرد ای گدا
 چونک شدی سرخوش بی دست و پا
 گر چه بر این نطع روی جا به جا
 تا که شوی حاکم و فرمانروا
 جان جهانی شود و دلربا
 گردد بر گرد سر شمع ها
 میل سوی جنس بود جنس را
 زانک بود جنس صفا با صفا
 بر مثل آهن و آهن ربا
 شسته نظر از حول و از خطا
 کز حادثم بازرهان ربنا
 کژمژ و مقلوب نباید دعا
 وا شدن قفل نیابی عطا
 قامت چون سرو بتم زد صلا
 بستم لب را تو بیا برگشا

یا صاحبی اننی مستهلک لو لا کما
 اصفر خدی من جوی و ابیض عینی من بکا
 تجری دموعی بالولا من مقلتی عین الولا
 الصید جل او صغر فالکل فی جوف الفرا
 فالوقت سیف قاطع لا تفتکر فیما مضی
 اذهب و ربک قاتلا انا قعودها هنا
 قولوا لاصحاب الحجی رفقا بارباب الهوی
 من فضل رب محسن عدل علی العرش استوی
 الزمه و اعلم ان ذا من غیره لا یرتجی
 ماذا تری فیما تری یا من یری ما لا یری
 فالفهم من ایحائه من کل مکروه شفا

فیما تری فیما تری یا من یری و لا یری
 ان تدننا طوبی لنا ان تحفنا یا ویلنا
 ندعوك ربا حاضرا من قلبنا تفاخرا
 من می روم توکلی در این ره و در این سرا
 خود کی رود کشتی در او که او تهی بیرون رود
 کیل گهر همی رسد قرص قمر همی رسد
 خوش اندر آ در انجمن جز بر شکر لگد مزن
 ۲۶۳

به شکرخنده اگر می ببرد جان مرا
 جانم آن لحظه بخندد که ویش قبض کند
 مغز هر ذره چو از روزن او مست شود
 چونک از خوردن باده همگی باده شوم
 هله ای روز چه روزی تو که عمر تو دراز
 تن همچون خم ما را پی آن باده سرشت
 خم سرکه دگرست و خم دوشاب دگر
 چون بخسپد خم باده پی آن می جوشد
 می منم خود که نمی گنجم در خم جهان
 می مرده چه خوری هین تو مرا خور که میم
 وگرت رزق نباشد من و یاران بخوریم
 ۲۶۴

لی حیب حبه یشوی الحشا
 روز آن باشد که روزیم او بود
 آن چه باشد کو کند کان نیست خوش
 خار او سرمایہ گل ها بود
 هر چه گفتی یا شنیدی پوست بود
 کی به قشر پوست ها قانع شود
 من خمش کردم غمش خامش نکرد
 ۲۶۵

راح بفیها و الروح فیها
 این راز یارست این ناز یارست
 ادرکت ثاری قبلت جاری
 لب بوسه بر شد جفت شکر شد
 الله واقعی و السعد ساقی
 هر چند یارم گیرد کنارم

العیش فی اکفانا و الموت فی ارکاننا
 یا نور ضو ناظرا یا خاطرا مخاطرا
 فکن لنا فی ذلنا برا کریمنا غافرا
 اگر نواله ای رسد نیمی مرا نیمی تو را
 کیل گهر همی رسد بر مشتری و مشترا
 نور بصر همی رسد اندکترین چیزها
 جز بر قرابی ها مزن جر بر بتان جان فزا

متع الله فوادی بحیبی ابدا
 انما یوم اجزای اذا اسکرها
 سبحت راقصه عز حیبی و علا
 انا نقل و مدام فاشربانی و کلا
 یوم وصل و رحیق و نعیم و رضا
 نعم ما قدر ربی لفوادی و قضا
 کان فی خابیه الروح نیذ فغلی
 انما القهوه تغلی لشرور و دما
 برتابد خم نه چرخ کف و جوش مرا
 انا زق ملات فیه شراب و سقا
 فانصتوا و اعترفوا معشرا اخوان صفا

لو یشا یشی علی عینی مشا
 ای خوشا آن روز و روزی ای خوشا
 قد رضینا یفعل الله ما یشا
 انه المنان فی کشف الغشا
 لیس لب العشق سرا قد فشا
 ذو لباب فی التجلی قد نشا
 عافنا من شر واش قد وشا

کم اشتهیها قم فاسقنیها
 آواز یارست قم فاسقنیها
 فازداد ناری قم فاسقنیها
 خود تشنه تر شد قم فاسقنیها
 نعم التلاقی قم فاسقنیها
 من بی قرارم قم فاسقنیها

ساقی مواسی یسخوا بکاسی
 در گوش من باد خوش مژده ای داد
 کاسا اداری عقل السکاری
 می گفت من خوش وی گفت می چش
 ۲۶۶

هیج نومی و نفی ریح علی الغور هفا
 یا رشا الحافظه صیرن روحی هدفا
 شوقنی ذوقنی ادرکنی اضحکنی
 اذا حدا طینی و ان بدا غینی
 اکرم بحی سامیا اضحی لصید رامیا
 یا قمر الطوارق تاجا علی المفارق
 لاح مفاز حسن یفتح عنها الوسن
 یا نظری صل لما غمضت عنه النظرا
 کن دنفا مقتربا ممتلا مضطربا
 یا من یری و لا یری زال عن العین الکری
 ۲۶۷

قد اشرفت الدنيا من نور حمیانا
 الصبوه ایمانی و الخلوه بستانی
 من کان له عشق فالمجلس مثواه
 من ضاق به دار او اعطشه نار
 من لیس له عین یستبصر عن غیب
 یا دهر سوی صدر شمس الحق تبریز
 طوبی لک یا مهدی قد ذبت من الجهد
 من کان له هم یفنیه و یردیه
 ۲۶۸

فدیتک یا ذا الوحی آیاته تتری
 و انشرت امواتا و احییتهم بها
 فعادوا سکاری فی صفاتک کلهم
 ولكن بریق القرب افنی عقولهم
 سلام علی قوم تنادی قلوبهم
 فطوبی لمن ادلی من الجد دلوه
 یطالع فی شعشاع و جنه یوسف
 تجلی علیه الغیب و اندک عقله
 فضل غریق العشق روحا مجسما

یحلف براسی قم فاسقنیها
 زان سرو آزاد قم فاسقنیها
 منهم توری قم فاسقنیها
 ما در کشاکش قم فاسقنیها

اذکرنی و امضه طیب زمان سلفا
 یا قمرا الفاظه اورثن قلبی شرفا
 افقرنی اشکرنی صاحب جود و علا
 و ان نای شینی لا زال یوم الملتقی
 حتی رمی باسهم فیهن سقمی و شفا
 لاح من المشارق بدل لیلتی ضحی
 یا ثقتی لا تهنوا و اعتجلوا مغنما
 اغضبه فاستترا عاد الی ما لا یری
 منتقلا مغتربا مثل شهاب فی السما
 قلبی عشیق للسرری فانتھضوا لماورا

البدر غدا ساقی و الکاس ثریانا
 و المشجر ندمانی و الورد محیانا
 من کان له عقل ایاه و ایانا
 تهدیه الی عین یسترجع ریانا
 فلیات علی شوق فی خدمه مولانا
 هل ابصر فی الدنیا انسانک انسانا
 اعرضت عن الصوره کی تدرك معانا
 فلیشرب و لیسکر من قهوه مولانا

تفسرها سرا و تکنی به جهرا
 فدیتک ما ادریک بالامر ما ادری
 و ما طعموا ثما و لا شربوا خمرا
 فسبحان من ارسی و سبحان من اسری
 بالسنه الاسرار شکرا له شکرا
 و فی الدلو حسنا یوسف قال یا بشری
 حقائق اسرار یحیط بها خبرا
 کما اندک ذاک الطور و استهدم الصخرا
 و نورا عظیما لم ینذر دونه ستر

تعالوا بنا نصفوا نخلى التدللا
 نعود الى صفو الرحيق بمجلس
 رحيقا رقيقا صافيا متلالا
 شرابا اذا ما ينشر الريح طيها
 خوابى الحميرا افتحوها لعشره
 يتابع سكر الراح سكر لقاءكم
 انا شدكم بالله تعفون اننى
 لمولا ترى فى حسنه و جماله
 سقى الله ارضا شمس دين يدوسها

افدى قمرا لاح علينا و تلالا
 قد حل بروحى فتضاعفت حياه
 ادعوه سرارا و اناديه جهارا
 لو قطعنى دهرى لا زلت انادى
 لا مل من العشق و لو مر قرون
 العاشق حوت و هوى العشق كنجبر

تعالوا كلنا ذا اليوم سكرى
 سقانا ربنا كاسا دهاقا
 تعالوا ان هذا يوم عيد
 طوارق زرننا و الليل ساجى
 ز كف هر يكى درياى بخشش

حذاء الحادى صباحا بهواكم فاتينا
 و تلاقينا ملاحا فى فناكم خفرا
 عدل العاذل يوما عن هواكم ناصحيا
 و رايناكم بدورا فى سماوات المعالى
 بدرنا مثل خطيب امنا فى يوم عيد
 فدهشنا من جمال يوسف ثم افقتا
 فبلا فم شربنا و بلا روح سكرنا
 فبلا انف شممنا و بلا عقل فهمنا
 نور الله زمانا حازنا الوصل امانا
 و شربنا من مدام سكر ذات قوام

و من لحظكم نجلى الفواد من الجلا
 تدور بنا الكاسات تتلو على الولا
 فنخلوا بها يوما و يوما على الملا
 تحن اليها الوحش من جانب الفلا
 بمفتاح لقيامكم ليرخص ما غلا
 فيسكر من يهوى و يفنى من قلا
 لقد ذبت بالاشواق و الحب و الولا
 امانا من الافات و الموت و البلا
 كلا الله تبريزا باحسن ما كلا

ما احسنه رب تبارك و تعالى
 و اليوم ناى عنى عزا و جلالا
 ان ابدلنى الصبوه طيفا و خيالا
 كى تخترق الجب و يروين وصالا
 حاشاه ملالا بى حاشاى ملالا
 هل مل اذا ما سكن الحوت زلالا

باقداح تخامرنا و تترى
 فشكرا ثم شكرا ثم شكرا
 تجلى فيه ما ترجون جهرا
 فما ابقين فى التضييق صدرا
 نثرن جواهرها جما و وفرا

صدنا عنكم ظباء حسدونا فايينا
 فتعاشقنا بغنج فسبونا و سبيينا
 ان يخافوا عن هواكم فسمعنا و عصينا
 فاستترنا كنجوم بضياكم و اهتدينا
 فاصطفينا حول بدر فى صلوه اقتدينا
 فاذا كاسات راح كدماء بيدينا
 فبلا راس فخرنا و بلا رجل سرينا
 و بلا شفق ضحكنا و بلا عين بكينا
 و سقى الله مكانا بحبيب التقينا
 فى قعود و قيام فظهرنا و اختفيينا

فhezنا غصن مجد فثرنا تمر وجد
 ٢٧٣
 طال ما بتنا بلاكم يا كرامى و شتنا
 حبذا شمس العلى من ساعه نورتنا
 ليس نبغى غيركم قد طال ما جربتنا
 يا نسيم الصبح انى عند ما بشرتنى
 يا فراق الشيخ شمس الدين من تبريزنا
 ٢٧٤
 ايه يا اهل الفرديس اقروا منشورنا
 حوركم تصفر عشقا تنحنى من ناره
 جاء بدر كامل قد كدر الشمس الضحى
 الف بدر حول بدرى سجدا خروا له
 قد سكرنا من حواشى بدرهم اكرم بهم
 ٢٧٥
 ابصرت روحى مليحا زلزلت زلزالها
 ذاق من شعشاع خمر العشق روحى جرعه
 صار روحى فى هواه غارقا حتى درى
 فى الهوى من ليس فى الكونين بدر مثله
 لم تمل روحى الى مال الى ان اعشقت
 لم تزل سفن الهوى تجرى بها مذ اصبحت
 عين روحى قد اصابتها فاردتها بها
 افلحت من بعد هلك ان اعوان الهوى
 آه روحى من هوى صدر كبير فائق
 يياس النفس اللقاء من وصال فائت
 حبذا احسان مولى عاد روحا اذ نفت
 ان روحى تقشع اللقيات فى الماضى مدا
 اختفى العشق الثقيل فى ضميرى دره
 مثله ان اثقل اليوم المخاض حره
 غير ان سيدا جادت لها الطافه
 سيدا مولى عزيزا كاملا فى امره
 صادف المولى بروحى و هى فى ذاك الردى
 جاء من تبريز سربال نسيج بالهوى
 قالت الروح افتخارا اصطفانا فضله
 ٢٧٦
 فاذا نحن سكارى فطفقنا و اجتينا
 يا حبيب الروح اين الملتقى اوحشنا
 مرحبا بدر الدجى من ليله ادهشنا
 ما لنا مولا سواكم طال ما فتشنا
 يا خيال الوصل روحى عند ما جمشنا
 كم ترى فى وجهنا آثار ما حرشنا
 و ادهشوا من خمرنا و استسمعوا ناقورنا
 لو رات فى جنح ليل او نهار حورنا
 فى قيان خادمت و استقروا دورنا
 طيبوا ما حولنا و استشرقوا ديجورنا
 استجابوا بغينا و استكثروا ميسورنا
 انعطش روحى فقلت ويح روحى مالها
 طار فى جو الهوى و استقلعت اثقلاها
 لو تلقاه ضرير تائه احوالها
 ان روحى فى الهوى من لا ترى امثالها
 رامت الاموال كى تنثر له اموالها
 فى بحار العز و الاقبال يوما يالها
 حين عدت فضلها و استكثرت اعمالها
 اعتنوا فى امرها ان خففوا حمالها
 كل مدح قالها فيه ازدرت اقوالها
 حين تتلو فى كتاب الغيب من افعالها
 ناولتها شربه صفى لها احوالها
 ثم لا تبصر مضى اذ تفكر استقبالها
 ان روحى اثقلت من دره قد شالها
 اوقعتها فى ردى لم تغنها احجالها
 ان روحى ربوه و استنزلت اطلالها
 شمس دين مالک اوفت لها آمالها
 من زمان اكرمه ما رات اذلالها
 اكتست روحى صباحا انزعت سربالها
 ثم غارت بعد حين من مقال نالها

انت شمس الحق تخفى بين شعشاع الضحى
 غيره منه على ذاك الكمال المنتهى
 ان فى موتى هناك دوله لا ترتجى
 فى عيون فضله الوافى زلال للظما
 مشكل صعب مخوف فيه اهراق الدما
 لا ابالى من ضلال فيه لى هذا الهدى
 ما عليك من ضرير سرمدى لا يرى
 ساعه اضحى لنور ساعه ابغى الصلا
 طال ما بتنا مريضا نبتغى هذا الشفا
 بعد ما صرنا شبابا من رحيق دائما
 اشربوا اخواننا من كاسه طوبى لنا
 سوف يهدى الناس من ظلماتهم نحو الفضاء
 منكر مستكبر حيران فى وادى الردى
 طالب للماء فى وسواس يوم للكرى
 ارض تبريز فداك روحنا نعم الثرى

سكن العشق لدينا فسكنا و ثوينا
 خطر العشق سلامه ففتنا و فينا
 و من الغيب اتانا فدعانا و اتينا
 و شرابا و رحيقا فسقانا و سقينا
 و من الخلف تعالى فوفانا و وفينا
 مهد السكر اساسا و على ذاك بنينا
 سرجا فى ظلمات فدهشنا و هونا
 و من السكر عبرنا كفت العبره زينا
 و حكينا لمشاه و شهدنا و الينا

انا لا اعشق الا بملاح عشقونا
 لهم الفضل علينا لم مما سبقونا
 و سرقتنا سرقات فاذا هم سرقونا
 فسقى الله و سقيا لعيون رفقونا
 فقررنا و نفرنا فاذا هم لحقونا
 رفق العين لزاما خلقونا
 و سقونا بكووس رزقونا

يا خفى الحسن بين الناس يا نور الدجى
 كاد رب العرش يخفى حسنه من نفسه
 ليتنى يوما اخر ميتا فى فيه
 فى غبار نعله كحل يجلى عن عمى
 غير ان السير و النقلان فى ذاك الهوى
 نوره يهدى الى قصر رفيع آمن
 ابشرى يا عين من اشراق نور شامل
 اصبحت تبريز عندى قبله او مشرقا
 ايها الساقى ادر كاس البقا من حبه
 لا نبالى من ليال شيتنا برهه
 ايها الصاحون فى ايامه تعسا لكم
 حصص الحق الحقيق المستضى من فضله
 يا لها من سو حظ معرض عن فضله
 معرض عن عين هدل مستديم للبقا
 عين بحر فجرت من ارض تبريز لها

٢٧٧

سبق الجد الينا نزل الحب علينا
 زمن الصحو ندامه زمن السكر كرامه
 فسقانا و سبانا و كلانا و رعانا
 فوجدناه رفيقا و مناصا و طريقا
 صدق العشق مقالا كرم الغيب توالى
 ملاء الطارق كاسا طرد الكاس نعاسا
 فراينا خفرات و مغان حسنات
 فالهين نظرنا فشكرنا و سكرنا
 فرحنا بيسار و ربي ذات قرار

٢٧٨

انا لا اقسم الا برجال صدقونا
 فصبوا ثم صبينا فاتوا ثم اتينا
 ففتحنا حدقات و غنما صدقات
 فظفرنا بقلوب و علمنا بغيوب
 لحق الفضل و الا لهتكنا و هلكتنا
 انا لولاي احاذر سخط الله لقلت
 فتعرض لشموس مكنت تحت نفوس

٢٧٩

مولانا لا تاسى لا تنسى لا تخشى طغيانا اغنانا اغنانا امسينا عطشاننا اصبحنا ريانا
 شرفنا آنسنا ان كنت سكرانا طغيانا اغنانا اغنانا امسينا عطشاننا اصبحنا ريانا
 من كان ارضيا ما جاء مرضيا من كان علويا قد جاء حلويا نرويهم معانانا الوانا الوانا
 و الباقي و الباقي بينه يا ساقى يا محسن يا محسن احسانا احسانا

٢٨٠

يا منير الخد يا روح البقا يا مجير البدر فى كبد السما انت روح الله فى اوصافه
 تقتل العشاق عدلا كاملا ثم تحييهم بكلمات الرضا صائد الابطال من عين الطبا
 قوم عيسى لو راو احيائه اين موسى لو راى تيبانه ليت ابونا آدم يدري به
 هجره نار هويانا قعره خده نار يطفى نارنا

٢٨١

يا ساقى المدامه حى على الصلا جسمى زجاجتى و محياك قهوتى
 ما فاز عاشق بمحياك ساعه الموت فى لقائك يا بدر طيب لما تلا هواك صفاتا لمهجتى
 اسقيتنى المدامه من طرفك البهى

٢٨٢

يا من لواء عشقك لا زال عاليا نادى نسيم عشقك فى انفس الورى
 الحب و الغرام اصول حياتكم فى وجهه المحب سطور رقيه يا عابسا تفرق فى الهم حاله
 يا من اذل عقلك نفس الهوى تعى يا مهملا معيشته فى محبه

٢٨٣

جاء الربيع مفتخرا فى جوارنا جاء الحبيب مبتسما وسط دارنا
 طيبوا و اكرموا و تعالوا التشربوا عند الحبيب مبتشرا فى عقارنا

من	رام	مغنا	و	تصدى	جواهرها	فيليزم	الجوارى	وسط	بحارنا	٢٨٤	
اخى	رايت	جمالا	سبا	القلوب	سبا	و هل	اتيک	حديث	جلا	العقول	جلا
الست	من	يتمنى	الخلود	فى	طرب	الا	انتبه	و	تيقظ	فقد	اتاك
يقر	عينك	بدر	و	فى	جبيته	سعاده	و	مرام	و	عزه	و
و	سكره	لفوادي	من	شمانله	كاتها	ملات	كاسنا	و	اسقانا	و	صفا
عجائب	ظهرت	بين	صفو	غرته	تلالات	لسناه	بمهجتي	و	صفا	و	٢٨٥
اتاك	عيد	وصال	فلا	تذق	حزنا	و	نلت	خير	رياض	فنعم	ما
و	زال	عنك	فراق	امر	من	و	محنه	فتنتنا	و	خاب	من
فهز	غصن	سعود	و	كل	جنا	فقر	عينك	منه	و	نعم	ذاك
فطب	تعجوت	من	اصحاب	قريه	ظلمت	و	نال	قلبك	منهم	شقاوه	و
يا	من	بنا	قصر	الكمال	مشيدا	لا	زال	سعدا	بالسعود	مويدا	٢٨٦
هز	القلوب	و	ردها	بصدوده	فغدا	فغدا	دماء	العاشقين	مبددا	٢٨٧	
يا	ساكنين	محال	العشق	فى	قلق	تظنون	ان	العشق	يترككم	سدا	
لا	و	الذى	حاز	الملاحه	و	و	لم	يبقى	للعشاق	حिला	
و	ذلك	شمس	الدين	مولا	و	و	تبريز	منه	كالفراديس	قد	
ورد	البشير	مبشرا	ببشاره	٢٨٨	فكان	انظر	الى	نار	الهوى	و	
يا	طاعنى	فى	صبوتى	و	تهتكى	٢٨٩	يا	مالكينا	لا	تظلمونا	
يا	ذا	الفضائل	زهر	الشمائل	سيف	تظلمونا	لا	الدلائل	لا	تظلمونا	
يا	نعم	ساقى	حلو	التلاقى	مر	تظلمونا	لا	الفراق	لا	تظلمونا	
فى	القلب	بارق	مثل	الطوارق	بين	تظلمونا	لا	المشارك	لا	تظلمونا	
نادى	المنادى	فى	كل	وادی	لا	تظلمونا	لا	بالعناد	لا	تظلمونا	
افديك	روحي	عند	الصبوح	يا	يا	تظلمونا	لا	الفتوح	لا	تظلمونا	
هذا	فوادي	فى	العشق	بأدى	فى	تظلمونا	لا	الحب	عأدى	لا	
اسمع	كلامى	نومى	جرامى	عند	عند	تظلمونا	لا	الكرام	لا	تظلمونا	
عشقى	حصانى	نحو	المعانى	هذا	هذا	تظلمونا	لا	كفانى	لا	تظلمونا	
العشق	حال	ملك	و	مال	نومى	تظلمونا	لا	محال	لا	تظلمونا	

یا مخجل البدر اشرقنا بلالا
 لا تبخلن و اوفر راحنا مددا
 دعنا ینافس فی الصهباء من سکر
 خوابی الغیب قد امالاتها مددا
 یا ساقی الروح اسکرنا بصهبها
 حتی تنادم فی اخذ و اعطا
 بالسکر یذهل عن وصف و اسما
 راحا یطهر عن شح و شحنا

۲۹۰

بی یار مهل ما را بی یار مخسب امشب
 امشب ز خود افزونیم در عشق دگرگونیم
 ای طوق هوای تو اندر همه گردن ها
 صیدیم به شصت غم شوریده و مست غم
 ای سرو گلستان را وی ماه شبستان را

۲۹۱

ای خواب به جان تو زحمت ببری امشب
 هر جا که پیری تو ویران شود آن مجلس
 امشب به جمال او پرورده شود دیده
 و اللیل اذا یغشی ای خواب برو حاشا
 گر خلق همه خفتند ای دل تو بحمدالله
 با ماه که همخویم تا روز سخن گویم
 شد ماه گواه من استاره سپاه من

۲۹۲

زان شاهد شکرلب زان ساقی خوش مذهب
 زان نور همه عالم هر شیوه همی نالم
 گاهی به پریشانی گاهی به پشیمانی
 یک روز تو گر خواری یک روز تو مرداری
 بیرون شو از این هر دو بیگانه شو ای مردو
 از هجر تو پرهیزم در عشق تو برخیزم

۲۹۳

مهمان توام ای جان زنهار مخسب امشب
 روی تو چو بدر آمد امشب شب قدر آمد
 ای سرو دو صد بستان آرام دل مستان
 ای باغ خوش خندان بی تو دو جهان زندان

۲۹۴

بریده شد از این جوی جهان آب
 از آن آبی که چشمه خضر و الیاس
 زهی سرچشمه ای کز فر جوشش
 بهارا بازگرد و وارسان آب
 ندیدست و نیند آن چنان آب
 بجوشد هر دمی از عین جان آب

چو باشد آب ها نان ها برویند
 برای لقمه ای نان چون گدایان
 سراسر جمله عالم نیم لقمه ست
 زمین و آسمان دلو و سبویند
 تو هم بیرون رو از چرخ و زمین زود
 رهد ماهی جان تو از این حوض
 در آن بحری که خضرانند ماهی
 از آن دیدار آمد نور دیده
 از آن باغ ست این گل های رخسار
 از آن نخل ست خرماهای مریم
 روان و جانت آنکه شاد گردد
 مزن چوبک دگر چون پاسبانان

۲۹۵

الا ای روی تو صد ماه و مهتاب
 مرا در سایه ات ای کعبه جان
 غلط گفتم که اندر مسجد ما
 از این هفت آسیا ما نان نجویم
 مسبب اوست اسباب جهان را
 ز مستی در هزاران چه فتادیم
 چه رونق دارد از مجلس جان
 بخندد باغ دل زان سرو مقبل
 فتوح اندر فتوح اندر فتوحی
 ز نطف انداز عشق آتشینت
 بر مستانش آید می به دعوی
 خمش کن ختم کن ای دل چو دیدی

۲۹۶

مخسب ای یار مهمان دار امشب
 برون کن خواب را از چشم اسرار
 اگر تو مشترییی گرد مه گرد
 شکار نسر طایر را به گردون
 تو را حق داد صیقل تا زدایی
 بحمدالله که خلقان جمله خفتند
 زهی کر و فر و اقبال بیدار
 اگر چشمم بخشید تا سحرگه

ولی هرگز نرست ای جان ز نان آب
 مریز از روی فقر ای میهمان آب
 ز حرص نیم لقمه شد نهان آب
 برون ست از زمین و آسمان آب
 که تا بینی روان از لامکان آب
 بیاشامد ز بحر بی کران آب
 در او جاوید ماهی جاودان آب
 از آن بام ست اندر ناودان آب
 از آن دولاب یابد گلستان آب
 نه ز اسباب ست و زین ابواب آن آب
 کز این جا سوی تو آید روان آب
 که هست این ماهیان را پاسبان آب

مگو شب گشت و بی گه گشت بشتاب
 به هر مسجد ز خورشیدست محراب
 برون در بود خورشید بواب
 ننوشیم آب ما زین سبز دولاب
 چه باشد تار و پود لاف اسباب
 برون مان می کشد عشقش به قلاب
 زهی چشم و چراغ جان اصحاب
 بجوشد خون ما زین شاخ عناب
 توی مفتاح و حق مفتاح ابواب
 زمین و آسمان لرزان چو سیماب
 خلق گردد برانندش به مضراب
 که آن خوبی نمی گنجد در القاب

که تو روحی و ما بیمار امشب
 که تا پیدا شود اسرار امشب
 بگرد گنبد دوار امشب
 چو جان جعفری طیار امشب
 ز هجر ازرق زنگار امشب
 و من بر خالقم بر کار امشب
 که حق بیدار و ما بیدار امشب
 ز چشم خود شوم بیزار امشب

امشب	بازار	کلهکشان	راه	به	بنگر	شد	خالی	بازار	اگر
امشب	دیدار	در	درتایید	که	ست	استارگان	روز	ما	شب
امشب	دستار	برنهد	عطارد	عطارد	جمله	به	برتازد	بر	اسد
امشب	دینار	مشتري	بریزد	بریزد	فتنه	تخم	بکارد	پنهان	زحل
امشب	گفتار	بی	گویای	منم	ولیکن	بستم	زبان	کردم	خمش

۲۹۷

شب	همه	آسمان	بگریسته	یارب	سوز	و	تو	به	در غم
اغلب	باشد	خاک	جذبه	آن	ببخندد	و	بگرید	چرخ	گر
مطیب	او	اشک	ز	شد	خاک	بر	اشک	بریخت	از بس
مذهب	خنده	به	باغ	صد	درآمد	آسمان	گریه	از	
مذهب	ست	یکی	مرا	او	گریان	دوش	چرخ	و	بودم
مرطب	بنفشه	و	ها	گل	روید	چه	آسمان	از	گریه
شکرلب	آن	درون	مهر	صد	روید	چه	عاشقان	وز	گریه
غغب	نگار	بفشارد	تا	فشارد	می	گریه	به	آن	چشم
مرکب	شد	و	من	از	خاک	خنده	و	این	گریه
مرتب	شد	نتیجه	بهر	از	ما	خنده	و	وین	گریه
مطلب	و	جهان	طلب	اندر	کن	نظاره	می	خاموش	کن

۲۹۸

از درون سو کاه تاب و از برون سو ماهتاب	آه از این زشتان که مه رو می نمایند از نقاب
دام دزدان در ضمیر و رمز شاهان در خطاب	چنگک دجال از درون و رنگ ابدال از برون
تا نمائی ز آب و گل مانند خر اندر خلاب	عاشق چادر مباح و خر مران در آب و گل
سگ نه ای شیری چه باشد بهر نان چندین شتاب	چون به سگ نان افکنی سگ بو کند آنگه خورد
جان کجا رنگ از کجا جان را بجو جان را بیاب	در هر آن مردار بینی رنگکی گویی که جان
چون جواب آید فنا گردد سوال اندر جواب	تو سوال و حاجتی دلبر جواب هر سوال
وز شرابش نیست گشتی همچو آب اندر شراب	از خطابش هست گشتی چون شراب از سعی آب
تو ز خجلت سر فکنده چون خطا پیش صواب	او ز نازش سر کشیده همچو آتش در فروغ
عدل سلطان بهار آمد برای فتح باب	گر خزان غارتی مر باغ را بی برگ کرد
شرح آن خط ها بجو از عنده ام الکتاب	برگ ها چون نامه ها بر وی نبسته خط سبز

۲۹۹

چونک دریا دست ندهد پای نه در جوی آب	یا وصال یار باید یا حریفان را شراب
در لطافت همچو آب و در سخاوت چون سحاب	آن حریفان چو جان و باقیان جاودان
زندگی هر عمارت گنج های هر خراب	همرهان آب حیوان خضریان آسمان
هر دو غمازند لیکن نی ز کین بل ز احتساب	آب یار نور آمد این لطیف و آن ظریف
نور بر دیوار هم آغاز گیرد اضطراب	آب اندر طشت و یا جو چون ز کف جنبان شود

عرق جنسیت برادر جون قیامت می کند
۳۰۰

کو همه لطف که در روی تو دیدم همه شب
گر چه از شمع تو می سوخت چو پروانه دلم
شب به پیش رخ چون ماه تو چادر می بست
جان ز ذوق تو چو گربه لب خود می لیسد
سینه چون خانه زنبور پر از مشغله بود
دام شب آمد جان های خلاق بر بود
آنک جان ها چو کبوتر همه در حکم ویند

۳۰۱

هله صدر و بدر عالم منشین مخسب امشب
چو طریق بسته بودست و طمع گسسته بودست
نفسی فلک نیاید دو هزار در گشاید
سوی بحر رو چو ماهی که بیافت در شاهی
چو صریر تو شنیدم چو قلم به سر دویدم
ز سلام خوش سلامان بکشم ز کبر دامان
ز کف چنین شرابی ز دم چنین خطابی
ز غنای حق برسته ز نیاز خود برسته
بکش آب را از این گل که تو جان آفتابی
صلوات بر تو آرم که فزوده باد قربت
دو جهان ز نفخ صورت چو قیامتست پیشم
به سخن مکوش کاین فر ز دلست نی ز گفتن

۳۰۲

در هوایت بی قرارم روز و شب
روز و شب را همچو خود مجنون کنم
جان و دل از عاشقان می خواستند
تا نیام آن چه در مغز منست
تا که عشقت مطربی آغاز کرد
می زنی تو زخمه و بر می رود
ساقی کردی بشر را چل صبح
ای مهار عاشقان در دست تو
می کشم مستانه بارت بی خبر
تا بنگشایی به قندت روزه ام
چون ز خوان فضل روزه بشکنم

خود تو بنگر من خموشم و هوا علم بالصواب

وان حدیث چو شکر کز تو شنیدم همه شب
گرد شمع رخ خوب تو پریدم همه شب
من چو مه چادر شب می بدریدم همه شب
من چو طفلان سر انگشت گزیدم همه شب
کز تو ای کان عسل شهد کشیدم همه شب
چون دل مرغ در آن دام طیدم همه شب
اندر آن دام مر او را طلیدم همه شب

که براق بر در آمد فاذا فرغت فانصب
تو برآ بر آسمان ها بگشا طریق و مذهب
چو امیر خاص اقرا به دعا گشاید آن لب
چو بگوید او چه خواهی تو بگو الیک ارغب
چو به قلب تو رسیدم چه کنم صداع قالب
که شدست از سلامت دل و جان ما مطیب
عجب ست اگر بماند به جهان دلی مودب
به مشاغل انالحق شده فانی ملهپ
که نماند روح صافی چو شد او به گل مرکب
که به قرب کل گردد همه جزوها مقرب
سوی جان منزلتست و سوی جسمیان مرتب
که هنر ز پای یابید و ز دم دید ثعلب

سر ز پایت برندارم روز و شب
روز و شب را کی گذارم روز و شب
جان و دل را می سپارم روز و شب
یک زمانی سر نخارم روز و شب
گاه چنگم گاه تارم روز و شب
تا به گردون زیر و زارم روز و شب
زان خمیر اندر خمارم روز و شب
در میان این قطارم روز و شب
همچو اشتر زیر بارم روز و شب
تا قیامت روزه دارم روز و شب
عید باشد روزگارم روز و شب

انتظارم انتظارم روز و شب
با مه تو عیدوارم روز و شب
روز و شب را می شمارم روز و شب
ز ابر دیده اشکبارم روز و شب

عود را درسوز و بربط را بکوب
وان دگر در نفی و در سوزست خوب
خیز ای فراش فرش جان بروب
تا نکوبی نفع ندهد این خوب
کو در آتش خانه دارد بی لغوب
کو نیاساید ز سیران و رکوب
تا رسدشان بوی علام الغیوب
تا که معدن گردی ای کان عیوب
چون بسوزد دل رسد وحی القلوب
گر چه جان گلستان آمد جنوب
حرقن ذا حرکن ذا للکروب
من یذق من راح روح لا یتوب
من خمار دونه شق الجیوب
جاذب العشاق جبار طلوب

ز اشک چشم و از جگرهای کباب
چون ننالم در فراق و در عذاب
زین من بشکست و بدرید آن رکاب
بشنوید از ما الی الله الماب
هم بدو وا می رویم از انقلاب
یا چو رعدی وقت سیران سحاب
که شوی خسته به گاه اجتذاب
تو ز نطفه تا به هنگام شباب
هم دهی آسان و هم یابی ثواب
اول او و آخر او او را بیاب
در دل عشاق دارد اضطراب
همزبان اوست این بانگ صواب
که بیا اندر پیم تا جوی آب
تا رهانم تشنگان را زین سراب

جان روز و جان شب ای جان تو
تا به سالی نیستم موقوف عید
زان شبی که وعده کردی روز بعد
بس که کشت مهر جانم تشنه است

۳۰۳

مجلس خوش کن از آن دو پاره چوب
این ننالد تا نکوبی بر رگش
مجلسی پرگرد بر خاشاک فکر
تا نسوزی بوی ندهد آن بخور
نیر اعظم بدان شد آفتاب
ماه از آن پیک و محاسب می شود
عود خلقانند این پیغامبران
گر به بو قانع نه ای تو هم بسوز
چون بسوزی پر شود چرخ از بخور
حد ندارد این سخن کوتاه کن
صاحب العودین لا تهملهما
من یلج بین السکاری لا یفق
اغتنم بالراح عجل و استعد
این تنجو ان سلطان الهوی

۳۰۴

هیچ می دانی چه می گوید رباب
پوستی ام دور مانده من ز گوشت
چوب هم گوید بدم من شاخ سبز
ما غریبان فراقیم ای شهان
هم ز حق رستیم اول در جهان
بانگ ما همچون جرس در کاروان
ای مسافر دل منه بر منزلی
زانک از بسیار منزل رفته ای
سهل گیرش تا به سهلی وارهی
سخت او را گیر کو سخت گرفت
خوش کمانچه می کشد کان تیر او
ترک و رومی و عرب گر عاشق است
باد می نالد همی خواند تو را
آب بودم باد گشتم آمدم

نطق آن بادست کآبی بوده است
 از برون شش جهت این بانگ خاست
 عاشقا کمتر ز پروانه نه ای
 شاه در شهرست بهر جغد من
 گر خری دیوانه شد نک کیر گاو
 گر دلش جویم خسیش افزون شود

۳۰۵

آواز داد اختر بس روشنت امشب
 بررو به بام بالا از بهر الصلا را
 تا روز دلیر ما اندر برست چون دل
 تا روز زنگیان را با روم دار و گیرست
 تا روز ساغر می در گردش است و بخشش
 امشب شراب وصلت بر خاص و عام ریزم
 داوودوار ما را آهن چو موم گردد
 بگشای دست دل را تا پای عشق کوبد
 بر روی چون زر من ای بخت بوسه می ده
 آن کو به مکر و دانش می بست راه ما را
 شمشیر آبدارش پوسیده است و چوبین
 خرگاه عنکبوتست آن قلعه حصینش
 خاموش کن که طامع الکن بود همیشه

۳۰۶

رغبت به عاشقان کن ای جان صدر غایب
 آن روز پرعجایب وان محشر قیامت
 چون طیبات خواندی بر طیین فشانندی
 جان را ز تست هر دم سلطانی مسلم
 در جیب خاک کردی ارواح پاک جیان
 عشق تو چون درآمد اندیشه مرد پیشش
 ای عقل باش حیران نی وصل جو نه هجران
 جان چیست فقر و حاجت جان بخش کیست جز تو
 نک نقد شد قیامت اینک یکی علامت
 درکش رمیدگان را محنت رسیدگان را
 تا بیند این دو دیده صبح خدا دمیده
 عشق و طلب چه باشد آینه تجلی
 کو بلبل چمن ها تا گفتمی سخن ها

بنشین میان مستان اینک مه و کواکب
 گشتست پیش حسنت مستغرق عجایب
 طیتر از تو کی بود ای معدن اطایب
 این شکر از کی گویم از شاه یا ز صاحب
 سر کرده در گریبان چون صوفیان مراقب
 عشق تو صبح صادق اندیشه صبح کاذب
 چون وصل گوش داری زان کس که نیست غایب
 ای قبله حوایج معشوقه مطالب
 طالع شد آفتاب از جانب مغارب
 زان جذبه های جانی ای جذبه تو غالب
 دام طلب دریده مطلوب گشته طالب
 نقش و حسد چه باشد آینه معایب
 نگذشت بر دهان ها یا دست هیچ کاتب

نه از نقش های صورت نه از صاف و نه از کدورت
عقلم برفت از جا باقیش را تو فرما

۳۰۷

کار همه محبان همچون زرست امشب
دریای حسن ایزد چون موج می خرامد
دایم خوشیم با وی اما به فضل یزدان
امشب مخسب ای دل می ران به سوی منزل
پهلوی منه که یاری پهلوی تست آری
چون دستگیر آمد امشب بگیر دستی
والله که خواب امشب بر من حرام باشد

۳۰۸

خوابم بیسته ای بگشا ای قمر نقاب
دامان تو گرفتم و دستم بتافتی
گفتی مکن شتاب که آن هست فعل دیو
یا رب کنم بینم بر درگه نیاز
از خاک بیشتر دل و جان های آتشین
بر خاک رحم کن که از این چار عنصر او
وقتی که او سبک شود آن باد پای اوست
تا خنده گیرد از تک آن لنگ برق را
با ساقیان ابر بگوید که برجهید
گیرم که من نگویم آخر نمی رسد
پس ساقیان ابر همان دم روان شوند
خاموش و در خراب همی جوی گنج عشق

۳۰۹

واجب کند چو عشق مرا کرد دل خراب
از پای درفاده ام از شرم این کرم
بس چهره کو نمود مرا بهر ساکنی
از نور آن نقاب چو سوزید عالمی
بر من گذشت عشق و من اندر عقب شدم
برخوردم از زمانه چو او خورد مرا
آن را که لقمه های بلاها گوار نیست
زین اعتماد نوش کنند انبیا بلا

۳۱۰

بازآمد آن مهی که ندیدش فلک به خواب

نه از ماضی و نه حالی نه از زهد نه از مراتب
ای از درت نرفته کس ناامید و غایب

جان همه حسودان کور و کرسست امشب
خاک ره از قدومش چون عنبرست امشب
ما دیگریم امشب او دیگرست امشب
کان ناظر نهانی بر منظرست امشب
برگیر سر که این سر خوش زان سرست امشب
رقصی که شاخ دولت سبز و ترست امشب
کاین جان چو مرغ آبی در کوثرست امشب

تا سجده های شکر کند پیشت آفتاب
هین دست درکشیدم روی از وفا متاب
دیو او بود که می نکند سوی تو شتاب
چندین هزار یا رب مشتاق آن جواب
مستسقیانه کوزه گرفته که آب آب
بی دست و پاتر آمد در سیر و انقلاب
لنگانه برجهد دو سه گامی پی سحاب
و اندر شفاعت آید آن رعد خوش خطاب
کز تشنگان خاک بجوشید اضطراب
اندر مشام رحمت بوی دل کباب
با جره و قینه و با مشک پرشراب
کاین گنج در بهار بروید از خراب

کاندر خرابه دل من آید آفتاب
کان شه دعام گفت همو کرد مستجاب
گفتم که چهره دیدم و آن بود خود نقاب
یا رب چگونه باشد آن شاه بی حجاب
واگشت و لقمه کرد و مرا خورد چون عقاب
در بحر عذب رفتم و وارستم از عذاب
زانست کو ندید گوارش از این شراب
زیرا که هیچ وقت نترسد ز آتش آب

آورد آتشی که نمیرد به هیچ آب

بنگر به خانه تن و بنگر به جان من
میر شرابخانه چو شد با دلم حریف
چون دیده پر شود ز خیالش ندا رسد
دریای عشق را دل من دید ناگهان
خورشیدروی مفخر تبریز شمس دین

۳۱۱

زشت کسی کو نشد مسخره یار خوب
مسخره باد گشت هر چه درختست و کشت
هر چه ز اجزای تو رو نهد سر کشد
چونک نخواهی رهید از دم هر گول گیر

۳۱۲

به جان تو که مرو از میان کار مخسب
هزار شب تو برای هوای خود خفتی
برای یار لطیفی که شب نمی خسبد
بترس از آن شب رنجوری که تو تا روز
شبی که مرگ بیاید قنق کرک گوید
از آن زلازل هیبت که سنگ آب شود
اگر چه زنگی شب سخت ساقی چستست
خدای گفت که شب دوستان نمی خسبد
بترس از آن شب سخت عظیم بی زنهار
شنیده ای که مهان کام ها به شب یابند
چو مغز خشک شود تازه مغزیت بخشد
هزار بارت گفتم خموش و سودت نیست

۳۱۳

رباب مشرب عشقست و مونس اصحاب
چنانک ابر سقای گل و گلستانست
در آتشی بدمی شعله ها برافزود
رباب دعوت بازست سوی شه بازآ
گشایش گره مشکلات عشاقست
جواب مشکل حیوان گیاه آمد و کاه
خر از کجا و دم عشق عیسوی ز کجا
که عشق خلعت جانست و طوق کرمانا
به بانگ او همه دل ها به یک مهم آیند
ز عشق کم گو با جسمیان که ایشان را

از جام عشق او شده این مست و آن خراب
خونم شراب گشت ز عشق و دلم کباب
احسنت ای پیاله و شاباش ای شراب
از من بجست در وی و گفتا مرا بیاب
اندر پیش دوان شده دل های چون سحاب

دست نگر پا نگر دست بزن پا بکوب
و آنچ کشد سر ز باد خار بود خشک و چوب
پای بزن بر سرش هین سر و پایش بکوب
خاک کسی شو کز او چاره ندارد قلوب

ز عمر یک شب کم گیر و زنده دار مخسب
یکی شبی چه شود از برای یار مخسب
موافقت کن و دل را بدو سپار مخسب
فغان و یارب و یارب کنی به زار مخسب
به حق تلخی آن شب که ره سپار مخسب
اگر تو سنگ نه ای آن به یاد آر مخسب
مگیر جام وی و ترس از آن خمار مخسب
اگر خجل شده ای زین و شرمسار مخسب
ذخیره ساز شبی را و زینهار مخسب
برای عشق شهنشاه کامیار مخسب
که جمله مغز شوی ای امیدوار مخسب
یکی بیار و عوض گیر صد هزار مخسب

که ابر را عربان نام کرده اند رباب
رباب قوت ضمیرست و ساقی الباب
بجز غبار نخیزد چو دردمی به تراب
به طبل باز نیاید به سوی شاه غراب
چو مشکلیش نباشد چه درخورست جواب
که تخم شهوت او شد خمیرمایه خواب
که این گشاد ندادش مفتح الابواب
برای ملک وصال و برای رفع حجاب
ندای رب برهاند ز تفرقه ارباب
وظیفه خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب

برو که عشق و غم او نصیب ماست بخسب
 تو را که این هوس اندر جگر نخاست بخسب
 تو را که غصه آن نیست کو کجاست بخسب
 چو عشق و مذهب تو خدعه و ریاست بخسب
 تو را که رغبت لوت و غم عشااست بخسب
 تو را که بستر و همخوابه کیمیاست بخسب
 که شب گذشت کنون نوبت دعاست بخسب
 که خواب فوت شدت خواب را قضاست بخسب
 چو تو به دست خودی رو به دست راست بخسب
 چو لوت را به یقین خواب اقتضاست بخسب
 تو را دماغ تر و تازه مرتجاست بخسب
 تو که برهنه نه ای مر تو را قباست بخسب

تو را که عشق نداری تو را رواست بخسب
 ز آفتاب غم یار ذره ذره شدیم
 به جست و جوی وصالش چو آب می پویم
 طریق عشق ز هفتاد و دو برون باشد
 صباح ماست صبحش عشای ما عشوہ ش
 ز کیمیاطلبی ما چو مس گدازانیم
 چو مست هر طرفی می فتی و می خیزی
 قضا چو خواب مرا بست ای جوان تو برو
 به دست عشق درافتاده ایم تا چه کند
 منم که خون خورم ای جان تویی که لوت خوری
 من از دماغ بریدم امید و از سر نیز
 لباس حرف دریدم سخن رها کردم

چشم بگشا و جمع را دریاب
 چشم در چشم خانه چون سیماب
 چون ستاره میانه مهتاب
 از می خواب هر دو گشت خراب
 گرد بنشست بر همه اسباب
 عقل اگر آن تست هین دریاب
 جمله خلق را از این بنگاب
 کار بگذشت از سوال و جواب
 همه ماندند چون خران به خلاب

چشم ها وا نمی شود از خواب
 بنگر آخر که بی قرار شدست
 گشت شب دیر و خلق افتادند
 هم سیاهی و هم سپیدی چشم
 جمله اندیشه ها چو برگ بریخت
 عقل شد گوشه ای و می گوید
 بنگی شب نگر که چون دادست
 چشم در عین و غین افتادست
 آن سواران تیزاندیشه

گرد برآریم ز دریای شب
 آنک بدیدست تماشای شب
 مشغل و بنده و مولای شب
 روز کجا باشد همتای شب
 چون نچشیدی تو ز حلوی شب
 تا به سحر دست من و پای شب
 ما به درازا و به پهنای شب
 ذوق دگر دارد سودای شب
 حسرت روزی و تمنای شب

چونک درآیم به غوغای شب
 خواب نخواهد بگریزد ز خواب
 بس دل پرنور و بسی جان پاک
 شب تتق شاهد غیبی بود
 پیش تو شب هست چو دیگ سیاه
 دست مرا بست شب از کسب و کار
 راه درازست برانیم تیز
 روز اگر مکسب و سوداگریست
 مفخر تبریز توی شمس دین

يار	آمد	به	صلح	ای	اصحاب	ما	لکم	قاعدين	عند	الباب
نوبت	هجر	و	انتظار	گذشت	فادخلوا	الدار	يا	اولی	الالباب	
آفتاب	جمال	سینه	گشاد	امه	فاخلعوا	فی	شعاعه	الاوثاب		
ادب	عشق	جمله	بی	ادبیست	عشق	عشقهم	آداب			
باده	عشق	ننگ	و	نام	شکست	ترى	و	لا	اذناب	
لذت	عشق	با	دماغ	آمیخت	کامتراج	العیید	بالارباب			
دختران	ضمیر	سرمستند			وسط	روض	القلوب	و	الدولاب	
گر	شما	محرم	ضمیر	نه	اید	من	وراء	حجاب		
شمس	تبریز	جام	عشق	از	تو	خذ	الكبد	للشراب	كباب	
	۳۱۸									
علونا	سما	الود	من	غیر	سلم	و	هل	یهدى	نحو	السما
ایعلرا	ظلام	الکون	نور	و	دادنا	و	قد	جاوز	الکونین	هذا
فان	فارق	الایام	بین	جسومنا	فوالله	ان	القلب	ما	هو	غائب
فقلبی	خفیف	الظعن	نحو	احبتی	و	ان	ثقلت	عن	ظعنهن	الترائب
علیکم	سلامی	من	صمیم	سریرتی	فانی	كقلبی	او	سلامی	لائب	
و	کیف	یتوب	القلب	عن	ذنب	ودکم	و	کیف	لائب	
حواب	لمن	قد	قال	عابد	بعله	اری	البعل	قد	بالت	عليه
جواب	نصیرالدین	لیث	فضائل		اری	الود	قد	بالت	عليه	الارانب
	۳۱۹									
امسی	و	اصبح	بالجوی	اتعذب	قلبی	علی	نار	الهوی	یتقلب	
ان	كنت	تهجرنی	تهذبنی	به	انت	النهی	و	بلاک	لا	اتهدب
ما	بال	قلبك	قد	قسى	فالی	متی	و	مما	قد	جری
مما	احب	بان	اقول	فدیتکم	احیی	بکم	و	قتیلکم	اتلقب	
و	اشترتم	بالصبر	لی	متسلیا	ما	هکذی	عشقوا	به	لا	تحسبوا
ما	عشت	فی	هذا	الفراق	سویعه	لو	لا	لقاوک	کل	یوم
انی	اتوب	مناجیا	و	منادیا	فانا	المسی	بسیدی	و	المذنب	
تبریز	جل	به	شمس	دین	سیدی	دما	مما	جنیت	و	اشرب
	۳۲۰									
ابشروا	یا	قوم	هذا	فتح	باب	قد	نجوتم	من	شتاب	الاغتراب
افرحوا	قد	جاء	میقات	الرضا	من	حیب	عنده	ام	الکتاب	
قال	لا	تاسوا	علی	ما	فاتکم	اذ	بدی	بدر	خروق	للحجاب
ذا	مناخ	اوقفوا	بعراننا		ذا	نعیم	لیس	یحصیه	الحساب	
ان	فی	عتب	الهوی	الف	الوفا	ان	فی	صمت	الولا	الخطاب
قد	سکتنا	فافهموا	سر	السکوت	یا	کرام	الله	اعلم	بالصواب	

تا روز بر دیوار ما بی خویشتن سر می زده ست
 دم های او سوزان شده گویی که در آتشکده ست
 چاره ندارد در زمین کز آسمانش آمده ست
 دستم بهل دل را بین رنجم برون قاعده ست
 زین واقعه در شهر ما هر گوشه ای صد عربده ست
 کاین عشق اکنون خواجه را هم دایه و هم والده ست
 نی خون کس را ریخته ست نی مال کس را بسته ست
 کاندر بلای عاشقان دارو و درمان بیهده ست
 کان جا که افتادست او نی مفسقه نی معبده ست
 خاموش کن افسون مخوان نی جادوی نی شعبده ست
 کاین روح باکار و کیا بی تابش تو جامدست

آن خواجه را از نیم شب بیماری پیدا شده ست
 چرخ و زمین گریان شده وز ناله اش نالان شده
 بیماری دارد عجب نی درد سر نی رنج تب
 چون دید جالینوس را نبضش گرفت و گفت او
 صفراش نی سوداش نی قولنج و استسقاش نی
 نی خواب او را نی خورش از عشق دارد پرورش
 گفتم خدایا رحمتی کآرام گیرد ساعتی
 آمد جواب از آسمان کو را رها کن در همان
 این خواجه را چاره مچو بندش منه پندش مگو
 تو عشق را چون دیده ای از عاشقان نشینده ای
 ای شمس تبریزی بیا ای معدن نور و ضیا

بی دل و بیخودت کنم در دل و جان نشانمت
 تا که کنار گیرمت خوش خوش و می فشانمت
 همچو دعای عاشقان فوق فلک رسانمت
 بازبده به خوشدلی خواجه که واستانمت
 گر دگری ندانمت چون تو منی بدانمت
 فاتحه شو تو یک سری تا که به دل بخوانمت
 جانب دام بازرو و نرو برانمت
 در پی من چه می دوی تیز که بردرانمت
 گوش به غیر زه مده تا چو کمان خمانمت
 شهر به شهر بردمت بر سر ره نمانمت
 نیک بجوش و صبر کن زانک همی پرانمت
 من ز حجاب آهوی یک رهه بگذرانمت
 در پی تو همی دوم گر چه که می دوانمت

آمده ام که تا به خود گوش کشان کشانمت
 آمده ام بهار خوش پیش تو ای درخت گل
 آمده ام که تا تو را جلوه دهم در این سرا
 آمده ام که بوسه ای از صنمی ر بوده ای
 گل چه بود که گل تویی ناطق امر قل تویی
 جان و روان من تویی فاتحه خوان من تویی
 صید منی شکار من گر چه ز دام جسته ای
 شیر بگفت مرا نادره آهوی برو
 زخم پذیر و پیش رو چون سپر شجاعتی
 از حد خاک تا بشر چند هزار منزلست
 هیچ مگو و کف مکن سر مگشای دیگ را
 نی که تو شیرزاده ای در تن آهوی نهان
 گوی منی و می دوی در چوگان حکم من

وان نفسی که بیخودی یار چه کار آیدت
 وان نفسی که بیخودی پیل شکار آیدت
 وان نفسی که بیخودی مه به کنار آیدت
 وان نفسی که بیخودی باده یار آیدت
 وان نفسی که بیخودی دی چو بهار آیدت
 طالب بی قرار شو تا که قرار آیدت
 ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت

آن نفسی که باخودی یار چو خار آیدت
 آن نفسی که باخودی خود تو شکار پشه ای
 آن نفسی که باخودی بسته ابر غصه ای
 آن نفسی که باخودی یار کناره می کند
 آن نفسی که باخودی همچو خزان فسرده ای
 جمله بی قراریت از طلب قرار تست
 جمله ناگوارشت از طلب گوارش است

جمله بی مرادیت از طلب مراد تست
عاشق جور یار شو عاشق مهر یار نی
خسرو شرق شمس دین از تبریز چون رسد
۳۲۴

درآ تا خرقة قالب دراندازم همین ساعت
صلا زن پاکبازی را رها کن خاک بازی را
کمان زه کن خدایا نه که تیر قاب قوسینی
چو بر می آید این آتش فغان می خیزد از عالم
جهان از ترس می درد و جان از عشق می پرد
۳۲۵

که دید ای عاشقان شهری که شهر نیکبختانست
که تا نازی کنیم آن جا و بازاری نهیم آن جا
نباشد این چنین شهری ولی باری کم از شهری
که این سو عاشقان باری چو عود کهنه می سوزد
خداوندا به احسانت به حق نور تابانت
تو مستان را نمی گیری پریشان را نمی گیری
اگر گیری ور اندازی چه غم داری چه کم داری
بخندد چشم مریخش مرا گوید نمی ترسی
دلم با خویشان آمد شکایت را رها کردم
منم قاضی خشم آلود و هر دو خصم خشنودند
که جان ذره ست و او کیوان که جان میوه ست و او بستان
سخن در پوست می گویم که جان این سخن غیبت
خمش کن همچو عالم باش خموش و مست و سرگردان
۳۲۶

حالت ده و حیرت ده ای مبدع بی حالت
صد حاجت گوناگون در لیلی و در مجنون
انگشتی حاجت مهریست سلیمانی
بگذشت مه توبه آمد به جهان ماهی
ای گیج سری کان سر گیجیده نگرده ز او
ما لنگ شدیم این جا بر بند در خانه
ای عشق تویی کلی هم تاجی و هم غلی
از نیست برآوردی ما را جگری تشنه
خارم ز تو گل گشته و اجزا همه کل گشته
در خار بین گل را بیرون همه کس بیند

ور نه همه مرادها همچو نثار آیدت
تا که نگار نازگر عاشق زار آیدت
از مه و از ستاره ها والله عار آیدت

درآ تا خانه هستی بپردازم همین ساعت
که یک جان دارم و خواهم که دربازم همین ساعت
که وقت آمد که من جان را سپر سازم همین ساعت
امانم ده امانم ده که بگدازم همین ساعت
که مرغان را به رشک آرم ز پروازم همین ساعت

که آن جا کم رسد عاشق و معشوق فراوانست
که تا دل ها خنک گردد که دل ها سخت بریانست
که در وی عدل و انصافت و معشوق مسلمانست
وان معشوق نادرتر کز او آتش فروزانست
مگیر آشفته می گویم که دل بی تو پریشانست
خنک آن را که می گیری که جانم مست ایشانست
که عاشق چون گیا این جا بیابان در بیابانست
نگارا بوی خون آید اگر مریخ خندانست
هزاران جان همی بخشد چه شد گر خصم یک جانست
که جانان طالب جانست و جان جوای جانانست
که جان قطره ست و او عمان که جان حبه ست و او کانست
نه در اندیشه می گنجد نه آن را گفتن امکانست
وگر او نیست مست مست چرا افتان و خیزانست

لیلی کن و مجنون کن ای صانع بی آلت
فریادکنان پیشت کای معطی بی حاجت
رهنست به پیش تو از دست مده صحبت
کو بشکند و سوزد صد توبه به یک ساعت
وی گول دلی کان دل یاوه نکند نیت
چرنده و پرنده لنگند در این حضرت
هم دعوت پیغامبر هم ده دلی امت
بردوخته ای ما را بر چشمه این دولت
هم اول ما رحمت هم آخر ما رحمت
در جزو بین کل را این باشد اهلیت

در غوره بین می را در نیست بین شیء را
خاری که ندارد گل در صدر چمن ناید
کف می زن و زین می دان تو منشاء هر بانگی
خامش که بهار آمد گل آمد و خار آمد
۳۲۷

از دفتر عمر ما یکتا ورقی مانده ست
بنوشته بر آن دفتر حرفی ز شکر خوشتر
عمر ابدی تابان اندر ورق بستان
نامش ورقی بوده ملک ابد اندر وی
پیچیده ورق بر وی نوری ز خداوندی
۳۲۸

بادست مرا زان سر اندر سر و در سبلیت
هر لحظه و هر ساعت بر کوری هشیاری
مرغان هوایی را بازان خدایی را
خود از کف دست من مرغان عجب رویند
آن دانه آدم را کز سنبل او باشد
۳۲۹

بیاید بیاید که گلزار دمیده ست
بیارید به یک بار همه جان و جهان را
بر آن زشت بخندید که او ناز نماید
همه شهر بشورید چو آوازه درافتاد
چه روزست و چه روزست چنین روز قیامت
بکوید دهل ها و دگر هیچ مگوید
۳۳۰

بار دگر آن دلبر عیار مرا یافت
پنهان شدم از نرگس مخمور مرا دید
بگریختم چیست کز او جان نبرد کس
گفتم که در انبوهی شهرم کی بیاید
ای مژده که آن غمزه غماز مرا جست
دستار ربود از سر مستان به گروگان
من از کف پا خار همی کردم بیرون
از گلشن خود بر سر من یار گل افشاند
من گم شدم از خرمن آن ماه چو کیله
از خون من آثار به هر راه چکیدست

ای یوسف در چه بین شاهنشهی و ملک
خاکی ز کجا یابد بی روح سر و سبلیت
کاین بانگ دو کف نبود بی فرقت و بی وصلت
از غیب برون جسته خوبان جهت دعوت

کز غیرت لطف آن جان در قلقی مانده ست
از خجلت آن حرفش مه در عرقی مانده ست
نی خوف ز تحویلی نی جای دقی مانده ست
اسرار همه پاکان آن جا شفقی مانده ست
شمس الحق تبریزی روشن حدقی مانده ست

پر باد چرا نبود سرمست چنین دولت
صد رطل درآشامم بی ساغر و بی آلت
از غیب به دست آرم بی صنعت و بی حیل
می از لب من جوشد در مستی آن حالت
بفروشم جنت را بر جان نهم جنت

بیاید بیاید که دلدار رسیده ست
به خورشید سپارید که خوش تیغ کشیده ست
بر آن یار بگریید که از یار بریده ست
که دیوانه دگر بار ز زنجیر رهیده ست
مگر نامه اعمال ز آفاق پریده ست
چه جای دل و عقلست که جان نیز رمیده ست

سرمست همی گشت به بازار مرا یافت
بگریختم از خانه خمار مرا یافت
پنهان شدم چیست چو صد بار مرا یافت
آن کس که در انبوهی اسرار مرا یافت
وی بخت که آن طره طرار مرا یافت
دستار برو گوشه دستار مرا یافت
آن سرو دو صد گلشن و گلزار مرا یافت
وان بلبل وان نادره تکرار مرا یافت
امروز مه اندر بن انبار مرا یافت
اندر پی من بود به آثار مرا یافت

چون آهو از آن شیر رمیدم به بیابان
آن کس که به گردون رود و گیرد آهو
در کام من این شست و من اندر تک دریا
جامی که برد از دلم آزار به من داد
این جان گران جان سبکی یافت و بپرید
امروز نه هوش است و نه گوش است و نه گفتار
۳۳۱

زان شاه که او را هوس طبل و علم نیست
از دور بینی تو مرا شخص رونده
پیش آ و عدم شو که عدم معدن جانست
من بی من و تو بی تو درآیم در این جو
این جوی کند غرقه ولیکن نکشد مرد
۳۳۲

این خانه که پیوسته در او بانگ چغانه ست
این صورت بت چیست اگر خانه کعبه ست
گنجی ست در این خانه که در کون نگنجد
بر خانه منه دست که این خانه طلسم ست
خاک و خس این خانه همه عنبر و مشک ست
فی الجمله هر آن کس که در این خانه رهی یافت
ای خواجه یکی سر تو از این بام فروکن
سوگند به جان تو که جز دیدن رویت
حیران شده بستان که چه برگ و چه شکوفه ست
این خواجه چرخست که چون زهره و ماه ست
چون آینه جان نقش تو در دل بگرفته ست
در حضرت یوسف که زنان دست بریدند
مستند همه خانه کسی را خبری نیست
شومست بر آستانه مشین خانه درآ زود
مستان خدا گر چه هزارند یکی اند
در بیشه شیران رو وز زخم میندیش
کان جا نبود زخم همه رحمت و مهرست
در بیشه مزن آتش و خاموش کن ای دل
۳۳۳

اندر دل هر کس که از این عشق اثر نیست
ای خشک درختی که در آن باغ نرستست

آن شیر که صید به کهسار مرا یافت
با صبر و تانی و به هنجار مرا یافت
صاید به سررشته جرار مرا یافت
آن لحظه که آن یار کم آزار مرا یافت
کان رطل گران سنگ سبکسار مرا یافت
کان اصل هر اندیشه و گفتار مرا یافت

دیوانه شدم بر سر دیوانه قلم نیست
آن شخص خیالست ولی غیر عدم نیست
اما نه چنین جان که بجز غصه و غم نیست
زیرا که در این خشک بجز ظلم و ستم نیست
کو آب حیاتست و بجز لطف و کرم نیست

از خواجه پرسید که این خانه چه خانه ست
وین نور خدا چیست اگر دیر مغانه ست
این خانه و این خواجه همه فعل و بهانه ست
با خواجه مگوئید که او مست شبانه ست
بانگ در این خانه همه بیت و ترانه ست
سلطان زمینست و سلیمان زمانه ست
کاندر رخ خوب تو ز اقبال نشانه ست
گر ملک زمینست فسونست و فسانه ست
واله شده مرغان که چه دامست و چه دانه ست
وین خانه عشق است که بی حد و کرانه ست
دل در سر زلف تو فرورفته چو شانه ست
ای جان تو به من آی که جان آن میانه ست
از هر کی درآید که فلانست و فلانه ست
تاریک کند آنک و را جاش ستانه ست
مستان هوا جمله دوگانه ست و سه گانه ست
کاندیشه ترسیدن اشکال زنانه ست
لیکن پس در وهم تو مانده فانه ست
درکش تو زبان را که زبان تو زبانه ست

تو ابر در او کش که بجز خصم قمر نیست
وی خوار عزیزی که در این ظل شجر نیست

بسکل ز جز این عشق اگر در یتیمی
در مذهب عشاق به بیماری مرگست
در صورت هر کس که از آن رنگ بدیدی
هر نی که بدیدی به میانش کمر عشق
شمس الحق تبریز چو در دام کشیدت
۳۳۴

از اول امروز حریفان خرابات
امروز چه روزست بگو روز سعادت
هرگز دل عشاق به فرمان کسی نیست
صد زهره ز اسرار به آواز درآمد
ما از لب و دندان اجل هیچ نترسیم
بر گاو نهد رخت و به عشق آید جان مست
هر جان که به شمس الحق تبریز دهد دل
۳۳۵

همه خوف آدمی را از درونست
برون را می نوازد همچو یوسف
بدرد زهره او گر نیند
بدان زشتی به یک حمله بمیرد
الف گشت ست نون می بایش ساخت
اگر نه خود عنایات خداوند
نه عالم بد نه آدم بد نه روحی
که او را بود حکم و پادشاهی
نمی گویم که در تقدیر شه بود
خداوندی شمس الدین تبریز
به زیر ران او تقدیر رامست
چو عقل کل بویی برد از وی
که پیش همت او عقل دیده ست
کدامین سوی جویم خدمتش را
هر آن مشکل که شیران حل نکردند
نگفتم هیچ رمزی تا بدانی
ایا تبریز خاک توست کحلم
۳۳۶

زیرا که جز این عشق تو را خویش و پدر نیست
هر جان که به هر روز از این رنج بتر نیست
می دان تو به تحقیق که از جنس بشر نیست
تنگش تو به بر گیر که جز تنگ شکر نیست
منگر به چپ و راست که امکان حذر نیست

مهمان توند ای شه و سلطان خرابات
این قبله دل کیست بگو جان خرابات
کو مست خرابست به فرمان خرابات
کز ابر بر آ ای مه تابان خرابات
چون زنده شدیم از بت خندان خرابات
کاین رخت گرو کن بر دربان خرابات
او کافر خویش است و مسلمان خرابات

ولیکن هوش او دایم برونست
درون گرگی ست کو در قصد خونست
درون را کو به زشتی شکل چونست
ولیکن آدمی او را زبونست
که تا گردد الف چیزی که نونست
بدیدستی چه امکان سکون ست
که صافی و لطیف و آبگون ست
نپنداری که این کار از کنونست
حقیقت بود و صد چندین فزونست
ورای هفت چرخ نیلگونست
اگر چه نیک تندست و حرونست
شب و روز از هوس اندر جنونست
که همت های عالی جمله دونست
که منزلگاه او بالای سونست
بر او جمله بازی و فسونست
ز عین حال او این ها شجونست
که در خاکت عجایب ها فنونست

مگو فردا که فی التاخیر آفات
که آمد موسی جانم به میقات

شراب ما ز خون خصم باشد
 چه پرخونست پوز و پنجه شیر
 نگیرم گور و نی هم خون انگور
 چو بازم گرد صید زنده گردم
 بیا ای زاغ و بازی شو به همت
 بیفشان وصف های باز را هم
 نه خاکست این زمین طشتیست پرخون
 خروسا چند گویی صبح آمد
 ۳۳۷

بستی چشم یعنی وقت خوابست
 تو می دانی که ما چندان نپاییم
 جفا می کن جفات جمله لطف ست
 تو چشم آتشین در خواب می کن
 بسی سرها ر بوده چشم ساقی
 یکی گوید که این از عشق ساقیست
 می و ساقی چه باشد نیست جز حق
 ۳۳۸

سماع از بهر جان بی قرارست
 مشین این جا تو با اندیشه خویش
 مگو باشد که او ما را نخواهد
 که پروانه نیندیشد ز آتش
 چو مرد جنگ بانگ طبل بشنید
 شنیدی طبل برکش زود شمشیر
 بزنی شمشیر و ملک عشق بستان
 حسین کربلایی آب بگذار
 ۳۳۹

سماع آرام جان زندگانست
 کسی خواهد که او بیدار گردد
 ولیک آن کو به زندان خفته باشد
 سماع آن جا بکن کان جا عروسیست
 کسی کو جوهر خود را ندیده‌ست
 چنین کس را سماع و دف چه باید
 کسانی را که روشن سوی قبله ست
 خصوصاً حلقه ای کاندلر سماعند
 کسی داند که او را جان جانست
 که او خفته میان بوستان ست
 اگر بیدار گردد در زیان ست
 نه در ماتم که آن جای فغانست
 کسی کان ماه از چشمش نهانست
 سماع از بهر وصل دلستان ست
 سماع این جهان و آن جهانست
 همی گردند و کعبه در میانست

اگر کان شکر خواهی همان جاست
 ۳۴۰
 دگر بار این دلم آتش گرفتست
 بسوز ای دل در این برق و مزن دم
 دگر بار این دلم خوابی بدیدست
 چو سایه کل فنا گردم ازیرا
 دلم هر شب به دزدی و خیانت
 کجا پنهان شود دزدی دزدی
 بسی جان که همی پرد ز قالب
 ز ذوق زخم تیرش این دل من
 ۳۴۱
 بیا کامروز ما را روز عیدست
 بزن دستی بگو کامروز شادی ست
 چو یار ما در این عالم کی باشد
 زمین و آسمان ها پرشکر شد
 رسید آن بانگ موج گوهرافشان
 محمد باز از معراج آمد
 هر آن نقدی کز این جا نیست قلبست
 زهی مجلس که ساقی بخت باشد
 خماری داشتم من در ارادت
 کنون من خفتم و پاها کشیدم
 ۳۴۲
 مرا چون تا قیامت یار اینست
 ز کار و کسب ماندم کسب اینست
 نه عقلی ماند و نی تمیز و نی دل
 گل صدبرگ دید آن روی خوبش
 چو خوبان سایه های طیر غیند
 مکرر بنگر آن سو چشم می مال
 چو لب بگشاد جان ها جمله گفتند
 چو یک ساغر ز دست عشق خوردند
 گرو کردی به می دستار و جبه
 خیر آمد که یوسف شد به بازار
 فسونی خواند و پنهان کرد خود را
 ز ملک و مال عالم چاره دارم
 و ر انگشت شکر خود رایگانست
 رها کن تا بگیرد خوش گرفتست
 که عقلم ابر سوداوش گرفتست
 که خون دل همه مفرش گرفتست
 جهان خورشید لشکرکش گرفتست
 ز لعل بار سلطان وش گرفتست
 که مال خصم زیر کش گرفتست
 ولی پایش حریف کش گرفتست
 به دندان گوشه ترکش گرفتست
 از این پس عیش و عشرت بر مزیدست
 که روز خوش هم از اول پدیدست
 چنین عیدی به صد دوران کی دیدست
 به هر سوی شکرها بردمیدست
 جهان پرموج و دریا ناپدیدست
 ز چارم چرخ عیسی در رسیدست
 می کز جام جان نبود پلیدست
 حریفانش جنید و بایزیدست
 ندانستم که حق ما را مریدست
 چو دانستم که بختم می کشیدست
 خراب و مست باشم کار اینست
 رخا زر زن تو را دینار اینست
 چه چاره فعل آن دیدار اینست
 به بلبل گفت گل گلزار اینست
 به سوی غیب آ طیار اینست
 که جان را مدرسه و تکرار اینست
 شفای جان هر بیمار اینست
 یقینشان شد که خود خمار اینست
 سزای جبه و دستار اینست
 هلا کو یوسف ار بازار اینست
 کمینه لعب آن طرار اینست
 مرا دین و دل و ناچار اینست

میان گر پیش غیر عشق بندم
 به گرد حوض گشتم درفتم
 دلا چون درفتادی در چنین حوض
 رخ شه جسته ای شهتات اینست
 مشین با خود نشین با هر که خواهی
 خممش کن خواجه لاغ پار کم گو
 خممش باش و در این حیرت فرورو
 ۳۴۳

ز همراهان جدایی مصلحت نیست
 چو ملک و پادشاهی دیده باشی
 شما را بی شما می خواند آن یار
 چو خوان آسمان آمد به دنیا
 در این مطبخ که قربانست جان ها
 بگو آن حرص و آز راه زن را
 چو پا داری برو دستی بجنبان
 چو پای تو نماند پر دهندت
 چو پر یابی به سوی دام حق پر
 همای قاف قربی ای برادر
 جهان جوی و صفا بحر و تو ماهی
 خممش باش و فنای بحر حق شو
 ۳۴۴

به جان تو که سوگند عظیمست
 اگر چه خضر سیرآب حیاتست
 سخن ها دارم از تو با تو بسیار
 هر آن کز بیم تو خاموش باشد
 هر آن کس کو هنر را ترک گوید
 فکندم خویش را چون سایه پشت
 که بغداد تو را داد بزرگست
 حریم کرد طمع داد قنندت
 بریدستی مرا از خویش و پیوند
 خممش کن همچو عشق ای زاده عشق
 رکاب شمس تبریزی گرفتم
 ۳۴۵

بگو ای یار همراز این چه شیوه ست
 دگرگون گشته ای باز این چه شیوه ست

عجب ترک خوش رنگ این چه رنگست
دگر بار این چه دامست و چه دانه ست
دریدی پرده ما این چه پرده ست
منم آن کهنه عشقی که دگر بار
بدان آواز جان دادن حلالست
مسلمانان شما این شور بینید
شراب و عشق و رنگم هر سه غماز
۳۴۶

شنیدم مر مرا لطف دعا گفت
چه گویم من مکافات تو ای جان
ولیکن جان این کمتر دعاگو
۳۴۷

قرار زندگانی آن نگارست
مرا سودای تو دامن گرفته ست
منم سوزان در آتش های نو نو
همی نالد درون از بی قراری
چو از یاری تو را جان خسته گردد
تو در جویی و خارت می خراشد
گریزان شو از آن خار و به گل رو
۳۴۸

صدایی کز کمان آید نذیرست
موثر را نگر در آب آثار
پس لا تبصرونت تبصرونی ست
تو هر چه داری نه جویانش بودی
چنان کن که طلب ها بیش گردد
مشو نومید از ظلمی که کردی
گناهت را کند تسبیح و طاعات
شکسته باش و خاکی باش این جا
کرم دامن پر از زر کرد و آورد
عزیزی بخشد آن کس را که خواری ست
که هستی نیستی جوید همیشه
ازیرا مظهر چیزست ضدش
تو بر تخته سیاهی گر نویسی
بود فرقی ز تری تا ترست خط

عجب ای چشم غماز این چه شیوه ست
که ما را کشتی از ناز این چه شیوه ست
یکی پرده برانداز این چه شیوه ست
گرفتم عشق از آغاز این چه شیوه ست
زهی آواز دمساز این چه شیوه ست
که مثلش نیست هنباز این چه شیوه ست
یکی پنهان سه غماز این چه شیوه ست

برای بنده خود لطف ها گفت
که نیکی تو را جانا خدا گفت
همه شب روی ماهت را دعا گفت

کز او آن بی قراری برقرارست
که این سودا نه آن سودای پارست
مرا با یارکان اکنون چه کارست
بدان ماند که آن جان نگارست
نمی داند که اندر جانش خارست
نمی دانی که خاری در سرا رست
که شمس الدین تبریزی بهارست

که اغلب با صدایش زخم تیرست
کافر جستن عصای هر ضریرست
بصر جستن ز الهام بصیرست
طلب ها گوش گیری و بشیرست
کثیرالزرع را طمع وفیرست
که دریای کرم توبه پذیرست
که در توبه پذیری بی نظیرست
که می جوید کرم هر جا فقیرست
که تا وا می خرد هر جا اسیرست
بزرگی بخشد آن را که حقیرست
زکات آن جا نیاید که امیرست
از این دو ضد را ضد خود ظهیرست
نهان گردد که هر دو همچو قیرست
چو گردد خشک پنهان چون ضمیرست

خمش کن گر چه شرحش بی شمارست	طبیعت ها عدو هر کثیرست	۳۴۹
مهر رنج ای برادر خواجه سختست	به وقت داد و بخشش شوربختست	
اگر چه باغ را نیمی گرفته ست	ولیکن سخت بی میوه درختست	
گشاده ابروست و بسته کیسه	مشو غره که او را سیم و رختست	
دو دستش را به تخته دوختستند	چه سود از خواجه بر بالای تختست	
وجودش گر چه یک پاره ست چون کوه	سخاش مرده است و لخت لختست	۳۵۰
ز بعد وقت نومیدی امیدست	به زیر کوری اندر سینه دیدست	
نینی نور چون دانی تو کوری	سیه نادیده کی داند سپیدست	
قرین صد هزاران نقش و معنی	نهان تصریف سلطان وحیدست	
که جنباننده این نقش و معنی ست	چو بادی رقص های شاخ بیدست	
مشو نومید از دشنام دلدار	که بعد رنج روزه روز عیدست	
که ییقی الحب ما بقی العتاب	که هر نقصی کشاننده مزیدست	
رها کن گفت به از گفت یابی	یقین هر حادثی را خود ندیدست	۳۵۱
طیب درد بی درمان کدامست	رفیق راه بی پایان کدامست	
اگر عقلست پس دیوانگی چیست	وگر جانست پس جانان کدامست	
چراغ عالم افروز مخلد	که نی کفرست و نی ایمان کدامست	
پر از درست بحر لایزالی	درونش گوهر انسان کدامست	
غلامانه است اشیاء را قباها	میان بندگان سلطان کدامست	
یکی جزو جهان خود بی مرض نیست	طیب عشق را دکان کدامست	
خرد عاجز شد اندر فکر عاجز	که سرکش کیست سرگردان کدامست	
بت موزون به بتخانه بسی جست	که موزونات را میزان کدامست	
چه قبله کرده ای این گفت و گو را	طلب کن درس خاموشان کدامست	۳۵۲
چو با ما یار ما امروز جفتست	بگویم آنچه هرگز کس نگفته ست	
همه مستند این جا محرمانند	میندیش از کسی غماز خفته ست	
خزان خفت و بهاران گشت بیدار	نمی بینی درخت و گل شکفته ست	
اگر یک روز باقی باشد از دی	زمین لب بسته است و گل نهفته ست	
هلا در خواب کن اوباش تن را	که گوهرهای جانی جمله سفته ست	
خمش کن زردهی زان در نیابی	وگر محرم شوی بستان که مفتست	۳۵۳
زهی می کاندر آن دستست هیهات	که عقل کل بدو مستست هیهات	

بر آن بالا برد دل را که آن جا
هر آن کو گشت بی خویش اندر این بزم
چو عنقا برپرد بر ذروه قاف
عجایب بین که شیشه ناشکسته
مرا گویی که صبر آهسته تر ران
بده آن پیر را جامی و بنشان
خصوصا جان پیری ها که عقل ست
از آن باغ و ریاض بی نهایت
چو گلداسته ست پوسیده شود زود
می درکش به نام دلربایی
ز بس خون ها که او دارد به گردن
شکن هایی که دارد طره او
خمش کردم خموشانه به من ده

۳۵۴

ز میخانه دگر بار این چه بویست
جهان بگرفت ارواح مجرد
بیا ای عشق این می از چه خمست
چه می گویم اشارت چیست کاین جا
نیاید در نظر آن سر یک تو
چو ز اندیشه به گفت آید چه گویم
ز رسوایی به بحر دل رود باز
خزینه دار گوهر بحر بدخوست

۳۵۵

در این خانه کزی ای دل گهی راست
چو بادی تو گهی گرم و گهی سرد
تو خواهی که مرا مستور داری
تو میرایی که بر جو حکم داری
تو پر و بال داری مرغ واری
نجس در جوی ما آب زلالست
صلا ای آفتاب لامکانی
بحمدالله به عشق او بجستیم
دهل برگیر و در بازار می رو
دریدم پرده ناموس و سالوس

۳۵۶

سر نیزه زحل پستست هیهات
ز خویش و اقربا رسته ست هیهات
که پیشش که کمر بسته ست هیهات
هزاران دست و پا خسته ست هیهات
چه جای صبر و آهسته ست هیهات
که این جا پیر بایسته ست هیهات
که خوش مغزست و شایسته ست هیهات
همه عالم چو گلداسته ست هیهات
به دشتی رو کز او رسته ست هیهات
که بس زیبا و برجسته ست هیهات
خرد را طوق بسکسته ست هیهات
بهای مشک بشکسته ست هیهات
که دل را گفت پیوسته ست هیهات

دگر بار این چه شور و گفت و گوئیست
زمین و آسمان پرهایی و هوی ست
اشارت کن خرابات از چه سوی ست
نگنجد فکرتی کان همچو مویست
که در فکر آنچه آید چارتویست
که خانه کنده و رسوای کویست
که دل بحرست و گفتن ها چو جویست
که آب جو و چه تن جامه شویست

برون رو هی که خانه خانه ماست
رو آن جا که نه گرما و نه سرماست
منم روز و همیشه روز رسواست
به جو اندرنگنجد جان که دریاست
به پر و بال مردان را چه پرواست
مگس بر دوغ ما بازست و عنقاست
که ذره ذره از تابش ثریاست
از این تنگی که محراب و چلیپاست
ندا می کن که یوسف خوب سیماست
که جان من ز جان خویش برخاست

تو	را	در	دلبری	دستی	تمامست	مرا	در	بی	دلی	درد	و	سقامست
بجز	با	روی	خوبت	عشقبازی	حرامست	حرامست	و	حرامست	حرامست	و	حرامست	حرامست
همه	فانی	و	خوان	وحدت	مدامست	مدامست	و	مدامست	مدامست	و	مدامست	مدامست
چو	چشم	خود	بمالم	خود	جز	تو	تو	کدامست	کدامست	و	کدامست	کدامست
جهان	بر	روی	تو	از	بهر	روپوش	و	لثامست	لثامست	و	لثامست	لثامست
به	هر	دم	از	زبان	عشق	بر	و	سلامست	سلامست	و	سلامست	سلامست
ز	هر	ذره	به	گفت	بی	زبانی	و	پیامست	پیامست	و	پیامست	پیامست
غم	و	شادی	ما	در	پیش	تخت	و	غلامست	غلامست	و	غلامست	غلامست
اگر	چه	اشتر	غم	هست	گرگین	و	و	امامست	امامست	و	امامست	امامست
پس	آن	اشتر	شادی	پرشیر	و	و	و	ختامست	ختامست	و	ختامست	ختامست
تو	را	در	بینی	این	هر	دو	و	زمامست	زمامست	و	زمامست	زمامست
نه	آن	شیری	که	آخر	طفل	جان	و	فطامست	فطامست	و	فطامست	فطامست
از	آن	شیری	که	جوی	خلد	از	و	نظامست	نظامست	و	نظامست	نظامست
خمش	کردم	که	غیرت	بر	دهانم	و	و	لگامست	لگامست	و	لگامست	لگامست

۳۵۷

چو	آن	کان	کرم	ما	را	شکارست	به	هر	دم	هدیه	ما	را	ده	هزارست
که	ما	را	نردبان	زرین	و	سیمین	نهد	چون	قصد	ما	بر	بام	یارست	یارست
بلادری	ست	در	عالم	نهانی	و	و	که	بر	ما	گنج	و	بر	بیگانه	مارست
به	پیش	ما	خزینه	سیم	مشمر	و	که	ما	را	زر	و	سیم	بی	شمارست
ز	پروانه	اگر	این	افترا	بود	و	دو	صد	چندین	ز	دست	شهر	یارست	یارست

۳۵۸

نگار	خوب	شکریار	چونست	چراغ	دیده	و	دیدار	چونست	چونست
عجب	آن	غمزه	غمماز	عجب	آن	طره	طرار	چونست	چونست
عجب	آن	شهره	بازار	عجب	آن	رونق	گلزار	چونست	چونست
دلم	از	مهر	در	ماتم	نشسته	ست	دلدار	چونست	چونست
ز	لطف	خویش	یارم	خواند	آن	یار	این	چونست	چونست
به	ظاهر	بندگان	را	می	نوازد	عجب	با	چونست	چونست
چو	اول	دیدمش	جانیم	بخشید	که	در	ایثار	چونست	چونست
اگر	دوباره	کردی	آن	کرم	را	یقین	گشتی	چونست	چونست
عجب	آن	شعر	اطلس	پوش	جعدش	بگرد	اطلس	چونست	چونست
طیب	عاشقان	را	بازرسید	که	تا	آن	نرگس	چونست	چونست
عجب	آن	نافه	تاتار	چونست	عجب	آن	طره	چونست	چونست
عجب	بر	دایره	خط	محقق	که	بشکسته	ست	چونست	چونست
من	زارم	اسیر	ناله	زیر	نپرسد	روزی	کان	چونست	چونست

دلم دزد نظر او دزد این دزد
 تو را ای دوست چون من یار غارم
 که تا بینم تو را جان برفشانم
 نهایت نیست گفتم را ولیکن

۳۵۹

در این جو دل چو دولاب خرابست
 وگر تو پشت سوی آب داری
 چگونه جان برد سایه ز خورشید
 اگر سایه کند گردن درازی
 زهی خورشید کاین خورشید پیشش
 چو سیماب ست مه بر کف مفلوج
 به هر سی شب دو شب جمع ست و لاغر
 اگر چه زار گردد تازه روی ست
 زید خندان بمیرد نیز خندان
 خمش کن زانک آفات بصیرت

۳۶۰

ایا ساقی توی قاضی حاجات
 چنان گشتم ز مستی و خرابی
 پدر بر خم خمرم وقف کردست
 دو گوشم بست یزدان تا رهیدم
 دگرگون است کوی اهل تمیز
 در این کو کدخدا شاهی است باقی

۳۶۱

اگر حوا بدانستی ز رنگت
 سیاهی جانت ار محسوس گشتی
 تو آن ماری که سنگ از تو دریغ است
 اگر دریا درافتی ای منافق
 مرا گویی که از معنی نظر کن
 چه گویم با تو ای نقش مزور
 هوای شمس تبریزی چو قدس است

۳۶۲

دو چشم آهوانش شیرگیرست
 کمان ابروان و تیر مژگان
 چو زلف درهمش درهم از آنم
 کز او بر من روان باران تیرست
 گواهانند کو بر جان امیرست
 که بوی او به از مشک و عبیرست

در آن زلفین از آن می پیچد این جان
مگو آن سرو ما را تو نظیری
بیندازم من این سر را به پیشش
خیال روی شه را سجده می کن

۳۶۳

چنان کاین دل از آن دلداری مستست
خمارش نشکنم الا به خونم
شفق وارم به هر صبحی به خون در
مده پند و مبر خونم به گردن
چرا این خاک همچون طشت خون ست

۳۶۴

تا نقش خیال دوست با ماست
آن جا که وصال دوستانست
وان جا که مراد دل برآید
چون بر سر کوی یار حسیم
چون در سر زلف یار پیچیم
چون عکس جمال او بتابد
از باد چو بوی او بپرسیم
بر خاک چو نام او نویسیم
بر آتش از او فسون بخوانیم
قصه چه کنم که بر عدم نیز
آن نکته که عشق او در آن جاست
وان لحظه که عشق روی بنمود
خامش که تمام ختم گشته ست

۳۶۵

می دان که زمانه نقش سوداست
زیرا قفصی ست این زمانه
جویی ست جهان و ما برونیم
این جا سر نکته ای ست مشکل
جز در رخ جان مخند ای دل
آن دل نبود که باشد او تنگ
دل غم نخورد غداش غم نیست
مانند درخت سر قدم ساز
شاخ ار چه نظر به بیخ دارد

که دل زنجیر زلفش را اسیرست
که ماه ما به خوبی بی نظیرست
اگر چه سر به پیش او حقیرست
خیال شه حقیقت را وزیرست

ز خوف صاف ما آن یار مستست
از این شادی دل غمخوار مستست
که در هر صبح آن خون خوار مستست
که چشم دلبر کین دار مستست
که چشم ساقی اسرار مستست

ما را همه عمر خود تماشااست
والله که میان خانه صحراست
یک خار به از هزار خرماست
بالین و لحاف ما ثریاست
اندر شب قدر قدر ما راست
کهسار و زمین حریر و دیباست
در باد صدای چنگ و سرناست
هر پاره خاک حور و حورااست
زو آتش تیزاب سیماست
نامش چو بریم هستی افزاست
پرمغزتر از هزار جوزاست
این ها همه از میانه برخاست
کلی مراد حق تعلاست

بیرون ز زمانه صورت ماست
بیرون همه کوه قاف و عنقااست
بر جوی فتاده سایه ماست
این جا نبود ولیکن این جاست
بی او همه خنده گریه افزاست
زان روی که دل فراخ پهناست
طوطی ست دل و عجب شکرخاست
زیرا که ره تو زیر و بالااست
کان قوت مغز او هم از پاست

دود دل ما نشان سوداست
هر موج که می زند دل از خون
بیگانه شدند آشنایان
هر سوی که عشق رخت بنهاد
ما نگریم از این ملامت
در عشق حسد برند شاهان
پا بر سر چرخ هفتمین نه
هشیار مباحش زان که هشیار
میری مطلب که میر مجلس
این عشق هنوز زیر چادر
هر چند که زیر هفت پرده ست
شب خیز کنید ای حریفان

دل آمد و دی به گوش جان گفت
درنده آنک گفت پیدا
چه عذر و بهانه دارد ای جان
گل داند و بلبل معربد
آن کس نه که از طریق تحصیل
صیادی تیر غمزه ها را
صد گونه زبان زمین برآورد
ای عاشق آسمان قرین شو
زان شاهد خانگی نشان کو
کو شعشه های قرص خورشید
با این همه گوش و هوش مستست
چون یافت زبان دو سه قراضه
وز ننگ قراضه جان عاشق
در گوشم گفت عشق بس کن

گویم سخن شکرنبات
رخ بر رخ من نهی بگویم
در حرمت آتشی درانداخت
سرسبز کند چو تره زارت
در آتش عشق چون خلیلی
یا قصه چشمه حیات
کز بهر چه شاه کرد مات
کز خرمن خود دهد زکات
تا بازخرد ز ترهات
خوش باش که می دهد نجات

عقلت شب قدر دید و صد عید
 سوگند به سایه لطیف
 در ذات تو کی رسند جان ها
 چون جوی روان و ساجدت کرد
 از هر جهتی تو را بلا داد
 گفتمی که خمش کنم نکرده
 ۳۶۹

در شهر شما یکی نگاریست
 هر نفسی را از او نصیبیست
 در هر کویی از او فغانیست
 در هر گوشه از او سماعیست
 در کار شوید ای حریفان
 پنهان یاری به گوش من گفت
 او بد که به این طریق می گفت
 او بود رسول خویش و مرسل
 نوحست و امان غرقگانست
 گرد ترشان مگرد زین پس
 گرد شکران طبع کم گرد
 این جا شکر نیست بی نهایت
 خاموش کن ای دل و مپندار
 ۳۷۰

آمد رمضان و عید با ماست
 بر بست دهان و دیده بگشاد
 آمد رمضان به خدمت دل
 در روزه اگر پدید شد رنج
 کردیم ز روزه جان و دل پاک
 روزه به زبان حال گوید
 چون هست صلاح دین در این جمع
 ۳۷۱

گر جام سپهر زهر پیماست
 زین واقعه گر ز جای رفتی
 مگریز ز سوز عشق زیرا
 دودت نپزد کند سیاهت
 پروانه که گرد دود گردد
 آن در لب عاشقان چو حلواست
 از جای برو که جای این جاست
 جز آتش عشق دود و سوداست
 در پختنت آتشت کاستاست
 دود آلودست و خام و رسواست

از خانه و مان به یاد ناید
 از شهر مگو که در بیابان
 صحبت چه کنی که در سقیمی
 دلتنگ خوشم که در فراخی
 چون خانه دل ز غم شود تنگ
 دل تنگ بود جز او نگنجد
 دندان عدو ز ترس کندست
 خاموش که بحر اگر ترش روست
 ۳۷۲

من سر نخورم که سر گران ست
 بریان نخورم که هم زیان ست
 من سر نخوهم که باکلاهند
 من خر نخوهم که بند کاهند
 بالا نپریم نه لک لکم من
 لنگی نکنم نه بدتکم من
 ترشی نکنم نه سرکه ام من
 سرکش نشوم نه عکه ام من
 دستار مرا گرو نهادی
 انصاف بده عوان نژادی
 سالار دهی و خواجه ده
 ور دفع دهی تو و برون جه
 من عشق خورم که خوشگوارست
 خوردم ز ثرید و پاچه یک چند
 زین پس سر پاچه نیست ما را
 ۳۷۳

گر می نکند لبم بیانت
 گر لب ز سلام تو خموش است
 تن از تو همی کند کرانه
 صورت اگر تیر انداخت
 هرچ از تو نماند بگوید
 این دم اگر از میان برونی
 در باطن کرده خاص خاصت
 خامش که چو در تو این غم انداخت
 ۳۷۴

آن را که چنین سفر مهیاست
 موسیست رفیق من و سلواست
 هر لحظه طیب تو مسیحاست
 هر مسخره را رهست و گنجاست
 در وی شه دلنواز تنهاست
 تنگی دلم امان و غوغاست
 پس روترشی رهایی ماست
 هم
 معدن گوهرست و دریاست
 پاچه نخورم که استخوان ست
 من نور خورم که قوت جان ست
 من زر نخوهم که بازخواهند
 من کبک خورم که صید شاهند
 کس را نگزم که نی سگم من
 که عاشق روی ایبکم من
 پریم نشوم نه برکه ام من
 قانع بزمیم که مکه ام من
 یک کوزه مثلثم ندادی
 ما را کم نیست هیچ شادی
 آن باده که گفته ای به من ده
 در کس زنان خویشتن نه
 ذوق دهنست و نشو جان ست
 از پاچه سر مرا زیانست
 ما را و کسی که اهل خوانست

سر می گوید به گوش جانت
 بس هم سخن است با نهایت
 جان بگرفته است در میان
 جانش بکشید چون کمانت
 در گوش ضمیر رازدانت
 بازآرد دل کمرکشانت
 در ظاهر کرده امتحانت
 بس باشد این کشش نشانت

پرسید کسی که ره کدامست
 ای عاشق شاه دان که راهت
 چون کام و مراد دوست جویی
 شد جمله روح عشق محبوب
 کم از سر کوه نیست عشقش
 غاری که در اوست یار عشقست
 هر چت که صفا دهد صوابست
 خامش کن و پیر عشق را باش
 گفتم کاین راه ترک کامست
 در جست رضای آن همامست
 پس جست مراد خود حرامست
 کاین عشق صوامع کرامست
 ما را سر کوه این تمامست
 جان را ز جمال او نظامست
 تعیین بنمی کنم کدامست
 کاندردو جهان تو را امامست

۳۷۵

مر عاشق را ز ره چه بیمست
 از رفتن جان چه خوف باشد
 اندر سفرست لیک چون مه
 کی منتظر نسیم باشد
 عشق و عاشق یکی ست ای جان
 چون گشت درست عشق عاشق
 او در طلب چنین درستی
 چون رفت در این طلب به دریا
 ای دیده کرم ز شمس تبریز
 چون همره عاشق آن قدیمست
 او را که خدای جان ندیمست
 در طلعت خوب خود مقیمست
 آن کس که سبکتر از نسیمست
 تا ظن نبری که آن دو نیمست
 هم منعم خویش و هم نعیمست
 در پیش سهیل چون ادیمست
 دری ست اگر چه او یتیمست
 مر حاتم را مگو کریمست

۳۷۶

امروز جنون نو رسیده ست
 امروز ز کندهای ابلوج
 باز آن بدوی به هجده ای قلب
 جان ها همه شب به عز و اقبال
 تا لاجرم از بگاہ هر جان
 امروز بنفشه زار و لاله
 بشکفت درخت در زمستان
 گویی که خدای عالمی نو
 ای عارف عاشق این غزل گو
 بر چهره چون زر تو گازیست
 شاید که نوازد آن دلی را
 خاموش و تفرج چمن کن
 زنجیر هزار دل کشیده ست
 پهلوی جوال ها دریده ست
 آن یوسف حسن را خریده ست
 در نرگس و یاسمن چریده ست
 چالاک و لطیف و برجهیده ست
 از سنگ و کلوخ بردمیده ست
 در بهمن میوه ها پزیده ست
 در عالم کهنه آفریده ست
 کت عشق ز عاشقان گزیده ست
 آن سیمبرت مگر گزیده ست
 کاندرد غم او بسی طپیده ست
 کامروز نیابت دو دیده ست

۳۷۷

آن را که در آخرش خری هست
 بازار جهان به کسب برپاست
 او را به طواف رهبری هست
 زین در همه خارش وگری هست

تا خارشان همی کشاند هر جای که شور یا شری هست
 در یم صدفی قرار گیرد کو را به درونه گوهری هست
 اما صدفی که در ندارد در جستن درش معبری هست
 گه در یم و گاه سوی ساحل در جستن قطره اش سری هست
 خاموش و طمع مکن سکینه آن راست سکون که مخبری هست

۳۷۸

ای گشته ز شاه عشق شهوات در خشم مباحش و در مکافات
 در باغ فنا در آ و بنگر در جان بقای خویش جنات
 چون پیشترک روی تو از خود بینی ز ورای این سماوات
 سلطان حقایق و معانی وز نور قدیم چتر و رایات
 چون گشت عیان مجو کرامت کز بهر نشان بود کرامات
 تا ساحل بحر سیل پیداست چون غرقه شود کجاست هیئات
 ما مات تویم شمس تبریز صد خدمت و صد سلام از مات

۳۷۹

ای کرده میان سینه غارت ای جان و هزار جان شکارت
 جز کشتن عاشقان چه شغلت جز کشتن خلق چیست کارت
 می کش که درست باد دستت ای جان جهانیان نثارت
 بس کشته زنده را که دیدم از غمزه چشم پرخمارت
 بس ساکن بی قرار دیدم در آتش عشق بی قرارت
 یک مرده به خاک درنماند گر رنجه شوی کنی زیارت
 جان بوسد خاک تو به هر دم بر بوی کنار بی کنارت

۳۸۰

آن خواجه اگر چه تیزگوش است استیزه کن و گران فروش است
 من غره به سست خنده او ایمن گشتم که او خموش است
 هش دار که آب زیر کاه است بحری است که زیر که به جوش است
 هر جا که روی هش است مفتاح این جا چه کنی که قفل هوش است
 در روی تو بنگرد بخندد مغرور مشو که روی پوش است
 هر دل که به چنگ او درافتاد چون چنگ همیشه در خروش است
 با این همه روح ها چه زنبور طواف ویند زانک نوش است
 شیری است که غم ز هیبت او در گور مقیم همچو موش است
 شمس تبریز روز نقد است عالم به چه در حدیث دوش است

۳۸۱

آن ره که بیامدم کدامست تا بازروم که کار خامست
 یک لحظه ز کوی یار دوری در مذهب عاشقان حرامست

اندر همه ده اگر کسی هست
صعوه ز کجا رهد که سیمرخ
آواره دلا میا بدین سو
آن نقل گزین که جان فزایست
باقی همه بو و نقش و رنگست
خاموش کن و ز پای بنشین

۳۸۲

ای از کرم تو کار ما راست
عاشق به جهان چه غصه دارد
هر باد چغانه ای گرفته
هر آب چو پرده دار گشته
هر بلبل مست بر نهالی
بسیار مگو که وقت آش است

۳۸۳

هین که گردن سست کردی کو کبابت کو شرابت
یاد داری که ز مستی با خرد استیزه بستی
در غم شیرین نجوشی لاجرم سرکه فروشی
بوالمعالی گشته بودی فضل و حجت می نمودی
مهتر تجار بودی خویش قارون می نمودی
بس زدی تو لاف زفتی عاقبت در دوغ رفتی
مخلص و معنی این ها گر چه دانی هم نهان کن

۳۸۴

عاشقان را گر چه در باطن جهانی دیگرست
سینه های روشنان بس غیب ها داند لیک
بس زبان حکمت اندر شوق سرش گوش شد
یک زمین نقره بین از لطف او در عین جان
عقل و عشق و معرفت شد نردبان بام حق
شب روان از شاه عقل و پاسبان آن سو شوند
دلبران راه معنی با دلی عاجز بدند
ای زبان ها برگشاده بر دل بر بوده ای
شمس تبریزی چو جمع و شمع ها پروانه اش

۳۸۵

خلق های خوب تو پیشت دود بعد از وفات
آن یکی دست تو گیرد وان دگر پرسش کند

والله که اشارتی تمامست
پابسته این شگرف دامست
آن جا بنشین که خوش مقامست
وان باده طلب که باقوامست
باقی همه جنگ و ننگ و نامست
چون مستی و این کنار بامست

هر جای که خرمی ست ما راست
تا جام شراب وصل برجاست
کو منتظر اشارت ماست
اندر پس پرده طرفه بت هاست
مانده راح روح افزاست
چون گرسنگی قوم شش تاست

هین که بس تاریک رویی ای گرفته آفتاب
چون کلیدش را شکستی از کی باشد فتح بابت
آب حیوان را ببستی لاجرم رفتست آبت
نک محک عشق آمد کو سوالت کو جوابت
خواب بود و آن فنا شد چونک از سر رفت خوابت
می خور اکنون آنچ داری دوغ آمد خمر نابت
اندر الواح ضمیری تا نیاید در کتابت

عشق آن دلدار ما را ذوق و جانی دیگرست
سینه عشاق او را غیب دانی دیگرست
زانک مر اسرار او را ترجمانی دیگرست
تا بدانی کان مهم را آسمانی دیگرست
لیک حق را در حقیقت نردبانی دیگرست
لیک آن جان را از آن سو پاسبانی دیگرست
وحیشان آمد که دل را دلستانی دیگرست
لب فروبندید کو را همزبانی دیگرست
زانک اندر عین دل او را عیانی دیگرست

همچو خاتونان مه رو می خرامند این صفات
وان دگر از لعل و شکر پیش بازآرد زکات

چون طلاق تن بدادی حور بینی صف زده
بی عدد پیش جنازه می دود خواهی تو
در لحد مونس شوندت آن صفات باصفا
حله ها پوشی بسی از پود و تار طاعتت
هین خمش کن تا توانی تخم نیکی کار تو

۳۸۶

چون نداری تاب دانش چشم بگشا در صفات
حوریان بین نوریان بین زیر این ازرق تتق
هر یکی با نازباز و هر یکی عاشق نواز
هر یکی بسته دهان و موشکاف اندر بیان
جان کهنه می فشان و جان تازه می ستان
شیر جان زین مریمان خور چونک زاده ثابینی
روز و شب را چون دو مجنون درکشان در سلسله
چونک شه بنمود رخ را اسب شد همراه پیل
عاشقان را وقت شورش ابله و شیشپ مبین
جان جمله پیشه ها عشقت اما آنک او
من خمش کردم چو دیدم خوشتر از خود ناطقی
شمس تبریزی چو بگشاید دهان چون شکر
رو خمش کن قول کم گو بعد از این فعال باش

۳۸۷

خاک آن کس شو که آب زندگانش روشنست
گفتمش آخر پی یک وصل چندین هجر چیست
دی تماشا رفته بودم جانب صحرای دل
چشم مست یار گویان هر زمان با چشم من
رو فزون شو از دو عالم تا بریزم بر سرت
ذره ذره عاشقانه پهلوی معشوق خویش
اندر آن پیوند کردن آب و آتش یک شده ست
زیر پاشان گنج ها و سوی بالا باغ ها
من اگر پیدا نگویم بی صفت پیدا است آن
شمس تبریزی تو خورشیدی چه گویم مدح تو

۳۸۸

خدمت بی دوستی را قدر و قیمت هست نیست
دوستی در اندرون خود خدمتی پیوسته است
ور تو مستی می نمایی در محبت چون نه ای

مسلمات مومنات قانتات تائبات
صبر تو و النازعات و شکر تو و الناشطات
در تو آویزند ایشان چون بنین و چون بنات
بسط جانت عرصه گردد از برون این جهات
زانک پیدا شد بهشت عدن ز افعال ثقات

چون نبینی بی جهت را نور او بین در جهات
مسلمات مومنات قانتات تائبات
هر یکی شمع طراز و هر یکی صبح نجات
هر یکی شکرستان و هر یکی کان نبات
در فقیری می خرام و می ستان ز ایشان زکات
تا چو عیسی فارغ آبی از بنین و از بنات
ای که هر روزت چو عید و هر شب قدر و برات
عقل مسکین گشت مات و جان میان برد و مات
کوه جودی عاجز آید پیش ایشان در ثبات
تره زار دل نیند درفتد در ترهات
پیش او میرم بگویم اقلونی یا ثقات
از طرب در جنبش آید هم رمیم و هم رفات
چند گویی فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

نیم نانی دررسد تا نیم جانی در تنست
گفت آری من قصابم گردان با گردنست
آن ننگجد در نظر چه جای پیدا کردنست
در دو عالم می ننگجد آنچ در چشم منست
آنچ دل را جان جان و دیدگان را دیدنست
می زند پهلوی که وقت عقد و کابین کردنست
غنچه آن جا سنبلیست و سرو آن جا سوسنست
بشنو از بالا نه وقت زیر و بالا گفتنست
ذوق آن اندر سرست و طوق آن در گردنست
صد زبان دارم چو تیغ اما به وصف الکنست

خدمت اندر دست هست و دوستی در دست نیست
هیچ خدمت جز محبت در جهان پیوست نیست
عشق گوید دوغ خورد و دوغ خورد او مست نیست

پست و بالا چند یازد از تکلف در هوا
همچو ماهی مانده در دام جهان زان بحر دور

۳۸۹

چون دلت با من نباشد همنشینی سود نیست
چون دهانت بسته باشد در جگر آتش بود
چونک در تن جان نباشد صورتش را ذوق نیست
گر زمین از مشک و عنبر پر شود تا آسمان
تا ز آتش می گریزی ترش و خامی چون پنیر

۳۹۰

ساربانان اشتران بین سر به سر قطار مست
باغبانان رعد مطرب ابر ساقی گشت و شد
آسمانان چند گردی گردش عنصر بین
حال صورت این چنین و حال معنی خود مپرس
رو تو جاری رها کن خاک شو تا بنگری
تا نگویی در زمستان باغ را مستی نماند
بیخ های آن درختان می نهانی می خورند
گر تو را کویی رسد از رفتن مستان مرنج
ساقیان باده یکی کن چند باشد عربده
باد را افزون بده تا برگشاید این گره
بخل ساقی باشد آن جا یا فساد باده ها
روی های زرد بین و باده گلگون بده
باده ای داری خدایی بس سبک خوار و لطیف
شمس تبریزی به دورت هیچ کس هشیار نیست

۳۹۱

مطربان این پرده زن کان یار ما مست آمدست
گر لباس قهر پوشد چون شرر بشناسمش
آب ما را گر بریزد ور سبو را بشکند
می فرییم مست خود را او تبسم می کند
آن کسی را می فرییبی کز کمینه حرف او
گفتمش گر من بمیرم تو رسی بر گور من
گفت آن کاین دم پذیرد کی بمیرد جان او
عشق بی چون بین که جان را چون قلدح پر می کند
یار ما عشق است و هر کس در جهان یاری گزید

۳۹۲

چند خود را پست دارد آن کسی کو پست نیست
وانگهان پنداشته خود را که اندر شست نیست

گر چه با من می نشینی چون چینی سود نیست
در میان جو درآیی آب بینی سود نیست
چون نباشد نان و نعمت صحن و سینی سود نیست
چون نباشد آدمی را راه بینی سود نیست
گر هزاران یار و دلبر می گزینی سود نیست

میر مست و خواجه مست و یار مست اغیار مست
باغ مست و راغ مست و غنچه مست و خار مست
آب مست و باد مست و خاک مست و نار مست
روح مست و عقل مست و خاک مست اسرار مست
ذره ذره خاک را از خالق جبار مست
مدتی پنهان شدست از دیده مکار مست
روزکی دو صبر می کن تا شود بیدار مست
با چنان ساقی و مطرب کی رود هموار مست
دوستان ز اقرار مست و دشمنان ز انکار مست
باده تا در سر نیفتد کی دهد دستار مست
هر دو ناهموار باشد چون رود رهوار مست
زانک از این گلگون ندارد بر رخ و رخسار مست
زان اگر خواهد بنوشد روز صد خروار مست
کافر و مومن خراب و زاهد و خمار مست

وان حیات باصفای باوفا مست آمدست
کو بدین شیوه بر ما بارها مست آمدست
ای برادر دم مزن کاین دم سقا مست آمدست
کاین سلیم القلب را بین کز کجا مست آمدست
آب و آتش بیخود و خاک و هوا مست آمدست
برجهم از گور خود کان خوش لقا مست آمدست
با خدا باقی بود آن کز خدا مست آمدست
روی ساقی بین که خندان از بقا مست آمدست
کز الست این عشق بی ما و شما مست آمدست

گر ندید آن شادجان این گلستان را شاد چیست
گر خرابات ازل از تاب رویش پر نگشت
جان ما با عشق او گر نی ز یک جا رسته اند
گر نه پرتوهای آن رخسار داد حسن داد
ساکنان آب و گل گر عشق ما را محرمند
گر نه آتش می زند آتش رخی در جان نهن
گر نه آتش رنگ گشتی جان ها در لامکان
گر نه تقصیر است از جان در فدا گشتن در او
گر نه شمس الدین تبریزی قباد جان ها است

۳۹۳

جمع باشید ای حریفان زانک وقت خواب نیست
روی بستان را نیند راه بستان گم کند
ای بجسته کام دل اندر جهان آب و گل
ز آسمان دل بر آ ماها و شب را روز کن
بی خبر بادا دل من از مکان و کان او

۳۹۴

چشمه ای خواهم که از وی جمله را افزایش است
بنده بحر محیطم کز محیطی برتر است
باغ و طاووسند هر یک از جمالش بانصیب
صورت ار نقصان پذیرد نیست معنی را کمی
بنگر اندر جان که هست او از بلندی بی خبر
شمس تبریزی قدومت خانه اقبال را

۳۹۵

عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست
شاخ عشق اندر ازل دان بیخ عشق اندر ابد
عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم
تا تو مشتاقی بدان کاین اشتیاق تو بتی است
مرد بحری دایما بر تخته خوف و رجا است
شمس تبریزی تویی دریا و هم گوهر تویی

۳۹۶

در ره معشوق ما ترسندگان را کار نیست
گر تو نازی می کنی یعنی که من فرخنده ام
گر به فقرت ناز باشد ژنده برگیر و برو
گر تو نور حق شدی از شرق تا مغرب برو

گر نه لطف او بود پس عیش را بنیاد چیست
پس هزاران صومعه در محو جان آباد چیست
جان باقبال ما با عشق او همزاد چیست
پس به دیوان سرای عاشقان بیداد چیست
پس درون گنبد دل غلغله و فریاد چیست
پس دماغ عاشقان پرآتش و پرباد چیست
صد هزاران مشعله همچون شب میلاد چیست
لطف نقد اولین و وعده و میعاد چیست
صد هزاران جان قدسی هر دمش منقاد چیست

هر حریفی کو بخصبند والله از اصحاب نیست
هر که او گردان و نالان شیوه دولاب نیست
می دوانی سوی آن جو کاندرا آن جو آب نیست
تا نگوید شب روی کامشب شب مهتاب نیست
گر دلم لرزان ز عشقش چون دل سیماب نیست

دلبری خواهم که از وی مرده را آسایش است
سنگ و گوهر هر دو را از فضل او بخشایش است
زاغ را خالی ندارد گر چه بی آرایش است
عاشق اندر ذوق باشد گر چه در پالایش است
گر چه اندر قالب او در خانه آرایش است
صحن را افروزش است و بام را اندایش است

هر چه گفت و گوی خلق آن ره ره عشاق نیست
این شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست
کاین جلالت لایق این عقل و این اخلاق نیست
چون شدی معشوق از آن پس هستی مشتاق نیست
چونک تخته و مرد فانی شد جز استغراق نیست
زانک بود تو سراسر جز سر خلاق نیست

جمله شاهانند آن جا بندگان را بار نیست
نزد این اقبال ما فرخندگی جز عار نیست
نزد این سلطان ما آن جمله جز زناز نیست
زانک ما را زین صفت پروای آن انوار نیست

گر تو سر حق بدانستی برو با سر باش
راست شو در راه ما وین مکر را یک سوی نه
شمس دین و شمس دین آن جان ما اینک بدان
مست بودم فاش کردم سر خود با یارکان
گر نهی پرگار بر تن تا بدانی حد ما
خاک پاشی می کنی تو ای صنم در راه ما
صوفیان عشق را خود خانقاهی دیگر است
در تک دوزخ نشستم ترک کردم بخت را

۳۹۷

آفتاب امروز بر شکل دگر تابان شدست
مشتی در طالع است و ماه و زهره در حضور
هر قدح کز می دهد گوید بگیر و هوش دار
بزم سلطان است این جا هر که سلطانی است نوش
ساقیا پایان رسیدی عشق را از سر بگیر

۳۹۸

از سقاهم ربهم بین جمله ابرار مست
این قیامت بین که گویی آشکارا شد ز غیب
تن چو سایه بر زمین و جان پاک عاشقان
چون فزون گردد تجلی از جمال حق بین
از تقاضاهای مستان وز جواب لن تران
او سر است و ما چو دستار اندر او پیچیده ایم
یوسف مصری فروکن سر به مصر اندرنگر
گر بگویم ای برادر خیره مانی زین عجب
شمس تبریزی برآمد در دلم بزمی نهاد

۳۹۹

آخر ای دلبر نه وقت عشرت انگیزی شدست
تو چو آب زندگانی ما چو دانه زیر خاک
گر بپوسم همچو دانه عاقبت نخلی شوم
زین سپس با من مکن تیزی تو ای شمشیر حق
جان کشیدم پیش عشقش گفت کو چیزی دگر
چون حجاب چشم دل شد چشم صورت لاجرم

۴۰۰

چون نظر کردن همه اوصاف خوب اندر دلست
از هوا و شهوت ای جان آب و گل می صد شود

زانک این اسرار ما را خوی آن اسرار نیست
زان که این میدان ما جولانگه مکار نیست
جز به سوی راه تبریز اسب ما رهوار نیست
زانک هشیاری مرا خود مذهب آزار نیست
حد ما خود ای برادر لایق پرگار نیست
خاک پاشی دو عالم پیش ما در کار نیست
جان ما را اندر آن جا کاسه و ادرار نیست
زانک ما را اشتهای جنت و ابرار نیست

در شعاعش همچو ذره جان من رقصان شدست
یار چوگان زلف مه رو میر این میدان شدست
هش که دارد عقل دارد عقل خود پنهان شدست
خوان رحمت گسترد و ساقی اخوان شدست
پا چه باشد سر چه باشد پا و سر یک سر شدست

وز جمال لایزالی هفت و پنج و چار مست
خم و کوزه حوض کوثر از می جبار مست
در بهشت عشق تجری تحتها الانهار مست
ذره ذره هر دو عالم گشته موسی وار مست
در شفاعت مو به موی احمد مختار مست
از شراب آن سری گردد سر و دستار مست
شهر پرآشوب بین و جمله بازار مست
عرش و کرسی آسمان ها این همه کردار مست
از شراب عشق گشتست این در و دیوار مست

آخر ای کان شکر وقت شکرریزی شدست
وقت آن کز لطف خود با ما درآمیزی شدست
زانک جمله چیزها چیزی ز بی چیزی شدست
زانک از لطف تو ز آتش تندی و تیزی شدست
گفتم آخر جان جان زین سان ز بی چیزی شدست
شمس تبریزی حجاب شمس تبریزی شدست

وین همه اوصاف رسوا معدنش آب و گلست
مشکل این ترک هوا و کاشف هر مشکلست

وین تعلل بهر ترکش دافع صد علتست
لیک شرطی کن تو با خود تا که شرطی نشکنی
چونک طبعت خو کند با شرط تندش بعد از آن
پس تو را آینه گردد این دل آهن چنانک
پس تو را مطرب شود در عیش و هم ساقی شود
فارغ آبی بعد از آن از شغل و هم از فارغی
گر چه حلواها خوری شیرین نگرده جان تو
این طبیعت کور و کر گر نیست پس چون آزمود
لیک طبع از اصل رنج و غصه ها برسته ست
در تواضع های طبعت سر نخوت را نگر
هر حدیث طبع را تو پرورش هایی بدش
هر یکی بیتی جمال بیت دیگر دانک هست
ور تو را خوف مطالب باشد از اشهادها
هر طرف رنجی دگرگون فرض کن آن گاه برو
تو وثاق مار آبی از پی ماری دگر
تا نگویی مار را از خویش عذری زهرناک
از حدیث شمس دین آن فخر تبریز صفا

۴۰۱

اندر آ ای مه که بی تو ماه را استاره نیست
چون خیالت بر که آید چشمه ها گردد روان
آتش از سنگی روان شد آب از سنگی دگر
بارها لطف تو را من آزمودم ای لطیف
ابر رحمت هر سحر گر می بیارد آن ز تست
همچو کوه طور از غم این دلم صدپاره شد
آهن برهان موسی بر دل چون سنگ زد

۴۰۲

نقش بند جان که جان ها جانب او مایلت
آنک باشد بر زبان ها لا احب الالفین
دل مثال آسمان آمد زبان همچون زمین
دل مثال ابر آمد سینه ها چون بام ها
آب از دل پاک آمد تا به بام سینه ها
این خود آن کس را بود کز ابر او باران چکد
آنک برد از ناودان دیگران او سارقست
هر که روید نرگس گل ز آب چشمش عاشقست

چون بشد علت ز تو پس نقل منزل منزلت
ور نه علت باقی و درمانت محو و زایلست
صد هزاران حاصل جان از درونت حاصلست
هر دم روی نماید روی آن کو کاهلست
آن امانت چونک شد محمول جان را حاملست
شهره گردد از تو آن گنجی که آن بس حاملست
ذوق آن برقی بود تا در دهان آکلست
کاین حجاب و حائل ست آن سوی آن چون مایلت
در پی رنج و بلاها عاشق بی طایلت
و اندر آن کبرش تواضع های بی حد شاکلست
شرح و تاویلی بکن وادانک این بی حائلست
با موید این طریقت ره روان را شاغلست
از خدا می خواه شیرینی اجل کان آجلست
جز به سوی بی سوی ها کان دگر بی حاصلست
غصه ماران بینی زانک این چون سلسله ست
وان گهت او متهم دارد که این هم باطلست
آن مزاجش گرم باید کاین نه کار پلپلست

تا خیالت درناید پای کوبان چاره نیست
خود گرفتم کاین دل ما جز که و جز خاره نیست
لعل شد سنگی دگر کز لطف تو آواره نیست
مرده را تو زنده کردی بارها یک باره نیست
وین دل گریان من جز کودک گهواره نیست
لیک اندر دست من زان پاره ها یک پاره نیست
تا جهد استاره ای کز ابر یک استاره نیست

عاقلان را بر زبان و عاشقان را در دلست
باقیات الصالحات است آنک در دل حاصلست
از زمین تا آسمان ها منزل بس مشکلست
وین زبان چون ناودان باران از این جا نازلست
سینه چون آلوده باشد این سخن ها باطلست
بام کو از ابر گیرد ناودانش قایلست
آنک دزد آ آب بام دیگران او ناقلست
هر که نرگس ها بچیند دسته بند عاملست

گر چه کف های ترازو شد برابر وقت وزن
هر کی پوشیده ست بر وی حال و رنگ جان او
گر طبیعی حاذقی رنجور را تلخی دهد
پا شناسد کفش خویش ار چه که تاریکی بود
در دل و کشتی نوح افکن در این طوفان تو خویش
هر که را خواهی شناسی همنشینش را نگر
هر چه بر تو ناخوش آید آن منه بر دیگران
پنبه ها در گوش کن تا نشنوی هر نکته ای
هر که روحش از هوای هفتمین بگذشت رست
این هوا اندر کمین باشد چو بیند بی رفیق
وصل خواهی با کسان بنشین که ایشان واصلند
گرد مستان گرد اگر می کم رسد بویی رسد
نکته ها را یاد می گیری جواب هر سوال
گر بتوانی ز نقص خود شدن سوی کمال

۴۰۳

گر تو پنداری به حسن تو نگاری هست نیست
ور تو گویی چرخ می گردد به کار نیک و بد
سال ها شد که بیرون درت چون حلقه ایم
بر در اندیشه ترسان گشته ایم از هر خیال
ای دل جاسوس من در پیش کیکاووس من

۴۰۴

هله ای آنک بخوردی سحری باده که نوشت
می روح آمد نادر رو از آن هم بچش آخر
چو از این هوش برستی به مساقات و به مستی
چو در اسرار درآیی کدندت روح سقایی
بستان باده دیگر جز از آن احمر و اصفر
دهد آن کان ملاحظت قدحی وقت صباحت
تو اگرهای نگویی و اگر هوی نگویی
چو در آن حلقه بگنجی زیر معدن و گنجی
تو که از شر اعادی به دو صد چاه فتادی
همه آهنگ لقا کن خمش و صید رها کن
تو دهان را چو ببندی خمشی را پسنندی

۴۰۵

به خدا کت نگذارم که روی راه سلامت

چون زبانه ش راست نبود آن ترازو مایلست
هر جوابی که بگوید او به معنی سائلست
گر چه ظالم می نماید نیست ظالم عادلست
دل ز راه ذوق داند کاین کدامین منزلست
دل مترسان ای برادر گر چه منزل هایلست
زانک مقبل در دو عالم همنشین مقبلست
زانک این خو و طبیعت جملگان را شاملست
زانک روح ساده تو زنگ ها را قابلست
می خور از انفاس روح او که روحش بسملست
مرد را تنها بگوید هین که مردک غافلست
وصل از آن کس خواه باری کو به معنی واصلست
خود مذاق می چه داند آنک مرد عاقلست
تا به وقت امتحان گویند مرد فاضلست
شمس تبریزی کنون اندر کمالست کاملست

ور تو پنداری مرا بی تو قراری هست نیست
چرخ را جز خدمت خاک تو کاری هست نیست
بر در تو حلقه بودن هیچ عاری هست نیست
خواجه را این جا خیالی هست آری هست نیست
جز صلاح الدین ز دل ها هوشیاری هست نیست

هله پیش آ که بگویم سخن راز به گوشت
که به یک جرعه بپرد همه طراری و هوش
دهدت صد هس دیگر کرم باده فروشت
به فلک غلغله افتد ز هیاهوی و خروشت
کدندت خواجه معنی برهاند ز نقوشت
به از آن صد قدح می که بخوردی شب دوش
همه اموات و جمادات بجوشند ز جوش
هوس کسب بیفتد ز دل مکسبه کوش
برهانید به آخر کرم مظلومه پوش
به خموشیت میسر شود این صید وحوش
کشش و جذب ندیمان نگذارند خموش

که سر و پا و سلامت نبود روز قیامت

حشم عشق درآمد ربض شهر برآمد
دل و جان فانی لا کن تن خود همچو قبا کن
چو من از خویش برستم ره اندیشه بیستم
هله برجه هله برجه قدمی بر سر خود نه
بیر ای عشق چو موسی سر فرعون تکبر
چو من از غیب رسیدم سپه غیب کشیدم
هله پالیز تو باقی سر خر عالم فانی
نکند رحمت مطلق به بلا جان تو ویران
نبود جان و دلم را ز تو سیری و ملولی
بجز از عشق مجرد به هر آن نقش که رفتم
هله تا یاوه نگریدی چو در این حوض رسیدی
چو در این حوض درافتی همه خویش بدو ده
همه تسلیم و خمش کن نه امامی تو ز جمعی

۴۰۶

چند گویی که چه چاره ست و مرا درمان چیست
چند باشد غم آنت که ز غم جان ببرم
بوی نانی که رسیده ست بر آن بوی برو
گر تو عاشق شده ای عشق تو برهان تو بس
این قدر عقل نداری که بینی آخر
گر نه اندر تتق ازرق زیباروییست
چونک از دور دلت همچو زنان می لرزد
آتش دیده مردان حجب غیب بسوخت
شمس تبریز اگر نیست مقیم اندر چشم

۴۰۷

چشم پر نور که مست نظر جانانست
خاصه آن لحظه که از حضرت حق نور کشد
هر که او سر نهد بر کف پایش آن دم
و آنک آن لحظه نبیند اثر نور برو
دل به جا دار در آن طلعت باهیت او
دست بردار ز سینه چه نگه می داری
جمله را آب درانداز و در آن آتش شو
سر برآور ز میان دل شمس تبریز

۴۰۸

آن شنیدی که خضر تخته کشتی بشکست

هله ای یار قلندر بشنو طبل ملامت
نه اثر گو نه خبر گو نه نشانی نه علامت
هله ای سرده مستم برهانم به تمامت
هله برپر هله برپر چو من از شکر و غرامت
هله فرعون به پیش آ که گرفتم در و بامت
برو ای ظالم سرکش که فتادی ز زعامت
همه دیدار کریمست در این عشق کرامت
نکند والده ما را ز پی کینه حجامت
نبود هیچ کسی را ز دل و دیده سآمت
بنه ارزید خوشی هاش به تلخی ندامت
که تکش آب حیاتست و لبش جای اقامت
به مزن دستک و پایک تو به چستی و شهامت
نرسد هیچ کسی را بجز این عشق امامت

چاره جوینده که کرده ست تو را خود آن چیست
خود نباشد هوس آنک بدانی جان چیست
تا همان بوی دهد شرح تو را کاین نان چیست
ور تو عاشق نشدی پس طلب برهان چیست
گر نه شاهیست پس این بارگه سلطان چیست
در کف روح چنین مشعله تابان چیست
تو چه دانی که در آن جنگ دل مردان چیست
تو پس پرده نشسته که به غیب ایمان چیست
چشمه شهد از او در بن هر دندان چیست

ماه از او چشم گرفتست و فلک لرزانست
سجده گاه ملک و قبله هر انسانست
بهر ناموس منی آن نفس او شیطانست
او کم از دیو بود زانک تن بی جانست
گر تو مردی که رخش قبله گه مردانست
جان در آن لحظه بده شاد که مقصود آنست
کآتش چهره او چشمه گه حیوانست
کو خدیو ابد و خسرو هر فرمانست

تا که کشتی ز کف ظالم جبار برست

خضر وقت تو عشق است که صوفی ز شکست
لذت فقر چو باده ست که پستی جوید
تا بدانی که تکبر همه از بی مزگیست
گریه شمع همه شب نه که از درد سرست
کف هستی ز سر خم مدمغ برود
ماهیا هر چه تو را کام دل از بحر بجو
بحر می گرد و می گوید کای امت آب
دم به دم بحر دل و امت او در خوش و نوش
نی در آن بزم کس از درد دلی سر بگرفت
هله خامش به خموشیت اسیران برهند
لب فروبند چو دیدی که لب بسته یار

۴۰۹

تا نلغزی که ز خون راه پس و پیش ترست
گربزانند که از عقل و خبر می دزدند
خود خود را تو چنین کاسد و بی خصم مدان
که رسول حق الناس معادن گفته ست
گنج یابی و در او عمر نیابی تو به گنج
خویش دریاب و حذر کن تو ولیکن چه کنی
سحر ار چند که تارست حساب روزست
روح ها مست شود از دم صبح از پی آنک
چند بر بوک و مگر مهره فروگردانی
مغز پالوده و بر هیچ نه در خواب شدی
بیشتر جان کن و زر جمع کن و خوشدل باش
یک شب از بهر خدا بی خور و بی خواب بزی
از سر درد و دریغ از پس هر ذره خاک
خون دل بر رخت افشان به سحرگاه از آنک
دل پر امید کن و صیقلیش ده به صفا
مونس احمد مرسل به جهان کیست بگو

۴۱۰

دوش آمد بر من آنک شب افروز منست
آنک سرسبزی خاک ست و گهربخش فلک
در کف عقل نهد شمع که بستان و بیا
شمع را تو گرو این لگن تن چه کنی
تا در این آب و گلی کار کلوخ اندازست

صافیست و مثل درد به پستی بنشست
که همه عاشق سجده ست و تواضع سرمست
پس سزای متکبر سر بی ذوق بس است
چون ز سر رست همه نور شد از گریه برست
چون بگیرد قدح باده جان بر کف دست
طمع خام مکن تا نخلد کام ز شست
راست گوید بر این مایده کس را گله هست
در خطابات و مجابات بلی اند و الست
نی در آن باغ و چمن پای کس از خار بخت
ز خموشانه تو ناطق و خاموش بجست
دست شمشیرزان را به چه تدبیر بیست

آدمی دزد ز زردزد کنون بیشترست
خود چه دارند کسی را که ز خود بی خبرست
که جهان طالب زر و خود تو کان زرست
معدن نقره و زرست و یقین پرگهرست
خویش دریاب که این گنج ز تو بر گذرست
که یکی دزد سبک دست در این ره حذرست
هر که را روی سوی شمس بود چون سحرست
صبح را روی به شمس است و حریف نظرست
که تو بس مفلسی و چرخ فلک پاک برست
گویا لقمه هر روزه تو مغز خرست
که همه سیم و زر و مال تو مار سقرست
صد شب از بهر هوا نفس تو بی خواب و خورست
آه و فریاد همی آید گوش تو کرست
توشه راه تو خون دل و آه سحرست
که دل پاک تو آینه خورشید فرست
شمس تبریز شهنشاه که احدی الکبرست

آمدن باری اگر در دو جهان آمدنست
چاشنی بخش وطن هاست اگر بی وطنست
تا در من که شفاخانه هر ممتحن است
این لگن گر نبود شمع تو را صد لگنست
گفت و گو جمله کلوخ ست و یقین دل شکنست

گوهر آینه جان همه در ساده دلی ست
زین گذر کن صفت یار شکربخش بگو
خیره گشته است صفت ها همه کان چه صفت است
چشم نرگس نشناسد ز غمش کاندر باغ
روش عشق روش بخش بود بی پا را
در جهان فتنه بسی بود و بسی خواهد بود
همه دل ها چو کبوتر گرو آن برچند
بس کن آخر چه بر این گفت زبان چفسیدی
۴۱۱

عجب ای ساقی جان مطرب ما را چه شدست
او ز هر نیک و بد خلق چرا می لنگد
دف دریدست طرب را به خدا بی دف او
شهر غلیبرگهی دان که شود زیر و زبر
خیره کم گوی خمش مطرب مسکین چه کند
۴۱۲

آنک بی باده کند جان مرا مست کجاست
و آنک سوگند خورم جز به سر او نخورم
و آنک جان ها به سحر نعره زناند از او
جان جان ست وگر جای ندارد چه عجب
غمزه چشم بهانه ست و زان سو هوسی ست
پرده روشن دل بست و خیالات نمود
عقل تا مست نشد چون و چرا پست نشد
۴۱۳

من نشستم ز طلب وین دل پیچان نشست
هر کی استاد به کاری بنشست آخر کار
هر کی او نعره تسبیح جماد تو شنید
تا سلیمان به جهان مهر هوایت نمود
هر کی تشویش سر زلف پریشان تو دید
هر کی در خواب خیال لب خندان تو دید
ترشی های تو صفرای رهی را نشانند
هر که را بوی گلستان وصال تو رسید
۴۱۴

روز و شب خدمت تو بی سر و بی پا چه خوشست
بر سر غنچه بسته که نهان می خندد

میل تو بهر تصدر همه در فضل و فن است
که ز عشوه شکرش ذره به ذره دهن است
کان صفت ها چو بتان و صفت او شمن است
پیش او یاسمن است آن گل تر یا سمنست
خوش روانش کند ار خود زمن صد زمست
فتنه ها جمله بر آن فتنه ما مفتتنست
زانک جانی است که او زنده کن هر بدنست
عشق را چند بیان ها است که فوق سخنست

هله چون می نزند ره او را کی زدست
بد و نیک همه را نعره مطرب مدد است
مجلس یارکده بی دم او بارکدست
دست غلیبرزنش سخره صاحب بلدست
این همه فتنه آن فتنه گر خوب خلدست

و آنک بیرون کند از جان و دلم دست کجاست
و آنک سوگند من و توبه ام اشکست کجاست
و آنک ما را غمش از جای بیرده ست کجاست
این که جا می طلبد در تن ما هست کجاست
و آنک او در پس غمزه ست دل خست کجاست
و آنک در پرده چنین پرده دل بست کجاست
و آنک او مست شد از چون و چرا رست کجاست

همه رفتند و نشستند و دمی جان نشست
کار آن دارد آن کز طلب آن نشست
تا نبردش به سراپرده سبحان نشست
بر سر اوج هوا تخت سلیمان نشست
تا ابد از دل او فکر پریشان نشست
خواب از او رفت و خیال لب خندان نشست
وز علاج سر سودای فراوان نشست
همچنین رقص کنان تا به گلستان نشست

در شکرخانه تو مرغ شکرخا چه خوشست
سایه سرو خوش نادره بالا چه خوشست

زاغ اگر عاشق سرگین خر آمد گو باش
بانک سرنای چه گر مونس غمگینان ست
گر چه شب بازهد خلق ز اندیشه به خواب
بت پرستانه تو را پای فرورفت به گل
چون تجلی بود از رحمت حق موسی را
که صدا دارد و در کان زر صامت هم هست

۴۱۵

تشنه بر لب جو بین که چه در خواب شدست
ای بسا خشک لب کز گره سحر کسی
چشم بند ار نبدی که گرو شمع شدی
ترسد ار شمع نباشد بنیند مه را
چون سلیمان نهان است که دیوانش دل است
ای بسا سنگ دلا که حجرش لعل شدست
این چه مشاطه و گلگونه غیب است کز او
چند عثمان پر از شرم که از مستی او
طرفه قفال کز انفاس کند قفل و کلید

۴۱۶

مطرب و نوحه گر عاشق و شوریده خوش است
تف و بوی جگر سوخته و جوشش خون
ز ابر پرآب دو چشمش ز تصاریف فراق
بنگر جان و جهان ور نتوانی دیدن
پیش دلبر بنهادن سر سرمست سزا است
دیدن روی دلارام عیان سلطانی است
این سعادت ندهد دست همیشه اما
عشق اگر رخت تو را برد به غارت خوش باش
بس کن ار چه که اراجیف بشیر وصل است

۴۱۷

من پری زاده ام و خواب ندانم که کجا است
چون دماغ است و سر است مکن استیزه بخسب
خرج بی دخل خدایی است ز دنیا مطلب

۴۱۸

سر میپچان و مجنبان که کنون نوبت تو است
عدد ذره در این جو هوا عشاقند
همگی پرده و پوشش ز پی باشش تو است

بلبلان را به چمن با گل رعنا چه خوشست
از دم روح نفخنا دل سرنا چه خوشست
در رخ شمس ضحی دیده بینا چه خوشست
تو چه دانی که بر این گنبد مینا چه خوشست
زان شکرریز لقا سینه سینا چه خوشست
که خمش بودن و گه گفت مواسا چه خوشست

بر سر گنج گدا بین که چه پرتاب شدست
در ارس بی خبر از آب چو دولاب شدست
کآفتاب سحری ناسخ مهتاب شدست
دل آن گول از این ترس چو سیماب شدست
جان محجوب از او مفخر حجاب شدست
ای بسا غوره در این معصره دوشاب شدست
زعفرانی رخ عشاق چو عناب شدست
چون عمر شرم شکن گشته و خطاب شدست
من دکان بستم کو فاتح ابواب شدست

نبود بسته بود رسته و روئیده خوش است
گرد زیر و بم مطرب به چه پیچیده خوش است
بر شکوفه رخ پژمرده بیاریده خوش است
این جهان در هوشش درهم و شوریده خوش است
سر او را کف معشوق بمالیده خوش است
هم خیال صنم نادره در دیده خوش است
دیدن آن مه جان ناگه و دزدیده خوش است
پیش آن یوسف زیبا کف بریده خوش است
وصل همچون شکر ناگه بشنیده خوش است

چونک شب گشت نخسپند که شب نوبت ما است
دخل و خرج است چنین شیوه و تدبیر سزا است
هر که را هست زهی بخت ندانم که که را است

بستان جام و درآشام که آن شربت تو است
طرب و حالت ایشان مدد حالت تو است
جرس و طبل رحیل از جهت رحلت تو است

هر که را همت عالی بود و فکر بلند
فکرتی کان نبود خاسته از طبع و دماغ
ای دل خسته ز هجران و ز اسباب دگر
ز آن سوی کآمد محنت هم از آن سو است دوا
هم خمار از می آید هم از او دفع خمار
بس که هر مستمی را هوس و سودایی است

۴۱۹

بوسه ای داد مرا دلبر عیار و برفت
هر لبی را که ببوسید نشان ها دارد
یک نشان آنک ز سودای لب آب حیات
یک نشان دگر آن است که تن نیز چو دل
تنگ و لاغر گردد به مثال لب دوست

۴۲۰

ذوق روی ترشش بین که ز صد قند گذشت
چون چنین است صنم پند مده عاشق را
تو چه پریشش که چونی و چگونه است دلت
آن چه روی است که ترکان همه هندوی ویند
آن کف بحر گهربخش وراء النهر است
خارش حرص و طمع در جگر و جانش افکند
ذوق دشنام وی از شهد ثنا بیش آمد
گر در بسته کند منع ز هفتاد بلا
هر کی عقد و حل احوال دل خویش بدید
مرد چونک به کف آورد چنین در یتیم
بس که از قصه خویش همه در فتنه فتند

۴۲۱

ساقیا این می از انگور کدامین پشته ست
خم پیشین بگشا و سر این خم بریند
بند این جام جفا جام وفا را برگیر
درده آن باده اول که مبارک باده ست
صد شکوفه ز یکی جرعه بر این خاک ز چیست
بر در خانه دل این لگد سخت مزین
باده ای ده که بدان باده بلا واگرد
تا همه مست شویم و ز طرب سجده کنیم

۴۲۲

دانک آن همت عالی اثر همت تو است
نیست در عالم اگر باشد آن فکرت تو است
هم از او جوی دوا را که ولی نعمت تو است
هم از او شبهه تو است و هم از او حجت تو است
هم از او عسرت تو است و هم از او عشرت تو است
نه همه خلق خدا را صفت و فطرت تو است

چه شدی چونک یکی داد بدادی شش و هفت
که ز شیرینی آن لب بشکافید و بکفت
هر زمانی بزند عشق هزار آتش و نفت
می دود در پی آن بوسه به تعجیل و به تفت
چه عجب لاغری از آتش معشوقه زفت

گفت بس چند بود گفتمش از چند گذشت
آهن سرد چه کوبی که وی از پند گذشت
منزل عشق از آن حال که پرسند گذشت
ترک تاز غم سودای وی از چند گذشت
روضه خوی وی از سغد سمرقند گذشت
چون نسیم کرمش بر دل خرسند گذشت
لطف خار غم او را گل خوش خند گذشت
تا که این سیل بلا آمد و از بند گذشت
بند هستی بشکست او و ز پیوند گذشت
خاطر او ز وفای زن و فرزند گذشت
کاین مقالات خوش از فهم خردمند گذشت

که دل و جان حریفان ز خمار آغشته ست
که چو زهرست نشاط همگان را کشته ست
تا نگویند که ساقی ز وفا برگشته ست
مگسل آن رشته اول که مبارک رشته ست
تا چه عشق ست که اندر دل ما بسرشته ست
هان که ویران شود این خانه دل یک خشته ست
مجلسی ده پر از آن گل که خدایش کشته ست
پیش نقشی که خدایش به خودی بنوشته ست

ای که رویت چو گل و زلف تو چون شمشادست
نقدهایی که نه نقد غم توست آن خاکست
کار او دارد کاموخته کار توست
آسمان را و زمین را خبرست و معلوم
روی بنمای و خمار دو جهان را بشکن
آفتاب ار چه در این دور فریدست و وحید
خسروان خاک کفش را به خدا تاج کنند
می نهد بر لب خود دست دل من که خموش
۴۲۳

مگر این دم سر آن زلف پریشان شده است
مگر از چهره او باد صبا پرده ربود
هست جانی که ز بوی خوش او شادان نیست
ای بسا شاد گلی کز دم حق خندان است
آفتاب رخس امروز زهی خوش که بتافت
عاشق آخر ز چه رو تا به ابد دل نهد
مگرش دل سحری دید بدان سان که وی است
تا بدیده است دل آن حسن پری زاد مرا
بر درخت تن اگر باد خوشش می نوزد
بهر هر کشته او جان ابد گر نبود
از حیات و خیرش باخبران بی خبرند
گر نه در نای دلی مطرب عشقش بدمید
شمس تبریز ز بام ار نه کلوخ اندازد
۴۲۴

دلبری و بی دلی اسرار ماست
نوبت کهنه فروشان درگذشت
نوبهاری کو جهان را نو کند
عقل اگر سلطان این اقلیم شد
آنک افلاطون و جالینوس ماست
گاو و ماهی ثری قربان ماست
هر چه اول زهر بد تریاق شد
دعوی شیری کند هر شیرگیر
ترک خویش و ترک خویشان می کنیم
خودپرستی نامبارک حالتی ست
هر غزل کان بی من آید خوش بود

جانم آن لحظه که غمگین تو باشم شادست
غیر پیمودن باد هوس تو بادست
زانک کار تو یقین کارگه ایجادست
کآسمان همچو زمین امر تو را منقادست
نه که امروز خماران تو را میعادست
شرقیانند که او در صفشان آحادست
هر که شیرین تو را دلشده چون فرهادست
این چه وقت سخن ست و چه گه فریادست

که چنین مشک تتاری عبرافشان شده است
که هزاران قمر غیب درخشان شده است
گر چه جان بو نبرد کو ز چه شادان شده است
لیک هر جان بندان ز چه خندان شده است
که هزاران دل از او لعل بدخشان شده است
بر کسی کز لطفش تن همگی جان شده است
که از آن دیدنش امروز بدین سان شده است
شیشه بر دست گرفته است و پری خوان شده است
پس دو صد برگ دو صد شاخ چه لرزان شده است
جان سپردن بر عاشق ز چه آسان شده است
که حیات و خیرش پرده ایشان شده است
هر سر موی چو سرنای چه نالان شده است
سوی دل پس ز چه جان هاش چو دربان شده است

کار کار ماست چون او یار ماست
نوفروشانیم و این بازار ماست
جان گلزارست اما زار ماست
همچو دزد آویخته بر دار ماست
پرفنا و علت و بیمار ماست
شیر گردونی به زیر بار ماست
هر چه آن غم بد کنون غمخوار ماست
شیرگیر و شیر او کفتار ماست
هر چه خویش ما کنون اغیار ماست
کاندر او ایمان ما انکار ماست
کاین نوا بی فر ز چنگ و تار ماست

شمس تبریزی به نور ذوالجلال	در دو عالم مایه اقرار ماست
۴۲۵	
عاشقان را جست و جو از خویش نیست این جهان و آن جهان یک گوهر است ای دمت عیسی دم از دوری مزن گر بگویی پس روم نی پس مرو دست بگشا دامن خود را بگیر جزو درویشند جمله نیک و بد هر که از جا رفت جای او دل ست	در جهان جوینده جز او بیش نیست در حقیقت کفر و دین و کیش نیست من غلام آن که دوراندیش نیست ور بگویی پیش نی ره پیش نیست مرهم این ریش جز این ریش نیست هر کی نبود او چنین درویش نیست همچو دل اندر جهان جاییش نیست
۴۲۶	
غیر عشقت راه بین جستیم نیست آن چنان جستن که می خواهی بگو بعد از این بر آسمان جویم یار چون خیال ماه تو ای بی خیال بهرتر آن باشد که محو این شویم صاف های جمله عالم خورده گیر خاتم ملک سلیمان جستنیست صورتی کاندر نگین او بدست آن چنان صورت که شرحش می کنم اندر آن صورت یقین حاصل شود جای آن هست ار گمان بد بریم پشت ما از ظن بد شد چون کمان زین بیان نوری که پیدا می شود	جز نشانت همنشین جستیم نیست کان چنان را این چنین جستیم نیست زانک یاری در زمین جستیم نیست تا به چرخ هفتمین جستیم نیست کز دو عالم به از این جستیم نیست همچو درد درد دین جستیم نیست حلقه ها هست و نگین جستیم نیست در بتان روم و چین جستیم نیست جز که صورت آفرین جستیم نیست کز ورای آن یقین جستیم نیست ز آنک بی مگری امین جستیم نیست زانک راهی بی کمین جستیم نیست در بیان و در مبین جستیم نیست
۴۲۷	
در دل و جان خانه کردی عاقبت آمدی کآتش در این عالم زنی ای ز عشقت عالمی ویران شده من تو را مشغول می کردم دلا عشق را بی خویش بردی در حرم یا رسول الله ستون صبر را شمع عالم بود لطف چاره گر یک سرم این سوست یک سر سوی تو دانه ای بیچاره بودم زیر خاک دانه را باغ و بستان ساختی	هر دو را دیوانه کردی عاقبت وانگشتی تا نکردی عاقبت قصد این ویرانه کردی عاقبت یاد آن افسانه کردی عاقبت عقل را بیگانه کردی عاقبت استن خانه کردی عاقبت شمع را پروانه کردی عاقبت دوسرم چون شانه کردی عاقبت دانه را دردانه کردی عاقبت خاک را کاشانه کردی عاقبت

ای دل مجنون و از مجنون بتر
 کاسه سر از تو پر از تو تهی
 جان جانداران سرکش را به علم
 شمس تبریزی که مر هر ذره را

۴۲۸

این چنین پابند جان میدان کیست
 عشق گردان کرد ساغره‌های خاص
 جان حیاتی داد کوه و دشت را
 این چه باغست این که جنت مست اوست
 شاخ گل از بلبلان گویاترست
 یاسمن گفتا نگوئی با سمن
 چون بگفتم یاسمن خندید و گفت
 می دود چون گوی زرین آفتاب
 ماه همچون عاشقان اندر پیش
 ابر غمگین در غم و اندیشه است
 چرخ ازرق پوش روشن دل عجب
 درد هم از درد او پرسیان شده
 شمس تبریزی گشاده ست این گره

۴۲۹

عاشقی و بی وفایی کار ماست
 قصد جان جمله خویشان کنیم
 عقل اگر سلطان این اقلیم شد
 خویش و بی خویشی به یک جا کی بود
 خودپرستی نامبارک حالتیست
 آنک افلاطون و جالینوس توست
 نوبهاری کو نوی خود بدید
 این منی خاکست زر در وی بجو
 خاک بی آتش بنماید گهر
 طالبا بشنو که بانگ آتشت
 طالبا بگذر از این اسرار خود
 نور و نار توست ذوق و رنج تو
 گاه گویی شیرم و گاه شیرگیر
 طالب ره طالب شه کی بود
 شهر از عاقل تهی خواهد شدن

مردی و مردانه کردی عاقبت
 کاسه را پیمانه کردی عاقبت
 عاشق جانانه کردی عاقبت
 روشن و فرزانه کردی عاقبت
 ما شدیم از دست این دستان کیست
 عشق می داند که او گردان کیست
 ای خدایا ای خدایا جان کیست
 وین بنفشه و سوسن و ریحان کیست
 سرو رقصان گشته کاین بستان کیست
 کاین چنین نرگس ز نرگسدان کیست
 بیخودم من می ندانم کان کیست
 ای عجب اندر خم چوگان کیست
 فربه و لاغر شده حیران کیست
 سر پرآتش عجب گریان کیست
 روز و شب سرمست و سرگردان کیست
 کای عجب این درد بی درمان کیست
 ای عجب این قدرت و امکان کیست
 کار کار ماست چون او یار ماست
 هر چه خویش ما کنون اغیار ماست
 همچو دزد آویخته بر دار ماست
 هر گلی کز ما بروید خار ماست
 کاندر او ایمان ما انکار ماست
 از منی پرعلت و بیمار ماست
 جان گلزارست اما زار ماست
 کاندر او گنجور یار غار ماست
 عشق و هجران ابر آتشبار ماست
 تا نپنداری که این گفتار ماست
 سر طالب پرده اسرار ماست
 رو بدان جایی که نور و نار ماست
 شیرگیر و شیر تو گفتار ماست
 گر چه دل دارد مگو دلدار ماست
 این چنین ساقی که این خمار ماست

عاشق و مفلس کند این شهر را
 مدرسه عشق و مدرس ذوالجلال
 شمس تبریزی که شاه دلبری ست
 ۴۳۰
 این چنین چابک که این طرار ماست
 ما چو طالب علم و این تکرار ماست
 با همه شاهنشهی جاندار ماست

گم شدن در گم شدن دین منست
 تا پیاده می روم در کوی دوست
 چون به یک دم صد جهان واپس کنم
 من چرا گرد جهان کردم چو دوست
 شمس تبریزی که فخر اولیاست
 ۴۳۱
 نیستی در هست آیین منست
 سبز خنگ چرخ در زین منست
 بنگرم گام نخستین منست
 در میان جان شیرین منست
 سین دندان هاش یاسین منست

عشوه دشمن بخوردی عاقبت
 بازگردی زان خسان زن صفت
 سیر گردی زان همه جفتان تو زود
 چون گل زردی ز عشق لاله ای
 چونک خاک شمس تبریزی شدی
 ۴۳۲
 سوی هجران عزم کردی عاقبت
 سوی این مردان چو مردی عاقبت
 چونک فرد فرد فردی عاقبت
 لاله گردی گر چه زردی عاقبت
 نور سقفی لاجوردی عاقبت

این چنین پابند جان میدان کیست
 می دود چون گوی زرین آفتاب
 آفتابا راه زن راهت نزد
 سب را بو کرد موسی جان بداد
 چشم یعقوبی از این بو باز شد
 خاک بودیم این چنین موزون شدیم
 بر زر ما هر زمان مهر نوست
 جمله حیرانند و سرگردان عشق
 جمله مهمانند در عالم ولیک
 نرگس چشم بتان ره می زند
 جسم ها شب خالی از ما روز پر
 هر کسی دستک زنان کای جان من
 شمس تبریزی که نور اولیاست
 ۴۳۳
 ما شدیم از دست این دستان کیست
 ای عجب اندر خم چوگان کیست
 چون زند داند که این ره آن کیست
 بازجو آن بو ز سیستان کیست
 ای خدا این بوی از کنعان کیست
 خاک ما زر گشت در میزان کیست
 تا بداند زر که او از کان کیست
 ای عجب این عشق سرگردان کیست
 کم کسی داند که او مهمان کیست
 آب این نرگس ز نرگسدان کیست
 ما و من چون گربه در انبان کیست
 و آنک دستک زن کند او جان کیست
 با چنان عز و شرف سلطان کیست

اندر این جمع شررها ز کجاست
 من سر رشته خود گم کردم
 گر نه دل های شما مختلفند
 گر چو زنجیر به هم پیوستیم
 دود سودای هنرها ز کجاست
 کاین مخالف شده سرها ز کجاست
 در من از جنگ اثرها ز کجاست
 این فروستن درها ز کجاست

گر نه صد مرغ مخالف این جاست
ساقیا باده به پیش آر که می
تو اگر جرعه نریزی بر خاک
۴۳۴

هم به بر این بت زیبا خوشکست
مطرب و یار من و شمع و شراب
من و تو هیچ از این جا نرویم
خجل است از رخ یارم گل تر
هر صباحی ز جمالش مستیم
بجهم حلقه زلفش گیرم
شمس تبریز که نور دل ها است
۴۳۵

هر کی بالاست مر او را چه غمست
که از این سو همه جان ست و حیات
خود از این سو که نه سویست و نه جا
این عدم خود چه مبارک جایست
همه دل ها نگران سوی عدم
این همه لشکر اندیشه دل
ز تو تا غیب هزاران سال ست
۴۳۶

گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامت
گفتا که چند رانی گفتم که تا بخوانی
دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم
گفتا برای دعوی قاضی گواه خواهد
گفتا گواه جرحست تردامنست چشمت
گفتا که بود همره گفتم خیالت ای شه
گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری
گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر
گفتا چراست خالی گفتم ز بیم رهن
گفتا کجاست ایمن گفتم که زهد و تقوا
گفتا کجاست آفت گفتم به کوی عشقت
خامش که گر بگویم من نکته های او را
۴۳۷

هر جور کز تو آید بر خود نهم غرامت

جنگ و برکندن پرها ز کجاست
خود بگوید که دگرها ز کجاست
خاک را از تو خبرها ز کجاست

من نشستم که همین جا خوشکست
این چنین عیش مهیا خوشکست
پهلوی شکر و حلوا خوشکست
با چنین چهره و سیما خوشکست
خاصه امروز که با ما خوشکست
که در آن حلقه تماشا خوشکست
دایما با گل رعنا خوشکست

هر کی آن جاست مر او را چه غمست
که از این سو همه لطف و کرمست
قدم اندر قدم اندر قدم ست
که مددهای وجود از عدمست
این عدم نیست که باغ ارمست
ز سپاهان عدم یک علمست
چو روی از ره دل یک قدمست

گفتا چه کار داری گفتم مها سلامت
گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامت
کز عشق یاوه کردم من ملکت و شهامت
گفتم گواه اشکم زردی رخ علامت
گفتم به فر عدلت عدلند و بی غرامت
گفتا که خواندت این جا گفتم که بوی جان
گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف عامت
گفتا چه دیدی آن جا گفتم که صد کرامت
گفتا که کیست رهن گفتم که این ملامت
گفتا که زهد چه بود گفتم ره سلامت
گفتا که چونی آن جا گفتم در استقامت
از خویشان برآیی نی در بود نه بامت

جرم تو را و خود را بر خود نهم تمامت

ای ماه روی از تو صد جور اگر بیاید
هر کس ز جمله عالم از تو نصیب دارند
که جام مست گردد از لذت می تو
معنی به سجده آید چون صورت تو بیند
عاشق چو مستتر شد بر وی ملامت آید

۴۳۸

هر دم سلام آرد کاین نامه از فلانست
زین مرگ هیچ کوسه ارزان نبرد بوسه
هر جا که سیمبر بد می دانک سیم بر بد
بتراش زر به ناخن از کان و چاره ای کن
گر حلقه زر نبودی در گوش او نرفتی
ور زانک نازینی بی سیم و زر بینی
این یار زر نگیرد جانی بیار زرین
سنگی است سرخ گشته صد تخم فتنه کشته
خامش سخن چه باید آن جا که عشق آید

۴۳۹

بگذشت روز با تو جانا به صد سعادت
گویی مرا شبت خوش خوش کی به دست آتش
عاشق به شب بمردی والله که جان نبردی
در گوش من بگفتی چیزی ز سر جفتی
راز تو را بخوردم شب را گواه کردم

۴۴۰

امروز شهر ما را صد رونق ست و جانست
حیران چرا نباشد خندان چرا نباشد
آن آفتاب خوبی چون بر زمین بتابد
بر چرخ سبزپوشان پر می زند یعنی
ای جان جان جانان از ما سلام برخوان
چون سبز و خوش نباشد عالم چو تو بهاری
چون کوفت او در دل ناآمده به منزل
آن کو کشید دستت او آفریده ست
او ماه بی خسوف ست خورشید بی کسوفست
آن شهریار اعظم بزمی نهاد خرم
چون مست گشت مردم شد گوهرش برهنه
دلاله چون صبا شد از خار گل جدا شد

تن را بود چو خلعت جان را بود سلامت
عشق تو شد نصییم احسنت ای کرامت
که می به جوش آید از چاشنی جامت
هر حرف رقص آرد چون بشنود کلامت
زیرا که نقل این می نبود بجز ملامت

گویی سلام و کاغذ در شهر ما گرانست
بینی دراز کردن آیین نر خرانست
جان و جهان مگویش کان جان ز تو جهانست
پنهان مدار زر را بی زر صنم نهانست
در گوش حلقه زر بر طمع او نشانست
چونک عنایت آمد اقبال رایگانست
زیرا که زر مرده آن سوی ناروانست
مغرور زر پخته خام است و قلتبانست
کمتر ز زر نباشی معشوق بی زبانست

افغان که گشت بی گه ترسم ز خیربادت
آتش بود فراقت حقا و زان زیادت
الا خیال خوبت شب می کند عیادت
منکر مشو مگو کی دانم که هست یادت
شب از سیاه کاری پنهان کند عبادت

زیرا که شاه خوبان امروز در میانست
شهری که در میانش آن صارم زمانست
آن دم زمین خاکی بهتر ز آسمانست
سلطان و خسرو ما آن ست و صد چنانست
رحم آر بر ضعیفان عشق تو بی امانست
چون ایمنی نباشد چون شیر پاسبانست
دانست جان ز بویش کان یار مهربانست
وان کو قرین جان شد او صاحب قرانست
او خمر بی خمارست او سود بی زیانست
شمع و شراب و شاهد امروز رایگانست
پهلوی شکست کان را زان کس که پهلوانست
باران نبات ها را در باغ امتحانست

بی عز و نازنینی کی کرد ناز و بینی
خامش که تا بگوید بی حرف و بی زبان او

۴۴۱

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
ای آفتاب حسن برون آ دمی ز ابر
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز
گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو
وان دفع گفتنت که برو شه به خانه نیست
در دست هر کی هست ز خوبی قراضه هاست
این نان و آب چرخ چو سیل ست بی وفا
یعقوب وار و اسفاها همی زنم
والله که شهر بی تو مرا حبس می شود
زین همهران سست عناصر دلم گرفت
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول
گویاترم ز بلبل اما ز رشک عام
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
گفتند یافت می نشود جسته ایم ما
هر چند مفلسم نپذیرم عقیق خرد
پنهان ز دیده ها و همه دیده ها از اوست
خود کار من گذشت ز هر آرزو و آرز
گوشم شنید قصه ایمان و مست شد
یک دست جام باده و یک دست جعد یار
می گوید آن رباب که مردم ز انتظار
من هم رباب عشقم و عشقم ربایی ست
باقی این غزل را ای مطرب ظریف
بنمای شمس مفخر تبریز رو ز شرق

۴۴۲

بر عاشقان فریضه بود جست و جوی دوست
خود اوست جمله طالب و ما همچو سایه ها
گاهی به جوی دوست چو آب روان خوشیم
که چون حویج دیگ بجوشیم و او به فکر
بر گوش ما نهاده دهان او به دمدمه
چون جان جان وی آمد از وی گزیر نیست

هر کس که کرد والله خام ست و قلتبانست
خود چیست این زبان ها گر آن زبان زبانست

بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
کان چهره مشعشع تابانم آرزوست
باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
وان ناز و باز و تندی دربانم آرزوست
آن معدن ملاحظت و آن کانم آرزوست
من ماهیم نهنگم عمانم آرزوست
دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
آن های هوی و نعره مستانم آرزوست
مهرست بر دهانم و افغانم آرزوست
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفت آنک یافت می نشود آنم آرزوست
کان عقیق نادر ارزانم آرزوست
آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست
از کان و از مکان پی ارکانم آرزوست
کو قسم چشم صورت ایمانم آرزوست
رقصی چنین میانه میدانم آرزوست
دست و کنار و زخمه عثمانم آرزوست
وان لطف های زخمه رحمانم آرزوست
زین سان همی شمار که زین سانم آرزوست
من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

بر روی و سر چو سیل دوان تا بجوی دوست
ای گفت و گوی ما همگی گفت و گوی دوست
گاهی چو آب حبس شدم در سبوی دوست
کفگیر می زند که چنینست خوی دوست
تا جان ما بگیرد یک باره بوی دوست
من در جهان ندیدم یک جان عدوی دوست

بگذازدت ز ناز و چو مویت کند ضعیف
با دوست ما نشسته که ای دوست دوست کو
تصویرهای ناخوش و اندیشه رکیک
خاموش باش تا صفت خویش خود کند
۴۴۳

از دل به دل برادر گویند روزنیست
هر کس که غافل آمد از این روزن ضمیر
زان روزنه نظر کن در خانه جلیس
گر روشن است و بر تو زند برق روشنش
پهلوی او نشین که امیر است و پهلوان
در گردنش درآر دو دست و کنار گیر
رو رخت سوی او کش و پهلوش خانه گیر
خواهم که شرح گویم می لرزد این دلم
آن جا که او نباشد این جان و این بدن
خواهی بلرز و خواه ملرز اینت گفتنیست
آهن شکافتن بر داوود عشق چیست
۴۴۴

ساقی بیار باده که ایام بس خوشست
ساقی ظریف و باده لطیف و زمان شریف
بشنو نوای نای کز آن نفخه بانواست
امروز غیر توبه نبینی شکسته ای
هفتاد بار توبه کند شب رسول حق
آن صورت نهان که جهان در هوای او است
امروز جان بیابد هر جا که مرده ای است
شاخی که خشک نیست ز آتش مسلم است
در عاشقی نگر که رخس بوسه گاه او است
بس تن اسیر خاک و دلش بر فلک امیر
در خاک کی بود که دلش گنج گوهر است
ای مرده شوی من زنخم را ببند سخت
خامش زنج مزن که تو را مرده شوی نیست
۴۴۵

این طرفه آتشی که دمی برقرار نیست
صورت چه پای دارد کو را ثبات نیست
عالم شکارگاه و خلائق همه شکار

ندهی به هر دو عالم یکتای موی دوست
کو کو همی ز نیم ز مستی به کوی دوست
از طبع سست باشد و این نیست سوی دوست
کو های های سرد تو کو های هوی دوست

روزن مگیر مگیر که سوراخ سوزنیست
گر فاضل زمانه بود گول و کودنیست
بنگر که ظلمت است در او یا که روشنیست
می دان که کان لعل و عقیق است و معدنیست
گل در رهش بکار که سروی و سوسنی است
برخور از آن کنار که مرفوع گردنیست
کان جا فرشتگان را آرام و مسکنیست
زیرا غریب و نادر و بی ما و بی منیست
از همدگر رمیده چو آبی و روغنیست
گر بر لب و دهانم خود بند آهنیست
خامش که شاه عشق عجایب تهمتینست

امروز روز باده و خرگاه و آتش است
مجلس چو چرخ روشن و دلدار مه و شست
درکش شراب لعل که غم در کشاکش است
امروز زلف دوست بود کان مشوش است
توبه شکن حق است که توبه مخمش است
بر آب و گل به قدرت یزدان منقش است
چشمی دگر گشاید چشمی که اعمش است
از تیر غم ندارد سغری که ترکش است
منگر بدانک زرد و ضعیف و مکرمش است
بس دانه زیر خاک درختش منعش است
دلتنک کی بود که دلارام در کش است
زیرا که بی دهان دل و جانم شکرچش است
ذات تو را مقام نه پنج است و نی شش است

گر نزد یار باشد و گر نزد یار نیست
معنی چه دست گیرد چون آشکار نیست
غیر نشانه ای ز امیر شکار نیست

هر سوی کار و بار که ما میر و مهتریم
ای روح دست برکن و بنمای رنگ خوش
هر جا غبار خیزد آن جای لشکرست
تو مرد را ز گرد ندانی چه مردیست
ای نیکبخت اگر تو نجویی بجویدت
سیت چو دررباید دانی که در رهش
در فقر عهد کردم تا حرف کم کنم
ما خار این گلیم برادر گواه باش

۴۴۶

گر چپ و راست طعنه و تشنیع بیهده ست
مه نور می فشاند و سگ بانگ می کند
کوهست نیست که که به بادی ز جا رود
گر قاعده است این که ملامت بود ز عشق
ویرانی دو کون در این ره عمارتست
عیسی ز چرخ چارم می گوید الصلا
رو محو یار شو به خرابات نیستی
در بارگاه دیو درآیی که داد داد
گفتست مصطفی که ز زن مشورت مگیر
چندان بنوش می که بمانی ز گفت و گو
گر نظم و نثر گویی چون زر جعفری

۴۴۷

ای گل تو را اگر چه رخسار نازکست
در دل مدار نیز که رخ بر رخس نهی
چون آرزو ز حد شد دزدیده سجده کن
گر ببخودی ز خویش همه وقت وقت تو است
دل را ز غم بروب که خانه خیال او است
روزی بتافت سایه گل بر خیال دوست
اندر خیال مفخر تبریز شمس دین

۴۴۸

امروز روز نوبت دیدار دلبرست
دی یار قهرباره و خون خواره بود لیک
از حور و ماه و روح و پری هیچ دم مزین
هر کس که دید چهره او نشد خراب
هر مومنی که ز آتش او باخبر بود

وان سو که بارگاه امیرست بار نیست
کاین ها همه بجز کف و نقش و نگار نیست
کآتش همیشه بی تف و دود و بخار نیست
در گرد مرد جوی که با گرد کار نیست
جوینده ای که رحمت وی را شمار نیست
هست اختیار خلق ولیک اختیار نیست
اما گلی که دید که پهلویش خار نیست
این جنس خار بودن فخرست عار نیست

از عشق برنگردد آن کس که دلشده ست
مه را چه جرم خاصیت سگ چنین بده ست
آن گله پشه ست که بادیش ره زده ست
کری گوش عشق از آن نیز قاعده ست
ترک همه فواید در عشق فایده ست
دست و دهان بشوی که هنگام مایده ست
هر جا دو مست باشد ناچار عربده ست
داد از خدای خواه که این جا همه دده ست
این نفس ما زن ست اگر چه که زاهده ست
آخر نه عاشقی و نه این عشق میکده ست
آن سو که جعفرست خرافات فاسده ست

رخ بر رخس مدار که آن یار نازکست
کو سر دل بداند و دلدار نازکست
بسیار هم مکوش که بسیار نازکست
گر نی به وقت آی که اسرار نازکست
زیرا خیال آن بت عیار نازک است
بر دوست کار کرد که این کار نازکست
منگر تو خوار کان شه خون خوار نازکست

امروز روز طالع خورشید اکبرست
امروز لطف مطلق و بیچاره پرورست
کان ها به او نماند او چیز دیگرست
او آدمی نباشد او سنگ مرمرست
در چشم صادقان ره عشق کافرست

ای آنک باده های لبش را تو منکری
زد حلقه روح قدس مه من بگفت کیست
گفتا که با تو کیست بگفت او که عشق تو
ای سیمبر به من نظری کن زکات حسن
گفت از شکاف در تو به من درنگر از آنک
گفتا که ذره ذره جهان عاشق منند
پیش آ تو شمس مفخر تبریز شاه عشق

۴۴۹

جانا جمال روح بسی خوب و بافرست
ای آنک سال ها صفت روح می کنی
در دیده می فزاید نور از خیال او
ماندم دهان باز ز تعظیم آن جمال
دل یافت دیده ای که مقیم هوای توست
از حور و ماه و روح و پری هیچ دم مزین
چاکرنوازیست که کردست عشق تو
هر دل که او نخفت شبی در هوای تو
هر کس که بی مراد شد او چون مرید توست
هر دوزخی که سوخت و در این عشق اوفتاد
پایم نمی رسد به زمین از امید وصل
غمگین مشو دلا تو از این ظلم دشمنان
از روی زعفران من ار شاد شد عدو
چون برترست خوبی معشوقم از صفت
آری چو قاعده ست که رنجور زار را
همچون قمر بتافت ز تبریز شمس دین

۴۵۰

از بامداد روی تو دیدن حیات ماست
امروز در جمال تو خود لطف دیگرست
امروز آن کسی که مرا دی بداد پند
صد چشم وام خواهم تا در تو بنگرم
در پیش بود دولت امروز لاجرم
از عشق شرم دارم اگر گویمش بشر
ابروم می جهید و دل بنده می طپید
رقاصتر درخت در این باغ ها منم
چون باشد آن درخت که برگش تو داده ای

در چشم من نگر که پر از می چو ساغرست
آواز داد او که کمین بنده بر درست
گفتا کجا است عشق بگفت اندر این برست
کاین چشم من پر از در و رخسار از زرست
دستیم بر در تو و دستیم بر سرست
رو رو که این متاع بر ما محقرست
کاین قصه پرآتش از حرف برترست

لیکن جمال و حسن تو خود چیز دیگرست
بنمای یک صفت که به ذاتش برابرست
با این همه به پیش وصالش مکدرست
هر لحظه بر زبان و دل الله اکبرست
آوه که آن هوا چه دل و دیده پرورست
کان ها به او نماند او چیز دیگرست
ور نی کجا دلی که بدان عشق درخورست
چون روز روشنست و هوا زو منورست
بی صورت مراد مرادش میسرست
در کوثر اوفتاد که عشق تو کوثرست
هر چند از فراق توم دست بر سرست
اندیشه کن در این که دلارام داورست
نی روی زعفران من از ورد احمرست
دردم چه فربه ست و مدیحم چه لاغرست
هر چند رنج بیش بود ناله کمترست
نی خود قمر چه باشد کان روی اقرست

امروز روی خوب تو یا رب چه دلرباست
امروز هر چه عاشق شیدا کند سزاست
چون روی تو بدید ز من عذرها بخواست
این وام از کی خواهم و آن چشم خود که راست
می جست و می طپید دل بنده روزهاست
می ترسم از خدای که گویم که این خداست
این می نمود رو که چنین بخت در قفاست
زیرا درخت بختم و اندر سرم صباست
چون باشد آن غریب که همسایه هماست

در ظل آفتاب تو چرخ می زینم
جان نعره می زند که زهی عشق آتشین
چون بگذرد خیال تو در کوی سینه ها
روی زمین چو نور بگیرد ز ماه تو
در روزن دلم نظری کن چو آفتاب
قدم کمان شد از غم و دادم نشان کژ
در دل خیال خطه تبریز نقش بست

۴۵۱

پنهان مشو که روی تو بر ما مبارکست
یک لحظه سایه از سر ما دورتر مکن
ای نوبهار حسن بیا کان هوای خوش
ای صد هزار جان مقدس فدای او
سوداییم از تو و بطل و کو به کو
ای بستگان تن به تماشای جان روید
هر برگ و هر درخت رسولیست از عدم
چون برگ و چون درخت بگفتند بی زبان
ای جان چار عنصر عالم جمال تو
یعنی که هر چه کاری آن گم نمی شود
سجده برم که خاک تو بر سر چو افسرست
می آیدم به چشم همین لحظه نقش تو
نقشی که رنگ بست از این خاک بی وفاست
بر خاکیان جمال بهاران خجسته ست
آن آفتاب کز دل در سینه ها بتافت
دل را مجال نیست که از ذوق دم زند
هر دل که با هوای تو امشب شود حریف
بفزا شراب خامش و ما را خموش کن

۴۵۲

ساقی و سردهی ز لب یارم آرزوست
هندوی طره ات چه رسن باز لولیست
اندر دلم ز غمزه غماز فتنه هاست
زان رو که غدرها و دغاهش بس خوش ست
زان شمع بی نظیر که در لامکان بتافت
گلزار حسن رو بگشا زانک از رخت
بعد از چهار سال نشستیم دو به دو

کوری آنک گوید ظل از شجر جداست
کآب حیات دارد با تو نشست و خاست
پای برهنه دل به در آید که جان کجاست
گویی هزار زهره و خورشید بر سماست
تا آسمان نگوید کان ماه بی وفاست
با عشق همچو تیرم اینک نشان راست
کان خانه اجابت و دل خانه دعاست

نظاره تو بر همه جان ها مبارکست
دانسته ای که سایه عنقا مبارکست
بر باغ و راغ و گلشن و صحرا مبارکست
کآید به کوی عشق که آن جا مبارکست
ما را چنین بطالت و سودا مبارکست
کآخر رسول گفت تماشا مبارکست
یعنی که کشت های مصفا مبارکست
بی گوش بشنوید که این ها مبارکست
بر آب و باد و آتش و غبرا مبارکست
کس تخم دین نکارد الا مبارکست
پا درنهم که راه تو بر پا مبارکست
والله خجسته آمد و حقا مبارکست
نقشی که رنگ بست ز بالا مبارکست
بر ماهیان طپیدن دریا مبارکست
بر عرش و فرش و گنبد خضرا مبارکست
جان سجده می کند که خدایا مبارکست
او را یقین بدان تو که فردا مبارکست
کاندر درون نهفتن اشیاء مبارکست

بدمستی ز نرگس خارم آرزوست
لولی گری طره طرارم آرزوست
فتنه نشان جادوی بیمارم آرزوست
غدرش مرا بسوزد غدارم آرزوست
پروانه وار سوخته هموارم آرزوست
مه شرمسار گشته و گلزارم آرزوست
یک ره به کوی وصل تو دوچارم آرزوست

انکار کرد عقل تو وین کار کرده عشق
رانیم بالش شه و رانی به زخم مار
تاتار هجر کرد سیاهی و عنبری
باریست بر دلم که مرا هیچ بار نیست
عارست ای خفاش تو را ناز آفتاب
با داردار وعده وصلت رسید صبر
هست این سپاه عشق تو جان سوز و دلفروز
دجال هجر بر سرم از غم قیامتیت
مکری بکرد بنده و مکری بکرد وصل
تا سوی گلشن طرب آیم خراب و مست
زان طره های زلف کمرساز بنده را
موسی جان بدید درختی ز نور نار
تبریز چون بهشت ز دیدار شمس دین

۴۵۳

بد دوش بی تو تیره شب و روشنی نداشت
شب در شکنجه بودم و جرمی نرفته بود
ای آنک ایمنست جهان در پناه تو
کبر و منی خلق حجاب تو می شود
دل در کف تو از تو ولیکن ز شرم تو

۴۵۴

جان سوی جسم آمد و تن سوی جان نرفت
جان چست شد که تا پیرد وین تن گران
جان میزبان تن شد در خانه گلین
در وحشتی بماند که تن را گمان نبود
پایان فراق بین که جهان آمد این جهان
مرگت گلو بگیرد تو خیره سر شوی
در هر دهان که آب از آزادیم گشاد

۴۵۵

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست
در عشق باش که مست عشقت هر چه هست
گویند عشق چیست بگو ترک اختیار
عاشق شهنشهیست دو عالم بر او نثار
عشقت و عاشقت که باقیست تا ابد
تا کی کنار گیری معشوق مرده را

انکار سود نیست چو این کارم آرزوست
با مصطفای حسن در آن غارم آرزوست
زان مشک های آهوی تاتارم آرزوست
ای شاه بار ده که یکی بارم آرزوست
صد سجده من بکرده بر آن عارم آرزوست
هجران دو چشم بسته و بر دارم آرزوست
و اندر سپاه عشق تو سالارم آرزوست
لابد فسون عیسی و تیمارم آرزوست
از مکر توبه کردم مکارم آرزوست
از گلشن وصال تو یک خارم آرزوست
کز شهر دررمیدم کهسارم آرزوست
آن شعله درخت و از آن نارم آرزوست
اندر بهشت رفته و دیدارم آرزوست

شمع و سماع و مجلس ما چاشنی نداشت
در حبس بود این دل و دل دادنی نداشت
مه نیز بی لقای تو شب ایمنی نداشت
در سایه بود از تو کسی کو منی نداشت
سیماب وار بر کف تو ساکنی نداشت

وان سو که تیر رفت حقیقت کمان نرفت
هم در زمین فروشد و بر آسمان نرفت
تن خانه دوست بود که با میزبان نرفت
جان رفت جانبی که بدان جا گمان نرفت
اندر جهان کی دید کسی کز جهان نرفت
گویی رسول نامد وین را بیان نرفت
در گور هیچ مور ورا در دهان نرفت

نابوده به که بودن او غیر عار نیست
بی کار و بار عشق بر دوست بار نیست
هر کو ز اختیار نرست اختیار نیست
هیچ التفات شاه به سوی نثار نیست
دل بر جز این منه که بجز مستعار نیست
جان را کنار گیر که او را کنار نیست

آن کز بهار زاد بمیرد گه خزان
آن گل که از بهار بود خار یار اوست
نظاره گو مباش در این راه و منتظر
بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی
بر اسب تن ملرز سبکتر پیاده شو
اندیشه را رها کن و دل ساده شو تمام
چون ساده شد ز نقش همه نقش ها در اوست
از عیب ساده خواهی خود را در او نگر
چون روی آهنین ز صفا این هنر بیافت
گویم چه یابد او نه نگویم خمش به است

۴۵۶

ما را کنار گیر تو را خود کنار نیست
بی حد و بی کناری نایی تو در کنار
زان شب که ماه خویش نمودی به عاشقان
جز فیض بحر فضل تو ما را امید نیست
تا کار و بار عشق هوای تو دیده ام
یک میر وانما که تو را او اسیر نیست
مرغان جسته ایم ز صد دام مردوار
آمد رسول عشق تو چون ساقی صبح
گفتم که ناتوانم و رنجورم از فراق
گفتم بهانه نیست تو خود حال من بین
کارم به یک دم آمد از دمدمه جفا
گفتا که حال خویش فراموش کن بگیر
تا نگذری ز راحت و رنج و ز یاد خویش
آبی بزن از این می و بشان غبار هوش

۴۵۷

ای چنگ پرده های سپاهانم آرزوست
در پرده حجاز بگو خوش ترانه ای
از پرده عراق به عشاق تحفه بر
آغاز کن حسینی زیرا که مایه گفت
در خواب کرده ای ز رهاوی مرا کنون
این علم موسیقی بر من چون شهادتست
ای عشق عقل را تو پراکنده گوی کن
ای باد خوش که از چمن عشق می رسی

گلزار عشق را مدد از نوبهار نیست
وان می که از عصیر بود بی خمار نیست
والله که هیچ مرگ بتر ز انتظار نیست
این نکته گوش کن اگر گوشوار نیست
پرش دهد خدای که بر تن سوار نیست
چون روی آینه که به نقش و نگار نیست
آن ساده رو ز روی کسی شرمسار نیست
کو را ز راست گویی شرم و حذار نیست
تا روی دل چه یابد کو را غبار نیست
تا دلستان نگوید کو رازدار نیست

عاشق نواختن به خدا هیچ عار نیست
ای بحر بی امان که تو را زینهار نیست
چون چرخ بی قرار کسی را قرار نیست
جز گوهر ثنای تو ما را نثار نیست
ما را تحیرست که با کار کار نیست
یک شیر وانما که تو را او شکار نیست
دامیست دام تو که از این سو مطار نیست
با جام باده ای که مر آن را خمار نیست
گفتا بگیر هین که گه اعتذار نیست
مپذیر عذر بنده اگر زار زار نیست
هنگام مردنست زمان عقار نیست
زیرا که عاشقان را هیچ اختیار نیست
سوی مقربان وصال گذار نیست
جز ماه عشق هر چه بود جز غبار نیست

وی نای ناله خوش سوزانم آرزوست
من هدهدم صفیر سلیمانم آرزوست
چون راست و بوسلیک خوش الحانم آرزوست
کان زیر خرد و زیر بزرگانم آرزوست
بیدار کن به زنگله ام کانم آرزوست
چون مومنم شهادت و ایمانم آرزوست
ای عشق نکته های پریشانم آرزوست
بر من گذر که بوی گلستانم آرزوست

در نور یار صورت خوبان همی نمود

۴۵۸

امروز چرخ را ز مه ما تحریست
صبح وجود را بجز این آفتاب نیست
اما بدان سبب که به هر شام و هر صبح
اشکال نو به نو چو مناقض نمایندت
در تو چو جنگ باشد گویی دو لشکر است
اندر خلیل لطف بد آتش نمود آب
گرگی نمود یوسف در چشم حاسدان
این دست خود همی برد از عشق روی او
آن پرده از نمد نبود از حسد بود
دیویست نفس تو که حسد جزو وصف اوست
آن مار زشت را تو کنون شیر می دهی
ای برق ازدهاکش از آسمان فضل
بی حرف شو چو دل اگر صدر آرزوست

۴۵۹

ای مرده ای که در تو ز جان هیچ بوی نیست
مانده خزانی هر روز سردتر
هرگز خزان بهار شود این مجو محال
روباه لنگ رفت که بر شیر عاشقم
گیرم که سوز و آتش عشاق نیستت
عاشق چو ازدها و تو یک کرم نیستی
از من دو سه سخن شنو اندر بیان عشق
اول بدان که عشق نه اول نه آخرست
گر طالب خری تو در این آخرجهان
یکتا شدست عیسی از آن خر به نور دل
با خر میا به میدان زیرا که خرسوار
هندوی ساقی دل خویشم که بزم ساخت
در شهر مست آیم تا جمله اهل شهر
آن عشق می فروش قیامت همی کند
زان می زبان بیابد آن کس که الکنست
بس کن چه آرزوست تو را این سخنوری

۴۶۰

عاشق آن قند تو جان شکرخای ماست

دیدار یار و دیدن ایشانم آرزوست

خورشید را ز غیرت رویش تغییرست
بر ذره ذره وحدت حسنش مقررست
اشکال نو نماید گویی که دیگرست
اندر مناقضات خلافی مستریست
در تو چو جنگ نبود دانی که لشکریست
نمرود قهر بود بر او آب آذریست
پنهان شد آنک خوب و شکرلب برادریست
وان قصد جانش کرده که بس زشت و منکریست
زان پرده دوست را منگر زشت منظرست
تا کل او چگونه قبیحی و مقدرست
نک ازدها شود که به طبع آدمی خوریست
برتاب و برکشش که از او روح مضطریست
کز گفت این زبانت چو خواهنده بر دریست

رو رو که عشق زنده دلان مرده شوی نیست
در تو ز سوز عشق یکی تای موی نیست
حاشا بهار همچو خزان زشتخوی نیست
گفتم که این به دمدمه و های هوی نیست
شرمت کجا شدست تو را هیچ روی نیست
عاشق چو گنج ها و تو را یک تسوی نیست
گر چه مرا ز عشق سر گفت و گوی نیست
هر سو نظر مکن که از آن سوی سوی نیست
خر می طلب مسیح از این سوی جوی نیست
دل چون شکمه پرحدث و توی توی نیست
از فارسان حمله و چوگان و گوی نیست
تا ترک غم نتازد کامروز طوی نیست
دانند کاین زهی ز گدایان کوی نیست
زان باده ای که درخور خم و سبوی نیست
زان می گلو گشاید آن کش گلوی نیست
باری مرا ز مستی آن آرزوی نیست

سایه زلفین تو در دو جهان جای ماست

از قد و بالای اوست عشق که بالا گرفت
هر گل سرخی که هست از مدد خون ماست
هر چه تصور کنی خواجه که همتاش نیست
از سبب هجر اوست شب که سیه پوش گشت
نیست ز من باورت این سخن از شب پیرس
شب چه بود روز نیز شهره و رسوای اوست
آه که از هر دو کون تا چه نهان بوده ای
زان سوی لوح وجود مکتب عشاق بود
اول و پایان راه از اثر پای ماست
گر نه کزی همچو چنگ واسطه نای چیست
گر چه که ما هم کزیم در صفت جسم خویش
رخت به تبریز برد مفخر جان شمس دین

۴۶۱

شاه گشادست رو دیده شه بین که راست
شاه در این دم به بزم پای طرب درنهاد
پیش رخ آفتاب چرخ پیایی کی زد
ساغرها می شمرد وی بشده از شمار
از اثر روی شه هر نفسی شاهدی
ای بس مرغان آب بر لب دریای عشق
هین که براقان عشق در چمنش می چرند
سیمبر خوب عشق رفت به خرگاه دل
خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان

۴۶۲

یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست
سرو بلندم تو را راست نشانی دهم
هست گواه قمر چستی و خوبی و فر
ای گل و گلزارها کیست گواه شما
عقل اگر قاضیست کو خط و منشور او
عشق اگر محرم است چیست نشان حرم
عالم دون روسپیست چیست نشانی آن
چونک به راهش کند آن به برش درکشد
چیست نشانی آنک هست جهانی دگر
روز نو و شام نو باغ نو و دام نو
نو ز کجا می رسد کهنه کجا می رود

و آنک بشد غرق عشق قامت و بالای ماست
هر گل زردی که رست رسته ز صفرای ماست
عاشق و مسکین آن بی ضد و همتای ماست
توی به تو دود شب ز آتش سودای ماست
تا بدهد شرح آنک فتنه فردای ماست
کاهش مه از غم ماه دل افزای ماست
خه که نهانی چنین شهره و پیدای ماست
و آنچ ز لوحش نمود آن همه اسمای ماست
ناطقه و نفس کل ناله سرنای ماست
در هوس آن سری اوست که هم پای ماست
بر سر منشور عشق جسم چو طغرای ماست
بازیاریم زود کان همه کالای ماست

باده گلگون شه بر گل و نسرين که راست
بر سر زانوی شه تکیه و بالین که راست
در تتق ابر تن ماه به تعیین که راست
گر بنشد از شمار ساغر پیشین که راست
سر کشد از لامکان گوید کابین که راست
سینه صیاد کو دیده شاهین که راست
تنگ درآمد وصال لایقشان زین که راست
چهره زر لایق آن بر سیمین که راست
در دو جهان همچو او شاه خوش آیین که راست

هیچ کس از آفتاب خط و گواهان نخواست
راستتر از سروقد نیست نشانی راست
شعشعه اختران خط و گواه سماست
بوی که در مغزهاست رنگ که در چشم هاست
دیدن پایان کار صبر و وقار و وفاست
آنک بجز روی دوست در نظر او فناست
آنک حریفیش پیش و آن دگرش در قفاست
بوسه او نه از وفاست خلعت او نه از عطاست
نو شدن حال ها رفتن این کهنه هاست
هر نفس اندیشه نو نوخوشی و نوغناست
گر نه ورای نظر عالم بی منتهاست

عالم چون آب جوست بسته نماید ولیک
خامش و دیگر مگو آنک سخن بایش
شاه شهی بخش جان مفخر تبریزیان
۴۶۳

هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست
ما به فلک بوده ایم یار ملک بوده ایم
خود ز فلک برتریم وز ملک افزونتریم
گوهر پاک از کجا عالم خاک از کجا
بخت جوان یار ما دادن جان کار ما
از مه او مه شکافت دیدن او برتافت
بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست
در دل ما درنگر هر دم شق قمر
خلق چو مرغایان زاده ز دریای جان
بلک به دریا دریم جمله در او حاضریم
آمد موج الست کشتی قالب بیست
۴۶۴

نوبت وصل و لقاست نوبت حشر و بقاست
درج عطا شد پدید غره دریا رسید
صورت و تصویر کیست این شه و این میر کیست
چاره روپوش ها هست چنین جوش ها
در سر خود پیچ لیک هست شما را دو سر
ای بس سرهای پاک ریخته در پای خاک
آن سر اصلی نهان وان سر فرعی عیان
مشک بیند ای سقا می نبرد خنب ما
از سوی تبریز تافت شمس حق و گفتمش
۴۶۵

کار ندارم جز این کارگه و کارم اوست
طوطی گویا شدم چون شکرستانم اوست
پر به ملک برزنم چون پر و بالم از اوست
جان و دلم ساکنست زانک دل و جانم اوست
بر مثل گلستان رنگرم خم اوست
خانه جسمم چرا سجده گه خلق شد
دست به دست جز او می نسپارد دلم
بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی او

می رود و می رسد نو نو این از کجاست
اصل سخن گو بجو اصل سخن شاه ماست
آنک در اسرار عشق همفلس مصطفاست

ما به فلک می رویم عزم تماشا که راست
باز همان جا رویم جمله که آن شهر ماست
زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست
بر چه فرود آمدیت بار کنید این چه جاست
قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
ماه چنان بخت یافت او که کمینه گداست
شعشه این خیال زان رخ چون والضحاست
کز نظر آن نظر چشم تو آن سو چراست
کی کند این جا مقام مرغ کز آن بحر خاست
ور نه ز دریای دل موج پیایی چراست
باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقاست

نوبت لطف و عطاست بحر صفا در صفاست
صبح سعادت دمید صبح چه نور خداست
این خرد پیر کیست این همه روپوش هاست
چشمه این نوش ها در سر و چشم شماست
این سر خاک از زمین وان سر پاک از سماست
تا تو بدانی که سر زان سر دیگر به پاست
دانک پس این جهان عالم بی منتهاست
کوزه ادراک ها تنگ از این تنگناست
نور تو هم متصل با همه و هم جداست

لاف زخم لاف لاف چونک خریدارم اوست
بلبل بویا شدم چون گل و گلزارم اوست
سر به فلک برزنم چون سر و دستارم اوست
قافله ام ایمنست قافله سالارم اوست
بر مثل آفتاب تیغ گهردارم اوست
زانک به روز و به شب بر در و دیوارم اوست
زانک طیب غم این دل بیمارم اوست
گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست

ای که تو مفلس شدی سنگ به دل برزدی
شاه مرا خوانده است چون نروم پیش شاه
گفت خمش چند چند لاف تو و گفت تو
۴۶۶

باز درآمد به بزم مجلسیان دوست دوست
گاه خوش خوش شود گه همه آتش شود
نقش وفا وی کند پشت به ما کی کند
پوست رها کن چو مار سر تو برآور ز یار
هر کی به جد تمام در هوس ماست ماست
از هوس عشق او باغ پر از بلبل ست
مفخر تبریزیان شمس حق آگه بود
۴۶۷

آنک چنان می رود ای عجب او جان کیست
حلقه آن جعد او سلسله پای کیست
در دل ما صورتیست ای عجب آن نقش کیست
دیدم آن شاه را آن شه آگاه را
چون سخن من شنید گفت به خاصان خویش
عقل روان سو به سو روح دوان کو به کو
دل چه نهی بر جهان باش در او میهمان
در دل من دار و گیر هست دو صد شاه و میر
عرصه دل بی کران گم شده در وی جهان
غم چه کند با کسی داند غم از کجاست
ای زده لاف کرم گفته که من محسنم
آن دم کاین دوستان با تو دگرگون شوند
نقد سخن را بمان سکه سلطان بجو
۴۶۸

با وی از ایمان و کفر باخبری کافرست
آه که چه بی بهره اند باخبران زانک هست
آه از آن موسی کانک بدیدش دمی
بر عدد ریگ هست در هوشش کوه طور
چشم خلاق از او بسته شد از چشم بند
اوست یکی کیمیا کز تیش فعل او
پای در آتش بنه همچو خلیل ای پسر
چون رخ گلزار او هست چراگاه روح

صله ز من خواه زانک مخزن و انبارم اوست
منکر او چون شوم چون همه اقرارم اوست
من چه کنم ای عزیز گفتن بسیارم اوست

گر چه غلط می دهد نیست غلط اوست اوست
تعبیه های عجب یار مرا خوست خوست
پشت ندارد چو شمع او همگی روست روست
مغز نداری مگر تا کی از این پوست پوست
هر کی چو سیل روان در طلب جوست جوست
وز گل رخسار او مغز پر از پوست پوست
کز غم عشق این تنم بر مثل پوست پوست

سخت روان می رود سرو خرامان کیست
زلف چلیپا و شش آفت ایمان کیست
وین همه بوهای خوش از سوی بستان کیست
گفتم این شاه کیست خسرو و سلطان کیست
کاین همه درد از کجاست حال پریشان کیست
دل همه در جست و جو یا رب جویان کیست
بنده آن شو که او داند مهمان کیست
این دل پرغله مجلس و ایوان کیست
ای دل دریافت سینه بیابان کیست
شاد ابد گشت آنک داند شادان کیست
مرگ تو گوید تو را کاین همه احسان کیست
پس تو بدانی که این جمله طلسم آن کیست
کای زر کامل عیار نقد تو از کان کیست

آنک از او آگهست از همه عالم بریست
چهره او آفتاب طره او عنبریست
گشته رمیده ز خلق بر مثل سامریست
بر عدد اختران ماه ورا مشتریست
زانک مسلم شده چشم ورا ساحریست
زرگر عشق ورا بر رخ من زرگریست
کآتش از لطف او روضه نیلوفریست
روح از آن لاله زار آه که چون پروریست

مفخر جان شمس دین عقل به تبریز یافت
۴۶۹

ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست
غصه در آن دل بود کز هوس او تهیست
ای غم اگر زر شوی ور همه شکر شوی
در دل اگر تنگیست تنگ شکرهای اوست
ای که تو بی غم نه ای می کن دفع غمش
ماه ازل روی او بیت و غزل بوی او
۴۷۰

ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست
گر چه تو خون خواره ای رهن و عیاره ای
کان شکرهاست او مستی سرهاست او
هر که دلی داشتست بنده دلبر شدست
گل چه کند شانه را چونک ورا موی نیست
با سر میدان چه کار آن که بود خرسوار
جان کلیم و خلیل جانب آتش دوان
ای غم از این جا برو و نه سرت شد گرو
ای غم پر خار رو در دل غمخوار رو
دره غین تو تنگ میمت از آن تنگتر
ای غم شادی شکن پر شکرست این دهن
۴۷۱

پیش چنین ماه رو گیج شدن واجبست
هست ز چنگ غمش گوش مرا کش مکش
دلو دو چشم مرا گر چه که کم نیست آب
دلبر چون ماه را هر چه کند می رسد
طره خویش ای نگار خوش به کف من سپار
عشق که شهر خوشیست این همه اغیار چیست
غمزه دزدیده را شهنه غم در پیست
عاشق عیسی نه ای بی خور و خر کی زیی
مریم جان را مخاض برد به نخل و ریاض
نزل دل بارکش هست ملاقات خوش
لطف کن ای کان قند راه دهانم ببند
۴۷۲

کالبد ما ز خواب کاهل و مشغول خاست

آن گهری را که بحر در نظرش سرسریست
پر شکرست این مقام هیچ تو را کار نیست
غم همه آن جا رود کان بت عیار نیست
بندم لب گویمت خواجه شکرخوار نیست
ور سفری در دلست جز بر دلدار نیست
شاد شو از بوی یار کت نظر یار نیست
بوی بود قسم آنک محرم دیدار نیست

در شکرینه یقین سرکه انکار نیست
قبله ما غیر آن دلبر عیار نیست
ره نبرد با وی آنک مرغ شکرخوار نیست
هر که ندارد دلی طالب دلدار نیست
پود چه کار آیدش آنک ورا تار نیست
تا چه کند صیرفی هر کش دینار نیست
نار نماید در او جز گل و گلزار نیست
رنگ شب تیره را تاب مه یار نیست
نقل بخیلانه ات طعمه خمار نیست
تنگ متاع تو را عشق خریدار نیست
کز شکرآکندگی ممکن گفتار نیست

عشرت پروانه را شمع و لگن واجبست
هر دم از چنگ او تن تنن واجبست
مردمک دیده را چاه ذقن واجبست
عاشق درگاه را خلق حسن واجبست
هر که در این چه فتاد داد رسن واجبست
حفظ چنین شهر را برج و بدن واجبست
روشنی دیده را خوب ختن واجبست
کالبد مرده را گور و کفن واجبست
منقطع درد را نزل وطن واجبست
ناقه پرفاقه را شرب و عطن واجبست
اشتر سرمست را بند دهن واجبست

آنک به رقص آورد کاهل ما را کجاست

آنک به رقص آورد پرده دل بردرد
جنبش خلقان ز عشق جنبش عشق از ازل
دل چو شد از عشق گرم رفت ز دل ترس و شرم
ساقی جان در قدح دوش اگر درد ریخت
باده عشق ای غلام نیست حلال و حرام
ای دل پاک تمام بر تو هزاران سلام
سجده کنم پیش یار گوید دل هوش دار
۴۷۳

هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست
نوبت خانه گذشت نوبت بستان رسید
ای شه صاحب قران خیز ز خواب گران
طبل وفا کوفتند راه سما روفتند
روم برآورد دست زنگی شب را شکست
ای خنک آن را که او رست از این رنگ و بو
ای خنک آن جان و دل کو رهد از آب و گل
۴۷۴

ز عشق روی تو روشن دل بنین و بنات
خیال تو چو درآید به سینه عاشق
دود به پیش خیالت خیال های دگر
به گرد سنبل تو جان ها چو مور و ملخ
به مرده ای نگری صد هزار زنده شود
زهی شهی که شهان بر بساط شطرنج
کدام صبح که عشقت پیاله ای آرد
فرودود ز فلک مه به بوی این باده
طرب که از تو نباشد بیات می گردد
به پیش دیده من باش تا تو را بینم
ندانم از سرمستیست شمس تبریزی
۴۷۵

بیا که عاشق ماهست وز اختران پیداست
میان روز شتر بر سر مناره رود
بگرد عاشق اگر صد هزار خام بود
بیا به پیش من آ تا به گوش تو گویم
کسی که عاشق روی پری من باشد
عجب مدار از آن کس که ماه ما را دید

این همه بویش کند دیدن او خود جداست
رقص هوا از فلک رقص درخت از هواست
شد نفسش آتشین عشق یکی ازدهاست
دردی ساقی ما جمله صفا در صفاست
پر کن و پیش آر جام بنگر نوبت که راست
جمله خوبان غلام جمله خوبی تو راست
دادن جان در سجود جان همه سجده هاست

ما به چمن می رویم عزم تماشا که راست
صبح سعادت دمید وقت وصال و لقاست
مرکب دولت بران نوبت وصل آن ماست
عیش شما نقد شد نسبه فردا کجاست
عالم بالا و پست پرلمعان و صفاست
زانک جز این رنگ و بو در دل و جان رنگ هاست
گر چه در این آب و گل دستگه کیمیاست

بیا که از تو شود سیاتهم حسنات
درون خانه تن پر شود چراغ حیات
چنانک خاطر زندانیان به بانگ نجات
که تا ز خرمن لطفت برند جمله زکات
خنک کسی که از آن یک نظر بیافت برات
به خانه خانه دوند از گریزخانه مات
ز خواب برجهد این بخت خفته گویدهاست
بگویدم که مرا نیز گویمش هیهات
بیار جام که جان آدمم ز عشق بیات
که سیر می نشود دیده من از آیات
که بر لب زده ام بوسه ها و یا بر پات

بدانک مست تجلی به ماه راه نماست
هر آنک گوید کو کو بدانک نابیناست
مرا دو چشم ببندی بگویمت که کجاست
که از دهان و لب من پری رخی گویاست
نزاده است ز آدم نه مادرش حواست
چو آفتاب در آتش چو چرخ بی سر و پاست

سر بریده نگر در میان خون غلطان
او آفتاب و چو ماهست آن سر بی تن
بر این بساط خرد را اگر خرد بودی
کسی که چهره دل دید اوست اهل خرد
در این چمن نظری کن به زعفران رویان
خموش باش مگو راز اگر خرد داری
که برد مفخر تبریز شمس تبریزی

۴۷۶

بخند بر همه عالم که جای خنده تو راست
فتد به پای تو دولت نهد به پیش تو سر
پریر جان من از عشق سوی گلشن رفت
برون دوید ز گلشن چو آب سجده کنان
چو اهل دل ز دلم قصه تو بشنیدند
پس آدمی و پری جمع گشت بر من و گفت
جفات نیز شکروار چاشنی دارد
قفا بداد و سفر کرد شمس تبریزی

۴۷۷

ز آفتاب سعادت مرا شراباست
صلای چهره خورشید ما که فردوست
به آسمان و زمین لطف ایتیا فرمود
ز هست و نیست برون ست تختگاه ملک
هزار در ز صفا اندرون دل بازست
حیات های حیات آفرین بود آن جا
ز نردبان درون هر نفس به معراجند
در آن هوا که خداوند شمس تبریزست

۴۷۸

وجود من به کف یار جز که ساغر نیست
چو ساغرم دل پر خون من و تن لاغر
به غیر خون مسلمان نمی خورد این عشق
هزار صورت زاید چو آدم و حوا
صلاح ذره صحرا و قطره دریا
به هر دمی دل ما را گشاید و بندد
خر از گشادن و بستن به دست خربنده
چو بیندش سر و گوش خرانه جنباند

دمی قرار ندارد مگر سر یحیاست
که روز و شب متقلب در این نشیب و علاست
بیامدی و بگفتی که این چه کارافراست
کسی که قامت جان یافت اوست کاهل صلاست
که روی زرد و دل درد داغ آن سیماست
ز ما خرد مطلب تا پری ما با ماست
خرد ز حلقه مغزم که سخت حلقه ریاست

که بنده قد و ابروی تست هر کژ و راست
که آدمی و پری در ره تو بی سر و پاست
تو را ندید به گلشن دمی نشست و نخاست
که جوینار سعادت که اصل جاست کجاست
ز جمله نعره برآمد که مست دلبر ماست
بده ز شرق نشان ها که این دمت چو صباست
زهی جفا که در او صد هزار گنج وفاست
بگو مرا تو که خورشید را چه رو و قفاست

که ذره های تنم حلقه خراباست
صلای سایه زلفین او که جئاتست
که آسمان و زمین مست آن مراعاتست
هزار ساله از آن سوی نفی و اثباتست
شتاب کن که ز تاخیرها بس آفاتست
از آنک شاه حقایق نه شاه شهماتست
پیاله های پر از خون نگر که آیاتست
نه لاف چرخه چرخ ست و نی سماواتست

نگاه کن به دو چشمم اگر باور نیست
به دست عشق که زرد و نزار و لاغر نیست
بیا به گوش تو گویم عجب که کافر نیست
جهان پرست ز نقش وی او مصور نیست
بداند و مدد آرد که علم او کر نیست
چرا دلش نشناسد به فعلش ار خر نیست
شدست عارف و داند که اوست دیگر نیست
ندای او بشناسد که او منکر نیست

ز دست او علف و آب های خوش خوردست
هزار بار بیست به درد و ناله زدی
چو کافران ننهی سر مگر به وقت بلا
هزار صورت جان در هوا همی پرد
ولیک مرغ قفص از هوا کجا داند
سر از شکاف قفص هر نفس کند بیرون
شکاف پنج حس تو شکاف آن قفص است
تن تو هیزم خشکست و آن نظر آتش
نه هیزمست که آتش شدست در سوزش
برای گوش کسانی که بعد ما آیند
که گوششان بگرفتست عشق و می آرد
بخفت چشم محمد ضعیف گشت رباب
خلایق اختر و خورشید شمس تبریزی

۴۷۹

ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شیرینست
از آن لب شکرینت بهانه های دروغ
وفا طمع نکنم زانک جور خوبان را
اگر ترش کنی و رو ز ما بگردانی
ز دست غیر تو اندر دهان من حلوا
هزار وعده ده آنکه خلاف کن همه را
زر او دهد که رخس از فراق همچو زر است
جواب همچو شکر او دهد که محتاج است
جمال و حسن تو گنج است و خوی بد چون مار
قماش هستی ما را به ناز خویش بسوز
برون در همه را چون سگان کو بنشان
خورند چوب خلیفه شهان چو شاه شوند
امام فاتحه خواند ملک کند آمین
هر آن فریب کز اندیشه تو می زاید
چنانک مدرسه فقه را برون شوها است
خمش کنیم که تا شرح آن بگوید شاه

۴۸۰

به حق آن که در این دل بجز ولای تو نیست
مباد جانم بی غم اگر فدای تو نیست
وفا مباد امیدم اگر به غیر تو است

عجب عجب ز خدا مر تو را چنان خور نیست
چه منگری که خدا در خلاص مضطر نیست
به نیم حبه نیرزد سری کز آن سر نیست
مثال جعفر طیار اگر چه جعفر نیست
گمان برد ز نژندی که خود مرا پر نیست
سرش بگنجد و تن نی از آنک کل سر نیست
هزار منظر بینی و ره به منظر نیست
چو نیک درنگری جمله جز که آذر نیست
بدانک هیزم نورست اگر چه انور نیست
بگویم و بنهم عمر ما ماخر نیست
ز راه های نهانی که عقل رهبر نیست
مخسب گنج زرست این سخن اگر زر نیست
کدام اختر کز شمس او منور نیست

بهانه کن که بتان را بهانه آیینست
به جای فاتحه و کاف ها و یاسینست
طبیعت است و سرشت است و عادت و دینست
به قاصد است و به مکر است و آن دروغینست
به جان پاک عزیزان که گرز روینست
که آن سراب که ارزد صد آب خوش اینست
چرا دهد زر و سیم آن پری که سیمینست
جواب تلخ تو را صد هزار تمکینست
بقای گنج تو بادا که آن بروینست
که آن زکات لطیف نصیب مسکینست
که در شرف سر کوی تو طور سینینست
جفای عشق کشیدن فن سلاطین است
مرا چو فاتحه خواندم امید آمینست
هزار گوهر و لعش بها و کاینست
بدانک مدرسه عشق را قوانینست
که زنده شخص جهان زان گزیده تلقینست

ولی او نشوم کو ز اولیای تو نیست
مباد چشمم روشن اگر سقای تو نیست
خراب باد وجودم اگر برای تو نیست

کدام حسن و جمالی که آن نه عکس تو است
رضا مده که دلم کام دشمنان گردد
قضا نتانم کردن دمی که بی تو گذشت
دلا بیاز تو جان را بر او چه می لرزی
ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند

۴۸۱

چه گوهری تو که کس را به کف بهای تو نیست
سزای آنک زید بی رخ تو زین بترست
نتار خاک تو خواهم به هر دمی دل و جان
مبارکست هوای تو بر همه مرغان
میان موج حوادث هر آنک استادست
بقا ندارد عالم وگر بقا دارد
چه فرخست رخی کو شهیت را ماتست
ز زخم تو نگریم که سخت خام بود
دلی که نیست نشد روی در مکان دارد
کرانه نیست ثنا و ثناگران تو را
نظیر آنک نظامی به نظم می گوید

۴۸۲

برات عاشق نو کن رسید روز برات
برات و قدر خیالت دو عید چیست وصال
به باغ های حقایق برات دوست رسید
چو طوطیان خیر قند دوست آوردند
دو شادبست عروسان باغ را امروز
بیا که نور سماوات خاک را آراست
جهان پر از خضر سبزپوش دانی چیست
ز لامکان برسدست حور سوی ملک
طیور نعره ارنی همی زنند چرا
به باغ آی و قیامت بین و حشر عیان
اذان فاخته دیدیم و قامت اشجار

۴۸۳

هر آنک از سبب وحشت غمی تنهاست
به چنگ و تندن این تن نهاده ای گوشی
هوای نفس تو همچون هوای گردانگیز
تویی مگر مگس این مطاعم عسلین

کدام شاه و امیری که او گدای تو نیست
بین که کام دل من بجز رضای تو نیست
ولی چه چاره که مقدور جز قضای تو نیست
بر او ملرز فدا کن چه شد خدای تو نیست
به جان تو که تو را دشمنی و رای تو نیست

جهان چه دارد در کف که آن عطای تو نیست
سزای بنده مده گر چه او سزای تو نیست
که خاک بر سر جانی که خاک پای تو نیست
چه نامبارک مرغی که در هوای تو نیست
به آشنا نرهد چونک آشنای تو نیست
فناش گیر چو او محرم بقای تو نیست
چه خوش لقا بود آن کس که بی لقای تو نیست
دلی که سوخته آتش بلای تو نیست
ز لامکانش برانی که رو که جای تو نیست
کدام ذره که سرگشته ثنای تو نیست
جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست

زکات لعل ادا کن رسید وقت زکات
چو این و آن نبود هست نوبت حسرات
ز تخته بند زمستان شکوفه یافت نجات
ز دشت و کوه بروید صد هزار نبات
وفات در بگشاد و خریف یافت وفات
شکوفه نور حقست و درخت چون مشکات
که جوش کرد ز خاک و درخت آب حیات
ز بی جهت برسدست خلد سوی جهات
که طور یافت ربیع و کلیم جان میقات
که رعد نفخه صور آمد و نشور موات
خموش کن که سخن شرط نیست وقت صلوات

بدانک خصم دلست و مراقب تن هاست
تن تو توده خاکست و دمدمه ش چو هواست
عدو دیده و بینایست و خصم ضیاست
که زامقلو تو را درد و زانقلوه عناست

در آن زمان که در این دوغ می فتی چو مگس
 به عهد و توبه چرا چون فتیله می پیچی
 بگو به یوسف یعقوب هجر را دریاب
 چو گوشت پاره ضریرست مانده بر جایی
 به جای دارو او خاک می زند در چشم
 چو لا تعاف من الکافرین دیارا
 همیشه کشتی احمق غریق طوفان ست
 اگر چه بحر کرم موج می زند هر سو
 قفا همی خور و اندر مکش کلا گردن
 گلو گشاده چو فرج فراخ ماده خران
 بخور تو ای سگ گرگین شکنبه و سرگین
 بیا بخور خر مرده سگ شکار نه ای
 سگ محله و بازار صید کی گیرد
 رها کن این همه را نام یار و دلبر گو
 که کیمیاست پناه وی و تعلق او
 نهان کند دو جهان را درون یک ذره
 بدانک زیرکی عقل جمله دهلیزیست
 جنون عشق به از صد هزار گردون عقل
 هر آنک سر بودش بیم سر همش باشد
 رود درونه سم الخیاط رشته عشق
 قلاووزی کندش سوزن و روان کندش
 حدیث سوزن و رشته بهل که باریکست
 حدیث قصه آن بحر خوشدلی ها گو
 چو کاسه بر سر بحری و بی خبر از بحر

۴۸۴

هر آنچه دور کند مر تو را ز دوست بدست
 چو مغز خام بود در درون پوست نکوست
 درون بیضه چو آن مرغ پر و بال گرفت
 به خلق خوب اگر با جهان بسازد کس
 فراق دوست اگر اندک ست اندک نیست
 در این فراق چو عمری به جست و جو بگذشت
 غزل رها کن از این پس صلاح دین را بین

۴۸۵

سه روز شد که نگارین من دگر گونست

عجب که توبه و عقل و رایت تو کجاست
 که عهد تو چو چراغی رهین هر نکباست
 که بی ز پیرهن نصرت تو حبس عماست
 چو مرده ای ست ضریر و عقیله احیاست
 بدان گمان که مگر سرمه است و خاک و دواست
 دعای نوح نیست و او مجاب دعاست
 که زشت صنعت و مبعوض گوهر و رسواست
 به حکم عدل خبیثات مر خبیثین راست
 چنان گلو که تو داری سزای صفع و قفاست
 که کیر خر نرهد زو چو پیش او برخاست
 شکمبه و دهن سگ بلی سزا به سزاست
 ز پوز و ز شکم و طلعت تو خود پیداست
 مقام صید سر کوه و بیشه و صحراست
 که زشت ها که بدو در رسد همه زیباست
 مصرف همه ذرات اسفل و اعلاست
 که از تصرف او عقل گول و نابیناست
 اگر به علم فلاطون بود برون سراست
 که عقل دعوی سر کرد و عشق بی سر و پاست
 حریف بیم نباشد هر آنک شیر و غاست
 که سر ندارد و بی سر مجرد و یکتاست
 که تا وصال ببخشد به پاره ها که جداست
 حدیث موسی جان کن که با ید بیضاست
 که قطره قطره او مایه دو صد دریاست
 بین ز موج تو را هر نفس چه گردشهاست

به هر چه روی نهی بی وی ار نکوست بدست
 چو پخته گشت از این پس بدانک پوست بدست
 بدانک بیضه از این پس حجاب اوست بدست
 چو خلق حق نشناسد نه نیک خوست بدست
 درون چشم اگر نیم تای پوست بدست
 به وقت مرگ اگر نیز جست و جوست بدست
 از آنک خلعت نو را غزل رفوست بدست

شکر ترش نبود آن شکر ترش چونست

به چشمه ای که در او آب زندگانی بود
به روضه ای که در او صد هزار گل می رست
فسون بخوانم و بر روی آن پری بدمم
پری من به فسون ها زبون شیشه نشد
میان ابروی او خشم های دیرینه ست
بیا بیا که مرا بی تو زندگانی نیست
به حق روی چو ماهت که چشم روشن کن
به گرد خویش برآید دلم که جرمم چیست
ندا همی رسدم از نقیب حکم ازل
خدای بخشد و گیرد بیارد و ببرد
بیا بیا که هم اکنون به لطف کن فیکون
ز عین خار بینی شکوفه های عجیب
که لطف تا ابدست و از آن هزار کلید

۴۸۶

به حق چشم خمار لطیف تابانت
بدان حلاوت بی مر و تنگ های شکر
به کهربایی کاندرا دو لعل تو درجست
به حق غنچه و گل های لعل روحانی
به آب حسن و به تاب جمال جان پرور
بدان جمال الهی که قبله دل هاست
تو یوسفی و تو را معجزات بسیارست
چه جای یوسف بس یوسفان اسیر توند
ز هر گیاه و ز هر برگ رویدی نرگس
چو سوخت ز آتش عشق تو جان گرم روان
شعاع روی تو پوشیده کرد صورت تو
هزار صورت هر دم ز نور خورشیدت
درون خویش اگر خواهدت دل ناپاک
نه هیچ عاقل بفریادت به حیل عقل
تو را که در دو جهان می ننگی از عظمت
به هر غزل که ستایم تو را ز پرده شعر
دلم کی باشد و من کیستم ستایش چیست
بیا تو مفخر آفاق شمس تبریزی

۴۸۷

چو عید و چون عرفه عارفان این عرفات

سبو بیردم و دیدم که چشمه پرخونست
به جای میوه و گل خار و سنگ و هامونست
از آنک کار پری خوان همیشه افسونست
که کار او ز فسون و فسانه بیرونست
گره در ابروی لیلی هلاک مجنونست
بین بین که مرا بی تو چشم جیحونست
اگر چه جرم من از جمله خلق افزونست
از آنک هر سببی با نتیجه مقرونست
که گرد خویش مجو کاین سبب نه زان کونست
که کار او نه به میزان عقل موزونست
بهشت در بگشاید که غیر ممنونست
ز عین سنگ بینی که گنج قارونست
نهان میانه کاف و سفینه نونست

به حلقه حلقه آن طره پریشانت
که تعبیه ست در آن لعل شکرافشانت
که گشت از آن مه و خورشید و ذره جویانت
که دام بلبل عقل ست در گلستانت
کز آن گشاد دهان را انار خندان
که دم به دم ز طرب سجده می برد جانت
ولی بس ست خود آن روی خوب برهانت
خدای عز و جل کی دهد بدیشانت
برای دیدنت از جا بدی به بستانت
کجا دهد شه سردان به دست سردانت
که غرقه کرد چو خورشید نور سبحانت
برآید از دل پاک و نماید احسانت
ز ابلهی و خری می کشد به زندانت
نه پای بند کند جاده هیچ سلطانت
ابوهریره گمان چون برد در انبانت
دلم ز پرده ستاید هزار چندان
ولیک جان را گلشن کنم به ریحانت
که تو غریب مهی و غریب ارکانت

به هر که قدر تو دانست می دهند برات

هلال وار ز راه دراز می آیند
به مفلسان که ز بازارشان نصیبی نیست
پی گشادن درهای بسته می آیند
به دست هر جان زنبیل زفت می آید
بیا بیا گذری کن بین زکات ملک
دریده پهلوی همیان از آن زر بسیار
ز خرمن دو جهان مور خود چه تاند برد

۴۸۸

در این سلام مرا با تو دار و گیر جداست
ز چنگ سخت عجیب ست آن ترنگ ترنگ
شراب لعل بیاورد شاه کاین رکنی ست

۴۸۹

اگر تو مست وصالی رخ تو ترش چراست
پدید باشد مستی میان صد هشیار
علی الخصوص شرابی که اولیا نوشند
خم شراب میان هزار خم دگر
چو جوش دیدی می دان که آتش ست ز جان
بدانک سرکه فروشی شراب کی دهدت
بهای باده من المومنین انفسهم
هوای نفس رها کردی و عوض نرسید
کسی که شب به خرابات قاب قوسینست
طهارتی ست ز غم باده شراب ظهور
ایست عند ربی نام آن خراباتست

۴۹۰

مرا چو زندگی از یاد روی چون مه توست
به هر شبی کشدم تا به روز زنده کند
ز پیش آب و گل من بدید روح تو را
سجود کرد و در آن سجده ماند تا به ابد
چه باشدت اگر این شوره خاک را که منم
ایا دو دیده تبریز شمس دین به حق

۴۹۱

جهان و کار جهان سر به سر اگر بادست
به باد و بود محمد نگر که چون باقیست
ز باد بولهب و جنس او نمی بینی

برای کارگزاری ز قاضی الحاجات
ز مخزن زر سلطان همی کشند زکات
گرفته زیر بغل ها کلیدهای نجات
شنیده بانگ تعالو لتاخذوا الصدقات
به طور موسی عمران و غلغل میقات
دریده قوصره هاشان ز بار قند و نبات
خمش کن و بنشین دور و می شنو صلوات

دمی عظیم نهان ست و در حجاب خداست
چه هاست نعره برآورده کان چه هاست چه هاست
خمش که وقت جنون و نه وقت کشف غطاست

برون شیشه ز حال درون شیشه گواست
ز بوی رنگ و ز چشم و فتادن از چپ و راست
که جوش و نوش و قوامش ز خم لطف خداست
به کف و تف و به جوش و به غلغله پیداست
خروش دیدی می دانک شعله سوداست
که جرعه اش را صد من شکر به نقد بهاست
هوای نفس بمان گر هوات بیع و شراست
مگو چنین که بر آن مکرم این دروغ خطاست
درون دیده پر نور او خمار لقااست
در آن دماغ که باده ست باد غم ز کجاست
نشان یطعم و یسقن هم از پیمبر ماست

همیشه سجده گهم آستان خرگه توست
نوای آن سگ کو پاسبان درگه توست
خرد بگفت که سجده کنش که او شه توست
نهاده روی بر آن خاک خوش که او ره توست
به نعل بازنوازی که آن گذرگه توست
تو کهربای دلی دل به عاشقی که توست

چرا ز باد مکافات داد و بیدادست
ز بعد ششصد و پنجاه سخت بنیادست
که از برای فضیحت فسانه شان یادست

چنین ثبات و بقا باد را کجا باشد
نمود باد دم عیسی و دعای عزیر
اگر چه باد سخن بگذرد سخن باقیست
ز بیم باد جهان همچو برگ می لرزد
کهی بود که بجز باد در جهان نشناخت
تو باخبر نشوی گر کنم بسی فریاد
اگر تو بحر بینی و موج بر تو زند

۴۹۲

ز دام چند پرسی و دانه را چه شدست
فسرده چند نشینی میان هستی خویش
بگرد آتش عشقش ز دور می گردی
ز دردی غم و اندیشه سیر چون نشوی
اگر چه سرد وجودیت گرم درپیچید
شکایت ار ز زمانه کند بگو تو برو
درخت وار چرا شاخ شاخ وسوسه ای
در آن ختن که در او شخص هست و صورت نیست
نشان عشق شد این دل ز شمس تبریزی

۴۹۳

تو مردی و نظرت در جهان جان نگریست
هر آن کسی که چو ادریس مرد و بازآمد
بیا بگو به کدامین ره از جهان رفتی
رهی که جمله جان ها به هر شبی بپرند
چو مرغ پای ببسته ست دور می نپرد
علاقه را چو ببرد به مرگ و بازپرد
خموش باش که پرست عالم خمشی

۴۹۴

به شاه نهانی رسیدی که نوشت
نگار ختن را حیات چمن را
ایا جان دلبر ایا جمله شکر
ز مستان سلامت ز رندان پیامت
چه رعنا رقیبی چه شیرین طیبی
دلا خوش گزیدی غم شمس تبریز

۴۹۵

اگر مر تو را صلح آهنگ نیست

در این ثبات که قاف کمتر آحادست
عنایت ازلی بد که نورست ادست
اگر چه باد صبا بگذرد چمن شادست
درون باد ندانی که تیغ پولادست
کهی کهی نکند ز آنک که نه فرهادست
که از درون دلم موج های فریادست
یقین شود که نه بادست ملک آبادست

به بام چند برآیی و خانه را چه شدست
تنور آتش عشق و زبانه را چه شدست
اگر تو نقره صافی میانه را چه شدست
جمال یار و شراب مغانه را چه شدست
به ره کنش به بهانه بهانه را چه شدست
زمانه بی تو خوشست و زمانه را چه شدست
یگانه باش چو بیخ و یگانه را چه شدست
مگو فلان چه کس است و فلانه را چه شدست
بین ز دولت عشقش نشانه را چه شدست

چو باز زنده شدی زین سپس بدانی زیست
مدرس ملکوتست و بر غیوب خفیت
و زان طرف به کدامین ره آمدی که خفیت
که شهر شهر قفص ها به شب ز مرغ تهیست
به چرخ می نرسد وز دوار او عجمیست
حقیقت و سر هر چیز را ببیند چیست
مکوب طبل مقالت که گفت طبل تهیست

می آسمانی چشیدی که نوشت
میان گلستان کشیدی که نوشت
چه ماهی چه شاهی چه عیدی که نوشت
که قفل طرب را کلیدی که نوشت
که در سر شرابی پزیدی که نوشت
گزیده کسی را گزیدی که نوشت

مرا با تو ای جان سر جنگ نیست

تو در جنگ آبی روم من به صلح
 جهانیست جنگ و جهانیست صلح
 هم آب و هم آتش برادر بدند
 که بی این دو عالم ندارد نظام
 مرا عقل صد بار پیغام داد

۴۹۶

طرب ای بحر اصل آب حیات
 اه چه گفتم کجاست تا به کجا
 هر که در عشق روت غوطی خورد
 شرق تا غرب شکرین گردد
 جان من جام عشق دلبر دید
 جان بنوشید و از سرش تا پای
 مست شد جان چنان که نشناسد
 بانگ آمد ز عرش مژده تو را
 مژده از بخششی که نتوان یافت
 که به هر قطره از پیاله او
 گرش از عشق دوست بو بودی
 چون شدی مست او کجا دانی
 چونک بیخود شدی ز پرتو عشق
 چو بمردی به پای شمس الدین
 داد مخدوم از خداوندیش

۴۹۷

صوفیان آمدند از چپ و راست
 در صوفی دل ست و کویش جان
 سر خم را گشاد ساقی و گفت
 این چنین باده و چنین مستی
 توبه بشکن که در چنین مجلس
 چون شکستی تو زاهدان را نیز
 مردمت گر ز چشم خویش انداخت
 گر برفت آب روی کمتر غم
 آشنایان اگر ز ما گشتند

۴۹۸

نیکان محرض نیک نیست
 فعل نیکان محرض نیک نیست
 بهر تحریض بندگان یزدان
 از بد و نیک شاکر و شاکست
 همچو مطرب که باعث سیکست
 از بد و نیک شاکر و شاکست

نکر فرعون و شکر موسی کرد
جنس فرعون هر کی در نیست
از پی غم یقین همه شاد است
خاک باشی گزید احمد از آن
خاک باشی بروید از تو نبات
ما همه چون یکیم بی من و تو
۴۹۹

عشق جز دولت و عنایت نیست
عشق را بوحیفه درس نکرد
لایحوز و یحوز تا اجل ست
عاشقان غرقه اند در شکراب
جان مخمور چون نگوید شکر
هر که را پرغم و ترش دیدی
گر نه هر غنچه پرده باغی ست
مبتدی باشد اندر این ره عشق
نیست شو نیست از خودی زیرا
هیچ راعی مشو رعیت شو
بس بدی بنده را کفی بالله
گوید این مشکل و کنایاتست
پای کوری به کوزه ای برزد
کوزه و کاسه چیست بر سر ره
کوزه ها را ز راه برگیرد
گفت ای کور کوزه بر ره نیست
ره رها کرده ای سوی کوزه
خواجه جز مستی تو در ره دین
آیتی تو و طالب آیت
بی رهی ور نه در ره کوشش
چونک مثقال ذره یره است
ذره خیر بی گشادی نیست
هر نباتی نشانی آب است
بس کن این آب را نشانی هاست
۵۰۰

قبله امروز جز شهنشه نیست
عذر گو وز بهانه آگه باش
به بهانه ز حال ما حاکست
جنس موسی هر آنک در پاکست
و از پی شادی تو غمناکست
شاه معراج و پیک افلاکست
گنج دل یافت آنک او خاکست
پس خمش باش این سخن با کیست
جز گشاد دل و هدایت نیست
شاعی را در او روایت نیست
علم عشاق را نهایت نیست
از شکر مصر را شکایت نیست
باده ای را که حد و غایت نیست
نیست عاشق و زان ولایت نیست
غیرت و رشک را سرایت نیست
آنک او واقف از بدایت نیست
بتر از هستیت جنایت نیست
راعی جز سد رعایت نیست
لیکش این دانش و کفایت نیست
این صریح است این کنایت نیست
گفت فراش را وقایت نیست
راه را زین خرف نقایت نیست
یا که فراش در سعایت نیست
لیک بر ره تو را درایت نیست
می روی آن بجز غوایت نیست
آیتی ز ابتدا و غایت نیست
به ز آیت طلب خود آیت نیست
هیچ کوشنده بی جرایت نیست
ذره زله بی نکایت نیست
چشم بگشا اگر عمایت نیست
چیست کان را از او جبات نیست
تشنه را حاجت وصایت نیست

هر که آید به در بگو ره نیست
همه خفتند و یک کس آگه نیست

نگذارد	نه	کوته	و	نه	دراز	کو	آتشی
در	چه	طبع	تو	خیالاتست	یوسفی	بی	خیال
چون	که	گندم	رسید	مغز	آکند	همره	ماست
پاره	پاره	کند	یکایک	را	عشق	آن	یک
که	گهی	می	کشند	گوش	تو	را	سوی
شمس	تبریز	شاه	ترکانست	رو	به	صحرا	که
				شاه	به	خرگه	نیست

۵۰۱

امشب	از	چشم	و	مغز	خواب	گریخت
خواب	دل	را	خراب	دید	و	بیاب
خواب	مسکین	به	زیر	پنجه	عشق	زخم
عشق	همچون	نهنگ	لب	بگشاد	خواب	چون
خواب	چون	دید	خصم	بی	زنهار	مول
ماه	ما	شب	برآمد	و	این	خواب
خواب	چون	دید	دولت	بیدار	همچو	سایه
شکرلله	همای	بازآمد	چونک	از	عقاب	گریخت
عشق	از	خواب	یک	سوالی	کرد	چون
خواب	می	بست	شش	جهت	را	در
شمس	تبریز	از	خیالت	خواب	چون	خطایست
					کز	صواب

۵۰۲

اندرآ	عیش	بی	تو	شادان	نیست
ای	تو	در	جان	چو	جان
دست	بر	هر	کجا	نهی	جانست
جان	که	صافی	شدست	در	قالب
جمع	شد	آفتاب	و	مه	این
مستی	افزون	شدست	و	می	ترسم
دست	نه	بر	دهان	من	تا
					من

۵۰۳

بر	شکرت	جمع	مگس	ها	چراست
هر	نظری	بر	رخ	او	راست
اسب	خسان	را	به	رخی	پی
					بزن
					نکته
					لا حول
					مگسران
					کجاست
					جز
					نظری
					کو
					ز
					اازل
					بود
					راست
					عشوه
					ده
					ای
					شاه
					که
					این
					روی
					ماست

عشوه و عیاری و جور و دغل
از تو اگر سنگ رسد گوهرست
تیره نظر چونک بیند دو نقش
چونک هر اندیشه خیالی گزید
کعبه چو از سنگ پرستان پرست
آنک از این قبله گدایی کند
جز که به تبریز بر شمس دین

۵۰۴

خیز که امروز جهان آن ماست
در دل و در دیده دیو و پری
رستم دستان و هزاران چو او
بس نبود مصر مرا این شرف
خیز که فرمان ده جان و جهان
زهره و مه دف زن شادی ماست
کاسه ارزاق پیایی شده ست
شاه شهی بخش طرب ساز ماست
آن ملک مفخر چوگان و گوی
آن ملک مملکت جان و دل
کیست در آن گوشه دل تن زده
خازن رضوان که مه جنت ست
شور درافکنده و پنهان شده
گوشه گرفتست و جهان مست اوست
چون نمک دیگ و چو جان در بدن
نیست نماینده و خود جمله اوست
یش مگو حجت و برهان که عشق

۵۰۵

پیشتر آ روی تو جز نور نیست
نی غلطم در طلب جان جان
طلعت خورشید کجا برتافت
پرده اندیشه جز اندیشه نیست
ای شکری دور ز وهم مگس
هر که خورد غصه و غم بعد از این
هر دل بی عشق اگر پادشاست
تابش اندیشه هر منکری

تو نکنی و کنی از تو رواست
گر تو کنی جور به از صد وفاست
جامه درد نعره زند کاین صفاست
مجلس عشاق خیالش جداست
روی به ما آر که قبله خداست
در نظرش سنجر و سلطان گداست
روح نیاسود و نخفت و نخاست

جان و جهان ساقی و مهمان ماست
دبدبه فر سلیمان ماست
بنده و بازیچه دستان ماست
این که شهش یوسف کنعان ماست
از کرم امروز به فرمان ماست
بلبل جان مست گلستان ماست
کیسه اقبال حرمندان ماست
یار پری روی پری خوان ماست
شکر که امروز به میدان ماست
در دل و در جان پریشان ماست
پیش کشش کو شکرستان ماست
مست رضای دل رضوان ماست
او نمک عمر و نمکدان ماست
او خضر و چشمه حیوان ماست
از همه ظاهرتر و پنهان ماست
خود همه ماییم چو او آن ماست
در خمشی حجت و برهان ماست

کیست که از عشق تو مخمور نیست
پیش میا پس به مرو دور نیست
ماه بر کیست که مشهور نیست
ترک کن اندیشه که مستور نیست
وی عسلی کز تن زنبور نیست
با رخ چون ماه تو معذور نیست
جز کفن اطلس و جز گور نیست
مقت خدا بیند اگر کور نیست

پیر و جوان کو خورد آب حیات
 پرده حق خواست شدن ماه و خور
 مفخر تبریز تویی شمس دین
 مرگ بر او نافذ و میسور نیست
 عشق شناسید که او حور نیست
 گفتن اسرار تو دستور نیست

۵۰۶

کار من اینست که کاریم نیست
 تا که مرا شیر غمت صید کرد
 در تک این بحر چه خوش گوهری
 بر لب بحر تو مقیم مقیم
 وقف کنم اشکم خود بر میت
 می رسدم باده تو ز آسمان
 باده ات از کوه سکونت برد
 ملک جهان گیرم چون آفتاب
 می کشم از مصر شکر سوی روم
 گر چه ندارم به جهان سروری
 بر سر کوی تو مرا خانه گیر
 همچو شکر با گلت آمیختم
 قطب جهانی همه را رو به توست
 خویش من آنست که از عشق زاد
 چیست فزون از دو جهان شهر عشق
 گر ننگارم سخنی بعد از این

۵۰۷

کیست که او بنده رای تو نیست
 غصه کشی کو که ز خوف تو نیست
 بخل کفی کو که ز قبض تو نیست
 لعل لبی کو که ز کان تو نیست
 متصل اوصاف تو با جان ها
 هر دو جهان چون دو کف و تو چو جان
 چشم کی دیدست در این باغ کون
 غافل ناله کند از جور خلق
 جنبش این جمله عصاها ز توست
 زخم معلم زند آن چوب کیست
 همچو سگان چوب تو را می گزند
 دفع بلای تن و آزار خلق
 بشکنی این چوب نه چوبش کمست
 کیست که او مست لقای تو نیست
 یا طربی کان ز رجای تو نیست
 یا کرمی کان ز عطای تو نیست
 محتشمی کو که گدای تو نیست
 یک رنگ بی بند و گشای تو نیست
 کف چه دهد کان ز سخای تو نیست
 رقص گلی کان ز هوای تو نیست
 خلق بجز شبه عصای تو نیست
 هر یک جز درد و دوای تو نیست
 کیست که او بند قضای تو نیست
 در سرشان فهم جزای تو نیست
 جز به مناجات و ثنای تو نیست
 دفع دو سه چوب رهای تو نیست

صاحب حوت از غم امت گریخت
بس کن وز محنت یونس بترس

۵۰۸

شیر خدا بند گسستن گرفت
دزد دلم گشت گرفتار یار
دوش چه شب بود که در نیم شب
عشق تو آورد شراب و کباب
ساغر می قهقهه آغاز کرد
در دل خم باده چو انداخت تیر
پیر خرد دید که سرده توی
طفل دلم را به کرم شیر ده
جان من از شیر تو شد شیرگیر
ساقی باقی چو به جان باده داد
بیش مگو راز که دلبر به خشم

۵۰۹

مرغ دلم باز پریدن گرفت
اشتر دیوانه سرمست من
جرعه آن باده بی زینهار
شیر نظر با سگ اصحاب کهف
باز در این جوی روان گشت آب
باد صبا باز وزان شد به باغ
عشق فروشید به عیبی مرا
راند مرا رحمتش آمد بخواند
دشمن من دید که با دوستم
دل برهید از دغل روزگار
ابروی غماز اشارت کنان
عشق چو دل را به سوی خویش خواند
خلق عصاوند عصا را فکند
خلق چو شیرند رها کرد شیر
روح چو بازیست که پران شود
بس کن زیرا که حجاب سخن

۵۱۰

باز به بط گفتم که صحرا خوشست
سر بنهم من که مرا سر خوشست

جان به کجا برد که جای تو نیست
با قدر استیزه به پای تو نیست

ساقی جان شیشه شکستن گرفت
دزد مرا دست بیستن گرفت
برق ز رخسار تو جستن گرفت
عقل به یک گوشه نشستن گرفت
خایه خونابه گریستن گرفت
بال و پر غصه گسستن گرفت
دست ز مستان تو شستن گرفت
چون سر پستان تو جستن گرفت
وز سگی نفس برستن گرفت
عمر ابد یافت و بزستن گرفت
جانب من کژ نگرستن گرفت

طوطی جان قند چریدن گرفت
سلسله عقل دریدن گرفت
بر سر و بر دیده دویدن گرفت
خون مرا باز خوریدن گرفت
بر لب جو سبزه دمیدن گرفت
بر گل و گلزار وزیدن گرفت
سوخت دلش باز خریدن گرفت
جانب ما خوش نگریدن گرفت
او ز حسد دست گزیدن گرفت
در بغل عشق خزیدن گرفت
جانب آن چشم خمیدن گرفت
دل ز همه خلق رمیدن گرفت
قبضه هر کور که دیدن گرفت
طفل که او لوت کشیدن گرفت
کز سوی شه طبل شنیدن گرفت
پرده به گرد تو تنیدن گرفت

گفت شبت خوش که مرا جا خوشست
راه تو پیما که سرت ناخوشست

گر چه که تاریک بود مسکنم
 دوست چو در چاه بود چه خوشست
 در بن دریا به تک آب تلخ
 بلبل نالنده به گلشن به دشت
 تابش تسبیح فرشته ست و روح
 چونک خدا روفت دلت را ز حرص
 از تو چو انداخت خدا رنج کار
 گفت تماشای جهان عکس ماست
 عکس در آینه اگر چه نکوست
 زردی رو عکس رخ احمرست
 نور خدایی ست که ذرات را
 رقص در این نور خرد کن کز او
 ذره شدی باز مرو که مشو
 بس کن چون دیده بین و مگو
 مفخر تبریز شهم شمس دین

۵۱۱

همچو گل سرخ برو دست دست
 بازوی تو قوس خدا یافت یافت
 غیرت تو گفت برو راه نیست
 لطف تو دریاست و منم ماهیش
 مرهم تو طالب مجروح هاست
 ای که تو نزدیکتر از دم به من
 گر چه یکی یوسف و صد گرگ بود
 مست همه گرد در این شهر ما

۵۱۲

صبر مرا آینه بیماریست
 درد نباشد نماید صبور
 آینه جویی ست نشان جمال
 ور کلفی باشد عاریتست
 آینه رنج ز فرعون دور
 چند هزاران سر طفلان برید
 من در آن خوف بیندم تمام
 گفت قضا بر سر و سبلت مخند
 کور شو امروز که موسی رسید
 آینه عاشق غمخواریست
 که دل او روشن یا تاریست
 که رخم از عیب و کلف عاریست
 قابل داروست و تب افشاریست
 کان رخ او رنگی و زنگاریست
 کم ز قضا دردسری ساریست
 چون که مرا حکم و شهی جاریست
 کاین قلمی رفته ز جباریست
 در کف او خنجر قهاریست

حلق بکش پیش وی و سر میبچ
 سبط که سرشان بشکستی به ظلم
 خار زدی در دل و در دیدشان
 خلق مرا زهر خورانیده ای
 از تو کشیدند خمار دراز
 هیزم دیک فقرا ظالمست
 دم نزدم زان که دم من سکست
 خامش کن که تا بگوید حیب

۵۱۳

کیست در این شهر که او مست نیست
 کیست که از دمدمه روح قدس
 کیست که هر ساعت پنجاه بار
 چیست در آن مجلس بالای چرخ
 می نهلد می که خرد دم زند
 جان بر او بسته شد و لنگ ماند
 بوالعجب بوالعجبان را نگر
 برپرد آن دل که پرش شه شکست
 نیست شو و واره از این گفت و گوی

۵۱۴

قصد سرم داری خنجر به مشت
 برگ گل از لطف تو نرمی بیافت
 تیغ زدی بر سرم ای آفتاب
 تیغ حجابست رها کن حجاب
 وصف طلاق زن همسایه کرد
 گفت چرا هشت جوابش بداد
 بهر طلاقست امل کو چو مار
 آتش در مال زن و در حطام
 بس کن و کم گوی سخن کم نویس

۵۱۵

خانه دل باز کبوتر گرفت
 غلغل مستان چو به گردون رسید
 بوطربون گشت مه و مشتری
 خالق ارواح ز آب و ز گل
 ز آینه صد نقش شد و هر یکی

کاین نه زمان فن و مکاریست
 بعد توشان دولت و پاداریست
 این دمشان نوبت گلزاریست
 از مشان داد شکرباریست
 تا به ابدشان می و خماریست
 پخته بدو گردد کو ناریست
 نوبت خاموشی و ستاریست
 آن سخنان کز همه متواریست

کیست در این دور کز این دست نیست
 حامله چون مریم آبست نیست
 بسته آن طره چون شست نیست
 از می و شاهد که در این پست نیست
 تا بنگویند که پیوست نیست
 زانک از این جاش برون جست نیست
 هیچ تو دیدی که کسی هست نیست
 بر سر این چرخ کش اشکست نیست
 کیست کز این ناطقه وارست نیست

خوشر از این نیز توانیم کشت
 بر مثل خار چرایی درشت
 تا شدم از تیغ تو من گرم پشت
 بر رخ من گرم بزن یک دو مشت
 گفت به خاری زن خود هشت هشت
 در عوض زشت بدان قحبه رشت
 حبس حطامست و کند خشت خشت
 تا برهی ز آتش وز زاردشت
 بس بودت دفتر جان سر نوشت

مشغله و بقر بقو درگرفت
 کرکس زرین فلک پر گرفت
 زهره مطرب طرب از سر گرفت
 آینه ای کرد و برابر گرفت
 آنچه مر او راست میسر گرفت

هر که دلی داشت به پایش فتاد
 خرمن ارواح نهایت نداشت
 گر ز تو پر گشت جهان همچو برف
 نیست شو ای برف و همه خاک شو
 خاک به تدریج بدان جا رسید
 بس که زبان این دم معزول شد
 ۵۱۶

باز رسیدیم ز میخانه مست
 جمله مستان خوش و رقصان شدند
 ماهی و دریا همه مستی کنند
 زیر و زبر گشت خرابات ما
 پیر خرابات چو آن شور دید
 جوش برآورد یکی می کز او
 شیشه چو بشکست و به هر سوی ریخت
 آن که سر از پای نداند کجاست
 باده پرستان همه در عشرتند
 ۵۱۷

ای ز بگه خاسته سر مست مست
 عشق رسانید تو را همچو جام
 بازوی تو قوس خدا یافت یافت
 هر گهری کان ز خزینه خداست
 فاش شد این عشق تو بی قصد ما
 فاش شد آن راز که در نیم شب
 کرم خورد چوب و بروید ز چوب
 ۵۱۸

نفسی بهوی الحیب فارت
 مدت یدها الی رحیق
 لما شربته نفس و ترا
 لاقت قمرا اذا تجلی
 جادت بالروح حین لاقت
 ۵۱۹

ای دل فرورو در غمش کالصبر مفتاح الفرج
 چندان فروخور آن دهان تا پیشت آید ناگهان
 خندان شو از نور جهان تا تو شوی سور جهان
 هر که سر او سر منبر گرفت
 مورچه ای چیز محقر گرفت
 نیست شوی چون تف خود درگرفت
 بنگر کاین خاک چه زیور گرفت
 کز فر او هر دو جهان فر گرفت
 بس که جهان جان سخنور گرفت
 ۵۱۶

باری دلم از مرد و زن برکند مهر خویشان
 گر سینه آینه کنی بی کبر و بی کینه کنی
 چون آسمان گر خم دهی در امر و فرمان وارهی
 هم بجهی از ما و منی هم دیو را گردن زنی
 اقبال خویش آید تو را دولت به پیش آید تو را
 دیویست در اسرار تو کز وی نگون شد کار تو
 دارد خدا خوش عالمی منگر در این عالم دمی
 خامش بیان سر مکن خامش که سر من لدن
 ۵۲۰

تا عشق شد خال و عمش کالصبر مفتاح الفرج
 در وی بینی هر دمش کالصبر مفتاح الفرج
 زین آسمان و از خمش کالصبر مفتاح الفرج
 در دست پیچی پرچمش کالصبر مفتاح الفرج
 فرخ شوی از مقدمش کالصبر مفتاح الفرج
 بر بند این دم محکمش کالصبر مفتاح الفرج
 جز حق نباشد محرمش کالصبر مفتاح الفرج
 چون می زند اندرهمش کالصبر مفتاح الفرج

ای مبارک ز تو صبح و صباح
 ای شراب طهور از کف حور
 ای گشاده هزار در بر ما
 وانمودی هر آنچه می گویند
 هرچ دادی عوض نمی خواهی
 ۵۲۱

ای مظفر فر از تو قلب و جناح
 بر حریفان مجلس تو مباح
 وی بداده به دست ما مفتاح
 موزنان صبح فالتق الاصباح
 گر چه گفتند السماح رباح

یا راهبا انظر الی مصباح
 انظر الی راح تناهی لطفه
 فالراح نسخ للعقول بنوره
 الجد یسجد راحنا متخاضعا
 اهل المزاح و اهل راح هالک
 العقل مساح الزمان و اهله
 الراح اجنحه لسکری انها
 ذا الراح لا شرقیه غریبه
 نسخ الهموم و لیس ذاک لغفله
 فتحوا العیون بطیبه و نسیمه
 صاروا سکاری نحو باب ملیکنا
 ملک البصیره شمس دین سیدی
 هاتوا من التبریز من صهبائهم
 ۵۲۲

متشعشا و استغن عن اصباح
 و سبی النهی یا لطف ها من راح
 کالشمس عزل للنجوم و ماح
 و اعوذ من راح یزید مزاحی
 لا خیر فیهم مسکرا او صاحی
 فتجانبا من عاقل مساح
 یجتازهم بحرا بلا ملاح
 من دنه مسکیه نفاع
 زاد العقول و مدها بلقاح
 سکروا به فاذا هم بملاح
 ملک الملوک و روحهم کریاح
 ظلنا به ذی عزه مرتاح
 من مازح متروق وشاح

ماه دیدم شد مرا سودای چرخ
 تو ز چرخ با تو می گویم ز چرخ
 زهره را دیدم همی زد چنگ دوش
 جان من با اختران آسمان
 در فراق آفتاب جان بین

آن مهی نی کو بود بالای چرخ
 و نه این خورشید را چه جای چرخ
 ای همه چون دوش ما شب های چرخ
 رقص رقصان گشته در پهنای چرخ
 از شفق پر خون شده سیمای چرخ

سر فروکن یک دمی از بام چرخ
سنگ از خورشید شد یاقوت و لعل
ماه خود بر آسمان دیگرست

۵۲۳

ای بی وفا جانی که او بر ذوالوفا عاشق نشد
چون کرد بر عالم گذر سلطان مازاغ الصبر
جانی کجا باشد که او بر اصل جان مفتون نشد
من بر در این شهر دی بشنیدم از جمع پری
ای وای آن ماهی که او پیوسته بر خشکی فتد
بسته بود راه اجل نبود خلاصش معتجل

۵۲۴

بی گاه شد بی گاه شد خورشید اندر چاه شد
روزیست اندر شب نهران ترکی میان هندوان
گر بو بری زین روشنی آتش به خواب اندر زنی
ما شب گریزان و دوان و اندر پی ما زنگیان
ما شب روی آموخته صد پاسبان را سوخته
ای شاد آن فرخ رخی کو رخ بدان رخ آورد
آن کیست اندر راه دل کو را نباشد آه دل
چون غرق دریا می شود دریاش بر سر می نهد
گویند اصل آدمی خاکست و خاکی می شود
یک سان نماید کشت ها تا وقت خرمن دررسد

۵۲۵

بی گاه شد بی گاه شد خورشید اندر چاه شد
ساقی به سوی جام رو ای پاسبان بر بام رو
اشکی که چشم افروختی صبری که خرمن سوختی
جان های باطن روشنان شب را به دل روشن کنان
باشد ز بازی های خوش بی ذوق رود فرزین شود
شب روح ها واصل شود مقصودها حاصل شود
ای روز چون حشری مگر وی شب شب قدری مگر
شب ماه خرمن می کند ای روز زین بر گاو نه
در چاه شب غافل مشو در دلو گردون دست زن
در تیره شب چون مصطفی می رو طلب می کن صفا
خاموش شد عالم به شب تا چست باشی در طلب
ای شمس تبریزی که تو از پرده شب فارغی

تا زخم من چرخ ها در پای چرخ
چشم از خورشید شد بینای چرخ
عکس آن ماهست در دریای چرخ

قهر خدا باشد که بر لطف خدا عاشق نشد
نقشی بدید آخر که او بر نقش ها عاشق نشد
آهن کجا باشد که بر آهن ربا عاشق نشد
خانه ش بده بادا که او بر شهر ما عاشق نشد
ای وای آن مسی که او بر کیمیا عاشق نشد
هم عیش را لایق نبند هم مرگ را عاشق نشد

خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد
شب ترک تازی ها بکن کان ترک در خرگاه شد
کز شب روی و بندگی زهره حریف ماه شد
زیرا که ما بردیم زر تا پاسبان آگاه شد
رخ ها چو شمع افروخته کان بیدق ما شاه شد
ای کر و فر آن دلی کو سوی آن دلخواه شد
کار آن کسی دارد که او غرقابه آن آه شد
چون یوسف چاهی که او از چاه سوی جاه شد
کی خاک گردد آن کسی کو خاک این درگاه شد
نیمیش مغز نغز شد وان نیم دیگر گاه شد

خیزید ای خوش طالعان وقت طلوع ماه شد
ای جان بی آرام رو کان یار خلوت خواه شد
عقلی که راه آموختی در نیم شب گمراه شد
هندوی شب نعره زنان کان ترک در خرگاه شد
در سایه فرخ رخی بیدق برفت و شاه شد
چون روز روشن دل شود هر کو ز شب آگاه شد
یا چون درخت موسی کو مظهر الله شد
بنگر که راه کهکشان از سنبله پرگاه شد
یوسف گرفت آن دلو را از چاه سوی جاه شد
کان شه ز معراج شبی بی مثل و بی اشباه شد
زیرا که بانگ و عربده تشویش خلوتگاه شد
لاشرقی و لاغربی اکنون سخن کوتاه شد

ای لولیان ای لولیان یک لولیی دیوانه شد
می گشت گرد حوض او چون تشنگان در جست و جو
ای مرد دانشمند تو دو گوش از این بر بند تو
زین حلقه نجهد گوش ها کو عقل برد از هوش ها
بازی مبین بازی مبین این جا تو جانبازی گزین
غره مشو با عقل خود بس اوستاد معتمد
من که ز جان ببریده ام چون گل قبا بدریده ام
این قطره های هوش ها مغلوب بحر هوش شد
خامش کنم فرمان کنم وین شمع را پنهان کنم

گر جان عاشق دم زند آتش در این عالم زند
عالم همه دریا شود دریا ز هیبت لا شود
دودی برآید از فلک نی خلق ماند نی ملک
بشکافد آن دم آسمان نی کون ماند نی مکان
گه آب را آتش برد گه آب آتش را خورد
خورشید افتد در کمی از نور جان آدمی
مریخ بگذارد نری دفتر بسوزد مشتری
افتد عطارد در وحل آتش درافتد در زحل
نی قوس ماند نی قرح نی باده ماند نی قدح
نی آب نقاشی کند نی باد فراشی کند
نی درد ماند نی دوا نی خصم ماند نی گوا
اسباب در باقی شود ساقی به خود ساقی شود
برجه که نقاش ازل بار دوم شد در عمل
حق آتشی افروخته تا هر چه ناحق سوخته
خورشید حق دل شرق او شرقی که هر دم برق او

آن کیست آن آن کیست آن کو سینه را غمگین کند
اول نماید مار کر آخر بود گنج گهر
دیوی بود حورش کند ماتم بود سورش کند
تاریک را روشن کند وان خار را گلشن کند
بهر خلیل خویشتن آتش دهد افروختن
روشن کن استارگان چاره گر بیچارگان
جمله گناه مجرمان چون برگ دی ریزان کند

طشتش فتاد از بام ما نک سوی مجنون خانه شد
چون خشک نانه ناگهان در حوض ما ترنانه شد
مشنو تو این افسون که او ز افسون ما افسانه شد
تا سر نهد بر آسیا چون دانه در پیمانہ شد
سرها ز عشق جعد او بس سرنگون چون شانه شد
کاستون عالم بود او نالانتر از حنانه شد
زان رو شدم که عقل من با جان من بیگانه شد
ذرات این جان ریزه ها مستهلک جانانه شد
شمعی که اندر نور او خورشید و مه پروانه شد

وین عالم بی اصل را چون ذره ها برهم زند
آدم نماند و آدمی گر خویش با آدم زند
زان دود ناگه آتشی بر گنبد اعظم زند
شوری درافتد در جهان، وین سور بر ماتم زند
گه موج دریای عدم بر اشهب و ادهم زند
کم پرس از نامحرمان آن جا که محرم کم زند
مه را نماند زهره را تا پرده خرم زند
زهره نماند زهره را تا پرده خرم زند
نی عیش ماند نی فرح نی زخم بر مرهم زند
نی باغ خوش باشی کند نی ابر نیسان نم زند
نی نای ماند نی نوا نی چنگ زیر و بم زند
جان ربی الاعلی گود دل ربی الاعلم زند
تا نقش های بی بدل بر کسوه معلم زند
آتش بسوزد قلب را بر قلب آن عالم زند
بر پوره ادهم جهد بر عیسی مریم زند

چون پیش او زاری کنی تلخ تو را شیرین کند
شیرین شهی کاین تلخ را در دم نکوآیین کند
وان کور مادرزاد را دانا و عالم بین کند
خار از کفت بیرون کشد وز گل تو را بالین کند
وان آتش نمرود را اشکوفه و نسرین کند
بر بنده او احسان کند هم بند را تحسین کند
در گوش بدگویان خود عذر گنه تلقین کند

گوید بگو یا ذا الوفا اغفر لذنب قد هفا
آمین او آنست کو اندر دعا ذوقش دهد
ذوقست کاندن نیک و بد در دست و پا قوت دهد
با ذوق مسکین رستمی بی ذوق رستم پرغمی
دل را فرستادم به گه کو تیز داند رفت ره

۵۲۹

خامی سوی پالیز جان آمد که تا خربز خورد
ترونده پالیز جان هر گاو و خر را کی رسد
آن کس که در مغرب بود یابد خورش از اندلس
چون خدمت قیصر کند او راتبه قیصر خورد
آن کو به غصب و دزدیی آهنگ پالیزی کند
ترک آن بود کز بیم او دیه از خراج ایمن بود
وان عقل پرمغزی که او در نوبهاری دررسد
صفراییی کز طبع بد از نار شیرین می رمد
خامش نخواهد خورد خود این راح های روح را

۵۳۰

امروز خندانیم و خوش کان بخت خندان می رسد
امروز توبه بشکنم پرهیز را برهم زخم
مست و خرامان می روم پوشیده چون جان می روم
اقبال آبادان شده دستار دل ویران شده
فرمان ما کن ای پسر با ما وفا کن ای پسر
پرنور شو چون آسمان سرسبزه شو چون بوستان
هان ای پسر هان ای پسر خود را بین در من نگر
بازآمدی کف می زنی تا خانه ها ویران کنی
ای خانه را گشته گرو تو سایه پروردی برو
گه خونی و خون خواره ای گه خستگان را چاره ای
امروز مستان را بجو غیم بین عیم مگو

۵۳۱

صوفی چرا هوشیار شد ساقی چرا بی کار شد
خورشید اگر در گور شد عالم ز تو پرنور شد
گر عیش اول پیر شد صد عیش نو توفیر شد
ای مطرب شیرین نفس عشرت نگر از پیش و پس
ما موسیم و تو مها گاهی عصا گه اژدها
لعلت شکرها کوفته چشمت ز رشک آموخته

چون بنده آید در دعا او در نهان آمین کند
او را برون و اندرون شیرین و خوش چون تین کند
کاین ذوق زور رستمان جفت تن مسکین کند
گر ذوق نبود یار جان جان را چه باتمکین کند
تا سوی تبریز وفا اوصاف شمس الدین کند

دیدی تو یا خود دید کس کاندن جهان خر بز خورد
زان میوه های نادره زیرک دل و گربز خورد
وان کس که در مشرق بود او نعمت هرمز خورد
چون چاکر اربز بود از مطبخ اربز خورد
از داد و داور عاقبت اشکنجه های غز خورد
ترک آن نباشد کز طمع سیلی هر قنسز خورد
از پوست ها فارغ شود کی غصه قندز خورد
نار ترش خواهد ولی آن به که نار مز خورد
آن کس که از جوع البقر ده مرده ماش و رز خورد

سلطان سلطانان ما از سوی میدان می رسد
کان یوسف خوبان من از شهر کنعان می رسد
پرسان و جویان می روم آن سو که سلطان می رسد
افتان شده خیزان شده کز بزم مستان می رسد
نسیه رها کن ای پسر کامروز فرمان می رسد
شو آشنا چون ماهیان کان بحر عمان می رسد
زیرا ز بوی زعفران گویند خندان می رسد
زیرا که در ویرانه ها خورشید رخشان می رسد
کز آفتاب آن سنگ را لعل بدخشان می رسد
خاصه که این بیچاره را کز سوی ایشان می رسد
زیرا ز مستی های او حرفم پریشان می رسد

مستی اگر در خواب شد مستی دگر بیدار شد
چشم خوست مخمور شد چشم دگر خمار شد
چون زلف تو زنجیر شد دیوانگی ناچار شد
کس نشنود افسون کس چون واقف اسرار شد
ای شاهدان ارزان بها چون غارت بلغار شد
جان خانه دل روفته هین نوبت دیدار شد

هر بار عذری می نهی وز دست مستی می جهی
ای کرده دل چون خاره ای امشب نداری چاره ای
ای ماه بیرون از افق ای ما تو را امشب قفق
گر زحمت از تو برده ام پنداشتی من مرده ام
از وصل همچون روز تو در هجر عالم سوز تو
نی تب بدم نی درد سر سر می زدم دیوار بر

۵۳۲

مر عاشقان را پند کس هرگز نباشد سودمند
ذوق سر سرمست را هرگز نداند عاقلی
بیزار گردند از شهی شاهان اگر بویی برند
خسرو وداع ملک خود از بهر شیرین می کند
مجنون ز حلقه عاقلان از عشق لیلی می رمد
افسرده آن عمری که آن بگذشت بی آن جان خوش
این آسمان گر نیستی سرگشته و عاشق چو ما
عالم چو سرنایی و او در هر شکافش می دمد
می بین که چون در می دمد در هر گلی در هر دلی
دل را ز حق گر برکنی بر کی نهی آخر بگو
من بس کنم تو چست شو شب بر سر این بام رو

۵۳۳

رندان سلامت می کنند جان را غلامت می کنند
در عشق گشتم فاشتر وز همگان قلاشتر
غوغای روحانی نگر سیلاب طوفانی نگر
افسون مرا گوید کسی توبه ز من جوید کسی
ای آرزوی آرزو آن پرده را بردار زو
ای ابر خوش باران بیا وی مستی یاران بیا
حیران کن و بی رنج کن ویران کن و پرگنج کن
شهری ز تو زیر و زبر هم بی خبر هم باخبر
آن میر مه رو را بگو وان چشم جادو را بگو
آن میر غوغا را بگو وان شور و سودا را بگو
آن جا که یک باخویش نیست یک مست آن جا پیش نیست
آن جان بی چون را بگو وان دام مجنون را بگو
آن دام آدم را بگو وان جان عالم را بگو
آن بحر مینا را بگو وان چشم مینا را بگو
آن توبه سوزم را بگو وان خرقه دوزم را بگو

ای جان چه دفعم می دهی این دفع تو بسیار شد
تو ماه و ما استاره ای استاره با مه یار شد
چون شب جهان را شد تتق پنهان روان را کار شد
تو صافی و من درده ام بی صاف دردی خوار شد
در عشق مکرآموز تو بس ساده دل عیار شد
کز طمع آن خوش گلشکر قاصد دلم بیمار شد

نی آن چنان سیلیست این کش کس تواند کرد بند
حال دل بی هوش را هرگز نداند هوشمند
زان باده ها که عاشقان در مجلس دل می خورند
فرهاد هم از بهر او بر کوه می کوبد کلند
بر سببت هر سرکشی کردست وامق ریش خند
ای گنده آن مغزی که آن غافل بود زین لورکند
زین گردش او سیر آمدی گفتمی بسستم چند چند
هر ناله ای دارد یقین زان دو لب چون قند قند
حاجت دهد عشقی دهد کافغان برآرد از گزند
بی جان کسی که دل از او یک لحظه برتانست کند
خوش غلغلی در شهر زن ای جان به آواز بلند

مستی ز جامت می کنند مستان سلامت می کنند
وز دلبران خوش باشتر مستان سلامت می کنند
خورشید ربانی نگر مستان سلامت می کنند
بی پا چو من پوید کسی مستان سلامت می کنند
من کس نمی دانم جز او مستان سلامت می کنند
وی شاه طراران بیا مستان سلامت می کنند
نقد ابد را سنج کن مستان سلامت می کنند
وی از تو دل صاحب نظر مستان سلامت می کنند
وان شاه خوش خو را بگو مستان سلامت می کنند
وان سرو خضرا را بگو مستان سلامت می کنند
آن جا طریق و کیش نیست مستان سلامت می کنند
وان در مکنون را بگو مستان سلامت می کنند
وان یار و همدم را بگو مستان سلامت می کنند
وان طور سینا را بگو مستان سلامت می کنند
وان نور روزم را بگو مستان سلامت می کنند

آن عید قربان را بگو وان شمع قرآن را بگو
ای شه حسام الدین ما ای فخر جمله اولیا

۵۳۴

رو آن ربابی را بگو مستان سلامت می کنند
وان میر ساقی را بگو مستان سلامت می کنند
وان میر غوغا را بگو مستان سلامت می کنند
ای مه ز رخسارت خجل مستان سلامت می کنند
ای جان جان ای جان جان مستان سلامت می کنند
ای آرزوی آرزو مستان سلامت می کنند

۵۳۵

سودای تو در جوی جان چون آب حیوان می رود
عالم پر از حمد و ثنا از طوطیان آشنا
بر ذکر ایشان جان دهم جان را خوش و خندان دهم
هر مرغ جان چون فاخته در عشق طوقی ساخته
از جان هر سبحانی هر دم یکی روحانی
جان چیست خم خسروان در وی شراب آسمان
در خوردنم ذوقی دگر در رفتنم ذوقی دگر
میدان خوش است ای ماه رو با گیر و دار ما و تو
مه از پی چوگان تو خود را چو گویی ساخته
این دو بسی بشتافته پیش تو ره نیافته
چون نور بیرون این بود پس او که دولت بین بود

۵۳۶

آمد بهار عاشقان تا خاکدان بستان شود
هم بحر پرگوهر شود هم شوره چون گوهر شود
گر چشم و جان عاشقان چون ابر طوفان بار شد
دانی چرا چون ابر شد در عشق چشم عاشقان
ای شاد و خندان ساعتی کان ابرها گرینده شد
زان صد هزاران قطره ها یک قطره ناید بر زمین
جمله جهان ویران شود وز عشق هر ویرانه ای
طوفان اگر ساکن بدی گردان نبودی آسمان
ای مانده زیر شش جهت هم غم بخور هم غم مخور
از خاک روزی سر کند آن بیخ شاخ تر کند
وان خشک چون آتش شود آتش چو جان هم خوش شود
چیزی دهانم را بیست یعنی کنار بام و مست

وان فخر رضوان را بگو مستان سلامت می کنند
ای از تو جان ها آشنا مستان سلامت می کنند

وان مرغ آبی را بگو مستان سلامت می کنند
وان عمر باقی را بگو مستان سلامت می کنند
وان شور و سودا را بگو مستان سلامت می کنند
وی راحت و آرام دل مستان سلامت می کنند
یک مست این جا بیش نیست مستان سلامت می کنند
آن پرده را بردار زو مستان سلامت می کنند

آب حیات از عشق تو در جوی جویان می رود
مرغ دلم بر می پرد چون ذکر مرغان می رود
جان چون نخندد چون ز تن در لطف جانان می رود
چون من قفص پرداخته سوی سلیمان می رود
مست و خراب و فانی تا عرش سبحان می رود
زین رو سخن چون بیخودان هر دم پریشان می رود
در گفتنم ذوقی دگر باقی بر این سان می رود
ای هر که لنگست اسب او لنگان ز میدان می رود
خورشید هم جان باخته چون گوی غلطان می رود
در نور تو دریافته بیرون ایوان می رود
یا رب چه باتمکین بود یا رب چه رخشان می رود

آمد ندای آسمان تا مرغ جان پران شود
هم سنگ لعل کان شود هم جسم جمله جان شود
اما دل اندر ابر تن چون برق ها رخشان شود
زیرا که آن مه بیشتر در ابرها پنهان شود
یا رب خجسته حالتی کان برق ها خندان شود
ور زانک آید بر زمین جمله جهان ویران شود
با نوح هم کشتی شود پس محرم طوفان شود
زان موج بیرون از جهت این شش جهت جنبان شود
کان دانه ها زیر زمین یک روز نخلستان شود
شاخی دو سه گر خشک شد باقیش آبستان شود
آن این نباشد این شود این آن نباشد آن شود
هر چه تو زان حیران شوی آن چیز از او حیران شود

کاری نداریم ای پدر جز خدمت ساقی خود
 هر آدمی را در جهان آورد حق در پیشه ای
 هر روز همچون ذره ها رقصان به پیش آن ضیا
 کاری ز ما گر خواهدی زین باده ما را ندهدی
 سرمست کاری کی کند مست آن کند که می کند
 مستی باده این جهان چون شب بخسپی بگذرد
 آمد شرابی رایگان زان رحمت ای همسایگان
 ای دل از این سرمست شو هر جا روی سرمست رو
 هر جا که بینی شاهی چون آینه پیشش نشین
 می گرد گرد شهر خوش با شاهدان در کش مکش
 چون خیره شد زین می سرم خامش کنم خشک آورم

گر آتش دل برزند بر مومن و کافر زند
 عالم همه ویران شود جان غرقه طوفان شود
 پیدا شود سر نهان ویران شود نقش جهان
 گاهی قلم کاغذ شود کاغذ گهی بیخود شود
 هر جان که الهی شود در لامکان پیدا شود
 از جا سوی بی جا شود در لامکان پیدا شود
 در فقر درویشی کند بر اختران پیشی کند
 از آفتاب مشتعل هر دم ندا آید به دل
 تو خدمت جانان کنی سر را چرا پنهان کنی
 دل بیخود از باده ازل می گفت خوش خوش این غزل

مستی سلامت می کند پنهان پیامت می کند
 ای نیست کرده هست را بشنو سلام مست را
 ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان
 ای چاشنی هر لبی ای قبله هر مذهبی
 آن کو ز خاک ابدان کند مر دود را کیوان کند
 یک لحظه ات پر می دهد یک لحظه لنگر می دهد
 یک لحظه می لرزاندت یک لحظه می خندانندت
 چون مهره ای در دست او گه باده و گه مست او
 گه آن بود گه این بود پایان تو تمکین بود
 تو نوح بودی مدتی بودت قدم در شدتی

ای ساقی افزون ده قدح تا وارهم از نیک و بد
 در پیشه ای بی پیشگی کردست ما را نام زد
 هر شب مثال اختران طواف یار ماه خد
 اندر سری کاین می رود او کی فروشد یا خرد
 باده خدایی طی کند هر دو جهان را تا صمد
 مستی سغراق احد با تو درآید در لحد
 وان ساقیان چون دایگان شیرین و مشفق بر ولد
 تو دیگران را مست کن تا او تو را دیگر دهد
 هر جا که بینی ناخوشی آینه درکش در نمد
 می خوان تو لاقسم نهان تا حذا هذا البلد
 لطف و کرم را نشمرم کان درناید در عدد

صورت همه پران شود گر مرغ معنی پر زند
 آن گوهری کو آب شد آب بر گوهر زند
 موجی برآید ناگهان بر گنبد اخضر زند
 جان خصم نیک و بد شود هر لحظه ای خنجر زند
 ماری بود ماهی شود از خاک بر کوثر زند
 هر سو که افتد بعد از این بر مشک و بر عنبر زند
 خاک درش خاقان بود حلقه درش سنجر زند
 تو شمع این سر را بهل تا باز شمعت سر زند
 زر هر دمی خوشتر شود از زخم کان زرگر زند
 گر می فروگیرد دمش این دم از این خوشتر زند

آن کو دلش را برده ای جان هم غلامت می کند
 مستی که هر دو دست را پابند دامت می کند
 حسنت میان عاشقان نک دوستکامت می کند
 مه پاسبانی هر شی بر گرد بامت می کند
 ای خاک تن وی دود دل بنگر کدامت می کند
 یک لحظه صحبت می کند یک لحظه شامت می کند
 یک لحظه مستت می کند یک لحظه جامت می کند
 این مهره ات را بشکند والله تمامت می کند
 لیکن بدین تلوین ها مقبول و رامت می کند
 مانده کشتی کنون بی پا و گامت می کند

خامش کن و حیران نشین حیران حیرت آفرین
۵۴۰

مستی سلامت می کند پنهان پیامت می کند
ای نیست کرده هست را بشنو سلام مست را
ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان
ای چاشنی هر لبی وی قبله هر مذهبی
ای دل چه مستی و خوشی سلطانی و سلطان وشی
آن کو ز خاکی جان کند او دود را کیوان کند
بستان ز شاه ساقیان سرمست شو چون باقیان
از لب سلامت ای احد چون برگ بیرون می جهد
ماه از غمت دو نیم شد رخساره ها چون سیم شد
در عشق زاری ها نگر وین اشک باری ها نگر
ای باده خوش رنگ و بو بنگر که دست جود او
پس تن نباشم جان شوم جوهر نباشم کان شوم
بس کن رها کن گفت و گو نی نظم گو نی نثر گو

۵۴۱

صرفه مکن صرفه مکن صرفه گداویی بود
خود عاقبت اندر ولا نی بخل ماند نی سخا
هست این سخا چون سیر ره وین بخل منزل کردنت
حاصل عصای موسوی عشقست در کون ای روی
یک سو رو از گرداب تن پیش از دم غرقه شدن
خود را بیفشان چون شجر از برگ خشک و برگ تر
ره رو مگو این چون بود زیرا ز چون بیرون بود
خاموش کاین گفت زبان دارد نشان فرقتی

۵۴۲

بی گاه شد بی گاه شد خورشید اندر چاه شد
روزیست اندر شب نهران ترکی میان هندوان
گر بو بری زان روشنی آتش به خواب اندر زنی
گردیم ما آن شب روان اندر پی ما هندوان
ما شب روی آموخته صد پاسبان را سوخته
بشکست بازار زمین بازار انجم را بین
تا چند از این استور تن کو گاه و جو خواهد ز من
استور را اشکال نه رخ بر رخ اقبال نه
تن را بدیدی جان نگر گوهر بدیدی کان نگر

پخته سخن مردی ولی گفتار خامت می کند

آن کو دلش را برده ای جان هم غلامت می کند
مستی که هر دو دست را پابند دامت می کند
حسنت میان عاشقان نک دوستکامت می کند
مه پاسبانی هر شبی بر گرد بامت می کند
با این دماغ و سرکشی چون عشق رامت می کند
ای خاک تن وی دود دل بنگر کدامت می کند
گر نیم مست ناقصی مست تمامت می کند
اندازه لب نیست این این لطف عامت می کند
قد الف چون جیم شد وین جیم جامت می کند
وان پخته کاری ها نگر کان رطل خامت می کند
بر جان حلالت می کند بر تن حرامت می کند
ای دل مترس از نام بد کو نیک نامت می کند
کان حيله ساز و حيله جو بدو کلامت می کند

در پاکبازان ای پسر فیض و خداخویی بود
اندر سخا هم بی شکی پنهان عوض جویی بود
در کشتی نوح آمدی کی وقف و ره پویی بود
عین و عرض در پیش او اشکال جادویی بود
زیرا بقا و خرمی زان سوی شش سویی بود
بی رنگ نیک و رنگ بد توحید و یک تویی بود
کی شیر را همدم شوی تا در تو آهویی بود
ور نی چو نان خاید فتی کی وقت نان گویی بود

خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد
هین ترک تازی بکن کان ترک در خرگاه شد
کز شب روی و بندگی زهره حریف ماه شد
زیرا که ما بردیم زر تا پاسبان آگاه شد
رخ ها چو گل افروخته کان بیذق ما شاه شد
کز انجم و در ثمین آفاق خرمنگاه شد
بر چرخ راه کهکشان از بهر او پرگاه شد
اقبال آن جانی که او بی مثل و بی اشباه شد
این نادره ایمان نگر کایمان در او گمراه شد

معنی همی گوید مکن ما را در این دلق کهن
من گویم ای معنی بیا چون روح در صورت درآ
بس کن رها کن گازی تا نشنود گوش پری
۵۴۳

یار مرا می نهلد تا که بخارم سر خود
گاه چو قطار شتر می کشدم از پی خود
گه چو نگینم به مزد تا که به من مهر نهاد
خون ببرد نطفه کند نطفه برد خلق کند
گاه براند به نیم همچو کبوتر ز وطن
گاه چو کشتی بردم بر سر دریا به سفر
گاه مرا آب کند از پی پاکی طلبان
هشت بهشت ابدی منظر آن شاه نشد
من به شهادت نشدم مومن آن شاهد جان
هر کی درآمد به صفش یافت امان از تلفش
همیر جبریل بدم ششصد پر بود مرا
حارس آن گوهر جان بودم روزان و شبان
چند صفت می کنیش چونک نکنجد به صفت
۵۴۴

ای که ز یک تابش تو کوه احد پاره شود
چونک به لطفش نگری سنگ حجر موم شود
نوحه کنی نوحه کنی مرده دل زنده شود
عزم سفر دارد جان می نهیش بند گران
چونک سلیمان برود دیو شهشاه شود
عشق گرفتست جهان رنگ نینی تو از او
شه بچه ای باید کو مشتری لعل بود
بشنو از قل خدا هست زمین مهد شما
چون بجهی از غضبش دامن حلمش بکشی
گردش این سایه من سخره خورشید حق است
۵۴۵

بی تو به سر می نشود با دگری می نشود
اشک دوان هر سحری از دلم آرد خبری
یک سر مو از غم تو نیست که اندر تن من
ای غم تو راحت جان چیستت این جمله فغان
میل تو سوی حشرست پیشه تو شور و شرست

دلق کهن باشد سخن کو سخره افواه شد
تا خرقة ها و کهنه ها از فر جان دیباه شد
کان روح از کرویایان هم سیر و خلوت خواه شد

هیكل یارم که مرا می فشرد در بر خود
گاه مرا پیش کند شاه چو سرلشکر خود
گاه مرا حلقه کند دوزد او بر در خود
خلق کشد عقل کند فاش کند محشر خود
گاه به صد لابه مرا خواند تا محضر خود
گاه مرا لنگ کند بندد بر لنگر خود
گاه مرا خار کند در ره بداختر خود
تا چه خوش است این دل من کو کندش منظر خود
مومنش آن گاه شدم که بشدم کافر خود
تیغ بدیدم به کفش سوختم آن اسپر خود
چونک رسیدم بر او تا چه کنم من پر خود
در تک دریای گهر فارغم از گوهر خود
بس کن تا من بروم بر سر شور و شر خود

چه عجب ار مشت گلی عاشق و بیچاره شود
چونک به قهرش نگری موم تو خود خاره شود
کار کنی کار کنی جان تو این کاره شود
برسکلد بند تو را عاقبت آواره شود
چون برود صبر و خرد نفس تو اماره شود
لیک چو بر تن بزند زردی رخساره شود
نادره ای باید کو بهر تو غمخواره شود
گر نبود طفل چرا بسته گهواره شود
آتش سوزنده تو را لطف و کرم باره شود
نی چو منجم که دلش سخره استاره شود

هر چه کنم عشق بیان بی جگری می نشود
هیچ کسی را ز دلم خود خبری می نشود
آب حیاتی ندهد یا گهری می نشود
تا بزمن بانگ و فغان خود حشری می نشود
بی ره و رای تو شها رهگذری می نشود

چيست حشر از خود خود رفتن جان ها به سفر
بيست چو خورشيد اگر تابد اندر شب من
دانه دل کاشته ای زير چنين آب و گلي
در غزلم جبر و قدر هست از اين دو بگذر

۵۴۶

هين سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود
خاک سيه بر سر او کز دم تو تازه نشد
هر کی شدت حلقه در زود برد حقه زر
آب چه دانست که او گوهر گوينده شود
روی کسی سرخ نشد بی مدد لعل لب
ناقه صالح چو ز که زاد يقين گشت مرا
راز نهران دار و خمش ور خمشی تلخ بود

۵۴۷

سجده کنم پيشکش آن قد و بالا چه شود
باده او را نخورم ور نخورم پس کی خورد
باده او همدل من بام فلک منزل من
دل نشناسم چه بود جان و بدن تا برود

۵۴۸

چشم تو ناز می کند ناز جهان تو را رسد
چشم تو ناز می کند لعل تو داد می دهد
چشم کشيد خنجری لعل نمود شکری
سلطنتست و سروری خوبی و بنده پروری
نطق عطاردانه ام مستی بی کرانه ام
چرخ سجود می کند خرقة کبود می کند
جز تو خليفه خدا کیست بگو به دور ما
دولت خاکيان نگر کز ملکند پاکتر
سر مکش از چنين سری کآيد تاج از آن سرش
نقد الست می رسد دست به دست می رسد
من که خريده ویم پرده دريده ویم
گر به تمام مستمی راز غمش بگفتمی

۵۴۹

آب زنيده راه را هين که نگار می رسد
راه دهيد يار را آن مه ده چهار را
چاک شدست آسمان غلغله ايست در جهان

مرغ چو در بيضه خود بال و پری می نشود
تا تو قدم درنهی خود سحری می نشود
تا به بهارت نرسد او شجری می نشود
زانک از اين بحث بجز شور و شری می نشود

وارهد از حد جهان بی حد و اندازه شود
يا همگی رنگ شود يا همه آوازه شود
خاصه که در باز کنی محرم دروازه شود
خاک چه دانست که او غمزه غمازه شود
بی تو اگر سرخ بود از اثر غازه شود
کوه پی مژده تو اشتر جمازه شود
آنچ جگرسوزه بود باز جگرسازه شود

ديده کنم پيشکش آن دل بينا چه شود
گر بخورم نقد و نينديشم فردا چه شود
گر بگشایم پر خود برپریم آن جا چه شود
غم نخورم غم نخورم غم نخورم تا چه شود

حسن و نمک تو را بود ناز دگر که را رسد
کشتن و حشر بندگان لاجرم از خدا رسد
بو که میان کش مکش هديه به آشنا رسد
و آنچ بگفت ناید آن کز تو به جان عطا رسد
گر نبود ز خوان تو راتبه از کجا رسد
چرخ زنان چو صوفيان چونک ز تو صلا رسد
سجده کند ملک تو را چون ملک از سما رسد
پرورش اين چنين بود کز بر شاه ما رسد
کبر مکن بر آن کسی کز سوی کبریا رسد
زود بکن بلی بلی ور نکنی بلا رسد
رگ به رگ مرا از او لطف جدا جدا رسد
گفت تمام چون شکر زان مه خوش لقا رسد

مژده دهيد باغ را بوی بهار می رسد
کز رخ نوربخش او نور نثار می رسد
عنبر و مشک می دمد سنجق يار می رسد

رونق باغ می رسد چشم و چراغ می رسد
تیر روانه می رود سوی نشانه می رود
باغ سلام می کند سرو قیام می کند
خلوتیان آسمان تا چه شراب می خورند
چون برسی به کوی ما خامشی است خوی ما

۵۵۰

پنبه ز گوش دور کن بانگ نجات می رسد
نوبت عشق مشتری بر سر چرخ می زند
جمله چو شهد و شیر شو وز خود خود فقیر شو
رحمت اوست کآب و گل طالب دل همی شود
در ظلمات ابتلا صبر کن و مکن ابا

۵۵۱

جان و جهان چو روی تو در دو جهان کجا بود
چون همه سوی نور تست کیست دورو به عهد تو
آنک بدید روی تو در نظرش چه سرد شد
با تو برهنه خوشترم جامه تن برون کنم
ذوق تو زاهدی برد جام تو عارفی کشد
هر که حدیث جان کند با رخ تو نمایمش
هر که رخس چنین بود شاه غلام او شود
این دل پاره پاره را پیش خیال تو نهم
چون در ماجرا زخم خانه شرع وا شود
از تبریز شمس دین چونک مرا نعم رسد

۵۵۲

چیست صلاهی چاشتگه خواجه به گور می رود
در عوض بت گرین کردم و مار همنشین
شد می و نقل خوردنش عسرت و عیش کردنش
زهره نداشت هیچ کس تا بر او زند نفس
صاف صفا نمی رود راه وفا نمی رود
ای خنک آن که پیش شد بنده دین و کیش شد
چند برید جامه ها بست بسی عمامه ها
آنک ز روم زاده بد جانب روم وارود
آن که ز نار زاده بد همچو بلیس نار شد
آن که ز دیو زاده بد دست جفا گشاده بد
بانمکان و چابکان جانب خوان حق شده

غم به کناره می رود مه به کنار می رسد
ما چه نشستیم ایم پس شه ز شکار می رسد
سبزه پیاده می رود غنچه سوار می رسد
روح خراب و مست شد عقل خمار می رسد
زان که ز گفت و گوی ما گرد و غبار می رسد

آب سیاه درمرو کآب حیات می رسد
بهر روان عاشقان صد صلوات می رسد
زانک ز شه فقیر را عشر و زکات می رسد
جذبه اوست کز بشر صوم و صلوات می رسد
کآب حیات خضر را در ظلمات می رسد

گر تو ستم کنی به جان از تو ستم روا بود
چون همه رو گرفته ای روی دگر کجا بود
گنج که در زمین بود ماه که در سما بود
تا که کنار لطف تو جان مرا قبا بود
وصف تو عالمی کند ذات تو مر مرا بود
عشق تو چون زمردی گر چه که ازدها بود
گر چه که بنده ای بود خاصه که در هوا بود
گر سخن وفا کند گویم کاین وفا بود
شاهد من رخس بود نرگس او گوا بود
جز تبریز و شمس دین جمله وجود لا بود

دیر به خانه وارسد منزل دور می رود
وز تتق بریشمین سوی قبور می رود
سخت شکست گردنش سخت صبور می رود
پخته شود از این سپس چون به تنور می رود
مست خدا نمی رود مست غرور می رود
موسی وقت خویش شد جانب طور می رود
چون که نداشت ستر حق ناکس و عور می رود
وان که ز غور زاده بد هم سوی غور می رود
وان که ز نور زاده بد هم سوی نور می رود
هیچ گمان میر که او در بر حور می رود
وان دل خام بی نمک در شر و شور می رود

طلب سیاستی بین کز فرع نهیب او
بس که بیان سر تو گر چه به لب نیاوری

۵۵۳

بی همگان به سر شود بی تو به سر نمی شود
دیده عقل مست تو چرخه چرخ پست تو
جان ز تو جوش می کند دل ز تو نوش می کند
خمر من و خمار من باغ من و بهار من
جاه و جلال من تویی ملک و مال من تویی
گاه سوی وفا روی گاه سوی جفا روی
دل بنهند برکنی توبه کنند بشکنی
بی تو اگر به سر شدی زیر جهان زبر شدی
گر تو سری قدم شوم و تو کفی علم شوم
خواب مرا بیسته ای نقش مرا بشسته ای
گر تو نباشی یار من گشت خراب کار من
بی تو نه زندگی خوشم بی تو نه مردگی خوشم
هر چه بگویم ای سند نیست جدا ز نیک و بد

۵۵۴

این رخ رنگ رنگ من هر نفسی چه می شود
دزد دلم به هر شبی در هوس شکرلیبی
هیچ دلی نشان دهد هیچ کسی گمان برد
آن شکر چو برف او وان عسل شگرف او
عشق تو صاف و ساده ای بحر صفت گشاده ای
از تبریز شمس دین دست دراز می کند

۵۵۵

چونک جمال حسن تو اسب شکار زین کند
بال برآرد این دلم چونک غمت پرک زند
چونک ستاره دلم با مه تو قران کند
باده به دست ساقیت گرد جهان همی رود
گر چه بسی بیاورد در دل بنده سر کند
از دل همچو آهنم دیو و پری حذر کند
جان چو تیر راست من در کف تست چون کمان
دیده چرخ و چرخیان نقش کند نشان من
سجده کنم به هر نفس از پی شکر آنک حق

۵۵۶

شیر چو گربه می شود میر چو مور می رود
همچو خیال نیکوان سوی صدور می رود

داغ تو دارد این دلم جای دگر نمی شود
گوش طرب به دست تو بی تو به سر نمی شود
عقل خروش می کند بی تو به سر نمی شود
خواب من و قرار من بی تو به سر نمی شود
آب زلال من تویی بی تو به سر نمی شود
آن منی کجا روی بی تو به سر نمی شود
این همه خود تو می کنی بی تو به سر نمی شود
باغ ارم سقر شدی بی تو به سر نمی شود
ور بروی عدم شوم بی تو به سر نمی شود
وز همه ام گسسته ای بی تو به سر نمی شود
مونس و غمگسار من بی تو به سر نمی شود
سر ز غم تو چون کشم بی تو به سر نمی شود
هم تو بگو به لطف خود بی تو به سر نمی شود

بی هوسی مکن بین کز هوسی چه می شود
در سر کوی شب روان از عسسی چه می شود
کاین دل من ز آتش عشق کسی چه می شود
از سر لطف و نازکی از مگسی چه می شود
چونک در آن همی فتد خار و خسی چه می شود
سوی دل و دل من از دسترسی چه می شود

نیست عجب که از جنون صد چو مرا چنین کند
بارخدا تو حکم کن تا به ابد همین کند
اه که فلک چه لطف ها از تو بر این زمین کند
آخر کار عاقبت جان مرا گرین کند
غیرت تو بسوزدش گر نفسی جز این کند
چون دل همچو آب را عشق تو آهنین کند
چرخ از این ز کین من هر طرفی کمین کند
زانک مرا به هر نفس لطف تو همنشین کند
در تبریز مر مرا بنده شمس دین کند

جور و جفا و دوری کان کنکار می کند
هم تک یار یار کو راحت مطلقست او
یک صفتی قرین شود چرخ بدو زمین شود
از صفتی فرشته را دیو و بلیس می کند
می زده را معالجه هم به می از چه می کند
از کف پیر میکده مجلسیان خرف شده
هست شد آن عدم که او دولت هست ها بود
عشرت خشک لب شده آمد و تر همی زند
ساقی جان بیا که دل بی تو شدست مشغول
جزو دوید تا به کل خار گرفت صدر گل
مطرب جان بیا بزن تندن تن تن تن
یاد نگار می کند قصد کنار می کند
تا که چه دید دوش او یا که چه کرد نوش او
گفت حبیب نادرست همچو الست و جنس او
جمله مکونات را چرخ زنان چو چرخ دان
دور به گرد ساغرش هست نصیب اسعدی
ای همراه راه بین بر سر راه ماه بین

۵۵۷

دل چو بدید روی تو چون نظرش به جان بود
تن برود به پیش دل کاین همه را چه می کنی
جز رخ دل نظر مکن جز سوی دل گذر مکن
شیخ شیوخ عالمست آن که تو راست نومرید
دل به میان چو پیر دین حلقه تن به گرد او
راز دل تو شمس دین در تبریز بشنود

۵۵۸

یار مرا چو اشتران باز مهار می کشد
جان و تنم بخت او شیشه من شکست او
شست ویم چو ماهیان جانب خشک می برد
آنک قطار ابر را زیر فلک چو اشتران
رعد همی زند دهل زنده شدست جزو و کل
آنک ضمیر دانه را علت میوه می کند
لطف بهار بشکند رنج خمار باغ را

۵۵۹

زهره عشق هر سحر بر در ما چه می کند

بر دل و جان عاشقان چون کنه کار می کند
یار ز حکم و داوری با تو چه یار می کند
یک صفتی خریف را فصل بهار می کند
وز تبشی شب مرا رشک بهار می کند
اشتر مست را ز می باز چه بار می کند
دور ز حد گذشت کو آن که شمار می کند
مست شد آن خرد که او یاد خمار می کند
آن تریبی که اندر او آب غبار می کند
تا که نبیند او تو را با کی قرار می کند
جذبه خارخار بین کان دل خار می کند
کاین دل مست از به گه یاد نگار می کند
روح نثار می کند شیر شکار می کند
کز بن بامداد او ناله زار می کند
تا که به پاسخ بلی چرخ دوار می کند
جسم چهار می کند روح سرار می کند
کو بحراک دست او دور سوار می کند
لیک خمش سخن مگو گفت غبار می کند

جان ز لبست چو می کشد خیره و لب گزان بود
گوید دل که از مهی کز نظرت نهان بود
زانک به نور دل همه شعله آن جهان بود
آن که گرفت دست تو خاصبک زمان بود
شاد تنی که پیر دل شسته در آن میان بود
دور ز گوش و جان او کز سخت گران بود

اشتر مست خویش را در چه قطار می کشد
گردن من به بست او تا به چه کار می کشد
دام دلم به جانب میر شکار می کشد
ساقی دشت می کند برکه و غار می کشد
در دل شاخ و مغز گل بوی بهار می کشد
راز دل درخت را بر سر دار می کشد
گر چه جفای دی کنون سوی خمار می کشد

دشمن جان صد قمر بر در ما چه می کند

هر که بدید از او نظر باخبرست و بی خبر
زیر جهان زبر شده آب مرا ز سر شده
ای بت شنگ پرده ای گر تو نه فتنه کرده ای
گر نه که روز روشنی پیشه گرفته رهنزی
ور نه که دوش مست او آمد و درشکست او
گر نه جمال حسن او گرد برآرد از عدم
از تبریز شمس دین سوی که رای می کند

۵۶۰

عاشق دلبر مرا شرم و حیا چرا بود
این همه لطف و سرکشی قسمت خلق چون شود
درد فراق من کشم ناله به نای چون رسد
لذت بی کرانه ایست عشق شدست نام او
از سر ناز و غنج خود روی چنان ترش کند
آن ترشی روی او ابرصفت همی شود

۵۶۱

طوطی جان مست من از شکری چه می شود
بحر دلم که موج او از فلک نهم گذشت
باغ دلم که صد ارم در نظرش بود عدم
جان سپهست و من علم جان سحرست و من شیم
دل شده پاره پاره ها در نظر و نظاره ها
از غلبات عشق او عقل چه شور می کند
من همگی چو شیشه ام شیشه گریست پیشه ام
باخبران و زیرکان گر چه شوند لعل کان
از تبریز شمس دین راست شود دل و نظر

۵۶۲

خیال ترک من هر شب صفات ذات من گردد
ز حرف عین چشم او ز ظرف جیم گوش او
اگر زان سبب بن سببی شکافم حوری زاید
وگر مصحف به کف گیرم ز حیرت افتد از دستم
جهان طورست و من موسی که من بی هوش و او رقصان
برآمد آفتاب جان که خیزید ای گران جانان
خمش چندان بنالیدم که تا صد قرن این عالم

۵۶۳

دلا نزد کسی بنشین که او از دل خیر دارد

او ملکست یا بشر بر در ما چه می کند
سنگ از او گهر شده بر در ما چه می کند
هر نفسی چنین حشر بر در ما چه می کند
روز به روز و ره گذر بر در ما چه می کند
پس به نشانه این کمر بر در ما چه می کند
این همه گرد شور و شر بر در ما چه می کند
بحر چه موج زد گهر بر در ما چه می کند

چونک جمال این بود رسم وفا چرا بود
این همه حسن و دلبری بر بت ما چرا بود
آتش عشق من برم چنگ دوتا چرا بود
قاعده خود شکایتست ور نه جفا چرا بود
آن ترشی روی او روح فرا چرا بود
ور نه حیات و خرمی باغ و گیا چرا بود

زهره می پرست من از قمری چه می شود
خیره بمانده ام که او از گهری چه می شود
نرگس تازه خیره شد کز شجری چه می شود
این دل آفتاب من هر سحری چه می شود
کاین همه کون هر زمان از نظری چه می شود
وز لمعان جان او جانوری چه می شود
آه که شیشه دلم از حجری چه می شود
بی خبرند از این کز او بی خبری چه می شود
آن نظر خوش از کز و کزنگری چه می شود

که نفی ذات من در وی همی اثبات من گردد
شه شطرنج هفت اختر به حرفی مات من گردد
که عالم را فروگیرد رز و جنات من گردد
رخش سرعشر من خواند لبش آیات من گردد
ولیکن این کسی داند که بر میقات من گردد
که گر بر کوه برتابم کمین ذرات من گردد
در این هیهای من پیچد بر این هیهات من گردد

به زیر آن درختی رو که او گل های تر دارد

در این بازار عطاران مرو هر سو چو بی کاران
ترازو گر نداری پس تو را زو رهنزد هر کس
تو را بر در نشاند او به طراری که می آید
به هر دیگی که می جوشد میاور کاسه و منشین
نه هر کلکی شکر دارد نه هر زیری زبر دارد
بنال ای بلبل دستان ازیرا ناله مستان
بنه سر گر نمی گنجی که اندر چشمه سوزن
چراغست این دل بیدار به زیر دامنش می دار
چو تو از باد بگذشتی مقیم چشمه ای گشتی
چو آبت بر جگر باشد درخت سبز را مانی

۵۶۴

همی بینیم ساقی را که گرد جام می گردد
دگر دل دل نمی باشد دگر جان می نیارآمد
چو خرمن کرد ماه ما بر آن شد تا بسوزاند
دل بیچاره مفتون شد خرد افتاد و مجنون شد
ز گردش فارغست آن مه چه منزل پیش او چه ره
شهی که کان و دریاها زکات از وی همی خواهند
از این جمله گذر کردم بده ساقی یکی جامی
شبی گفתי به دلداری شبت را روز گردانم
به لطف خویش مستش کن خوش جام الستش کن
گشا خنب حقایق را بده بی صرفه عاشق را
بده زان باده خوش بو مپرسش مستحق تو
نهان ار رهنزی باشد نهان بینا ببر حلقش
اگر گبرم اگر شاکر تویی اول تویی آخر
دلم پرست و آن اولی که هم تو گویی ای مولی

۵۶۵

اگر صد همچو من گردد هلاک او را چه غم دارد
مرا گوید چرا چشمت رقیب روی من باشد
چو اسماعیل پیش او بنوشم زخم نیش او
اگر مشهور شد شورم خدا داند که معذورم
مرا یار شکرناکم اگر بنشانند بر خاکم
غمش در دل چو گنجوری دلم نور علی نوری
چو خورشیدست یار من نمی گردد بجز تنها
مسلمان نیستم گبرم اگر ماندست یک صبرم

به دکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد
یکی قلبی بیاراید تو پنداری که زر دارد
تو منشین منتظر بر در که آن خانه دو در دارد
که هر دیگی که می جوشد درون چیزی دگر دارد
نه هر چشمی نظر دارد نه هر بحری گهر دارد
میان صخره و خارا اثر دارد اثر دارد
اگر رشته نمی گنجد از آن باشد که سر دارد
از این باد و هوا بگذر هوایش شور و شر دارد
حریف همدمی گشتی که آبی بر جگر دارد
که میوه نو دهد دایم درون دل سفر دارد

ز زر پخته بویی بر که سیم اندام می گردد
که آن ماه دل و جان ها به گرد بام می گردد
چو پخته کرد جان ها را به گرد خام می گردد
به دست اوست آن دانه چه گرد دام می گردد
برای حاجت ما دان که چون ایام می گردد
به گرد کوی هر مفلس برای وام می گردد
ز انعامت که این عالم بر آن انعام می گردد
چو سنگ آسیا جانم بر آن پیغام می گردد
خراب و می پرستش کن که بی آرام می گردد
می آشامش کن ایرا دل خیال آشام می گردد
ازیرا آفتابی که همه بر عام می گردد
چه نقصان قهرمانت را که چون صمصام می گردد
چو تو پنهان شوی شادی غم و سرسام می گردد
حدیث خفته ای چه بود که بر احلام می گردد

که نی عاشق نمی یابد که نی دلخسته کم دارد
بدان در پیش خورشیدش همی دارم که نم دارد
خلیلم را خریدارم چه گر قصد ستم دارد
کاسیر حکم آن عشقم که صد طبل و علم دارد
چرا غم دارد آن مفلس که یار محتشم دارد
مثال مریم زیبا که عیسی در شکم دارد
سپه سالار مه باشد کز استاره حشم دارد
چه دانی تو که درد او چه دستان و قدم دارد

ز درد او دهان تلخست هر دریا که می بینی
به دوران ها چو من عاشق نرست از مغرب و مشرق
خنک جانی که از خوابش به مالش ها برانگیزد
طیبی چون دهد تلخش بنوشد تلخ او را خوش
اگر شان متهم داری بمانی بند بیماری
خمش کن کاندرا این دریا نشاید نعره و غوغا
۵۶۶

بتی کو زهره و مه را همه شب شیوه آموزد
شما دل ها نگه دارید مسلمانان که من باری
نخست از عشق او زادم به آخر دل بدو دادم
ز سایه خود گریزانم که نور از سایه پنهانست
سر زلفش همی گوید صلا زوتر رسن بازی
برای این رسن بازی دلاور باش و چنبر شو
چو ذوق سوختن دیدی دگر نشکیبی از آتش
۵۶۷

نباشد عیب پرسیدن تو را خانه کجا باشد
تو خورشید جهان باشی ز چشم ما نهان باشی
نگفتی من وفادارم وفا را من خریدارم
بیا ای یار لعین لب دلم گم گشت در قالب
در این آتش کبابم من خراب اندر خرابم من
دل من در فراق جان چو ماری سرزده پیچان
بگفتم ای دل مسکین بیا بر جای خود بنشین
فروبتست تدبیرم بیا ای یار شبگیرم
خود او پیدا و پنهانست جهان نقش است و او جانست
خروش و جوش هر مستی ز جوش خم می باشد
خریدی خانه دل را دل آن توست می دانی
قماش کان تو نبود برون انداز از خانه
مسلم گشت دلداری تو را ای تو دل عالم
که دریا را شکافیدن بود چالاکی موسی
برآرد عشق یک فتنه که مردم راه که گیرد
زند آتش در این بیشه که بگریزند نخجیران
خمش کوتاه کن ای خاطر که علم اول و آخر
۵۶۸

چو آمد روی مه رویم چه باشد جان که جان باشد

ز داغ او نکو بنگر که روی مه رقم دارد
پیرس از پیر گردونی که چون من پشت خم دارد
بدان مالش بود شادان و آن را مغتنم دارد
طیبیان را نمی شاید که عاقل متهم دارد
کسی برخورد از استا که او را محترم دارد
که غواص آن کسی باشد که او امساک دم دارد

دو چشم او به جادویی دو چشم چرخ بردوزد
چنان آمیختم با او که دل با من نیامیزد
چو میوه زاید از شاخی از آن شاخ اندرآویزد
قرارش از کجا باشد کسی کز سایه بگریزد
رخ شمعش همی گوید کجا پروانه تا سوزد
درافکن خویش در آتش چو شمع او برافروزد
اگر آب حیات آید تو را ز آتش نینگیزد

نشانی ده اگر یابیم وان اقبال ما باشد
تو خود این را روا داری وانگه این روا باشد
بین در رنگ رخسارم بیندیش این وفا باشد
دلم داغ شما دارد یقین پیش شما باشد
چه باشد ای سر خوبان تنی کز سر جدا باشد
بگرد نقش تو گردان مثال آسیا باشد
حذر کن ز آتش پرکین دل من گفت تا باشد
پیرس از شاه کشمیرم کسی را کاشنا باشد
بیندیش این چه سلطانت مگر نور خدا باشد
سبکساری هر آهن ز تو آهن ربا باشد
هر آنچ هست در خانه از آن کدخدا باشد
درون مسجد اقصی سگ مرده چرا باشد
مسلم گشت جان بخشی تو را وان دم تو را باشد
قبای مه شکافیدن ز نور مصطفی باشد
به شهر اندر کسی ماند که جویای فنا باشد
ز آتش هر که نگریزد چو ابراهیم ما باشد
بیان کرده بود عاشق چو پیش شاه لا باشد

چو دیدی روز روشن را چه جای پاسبان باشد

برای ماه و هنجارش که تا برنشکند کارش
 دلا بگریز از این خانه که دلگیرست و بیگانه
 از این صلح پر از کینش وز این صبح دروغینش
 بجو آن صبح صادق را که جان بخشد خلائق را
 هر آن آتش که می زاید غم و اندیشه را سوزد
 یکی یاری نکوکاری ز هر آفت نگهداری
 یکی خوبی شکرریزی چو باده رقص انگیزی
 اگر با نقش گرمابه شود یک لحظه همخوابه
 دل آواره ما را از آن دلبر خبر آید
 چو از بام بلند او رو نماید ناگهان ما را
 کسی کو یار صبر آمد سوار ماه و ابر آمد
 چو چشم چپ همی پرد نشان شادی دل دان
 بسی کمپیر در چادر ز مردان برده عمر و زر
 بسی ماه و بسی فتنه به زیر چادر کهنه
 بسی خرگه سیه باشد در او ترکی چو مه باشد
 بریزد صورت پیرت بزاید صورت بخت
 کسی کو خواب می بیند که با ماهست بر گردون
 معاذالله که مرغ جان قفص را آهنین خواهد
 دهان بر بند و خامش کن که نطق جاودان داری

۵۶۹

بهار آمد بهار آمد بهار مشکبار آمد
 صبح آمد صبح آمد صبح روح و روح آمد
 صفا آمد صفا آمد که سنگ و ریگ روشن شد
 حبیب آمد حبیب آمد به دلداری مشتاقان
 سماع آمد سماع آمد سماع بی صداع آمد
 ربیع آمد ربیع آمد ربیع بس بدیع آمد
 کسی آمد کسی آمد که ناکس زو کسی گردد
 دلی آمد دلی آمد که دل ها را بخنداند
 کفی آمد کفی آمد که دریا در از او یابد
 کجا آمد کجا آمد کز این جا خود نرفتست او
 بیندم چشم و گویم شد گشایم گویم او آمد
 کنون ناطق خمش گردد کنون خامش به نطق آید

۵۷۰

بهار آمد بهار آمد بهار خوش عذار آمد

تو لطف آفتابی بین که در شب ها نهران باشد
 به گلزاری و ایوانی که فرشش آسمان باشد
 همیشه این چنین صبحی هلاک کاروان باشد
 هزاران مست عاشق را صبحی و امان باشد
 به هر جایی که گل کاری نهالش گلستان باشد
 ظریفی ماه رخساری به صد جان رایگان باشد
 یکی مستی خوش آمیزی که وصلش جاودان باشد
 همان دم نقش گیرد جان چو من دستک زنان باشد
 شبی استاره ما را به ماه او قران باشد
 هوای سست بی آن دم مثال نردبان باشد
 مکن باور که ابر تر گدای ناودان باشد
 چو چشم دل همی پرد عجب آن چه نشان باشد
 مبین چادر تو آن بنگر که در چادر نهران باشد
 بسی پالایی لنگی که در برگستوان باشد
 چه غم داری تو از پیری چو اقبال جوان باشد
 ز ابر تیره زاید او که خورشید جهان باشد
 چه غم گر این تن خفته میان کاهدان باشد
 معاذالله که سیمرغی در این تنگ آشیان باشد
 سخن با گوش و هوشی گو که او هم جاودان باشد

نگار آمد نگار آمد نگار بردبار آمد
 خرامان ساقی مه رو به ایثار عفار آمد
 شفا آمد شفا آمد شفای هر نزار آمد
 طیب آمد طیب آمد طیب هوشیار آمد
 وصال آمد وصال آمد وصال پایدار آمد
 شقایق ها و ریحان ها و لاله خوش عذار آمد
 مهی آمد مهی آمد که دفع هر غبار آمد
 می آمد می آمد که دفع هر خمار آمد
 شهی آمد شهی آمد که جان هر دیار آمد
 ولیکن چشم گه آگاه و گه بی اعتبار آمد
 و او در خواب و بیداری قرین و یار غار آمد
 رها کن حرف بشمرده که حرف بی شمار آمد
 خوش و سرسبز شد عالم اوان لاله زار آمد

ز سوسن بشنو ای ریحان که سوسن صد زبان دارد
گل از نسرين همی پرسد که چون بودی در این غربت
سمن با سرو می گوید که مستانه همی رقصی
بنفشه پیش نیلوفر درآمد که مبارک باد
همی زد چشمک آن نرگس به سوی گل که خندانی
صنوبر گفت راه سخت آسان شد به فضل حق
ز ترکستان آن دنیا بنه ترکان زیبارو
بین کان لکلک گویا برآمد بر سر منبر
۵۷۱

بیا کامشب به جان بخشی به زلف یار می ماند
به گرد چرخ استاره چو مشتاقان آواره
سقای روح یک باده ز جام غیب در داده
به شب نالان و بیداران نیابی جز که بیماران
در این دریای بی مونس دلا می نال چون یونس
بدان سان می خورد ما را ز خاص و عام اندر شب
چه شد ناصر عبادالله چه شد حافظ بلادالله
فلک بازار کیوانست در او استاره گردان است
جز این چرخ و زمین در جان عجب چرخيست و بازاری
۵۷۲

ورای پرده جانت دلا خلقان پنهانند
تو از نقصان و از بیشی نگویی چند اندیشی
چه دریاها که می نوشند چو دریاها همی جوشند
در آن دریای پرمرجان یکی قومند همچون جان
ایا درویش باتمکین سبک دل گرد زوتر هین
ملوکانند درویشان ز مستی جمله بی خویشان
ز گنج عشق زر ریزند غلام شمس تبریزند
۵۷۳

برآمد بر شجر طوطی که تا خطبه شکر گوید
به سرو سبز وحی آمد که تا جانش بود در تن
همه تسبیح گویند اگر ماهست اگر ماهی
درآید سنگ در گریه درآید چرخ در کدیه
هزاران سیمبر بینی گشاییده بر او سینه
که را ماند دل آن لحظه که آن جان شرح دل گوید
حدیث عشق جان گوید حدیث ره روان گوید

به دشت آب و گل بنگر که پرنقش و نگار آمد
همی گوید خوشم زیرا خوشی ها زان دیار آمد
به گوشش سرو می گوید که یار بردبار آمد
که زردی رفت و خشکی رفت و عمر پایدار آمد
بدو گفتا که خندانم که یار اندر کنار آمد
که هر برگی به ره بری چو تیغ آبدار آمد
به هندستان آب و گل به امر شهریار آمد
که ای یاران آن کاره صلا که وقت کار آمد

جمال ماه نورافشان بدان رخسار می ماند
که از سوز دل ایشان خرد از کار می ماند
بین تا کیست افتاده و کی بیدار می ماند
و من گر هم نمی نالم دلم بیمار می ماند
نهنگ شب در این دریا به مردم خوار می ماند
نه دکان و نه سودا و نه این بازار می ماند
بین جز مبدع جان ها اگر دیار می ماند
شب ما روز ایشانست که بی اغیار می ماند
ولیک از غیرت آن بازار در اسرار می ماند

ز زخم تیغ فردیت همه جانند و بی جانند
درآ در دین بی خویشی که بس بی خویش خویشانند
اگر چه خود که خاموشند دانانند و می دانند
ورای گنبد گردان براق جان همی رانند
میان بزم مردان شین که ایشان جمله رندانند
اگر چه خاکیند ایشان ولیکن شاه و سلطانند
و کان لعل و یاقوتند و در کان جان ارکانند

به بلبل کرد اشارت گل که تا اشعار برگوید
میان بندد به خدمت روز و شب ها این سمر گوید
ولیکن عقل استادست او مشروحتر گوید
ز عرش آید دو صد هدیه چو او درس نظر گوید
چو آن عنبرفشان قصه نسیم آن سحر گوید
که را ماند خبر از خود در آن دم کو خیر گوید
حدیث سکر سر گوید حدیث خون جگر گوید

قیامت های پرآتش ز هر سوی برانگیزد
 دو صد دریا بشوراند ز موج بحر نگریزد
 چراغ لایزالی را چو قندیلی درآویزد
 بجز خود هیچ نگذارد و با خود نیز بستیزد
 ز عرشش این ندا آید بنامیزد بنامیزد
 از آن دریا چه گوهرها کنار خاک درریزد

الا ای ماه تابانم تو را خانه کجا باشد
 زهی پیدای پنهانم تو را خانه کجا باشد
 مرا دل نیست ای جانم تو را خانه کجا باشد
 بگو ای مه نمی دانم تو را خانه کجا باشد
 از این تفتیش برهانم تو را خانه کجا باشد

کنون من هم نمی گنجم کز او این خانه پر باشد
 عجب دارم که می گوید حدیث حق مر باشد
 برآرد از خود و خاید که عاق چون شتر باشد
 مسلم نیست عربانی مر آن کس را که عر باشد
 غلام او کسی باشد که از دو کون حر باشد

از آن گوشه چه می تابد عجب آن لعل کان باشد
 که چون قندیل نورانی معلق ز آسمان باشد
 عجب آن شمع جان باشد که نورش بی کران باشد
 نگه دار این نشانی را میان ما نشان باشد
 بمال آن چشم و خوش بنگر که بینی هر چه آن باشد
 ازیرا بیضه مقبل به زیر ماکیان باشد
 چو ما از خود کران گیریم او اندر میان باشد
 نماید در مکان لیکن حقیقت بی مکان باشد
 بجنبد از لگن بینی و آن از آسمان باشد
 اگر همدم امین باشد بگویم کان فلان باشد

مرا قولیست با جانان که جانان جان من باشد
 که تا تختست و تا بختست او سلطان من باشد
 وگر من دست خود خستم همو درمان من باشد

مرا عاشق چنان باید که هر باری که برخیزد
 دلی خواهیم چون دوزخ که دوزخ را فرسوزد
 ملک ها را چه مندیلی به دست خویش درپیچد
 چو شیری سوی جنگ آید دل او چون نهنگ آید
 چو هفت صد پرده دل را به نور خود بدراند
 چو او از هفتمین دریا به کوه قاف رو آرد

ایا سر کرده از جانم تو را خانه کجا باشد
 الا ای قادر قاهر ز تن پنهان به دل ظاهر
 تو گویی خانه خاقان بود دل های مشتاقان
 بود مه سایه را دایه به مه چون می رسد سایه
 نشان ماه می دیدم به صد خانه بگردیدم

دل من چون صدف باشد خیال دوست در باشد
 ز شیرینی حدیثش شب شکافیدست جان را لب
 غذاها از برون آید غذای عاشق از باطن
 سبک رو همچو پریان شو ز جسم خویش عریان شو
 صلاح الدین به صید آمد همه شیران بود صیدش

چو برقی می جهد چیزی عجب آن دلستان باشد
 چیست از دور آن گوهر عجب ماهست یا اختر
 عجب قندیل جان باشد درفش کاویان باشد
 گر از وی درفشان گردی ز نورش بی نشان گردی
 ایا ای دل برآور سر که چشم توست روشتر
 چو دیدی تاب و فر او فنا شو زیر پر او
 چو ما اندر میان آییم او از ما کران گیرد
 نماید ساکن و جنبان نه جنبانست و نه ساکن
 چو آبی را بجنبانی میان نور عکس او
 نه آن باشد نه این باشد صلاح الحق و دین باشد

مرا عهدیست با شادی که شادی آن من باشد
 به خط خویشتن فرمان به دستم داد آن سلطان
 اگر هشیار اگر مستم نگیرد غیر او دستم

چه زهره دارد اندیشه که گرد شهر من گردد
نبیند روی من زردی به اقبال لب لعلش
بدرم زهره زهره خراشم ماه را چهره
بدرم جبهه مه را بریزم ساغر شه را
چراغ چرخ گردونم چو اجری خوار خورشیدم
منم مصر و شکرخانه چو یوسف در برم گیرم
زهی حاضر زهی ناظر زهی حافظ زهی ناصر
یکی جانپست در عالم که ننگش آید از صورت
سر ما هست و من مجنون مجنابید زنجیرم
سخن بخش زبان من چو باشد شمس تبریزی

۵۷۹

دگرباره سر مستان ز مستی در سجود آمد
سراندازان و جانبازان دگرباره بشوریدند
دگرباره جهان پر شد ز بانگ صور اسرافیل
بین اجزای خاکی را که جان تازه پذیرفتند
ندارد رنگ آن عالم ولیک از تابه دیده
نصیب تن از این رنگست نصیب جان از این لذت
بسوز ای دل که تا خامی نیاید بوی دل از تو
همیشه بوی با عودست نه رفت از عود و نه آمد
ز صف نگریخت شاهنشاه ولی خود و زره پرده ست

۵۸۰

صلا یا ایها العشاق کان مه رو نگار آمد
بشارت می پرستان را که کار افتاد مستان را
قیامت در قیامت بین نگار سروقامت بین
چو او آب حیات آمد چرا آتش برانگیزد
در آ ساقی دگرباره بکن عشاق را چاره
چو کار جان به جان آمد ندای الامان آمد
رود جان بداندیشش به شمشیر و کفن پیشش
نه اول ماند و نی آخر مرا در عشق آن فاخر
اگر چه لطف شمس الدین تبریزی گذر دارد

۵۸۱

مه دی رفت و بهمن هم بیا که نوبهار آمد
درختان بین که چون مستان همه گیجند و سرجنبان
سمن را گفت نیلوفر که پیچاپیچ من بنگر

کی قصد ملک من دارد چو او خاقان من باشد
بمیرد پیش من رستم چو از دستان من باشد
برم از آسمان مهره چو او کیوان من باشد
وگر خواهند تاوانم همو تاوان من باشد
امیر گوی و چوگانم چو دل میدان من باشد
چه جویم ملک کنعان را چو او کنعان من باشد
زهی الزام هر منکر چو او برهان من باشد
پوشد صورت انسان ولی انسان من باشد
مرا هر دم سر مه شد چو مه بر خوان من باشد
تو خامش تا زبان ها خود چو دل جنبان من باشد

مگر آن مطرب جان ها ز پرده در سرود آمد
وجود اندر فنا رفت و فنا اندر وجود آمد
امین غیب پیدا شد که جان را زاد و بود آمد
همه خاکیش پاکی شد زیان ها جمله سود آمد
چو نور از جان رنگ آمیز این سرخ و کبود آمد
ازیرا ز آتش مطبخ نصیب دیگ دود آمد
کجا دیدی که بی آتش کسی را بوی عود آمد
یکی گوید که دیر آمد یکی گوید که زود آمد
حجاب روی چون ماهش ز زخم خلق خود آمد

میان بندید عشرت را که یار اندر کنار آمد
که بزم روح گسترده و باده بی خمار آمد
کز او عالم بهشتی شد هزاران نوبهار آمد
چو او باشد قرار جان چرا جان بی قرار آمد
که آهوچشم خون خواره چو شیر اندر شکار آمد
که لشکرهای عشق او به دروازه حصار آمد
که هرک از عشق برگردد به آخر شرمسار آمد
که عاشق همچو نی آمد و عشق او چو نار آمد
ز باد و آب و خاک و نار جان هر چهار آمد

زمین سرسبز و خرم شد زمان لاله زار آمد
صبا برخواند افسونی که گلشن بی قرار آمد
چمن را گفت اشکوفه که فضل کردگار آمد

بنفشه در رکوع آمد چو سنبل در خشوع آمد
چه گفت آن بید سرجنبان که از مستی سبک سر شد
قلم بگرفته نقاشان که جانم مست کف هاشان
هزاران مرغ شیرین پر نشسته بر سر منبر
چو گوید مرغ جان یاهو بگوید فاخته کوکو
بفرمودند گل ها را که بنمایند دل ها را
به بلبل گفت گل بنگر به سوی سوسن اخضر
جوابش داد بلبل رو به کشف راز من بگرو
چنار آورد رو در رز که ای ساجد قیامی کن
منم حامل از آن شربت که بر مستان زند ضربت
برآمد زعفران فرخ نشان عاشقان بر رخ
رسید این ماجرای او به سبب لعل خندان رو
چو سبب آورد این دعوی که نیکو ظنم از مولی
کسی سنگ اندر او بندد چو صادق بود می خندد
کلوخ انداز خوبان را برای خواندن باشد
زلیخا گر درید آن دم گریبان و زه یوسف
خورد سنگ و فروناید که من آویخته شادم
که من منصورم آویزان ز شاخ دار الرحمان
هلا ختم است بر بوسه نهان کن دل چو سنبوسه

۵۸۲

اگر خواب آیدم امشب سزای ریش خود بیند
ازیرا خواب کز بیند که آینه خیالست او
خصوصا اندر این مجلس که امشب در نمی گنجد
شب قدرست وصل او شب قبرست هجر او
خنک جانی که بر بامش همی چوبک زند امشب
برو ای خواب خاری زن تو اندر چشم نامحرم
شرابش ده بخوابانش برون بر از گلستانش
ببردی روز در گفتن چو آمد شب خمش باری

۵۸۳

رسیدم در بیابانی که عشق از وی پدید آید
چه مقدارست مر جان را که گردد کفو مرجان را
هزاران قفل و هر قفلی به عرض آسمان باشد
یکی لوحیست دل لایح در آن دریای خون سایح
غلام موج این بحرم که هم عیدست و هم نحرم

چو نرگس چشمکش می زد که وقت اعتبار آمد
چه دید آن سرو خوش قامت که رفت و پایدار آمد
که تصویرات زیباشان جمال شاخسار آمد
ثنا و حمد می خواند که وقت انتشار آمد
بگوید چون نبردی بو نصیبت انتظار آمد
نشاید دل نهان کردن چو جلوه یار غار آمد
که گر چه صد زبان دارد صبور و رازدار آمد
که این عشقی که من دارم چو تو بی زینهار آمد
جوابش داد کاین سجده مرا بی اختیار آمد
مرا باطن چو نار آمد تو را ظاهر چنان آمد
بر او بخشود و گل گفت اه که این مسکین چه زار آمد
به گل گفت او نمی داند که دلبر بردبار آمد
برای امتحان آن ز هر سو سنگسار آمد
چرا شیرین نخندد خوش کش از خسرو نثار آمد
جفای دوستان با هم نه از بهر نفار آمد
پی تجمیش و بازی دان که کشف سرار آمد
که این تشریف آویزش مرا منصوروار آمد
مرا دور از لب زشتان چنین بوس و کنار آمد
درون سینه زن پنهان دمی که بی شمار آمد

به جای مفرش و بالی همه مشت و لگد بیند
که معلوم ست تعبیرش اگر او نیک و بد بیند
دو چشم عقل پایان بین که صدساله رصد بیند
شب قبر از شب قدرش کرامات و مدد بیند
شود همچون سحر خندان عطای بی عدد بیند
که حیفت آن که بیگانه در این شب قد و خد بیند
که تا در گردن او فردا ز غم جبل مسد بیند
که هرک از گفت خامش شد عوض گفت ابد بیند

بیابد پاکی مطلق در او هر چه پلید آید
ولی تو آفتابی بین که بر ذره پدید آید
دو سه حرف چو دندانه بر آن جمله کلید آید
شود غازی ز بعد آنک صد باره شهید آید
غلام ماهیم که او ز دریا مستفید آید

هر آن قطره کز این دریا به ظاهر صورتی یابد
در آ ای جان و غسلی کن در این دریای بی پایان
خطر دارند کشتی ها ز اوج و موج هر دریا
چو عارف را و عاشق را به هر ساعت بود عیدی

۵۸۴

یکی گولی همی خواهم که در دلبر نظر دارد
دلی همچون صدف خواهم که در جان گیرد آن گوهر
ز خودبینی جدا گشته پر از عشق خدا گشته

۵۸۵

مرا دلبر چنان باید که جان فتراک او گیرد
یکی پیمانه ای دارم که بر دریا همی خندد
خداوندا تو می دانی که جانم از تو نشکید
زهی هستی که تو داری زهی مستی که من دارم
هلا بس کن هلا بس کن که این عشقی که بگزیدی

۵۸۶

سعادت جو دگر باشد و عاشق خود دگر باشد
مراد دل کجا جوید بقای جان کجا خواهد
ز بدحالی نمی نالد دو چشم از غم نمی مالد
نه روز بخت می خواهد نه شب آرام می جوید
دو کاشانه ست در عالم یکی دولت یکی محنت
ز دریا نیست جوش او که در بس یتیمست او
دل از سودای شاه جان شهنشاهی کجا جوید
اگر عالم هما گیرد نجوید سایه اش عاشق
اگر عالم شکر گیرد دلش نالان چو نی باشد
ز شمس الدین تبریزی مقیم عشق می گویم

۵۸۷

صلا جان های مشتاقان که نک دلدار خوب آمد
از او کو حسن مه دارد هر آن کو دل نگه دارد
هر آنک از عشق بگریزد حقیقت خون خود ریزد
بروب از خویش این خانه بین آن حس شاهانه
تن تو همچو خاک آمد دم تو تخم پاک آمد
ز بینایی بگردیدی مگر خواب دگر دیدی
تو چه شنیدی تو چه گفتی بگو تا شب کجا خفتی
صلاح الدین یعقوبان جواهربخش زرکوبان

یقین می دان که نام او جنید و بایزید آید
که از یک قطره غسلت هزاران داد و دید آید
امان یابند از موجی کز این بحر سعید آید
نباشد منتظر سالی که تا ایام عید آید

نمی خواهم هنرمندی که دیده در هنر دارد
دل سنگین نمی خواهم که پندار گهر دارد
ز مالش های غم غافل به مالنده عبر دارد

مرا مطرب چنان باید که زهره پیش او میرد
دل دیوانه ای دارم که بند و پند نپذیرد
ازیرا هیچ ماهی را دمی از آب نگزیرد
تو را هستی همی زبید مرا مستی همی زبید
نشاطی می دهد بی غم قبولی می کند بی رد

ندارد پای عشق او کسی کش عشق سر باشد
دو چشم عشق پرآتش که در خون جگر باشد
که او خواهد که هر لحظه ز حال بد بتر باشد
میان روز و شب پنهان دلش همچون سحر باشد
به ذات حق که آن عاشق از این هر دو به درباشد
از این کان نیست روی او اگر چه همچو زر باشد
قبا کی جوید آن جانی که کشته آن کمر باشد
که او سرمست عشق آن همای نام ور باشد
وگر معشوق نی گوید گدازان چون شکر باشد
خداوندا چرا چندین شهی اندر سفر باشد

چو زرکوبست آن دلبر رخ من سیم کوب آمد
به خاک پای آن دلبر که آن کس سنگ و چوب آمد
کجا خورشید را هرگز ز مرغ شب غروب آمد
برو جاروب لا بستان که لا بس خانه روب آمد
هوس ها چون ملخ ها شد نفس ها چون حبوب آمد
چه خوردی تو که قاروره پر از خلط رسوب آمد
حکایت می کند رنگت که جاسوس القلوب آمد
که او خورشید اسرارست و علام الغیوب آمد

اگر تلبیس نو دارد همانست او که پار آمد
 میان بندد دگرباره که اینک وقت کار آمد
 به جان تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد
 چو خارم سوخت در عشقت گلم بر تو نثار آمد
 ولیک این بار دانستم که یار من عیار آمد
 ازیرا رنگ رخسارم ز دستش آبدار آمد
 نمی گویی کجا بودی که جان بی تو نزار آمد
 نمی دانی که صبر من غلاف ذوالفقار آمد
 برید از من صلاح الدین به سوی آن دیار آمد

کنون برخیز و گلشن بین که بهمن بر گریز آمد
 عروسی دارد این عالم که بستان پرجهیز آمد
 که یاغی رفت و از نصرت نسیم مشک بیز آمد
 به رغم هر خری کاهل که مشک او کمیز آمد
 به یک دم از عدم لشکر به اقلیم حجیز آمد
 که تیغ و خنجر سوسن در این پیکار تیز آمد
 سر هر شاخ پرحلوا به سان کفچلیز آمد
 باستیز عدو می خور که هنگام ستیز آمد
 مکن با او تو همراهی که او بس سست و حیز آمد
 که نبود خواب را لذت چو بانگ خیز خیز آمد

چو جان بهر نظر باشد روان بی نظر چه بود
 سفر از خویشتن باید چو با خویشی سفر چه بود
 کمر بندم چو نی پیشت اگر گویی شکر چه بود
 که تو ابله شکر بینی و گویی زین بتر چه بود
 سقر بودست اصل تو نداند جز سقر چه بود
 در آن دریای خون آشام عقل مختصر چه بود
 دگر کاری نداری تو وگر نه پا و سر چه بود
 به غیر خانه وسواس جای کور و کر چه بود

مگر آن یار گل رخسار از آن گلزار می آید
 و یا یوسف بدین زودی از آن بازار می آید
 مگر آن یار خلوت جو ز کوه و غار می آید

صلا رندان دگرباره که آن شاه قمار آمد
 ز رندان کیست این کاره که پیش شاه خون خواره
 بیا ساقی سبک دستم که من باری میان بستم
 چو گلزار تو را دیدم چو خار و گل برویدم
 پیای فتنه انگیزی ز فتنه بازنگریزی
 اگر بر رو زند یارم رخی دیگر به پیش آرم
 تویی شاهها و دیرینه مقام تست این سینه
 شهم گوید در این دشتم تو پنداری که گم گشتم
 مرا برید و خون آمد غزل پرخون برون آمد

شکایت ها همی کردی که بهمن برگ ریز آمد
 ز رعد آسمان بشنو تو آواز دهل یعنی
 بیا و بزم سلطان بین ز جرعه خاک خندان بین
 بیا ای پاک مغز من ببو گلزار نغز من
 زمین بشکافت و بیرون شد از آن رو خنجرش خواندم
 سپاه گلشن و ریحان بحمدالله مظفر شد
 چو حلواهای بی آتش رسید از دیگ چوبین خوش
 به گوش غنچه نیلوفر همی گوید که یا عبهر
 مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
 خمش باش و بجو عصمت سفر کن جانب حضرت

سر از بهر هوس باید چو خالی گشت سر چه بود
 نظر در روی شه باید چو آن نبود چه را شاید
 مرا پرسید صفرای که گر مرد شکرخایی
 بگفتم بهترین چیزی ولیکن پیش غیر تو
 ازیرا اصل جسم تو ز زهر قاتل افتادست
 جهان و عقل کلی را ز عقل جزو چون بینی
 دو سه سطرست که می خوانی ز سر تا پا و پا تا سر
 چو کور افتاد چشم دل چو گوش از ثقل شد پرگل

چه بویست این چه بویست این مگر آن یار می آید
 شبی یا پرده عودی و یا مشک عبرسودی
 چه نورست این چه تابست این چه ماه و آفتابست این

سبوی می چه می جویی دهانش را چه می بویی
چه نقصان آفتابی را اگر تنها رود در ره
چه خورد این دل در آن محفل که همچون مست اندر گل
مخسب امشب مخسب امشب قوامش گیر و دریابش
گلستان می شود عالم چو سروش می کند سیران
همه چون نقش دیواریم و جنبان می شویم آن دم
گهی در کوی بیماران چو جالینوس می گردد
خمش کردم خمش کردم که این دیوان شعر من

۵۹۲

اگر چرخ وجود من از این گردش فروماند
اگر این لشکر ما را ز چشم بد شکست افتد
اگر باد زمستانی کند باغ مرا ویران
شمار برگ اگر باشد یکی فرعون جباری
مترسان دل مترسان دل ز سختی های این منزل
رایناکم رایناکم و اخرجنا خفایاکم
و ان طفتم حوالینا و انتم نور عینانا
شکسته بسته تازی ها برای عشقبازی ها
چو من خود را نمی یابم سخن را از کجا یابم

۵۹۳

برون شو ای غم از سینه که لطف یار می آید
نگویم یار را شادی که از شادی گذشتست او
مسلمانان مسلمانان مسلمانی ز سر گیرید
برو ای شکر کاین نعمت ز حد شکر بیرون شد
روید ای جمله صورت ها که صورت های نو آمد
در و دیوار این سینه همی درد ز انبوهی

۵۹۴

امروز جمال تو سیمای دگر دارد
امروز گل لعلت از شاخ دگر رستست
امروز خود آن ماهت در چرخ نمی گنجند
امروز نمی دانم فتنه ز چه پهلو خاست
آن آهوی شیرافکن پیداست در آن چشمش
رفت این دل سودایی گم شد دل و هم سودا
گر پا نبود عاشق با پر ازل پرد
دریای دو چشم او را می جست و تهی می شد

تو پنداری که او چون تو از این خمار می آید
چه نقصان حشمت مه را که بی دستار می آید
از آن میخانه چون مستان چه ناهموار می آید
که او در حلقه مستان چنین بسیار می آید
قیامت می شود ظاهر چو در اظهار می آید
که نور نقش بند ما بر این دیوار می آید
گهی بر شکل بیماران به حیلت زار می آید
ز شرم آن پری چهره به استغفار می آید

بگرداند مرا آن کس که گردون را بگرداند
به امر شاه لشکرها از آن بالا فروآید
بهار شهریار من ز دی انصاف بستاند
کف موسی یکایک را به جای خویش بنشاند
که آب چشمه حیوان بتا هرگز نمیراند
فان لم تنتهوا عنها فایانا و ایاکم
فلا تستیاسوا منان فان العیش احیاکم
بگویم هر چه من گویم شهی دارم که بستاند
همان شمعی که داد این را همو شمعم بگیراند

تو هم ای دل ز من گم شو که آن دلدار می آید
مرا از فرط عشق او ز شادی عار می آید
که کفر از شرم یار من مسلمان وار می آید
نخواهم صبر گر چه او گهی هم کار می آید
علم هاتان نگون گردد که آن بسیار می آید
که اندر در نمی گنجد پس از دیوار می آید

امروز لب نوشت حلوی دگر دارد
امروز قد سروت بالای دگر دارد
وان سکه چون چرخ پهنای دگر دارد
دانم که از او عالم غوغای دگر دارد
کو از دو جهان بیرون صحرای دگر دارد
کو برتر از این سودا سودای دگر دارد
ور سر نبود عاشق سرهای دگر دارد
آگاه نبند کان در دریای دگر دارد

در عشق دو عالم را من زیر و زبر کردم
امروز دلم عشقت فردای دلم معشوق
گر شاه صلاح الدین پنهانست عجب نبود
۵۹۵

آن را که درون دل عشق و طلبی باشد
رو بر در دل بشین کان دلبر پنهانی
جانی که جدا گردد جوای خدا گردد
آن دیده کز این ایوان ایوان دگر بیند
آن کس که چنین باشد با روح قرین باشد
پایش چو به سنگ آید دریش به چنگ آید
چون تاج ملوکاتش در چشم نمی آید
خاموش کن و هر جا اسرار مکن پیدا
۵۹۶

آن مه که ز پیدایی در چشم نمی آید
عقل از مزه بویش وز تابش آن رویش
هر صبح ز سیرانش می باشم حیرانش
هر چیز که می بینی در بی خبری بینی
دم همدم او نبود جان محرم او نبود
تن پرده بدوزیده جان برده بسوزیده
دو لشکر بیگانه تا هست در این خانه
در زیر درخت او می ناز به بخت او
از شاه صلاح الدین چون دیده شود حق بین
۵۹۷

امروز جمال تو بر دیده مبارک باد
گل ها چون میان بندد بر جمله جهان خندد
خوبان چو رخت دیده افتاده و لغزیده
نوروز رخت دیدم خوش اشک بیاریدم
بی گفت زبان تو بی حرف و بیان تو
۵۹۸

یاران سحر خیزان تا صبح کی دریابد
آن بخت که را باشد کآید به لب جویی
یعقوب صفت کی بود کز پیرهن یوسف
یا تشنه چو اعرابی در چه فکند دلوی
یا موسی آتش جو کآرد به درختی رو

این جاش چه می جستی کو جای دگر دارد
امروز دلم در دل فردای دگر دارد
کز غیرت حق هر دم لالای دگر دارد

چون دل نگشاید در آن را سببی باشد
وقت سحری آید یا نیم شبی باشد
او نادره ای باشد او بوالعجبی باشد
صاحب نظری باشد شیرین لقبی باشد
در ساعت جان دادن او را طربی باشد
جانش چو به لب آید با قندلبی باشد
او بی پدر و مادر عالی نسبی باشد
در جمع سبک روحان هم بولهبی باشد

جان از مزه عشقت بی گشن همی زاید
هم خیره همی خندد هم دست همی خاید
تا جان نشود حیران او روی ننماید
تا باخبری والله او پرده بنگشاید
و اندیشه که این داند او نیز نمی شاید
با این دو مخالف دل بر عشق بنساید
در چالش و در کوشش جز گرد بنفزاید
تا جان پر از رحمت تا حشر بیاساید
دل رو به صلاح آرد جان مشعله بریاید

بر ما هوس تازه پیچیده مبارک باد
ای پرگل و صد چون گل خندیده مبارک باد
دل بر در این خانه لغزیده مبارک باد
نوروز و چنین باران باریده مبارک باد
از باطن تو گوشت بشنیده مبارک باد

تا ذره صفت ما را کی زیر و زبر یابد
تا آب خورد از جو خود عکس قمر یابد
او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد
در دلو نگارینی چون تنگ شکر یابد
آید که برد آتش صد صبح و سحر یابد

در خانه جهد عیسی تا وارهد از دشمن
یا همچو سلیمانی بشکافد ماهی را
شمشیر به کف عمر در قصد رسول آید
یا چون پسر ادهم راند به سوی آهو
یا چون صدف تشنه بگشاده دهان آید
یا مرد علف کش کو گردد سوی ویران ها
ره رو بهل افسانه تا محرم و بیگانه
هر کو سوی شمس الدین از صدق نهد گامی

۵۹۹

امشب عجیست ای جان گر خواب رهی یابد
ای عاشق خوش مذهب زنهار محسب امشب
من بنده آن عاشق کو نر بود و صادق
در خدمت شه باشد شب همره مه باشد
بر زلف شب آن غازی چون دلو رسن بازی
آن اشتر بیچاره نومید شدست از جو
بالش چو نمی یابد از اطلس روی تو
زان نعل تو در آتش کردند در این سودا
امشب شب قدر آمد خامش شو و خدمت کن
اندر پی خورشیدش شب رو پی امیدش

۶۰۰

جامم بشکست ای جان پهلوش خلل دارد
گر بشکند این جامم من غصه نیاشامم
جامست تن خاکی جانست می پاکی
ساقی وفاداری کز مهر کله دارد
شادی و فرح بخشد دل را که دژم باشد
عقلی که بر این روزن شد حارس این خانه
شهمات کجا گردد آن کو رخ شه بیند
از آب حیات او آن کس که کشد گردن
خورشید به هر برجی مسعود و بهی باشد
جز صورت عشق حق هر چیز که من دیدم
چندان لقبش گفتم از کامل و از ناقص

۶۰۱

آن عشق که از پاکی از روح حشم دارد
گر جسم تنک دارد جان تو سبک دارد

از خانه سوی گردون ناگاه گذر یابد
اندر شکم ماهی آن خاتم زر یابد
در دام خدا افتد وز بخت نظر یابد
تا صید کند آهو خود صید دگر یابد
تا قطره به خود گیرد در خویش گهر یابد
ناگاه به ویرانی از گنج خبر یابد
از نور الم نشرح بی شرح تو دریابد
گر پاش فروماند از عشق دو پر یابد

وان چشم کجا خسپد کو چون تو شهی یابد
کان یار بهانه جو بر تو گنهی یابد
کز چستی و شبخیزی از مه کلهی یابد
تا از ملاء اعلا چون مه سپهی یابد
آموخت که یوسف را در قعر چهی یابد
می گردد در خرمن تا مشت کهی یابد
باشد ز شب قدرت شال سپهی یابد
تا هر دل سودایی در خود شرهی یابد
تا هر دل الهی ز الله ولهی یابد
تا ماه بلند تو با مه شبهی یابد

در جمع چنین مستان جامی چه محل دارد
جامی دگر آن ساقی در زیر بغل دارد
جامی دگرم بخشد کاین جام علل دارد
ساقی که قبای او از حلم تگل دارد
تیزی نظر بخشد گر چشم سبل دارد
خاک در او گردد گر علم و عمل دارد
کی تلخ شود آن کو دریای عسل دارد
در عین حیات خود صد مرگ و اجل دارد
اما کر و فر خود در برج حمل دارد
نیمیش دروغ آمد نیمیش دغل دارد
از غایت بی مثلی صد گونه مثل دارد

بشنو که چه می گوید بنگر که چه دم دارد
هر چند که صد لشکر در کتم عدم دارد

گر مانده ای در گل روی آر به صاحب دل
ای دل که جهان دیدی بسیار بگردیدی
ای مرکب خود کشته وی گرد جهان گشته
آن سینه و چون سینه صیقل ده آینه
این عشق همی گوید کان کس که مرا جوید
من سیمتی خواهم من همچو منی خواهم
القاب صلاح الدین بر لوح چو پیدا شد
۶۰۲

آن کس که تو را دارد از عیش چه کم دارد
از رنگ بلور تو شیرین شده جور تو
ای نازش حور از تو وی تابش نور از تو
ور خود حشمش نبود خورشید بود تنها
بس عاشق آشفته آسوده و خوش خفته
گفتم به نگار من کز جور مرا مشکن
تا نشکنی ای شیدا آن در نشود پیدا
شمس الحق تبریزی بر لوح چو پیدا شد
۶۰۳

گویند به بلا ساقون ترکی دو کمان دارد
ای در غم بیهوده از بوده و نابوده
در شام اگر میری زینی به کسی بخشد
جز غمزه چشم شه جز غصه خشم شه
دیوانه کنم خود را تا هرزه نیندیشم
چون عقل ندارم من پیش آ که تویی عقلم
گر طاعت کم دارم تو طاعت و خیر من
ای کوزه گر صورت مفروش مرا کوزه
تو وقف کنی خود را بر وقف یکی مرده
تو نیز بیا یارا تا یار شوی ما را
شمس الحق تبریزی خورشید وجود آمد
۶۰۴

هرک آتش من دارد او خرقة ز من دارد
غم نیست اگر ماهش افتاد در این چاهش
نفس ار چه که زاهد شد او راست نخواهد شد
صد مه اگر افزایش در چشم خوشش ناید
از عکس ویست ای جان گر چرخ ضیا دارد

کو ملک ابد بخشد کو تاج قدم دارد
بنمای که را دیدی کز عشق رقم دارد
بازآی به خورشیدی کز سینه کرم دارد
آن سینه که اندر خود صد باغ ارم دارد
شرطیست که همچون زر در کوره قدم دارد
بیزارم از آن زشتی کو سیم و درم دارد
انصاف بسی منت بر لوح و قلم دارد

وان کس که تو را بیند ای ماه چه غم دارد
هر چند که جور تو بس تند قدم دارد
ای آنک دو صد چون مه شاگرد و حشم دارد
آخر حشم حسنش صد طبل و علم دارد
در سایه آن زلفی کو حلقه و خم دارد
گفتا به صدف مانی کو در به شکم دارد
آن در بت من باشد یا شکل بتم دارد
والله که بسی منت بر لوح و قلم دارد

ور زان دو یکی کم شد ما را چه زیان دارد
کاین کیسه زر دارد وان کاسه و خوان دارد
جان ز حسد این جا رنج خفقان دارد
والله که نیندیشد هر زنده که جان دارد
دیوانه من از اصلم ای آنک عیان دارد
تو عقل بسی آن را کو چون تو شبان دارد
آن را که تویی طاعت از خوف امان دارد
کوزه چه کند آن کس کو جوی روان دارد
من وقف کسی باشم کو جان و جهان دارد
زیرا که ز جان ما جان تو نشان دارد
کان چرخ چه چرخست آن کان جا سیران دارد

زخمی چو حسینستش جامی چو حسن دارد
زیرا رسن زلفش در دست رسن دارد
گر راستی خواهی آن سرو چمن دارد
با تنگی چشم او کان خوب ختن دارد
یا باغ گل خندان یا سرو و سمن دارد

گر صورت شمع او اندر لگن غیرست
گر با دگرانی تو در ما نگرانی تو
بس مست شدست این دل وز دست شدست این دل
شمس الحق تبریزی شاه همه شیرانست

۶۰۵

ای دوست شکر خوشتر یا آنک شکر سازد
بگذار شکرها را بگذار قمرها را
در بحر عجایب ها باشد بجز از گوهر
جز آب دگر آبی از نادره دولابی
بی عقل نتان کردن یک صورت گرمابه
بی علم نمی تانی کز پیه کشی روغن
جان ها است برآشفته ناخورده و ناخفته
ای شاد سحرگاهی کان حسرت هر ماهی
می خندد این گردون بر سببت آن مفتون
آن خر به مثال جو در زر فکند خود را
بس کردم و بس کردم من ترک نفس کردم

۶۰۶

با تلخی معزولی میری بنمی ارزد
خربندگی و آنکه از بهر خر مرده
زهار نخندی تو تا اوت نخندان
ای روی ترش بنگر آن را که ترش کردت
ای خسته افتاده بنگر که که افکندت
گر زانک سگی خسبد بر خاک سر کویش

۶۰۷

ای دل به غمش ده جان یعنی بنمی ارزد
چون لعل لبش دیدی یک بوسه بدزدیدی
در عشق چنان چوگان می باش به سر گردان
بی پا شد و بی سر شد تا مرد قلندر شد
چون آتش نو کردی عقلم به گرو کردی
بر عشق گذشتم من قربان تو گشتم من
چون مردم دیوانه ویران کنم این خانه
تا دل به قمر دادم از گردش او شادم

۶۰۸

ایمان بر کفر تو ای شاه چه کس باشد

بر سقف زند نورش گر شمع لگن دارد
ما روح صفا داریم گر غیر بدن دارد
گر خرد شدست این دل زان زلف شکن دارد
در بیشه جان ما آن شیر وطن دارد

ای دوست قمر خوشتر یا آنک قمر سازد
او چیز دگر داند او چیز دگر سازد
اما نه چو سلطانی کو بحر و درر سازد
بی شبهه و بی خوابی او قوت جگر سازد
چون باشد آن علمی کو عقل و خبر سازد
بنگر تو در آن علمی کز پیه نظر سازد
از بهر عجب بزمی کو وقت سحر سازد
بر گرد میان من دو دست کمر سازد
خود را پی دو سه خر آن مسخره خر سازد
غافل بود از شاهی کز سنگ گهر سازد
خود گوید جانانی کز گوش بصر سازد

یک روز همی خندد صد سال همی لرزد
بهر گل پژمرده با خار همی سازد
زیرا که همه خنده زین خنده همی خیزد
تا او شکری شیرین در سرکه درآمیزد
چون درنگری او را هم اوت برانگیزد
شیر از حذر آن سگ بگدازد و بگریزد

بی سر شو و بی سامان یعنی بنمی ارزد
برخیز ز لعل و کان یعنی بنمی ارزد
چون گوی در این میدان یعنی بنمی ارزد
شاباش زهی ارزان یعنی بنمی ارزد
خاک توم ای سلطان یعنی بنمی ارزد
آن عید بدین قربان یعنی بنمی ارزد
آن وصل بدین هجران یعنی بنمی ارزد
چون چرخ شدم گردان یعنی بنمی ارزد

سیمرخ فلک پیما پیش تو مگس باشد

آب حیوان ایمان خاک سیاهی کفران
جان را صفت ایمان شد وین جان به نفس جان شد
شب کفر و چراغ ایمان خورشید چو شد رخشان
ایمان فرسی دین را مر نفس چو فرزین را
ایمان گودت پیش آ وان کفر گود پس رو
شمس الحق تبریزی رانی تو چنان بالا
۶۰۹

در خانه غم بودن از همت دون باشد
بر هر چه همی لرزی می دان که همان ارزی
آن را که شفا دانی درد تو از آن باشد
آن جای که عشق آمد جان را چه محل باشد
سیمرغ دل عاشق در دام کجا گنجد
بر گرد خسان گردد چون چرخ دل تاری
جام می موسی کش شمس الحق تبریزی
۶۱۰

نان پاره ز من بستان جان پاره نخواهد شد
آن را که منم خرقة عریان نشود هرگز
آن را که منم منصب معزول کجا گردد
آن قبله مشتاقان ویران نشود هرگز
از اشک شود ساقی این دیده من لیکن
بیمار شود عاشق اما بنمی میرد
خاموش کن و چندین غمخواره مشو آخر
۶۱۱

ای خفته شب تیره هنگام دعا آمد
بنگر به سوی روزن بگشای در توبه
از جرم و جفاجویی چون دست نمی شویی
زین قبله به یاد آری چون رو به لحد آری
زین قبله بجو نوری تا شمع لحد باشد
۶۱۲

بگذشت مه روزه عید آمد و عید آمد
آن صبح چو صادق شد عذرای تو و امق شد
شد جنگ و نظر آمد شد زهر و شکر آمد
جان از تن آلوده هم پاک به پاکی رفت
از لذت جام تو دل ماند به دام تو

بر آتش تو هر دو مانده خس باشد
دل غرقه عمان شد چه جای نفس باشد
با کفر بگفت ایمان رفتم که بس باشد
وان شاه نوآیین را چه جای فرس باشد
چون شمع تنت جان شد نی پیش و نی پس باشد
تا جز من پابرجا خود دست مرس باشد

و اندر دل دون همت اسرار تو چون باشد
زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد
وان را که وفا خوانی آن مکر و فسون باشد
هر عقل کجا پرد آن جا که جنون باشد
پرواز چنین مرغی از کون برون باشد
آن دل که چنین گردد او را چه سکون باشد
تا آب شود پیشت هر نیل که خون باشد

آواره عشق ما آواره نخواهد شد
وان را که منم چاره بیچاره نخواهد شد
آن خاره که شد گوهر او خاره نخواهد شد
وان مصحف خاموشان سی پاره نخواهد شد
بی نرگس مخمورش خماره نخواهد شد
ماه ار چه که لاغر شد استاره نخواهد شد
آن نفس که شد عاشق اماره نخواهد شد

وی نفس جفایشه هنگام وفا آمد
پرداخته کن خانه هین نوبت ما آمد
بر روی بزن آبی میقات صلا آمد
سودت نکند حسرت آنگه که قضا آمد
آن نور شود گلشن چون نور خدا آمد

بگذشت شب هجران معشوق پدید آمد
معشوق تو عاشق شد شیخ تو مرید آمد
شد سنگ و گهر آمد شد قفل و کلید آمد
هر چند چو خورشیدی بر پاک و پلید آمد
جان نیز چو واقف شد او نیز دوید آمد

بس توبه شایسته بر سنگ تو بشکسته
باغ از دی نامحرم سه ماه نمی زد دم
۶۱۳

ای خواجه بازرگان از مصر شکر آمد
روح آمد و روح آمد معجون نجات آمد
آن میوه یعقوبی وان چشمه ایوبی
خضر از کرم ایزد بر آب حیاتی زد
آمد شه معراجی شب رست ز محتاجی
موسی نهان آمد صد چشمه روان آمد
زین مردم کارافزا زین خانه پرغوغا
چون بسته نبود آن دم در شش جهت عالم
آن کو مثل هدهد بی تاج نبید هرگز
در عشق بود بالغ از تاج و کمر فارغ
باقیش ز سلطان جو سلطان سخاوت خو
۶۱۴

آن بنده آواره بازآمد و بازآمد
چون عبهر و قند ای جان در روش بخند ای جان
ور زانک بیندی در بر حکم تو بنهد سر
هر شمع گدازیده شد روشنی دیده
زهراب ز دست وی گر فرق کنم از می
آب حیوانش را حیوان ز کجا نوشد
من ترک سفر کردم با یار شدم ساکن
ای دل چو در این جویی پس آب چه می جویی
۶۱۵

خواب از پی آن آید تا عقل تو بستاند
نی روز بود نی شب در مذهب دیوانه
از گردش گردون شد روز و شب این عالم
گر چشم سرش خسپد بی سر همه چشمست او
دیوانگی ار خواهی چون مرغ شو و ماهی
شب رو شو و عیاری در عشق چنان یاری
دیوانه دگر سانست او حامله جانست
زین شرح اگر خواهی از شمس حق و شاهی
۶۱۶

چونی و چه باشد چون تا قدر تو را داند

بس زاهد و بس عابد کو خرقه درید آمد
بر بوی بهار تو از غیب دمید آمد

وان یوسف چون شکر ناگه ز سفر آمد
ور چیز دگر خواهی آن چیز دگر آمد
از منظره پیدا شد هنگام نظر آمد
نک زهره غزل گویان در برج قمر آمد
گردون به نثار او با دامن زر آمد
جان همچو عصا آمد تن همچو حجر آمد
عیسی نخورد حلوا کاین آخر خر آمد
در جستن او گردون بس زیر و زبر آمد
چون مور ز مادر او برسته کمر آمد
کز کرسی و از عرشش منشور ظفر آمد
زو پرس خبرها را کو کان خبر آمد

چون شمع به پیش تو در سوز و گداز آمد
در را بمبند ای جان زیرا به نیاز آمد
بر بنده نیاز آمد شه را همه ناز آمد
کان را که گداز آمد او محرم راز آمد
پس در ره جان جانم والله به مجاز آمد
کی بیند رویش را چشمی که فراز آمد
وز مرگ شدم ایمن کان عمر دراز آمد
تا چند صلا گویی هنگام نماز آمد

دیوانه کجا خسپد دیوانه چه شب داند
آن چیز که او دارد او داند او داند
دیوانه آن جا را گردون بنگر داند
کز دیده جان خود لوح ازلی خواند
با خواب چو همراهی آن با تو کجا ماند
تا باز شود کاری زان طره که بفشاند
چشمش چو به جانانست حملش نه بدو ماند
تبریز همه عالم زو نور نو افشاند

جز پادشه بی چون قدر تو کجا داند

عالم ز تو پرنورست ای دلبر دور از تو
این پرده نیلی را بادبست که جنباند
خرقه غم و شادی را دانی که که می دوزد
اندر دل آینه دانی که چه می تابد
شقه علم عالم هر چند که می رقصد
وان کس که هوا را هم داند که چه بیچارست
شمس الحق تبریزی این مکر که حق دارد
۶۱۷

چشم از پی آن باید تا چیز عجب بیند
سر از پی آن باید تا مست بتی باشد
عشق از پی آن باید تا سوی فلک پرد
بیرون سبب باشد اسرار و عجایب ها
عاشق که به صد تهمت بدنام شود این سو
ارزد که برای حج در ریگ و بیابان ها
بر سنگ سیه حاجی زان بوسه زند از دل
بر نقد سخن جانا هین سکه مزن دیگر
۶۱۸

چون جغد بود اصلش کی صورت باز آید
چون افتد شیر نر از حمله حیز و غر
پای تو شده کوچک از تنگی پاپوچک
بگشای به امیدی تو دیده جاویدی
چنگا تو سری برکن در حلقه سر اندر کن
۶۱۹

آن صبح سعادت ها چون نورفشان آید
خور نور درخشاند پس نور برافشاند
مسکین دل آواره آن گمشده یک باره
جان به قدم رفته در کتم عدم رفته
دل مریم آستن یک شیوه کند با من
دل نور جهان باشد جان در لمعان باشد
شمس الحق تبریزی هر جا که کنی مقدم
۶۲۰

از سرو مرا بوی بالای تو می آید
هر نی کمر خدمت در پیش تو می بندد
هر نور که آید او از نور تو زاید او

حق تو زمین داند یا چرخ سما داند
این باد هوایی نی بادی که خدا داند
وین خرقه ز دوزنده خود را چه جدا داند
داند چه خیالست آن آن کس که صفا داند
چشم تو علم بیند جان تو هوا داند
جز حضرت الاالله باقی همه لا داند
بی مهره تو جانم کی نرد دغا داند

جان از پی آن باید تا عیش و طرب بیند
پا از پی آن باید کز یار تعب بیند
عقل از پی آن باید تا علم و ادب بیند
محبوب بود چشمی کو جمله سبب بیند
چون نوبت وصل آید صد نام و لقب بیند
با شیر شتر سازد یغمای عرب بیند
کز لعل لب یاری او لذت لب بیند
کان کس که طلب دارد او کان ذهب بیند

چون سیر خورد مردم کی بوی پیاز آید
وز زخمه کون خر کی بانگ نماز آید
پا برکش ای کوچک تا پهن و دراز آید
تا تابش خورشیدش از عرش فراز آید
تو خویش تهیتر کن تا چنگ به ساز آید

آن گاه خروس جان در بانگ و فغان آید
تن گرد چو بنشاند جانان بر جان آید
چون بشنود این چاره خوش رقص کنان آید
با قد به خم رفته در حین به میان آید
عیسی دوروزه تن درگفت زبان آید
این رقص کنان باشد آن دست زنان آید
آن جا و مکان در دم بی جان و مکان باشد

وز ماه مرا رنگ و سیمای تو می آید
شکر به غلامی حلوی تو می آید
می مژده دهد یعنی فردای تو می آید

گل خواجه سوسن شد آرایش گلشن شد
هر گه ز تو بگریزم با عشق تو بستیزم
چون بروم از پستی بیرون شوم از هستی
اندر دل آوازی پرشورش و غمازی
روزست شبم از تو خشکست لبم از تو
زیر فلک اطلس هشیار نماند کس
از جور تو اندیشم جور آید در پیشم
شمس الحق تبریزی اندیشه چو باد خوش
۶۲۱

در تابش خورشیدش رقصم به چه می باید
شد حامله هر ذره از تابش روی او
در هاون تن بنگر کز عشق سبک روحی
گر گوهر و مرجانی جز خرد مشو این جا
در گوهر جان بنگر اندر صدف این تن
چون جان بپرد از تو این گوهر زندانی
ور سخت شود بندش در خون بزند نقبی
جز تا به چه بابل او را نبود منزل
تبریز ز برج تو گر تابد شمس الدین
۶۲۲

جان پیش تو هر ساعت می ریزد و می روید
هر جا که نهی پایی از خاک بروید سر
روزی که بپرد جان از لذت بوی تو
یک دم که خمار تو از مغز شود کمتر
من خانه تهی کردم کز رخت تو پر دارم
جانم ز پی عشق شمس الحق تبریزی
۶۲۳

عاشق شده ای ای دل سودات مبارک باد
از هر دو جهان بگذر تنها زن و تنها خور
ای پیش رو مردی امروز تو برخورداردی
کفرت همگی دین شد تلخت همه شیرین شد
در خانقه سینه غوغاست فقیران را
این دیده دل دیده اشکی بد و دریا شد
ای عاشق پنهانی آن یار قرینت باد
ای جان پسندیده جویده و کوشیده

زیرا که از آن خنده رعنا می آید
اندر سرم از شش سو سودای تو می آید
در گوش من آن جا هم هیهای تو می آید
آن ناله چنین دانم کز نای تو می آید
غم نیست اگر خشکست دریای تو می آید
زیرا که ز بیش و پس می های تو می آید
بینم که چنان تلخی از رای تو می آید
جان تازه کند زیرا صحرای تو می آید

تا ذره چو رقص آید از منش به یاد آید
هر ذره از آن لذت صد ذره همی زاید
تا ذره شود خود را می کوبد و می ساید
زیرا که در این حضرت جز ذره نمی شاید
کز دست گران جانی انگشت همی خاید
چون ذره به اصلش شد خوانیش ولی ناید
عمری برود در خون مویش نیالاید
تا جان نشود جادو جایی بنیاساید
هم ابر شود چون مه هم ماه درافزاید

از بهر یکی جان کس چون با تو سخن گوید
وز بهر یکی سر کس دست از تو کجا شوید
جان داند و جان داند کز دوست چه می بوید
صد نوحه برآرد سر هر موی همی موید
می کاهم تا عشقت افزاید و افزوید
بی پای چو کشتی ها در بحر همی بوید

از جا و مکان رستی آن جات مبارک باد
تا ملک ملک گویند تنهات مبارک باد
ای زاهد فردایی فردات مبارک باد
حلوا شده کلی حلوات مبارک باد
ای سینه بی کینه غوغات مبارک باد
دریاش همی گوید دریات مبارک باد
ای طالب بالایی بالات مبارک باد
پرهات برویده پرهات مبارک باد

خامش کن و پنهان کن بازار نکو کردی
۶۲۴

هر ذره که بر بالا می نوشد و پا کوبد
آن را که بخنداند خوش دست برافشاند
مستست از آن باده با قامت خم داده
این عشق که مست آمد در باغ الست آمد
گر عشق نی مستستی یا باده پرستستی
تو پای همی کوبی و انگور نمی بینی
گویی همه رنج و غم بر من نهد آن همدم
همخرقه ایوبی زان پای همی کوبی
از زمزمه یوسف یعقوب به رقص آمد
ای طایفه پا کوبید چون حاضر آن جوید
این عشق چو بارانست ما برگ و گیا ای جان
پا کوفت خلیل الله در آتش نمرودی
پا کوفته روح الله در بحر چو مرغابی
خاموش کن و بی لب خوش طال بقا می زن

۶۲۵

گر ماه شب افروزان روپوش روا دارد
گر نیز پیوشد رو و نیز ببرد بو
آن مه چو گریزانه آید سپس خانه
غم گر چه بود دشمن گوید سر او با من

۶۲۶

هر کآتش من دارد او خرقة ز من دارد
نفس ار چه که زاهد شد او راست نخواهد شد
جانیست تو را ساده نقش تو از آن زاده
آینه جان را بین هم ساده و هم نقشین
که جانب دل باشد گه در غم گل باشد
کی شاد شود آن شه کز جان نبود آگه
می خاید چون اشتر یعنی که دهانم پر
مردانه تو مجنون شو و اندر لگن خون شو
چون موسی رخ زردش توبه مکن از دردش
چون مست نعم گشتی بی غصه و غم گشتی
گر چشمه بود دلکش دارد دهنت را خوش

۶۲۷

کالای عجب بردی کالات مبارک باد

خورشید ازل بیند وز عشق خدا کوبد
وان را که بترساند دندان به دعا کوبد
این چرخ بر این بالا ناقوس صلا کوبد
کانگور وجودم را در جهد و عنا کوبد
در باغ چرا آید انگور چرا کوبد
کاین صوفی جان تو در معصره ها کوبد
چون باغ تو را باشد انگور که را کوبد
هر کو شود ارکض او پای وفا کوبد
وان یوسف شیرین لب پا کوبد پا کوبد
باشد که سعادت پا در پای شما کوبد
باشد که دمی باران بر برگ و گیا کوبد
تا حلق ذبیح الله بر تیغ بلا کوبد
با طایر معراجی تا فوق هوا کوبد
می ترس که چشم بد بر طال بقا کوبد

گیرم که پیوشد رو بو را چه دوا دارد
از خنبش روحانی صد گونه گوا دارد
لیکن دل دیوانه صد گونه دغا دارد
با مرغ دلم گوید کو دام کجا دارد

زخمی چو حسینستش جامی چو حسن دارد
ور راستی خواهی آن سرو چمن دارد
در ساده جان بنگر کان ساده چه تن دارد
هر دم بت نو سازد گویی که شمن دارد
مانده آن مردی کز حرص دو زن دارد
کی ناز کند مرده کز شعر کفن دارد
خاییدن بی لقمه تصدیق ذقن دارد
گه ماده و گه نر نی کان شیوه زغن دارد
تا یار نعم گوید کر گفتن لن دارد
پس مست کجا داند کاین چرخ سخن دارد
لیکن همه گوهرها دریای عدن دارد

عاشق به سوی عاشق زنجیر همی درد
تقصیر کجا گنجد در گرم روی عاشق
تا حال جوان چه بود کان آتش بی علت
صد پرده در پرده گر باشد در چشمی
مرغ دل هر عاشق کز بیضه برون آید
این عالم چون قیرست پای همه بگرفته
شمس الحق تبریزی هم خسرو و هم میرست

۶۲۸

ای دوست شکر بهتر یا آنک شکر سازد
ای باغ توی خوشتر یا گلشن گل در تو
ای عقل تو به باشی در دانش و در بینش
ای عشق اگر چه تو آشفته و پرتابی
بیخود شده آنم سرگشته و حیرانم
دریای دل از لطفش پر خسرو و پر شیرین
آن جمله گهرها را اندر شکند در عشق
شمس الحق تبریزی چون شمس دل ما را

۶۲۹

عاشق چو منی باید می سوزد و می سازد
مه رو چو تویی باید ای ماه غلام تو
عاشق چو منی باید کز مستی و بی خویشی
فارس چو تویی باید ای شاه سوار من
عشق آب حیات آمد برهاندت از مردن
چون شاخ زرست این جان می کش به خودش می دان
باری دل و جان من مستست در آن معدن
چون چنگ شوی از غم خم داده وانگه او
آن آهوی مفتونش چون تازه شود خورش
شمس الحق تبریزی بر شمس فلک روزی

۶۳۰

گر دیو و پری حارس باتیغ و سپر باشد
بر هر چه امیدست کی گیرد او دست
وان غصه که می گویی آن چاره نکردم دی
خودکرده شمر آن را چه خیزد از آن سودا
آن چاره همی کردم آن مات نمی آمد
از مات تو قوتی کن یا قوت شو او را تو

دیوانه همی گردد تدبیر همی درد
کز آتش عشق او تقصیر همی درد
دراعه تقوا را بر پیر همی درد
ابروی کمان شکلش از تیر همی درد
از چنگل تعجیلش تاخیر همی درد
چون آتش عشق آید این قیر همی درد
پیراهن هر صبری زان میر همی درد

خوبی قمر بهتر یا آنک قمر سازد
یا آنک برآرد گل صد نرگس تر سازد
یا آنک به هر لحظه صد عقل و نظر سازد
چیزست که از آتش بر عشق کمر سازد
گاهیم بسوزد پر گاهی سر و پر سازد
وز قطره اندیشه صد گونه گهر سازد
وان عشق عجایب را هم چیز دگر سازد
در فعل کند تیغی در ذات سپر سازد

ور نی مثل کودک تا کعب همی بازد
تا بر همه مه رویان می چربد و می نازد
با خلق نیبوندد با خویش نپردازد
کز وهم و گمان زان سو می راند و می تازد
ای شاه که او خود را در عشق دراندازد
چندان که کشش بیند سوی تو همی یازد
هر روز چو نوعشکان فرهنگ نو آغازد
در بر کشدت شیرین بی واسطه بنوازد
آن شیر بدان آهو در میمنه بگرازد
باشد که طراز نو شعشاع تو بطرازد

چون حکم خدا آید آن زیر و زبر باشد
بر شکل عصا آید وان مار دوسر باشد
هر چاره که پنداری آن نیز غرر باشد
اندر پی صد چون آن صد دام دگر باشد
آن چاره لنگت را آخر چه اثر باشد
تا او تو شوی تو او این حصن و مفر باشد

نومید مشو جانا کاومید پدید آمد
 نومید مشو گر چه مریم بشد از دست
 نومید مشو ای جان در ظلمت این زندان
 یعقوب برون آمد از پرده مستوری
 ای شب به سحر برده در یارب و یارب تو
 ای درد کهن گشته بخ بخ که شفا آمد
 ای روزه گرفته تو از مایده بالا
 خامش کن و خامش کن زیرا که ز امر کن

عید آمد و عید آمد وان بخت سعید آمد
 عید آمد ای معجون غلغل شنو از گردون
 عید آمد ره جویان رقصان و غزل گویان
 صد معدن دانایی معجون شد و سودایی
 زان قدرت پیوستش داوود نبی مستش
 عید آمد و ما بی او عیدیم بیا تا ما
 زو زهر شکر گردد زو ابر قمر گردد
 برخیز به میدان رو در حلقه رندان رو
 غم هاش همه شادی بندش همه آزادی
 من بنده آن شرقم در نعمت آن غرقم
 بر بند لب و تن زن چون غنچه و چون سوسن

شمس و قمرم آمد سمع و بصرم آمد
 مستی سرم آمد نور نظرم آمد
 آن راه زخم آمد توبه شکمم آمد
 امروز به از دینه ای مونس دیرینه
 آن کس که همی جستم دی من به چراغ او را
 دو دست کمر کرد او بگرفت مرا در بر
 آن باغ و بهارش بین وان خمر و خمارش بین
 از مرگ چرا ترسم کو آب حیات آمد
 امروز سلیمانم کانگشتریم دادی
 از حد چو بشد دردم در عشق سفر کردم
 وقتست که می نوشم تا برق زند هوشم
 وقتست که درتابم چون صبح در این عالم

اومید همه جان ها از غیب رسید آمد
 کان نور که عیسی را بر چرخ کشید آمد
 کان شاه که یوسف را از حبس خرید آمد
 یوسف که زلیخا را پرده بدرید آمد
 آن یارب و یارب را رحمت بشنید آمد
 وی قفل فروبسته بگشا که کلید آمد
 روزه بگشا خوش خوش کان غره عید آمد
 آن سکنه حیرانی بر گفت مزید آمد

برگیر و دهل می زن کان ماه پدید آمد
 کان معتمد سدره از عرش معید آمد
 کان قیصر مه رویان زان قصر مشید آمد
 کان خوبی و زیبایی بی مثل و ندید آمد
 تا موم کند دستش گر سنگ و حدید آمد
 بر عید زینم این دم کان خوان و ثرید آمد
 زو تازه و تر گردد هر جا که قدید آمد
 رو جانب مهمان رو کز راه بعید آمد
 یک دانه بدو دادی صد باغ مزید آمد
 جز نعمت پاک او منحوس و پلید آمد
 رو صبر کن از گفتن چون صبر کلید آمد

وان سیمبرم آمد وان کان زرم آمد
 چیز دگر ار خواهی چیز دگرم آمد
 وان یوسف سیمین بر ناگه به برم آمد
 دی مست بدان بودم کز وی خبرم آمد
 امروز چو تنگ گل بر ره گذرم آمد
 زان تاج نکورویان نادر کمرم آمد
 وان هضم و گوارش بین چون گلشکرم آمد
 وز طعنه چرا ترسم چون او سپرم آمد
 وان تاج ملوکانه بر فرق سرم آمد
 یا رب چه سعادت ها که زین سفرم آمد
 وقتست که برپریم چون بال و پریم آمد
 وقتست که برغرم چون شیر نرم آمد

بیتی دو بماند اما بردند مرا جانا

۶۳۴

نک ماه رجب آمد تا ماه عجب بیند
گر سجده کنان آید در امن و امان آید
حکمی که کند یزدان راضی بود و شادان
گر درخور عشق آید خرم چو دمشق آید
گوید چه سبب باشد آن خرم و این ویران
آمد شعبان عمدا از بهر برات ما
ماه رمضان آمد آن بند دهان آمد
آمد قدح روزه بشکست قدح ها را
سغراق معانی را بر معده خالی زن
با غره دولت گو هم بگذرد این نوبت
نوبت بگذار و رو نوبت زن احمد شو
خامش کن و کمتر گو بسیار کسی گوید

۶۳۵

مستان می ما را هم ساقی ما باید
با آن همه حسن آن مه گر ناز کند گه گه
پر ده قدحی میرم آخر نه چو کمپیرم
فرمای تو ساقی را آن شادی باقی را
صد سر ببرد در دم از محرم و نامحرم
چون شمع بسوزاند پروانه مسکین را
پروانه چو بی جان شد جانیش دهد نسیه
رطلی ز می باقی کز غایت راواقی
ای عشق خداوندی شمس الحق تبریزی

۶۳۶

بمیرید بمیرید در این عشق بمیرید
بمیرید بمیرید و زین مرگ مترسید
بمیرید بمیرید و زین نفس ببرید
یکی تیشه بگیرید پی حفره زندان
بمیرید بمیرید به پیش شه زیبا
بمیرید بمیرید و زین ابر برآید
خموشید خموشید خموشی دم مرگست

۶۳۷

برانید برانید که تا بازنمائید

جایی که جهان آن جا بس مختصرم آمد

وز سوختگان ره گرمی و طلب بیند
ور بی ادبی آرد سیلی و ادب بیند
ور سر کشد از سلطان در حلق کنب بیند
ور دل ندهد دل را ویران چو حلب بیند
جان خضری باید تا جان سبب بیند
تا روزی و بی روزی از بخشش رب بیند
زد بر دهن بسته تا لذت لب بیند
تا منکر این عشرت بی باده طرب بیند
معشوقه خلوت را هم چشم عذب بیند
چون بگذرد این نوبت هم نوبت تب بیند
تا برف وجود تو خورشید عرب بیند
کو جاه و هوا جوید تا نام و لقب بیند

با آن همه شیرینی گر ترش کند شاید
والله که کلاه از شه بستاند و برآید
تا شینم و می میرم کاین چرخ چه می زاید
تا باد نیمائید تا باده بیمائید
نی غم خورد از ماتم نی دست بیالاید
چون جعد براندازد چون چهره بیاراید
وان جان چو آتش را زان رطل بفرماید
هر نقش که اندیشی در دل به تو بنماید
چندانک بیفزایی این باده بیفزاید

در این عشق چو مردید همه روح پذیرید
کز این خاک برآید سماوات بگیرید
که این نفس چو بندست و شما همچو اسیرید
چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید
بر شاه چو مردید همه شاه و شهیرید
چو زین ابر برآید همه بدر منیرید
هم از زندگیت اینک ز خاموش نفیرید

بدانید بدانید که در عین عیانید

بتازید بتازید که چالاک سوارید
 چه دارید چه دارید که آن یار ندارد
 پرندوش پرندوش خرابات چه سان بد
 شرایست شرایست خدا را پنهانی
 دوم بار دوم بار چو یک جرعه بریزد
 گشادست گشادست سر خایه امروز
 صلا گفت صلا گفت کون فالتی اصباح
 رسیدند رسیدند رسولان نهانی
 دریغا و دریغا که در این خانه ننگجند
 مبادا و مبادا که سر خویش بگیرید
 بکشید بکشید که تا جان شود این تن
 زهی عشق و زهی عشق که بس سخته کمانست
 سماعیست سماعیست از آن سوی که سو نیست
 خموشید خموشید خموشانه بنوشید
 به دیدار نهانید به آثار عیانید
 چو عقید و چو عقید هزاران و یکی چیز
 در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد
 دهان بست دهان بست از این شرح دل من

۶۳۸

ملولان همه رفتند در خانه ببندید
 به معراج برآید چو از آل رسولید
 چو او ماه شکافید شما ابر چرایید
 ملولان به چه رفتید که مردانه در این راه
 چو مه روی نباشید ز مه روی متاید
 چنان گشت و چنین گشت چنان راست نیاید
 چو آن چشمه بدیدیت چرا آب نگشتید
 چو در کان نباتید ترش روی چرایید
 چنین برمستیزید ز دولت مگریزید
 گرفتار کمندید کز او هیچ امان نیست
 چو پروانه جانباز بسایید بر این شمع
 از این شمع بسوزید دل و جان بفروزید
 ز روباه چه ترسید شما شیرنژادید
 همان یار بیاید در دولت بگشاید
 خموشید که گفتار فروخورد شما را

بنزاید بنزاید که خوبان جهانید
 بیارید بیارید در این گوش بخوانید
 بگوئید بگوئید اگر مست شبانید
 که دنیا و شما نیز ز یک جرعه آید
 ز دنیا و ز عقبی و ز خود فرد بمانید
 کدوها و سبوها سوی خمخانه کشانید
 سبک روح کند راح اگر سست و گرانید
 درآرید درآرید برو نشان نشانید
 که ایشان همه کاند و شما بند مکانید
 که ایشان همه جانند و شما سخره نانید
 نه نان بود که تن گشت اگر آدمیانید
 در آن دست و در آن شست و شما تیر مکانید
 عروسی همه آن جاست شما طبل زنانید
 پوشید پوشید شما گنج نهانید
 پدید و نه پدیدیت که چون جوهر جانید
 پراکنده به هر خانه چو خورشید روانید
 مترسید مترسید گریبان مدرانید
 که تا گیج نگردید که تا خیره نمانید

بر آن عقل ملولانه همه جمع بخندید
 رخ ماه ببوسید چو بر بام بلندید
 چو او چست و ظریفست شما چون هلپندید
 چو فرهاد و چو شداد دمی کوه نکندید
 چو رنجور نباشید سر خویش مبندید
 مدانید که چونید مدانید که چندید
 چو آن خویش بدیدیت چرا خویش پسندید
 چو در آب حیاتید چرا خشک و نژندید
 چه امکان گریزست که در دام کمندید
 میچید میچید بر استیزه مرندید
 چه موقوف رفیقید چه وابسته بندید
 تن تازه ببوشید چو این کهنه فکندید
 خر لنگ چرایید چو از پشت سمندید
 که آن یار کلیدست شما جمله کلندید
 خریدار چو طوطیست شما شکر و قندید

امسال در این خرقة زنگار برآمد
 آنست که امسال عرب وار برآمد
 آن جامه به در کرد و دگر بار برآمد
 بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد
 آن مشعله زین روزن اسرار برآمد
 کز جوشش آن قلزم زخار برآمد
 کآدم ز تک صلصل فخار برآمد
 امروز در این لشکر جرار برآمد
 از برج دگر آن مه انوار برآمد
 کان شبهه و اشکال ز گفتار برآمد
 کز چرخ صفا آن مه اسرار برآمد

آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد
 آن ترک که آن سال به یغماش بدیدی
 آن یار همانست اگر جامه دگر شد
 آن باده همانست اگر شیشه بدل شد
 ای قوم گمان برده که آن مشعله ها مرد
 این نیست تناسخ سخن وحدت محضست
 یک قطره از آن بحر جدا شد که جدا نیست
 رومی پنهان گشت چو دوران حبش دید
 گر شمس فروشد به غروب او نه فنا شد
 گفتار رها کن بنگر آینه عین
 شمس الحق تبریز رسیدست مگوید

۶۴۰

زان مردی و زان حمله شقاوت سپر افکند
 تیغ غم تو از سر صد شاه سر افکند
 مانند فلک مرکب شبدیز برافکند
 مستیش به سر برشد و از اسب درافکند
 مسکین پسر ادهم تاج و کمر افکند
 در ملک بلقیس شکوه و ظفر افکند
 غوغای دو نیمه شدن اندر قمر افکند

تا باد سعادت ز محمد خبر افکند
 از حال گدا نیست عجب گر شود او پست
 روزی پسر ادهم اندر پی آهو
 دادیش یکی شربت کز لذت و بویش
 گفتند همه کس به سر کوی تحیر
 از نام تو بود آنک سلیمان به یکی مرغ
 از یاد تو بود آنک محمد به اشارت

۶۴۱

کز بخت یکی ماه رخی خوب درافتاد
 تا قصه خویان که بنامند برافتاد
 بس باده کز آن نادره در چشم و سر افتاد
 بفرکند سپر را سبک و بر سپر افتاد
 در غارت شکر همه ما را حشر افتاد
 بر لشکر هجران دل ما را ظفر افتاد
 گفتیم کز آن نور به ما این نظر افتاد

در حلقه عشاق به ناگه خبر افتاد
 چشم و دل عشاق چنان پر شد از آن حسن
 بس چشمه حیوان که از آن حسن بجوشید
 مه با سپر و تیغ شبی حمله او دید
 ما بنده آن شب که به لشکرگه وصلش
 خونی بک هجران به هزیمت علم انداخت
 گفتند ز شمس الحق تبریز چه دیدیت

۶۴۲

معشوق قمرروی شکر بار کی دارد
 بی پرده عیان طاقت دیدار کی دارد
 خود کار تو داری و دگر کار کی دارد
 ای زهره کلید در خمار کی دارد
 آن کان شکرهای به قطار کی دارد

در خانه نشسته بت عیار کی دارد
 بی زحمت دیده رخ خورشید که بیند
 گفتی به خرابات دگر کار ندارم
 زندان صبحی همه مخمور خمارند
 ما طوطی غیبیم شکرخواره و عاشق

یک غمزه دیدار به از دامن دینار
جان ها چو از آن شیر ره صید بدیدند
چون عین عیانست ز اقرار کی لافد
ای در رخ تو زلزله روز قیامت
با غمزه غمازه آن یار وفادار
گفتی که ز احوال عزیزان خبری ده
ای مطرب خوش لهجه شیرین دم عارف
بازار بتان از تو خرابست و کسادست
امروز ز سودای تو کس را سر سر نیست
شمس الحق تبریز چو نقد آمد و پیدا
۶۴۳

در کوی خرابات مرا عشق کشان کرد
من در پی آن دلبر عیار برفتم
من در عجب افتادم از آن قطب یگانه
ناگاه یک آهو به دو صد رنگ عیان شد
آن آهوی خوش ناف به تبریز روان گشت
آن کس که ورا کرد به تقلید سجودی
آن ها که بگفتند که ما کامل و فردیم
سلطان عرفناک بدش محرم اسرار
شمس الحق تبریز چو بگشاد پر عشق
۶۴۴

تا نقش تو در سینه ما خانه نشین شد
آن فکر و خیالات چو یاجوج و چو ماجوج
آن نقش که مرد و زن از او نوحه کنانند
بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج
زان روز که دیدیمش ما روزفزونیم
هر غوره ز خورشید شد انگور و شکر بست
بسیار زمین ها که به تفصیل فلک شد
گر ظلمت دل بود کنون روزن دل شد
گر چاه بلا بود که بد محبس یوسف
هر جزو چو جندالله محکوم خدا نیست
خاموش که گفتار تو مانده نیلست
خاموش که گفتار تو انجیر رسیدست
۶۴۵

دیدار چو باشد غم دینار کی دارد
اکنون چو سگان میل به مردار کی دارد
اقرار چو کاسد شود انکار کی دارد
در جنت حسن تو غم نار کی دارد
اندیشه این عالم غدار کی دارد
با مخبر خوبت سر اخبار کی دارد
یاری ده و برگو که چنین یار کی دارد
بازار چه باشد دل بازار کی دارد
دستار کی دارد سر دستار کی دارد
از پار کی گوید غم پیرار کی دارد

آن دلبر عیار مرا دید نشان کرد
او روی خود آن لحظه ز من باز نمان کرد
کز یک نظرش جمله وجودم همه جان کرد
کز تابش حسنش مه و خورشید فغان کرد
بغداد جهان را به بصیرت همدان کرد
فرخنده و بگزیده و محبوب زمان کرد
سرگشته و سودایی و رسوای جهان کرد
تا سر تجلی ازل جمله بیان کرد
جبریل امین را ز پی خویش دوان کرد

هر جا که نشینیم چو فردوس برین شد
هر یک چو رخ حوری و چون لعبت چین شد
گر باس قرین بود کنون نعم قرین شد
آخر تو چه چیزی که جهان از تو چنین شد
خاری که ورا جست گلستان یقین شد
وان سنگ سیه نیز از او لعل ثمین شد
بسیار یسار از کف اقبال یمین شد
ور رهزن دین بود کنون قدوه دین شد
از بهر برون آمدنش جبل متین شد
بر بنده امان آمد و بر گبر کمین شد
بر قبط چو خون آمد و بر سبط معین شد
اما نه همه مرغ هوا درخور تین شد

بار دگر آن آب به دولاب درآمد
بار دگر آن جان پر از آتش و از آب
بار دگر آن صورت پنهانی عالم
خورشید که می درد از او مشرق و مغرب
بار دگر آن صبح بخندید و بتابید
بار دگر آن قاضی حاجات ندا کرد
بار دگر از قبله روان گشت رسالت
چون رفت محمد به در خیر ناسوت
از بیم ملک جمله فلک رخنه و در شد
آری لقبش بود سعادت بک عالم
بگشاد محمد در خمخانه غیبی
از بهر دل تشنه و تسکین چنین خون
خاموش کن امروز که این روز سخن نیست

۶۴۶

بار دگر آن مست به بازار درآمد
سرهای درختان همه پر بار چرا شد
یک حمله دیگر همه در رقص درآیم
یک حمله دیگر همه دامن بگشاییم
یک حمله دیگر به شکرخانه درآیم
یک حمله دیگر بنه خواب بسوزیم
یک حمله دیگر به شب این پاس بداریم
یک حمله دیگر برسان باده که مستی
یک حمله دیگر به سلیمان بگراییم
این شربت جان پرور جان بخش چه ساقیست
اکنون بزند گردن غم های جهان را
دارالحرج امروز چو دارالفرجی شد
بربند لب اکنون که سخن گستر بی لب

۶۴۷

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند
گامی دو چنان آید کو راست نهادست
استیزه مکن مملکت عشق طلب کن
شه را تو شکاری شو کم گیر شکاری
خامش کن و بگزین تو یکی جای قراری

وان چرخه گردنده در اشتاب درآمد
در لرزه چو خورشید و چو سیماب درآمد
از روزن جان دوش چو مهتاب درآمد
از لطف بود گر به سطرلاب درآمد
تا خفته صدساله هم از خواب درآمد
خیزید که آن فاتح ابواب درآمد
در گوش محمد چو به محراب درآمد
نقیی بزد از نصرت و نقاب درآمد
وز بیم مسبب همه اسباب درآمد
زان پیش که اشخاص به القاب درآمد
بسیار کسادی به می ناب درآمد
آن جام می لعل چو عناب درآمد
زحمت مده آن ساقی اصحاب درآمد

وان سرده مخمور به خمار درآمد
کان بلبل خوش لحن به تکرار درآمد
مستانه و یارانه که آن یار درآمد
کز بهر نثار آن شه دربار درآمد
کز مصر چنین قند به خروار درآمد
زیرا که چنین دولت بیدار درآمد
کان لولی شب دزد به اقرار درآمد
در عربده ویران شده دستار درآمد
کان هدهد پرخون شده منقار درآمد
از دست مسیحی که به بیمار درآمد
کاقبال تو چون حیدر کرار درآمد
کان شادی و آن مستی بسیار درآمد
بی حرف سیه روی به گفتار درآمد

تدبیر به تقدیر خداوند چه ماند
حیلت بکند لیک خدایی بنداند
وان گاه که داند که کجاهش کشاند
کاین مملکت از ملک الموت رهاند
کاشکار تو را باز اجل بازستاند
کان جا که گزینی ملک آن جات نشاند

معشوق همین جاست بیاید بیاید
 در بادیه سرگشته شما در چه هواید
 هم خواجه و هم خانه و هم کعبه شماید
 یک بار از این خانه بر این بام برآید
 از خواجه آن خانه نشانی بنماید
 یک گوهر جان کو اگر از بحر خداید
 افسوس که بر گنج شما پرده شماید

ای قوم به حج رفته کجایید کجایید
 معشوق تو همسایه و دیوار به دیوار
 گر صورت بی صورت معشوق ببینید
 ده بار از آن راه بدان خانه برفتید
 آن خانه لطیفست نشان هاش بگفتید
 یک دسته گل کو اگر آن باغ بدیدید
 با این همه آن رنج شما گنج شما باد

از چرخ فرود آمد و در ما نگران شد
 بر بود مرا آن مه و بر چرخ دوان شد
 زیرا که در آن مه تنم از لطف چو جان شد
 تا سر تجلی ازل جمله بیان شد
 کشتی وجودم همه در بحر نهان شد
 و آوازه درافکند چنین گشت و چنان شد
 نقشی ز فلان آمد و جسمی ز فلان شد
 در حال گذارید و در آن بحر روان شد
 نی ماه توان دیدن و نی بحر توان شد

بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد
 چون باز که بر باید مرغی به گه صید
 در خود چو نظر کردم خود را بندیدم
 در جان چو سفر کردم جز ماه ندیدم
 نه چرخ فلک جمله در آن ماه فروشد
 آن بحر بزد موج و خرد باز برآمد
 آن بحر کفی کرد و به هر پاره از آن کف
 هر پاره کف جسم کز آن بحر نشان یافت
 بی دولت مخدومی شمس الحق تبریز

امسال در این خرقة زنگار برآمد
 آنست که امسال عرب وار برآمد
 آن جامه بدل کرد و دگر بار برآمد
 بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد
 کان مشعله از روزن اسرار برآمد
 امروز در این لشکر جرار برآمد
 کز چرخ صفا آن مه انوار برآمد

آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد
 آن ترک که آن سال به یغماش بدیدی
 آن یار همانست اگر جامه دگر شد
 آن باده همانست اگر شیشه بدل شد
 شب رفت حریفان صبحی به کجایید
 رومی پنهان گشت چو دوران حبش دید
 شمس الحق تبریز رسیدست بگوید

وز ریگ سیه چرده سقنقور برآمد
 از نفخه او دمدمه صور برآمد
 صد دیده حق بین ز دل کور برآمد
 کز خاک سیه قافله مور برآمد
 با مشک عسل گله زنبور برآمد
 کز وی خز و ابریشم موفور برآمد
 تا حاصل در گشت و چو گنجور برآمد

مهتاب برآمد کلک از گور برآمد
 آنک از قلمش موسی و عیسیست مصور
 در هاون اقبال عنایت گهری کوفت
 از تف بهاری چه خیر یافت دل خاک
 از بحر عسل هاش چه دید آن دل زنبور
 در مخزن او کرم ضعیفی به چه ره یافت
 بی دیده و بی گوش صدف رزق کجا یافت

نرم آهن و سنگی سوی انوار چه ره یافت
بنگر که ز گلزار چه گلزار بخندید
بی غازه و گلگونه گل آن رنگ کجا یافت
در دولت و در عزت آن شاه نکوکار
یک سیب بنی دیدم در باغ جمالش
چون حور برآمد ز دل سیب بخندید
این هستی و این مستی و این جنبش مستان
شمس الحق تبریز چو این شور برانگیخت

۶۵۲

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند
گامی دو چنان آید کو راست نهادست
استیزه مکن مملکت عشق طلب کن
باری تو بهل کام خود و نور خرد گیر
اشکاری شه باش و مجو هیچ شکاری
چون باز شهی رو به سوی طبله بازش
از شاه وفادارتر امروز کسی نیست
زندانی مرگند همه خلق یقین دان
دانی که در این کوی رضا بانگ سگان چیست
حاشا ز سواری که بود عاشق این راه

۶۵۳

چون بر رخ ما عکس جمال تو برآید
خواهم که ز زنار دو صد خرقة نماید
اشکم چو دهل گشته و دل حامل اسرار
شاهیست دل اندر تن مانده گاوی
وان دانه که افتاد در این هاون عشاق
از خانه عشق آنک بپرد چو کبوتر
آینه که شمس الحق تبریز بسازد

۶۵۴

هر نکته که از زهر اجل تلختر آید
در چاه زنخدان تو هر جان که وطن ساخت
هین توشه ده از خوشه ابروی ظریف
از دعوت و آواز خوشت بوی دل آید

۶۵۵

کز آهن و سنگی علم نور برآمد
وز سرمه چون قیر چه کافور برآمد
کافروخته از پرده مستور برآمد
این لشگر بشکسته چه منصور برآمد
هر سیب که بشکافت از او حور برآمد
از خنده او حاجت رنجور برآمد
زان باده مدان کز دل انگور برآمد
از مشرق جان آن مه مشهور برآمد

تدبیر به تقدیر خداوند نماند
حیله بکند لیک خدایی نتواند
وان گاه که داند که کجاهش کشاند
کاین مملکت از ملک الموت رهند
کاین کام تو را زود به ناکام رساند
کاشکار تو را باز اجل بازستاند
کان طبله تو را نوش دهد طبل نخواند
خر جانب او ران که تو را هیچ نراند
محبوس تو را از تک زندان نرهند
تا هر که مخنث بود آتش برماند
که بانگ سگ کوی دلش را بطپاند

بر چهره ما خاک چو گلگونه نماید
ترسایچه گوید که بپوشان که نشاید
چون نه مهه گشتست ندانی که بزاید
وین گاو ببیند شه اگر ژاژ نخاید
هر سوی جهد لیک به ناچار بساید
هر جا که رود عاقبت کار بیاید
زنگار کجا گیرد و صیقل به چه باید

آن را چو بگوید لب تو چون شکر آید
زود از رسن زلف تو بر چرخ برآید
زان پیش که جان را ز تو وقت سفر آید
لیک زخم نفخه خون جگر آید

از بهر خدا عشق دگر یار مدارید
 یار دگر و کار دگر کفر و محالست
 در مجلس جان فکر چنانست که گفتار
 گر بانگ نیاید ز فسا بوی بیاید
 آن حارس دل مشرف جان سخت غیورست
 هر وسوسه را بحث و تفکر بمخوانید
 یاقوت کرم قوت شما بازنگیرد
 العزه لله جمیعا چو شنیدیت
 چون اول خط نقطه بد و آخر نقطه
 در مشهد اعظم به تشهد بنشینید
 انکار بسوزد چو شهادت بفروزد
 یک نیم جهان کرکس و نیمیش چو مردار
 آن نفس فریبنده که غرست و غرورست
 گه زلف برافشانند و گه جیب گشاید
 او یار وفا نبود و از یار ببرد
 او باده بریزد عوضش سرکه فروشد
 ما حلقه مستان خوش ساقی خویشیم
 گر ناف دهی پیشک فروشد عوض مشک
 چون روح برآمد به سر منبر تذکیر

۶۵۶

مرغان که کنون از قفص خویش جداید
 کشتی شما ماند بر این آب شکسته
 یا قالب بشکست و بدان دوست رسیدست
 امروز شما هیزم آن آتش خویشید
 آن باد ویا گشت شما را فسرانید
 در هر سخن از جان شما هست جوابی
 در هاون ایام چه درها که شکستید
 ای آنک بزادیت چو در مرگ رسیدید
 گر هند وگر ترک بزادیت دوم بار
 ور زانک سزیدیت به شمس الحق تبریز

۶۵۷

گر یک سر موی از رخ تو روی نماید
 آن را که دمی روی نمایی ز دو عالم
 گر برفکنی پرده از آن چهره زیبا
 بر روی زمین خرقه و زنار نماند
 آن سوخته را جز غم تو کار نماند
 از چهره خورشید و مه آثار نماند

در خواب کنی سوختگان را ز می عشق
تا جز تو کسی محرم اسرار نماند
۶۵۸
بگو دل را که گرد غم نگردد
ازیرا غم به خوردن کم نگردد
نبت آب و گل جمله غم آمد
که سور او بجز ماتم نگردد
مگرد ای مرغ دل پیرامن غم
که در غم پر و پا محکم نگردد
دل اندر بی غمی پری بیابد
که دیگر گرد این عالم نگردد
دلا این تن عدو کهنه تست
عدو کهنه خال و عم نگردد
دلا سر سخت کن کم کن ملولی
ملول اسرار را محرم نگردد
چو ماهی باش در دریای معنی
که جز با آب خوش همدم نگردد
ملالی نیست ماهی را ز دریا
که بی دریا خود او خرم نگردد
یکی دریاست در عالم نهانی
که در وی جز بنی آدم نگردد
ز حیوان تا که مردم وانبرد
درون آب حیوان هم نگردد
خموش از حرف زیرا مرد معنی
بگرد حرف لا و لم نگردد

دلم امروز خوی یار دارد
هوای روی چون گلنار دارد
که طاووس آن طرف پر می فشانند
که بلبل آن طرف تکرار دارد
صدای نای آن جا نکته گوید
نوای چنگ بس اسرار دارد
بگه برخیز فردا سوی او رو
که او عاشق چو من بسیار دارد
چو بگشاید رخان تو دل نگهدار
که بس آتش در آن رخسار دارد
ولیکن عقل کو آن لحظه دل را
که دل ها را لبش خمار دارد
ز ما کاری مجو چون داده ای می
که می مر مرد را بی کار دارد
دلم افتان و خیزان دوش آمد
که می مستی او اظهار دارد
دویدم پیش و گفتم باده خوردی
نمی ترسی که عقل انکار دارد
چو بو کردم دهانش را بدیدم
که بوی آن پری دیدار دارد
خداوندی شمس الدین تبریز
که بوی خالق جبار دارد
ز بو تا بوی فرقی بس عظیمست
و او بی حد و بی مقدار دارد

نثرنا فی ربیع الوصل بالورد
حنانینا فنعم الزوج و الفرد
ز رویت باغ و عبهر می توان کرد
ز زلفت مشک و عنبر می توان کرد
ز روی زرد همچون زعفرانم
جهانی را مزعفر می توان کرد
به یک دانه ز خرمنگاه ماهت
فلک ها را مسخر می توان کرد
تو آن خضری که از آب حیاتت
گدایان را سکندر می توان کرد
در آن حالی که حالم بازجویی
محالی را میسر می توان کرد
نخاف العین ترمینا بسو
فیا داود قدر حلقه السرد

به خود واگرد ای دل زانک از دل
 جهان شش جهت را گر دری نیست
 درآ در دل که منظرگاه حقست
 چو دردی ماند جان ما در این زیر
 ز گولی در جوال نفس رفتی
 الا یا ساقیا هات الحمیا
 دل سنگین عشق ار نرم گردد
 بیار آن باده حمرا و درده
 از آن باده که پر و بال عیش است
 از آن جرعه که از دریای فضل است
 چو تیرانداز گردد باده در خم
 و اسکرنا به کاسات عظام
 چو باده در من آتش زد بدیدم
 بیا ای مادر عشرت به خانه
 وگر در راه تو نامحرممانند
 چو گشتی شیرگیر و شیرآشام
 بز ن گردن امل ها را به باده
 سقاهم ربهم برخوان و می نوش
 وگر ساغر نداری می بیاور
 و اعتقنا به خمر من هموم

۶۶۱

بیا ای زیرک و بر گول می خند
 چو در سلطان بی علت رسیدی
 اگر بر نفس نحسی دیو شد چیر
 چو مرده مرده ای را کرد معزول
 مثال محتلم پندار عزلش
 یکی در خواب حاصل کرد ملکی
 سوالی گفت کوری پیش کری
 وگر گوید فروشتم فلان را
 چو نقدت دست داد از نقل بس کن

۶۶۲

اگر عالم همه پرخار باشد
 وگر بی کار گردد چرخ گردون
 همه غمگین شوند و جان عاشق
 دل عاشق همه گلزار باشد
 جهان عاشقان بر کار باشد
 لطیف و خرم و عیار باشد

باشد	انوار	هزار	صد	را	او	که	ست	مرده	شمع	جا	هر	تو	عاشق	ده	به
باشد	یار	پنهان	معشوق	با	که	تنها	عاشق	نیست	وگر	تنهاست	عاشق	تو	عاشق	ده	به
باشد	اسرار	در	عشق	حریف	جوشد	سینه	عاشقان	از	شراب	عاشقان	از	سینه	عاشق	ده	به
باشد	بسیار	دلبران	مکر	که	خرسند	عشق	نباشد	عده	به	صد	و	عده	عشق	ده	به
باشد	بیمار	سر	بر	شاهد	را	عاشقی	بینی	بیمار	وگر	بیمار	بینی	عاشقی	عشق	ده	به
باشد	رهوار	بس	عشق	اسب	میندیش	وز	ره	سوار	سوار	عشق	شو	وز	عشق	ده	به
باشد	ناهموار	راه	چه	اگر	رساند	را	منزل	به	یک	حمله	تو	را	منزل	ده	به
باشد	خمار	عاشقان	جان	که	عاشق	جان	نداند	علف	علف	خواری	نداند	جان	عاشق	ده	به
باشد	هشیار	بس	مست	و	دلی	کوی	تبریزی	ز	شمس	الدین	تبریزی	بیای	دلی	ده	به
۶۶۳															
برنتابد	ها	دهان	تو	قند	که	برنتابد	جان	ها	تویی	نقشی	که	جان	ها	برنتابد	تویی
برنتابد	ها	جهان	را	جمالت	که	درد	رو	در	جهان	گر	چه	صد	رو	در	تو
برنتابد	ها	روان	عشقت	با	که	عشقت	سوی	جان	روان	گشتند	جان	ها	سوی	عشقت	روان
برنتابد	ها	نهان	را	لطفش	که	تو	نقشیت	از	درون	دل	نهان	نقشیت	از	تو	درون
برنتابد	ها	زبان	خلوت	آن	که	کن	آبی	خمش	چو	خلوتگاه	جان	آبی	خمش	کن	چو
برنتابد	ها	کز	آن	از	که	نبود	بینی	نیک	بدو	نیک	ار	بینی	نیک	نبود	بدو
برنتابد	ها	نشان	را	نامش	که	تبریز	شمس	الدین	بگو	تو	نام	شمس	الدین	تبریز	بگو
۶۶۴															
نگردد	کم	هرگز	که	دارم	می	نگردد	غم	گرد	دلی	دارم	که	گرد	غم	نگردد	دلی
نگردد	همدم	عاشقان	با	جز	که	درد	عشق	خوی	دلی	دارم	که	خوی	عشق	درد	دلی
نگردد	عالم	در	این	دیگر	که	سعادت	میر	از	خطی	بستانم	از	میر	سعادت	نگردد	خطی
نگردد	ماتم	سخره	کس	دگر	که	نوشند	آب	خضر	چو	خاص	و	عام	آب	خضر	نوشند
نگردد	بلعم	بود	زاهد	وگر	که	کنندش	زاهد	بود	اگر	فاسق	بود	زاهد	کنندش	وگر	زاهد
نگردد	خم	پشتش	چرخ	ز	غم	شادی	چرخ	بر	چو	یابد	نردبان	بر	چرخ	شادی	چو
نگردد	خرم	خوش	و	که	باشد	جست	دل	برون	چو	خرمشاه	عشق	از	دل	برون	جست
نگردد	درهم	ای	همسایه	ز	هر	او	های	درهم	ز	سایه	طره	های	درهم	او	ز
نگردد	محکم	شکن	توبه	از	آن	توبه	ار	چه	بکن	توبه	ز	گفتار	ار	چه	توبه
۶۶۵															
نبندد	صورت	خود	دوریش	او	کز	پسندد	یاری	که	خنک	جانی	که	او	یاری	پسندد	خنک
نخندد	کس	دهان	شادی	بی	که	شادی	و	یار	تو	باشی	خنده	و	یار	تو	باشی
نخندد	سر	هرگز	تعظیم	بی	که	تعظیم	و	یار	تو	باشی	سجده	و	یار	تو	باشی
گنبد	و	کوه	به	آوازی	چو	غارت	و	یار	تو	باشی	چون	صدا	و	یار	باشی
شنبد	روز	چون	جدا	آدینه	ز	خطبه	او	وقت	تو	آدینه	بوی	او	وقت	خطبه	تو
نجنبد	نجنباند	تا	را	نظر	نظر	اقرب	در	نحن	نگر	آخر	دمی	در	نحن	اقرب	نگر

خیالی خوش دهد دل زان بنازد
 بر او مسخره آمد دل و جان
 مزین سلی چنانک گنج گردم
 خمش تا درس گوید آن زبانی
 اگر گویی تو نی را هی خمش کن

۶۶۶

چمن جز عشق تو کاری ندارد
 چه بی ذوقست آن کش عشق نبود
 به غیر قوت تن قوتی ننوشد
 هر آنک ترک خر گوید ز مستی
 ز خر رست و روان شد پابرهنه
 چه غم دارد که خر رفت و رسن برد
 مشو غره به ازرق پوش گردون
 درافکن فتنه دیگر در این شهر
 بدران پرده ها را زانک عاشق
 بز آتش در این گفت و در آن کس

۶۶۷

سماع صوفیان می درنگیرد
 یقین می دانک جسمانیست آفت
 بیابد خلوت عشرت مسیحا
 چرا در بزم خلوت بی گرانان
 نه اصل این بنا باشد کلوخی
 که چشم حقد یوسف را نداند
 ز هر آهو نه صحرا مشک یابد
 ز هر نی ناله مشتاق ناید
 چه داند لطف زهره زهره رفته
 می جان را بجز جانی ننوشد
 نه هر ابری حریف ماه گردد
 اگر دلدار گیرد در جهان کس
 خداوند شمس دین آن نور تبریز

۶۶۸

رجب بیرون شد و شعبان درآمد
 دم جهل و دم غفلت برون شد
 بروید دل گل و نسرين و ريحان
 برون شد جان ز تن جانان درآمد
 دم عشق و دم غفران درآمد
 چو از ابر کرم باران درآمد

دهان	جمله	غمگینان	بخندد	بدین	قندی	که	در	دندان	درآمد
چو	خورشید	آدمی	پوشد	چو	آن	مه	روی	زرافشان	درآمد
بزن	دست و	بگو ای	عشق	که	آن	سرفتنه	پاکوبان		درآمد
اگر	دی	رفت	امروز	وگر	عمر	بشد	عثمان		درآمد
همه	عمر	گذشته	بازآید	چو	این	اقبال	جاویدان		درآمد
چو	در	کشتی	خفته	چه	غم	داری	اگر	طوفان	درآمد
منور	شد	چو	تبریز	چو	شمس	الدین	در	آن	میدان

۶۶۹

چو	شب	شد	جملگان	در	خواب	رفتند	همه	چون	ماهیان	در	آب	رفتند	
دو	چشم	عاشقان	بیدار	تا	روز	رفتند	همه	شب	سوی	آن	محراب	رفتند	
چو	ایشان	را	حریف	از	اندرونست	رفتند	چه	غم	دارند	اگر	اصحاب	رفتند	
همه	در	غصه	و	در	تاب	و	عشاق	به	سوی	طره	پرتاب	رفتند	
همه	اندر	غم	اسباب	و	ایشان	رفتند	قلنداروار	بی	اسباب			رفتند	
کی	یابد	گرد	ایشان	را	که	ایشان	چو	برق	و	باد	سخت	اشتاب	رفتند
تو	چون	دلوی	بر	بن	دولاب	می	گرد	که	ایشان	برتر	از	دولاب	رفتند
بین	آن	ها	که	بند	سیم	بودند	درون	خاک	چون	سیماب		رفتند	
بین	آن	ها	که	سیمین	بر	گزیدند	به	روی	سرخ	چون	عناب	رفتند	

۶۷۰

پریر	آن	چهره	یارم	چه	خوش	بود	عتاب	و	ناز	دلدارم	چه	خوش	بود
به	یادم	نیست	هیچ	آن	ماجرها	بود	ولیکن	زین	خبر	دارم	چه	خوش	بود
در	آن	بزم	و	در	آن	جمع	و	در	آن	عیش			بود
اگر	چه	مست	جام	عشق	بودم		رخ	معشوق	هشیارم	چه	خوش	بود	

۶۷۱

دلم	را	ناله	سرنای	باید	که	از	سرنای	بوی	یار	آید	
به	جان	خواهم	نوای	عاشقانه	کز	آن	ناله	جمال	جان	نماید	
همی	نالم	که	از	دارم	عجب	این	جان	نالان	تا	چه	زاید
بگو	ای	نای	حال	را	که	آواز	تو	جان	می	آزماید	
بین	ای	جان	من	طاسی	مه	بگرفته	چون	وا	می	گشاید	
بخوان	بر	سینه	دل	عزیمت	که	تا	فریاد	از	پریان	برآید	
چو	ناله	مونس	رنجور	گردد	گرش	گویی	خمش	کن	هم	نشاید	

۶۷۲

بگویم	خفیه	تا	خواجه	نرنجد	که	آن	دلبر	همی	در	بر	نگنجد
ز	مستی	من	ترازو	شکستم	ترازو	کان	گوهر	را		نسنجد	
بتان	را	جمله	زو	سربند	که	ماده	گرگ	با	یوسف	نغنجد	

هم از جمله سیه رویست آن نیز
قراضه کیست پیش شمس تبریز
۶۷۳

کسی کز غمزه ای صد عقل بندد
اگر تسخر کند بر چرخ و خورشید
دلا می جوش همچون موج دریا
چو خورشیدی و از خود پاک گشتی
شکرشیرینی گفتن رها کن
۶۷۴

چنان کز غم دل دانا گریزد
مگر ما شحنه ایم و غم چو دزدست
بغرد شیر عشق و گله غم
ز نابینا برهنه غم ندارد
مرا سوداست تا غم را بینم
همه عالم به دست غم زبوند
اگر بالا روم پستی گریزد
خمش باشم بود کاین غم درافتد
۶۷۵

هر آن دل ها که بی تو شاد باشد
چو مرغ خانگی کز اوج پرد
چه ماند صورتی کز خود تراشی
چه ماند هیبت شمشیر چوبین
تو عهدی کرده چون روح بودی
اگر منکر شوی من صبر دارم
۶۷۶

سگ ار چه بی فغان و شر نباشد
شنو از مصطفی کو گفت دیوم
سگ اصحاب کهف و نفس پاکان
سگ اصحاب را خوی سگی نیست
که موسی را درخت آن شب چو اختر
۶۷۷

عجب آن دلبر زیبا کجا شد
میان ما چو شمعی نور می داد
دلدم چون برگ می لرزد همه روز
عجب آن سرو خوش بالا کجا شد
کجا شد ای عجب بی ما کجا شد
که دلبر نیم شب تنها کجا شد

برو بر ره پیرس از رهگذریان
 برو در باغ پیرس از باغبانان
 برو بر بام پیرس از پاسبانان
 چو دیوانه همی گردم به صحرا
 دو چشم من چو جیحون شد ز گریه
 ز ماه و زهره می پرسم همه شب
 چو آن ماست چون با دیگرانست
 دل و جانش چو با الله پیوست
 بگو روشن که شمس الدین تبریز

۶۷۸

به صورت یار من چون خشمگین شد
 به صد وادی فرورفتم به سودا
 به سوی آسمان رفتم چو دیوان
 مرا گفتند راه راست برگیر
 مرا هم راه و همراهت یارم
 به زیر گلبنش هر کس که بنشست
 در این گفتارم آن معنی طلب کن
 ازیرا اسم ها عین مسماست
 اگر خواهی که عین جمع باشی
 مخوان این گنج نامه دیگر ای جان
 به کهگل چون بپوشم آفتابی
 اگر تو زین ملولی وای بر تو
 زره بر آب می دان این سخن را
 ز خود محجوبشان کردم به گفتن
 خمش باشم لب از گفتن بیندم

که آن همراه جان افزا کجا شد
 که آن شاخ گل رعنا کجا شد
 که آن سلطان بی همتا کجا شد
 که آن آهو در این صحرا کجا شد
 که آن گوهر در این دریا کجا شد
 که آن مه رو بر این بالا کجا شد
 چو این جا نیست او آن جا کجا شد
 اگر زین آب و گل شد لاکجا شد
 چو گفت الشمس لا یخفی کجا شد

دلم گفت اه مگر با من به کین شد
 که چه چاره که چاره گر چنین شد
 از این درد آسمان من زمین شد
 چه ره گیرم که یار راستین شد
 که روی او مرا ایمان و دین شد
 سعادت با نشستش همنشین شد
 نفس های خوشم او را کمین شد
 ز عین اسم آدم عین بین شد
 همین شد چاره و درمان همین شد
 که این گنج از پی حکمت دفین شد
 جهانی کی درون آستین شد
 که تو پیرار مردی این یقین شد
 همان آبت الا شکل چین شد
 به پیش حاسدان واجب چنین شد
 که مستی بیس با پیری قرین شد

۶۷۹

چو دیوم عاشق آن یک پری شد
 چو ناگهان بدیدش همچو برقی
 در انگشت پری مهر سلیمان
 چو سر چاکری عشق دریافت
 چو لب تر کرد او از جام عشقش
 چو شد او مشتری عشق جنی
 چو گاوی بود بی جان و زبان دیو
 همه جور و جفا و محنت عشق

ز دیو خویشتن یک سر بری شد
 برون پرید عقلش را سری شد
 چو دید آن جان و دل در چاکری شد
 فراز هفت چرخ مهتری شد
 بدان خشکی لب او از تری شد
 کمینه بندگانش مشتری شد
 بداد جان و عشقش سامری شد
 بر او شیرین چو مهر مادری شد

مگر درد فراق و جور هجران
 ز دست هجر او تا پیش مخدوم
 چو دیو آمد به پیشش خاک بوسید
 از آن مستی به تبریز است گردان

۶۸۰

نگارا مردگان از جان چه داند
 بر بیگانگان تا چند باشی
 بپوشان قد خوبت را از ایشان
 خرامان جانب میدان خویش آ
 بزن چوگان خود را بر در ما
 بهل ویرانه بر جغدان منکر
 چه داند ملک دل را تن پرستان
 یکی مشتی از این بی دست و بی پا

۶۸۱

کسی که غیر این سوداش نبود
 مثال گوی در میدان حیرت
 وجودی که نرست از سایه خوش
 نماید آینه سیمای هر کس
 به روزی صد هزاران عیب و خوبی
 ندارد آینه با زشت بغضی
 دهانی زین شکر مجروح گردد
 به پرهای عجب دل برپریدی
 برو چون مه پی خورشید می کاه

۶۸۲

یکی لحظه از او دوری نباید
 تو می گویی که بازآیم چه باشد
 بسی این کار را آسان گرفتند
 چرا آسان نماید کار دشوار
 به هر حالی که باشی پیش او باش
 اگر تو پاک و ناپاکی بمگریز
 چنانکه تن بساید بر تن یار
 چو پا واپس کشد یک روز از دوست
 جدایی را چرا می آزمایی
 گیاهی باش سبز از آب شوقش

سرک بر آستان نه همچو مسمار که گردون این چنین سر را نساید
۶۸۳

ز خاک من اگر گندم برآید از آن گر نان پزی مستی فزاید
خمیر و نانبا دیوانه گردد تنورش بیت مستانه سراید
اگر بر گور من آیی زیارت تو را خرپشته ام رقصان نماید
میا بی دف به گور من ای برادر که در بزم خدا غمگین نشاید
زنخ بر بسته و در گور خفته دهان افیون و نقل یار خاید
بدری زان کفن بر سینه بندی خراباتی ز جانت درگشاید
ز هر سو بانگ جنگ و چنگ مستان ز هر کاری به لابد کار زاید
مرا حق از می عشق آفریدست همان عشقم اگر مرگم بساید
منم مستی و اصل من می عشق بگو از می بجز مستی چه آید
به برج روح شمس الدین تبریز پرد روح من یک دم نیاید
۶۸۴

ز رویت دسته گل می توان کرد ز زلفت شاخ سنبل می توان کرد
ز قد پر خم من در ره عشق بر آب چشم من پل می توان کرد
ز اشک خون همچون اطلس من براق عشق را جل می توان کرد
ز هر حلقه از آن زلفین پریند پر گردن کشان غل می توان کرد
تو دریایی و من یک قطره ای جان ولیکن جزو را کل می توان کرد
دل صدپاره شد هر پاره نالان که از هر پاره بلبل می توان کرد
تو قاف قندی و من لام لب تلخ ز قاف و لام ما قل می توان کرد
مرا همشیره است اندیشه تو از این شیره بسی مل می توان کرد
رهی دورست و جان من پیاده ولی دل را چو دلدل می توان کرد
خمش کن زان که بی گفت زبانی جهان پربانگ و غلغل می توان کرد
۶۸۵

دل با دل دوست در حنین باشد گویای خموش همچنین باشد
گویم سخن و زبان نجنبانم چون گوش حسود در کمین باشد
دانم که زبان و گوش غمازند با دل گویم که دل امین باشد
صد شعله ی آتش است در دیده از نکته دل که آتشین باشد
خود طرفه تر این که در دل آتش چندین گل و سرو و یاسمین باشد
زان آتش باغ سبزتر گردد تا آتش و آب همنشین باشد
ای روح مقیم مرغزاری تو کان جا دل و عقل دانه چین باشد
آن سوی که کفر و دین نمی گنجد کی ما و من فلان دین باشد
۶۸۶

ای مطرب جان چو دف به دست آمد این پرده بزن که یار مست آمد

چون چهره نمود آن بت زیبا
ذرات جهان به عشق آن خورشید
غمگین ز چینی مگر تو را غولی
زان غول ببر بگیر سغراقی
این پرده بزن که مشتری از چرخ
در حلقه این شکستگان گردید
این عشرت و عیش چون نماز آمد
خامش کن و در خمش تماشا کن

۶۸۷

کی باشد کاین قفص چمن گردد
این زهر کشنده انگبین بخشد
آن ماه دو هفته در کنار آید
آن یوسف مصر الصلا گوید
بر ما خورشید سایه اندازد
آن چنگ نشاط ساز نو یابد
در خرمن ماه سنبله کویم
خم های شراب عشق بر جوشد
سیمرغ هوای ما ز قاف آید
هر ذره مثال آفتاب آید
هر بره ز گرگ شیر آشامد
ز انبوهی دلبران و مه رویان
هر عاشق بی مراد سرگشته
چون قالب مرده جان نو یابد
آن عقل فضول در جنون آید
جان و دل صد هزار دیوانه
آن روز که جان جمله مخموران
وان کس که سبال می زدی بر عشق
در چاه فراق هر کی افتاده ست
باقیش مگو درون دل می دار

۶۸۸

روی تو به رنگریز کان ماند
گر سایه برگ گل فتد بر تو
روزی گذرد ز هجر تو سالی
دلتنگ نیم اگر چه دل تنگم

ماه از سوی چرخ بت پرست آمد
رقصان ز عدم به سوی هست آمد
از راه ببرد و همنشست آمد
کان بر کف عشق از الست آمد
از بهر شکستگان به پست آمد
کان دولت و بخت در شکست آمد
وین دردی درد آبدست آمد
بلبل از گفت پای بست آمد

و اندر خور گام و کام من گردد
وین خار خلدنه یاسمن گردد
وز غصه حسود ممتحن گردد
یعقوب قرین پیرهن گردد
وان شمع مقیم این لگن گردد
وین گوش حریف تن تن گردد
چون نور سهیل در یمن گردد
هنگام کباب و بابزن گردد
دام شبلی و بوالحسن گردد
هر قطره به موهبت عدن گردد
هر پیل انیس کرگدن گردد
هر گوشه شهر ما ختن گردد
مستغرق عشق باختن گردد
فارغ ز لفافه و کفن گردد
هوش از بن گوش مرتهن گردد
از بوسه یار خوش دهن گردد
ساقی هزار انجمن گردد
در عشق شهیر مرد و زن گردد
ره یابد و همره رسن گردد
آن به که سخن در آن وطن گردد

زلف تو به نقش بند جان ماند
بر عارض نازکت نشان ماند
مسکین عاشق چنان جوان ماند
کاخر دل من بدان دهان ماند

در چشم من آی تا تو هم بینی
 ۶۸۹
 دوش از بت من جهان چه می شد
 در پیش رخس چه رقص می کرد
 چشم از نظرش چه مست می گشت
 از تیر مژه چه صید می کرد
 می شد که به لاله رنگ بخشد
 آن لحظه به سبزه گل چه می گفت
 جز از پی نور بخش کردن
 گر زانک نه لطف بی کران داشت
 بنمود ز لامکان جمالی
 بگشاد نقاب بی نشانی
 شب رفت و بماند روز مطلق
 از دیده غیب شمس تبریز
 ۶۹۰

ای عشق که جمله از تو شادند
 تو پادشهی و جمله عشاق
 هر کس که سری و دیده ای داشت
 خورشید تویی و ذره از توست
 چون بوی عنایت تو باشد
 چون از بر تو مدد نباشد
 ای دل برجه که ماه رویان
 مستند و طریق خانه داند
 تا عشق زید زیند ایشان
 ۶۹۱

هر چند که بلبلان گزینند
 خود گیر که خرمی ندارند
 از حلقه برون نه ایم ما نیز
 گر ولوله مرا نخواهند
 شیرین و ترش مراد شاهست
 بایست بود ترش به مطبخ
 هر حالت ما غذای قومیست
 مرغان ضمیر از آسمانند
 زانشان ز فلک گسیل کردند
 یک تن که به صد هزار جان ماند
 وز ماه من آسمان چه می شد
 وز آتش عشق جان چه می شد
 وز قند لبش دهان چه می شد
 وان ابروی چون کمان چه می شد
 ور نی سوی گلستان چه می شد
 وز نرگش ارغوان چه می شد
 بر چرخ دوان دوان چه می شد
 آن ماه در این میان چه می شد
 یا رب که از او مکان چه می شد
 وین عالم بانسان چه می شد
 وین عقل چو پاسبان چه می شد
 این دیده غیب دان چه می شد
 وز نور تو عاشقان بزدند
 تو پادشه نژادند
 دیدند تو را سری نهادند
 وان نور به نور باز دادند
 زالان همه رستم جهادند
 گر حمزه و رستمند بادند
 از پرده غیب رو گشادند
 زیرا که نه مست از فسادند
 تا یاد بود همه به یادند
 مرغان دگر خمش نشینند
 نه از خرمن فقر دانه چینند
 هر چند که آن شهان نگینند
 از بهر چه کارم آفرینند
 دو دیگ نهاده بهر اینند
 چون مخموران بدان رهینند
 زین اغذیه غیبیان سمینند
 روزی دو سه بسته زمینند
 هر چند ستارگان دینند

تا قدر وصال حق بدانند
 بر خاک قراضه گر بریزند
 شمس تبریز کم سخن بود
 تا درد فراق حق بینند
 آن را نهلند و برگزینند
 شاهان همه صابر و امینند
 ۶۹۲

رفتم بقیه را بقا باد
 پنگان فلک ندید هرگز
 چندین مدوید کاندرا این خاک
 ای خوب مناز کاندرا آن گور
 آخر چه وفا کند بنایی
 گر بد بودیم بد بردیم
 گر اوحد دهر خویش باشی
 تنها ماندن اگر نخواهی
 آن رشته نور غیب باقیست
 آن جوهر عشق کان خلاصه ست
 این ریگ روان چو بی قرارست
 چون کشتی نوحم اندر این خشک
 زان خانه نوح کشتی بود
 خفتیم میانه خموشان
 ۶۹۳

جانی که ز نور مصطفی زاد
 هرگز ماهی سباحه آموخت
 خاری که ز گلبن طرب رست
 دورست رواق های شادی
 زین چار بسیط چون چلیپا
 زان سو فلکیست نیک روشن
 کمتر بخشش دو چشم بخشد
 با دیده جان چو واپس آیی
 بینی تو و دیگران نبینند
 در هر ابری هزار خورشید
 تختی بنهی به قصر مردان
 بویی بری ز شمس تبریز
 ۶۹۴

آن کز دهن تو رنگ دارد
 وان کس که جدل بیست با تو
 انصاف که رزق تنگ دارد
 با عمر عزیز جنگ دارد

ماهی	که	بیافت	آب	حیوان	بر	خشک	چرا	درنگ	دارد
در	آینه	عکس	قیصر	روم	گر	نیست	بدانک	زنگ	دارد
در	قدس	دلت	چو	دیدی	ملک	قدست	فرنگ		دارد
ما	را	باری	نگار	قول	اندر	بر	خود	چو	چنگ
زان	زخمه	او	همیشه	چنگ	پس	تن	تن	و	بس
هر	ذره	که	پای	کوفت	با	ما			
هر	جان	که	در	این	روش	بلنگد			
زیرا	کاین	بحر	بس	کریمست	آن	نیست	که	او	نهنگ
سگ	طبع	کسی	که	با	چنین	شیر			
سنگین	جانی	که	با	چنین	لعل				
خامش	کن	و	جاه	گفت	کم	جوی			

۶۹۵

این	قافله	بار	ما	ندارد	از	آتش	یار	ما	ندارد
هر	چند	درخت	های	سبزند	بویی	ز	بهار	ما	ندارد
جان	تو	چو	گلشنست	لیکن	دلخسته	به	خار	ما	ندارد
بحریست	دل	تو	در	حقایق	کو	جوش	کنار	ما	ندارد
هر	چند	که	کوه	برقرارست	والله	که	قرار	ما	ندارد
جانی	که	به	هر	صبح	مستست	ز	خمار	ما	ندارد
آن	مطرب	آسمان	که	زهره	ست	طاعت	کار	ما	ندارد
از	شیر	خدای	پرس	ما	را	شیر	قفار	ما	ندارد
منمای	تو	نقد	شمس	تبریز	آن	را	که	عیار	ما

۶۹۶

بیچاره	کسی	که	زر	ندارد	وز	معدن	زر	خبر	ندارد
بیچاره	دلی	که	ماند	بی	تو	طوطیست	ولی	شکر	ندارد
دارد	هنر	و	هزار	دولت	افسوس	که	آن	دگر	ندارد
می	گوید	دست	جام	بخشش	ما	بدهیمش	اگر		ندارد
بر	وی	ریزیم	آب	حیوان	گر	آب	بر	آن	جگر
بی	برگان	را	دهیم	برگی	زان	برگ	که	شاخ	تر
آن	ها	که	ز	ما	ندارند	دعا	اثر		ندارد
نزدیک	آمد	که	دیده	بخشیم	آن	را	که	به	ما
خاموش	که	مشکلات	جان	را	جز	دست	خدای		برندارد

۶۹۷

دل	بی	لطف	تو	جان	ندارد	جان	بی	تو	سر
عقل	ار	چه	شگرف	کدخداییست	بی	خوان	تو	آب	و
					نان				ندارد

ندارد	آسمان	سر	هرگز	کویت	خاک	دید	چو	خورشید
ندارد	بوستان	سر	زین	جان	گلشن	دید	چو	گلنار
ندارد	زیان	کند	گر	گلیمی	سیه	تو	دولت	در
ندارد	آن و آن	و	این	گلیمست	سیه	شب	تو	بی ماه
ندارد	چراغدان	ماه	بی	هزاران	ها	ستاره	ز	دارد
ندارد	جان زبان	تو	بی	جان را	نیست	گوش	تو	بی گفت
ندارد	ترجمان	و	می	تظلم	در	غریب	جان	وان
ندارد	نہان	غمش	و	گواہست	او	زرد	رخ	لیکن
ندارد	خران	دم	آن	سرد	دم	بود	شوم	غماز
ندارد	جان	مه	کان	جانست	مه	سرد	دم	اصل
ندارد	گران	غمش	صد	بهارت	کند	سبکش	دل	چون
ندارد	جوان	را	جز	نوبهارت	چو	جوان	عشق	آن
ندارد	نشان	نشان	کان	کن	خمش	دهی	نشان	تا چند
ندارد	کران	که	آن	تبریز	شمس	چو	نشان	بگذار

۶۹۸

ندارد	آن	خورشیدست	گر	ندارد	نشان	تو	ز	کس	آن
ندارد	نردبان	که	آن	حیران	عشق	بام	و	بر در	ما
ندارد	دل فغان	چه	پس	زخمه	عشق	و	چنگست	چون	دل
ندارد	زیان	را	بشنو	را	عاشقان		فغان	امروز	
ندارد	زیان	کند	اما	ست	ناله	و	فغان	هر ذره	هر
ندارد	بیان	دگر	جز	زیرا	ذره	زبان	است	رقص	رقص
ندارد	گمان	تویی	وان	ها	دل	تست	نگران	هر سو	هر
ندارد	کران	و	عشق	هست	ای	کرانه	را	این عالم	این
ندارد	دهان	و	بوسه	ندیدم	تو		خیال	مانند	مانند
ندارد	کمان	اندازد	تیر	ندیدم	ات		غمزه	مانند	مانند
ندارد	میان	من	طفل	بند	میان	بر	که	دادی	دادی
ندارد	روان	تو	بی	شو	روان	ما	سوی	گفتی	گفتی

۶۹۹

فشارد	همی	سلف	به	غوره	ندارد	می	که	کسی	بیچاره
نبارد	او	کرم	ابر	وین	باشد	شوره	که	زمین	بیچاره
گزارد	می	دوش	شب	وام	مستست	صبح	من	دل	باری
برآرد	سر	که	ویم	پامزد	را	خفتگان	صبح	به	گفتم
نگارد	کی	مست	بر	او	من	از	شرم	گریخت	امروز
گذارد	نمی	مرا	لحظه	یک	امروز	گوشم	گرفته	ساقیست	ساقیست

جام چو عصاش اژدها شد بر قبطی عقل می گمارد
 خاموش و بین که خم مستان چون جام شریف می سپارد
 ۷۰۰

آن خواجه خوش لقا چه دارد آینه اش از صفا چه دارد
 هان تا نیروی تو در جوالش رختش بطلب که تا چه دارد
 اندر سخنش کشان و بو گیر کز بوی می بقا چه دارد
 در گلشن ذوق او فرورو کز نرگس و لاله ها چه دارد
 هر چند کز انبیا بلافید از گوهر انبیا چه دارد
 گر چه صلوات می فرستند از صفوت مصطفی چه دارد
 یا سایه خود بر او مینداز کو خود چه کس است یا چه دارد
 در ساقی خویش چنگ درزن مندیش که آن سه تا چه دارد
 عمری پی زید و عمرو بردی زین پس بنگر خدا چه دارد
 از سرمجموع اصل مگذر کاین اصل جدا جدا چه دارد
 این کاه سخن دگر میما بندیش که کهربا چه دارد

۷۰۱

آن خواجه خوش لقا چه دارد بازار مرا بها چه دارد
 او عشوه دهد از او تو مشنو رختش بطلب که تا چه دارد
 نقدش برکش بین که چندست در نقد دگر دغا چه دارد
 گر دست و ترازوی نداری تا برکشی کز صفا چه دارد
 اندر سخنش کشان و بو گیر کز بوی می بقا چه دارد
 شاد آن که بجست جان خود را کز حالت مرتضا چه دارد
 در خویش ز اولیا چه بیند وز لذت انبیا چه دارد
 گفتم به قلندری که بنگر کان چرخ که شد دوتا چه دارد
 گفتا که فراغتست ما را کو خود چه کس است یا چه دارد
 مستم ز خدا و سخت مستم سبحان الله خدا چه دارد
 از رحمت شمس دین تبریز هر سینه جدا جدا چه دارد

۷۰۲

پرکنندگی از نفاق خیزد پیروزی از اتفاق خیزد
 تو ناز کنی و یار تو ناز چون ناز دو شد طلاق خیزد
 ور زان که نیاز پیش آری صد وصلت و صد عناق خیزد
 از ناز شود ولایتی تنگ در دل سفر عراق خیزد
 تو خون تکبر ار نریزی خون جوش کند خناق خیزد
 رو دردی ناز را بیالا زیرا طرب از رواق خیزد
 یار آن طلبد که ذوق یابد زیرا طلب از مذاق خیزد

یارست این بانگ چوب مشکن او را
 نه چوب مشکن او را
 خیزد خیزد طراق فراق
 خیزد خیزد فراق

۷۰۳

آن کس که ز جان خود نترسد
 وان کس که بدید حسن یوسف
 آن کس که هوای شاه دارد
 آخر حیوان ز ذوق صحبت
 آن کس که سعادت ازل دید
 چون کوه احد دلی بیاید
 مرغی که ز دام نفس خود رست
 هر جای که هست گنج گنجست
 هر جانوری کز اصل آبست
 هر تن که سرشته بهشتست
 وان را که مدد از اندرونست
 از ابلهست نی شجاعت
 خود سر نبست آن خسی را
 این مایه لعنتست کابله
 هم پرده خویش می درد کو
 پازهر چو نیستش چرا او
 در حضرت آن چنان رقیبی
 زنهار به سر برو بدان ره
 صراف کمین درست و آن دزد
 آن جا گرگان همه شبانند
 آن جا من و تو و او نباشد
 هرگز دل تو ز تو نرنجد
 گلشن ز بهار و باغ سوسن
 چون گل بشکفت و روی خود دید
 بس کن هر چند تا قیامت

۷۰۴

آن جا که چو تو نگار باشد
 سالوس و حیل کنار گیرد
 یوسی به دغا ربودم از تو
 امروز وفا کن آن سوم را
 من جوی و تو آب و بوسه آب

از بوسه آب بر لب جوی	اشکوفه و سبزه زار	باشد
از سبزه چه کم شود که سبزه	در دیده خیره خار	باشد
موسی ز عصا چرا گریزد	گر بر فرعون مار	باشد
بر فرعونان که نیل خون گشت	بر مومن خوشگوار	باشد
هرگز نرمد خلیل ز آتش	گر بر نمرود نار	باشد
یعقوب کجا رمد ز یوسف	گر بر پسرانش بار	باشد
آن باد بهار جان باغست	بر شوره اگر غبار	باشد
زان باغ درخت برگ یابد	اشکوفه بر او سوار	باشد
احمد چو تو راست پس ز بوجهل	عشقا سزدت که عار	باشد
این را بر دست و آن بدین مات	کار دنیا قمار	باشد
آن کس که ز بخت خود گریزد	بگریخته شرمسار	باشد
هین دام مننه به صید خرگوش	تا شیر تو را شکار	باشد
ای دل ز عبیر عشق کم گوی	خود بو برد آن که یار	باشد

۷۰۵

ای کز تو همه جفا وفا شد	آن عهد و وفای تو کجا شد
با روی تو سور شد عزاها	بی روی تو سورها عزا شد
شد بی قدمت سرا خرابه	باز از تو خرابه ها سرا شد
از دعوت تو فنا شود هست	وز هجر تو هست ها فنا شد
ای کشته مرا به جرم آنک	از من راضی به جان چرا شد
آن تخم عطای تست در جان	کو را کف دست باسختا شد
اعنات مهیجست جان را	ور نی ز چه روی جان گدا شد
گر عاشق داد نیست جودت	پس جان ز چه عاشق دعا شد
زد پرتو ساقیت بر ابر	کز عکس تو ابرها سقا شد
زد عکس صبوری تو بر کوه	تسکین زمین و متکا شد
زد عکس بلندی تو بر چرخ	معنی تو صورت سما شد
از حسن تو خاک هم خبر یافت	شد یوسف خوب و دلربا شد
از گفت بدار چنگ کز وی	بی گفت تو فهم بانوا شد

۷۰۶

روزم به عیادت شب آمد	جانم به زیارت لب آمد
از بس که شنید یاربم چرخ	از یارب من به یارب آمد
یار آمد و جام باده بر کف	زان می که خلاف مذهب آمد
هر بار ز جرعه مست بودم	این بار قلدح لبالب آمد
عالم به خمار اوست معجب	پس وی چه عجب که معجب آمد
بر هر فلکی که ماه او تافت	خورشید کمینه کوکب آمد

گویی مه نو سواره دیدش کز عشق چو نعل مرکب آمد
این بس نبود شرف جهان را کو روح و جهان چو قالب آمد
شاد آن دل روشنی که بیند دل را که چه سان مقرب آمد
از پرتو دل جهان پرگل زیبا و خوش و مودب آمد
هر میوه به وقت خویش سر کرد هر فصل چه سان مرتب آمد
بس کن که به پیش ناطق کل گویای خمش مهذب آمد
بس کن که عروس جان ز جلوه با نامحرم معذب آمد
من بس نکنم که بی دلان را این کلشکر مجرب آمد
من بس نکنم به کوری آنک اندر ره دین مذذب آمد
خامش که به گفت حاجتی نیست چون جذب فرغت فانصب آمد
خود گفتن بنده جذب حقست کز بنده به بنده اقرب آمد

۷۰۷

آن یوسف خوش عذار آمد وان عیسی روزگار آمد
وان سنجق صد هزار نصرت بر موکب نوبهار آمد
ای کار تو مرده زنده کردن برخیز که روز کار آمد
شیری که به صید شیر گیرد سرمست به مرغزار آمد
دی رفت و پریر نقد بستان کان نقد خوش عیار آمد
این شهر امروز چون بهشتست می گوید شهریار آمد
می زن دهلی که روز عیدست می کن طربی که یار آمد
ماهی از غیب سر برون کرد کاین مه بر او غبار آمد
از خوبی آن قرار جان ها عالم همه بی قرار آمد
هین دامن عشق برگشاید کز چرخ نهم نثار آمد
ای مرغ غریب پربریده بر جای دو پر چهار آمد
هان ای دل بسته سینه بگشا کان گمشده در کنار آمد
ای پای بیا و پای می کوب کان سرده نامدار آمد
از پیر مگو که او جوان شد وز پار مگو که پار آمد
گفتی با شه چه عذر گویم خود شاه به اعتذار آمد
گفتی که کجا رهم ز دستش دستش همه دستیار آمد
ناری دیدی و نور آمد خونی دیدی عقار آمد
آن کس که ز بخت خود گریزد بگریخته شرمسار آمد
خامش کن و لطف هاش مشمر لطفیست که بی شمار آمد

۷۰۸

برخیز که ساقی اندرآمد وان جان هزار دلبر آمد
آمد می ناب وز پی نقل بادام و نبات و شکر آمد

آن جان و جهان رسید و از وی
مشک آمد پیش طره او
زد حلقه مشک فام و می گفت
از تابش لعل او چه گویم
زان سنبل ابروش حیاتم
درده می خام و بین که ما را
آن رایت سرخ کز نهییش
هر کار که بسته گشت و مشکل
می ده که سر سخن ندارم

۷۰۹

جان از سفر دراز آمد
در نقد وجود هر چه زر بود
بی مهر تو هر که آسمان رفت
بی آبی خویش جمله دیدند
جان رفت که بی تو کار سازد
اندر سفرش بشد حقیقت
از گرد ره آمدست امروز
سر را ز دریچه ای برون کن
تا نعره عاشقان برآید
از پیش تو رفت باز جانم
ای اهل رباط وارهدیت
آن چنگک طرب که بی نوا بود
از سلسله نیاز رستید
ترک خر کالبد بگویند
نور رخ شمس حق تبریز

۷۱۰

آن شعله نور می خرامد
شب جامه سپید کرد زیرا
مستان شبانه را بشارت
جان را به مثال عود سوزیم
آن فتنه نگر که بار دیگر
آن دشمن صبرهای عاشق
جانم به فدای آن سلیمان
جز چهره عاشقان مبیند

در	قالب	خلق	شمس	تبریز	چون	نفخه	صور	می	خرامد	۷۱۱
امروز	نگار	ما	نیامد	آن	دلبر	و	یار	ما	نیامد	
آن	گل	که	میان	جانست	امشب	به	کنار	ما	نیامد	
صحرا	گیریم	همچو	آهو	چون	مشک		تتار	ما	نیامد	
ای	روتنق	مطربان	همین	کان	رونق		کار	ما	نیامد	
آرام	مده	تو	و	کآرام	و		قرار	ما	نیامد	
آن	ساقی	جان	نگشت	درمان	خمار			ما	نیامد	
شمس	تبریز	شرح	فرما	چون	فصل		بهار	ما	نیامد	۷۱۲
خوش	باش	که	هر	که	راز	داند	داند	خوشی	کشانند	
شیرین	چو	شکر	تو	باش	شاکر	هر	دم	شکر	ستانند	
شکر	از	شکرست	آستین	پر	تا	بر	سر	شاکران	فشانند	
تلخش	چو	بنوشی	و	بخندی	در	ذات	تو	تلخیی	نمانند	
گویی	که	چگونه	ام	خوشم	من	ترشم	دلت		بمانند	
گوید	که	نهان	مکن	ولیکن	در	گوشم	گو	کس	ندانند	
در	گوش	تو	حلقه	وفا	نیست	تو	به	گوش	ها	رسانند
۷۱۳										
ساقی	زان	می	که	می	چریدند	بفزای	که	یارکان	رسیدند	
مهمان	بفزود	می		بیفزا	زان	خنب	که	اولیا	چشیدند	
زان	می	که	ز	بوش	جمله	ابدال	پدید	و	ناپدیدند	
ای	ساقی	خوب	شکرالله	کان	روی	نکوت	را		بدیدند	
ای	آتش	رخت	سوز	عشاق	در	عشق	تو	رخت	ها	کشیدند
ای	پرده	فروکشیده	بنگر	کز	عشق	چه	پرده	ها	دریدند	
۷۱۴										
اول	نظر	ار	چه	سرسری	بود	سرمایه	و	اصل	دلبری	بود
گر	عشق	وبال	و	کافری	بود	آخر	نه	به	روی	آن
آن	جام	شراب	ارغوانی	وان	آب	حیات	زندگانی			
وان	دیده	بخت	جاودانی	آخر	نه	به	روی	آن	پری	بود
جمعیت	جان	های	خرم	در	سایه	آن	دو	زلف	درهم	
در	مجلس	و	بزم	شاه	اعظم	آخر	نه	به	روی	آن
از	رنگ	تو	گشته	ایم	بی	رنگ	سوی	جهان	هزار	فرسنگ
آن	دم	که	بماند	جان	ما	دنگ	نه	به	روی	آن
در	عشق	پدید	شد	سپاهی	در	سایه	چتر		پادشاهی	

افتاده	دلم	میان	راهی	آخر	نه	به	روی	آن	پری	بود
همچون	مه	نو	ز غم	چون	سایه	به	رو	و	سر	دویدن
از	عالم	دل	ندا	آخر	نه	به	روی	آن	پری	بود
آن	مه	که	بسوخت	بشکست	بتان	آزری	را			
گر	دل	بگزید	کافری	آخر	نه	به	روی	آن	پری	بود
گر	هجده	هزار	عالم	پر	گشت	ز	قال	و	قال	ای جان
وان	شعله	نور	حالم	آخر	نه	به	روی	آن	پری	بود
گر	داد	طریق	عشق	ور	زان	مه	و	آفتاب	شادیم	
ور	دیده	نو	در او	آخر	نه	به	روی	آن	پری	بود
آن	دم	که	ز ننگ	وان	می	که	ز	بوش	بود	مستیم
وان	ساغرها	که	درشکستیم	آخر	نه	به	روی	آن	پری	بود
باغی	که	حیات	گشت	خوشر	ز	بهار	و	چار	فصلش	
شمس	تبریز	اصل	اصلش	آخر	نه	به	روی	آن	پری	بود

۷۱۵

اول	نظر	ار	چه	سرسری	بود	سرمايه	و	اصل	دلبری	بود
گر	عشق	وبال	و	کافری	بود	آخر	نه	به	روی	آن پری بود
زان	رنگ	تو	گشته	ایم	بی	زان	سوی	خرد	هزار	فرسنگ
گر	روم	گزید	جان	اگر	زنگ	آخر	نه	به	روی	آن پری بود
رو	کرده	به	چتر	پادشاهی	وز	نور	مشارقش	سپاهی		
گر	یاوه	شد	او	ز	شاهراهی	آخر	نه	به	روی	آن پری بود
همچون	مه	بی	پری	پریدن	چون	سایه	به	رو	و	سر دویدن
چون	سرو	ز	بادها	خمیدن	آخر	نه	به	روی	آن پری بود	
زان	مه	که	نواخت	مشری	را	جان	داد	بتان	آزری	را
گر	سهو	فتاد	سامری	را	آخر	نه	به	روی	آن پری بود	
گر	هجده	هزار	عالم	ای	جان	پر	گشت	ز	قال	و قالم ای جان
گر	حالم	وگر	محالم	ای	جان	آخر	نه	به	روی	آن پری بود
چون	ماه	نزارگشته	شادیم	کاندر	پی	آفتاب	رادیم			
ور	هم	به	خسوف	درفتادیم	آخر	نه	به	روی	آن پری بود	
ناموس	شکسته	ایم	و	مستیم	صد	توبه	و	عهد	را	شکستیم
ور	دست	و	ترنج	را	بخستیم	آخر	نه	به	روی	آن پری بود
زان	جام	شراب	ارغوانی	زان	چشمه	آب	زندگانی			
گر	داد	فضولی	نشانی	آخر	نه	به	روی	آن پری بود		
فضلی	بجز	این	چهار	فصلش	نی	فصل	ربیع	و	اصل	اصلش
گر	لاف	زدیم	ما	ز	وصلش	آخر	نه	به	روی	آن پری بود

خاموش که گفتی نتان گفت
ور مست شد این دل و نشان گفت

۷۱۶

دیر آمده ای سفر مکن زود
ای ز آتش عزم رفتن تو
هر عود تلف شود ز آتش
او مید تو هر دمی بگوید
اما تو مگو که جهد و کوشش
معزول مکن تو قدرتم را
هر لحظه بکاهمت چو خواهم
بربند دهان ز گفت و سر نه

۷۱۷

آن کس که به بندگیت آید
ای روی تو خوب و خوی تو خوش
روی تو و خوی تو لطیفست
آن شخص که مردنیست فردا
چیزی که به خود نمی پسندد
از خشم مخای هیچ کس را
برخیز ز قصد خون خلقان
آن گاه قضا ز تو بگردد
ای گفته که مردم این چه مردیست

۷۱۸

آخر گهر وفا بیارید
ما خاک شما شدیم در خاک
بر مظلومان راه هجران
ای زهره بیان به بام این مه
یا نیز شما ز درد دوری
محروم نماند کس از این در
آن درد که کوه از او چو ذرست
ای قوم که شیرگیر بودیت
زان نرگس مست شیرگیرش
زان دلبر گلعدار اکنون
با این همه گنج نیست بی رنج
مردانه و مردرنگ باشید

رازش باید ز راه جان گفت
آخر نه به روی آن پری بود

ای مایه هر مراد و هر سود
از بینی ها برآمده دود
در آتش توست عید هر عود
دستت بگیرم به فضل خود زود
سودم نکند که بودنی بود
من بسته نیم چو تار در پود
وز فضل توانمت بیفزود
در سجده دوست کوست مسجود

با او تو چنین کنی نشاید
چون تو گهری فلک نزاید
سر دل تو لطیف باید
امروز چرا جفا نماید
آن بر دگری چه آزمایش
تا خشم خدا تو را نخاید
تا بر سر تو فرونیاید
کان وسوسه در دلت نیاید
کابلیس تو را چنین بگاید

آخر سر عاشقان بخارید
تخم ستم و جفا مکارید
این ظلم دگر روا مدارید
بر پرده زیر و بم بزارید
همچون من خسته دلفکارید
ما را به کسی نمی شمارید
بر ذرگی چه می گمارید
آن آهو را کنون شکارید
بی خمر وصال در خمارید
بس بی دل و زعفران عذارید
بر صبر و وفا قدم فشارید
گر در ره عشق مرد کارید

چون	عاشق	را	هزار	جانست	بی	صرفه	و	ترس	جان	سپارید
جان	کم	ناید	ز	جان	مترسید	کandır	پی	جان	کامکارید	
عشقست	حریف	حیله	آموز	گرد	از	دغل	و	حیل	برآرید	
در	عشق	حلال	گشت	حیله	در	عشق	رهین	صد	قمارید	
حقت	اگر	ز	عشق	آن	سرو	با	جمله	گلرخان	چو	خارید
حقت	اگر	ز	عشق	موسی	بر	فرعونان	نفس	مارید		
جان	را	سپر	بلاش	سازید	کandır	کف	عشق	ذوالفقارید		
در	صبر	و	ثبات	کوه	قافید	چون	کوه	حلیم	و	باوقارید
چون	بحر	نهان	به	مظهر	آید	مانده	موج	بی	قرارید	
هنگام	نثار	و	درفشانی	چون	ابر	به	وقت	نوبهارید		
در	تیر	شهیت	اگر	شهیدیت	در	پیش	مهیت	اگر	غبارید	
پاینده	و	تازه	همچو	سروید	چون	شاخ	بلند	میوه	دارید	
ز	آسیب	درخت	او	چو	سیب	چون	سب	درخت	سنگسارید	
گر	سنگ	دلان	زندتان	سنگ	با	گوهر	خویش	یار	غارید	
چون	دامن	در	پیش	دوانید	گر	همچو	سجاف	بر	کنارید	
چون	همسفرید	با	مه	خویش	پیوسته	چو	چرخ	در	دوارید	
هم	عشق	شما	و	هم	شما	عشق	هم	مهارید		
گر	نقب	زنست	نفس	و	دزدست	آخر	نه	در	این	حصین
از	عشق	خورید	باده	و	نقل	گر	مقبل	وگر	حلال	خوارید
دیدیت	که	تان	همی	نگارد	دیگر	چه	خیال	می	نگارید	
اوتان	به	خود	اختیار	کردست	چه	در	پی	جبر	و	اختیارید
محکوم	یک	اختیار	باشید	گر	عاشق	و	اهل	اعتبارید		
خاموش	کنم	اگر	چه	با	من	در	نطق	و	سکوت	سازوارید

۷۱۹

ای	اهل	صبح	در	چه	کارید	شب	می	گذرد	روا	مدارید
مانده	آفتاب	رخشان	باری	از	جام	صبح	سر	برآرید		
ای	شب	شمران	اگر	شمارست	گر	پنجه	شیر	را	شکارید	
زخمی	که	زدست	وانماید	در	خواب	شوید	ای	ملولان	سپارید	
می	آید	آن	نگار	امشب	چون	منتظران	آن	نگارید		
زان	روی	که	شمس	دین	تبریز	داند	که	شما	در	انتظارید

۷۲۰

از	بهر	چه	در	غم	و	زحیرید	وقت	سفرست	خر	بگیرید
خیزید	روان	شوید	یاران	تا	همچو	روان	صفا	پذیرید		

پران باشید در پی صید آخر نه کم از کمان و تیرید
 اندر حرکت نهانست روزی گر محشמיד وگر فقیرید
 در اول روز تازه ز آید که شب سوی غیب در مسیرید

۷۲۱

هر سینه که سیمبر ندارد شخصی باشد که سر ندارد
 وان کس که ز دام عشق دورست مرغی باشد که پر ندارد
 او را چه خبر بود ز عالم کز باخبران خبر ندارد
 او صید شود به تیر غمزه کز عشق سر سپر ندارد
 آن را که دلیر نیست در راه خود پنداری جگر ندارد
 در راه فکنده است دری جز او که فکند بر ندارد
 آن کس که نگشت گرد آن در بس بی گهرست و فر ندارد
 وقت سحرست هین بخشید زیرا شب ما سحر ندارد

۷۲۲

ما مست شدیم و دل جدا شد از ما بگریخت تا کجا شد
 چون دید که بند عقل بگسست در حال دلم گریزیا شد
 او جای دگر نرفته باشد او جانب خلوت خدا شد
 در خانه مجو که او هوایست او مرغ هواست و در هوا شد
 او باز سپید پادشاهست پرید به سوی پادشا شد

۷۲۳

ساقی برخیز کان مه آمد بشتاب که سخت بی گه آمد
 ترکانه بتاز وقت تنگست کان ترک ختا به خرگه آمد
 در وهم نبود این سعادت اقبال نگر که ناگه آمد
 عاشق چو پیاله پر ز خون بود چون ساغر می به فهقه آمد
 با چون تو مه آنک وقت دریافت تعجیل نکرد ابله آمد
 از خرمن عشق هر کی بگریخت کاهست به خرمن که آمد
 بی گه شد و هر کی اوست مقبل بگریخت ز خود به درگه آمد
 اندر تبریزهای و هویست آن را که ز هجر با ره آمد

۷۲۴

گرما به دهر جان فزا بود زیرا که در او پری ما بود
 مر پریان را ز حیرت او هر گوشه مقال و ماجرا بود
 عقلست چراغ ماجراها آن جا هش و عقل از کجا بود
 در صرصر عشق عقل پشه ست آن جا چه مجال عقل ها بود
 از احمد پا کشید جبریل از سدره سفر چو ماورا بود
 گفتا که بسوزم ار بیایم کان سو همه عشق بد ولا بود

بود	هبا	آن	وصل	فسحت	در	ضدند	دو	مواصلت	و	تعظیم
بود	تا	هزار	جنون	که	زیرا	مجنون	شدست	لیلی	جا	آن
بود	قبا	ها	حسن	پیراهن	بود	بگشود	نقاب	حسنی	جا	آن
بود	نوا	نی	و	چنگ	و	زلیخا	بد	عشق	در	یوسف
بود	لا	دوست	روح	جز	کان	روح	بی	مانده	صور	وان
بود	آشنا	هنگام	زیرا	مقالات	این	گریخت	بحر	در	یوسف	۷۲۵

باز گوید	خویش	قصه	یا	گوید	راز	یار	تو	چو	با	کس
گوید	دراز	عاشق	لیکن	کوتاه	تو	با	کردست	عقل	از	عاشق
گوید	نماز	در	تو	افتد	سجود	در	عشق	تو	از	سودای
گوید	نیاز	دلم	این	گویی	دروغ	همه	ناز	از	من	آنچ
گوید	کایاز	سخنی	بشنو	محمود	تو	و	ایازم	همچو	پیش	گفتی
گوید	مجاز	که	تو	گفت	من	حدیث	کسی	تو	چون	گفتی
گوید	گاز	طریق	به	شنیدی	من	سخنان	زر	چون	۷۲۶	

بیاید	شما	برود	تا	شب	کجایید	حریفکان	رفت	شب	از
بخاید	شکر	او	خنده	وز	نوشید	شراب	لبش	لعل	چون
وانماید	نشانه	باده	زین	هو شیاران	به	شود	روز	چون	در
بزاید	اگر	زاید	عیسی	درد میدند	چو	شما	جیب	در	بی
بر آید	چهارده	مه	همچون	دوزخ	هفت	و	بهشت	هشت	یک
نشاید	را	خاص	این	هست	گر	هشت	ز	موی	مویی
بساید	ای	سرمه	که	اندک	نیست	چشم	در	چون	در
پیشواید	چشم	چو	عشق	گردد	پاک	موی	ز	عشق	۷۲۷
شما	بی	که	انصاف	تبریز	شمس	خدایو	عشق	۷۲۷	

دارد	کی	نهان	مهی	خانه	در	دارد	کی	نشان	ما	دلبر
دارد	کی	جهان	جهان	ز	بیرون	بیند	کی	او	جمال	بی
دارد	کی	کمان	که	آن	بنمای	آنست	شکار	جان	که	آن
دارد	کی	آن	که	نگر	تو	نگاریست	یکی	طرفی	هر	در
دارد	کی	جان	که	داند	جان	اند	نقش	جمله	خلق	این
دارد	کی	گهرفشان	دست	آن	آخر	اند	چین	خوشه	و	این
دارد	کی	کان	ز	آخر	آخر	عالم	جمله	شدند	قالب	
دارد	کی	زمان	بنگر	آخر	تبریز	شمس	به	زمان	شادست	

۷۲۸

دشمن خویشیم و یار آنک ما را می کشد
زان چنین خندان و خوش ما جان شیرین می دهیم
خویش فربه می نمایم از پی قربان عید
آن بلیس بی تبش مهلت همی خواهد از او
همچو اسماعیل گردن پیش خنجر خوش بنه
نیست عزرائیل را دست و رهی بر عاشقان
کشتگان نعره زنان یا لیت قومی یعلمون
از زمین کالبد برزن سری وانگه بین
روح ریخی می ستاند راح روحی می دهد
آن گمان ترسا برد مومن ندارد آن گمان
هر یکی عاشق چو منصورند خود را می کشند
صد تقاضا می کند هر روز مردم را اجل
بس کنم یا خود بگویم سر مرگ عاشقان
شمس تبریزی برآمد بر افق چون آفتاب

۷۲۹

اینک آن جویی که چرخ سبز را گردان کند
اینک آن چوگان سلطانی که در میدان روح
اینک آن نوحی که لوح معرفت کشتی اوست
هر که از وی خرقة پوشد برکشد خرقة فلک
نیست ترتیب زمستان و بهارت با شهی
خار و گل پیشش یکی آمد که او از نوک خار
هر که در آبی گریزد ز امر او آتش شود
من بر این برهان بگویم زانک آن برهان من
چه نگری در دیو مردم این نگر کو دم به دم
اینک آن خضری که میرآب حیوان گشته بود
گر چه نامش فلسفی خود علت اولی نهد
گوهر آینه کست با او دم مزن
دم مزن با آینه تا با تو او همدم بود
کفر و ایمان تو و غیر تو در فرمان اوست
هر که نادان ساخت خود را پیش او دانا شود
دام نان آمد تو را این دانش تقلید و ظن
پس ز نومیدی بود کان کور بر درها رود
این سخن آییست از دریای بی پایان عشق
هر که چون ماهی نباشد جوید او پایان آب

غرق دریاییم و ما را موج دریا می کشد
کان ملک ما را به شهد و قند و حلوا می کشد
کان قصاب عاشقان بس خوب و زیبا می کشد
مهلتی دادش که او را بعد فردا می کشد
درمزد از وی گلو گر می کشد تا می کشد
عاشقان عشق را هم عشق و سودا می کشد
خفیه صد جان می دهد دلدار و پیدا می کشد
کو تو را بر آسمان بر می کشد یا می کشد
باز جان را می رهند جغد غم را می کشد
کو مسیح خویشان را بر چلیپا می کشد
غیر عاشق وانما که خویش عمدا می کشد
عاشق حق خویشان را بی تقاضا می کشد
گر چه منکر خویش را از خشم و صفرا می کشد
شمع های اختران را بی محابا می کشد

اینک آن رویی که ماه و زهره را حیران کند
هر یکی گو را به وحدت سالک میدان کند
هر که در کشتیش ناید غرقه طوفان کند
هر که از وی لقمه یابد حکمتش لقمان کند
بر من این دم را کند دی بر تو تابستان کند
بر یکی کس خار و بر دیگر کسی بستان کند
هر که در آتش شود از بهر او ریحان کند
گر همه شبهه ست او آن شبهه را برهان کند
آدمی را دیو سازد دیو را انسان کند
زنده را بخشد بقا و مرده را حیوان کند
علت آن فلسفی را از کرم درمان کند
کو از این دم بشکند چون بشکند تاوان کند
گر تو با او دم زنی او روی خود پنهان کند
سر مکش از وی که چشمش غارت ایمان کند
ور بر او دانش فروشد غیرتش نادان کند
صورت عین الیقین را علم القرآن کند
داروی دیده نجوید جمله ذکر نان کند
تا جهان را آب بخشد جسم ها را جان کند
هر که او ماهی بود کی فکرت پایان کند

گر به فقر و صدق پیش آبی به راه عاشقان
۷۳۰

اینک آن مرغان که ایشان بیضه ها زرین کنند
چون بتازند آسمان هفتمین میدان شود
ماهیانی کاندرون جان هر یک یونسیست
دوزخ آشامان جنت بخش روز رستخیز
از لطافت کوه ها را در هوا رقصان کنند
جسم ها را جان کنند و جان جاویدان کنند
از همه پیداترند و از همه پنهان ترند
گر عیان خواهی ز خاک پای ایشان سرمه ساز
گر تو خاری همچو خار اندر طلب سرتیز باش
گر مجال گفت بودی گفتنی ها گفتمی

۷۳۱

پیش از آن کاندرا جهان باغ و می و انگور بود
ما به بغداد جهان جان اناالحق می زدیم
پیش از آن کاین نفس کل در آب و گل معمار شد
جان ما همچون جهان بد جام جان چون آفتاب
ساقیا این معجبان آب و گل را مست کن
جان فدای ساقی کز راه جان در می رسد
ما دهان ها باز مانده پیش آن ساقی کز او
یا دهان ما بگیر ای ساقی ورنه فاش شد
شهر تبریز از خیر داری بگو آن عهد را

۷۳۲

دی میان عاشقان ساقی و مطرب میر بود
عقل باتدبیر آمد در میان جوش ما
در شکار بی دلان صد دیده جان دام بود
آهوی می تاخت آن جا بر مثال اژدها
دیدم آن جا پیرمردی طرفه ای روحانی
دیدم آن آهو به ناگه جانب آن پیر تاخت
کاسه خورشید و مه از عربده درهم شکست
روح قدسی را پیرسیدم از آن احوال گفت
شمس تبریزی تو دانی حالت مستان خویش

۷۳۳

ذره ذره آفتاب عشق دردی خوار باد

شمس تبریزی تو را همصحب مردان کند

کره تند فلک را هر سحرگه زین کنند
چون بخسپند آفتاب و ماه را بالین کنند
گلبنانی که فلک را خوب و خوب آیین کنند
حاکمند و نی دعا دانند و نه نفرین کنند
وز حلاوت بحرها را چون شکر شیرین کنند
سنگ ها را کان لعل و کفرها را دین کنند
گر عیان خواهی به پیش چشم تو تعیین کنند
زانک ایشان کور مادرزاد را ره بین کنند
تا همه خار تو را همچون گل و نسرين کنند
تا که ارواح و ملایک ز آسمان تحسین کنند

از شراب لایزالی جان ما مخمور بود
پیش از آن کاین دار و گیر و نکته منصور بود
در خرابات حقایق عیش ما معمور بود
از شراب جان جهان تا گردن اندر نور بود
تا بدانند هر یکی کو از چه دولت دور بود
تا براندازد نقاب از هر چه آن مستور بود
خمرهای بی خمار و شهد بی زنبور بود
آنچه در هفتم زمین چون گنج ها گنجور بود
آن زمان کی شمس دین بی شمس دین مشهور بود

در هم افتادیم زیرا زور گیراگیر بود
در چنان آتش چه جای عقل یا تدبیر بود
وز کمان عشق پیران صد هزاران تیر بود
بر شمار خاک شیران پیش او نخجیر بود
چشم او چون طشت خون و موی او چون شیر بود
چرخ ها از هم جدا شد گویا تزویر بود
چونک ساغره های مستان نیک باتوفیر بود
بیخودم من می ندانم فتنه آن پیر بود
بی دل و دستم خداوندا اگر تقصیر بود

مو به موی ما بدان سر جعفر طیار باد

ذره ها بر آفتاب هر زمان بر می زنند
هر کجا یک تار مویت بر هوس سر می نهد
در بیابان غم از دوری دارالملک وصل
خار مسکینی که هر دم طعنه گل می کشد
گل پرستان چمن را دشمن مخفیست مار
چونک غمخواری نباشد سخت دشوارست غم

۷۳۴

مطربا این پرده زن کز رهنان فریاد و داد
مطربا این ره زدن زن رهنان آموختی
مطربا رو بر عدم زن زانک هستی ره زنست
می زن ای هستی ره هستان که جان انگاشتست
ما بیابان عدم گیریم هم در بادیه
این عدم دریا و ما ماهی و هستی همچو دام
هر که اندر دام شد از چار طبع او چارمیخ
آتش صبر تو سوزد آتش هستیت را
قدحه و الموریاتش نیست الا سوز صبر
برد و ماندی هست آخر تا کی ماند کی برد
که ره شه را بگیرد بیدق کژرو به ظلم
من پیاده رفته ام در راستی تا متنها
رخ بدو گوید که منزل هات ما را منزلیست
تن به صد منزل رود دل می رود یک تک به حج
شاه گوید مر شما را از منست این یاد و بود
اسب را قیمت نماند پیل چون پشه شود
اندر این شطرنج برد و ماند یک سان شد مرا
در نجاتش مات هست و هست در ماتش نجات

۷۳۵

دوش آمد پیل ما را باز هندستان به یاد
دوش ساغره‌های ساقی جمله مالا مال بود
باده ها در جوش از او و عقل ها بی هوش از او
بانگ نوشانوش مستان تا فلک بررفته بود
در فلک افتاده ز ایشان صد هزاران غلغله
روز پیروزی و دولت در شب ما درج بود
موج زد دریا نشانی یافت زین شب آسمان
هر چه ناسوتی ز ظلمت راه ها را بسته بود

هر که این بر خورد از تو از تو برخوردار باد
تار ما را پود باد و پود ما را تار باد
چند غم بردار بودستم که غم بر دار بود
خواجه گلزار باد و از حسد گل زار باد
این چمن بی مار باد و دشمنش بیمار باد
همشین غمخوار باد و بعد از این غم خوار باد

خاصه این رهن که ما را این چنین بر باد داد
زانک از شاگرد آید شیوه های اوستاد
زانک هستی خایفت و هیچ خایف نیست شاد
کاندر این هستی نیامد وز عدم هرگز نژاد
در وجود این جمله بند و در عدم چندین گشاد
ذوق دریا کی شناسد هر که در دام اوفتاد
دانک روزی می دوید از ابلهی سوی مراد
آتش اندر هست زن و اندر تن هستی نژاد
ضبحه و العادیاتش نیست جز جان های راد
ور نه این شطرنج عالم چیست با جنگ و جهاد
چیت فرزین گشته ام گر کژ روم باشد سداد
تا شدم فرزین و فرزین بندهام دست داد
خط و تین ماست این جمله منازل تا معاد
ره روی باشد چو جسم و ره روی همچون فواد
گر نباشد سایه من بود جمله گشت باد
خانه ها ویرانه ها گردد چو شهر قوم عاد
تا بدیدم کاین هزاران لعب یک کس می نهاد
زان نظر ماتیم ای شه آن نظر بر مات باد

پرده شب می درید او از جنون تا بامداد
ای که تا روز قیامت عمر ما چون دوش باد
جزو و کل و خار و گل از روی خویش باد شاد
بر کف ما باده بود و در سر ما بود باد
در سجود افتاده آن جا صد هزاران کیقباد
شب ز اخوان صفا ناگه چنین روزی بزاد
آن نشان را از تفاخر بر سر و رو می نهاد
نور لاهوتی ز رحمت بسته ها را می گشاد

کی بماند زان هوا اشکال حسی برقرار
عمر را از سر بگیری ای مسلمانان که یار
یار ما افتادگان را زین سپس معذور داشت
جوش دریای عنایت ای مسلمانان شکست
آن عنایت شه صلاح الدین بود کو یوسفیست

۷۳۶

گر یکی شاخی شکستم من ز گلزاری چه شد
گر بزد نداشت زخمی از سر مستی چه باک
ور یکی زنبیل کم شد از همه بغداد چیست
ای فلک تا چند از این دستان و مکاری تو
گویم از سر او ناگفتی ها گفته ای
گر میان عاشق و معشوق کاری رفت رفت
از لب لعلش چه کم شد گر لبش لطفی نمود
گر براتست امشب و هر کس براتی یافتند
شمس تبریزی اگر من از جنون عشق تو

۷۳۷

نام آن کس بر که مرده از جمالش زنده شد
یاد آن کس کن که چون خوبی او رویی نمود
جمله آب زندگانی زیر تختش می رود
یک شبی خورشید پایه تخت او را بوسه داد
زندگی عاشقانش جمله در افکندگیست
آهوان را بوی مشک از طره اش بر ناف زد
بال و پر وهم عاشق ز آتش دل چون بسوخت
ای خنک جانی که لطف شمس تبریزی بیافت

۷۳۸

مطربم سرمست شد انگشت بر رق می زند
رخت بر بندید ای یاران که سلطان دو کون
اولیا و انبیا حیران شده در حضرتش
عیسی و موسی که باشد چاوشان درگهش
جان ابراهیم مجنون گشت اندر شوق او
احمدش گوید که واشوقا لقا اخوانا
لیلی و مجنون به فاقه آه حسرت می خورند
شمس تبریز ایستاده مست در دستش کمان
رستم و حمزه فکنده تیغ و اسپر پیش او

چون بماند برقرار آن کس که یابد این مراد
نیستان را هست کرد و عاشقان را داد داد
زان که هر جا کوست ساقی کس نماند بر سداد
طمطراق اجتهاد و بارنامه اعتقاد
هم عزیز مصر باید مشتریش اندر مزاد

ور ز سرمستی کشیدم زلف دلداری چه شد
ور ز طراری ربودم رخت طراری چه شد
ور یکی دانه برون آمد ز انباری چه شد
گر یکی دم خوش نشیند یار با یاری چه شد
چند گویی چند گویی گفته ام آری چه شد
تو نه معشوقی نه عاشق مر تو را باری چه شد
ور ز عیسی عافیت یابید بیماری چه شد
بی خطی گر پیشم آید ماه رخساری چه شد
برشکستم عاشقان را کار و بازاری چه شد

گریه های جمله عالم در وصالش خنده شد
حسن های جمله عالم حسن او را بنده شد
هر کی خورد از آب جویش تا ابد پاینده شد
لاجرم بر چرخ گردون تا ابد تابنده شد
خاک طامع بهر این در زیر پا افکنده شد
تا مشام شیر صید مرج ها غرنده شد
همچو خورشید و قمر بی بال و پر پرنده شد
برگذشت از نه فلک بر لامکان باشنده شد

پرده عشاق را از دل به روتق می زند
ایستاده بر فراز عرش سنجق می زند
یحیی و داوود و یوسف خوش معلق می زند
جبرئیل اندر فسونش سحر مطلق می زند
تیغ را بر حلق اسماعیل و اسحق می زند
در هوای عشق او صدیق صدق می زند
خسرو و شیرین به عشرت جام راق می زند
تیر زهرآلود را بر جان احمق می زند
او چو حیدر گردن هشام و اربق می زند

کیست آن کس کو چنین مردی کند اندر جهان
هر که نام شمس تبریزی شنید و سجده کرد
ای حسام الدین تو بنویس مدح آن سلطان عشق
منکرست و روسیه ملعون و مردود ابد

۷۳۹

قند بگشا ای صنم تا عیش را شیرین کند
ای تو رنگ عافیت زیرا که ماه از خاصیت
پرده بردار ای قمر پنهان مکن تنگ شکر
عشق تو حیران کند دیدار تو خندان کند
از میان دل صبحی کآفتاب تیغ زد
چشم تو در چشم ها ریزد شرابی کز صفا
گر شبی خلوت کنی گویم من اندر گوش تو

۷۴۰

مشک و عنبر گر ز مشک زلف یارم بو کند
کافر و مومن گر از خوی خوشش واقف شوند
آفتابی ناگهان از روی او تابان شود
چنگ تن ها را به دست روح ها زان داد حق
تارهای خشم و عشق و حقد و حاجت می زند
شاد با چنگ تنی کز دست جان حق بستدش
اوستاد چنگ ها آن چنگ باشد در جهان
باز هم در چنگ حق تارست بس پنهان و خوش
نرگسان مست شمس الدین تبریزی که هست

۷۴۱

پنج در چه فایده چون هجر را شش تو کند
چنگ را در عشق او از بهر آن آموختم
ای به هر سویی دویده کار تو یک سو نشد
شیر آهو می دراند شیر ما بس نادرست
باطنت را لاله سازد ظاهر را ارغوان
موج آن دریا معجو کو را مدد از جو بود
خوش قمر روی کز این غم می گذارد چون هلال
آهنی کو موم شد بهر قبول مهر عشق
دل کباب و خون دیده پیشکش پیشش برم
لکلک آن حق شناسد ملک را لکلک کند
آب و روغن کم کن و خامش چو روغن می گداز

شمس تبریزی که ماه بدر را شق می زند
روح او مقبول حضرت شد انالحق می زند
گر چه منکر در هوای عشق او دق می زند
از حسد همچون سگان از دور بق بق می زند

هین که آمد دود غم تا خلق را غمگین کند
سنگ ها را لعل سازد میوه را رنگین کند
تا بر سیمین تو احوال ما زرین کند
زانک دریا آن کند زیرا که گوهر این کند
گردن جان را بزن گر چرخ را تمکین کند
زان سوی هفتاد پرده دیده را ره بین کند
لطف هایی را که با ما شه صلاح الدین کند

بوی خود را واهلد در حال و زلفش بو کند
خوی را خود واکند در حین و خو با او کند
پردها را بردرد وین کار را یک سو کند
تا بیان سر حق لایزالی او کند
تا ز هر یک بانگ دیگر در حوادث رو کند
بر کنار خود نهاد و ساز آن را هو کند
وای آن چنگی که با آن چنگ حق پهلو کند
کو به ناگه وصف آن دو نرگس جادو کند
چشم آهو تا شکار شیر آن آهو کند

خون بدان شد دل که طالب خون دل را بو کند
کس نداند حالت من ناله من او کند
آنک در شش سو نگنجد کار او یک سو کند
نقش آهو را بگیرد دردمد آهو کند
یک دمت سازد قزلبک یک دمت صارو کند
آن بجو کز نور جان دو پیه را دو جو کند
خوش شکرخویی که با آن شکرستان خو کند
خاک را عنبر کند او سنگ را لولو کند
گر تقاضای شراب و یخنی و طرغو کند
فاخته محبوب باشد لاجرم کوکو کند
خرم آن کاندر غم آن روی تن چون مو کند

عشق عاشق را ز غیرت نیک دشمن رو کند
 کآنک شاید خلق را آن کس نشاید عشق را
 چون نشاید دیگران را تا همه ردش کنند
 زانک خلقش چون براند خو ز خلقان وا کند
 جان قبول خلق یابد خاطرش آن جا کشد
 چون ببیند عشق گوید زلف من سایه فکند
 مشک و عنبر را کنم من خصم آن مغز و دماغ
 گر چه هم بر یاد ما بو کرد عاشق مشک را
 چونک از طفلی برون شد چشم دانش برگشاد
 عاشق نوکار باشی تلخ گیر و تلخ نوش
 تا بود کز شمس تبریزی بیایی مستی

آن زمانی را که چشم از چشم او مخمور بود
 شادی شب های ما کز مشک و عنبر پرده داشت
 از فراز عرش و کرسی بانگ تحسین می رسید
 هر طرف از حسن از بدلیلی کاسد شده
 دل به پیش روی او چون بایزید اندر مزید
 شمع عشق افروز را یک بار دیگر اندر آرد
 ساقی با رطل آمد مرا از کار برد
 نقش شمس الدین تبریزست جان جان عشق

رو ترش کردی مگر دی باده ات گیرا نبود
 یا به قاصد رو ترش کردی ز بیم چشم بد
 چشم بد خستش ولیکن عاقبت محمود بود
 هین مترس از چشم بد وان ماه را پنهان مکن
 در دل مردان شیرین جمله تلخی های عشق
 این شراب و نقل و حلوا هم خیال احوست
 یک زمان گرمی به کاری یک زمان سردی در آن
 هین خمش کن در خموشی نعره می زن روح وار

آدمم تا رو نهم بر خاک پای یار خود
 آدمم کز سر بگیرم خدمت گلزار او
 آدمم تا صاف گردم از غبار هر چه رفت

چونک رد خلق کردش عشق رو با او کند
 زانک جان روسپی باشد که او صد شو کند
 شاه عشقش بعد از آن با خویش همزانو کند
 باطن و ظاهر همه با عشق خوش خو خو کند
 دل به مهر هر کسی دزدیده رو هر سو کند
 وانگهی عاشق در این دم مشک و عنبر بو کند
 تا که عاشق از ضرورت ترک این هر دو کند
 نوظلب باشد که همچون طفلکان کوکو کند
 بر لب جو کی دوادو بر نشان جو کند
 تا تو را شیرین ز شهد خسروی دارو کند
 از ورای هر دو عالم کان تو را بی تو کند

چون رسیدش چشم بد کز چشم ها مستور بود
 شادی آن صبح ها کز یار پرکافور بود
 تا به پشت گاو و ماهی از رخس پرنور بود
 ذره ذره همچو معجون عاشق مشهور بود
 جان در آویزان ز زلفش شیوه منصور بود
 کوری آن کس که او از عشرت ما دور بود
 تا ز مستی من ندانستم که رشک حور بود
 کاین به دفترهای عشق اندر ازل مسطور بود

ساقیت بیگانه بود و آن شه زیبا نبود
 بر کدامین یوسف از چشم بدان غوغا نبود
 چشم بد با حفظ حق جز باطل و سودا نبود
 آن مه نادر که او در خانه جوزا نبود
 جز شراب و جز کباب و شکر و حلوا نبود
 اندر آن دریای بی پایان بجز دریا نبود
 جز به فرمان حق این گرما و این سرما نبود
 تو کی دیدی زین خموشان کو به جان گویا نبود

آدمم تا عذر خواهم ساعتی از کار خود
 آدمم کآتش بیارم درزنم در خار خود
 نیک خود را بد شمارم از پی دلدار خود

آدم با چشم گریان تا ببیند چشم من
خیز ای عشق مجرد مهر را از سر بگیر
زانکه بی صاف تو نتوان صاف گشتن در وجود
من خمش کردم به ظاهر لیک دانی کز درون
درنگر در حال خاموشی به رویم نیک نیک
این غزل کوتاه کردم باقی این در دل است
ای خموش از گفت خویش و ای جدا از جفت خویش
ای خمش چونی از این اندیشه های آتشین
وقت تنهایی خمش باشند و با مردم بگفت
تو مگر مردم نمی یابی که خامش کرده ای
تو مگر از عالم پاکی نیامیزی به طبع

۷۴۶

برنشست آن شاه عشق و دام ظلمت بردید
اختران در خدمت او صد هزار اندر هزار
چون در آن دور مبارک برج ها را می گذشت
در دلش یاد من آمد هر طرف کرد التفات
موج دریاها رحمت از دلش در جوش شد
گفت نزدیکیان خود را کان فلان غایت چراست
آنک دیده هر شبش در سوختن مانند شمع
آنک آتش های عالم ز آتش او کاغ کرد
آن یکی خاکی که چون مهتاب بر وی تافیم
آنک چون جرجیس اندر امتحان عشق ما
آنک حامل شد عدم از آفرینش بخت نیک

۷۴۷

ای طربناکان ز مطرب التماس می کنید
شهبور اسب شادی ها شوید ای مقبلان
زان می صافی ز خم وحدتش ای باخودان
نوبهاری هست با صد رنگ گلزار و چمن
کشتگان خواهید دیدن سربریده جوق جوق
سوی چینست آن بت چینی که طالب گشته اید
در خرابات بقا اندر سماع گوش جان
از شراب صرف باقی کاسه سر پر کنید
از صفات باخودی بیرون شوید ای عاشقان
با شه تبریز شمس الدین خداوند شهان

چشمه های سلسبیل از مهر آن عیار خود
مردم و خالی شدم ز اقرار و از انکار خود
بی تو نتوان رست هرگز از غم و تیمار خود
گفت خون آلود دارم در دل خون خوار خود
تا ببینی بر رخ من صد هزار آثار خود
گویم ار مستم کنی از نرگس خمار خود
چون چنین حیران شدی از عقل زیرکسار خود
می رسد اندیشه ها با لشکر جرار خود
کس نگوید راز دل را با در و دیوار خود
هیچ کس را می نبینی محرم گفتار خود
با سگان طبع کآلودند از مردار خود

همچو ماه هفت و هشت و آفتاب روز عید
هر یکی از نور روی او مزید اندر مزید
سوی برج آتشین عاشقان خود رسید
مر مرا در هیچ صفی آن زمان آن جا ندید
هم نظر می کرد هر سو هم عنان را می کشید
آن خراب عاشق حاضرمثال ناپدید
آنک هر صبحی که آمد ناله های او شنید
تا فسون می خواند عشق و بر دل او می دمید
همچو مهتاب از ثری سوی ثریا می دوید
گشت او صد بار زنده کشته شد صد ره شهید
ناف او بر عشق شمس الدین تبریزی برید

سوی عشرت ها روید و میل بانگ نی کنید
اسب غم را در قدم های طرب ها پی کنید
عقل و هوش و عاقبت بینی همه لاشیء کنید
ترک سرد و خشک و ادباری ماه دی کنید
ایها العشاق مرتدید اگر هی هی کنید
این چه عقلست این که هر دم قصد راه ری کنید
ترک تکرار حروف ابجد و حطی کنید
فرش عقل و عاقلی از بهر الله طی کنید
خویشتن را محو دیدار جمال حی کنید
جان فدا دارید و تن قربان ز بهر وی کنید

چشم تو مخمور باد و جان ما خمار باد
وی ز جوشاجوش عشقت عقل بی دستار باد
یوسف مصری همیشه شورش بازار باد
مست تو از دست تو پیوسته برخوردار باد
باد ما را و آب ما را عشق پذیرفتار باد
جان دولت یار ما و بخت و دولت یار باد
این وجود ما همیشه جاذب اسرار باد

ای مسلمانان ز دست مست دلبر داد داد
گفتم این دل تا چه بیند وین دو چشم بامداد
عشق تو در صورت مه پیشم آمد شاد شاد
آتش او تا چه آرد بر من و بر خاک و باد
این جهان زین چار زاد و این چهار از عشق زاد

ساده دل مردی که دل بر وعده مستان نهاد
جان بداد و این سخن را در میان جان نهاد
کو کلید خانه از همسایگان پنهان نهاد
هندوی زلفش شکسته رو به ترکستان نهاد
خاک پای خویشان را او لقب سلطان نهاد
بس شدم زیر و زبر کو گربه در انبان نهاد
بردر انبان شیر در انبان درون نتوان نهاد
چون تویی را هر که گربه دید او بهتان نهاد
لاجرم تاب نوآیین بر چهارارکان نهاد

گر بخواهم ور نخواهم او مرا اندرکشد
همچو مرغ کشته آن دم پرم از من برکشد
حاش لله کان رقم بر طایفه دیگر کشد
گوی میدان خود کی باشد تا ز چوگان سر کشد
همچو احمد گاهم از آتش سوی کوثر کشد
خوشترم آنست کان سلطان مرا خوشتر کشد
زین سبب ها ساخت تا بر دیده ها چادر کشد

فخر جمله ساقیانی ساغرت در کار باد
ای ز نوشانوش بزمت هوش ها بی هوش باد
چون زنان مصر جان را دست و دل معروح باد
ساقیا از دست تو بس دست ها از دست شد
مغز ما پر باد و مشک ما پر آب باد
شاه خوبان میر ما و عشق گیراگیر ما
سرکشیم و سرخوشیم و یک دگر را می کشیم

مست آمد دلبرم تا دل برد از بامداد
دی دل من می جهید و هر دو چشم می پرید
بامدادان اندر این اندیشه بودم ناگهان
من که باشم باد و خاک و آب و آتش مست اوست
عشق از او آبتن ست و این چهار از عشق او

شاد شد جانم که چشمت وعده احسان نهاد
چون حدیث بی دلان بشنید جان خوشدل
برج برج و خانه خانه جویم آن خورشید را
مشک گفتم زلف او را زین سخن بشکست زلف
من نیم سلطان ولیکن خاک پای او شدم
همچو گربه عطسه شیری بدم از ابتدا
گفت ار تو زاده شیری نه ای گربه برآ
من چو انبان بردردیم گفت آن انبان مرا
شمس تبریزست تابان از ورای هفت چرخ

هر زمان کز غیب عشق یار ما خنجر کشد
همچو پره و قفل من چون جفت کردم با کسی
کفر و دین عاشقانش هم رقوم عشق اوست
چون گشاید باگشادم چون ببندد بسته ام
همچو ابراهیم گاهم جانب آتش برد
گویی آتش خوشتر آید مر تو را یا کوثرش
آب و آتش خوشتر آمد رنج و راحت داد اوست

دوست را دشمن نماید آب را آتش کند
سرخوشان و سرکشان را عشق او بند و گشاست
بر حذر باید بدن گر چه حذر هم داد اوست

۷۵۲

هم دلم ره می نماید هم دلم ره می زند
هم دلم افغان کنان گوید که راه من زدند
هم دلم من همچو شحنه طالب دزدان شده
که چو حکم حق دل من قصد سرها می کند

۷۵۳

هم لبان می فروشت باده را ارزان کند
هم جهان را نور بخشد آفتاب روی تو
هر که را در چشم آرد چشم او روشن شود
چونک بر کرسی برآید پادشاه روح او
آنک از حاجت نظر دارد به کاسه هر کسی

۷۵۴

می خرامد آفتاب خورویان ره کنید
مردگان کهنه را رویش دو صد جان می دهد
از کف آن هر دو ساقی چشم او و لعل او
جانب صحرای رویش طرفه چاهی گفته اند
نک نشان روشنی در خیمه ها تابان شدست
آستان خرگهش شد کهربای عاشقان
در خمار چشم مستش چشم ها روشن کنید
شاه جان ها شمس تبریزست و این دم آن اوست

۷۵۵

شاه ما از جمله شاهان پیش بود و بیش بود
شاه ما از پرده برجان چو خود را جلوه کرد
شاه ما از جان ما هم دور و هم نزدیک بود
صاف او بی درد بود و راحتش بی درد بود
یک صفت از لطف شه آن جا که پرده برگرفت
جان مطلق شد ز نورش صورتی کو جان نداشت
نیست می گفتیم اندر هست گفت آری بیا

۷۵۶

علتی باشد که آن اندر بهاران بد شود
بر بهار جان فرا زنهار تو جرمی منه

مومنی را ناگهان در حلقه کافر کشد
سرکشان را موکشان آن عشق در چنبر کشد
آن حذر او داد کز بهر بچه مادر کشد

هم دلم قلاب و هم دلم سکه شه می زند
هم دلم من راه عیاران ابله می زند
هم دلم من همچو دزدان نیم شب ره می زند
که چو مرغ سربریده الله الله می زند

هم دو چشم شوخ مست رطل را گردان کند
زهر را تریاق سازد کفر را ایمان کند
هر که را از جان برآرد عرقه جانان کند
چرخ را برهم دراند عرش را لرزان کند
لطف او برگیرد و همکاسه سلطان کند

روی ها را از جمال خوب او چون مه کنید
عاشقان رفته را از روی او آگه کنید
هر زمانی می خورید و هر زمانی خه کنید
قصد آن صحرا کنید و نیت آن چه کنید
گوش اسبان را به سوی خیمه و خرگه کنید
عاشقان لاغر تن خود را چو برگ که کنید
وز برای چشم بد را ناله و آوه کنید
رخ بدو آرید و خود را جمله مات شه کنید

زانک شاهنشاه ما هم شاه و هم درویش بود
جان ما بی خویش شد زیرا که شه بی خویش بود
جان ما با شاه ما نزدیک و دوراندیش بود
گلشن بی خار بود و نوش او بی نیش بود
آب و آتش صلح کرد و گرگ دایه میش بود
گشت قربان رهش آن کس که او بدکیش بود
هست شد عالم از او موقوف یک آرایش بود

گر زمستان بد بود اندر بهاران صد شود
علت ناصور تو گر زانک گرگ و دد شود

هر درخت و باغ را داده بهاران بخششی
ای برادر از رهی این یک سخن را گوش دار
از هزاران آب شهوت ناگهان آبی بود
وانگه آن حسن و جمالان خرج گردد صد هزار
نیکبختان در جهان بسیار آیند و روند
هر که او یک سجده کردش گر چه کردش از نفاق
از جفاها یاد ماور ای حریف باوفا

۲۵۷

وصف آن مخدوم می کن گر چه می رنجد حسود
گر چه خود نیکو نیاید وصف می از هوشیار
مست آن می گر نه ای می دو پی دستار و دل
گر دو صد هستیت باشد در وجودش نیست شو
نیم شب برخاستم دل را ندیدم پیش او
چون بجستم خانه خانه یافتم بیچاره را
گوش بنهادم که تا خود التماس وصل کیست
کای نهان و آشکارا آشکارا پیش تو
از برای آنک خوبان را نجویی در شکست
می شمرد از شه نشان ها لیک نامش می نگفت
آنگهان زیر زبان می گفت یارم نام او
زانک در وهم من آید دزدگوشی از بشر
سخت می آید مرا نام خوشش پیش کسی
ور به عزت بشنود غیرت بسوزد مر مرا
بانگ کردش هاتفی تو نام آن کس یاد کن
زانک نامش هست مفتاح مراد جان تو
دل نمی یارست نامش گفتن و در بسته ماند
با هزاران لابه هاتف همین تبریز گفت
چون شدم بی هوش آنکه نقش شد بر روی او

۲۵۸

دل من کار تو دارد گل و گلنار تو دارد
چه کند چرخ فلک را چه کند عالم شک را
به خدا دیو ملامت برهد روز قیامت
به خدا حور و فرشته به دو صد نور سرشته
تو کیی آنک ز خاکی تو و من سازی و گویی
ز بلاهای معظم نخورد غم نخورد غم

هر درخت تلخ و شیرین آنچ می ارزد شود
هر نباتی این نیرزد آنک چون سر زد شود
کز خمیرش صورت حسن و جمال و خد شود
تا یکی را خود از آن ها دولتی باشد شود
لیک بر درگاه شمس الدین نباید رد شود
در دو عالم عاقبت او خاصه ایزد شود
زانک یاد آن جفاها در ره تو سد شود

کاین حسودی کم نخواهد گشت از چرخ کبود
چون پی مست از خمار غمزه مستش چه سود
چونک دستار و دلت را غمزه های او ربود
زانک شاید نیست گشتن از برای آن وجود
گرد خانه جستم این دل را که او را خود چه بود
در یکی کنجی به ناله کی خدا اندر سجود
دیدمش کاندر پی زاری زبان را برگشود
این نهانم آتش است و آشکارم آه و دود
صد هزاران جوی ها در جوی خوبی درفزود
در درون ظلمت شب اندر آن گفت و شنود
می نگویم گر چه نامش هست خوش بوتر ز عود
کو در این شب گوش می دارد حدیثم ای ودود
کو به عزت نشنود آن نام او را از جحود
اندر این عاجز شدست او بی طریق و بی ورود
غم مخور از هیچ کس در ذکر نامش ای عنود
زود نام او بگو تا در گشاید زود زود
تا سحرگه روز شد خورشید ناگه رو نمود
گشت بی هوش و فتاد این دل شکستن تار و پود
نام آن مخدوم شمس الدین در آن دریای جود

چه نکوبخت درختی که بر و بار تو دارد
چو بر آن چرخ معانی مهش انوار تو دارد
اگر او مهر تو دارد اگر اقرار تو دارد
نبرد سر نبرد جان اگر انکار تو دارد
نه چنان ساختمت من که کس اسرار تو دارد
دل منصور حلاجی که سر دار تو دارد

چو ملک کوفت دمامه بنه ای عقل عمامه
بمر ای خواجه زمانی مگشا هیچ دکانی
تو از آن روز که زادی هدف نعمت و دادی
بن هر بیخ و گیاهی خورد از رزق الهی
طمع روزی جان کن سوی فردوس کشان کن
نه کدوی سر هر کس می رواق تو دارد
چو کدو پاک بشوید ز کدو باده بروید
خمش ای بلبل جان ها که غبارست زبان ها
بنما شمس حقایق تو ز تبریز مشارق

۷۵۹

دل من رای تو دارد سر سودای تو دارد
سر من مست جمالت دل من دام خیالت
ز تو هر هدیه که بردم به خیال تو سپردم
غلطم گر چه خیالت به خیالات نماند
گل صدبرگ به پیش تو فروریخت ز خجلت
سر خود پیش فکنده چو گنه کار تو عرعر
جگر و جان عزیزان چو رخ زهره فروزان
دل من تابه حلوا ز بر آتش سودا
هله چون دوست به دستی همه جا جای نشستی
اگرم در نگشایی ز ره بام درآیم
به دو صد بام برآیم به دو صد دام درآیم
خمش ای عاشق معجون بمگو شعر و بخور خون
سوی تبریز شو ای دل بر شمس الحق مفضل

۷۶۰

خنک آن کس که چو ما شد همه تسلیم و رضا شد
مه و خورشید نظر شد که از او خاک چو زر شد
چو شه عشق کشیدش ز همه خلق بریدش
به سفر چون مه گردون به شب چارده پر شد
دل تو کرد چرایی به برون ز آخر قالب
خنک آنکه که کند حق گنهد طاعت مطلق
سفر مشکل و دورش بشد و ماند حضورش

۷۶۱

چو سحرگاه ز گلشن مه عیار برآمد
ز رخ ماه خصالش ز لطیفی وصالش

تو مپندار که آن مه غم دستار تو دارد
تو مپندار که روزی همه بازار تو دارد
نه کلید در روزی دل طرار تو دارد
همه وسواس و عقيله دل بیمار تو دارد
که ز هر برگ و نباتش شکر انبار تو دارد
نه هر آن دست که خاردر گل بی خار تو دارد
که سر و سینه پاکان می از آثار تو دارد
که دل و جان سخن ها نظر یار تو دارد
که مه و شمس و عطارد غم دیدار تو دارد

رخ فرسوده زردم غم صفرای تو دارد
گهر دیده نثار کف دریای تو دارد
که خیال شکرینت فر و سیمای تو دارد
همه خوبی و ملاحظت ز عطاهاى تو دارد
که گمان برد که او هم رخ رعناى تو دارد
که خطا کرد و گمان برد که بالای تو دارد
همه چون ماه گدازان که تمنای تو دارد
اگر از شعله بسوزد نه که حلواى تو دارد
خنک آن بی خبری کو خبر از جای تو دارد
که زهی جان لطیفی که تماشای تو دارد
چه کنم آهوی جانم سر صحرای تو دارد
که جهان ذره به ذره غم غوغای تو دارد
چو خیالش به تو آید که تقاضای تو دارد

گرو عشق و جنون شد گهر بحر صفا شد
به کرم بحر گهر شد به روش باد صبا شد
نظر عشق گزیدش همه حاجات روا شد
به نظرهای الهی به یکی لحظه کجا شد
وگر آن نیست به هر شب به چراگاه چرا شد
خنک آن دم که جنایات عنایات خدا شد
ز درون قوت نورش مدد نور سما شد

چه بسی نعره مستان که ز گلزار برآمد
همه را بخت فزون شد همه را کار برآمد

ز دو صد روضه رضوان ز دو صد چشمه حیوان
غم چون دزد که در دل همه شب دارد منزل
ز پس ظلم رسیده همه امید بریده
تن و جان از پس پیری ز وصالش چه جوان شد
چو صلاح دل و دین را همه دیدیت بگویند

۷۶۲

بدرد مرده کفن را به سر گور برآید
چه کند مرده و زنده چو از او یابد چیزی
ز ملامت نگریم که ملامت ز تو آید
بخور آن را که رسیدت مهل از بهر ذخیره
بنگر صنعت خویش بشنو وحی قلوبش
میر امید که عمرم بشد و یار نیامد
تو مراقب شو و آگه گه و بی گاه که ناگه
چو در این چشم درآید شود این چشم چو دریا
نه چنان گوهر مرده که نداند گهر خود
تو چه دانی تو چه دانی که چه کانی و چه جانی
تو سخن گفتن بی لب هله خو کن چو ترازو

۷۶۳

خنک آن کس که چو ما شد همگی لطف و رضا شد
ز طرب چون طربون شد خرد از باده زبون شد
مه و خورشید نظر شد که از او خاک چو زر شد
چو شه عشق کشیدش ز همه خلق بریدش
به سفر چون مه گردون به شب چارده پر شد
چو زمین بود فلک شد همگی حسن و نمک شد

۷۶۴

مشو ای دل تو دگرگون که دل یار بداند
همه را از تو چو خاشاک بر آن آب براند
کف او خار نشاند کف او گل شکفاند
تو به هر روز به تدریج یکی چیز بدانی
چو اسیری به گه حکم به اقرار و گواهی

۷۶۵

هله نومید نباشی که تو را یار براند
در اگر بر تو ببندد مرو و صبر کن آن جا
و اگر بر تو ببندد همه ره ها و گذرها

دو هزاران گل خندان ز دل خار برآمد
به کف شحنه وصلش به سر دار برآمد
مثل دولت تابان دل بیدار برآمد
همه را بعد کسادی چه خریدار برآمد
که چه خورشید عجایب که ز اسرار برآمد

اگر آن مرده ما را ز بت من خبر آید
که اگر کوه ببیند بجهد پیشتر آید
که ز تلخی تو جان را همه طعم شکر آید
که تو بر جوی روانی چو بخوردی دگر آید
همگی نور نظر شو همه ذوق از نظر آید
بگه آید وی و بی گه نه همه در سحر آید
مثل کحل عزیزی شه ما در بصر آید
چو به دریا نگرد از همه آبش گهر آید
همه گویا همه جویا همگی جانور آید
که خدا داند و بیند هنری کز بشر آید
که نماند لب و دندان چو ز دنیا گذر آید

ز جفا رست و ز غصه همه شادی و وفا شد
گرو عشق و جنون شد گهر بحر صفا شد
به کرم بحر گهر شد به روش باد صبا شد
نظر عشق گزیدش همه حاجات روا شد
به نظرهای الهی به یکی لحظه کجا شد
بشری بود ملک شد مگسی بود هما شد

مکن اسرار نهانی که وی اسرار بداند
که همه شیوه می را دل خمار بداند
همه گل های نهانی ز دل خار بداند
تو برو چاکر او شو که به یک بار بداند
تن صوفی به گواهی دل اقرار بداند

گرت امروز براند نه که فردات بخواند
ز پس صبر تو را او به سر صدر نشاند
ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند

نه که قصاب به خنجر چو سر میش ببرد
چو دم میش نماند ز دم خود کندش پر
به مثل گفتم این را و اگر نه کرم او
همگی ملک سلیمان به یکی مور ببخشد
دل من گرد جهان گشت و نیاید مثالش
هله خاموش که بی گفت از این می همگان را

۷۶۶

خضری که عمر ز آبت بکشد دراز گردد
چو نظر کنی به بالا سوی آسمان اعلا
چو فتاد سایه تو سوی مفسدان مجرم
چو رکاب مصطفایی سوی عفو روی آرد
چو دو دست همچو بحرت به کرم گهرفشان شد
کف تست کیمیایی لب بحر کبریایی
دو هزار جان و دیده ز فزع عنان کشیده
همه زهر دین و دنیا ز تو شهد و نوش آمد
همه دامن تو گیرد دل و این قدر نداند
در وصل چون بیستی و به لامکان نشستی
خمش و سخن رها کن جز اله را تو لا کن

۷۶۷

صنما جفا رها کن کرم این روا ندارد
ز فلک فتاد طشتم به محیط غرقه گشتم
ز صبا همی رسیدم خبری که می پزیدم
به رخان چون زر من به بر چو سیم خامت
هله ساقیا سبکتر ز درون بیند آن در
همه عمر این چنین دم نبدمت شاد و خرم
به از این چه شادمانی که تو جانی و جهانی
برویم مست امشب به وثاق آن شکرلب
به چه روز وصل دلبر همه خاک می شود زر
به چه چشم های کودن شود از نگار روشن
هله من خموش کردم برسان دعا و خدمت

۷۶۸

چمنی که جمله گل ها به پناه او گریزد
شجری خوش و خرامان به میانه بیابان
فلکی چو آسمان ها که بدوست قصد جان ها

نهلد کشته خود را کشد آن گاه کشاند
تو بینی دم یزدان به کجا هات رساند
نکشد هیچ کسی را و ز کشتن برهاند
بدهد هر دو جهان را و دلی را نرماند
به کی ماند به کی ماند به کی ماند به کی ماند
بچشانند بچشانند بچشانند بچشانند

در مرگ برخوردارنده ابا فراز گردد
دو هزار در ز رحمت ز بهشت باز گردد
همه جرم های ایشان چله و نماز گردد
دو هزار بولهب هم خوش و پرنیاز گردد
رخ چون زرم زر آرد که به گرد گاز گردد
چه عجب که نیم جبه ز کفت رکاز گردد
چو صلاهی وصل آید گه ترک تاز گردد
غم و درد سینه سوزان ز تو دلنواز گردد
که به گرد شیر آهو به صد احتراز گردد
ز کجا رسد گشایش چو دری فراز گردد
به فنا چو ساز گیری همه کارساز گردد

بنگر به سوی دردی که ز کس دوا ندارد
به درون بحر جز تو دلم آشنا ندارد
ز غمت کنون دل من خبر از صبا ندارد
به زر او ریوده شد که چو تو دلریا ندارد
تو بگو به هر کی آید که سر شما ندارد
به حق وفای یاری که دلش وفا ندارد
چه غمست عاشقان را که جهان بقا ندارد
چه ز جامه کن گریزد چو کسی قبا ندارد
اگر آن جمال و منظر فر کیمیا ندارد
اگر آن غبار کویس سر توتیا ندارد
چه کند کسی که در کف بجز از دعا ندارد

که در او خزان نباشد که در او گلی نریزد
که کسی به سایه او چو بخفت مست خیزد
که زحل نیارد آن جا که به زهره برستیزد

گهری لطیف کانی به مکان لامکانی

۷۶۹

چه توقفت زین پس همه کاروان روان شد
ز چپ و ز راست بنگر به قطارهای بی مر
نه ز لامکان رسیدی همه چیز از آن کشیدی
همه روز لعب کردی غم خانه خود نخوردی
تو بخند خنده اولی که روان شوی به مولی

۷۷۰

همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد
سر خنب ها گشادم ز هزار خم چشیدم
چه عجب که در دل من گل و یاسمن بخندد
ز پیت مراد خود را دو سه روز ترک کردم
دو سه روز شاهیت را چو شدم غلام و چاکر
خردم گفت برپر ز مسافران گردون
چو پرید سوی بامت ز تنم کبوتر دل
چو پی کبوتر دل به هوا شدم چو بازان
برو ای تن پریشان تو وان دل پشیمان

۷۷۱

هله عاشقان بکوشید که چو جسم و جان نماند
دل و جان به آب حکمت ز غبارها بشوید
نه که هر چه در جهانست نه که عشق جان آنست
عدم تو همچو مشرق اجل تو همچو مغرب
ره آسمان درونست پر عشق را بجنبان
تو مبین جهان ز بیرون که جهان درون دیده ست
دل تو مثال بامست و حواس ناودان ها
تو ز لوح دل فروخوان به تمامی این غزل را
تن آدمی کمان و نفس و سخن چو تیرش

۷۷۲

صنما سپاه عشقت به حصار دل درآمد
به دو چشم نرگسینت به دو لعل شکرینت
به پلنگ عزت تو به نهنگ غیرت تو
به حق دل لطیفی خوش و مقبل و ظریفی
که خلیل حق که دستش همه سال بت شکستی
تو مپرس حال مجنون که ز دست رفت لیلی

بویست اشارت دل چو دو دیده اشک بیزد

نگرد شتر به اشتر که بیا که ساریان شد
پی روز همچو سایه به طریق آسمان شد
دل تو چرا نداند به خوشی به لامکان شد
سوی خانه باید اکنون دژم و کشان کشان شد
کرمش روا ندارد به کریم بدگمان شد

چو فروشدم به دریا چو تو گوهرم نیامد
چو شراب سرکش تو به لب و سرم نیامد
که سمن بری لطیفی چو تو در برم نیامد
چه مراد ماند زان پس که میسرم نیامد
به جهان نماند شاهی که چو چاکرم نیامد
چه شکسته پا نشستی که مسافرم نیامد
به فغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد
چه همای ماند و عنقا که برابرم نیامد
که ز هر دو تا نرستم دل دیگرم نیامد

دلنان به چرخ پرد چو بدن گران نماند
هله تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماند
جز عشق هر چه بینی همه جاودان نماند
سوی آسمان دیگر که به آسمان نماند
پر عشق چون قوی شد غم نردبان نماند
چو دو دیده را بیستی ز جهان جهان نماند
تو ز بام آب می خور که چو ناودان نماند
منگر تو در زبانم که لب و زبان نماند
چو برفت تیر و ترکش عمل کمان نماند

بگذر بدین حوالی که جهان به هم برآمد
به دو زلف عنبرینت که کساد عنبر آمد
به خدنگ غمزه تو که هزار لشکر آمد
که بر او وظیفه تو ابد مقرر آمد
به خیال خانه تو شب و روز بتگر آمد
تو مپرس حال آزر که خلیل آزر آمد

به جهانیان نماید تن مرده زنده کردن
چه خوش است داغ عشقت که ز داغ عشق هر جان
به سوار روح بنگر منگر به گرد قالب
ز حجاب گل دلا تو به جهان نظاره ای کن
دو سه بیت ماند باقی تو بگو که از تو خوشتر

۷۷۳

سحری چو شاه خوبان به وثاق ما درآمد
نه سبوی او بدیدم نه ز ساغرش چشیدم
بگشاد این دماغم پر و بال بی نهایت
به مبارکی و شادی چو جمال او بدیدم

۷۷۴

به میان دل خیال مه دلگشا درآمد
بت و بت پرست و مومن همه در سجود رفتند
دل آهnm چو آتش چه خواست در منارش
به چه نوع شکر گویم که شکرستان شکرم
همه جورها وفا شد همه تیرگی صفا شد
همه نقش ها برون شد همه بحر آبگون شد
همه خانه ها که آمد در آن به سوی دریا
همه خانه ها یکی شد دو مبین به آب بنگر
همه کوزه ها بیارید همه خنب ها بشوید

۷۷۵

هله هس دار که در شهر دو سه طاراند
دو سه رندند که هشیاردل و سرمستند
سردهاند که تا سر ندهی سر ندهند
یار آن صورت غیبند که جان طالب اوست
صورتی اند ولی دشمن صورت هاند
همچو شیران بدراند و به لب می خندند
خرفروشانه یکی با دگری در جنگند
همچو خورشید همه روز نظر می بخشند
گر به کف خاک بگیرند زر سرخ شود
دلبراند که دل بر ندهد بی برشان
شکراند که در معده نگردند ترش
مردمی کن برو از خدمتشان مردم شو
بس کن و بیش مگو گر چه دهان پرسخنست

چو مسیح خوبی تو سوی گور عازر آمد
ز خراج و عشر و سخره ابداء محرر آمد
که غبار از سواری حسن و منور آمد
که پس گل مشبک دو هزار منظر آمد
که ز ابر منطق تو دل و سینه اخضر آمد

به مثال ساقیان او به سبو و ساغر آمد
که هزار موج باده به دماغ من برآمد
که به آفتاب ماند که به ماه و اختر آمد
ز جمال او دو دیده ز دو کون برتر آمد

چو نه راه بود و نی در عجب از کجا درآمد
چو بدان جمال و خوبی بت خوش لقا درآمد
نه که آینه شود خوش چو در او صفا درآمد
ز در جفا برون شد ز در وفا درآمد
صفت بشر فنا شد صفت خدا درآمد
همه کبریا برون شد همه کبریا درآمد
چو فزود موج دریا همه خانه ها درآمد
که جدا نیند اگر چه که جدا جدا درآمد
که رسید آب حیوان و چنین سقا درآمد

که به تدبیر کلاه از سر مه بردارند
که فلک را به یکی عربده در چرخ آرند
ساقیانند که انگور نمی افشارند
همچو چشم خوش او خیره کش و بیمارند
در جهانند ولی از دو جهان بیزارند
دشمن همدگرند و به حقیقت یارند
لیک چون وانگری متفق یک کارند
مثل ماه و ستاره همه شب سیارند
روز گندم دروند ار چه به شب جو کارند
سروراند که بیرون ز سر و دستارند
شاکراند و از آن یار چه برخوردارند
زانک این مردم دیگر همه مردم خوارند
زانک این حرف و دم و قافیه هم اغیارند

عاشقان بر درت از اشک چو باران کارند
 همه از کار از آن روی معطل شده اند
 گر چه بی دست و دهانند درختان چمن
 صد هزارند ولیکن همه یک نور شوند
 نورهاشان به هم اندر شده بی حد و قیاس
 چشم هاشان همه وامانده در بحر محیط
 ای بسا جان سلیمان نهان همچو پری
 هست اندر پس دل واقف از این جاسوسی
 بی کلیدیست که چون حلقه ز در بیروند
 این بدن تخت شه و چار طبایع پایش
 شمس تبریز اگر تاج بقا می بخشد

ای خدایی که چو حاجات به تو بگیرند
 جان و دل را چو به پیک در تو بسپارند
 بندگاند تو را کز تو تویشان مقصود
 ترک این شرب بگویند در این روزی چند
 چون ستاره شب تاریک پی مه گردند
 گر بمانند یتیم از پدر و مادر خاک
 چون ببینند که تن لقمه گورست یقین
 بس کن این لکلک گفتار رها کن پس از این

از دلم صورت آن خوب ختن می نرود
 بالله ار شور کنم هر نفسی عیب مکن
 بوالحسن گفت حسن را که از این خانه برو
 جان پروانه مسکین ز پی شعله شمع
 همه مرغان چمن هر طرفی می پرند
 مرغ جان هر نفسی بال گشاید که پرد
 زن ز شوهر ببرد چون به تو آسیب زند
 جان منصور چو در عشق توش دار زدند
 جان ادیم و تو سهیلی و هوای تو یمن
 چون خیال شکن زلف تو در دل دارم
 گر سبو بشکند آن آب سبو کی شکند
 حیلها دانم و تلیسک و کزبازیها

خوش به هر قطره دو صد گوهر جان بردارند
 چو از آن سر نگری موی به مو در کارند
 لیک سرسبز و فزاینده و دردی خوارند
 شمعها یک صفتند ار به عدد بسپارند
 چون برآید مه تو جمله به تو بسپارند
 لب فرو بسته از آن موج که در سر دارند
 که به لشکرگهشان مور نمی آزارند
 کو بگوید همه اسرار گرش بفشارند
 ورنه هر جزو از آن نقده کل انبارند
 تاجداران فلک تخت به تو نگذارند
 دل و جان را تو بشارت ده اگر بیدارند

هر مرادی که بودشان همه در بر گیرند
 جان باقی خوش شاد معطر گیرند
 پای در راه تو بنهند و کم سر گیرند
 عوض شرب فنا شربت کوثر گیرند
 چو مه چارده رخسار منور گیرند
 پدر و مادر روحانی دیگر گیرند
 جان و دل زفت کنند و تن لاغر گیرند
 تا سخنها همه از جان مطهر گیرند

چاشنی شکر او ز دهن می نرود
 گر برفت از دل تو از دل من می نرود
 بوالحسن نیز درافتاد و حسن می نرود
 تا نسوزد پر و بالش ز لگن می نرود
 بلبل از واسطه گل ز چمن می نرود
 وز امید نظر دوست ز تن می نرود
 مرد چون روی تو بیند سوی زن می نرود
 در رسن کرد سر خود ز رسن می نرود
 از پی تربیت تو ز یمن می نرود
 این شکسته دلم از عشق شکن می نرود
 جان عاشق به سوی گور و کفن می نرود
 جان ز شرم تو به تلیس و به فن می نرود

همه خفتند و من دلشده را خواب نبرد
 خوابم از دیده چنان رفت که هرگز ناید
 چه شود گر ز ملاقات دوایی سازی
 نه به یک بار نشاید در احسان بستن
 همه انواع خوشی حق به یکی حجره نهاد
 گر شدم خاک ره عشق مرا خرد مبین
 آستینم ز گهرهای نهانی پر دار
 شحنه عشق چو افشرد کسی را شب تار
 دل آواره اگر از کرم بازآید
 این جمادات ز آغاز نه آبی بودند
 خون ما در تن ما آب حیاتست و خوش است
 مفسران آب سخن را و از آن چشمه میار

۷۸۰

بر سر آتش تو سوختم و دود نکرد
 آزمودم دل خود را به هزاران شیوه
 آنچه از عشق کشید این دل من که نکشید
 گفتم این بنده نه در عشق گرو کرد دلی
 آه دیدی که چه کردست مرا آن تقصیر
 گر چه آن لعل لب عیسی رنجورانت
 جانم از غمزه تیرافکن تو خسته نشد
 نمک و حسن جمال تو که رشک چمن است
 هین خمش باش که گنجیست غم یار ولیک

۷۸۱

در دلم چون غمت ای سرو روان برخیزد
 من گمانم تو عیان پیش تو من محو به هم
 چون رسد سنجق تو در ستمستان جهان
 بر حصار فلک ار خوبی تو جمله برد
 بگذر از باغ جهان یک سحر ای رشک بهار
 پشت افلاک خمیدست از این بار گران
 من چو از تیر تو بال و پرم ده پیران
 رمه خفتست و همی گردد گرگ از چپ و راست
 هین خمش دل پنهانست چو رگ زیر زبان
 این معجبات معجیرست در آن قطعه که گفت

همه شب دیده من بر فلک استاره شمرد
 خواب من زهر فراق تو بنوشید و بمرد
 خسته ای را که دل و دیده به دست تو سپرد
 صافی ار می ندهی کم ز یکی جرعه درد
 هیچ کس بی تو در آن حجره ره راست نبرد
 آنک کوبد در وصل تو کجا باشد خرد
 آستینی که بسی اشک از این دیده سترد
 ماهت اندر بر سیمینش به رحمت بفشرد
 قصه شب بود و قرص مه و اشتر و کرد
 سرد سیرست جهان آمد و یک یک بفسرد
 چون برون آید از جای بینش همه ارد
 تا وی اطلس بود آن سوی و در این جانب برد

آب بر آتش تو ریختم و سود نکرد
 هیچ چیزش بجز از وصل تو خشنود نکرد
 و آنچه در آتش کرد این دل من عود نکرد
 گفت دلبر که بلی کرد ولی زود نکرد
 آنچه پشه به دماغ و سر نمرود نکرد
 دل رنجور مرا چاره بهبود نکرد
 زانک جز زلف خوشت را زره و خود نکرد
 در جهان جز جگر بنده نمکسود نکرد
 وصف آن گنج جز این روی زراندود نکرد

همچو سرو این تن من بی دل و جان برخیزد
 چون عیان جلوه کند چهره گمان برخیزد
 ظلم کومه شود و کوچ و قلان برخیزد
 از مقیمان فلک بانگ امان برخیزد
 تا ز گلزار چمن رسم خزان برخیزد
 ز سبک روحی تو بار گران برخیزد
 خوش پرد تیر زمانی که کمان برخیزد
 سگ ما بانگ زند تا که شبان برخیزد
 آشکارا شود آن رگ چو زبان برخیزد
 بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد

خبرت هست که دی گم شد و تابستان شد
 زیر لب خنده زنانند که کار آسان شد
 در سماع آمد و استاد همه مرغان شد
 مژده نو بشنید از گل و دست افشان شد
 سرخوش و رقص کنان در حرم سلطان شد
 خبرت هست که گل خاصبک دیوان شد
 شحنه عدل بهار آمد او پنهان شد
 تا زمین سبز شد و باسر و باسامان شد
 هر یک امسال به زیبایی صد چندان شد
 کانجم چرخ نثار قدم ایشان شد
 غنچه طفل چو عیسی فطن و خط خوان شد
 باز آن باد صبا باده ده بستان شد
 باغ ها آینه سر دل ایشان شد
 آینه نقش شود لیک نتاند جان شد
 کفرهاشان همه از رحمت حق ایمان شد
 زانک زنده نتواند گرو زندان شد
 من دهان بستم کو آمد و پایندان شد
 گر خلاصه ز شما در کنف کتمان شد

خبرت هست که در شهر شکر ارزان شد
 خبرت هست که ریحان و قرنفل در باغ
 خبرت هست که بلبل ز سفر بازرسید
 خبرت هست که در باغ کنون شاخ درخت
 خبرت هست که جان مست شد از جام بهار
 خبرت هست که لاله رخ پرخون آمد
 خبرت هست ز دزدی دی دیوانه
 بستند آن صنمان خط عبور از دیوان
 شاهدان چمن ار پار قیامت کردند
 گلرخانی ز عدم چرخ زنان آمده اند
 ناظر ملک شد آن نرگس معزول شده
 بزم آن عشرتیان بار دگر زیب گرفت
 نقش ها بود پس پرده دل پنهانی
 آتچ بینی تو ز دل جوی ز آینه مجوی
 مردگان چمن از دعوت حق زنده شدند
 باقیان در لحدند و همه جنبان شده اند
 گفت بس کن که من این را به از این شرح کنم
 هم لب شاه بگوید صفت جمله تمام

باده عشق عمل کرد و همه افتادند
 کله از سر بنهادند و کمر بگشادند
 نه همه همره و هم قافله و هم زادند
 تو بده داد دل من دگران بیدادند
 ای خراب از می تو هر کی در این بنیادند
 به صفات تو که در کشتن من استادند
 بنده آن نفرم کز خود خود آزادند
 ماه رویان سماوات مرا دامادند
 خسروان فلک اندر پیشان فرهادند
 گرد مردار نگردند نه ایشان خادند
 دل ندارند و عجب این که همه دلشادند
 این فقیران تراشده همه خرادند
 دگران حيله گر و ظالم و بی فریادند
 عاشقانند تو را منتظر میعادند

ای دریغا که حریفان همه سر بنهادند
 همه را از تبش عشق قبا تنگ آمد
 این همه عربده و تندى و ناسازی چیست
 ساقیا دست من و دامن تو مخمورم
 من عمارت نپذیرم که خرابم کردی
 ای خدا رحم کن آن را که مرا رحم نکرد
 بیخودم کن که از آن حالت آزادیهاست
 دختران دارم چون ماه پس پرده دل
 دخترانم چو شکر سرتاسر شیرینند
 چون همه باز نظر از جز شه دوخته اند
 همه لب بر لب معشوق چو نی نالانند
 گر فقیرند همه شیردل و زربخش اند
 خود از آن کس که تراشیده تو را زو بتراش
 رو ترش کرده چرایی که خریدارم نیست

تن زدم لیک دلم نعره زنان می گوید
شمس تبریز به نور تو که ذرات وجود

۷۸۴

عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند
عاشقان را چو همه پیشه و بازار تویی
سفها سوی مجالس گرو فرج و گلو
همه از سلسله عشق تو دیوانه شدند
دست و پاشان تو شکستی چو نه پا ماند و نه دست
صدقات شه ما حصه درویشانست
ما چو خورشیدپرستان همه صحرا کویم
تو که در سایه مخلوقی و او دیوار است
جان چه کار آید اگر پیش تو قربان نشود
همه سوگند بخورده که دگر دم نزنند

۷۸۵

ما نه زان محشمانیم که ساغر گیرند
ما از آن سوختگانیم که از لذت سوز
چو مه از روزن هر خانه که اندرتابیم
نامیدان که فلک ساغر ایشان بشکست
آنک زین جرعه کشد جمله جهانش نکشد
هر کی او گرم شد این جا نشود غره کس
در فروبند و بده باده که آن وقت رسید
به یکی دست می خالص ایمان نوشند
آب ماییم به هر جا که بگردد چرخ
پس این پرده ازرق صنمی مه رویست
ز احتراقات و ز تریع و نحوست برهند
تو دورای و دودلی و دل صاف آن ها راست
خمش ای عقل عطارد که در این مجلس عشق

۷۸۶

آنک عکس رخ او راه ثریا بزند
آنک نقل و می او در ره صوفی نقدست
گر پراکنده دلی دامن دل گیر که دل
عمری باید تا دیو از او بگریزد
در هر آن کنج دلی که غم تو معتکفست
عارفا بهر سه نان دعوت جان را مگذار

باده عشق تو خواهم که دگرها باندند
همه در عشق تو موم اند اگر پولادند

زیرکان از پی سرمایه به بازار شدند
عاشقان از جز بازار تو بیزار شدند
فقها سوی مدارس پی تکرار شدند
همه از نرگس مخمور تو خمار شدند
پر گشادند و همه جعفر طیار شدند
عاشقان حصه بر آن رخ و رخسار شدند
سایه جویان چو زنان در پس دیوار شدند
ور نه ز آسیب اجل چون همه مردار شدند
جان کنون شد که چو منصور سوی دار شدند
مست گشتند صبحی سوی گفتار شدند

و نه زان مفلسکان که بز لاغر گیرند
آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند
از ضیا شب صفتان جمله ره در گیرند
چو بینند رخ ما طرب از سر گیرند
مگر او را به گلیم از بر ما برگیرند
اگرش سردمزاجان همه در زر گیرند
زردرویان تو را که می احمر گیرند
به یکی دست دگر پرچم کافر گیرند
عود ماییم به هر سور که معجر گیرند
که ز نور رخس انجم همه زیور گیرند
اگر او را سحری گوشه چادر گیرند
که دل خود بهلند و دل دلبر گیرند
حلقه زهره بیانت همه تسخر گیرند

گر ره قافله عقل زند تا بزند
رسدش گر به نظر گردن فردا بزند
خیمه امن و امان بر سر غوغا بزند
احمدی باید تا راه چلیپا بزند
نیم شب تابش خورشید بر آن جا بزند
تا سنات چو علی در صف هیجا بزند

زین گذر کن که رسیدست شهشاه کرم
کف حاجت بگشا جام الهی بستان
رخ و سیمای تو زان رونق و نوری گیرد
بر سرت بردود و عقل دهد مغز تو را
خواجه بر بند دو گوش و بگریز از سخنم
بگریز از من و از طالع شیرافکن من
هین خمش باش که نور تو چو بر دل ها زد

۷۸۷

آنچ روی تو کند نور رخ خور نکند
هر کی بیند رخ تو جانب گلشن نرود
چون رسد طره تو مشک دگر دم نزنند
مالک الملک چنان سنجق عشاق فراشت
تاب آن حسن که در هفت فلک گنجا نیست
دل ویران که در و گنج هوای ابدیست
من ندانم تو بگو آه چه باشد آن چیز
توبه کردم که نگویم من از آن توبه شکن
یا رب ار صبر نیابد ز تو دل ز آتش عشق
گر چه با خاک برابر کند او قالب ما

۷۸۸

آه کان طوطی دل بی شکرستان چه کند
آنک از نقد وصال تو به یک جو نرسید
آنک بحر تو چو خاشاک به یک سوش افکند
نقش گرمابه ز گرمابه چه لذت یابد
با بد و نیک بد و نیک مرا کاری نیست
دست و پا و پر و بال دل من منتظرند
آنک او دست ندارد چه برد روز نثار
آنک بر پرده عشاق دلش زنگله نیست
آنک از باده جان گوش و سرش گرم نشد
آنک چون شیر نجست از صفت گرگی خویش
گر چه فرعون به در ریش مرصع دارد
آنک او لقمه حرص است به طمع خامی
بس کن و جمع شو و بیش پراکنده مگو
شمس تبریز تویی صبح شکرریز تویی

۷۸۹

خیز تا جان تو بر عیش و تماشا بزند
تا شعاع می جان بر رخ و سیما بزند
که کف شق قمر بر مه بالا بزند
عقل پرمغز تو پا بر سر جوزا بزند
ور نه در رخت تو هم آتش یغما بزند
کاخترم کوکبه بر آدم و حوا بزند
نور محسوس شود بر سر و بر پا بزند

و آنچ عشق تو کند شورش محشر نکند
هر کی داند لب تو قصه ساغر نکند
چون رسد پرتو تو عقل دگر سر نکند
که کسی را هوس ملکت سنجر نکند
جز که آهنگ دل خسته لاغر نکند
رخ عاشق ز چه رو همچو رخ زر نکند
که دلارام به یک غمزه میسر نکند
هر کی بیند شکنش توبه دیگر نکند
تا ابد قصه کند قصه مکرر نکند
خاک ما را به دو صد روح برابر نکند

آه کان بلبل جان بی گل و بستان چه کند
چو گه عرض بود بر سر میزان چه کند
چو بجویند از او گوهر ایمان چه کند
در تماشاگه جان صورت بی جان چه کند
دل تشنه لب من در شب هجران چه کند
تا که عشقش چه کند عشق جز احسان چه کند
و آنک او پای ندارد گه خیزان چه کند
پرده زیر و عراقی و سپاهان چه کند
سرد و افسرده میان صف مستان چه کند
چشم آهوفکن یوسف کنعان چه کند
او حدیث چو در موسی عمران چه کند
او دم عیسی و یا حکمت لقمان چه کند
بی دل جمع دو سه حرف پریشان چه کند
عاشق روز به شب قبله پنهان چه کند

از دلم صورت آن خوب ختن می نرود
بالله ار شور کنم هر نفسی عیب مگیر
همه مرغان ز چمن هر طرفی می پرند
جان پروانه مسکین که مقیم لگنست
بوالحسن گفت حسن را که از این خانه برو
رسن دوست چو در حلق دلم افتادست
مرغ جان از قفص قالب من سیر شدست
۷۹۰

واقف سرمد تا مدرسه عشق گشود
جز قیاس و دوران هست طرق لیک شدست
اندر این صورت و آن صورت بس فکرت تیز
فرق گفتند بسی جامعشان راه بیست
فکر محدود بد و جامع و فارق بی حد
محو سکرست پس محو بود صحو یقین
این از آنست که یطوی به زبان لایحکی
این سخن فرع وجودست و حجابست ز نفی
نه ز مردود گریزی نه ز مقبول خلاص
تو پس این را بهلی لیک تو را آن نهلد
جان قعود آرد آتش بکشد سوی قیام
این یگانه نه دوگانه ست که از وی برهی
نه به تحریمه درآمد نه به تحلیل رود
مگس روح درافتاد در این دوغ ابد
هله می گو که سخن پر زدن آن مگس است
پر زدن نوع دگر باشد اگر نیز بود

۷۹۱

این کبوتربچه هم عزم هوا کرد و پرید
آن مراد همه عالم چه فرستاد رسول
پپرد جانب بالا چو چنان بال بیافت
چه کمندست که پر می کشد این جان ها را
رحمتش نامه فرستاد که این جا بازآ
لیک در خانه بی در تو چو مرغی بی پر
بی قراریش گشاید در رحمت آخر
تا نخوانیم ندانی تو ره واگشتن
هر چه بالا رود ار کهنه بود نو گردد

چاشنی شکر او ز دهن می نرود
گر برفت از دل تو از دل من می نرود
بلبل بی دل یک دم ز چمن می نرود
تن او تا به نسوزد ز لگن می نرود
بوالحسن نیز درافتاد و حسن می نرود
لاجرم چنبر دل جز به رسن می نرود
وز امید نظر دوست ز تن می نرود

فرقی مشکل چون عاشق و معشوق نبود
بر اولوالفقه و طیب و متنجم مسدود
از پی بحث و تفکر ید بیضا بنمود
رو به جامع چو نهادند دو صد فرق فزود
آنچ محدود بد آن محو شد از نامحدود
شمس عاقب بود ار چند بود ظل ممدود
زانک اثبات چنین نکته بود نفی وجود
کشف چیزی به حجابش نبود جز مردود
بهل این را که ننگند نه به بحث و نه سرود
جان از این قاعده نجهد به قیام و به قعود
جان قیام آرد آتش بکشد سوی سجود
به سلام و به تشهد نرهد جان ز شهود
نه به تکبیره بیست و نه سلامش بگشود
نه مسلمان و نه ترسا و نه گبر و نه جهود
پر زدن نیز نماند چو رود دوغ فرود
رقص نادر بودت بر زبر چرخ کبود

چون صفیری و ندایی ز سوی غیب شنید
که بیا جانب ما چون نپرد جان مرید
بدرد جامه تن را چو چنان نامه رسید
چه ره است آن ره پنهان که از آن راه کشید
که در آن تنگ قفص جان تو بسیار طپید
این کند مرغ هوا چونک به چستی افتید
بر در و سقف همی کوب پر اینست کلید
که ره از دعوت ما گردد بر عقل بدید
هر نوی کآید این جا شود از دهر قدید

هین خرامان رو در غیب سوی پس منگر
هله خاموش برو جانب ساقی وجود

۷۹۲

هله پیوسته سرت سبز و لب خندان باد
غم پرستی که تو را بیند و شادی نکند
چونک سرزیر شود توبه کند بازآید
نور احمد نهلد گیر و جهودی به جهان
گمراهان را ز بیابان همه در راه آرد
آن خیال خوش او مشعله دل ها باد
کمترین ساغر بزم خوش او شد کوثر
شمس تبریز تویی واقف اسرار رسول

۷۹۳

هست مستی که مرا جانب میخانه برد
هست مستی که کشد گوش مرا یارانه
نعل آنست که بوسه گه او خاک بود
جان سپاریم بدان باده جان دست نهیم
شاخ شاخست دل از رنگ سر زلف خوشش

۷۹۴

هر کی از حلقه ما جای دگر بگریزد
زان خورد خون جگر عاشق زیرا شیر است
دل چو طوطی بود و جور دلارام شکر
پشه باشد که به هر باد مخالف برود
هر سری را که خدا خیره و کالیوه کند
و آنک واقف بود از مرگ سوی مرگ گریخت
چون قضا گفت فلانی به سفر خواهد مرد
بس کن و صید مکن آنک نیززد به شکار

۷۹۵

وقت آن شد که ز خورشید ضیایی برسد
به برهنه شده عشق قبایی بدهند
این همه کاسه زرین ز بر خوان فلک
بره و خوشه گردون ز برای خورش است
عاشقان را که جز این عشق غذایی دگرست
نوخرانی که رهیدند ز بازار کهن
مه پرستان که ستاره همه شب می شمزند

فی امان الله کان جا همه سودست و مزید
که می پاک ویت داد در این جام پلید

هله پیوسته دل عشق ز تو شادان باد
همه سرزیر و سیه کاسه و سرگردان باد
نیک و بد نیک شود دولت تو سلطان باد
سایه دولت او بر همگان تابان باد
مصطفی بر ره حق تا به ابد رهبان باد
وان نمکدان خوشش بر زبر این خوان باد
دل چون شیشه ما هم قدح ایشان باد
نام شیرین تو هر گمشده را درمان باد

جانب ساقی گلچهره دردانه برد
از چنین صف نعالم سوی پیشانه برد
لعل آنست که سوی می و پیمانه برد
پیشتر زانک خردمان سوی افسانه برد
تا چرا بند چنان موسی سر شانه برد

همچنان باشد کز سمع و بصر بگریزد
شیردل کی بود آن کو ز جگر بگریزد
طوطی دید کسی کو ز شکر بگریزد
دزد شب باشد کز نور قمر بگریزد
صدر جنت بهلد سوی سقر بگریزد
سوی ملک ابد و تاج و کمر بگریزد
آن کس از بیم اجل سوی سفر بگریزد
که خیال شب و شب هم ز سحر بگریزد

سوی زنگی شب از روم لوایی برسد
وز شکرخانه آن دوست نوایی برسد
بهر آنست که یک روز صلابی برسد
تا ز خرمنگه آن ماه عطایی برسد
کاسه کدیه ایشان به ابایی برسد
کهنه کاسد ایشان به بهایی برسد
آخر این کوشش و اومید به جایی برسد

رو ترش کرده چو ابری که بیارید جفا
آنک دانست یقین مادر گل ها خارست
خضری گرد جهان لاف زد از آب حیات
گر ز یاران گل آلود بریدی مگری
دل خود زین دودلان سرد کن و پاک بشوی
ناسزا گفتن از آن دلبر شیرین عجبست
یار چون سنگ دلان خانه ما را بشکست
دوش در خواب بدیدم صلاح الدین را

۷۹۶

وای آن دل که بدو از تو نشانی نرسد
سیه آن روز که بی نور جمالت گذرد
وای آن دل که ز عشق تو در آتش نرود
سخن عشق چو بی درد بود بر ندهد
مریم دل نشود حامل انوار مسیح
حس چو بیدار بود خواب نبیند هرگز
غفلت مرگ زد آن را که چنان خشک شدست
این زمان جهد بکن تا ز زمان بازرهی
هر حیاتی که ز نان رست همان نان طلبد
تیره صبحی که مرا از تو سلامی نرسد

۷۹۷

ز اول روز که مخموری مستان باشد
پیش او ذره صفت هر سحری رقص کنیم
تا ابد این رخ خورشید سحر در سحرست
ای صلاح دل و دین تو ز برون جهتی
بنده عشق تو در عشق کجا سرد شود
تو رضای دل او جو اگرت دل باید
ای بس ایمان که شود کفر چو با او نبود
گلختی را چو بینی به دل و روی سیاه
شمس تبریز تو سلطان همه خوبانی

۷۹۸

ننگ عالم شدن از بهر تو ننگی نبود
عشق شیرینی جانست و همه چاشنی است
عشق شاخست ز دریا که درآید در دل
ساحل نفس رها کن به تک دریا رو

از وفا رست جفا هم به وفایی برسد
همچو گل خندد چون خار جفایی برسد
تا به گوش دل ما طبل بقایی برسد
چون ز گل دور شود آب صفایی برسد
دل خم شسته شود چون به سقایی برسد
ناسزا گفت که تا جان به سزایی برسد
تا که هر خانه شکسته به سرایی برسد
گسترد سایه دولت چو همایی برسد

مرده آن تن که بدو مژده جانی نرسد
هیچ از مطبخ تو کاسه و خوانی نرسد
همچو زر خرج شود هیچ به کانی نرسد
جز به گوش هوس و جز به زبانی نرسد
تا امانت ز نهانی به نهانی نرسد
از جهان تا نرود دل به جهانی نرسد
از غم آنک ورا تره به نانی نرسد
پیش از آن دم که زمانی به زمانی نرسد
آب حیوان به لب هر حیوانی نرسد
تلخ روزی که ز شاهد تو بیانی نرسد

شیخ را ساغر جان در کف دستان باشد
این چنین عادت خورشیدپرستان باشد
تا دل سنگ از او لعل بدخشان باشد
تا چنین شش جهت از نور تو رخشان باشد
چون صلاح دل و دین آتش سوزان باشد
دل او چون طلبد آنک گران جان باشد
ای بسی کفر که از دولتش ایمان باشد
هر چه از کان گهر گوید بهتان باشد
هم جمال تو مگر یوسف کنعان باشد

با دل مرده دلان حاجت جنگی نبود
چاشنی و مزه را صورت و رنگی نبود
جای دریا و گهر سینه تنگی نبود
کاندر این بحر تو را خوف نهنگی نبود

صورت هر دو جهان جمله ز آینه عشق
کار روبه نبود عشق که هر روبه را

۷۹۹

سفره کهنه کجا درخور نان تو بود
در زمانی که بگویی هله هان تان چه کمست
گر سیه روی بود زنگی و هندوی توست
بیری در خم خویش و خوش و یک رنگ کنی
ترس را سر ببر و گردن تعظیم بزن
ما همه بر سر راهیم و جهانی گذرست
دل اگر بی ادبی کرد بر این صبر مگیر
سگ به هر سو که چخند نعره به کوی تو زند
هین صبوحت بده می که همه مخموریم
در قدح درنگری زود فرح بخش شود
همه خفتند و دو مخمور چنین بیدارند
سر و پا مست شود هر چه تو خواهی بشود
هله درویش بخور نک قدح زفت رسید
هله امروز نشستیم به عشرت تا شب
خاک بر سر همه را دامن این دولت گیر
می او خور همه او شو سر شش گوش مباح

۸۰۰

گر نخسبی ز تواضع شبکی جان چه شود
ور به یاری و کریمی شبکی روز آری
ور دو دیده به تماشای تو روشن گردد
ور بگیرد ز بهاران و ز نوروز رخت
آب حیوان که نهفته ست و در آن تاریکیست
ور بپوشند و بیابند یکی خلعت نو
ور سواره تو برانی سوی میدان آیی
دل ما هست پریشان تن تیره شده جمع
به ترازو کم از آنیم که مه با ما نیست
چون عزیز و خر او را به دمی جان بخشید
بر سر کوی غمت جان مرا صومعه ایست
هین خمش باش و بیندیش از آن جان غیور

۸۰۱

عشرتی هست در این گوشه غنیمت دارید

بنماید چو که بر آینه زنگی نبود
حمله شیر نر و کبر پلنگی نبود

خرمگس هم ز کجا صاحب خوان تو بود
کو زبانی که مجابات زبان تو بود
چه غمست از سیهی چونک از آن تو بود
تا همه روح بود فر و نشان تو بود
در مقامی که عطاها و امان تو بود
چشم روشن نفسی کان ز جهان تو بود
طعمش بد که در این جنگ عوان تو بود
شیرگیرش که بود تا که زیان تو بود
تا که جان یک نفسی مست ضمان تو بود
گرگ چون دید سگ کهف شبان تو بود
نظری کن سوی خم ها که نهان تو بود
برسد چون نرسد چونک رسان تو بود
سست بودن چه بود چونک اوان تو بود
چه کم آید می و مطرب چو بیان تو بود
چو بر این خاک نشستی همه آن تو بود
مطلب که دو سه خر گوش کشان تو بود

ور نکویی به درشتی در هجران چه شود
از برای دل پرآتش یاران چه شود
کوری دیده ناشسته شیطان چه شود
همه عالم گل و اشکوفه و ریحان چه شود
پر شود شهر و کهستان و بیابان چه شود
این غلامان و ضعیفان ز تو سلطان چه شود
تا شود گوشه هر سینه چو میدان چه شود
صاف اگر جمع شود تیره پریشان چه شود
بهر ما گر برود ماه به میزان چه شود
گر خر نفس شود لایق جولان چه شود
گر نباشد قدمش بر که لبنان چه شود
جمع شو گر نبود حرف پریشان چه شود

دولتی هست حریفان سر دولت خارید

چو شکر یک دل و آغشته این شیر شوید
دانه چیدن چه مروت بود آخر مکنید
با چنین لاله رخان چرا نفزاید
دست در دامن همچون گل و ریحانش زنید
رنگ دیدیت بسی جان و حیاتیس نبود
چون ره خانه ندانید که زاده و صلید
فخر مصرید چو یوسف هله تعبیر کنید
ملکانید و ملک زاده ز آغاز و سرشت
ساقیان باده به کف گوش شما می پیچند
همه صیاد هنر گشته پی بی عیبی
شمس تبریز درآمد به عیان عذر نماند

۸۰۲

می رسد یوسف مصری همه اقرار دهید
جان بدان عشق سپارید و همه روح شوید
جمع رندان و حریفان همه یک رنگ شدیم
تا که از کفر و ز ایمان بنماند اثری
اول این سوختگان را به قدح دریاید
در کمینست خرد می نگرد از چپ و راست
هر کی جنس است بر این آتش عشاق نهید
کار و بار از سر مستی و خرابی ببرید
آتش عشق و جنون چون بزند بر ناموس
جان ها را بگذارید و در آن حلقه روید
می فروشیست سیه کار و همه عور شدیم
حاش الله که به تن جامه طمع کرده بود
طالب جان صفا جامه چرا می خواهد
عنکبوتیست ز شهوت که تو را پرده کشد
تا ببینید پس پرده یکی خورشیدی

۸۰۳

بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد
بر حصار فلک ار خوبی تو حمله برد
بگذر از باغ جهان یک سحر ای رشک بهار
پشت افلاک خمیدست از این بار گران
من چو از تیر توام بال و پری بخش مرا
رهمه خفتست همی گردد گرگ از چپ و راست

که ظریفید و لطیفید و نکومقدارید
که امیران دو صد خرمن و صد انبارید
در چنین معصره ای غوره چرا افشارید
نه که پرورده و بسرشته آن گلزارید
مه خوبان مرا از چه چنین پندارید
چون سره و قلب ندانید کز این بازارید
چو لب نوش وفا جمله شکر می کارید
گر چه امروز گدایانه چنین می زارید
گرد خمخانه برآید اگر خمارید
همه عیبید چو در مجلس جان هشیارید
دیده روح طلب را به رخس بسپارید

می خرامد چو دو صد تنگ شکر بار دهید
وز پی صدقه از آن رنگ به گلزار دهید
گروی ها بستانید و به بازار دهید
این قدح را ز می شرع به کفار دهید
و آخرالامر بدان خواجه هشیار دهید
قدح زفت بدان پیرک طرار دهید
هر چه نقدست به سرفتنه اسرار دهید
خویش را زود به یک بار بدین کار دهید
سر و دستار به یک ریشه دستار دهید
جامه ها را بفروشید و به خمار دهید
پیرهن نیست کسی را مگر ازار دهید
آن بهانه ست دل پاک به دلدار دهید
و آنک برده ست تن و جامه به ایثار دهید
جامه و تن زر و سر جمله به یک بار دهید
شمس تبریز کز او دیده به دیدار دهید

خوشر از جان چه بود از سر آن برخیزد
از مقیمان فلک بانگ امان برخیزد
تا ز گلزار و چمن رسم خزان برخیزد
ای سبک روح ز تو بار گران برخیزد
خوش پرد تیر زمانی که کمان برخیزد
سگ ما بانگ برآرد که شبان برخیزد

من گمانم تو عیان پیش تو من محو به هم
هین خمش دل پنهانست کجا زیر زبان
این مجابات مجیر است در آن قطعه که گفت

۸۰۴

صنما گر ز خط و خال تو فرمان آرند
عاشقان نقش خیال تو چو بینند به خواب
خنک آن روز خوشا وقت که در مجلس ما
صوفیان طاق دو ابروی تو را سجده برند
چشم شوخ تو چو آغاز کند بوالعجبی
بت پرستان رخ خورشید تو را گر بینند
شمه ای گر ز تو در عالم علوی برسد
گر بدین عاشق دلسوخته مسکینی
جان و دل هر دو فدای شکرستان تو باد
شمس تبریز اگر بلبل باغ ارمی

۸۰۵

یا رب این بوی که امروز به ما می آید
بوستان را کرمش خلعت نو می پوشد
در نمازند درختان و به تسبیح طیور
هر چه آمد سوی هستی ره هستی گم کرد
از یکی روح در این راه چو رو واپس کرد
رنگ او یافت از آن روی چنین خوش رنگست
مست او گشت از آن رو همگان مست ویند
نی بگویم ز ملولی کسی غم نخورم
زان دلیرست که با شیر ژیان رو کردست
آنک سرمست نباشد برمد از مردم
بس کن ای دوست که سنبوسه چو بسیار خوری

۸۰۶

یا رب این بوی خوش از روضه جان می آید
یا رب این آب حیات از چه وطن می جوشد
عجب این غلغله از جوق ملک می خیزد
چه سماعت که جان رقص کنان می گردد
چه عروسیست چه کابین که فلک چون تتقیست
چه شکارست که این تیر قضا پرانست
مژده مژده همه عشاق بگوید دو دست

چون عیان جلوه کند چهره گمان برخیزد
آشکارا شود این دل چو زبان برخیزد
بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد

این دل خسته مجروح مرا جان آرند
ای بسا سیل که از دیده گریان آرند
ساقیان دست تو گیرند و به مهمان آرند
عارفان آنچ نداری بر تو آن آرند
آدم کافر و ابلیس مسلمان آرند
بر قد و قامت زیبای تو ایمان آرند
قدسیان رقص بر این گنبد گردان آرند
شکری زان لب چون لعل بدخشان آرند
آب حیوان چو از آن چاه زنخدان آرند
باش تا قوت تو از روضه رضوان آرند

ز سرپرده اسرار خدا می آید
خستگان را ز دواخانه دوا می آید
در رکوعست بنفشه که دوتا می آید
که ز مستی نشناسد که کجا می آید
اصل خود دید ز ارواح جدا می آید
بوی او یافت کز او بوی وفا می آید
خوش لقا گشت کز آن ماه لقا می آید
که شکر رشک برد ز آنچ مرا می آید
زان کریمست که از گنج عطا می آید
تا نگویند کز او بوی صبا می آید
که ز سنبوسه تو را بوی گیا می آید

یا نسیمست کز آن سوی جهان می آید
یا رب این نور صفات از چه مکان می آید
عجب این قهقهه از حور جنان می آید
چه صغیرست که دل بال زنان می آید
ماه با این طبق زر به نشان می آید
ور چنین نیست چرا بانگ کمان می آید
کانک از دست بشد دست زنان می آید

از حصار فلکی بانگ امان می خیزد
چشم اقبال به اقبال شما مخمورست
برهیدیت از این عالم قحطی که در او
خوشر از جان چه بود جان برود باک مدار
هر کسی در عجیبی و عجب من اینست
بس کنم گر چه که رمزست بیانش نکنم

۸۰۷

لحظه ای قصه کنان قصه تبریز کنید
در فراق لب چون شکر او تلخ شدیم
هندوی شب سر زلفین ببرد ز طمع
بس زبان کز صفت آن لب او کند شود
ای بسا شب که ز نور مه او روز شود
وقت شمشیر بود واسطه ها برگزید
شمس تبریز که خورشید یکی ذره اوست

۸۰۸

عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند
دست و پاشان تو شکستی چون نه پا ماند و نه دست
اهل دینار کجا امت دیدار کجا

۸۰۹

طرفه گرمابه بانی کو ز خلوت برآید
نقش های فسرده بی خبروار مرده
گوش هاشان ز گوشش اهل افسانه گردد
نقش گرمابه بینی هر یکی مست و رقصان
پر شده بانگ و نعره صحن گرمابه ز ایشان
نقش ها یک دگر را جانب خویش خوانند
لیک گرمابه بان را صورتی درنیابد
جمله گشته پریشان او پس و پیش ایشان
گلشن هر ضمیری از رخس پرگل آید
دار زنبیل پیشش تا کند پر ز خویشش
برهد از بیش وز کم قاضی و مدعی هم
باده خمخانه گردد مرده مستانه گردد
کم کند از لقاشان بفسرد نقش هاشان
باز چون رو نماید چشم ها برگشاید
رو به گلزار و بستان دوستان بین و دستان

وز سوی بحر چنین موج گمان می آید
این دلیست که از عین عیان می آید
از برای دو سه نان زخم سنان می آید
غم رفتن چه خوری چون به از آن می آید
کو نگنجد به میان چون به میان می آید
خود بیان را چه کنیم جان بیان می آید

لحظه ای قصه آن غمزه خون ریز کنید
زان شکرهای خدایانه شکرریز کنید
زلف او گر بفشاید عبریز کنید
چون سنان نظر از دولت او تیز کنید
گر چه مه در طلبش شیوه شبخیز کنید
صرف آرید نخواهیم که آمیز کنید
ذره را شمس مگوییدش و پرهیز کنید

همه از نرگس مخمور تو خمار شدند
پر گشادند و همه جعفر طیار شدند
گر چه دینار بشد لایق دیدار شدند

نقش گرمابه یک یک در سجود اندرآید
ز انعکاسات چشمش چشمشان عبهر آید
چشم هاشان ز چشمش قابل منظر آید
چون معاشر که گه گه در می احمر آید
کز هیاهوی و غلغل غره محشر آید
نقش از آن گوشه خندان سوی این دیگر آید
گر چه صورت ز جستن در کر و در فر آید
ناشناسا شه جان بر سر لشکر آید
دامن هر فقیری از کفش پرزر آید
تا که زنبیل فقرت حسرت سنجر آید
چونک آن ماه یک دم مست در محضر آید
چوب حنانه گردد چونک بر منبر آید
گم شود چشم هاشان گوش هاشان کر آید
باغ پرمرغ گردد بوستان اخضر آید
در پی این عبارت جان بدان معبر آید

آبچ شد آشکارا کی توان گفت یارا
۸۱۰

کلک آن کی نویسد گر چه در محبر آید
عاشقان با همدگر آمیختند
آفتابی با قمر آمیختند
جمله همچون سیم و زر آمیختند
شاخ خشک و شاخ تر آمیختند
هم علی و هم عمر آمیختند
بلک خود در یک کمر آمیختند
هم فرشته با بشر آمیختند
بی نفور این دو نفر آمیختند
همچو طفلان با پدر آمیختند
کز طبیعت خیر و شر آمیختند
کاین نظر با آن نظر آمیختند
شمع وارش با شرر آمیختند

باز شیری با شکر آمیختند
روز و شب را از میان برداشتند
رنگ معشوقان و رنگ عاشقان
چون بهار سرمدی حق رسید
رافضی انگشت در دندان گرفت
بر یکی تختند این دم هر دو شاه
هم شب قدر آشکارا شد چو عید
هم زبان همدگر آموختند
نفس کل و هر چه زاد از نفس کل
خیر و شر و خشک و تر زان هست شد
من دهان بستم تو باقی را بدان
بهر نور شمس تبریزی تنم

۸۱۱

و آنک کشتستم حیاتم می دهد
یونس و قتم نجاتم می دهد
هم صفا و هم صفاتم می دهد
نک ز یاقوتش زکاتم می دهد
وز دو رخ آن شاه ماتم می دهد
من کم از کاهم ثباتم می دهد
از شب هجران براتم می دهد
زان جهت بی این جهاتم می دهد

آن شکرپاسخ نباتم می دهد
آن که در دریای خونم غرقه کرد
در صفات او صفاتم نیست شد
رخت را برد و مرا درویش کرد
اسب من بستد پیاده مانده ام
کوه طور از شاهماتش پاره شد
ماه عید روز وصلش خواستم
چون برون از شش جهت بد گنج عشق

۸۱۲

باد نوش را ازل را نوش باد
حلقه های عشق تو در گوش باد
ساقیش گفتا مرا بی هوش باد
در دو عالم بانگ نوشانوش باد
مست باد و راز بی روپوش باد
آفتاب حسن در آغوش باد
صد هزاران آفرین بر روش باد

خنب های لایزالی جوش باد
تیزچشمان صفا را تا ابد
دوش گفتم ساقیش را هوش دار
ای خدا از ساقیان بزم غیب
عقل کل کو راز پوشاند همی
هر سحر همچون سحرگه بی حجاب
شمس تبریز ار چه پشتش سوی ماست

۸۱۳

خواب گربه موش را گستاخ کرد
همچنان کان مردک طباح کرد

موشکی صندوق را سوراخ کرد
اندر آتش افکنیم آن موش را

گره را و موش را آتش ز نیم در تنوری کآتشش صد شاخ کرد
۸۱۴

بار دیگر یار ما هنباز کرد اندک اندک خوی از ما باز کرد
مکرهای دشمنان در گوش کرد چشم خود بر یار دیگر باز کرد
هر دم از جورش دل آرد نو خیر غم دل ترسنده را غماز کرد
رو ترش کردن بر ما پیشه ساخت یک بهانه جست و دست انکاز کرد
ای دریغا راز ما با همدگر کو دگر کس را چنین همراز کرد
ای دل از سر صبر را آغاز کن زانک دلبر جور را آغاز کرد
عقل گوید کاین بدانیشی مکن او از آن ماست بر ما ناز کرد
می دهد چون مه صلاح الدین ضیا کارغنون را زهره جان ساز کرد

۸۱۵

شهر پر شد لولیان عقل دزد هم بدزدد هم بخواهد دستمزد
هر که بتواند نگه دارد خرد من نتانستم مرا باری ببرد
گرد من می گشت یک لولی پریر همچنین برد کلی کرد و مرد
کرد لولی دست خود در خون من خون من در دست آن لولی فسرد
تا که می شد خون من انگوروار سال ها انگور دل را می فشرد
کرد دیدم کو کند دزدی ولیک کرد ما را بین که او دزدید کرد
کی گمان دارد که او دزدی کند خاصه شه صوفی شد آمد مو سترد
دزد خونی بین که هر کس را که کشت خضر و الیاسی شد و هرگز نمرد
رخت برد و بخت داد آنکه چه بخت سیم برد و دامن پرزر شمرد
دردها و دردها را صاف کرد پیش او آرید هر جا هست درد
این جهان چشمست و او چون مردمک تنگ می آید جهان زین مرد خرد
باز رشک حق دهانم قفل کرد شد کلید و قفل را جایی سپرد

۸۱۶

خلق می جنبند مانا روز شد روز را جان بخش جانا روز شد
چند شب گشتیم ما و چند روز در غم و شادی تو تا روز شد
در جهان بس شهرها کان جا شبست اندر این ساعت که این جا روز شد
در شب غفلت جهانی خفته اند ز آفتاب عشق ما را روز شد
هر که عاشق نیست او را روز نیست هر که را عشقت و سودا روز شد
صبح را در کنج این خانه مجوی رو به بالا کن به بالا روز شد
بر تو گر خارست بر ما گل شکفت بر تو گر شامست بر ما روز شد
گر تو از طفلی ز روز آگه نه ای خیز با ما جان بابا روز شد
روز را منکر مشو لا لا مگو چند لا لا جان لالا روز شد
آفتاب آمد که انشق القمر بشنو این فرمان اعلا روز شد

پاسبانا	بس	دگر	چوبک	مزن	پاسبان	و	حارس	ما	روز	شد
۸۱۷										
چون	مرا	جمعی	خریدار	آمدند	کهنه	دوزان	جمله	در	کار	آمدند
از	ستیزه	ریش	را	زدند	وز	حسد	ناشسته	رخسار		آمدند
همچو	نغزان	روز	شیوه	می	همچو	چغزان	شب	به	تکرار	آمدند
شکر	کز	آواز	من	این	خواب	را	هشتند	و	بیدار	آمدند
کاش	بیداری	برای	حق	بدی	اینک	بهر	سیم	و	زر	آمدند
چون	شود	بیمار	از	ایشان	چون	به	زردی	همچو	دینار	آمدند
خلق	را	پس	چون	رهانند	کز	حسد	این	قوم	بیمار	آمدند
در	دل	خلقند	چون	دیده	آن	شهان	کز	بهر	دیدار	آمدند
همچو	هفت	استاره	یک	نور	همچو	پنج	انگشت	یک	کار	آمدند
تا	نگردی	ریش	گاو	مردمی	سر	به	سر	خود	ریش	و
اهل	دل	خورشید	و	اهل	اهل	دل	گل	اهل	گل	خار
غم	مخور	ای	میر	عالم	کاهل	دل	دل	بخش	و	دلدار
۸۱۸										
ساقیان	سرمست	در	کار	آمدند	مستیان	در	کوی	خمار		آمدند
حلقه	حلقه	عاشقان	و	بی	بر	امید	بوی	دلدار		آمدند
بلبلان	مست	و	مستان	الست	بر	امید	گل	به	گلزار	آمدند
هین	که	مخموران	در	این	بر	در	ساقی	به	زنهار	آمدند
یک	ندا	آمد	عجب	از	بی	دل	و	بی	پا	به
از	خوشی	بوی	او	در	بیخود	و	بی	کفش	و	دستار
بی	محابا	ده	تو	ای	هین	که	جان	ها	مست	اسرار
عارفان	از	خویش	بی	خویش	زاهدان	در	کار	هشیار		آمدند
ساقیا	تو	جمله	را	یک	باده	ده	گر	یار	و	اغیار
۸۱۹										
اندک	اندک	جمع	مستان	می	اندک	اندک	می	پرستان	می	رسند
دلنوازان	نازنزان	در	ره	اند	گلعداران	از	گلستان	می		رسند
اندک	اندک	زین	جهان	هست	نیستان	رفتند	و	هستان	می	رسند
جمله	دامن	های	پرزر	همچو	از	برای	تنگدستان	می		رسند
لاگران	خسته	از	مرعای	عشق	فریبهان	و	تندرستان	می		رسند
جان	پاکان	چون	شعاع	آفتاب	از	چنان	بالا	به	پستان	می
خرم	آن	باغی	که	بهر	میوه	های	نو	زمستان	می	رسند
اصلشان	لطفست	و	هم	واگشت	هم	ز	بستان	سوی	بستان	می
۸۲۰										

هر چه آن خسرو کند شیرین کند
هر کجا خطبه بخواند بر دو ضد
با دم او می رود عین الحیات
مرغ جان ها با قفص ها برپرند
عالمی بخشد به هر بنده جدا
گر به قعر چاه نام او بری
من بر آنم که شکرریزی کنم
کافری گر لاف عشق او زند
خار عالم در ره عاشق نهاد
تو نمی دانی که هر که مرغ اوست
بس کنم زین پس نهان گویم دعا

۸۲۱

خنده از لطف حکایت می کند
این دو پیغام مخالف در جهان
غافل را لطف بفرید چنان
وان یکی را قهر نومیدی دهد
عشق مانند شفیع مشفق
شکرها داریم زین عشق ای خدا
هر چه ما در شکر تقصیری کنیم
کوثر است این عشق یا آب حیات
در میان مجرم و حق چون رسول
بس کن آیت آیت این را برمخوان

۸۲۲

عشق اکنون مهربانی می کند
در شعاع آفتاب معرفت
کیمیای کیمیا سازست عشق
گاه درها می گشاید بر فلک
گاه چو صهبا بزم شادی می نهد
گاه چو روح الله طیبی می شود
اعتمادی دارد او بر عشق دوست
اندر این طوفان که خونست آب او
بانگ اناستعین ما شنید
چون قرین شد عشق او با جان ها
ارمغان های غریب آورده است

هر که می بندد ره عشاق را
 سرنگون اندر رود در آب شور
 تا چه خوردست این دهان کز ذوق آن
 ۸۲۳

عمر بر او مید فردا می رود
 روزگار خویش را امروز دان
 گه به کیسه گه به کاسه عمر رفت
 مرگ یک یک می برد وز هیبتش
 مرگ در ره ایستاده منتظر
 مرگ از خاطر به ما نزدیکتر
 تن مپرور زانک قربانیست تن
 چرب و شیرین کم ده این مردار را
 چرب و شیرین ده ز حکمت روح را
 حکمت از شه صلاح الدین رسد
 ۸۲۴

عاشقان پیدا و دلبر ناپدید
 نارسیده یک لبی بر نقش جان
 قاب قوسین از علی تیری فکند
 ناکشیده دامن معشوق غیب
 ناگزیده او لب شیرین لبی
 ناچریده از لبش شاخ شکر
 ناشکفته از گلستانش گلی
 گر چه جان از وی ندید الا جفا
 آن الم را بر کرم ها فضل داد
 خار او از جمله گل ها دست برد
 جور او از دور دولت گوی برد
 رد او به از قبول دیگران
 این سعادت های دنیا هیچ نیست
 این زیادت های این عالم کمیست
 آن زیادت دست شش انگشت تست
 آن سناجو کش سنایی شرح کرد
 چرب و شیرین می نماید پاک و خوش
 چرب و شیرین از غذای عشق خور
 آخر اندر غار در طفلی خلیل

در همه عالم چنین عشقی که دید
 صد هزاران جان ها تا لب رسید
 تا سپرهای فلک ها را درید
 دل هزاران محنت و ضربت کشید
 چند پشت دست در هجران گزید
 دل هزاران عشوه او را چرید
 صد هزاران خار در سینه خلید
 از وفاها بر امید او رمید
 وان جفا را از وفاها برگزید
 قفل او دلکشترست از صد کلید
 قندها از زهر قهرش بردمید
 لعل و مروارید سنگش را مرید
 آن سعادت جو که دارد بوسعید
 آن زیادت جو که دارد بایزید
 قیمت او کم به ظاهر مستزید
 یافت فردیت ز عطار آن فرید
 یک شبی بگذشت با تو شد پلید
 تا پرت برروید و دانی پرید
 از سر انگشت شیری می مکید

آن رها کن آن جنین اندر شکم
 قد و بالایی که چرخش کرد راست
 قد و بالایی که عشقش بفراشت
 نی خمش کن عالم السر حاضرست

۸۲۵

برنشین ای عزم و مشین ای امید
 دود و بویی می رسد از عرش غیب
 هر چه غفلت کور و پنهان می کند
 ما ز گردون سوی مادون آمدیم
 همچو مریم سوی خرمابن رویم
 بس کن و از حرف در معنی گریز
 این مزیدن طفل بی دندان کند

۸۲۶

ای خدا از عاشقان خشنود باد
 عاشقان را از جملات عید باد
 دست کردی دلبرا در خون ما
 هر که گوید که خلاصش ده ز عشق
 مه کم آید مدتی در راه عشق
 دیگران از مرگ مهلت خواستند
 آسمان از دود عاشق ساخته ست

۸۲۷

نه فلک مر عاشقان را بنده باد
 بوستان عاشقان سرسبز باد
 تا قیامت ساقی باقی عشق
 بلبل دل تا ابد سرمست باد
 تا ابد پستان جان پرشیر باد
 شیوه عاشق فریبی های یار
 از پی لعلش گهربارست چشم
 چشم ما بگشاد چشم مست او
 دل ز ما بر بود حسن دلربا
 مرغ جانم گر نبرد سوی عشق
 عشق گریان بیندم خندان شود
 سنگ ها از شرم لعلش آب شد
 من خموشم میوه نطق مرا

دولت این عاشقان پاینده باد
 آفتاب عاشقان تابنده باد
 جام بر کف سوی ما آینه باد
 طوطی جان هم شکرخاینده باد
 مادر دولت طرب زاینده باد
 کم مباد و هر دم افزاینده باد
 این گهر را لعلش استاینده باد
 طالبان را چشم بگشاینده باد
 چابک و صیاد و بریاینده باد
 پر و بال مرغ جان برکنده باد
 ای جهان از خنده اش پرخنده باد
 شرم ها از شرم او شرمنده باد
 می پالاید که پالاینده باد

هر که را اسرار عشق اظهار شد
 شمع افروزان بنه در آفتاب
 نیست نور شمع هست آن نور شمع
 همچنان در نور روح این نار تن
 جوی جویانست و پویان سوی بحر
 تا طلب جنبان بود مطلوب نیست
 پس طلب تا هست ناقص بد طلب
 هر تن بی عشق کو جوید کله
 تا ببیند ناگهانی گلرخی
 همچو من شد در هوای شمس دین

هر چه دلبر کرد ناخوش چون بود
 نقش هایی که نگارد آن نگار
 شربتی را کو به مست خود دهد
 کشتی شش گوشه ست این شش جهت
 نرگس چشمی کز این بحر آب یافت
 چون گشادی یافت چشمی در رضا
 هین خموش و از خمول حق بترس

صاف جان ها سوی گردون می رود
 چشم دل بگشا و در جان ها نگر
 جامه برکش چونک در راهی روی
 لاله خون آلود می روید ز خاک
 جان چو شد در زیر خاکم جا کنید
 جان عرشی سوی عیسی می رود
 سوی آن دل جان من پر می زند
 زانک آن جان دون حق چیزی نخواست

هر زمان لطفت همی در پی رسد
 مست عشقم دار دایم بی خمار
 ما نیستانیم و عشقش آتشیست
 این نیستان آب ز آتش می خورد
 تا ابد از دوست سبز و تازه ایم

رفت یاری زانک محو یار شد
 بنگرش چون محو آن انوار شد
 هم نشد آثار و هم آثار شد
 هم نشد این نار و هم این نار شد
 گم شود چون غرق دریابار شد
 مطلب آمد آن طلب بی کار شد
 چون نماند آگهی سالار شد
 سر ندارد جملگی دستار شد
 بر وی آن دستار و سر چون خار شد
 آنک او را در سر این اسرار شد

هر چه کشت افزاست آتش چون بود
 عقل آن را جز که مفرش چون بود
 جز لطیف و پاک و دلکش چون بود
 بحر بی پایان در این شش چون بود
 در شناس بحر اعمش چون بود
 از سخط هر لحظه اخفش چون بود
 مومن اقبال مرعش چون بود

درد جان ها سوی هامون می رود
 چون بیامد چون شد و چون می رود
 چون همه ره خاک با خون می رود
 گر چه با دامان گلگون می رود
 خاک در خانه چو خاتون می رود
 جان فرعونى به قارون می رود
 کو لطیف و شاد و موزون می رود
 وین دگر جان سوی مادون می رود

ور نه کس را این تقاضا کی رسد
 من نخواهم مستی کز می رسد
 منتظر کان آتش اندر نی رسد
 تازه گردد ز آتشی کز وی رسد
 او بهاری نیست کو را دی رسد

لا شویم از کل شیئی هالک
هر کی او ناچیز شد او چیز شد
۸۳۲

شب شد و هنگام خلوتگاه شد
مه پرستان ماه خندیدن گرفت
خواب آمد ما و من ها لا شدند
مغزها آمیخته با کاه تن
هندوان خرگاه تن را روفتند
گفت و گوهای جهان را آب برد
شمس تبریزی چو آمد در میان
۸۳۳

مرگ ما هست عروسی ابد
شمس تفریق شد از روزنه ها
آن عددها که در انگور بود
هر کی زنده ست به نورالله
بد مگو نیک مگو ایشان را
دیده در حق نه و نادیده مگو
دیده دیده بود آن دیده
نظرش چونک به نورالله است
نورها گر چه همه نور حقند
نور باقیست که آن نور خدا است
نور ناراست در این دیده خلق
نار او نور شد از بهر خلیل
ای خدایی که عطایت دیدست
قطب این که فلک افلاکست
یا ز دیدار تو دید آر او را
دیده تر دار تو جان را هر دم
دیده در خواب ز تو بیداری
لیک در خواب نیابد تعبیر
ور نه می کوشد و بر می جوشد
۸۳۴

از دل رفته نشان می آید
نعره و غلغله آن مستان
گوهر از هر طرفی می تابد
بوی آن جان و جهان می آید
آشکارا و نهان می آید
پای کوبان سوی جان می آید

از در مشعله داران فلک آتش دل به دهان می آید
 جان پروانه میان می بندد شمع روشن به میان می آید
 آفتابی که ز ما پنهان بود سوی ما نورفشان می آید
 تیر از غیب اگر پران نیست پس چرا بانگ کمان می آید

۸۳۵

گل خندان که نخندد چه کند علم از مشک نبندد چه کند
 نار خندان که دهان بگشادست چونک در پوست نگنجد چه کند
 مه تابان بجز از خوبی و ناز چه نماید چه پسندد چه کند
 آفتاب ار ندهد تابش و نور پس بدین نادره گنبد چه کند
 سایه چون طلعت خورشید بدید نکند سجده نخنبد چه کند
 عاشق از بوی خوش پیرهنت پیرهن را ندراند چه کند
 تن مرده که بر او برگذری نشود زنده نجنبد چه کند
 دلم از چنگ غمت گشت چو چنگ نخرود نترنگد چه کند
 شیر حق شاه صلاح الدینست نکند صید و نغرد چه کند

۸۳۶

گر نخسپی شبکی جان چه شود ور نکویی در هجران چه شود
 ور بیاری شبکی روز آری از برای دل یاران چه شود
 ور دو دیده ز تو روشن گردد کوری دیده شیطان چه شود
 ور بگیرد ز گل افشانی تو همه عالم گل و ریحان چه شود
 آب حیوان که در آن تاریکیست پر شود شهر و بیابان چه شود
 ور خضروار قلاووز شوی تا لب چشمه حیوان چه شود
 ور ز خوان کرم و نعمت تو زنده گردد دو سه مهمان چه شود
 ور ز دلداری و جان بخشی تو جان بیابد دو سه بی جان چه شود
 ور سواره سوی میدان آیی تا شود سینه چو میدان چه شود
 روی چون ماهت اگر بنمایی تا رود زهره به میزان چه شود
 ور بریزی قدحی مالامال بر سر وقت خماران چه شود
 ور بپوشیم یکی خلعت نو ما غلامان ز تو سلطان چه شود
 ور چو موسی تو بگیری چوبی تا شود چوب چو ثعبان چه شود
 ور بر آری ز تک دریا گرد چو کف موسی عمران چه شود
 ور سلیمان بر موران آید تا شود مور سلیمان چه شود
 بس کن و جمع کن و خامش باش گر نگوئی تو پریشان چه شود

۸۳۷

هر کجا بوی خدا می آید خلق بین بی سر و پا می آید
 زانک جان ها همه تشنه ست به وی تشنه را بانگ سقا می آید

شیرخوار کرمند و نگران
 در فراقند و همه منتظرند
 از مسلمان و جهود و ترسا
 خنک آن هوش که در گوش دلش
 گوش خود را ز جفا پاک کنید
 گوش آلوده ننوشد آن بانگ
 چشم آلوده مکن از خد و خال
 ور شد آلوده به اشکش می شوی
 کاروان شکر از مصر رسید
 هین خمش کز پی باقی غزل

۸۳۸

گر نخسپی شبکی جان چه شود
 ور بیاری شبکی روز آری
 ور دو دیده به تو روشن گردد
 گر بر آری ز دل بحر غبار
 ور سلیمان بر موران آید
 ور چو الیاس قلاووز شوی
 ور بروید ز گل افشانی تو
 آب حیوان که در آن تاریکیست
 ور ز خوان کرم و نعمت تو
 ور ز دلداری و جان بخشی تو
 ور سواره سوی میدان آیی
 روی چون ماهت اگر بنمایی
 آستین کرم ار افشانی
 ور بریزی قدحی مالامال
 ور بپوشیم یکی خلعت نو
 ور چو موسی بپذیری چوبی
 رو به لطف آر و ز دشمن مشنو
 بس کن ای دل ز فغان جمع نشین

۸۳۹

خشمین بر آن کسی شو کز وی گزیر باشد
 گیرم کز او بگردی شاه و امیر و فردی
 گر فاضلی و فردی آب خضر نخوردی
 ای پیر جان فطرت پیر عیان نه فکرت

پیری مکن بر آن کس کز مکر و از فضولی
پیری بر آن کسی کن کو مرده تو باشد
چون موی ابروی را وهمش هلال بیند
آن کس که از تکبر مالد سبال خود را
عرضه گری رها کن ای خواجه خویش لا کن
جلوه مکن جمالت مگشای پر و بالت
بر بند پنج حس را زین سیل های تیره
بی آن خمیرمایه گر تو خمیر تن را
گر قاب قوس خواهی دل راست کن چو تیری
خاموش اگر توانی بی حرف گو معانی

۸۴۰

بعد از سماع گویی کان شورها کجا شد
منکر مباش بنگر اندر عصای موسی
چون ازدهاست قالب لب را نهاده بر لب
یک گوهری چون بیضه جوشید و گشت دریا
الحق نهان سپاهی پوشیده پادشاهی
گر چه ز ما نهان شد در عالمی روان شد
هر حالتی چو تیرست اندر کمان قالب
گر چه صدف ز ساحل قطره ربود و گم شد
از میل مرد و زن خون جوشید وان منی شد
وانگه ز عالم جان آمد سپاه انسان
تا بعد چند گاهی دل یاد شهر جان کرد
گویی چگونه باشد آمدش معانی

۸۴۱

باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد
باز از رضای رضوان درهای خلد وا شد
باز آن شهی درآمد کو قبله شهناست
سرگشتگان سودا جمله سوار گشتند
اجزای خاک تیره حیران شدند و خیره
آمد ندای بی چون نی از درون نه بیرون
گویی که آن چه سویست آن سو که جست و جویست
آن سو که میوه ها را این پختگی رسیدست
آن سو که خشک ماهی شد پیش خضر زنده
این سوز در دل ما چون شمع روشن آمد

خواهد که بازگونه بر پیر پیر باشد
پیش جلالت تو خوار و حقیر باشد
بر چشمش آفتاب کی مستدیر باشد
از نور کبریایی چون مستنیر باشد
تا ذره وجودت شمس منیر باشد
تا با پر خدایی جان مستطیر باشد
تا عقل کل ز شش سو بر تو مطیر باشد
صد سال گرم داری نان شب فطیر باشد
در قوس او درآید کو همچو تیر باشد
تا بر بساط گفتن حاکم ضمیر باشد

یا خود نبود چیزی یا بود و آن فنا شد
یک لحظه آن عصا بد یک لحظه ازدها شد
کو خورد عالمی را وانگه همان عصا شد
کف کرد و کف زمین شد وز دود او سما شد
هر لحظه حمله آرد وانگه به اصل باشد
تا نیستش نخوانی گر از نظر جدا شد
رو در نشانه جویش گر از کمان رها شد
در بحر جوید او را غواص کاشنا شد
وانگه از آن دو قطره یک خیمه در هوا شد
عقلش وزیر گشت و دل رفت پادشا شد
واگشت جمله لشکر در عالم بقا شد
اینک به وقت خفتن بنگر گره گشا شد

باز آرزوی جان ها از راه جان درآمد
هر روح تا به گردن در حوض کوثر آمد
باز آن مهی برآمد کز ماه برتر آمد
کان شاه یک سواره در قلب لشکر آمد
از لامکان شنیده خیزید محشر آمد
نی چپ نی راست نی پس نی از برابر آمد
گویی کجا کنم رو آن سو که این سر آمد
آن سو که سنگ ها را اوصاف گوهر آمد
آن سو که دست موسی چون ماه انور آمد
وین حکم بر سر ما چون تاج مفخر آمد

دستور نیست جان را تا گوید این بیان را
کافر به وقت سختی رو آورد بدان سو
با درد باش تا درد آن سوت ره نماید
آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم

۸۴۲

آن ماه کو ز خوبی بر جمله می دواند
سوی شما نبشت او بر روی بنده سطری
نقشش ز زعفران است وین سطر سر جانست
کنجی و عشق و دلقی ما از کجا و خلقی
بی دست و پا چو گویی سوی ویم غلطان
چون این طرف دویدم چو گانش حمله آرد
هر سو که هست مستم چوگان او پرستم
گر زانک تو ملولی با خفتگان بنه سر
آن جا که شمس دینم پیدا شود به تبریز

۸۴۳

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید
گرمی شیر غران تیزی تیغ بران
در راه رهزنانند وین همهران زنانند
طبل غزا برآمد وز عشق لشکر آمد
رعدش بغرد از دل جانس ز ابر قالب
هرگز چنین سری را تیغ اجل نبرد
هرگز چنین دلی را غصه فرونگیرد
دریا پیش ترش رو او ابر نوبهارست
شیرش نخواهد آهو آهوی اوست یاهو
در عشق جوی ما در ما بجوی او را
تا چون صدف ز دریا بگشاید او دهانی

۸۴۴

گر ساعتی ببری ز اندیشه ها چه باشد
ز اندیشه ها نخسپی ز اصحاب کهف باشی
آخر تو برگ کاهی ما کهربای دولت
صد بار عهد کردی کاین بار خاک باشم
تو گوهری نهفته در کاه گل گرفته
از پشت پادشاهی مسجود جبرئیلی
ای اولیای حق را از حق جدا شمرده

ور نی ز کفر رستی هر جا که کفر آمد
این سو چو درد بیند آن سوش باور آمد
آن سو که بیند آن کس کز درد مضطر آمد
پوشید دلق آدم امروز بر در آمد

ای عاشقان شما را پیغام می رساند
خط خوان کیست این جا کاین سطر را بخواند
هر حرف آتشی نو در دل همی نشاند
لیک او گرفته حلقی ما را همی کشاند
چوگان زلف ما را این سو همی دواند
سوی خودم کشاند این سر بگو کی داند
در عین نیست هستم تا حکم خود براند
زیرا فرسردگان را هم خواب وارهند
والله که در دو عالم نی درد و درد ماند

دانی که کیست زنده آن کو ز عشق زاید
نری جمله نران با عشق کند آید
پای نگارکرده این راه را نشاید
کو رستم سرآمد تا دست برگشاید
چون برق بجهد از تن یک لحظه ای نپاید
کاین سر ز سربلندی بر ساق عرش ساید
غم های عالم او را شادی دل فزاید
عالم بدوست شیرین قاصد ترش نماید
منکر در این چراخور بسیار ژاژ خاید
گاهی منش ستایم گاه او مرا ستاید
دریای ما و من را چون قطره درر باید

غوطی خوری چو ماهی در بحر ما چه باشد
نوری شوی مقدس از جان و جا چه باشد
زین کاهدان پیری تا کهربا چه باشد
یک بار پاس داری آن عهد را چه باشد
گر رخ ز گل بشویی ای خوش لقا چه باشد
ملک پدر بجویی ای بی نوا چه باشد
گر ظن نیک داری بر اولیا چه باشد

جزوی ز کل بمانده دستی ز تن بریده
بی سر شوی و سامان از کبر و حرص خالی
از ذکر نوش شربت تا وارهی ز فکرت
بس کن که تو چو کوهی در کوه کان زر جو

۸۴۵

مرغی که ناگهانی در دام ما درآمد
از باده گزافی شد صاف صاف صافی
جان را چو شست از گل معراج برشد آن دل
در عالم طراوت او یافت بس حلاوت
زان ماه هر که ماند وین نقش را نخواند
ز اوصاف خود گذشتم وز خود برهنه گشتم
الله اکبر تو خوش نیست با سر تو
هر جان باملالت دورست از این جلالت
ای شمس حق تبریز دل پیش آفتاب

۸۴۶

بیمار رنج صفرا ذوق شکر نداند
هر عنکبوت جوله در تار و پود آن چه
وان کو ز چه برافتد در جام و ساغر افتد

۸۴۷

پیمانه ایست این جان پیمانه این چه داند
در عشق بی قرارش بنمودنست کارش
باری نبود آگه زین سو که می رساند
خاک از نثار جان ها تابان شده چو کان ها
تا دم زند ز بیشه زان بیشه همیشه
این جا پلنگ و آهو نعره زنان که یا هو
شیری که خویش ما را جز شیر خویش ندهد
آن شیر خویش بر ما جلوه کند چو آهو
چون فاتحه دهدمان گاهی فتوح و گه گه

۸۴۸

از چشم پرخمارت دل را قرار ماند
چون مطرب هوایت چنگ طرب نوازد
یغمابک جمالت هر سو که لشکر آرد
گلزار جان فزایت بر باغ جان بخندد
جاسوس شاه عشقت چون در دلی درآید

گر زین سپس نباشی از ما جدا چه باشد
آنگه سری برآری از کبریا چه باشد
در جنگ اگر نیچی ای مرتضا چه باشد
که را اگر نیاری اندر صدا چه باشد

بشکست دام ها را بر لامکان برآمد
وز درد هر دو عالم جوشید و بر سر آمد
آن جا چو کرد منزل آن جاش خوشتر آمد
وز وصف لاله رویان رویش مزعفر آمد
در نقش دین بماند والله که کافر آمد
زیرا برهنگان را خورشید زیور آمد
این سر چو گشت قربان الله اکبر آمد
چون عشق با ملولی کشتی و لنگر آمد
در کم زنی مطلق از ذره کمتر آمد

هر سنگ دل در این ره قلب از گهر نداند
از ذوق صنعت خود ذوق دگر نداند
مستیش در سر افتد پا را ز سر نداند

از پاک می پذیرد در خاک می رساند
از عرش می ستاند بر فرش می فشاند
ای کاش آگهستی زان سو که می ستاند
کو خاک را زبان ها تا نکته ای جهانند
کان بیشه جان ما را پنهان چه می چراند
ای آه را پناه او ما را که می کشاند
شیری که خویش ما را از خویش می رهاند
ما را به این فریب او تا بیشه می دواند
گر فاتحه شویم او از ناز برنخواند

وز روی همچو ماهت در مه شمار ماند
مر زهره فلک را کی کسب و کار ماند
آن سوی شهر ماند آن سو دیار ماند
گل ها به عقل باشد یا خار خار ماند
جز عشق هیچ کس را در سینه یار ماند

ای شاد آن زمانی کز بخت ناگهانی
چون زان چنان نگاری در سر فتد خماری
می خواهم از خدا من تا شمس حق تبریز
۸۴۹

ای آن که از عزیزی در دیده جات کردند
ای یوسف امانت آخر برادرانت
آن ها که این جهان را بس بی وفا بدیدند
بسیار خصم داری پنهان و می نینی
شاهان که نابدیدند چون حال تو بدیدند
با ساکنان سینه بنشین که اهل کینه
آن ها نهفتگانند وین ها که اهل رازند
اندیشه کن از آن ها کاندیشه هات دانند
۸۵۰

یک خانه پر ز مستان مستان نو رسیدند
بس احتیاط کردیم تا نشنوند ایشان
جان های جمله مستان دل های دل پرستان
مستان سبو شکستند بر خنب ها نشستند
من دی ز ره رسیدم قومی چنین بدیدم
آن را که جان گزیند بر آسمان نشیند
یک ساقی عیان شد آشوب آسمان شد
۸۵۱

ای آنک پیش حسنت حوری قدم دو آید
ای آنک هر وجودی ز آغاز از تو خیزد
ای غم تو جمع می شو کاینک سپاه شادی
ای دل مباح غمگین کاینک ز شاه شیرین
آن ساقی الهی آید ز بزم شاهی
ای غم چه خیره رویی آخر مرا نگویی
آخر شوم مسلم از آتش تو ای غم
۸۵۲

جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید
جز رنگ های دلکش از گلستان چه خیزد
جز طالع مبارک از مشتری چه یابی
آن آفتاب تابان مر لعل را چه بخشد
از دیدن جمالی کو حسن آفریند

جانن کنار گیرد تن برکنار ماند
دل تخت و بخت جوید یا ننگ و عار ماند
در غار دل بتابد با یار غار ماند

دیدمی که جمله رفتند تنها رها کردند
بفروختندت ارزان و اندک بهات کردند
راه اختیار کردند ترک حیات کردند
کاین جمله حيله کردی ویشانت مات کردند
از مهر و از عنایت جمله دعوات کردند
مانند طفل دینه بی دست و پات کردند
از رنگ همچو چنگی باری دوتات کردند
کم جو وفا از این ها چون بی وفات کردند

دیوانگان بندی زنجیرها دریدند
گویی قضا دهل زد بانگ دهل شنیدند
ناگه قفص شکستند چون مرغ برپریدند
یا رب چه باده خوردند یا رب چه مل چشیدند
من خویش را کشیدم ایشان مرا کشیدند
او را دگر کی بیند جز دیده ها که دیدند
می تلخ از آن زمان شد خیکش از آن دریدند

در خانه خیالت شاید که غم درآید
شاید که با وجودت در ما عدم درآید
تا کیقباد شادان با صد علم درآید
آن چنگک پرنوای خالی شکم درآید
وان مطرب معانی اکنون به دم درآید
اندر درم درافتی چون او درم درآید
زان کس که جان فزایی او را سلم درآید

جز نور بخش کردن خود از قمر چه آید
جز برگ و جز شکوفه از شاخ تر چه آید
جز نقدهای روشن از کان زر چه آید
وز آب زندگانی اندر جگر چه آید
بالله یکی نظر کن کاندن نظر چه آید

ماییم و شور مستی مستی و بت پرستی
مستی و مستتر شو بی زیر و بی زبر شو
چیزی ز ماست باقی مردانه باش ساقی
چون گل رویم بیرون با جامه های گلگون
ای شه صلاح دین تو بیرون مشو ز صورت

۸۵۳

مر بحر را ز ماهی دایم بگیر باشد
مانند بحر قلزم ماهی نیابی ای جان
بحرست همچو دایه ماهی چو شیرخواره
با این همه فراغت گر بحر را به ماهی
وان ماهی که داند کان بحر طالب اوست
آن ماهی که دریا کار کسی نسازد
گویی ز بس عنایت آن ماهیست سلطان
گر هیچ کس ز جرات ماهیش خواند او را
تا چند رمز گویی رمزت تحیر آرد
مخدوم شمس دینست هم سید و خداوند
گر خارهای عالم الطاف او بینند
جانم مباد هرگز گر جانم از شرابش

۸۵۴

گفتم مکن چنین ها ای جان چنین نباشد
غم خود چه زهره دارد تا دست و پا برآرد
غم ترسد و هراسد ما را نکو شناسد
غم خصم خویش داند هم حد خویش داند
چون تو از آن مایی در زهر اگر درآیی
در عین دود و آتش باشد خلیل را خوش
هر کس که او امین شد با غیب همنشین شد
ای دست تو منور چون موسی پیمبر
زیرا گل سعادت بی روی تو نروید

۸۵۵

عید آمد و خوش آمد دلدار دلکش آمد
دل را زبان بیاید تا جان به چنگش آرد
جان غرق شهد و شکر از منبع نباتش
خاک از فروغ نفخش قبله فرشته آمد
جان و دل فرشته جفت هوای حق شد

زین سان که ما شدستیم از ما دگر چه آید
بی خویش و بی خبر شو خود از خبر چه آید
درده می رواقی زین مختصر چه آید
مجنون شویم مجنون از خواب و خور چه آید
بنما فرشتگان را تو کز بشر چه آید

زیرا به پیش دریا ماهی حقیر باشد
در بحر قلزم حق ماهی کثیر باشد
پیوسته طفل مسکین گریان شیر باشد
میلی بود به رحمت فضل کبیر باشد
پایش ز روی نخوت فوق اثر باشد
الا که رای ماهی آن را مشیر باشد
وان بحر بی نهایت او را وزیر باشد
هر قطره ای به قهرش مانند تیر باشد
روشترک بیان کن تا دل بصیر باشد
کز وی زمین تبریز مشک و عبیر باشد
در نرمی و لطافت همچون حریر باشد
وز مستی جمالش از خود خیر باشد

غم قصد جان ما کرد گفتا خود این نباشد
چون خرده اش بسوزم گر خرده بین نباشد
صد دود از او برآرم گر آتشین نباشد
در خدمت مطیعان جز چون زمین نباشد
کی زهر زهره دارد تا انگبین نباشد
آن را خدای داند هر کس امین نباشد
هر جنس جنس خود را چون همنشین نباشد
خواهم که دست موسی در آستین نباشد
ایاک نعبد ای جان بی نستعین نباشد

هر مرده ای ز گوری برجست و پیشش آمد
جان پاکشان بیاید کان یار سرکش آمد
مه در میان خرمن زان ترک مه وش آمد
کآب از جوار آتش همطیع آتش آمد
گردون فرشتگان را زان روی مفرش آمد

نر باش و صیقلی کن دل را و نقش برخوان
آن لعل را در آخر در جیب خویش یابی
ز افیون شربت او سرمست خفت بدعت
ای هوشمند گوشی کو را کشید دستش
خاموش پنج نوبت مشنو ز آسمانی

۸۵۶

برجه ز خواب و بنگر نک روز روشن آمد
تا کی اشارت آید تو ناشنوده آری
رفتند خوشه چینان وین خوشه چین نشسته

۸۵۷

گفتی که در چه کاری با تو چه کار ماند
گر خمر خلد نوشم با جام های زرین
در کارگاه عشقت بی تو هر آنچه بافم
تو جوی بی کرانی پیشت جهان چو بولی
عالم چهار فصلست فصلی خلاف فصلی
پیش آ بهار خوبی تو اصل فصل هایی

۸۵۸

وقتی خوشست ما را لابد نیند باید
ما را نیند و باده از خم غیب آید
هر جا فقیر بینی با وی نشست باید
بگریز از آن فقیری کو بند لوت باشد
از نور پاک چون زاد او باز پاک خواهد
اما چو قلب و نیکو مانده اند با هم
بر دل نهاد قفلی یزدان و ختم کردش
سگ چون به کوی خسبد از قفل در چه باکش
سالی دو عید کردن کار عوام باشد
جان گفت من مریدم زاینده جدیدم
ما را از آن مفازه عیشیست تازه تازه
ای آمده چو سردان اندر سماع مردان
گر زانک چوب خشکی جز ز آتشی نخنی
آن ذوق را گرفتم پستان مادر آمد
خامش که در فصاحت عمر عزیز بردی
ای شمس حق تبریز در گفتم کشیدی

۸۵۹

بی نقش و بی جهات این شش سو منقش آمد
بر جیب پاک جیبان نورش مر شش آمد
ز استون رحمت او دولت منعش آمد
وی روسپید رویی کز وی مخمش آمد
کان آسمان برون این پنج و این شش آمد

دل را ز خواب برکن هنگام رفتن آمد
ترسم که عشق گوید کاین خواجه کودن آمد
کز ثقل و از گرانی چون تل خرمن آمد

کاری که بی تو گیرم والله که زار ماند
جمله صداع گردد جمله خمار ماند
والله نه بود ماند والله نه تار ماند
حاشا که با چنین جو بر پل گذار ماند
با جنگ چار دشمن هرگز قرار ماند
تا فصل ها بسوزد جمله بهار ماند

وقتی چنین به جانی جامی خرید باید
ما را مقام و مجلس عرش مجید باید
هر جا زحیر بینی از وی برید باید
ما را فقیر معنی چون بایزید باید
و آنک از حدث بزاید او را پلید باید
پیش چراغ یزدان آن را گزید باید
از بهر فتح این در در غم طپید باید
اصحاب خانه ها را فتح کلید باید
ما صوفیان جان را هر دم دو عید باید
زاینندگان نو را رزق جدید باید
آن را که تازه نبود او را قدید باید
زنده ز شخص مرده آخر بدید باید
ور زانک شاخ سبزی آخر خمید باید
بنهاد در دهانت آخر مکید باید
در روضه خموشان چندی چرید باید
روزی دو در خموشی دم درکشید باید

نی دیده هر دلی را دیدار می نماید
الا حقیر ما را الا خسیس ما را
دود سیاه ما را در نور می کشاند
هرگز غلام خود را نفروشد و نبخشد
شیریست پور آدم صندوق عالم اندر
روزی که او بغرد صندوق را بدرد
صدیق با محمد بر هفت آسمانست
یکیست عشق لیکن هر صورتی نماید
جمله گلست این ره گر ظاهرش چو خارست
آب حیات آمد وین بانگ سیلابست
سوگند خورده بودم کز دل سخن نگویم
شمس الحقی که نورش بر آینه ست تابان
هر طبله که گشایم زان قند بی کرانست

۸۶۰

ای دل اگر کم آبی کارت کمال گیرد
مه می دود چو آبی در ظل آفتابی
در دل مقام سازد همچون خیال آن کس
کو آن خلیل گویا وجهت وجه حقا
این گنده پیر دنیا چشمک زند ولیکن
گر در برم کشد او از ساحری و شیوه
گلگونه کرده است او تا روی چون گلم را
رخ بر رخس منه تو تا رویت از شهنشه
چه جای آفتابی کز پرتو جمالش
شویان اولینش بنگر که در چه حالند
ای صد هزار عاقل او در جوال کرده
خطی نوشت یزدان بر خد خوش عذاران
از ابر خط برون آوز خال و عم جدا شو

۸۶۱

لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد
تشنیع می زنی که جفا کرد آن نگار
عشقش شکر بس است اگر او شکر نداد
بنمای خانه ای که از او نیست پرچراغ
این چشم و آن چراغ دو نورند هر یکی
چون روح در نظاره فنا گشت این بگفت

نی هر خسیس را شه رخسار می نماید
کز خار می رهاند گلزار می نماید
زهد قدیم ما را خمار می نماید
تا چیست اینک او را بازار می نماید
صندوق درشدست او بیمار می نماید
کاری نماید اکنون بی کار می نماید
هر چند کو به ظاهر در غار می نماید
وین احولان خس را دوچار می نماید
نور از درخت موسی چون نار می نماید
گفتار نیست لیکن گفتار می نماید
دل آینه ست و رو را ناچار می نماید
در جنبش این و آن را دیوار می نماید
کان را به نوع دیگر عطار می نماید

مرغت شکار گردد صید حلال گیرد
بدری شود اگر چه شکل هلال گیرد
کاندر ره حقیقت ترک خیال گیرد
وان جان گوشمالی کو پای مال گیرد
مر چشم روشن را از وی ملال گیرد
اندر برش دل من کی پر و بال گیرد
بویش تباہ گردد رنگش زوال گیرد
مانند آفتابی نور جلال گیرد
صد آفتاب و مه را بر چرخ حال گیرد
آن کاین دلیل داند نی آن دلال گیرد
کو عقل کاملی تا ترک جوال گیرد
کز خط سیه تر است او کاین خط و خال گیرد
تا مه ز طلعت تو هر شام فال گیرد

ما را چه جرم اگر کرمش با شما نکرد
خوبی که دید در دو جهان کو جفا نکرد
حسنش همه وفاست اگر او وفا نکرد
بنمای صفه ای که رخس پرصفا نکرد
چون آن به هم رسید کسیشان جدا نکرد
نظاره جمال خدا جز خدا نکرد

هر یک از این مثال بیانست و مغلطه است
خورشیدروی مفخر تبریز شمس دین

۸۶۲

قومی که بر براق بصیرت سفر کنند
در دانه های شهوتی آتش زنند زود
از خارخار این گر طبع آن طرف روند
بر پای لولیان طبیعت نهند بند
پای خرد بیسته و اوباش نفس را
اجزای ما بمرده در این گورهای تن
مسیست شهوت تو و اکسیر نور عشق
انصاف ده که با نفس گرم عشق او
چون صوفیان گرسنه در مطبخ خرد
زاغان طبع را تو ز مردار روزه ده
در ظل میرآب حیات شکرمزاج
از رشک نورها است که عقل کمال را
جز حق اگر به دیدن او غمزه ای کند
فخر جهان و دیده تبریز شمس دین
اندر فضای روح نیابند مثل او
خالی مباد از سر خورشید سایه اش

۸۶۳

آتش پریر گفت نهانی به گوش دود
قدر من او شناسد و شکر من او کند
سر تا به پای عود گره بود بند بند
ای یار شعله خوار من اهلا و مرجبا
بنگر که آسمان و زمین رهن هستی اند
هر جان که می گریزد از فقر و نیستی
بی محو کس ز لوح عدم مستفید نیست
آن خاک تیره تا نشد از خویشتن فنا
تا نطفه نطفه بود و نشد محو از منی
در معده چون بسوزد آن نان و نان خورش
سنگ سیاه تا نشد از خویشتن فنا
خواریست و بندگیست پس آنکه شهنشهیست
عمری بیازمودی هستی خویش را
طاق و طرب فقر و فنا هم گراف نیست

حق جز ز رشک نام رخس والضحی نکرد
بر فانی نتافت که آن را بقا نکرد

بی ابر و بی غبار در آن مه نظر کنند
وز دامگاه صعب به یک تک عبر کنند
بزم و سرای گلشن جای دگر کنند
شاهان روح زو سر از این کوی درکنند
دستی چنین گشاده که تا شور و شر کنند
کو صور عشق تا سر از این گور برکنند
از نور عشق مس وجود تو زر کنند
سردا جماعتی که حدیث هنر کنند
آیند و زله های گران مایه جز کنند
تا طوطیان شوند و شکار شکر کنند
شاید که آتشان طبیعت شرر کنند
از غیرت ملاحظت او کور و کر کنند
آن دیده را به مهر ابد بی خبر کنند
کاجزای خاک از گذرش زیب و فر کنند
گر صد هزار بارش زیر و زیر کنند
تا روز را به دور حوادث سپر کنند

کز من نمی شکبید و با من خوش است عود
کاندر فنای خویش بدیدست عود سود
اندر گشایش عدم آن عقدها گشود
ای فانی و شهید من و مفخر شهود
اندر عدم گریز از این کور و زان کبود
نحسی بود گریزان از دولت و سعود
صلحی فکن میان من و محو ای ودود
نی در فزایش آمد و نی رست از رکود
نی قد سرو یافت نه زیبایی خدود
آن گاه عقل و جان شود و حسرت حسود
نی زر و نقره گشت و نی ره یافت در نقود
اندر نماز قامه بود آنگهی قعود
یک بار نیستی را هم باید آزمود
هر جا که دود آمد بی آتشی نبود

گر نیست عشق را سر ما و هوای ما
عشق آمدست و گوش کشانمان همی کشد
از چشم مومن آب ندم می کند روان
تو خفته ای و آب خضر بر تو می زند
باقیش عشق گوید با تو نهان ز من

۸۶۴

بلبل نگر که جانب گلزار می رود
میوه تمام گشته و بیرون شده ز خویش
اشکوفه برگ ساخته نه نثار شاه
آن لاله ای چو راهب دل سوخته بدرد
نه ماه خار کرد فغان در وفای گل
ماندست چشم نرگس حیران به گرد باغ
آب حیات گشته روان در بن درخت
هر گلرخی که بود ز سرما اسیر خاک
اندر بهار وحی خدا درس عام گفت
این طالبان علم که تحصیل کرده اند
گویی بهار گفت که الله مشتریست
گل از درون دل دم رحمان فزون شنید
دل در بهار بیند هر شاخ جفت یار
ای دل تو مفلسی و خریدار گوهری
نی نی حدیث زر به خروار کی کنند
این نفس مطمئنه خموشی غذای اوست

۸۶۵

جانا بیار باده که ایام می رود
جامی که عقل و روح حریف و جلیس اوست
با جام آتشین چو تو از در درآمدی
گر بر سرت گلست مشویش شتاب کن
آن چیز را بجوش که او هوش می برد
زان باده داده ای تو به خورشید و ماه و چرخ
والله که ذره نیز از آن جام بیخودست
آرام بخش جان را زان می که از تفش
چون بوی وی رسد به خماران بود چنانک
امروز خاک جرعه می سیر سیر خورد
سوی کشنده آید کشته چنانک زود

چون از گزافه او دل و دستار ما ربود
هر صبح سوی مکتب یوفون بالعهود
تا سینه را بشوید از کینه و جحود
کز خواب برجه و بستان ساغر خلود
ز اصحاب کهف باش هم ایقاز و رقود

گلگونه بین که بر رخ گلنار می رود
منصوروار خوش به سر دار می رود
کاندر بهار شاه به ایثار می رود
در خون دیده غرق به کھسار می رود
گل آن وفا چو دید سوی خار می رود
کاین جا حدیث دیده و دیدار می رود
چون آتشی که در دل احرار می رود
بر عشق گرمدار به بازار می رود
بنوشت باغ و مرغ به تکرار می رود
هر یک گرفته خلعت و ادرار می رود
گل جندره زده به خریدار می رود
زودتر ز جمله بی دل و دستار می رود
یاد آورد ز وصل و سوی یار می رود
آن جا حدیث زر به خروار می رود
کان جا حدیث جان به انبار می رود
وین نفس ناطقه سوی گفتار می رود

تلخی غم به لذت آن جام می رود
نی نفس کوردل که سوی دام می رود
وسواس و غم چو دود سوی بام می رود
بر آب و گل بساز که هنگام می رود
وان خام را بپز که سخن خام می رود
هر یک بدان نشاط چنین رام می رود
از کرم مست گشته به اکرام می رود
صبر و قرار و توبه و آرام می رود
آن مادر رحیم بر ایتم می رود
خورشیدوار جام کرم عام می رود
خون از بدن به شیشه حجام می رود

چون کعبه که رود به در خانه ولی
تا مست نیست از همه لنگان سپس ترست
تا باخودست راز نهان دارد از ادب
خاموش و نام باده مگو پیش مرد خام
۸۶۶

چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد
چشم تو برگشاید هر دم هزار چشم
وان جمله چشم ها شده حیران چشم او
گفتم به آسمان که چنین ماه دیده ای
اکنون بیند دو لب و آن چشم برگشا
۸۶۷

چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد
چشمت بیافرید به هر دم هزار چشم
وان جمله چشم ها شده حیران چشم تو
بر تخت سلطنت بنشستست چشم تو
گفتم که چشم چرخ چنین چشم هیچ دید
۸۶۸

به حرم به خود کشید و مرا آشنا ببرد
آن را که بود آهن آهن ربا کشید
قانون لنگری به ثری گشت منجذب
هر حس معنوی را در غیب درکشید
از غارت فنا و اجل ایمنست و دور
آن چشم نیک را نرسد هیچ چشم بد
ما از قضا به قاضی حاجت گریختیم
این ها گذشت ای خنک آن دل که ناگهش
۸۶۹

خیاط روزگار به بالای هیچ مرد
بنگر هزار گول سلیم اندر این جهان
گل های رنگ رنگ که پیش تو نقل هاست
ای مرده را کنار گرفته که جان من
خود با خدای کن که از این نقش های دیو
پاها مکش دراز بر این خوش بساط خاک
مفکن گزافه مهره در این طاس روزگار
منگر به گرد تن بنگر در سوار روح

این رحمت خدای به ارحام می رود
در بیخودی به کعبه به یک گام می رود
چون مست شد چه چاره که خودکام می رود
چون خاطرش به باده بدنام می رود

در چشم های مست تو نقاش چون نهاد
زیرا مسیح وار خدا قدرتش بداد
کان چشمشان بصارت نو از چه راه داد
سوگند خورد و گفت مرا نیست هیچ یاد
دیگر سخن مگوی اگر هست اتحاد

در چشم های مست تو نقاش چون نهاد
زیرا خدا ز قدرت خود قدرتش بداد
که صد هزار رحمت بر چشم هات باد
هر جان که دید چشم تو را گفت داد داد
سوگند خورد و گفت مرا نیست هیچ یاد

یک یک برد شما را آنک مرا ببرد
وان را که بود برگ کهی کهربا ببرد
عیسی مهتری را جذب سما ببرد
هر مس اسعدی را هم کیمیا ببرد
آن کس که رخت خویش سوی انبیا ببرد
کو شمع حسن را ز ملاء در خلاء ببرد
کآنچ از قضا رسید به طالب قضا ببرد
حسن و جمال آن مه نیکولفا ببرد

پیراهنی ندوخت که آن را قبا نکرد
دامان زر دهند و خزند از بلیس درد
تو می خوری از آن و رخت می کنند زرد
آخر کنار مرده کند جان و جسم سرد
خواهی شدن به وقت اجل بی مراد فرد
کاین بستریست عاریه می ترس از نورد
پرهیز از آن حریف که هست اوستاد نرد
می جو سوار را به نظر در میان گرد

رخسارها چون گل لابد ز گلشنیست
سیب زرخ چو دیدی می دان درخت سیب
همت بلند دار که با همت خسیس
خاموش کن ز حرف و سخن بی حروف گوی
۸۷۰

چشم همی پرد مگر آن یار می رسد
این هدهد از سپاه سلیمان همی پرد
جامی بخر به جانی ور زانک مفلسی
آن گوش انتظار خبر نوش می کند
آن دل که پاره پاره شد و پاره هاش خون
قد چو چنگ را که دلش تار تار شد
آن خارخار باغ و تقاضاش رد نشد
آن زینهار گفتن عاشق تهی نبود
نک طوطیان عشق گشادند پر و بال
شهر ایمنست جمله دزدان گریختند
چندین هزار جعفر طرار شب گریخت
فاش و صریح گو که صفات بشر گریخت
ای مفلسان باغ خزان راهتان بزد
در خامشیست تابش خورشید بی حجاب
۸۷۱

آمد بهار خرم و رحمت نثار شد
اجزای خاک حامله بودند از آسمان
گلزار پرگه شد و جوبار پرزره
اشکوفه لب گشاد که هنگام بوسه گشت
گلزار چرخ چونک گلستان دل بدید
آن خار می گریست که ای عیب پوش خلق
شاه بهار بست کمر را به معذرت
هر چوب در تجمل چون بزم میر گشت
زنده شدند بار دگر کشتگان دی
اصحاب کهف باغ ز خواب اندرآمدند
ای زنده گشتگان به زمستان کجا بدیت
آن سو که هر شبی بپرد این حواس و روح
مه چون هلال بود سفر کرد آن طرف
این پنج حس ظاهر و پنج دگر نهان

گلزار اگر نباشد پس از کجاست ورد
بهر نمونه آمد این نیست بهر خورد
چاوش پادشاه براند تو را که برد
چون ناطقه ملایکه بر سقف لاجورد

دل می جهد نشانه که دلدار می رسد
وین بلبل از نواحی گلزار می رسد
بفروش خویش را که خریدار می رسد
وان چشم اشکبار به دیدار می رسد
آن پاره پاره رفته به یک بار می رسد
نک زخمه نشاط به هر تار می رسد
گل های خوش عذار سوی خار می رسد
اینک سپاه وصل به زینهار می رسد
کز سوی مصر قند به قطار می رسد
از بیم آنک شحنه قهار می رسد
کآمد خبر که جعفر طیار می رسد
زیرا صفات خالق جبار می رسد
سلطان نوبهار به ایثار می رسد
خاموش کاین حجاب ز گفتار می رسد

سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد
نه ماه گشت حامله زان بی قرار شد
صحرا پر از بنفشه و که لاله زار شد
بگشاد سر و دست که وقت کنار شد
در رو کشید ابر و ز دل شرمسار شد
شد مستجاب دعوت او گلعدار شد
هر شاخ و هر درخت از او تاجدار شد
گر در دو دست موسی یک چوب مار شد
تا منکر قیامت بی اعتبار شد
چون لطف روح بخش خدا یار غار شد
آن سو که وقت خواب روان را مطار شد
آن سو که هر شبی نظر و انتظار شد
بدری منور آمد و شمع دیار شد
لنگ و ملول رفت و سحر راهوار شد

بربند این دهان و میماید باد بیش
۸۷۲

این عشق جمله عاقل و بیدار می کشد
مهمان او شدیم که مهمان همی خورد
چون یوسفی بدید چو گرگان همی درد
ما دل نهاده ایم که دلداری کند
نی نی که کشته را دم او جان همی دهد
هل تا کشد تو را نه که آب حیات اوست
همت بلند دار که آن عشق همی
ما چون شمیم ظل زمین و وی آفتاب
زنگی شب ببرد چو طرار عقل ما
شب شرق تا به غرب گرفته سپاه زنگ
حاصل مرا چو بلبل مستی ز گلشنیست
۸۷۳

خفته نمود دلبر گفتم ز باغ زود
خندید و گفت روبه آخر به زیرکی
مر ابر را که دوشد و آن جا که دررسد
معدوم را کجاست به ایجاد دست و پا
معدوم وار بنشین زیرا که در نماز
بر آتش آب چیره بود از فروتنی
چون لب خموش باشد دل صلدزبان شود
۸۷۴

امروز مرده بین که چه سان زنده می شود
پوسیده استخوان و کفن های مرده بین
آن حلق و آن دهان که دریدست در لحد
آن جان به شیشه ای که ز سوزن همی گریخت
بسیار دیده ای که بجوشد ز سنگ آب
امروز کعبه بین که روان شد به سوی حاج
امروز غوره بین که شکر بست از نشاط
می خند ای زمین که بزادی خلیفه ای
غم مرد و گریه رفت بقای من و تو باد
آن گلشنی شکفت که از فر بوی او
پاینده گشت خضر که آب حیات دید
پاینده عمر باد روان لطیف ما

کز باد گفت راه نظر پرغبار شد
بی تیغ می برد سر و بی دار می کشد
یار کسی شدیم که او یار می کشد
چون مومنی بدید چو کفار می کشد
یا گر کشد به رحم و به هنجار می کشد
گر چه به غمزه عاشق بسیار می کشد
تلخی مکن که دوست عسل وار می کشد
شاهان برگزیده و احرار می کشد
شب را به تیغ صبح گهردار می کشد
شحنه صبح آمد و طرار می کشد
رومی روزشان به یکی بار می کشد
چون بلبل جدایی گلزار می کشد

شفتالوی بدزدم او خود نخفته بود
از دست شیر صید کجا سهل درر بود
الا مگر که ابر نماید به خویش جود
فضل خدای بخشد معدوم را وجود
داد سلام نبود الا که در قعود
کآتش قیام دارد و آبست در سجود
خاموش چند چند بخواهیش آزمود

آزاد سرو بین که چه سان بنده می شود
کز روح و علم و عشق چه آکنده می شود
چون عندلیب مست چه گوینده می شود
جان را به تیغ عشق فروشنده می شود
از شهد شیر بین که چه جوشنده می شود
کز وی هزار قافله فرخنده می شود
امروز شوره بین که چه روینده می شود
کز وی کلوخ و سنگ تو جنبنده می شود
هر جا که گریه ایست کنون خنده می شود
بی داس و تیش خار تو برکنده می شود
پاینده گشت و دید که پاینده می شود
جان را بقاست تن چو قبا زنده می شود

خاموش و خوش بخسپ در این خرمن شکر
من خامشم ولیک ز هیهای طوطیان

۸۷۵

گر عید وصل تست منم خود غلام عید
تا نام تو شنیدم شد سرد بر دلم
ای شاد آن زمان که درآید وصال تو
تا آفتاب چهره زیبات دررسید
در یمن و در سعادت و در بخت و در صفا
ای سجده ها به پیش درت واجبات عید
جام شراب وصل تو پر کن ز فضل خود
اندر رکاب تو چو روان ها روا شوند
آمد ز گرد راه تو این عید و مژده داد
دانست کز خدیو اجل شمس دین بود
لیکن کجاست فر و جمال تو بی نظیر
تبریز با شراب چنان صدر نامدار

۸۷۶

تا چند خرقه بردرم از بیم و از امید
پیش آر جام آتش اندیشه سوز را
کشتی نوح را که ز طوفان امان ماست
آن زر سرخ و نقد طرب را بده که من
در حلقه ز آنچ دادی در حلق من بریز
بار دگر به آب ده این رنگ و بوی را
ز آبی که آب کوثر اندر هوای اوست
در عین آتشم چو خلیلم فرست آب
کوری چشم بد تو ز چشمم نهان مشو
در آفتاب روی خودم دار زانک من

۸۷۷

امسال بلبان چه خبرها همی دهند
در باغ ها درآی تو امسال و درنگر
مقراض در میان نه و خلعت همی برند
بی منت کسی همه بر نقره می زنند
هر دل که تشنه ست به دریا همی برند
این تحفه دیده اند که عشاق روزگار
این نور دیده اند که دیوانگان راه

زیرا شکر به گفت پراکنده می شود
هم نیشکر ز لطف خروشنده می شود

بهر تست خدمت و سجده و سلام عید
از غایت حلاوت نام تو نام عید
تا ما ز گنج وصل تو بدهیم وام عید
صبحی شود ز صبح جمال تو شام عید
ای پرتو خیال تو بوده امام عید
وی دیده خویشتن ز تو قایم خرام عید
تا کام جان روا شود از جام و کام عید
در وی کجا رسد به دو صد سال گام عید
جانم دوید پیش و گرفته لگام عید
این فرو این جلالت و این لطف عام عید
خود کی شوند دلشدگان تو رام عید
بر تو حرام باشد بی شبهه تو جام عید

درده شراب و واخرام از بیم و از امید
کاندیشه هاست در سرم از بیم و از امید
بنما که زیر لنگرم از بیم و از امید
رخسارزرد چون زرم از بیم و از امید
کآخر چو حلقه بر درم از بیم و از امید
کاین دم به رنگ دیگرم از بیم و از امید
کاندر هوای کوثرم از بیم و از امید
کآزر مثال بتگرم از بیم و از امید
کز چشم ها نهاترم از بیم و از امید
مانند این غزل ترم از بیم و از امید

یا رب به طوطیان چه شکرها همی دهند
کان شاخه های خشک چه برها همی دهند
وان را که تاج رفت کمرها همی دهند
بی زحمت مصادره زرها همی دهند
وان را که گوهرست گهرها همی دهند
تا برشمار موی تو سرها همی دهند
سودا همی خرنند و هنرها همی دهند

بستان خوشست لیک چو گلزار بر دهد
 خورشید را برای مصالح سفر دهد
 او را نمی رسد که رود مال و زر دهد
 سوی شکرلیبی که به ایشان شکر دهد
 ما را شکرلیبیست که چیزی دگر دهد
 ما را شهنشهیست که ملک و ظفر دهد
 قانع مشو ز شاه که تاج و کمر دهد
 تا پاره های خاک تو لعل و گهر دهد
 کو دلبری نماید و خون جگر دهد
 نقاش جسم جان را غیبی صور دهد
 آن مرغ را که عقل ز کوثر خبر دهد
 گر ماه آن ببیند در حال سر دهد
 حاشا ز دیده ای که خدایش نظر دهد
 ما را ز عقل جزوی راه و عبر دهد

صحرا خوشست لیک چو خورشید فر دهد
 خورشید دیگرلیست که فرمان و حکم او
 بوسه به او رسد که رخس همچو زر بود
 بنگر به طوطیان که پر و بال می زنند
 هر کس شکرلیبی بگزیده ست در جهان
 ما را شکرلیبیست شکرها گدای اوست
 همت بلند دار اگر شاه زاده ای
 برکن تو جامه ها و در آب حیات رو
 بگریز سوی عشق و پرهیز از آن بتی
 در چشم من نیاید خوبی هیچ خوب
 کی آب شور نوشد با مرغ های کور
 خود پر کند دو دیده ما را به حسن خویش
 در دیده گدای تو آید نگار خاک
 خامش ز حرف گفتن تا بوک عقل کل

وز آسمان سپیده کافور بردمید
 تا جایگاه ناف به عمدا فرودرید
 از تخت ملک زنگی شب را فروکشید
 آمد شدیست دایم و راهیست ناپدید
 ناگه سپاه قیصر روم از کجا رسید
 آنک از شراب عشق ازل خورد یا چشید
 حیران شدست روز که خویش که آفرید
 نیمی دگر چرنده شد و زان همی چرید
 نیمی حریص پاکی و نیمی دگر پلید
 ای غم بکش مرا که حسینم توی یزید
 کس را بها نبود همو خود ز خود خرید
 هر شام قدر شد ز تو هر روز عید
 کاندیشه را نبرد جز عشرت جدید
 خود را چو گم کنند بیابند آن کلید
 با نوح و لوط و کرخی و شبلی و بایزید
 تا آن شراب در سر و رگ های جان دوید
 صد بحر سلطنت ز تطاول سراب شد

صبح آمد و صحیفه مصقول برکشید
 صوفی چرخ خرقه و شال کبود خویش
 رومی روز بعد هزیمت چو دست یافت
 زان سو که ترک شادی و هندوی غم رسید
 یا رب سپاه شاه حبش تا کجا گریخت
 زین راه ناپدید معما کی بو برد
 حیران شدست شب که کی رویش سیاه کرد
 حیران شده زمین که چو نیمیش شد گیاه
 نیمیش شد خورنده و نیمیش خوردنی
 شب مرد و زنده گشت حیاست بعد مرگ
 گوهر مزاد کرد که این را کی می خرد
 امروز ساقیا همه مهمان تو شدیم
 درده ز جام باده که یسقون من رحیق
 رندان تشنه دل چو به اسراف می خورند
 پهلوی خم وحدت بگرفته ای مقام
 خاموش کن که جان ز فرح بال می زند
 صد مصر مملکت ز تعدی خراب شد

صد برج حرص و بخل به خندق دراو فتاد
آن شاهراه غیب بر آن قوم بسته بود
وان چشم کو چو برق همی سوخت خلق را
وان دل که صد هزار دل از وی کباب بود
ای شاد آن کسی که از این عبرتی گرفت
چون روز گشت و دید که او شب چه کرده بود
چون بخت روسپید شب اندر دعا گذار

۸۸۱

آه که بار دگر آتش در من فتاد
آه که دریای عشق بار دگر موج زد
آه که جست آتشی خانه دل درگرفت
آتش دل سهل نیست هیچ ملامت مکن
لشکر اندیشه ها می رسد از بیشه ها
ای دل روشن ضمیر بر همه دل ها امیر
چشم همه خشک و تر مانده در همدگر
دست تو دست خدا چشم تو مست خدا
ناله خلق از شماسست آن شما از کجاست
شمس حق دین تویی مالک ملک وجود

۸۸۲

جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید
روی زمین سبز شد جیب درید آسمان
گشت جهان پرشکر بست سعادت کمر
دل چو سطرلاب شد آیت هفت آسمان
عقل معقل شبی شد بر سلطان عشق
پیک دل عاشقان رفت به سر چون قلم
چند کند زیر خاک صبر روان های پاک
طبل قیامت زدند صور حشر می دمد
بعثر ما فی القبور حصل ما فی الصدور
دوش در استارگان غلغله افتاده بود
رفت عطارد ز دست لوح و قلم درشکست
قرص قمر رنگ ریخت سوی اسد می گریخت
عقل در آن غلغله خواست که پیدا شود
خیز که دوران ماست شاه جهان آن ماست
ساقی بی رنگ و لاف ریخت شراب از گزاف

صد بخت نیم خواب به کلی به خواب شد
وان ماه زنگ ظلم به زیر حجاب شد
در نوحه او فتاد و به گریه سحاب شد
در آتش خدای کنون او کباب شد
او را از این سیاست شه فتح باب شد
سودش نداشت سخره صد اضطراب شد
زیرا دعای نوح به شب مستجاب شد

وین دل دیوانه باز روی به صحرا نهاد
وز دل من هر طرف چشمه خون برگشاد
دود گرفت آسمان آتش من یافت باد
یا رب فریاد رس ز آتش دل داد داد
سوی دلم طلب طلب وز غم من شاد شاد
صبر گزیدی و یافت جان تو جمله مراد
چشم تو سوی خداست چشم همه بر تو باد
بر همه پاینده باد سایه رب العباد
این همه از عشق زاد عشق عجب از چه زاد
ای که ندیده چو تو عشق دگر کیقباد

طبل بقا کوفتند ملک مخلص رسید
بار دگر مه شکافت روح مجرد رسید
خیز که بار دگر آن قمرین خد رسید
شرح دل احمدی هفت مجلد رسید
گفت به اقبال تو نفس مقید رسید
مژده همچون شکر در دل کاغد رسید
هین ز لحد برجهید نصر موید رسید
وقت شد ای مردگان حشر مجدد رسید
آمد آواز صور روح به مقصد رسید
کز سوی نیک اختران اختر اسعد رسید
در پی او زهره جست مست به فرقد رسید
گفتم خیرست گفت ساقی بیخود رسید
کودک هم کودکست گو چه به ابجد رسید
چون نظرش جان ماست عمر موید رسید
رقص جمل کرد قاف عیش ممدد رسید

باز سلیمان روح گفت صلاهی صبح
رغم حسودان دین کوری دیو لعین
از پی نامحرمان قفل زدم بر دهان

۸۸۳

جان من و جان تو بود یکی ز اتحاد
فرد چرا شد عدد از سبب خوی بد
گشت جدا موج ها گر چه بد اول یکی
جام دوی درشکن باده مده باد را
روز فضیلت گرفت زانک یکی شمع داشت
گر چه ز رب العباد هر نفسی رحمتست

۸۸۴

پرده دل می زند زهره هم از بامداد
بحر کرم کرد جوش پنبه برون کن ز گوش
عشق همایون پیست خطبه به نام ویست
روی خوشش چون شرار خوی خوشش نوبهار
ز اول روز این خمار کرد مرا بی قرار
دست دل از رنج رست گر چه دلارام مست
می کشدم موکشان من ترش و سرگران
عقل بر آن عقل ساز ناز همی کرد ناز
پای به گل بوده ام زانک دودل بوده ام
لاف دل از آسمان لاف تن از ریسمان
دلبر روز الست چیز دگر گفت پست
گفت به تو تاختم بهر خودت ساختم
گفتم تو کیستی گفت مراد همه
مفتعلن فاعلات رفته بدم از صفات
داد دل و عقل و جان مفخر تبریزیان

۸۸۵

بار دگر آمدیم تا شود اقبال شاد
سرمه کشید این جهان باز ز دیدار ما
عشق ز زنجیر خویش جست و خرد را گرفت
مریم عشق قدیم زاد مسیحی عجب
باز دو صد قرص ماه بر سر آن خوان شکست
دولت بشتافته ست چون نظرت تافته ست
مفخر تبریزیان شمس حق ای خوش نشان

فتنه بلقیس را صرح مرمد رسید
کحل دل و دیده در چشم مرمد رسید
خیز بگو مطربا عشرت سرمد رسید

این دو که هر دو یکیست جز که همان یک مباد
ز آتش بادی بزاد در سر ما رفت باد
از سبب باد بود آنک جدایی بزاد
چون دو شود پادشاه شهر رود در فساد
هر طرفی شب ز عجز شمع و چراغی نهاد
کی بود آن دم که رب ماند و فانی عباد

مژده که آن بو طرب داد طرب ها بداد
آنچ کفش داد دوش ما و تو را نوش باد
از سر ما کم مباد سایه این کیقباد
وان دگرش زینهار او هو رب العباد
می کشدم ابروار عشق تو چون تندباد
بست سر زلف بست خواجه بین این گشاد
رو که مراد جهان می کشدم بی مراد
شکر کز آن گشت باز تا به مقام اوفتاد
شکر که دودل نماند یک دله شد دل نهاد
بگسلم این ریسمان بازروم در معاد
هیچ کسی هست کو آرد آن را به یاد
ساخته خویش را من ندهم در مزاد
گفتم من کیستم گفت مراد مراد
محو شده پیش ذات دل به سخن چون فتاد
از مدد این سه داد یافت زمانه سداد

دولت بار دگر در رخ ما رو گشاد
گشت جهان تازه روی چشم بدش دور باد
عقل ز داستان عشق ناله کنان داد داد
داد نیابد خرد چونک چنین فتنه زاد
دل چو چنین خوان بدید پای به خون درنهاد
تا که بقا یافته ست عاشق کون و فساد
عالم ای شاه جان بی رخ خوبت مباد

بهر رسن بازیش لولیکان آمدند
 رقص کنان گرد ماه نورفشان آمدند
 سروقدان چون چنار دست زنان آمدند
 تا که چنین لقمه ها سوی دهان آمدند
 وز تتق آن عروس شاه جهان آمدند
 سینه گشاده به ما بهر امان آمدند
 گر چه که از تیر غمز سخته کمان آمدند
 زیر لحاف ازل نیک نهران آمدند
 ترک دکان خواندند چونک به کان آمدند

از رسن زلف تو خلق به جان آمدند
 در دل هر لولیی عشق چو استاره ای
 در هوس این سماع از پس بستان عشق
 بین که چه ریسیده ایم دست که لیسیده ایم
 لولیکان قنق در کف گوشه تتق
 شاه که در دولتش هر طرفی شاهدی
 شیوه ابرو کند هر نفسی پیش ما
 شب رو و عیار باش بر سر هر کوی از آنک
 جانب تبریز در شمس حقم دیده اند

جان نبرد خود ز شیر روبه کور و کبود
 این چه که روباه لنگ دبه ز شیری ربود
 شیر فلک هم بر او پنجه نیارد گشود
 از دل ما کی برد میمنه دیو حسود
 در ره حق هر کی کاشت دانه جو جو درود
 هر کی بترساندت روی به حق آر زود
 گوش کشان آردت رنج به درگاه جود
 آب ز دیده روان بر رخ زردت چو رود
 صبح گشاده نقاب ذلک یوم الخلود
 لاف خدایی کجا دردهدی آن عنود
 کفر شد ایمان و دید چونک بلا رو نمود
 تا تن فرعون وار پاک شود از جحود
 باش بر او جبرئیل دود برآور ز عود
 راز نخواهد گشا تا نکشد نار و دود
 رو ترش از توست عشق سرکه نشاید فزود

روبهکی دبه برد شیر مگر خفته بود
 قاصد ره داد شیر ور نه کی باور کند
 گوید گرگی بخورد یوسف یعقوب را
 هر نفس الهام حق حارس دل های ماست
 دست حق آمد دراز با کف حق کژ مبارز
 هر که تو را کرد خوار رو به خدایش سپار
 غصه و ترس و بلا هست کمند خدا
 یارب و یارب کنان روی سوی آسمان
 سبزه دمیده ز آب بر دل و جان خراب
 گر سر فرعون را درد بدی و بلا
 چون دم غرقش رسید گفت اقل العید
 رنج ز تن برمदार در تک نیلش درآر
 نفس به مصرست امیر در تک نیلست اسیر
 عود بخیلست او بو نرساند به تو
 مفخر تبریز گفت شمس حق و دین نهفت

در دل و در دیده ها همچو نظر می رود
 جان به سوی ناوکش همچو سپر می رود
 گر خبرستش چرا فوق قمر می رود
 چون سوی تو آفتاب جمله به سر می رود
 غافل از آن کاین فلک زیر و زبر می رود
 زین شب و روز او نهران همچو سحر می رود
 کرد ندا در جهان کی به سفر می رود

زهره من بر فلک شکل دگر می رود
 چشم چو مریخ او مست ز تاریخ او
 ابروی چون سنبله بی خبرست از مهش
 ذره چرا شد سوار بر سر کره هوا
 آن زحل از ابلهی جست زبردستی
 دل ز شب زلف تو دید رخ همچو روز
 ترک فلک گاو را بر سر گردون بیست

جامه کبود آسمان کرد ز دست قضا
خاک دهان خشک را رعد بشارت دهد
اختر و ابر و فلک جنی و دیو و ملک
پنبه برون کن ز گوش عقل و بصر را میوش
نای و دف و چنگ را از پی گوشی زنند
آن نظری جو که آن هست ز نور قدیم
جنس رود سوی جنس بس بود این امتحان
هر چه نهال ترست جانب بستان برند
آب معانی بخور هر دم چون شاخ تر
بس کن از این امر و نهی بین که تو نفس حرون
جان سوی تبریز شد در هوس شمس دین

۸۸۹

روی تو چون روی مار خوی تو زهر قدید
من شده مهمان تو در چمن جان تو
ای مثل خارپشت گرد تو خار درشت
با تو موافق شدم با تو منافق شدم

۸۹۰

صبحدمی همچو صبح پرده ظلمت درید
واسطه ها را برید دید به خود خویش را
پوست بدرد ز ذوق عشق چو پیدا شود
فقر برده سبق رفته طبق بر طبق
کشته شهوت پلید کشته عقلست پاک
جمله دل عاشقان حلقه زده گرد فقر
چونک به تبریز چشم شمس حقم را بدید

۸۹۱

دی شد و بهمن گذشت فصل بهاران رسید
زحمت سرما و دود رفت به کور و کبود
باغ ز سرما بکاست شد ز خدا دادخواست
آمد خورشید ما باز به برج حمل
طالب و مطلوب را عاشق و معشوق را
بر مثل وام دار جمله به زندان بدند
جمله صحرا و دشت پر ز شکوفه ست و کشت
هر چه بمردند پار حشر شدند از بهار
آن گل شیرین لقا شکر کند از خدا

این قدرش فهم نی کو به قدر می رود
کابر چو مشک سقا بهر مطر می رود
آخر ای بی یقین بهر بشر می رود
کان صنم حله پوش سوی بصر می رود
نقش جهان جانب نقش نگر می رود
کاین نظر ناریت همچو شرر می رود
شه سوی شه می رود خر سوی خر می رود
خشک چو هیزم شود زیر تبر می رود
شکر که در باغ عشق جوی شکر می رود
چونش بگویی مرو لنگ بتر می رود
جان صدفست و سوی بحر گهر می رود

ای خنک آن را که او روی شما را ندید
پای پر از خار شد دست یکی گل نچید
خار تو ما را بکشت مار تو ما را گزید
بر دبه عاشق شدم در دبه زیت پلید

نیم شبی ناگهان صبح قیامت دمید
آنچ زبانی نگفت بی سر و گوشی شنید
لیک کجا ذوق آن کو کندت ناپدید
باز کند قفل را فقر مبارک کلید
فقر زده خیمه ای زان سوی پاک و پلید
فقر چو شیخ الشیوخ جمله دل ها مرید
گفت حقش پر شدی گفت که هل من مزید

جلوه گلشن به باغ همچو نگاران رسید
شاخ گل سرخ را وقت نثاران رسید
لطف خدا یار شد دولت یاران رسید
معطی صاحب عمل سیم شماران رسید
همچو گل خوش کنار وقت کناران رسید
زرگر بخشایشش وام گزاران رسید
خوف تاران گذشت مشک تاران رسید
آمد میر شکار صید شکاران رسید
بلبل سرمست ما بهر خماران رسید

وقت نشاط ست و جام خواب کنون شد حرام
جام من از اندرون باده من موج خون
۸۹۲

آمد شهر صیام سنجق سلطان رسید
جان ز قطیعت برست دست طبیعت بیست
لشکر والعدایات دست به یغما نهاد
البقره راست بود موسی عمران نمود
روزه چو قربان ماست زندگی جان ماست
صبر چو ابریست خوش حکمت بارد از او
نفس چو محتاج شد روح به معراج شد
پرده ظلمت درید دل به فلک برپرید
زود از این چاه تن دست بزن در رسن
عیسی چو از خر برست گشت دعایش قبول
دست و دهان را بشو نه بخور و نه بگو
۸۹۳

نیک بدست آنک او شد تلف نیک و بد
آنک تواضع کند نگذرد از حد خویش
وا کن صندوق زر بر سر ایمان فشان
تو لحد خویش را پر کن از زر صدق
هر چه تو را غیر تو آن بدهد رد کنی
قلب میاور بدانک غره کنی مشتری
آنک گشادی نمود نفس تو را تنگیست
۸۹۴

نعره آن بلبلان از سوی بستان رسید
باد صبا می وزد از سر زلف نگار
این دم عیسی به لطف عمر ابد می دهد
مژده دولت رسید در حق هر عاشقی
نور الست آشکار بر همه عشاق زد
ان طیب الرضا بشر اهل الهوی
بشرهم نظره یتبعهم نصره
لطف خداوند جان مفاخر تبریزیان
۸۹۵

وسوسه تن گذشت غلغله جان رسید
این فلک آتشی چند کند سرکشی

اصل طرب ها بزاد شیره فشاران رسید
از ره جان ساقی خوب عذاران رسید

دست بدار از طعام مایده جان رسید
قلب ضلالت شکست لشکر ایمان رسید
ز آتش والموریات نفس به افغان رسید
مرده از او زنده شد چونک به قربان رسید
تن همه قربان کنیم جان چو به مهمان رسید
زانک چنین ماه صبر بود که قرآن رسید
چون در زندان شکست جان بر جانان رسید
چون ز ملک بود دل باز بدیشان رسید
بر سر چاه آب گو یوسف کنعان رسید
دست بشو کز فلک مایده و خوان رسید
آن سخن و لقمه جو کان به خموشان رسید

دل سبد آمد مکن هر سقطی در سبد
یابد او هستی باقی بیرون ز حد
کآخر صندوق تو نیست یقین جز لحد
پر مکنش از مس شهوت و حرص و حسد
چون بدهی تو همان دانک شود بر تو رد
ترس ز ویل لکل جمع مالاوعد
گفت خدا نفس را بسته امش فی کبد

صورت بستان نهان بوی گلستان بدید
فعل صبا ظاهرست لیک صبا را که دید
عمر ابد تازه کرد در دم عمر قدید
آتش دل می فروخت دیگ هوس می پزید
کز سر پستان عشق نور الستش مزید
کل زمان لکم خلعه روح جدید
من رشاء سید لیس له من ندید
شمس حق و دین شده بر همه بختی مزید

مور فروشد به گور چتر سلیمان رسید
نوح به کشتی نشست جوشش طوفان رسید

چند مخنث نژاد دعوی مردی کند
جادوکانی ز فن چند عصا و رسن
درد به پستی نشست صاف ز دردی برست
صبح دروغین گذشت صبح سعادت رسید
محنت ایوب را فاقه یعقوب را
دزد کی باشد چو رفت شحنه ایمان به شهر
صدق نگر بی نفاق وصل نگر بی فراق
مفتعلن فاعلات جان مرا کرد مات
میوه دل می پزید روح از او می مزید

۸۹۶

غره مشو گر ز چرخ کار تو گردد بلند
قطره آب منی کز حیوان می زهد
توده ذرات ریگ تا نشود کوه سخت
تا نشود گردنی گردن کس غل ندید
پس سبقت رحمتی در غضبی شد پدید
برگ که رست از زمین تا که درختی نشد
باش چو رز میوه دار زور و بلندی مجو
از پی میوه ضعیف رسته درختان زفت
دل مثل اولیاست استن جسم جهان
قوت جسم پدید هست دل ناپدید

۸۹۷

شرح دهم من که شب از چه سیه دل بود
چون جگر عاشقان می خورد این شب به ظلم
عاقله شب تویی بازهانش ز ظلم
تا برهد شب ز ظلم ما برهیم از ظلام
شب همه روشن شود دوزخ گلشن شود
سینه کبودی چرخ پرتو سینه منست
فارغ و دلخوش بدم سرخوش و سرکش بدم
تیر غم تو روان ما هدف آسمان
جانم اگر صافیست دردی لطف توست
قافله عصمت گشت خفیر ار نه خود
سر به خس اندرکشید مرغ غم از بیم آنک
چشم چیم می پرد بازو من می جهد
جان مثل گلبنان حامله غنچه هاست

رستم خنجر کشید سام و نریمان رسید
مار کنند از فریب موسی و ثعبان رسید
گردن گرگان شکست یوسف کنعان رسید
جان شد و جان بقا از بر جانان رسید
چاره دیگر نبود رحمت رحمان رسید
شحنه کی باشد بگو چون شه و سلطان رسید
طاق طرنبین و طاق طاق شوم کان رسید
جان خداخوان بمرد جان خدادان رسید
باد کرم بروزید حرف پریشان رسید

زانک بلندت کند تا بتواند فکند
لایق قربان نشد تا نشد آن گوسفند
کس نزند بر سرش بیهده زخم کلند
تا نشود پا روان کس نشود پای بند
زهر بدان کس دهند کوست معود به قند
آتش نفروزد او شعله نگرده بلند
از پی خرما بدانک خار ورا کس نکند
نقش درختان شگرف صورت میوه نژند
جسم به دل قایمست بی خلل و بی گزند
تا به کی انکار غیب نگر چند چند

هر کی خورد خون خلق زشت و سیه دل شود
دود سیاهی ظلم بر دل شب می دمد
نیم شبی بر فلک راه بزن بر رصد
ای که جهان فراخ بی تو چو گور و لحد
چونک بتابد ز تو پرتو نور احد
جرعه خون دلم تا به شفق می رسد
بولهب غم بیست گردن من در مسد
جان پی غم هم دوان زانک غمش می کشد
لطف تو پاینده باد بر سر جان تا ابد
راه زن از ریگ ره بود فزون در عدد
بر سر غم می زند شادی تو صد لگد
شاید اگر جان من دیگ هوس ها پزد
جانب غنچه صبی باد صبا می وزد

زود دهانم ببند چون دهن غنچه ها

۸۹۸

بانگ زدم من که دل مست کجا می رود
گفتم تو با منی دم ز درون می زنی
گفت که دل آن ماست رستم دستان ماست
هر طرفی کو رود بخت از آن سو رود
گه مثل آفتاب گنج زمین می شود
گاه ز پستان ابر شیر کرم می دهد
بر اثر دل برو تا تو بینی درون
صورت بخش جهان ساده و بی صورتست
هست صواب صواب گر چه خطایی کند
دل مثل روزنست خانه بدو روشنست
فته برانگیخت دل خون شهان ریخت دل
سحر خدا آفرید در دل هر کس پدید
با تو دلا ابله‌یست کیسه نگه داشتن
گفتم جادو کسی سست بخندید و گفت
گفتم آری ولیک سحر تو سر خداست
دایم دلدار را با دل و جان ماجراست
اسب سقااست این بانگ دراست این

۸۹۹

یار مرا عارض و عذار نه این بود
عهدشکن گشته اند خاصه و عامه
روح در این غار غوره وار ترش چیست
سیل غم بی شمار بار و خرم برد
از جهت من چه دیگ می پزد آن یار
دام نهان کرد و دانه ریخت به پیشم
ناصر من کژ نهاد و برد ز راهم
در چمن عیش خار از چه شکفته ست
شحنه شد آن دزد من بیست دو دستم
مهل ندادی که عذر خویش بگویم
می رسدم بوی خون ز گفت درشتش
نوش تو را ذوق و طعم و لطف نه این بود
پیش شه افغان کنم ز خدعه قلاب
شاه چو دریا خزینه اش همه گوهر

زانک چنین لقمه ای خورد و زبان می گزد

گفت شهنشه خموش جانب ما می رود
پس دل من از برون خیره چرا می رود
سوی خیال خطا بهر غذا می رود
هیچ مگو هر طرف خواهد تا می رود
گه چو دعا رسول سوی سما می رود
گه به گلستان جان همچو صبا می رود
سبزه و گل می دمد جوی وفا می رود
آن سر و پای همه بی سر و پا می رود
هست وفای وفا گر به جفا می رود
تن به فنا می رود دل به بقا می رود
با همه آمیخت دل گر چه جدا می رود
کیسه جوزا برید همچو سها می رود
کیسه شد و جان پی کیسه ربا می رود
سحر اثر کی کند ذکر خدا می رود
سحر خوشت هم تک حکم قضا می رود
پوست بر او نیست اینک پیش شما می رود
بانگ کنان کز برون اسب سقا می رود

باغ مرا نخل و برگ و بار نه این بود
قاعده اهل این دیار نه این بود
پرورش و عهد یار غار نه این بود
طمع من از یار بردبار نه این بود
راتبه میر پخته کار نه این بود
کینه نهان داشت و آشکار نه این بود
شرط امینی و مستشار نه این بود
منبت آن شهره نوبهار نه این بود
سایسی و عدل شهریار نه این بود
خوی چو تو کوه باوقار نه این بود
رایحه ناف مشکبار نه این بود
وان شتر مست خوش عیار نه این بود
زر من آن نقد خوش عیار نه این بود
لیک شهم را خزینه دار نه این بود

بس که گله ست این نثار و جمله شکایت
۹۰۰

بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد
چه نقش ها که ببازد چه حيله ها که بسازد
بر آسمانش بجویی چو مه ز آب بتابد
ز لامکانش بخوانی نشان دهد به مکانت
نه پیک تیزرو اندر وجود مرغ گمانست
از این و آن بگریزم ز ترس نی ز ملولی
گریز پای چو بادم ز عشق گل نه گلی که
چنان گریزد نامش چو قصد گفتن بیند
چنان گریزد از تو که گر نویسی نقشش
۹۰۱

اگر دمی بنوازد مرا نگار چه باشد
وگر به پیش من آید خیال یار که چونی
شکار خسته اویم به تیر غمزه جادو
چو کاسه بر سر آبم ز بی قراری عشقش
کنار خاک ز اشکم چو لعل و گوهر پر شد
بگفت چیست شکایت هزار بار گشادم
من از قطار حریفان مهار عقل گسستم
اگر مهار گسستم وگرچه بار فکندم
دلم به خشم نظر می کند که کوتاه کن هین
چو احمدست و ابوبکر یار غار دل و عشق
انار شیرین گر خود هزار باشد وگر یک
خمار و خمر یکستی ولی الف نگذارد
چو شمس مفخر تبریز ماه نو بنماید
۹۰۲

ز سر بگیرم عیشی چو پا به گنج فروشد
دگر نشینم هرگز برای دل که برآید
موکلان چو آتش ز عشق سوی من آیند
که در سرم ز شرابش نه چشم ماند نه خوابش
به خوان عشق نشستم چشیدم از نمک او
سبو به دست دویدم به جویبار معانی
نماز شام برفتم به سوی طرفه رومی
سر از دریچه برون کرد چو شعله های منور

شاه شکور مرا نثار نه این بود

ولی مکش تو چو تیرش که از کمان بگریزد
به نقش حاضر باشد ز راه جان بگریزد
در آب چونک درآیی بر آسمان بگریزد
چو در مکانش بجویی به لامکان بگریزد
یقین بدان که یقین وار از گمان بگریزد
که آن نگار لطیفم از این و آن بگریزد
ز بیم باد خزانی ز بوستان بگریزد
که گفت نیز نتانی که آن فلان بگریزد
ز لوح نقش بپرد ز دل نشان بگریزد

گر این درخت بخندد از آن بهار چه باشد
حیات نو بپذیرد تن نزار چه باشد
گرم به مهر بخواند که ای شکار چه باشد
اگر رسم به لب دوست کوزه وار چه باشد
اگر به وصل گشاید دمی کنار چه باشد
ز بهر ماهی جان را هزار بار چه باشد
به پیش اشتر مستش یکی مهار چه باشد
یکی شتر کم گیری از این قطار چه باشد
اگر بجست یکی نکته از هزار چه باشد
دو نام بود و یکی جان دو یار غار چه باشد
چو شد یکی به فشردن دگر شمار چه باشد
الف چو شد ز میانه بین خمار چه باشد
در آن نمایش موزون ز کار و بار چه باشد

ز روی پشت و پناهی که پشت ها همه رو شد
کجا برآید آن دل که کوی عشق فروشد
به سوی عشق گریزم که جمله فتنه از او شد
به دست ساقی نابش مگر سرم چو کدو شد
چو لقمه کردم خود را مرا چو عشق گلو شد
که آب گشت سبویم چو آب جان به سبو شد
چو دید بر در خویشم ز بام زود فروشد
که بام و خانه و بنده به جملگی همه او شد

نهیم دست دهان بر که نازکست معانی

۹۰۳

اگر مرا تو نخواهی دلم تو را نگذارد
هزاران عاشق داری به جان و دل نگران
ز عشق عاشق مفلس عجب فتند لایمان
عجب مدار ز مرده که از خدا طلبد جان
عجب مدار ز کوری که نور دیده بجوید
ز بس دعا که بکردم دعا شدست وجودم
سلام و خدمت کردم مرا بگفت که چونی
چگونه باشد صورت به وفق فکر مصور

۹۰۴

ز باد حضرت قدسی بنفشه زار چه می شد
دل از دیار خلاق بشد به شهر حقایق
ز های و هوی حریفان ز نای و نوش ظریفان
هزار بلبل مست و هزار عاشق بی دل
چو عشق در بر سیمین کشید عاشق خود را
در آن طرف که ز مستی تو گل ز خار ندانی
میان خلعت جانان قبول عشق خرامان
به باد و آتش و آب و به خاک عشق درآمد
چو شمس مفخر تبریز زد آتشی به درختی

۹۰۵

شدم ز عشق به جایی که عشق نیز نداند
هزار ظلم رسیده ز عقل گشت رهیده
دلا مگر که تو مستی که دل به عقل بیستی
متاع عقل نشانست و عشق روح فشانست
هزار جان و دل و عقل گر به هم تو ببندی
به روی بت نرسی تو مگر به دام دو زلفش
چو باز چشم تو را بست دست اوست گشایش
هر آنک بالمش دارد ز آستان عنایت
میانه گیرد آهو میانه دل شیری
چو در درونه صیاد مرغ یافت قبولی
هر آن دلی که به تبریز و شمس دین شده باشد

۹۰۶

گرفت خشم ز بستان سرخری و برون شد

ز شمس مفخر تبریز سوخت جان و همو شد

تو هم به صلح گرایی اگر خدا بگمارد
که تا سعادت و دولت که را به تخت برآرد
که آنچ رشک شهان شد گدا امید چه دارد
عجب مدار ز تشنه که دل به آب سپارد
و یا ز چشم اسیری که اشک غربت بارد
که هر که بیند رویم دعا به خاطر آرد
مهم مس چه برآید چو کیمیا نگذارد
چگونه می شود انگور گر کفش نفشارد

درخت های حقایق از آن بهار چه می شد
خدای داند کاین دل در آن دیار چه می شد
هوای نور صبح و شراب نار چه می شد
در آن مقام تحیر ز روی یار چه می شد
ز بوسه های چو شکر در آن کنار چه می شد
عجب که گل چه چشید و عجب که خار چه می شد
به بارگاه تجلی ز کار و بار چه می شد
به نور یک نظر عشق هر چهار چه می شد
ز شعله های لطیفش درخت و بار چه می شد

رسید کار به جایی که عقل خیره بماند
چو عقل بسته شد این جا بگو کیش برهاند
که او نشست نیابد تو را کجا بنشانند
که عشق وقت نظاره نثار جان بفشانند
چو عشق با تو نباشد به روزنش نرسانند
ولیک کوشش می کن که کوششت بپزاند
ولی به هر سر کویی تو را چو کبک دواند
غلام خفتن اویم که هیچ خفته نماند
هزار آهوی دیگر ز شیر او برهاند
هزار مرغ گرفته ز دام او بپزاند
چو شاه ماه به میدان چرخ اسب دواند

چو زشت بود به صورت به خوی زشت فزون شد

چون دل سیاه بد و قلب کوره دید و سیه شد
چو ژبوه بود به جنبش نبود زنده اصلی
نیافت صیقل احمد ز کفر بولهب ار چه
فروکشم به نمد در چو آینه رخ فکرت
منم که هجو نگویم بجز خواطر خود را
مرا درونه تو شهری جدا شمر به سر خود
سخن ندارم با نیک و بد من از بیرون
خموش کن که هجا را به خود کشد دل نادان

۹۰۷

مده به دست فراقت دل مرا که نشاید
مرا به لطف گزیدی چرا ز من برمیدی
بداد خازن لطف مرا قبای سعادت
مثال دل همه روی قفا نباشد دل را
حدیث وصل تو گفتم بگفت لطف تو کآری
تو کان قند و نباتی نبات تلخ نگوید
بیار آن سخنانی که هر یکیست چو جانی
غمت که کاهش تن شد نه در تنست نه بیرون
دلم ز عالم بی چون خیالت از دل از آن سو
مبند آن در خانه به صوفیان نظری کن
دلا بخشب ز فکرت که فکر دام دل آمد

۹۰۸

چو درد گیرد دندان تو عدو گردد
یکی کدو ز کدوها اگر شکست آرد
ز صد سبو چو سبوی سبوگری برد آب
شکستگان تویم ای حیب و نیست عجب
به قند لطف تو کاین لطف ها غلام ویند
اگر حلاوت لاحول تو به دیو رسد
عنایتت گنهی را نظر کند به رضا
پلید پاک شود مرده زنده مار عصا
رونده ای که سوی بی سویی ره دادی
تو جان جان جهانی و نام تو عشق است
خمش که هر کی دهانش ز عشق شیرین شد
خموش باش که آن کس که بحر جانان دید

۹۰۹

چو قازغان تهی بد به کنج خانه نگون شد
نمود جنبش عاریه بازرفت و سکون شد
ز سرکشی و ز مکرش دلش قینه خون شد
چو آینه بنمایم کی رام شد کی حرون شد
که خاطر من نفسی عقل گشت و گاه جنون شد
به آب و گل نشد آن شهر من به کن فیکون شد
که آن چه کرد و کجا رفت و این ز وسوسه چون شد
همیشه بود نظرهای کزنگر نه کنون شد

مکش تو کشته خود را مکن بتا که نشاید
ایا نموده وفاها مکن جفا که نشاید
برون مکن ز تن من چنین قبا که نشاید
ز ما تو روی مگردان مده قفا که نشاید
ز بعد گفتن آری مگو چرا که نشاید
مگوی تلخ سخن ها به روی ما که نشاید
نهان مکن تو در این شب چراغ را که نشاید
غم آتشیست نه در جا مگو کجا که نشاید
میان این دو مسافر مکن جدا که نشاید
مخور به رنج به تنها بگو صلا که نشاید
مرو بجز که مجرد بر خدا که نشاید

زبان تو به طیبی بگرد او گردد
شکسته بند همه گرد آن کدو گردد
همیشه خاطر او گرد آن سبو گردد
تو پادشاهی و لطف تو بنده جو گردد
که زهر از او چو شکر خوب و خوب خو گردد
فرشته خو شود آن دیو و ماه رو گردد
چو طاعت آن گنه از دل گناه شو گردد
چو خون که در تن آهوست مشک بو گردد
کجا چو خاطر گمراه سو به سو گردد
هر آنک از تو پری یافت بر علو گردد
روا نباشد کو گرد گفت و گو گردد
نشاید و نتواند که گرد جو گردد

چه پادشاست که از خاک پادشا سازد
باقرضوالله کدیه کند چو مسکینان
به مرده برگردد مرده را حیات دهد
چو باد را فسراند ز باد آب کند
نظر مکن به جهان خوار کاین جهان فانیهست
ز کیمیا عجب آید که زر کند مس را
هزار قفل گر هست بر دلت مهراس
کسی که بی قلم و آلتی به بتخانه
هزار لیلی و مجنون ز بهر ما بر ساخت
گر آهنت دل تو ز سختی اش مگری
ز دوستان چو ببری به زیر خاک روی
نه مار را مدد و پشت دار موسی ساخت
درون گور تن خود تو این زمان بنگر
چو سینه بازشکافی در او نبینی هیچ
مثل شدست که انگور خور ز باغ میرس
درون سنگ بجویی ز آب اثر نبود
ز بی چگونگی و چون آمد این چگونگی و چون
دو جوی نور نگر از دو پیه پاره روان
در این دو گوش نگر کهربای نطق کجاست
سرای را بدهد جان و خواجه ایش کند
اگر چه صورت خواجه به زیر خاک شدست
به چشم مردم صورت پرست خواجه برفت
خמוש کن به زبان مدحت و ثنا کم گوی

۹۱۰

بر آستانه اسرار آسمان نرسد
گمان عارف در معرفت چو سیر کند
کسی که جغدصفت شد در این جهان خراب
هر آن دلی که به یک دانگ جو جوست ز حرص
علف مده حس خود را در این مکان ز بتان
که آهوی متانس بماند از یاران
به سوی عکه روی تا به مکه پیوندی
پیاز و سیر به بینی بری و می بویی
خמוש اگر سر گنجینه ضمیرست

۹۱۱

ز بهر یک دو گدا خویشتن گدا سازد
که تا تو را بدهد ملک و متکا سازد
به درد درنگرد درد را دوا سازد
چو آب را بدهد جوش از او هوا سازد
که او به عاقبتش عالم بقا سازد
مسی نگر که به هر لحظه کیمیا سازد
دکان عشق طلب کن که دلگشا سازد
هزار صورت زیبا برای ما سازد
چه صورتست که بهر خدا خدا سازد
که صیقل کرمش آینه صفا سازد
ز مار و مور حریفان خوش لقا سازد
نه لحظه لحظه ز عین جفا وفا سازد
که دم به دم چه خیالات دلربا سازد
که تا زنج نزنند کس که او کجا سازد
که حق ز سنگ دو صد چشمه رضا سازد
ز غیب سازد نه از پستی و علا سازد
که صد هزار بلی گو خود از او لا سازد
عجب مدار عصا را که ازدها سازد
عجب کسی که ز سوراخ کهربا سازد
چو خواجه را بکشد باز از او سرا سازد
ضمیر خواجه وطنگه ز کبریا سازد
ولیک خواجه ز نقش دگر قبا سازد
که تا خدای تو را مدحت و ثنا سازد

به بام فقر و یقین هیچ نردبان نرسد
هزار اختر و مه اندر آن گمان نرسد
ز بلبلان ببرید و به گلستان نرسد
به دانک بسته شود جان او به کان نرسد
که حس چو گشت مکانی به لامکان نرسد
به لاله زار و به مرعای ارغوان نرسد
برو محال مجو کت همین همان نرسد
از آن پیاز دم ناف آهوان نرسد
که در ضمیر هدی دل رسد زبان نرسد

به روز مرگ چو تابوت من روان باشد
برای من مگری و مگو دریغ دریغ
جنازه ام چو بینی مگو فراق فراق
مرا به گور سپاری مگو وداع وداع
فروشدن چو بدیدی برآمدن بنگر
تو را غروب نماید ولی شروق بود
کدام دانه فرورفت در زمین که نرست
کدام دلو فرورفت و پر برون نامد
دهان چو بستی از این سوی آن طرف بگشا

۹۱۲

نگفتمت مرو آن جا که مبتلات کنند
نگفتمت که بدان سوی دام در دامست
نگفتمت به خرابات طرفه مستانند
چو تو سلیم دلی را چو لقمه برابند
بسی مثال خمیرت دراز و گرد کنند
تو مرد دل تنکی پیش آن جگرخواران
تو اعتماد مکن بر کمال و دانش خویش
هزار مرغ عجب از گل تو برسازند
برون کشندت از این تن چنان که پنبه ز پوست
چو در کشاکش احکام راضیت یابند
خמוש باش که این کودکان پست سخن

۹۱۳

بگو به گوش کسانی که نور چشم منند
هزار توبه و سوگند بشکنند آن دم
چو یار مست خرابست و روز روز طرب
به گوش هوش بگفتم به آب روی برو
ز بس که خرقه گرو برد پیر باده فروش
بگیر مطرب جانی قنینه کانی
مقیم همچو نگین شو به حلقه عشاق
به جان جمله مردان که هر که عاشق نیست
به جان جمله جان ها که هر کش آن جان نیست
خמוש باش که گفتمی از این سپیتر چیست

۹۱۴

ز بانگ پست تو ای دل بلند گشت وجود

گمان مبر که مرا درد این جهان باشد
به دوغ دیو درافتی دریغ آن باشد
مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
که گور پرده جمعیت جنان باشد
غروب شمس و قمر را چرا زبان باشد
لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد
چرا به دانه انسانیت این گمان باشد
ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد
که های هوی تو در جو لامکان باشد

که سخت دست درازند بسته پات کنند
چو درفتادی در دام کی رهاست کنند
که عقل را هدف تیر ترهاست کنند
به هر پیاده شهی را به طرح مات کنند
کفت کنند و دو صد بار کهربات کنند
اگر روی چو جگر بند شوربات کنند
که کوه قاف شوی زود در هوات کنند
چو ز آب و گل گذری تا دگر چه هات کنند
مثال شخص خیالیت بی جهات کنند
ز رنج ها برهاند و مرتضات کنند
حشیشی اند و همین لحظه ژاژخات کنند

که باز نوبت آن شد که توبه ها شکندند
که غمزه های دلارام طبل حسن زنند
به غیر شنگی و مستی بیا بگو چه کنند
که این دم ار که قافی هم از بنت بکنند
کنون به کوی خرابات جمله بوالحسن اند
نواز تنتن تنتن که جمله بی تو تنند
که غیر حلقه عشاق جمله ممتحنند
همه زنند به معنی بین زنان چه زنند
همه تنند نگه کن فروتنان چه تنند
خسان سیاه گلیمند اگر چه یاسمنند

تو نفخ صوری یا خود قیامت موعود

شونده ام که بسی خلق جان بداد و بمرد
شها نوای تو برعکس بانگ داوودست
ز حلق نیست نوایت ولیک حلقه رباست
دلا تو راست بگو دوش می کجا خوردی
سرود و بانگ تو زان رو گشاد می آرد
چو بند جسم نگشتی گشاد جان دیدی
یقین که بوی گل فقر از گلستانست
خنک کسی که چو بو برد بوی او را برد
خنک کسی که از این بوی کرته یوسف
ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل
تو سود می طلبی سود می رسد از یار
ستاره ایست خدا را که در زمین گردد
بسا سحر که درآید به صومعه مومن
ستاره ام که من اندر زمینم و بر چرخ
زمینیان را شمع سمایان را نور
اگر چه ذره نمایم ولیک خورشیدم
اگر چه قبله حاجات آسمان بوده ست
ز روی نخوت و تقلید ننگ دارد از او
جواب گویدش آدم که این سجود او راست
ز گرد چون و چرا پرده ای فرود آورد
ستاره گوید رو پرده تو افزون باد
بسا سوال و جوابی که اندر این پرده ست
چه پرده است حسد ای خدا میان دو یار
چه پرده بود که ابلیس پیش از این پرده
به رغبت و به نشاط و به رقت و به نیاز
ز پرده حسدی ماند همچو خر بر یخ
ز مسجد فلکش راند رو حدث کردی
چرا روم به چه حجت چه کرده ام چه سبب
اگر به دست تو کردی که جمله کرده تست
مرا چه گمره کردی مراد تو این بود
بگفت اگر بگذارم برآ به کوه بلند
تو را چه بحث رسد با من ای غراب غروب
خری که مات تو گردد ببرد از در ما
ولی کسی که به دستش چراغ عقل بود

ز ذوق و لذت آواز و نغمه داوود
کز آن بمرد و از این زنده می شود موجود
هزار حلقه ربا را چو حلقه او بر بود
که از پگاه تو امروز مولعی به سرود
که آن ز روح معلاست نی ز جسم فرود
که هر که تخم نکو کشت دخل بد ندرود
مروود هیچ کسی دید بی درخت مروود
خنک کسی که گشادی بیافت چشم گشود
دلش چو دیده یعقوب خسته باشد زود
خدای گفت که انسان لربه لکنود
ولی چو پی نبوی کز کجاست سود چه سود
که در هوای ویست آفتاب و چرخ کبود
که من ستاره سعدم ز من بجو مقصود
به صد مقام یابند چون خیال خدود
فرشتگان را روحم ستارگان را بود
اگر چه جزو نمایم مراست کل وجود
به آسمان منگر سوی من نگر بین جود
بلیس وار که خود بس بود خدا مسجود
تو احولی و دو می بینی از ضلال و جحود
میان اختر دولت میان چشم حسود
ز من نماندی تنها ز حضرتی مردود
بدین حجاب ندیدی خلیل را نمرود
که دی چو جان بده اند این زمان چو گرگ عنود
به سجده بام سموات و ارض می پیمود
به گونه گونه مناجات مهر می افزود
که آن همه پر و بالش بدین حدث آلود
حدیث می نشنود و حدث همی پالود
بیا که بحث کنیم ای خدای فرد ودود
ضلالت و ثنی و مسیحیان و یهود
چنان کنم که نبینی ز خلق یک محمود
وگر نه قعر فرورو چو لنگر مشدود
اگر نه مسخ شدستی ز لعنت مورود
نخواهمش که بود عابد چو ما معبود
کجا گذارد نور و کجا رود سوی دود

بگفت من به دمی آن چراغ را بکشم
هر آنک پف کند او بر چراغ موهبتم
هزار شکر خدا را که عقل کلی باز
همه سپند بسوزیم بهر آمدنش
چو خویش را بنمود او ز خویش خود ببریم
چو موش و مار شدستیم ساکن ظلمت
چو موش جز پی دزدی برون نه ایم از خاک
چو موش ماش رها کرد ازدهاش کنی
خدای گربه بدان آفرید تا موشان
دم مسیح غلام دمت که پیش از تو
همه کسان کس آنند کش کسی کرد او
خמוש باش که گفتار بی زبان داری
چو سر ز سجده برآورد شمس تبریزی

۹۱۵

بیا که ساقی عشق شراب باره رسید
امیر عشق رسید و شرابخانه گشاد
هزار چشمه شیر و شکر روان شد از او
هزار مسجد پر شد چو عشق گشت امام
بریز دیگ حلیماب را که کاسه رسید
چو آفتاب جمالش به خاکیان درافت
شدیم جمله فریدون چو تاج او دیدیم
شدیم جمله برهنه چو عشق او زد راه
چو پاره پاره درآمد به لطف آن دلبر
بده زبان و همه گوش شو در این حضرت

۹۱۶

درخت و برگ برآید ز خاک این گوید
تو را اگر نفسی ماند جز که عشق مکار
بشو دو دست ز خویش و بیا بخوان بنشین
زهی سلیم که معشوق او به خانه اوست
به سوی مریم آید دوانه گر عیسیست
کسی که همزه ساقیست چون بود هشیار
کسی که کان عسل شد ترش چرا باشد
تو را بگویم پنهان که گل چرا خندد
بگو غزل که به صد قرن خلق این خوانند

بگفت باد نتاند چراغ صدق ربود
بسوزد آن سر و ریشش چو هیزم موقود
ز بعد فرقت آمد به طالع مسعود
سپند چه که بسوزیم خویش را چون عود
به کوه طور چه آریم کاه دودآلود
درون خاک مقیمان عالم محدود
چه برخورداریم از آن رفتن کژ مفسود
چو گربه طالع خوانش شود جمله اسود
نهان شوند به خاک اندرون به حبس خلود
بد از زمانه دم گیر راه دم مسدود
همه جهانش ببخشید چون بر او بخشود
که تار او نبود نطق و بانگ و حرفش بود
هزار کافر و مومن نهاد سر به سجود

خبر بیر بر بیچارگان که چاره رسید
شراب همچو عقیقش به سنگ خاره رسید
شکاف کرد و به طفلان گاهواره رسید
صلوه خیر من النوم از آن مناره رسید
گشاده هل سر خم را که دردخواه رسید
زحل ز پرده هفتم پی نظاره رسید
شدیم جمله منجم چو آن ستاره رسید
شدیم جمله پیاده چو او سواره رسید
بدان طمع دل پر خون پاره پاره رسید
شتاب کن که پی گوش گوشواره رسید

که خواجه هر چه بکاری تو را همان روید
که چیست قیمت مردم هر آنچ می جوید
که آب بهر وی آمد که دست و رو شوید
به سوی خانه نیاید گراف می پوید
وگر خر است بهل تا کمیز خر بوید
چرا نباشد لمر چرا نیفروید
کسی که مرده ندارد بگو چرا موید
که گلرخیش به کف گیرد و بینوید
نسیج را که خدا بافت آن نفرسوید

چو می دهید بدیشان جدا جدا مدهید
 به عاشقان خدا جز می خدا مدهید
 برهنگان ره عشق را قبا مدهید
 به جانشان خبر از وعده صبا مدهید
 بهانه را نپذیرم بهانه ها مدهید
 مرا قرار نباشد به بو مرا مدهید
 اگر حریف شناسید جز به ما مدهید
 کسی که درد ندارد بدو دوا مدهید
 لقای هر دو جهان جز بدان لقا مدهید

چگونه گرمم خرم چگونه باشم شاد
 میان هر دو فتاده ست کارزار و جهاد
 من و طریق خداوند مبدا و ایجاد
 که اختلاف مقرر ز شورش اضداد
 که امن و خوف نداند کلوخ و سنگ و جماد
 ز پیچ پیچ که دارد لهب ز یاغی باد
 میان دو به تنازع بماند مردم زاد
 گهیش جهل به پستی که هر چه بادا باد
 که تا رهم ز کشاکش شوم خوش و منقاد
 ز بیم ولوله و شر و فتنه و فریاد

که عشق جان و خرد را به نیم جو نخرد
 به غیر خون دل عاشقان همی نچرد
 چو درفتادی از آن پس ز دور می نگرد
 شکنجه می کند و بی گناه می فشرد
 هر آنک دور شد از وی چو برف می فسرد
 هزار جامه به یک دم بدوزد و بدرد
 هزار کس بکشد زار زار و یک شمرد
 چو دام عشق ببیند فتد دگر نپرد
 ز دام او نرهد هیچ عاقلی به خرد
 نمودمی به تو آن راه ها که می سپرد
 نمودمی که چگونه شکار را شکرد

به یارکان صفا جز می صفا مدهید
 در این چنین قدح آمیختن حرام بود
 برهنگان ره از آفتاب جامه کنید
 چو هیچ باد صبایی به گردش نرسد
 به بوی وصل اگر عاشقی قرار گرفت
 شراب حاضر و معشوق مست و من عاشق
 شراب آتش و ما زاده ایم از آتش
 برای زخم چنین غازیان بود مرهم
 چو تاج مفخر تبریز شمس دین آمد

چو کارزار کند شاه روم با شمشاد
 جهان عقل چو روم و جهان طبع چو زنگ
 شما و هر چه مراد شماست در عالم
 به اختلاف دو شمشیر نیست امن طریق
 ولیک ملک مقرر نصیبه خردست
 چراغ عقل در این خانه نور می ندهد
 فرشته رست به علم و بهیمة رست به جهل
 گهی همی کشدش علم سوی علین
 نشسته جان که به یک سو کند ظفر این را
 چو نیم کاره شد این قصه چون دهان بستی

ببرد خواب مرا عشق و عشق خواب برد
 که عشق شیر سیاه ست تشنه و خون خوار
 به مهر بر تو بچفسد به سوی دام آرد
 امیر دست درازست و شحنة بی باک
 هر آنک در کفش آید چو ابر می گرید
 هزار جام به هر لحظه خرد درشکند
 هزار چشم بگریاند و فروخند
 به کوه قاف اگر چه که خوش پرد سیمرخ
 ز بند او نرهد کس به شید یا به جنون
 مخبط ست سخن های من از او گر نی
 نمودمی به تو کو شیر را چه سان گیرد

کسی که عاشق آن رونق چمن باشد
حدیث صبر مگویند صبر را ره نیست
چو عشق سلسله خویش را بجنانند
به جان عشق که جانی ز عشق جان نبرد
اگر چو شیر شوی عشق شیرگیر قویست
وگر به قعر چهی درروی برای گریز
وگر چو موی شوی موی می شکافد عشق
امان عالم عشقت و معدلت هم از اوست
خموش کن که سخن را وطن دمشق دلست

۹۲۱

سخن که خیزد از جان ز جان حجاب کند
بیان حکمت اگر چه شگرف مشعله ایست
جهان کفست و صفات خداست چون دریا
همی شکاف تو کف را که تا به آب رسی
ز نقش های زمین و ز آسمان مندیش
برای مغز سخن قشر حرف را بشکاف
تو هر خیال که کشف حجاب پنداری
نشان آیت حقست این جهان فنا
ز شمس تبریز ار چه قرضه ایست وجود

۹۲۲

چو عشق را هوس بوسه و کنار بود
شکارگاه بخندد چو شه شکار رود
هزار ساغر می نشکنند خمار مرا
گهی که خاک شوم خاک ذره ذره شود
ز هر غبار که آوازه‌های و هو شنوی
دلم ز آه شود ساکن و ازو خجلم
به از صبوری اندر زمانه چیزی نیست
ایا به خویش فرورفته در غم کاری
چو عنکبوت زدود لعاب اندیشه
برو تو بازده اندیشه را بدو که بداد
چو تو نگویی گفت تو گفت او باشد

۹۲۳

رسید ساقی جان ما خمار خواب آلود
صلای باده جان و صلاهی رطل گران

عجب مدار که در بی دلی چو من باشد
در آن دلی که بدان یار ممتحن باشد
جنون عقل فلاطون و بوالحسن باشد
وگر درونه صد برج و صد بدن باشد
وگر چه پیل شوی عشق کرکدن باشد
چو دلو گردن از او بسته رسن باشد
وگر کباب شوی عشق باب زن باشد
وگر چه راه زن عقل مرد و زن باشد
مگو غریب ورا کش چنین وطن باشد

ز گوهر و لب دریا زبان حجاب کند
ز آفتاب حقایق بیان حجاب کند
ز صاف بحر کف این جهان حجاب کند
به کف بحر بمنگر که آن حجاب کند
که نقش های زمین و زمان حجاب کند
که زلف ها ز جمال بتان حجاب کند
بیفککش که تو را خود همان حجاب کند
ولی ز خوبی حق این نشان حجاب کند
قراضه ایست که جان را ز کان حجاب کند

که را قرار بود جان که را قرار بود
ولی چه گویی آن دم که شه شکار بود
دلم چو مست چنان چشم پرخمار بود
نه ذره ذره من عاشق نگار بود
بدانک ذره من اندر آن غبار بود
اگر چه آه ز ماه تو شرمسار بود
ولی نه از تو که صبر از تو سخت عار بود
تو تا برون نروی از میان چه کار بود
دگر مباف که پوسیده پود و تار بود
به شه نگر نه به اندیشه کان نثار بود
چو تو نبافی بافنده کردگار بود

گرفت ساغر زرین سر سبو بگشود
که می دهد به خماران به گاه زودازود

زهی صباح مبارک زهی صبح عزیز
شراب صافی و سلطان ندیم و دولت یار
هر آنک می نخورد بر سرش فروریزد
در این جهان که در او مرده می خورد مرده
چو پاک داشت شکم را رسید باده پاک
شراب را تو نبینی و مست را بینی
دل خسان چو بسوزد چه بوی بد آید
نیشته بر رخ هر مست رو که جان بردی
نیشته بر دف مطرب که زهره بنده تو
بخند موسی عمران به کوری فرعون
بلیس اگر ز شراب خدای مست بدی
خمش کنم که خمش به پیش هشیاران

۹۲۴

به روح های مقدس ز من سلام برید
به روز وصل چو برقم شب فراق چو ابر
خدای خصم شما گر به پیش آن خورشید
سیاه کاسه شوی ار ز مطبخ عشقش
نشان دهم که شما آتش از کجا آرید
ولیک مرکب تندست هان و هان زنهار
حیات یابد آن جا را اگر چه مرده برید
هزار بند چو عشقش ز پای جان بگشاد
ز لوح عشق نبشتم این غزل ها را

۹۲۵

دو ماه پهلوی همدیگرند بر در عید
چو هر دو سر به هم آورده اند در اسرار
ز موج بحر برقصند خلق همچو صدف
ز عید باقی این عید آمده ست رسول
به روز عید بگویم دهل چه می گوید
قراضه دو که دادی برای حق بنگر
وگر چو شیشه شکستی ز سنگ صوم و جهاد
از این شکار سوی شاه بازپر چون باز
تو گاو فربه حرصت به روزه قربان کن
وگر نکردی قربان عنایت یزدان

۹۲۶

ز شاه جام شراب و ز ما رکوع و سجود
دگر نیارم گفتن که در میانه چه بود
بگویدش که برو در جهان کور و کبود
نخورد عاقل و ناسود و یک دمی نغنود
زهی شراب و زهی جام و بزم و گفت و شنود
نبینی آتش دل را و خانه ها پردود
دل شهان چو بسوزد فزود عنبر و عود
نیشته بر لب ساغر که عاقبت محمود
نیشته بر کف ساقی که طالع مسعود
بخور خلیل خدا نوش کوری نمرود
ز صد گنه نشدی هیچ طاعتش مردود
که خلق خیره شدند و خیالشان افزود

به عاشقان مقدم ز من پیام برید
از این دو حال مشوش بگو کدام برید
ز ماه و شمع و ستاره و چراغ نام برید
به سوی خوان کرم دیگ های خام برید
ز برق نعل شهنشاه خوش خرام برید
نه زین هلد نه لگام ار شما لگام برید
حلال گردد آن جا اگر حرام برید
مرا دو دست گرفته به آن مقام برید
به شمس مفخر تبریز از این غلام برید

مه مصور یار و مه منور عید
هزار وسوسه افکنده اند در سر عید
ولیک همچو صدف بی خبر ز گوهر عید
چو دل به عید سپاری تو را برد بر عید
اگر تو مردی برجه رسید لشکر عید
جزای حسن عمل گیر گنج پرزر عید
می حلال سقا هم بکش ز ساغر عید
که درپرید به مزده ز شه کبوتر عید
که تا بری به تبرک هلال لاغر عید
امید هست که ذبحش کند به خنجر عید

حبیب کعبه جانست اگر نمی دانید
که جان ویست به عالم اگر شما جسمید
ندا برآمد امشب که جان کیست فدا
هزار نکته نشست عشق بر رویم
چه ساغرست که هر دم به عاشقان آید
که عشق باغ و تماشاقت اگر ملول شوید
چو آب و نان همه ماهیان ز بحر بود
قرابه ایست پر از رنج و نام او جسمست
چو مرغ در قفصم بهر شمس تبریزی

۹۲۷

به باغ بلبل از این پس حدیث ما گوید
چو باد در سر بید افتد و شود رقصان
چنار فهم کند اندکی ز سوز چمن
پیرسم از گل کان حسن از که دزدیدی
اگر چه مست بود گل خراب نیست چو من
چو رازها طلبی در میان مستان رو
که باده دختر کرمست و خاندان کرم
خصوص باده عرشی ز ذوالجلال کریم
ز شیردانه عارف بجوشد آن شیره
چو سینه شیر دهد شیره هم تواند داد
چو مستتر شود آن روح خرقه باز شود
چو خون عقل خورد باده لابلای وار
خموش باش که کس باورت نخواهد کرد
خبر ببر سوی تبریز مفخر آفاق

۹۲۸

هزار جان مقدس فدای روی تو باد
هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق
ز صورت تو حکایت کنند یا ز صفت
دلم هزار گره داشت همچو رشته سحر
بلندبین ز تو گشتست هر دو دیده عشق
نشسته ایم دل و عشق و کالبد پیشت
به حکم تست بگریانی و بخندانی
به باد عشق تو زردیم هم بدان سبزیم
کلوخ و سنگ چه داند بهار را چه اثر

به هر طرف که بگردید رو بگردانید
که جان جمله جان هاست اگر شما جانید
بجست جان من از جا که نقد بستانید
ز حال دل چو شما عاشقید برخوردارید
شما کشید چنین ساغری که مردانید
هواش مرکب تازیست اگر فرومانید
چو ماهیید چرا عاشق لب نانید
به سنگ بریزید و تمام برهانید
ز دشمنی قفصم بشکنید و بدرانید

حدیث خوبی آن یار دلربا گوید
خدای داند کو با هوا چه ها گوید
دو دست پهن برآرد خوش و دعا گوید
ز شرم سست بخندد ولی کجا گوید
که راز نرگس مخمور با شما گوید
که راز را سر سرمست بی حیا گوید
دهان کیسه گشادست و از سخا گوید
سخاوت و کرم آن مگر خدا گوید
ز قعر خم تن او تو را صلا گوید
ز سینه چشمه جاریش ماجرا گوید
کلاه و سر بنهد ترک این قبا گوید
دهان گشاید و اسرار کبریا گوید
که مس بد نخورد آنچه کیمیا گوید
مگر که مدح تو را شمس دین ما گوید

که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و نژاد
که او به دام هوای چو تو شهی افتاد
که هر یکی ز یکی خوبتر زهی بنیاد
ز سحر چشم خوشت آن همه گره بگشاد
بین تو قوت شاگرد و حکمت استاد
یکی خراب و یکی مست وان دگر دلشاد
همه چو شاخ درختیم و عشق تو چون باد
تو راست جمله ولایت تو راست جمله مراد
بهار را ز چمن پرس و سنبلی و شمشاد

درخت را ز برون سوی باد گرداند
به زیر سایه زلفت دلم چه خوش خفته ست
چو غیرت تو دلم را ز خواب بجهانید
ولی چو مست کنی مرا غلط گردهم
به وقت درد بگویم کای تو و همه تو
در آن زمان که کند عقل عاقبت بینی
۹۲۹

ز عشق آن رخ خوب تو ای اصول مراد
هزار شکر و هزاران سپاس یزدان را
در آرزوی صباح جمال تو عمری
برادری بنمودی شهنشهی کردی
شنیده ایم که یوسف نخفت شب ده سال
که ای خدای اگر عفوشان کنی کردی
مگیر یا رب از ایشان که بس پشیمانند
دو پای یوسف آماس کرد از شبخیز
غریو در ملکوت و فرشتگان افتاد
رسید چارده خلعت که هر چهارده تان
چنین بود شب و روز اجتهاد پیران را
کنند کار کسی را تمام و برگذرند
چو خضر سوی بحار ایلیاس در خشکی
دهند گنج روان و برند رنج روان
بس است باقی این را بگویمت فردا
۹۳۰

سپاس و شکر خدا را که بندها بگشاد
به جان رسید فلک از دعا و ناله من
ز بس که سینه ما سوخت در وفا جستن
ادیم روی سهلیم هر کجا بنمود
پس دریچه دل صد در نهانی بود
در این سرا که دو قندیل ماه و خورشیدست
الست گفت حق و جان ها بلی گفتند
۹۳۱

مها به دل نظری کن که دل تو را دارد
ز شادی و ز فرح در جهان نمی گنجد
ز آفتاب تو آن را که پشت گرم شود

درخت دل را باد اندرونست یعنی یاد
خراب و مست و لطیف و خوش و کش و آزاد
خمار خیزد و فریاد دردهد فریاد
گمان برم که امیرم چرا شوم منقاد
چو درد رفت حجابی میان ما بنهاد
ندا ز عشق برآید که هرچ بادا باد

هر آن که توبه کند توبه اش قبول مباد
که عشق تو به جهان پر و بال بازگشاد
جهان پیر همی خواند هر سحر اوراد
چه داد ماند که آن حسن و خوبی تو نداد
برادران را از حق بخواست آن شه زاد
وگر نه درفکنم صد فغان در این بنیاد
از آن گناه کز ایشان به ناگهان افتاد
به درد آمد چشمش ز گریه و فریاد
که بهر لطف بجوشید و بندها بگشاد
پیمبرید و رسولید و سرور عباد
که خلق را برهاند از عذاب و فساد
که جز خدای نداند زهی کریم و جواد
برای گم شدگان می کنند استمداد
دهند خلعت اطلس برون کنند لباد
شب ار چه ماه بود نیست بی ظلام و سواد

میان به شکر چو بستیم بند ما بگشاد
فلک دهان خود اندر ره دعا بگشاد
ز شرم ما عرق از صورت وفا بگشاد
غلام چشمه عشقیم هر کجا بگشاد
که بسته بود خدا بنده خدا بگشاد
خدا ز جانب دل روزن سرا بگشاد
برای صدق بلی حق ره بلا بگشاد

به روز و شب به مراعات اقتضا دارد
دلی که چون تو دلارام خوش لقا دارد
چرا دلیر نباشد حذر چرا دارد

ز بهر شادی توست ار دلم غمی دارد
خیال خوب تو چون وحشیان ز من برمد
مرا و صد چو مرا آن خیال بی صورت
برهنه خلعت خورشید پوشد و گوید
تنی که تابش خورشید جان بر او آید
بدانک موسی فرعون کش در این شهرست
همی رسد به عنان های آسمان دستش
غمش جفا نکند ور کند حلالش باد
فزون از آن نبود کش کشد به استسقا
اگر صبا شکند یک دو شاخ اندر باغ
شراب عشق چو خوردی شنو صلاهی کباب
زمین بیسته دهان تاسه مه که می داند
بهار که بنماید زمین نیشکرت
چرا چو دال دعا در دعا نمی خمد
چو پشت کرد به خورشید او نمازی نیست
خموش کن خبر من صمت نجا بشنو

۹۳۲

مها به دل نظری کن که دل تو را دارد
ز شادی و ز فرح در جهان نمی گنجد
همی رسد به گریبان آسمان دستش
به آفتاب تو آن را که پشت گرم شود
چرا به پنجه کمرگاه کوه را نکشد
تو خود جفا نکنی ور کنی جفا بر دل
چرا نباشد راضی بدان جفای لطیف
در آتش غم تو همچو عود عطاریست
خموش خموش که سخن آفرین معنی بخش

۹۳۳

میان باغ گل سرخ های و هو دارد
به باغ خود همه مستند لیک نی چون گل
چو سال سال نشاطست و روز روز طرب
چرا مقیم نباشد چو ما به مجلس گل
به باغ جمله شراب خدای می نوشند
عجایبند درختانش بکر و آبستن
هزار بار چمن را بسوخت و بازآراست

ز دست و کیسه توست ار کفم سخا دارد
که صورتیست تن بنده دست و پا دارد
ز نقش سیر کند عاشق فنا دارد
خنک کسی که ز زربفت او قبا دارد
گمان مبر که سر سایه هما دارد
عصاش را تو نینی ولی عصا دارد
که اصبع دل او خاتم وفا دارد
به هر چه آب کند تشنه صد رضا دارد
در آن زمان دل و جان عاشق سقا دارد
نه هر چه دارد آن باغ از صبا دارد
ز مقبلی که دلش داغ انیا دارد
که هر زمین به درون در نهان چه ها دارد
از آن زمین به درون ماش و لویا دارد
کسی که از کرمش قبله دعا دارد
از آنک سایه خود پیش و مقتدا دارد
اگر رقیب سخن جوی ما روا دارد

که روز و شب به مراعات اقتضا دارد
که چون تو یار دلارام خوش لقا دارد
که او چو سایه ز ماه تو مقتدا دارد
چرا دلیر نباشد حذر چرا دارد
کسی که ز اطلس عشق خوشت قبا دارد
بکن بکن که به کردار تو رضا دارد
که او طراوت آب و دم صبا دارد
دل شریف که او داغ انیا دارد
برون گفت سخن های جان فرا دارد

که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
که هر یکی به قدح خورد و او سبو دارد
خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد
کسی که ساقی باقی ماه رو دارد
در آن میانه کسی نیست کو گلو دارد
چو مریمی که نه معشوقه و نه شو دارد
چه عشق دارد با ما چه جست و جو دارد

وجود ما و وجود چمن بدو زنده ست
چراست خار سلحدار و ابر روی ترش
چو آینه ست و ترازو خموش و گویا یار
۹۳۴

میان باغ گل سرخ های و هو دارد
به باغ خود همه مستند لیک نی چون گل
چو سال سال نشاطست و روز روز طرب
چرا مقیم نباشد چو ما به مجلس گل
هزار جان مقدس فدای آن جانی
سوال کردم گل را که بر کی می خندی
هزار بار خزان کرد نوبهار تو را
پیاله ای به من آورد گل که باده خوری
چه حاجتست گلو باده خدایی را
عجب که خار چه بدمست و تیز و روترشت
به طور موسی بنگر که از شراب گراف
به مستیان درختان نگر به فصل بهار

۹۳۵

مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد
چه ریشه برکنی از غصه و پشیمانی
بکن مجاهده با نفس و جنگ ریشاریش
وگر گریز کنی همچو آهو از کف شیر
نه گوش تو سخن یار مهربان شنود
نشین به کشتی روح و بگیر دامن نوح
گذر ز ناز و ملولی که ناز آن تو نیست
چه ظلم کردم بر حسن او که مه گفتم
خموش باش و مگو ریگ را شمار مکن

۹۳۶

مرا عقیق تو باید شکر چه سود کند
چو مست چشم تو نبود شراب را چه طرب
مرا زکات تو باید خزینه را چه کنم
چو یوسفم تو نباشی مرا به مصر چه کار
چو آفتاب تو نبود ز آفتاب چه نور
لقای تو چو نباشد بقای عمر چه سود
شبم چو روز قیامت دراز گشت ولی

زهی وجود لطیف و ظریف کو دارد
ز رشک آن که گل سرخ صد عدو دارد
ز من رمیده که او خوی گفت و گو دارد

که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
که هر یکی به قدح خورد و او سبو دارد
خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد
کسی که ساقی باقی ماه رو دارد
که او به مجلس ما امر اشربوا دارد
جواب داد بر آن زشت کو دو شو دارد
چه عشق دارد با ما چه جست و جو دارد
خورم چرا نخورم بنده هم گلو دارد
که ذره ذره همه نقل و می از او دارد
ز رشک آنک گل و لاله صد عدو دارد
دهان ندارد و اشکم چهارسو دارد
شکوفه کرده که در شرب می غلو دارد

که بی عنایت جان باغ چون لحد باشد
چو ریش عقل تو در دست کالبد باشد
که صلح را ز چنین جنگ ها مدد باشد
ز تو گریزد آن ماه بر اسد باشد
نه پیش چشم تو دلدار سروقد باشد
به بحر عشق که هر لحظه جزر و مد باشد
که آن وظیفه آن یار ماه خد باشد
صد آفتاب و فلک را بر او حسد باشد
شمار چون کنی آن را که بی عدد باشد

مرا جمال تو باید قمر چه سود کند
چو همرم تو نباشی سفر چه سود کند
مرا میان تو باید کمر چه سود کند
چو رفت سایه سلطان حشر چه سود کند
چو منظرم تو نباشی نظر چه سود کند
پناه تو چو نباشد سپر چه سود کند
دل سحور تو خواهد سحر چه سود کند

شی که ماه نباشد ستارگان چه زنند
چو زور و زهره نباشد سلاح و اسب چه سود
چو روح من تو نباشی ز روح ریح چه سود
مرا بجز نظر تو نبود و نیست هنر
جهان مثال درختست برگ و میوه ز توست
گذر کن از بشریت فرشته باش دلا
خبر چو محرم او نیست بی خبر شو و مست
ز شمس مفخر تبریز آنک نور نیافت

۹۳۷

فراغتی دهم عشق تو ز خویشاوند
از آنک عشق نخواهد بجز خرابی کار
چه جای مال و چه نام نکو و حرمت و بوش
که جان عاشق چون تیغ عشق بر باید
هوای عشق تو و آن گاه خوف ویرانی
سرک فروکش و کنج سلامتی بنشین
برو ز عشق نبردی تو بوی در همه عمر
چه صبر کردن و دامن ز فتنه بر بودن
درآمد آتش عشق و بسوخت هر چه جز اوست
و خاصه عشق کسی کز الست تا به کنون
اگر تو گویی دیدم ورا برای خدا
کز این نظر دو هزاران چون من و تو
اگر به دیده من غیر آن جمال آید
بصیرت همه مردان مرد عاجز شد
دریغ پرده هستی خدای برکندی
که تا بدیدی دیده که پنج نوبت او

۹۳۸

سخن به نزد سخندان بزرگوار بود
سخن چو نیک نگویی هزار نیست یکی
سخن ز پرده برون آید آن گهش بینی
سخن چو روی نماید خدای رشک برد
ز عرش تا به ثری ذره ذره گویاند
سخن ز علم خدا و عمل خدای کند
چو مرغکان ابابیل لشکری شکند
چو پشه سر شاهی برد که نمرودست

چو مرغ را نبود سر دو پر چه سود کند
چو دل دلی نماید جگر چه سود کند
بصیرتم چو نبخشی بصر چه سود کند
عنایت چو نباشد هنر چه سود کند
چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند
فرشتگی چو نباشد بشر چه سود کند
چو مخبرش تو نباشی خبر چه سود کند
وجود تیره او را دگر چه سود کند

از آنک عشق تو بنیاد عافیت برکند
از آنک عشق نگیرد ز هیچ آفت پند
چه خان و مان و سلامت چه اهل و یا فرزند
هزار جان مقدس به شکر آن بنهند
تو کیسه بسته و آن گاه عشق آن لب قند
ز دست کوتاه ناید هوای سرو بلند
نه عشق داری عقلیست این به خود خرسند
نشسته تا که چه آید ز چرخ روزی چند
چو جمله سوخته شد شاد شین و خوش می خند
نبوده است چنو خود به حرمت پیوند
گشای دیده دیگر و این دو را بر بند
به هر دو عالم دایم هلاک و کور شدند
بکنده باد مرا هر دو دیده ها به کلند
کجا رسد به جمال و جلال شاه لوند
چنانک آن در خیر علی حیدر کند
هزار ساله از آن سو که گفته شد بزند

ز آسمان سخن آمد سخن نه خوار بود
سخن چو نیکو گویی یکی هزار بود
که او صفات خداوند کردگار بود
خنک کسی که به گفتار رازدار بود
که داند آنک به ادراک عرش وار بود
وگر ز ما طلبی کار کار کار بود
به پیش لشکر پنهان چه کارزار بود
یقین شود که نهان در سلاحدار بود

چو یک سواره مه را سپر دو نیم شود
تو صورتی طلبی زین سخن که دست نهی

۹۳۹

به پیش تو چه زند جان و جان کدام بود
اگر چه ماه به ده دست روی خود شوید
اگر چه عاشقی و عشق بهترین کار است
به جان عشق که تا هر دو جان نیامیزد
شراب لطف خداوند را کرانی نیست
به قدر روزنه افتد به خانه نور قمر
تو جام هستی خود را برو قوامی ده
هزار جان طلبد و یکی ببرد پیش
رفیق گشته دو چشمش میان خوف و رجا
هزار خانه به تاراج برد و خوش قفقیست
درون خانه بود نقش ها نه آن نقاش
رسید مژده به شامست شمس تبریزی

۹۴۰

ربود عشق تو تسبیح و داد بیت و سرود
غزل سرا شدم از دست عشق و دست زنان
عقیف و زاهد و ثابت قدم بدم چون کوه
اگر کهم هم از آواز تو صدا دارم
وجود تو چو بدیدم شدم ز شرم عدم
به هر کجا عدم آید وجود کم گردد
فلک کبود و زمین همچو کور راه نشین
مثال جان بزرگی نهان به جسم جهان
ستایشت به حقیقت ستایش خویش است
ستایش تو چو دریا زبان ما کشتی
مرا عنایت دریا چو بخت بیدارست

۹۴۱

ز بعد خاک شدن یا زیان بود یا سود
به نقد خاک شدن کار عاشقان باشد
به امر موتوا من قبل ان تموتوا ما
جهود و مشرک و ترسا نتیجه نفس است
شود دمی همه خاک و شود دمی همه آب
شود دمی همه یار و شود دمی همه غار

سنان دیده احمد چه دلگزار بود
دهم به دست تو گر دست دستیار بود

که جان تویی و دگر جمله نقش و نام بود
چه زهره دارد کان چهره را غلام بود
بدانک بی رخ معشوق ما حرام بود
جداییست و ملاقات بی نظام بود
وگر کرانه نماید قصور جام بود
اگر به مشرق و مغرب ضیاش عام بود
که آن شراب قدیمست و باقوام بود
بگفت باقی گفتم بهل که وام بود
برای پختن هر عاشقی که خام بود
سلامتی همه تاراج آن سلام بود
به سوی بام نگر کان قمر به بام بود
چه صبح ها که نماید اگر به شام بود

بسی بکردم لاحول و توبه دل نشنود
بسوخت عشق تو ناموس و شرم و هر چم بود
کدام کوه که باد توش چو که نربود
وگر کهم همه در آتش توم که دود
ز عشق این عدم آمد جهان جان به وجود
زهی عدم که چو آمد از او وجود افزود
کسی که ماه تو بیند رهد ز کور و کبود
مثال احمد مرسل میان گبر و جهود
که آفتاب ستا چشم خویش را بستود
روان مسافر دریا و عاقبت محمود
مرا چه غم اگر هست چشم خواب آلود

به نقد خاک شوم بنگرم چه خواهد بود
که راه بند شکستن خدایشان بنمود
کنیم همچو محمد غزای نفس جهود
ز پیشک باشد دود خبیث نی از عود
شود دمی همه آتش شود دمی همه دود
شود دمی همه تار و شود دمی همه پود

به پیش خلق نشسته هزار نقش شود
به پیش چشم محمد بهشت و دوزخ عین
مذللست قطوف بهشت بر احمد
که تا دهد به صحابه ولیک آن بگداخت

۹۴۲

اگر مرا تو نخواهی دلم تو را خواهد
هزار عاشق داری تو را به جان جویان
ز عشق عاشق درویش خلق در عجبند
عجب نباشد اگر مرده ای بجوید جان
و یا دو دیده کور از خدا بصر جوید
همه دعا شده ام من ز بس دعا کردن
ولی به چشم تو من رنگ کافران دارم
اگر مرا نکشد هجر تو ز من بجلست
سلام و خدمت کردم بگفتیم چونی
چنان برآید صورت که بست صورتگر
ز آفتاب مزن گفت و گوی چون سایه
زهی سخاوت و ایثار شمس تبریزی

۹۴۳

نماز شام چو خورشید در غروب آید
به پیش درکند ارواح را فرشته خواب
به لامکان به سوی مرغزار روحانی
هزار صورت و شخص عجب ببیند روح
هماره گویی جان خود مقیم آن جا بود
ز بار و رخت که این جا بر آن همی لرزید

۹۴۴

به باغ بلبل از این پس نوای ما گوید
اگر ز رنگ رخ یار ما خبر دارد
ز راه غیرت گوید که تا پوشاند
که پاره پاره به تدریج ذره که گردد
کهی که ذره بود پیش او دو صد که قاف
چو گوش کوه شنید آن بیای فرخ او
به حق گلشن اقبال کاندر او مستی

۹۴۵

ندا رسید به جان ها که چند می پایید

ولیک در نظر تو نه کم شود نه فرود
به پیش چشم دگر کس مستر و مغمود
که کرد دست دراز و از آن بخواست ربود
شد آب در کفش ایرا نبود وقت نمود

تو هم به صلح گرایی اگر خدا خواهد
که تا سعادت و دولت ز ما که را خواهد
که آنچ رشک شهانست او چرا خواهد
و یا گیاه پژمرده ای صبا خواهد
و یا گرسنه ده ساله ای نوا خواهد
که هر که بیند رویم ز من دعا خواهد
که چشم خیره کشت بیندم غذا خواهد
اسیر کشته ز غازی چه خونها خواهد
چنان بود مس مسکین که کیمیا خواهد
چنان بود تن خسته کیش دوا خواهد
ز سایه ذره گریزد همه ضیا خواهد
که شمس گنبد خضرا از او عطا خواهد

بیند این ره حس راه غیب بگشاید
به شیوه گله بانی که گله را پاید
چه شهرها و چه روضاتشان که بنماید
چو خواب نقش جهان را از او فروساید
نه یاد این کند و نی ملالش افزایش
دلش چنان برهد که غمیش نگزاید

حدیث عشق شکرریز جان فرا گوید
ز لاله زار و ز نسرين و گل چرا گوید
رها کند سر چشمه حدیث پا گوید
فنا شود که اگر تند و بر ولا گوید
دوان دوان شود آن دم که او بیا گوید
به سر بیاید و لیک را دو تا گوید
چو گل خموش که تا بلبلت ثنا گوید

به سوی خانه اصلی خویش بازآید

چو قاف قربت ما زاد و بود اصل شماس
 ز آب و گل چو چنین کنده ایست بر پاتان
 سفر کنید از این غربت و به خانه روید
 به دوغ گنده و آب چه و بیابان ها
 خدای پر شما را ز جهد ساخته است
 به کاهلی پر و بال امید می پوسد
 از این خلاص ملولید و قعر این چه نی
 ندای فاعتبروا بشنوید اولوالابصار
 خود اعتبار چه باشد بجز ز جو جستن
 درون هاون شهوت چه آب می کوید
 حطام خواند خدا این حشیش دنیا را
 هلا که باده بیامد ز خم برون آید
 هلا که شاهد جان آینه همی جوید
 نمی هلند که مخلص بگویم این ها را
 ۹۴۶

میان باغ گل سرخ های و هو دارد
 پیاله ای به من آورد لاله که بخوری
 گلو چه حاجت می نوش بی گلو و دهان
 چو سال سال نشاطست و روز روز طرب
 چرا مقیم نباشد چو ما به مجلس گل
 به آفتاب جلالت که ذره ذره عشق
 سوال کردم از گل که بر که می خندی
 غلام کور که او را دو خواجه می باید
 سوال کردم از خار کاین سلاح تو چیست
 هزار بار چمن را بسوخت و بازآراست
 ز شمس مفخر تبریز پرس کاین از چیست
 ۹۴۷

مخسب شب که شبی صد هزار جان ارزد
 به آسمان جهان هر شبی فرود آید
 خدای گفت قم اللیل و از گزاف نگفت
 ز دود شب پزی ای خام ز آتش موسی
 بگیر لیلی شب را کنار ای مجنون
 شبست لیلی و روزست در پیش مجنون
 بدانک آب حیات اندرون تاریکیست

به کوه قاف بپرید خوش چو عنقایید
 بجهد کنده ز پا پاره پاره بگشایید
 از این فراق ملولیم عزم فرمایید
 حیات خویش به بیهوده چند فرساید
 چو زنده اید بجنید و جهد بنمایید
 چو پر و بال بریزد دگر چه را شاید
 هلا مبارک در قعر چاه می پایید
 نه کودکیست سر آستین چه می خایید
 هلا ز جو بجهد آن طرف چو برناید
 چو آبتان نبود باد لاف پیمایید
 در این حشیش چو حیوان چه ژاژ می خایید
 پی قطایف و پالوده تن بپالاید
 به صیقل آینه ها را ز زنگ بزداید
 ز اصل چشمه بجوید آن چو جوایید

که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
 خورم چرا نخورم بنده هم گلو دارد
 رحیق غیب که طعم سقا همو دارد
 خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد
 کسی که ساقی باقی ماه رو دارد
 نهان به زیر قبا ساغر و کدو دارد
 جواب داد بدان زشت کو دو شو دارد
 چو سگ همیشه مقام او میان کو دارد
 جواب داد که گلزار صد عدو دارد
 چه عشق دارد با ما چه جست و جو دارد
 وگر چه دفع دهد دم مخور که او دارد

که شب بیخشد آن بدر بدره بی حد
 برای هر متظلم سپاه فضل احد
 ز شب رویست فرو قد زهره و فرقد
 مداد شب دهد آن خامه را ز علم مدد
 شبست خلوت توحید و روز شرک و عدد
 که نور عقل سحر را به جعد خویش کشد
 چه ماهی که ره آب بسته ای بر خود

به دیبه سیه این کعبه را لباسی ساخت
درون کعبه شب یک نماز صد باشد
شکست جمله بتان را شب و بماند خدا
خمش که شعر کسادست و جهل از آن اکسد

۹۴۸

کسی خراب خرابات و مست می باشد
یکی وجود چو آتش بود نباشد آب
منم خراب خرابات و مست طاعت حق
عمارتیست خراباتیان شهر مرا
شکوفه هاست درختان زهد را ز شراب
چو هست و نیست مرا دید چشم معتزلی
به سایه ها و به خورشید شمس تبریزی

۹۴۹

مرا وصال تو باید صبا چه سود کند
ایا بتان شکرلب چو روی شه دیدم
دلم نماند و گدازید چون شکر در آب
فلک بیست میان مرا ز فضل کمر
هزار حيله کنم من دعا و شیوه عشق
مرا بقا و فنا از برای خدمت اوست
سقا و آب برای حرارت جگرست
فلک به ناله شد از بس دعا و زاری من
مگو چنین تو چه دانی بلادریست نهان
چو خونبهای تو ای دل هوای عشق ویست
تو هان و هان به دل و دیده خاک این ره شو
در آن فلک که شعاعات آفتاب دلست
هما و سایه اش آن جا چو ظلمتی باشد
دلا تو چند زنی لاف از وفاداری
صفای باقی باید که بر رخت تابد
چو کبر را بگذاری صفا ز حق یابی
برو به نزد خداوند شمس تبریزی

۹۵۰

سپاس آن عدمی را که هست ما بربود
به هر کجا عدم آید وجود کم گردد
به سال ها بربودم من از عدم هستی

که اوست پشت مطیعان و اوستشان مسند
ز بهر خواب ندارد کسی چنین معبد
که نیست در کرم او را قرین و کفو احد
چه زاهدی تو در این علم و در تو علم ازهد

از او عمارت ایمان و خیر کی باشد
محال باشد یک مه بهار و دی باشد
درون شهر معظم ز نیک و بی باشد
که خانه هاش نهان در زمین چو ری باشد
نه آن شراب که اشکوفه هاش قی باشد
بگفت دیدم معدوم را که شیء باشد
که بی مکان و زمان آفتاب و فی باشد

چو من زمین تو گشتم سما چه سود کند
مرا جمال و کمال شما چه سود کند
جمال ماه رخ دلربا چه سود کند
ولیک بی شه شهره قبا چه سود کند
چو شه حریف نباشد دعا چه سود کند
مرا چو آن نبود این بقا چه سود کند
جگر چو خون شد ای دل سقا چه سود کند
چو بخت یار نباشد دعا چه سود کند
خدای داند و بس کاین بلا چه سود کند
مگو که کشته شدم خونبها چه سود کند
چو خاک باشی باید علا چه سود کند
هزار سایه و ظل هما چه سود کند
ز نور ظلمت غیر فنا چه سود کند
برو به بحر وفا این وفا چه سود کند
تو جندره زده گیر این صفا چه سود کند
بدانی آنگه کاین کبریا چه سود کند
فقیر او شو جانا غنا چه سود کند

ز عشق آن عدم آمد جهان جان به وجود
زهی عدم که چو آمد از او وجود فرود
عدم به یک نظر آن جمله را ز من بربود

رهد ز خویش و ز پیش و ز جان مرگ اندیش
که وجود چو کاهست پیش باد عدم
وجود چیست و عدم چیست کاه و که چه بود

۹۵۱

هر آن نوی که رسد سوی تو قدید شود
ز شیر دیو مزیدی مزید تو هم از اوست
مرید خواند خداوند دیو وسوسه را
چو مشرقست و چو مغرب مثال این دو جهان
هر آن دلی که بشورید و قی شدش آن شیر
هر آنک صدر رها کرد و خاک این در شد
ترش ترش تو به خسرو مگو که شیرین کو
چو غوره رست ز خامی خویش شد شیرین
خموش آینه منمای در ولایت زنگ

۹۵۲

ز شمس دین طرب نوبهار بازآید
کرانه کرد دلم از نیبند و از ساقی
کیوتر دل من در شکار باز پرید
بگردد این رخ زردم چو صد هزار نگار
چو ملک حسن بر وی مهم قرار گرفت
چو خارخار دلم می نشیند از هوشش
چو مهرها که شود محو نطع آن گوهر
ز مستی اش چه گمان بردمی که بعد از می
از این خمار مرا نیست غم اگر روزی
هزار چشمه حیوان چه در شمار آید
سوال کردم رخ را که چند زر باشی
مرا جواب چو زر داد من زرم دایم
بگفتمش چو بماندی تو زنده بی آن جان
من آن ندانم دانم که آه از تبریز

۹۵۳

سپیده دم بدمید و سپیده می ساید
غلام روز دلم کو به جای صد سالست
سپیدی رخ این دل سپیدها بخشد
سپیده را چو فروشت شب به آب سیاه
یده عجزه زراق را هزار طلاق

رهد ز خوف و رجا و رهد ز باد و ز بود
کدام کوه که او را عدم چو که نربود
شه ای عبارت از در برون ز بام فرود

چو آب پاک که در تن رود پلید شود
که بایزید از این شیردان یزید شود
که هر که خورد دم او چو او مرید شود
بدین قریب شود مرد زان بعید شود
ز شورش و قی آن شیر بوسعید شود
هزار قفل گران را دلش کلید شود
پدید آید چون خواجه ناپدید شود
چو ماه روزه به پایان رسید عید شود
نما به قیصر رومش که تا مرید شود

نشاط بلبله و سبزه زار بازآید
چو وصل او بگشاید کنار بازآید
خنک زمانی کو از شکار بازآید
ز طبل دعوت من گر نگار بازآید
بود که سوی دلم زو قرار بازآید
که گلشنش بر این خار خار بازآید
دغای عشق چو خانه قمار بازآید
ز هجر عربده کن آن خمار بازآید
به دستم آن قدح پرشار بازآید
اگر از او لطف بی شمار بازآید
که جان من ز زری تو زار بازآید
مگر که سیمبر خوش عیار بازآید
چه عذر آری چون آن عذار بازآید
کز آتشش ز دلم الحذار بازآید

که ویس روز رخ خویش را بیارید
سپیده چهره دل را به کار می ناید
که طاس چرخ حواشیش را نیمائید
رخ عجزه دنیا بین چه را شاید
دم عجزه جوانیت را بفرساید

بران تو دیو ز خود پیش از آنک دیو شوی
۹۵۴

افزود آتش من آب را خبر ببرید
خدای داد شما را یکی نظر که مپرس
طراز خلعت آن خوش نظر چو دیده شود
ز دیده موی برست از دقیقه بینی ها
ز حرص خواجگی از بندگی چه محرومید
در آشنا عجمی وار منگرید چنین
هزار حاجب و جاندار منتظر دارید
همی پرد به سوی آسمان روان شما
همی چرد همه اجزای جان به روض صفات
درخت مایه از آن یافت سبز و تر زان شد
هزار گونه کجا خستتان به زیر سجود
هزار حرف به بیگار گفتم و مقصود
هنر چو بی هنری آمد اندر این درگاه
همه حیات در اینست کاذبوحا بقره
هزار شیر تو را بنده اند چه بود گاو
چو شب خطیب تو ماهست بر چنین منبر
کجا بلاغت ماه و کجا خیال سپاه
بیافت کوزه زرین و آب بی حد خورد

۹۵۵

سلام بر تو که سین سلام بر تو رسید
بگرد بام تو گردان کبوتران سلام
چو پر و بال ز تو یافتست هر مرغی
به هر طرف که ببینی تو مرغ سوخته پر
تو آب کوثری و سوخته به تو آید

۹۵۶

ز جان سوخته ام خلق را حذار کنید
که آتش رخشان خاصیت چنین دارد
دلی که کاهل گردد نداشت می آید
مباش کاهل کاین قافله روانه شدست
چهارپای طبایع نکوید این ره را
غنیست چشم من از سرمه سپاهانی
بزرگی از شه ارواح شمس تبریزست

وگر نه من خمشم عن قریب بنماید

اسیر می بردم غم ز کافرم بخرید
اگر چه زان نظر این دم به سکر بی خبرید
هزار جامه ز درد و دریغ و غم بدرید
چرا به موی و به روی خوشش نمی نگرید
ز غورها همه پختید یا که کور و کرید
فرشته اید به معنی اگر به تن بشرید
برای خدمتتان لیک در ره و سفرید
اگر چه زیر لحافید و هیچ می نپرید
از آن ریاض که رستید چون از آن نچرید
زبون مایه چرایید چونک شیر نرید
کجا نظر که بدانید تیغ یا سپرید
به هر دمی ز چه شما خفیه تر چه بی هنرید
هنروان ز شادیت چون نه زین نفرید
چو عاشقان حیاتید چون پس بقرید
هزار تاج زر آمد چه در غم کمرید
اگر نه فهم تباهست از چه در سمرید
به مقنعه بمنازید چون کلاه ورید
خموش باش که تا ز آب هم شکم ندرید

سلام گرد جهان گشت جز تو نپسندید
که بی پناه تو کس را نشاید آرامید
ز غیر تو به کجا باشدش امید مرید
بدان که از طمع خام سوی دام پرید
برویدش سپس سوز پر و بال جدید

که الله الله ز آتش رخان فرار کنید
که هر قرار که دارید بی قرار کنید
که زنده است سلیمان عشق کار کنید
ز قافله بممانید و زود بار کنید
به ترک خاک و هواها و آب و نار کنید
ز خاک تبریز او را مگر نثار کنید
وجودها پی این کبریا صغار کنید

که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و نژاد
 که او به دام هوای چو تو شهی افتاد
 که هر یکی ز یکی خوشترست زهی بنیاد
 ز سحر چشم خوشت آن همه گره بگشاد
 بین تو قوت شاگرد و حکمت استاد
 یکی خراب و یکی مست وان دگر دلشاد
 همه چو شاخ درختیم و عشق تو چون باد
 تو راست جمله ولایت تو راست جمله مراد
 بهار را ز چمن پرس و سنبل و شمشاد

هزار جان مقدس فدای روی تو باد
 هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق
 ز صورت تو حکایت کنند یا ز صفت
 دلم هزار گره داشت همچو رشته سحر
 بلندبین ز تو گشتست هر دو دیده عشق
 نشسته ایم دل و عشق و کالبد پیش
 به حکم تست بخندانی و بگریانی
 به باد زرد شویم و به باد سبز شویم
 کلوخ و سنگ چه داند بهار جز اثری

کدام دل که در او آن نشان نمی آید
 اگر نواله از آن شهره خوان نمی آید
 چو بوی قلیه از آن دیگدان نمی آید
 اگر ز غیب به دل ها سنان نمی آید
 به جان چو هیبت و بانگ شبان نمی آید
 تو هوش دار چنین گر چنان نمی آید
 چو هر دمی مددی زان جهان نمی آید
 نه آن که صورت نو نو عیان نمی آید
 قرین بسیست که صاحب قران نمی آید
 که دم دمش می جان در دهان نمی آید
 که صد سلامش از آن باغبان نمی آید
 ز عزت و عظمت در گمان نمی آید
 که هین مگو کثری ز آسمان نمی آید
 به صورتی که تو را در زبان نمی آید

کدام لب که از او بوی جان نمی آید
 مثال اشتر هر ذره ای چه می خاید
 سگان طمع چپ و راست از چه می پویند
 چراست پنجه شیران چو برگ گل لرزان
 هزار بره و گرگ از چه روی هم علفند
 برون گوش دو صد نعره جان همی شنود
 در این جهان کهن جان نو چرا روید
 به دست خویش تو در چشم می فشانی خاک
 شکسته قرن نگر صد هزار ذوالقرنین
 دهان و دست به آب وفا کی می شوید
 دو سه قدم به سوی باغ عشق کس نهاد
 ورای عشق هزاران هزار ایوان هست
 به هر دمی ز درونت ستاره ای تابد
 دهان ببند و دهان آفرین کند شرحش

نشاط و عیش به باغ بقا توانی کرد
 همه کدورت دل را صفا توانی کرد
 نزول در حرم کبریا توانی کرد
 که قدر و قیمت خود را بها توانی کرد
 مقام خویش بر اوج علا توانی کرد
 گذشته های قضا را ادا توانی کرد
 تو نازنین جهانی کجا توانی کرد
 نه رنگ و بوی جهان را رها توانی کرد

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد
 اگر به آب ریاضت برآوری غسلی
 ز منزل هوسات ار دو گام پیش نهی
 درون بحر معانی لا نه آن گهبری
 به همت ار نشوی در مقام خاک مقیم
 اگر به جیب تفکر فروبری سر خویش
 ولیکن این صفت ره روان چالاکست
 نه دست و پای اجل را فرو توانی بست

تو رستم دل و جانی و سرور مردان
مگر که درد غم عشق سر زند در تو
ز خار چون و چرا این زمان چو درگذری
اگر تو جنس همایی و جنس زاغ نه ای
همای سایه دولت چو شمس تبریزست
۹۶۰

به حارسان نکوروی من خطاب کنید
گهی به خاطر بیگانگان سوال دهید
و چون شدند همه سخره سوال و جواب
دلی که نیست در اندیشه سوال و جواب
زیند خاک به چشمی که باد در سر اوست
از آن که هر که جز این آب زندگی باشد
چو زندگی ابد هست اندر آب حیات
گداز عاشق در تاب عشق کی ماند
چو کف جود و سخاوت به لطف بگشاید
وگر ز تن حشم زنگبار خون آرد
به یک نظر چو بکرد او جهان جان معمور
که صد هزار اسیرند پیش زنگ از روم
لوی دولت مخدوم شمس دین آمد
۹۶۱

جهان را بدیدم وفایی ندارد
در این قرص زرین بالا تو منگر
بس ابله شتابان شده سوی دامش
بر او گشته ترسان بر او گشته لرزان
نموده جمالی ولی زیر چادر
کسی سر نهد بر فسونش که چون مار
کسی جان دهد در رهش کز شقاوت
چه مردار مسی که مرد او ز مسی
برای خیالی شده چون خیالی
چرا جان نکارد به درگاه معشوق
چه شاهان که از عشق صد ملک بردند
چه تقصیر کردست این عشق با تو
به یک دردسر زو تو پا را کشیدی
خمش کن نثارست بر عاشقانش

اگر به نفس لایمت غزا توانی کرد
به درد او غم دل را روا توانی کرد
به باغ جنت وصلش چرا توانی کرد
ز جان تو میل به سوی هما توانی کرد
نگر که در دل آن شاه جا توانی کرد

که چشم بد را از یوسفان به خواب کنید
گهی دل همه را سخره جواب کنید
شما به خلوت ساغر پر از شراب کنید
وی آفتاب جهان شد بدو شتاب کنید
دو چشم آتشی حاسدان پر آب کنید
سراب مرگ بود پشت بر سراب کنید
به ترک عمر به صد رنگ شیخ و شاب کنید
به خدمتی که شما از پی ثواب کنید
نشاید این که شما قصه سحاب کنید
سپاه قیصر رومی شما حراب کنید
چرا چو جغد حدیث تن خراب کنید
مختی چه بود فک آن رقاب کنید
گروه بازصفت قصد آن جناب کنید

جهان در جهان آشنایی ندارد
که در اندرون بوریایی ندارد
چو کوری که در کف عصایی ندارد
زهی علتی کان دوایی ندارد
عجوزی قبیحی لقایی ندارد
ز عقل و ز دین دست و پایی ندارد
ز جانان ره جان فزایی ندارد
که پنداشت کو کیمیایی ندارد
بجز درد و رنج و عنایی ندارد
عجب عشق خود اصطفایی ندارد
که آن سلطنت منتهایی ندارد
که منکر شدی کو عطایی ندارد
چه ره دیده ای کان بلایی ندارد
گهرها که هر یک بهایی ندارد

از آن برق رخسار و سیما چه می شد
 ز فرق سر بنده تا پا چه می شد
 خدایا تو دانی که ما را چه می شد
 سراسر همه دشت و صحرا چه می شد
 ز مه پرس باری که جوزا چه می شد
 به پستی چه آمد به بالا چه می شد
 مقدس دلی از تعالی چه می شد
 به بینا چه بخشید و بینا چه می شد

سحر این دل من ز سودا چه می شد
 از آن طلعت خوش و زان آب و آتش
 خدایا تو دانی که بر ما چه آمد
 ز ریحان و گل ها که روید ز دل ها
 ز خورشید پرسی که گردون چه سان بد
 ز معشوق اعظم به هر جان خرم
 تعالی تقدس چو بنمود خود را
 چو می کرد بخشش نظر شمس تبریز

تن من کی باشد که فنا نباشد
 چه زنده هر دو چو ضیا نباشد
 چه شکنجه باشد چو لقا نباشد
 چه کند جفاها که وفا نباشد
 چه کند دل و جان که خطا نباشد
 نه فسرده باشم چو صفا نباشد
 چمنی نبوید چو صبا نباشد
 چه غمست مه را که قبا نباشد
 ملکی و شاهی همه را نباشد
 چو به توبه آیند و دغا نباشد
 به خدا که چیزی چو خدا نباشد
 چه کنی زری را که تو را نباشد
 چه کنی گلی را که بقا نباشد
 که تو خام مانی چو بلا نباشد
 همه روی باشد که قفا نباشد
 چه خوشست یاری که جدا نباشد
 که حدیث دل را من و ما نباشد

دل من که باشد که تو را نباشد
 فلکش گرفتم چو مهش گرفتم
 به درون جنت به میان نعمت
 چو تو عذر خواهی گنه و جفا را
 چو خطا تو گیری به عتاب کردن
 دو هزار دفتر چو به درس گویم
 سمنی نخندد شجری نرقصد
 تو به فقر اگر چه که برهنه گردی
 چه عجب که جاهل ز دلست غافل
 همه مجرمان را کرمش بخواند
 بگداز جان را مه آسمان را
 چه کنی سری را که فنا بگوید
 همه روز گویی چو گلست یارم
 مگریز ای جان ز بلای جانان
 چه خوشست شب ها ز مهی که آن مه
 چه خوشست شاهی که غلام او شد
 تو خمش کن ای تن که دلم بگوید

ای درد و درمان درمان چه باشد
 پیش تو قربان قربان چه باشد
 اسرار ایمان ایمان چه باشد
 بر بی گناهی بهتان چه باشد
 ای بخت خندان خندان چه باشد
 بر رخم دربان دربان چه باشد

گفتم که ای جان خود جان چه باشد
 خواهم که سازم صد جان و دل را
 ای نور رویت ای بوی کویت
 گفتمی گزیدی بر ما دکانی
 اقبال پیشت سجده کنانست
 بگشای ای جان در بر ضعیفان

فرمود	صوفی	که	آن	نداری	باری	پرسش	که	آن	چه	باشد	
با	حسن	رویت	احسان	کی	جوید	پیش	حسنت	احسان	چه	باشد	
تو	شیری	و	ما	انبان	حیله	پیش	شیران	انبان	چه	باشد	
بردار	پرده	از	پیش	دیده	کوری	شیطان	شیطان	چه	باشد		
بس	خلق	هستند	کز	دوست	مستند	هرگز	ندانند	که	نان	چه	باشد

۹۶۵

دل	گردون	خلل	کند	چو	مه	تو	نهان	شود
چو	تو	دلداریی	کنی	دو	جهان	جمله	دل	شود
فتد	آتش	در	این	فلک	که	بنالد	از	آن
ملک	نبود	رشک	عشق	تو	بجهد	خون	عاشقان	شود
چه	زمان	باشد	آن	زمان	که	بلرزد	ز	تو
زمین	ز	خیال	نگار	من	چو	بخندد	بهار	من
بفشان	گل	که	گلشنی	همه	را	چشم	روشنی	شود
خوشم	ار	سر	بداده	ام	چو	درختان	به	باد
من	چه	عجب	گر	ز	مستیت	خرف	و	سرگران
شوم	چو	بنفشه	دوتا	شدم	چو	سمن	بی	وفا
شدم	رخ	یارم	چو	گلستان	رخ	زارم	چو	زعفران
همه	نرگس	شود	رزان	ز	پی	دید	گلستان	شود
به	وصال	بهار	او	چو	بخندد	دل	چمن	شود
چو	پرست	از	محبتش	دل	آن	عالم	خل	شود
چو	سر	از	خاک	برزنند	ز	درختان	ندا	رسد
گل	سوری	گشاد	رخ	به	لجاج	گل	سه	تو
ز	تک	خاک	دانه	ها	سوی	بالا	برآمده	شود
تو	زمین	خورنده	بین	بخورد	دانه	پرورد	شود	شود
همه	گرگان	شبان	شده	همه	دزدان	چو	پاسبان	شود
مشتاب	ار	چه	باغ	را	ز	کرم	سفره	سبز
شد	ز	رفیقان	گلستان	مرم	از	زخم	خاربن	شود
خمش	ای	دل	که	گر	کسی	بود	او	صادق
طلب								

۹۶۶

دیده	خون	گشت	و	خون	نمی	خسبد
مرغ	و	ماهی	ز	من	شده	خیره
پیش	از	این	در	عجب	همی	بودم
آسمان	خود	کنون	ز	من	خیره	است
عشق	بر	من	فسون	اعظم	خواند	شود
دل	من	از	جنون	نمی	خسبد	شود
کاین	شب	و	روز	چون	نمی	خسبد
کآسمان	نگون	نمی	خسبد	شود	شود	شود
که	چرا	این	زبون	نمی	خسبد	شود
جان	شنید	آن	فسون	نمی	خسبد	شود

این یقینم شدست پیش از مرگ
 هین خمش کن به اصل راجع شو
 کز بدن جان برون نمی خسبد
 دیده راجعون نمی خسبد

۹۶۷

رسم نو بین که شهریار نهاد
 نقد عشاق را عیار نبود
 گل صدربرگ برگ عیش بساخت
 هر که را چون بنفشه دید دوتا
 بی دلان را چو دل گرفت به بر
 منتظر باش و چشم بر در دار
 غم او را کنار گیر که غم
 کس چه داند که گلشن رخ او
 از دل بی دلم قرار مجوی
 آهوان صید چشم او گشتند
 آن زره موی در کمان ز کمین
 خویشان را چو در کنار گرفت
 رحمتش آه عاشقان بشنید
 در عنایات خویشان بکشید
 نور عشاق شمس تبریزی

۹۶۸

سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد
 چون جدا گشت عاشق از معشوق
 این دو رنگ مخالف از یک هجر
 رخ معشوق زرد لایق نیست
 چونک معشوق ناز آغازید
 انا کالشوک سیدی کالورد
 انه الشمس اننی کاظلل
 ان جالوت بارز الطالوت
 دل ز تن زاد لیک شاه تنست
 باز در دل یکی دلیست نهان
 جنبش گرد از سوار بود
 نیست شطرنج تا تو فکر کنی
 شمس تبریز آفتاب دلست

۹۶۹

سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد
 زعفران لاله را حکایت کرد

چون جدا گشت عاشق از معشوق
 سست پایی بمانده بر جایی
 دست می کوفت نیز می لافید
 صعوه پرشکسته ای دیدی
 باز شد خنده خانه این جا
 ناز تا کی کنند این زشتان
 جفت و طاق از چه روی می بازند
 بهل این تا بیار خویش رویم
 ورد

۹۷۰

دیده ها شب فراز باید کرد
 ترک ما هر طرف که مرکب راند
 مطبخ جان به سوی بی سویست
 چون چنین کان زر پدید آمد
 جامه عمر را ز آب حیات
 چون غیورست آن نبات حیات
 چون چنین نازنین به خانه ماست
 با گل و خار ساختن مردیست
 قبله روی او چو پیدا شد
 سجده هایی که آن سری باشد
 پیش آن عشق عاقبت محمود
 چون حقیقت نهفته در خمشیست
 کرد روز شد دیده باز باید کرد
 آن طرف ترک تاز باید کرد
 پوز آن سو دراز باید کرد
 خویش را جمله گاز باید کرد
 چون خضر خوش طراز باید کرد
 زین شکر احتراز باید کرد
 وقت نازست ناز باید کرد
 مرد را ساز ساز باید کرد
 کعبه ها را نماز باید کرد
 پیش آن سرفراز باید کرد
 خویش را ایاز باید کرد
 ترک گفت مجاز باید کرد

۹۷۱

عشق تو مست و کف زنانم کرد
 غوره بودم کنون شدم انگور
 شکرینست یار حلوایی
 تا گشاد او دکان حلوایی
 خلق گوید چنان نمی باید
 اولاً خم شکست و سرکه بریخت
 صد خم می به جای آن یک خم
 در تنور بلا و فتنه خویش
 چون زلیخا ز غم شدم من پیر
 می پریدم ز دست او چون تیر
 پر کنم شکر آسمان و زمین
 از ره کهکشان گذشت دلم
 مستم و بیخودم چه دانم کرد
 خویش را ترش نتانم کرد
 ممت حلوا در این دهانم کرد
 خانه ام برد و بی دکانم کرد
 من نبودم چنین چنانم کرد
 نوحه کردم که او زیانم کرد
 درخورم داد و شادمانم کرد
 پخته و سرخ رو چو نانم کرد
 کرد یوسف دعا جوانم کرد
 دست در من زد و کمانم کرد
 چون زمین بودم آسمانم کرد
 زان سوی کهکشان کشانم کرد

نردبان ها و بام ها دیدم فارغ از بام و نردبانم کرد
 چون جهان پر شد از حکایت من در جهان همچو جان نهانم کرد
 چون مرا نرم یافت همچو زبان چون زبان زود ترجمانم کرد
 چون زبان متصل به دل بودم راز دل یک به یک بیانم کرد
 چون زبانم گرفت خون ریزی همچو شمشیر در میانم کرد
 بس کن ای دل که در بیان ناید آن چه آن یار مهربانم کرد

۹۷۲

عاشقانی که باخبر میرند پیش معشوق چون شکر میرند
 از الست آب زندگی خوردند لاجرم شیوه دگر میرند
 چونک در عاشقی حشر کردند نی چو این مردم حشر میرند
 از فرشته گذشته اند به لطف دور از ایشان که چون بشر میرند
 تو گمان می بری که شیران نیز چون سگان از برون در میرند
 بدود شاه جان به استقبال چونک عشاق در سفر میرند
 همه روشن شوند چون خورشید چونک در پای آن قمر میرند
 عاشقانی که جان یک دگرند همه در عشق همدگر میرند
 همه را آب عشق بر جگر است همه آیند و در جگر میرند
 همه هستند همچو در یتیم نه بر مادر و پدر میرند
 عاشقان جانب فلک پرند منکران در تک سقر میرند
 عاشقان چشم غیب بگشایند باقیان جمله کور و کر میرند
 و آنک شب ها نخفته اند ز بیم جمله بی خوف و بی خطر میرند
 و آنک این جا علف پرست بدند گاو بودند و همچو خر میرند
 و آنک امروز آن نظر جستند شاد و خندان در آن نظر میرند
 شاهشان بر کنار لطف نهاد نی چنین خوار و محتضر میرند
 و انک اخلاق مصطفی جویند چون ابوبکر و چون عمر میرند
 دور از ایشان فنا و مرگ ولیک این به تقدیر گفتم ار میرند

۹۷۳

صوفیان در دمی دو عید کنند عنکبوتان مگس قدید کنند
 شمع ها می زنند خورشیدند تا که ظلمات را شهید کنند
 باز هر ذره شد چو نفخه صور تا شهید تو را سعید کنند
 چرخ کهنه به گردشان گردد تا کهنه هاش را جدید کنند
 رغم آن حاسدان که می خواهند تا قریب تو را بعید کنند
 حاسدان را هم از حسد بخرند همه را طالب و مرید کنند
 کیمیای سعادت همه اند در همه فعل خود بدید کنند
 کیمیایی کنند همه افلاک لیک در مدتی مدید کنند

وان هم از ماه غیب دزدیدند که گهی پاک و گه پلید کنند
 خنک آن دم که جمله اجزا را بی ز ترکیب ها وحید کنند
 بس کن این و سر تنور ببند تا که نان هات را ثرید کنند
 ۹۷۴

گر تو را بخت یار خواهد بود عشق را با تو کار خواهد بود
 عمر بی عاشقی مدان به حساب کان برون از شمار خواهد بود
 هر زمانی که می رود بی عشق پیش حق شرمسار خواهد بود
 هر چه اندر وطن تو را سبکست ساعت کوچ بار خواهد بود
 بر تو این دم که در غم عشقی چون پدر بردبار خواهد بود
 فقر کز وی تو ننگ می داری آن جهان افتخار خواهد بود
 تلخی صبر اگر گلوگیر است عاقبت خوشگوار خواهد بود
 چون رهد شیر روح از این صندوق اندر آن مرغزار خواهد بود
 چون از این لاشه خر فرود آید شاه دل شهسوار خواهد بود
 دامن جهد و جد را بگشا کز فلک زر نثار خواهد بود
 تو نهان بودی و شدی پیدا هر نهان آشکار خواهد بود
 هر کی خود را نکرد خوار امروز همچو فرعون خوار خواهد بود
 هر که چون گل ز آتش آب نشد اندر آتش چو خار خواهد بود
 چون شکار خدا نشد نمرد پشه ای را شکار خواهد بود
 هر که از نقد وقت بست نظر سخره ای انتظار خواهد بود
 هر که را اختیار کردش عشق مست و بی اختیار خواهد بود
 هر که او پست و مست عشق نشد تا ابد در خماری خواهد بود
 هر که را مهر و مهر این دم نیست اشتری بی مهر خواهد بود
 در سر هر که چشم عبرت نیست خوار و بی اعتبار خواهد بود
 بس کن ار چه سخن نشاند غبار آخر از وی غبار خواهد بود
 شمس تبریز چون قرار گرفت دل از او بی قرار خواهد بود
 ۹۷۵

آتش افکند در جهان جمشید از پس چار پرده چون خورشید
 خنک او را که شد برهنه ز بود وای آن را که جست سایه بید
 دل سپیدست و عشق را رو سرخ زان سپیدی که نیست سرخ و سپید
 عشق ایمن ولایتیست چنانک ترس را نیست اندر او امید
 هر حیاتی که یک دمش عمرست چون برآید ز عشق شد جاوید
 یک عروسیست بر فلک که مپرس ور پرسی بی پرس از ناهید
 زین عروسی خبر نداشت کسی آمدند انیا به رسم نوید
 شمس تبریز خسرو عهدست خسروان را هله به جان بخرید

نشینید	هیچ	برخاست	فتنه	چینید	ای	فتنه	که	خسروانی
شیرینید	که	شما	هم	زیباید	که	شما	هم	شما
مشکینید	که	سیمتان	بر	همه	حمایلیم	عنبر	همچو	همچو
غمگینید	گاه	شاد	و	دارم	گمان	اگر	شاد	نشوم
رنگینید	کدوی	چون	شما	دیدیم	نهان	می	صفای	در
سنگینید	جان	و	لعل	جمله	شما	فنا	شاهدان	شاهدان
زینید	در	نشسته	خوش	شیرینی	و	ذوق	اسب	بل
دینید	و	ملت	شمس	عشق	در	اگر	شوید	تبریزی

باد	مبارک	عیدتان	عاشقان	باد	مبارک	عاشقان	بر	عید
باد	مبارک	جان	همچو	دارد	ما	جان	بوی	عید
باد	مبارک	آسمان	هفت	زمین	و	آسمان	ای	بر
باد	مبارک	نشان	این	وصال	نشان	کف	به	عید
باد	مبارک	دهان	در	لبش	قند	به	جز	روزه
باد	مبارک	کران	بی	لبش	کنار	بر	بنوشت	عید
باد	مبارک	گران	های	روحان	سبک	ای	که	عید
باد	مبارک	نهان	های	الدین	صلاح	خوری	پنهان	چند
باد	مبارک	فلان	بر	گویم	دهی	من	به	گر

باد	کالی	و	پاسبان	ایزدش	عالی	صدر	زندگانی
باد	حالی	و	نقد	پیش	مقبلان	ست	هر
باد	خالی	فسرده	حریف	از	پرحلاوت	گرم	چه
باد	قالی	نقش	چو	بسته	غیب	واگشاده	مجلس
باد	شمالی	هم	و	هم	دولت	یسار	جان
باد	والی	شاه	و	بر	خوانند	جسم	بر
باد	مآلی	او	غیر	او	تبریزی	شمس	دو

بداد	باد	به	را	بت	و	بتخانه	شاهدی
یاد	نیارد	دگر	ایشان	کس	از	سمرند	بین
بگشاد	همدگر	ز	گردون	هفت	ابر	گشود	که
افتاد	درون	روزی	هر	سوی	شاخ	آن	در
بنیاد	از	بخورد	را	جان	بتافت	بیشترک	ماه
دلشاد	ها	جان	خورشید	پیش	ذره	رقصان	او

همچو	پرواز	شمس	تبریزی	جمله	پران	که	هر	چه	بادا	باد
۹۸۰										
مادر	عشق	طفل	عاشق	پیش	سلطان	بی	امان			نبرد
تا	نشد	بالغ	و	پیش	آن	جان	جان	جان		نبرد
روبه	عقل	گر	چه	ره	بدان	صارم	الزمان			نبرد
جان	فدا	عشق	را	جز	به	معراج	آسمان			نبرد
عاشقان	طالب	نشان	گشته	عشقشان	جز	که	بی	نشان		نبرد
خون	چکیده	ست	ره	عاشقی	جز	که	خون	فشان		نبرد
هر	کشان	خون	نه	تو	یقین	دان	که	بوی	آن	نبرد
دیده	را	کحل	شمس	جز	به	معشوق	لامکان			نبرد
۹۸۱										
شعر	من	نان	مصر	شب	بر	او	بگذرد	نتانی		خورد
آن	زمانش	بخور	که	پیش	از	آنک	بر	او	نشیند	گرد
گرمسیر	ضمیر	جای	ویست	می	بمیرد	در	این	جهان	از	برد
همچو	ماهی	دمی	به	ساعتی	دیگرش	بینی				سرد
ور	خوری	بر	خیال	بس	خیالات	نقش	باید			کرد
آنچ	نوشی	خیال	تو	نبود	گفتن	کهن	ای			مرد
۹۸۲										
یوسف	آخرزمان	خرامان	شد	شکر	و	شهد	مصر	ارزان		شد
لعل	عرشی	تو	چو	تن	کی	باشد	که	سنگ	ها	جان
تخته	بند	فراق	نشست	تاج	بر	سر	که	چیست	خاقان	شد
عشق	مهمان	بس	شگرف	خانه	ها	خرد	بود	ویران		شد
پر	و	بال	از	قفس	و	مرغ	و	بیضه	پران	شد
بادلان	خیره	گشته	کاین	بی	دلان	بی	خبر	که	دل	آن
پای	می	کوب	و	به	سر	من	مگو	که	پایان	شد
زر	چو	درباخت	خواجه	صرفه	او	برد	زانک	در	کان	شد
شمس	تبریز	نردبانی	ساخت	بام	گردون	برآ	که	آسان		شد
۹۸۳										
هر	کی	در	ذوق	نیک	فارغ	ز	نام	و	ننگ	آمد
نشود	بند	گفت	و	شیرگیری	که	چون	پلنگ			آمد
شیشه	عشق	را	فراغت	گر	بر	او	صد	هزار	سنگ	آمد
نام	و	ناموس	کی	چونک	آن	دلربای	سنگ			آمد
صد	هزاران	چو	آسمان	پیش	جولان	عشق	تنگ			آمد
قیصر	روم	عشق	غالب	گر	کسل	چون	سپاه	زنگ		آمد

زهره	بر چنگ	این نوا	می زد	کان	قمر عاقبت	به چنگ	آمد
شمس	تبریز هر	کی بی	تو نشست	عذر او	پیش عشق	لنگ	آمد
۹۸۴							
هین	که هنگام	صابران	آمد	وقت	سختی و	امتحان	آمد
این	چنین وقت	عهدها	شکنند	کارد	چون سوی	استخوان	آمد
عهد	و سوگند	سخت سست	شود	مرد	را کار	چون به	جان آمد
هله	ای دل	تو خویش	سست مکن	دل	قوی کن	که وقت	آن آمد
چون	زر سرخ	اندر آتش	خند	تا	بگویند	زر	کان آمد
گرم	خوش رو	به پیش	تیغ اجل	بانگ	برزن	که	پهلوان آمد
با	خدا باش	و نصرت	از وی خواه	که	مددها	ز	آسمان آمد
ای	خدا آستین	فضل	فشان	چونک	بنده	بر	آستان آمد
چون	صدف ما	دهان	گشادستیم	کابر	فضل	تو	درفشان آمد
ای	بسا خار	خشک کز	دل او	در	پناه	تو	گلستان آمد
من	نشان کرده	ام تو	را که ز	دلخوشی	های	بی	نشان آمد
وقت	رحمت و	وقت	عاطفت است	که	مرا زخم	بس	گران آمد
ای	ابابیل	هین	که بر کعبه	لشکر	و پیل	بی	کران آمد
عقل	گوید	مرا خمش	کن بس	که	خداوند	غیب	دان آمد
من	خمش کردم	ای خدا	لیکن	بی	من از	خان	من فغان آمد
ما	رمیت اذ	رمیت هم	ز خداست	تیر	ناگه	کز	این کمان آمد
۹۸۵							
هر	که بهر	تو انتظار	کند	بخت	و اقبال	را	شکار کند
بهر	باران	چو کشت	منتظر است	سینه	را سبز	و لاله	زار کند
بهر	خورشید	کان	چو منتظر است	سنگ	را	لعل	آبدار کند
انتظار	ادیم	بهر	سهیل	اندر	او	صد	هزار کار کند
آهنی	کانتظار	صیقل	کرد	روی	را صاف	و بی	غبار کند
ز	انتظار	رسول	تیغ علی	در	غزا	خویش	ذوالفقار کند
انتظار	جنین	درون	رحم	نطفه	را	شاه	خوش عذار کند
انتظار	حبوب	زیر	زمین	هر	یکی	دانه	را هزار کند
آسیا	آب	را	چو منتظر است	سنگ	را	چست	و بی قرار کند
انتظار	قبول	وحی	خدا	چشم	را	چشم	اعتبار کند
انتظار	نثار	بحر	کرم	سینه	را	درج	در چو نار کند
شیره	را	انتظار	در دل	بهر	مغز	شهان	عقار کند
بی	کنارست	فضل	منتظرش	رانده	را	لایق	کنار کند
تا	قیامت	تمام	هم نشود	شرح	آن	کانتظار	یار کند

ز	انتظارات	شمس	تبریزی	شمس و ناهید و مه دوار کند
۹۸۶				
عشق	را جان بی قرار بود	یاد جان پیش عشق عار بود		
سر	و جان پیش او حقیر بود	هر که را در سر این خمار بود		
همه	بر قلب می زند عاشق	اندر آن صف که کارزار بود		
نکند	جانب گریز نظر	گر چه شمشیر صد هزار بود		
عشق	خود مرغزار شیرانست	کی سگی شیر مرغزار بود		
عشق	جان ها در آستین دارد	در ره عشق جان نثار بود		
نام	و ناموس و شرم و اندیشه	پیش جاروبشان غبار بود		
همه	کس را شکار کرد بلا	عاشقان را بلا شکار بود		
مر	بلا را چنان به جان بخرند	کان بلا نیز شرمسار بود		
جان	عشق است شه صلاح الدین	کو ز اسرار کردگار بود		
۹۸۷				
هر	که را ذوق دین پدید آید	شهد دنیا کی لذید آید		
آن	چنان عقل را چه خواهی کرد	که نگوسار یک نبید آید		
عقل	بفروش و جمله حیرت خر	که تو را سود از این خرید آید		
نه	از آن حالتیست ای عاقل	که در او عقل کس بدید آید		
نشود	باز این چنین قفلی	گر همه عقل ها کلید آید		
گر	درآیند ذره ذره به بانگ	آن همه بانگ ناشنید آید		
چه	شود بیش و کم از این دریا	بنده گر پاک و گر پلید آید		
هر	که رو آورد بدین دریا	گر یزیدست بایزید آید		
۹۸۸				
بوی	دلدار ما نمی آید	طوطی این جا شکر نمی خاید		
هر	مقامی که رنگ آن گل نیست	بلبل جان ها بنسراید		
خوش	برآیم دوست حاضر نیست	عشق هرگز چنین نفرماید		
همه	اسباب عشق این جا هست	لیک بی او طرب نمی شاید		
مادر	فتنه ها که می باشد	طربی بی رخس نمی زاید		
هر	شرابی که دوست ساقی نیست	جز خمار و شکوفه نفزاید		
همه	آفاق پرستاره شود	گازری را مراد برناید		
بی	اثرهای شمس تبریزی	از جهان جز ملال ننماید		
۹۸۹				
صبر	با عشق بس نمی آید	عقل فریادرس نمی آید		
بیخودی	خوش ولایتیست ولی	زیر فرمان کس نمی آید		
کاروان	حیات می گذرد	هیچ بانگ جرس نمی آید		

بوی گلشن به گل همی خواند خود تو را این هوس نمی آید
 زانک در باطن تو خوش نفسیست از گزاف این نفس نمی آید
 بی خدای لطیف شیرین کار عسلی از مگس نمی آید
 هر دمی تخم نیکوی می کار تا نکاری عدس نمی آید
 هیچ کردی به خیر اندیشه که جزا از سپس نمی آید
 بس کن ایرا که شمع این گفتار جانب هر غلس نمی آید
 ۹۹۰

من بسازم ولیک کی شاید زاغ با طوطیان شکر خاید
 هر یکی را ولایتست جدا کژ با راست راست کی آید
 گر چه طوطی خود از شکر زندست زاغ را می چمین خر باید
 عشق در خویش بین کجا گنجد ماده گرگ شیر نر زاید
 بگریز از کسی که عاشق نیست زان ز گرگین تو را گر افزایش
 ور شوی کوفته به هاون عشق دانک او سرمه ایت می ساید
 رو بکن تو خراب خانه از آنک شمس تبریز مست می آید
 ۹۹۱

عشق جانان مرا ز جان ببرید جان به عشق اندرون ز خود برهید
 زانک جان محدثت و عشق قدیم هرگز این در وجود آن نرسید
 عشق جانان چو سنگ مقناطیس جان ما را به قرب خویش کشید
 باز جان را ز خویشتن گم کرد جان چو گم شد وجود خویش بدید
 بعد از آن باز با خود آمد جان دام عشق آمد و در او پیچید
 شربتی دادش از حقیقت عشق جمله اخلاص ها از او برمید
 این نشان بدایت عشق است هیچ کس در نهایتش نرسید
 ۹۹۲

خسروانی که فتنه ای چینید فتنه برخاست هیچ نشینید
 هم شما هم شما که زیبایید هم شما هم شما که شیرینید
 همجو عنبر حمایلیم همه بر بر سیمتان که مشکینید
 لذتی هست با شما گفتن هم شما داد جان مسکینید
 نشوم شاد اگر گمان دارم که گهی شاد و گاه غمگینید
 بل که بر اسب ذوق و شیرینی تا ابد خوش نشستہ در زینید
 شاهدان فانی و شما جمله با لب لعل و جان سنگینید
 در صفای می شهان دیدیم که شما چون کدوی رنگینید
 در بهشتی که هر زمان بگریست مرد آید اگر نه عینید
 تبریزی شوید اگر در عشق بنده شمس ملت و دینید
 ۹۹۳

زان ازلی نور که پرورده اند
خوش بنگر در همه خورشیدوار
سوی درختان نگر ای نوبهار
لب بگشا هیکل عیسی بخوان
بشکن امروز خمار همه
درده تریاق حیات ابد
همچو سحر پرده شب را بدر
بس کن و خاموش مشو صدزبان
۹۹۴

دوست همان به که بلاکش بود
جام جفا باشد دشوارخوار
زهر بنوش از قدحی کان قدح
عشق خلیست در آ در میان
سرد شود آتش پیش خلیل
در خم چوگانش یکی گوی شو
رقص کنان گوی اگر چه ز زخم
سابق میدان بود او لاجرم
چونک تراشیده شده ست او تمام
هر کی مشوش بود او ایمنست
مفخر تبریز تو را شمس دین
۹۹۵

دیدن روی تو هم از بامداد
در دل عشاق چه آتش فکند
چون ز سر لطف مرا پیش خواند
صافی آن باده چو ارواح خورد
صافی آن باده ز ارواح جو
در تبریزست تو را دام دل
۹۹۶

گفت کسی خواجه سنایی بمرد
کاه نبود او که به بادی پرید
شانه نبود او که به مویی شکست
گنج زری بود در این خاکدان
قالب خاکی سوی خاکی فکند
جان دوم را که ندانند خلق
مردگ چنین خواجه نه کاریست خرد
آب نبود او که به سرما فسرد
دانه نبود او که زمینش فشرد
کو دو جهان را بجوی می شمرد
جان خرد سوی سماوات برد
مغلطه گویم به جانان سپرد

صاف درآمیخت به دردی می
 در سفر افتند به هم ای عزیز
 خانه خود باز رود هر یکی
 خامش کن چون نقطه ایرا ملک

۹۹۷

پیرهن یوسف و بو می رسد
 بوی می لعل بشارت دهد
 نفس انالحق تو منصور گشت
 نیست زیان هیچ ز سنگ آب را
 آب حیاست و رای ضمیر
 آب بزن بر حسد آتشین
 عشق و خرد خانه درون جنگیند
 هر چه دهد عاشق از رخت و بخت
 گر چه بسی برد ز شوهر عروس
 مایده ای خواستی از آسمان
 مژده ده ای عشق که از شمس دین

۹۹۸

آتش عشق تو قلاووز شد
 چون به سخن داشت مرا دوش یار
 من چه زخم با دم و با مکر او
 این دل من ساده و بی مکر بود
 هر چه به عالم خوشی شهوتست
 آه که شب جمله در این وعده رفت
 یار برهنه به قبا میل کرد

۹۹۹

از سوی دل لشکر جان آمدند
 جامه صبر من از آن چاک شد
 چادر افکنده عروسان روح
 بر مثل سیل خوش از لامکان
 صورت دل صورت ها را شکست
 هر چه عیان بود نماند
 هر چه نشان داشت نشانماند

۱۰۰۰

آنچ گل سرخ قبا می کند
 دانم من کان ز کجا می کند

بید	پیاده	که	کشیدست	صف	آنچ	گذشتست	قضا	می	کند						
سوسن	با	تیغ	و	سمن	با	سپر	هر	یک	تکبیر	غزا	می	کند			
بلبل	مسکین	که	چه	ها	می	کشد	آه	از	آن	گل	که	چه	ها	می	کند
گوید	هر	یک	ز	عروسان	باغ	کان	گل	اشارت	سوی	ما	می	کند			
گوید	بلبل	که	گل	آن	شیوه	ها	بهر	من	بی	سر	و	پا	می	کند	
دست	برآورده	به	زاری	چنار	نهد	با	تو	بگویم	چه	دعا	می	کند			
بر	سر	غنچه	کی	کله	می	پشت	بنفشه	کی	دوتا	می	کند				
گر	چه	خزان	کرد	جفاها	بسی	بین	که	بهاران	چه	وفا	می	کند			
فصل	خزان	آنچ	به	تاراج	برد	فصل	بهار	آمد	ادا	می	کند				
ذکر	گل	و	بلبل	و	خوبان	باغ	جمله	بهبانه	ست	چرا	می	کند			
غیرت	عشق	است	وگر	نه	زبان	شرح	عنایات	خدا	می	کند					
مفخر	تبریز	و	جهان	شمس	دین	باز	مراعات	شما	می	کند					

۱۰۰۱

آه	در	آن	شمع	منور	چه	بود	کآتش	زد	در	دل	و	دل	را	ربود
ای	زده	اندر	دل	من	آتشی	سوختم	ای	دوست	بیا	زود	زود			
صورت	دل	صورت	مخلوق	نیست	جز	شکرش	نیست	مرا	چاره	ای				
یاد	کن	آن	را	که	یکی	صبحدم	این	دلم	از	زلف	تو	بندی	گشود	
جان	من	اول	که	بدیدم	تو	را	جان	من	از	جان	تو	چیزی	شنود	
چون	دلم	از	چشمه	تو	آب	خورد	غرقه	شد	اندر	تو	و	سیلم	ربود	

۱۰۰۲

چونک	کمند	تو	دلم	را	کشید	یوسفم	از	چاه	به	صحرا	دوید			
آنک	چو	یوسف	به	چهم	درفکند	باز	به	فریادم	هم	او	رسید			
چون	رسن	لطف	در	این	چه	فکند	چنبره	دل	گل	و	نسرین	دمید		
قیصر	از	آن	قصر	به	چه	میل	کرد	چه	چو	بهشتی	شد	و	قصر	مشید
گفتم	ای	چه	چه	شد	آن	ظلمت	گفت	که	خورشید	به	من	بنگرید		
هر	که	فسردست	کنون	گرم	شد	جمره	عشقت	بگدازد	جلید					
قیصر	رومست	که	بر	زنگ	زد	اوست	که	ترسابچه	خواندش	فرید				
پرتو	دل	بود	که	زد	بر	سعیر	پر	شد	و	بشکافت	که	هل	من	مزید
دوزخ	گفتش	که	مرا	جان	بیخش	تا	بخورم	هرک	ز	یزدان	برید			
برگذر	از	آتش	ای	بحر	لطف	ور	نه	بمردم	تبشم	بفسرید				
گفت	که	ای	آتش	قوم	مرا	زود	به	من	ده	که	خداشان	گزید		

جمله یکایک به کف او سپرد
 تافت ز تبریز رخ شمس دین
 گفت که نار تو ز نورم رهید
 شمس بود نور جهان را کلید
 ۱۰۰۳

شاخ گلی باغ ز تو سبز و شاد
 باد چو جبریل و تو چون مریمی
 هست حریف تو در این رقص باد
 عیسی گلروی از این هر دو زاد
 رقص شما هر دو کلید بقاست
 تخته نسل شما شد دماغ
 میوه هر شاخ به معده رود
 نعمت ما چو ز مکون بود
 روزی هر قوم ز باغ دگر
 قسمت بختست برو بخت جو
 بس که نسیمی به دل اندردمید
 ۱۰۰۴

دوش دل عربده گر با کی بود
 آن دل پرخواره ز عشق شراب
 مست شد و بر سر کوی اوفتاد
 آن عسسی رفت قبایش ببرد
 آمد چنگی بنوازید تار
 دید قبا رفته خمارش نماند
 دیدش ساقی که در آتش فتاد
 بر غم او ریخت می دلگشا
 بخت بقا یافت قبا گو برو
 عالم ویرانه به جغدان حلال
 ما چو خراییم و خراباتییم
 این قدح از لطف نیاید به چشم
 زان سوی گوش آمد این طبل عید
 بس کن و اندر تتق عشق رو
 ۱۰۰۵

هر که ز عشاق گریزان شود
 والله منت همه بر جان اوست
 هر که سبوی تو کشد عاقبت
 تنگ بود حوصله آدمی
 رو به دل اهل دلی جای گیر
 جنبش هر ذره به اصل خودست
 بار دگر خواجه پشیمان شود
 هر که سوی چشمه حیوان شود
 در حرم عشرت سلطان شود
 از تو چو دریای و چو عمان شود
 قطره به دریا در و مرجان شود
 هر چه بود میل کسی آن شود
 ۳۴۳

کافر صدساله چو بیند تو را
 جان و دل از جذبه میل و هوس
 خار که سرتیز ره عاشق است
 ناطقه را بند کن و جمع باش

۱۰۰۶

عشق مرا بر همگان برگزید
 شکر کز آن کان زر جعفری
 باد تکبیر اگر در سرست
 کرد مرا خشم مه و بر رخم
 باده فراوان و یکی جام نی
 ای شب کفر از مه تو روز دین
 گو سگ نفس این همه عالم بگیر
 قفل خدایش بسی خون که ریخت
 جان به به سعادت بکشد نفس را
 هیچ شکاری نرهد زان صیاد
 ای خرف پیر جوان شو ز سر
 وی بدن مرده برون آ ز گور
 خامش و بشنو دهل خامشان

۱۰۰۷

گفت کسی خواجه سنایی بمرد
 قالب خاکی به زمین باز داد
 ماه وجودش ز غباری برست
 پرتو خورشید جدا شد ز تن
 صافی انگور به میخانه رفت
 شد همگی جان مثل آفتاب
 مغز تو نغزست مگر پوست مرد
 پوست بهل دست در آن مغز زن
 کرد پی دزدی انبان ترک

۱۰۰۸

یا من نعمه غیر معدود
 قد اکرما و قد دعانا
 لا یطلب حمدنا لفخر
 قد بشر باللقاء صدقه
 و الوعد من الحبيب حلو

و السعی لدیه غیر مردود
 کی نعبده و نعم معبود
 بل یجعلنا بذاک محمود
 من حضرته الکریم مورود
 و السعی الی السعود مسعود

۱۰۰۹
 خاصا سعدی که او به هر دم
 طارت الکتب الکرام من کرام یا عباد
 جاء نا میزاننا کی تختبر اوزاننا
 صد دل به سعود خویش بر بود
 ربا اصلح شاننا اوجد به عفو یا جواد
 قد خرجتم من حجاب و انتبهتم من رقاد
 ماه تو تابنده باد و دولت پاینده باد
 آب و نانش تیره باد و آتشش بادا رماد
 چشم بختش خفته بادا تا الی یوم المعاد

۱۰۱۰
 من رای درا تلالا نوره وسط الفواد
 جاء من یحیی الموات و الرمیم و الرفات
 طارت الکتب الکرام من کرام کاتبین
 جاء نا میزاننا کی تختبر اوزاننا
 اضحکوا بعد البکا یا نعم هذ المشتکا
 پرسی گویم شاها آگهی خود از فواد
 هر ملولی که تو را دید و خوش و تازه نشد
 خوابناکی که صباحت دید وز جا برنجست

۱۰۱۱
 میر خوبان را دگر منشور خوبی در رسید
 با ملیحا زاده الرحمن احسانا جدید
 خوشتر از جان خود چه باشد جان فدای خاک تو
 کل ذی روح یفدی فی هواک روحه
 لست انکر ما ذکرتم البقاء فی الفنا
 این ملولی می کشد جان را که چیزی تو بگو

۱۰۱۲
 یا شبه الطیف لی انت قریب بعید
 نوبت آدم گذشت نوبت مرغان رسید
 انت لطیف الفعال انت لذید المقال
 از پس دور قمر دولت بگشاد در
 جاء اوان السرور زال زمان الفتور
 دیو و پری داشت تخت ظلم از آن بود سخت
 هل طرب یا غلام فاملا کاس المدام
 عشق چه خوش حاکمیست ظالم و بی قول نیست
 یا لمع المشرق مثلک لم یخلق

جمله ارواحنا تغمس فیما ترید
 طبل قیامت زدند خیز که فرمان رسید
 انت جمال الکمال زدت فهل من مزید
 دلق برون کن ز سر خلعت سلطان رسید
 لیس لدنیا غرور یا سندی لا تحید
 دیو رها کرد رخت چتر سلیمان رسید
 انت بدار السلام ساکن قصر مشید
 حاجت لاحول نیست دیو مسلمان رسید
 خذ بیدی ارتقی نحوک انت المجید

عاشق از دست شد نیست شد و هست شد
 پرده برانداخت حور جمله جهان همچو طور
 هر چه خیال نکوست عشق هیولای اوست
 هست تنت چون غبار بر سر بادی سوار
 اعلم ان الغبار مرتفع بالرياح

۱۰۱۳

اگر حریف منی پس بگو که دوش چه بود
 فدیت سیدنا انه پیری و وجود
 اگر به چشم بدیدی جمال ماهم دوش
 معاد کل شرود طغی و منه نآی
 وگر تو با من هم خرقة ای و همرازی
 بامر حافظ الله المکان یعی
 اگر فقیری و ناگفته راز می شنوی
 ایا فواد فذب فی لظی محبته
 وگر نخفتی و از حال دوش آگاهی
 ترید جبر جبر الفواد فانکسرن
 از آنچ جامه و تن پاره پاره می کردیم
 برغم انفک لا تنکسر کما الحيوان
 وگر چو یونس رستی ز حبس ماهی و بحر
 یقول لیت حییبی یحینی کرما
 وگر شناخته ای کاصل انس و جان ز کجاست
 ایا نضاره عیشی بما تهیجینی
 وگر بدیدی جانی که پشت و رویش نیست
 لان سکرت بما قد سقیتنی یا دهر
 وگر ز عشق تو سردفتر غرض ماییم

۱۰۱۴

حکم البین بموتی و عمد
 فتح الدهر عیون حسد
 یهرق العشق دماء حقنت
 لکن الموت حیاه لکم
 سافروا فی سبل العشق معی
 لا یهولنکم بعدکم
 فسیم طرب اولهم

۱۰۱۵

بلبل جان مست شد سوی گلستان رسید
 زیر و زبر بست نور موسی عمران رسید
 صورت از رشک حق پرده گر جان رسید
 چونک جدا گشت باد خاک به ماچان رسید
 مثل هوی اختفی وسط صیاح شدید

میان این دل و آن یار می فروش چه بود
 الی البقاء یبلغ من الفناء یذود
 مرا بگو که در آن حلقه های گوش چه بود
 مثال ظلك ان طال هو الیک یعود
 بگو که صورت آن شیخ خرقة پوش چه بود
 بمس عاطفه الله الزمان ولود
 بگو اشارت آن ناطق خموش چه بود
 ایا حیاه فدومی فقد اتاک خلود
 بگو که نیم شب آن نعره و خروش چه بود
 ترید نحلہ تاج فلا تنی به سجود
 بیار پارگی تا که رنگ و بوش چه بود
 به نصف وجهک لا تسجدن شیهه یهود
 بگو که معنی آن بحر و موج و جوش چه بود
 الیس حبک تاثیر حب ود ودود
 یکیست اصل پس این وحشت وحوش چه بود
 متی تقر عیونی و صاحبی مفقود
 گه تصور عشاق پشت و روش چه بود
 اکون مثلک لدا لربه لکنود
 هزار دفتر و پیغام و گفت و گوش چه بود

رضی الصد بحینی و قصد
 فر آنی بفناکم و حسد
 لیس للعشق قریب و ولد
 لکن الفقر غناء و رغد
 لا تخافن ضلالا و رصد
 دونکم وفد وصال و مدد
 یهب السالک حولا و جلد

ای شاهد سیمین ذقن درده شرابی همچو زر
کوری هشیاران ده آن جام سلطانی بده
چون خواب را درهم زدی درده شراب ایزدی
ای خورده جام ذوالمنن تشنیع بیهوده مزین
ای تو مقیم میکده هم مستی و هم می زده
۱۰۱۶

انا فتحنا عینکم فاستبصروا الغیب البصر
باد صبا ای خوش خبر مژده بیاور دل ببر
شمشیرها جوشن شود ویرانه ها گلشن شود
ای قهر بی دندان شده وی لطف صد چندان شده
هر کس که دیدت ای ضیا وان حضرت باکبریا
نگداشت شیر بیشه ای از هست ما یک ریشه ای
ای آفرین بر روی شه کز وی خجل شد روی مه
از عشق آن سلطان من وان دارو و درمان من
ان کان عیسا قد هجر و اختل عقلی من سهر
من ابروش او ماه وش او روز و من همچو شبش
آه از دعا بی سامعی جرم و گنه بی شافعی
کی باشد آن در سفته من الحمدلله گفته من
تا دیدمی جانان خود من جویمی درمان خود
ای گوهر بحر بقا چون حق تو بس پنهان لقا
۱۰۱۷

آمد ترش رویی دگر یا زمهریر است او مگر
یا می دهش از بلبله یا خود به راهش کن هله
درده می پیغامبری تا خر نماند در خری
در مجلس مستان دل هشیار اگر آید مهل
ای پاسبان بر در نشین در مجلس ما ره مده
گر دست خواهی پا دهد و پای خواهی سر نهد
تا در شراب آغشته ام بی شرم و بی دل گشته ام
خواهم یکی گوینده ای آب حیاتی زنده ای
اندر تن من گر رگی هشیار یابی بردرش
قومی خراب و مست و خوش قومی غلام پنج و شش
ز اندازه بیرون خورده ام کاندازه را گم کرده ام
هین نیش ما را نوش کن افغان ما را گوش کن
۱۰۱۸

تا سینه ها روشن شود افزون شود نور نظر
تا جسم گردد همچو جان تا شب شود همچون سحر
زیرا نشاید در کرم بر خلق بستن هر دو در
زیرا که فاز من شکر زیرا که خاب من کفر
تشنیع های بیهده چون می زنی ای بی گهر

انا قضینا بینکم فاستبشروا بالمتصر
جانم فدات ای مژده و رستان تو جانم ماحضر
چشم جهان روشن شود چون از تو آید یک نظر
جان و جهان خندان شده چون داد جان ها را ظفر
بادا ورا شرم از خدا گر او بلافد از هنر
الا که نیم اندیشه ای در روز و شب هجران شمر
کوران به دیده گفته خه بشنوده لطفش گوش کر
کی سیر گردد جان من در جان من جوع البقر
والله روحی ما نفر والله روحی ما کفر
او جان و من چون قالبش حیران از آن خوبی و فر
درد و الم بی نافعی رویم چو زر بی سیمبر
مستطرب و خوش خفته من در سایه های آن شجر
که گویمش هجران خود بنمایمش خون جگر
مخدوم شمس الدین را تبریز شهر و مشتهر

برریز جامی بر سرش ای ساقی همچون شکر
زیرا میان گلرخان خوش نیست عفريت ای پسر
خر را بروید در زمان از باده عیسی دو پر
دانی که مستان را بود در حال مستی خیر و شر
جز عاشقی آتش دلی کآید از او بوی جگر
ور بیل خواهی عاریت بر جای بیل آرد تبر
اسپر سلامت نیستم در پیش تیغم چون سپر
کآتش به خواب اندرزند وین پرده گوید تا سحر
چون شیرگیر حق نشد او را در این ره سگ شمر
آن ها جدا وین ها جدا آن ها دگر وین ها دگر
شد وایدی شد وافمی هذا حفاظ ذی السكر
ما را چو خود بی هوش کن بی هوش سوی ما نگر

رو چشم جان را برگشا در بی دلان اندرنگر
بی کسب و بی کوشش همه چون دیگ در جوشش همه
از باغ و گل دلشادتر وز سرو هم آزادتر
چون ذره ها اندر هوا خورشید ایشان را قبا
در موج دریاهاى خون بگذشته بر بالای خون
در خار لیکن همچو گل در حبس ولیکن همچو مل
باری تو از ارواحشان وز باده و اقداحشان
بس کن که هر مرغ ای پسر خود کی خورد انجیر تر
۱۰۱۹

ما را خدا از بهر چه آورد بهر شور و شر
ای عشق شوخ بوالعجب آورده جان را در طرب
ما را کجا باشد امان کز دست این عشق آسمان
ای عشق خونم خورده ای صبر و قرارم برده ای
در لطف اگر چون جان شوم از جان کجا پنهان شوم
ما را که پیدا کرده ای نی از عدم آورده ای
هستی خوش و سرمست تو گوش عدم در دست تو
کاشانه را ویرانه کن فرزانه را دیوانه کن
ای عشق چست معتمد مستی سلامت می کند
چون دست او بشکسته ای چون خواب او برسته ای
۱۰۲۰

ای تو نگار خانگی خانه درآ از این سفر
ساقی روح چون تویی کشتی نوح چون تویی
طعنه زند مرا ز کین رو صنمی دگر گزین
آن قلمی که نقش کرد چونک بدید نقش تو
جان و جهان چرا چنین عیب و ملامتم کنی
عشق بگوید الصلا مایده دو صد بلا
چونک چشیدی این دو را جلوه شود بتی تو را
فاش بگو که شمس دین خاصبک و شه یقین
۱۰۲۱

گرم درآ و دم مده باده بیار و غم ببر
هم طرب سرشته ای هم طلب فرشته ای
خیز که رسته خیز شد روز نبات ریز شد
خوش خبران غلام تو رطل گران سلام تو
خیز که روز می رود فصل تموز می رود

قومی چو دل زیر و زبر قومی چو جان بی پا و سر
بی پرده و پوشش همه دل پیش حکمش چون سپر
وز عقل و دانش رادتر وز آب حیوان پاکتر
بر آب و گل بنهاده پا وز عین دل برکرده سر
وز موج وز غوغای خون دامانشان ناگشته تر
در آب و گل لیکن چو دل در شب ولیکن چو سحر
مستی خوشی از راحشان فارغ شده از خیر و شر
شد طعمه طوطی شکر وان زاغ را چیزی دگر

دیوانگان را می کند زنجیر او دیوانه تر
آری درآ هر نیم شب بر جان مست بی خبر
ماندست اندر خرکمان چون عاشقان زیر و زبر
از فتنه روز و شب پنهان شدستم چون سحر
گر در عدم غلطان شوم اندر عدم داری نظر
ای هر عدم صندوق تو ای در عدم بگشاده در
هر دو طفیل هست تو بر حکم تو بنهاده سر
وان باده در پیمانه کن تا هر دو گردد بی خطر
بشنو سلام مست خود دل را مکن همچون حجر
بشکن خمار مست را بر کوی مستان برگذر

پسته لعل برگشا تا نشود گران شکر
تا که تهیست ساغرم خون چه پرست این جگر
در دو جهان یکی بگو کو صنمی کجا دگر
گفت که های گم شدم این ملکست یا بشر
در دل من درآ ببین هر نفسی یکی حشر
خشک لبی و چشم تر مایده بین ز خشک و تر
شهره یکی ستاره ای بنده او دو صد قمر
در تبریز همچو دین اوست نهران و مشتهر

ای دل و جان هر طرف چشم و چراغ هر سحر
هم عرصات گشته ای پر ز نبات و نیشکر
با خردم ستیز شد هین بربا از او خبر
چون شنوند نام تو یاوه کنند پا و سر
رفت و هنوز می رود دیو ز سایه عمر

ای بشنیده آه جان باده رسان ز راه جان
مست و خراب و شاد و خوش می گذری ز پنج و شش
لحظه به لحظه دم به دم می بده و بسوز غم
عقل رباست و دلربا در تبریز شمس دین
گر چه بصر عیان بود نور در او نهان بود

۱۰۲۲

دی سحری بر گذری گفت مرا یار
چهره من رشک گل و دیده خود را
گفتم کی پیش قدت سرو نهالی
گفتم کی زیر و زیر چرخ و زمینت
گفت منم جان و دلت خیره چه باشی
گفتم کی از دل و جان برده قراری
قطره دریای منی دم چه زنی بیش

۱۰۲۳

اگر باده خوری باری ز دست دلبر ما خور
نمی شاید که چون برقی به هر دم خرمی سوزی
اگر خواهی که چون معجون حجاب عقل بردری
اگر دلتنگ و بدرنگی به زیر گلبنش بنشین
گریزانست این ساقی از این مستان ناموسی
حریفان گر همی خواهی چو بسطامی و چون کرخی
برو گر کارکی داری به کار خویشان بنشین
کسی دکان کند ویران که بطل جهان باشد
بگرد دیگ این دنیا چو کفلیز ار همی گردی
در این بازار ای معجون چو منبل گرد تن پرخون
اگر مشتاق اشراقات شمس الدین تبریزی

۱۰۲۴

مرا همچون پدر بنگر نه همچون شوهر مادر
تو گردی راست اولیتر از آنک کژ نهی او را
ز بابا بشنو و برجه که سلطانیت می خواند
چو ان الله یدعو را شنیدی کژ مکن رو را
پراکنده شدی ای جان به هر درد و به هر درمان
چو کر و فر او دیدی تویی کرار و شیر حق

۱۰۲۵

مرا آن اصل بیداری دگرباره به خواب اندر

پشت دل و پناه جان پیش درآ چو شیر نر
قافله را بکش بکش خوش سفریست این سفر
نوبت تست ای صنم دور توست ای قمر
آن تبریز چون بصر شمس در اوست چون نظر
دیده نمی شود نظر جز به بصیرتی دگر

شیفته و بی خبری چند از این کار
کرده پر از خون جگر در طلب خار
گفتم کی پیش رخت شمع فلک تار
نیست عجب گر بر تو نیست مرا بار
دم مزن و باش بر سیمبرم زار
نیست مرا تاب سکون گفت به یک بار
غرقه شو و جان صدف پر ز گهر دار

ز دست یار آتشی عالم سوز زیبا خور
مثال کشت کوهستان همه شربت ز بالا خور
ز دست عشق پابرجا شراب آن جا ز بی جا خور
وگر مخمور و مغموری از این بگزیده صها خور
اگر او باش و قلاشی مخور پنهان و پیدا خور
مخور باده در این گلخن بر آن سقف معلا خور
چو بر یوسف نه ای معجون غم نان زلیخا خور
چو نربودست سیلابت تو آب از مشک سقا خور
برون رو ای سیه کاسه مخور حمرا و حلوا خور
چو در شاهد طمع کردی برو شمشیر لالا خور
شراب صبر و تقوا را تو بی اکراه و صفرا خور

پدر را نیک واقف دان از آن کژبازی مضمهر
وگر تو کژ نهی او را به استیزت کند کژتر
که خاک اوت کیخسرو بمیرد پیش او سنجر
زهی راعی زهی داعی زهی راه و زهی رهبر
ز عشقش جوی جمعیت در آن جامع بنه منبر
چو بال و پر او دیدی تویی طیار چون جعفر

بداد افیون شور و شر ببرد از سر ببرد از سر

به صد حيله کنم غافل از او خود را کنم جاهل
مرا گوید نمی گویی که تا چند از گذارویی
بدین زاری و خفزی غلام دلق و ابریقی
از این ها کز تو می زاید شهان را ننگ می آید
که داند گفت گفت او که عالم نیست جفت او
مرا گر آن زبان بودی که راز یار بگشودی
از آن دلدار دریادل مرا حالیت بس مشکل
اگر با مومنان گویم همه کافر شوند آن دم
چو دوش آمد خیال او به خواب اندر تفضل جو
اگر صد جان بود ما را شود خون از غمت یارا

۱۰۲۶

گر چه نه به دریایم دانه گهریم آخر
گر باده دهی و زان باده دوشینه
ای عشق چه زیبایی چه راق و گیرایی
ای طعنه زنان بر ما بگشاده زبان بر ما
لولی که زرش نبود مال پدرش نبود
ما لولی و شنگولی بی مکسب و مشغولی
زنبیل اگر بردیم خرماش درآنگدیم
گر شحنه بگیردمان آرد به چه و زندان
چاهش خوش و زندانش وان ساقی و مستانش
می گوید جان با تن کای تن خمش و تن زن

۱۰۲۷

یغمابک ترکستان بر زنگ بزد لشکر
تا کی ز شب زنگی بر عقل بود تنگی
گاو سیه شب را قربان سحر کردند
آورد برون گردون از زیر لگن شمعی
خورشید گر از اول بیمارصفت باشد
ای چشم که پردردی در سایه او بنشین
آن واعظ روشن دل کو ذره به رقص آرد
شبابش زهی نوری بر کوری هر کوری
شمس الحق تبریزی در آینه صافت

۱۰۲۸

ذات عسلست ای جان گفتت عسلی دیگر
از روی تو در هر جان باغ و چمنی خندان

بیاید آن مه کامل به دست او چنین ساغر
چو هر عوری و ادباری گدایی می کنی هر در
اگر حقی و تحقیقی چرایی این جوال اندر
ملک بودی چرا باید که باشی دیو را تسخر
ز پیدا و نهفت او جهان کورست و هستی کر
هر آن جانی که بشنودی برون جستی از این معبر
که ویران می شود سینه از آن جولان و کر و فر
وگر با کافران گویم نماند در جهان کافر
مرا پرسید چونی تو بگفتم بی تو بس مضطر
دلت سنگست یا خارا و یا کوهیست از مرمر

ور چه نه به میدانیم در کر و فریم آخر
از دادن و نادادن بس بی خبریم آخر
گر رفت زر و کیسه در کان زریم آخر
باری ز شما خامان ما مستتریم آخر
دزدی نکند گوید پس ما چه خوریم آخر
جز مال مسلمانان مال کی بریم آخر
وز نیل اگر خوردیم هم نیشکریم آخر
بر چاه زندانش آبی بچریم آخر
وان گفتن بی سیمان که سیمبریم آخر
لب بند و بصر بگشا صاحب نظیریم آخر

در قلعه بی خویشی بگریز هلا زوتر
شاهنشه صبح آمد زد بر سر او خنجر
موذن پی این گوید کالله هو الاکبر
کز خجالت نور او بر چرخ نماند اختر
هم از دل خود گردد در هر نفسی خوشتر
زهار در این حالت در چهره او بنگر
بس نور که بفشاند او از سر این منبر
زان پس که بر آرد سر کور وی نپوشاند
گر غیر خدا بینم باشم بتر از کافر

ای عشق تو را در جان هر دم عملی دیگر
وز جعد تو در هر دل از مشک تلی دیگر

مه را ز غمت باشد گه دق و گه استسقا
با لطف بهارت دل چون برگ چرا لرزد
هر سرمه و هر دارو کز خاک درت نبود
ابلیس ز لطف تو او امید نمی برد
فرعون ز فرعونى آمنت به جان گفته
خورشید وصال تو روزی به جمل آید
اجزای زمین را بین بر روی زمین رقصان
بر روی زمین جان را چون رو شرف و نوری
تا چند غزل ها را در صورت و حرف آری

۱۰۲۹

جان بر کف خود داری ای مونس جان زوتر
از باده بسی ساغر فربه کن هر لاغر
ای بر در و بام تو از لذت جام تو
سودای تو می آرد زان می که نه قی آرد

۱۰۳۰

نیمیت ز زهر آمد نیمی دگر از شکر
هر چند که زهر از تو کانست شکرها را
نوری که نیارم گفت در پای تو می افتد
در من که تو بنگر خودبین شو و همچین شو
چون در بصر خلقی گویی تو پر از زرقی
ار زانک گهر داری دریای دو چشمم بین
آن شیر خدایی را شمس الحق تبریزی

۱۰۳۱

جان من و جان تو بستت به همدیگر
ای دلبر شنگ من ای مایه رنگ من
ای ضربت تو محکم ای نکته تو مرهم
همسایه ما بودی چون چهره تو بنمودی
یک حمله تو شاهانه بردار تو این خانه
چون معو کند راهم نی جویم و نی خواهم
از تابش آن کوره مس گفت که زر گشتم
مس باز به خویش آمد نوشش همه نیش آمد

۱۰۳۲

تا چند زنی بر من ز انکار تو خار آخر
مانده ابری تو هم مظلم و بی باران

مه زین خللی رسته از صد خللی دیگر
ترسد که خزان آید آرد دغلی دیگر
در دیده دل آرد درد و سبلی دیگر
هر دم ز تو می تابد در وی املی دیگر
بر خرقة جان دیده ز ایمان تکلی دیگر
در چرخ دلم یابد برج حملی دیگر
این جوق چو بنشیند آید بدلی دیگر
در زیر زمین تن را چون تخم اجلی دیگر
بی صورت و حرف از جان بشنو غزلی دیگر

من نیک سبک گشتم آن رطل گران زوتر
هر چند سبک دستی ای دست از آن زوتر
جان ها به صبح آیند من از همگان زوتر
از سینه به چشم آید از نور عیان زوتر

بالله که چنین منگر بالله که چنان منگر
زان رو که چنین نوری زان رنگ چنان انور
معنیش که درویشا در ما بنگر خوشتر
ای نور ز سر تا پا از پای مگو وز سر
ای آنک تو هم غرقی در خون دل من تر
ور سنگ محک داری اندر رخ من بین زر
صیدی که نه روبه شد او را به سگی مشمر

همرنگ شوم از تو گر خیر بود گر شر
ای شکر تنگ من از تنگ شکر خوشتر
من گشته تمامی کم تا من تو شدم یک سر
تا خانه یکی کردی ای خوش قمر انور
تا جز تو فنا گردد کالله هو الاکبر
زیرا همه کس داند که اکسیر نخواهد زر
چون گشت دلش تابان زان آتش نیکوفر
تا باز به پیش آمد اکسیرگر اشهر

من با تو نمی گویم ای مرده پار آخر
تاریک مکن ای ابر یک قطره بیار آخر

این جمله فرمان ها از بهر قدر آمد
با کور کسی گوید کاین رشته به سوزن کش
با طفل دوروزه کس از شاهد و می گوید
چون هیچ نیابی توی پهلوی زنان بنشین
در قدرت مخدومی شمس الحق تبریزی

۱۰۳۳

ای دیده مرا بر در واپس بکشیده سر
یک لحظه سلف دیده کاین جایم تا دانی
در بسته به روی من یعنی که برو واپس
سر را تو چنان کرده رو که رقیب آمد
من در تو نظر کرده تو چشم بدز دیده
تو دست گزان بر من کاین جمله ز دست تو
کی باشد کان بوسه بر لعل لب یابم
ای کافر زلف تو شاه حشم زنگی
چون طره بیفشانی مشک افتد در پایت
احسنت زهی نقشی کز عطسه او جان شد
ناگه ز جمال تو یک برق برون جسته
در عین فنا گفتم ای شاه همه شاهان
گفتا که خطاب تو هم باقی این برفست
گفتم که الا ای مه از تابش روی تو
آخر بنگر در من گفتا که نمی ترسی
گفتم بتکی باشم دو چشم بپوشیده
گفتا که تو را این عشق در صبر دهد رنگی
گفتم چه نشان باشد در بنده از این وعده
وان گاه نکو بنگر در صحن عیار جان
گفتم که همی ترسم وز ترس همی میرم
آن جوهر بی چونی کز حسن خیال تو
گفتا که مترس آخر نی منت همی گویم
آن نقش خداوندی شمس الحق تبریزی
او بود خلاصه کن او را تو سجودی کن

۱۰۳۴

مکن یار مکن یار مرو ای مه عیار
تو دریای الهی همه خلق چو ماهی
مگو با دل شیدا دگر وعده فردا

ای جبری غافل تو از لذت کار آخر
با بسته کسی گوید کان جاست شکار آخر
یا با نظر حیوان از چشم خمار آخر
از حلقه جانبازان بگذر به کنار آخر
غوطی بخوری بینی حق را به نظار آخر

باز از طرفی پنهان بنموده رخ عبهر
بر حیرت من گاهی خندیده تو چون شکر
بر بام شده در پی یعنی نمطی دیگر
من سجده کنان گشته یعنی که از این بگذر
زان ناز و کرشم تو صد فتنه و شور و شر
من بوسه زنان گشته بر خاک به عذر اندر
وان گاه تو بخراشی رخساره چون زعفر
فریاد که ایمان شد اندر سر تو کافر
چون جعد براندازی خطیت دهد عنبر
ای کشته به پیش تو صد مانی و صد آزر
تا محو شد این خانه هم بام فنا هم در
بگذاخت همی نقشی بفسرده بدین آذر
تا برف بود باقی غیبت گل احمر
خورشید کند سجده چون بنده گک کمتر
از آتش رخسارم وانگه تو نه سامندر
اندر حجب غیرت پوشیده من این مغفر
شایسته آن گردی هم ناظر و هم منظر
گفتا که درخش جان در آتش دل چون زر
در حال درخشانی وز تابش او برخور
کز دیدن جان خود از من رود آن جوهر
در چشم نشستستم ای طرفه سیمین بر
کز باغ جمال ما هم بر بخوری هم بر
پر نور از او عالم تبریز از او انور
تا تو شنوی از خود کالله هو الاکبر

رخ فرخ خود را مپوشان به یکی بار
چو خشک آوری ای دوست بمیرند به ناچار
که بر چرخ رسیدست ز فردای تو زنهار

چو در دست تو باشیم ندانیم سر از پای
عظای تو نقدست شکایت نتوان کرد
مرا عشق پیرسید که ای خواجه چه خواهی
سراسر همه عیبم بدیدی و خریدی
ملوکان همه زربخش تویی خسرو سربخش
ملالت نفرزاید دلم را هوس دوست
چو ابر تو بیارید بروید سمن از ریگ
ز سودای خیال تو شدستیم خیالی
همه شیشه شکستیم کف پای بخشیم

۱۰۳۵

ای عاشق بیچاره شده زار به زر بر
بندیش از آن روز که دم های شماری
خود را تو سپر کن به قبول همه احکام
از آدمی ادراک و نظر باشد مقصود
ای کان شکر فضل تو وین خلق چو طوطی
آن نیشکر از عشق تو صد جای کمر بست
جز شمس و قمر باصره را نور دگر ده
از کار جهان سیر شده خاطر عارف
دیدست که گر نوش کند آب جهان را
گیرم همه شب پاس نداری و نزاری
آن ها که شب و صبحدم آرام ندیدند
موسی همه شب نور همی جست و به آخر
یعقوب وطن ساخت به جان طره شب را
مقصود خدا بود و پسر بود بهانه
او ز آل خلیست و به آفل نکند میل
جز دوست خلیلی نپذیرفت خلیش
ای گشته بت جان تو نقشی و کلوخی
یک لحظه بنه گوش که خواهم سخنی گفت
بر نقد زن ای دوست که محبوب تو نقدست
بربستم لب را ز ره چشم بگویم
نی نی بنگویم که عجب صید شگرفست

۱۰۳۶

ای رخت فکنده تو بر اومید و حذر بر
ای طالب و ای عاشق بنگر به طلب بخش

چو سرمست تو باشیم بیفتد سر و دستار
ولیکن گله کردیم برای دل اغیار
چه خواهد سر مخمور به غیر در خمار
زهی کاله پرعیب زهی لطف خریدار
سر از گور برآورد ز تو مرده پیرار
اگر رهندم جان ز جان گردهم بیزار
چو خورشید تو درتافت بروید گل و گلزار
کی داند چه شویم از تو چو باشد گه دیدار
حریفان همه مستیم مزن جز ره هموار

گویی که نزد مرگ تو را حلقه به در بر
تو می زنی و وهم زنت شوی دگر بر
زان پیش که تیر اجل آید به سپر بر
کای رحمت پیوسته به ادراک و نظر بر
طوطی چه کند که نهد دل به شکر بر
شکر تو نبشتست بر اطراف کمر بر
ای نور تو وافر شده بر شمس و قمر بر
عاشق شده بر شیوه و بر کار دگر بر
بی حضرت تو آب ندارد به جگر بر
خود را بزن ای مخلص بر ورد سحر بر
ناگاه فتادند بر آن گنج گهر بر
نوری عجیبی دید به بالای شجر بر
تا بوسه زد آخر به رخ و زلف پسر بر
عاشق نشود جان پیمبر به بشر بر
چون خار بود آفل او را به بصر بر
ور نه تن خود را نفکندی به شرر بر
انکار تو پس چیست به عباد حجر بر
ای چشم خوشت طعنه زده نرگس تر بر
ای چشم نهاده همه بر بوک و مگر بر
چیزی که رود مستی آن کله سر بر
مرغ نظرست و نشیند به خبر بر

آخر نظری کن به نظربخش فکر بر
بنگر به موثر تو چه چفسی به اثر بر

او می کشدت جانب صلح و طرف جنگ
 در تو نگران او و تو را چشم چپ و راست
 او می زند این سیخ و هش گاو سوی یوغ
 هر گاو و خری سیخ خورد بر کفل و پشت
 زان سیخ کباب دل تو گر نشد آگه
 گه کاسه گرفتی که حلیماب و زفر کو
 ز افشارش مرگ آن رخ تو گردد چون زر
 بس چند کنی عشوه تو در محفل کوران
 ۱۰۳۷

گیرم که بود میر تو را زر به خروار
 از دلشده زار چو زاری بشنیدند
 هین جامه بکن زود در این حوض فرورو
 ما نیز چو تو منکر این غلغله بودیم
 تا کی شکنی عاشق خود را تو ز غیرت
 نی نی مهلش زانک از آن ناله زارش
 امروز عجب نیست اگر فاش نگرده
 باز این دل دیوانه ز زنجیر برون جست
 خامش که اشارت ز شه عشق چنین است
 ۱۰۳۸

به حسن تو نباشد یار دیگر
 مرا غیر تماشای جمالت
 بدزدیدی ز حسن تو یکی چیز
 چو خورشید جمالت روی بنمود
 زهی دریا که آگندی ز گوهر
 به یک خانه دو بیمارند و عاشق
 خدایا هر دو را تیمار کردی
 چه داند جان منکر این سخن را
 که منکر گفت سنایی خود همینست
 بدان خروار تو خروار منگر
 ۱۰۳۹

بگرد فتنه می گردی دگر بار
 کجا کردم دگر کو جای دیگر
 نگرده نقش جز بر کلک نقاش
 چو تو باشی دل و جان کم نیاید

گه صحبت یاران و گهی اوج سفر بر
 او با تو سخن گوی و تو را گوش سمر بر
 عیسیست رفیق و هس خریدنه به خر بر
 تو سیخ ندامت خوری بر سینه و بر بر
 پخته کندت مطبخیش نار سقر بر
 گه چنگ گرفتی تو به تقریع زفر بر
 زر بازدهی و بنهی سر به حجر بر
 بس چند زنی نعره تو بر مسمع کر بر

رخساره چون زر ز کجا یابد زردار
 از خاک برآمد به تماشا گل و گلزار
 تا بازرهی از سر و از غصه دستار
 گشتیم به یک غمزه چنین سغبه دلدار
 هل تا دو سه ناله بکند این دل بیمار
 نی خلق زمین ماند و نی چرخه دوار
 آن عالم مستور به دستوری ستار
 بدرید گریبان خود از عشق دگر بار
 کز صبر گلوی دل و جان گیر و یفشار

در آ ای ماه خوبان بار دیگر
 مبادا در دو عالم کار دیگر
 اگر بودی چو تو عیار دیگر
 ز هر ذره شنو اقرار دیگر
 که هر قطره نمود انبار دیگر
 منم بیمار و دل بیمار دیگر
 ولیکن ماند آن تیمار دیگر
 که او را نیست آن دیدار دیگر
 سنایی گفت نی خروار دیگر
 گشا دو چشم عیسی وار دیگر

لب بامست و مستی هوش می دار
 که ما فی الدار غیر الله دیار
 بگرد نقطه گردد پای پرگار
 چو سر باشد بیاید نیز دستار

گرفتارست دل در قبضه حق گرفته صعوه را بازی به منقار
 ز منقارش فلک سوراخ سوراخ ز چنگالش گران جانان سبکبار
 رها کن این سخن ها را ندا کن به مخموران که آمد شاه خمار
 غم و اندیشه را گردن بریدند که آمد دور وصل و لطف و ایثار
 هلا ای ساریان اشتر بخوابان از این خوشتر کجا باشد علف زار
 چو مهمانان بدین دولت رسیدند بیا ای خازن و بگشای انبار
 شب مشتاق را روزی نیاید چنین پنداشتی دیگر مپندار
 خمش کن تا خموش ما بگوید ویست اصل سخن سلطان گفتار
 ۱۰۴۰

جفا از سر گرفتی یاد می دار نکردی آن چه گفتی یاد می دار
 نگفتی تا قیامت با تو جفتم کنون با جور جفتی یاد می دار
 مرا بیدار در شب های تاریک رها کردی و خفتی یاد می دار
 به گوش خصم می گفتی سخن ها مرا دیدی نهفتی یاد می دار
 نگفتی خار باشم پیش دشمن چو گل با او شکفتی یاد می دار
 گرفتم دامت از من کشیدی چنین کردی و رفتی یاد می دار
 همی گویم عتابی من به نرمی تو می گویی به زفتی یاد می دار
 فتادی بارها دست گرفتم دگرباره بیفتی یاد می دار
 ۱۰۴۱

مرا یارا چنین بی یار مگذار ز من مگذر مرا مگذار مگذار
 به زنهارت در آمد جان چاکر مرا در هجر بی زنهار مگذار
 طیبی بلک تو عیسی وقتی مرو ما را چنین بیمار مگذار
 مرا گفتی که ما را یار غاری چنین تنها مرا در غار مگذار
 تو را اندک نماید هجر یک شب ز من پرس اندک و بسیار مگذار
 مینداز آتش اندک به سینه که نبود آتش اندک خوار مگذار
 دمم بگسست لیکن بار دیگر ز من بشنو مرا این بار مگذار
 ۱۰۴۲

منم از جان خود بیزار بیزار اگر باشد تو را از بنده آزار
 مرا خود جان و دل بهر تو باید که قربان تو باشد ای نکوکار
 ز آزار دلت گر چه نگویی درون جان من پیداست آثار
 بهار از من بگردد چون ندانم چو در دل جای گلشن پر شود خار
 گناهم پیش لطف سجده آرد که ای مسجود جان زنهار زنهار
 گنه را لطف تو گوید که تا کی گنه گوید بدو کاین بار این بار
 تن و جانی که خاک تو نباشد تن او سله باشد جان او مار
 تو خورشیدی و مرغ روز خواهی چو مرغ شب بیاید نبودش بار
 ۳۵۵

چو برگیری تو رسم شب ز عالم
 به حق آن که لطف تو جهانست
 به چشم جان چه دریا و چه صحرا
 به تنگی درفتد هرک از تو ماند
 به قصد از شمس تبریزی نگردم

۱۰۴۳

مرا اقبال خندانید آخر
 زمانی مرغ دل بر بسته پر بود
 زهی باغی که خندانید از فضل
 زهی نصرت که مر اسلام را داد
 به چوگان وفا یک گوی زرین
 کمر بگشاد مریخ و بینداخت
 بخندد آسمان زیرا زمین را

۱۰۴۴

به ساقی درنگر در مست منگر
 ایا ماهی جان در شست قالب
 بدان اصلی نگر کاغذ بودی
 بدان گلزار بی پایان نظر کن
 همایی بین که سایه بر تو افکند
 چو سرو و سنبله بالاروش کن
 چو در جویت روان شد آب حیوان
 به هستی بخش و مستی بخش بگرو
 قناعت بین که نرست و سبک رو
 تو صافان بین که بر بالا دویدند
 جهان پر بین ز صورت های قدسی
 به دام عشق مرغان شگرفند
 به از تو ناطقی اندر کمین هست

۱۰۴۵

بگردان ساقیا آن جام دیگر
 به جان تو که امروز بینی
 اگر یک ذره رحمت هست بر من
 خلاصم ده خلاصم ده خلاصی
 اگر امروز در بر من ببندی
 مرا در دست اندیشه بمسپار

چه پرها بر کند مرغ شب ای یار
 که آن جا گم شود این چرخ دوار
 در آن عالم چه اقرار و چه انکار
 فروکن دست و او را زود بردار
 چگونه زهر نوشد مرد هشیار

عنان این سو بگردانید آخر
 بدادش پر و پرانید آخر
 بدان ابری که گریانید آخر
 زهی ملکی که استانید آخر
 در این میدان بغلطانید آخر
 سلح ها را بدرانید آخر
 خدا از خوف برهانید آخر

به یوسف درنگر در دست منگر
 بین صیاد را در شست منگر
 به فرعی کان کنون پیوست منگر
 بدین خاری که پایت خست منگر
 به زاغی کز کف تو جست منگر
 بنفشه وار سوی پست منگر
 به خم و کوزه گر اشکست منگر
 منال از نیست و اندر هست منگر
 به طمع ماده آبست منگر
 به دردی کان به بن بنشست منگر
 بدان صورت که راحت بست منگر
 به بومی که ز دامش رست منگر
 در آن کاین لحظه خاموشست منگر

بده جان مرا آرام دیگر
 که صبرم نیست تا ایام دیگر
 مکن تاخیر تا هنگام دیگر
 که سخت افتاده ام در دام دیگر
 درافتم هر دمی از بام دیگر
 که اندیشه ست خون آشام دیگر

می خام ار نگردانی تو ساقی
 بگیر این دلچ اگر چه وام دارم
 بنه نامم غلام دردنوشان
 مرا زحمت دهد صد خام دیگر
 گرو کن زود بستان وام دیگر
 نمی خواهم خدایا نام دیگر

۱۰۴۶

نگشتم از تو هرگز ای صنم سیر
 همی بینم رضایت در غم ماست
 چه خون آشام و مستسقیست این دل
 اگر سیری از این عالم بیا که
 چو دیدم اتفاق عاشقانت
 ولی دردم تو اسرافیل جان ها
 چو بوی جام جان بر مغز من زد
 چو بیشست آن جنون لحظه به لحظه
 چو دیدم کاس و طاس او شدستم
 خیال شمس تبریزی بیامد

ولیک از هجر گشتم دم به دم سیر
 چگونه گردد این بی دل ز غم سیر
 که چشم می نگردد ز اشک و نم سیر
 نگردد هیچ کس زان عالم سیر
 شدستم از خلاف و لا و لم سیر
 نیم از نفخ روح و زیر و بم سیر
 شدم ای جان جان از جام جم سیر
 خسیس آن کو نگشت از بیش و کم سیر
 از این طشت نگون خم به خم سیر
 ز عشق خال او گشتم ز غم سیر

۱۰۴۷

در این سرما و باران یار خوشتر
 نگار اندر کنار و چون نگاری
 در این سرما به کوی او گریزیم
 در این برف آن لبان او بیوسیم
 مرا طاقت نماند از دست رفتم
 خیال او چو ناگه در دل آید

نگار اندر کنار و عشق در سر
 لطیف و خوب و چست و تازه و تر
 که ماندش نزاید کس ز مادر
 که دل را تازه دارد برف و شکر
 مرا بردند و آوردند دیگر
 دل از جا می رود الله اکبر

۱۰۴۸

خداوند خداوندان اسرار
 ز عشق حسن تو خوبان مه رو
 چو بنمایی ز خوبی دست بردی
 گشاده ز آتش او آب حیوان
 از آن آتش برویدست گلزار
 از آن گل ها که هر دم تازه تر شد
 نتاند کرد عشقش را نهان کس
 یکی غاریست هجرانش پرآتش
 ز انکارت بروید پرده هایی
 چو گرگی می نمودی روی یوسف
 ز جان آدمی زاید حسدها
 غذای نفس تخم آن غرض هاست

زهی خورشید در خورشید انوار
 به رقص اندر مثال چرخ دوار
 بماند دست و پای عقل از کار
 که آتش خوشترست ای دوست یا نار
 و زان گلزار عالم های دل زار
 نه زان گل ها که پژمردست پیرار
 اگر چه عشق او دارد ز ما عار
 عجب روزی برآرم سر از این غار
 مکن در کار آن دلبر تو انکار
 چون آن پرده غرض می گشت اظهار
 ملک باش و به آدم ملک بسپار
 چو کاریدی بروید آن به ناچار

نداند	گاو	کردن	بانگ	بلبل	نداند	ذوق	مستی	عقل	هشیار
نزاید	گرگ	لطف	روی	یوسف	و	نی	طاووس	زاید	بیضه
به	طراری	ربود	این	عمرها	به	پس	فردا	و	فردا
همه	عمرت	هم	امروزست	لاغیر	تو	مشنو	وعده	این	طبع
کمر	بگشا	ز	هستی	و	کمر	بند	تا	رهی	زین
نمازت	کی	روا	باشد	که	رویت	به	هنگام	نمازست	سوی
در	آن	صحرا	بچر	گر	مشک	خواهی	که	می	چرد
نمی	بینی	تغیرها	و	تحویل	در	افلاک	و	زمین	و
کی	داند	جوهر	خوبت	بگردد	به	خاکی	کش	ندارد	سود
چو	تو	خربنده	باشی	نفس	خود	را	به	حلقه	نازنینان
اگر	خواهی	عطای	رایگانی	ز	عالم	های	باقی	ملک	بسیار
چنان	جامی	که	ویرانی	هوش	است	ز	شمس	حق	و
خداوند	خداوندان	باقی	که	نبودشان	به	مخدومیش	انکار	چو	دیدندش
ز	لطف	جان	او	رفته	بکارت	پیوشیدیش	از	دار	و
اگر	نه	پرده	رشک	الهی	که	همه	روحي	شدندی	مست
که	سنگ	و	خاک	و	آب	و	باد	و	آتش
به	بازار	بتان	و	عاشقان	در	ز	نقش	او	بسوزد
دو	ده	دان	هر	دو	کون	دو	جهان	را	چه
که	روح	القدس	پایش	می	ببوسید	ندا	آمد	که	پایش
چه	کم	عقلی	بود	آن	کس	که	این	را	مکثار
به	حق	آنک	آن	شیر	حقیقی	چنین	صید	دلم	کردست
که	از	تبریز	پیغامی	فرستی	که	اینست	لا به	ما	اندر

۱۰۴۹

صد	بار	بگفتمت	نگهدار	در	خشم	و	ستیزه	پا	میفشار
بر	چنگ	وفا	و	مهربانی	گر	زخمه	زنی	بزن	به
دانی	تو	یقین	و	چون	ندانی	کز	زخمه	سخت	بسکلد
می	بخش	و	مخسب	کاین	نه	ما	خفته	خراب	و
می	گویم	و	می	کنم	نصیحت	من	خشک	دماغ	و
می	خندد	بر	نصیحت	من	آن	چشم	خمار	یار	خمار
می	گوید	چشم	او	به	تسخر	خوش	می	گویی	بگو
از	تو	بترم	اگر	نوشم	پوشیده	طرار	نصیحت	تو	طرار
استیزه	گرست	و	لاابالیست	کی	عشوه	خورد	حریف	خون	خوار
خامش	کن	و	از	دیش	مترسان	کز	باغ	خداست	این
خاموش	که	بی	بهار	سبزست	بی	سبب	مهر	جان	و

کی باشد اختری در اقطار
 آواره شده ز کفر و ایمان
 کس دید دلی که دل ندارد
 من دیدم اگر کسی ندیدست
 علم و عملم قبول او بس
 گر خواب شیم بیست آن شه
 این وصل به از هزار خوابست
 از گریه خود چه داند آن طفل
 می گرید بی خبر ولیکن
 بگری تو اگر اثر ندانی
 امشب کر و فر شهریاریش
 نی خواب رها کند نه آرام

در برج چنین مهی گرفتار
 اقرار به پیش او چو انکار
 با جان فنا به تیغ جان دار
 زیرا که مرا نمود دیدار
 ای من ز جز این قبول بیزار
 بخشید وصال و بخت بیدار
 از خواب مکن تو یاد زنهار
 کاندل دل ها چه دارد آثار
 صد چشمه شیر از او در اسرار
 کز گریه تست خلد و انهار
 اندر ده ماست شاه و سالار
 آن صبح صفا و شیر کرار

شب گشت ولیک پیش اغیار
 گر عالم جمله خار گیرد
 گر گشت جهان خراب و معمور
 زیرا که خبر همه ملولست

روزست شب من از رخ یار
 ماییم ز دوست غرق گلزار
 مستست دل و خراب دلدلدار
 این بی خبریست اصل اخبار

نوریست میان شعر احمر
 خواهی خود را بدو بدوزی
 آن روح لطیف صورتی شد
 بنمود خدای بی چگونه
 آن صورت او فنای صورت
 هر گه که به خلق بنگریدی
 چون صورت مصطفی فنا شد

از دیده و وهم و روح برتر
 برخیز و حجاب نفس بردر
 با ابرو و چشم و رنگ اسمر
 بر صورت مصطفی پیمبر
 وان نرگس او چو روز محشر
 گشتی ز خدا گشاده صد در
 عالم بگرفت الله اکبر

نزدیک توام مرا مبین دور
 آن کس که بعید شد ز معمار
 چشمی که ز چشم من طرب یافت
 هر دل که نسیم من بر او زد
 بی من اگر دهنده شهدی
 بی من اگر امیر سازند
 می های جهان اگر بنوشی

پهلوی منی مباحس مهجور
 کی گردد کارهاش معمور
 شد روشن و غیب بین و مخمور
 شد گلشن و گلستان پرنور
 یک شاهد بود هزار زنبور
 باشی بتر از هزار مامور
 بی من نشود مزاج محرور

در برق چه نامه بر توان خواند
 خلقان برقند و یار خورشید
 خلقان مورد و ما سلیمان
 ۱۰۵۴

ای یار شگرف در همه کار
 تو روز قیامتی که از تو
 من زاری عاشقان چه گویم
 در روز اجل چو من بمیرم
 ور می خواهی که زنده گردیم
 آخر تو کجا و ما کجاییم
 از من رگ جان بریده بادا
 اندر ره تو دو صد کمین بود
 از گلشن روی تو شدم مست
 رفتم سوی دانه تو چون مرغ
 این طرفه که خوشترست زخمت
 ای بی تو حرام زندگانی
 خود بخت تویی و زندگی تو
 ای کرده ز دل مرا فراموش
 یک بار چو رفت آب در جوی
 خامش که ستیزه می فراید
 ۱۰۵۵

انجیرفروش را چه بهتر
 سرمست زیم مست میریم
 گر خاک شویم وگر بریزیم
 خاکش خوش باد کوست عاشق
 آن خاک شکوفه کرد یعنی
 مهتر چو خراب گشت و خوش شد
 خاکی گشتی چو مست گشتی
 خود لنگر ما گسست کلی
 از بند و ز غرقه بازرستند
 چون خوش نبود چنین خرابی
 ۱۰۵۶

انجیرفروش را چه بهتر
 ماییم معاشران دولت
 برادر ای
 ساغر ما کف بر هین

ای	ساقی	ماه	روی	زیبا	ای	جمله	مراد	تو	میسر
از	روی	تاب	یافت	خورشید	وز	بال	تو	برپرید	جعفر
ماییم	بلای	دی	چشیده	چون	باغ	ز	زخم	دی	مزعفر
بشنو	ز	بهار	نو	سقاهم	در	جام	کن	آن	احمر
لوح	دل	را	غم	فروشوی	ای	شاه	مطهر	مطهر	مطهر
ای	تو	همه	را	ولی	بر	ما	ز	همه	کسان
در	سایه	ات	ای	درخت	ما	راست	سعادت	مکرر	مکرر
بر	عشق	و	جمال	دوست	وز	جمله	کارها	محرر	محرر
بر	هر	که	گزید	خدمت	شد	منصب	سلطنت	مقرر	مقرر
آن	کس	که	بود	میرید	چون	نبود	همچو	مه	منور
مخمور	شدند	قوم	و	تشنه	درده	می	و	زین	حدیث
جان	را	بده	از	مزوره	تا	نبود	صحتش	مزور	مزور
یک	قوم	همی	رسند	مهمان	امروز	مقدم	و	ماخر	ماخر
ما	گاو	و	شتر	کنیم	از	بهر	قدوم	هر	برادر
چه	گاو	که	می	سزد	از	بهر	مبشر	آن	مبشر
تو	نیز	شتردلی	رها	کن	اشترواری	فرست	شکر	شکر	شکر
شکر	گفتم	قدح	نگفتم	در	نقل	بود	نبید	مضممر	مضممر
ور	این	نکنی	خموش	گردم	دانی	چه	کنم	خموشی	اندر

۱۰۵۷

دارد	درویش	نوش	دیگر	و	اندر	سر	و	چشم	هوش
در	وقت	سماع	صوفیان	را	از	عرش	رسد	خروش	دیگر
تو	صورت	این	سماع	بشنو	کایشان	دارند	گوش	دیگر	دیگر
صد	دیگ	به	جوش	هست	این	جا	دیگر	جوش	دیگر
همزانوی	آنک	تش	نینی	سرمست	ز	می	فروش	دیگر	دیگر
درویش	ز	دوش	باز	مست	غیر	شب	و	روز	دوش
ماییم	چو	جان	خموش	و	گویا	شده	در	خموش	دیگر

۱۰۵۸

آخر	کی	شود	از	آن	لقا	سیر	آخر	کی	شود
ای	عدل	تو	کرده	چرخ	را	سبز	وی	لطف	تو
رو	بنماید	ای	ظریفان	سیر	سیر	سیر	کز	جان	خودیم
آن	نقل	هزارمن	بریزید	سیر	سیر	سیر	تا	گردد	هر
در	بزم	رضای	تست	نقلی	سیر	سیر	وز	وی	دل
کی	گردد	سیر	ماهی	از	آب	سیر	کی	گردد	خلق
مشتاب	مرو	که	کیمیایی	تا	مس	بچرد	ز	کیمیا	سیر

سیر	اولیا	خورند	لوت	تا	خوان	این	غیر	دگرست	خوانی
سیر	وفا	از	عشق	در	جانم	دید	جفاش	ذوق	تا
سیر	بلا	از	نگشت	و	سلیمان	شد	سیر	ملکت	کز
سیر	یا	نادرست	گرسنه	خود	ست	نعل	چه	مکر و	چه
سیر	دغا	این	نشدی	آخر	کن	رها	و	دغا	خاموش کن

۱۰۵۹

گیر	چنان	ملحدی	تو	که	گفتی	که	زیان	کنی	زیان
گیر	سگان	همه	سقط	را	ما	نه	ای	روبھی	تو
گیر	زبان	مرا	دل	مونس	ای	خبر	دل	ز	گفتی

۱۰۶۰

نامدار	از	آفتاب	گشت	در	خشم	شد	از	یار	خود
دیار	هر	آفتاب	چون	وانگهان	درویشتر	از	گازران	عاشقی	وار
بار	و	باکار	اینک	ابر	پیش	آفتاب	چون	بدید	آن
برقرار	تا	من	نگردد	تا	دل	نایم	ز	ابر	گفت
اختیار	تا	که	گازر	دسته	دسته	های	گازران	از	کار
زینهار	سر	پای	گازر	هر	کی	باشد	عاشق	آن	آفتاب
کنار	کز	برآید	آفتاب	از	جان	و	دل	گویم	آن

۱۰۶۱

سوار	آن	جا	پیاده	کشتگان	آن	جا	عرض	لشکر	می
دار	زخم	چشم	و	عاشقان	را	عشق	یار	عارض	رخسار
انگهان	از	چنان	رخ	الحذار	و	الحذار	و	آفتابا	شرم
گزار	باده	جان	از	که	گیری	زان	دو	چون	به
گوشوار	گوش	کر	را	سود	نبرد	از	هزاران	چون	لشکرگاه
ذوالفقار	بازوی	حیدر	بباید	تا	براند	ذوالفقار	چون	جز	خمار
کار	تا	بینی	کار	دست	و	تا	بینی	دست	دست
اعتبار	نی	به	چشم	امتحانی	بل	به	چشم	اعتبار	شکر
کردگار	شمس	تبریزیش	گویم	یا	جمال	کردگار	زنانک	آن	سو

۱۰۶۲

گیر	چون	حدیث	تو	نباشد	سر	سر	بشنیده	گیر	چون
گیر	از	کی	پرسم	وصف	حسن	از	همه	پرسیده	ای
گیر	در	بهشت	و	حور	و	دولت	تا	ابد	چون
گیر	بر	سر	شاهان	معنی	مرا	نازیده	گیر	چون	نبینم
گیر	صد	هزاران	در	و	گوهر	بر	سرم	باریده	چونک

چونک مستان را نباشد شمع و شاهد روی تو
خضر بی من گر ببیند روی تو ای وای من
چون فنا خواهد شدن این ساحره دنیای دون
در ازل جان های صدیقان نثار روی تو
این عزیز مصر جانم تا نیند روی تو
ای خروشیده ز دردم سنگ و آهن دم به دم
یک شب این دیوانه را مهمان آن زنجیر کن
ور جهان در عشق تو بدگوی من شد باک نیست
با فراق از دو عالم چون منم مظلومتر
چون نلافم شمس تبریز از سگان کوی تو

۱۰۶۳

عزم رفتن کرده ای چون عمر شیرین یاد دار
بر زمین و چرخ روید مر تو را یاران صاف
کرده ام تقصیرها کان مر تو را کین آورد
قرص مه را هر شبی چون بر سر بالین نهی
همچو فرهاد از هوایت کوه هجران می کنم
بر لب دریای چشم دیده ای صحرای عشق
التماس آتشینم سوی گردون می رود
شمس تبریزی از آن روزی که دیدم روی تو

۱۰۶۴

مطربا در پیش شاهان چون شدستی پرده دار
بندگانسان دلخوشان و بندگیشان بی نشان
دیده بینیای مطلق در میان خلق و حق
همچو خور عالم فروز و همچو گردون سرفراز
سجده آرد پیش ایشان بانماز و بی نماز

۱۰۶۵

یا ربا این لطف ها را از لبش پاینده دار
ای بسی حق ها که دارد بر شب تاریک ماه
هست منزل های خوش مر روح را از مذهبش
طفل جان در مکتبش استاد استادان شدست
لشکر دین را ز شاهم شمس تبریزی ضیاست

۱۰۶۶

مرحبا ای جان باقی پادشاه کامیار
این جهان و آن جهان هر دو غلام امر تو

صد هزاران خم باده هر طرف جوشیده گیر
ور نبیند آب حیوان هر دمش نوشیده گیر
تخت و بخت و گنج و عالم را به من بخشیده گیر
چونک رویت را نبینم خود نثاری چیده گیر
هر دو روزی یوسفی شکرلی بخریده گیر
چون نجست از سنگ و آهن برق بخروشیده گیر
ور بژولاند سر زلف تو را ژولیده گیر
صد دروغ و افترا بر صادقی بافیده گیر
گر بنالد ظالم از مظلوم تو نالیده گیر
بر سر شیران عالم مر مرا لافیده گیر

کرده ای اسب جدایی رغم ما زین یاد دار
لیک عهدی کرده ای با یار پیشین یاد دار
لیک شب های مرا ای یار بی کین یاد دار
آنک کردی زانوی ما را تو بالین یاد دار
ای تو را خسرو غلام و صد چو شیرین یاد دار
پر ز شاخ زعفران و پر ز نسرين یاد دار
جبرئیل از عرش گوید یا رب آمین یاد دار
دین من شد عشق رویت مفخر دین یاد دار

برمدار اندر غزل جز پرده های شاهوار
خوان هاشان بی خمیر و باده هاشان بی خمار
از همه خلقتش گزیر و بر همه فرمان گزار
هم کلید هشت جنت هم برون از پنج و چار
پیش ایشان سبز گردد شوره خاک و سبزه زار

او همه لطفست جمله یا ربش پاینده دار
ای خدای روز و شب تو بر شیش پاینده دار
ای خدایا روح را بر مذهبش پاینده دار
ای خدا این طفل را در مکتبش پاینده دار
ای خدایا تا ابد بر موبکش پاینده دار

روح بخش هر قران و آفتاب هر دیار
گر نخواهی برهمش زن ور همی خواهی بدار

تابشی از آفتاب فقر بر هستی بتاب
وارهان مر فاختان فقر را از ننگ جان
قهرمانی را که خون صد هزاران ریخته ست
آن کسی دریابد این اسرار لطف را که او
بی کراحت محو گردد جان اگر بیند که او
ای که تو از اصل کان زر و گوهر بوده ای
جسم خاک از شمس تبریزی چو کلی کیمیاست
۱۰۶۷

سر برآور ای حریف و روی من بین همچو زر
این جگر از تیرها شد همچو پشت خارپشت
من رها کردم جگر را هرچ خواهد گو بشو
بنده ساقی عشقم مست آن دردی درد
گر بیاید غم بگویم آنک غم می خورد رفت
۱۰۶۸

نیشکر باید که بندد پیش آن لب ها کمر
بلک دریایست عشق و موج رحمت می زند
صد سلام و بندگی ای جان از این مستان بخوان
پشت آنی تو که پشتش از غم و محنت شکست
پخته شد نان دلی کز تف عشق تو بسوخت
زان سر مستانش رست از خنجر قصاب مرگ
می بیار ای عشق بهر جان فرزندان خویش
دی بدادی آنچه دادی جمع را ای میرداد
بس کن و پرده دگر زن تا نگردد کس ملول
۱۰۶۹

در سماع عاشقان زد فر و تابش بر اثیر
قسمت حقست قومی در میان آفتاب
قسمت حقست قومی در میان آب شور
نوبت الفقر فخری تا قیامت می زند
فقر را در نور یزدان جو مجو اندر پلاس
بانگ مرغان می رسد بر می فشانی پر و بال
عقل تو در بند جان و طبع تو در بند نان
عارفا گر کاهلی آمد قران کاهلان
گرمی خود را دگر جا خرج کردی ای جوان
گرمی با سردی و سردی با گرمی

فارغ آور جملگان را از بهشت و خوف نار
در ره نقاش بشکن جمله این نقش و نگار
ز آتش اقبال سرمد دود از جانش برآر
بی وجود خود برآید محو فقر از عین کار
چون زر سرخست خندان دل درون آن شرار
پس تو را از کیمیاهای جهان ننگست و عار
تابش آن کیمیا را بر مس ایشان گمار

جان سپر کردم ولیکن تیر کم زن بر سپر
رحم کردی عشق تو گر عشق را بودی جگر
بر دهانم زن اگر من زین سخن گویم دگر
گوشه ای سرمست خفتم فارغم از خیر و شر
رو به بازار و ربابی از برای من بخر

خسروی باید که نوشم زان لب شیرین شکر
ابر بفرستد به دوران و به نزدیکان گهر
جام زرین پیش آر و سیم بر ای سیمبر
آب آنی که ندارد هیچ آبی بر جگر
شد زبردست ابد آن کز تو شد زیر و زبر
که نبودند اندر این سودا چو ساطوری دوسر
محو کن اندیشه ها را زان شراب چون شرر
بخش امروزینه کو ای هر دمی بخشنده تر
می پر از باغی به باغی این چنین کن پرشکر

گر سماع منکران اندرنگیرد گو مگیر
پای کوبانند و قومی در میان زمهریر
تلخ و غمگینند و قومی در میان شهد و شیر
تو که داری می خور و می ده شب و روز ای فقیر
هر برهنه مرد بودی مرد بودی نیز سیر
لیک اگر خواهی پیری پای را برکش ز قیر
مغزها اندر خماری دست ها اندر خمیر
جاء نصرالله آمد ابشروا جاء البشیر
هر کی آن جا گرم باشد این طرف باشد زحیر
چونک آن جا گرم بودی سردی این جا ناگزیر

لیک نومیدی رها کن گرمی حق بی حدست
همچو مقناطیس می کش طالبان را بی زبان
۱۰۷۰

گر به خلوت دیدمی او را به جایی سیر سیر
بس خطاها کرده ام دزدیده لیکن آرزوست
تا یکی عشرت ببیند چرخ کو هرگز ندید
یک به یک بیگانگان را از میان بیرون کنید
دست او گیرم به میدان اندرآیم پای کوب
ای خوشا روزی که بگشاید قبا را بند بند
در فراق شمس تبریزی از آن کاهید تن
۱۰۷۱

معه را پر کرده ای دوش از خمیر و از فطیر
بعد پر خوردن چه آید خواب غفلت یا حدث
سوز اگر از روح خواهی خواجه کم کن لقمه را
ای خدا جان را پذیرا کن ز رزق پاک خویش
وقت روزه از میان دل برآید ناله زار
۱۰۷۲

گر خورد آن شیر عشقت خون ما را خورده گیر
سردهم این دم توی می بی محابا می خورم
گر بگوید هوشیاری زرق را پرورده ای
جان من طغرای باقی دارد اندر دست خویش
از خدا دریا همی خواهی و مار خشکی
غوره افشاری و گویی من ریاضت می کنم
صوفیان صاف را گویی که دردی خورده اند
هر شکوفه کز می ما نیست خندان بر درخت
شمس تبریزی تو خورشیدی و از تو چاره نیست
۱۰۷۳

خوی بد دارم ملولم تو مرا معذور دار
بی تو هستم چون زمستان خلق از من در عذاب
بی تو بی عقلم ملولم هر چه گویم کژ بود
آب بد را چیست درمان باز در جیحون شدن
آب جان محبوس می بینم در این گرداب تن
شربتی داری که پنهانی به نومیدان دهی
چشم خود ای دل ز دلبر تا توانی برمگیر

پیش این خورشید گرمی ذره ای باشد سعیر
بس بود بسیار گفتی ای نذیر بی نظیر

بی رقیبش دادمی من بوسه هایی سیر سیر
با لب ترک خطا روزی خطایی سیر سیر
عشرت کدبانوی با کدخدایی سیر سیر
تا کنارم گیرد آن دم آشنایی سیر سیر
می زخم زان دست با او دست و پای سیر سیر
تا کشم او را برهنه بی قبایی سیر سیر
تا فزاید جان ها را جان فرایی سیر سیر

خواب آمد چشم پر شد کآنچ می جستی بگیر
یار بادنجان چه باشد سرکه باشد یا که سیر
گوز اگر مفتوح خواهی کاسه را در پیش گیر
تا نماند چون سگان مردار هر لقمه پذیر
بعد خوردن از ره زیرین گشاید پرده زیر

ور سپارم هر دمی جان دگر بسپرده گیر
گر کسی آید برد دستار و کفشم برده گیر
با چنین برقی پیایی زرق را پرورده گیر
صورتم امروز و فرداییست او را مرده گیر
چون تو ماهی نیستی دریا به دست آورده گیر
چونک میخواره نه ای رو شیره افشده گیر
صوفیان را صاف می دارد تو بستان درده گیر
گر چه او تازه ست و خندان هم کنون پژمرده گیر
چونک بی تو شب بود استاره ها بشمرده گیر

خوی من کی خوش شود بی روی خویت ای نگار
با تو هستم چون گلستان خوی من خوی بهار
من خجل از عقل و عقل از نور رویت شرمسار
خوی بد را چیست درمان باز دیدن روی یار
خاک را بر می کنم تا ره کنم سوی بحار
تا فغان در نورد از حسرتش اومیدوار
گر ز تو گیرد کناره ور تو را گیرد کنار

گرم در گفتار آمد آن صنم این الفرار
صد هزاران شعله بر در صد هزاران مشعله
از درون نی آن منم گویان که بر در کیست آن
هر که پندارد دو نیمم پس دو نیمش کرد قهر
چون یکی باشم که زلفم صد هزاران ظلمتست
گرد خانه چند جویی تو مرا چون کاله دزد
زین قفص سر را ز هر سوراخ بیرون می کنم
در درون این قفص تن در سر سودا گذاخت
بی می از شمس الحق تبریز مست گفتم

آینه چینی تو را با زنگی اعشی چه کار
هر مخنث از کجا و ناز معشوق از کجا
دست زهره در حنی او کی سلحشوری کند
بر سر چرخه که عیسی از بلندی بو نبرد
قوم رندانیم در کنج خرابات فنا
صد هزاران ساله از دیوانگی بگذشته ایم
با چنین عقل و دل آیی سوی قطاعان راه
زخم شمشیرست این جا زخم زوبین هر طرف
رستمان امروز اندر خون خود غلطان شدند
عاشقان را منبلان دان زخم خوار و زخم دوست
عاشقان بوالعجب تا کشته تر خود زنده تر
وانگهی این مست عشق اندر هوای شمس دین
از ورای هر دو عالم بانگ آید روح را

لحظه لحظه می برون آمد ز پرده شهریار
ساعتی بیرونیان را می ربود از عقل و دل
دفتری از سحر مطلق پیش چشمش باز بود
گاه از نوک قلم سوداش نقشی می کشید
چونک شب شد ز آتش رخسار شمعی بر فروخت
چون ز شب نیمی بشد مستان همه بیخود شدند
مای ما هم خفته بود و برده زحمت از میان
چون سحر این مای ما مشتاق آن ما گشته بود
شمس تبریزی برفت اما شعاع روی او

بانگ خیزاخیز آمد در عدم این الفرار
کیست بر در کیست بر در هم منم این الفرار
هم منم بر در که حلقه می زنم این الفرار
ور یکی ام پس هم آب و روغنم این الفرار
چون دو باشم چونک ماه روشنم این الفرار
بنگر این دزدی که شد بر روزم این الفرار
سوی وصلت پر خود را می کنم این الفرار
وز قفص بیرون به هر دم گردنم این الفرار
طوطیم یا بلبلم یا سوسنم این الفرار

کر مادرزاد را با ناله سرنا چه کار
طفلک نوزاد را با باده حمرا چه کار
مرغ خاکی را به موج و غره دریا چه کار
مر خرش را ای مسلمانان بر آن بالا چه کار
خواجه ما را با جهاز و مخزن و کالا چه کار
چون تو افلاطون عقلی رو تو را با ما چه کار
تاجر ترسنده را اندر چنین غوغا چه کار
جمع خاتونان نازک ساق رعنا را چه کار
زالکان پیر را با قامت دوتا چه کار
عاشقان عافیت را با چنین سودا چه کار
در جهان عشق باقی مرگ را حاشا چه کار
رفته تبریز و شنیده رو تو را آن جا چه کار
پس تو را با شمس دین باقی اعلا چه کار

باز اندر پرده می شد همچین تا هشت بار
ساعتی اهل حرم را می ببرد از هوش و کار
گردشی از گردش او در دل هر بی قرار
گاه از سرنای عشقش عقل مسکین سنگسار
تا دو صد پروانه جان را پدید آمد مدار
ما بماندیم و شب و شمع و شراب و آن نگار
مای ما با مای او گشته کنار کنار
ما درآمد سایه وار و شد برون آن مای یار
هر طرف نوری دهد آن را که هستش اختیار

از کنار خویش یابم هر دمی من بوی یار
دوش باغ عشق بودم آن هوس بر سر دوید
هر گل خندان که روید از لب آن جوی مهر
هر درخت و هر گیاهی در چمن رقصان شده
ناگهان اندر رسید از یک طرف آن سرو ما
رو چو آتش می چو آتش عشق آتش هر سه خوش
در جهان وحدت حق این عدد را گنج نیست
صد هزاران سبب شیرین بشمیری در دست خویش
صد هزاران دانه انگور از حجاب پوست شد
بی شمار حرف ها این نطق در دل بین که چیست
شمس تبریزی نشسته شاهوار و پیش او

شادایی کان از جهان اندر دلت آید مخر
بازخر جان مرا زین هر دو فراش ای خدا
سایه شادیت غم در پی شادی دود
در پی روزست شب و اندر پی شادیت غم
تا پی غم می دوی شادی پی تو می دود
یاد می کن آن نهنگی را که ما را درکشد
همچو شمع نخل بدان کآتشش در خود کشد

بهر شهوت جان خود را می دهی همچون ستور
می ستانی از خسان تا وادهی ده چارده
آن سبدکش می کشد آن لقمه ها را تون به تون
لقمه ات مردار آمد شاهدت هم مرده ای
چشم آخر را ببند و چشم آخر برگشا

ساقیا هستند خلقان از می ما دور دور
گر چه پیر کهنه ای در حکمت و ذوق و صفا
چونک بینایان نمی بینند رنگ جام را
چون صریح و رمز قاضی می نداند جان او
تا نبرد تیغ شمس الحق زنار تو را
تا ز خوبی بتان خالی نگردد جان تو
گر چه اندر بزم شاهان تو بدی سرده ولیک

چون نگیرم خویش را من هر شبی اندر کنار
مهر او از دیده برزد تا روان شد جویبار
رسته بود از خار هستی جسته بود از ذوالفقار
لیک اندر چشم عامه بسته بود و برقرار
تا که بیخود گشت باغ و دست بر هم زد چنار
جان ز آتش های درهم پرفغان این الفرار
وین عدد هست از ضرورت در جهان پنج و چار
گر یکی خواهی که گردد جمله را در هم فشار
چون نماند پوست ماند باده های شهریار
ساده رنگی نیست شکلی آمده از اصل کار
شعر من صف ها زده چون بندگان اختیار

شادایی کان از دلت آید زهی کان شکر
پهلوی اصحاب کهمفم خوش بخشبان بی خبر
ترک شادی کن که این دو نسکلد از همدگر
چون بدیدی روز دان کز شب نتان کردن حذر
چون پی شادی روی تو غم بود بر ره گذر
تا نماند فهم و وهم و خوب و زشت و خشک و تر
کاغذ پرنفش و صورت درفتد در آب در

وز برای جان خود که می دهی وانگه به زور
در هوای شاهدی و لقمه ای ای بی حضور
می دواند مرده کش مر شاهدت را گور گور
در میان این دو مرده چون نمی باشی نفور
آخر هر چیز بنگر تا بگیرد چشم نور

زان جمال و زان کمال و فر و سیما دور دور
از شراب صاف ما هستی تو پیرا دور دور
عقل خود داند که باشد جان اعمی دور دور
دور باشد از دل او رمز و ایما دور دور
جان تو باشد از آن لطف و چلیبا دور دور
باشی از رخسار آن دلدار زیبا دور دور
چون در این بزم اندر آیی باشی این جا دور دور

تو شنیدی قرب موسی طور سینا نور حق
سقف مینا گر چه بس عالیت پیش چشم تو
ای گران جان یا سبک شو یا برو از بزم ما
مطرب عشاق بهر من زن این نادر نوا

۱۰۸۱

ای صبا حالی ز خد و خال شمس الدین بیار
گر سلامی از لب شیرین او داری بگو
سر چه باشد تا فدای پای شمس الدین کنم
خلعت خیر و لباس از عشق او دارد دلم
ما به بوی شمس دین سرخوش شدیم و می رویم
ما دماغ از بوی شمس الدین معطر کرده ایم
شمس دین بر دل مقیم و شمس دین بر جان کریم
من نه تنها می سرایم شمس دین و شمس دین
حسن حوران شمس دین و باغ رضوان شمس دین
روز روشن شمس دین و چرخ گردان شمس دین
شمس دین جام جمست و شمس دین بحر عظیم
از خدا خواهم ز جان خوش دولتی با او نهان
شمس دین خوشتر ز جان و شمس دین شکرستان
شمس دین نقل و شراب و شمس دین چنگ و رباب
نی خماری کز وی آید انده و حزن و ندم
ای دلیل بی دلان و ای رسول عاشقان

۱۰۸۲

عقل بند ره روان و عاشقانست ای پسر
عقل بند و دل فریب و تن غرور و جان حجاب
چون ز عقل و جان و دل برخاستی بیرون شدی
مرد کو از خود نرفتست او نه مردست ای پسر
سینه خود را هدف کن پیش تیر حکم او
سینه ای کز زخم تیر جذبه او خسته شد
گر روی بر آسمان هفتمین ادریس وار
هر طرف که کاروانی نازنازان می رود
سایه افکندست عشقش همچو دامی بر زمین
عشق را از من مپرس از کس مپرس از عشق پرس
ترجمانی من و صد چون منش محتاج نیست
عشق کار خفتگان و نازکان نرم نیست

در حضور خضر بود آن طور سینا دور دور
لیک پیش رفعتش بد سقف مینا دور دور
یا مکن مانند خود از عیش ما را دور دور
زانک هست از گوش کر این بانگ سرنا دور دور

عنبر و مشک ختن از چین به قسطنطین بیار
ور پیامی از دل سنگین او داری بیار
نام شمس الدین بگو تا جان کنم بر او نثار
حسن شمس الدین دثار و عشق شمس الدین شعار
ما ز جام شمس دین مستیم ساقی می میار
فارغیم از بوی عود و عنبر و مشک تثار
شمس دین در یتیم و شمس دین نقد عیار
می سراید عندلیب از باغ و کبک از کوهسار
عین انسان شمس دین و شمس دین فخر کبار
گوهر کان شمس دین و شمس دین لیل و نهار
شمس دین عیسی دم است و شمس دین یوسف عذار
جان ما اندر میان و شمس دین اندر کنار
شمس دین سرو روان و شمس دین باغ و بهار
شمس دین خمر و خمار و شمس دین هم نور و نار
آن خمار شمس دین کز وی فزاید افتخار
شمس تبریزی بیا زنهار دست از ما مدار

بند بشکن ره عیان اندر عیانست ای پسر
راه از این جمله گرانی ها نهانست ای پسر
این یقین و این عیان هم در گمانست ای پسر
عشق کان از جان نباشد آفسانست ای پسر
هین که تیر حکم او اندر کمانست ای پسر
بر جبین و چهره او صد نشانست ای پسر
عشق جانان سخت نیکونردبانست ای پسر
عشق را بنگر که قبله کاروانست ای پسر
عشق چون صیاد او بر آسمانست ای پسر
عشق در گفتن چو ابر درفشانست ای پسر
در حقایق عشق خود را ترجمانست ای پسر
عشق کار پردلان و پهلوانست ای پسر

هر کی او مر عاشقان و صادقان را بنده شد
این جهان پرفسون از عشق تا نفریبت
بیت های این غزل گر شد دراز از وصل ها
هین دهان بریند و خامش کن از این پس چون صدف

۱۰۸۳

هله زیرک هله زیرک هله زیرک زوتر
بدو روح پیاده سر گنجینه گشاده
هله منشین و میاسا بهل این صبر و مواسا
اگرم عشوه پرستی سر هر راه نبستی
هله برجه هله برجه که ز خورشید سفر به
سفر راه نهان کن سفر از جسم به جان کن
دم بلبل چو شنیدی سوی گلزار دویدی
به شجر بر هله برگو مثل فاخته کوکو

۱۰۸۴

مه روزه اندرآمد هله ای بت چو شکر
بنشین نظاره می کن ز خورش کناره می کن
اگر آتش است روزه تو زلال بین نه کوزه
چو عجوزه گشت گریان شه روزه گشت خندان
رخ عاشقان مزعفر رخ جان و عقل احمر
همه مست و خوش شکفته رمضان ز یاد رفته
چو بدید مست ما را بگزید دست ها را
ز میانه گفت مستی خوش و شوخ و می پرستی
شکر از لبان عیسی که بود حیات موتی
تو اگر خراب و مستی به من آ که از منستی
چو خوشی چه خوش نهادی به کدام روز زادی
تن تو حجاب عزت پس او هزار جنت
هله مطرب شکرلب برسان صدا به کوکب
ز تو هر صباح عیدی ز تو هر شبست قدری
تو بگو سخن که جانی قصصات آسمانی

۱۰۸۵

همه صیدها بکردی هله میر بار دیگر
همه غوطه ها بخوردی همه کارها بکردی
همه نقدها شمردی به وکیل درسپردی
تو بسی سمن بران را به کنار درگرفتی

خسرو و شاهنشه و صاحب قرانست ای پسر
کاین جهان بی وفا از تو جهانست ای پسر
پرده دیگر شد ولی معنی همانست ای پسر
کاین زیانت در حقیقت خصم جانست ای پسر

هله کر جنبش ساقی بدود باده به سر بر
رخ چون زهره نهاده غلطی روی قمر بر
بگزین جهد و مقاسا که چو دیکم به شرر بر
شب من روز شدستی زده رایت به سحر بر
قدم از خانه به در نه همگان را به سفر بر
ز فرات آب روان کن بز ن آن آب خضر بر
چو بدان باغ رسیدی بدو اکنون به شجر بر
که طلبکار بدین خو نزند کف به خبر بر

گه بوسه است تنها نه کنار و چیز دیگر
دو هزار خشک لب بین به کنار حوض کوثر
تری دماغت آرد چو شراب همچو آذر
دل نور گشت فربه تن موم گشت لاغر
منگر برون شیشه بنگر درون ساغر
به وثاق ساقی خود بزدم حلقه بر در
سر خود چنین چنین کرد و بتافت روز معشر
که کی گوید اینک روزه شکند ز قند و شکر
که ز ذوق باز ماند دهن نکیر و منکر
و اگر خمار یاری سخنی شنو مخمر
به کدام دست کردت قلم قضا مصور
شکران و ماه رویان همه همچو مه مطهر
که ز صید بازآمد شه ما خوش و مظفر
نه چو قدر عامیانه که شبی بود مقدر
که کلام تست صافی و حدیث من مکدر

سگ خویش را رها کن که کند شکار دیگر
منشین ز پای یک دم که بماند کار دیگر
بشنو از این محاسب عدد و شمار دیگر
نفسی کنار بگشا بنگر کنار دیگر

خنک آن قماربازی که بباخت آن چه بودش
تو به مرگ و زندگانی هله تا جز او ندانی
نظرش به سوی هر کس به مثال چشم نرگس
همه عمر خوار باشد چو بر دو یار باشد
که اگر بتان چنین اند ز شه تو خوشه چینند

۱۰۸۶

هله زیرک هله زیرک هله زیرک هله زوتر
بدوان از پی مردان بنگر از چپ و راست
یک به یک پیش تو آیند چو از جا بروی
در گلشن بگشاید ز درون صورت عشق
عشق داوود شود آهن از او نرم شود
هر یکی ذره شود عیسی و عیسی نفسی
اندر آن حال اگر ماه ببوسد لب تو
دل من پرسختست ار چه دهان بریستم

۱۰۸۷

بده آن باده به ما باده به ما اولیتر
سر مردان چه کند خویر از سجده تو
یک فسون خوان صنما در دل مجنون بردم
عقل را قبله کند آنک جمال تو ندید
تو عطا می ده و از چرخ ندا می آید
لطف ها کرده ای امروز دو تا کن آن را
چونک خورشید برآید بگریزد سرما
تا بدیدم چمنت ز آب و گیا ببریدم
سادگی را ببرد گر چه سخن نقش خوشست
صورت کون تویی آینه کون تویی
خمش این طبل مزن تیغ بزن وقت غزاست

۱۰۸۸

سر فروکن به سحر کز سر بازار نظر
بر سر کوی تو پرطبله من بین و بخر
شبه من غم تو روغن من مرهم تو
از فراق تلفم گشته خیالت علفم
من ندانم چه کسم کز شکرت پرهوسم
پرده بردار صبا از بر آن شهره قبا
چند گویی تو بجو یار وزو دست بشو

بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر
نه چو روسی که هر شب کشد او بیار دیگر
بودش زهر حریفی طرب و خمار دیگر
هله تا تو رو نیاری سوی پشت دار دیگر
نبدست مرغ جان را جز او مطار دیگر

هله کز جنبش تو کار همه نیکوتر
جسته از سنگ ستاره ز قمر مه روتر
همچو من بسته کمرها ز شکر خوش خوتر
صورتش چون گل سرخ از گل تر خوش بوتر
شیر آهو شود آن جا وزو آهو تر
مرگ جان بخش شود بلک ز جان دلجو تر
گوییش خیز برو از بر ما آن سوتر
تا بگوید خردی کوست ز ما خوشگوتر

هر چه خواهی بکنی لیک وفا اولیتر
مسجد عیسی ز جان سقف سما اولیتر
غنج های چو صبی را نه صبا اولیتر
در کف کور ز قندیل عطا اولیتر
که ز دریا و ز خورشید عطا اولیتر
چونک در چنگ نیایی تو دوتا اولیتر
هر کی سردست از او پشت و قفا اولیتر
آن ستورست که در آب و گیا اولیتر
بر رخ آینه از نقش صفا اولیتر
داد آینه به تصویر بقا اولیتر
طبل اگر پشت سپاهست غزا اولیتر

طبله کالبد آورده ام آخر بنگر
شانه ها و شبه ها و سره روغن ها تر
شانه ام محرم آن زلف پر از فتنه و شر
که دلم را شکمی شد ز تو پرجوع بقر
ای مگس ها شده از ذوق شکرهات شکر
تا ز سیمین بر او گردد کارم همه زر
در دو عالم نبود یار مرا یار دگر

چون خرد ماند و دل با من ای خواجه بهل
چون که در جان منی شسته به چشمان منی

۱۰۸۹

هین که آمد به سر کوی تو مجنون دگر
عاشق روی تو را گنبد گردون نکشد
عاشق تو نخورد حيله و افسون کسی
عشق روی تو به شش سوی جهان دام دلست
رحمتی کن تو بر آن مرغ که در دام افتاد
کو در این خانه یکی سوخته مفتونی
از پس نیشکرت اشک چو اطلس بارم

۱۰۹۰

صنما این چه گمانست فرودست حقیر
کوه را که کند اندر نظر مرد قضا
خنک آن چشم که گوهر ز خسی بشناسد
حاکمی هر چه تو نامم بنهی خشنودم
ماه را گر تو حبش نام نهی سجده کند
زانک دشنام تو بهتر ز ثناهای جهان
ای که بطلال تو بهتر ز همه مشتغلان
تاج زرین بده و سیلی آن یار بخر
بر قفای تو چو باشد اثر سیلی دوست
مرد دنیا عدمی را حشمی پندارد
رفت مردی به طبییی به کله درد شکم
بیشتر رنج که آید همه از فعل گلوست
گفت سنقر برو آن کحل عزیزی به من آر
گفت تا چشم تو مر سوخته را بشناسد
نیست را هست گمان برده ای از ظلمت چشم
هله ای شارح دل ها تو بگو شرح غزل

۱۰۹۱

نه که مهمان غرییم تو مرا یار مگیر
نه که همسایه آن سایه احسان توام
شربت رحمت تو بر همگان گردانست
نه که هر سنگ ز خورشید نصیبی دارد
نه که لطف تو گنه سوز گنه کارانست
نه که هر مرغ به بال و پر تو می پرد

ماه و خورشید که دیدست در اعضای بشر
شمس تبریز خداوند تو چونی به سفر

هین که آمد به تماشای تو دل خون دگر
مگرش جای دهی بر سر گردون دگر
تو بخوان و تو بدم بر دلش افسون دگر
که ندیدند چنان رخ رخ گلگون دگر
که ندارد چو تو شاهنشہ بی چون دگر
که به شب ها شوند ناله مفتون دگر
چاره ام نیست جز این اطلس و اکسون دگر

تا بدین حد مکن و جان مرا خوار مگیر
کاه را کوه کند ذاک علی الله یسیر
خنک آن قافله ای که بودش دوست خفیر
جان پاک تو که جان از تو شکورست و شکیر
سرو را چنبر خوانی نکند هیچ نفیر
ز کجا بانگ سگان و ز کجا شیر زئیر
جز تو جمله همه لاست از آنیم فقیر
ور کسی نشود این را انما انت نذیر
بوسه ها یابد رویت ز نگاران ضمیر
عمر در کار عدم کی کند ای دوست بصیر
گفت او را تو چه خوردی که برستست زحیر
گفت من سوخته نان خوردم از پست فطیر
گفت درد شکم و کحل خه ای شیخ کبیر
تا نوشی تو دگر سوخته ای نیم ضریر
چشمت از خاک در شاه شود خوب و منیر
من اگر شرح کنم نیز برنجد دل میر

نه که فلاح توام سرور و سالار مگیر
تو مرا همسفر و مشفق و غمخوار مگیر
تو مرا تشنه و مستسقی و بیمار مگیر
تو مرا منتظر و کشته دیدار مگیر
تو مرا تائب و مستغفر غفار مگیر
تو مرا صعوه شمر جعفر طیار مگیر

به دو صد پر نتوان بی مددت پریدن
خفتگان را نه تماشای نهان می بخشی
نه که بوی جگر پخته ز من می آید
نه که مجنون ز تو زان سوی خرد باغی یافت
با جنون تو خوشم تا که فنون را چه کنم
چشم مست تو خرابی دل و عقل همه ست
قامت عرعریت قامت ما دوتا کرد
این تصاویر همه خود صور عشق بود
خرمن خاکم و آن ماه بگردم گردان
من به کوی تو خوشم خانه من ویران گیر
میکده ست این سر من ساغر می گو بشکن
چون دلم بتکده شد آزر گو بت تراش
کفر و اسلام کنون آمد و عشق از ازلست
بانگ بلبل شنو ای گوش بهل نعره خر
بس کن و طبل مزن گفت برای غیرست

۱۰۹۲

اختران را شب وصلست و نثارست و نثار
زهره در خویش نگنجد ز نواهای لطیف
جدی را بین به کرشمه به اسد می نگرد
مشری اسب دوانید سوی پیر زحل
کف مریخ که پر خون بود از قبضه تیغ
دلو گردون چو از آن آب حیات آمد پر
جوز پرمغز ز میزان و شکستن نرمد
تیر غمزه چو رسید از سوی مه بر دل قوس
اندر این عید برو گاو فلک قربان کن
این فلک هست سطرلاب و حقیقت عشقست
شمس تبریز در آن صبح که تو درتابی

۱۰۹۳

روستایی بچه ای هست درون بازار
که از او محتسب و مهتر بازار بدرد
چون بگویند چرا می کنی این ویرانی
او دو صد عهد کند گوید من بس کردم
بعد از این بد نکنم عاقل و هوشیار شدم
باز در حین ببرد از بر همسایه گرو

تو مرا زیر چنین دام گرفتار مگیر
تو مرا خفته شمر حاضر و بیدار مگیر
مدد اشک من و زردی رخسار مگیر
از جنون خوش شد و می گفت خرد زار مگیر
چون تو همخوابه شدی بستر هموار مگیر
عارض چون قمر و رنگ چو گلنار مگیر
نادری ذقن و زلف چو زنار مگیر
عشق بی صورت چون قلزم زخار مگیر
تو مرا همتک این گنبد دوار مگیر
من به بوی تو خوشم نافه تاتار مگیر
چون زرست این رخ من زر به خروار مگیر
چون سرم معصره شد خانه خمار مگیر
کافری را که کشد عشق ز کفار مگیر
در گلستان نگر ای چشم و پی خار مگیر
من خود اغیار خودم دامن اغیار مگیر

چون سوی چرخ عروسیست ز ماه ده و چار
همچو بلبل که شود مست ز گل فصل بهار
حوت را بین که ز دریا چه برآورد غبار
که جوانی تو ز سر گیر و بر او مژده بیار
گشت جان بخش چو خورشید مشرف آثار
شود آن سنبله خشک از او گوهر بار
حمل از مادر خود کی بگریزد به نفار
شب روی پیشه گرفت از هوشش عقرب وار
گر نه ای چون سرطان در وحلی کژرفتار
هر چه گوئیم از این گوش سوی معنی دار
روز روشن شود از روی چو ماهت شب تار

دغلی لاف زنی سخره کنی بس عیار
در فغانند از او از فقعی تا عطار
دست کوتاه کن و دم درکش و شرمی می دار
توبه کردم نتراشم ز شما چون نجار
که مرا زخم رسید از بد و گشتم بیدار
بخورد بامی و چنگی همه با خمر و خمار

خویشتن را به کناری فکند رنجوری
این هم از مکر که تا درفکند مسکینی
پس بگوید که مرا مکت چندین سیم است
هر که زین رنج مرا باز یکی یارانه
تا از این شیفته سر نیز تراشی بکند
چون بداند برود خاک کند بر سر او
چون شود قصد که گیرند بپوشد ازرق
یک زبان دارد صد گز که به ظاهر سگزست
به گهی کز سر عشرت لطف آغاز کند
همه مهر و کرم و خاکی و عشق انگیزی
و گهی از سر فضل و هنر آغاز کند
تا که از زهد و تقزز سخن آغاز کند
روزی از معرفت و فقه بسوزد ما را
چون بکاوی دغلی گنده بغل مکاری
هیچ کاری نه از او جمله شکم خواری و بس
محتسب کو ز کفایت چو نظام الملکست
زاری آغاز کند او که همه خرد و بزرگ
محتسب عقل تو است دان که صفات بازار
چون همه از کف او عاجز و مسکین گشتند
چونک سحرست نتانیم مگر یک حيله
صاحب دید و بصیرت شه ما شمس الدین
چو از او داد بخواهیم از این بیدادی
که اگر هیبت او دیو پری نشناسد
برهنندی همه از ظلمت این نفس لایم
خاک تبریز که از وی چو حریم حرم است

۱۰۹۴

پر ده آن جام می را ساقیا بار دیگر
کفر دان در طریقت جهل دان در حقیقت
تا تو آن رخ نمودی عقل و ایمان ربودی
جان ز تو گشت شیدا دل ز تو گشت دریا
جز به بغداد کویت یا خوش آباد رویت
در خرابات مردان جام جانست گردان
همتی دار عالی کان شه لابلالی
پاره ای چون برانی اندر این ره بدانی

که به یک ساله تب تیز بود گشته نزار
که بر او رحم کند او به گمان و پندار
پیش هر کس به فلان جای و نقدی بسیار
بکند در عوض آن بکنم من صد بار
به طریق گرو و وام به چار و ناچار
جامه زد چاک به زنهار از این بی زنهار
صوفی گردد صافی صفت بی آزار
چون به زخمش نگری باشد چاهی پرمار
شکراست دهد او از شکر آن گفتار
که بجوشد دل تو وز تو رود جمله قرار
که بگویی تو که لقمان زمانست به کار
سر و گردن بترشد چو کدو یا چو خیار
که بگویم که جنیدست و ز شیخان کبار
آفتی مزبله ای جمله شکم طبلی خوار
پس از آن گشت به هر مصطبه او اشکم خوار
کرد از مکر چنین کس رخ خود در دیوار
همه یاریش کنند ار چه بدیدند یسار
وان دغل هست در او نفس پلید مکار
جمله گفتند که سحرست فن این طرار
برویم از کف او نزد خداوند کبار
که از او گشت رخ روح چو صد روی نگار
او به یک لحظه رهاند همه را از آزار
هر یکی زاهد عصری شود و اهل وقار
گر از او یک نظری فضل بتابند بهار
بس از او برخورد آن جان و روان زوار

نیست در دین و دنیا همچو تو یار دیگر
جز تماشای رویت پیشه و کار دیگر
هست منصور جان را هر طرف دار دیگر
کی کند التفاتی دل به دلدار دیگر
نیست هر دم فلک را جز که پیکار دیگر
نیست مانند ایشان هیچ خمار دیگر
غیر انبار دنیا دارد انبار دیگر
غیر این گلستان ها باغ و گلزار دیگر

پا به مردی فشردی سر سلامت ببرد
 دل مرا برد ناگه سوی آن شهره خرگه
 روز چون عذر آری شب سر خواب خاری
 جز که در عشق صنایع عمر هرزه ست و ضایع
 بخت اینست و دولت عیش اینست و عشرت
 گفتمش دل بپردی تا کجاها سپردی
 گفتمش من ترسم من هم از دل پیرسم
 راستی گوی ای جان عاشقان را مرنجان
 چون کمالات فانی هستشان این امانی
 پس کمالات آن را کو نگارد جهان را
 بحر از این روی جوشد مرغ از این رو خروشد
 چون خدا این جهان را کرد چون گنج پیدا
 هر کجا خوش نگاری روز و شب بی قراری
 هر کجا ماه رویی هر کجا مشک بویی
 این نفس مست اویم روز دیگر بگویم
 بس کن و طبل کم زن کاندرا این باغ و گلشن

۱۰۹۵

داد جارویی به دستم آن نگار
 باز آن جاروب را ز آتش بسوخت
 کردم از حیرت سجودی پیش او
 آه بی ساجد سجودی چون بود
 گردنک را پیش کردم گفتمش
 تیغ تا او بیش زد سر بیش شد
 من چراغ و هر سرم همچون فتیل
 شمع ها می ورشد از سرهای من
 شرق و مغرب چیست اندر لامکان
 ای مزاجت سرد کو تاسه دلت
 برشو از گرمابه و گلخن مرو
 تا بینی نقش های دلربا
 چون بدیدی سوی روزن درنگر
 شش جهت حمام و روزن لامکان
 خاک و آب از عکس او رنگین شده
 روز رفت و قصه ام کوتاه نشد
 شاه شمس الدین تبریزی مرا

رفت دستار بستان شصت دستار دیگر
 من گرفتار گشتم دل گرفتار دیگر
 پای ما تا چه گردد هر دم از خار دیگر
 زاژ دان در طریقت فعل و گفتار دیگر
 کو جز این عشق و سودا سود و بازار دیگر
 گفت نی من نبردم برد عیار دیگر
 دل بگوید نماند شک و انکار دیگر
 جز تو در دلربایان کو دل افشار دیگر
 که به هر دم نمایند لطف و ایثار دیگر
 چون تقاضا نباشد عشق و هنجار دیگر
 تا در این دام افتد هر دم آشکار دیگر
 هر سری پر ز سودا دارد اظهار دیگر
 جوید او حسن خود را نوخردار دیگر
 مشتری وار جوید عاشقی زار دیگر
 هم بر این پرده تر با تو اسرار دیگر
 هست پهلوئی طبلت بیست نعار دیگر

گفت کز دریا برانگیزان غبار
 گفت کز آتش تو جارویی برآر
 گفت بی ساجد سجودی خوش بیار
 گفت بی چون باشد و بی خارخار
 ساجدی را سر ببر از ذوالفقار
 تا برست از گردنم سر صد هزار
 هر طرف اندر گرفته از شرار
 شرق تا مغرب گرفته از قطار
 گلخنی تاریک و حمامی به کار
 اندر این گرمابه تا کی این قرار
 جامه کن دربنگر آن نقش و نگار
 تا بینی رنگ های لاله زار
 کان نگار از عکس روزن شد نگار
 بر سر روزن جمال شهریار
 جان بباریده به ترک و زنگبار
 ای شب و روز از حدیثش شرمسار
 مست می دارد خمار اندر خمار

گر ز سر عشق او داری خبر
عشق دریایست و موجش ناپدید
گوهرش اسرار و هر سوی از او
سر کشی از هر دو عالم همچو موی
دوش مستی خفته بودم نیم شب
دید روی زرد من در ماهتاب
رحمش آمد شربت وصلم بداد
گر چه مست افتاده بودم از شراب
در رخ آن آفتاب هر دو کون

جان بده در عشق و در جانان نگر
آب دریا آتش و موجش گهر
سالکی را سوی معنی راه بر
گر سر مویی از این یابی خبر
کاوفتاد آن ماه را بر ما گذر
کرد روی زرد ما از اشک تر
یافت یک یک موی من جانی دگر
گشت یک یک موی بر من دیده ور
مست لایعقل همی کردم نظر

عقل بند ره روانست ای پسر
عقل بند و دل فریب و جان حجاب
چون ز عقل و جان و دل برخاستی
مرد کو از خود نرفت او مرد نیست
سینه خود را هدف کن پیش دوست
سینه ای کز زخم تیرش خسته شد
عشق کار نازکان نرم نیست
هر کی او مر عاشقان را بنده شد
عشق را از کس مپرس از عشق پرس
ترجمانی منش محتاج نیست
گر روی بر آسمان هفتمین
هر کجا که کاروانی می رود
این جهان از عشق تا نفریبدت
هین دهان بریند و خامش چون صدف
شمس تبریز آمد و جان شادمان

بند بشکن ره عیانست ای پسر
راه از این هر سه نهانست ای پسر
این یقین هم در گمانست ای پسر
عشق بی درد آفسانست ای پسر
هین که تیرش در کمانست ای پسر
در جبینش صد نشانست ای پسر
عشق کار پهلوانست ای پسر
خسرو و صاحب قرانست ای پسر
عشق ابر درفشانست ای پسر
عشق خود را ترجمانست ای پسر
عشق نیکونردبانست ای پسر
عشق قبله کاروانست ای پسر
کاین جهان از تو جهانست ای پسر
کاین زبانت خصم جانست ای پسر
چونک با شمشش قرانست ای پسر

آمدم من بی دل و جان ای پسر
نی غلط من نامدم تو آمدی
همچو زر یک لحظه در آتش بخند
در خرابات دلم اندیشه هاست
پای دار و شور مستان گوش دار
آمدم و آوردمت آینه ای
کفر من آینه ایمان توست

رنگ من بین نقش برخوان ای پسر
در وجود بنده پنهان ای پسر
تا بینی بخت خندان ای پسر
در هم افتاده چو مستان ای پسر
در شکست و جست دربان ای پسر
روی بین و رو مگردان ای پسر
بنگر اندر کفر ایمان ای پسر

می زخم من نعره ها در خامشی
 ۱۰۹۹
 ای نهاده بر سر زانو تو سر
 پیش چشمت سرکش روپوش نیست
 بحر خونست ای صنم آن چشم نیست
 در مژه او گر چه دل را مژده هاست
 او به زیر کاه آب خفته ست
 خفته شکلی اصلی هر بیدادی
 پاره خواهم کرد من جامه ز تو
 سرکه آشامی و گویی شهد کو
 روح را عمریست صابون می زنی
 تا به کی صیقل زنی آینه را
 سوی بحر شمس تبریزی گریز
 ۱۱۰۰
 بس که می انگیخت آن مه شور و شر
 مر زبان را طاقت شرحش نماند
 ای بسا سر همچین جنبان شده
 در دو چشمش بین خیال یار ما
 من به سر گویم حدیثش بعد از این
 پیش او رو ای نسیم نرم رو
 تیز تیزش بنگر ای باد صبا
 ور بینی یار ما را روترش
 مو نباشد عکس مو باشد در آب
 توبه کردم از سخن این باز چیست
 توبه شیشه عشق او چون گازرست
 بشکنم شیشه بریزم زیر پای
 شحنه یار ماست هر کو خسته شد
 شحنه را چاه زنج زندان ماست
 بند و زندان خوش ای زنده دلان
 گر چه می کاهم چو ماه از عشق او
 بعد من صد سال دیگر این غزل
 زانک دل هرگز نپوسد زیر خاک
 من چو داوودم شما مرغان پاک
 ای خدایا پر این مرغان مریز

آدمم خاموش گویان ای پسر
 وز درون جان جمله باخبر
 آفرین ها بر صفای آن بصر
 الحذر ای دل ز زخم آن نظر
 الحذر ای عاشقان از وی حذر
 پا منه گستاخ ور نی رفت سر
 تا ز خوابش تو نخسبی ای پسر
 ای برادر پاره ای زین گرمتر
 دست تو در زهر و گویی کو شکر
 یا تو را خود جان نبودست ای مگر
 شرم بادت آخر از آینه گر
 تا برآرد ز آینه جانت گهر

بس که می کرد او جهان زیر و زیر
 خیره گشته همچین می کرد سر
 با دهان خشک و با چشمان تر
 رقص رقصان در سواد آن بصر
 من زبان بستم ز گفتن ای پسر
 پیش او بنشین به رویش درنگر
 چشم و دل را پر کن از خوبی و فر
 پرده ای باشد ز غیرت در نظر
 صورتی باشد ترش اندر شکر
 توبه نبود عاشقانش را مگر
 پیش گازر چیست کار شیشه گر
 تا خلد در پای مرد بی خبر
 گو مرا بسته به پیش شحنه بر
 تا نهم زنجیر زلفش پای بر
 خوش مرا عیشیست آن جا معتبر
 گر چه می گردم چه گردون بر قمر
 چون جمال یوسفی باشد سمر
 این ز دل گفتم نگفتم از جگر
 وین غزل ها چون زبور مستطر
 چون به داوودند از جان یارگر

مستتر	نگویم	زان	چه	گشتم	ای	خدایا	دست	بر	لب	می	نهم	تا	نگویم	زان	چه	گشتم	مستتر																																
۱۱۰۱																																																	
نرم	نرمک	سوی	رخسارش	نگر	چشم	بگشا	چشم	خمارش	نگر	چون	بخندد	آن	عقیق	قیمتی	صد	هزاران	دل	گرفتارش	نگر																														
سر	برآر	از	مستی	و	بیدار	شو	کار	و	بار	و	بخت	بیدارش	نگر	میوه	شیرین	بسیارش	نگر	شاخه	های	سبز	رقصانش	بین	لطف	آن	گل	های	بی	خارش	نگر																				
اندرآ	در	باغ	بی	پایان	دل	چند	بینی	صورت	نقش	جهان	حرص	بین	در	طبع	حیوان	و	نبات	حرص	و	سیری	صنعت	عشقست	و	بس	گر	ندیدی	عشق	رنگ	آمیز	را	با	چنین	دشوار	بازاری	که	اوست													
۱۱۰۲																																																	
عشق	را	با	گفت	و	با	ایما	چه	کار	عاشقان	گوی	اند	در	چوگان	یار	هر	کجا	چوگانش	راند	می	رود	آینه	ست	و	مظهر	روی	بتان	سوسمار	از	آب	خوردن	فارغست	آن	خیالی	که	ضمیر	اوطان	اوست	عیسی	که	برگذشت	او	از	اثیر	ای	رسایل	کشته	با	نادی	غیب
۱۱۰۳																																																	
رفت	آن	جا	مست	و	گفتم	ای	نگار	گفت	بنگر	گوش	من	در	حلقه	ایست	زود	بردم	دست	سوی	حلقه	اش	اندر	این	حلقه	تو	آنگه	ره	بری	حلقه	زرین	من	وانگه	شبه																	
۱۱۰۴																																																	
باز	شد	در	عاشقی	بابی	دگر	مژده	بیداران	راه	عشق	را	ساخته	شد	از	برای	طالبان	ابرها	گر	می	نبارد	نقد	شد	یارکان	سرکش	شدند	و	حق	بداد	سبزه	زار	عشق	را	معمور	کرد																
دگر	بر	جمال	یوسفی	تابی	دگر	آنک	دیدم	دوش	من	خوابی	دگر	غیر	این	اسباب	اسبابی	دگر	از	برای	زندگی	آبی	دگر	غیر	این	اصحاب	اصحابی	دگر	عاشقان	را	دشت	و	دولابی	دگر																	

وین جگرهایی که بد پرزخم عشق شد در آویزان به قلابی دگر
 عشق اگر بدن نام گردد غم مخور عشق دارد نام و القابی دگر
 کفشگر گر خشم گیرد چاره شد صوفیان را نعل و قبقابی دگر
 گر نداند حرف صوفی دان که هست دردهای عشق را بابی دگر
 از هوای شمس دین آموختم جانب تبریز آدابی دگر

۱۱۰۵

ای خیالت در دل من هر سحور می خرامد همچو مه یک پاره نور
 نقش خوبت در میان جان ما آتش و شور افکند وانگه چه شور
 آتشی کردی و گویی صبر کن من ندانم صبر کردن در تور
 یاد داری کآمدی تو دوش مست ماه بودی یا پری یا جان حور
 آن سخن هایی که گفتمی چون شکر وان اشارت ها که می کردی ز دور
 دست بر لب می زدی یعنی که تو از برای این دل من برمشور
 دست بر لب می نهی یعنی که صبر با لب لعلت کجا ماند صبور
 رو به بالا می کنی یعنی خدا چشم بد را از جمال دار دور
 ای تو پاک از نقش ها وز روی تو هر زمانی یوسفی اندر صدور

۱۱۰۶

راز را اندر میان نه وامگیر بنده را هر لحظه از بالا مگیر
 تو نکو دانی که هر چیز از کجاست گر خطاها رفت آن از ما مگیر
 روستایی گر بوم آن توام روستایی خویش را رستا مگیر
 چون مرا در عشق ست ا کرده ای خود مرا شاگرد گیر ستا مگیر
 تو مرا از ذوق می گیری گلو تا بنالم گویمت آن جا مگیر
 سوی بحرم کش که خاشاک توام تو مرا خود لایق دریا مگیر
 از الست آمد صلاح الدین تمام تو ورا ز امروز و از فردا مگیر

۱۱۰۷

در چمن آید و بر بندید دید تا نیفتد بر جماعت هر نظر
 من زیان ها کرده ام من دیده ام زخم ها از چشم هر بی پا و سر
 چشم بد دیدیم ما کز زخم او روسیه گردد عیان شمس و قمر
 دور باد از رزم شیران چشم سگ دور باد از مهد عیسی کون خر
 تیر پرانست از چشم بدان خلوت آمد تیر ایشان را سپر
 لیک چشم نیک و بد آمیخته ست قلب را هر کس بنشناسد ز زر
 زاهدانش آه ها پنهان کنند خلوتی جویند در وقت سحر
 لیک این مستان به حکم خود نیند نیستان جز حفظ حق حصنی دگر
 باد کم پران مزن لاف خوشی باد آرد خاک و خس را در بصر

۱۱۰۸

ساقیا	باده	چون	نار	بیار	دفع	غم	را	تو	ز	اسرار	بیار
باده	ای	را	که	ز	دل	می	جوشد	ساقی	دلدار	بیار	
کافر	عشق	بیا	باده	بین	نیست	شو	در	می	و	اقرار	بیار
ساقیا	دست	همه	مستان	گیر	همچنان	جانب	گلزار	بیار			
پیش	این	شاهد	ما	خویان	گردن	بسته	ز	بلغار	بیار		
مومنان	را	همه	عریان	کردی	گروی	نیز	ز	کفار	بیار		
شمس	تبریز	بگو	دولت	را	پذیر	اندک	و	بسیار	بیار		

۱۱۰۹

ساقیا	باده	گلرنگ	بیار	داروی	درد	دل	تنگ	بیار				
روز	بزمست	نه	روز	رزمست	خنجر	جنگ	بیر	چنگ	بیار			
ای	ز	تو	دردکشان	دردکشان	دردیی	که	کندم	دنگ	بیار			
من	ز	هر	درد	نمی	گردم	دنگ	سره	سرهنگ	بیار			
روز	جامست	نه	نام	و	ناموس	از	پیش	بیر	ننگ	بیار		
کیمیایی	که	کند	سنگ	عقیق	آزمون	کن	بر	او	سنگ	بیار		
صیقل	آینه	نه	فلکست	ز	امتحان	آهن	پرزنگ	بیار				
چشمه	خضر	تو	را	می	خواند	که	سبو	کش	دو	سه	فرسنگ	بیار
پس	گردن	ز	چه	رو	می	خاری	نک	ظفر	هست	تو	آهنگ	بیار
حرف	رنگست	اگر	خوش	بویست	جان	بی	صورت	و	بی	رنگ	بیار	
کم	کنی	رنگ	بیفزاید	روح	بوی	روح	صنم	شنگ	بیار			
لب	ببند	از	دغل	و	از	حیلت	بی	حیلت	و	فرهنگ	بیار	

۱۱۱۰

از	لب	یار	شکر	را	چه	خبر	وز	رخش	شمس	و	قمر	را	چه	خبر
با	دمش	باد	بهاری	چه	زند	خبر	وز	قدش	سرو	و	شجر	را	چه	خبر
گر	جهان	زیر	و	زیر	گشت	از	عاشق	زیر	و	زبر	را	چه	خبر	
چونک	جان	محرم	اسرارش	نیست	از	رہش	اهل	خبر	را	چه	خبر			
گر	چه	نرگس	نگرانست	به	باغ	از	چمن	نرگس	تر	را	چه	خبر		
گفته	هر	قوم	هم	از	مستی	خویش	که	ز	ما	قوم	دگر	را	چه	خبر
گفت	چونی	و	دل	تو	چونست	از	دل	این	خسته	جگر	را	چه	خبر	
با	ملک	تاج	و	کمر	گر	به	از	ملک	تاج	و	کمر	را	چه	خبر
کم	کن	این	نالہ	که	کس	واقف	ز	آه	عشاق	سحر	را	چه	خبر	

۱۱۱۱

روزی	خوشست	رویت	از	نور	روز	خوشتر	باده	نکوست	لیکن	ساقی	ز	می	نکوتر	
هر	بسته	ای	که	باشد	امروز	برگشاید	دل	در	مراد	پیچد	چون	باز	در	کبوتر
هر	بی	دلی	ز	دلبر	انصاف	خود	هر	تشنه	ای	نشیند	بر	آب	حوض	کوثر

هر دم دهد بت من نو ساغری به ساقی
یک ساغر لطیفی کز غایت لطیفی

۱۱۱۲

بر منبرست این دم مذکر مذکر
بر منبری بلندی دانای هوشمندی
هر لفظ او جهانی روشن چو آسمانی
زین گونه درگشایی داده تو را رهایی
بنهاده نردبانی از صنعت زبانی
نور از درون هیزم بیرون کشید آتش
آتش به فعل مردم زاید ز سنگ و آهن
مر هر پیمبری را بودست معجز نو
مسعود از اوست نحسی فردوس از او است حبسی
این منبر و مذکر در نفس توست در سر

۱۱۱۳

ای جان جان جان ها جانی و چیز دیگر
ای آفتاب باقی وی ساقی سواقی
ای مشعله یقین را وی پرورش زمین را
ای مظهر الهی وی فر پادشاهی
هر گون غرابی را هر بوالعجایی را
زان عشق همچو افیون لیلی کنی و مجنون
ای نور صدرها را اومید صبرها را
ای فخر انبیا را وی ذخر اولیا را
ای گنج مغفرت را وی بحر مرحمت را
چشمی که غیر رویت بیند ز بهر زینت
ای اصل اصل مبدا وی دستگیر فردا
پرست این دهانم بر غیر تو نخوانم

۱۱۱۴

ای محو عشق گشته جانی و چیز دیگر
اسرار آسمان را و احوال این و آن را
هر دم ز خلق پرسی احوال عرش و کرسی
لعلیست بی نهایت در روشنی به غایت
حکمی که راند فرمان روز الست بر جان
چشمی که دید آن رو گر عشق راند این سو
آن چشم احوال آمد در گام اول آمد

کامروز بزم عامست این را به عاشقان بر
گویی همه شرابست خود نیست هیچ ساغر

چون چشمه روانه مطهر مطهر
بر پای منبر او مکرر مکرر
بگشاده در بیانی مقرر مقرر
از حبس خاکدانی مکدر مکدر
بر بام آسمانی مدور مدور
آتش ز خود نیامد منور منور
و اختر به امر زاید مدبر مدبر
چون نیست معجزه او مشهر مشهر
محکوم از اوست نفسی مزور مزور
اما در این طلب تو مقصر مقصر

وی کیمیای کان ها کانی و چیز دیگر
وی مشرب مذاقی آنی و چیز دیگر
وی عقل اولین را ثانی و چیز دیگر
هر صنعتی که خواهی تانی و چیز دیگر
هر غیب و غایبی را دانی و چیز دیگر
ای از سنات گردون سانی و چیز دیگر
بر اوج ابرها را رانی و چیز دیگر
وی قصر اجتا را بانی و چیز دیگر
من غیر درگهت را شانی و چیز دیگر
باشد در این جریمت زانی و چیز دیگر
گشتم به دست سودا عانی و چیز دیگر
چون هست غیر گوشت فانی و چیز دیگر

ای آنک آن تو داری آنی و چیز دیگر
از لوح نانبشته خوانی و چیز دیگر
آن را و صد چنان را دانی و چیز دیگر
آن لعل بی بها را کانی و چیز دیگر
آن جمله حکم ها را رانی و چیز دیگر
آن چشم نیست والله زانی و چیز دیگر
کو گفت اولی را ثانی و چیز دیگر

هر کو بقا نیابد از شمس حق تبریز
۱۱۱۵

ای آینه فقیری جانی و چیز دیگر
اسرار آسمان را اندیشه و نهان را
تاریخ برگزیده بر انسی و فرشته
از غیب حصه ها را بدهی به مستحقان
۱۱۱۶

هر کس به جنس خویش درآمیخت ای نگار
او را که داغ توست نیارد کسی خرید
ما را چو لطف روی تو بی خویشتن کند
چون جنس همدگر بگرفتند جنس جنس
با غیر جنس اگر بنشیند بود نفاق
تا چون به جنس خویش رود از خلاف جنس
هرکه از تو می گریزد با دیگری خوشست
و آن کو ترش نشست به پیش تو همچو ابر
گویی که نیست از مه غیمم بجز دریغ
آن نای و نوش یاد نمی آیدت که تو
صد جام درکشی ز کف دیو آنگهی
این جا سرک فکنده و رویک ترش ولیک
با جنس همچو سوسن و با غیر جنس گنگ
رو رو به جمله خلق نتانی تو جنس بود
چون شاخ یک درخت شدی زان دگر بیر
گر زانک جنس مفخر تبریز گشت جان
۱۱۱۷

دل ناظر جمال تو آن گاه انتظار
هر دم ز پرتو نظر او به سوی دل
هر صبحدم که دام شب و روز بردریم
امسال حلقه ایست ز سودای عاشقان
بنواز چنگ عشق تو به نغمات لم یزل
اندر هوای عشق تو از تابش حیات
غوطی بخورد جان به تک بحر و شد گهر
از نغمه های طوطی شکرستان توست
از بعد ماجرای صفا صوفیان عشق
مستانه جان برون جهد از وحدت الست

او هست در حقایق فانی و چیز دیگر
وی آنک در ضمیری آنی و چیز دیگر
احوال این و آن را دانی و چیز دیگر
خط های نانبشته خوانی و چیز دیگر
وز سینه غصه ها را رانی و چیز دیگر

هر کس به لایق گهر خود گرفت یار
آن کو شکار توست کسی چون کند شکار
ما را ز روی لطف تو بی خویشتن مدار
هر جنس جنس گوهر خود کرد اختیار
مانند آب و روغن و مانند قیر و قار
زین سوی تشنه تر شده باشد بدان کنار
و آنک از تو می رمد به کسی دارد او قرار
خندان دلست پیش دگر کس چو نوبهار
وز جام و خمر روح مرا نیست جز خمار
خوش می خوری ز دست یکی دیو سنگسار
بینی ترش کنی بخور ای خام پخته خوار
آن جا چو ازدهای سیه فام کوهسار
با جنس خویش چون گل و با غیر جنس خار
شاخی ز صد درخت نشد حامل ثمار
جویای وصل این شده ای دست از آن بدار
احسنت ای ولایت و شاباش کار و بار

جان مست گلستان تو آن گاه خار خار
حوریست بر یمین و نگاریست بر یسار
از دوست بوسه ای و ز ما سجده صد هزار
گر نیست بازگشت در این عشق عمر پار
کز چنگ های عشق تو جانست تار تار
بگرفته بیخ های درخت و دهد ثمار
این بحر و این گهر ز پی لعل توست زار
در رقص شاخ بید و دو دستک زنان چنار
گیرند یک دگر را چون مستیان کنار
چون سیل سوی بحر نه آرام و نه قرار

جزوی چو تیر جسته ز قبضه کمان کل
جانیست خوش برون شده از صد هزار پوست
جان های صادقان همه در وی زند چنگ
جان ها گرفته دامنش از عشق و او چو قطب
تبریز رو دلا و ز شمس حق این پیرس

۱۱۱۸

میر شکار من که مرا کرده ای شکار
دلدار من تویی سر بازار من تویی
ای آنک یار نیست تو را در جهان عشق
درده از آن شراب که اول بداده ای
از آسمان فرست شرابی کز آن شراب
روزی هزار کار برآری به یک نظر

۱۱۱۹

کس بی کسی نماند می دان تو این قدر
زین خانه گر روم من و خانه تهی کنم
میراث مانده است جهان از هزار قرن
تنها نه آدمی حیوان نیز همچین
شب آفتاب اگر برود هم ز بام چرخ
گر ترک یک هنر بکند مرد طبع او
زیرا که بر دل همه خلقان موکلیست

۱۱۲۰

مستیم و بیخودیم و جمال تو پرده در
ما جمع عاشقان تو خوش قد و قامتیم
خورشید تافتست ز روی تو چاشتگاه
مستیست در سر از می و این تاب آفتاب
ای مطرب هوای دل عاشقان روح
تا جان ها ز خرقة تن ها برون شود
از جام صاف باده تو خاشاک جسم را
تا دیده ها گذاره شود از حجاب ها
سیمرغ جان و مفخر تبریز شمس دین

۱۱۲۱

آمد بهار خرم و آمد رسول یار
ای چشم و ای چراغ روان شو به سوی باغ
اندر چمن ز غیب غریبان رسیده اند

او را نشانه نیست بجز کل و نی گذار
در چاربالش ابد او راست کار و بار
تا بانوا شوند از آن جان نامدار
بگرفته دامن ازل محض مردوار
تا بر براق سر معانی شوی سوار

بی تو نه عیش دارم و نه خواب و نه قرار
این جمله جور بر من مسکین روا مدار
من در جهان فکنده که ای یار یار یار
زان چشم های مست تو بشکن مرا خمار
اندر زمین نماند یک عقل هوشیار
آخر یکی نظر کن و این کار را برآر

گر با یکی نسازی آید یکی دگر
آید یکی دگر چو منی یا ز من بتر
چون شد به زیر خاک پدر شد پسر پدر
ور نی ندیدی تو در آفاق جانور
بر جای آفتاب ستاره ست یا قمر
مشغول کار دیگر گشت و دگر هنر
بی کارشان ندارد و بی یار و بی سفر

زین پس مباش ماها در ابر و پرده در
ما را صلائی فتنه و شور و هزار شر
در عشق قرص روی تو رفتیم بام بر
در سر بتافتست پس از دست رفت سر
بنواز لحن جان که تنتن لطیفتر
تا بر سرین خرقة رود جان باخبر
بردار تا نهیم به اقبال بر به بر
تا وارهد ز خانه و مان و ز بام و در
ببند هزار روضه و یابد هزار پر

مستیم و عاشقیم و خماریم و بی قرار
مگذار شاهدان چمن را در انتظار
رو رو که قاعدست که القادم یزار

گل از پی قدوم تو در گلشن آمدست
 ای سرو گوش دار که سوسن به شرح تو
 غنچه گره گره شد و لطف گره گشااست
 گویی قیامتست که برکرد سر ز خاک
 تخمی که مرده بود کنون یافت زندگی
 شاخی که میوه داشت همی نازد از نشاط
 آخر چنین شوند درختان روح نیز
 لشکر کشیده شاه بهار و بساخت برگ
 گویند سر بریم فلان را جو گندنا
 آری چو دررسد مدد نصرت خدا
 ۱۱۲۲

اندیشه را رها کن اندر دلش مگیر
 اندیشه می کنی که رهی از زحیر و رنج
 ز اندیشه ها برون دان بازار صنع را
 آن کوی را نگر که پرد زو مصورات
 گلگونه ای کز اوست رخ دلبران چو گل
 خوش از عدم همی پرد این صد هزار مرغ
 بی چون و بی چگونه برون از رسوم و فهم
 بی آتشی تنور دل و معده ها فروخت
 از لوح خاک ساده دهد صد هزار نقش
 شیء الهی بگفتی و آمد ز چرخ بانگ
 زفت آمد آن نواله و زنبیل را درید
 آن کس که من و سلوی بفرستد از هوا
 وان کو ز آب نطفه برآرد تهمتنی
 اندر عدم نماید هر لحظه صورتی
 فرمان کنم چو گفت خمش من خمش کنم
 ۱۱۲۳

پرده خوش آن بود کز پس آن پرده دار
 آید خورشیدوار ذره شود بی قرار
 خیز که این روز ماست روز دلفروز ماست
 خیز که رستیم ما بند شکستیم ما
 خیز که جان آمدست جان و جهان آمده است
 آب حیات آمدست روز نجات آمدست
 بنده آن پرده ام گوش گران کرده ام

خار از پی لقای تو گشتست خوش عذار
 سر تا به سر زبان شد بر طرف جویبار
 از تو شکفته گردد و بر تو کند نثار
 پوسیدگان بهمن و دی مردگان پار
 رازی که خاک داشت کنون گشت آشکار
 بیخی که آن نداشت خجل گشت و شرمسار
 پیدا شود درخت نکوشاخ بختیار
 اسپر گرفته یاسمن و سبزه ذوالفقار
 آن را بین معاینه در صنع کردگار
 نمرود را برآید از پشه ای دمار

زیرا برهنه ای تو و اندیشه زمهریر
 اندیشه کردن آمد سرچشمه زحیر
 آثار را نظاره کن ای سخره اثر
 وان جوی را کز او شد گردنده چرخ پیر
 سرفتنه ای کز اوست رخ عاشقان زیر
 از یک کمان همی جهد این صد هزار تیر
 بی دست می سریشد در غیب صد خمیر
 نان بر دکان نهاده و خباز ما ستیر
 وز جوش خون ماده دهد صد هزار شیر
 زنبیل برگشا که عطا آمد ای فقیر
 از مطبخ خدای نیاید صله حقیر
 و آنک از شکاف کوه برون می کشد بعیر
 وان کو ز خواب خفته گشاید ره مطیر
 تا این خیالیان بشتابند در مسیر
 خود شرح این بگوید یک روز آن امیر

با رخ چون آفتاب سایه نماید نگار
 کان رخ همچون بهار از پس پرده مدار
 از جهت سوز ماست عشق چنین پرشرار
 خیز که مستیم ما تا به ابد بی خمار
 دست زنان آمدست ای دل دستی برآر
 قند و نبات آمدست ای صنم قندبار
 تا که به گوشم دهان آرد آن پرده دار

مکر مرا چون بدید مکر دگر او پزید
بی ادبی هم نکوست کان سبب جنگ اوست
جنگ تو است این حیات زانک ندارد ثبات
۱۱۲۴

تاخت رخ آفتاب گشت جهان مست وار
شاه نشسته به تخت عشق گرو کرده رخت
از قدح جام وی مست شده کو و کی
روح بشارت شنید پرده جان بردرید
بانگ زده آن هما هر کی که هست از شما
گفته دل من بدو کای صنم تندخو
عشق چو ابر گران ریخت بر این و بر آن
آب منی همچو شیر بعد زمانی یسیر
منکر شه کور زاد بی خبر و کور باد
۱۱۲۵

چون سر کس نیست فتنه مکن دل مبر
چشم تو چون رهنزد ره زده را ره نما
عشق بود گلستان پرورش از وی ستان
جمله ثمر ز آفتاب پخته و شیرین شود
طبع جهان کهنه دان عاشق او کهنه دوز
عشق برد جوبجو تا لب دریای هو
هر کس یاری گزید دل سوی دلبر پرید
دل خود از این عام نیست با کشش آرام نیست
تن چو ز آب منیست آب به پستی رود
غیر دل و غیر تن هست تو را گوهری
۱۱۲۶

سست مکن زه که من تیر توام چارپر
از تو زدن تیغ تیز وز دل و جان صد رضا
گر بکشی ذوالفقار ثابتم و پایدار
جان بسپارم به تیغ هیچ نگویم دریغ
تیغ زن ای آفتاب گردن شب را به تاب
معدن صبرست تن معدن شکر است دل
بر سر من چون کلاه ساز شها تختگاه
گفت کسی عشق را صورت و دست از کجا
نی پدر و مادرت یک دمه ای عشق باخت

آمد و گوشم گزید گفت هلا ای عیار
سر نکشم من ز دوست بهر چنین کار و بار
جنگ تو خوش چون نبات صلح تو خود زینهار

بر مثل ذره ها رقص کنان پیش یار
رقص کنان هر درخت دست زنان هر چنار
گرم شده جام دی سرد شده جان نار
رایت احمد رسید کفر بشد زار زار
دور شو از عشق ما تا نشوی دلفکار
چون برهد آن که او گشت به زخم شکار
شد طرفی زعفران شد طرفی لاله زار
زاد یکی همچو قیر وان دگری همچو قار
از شه ما شمس دین در تبریز افتخار

چونک بپردی دلی باز مرانش ز در
زلفت اگر سر کشد عشوه هندو مخر
از شجره فقر شد باغ درون پرثمر
خواب و خورم را بیر تا برسم نزد خور
تازه و ترست عشق طالب او تازه تر
کهنه خران را بگو اسکی بیج کمده ور
نحس قرین زحل شمس قرین قمر
گر تو قلندر دلی نیست قلندر بشر
اصل دل از آتشت او نرود جز زیر
بی خبری زان گهر تا نشوی بی خبر

روی مگردان که من یک دله ام نی دوسر
یک سخنم چون قضا نی اگر نی مگر
نی بگریزم چو باد نی بمرم چون شرر
از جهت زخم تیغ ساخت حقم چون سپر
ظلمت شب ها ز چیست کوره خاک کدر
معدن خنده ست شش معدن رحمت جگر
در بر خود چون قبا تنگ بگیرم به بر
منبت هر دست و پا عشق بود در صور
چونک یگانه شدند چون تو کسی کرد سر

عشق که بی دست او دست تو را دست ساخت
رنگ همه روی ها آب همه جوی ها

۱۱۲۷

وجهک مثل القمر قلبک مثل الحجر
دشمن تو در هنر شد به مثل دم خر
اقسم بالعادیات احلف بالموریات
هر که بجز عاشقت در ترشی لایقت
هجرک روحی فداک زلزنی فی هواک
چون سر کس نیست فتنه مکن دل مبر
چشم تو چون رهنزد ره زده را ره نما
عشق بود دلستان پرورش دوستان
عشق خوش و تازه رو طالب او تازه تر
عشق خران جو به جو تا لب دریای هو

۱۱۲۸

بر سر ره دیدمش تیزروان چون قمر
یک دم ای ماه وش اسب و عنان را بکش
گفت منم آفتاب نیست تو را تاب تاب
زانک تو در سردسیر داشته ای رخت خشک
برج من آن سوترست دور ز خشک و ترست
از پس چندین حجاب چاک زدستی تو جیب
جانب تبریز تاز جانب شمع طراز

۱۱۲۹

عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر
هر که جز عاشقان ماهی بی آب دان
عشق چو بگشاد رخت سبز شود هر درخت
هر که شود صید عشق کی شود او صید مرگ
سر ز خدا تافتی هیچ رهی یافتی
تنگ شکر خر بلاش ور نخری سرکه باش
جمله جان های پاک گشته اسیران خاک
ای که به زنبیل تو هیچ کسی نان نریخت
چست شو و مرد باش حق دهدت صد قماش
مفخر تبریزان شمس حق و دین بیا

۱۱۳۰

آید هر دم رسول از طرف شهر یار

بی سر و دستش مبین شکل دگر کن نظر
مفخر تبریز دان شمس حق ای دیده ور

روحک روح البقا حسنک نور البصر
چند بیمائیش نیست فزون کم شمر
غیرک یا ذا الصلات فی نظری کالمدر
لایق حلوا شکر لایق سرکا کبر
کل کریم سواک فهو خداع غرر
چونک بپردی دلی بازمرانش ز در
زلف تو چون سر کشد عشوه هندو مخر
سبز و شکفته کند جان تو را چون شجر
شکل جهان کهنه ای عاشق او کهنه خر
کهنه خران کو به کو اسکی بیج کمده ور

گفتم بهر خدا یک دمه آهسته تر
ای تو چو خورشید و خور سایه ز ما زو مبر
زانک ز یک تاب من از تو نماند اثر
خشک لب و چشم تر بوده ای از خشک و تر
نیک عجب گوهرست نیک پر از شور و شر
از پس پرده تو را یاوه شده پا و سر
شمس حق سرفراز تا شودت زیب و فر

آب حیاتست عشق در دل و جانش پذیر
مرده و پژمرده است گر چه بود او وزیر
برگ جوان بردمد هر نفس از شاخ پیر
چون سپرش مه بود کی رسدش زخم تیر
جانب ره بازگرد یاوه مرو خیر خیر
عاشق این میر شو ور نشوی رو بمیر
عشق فروریخت زر تا برهاند اسیر
در بن زنبیل خود هم بطلب ای فقیر
خاک سیه گشت زر خون سیه گشت شیر
تا برهد پای دل ز آب و گل همچو قیر

با فرح وصل دوست با قدح شهریار

دست زنان عقل کل رقص کنان جزو و کل
بحر از این دم به جوش کوه از این لعل پوش
ای خرد دورین ساقی چون حور بین
بشنو از چپ و راست مژده سعادت تو راست
پرده گردون بدر نعمت جنت بخور
هر چه بر اصحاب حال باشد اول خیال

۱۱۳۱

گفت لبم چون شکر ارزد گنج گهر
از گهرم دام کن ور نبود وام کن
آمده ای در قمار کیسه پرزر بیار
راه زنانیم ما جامه کنانیم ما
دام همه ما دریم مال همه ما خوریم
جامه خران دیگرند جامه دران دیگرند
سببت فرعون تن موسی جان برکند
در ره عشاق او روی معصفر شناس
قیمت روی چو زر چیست بگو لعل یار
بنده آن ساقیم تا به ابد باقیم
هر کی بزاد او بمرد جان به موکل سپرد
گر تو از این رو نه ای همچو قفا پس نشین
چون سپر بی خبر پیش درآ و بین

۱۱۳۲

چون سر کس نیست فتنه مکن دل مبر
چشم تو چون رهنزد ره زده را ره نما
عشق بود دلستان پرورش دوستان
وجهک وجه القمر قلبیک مثل الحجر
عشق خران جو به جو تا لب دریای هو
دشمن ما در هنر شد به مثل دنب خر
اقسم بالعادیات احلف بالموریات
هر که بجز عاشق است در ترشی لایقست
هجرک روحی فداک زلزنی فی هواک
عشق خوش و تازه رو عاشق او تازه تر

۱۱۳۳

نه در وفات گذارد نه در جفا دلدار
به هر کجا که نهی دل به قهر برکندت

سجده کنان سرو و گل بر طرف سبزه زار
نوح از این در خروش روح از این شرمسار

باده منصور بین جان و دلی بی قرار
بخت صفا در صفاست تا تو توی اختیار
آب بزن بر جگر حور بکش در کنار
گردد آخر وصال چونک درآید نگار

آه ندارم گهر گفت نداری بخر
خانه غلط کرده ای عاشق بی سیم و زر
ور نه برو از کنار غصه و زحمت بیر
گر تو ز مایی درآ کاسه بزن کوزه خور
از همه ما خوشتریم کوری هر کور و کر
جامه دران برکنند سببت هر جامه خر
تا همه تن جان شود هر سر مو جانور
گوهر عشق اشک دان اطلس خون جگر
قیمت اشک چو در چیست بگو آن نظر
عالم ما برقرار عالمیان برگذر
عاشق از کس نژاد عشق ندارد پدر
ور تو قفا نیستی پیش درآ چون سپر
از نظر زخم دوست باخبران بی خبر

چونک بپردی دلی پرده او را مدر
زلف تو چون سر کشد عشوه هندو مخر
سبز و شکفته کند باغ تو را چون شجر
روحک روح البقا حسنک نور البصر
کهنه خران کو به کو اسکی بیج کمدر
چند بیمائیش نیست فزون کم شمر
غیرک یا ذالصلات فی نظری کالمدر
لایق حلوا شکر لایق سرکا کبر
کل کریم سواک فهو خداع غرر
شکل جهان کهنه ای عاشق او کهنه تر

نه منکرت بگذارد نه بر سر اقرار
به هیچ جای منه دل دلا و پا مفشار

به شب قرار نهی روز آن بگرداند
 ز جهل توبه و سوگند می تند غافل
 برادرا سر و کار تو با کی افتادست
 برادرا تو کجا خفته ای نمی دانی
 چه خواب هاست که می بینی ای دل مغرور
 هزار تاجر بر بوی سود شد به سفر
 چنانش کرد که در شهرها نمی گنجید
 رود که گیرد مرجان ولیک بدهد جان
 دوید در پی آب و نیافت غیر سراب
 قضا گرفته دو گوشش کشان کشان که بیا
 بتر ز گاوی کاین چرخ را نمی بینی
 در این دوار طیبیان همه گرفتارند
 به بر و بحر و به دشت و به کوه می کشدش
 ولیک عاشق حق را چو بردراند شیر
 دل و جگر چو نیابد درونه تن او
 چو در حیات خود او کشته گشت در کف عشق
 که بی دلست و جگرخون عاشقست یقین
 وگر درید به سهوش بدوزدش در حال
 حرام کرد خدا شحم و لحم عاشق را
 تو عشق نوش که تریاق خاک فاروقیست
 سخن رسید به عشق و همی جهد دل من
 چو قطب می نجهد از میان دور فلک
 خموش باش که این هم کشاکش قدرست

۱۱۳۴

چرا ز قافله یک کس نمی شود بیدار
 چرا ز خواب و ز طرار می نیازی
 تو را هر آنک بیازرد شیخ و واعظ توست
 یکی همیشه همی گفت راز با خانه
 شبی به ناگه خانه بر او فرود آمد
 نگفتمت خبرم کن تو پیش از افتادن
 خبر نکردی ای خانه کو حق صحبت
 جواب گفت مر او را فصیح آن خانه
 بدان طرف که دهان را گشادمی بشکاف
 همی زدی به دهانم ز حرص مشتگی گل

بگیر عبرت از این اختلاف لیل و نهار
 چه حيله دارد مقهور در کف قهار
 کز اوست بی سر و پا گشته گنبد دوار
 که بر سر تو نشستست افعی بیدار
 چه دیگ بهر تو پختست پیر خوان سالار
 ببرد دمدمه حکم حق ز جاننش قرار
 ملول شد ز بیابان و رفت سوی بحار
 که در کمین بنشستست بر رهش جرار
 دوید در پی نور و نیافت الا نار
 چنین کشند به سوی جوال گوش حمار
 که گردن تو بیستست از برای دوار
 کز این دوار بود مست کله بیمار
 که تا کجاش دراند به پنجه شیر شکار
 هلا دریدن او را چو دیگران م شمار
 همان کسی که دریدش همو شود معمار
 به امر موتوا من قبل ان تموتوا زار
 شکار را ندرانید هیچ شیر دو بار
 در او دمد دم جان و بگیردش به کنار
 که تا طمع نکند در فناش مردم خوار
 که زهر زهره ندارد که دم زند ز ضرار
 کجا جهد ز چنین زخم بی محابا تار
 کجا جهد تو بگو نقطه از چنین پرگار
 تو را به شعر و به اطلس مرا سوی اشعار

که رخت عمر ز کی باز می برد طرار
 چرا از او که خبر می کند کنی آزار
 که نیست مهر جهان را چو نقش آب قرار
 مشو خراب به ناگه مرا بکن اخبار
 چه گفت گفت کجا شد وصیت بسیار
 که چاره سازم من با عیال خود به فرار
 فروفتادی و کشتی مرا به زاری زار
 که چند چند خبر کردممت به لیل و نهار
 که قوتم برسدست وقت شد هس دار
 شکاف ها همی بستی سراسر دیوار

ز هر کجا که گشادم دهان فروبستی
 بدان که خانه تن توست و رنج ها چو شکاف
 مثال کاه و گلست آن مزوره و معجون
 دهان گشاید تن تا بگویدت رفتم
 خمار درد سرت از شراب مرگ شناس
 وگر دهی تو به عادت دهش که روپوشست
 بخور شراب انابت بساز قرص ورع
 بگیر نبض دل و دین خود بین چونی
 به حق گریز که آب حیات او دارد
 اگر کیست بگوید که خواست فایده نیست
 مرید چیست به تازی مرید خواهنده
 اگر نخواست مرا پس چرام خواهان کرد
 وگر نه غمزه او زد به تیغ عشق مرا
 خزان مرید بهارست زرد و آه کنان
 چو زنده گشت مرید بهار و مرده نماند
 به سوی باغ بیا و جزای فعل بین
 چو واعظان خضرکسوه بهار ای جان

۱۱۳۵

بیار ساقی بادت فدا سر و دستار
 درآی مست و خرامان و ساغر اندر دست
 بیار جام که جانم ز آرزومندی
 بیار جام حیاتی که هم مزاج توست
 از آن شراب که گر جرعه ای از او بچکد
 شراب لعل که گر نیم شب برآرد جوش
 زهی شراب و زهی ساغر و زهی ساقی
 بیا که در دل من رازهای پنهانست
 مرا چو مست کنی آنگهی تماشا کن
 تبارک الله آن دم که پر شود مجلس
 هزار مست چو پروانه جانب آن شمع
 ز مطربان خوش آواز و نعره مستان
 بین به حال جوانان کهف کان خوردند
 چه باده بود که موسی به ساحران درریخت
 زنان مصر چه دیدند بر رخ یوسف
 چه ریخت ساقی تقدیس بر سر جرجیس

نهشتم که بگویم چه گویم ای معمار
 شکاف رنج به دارو گرفتی ای بیمار
 هلا تو کاه گل اندر شکاف می افشار
 طیب آید و بندد بر او ره گفتار
 مده شراب بنفشه بهل شراب انار
 چه روی پوشی زان کوست عالم الاسرار
 ز توبه ساز تو معجون غذا ز استغفار
 نگاه کن تو به قاروره عمل یک بار
 تو زینهار از او خواه هر نفس زینهار
 بگو که خواست از او خواست چون بود بی کار
 مرید از آن مرادست و صید از آن شکار
 که زرد کرد رخم را فراق آن رخسار
 چراست این دل من خون و چشم من خونبار
 نه عاقبت به سر او رسید شیخ بهار
 مرید حق ز چه ماند میان ره مردار
 شکوفه لایق هر تخم پاک در اظهار
 زبان حال گشا و خموش باش ای یار

ز هر کجا که دهد دست جام جان دست آر
 روا مبین چو تو ساقی و ما چنین هشیار
 ز خویش نیز برآمد چه جای صبر و قرار
 که مونس دل خسته ست و محرم اسرار
 ز خاک شوره بروید همان زمان گلزار
 میان چرخ و زمین پر شود از او انوار
 که جان ها و روان ها نثار باد نثار
 شراب لعل بگردان و پرده ای مگذار
 که شیرگیر چگونست در میان شکار
 ز بوی جام و ز نور رخ چنان دلدار
 نهاده جان به طبق بر که این بگیر و بیار
 شراب در رگ خمار گم کند رفتار
 خراب سیصد و نه سال مست اندر غار
 که دست و پای بدادند مست و بیخودوار
 که شرحه شرحه بریدند ساعد چو نگار
 که غم نخورد و نترسید ز آتش کفار

هزار بارش کشتند و پیشتر می رفت
 صحابیانی که برهنه به پیش تیغ شدند
 غلط محمد ساقی نبود جامی بود
 کدام شربت نوشید پوره ادهم
 چه سکر بود که آواز داد سبحانی
 به بوی آن می شد آب روشن و صافی
 ز عشق این می خاکست گشته رنگ آمیز
 وگر نه باد چرا گشت همدم و غماز
 چه ذوق دارند این چار اصل ز آمیزش
 چه بی هشانه میی دارد این شب زنگی
 ز لطف و صنعت صانع کدام را گویم
 شراب عشق بنوشیم و بار عشق کشیم
 نه مستی که تو را آرزوی عقل آید
 ز هر چه دارد غیر خدا شکوفه کند
 کجا شراب ظهور و کجا می انگور
 دمی چو خوک و زمانی چو بوزنه کندت
 دلست خنب شراب خدا سرش بگشا
 چو اندکی سر خم را ز گل کنی خالی
 اگر درآیم کآثار آن فروشمرم
 چو عاجزیم بلا احصیی فرود آریم
 درآ به مجلس عشاق شمس تبریزی

۱۱۳۶

نبتست خدا گرد چهره دلدار
 چو عشق مردم خوارست مردمی باید
 تو لقمه ترشی دیر دیر هضم شوی
 تو لقمه ای بشکن زانک آن دهان تنگست
 به پیش حرص تو خود پیل لقمه ای باشد
 تو زاده عدمی آمده ز قحط دراز
 به دیگ گرم رسیدی گهی دهان سوزی
 به هیچ سیر نگردي چو معده دوزخ
 چنانک بر سر دوزخ قدم نهاد خالق
 خداست سیرکن چشم اولیا و خواص
 نه حرص علم و هنر ماندشان نه حرص بهشت
 خموش اگر شمرم من عطا و بخشش هاش

که مستم و خبرم نیست از یکی و هزار
 خراب و مست بدند از محمد مختار
 پر از شراب و خدا بود ساقی ابرار
 که مست وار شد از ملک و مملکت بیزار
 که گفت رمز انالحق و رفت بر سر دار
 چو مست سجده کنان می رود به سوی بحار
 ز تف این می آتش فروخت خوش رخسار
 حیات سبزه و بستان و دفتر گفتار
 نبات و مردم و حیوان نتیجه این چار
 که خلق را به یکی جام می برد از کار
 که بحر قدرت او را پدید نیست کنار
 چنانک اشتر سرمست در میان قطار
 ز مستی که کند روح و عقل را بیدار
 از آنک غیر خدا نیست جز صداع و خمار
 ظهور آب حیاتست و آن دگر مردار
 به آب سرخ سیه روی گردی آخر کار
 سرش به گل بگرفتست طبع بدکردار
 برآید از سر خم بو و صد هزار آثار
 شمار آن نتوان کرد تا به روز شمار
 چو گشت وقت فروداشت جام جان بردار
 که آفتاب از آن شمس می برد انوار

خطی که فاعتبروا منه یا اولی الابصار
 که خویش لقمه کند پیش عشق مردم خوار
 ولیست لقمه شیرین نوش نوش گوار
 سه پیل هم نخورد مر تو را مگر به سه بار
 تویی چو مرغ ابابیل پیل کرده شکار
 تو را چه مرغ مسمن غذا چه کژدم و مار
 گهی سیاه کنی جامه و لب و دستار
 مگر که بر تو نهاد پای خالق جبار
 ندا کند که شدم سیر هین قدم بردار
 که رسته اند ز خویش و ز حرص این مردار
 نجوید او خر و اشتر که هست شیرسوار
 از آن شمار شود گیج و خیره روز شمار

بیا تو مفخر تبریز شمس دین به حق
۱۱۳۷

شدست نور محمد هزار شاخ هزار
اگر حجاب بدرد محمد از یک شاخ
تو را اگر سر کارست روزگار مبر
تو را سعادت بادا که ما ز دست شدیم
پریر یار مرا گفت کاین جهان بلاست
جواب داد تو باری چرا زنی تشنیع
بگفتمش که بلی لیک هم مگیر مرا
چو میرخوان توام ترش بنهم و شیرین
به سوزنی که دهان ها بدوخت در رمضان
ولی چو جمله دهانم کدام را دوزی
خیار امت محتاج شمس تبریزند

۱۱۳۸

چه مایه رنج کشیدم ز یار تا این کار
هزار آتش و دود و غمست و نامش عشق
هر آنک دشمن جان خودست بسم الله
به من نگر که مرا او به صد چنین ارزد
چو آب نیل دو رو دارد این شکنجه عشق
چو عود و شمع نسوزد چه قیمتش باشد
چو زخم تیغ نباشد به جنگ و نیزه و تیر
به پیش رستم آن تیغ خوشتر از شکرست
شکار را به دو صد ناز می برد این شیر
شکار کشته به خون اندرون همی زارد
دو چشم کشته به زنده بدان همی نگرد
خمش خمش که اشارات عشق معکوسست

۱۱۳۹

مجوی شادی چون در غمست میل نگار
اگر چه دلبر ریزد گلابه بر سر تو
درون تو چو یکی دشمنیست پنهانی
کسی که بر نمدی چوب زد نه بر نمدست
غبارهاست درون تو از حجاب منی
به هر جفا و به هر زخم اندک اندک آن
اگر به خواب گریزی به خواب دربینی

کمینه چاکر تو شمس گنبد دوار
گرفته هر دو جهان از کنار تا به کنار
هزار راهب و قسیس بردرد ز نار
شکار شو نفسی و دمی بگیر شکار
ز دست رفتن این بار نیست چون هر بار
بگفتمش که ولیکن نه چون تو بی زنهار
که پات خار ندید و سرت نیافت خمار
نیاحتی که کنم وفق نوحه اغیار
که هر کسی بخورد بای خود ز خوان کبار
بیا بدوز دهانم که سیرم از گفتار
نیم چو سوزن کو را بود یکی سوفار
شکافت خریزه زین غم چه جای خیر و خیار

بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار
هزار درد و دریغ و بلا و نامش یار
صلای دادن جان و صلای کشتن زار
نترسم و نگریم ز کشتن دلدار
به اهل خویش چو آب و به غیر او خون خوار
که هیچ فرق نماند ز عود و کنده خار
چه فرق حیز و مخنث ز رستم و جاندار
نثار تیر بر او لذیذتر ز نثار
شکار در هوس او دوان قطار قطار
که از برای خدایم بکش تو دیگربار
که ای فسرده غافل بیا و گوش مخار
نهان شوند معانی ز گفتن بسیار

که در دو پنجه شیری تو ای عزیز شکار
قبول کن تو مر آن را به جای مشک تار
بجز جفا نبود هیچ دفع آن سگسار
ولی غرض همه تا آن برون شود ز غبار
همی برون نشود آن غبار از یک بار
رود ز چهره دل گه به خواب و گه بیدار
جفای یار و سقط های آن نکوکردار

تراش چوب نه بهر هلاکت چوبست
از این سبب همه شر طریق حق خیرست
نگر به پوست که دباغ در پلیدی ها
که تا برون رود از پوست علت پنهان
تو شمس مفخر تبریز چاره ها داری
۱۱۴۰

بیامدیم دگر بار چون نسیم بهار
چو آفتاب تموزیم رغم فصل عجز
هزار فاخته جویان ما که کو کوکو
به ماهیان خیر ما رسید در دریا
به ذات پاک خدایی که گوش و هوش دهد
به مصطفی و به هر چار یار فاضل او
بیامدیم ز مصر و دو صد قطار شکر
نبت مصر چه حاجت که شمس تبریزی
۱۱۴۱

ز بامداد چه دشمن کشت دیدن یار
ز خواب برجهی و روی یار را بینی
همو گشاید کار و همو بگوید شکر
چو دست بر تو نهد یار و گویدت برخیز
بگو به موسی عمران که شد همه دیده
برای مغلظه می دید و دیدنش می جست
ز بامداد چو افیون فضل او خوردیم
بین تو حال مرا و مرا ز حال مپرس
برو مگوی جنون را ز کوره معقولات
مرا در این شب دولت ز جفت و طاق مپرس
مرا مپرس عزیزا که چند می گردی
غبار و گرد مینگیز در ره یاری
منه تو بر سر زانو سر خود ای صوفی
چو هیچ کوه احد بر نیامد از بن و بیخ
در آن زمان که غسل های فقر می لیسیم
چه ایمنست دهم از خراج و نعل بها
۱۱۴۲

درخت اگر متحرک بدی به پا و به پر
ور آفتاب نرفتی به پر و پا همه شب

برای مصلحتی راست در دل نجار
که عاقبت بنماید صفاش آخر کار
همی بمالد آن را هزار بار هزار
اگر چه پوست نداند ز اندک و بسیار
شتاب کن که تو را قدرتیست در اسرار

برآمدیم چو خورشید با صد استظهار
فکنده غلغل و شادی میانه گلزار
هزار بلبل و طوطی به سوی ما طیار
هزار موج برآورد جوش دریابار
که در جهان نگذاریم یک خرد هشیار
که پنج نوبت ما می زنند در اسرار
تو هیچ کار مکن جز که نیشکر مفشار
دو صد نبت بریزد ز لفظ شکر بار

بشارتیست ز عمر عزیز روی نگار
زهی سعادت و اقبال و دولت بیدار
چنان بود که گلی رست بی قرینه خار
زهی قیامت و جنات و تحتها الانهار
که نعره ارنی خیزد از دم دیدار
زهی مقام تجلی و آفتاب مدار
برون شدیم ز عقل و برآمدیم ز کار
چو عقل اندک داری برو مگو بسیار
که صد دریغ که دیوانه گشته ای یک بار
که باده جفت دماغست و یار جفت کنار
که هیچ نقطه نپرسد ز گردش پرگار
که او به حسن ز دریا برآورد غبار
کز این تو پی نبری گر فروروی بسیار
چه دست در زده ای در کمرگه کهسار
به چشم ما مگسی می شود سپه سالار
چو نعل ماست در آتش ز عشق تیزشرار

نه رنج اره کشیدی نه زخمه های تبر
جهان چگونه منور شدی بگاه سحر

ور آب تلخ نرفتی ز بحر سوی افق
چو قطره از وطن خویش رفت و باز آمد
نه یوسفی به سفر رفت از پدر گریان
نه مصطفی به سفر رفت جانب یثرب
وگر تو پای نداری سفر گزین در خویش
ز خویشتن سفری کن به خویش ای خواجه
ز تلخی و ترشی رو به سوی شیرینی
ز شمس مفخر تبریز جوی شیرینی

۱۱۴۳

تو شاخ خشک چرایی به روی یار نگر
درآ به حلقه رندان که مصلحت اینست
بدانک عشق جهانی است بی قرار در او
چو دررسی تو بدان شه که نام او نبرم
چو دیده سرمه کشی باز رو از این سو کن
هزار دود مرکب که چیست این فلکست
نگه مکن تو به خورشید چونک درتابد
چو ماه نیز به دریوزه پر کند زنبیل
بیا به بحر ملاحظت به سوی کان وصال
چو روح قدس ببوسید نعل مرکب او
اگر نه عفو کند حلم شمس تبریزی

۱۱۴۴

ندا رسید به جان ها ز خسرو منصور
چو آفتاب برآمد چه خفته اند این خلق
درون چاه ز خورشید روح روشن شد
بجنب بر خود آخر که چاشتگاه شدست
مگو که خفته نیم ناظم به صنع خدا
روان خفته اگر داندی که در خوابست
چنانک روزی در خواب رفت گلخن تاب
بدید خود را بر تخت ملک وز چپ و راست
چنان نشسته بر آن تخت او که پنداری
میان غلغله و دار و گیر و بردابرد
درآمد از در گلخن به خشم حمامی
بجست و پهلوی خود نی خزینه دید و نه ملک
بخوان ز آخر یاسین که صیحه فاذا

کجا حیات گلستان شدی به سیل و مطر
مصادف صدف او گشت و شد یکی گوهر
نه در سفر به سعادت رسید و ملک و ظفر
بیافت سلطنت و گشت شاه صد کشور
چو کان لعل پذیرا شو از شعاع اثر
که از چنین سفری گشت خاک معدن زر
چنانک رست ز تلخی هزار گونه ثمر
از آنک هر ثمر از نور شمس یابد فر

تو برگ زرد چرایی به نوبهار نگر
شراب و شاهد و ساقی بی شمار نگر
هزار عاشق بی جان و بی قرار نگر
به حق شاهی آن شه که شاهوار نگر
بدین جهان پر از دود و پرغبار نگر
غبار رنگ برآرد که سبزه زار نگر
به گاه شام ورا زرد و شرمسار نگر
ز بعد پانزده روزش تو خوار و زار نگر
بدان دو غمزه مخمور یار غار نگر
ز نعل نعره برآمد که حال و کار نگر
تو روح را ز چنین یار شرمسار نگر

نظر به حلقه مردان چه می کنید از دور
نه روح عاشق روزست و چشم عاشق نور
ز نور خارش پذیرفت نیز دیده کور
از آنک خفته چو جنید خواب شد مهجور
نظر به صنع حجابست از چنان منظور
از آنچه دیدی نی خوش شدی و نی رنجور
به خواب دید که سلطان شدست و شد مغرور
هزار صف ز امیر و ز حاجب و دستور
در امر و نهی خداوند بد سنین و شهور
میان آن لمن الملک و عزت و شر و شور
زدش به پای که برجه نه مرده ای در گور
ولی خزینه حمام سرد دید و نفور
تو هم به بانگی حاضر شوی ز خواب غرور

چه خفته ایم ولیکن ز خفته تا خفته
شهی که خفت ز شاهی خود بود غافل
چو هر دو باز از این خواب خویش بازآیند
لباب قصه بماندست و گفت فرمان نیست
مگر که لطف کند باز شمس تبریزی

۱۱۴۵

به من نگر که منم مونس تو اندر گور
سلام من شنوی در لحد خیر شودت
منم چو عقل و خرد در درون پرده تو
شب غریب چو آواز آشنا شنوی
خمار عشق درآرد به گور تو تحفه
در آن زمان که چراغ خرد بگیرانیم
ز های و هوی شود خیره خاک گورستان
کفن دریده گرفته دو گوش خود از بیم
به هر طرف نگری صورت مرا بینی
ز احولی بگریز و دو چشم نیکو کن
به صورت بشرم هان و هان غلط نکنی
چه جای صورت اگر خود نمد شود صدتو
دهل زیند و سوی مطربان شهر تید
به جای لقمه و پول ار خدای را جستی
به شهر ما تو چه غمازخانه بگشادی

۱۱۴۶

مرا بگاه ده ای ساقی کریم عفار
لبم که نام تو گوید به باده اش خوش کن
بریز باده بر اجسامم و بر اعراضم
وگر خراب شوم من بود رگی باقی
چو لاله زار کن این دشت را به باده لعل
ز توست این شجره و خرقة اش تو دادستی
مرا چو مست کنی زین شجر برآرم سر
مرا چو وقف خرابات خویش کردستی
بیار رطل گران تا خمش کنم پی آن

۱۱۴۷

بکش بکش که چه خوش می کشی بیار بیار
کنار بازگشادست عشق از مستی

هزار مرتبه فرقت ظاهر و مستور
حسی که خفت ز ادبیر خود بود معذور
به تخت آید شاه و به تخته آن مقهور
نگر به دانش داوود و کوتهی زبور
وگر نه ماند سخن در دهن چنین مقصور

در آن شبی که کنی از دکان و خانه عبور
که هیچ وقت نبودی ز چشم من مستور
به وقت لذت و شادی به گاه رنج و فتور
رهی ز ضربت مار و جهی ز وحشت مور
شراب و شاهد و شمع و کباب و نقل و بخور
چه های و هوی برآید ز مردگان قبور
ز بانگ طبل قیامت ز طمطراق نشور
دماغ و گوش چه باشد به پیش نفخه صور
اگر به خود نگری یا به سوی آن شر و شور
که چشم بد بود آن روز از جمالم دور
که روح سخت لطیفست عشق سخت غیور
شعاع آینه جان علم زند به ظهور
مراهقان ره عشق راست روز ظهور
نشسته بر لب خندق ندیدی یک کور
دهان بسته تو غماز باش همچون نور

که دوش هیچ نخفتم ز تشنگی و خمار
سرم خمار تو دارد به مستیش تو بخار
چنانک هیچ نماند ز من رگی هشیار
چو جغد هل که بگردد در این خراب دیار
روا مدار که موقوف داریم به بهار
که از شراب تو اشکوفه کرده اند اشجار
به خنده دل بنمایم به خلق همچو انار
توام خراب کنی هم تو باشیم معمار
نه لایقست که باشد غلام تو مکتار

هزیمتان ره عشق را قطار قطار
رسید دلشدگان را گه کنار کنار

ز دست خویش از آن ساغری که می دانی
قرار دولت او خواه و از قرار می پرس
نگار کردن چون اشک بر رخ عاشق
ایا کسی که در افتاده ای به چنگالش
تو خون بدی وز عشقش چو شیر جوشیدی
برو به باده مخدوم شمس دین آمیز

۱۱۴۸

کسی بگفت ز ما یا از اوست نیکی و شر
عجب که خواجه به رنگی که طفل بود بماند
بگویمت که چرا خواجه زیر و بالا گفت
به چار پا و دو پا خواجه گرد عالم گشت
گمان خواجه چنانست که خواجه بهتر گشت
به حجت و به لجاج و ستیزه افزون گشت
طریق بحث لجاجت و اعتراض و دلیل

۱۱۴۹

فغان فغان که بیست آن نگار بار سفر
فغان که کار سفر نیست سخره دستم
ولیک طالع خورشید و مه سفر باشد
سفر بیامد وزان هجر عذرها می خواست
بگفتمش که ز رویه شانگی بگذر
مراسم جان مسافر چو آب و من چون جوی
دود به لب لب این جوی تا لب دریا
به روی آینه بنگر که از سفر آمد
سفر سفر چو چنان یار غار در سفرست
همیشه چشم گشایم چو غنچه بر سر راه
چو شمس مفخر تبریز در سفر افتاد

۱۱۵۰

به خدمت لب آمد به انتجاع شکر
تو ارتقا به سخا جو مگو نه گو آری
لب تو است که شکر ز عین او روید
شکر به وقت شکر خوردنت نصیبی یافت
بیسته ای دو لب امروز زان همی ترسم
زهی نبات که دارد لب تو کز وی شد
دهان بیندم و بسته شکر همی خایم

اگر چه نیک خرابم بیا بیار بیار
که نیست از رخ او در دلم قرار قرار
حلاوتیست در آن رو که زد نگار نگار
ز چنگ دوست رهیدن طمع مدار مدار
چو شیر خون نشود تو از این گذار گذار
که نیست باده تبریز را خمار خمار

هنوز خواجه در اینست ریش خواجه نگر
که ریش خواجه سیه بود و گشت رنگ دگر
بدان سبب که نگشتست خواجه زیر و زیر
ولیک هیچ نرفتست قعر بحر به سر
ولیک هست چو بیمار دق واپستر
ز جان و حجت ذوقش نبود هیچ خبر
طریق دل همه دیده ست و ذوق و شهد و شکر

فغان که بنده مر او را نبود یار سفر
که تا ز هم بدرم جمله پود و تار سفر
که تاز گردششان سایه شد سوار سفر
بدان زبان که شد این بنده شرمسار سفر
که شیر کرد شکارم به مرغزار سفر
روانه جانب دریا که شد مدار سفر
دلی که خست در این راه ها ز خار سفر
صفا نگر تو به رویش از آن غبار سفر
تو بخت بخت سفر دان و کار کار سفر
چو سرو روح روانست در بهار سفر
چه مملکت که بگسترد در دوار سفر

که از لب شکرین بخش یک دو صاع شکر
نظر مکن که نیی یافت ارتفاع شکر
نه منتظر که رسید نسیه از بقاع شکر
که بر مذاق دهان ها بود مطاع شکر
که از غم تو بماند ز انتفاع شکر
امیر جمله نباتات بی نزاع شکر
که تا به جان برسد خوش به ابتلاع شکر

خراب کار مرا شمس دین کند معمور
 که روح هاش به جان سجده می کنند از دور
 هزار جان و روان های غرقه معمور
 چو او بتابد پرتو بگیرد آن همه نور
 اگر رسد به شیاطین شوند هر یک حور
 به پرده های کرم دیو را کند مستور
 به هر سویست عروسی به هر نواحی سور
 شوند زنده ذرایر مثال نفخه صور
 که هر سحر من و تو گشته ایم از او مسرور
 از آن گذر کن و کاهل مباش چون رنجور
 هزارساله ره اندر پرت نباشد دور
 برای حال من خسته جان و دل مهجور
 شدست روز سیاه و شدست مو کافور
 به بحر رحمت غوطی دهی کنی مغفور
 کسی که چشم ندارد یقین بود معذور
 بدیده آری کاین درد می شود ناسور
 درافکنی به وجود و عدم شرار و شرور
 به جانت بادا تا قرن های نامحصور

قدح شکست و شرابم نماند و من مخمور
 خدیو عالم بینش چراغ عالم کشف
 که تا ز بحر تحیر برآورد دستش
 گر آسمان و زمین پر شود ز ظلمت کفر
 از آن صفا که ملایک از او همی یابند
 وگر نباشد آن نور دیو را روزی
 به روز عیدی کو بخش کردن آغازد
 ز سوی تبریز آن آفتاب درتابد
 ایا صبا به خدا و به حق نان و نمک
 که چون رسی به نهایت کران عالم غیب
 از آن پری که از او یافتی بکن پرواز
 پیر چو خسته شود آن پرت سجودی کن
 به آب چشم بگوش که از زمان فراق
 تو آن کسی که همه مجرمان عالم را
 چو چشم بینا در جان تو همی نرسد
 چنان بکن تو به لابه که خاک پایش را
 وزین سفر به سعادت صبا چو بازایی
 چو سرمه اش به من آری هزار رحمت نو

اسیر عشق نگرده ز رنج و خواری سیر
 به خون درست و نگرده ز زخم کاری سیر
 خراب کرد و نشد از شراب باری سیر
 در آن شکار و نشد جان از آن شکاری سیر
 ولیک نیست چو نی از فغان و زاری سیر
 ولیک هیچ نگردهم از آنچ داری سیر
 از آنک نیست دل از جام شهریاری سیر
 که باغ می نشود از دم بهاری سیر
 که جان مباد از این شرم و شرمساری سیر

بین دلی که نگرده ز جان سپاری سیر
 ز زخم های نهانی که عاشقان دانند
 مقیم شد به خرابات و جمله رندان را
 هزار جان مقدس سپرد هر نفسی
 مثال نی ز لب یار کام پرشکرست
 بگفت تو ز چه سیری بگفتم از جز تو
 نه شهر و یار شناسیم ای مسلمانان
 هوای تو چو بهارست و دل ز توست چو باغ
 چو شرمسارم از احسان شمس تبریزی

رخش کنار ندارد از او کنار مگیر
 درآ چو شیر بجز شیر نر شکار مگیر
 به غیر آن شتر مست را مهار مگیر
 به ماه پشت میار و ره غبار مگیر

مه تو یار ندارد جز او تو یار مگیر
 جهان شکارگهی دان ز هر طرف صیدی
 هوای نفس مهارست و خلق چون شتران
 وجود جمله غبارست تابش از مه ماست

بران ز پیش جهان را که مار گنج تواست
چو خلق بر کف دست نهند چون سیماب
به حس دست بدان ار چه چشم تو بستست
به بوی آن گل بگشاد دیده یعقوب
کیست یوسف جان شاه شمس تبریزی

۱۱۵۴

چو در رسید ز تبریز شمس دین چو قمر
چو روی انور او گشت دیده دیده
فرشته نعره زنان پیش او چو چاوشان
به چشم نفس نشد روی ماه او دیدن
که لعل آن مه خاصیت زمرد داشت
درخت هر که بدو سر کشید جان نبرد
کنون که ماه نهان شد ز ابر این هجران
ز قطره های دو دیده زمین شدی سرسبز
جگر چو آلت رحمت رحم از او خیزد
ز عشق جمله اجزای خانه باخبرند
تو طالب خبری کم نشین به بی خبران
که جفت مرده تو را مرده شوی گرداند
به چشم درد به عیسی نگر اگر نگری
چو هم نشین شود انگور با خم سرکه
به حيله حيله تو سوراخ کن خم ترشی
کدام بحر خداوند شمس دین به حق

۱۱۵۵

از آن مقام که نبود گشاد زود گذر
درخت اگر متحرک شدی ز جای به جا
زمان چو حاکم تست و مکان چو معبر تو
چنان شوی که مکان و زمان و اهل زمان
تو تیره گردی از شب چو آینه گردون

۱۱۵۶

مطرب عاشقان بجنبان تار
مصلحت نیست عشق را خمشی
تا بنگریست طفل گهواره
هر چه غیر خیال معشوقست
مطربا چون رسی به شرح دلم

تواش به حسن چو طاووس گیر و مار مگیر
ز عشق بر کف سیماب شو قرار مگیر
ز گلشن ازلی گل بچین و خار مگیر
نسیم یوسف ما را ز کرته خوار مگیر
به غیر حضرت او را تو اعتبار مگیر

بیست شمس و قمر پیش بندگیش کمر
مقام دیدن حق یافت دیده های بشر
فلک سجودکنان پیش او به چشم و به سر
که نفس می نگشاید به سوی شاه نظر
از آن بیست از او ازدهای نفس به صبر
ز اره های فنا و ز زخمه های تبر
ز ابرهای دو دیده فرودوید مطر
اگر نه قطره برآمیختی به خون جگر
از این سبب مدد دیده ها بکرد مگر
چو کدخدای بود از جمال شه مخبر
گروه بی خبران را به هیچ سگ مشمر
که شوی مرده بود خود ز مرده شوی بتر
سرک میبچ بدن چشم و در خرش منگر
شراب او ترشی شد حریف اوست کبر
برون گریز و بو سوی بحر شهد و شکر
به ذات پاک خدا اوست خسرو اکبر

برو به سوی خریدار خویش همچون زر
نه رنج اره کشیدی نه زخمه های تبر
مکان نیک گزین و زمان نکو بنگر
دگر نتاند کردن به فعل در تو اثر
نه زردروی خزان گردی از هوا چو شجر

بزن آتش به مومن و کفار
پرده از روی مصلحت بردار
کی دهد شیر مادر غمخوار
خار عشقست اگر بود گلزار
پای در خون نهاده ای هش دار

پای	آهسته	نه	که	تا	نجهد	چکره	ای	خون	دل	به	هر	دیوار
مطربا	زخم	های	دل	می	بین	تا	ندانند	خویشتن	خوش			دار
مطربا	نام	بر	ز	معشوقی		کز	دل	ما	ببرد	صبر	و	قرار
من	چه	گفتم	کجا	بماند	دلی	گر	دلم	کوه	بود	رفت	از	کار
نام	او	گوی	و	نام	من	کم	کن					
چون	ز	رفتار	او	سخن	گویم	دل	کجا	می	رود	زهی		رفتار
شمس	تبریز	عیسی	عهدی			هست	در	عهد	تو	چنین		بیمار

۱۱۵۷

گر	تو	خواهی	وطن	پر	از	دلدار	خانه	را	رو	تهی	کن	از	اغیار
ور	تو	خواهی	سماع	را	گیرا	دور	دارش	ز	دیده	انکار			
هر	که	او	را	سماع	مست	منکرش	دان	اگر	چه	کرد	اقرار		
هر	که	اقرار	کرد	و	باده	عاقلش	نام	نه	مگو	خمار			
به	بهبانه	به	ره	کن	آن	ها	تا	شوی	از	سماع	برخوردار		
وز	میان	خویش	را	برون	کن	تیز	تا	بگیری	تو	خویش	را	به	کنار
سایه	یار	به	که	ذکر	خدای	این	چنین	گفتست	صدر	کبار			
تا	نگویی	که	گل	هم	از	خارست	زانک	هر	خار	گل	نیارد	بار	
خار	بیگانه	را	ز	دل	برکن	سبتر	می	شد	آن	درخت	از	نار	دار
موسی	اندر	درخت	آتش	دید		همچنین	دان	و	همچنین	پندار			
شهوت	و	حرص	مرد	صاحب	دل	همچو	نار	خلیل	پرانوار				
صورت	شهوتهست	لیکن	هست			چون	گشایند	دیده	ها	کفار			
شمس	تبریز	را	بشر	بیند									

۱۱۵۸

رحم	بر	یار	کی	کند	هم	یار	آه	بیمار	کی	شود	بیمار	
اشک	های	بهار	مشفق	کو		تا	ز	گل	پر	کنند	دامن	خار
اکثروا	ذکر	هادم	اللذات			بشنوید	از	خزان	بی	زنهار		
غار	جنت	شود	چو	هست	در	ثانی	اثنین	اذ	هما	فی	الغار	
ز	آه	عاشق	فلک	شکاف	کند	نالہ	عاشقان	نباشد	خوار			
فلک	از	بهر	عاشقان	گردد		بهر	عشقست	گنبد	دوار			
نی	برای	خباز	و	آهنگر		نی	برای	دروگر	و	عطار		
آسمان	گرد	عشق	می	گردد		خیز	تا	ما	کنیم	نیز	دوار	
بین	که	لو	لاک	ما	خلقت	چه	گفت	گردیم	عاشقی	گردیم		
مدتی	گرد	عاشقی	گردیم			چند	گردیم	گرد	این	مردار		
چشم	کو	تا	که	جان	ها	سَر	برون	کرده	از	در	و	دیوار
در	و	دیوار	نکته	گویانند		آتش	و	خاک	و	آب	قصه	گزار

چون ترازو و چون گز و چو محک عاشقا رو تو همچو چرخ بگرد	بی زبانند و قاضی بازار خامش از گفت و جملگی گفتار	عشق جانست عشق تو جاتر کافری های زلف کافر تو جان سپردن به عشق آسانست همه مهمان خوان لطف تواند بی تو هستند جمله بی سامان عشق تو کان دولت ابدست تیغ هندی هجر برانست هر دلی چارپره در پی توست دیدن تو به صد چو جان ارزان گر چه این چرخ نیک گردانست همه ز افلاک عشق در ترسند شمس تبریز همتی می دار	۱۱۵۹
روی بنما به ما مکن مستور ما یکی جمع عاشقان ز هوس ای که در عین جان خود داری سر فروکن ز بام و خوش بنگر ساقی صوفیان شرابی ده ز آن شرابی که بوی جوشش او	ای به هفت آسمان چو مه مشهور آمدیم از سفر ز راهی دور صد هزاران بهشت و حور و قصور جانب جمع عاشقی رنجور کان نه از خم بود نه از انگور مردگان را برون کشد از گور	۱۱۶۰	
مطربا عیش و نوش از سر گیر ننگ بگذار و با حریف بساز لطف گل بین و جرم خار مبین فربه از توست آسمان و زمین داروی فربهی خلق تویی خرمش کن به یک شکرخنده بخت و اقبال خاک پای تواند چونک سعد و ظفر غلام تواند ای دل ار آب کوثر باید گر غلامی قیصرت باید هر که را نبض عشق می نجهد	یک دو ابریشمک فروتر گیر جنگ بگذار جام و ساغر گیر جعد بگشا و مشک و عنبر گیر این یک ستاره را تو لاغر گیر فربهش کن چو خواهی و برگیر شکری را ز مصر کمتر گیر هر چه می بایدت میسر گیر دشمنت را هزار لشکر گیر آتش عشق را تو کوثر گیر بنده اش را قباد و قیصر گیر گر فلاطون بود تو اش خر گیر	۱۱۶۱	

هر	سری	کو	ز	عشق	پر	نبود	آن	سرش	را	ز	دم	ماخر	گیر
هین	مگو	راز	شمس	تبریزی	مکن	اسپید	و	جام	احمر	گیر	۱۱۶۲		
مطربا	عشقبازی	از	سر	گیر	یک	دو	ابریشمک	فروتر	گیر				
چونک	در	چرخ	آردت	باده	خانه	بر	بام	چرخ	اخضر	گیر			
ملک	مستی	و	بیخودی	داری	ترک	سودای	ملک	سنجر	گیر				
مست	شو	مست	کن	حریفان	را	بار	گیر	از	کمیت	احمر	گیر		
مستی	آمد	ز	راه	بام	دماغ	برو	اندیشه	و	ره	در	گیر		
از	ره	خشک	راه	بسیارست	کشتی	ساز	وین	ره	تر	گیر			
پر	برآوردم	و	پیریدم	مربک	ز	آنچ	خوردم	بخور	تو	هم	پر	گیر	
فارغم	همچو	مرغ	از	مربک	مربکم	را	تو	لنگ	و	لاغر	گیر		
گر	نروید	ز	خاک	هیچ	انگور	مستی	عشق	را	مقرر	گیر			
شیشه	گر	گر	دگر	نسازد	جام	جام	می	عشق	را	میسر	گیر		
پاره	روح	را	کند	نقشی	گویدت	دلبر	مصور	گیر					
توبه	کردم	دگر	نخواهم	گفت	توبه	مست	را	مزور	گیر				
عاشق	و	مست	و	آنگهی	توبه	سالوس	آن	فسونگر	گیر				
۱۱۶۳													
عار	بادا	جهانیان	را	عار	از	دو	سه	ماده	ابله	طرار			
شکلک	زاهدان	ولی	ز	درون	لیس	فی	الدار	سیدی	دیار				
به	دو	پول	سیاه	بتوان	یافت	زین	چنین	خربطان	دو	سه	خروار		
۱۱۶۴													
خلق	را	زیر	گنبد	دوار	چشم	ها	کور	و	دیدنی	بسیار			
جور	او	کش	از	آنک	شورش	دل	چشمست	یا	اولوالابصار				
بر	دو	دیده	نهم	غمت	کاین	درد	خاص	خسروست	به	بار			
باغ	جان	خوش	ز	سنگ	بارانست	ما	نخواهیم	قطره	سنگ	بیار			
شمس	تبریز	گوهر	عشقست	مدار	گوهر	عشق	را	تو	خوار	مدار			
۱۱۶۵													
میر	خرابات	تویی	ای	نگار	وز	تو	خرابات	چنین	بی	قرار			
جمله	خرابات	خراب	تواند	جمله	اسرار	ز	توست	آشکار					
جان	خراباتی	و	عمر	عزیز	هین	که	بشد	عمر	چنین	هوشیار			
جان	و	جهان	جان	مرا	دست	گیر	جهان	حرف	مرا	گوش	دار		
خاک	کفت	چشم	مرا	توتیاست	وعده	تو	گوش	مرا	گوشوار				
خمر	کهن	بر	سر	عشاق	رین	صورت	نو	در	دل	مستان	نگار		
ساغر	بازیچه	فانی	بیر	ساغر	مردانه	ما	را	بیار					

آتش می بر سر پرهیز ریز
 حق چو شراب ازلی دردهد
 پرورش جان به سقا هم بود
 ۱۱۶۶

چند از این راه نو روزگار
 آتش فرعون بکش ز آب بحر
 چرخ فلک را به خدایی مگیر
 شمس و شموسی که سرآخر شدست
 باد چو راع شد و خود را شناخت
 چشم در آن باد نهادست خس
 خیره در آن آب بماندست سنگ
 گر بد و نیکیم تو از ما مگیر
 گاه یکی نغمه تر می نواز
 گر نوازی دل این چنگ را
 نور علی نور چو بنوازش
 در کف عشقت مهار همه
 گاه چو شیری متمثل شود
 گاه چو آبی مشکل شود

۱۱۶۷

مست توام نه از می و نه از کوکنار
 برجہ مستانه کناری بگیر
 شاخ تر از باد کناری چو یافت
 این خبر افتاد به خوبان غیب
 لاله رخ افروخته از که رسید
 سوسن با تیغ و سمن با سپر
 فندق و خشخاش به دست آمده
 جدول هر گونه حویجی جدا
 کرده دکان ها همه حلواییان
 میوه فروشان همه با طبل ها
 لیک ز گل گوی که هم رنگ اوست
 بلبل و قمری و دو صد نوع مرغ
 می زندم نرگس چشمک خموش

۱۱۶۸

جان خراباتی و عمر بهار
 هین که بشد عمر چنین هوشیار

جان و جهان جان مرا دست گیر
 صورت دل آمد و پیشم نشست
 دست مرا بر سر خود می نهاد
 درد سرم نیست ز صفرا و تب
 این همه شیوه ست مرادش توی
 جان من از ناله چو طنبور شد

۱۱۶۹

هست کسی صافی و زیبا نظر
 هست کسی پاک از این آب و گل
 پا بنهد بر کمر کوه قاف
 تا که نظر مست شود ز آفتاب
 هست کسی را مدد از نور عشق
 آب هم از آب مصفا شود
 جمله نظر شو که به درگاه حق

۱۱۷۰

رحم کن از زخم شوم سر به سر
 ور همه در زهر دهی غوطه ام
 بحر اگر تلخ بود همچو زهر
 ابر ترش رو که غم انگیز شد
 مادر اگر چه که همه رحمتست
 سرمه نو باید در چشم دل
 بود به بصره به یکی کو خراب
 مفلس و مسکین بد و صاحب عیال
 هر یک مشهور بخواهندگی
 بود لحاف شبشان ماهتاب
 گر بکنم قصه ز ادیرشان
 شاه کریمی برسد از شکار
 در بزد از تشنگی و آب خواست
 گفت که هست آب ولی کوزه نیست
 شاه در این بود که لشکر رسید
 گفت برای دل من هر یکی
 گنج شد آن خانه ز اقبال شاه
 ولوله و آوازه به شهر اوفتاد
 گفت یکی کاخر ای مفلسان

چشم جهان حرف مرا گوش دار
 بسته سر و خسته و بیماروار
 کای به غم دوست مرا دست یار
 از می عشقت سرم پرخمار
 ای شکر کرده دلم را شکار
 حال دلم بشنو از آواز تار

تا بکند جانب بالا نظر
 تا بکند جانب دریا نظر
 تا بزند بر پر عنقا نظر
 تا بشود بی سر و بی پا نظر
 تا فتدش جمله بدان جا نظر
 هم ز نظر یابد بینا نظر
 راه نیابد مگر الا نظر

مرهم صبرم ده و رنجم بیر
 زهر مرا غوطه ده اندر شکر
 هست صدف عصمت جان گهر
 مژده تو دادیش ز رزق و مطر
 رحمت حق بین تو ز قهر پدر
 ور نه چه داند ره سرمه بصر
 خانه درویش به عهد عمر
 جمله آن خانه یک از یک بتر
 خلق ز بس کدیه شان بر حذر
 روز طواف همشان در به در
 درد دل افزایش با درد سر
 شد سوی آن خانه ز گرد سفر
 آمد از آن خانه یتیمی به در
 آب یتیمان بود از چشم تر
 همچو ستاره همه گرد قمر
 در حق این قوم ببخشید زر
 روشن و آراسته زیر و زبر
 شهر به نظاره پی یک دگر
 کشت به یک روز نیاید به بر

حال شما دی همگان دیده اند کن فیکون کس نشود بخت ور
 ور بشود بخت ور آخر چنین کی شود او همچو فلک مشتهر
 گفت کریمی سوی بر ما گذشت کرد در این خانه به رحمت نظر
 قصه درازست و اشارت بس است دیده فزون دار و سخن مختصر

۱۱۷۱

در بگشا کآمد خامی دگر پیشکشی کن دو سه جامی دگر
 هین که رسیدیم به نزدیک ده همره ما شو دو سه گامی دگر
 هین هله چونی تو ز راه دراز هر قدمی غصه و دامی دگر
 غصه کجا دارد کان عسل ای که تو را سیصد نامی دگر
 بسته بدی تو در و بام سرا آمدت آن حکم ز بامی دگر
 گر به سنام سر گردون روی بر تو قضا راست سنامی دگر
 ای ز تو صد کام دلم یافته می طلبد دل ز تو کامی دگر
 ای رخ و رخسار تو رومی دگر ای سر زلفین تو شامی دگر
 سوی چنان روم و چنان شام رو تا ببری دولت را می دگر
 لطف تو عام آمد چون آفتاب گیر مرا نیز تو عامی دگر
 هر سحری سر نهدت آفتاب گوید بپذیر غلامی دگر
 بر تو و برگرد تو هر کس که هست دم به دم از عرش سلامی دگر
 بی سخنی ره رو راه تو را در غم و شادبست پیامی دگر
 این غم و شادی چو زمام دلند ناقه حق راست زمانی دگر
 شاد زمانی که بیندم دهن بشنوم از روح کلامی دگر
 رخت از این سوی بدان سو کشم بنگرم آن سوی نظامی دگر
 عیش جهان گردد بر من حرام بینم من بیت حرامی دگر
 طرفه که چون خنب تنم بشکند یابد این باده قوامی دگر
 توبه مکن زین که شدم ناتمام بعد شدن هست تمامی دگر
 بس کنم ای دوست تو خود گفته گیر یک دو سه میم و دو سه لامی دگر

۱۱۷۲

جاء الربيع و البطر زال الشتاء و الخطر من فضل رب عنده كل الخطايا تغتفر
 آمد ترش رویی دگر یا زمهریرست او مگر برریز جامی بر سرش ای ساقی همچون شکر
 اوحی الیکم ربکم انا غفرنا ذنبکم و ارضوا بما یقضی لکم ان الرضا خیر السیر
 یا می دهش از بلبله یا خود به راهش کن هله زیرا میان گلرخان خوش نیست عفریت ای پسر
 و قابل یقول لی انا علمنا بره فاحک لدینا سره لا تشتغل فیما اشتهر
 درده می بیغامبری تا خر نماند در خری خر را بروید در زمان از باده عیسی دو پر
 السر فیک یا فتی لا تلتمس فیما اتی من لیس سر عنده لم ینتفع مما ظهر
 در مجلس مستان دل هشیار اگر آید مهل دانی که مستان را بود در حال مستی خیر و شر

انظر الى اهل الردى كم عاينوا نور الهدى
 ای پاسبان بر در نشین در مجلس ما ره مده
 یا ربنا رب المنن ان انت لم ترحم فمن
 جز عاشقی عاشق کنی مستی لطیفی روشنی
 یا شوق این العافیه کی اضطفر بالقافیه
 گر دست خواهی پا نهد ور پای خواهی سر نهد
 ان کان نطقی مدرسی قد ظل عشقی مخرسی
 ای خواجه من آغشته ام بی شرم و بی دل گشته ام
 سر کتیم لفظه سیف حسیم لحظه
 خواهم یکی گوینده ای مستی خرابی زنده ای
 یا ساحراء ابصارنا بالغت فی اسحارنا
 اندر تن من گر رگی هشیار یابی بردرش
 یا قوم موسی اننا فی التبه تنها مثلکم
 آن ها خراب و مست و خوش وین ها غلام پنج و شش
 ان عوقوا ترحالنا فالمن و السلوی لنا
 گفتن همه جنگ آورد در بوی و در رنگ آورد
 اسکت و لا تکثر اخی ان طلت تکثر ترخی
 خامش کن و کوتاه کن نظاره آن ماه کن
 ان الهوی قد غرنا من بعد ما قد سرنا
 ای میر مه روپوش کن ای جان عاشق جوش کن
 قالوا ندبر شانکم نفتح لکم آذانکم
 ز اندازه بیرون خورده ام کاندازه را گم کرده ام
 هاکم معاریج اللقا فیها تداریح البقا
 هین نیش ما را نوش کن افغان ما را گوش کن
 العیش حقا عیشکم و الموت حقا موتکم

۱۱۷۳

بشنو خبر صادق از گفته پیغامبر
 جاء الملك الاکبر ما احسن ذا المنظر
 چون بربط شد مومن در ناله و در زاری
 جاء الفرج الاعظم جاء الفرج الاکبر
 خو کرد دل بربط نشکبید از آن زخمه
 الدوله عیشیه و القهوه عرشیه
 اینک غزلی دیگر الخمس مع الخمسین
 الرب هو الساقی و العیش به باقی

لم ترتفع استارهم من بعد ما انشق القمر
 جز عاشقی آتش دلی کآید از او بوی جگر
 منک الهدی منک الردی ما غیر ذا الا غرر
 نشناسد از مستی خود او سرکله را از کمر
 عندی صفات صافیه فی جنبها نطقی کدر
 ور بیل خواهی عاریت بر جای بیل آرد تیر
 و العشق قرن غالب فینا و سلطان الظفر
 اسپر سلامت نیستم در پیش تیغم چون سپر
 شمس الضحی لا تختفی الا بسحار سحر
 کآتش به خواب اندرزد وین پرده گوید تا سحر
 فارتق بنا اودارنا انا حبسنا فی السفر
 چون شیرگیر او نشد او را در این ره سگ شمر
 کیف اهتدیتم فاخبروا لا تکتموا عنا الخبر
 آن ها جدا وین ها جدا آن ها دگر وین ها دگر
 اصلحت ربی بالنا طاب السفر طاب الحضر
 چون رافضی جنگ افکند هر دم علی را با عمر
 الحیل فی ریح الهوی فاحفظه کلا لا وزر
 آن مه که چون بر ماه زد از نورش انشق القمر
 فاکشف به لطف ضرنا قال النبی لا ضرر
 ما را چو خود بی هوش کن بی هوش خوش در ما نگر
 نرفع لکم ارکانکم انتم مصایح البشر
 شدوا یدی شدوا فمی هذا دواء من سکر
 انعم به من مستقی اکرم به من مستقر
 ما را چو خود بی هوش کن بی هوش سوی ما نگر
 و الدین و الدنيا لکم هذا جزاء من شکر

اندر صفت مومن المومن کالمزهر
 حتی ملاء الدنيا بالعبر و العنبر
 بربط ز کجا نالد بی زخمه زخم آور
 جاء الکرم الادوم جاء القمر الاقمر
 اندر قدم مطرب می مالد رو و سر
 و المجلس منثور باللوز مع السكر
 زان پیش که برخوانم که شانیک الابتر
 و السعد هو الراقی یا خایف لا تحذر

الروح غد اسكرى من قهوتنا الكبرى
خاموش شو و محرم مى خور مى جان هر دم

۱۱۷۴

مرا مى گفت دوش آن يار عيار
جهان پر شد مگر گوشت گرفتست
قرين شاه باشد آن سگى كو
خصوصا آن سگى كو را به همت
بيوسد خاك پايش شير گردون
دمى مى خور دمى مى گو به نوبت
نه آن مطرب كه در مجلس نشيند
ملولان باز جنيندن گرفتند
بجنبان گوشه زنجير خود را
ملول جمله عالم تازه گردد
الفت السكر ادركنى باسكار
و لا تسق بكاسات صغار
و قاتل فى سبيل الجود بخلا
فقل انا صبينا الماء صبا
و سيمائى شهيد لى بانى
و طيبوا و اسكروا قومى فانى
جنون فى جنون فى جنون

۱۱۷۵

انجيرفروش را چه بهتر
يا ساقى عشقنا تذكر
ما را سر صنعت و دكان نيست
لا تتركنا سدى صحايا
كم جوى وفا عتاب كم كن
الحنطه حيث كان حنطه
چون پيشه مرد زرگرى شد
ابرارك يشربون خمرا
خود دل دهدت كه برنهي بار
من كاسك للثرى نصيب
بگذار كه مى چرد ضعيفى
يا ساقى هات لا تقصر
در سايه دوست چون بود جان

و ازينت الدنيا بالاخضر و الاحمر
در مجلس ربانى بى حلق و لب و ساغر

سگ عاشق به از شيران هشير
سگ اصحاب كهف و صاحب غار
براى شاه جويد كبك و كفتار
نباشد صيد او جز شاه مختار
بدان لب كه نيالايد به مردار
مده خود را به گفت و گو به يك بار
گهى نوشد گهى كوشد به مزار
همى جنگند و مى لنگند ناچار
رگ ديوانگيشان را بيفشار
چو خندان اندرآيد يار بى يار
ايا جارى ايا جارى ايا جار
فهذا يوم احسان و ايثار
ليبقى منك منهاج و آثار
و نحن الماء لا ماء و لا نار
قضيت عندهم فى العشق اوطار
كريم فى كروم العصر عصار
تخفف عنك اثقالا و اوزار

انجيرفروشى اى برادر
فالعيش بلا نداك ابتر
اى ساقى جان كجاست ساغر
الخير ينال لا يوخر
اى زنده كن هزار مضطر
اذ كان كذاك يوم بيدر
هر شهر كه رفت كيست زرگر
فى ظل سخايك المخير
بر مركب پشت ريش لاغر
و الارض بذاك صار اخضر
در روضه رحمت محرر
يا طول حياتنا المقصر
همچون ماهى ميان كوثر

طهر	خطرانا	و	طیب	من	کاس	مدامک	المطهر
ما	را	بمران	وگر	برانی	هم	بر تو	کبوتر
و	الفجر	لذی	لیال	عشر	من	نهر	المفرج
آمد	عثمان	شهاب	دین	هین	واگو	غزل	مکرر

۱۱۷۶

انتم الشمس و القمر منکم السمع و البصر	نظر	القلب	فیکم	بکم	ینجلی	النظر
قلتم الصبر اجمل صبر العبد ما انصبر	نحن	ابناء	وقتنا	رحم	الله	من غیر
قدموا ساده الهوی قلت یا قوم ما الخبر	خوفونی	بفتنه	و	اشاروا	الی	الحذر
قلت القتل فی الهوی بركات بلا ضرر	جرد	العشق	سیفه	بادروا	امه	الفکر
ان من عاش بعد ذا ضیع الوقت و احتکر	نفخوا	فی	شبابه	حمل	الریح	بالشر
مزج النار بالهوی لیس یبقی و لا یذر	شبیوا	لی	بنفخه	یسکر	نفخه	السحر
بر آن یار خوش نظر تو مگو هیچ از خبر	چو	خبر	نیست	محرمش	بر	او باش
دل من شد حجاب دل نظرم پرده نظر	گفتم	ای	دوست	غیر	تو	اگرم هست
بزن از عشق گردنم بجوی مرا مخر	گفت	من	چیز	دیگرم	بجز	این صورت
گفتمش روح خود تویی عجا چیست آن دگر	هله	ای	نای	خوش	نوا	هله
برو از گوش سوی دل بنگر کیست مستتر	بدر	این	کیسه	های	ما	تو
چه غمست ار زرم بشد که می هست همچو زر	عربی	گر	چه	خوش	بود	عجمی

۱۱۷۷

آفتابی	برآمد	از	اسرار	جامه	شویی	کنیم	صوفی	وار
تن	ما	خرقه	ایست	پرتضریب	ما	صوفیست	معنی	دار
خرقه	پر	ز	بند	روزی	چند	عشق	است	تا
به	سر	توست	شاه	را	سوگند	چه	می	کنی
چون	رخ	توست	ماه	را	قبله	چه	می	کنی
تو	بها	کرده	بودی	ای	نادان	بودی	ز	عاشقی
عشق	ناگه	جمال	خود	بنمود	توبه	سودت	نکرد	و
این	جهان	همچو	موم	رنگارنگ	عشق	چون	آتشی	عظیم
موم	و	آتش	چو	گشت	نقش	و	رنگش	فنا
گر	بگویم	دگر	فنا	گردی	ور	نگویم	نمی	گذارد
جنه	الروح	عشق	خالقها	منه	تجری	جمیعه	الانهار	
منه	تصفر	خضره	الاوراق	منه	تخضر	اغصن	الاشجار	
منه	تحمّر	و	المعشوق	منه	تصفر	و	الاحرار	
منه	تهتّر	صوره	المسرور	منه	ییکی	الکایب	بالاسحار	
ان	فی	العشق	فسحه	ان	فی	ذاک	عبره	الابصار
ذبت	فی	العشق	کی	ما	کفی	ان	اراه	بالاثار

ان الاثار تعجب الاثار
كثرة الحجب لا تحجبني

١١٧٨

جاء الربيع و البطر زال الشتاء و الخطر
اوحى اليكم ربكم انا غفرنا ذنبكم
كم قائلين في الخفا انا علمنا بره
السر فيك يا فتى لا تلتمس ممن اتى
انظر الى اهل الردى كم عاينوا نور الهدى
يا ربنا رب المنن ان انت لم ترحم فمن
يا شوق اين العافيه كي اضطفر بالقافيه
ان كان نطقى مدرسى قد ظل عشقى مخرسى
سر كتيمة لفظه سيف جسيم لحظه
يا ساحراء ابصارنا بالغت في اسحارنا
يا قوم موسى انا في التيه تهنا مثلكم
ان عوقوا ترحالنا فالمن و السلوى لنا
ان الهوى قد غرنا من بعد ما قد سرنا
قالوا ندبر شانكم نفتح لكم آذانكم
هاكم معاريج اللقا فيها تداريج البقا
العيش حقاء عيشكم و الموت حقاء موتكم
اسكت فلا تكثر اخى ان طلت تكثر ترتخى

١١٧٩

غره وجه سلبت قلب جميع البشر
انى وجدت امراه اوصفه تملكهم
داخله خارجه شارقه بارقه
حين نات تنقصنى حين دنت ترقصنى
قامتها عاليه قيمتها غاليه
هددها من سباء اتحفنا من نب
قلت لروح القدس ما هى قل لى عجباً

١١٨٠

سیدی انى كليل انت فى زى النهار
ليلتى مدت يداها امسكت ذيل الصباح
ربنا اتمم لنا يوم التلقى نورنا
انما اجسامنا حالت كسور بيننا
ربنا فارفع جداراء قام فيما بيننا

ان الاسرار تستر الاسرار
ان ذكراك تخرق الاستار

من فضل رب عنده كل الخطايا تغتفر
فارضوا بما يقضى لكم ان الرضا خير السير
فاجرك لدينا سره لا تشتغل فيما اشتهر
من ليس سر عنده لم ينتفع مما ظهر
لم ترتفع استارهم من بعد ما انشق القمر
منك الهدى منك الردى ما غير ذا الا غرر
عندى صفات صافيه فى جنبها نطقى كدر
و العشق قرن غالب فينا و سلطان الظفر
شمس الضحى لا تخفى الا بسحار سحر
فارفق بنا اودارنا انا حضرنا فى السفر
كيف اهتديتم فاخبروا الا تكتموا عنا الخبر
اصلحت ربي بالنا طاب السفر طاب الحضر
فاكشف به لطف ضرنا قال النبى لا ضرر
نرفع لكم اركانكم انتم مصايح البشر
انعم به من مستقى اكرم به من مستقر
و الدين و الدنيا لكم هذا جزاء من شكر
الحيل فى ريح الهوى فاحفظه كلا لا وزر

ضاء بها اذ ظهرت باطن ليل كدر
او قمراء محتجباء تحت حجاب الفكر
صورتها كالبحر خلقتها من شرر
كادسنا برقتها يذهب نور البصر
غمزتها ساحره ريقتها من سكر
منديها اخبرنى غيبنى كالخبر
قال اما تعرفها تلك لا حدى الكبير

اشتكى من طول ليلى الفرار اين الفرار
ليلتى دار قرار دونها دار القرار
ربنا و اغفر لنا ثم اكسنا ذاك الغفار
حبذا يا ربنا من جنه خلف الجدار
ربنا و ارحم فانا فى حياء و اعتذار

به سوی ما نگر چشمی برانداز
 وگر فرصت بود بوسی درانداز
 چو کردی نیت نیکو مگردان
 از آن گلشن گلی بر چاکر انداز
 اگر خواهی که روزافزون بود کار
 نظر بر کار ما افزونتر انداز
 وگر تو فتنه انگیزی و خودکام
 رها کن داد و رسمی دیگر انداز
 نگون کن سرو را همچون بنفشه
 گناه غنچه بر نیلوفر انداز
 ز باد و بوی توست امروز در باغ
 درختان جمله رقاص و سرانداز
 چو شاخ لاغری افزون کند رقص
 تو میوه سوی شاخ لاغر انداز
 چو آمد خار گل را اسپری بخش
 چو خصم آمد به سوسن خنجر انداز
 بر عاشق بری چون سیم بگشا
 سوی مفلس یکی مثنی زر انداز
 بر آ ای شاه شمس الدین تبریز
 یکی نوری عجب بر اختر انداز

تو چشم شیخ را دیدن میاموز
 فلک را راست گردیدن میاموز
 تو کل را جمع این اجزا میندار
 تو گل را لطف و خندیدن میاموز
 تو بگشا چشم تا مهتاب بینی
 تو عقل خویش را از می نگهدار
 تو باز عقل را صیادی آموز
 یتمان فراقش را بخندان
 چنین بیهوده پریدن میاموز
 دل مظلوم را ایمن کن از ترس
 تو ظالم را مده رخصت به تاویل
 تو زبان را پردگی می دار چون دل
 تو در معنی گشا این چشم سر را
 تو میاموز
 تو گل را لطف و خندیدن میاموز
 تو بگشا چشم تا مهتاب بینی
 تو عقل خویش را از می نگهدار
 تو باز عقل را صیادی آموز
 یتمان فراقش را بخندان
 چنین بیهوده پریدن میاموز
 دل مظلوم را ایمن کن از ترس
 تو ظالم را مده رخصت به تاویل
 تو زبان را پردگی می دار چون دل
 تو در معنی گشا این چشم سر را

اگر کی در فریندش یوقسا یاوز
 اوزن یلدا سنا بو در قلاوز
 چپانی برک دت قر تن اکشدر
 اشیت بندن قراقوزیم قراقوز
 اگر ططسن اگر رومین وگر ترک
 زبان بی زبانان را بیاموز
 سر چوب تری آن گاه گرید
 که یابد آن سوی دیگر تف و سوز
 چو اسماعیل قربان شو در این عشق
 که شب قربان شود پیوسته در روز
 خمش آن شیر شیران نور معنیست
 پنیری شد به حرف از حاجت یوز

ییا با تو مرا کارست امروز
 مرا سودای گلزارست امروز
 ییا دلدار من دلداری کن
 که روز لطف و ایثارست امروز
 دل من جامه ها را می دراند
 که روز وصل دلدارست امروز
 بخندان جان ما را از جمالی
 که بر گلبرگ و گلنارست امروز

چرا جان ها بر آن لب مست گشتند که آن جا نقل بسیارست امروز
نوای طوطیان آفاق پر شد که شکرها به خروارست امروز

۱۱۸۵

چنان مستم چنان مستم من امروز که از چنبر برون جستم من امروز
چنان چیزی که در خاطر نیابد چنانستم چنانستم من امروز
به جان با آسمان عشق رفتم به صورت گر در این پستم من امروز
گرفتم گوش عقل و گفتم ای عقل برون رو کز تو وارستم من امروز
بشوی ای عقل دست خویش از من که در معجون پیوستم من امروز
به دستم داد آن یوسف ترنجی که هر دو دست خود خستم من امروز
چنانم کرد آن ابریق پرمی که چندین خنب بشکستم من امروز
نمی دانم کجایم لیک فرخ مقامی کاندر و هستم من امروز
بیامد بر درم اقبال نازان ز مستی در بر او بستم من امروز
چو واگشت او پی او می دویدم دمی از پای ننشستم من امروز
چو نحن اقریم معلوم آمد دگر خود را بنپرستم من امروز
مبند آن زلف شمس الدین تبریز که چون ماهی در این شستم من امروز

۱۱۸۶

چنان مستم چنان مستم من امروز که پیروزه نمی دانم ز پیروز
به هر ره راهبر هشیار باید در این ره نیست جز معجون قلاوز
اگر زنده ست آن معجون بیا گو ز من معجونی نادر بیاموز
اگر خواهی که تو دیوانه گردی مثال نقش من بر جامه بردوز
خلیل آن روز با آتش همی گفت اگر مویی ز من باقیست درسوز
بدو می گفت آن آتش که ای شه به پیشت من بمیرم تو برافروز
بهشت و دوزخ آمد دو غلامت تو از غیر خدا محفوظ و محروز
پیایی می ستان از حق شرابی ندارد غیر عاشق اندر آن پوز
بده صحت به بیماران عالم که در صحت نه معلومی نه مهموز
چو ناگفته به پیش روح پیداست چو پوشیده شود بر روح مرموز
خمش کن از خصال شمس تبریز همان بهتر که باشد گنج مکنوز

۱۱۸۷

در این سرما سر ما داری امروز دل عیش و تماشا داری امروز
میکن نوبت عشرت به فردا چو آسایش مهیا داری امروز
بگستر بر سر ما سایه خود که خورشیدانه سیما داری امروز
در این خمخانه ما را میهمان کن بدان همسایه کان جا داری امروز
نقاب از روی سرخ او فروکش که در پرده حمیرا داری امروز
دراشکن کشتی اندیشه ها را که کفی همچو دریا داری امروز

سری از عین و شین و قاف برزن
خمش باش و مدم در نای منطق
۱۱۸۸

الا ای شمع گریان گرم می سوز
خلاص شمع ها شمعی برآمد
نهان شد ظلم و ظلمت ها ز خورشید
شنو از شمس تاویلات و تعبیر
چنین باشد بیان نور ناطق
چو مه از ابر تن بیرون رو ای دوست
پی خورشید بهر این دوانست
چو دیدی پرده سوزی های خورشید
خمش آن شیر شیران نور معنیست
۱۱۸۹

در این سرما سر ما داری امروز
تویی خورشید و ما پیشت چو ذره
به چارم آسمان پهلوی خورشید
دلا از سنگ صد چشمه روان کن
تراشیدی ز رحمت نردبانی
زهی دعوت زهی مهمانی زفت
به پیش هر کسی ماهی بریان
درون ماهی دریا کی دیدست
۱۱۹۰

ای خفته به یاد یار برخیز
زنهارده خلاق آمد
جان بخش هزار عیسی آمد
ای ساقی خوب بنده پرور
وی داروی صد هزار خسته
ای لطف تو دستگیر رنجور
ای حسن تو دام جان پاکان
خون شد دل و خون به جوش آمد
معدورم دار اگر بگفتم
ای نرگس مست مست خفته
زان چیز که بنده داند و تو
زان پیش که دل شکسته گردد

می آید یار غار برخیز
برخیز تو زینهار
ای مرده به مرگ یار برخیز
از بهر دو سه خمار برخیز
نک خسته بی قرار برخیز
پایم بخلید خار برخیز
درماند یکی شکار برخیز
این جمله روا مدار برخیز
در حالت اضطرار برخیز
وی دلبر خوش عذار برخیز
پر کن قدح و بیار برخیز
ای دوست شکسته وار برخیز

ماییم فدایان جانباز
 حیفت که جان پاک ما را
 ز آغاز همه به آخر آیند
 هین باز پرید جمله یاران
 شش سوی مپر پپر از آن سو
 هان ای دل خسته نقل ما را
 گر خواری وگر عزیزی این جا
 مگشای پر سخن کز آن سو
 پوست سخنست اینچ گفتم

برخیز و صبح را برانگیز
 آمیخته باش با حریفان
 یاد تو شراب و یاد ما آب
 ای غم اجلت در این قینه ست
 مرگ نفس است در تجلی
 مجلس چمنیست و گل شکفته
 این جام مشعش آنگهی شرم
 ما را چو رخ خوشت برافروز
 هشتم غزل که نوبت توست

من از سخنان مهرانگیز
 ای آنک رخ تو همچو آتش
 شیرم ز تو جوش کرد و خون شد
 با یارک خود بساز پنهان
 تسلیم قضا شدم ازیرا
 بنگر که چه خون دل گرفتست
 در خشم مکن تو چشم خود را
 خود خفته نماید و نخفتست

گر نه ای دیوانه رو مر خویش را دیوانه ساز
 گر چه چون تاری ز زخمش زخمه دیگر بزن
 چند خانه گم کنی و یاوه گردی گرد شهر
 اسب چوبین برتراشیدی که این اسب منست

گر چه صد ره مات گشتی مهره دیگر بباز
 بازگرد ای مرغ گر چه خسته ای از چنگک باز
 ور ز شهری نیز یاوه با قلاووزی بساز
 گر نه چوبینست اسبت خواجه یک منزل بتاز

دعوت حق نشنوی آنگه دعاها می کنی
سر به سر راضی نه ای که سر بری از تیغ حق
گر نیازت را پذیرد شمس تبریزی ز لطف
۱۱۹۵

سوی خانه خویش آمد عشق آن عاشق نواز
خانه خویش آمدی خوش اندر آ شاد آمدی
ذره ذره از وجودم عاشق خورشید توست
پیش روزن ذره ها بین خوش معلق می زند
در سماع آفتاب این ذره ها چون صوفیان
اندرون هر دلی خود نغمه و ضربی دگر
برتر از جمله سماع ما بود در اندرون
شمس تبریزی تویی سلطان سلطانان جان
۱۱۹۶

عاشقان را شد مسلم شب نشستن تا به روز
گر تو یارا عاشقی مانده این شمع باش
غیر عاشق دان که چون سرما بود اندر خزان
گر تو عشقی داری ای جان از پی اعلام را
ور تو بند شهوتی دعوی عشاقی مکن
عاشق و شهوت کجا جمع آید ای تو ساده دل
گر همی خواهی که بویی بشنوی زین رمزها
ور نبینی کز دو عالم برتر آمد شمس دین
رو به کتاب تعلم گرد علم فقه گرد
جان من از عشق شمس الدین ز طفلی دور شد
عقل من از دست رفت و شعر من ناقص بماند
ای جلال الدین بخسپ و ترک کن املا بگو
۱۱۹۷

اگر آتش است یارت تو برو در او همی سوز
تو مخالفت همی کش تو موافقت همی کن
به موافقت بیابد تن و جان سماع جانی
به میان بیست مطرب چو یکی زند مخالف
تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید
که یکی چراغ روشن ز هزار مرده بهتر
۱۱۹۸

سیمرغ کوه قاف رسیدن گرفت باز

شرم بادت ای برادر زین دعای بی نماز
کی دهد بو همچو عنبر چونک سیری و پیاز
بعد از آن بر عرش نه تو چاربالش بهر ناز

عشق دارد در تصور صورتی صورت گداز
از در دل اندر آ تا پیشگاه جان بتاز
هین که با خورشید دارد ذره ها کار دراز
هر که را خورشید شد قبله چنین باشد نماز
کس نداند بر چه قولی بر چه ضربی بر چه ساز
پای کویان آشکار و مطربان پنهان چو راز
جزوهای ما در او رقصان به صد گون عز و ناز
چون تو محمودی نیامد همچو من دیگر ایاز

خوردنی و خواب نی اندر هوای دلفروز
جمله شب می گداز و جمله شب خوش می بسوز
در میان آن خزان باشد دل عاشق تموز
عاشقانه نعره ای زن عاشقانه فوز
در بیند اندر خلاء و شهوت خود را بسوز
عیسی و خر در یکی آخر کجا دارند پوز
چشم را از غیر شمس الدین تبریزی بدوز
بر تک دریای غفلت مرده ریگی تو هنوز
تا سرافرازی شوی اندر یجوز و لایجوز
عشق او زین پس نماند با مویز و جوز و کوز
زان کمانم هست عریان از لباس نقش و توز
که تک آن شیر را اندر نیابد هیچ یوز

به شب فراق سوزان تو چو شمع باش تا روز
چو لباس تو درانند تو لباس وصل می دوز
ز رباب و دف و سرنا و ز مطربان درآموز
همه گم کننده ره را چو ستیزه شد قلاوز
تو یکی نه ای هزاری تو چراغ خود برافروز
که به است یک قد خوش ز هزار قامت کوز

مرغ دلم ز سینه پریدن گرفت باز

مرغی که تا کنون ز پی دانه مست بود
چشمی که غرقه بود به خون در شب فراق
صدیق و مصطفی به حریفی درون غار
دندان عیش کند شد از هجر ترش روی
پیراهن سیاه که پوشید روز فصل
مستورگان مصر ز دیدار یوسفی
افغان ز یوسفی که زلیخاش در مزاد
آهوی چشم خونی آن شیر یوسفان
خاتون روح خانه نشین از سرای تن
دیگ خیال عشق دلارام خام پز
نظاره خلیل کن آخر که شهد و شیر
آن دل که توبه کرد ز عشقش ستیز شد
بر بام فکر خفته ستان دل به عشق ما
سودای عشق لولی دزد سیاه کار
صراف ناز ناقد نقد ضمیر عشق
تبریز را کرامت شمس حقست و او

۱۱۹۹

یا مكثر الدلال علی الخلق بالنشوز
من آتشین زبانم از عشق تو چو شمع
غوغای روز بینی چون شمع مرده باش
گفتم بسوز و سازش چشمم به سوی توست
ما را چو درکشیدی رو درمکش ز ما
ای آب زندگانی بخشا بر آن کسی
اول چنان نواز و در آخر چنین گداز
ای جان و بخت خندان در روی ما بخند
در موسم عجزو چو در باغ جان روی
گوید به باغ جان رو گویم که ره کجاست
آن سو که نکته ها و رموز چو جان رسد
تو غمز ما طلب کن خود رمزگو مباش
گر نفس پیر شد دل و جان تازه است و تر
ان لم یکن لقلبک فی ذاته غنی
ان کنت ذا غنی و غناک مکتم
یا طالب الجواهر و الدر و الحصى
می چین تو سنگ ریزه و در زین نشیب بحر

درسوخت دانه را و طپیدن گرفت باز
آن چشم روی صبح به دیدن گرفت باز
بر غار عنکبوت تنیدن گرفت باز
امروز قند وصل گزیدن گرفت باز
تا جایگاه ناف دریدن گرفت باز
هر یک ترنج و دست بریدن گرفت باز
با تنگ های لعل خریدن گرفت باز
در خون عاشقان بچریدن گرفت باز
چادرکشان ز عشق دویدن گرفت باز
سه پایه دماغ پزیدن گرفت باز
از اصبعین خویش مزیدن گرفت باز
افسون و مکر دوست شنیدن گرفت باز
یک یک ستاره را شمردن گرفت باز
بر زلف چون رسن بخزیدن گرفت باز
بر کف قراضه ها بگزیدن گرفت باز
گوش مرا به خویش کشیدن گرفت باز

الفوز فی لقایک طوبی لمن یفوز
گویی همه زبان شو و سر تا قدم بسوز
چون خلوت شب آمد چون شمع بر فروز
چشمم مدوز هر دم ای شیر همچو یوز
این پرده را دریدی آن پرده را مدوز
کو پیش از این فراق در آن آب کرد پوز
اول یجوز آمد و امروز لایجوز
تا سرو و گل بخندد در موسم عجزو
بنماید آن عجزو ز هر گوشه صد تموز
گوید که راه باغ نیاموختی هنوز
ای عمر باد داده تو در نکته و رموز
با آن کمان دولت کو درمیچ توز
همچون بنفشه تر خوش روی پشت گوز
لم تغنه المناصب و المال و الکنوز
کم حبه مکتمه ترصد البروز
مثلان فی الظلام فهل تدر ما تحوز
در شب مزن تو قلب که پیدا شود به روز

استمحن النقود به میزان صادق

۱۲۰۰

ساقی روحانیان روح شدم خیز خیز
دوش مرا شاه خواند بر سر من حکم راند
با دل و جان یاغیم بی دل و جان می زیم
ای غم و اندیشه رو باده و بای غمست
کشته شوم هر دمی پیش تو جرجیس وار
تشنه ترم من ز ریگ ترک سبو گیر و دیگ
تا می دل خورده ام ترک جگر کرده ام
ترک قدح کن بیار ساغر زفت ای نگار
شمس حق و دین بتاب بر من و تبریزیان

۱۲۰۱

برای عاشق و دزدست شب فراخ و دراز
من از خزینه سلطان عقیق و در دزدم
درون پرده شب ها لطیف دزدانند
طمع ندارم از شب روی و عیاری
رخی که از کر و فرش نماند شب به جهان
روا شود همه حاجات خلق در شب قدر
همه تویی و ورای همه دگر چه بود
هلا گذر کن از این پهن گوش ها بگشا
مسیح را چو ندیدی فسون او بشنو
چو نقده زر سرخی تو مهر شه بپذیر
تو آن زمان که شدی گنج این ندانستی
بیار گنج و مکن حيله که نخواهی رست
بدزدی و بنشینی به گوشه مسجد
قماش بازده آن گاه زهد خود می کن
خמוש کن ز بهانه که حبه ای نخزند
بگیر دامن اقبال شمس تبریزی

۱۲۰۲

به آفتاب شهم گفت هین مکن این ناز
دمی که شعشعه این جمال درتابد
کسی شود به تو غره که روی دوست ندید
ز گازران مگریز و به زیر ابر مرو
اگر چه جان و جهانی خوش به توست جهان

ردا لما یضرك مدا لما یعوز

تا که ببینند خلق دبدبه رستخیز
در تن من خون نماند خون دل رز بریز
باطن من صید شاه ظاهر من در گریز
چونک بغرید شیر رو چو فرس خون بمیز
سر بنهادن ز من وز تو زدن تیغ تیز
با جگر مرده ریگ ساقی جان در ستیز
چونک روم در لحد زان قدحم کن جهیز
ساغر خردم سبوست من چه کنم کفجلیز
تا که ز تف تموز سوزد پرده حجیز

هلا بیا شب لولی و کار هر دو بساز
نیم خسیس که دزدم قماشه بزاز
که ره برند به حیلت به بام خانه راز
بجز خزینه شاه و عقیق آن شه ناز
زهی چراغ که خورشید سوزی و مه ساز
که قدر از چو تو بدری بیافت آن اعزاز
که تا خیال درآید کسی تو را انباز
که من حکایت نادر همه کنم آغاز
پیر چو باز سفیدی به سوی طبلك باز
اگر نه تو زر سرخی چراست چندین گاز
که هر کجا که بود گنج سر کند غماز
به تف تف و به مصلا و ذکر و زهد و نماز
که من جنید زمانم ابایزید نیاز
مکن بهانه ضعف و فرومکش آواز
در این مقام ز تزویر و حيله طناز
که تا کمال تو یابد ز آستینش طراز

که گر تو روی بپوشی کنیم ما رو باز
صد آفتاب شود آن زمان سیاه و مجاز
کسی که دید مرا کی کند تو را اعزاز
که ابر را و تو را من درآورم به نیاز
نگون شوی چو رخم دلبری کند آغاز

مرا هزار جهانست پر ز نور و نعیم
عباد را برهانم ز نان و از نانبا
ز آفتاب گذشتیم خیز ای ناهید
زمانه با تو نسازد تو سازوارش کن
نبات و جامد و حیوان همه ز تو مستند
حیات با تو خوشست و ممات با تو خوشست
چو ماه همره من شد سفر مرا حضرست
ز آسمان شنوم من که عاقبت محمود

۱۲۰۳

برو برو که نفورم ز عشق عارآمیز
مقام داشت به جنت صفی حق آدم
میان چرخ و زمین بس هوای پرنورست
چو دوست با عدو تو نشست از او بگریز
برون کشم ز خمیر تو خویش را چون موی
ولیک موی کشان آردم بر تو غمت
هزار بار گریزم چو تیر و بازآیم
به گردنامه سحرم به خانه بازآرد
غم تو بر سفرم زیر زیر می خندد
به پیش سلطنت توبه ام چو مسخره ایست
سخن مگوی چو گویی ز صبر و توبه مگوی

۱۲۰۴

عشق گزین عشق و در او کوبه می ران و مترس
جانوری لاجرم از فرقت جان می لرزی
چون تو گمانی ابا خایفی از روز یقین
در دل کان نقد زری غایبی از دیدن خود
دل ز تو برهان طلبد سایه برهان نه تویی
سایه که فانی کندش طلعت خورشید بقا

۱۲۰۵

سیر نگشت جان من بس مکن و مگو که بس
چونک رسول از قنق گشت ملول و شد ترش
گر نکنی موافقت درد دلی بگیردت
ذوق گرفت هر چه او پخت میان جنس خود
من نبرم ز سرخوشان خاصه از این شکرکشان
دوش حریف مست من داد سبو به دست من

چه ناز می رسدت با من ای کمین خباز
حیات من بدهدشان حیات و عمر دراز
بیار باده و نقل و نبات و نی بنواز
به چنگ ما ده سغراق و چنگ را ده ساز
دمی بدین دو سه مخمور بی نوا پرداز
گهیم همچو شکر بفسران گهی بگداز
به زیر سایه او می روم نشیب و فراز
خموش باش که محمود گشت کار ایاز

برو برو گل سرخی ولیک خارآمیز
جدا فتاد ز جنت که بود مارآمیز
ولیک تیره شود چون شود غبارآمیز
که احتراق دهد آب گرم نارآمیز
که ذوق خمر تو را دیده ام خارآمیز
که ازدهاست غمت با دم شرارآمیز
بدان کمان و بدان غمزه شکارآمیز
خیال یار به اکراه اختیارآمیز
که واقفست از این عشق زینهارآمیز
که عشق را نبود صبر اعتبارآمیز
حدیث توبه معنون بود فشارآمیز

ای دل تو آیت حق مصحف کز خوان و مترس
ری بهل و واو بهل شو همگی جان و مترس
عین گمان را تو به سر عین یقین دان و مترس
رقص کنان شعله زنان برجه از این کار و مترس
بر مثل سایه برو باز به برهان و مترس
سایه مخوانش تو دگر عبرت ماکان و مترس

گر چه ملول گشته ای کم نرنی ز هیچ کس
ناصح ایزدی ورا کرد عتاب در عبس
همنفسی خوش است خوش هین مگریز یک نفس
ما پزیم هم به هم ما نه کمیم از عدس
مرگ بود فراقشان مرگ که را بود هوس
بشکنم آن سبوی را بر سر نفس مرتبس

نفس ضعیف معده را من نکنم حریف خود
من پس و پیش ننگرم پرده شرم بردم
خوش سحری که روی او باشد آفتاب ما
آمد عشق چاشتی شکل طیب پیش من
گفت کباب خور پی قوت دل بگفتمش
گفت شراب اگر خوری از کف هر خسی مخور
گفتم اگر بیابمت من چه کنم شراب را
خامش باش ای سقا کاین فرس الحیات تو
آب حیات از شرف خود نرسد به هر خلف

۱۲۰۶

سوی لبش هر آنک شد زخم خورد ز پیش و پس
روی ویست گلستان مار بود در او نهان
کان زمردی مها دیده مار برکنی
بی تو جهان چه فن زند بی تو چگونه تن زند
نصرت رستمان تویی فتح و ظفرسان تویی
شمس تو معنوی بود آن نه که منطوی بود
چرخ میان آب تو بر دوران همی زند
ذره به ذره طمع ها صف زده پیش خون تو
دست چنین چنین کند لطف که من چنان دهم
خاک که نور می خورد نقره و زر نبات او
رنگ جهان چو سحرها عشق عصای موسوی
چند بترسی ای دل از نقش خود و خیال خود
بس کن و بس که کمتر از اسب سقای نیستی

۱۲۰۷

نیم شب از عشق تا دانی چه می گوید خروس
پرها بر هم زند یعنی دریغا خواجه ام
در خروش است آن خروس و تو همی در خواب خوش
آن خروسی که تو را دعوت کند سوی خدا
من غلام آن خروسم کو چنین پندی دهد
گرد کفش خاک پای مصطفی را سرمه ساز
رو شریعت را گزین و امر حق را پاس دار

۱۲۰۸

حال ما بی آن مه زیبا مپرس
زیر و بالا از رخس پر نور بین

زانک خدوک می شود خوان مرا از این مگس
زانک کمند سکر می می کشدم ز پیش و پس
شاد شبی که باشد او بر سر کوی دل عسس
دست نهاد بر رگم گفت ضعیف شد مجس
دل همگی کباب شد سوی شراب ران فرس
باده منت دهم گزین صاف شده ز خاک و خس
نیست روا تیممی بر لب نیل و بر ارس
آب حیات می کشد بازگشا از او جرس
زین سببست مختفی آب حیات در غلس

زانک حوالی عسل نیش زنان بود مگس
جعد ویست همچو شب مجمع دزد و هر عسس
ماه دوهفته ای شها غم نخوریم از غلس
جان و جهان غلام تو جان و جهان تویی و بس
هست اثر حمایتت گر زره ست و گر فرس
صد مه و آفتاب را نور توست مقبیس
عقل بر طبیعت عرضه همی کند مجس
سجده کنان و دم زنان بهر امید هر نفس
آنچ بهار می دهد از دم خود به خار و خس
خاک که آب می خورد ماش شدست یا عدس
باز کند دهان خود درکشش به یک نفس
چند گریز می کنی بازنگر که نیست کس
چونک بیافت مشتری باز کند از او جرس

خیز شب را زنده دار و روز روشن نستکوس
روزگار نازنین را می دهد بر آنموس
نام او را طیر خوانی نام خود را اثربوس
او به صورت مرغ باشد در حقیقات انگلوس
خاک پای او به آید از سر واسیلیوس
تا نباشی روز حشر از جمله کالویروس
گر عرب باشی و گر ترک و گر سراکنوس

آنچ رفت از عشق او بر ما مپرس
ز اهتزاز آن قد و بالا مپرس

گوهر اشکم نگر از رشک عشق
 در میان خون ما پا درمنه
 خون دل می بین و با کس دم مزن
 صد هزاران مرغ دل پرکنده بین
 صد قیامت در بلای عشق اوست
 ای خیال اندیش دوری سخت دور
 چند پرسی شمس تبریزی کی بود

۱۲۰۹

ای دل بی بهره از بهرام ترس
 دانه شیرین بود اکرام شاه
 گر چه باران نعمتست از برق ترس
 لطف شاهان گر چه گستاخت کند
 چون بخندد شیر تو ایمن مباش
 ای مگس دل با لب شکر میبچ

۱۲۱۰

جز صلاح الدین صلاح الدین و بس
 دم فروکش تا نداند هیچ کس
 جان ها بر آب او خاشاک و خس
 کاندر آینه زیان باشد نفس
 نور گیرد عالمی از پیش و پس

۱۲۱۱

ای روترش به پیشم بد گفته ای مرا پس
 آن گفته پلیدت در روی شدت پدیدت
 ما راست یار و دلبر تو مرگ و جسک می خور
 بیت القدس اگر شد ز افرنگ پر از خوکان
 این روی آینه ست این یوسف در او بتابد
 خفاش اگر سگالد خورشید غم ندارد
 ضحاک بود عیسی عباس بود یحیی
 گفتند از این دو یا رب پیش تو کیست بهتر
 حق گفت افضل آنست کش ظن به من نکوتر
 تو خود عبوس گینی نه از خوف و طمع دینی
 این دو به کار ناید جز ناروا نشاید
 واهل ز دست او را تبت بس است او را
 اعدا آفتابا می دان یقین خفاشند

مردار بوی دارد دایم دهان کرکس
 پیدا بود خیشی در روی و رنگ ناکس
 هین کز دهان هر سگ دریا نشد منجس
 بدنام کی شد آخر آن مسجد مقدس
 بیگانه پشت باشد هر چند شد مقرنس
 خورشید را چه نقصان گر سایه شد منکس
 این ز اعتماد خندان وز خوف آن معبس
 زین هر دو چیست بهتر در منهج موسس
 که حسن ظن مجرم نگذاردش مدنس
 از رشک زعفرانی یا از شماتت اطلس
 ای وای آن که در وی باشد حسد مغرس
 هر کو عدوی مه شد ظلمات مر ورا بس
 هم ننگ جمله مرغان هم حبس لیل عسوس

ابتر بود عدوش وان منصبش نماند

۱۲۱۲

دست بنه بر دلم از غم دلبر مپرس
جوشش خون را بین از جگر مومنان
سکه شاهی بین در رخ همچون زرم
عشق چو لشکر کشید عالم جان را گرفت
هست دل عاشقان همچو دل مرغ از او
خاصیت مرغ چیست آنک ز روزن پرد
چون پدر و مادر عاشق هم عشق اوست
هست دل عاشقان همچو تنوری به تاب
مرغ دل تو اگر عاشق این آتشست
گر تو و دلدار سر هر دو یکی کرده ایت
دیده و گوش بشر دان که همه پرگلس
چونک بشتی بصر از مدد خون دل
رو تو به تبریز زود از پی این شکر را

۱۲۱۳

ای سگ قصاب هجر خون مرا خوش بلیس
گنج نهان دو کون پیش رخس یک جوست
عاشقی آن صنم وانگه ترس کسی
ای دل شکرستان از نمکش شور کن
زود بشو لوح را ز ابجد این کاف و نون
ای حسد موج زن بحر سیاه آمدی
شمس حق و دین کشید تیغ برون از نیام

۱۲۱۴

بیا که دانه لطیفست رو ز دام مترس
بیا بیا که حریفان همه به گوش تواند
بیا بیا به شرابی و ساقی که مپرس
شنیده ای که در این راه بیم جان و سر است
چو عشق عیسی وقتست و مرده می جوید
اگر چه رطل گرانست او سبک روحست
غلام شیر شدی بی کباب کی مانی
حریف ماه شدی از عسس چه غم داری
خیال دوست بیاورد سوی من جامی
بگفتمش مه روزه ست و روز گفت خموش

در دیده کی بماند گر درفتد در او خس

چشم من اندرنگر از می و ساغر مپرس
وز ستم و ظلم آن طره کافر مپرس
نقش تمامی بخوان پس تو ز زرگر مپرس
حال من از عشق پرس از من مضطر مپرس
جز سخن عاشقی نکته دیگر مپرس
گر تو چو مرغی بیا برپر و از در مپرس
بیش مگو از پدر بیش ز مادر مپرس
چون به تنور آمدی جز که ز آذر مپرس
سوخته پر خوشتری هیچ تو از پر مپرس
پای دگر کز منه خواجه از این سر مپرس
از بصر پروحل گوهر منظر مپرس
مجلس شاهی تو راست جز می احمر مپرس
با لطف شمس حق از می و شکر مپرس

زانک نیرزد کنون خون رهی یک لکیس
بهر لکیسی دلا سرد بود این مکیس
یک دم و یک رنگ باش عاشق و آن گاه پیس
آب ز کوثر بخور خاک در او بلیس
آنگه ای دل برو نقطه خالش نویس
خشت گل تیره ای ز آب جهنم بخیس
ای خرد دوک سار تار خیالی بریس

قمارخانه درآ و ز ننگ وام مترس
بیا بیا که حریفان تو را غلام مترس
درآ درآ بر آن شاه خوش سلام مترس
چو یار آب حیاتست از این پیام مترس
بمیر پیش جمالش چو من تمام مترس
ز دست دوست فروکش هزار جام مترس
چو پخته خوار نباشی ز هیچ خام مترس
صبح روح چو دیدی ز صبح و شام مترس
که گیر باده خاص و ز خاص و عام مترس
که نشکند می جان روزه و صیام مترس

در این مقام خلیست و بایزید حریف

۱۲۱۵

ای مست ماه روی تو استاره و گردون خوش
هرگز ندیدست آسمان هرگز نبوده در جهان
باور کند خود عاقلی در ظلمت آب و گلی
ای قطب این هفت آسیا هم کان زر هم کیمیا
چون گوهری ناسفته ام فارغ ز خام و پخته ام
از نغمه تو ذره ها گر رقص آرد چه عجب
ای دل برای دلخوشی زر و هنر چون می کشی
باشد به صورت خوش نما راه خوشی بسته شده
یا همچو گور کافران پرمحنت و زخم گران
زان گوش همچون جیم تو زان چشم همچو صاد تو
شاگرد لوح جان شدم زین حرف ها خط خوان شدم
ایوان کجا ماند مرا با منجنیق کبریا
ای مایه صد بی هشی دی از طریق سرکشی
هر ناخوشی را در قود عدل رخت گردن بزد
ای شمس تبریزی تویی کاندر جلالت صدتویی

۱۲۱۶

گر عاشقی از جان و دل جور و جفای یار کش
جانی ببايد گوهری تا ره برد در دلبری
گاهی بود در تیرگی گاهی بود در خیرگی
خود را مبین در من نگر کز جان شدستم بی اثر
این کره تند فلک از روح تو سر می کشد
چون شهسوار فارسی خربندگی تا کی کنی
همچون جهودان می زیی ترسان و خوار و متهم
یا از جهودی توبه کن از خاک پای مصطفی

۱۲۱۷

الحذر از عشق حذر هر کی نشانی بودش
از دل و جان برکنندش لولی و منبل کندش
اوست یقین رهن تو خون تو در گردن تو
باده خوری مست شوی بی دل و بی دست شوی
پای در این جوی نهی تا به قیامت نهی
گول شود هول شود وز همه معزول شود
ای دم تو دام خمش بی گنهان را بمکش

بگیر جام مقیم و در این مقام مترس

رویت خوش و مویت خوش و آن دیگرت بیرون خوش
مانند تو لیلی جان مانند من مجنون خوش
مانند تو موسی دلی مانند من هارون خوش
ای عیسی دوران بیا بر ما بخوان افسون خوش
در سایه ات خوش خفته ام سرمست از آن افیون خوش
نک طور موسی از وله رقصان در آن هامون خوش
دیدي تو از زر و هنر بی خسف یک قارون خوش
چون زهر مار کوهی بنهفته در معجون خوش
پیچیده بیرون گور را در اطلس و اکسون خوش
زان قامت همچون الف زان ابروی چون نون خوش
کشتی و کشتی بان شدم اندر چنین جیحون خوش
میزان کجا ماند مرا در عشقت ای موزون خوش
گفتی مرا چونی خوشی در حیرت بی چون خوش
کان ناخوشی ها خورده بد در غیبت تو خون خوش
جان منست آن ماهی در وی چو تو ذالنون خوش

ور زانک تو عاشق نه ای رو سخره می کن خار کش
این ننگ جان ها را ز خود بیرون کن و بر دار کش
بیزار شو زین جان هله بر وی خط بیزار کش
مانند بلبل مست شو زو رخت بر گلزار کش
چابک سوار حضرتی این کره را در کار کش
ننگت نمی آید که خر گوید تو را خروار کش
پس چون جهودان کن نشان عصابه بر دستار کش
بهر گشاد دیده را در دیده افکار کش

گر بستیزد برود عشق تو برهم زندش
سیل درآید چو گیا هر طرفی می بردش
دور شو از خیر و شرش دور شو از نیک و بدش
بیست سلامت بودش درکشش خوش خوردش
هر که در این موج فتد تا لب دریا کشش
دست نگیرد هنرش سود ندارد خردش
ای رخ تو باده هس مست کند تا ابدش

ای شب خوش رو که تویی مهتر و سالار حبش
عشق تو اندرخور ما شوق تو اندر بر ما
ای شب خوبی و بهی جان بجهد گر بجهی
شش جهتم از رخ تو وز نظر فرخ تو

یار نخواهم که بود بدخو و غمخوار و ترش
یار چو آینه بود دوست چو لوزینه بود
هر کی بود عاشق خود پنج نشان دارد بد
ور چشمش بیش بود هم ترشی بیش کند
بس کن شرح ترشان این قدری بهر نشان

دام دگر نهاده ام تا که مگر بگیرمش
آنک به دل اسیرمش در دل و جان پذیرمش
دل بگداخت چون شکر بازفسرد چون جگر
راه برم به سوی او شب به چراغ روی او
درد دلم بتر شده چهره من چو زر شده
گر چه کمر شدم چه شد هر چه بتر شدم چه شد
تا به سحر پیامش همچو شکر بخایمش
خواب شدست نرگش زود درآیم از پشش

اگر گم گردد این بی دل از آن دلدار جویدش
وگر این بلبل جانم بپرد ناگهان از تن
اگر بیمار عشق او شود یاوه از این مجلس
وگر سرمست دل روزی زند بر سنگ آن شیشه
هر آن عاشق که گم گردد هلا زنهاری می گویم
وگر دزدی زند نقبی بدزدد رخت عاشق را
بت بیدار پرفن را که بیداری ز بخت اوست
پرسیدم به کوی دل ز پیری من از آن دلبر
بگفتم پیر را بالله تویی اسرار گفت آری
زهی گوهر که دریا را به نور خویش پر دارد
چو یوسف شمس تبریزی به بازار صفا آمد

چه دارد در دل آن خواجه که می تابد ز رخسارش

ما ز تو شادیم همه وقت تو خوش وقت تو خوش
دست بنه بر سر ما دست مکش دست مکش
گر سه عدد بر سه نهی گردد شش گردد شش
هفت فلک را بدهد خوبی و کش خوبی و کش

چون لحد و گور مغان تنگ و دل افشار و ترش
ساعت یاری نبود خایف و فرار و ترش
سخت دل و سست قدم کاهل و بی کار و ترش
دان مثل بیشی او سرکه بسیار ترش
کی طلبد در دل و جان طبع شکر بار ترش

آنک بجست از کفم بار دگر بگیرمش
گر چه گذشت عمر من باز ز سر بگیرمش
باز روان شد از بصر تا به نظر بگیرمش
چون برسم به کوی او حلقه در بگیرمش
تا ز رخم چو زر برد بر سر زر بگیرمش
زیر و زیر شدم چه شد زیر و زیر بگیرمش
بند قبا گشایمش بند کمر بگیرمش
کرد سفر به خواب خوش راه سفر بگیرمش

وگر اندررمد عاشق به کوی یار جویدش
زهر خاری میرسیدش در آن گلزار جویدش
به پیش نرگس بیمار آن عیار جویدش
به میخانه روید آن دم از آن خمار جویدش
بر خورشید برق انداز بی زنهاری جویدش
میان طره مشکین آن طرار جویدش
چنین خفته نیایدش مگر بیدار جویدش
اشارت کرد آن پیرم که در اسرار جویدش
منم دریای پرگوهر به دریابار جویدش
مسلمانان مسلمانان در آن انوار جویدش
مر اخوان صفا را گو در آن بازار جویدش

چه خوردست او که می پیچد دو نرگسدان خمارش

چه باشد در چنان دریا به غیر گوهر گویا
به کار خویش می رفتم به درویشی خود ناگه
اگر چه مرغ استادم به دام خواجه افتادم
بگفت ابروش تکبیری بزد چشمش یکی تیری
مگر آن خواب دوشینه که من شوریده می دیدم
شب تیره اگر دیدی همان خوابی که من دیدم
چه خواجست این چه خواجست این بنامیزد بنامیزد
کجا خواجه جهان باشد کسی کو بند جان باشد

۱۲۲۳

قرین مه دو مریخند و آن دو چشمت ای دلکش
سلیمانان بدان خاتم که ختم جمله خوبانی
برای جن و انسان را گشادی گنج احسان را
جسد را کن به جان روشن حسد را بیخ و بن برکن
چو لب الحمد برخواند دهش نقل و می بی حد
سوی تو جان چو بشتابد دهش شمعی که ره یابد
شراب کاس کیکاووس ده مخمور عاشق را
به اقبال عنایات بکش جان را و قابل کن
اسیر درد و حسرت را بده پیغام لاتاسوا
اگر کافردلست این تن شهادت عرضه کن بر وی
کنش زنده وگر نکنی مسیحا را تو نایب کن
زمین لرزید ای خاکی چو دید آن قدس و آن پاکی
تمامش کن هلا حالی که شاه حالی و قالی

۱۲۲۴

پریشان باد پیوسته دل از زلف پریشانش
الا ای شحنه خوبی ز لعل تو بسی گوهر
گر ایمان آورد جانی به غیر کافر زلفت
پریشان باد زلف او که تا پنهان شود رویش
منم در عشق بی برگی که اندر باغ عشق او
در آن گل های رخسارش همی غلطید روزی دل
یکی خطی نویسم من ز حال خود بر آن عارض
ولیکن سخت می ترسم از آن زلف سیه کاوش
به چاه آن ذقن بنگر مترس ای دل ز افتادن

۱۲۲۵

ریاضت نیست پیش ما همه لطفست و بخشایش

چه باتابست آن گردون ز عکس بحر دربارش
مرا پیش آمد آن خواجه بدیدم پیچ دستارش
دل و دیده بدو دادم شدم مست و سبکسارش
دل از تیر تقدیری شد آن لحظه گرفتارش
چنین بودست تعبیرش که دیدم روز بیدارش
ز نور روز بگذشتی شعاع و فر انوارش
هزاران خواجه می زبید اسیر و بند دیدارش
چو او بنده جهان باشد نباشد خواجهگی یارش

بدان هاروت و ماروت لجوجان را به بابل کش
همه دیوان و پریان را به قهر اندر سلاسل کش
مثال نحن اعطیناک بر محروم سائل کش
نظر را بر مشارق زن خرد را در مسائل کش
چو برخواند و لا الضالین تو او را در دلایل کش
چو خورشید تو را جوید چو ماهش در منازل کش
دقیقه دانی و فن را به پیش فکر عاقل کش
قبول و خلعت خود را به سوی نفس قابل کش
قتول عشق حسنت را از این مقتل به قاتل کش
وگر بی حاصلست این جان چه باشد توش به حاصل کش
تو وصلش ده وگر ندهی به فضلش سوی فاضل کش
اذا ما زلزلت برخوان نظر را در زلازل کش
کسی که قول پیش آرد خطی بر قول و قایل کش

وگر برناورم فردا سر خویش از گریبانش
بدزدیدست جان من برنجانش برنجانش
بزن از آتش شوقت تو اندر کفر و ایمانش
که تا تنها مرا باشد پریشانی ز پنهانش
چو گل پاره کنم جامه ز سودای گلستانش
بگفتم چیست این گفتا همی غلطم در احسانش
که تا برخواند آن عارض که استادست خط خوانش
که بس دل در رسن بستست آن هندو ز بهتانش
که هر دل کان رسن بیند چنان چاهست زندانش

همه مهرست و دلداری همه عیش است و آسایش

هر آنچ از فقر کار آید به باغ جان به بار آید
همه دیدست در راهش همه صدرست درگاهش
بین تو لطف پاکی را امیر سهمناکی را
بسی کوران و ره شینان از او گشتند ره بینان
بسی زخمست بی دشنه ز پنج و چار وز شش نه
زهی شیرین که می سوزم چو از شمعش برافروزم
چرا من خاکی و پستم ازیرا عاشق و مستم
به پیش عاشقان صف صف برآورده به حاجب کف
از او چونست این دل چون کز او غرقست ره ره خون
دلا تا چند پرهیزی بگو تو شمس تبریزی
۱۲۲۶

آن یار ترش رو را این سوی کشانیدش
زین باده نخوردست او زان بارد و سردست او
او سرکه چرا آرد غوره ز چه افشارد
آن باده انگوری نفزاید جز کوری
باشد بودش سخته در گور نباید کرد
۱۲۲۷

رویش خوش و مویش خوش وان طره جعدینش
هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد
آن طره پرچین را چون باد بشوراند
بر روی و قفای مه سیلی زده حسن او
آن ماه که می خندد در شرح نمی گنجد
صد چرخ همی گردد بر آب حیات او
گولی مگر ای لولی این جا به چه می لولی
گر اسب ندارد جان پیشش برود لنگان
ور پای ندارد هم سر بندد و سر بنهد
عشقست یکی جانی دررفته به صد صورت
حسن و نمک نادر در صورت عشق آمد
بر طالع ماه خود تقویم عجب بست او
خورشید به تیغ خود آن را که کشد ای جان
فرهاد هوای او رفتست به که کندن
من بس کنم ای مطرب بر پرده بگو این را
خامش که به پیش آمد جوزینه و لوزینه
۱۲۲۸

به ما از شهریار آید و باقی جمله آرایش
وگر تن هست در کاهش بین جان را تو افزایش
که او یک مشت خاکی را کند در لامکان جایش
بسی جان های غمگینان چو طوطی شد شکرخایش
ز عشق آتش تشنه که جز خون نیست سقایش
زهی شادی امروزم ز دولت های فردایش
چرا من جمله جانستم ز عشق جسم فرسایش
ز زخم اوست دل چون دف دهان از ناله سرنایش
وز او غوغاست در گردون و ناله جان ز هیهایش
بنه سر تو ز سرتیزی برای فخر بر پایش

زین ساغر خندان رو جامی بچشانیدش
با این همه بدهیدش جامی بیزانیدش
زان زهر همی بارد تا جمله بدانیدش
پهلوی چنین باده بالله منشانیدش
زین آب خضر یک کف در حلق چکانیدش

صد رحمت هر ساعت بر جانش و بر دینش
شیرینتر و نادرتر زان شیوه پیشینش
صد چین و دو صد ماچین گم گردد در چینش
بر دبدبه قارون تسخر زده مسکینش
ای چشم و چراغ من دم درکش و می بینش
صد کوه کمر بندد در خدمت تمکینش
رو صید و تماشا کن در شاهی شاهینش
بنشانند آن فارس جان را سپس زینش
مانند طیب آید آن شاه به بالینش
دیوانه شدم باری من در فن و آیینش
تا حسن و سکون یابد جان از پی تسکینش
تقویم طلب می کن در سوره والتینش
از تابش خود سازد تجهیزش و تکفینش
تا لعل شود مرمر از ضربت میتینش
بشنو ز پس پرده کر و فر تحسینش
لوزینه دعا گوید حلوا کند آمینش

ای یوسف مه رویان ای جاه و جمالت خوش
ای چهره تو مه وش آبت و در او آتش
ای صورت لطف حق نقش تو خوشست الحق
ای مستی هوش آخر در مهر بجوش آخر
ای روز ز روی تو شب سایه موی تو
گر لطف و وصال آری ور جور و محال آری
دل گفت مرا روزی سالی گذرد زان مه
تبریز بگو آخر با غمزه شمس الدین

۱۲۲۹

زلفی که به جان ارزد هر تار بشوریدش
در شام دو زلف او صد صبح نهان بیشست
آن دولت عالم را وان جنت خرم را
آن باده همی جوشد وز خلق همی پوشد
چشم و دل مریم شد روشن از آن خرما
گم گشت دل مسکین اندر خم زلف او
شمس الحق تبریزی در عشق مسیح آمد

۱۲۳۰

جانم به چه آرامد ای یار به آمیزش
هر چند به بر گیری او را نبود سیری
آن تشنه ده روزه کی به شود از کوزه
در وصل تو می جوید وز شرم نمی گوید
کاری که کند بنده تقدیر زند خنده
زیرا که به آمیزش یک خشت شود قصری
اندر چمن عشقت شمس الحق تبریزی

۱۲۳۱

وقت خوش وقت خوش حلوایی و شکرکش
بخرام بیا کاین دم والله که نمی گنجد
جز ما و تو و جامی دریا کف خوش نامی
زان سوی چو بگذشتم شش پنج زنش گشتم
ناساخته افتادم در دام تو ای خوش دم
نی بس کن و نی بس کن خود را همه اخرس کن

۱۲۳۲

هنگام صبح آمد ای مرغ سحرخوانش
هر جان که بود محرم بیدار کنش آن دم

ای خسرو و ای شیرین ای نقش و خیالت خوش
هم آتش تو نادر هم آب زلالت خوش
ای نقش تو روحانی وی نور جلالت خوش
در وصل بکوش آخر ای صبح وصال خوش
چون ماه برآ امشب ای طالع و فالت خوش
آمیخته ای با جان ای جور و محالت خوش
جان گفت به گوش دل کای دل مه و سالت خوش
کای فتنه جادویان ای سحر حالات خوش

بس مشک نهان دارد زنهار بشوریدش
هر لحظه و هر ساعت صد بار بشوریدش
کز وی شکفد در جان گلزار بشوریدش
تا روی شود از وی خمار بشوریدش
نخلیست از آن خرما پر بار بشوریدش
باشد که بدید آید بسیار بشوریدش
هر کس که از او دارد زنار بشوریدش

صحت به چه دریابد بیمار به آمیزش
دانی به چه بشیند این بار به آمیزش
الا که کند آبش خوش خوار به آمیزش
کامسال طرب خواهد چون پار به آمیزش
کای خفته بجو آخر این کار به آمیزش
زیرا که شود جامه یک تار به آمیزش
صد گلشن و گل گردد یک خار به آمیزش

جمشید تو را چاکر خورشید تو را مفرش
نی میوه و نی شیوه نی چرخ و مه و مه وش
چون دیگ مجوش از غم چون ریگ بیا درکش
یا رب که چه ها دارد زان جانب پنج و شش
ای باده در باده ای آتش در آتش
کاین نیست قرائاتی کش فهم کند اخفش

با زهره درآ گویان در حلقه مستانش
وان کو نبود محرم تا حشر بخشبانش

می گو سخنش بسته در گوش دل آهسته
یک برق ز عشق شه بر چرخ زند ناگه
آن جا که عنایت ها بخشید ولایت ها
آن جا که نظر باشد هر کار چو زر باشد
شمس الحق تبریزی کو هر دل بی دل را
۱۲۳۳

درون ظلمتی می جو صفاتش
در آن ظلمت رسی در آب حیوان
بسی دل ها رسد آن جا چو برقی
خنک آن بیدق فرخ رخی را
بسی دل ها چو شکر شد شکسته
پوشیده ز خود تشریف فقرش
اگر رویش به قبله می نینی
شب قدرست او دریاب او را
ز هجران خداوند شمس تبریز
۱۲۳۴

قضا آمد شنو طبل نفیرش
چو دایه این جهان پستان سیه کرد
خنک طفلی که دندان خرد یافت
بشارت های غیبی شد غذااش
چو هر دم می رسد تلقین عشقش
چو آن خورشید بر وی سایه انداخت
به اقبال جوان واگشت جانی
بدان دارالامان و اصل خود رفت
رهید از بند شحنة حرص و آزی
رو ای جان کز رباط کهنه جستی
نثارش آید از رضوان جنت
تماشا یافت آن چشم عفیفش
خجسته باد باغستان خلدش
۱۲۳۵

نگاری را که می جویم به جانش
کجا رفت او میان حاضران نیست
نظر می افکنم هر سو و هر جا
مسلمانان کجا شد نامداری

تا کفر به پیش آرد صد گوهر ایمانش
آتش فتد اندر مه برهم زند ارکانش
آن جا چه زند کوشش آن جا چه بود دانش
بی دست برد چوگان هر گوی ز میدانش
می آرد و می آرد تا حضرت سلطانش

که باشد نور و ظلمت محو ذاتش
نه در هر ظلمتست آب حیاتش
ولی مشکل بود آن جا ثباتش
که هر دم می رساند شه به ماتش
نگشته صاف و نابسته نباتش
هم از یاقوت خود داده زکاتش
درون کعبه شد جای صلاتش
امان یابی چو برخوانی براتش
شده نالان حیاتش از مماتش

نفیرش تلختر یا زخم تیرش
گلوگیر آمدت چون شهد شیرش
رهد زین دایه و شیر و زحیرش
ز شیرش وارهایند از بشیرش
چه غم دارد ز منکر یا نکیرش
ز دوزخ ایمنست و زمهریرش
که راه دین نزد این چرخ پیرش
رهید از دامگاه و دار و گیرش
که کرده بود بیچاره و حقیرش
ز غصه آجر و حجره و حصیرش
کنارش گیرد آن بدر منیرش
سعادت یافت آن نفس فقیرش
مبارک باد آن نعم المصیرش

نمی بینم میان حاضرانش
در این مجلس نمی بینم نشانش
نمی بینم اثر از گلستانش
که می دیدم چو شمع اندر میانش

بگو نامش که هر کی نام او گفت
 خنک آن را که دست او ببوسید
 ز رویش شکر گویم یا ز خویش
 زمینی گر نیابد شکل او چیست
 بگو القاب شمس الدین تبریز

۱۲۳۶

برفتم دی به پیشش سخت پرجوش
 نظر کردم بر او یعنی که واپرس
 نظر اندر زمین می کرد یارم
 ببوسیدم زمین را سجده کردم

۱۲۳۷

شنو پندی ز من ای یار خوش کیش
 یقین می دان مجیب و مستجابست
 چو آن سلطان بی چون را بدیدی
 چو اسماعیل قربان شو در این عشق
 چو پختی در هوای شمس تبریز

۱۲۳۸

امروز خوش است دل که تو دوش
 ای دوش نموده روی چون ماه
 دل سجده کنان به پیش آن چشم
 هر لحظه اشارتی که هش دار
 سرنای توام مرا تو گویی
 از بیم تو گشته شیر گربه
 هر ذره کنار اگر گشاید
 خورشید چو شد تو را خریدار
 باقی غزل مگو که حیفست
 لیکن چه کنم که رسم کهنه ست

۱۲۳۹

ای خواجه تو عاقلانه می باش
 آن چهره که رشک فخر فقرست
 آن بت به خیال درنگنجد
 جمله بت و بت پرست چون اوست
 نی فهم کنند خلق این را
 این ماش برنج احوالست
 چون بی خبری ز شور اوباش
 با ناخن زشت خویش مخراش
 بت ها به خیال خانه متراش
 غیر کل و جمله چیست جز لاش
 نی دستوری که دم زخم فاش
 ور نی نه برنج هست و نی ماش

پایان ها را کجا شناسند چون پوشیدست رشک روهاش
 گر می دزدی ز زندگان دزد ای دزد کفن به شب چو نباش
 اما ز قضاست مات من مات هم حکم قضاست عاش من عاش
 خامش که ز شب خبر ندارد آن کس که به روز خورد خشخاش
 ۱۲۴۰

آن مطرب ما خوشست و چنگش دیوانه شود دل از ترنگش
 چون چنگ زند یکی تو بنگر کز لطف چگونه گشت رنگش
 گر تنگ آبی ز زندگانی برجه به کنار گیر تنگش
 ۱۲۴۱

ما نعره به شب ز نیم و خاموش تا درنرود درون هر گوش
 تا بو نبرد دماغ هر خام بر دیگ وفا نهیم سرپوش
 بخلی نبود ولی نشاید این شهره گلاب و خانه موش
 شب آمد و جوش خلق بنشست برخیز کز آن ماست سرجوش
 امشب ز تو قدر یافت و عزت بر دوش ز کبر می زند دوش
 یک چند سماع گوش کردیم بردار سماع جان بی هوش
 ای تن دهنه پر از شکر شد پیشت گله نیست هیچ مخروش
 ای چنبر دف رسن گستی با چرخه و دلو و چاه کم کوش
 چون گشت شکار شیر جانی بیزار شد از شکار خرگوش
 خرگوش که صورتند بی جان گرمابه پر از نگار منقوش
 با نفس حدیث روح کم گوی وز ناقه مرده شیر کم دوش
 از شر بگریز یار شب باش کاندرا سر شب نهند شب پوش
 تا صبح وصال در رسیدن درکش شب تیره را در آغوش
 از یاد لقای یار بی خواب از خواب شدستمان فراموش
 شب چتر سیاه دان و با وی نعره دهلست و بانک چاووش
 این فتنه به هر دمی فزونست امشب بترست عشق از دوش
 شب چیست نقاب روی مقصود کای رحمت و آفرین بر آن روش
 هین طبلک شب روان فروکوب زیرا که سوار شد سیاوش
 ۱۲۴۲

گر لاش نمود راه قلاش ای هر دو جهان غلام آن لاش
 ای دیده جهان و جان ندیده جانست جهان تو یک نفس باش
 گردیست جهان و اندر این گرد جاروب نهان شدست و فراش
 این مشعله از کجاست بینی آن روز که بشکنی چو خشخاش
 عشقی که نهان و آشکارست خون ریز و ستمگرت و اوباش
 چون کشته شوی در او بمانی من مات من الهوی فقد عاش

عشقست نه زر نهان نماند العاشق کل سره فاش
لا حسن یلد حیث لا عشق شاباش زهی جمال شاباش

۱۲۴۳

اندرآ ای اصل اصل شادمانی شاد باش
گرت بیند زندگانی تا ابد باقی شود
همچنین تو دم به دم آن جام باقی می رسان
بر نشانه خاک ما اینک نشان زخم تو
ای هما کز سایه ات پر یافت کوه قاف نیز
هم ظریفی هم حریفی هم چراغی هم شراب
تحفه های آن جهانی می رسانی دم به دم
رخت ها را می کشاند جان مستان سوی تو
ای جهان را شاد کرده وی زمین را جمله گنج
گر سر خوبی بخارد دلبری در عهد تو
گوهر آدم به عالم شمس تبریزی تویی

۱۲۴۴

ای سنایی گر نیابی یار یار خویش باش
هر یکی زین کاروان مر رخت خود را رهنزند
حس فانی می دهند و عشق فانی می خرنند
می کشند دست دست این دوستان تا نیستی
این نگاران نقش پرده آن نگاران دلند
با نگار خویش باش و خوب خوب اندیش باش
رو مکن مستی از آن خمی کز او زاید غرور

۱۲۴۵

آنک بیرون از جهان بد در جهان آوردمش
آنک عشوه کار او بد عشوه ای بنمودمش
آنک هر صبحی تقاضا می کند جان را ز من
جان سرگردان که گم شد در بیابان فراق
گفت جان من می نیایم تا بنمایی نشان
مهربانی کردن این باشد که بستم دست دزد
چونک یک گوشه ردای مصطفی آمد به دست

۱۲۴۶

دوش رفتم در میان مجلس سلطان خویش
گفتمش ای جان جان ساقیان بهر خدا
خوش بخندید و بگفت ای ذوالکرم خدمت کنم
بر کف ساقی بدیدم در صراحی جان خویش
پر کنی پیمانه و نشکنی پیمان خویش
حرمتت دارم به حق و حرمت ایمان خویش

ساغری آورد و بوسید و نهاد او بر کفم
سجده کردم پیش او و درکشیدم جام را
چون پایی کرد و بر من ریخت زان سان جام چند
از گل رخسار او سرسبز دیدم باغ خویش
بخت و روزی هر کسی اندر خراباتی روید
بولهب را دیدم آن جا دست می خایید سخت
بولهب چون پشت بود و رو نیند هیچ پشت
بولهب در فکر رفته حجت و برهان طلب
نیست هر خم لایق می هین سر خم را ببند
بس کنم تا میر مجلس بازگوید با شما

۱۲۴۷

عارفان را شمع و شاهد نیست از بیرون خویش
هر کسی اندر جهان مجنون لیلی شدند
ساعتی میزان آتی ساعتی موزون این
گر تو فرعون منی از مصر تن بیرون کنی
لنگری از گنج مادون بسته ای بر پای جان
یونسی دیدم نشسته بر لب دریای عشق
گفت بودم اندر این دریا غذای ماهی
زین سپس ما را مگو چونی و از چون درگذر
باده غمگینان خوردند و ما ز می خوش دلتریم
خون ما بر غم حرام و خون غم بر ما حلال
باده گلگونه ست بر رخسار بیماران غم
من نیم موقوف نفخ صور همچون مردگان
در بهشت استبرق سبزیست و خلخال و حریر
دی منجم گفت دیدم طالعی داری تو سعد
مه کی باشد با مه ما کز جمال و طالعش

۱۲۴۸

ساقیا بی گه رسیدی می بده مردانه باش
سر به سر پر کن قدح را موی را گنجا مده
چون ز خود بیگانه گشتی رو یگانه مطلق
درهای باصدف را سوی دریا راه نیست
بانگ بر طوفان بزن تا او نباشد خیره کش
کاسه سر را تهی کن وانگهی با سر بگو
لانه تو عشق بودست ای همای لایزال

پرمی رخشنده همچون چهره رخشان خویش
آتشی افکند در من می ز آتشدان خویش
آن می چون زر سرخم برد اندر کان خویش
ز ابروی چون سنبل او پخته دیدم نان خویش
من کیم غمخوارگی را یافتم من آن خویش
بوهریره دست کرده در دل انبان خویش
بوهریره روی کرده در مه و کیوان خویش
بوهریره حجت خویش است و هم برهان خویش
تا برآرد خم دیگر ساقی از خمدان خویش
داستان صد هزاران مجلس پنهان خویش

خون انگوری نخورده باده شان هم خون خویش
عارفان لیلی خویش و دم به دم مجنون خویش
بعد از این میزان خود شو تا شوی موزون خویش
در درون حالی ببینی موسی و هارون خویش
تا فروتر می روی هر روز با قارون خویش
گفتمش چونی جوابم داد بر قانون خویش
پس چو حرف نون خمیدم تا شدم ذالنون خویش
چون ز چونی دم زند آن کس که شد بی چون خویش
رو به محبوسان غم ده ساقیا افیون خویش
هر غمی کو گرد ما گردید شد در خون خویش
ما خوش از رنگ خودیم و چهره گلگون خویش
هر زمانم عشق جانی می دهد ز افسون خویش
عشق تقدم می دهد از اطلس و اکسون خویش
گفتمش آری ولیک از ماه روزافزون خویش
نحس اکبر سعد اکبر گشت بر گردون خویش

ساقی دیوانگانی همچو می دیوانه باش
وان کز این میدان بترسد گو برو در خانه باش
بعد از آن خواهی وفا کن خواه رو بیگانه باش
گر چنان دریات باید بی صدف دردانه باش
شمع را تهدید کن کای شمع چون پروانه باش
کای مبارک کاسه سر عشق را پیمانه باش
عشق را محکم بگیر و ساکن این لانه باش

چه بسوخت جان عاشق ز حیب سر برآرد
 بمسوز جز دلم را که ز آتشت به داغم
 که ستاره های آتش سوی سوخته گراید
 غم عشق آتشت چو درخت کرد خشکم
 خنک آنک ز آتش تو سمن و گلشن بروید
 که خلیل او بر آتش چو دخان بود سواره
 سحری صلاى عشقت بشنید گوش جانم
 دل چون تنور پر شد که ز سوز چند گوید

وگر از غمزه جادو برد ایمان رسدش
 با چنین عز و شرف ملک سلیمان رسدش
 کر و فر شرف یوسف کنعان رسدش
 گر پرد با پر جان جانب کیوان رسدش
 گر جهان زیر و زبر کرد به طوفان رسدش
 ید بیضا و عصایی شده ثعبان رسدش
 با چنین لقمه دهی شهرت لقمان رسدش

شده ام سپند حسنت وطنم میان آتش
 چو بسوخت جان عاشق ز حیب سر برآرد
 بمسوز جز دلم را که ز آتشت به داغم
 که ستاره های آتش سوی سوخته گراید
 غم عشق آتشت چو درخت کرد خشکم
 خنک آنک ز آتش تو سمن و گلشن بروید
 که خلیل او بر آتش چو دخان بود سواره
 سحری صلاى عشقت بشنید گوش جانم
 دل چون تنور پر شد که ز سوز چند گوید

به شکرخنده اگر می ببرد جان رسدش
 لشکر دیو و پری جمله به فرمان ویند
 صد هزاران دل یعقوب حزین زنده بدوست
 لب عیسی صفتش مرده به دم زنده کند
 نوح وقتیست که عشق ابدی کشتی اوست
 عشق او گرد برانگیخت ز دریای عدم
 جملگی تشنه دلان قوت از او می یابند

ور رخس طعنه زند بر گل تر می رسدش
 ور ستاند گرو از قرص قمر می رسدش
 جهت خدمت او بست کمر می رسدش
 گر پی هیتش افکند سپر می رسدش
 همچو پرگار دوانست به سر می رسدش
 گر ندارد سر دیدار بشر می رسدش
 نکند ور بکند زیر و زبر می رسدش
 که از این ها بگذر چیز دگر می رسدش

گر لب او شکند نرخ شکر می رسدش
 گر فلک سجده برد بر او می سزدش
 ور شه عقل که عالم همگی چاکر اوست
 شاه خورشید که بر زنگی شب تیغ کشید
 گر عطارد ز پی دایره و نقطه او
 آن جمالی که فرشته نبود محرم او
 کار و بار ملکانی که زبردست شدند
 می شمردم من از این نوع شنودم ز فلک

بوک این همت ما جانب بستان کشدش
 آنک جان از مدد رحمت جانان کشدش
 ور سقط می شوند از بن دندان کشدش
 تا بقا لطف کند جانب ایشان کشدش

آن که مه غاشیه زین چو غلامان کشدش
 گر چه جان را نبود قوت این گستاخی
 هر دم از یاد لبش جان لب خود می لیسد
 جانب محو و فنا رخت کشیدند مهان

ای بسا جان که چو یعقوب همی زهر چشد
هر کسی کو بتر از وی خرد فخر کند
هر که در دیده عشاق شود مردمکی
کافر زلف وی آن را که ز راهش ببرد
شمس تبریز مرا عشق تو سرمست کند

۱۲۵۳

بر ملک نیست نهان حال دل و نیک و بدش
جان دل اصل دل و اصل دلت فصل دلست
دل ز دردش چه خوشی ها و طرب ها دارد
ملک الموت برید از دلم آن روز طمع
برد سود دو جهان و آنچ نیاید به زبان
سوسن استایش او کرد کز او یافت زبان
بلبل آن را بستاید که زبانش آموخت
کیست کو دانه اومید در این خاک بکاشت
میوه تلخ و ترش خام طمع بود ولی
آفتاب از پی آن سجده که هر شام کند
همه شب سجده کنان می رود و وقت سحر
هر که امروز کند شهوت خود را در گور
هر کی او اسب دواند به سوی گمراهی
پهل ابتر تو غزل را به ازل حیران باش

۱۲۵۴

من توام تو منی ای دوست مرو از بر خویش
سر و پا گم مکن از فتنه بی پایانت
آن که چون سایه ز شخص تو جدا نیست منم
ای درختی که به هر سوت هزاران سایه ست
سایه ها را همه پنهان کن و فانی در نور
ملک دل از دودلی تو محبط گشتست
عقل تاجست چنین گفت به تثمیل علی

۱۲۵۵

اندک اندک راه زد سیم و زرش
عشق گردانید با او پوستین
اندک اندک روی سرخش زرد شد
وسوسه و اندیشه بر وی در گشاد
اندک اندک شاخ و برگش خشک گشت

تا که آن یوسف جان در شکرستان کشدش
گر چه چون ماه بود چرخ به میزان کشدش
آن نظر زود سوی گوهر انسان کشدش
کفر آید بر او جانب ایمان کشدش
هر کی او باده کشد باده بدین سان کشدش

نفس اگر سر بکشد گوش کشان می کشدش
وگرش او ندهد جان ز کی باشد مددش
تو مگیر آن کرم وان دهش بی عددش
که مشرف شدم از طوق حیات ابدش
کاروانی که غم عشق خدا راه زدش
سرو آزادی او کرد که بخشید قدش
گل از او جامه دراند که برافروخت خدش
که بهار کرمش بازبخشید صدش
آفتاب کرم تو به کرم می پزدش
چه زیان کرد از آن شاه که جان شد جسدش
روش بخشد که بمیرد مه چرخ از حسدش
هر یکی حور شود مونس گور و الحدش
کند آن اسب لگدکوب نکال از لگدش
که تمامش کند و شرح دهد هم صمدش

خویش را غیر مینگار و مران از در خویش
تا چو حیران بزنم پای جفا بر سر خویش
مکش ای دوست تو بر سایه خود خنجر خویش
سایه ها را بنواز و مبر از گوهر خویش
برگشا طلعت خورشیدرخ انور خویش
بر سر تخت برآ پا مکش از منبر خویش
تاج را گوهر نو بخش تو از گوهر خویش

مرگ و جسک نو فتاد اندر سرش
می گریزد خواجه از شور و شرش
اندک اندک خشک شد چشم ترش
راند عشق لالابالی از درش
چون بریده شد رگ بیخ آورش

اندک اندک دیو شد لاحول گو
 اندک اندک گشت صوفی خرقه دوز
 عشق داد و دل بر این عالم نهاد
 زان همی جنباند سر او سست سست
 بهر او پر می کنم من ساغری
 دست ها زان سان برآرد کآسمان
 میر ما سیرست از این گفت و ملول
 کشته عشقم نترسم از امیر
 بترین مرگ ها بی عشقی است
 برگ ها لرزان ز بیم خشکی اند
 در تک دریا گریزد هر صدف
 چون ربوندند از صدف دانه گهر
 آن صدف بی چشم و بی گوش است شاد
 گر بماند عاشقی از کاروان
 خواجه می گیرد که ماند از قافله
 عشق را بگذاشت و دم خر گرفت
 ملک را بگذاشت و بر سرگین نشست
 خرمگس آن وسوسه ست و آن خیال
 گر ندارد شرم و واناید از این
 تو مکن شاخش چو مرد اندر خری

۱۲۵۶

آنک جانش داده ای آن را مکش
 آن دو زلف کافر خود را بگو
 آفتابا روی خود جلوه مکن
 چون تو سیمرغی به قاف ذوالجلال
 در میان خون هر مسکین مرو
 گر مرا دربان عشقت بار داد
 گر فضولم من که مهمان توام
 مست میدانم ز می دانم خراب
 شمس تبریزی تویی سلطان من

۱۲۵۷

چون تو شادی بنده گو غمخوار باش
 کار تو باید که باشد بر مراد
 شاه منصوری و ملکت آن توست
 سست شد در عاشقی بال و پرش
 رفت وجد و حالت خرقه درش
 در برش زین پس نیاید دلبرش
 کآمد اندر پا و افتاد اکثرش
 گر بنوشد برجهاند ساغرش
 بشنود آواز الله اکبرش
 درکشان اندر حدیث دیگرش
 هر کی شد کشته چه خوف از خنجرش
 بر چه می لرزد صدف بر گوهرش
 تا نگرود خشک شاخ اخضرش
 تا بنربایند گوهر از برش
 بعد از آن چه آب خوش چه آذرش
 در به باطن درگشاده منظرش
 بر سر ره خضر آید رهبرش
 لیک می خندد خر اندر آخرش
 لاجرم سرگین خر شد عنبرش
 لاجرم شد خرمگس سرلشکرش
 که همی خارش دهد همچون گرش
 وانامیم شاخ های دیگرش
 گاو خیزد با سه شاخ از محشرش

اشتر مستم نجویم نسترن نوشخوارم در رهت گو خار باش
 نشنوم من هیچ جز پیغام او هر چه خواهی گفت گو اسرار باش
 ای دل آن جایی تو باری که ویست از جمال یار برخوردار باش
 او طبیست و به بیماران رود ای تن وامانده تو بیمار باش
 بر امید یار غار خلوتی ثانی اثنین برو در غار باش
 بر امید داد و ایثار بهار مهرها می کار و در ایثار باش
 خرمنای بر طمع ماه بانمک گم شو از دزد و در آن انبار باش
 بهر نطق یار خوش گفتار خویش لب ببند از گفت و کم گفتار باش

۱۲۵۸

آن مایی همچو ما دلشاد باش در گلستان همچو سرو آزاد باش
 چون ز شاگردان عشقی ای ظریف در گشاد دل چو عشق استاد باش
 گر غمی آید گلوی او بگیر داد از او بستان امیرداد باش
 جان تو مستست در بزم احد تن میان خلق گو آحاد باش
 گاه با شیرین چو خسرو خوش بخند گه ز هجرش کوه کن فرهاد باش
 گه نشاط انگیز همچون گلشنش گه چو بلبل نال و خوش فریاد باش
 پیش سروش چون خرامد خاک باش چون گلش عنبر فشانند باد باش
 حاصل اینست ای برادر چون فلک در جهان کهنه نوبنیاد باش
 در میان خارها چون خارپشت سر درون و شادمان و راد باش

۱۲۵۹

عقل آمد عاشقا خود را بپوش وای ما ای وای ما از عقل و هوش
 یا برو از جمع ما ای چشم و عقل یا شوم از ننگ تو بی چشم و گوش
 تو چو آبی ز آتش ما دور شو یا درآ در دیگ ما با ما بجوش
 گر نمی خواهی که خردت بشکند مرده شو با موج و با دریا مکوش
 گر بگویی عاشقم هست امتحان سر میبچ و رطل مردان را بنوش
 می خروشم لیکن از مستی عشق همچو چنگم بی خبر من از خروش
 شمس تبریزی مرا کردی خراب هم تو ساقی هم تو می هم می فروش

۱۲۶۰

اندرآمد شاه شیرینان ترش جان شیرینم فدای آن ترش
 چشم کزبین را بگفتم کژ مبین کس کند باور گل خندان ترش
 در هر آن زندان که درتابد رخش کس نماند در همه زندان ترش
 گرد باغش گشتم و والله نبود میوه ای اندر همه بستان ترش
 در حرم خندان بود سلطان ولیک می نماید خویش در دیوان ترش
 گر تو مرد مومنی باور مکن انگین و شکر و ایمان ترش
 منکر ار باشد ترش نبود عجب نسبتی دارد به بادنجان ترش

آنچ از جهان فزونست اندر جهان درآرش
 جان گرد توست گردان می دار بی قرارش
 در خویش می نگنجد از خویشتن برآرش
 تا اختیار دارم کی باشم اختیارش
 آن جا که باد جنبد آن جا بود غبارش
 کز عشق خاکیان را بر می کشد بهارش
 هم باغ و هم نهالش چون من در انتظارش
 نامش نعوذبالله والله که نیست یارش
 از وی شکفت جانم بر وی بود نثارش
 لرزان که تا نیفتم الا که در کنارش
 پرده دریست کارش نی سرسریست کارش
 بگذار تا بخارد بی محرمی مخارش

روی تو جان جانست از جان نهران مدارش
 ای قطب آسمان ها در آسمان جان ها
 همچون انار خندان عالم نمود دندان
 نگذارد آفتابش یک ذره اختیارم
 از خاک چون غباری برداشت باد عشقم
 در خاک تیره دانه زان رو به جنبش آمد
 هم بدر و هم هلالش هم حور و هم جمالش
 جامش نعوذبالله دامش نعوذبالله
 من همچو گلبنانم او همچو باغبانم
 چون برگ من ز بالا رقصان به پستی آیم
 حیلہ گریست کارش مهره بریست کارش
 می خارد این گلویم گویم عجب نگویم

ور چرخ سرکش آید بر همدگر زنیمش
 ور قلعه ها درآید ویرانه ها کنیمش
 ور این فلک سر آمد ما چشم روشنیمش
 عالم درخت زیتون ما همچو روغنیمش
 ما بر طریق خدمت مانند آهنیمش

گر جان بجز تو خواهد از خویش برکنیمش
 گر رخت خویش خواهد ما رخت او دهیمش
 گر این جهان چو جانست ما جان جان جانیم
 بیخ درخت خاکست وین چرخ شاخ و برگش
 چون عشق شمس تبریز آهن ربای باشد

مستانه شد حدیثش پیچیده شد زبانش
 آن کس که مست گردد خود این بود نشانش
 من مستم و نترسم از چوب شحنگانش
 برجه بگیر زلفش درکش در این میانش
 جان بر سرش فشام پرزر کنم دهانش
 وان شیوه هاش یا رب تا با کیست آنش
 بگذر ز نقش و صورت جانش خوشست جانش
 پس این جهان مرده زنده ست از آن جهانش
 من دم دهم فلان را تو درربا کلاش

سرمست شد نگارم بنگر به نرگسانش
 گه می فتد از این سو گه می فتد از آن سو
 چشمش بالای مستان ما را از او مترسان
 ای عشق الله الله سرمست شد شهنش
 اندیشه ای که آید در دل ز یار گوید
 آن روی گلستانش وان بلبل بیانش
 این صورتش بهانه ست او نور آسمانست
 دی را بهار بخشد شب را نهار بخشد

چون بر سر چه آید تو درفکن به چاهش
 حاجی چو در ره آید ما خود زنیم راهش
 با نعل بازگونه چون ماه و چون سپاهش
 هرگز کی دید دنبه بی دام در گیاهش

می گفت چشم شوخش با طره سیاهش
 یعقوب را بگویم یوسف به قعر چاهست
 ما شکل حاجیانیم جاسوس و رهزنانیم
 ما شاخ ارغوانیم در آب و می نمایم
 روباه دید دنبه در سبزه زار و می گفت

وان گرگ از حریمی در دنبه چون نمک شد
ابله چو اندرافند گوید که بی گناهم
ابله کننده عشقت عشقی گزین تو باری
پای تو درد گیرد افسون جان بر او خوان
حلق تو درد گیرد همراه دم پذیرد
تا پیشگاه عشقت چون باشد و چه باشد
تا چه جمال دارد آن نادره مطرز
ز اندیشه می گذارم تا خود چه حيله سازم
آن کس که گم کند ره با عقل بازگردد
نی ما از آن شاهیم ما عقل و جان نخواهیم
مستی فزود خامش تا نکته ای نرانی

۱۲۶۵

آن مه که هست گردون گردان و بی قرارش
هر لحظه اختیاری نو نو دهد به جان ها
من جسم و جان ندانم من این و آن ندانم
آن روی همچو روزش وان رنگ دلفروزش
عشقت بلای توبه داده سزای توبه
چون دوست و دشمن او هستند رهن او
از عشق جام و دورش شاید کشید جورش
من حلقه های زلفش از عشق می شمارم
لطفش همی شمارم دل با دم شمرده

۱۲۶۶

روحیست بی نشان و ما غرقه در نشانش
خواهی که تا بیابی یک لحظه ای مجویش
چون در نهانش جویی دوری ز آشکارش
چون ز آشکار و پنهان بیرون شدی به برهان
چون تو ز ره بمانی جانی روانه گردد
ای حبس کرده جان را تا کی کشی عنان را
بی حرص کوب پایی از کوری حسد را
آخر ز بهر دو نان تا کی دوی چو دونان

۱۲۶۷

در عشق آتشینش آتش نخورده آتش
دل از تو شرحه شرحه بنشین کباب می خور
گوشی کشد مرا می گوشی دگر کشد وی

از دام بی خبر بد آن خاطر تباهش
بس نیست ای برادر آن ابلهی گناش
کابله شدن بیرزد حسن و جمال و جاهش
آن پای گاو باشد کافسون اوست کاهش
خود حلق کی گشاید بی آه غصه کاهش
چون ما ز دست رفتیم از پای گاه جاهش
که سوخت جان ما را آن نقش کارگاهش
با او که مکر و حيله تلقین کند الهش
وان را که عقل گم شد از کی بود پناهش
چه عقل و بند و پندش چه جان و آه آهش
ای رفته لاابالی در خون نیکخواش

وان جان که هست این جان وین عقل مستعارش
وین اختیارها را بشکسته اختیارش
من در جهان ندانم جز چشم پرخمارش
وان لطف توبه سوزش وان خلق چون بهارش
آخر چه جای توبه با عشق توبه خوارش
ماییم و دامن او بگرفته استوارش
چون گوش دوست داری می بوس گوشوارش
ور نه کجا رسد کس در حد و در شمارش
جانیش بخش آخر ای کشته زار زارش

روحیست بی مکان و سر تا قدم مکانش
خواهی که تا بدانی یک لحظه ای مدانش
چون آشکار جویی محجوبی از نهانش
پاها دراز کن خوش می خسب در امانش
وانگه چه رحمت آید از جان و از روانش
درتاز درجهانش اما نه در جهانش
زیرا حسد نگوید از حرص ترجمانش
و آخر ز بهر سه نان تا کی خوری سنانش

بی چهره خوش او در خوش هزار ناخوش
خون چون میست جوشان بنشین شراب می چش
ای دل در این کشاکش بنشین و باده می کش

هفت اخترند عامل در شش جهت ولیکن
گاهی چو آفتابم سرمایه بخش صد مه
گر منکری گریزد از عشق نیست نادر
صدغ الوفاء حقاء من فقدکم مشوش
القلب لیس یلقى نادیک کیف یصبر

۱۲۶۸

صد سال اگر گریزی و نایی بتا به پیش
مگریز که ز چنبر چرخت گذشتنیست
تن دنبلیست بر کتف جان برآمده
ای شاد باطلی که گریزد ز باطلی
گز می کنند جامه عمرت به روز و شب
بیچاره آدمی که زبونست عشق را
خاموش باش و در خمشی گم شو از وجود

۱۲۶۹

آینه ام من آینه ام من تا که بدیدم روی چو ماهش
چرخ زمین شد چرخ زمین شد جنت ماوی راحت جان ها
پشت قوی شد پشت قوی شد اختر دولت عدل و عنایت
شوره زمینی شوره زمینی کز تو کشد او آب بهاری
روی چو ماهت روی چو ماهت بست گرو دی با مه و اختر
سلسله جنبان سلسله جنبان گشت برادر این دل مجنون
دم مزن ای جان دم مزن ای جان برخوردار کآمد روز مبارک

۱۲۷۰

مستی امروز من نیست چو مستی دوش
غرق شدم در شراب عقل مرا برد آب
عقل و خرد در جنون رفت ز دنیا برون
این دل مجنون مست بند بدرید و جست
صبحدم از نردبان گفت مرا پاسبان
گفت زحل زهره را زخمه آهسته زن
خون شده بین از نهیب شیر به پستان ثور
گرم کن ای شیر تک چند گریزی چو سگ
چشم گشا شش جهت شعشعه نور بین
بشنو از جان سلام تا برهی از کلام
گفتمش ای خواجه رو هر چه شود گو بشو
ترس و امید تو را هست حواله به عقل

ای عشق بردیدی این هفت را از آن شش
که چون مهم گذاران در عشق یار مه وش
کز آفتاب دارد پرهیز چشم اعمش
وجه الولاء حقاء من عبرتی منقش
الاذن لیس یلقن حادیک کیف ینعش

برهم زنیم کار تو را همچو کار خویش
گر شیر شرزه باشی ور سفله گاو میش
چون پر شود تهی شود آخر ز زخم نیش
بر عشق حق بچفسد بی صمغ و بی سریش
هم آخر آرد او را یا روز یا شیش
زفت آمد این سوار بر این اسب پشت ریش
کان عشق راست کشتن عشاق دین و کیش

چشم جهانم چشم جهانم تا که بدیدم چشم سیاهش
تا که برآمد تا که برآمد بر که جودی خیل و سپاهش
چون نشود شه چون نشود شه آنک تو باشی پشت و پناهِش
سبتر آمد سبتر آمد از همه جاها کشت و گیاهش
گشت گروگان گشت گروگان ماه و سما را زلف سیاهش
چون بنشورد چون بنشورد آن معجون کش شد سر ماهش
کیست مبارک کیست مبارک آن که ببیند هم ز پگاهش

می نکنی باورم کاسه بگیر و بنوش
گفت خرد الوداع بازنیایم به هوش
چونک ز سر رفت دیگ چونک ز حد رفت جوش
با سرمستان مپیچ هیچ مگو رو خموش
کز سوی هفتم فلک دوش شنیدم خروش
وی اسد آن ثور را شاخ بگیر و بدوش
شیر فلک را نگر گشته ز هیبت چو موش
جلوه کن ای ماه رو چند کنی روی پوش
گوش گشا سوی چرخ ای شده چشم تو گوش
بنگر در نقش گر تا برهی از نقوش
صافم و آزاد نو بنده دردی فروش
دانه و دام تو را هست شکاری وحوش

دردی دردمش مرا چون به حمایت گرفت

۱۲۷۱

باز درآمد طیب از در رنجور خویش
بار دگر آن حیب رفت بر آن غریب
شریت او چون ربود گشت فنا از وجود
نوش ورا نیش نیست ور بودش راضیم
این شب هجران دراز با تو بگویم چراست
غفلت هر دلبری از رخ خود رحمتست
عاشق حسن خودی لیک تو پنهان ز خود
شکر که خورشید عشق رفت به برج حمل
شکر که موسی برست از همه فرعونیان
عیسی جان دررسید بر سر عازر دمید
باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد
ساقی اگر بایدت تا کنم این را تمام

۱۲۷۲

باز فرود آمدیم بر در سلطان خویش
باز سعادت رسید دامن ما را کشید
دیده دیو و پری دید ز ما سروری
ساقی مستان ما شد شکرستان ما
دوش مرا گفت یار چونی از این روزگار
آن شکری را که هیچ مصر ندیدش به خواب
بی زر و سر سروریم بی حشمی مهتریم
تو زر بس نادری نیست کست مشتری
دور قمر عمرها ناقص و کوتاه بود
دل سوی تبریز رفت در هوس شمس دین

۱۲۷۳

ما به سلیمان خوشیم دیو و پری گو مباش
هست درست دلم مهر تو ای حاصلم
عشق کدام آتش است کو همه را دلکش است
برکن از کار تو دست به یک بار تو
جان من از جان عشق شد همگی کان عشق
سایه تو پیش و پس جان مرا دسترس
جان صفا شمس دین از تبریزی چو چین

۱۲۷۴

با من از این ها مگو کار توست آن بکوش

دست عنایت نهاد بر سر مهجور خویش
تا جگر او کشید شربت موفور خویش
ساقی وحدت بماند ناظر و منظور خویش
نیست عسل خواره را چاره ز زنبور خویش
فته شد آن آفتاب بر رخ مستور خویش
ور نه بیستی نقاب بر رخ مشهور خویش
خلعت وصلت پوش بر تن این عور خویش
در دل و جان ها فکند پرورش نور خویش
باز به میقات وصل آمد بر طور خویش
عازر از افسون او حشر شد از گور خویش
بر همه شان عرضه کرد خاتم و منشور خویش
باده گویا بنه بر لب مخمور خویش

بازگشادیم خوش بال و پر جان خویش
بر سر گردون زدیم خیمه و ایوان خویش
هدهد جان بازگشت سوی سلیمان خویش
یوسف جان برگشاد جعد پریشان خویش
چون بود آن کس که دید دولت خندان خویش
شکر که من یافتم در بن دندان خویش
قند و شکر می خوریم در شکرستان خویش
صنعت آن زرگری رو به سوی کان خویش
عمر درازی نهاد یار به دوران خویش
رو رو ای دل بجو زر به حرمدان خویش

حسن تو از حد گذشت شیوه گری گو مباش
جان زرینم بس است مهر زری گو مباش
چاکری او خوش است ملک و سری گو مباش
خشک لبم دار تو هیچ تری گو مباش
همره مردان عشق ماده نری گو مباش
سایه آن نخل بس باروری گو مباش
از تو مرا غیر این پرده دری گو مباش

زین شکرستان برو هست کس این جا ترش
 تو ز کجا آمدی ابرو و سیما ترش
 گر نپری بر فلک منگر بالا ترش
 هیچ بود در وصال وقت تماشا ترش
 هر کی خورد دوغ هست امشب و فردا ترش
 تو به کجا دیده ای طبله حلوا ترش
 جنس رود سوی جنس ترش رود با ترش
 گر چه بود نیشکر نبود الا ترش
 روز دو سه صبر به مذهب تو با ترش
 غوره که در سایه ماند هست سر و پا ترش
 در صف دعوی چو شیر وقت تقاضا ترش
 کرده عتابش عیب خواند مر او را ترش
 گه گه قاصد کند مردم دانا ترش
 در ادب کودکان باشد لالا ترش

شیر خورد خون من ذوق من از خوردنش
 هین که هزاران هزار منت آن بر منش
 خام منم ای نگار که نتوان پختنش
 در تو درآویخته همچو دهل می زنش
 عشق تو داوود توست موم شده آهنش
 چونک برهنه شود چرخ دهد مخزنش
 پرتو نور کمال کرد چنین الکنش

توبه کنان توبه را سیل بردست دوش
 شد ز بلندی عشق چرخ فلک پست دوش
 مرغ ظریف از قفص شکر که وارست دوش
 نک به زمین گاه خاک سهل برون جست دوش
 مرغ پراشکسته ای سینه او خست دوش
 عاشق بی دست و پا گردن او بست دوش
 سایه بی سایه ای دید دراشکست دوش
 بعد فراق دراز خفیه بیبوست دوش
 گشت عیان تا که عشق کوفت بر او دست دوش
 چند خیال عدم آمد در هست دوش
 شد سر و گوشت بلند از سخن پست دوش

خواجه چرا کرده ای روی تو بر ما ترش
 در شکرستان دل قند بود هم خجل
 بر فلک آن طوطیان جمله شکر می خوردند
 رستم میدان فکر پیش عروسان بکر
 هر کی خورد می صبح روز بود شیرگیر
 مومن و ایمان و دین ذوق و حلاوت بود
 این ترشی ها همه پیش تو زان جمع شد
 والله هر میوه ای کو نپزد ز آفتاب
 سوزش خورشید عشق صبر بود صبر کن
 هر کی ترش بینیش دانک ز آتش گریخت
 دعوه دل کرده ای وعده وفا کن مباش
 بنگر در مصطفی چونک ترش شد دمی
 خامش و تهمت منه خواجه ترش نیست لیک
 او چو شکر بوده است دل ز شکر پر ولیک

۱۲۷۵

چون بزند گردنم سجده کند گردنش
 هین هله شیر شکار پنجه ز من برمذار
 پخته خورد پخته خوار خام خورد عشق یار
 ای تو دهلزن به قل بنده تو را چون دهل
 گوش همه سرخوشان عشق کشد کش کشان
 دل همه مال و عقار خرج کند در قمار
 دل ز سخن مال مال خواست زدن پر و بال

۱۲۷۶

باز درآمد ز راه بیخود و سرمست دوش
 گرز برآورد عشق کوفت سر عقل را
 دولت نو شد پدید دام جهان را درید
 آنچه به هفت آسمان جست فرشته و نیافت
 آنک دل جبرئیل از کف او خسته بود
 عقل کمالی که او گردن شیران شکست
 از شرر آفتاب شیشه گردون نکفت
 ماه که چون عاشقان در پی خورشید بود
 آنک در او عقل و وهم می نرسد از قصور
 هر چه بود آن خیال گردد روزی وصال
 خامش باش ای دلیل خامشیت گفتنت

سست گمان بوده ای عاقبت کار خویش
 های اگر دیدی روی چو گلنار خویش
 تا تو بلنگی ز بیم از ره و رفتار خویش
 هستم از آن حلقه من سیر ز گفتار خویش
 چون ز توام می رسد تحفه دلدار خویش

خواجه غلط کرده ای در صفت یار خویش
 در هوس گلرخان سست زنج گشته ای
 راه زنان عشق را مرگ لقب کرده اند
 گوش بنه تا که من حلقه به گوشت کنم
 پیش من آ که خوشم تا به برت درکشم

توبه کنان توبه را سیل ببردست دوش
 توبه صدساله را یار دراشکست دوش
 خلوت و توبه شکست مست برون جست دوش
 محتسب عقل را دست فروبست دوش

یار درآمد ز باغ بیخود و سرمست دوش
 عاشق صدساله ام توبه کجا من کجا
 باده خلوت نشین در دل خم مست شد
 ولوله در کو فتاد عقل درآمد که داد

یوسف کنعان رسید جانب یعقوب خویش
 دید که خود بود دل خانه محبوب خویش
 آنچ بگفت او منم طالب و مطلوب خویش
 شکر که موسی نمود معجزه خوب خویش
 شکر که عاشق رسید در کنف خوب خویش
 در دل و جان ها فکند آتش و آشوب خویش
 شکر که طالب رهید از غم دلکوب خویش

باز درآمد طیب از در ایوب خویش
 بهر سفر سوی یار خانه برانداخت دل
 دل چو فنا شد در او ماند وی او کشف شد
 شکر که عیسی رسید عازر ما زنده شد
 شکر که موسی برست از همه فرعونیان
 شکر که خورشید عشق از سوی مشرق بتافت
 شکر که ساقی غیب شست به می جمله عیب

آن منست او هی مبریدش
 مثل ندارد باغ امیدش
 سرخی سییش سیزی بیدش
 شمع دلست او پیش کشیدش
 سر کشد این جا سر ببریدش
 کاسه سکبا پیش نهیدش
 خام بیاید هم بپزیدش
 جانب شادی داد نویدش
 شاخ نباتی تا به مزیدش
 زحمت برد او تا طلبیدش

جان منست او هی مزیدش
 آب منست او نان منست او
 باغ و جانش آب روانش
 متصلست او معتدلست او
 هر که ز غوغا وز سر سودا
 هر که ز صهبا آرد صفرا
 عام بیاید خاص کنیدش
 نک شه هادی زان سوی وادی
 داد زکاتی آب حیاتی
 باده چو خورد او خامش کرد او

مراست ملک سلیمان چو نقد گشت عیانش
 که تخت او نظرتست و بصیرتست جهانش
 که هیچ مرغ نداند به وهم خویش زبانش

ز هدهدان تفکر چو در رسید نشانش
 پری و دیو نداند ز تختهگاه بلندش
 زبان جمله مرغان بداند او به بصیرت

نشان سکه او بین به هر درست که نقدست
مگر که حلقه زندان بی نشان تو بینی
ز تیر او بود آن دل که برپرید از آن سو
کسی که خورد شرابش ز دست ساقی عشقش
از آنک هیچ شرابی خمار او ننشاند
ز شمس مفخر تبریز باده گشت وظیفه

۱۲۸۲

تمام اوست که فانی شدست آثارش
مرا دلیست خراب خراب در ره عشق
بگو به عشق بیا گر فتاده می خواهی
میا به پیش ز درش بین که می ترسم
وگر بگرددت آتش به سوی چشم من آ
حدیث موسی و سنگ و عصا و چشمه آب
برآر بانگ و بگو هر کجا که بیماریست
برآ به کوه و بگو هر کجا که خفته دلیست
که نور من شرح الله صدره شمعیت

۱۲۸۳

ندا رسید به عاشق ز عالم رازش
تبارک الله در خاکیان چه باد افتاد
گرفت شکل کبوتر ز ماه تا ماهی
گرفت چهره عشاق رنگ و سکه زر
در آن هوا که هوا و هوس از او خیزد
گهی که مرغ دل ما بماند از پرواز
مگو که غیرت هر لحظه دست می خاید
ز غیرتش گله کردم به خنده گفت مرا

۱۲۸۴

سری برآر که تا ما رویم بر سر عیش
ز مرگ خویش شنیدم پیام عیش ابد
به نام عیش بریدند ناف هستی ما
بپرس عیش چه باشد برون شدن زین عیش
درون پرده ز ارواح عیش صورت هاست
وجود چون زر خود را به عیش ده نه به غم
بگویمت که چرا چرخ می زند گردون
بگویمت که چرا بحر موج در موجست

ولیک نقد نیابی که بو بری سوی کانش
که عشق پیش درآید درآورد به میانش
وگر نه کیست ز مردان که او کشید کمانش
همان شراب مقدم تو پر کن و برسانش
دغل میار تو ساقی مده از این و از آتش
چگونه بنده نباشد به هر دمی دل و جانش

به دوستگانی اول تمام شد کارش
خراب کرده خراباتی به یک بارش
چنان فتاد که خواهی بیا و بردارش
ز شعله ها که بسوزی ز سوز اسرارش
که سیل سیل روانست اشک دربارش
ز اشک بنده بینی به وقت رفتارش
صلای صحت و دولت ز چشم بیمارش
صلای بینش و دانش ز بخت بیدارش
که در دو کون ننگجد فروغ انوارش

که عشق هست براق خدای می تازش
چو آب لطف بجوشید ز آتش نازش
ز عشق آنک درآید به چنگل بازش
ز عشق زرگر ما و ز لذت گازش
چه دید مرغ دل از ما ز چیست پروازش
که بست شهپر او را کی برد انگازش
که شرم دار ز یار و ز عشق طنازش
که هر چه بند کند او تو را براندازش

دمی چو جان مجرد رویم در بر عیش
زهی خدا که کند مرگ را پیمبر عیش
به روز عید بزادیم ما ز مادر عیش
که عیش صورت چون حلقه ایست بر در عیش
ز عکس ایشان این پرده شد مصور عیش
که خاک بر سر آن زر که نیست درخور عیش
کیش به چرخ درآورد تاب اختر عیش
کیش به رقص درآورد نور گوهر عیش

بگویمت که چرا خاک حور و ولدان زاد
بگویمت که چرا باد حرف حرف شدست
بگویمت که چرا شب تتق فروآویخت
بگفتمی سر پنج و چهار و هفت ولیک

۱۲۸۵

شکست نرخ شکر را بتم به روی ترش
به قاصد او ترشت و به جان شیرینش
هزار خمیره سرکه عسل شدست از او
زه‌های و هوی ترش‌های ماش خنده گرفت
ترش چگونه نخندد به زیر لب چو شنید
ربود سیل ویم دوش و خلق نعره زنان
پریر یار مرا جست کان ترش رو کو
شتاب و تیز همی رفت کو به کو پی من
گرفته طبله حلوا و بنده را جویان
عجب نباشد اگر قصد او فنای منست
غلط مکن ترشی نی برای دفع توست
ز رشک جاه امیرست روترش دربان
هزار خانه چو زنبور پرعسل داری

۱۲۸۶

شنو ز سینه ترنگاترنگ آوازش
به بر گرفت رباب و ز سر نهاد کله
دل از بریشم او چون کلابه گردانست
دو سه بریشم از این ارغنون فروتر گیرد
بدانک تن چو غبارست و جان در او چون باد
غبار جان بود و می رسد دگر جانی
جهان تنور و در آن نان‌های رنگارنگ
ز سینه نیست سماع دل و ز بیرون نیست
شبی به طنز بگفتم دلا به مه بنگر
چو آفتاب نهان شد به جای او بنهند
به هر دو دست دل از ماه چشم خود بگرفت

۱۲۸۷

مباد با کس دیگر ثنا و دشنامش
خمار باده او خوشترست یا مستی
ستم ز عدل ندانم ز مستی ستمش

که داد بوی بهشتش نسیم عنبر عیش
که تا ورق ورق آبی سبک ز دفتر عیش
که گرد کست و عروسی بگیرد جا در عیش
به یک دو لعب فرومانده ام به شش در عیش

چه باده هاست بتم را در آن کدوی ترش
که نیست در همه اجزاش تایی موی ترش
که هست دلبر شیرین دوی خوی ترش
حلاوت عجیبی یافت‌های و هوی ترش
که جوی شیر و شکر شد روان به سوی ترش
میان جوی عسل چیست آن سبوی ترش
خمار نیست چرا بودش آرزوی ترش
چرا کند شکرقد جست و جوی ترش
که تا ز جایزه شیرین کند گلوی ترش
همیشه شیرین باشد یقین عدوی ترش
ز رشک چون تو شکاریست رنگ و بوی ترش
ز رشک روی عروس است روی شوی ترش
به جان تو که گذر کن ز گفت و گوی ترش

دل خراب طپیدن گرفت از آغازش
ز دست رفت دل من چو دید سر بازش
کلابه ظاهر و پنهان ز چشم قزاش
که تند می رسد آواز عقل پردازش
ولیک فعل غبار تنست غمازش
که ذره ذره به رقص آمدست از آوازش
تنور و نان چه کند آنک دید خبازش
فدات جانم هر جا که هست بنوازش
که هست مه را چیزی ز لطف پروازش
چراغکی که بود شب شراراندازش
که دل ز غیرت شه واقفست و از نازش

که هر دو آب حیاتست پخته و خامش
که باد تا به ابد جان‌های ما جامش
مرا مپرس ز عدل و ز لطف و انعامش

جفای او که روان گریزپای مرا
بسی بهانه روانم نمود تا نرود
طرب نخواهد آن کس که درد او بشناخت
۱۲۸۸

چو رو نمود به منصور وصل دلدارش
من از قباش ربودم یکی کلهواری
شکستم از سر دیوار باغ او خاری
چو شیرگیر شد این دل یکی سحر ز میش
اگر چه کره گردون حرون و تند نمود
اگر چه صاحب صدرست عقل و بس دانا
بسا دلا که به زنهار آمد از عشقش
به روز سرد یکی پوستین بد اندر جو
نه پوستین بود آن خرس بود اندر جو
درآمد او به طمع تا به پوست خرس رسید
بگفتمش که رها کن تو پوستین بازآ
بگفت رو که مرا پوستین چنان بگرفت
هزار غوطه مرا می دهد به هر ساعت
خمش بس است حکایت اشارتی بس کن
۱۲۸۹

دلی کز تو سوزد چه باشد دواش
چو بیمار گردد به بازار گردد
تویی باغ و گلشن تویی روز روشن
به درد و به زاری به اندوه و خواری
مها از سر او چو تو سایه بردی
چو یک دم نیند جمال و جلالت
جهان از بهارش چو فردوس گردد
جوهر که بخشد کف بحر خویش
جهان سایه توست روش از تو دارد
منم مهره تو فتاده ز دستت
بگیرم ادب را ببندم دو لب را
۱۲۹۰

مست گشتم ز ذوق دشنامش
طرب افزاترست از باده
بهر دانه نمی روم سوی دام

حریف مرغ وفا کرد دانه و دامش
کشید جانب اقبال کام و ناکامش
نشان نماند او را که بشنود نامش

روا بود که رساند به اصل دل دارش
بسوخت عقل و سر و پایم از کلهوارش
چه خارخار و طلب در دلست از آن خارش
سزد که زخم کشد از فراق سگسارش
به دست عشق وی آمد شکال و افسارش
به جام عشق گرو شد ردا و دستارش
کشان کشان بکشیدش نداد زنهارش
به عور گفتم درجه به جو برون آرش
فتاده بود همی برد آب جوبارش
به دست خرس بکرد آن طمع گرفتارش
چه دور و دیر بماندی به رنج و پیکارش
که نیست امید رهایی ز چنگ جبارش
خلاص نیست از آن چنگ عاشق افشارش
چه حاجتست بر عقل طول طومارش

چو تشنه تو باشد که باشد سقایش
دکان تو جوید لب قندخایش
مکن دل چو آهن مران از لقایش
عجب چند داری برون سرایش
چه سود و چه راحت ز سایه همایش
بگیرد ملالی ز جان و ز جایش
چمن بی زبانی بگوید ثنائش
فزایش که بخشد رخ جان فزایش
ز نور تو باشد بقا و فنایش
از این طاس غربت بیا درربایش
که تا راز گوید لب دلگشایش

یا رب آن می بهست یا جامش
آن سقط های تلخ آشامش
بلک از عشق محنت دامش

آن مهی که نه شرقی و غریبست
 خاک آدم پر از عقیق چراست
 گوهر چشم و دل رسول حقست
 تن از آن سر چو جام جان نوشد
 سرد شد نعمت جهان بر دل
 شیخ هندو به خانقاه آمد
 کم او گیر و جمله هندوستان
 طالع هند خود زحل آمد
 رفت بالا نرست از نحسی
 بد هندو نمودم آینه ام
 نفس هندوست و خانقه دل من
 بس که اصل سخن دو رو دارد

۱۲۹۱

توبه من درست نیست خموش
 بنده عیب ناک را بمران
 تو سمیع ضمیر و فکری و ما
 هر غم و شادایی که صورت بست
 نقش تسلیم گشته پیش قلم
 می نماید فسرده هر چیزم
 می زند نعره های پنهانی
 وقت آمد که بشنوید اسرار
 وقت آمد که سبزپوشان نیز

۱۲۹۲

آمد آن خواجه سیماترش
 با همگان روترش است ای عجب
 از کرم خواجه روا نیست این
 زین بگذشتیم دریغست و حیف
 ای ز تو خندان شده هر جا حزین
 شاد زمانی که نهان زیر لب
 گر ترشی این دم شرطی بنه
 بهر خدا قاعده نو منه
 این ترشی در چه و زندان بود
 یوسف خوبان چو به زندان بماند
 تا به سخن آمد دیوار و در

وان شکرش گشته چو سرکا ترش
 یا که به بیرون خوش و با ما ترش
 با همه خوش با من تنها ترش
 آن رخ خوش طلعت زیبا ترش
 وی ز تو شیرین شده هر جا ترش
 یار همی خندد و لالا ترش
 که نبود روی تو فردا ترش
 هیچ بود قاعده حلوا ترش
 دید کسی باغ و تماشا ترش
 هیچ نگشت آن گل رعنا ترش
 کز چه نه ای ای شه و مولا ترش

گفت اگر غرقه سرکا شوم کی هلدم رحمت بالا ترش
 می دهم عشق و ندیمی کند غرقه شود در می و صهبا ترش
 دست فشان روح رود مست تا میمنه که نیست بدان جا ترش
 بس کن و در شهد و شکر غوطه خور کت نهلد فضل موفا ترش

۱۲۹۳

علی الله ای مسلمانان از آن هجران پرآتش
 چو دور افتاد ماهی جان ز بحر افتاد در حيله
 عجب نبود اگر عاشق شود بی جان در این هجران
 اگر منکر شود مردی ز سوز عاشق سوزان
 چو فرش وصل بردارد شفا از منزل عاشق
 که تا پیغام آن یوسف بدین یعقوب عشق آید
 دلم در گوش من گوید ز حرص وصل شمس الدین

۱۲۹۴

کل عقل بوصلکم مدهش کل خد بینکم مخدش
 مست گشتم ز طعنه و لافش دردیش خوشتر است یا صافش
 بصر العقل من جلالکم مثل التړک عینه اخفش
 کر شوم تا بلندتر گوید هر که او دم زند ز اوصافش
 شارب الخمر کیف لا یسکر صاحب الحشر کیف لا ینعش
 زان دمی کو دمید در عالم گشت پرگل ز قاف تا قافش
 مسکن الروح حول عزته مسکن لیس فیه یتوحش
 اندرآید سپهر تا زانو چو کشد بوی مشک از نافش
 من اتاه الی الخلود اتی و انتهی من مکانه المرعش
 جان برید از جهان و عذرش این کالفتی یافتم ز ایلافش

۱۲۹۵

بیا بیا که تویی جان جان سماع بیا که سرو روانی به بوستان سماع
 بیا که چون تو نبودست و هم نخواهد بود بیا که چون دیدگان سماع
 بیا که چشمه خورشید زیر سایه تست هزار زهره تو داری بر آسمان سماع
 سماع شکر تو گوید به صد زبان فصیح یکی دو نکته بگویم من از زبان سماع
 برون ز هر دو جهانی چو در سماع آیی برون ز هر دو جهانست این جهان سماع
 اگر چه بام بلندست بام هفتم چرخ گذشته است از این بام نردبان سماع
 به زیر پای بکوبید هر چه غیر ویست سماع از آن شما و شما از آن سماع
 چو عشق دست درآرد به گردنم چه کنم کنار درکشمش همچنین میان سماع
 کنار ذره چو پر شد ز پرتو خورشید همه به رقص درآیند بی فغان سماع
 بیا که صورت عشقست شمس تبریزی که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع

هزار شمع منور به خاندان سماع
 بیا که ماه تمامی در آسمان سماع
 بیا که بوالعجبی نیک در جهان سماع
 بیا که چون تو زری را ندید کان سماع
 ز بام خویش فروکن تو نردبان سماع
 که شاهدیست نهانی در این دکان سماع
 که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع

بیا بیا که تویی جان جان جان سماع
 چو صد هزار ستاره ز تست روشن دل
 بیا که جان و جهان در رخ تو حیرانست
 بیا که بی تو به بازار عشق نقدی نیست
 بیا که بر در تو شسته اند مشتاقان
 بیا که رونق بازار عشق از لب تست
 بیار قند معانی ز شمس تبریزی

که گردد آدمی غمخوار فارغ
 مبادا هیچ کس ای یار فارغ
 ولیکن نیست در اسرار فارغ
 همه گل گشت و گشت از خار فارغ
 سلیمان شد شد از انبار فارغ
 از او گیرند و او ز ایثار فارغ
 روان در را و از رفتار فارغ
 ز کشتی و ز دریابار فارغ
 نشسته احمقی بسیار فارغ

مدارم یک زمان از کار فارغ
 چو فارغ شد غم او را سخره گیرد
 قلندر گر چه فارغ می نماید
 ز اول می کشد او خار بسیار
 چو موری دانه ها انبار می کرد
 چو دریاییست او پرکار و بی کار
 قلندر هست در کشتی نشسته
 در این حیرت بسی بینی در این راه
 به یاد بحر مست از وهم کشتی

نیکوست حال ما که نکو باد حال باغ
 چشم من و تو روشن بی روی زشت زاغ
 سبزه ست و لاله زار و چمن کوری کلاغ
 گفت این هوس پزند همه منبلان راغ
 جانی نه کز دلست ترقیش نه از دماغ
 بشنو که بر رسول نباشد بجز بلاغ
 کز پیش آفتاب برفتست میغ و ماغ
 مستسقیان خاک از این فیض کرده کاغ
 فارغ ز بهمنست و ز کانون زهی مساغ
 خاریدن آرزوست ندارم بدو فراغ
 کآبست خاک را و فلک را دو صد چراغ
 دل داغ داغ بود و رهانیده شد ز داغ
 گو چیغ چیغ می کن و گو چاغ چاغ چاغ
 گردن چو دوک گشت این حرف چون پناغ

امروز روز شادی و امسال سال لاغ
 آمد بهار و گفت به نرگس به خنده گل
 گل نقل بلبلان و شکر نقل طوطیان
 با سیب انار گفت که شفتالویی بده
 شفتالوی مسیح به جان می توان خرید
 باغ و بهار هست رسول بهشت غیب
 در آفتاب فضل گشا پر و بال نو
 چندان شراب ریخت کنون ساقی ربیع
 خورشید ما مقیم حمل در بهار جان
 سر همچنین بجنبان یعنی سر مرا
 امروز پایدار که برپاست ساقی
 گه آب می نماید و گه آتشی کز او
 غم چیغ چیغ کرد چو در چنگ گربه موش
 آتش بزن به چرخه و پنبه دگر مریس

گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ
 گویند بهر عشق تو خود را چه می کشی
 گویند اشک چشم تو در عشق بیهده ست
 گویند چون ز دور زمانه برون شدیم
 گویند آن کسان که نرسند از خیال
 گویند آن کسان که نرفتند راه راست
 گویند رازدان دل اسرار و راز غیب
 گویند بنده را نگشایند راز دل
 گویند آن کسی که بود در سرشت خاک
 گویند جان پاک از این آشیان خاک
 گویند ذره ذره بد و نیک خلق را
 خاموش کن ز گفت و گویدت کسی

۱۳۰۰

عیسی روح گرسنه ست چو زاغ
 چونک خر خورد جمله کنجد را
 چونک خورشید سوی عقرب رفت
 آفتابا رجوع کن به محل
 آفتابا تو در حمل جانی
 آفتابا چو بشکنی دل دی
 آفتابا زکات نور تو است
 صد هزار آفتاب دید احمد
 زان نگشت او بگرد پایه حوض
 آفتاب از آن همی خوانم
 مژده تو چو درفکند بهار
 کرده مستان باغ اشکوفه
 حله بافان غیب می بافند
 کی گذارد خدا تو را فارغ
 صد هزاران بنا و یک بنا
 نغزها را مزاج او مایه
 لعل ها را درخش او صیقل
 بلبلان ضمیر خود دگرند
 بس که همراز بلبلان نبود

۱۳۰۱

ما دو سه رند عشرتی جمع شدیم این طرف
 چون شتران رو به رو پوز نهاده در علف

از چپ و راست می رسد مست طمع هر اشتری
غم مخورید هر شتر ره نبرد بدین اغل
کس به درازگردنی بر سر کوه کی رسد
بحر اگر شود جهان کشتی نوح اندرآ
کان زمردیم ما آفت چشم ازدها
جمله جهان پرست غم در پی منصب و درم
مست شدند عارفان مطرب معرفت بیا
باد به بیشه درفکن در سر سرو و بید زن
بید چو خشک و کل بود برگ ندارد و ثمر
چاره خشک و بی مدد نفخه ایزدی بود
نخله خشک ز امر حق داد ثمر به مریمی
ابله اگر زنج زند تو ره عشق گم مکن
چون غزلی به سر بری مدحت شمس دین بگو

۱۳۰۲

ما دو سه مست خلوتی جمع شدیم این طرف
هر طرفی همی رسد مست و خراب جوق جوق
خوش بخورید کاشتران ره نبرند سوی ما
گر چه درازگردن اند تا سر کوه کی رسند
بحر اگر شود جهان کشتی نوح اندریم
جمله جهان پرست غم در پی منصب و درم
کان زمردیم ما آفت چشم مار غم
مطرب عارفان بیا مست شدند عارفان
باد به بیشه درفکن بر سر هر درخت زن
ابله اگر زنج زند تو ره عشق گم مکن
چون غزلی به سر بری مدحت شمس دین بگو

۱۳۰۳

گر تو تنگ آیی ز ما زوتر برون رو ای حریف
گر همی انکار خود پنهان کنی بر روی تو
روز گرددک بر رخ داماد می باشد نشان
چون خداوند شمس دین چوگان زند یارش کجاست
خوان و بزم هر دو عالم نزد بزم شمس دین
وان رغیف و آس و کاسه صدقه تبریز دان

۱۳۰۴

باده نمی بایدم فارغم از درد و صاف

چون شتران فکنده لب مست و برآوریده کف
زانک به پستی اند و ما بر سر کوه بر شرف
ور چه کنند عفو عفی غم نخوریم ما ز عفو
کشتی نوح کی بود سخره غرقه و تلف
آنک لدیغ غم بود حصه اوست و اسف
ما خوش و نوش و محترم مست طرب در این کنف
زود بگو رباعی پیش درآ بگیر دف
تا که شوند سرفشان بید و چنار صف به صف
جنبش کی کند سرش از دم و باد لاتخف
کوست به فعل یک به یک نیست ضعیف و مستخف
یافت ز نفخ ایزدی مرده حیات موتنف
پیشه عشق برگزین هرزه شمر دگر حرف
وز تبریز یاد کن کوری خصم ناخلف

چون شتران رو به رو پوز نهاده در علف
چون شتران مست لب سست فکنده کرده کف
زانک بوادی اندرند ما سر کوه بر شرف
ور چه که عفو عفی کنند غم نخوریم ما ز عفو
کشتی نوح کی بود سخره آفت و تلف
ما خوش و نوش و محترم مست خرف در این کنف
آنک اسیر غم بود حصه اوست و اسف
زود بگو رباعی پیش درآ بگیر دف
تا که شوند سرفشان شاخ درخت صف به صف
عشق حیات جان بود مرده بود دگر حرف
از تبریز یاد کن کوری خصم ناخلف

کز ترش رویی همی رنجد دلارام ظریف
می نماید دشمنی ها بر رخ تو لیف لیف
از جمال او که نامش کرد رومی نیف نیف
ور بر اسب فضل بنشیند کجا دارد ردیف
چون یکی کاسه پرآش و بر سر او یک رغیف
از کمال و حرمت شهر شهنشا شریف

تشنه خون خودم آمد وقت مصاف

برکش شمشیر تیز خون حسودان بریز
 کوه کن از کله ها بحر کن از خون ما
 ای ز دل من خبیر رو دهنم را مگیر
 گوش به غوغا مکن هیچ محابا مکن
 در دل آتش روم لقمه آتش شوم
 آتش فرزند ماست تشنه و دربند ماست
 چک چک و دودش چراست زانک دورنگی به جاست
 ور بجهد نیم سوز فحم بود او هنوز
 آتش گوید برو تو سیهی من سپید
 این طرفش روی نی وان طرفش روی نی
 همچو مسلمان غریب نی سوی خلقش رهی
 بلک چو عنقا که او از همه مرغان فزود
 با تو چه گویم که تو در غم نان مانده ای
 هین بزن ای فتنه جو بر سر سنگ آن سبو
 ترک سقایی کنم غرقه دریا شوم
 همچو روان های پاک خامش در زیر خاک

۱۳۰۵

کعبه جان ها تویی گرد تو آرم طواف
 پیشه ندارم جز این کار ندارم جز این
 بهتر از این یار کیست خوشتر از این کار چیست
 رخت کشیدم به حج تا کنم آن جا قرار
 تشنه چه بیند به خواب چشمه و حوض و سبو
 چونک برآرم سجود بازهم از وجود
 حاجی عاقل طواف چند کند هفت هفت
 گفتم گل را که خار کیست ز پیشش بران
 گفت به آتش هوا دود نه درخورد توست
 عشق مرا می ستود کو همه شب همچو ماه
 همچو فلک می کند بر سر خاکم سجود
 خواجه عجب نیست اینک من بدوم پیش صید
 چار طبیعت چو چار گردن حمال دان
 هست اثرهای یار در دمن این دیار
 عاشق مات ویم تا ببرد رخت من
 سرو بلندم که من سبز و خوشم در خزان
 از سپه رشک ما تیر قضا می رسد

تا سر بی تن کند گرد تن خود طواف
 تا بخورد خاک و ریگ جرعه خون از گزاف
 ور نه شکافد دلم خون بجهد از شکاف
 سلطنت و قهرمان نیست چنین دست باف
 جان چو کبریت را بر چه بریدند ناف
 هر دو یکی می شویم تا نبود اختلاف
 چونک شود هیزم او چک چک نبود ز لاف
 تشنه دل و رو سیه طالب وصل و زفاف
 هیزم گوید که تو سوخته ای من معاف
 کرده میان دو یار در سیهی اعتکاف
 نی سوی شاهنشهی بر طرفی چون سجاف
 بر فلکش ره نبود ماند بر آن کوه قاف
 پشت خمی همچو لام تنگ دلی همچو کاف
 تا نکشم آب جو تا نکم اغتراف
 دور ز جنگ و خلاف بی خبر از اعتراف
 قالبشان چون عروس خاک بر او چون لحاف

جغد نیم بر خراب هیچ ندارم طواف
 چون فلکم روز و شب پیشه و کارم طواف
 پیش بت من سجود گرد نگارم طواف
 برد عرب رخت من برد قرارم طواف
 تشنه وصل توام کی بگذارم طواف
 کعبه شفیع شود چونک گزارم طواف
 حاجی دیوانه ام من نشمارم طواف
 گفت بسی کرد او گرد عذارم طواف
 گفت بهل تا کند گرد شرارم طواف
 بر سر و رو می کند گرد غبارم طواف
 همچو قلع می کند گرد خمارم طواف
 طرفه که بر گرد من کرد شکارم طواف
 همچو جنازه مبا بر سر چارم طواف
 ور نه نبودى بر این تیره دیارم طواف
 ور نه نبودى چنین گرد قمارم طواف
 نی چو حشیشم بود گرد بهارم طواف
 تا نکنی بی سپر گرد حصارم طواف

خشت وجود مرا خرد کن ای غم چو گرد
بس کن و چون ماهیان باش خموش اندر آب

۱۳۰۶

بیا بیا که تویی شیر شیر شیر مصاف
به مدحت آنچ بگویند نیست هیچ دروغ
عجب که کرت دیگر ببیند این چشم
تو بر مقامه خویشی وز آنچ گفتم بیش
شعاع چهره او خود نهان نمی گردد
تو دلفریب صفت های دلفریب آری
چو عاشقان به جهان جان ها فدا کردند
اگر چه کعبه اقبال جان من باشد
دهان بیسته ام از راز چون جنین غم
تو عقل عقلی و من مست پرخطای توام
خمار بی حد من بحرهای می خواهد
بجز به عشق تو جایی دگر نمی گنجم
نه عاشق دم خویشم ولیک بوی تست
نه الف گیرد اجزای من به غیر تو دوست
به نور دیده سلف بسته ام به عشق رخت
منم کمانچه نداف شمس تبریزی

۱۳۰۷

ای مونس و غمگسار عاشق
ای داروی فربهی و صحت
ای رحمت و پادشاهی تو
ای کرده خیال را رسولی
آن را که به خویش بار ندهی
از جذب و کشیدن تو باشد
تعلیم و اشارت تو باشد
از راه نمودن تو باشد
ای بند تو دلگشای عاشق
دیرست که خواب شب نمانده است
دیرست که اشتها برفتست
دیرست که زعفران برستست
دیرست کز آب های دیده
زین ها چه زیانش چون تو باشی

تا که کنم همچو گرد گرد سوارم طواف
تا نه چو تابه شود بر سر نارم طواف

ز مرغزار برون آ و صف ها بشکاف
ز هر چه از تو بلافند صادقست نه لاف
به سلطنت تو نشسته ملوک بر اطراف
ولیک دیده ز هجرت نه روشنت نه صاف
برو تو غیرت بافنده پرده ها می باف
ولیک آتش من کی رها کند اوصاف
فدا بکردم جانی و جان جان به مصاف
هزار کعبه جان را بگرد تست طواف
که کودکان به شکم در غذا خورند از ناف
خطای مست بود پیش عقل عقل معاف
که نیست مست تو را رطل ها و جره کفاف
که نیست موضع سیمرخ عشق جز که قاف
چو دم زخم ز غمت از مات و از آلاف
اگر هزار بخوانند سوره ایلاف
که گوش من نگشاید به قصه اسلاف
فتاده آتش او در دکان این نداف

وی چشم و چراغ و یار عاشق
از بهر تن نزار عاشق
بربرده دل و قرار عاشق
در واسطه یادگار عاشق
کی بیند کار و بار عاشق
آن ناله زار زار عاشق
آن حيله گری و کار عاشق
آن رفتن راهوار عاشق
وی پند تو گوشوار عاشق
در دیده شرمسار عاشق
از معده لقمه خوار عاشق
از چهره لاله زار عاشق
دریا کردی کنار عاشق
چاره گر و غمگسار عاشق

عاشق	نثار	کنی	دانگ	وان	دانگی	به	فروشیش	گنج	صد
عاشق	افتخار		و	آرایش	ربی	عند	ایبت	لاف	ای
عاشق	اختیار	به	چرخ	نه	الافلاک	خلقت	لما	لاک	لو
عاشق	گزار	سخن	و	برهان	است	بنسده	عنایتش	کن	بس

۱۳۰۸

عشق	صهباى	مدد	از	ساقى	عشق	عشق	سوداى	بر	سر	عشق
عشق	سرنای	دردمد		انافتحنا	عشق	عشق	شکر	عشاق	را	عشق
عشق	نی های	هر	دم	از	عشق	عشق	شهد	گردد	در	عشق
عشق	افزای	برق	جان	عشق	عشق	عشق	بیاید	تا	پوشد	عشق
عشق	سقای	می	زند	عشق	عشق	عشق	سوزان	در	طریق	عشق
عشق	بالای	سوی	قامت	و	عشق	عشق	ساخت	بر	خلق	عشق
عشق	دریای	دم	از	عشق	عشق	عشق	رشک	حق	عشق	عشق

۱۳۰۹

عشق	اقبال	یشا	ما	الله	عشق	عشق	دلگشا	را	جهان	عشق
عشق	اقبال	خوشا	و	ای	عشق	عشق	وفا	در	عشق	عشق
عشق	اقبال	جان	و	عشق	عشق	عشق	دیدار	عشق	عشق	عشق
عشق	اقبال	ریا	و	عشق	عشق	عشق	بیرون	شدم	عشق	عشق
عشق	اقبال	جا	به	عشق	عشق	عشق	ضعف	نیست	عشق	عشق
عشق	اقبال	ما	به	عشق	عشق	عشق	محمود	باد	عشق	عشق
عشق	اقبال	خدا	خلق	عشق	عشق	عشق	بگشادست	پر	عشق	عشق
عشق	اقبال	دعا	در	عشق	عشق	عشق	دولت	خلیل	عشق	عشق
عشق	اقبال	یا	عشق	یا	عشق	عشق	این	جا	عشق	عشق

۱۳۱۰

عشق	چاره	ای	پرآتش	عشق	عشق	عشق	دیده	و	عشق	عشق
عشق	علاقیق	از	دستگیری	عشق	عشق	عشق	شاه	بی	عشق	عشق
عشق	لاقیق	جان	تا	عشق	عشق	عشق	شکاری	ها	عشق	عشق
عشق	خالق	نور	جمالت	عشق	عشق	عشق	باشد	کز	عشق	عشق
عشق	حاذق	طیب	زارم	عشق	عشق	عشق	دارم	کان	عشق	عشق
عشق	صادق	هر	کز	عشق	عشق	عشق	گفت	پس	عشق	عشق
عشق	ناطق	ذره	از	عشق	عشق	عشق	شمس	حق	عشق	عشق

۱۳۱۱

عشق	هیهای	و	نعره	عشق	عشق	عشق	قاف	آمد	عشق	عشق
عشق	دریای	به	عقل	عشق	عشق	عشق	سر	به	عشق	عشق
عشق	سینای	بین	طور	عشق	عشق	عشق	جانب	دل	عشق	عشق

مرغ دل عاشقان باز پر نو گشاد
هر نفس آید نثار بر سر یاران کار
فته نشان عقل بود رفت و به یک سو نشست
عقل بدید آتشی گفت که عشقت و نی
عشق ندای بلند کرد به آواز پست
بنگر در شمس دین خسرو تبریزان

۱۳۱۲

فریفت یار شکر بار من مرا به طریق
چه چاره آنچ بگوید ببایدم کردن
غلام ساقی خویشم شکار عشوه او
به شب مثال چراغند و روز چون خورشید
شما و هر چه مراد شماست از بد و نیک
بیار باده لعلی که در معادن روح
روا بود چو تو خورشید و در زمین سایه
گشای زانوی اشتر بدر عقل عقول
چو زانوی شتر تو گشاده شد ز عقل
همی دود به که و دشت و بر و بحر روان
کمال عشق در آمیزش ست پیش آید
چو اختلاط کند خاک با حقایق پاک

۱۳۱۳

جان و سر تو که بگو بی نفاق
روی چو خورشید تو بخشش کند
دل ز همه برکنم از بهر تو
گر تو مرا گویی رو صبر کن
سخت بود هجر و فراق ای حبیب
چون پدر و مادر عقلست و روح
روم چو در مهر تو آهی کنند
در تق سینه عشاق تو
رقص کنان در خضر لطف تو
دست زنان جمله و گویان بلاغ
مژده کسی را که زرش دزد برد
خاصه کسی را که جهان را همه
لاجرمش عشق کشد پیشکش
بر بردش زود براق دلش

کز ققص سینه یافت عالم پهنای عشق
از بر جانان که اوست جان و دل افزای عشق
هر طرف اکنون بین فتنه دروای عشق
عشق ببیند مگر دیده بینای عشق
کای دل بالا پیر بنگر بالای عشق
شادی جان های پاک دیده دل های عشق

که شعر تازه بگو و بگیر جام عتیق
چگونه عاق شوم با حیات کان و عقیق
که سکر لذت عیش است و باده نعم رفیق
ز عاشقی و ز مستی زهی گزیده فریق
من و منازل ساقی و جام های رحیق
درافکند شررش صد هزار جوش و حریق
روا بود چو تو ساقی و در زمانه مفیق
بجه ز رق جهانی به جرعه های رفیق
اگر چه خفته بود طایرست در تحقیق
به قدر عقل تو گفتم نمی کنم تعمیق
به اختلاط مخلد چو روغن و چو سویق
کند سجود مخلد به شکر آن توفیق

در کرم و حسن چرایی تو طاق
روز وصالی که ندارد فراق
بهر وفای تو بیندم نطق
باشد تکلیف بما لایطاق
خاصه فراقی ز پی اعتناق
هر دو تویی چون شوم ای دوست عاق
دود رسد جانب شام و عراق
ماه رخان قندلبان سیم ساق
نوش کنان ساغر صدق و وفاق
طاق و طرنین و طرنین و طاق
مژده کسی را که دهد زن طلاق
ترک کند فرد شود بی شقاق
همچو محمد به سحرگه براق
فوق سماوات رفیع طباق

جان و سر تو که بگو باقیش
هر چه بگفتم کز و مژ راست کن

۱۳۱۴

به دلجویی و دلداری درآمد یار پنهانک
دهان بر می نهاد او دست یعنی دم مزین خامش
چو کرد آن لطف او مستم در گلزار بشکستم
بدو گفتم که ای دلبر چه مکرانگیز و عیاری
بنه بر گوش من آن لب اگر چه خلوتست و شب
از آن اسرار عاشق کش مشو امشب مها خامش
بده ای دلبر خندان به رسم صدقه پنهان
که غمازان همه مستند اندر خواب گفت آری
مکن ای شمس تبریزی چنین تندی چنین تیزی

۱۳۱۵

روان شد اشک یاقوتی ز راه دیدگان اینک
بین در رنگ معشوقان نگر در رنگ مشتاقان
فلک مر خاک را هر دم هزاران رنگ می بخشد
چو اصل رنگ بی رنگست و اصل نقش بی نقشست
تویی عاشق تویی معشوق تویی جویان این هر دو
تو مشک آب حیوانی ولی رشکت دهان بندد
سحرگه ناله مرغان رسولی از خموشانست
ز ذوقش گر ببالیدی چرا از هجر نالیدی
اگر نه صید یاری تو بگو چون بی قراری تو
اشارت می کند جانم که خامش که مرنجانم

۱۳۱۶

رو رو که نه ای عاشق ای زلفک و ای خالک
با مرگ کجا پیچد آن زلفک و آن پیچک
ای نازک نازک دل دل جو که دلت ماند
اشکسته چرا باشی دلتنگ چرا گردی
تو رستم دستانی از زال چه می ترسی
من دوش تو را دیدم در خواب و چنان باشد
می گشتی و می گفتی ای زهره به من بنگر
درویشی وانگه غم از مست نبیدی کم
بر هفت فلک بگذر افسون زحل مشنو
من خرقة ز خور دارم چون لعل و گهر دارم

که دهنم بسته شد از اشتیاق
چونک مهندس تویی و من مشاق

شب آمد چون مه تابان شه خون خوار پنهانک
و می فرمود چشم او درآ در کار پنهانک
همی دزدیدم آن گل ها از آن گلزار پنهانک
برانگیزان یکی مگری خوش ای عیار پنهانک
مهل تا برزند بادی بر آن اسرار پنهانک
نوی چنگ عشرت را بجنبان تار پنهانک
از آن دو لعل جان افزای شکر بار پنهانک
ولیکن هست از این مستان یکی هشیار پنهانک
کجا یابم تو را ای شاه دیگر بار پنهانک

ز عشق بی نشان آمد نشان بی نشان اینک
که آمد این دو رنگ خوش از آن بی رنگ جان اینک
که نی رنگ زمین دارد نه رنگ آسمان اینک
چو اصل حرف بی حرفست چو اصل نقد کان اینک
ولی تو تویی بر تویی ز رشک این و آن اینک
دهان خاموش و جان نالان ز عشق بی امان اینک
جهان خامش نالان نشانش در دهان اینک
تو منکر می شوی لیکن هزاران ترجمان اینک
چو دیدی آسیا گردان بدان آب روان اینک
خموشم بنده فرمانم رها کردم بیان اینک

ای نازک و ای خشمک پابسته به خلخالک
بر چرخ کجا پرد آن پرک و آن بالک
روزی که جدا مانی از زرک و از مالک
دل همچو دل میمک قد همچو قد دالک
یا رب برهان او را از ننگ چنین زالک
بر چرخ همی گشتی سرمستک و خوش حالک
سرمستم و آزادم ز ادبارک و اقبالک
رو خدمت آن مه کن مردانه یکی سالک
بگذار منجم را در اختر و در فالک
من خرقة کجا پوشم از صوفک و از شالک

با یار عرب گفتم در چشم ترم بنگر
می گفتم و می پختم در سینه دو صد حیل
خامش کن و شه را بین چون باز سپیدی تو

۱۳۱۷

آن میر دروغین بین با اسپک و با زینک
چون منکر مرگست او گوید که اجل کو کو
گوید اجلس کای خر کو آن همه کر و فر
کو شاهد و کو شادی مفرش به کیان دادی
ترک خور و خفتن گو رو دین حقیقی جو
بی جان مکن این جان را سرگین مکن این نان را
ما بسته سرگین دان از بهر دریم ای جان
چون مرد خداینی مردی کن و خدمت کن
این هجو منست ای تن وان میر منم هم من
شمس الحق تبریزی خود آب حیاتی تو

۱۳۱۸

هر اول روز ای جان صد بار سلام علیک
از جان همه قدوسی وز تن همه سالوسی
من ترکم و سرمستم ترکانه سلح بستم
بنهاد یکی صهبا بر کف من و گفتا
گفتم من دیوانه پیوسته خلیلانه
آن لحظه که بیرونم عالم ز سلامم پر
چون صنع و نشان او دارد همه صورت ها
داوود تو را گوید بر تخت فدیناکم
مشتاق تو را گوید بی طمع سلام از جان
شاهان چو سلام تو با طبل و علم گویند
چون باده جان خوردم ایزار گرو کردم
امسال ز ماه تو چندان خوش و خرم شد
از لذت زخمه تو این چنگ فلک بیخود
مرغان خلیلی هم سررفته و پرکنده
بس سیل سخن راندم بس قارعه برخواندم

۱۳۱۹

بیاید عشق را ای دوست دردک
ای بی درد دل و بی سوز سینه
جهان عشق بس بی حد جهانست

می گفت به زیر لب لا تخدعنی والک
می گفت مرا خندان کم تکتم احوالک
نی بلبل قوالی درمانده در این قالدک

شنگینک و منگینک سر بسته به زینک
مرگ آیدش از شش سو گوید که منم اینک
وان سبوت و آن بینی وان کبرک و آن کینک
خشتست تو را بالین خاکست نهالینک
تا میر ابد باشی بی رسمک و آیینک
ای آنک فکندی تو در در تک سرگینک
بشکسته شو و در جو ای سرکش خودینک
چون رنج و بلا بینی در رخ مفکن چینک
تا چند سخن گفتن از سینک و از شینک
وان آب کجا یابد جز دیده نمگینک

در گفتن و خاموشی ای یار سلام علیک
وز گل همه جباری وز خار سلام علیک
در ده شدم و گفتم سالار سلام علیک
این شهره امانت را هشدار سلام علیک
بر مالک خود گویم در نار سلام علیک
وان لحظه که در غارم با یار سلام علیک
ای مور شبت خوش باد ای مار سلام علیک
منصور تو را گوید بر دار سلام علیک
محتاج همت گوید ناچار سلام علیک
در زیر زبان گوید بیمار سلام علیک
تا مست مرا گوید ای زار سلام علیک
کز کبر نمی گوید بر پار سلام علیک
سر زیر کند هر دم کای تار سلام علیک
آورده از آن عالم هر چار سلام علیک
از کار فروماندم ای کار سلام علیک

دل پردرد و رخساران زردک
بود دعوی مشتاقیت سردک
تو داری دیدگان نیک خردک

چه داند روستایی مخزن شاه
 بجز بانگ دفت نبود نصیبی
 اگر خواهی که مرد کار گردی
 چو چیزی یافتی خود را تو مفروش
 که دعوی مردیت بی جان مردان
 اگر ناگاه مردی پیش افتد
 تو دیده بسته ای در زهد می باش
 مکن شیخی دروغی بر مردان
 شه شطرنجی ار تو کژ بیازی

۱۳۲۰

اندر آ با ما نشان ده راستک
 چون کمانی با من آخر پیش آ
 ای فضولی سو به سو چندین مجه
 ده خدایی نیست جز تو هیچ کس
 چون تو آدینه نخواهی آمدن
 در دروغ و مکر ذوقی هست لیک
 گر بدیدی شمس تبریزی بگو

۱۳۲۱

ایا هوای تو در جان ها سلام علیک
 ایا کسی که هزاران هزار جان و روان
 به وقت خواندن آن نامه های خون آلود
 تو می خرامی و خورشید و ماه در پی تو
 به خاک پای تو هر دم همی کنند پیغام
 تو تیزگوش تری از همه که هر نفست
 سلام خشک نباشد خصوص از شاهان
 چنانک کرد خداوند در شب معراج
 زهی سلام که دارد ز نور دنب دراز
 گذشت این همه ای دوست ماجرا بشنو

۱۳۲۲

ای ظریف جهان سلام علیک
 ای سلام تو درنگنجیده
 دی که بگذشت روی واپس کرد
 روز فردا ز عشق تو گوید
 گوش پنهان کجاست تا شنود

ای غریب زمان سلام علیک
 در خم آسمان سلام علیک
 کای ز هجرت فغان سلام علیک
 زوترم دررسان سلام علیک
 از جهان نهران سلام علیک

هر سلامی که در جهان شنوی چون صدایست زان سلام علیک
 زین صدا درگذر برابر کوه تا بینی عیان سلام علیک
 من ز غیرت سلام تو پوشم تا نداند دهان سلام علیک
 چون بیستم دهان سلامت شد جانب گلستان سلام علیک
 ای صلاح جهان صلاح الدین بر تو تا جاودان سلام علیک

۱۳۲۳

ای ظریف جهان سلام علیک ان دانی و صحتی بیدیک
 داروی درد بنده چیست بگو قبله لو رزقت من شفتیک
 از تو آیم بر تو هم به نفیر آه المستغاث منک الیک
 گر به خدمت نمی رسم به بدن انما الروح و الفواد لدیک
 گر خطابی نمی رسد بی حرف پس جهان پر چرا شد از لیک
 نحس گوید تو را که بدلی نحس گوید تو را که یا سعدیک

۱۳۲۴

برخیز ز خواب و ساز کن چنگ کان فتنه مه عذار گلرنگ
 نی خواب گذاشت خواجه نی صبر نی نام گذاشت خواجه نی ننگ
 بدرید خرد هزار خرقة بگریخت ادب هزار فرسنگ
 اندیشه و دل به خشم با هم استاره و مه ز رشک در جنگ
 استاره به جنگ کز فراقش این عرصه چرخ تنگ شد تنگ
 مه گوید بی ز آفتابش تا کی باشم ز چرخ آونگ
 بازار وجود بی عقیقش گو باش خراب سنگ بر سنگ
 ای عشق هزارنام خوش جام فرهنگ ده هزار فرهنگ
 بی صورت با هزار صورت صورت ده ترک و رومی و زنگ
 درده ز رحیق خویش یک جام یا از رز خویش یک کفی بنگ
 بگشا سر خنب را دگر بار تا سر بنهد هزار سرهنگ
 تا حلقه مطربان گردون مستانه بر آورند آهنگ
 مخمور رهد ز قیل و از قال تا حشر چو حشریان بود دنگ

۱۳۲۵

عشق خامش طرفه تر یا نکته های چنگ چنگ
 برق آن رخ را چه نسبت با رخان زرد زرد
 مه برای مشتری بر تخت دل بر تخت دل
 کوه طور جان ها سودای او سودای او
 صیقل عشق ورا بگزین که تا از آینه ت
 زود بزداید به لطف خویشتن او زنگ زنگ

۱۳۲۶

عاشقی و آنگهانی نام و ننگ او نشاید عشق را ده سنگ سنگ

گر ز هر چیزی بلنگی دور شو
مرگ اگر مرد است آید پیش من
من از او جانی برم بی رنگ و بو
جور و ظلم دوست را بر جان بنه
گر نمی خواهی تراش صیقلش
دست را بر چشم خود نه گو به چشم

۱۳۲۷

تتار اگر چه جهان را خراب کرد به جنگ
جهان شکست و تو یار شکستگان باشی
فلک ز مستی امر تو روز و شب در چرخ
وظیفه تو رسید و نیافت راه ز در
شنیده ایم که شاهان به جنگ بستاند
ز سنگ چشمه روان کرده ای و می گویی
کنار و بوسه رومی رخانت می باید
تعلقیت عجب زنگ را بدین رومی
دهان ببند که تا دل دهانه بگشاید
چو ما رویم ره دل هزار فرسنگست
اگر نه مفخر تبریز شمس دین جوياست

۱۳۲۸

حریف جنگ گزیند تو هم درآ در جنگ
به خویش آی و چنین خویش را خلاوه مکن
چه دست باشد کز رو مگس نداند راند

۱۳۲۹

چو زد فراق تو بر سر مرا به نیرو سنگ
هزار سنگ ز آفاق بر سرم آید
مرا ز مطبخ عشق خوش تو بویی بود
ز دست تو شود آن سنگ لعل می دانم
اگر فتد نظر لطف تو به کوه و به سنگ
سخای کف تو گر چربشی به کوه دهد
ز لطف گر به جهان در نظر کنی یک دم
اگر ز آب حیات تو سنگ تر گردد
به آبگینه این دل نظر کن از سر لطف
عصای هجر تو گویی عصای موسی بود
ز بخت من ز دل تو سدیست از آهن

راه دور و سنگلاخ و لنگ لنگ
تا کشم خوش در کنارش تنگ تنگ
او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ
ور نخواهی پس صلاى جنگ جنگ
باش چون آینه پرزنگ زنگ
چشم بگشا خیره منگر دنگ دنگ

خراب گنج تو دارد چرا شود دلتنگ
کجاست مست تو را از چنین خرابی ننگ
زمین ز شادی گنج تو خیره مانده و دنگ
زهی کرم که ز روزن بکردیش آونگ
ندیده ایم که شاهان عطا دهند به جنگ
بیا عطا بستان ای دل فسرده چو سنگ
ز روی آینه دل به عشق بزدا زنگ
تعلقیت نهانی میان موش و پلنگ
فروخورد دو جهان را به یک زمان چو نهنگ
چو خطوتین دل آمد کجا بود فرسنگ
چرا شود غم عشقش موکل و سرهنگ

چو سگ صداع دهد تن مزن برآور سنگ
که اینت گوید گولست و آنت گوید دنگ
ز سست طبعی کرمی نمایش چو پلنگ

رسید بر سر من بعد از آن ز هر سو سنگ
چنان نباشد کز دست یار خوش خو سنگ
فراق می زند از بخت من بر آن بو سنگ
به امتحان به کف آور به دست خود تو سنگ
شود همه زر و گویند در جهان کو سنگ
دهد به خشک دماغان همیشه چربوسنگ
روان کند ز عرق صد فرات و صد جو سنگ
حیات گیرد و مشک آکند چو آهو سنگ
که می طلب کند از وصل تو به جان او سنگ
ز هر دو چشم روان کرد آب و هر دو سنگ
که آهن آید فرزند از زن و شو سنگ

کنون ز هجر زخم سنگ بر دلم لیکن
ز بس که روی نهادم به سنگ در تبریز
نگردم از هوش گریبارد از سر خشم
ولیک از کرم بی نظیر شمس الدین
دعای جانم اینست که جان فدای تو باد
۱۳۳۰

بگردان شراب ای صنم بی درنگ
ولی بزم روحست و ساقی غیب
تو صحرای دل بین در آن قطره خون
در آن بزم قدسند ابدال مست
چه افرنگ عقلی که بود اصل دین
ز خشکیست این عقل و دریاست آن
بده می گزافه به مستان حق
یکی جام بنمودشان در الست
تو گویی که بی دست و شیشه که دید
بین نیم شب خلق را جمله مست
قطار شتر بین که گشتند مست
خمش کن که اغلب همه باخودند
ره سیرت شمس تبریز گیر
۱۳۳۱

هر کی در او نیست از این عشق رنگ
عشق برآورد ز هر سنگ آب
کفر به جنگ آمد و ایمان به صلح
عشق گشاید دهن از بحر دل
عشق چو شیرست نه مکر و نه ریو
چونک مدد بر مدد آید ز عشق
عشق ز آغاز همه حیرتست
در تبریزست دلم ای صبا
۱۳۳۲

توبه سفر گیرد با پای لنگ
جز من و ساقی بنماند کسی
عقل چو این دید برون جست و رفت
صدر خرابات کسی را بود
هر کی ز اندیشه دلارام ساخت

بیاورید ز تبریز نزد من زو سنگ
به هر طرف دهدت خود نشانه رو سنگ
به سوی جان و دلم در شمار هر مو سنگ
کجاست خاک رهش را امید و مرجو سنگ
وگر زنند همه بر سر دعاگو سنگ

که بزمست و چنگ و ترنگاترنگ
ببویید بوی و نبینید رنگ
زهی دشت بی حد در آن کنج تنگ
نه قدسی که افتد به دست فرنگ
چو حلقه ست بر در در آن کوی و دنگ
بمانده است بیرون ز بیم نهنگ
که نی عربده بینی آن جا نه جنگ
که از جام خورشید دارند ننگ
شراب دلارام و بکنی و بنگ
ز سغراق خواب و ز ساقی زنگ
ندانند افسار از پالهنگ
همه شهر لنگند تو هم بلنگ
به جرات چو شیر و به حمله پلنگ

نزد خدا نیست بجز چوب و سنگ
عشق تراشید ز آینه زنگ
عشق بزد آتش در صلح و جنگ
هر دو جهان را بخورد چون نهنگ
نیست گهی روبه و گاهی پلنگ
جان برهد از تن تاریک و تنگ
عقل در او خیره و جان گشته دنگ
خدمت ما را برسان بی درنگ

صبر فروافتد در چاه تنگ
چون کند آن چنگ ترنگاترنگ
با دل دیوانه که کردست جنگ
کو رهد از صدر و ز نام و ز ننگ
کشتی بر ساخت ز پشت نهنگ

و آنک در اندیشه یک جو زر است
 یار منی زود فروجه ز خر
 کون خری دنب خری گیر و رو
 راز مگو پیش خران ای مسیح
 او خر پالان بود و پالهنک
 خر بفروش و برهان بی درنگ
 رو که کلیدی نبود در مدنک
 باده ستان از کف ساقی شنک

۱۳۳۳

ای از کرم پرسیان دل وی پرسشت آرام دل
 وی از حیات نام تو جانی گرفته نام دل
 وین هر دو در تو غرقه شد ای تو ولی انعام دل
 دامن ز دل اندر مکش تا تن رسد بر بام دل
 روشن ز تو شب های دل خرم ز تو ایام دل
 چون نقطه ای در جیم تن چون روشنی بر جام دل
 کآمد سپاه آسمان نک می رسد اعلام دل
 پر خون شده صحرا و ره ره گشته خون آشام دل
 خطبه به نام شه شده دیوان پر از احکام دل
 گر زین ادب خوادم کنی خواری منست اکرام دل
 تا از دلم واقف شدی امروز خاص و عام دل

ای تو ولی احسان دل ای حسن رویت دام دل
 ما زنده از اکرام تو ای هر دو عالم رام تو
 بر گرد تن دل حلقه شد تن با دلم همخرقه شد
 ای تن گرفته پای دل وی دل گرفته دامت
 ای گوهر دریای دل چه جای جان چه جای دل
 ای عاشق و معشوق من در غیر عشق آتش بزن
 از بارگاه عقل کل آید همی بانگ دهل
 از زخم تیغ آن سپه در کشتن خصمان شه
 زان حمله های صف شکن سرکوفته دیوان تن
 ای قیل و قالت چون شکر وی گوشمالت چون شکر
 گر سر تو ننهفتی من گفتی ها گفتمی

۱۳۳۴

خونم به جوش آمد کند در جوی تن رقص الجمل
 وین عشرت بی چون نگر ایمن ز شمشیر اجل
 مس زر کانی می شود در شهر ما نعم البدل
 این سوی نوش آن سوی صح این جوی شیر و آن غسل
 بر چرخ یک ماهست بس وین چرخ پرمایه و زحل
 کان جا نباشد علتی وان جا نبیند کس خلل
 بر آب دریا کی رود دعوی و خصمی و جدل

این بوالعجب کاندرا خزان شد آفتاب اندر حمل
 این رقص موج خون نگر صحرا پر از معجون نگر
 مردار جانی می شود پیری جوانی می شود
 شهری پر از عشق و فرح بر دست هر مستی قدح
 در شهر یک سلطان بود وین شهر پسرسلطان عجب
 رو رو طیبیان را بگو کان جا شما را کار نیست
 نی قاضی نی شحنه ای نی میر شهر و محتسب

۱۳۳۵

گفت منم کز رخ من شد مه و خورشید خجل
 گفتم این عکس تو است ای رخ تو رشک چگل
 گفتم این نقش من خسته دل و پای به گل
 مجرم عشق است مکن مجرم خود را تو بحل
 گفت بکش تا بکشم هم بکش و هم مگسل
 دست ببردم سوی او دست مرا زد که بهل
 من ترش مصلحتم نی ترش کینه و غل
 کاین حرم عشق بود ای حیوان نیست اغل
 چشم فرومال و ببین صورت دل صورت دل

بانگ زدم نیم شبان کیست در این خانه دل
 گفت که این خانه دل پر همه نقشست چرا
 گفت که این نقش دگر چیست پر از خون جگر
 بستم من گردن جان بر دم پیشش به نشان
 داد سر رشته به من رشته پرفتنه و فن
 تافت از آن خرگه جان صورت ترکم به از آن
 گفتم تو همچو فلان ترش شدی گفت بدان
 هر کی درآید که منم بر سر شاخس بزمن
 هست صلاح دل و دین صورت آن ترک یقین

بانگ رسید کیست آن گفتم من غلام دل
بر دل و چشم رهگذر از بر نیک نام دل
کوزه آفتاب و مه گشته کمینه جام دل
گردن عقل و صد چو او بسته به بند دام دل
خلق گسسته سلسله از طرف پیام دل
روح نشسته بر درش می نگرد به بام دل
جمله نظر بود نظر در خمشی کلام دل
مرحله های نه فلک هست یقین دو گام دل

نشسته گرد روی خود صلا نعم الادم الخل
که عالم ها کنی شیرین نمی آبی زهی کاهل
که گر من دیدمی رویت نماندی چشم من احوال
تو کژ باشی نه آینه تو خود را راست کن اول
مه از گردون ندا کردش من این سویم تو لاتعجل
نروید نیشکر هرگز چو کارد آدمی حنظل
از آن جا جو که می آید نگرده مشکل این جا حل
تو آنی کز برای پا همی زد او رگ اکحل
چه سازم من که من در ره چنان مستم که لاتسال
ز مستی آن کند با خود که در مستی کند منبل
که صحت آید از دردی چو افشوده شود دنبل
توکل کرده ام بر تو صلا ای کاهلان تنبل
نه آن شمسی که هر باری کسوف آید شود مختل

یقین اندر یقین آمد قلندر بی گمان ای دل
ز جاه و قوت پیری که باشد غیب دان ای دل
چو او را سیر شد حاصل از آن سوی جهان ای دل
بین تو ماه بی چون را به شهر لامکان ای دل
روانش پرچشش باشد زهی جان و روان ای دل
چو بسپارد ودیعت را بدان سرحد جان ای دل
یکی سری دل آمیزی تو را آمد عیان ای دل

دلم پرچشمه حیوان تنم در لاله زار ای دل
ملیحی یوسفی مه رو لطیفی گلگذار ای دل

حلقه دل زدم شیبی در هوس سلام دل
شعله نور آن قمر می زد از شکاف در
موج ز نور روی دل پر شده بود کوی دل
عقل کل ار سری کند با دل چاکری کند
رفته به چرخ ولوله کون گرفته مشغله
نور گرفته از برش کرسی و عرش اکبرش
نیست قلندر از بشر نک به تو گفت مختصر
جمله کون مست دل گشته زبون به دست دل

الا ای رو ترش کرده که تا نبود مرا مدخل
دو سه گام از حرص و کین به حلم آبی غسل جوشی
غلط دیدم غلط گفتم همیشه با غلط جفتم
دلا خود را در آینه چو کژ بینی هرآینه
یکی می رفت در چاهی چو در چه دید او ماهی
مجو مه را در این پستی که نبود در عدم هستی
خوشی در نفی تست ای جان تو در اثبات می جویی
تو آن بطی کز اشتابی ستاره جست در آبی
در این پایان در این ساران چو گم گشتند هشیاران
خدایا دست مست خود بگیرار نی در این مقصد
گرم زیر و زبر کردی به خود نزدیکتر کردی
ز بعد این می و مستی چو کار من تو کردستی
تویی ای شمس تبریزی نه زین مشرق نه زین مغرب

بقا اندر بقا باشد طریق کم زنان ای دل
به هر لحظه ز تدبیری به اقلیمی رود میری
کجا باشید صاحب دل دو روز اندر یکی منزل
چو بگذشتی تو گردون را بدیدی بحر پر خون را
زبون آن کشش باشد کسی کان ره خوشش باشد
دهد نوری طبیعت را دهد دادی شریعت را
شنودی شمس تبریزی گمان بردی از او چیزی

مهم را لطف در لطفست از آنم بی قرار ای دل
به زیر هر درختی بین نشسته بهر روی شه

فکنده در دل خوبان روحانی و جسمانی
درآکنده ز شادی ها درون چاکران خود
به بزم او چو مستان را کنار و لطف ها باشد
در آن خلوت که خوبان را به جام خاص بنوازد
چو از بزمش برون آید کمینه چاکرش سکران
جهان بستان او را دان و این عالم چو غاری دان
گلستان ها و ریحان ها شقایق های گوناگون
که این گل های خاکی هم ز عکس آن همی روید
بزن دستی و رقصی کن ز عشق آن خداوندان
به جان پاک شمس الدین خداوند خداوندان
به خاک پای تبریزی که اکسیرست خاک او
کنون از هجر بر پایم چنین بندیست از آتش
مثال چنگ می باشم هزاران نغمه ها دارد
به سودای چنان بختی که معشوق از سر دستی
بگرد مرکب بودی به زیر سایه آن شاه
از این سو نه از آن سوی جهان روح تا دانی
چو دیدم من عنایت ها ز صدر غیب شمس الدین
چنان حلمی و تمکینی چنان صبر خداوندی
عنان از من چنان برتافت جایی شد که وهم آن جا
به درگاه خدا نالم که سایه آفتابی را
امیدست ای دل غمگین که ناگهان درآید او
۱۳۴۰

هر آن کو صبر کرد ای دل ز شهوت ها در این منزل
چو شخصی کو دو زن دارد یکی را دل شکن دارد
تو گویی کاین بدین خوبی زهی صبر وی ایوبی
و او گوید ز سرمستی که آن را تو بدیدستی
بدو گر باز رو آرد و تخم دوستی کارد
چو باز آن خوب کم نازد و با این شخص درسازد
سر رشته صبوری را بین بگذار کوری را
همه کدیه از این حضرت به سجده و وقفه و رکعت
بفرما صبر یاران را به پندی حرص داران را
کسی را چون دهی پندی شود حرص تو را بندی
ز بی چون بین که چون ها شد ز بی سون بین که سون ها شد
حروف تخته کانی بدین تاویل می خوانی

ز عشق روح و جسم خود ز سوداها شرار ای دل
مثال دانه های در که باشد در انار ای دل
بگیرد آب با آتش ز عشقش هم کنار ای دل
بود روح الامین حارس و خضرش پرده دار ای دل
ز ملک و ملک و تخت و بخت دارد ننگ و عار ای دل
برون آرد تو را لطفش از این تاریک غار ای دل
بنفشه زارها بر خاک و باد و آب و ناز ای دل
تو خاکی می خوری این جا تو را آن جا چه کار ای دل
که چون بوسی از او یابی کند آفت کنار ای دل
که پرها هم از او یابی اگر خواهی فرار ای دل
که جان ها یابی ار بر وی کنی جانی نثار ای دل
ز یادش مست و مخمورم اگر چندم نزار ای دل
به لحن عشق انگیزش وگر نالید زار ای دل
به دستم داده بود از لطف دنبال مهار ای دل
هزاران شاه در خدمت به صف ها در قطار ای دل
که آن جا که نه امسالست و آن سالست پار ای دل
شدم مغرور خاصه مست و مجنون خمار ای دل
که اندر صبر ایوبش نتاند بود یار ای دل
به جسم او نیابد راه و نی چشمش غبار ای دل
به ما آرد که دل را نیست بی او بود و تار ای دل
تو این جان را به صد حيله همی کن داردار ای دل

عوض دیدست او حاصل به جان زان سوی آب و گل
بدان دیگر وطن دارد که او خوشتر بدش در دل
وزین غبن اندر آشوبی که این کاریست بی طایل
که آن علوست و تو پستی که تو نقصی و آن کامل
حجایی آن دگر دارد کز این سو راند او محمل
دگر بار او نپردازد از این سون رخت دل حاصل
بین تو حسن حوری را صبوری نبودت مشکل
برای دید این لذت کز او شهوت شود حامل
بمشنو نفس زاران را مباح از دست حرص آکل
صبوری گرددت قندی پی آجل در این عاجل
ز حلمی بین که خون ها شد ز حقی چند گون باطل
خلاصه صبر می دانی بر آن تاویل شو عامل

صبوری کن مکن تیزی ز شمس الدین تبریزی
۱۳۴۱

امروز بحمدالله از دی بترست این دل
در زیر درخت گل دی باده همی خورد او
از بس که نی عشقت نالید در این پرده
بند کمرت گشتم ای شهره قبای من
از پرورش آبت ای بحر حلاوت ها
چون خانه هر مومن از عشق تو ویران شد
شمس الحق تبریزی تابنده چو خورشیدست
۱۳۴۲

چه کارستان که داری اندر این دل
بهار آمد زمان کشت آمد
حجاب عزت ار بستی ز بیرون
در آب و گل فروشد پای طالب
دل از افلاک اگر افزون نبود
اگر دل نیستی شهر معظم
عجایب پیشه ای آمد دل ای جان
ز بحر دل هزاران موج خیزد
خمش کردم که در فکرت ننگند
۱۳۴۳

صد هزاران همچو ما غرقه در این دریای دل
گر امان خواهی امانی ندهدت آن بی امان
هر نواحی فوج فوج اندر گوی یا پشته ای
قلزم روحست دل یا کشتی نوحست دل
شور می نوشان نگر وان نور خاموشان نگر
گرد ما در می پری ای رشک ماه و مشتری
ای که کالیوه بگشتی در جهان با پر جان
۱۳۴۴

شتران مست شدستند بین رقص جمل
علم ما داده او و ره ما جاده او
دم او جان دهدت روز نفخت پذیر
ما در این ره همه نسرين و قرنفل کویم
شتران وحلی بسته این آب و گلند
ناقه الله بزاده به دعای صالح

بشر خسی ملک خیزی که او شاهیست بس مفضل

امروز در این سودا رنگی دگرست این دل
از خوردن آن باده زیر و زبرست این دل
از ذوق نی عشقت همچون شکرست این دل
تا بسته بگرد تو همچون کمرست این دل
همچون صدفست این تن همچون گهرست این دل
هر لحظه در این شورش بر بام و درست این دل
وز تابش خورشیدش همچون سحرست این دل

چه بت ها می نگاری اندر این دل
کی داند تا چه کاری اندر این دل
به غایت آشکاری اندر این دل
سرش را می بخاری اندر این دل
نکردی مه سواری اندر این دل
نکردی شهریاری اندر این دل
که تو میر شکاری اندر این دل
چو جوهرها بیاری اندر این دل
چو وصف دل شماری اندر این دل

تا چه باشد عاقبتشان وای دل ای وای دل
می کشد جان را از این گل تا به سربالای دل
گاه پشته گاه گو از چیست از غوغای دل
موج موج خون فراز جوشش و گرمای دل
جملگی سر گشت آن کو مرد اندر پای دل
آمدی تا دل بری ای قاف و ای عنقای دل
هیچ دیدی شیوه ای تو لایق سودای دل

ز اشتر مست که جوید ادب و علم و عمل
گرمی ما دم گرمش نه ز خورشید حمل
کار او کن فیکون ست نه موقوف علل
ما نه زان اشتر عامیم که کویم وحل
پیش جان و دل ما آب و گلی را چه محل
جهت معجزه دین ز کمرگاه جبل

هان و هان ناقه حقیم تعرض مکیند
سوی مشرق نرویم و سوی مغرب نرویم
هله بنشین تو بجنبان سر و می گوی بلی

۱۳۴۵

تو مرا می بده و مست بخوابان و بهل
چو گه خدمت شه آید من می دانم
در نمازش چو خروسم سبک و وقت شناس
من ز راز خوش او یک دو سخن خواهم گفت
لذت عشق بتان را ز زحیران مطلب
من بحل کردم ای جان که بریزی خونم
پس خمش کردم و با چشم و به ابرو گفتم
گر چه آن فهم نکردی تو ولی گرم شدی
سردی از سایه بود شمس بود روشن و گرم
تا درآمد بت خویم ز در صومعه مست
شمس تبریز مگر ماه ندانست حقت

۱۳۴۶

رفت عمرم در سر سودای دل
دل به قصد جان من برخاسته
دل ز حلقه دین گریزد زانک هست
گرد او گردم که دل را گرد کرد
خواب شب بر چشم خود کردم حرام
قد من همچون کمان شد از رکوع
آن جهان یک تابش از خورشید دل
لب ببند ایرا به گردون می رسد

۱۳۴۷

سوی آن سلطان خوبان الرحیل
کاروان بس گران آهنگ کرد
سوی آن دریای مردی و بقا
آفتاب روی شه عالم گرفت
همچو مرغان خلیلی سوی سر
سوی اصل خویش یعنی بحر جان
ای شده بگلربگان ملک غیب
خانه و فرزند و بستر ترک کن
پیش شمس الدین تبریزی شاه

تا نبرد سرتان را سر شمشیر اجل
تا ابد گام زنان جانب خورشید ازل
شمس تبریز نماید به تو اسرار غزل

چون رسد نوبت خدمت نشوم هیچ خجل
گر ز آب و گلم ای دوست نیم پای به گل
نه چو زاغم که بود نعره او وصل گسل
دل من دار دمی ای دل تو بی غش و غل
صبح کاذب بود این قافله را سخت مضل
ور نریزی تو مرا مظلومه داری نه بحل
سخنانی که نیاید به زبان و به سجل
هله گرمی تو بیفزا چه کنی جهد مقل
فانی طلعت آن شمس شو ای سرد چو ظل
چند قندیل شکستم پی آن شمع چگل
که گرفتار شدست او به چنین علت سل

وز غم دل نیستم پروای دل
من نشسته تا چه باشد رای دل
حلقه زلفین خوبان جای دل
کو رسد فریادم از غوغای دل
تا بینم صبحدم سیمای دل
تا بینم قامت و بالای دل
وین جهان یک قطره از دریای دل
بی زبان هیهای دل هیهای دل

سوی آن خورشید جانان الرحیل
هین سبکتر ای گرانان الرحیل
مردوار ای مردمان هان الرحیل
صبح شد ای پاسبانان الرحیل
زانک بی سر نیست سامان الرحیل
جمع یاران همچو باران الرحیل
کمترینه عاشق قان الرحیل
اسپ و استر زین و پالان الرحیل
خاک بی جان گشته با جان الرحیل

امروز روز شادی و امسال سال گل
گل را مدد رسید ز گلزار روی دوست
مستست چشم نرگس و خندان دهان باغ
سوسن زبان گشاده و گفته به گوش سرو
جامه دران رسید گل از بهر داد ما
گل آن جهانیت ننگجد در این جهان
گل کیست قاصدیت ز بستان عقل و جان
گیریم دامن گل و همراه گل شویم
اصل و نهال گل عرق لطف مصطفاست
زنده کنند و باز پر و بال نو دهند
مانند چار مرغ خلیل از پی فنا
خاموش باش و لب مگشا خواجه غنچه وار

تا نزند آفتاب خیمه نور جلال
از نظر آفتاب گشت زمین لاله زار
تیغ کشید آفتاب خون شفق را بریخت
چشم گشا عاشقا بر فلک جان بین
عرضه کند هر دمی ساغر جام بقا
چشم پر از خواب بود گفتم شاها شبست
تا که کبود است صبح روز بود در گمان
تیز نظر کن تو نیز در رخ خورشید جان
در لمع قرص او صورت شه شمس دین

چشم تو با چشم من هر دم بی قیل و قال
گاه کند لاغرم همچو لب ساغرم
چون کشدم سوی طوی من بکشم گوش شیر
چون نگرم سوی نقش گوید ای بت پرست
گویمش ای آفتاب بر همه دل ها بتاب
سر بزن ای آفتاب از پس کوه سحاب
بازمگیر آب پاک از جگر شوره خاک
جلوه چو شد نور ما آن ملک نورها
ای که میش خورده ای از چه تو پژمرده ای
باز سرم گشت مست هیچ مگو دست دست

نیکوست حال ما که نکو باد حال گل
تا چشم ما نیند دیگر زوال گل
از کر و فر و رونق و لطف و کمال گل
اسرار عشق بلبل و حسن خصال گل
زان می دریم جامه به بوی وصال گل
در عالم خیال چه گنجد خیال گل
گل چیست رقعہ ایست ز جاه و جمال گل
رقصان همی رویم به اصل و نهال گل
زان صدر بدر گردد آن جا هلال گل
هر چند برکنید شما پر و بال گل
در دعوت بهار بین امتثال گل
می خند زیر لب تو به زیر ظلال گل

حلقه مرغان روز کی بزند پر و بال
خانه نشستن کنون هست وبال وبال
خون هزاران شفق طلعت او را حلال
صورت او چون قمر قامت من چون هلال
شیشه شده من ز لطف ساغر او مال مال
گفت که با روی من شب بود اینک محال
چونک بشد نیم روز نیست دگر قیل و قال
وز نظر من نگر تا تو بینی جمال
زینت تبریز کوست سعد مبارک به فال

دارد در درس عشق بحث و جواب و سوال
گاه کند فربهم تا نروم در جوال
چونک نمان کرد روی ناله کنم از شغال
چشم نهم سوی مال او دهم گوشمال
جمله جهان ذره ها نور خوشت را عیال
هر نظری را نما بی سخنی شرح حال
منع مکن از جلال پرتو نور جلال
نور شود جمله روح عقل شود بی عقال
باغ رخس دیده ای باز گشا پر و بال
باقی این بایدت رو شب و فردا تعال

چشمه و سبزه مقام شوخی و دزدی حلال
خانه دغل او بود کو نشناسد جمال
هیچ از ایشان مگو تام نگیرد ملال
چهره چون زعفران اشک چو آب زلال
زرد چرا می شود تا بکند وصف حال
پیشگه عشق رو خیز ز صف نعال
اشک رقم می کشد بر صحف خط و خال
تافته از ماه غیب پرتو نور کمال
بازرود سوی اصل بازکند اتصال

شد پی این لولیان در حرم ذوالجلال
رهزنی آن کس کند کو نشناسد رهی
اهل جهان عنکبوت صید همه خرمگس
دزد نهان خانه را شاهد و غماز کیست
اشک چرا می دود تا بکشد آتشی
اشک و رخ عاشقان می کشدت که بیا
زردی رخ آینه ست سرخی معشوق را
این همه خوبی و کش بر رخ خاک حبش
صبر کن این یک دو روز با همه فر و فروز

تا تو بمانی چو عشق در دو جهان بی زوال
خاصه که منقار هجر کند تو را پر و بال
آه ز یار ملول چند نماید ملال
تا که بترسانمش از ستم و از وبال
می زندم او شتاب زخمه که یعنی بنال
می زند آن خوش صفات بر من و بر وصف حال
تذهب احزاننا انت شدید المحال

چند از این قیل و قال عشق پرست و بیال
چند کشی بار هجر غصه و تیمار هجر
آه ز نفس فضول آه ز ضعف عقول
آن که همی خوانمش عجز نمی دانمش
جمله سوال و جواب زوست منم چون رباب
یک دم بانگ نجات یک دم آواز مات
تصلح میزاننا تحسن الحاننا

خطاب لطف چو شکر به جان رسد که تعال
چو بانگ موج به گوشش رسد ز بحر زلال
چو بشنود خبر ارجعی ز طبل و دوال
در آفتاب بقا تا رهاندش ز زوال
کسی از او بشکاید زهی شقا و ضلال
که از قفص برهید و باز شد پر و بال
رجوع کن به سوی صدر جان ز صف نعال
از این جهان جدایی بدان جهان وصال
کنیم دامن خود پر ز خاک و سنگ و سفال
ز کودکی بگریزیم سوی بزم رجال
جوال را بشکاف و برآر سر ز جوال
نه کودکی که ندانی یمین خود ز شمال
بگفت دست اجل را که گوش حرص بمال
منال و گنج بگیر و دگر ز رنج منال
تو راست لطف جواب و تو راست علم سوال

چگونه برنبرد جان چو از جناب جلال
در آب چون نجهد زود ماهی از خشکی
چرا ز صید نبرد به سوی سلطان باز
چرا چو ذره نیاید به رقص هر صوفی
چنان لطافت و خوبی و حسن و جان بخشی
پیر پیر هله ای مرغ سوی معدن خویش
ز آب شور سفر کن به سوی آب حیات
برو برو تو که ما نیز می رسیم ای جان
چو کودکان هله تا چند ما به عالم خاک
ز خاک دست بداریم و بر سما پریم
مبین که قالب خاکی چه در جوال کرد
به دست راست بگیر از هوا تو این نامه
بگفت پیک خرد را خدا که پا بردار
ندا رسید روان را روان شو اندر غیب
تو کن ندا و تو آواز ده که سلطانی

تو را سعادت بادا در آن جمال و جلال
 به یک دمم بفروزی به یک دمم بکشی
 دل آب و قالب کوزه ست و خوف بر کوزه
 تو را چگونه فریم چه در جوال کنم
 تو در جوال نگنجی و دام را بدری
 نه گریه ای که روی در جوال و بسته شوی
 هزار صورت زیبا بروید از دل و جان
 مثال آنک بیارد ز آسمان باران
 چه قبه قبه کز آن قبه ها برون آیند
 بگویمت که از این ها کیان برون آیند
 ردای احمد مرسل بگیر ای عاشق
 بهل مرا که بگویم عجایب ای عشق
 همه چو کوس و چو طبلیم دل تهی پیشت
 چگونه طبل نپرد پیر کرنا
 خود آفتاب جهانی تو شمس تبریزی

دو چشم اگر بگشادی به آفتاب وصال
 ستاره ها بنگر از ورای ظلمت و نور
 اگر چه ذره در آن آفتاب درنرسد
 هر آن دلی که به خدمت خمید چون ابرو
 دهان بیند ز حال دلم که با لب دوست
 مکن اشارت سوی دلم که دل آن نیست
 جراحت همه را از نمک بود فریاد
 چو ملک گشت وصال ز شمس تبریزی

اگر درآید ناگه صنم زهی اقبال
 چنانک دی ز جمالش هزار توبه شکست
 نشسته اند در اوامید او قطار قطار
 میان لشکر هجران که تیغ در تیغست
 هزار گل بنماید که خار مست شود
 به رغم حرص شکم خوار خوان نهد با دل
 چو عشق دست برآرد سبک شود قالب
 چو صبحدم برسد شاه شمس تبریزی

هزار عاشق اگر مرد خون مات حلال
 چو آتشم به پیش تو ای لطیف خصال
 چو آب رفت به اصلش شکسته گیر سفال
 که اصل مکر تویی و چراغ هر محتال
 که دیده است که شیری رود درون جوال
 که شیر پیش تو بر ریگ می زند دنبال
 چو ابر عشق تو بارید در بی امثال
 چو قبه قبه شود جوی و حوض و آب زلال
 گل و بنفشه و نسرين و سنبل چو هلال
 شنودم از تکشان بانگ ژغرغ خلخال
 صلاي عشق شنو هر دم از روان بلال
 دری گشایم در غیب خلق را ز مقال
 برآوریم فغان چون زنی تو زخم دوال
 که باشدش چو تو سلطان زنده و طبال
 ولی مدام نه آن شمس کو رسد به زوال

برآ به چرخ حقایق دگر مگو ز خیال
 چو ذره رقص کنان در شعاع نور جلال
 ولی ز تاب شعاعش شوند نور خصال
 گشاد از نظرش صد هزار چشم کمال
 خدای داند کو را چه واقعه ست و چه حال
 میر به سوی همایان شه بدان پر و بال
 مرا فراق نمک هاش شد وبال وبال
 نماند حيله حال و نه التفات به قال

چو در بتان زند آتش بتم زهی اقبال
 اگر رسد عجب امروز هم زهی اقبال
 اگر ز لطف نماید کرم زهی اقبال
 سپاه وصل برآرد علم زهی اقبال
 هزار خنده برآرد ز غم زهی اقبال
 هزار کاسه کشد بی شکم زهی اقبال
 دود بگرد فلک بی قدم زهی اقبال
 چو آفتاب جهان بی چشم زهی اقبال

که موج موج عسل بین به چشم خلق غزل
ولیک عاقبت آن بانگ هم رسد به عمل
حیات یابی از این بانگ آب اقل اقل
به آخر آن جا آبی که بوده ای اول
هزار طره بروید ز مشک بر سر کل
کشد خمار پیایی تو باش لاتعجل

پیام کرد مرا بامداد بحر عسل
به روزه دار نیاید ز آب جز بانگی
سماع شرفه آبست و تشنگان در رقص
بگوید آب ز من رسته ای به من آبی
به جان و سر که از این آب بر سر ار ریزد
شراب خوار که نامیخت با شراب این آب

که هر چه خواهی می کن ولی ز ما مسکل
چرا روی ز بر من به هر غلیظ و عتل
چگونه بی ز دهلزن کند غریو دهل
کجا روند ز تو چونک بسته است سبل
گاهی دهلزن و گاهی دهل که آرد ذل
که تا فرس بنجنبد بر او نجنبد جل
چنان که مرکب شیر خدای شد دلدل
ز تنگنای خرد تاخت سوی عرصه قل
که وقت شد که بروید ز خار تو آن گل
که گر شی سحر آمد وگر خماری مل
مسافر امل تو رسید تا آمل
شهی رسید کز او طوق می شود هر غل
در آفتاب فکنده ست ظل حق غلغل
شبم یقین شب قدرست قل لیلی طل
از آنک اذن من الراس گفت صدر رسل
به فضل حق چمن و باغ با دو صد بلبل
عقول را بنگر در صناعت انمل
چو نان رسد به گرسنه مگو که لاتاکل
که حرف و صوت ز دنیاست و هست دنیا پل

به گوش دل پنهانی بگفت رحمت کل
تو آن ما و من آن تو همچو دیده و روز
بگفت دل که سکستن ز تو چگونه بود
همه جهان دهلند و تویی دهلزن و بس
جواب داد که خود را دهل شناس و مباش
نجنبد این تن بیچاره تا نجنبد جان
دل تو شیر خدایست و نفس تو فرس است
چو درخور تک دلدل نبود عرصه عقل
تو را و عقل تو را عشق و خارخار چراست
از این غم ار چه ترش روست مزده ها بشنو
ز آه آه تو جوشید بحر فضل اله
دمی رسید که هر شوق از او رسد به مشوق
حطام داد از این جیفه دایه تبدیل
از این همه بگذر بی گه آمدست حبیب
چو وحی سر کند از غیب گوش آن سر باش
تو بلبل چمنی لیک می توانی شد
خدای را بنگر در سیاست عالم
چو مست باشد عاشق طمع مکن خمشی
ز حرف بگذر و چون آب نقش ها مپذیر

بگفتمش که زهی خوبی خدا ای دل
ز پرتو تو ظلالست جان ها ای دل
گذشت حسن تو از حد و منتها ای دل
ملک سجود کند و اختر و سما ای دل
کدام داغ غمی کش نه ای دوا ای دل
چه گنج ها که نداری تو در فنا ای دل

ز خود شدم ز جمال پر از صفا ای دل
غلام تست هزار آفتاب و چشم و چراغ
نهایتیست که خوبی از آن گذر نکند
پری و دیو به پیش تو بسته اند کمر
کدام دل که بر او داغ بندگی تو نیست
به حکم تست همه گنج های لم یزلی

نظر ز سوختگان وامگیر کز نظرت
بگفتم این مه ماند به شمس تبریزی
۱۳۶۰

باده ده ای ساقی جان باده بی درد و دغل
هات حییبی سگرا لا بفتور و کسل
باده چو زر ده که زرم ساغر پر ده که نرم
اصبح قلبی سهرا من سگر مفتخرا
ای قدح امروز تو را طاق و طرنیست بیا
طفت به معتمرا فزت به مفتخرا
مست و خوشی خواجه حسن نی نی چنان مست که من
لواء نا مرتفع و شملنا مجتمع
توبه ما جان عمو توبه ماهیست ز جو
عشقک قد جادلنا ثم عدا جادلنا
بحر که مسجور بود تلخ بود شور بود
یا اسدا عن لنا فنعم ما سن لنا
بس بود ای مست خمش جان ز بدن رست خمش
اسکت یا صاح کفی واعف عفا الله عفا
۱۳۶۱

عمرک یا واحدا فی درجات الکمال
چند از این قیل و قال عشق پرست و بیال
یا فرجی مونسى یا قمر المجلس
چند کشی بار هجر غصه و تیمار هجر
روحک بحر الوفا لونک لمع الصفا
آه ز نفس فضول آه ز ضعف عقول
تطرب قلب الوری تسکرهم بالهوی
آنک همی خوانمش عجز نمی دانش
تدخل ارواحهم تسکر اشباحهم
جمله سوال و جواب زوست و منم چون رباب
تصلح میزانا تحسن الحاننا
یک دم آواز مات یک دم بانگ نجات
۱۳۶۲

لجکن اغلن هی بزه کلکل
آی بکی سنسن کن بکی سنسن
لد لحبی من حرکاتی

چه کوثرست و دوا دفع سوز را ای دل
بگفت دل که کجایست تا کجا ای دل

کار ندارم جز از این گر بزم تا به اجل
یقطع عن شاربہ کل ملال و فشل
غرقه مقصود شدی تا چه کنی علم و عمل
ان کذب الیوم صدق ان ظلم الیوم عدل
باده خنب ملکی داده حق عز و جل
من سقی الیوم کذی جمله ما دام حاصل
کیسه زر مست کند لیک نه چون جام ازل
و روحنا کما تری فی درجات و دول
از دل و جان توبه کند هیچ تن ای شیخ اجل
من سگر مفتضح شاربہ حیث دخل
در دل ماهی روشش به بود از قند و غسل
حیک قد حینا فاعف لنا کل زلل
باده ستان که دگران عربده دارند و جدل
هات رحیقا به صفا قد وصل الوصل وصل

قد نزل الهم بی یا سندی قم تعال
تا تو بمانی چو عشق در دو جهان بی زوال
وجهک بدر تمام ریقک خمر حلال
خاصه که منقار هجر کند تو را پر و بال
عمرک لو لا التقی قلت ایا ذا الجلال
آه ز یار ملول چند نماید ملال
تدرک ما لا یری انت لطیف الخیال
تا که بترسانمش از ستم و از وبال
تجلسهم مجلسا فیه کووس ثقال
می زندم او شتاب زخمه که یعنی بنال
تذهب احزاننا انت شدید المحال
می زند آن خوش صفات بر من و بر وصف حال

دغدن دغدا هی کزه کلکل
بی مزه کلمه بامزه کلکل
ارسل کنزا للصدقات

شبهکاتی	من	قلبی	اعتق	هفواتی	من	روحي	خلص
پنگان	پنگان	خوردم	شربت	لنگان	لنگان	جا	رفتم آن
دنگان	و خیره	ساغر	گشته	شنگان	قومی	جا	دیدم آن
رهزن	و رندی	جهانی	شوخ	مخزن	صاحب	عشقی	صورت
برکن	ریشش	نه عاشق	هر که	آهن	و سنگی	را	آتش جان
علینا	عز	رهبونا	یا	صبونا	منه	رحمونا	یا
لدینا	بات	بدور	بدر	الینا	جاء	صدور	صدر
افزون	شوی	نی گردی	نی کم	ملعون	ای خر	تو	دنب خری
پرخون	و خسته	مکرت	وز فن	تو	از کژی	جانم	ای دل
شمالی	هب	ریعی	جاء	حالی	طیب	صبحی	لاح
وصال	خمر	قلبی	اسکر	زلالی	ماء	غصنی	خصب

۱۳۶۳

کل	کز	دغدغ	بلمسک	یوک	کلکل	اودیا	اغلن	کجکنن
دل	و بی	پردل	و مشفق	مکرم	مقبل	ای شه	سر مستان	ای
کل	ور	خصمنا	ورما	کمیہ	بلدک	یازده	کم ججکی	اول
مقبل	کردت	الهی	جذب	بکشندت	گر	بنگر	سلسله	نبود
محول	ز	بی	متحول	هر	و معنی	بی سر	این هم	

۱۳۶۴

تعال	المراد	و	الجد	غایه	تعال	الفواد	فی	النور	ایها
تعال	العباد	علی	تضیق	لا	بیدیک	حیاتنا	تدری	تدری	انت
تعال	العناد	و	عن الصد	حل	المعشوق	ایها	العشق	العشق	ایها
تعال		بالافتقاد	فتفق	لک	الهداهد	ذی	سلیمان	ذی	یا
تعال	الوداد	مصدوقه	منک	سبقت	الذی	السابق	ایها	السابق	ایها
تعال	معاد	یا	العود	انجر	الارواح	ضجت	الهجرج	الهجرج	فمن
تعال	الجواد	عاده	هكذا	المعروف	ابذل	و	العیب	و	استر
تعال	داد	تو	بده	یا	تعال	پارسی	بود	پارسی	چه
تعال	کساد	زهی	نیایی	چون	مراد	و گشاد	زهی	زهی	چون
تعال	یاد	به	دلم	تو	عجم	قباد	عرب	عرب	ای
تعال	باد	و	تو	وی	تو	گویان	تعال	تعال	ای
تعال	بالبلاد	و	محیطا	بی	قمرا	یا	البلاد	البلاد	طفت
تعال	العباد	علی	قریبا	یا	و	دنت	اذ	کالشمس	انت

۱۳۶۵

زال	بالهوی	زلزلتنی	و العقل	فی الزلزال	زال	بالبلبال	قد اوضحت	یا منیر	یا
الجلال	قد رجعنا	جانبا	من	طور انوار	نورکم	من	و نقتبس	انظر	کم

من رأى نورا انيسا يملا الدنيا هوى
كل امر منه حق مستحق نافذ
من شكا مغلاق باب فلينل مفتاحه
ليس ذا اسماء صفر باطل سميته
حبذا اسواق اشواق ربت ارباجها
ما عليكم لو سهرتم ليله الف الهوى
يا محبا قم تنادم فالمحب لا ينام
دولتش همسايه شد همسايمان را مژده شو

۱۳۶۶

يا بديع الحسن قد اوضحت بالبلبال بال
قد رجعنا قد رجعنا جانبا من طوركم
كل شىء منكم عندى لذيد طيب

۱۳۶۷

رشاء العشق حيبى لشرود و مضل
سنه الوصل قصير عجل معتجل
يملاء الكاس حيبى و طبيى و تذر
ناول الكاس نهارا و جهارا و قحا

۱۳۶۸

عمرک يا واحدا فى درجات الكمال
يا فرحى مونسى يا قمر المجلس
روحک بحر الوفا لونک لمع الصفا
تسکن قلب الورى تسکرهم بالهوى
تسکن ارواحهم تسکر اشباحهم

۱۳۶۹

تعال يا مدد العيش و السرور تعال
لقاء وجهک فى الهم فالق الاصباح
تعال انک عيسى فاحى موتانا
تعال انک داوود فاتخذ زردا
تعال انک موسى تشق بحر ردى
تعال انک نوح و نحن فى الطوفان
فهم صفاتک لكن تصورت بشرا
يحيل طالب دنيا وجودک الاعلى

۱۳۷۰

آمد بهار ای دوستان منزل سوی بستان کنیم
گرد غریبان چمن خیزید تا جولان کنیم

امروز چون زنبورها پران شویم از گل به گل
آمد رسولی از چمن کاین طبل را پنهان مزن
بشنو سماع آسمان خیزید ای دیوانگان
زنجیرها را بردریم ما هر یکی آهنگریم
چون کوره آهنگران در آتش دل می دمیم
آتش در این عالم ز نیم وین چرخ را برهم ز نیم
کوییم ما بی پا و سر گه پای میدان گاه سر
نی نی چو چوگانیم ما در دست شه گردان شده
خامش کنیم و خامشی هم مایه دیوانگیست

۱۳۷۱

ای عاشقان ای عاشقان پیمانه را گم کرده ام
مستم ز خمر من لدن رو محتسب را غمز کن
ای پادشاه صادقان چون من منافق دیده ای
با دلبران و گلرخان چون گلبنان بشکفته ام
ای نان طلب در من نگر والله که مستم بی خبر
مستم ولی از روی او غرقم ولی در جوی او
روزی که عکس روی او بر روی زرد من فتد
در جام می آویختم اندیشه را خون ریختم
آویختم اندیشه را کاندیشه هشیاری کند
دوران کنون دوران من گردون کنون حیران من
در جسم من جانی دگر در جان من قانی دگر
گر گویدم بی گاه شد رو رو که وقت راه شد
خامش که بلبل باز را گفتا چه خامش کرده ای

۱۳۷۲

این بار من یک بارگی در عاشقی پیچیده ام
دل را ز خود برکنده ام با چیز دیگر زنده ام
ای مردمان ای مردمان از من نیاید مردمی
دیوانه کوکب ریخته از شور من بگریخته
امروز عقل من ز من یک بارگی بیزار شد
من خود کجا ترسم از او شکلی بکردم بهر او
از کاسه استارگان وز خون گردون فارغم
من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده ام
در حبس تن غرقم به خون وز اشک چشم هر حرون
مانند طفلی در شکم من پرورش دارم ز خون

تا در عسل خانه جهان شش گوشه آبادان کنیم
ما طبل خانه عشق را از نعره ها ویران کنیم
جانم فدای عاشقان امروز جان افشان کنیم
آهن گزان چون کلبتین آهنگ آتشدان کنیم
کآهن دلان را زین نفس مستعمل فرمان کنیم
وین عقل پابرجای را چون خویش سرگردان کنیم
ما کی به فرمان خودیم تا این کنیم و آن کنیم
تا صد هزاران گوی را در پای شه غلطان کنیم
این عقل باشد کآتشی در پنبه پنهان کنیم

زان می که در پیمانه ها اندرنگنجد خورده ام
مر محتسب را و تو را هم چاشنی آورده ام
با زندگانت زنده ام با مردگانت مرده ام
با منکران دی صفت همچون خزان افسرده ام
من گرد خنبی گشته ام من شیره افسرده ام
از قند و از گلزار او چون گلشکر پرورده ام
ماهی شوم رومی رخی گر زنگی نوبرده ام
با یار خود آمیختم زیرا درون پرده ام
ز اندیشه بیزاری کنم ز اندیشه ها پژمرده ام
در لامکان سیران من فرمان ز قان آورده ام
با آن من آنی دگر زیرا به آن پی برده ام
گویم که این با زنده گو من جان به حق بسپرده ام
گفتا خموشی را مبین در صید شه صدمرده ام

این بار من یک بارگی از عافیت بیریده ام
عقل و دل و اندیشه را از بیخ و بن سوزیده ام
دیوانه هم نندیشد آن کاندلر دل اندیشیده ام
من با اجل آمیخته در نیستی پریده ام
خواهد که ترساند مرا پنداشت من نادیده ام
من گیج کی باشم ولی قاصد چنین گیجیده ام
بهر گدارویان بسی من کاسه ها لیسیده ام
حبس از کجا من از کجا مال که را دزدیده ام
دامان خون آلود را در خاک می مالیده ام
یک بار زاید آدمی من بارها زاییده ام

چندانک خواهی درنگر در من که شناسی مرا
در دیده من اندر آ وز چشم من بنگر مرا
تو مست مست سرخوشی من مست بی سر سرخوشم
من طرفه مرغم کز چمن با اشتهای خویشتن
زیرا قفص با دوستان خوشتر ز باغ و بوستان
در زخم او زاری مکن دعوی بیماری مکن
چون کرم پيله در بلا در اطلس و خز می روی
پوسیده ای در گور تن رو پیش اسرافیل من
نی نی چو باز ممتحن بردوز چشم از خویشتن
پیش طبیبش سر بنه یعنی مرا تریاق ده
تو پیش حلوایی جان شیرین و شیرین جان شوی
عین تو را حلوا کند به زانک صد حلوا دهد
خاموش کن کاندر سخن حلوا بیفتد از دهن
هر غوره ای نالان شده کای شمس تبریزی بیا

۱۳۷۳

هان ای طیب عاشقان دستی فروکش بر برم
بر گردن و بر دست من بر بند آن زنجیر را
خواهم که بدهم گنج زر تا آن گواه دل بود
ور تو گواهان مرا رد می کنی ای پرجفا
بی لطف و دلداری تو یا رب چه می لرزد دلم
پیشم نشین پیشم نشان ای جان جان جان
که در طواف آتشم که در شکاف آتشم
هر روز نو جامی دهد تسکین و آرامی دهد
در سایه ات تا آمدم چون آفتابم بر فلک
ای عشق آخر چند من وصف تو گویم بی دهن

۱۳۷۴

ای عاشقان ای عاشقان من خاک را گوهر کنم
ای تشنگان ای تشنگان امروز سقایی کنم
ای بی کسان ای بی کسان جاء الفرج جاء الفرج
ای کیمیا ای کیمیا در من نگر زیرا که من
ای کافران ای کافران قفل شما را وا کنم
ای بوالعلا ای بوالعلا مومی تو اندر کف ما
تو نطفه بودی خون شدی وانگه چنین موزون شدی
من غصه را شادی کنم گمراه را هادی کنم

زیرا از آن کم دیده ای من صدصفت گردیده ام
زیرا برون از دیده ها منزلگهی بگزیده ام
تو عاشق خندان لبی من بی دهان خندیده ام
بی دام و بی گیرنده ای اندر قفص خیزیده ام
بهر رضای یوسفان در چاه آرامیده ام
صد جان شیرین داده ام تا این بلا بخزیده ام
بشنو ز کرم پيله هم کاندر قبا پوسیده ام
کز بهر من در صور دم کز گور تن ریزیده ام
مانند طاووسی نکو من دیبه ها پوشیده ام
زیرا در این دام نزه من زهرها نوشیده ام
زیرا من از حلوای جان چون نیشکر بالیده ام
من لذت حلوای جان جز از لبش نشنیده ام
بی گفت مردم بو برد زان سان که من بوییده ام
کز خامی و بی لذتی در خویشتن چغزیده ام

تا بخت و رخت و تخت خود بر عرش و کرسی بر برم
افسون مخوان ز افسون تو هر روز دیوانه ترم
گر چه گواهی می دهد رخساره همچون زرم
ای قاضی شیرین قضا باری فروخوان محضرم
در شوق خاک پای تو یا رب چه می گردد سرم
پر کن دلم گر کشتیم بیخم بیر گر لنگرم
باد آهن دل سرخ رو از دمگه آهنگرم
هر روز پیغامی دهد این عشق چون پیغامبرم
تا عشق را بنده شدم خاقان و سلطان سنجرم
که بلبلم که گلبنم که خضرم و که اخضرم

وی مطربان ای مطربان دف شما پرزر کنم
وین خاکدان خشک را جنت کنم کوثر کنم
هر خسته غمدیده را سلطان کنم سنجر کنم
صد دیر را مسجد کنم صد دار را منبر کنم
زیرا که مطلق حاکمم مومن کنم کافر کنم
خنجر شوی ساغر کنم ساغر شوی خنجر کنم
سوی من آ ای آدمی تا زینت نیکوتر کنم
من گرگ را یوسف کنم من زهر را شکر کنم

ای سردهان ای سردهان بگشاده ام زان سر دهان
ای گلستان ای گلستان از گلستانم گل ستان
ای آسمان ای آسمان حیرانتر از نرگس شوی
ای عقل کل ای عقل کل تو هر چه گفתי صادقی

۱۳۷۵

بازآمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم
هفت اختر بی آب را کاین خاکیان را می خورند
از شاه بی آغاز من پران شدم چون باز من
ز آغاز عهدی کرده ام کاین جان فدای شه کنم
امروز همچون آصفم شمشیر و فرمان در کفم
روزی دو باغ طاغیان گر سبز بینی غم مخور
من نشکنم جز جور را یا ظالم بدغور را
هر جا یکی گویی بود چوگان وحدت وی برد
گشتم مقیم بزم او چون لطف دیدم عزم او
چون در کف سلطان شدم یک جبه بودم کان شدم
چون من خراب و مست را در خانه خود ره دهی
گر پاسبان گوید که هی بر وی بریزم جام می
چرخ ار نگردهد گرد دل از بیخ و اصلش برکنم
خوان کرم گسترده ای مهمان خویشم برده ای
نی نی منم سرخوان تو سرخیل مهمانان تو
ای که میان جان من تلقین شعرم می کنی
از شمس تبریزی اگر باده رسد مستم کند

۱۳۷۶

کاری ندارد این جهان تا چند گل کاری کنم
من خاک تیره نیستم تا باد بر بادم دهد
دکان چرا گیرم چو او بازار و دکانم بود
دکان خود ویران کنم دکان من سودای او
چون سرشکسته نیستم سر را چرا بندم بگو
چون بلبلم در باغ دل ننگست اگر جغدی کنم
چون گشته ام نزدیک شه از ناکسان دوری کنم
زنجیر بر دستم نهاد گر دست بر کاری نهم
ای خواجه من جام میم چون سینه را غمگین کنم
یک شب به مهمان من آ تا قرص مه پیشت کشم
در عشق اگر بی جان شوی جان و جهانت من بسم

تا هر دهان خشک را جفت لب ساغر کنم
آن دم که ریحان هات را من جفت نیلوفر کنم
چون خاک را عنبر کنم چون خار را عبهر کنم
حاکم تویی حاتم تویی من گفت و گو کمتر کنم

وین چرخ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم
هم آب بر آتش زخم هم باده هاشان بشکنم
تا جغد طوطی خوار را در دیر ویران بشکنم
بشکسته بادا پشت جان گر عهد و پیمان بشکنم
تا گردن گردن کشان در پیش سلطان بشکنم
چون اصل های بیخشان از راه پنهان بشکنم
گر ذره ای دارد نمک گیرم اگر آن بشکنم
گویی که میدان نسپرد در زخم چوگان بشکنم
گشتم حقیر راه او تا ساق شیطان بشکنم
گر در ترازویم نهی می دان که میزان بشکنم
پس تو ندانی این قدر کاین بشکنم آن بشکنم
دربان اگر دستم کشد من دست دربان بشکنم
گردون اگر دونی کند گردون گردان بشکنم
گوشم چرا مالی اگر من گوشه نان بشکنم
جامی دو بر مهمان کنم تا شرم مهمان بشکنم
گر تن زخم خامش کنم ترسم که فرمان بشکنم
من لابلالی وار خود استون کیوان بشکنم

حاجت ندارد یار من تا که منش یاری کنم
من چرخ ازرق نیستم تا خرقة زنگاری کنم
سلطان جانم پس چرا چون بنده جاننداری کنم
چون کان لعلی یافتم من چون دکانداری کنم
چون من طیب عالمم بهر چه بیماری کنم
چون گلبنم در گلشنش حیفت اگر خاری کنم
چون خویش عشق او شدم از خویش بیزاری کنم
در خنب می غرقم کند گر قصد هشیاری کنم
شمع و چراغ خانه ام چون خانه را تاری کنم
دل را به پیش من بنه تا لطف و دلداری کنم
گر دزد دستارت برد من رسم دستاری کنم

دل را منه بر دیگری چون من نیایی گوهری
اخرجت نفسی عن کسل طهرت روحی عن فسل
شکری علی لذاتها صبری علی آفاتها
الخمیر ما خمرته و العیش ما باشرته
ای مطرب صاحب نظر این پرده می زن تا سحر
پندار کامشب شب پری یا در کنار دلبری
قد شیدوا ارکاننا و استوضحوا برهاننا
جاء الصفا زال الحزن شکر الوهاب المنن
زان از بگه دف می زخم زیرا عروسی می کنم
زین آسمان چون تتق من گوشه گیرم چون افق
الدار من لا دار له و المال من لا مال له
با شمس تبریزی اگر همخو و هم استاره ام

۱۳۷۷

ای با من و پنهان چو دل از دل سلامت می کنم
هر جا که هستی حاضری از دور در ما ناظری
گه همچو باز آشنا بر دست تو پر می زخم
گر غایبی هر دم چرا آسیب بر دل می زخم
دوری به تن لیک از دلم اندر دل تو روزنیست
ای آفتاب از دور تو بر ما فرستی نور تو
من آینه دل را ز تو این جا صقالی می دهم
در گوش تو در هوش تو و اندر دل پر جوش تو
ای دل نه اندر ماجرا می گفت آن دلبر تو را
ای چاره در من چاره گر حیران شو و نظاره گر
گه راست مانند الف گه کز چو حرف مختلف
گر سال ها ره می روی چون مهره ای در دست من
ای شه حسام الدین حسن می گوی با جانان که من

۱۳۷۸

ای آسمان این چرخ من زان ماه رو آموختم
ای مه نقاب روی او ای آب جان در جوی او
گلشن همی گوید مرا کاین نافه چون دزدیده ای
از باغ و از عرجون او وز طره میگون او
از نقش های این جهان هم چشم بستم هم دهان
دیدم گشاد داد او وان جود و آن ایجاد او
در خواب بی سو می روی در کوی بی کو می روی

آسان درآ و غم مخور تا منت غمخواری کنم
لا موت الا بالاجل بر مرگ سالاری کنم
یا ساقی قم هاتها تا عیش و خماری کنم
پخته ست انگورم چرا من غوره افشاری کنم
تا زنده باشم زنده سر تا چند مرداری کنم
بی خواب شو همچون پری تا من پری داری کنم
حمدا علی سلطاننا شیرم چه کفتاری کنم
ای مشتری زانو بزنی تا من خریداری کنم
آتش زخم اندر تتق تا چند ستاری کنم
ذوالعرش را گردم قفق بر ملک جباری کنم
خامش اگر خامش کنی بهر تو گفتاری کنم
چون شمس اندر شش جهت باید که انواری کنم

تو کعبه ای هر جا روم قصد مقامت می کنم
شب خانه روشن می شود چون یاد نامت می کنم
گه چون کبوتر پرزنان آهنگ بامت می کنم
ور حاضری پس من چرا در سینه دامت می کنم
زان روزن دزدیده من چون مه پیامت می کنم
ای جان هر مهجور تو جان را غلامت می کنم
من گوش خود را دفتر لطف کلامت می کنم
این ها چه باشد تو منی وین وصف عامت می کنم
هر چند از تو کم شود از خود تمامت می کنم
بنگر کز این جمله صور این دم کدامت می کنم
یک لحظه پخته می شوی یک لحظه خامت می کنم
چیزی که رامش می کنی زان چیز رامت می کنم
جان را غلاف معرفت بهر حسامت می کنم

خورشید او را ذره ام این رقص از او آموختم
بر رو دویدن سوی او زان آب جو آموختم
من شیری و نافه بری ز آهوی هو آموختم
اینک رسن بازی خوش همچون کدو آموختم
تا نقش بندی عجب بی رنگ و بو آموختم
من دادن جان دم به دم زان دادخو آموختم
شش سو مرو وز سو مگو چون غیر سو آموختم

در چشم مست من نگر کز کوی خمار آدمم
 بالا منم پستی منم چون چرخ دوار آدمم
 برگشتم و بازآدمم بر نقطه پرگار آدمم
 گفتا بدید و داد من کز بهر این کار آدمم
 چندین ره از اشتاب تو بی کفش و دستار آدمم
 تلخی مکن زیرا که من از لطف بسیار آدمم
 گل ها دهم گر چه که من اول همه خار آدمم
 هر شاخ گوید لاحرج کز صبر دربار آدمم

چندانک سیلی می زنی آن می نیفتد از سرم
 شب پوش عشق خود نهد پاینده باشد لاجرم
 زیرا که بی حقه و صدف رخشانتر آید گوهرم
 ور بشکند این استخوان از عقل و جان مغزینترم
 او ذوق کی دیده بود از لوزی پیغامبرم
 شیرین کند حلق و لبم نوری نهد در منظرم
 در کوی عیسی آمدی دیگر نگویی کو خرم
 در زفتی فارس نگر نی بارگیر لاغرم
 زیرا که کبر عاشقان خیزد ز الله اکبرم
 از چه مگو از جان گو ای یوسف جان پرورم

در خانه گر می باشدم پیشش نهم با وی خورم
 تاج من و سلطان من تا برنشیند بر سرم
 روزی که مستی کم کنم از عمر خویشش نشمرم
 در غیر ساقی ننگرم وز امر ساقی نگذرم
 روزی که مستم کشتیم روزی که عاقل لنگرم
 تو مست جام ابتری من مست حوض کوثرم
 این خوار و زار اندر زمین وان آسمان بر محترم
 خاموش کن خاموش کن زین باده نوش ای بوالکرم

کز بهر این آورده ای ما را ز صحرای عدم
 زیرا که فکرت جان خورد جان را کند هر لحظه کم
 بر رخ نداری خال او گر چون مهی ای جان عم
 کو دیده کو دانش بگو کو گلستان کو بوی و شم

آمد خیال خوش که من از گلشن یار آدمم
 سرمایه مستی منم هم دایه هستی منم
 آنم کز آغاز آدمم با روح دمساز آدمم
 گفتم بیا شاد آمدی دادم بده داد آمدی
 هم من مه و مهتاب تو هم گلشن و هم آب تو
 فرخنده نامی ای پسر گر چه که خامی ای پسر
 خندان درآ تلخی بکش شاباش ای تلخی خوش
 گل سر برون کرد از درج کالصبر مفتاح الفرج

دی بر سرم تاج زری بنهاده است آن دلبرم
 شاه کله دوز ابد بر فرق من از فرق خود
 ور سر نماند با کله من سر شوم جمله چو مه
 اینک سر و گرز گران می زن برای امتحان
 آن جوز بی مغزی بود کو پوست بگزیده بود
 لوزینه پرچوز او پرشکر و پرلوز او
 چون مغز یایی ای پسر از پوست برداری نظر
 ای جان من تا کی گله یک خر تو کم گیر از گله
 زفتی عاشق را بدان از زفتی معشوق او
 ای دردهای آه گو اه مگو الله گو

هرگز ندانم راندن مستی که افتد بر درم
 مستی که شد مهمان من جان منست و آن من
 ای یار من وی خویش من مستی بیاور پیش من
 چون وقف کردستم پدر بر باده های همچو زر
 چند آزمایم خویش را وین جان عقل اندیش را
 کو خمر تن کو خمر جان کو آسمان کو ریسمان
 مستی بیاید قی کند مستی زمین را طی کند
 گر مستی و روشن روان امشب مخسب ای ساریان

ای ساقی روشن دلان بردار سغراق کرم
 تا جان ز فکرت بگذرد وین پرده ها را بردرد
 ای دل خموش از قال او واقف نه ای ز احوال او
 خوبی جمال عالمان وان حال حال عارفان

زان می که او سرکه شود زو ترش رویی کی رود
آن می بیار ای خوبرو کاشکوفه اش حکمت بود
بر ریز آن رطل گران بر آه سرد منکران
گر مجسم خالی بدی گفتار من عالی بدی
مانند درد دیده ای بر دیده برجفسیده ای
هر کس که هایی می کند آخر ز جایی می کند
خالی نمی گردد وطن خالی کن این تن را ز من
ای شمس تبریزی بین ما را تو این نعم المعین

۱۳۸۳

تا من بدیدم روی تو ای ماه و شمع روشنم
هر جا خیال شه بود باغ و تماشاگه بود
درها اگر بسته شود زین خانقاه شش دری
گوید سلام علیک می آوردمت صد نقل و می
من آفتاب انورم خوش پرده ها را بردم
هر کس که خواهد روز و شب عیش و تماشا و طرب
گویم سخن را بازگو مردی کرم ز آغاز گو
گوید که آن گوش گران بهتر ز هوش دیگران
رو رو که صاحب دولتی جان حیات و عشرتی
هم کوه و هم عنقا تویی هم عروه الوثقی تویی
افلاک پیشت سر نهد املاک پیشت پر نهد

۱۳۸۴

عشقا تو را قاضی برم کاشکستیم همچون صنم
مقضی تویی قاضی تویی مستقبل و ماضی تویی
ای عشق زیبای منی هم من توام هم تو منی
آن ها تویی وین ها تویی وزین و آن تنها تویی
شیرینی خویشان تویی سرمستی ایشان تویی
عشق سخن کوشی تویی سودای خاموشی تویی
ای خسرو شاهنشهان ای تختگاهت عقل و جان
پیش تو خوبان و بتان چون پیش سوزن لعبتان
هر نقش با نقشی دگر چون شیر بودی و شکر
آن کس که آمد سوی تو تا جان دهد در کوی تو
لطف تو سابق می شود جذاب عاشق می شود
هر زنده ای را می کشد وهم خیالی سو به سو
دیگر خیالی آوری ز اول رباید سروری

این می مجو آن می بجو کو جام غم کو جام جم
کز بحر جان دارد مدد تا درج در شد زو شکم
تا سردشان سوزان شود گردد همه لاشان نعم
یا نور شو یا دور شو بر ما مکن چندین ستم
ای خواجه برگردان ورق و نه شکستم من قلم
شاهی بود یا لشکری تنها نباشد آن علم
مستست جان در آب و گل ترسم که درلغزد قدم
ای قوت پا در روش وی صحت جان در سقم

هر جا نشینم خرمم هر جا روم در گلشنم
در هر مقامی که روم بر عشرتی بر می تنم
آن ماه رو از لامکان سر درکند در روزنم
من شاهم و شاهنشهم پرده سپاهان می زنم
من نوبهارم آمدم تا خارها را برکنم
من قندها را لذتم بادام ها را روغنم
هین بی ملولی شرح کن من سخت کند و کودنم
صد فضل دارد این بر آن کان جا هوا این جا منم
رضوان و حور و جنتی زیرا گرفتی دامنم
هم آب و هم سقا تویی هم باغ و سرو و سوسنم
دل گویدت مومم تو را با دیگران چون آهنم

از من نخواهد کس گوا که شاهدم نی ضامنم
خشمین تویی راضی تویی تا چون نمایی دم به دم
هم سیلی و هم خرمی هم شادایی هم درد و غم
وان دشت باپهنا تویی وان کوه و صحرای کرم
دریای درافشان تویی کان های پرزر و درم

ادراک و بی هوشی تویی کفر و هدی عدل و ستم
ای بی نشان با صد نشان ای مخزنت بحر عدم
زشتش کنی نغزش کنی بردی از مرگ و سقم
گر واقفندی نقش ها که آمدند از یک قلم
رشک تو گوید که برو لطف تو خواند که نعم
بر قهر سابق می شود چون روشنایی بر ظلم
کرده خیالی را کفت لشکرکش و صاحب علم
آن را اسیر این کنی ای مالک الملک و حشم

هر دم خیالی نو رسد از سوی جان اندر جسد
خامش کنم بندم دهان تا برنشورد این جهان

۱۳۸۵

بس جهد می کردم که من آینه نیکی شوم
خمخانه خاصان شدم دریای غواصان شدم
نقش ملایک ساختی بر آب و گل افراختی
هاروتی افروختی پس جادویش آموختی
ترکی همه ترکی کند تاجیک تاجیکی کند
که تاج سلطانان شوم که مکر شیطانان شوم
خون روی را ریختم با یوسفی آمیختم

۱۳۸۶

آمد بهار ای دوستان منزل به سروستان کنیم
همچون غریبان چمن بی پا روان گشته به فن
جانی که رست از خاکدان نامش روان آمد روان
ای برگ قوت یافتی تا شاخ را بشکافتی
ای سرو بر سرور زدی تا از زمین سر ورزیدی
ای غنچه گلگون آمدی وز خویش بیرون آمدی
آن رنگ عبهر از کجا وان بوی عنبر از کجا
ای بلبل آمد داد تو من بنده فریاد تو
ای سبزپوشان چون خضر ای غیب ها گویان به سر
بشنو ز گلشن رازها بی حرف و بی آوازا
آواز قمری تا قمر بررفت و طوطی بر شکر

۱۳۸۷

هین خیره خیره می نگر اندر رخ صفراییم
زان لاله روی دلستان روید ز رویم زعفران
مانند برف آمد دلم هر لحظه می کاهد دلم
هر جا حیاتی بیشتر مردم در او بی خویشتر
آن برف گوید دم به دم بگذارم و سیلی شوم
تنها شدم راکد شدم بفسردم و جامد شدم
چون آب باش و بی گره از زخم دندان ها بجه
برف آب را بگذار هین فقاع های خاص بین
هر لحظه بخروشانترم برجسته و جوشانترم
بسیار گفتم ای پدر دلم که دانی این قدر
گر تو ملولستی ز من بنگر در آن شاه زمن

چون کودکان قلعه بزم گوید ز قسام القسم
چون می نگنجی در بیان دیگر نگویم بیش و کم

تو حکم می کردی که من خمخانه سیکی شوم
خورشید بی نقصان شدم تا طب تشکیکی شوم
دورم بدان انداختی کاکسیر نزدیکی شوم
ز آنم چنین می سوختی تا شمع تاریکی شوم
من ساعتی ترکی شوم یک لحظه تاجیکی شوم
که عقل چالاکی شوم که طفل چالیکی شوم
در روی او سرخی شوم در موش باریکی شوم

تا بخت در رو خفته را چون بخت سرواستان کنیم
هم بسته پا هم گام زن عزم غریستان کنیم
ما جان زانوبسته را هم منزل ایشان کنیم
چون رستی از زندان بگو تا ما در این حبس آن کنیم
سر در چه سیر آموختت تا ما در آن سیران کنیم
با ما بگو چون آمدی تا ما ز خود خیزان کنیم
وین خانه را در از کجا تا خدمت دربان کنیم
تو شاد گل ما شاد تو کی شکر این احسان کنیم
تا حلقه گوش از شما پردر و پرمجان کنیم
برساخت بلبل سازها گر فهم آن دستان کنیم
می آورد الحان تر جان مست آن الحان کنیم

هر کس که او مکی بود داند که من بطحاییم
هر لحظه زان شادی فزا بیش است کارافزاییم
آن جا همی خواهد دلم زیرا که من آن جاییم
خواهی بیا در من نگر کز شید جان شیداییم
غلطان سوی دریا روم من بحری و دریاییم
تا زیر دندان بلا چون برف و یخ می خاییم
من تا گره دارم یقین می کویی و می ساییم
می جوشد و بر می جهد که تیزم و غوغاییم
چون عقل بی پر می پرم زیرا چو جان بالاییم
که چون نیم بی پا و سر در پنجه آن ناییم
تا گرم و شیرینت کند آن دلبر حلواییم

ای بی نوایان را نوا جان ملولان را دوا
من بس کنم بس از حنین او بس نخواهد کرد از این

۱۳۸۸

ای نفس کل صورت مکن وی عقل کل بشکن قلم
ای عاشق صافی روان رو صاف چون آب روان
از باد آب بی گره گر ساعتی پوشد زره
در نقش بی نقشی بین هر نقش را صد رنگ و بو
زان صورت صورت گسل کو منبع جان است و دل
از باده و از باد او بس بنده و آزاد او
از بحر گویم یا ز در یا از نفاذ حکم مر
چپ راست دان این راه را در چاه دان این چاه را
در آتش آبی تعیبه در آب آتش تعیبه
یا من ولی انعامنا ثبت لنا اقدامنا

۱۳۸۹

ای پاک رو چون جام جم وز عشق آن مه متهم
ای جان من با جان تو جویای در در بحر خون
من چون شوم کوتاه نظر در عشق آن بحر گهر
من ترک فضل و فاضلی کردم به عشق از کاهلی
بیخ دل از صفرای او می خورد زد زردی به رخ
تلوین این رخسار بین در عشق بی تلوین شهی
من فانی مطلق شدم تا ترجمان حق شدم
بازار مصر اندر شدم تا جانب مهتر شدم
گفتا عزیز مصر گر تو عاشقی بخشیدمت
من قدر آن نشناختم آن را هوس پنداشتم
ای صد محال از قوتش گشته حقیقت عین حال
تبریز این تعظیم را تو از الست آورده ای

۱۳۹۰

باز آمدم باز آمدم از پیش آن یار آمدم
شاد آمدم شاد آمدم از جمله آزاد آمدم
آن جا روم آن جا روم بالا بدم بالا روم
من مرغ لاهوتی بدم دیدی که ناسوتی شدم
من نور پاکم ای پسر نه مشت خاکم مختصر
ما را به چشم سر مبین ما را به چشم سر بین
از چار مادر برترم وز هفت آبا نیز هم

پران کننده جان که من از قافم و عنقایم
من طوطیم عشقش شکر هست از شکر گویایم

ای مرد طالب کم طلب بر آب جو نقش قدم
کاین آب صافی بی گره جان می فزاید دم به دم
بر آب جو تهمت منه کو را نه ترس است و نه غم
در برگ بی برگی نگر هر شاخ را باغ ارم
تن ریخته از شرم او بگریخته جان در حرم
چون کان فروبر نفس چون که برآورده شکم
نی از مقالت هم بیر می تاز تا پای علم
چون سوی موج خون روی در خون بود خوان کرم
در آتشش جان در طرب در آب او دل در ندم
ای بی تو راحت ها عنا ای بی تو صحت ها سقم

این مرگ خود پیدا کند پاکی تو را کم خور تو غم
تا در که را پیدا شود پیدا شود ای جان عم
کز ساحل دریای جان آید بشارت دم به دم
کز عشق شه کم بیشی است وز عشق شه بیشی است کم
چون دیده عشقش بر رخم زد بر رخم آن شه رقم
گاه از غمش چون زعفران گاه از خجالت چون بقم
گر مست و هشیارم ز من کس نشنود خود بیش و کم
دیدم یکی یوسف رخی گفتم به غفلت ذابکم
من غایه الاحسان او من جوده او من کرم
یا حسرتی من هجره یا غبنتی یا ذا الندم
ما کان فی الدارین قط و الله مثل ذالقدم
از مفخر من شمس دین از اول جف القلم

در من نگر در من نگر بهر تو غمخوار آمدم
چندین هزاران سال شد تا من به گفتار آمدم
بازم رهان بازم رهان کاین جا به زنهار آمدم
دامش ندیدم ناگهان در وی گرفتار آمدم
آخر صدف من نیستم من در شهوار آمدم
آن جا بیا ما را بین کان جا سبکبار آمدم
من گوهر کانی بدم کاین جا به دیدار آمدم

یارم به بازار آمده ست چالاک و هشیار آمده ست
ای شمس تبریزی نظر در کل عالم کی کنی

۱۳۹۱

تا کی به حبس این جهان من خویش زندانی کنم
بیرون شدم ز آلودگی با قوت پالودگی
نیزه به دستم داد شه تا نیزه بازی ها کنم
آن پادشاه لم یزل داده ست ملک بی خلل
چون این بنا برکنده شد آن گریه هامان خنده شد
ای دل مرا در نیم شب دادی ز دانایی خبر
در چاه تخمی کاشتن بی عقل را باشد روا
دشوارها رفت از نظر هر سد شد زیر و زبر
در حضرت فرد صمد دل کی رود سوی عدد
تا چند گویم بس کنم کم یاد پیش و پس کنم

۱۳۹۲

یار شدم یار شدم با غم تو یار شدم
گفت مرا چرخ فلک عاجزم از گردش تو
غلغله ای می شنوم روز و شب از قبه دل
تا که فتادم چو صدا ناگه در چنگ غمت
دزد غم گردن خود از حذر سیلی من
تا که بدیدم قدحش سرده اوباش منم
تا که قلندر دل من داد می مذهل من
گفت مرا خواجه فرج صبر رهاند ز حرج
چرخ بگردید بسی تا که چنین چرخ زدم
نیم شبی هممه مه روی نهادم سوی ره
گاه چو سوسن پی گل شاعر و مداح شدم
زویع اندیشه شدم صدفن و صدپیشه شدم

۱۳۹۳

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم
دیده سیر است مرا جان دلیر است مرا
گفت که دیوانه نه ای لایق این خانه نه ای
گفت که سرمست نه ای رو که از این دست نه ای
گفت که تو کشته نه ای در طرب آغشته نه ای
گفت که تو زیرککی مست خیالی و شکی
گفت که تو شمع شدی قبله این جمع شدی

ور نه به بازارم چه کار وی را طلبکار آمدم
کاندر بیابان فنا جان و دل افکار آمدم

وقت است جان پاک را تا میر میدانی کنم
اوراد خود را بعد از این مقرون سبحانی کنم
تا کی به دست هر خسی من رسم چوگانی کنم
باشد بتر از کافری گر یاد دربنای کنم
چون در بنا بستم نظر آهنگ دربنای کنم
اکنون به تو در خلوتم تا آنچه می دانی کنم
این جا به داد عقل کل کشت بیابانی کنم
بر جای پا چون رست پر دوران به آسانی کنم
در خوان سلطان ابد چون غیر سرخوانی کنم
اندر حضور شاه جان تا چند خط خوانی کنم

تا که رسیدم بر تو از همه بیزار شدم
گفتم این نقطه مرا کرد که پرگار شدم
از روش قبه دل گنبد دوار شدم
از هوس زخمه تو کم ز یکی تار شدم
زانک من از بیشه جان حیدر کرار شدم
تا که بدیدم کلهش بی دل و دستار شدم
رقص کنان دلق کشان جانب خمار شدم
هیچ مگو کز فرج است اینک گرفتار شدم
یار بنالید بسی تا که در این غار شدم
در هوس خوبی او جانب گلزار شدم
گاه چو بلبل به سحر سخره تکرار شدم
کار تو را دید دلم عاقبت از کار شدم

دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
زهره شیر است مرا زهره تابنده شدم
رفتم دیوانه شدم سلسله بندنده شدم
رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم
پیش رخ زنده کنش کشته و افکنده شدم
گول شدم هول شدم وز همه برکنده شدم
جمع نیم شمع نیم دود پراکنده شدم

گفت که شیخی و سری پیش رو و راهبری
گفت که با بال و پری من پر و بالت ندهم
گفت مرا دولت نو راه مرو رنجه مشو
گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل مکن
چشمه خورشید تویی سایه گه بید منم
تابش جان یافت دلم وا شد و بشکافت دلم
صورت جان وقت سحر لاف همی زد ز بطر
شکر کند کاغذ تو از شکر بی حد تو
شکر کند خاک دژم از فلک و چرخ به خم
شکر کند چرخ فلک از ملک و ملک و ملک
شکر کند عارف حق کز همه بردیم سبق
زهره بدم ماه شدم چرخ دو صد تاه شدم
از توام ای شهره قمر در من و در خود بنگر
باش چو شطرنج روان خامش و خود جمله زبان

۱۳۹۴

دفع مده دفع مده من نروم تا نخورم
وعده مکن وعده مکن مشتری وعده نیم
گر تو بهایی بنهی تا که مرا دفع کنی
پرده مکن پرده مدر در سپس پرده مرو
ای دل و جان بنده تو بند شکرخنده تو
طالع استیز مرا از مه و مریخ بجو
چرخ ز استیزه من خیره و سرگشته شود
گر تو ز من صرفه بری من ز تو صد صرفه برم
گر چه دورو همچو زرم مهر تو دارد نظرم
لاف زنم لاف که تو راست کنی لاف مرا
چه عجب ار خوش خبرم چونک تو کردی خبرم
بر همگان گر ز فلک زهر بیارد همه شب
هر کسکی را کسکی هر جگری را هوسی
من طلب اندر طلبم تو طرب اندر طربی
تیر تراشده تویی دوک تراشده منم
میر شکار فلکی تیر بزن در دل من
جمله سپرهای جهان باخلل از زخم بود
گیج شد از تو سر من این سر سرگشته من
آن دل آواره من گر ز سفر بازرسد

شیخ نیم پیش نیم امر تو را بنده شدم
در هوس بال و پرش بی پر و پرکنده شدم
زانک من از لطف و کرم سوی تو آینده شدم
گفتم آری نکنم ساکن و باشنده شدم
چونک زدی بر سر من پست و گدازنده شدم
اطلس نو بافت دلم دشمن این ژنده شدم
بنده و خربنده بدم شاه و خداونده شدم
کآمد او در بر من با وی مانده شدم
کز نظر و گردش او نورپذیرنده شدم
کز کرم و بخشش او روشن بخشنده شدم
بر زبر هفت طبق اختر رخشنده شدم
یوسف بودم ز کنون یوسف زاینده شدم
کز اثر خنده تو گلشن خندنده شدم
کز رخ آن شاه جهان فرخ و فرخنده شدم

عشوه مده عشوه مده عشوه مستان نخرم
یا بدهی یا ز دکان تو گروگان بیرم
رو که بجز حق نبی گر چه چنین بی خبرم
راه بده راه بده یا تو برون آ ز حرم
خنده تو چیست بگو جوشش دریای کرم
همچو قضاهای فلک خیره و استیزه گرم
زانک دو چندان که ویم گر چه چنین مختصرم
کیسه برم کاسه برم زانک دورو همچو زرم
از مه و از مهر فلک مه تر و افلاک ترم
ناز کنم ناز که من در نظرت معتبرم
چه عجب ار خوش نظرم چونک تویی در نظرم
من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکر
لیک کجا تا به کجا من ز هوایی دگرم
آن طربت در طلبم پا زد و برگشت سرم
ماه درخشنده تویی من چو شب تیره برم
ور بزنی تیر جفا همچو زمین پی سپرم
بی خطر آن گاه بوم کز پی زخم سپرم
تا که ندانم پسرا که پسرم یا پدرم
خانه تهی یابد او هیچ نبیند اثرم

سرکه فشانی چه کنی کآتش ما را بکشی
عشق چو قربان کندم عید من آن روز بود
چون عرفه و عید تویی غره ذی الحجه منم
باز توام باز توام چون شنوم طبل تو را
گر بدهی می بچشم ور ندهی نیز خوشم

۱۳۹۵

مطرب عشق ابدم زخمه عشرت بزمن
تا همه جان ناز شود چونک طرب ساز شود
چونک خلیلی بده ام عاشق آتشکده ام
وقت بهارست و عمل جفتی خورشید و حمل
ای مه تابان شده ای از چه گدازان شده ای
عشق کسی می کشدم گوش کشان می بردم
گر چه در این شور و شرم غرقه بحر شکرم
یار وصالی بده ام جفت جمالی بده ام
تا که رگی در تن من جنبد من سوی وطن
دم به دم آن بوی خوشش وان طلب گوش کشش
همره یعقوب شدم فتنه آن خوب شدم
الحق جانا چه خوشی قوس وفا را تو کشی
بر بر او برزنم گر چه برابر نزنم
پیل به خرطوم جفا قاصد کعبه شده است
صیقل هر آینه ام رستم هر میمنه ام
معنی هر قد و خدم سایه لطف احدم
آتش بدخوی بود سوزش هر کوی بود
گر تو بدین کژ نگری کاسه زنی کوزه خوری
وقت شد ای شاه شهان سرور خوبان جهان

۱۳۹۶

باز در اسرار روم جانب آن یار روم
تا کی از این شرم و حیا شرم بسوزان و بیا
صبر نمانده ست که من گوش سوی نسیه برم
چنگ زن ای زهره من تا که بر این تنتن تن
خسته دام است دلم بر در و بام است دلم
گفت مرا در چه فنی کار چرا می نکنی
تا که ز خود بد خبرش رفت دلم بر اثرش
تا ز حریفان حسد چشم بدی درنرسد

کآتشم از سرکه ات افزون شود افزون شرم
ور نبود عید من آن مرد نیم بلک گرم
هیچ به تو درنرسم وز پی تو هم نبرم
ای شه و شاهنشاه من باز شود بال و پر
سر بنهم پا بکشم بی سر و پا می نگرم

ریش طرب شانه کنم سبت غم را بکنم
تا سر خم باز شود گل ز سرش دور کنم
عاشق جان و خردم دشمن نقش و ثنم
جوش کند خون دلم آب شود برف تنم
گفت گرفتار دلم عاشق روی حسنم
تیر بلا می رسدم زان همه تن چون مجنم
گر چه اسیر سفرم تازه به بوی وطنم
فلسفه برخواند قضا داد جدایی به فتم
باشم پیران و دوان ای شه شیرین ذقتم
آب روان کرد مرا ساقی سرو و سمنم
هدیه فرستد به کرم یوسف جان پیرهنم
در دو جهان دیده بود هیچ کسی چون تو صنم
شیشه بر آن سنگ زنم بنده شیشه شکنم
من چو ابابیل حقم یاور هر کرگدنم
قوت هر گرسنه ام انجم هر انجمنم
کعبه هر نیک و بدم دایه باغ و چمنم
چونک نکوروی بود باشد خوب ختم
سایه عدل صمدم جز که مناسب نتم
که به کرم شرح کنی آنک نگوید دهنم

نعره بلبل شنوم در گل و گلزار روم
همره دل گردم خوش جانب دلدار روم
عقل نمانده ست که من راه به هنجار روم
گوش بر این بانگ نهم دیده به دیدار روم
شاهد دل را بکشم سوی خریدار روم
راه دکانم بنما تا که پس کار روم
کو اثری از دل من تا که بر آثار روم
کف به کف یار دهم در کنف غار روم

درس رئیسان خوشی بی هشی است و خمشی

۱۳۹۷

زین دو هزاران من و ما ای عجا من چه منم
چونک من از دست شدم در ره من شیشه منه
زانک دلم هر نفسی دنگ خیال تو بود
تلخ کنی تلخ شوم لطف کنی لطف شوم
اصل تویی من چه کسم آینه ای در کف تو
تو به صفت سرو چمن من به صفت سایه تو
بی تو اگر گل شکم خار شود در کف من
دم به دم از خون جگر ساغر خونابه کشم
دست برم هر نفسی سوی گریبان بتی
لطف صلاح دل و دین تافت میان دل من

۱۳۹۸

جمع تو دیدم پس از این هیچ پریشان نشوم
ای که تو شاه چمنی سیرکن صد چو منی
کعبه چو آمد سوی من جانب کعبه نروم
فربه و پر باد توام مست و خوش و شاد توام
شاه زمینی و زمان همچو خرد فاش و نهان

۱۳۹۹

هر نفسی تازه ترم کز سر روزن بپرم
چونک تویی میر مرا در بر خود گیر مرا
چونک تو دست شفقت بر سر ما داشته ای

۱۴۰۰

تیز دوم تیز دوم تا به سواران برسم
خوش شده ام خوش شده ام پاره آتش شده ام
خاک شوم خاک شوم تا ز تو سرسبز شوم
چونک فتادم ز فلک ذره صفت لرزانم
چرخ بود جای شرف خاک بود جای تلف
عالم این خاک و هوا گوهر کفر است و فنا
آن شه موزون جهان عاشق موزون طلبد
رحمت حق آب بود جز که به پستی نرود
هیچ طیبی ندهد بی مرضی حب و دوا

۱۴۰۱

کوه نیم سنگ نیم چونک گدازان نشوم

درس چو خام است مرا بر سر تکرار روم

گوش بنه عربده را دست منه بر دهنم
ور بنهی پا بنهم هر چه بیابم شکم
گر طربی در طربم گر حزنی در حزنم
با تو خوش است ای صنم لب شکر خوش ذقنم
هر چه نمایی بشوم آینه ممتحنم
چونک شدم سایه گل پهلوی گل خیمه زنم
ور همه خارم ز تو من جمله گل و یاسمنم
هر نفسی کوزه خود بر در ساقی شکم
تا بخرشد رخ من تا بدرد پیرهنم
شمع دل است او به جهان من کیم او را لگنم

راه تو دیدم پس از این همره ایشان نشوم
چشم و دلم سیر کنی سخره این خوان نشوم
ماه من آمد به زمین قاصد کیوان نشوم
بنده و آزاد توام بنده شیطان نشوم
پیش تو ای جان و جهان جمله چرا جان نشوم

چونک بهارم تو شهی باغ توام شاخ ترم
خاک تو بادا کلهم دست تو بادا کمرم
نیست عجب گر ز شرف بگذرد از چرخ سرم

نیست شوم نیست شوم تا بر جانان برسم
خانه بسوزم بروم تا به بیابان برسم
آب شوم سجده کنان تا به گلستان برسم
ایمن و بی لرز شوم چونک به پایان برسم
بازرهم زین دو خطر چون بر سلطان برسم
در دل کفر آمده ام تا که به ایمان برسم
شد رخ من سکه زر تا که به میزان برسم
خاکی و مرحوم شوم تا بر رحمان برسم
من همگی درد شوم تا که به درمان برسم

دیدم جمعیت تو چونک پریشان نشوم

کوه ز کوهی برود سنگ ز سنگی بشود
آهن پولاد و حجر در کف تو موم شود

۱۴۰۲

دوش چه خورده ای بگو ای بت همچو شکر
ای که ایبت گفته ای هر شب عند ربکم
گر تو ز من نهان کنی شعشعه جمال تو
لذت نامه های تو ذوق پیام های تو
لابه کنم که هی بیا درده بانگ الصلا
گشت فضای هر سری میل دل و میسرش
گفتم عشق را شبی راست بگو تو کیستی
گفتمش ای برون ز جا خانه تو کجاست گفت
رنگرزم ز من بود هر رخ زعفرانی
غازه لاله ها منم قیمت کاله ها منم
او به کمینه شیوه ای صد چو مرا ز ره برد
چرخ نداش می کند کز پی توست گردش
عقل ز جای می جهد روح خراج می دهد
من که فضول این دهم وز فن خویش فربهم
بس کن ای فسانه گو سیر شدم ز گفت و گو

۱۴۰۳

آمده ام که سر نهم عشق تو را به سر برم
آمده ام چو عقل و جان از همه دیده ها نهان
آمده که رهنم بر سر گنج شه زنم
گر شکند دل مرا جان بدهم به دل شکن
اوست نشسته در نظر من به کجا نظر کنم
آنک ز زخم تیر او کوه شکاف می کند
گفتم آفتاب را گر بیری تو تاب خود
آنک ز تاب روی او نور صفا به دل کشد
در هوس خیال او همچو خیال گشته ام
این غزلم جواب آن باده که داشت پیش من

۱۴۰۴

کار مرا چو او کند کار دگر چرا کنم
از گلزار چون روم جانب خار چون شوم
باده اگر چه می خورم عقل نرفت از سرم
چونک کمر بیسته ام بهر چنان قمررخی

پس من اگر آدمیم کمتر از ایشان نشوم
من که همه موم توام چونک بدین سان نشوم

تا همه عمر بعد از این من شب و روز از آن خورم
شرح بده از آن ابا بیشتر ای پیمبرم
نوبت ملک می زند ای قمر مصورم
می نرود سوی لبم سخت شده ست در برم
او کتف این چنین کند که به درونه خوشترم
شکر که عشق شد همه میل دل و میسرم
گفت حیات باقیم عمر خوش مکررم
همره آتش دلم پهلوی دیده ترم
چست الاقم و ولی عاشق اسب لاغرم
لذت ناله ها منم کاشف هر مسترم
خواجه مرا تو ره نما من به چه از رهش برم
ماه نداش می کند کز رخ تو منورم
سر به سجود می رود کز پی تو مدورم
ز آتش آفتاب او آب شده ست اکثرم
تا به سخن درآید آنک مست شده ست از او سرم

ور تو بگویم که نی نی شکنم شکر برم
تا سوی جان و دیدگان مشعله نظر برم
آمده ام که زر برم زر نبرم خبر برم
گر ز سرم کله برد من ز میان کمر برم
اوست گرفته شهر دل من به کجا سفر برم
پیش گشادتیر او وای اگر سپر برم
تاب تو را چو تب کند گفت بلی اگر برم
و آنک ز جوی حسن او آب سوی جگر برم
وز سر رشک نام او نام رخ قمر برم
گفت بخور نمی خوری پیش کسی دگر برم

چونک چشیدم از لبش یاد شکر چرا کنم
از پی شب چو مرغ شب ترک سحر چرا کنم
مجلس چون بهشت را زیر و زبر چرا کنم
از پی هر ستاره گو ترک قمر چرا کنم

بر سر چرخ هفتمین نام زمین چرا برم

۱۴۰۵

میل هواش می کنم طال بقاش می زخم
از دل و جان شکسته ام بر سر ره نشسته ام
غیر طواشی غمش یا یلواج مرهمش
این دل همچو چنگ را مست خراب دنگ را
دل که خرید جوهری از تک حوض کوثری
شب چو به خواب می رود گوش کشانش می کشم
لذت تازیانه ام کی برسد به لاشه اش
گر قمر و فلک بود ور خرد و ملک بود
گفتم شیشه مرا بر سر سنگ می زنی
هر رگ این رباب را ناله نو نوای نو
در دل هر فغان او چاشنی سرشته ام
خشم شهان گه عطا خنجر و گرز می زند
سخت لطیف می زخم دیده بدان نمی رسد
خامش باش زین حنین پرده راست نیست این

۱۴۰۶

هر شب و هر سحر تو را من به دعا بخواستم
تا شوی از سجود من مونس این وجود من
در پی آفتاب تو سایه بدم ضیاطلب
آهنیم ز عشق تو خواسته نور آینه
سوی تو چون شتافتم جای قدم نیافتم

۱۴۰۷

دوش چه خورده ای بگو ای بت همچو شکر
گر تو غلط دهی مرا رنگ تو غمز می کند
یک نفسی عنان بکش تیز مرو ز پیش من
سخت دلم همی طپد یک نفسی قرار کن
چون ز تو دور می شوم عبرت خاک تیره ام
چون رخ آفتاب شد دور ز دیده زمین
خور چو به صبح سر زند جامه سپید می کند
خیره کشی مکن بتا خیره مریز خون من
ساغر می خیال تو بر کف من نهاد دی
داروی فربهی ز تو یافت زمین و آسمان
ای صنم ستیزه گر مست ستیزه ات شکر

غیرت هر فرشته ام ذکر بشر چرا کنم

حلقه به گوش و عاشقم طبل وفاش می زخم
قافله خیال را بهر لقاش می زخم
هر چه سری برون کند بر سر و پاش می زخم
زخمه به کف گرفته ام همچو سه تاش می زخم
خفت و بها نمی دهد بهر بهاش می زخم
چون به سحر دعا کند وقت دعاش می زخم
چون که گمان برد که من بهر فناش می زخم
چونک حجاب دل شود زود قفاش می زخم
گفت چو لاف عشق زد تیغ بلاش می زخم
تا ز نواش پی برد دل که کجاش می زخم
تا نبری گمان که من سهو و خطاش می زخم
من به سخاش می کشم من به عطاش می زخم
دل که هوای ما کند همچو هواش می زخم
راه شماسست این نوا پیش شماش می زخم

تا به چه شیوه ها تو را من ز خدا بخواستم
خود بشد این وجود من چون که تو را بخواستم
پاک چو سایه خوردیم چون که ضیا بخواستم
آتش و زخم می خورم چونک صفا بخواستم
پاک ز جا بردیم چون ز تو جا بخواستم

تا همه سال روز و شب باقی عمر از آن خورم
رنگ تو تا بدیده ام دنگ شده ست این سرم
تا بفروزد این دلم تا به تو سیر بنگرم
خون ز دو دیده می چکد تیز مرو ز منظرم
چونک ببینمت دمی رونق چرخ اخضرم
جامه سیاه می کند شب ز فراق لاجرم
ای رخت آفتاب جان دور مشو ز محضرم
تنگ دلی مکن بتا درمشکن تو گوهرم
تا بندیدمت در او میل نشد به ساغرم
تربیتی نما مرا از بر خود که لاغرم
جان تو است جان من اختر توست اخترم

چند به دل بگفته ام خون بخور و خموش کن

۱۴۰۸

تا به کی ای شکر چو تن بی دل و جان فغان کنم
از غم و اندهان من سوخت درون جان من
چند ز دوست دشمنی جان شکنی و تن زنی
مومن عشقم ای صنم نعره عشق می ززم
چونک خیال تو سحر سوی من آید ای قمر
سنگ شد آب از غم آه نه سنگ و آهنم
ای تبریز شمس دین با تو قرین و چون قرین

۱۴۰۹

ای تو بداده در سحر از کف خویش باده ام
گر چه برفتی از برم آن برفت از سرم
چشم بدی که بد مرا حسن تو در حجاب شد
چون بگشاید این دلم جز به امید عهد دوست
زاده اولم بشد زاده عشقم این نفس
چون ز بلاد کافری عشق مرا اسیر برد
من به شهی رسیده ام زلف خوشش کشیده ام
از تبریز شمس دین بازیا مرا بین

۱۴۱۰

تا که اسیر و عاشق آن صنم چو جان شدم
برف بدم گداختم تا که مرا زمین بخورد
نیستم از روان ها بر حذر ز جان ها
آنک کسی گمان نبرد رفت گمان من بدو
از سر بیخودی دلم داد گواهی به دست
این همه ناله های من نیست ز من همه از اوست
گفت چرا نهان کنی عشق مرا چو عاشقی
جان و جهان ز عشق تو رفت ز دست کار من

۱۴۱۱

گرم درآ و دم مده باده بیار ای صنم
فوق فلک مکان تو جان و روان روان تو
این دو حریف دلستان باد قرین دوستان
مرغ دل علیل را شهپر جبرئیل را
خمر عصیر روح را نیست نظیر در جهان
معجز موسوی تویی چون سوی بحر غم روی

دل کتفک همی زند که تو خموش من کرم

چند ز برگ ریز غم زرد شوم خزان کنم
جمله فروغ آتشین تا به کیش نهان کنم
چند من شکسته دل نوحه تن به جان کنم
همچو اسیرکان ز غم تا به کی الامان کنم
چون گذرد ز موج خون خاصه که خون فشان کنم
کآتش روید از تنم چونک حدیث آن کنم
دور قمر اگر هله با تو یکی قران کنم

ناز رها کن ای صنم راست بگو که داده ام
بر سر ره بیا بین بر سر ره فزاده ام
دوختم آن دو چشم را چشم دگر گشاده ام
نامه عهد دوست را بر سر دل نهاده ام
من ز خودم زیادتم زانک دو بار زاده ام
همچو روان عاشقان صاف و لطیف و ساده ام
خانه شه گرفته ام گر چه چنین پیاده ام
مات شدم ز عشق تو لیک از او زیاده ام

دیو نیم پری نیم از همه چون نهان شدم
تا همه دود دل شدم تا سوی آسمان شدم
جان نکند حذر ز جان چیست حذر چو جان شدم
تا که چنین به عاقبت بر سر آن گمان شدم
این دل من ز دست شد و آنچ بگفت آن شدم
کز مدد می لبش بی دل و بی زبان شدم
من ز برای این سخن شهره عاشقان شدم
من به جهان چه می کنم چونک از این جهان شدم

لابه بنده گوش کن گوش مخار ای صنم
هل طربی که برکند بیخ خمار ای صنم
جیم جمال خوب تو جام عقار ای صنم
غیر بهشت روی تو نیست مطار ای صنم
ذوق کنار دوست را نیست کنار ای صنم
از تک بحر برجهد گرد و غبار ای صنم

جام پر از عقار کن جان مرا سوار کن
مرکب من چو می بود هر عدمیم شیء بود
هین که فرود شور من هم تو بخوان زبور من

۱۴۱۲

بیا هر کس که می خواهد که تا با وی گرو بندم
همی گفتم به گل روزی زهی خندان قلاوزی
خیال شاه خوش خویم تبسم کرد در رویم
شه من گفت هر مسکین که عمرش نیست من عمرم
دل من بانگ بر من زد چه باشد قدر عمری خود
شهی کز لطف می آید اگر منت نهد شاید
کمر نابسته در خدمت مرا تاج خرد داد او
يقول العشق لی سرا تنافس و اغتمم برا
همه شاهان غلامان را به خرسندی ثنا گفته
مضی فی صحوتی یومی و فاض السكر فی قومی
بیا درده یکی جامی پر از شادی و آرامی
میازارید از خویم که من بسیار می گویم

۱۴۱۳

کشید این دل گریبانم به سوی کوی آن یارم
ز عقل خود چو رفتم من سر زلفش گرفتم من
چو هر دم می فزون باشد بین حالم که چون باشد
بگوید در چنان مستی نهران کن سر ز من رستی
مرا می گوید آن دلبر که از عاشق فنا خوشتر
چو ابر نوبهاری من چه خوش گریان و خندانم
چو عنقا کوه قافی را تو پران بینی از عشقش
منم چو آسمان دوتو ز عشق شمس تبریزی

۱۴۱۴

درخت و آتشی دیدم ندا آمد که جانانم
دخلت التیه بالبلوی و ذقت المن و السلوی
مپرس از کشتی و دریا بیا بنگر عجایب ها
بیا ای جان تویی موسی وین قالب عصای تو
تویی عیسی و من مرغت تو مرغی ساختی از گل
منم استون آن مسجد که مسند ساخت پیغامبر
خداوند خداوندان و صورت ساز بی صورت
گهی سنگم گهی آهن زمانی آتشم جمله

زود پیاده را بین گشته سوار ای صنم
موجب حبس کی بود وام قمار ای صنم
کرد دل شکور من ترک شکار ای صنم

که سنگ خاره جان گیرد بیوند خداوندم
مرا گل گفت می دانی تو باری کز چه می خندم
چنین شد نسل بر نسل چنین فرزند فرزندم
بدین وعده من مسکین امید از عمر برکندم
چه منت می نهی بر من تو خود چندی و من چندم
که چاهی پرحدث بودی منت از زر درآگندم
تو خود اندیشه کن با خود چه بخشد گر بیوندم
و لا تفجر و لا تهجر و الا تبتاس تدم
همه خشم خداوندی بر من این که خرسندم
فاسرع و اسقنی خمرا حمیرا تشبه العندم
که بنمایم سرانجامی چو مخموران پیرسندم
جهانی طوطیان دارم اگر بسیار شد قدم

در آن کویی که می خوردم گرو شد کفش و دستارم
کنون در حلقه زلفش گرفتارم گرفتارم
چنان می های صدساله چنین عقلی که من دارم
مسلمانان در آن حالت چه پنهان ماند اسرارم
نگارا چند بشتابی نه آخر اندر این کارم
از آن می های کاری من چه خوش بی هوش هشیارم
اگر آن که خبر یابد ز لعل یار عیارم
بزن تو زخمه آهسته که تا برنسکلد تارم

مرا می خواند آن آتش مگر موسی عمرانم
چهل سال است چون موسی به گرد این بیابانم
که چندین سال من کشتی در این خشکی همی رانم
چو برگیری عصا گردم چو افکندیم ثعبانم
چنانک دردمی در من چنان در اوج پرانم
چو او مسند دگر سازد ز درد هجر نالانم
چه صورت می کشی بر من تو دانی من نمی دانم
گهی میزان بی سنگم گهی هم سنگ و میزانم

زمانی می چرم این جا زمانی می چرند از من
هیولایی نشان آمد نشان دایم کجا ماند

۱۴۱۵

ز فرزین بند آن رخ من چه شهامت چه شهامت
دلم پر گشت از مهری که بر چشمت از او مهری
به لخت این دل پاره مگر رحمت شد آواره
چو شاه خوش خرام آمد جز او بر من حرام آمد
مرا رخسار او باید چه سود از ماه و پروینم
چو از دستش خورم باده منم آزاد و آزاده
سعادت ها که من دارم ز شمس الدین تبریزی

۱۴۱۶

ترش رویی و خشمینی چنین شیرین ندیدستم
بتان بس دیده ام جانا ولیکن نی چنین زیبا
همه شب از پریشانی چنان بودم که می دانی
از این حالت که دل دارد بگیر و برجهان او را

۱۴۱۷

به حق روی تو که من چنین روی ندیدستم
چنین باغی در این عالم نرسته ست و نروید هم
دعای یک پدر نبود دعای صد نبی باشد
شنیدم ز آسمان روزی که دارم از غمت سوزی
مرا می گوید اندیشه ز عشق آموختم پیشه
گرفته هر یکی ذره یکی آینه پیش رو
کدام است او یکی او بی همه اوها از او بویی
بگفتم نیشکر را من که از کی پرشکر گشتی
به جان گفتم که چون غنچه چرا چهره نهان کردی
جهان پیر را گفتم که هم بندی و هم پندی
چو سوسن صد زبان دارد جهان در شکر و آزادی
بهار آمد چو طاووسی هزاران رنگ بر پرش
ز بهر عشرت جان ها کشیدم راح و ریحان ها
شبی عشق فریبنده بیامد جانب بنده
یکی تتماج آورد او که گم کردم سر رشته
چو نوشیدم ز تتماجش فروکوید چون سیرم
به دست من بجز سیخی از آن تتماج او نامد
به هر برگی از آن تتماج بشکفته ست نوعی گل

گهی گرگم گهی میشم گهی خود شکل چوپانم
نه این ماند نه آن ماند بداند آن من آنم

مکن ای شه مکافاتم مکن ای شه مکافاتم
اگر در پیش محرابم وگر کنج خراباتم
مرا فریاد رس آخر که در دریای آفاتم
چه بی برگم ز هجرانش اگر در باغ و جناتم
چو شام زلف او خواهم چه سود از شام و شاماتم
چو پیش او زمین بوسم به بالای سماواتم
سعادت ها سجود آرد به پیش این سعاداتم

ز افسون هاش مجنونم ز افسان هاش سرمستم
تویی پیوندم و خویشم کنون در خویش درجستم
ولیک این دم ز حیرانی کریمای از دگر دستم
که من خاکی ز سعی تو ز روی خاک برجستم

چه مانی تو بدان صورت که از مردم شنیدستم
نه در خواب و نه بیداری چنین میوه نچیدستم
کز این سان دولتی گشتم بدین دولت رسیدستم
ز رفعت های سوز او در این گردش خمیدستم
ز عدل دوست قفلستم ز لطف او کلیدستم
کز آن آینه گر این را به نرخ جان خریدستم
که از بعدش یزیدستم ز قریش بایزیدستم
اشارت کرد سوی تو کز انفاسش چشیدستم
بگفت از شرم روی او به جسم اندر خزیدستم
بگفتا گر چه پیرم من ولیک او را مریدستم
کز آن جان و جهان خورش مزید اندر مزیدستم
که من از باغ حسن او بدین جانب پریدستم
برای رنج رنجوران عقاقیری کشیدستم
که بسم الله که تتماجی برای تو پزیدستم
شکستم سوزن آن ساعت گریبان ها دریدستم
چو طزلق رو ترش کردم کز آن شیرین بریدستم
ولی چون سیخ سرتیزم در آنچ مستفیدستم
شکوفه کرد هر باغی که چون من بشکفیدستم

شکوفه چون همی ریزد عقیفش میوه می خیزد
همه بالیدن عاشق پی پالودنی آید
ندارد فایده چیزی بجز هنگام کاهیدن
بنال ای یار چون سرنا که سرنا بهر ما نالد
مجو از من سخن دیگر برو در روضه اخضر

۱۴۱۸

دلا مشتاق دیدارم غریب و عاشق و مستم
تویی قبله همه عالم ز قبله رو نگردانم
مرا جانی در این قالب وانگه جز تو مذهب
اگر جز تو سری دارم سزاوار سر دارم
به هر جا که روم بی تو یکی حرفیم بی معنی
چو من هی ام چو من شینم چرا گم کرده ام هس را
جهانی گمره و مرتد ز وسواس هوای خود
به سربالای عشق این دل از آن آمد که صافی شد
زهی لطف خیال او که چون در پاش افتادم
بشستم دست از گفتن طهارت کردم از منطق

۱۴۱۹

بگفتم حال دل گویم از آن نوعی که دانستم
شکسته بسته می گفتم پریر از شرح دل چیزی
چو تخته تخته بشکستند کشتی ها در این طوفان
شکست از موج این کشتی نه خوبی ماند و نه زشتی
نه بالایم نه پست اما ولیک این حرف پست آمد
چه دانم نیستم هستم ولیک این مایه می دانم
چه شک ماند مرا در حشر چون صد ره در این محشر
جگر خون شد ز صیادی مرا باری در این وادی
بود اندیشه چون بیشه در او صد گرگ و یک میشه
به هر چاهی که برکندم ز اول من درافتادم
خسی که مشتریش آمد خیال خام ریش آمد
چه کردی آخر ای کودن نشاندی گل در این گلخن
مرا واجب کند که من برون آیم چو گل از تن

۱۴۲۰

اگر شد سود و سرمایه چه غمگینی چو من هستم
اگر فانی شود عالم ز دریایی بود شبم
جهان ماهی عدم دریا درون ماهی این غوغا

بقا در نفی دان که من بدید از نابدیدستم
پی قربان همی دان تو هر آنچ پروریدستم
گزافه نیست این که من ز غم کاهش گزیدستم
از آن دم ها پرآتش که در سرنا دمیدستم
از آن حسن و از آن منظر بجو که من خریدستم

کنون عزم لقا دارم من اینک رخت بربستم
بدین قبله نماز آرم به هر وادی که من هستم
که من از نیستی جانا به عشق تو برون جستم
وگر جز دامت گیرم بریده باد این دستم
چو هی دو چشم بگشادم چو شین در عشق بنشستم
که هس ترکیب می خواهد من از ترکیب بگسستم
به اقبال چنین عشقی ز شر خویشتن رستم
که از دردی آب و گل من بی دل در این پستم
قدم های خیالش را به آسیب دو لب خستم
حوادث چون پیایی شد وضوی توبه بشکستم

برآمد موج آب چشم و خون دل نتانستم
تنک شد جام فکر و من چو شیشه خرد بشکستم
چه باشد زورق من خود که من بی پا و بی دستم
شدم بی خویش و خود را من سبک بر تخته ای بستم
که گه زین موج بر اوجم گهی زان اوج در پستم
چو هستم نیستم ای جان ولی چون نیستم هستم
چو اندیشه بمردم زار و چون اندیشه برجستم
ز صیدم چون نبد شادی شدم من صید و وارستم
چه اندیشه کنم پیشه که من ز اندیشه ده مستم
به هر دامی که بنهادم من اندر دام پیوستم
سبال از کبر می مالد که رو من کار کردستم
نرست از گلشنت برگی ولیک از خار تو خستم
که عمرم شد به شصت و من چو سین و شین در این شستم

برآور سر ز جود من که لاتاسوا نمودستم
گر افتاده ست او از خود نیفتاده ست از دستم
کنم صیدش اگر گم شد که من صیاد بی شستم

ازیرا نعل اسبت را به هنگام چرا گرم
 زهی عیسی دم فردم زهی باکر و بافر دم
 کی داند وسعت خرجم کجا گشته ست هر خرجم
 یکی رنگی برآوردم که گویی باغ را وردم
 چو من محصون آن سردم برون از گرم و از سردم
 برون جستم ز فکرت من نه در عکسم نه در طردم
 رواق و درد او خوردم که هر دو بود درخوردم

نه اخلاق سگان دارم نه بر مردار می گرم
 برای خوشه خرما به گرد خار می گرم
 ولیکن پر برویاند که چون طیار می گرم
 سر گنجستم و بر وی چو دم مار می گرم
 فرورفته به اندیشه چو بوتیمار می گرم
 ولیکن مست سالارم پی سالار می گرم
 قدم برجا و سرگردان که چون پرگار می گرم
 نمی بینی که مخمورم که بر خمار می گرم
 نمی دانی که بو بردم که بر گلزار می گرم
 خیال ار نیستم ای جان چه بر اسرار می گرم
 که عقم برد و مستم کرد ناهموار می گرم
 ز حرمت عار می دارم از آن بر عار می گرم
 نه بر دینار می گرم که بر دیدار می گرم
 برای عشق لیلی دان که مجنون وار می گرم
 من سرگشته معذورم که بی دستار می گرم
 منم پروانه سلطان که بر انوار می گرم
 نه فعل و مکر توست این هم که بر گفتار می گرم
 شفق وار از پی شمس بر این اقطار می گرم

چو در چرخم درآوردی به گردت زان همی گرم
 چو احسان است هر سویم در این احسان همی گرم
 چو باد نوبهار خوش در این بستان همی گرم
 شدم من گوی میدانش در این میدان همی گرم
 منم آل رسول ای جان پس سلطان همی گرم
 کلند عشق در دستم به گرد کان همی گرم

بیا بشنو که من پیش و پس اسبت چرا گرم
 امانی از ندم دادی نه لافیدی نه دم دادی
 چو دخلم از لبی دادی که پاک آمد ز بیدادی
 چو دیدم داد و جود تو شدم محو وجود تو
 تو داوود جوانمردی امام قدرالسردی
 چو عکس جیش حسن تو طراد آورد بر نقشم
 خمش کن کاندرا این وادی شرابی بود جاویدی

طواف حاجیان دارم بگرد یار می گرم
 مثال باغبانانم نهاده بیل بر گردن
 نه آن خرما که چون خوردی شود بلغم کند صفرا
 جهان مارست و زیر او یکی گنجی است بس پنهان
 ندارم غصه دانه اگر چه گرد این خانه
 نخواهم خانه ای در ده نه گاو و گله فربه
 رفیق خضرم و هر دم قدوم خضر را جوینان
 نمی دانی که رنجورم که جالینوس می جویم
 نمی دانی که سیمرغم که گرد قاف می پریم
 مرا زین مردمان مشمر خیالی دان که می گردد
 چرا ساکن نمی گردم بر این و آن همی گویم
 مرا گویی مرو شپشپ که حرمت را زیان دارد
 بهانه کرده ام نان را ولیکن مست خبازم
 هر آن نقشی که پیش آید در او نقاش می بینم
 در این ایوان سربازان که سر هم در نمی گنجد
 نیم پروانه آتش که پر و بال خود سوزم
 چه لب را می گزی پنهان که خامش باش و کمتر گوی
 بیا ای شمس تبریزی شفق وار ار چه بگریزی

تو تا دوری ز من جانا چنین بی جان همی گرم
 چو باغ وصل خوش بویم چو آب صاف در جویم
 مرا افتاد کار خوش زهی کار و شکار خوش
 چه جای باغ و بستانش که نفروشم به صد جانش
 کسی باشد ملول ای جان که او نبود قبول ای جان
 تو را گویم چرا مستم ز لعلش بوی بردستم

منم از کیمیای جان چه جای دل چه جای جان
قدح وارم در این دوران میان حلقه مستان
۱۴۲۴

بگفتم عذر با دلبر که بی گه بود و ترسیدم
بگفتم ای پسندیده چو دیدی گیر نادیده
بگفتم گر چه شد تقصیر دل هرگز نگریدید ست
بگفتم هجر خونم خورد بشنو آه مهجوران
چو یوسف کابن یامین را به مکر از دشمنان بستد
بگفتم روز بی گاه است و بس ره دور گفتا رو
به گاه و بی گاه عالم چه باشد پیش این قدرت
اگر عقل خلاق را همه بر همدگر بندی

۱۴۲۵

دعا گویی است کار من بگویم تا نطق دارم
به گرد شمع سمع تو دعاها ام همی گردد
به دارالکتب حاجاتم درآ که بهر اصغایت
سرم در چرخ کی گنجد که سر بخشیده فضل است
چو شاخ بید اندیشه ز هر بادی اگر پیچد

۱۴۲۶

چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم
بدان شه که مرا آورد کلی روی آوردم
گهی خورشید را مانم گهی دریای گوهر را
درون خمره عالم چو زنبوری همی گردم
دلا گر طالب مایی برآ بر چرخ خضرای
چه باهول است آن آبی که این چرخ است از او گردان
چو دیو و آدمی و جن همی بینی به فرمانم
چرا پژمرده باشم من که بشکفته ست هر جزوم
چرا از ماه وامانم نه عقرب کوفت بر پایم
کبوترخانه ای کردم کبوترهای جان ها را
شعاع آفتابم من اگر در خانه ها گردم
تو هر گوهر که می بینی بجو دری دگر در روی
تو را هر گوهری گوید مشو قانع به حسن من
خمش کردم که آن هوشی که دریابد نداری تو

۱۴۲۷

من از اقلیم بالایم سر عالم نمی دارم

نه چون تو آسیای نان که گرد نان همی گردم
ز دست این به دست آن بدین دستان همی گردم

جوابم داد کای زیرک بگاهت نیز هم دیدم
بگفت او ناپسندت را به لطف خود پسندیدم
بگفت آن را هم از من دان که من از دل نگریدیدم
بگفت آن دام لطف ماست کاندر پات پیچیدم
تو را هم متهم کردند و من پیمانہ دزدیدم
به من بنگر به ره منگر که من ره را نوردیدم
که من اسرار پنهان را بر این اسباب نبریدم
نیابد سر لطف ما مگر آن جان که بگزیدم

قبول تو دعاها را بر آن باری چه حق دارم
از آن چون پر پروانه دعای محترق دارم
صحف فوق صحف دارم ورق زیر ورق دارم
دلیم شاد است و می گوید غم رب الفلق دارم
چو بیخ سدره خضرا اصول متفق دارم

رخ زرین من منگر که پای آهنین دارم
وزان کو آفریدستم هزاران آفرین دارم
درون عز فلک دارم برون ذل زمین دارم
مبین تو ناله ام تنها که خانه انگین دارم
چنان قصری است حصن من که امن الومنین دارم
چو من دولاب آن آبم چنین شیرین حنین دارم
نمی دانی سلیمانم که در خاتم نگین دارم
چرا خربنده باشم من براقی زیر زین دارم
چرا زین چاه برنایم چون من حبل متین دارم
پیر ای مرغ جان این سو که صد برج حصین دارم
عقیق و زر و یاقوت و ولادت ز آب و طین دارم
که هر ذره همی گوید که در باطن دفین دارم
که از شمع ضمیر است آن که نوری در جبین دارم
مجنبان گوش و مفریبان که چشمی هوش بین دارم

نه از آبم نه از خاکم سر عالم نمی دارم

اگر بالاست پراختر وگر دریاست پرگوهر
مرا گویی ظریفی کن دمی با ما حریفی کن
مرا چون دایه فضلش به شیر لطف پرورده ست
در آن شربت که جان سازد دل مشتاق جان باز
ز شادی ها چو بیزارم سر غم از کجا دارم
پی آن خمر چون عندم شکم بر روزه می بندم
درافتادم در آب جو شدم شسته ز رنگ و بو
تو روز و شب دو مرکب دان یکی اشهب یکی ادهم
جز این منهاج روز و شب بود عشاق را مذهب
به باغ عشق مرغانند سوی بی سوی پران
منم عیسی خوش خنده که شد عالم به من زنده
ز عشق این حرف بشنیدم خموشی راه خود دیدم

۱۴۲۸

همه بازان عجب ماندند در آهنگ پروازم
به هر هنگام هر مرغی به هر پری همی پرد
دهان مگشای بی هنگام و می ترس از زبان من
به دنبال دنبه می گوید مرا نیشی است در باطن
بمالم بر تو من خود را به نرمی تا شوی ایمن
دهان مگشای این ساعت ازیرا دنبال خامی
کدامین شوخ برد از ما که دیده شوخ کردستی
کمان نطق من بستان که تیر قهر می پرد
یکی سوزی است سازنده عتاب شمس تبریزی

۱۴۲۹

نه آن بی بهره دلدارم که از دلدار بگریزم
منم آن تخته که با من دروگر کارها دارد
مثال تخته بی خویشم خلاف تیشه نندیشم
چو سنگم خوار و سرد ار من به لعلی کم سفر سازم
نیابم بوس شفتالو چو بگریزم ز بی برگی
از آن از خود همی رنجم که منم در نمی گنجم
هزاران قرن می باید که این دولت به پیش آید
نه رنجورم نه نامردم که از خوبان پرهیزم
نیم بر پشت پالانی که در میدان سپس مانم
همی گویم دلا بس کن دلم گوید جواب من

۱۴۳۰

وگر صحراست پرعیبر سر آن هم نمی دارم
مرا گفته ست لاتسکن تو را همدم نمی دارم
چو من مخمور آن شیرم سر زمزم نمی دارم
خرد خواهد که دریازد منش محرم نمی دارم
به غیر یار دلدارم خوش و خرم نمی دارم
که من آن سرو آزادم که برگ غم نمی دارم
ز عشق ذوق زخم او سر مرهم نمی دارم
بر اشهب بر نمی شینم سر ادهم نمی دارم
که بر مسلک به زیر این کهن طارم نمی دارم
من ایشان را سلیمانم ولی خاتم نمی دارم
ولی نسبت ز حق دارم من از مریم نمی دارم
بگو عشقا که من با دوست لا و لم نمی دارم

کبوتر همچو من دیدی که من در جستن بازم
مگر من سنگ پولادم که در پرواز آغازم
زبانم گر بود زرین زبان درکش که من گازم
تو را بشکافم ای دنبال گر از آغاز بنوازم
به ناگهانت بشکافم که تا دانی چه فن سازم
چو وقت آید شوی پخته به کار تو پردازم
چه خوانی دیده پیهی را که پس فرداش بگدازم
که از مستی مبادا تیر سوی خویش اندازم
رهم از عالم ناری چو با این سوز درسام

نه آن خنجر به کف دارم کز این پیکار بگریزم
نه از تیشه زبون گردم نه از مسمار بگریزم
نشایم جز که آتش را گر از نجار بگریزم
چو غارم تنگ و تاری گر ز یار غار بگریزم
نبویم مشک تاتاری گر از تاتار بگریزم
سزد چون سر نمی گنجد گر از دستار بگریزم
کجا یابم دگربارش اگر این بار بگریزم
نه فاسد معده ای دارم که از خمار بگریزم
نیم فلاح این ده من که از سالار بگریزم
که من در کان زر غرقم چرا ز ایثار بگریزم

نهادم پای در عشق که بر عشاق سر باشم
اگر چه روغن بادام از بادام می زاید
به ظاهرین همی گوید چو مسجود ملایک شد
زمانی بر کف عشقش چو سیمایی همی لرزم
منم پیدا و ناپیدا چو جان و عشق در قالب
در آن زلفین آن یارم چه سوداها که من دارم
اگر عالم بقا یابد هزاران قرن و من رفته
مرا معشوق پنهانی چو خود پنهان همی خواهد
مرا گردون همی گوید که چون مه بر سرت دارم
اگر ساحل شود جنت در او ماهی نیارامد
به روز وصل اگر ما را از آن دلدار شناسی
بسوزا این تنم گر من ز هر آتش برافروزم
در آن محوی که شمس الدین تبریزیم پالاید

۱۴۳۱

مرا چون کم فرستی غم حزین و تنگ دل باشم
غمان تو مرا نگذاشت تا غمگین شوم یک دم
همه اجزای عالم را غم تو زنده می دارد
عجب دردی برانگیزی که دردم را دوا گردد
فدایی را کفیلی کو که ارزد جان فدا کردن
مرا رنج تو نگذارد که رنجوری به من آید
صبح تو مرا نگذاشت تا شمعی برافروزم
خیالی کان به پیش آید خیالت را پیوشاند
بسوزانم ز عشق تو خیال هر دو عالم را
خمش کن نقل کمتر کن ز حال خود به قال خود

۱۴۳۲

تو خود دانی که من بی تو عدم باشم عدم باشم
چو زان یوسف جدا مانم یقین در بیت احزانم
چو شحنه شهر شه باشم عسس گردم چو مه باشم
بیندم گردن غم را چو اشتر می کشم هر جا
قضایش گر قصاص آرد مرا اشتر کند روزی
منم محکوم امر مر گه اشتربان و گه اشتر
اگر طبال اگر طبلم به لشکرگاه آن فضلیم
بگیرم خرس فکرت را ره رقصش بیاموزم
چو شمعی ام که بی گفتن نمایم نقش هر چیزی

منم فرزند عشق جان ولی پیش از پدر باشم
همی گوید که جان داند که من بیش از شجر باشم
که ای ابله روا داری که جسم مختصر باشم
زمانی در بر معدن همه دل همچو زر باشم
گهی اندر میان پنهان گهی شهره کمر باشم
گهی در حلقه می آیم گهی حلقه شمر باشم
میان عاشقان هر شب سمر باشم سمر باشم
وگر نی رغم شب کوران عیان همچون قمر باشم
بگفتم نیک می گویی پرس از من اگر باشم
حدیث شهد او گویم پس آنکه در شکر باشم
پس آن دلبر دگر باشد من بی دل دگر باشم
مبادم آب اگر خود من ز هر سیلاب تر باشم
ملک را بال می ریزد من آن جا چون بشر باشم

چو غم بر من فروریزی ز لطف غم خجل باشم
هوای تو مرا نگذاشت تا من آب و گل باشم
منم کز تو غمی خواهم که در وی مستقل باشم
عجب گردی برانگیزی که از وی مکتحل باشم
کسایی را کسایی کو که آن را مشتمل باشم
مرا گنج تو نگذارد که درویش و مقل باشم
عیان تو مرا نگذاشت تا من مستدل باشم
اگر خونش بریزم من ز خون او بحل باشم
بسوزند این دو پروانه چو من شمع چگل باشم
چنان نقلی که من دارم چرا من منتقل باشم

عدم خود قابل هست است از آن هم نیز کم باشم
حریف ظن بد باشم ندیم هر ندم باشم
شکنجه دزد غم باشم سقام هر سقم باشم
بجز خارش ننوشانم چو در باغ ارم باشم
جمازه حج او گردم حمل آن حرم باشم
گهی لت خواره چون طبلم گهی شقه علم باشم
از این تلوین چه غم دارم چو سلطان را حشم باشم
به هنگامه بتان آرم ز رقصش مغتم باشم
مکن اندیشه کژمژ که غماز رقم باشم

يقول العشق يا صاحی تساکر و اغتمم راحی
شکرنا نعمه المولی و مولانا به اولی
افندی کالی میراسود لزمونو تا کالاسو
یزک ای یار روحانی وری عیسی بکی جانی
خمش باشم ترش باشم به قاصد تا بگوید او

۱۴۳۳

من آنم کز خیالاتش تراشده وثن باشم
مرا چون او ولی باشد چه سخره بوعلی باشم
دو صورت پیش می آرد گهی شمع است و گه شاهد
مرا وامی است در گردن که بسپارم به عشقش جان
چو زندانم بود چاهی که در قعرش بود یوسف
چو دست او رسن باشد که دست چاهیان گیرد
مرا گوید چه می نالی ز عشقی تا که راهت زد
چو چنگم لیک اگر خواهی که دانی وقت ساز من
چو یار ذوفنون من زند پرده جنون من
ز کوب غم چه غم دارم که با او پای می کوبم
چو بیش از صد جهان دارم چرا در یک جهان باشم
کبوتر باز عشقش را کبوتر بود جان من
گهی با خویش در جنگم گهی بی خویشم و دنگم
چو در گرمابه عشقش حجابی نیست جان ها را
خمش کن ای دل گویا که من آواره خواهم شد
اگر من در وطن باشم وگر بیرون ز تن باشم

۱۴۳۴

چو آمد روی مه رویم که باشم من که من باشم
چو هر سنگی عسل گردد چرا مومی کند مومی
یقین هر چشم جو گردد چو آن آب روان آمد
اگر چه در لگن بودم مثال شمع تا اکنون
چو از نحس زحل رستم چه زیر آسمان باشم
حسد بر من حسد دارد مرا بر کی حسد باشد

۱۴۳۵

به گرد دل همی گردی چه خواهی کرد می دانم
یکی بازی برآوردی که رخت دل همه بردی
به یک غمزه جگر خستی پس آتش اندر او بستی
به حق اشک گرم من به حق آه سرد من

فاشبغناک یا طاوی و داویناک یا اخشم
فهذا العیش لا یفنی و هذا الکاس لا یهشم
اذی نازس کنا خارس که تا من محتشم باشم
سنگ اول ایلکل قانی اگر من متهم باشم
خمش چونی ترش چونی تو را چون من صنم باشم

چو هنگام وصال آمد بتان را بت شکن باشم
چو حسن خویش بنماید چه بند بوالحسن باشم
دوم را من چو آینه نخستین را لگن باشم
ولی نگزارمش تا از تقاضا ممتحن باشم
خنک جان من آن روزی که در زندان شدن باشم
چه دستک ها ز من آن دم که پابست رسن باشم
خنک آن کاروان کش من در این ره راه زن باشم
غنیمت دار آن دم را که در تن تن باشم
خدا داند دگر کس نی که آن دم در چه فن باشم
چه تلخی آیدم چون من بر شیرین ذقن باشم
چو پخته شد کباب من چرا در بابزن باشم
چو برج خویش را دیدم چرا اندر بدن باشم
چو آمد یار گلرنگم چرا با این سه فن باشم
نیم من نقش گرمابه چرا در جامه کن باشم
وطن آتش گرفت از تو چگونه در وطن باشم
ز تاب شمس تبریزی سهیل اندر یمن باشم

چو هر خاری از او گل شد چرا من یاسمن باشم
همه اجسام چون جان شد چرا استیزه تن باشم
چو در جلوه ست حسن او چه بند بوالحسن باشم
چو شمعم جمله گشت آتش چرا اندر لگن باشم
چو محنت جمله دولت گشت از چه ممتحن باشم
ز جوی خمر چون مستم چرا تشنه لبن باشم

چه خواهی کرد دل را خون و رخ را زرد می دانم
چه خواهی بعد از این بازی دگر آورد می دانم
بخواهی پخت می بینم بخواهی خورد می دانم
که گرمم پرس چون بینی که گرم از سرد می دانم

مرا دل سوزد و سینه تو را دامن ولی فرق است
به دل گویم که چون مردان صبوری کن دلم گوید
دلا چون گرد برخیزی ز هر بادی نمی گفתי
جوابم داد دل کان مه چو جفت و طاق می باز
چو در شطرنج شد قایم بریزد نرد شش پنجمی

۱۴۳۶

تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی نمی دانم
در این درگاه بی چونی همه لطف است و موزونی
به خرمنگاه گردونی که راه کهکشان دارد
ز رویت جان ما گلشن بنفشه و نرگس و سوسن
زهی دریای بی ساحل پر از ماهی درون دل
شهی خلق افسانه محقر همچو شه دانه
زهی خورشید بی پایان که ذرات سخن گویان
هزاران جان یعقوبی همی سوزد از این خوبی
خمش کن کز سخن چینی همیشه غرق تلوینی
خمش کردم که سرمستم از آن افسون که خوردستم

۱۴۳۷

چو رعد و برق می خندد ثنا و حمد می خوانم
زبانم عقده ای دارد چو موسی من ز فرعونان
فروبندید دستم را چو دریابید هستم را
نه جاسوسم نه ناموسم من از اسرار قدوسم
ز باده باد می خیزد که باده باد انگیزد
همه زهاد عالم را اگر بویی رسد زین می
چه جای می که گر بویی از آن انفاس سرمستان
وجود من عزیزخانه ست و آن مستان در او جمعند
اگر من جنس ایشانم و گر من غیر ایشانم

۱۴۳۸

ندارد پای عشق او دل بی دست و بی پایم
میان خونم و ترسم که گر آید خیال او
خیالات همه عالم اگر چه آشنا داند
منم افتاده در سیلی اگر مجنون آن لیلی
همه گردد دل پاره همه شب همچو استاره
ز شب های من گریان بپرس از لشکر پریان
اگر یک دم بیاسایم روان من نیاساید

که سوز از سوز و دود از دود و درد از درد می دانم
نه مردم نی زن ار از غم ز زن تا مرد می دانم
که از مردی برآوردن ز دریا گرد می دانم
چو ترسا جفت گویم گر ز جفت و فرد می دانم
بگویم مات غم باشم اگر این نرد می دانم

وزین سرگشته مجنون چه می خواهی نمی دانم
چه صحرائی چه خضرائی چه درگاهی نمی دانم
چو ترکان گرد تو اختر چه خرگاهی نمی دانم
ز ماهت ماه ما روشن چه همراهی نمی دانم
چنین دریا ندیدستم چنین ماهی نمی دانم
بجز آن شاه باقی را شهنشاهی نمی دانم
تو نور ذات الهی تو الهی نمی دانم
چرا ای یوسف خوبان در این چاهی نمی دانم
دمی هویی دمی هایی دمی آهی نمی دانم
که بی خویشی و مستی را ز آگاهی نمی دانم

چو چرخ صاف پرنورم به گرد ماه گردانم
ز رشک آنک فرعونی خبر یابد ز برهانم
به لشکرگاه فرعونی که من جاسوس سلطانم
رها کن چونک سرمستم که تا لافی پیرانم
خصوصا این چنین باده که من از وی پریشانم
چه ویرانی پدید آید چه گویم من نمی دانم
رسد در سنگ و در مرمر بلافد کآب حیوانم
دلم حیران کز ایشانم عجب یا خود من ایشانم
نمی دانم همین دانم که من در روح و ریحانم

که روز و شب چو مجنونم سر زنجیر می خایم
به خون دل خیالش را ز بی خویشی بیالایم
به خون غرقه شود والله اگر این راه بگشایم
ز من گر یک نشان خواهد نشانی هاش بنمایم
شده خواب من آواره ز سحر یار خودرایم
که در ظلمت ز آمدش پری را پای می سایم
من آن لحظه بیاسایم که یک لحظه نیاسایم

رها کن تا چو خورشیدی قبایی پوشم از آتش
که آن خورشید بر گردون ز عشق او همی سوزد
رها کن تا که چون ماهی گدازان غمش باشم

۱۴۳۹

من این ایوان نه تو را نمی دانم نمی دانم
مرا گوید مرو هر سو تو استادی بیا این سو
همی گیرد گریبانم همی دارد پریشانم
مرا جان طرب پیشه ست که بی مطرب نیارامد
یکی شیری همی بینم جهان پیشش گله آهو
مرا سیلاب برپوده مرا جویای جو کرده
چو طفلی گم شدستم من میان کوی و بازاری
مرا گوید یکی مشفق بدت گویند بدگویان
زمین چون زن فلک چو شو خورد فرزند چون گربه
مرا آن صورت غیبی به ابرو نکته می گوید
منم یعقوب و او یوسف که چشمم روشن از بویش
جهان گر رو ترش دارد چو مه در روی من خندد
ز دست و بازوی قدرت به هر دم تیر می پرد
در آن مطبخ درافنادم که جان و دل کباب آمد
دکان نانبا دیدم که قرصش قرص ماه آمد
چو مردان صف شکستم من به طفلی بازرستم من
تو گویی شش جهت منگر به سوی بی سوی برپر
خمش کن چند می گویی چه قیل و قال می جویی
به دستم یرلغی آمد از آن قان همه قانان
دوایی دارم آخر من ز جالینوس پنهانی
مرا دردی است و دارویی که جالینوس می گوید
برو ای شب ز پیش من میپچان زلف و گیسو را
برو ای روز گلچهره که خورشیدت چه گلگون است
برو ای باغ با نقلت برو ای شیره با شیرت
اگر صد منجنیق آید ز برج آسمان بر من
چه رومی چهرگان دارم چه ترکان نهان دارم
هلاوو را بپرس آخر از آن ترکان حیران کن
دلم چون تیر می پرد کمان تن همی گرد
رها کن حرف هندو را ببین ترکان معنی را
بیا ای شمس تبریزی مکن سنگین دلی با من

در آن آتش چو خورشیدی جهانی را بیاریم
و هر دم شکر می گوید که سوزش را همی شایم
که تا چون مه نگاهم من چو مه زان پس نیفزایم

من این نقاش جادو را نمی دانم نمی دانم
که من آن سوی بی سو را نمی دانم نمی دانم
من این خوش خوی بدخو را نمی دانم نمی دانم
من این جان طرب جو را نمی دانم نمی دانم
که من این شیر و آهو را نمی دانم نمی دانم
که این سیلاب و این جو را نمی دانم نمی دانم
که این بازار و این کو را نمی دانم نمی دانم
نکوگو را و بدگو را نمی دانم نمی دانم
من این زن را و این شو را نمی دانم نمی دانم
که غمزه چشم و ابرو را نمی دانم نمی دانم
اگر چه اصل این بو را نمی دانم نمی دانم
که من جز میر مه رو را نمی دانم نمی دانم
که من آن دست و بازو را نمی دانم نمی دانم
من این گندیده طرغو را نمی دانم نمی دانم
من این نان و ترازو را نمی دانم نمی دانم
که این لالای لولو را نمی دانم نمی دانم
بیا این سو من آن سو را نمی دانم نمی دانم
که قیل و قال و قالو را نمی دانم نمی دانم
که من با چو و با تو را نمی دانم نمی دانم
که من این درد پهلوی را نمی دانم نمی دانم
که من این درد و دارو را نمی دانم نمی دانم
که جز آن جعد و گیسو را نمی دانم نمی دانم
که من جز نور یاهو را نمی دانم نمی دانم
که جز آن نقل و طرغو را نمی دانم نمی دانم
بجز آن برج و بارو را نمی دانم نمی دانم
چه عیب است ار هلاوو را نمی دانم نمی دانم
کز آن حیرت هلا او را نمی دانم نمی دانم
اگر آن دست و بازو را نمی دانم نمی دانم
من آن ترکم که هندو را نمی دانم نمی دانم
که با تو سنگ و لولو را نمی دانم نمی دانم

که بنشست آن مه زیبا چو صد تنگ شکر پیشم
 بدران مشک سقا را بزن سنگی و بشکن خم
 که شیر نر ز بیم او زند بر ریگ سوزان دم
 دهل مست و دهلزن مست و بیخود می زند لم لم
 که با سرمست و با حیران چه گفتم من که الهاکم
 در این زنجیر مجنونان چه مجنون می شود مردم
 بریزم بر تن لاغر از آن باده یکی قمقم
 نه آن مستی که شب آبی ز ترس خلق چون کزدم
 نه ز انگورست و نی شیره نی از طرغونی از گندم
 دروغین است آن باده از آن افتاده کوتاه دم
 پیایی اندر این مستی نی اشتر جو و نی جم جم

که بنوشت آن مه بی کیف دعوت نامه ای پیشم
 بدران مشک سقا را بزن سنگی و بشکن خم
 که شیر نر ز بیم او زند بر ریگ سوزان دم
 دهل مست و دهلزن مست و بیخود می زند لم لم
 که بر سرمست و با حیران چه برخوانیم الهاکم
 در این زنجیر مجنونان چه مجنون می شود مردم
 بریزم بر تن لاغر از آن باده یکی قمقم
 نه آن مستی که شب آبی ز شرم خلق چون کزدم
 نه ز انگور است و نه از شیره نه از بکنی نه از گندم
 دروغین است آن باده از آن افتاد کوتاه دم
 رها کن خواب خراخر که قمقم بانگ زد قم قم
 پیایی اندر این مستی نه اشتر جو و نی جم جم

زهی در راه عشق تو دل بریان که من دارم
 به صد جان ها بنفروشم ز عشقت آنچ من دارم

دریدم پرده بی چون سر آن هم نمی دارم
 ملامت کی رسد در من که برگ غم نمی دارم
 بیا با من دمی بنشین سر آن هم نمی دارم
 از آن دم نیز بیزارم سر آن هم نمی دارم
 هزاران بار می گوید سر آن هم نمی دارم

بنه ای سبز خنگ من فراز آسمان ها سم
 روان شد سوی ما کوثر پر از شیر و پر از شکر
 یکی آهوی جان پرور برآمد از بیابانی
 همه مستیم ای خواجه به روز عید می ماند
 درآمد عقل در میدان سر انگشت در دندان
 یکی عاقل میان ما به دارو هم نمی یابد
 به نزد من یکی ساغر به از صد خانه پرزر
 میان روزه داران خوش شراب عید در می کش
 بخور بی رطل و بی کوزه میی کو بشکند روزه
 شرابی نی که درریزی سحر مخمور برخیزی
 دهان بر بند و محرم شو به کعبه خامشان می رو

بنه ای سبز خنگ من فراز آسمان ها سم
 روان شد سوی ما کوثر که گنجا نیست ظرف اندر
 یکی آهوی چون جانی برآمد از بیابانی
 همه مستیم ای خواجه به روز عید می ماند
 درآمد عقل در میدان سر انگشت در دندان
 یکی عاقل میان ما به دارو هم نمی یابد
 بر مخمور یک ساغر به از صد خانه پرزر
 میان روزه داران خوش شراب عشق در می کش
 بخور بی رطل و بی کوزه میی کو نشکند روزه
 شرابی نی که درریزی سر مخمور برخیزی
 رسید از باده خانه پر به زیر مشک می اشتر
 دهان بر بند و محرم شو به کعبه خامشان می رو

زهی سرگشته در عالم سر و سامان که من دارم
 وگر در راه بازار غم عشقت خریدارم

بشستم تخته هستی سر عالم نمی دارم
 مرا چون دایه قدسی به شیر لطف پرورده ست
 چنان در نیستی غرقم که معشوقم همی گوید
 دمی کاندر وجود آورد آدم را به یک لحظه
 چه گویی بوالفضولی را که یک دم آن خود نبود

تا غرقه شده ست از تو در خون جگر خوابم
 بگذاخت در اندیشه مانند شکر خوابم
 تا شب نبرد هرگز در دور قمر خوابم
 با عشق همی گویم کای عشق بیر خوابم
 از من برود آید در شخص دگر خوابم
 چون عشق ملک برده ست از چشم بشر خوابم
 با من که نمی آید تا صبح و سحر خوابم

ای عشق که کردستی تو زیر و زیر خوابم
 از کان شکر جستن اندر شب آستن
 بی لطف وصال او گشتم چو هلال او
 چون شب بشود تاری با این همه بیداری
 چون خواب مرا بیند بگریزد و بنشیند
 یاران که چه یاریدم تنها مگذاریدم
 بنشین اگر عاشق تا صبحدم صادق

خوردم همه رخت خود مهمان خراباتم
 تو آن مناجاتی من آن خراباتم
 جان را نتوان دیدن من جان خراباتم
 زین مایده بیزارم بر خوان خراباتم
 کلی همه ایمانم ایمان خراباتم
 گفتم چه کسی گفتا سلطان خراباتم
 هر گوشه که می گردم گردان خراباتم
 روشتر از این برهان برهان خراباتم
 وری بی سر و سامانم سامان خراباتم
 ویران دلم را بین ویران خراباتم
 خوبی ملک دارد شیطان خراباتم
 هر گه که سخن گویم دربان خراباتم

من دلق گرو کردم عریان خراباتم
 ای مطرب زیارو دستی بزن و برگو
 خواهی که مرا بینی ای بسته نقش تن
 نی مرد شکم خوارم نی درد شکم دارم
 من همدم سلطانم حقا که سلیمانم
 با عشق در این پستی کردم طرب و مستی
 هر جا که همی باشم همکاسه او باشم
 گویی بنما معنی برهان چنین دعوی
 گر رفت زر و سیمم با سینه سیمینم
 ای ساقی جان جانی شمع دل ویرانی
 گویی که تو را شیطان افکند در این ویران
 هر گه که خمشم باشم من خم خراباتم

بس بند که بشکستم آهسته که سرمستم
 زان شد که تو می دانی آهسته که سرمستم
 ای دلبر خندانم آهسته که سرمستم
 دزدیده ز رهبانان آهسته که سرمستم
 در پرده چرا باشی آهسته که سرمستم
 پرجوش ترم از تو آهسته که سرمستم
 از یار چه پوشانم آهسته که سرمستم
 خود را چو فنا دیدم آهسته که سرمستم
 نور دل ادریسم آهسته که سرمستم
 با دست بر ایشان آهسته که سرمستم
 احداث و گرو بستان آهسته که سرمستم

گر بی دل و بی دستم وز عشق تو پابستم
 در مجلس حیرانی جانی است مرا جانی
 پیش آی دمی جانم زین بیش مرنجانم
 ساقی می جانان بگذر ز گران جانان
 رندی و چو من فاشی بر ملت قلاشی
 ای می بترم از تو من باده ترم از تو
 از باده جوشانم وز خرقة فروشانم
 تا از خود ببریدم من عشق تو بگریدم
 هر چند به تلبیسم در صورت قسیسم
 در مذهب بی کیشان بیگانگی خویشان
 ای صاحب صدستان بی گاه شد از مستان

رفتم به طیب جان گفتم که بین دستم
صد گونه خلل دارم ای کاش یکی بودی
گفتا که نه تو مردی گفتم که بلی اما
آن صورت روحانی وان مشرق یزدانی
خوش خوش سوی من آمد دستی به دلم برزد
چون عربده می کردم درد داد می و خوردم
پس جامه برون کردم مستانه جنون کردم
صد جام بنوشیدم صد گونه بجوشیدم
گوساله زرین را آن قوم پرستیده
بازم شه روحانی می خواند پنهانی
پابست توام جانا سرمست توام جانا
چست توام ار چستم مست توام ار مستم
در چرخ درآوردی چون مست خودم کردی

۱۴۴۸

در مجلس آن رستم در عربده بنشستم
ای منکر هر زنده خنبک زنی و خنده
ای عاقل چون لنگر ای روت چو آهنگر
تو شخصک چوینی گر پیشترک شینی
کاهل مشو ای ساقی باقی است ز ما باقی
آن ها که ملولانند زین راه چه گولانند
شمس الحق آزاده تبریز و می ساده

۱۴۴۹

زان می که ز بوی او شوریده و سرمستم
ای ساقی مست من بنگر به شکست من
بشکست مرا دامت بشکستم من جامت
ای جان و دل مستان بستان سخنم بستان
پر کن ز می پیشین بنشین بر من بنشین
جان و سر تو یارا بر نقد بزن ما را
والله که بنگذارم دست از تو چرا دارم
خواهم که ز باد می آتش بفروزانی

۱۴۵۰

بستان قدح از دستم ای مست که من مستم
هشیار بر رندی ضدی بود و ضدی
هر چیز که اندیشی از جنگ از آن دورم

هم بی دل و بیمارم هم عاشق و سرمستم
با این همه علت ها در شنقسه پیوستم
چون بوی توام آمد از گور برون جستم
وان یوسف کنعانی کز وی کف خود خستم
گفتا ز چه دستی تو گفتم که از این دستم
افروخت رخ زردم وز عربده وارستم
در حلقه آن مستان در میمنه بنشستم
صد کاسه بریزیدم صد کوزه دراشکستم
گوساله گرگینم گر عشق بنپرستم
بر می کشدم بالا شاهانه از این پستم
در دست توام جانا گر تیرم و گر شستم
پست توام ار پستم هست توام ار هستم
چون تو سر خم بستی من نیز دهان بستم

صد ساغر بشکستم آهسته که سرمستم
ای هم خر و خربنده آهسته که سرمستم
در دلبر ما بنگر آهسته که سرمستم
صد دجله خون بینی آهسته که سرمستم
پر ده می راواقی آهسته که سرمستم
بس سرد فضولانند آهسته که سرمستم
تا حشر من افتاده آهسته که سرمستم

دریاب مرا ساقی والله که چنینستم
ای جسته ز دست من دریاب کز آن دستم
مستی تو و مستی من بشکستی و بشکستم
گویی که نه ای محرم هستم به خدا هستم
بنشین که چنین وقتی در خواب همی جستم
مفریب و مگو فردا بردارم و بفرستم
تا لاف زنی گویی کز عربده وارستم
خواهم که ز آب خود چون خاک کنی پستم

کز حلقه هشیاران این ساعت وارستم
همرننگ شو ای خواجه گر فووم اگر پستم
هر چیز که اندیشی از مهر من آنستم

تا عشق تو بگرفتم سودای تو پذیرفتم
اسپانخ خویشم دان با ترش پز و شیرین
بی کار بود سازش سازش نبود نازش
مستی تو و مستی من بر بسته به هم دامن

۱۴۵۱

گر تو بنمی خسپی بنشین تو که من خفتم
بس کردم از دستان زیرا مثل مستان
من تشنه آن یارم گر خفته و بیدارم
چون صورت آینه من تابع آن رویم
آن دم که بخندید او من نیز بخندیدم
باقیش بگو تو هم زیرا که ز بحر توست

۱۴۵۲

ساقی چو شه من بد بیش از دگران خوردم
آن ساقی بایستم چون دید که سرمستم
گفتم که تو سلطانی جانی و دو صد جانی
از جام می خالص پر عریده شد مجلس
بی او نکنم عشرت گر تشنه و مخمورم
من شاخ ترم اما بی باد کجا رقصم
نور دل ابر آمد آن ماه اگر ابرم
می رفت شه شیرین گفتم نفسی بنشین
خورشید حمل کی بود ای گرمی تو بی حد
در کاس تو افتادم کز باده تو شادم
ساکن شوم از گفتن گر اوم نشوراند

۱۴۵۳

در آینه چون بینم نقش تو به گفت آرم
در آب تو را بینم در آب زخم دستی
ای دوست میان ما ای دوست نمی گنجد
زان راه که آه آمد تا باز رود آن ره
گر ناله و آه آمد زان پرده ماه آمد

۱۴۵۴

گفتم به مهی کز تو صد گونه طرب دارم
گفتم که در این بازی ما را سببی سازی
هر طایفه با قومی خویشی و نسب دارند
بیرون مشو از دیده ای نور پسندیده

با جنگ تو یکتاام با صلح تو همدستم
با هر چه شدم پخته تا با تو پیوستم
گر جست غلط از من من مست برون جستم
چون دسته و چون هاون دو هست و یکی هستم

تو قصه خود می گو من قصه خود گفتم
از خواب به هر سویی می جنبم و می افتم
با نقش خیال او همراهم و هم جفتم
زان رو صفت او را بنمودم و بنهفتم
وان دم که برآشت او من نیز برآشتم
درهای معانی که در رشته دم سفتم

برگشت سر از مستی تخلیط و خطا کردم
بگرفت سر دستم بوسید رخ زردم
تو خود نمکستانی شوری دگر آوردم
از عریده کی ترسم من عریده پروردم
جفت نظرش باشم گر جفتم و گر فردم
من سایه آن سرورم بی سرو کجا کردم
شاه همه مردان است آن شاه اگر مردم
ای مستی هر جزوم ای داروی هر دردم
ای محو شده در تو هم گرمم و هم سردم
در طاس تو افتادم چون مهره آن نردم
زیرا که سوار است او من در قدمش کردم

آینه نخواهد دم ای وای ز گفتارم
هم تیره شود آبم هم تیره شود کارم
ای یار اگر گویم ای یار نمی یارم
من راه دهان بستم من ناله نمی آرم
نظاره مه خوشتر ای ماه ده و چارم

گفتا که به غیر آن صد چیز عجب دارم
گفتا که من این بازی بیرون سبب دارم
من با غم عشق تو خویشی و نسب دارم
کز دولت نور تو مطلوب طلب دارم

آنم که ز هر آهش در چرخ زخم آتش
۱۴۵۵

ای خواجه سلام علیک من عزم سفر دارم
جان عزم سفر دارد تا معدن و اصل خود
نک می کشدم سیلم آن سوی که بد میلم
می تازم ترکانه تا حضرت خاقانی
چون سایه فنا گردم در تابش خورشیدی
چون لعل ز خورشیدش جز گرمی و جز تابش
گر بشکنند این جوزم هم مغزم و هم نغزم
چون سروم و چون سوسن هم بسته هم آزادم
یا من هو فی قلبی یسبی ادبی یسبی
مولای فنی صبری لا تخرج من صدی
ای عشق صلا گفتی می آیم بسم الله
گر در دل تابوتم مهر تو بود قوتم
آفندی کلیتشی کالیسو کلیتشی
افندی مناخوسی بویسی کلیمو بویسی
باقیش بفرما تو ای خسرو دریاخو

۱۴۵۶

توبه نکنم هرگز زین جرم که من دارم
مجنون ز غم لیلی چون توبه نکرد ای جان
بس بی سر و پا عشقی که عاشق و معشوقم
اندیشه پرنده زین سوخته پر گشته

۱۴۵۷

من خفته وشم اما بس آگه و بیدارم
با شیره فشارات اندر چرخ عشقم
تو پای همی بینی و انگور نمی بینی
اندر چرخ جان آگر پای همی کوبی
زین باده نگرده سر زین شیره نشورد دل
زین باده که داری تو پیوسته خماری تو
دامی که درافتادی بنگر سوی دام افکن
دام ار تک که باشد فردوس کند حقش
آن دم که به چاه آمد یوسف خبرش آمد
داروی تو می گویم خرگاه تو می روبم
گویم به حجر حی شو گویم به عدم شیء شو

وز آتش بر آتش از عشق لهب دارم

وز بام فلک پنهان من راه گذر دارم
زان سو که نظر بخشد آن سوی نظر دارم
کز فرقت آن دریا بس گرم جگر دارم
کز وی مثل خرگه صد بند کمر دارم
کاندر پی او دایم من سیر قمر دارم
من فر دگر گیرم من عشق دگر دارم
ور بشکندم چون نی صد قند شکر دارم
چون سنگم و چون آهن در سینه شرر دارم
حسبی ادا حسبی آنچه از تو به بر دارم
لا تبعد نستبری کز هجر ضرر دارم
آخر به چه آرامم گر از تو حذر دارم
قوت ملکی دارم گر شکل بشر دارم
شلیسو نسدیشی دل زیر و زیر دارم
تینما خو نتیلوسی یاد تو سمر دارم
بستم چو صدف من لب یعنی که گهر دارم

زان کس که کند توبه زین واقعه بیزارم
صد لیلی و صد مجنون درجست در اسرارم
هم زارم و بیمارم هم صحت بیمارم
که من قفص تنگم که جعفر طیارم

هر چند که بی هوشم در کار تو هشیارم
پای از پی آن کویم کانگور تو افشارم
بستان قدحی شیره دریاب که عصارم
تا غوطه خورم یک دم در شیره بیارم
هین چاشنی بستان زین باده که من دارم
دانم که چه داری تو در روت نمی آرم
تا ناظر حق باشی ای مرغ گرفتارم
ور خار خسک باشد حق سازد گلزارم
که کار تو می سازد ای خسته بیمارم
از ضد ضدش انگیزم من قادر و قهارم
گویم به چمن دی شو داری عجب اقرارم

شمس الحق تبریزی تو روشنی روزی

۱۴۵۸

یک لحظه و یک ساعت دست از تو نمی دارم
از قند تو می نوشم با پند تو می کوشم
جان من و جان تو گویی که یکی بوده ست
از باغ جمال تو یک بند گیاهم من
بر گرد تو این عالم خار سر دیوار است
چون خار چنین باشد گلزار تو چون باشد
خورشید بود مه را بر چرخ حریف ای جان
رفتم بر درویشی گفتا که خدا یارت
دیدم همه عالم را نقش در گرمابه
هر جنس سوی جنس زنجیر همی درد
گرد دل من جانا دزدیده همی گردی
در زیر قبا جانا شمعی پنهان داری
ای گلشن و گلزارم وی صحت بیمارم
تو گرد دلم گردان من گرد درت گردان
در شادی روی تو گر قصه غم گویم
بر ضرب دفت حکمت این خلق همی رقصند
آواز دفت پنهان وین رقص جهان پیدا
خامش کنم از غیرت زیرا ز نبات تو
در آبم و در خاکم در آتش و در بادم
که ترکم و گه هندو گه رومی و گه زنگی
تبریز دل و جانم با شمس حق است این جا

۱۴۵۹

تا عاشق آن یارم بی کارم و بر کارم
مانند مریخی با ماه و فلک خشمم
گر خویش منی یارا می بین که چه بی خویشم
جز خون دل عاشق آن شیر نیاشامد
رنجورم و می دانی هم فاتحه می خوانی
حلاج اشارت گو از خلق به دار آمد
اقرار مکن خواجه من با تو نمی گویم
ای منکر مخدومی شمس الحق تبریزی

۱۴۶۰

بشکسته سر خلقی سر بسته که رنجورم

و اندر پی روز تو من چون شب سیارم

زیرا که تویی کارم زیرا که تویی بارم
من صید جگرخسته تو شیر جگرخوارم
سوگند بدین یک جان کز غیر تو بیزارم
وز خلعت وصل تو یک پاره کلهوارم
بر بوی گل وصلت خاری است که می خارم
ای خورده و ای برده اسرار تو اسرارم
دانم که بنگذاری در مجلس اغیارم
گویی به دعای او شد چون تو شهی یارم
ای برده تو دستارم هم سوی تو دست آرم
من جنس کیم کاین جا در دام گرفتارم
دانم که چه می جویی ای دلبر عیارم
خواهی که زنی آتش در خرمن و انبارم
ای یوسف دیدارم وی رونق بازارم
در دست تو در گردش سرگشته چو پرگارم
گر غم بخورد خونم والله که سزاوارم
بی پرده تو رقصد یک پرده نپندارم
پنهان بود این خارش هر جای که می خارم
ابر شکرافشانم جز قند نمی بارم
این چار بگرد من اما نه از این چارم
از نقش تو است ای جان اقرارم و انکارم
هر چند به تن اکنون تصدیح نمی آرم

سرگشته و پابرجا مانده پرگارم
وز چرخ کله زرین در ننگم و در عارم
ز اسرار چه می پرسی چون شهره و اظهارم
من زاده آن شیرم دلجویم و خون خوارم
ای دوست نمی بینی کز فاتحه بیمارم
وز تندی اسرارم حلاج زند دارم
من مرده نمی شویم من خاره نمی خارم
ز اقرار چو تو کوری بیزارم و بیزارم

برده ز فلک خرقة آورده که من عورم

وای از دل سنگینش وز عشوه رنگینش
من در تک خونستم وز خوردن خون مستم
ای عشق که از زفتی در چرخ نمی گنجی
در خانه دل جستی در را ز درون بستی
تن حامله زنگی دل در شکمش رومی
بردی دل و من قاصد دل از دگران جویم
گر چهره زرد من در خاک رود روزی
آخر نه سلیمان هم بشنید غم موری
گفتی که چه می نالی صد خانه غسل داری
می نالم از این علت اما به دو صد دولت
چون چنگ همی زارم چون بلبل گلزارم
گویی که انا گفתי با کبر و منی جفتی
من خامم و بریانم خندنده و گریانم

۱۴۶۱

پایی به میان درنه تا عیش ز سر گیرم
بی رنگ فرورفتم در عشق تو ای دلبر
دلنگتر از میم چون در طمع و بیمم
ای از رخ شاه جان صد بیدق را سلطان
وز باد لجاج خود وز غصه نیک و بد
امنی است مرا از تو امنم تویی ای مه رو
چون سرو خمید از من گلزار چرید از من
تو غمزه غمازی از تیر سپر سازی
زیر و زیر عشقم شمس الحق تبریز است

۱۴۶۲

صورتگر نقاشم هر لحظه بتی سازم
صد نقش برانگیزم با روح درآمیزم
تو ساقی خماری یا دشمن هشیاری
جان ریخته شد بر تو آمیخته شد با تو
هر خون که ز من روید با خاک تو می گوید
در خانه آب و گل بی توست خراب این دل

۱۴۶۳

شاگرد تو می باشم گر کودن و کژبوزم
ای چشمه آگاهی شاگرد نمی خواهی
باری ز شکاف در برق رخ تو بینم

او نیست منم سنگین کاین فتنه همی شورم
گویی که نیم در خون در شیره انگورم
چون است که می گنجی اندر دل مستورم
مشکات و زجاجم من یا نور علی نورم
پس نیم ز مشکم من یک نیم ز کافورم
نادیده همی آرم اما نه چنین کورم
روید گل زرد ای جان از خاک سر گورم
آخر تو سلیمانی انگار که من مورم
می مالم و می نالم هم خرقة زنبورم
نفروشم یک ذره زین علت ناسورم
چون مار همی پیچم چون بر سر گنجورم
آن عکس تو است ای جان اما من از آن دورم
حیران کن و حیرانم در وصلم و مهجورم

تو تلخ مشو با من تا تنگ شکر گیرم
برکش تو از این خنیم تا رنگ دگر گیرم
من قرص به دو نیمم چون شکل قمر گیرم
بر اسب نشین ای جان تا غاشیه برگیرم
هر چند بدم در خود والله که بتر گیرم
یا امن دهم زین سو یا راه خطر گیرم
ایمان چو رمید از من ترسم که کفر گیرم
چون تیر تو اندازی پس من چه سپر گیرم
جان را ز پی عشقمش من زیر و زیر گیرم

وانگه همه بت ها را در پیش تو بگدازم
چون نقش تو را بینم در آتشش اندازم
یا آنک کنی ویران هر خانه که می سازم
چون بوی تو دارد جان جان را هله بنوازم
با مهر تو همرنگم با عشق تو هنبازم
یا خانه درآ جانا یا خانه بپردازم

تا زان لب خندانت یک خنده بیاموزم
چه حيله کنم تا من خود را به تو دردوزم
زان آتش دهلیزی صد شمع برافروزم

یک لحظه بری رختم در راه که عشارم
گه در گنهم رانی گه سوی پشیمانی
در حوبه و در توبه چون ماهی بر تابه
بر تابه توام گردان این پهلوی و آن پهلوی
بس کن همه تلونیم در پیشه و اندیشه

۱۴۶۴

سر برمن از هستی تا راه نگرده گم
در عالم پرآتش در محو سر اندرکش
زیر فلک ناری در حلقه بیداری
هر رنج که دیده ست او در رنج شدیدست او
سرگشتگی حالم تو فهم کن از قالم
کی روید از این صحرا جز لقمه پرفصرا
ور پرد چون کرکس خاکش بکشد واپس
رو آر گر انسانی در جوهر پنهانی
شمس الحق تبریزی ما بیضه مرغ تو

۱۴۶۵

ای کرده تو مهمانم در پیش درآ جانم
ای گشته ز تو واله هم شهر و هم اهل ده
زان کس که شدی جانش زان کس مطلب دانش
وان کز تو بود شورش می دار تو معذورش
من عاشق و مشتاقم من شهره آفاقم
ای مطرب صاحب صف می زن تو به زخم کف
شمس الحق تبریزم جز با تو نیامیزم

۱۴۶۶

در عشق سلیمانی من همدم مرغانم
هر کس که پری خوتر در شیشه کنم زودتر
زین واقعه مدهوشم باهوشم و بی هوشم
فریاد که آن مریم رنگی دگر است این دم
زان رنگ چه بی رنگم زان طره چو آونگم
گفتم که مها جانی امروز دگر سانی
ای خواجه اگر مردی تشویش چه آوردی
یا عاشق شیدا شو یا از بر ما واشو
هم خونم و هم شیرم هم طفلم و هم پیرم
هم شمس شکرریزم هم خطه تبریزم

یک لحظه روی پیشم یعنی که قلاوزم
کز کن سر و دنبم را من همزه مهموزم
این پهلوی و آن پهلوی بر تابه همی سوزم
در ظلمت شب با تو براقتر از روزم
یک لحظه چو پیروزه یک لحظه چو پیروزم

در بادیه مردان محوست تو را جم جم
در عالم هستی بین نیلین سر چون قاقم
هر چند که سر داری نه سر هلدت نی دم
محو است که عید است او باقی دهل و لم لم
کای هیزم از آن آتش برخوان که و ان منکم
کی تازد بر بالا این مرکب پشیمین سم
هر چیز به اصل خود بازآید می دانم
کو آب حیات آمد در قالب همچون خم
در زیر پرت جوشان تا آید وقت قم

زان روی که حیرانم من خانه نمی دانم
کو خانه نشانم ده من خانه نمی دانم
پیش آ و مرنجانش من خانه نمی دانم
وز خانه مکن دورش من خانه نمی دانم
رحم آر و مکن طاقم من خانه نمی دانم
بر راه دلم این دف من خانه نمی دانم
می افتم و می خیزم من خانه نمی دانم

هم عشق پری دارم هم مرد پری خوانم
برخوانم افسونش حراقه بجنبانم
هم ناطق و خاموشم هم لوح خموشانم
فریاد کز این حالت فریاد نمی دانم
زان شمع چو پروانه یا رب چه پریشانم
گفتا که بر او منگر از دیده انسانم
کز آتش حرص تو پردود شود جانم
در پرده میا با خود تا پرده نگردانم
هم چاکر و هم میرم هم اینم و هم آنم
هم ساقی و هم مستم هم شهره و پنهانم

یک لحظه پری شکلم یک لحظه پری خوانم
 هم دودم و هم نورم هم جمع و پریشانم
 جز چنگ سعادت را از زخمه نرنجانم
 طبعم چو جنون آرد زنجیر بجنانم
 نی خوبم و نی زشتم نی اینم و نی آنم
 ای خواجه تو نامم نه تا خویش بدان خوانم
 نی دل به کسی دادم نی دلبر ایشانم
 آن سو که کشد آن کس ناچار چنان رانم

این شکل که من دارم ای خواجه که را مانم
 در آتش مشتاقی هم جمعم و هم شمعم
 جز گوش رباب دل از خشم نمالم من
 چون شکر و چون شیرم با خود زنم و گیرم
 ای خواجه چه مرغم من نی کبکم و نی بازم
 نی خواجه بازارم نی بلبل گلزارم
 نی بنده نی آزادم نی موم نه پولادم
 گر در شرم و خیرم از خود نه ام از غیرم

از تو شکرافشانم این جا هم و آن جا هم
 ما بی دل و دل با تو با ما هم و بی ما هم
 خدمت برسان از ما آن جا و موصی هم
 در حالت آرامش در شورش و غوغا هم
 در مستی و پستی خوش در رفعت و بالا هم
 در خاک اثر کرده در صخره و خارا هم
 خوش خلوت جان باشد آمیزش جان ها هم
 خیره شده هر دیده نادان هم و دانا هم
 هم عرق جنون دارم از مایه و سودا هم
 در آب دو چشم ما در زردی سیما هم
 هم ایمنی از عشقت وین فتنه و غوغا هم
 زنار تو بر بسته هم مومن و ترسا هم

امروز خوشم با تو جان تو و فردا هم
 دل باده تو خورده وز خانه سفر کرده
 ای دل که روانی تو آن سوی که دانی تو
 ما منتظر وقت و دل ناظر تو دایم
 از باده و باد تو چون موج شده این دل
 ابر خوش لطف تو با جان و روان ما
 با تو پس از این عالم بی نقش بنی آدم
 زان غمزه مست تو زان جادو و جادوخو
 من ننگ نمی دارم مجنونم و می دانی
 از آتش و آب او ای جسته نشان بنگر
 در عالم آب و گل در پرده جان و دل
 زان طره روحانی زان سلسله جانی

با چشم تو می گویم من مست چنین خواهم
 در خدمت افتاده بر روی زمین خواهم
 گفتا که چه می خواهی گفتم که همین خواهم
 چون من دم خود دارم همراز مهین خواهم
 مومم ز پی ختمت زان نقش نگین خواهم
 زین علم یقینستم آن عین یقین خواهم

بیخود شده ام لیکن بیخودتر از این خواهم
 من تاج نمی خواهم من تخت نمی خواهم
 آن یار نکوی من بگرفت گلوی من
 با باد صبا خواهم تا دم بزمن لیکن
 در حلقه میقاتم ایمن شده ز آفاتم
 ماهی دگر است ای جان اندر دل مه پنهان

آن روز سیه بادا کو را بنمی جویم
 من بر در دل باشم او آید در کویم
 کز درد به خون دل رخساره همی شویم
 یا رب که چنین بهتان می گوید در رویم

جانم به فدا بادا آن را که نمی گویم
 یک باره شوم رسوا در شهر اگر فردا
 گفتم صنم مه رو گه گاه مرا می جو
 گفتا که تو را جستم در خانه نبودی تو

یک روز غزل گویان والله سپارم جان
۱۴۷۱

مخمورم پرخواره اندازه نمی دانم
یاران به خبر بودند دروازه برون رفتند
آوازه آن یاران چون مشک جهان پر شد
تا روی تو را دیدم من همچو گل تازه
گویند که لقمان را یک کازه تنگی بد
۱۴۷۲

دگر بار دگر بار ز زنجیر بجستم
فلک پیر دوتایی پر از سحر و دغایی
شب و روز دویدم ز شب و روز بریدم
من از غصه چه ترسم چو با مرگ حریم
به اندیشه فروبرد مرا عقل چهل سال
ز تقدیر همه خلق کر و کور شدستند
برون پوست درون دانه بود میوه گرفتار
ز تاخیر بود آفت و تعجیل ز شیطان
ز خون بود غذا اول و آخر شد خون شیر
پی نان بدویدم یکی چند به تزویر
خمش باش خمش باش به تفصیل مگو بیش
۱۴۷۳

بیاید بیاید به گلزار بگردیم
بیاید که امروز به اقبال و به پیروز
بسی تخم بکشیم بر این شوره بگشیم
هر آن روی که پشت است به آخر همه زشت است
چو از خویش برنجیم زبون شش و پنجم
در این غم چو نزاریم در آن دام شکاریم
چو ما بی سر و پاییم چو ذرات هواییم
چو دولاب چه گردیم پر از ناله و افغان
۱۴۷۴

حکیمیم طیبیم ز بغداد رسیدیم
سبل های کهن را غم بی سر و بن را
طیبیان فصیحیم که شاگرد مسیحیم
پرسید از آن ها که دیدند نشان ها
رسیدند طیبیان ز ره دور غریبان

زیرا که چو مو شد جان از بس که همی مویم
جز شیوه آن غمزه غمازه نمی دانم
من بی ره و سرمستم دروازه نمی دانم
ز آواز بشد عقلم آوازه نمی دانم
گشتم خرف و کهنه ار تازه نمی دانم
زین کوزه می خوردم کان کازه نمی دانم

از این بند و از این دام زبون گیر بجستم
به اقبال جوان تو از این پیر بجستم
و زین چرخ پرسید که چون تیر بجستم
ز سرهنگ چه ترسم چو از میر بجستم
به شصت و دو شدم صید و ز تدبیر بجستم
ز کر و فر تقدیر و ز تقدیر بجستم
ازان پوست وزان دانه چو انجیر بجستم
ز تعجیل دلم رست و ز تاخیر بجستم
چو دندان خرد رست از آن شیر بجستم
خدا داد غذایی که ز تزویر بجستم
ز تفسیر بگویم ز تف سیر بجستم

بر این نقطه اقبال چو پرگار بگردیم
چو عشاق نوآموز بر آن یار بگردیم
بر آن حب که ننگجید در انبار بگردیم
بر آن یار نکوروی وفادار بگردیم
یکی جانب خمخانه خمار بگردیم
دگر کار نداریم در این کار بگردیم
بر آن نادره خورشید قمروار بگردیم
چو اندیشه بی شکوت و گفتار بگردیم

بسی علتیان را ز غم باز خریدیم
ز رگ هاش و پی هاش به چنگاله کشیدیم
بسی مرده گرفتیم در او روح دیدیم
که تا شکر بگویند که ما از چه رهیدیم
غریبانه نمودند دواها که ندیدیم

سر غصه بگویم غم از خانه برویم
طیبان الهیم ز کس مزد نخواهیم
مپندار که این نیز هلیله ست و بلیله ست
حکیمان خیریم که قاروره نگیریم
دهان باز مکن هیچ که اغلب همه جغدند

۱۴۷۵

بجوشید بجوشید که ما اهل شعاریم
در این خاک در این خاک در این مزرعه پاک
چه مستیم چه مستیم از آن شاه که هستیم
چه دانیم چه دانیم که ما دوش چه خوردیم
مپرسید مپرسید ز احوال حقیقت
شما مست نگشتید وزان باده نخوردید
نیفتیم بر این خاک ستان ما نه حصیریم

۱۴۷۶

طیبیم حکیمیم طیبان قدیمیم
چو رنجور تن آید چو معجون نجاحیم
طیبان بگریزند چو رنجور بمیرد
شتابید شتابید که ما بر سر راهیم
غلط رفت غلط رفت که این نقش نه ماییم
ولی جنبش این شاخ هم از فعل نسیم است

۱۴۷۷

از اول امروز چو آشفته و مستیم
آن ساقی بدمست که امروز درآمد
آن باده که دادی تو و این عقل که ما راست
امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم
رندان خرابات بخوردند و برفتند
وقت است که خوبان همه در رقص درآیند
یک لحظه بلانوش ره عشق قدیمیم
از گفت بلی صبر نداریم ازیرا
بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج
خاموش که تا هستی او کرد تجلی
تو دست بنه بر رگ ما خواجه حکیمان
هر چند پرستیدن بت مایه کفر است
جز قصه شمس حق تبریز مگوئید

همه شاهد و خویم همه چون مه عیدیم
که ما پاک روانیم نه طماع و پلیدیم
که این شهره عقاقیر ز فردوس کشیدیم
که ما در تن رنجور چو اندیشه دویدیم
دگر لاف میران که ما بازپریدیم

بجز عشق بجز عشق دگر کار نداریم
بجز مهر بجز عشق دگر تخم نکاریم
بباید بباید که تا دست برآریم
که امروز همه روز خمیریم و خماریم
که ما باده پرستیم نه پیمانہ شماریم
چه دانید چه دانید که ما در چه شکاریم
برآیم بر این چرخ که ما مرد حصاریم

شرایم و کبابیم و سهلیم و ادیمیم
چو بیمار دل آید نگاریم و ندیمیم
ولی ما نگریزیم که ما یار کریمیم
جهان درخور ما نیست که ما ناز و نعیمیم
که تن شاخ درختی است و ما باد نسیمیم
خمش باش خمش باش هم آنیم و هم اینیم

آشفته بگوئیم که آشفته شدستیم
صد عذر بگفتیم و زان مست نرستیم
معذور همی دار اگر جام شکستیم
صد بار گشادیمش و صد بار بیستیم
ماییم که جاوید بخوردیم و نشستیم
انگشت زنان گشته که از پرده بجستیم
یک لحظه بلی گوی مناجات الستیم
بسرشته و بر رسته سغراق الستیم
ما بوالعجانیم نه بالا و نه پستیم
هستیم بدان سان که ندانیم که هستیم
کز دست شدستیم بین تا ز چه دستیم
ما کافر عشقیم گر این بت نپرستیم
از ماه مگوئید که خورشیدپرستیم

زین وادی خم در خم پر خار رهیدیم
 زین چرخ پر از مکر جگرخوار رهیدیم
 دکان بشکستیم و از آن کار رهیدیم
 وز غرقه آن قلم زخار رهیدیم
 از ساغر و از منت خمار رهیدیم
 دیدیم مه توبه به یک بار رهیدیم
 از علت و قاروره و بیمار رهیدیم
 از شاهد و از برده بلغار رهیدیم
 ز افسانه پار و غم پیرار رهیدیم
 مذکور چو پیش آمد از اذکار رهیدیم
 از مدرسه و کاغذ و تکرار رهیدیم
 از مکسبه و کیسه و بازار رهیدیم
 از حارس و از دزد و شب تار رهیدیم

المنه لله که ز پیکار رهیدیم
 زین جان پر از وهم کزاندیشه گذشتیم
 دکان حریمان به دغل رخت همه برد
 در سایه آن گلشن اقبال بختیم
 بی اسب همه فارس و بی می همه مستیم
 ما توبه شکستیم و بیستیم دو صد بار
 زان عیسی عشاق و ز افسون مسیحش
 چون شاهد مشهور بیاراست جهان را
 ای سال چه سالی تو که از طالع خوبت
 در عشق ز سه روزه وز چله گذشتیم
 خاموش کز این عشق و از این علم لدنیش
 خاموش کز این کان و از این گنج الهی
 هین ختم بر این کن که چو خورشید برآمد

۱۴۷۹

بر گرد حوالی گه آن خانه بگردیم
 ما نعمت آن خانه فراموش نکردیم
 از خانه مردی بگریزیم چه مردیم
 آن جا همه لطیف و دگر جا همه دردم
 وین جا بد و رخ زردتر از شیشه زردیم
 وین جای به سردی همه چون بهمن سردیم
 وین جا همه آویخته در جنگ و نبردیم
 وین جا همه سرگشته تر از مهره نردیم
 بر چرخ برآیم و زمین را بنوردیم

آن خانه که صد بار در او مایده خوردیم
 مایم و حوالی گه آن خانه دولت
 آن خانه مردی است و در او شیردلانند
 آن جا همه مستی است و برون جمله خمار است
 آن جا طرب انگیزتر از باده لعیم
 آن جای به گرمی همه خورشید تموزیم
 آن جا همه آمیخته چون شکر و شیریم
 آن جا شه شطرنج بساط دو جهانیم
 چرخ است کز آن چرخ چو یک برق بتابد

۱۴۸۰

آواز خروس و سگ آن کوی شنیدیم
 آن نرگس و نسرين و قرنفل که چریدیم
 وز حرص زبان و لب و پدفوز گزیدیم
 گر چه چو کمان از زه احکام خمیدیم
 شیریم که خون دل فغفور چشیدیم
 بر خوان جهان نی ز پی آش و ثریدیم
 از ما چه کشیدید وز ایشان چه کشیدیم
 استاره روز آمد و آثار بدیدیم
 خیزید کز آن ظلمت و آن حبس رهیدیم

خیزید مخسپید که نزدیک رسیدیم
 والله که نشان های قروی ده یارست
 از ذوق چراگاه و ز اشتاب چریدن
 چون تیر پریدیم و بسی صید گرفتیم
 ما عاشق مستیم به صد تیغ نگردیم
 مستان الستیم بجز باده نوشیم
 حق داند و حق دید که در وقت کشاکش
 خیزید مخسپید که هنگام صبح است
 شب بود و همه قافله محبوس رباطی

خورشید رسولان بفرستاد در آفاق
هین رو به شفق آر اگر طایر روزی
هر کس که رسولی شفق را بشناسد
وان کس که رسولی شفق را نپذیرد
خفاش نپذیرفت فرودوخت از او چشم
تریاق جهان دید و گمان برد که زهر است
خامش کن تا واعظ خورشید بگوید

۱۴۸۱

ما آتش عشقیم که در موم رسیدیم
یک حمله مردانه مستانه بکردیم
در منزل اول به دو فرسنگی هستی
آن مه که نه بالاست نه پست است بتابید
تا حضرت آن لعل که در کون نگنجد
با آیت کرسی به سوی عرش پریدیم
امروز از آن باغ چه بابرگ و نوایم
ویرانه به بومان بگذاریم چو بازان
زنار گسستیم بر قیصر رومی

۱۴۸۲

چون در عدم آیم و سر از یار برآریم
بر کارگه دوست چو بر کار نشینیم
گلزار رخ دوست چو بی پرده بینیم
بر دلدل دل چون فکند دولت ما زین
چون از می شمس الحق تبریز بنوشیم

۱۴۸۳

امروز مها خویش ز بیگانه ندانیم
در عشق تو از عاقله عقل برستیم
در باغ بجز عکس رخ دوست نبینیم
گفتند در این دام یکی دانه نهاده ست
امروز از این نکته و افسانه مخوانید
چون شانه در آن زلف چنان رفت دل ما
باده ده و کم پرس که چندم قذح است این

۱۴۸۴

بشکن قذح باده که امروز چنانیم
گر باده فنا گشت فنا باده ما بس

کاینک یزک مشرق و ما جیش عتیدیم
کز سوی شفق چون نفس صبح دمیدیم
ما نیز در اظهار بر او فاش و پدیدیم
هم محرم ما نیست بر او پرده تنیدیم
ما پرده آن دوخته را هم بدریدیم
ای مژده دلی را که ز پندار خریدیم
کو بر سر منبر شد و ما جمله مریدیم

چون شمع به پروانه مظلوم رسیدیم
تا علم بدادیم و به معلوم رسیدیم
در قافله امت مرحوم رسیدیم
وان جا که نه محمود و نه مذموم رسیدیم
بر کوری هر سنگ دل شوم رسیدیم
تا حی بدیدیم و به قیوم رسیدیم
تا ظن نبری خواجه که محروم رسیدیم
ما بوم نه ایم ار چه در این بوم رسیدیم
تبریز ببر قصه که در روم رسیدیم

از سنگ سیه نعره اقرار برآریم
مر جمله جهان را همه از کار برآریم
صد شعله ز عشق از گل گلزار برآریم
بس گرد که ما از ره اسرار برآریم
صد جوش عجب از خم و خمار برآریم

مستیم بدان حد که ره خانه ندانیم
جز حالت شوریده دیوانه ندانیم
وز شاخ بجز حالت مستانه ندانیم
در دام چنانیم که ما دانه ندانیم
کافسون نپذیرد دل و افسانه ندانیم
کز بیخودی از زلف تو تا شانه ندانیم
کز یاد تو ما باده ز پیمانه ندانیم

کز توبه شکستن سر توبه شکنانیم
ما نیک بدانیم گر این رنگ ندانیم

باده ز فنا دارد آن چیز که دارد
از چیزی خود بگذر ای چیز به ناچیز
با غمزه سرمست تو میریم و اسیریم
گفتی چه دهی پند و زین پند چه سود است
این پند من از نقش ازل هیچ جدا نیست
گفتی که جدا مانده ای از بر معشوق
معشوق درختی است که ما از بر اویم
چون هیچ نمایم ز غم هیچ نیچیم
شادی شود آن غم که خوریمش چو شکر خوش
چون برگ خورد پيله شود برگ بریشم
مایم در آن وقت که ما هیچ نمایم
بستیم دهان خود و باقی غزل را

۱۴۸۵

صبح است و صبح است بر این بام برآیم
پیکار نجویم و ز اغیار نگویم
روی تو گلستان و لب تو شکرستان
خورشید رخ خوب تو چون تیغ کشیده ست
زلف تو شب قدر و رخ تو همه نوروز
این شکل ندانیم که آن شکل نمودی
خورشید جهانی تو و ما ذره پنهان
خورشید چو از روی تو سرگشته و خیره ست
گفتم چو بیاید دو صد در بگشاید
گفتم که چو دریا به سوی جوی نیاید
ای ناطقه غیب تو برگوی که تا ما

۱۴۸۶

چون آینه رازنما باشد جانم
از جسم گریزان شدم از روح پرهیز
ای طالب بو بردن شرط است به مردن
اندر کزیم منگر وین راست سخن بین
این سر چو کدو بر سر وین دلق تن من
وان گاه کدو بر سر من پر ز شرابی
ور زان که چکانم تو بین قدرت حق را
چون ابر دو چشمم بستد جوهر آن بحر
در حضرت شمس الحق تبریز بیارم

گر باده بمانیم از آن چیز نمایم
کاین چیز نه پرده ست نه ما پرده درانیم
با عشق جوان بخت تو پیریم و جوانیم
کان نقش که نقاش ازل کرد همانیم
زین نقش بدان نقش ازل فرق ندانیم
ما در بر معشوق ز انده در امانیم
از ما بر او دور شود هیچ نمایم
چون هیچ نمایم هم اینیم و هم آنیم
ای غم بر ما آی که اکسیر غمانیم
ما پيله عشقیم که بی برگ جهانیم
آن وقت که پا نیست شود پای دوانیم
آن وقت بگویم که ما بسته دهانیم

از ثور گریزیم و به برج قمر آیم
هنگام وصال است بدان خوش صور آیم
در سایه این هر دو همه گلشکر آیم
شاید که به پیش تو چو مه شب سپر آیم
ما واسطه روز و شبش چون سحر آیم
ور زانک دگرگونه نمایی دگر آیم
درتاب در این روزن تا در نظر آیم
ما ذره عجب نیست که خیره نگر آیم
گفتند که این هست ولیکن اگر آیم
چون آب روان جانب او در سفر آیم
از مخبر و اخبار خوشت خبر آیم

تانم که نگویم نتوانم که ندانم
سوگند ندانم نه از اینم نه از آنم
زنده منگر در من زیرا نه چنانم
تیر است حدیث من و من همچو کمانم
بازار جهان در به کی مانم به کی مانم
دارمش نگو سار از او من نچکانم
کز بحر بدان قطره جواهر بستانم
بر چرخ وفا آید این ابر روانم
تا سوسن ها روید بر شکل زبانم

امروز چنانم که گل از خار ندانم
 با یار چنانم که خود از یار ندانم
 امروز چه چاره که در از دار ندانم
 امروز چنان شد که پر از یار ندانم
 رستم ز شکایت چو زر از زار ندانم
 اما نه چو من خود که کر از کار ندانم
 می گفت ز مستی که تر از تار ندانم
 اسرار همی گویم و اسرار ندانم
 بازار همی سازم و بازار ندانم
 طومار نویسم من و طومار ندانم

من مرد غریب نه از این شهر جهانم
 دانم که نگویم نتوانم که ندانم
 با بنده به خشم است که دانای نهانم
 از ننگ کلی و کلهش بازرهانم

لیکن ز ملولی تو کند است زبانم
 ای دوست بمشکن به جفاهات کمانم
 در خرگهت ای دوست درآر و بنشانم
 وانگه بشنو سحر محقق ز دهانم
 زیرا ز ره فکر سیاح جهانم
 چون می ندهد عشق یکی لحظه امانم
 چون دست بشویی ز من انگشت گزانم
 من در پی ماه تو چو سیاره دوانم
 مانده خورشید سراسر همه جانم
 من همچو دل مرغ ز اندیشه طپانم
 در خانه چو ذره به طرب رقص کنانم
 تا باز نیابد سبب اندیش نشانم

از شاخ درخت تو چنین خام فتیدیم
 وز باغ تو از بیم نگهبان نچریدیم
 تا سوخته گشتیم ولیکن نپزیدیم
 چون مار به آخر به تک خاک خزیدیم

امروز چنانم که خر از بار ندانم
 امروز مرا یار بدان حال ز سر برد
 دی باده مرا برد ز مستی به در یار
 از خوف و رجا پار دو پر داشت دل من
 از چهره زار چو زرم بود شکایت
 از کار جهان کور بود مردم عاشق
 جولاهه تردامن ما تار بدرید
 چون چنگم از زمزمه خود خبرم نیست
 مانند ترازو و گزم من که به بازار
 در اصبع عشقم چو قلم بیخود و مضطر

ای خواجه بفرما به کی مانم به کی مانم
 گر دم نزنم تا حسد خلق نجند
 آن کل کلهی یافت و کل خویش نهان کرد
 گر صلح کند داروی کلیش بسازیم

ساقی ز پی عشق روان است روانم
 می پرم چون تیر سوی عشرت و نوشت
 چون خیمه به یک پای به پیش تو بپایم
 هین آن لب ساغر بنه اندر لب خشکم
 بشنو خبر بابل و افسانه وایل
 معذور همی دار اگر شور ز حد شد
 آن دم که ملولی ز ملولیت ملولم
 آن شب که دهی نور چو مه تا به سحرگاه
 وان روز که سر برزنی از شرق چو خورشید
 وان روز که چون جان شوی از چشم نهانی
 در روزن من نور تو روزی که بتابد
 این ناطقه خاموش و چو اندیشه نهان رو

از شهر تو رفتم تو را سیر ندیدیم
 در سایه سرو تو مها سیر نخفتیم
 بر تابه سودای تو گشتیم چو ماهی
 گشتیم به ویرانه به سودای چو تو گنج

چون سایه گذشتیم به هر پاکی و ناپاک
ما را چو بجوید بر دوست بجوید
تا بر نمک و نان تو انگشت زدستیم
چون طبل رحیل آمد و آواز جرس ها
شکر است که تریاق تو با ماست اگر چه
آن دم که بریده شد از این جوی جهان آب
چون جوی شد این چشم ز بی آبی آن جوی
چون صبر فرج آمد و بی صبر حرج بود

۱۴۹۱

خلفان همه نیکند جز این تن که گزیدیم
گر هیچ گریزی بگریز از هوس خویش
والله که مفری بجز از فر رخس نیست
هر روز که برخیزی رو پاک بشویی
آن سوی که در ساعت دشوار دل خلق
هر دانه که چیدیم هله دام بلا بود

۱۴۹۲

بار دگر از راه سوی چاه رسیدیم
با اسب بدان شاه کسی چون نرسیده ست
چون ابر بسی اشک در این خاک فشاندیم
ای طبل زنان نوبت ما گشت بکوید
یک چند چو یوسف به بن چاه نشستیم
ما چند صنم پیش محمد بشکستیم
نزدیکتر آید که از دور رسیدیم

۱۴۹۳

ما عاشق و سرگشته و شیدای دمشقیم
زان صبح سعادت که بتابید از آن سو
بر باب بریدیم که از یار بریدیم
از چشمه بونواس مگر آب نخوردی
بر مصحف عثمان بنهم دست به سوگند
از باب فرج دوری و از باب فرادیس
بر ربوه برآیم چو در مهد مسیحیم
در نیرب شاهانه بدیدیم درختی
اخضر شده میدان و بغلطیم چو گویی
کی بی مزه مانیم چو در مزه درآیم

اکنون به تو محویم نه پاک و نه پلیدیم
کز پوست فنایم و بر دوست پدیدیم
در فرقت و در شور بس انگشت گزیدیم
ما رخت و قماشات بر افلاک کشیدیم
زهری که همه خلق چشیدند چشیدیم
چون ماهی بی آب بر این خاک پدیدیم
تا عاقبت الامر به سرچشمه رسیدیم
خاموش مکن ناله که ما صبر گزیدیم

که از سفهش بس سر انگشت گزیدیم
زیرا همه رنج از هوس بیهده دیدیم
کاندر خضر و گلشن او می نگزیدیم
آن سوی دو ای دل که گه درد دویدیم
آید که خدایا همه محتاج و مریدیم
سوی تو پراشکسته و تن خسته پریدیم

وز غربت اجسام بالله رسیدیم
ما اسب بدادیم و بدان شاه رسیدیم
وز ابر گذشتیم و بدان ماه رسیدیم
وی ترک برون آ که به خرگاه رسیدیم
زان سر رسن آمد به سر چاه رسیدیم
تا در صنم دلبر دلخواه رسیدیم
و احوال پیرسید که از راه رسیدیم

جان داده و دل بسته سودای دمشقیم
هر شام و سحر مست سحرهای دمشقیم
زان جامع عشاق به خصرای دمشقیم
ما عاشق آن ساعد سقای دمشقیم
کز لولوی آن دلبر لالای دمشقیم
کی داند کاندر چه تماشای دمشقیم
چون راهب سرمست ز حمرای دمشقیم
در سایه آن شسته و دروای دمشقیم
از زلف چو چوگان که به صحرای دمشقیم
دروازه شرقی سویدای دمشقیم

اندر جبل صالح کانی است ز گوهر
 چون جنت دنیاست دمشق از پی دیدار
 از روم بتازیم سوم بار سوی شام
 مخدومی شمس الحق تبریز گر آن جاست
 ۱۴۹۴

افتادم افتادم در آبی افتادم
 بر دف نی بر نی نی یک لحظه بیگارم
 در عشق دلداری مانند گلزاری
 می خوردم می خوردم در شهرت می گردم
 گر خودم گر جوشن پیروزم پیروزم
 از چرخ از اوجی بر بحری بر موجی
 مولایم مولایم در حکم دریایم
 ای کوکب ای کوکب بگشا لب بگشا لب
 هر ذره هر پره می جوید می گوید
 ۱۴۹۵

اگر تو نیستی در عاشقی خام
 تو آن مرغی که میل دانه داری
 مکن ناموس و با فلاش بنشین
 اگر ناموس راه تو بگیرد
 که این سودا هزاران ناز دارد
 حریفاندر آتش صبر می کن
 نشان ده راه خمخانه که مستم
 برادر کوی قلاشان کدام است
 به پیش پیر میخانه بمیرم
 ۱۴۹۶

چه دیدم خواب شب کامروز مستم
 به بیداری مگر من خواب بینم
 مگر من صورت عشق حقیقی
 یا ای عشق کاندرا تن چو جانی
 مرا گفتمی بدر پرده دریدم
 مرا گفتمی بیر از جمله یاران
 مرا دل خسته کردی جرمم این بود
 بیر جان مرا تا در پناهت
 چه عالم هاست در هر تار مویت
 چو مجنونان ز بند عقل جستم
 که خوابم نیست تا این درد هستم
 بدیدم خواب کو را می پرستم
 به اقبال ز حبس تن برستم
 مرا گفتمی قدح بشکن شکستم
 بکندم از همه دل در تو بستم
 که از مژگان خیالت را بجستم
 دو دستک می زخم کز جان بستم
 بیفشان زلف کز عالم گستم

که در هفتم زمین با تو بلندم	که در هفتم فلک بی روت پستم
۱۴۹۷	
به جان جمله مستان که مستم	بگیر ای دلبر عیار دستم
به جان جمله جانبازان که جانم	به جان رستگاران که رستم
عطاردوار	زبردست ادیبان می نشستم
دفترباره	
چو دیدم لوح پیشانی ساقی	شدم مست و قلم ها را شکستم
جمال یار شد قبله نمازم	ز اشک رشک او شد آبدستم
ز حسن یوسفی سرمست بودم	که حسنش هر دمی گوید الستم
در آن مستی ترنجی می بریدم	ترنج اینک درست و دست خستم
مبادم سر اگر جز تو سرم هست	بسوزا هستیم گر بی تو هستم
تویی معبود در کعبه و کنشتم	تویی مقصود از بالا و پستم
شکار من بود ماهی و یونس	چو حاصل شد ز جعدت شصت شستم
چو دیدم خوان تو بس چشم سیرم	چو خوردم ز آب تو زین جوی جستم
برای طبع لنگان لنگ رفتم	ز بیم چشم بد سر نیز بستم
همان ارزد کسی کش می پرستد	زهی من که مر او را می پرستم
ببرد از کسی کآخر ببرد	به سوی عدل بگریزد ز استم
چو ری با سین و تی و میم پیوست	بدین پیوند رو بنمود رستم
یقین شد که جماعت رحمت آمد	جماعت را به جان من چاکرستم
خمش کردم شکار شیر باشم	که تا گوید شکار مفترستم
۱۴۹۸	
بیا کز غیر تو بیزار گشتم	وگر خفته بدم بیدار گشتم
بیا ای جان که تا روز قیامت	مقیم خانه خمار گشتم
ز پر و بال خود گل را فشاند	به کوه قاف خود طیار گشتم
ترش دیدم جهانی را من از ترس	در آن دوشاب چون آچار گشتم
عقیده این چنین سازید شیرین	که من زین خمره شکر بار گشتم
یکی چندی بریدم من از اغیار	کنون با خویشتن اغیار گشتم
ز حال دیگران عبرت گرفتم	کنون من عبره الابصار گشتم
بیا ای طالب اسرار عالم	به من بنگر که من اسرار گشتم
بدان بسیار پیچید این سر من	که گرد جبهه و دستار گشتم
از آن محبوس بودم همچو نقطه	که گرد نقطه چون پرگار گشتم
۱۴۹۹	
بیا کز عشق تو دیوانه گشتم	وگر شهری بدم ویرانه گشتم
ز عشق تو ز خان و مان بریدم	به درد عشق تو همخانه گشتم
چیان کاهل بدم کان را نگویم	چو دیدم روی تو مردانه گشتم

چو خویش جان خود جان تو دیدم ز خویشان بهر تو بیگانه گشتم
 فسانه عاشقان خواندم شب و روز کنون در عشق تو افسانه گشتم

۱۵۰۰

چنان مست است از آن دم جان آدم که نشناسد از آن دم جان آدم
 ز شور اوست چندین جوش دریا ز سرمستی او مست است عالم
 زهی سرده که گردن زد اجل را که تا دنیا نیند هیچ ماتم
 شراب حق حلال اندر حلال است می خنب خدا نبود محرم
 از این باده جوان گر خورده بودی نبودی پشت پیر چرخ را خم
 زمین ار خورده بودی فارغستی از آنک ابر تر بارد بر او نم
 دل محرم بیان این بگفتی اگر بودی به عالم نیم محرم
 ز آب و گل برون بردی شما را اگر بودی شما را پای محکم
 رسید این عشق تا پای شما را کند محکم ز هر سستی مسلم
 بگو باقی تو شمس الدین تبریز که بر تو ختم شد والله اعلم

۱۵۰۱

منم فتنه هزاران فتنه زادم به من بنگر که داد فتنه دادم
 ز من مگریز زیرا درفتادی بگو الحمدلله درفتادم
 عجب چیزی است عشق و من عجبتر تو گویی عشق را خود من نهادم
 بیا گر من منم خونم بریزید که تا خود من نمردم من نزادم
 نگویم سر تو کان غمز باشد ولی ناگفته بندی برگشادم

۱۵۰۲

ز زندان خلق را آزاد کردم روان عاشقان را شاد کردم
 دهان ازدها را بردردیم طریق عشق را آباد کردم
 ز آبی من جهانی برتندیم پس آنکه آب را پر باد کردم
 بیستم نقش ها بر آب کان را نه بر عاج و نه بر شمشاد کردم
 ز شادی نقش خود جان می دراند که من نقش خودش میعاد کردم
 ز چاهی یوسفان را برکشیدم که از یعقوب ایشان یاد کردم
 چو خسرو زلف شیرینان گرفتم اگر قصد یکی فرهاد کردم
 زهی باغی که من ترتیب کردم زهی شهری که من بنیاد کردم
 جهان داند که تا من شاه اویم بدادم داد ملک و داد کردم
 جهان داند که بیرون از جهانم تصور بهر استشهاد کردم
 چه استادان که من شهمات کردم چه شاگردان که من استاد کردم
 بسا شیران که غریدند بر ما چو روبه عاجز و منقاد کردم

خمش کن آنک او از صلب عشق است بسستش اینک من ارشاد کردم
 ولیک آن را که طوفان بلا برد فروشد گر چه من فریاد کردم
 مگر از قعر طوفانش برآرم چنانک نیست را ایجاد کردم
 برآمد شمس تبریزی بزد تیغ زبان از تیغ او پولاد کردم

۱۵۰۳

غلامم خواجه را آزاد کردم منم کاستاد را استاد کردم
 منم آن جان که دی زادم ز عالم جهان کهنه را بنیاد کردم
 منم مومی که دعوی من این است که من پولاد را پولاد کردم
 بسی بی دیده را سرمه کشیدم بسی بی عقل را استاد کردم
 منم ابر سیه اندر شب غم که روز عید را دلشاد کردم
 عجب خاکم که من از آتش عشق دماغ چرخ را پر باد کردم
 ز شادی دوش آن سلطان نخفته ست که من بنده مر او را یاد کردم
 ملامت نیست چون مستم تو کردی اگر من فاشم و بیداد کردم
 خمش کن کآینه زنگار گیرد چو بر وی دم زدم فریاد کردم

۱۵۰۴

حسودان را ز غم آزاد کردم دل گله خران را شاد کردم
 به بیدادان بدادم داد پنهان ولی در حق خود بیداد کردم
 چو از صبرم همه فریاد کردند چنان باشد که من فریاد کردم
 مرا استاد صبر است و از این رو خلاف مذهب استاد کردم
 جهانی که نشد آباد هرگز به ویران کردنش آباد کردم
 در این تیزاب که چون برگ کاه است به مشتی گل در او بنیاد کردم
 فراموشم مکن یا رب ز رحمت اگر غیر تو را من یاد کردم

۱۵۰۵

یکی مطرب همی خواهم در این دم که نشناسد ز مستی زیر از بم
 حریفی نیز خواهم غمگساری ز بی خویشی نداند شادی از غم
 همه اجزای او مستی گرفته مبدل گشته از اولاد آدم
 مسلمانی منور گشته از هستی مسلم ده تو نه بود از ده یکی کم
 چو با نه کس بیاید بشمری ده که ما از می دهل کردیم اشکم
 خدایا نوبتی مست بفرست که ما را عزم ساقی شد مصمم
 دهل کویان برون آیم از خویش جهان پر عید شد والله اعلم
 دهلزن گر نباشد عید عید است چه گوید مرد درهم جز که درهم
 پراکنده بخوام گفت امروز از آن جام و از آن رطل دمامدم
 مگر ساقی بینداید دهانم از آن جام و از آن رطل دمامدم
 مرادم کیست زین ها شمس تبریز ازیرا شمس آمد جان عالم

همیشه من چنین مجنون نبودم
 چو تو عاقل بدم من نیز روزی
 مثال دلبران صیاد بودم
 در این بودم که این چون است و آن چون
 تو باری عاقلی بنشین بیندیش
 همی جستم فرونی بر همه کس
 چو دود از حرص بالا می دویدم
 چو گنج از خاک بیرون اوفتادم

ایا یاری که در تو ناپدیدم
 چو خاتونان مصر از عشق یوسف
 کجا آن مه کجا آن چشم دوشین
 نه تو پیدا نه من پیدا نه آن دم
 منم انبار آکنده ز سودا
 تو آرام دل سوداییانی

سفر کردم به هر شهری دویدم
 ز هجران و غریبی بازگشتم
 از باغ روی تو تا دور گشتم
 به بدبختی چو دور افتادم از تو
 چه گویم مرده بودم بی تو مطلق
 عجب گویی منم روی تو دیده
 بهل تا دست و پایت را ببوسم
 تو را ای یوسف مصر ارمغانی

سفر کردم به هر شهری دویدم
 ندانستم ز اول قدر آن شهر
 رها کردم چنان شکرستانی
 پیاز و گندنا چون قوم موسی
 به غیر عشق آواز دهل بود
 از آن بانگ دهل از عالم کل
 میان جان ها جان مجرد
 از آن باده که لطف و خنده بخشد

ز عقل و عافیت بیرون نبودم
 چنین دیوانه و مفتون نبودم
 مثال دل میان خون نبودم
 چنین حیران آن بی چون نبودم
 کز اول بوده ام اکنون نبودم
 چو صید عشق روزافزون نبودم
 به معنی جز سوی هامون نبودم
 که گنجی بودم و قارون نبودم

تو را شکل عجب در خواب دیدم
 ترنج و دست بیخود می بریدم
 کجا آن گوش کان ها می شنیدم
 نه آن دندان که لب را می گزیدم
 کز آن خرمن همه سودا کشیدم
 تو ذالنون و جنید و بایزیدم

به لطف و حسن تو کس را ندیدم
 دگرباره بدین دولت رسیدم
 نه گل دیدم نه یک میوه بچیدم
 ز هر بدبخت صد زحمت کشیدم
 خدا از نو دگربار آفریدم
 منم گویی که آوازت شنیدم
 بده عیدانه کامروز است عیدم
 چنین آینه روشن خریدم

چو شهر عشق من شهری ندیدم
 ز نادانی بسی غربت کشیدم
 چو حیوان هر گیاهی می چریدم
 چرا بر من و سلوی بر گزیدم
 هر آوازی که در عالم شنیدم
 بدین دنیای فانی اوفتیدم
 چو دل بی پر و بی پا می پریدم
 چو گل بی حلق و بی لب می چشیدم

ندا آمد ز عشق ای جان سفر کن
 بسی گفتم که من آن جا نخواهم
 چنانک اکنون ز رفتن می گریزم
 بگفت ای جان برو هر جا که باشی
 فسون کرد و مرا بس عشوه ها داد
 فسون او جهان را برجهاند
 ز راهم برد وان گاهم به ره کرد
 بگویم چون رسی آن جا ولیکن
 ۱۵۱۰

اگر عشقت به جای جان ندارم
 چو گفتمی ننگ می داری ز عشقم
 تو می گفتمی مکن در من نگاهی
 من سرگشته چون فرمان نبردم
 چو هر کس لطف می یابند از تو
 ۱۵۱۱

بیا ای آنک بردی تو قرارم
 دل سنگین خود را بر دلم نه
 بیا نزدیک و بر رویم نظر کن
 بسوزم پرده هفت آسمان را
 خزان گر باغ و بستان را بسوزد
 جهان گوید که باز آ ای بهاران
 بگردان ساقیا جام خزانی
 بده چیزی که پنهان است چون جان
 ۱۵۱۲

گهی در گیرم و گه بام گیرم
 زبون خاص و عامم در فراق
 دلم از غم گریبان می دراند
 نگیرم عیش و عشرت تا نیاید
 چو زلف انداز من ساقی درآید
 اگر در خرقة زاهد درآید
 وگر خواهد که من دیوانه باشم
 وگر چون مرغ اندر دل پبرد
 چو گویم شب نخسپم او بگوید
 وگر گویم عنایت کن بگوید
 چو بینم روی تو آرام گیرم
 بیا تا ترک خاص و عام گیرم
 که کی دامان آن خوش نام گیرم
 وگر گیرم در آن هنگام گیرم
 به دستی زلف و دستی جام گیرم
 شوم حاجی و راه شام گیرم
 شوم خام و حریف خام گیرم
 شوم صیاد مرغان دام گیرم
 که من خواب از نماز شام گیرم
 که نی من جنگیم دشنام گیرم

مراد	خویش	بگذارم	همان	دم	مراد	دلبر	خودکام	گیرم
۱۵۱۳								
اگر	سر مست	اگر	مخمور	باشم	مهل	کز	مجلس	تو دور باشم
رخم	از قبله	جان	نور	گیرد	چو	با یاد	تو اندر	گور باشم
قرارم	کی بود	خود	در تک	گور	چو	بر دمگاه	نفخ	صور باشم
صد	افستین	و	داروهای	نافع	تویی	جان را	چو من	رنجور باشم
شوم	شیرین	ز	لطف	گوهر	اگر	چون بحر	تلخ و	شور باشم
اگر	غم	همچو	شب	عالم	بر آ	ای صبح	تا منصور	باشم
تویی	روز	و	منم	استاره	عجب	نبود	اگر	مشهور باشم
به	من	شادند	جمله	روزجویان	چو	پیش آهنگ	چون تو	نور باشم
مرا	مخمور	می	داری	نه از	ولی	تا ساکن	و	مستور باشم
بدان	مستور	می	داری	چو حوتم	که	تا از	عقربت	مهجور باشم
چه	غم دارم	ز	نیش	عقرب ای	چو	غرق	شهد	چون زنبور باشم
خمش	کردم	ولیکن	عشق	خواهد	که	پیش	زخمه	اش طنبور باشم

۱۵۱۴

خداوندا	مده	آن	یار	را غم	مبادا	قامت	آن	سرو	را خم
تو می	دانی	که	جان	باغ ما	مبادا	سرو	جان	از باغ	ما کم
همیشه	تازه	و	سرسبز	دارش	بر	او	افشان	کرامت	ها دمامد
معظم	دارش	اندر	دین	و دنیا	به	حق	حرمت	اسمای	اعظم
وجودش	در	بنی	آدم	غریب	است	بدو	صد	فخر	دارد جان آدم
مخلد	دار	او	را	همچو	جنت	که	او	جنات	جنات است مبهم
ز	رنج	اندرون	و	رنج	بیرون	معافش	دار	یا رب	و مسلم
جهان	شاد	است	وز	او	صد	شکر	دارد	عیسی	شکرها دارد ز مریم
دعاهایی	که	آن	در	لب	نیاید	که	بر	اجزای	روح است آن مقسم
مجاب	و	مستجابش	کن	پی	او	که	تو	داناتری	والله اعلم

۱۵۱۵

چه	نزدیک	است	جان	تو	به	جانم	که	هر	چیزی	که	اندیشی	بدانم
از	این	نزدیکتر	دارم	نشانی	ییا	نزدیک	و	بنگر	در	نشانم		
به	درویشی	ییا	اندر	میانه	مکن	شوخی	مگو	کاندر	میانم			
میان	خانه	ات	همچون	ستونم	ز	بامت	سرفرو	چون	ناودانم			
منم	همراز	تو	در	حشر	و	در	نشر	چون	یاران	دنیای	میزبانم	
میان	بزم	تو	گردان	چو	خمرم	که	رزم	تو	سابق	چون	سنانم	
اگر	چون	برق	مردن	پیشه	سازم	چو	برق	خوبی	تو	بی	زبانم	
همیشه	سرخوشم	فرقی	نباشد	اگر	من	جان	دهم	یا	جان	ستانم		

به تو گر جان دهم باشد تجارت
 در این خانه هزاران مرده بیش اند
 یکی کف خاک گوید زلف بودم
 شوی حیران و ناگه عشق آید
 بکش در بر بر سیمین ما را
 خمش کن خسروا هم گو ز شیرین

۱۵۱۶

چه نزدیک است جان تو به جانم
 ضمیر همدگر داند یاران
 چو آب صاف باشد یار با یار
 اگر چه عامه هم آینه هاند
 ولیکن آن به هر دم تیره گردد
 ولی آینه ای عارف نگرود
 از این آینه روی خود مگردان
 من و گفت من آینه ست جان را
 خمش کن تا به ابرو و به غمزه

۱۵۱۷

مرا گویی که رای من چه دانم
 مرا گویی بدین زاری که هستی
 منم در موج دریاها عشقت
 مرا گویی به قربانگاه جان ها
 مرا گویی اگر کشته خدایی
 مرا گویی چه می جویی دگر تو
 مرا گویی تو را با این قفص چیست
 مرا راه صوابی بود گم شد
 بلا را از خوشی شناسم ایرا
 شبی بر بود ناگه شمس تبریز

۱۵۱۸

من آن ماهم که اندر لامکانم
 تو را هر کس به سوی خویش خواند
 مرا هم تو به هر رنگی که خوانی
 گهی گویی خلاف و بی وفایی
 به پیش کور هیچم من چنانم
 گلابه چند ریزی بر سر چشم
 مجو بیرون مرا در عین جانم
 تو را من جز به سوی تو نخوانم
 اگر رنگین اگر ننگین ندانم
 بلی تا تو چنینی من چنانم
 به پیش گوش کر من بی زبانم
 فروشو چشم از گل من عیانم

لباس و لقمه ات گل های رنگین
 گل است این گل در او لطفی است بنگر
 من آب آب و باغ باغم ای جان
 سخن کشتی و معنی همچو دریا

۱۵۱۹

بیا کامروز بیرون از جهانم
 گرفتم دشنه ای وز خود بریدم
 غلط کردم نبریدم من از خود
 ندانم کآتش دل بر چه سان است
 به صد صورت بدیدم خویشان را
 همی گفتم مرا صد صورت آمد
 که صورت های دل چون میهمانند

۱۵۲۰

مرا پرسی که چونی بین که چونم
 مرا از کاف و نون آورد در دام
 پری زاده مرا دیوانه کرده ست
 پری را چهره ای چون ارغوان است
 مگر من خانه ماهم چو گردون
 غلط گفتم مزاج عشق دارم
 درون خرقه صدرنگ قالب
 چه جای باد و آب است ای برادر
 ولیک آنگه که جزو آید به کلش
 چه داند جزو راه کل خود را
 بکش ای عشق کلی جزو خود را
 ز هجرت می کشم بار جهانی
 به صورت کمترم از نیم ذره
 یکی قطره که هم قطره ست و دریا
 نمی گویم من این این گفت عشق است
 که این قصه هزاران سالگان است
 ولی طفلم طفیل آن قدیم است
 سخن مقلوب می گویم که کرده ست
 سخن آنگه شنو از من که بجهد
 حدیث آب و گل جمله شجون است
 غلط گفتم که یک رنگم چو خورشید

خرابم بیخودم مست جنونم
 از آن هیبت دوتا چون کاف و نونم
 مسلمانان که می داند فسونم
 بنالم کارغوان را ارغونم
 که چون گردون ز عشقش بی سکونم
 ز دوران و سکونت ها بروم
 خیال بادشکل آبگونم
 که همچون عقل کلی ذوفنونم
 بخیزد تل مشک از موج خونم
 مگر هم کل فرستد رهنمونم
 که این جا در کشاکش ها زبونم
 که گویی من جهانی را ستونم
 ز روی عشق از عالم فرونم
 من این اشکال ها را آزمونم
 در این نکته من از لایعلمونم
 چه دانم من که من طفل از کنونم
 که می دارد قرانش در قرونم
 جهان بازگونه بازگونم
 از این گرداب ها جان حرونم
 چه یک رنگی کنم چون در شجونم
 ولی در ابر این دنیای دونم

خمش کن خاک آدم را مشوران
۱۵۲۱

من از عالم تو را تنها گزینم
دل من چون قلم اندر کف توست
بجز آنچ تو خواهی من چه باشم
که از من خار رویانی گهی گل
مرا تو چون چنان داری چنانم
در آن خمی که دل را رنگ بخشی
تو بودی اول و آخر تو باشی
چو تو پنهان شوی از اهل کفرم
بجز چیزی که دادی من چه دارم

۱۵۲۲

ورا خواهم دگر یاری نخواهم
تو را گر غیر او یار دگر هست
بجز دیدار او بختی نجویم
چو بازان ساعد سلطان گزیدم
میان اهل دل جز دل نگنجد
ز من جزوی ستاند کل ببخشد
نه آن جزوم که غیر کل بود آن

۱۵۲۳

نه آن شیرم که با دشمن برآیم
چو خاک پای عشقم تو یقین دان
سیه پوشم چو شب من از غم عشق
از این آتش چو دودم من سراسر
منم طفلی که عشقم اوستاد است
شوم چون عشق دایم حی و قیوم
هلا تن زن چو بوبکر ربابی

۱۵۲۴

چو آب آهسته زیر که درآیم
چکم از ناودان من قطره قطره
سرا چه بود فلک را برشکافم
بلا را من علف بودم ز اول
ز حبس جا میابا دل رهایی
سر نخلم ندانی کز چه سوی است

که این جا چون پری من در کمونم
روا داری که من غمگین نشینم
ز توست ار شادمان و گر حزینم
بجز آنچ نمایی من چه بینم
گهی گل بویم و گه خار چینم
مرا تو چون چنین خواهی چینم
چه باشم من چه باشد مهر و کینم
تو به کن آخرم از اولینم
چو تو پیدا شوی از اهل دینم
چه می جویی ز جیب و آستینم

چو گل را یافتم خاری نخواهم
برو آن جا که من باری نخواهم
به غیر کار او کاری نخواهم
چو کرکس بوی مرداری نخواهم
جز این دلدار دلداری نخواهم
از این به روز بازاری نخواهم
نخواهم غیر را آری نخواهم

مرا این بس که من با من برآیم
کز این گل چون گل و سوسن برآیم
وزین شب چون مه روشن برآیم
که تا چون دود از این روزن برآیم
بنگذارد که من کودن برآیم
چو من از خواب و از خوردن برآیم
که تا من جان شوم وز تن برآیم

به ناگه خرمن که درر بایم
چو طوفان من خراب صد سرایم
ز بی صبری قیامت را نپایم
ولیک اکنون بلاها را بلایم
اگر من واقفم که من کجایم
در این آب ار نگونت می نمایم

نه قلماشی است لیکن ماند آن را
 دم عشق است و عشق از لطف پنهان
 مگو که را اگر آرد صدایی
 تو او را گو که بانگ که از او بود

۱۵۲۵

ز قند یار تا شاخی نخایم
 نمی دانم کجا می روید آن قند
 عجایب آنک نقلش عقل من برد
 کی دارد روزه همچون روزه من
 ز صبح روی او دارم صبحی
 چو گل در باغ حسنش خوش بخندم
 زبانم از شراب او شکسته ست

۱۵۲۶

از آن باده ندانم چون فنایم
 زمانی قعر دریایی درافتم
 زمانی از من آبستن جهانی
 چو طوطی جان شکر خاید به ناگه
 به جایی درنگنجیدم به عالم
 منم آن رند مست سخت شیدا
 مرا گویی چرا با خود نیایی
 مرا سایه هما چندان نوازد
 بدیدم حسن را سرمست می گفت
 جوابش آمد از هر سو ز صد جان
 تو آن نوری که با موسی همی گفت
 بگفتم شمس تبریزی کیی گفت

۱۵۲۷

بیا کامروز گرد یار گردیم
 بیا کامروز گرد خود نگردیم
 مگو با ما که ما دیوانگانیم
 سبک گردیم چون باد بهاری
 چرا چون گوش جمله باد گیریم
 در آن طبله شکر پر کرد عطار
 چو سرمه خدمت دیده گزینیم

۱۵۲۸

نه هجوی می کنم نی می ستایم
 ولی من از غلیظی های هایم
 که ای که نامدی گفتی که آیم
 زهی گوینده بی مستهایم

نماز شام روزه کی گشایم
 کز او خوردم نمی دانم کجایم
 چو عقل نیست چو نش می ستایم
 کز او هر لحظه عیدی می ربایم
 نماز شام را هرگز نیایم
 چو صبح از آفتابش خوش برآیم
 ز دستانش شکسته دست و پایم

از آن بی جا نمی دانم کجایم
 دمی دیگر چو خورشیدی برآیم
 زمانی چون جهان خلقی بزایم
 شوم سرمست و طوطی را بخایم
 بجز آن یار بی جا را نشایم
 میان جمله رندان های هایم
 تو بنما خود که تا با خود بیایم
 که گویی سایه او شد من همایم
 بلایم من بلایم من بلایم
 ترایم من ترایم من ترایم
 خدایم من خدایم من خدایم
 شمایم من شمایم من شمایم

به سر گردیم و چون پرگار گردیم
 به گرد خانه خمار گردیم
 بر آتش های بی زنهار گردیم
 حریف سبزه و گلزار گردیم
 چرا چون موش در انبار گردیم
 به گرد طبله عطار گردیم
 چو دیده جملگی دیدار گردیم

به پیش باد تو ما همچو گردیم
 ز نور نوبهارت سبز و گرمیم
 ز عکس حلم تو تسلیم باشیم
 عدم را برگماری جمله هیچیم
 عدم را و کرم را چون شکستی
 چو دیدیم آنچ از عالم فزون است
 به چشم عاشقان جان و جهانیم
 زمستان و تموز از ما جدا شد
 زمستان و تموز احوال جسم است
 چو نطع عشق خود ما را نمودی
 چو گفתי بس بود خاموش کردیم

۱۵۲۹

شب دوشینه ما بیدار بودیم
 حریف غمزه غماز گشتیم
 به گرد نقطه خوبی و مستی
 تو چون دی زاده ای با تو چه گویم
 مثال کاسه های لب شکسته
 چرا چون جام شه زرین نباشیم
 چرا خود کف ما دریا نباشد
 خمش باش و دو عالم را به گفت آر

۱۵۳۰

من و تو دوش شب بیدار بودیم
 حریف غمزه غماز گشتیم
 بیا تا ظاهر و پیدا بگویم
 اگر چه پیش و پس آن جا نگنجد
 عجب نبود اگر ما را ندیدند
 بیاوردیم درها ارمغانی

۱۵۳۱

بیا کامروز شه را ما شکاریم
 بیا کامروز چون موسی عمران
 همه شب چون عصا افتاده بودیم
 چو گرد سینه خود طوف کردیم
 بدان قدرت که ماری شد عصابی
 پی فرعون سرکش اژدهاییم
 سر خویش و سر عالم نداریم
 به مردی گرد از دریا برآریم
 چو روز آمد چو ثعبان بی قراریم
 بد بیضا ز جیب جان برآریم
 به هر شب چون عصا و روز ماریم
 پی موسی عصا و بردباریم

به همت خون نمرودان بریزیم تو این منگر که چون پشه نزاریم
 برافزاییم بر شیران و پیلان اگر چه در کف آن شیر زاریم
 اگر چه همچو اشتر کزنهادیم چو اشتر سوی کعبه راهواریم
 به اقبال دوروزه دل نبندیم که در اقبال باقی کامکاریم
 چو خورشید و قمر نزدیک و دوریم چو عشق و دل نهان و آشکاریم
 برای عشق خون آشام خون خوار سگانش را چو خون اندر تغاریم
 چو ماهی وقت خاموشی خموشیم به وقت گفت ماه بی غباریم

۱۵۳۲

بیا تا عاشقی از سر بگیریم جهان خاک را در زر بگیریم
 بیا تا نوبهار عشق باشیم نسیم از مشک و از عنبر بگیریم
 زمین و کوه و دشت و باغ و جان را همه در حله اخضر بگیریم
 دکان نعمت از باطن گشاییم چنین خو از درخت تر بگیریم
 ز سر خوردن درخت این برگ و بر یافت ز سر خویش برگ و بر بگیریم
 در دل ره برده اند ایشان به دلبر ز دل ما هم ره دلبر بگیریم
 مسلمانی بیاموزیم از وی اگر آن طره کافر بگیریم
 دلی دارد غمش چون سنگ مرمر از آن مرمر دو صد گوهر بگیریم
 چو جوشد سنگ او هفتاد چشمه سبو و کوزه و ساغر بگیریم
 کمینه چشمه اش چشمی است روشن که ما از نور او صد فر بگیریم

۱۵۳۳

بیا امروز ما مهمان میریم بیا تا پیش میر خود بمیریم
 ز مرگ ما جهانی زنده گردد ازیرا ما نه قربان حقیریم
 به مرغی جبرئیلی را ببندیم به جانی ما جهانی را بگیریم
 سبو بدهیم و دریایی ستانیم چرا ما از چنین سودی نفیریم
 غلام ماست ازرق پوش گردون غلام خویشن را چون اسیریم
 چو ما شیریم و شیر شیر خوردیم چرا چون یوز مفتون پنیریم
 خمش کن نیست حاجت وانمودن به پیش تیر باشی گر چه تیریم

۱۵۳۴

بیا ما چند کس با هم بسازیم چو شادی کم شود با غم بسازیم
 بیا تا با خدا خلوت گزینیم چو عیسی با چنین مریم بسازیم
 گر از فرزند آدم کس نماند چه غم داریم با آدم بسازیم
 ور آدم نیز از ما گوشه گیرد به جان تو که بی او هم بسازیم
 یکی جانی است ما را شادی انگیز که گر ویران شود عالم بسازیم
 اگر دریا شود آتش بنوشیم وگر زخمی رسد مرهم بسازیم
 به پیش کعبه رویش بمیریم بدان چاه و بدان زمزم بسازیم

بیا تا قدر یک دیگر بدانیم
 چو مومن آینه مومن یقین شد
 کریمان جان فدای دوست کردند
 فسون قل اعوذ و قل هو الله
 غرض ها تیره دارد دوستی را
 گهی خوشدل شوی از من که میرم
 چو بعد از مرگ خواهی آشتی کرد
 کنون پندار مردم آشتی کن
 چو بر گورم بخواهی بوسه دادن
 خمش کن مرده وار ای دل ازیرا

میان ما در آ ما عاشقانیم
 مقیم خانه ما شو چو سایه
 چو جان اندر جهان گر ناپدیدیم
 ولیک آثار ما پیوسته توست
 هر آن چیزی که تو گویی که آید
 تو آبی لیک گردابی و محبوس
 چو ما در فقر مطلق پاکبازیم

چرا شاید چو ما شه زادگانیم
 چو مرغ خانه تا کی دانه چینیم
 برو ای مرغ خانه تو چه دانی
 مزن بر عاشقان عشق تشنیم
 چنینیم و چنان و هر چه هستیم
 چرا از جهل بر ما می دوانی
 عجب نبود اگر ما را بخایند
 و گر چون گرگ ما را می درانند
 چو چرخ اندر زبان ها اوفتادیم
 حریف کهرباییم ار چو کاهیم
 نتاند باد کاه ما ربودن
 تو را باد و دم شهوت رباید
 خمش کن کاه و کوه و کهربا چیست

که تا ناگه ز یک دیگر نمایم
 چرا با آینه ما روگرانیم
 سگی بگذار ما هم مردمانیم
 چرا در عشق همدیگر نخوانیم
 غرض ها را چرا از دل نرانیم
 چرا مرده پرست و خصم جانیم
 همه عمر از غمت در امتحانیم
 که در تسلیم ما چون مردگانیم
 رخم را بوسه ده کاکنون همانیم
 به هستی متهم ما زین زبانیم

که تا در باغ عشقت درکشانیم
 که ما خورشید را همسایگانیم
 چو عشق عاشقان گر بی نشانیم
 که ما چون جان نهانیم و عیانیم
 به بالاتر نگر بالای آنیم
 در آ در ما که ما سیل روانیم
 بجز تصنیف نادانی ندانیم

که جز صورت ز یک دیگر ندانیم
 چه شد دریا چو ما مرغابیانیم
 که ما مرغان در آن دریا چه سانیم
 تو را چه کاین چنینیم و چنانیم
 اسیر دام عشق بی امانیم
 نه گردون را چنین ما می دوانیم
 که آتش دیده و پخته چو نانیم
 چه چاره چون به حکم آن شبانیم
 چو چرخ بی گناه و بی زبانیم
 نه در زندان چو کاه کاهدانیم
 که ما زان کهربا اندر امانیم
 نه ما که کهربای عقل و جانیم
 که آنچه از فهم بیرون است آنیم

بر آن بودم که فرهنگی بجویم
 بگفتم یک سخن دارم به خاطر
 که خوابی دیده ام من دوش ای جان
 ندارم محرم این خواب جز تو
 بجنبانید سر را و بخندید
 که یعنی حيله با من می سکالی
 مثال لعبتی ام در کف او
 نباشد بی حیات آن نقش کو کرد

۱۵۳۹

مگردان روی خود ای دیده رویم
 سبوی جسمم از چشمه ات پرآب است
 تو جویایی و من جویانتر از تو
 همین دانم که از بوی گل تو
 منم ضراب و عشقت چون ترازو
 زهی مشکل که تو خود سو نداری
 تو اندر هیچ کویی درنگجی

۱۵۴۰

بیا با هم سخن از جان بگویم
 چو گلشن بی لب و دندان بخندیم
 به سان عقل اول سر عالم
 سخندانان چو مشرف بر دهانند
 کسی با خود سخن پیدا نکوید
 تو با دست تو چون گویی که برگیر
 بدانند دست و پا از جنبش دل
 بدانند ذره ذره امر تقدیر

۱۵۴۱

مرا خواندی ز در تو خستی از بام
 از آن بازی که من می دانم و تو
 تویی کز مکر و از افسوس و وعده
 مها با این همه خوشی تو چونی
 چه می پرسم تو خود چون خوش نباشی
 مرا در راه دی دشنام دادی

۱۵۴۲

چنان مستم چنان مستم من این دم
 که حوا را بنشناسم ز آدم

ز شور من بشوریده ست دریا
 زهی سر ده که سر بریده جلاد
 حلال اندر حلال اندر حلال است
 از این باده جوان گر خورده بودی
 زمین ار خورده بودی فارغستی
 دل بی عقل شرح این بگفتی
 ز آب و گل برون بردی شما را

۱۵۴۳

کجایی ساقیا درده مدامم
 می اندرده تهی دستم چه داری
 ز ننگ من نگوید نام من کس
 چو بر جانم زدی شمشیر عشقت
 گهم زاهد همی خوانند و گه رند
 ز من چون شمع تا یک ذره باقی است
 مرا جز سوختن راه دگر نیست

۱۵۴۴

مرا گویی چه سانی من چه دانم
 مرا گویی چنین سرمست و مخمور
 مرا گویی در آن لب او چه دارد
 مرا گویی در این عمرت چه دیدی
 بدیدم آتشی اندر رخ او
 اگر من خود توام پس تو کدامی
 چنین اندیشه ها را من کی باشم
 مرا گویی که بر راهش مقیمی
 مرا گاهی کمان سازی گهی تیر
 خنک آن دم که گویی جانت بخشم
 ز بی صبری بگویم شمس تبریز

۱۵۴۵

شراب شیره انگور خواهم
 مرا بویی رسید از بوی حلاج
 ز مطرب ناله سرنای خواهم
 چو یارم در خرابات خراب است
 بیا نزدیکم ای ساقی که امروز
 اگر گویم مرا معذور می دار

حریف سرخوش مخمور خواهم
 ز ساقی باده منصور خواهم
 ز زهره زاری طنبور خواهم
 چرا من خانه معمور خواهم
 من از خود خویشتن را دور خواهم
 مرا گوید تو را معذور خواهم

مرا در چشم خود ره ده که خود را
 یکی دم دست را از روی برگیر
 اگر چشم و دلم غیر تو بیند
 بیستم چشم خود از نور خورشید
 چو رنجوران دل را تو طیبی
 چو تو مر مردگان را می دهی جان

۱۵۴۶

رفتم تصدیع از جهان بردم
 کردم بدرود همنشینان را
 زین خانه شش دری برون رفتم
 چون میر شکار غیب را دیدم
 چوگان اجل چو سوی من آمد
 از روزن من مهی عجب درتافت
 این بام فلک که مجمع جان هاست
 شاخ گل من چو گشت پژمرده
 چون مشتری نبود نقدم را
 زین قلب زنان قراضه جان را
 در غیب جهان بی کران دیدم
 بر من مگری که زین سفر شادم
 این نکته نویس بر سر گورم
 خوش خسپ تا در این زمین که من
 بر بند زنج که من فغان ها را
 زین پیش مگو غم دل ایرا من

بیرون شدم از زحیر و جان بردم
 جان را به جهان بی نشان بردم
 خوش رخت به سوی لامکان بردم
 چون تیر پریدم و کمان بردم
 من گوی سعادت از میان بردم
 رفتم سوی بام و نردبان بردم
 ز آن خوشتر بد که من گمان بردم
 بازش سوی باغ و گلستان بردم
 زودش سوی اصل اصل کان بردم
 هم جانب زرگر ارمغان بردم
 آلاقی خود بدان کران بردم
 چون راه به خطه جنان بردم
 که سر ز بلا و امتحان بردم
 پیغام تو سوی آسمان بردم
 سرجمله به خالق فغان بردم
 دل را به جناب غیب دان بردم

۱۵۴۷

من با تو حدیث بی زبان گویم
 جز گوش تو نشنود حدیث من
 در خواب سخن نه بی زبان گویند
 جز در بن چاه می ننالم من
 بر روی زمین نشسته باشم خوش
 معشوق همی شود نهان از من
 جان های لطیف در فغان آیند

وز جمله حاضران نهان گویم
 هر چند میان مردمان گویم
 در بیداری من آن چنان گویم
 اسرار غم تو بی مکان گویم
 احوال زمین بر آسمان گویم
 هر چند علامت نشان گویم
 آن دم که من از غمت فغان گویم

۱۵۴۸

روی تو چو نوبهار دیدم
 تا در دل من قرار کردی
 گل را ز تو شرمسار دیدم
 دل را ز تو بی قرار دیدم

من	چشم	شدم	همه	چو	نرگس	کان	نرگس	پر خمار	دیدم
در	عشق	روم	که	عشق	را	من	عشق	حصار	دیدم
از	ملک	جهان	و	عیش	عالم	من	عشق	اختیار	دیدم
خود	ملک	تویی	و	جان	عالم	یک	بود	منش	هزار
من	مردم	و	از	تو	زنده	پس	عالم	را	دو
ای	مطرب	اگر	تو	یار	مایمی	این	پرده	بزن	که
در	شهر	شما	چه	یار	جویم	چون	یاری	شهریار	دیدم
چون	در	بر	خود	خوشش	فشردم	آیین	شکر فشار		دیدم
چون	بستم	من	دهان	ز	گفتن	بس	گفتن	بی	شمار
چون	پای	نماند	اندر	این	ره	من	رفتن	راهوار	دیدم
سر	درنکشم	ز	ضر	که	بی	سر	سرهای	کلاه	دار
بس	کن	که	ملول	گشت	دلبر	بر	خاطر	او	غبار

۱۵۴۹

زناهار	مرا	مگو	که	پیرم	پیری	و	فنا	کجا	پذیرم
من	ماهی	چشمه		حیاتم	من	غرقه	بحر	شهد	و
جز	از	لب	لعل	جان	غیر	سر	زلف	او	نگیرم
گر	کژ	نهدم	کمان	ابرو	در	حکم	کمان	او	چو
انداخته	ای	چو	تیر	دورم	برگیر	که	از	تو	ناگزیرم
پر	تو	دهی	چرا	نپر	میرم	چو	تویی	چرا	بمیرم

۱۵۵۰

گر	از	غم	عشق	عار	داریم	پس	ما	به	جهان	چه	کار	داریم
یا	رب	تو	مده	قرار	ما	را	گر	بی	رخ	تو	قرار	داریم
ای	یوسف	یوسفان	کجایی	ما	روی	در	آن	دیار	داریم			
هر	صبح	بر	آن	دو	زلف	مشکین	چون	باد	صبا	گذار	داریم	
چون	حلقه	زلف	خود	شماری	ما	چشم	در	آن	شمار	داریم		
چشم	تو	شکار	کرد	جان	را	ما	دیده	در	آن	شکار	داریم	
ای	آب	حیات	در	کنارت	این	آتش	از	آن	کنار	داریم		
زان	لاله	ستان	چه	زار	گشتیم	یا	رب	که	چه	لاله	زار	داریم
گوییم	ز	رشک	شمس	تبریز	نی	سیم	و	نه	زر	نه	یار	داریم

۱۵۵۱

از	اصل	چو	حورزاد	باشیم	شاید	که	همیشه	شاد	باشیم
ما	داد	طرب	دهیم	تا	در	عشق	امیرداد	باشیم	
چون	عشق	بنا	نهاد	ما	دانی	که	نکونهاد	باشیم	
در	عشق	توام	گشاد	دیده	چون	عشق	تو	باگشاد	باشیم

ما را چو مراد بی مرادی است پس ما همه بر مراد باشیم
 چون بنده بندگان عشقیم کیخسرو و کيقباد باشیم
 چون يوسف آن عزيز مصریم هر چند که در مزاد باشیم
 بر چهره يوسفی حجابی است اندر پس پرده راد باشیم
 خود باد حجاب را رباید ما منتظران باد باشیم
 ما دل به صلاح دين سپردیم تا در دل او به یاد باشیم

۱۵۵۲

ما آفت جان عاشقانیم نی خانه نشین و خانه بانیم
 اندر دل تو اگر خیال است می پنداری که ما ندانیم
 اسرار خیال ها نه ماییم هر سودا را نه ما پزانیم
 دل ها بر ما کبوتراند هر لحظه به جانبی پزانیم
 تن گفت به جان از این نشان کو جان گفت که سر به سر نشانیم
 آخر تو به گفت خویش بنگر کاندرا دهن تو می نشانیم
 هر دم بغل تو را گرفته در راحت و رنج می کشانیم
 تا آتش و آب و بادطبعی ما باده خاکیت چشانیم
 وان گاه دهان تو بشویم آن جا برسی که ما نهانیم
 چون رخت تو در نهان کشیدیم آنگه بینی که ما چه سانیم
 چون نقش تو از زمین بردیم دانی که عجایب زمانیم
 هر سو نگری زمان نبینی پس لاف زنی که لامکانیم
 همزنگ دلت شود تن تو در رقص آبی که جمله جانیم
 لب بر لب ما نهی تو بی لب اقرار کنی که همزبانیم
 ای شمس الدین و شاه تبریز از بندگیت شهنشاهانیم

۱۵۵۳

ما صحبت همدگر گزینیم بر دامن همدگر نشینیم
 یاران همه پیشتر نشینید تا چهره همدگر بینیم
 ما را ز درون موافقت هاست تا ظن نبری که ما همینیم
 این دم که نشسته ایم با هم می بر کف و گل در آستینیم
 از عین به غیب راه داریم زیرا همراه پیک دینیم
 از خانه به باغ راه داریم همسایه سرو و یاسمینیم
 هر روز به باغ اندرآیم گل های شکفته صد بینیم
 وز بهر نثار عاشقان را دامن دامن ز گل بچینیم
 از باغ هر آنچه جمع کردیم در پیش نهیم و برگزینیم
 از ما دل خویش درمزدید ما دزد نه ایم ما امینیم
 اینک دم ما نسیم آن گل ما گلبن گلشن یقینیم

عالم پر شد نسیم آن گل
 بومان ببرد چو بوی بردیم
 هر چند کمین غلام عشقیم
 یعنی که بیا که ما چنینیم
 مه مان کند ار چه ما کهینیم
 چون عشق نشسته در کمینیم

۱۵۵۴

چون ذره به رقص اندر آیم
 در هر سحری ز مشرق عشق
 در خشک و تر جهان بتاییم
 بس ناله مس ها شنیدیم
 از بهر نیاز و درد ایشان
 از سیمبری که هست دلبر
 زان خرقه خویش ضرب کردیم
 ما صرف کشان راه فقریم
 گر زهر جهان نهند بر ما
 آن روز که پردلان گریزند
 از خون عدو نیبند سازیم
 ما حلقه عاشقان مستیم
 طغرای امان ما نوشت او
 اندر ملکوت و لامکان ما
 از عالم جسم خفیه گردیم
 در جسم شده ست روح طاهر
 شمس تبریز جان جان است

۱۵۵۵

جز جانب دل به دل نیایم
 مانده نای سربریده
 همچون جگر کباب عاشق
 ما ذره آفتاب عشقیم
 ما را به میان ذره ها جوی
 ور زانک بجویی و نیایی
 در خانه چو آفتاب درتافت

۱۵۵۶

ای برده نماز من ز هنگام
 ای خورده تو خون صد قلندر
 عشق تو و آنگهی سلامت
 مستی تو وانگهی سر و پا
 هین وقت نماز شد بیارام
 ای بر تو حلال خون بیاشام
 ای دشمن ننگ و دشمن نام
 دیوانه وانگهی سرانجام

یک پیداست ۱۵۵۷
 حرف که یار من ملول است بگویی
 بپرسم من ملول است بگویی
 دلسوخته خاموش دیده شدم به کام و ناکام
 چنین

یا رب توبه چرا شکستم وز لقمه دهان چرا نبستم
 گر وسوسه کرد گرد پیچم در پیچش او چرا نشستم
 آخر دیدم به عقل موضع بار و هزار بار رستم
 از بندگی خدا ملولم زیرا که به جان گلوپرستم
 خود من جعل المهوم هما از لفظ رسول خوانده استم
 چون بر دل من نشسته دودی چون زود چو گرد برنجستم
 این ها که نیشتم از ندامت آن وقت نبشته بود دستم
 ۱۵۵۸

دانی کامروز از چه زردم ای تو همه شب حریف نردم
 در نرد دل از تو متهم شد کو مهره ربود از نبردم
 گفتم که دلا بیار مهره کز رفتن مهره من به دردم
 بگشاد دلم بغل که می جو گر هست بیاب من نخوردم
 دیوانه شدم ز درد مهره دل را همه شب شکنجه کردم
 می گفتم بلی و گاه نی نی گه عشوه بداد گرم و سردم
 گفتم که تو برده ای یقین است من از تو به عشوه برنگردم
 دل گفتم چگونه دزد باشم من خازن چرخ لاژوردم
 زین دمدمه از خرم بیفکند دریافت که من سلیم مردم
 خر رفت و رسن ببرد و دل گفتم من در پی گرد او چه گردم
 ۱۵۵۹

من دوش به تازه عهد کردم سوگند به جان تو بخوردم
 کز روی تو چشم برندارم گر تیغ زنی ز تو نگردم
 درمان ز کسی دگر نجویم زیرا ز فراق توست دردم
 در آتشم ار فروری تو گر آه برآورم نه مردم
 برخاستم از رهت چو گردی بر خاک ره تو بازگردم
 ۱۵۶۰

تا عشق تو سوخت همچو عودم یک عقده نماند از وجودم
 گه باروی چرخ رخنه کردم گه سکه آفتاب سودم
 چون مه پی آفتاب رفتم گه کاهیدم گهی فرودم
 از تو دل من نمی شکید صد بار منش بیازمودم
 این بخشش توست زور من نیست گر حلقه سیم درر بودم
 گر دشمن چاشتم خفاشم ور منکر احمدم جهودم

تفهیم	تو	تیز	کرد	گوشم	کان	راز	شریف	را	شنودم
سیل	آمد	و	برد	خفتگان	من	تشنه	بدم	نمی	غنودم
صیقل	گر	سینه	امر	کن	گر	من	ز	کسل	نمی
توفیر	شد	از	مکارم	تو	هر	تقصیری	که	من	نمودم
من	جود	چرا	کنم	به	جلدی	جود	تو	مو	به
از	عشق	تو	بر	فراز	عرشم	بالایم	وگر	فرودم	
از	فضل	تو	است	اگر	ضحوکم	رشک	تو	است	اگر
بس	کردم	ذکر	شمس	تبریز	ای	عالم	سر	تار	و

۱۵۶۱

تا	چهره	آن	یگانه	دیدم	دل	در	غم	بی	کرانه
گفتی	فرداست	روز	بازار	دیدم	بازار	تو	را	بهبانه	دیدم
دل	را	چو	انار	ترش	و	شیرین	خون	بسته	و
زهر	عالم	همه	عسل	شد	تا	شهد	تو	در	میانه
جان	را	چو	وثاق	و	جای	زنبور	از	شهد	تو
بر	آتشم	و	هنوز	در	عشق	زان	دوزخ	یک	زبان
شطرنج	که	صد	هزار	خانه	ست	از	جمله	آن	دو
یک	خانه	پر	از	خمار	دیدم	یک	خانه	می	مغانه
چون	عشق	چنین	دو	روی	دارد	سرگشتگی	زمانه	دیدم	
وانگه	زین	سر	به	سوی	آن	سر	دزدیده	ره	و
زان	ره	خرد	دقیقه	بین	را	اندیشه	ابلهانه	دیدم	
او	بر	سر	گنج	بی	نشانی	سرگشته	که	من	نشانه
او	زیر	پر	همای	دولت	گوید	که	به	خواب	لانه
جانی	که	ز	غم	ز	پا	درآمد	عالم	دل	روانه
جانی	که	فسانه	داند	این	را	او	را	همگی	فسانه
نالنده	و	بی	خبر	ز	نالش	چون	بربط	و	چغانه
بس	شانه	مکن	که	طره	عشق	بیرون	ز	حدود	شانه
صد	شب	بر	او	ترانه	گویی	روزت	گوید	تو	را
هر	درد	که	آن	دوا	ندارد	سوی	دل	خود	دوانه

۱۵۶۲

گر	ناز	تو	را	به	گفت	نارم	مهر	تو	دارم
بی	مهر	تو	گر	گلی	بیویم	در	حال	بسوز	همچو
ماننده	ماهی	ار	خموشم	چون	موج	و	چو	بحر	بی
ای	بر	لب	من	نهاد	مهری	می	کش	تو	به
مقصود	تو	چیست	من	چه	دانم	دانم	که	من	اندر

نشخوار	غمت	زنم	چو	اشتر	چون	اشتر	مست	کف	برآرم
هر	چند	نهان	کنم	نگویم	در	حضرت	عشق	آشکارم	
مانده	دانه	زیر	خاکم	موقوف	تا	بی	سر	خود	سری
تا	بی	دم	خود	زنم	دمی	خوش	بخارم		

۱۵۶۳

من	اشتر	مست	شهریارم	آن	خایم	کز	گلو	برآرم	
چون	گلبن	روی	اوست	خویم	اشکوفه	من	بود	نثارم	
چون	بحر	اگر	ترش	کنم	رو	پرگوهر	و	در	بود
گر	یار	وصال	ما	نجوید	با	عشق	وصال	یار	غارم
خواری	که	به	پیش	خلق	عار	است	ست	افتخارم	
باد	منطق	برون	کن	از	لنج	کز	نطق	در	این

۱۵۶۴

روزی	که	گذر	کنی	به	گورم	یاد	آور	از	این	نفیر	و	شورم
پرنور	کن	آن	تک	لحد	را	ای	دیده	و	ای	چراغ	نورم	
تا	از	تو	سجود	شکر	آرد	اندر	لحد	این	تن	صبورم		
ای	خرمن	گل	شتاب	مگذار	خوش	کن	نفسی	بدان	بخورم			
وان	گاه	که	بگذری	مینگار	کز	روزن	و	درگه	تو	دورم		
گر	سنگ	لحد	بیست	راهم	از	راه	خیال	بی	فتورم			
گر	صد	کفتم	بود	ز	اطلس	بی	خلعت	صورت	تو	عورم		
از	صحن	سرای	تو	برآیم	در	نقب	زنی	مگر	که	مورم		
من	مور	توام	تویی	سلیمان	یک	دم	مگذار	بی	حضورم			
خامش	کردم	بگو	تو	باقی	کز	گفت	و	شنود	خود	نفورم		
شمس	تبریز	دعوتم	کن	چون	دعوت	توست	نفخ	صورم				

۱۵۶۵

ای	دشمن	روزه	و	نمازم	وی	عمر	و	سعادت	درازم
هر	پرده	که	ساختم	دریدی	بگذشت	از	آنک	پرده	سازم
ای	من	چو	زمین	و	تو	جمله	رازم		
چون	صید	شدم	چگونه	پرم	چون	مات	توam	دگر	چه
پروانه	من	چو	سوخت	بر	شمع	دیگر	ز	چه	باشد
نزدیکتری	به	من	ز	عقلم	پس	سوی	تو	من	چگونه
بگداز	مرا	که	جمله	قدم	گر	من	فسرم	وگر	گدازم
یک	بارگی	از	وفا	مشو	دست	یک	بار	دگر	بین
یک	بار	دگر	مرا	فسون	خوان	وز	روح	مسیح	کن
یر	قنطره	بست	باج	دارم	از	بهر	عبور	ده	جوازم

خاموش که گفت حاجتش نیست
خاموش که عاقبت مرا کار

در گفتن خویش یاوه تازم
محمود بود چو من ایازم

۱۵۶۶

تا با تو قرین شده ست جانم
تا صورت تو قرین دل شد
گر سایه من در این جهان است
من عاریه ام در آن که خوش نیست
در کشتی عشق خفته ام خوش
امروز جمادها شکفته ست
چون علم بالقلم رهم داد
چون کان عقیق در گشاده ست
زان رطل گران دلم سبک شد
ای ساقی تاج بخش پیش آ
جز شمع و شکر مگوی چیزی

هر جا که روم به گلستانم
بر خاک نیم بر آسمانم
غم نیست که من در آن جهانم
چیزی که بدان خوشم من آنم
در حالت خفتگی روانم
امروز میان زندگانم
پس تخته نانپشته خوانم
چه غم که خراب شد دکانم
گر دل سبک است سرگرانم
تا بر سر و دیده ات نشانم
چیزی بمگو که من ندانم

۱۵۶۷

امروز مرا چه شد چه دانم
در دیده عقل بس مکینم
افسوس که ساکن زمینم
این طرفه که با تن زمینی
آن بار که چرخ برنتابد
از سینه خویش آتشش را
از لذت و از صفای قندش
از مشکل شمس حق تبریز

امروز من از سبک دلانم
در دیده عشق بی مکانم
انصاف که صارم زمانم
بر پشت فلک همی دوانم
از قوت عشق می کشانم
تا سینه سنگ می رسانم
پرشهد شده ست این دهانم
من نکته مشکل جهانم

۱۵۶۸

ای جان لطیف و ای جهانم
بی شرم و حیا کنم تقاضا
گر بر دل تو غبار بینم
ای گلبن جان برای مجلس
یک بوسه بده که اندر این راه
بسیار شب است کاندر این دشت
شب نعره ززم چو پاسبانان
همخانه گریخت از نفیرم

از خواب گرانم بر جهانم
دانی که غریم بی امانم
از اشک خودش فرو نشانم
بگرفته امت که گل فشانم
من باج عقیق می ستانم
من از پی باج راهبانم
چون طالب باج کاروانم
همسایه گریست از فغانم

۱۵۶۹

ناآمده سیل تر شدستیم
نارفته به دام پای بستیم

شطرنج	ندیده	ایم	و	ماتیم	یک	جرعه	نخورده	ایم	و	مستیم
همچون	شکن	دو	زلف	خوبان	نادیده	مصاف	ما	شکستیم		
ما	سایه	آن	بتیم	گویی	کز	اصل	وجود	بت	پرستیم	
سایه	بنماید	و	نباشد		ما	نیز	چو	سایه	نیست	هستیم

۱۵۷۰

آن	عشرت	نو	که	برگرفتیم	پا	دار	که	ما	ز	سر	گرفتیم		
آن	دلبر	خوب	باخبر	را	مست	و	خوش	و	بی	خبر	گرفتیم		
هر	لحظه	ز	حسن	خود	صد	مصر	پر	از	شکر	گرفتیم			
در	خانه	حسن	بود	ماهی	رفتیمش	و	بام	و	در	گرفتیم			
آن	آب	حیات	سرمدی	را	چون	آب	در	این	جگر	گرفتیم			
چون	گوشه	تاج	او	بدیدیم	مستانه	اش	از	کمر	گرفتیم				
هر	نقش	که	بی	وی	ست	است	مرده	ست	از	بهر	تو	جانور	گرفتیم
هر	جانوری	که	آن	ندارد	او	را	علف	سقر	گرفتیم				
هر	کس	گهری	گرفت	از	از	کان	همه	سیمبر	گرفتیم				
از	تابش	نور	آفتابی	چون	چون	ماه	جمال	و	فر	گرفتیم			
شمس	تبریز	چون	سفر	کرد	چون	ماه	از	آن	سفر	گرفتیم			

۱۵۷۱

در	عشق	قدیم	سال	خوردیم	وز	گفت	حسود	برنگردیم				
زین	دمدمه	ها	زنان	بترسند	بر	ما	تو	مخوان	که	مرد	مردیم	
مردانه	کنیم	کار	مردان	پنهان	پنهان	نکنیم	آنچ	کردیم				
ما	را	تو	به	زرد	و	سرخ	مفریب	کز	خنجر	عشق	روی	زردیم
یر	درد	هزار	آفرین	باد	باقی	بر	ما	که	یار	دردیم		

۱۵۷۲

گر	گمشدگان	روزگاریم	ره	یافتگان	کوی	یاریم					
گم	گردد	روزگار	چون	ما	گر	آتش	دل	بر	او	گماریم	
نی	سر	ماند	نه	عقل	او	را	بخریم				
این	مرگ	که	خلق	لقمه	اوست	یک	لقمه	کنیم	و	غم	نداریم
تو	غرقه	وام	این	قماری	ما	وام	گزار	این	قماریم		
جانی	مانده	ست	رهن	این	وام	جان	را	بدهیم	و	برگزاریم	

۱۵۷۳

ما	عاشق	و	بی	دل	و	فقیریم	هم	کودک	و	هم	جوان	و	پیریم
چون	کبریتیم	و	هیزم	خشک	ما	آتش	عشق	زو	پذیریم				
از	آتش	عشق	برفروزیم	اما	چون	برق	زو	نمیریم					
ما	خون	جگر	خوریم	چون	شیر	چون	یوز	نه	عاشق	پنیریم			

گویند شما چه دست گیرید
 بر خویش پرست همچو خاریم
 عاشق که چو شمع می بسوزد
 از ما مگریز زانک با تو
 تو میر شکار بی نظیری
 در حسن تو را تنور گرم است
 ما را به قدم خویش دربارف

۱۵۷۴

نی سیم و نه زر نه مال خواهیم
 نی حاکمی و نه حکم خواهیم
 ای عمر عزیز عمر ما باش
 ما بدر نی ایم و از پی بدر
 از بهر مطالعه خیالت
 چون دلو مسافران چاهیم
 چون آینه نقش خود زدایم
 چون چشم نظر کند بجز تو
 خاموش ز قال چند لافی

۱۵۷۵

ما شاخ گلیم نی گیاهیم
 اشکوفه باغ آسمانیم
 ما جوی نه ایم بلک آیم
 لوح و قلمیم نی حروفیم
 هم خسته غمزه چو تیریم

۱۵۷۶

ما زنده به نور کبریایم
 نفس است چو گرگ لیک در سر
 مه توبه کند ز خویش بینی
 درسوزد پر و بال خورشید
 این هیکل آدم است روپوش
 آن دم بنگر مبین تو آدم
 ابلیس نظر جدا جدا داشت
 شمس تبریز خود بهانه ست
 با خلق بگو برای روپوش
 ما را چه ز شاهی و گدایی

محویم	به	حسن	شمس	تبریز	در	محو	نه	او	بود	نه	ماییم		
۱۵۷۷													
امروز	نیم	ملول	شادم	غم	را	همه	طاق	برنهادم					
بر	سببت	هر	کجا	ملولی	است	میر	من	است	و	اوستادم			
امروز	میان	به	عیش	بستم	ز	روی	مه	گشادم					
امروز	ظریفم	و	لطیفم	گویی	که	مگر	ز	لطف	زادم				
یاری	که	نداد	بوسه	از	ناز	بجست	و	من	ندادم				
من	دوش	عجب	چه	خواب	دیدم	کامروز	عظیم	بامردم					
گفتی	تو	که	رو	که	پادشاهی	که	خوش	و	خجسته	بادم			
بی	ساقی	و	بی	شراب	مستم	بی	تخت	و	کلاه	کیقبادم			
در	من	ز	کجا	رسد	گمان	ها	الله	کجا	فتادم				
۱۵۷۸													
من	جز	احد	صمد	نخواهم	من	جز	ملک	ابد	نخواهم				
جز	رحمت	او	نبایدم	نقل	جز	باده	که	او	دهد	نخواهم			
اندیشه	عیش	بی	حضورش	ترسم	که	بدو	رسد	نخواهم					
بی	او	ز	برای	عشرت	من	خورشید	سبو	کشد	نخواهم				
من	مایه	باده	ام	چو	انگور	جز	ضربت	و	جز	لگد	نخواهم		
از	لذت	زخم	هاش	جانم	یک	ساعت	اگر	رهد	نخواهم				
وقت	است	که	جان	شویم	خالص	کاین	زحمت	کالبد	نخواهم				
احمد	گوید	برای	روپوش	از	احمد	جز	احد	نخواهم					
مجموع	همه	است	شمس	تبریز	حق	است	که	من	عدد	نخواهم			
۱۵۷۹													
ما	آب	دریم	ما	چه	دانیم	چه	شور	و	شریم	ما	چه	دانیم	
هر	دم	ز	شراب	بی	نشانی	خود	مستتریم	ما	چه	دانیم			
تا	گوهر	حسن	تو	بدیدیم	رخ	همچو	زریم	ما	چه	دانیم			
تا	عشق	تو	پای	ما	گرفته	ست	بی	پا	و	سریم	ما	چه	دانیم
خشک	و	تر	ما	همه	تویی	تو	خوش	خشک	و	تریم	ما	چه	دانیم
سر حلقه	زلف	تو	گرفتیم	خوش	می	شمریم	ما	چه	دانیم				
گر	زیر	و	زیر	شود	دو	عالم	زیر	و	زبریم	ما	چه	دانیم	
گر	سبزه	و	باغ	خشک	گردد	ما	از	تو	چریم	ما	چه	دانیم	
گلزار	اگر	همه	بریزد	گل	از	تو	بریم	ما	چه	دانیم			
گر	چرخ	هزار	مه	در	تو	نگریم	ما	چه	دانیم				
گر	زانک	شکر	جهان	بگیرد	ما	باده	خوریم	ما	چه	دانیم			
شمس	تبریز	ز	آفتاب	همچون	قمریم	ما	چه	دانیم					

تا	دلبر	خویش	را	نبینیم	جز	در	تک	خون	دل	نشینیم
ما	به	نشویم	از	نصیحت	چون	گمره	عشق	آن	بهنیم	
اندر	دل	درد	خانه	داریم	درمان	نبود	چو	همچنینیم		
در	حلقه	عاشقان	قدسی	سرحلقه	چو	گوهر	نگینیم			
حاشا	که	ز عقل	و روح	لافیم	در	ما	اگر	همینیم		
گر	از	عقبات	روح	جستی	مستانه	مرو	که	در	کمینیم	
چون	فتنه	نشان	آسمانیم	چون	است	که	فتنه	زمینیم		
چون	ساده	تر	از روان	پاکیم	پرنقش	چرا	مثال	چینیم		
پژمرده	شود	هزار	دولت	ما	تازه	و	تر	چو	یاسمینیم	
گر	متهمیم	پیش	هستی	اندر	تتق	فنا	امینیم			
ما	پشت	بدین	وجود	داریم	شکم	فنا	چینیم			
تبریز	بین	چه	تاجداریم	زان	سر	که	غلام	شمس	دینیم	

گر به خوبی می بلافد لا نسلم لا نسلم
 متهم شو همچو یوسف تا در آن زندان درآیی
 جای عاقل صدر دیوان جای معجون قعر زندان
 کم طمع شد آن کسی کو طمع در عشق تو بندد
 پنجه اندر خون شیران دارد آن شیر سمایی
 گر بگویم ور خموشم ور بجوشم ور نجوشم
 مشک بر بند ای سقا تو گر چه اندر وقت خوردن

هرچ گویی از بهانه لا نسلم لا نسلم
 گفته ای فردا بیایم لطف و نیکویی نمایم
 گفته ای رنجور دارم دل ز غم پرشور دارم
 گفت مادر مادرانه چون بینی دام و دانه
 گویم امروز زارم نیت حمام دارم
 هر کجا خوانند ما را تا فریبانند ما را
 بر سر مستان بیایی هر دمی زحمت نمایم
 گویم من خواجه تاشم عاقبت اندیش باشم
 رو ترش کرد آن میرسم تا ز شکل او بترسم
 دست از خشمم گزیدی گویی از عشقت گزیدم
 جمله را نتوان شمردن شرح یک یک حيله کردن

کار دارم من به خانه لا نسلم لا نسلم
 وعده ست این بی نشانه لا نسلم لا نسلم
 این فریب است و بهانه لا نسلم لا نسلم
 این چنین گو ره روانه لا نسلم لا نسلم
 می نمای سنگ و شانه لا نسلم لا نسلم
 غیر این عالی ستانه لا نسلم لا نسلم
 کاین فلان است آن فلانه لا نسلم لا نسلم
 تا درافتی در میانه لا نسلم لا نسلم
 ای عجزه بامثانه لا نسلم لا نسلم
 مغلظه است این ای یگانه لا نسلم لا نسلم
 نیست مکررت را کرانه لا نسلم لا نسلم

می خرامد جان مجلس سوی مجلس گام گام
 می خرامد بخت ما کو هست نقد وقت ما
 جاء نصر الله حقا مستجيبا داعيا
 قال ان الله يدعوا اخرجوا من ضيقكم
 ترجمانش این بود کز خود برون آید زود
 از خودی بیرون رویم آخر کجا در بیخودی
 ان تکن اسما فاسم بالمسمى مزاج
 مجلس خاص اندرآ و عام را وادان ز خاص
 ۱۵۸۴

هر که گوید کان چراغ دیده ها را دیده ام
 چشم بد دور از خیالش دوشمان بس لطف کرد
 گر چه او عیار و مکار است گرد خویشتن
 پای از دزدی کشیدم چونک دست از کار شد
 جمله مرغان به پر و بال خود پریده اند
 من به سنگ خود همیشه جام خود بشکسته ام
 من به ناخن های خود هم اصل خود برکنده ام
 ای سیه دل لاله بر کشتم چرا خندیده ای
 چون بهارم از بهار شمس تبریزی خدیو
 ۱۵۸۵

ای جهان آب و گل تا من تو را بشناختم
 تو چراگاه خرائی نی مقام عیسی
 آب شیرینم ندادی تا که خوان گسترده ای
 دست و پا را چون نبندی گاهواره ت خواند حق
 چون درخت از زیر خاکی دست ها بالا کنم
 ای شکوفه تو به طفلی چون شدی پیر تمام
 شاخ بالا زان رود زیرا ز بالا آمده ست
 زیر و بالا چند گویم لامکان اصل من است
 نی خمش کن در عدم رو در عدم ناچیز شو
 ۱۵۸۶

خویش را چون خار دیدم سوی گل بگریختم
 کاسه پرزهر بودم سوی تریاق آمدم
 دیده پردرد بودم دست در عیسی زدم
 خاک کوی عشق را من سرمه جان یافتم
 عشق گوید راست می گویی ولی از خود مبین

در جبینش آفتاب و در یمینش جام جام
 مشنوی پخته از این پس وعده های خام خام
 ان تعالوا یا کرامی و ادخلوا بین الکرام
 ان عقبا ملتقانا مشعر الیبت الحرام
 ورنه هر دم بند باشد هر دو گامی دام دام
 بیخودی معنی است معنی باخودی ها نام نام
 لا کاسم شبه غمد و المسمى کالحسام
 ای درونت خاص خاص و ای برون عام عام

پیش من نه دیده اش را کامتحان دیده ام
 من پس گوش از خجالت تا سحر خاریده ام
 از میان رخت او من نقدها دزدیده ام
 زانک دزدی دزدتر از خویشتن بشنیده ام
 من ز بال و پر خود بی بال و پر پریده ام
 من به چنگ خود همیشه پرده ام بدریده ام
 من ز ابر چشم خود بر کشت جان باریده ام
 نوبهارت وانماید آنچه من کاریده ام
 از درونم جمله خنده وز برون زاریده ام

صد هزاران محنت و رنج و بلا بشناختم
 این چراگاه خران را من چرا بشناختم
 دست و پایم بسته ای تا دست و پا بشناختم
 دست و پا را برگشایم پاکشا بشناختم
 در هوای آن کسی کز وی هوا بشناختم
 گفت رستم از صبا تا من صبا بشناختم
 سوی اصل خویش یازم کاصل را بشناختم
 من نه از جایم کجا را از کجا بشناختم
 چیزها را بین که از ناچیزها بشناختم

خویش را چون سرکه دیدم در شکر آمیختم
 ساغری دردی بدم در آب حیوان ریختم
 خام دیدم خویش را در پخته ای آویختم
 شعر گشتم در لطافت سرمه را می بیختم
 من چو بادم تو چو آتش من تو را انگیختم

بس کن آخر بس کن آخر روستایی نیستم
 چون مرا گویی که در بند جدایی نیستم
 من ز هر بادی نگردم من هوایی نیستم
 زانک من جان غریبم این سرایی نیستم
 خود بگو من کدخدایم من خدایی نیستم
 غرقه ام در بحر و در بند سقایی نیستم
 هیچ اندر بند خویش و خودنمایی نیستم

آنک خم را ساخت هم او می شناسد خوی خم
 در میان خم چه باشد آنچه دارد جوی خم
 عالمی زیر و زبر پیچان شده از بوی خم
 پس به هر محفل چرا دارند گفت و گوی خم
 شد هزاران ترک و رومی بنده و هندوی خم
 جادوان را ریش خندی می کند جادوی خم
 همچنین می رو خراب از بوی خم تا روی خم
 نزد خم ای جان عمم که منم خالوی خم
 چون ز شش سو وارهدی بازیابی سوی خم

پیش آن عید ازل جان بهر قربان می برم
 پس چرا این زیره را من سوی کرمان می برم
 سوی اصل خویش جان را شاد و خندان می برم
 جان همچون قند را من زیر دندان می برم
 سوی زرگر اندک اندک زودش از کان می برم

شمع جان را من ورای کفر و ایمان می برم
 آفتابی زیر دامن بهر برهان می برم
 من ز شرم جان پاکت همچو عمان می برم

از معانی در معانی تا روم من خوشترم
 سوی صورت بازنایم در دو عالم ننگرم
 زانک معنی همچو آب و من در او چون شکر
 من از این معنی ز صورت یاد نارم لاجرم
 چون گل سرخ لطیف و تازه چون نیلوفر
 خویشتن را بسکلم چون خویشتن را لنگرم

عشوه دادستی که من در بی وفایی نیستم
 چون جدا کردی به خنجر عاشقان را بند بند
 من یکی کوهم ز آهن در میان عاشقان
 من چو آب و روغن هرگز نیامیزم به کس
 ای در اندیشه فرورفته که آوه چون کنم
 من نگویم چون کنم دریا مرا تا چون برد
 در غم آنم که او خود را نماید بی حجاب

من سر خم را بیستم باز شد پهلوی خم
 کوزه ها محتاج خم و خم ها محتاج جو
 مستیان بس پدید و خمشان را کس ندید
 گر نبودی بوی آن خم در دماغ خاص و عام
 بوی خمش خلق را در کوزه فقاع کرد
 جادوی بر خم نشیند می دواند شهر شهر
 در سر خود پیچ ای دل مست و بیخود چون شراب
 تا ببینی ناگهان مستی رمیده از جهان
 روی از آن سو کن کز این سو گفت و گو راه نیست

چشم بگشا جان نگر کش سوی جانان می برم
 چون کبوترخانه جان ها از او معمور گشت
 زانک هر چیزی به اصلش شاد و خندان می رود
 زیر دندان تا نیاید قند شیرین کی بود
 تا که زر در کان بود او را نباشد رونقی
 دود آتش کفر باشد نور او ایمان بود
 سوی هر ابری که او منکر شود خورشید را
 شمس تبریز ارمغانم گوهر بحر دل است

چون ز صورت برتر آمد آفتاب و احترام
 در معانی گم شدستم همچنین شیرینتر است
 در معانی می گدازم تا شوم هم رنگ او
 دل نگیرد هیچ کس را از حیات جان خویش
 می خرامم من به باغ از باغ با روحانیان
 کشتی تن را چو موجم تخته تخته بشکنم

ور من از سختی دل در کار خود سستی کنم
همچو زر خندان خوشم اندر میان آتشش
من ز افسونی چو ماری سر نهادم بر خطش
من ز صورت سیر گشتم آدمم سوی صفات
چون سکندر ملک دارم شمس تبریزی ز لطف

۱۵۹۱

وقت آن آمد که من سوگندها را بشکنم
چرخ بدپیوند را من برگشایم بند بند
پنبه ای از لابلای در دو گوش دل نهم
مهر برگیرم ز قفل و در شکرخانه روم
تا به کی از چند و چون آخر ز عشقم شرم باد

۱۵۹۲

نی تو گفתי از جفای آن جفاگر نشکنم
نی تو دست او گرفتی عهد کردی دو به دو
نور چشمت چون منم دورم مبین ای نور چشم
ای سررشته طرب ها عیسی دوران تویی
عشق را روز قیامت آتش و دودی بود
تا نبینم روی چون گلزار آن صد نوبهار
شاه شمس الدین تبریزی منت عاشق بسم

۱۵۹۳

روی نیکت بد کند من نیک را بر بد نهم
ننگ عاشق ننگ دارد از همه فخر جهان
علم چون چادر گشاید در برم گیرد به لطف
تاج زرین چون نهد از عاشقی بر فرق من
چون در آب زندگانی صورتم پنهان شود
نام شمس الدین تبریزی چو بنویسم بدانک

۱۵۹۴

ایها العشاق آتش گشته چون استاره ایم
تا بود خورشید حاضر هست استاره ستیر
الصلاح ای عاشقان هان الصلا این کاریان
هر سحر پیغام آن پیغامبر خوبان رسد
نعره لیک لیک از همه برخاسته
خونبهای کشتگان چون غمزه خونی اوست
کوه طور از باده اش بیخود شد و بدمست شد

زود از دریا برآید شعله های آذرم
زانک گر ز آتش برآیم همچو زر من بفرم
تا چه افتد ای برادر از خط او بر سرم
هر صفت گوید درآ این جا که بحر اخضرم
سوی لشکرهای معنی لاجرم سرلشکر

بندها را بردرنام بندها را بشکنم
همچو شمشیر اجل پیوندها را بشکنم
پند نپذیرم ز صبر و بندها را بشکنم
تا ز شاخی زان شکر این قندها را بشکنم
کی ز چونی برتر آیم چندها را بشکنم

نی تو گفתי عالمی در عشق او برهم زرم
کز پی آن جان و دل این جان و دل را برکنم
سوی بالا بنگر آخر زانک من بر روزم
سر از این روزن فروکن گر چه من چون سوزم
نور آن آتش تو باشی دود آن آتش منم
همچو لاله من سیه دل صدزبان چون سوسنم
روز بزمتم همچو مومم روز رزمت آهنم

عاشقی بس پخته ام این ننگ را بر خود نهم
ننگ را من بر سر آن عشرت بی حد نهم
حرف های علم را بر گردن ابجد نهم
تخت خود را من برآرم بر سر فرقد نهم
صورت خود را به پیش صورت احمد نهم
شکر دلخواه را در اشکم کاغذ نهم

لاجرم رقصان همه شب گرد آن مه پاره ایم
بی رخ خورشید ما می دانک ما آواره ایم
باده کاری است این جا زانک ما این کاره ایم
کالصلاح بیچارگان ما عاشقان را چاره ایم
مصحف معنی تویی ما هر یکی سی پاره ایم
در میان خون خود چون طفلک خون خواره ایم
ما چه کوه آهنیم آخر چه سنگ خاره ایم

یک جو از سرش نگوییم ار همه جو جو شویم
همچو مریم حامله نور خدایی گشته ایم
از درون باره این عقل خود ما را مجو
عشق دیوانه ست و ما دیوانه دیوانه ایم
مفخر تبریز شمس الدین تو باز آ زین سفر

۱۵۹۵

سر قدم کردیم و آخر سوی جیحون تاختیم
چون براق عشق عرشی بود زیر ران ما
عالم چون را مثال ذره ها برهم زدیم
فهم و وهم و عقل انسان جملگی در ره بریخت
چونک در سینور مجنونان آن لیلی شدیم
نفس چون قارون ز سعی ما درون خاک شد
دشت و هامون روح گیرد گر بیابد ذره ای
بس صدف های چو گوهر زیر سنگی کوفتیم
سوی شمع شمس تبریزی به بیشه شیر جان

۱۵۹۶

چون همه یاران ما رفتند و تنها ماندیم
جمله یاران چون خیال از پیش ما برخاستند
ساعتی از جوی مهرش آب بر دل می زدیم
ساعتی می کرد بر ما شکر و گوهر نثار
چون خیال او درآمد بر درش دربان شدیم

۱۵۹۷

این چه کژطبعی بود که صد هزاران غم خوریم
باده ای کابرار را دادند اندر یشربون
ابر نبود ماه ما را تا جفای شب کشیم
نفس ماده کیست تا ما تیغ خود بر وی زنیم
بود مردم خوار عالم خلق عالم را بخورد
این جهان افسونگرست و وعده فردا دهد
گر پری زادیم شب جمعیت پریان بود
که از آن کف گوهر هستی و سرمستی بریم
ماهیم و ساقی ما نیست جز دریای عشق
که چو گردون از مه و خورشید اشکم پر کنیم
شمس تبریزی تو سلطانی و ما بنده تویم

۱۵۹۸

گرد خرمنگاه چرخ ار چه که ما سیاره ایم
گر چو عیسی بسته این جسم چون گهواره ایم
زانک در صحرای عشقش ما برون باره ایم
نفس اماره ست و ما اماره اماره ایم
بهر حق یک بارگی ما عاشق یک باره ایم

عالمی برهم زدیم و چست و بیرون تاختیم
گنبدی کردیم و سوی چرخ گردون تاختیم
تا به پیش تخت آن سلطان بی چون تاختیم
چونک از شش حد انسان سخت افزون تاختیم
سرکش آمد مرکب و از حد مجنون تاختیم
بعد از آن مردانه سوی گنج قارون تاختیم
ز آنچه ما از نور او در دشت و هامون تاختیم
تا به سوی گنج های در مکنون تاختیم
بوده پروانه نپنداری که اکنون تاختیم

یار تنهاماندگان را دم به دم می خواندیم
ما خیال یار خود را پیش خود بنشاندیم
ساعتی زیر درختش میوه می افشاندیم
ساعتی از شکر او ما مگس می راندیم
چون خیال او برون شد ما در این درماندیم

جمع مستان را بخوان تا باده ها با هم خوریم
با جنید و بایزید و شبلی و ادهم خوریم
مرگ نبود عاشقان را تا غم ماتم خوریم
زخم بر رستم زنیم و زخم از رستم خوریم
خالق آورده ست ما را تا که ما عالم خوریم
ما از آن زیرکتریم ای خوش پسر که دم خوریم
ور ز آدم زاده ایم آن باده با آدم خوریم
که از آن دف نعره و فریاد زیر و بم خوریم
هیچ دریا کم شود زان رو که بیش و کم خوریم
گر چو خورشید آب ها را جمله بی اشکم خوریم
لاجرم در دور تو باده به جام جم خوریم

ای خوشا روزا که ما معشوق را مهمان کنیم
گر ز داغ هجر او دردی است در دل های ما
چون به دست ما سپارد زلف مشک افشان خویش
آن سر زلفش که بازی می کند از باد عشق
او به آزار دل ما هر چه خواهد آن کند
این کنیم و صد چنین و منتش بر جان ماست
آفتاب رحمتش در خاک ما درتافته ست
ذره های تیره را در نور او روشن کنیم
چوب خشک جسم ما را کو به مانند عصاست
گر عجب های جهان حیران شود در ما رواست
نیمه ای گفتیم و باقی نیم کاران بو برند

۱۵۹۹

چون بدیدم صبح رویت در زمان برخیزم
همچو سایه در طوافم گرد نور آفتاب
که درازم گاه کوتاه همچو سایه پیش نور
من میان اصبعین حکم حقم چون قلم
عشق را اندیشه نبود زانک اندیشه عصاست
روح موقوف اشارت می بنالد هر دمی
چون از این جا نیستم این جا غریبم من غریب

۱۶۰۰

از شهنشه شمس دین من ساغری را یافتم
تابش سینه و برت را خود ندارد چشم تاب
میرداد قهر چون ماری فروکوبد سرش
چون درون طره اش دریافتم دل را عجب
گر بینی طوطی جان مرا گرد لبش
گر پرسندت حکایت کن که من بر جام لعل
گر کسی منکر شود تو گردن او را ببند
در میان طره اش رخسار چون آتش بین
چون گشاید لعل را او تا نثار در کند
چون دکان سرپزان سرها و دل ها پیش او
چون نگه کردم سر من بود پر از عشق او
من به برج ثور دیدم منکر آن آفتاب
من صف رستم دلان جستم بدیدم شاه را
من همی کشتی سوی تبریز راندم می نرفت

دیده از روی نگارینش نگارستان کنیم
ز آفتاب روی او آن درد را درمان کنیم
پیش مشک افشان او شاید که جان قربان کنیم
میل دارد تا که ما دل را در او پیچان کنیم
ما به فرمان دل او هر چه گوید آن کنیم
جان و دل خدمت دهیم و خدمت سلطان کنیم
ذره های خاک خود را پیش او رقصان کنیم
چشم های خیره را در روی او تابان کنیم
در کف موسی عشقش معجز ثعبان کنیم
کاین چنین فرعون را ما موسی عمران کنیم
یا برای روز پنهان نیمه را پنهان کنیم

گرم در کار آدمم موقوف مطرب نیستم
که سجودش می کنم گاهی به سر می ایستم
جمله فرعونم چو هستم چون نیم موسیستم
در کف موسی عصا گاهی و گاه افعیستم
عقل را باشد عصا یعنی که من اعمیستم
بر سر ره منتظر موقوف یکم آریستم
چون در این جا بی قرارم آخر از جایستم

در درون ساغرش چشمه خوری را یافتم
شکر ایزد را که من زین دلبری را یافتم
آنک گوید در دو کونش هم سری را یافتم
در درون مشک رفتم عنبری را یافتم
می پرد پرک زنان که شکری را یافتم
عاشقی مستی جوانی می خوری را یافتم
می کشانش روسیه که منکری را یافتم
گو میان مشک و عنبر مجمری را یافتم
گو که در خورشید از رحمت دری را یافتم
هست بی پایان در آن سرها سری را یافتم
من برون از هر دو عالم منظری را یافتم
گاو جستم من ز ثور و خود خری را یافتم
ترک آن کردم چو بی صف صفدری را یافتم
پس ز جان بر کشتی خود لنگری را یافتم

یار آمد در میان ما از میان برخاستیم
 بی نشان را یافتیم و از نشان برخاستیم
 از زمان و از زمین و آسمان برخاستیم
 نی غلط گفتم ز راه و راهبان برخاستیم
 خاست افغان از دل و ما چون فغان برخاستیم
 باده افزون کن که ما با کم زنان برخاستیم
 شکر کاندلر نیستی ما پهلوان برخاستیم

بار دیگر از دل و از عقل و جان برخاستیم
 از فنا رو تافتیم و در بقا در یافتیم
 گرد از دریا برآوردیم و دود از نه فلک
 هین که مستان آمدند و راه را خالی کنید
 آتش جان سر برآورد از زمین کالبد
 کم سخن گوئیم و گر گوئیم کم کس پی برد
 هستی است آن زنان و کار مردان نیستی است

گر تو خواهی تا عجب گردی عجایب دان صیام
 دانک اسب تازی تو هست در میدان صیام
 چونک بهر دیده دل کوری ابدان صیام
 خاص شد بهر کمال معنی انسان صیام
 پس مهیا کرد بهر مطبخ ایشان صیام
 بر دل و جان و جا خون خواره شیطان صیام
 چیست پیش حضرت درگاه این سلطان صیام
 آنچه کرد اندر دل و جان های مشتاقان صیام
 هست بهتر از حیات صد هزاران جان صیام
 لیک والله هست از آن ها اعظم الارکان صیام
 چون شب قدر مبارک هست خود پنهان صیام
 لعل گرداند چو خورشیدش درون کان صیام
 چیره گرداند تو را بر بیشه شیران صیام
 نیست اندر طالع جمع شکم خواران صیام
 می نهد بر تارک سرهای مختاران صیام
 زانک می بنشاندت بر خوان الرحمان صیام
 همچو حمامت بشوید از همه خذلان صیام
 نور گرداند چو ماهت در همه کیوان صیام
 تن چو حیوان است مگذار از پی حیوان صیام
 تا درون جان ببینی شکر ارزان صیام
 سوی بحرت آورد چون سیل و چون باران صیام
 زانک هست آرامگاه مرد سرگردان صیام
 دست و پایی زن که بفروشم چنین ارزان صیام
 لرز بر وی افکند چون بر گل لرزان صیام
 هست آن ظلمت به نزد عقل هشیاران صیام

می بسازد جان و دل را بس عجایب کان صیام
 گر تو را سودای معراج است بر چرخ حیات
 هیچ طاعت در جهان آن روشنی ندهد تو را
 چونک هست این صوم نقصان حیات هر ستور
 چون حیات عاشقان از مطبخ تن تیره بود
 چیست آن اندر جهان مهلکتر و خون ریزتر
 خدمت خاص نهانی تیزنفع و زودسود
 ماهی بیچاره را آب آن چنان تازه نکرد
 در تن مرد مجاهد در ره مقصود دل
 گر چه ایمان هست مبنی بر بنای پنج رکن
 لیک در هر پنج پنهان کرده قدر صوم را
 سنگ بی قیمت که صد خروار از او کس ننگرد
 شیر چون باشی که تو از روبهی لرزان شوی
 بس شکم خاری کند آن کو شکم خوری کند
 خاتم ملک سلیمان است یا تاجی که بخت
 خنده صایم به است از حال مفطر در سجود
 در خورش آن بام تون از تو به آرایش بود
 شهوت خوردن ستاره نحس دان تاریک دل
 هیچ حیوانی تو دیدی روشن و پرنور علم
 شهوت تن را تو همچون نیشکر درهم شکن
 قطره ای تو سوی بحری کی توانی آمدن
 پای خود را از شرف مانند سر گردان به صوم
 خویشتن را بر زمین زن در گه غوغای نفس
 گر چه نفست رستمی باشد مسلط بر دلت
 ظلمتی کز اندرونش آب حیوان می زهد

گر تو خواهی نور قرآن در درون جان خویش
بر سر خوان های روحانی که پاکان شسته اند
روزه چون روزت کند روشن دل و صافی روان
در صیام ار پا نهی شادی کنان نه با گشاد
زود باشد کز گریان بقا سر برزند

۱۶۰۳

چونک در باغت به زیر سایه طویستم
همچو سایه بر طوافم گرد نور آفتاب
که درازم گاه کوتاه همچو سایه پیش نور
من میان اصبعین حکم حکم چون قلم
عشق را اندیشه نبود زانک اندیشه عصاست
روح موقوف اشارت می بنالد هر دمی
چون از این جا نیستم این جا غریبم من غریب

۱۶۰۴

بده آن باده دوشین که من از نوش تو مستم
ز من ای ساقی مردان نفسی روی مگردان
قدحی بود به دستم بفکندم بشکستم
تو بدان شیشه پرستی که ز شیشه است شرابت
بکش ای دل می جانی و بخسب ایمن و فارغ
دل من رفت به بالا تن من رفت به پستی
چه خوش آویخته سیم که ز سنگت نشکیم
تو ز من پرس که این عشق چه گنج است و چه دارد
به لب جوی چه گردی بجه از جوی چو مردی
فلان قمت اقمنا و لان رحمت رحلنا
منم آن مست دهلزن که شدم مست به میدان
چه خوش و بیخود شاهی هله خاموش چو ماهی

۱۶۰۵

بزن آن پرده نوشین که من از نوش تو مستم
هله ای سرده مستان به غضب روی مگردان
چه کم آید قدح آن را که دهد بیست سبوکش
تو میرسم که کیی تو بده آن ساغر شش سو
چو من از باده پرستی شده ام غرقه مستی
بده ای خواجه بابا مکن امروز محابا
چو منم سایه حسنت بکنم آنچ بکردی

هست سر نور پاک جمله قرآن صیام
مر تو را همکاسه گرداند بدان پاکان صیام
روز عید وصل شه را ساخته قربان صیام
چون حرام است و نشاید پیش غمناکان صیام
هر که در سر افکند مانده دامان صیام

گرم در کار آدمم موقوف مطرب نیستم
که سجودش می کنم گاهی به سر می ایستم
جمله فرعونم چو هستم چون نیم موسیستم
در کف موسی عصا گاهی و گاه افعیستم
عقل را باشد عصا یعنی که من اعمیستم
بر سر ره منتظر موقوف یک آریستم
چون در این جا بی قرارم آخر از جایستم

بده ای حاتم عالم قدح زفت به دستم
دل من مشکن اگر نه قدح و شیشه شکستم
کف صد پای برهنه من از آن شیشه بخرستم
می من نیست ز شیر ز چه رو شیشه پرستم
که سر غصه بریدم ز غم و غصه برستم
من بیچاره کجایم نه به بالا نه به پستم
ز بلی چون بشکیم من اگر مست الستم
تو مرا نیز از او پرس که گوید چه کسستم
بجه از جوی و مرا جو که من از جوی بخرستم
چو بخوردی تو بخوردم چو نشستی تو نشستم
دهل خویش چو پرچم به سر نیزه بیستم
چو ز هستی برهیدم چه کشی باز به هستم

بده ای حاتم مستان قدح زفت به دستم
که من از عربده ناگه قدحی چند شکستم
بشکن شیشه هستی که چو تو نیست پرستم
چو شدم مست بینی چه کسستم چه کسستم
دگرم خیره چه جویی که من از جوی تو جستم
که رگ غصه بریدم ز غم و غصه برستم
چو بخوردی تو بخوردم چو نشستی تو نشستم

منم آن مست دهلزن که شدم مست به میدان
خمش ار فانی راهی که فنا خامشی آرد

۱۶۰۶

هله دوشت یله کردم شب دوشت یله کردم
بده امشب هم از آنم نخورم عشوه من امشب
چو همه نور و ضیایی به دل و دیده درآیی
نفسی شاخ نباتم نفسی پیش تو ماتم
چو روی مست و پیاده قدمت را همه فرشم
مکن ای جان همه ساله تو به فردام حواله
خود اگر گول و سلیمم تو روا داری و شاید
به خدا کت نگذارم کم از این نیز نباشد
وگر از لطف درآیی که بر این هم بفرزایی
فعالتن فعالتن فعالتن فعالتن

۱۶۰۷

ز فلک قوت بگیرم دهن از لوت بیندم
مثل بلبل مستم قفس خویش شکستم
نه چنان مست و خرابم که خورد آتش و آبم
کله ار رفت بر او گو نه کلم سلسله مویم
همه پر باد از آنم که منم نای و تو نایی
ز پی قند و نبات تو بسی طبله شکستم
چو تویی روح جهان را جهت چشم بدان را
اگر از سوز چو عودم وگر از ساز چو عیدم
سر سودای تو دارم سر اندیشه نخارم
ترشی نیست در آن خد ترش او کرد به قاصد
چو دلم مست تو باشد همه جان هاست غلامم
طرف سدره جان را تو فروکش به کفم نه
نه بر این دخل بچفسم نه از این چرخ بترسم

۱۶۰۸

چه کسم من چه کسم من که بسی وسوسه مندم
ز کشاکش چو کمانم به کف گوش کشانم
مگر استاره چرخم که ز برجی سوی برجی
به سما و به بروجش به هبوط و به عروجش
نفسی آتش سوزان نفسی سیل گریزان
نفسی فوق طباقم نفسی شام و عراقم

دهل خویش چو پرچم به سر نیزه بیستم
چو رهیدیم ز هستی تو مکن باز به هشتم

دغل و عشوه که دادی به دل پاک بخوردم
تو گر از عهد بگردی من از آن عهد نگردم
به دم گرم پرسی چو شنیدی دم سردم
چه کنم چاره چه دارم به کفت مهره نردم
چو روی راه سواره ز پی اسب تو گردم
تو مرا گول گرفتی که سلیمم سره مردم
که دل سنگ بسوزد چو شود واقف دردم
که نهی چهره سرخت نفسی بر رخ زردم
به یکی بوسه ز شادی دو جهان را بنوردم
تو گمان داشتی ای جان که مگر رفتم و مردم

شکم ار زار بگیرد من عیار بخندم
سوی بالا بپریدم که من از چرخ بلندم
همگی غرق جنونم همگی سلسله مندم
خر اگر مرد بر او گو که بر این پشت سمندم
چو تویی خویش من ای جان پی این خویش پسندم
ز پی آب حیات تو بسی جوی بکندم
اگرم پاک بسوزی سزد ایرا که سپندم
نه از آن عید بخندم نه از این عود برندم
خبرم نیست که چونم نظرم نیست که چندم
که اگر روترشم من نه همان شهدم و قدم
وگر از دست تو آید نکند زهر گزندم
سوی آن قلعه عالی تو برانداز کمندم
چو فزون خرج کنم من نه فزون دخل دهندم

گه از آن سوی کشندم گه از این سوی کشندم
قدر از بام درافتد چو در خانه بیندم
به نحوسیش بگیریم به سعودیش بخندم
نفسی همتک بادم نفسی من هلپندم
ز چه اصلم ز چه فصلم به چه بازار خرندم
نفسی غرق فراقم نفسی راز تو رندم

نفسی همره ماهم نفسی مست الهم
نفسی رهزن و غولم نفسی تند و ملولم
بزن ای مطرب قانون هوس لیلی و مجنون
به خدا که نگریزی قدح مهر نریزی
هله ای اول و آخر بده آن باده فاخر
بده آن باده جانی ز خرابات معانی
پیران ناطق جان را تو از این منطق رسمی

۱۶۰۹

چو یکی ساغر مردی ز خم یار برآرم
ز پس کوه برآیم علم عشق نمایم
ز تک چاه کسی را تو به صد سال برآری
چو از آن کوه بلندم کمر عشق بیندم
بر من نیست من و ما عدمم بی سر و بی پا
به تو دیوار نمایم سوی خود در بگشایم
تا چه از کار فزایی سر و دستار نمایی
تو ز بی گاه چه لنگی ز شب تیره چه ترسی
تو ز تاتار هراسی که خدا را شناسی
هله این لحظه خموشم چو می عشق بنوشم
هله شمس الحق تبریز ز فراق تو چنانم

۱۶۱۰

منم آن عاشق عشقت که جز این کار ندارم
دل غیر تو نجویم سوی غیر تو نبویم
به تو آوردم ایمان دل من گشت مسلمان
چو تویی چشم و زبانم دو نینم دو نخوانم
چو من از شهد تو نوشم ز چه رو سرکه فروشم
ز شکرپوره سلطان نه ز مهمانی شیطان
نخورم غم نخورم غم ز ریاضت نزنم دم
نخورد خسرو دل غم مگر الا غم شیرین
پی هر خایف و ایمن کنمی شرح ولیکن
تو که بی داغ جنونی خبری گوی که چونی
چو ز تبریز برآمد مه شمس الحق و دینم

۱۶۱۱

مکن ای دوست غریبم سر سودای تو دارم
ز تو سرمست و خمارم خیر از خویش ندارم

نفسی یوسف چاهم نفسی جمله گزندم
نفسی زین دو بروم که بر آن بام بلندم
که من از سلسله جستم وتد هوش بکندم
چه شود ای شه خوبان که کنی گوش به پندم
که شد این بزم منور به تو ای عشق پسندم
که بدان ارزد چاکر که از آن باده دهندم
که نمی یابد میدان بگو حرف سمندم

دو جهان را و نهان را همه از کار برآرم
ز دل خار و مرمر دم اقرار برآرم
من دیوانه بی دل به یکی بار برآرم
ز کمرگاه منافق سر زنار برآرم
سر و دل زان بنهادم که سر از یار برآرم
به میان دست نباشد در و دیوار برآرم
که من از هر سر موئی سر و دستار برآرم
که من از جانب مغرب مه انوار برآرم
که دو صد رایت ایمان سوی تاتار برآرم
ز ره جنگ بیوشم صف پیکار برآرم
که هیاهوی و فغان از سر بازار برآرم

که بر آن کس که نه عاشق بجز انکار ندارم
گل هر باغ نبویم سر هر خار ندارم
به تو دل گفتم که ای جان چو تو دلدار ندارم
جز یک جان که تویی آن به کس اقرار ندارم
جهت رزق چه کوشم نه که ادرار ندارم
بخورم سیر بر این خوان سر ناهار ندارم
رخ چون زر بنگر گر زر بسیار ندارم
به چه دل غم خورم آخر دل غمخوار ندارم
ز سخن گفتن باطن دل گفتار ندارم
که من از چون و چگونه دگر آثار ندارم
سر این ماه شبستان سپهدار ندارم

من و بالای مناره که تمنای تو دارم
سر خود نیز نخارم که تقاضای تو دارم

دل من روشن و مقبل ز چه شد با تو بگویم
مکن ای دوست ملامت بنگر روز قیامت
مشنو قول طیبیان که شکر زاید صفرا
هله ای گنبد گردون بشنو قصه ام اکنون
بر دربان تو آیم ندهد راه و براند
ز درم راه نباشد ز سر بام و دریچه
هله دربان عوان خو مدهم راه و سقط گو
چو دف از سیلی مطرب هنرم بیش نماید
هله زین پس نخروشم نکنم فتنه نجوشم

۱۶۱۲

منم آن کس که نبینم بزمن فاخته گیرم
به کی مانم به کی مانم که سطرلاب جهانم
ز پس کوه معانی علم عشق برآمد
ز سحر گر بگریزم تو یقین دان که خفاشم
چو ز بادی بگریزم چو خصم سخره بادم
نه چو خورشید جهانم شه یک روزه فانی
نه چو گردون نه چو چرخم نه چو مرغم نه چو فرخم
چو منی خوار نباشد که تویی حافظ و یارم
هنر خویش پوشم ز همه تا نخردم
نخورم جز جگر و دل که جگرگوشه شیرم
ز شرر زان نگریزم که زرم نی زر قلبم
همگان مردنیاند نمایند و نپایند
تو مرا جان بقایی که دهی جام حیاتم
هله بس کن هله بس کن کم آواز جرس کن
فعالتن فعالتن فعالتن فعالتن

۱۶۱۳

به خدا کز غم عشقت نگریزم نگریزم
قدحی دارم بر کف به خدا تا تو نیایی
سحرم روی چو ماهت شب من زلف سیاهت
ز جلال تو جلیلم ز دلال تو دلیم
بده آن آب ز کوزه که نه عشقی است دوروزه
به خدا شاخ درختی که ندارد ز تو بختی
پیر ای دل سوی بالا به پر و قوت مولا
همگان وقت بلاها بستایند خدا را

که در این آینه دل رخ زیبای تو دارم
همه موجم همه جوشم در دریای تو دارم
به شکر داروی من کن چه که صفرای تو دارم
که چو تو همره ماهم بر و پهنای تو دارم
خبرش نیست که پنهان چه تماشای تو دارم
ستر الله علینا چه علاای تو دارم
چو دفم می زن بر رو دف و سرنای تو دارم
بزن و تجربه می کن همه هیهای تو دارم
به دلم حکم کی دارد دل گویای تو دارم

من از آن خارکشانم که شود خار حریرم
همه اشکال فلک را به یکایک پذیرم
چو علمدار برآمد برهاند ز زحیرم
ز ضرر گر بگریزم تو یقین دان که ضریرم
چو دهانم نپذیرد به خدا خام و خمیرم
که نیندیشد و گوید که چه میرم که بمیرم
نه چو مریخ سلح کش نه چو مه نیمه و زیرم
بر خلق ابن قلیلم بر تو ابن کثیرم
بدو صد عیب بلنگم که خرد جز تو امیرم
نه چون یوزان خسیسم که بود طعمه پنیرم
ز خطر زان نگریزم که در این ملک خطیرم
تو بیا کآب حیاتی که ز تو نیست گزیرم
تو مرا گنج عطایی که نهی نام فقیرم
که کهم من نه صدایم قلم من نه صریرم
همه می گوی و مزن دم ز شهنشاه شهیرم

وگر از من طلبی جان نستیزم نستیزم
هله تا روز قیامت نه بنوشم نه بریزم
به خدا بی رخ و زلفت نه بخشیم نه بخیزم
که من از نسل خلیلم که در این آتش تیزم
چو نماز است و چو روزه غم تو واجب و ملزم
اگرش آب دهد یم شود او کنده هیزم
که در آن صدر معلا چو تویی نیست ملازم
تو شب و روز مهیا چو فلک جازم و حازم

صفت مفخر تبریز نگویم به تمامت

۱۶۱۴

بزن آن پرده دوشین که من امروز خموشم
منم آن باز که مستم ز کله بسته شدستم
ز نگار خوش پنهان ز یکی آتش پنهان
چو بدیدم که دهانم شد غماز نهانم
به ره عشق خیالش چو قلاووز من آمد
ز غم افروخته گشتم به غم آموخته گشتم

۱۶۱۵

من اگر دست زنانم نه من از دست زنانم
نه پی زمر و قمارم نه پی خمر و عقارم
من اگر مست و خرابم نه چو تو مست شرابم
خرد پوره آدم چه خبر دارد از این دم
مشنو این سخن از من و نه زین خاطر روشن
رخ تو گر چه که خوب است قفص جان تو چوب است
نه ز بویم نه ز رنگم نه ز نامم نه ز ننگم
نه می خام ستانم نه ز کس وام ستانم
چو گلستان جنانم طربستان جهانم
شکرستان خیالت بر من گلشکر آرد
چو درآیم به گلستان گل افشان وصلت
عجب ای عشق چه جفتی چه غریبی چه شگفتی
چو به تبریز رسد جان سوی شمس الحق و دینم

۱۶۱۶

ز یکی پسته دهانی صنمی بسته دهانم
همه خوبی قمر او همه شادی است مگر او
تو چه پرسی که کدامی تو در این عشق چه نامی
چو قدح ریخته گشتم به تو آمیخته گشتم
وگرم هست اگر من بنه انگشت تو بر من
چو از او در تک و تابم ز پیش سخت شتابم
چو شکرگیر تو گشتم چو من از تیر تو گشتم
چو صلاح دل و دین را مه خورشید یقین را

۱۶۱۷

بت بی نقش و نگارم جز تو یار ندارم
ز جفای تو حزینم جز عشقت نگزینم

چه کنم رشک نخواهد که من آن غالیه بیزم

ز تف آتش عشقت من دلسوز خموشم
ز کله چشم فرازم ز کله دوز خموشم
چو دل افروخته گشتم ز دلفروز خموشم
سخن فاش چه گویم که ز مرموز خموشم
ز رهش گویم لیکن ز قلاووز خموشم
ز غم ار ناله برآرم ز غم آموز خموشم

نه از اینم نه از آنم من از آن شهر کلانم
نه خمیرم نه خمارم نه چنینم نه چنانم
نه ز خاکم نه ز آبم نه از این اهل زمانم
که من از جمله عالم به دو صد پرده نهانم
که از این ظاهر و باطن نه پذیرم نه ستانم
برم از من که بسوزی که زبانه ست زبانم
حذر از تیر خدنگم که خدایی است کمانم
نه دم و دام ستانم هله ای بخت جوانم
به روان همه مردان که روان است روانم
به گلستان حقایق گل صدبرگ فشانم
ز سر پا بنشانم که ز داغت به نشانم
چو دهانم بگرفتی به درون رفت بیانم
همه اسرار سخن را به نهایت برسانم

چو بروید نباتش چو شکر بست زبانم
که از او من تن خود را ز شکر بازندانم
صنما شاه جهانی ز تو من شاد جهانم
چو بدیدم که تو جانی مثل جان پنهانم
که من اندر طلب خود سر انگشت گزارم
چو مرا برد به نارم دو چو خود بازستانم
چه شد ار بهر شکارت شکند تیر و کمانم
به تو افتاد محبت تو شدی جان و روانم

تویی آرام دل من مبر ای دوست قرارم
هوسی نیست جز اینم جز از این کار ندارم

تو به رخسار چو ماهی چه لطیفی و چه شاهی
جز عشقت نپذیرم جز زلف تو نگیرم
تن ما را همه جان کن همه را گوهر کان کن
۱۶۱۸

علم عشق برآمد برهانم ز زحیرم
به که مانم به که مانم که سطرلاب جهانم
بروی ای عالم هستی همه را پای بیستی
۱۶۱۹

تو گواه باش خواجه که ز توبه توبه کردم
به جمال بی نظیرت به شراب شیرگیرت
به لب شکرشانت به ضمیر غیب دانت
به رخ چو آفتاب به حلاوت خطابت
به هوای همچو رخشت به لوای روح بخشت
به سعادت صباحت به قیامت صبوحت
هله ای شه مخلص تو بگو به ساقی خود
هله تا دوی نباشد کهن و نوی نباشد
بدهش از آن رحیقی که شود خوشی عشیقی
نه در او حسد بماند نه غم جسد بماند
به صفا مثال زهره به رضا به سان مهره
پیریده از زمانه ز هوای دام و دانه
پس از این خموش باشم همه گوش و هوش باشم
۱۶۲۰

هوسی است در سر من که سر بشر ندارم
دو هزار ملک بخشد شه عشق هر زمانی
کمر و کلاه عشقش به دو کون مرا بس
سحری ببرد عشقش دل خسته را به جایی
سفری فتاد جان را به ولایت معانی
ز فراق جان من گر ز دو دیده در فشانند
چه شکر فروش دارم که به من شکر فروشد
بنمودمی نشانی ز جمال او ولیکن
تبریز عهد کردم که چو شمس دین بیاید
۱۶۲۱

چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم
چو رسول آفتابم به طریق ترجمانی

تو مرا پشت و پناهی ز تو آراسته کارم
که در این عهد چو تیرم که بر این چنگ چو تارم
ز طرب چشمه روان کن به سوی باغ و بهارم

به لب چشمه حیوان بکشم پای بمیرم
چو قضا حکم روانم نه امیرم نه وزیرم
تو اگر جان منستی نپذیرم نپذیرم

بشکست جام توبه چو شراب عشق خوردم
که به گرد عهد و توبه نروم دگر نگردم
که نه سخره جهانم نه زبون سرخ و زردم
که هزارساله ره من ز ورای گرم و سردم
که بجز تو کس نداند که کیم چگونه مردم
که سجل آسمان را به فر تو درنوردم
چو کسی ترش درآید دهدش ز درد در دم
که در این مقام عشرت من از آن جمع فردم
که ز مستی و خرابی برهد ز عکس و طردم
خوش و پاک بازآید به سوی بساط نردم
نه نصیبه جو نه بهره که ببردم و نبردم
که در این قمارخانه چو گواه بی نبردم
که نه بلبلم نه طوطی همه قند و شاخ وردم

من از این هوس چنانم که ز خود خبر ندارم
من از او بجز جمالش طمعی دگر ندارم
چه شد ار کله بیفتد چه غم ار کمر ندارم
که ز روز و شب گذشتم خبر از سحر ندارم
که سپهر و ماه گوید که چنین سفر ندارم
تو گمان مبر که از وی دل پرگهر ندارم
که نگفت عذر روزی که برو شکر ندارم
دو جهان به هم برآید سر شور و شر ندارم
بنهم به شکر این سر که به غیر سر ندارم

نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم
پنهان از او پرسم به شما جواب گویم

به قدم چو آفتابم به خرابه ها بتابم
 به سر درخت مانم که ز اصل دور گشتم
 من اگر چه سبب شمیم ز درخت بس بلندم
 چو دلم ز خاک کویش بکشیده است بویش
 بگشا نقاب از رخ که رخ تو است فرخ
 چو دلت چو سنگ باشد پر از آتشم چو آهن
 ز جین زعفرانی کر و فر لاله گویم
 چو ز آفتاب زادم به خدا که کیقبادم
 اگر حسود پرسد دل من ز شکر ترسد
 بر رافضی چگونه ز بنی قحانه لافم
 چو رباب از او بنالد چو کمانچه رو درافتم
 به زبان خموش کردم که دل کباب دارم

۱۶۲۲

تو ز من ملول گشتی که من از تو ناشتابم
 تو رئیسی و امیری دم و پند کس نگیری
 چه شود اگر زمانی بدهی مرا امانی
 چه شود اگر بسازی نشتابی و نتازی
 تو چه عاشق فراقی چه ملولی و چه عاقی
 بطپد دلم که ناگه برود به حجره آن مه
 به کمی چو ذره هایم من اگر گشاده پایم
 عجب آسمان چه بارد که زمین مطیع نبود
 تو چو من اگر بجویی به شمار خاک یابی
 نفسی وجود دارم که تو را سجود آرم
 تو بگفتیم که دل را ز جهانیان فروشو
 صنما چو من کم آید به کمی و جان سپاری
 به سحر تویی صبحم به سفر تویی فتوحم
 تو چو بوبک ربابی به ستیزه تن زدستی
 تو نه آن شکرجویی که جواب من نیایی

۱۶۲۳

هذیان که گفت دشمن به درون دل شنیدم
 سگ او گزید پایم بنمود بس جفایم
 چو به رازهای فردان برسیده ام چو مردان
 همه عیب از من آمد که ز من چنین فن آمد
 چو بلیس کو ز آدم بندید جز که نقشی

بگریزم از عمارت سخن خراب گویم
 به میانه قشورم همه از لباب گویم
 من اگر خراب و مستم سخن صواب گویم
 خجلم ز خاک کویش که حدیث آب گویم
 تو روا مبین که با تو ز پس نقاب گویم
 تو چو لطف شیشه گیری قدح و شراب گویم
 به دو چشم ناودانی صفت سحاب گویم
 نه به شب طلوع سازم نه ز ماهتاب گویم
 به شکایت اندرآیم غم اضطراب گویم
 بر خارجی چگونه غم بوتراب گویم
 چو خطیب خطبه خواند من از آن خطاب گویم
 دل تو بسوزد ار من ز دل کباب گویم

صنما چه می شتابی که بکشتی از شتابم
 صنما چه زودسیری که ز سیریت خرابم
 که نه سیخ سوزد ای جان نه تبه شود کبابم
 نشود دلم نمازی چو ببرد یار آیم
 ز کف جز تو ساقی ندهد طرب شرابم
 چو نهان شد آفتابم به دو دیده چون سحابم
 چه کنم وفا ندارد به طلوع آفتابم
 تو هر آنچ پیشم آری چه کنم که برنتابم
 چو تویی اگر بجویم به چراغ ها نیابم
 که سجود توست جانا دعوات مستجابم
 دل خود چگونه شویم چو ببرد هجرت آیم
 که ز رشک دل کبابم و به اشک چون سحابم
 به بدل تویی بهشتم به عمل تویی ثوابم
 من خسته از ستیزت به نفیر چون ربابم
 مگر احمقم گرفتی که سکوت شد جوابم

پی من تصویری را که بکرد هم بدیدم
 نگرم چو سگ من او را لب خویش را گزیدم
 چه بدین تفاخر آرم که به راز او رسیدم
 که به قصد کزدمی را سوی پای خود کشیدم
 من از این بلیس ناکس به خدا که نابدیدم

برسان به همدانم که من از چه روگرامم
خمشان بس خجسته لب و چشم بریبسته
چو ز دل به جانب دل ره خفیه است و کامل
به ضمیر همچو گلخن سگ مرده درفکندم
بد و نیک دوستان را به کنایت ار بگفتم
چو دلم رسید ناگه به دلی عظیم و آگه
چو به حال خویش شادی تو به من کجا فتادی
به سوی تو ای برادر نه مسم نه زر سرخم
تو بگری آن چنانک بنگفتم این سخن هم

۱۶۲۴

خبری اگر شنیدی ز جمال و حسن یارم
شب و روز می بکوشم که برهنه را بپوشم
علمی به دست مستی دو هزار مست با وی
به چه میخ بندم آن را که فقاغ از او گشاید
دهلی بدین عظیمی به گلیم درنگنجد
به سر مناره اشتر رود و فغان برآرد
شتر است مرد عاشق سر آن مناره عشق است
تو پیازهای گل را به تکک زمین نهران کن
سر خنب چون گشادی برسان وظیفه ها را
پی جیب توست این جا همه جیب ها دریده
همه را به لطف جان کن همه را ز سر جوان کن
همه پرده ها بدران دل بسته را بپران
به خدا که روز نیکو ز بگه بدید باشد
تو خموش تا قرنفل بکند حکایت گل

۱۶۲۵

دو هزار عهد کردم که سر جنون نخارم
ز ره زیاده جویی به طریق خیره رویی
همه حل و عقد عالم چو به دست غیب آمد
چو قضا به سخره خواهد که ز سبلی بخندد
چو بر اوش رحم آید خبرش کند که بنشین
اگرت شکار باید ز منت شکار خوشتر
نه ز دام من ملالی نه ز جام من وبالی
خمش ار دگر بگویم ز مقاتل خوش او
تبریز و شمس دین شد سبب فروغ اختر

چو گزید مار رانم ز سیه رسن رمیدم
ز رهی که کس نداند به ضمیرشان دویدم
ز خزینه های دل ها زر و نقره برگزیدم
ز ضمیر همچو گلشن گل و یاسمن بچیدم
به بهینه پرده آن را چو نساج برتیدم
ز مهابت دل او به مثال دل طیدم
پس کار خویشان رو که نه شیخ و نه مریدم
ز در خودم برون ران که نه قفل و نه کلیدم
اگرم به یاد بودی به خدا نمی چخیدم

سر مست گفته باشد من از این خبر ندارم
نه چنان دکان فروشم که دکان نو برآرم
به میان شهر گردان که خمار شهریارم
چه شکار گیرم آن جا که شکار آن شکارم
فر و نور مه بگوید که من اندر این غبارم
که نهران شدم من این جا مکنید آشکارم
که مناره هاست فانی و ابدی است این منارم
به بهار سر برآرد که من آن قمرعذارم
به میان دور ما آ که غلام این دوارم
پی سیب توست ای جان که چو برگ بی قرارم
به شراب اختیاری که رباید اختیارم
هله ای تو اصل اصلم به تو است هم مطارم
که درآید آفتابش به وصال در کنارم
بر شاهدان گلشن چو رسید نوبهارم

ز تو درشکست عهدم ز تو باد شد قرارم
بروم که کدخدایم غله بدروم بکارم
من بوالفضول معجب تو بگو که بر چه کارم
سگ لنگ را بگوید که برس بدان شکارم
بهل اختیار خود را تو به پیش اختیارم
همه صیدهای جان را به نثار بر تو بارم
نه نظیر من جمالی چه غریب و ندره یارم
بپرد کبوتر دل سوی اولین مطارم
رخ شمس از او منور به فراز سبز طارم

نبود شبی که آیم ز میان کار گویم
 بجهم از این میان و سخن و کنار گویم
 برهم ز خار چون گل سخن از عذار گویم
 برهم از این چو بلبل صفت بهار گویم
 صفتی ز رنگ لاله به بنفشه زار گویم
 بدرد نظر گریبان چو ز انتظار گویم
 بجهد ز مهر ساقی چو من از خمار گویم

به کسم مکن حواله که بجز تو کس ندارم
 اگر از شراب وصلت ببری ز سر خمارم
 که در این میان همیشه غم توست غمگسارم

مست بخشایش او گشتم و جان بخشیدم
 وز پی نور شدن موم مرا مالیدم
 نای او گشتم و هم بر لب او نالیدم
 من به دست وی و از بی خبران پرسیدم
 ترس ترسان ز زر خویش همی دزدیدم
 همچو دزدان سمن از گلشن خود می چیدم
 که من از پنجه پیچ تو بسی پیچیدم
 گر چه زارم ز غمش همچو هلال عیدم

یا نمکدان کی دیده ست که من در شورم
 هر چه امروز بگویم بکنم معذورم
 تا شکایت نکند جان که ز جانان دورم
 آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم
 زانک اندیشه چو زنبور بود من عورم
 صبح بیدار شوم باز در او محشورم
 هین که شد روز قیامت بزن آن ناقورم
 و نه پاره ست دلم پاره کن از ساطورم
 ساقی آمد به خرابی تن معمورم
 بی کمر چست میان بسته که گویی مورم
 خم سر خویش گرفته ست که من رنجورم
 می نشسته به بن خم که چه من مستورم

فلکا بگو که تا کی گله های یار گویم
 ز میان او مقام کمر است و کوه و صحرا
 ز فراق گلستانش چو در امتحان خارم
 همه بانگ زاغ آید به خرابه های بهمن
 گرهی ز نقد غنچه بنهم به پیش سوسن
 بکشد ز کبر دامن دل من چو دلبر آید
 بنهد کلاه از سر خم خاص خسروانی

نظری به کار من کن که ز دست رفت کارم
 چه کمی درآید آخر به شرابخانه تو
 چو نیم سزای شادی ز خودم مدار بی غم

دیده از خلق بیستم چو جمالش دیدم
 جهت مهر سلیمان همه تن موم شدم
 رای او دیدم و رای کز خود افکندم
 او به دست من و کورانه به دستش جستم
 ساده دل بودم و یا مست و یا دیوانه
 از ره رخنه چو دزدان به رز خود رفتم
 بس کن و راز مرا بر سر انگشت مپیچ
 شمس تبریز که نور مه و اختر هم از اوست

دل چه خورده ست عجب دوش که من مخمورم
 هر چه امروز بریزم شکنم تاوان نیست
 بوی جان هر نفسی از لب من می آید
 گر نهی تو لب خود بر لب من مست شوی
 ساقیا آب درانداز مرا تا گردن
 شب که خواب از این خرقة برون می آیم
 هین که دجال بیامد بگشا راه مسیح
 گر به هوش است خرد رو جگرش را خون کن
 باده آمد که مرا بیهده بر باد دهد
 روز و شب حامل می گشته که گویی قدحم
 سوی خم آمده ساغر که بکن تیمارم
 ما همه پرده دریده طلب می رفته

تو که مست عنبی دور شو از مجلس ما
چون تنم را بخورد خاک لحد چون جرعه
نیم آن شاه که از تخت به تابوت روم
اگر آمیخته ام هم ز فرح ممزوجم
جام فرعون نگیرم که دهان گنده کند
هله خاموش که سرمست خموش اولیتر
شمس تبریز که مشهورتر از خورشید است
۱۶۳۰

گر مرا خار زند آن گل خندان بکشم
ور بسوزد دل مسکین مرا همچو سپند
گر سر زلف چو چوگانش مرا دور کند
لعل در کوه بود گوهر در قلمز تلخ
این نبوده ست و نباشد که من از طنز و گراف
رخم از خون جگر صدره اطلس پوشید
من چو در سایه آن زلف پریشان جمعم
همراهم همه رفتند سوی رهزن دل
گر کسی قصه کند بارکشی معجون
ور به زندان بردم یوسف من بی گنهی
گر دلم سر کشد از درد تو جان سیر شود
شور و شر در دو جهان افتد از عنبر و مشک
۱۶۳۱

در فروبند که ما عاشق این میکده ایم
برجه ای ساقی چالاک میان را بریند
برگشا مشک طرب را که ز رشک کف تو
در فروبند و ز رحمت در پنهان بگشا
زان سبو غسل قیامت بده از وسوسه ام
ما همه خفته تو بر ما لگدی چند زدی
گر علی الریق تو را باده دهی قاعده نیست
فلسفی زین بخورد فلسفه اش غرق شود
آن نهنگیم که دریا بر ما یک قدح است
هله خاموش کن و فایده و فضل بهل
۱۶۳۲

هله رفتیم و گرانی ز جمالت بردیم
تا که ما را و تو را تذکره ای باشد یاد

که دلت را ز جهان سرد کند کافورم
بر سر چرخ جهد جان که نه جسم نورم
خالدین ایدا شد رقم منشورم
وگر آویخته ام هم رسن منصورم
جان موسی است روان در تن همچون طورم
من فغان را چه کنم نی ز لبش مهجورم
من که همسایه شمس چو قمر مشهورم

ور لبش جور کند از بن دندان بکشم
پای کویان شوم و سوز سپندان بکشم
همچنین سجده کنان تا بن میدان بکشم
از پی لعل و گهر این بخورم آن بکشم
گهر از ره بیرم لعل بدخشان بکشم
چه شود گر ز خطا خلعت سلطان بکشم
لازم نیست که من راه پریشان بکشم
بگشاید رهم تا سوی ایشان بکشم
از درون نعره زند دل که دو چندان بکشم
همچو یوسف بروم وحشت زندان بکشم
جان و دل تا برود بی دل و بی جان بکشم
چونک من دامن مشکین تو پنهان بکشم

درده آن باده جان را که سبک دل شده ایم
به خدا کز سفر دور و دراز آمده ایم
از کف زهره به صد لابه قدح نستده ایم
چاره رطل گران کن که همه می زده ایم
به حق آنک ز آغاز حریفان بده ایم
برجهیدیم خمارانه در این عربده ایم
هین بده ما ملک الموت چنین قاعده ایم
که گمان داشت که ما زان علل فاسده ایم
ما نه مردان ثرید و عدس و مایده ایم
که ز فضله فایده فایده ایم

جهت توشه ره ذکر وصال بردیم
دل خسته به تو دادیم و خیالت بردیم

آن خیال رخ خوبت که قمر بنده اوست
وان شکرخنده خوبت که شکر تشنه اوست
چون کبوتر چو پیریم به تو بازآیم
هر کجا پرد فرعی به سوی اصل آید
شمس تبریز شنو خدمت ما را ز صبا

۱۶۳۳

در فروبند که ما عاشق این انجمیم
نقل و باده چه کم آید چو در این بزم دریم
باده تو به کف و باد تو اندر سر ماست
چو تویی مشعله ما ز تو شمع فلکیم
رسن دام تو ما را چو رهانید ز چاه
عقل عقل و دل دل جان دو صد جان چو تویی
چونک بر بام فلک از پی ما خیمه زدند
همچو سیمرخ دعاییم که بر چرخ پریم
ما چو سلیم و تو دریا ز تو دور افتادیم
روکشان نعره زنانیم در این راه چو سیل
هین از آن رطل گران ده سبکم بیش مگو
شمس تبریز که سرمایه لعل است و عقیق

۱۶۳۴

عقل گوید که من او را به زبان بفریم
جان به دل گوید رو بر من و بر خویش مخند
نیست غمگین و پراندیشه و بی هوشی جوی
ناوک غمزه او را به کمان حاجت نیست
نیست محبوس جهان بسته این عالم خاک
او فرشته ست اگر چه که به صورت بشر است
خانه کاین نقش در او هست فرشته برمد
گله اسب نگیرد چو به پر می پرد
نیست او تاجر و سوداگر بازار جهان
نیست محبوب که رنجور کنم من خود را
سر بیندم بنهم سر که من از دست شدم
موی در موی ببند کژی و فعل مرا
نیست شهرت طلب و خسرو شاعر باره
عزت صورت غیبی خود از آن افزون است
شمس تبریز که بگزیده و محبوب وی است

وان خم ابروی مانند هلاکت بردیم
ز شکرخانه مجموع خصالت بردیم
زانک ما این پر و بال از پر و بالت بردیم
هر چه داریم همه از عز و جلالت بردیم
گر شمال است و صبا هم ز شمالت بردیم

تا که با یار شکرلب نفسی دم بزیم
سرو و سوسن چه کم آید چو میان چمنیم
فارغ از باد و بروت حسن و بوالحسنیم
چو تویی ساقی بگزیده گزین زمینیم
ما از آن روز رسن باز و حریف رسنیم
واجب آید که به اقبال تو بر تن نتیم
ما از این خرگله خرگاه چرا برنکنیم
همچو سرهنگ قضاییم که لشکر شکنیم
به سر و روی دوان گشته به سوی وطنیم
نه چو گردابه گندیده به خود مرتهنیم
ور بگویی تو همین گو که غریق منیم
ما از او لعل بدخشان و عقیق یمینیم

عشق گوید تو خمش باش به جان بفریم
چیست کو را نبود تاش بدان بفریم
تا من او را به می و رطل گران بفریم
تا خدنگ نظرش را به کمان بفریم
تا من او را به زر و ملک جهان بفریم
شهوئی نیست که او را به زنان بفریم
پس کیش من به چنین نقش و نشان بفریم
خور او نور بود چونش به نان بفریم
تا به افسونش به هر سود و زیان بفریم
آه آهی کنم او را به فغان بفریم
رحمتش را به مرض یا خفقان بفریم
چیست پنهان بر او کش به نهان بفریم
کش به بیت غزل و شعر روان بفریم
که من او را به جان یا به جان بفریم
مگر او را به همان قطب زمان بفریم

تابشی نو به نو از حسن و جمالش رسدم
یا نسیمی است که از روز وصالش رسدم
یا که جامی است که از خمر حلالش رسدم
یا کبوتریچگان از پر و بالش رسدم
وین مددها همه از لذت حالش رسدم

وز لب چون شکر او شکری می رسدم
شکری در دهن است و دگری می رسدم
هر زمان تازه گل از شاخ تری می رسدم
عاشق سوخته خیره سری می رسدم
وین دگر هست که از وی نظری می رسدم
که در ار باز نشد بانگ دری می رسدم
که ز خاکش صفت جانوری می رسدم

سر صندوق گشادم گهری دزدیدم
چو بدیدم رخ یوسف کف خود بیریدم
کی برد سر ز کف آنک از آن سر دیدم
چون غمش کند ز بیخم پس از آن رویدم
که من از گردش او بس چو فلک گردیدم
همه دردی جهان در سر خود مالیدم
من بر این چرخ از او همچو رسن پیچیدم
از همه خلق بریدم به تو برچفسیدم
زان گزیده ست مرا حق که تو را بگزیدم
که چو گل در چمنش جامه جان بدریدم
که چو برگ از شجر اندر قدمش ریزیدم
و آنچ فرمود بپوشان و مگو پوشیدم
من به هر سوی چو سایه ز پیش گردیدم

فرح ابن الفرخ ابن الفرخ ابن الفرخ
پر شد این شهر و بیابان سپه و طبل و علم
در چهی گر بروم گردد چه باغ ارم
خاتم وقت شود پیش من از جود و کرم
چون مرا راه زند فتنه گر زر و درم

دم به دم از ره دل پیک خیالش رسدم
یا رب این بوی طرب از طرف فردوس است
این ز عشق است که مغزم ز طرب خیره شده ست
یا چو بازی است که از عشق همی پراند
سرکشان از طرف غیب به من می آیند

از بت باخبر من خبری می رسدم
شکر اندر شکر اندر شکر است
هر دم از گلشن او طرفه گلی می سکلم
خیره از عشق ویم کز هوشش هر نفسی
آن یکی زرد شده کآتش او می کشدم
وان دگر بر در آن خانه او بنشسته
وان یکی بر سر آن خاک سرک بنهاده

منم آن دزد که شب نقب زدم بیریدم
ز زلیخای حرم چادر سر بر بودم
سر سودای کسی قصد سر من دارد
چو بگفتم نبرم سر سر من گفت آمین
این چه ماه است که اندر دل و جان ها گردد
جان اخوان صفا اوست که اندر هوشش
اندر این چاه جهان یوسف حسنی است نهران
هله ای عشق بیا یار منی در دو جهان
زان چنین در فرحم کز قدحت سرمستم
بنهان از همه خلقان چه خوش آیین باغی است
اندر آن باغ یکی دلبر بالاشجری است
بس کنم آنچ بگفت او که بگو من گفتم
شمس تبریز که آفاق از او شد پر نور

مادرم بخت بده است و پدرم جود و کرم
هین که بکلربک شادی به سعادت برسد
گر به گرگی برسم یوسف مه روی شود
آنک باشد ز بخیلی دل او آهن و سنگ
خاک چون در کف من زر شود و نقره خام

صنمی دارم گر بوی خوشش فاش شود
مرد غم در فرحش که جبر الله عزاک
بستاند به ستم او دل هر کی خواهد
آن چه خال است بر آن رخ که اگر جلوه کند
گفتم ار بس کنم و قصه فروداشت کنم

۱۶۳۹

ای خوشا روز که پیش چو تو سلطان میرم
صد هزاران گل صدبرگ ز خاکم روید
ای بسا دست که خایند حریمان حیات
شریت مرگ چو اندر قدح من ریزی
چون به بوی خوش یک سبب تو موسی جان داد
چون خزان از خبر مرگ اگر زرد شوم
بارها مردم من وز دم تو زنده شدم
من پراکنده بدم خاک بدم جمع شدم
همچو فرزند که اندر بر مادر میرد
چه حدیث است کجا مرگ بود عاشق را
شمس تبریز کسانی که به تو زنده نیند

۱۶۴۰

گر تو خواهی که تو را بی کس و تنها نکنم
این تعلق به تو دارد سر رشته مگذار
گفته ای جان دهمت نان جوین می ندهی
گوش تو تا بنالم نگشاید چشمت
متفرق شود اجزای تو هنگام اجل
منشی روز و شبم نیست شود هست کنم
هر دمی حشر نوشتت ز ترح تا به فرح
هر کسی عاشق کاری ز تقاضای من است
تا ز زهدان جهان همچو جنیت نبرم
گلشن عقل و خرد پرگل و ریحان طری است
طلبل باز شهم ای باز بر این بانگ بیا

۱۶۴۱

من چو در گور درون خفته همی فرسایم
نفخ صور منی و محشر من پس چه کنم
مثل نای جمادیم و خمش بی لب تو
نی مسکین تو با شکرلب خو کرده ست

جان پذیرد ز خوشی گر بود از سنگ صنم
آن چنان تیغ چگونه نزند گردن غم
عدل ها جمله غلامان چنین ظلم و ستم
زود بیگانه شود در هوشش خال زعم
تو تماش کنی و شرح کنی گفت نعم

پیش کان شکر تو شکرافشان میرم
چونک در سایه آن سرو گلستان میرم
چونک در پای تو من دست فشانان میرم
بر قدح بوسه دهم مست و خرامان میرم
پس عجب نیست کز آسیب تو چون جان میرم
چون بهار از لب خندان تو خندان میرم
گر بمیرم ز تو صد بار بدان سان میرم
پیش جمع تو نشاید که پریشان میرم
در بر رحمت و بخشایش رحمان میرم
این محالت که در چشمه حیوان میرم
سوی تو زنده شوم از سوی ایشان میرم

وامقت باشم هر لحظه و عذرا نکنم
کز مبارز ای کز کزباز مکن تا نکنم
بی خبر دانیم ار هیچ مکافا نکنم
دهمت بیم مبارات تو اما نکنم
تو گمان برده که جمعیت اجزا نکنم
پس چرا روز تو را عاقبت انشا نکنم
پس چرا صبر تو را شکر شکرخا نکنم
پس چه شد کار جزا را که تقاضا نکنم
در جهان خرد و عقل تو را جا نکنم
چشم بستی به ستیزه که تماشا نکنم
پیش از آن که بروم نظم غزل ها نکنم

چو بیایی به زیارت سره بیرون آیم
مرده و زنده بدان جا که تویی آن جایم
چه نواها ززم آن دم که دمی در نایم
یاد کن از من مسکین که تو را می پایم

چون نیامد مه رویت سر خود می بندم
۱۶۴۲

ساقیا ما ز ثریا به زمین افتادیم
دل رنجور به طنبور نوایی دارد
به خرابات بدستیم از آن رو مستیم
ساقیا زین همه بگذر بده آن جام شراب
همه را غرق کن و بازرها زین اعداد
دل ما یافت از این باده عجایب بویی
از برون خسته یاریم و درون رسته یار
همه مستیم و خراییم و فنای ره دوست
هله خاموش بیارام عروسی داریم

۱۶۴۳

چند خسپیم صبح است صلا برخیزیم
آن کمیت عربی را که فلک پیمای است
خوش برانیم سوی بیشه شیران سیاه
در زندان جهان را به شجاعت بکنیم
زنکیان شب غم را همه سر برداریم
قدح باده نسازیم جز از کاسه سر
ز آخور ثور برانیم سوی برج اسد
اندر این منزل هر دم حشری گاو آرد
موج دریای حقایق که زند بر که قاف
بدر ما راست اگر چه چو هلالیم نزار
گلرخان روی نمایند چو رو بنماییم
وز سر ناز بگوییم چه چیزید شما
گلعداریم ولی پیش رخ خوب شما
آهوان تبتی بهر چرا آمده اند
چون دهد جام صفا بر همه ایثار کنیم
تاب خورشید ازل بر سر ما می تابد
طالع شمس چو ما راست چه باشد اختر
۱۶۴۴

جز ز فتان دو چشمت ز کی مفتون باشیم
جز از آن روی چو ماهت که مهش جویان است
نار خندان تو ما را صنما گریان کرد
چشم مست تو قدح بر سر ما می ریزد

چون نیامد لب نوشت کف خود می خایم

گوش خود بر دم شش تای طرب بنهادیم
دل صدپاره خود را به نوایش دادیم
کوی دیگر شناسیم در این کو زادیم
همه را جمله یکی کن که در این افرادیم
مزه ای بخش که ما بی مزه اعدادیم
لاجرم از دم این باده لطیف اورادیم
لاجرم مست و طربناک و قوی بنیادیم
در خرابات فنا عاقله ایجادیم
هله گردک بنشینیم که ما دامادیم

آب رحمت بستانیم و بر آتش ریزیم
وقت زین است و لگام است چرا ننگیزیم
شیرگیرانه ز شیران سیه نگریزیم
شحنه عشق چو با ماست ز کی پرهیزیم
زنگ و رومی چه بود چون به وغا یستیزیم
گرد هر دیگ نگرديم نه ما کفلیزیم
چو اسد هست چه با گله گاو آمیزیم
چاره نبود ز سر خر چو در این پالیزیم
زان ز ما جوش برآورد که ما کاریزیم
صدر ما راست اگر چه که در این دهلیزیم
که بهاریم در آن باغ نه ما پاییزیم
سجده آرند که ما پیش شما ناچیزیم
روی ناشسته و آلوده و بی تمیزیم
زانک امروز همه مشک و عبر می بیزیم
ور زند سیخ بلا همچو خران نسکیزیم
می زند بر سر ما تیز از آن سرتیزیم
روز و شب در نظر شمس حق تبریزیم

جز ز زنجیر دو زلفت ز کی مجنون باشیم
دگر از بهر که سرگشته چو گردون باشیم
تا چو نار از غم تو با دل پر خون باشیم
ما چه موقوف شراب و می و افیون باشیم

گلفشان رخ تو خرمن گل می بخشد
همچو موسی ز درخت تو حریف نوریم
هر زمان عشق درآید که حریفان چونید
ما چو زاییده و پرورده آن دریاییم
ما ز نور رخ خورشید چو اجرا داریم
به دعا نوح خیالت یم و جیحون خواهد
همچو عشقیم درون دل هر سودایی
چونک در مطبخ دل لوت طبق بر طبق است
وقف کردیم بر این باده جان کاسه سر
شمس تبریز پی نور تو زان ذره شدیم

۱۶۴۵

گر تو مستی بر ما آی که ما مستانیم
یوسفانند که درمان دل پردردند
ور بدانند حق و قیمت خود درشکنند
ما خراییم و خرابات ز ما شوریده ست
کدخدایان به خرابات همان ساقی و بس
مست را با غم و اندیشه و تدبیر چه کار
هر کی از صدر خبر دارد او دربان است
من نخواهم که سخن گویم الا ساقی
خوش بود سیمتی کو بدانند که کییم
یار ما داند کو کیست ولی برشکنند
سر فرود آرد چون شاخ تر از لطف و کرم
یک زمانم بهل ای جان که خموشانه خوش است
بس کن ار چند بیان طرق از ارکان است

۱۶۴۶

روز آن است که ما خویش بر آن یار زنیم
مشری وار سر زلف مه خود گیریم
اندرافتیم در آن گلشن چون باد صبا
نفسی کوزه زنیم و نفسی کاسه خوریم
تا به کی نامه بخوانیم گه جام رسید
چنگ اقبال ز فر رخ تو ساخته شد
وقت شور آمد و هنگام نگه داشت نماند
خاک زر می شود اندر کف اخوان صفا
می کشانند سوی میمنه ما را به طناب

ما چه موقوف بهار و گل گلگون باشیم
ما چرا عاشق برگ و زر قارون باشیم
ما ز چون گفتن او واله و بی چون باشیم
صاف و تابنده و خوش چون در مکنون باشیم
همچو مه تیزرو و چابک و موزون باشیم
بهر این سایح و با چشم چو جیحون باشیم
لیک چون عشق ز وهم همه بیرون باشیم
ما چرا کاسه کش مطبخ هر دون باشیم
تا حریف سری و شبلی و ذالنون باشیم
تا ز ذرات جهان در عدد افزون باشیم

ور نه ما عشوه و ناموس کسی نستانیم
که ز مستی بدانند که ما درمانیم
چونک درمان سر خود گیرد ما درمانیم
گنج عیشیم اگر چند در این ویرانیم
کدخدا اوست و خدا اوست همو را دانیم
که سزای سر صدریم و یا دربانیم
ما ز جان بی خیریم و بر آن جانانیم
می دمد در دل ما زانک چو نای انبانیم
بار ما می کشد و ماش همی رنجانیم
خویش کاسد کند و گوید ما ارزانیم
ما چو برگ از حذر فرقت او لرزانیم
ما سخن گوی خموشیم که چون میزانیم
ما به ارکان به چه مشغول شویم ار کانیم

نظری سیر بر آن روی چو گلنار زنیم
فته و غلغله اندر همه بازار زنیم
همه بر جیب گل و جعد سمن زار زنیم
تا سبوار همه بر خم خمار زنیم
نامه را یک نفسی در سر دستار زنیم
واجب آید که دو سه زخمه بر آن تار زنیم
ما که مستیم چه دانیم چه مقدار زنیم
خاک در دیده این عالم غدار زنیم
خیمه عشرت از این بار در اسرار زنیم

شد جهان روشن و خوش از رخ آتشی
پاره پاره شود و زنده شود چون که طور
هله باقیش تو گو که به وجود چو توی

۱۶۴۷

روز شادی است بیا تا همگان یار شویم
چون در او دنگ شویم و همه یک رنگ شویم
روز آن است که خوبان همه در رقص آیند
روز آن است که تشریف بپوشد جان ها
روز آن است که در باغ بتان خیمه زند

۱۶۴۸

ساقیا عربده کردیم که در جنگ شویم
صورت لطف سقی الله تویی در دو جهان
باده منسوخ شود چون به صفت باده شویم
هین که اندیشه و غم پهلوی ما خانه گرفت
مطربا بهر خدا زخمه مستانه بزن
مجلس قیصر روم است بده صیقل دل
یک جهان تنگ دل و ما ز فراخی نشاط
دشمن عقل کی دیده ست کز آمیزش او
شمس تبریز چو در باغ صفا رو بنمود

۱۶۴۹

وقت آن شد که به زنجیر تو دیوانه شویم
جان سپاریم دگر ننگ چنین جان نکشیم
تا نجوشیم از این خنب جهان برناییم
سخن راست تو از مردم دیوانه شنو
در سر زلف سعادت که شکن در شکن است
بال و پر باز گشاییم به بستان چو درخت
گر چه سنگیم پی مهر تو چون موم شویم
گر چه شاهیم برای تو چو رخ راست رویم
در رخ آینه عشق ز خود دم نزنیم
ما چو افسانه دل بی سر و بی پایانیم
گر مریدی کند او ما به مرادی برسیم
مصطفی در دل ما گر ره و مسند نکند
نی خمش کن که خموشانه بیاید دادن

۱۶۵۰

خیز تا آتش در مکسبه و کار زنیم
گر ز برق دل خود بر که و کھسار زنیم
سرد و حیف است که ما حلقه گفتار زنیم

دست با هم بدهیم و بر دلدار شویم
همچنین رقص کنان جانب بازار شویم
ما ببندیم دکان ها همه بی کار شویم
ما به مهمان خدا بر سر اسرار شویم
ما به نظاره ایشان سوی گلزار شویم

می گلرنگ بده تا همه یک رنگ شویم
رخ می رنگ نما تا همگان دنگ شویم
بنگ منسوخ شود چون همگی بنگ شویم
باده ده تا که از او ما به دو فرسنگ شویم
تا ز زخمه خوش تو ساخته چون چنگ شویم
تا که چون آینه جان همه بی رنگ شویم
یک نفس عاشق آیم که دلتنگ شویم
همه عقل و همه علم و همه فرهنگ شویم
زود در گردن عشقش همه آونگ شویم

بند را برگسلیم از همه بیگانه شویم
خانه سوزیم و چو آتش سوی میخانه شویم
کی حریف لب آن ساغر و پیمان شویم
تا نمیریم مپندار که مردانه شویم
واجب آید که نگونتر ز سر شانه شویم
گر در این راه فنا ریخته چون دانه شویم
گر چه شمعیم پی نور تو پروانه شویم
تا بر این نطع ز فرزین تو فرزانه شویم
محرم گنج تو گردیم چو پروانه شویم
تا مقیم دل عشاق چو افسانه شویم
ور کلیدی کند او ما همه دندان شویم
شاید ار ناله کنیم استن حنانه شویم
پاسبان را چو به شب ما سوی کاشانه شویم

خوش بنوشم تو اگر زهر نهی در جامم
عاشق هدیه نیم عاشق آن دست توام
از تغار تو اگر خون رسدم همچو سگان
غنچه و خار تو را دایه شوم همچو زمین
ملخ حکم تو تا مزرعه ام را بچرید
ساقی صبر بیا رطل گرانم درده
گویم شپشی و چون پشه بی آرامی
همچو دزدان ز عسس من همه شب در بیمم
مهر غیر تو بود در دل من مهر ضلال
به زبان گر نکم یاد شکرخانه تو
خبر رشک تو می آرد اشک تر من

۱۶۵۱

ما سر و پنجه و قوت نه از این جان داریم
آتش دولت ما نیست ز خورشید و اثر
رگ و پی نی و در آن دجله خون می جوشیم
هفت دریا بر ما غرقه یک قطره بود
چه کم ار سر نبود چونک سراسر جانیم
بوهریه صفتیم و به گه داد و ستد
اهرمن دیو و پری جمله به جان عاشق ماست
در چه و حبس جهان گر چه رهین دلویم
شمس تبریز شهشاه همه مردان است

۱۶۵۲

ای دریغا که شب آمد همه از هم ببریم
رفت این روز دراز و در حس گشت فراز
باطن ما چو فلک تا به ابد مستسقی است
معه گاو گرفته ست ره معده دل
نزد یزدان نه صباح است برادر نه مسا
همه زندان جهان پر ز نگارست و نقوش
کوزه ها دان تو صور را و زهر شربت فکر
نفسی پر ز سماع و نفسی پر ز نزاع
شربت از کوزه نروید بود از جای دگر
از دهنده نظر ار چه که نظر محجوب است
آن چنانک نتوان دید ز بعد مفرط
گه ز تمزیح جمادات چو یخ منجمدیم

پخته و خام تو را گر نپذیرم خامم
سنقر دانه نیم ایبک بند دامم
گر من آن را قدح خاص ندانم عامم
تا سمعنا و اطعنا کنی ای جان نامم
گر نگردم تلف تو علف ایامم
تا چو ریگش به یکی بار فروآشامم
چون دلارام نیابم به چه چیز آرامم
همچو خورشیدپرستان به سحر بر بامم
شکر غیر تو بود در سر من سرسامم
کام و ناکام بود لذت آن در کامم
نه به تقلید بل از دیده دهد پیغامم

ما کر و فر سعادت نه ز کیوان داریم
سبحات رخ تابنده ز سبحان داریم
دست و پانی و در آن معرکه جولان داریم
که به کف شعشه جوهر انسان داریم
چه غم ار زر نبود چون مدد از کان داریم
دل بدان سابقه و دست در انبان داریم
چونک در عشق خدا ملک سلیمان داریم
چند یعقوب دل آشفته به کنعان داریم
ما از آن قطب جهان حجت و برهان داریم

مجلس آخر شد و ما تشنه و مخمورسیریم
ز اول روز خماریم به شب زان بتیریم
گر چه روزی دو سه در نقش و نگار بشیریم
ور نه در مرج بقا صاحب جوع بقیریم
چیز دیگر بود و ما تبع آن دگریم
همه محبوس نقوش و وثنات صوریم
همچو کوزه همه هر لحظه تهی ایم و پریم
نفسی لست ابالی نفسی نفع و ضریم
همچو کوزه ز اصول مددش بی خبریم
زان است محجوب که ما غرق دهنده نظیریم
سبب قربت مفرط معزول از بصیریم
گه در آن شیر گدازنده مثال شکریم

اگر این یخ نرود زان است که خورشید رمید
گر چه دل را ز لقا بر جگرش آبی نیست
چو مهندس جهت جان وطن غیبی ساخت
چو سلیمان اگر او تاج نهد بر سر ما
از زکاتی که فرستد بر ما آن خورشید
وز سحابی که فرستد بر ما آن دریا
زان بهاری که خزانی نبود در پی او
جان چو روز است و تن ما چو شب و ما به میان
من خمش کردم ای خواجه ولیکن زنهار

۱۶۵۳

من از این خانه پرنور به در می نروم
منم و این صنم و عاشقی و باقی عمر
گر جهان بحر شود موج زند سرتاسر
شهر ما تختگه و مجلس آن سلطان است
شهر ما از شه ما کان عقیق و گهر است
شهر ما از شه ما جنت و فردوس خوش است
شهر پر شد که فلان بن فلان می برود
این خبر رفت به هر سوی و به هر گوش رسید
یار ما جان و خداوند قضا و قدر است
تو مسافر شده ای تا که مگر سود کنی
مغز را یافته ام پوست نخواهم خایید
تو جگرگوشه مایی برو الله معک
تو کمر بسته چو موری پی حرص روزی
نشوم پند کسی پندم مده جان پدر
شمس تبریز مرا طالع زهره داده ست

۱۶۵۴

تا که ما از نظر و خوبی تو باخبریم
نظری کرد سوی خوبی تو دیده ما
دین ما مهر تو و مذهب ما خدمت تو
زهر بر یاد یکی نوش تو ای آهوچشم

۱۶۵۵

دوش می گفت جانم کی سپهر معظم
بی گنه بی جنایت گردشی بی نهایت
که خوش و گاه ناخوش چون خلیل اندر آتش

وگر آن مه نرسد زان است که بند اگریم
متصل با کرم دوست چو آب و جگریم
با مهندس ز درون هندسه ای برشمریم
همچو مور از پی شکرش همه بسته کمریم
قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمریم
گهر اندر گهر اندر گهر اندر گهریم
همه سرسبز و فزاینده چو سرو و شجریم
واسطه روز و شب خویش مثال سحریم
هله منگر سوی ما سست که احدی الکبریم

من از این شهر مبارک به سفر می نروم
من از او گر بکشی جای دگر می نروم
من بجز جانب آن گنج گهر می نروم
من ز سلطان سلاطین به حشر می نروم
من ز گنجینه گوهر به حجر می نروم
من ز فردوس و ز جنت به سقر می نروم
شهر اراجیف چرا پر شد اگر می نروم
من از این بی خبری سوی خبر می نروم
من از این جان قدر جز به قدر می نروم
من از این سود حقیقت به مگر می نروم
ایمنی یافته ام سوی خطر می نروم
من چو دل یافته ام سوی جگر می نروم
من فکنده کله و سوی کمر می نروم
من پدر یافته ام سوی پدر می نروم
تا چو زهره همه شب جز به بظر می نروم

از بد و نیک جهان همچو جهان بی خبریم
از پیروی تو تا حشر غلام نظریم
تا نگوئی که در این عشق تو ما مختصریم
گر به از نوش ننوشیم پس از سگ بتریم

بس معلق زنانی شعله ها اندر اشکم
بر تنت در شکایت نیلیی رسم ماتم
هم شه و هم گداوش چون براهیم ادهم

صورتت سهمناکی حالت دردناکی
گفت چرخ مقدس چون نترسم از آن کس
در کفش خاک مومی سازدش رنگ و رومی
او نهانی است یارا این چنین آشکارا
کی شود بحر کیهان زیر خاشاک پنهان
چون تن خاکدانت بر سر آب جانت
در تتق نوعروسی تندخویی شموسی
خاک از او سبزه زاری چرخ از او بی قراری
عقل از او مستقینی صبر از او مستعینی
باد پویان و جویان آب ها دست شوینان
بحر با موج ها بین گرد کشتی خاکین
شه بگوید تو تن زن خویش در چه میفکن

۱۶۵۶

هم به درد این درد را درمان کنم
یا برآرم پای جان زین آب و گل
داغ پروانه ستم از شمع الست
عشق مهمان شد بر این سوخته
نفس اگر چون گربه گوید که میاو
از ملولی هر کی گرداند سری
آن ملولی دنبل بی عشقی است
عاشقی چه بود کمال تشنگی
من نگویم شرح او خامش کنم

۱۶۵۷

می رسد بوی جگر از دو لبم
می بنالد آسمان از آه من
اندکی دانستی از حال من
مکتب تعلیم عشاق آتش است
روی خود بر روی زرد من بنه
گفتمش گویم به گوشت یک سخن
گفتمش دور از جمالت چشم بد

۱۶۵۸

عاشقم از عاشقان نگریختم
حمله بردم سوی شیران همچو شیر
قصه بام آسمان می داشتم

گردش آسیاها داری و بیچ ارقم
کو بهشت جهان را می کند چون جهنم
سازدش باز و بومی سازدش شکر و سم
پیش کرده است ما را تا شود او مکتبم
گشته خاشاک رقصان موج در زیر و در بم
جان تتق کرده تن را در عروسی و در غم
می کند خوش فسوسی بر بد و نیک عالم
هر طرف بختیاری زو معاف و مسلم
عشق از او غیب بینی خاک او نقش آدم
ما مسیحانه گویان خاک خامش چو مریم
کعبه و مکه ها بین در تک چاه زمزم
که ندانی تو کردن دلو و حبل از شلولم

هم به صبر این کار را آسان کنم
یا دل و جان وقف دلداران کنم
خدمت شمع همان سلطان کنم
یک دلی دارم پیش قربان کنم
گربه وارث من در این انبان کنم
درکشم در چرخش و گردان کنم
جان او را عاشق ایشان کنم
پس بیان چشمه حیوان کنم
آنچ اندر شرح ناید آن کنم

می برآید دودها از یاریم
جان سپردن هر دمی شد مذهبم
گر خبر بودی شبت را از شبم
من شب و روز اندرون مکتبم
دست نه بر سینه ام کاندرا تیم
گفت ترسم تا نسوزد غبغم
چشم من نزدیک اگر چه معجبم

وز مصاف ای پهلوان نگریختم
همچو روبه از میان نگریختم
از میان نردبان نگریختم

چون که من دارو بدم هر درد را
هیچ دیدی دارو کز دردی گریخت
پیرو پیغامبران بودم به جان
زنده کوشم در شکار زندگی
چشم تیراندازش آنکه یافتم
زخم تیغ و تیر من منصور شد
بحر قندم از ترش باکیم نیست
شمس تبریزی چو آمد آشکار

۱۶۵۹

دست من گیر ای پسر خوش نیستم
نی بهل دستم که رنجم از دل است
تا تو رفتی قوت و صبرم برفت
دست ها را چون کمر کن گرد من
ناتوانم رفتم از دست ای حکیم
ای گرفته آتشت زیر و زبر
چه خبر پرسی که بی جام لب
سر همی پیچم به هر سو همچنین
چشم می بندم به هر دم تا به دیر

۱۶۶۰

ای گزیده یار چونت یافتم
می گریزی هر زمان از کار ما
چند بارم وعده کردی و نشد
زحمت اغیار آخر چند چند
ای دریده پرده های عاشقان
ای ز رویت گلستان ها شرمسار
ای دل اندک نیست زخم چشم بد
ای که در خوابت ندیده خسروان
شمس تبریزی که انوار از تو تافت

۱۶۶۱

سالکان راه را محرم شدم
طارمی دیدم برون از شش جهت
خون شدم جوشیده در رگ های عشق
که چو عیسی جملگی گشتم زبان
آنچ از عیسی و مریم یاوه شد

ساکنان قدس را همدم شدم
خاک گشتم فرش آن طارم شدم
در دو چشم عاشقانش نم شدم
که دل خاموش چون مریم شدم
گر مرا باور کنی آن هم شدم

پیش	نشرهای	عشق	لم	یزل	زخم	گشتم	صد	ره	و	مرهم	شدم			
هر	قدم	همراه	عزرائیل	بود	جان	مبادم	گر	از	او	درهم	شدم			
رو	به	رو	با	مرگ	کردم	حرب	ها	تا	ز	عین	مرگ	من	خرم	شدم
سست	کردم	تنگ	هستی	را	تمام	تا	که	بر	زین	بقا	محکم	شدم		
بانگ	نای	لم	یزل	بشنو	ز	من	گر	چو	پشت	چنگ	اندر	خم	شدم	
رو	نمود	الله	اعلم	مر	مرا	کشته	الله	و	پس	اعلم	شدم			
عید	اکبر	شمس	تبریزی	بود	عید	را	قربانی	اعظم	شدم					

۱۶۶۲

بوی	آن	خوب	ختن	می	آیدم	بوی	یار	سیمتن	می	آیدم		
می	رسد	در	گوش	بانگ	بلبلان	بوی	باغ	و	یاسمن	می	آیدم	
درد	چون	آبستان	می	گیردم	طفل	جان	اندر	چمن	می	آیدم		
بوی	زلف	مشکبار	روح	قدس	همچو	جان	اندر	بدن	می	آیدم		
یوسفم	افتاده	در	چاه	فراق	از	شه	مصر	آن	رسن	می	آیدم	
من	شهید	عشقم	و	پرخون	کفن	خونبها	اندر	کفن	می	آیدم		
بر	سرم	نه	آن	کلاه	خسروی	کان	چنان	شیرین	ذفن	می	آیدم	
سر	نهادم	همچو	شمع	اندر	لگن	سر	نگر	کاندر	لگن	می	آیدم	
جان	ها	بر	بام	تن	صف	صف	زدند	شکن	می	آیدم		
گویا	آن	چنگ	عشرت	ساز	یافت	تا	نوای	تن	تن	می	آیدم	
گویا	ساقی	جان	بر	کار	شد	تا	چنین	می	در	دهن	می	آیدم
یا	ز	شعشاع	عقیق	احمدی	بوی	رحمان	از	یمن	می	آیدم		
یا	ز	بوی	شمس	تبریزی	ز	عشق	ها	بی	خویشتن	می	آیدم	

۱۶۶۳

نو	به	نو	هر	روز	باری	می	کشم	وین	بلا	از	بهر	کاری	می	کشم
زحمت	سرما	و	برف	ماه	دی	بر	امید	نوبهاری	می	کشم				
پیش	آن	فربه	کن	هر	لاغری	این	چنین	جسم	نزاری	می	کشم			
از	دو	صد	شهرم	اگر	بیرون	کنند	بهر	عشق	شهریاری	می	کشم			
گر	دکان	و	خانه	ام	ویران	شود	بر	وفای	لاله	زاری	می	کشم		
عشق	یزدان	پس	حصاری	محکم	است	رخت	جان	اندر	حصاری	می	کشم			
ناز	هر	بیگانه	سنگین	دلی	بهر	یاری	بردباری	می	کشم					
بهر	لعلش	کوه	و	کانی	می	کنم	بهر	آن	گل	بار	خاری	می	کشم	
بهر	آن	دو	نرگس	مخمور	او	همچو	مخموران	خاری	می	کشم				
بهر	صیدی	کو	نمی	گنجد	به	دام	و	داهول	شکاری	می	کشم			
گفت	ای	غم	تا	قیامت	می	کشی	می	کشم	ای	دوست	آری	می	کشم	
سینه	غار	و	شمس	تبریزی	است	یار	سخره	بهر	یار	غاری	می	کشم		

می شناسد پرده جان آن صنم چون ز پرده قصد عقل ما کند کس ندارد طاقت ما آن نفس آن چنان کردیم ما مجنون که دوش پرده هایی می نوازد پرده در عقل و جان آن جا کند رقص الجمل این نفس آن پرده را از سر گرفت

چون نداند پرده را صاحب حرم تو فسون بر ما مخوان و برمدم عاقل از ما می رمد دیوانه هم ماه می انداخت از غیرت علم تارهایی می زند بی زیر و بم کو بدرد پرده شادی و غم ما به سر رقصان چو بر کاغذ قلم

عاشقی بر من پریشانت کنم گر دو صد خانه کنی زنبوروار تو بر آنک خلق را حیران کنی گر که قافی تو را چون آسیا ور تو افلاطون و لقمانی به علم تو به دست من چو مرغی مرده ای بر سر گنجی چو ماری خفته ای خواه دلیلی گو و خواهی خود مگو خواه گو لاحول خواهی خود مگو چند می باشی اسیر این و آن ای صدف چون آمدی در بحر ما بر گلویت تیغ ها را دست نیست چون خلیلی هیچ از آتش مترس دامن ما گیر اگر تردامنی من همایم سایه کردم بر سرت هین قرائت کم کن و خاموش باش

کم عمارت کن که ویرانت کنم چون مگس بی خان و بی مانت کنم من بر آنک مست و حیرانت کنم آرام اندر چرخ و گردانت کنم من به یک دیدار نادانت کنم من صیادم دام مرغانت کنم من چو مار خسته پیچانت کنم در دلالت عین برهانت کنم چون شهت لاحول شیطانت کنم گر برون آبی از این آنت کنم چون صدف ها گوهرافشانت کنم گر چو اسماعیل قربانت کنم من ز آتش صد گلستانت کنم تا چو مه از نور دامانت کنم تا که افریدون و سلطانت کنم تا بخوانم عین قرآنت کنم

گفته ای من یار دیگر می کنم پس تو خود این گو که از تیغ جفا گوهری را زیر مرمر می کشم صد هزاران مومن توحید را عاشقان را در کشاکش همچو ماه کله های عشق را از خنب جان باغ دل سرسبز و تر باشد ولیک گلبنان را جمله گردن می زنم

بر تو دل چون سنگ مرمر می کنم عاشقی را قصد و بی سر می کنم مرمری را لعل و گوهر می کنم بسته آن زلف کافر می کنم گاه فربه گاه لاغر می کنم کیل باده همچو ساغر می کنم از فراقش خشک و بی بر می کنم قصد شاخ تازه و تر می کنم

چونک بی من باغ حال خود بدید
 از بهار وصل بر بیمار دی
 بار دیگر از بر سیمین خود
 بندگان خویش را بر هر دو کون
 شمس تبریزی همی گوید به روح

۱۶۶۷

من ز وصلت چون به هجران می روم
 من به خود کی رفتمی او می کشد
 چشم نرگس خیره در من مانده ست
 عقل هم انگشت خود را می گزد
 دست ناپیدا گریبان می کشد
 این چنین پیدا و پنهان دست کیست
 این همان دست است کاول او مرا
 در تماشای چنین دست عجب
 من چو از دریای عمان قطره ام
 من چو از کان معانی یک جوم
 من چو از خورشید کیوان ذره ام
 این سخن پایان ندارد لیک من

۱۶۶۸

من به سوی باغ و گلشن می روم
 روز تاریک است بی رویش مرا
 جان مرا هشته ست و پیشین می رود
 بوی سیب آمد مرا از باغ جان
 عیش باقی شد مرا آن جا که من
 من به هر بادی نگردم زانک من
 من گریبان را دریدم از فراق
 آتشم گر چه به صورت روغنم
 همچو کوهی می نمایم لیک من

۱۶۶۹

آتشی نو در وجود اندرزدم
 نیک و بد اندر جهان هستی است
 هر چه چرخ دزد از ما برده بود
 ما یکی بودیم با صد ما و من
 از خودی نارفته نتوان آمدن
 در میان محو نو اندرشدیم
 ما نه نیکیم ای برادر نی بدیم
 شب عسس رفتیم و از وی بستدیم
 یک جوی زان یک نماند و ما صدیم
 از خودی رفتیم وانگه آمدیم

قد ما شد پست اندر قد عشق
 پیشه مردی ز حق آموختیم
 بیست و نه حرف است بر لوح وجود
 سعد شمس الدین تبریزی بتافت

۱۶۷۰

ما به خرمنگاه جان باز آمدیم
 سیر گشتیم از غریبی و فراق
 وارهدیم از گدایی و نیاز
 در کنار محرمان جان پروریم
 او کمند انداخت و ما را برکشید
 پیش از آن کاین خانه ویران کرد اجل
 نان ما پخته ست و بویش می رسد
 هین خمش کن کن تا بگوید ترجمان

۱۶۷۱

گر دم از شادی و گر از غم زнім
 یار ما افزون رود افزون رویم
 ما و یاران همدل و همدم شویم
 گر چه مردانیم اگر تنها رویم
 گر به تنهایی به راه حج رویم
 تارهای چنگ را مانیم ما
 ما همه در جمع آدم بوده ایم
 نکته پوشیده ست و آدم واسطه
 چون به تخت آید سلیمان بقا

۱۶۷۲

روز باران است و ما جو می کنیم
 ابرها آبستن از دریای عشق
 تو مگو مطرب نیم دستی بزن
 روشن است آن خانه گویی آن کیست
 ما حجاب آب حیوان خودیم

۱۶۷۳

امشب ای دلدار مهمان تویم
 هر کجا باشیم و هر جا که رویم
 نقش های صنعت دست تویم
 چون کیوترزاده برج تویم

قد ما چون پست شد عالی قدیم
 پهلوان عشق و یار احمدیم
 حرف ها شستیم و اندر ابجدیم
 وز قران سعد او ما اسعدیم

جانب شه همچو شهباز آمدیم
 سوی اصل و سوی آغاز آمدیم
 پای کوبان جانب ناز آمدیم
 چونک اندر پرده راز آمدیم
 ما به دست صانع انگاز آمدیم
 حمدلله خانه پرداز آمدیم
 تا به بوی نان به خباز آمدیم
 کز مذلت سوی اعزاز آمدیم

جمع بنشینیم و دم با هم زнім
 یار ما گر کم زند ما کم زнім
 همچو آتش بر صف رستم زнім
 چون زنان بر نوحه و ماتم زнім
 تو مکن باور که بر زمزم زнім
 چونک درسازیم زیر و بم زнім
 بار دیگر جمله بر آدم زнім
 خیمه ها بر ساحل اعظم زнім
 صد هزاران بوسه بر خاتم زнім

بر امید وصل دستی می زнім
 ما ز ابر عشق هم آبستیم
 تو بیا ما خود تو را مطرب کنیم
 ما غلام خانه های روشنیم
 بر سر آن آب ما چون روغنیم

شب چه باشد روز و شب آن تویم
 حاضران کاسه و خوان تویم
 پروریده نعمت و نان تویم
 در سفر طواف ایوان تویم

حیث ما کنتم فولوا شطره
 هر زمان نقشی کنی در مغز ما
 همچو موسی کم خوریم از دایه شیر
 ایمنیم از دزد و مکر راه زن
 زان چنین مست است و دلخوش جان ما
 گوی زرین فلک رقصان ماست
 خواه چوگان ساز ما را خواه گوی
 خواه ما را مار کن خواهی عصا
 گر عصا سازیم بیفشانیم برگ
 عشق ما را پشت داری می کند
 سایه ساز ماست نور سایه سوز
 هم تو بگشا این دهان را هم تو بند

۱۶۷۴

ما ز بالایم و بالا می رویم
 ما از آن جا و از این جا نیستیم
 لاله اندر پی الله است
 قل تعالوا آیتست از جذب حق
 کشتی نوحیم در طوفان روح
 همچو موج از خود برآوردیم سر
 راه حق تنگ است چون سم الخیاط
 هین ز همراهان و منزل یاد کن
 خوانده ای انا الیه راجعون
 اختر ما نیست در دور قمر
 همت عالی است در سرهای ما
 رو ز خرمنگاه ما ای کورموش
 ای سخن خاموش کن با ما میا
 ای که هستی ما ره را میند

۱۶۷۵

دوش عشق شمس دین می باختیم
 در فراق روی آن معشوق جان
 در نثار عشق جان افزای او
 عشق او صد جان دیگر می بداد
 همچو چنگ از حال خود خالی شدیم
 اندر آن پرده بده یک پردگی

سوی رفعت روح می افراختیم
 محضر با عشق او می ساختیم
 قالب از جان هر زمان پرداختیم
 ما در این داد و ستد پرداختیم
 پرده عشاق را بنواختیم
 کز شعاعش پرده ها بشناختیم

هر زمان خود را به سوی پرده ای
 برج برج و پرده پرده بعد از آن
 رو نمود از سوی تبریز آفتاب
 ۱۶۷۶

عاقبت ای جان فزا نشکيفتم
 در جدایی خواستم تا خو کنم
 کی شکید خود کهی از کهربا
 هر جفاکش طالب روز وفاست
 نرم نرمک گویدم باز آمدی
 ای دل و ای جان و چشم روشنم
 بر سرم می زد که دیدی تو سزا
 آزمودم مردگی و زندگی
 مطربا این پرده گو بهر خدا
 ۱۶۷۷

یک دمی خوش چو گلستان کندم
 یک دمم فاضل و استاد کند
 یک دمی سنگ زند بشکندم
 یک دمم چشمه خورشید کند
 دامنش را بگرفتم به دو دست
 دردی درد خوشش را قدحم
 زان ستانم شکر او شب و روز
 ۱۶۷۸

من اگر نالم اگر عذر آرم
 هر جفایی که کند می رسدش
 گر مرا او به عدم انگارد
 داروی درد دلم درد وی است
 عزت و حرمتم آنکه باشد
 باده آنکه شود انگور تنم
 جان دهم زیر لگد چون انگور
 گر چه انگور همه خون گرید
 پنبه در گوش کند کوبنده
 تو گر انکار کنی معذوری
 چون ز سعی و قدمم سر کردی
 ۱۶۷۹

من اگر مستم اگر هشیارم بنده چشم خوش آن یارم
 بی خیال رخ آن جان و جهان از خود و جان و جهان بیزارم
 بنده صورت آنم که از او روز و شب در گل و در گلزارم
 این چنین آینه ای می بینم چشم از این آینه چون بردارم
 دم فروبسته ام و تن زده ام دم مده تا علالا برنارم
 بت من گفتم منم جان بتان گفتم این است بتا اقرارم
 گفتم اگر در سر تو شور من است از تو من یک سر مو نگذارم
 منم آن شمع که در آتش خود هر چه پروانه بود بسپارم
 گفتمش هر چه بسوزی تو ز من دود عشق تو بود آثارم
 راست کن لاف مرا با دیده جز چنان راست نیاید کارم
 من ز پرگار شدم وین عجب است کاندرا این دایره چون پرگارم
 ساقی آمد که حریفانه بده گفتم اینک به گرو دستارم
 غلطم سر بستان لیک دمی مددم ده قدری هشیارم
 آن جهان پنهان را بنما کاین جهان را به عدم انگارم

۱۶۸۰

من اگر پرغم اگر شادانم عاشق دولت آن سلطانم
 تا که خاک قدمش تاج من است اگر تاج دهی نستانم
 تا لب قند خوشش پندم داد قند روید بن هر دندانم
 گلم ار چند که خارم در پاست یوسفم گر چه در این زندانم
 هر کی یعقوب من است او را من مونس زاویه احزانم
 در وصال شب او همچو نیم قند می نوشم و در افغانم
 پای من گر چه در این گل مانده ست نه که من سرو چنین بستانم
 ز جهان گر پنهانم چه عجب که نماند باشد جان من جانم
 گر چه پرخارم سر تا به قدم کوری خار چو گل خندانم
 بوده ام مومن توحید کنون مومنان را پس از این ایمانم
 سایه شخصم و اندازه او قامتش چند بود چندانم
 هر کی او سایه ندارد چو فلک او بدانند که ز خورشیدانم
 قیمتم نبود هر چند زرم که به بازار نیم در کانم
 من درون دل این سنگ دلان چون زر و خاک به کان یک سانم
 چونک از کان جهان بازهرم زان سوی کون و مکان من دانم

۱۶۸۱

من از این خانه به در می نروم من از این شهر سفر می نروم
 منم و این صنم و باقی عمر من از او جای دگر می نروم
 به خدا طوطی و طوطی بچه ام جز سوی تنگ شکر می نروم

یک زمانی که ز من دور شود جز که در خون جگر می نروم
 گر جهان بحر شود موج زند من بجز سوی گهر می نروم
 بلبل مستم و در باغ طرب جز به سوی گل تر می نروم
 در سرم بوی می افتاده ست تا چو می جز که به سر می نروم
 این چنین باغ و چنین سرو و چمن جای آن هست اگر می نروم

۱۶۸۲

من اگر پرغم اگر خندانم عاشق دولت آن سلطانم
 هوس عشق ملک تاج من است اگر تاج دهی نستانم
 رنگ شاخ گل او برگ من است زانک من بلبل آن بستانم
 جز که بر خاک درش ننشینم جز که در جان و دلش نشانم
 روز و شب غرقه شیر و شکرم در گل و یاسمن و ریحانم
 گر خراب است جهان گر معمور من خراب ویم این می دانم
 نظری هست ملک را بر من گر چه با خاک زمین یک سانم
 زر با خاک درآمیخته ام باش در کوره روم در کانم

۱۶۸۳

من که حیران ز ملاقات توام چون خیالی ز خیالات توام
 به مراعات کنی دلجویی اه که بی دل ز مراعات توام
 ذات من نقش صفات خوش توست من مگر خود صفت ذات توام
 گر کرامات بیخشد کرمت مو به مو لطف و کرامات توام
 نقش و اندیشه من از دم توست گویی الفاظ و عبارات توام
 گاه شه بودم و گاهت بنده این زمان هر دو نیم مات توام
 دل زجاج آمد و نورت مصباح من بی دل شده مشکات توام
 ای مهندس که تو را لوحم و خاک چون رقم محو تو و اثبات توام
 چه کنم ذکر که من ذکر توام چه کنم رای که رایات توام
 سنریم شد و فی انفسهم هم توام خوان که ز آیات توام

۱۶۸۴

من از این خانه به در می نروم من از این شهر سفر می نروم
 منم و این صنم و باقی عمر من از او جای دگر می نروم
 خاکیان رو به اثر آوردند من ز اثیرم به اثر می نروم
 ای دو دیده ز نظر دورم کن من چو دیده به نظر می نروم
 بخت من زیر و زیر کرد غمش چون فلک زیر و زیر می نروم
 خانه چرخ و زمین تاریک است من ز خرگاه قمر می نروم
 گر چو خورشید مرا تیغ زند من ز تیغش به سپر می نروم
 بس بود عشق شهم تاج و کمر من سوی تاج و کمر می نروم

گم کنم خویش در اوصاف ملک
عشق او چون شجر و من موسی
زان شجر خواند یکی نور مرا
چون شجر خوش بکشم آب حیات
شمس تبریز که نور سحر است

۱۶۸۵

ای مطرب این غزل گو کی یار توبه کردم
که مست کار بودم که در خممار بودم
در جرم توبه کردن بودیم تا به گردن
ای می فروش این ده ساغر به دست من ده
مانند مست صرع بیرون ز چار طبعم
ای مطرب الله الله می بی رهم تو بر ره
ز اندیشه های چاره دل بود پاره پاره
بنمای روی مه را خوش کن شب سیه را
گفتم که وقت توبه ست شوریده ای مرا گفت
بهر صلاح دین را محروسه یقین را

۱۶۸۶

گفتم که عهد بستم وز عهد بد برستم
با وی چو شهد و شیرم هم دامنش بگیرم
خود دامنش نگیرد الا شکسته دستی
تا من بلند باشم پستم کند به داور
ای حلقه های زلفش پیچیده گرد حلقم
آمد خیال مستش مستانه حمله آورد
حلقه زدم به در بر آواز داد دلبر
گفتم که بنده آمد گفت این دم تو دام است
گفتم اگر بسوزی جان مرا سزایم
من خشک از آن شدستم تا خوش مرا بسوزی
هر جا روی بیایم هر جا روم بیایی
ای آب زندگانی با تو کجاست مردن

۱۶۸۷

گر جان منکرانت شد خصم جان مستم
در دفع آن خیالش وز بهر گوشمالش
گوید که نیست جوهر وز منش نیست باور
دوش از رخ نگاری دل مست گشت باری

من در اوصاف بشر می نروم
من گزافه به شجر می نروم
ور نه من بهر خضر می نروم
من چو هیزم به سفر می نروم
جز به نورش به سحر می نروم

از هر گلی بریدم وز خار توبه کردم
زان کار دست شستم زین کار توبه کردم
از توبه های کرده این بار توبه کردم
من ننگ را شکستم وز عار توبه کردم
از گرم و سرد و خشکی هر چار توبه کردم
بردار چنگ می زن بر تار توبه کردم
بیچارگی است چاره ناچار توبه کردم
کز ذوق آن گنه را بسیار توبه کردم
من تایب قدیم من پار توبه کردم
منکر به عشق گوید ز انکار توبه کردم

گفتا چگونه بندی چیزی که من شکستم
اما چگونه گیرم چون من شکسته دستم
اکنون بلند گردم کز جور کرد پستم
چون نیست کرد آنگه بازآورد به هستم
افغان ز چشم مستش کان مست کرد مستم
چندان بهانه کردم وز دست او نرستم
گفتا که نیست این جا یعنی بدان که هستم
من کی شکار دامم من کی اسیر شستم
ای بت مرا بسوزان زیرا که بت پرستم
چون تو مرا بسوزی از سوختن برستم
در مرگ و زندگانی با تو خوشم خوشستم
در سایه تو بالله جستم ز مرگ جستم

اندر جواب ایشان خوبی تو بستم
بنمایم جمال از دور من برستم
زان نیست ای برادر هستم چنانک هستم
تا پیش شهریاری من ساغری شکستم

من مست روی ماهم من شاد از آن گناهم
بس رندم و قلاشم در دین عشق فاشم
دل دزد و دزدزاده بر مخزن ایستاده
ای بی خبر ز شاهی گویی که بر چه راهی
شمس الحق است رازم تبریز شد نیازم

۱۶۸۸

رفتم ز دست خود من در بیخودی فتادم
چشمم بدوخت دلبر تا غیر او نینم
با من به جنگ شد جان گفتا مرا مرنجان
مادر چو داغ عشقت می دید در رخ من
گر بر فلک روانم ور لوح غیب خوانم
ای پرده برفکنده تا مرده گشته زنده
از عشق شاه پریان چون یاوه گشتم ای جان
تبریز شمس دین را گفتم تنا کی باشی

۱۶۸۹

صد بار مردم ای جان وین را بیازمودم
صد بار جان بدادم وز پای درفتادم
تا روی تو بدیدم از خویش نابدیدم
دامی است در ضمیرم تا باز عشق گیرم
ای شعله های گردان در سینه های مردان
آن ساعت خجسته تو عهدها ببسته
عقلم ببرد از ره کز من رسی تو در شه

۱۶۹۰

اندر دو کون جانا بی تو طرب ندیدم
گفتند سوز آتش باشد نصیب کافر
من بر دریچه دل بس گوش جان نهادم
بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت
ای ساقی گزیده ماندت ای دو دیده
زان باده که عصیرش اندر چرش نیامد
چندان بریز باده کز خود شوم پیاده
ای شمس و ای قمر تو ای شهد و ای شکر تو
ای عشق بی تناهی وی مظهر الهی
پولادپاره هاییم آهن رباست عشقت
خامش کن ای برادر فضل و ادب رها کن

من جرم دار شاهم نک بشکنید دستم
من ملک را چه باشم تا تحفه ای فرستم
شه مخزنش گشاده چون دست دزد بستم
من می روم چو ماهی آن سو که برد شستم
او قبله نمازم او نور آب دستم

در بیخودی مطلق با خود چه نیک شادم
تا چشم ها به ناگه در روی او گشادم
گفتم طلاق بستان گفتا بده بدادم
نافم بر آن برید او آن دم که من بزادم
ای تو صلاح جانم بی تو چه در فسادم
وز نور رویت آمد عهد الست یادم
از خویش و خلق پنهان گویی پری نژادم
تن گفت خاک و جان گفت سرگشته همچو بادم

چون بوی تو بیامد دیدم که زنده بودم
بار دگر بزادم چون بانگ تو شنودم
ای ساخته چو عیدم وی سوخته چو عودم
آن باز بازگونه چون مرغ درربودم
گردان به گرد ماهت چون گنبد کبوم
من توبه ها شکسته بودم چنانک بودم
چون سوی عقل رفتم عقلم نداشت سودم

دیدم بسی عجایب چون تو عجب ندیدم
محروم ز آتش تو جز بولهب ندیدم
چندان سخن شنیدم اما دو لب ندیدم
جز لطف بی حد تو آن را سب ندیدم
اندر عجم نیامد و اندر عرب ندیدم
وان شیشه که نظیرش اندر حلب ندیدم
کاندر خودی و هستی غیر تعب ندیدم
ای مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدم
هم پشت و هم پناهی کفوت لقب ندیدم
اصل همه طلب تو در تو طلب ندیدم
تا تو ادب بخواندی در تو ادب ندیدم

ای شمس حق تبریز ای اصل اصل جان ها
۱۶۹۱

خواهم که کفک خونین از دیگ جان برآرم
از خود برآمدم من در عشق عزم کردم
زناز نفس بد را من چون گلوش بستم
والله کشانم او را چندان به گرد گردون
ای بس عروس جان را رویند تن ربایم
این جمله جان ها را در عشق چنگ سازم
پر کرد شمس تبریز در عشق یک کمانی

۱۶۹۲

یا رب چه یار دارم شیرین شکار دارم
قاصد به خشم آید چون سوی من گراید
من دوش ماه نو را پرسیدم از مه خود
خورشید چون برآمد گفتم چه زردروی
ای آب در سجودی بر روی و سر دوانی
ای میرداد آتش پیچان چنین چرایی
ای باد پیک عالم تو دل سبک چرایی
ای خاک در چه فکری خاموشی و مراقب
بگذر از این عناصر ما را خداست ناصر
گر خواب ما بیستی بازست راه مستی
خاموش باش تا دل بی این زبان بگوید

۱۶۹۳

من پاکباز عشقم تخم غرض نکارم
نی بند خلق باشم نی از کسی تراشم
من ابر آب دارم چرخ گهرنثارم
موسی بدید آتش آن نور بود دلخوش
شاخ درخت گردان اصل درخت ساکن
من بوالعجب جهانم در مشت گل نهانم
با مرغ شب شبنم من با مرغ روز روزم
آن لحظه باخود آیم کز محو بیخود آیم
جان بشر به ناحق دعویش اختیار است
آن عقل پرهیز را بادی است در سر او

۱۶۹۴

بازآمدم خرامان تا پیش تو بمیرم

بی بصره وجودت من یک رطب ندیدم

گفتار دو جهان را از یک دهان برآرم
تا همچو خود جهان را من از جهان برآرم
از گفت وارهم من چون یک فغان برآرم
کز جان دودرنگش آتش عیان برآرم
وز عشق سرکشان را از خان و مان برآرم
وز چنگ بی زبان من سیصد زبان برآرم
کز عشق زه برآید چون آن کمان برآرم

در سینه از نی او صد مرغزار دارم
گوید کجا گریزی من با تو کار دارم
گفتا پیش دوانم پا در غبار دارم
گفتا ز شرم رویش رنگ نضار دارم
گفتا که از فسونش رفتار مار دارم
گفتا ز برق رویش دل بی قرار دارم
گفتا بسوزد این دل گر اختیار دارم
گفتا که در درونه باغ و بهار دارم
در سر خمار دارم در کف عقار دارم
می دردهد دودستی چون دستیار دارم
چون گفت دل نیوشم زین گفت عار دارم

پشت و پناه فقرم پشت طمع نخارم
مرغ گشاده پایم برگ قفص ندارم
بر تشنگان خاکی آب حیات بارم
من نیز نورم ای جان گر چه ز دور نارم
گر چه که بی قرارم در روح برقرارم
در هر شی چو روزم در هر خزان بهارم
اما چو باخود آیم زین هر دو برکنارم
شش دانگ آن گهم که بیرون ز پنج و چارم
بی اختیار گردد در فر اختیارم
آن باد او نماند چون باده ای درآرم

ای بارها خریده از غصه و زحیرم

من چون زمین خشکم لطف تو ابر و مشکم
خوشر اسیری تو صد بار از امیری
خاکی به تو رسیده به از زری ریمده
از ماجرا گذر کن گو عقل ماجرا را
ای جان جان مستان ای گنج تنگدستان
من رستخیز دیدم وز خویش نابدیدم
خاکی بدم ز بادت بالا گرفت خاکم
ای نور دیده و دین گفتمی به عقل بنشین
من بنده الستم آن تو بوده استم
کی خندد این درختم بی نوبهار رویت
تا خوان تو بدیدم آزاد از ثریدم
از من گذر چو کردی از عقل و جان گذشتم
در قعه ام سلامی ای جان گرین من کن
من کف چرا نکوبم چون در کف است خوبم
تبریز شمس دین را از ما رسان تو خدمت

۱۶۹۵

پیش چنین جمال جان بخش چون نمیرم
چون باده تو خوردم من محو چون نگردم
بگشا دهان خود را آن قند بی عدد را
دانی که از چه خندم از همت بلندم
با عشق لایزالی از یک شکم بزادم
آن چشم اگر گشایی جز خویش را نشایی
اندر تنور سردان آتش زخم چو مردان
در لطف همچو شیرم اندر گلو نگیرم
در عشق شمس تبریز سلطان تاجدارم

۱۶۹۶

ای چرخ عیب جویم وی سقف پرستیزم
ای چرخ همچو زنگی خون خواره خلاق
ای دل بسوز خوش خوش مگریز از این دوآتش
مقصود نور آمد عالم تنور آمد
همچون خلیل یزدان پروانه وار شادان

۱۶۹۷

آری ستیزه می کن تا من همی ستیزم
از حيله خواب رفتی هر سوی می بیفتی

جز رعد تو نخواهم جز جعد تو نگیرم
خاصه دمی که گویی ای خسته دل اسیرم
خاصه دمی که گویی ای بی نوا فقیرم
چنگ است ورد و ذکر بادست شیخ و پیرم
در جنت جمالت من غرق شهد و شیرم
گر چون کمان خمیدم پرنده همچو تیرم
بی تو کجا روم من ای از تو ناگزیرم
ای پرده ها دریده کی می هلی ستیزم
آن خیره کش فراقت می راند خیر خیرم
کی دررسد فطیرم تا نسرشی خمیرم
تا خویش تو بدیدم از خویش خود نفیرم
در من اثر چو کردی بر گنبد اثیرم
تا بی سلام نبود این قعه اخیرم
من پا چرا نکوبم چون بم شده ست زیرم
خدمت به مشرقی به کز روش مستنیرم

دیوانه چون نگردم زنجیر چون نگیرم
تو چون میی من آبم تو شهد و من چو شیرم
عذر ار نمی پذیری من عشوه می پذیرم
زیرا به شهر عشقت بر عاشقان امیرم
نوعشق می نمایم والله که سخت پیرم
ور این نظر گشایی دانی که بی نظیرم
و اندر تنور گرمان من پخته تر خمیرم
تا در غلط نیفتی گر شور چون پنیرم
چون او به تخت آید من پیش او وزیرم

تا کی به گوشه گوشه از مکر تو گریزم
من ابر همچو خونم بر تو چرا بریزم
کاین است بر تو واجب کآیی به نار تیزم
وین عشق همچو آتش وین خلق همچو هیزم
در آتشی نشستم تا حشر برنخیزم

چندین زبون نیم که ز استیز تو گریزم
والله که گر بخشپی این باده بر تو ریزم

ای دولت مصور پیش من آر ساغر
هر لحظه روت گوید من شمع شب فروزم
نپذیرم ای سمن بر کمتر ز هجده ساغر
ای لطف بی کناره خوش گیر در کنارم
ساغر بیار و کم کن این لاغ و این ندیمی
خواهم شراب ناری تو دیگ پیشم آری
درده شراب رهبان ای همدم مسیحان
خامش ز عشق بشنو گوید تو گر مرایی

۱۶۹۸

ای تویه ام شکسته از تو کجا گریزم
ای نور هر دو دیده بی تو چگونه بینم
ای شش جهت ز نورت چون آینه ست شش رو
دل بود از تو خسته جان بود از تو رسته
گر بندم این بصر را ور بسکلم نظر را

۱۶۹۹

دل را ز من بپوشی یعنی که من ندانم
بر تخته خیالات آن را نه من نبشتم
از آفتاب بیشم ذرات روح پیشم
گر نور خود نبود ذرات کی نمودی
پروانه وار عالم پران به گرد شمعم
در خلوت است عشقی زین شرح شرحه شرحه
ور زان که در گمانی نقش گمان ز من دان
ور زان که در یقینی دام یقین ز من بین
ور درد و رنج داری در من نظر کن از وی
ور رنج گشت راحت در من نگر همان دم
هر جا که این جمال است داد و ستد حلال است

۱۷۰۰

عالم گرفت نورم بنگر به چشم هایم
زان لقمه کس نخورده ست یک ذره زان نبرده ست
گر چرخ و عرش و کرسی از خلق سخت دور است
آن جا جهان نور است هم حور و هم قصور است
جبریل پرده دار است مردان درون پرده
عیسی حریف موسی یونس حریف یوسف
عشق است بحر معنی هر یک چو ماهی در بحر

زودم به ره مکن جان من سخت دیرخیزم
هر لحظه موت گوید من ناف مشک بیزم
نرمی کن و حلیمی ای یار تند و تیزم
چون در بر تو میرم نغز است رستخیزم
من مست آن عروسم نی سخره جهیزم
کی گرد دیگ گردم آخر نه کفچلیزم
نی چون خران عنگم نی عاشق کمیزم
من یار رستمانم نی یار مرد حیزم

ای در دلم نشسته از تو کجا گریزم
وی گردنم بیسته از تو کجا گریزم
وی روی تو خجسته از تو کجا گریزم
جان نیز گشت خسته از تو کجا گریزم
از دل نه ای گسسته از تو کجا گریزم

خط را کنی مسلسل یعنی که من نخوانم
چون سر دل ندانم کاندر میان جانم
رقصان و ذکرگویان سوی گهرفشانم
ای ذره چون گریزی از جذبه عیانم
فریش می فرستم پریش می ستانم
گر شرح عشق خواهی پیش ویت نشانم
زان نقش منکران را در قعر می کشانم
زان دام مقبلان را از کفر می رهانم
کان تیر رنج نجهد الا که از کمانم
می بین که آن نشانه ست از لطف بی نشانم
وان جا که ذوالجلال است من دم زدن نتانم

نامم بها نهادند گر چه که بی بهایم
بنگر به عزت من کان را همی بخایم
بیدار و خفته هر دم مستانه می برآیم
شادی و بزم و سور است با خود از آن نیایم
در حلقه شان نگینم در حلقه چون درآیم
احمد نشسته تنها یعنی که من جدایم
احمد گهر به دریا اینک همی نمایم

چون باد و آب و آتش در عشق تو دویدیم
دستی به جان ما بر بنگر چه ها بریدیم
این دلق پاره پاره در پای تو کشیدیم
هستند لیک چون تو در خواب هم ندیدیم
چون عکس خویش دیدیم از خویش می رمیدیم

آوازه جمالت از جان خود شنیدیم
اندر جمال یوسف گر دست ها بریدند
رندان و مفلسان را پیداست تا چه باشد
در عشق جان سپاران مانند ما هزاران
ماننده ستوران در آب وقت خوردن

تا نقش های خود را یک یک فروتراشیم
ما شاخ یک درختیم ما جمله خواجه تاشیم
در شهر عشق پنهان در کوی عشق فاشیم
خود را چو زنده بینیم در نوحه رو خراشیم
رنگ قلاش دارد زیرا که ما قلاشیم
این خاک بوالهوس را بر روی خاک پاشیم
تا نقد عشق دیدیم تجار بی قماشیم

درده شراب یک سان تا جمله جمع باشیم
از خویش خواب گردیم هم رنگ آب گردیم
ما طبع عشق داریم پنهان آشکاریم
خود را چو مرده بینیم بر گور خود نشینیم
هر صورتی که روید بر آینه دل ما
ما جمع ماهیانیم بر روی آب رانیم
تا ملک عشق دیدیم سرخیل مفلسانیم

من آن گدای عورم کز شاه خشم کردم
کردم یکی بهانه وز راه خشم کردم
هم آه برنیارم از آه خشم کردم
از زر چو زر بجستم وز جاه خشم کردم
وز کهربای عالم من کاه خشم کردم
خود پنج و شش کی باشد ز الله خشم کردم
گر شبه آفتابی ز اشباه خشم کردم

من آن شب سیاهم کز ماه خشم کردم
از لطفم آن یگانه می خواند سوی خانه
گر سر کشد نگارم ور غم برد قرارم
گاهم فریفت با زر گاهم به جاه و لشکر
ز آهن ربای اعظم من آهنم گریزان
ما ذره ایم سرکش از چار و پنج و از شش
این را تو برنتابی زیرا برون آبی

می زن دهل به شکر دلا لم و لم و لم
گه زیر می زن ای دل و گه بم و بم و بم
تا برکنم ز باغ جهان شاخ و بیخ غم
صحرا و کوه پر شد از طبل و از علم
می ریزد آن شراب به اسراف همچویم
از من شنو که بحریم و بحر اندرم
بر می جهد به سوی هوا آب لاجرم
اندر هوا و سیل و که و جوی ای صنم
ما موج می زنیم ز هستی سوی عدم
نی در هوای گنبد این چرخ خم به خم
یعنی کنار صنع شهنشاه محتشم

اشکم دهل شده ست از این جام دم به دم
هین طبل شکر زن که می طبل یافتی
از بهر من بخر دهلی از دهلزنان
لشکر رسید و عشق سپهدار لشکرست
ما پر شدیم تا به گلو ساقی از ستیز
دانی که بحر موج چرا می زند به جوش
تنگ آمده ست و می طلبد موضع فراخ
کان آب از آسمان سفری خوی بوده ست
آب حیات ما کم از آن آب بحر نیست
نی در جهان خاک قرار است روح را
زان باغ کو شکفت همان جاست میل جان

بس بس مکن هنوز تو را باده خوردنی است
خاموش باش فتنه درافکنده ای به شهر

۱۷۰۵

از ما مشو ملول که ما سخت شاهدیم
روزی که افکنیم ز جان چادر بدن
رو را بشو و پاک شو از بهر دید ما
آن شاهدی نه ایم که فردا شود عجز
آن چادر از خلق شد شاهد کهن نشد
چادر چو دید از آدم ابلیس کرد رد
باقی فرشتگان به سجود اندرآمدند
در زیر چادر است بتی کز صفات او
اشکال گنده پیر ز اشکال شاهدان
چه جای شاهد است که شیر خداست او
با جوز و با مویز فریبند طفل را
در خود و در زره چو نهان شد عجزه ای
از کر و فر او همه دانند کو زن است
مومن ممیز است چنین گفت مصطفی
بشنو ز شمس مفخر تبریز باقیش

۱۷۰۶

برخیز تا شراب به رطل و سبو خوریم
بحری است شهریار و شرابی است خوشگوار
خورشید جام نور چو برریخت بر زمین
خورشید لایزال چو ما را شراب داد
پیش آر آن شراب خردسوز دلفروز
پرخواه ایم کز کرم شاه واقفیم
زیرا که سکر مانع خدمت بود یقین
نوری که در زجاجه و مشکات تافته ست
بس گرم و سرد شد دل از این باده چون تور
چون شیشه فلک پر از آتش شده ست جان
ای گلعدار جام چو لاله به مجلس آر
خوش خوش بیا و اصل خوشی را به بزم آر
ای مطرب آن ترانه تر بازگو بین
اندرفکن ز بانگ و خروش خوست صدا
آن دم که از مسیح تو میراث برده ای

ما راضیم خواجه بدین ظلم و این ستم
خاموشیش مجوی که دریاست جان عم

از رشک و غیرت است که در چادری شدیم
بینی که رشک و حسرت ماهیم و فرقدیم
ور نی تو دور باش که ما شاهد خودیم
ما تا ابد جوان و دلارام و خوش قدیم
فانی است عمر چادر و ما عمر بی حدیم
آدم نداش کرد تو ردی نه ما ردیم
گفتند در سجود که بر شاهدی زدیم
ما را ز عقل برد و سجود اندرآمدیم
گر عقل ما نداند در عشق مرتدیم
طفلانه دم زدیم که با طفل ابجدیم
ور نی که ما چه لایق جوزیم و کنجدیم
گوید که رستم صف پیکار امجدیم
ما چون غلط کنیم که در نور احمدیم
اکنون دهان ببند که بی گفت مرشدیم
زیرا تمام قصه از آن شاه نستیم

بزم شهنشه ست نه ما باده می خریم
درده شراب لعل بین ما چه گوهریم
ما ذره وار مست بر این اوج برپریم
از کبر در پیاله خورشید ننگریم
تا همچو دل ز آب و گل خویش بگذریم
در شرب سابقیم و به خدمت مقصریم
زین سو چو فربهیم بدان سوی لاغریم
بر ما بزن که ما ز شعاعش منوریم
درسوزمان چو هیزم تا هیچ نفسریم
چون کوره بهر ما که مس و قلب یا زریم
کز ساغر چو لاله چو گل یاسمین بریم
با جمله ما خوشیم ولی با تو خوشتریم
تو تری و لطیفی و ما از تو ترتریم
در ما که در وفای تو چون کوه مرمریم
در گوش ما بدم که چو سرنای مضطربیم

گر چه دهان پر است ز گفتار لب ببند

۱۷۰۷

چیزی مگو که گنج نهانی خریده ام
رویم چو زرگر است از او این سخن شنو
از چشم ترک دوست چه تیری که خورده ام
با خلق بسته بسته بگویم من این حدیث
هر چند بی زبان شده بودم چو ماهی
ناگاه چون درخت برستم میان باغ
گفتم میان باغ خود آن را میانه نیست
کردم قران به مفخر تبریز شمس دین

۱۷۰۸

ای گوش من گرفته تویی چشم روشنم
عمری است کز عطای تو من طبل می خورم
می مالم این دو چشم که خواب است یا خیال
آری منم ولیک برون رفته از منی
در تاج خسروان به حقارت نظر کنم
با ماهیان ز بحر تو من نزل می خورم
گر چه ز بحر صنعت من آب خوردنی است
گر ناخن جفا بخرشد رگ مرا
خود پی ببرده ای تو که رگ دار نیستم
گفتی چه کار داری بر نیست کار نیست
نفخ قیامتی تو و من شخص مرده ام
من نیم کاره گفتم باقیش تو بگو
من صورتی کشیدم جان بخشی آن توست

۱۷۰۹

ما قحطیان تشنه و بسیارخواره ایم
در بزم چون عقار و گه رزم ذوالفقار
ما پادشاه رشوت باره نبوده ایم
از ما مپوش راز که در سینه توایم
ما آب قلزمیم نهان گشته زیر کاه
ما را بین تو مست چنین بر کنار بام
مهتاب را چه ترس بود از کنار بام
گر تیردوز گشت جگرهای ما ز عشق
قصاب ده اگر چه که ما را بکشت زار

خاموش کن که پیش حسودان منکریم

جان داده ام ولیک جهانی خریده ام
دادم قراضه زر و کانی خریده ام
وز طاق ابروش چه کمانی خریده ام
با کس نگویم این ز فلانی خریده ام
دیدم شکرلیبی و زبانی خریده ام
زان باغ بی نشانه نشانی خریده ام
لیک از میان نیست میانی خریده ام
بیرون ز هر دو قرن قرانی خریده ام

باغم چه می بری چو تویی باغ و گلشنم
در سایه لوای کرم طبل می زنم
باور نمی کنم عجب ای دوست کاین منم
چون ماه نو ز بدر تو باریک می تنم
تا شوق روی توست مها طوق گردنم
با خاکیان ز رشک تو چون آب و روغنم
چون ماهیم نبیند کس آب خوردنم
من خوش صدا چو چنگ ز آسیب ناخنم
گر می جهد رگی بنما تاش برکنم
گر نیست نیستم ز چه شد نیست مسکنم
تا جان نوبهاری و من سرو و سوسنم
تو عقل عقل عقلی و من سخت کودنم
تو جان جان جانی و من قالب تنم

بیچاره نیستیم که درمان و چاره ایم
در شکر همچو چشمه و در صبر خاره ایم
بل پاره دوز خرقه دل های پاره ایم
وز ما مدزد دل که نه ما دل فشاره ایم
یا آفتاب تن زده اندر ستاره ایم
داند کنار بام که ما بی کناره ایم
پس ما چه غم خوریم که بر مه سواره ایم
بی زحمت جگر تو بین خون چه کاره ایم
هم می چریم در ده و هم بر قناره ایم

ما مهره ایم و هم جهت مهره حقه ایم
خاموش باش اگر چه به بشرای احمدی
در عشق شمس مفخر تبریز روز و شب
۱۷۱۰

با روی تو ز سبزه و گلزار فارغیم
خانه گرو نهاده و در کوی تو مقیم
رختی که داشتیم به یغما ببرد عشق
دعوی عشق وانگه ناموس و نام و ننگ
غم را چه زهره باشد تا نام ما برد
ای روترش که کاله گران است چون خرم
ما را مسلم آمد شادی و خوشدلی
بررفت و برگذشت سر ما ز آسمان
ما لاف می زنیم و تو انکار می کنی
مشتی سگان نگر که به هم درفتاده اند
اسرار تو خدای همی داند و بس است
درسی که عشق داد فراموش کی شود
پنهان تو هر چه کاری پیدا بروید آن
آهن ربای جذب رفیقان کشید حرف
با نور روی مفخر تبریز شمس دین

۱۷۱۱

بگشای چشم خود که از آن چشم روشنیم
پروانه ای تو بهر تو بفروز سینه را
بفزای خوف عشق نخواهیم ایمنی
پروانه را ز شمع تو هر روز مژده ای است
شادیم آن زمان که تو دعوی کنی که من
تا باغ گلستان جمال تو دیده ایم
بر گلشن زمانه برو آتشی بزن
ای آنک سست دل شده ای در طریق عشق
از ذوق آتش شه تبریز شمس دین

۱۷۱۲

ما در جهان موافقت کس نمی کنیم
مخمور و مست و تشنه و بسیارخواره ایم
این موج رحمت است و عدو چون کف و خس است
ما قصر و چارطاق بر این عرصه فنا

هنگامه گیر دل شده و هم نظاره ایم
همچون مسیح ناطق طفل گواره ایم
بر چرخ دیوکش چو شهاب و شراره ایم

با چشم تو ز باده و خمار فارغیم
دکان خراب کرده و از کار فارغیم
از سود و از زیان و ز بازار فارغیم
ما ننگ را خریده و از عار فارغیم
دستی بزن که از غم و غمخواره فارغیم
بگذر مخر که ما ز خریدار فارغیم
کز باد و بود اندک و بسیار فارغیم
کز ذوق عشق از سر و دستار فارغیم
ز اقرار هر دو عالم و ز انکار فارغیم
ما سگ نزاده ایم و ز مردار فارغیم
ما از دغا و حیل و مکار فارغیم
از بحث و از جدال و ز تکرار فارغیم
هر تخم را که خواهی می کار فارغیم
ور نی در این طریق ز گفتار فارغیم
از شمس چرخ گنبد دوار فارغیم

حاشا که چشم خویش از آن روی برکنیم
تا خویش را ز عشق بر آن سینه برزنیم
زیرا ز خوف عشق تو ما سخت ایمنیم
یعنی که مات شو که همی مات ضامنیم
بی من شویم از خود و ز عشق صد منیم
چون سرو سربلند و زبانور چو سوسنیم
زیرا ز عشق روی تو زان سوی گلشنیم
در ما گریز زود که ما برج آهنیم
داریم آب رو و همه محض روغیم

ما خانه زیر گنبد اطلس نمی کنیم
بس کرده اند جمله و ما بس نمی کنیم
ما ترک موج دل پی هر خس نمی کنیم
چون عاد و چون ثمود مقرنس نمی کنیم

جز صدر قصر عشق در آن ساحت خلود
ما را مطار زان سوی قاف است در شکار
دیو سیاه غرچه فریب پلید را
ما آن نهاله را که بر و میوه اش جفاست
از لذتی که هست نظر را ز قدس او
خاموش نظم و قافیه را ما از این سپس
۱۷۱۳

خیزید عاشقان که سوی آسمان رویم
نی نی که این دو باغ اگر چه خوش است و خوب
سجده کنان رویم سوی بحر همچو سیل
زین کوی تعزیت به عروسی سفر کنیم
از بیم اوفتادن لرزان چو برگ و شاخ
از درد چاره نیست چو اندر غریبیم
چون طوطیان سبز به پر و به بال نغز
این نقش ها نشانه نقاش بی نشان
راهی پر از بلاست ولی عشق پیشواست
هر چند سایه کرم شاه حافظ است
ماییم همچو باران بر بام پرشکاف
همچون کمان کزیم که زه در گلوی ماست
در خانه مانده ایم چو موشان ز گریگان
جان آینه کنیم به سودای یوسفی
خامش کنیم تا که سخن بخش گوید این

۱۷۱۴

چند روی بی خبر آخر بنگر به بام
تا قمری همچو جان جلوه شود ناگهان
از هوس عشق او چرخ زند نه فلک
چون به تجلی بتافت جانب جان ها شتافت
گفت جهان سلیم چیست خبر ای نسیم

۱۷۱۵

هر کی بمیرد شود دشمن او دوستکام
آن شکرستان مرا می کشد اندر شکر
در غلط افکنده ست نام و نشان خلق را
از جهت این رسول گفت که الفقر کنز
وحی در ایشان بود گنج به ویران بود

چون نوح و چون خلیل موسس نمی کنیم
ما قصد صید مرده چو کرکس نمی کنیم
بر جای حور پاک معرس نمی کنیم
در تیره خاک حرص مغرس نمی کنیم
ما خود نظر به جان مقدس نمی کنیم
از رشک غیر جنس مجنس نمی کنیم

دیدیم این جهان را تا آن جهان رویم
زین هر دو بگذریم و بدان باغبان رویم
بر روی بحر زان پس ما کف زنان رویم
زین روی زعفران به رخ ارغوان رویم
دل ها همی طپند به دارالامان رویم
وز گرد چاره نیست چو در خاکدان رویم
شکرستان شویم و به شکرستان رویم
پنهان ز چشم بد هله تا بی نشان رویم
تعلیمان دهد که در او بر چه سان رویم
در ره همان به ست که با کاروان رویم
بجهیم از شکاف و بدان ناودان رویم
چون راست آمدیم چو تیر از کمان رویم
گر شیرزاده ایم بدان ارسلان رویم
پیش جمال یوسف با ارمغان رویم
او آن چنانک گوید ما آن چنان رویم

بام چه باشد بگو بر فلک سبزفام
صد مه و صد آفتاب چهره او را غلام
وز می او جان و دل نوش کند جام جام
باده جان شد مباح خوردن و خفتن حرام
گفت ندارم ز بیم جز نفسی والسلام

دشمنم از مرگ من کور شود والسلام
ای که چنین مرگ را جان و دل من غلام
عمر شکرسته را مرگ نهادند نام
فقر کند نام گنج تا غلط افتند عام
تا که زر پخته را ره نبرد هیچ خام

گفتم ای جان بین زین دلم سست تنگ
تا که سرانجام تو گردد بر کام تو
گر تو بدانی که مرگ دارد صد باغ و برگ
خامش کن لب ببند بی دهنی خای قند

۱۷۱۶

امشب جان را ببر از تن چاکر تمام
این دم مست توام رطل دگر دردم
چون ز تو فانی شدم و آنچه تو دانی شدم
جان چو فرورد ز تو شمع برورد ز تو
این نفسم دم به دم درده باده عدم
چون عدمت می فرود جان کندت صد سجود
باده دهم طاس طاس ده ز وجودم خلاص
موج برآر از عدم تا بریاید مرا
دام شهم شمس دین صید به تبریز کرد

۱۷۱۷

لولیکان تویم در بگشا ای صنم
ای تو امان جهان ای تو جهان را چو جان
امن دو عالم تویی گوهر آدم تویی
چون برسد کوس تو کمتر جاسوس تو
رایت نصرت فرست لشکر عشرت فرست
تیغ عرب برکنیم بر سر ترکان زنیم
خوف مهل در میان بانگ بزن کالامان
مهر برآور به جوش وز دل چنگ آن خروش
تا سوی تبریز جان جانب شمس الزمان

۱۷۱۸

ای تو ترش کرده رو تا که بترسانیم
ترش نگردم از آنک از تو همه شکرم
در دل آتش روم تازه و خندان شوم
در دل آتش اگر غیر تو را بنگرم
هیچ نشینم به عیش هیچ نخیزم به پا
این دل من صورتی گشت و به من بنگرید
گفتم ای دل بگو خیر بود حال چیست
ور تو منی من توام خیرگی از خود ز چیست
رو مطلب تو محال نیست زبان را مجال

گفت که زین پس ز جهل وامکش از پس لگام
توسن خنگ فلک باشد زیر تو رام
هست حیات ابد جوییش از جان مدام
نیست شو از خود که تا هست شوی زو تمام

تا نبود در جهان بیش مرا نقش و نام
تا بشوم محو تو از دو جهان والسلام
گیرم جام عدم می کشمش جام جام
گر بنسوزد ز تو جمله بود خام خام
چون به عدم درشدم خانه ندانم ز بام
ای که هزاران وجود مر عدمت را غلام
باده شد انعام خاص عقل شد انعام عام
بر لب دریا به ترس چند روم گام گام
من چو به دام اندرم نیست مرا ترس دام

لولیکان را دمی بار ده ای محتشم
ای شده خندان دهان از کرمت دم به دم
هین که رسید از حبش بر سر کوی حشم
گردد هر لولی صاحب طبل و علم
تا که ز شادی ما جان نبرد هیچ غم
چون لطفت برکشد بر خط لولی رقم
عشرت با خوف جان راست نیاید به هم
پر کن از عیش گوش پر کن از می شکم
آید صافی روان گوید ای من منم

بسته شکرخنده را تا که بگریانیم
گریه نصیب تن است من گهر جانیم
همچو زر سرخ از آنک جمله زر کانیم
دار مرا سنگسار ز آنچه من ارزانیم
جز تو که برداریم جز تو که بشانیم
بوسه همی داد دل بر سر و پیشانیم
تو نه که نوری همه من نه که ظلمانیم
مست بخندید و گفت دل که نمی دانیم
سوره کهفم که تو خفته فروخوانیم

زود بر او درفتاد صورت من پیش دل
گفت که این حیرت از منظر شمس حق است

۱۷۱۹

پیشتر آ می لبا تا همه شیدا شویم
دست به هم وادهیم حلقه صفت جوق جوق
بر لب دریای عشق تازه بروییم باز
وز جگر گلستان شعله دیگر زنییم
جوهر ما رو نمود لیک از آن سوی بحر
شاه سوارا به سر تاج بجنبان چنین
بر سر دارش کنیم هر کی بگوید یکیم

۱۷۲۰

بار دگر ذره وار رقص کنان آمدیم
بر سر میدان عشق چونک یکی گو شدیم
عشق نیاز آورد گر تو چنانی رواست
خواجه مجلس تویی مجلسیان حاضرند
شکر که نداشت وار از سبب زخم تو
شمس حق این عشق تو تشنه خون من است
جز نمکت نشکند شورش تبریز را

۱۷۲۱

خوش سوی ما آ دمی ز آنچه که ما هم خوشیم
تو جو کبوتریچه زاده این لانه ای
حاضر ما شو که ما حاضر آن شاهدیم
تیزروان همچو سیل گر چه چه که ساکنیم
جان چو دریا تو راست بر کف خود نه بیا
زان سوی این پنج حس نوبت ما پنج کن
در پی سرنای عشق تیزدم و دلنواز
صحت دعوی عشق مسند و بالش معجو
نور فلک شمس دین مفخر تبریز ما

۱۷۲۲

بدار دست ز ریشم که باده ای خوردم
ز پیشگاه و ز درگاه نیستم آگاه
خرد که گرد برآورد از تک دریا
فراختر ز فلک گشت سینه تنگم
دکان جمله طیبیان خراب خواهم کرد

گفت بگو راست ای صادق ربانیم
مفخر تبریزیان آنک در او فانیم

بیشتر آ گوهرها تا همه دریا رویم
جمع معلق زنان مست به دریا دویم
های که چون گلستان تا به ابد ما نویم
چون ز رخ آتشین مایه صد پرتویم
آه که تو زین سوی آه که ما زان سویم
تاج تو را گوهریم اسپ تو را ما جویم
آتش اندرزنییم هر کی بگوید دویم

زان سوی گردون عشق چرخ زنان آمدیم
که به کران تاختیم که به میان آمدیم
ما چو از آن سوتریم ما نه چنان آمدیم
آب چو آتش بیار ما نه بنان آمدیم
چون که به جان آمدیم زود به جان آمدیم
تیغ و کفن در بغل بهر همان آمدیم
فخر زمین در غمت شور زمان آمدیم

آب حیات توایم گر چه به شکل آتشییم
گر تو نیایی به خود مات از این سو کشیم
مست می اش می شویم باده از او می چشم
نعره زنان همچو رعد گر چه چنین خامشییم
گر چه که ما همچو چرخ بی گنهی می کشیم
کان سوی این شش جهت خسرو این هر ششییم
کز رگ جان همچو چنگ بهر تو در نالشییم
ما نه چو رنجورکان عاشق آن بالشییم
از رخ آن آفتاب چرخ درون مه وشییم

ز بیخودی سر و ریش و سبال گم کردم
به پیشگاه خرابات روی آوردم
هزار سال دود درنیابد او گردم
لطیفتر ز قمر گشت چهره زردم
که من سعادت بیمار و داروی دردم

شرابخانه عالم شده ست سینه من
هزار حمد و ثنا مر خدای عالم را
چو خاک شاه شدم ارغوان ز من روید
چو دانه ای که بمیرد هزار خوشه شود
منم بهشت خدا لیک نام من عشق است
رهد ز تیر فلک وز سنان مریخش
چو آفتاب سعادت رسید سوی حمل
خמוש باش که گر نی ز خوف فتنه بدی

۱۷۲۳

نیم ز کار تو فارغ همیشه در کارم
به ذات پاک من و آفتاب سلطنتم
رخ تو را ز شعاعات خویش نور دهم
هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست
بیسته ست میان لطف من به تیمارت
هزار شربت شافی به مهر می جوشد
بیا به پیش که تا سرمه نوت بکشم
ز خاص خاص خودم لطف کی دریغ آید
تو را که دزد گرفتم سپردمت به عوان
تو خیره در سبب قهر و گفت ممکن نی
نه ابن یامین زان زخم یافت یوسف خویش
به خلوتش همه تاویل آن بیان فرمود
خמוש کردم تا وقت خلوت تو رسد

۱۷۲۴

همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم
حرام دارم با مردمان سخن گفتن
هزار گونه بلنگم به هر رهم که برند
اگر به دست من آید چو خضر آب حیات
ز خارخار غم تو چو خارچین گردم
ز آفتاب و ز مهتاب بگذرد نورم
چو پر و بال برآرم ز شوق چون بهرام
همه سعادت بینم چو سوی نحس روم
مرا و قوم مرا عاقبت شود محمود
چو آفتاب شوم آتش و ز گرمی دل
پریر عشق مرا گفت من همه نازم

هزار رحمت بر سینه جوامردم
که دنگ عشقم و از ننگ خویشان فردم
چو مات شاه شدم جمله لعب را بردم
شدم به فضل خدا صد هزار چون مردم
که از فشار رهد هر دلی کش افشردم
هر آن مرید که او را به عشق پروردم
دو صد تموز بجوشید از دی سردم
هزار پرده دریدی زبان من هر دم

که لحظه لحظه تو را من عزیزتر دارم
که من تو را نگذارم به لطف بردارم
سر تو را به ده انگشت مغفرت خارم
اگر بیارم از آن ابر بر سرت بارم
که دیده برکات وصال و تیمارم
از آن شیئی که بگفتی به من که بیمارم
که چشم روشن باشی به فهم اسرارم
که از کمال کرم دستگیر اغیارم
که یافت شد به جوال تو صاع انبارم
هزار لطف در آن بود اگر چه قهارم
به چشم لطف نظر کن به جمله آثارم
که من گزاف کسی را به غم نیازم
ولی مبر تو گمان بد ای گرفتارم

همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم
و چون حدیث تو آید سخن دراز کنم
رهی که آن به سوی تو است ترک تاز کنم
ز خاک کوی تو آن آب را طراز کنم
ز نرگس و گل صدبرگ احتراز کنم
چو روی خود به شهنشاه دلنواز کنم
به مسجد فلک هفتمین نماز کنم
همه حقیقت گردد اگر مجاز کنم
چو خویش را پی محمود خود ایاز کنم
چو ذره ها همه را مست و عشقباز کنم
همه نیاز شو آن لحظه ای که ناز کنم

چو ناز را بگذاری همه نیاز شوی
خموش باش زمانی بساز با خمشی

۱۷۲۵

نگفتمت مرو آن جا که آشنات منم
وگر به خشم روی صد هزار سال ز من
نگفتمت که به نقش جهان مشو راضی
نگفتمت که منم بحر و تو یکی ماهی
نگفتمت که تو را رهنزد و سرد کنند
نگفتمت که صفت های زشت در تو نهند
نگفتمت که مگو کار بنده از چه جهت
اگر چراغ دلی دانک راه خانه کجاست

۱۷۲۶

بیار باده که دیر است در خمار توام
بیار رطل و سبو کارم از قدح بگذشت
در این زمان که خمارم مطیع من می باش
بیار جام انالحتی شراب منصور
به یاد آر سخن ها و شرط ها که ز الست
بگو به ساغرش ای کف تو گر سوار منی
میان حلقه به ظاهر تو در دوار منی
به زیر چرخ نوشم شراب ای زهره
چو شیشه زان شده ام تا که جام شه باشم
عجب که شیشه شکافید و می نمی ریزد
اگر به قد چو کمانم ولی ز تیر توام
چگونه کافر باشم چو بت پرست توام
بیا بیا که تو راز زمانه می دانی
چو آفتاب رخ تو بتافت بر رخ من
شمرد مرغ دلم حلقه های دام تو را
اگر چه در چه پستم نه سربلند توام
میان خون دل پر خون بگفت خاک تو را
اگر چه مال ندارم نه دستمال توام
برآی مفخر آفاق شمس تبریزی

۱۷۲۷

به غم فرونروم باز سوی یار روم
ز برگ ریز خزان فراق سیر شدم

من از برای تو خود را همه نیاز کنم
که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم

در این سراب فنا چشمه حیات منم
به عاقبت به من آیی که منتهاست منم
که نقش بند سراپرده رضات منم
مرو به خشک که دریای باصفات منم
که آتش و تبش و گرمی هوات منم
که گم کنی که سرچشمه صفات منم
نظام گیرد خلاق بی جهات منم
وگر خدای صفتی دانک کدخدات منم

اگر چه دلق کشانم نه یار غار توام
غلام همت و داد بزرگوار توام
چو مست گشتم از آن پس به اختیار توام
در این زمان که چو منصور زیر دار توام
قرار دادی با من بر آن قرار توام
عجبت اینک در این لحظه من سوار توام
ولی چو درنگرم نیک در دوار توام
که من عدو قدح های زهربار توام
شها بگیر به دستم که دست کار توام
چگونه ریزد داند که بر کنار توام
چو زعفران شدم اما به لاله زار توام
چگونه فاسق باشم شرابخوار توام
پوش راز دل من که رازدار توام
گمان فتاد رخم را که هم عذار توام
از آن خویش شمارم که در شمار توام
وگر چه اشتر مستم نه در قطار توام
اگر چه غرقه خونم نه در تغار توام
اگر چه کار ندارم نه مست کار توام
که عاشق رخ پرنور شمس وار توام

در آن بهشت و گلستان و سبزه زار روم
به گلشن ابد و سرو پایدار روم

من از شمار بشر نیستم وداع وداع
 نمی شکبید ماهی ز آب من چه کنم
 به عاقبت غم عشقم کشان کشان ببرد
 ز داد عشق بود کار و بار سلطانان
 شنیده ام که امیر بتان به صید شده ست
 چو شیر عشق فرستد سگان خود به شکار
 چو بر براق سعادت کنون سوار شدم
 جهان عشق به زیر لوای سلطانی است
 منم که در نظرم خوار گشت جان و جهان
 غبار تن نبود ماه جان بود آن جا
 اگر کلیم کلیمم بدان درخت شوم
 خموش کی هلدم تشنگی این یاران
 جوار مفرخ آفاق شمس تبریزی

۱۷۲۸

مرا اگر تو نخواهی منت به جان خواهم
 چو ماهیم که بیفکند موج بیرونش
 کجا روم به سر خویش کی دلی دارم
 به توست بیخودیم گر خراب و سرمستم
 نه دلربام تویی گر مرا دلی باقی است
 نه از حلاوت حلوی بی حد لب توست
 ز هر دو عالم پهلوی خود تهی کردم
 ز جاه و سلطنت و سروری نیندیشم
 چو قل هو الله مجموع غرق تزیهم
 اگر تثار غمت خشم و ترکیی آرد
 اگر چه کاهل و بی گاه خیز قافله ام
 بر آ چو ماه تمام و تمام این تو بگو

۱۷۲۹

اگر چه شرط نهادیم و امتحان کردیم
 اگر چه یک طرف از آسمان زمینی شد
 اگر چه بام بلندست آسمان مگریز
 پرت دهیم که چون تیر بر فلک بپری
 اگر چه جان مدد جسم شد کثیفی یافت
 اگر تو دیوی ما دیو را فرشته کنیم
 تو ماهیی که به بحر عسل بخواهی تاخت

به نقل و مجلس و سفراق بی شمار روم
 چو آب سجده کنان سوی جویبار روم
 همان به ست که اکنون به اختیار روم
 به عشق درنروم در کدام کار روم
 اگر چه لاغرم سوی مرغزار روم
 به عشق دل به دهان سگ شکار روم
 به سوی سنجق سلطان کامیار روم
 چو از رعیت عشقم بدان دیار روم
 بدان جهان و بدان جان بی غبار روم
 سزد سزد که بر آن چرخ برق وار روم
 وگر خلیل جلیلم در آن شرار روم
 مگر که از بر یاران به یار غار روم
 بهشت عدن بود هم در آن جوار روم

وگر درم نگشایی مقیم درگاهم
 به غیر آب نباشد پناه و دلخواهم
 من و تن و دل من سایه شهنشاهم
 به توست آگهی من اگر من آگاهم
 نه کهربام تویی گر مثل پر کاهم
 که چون کلیچه فتاده کنون در افواهم
 چو هی نشسته به پهلوی لام اللهم
 بس است دولت عشق تو منصب و جاهم
 نه چون مشبهیان سرنگون اشباهم
 به عشق و صبر کمر بسته همچو خرگاهم
 به سوی توست سفرهای گاه و بی گاهم
 که زیر عقده هجرت بمانده چون ماهم

ز شرط ها بگذشتیم و رایگان کردیم
 نه پاره پاره زمین را هم آسمان کردیم
 چه غم خوری ز بلندی چو نردبان کردیم
 اگر ز غم تن بیچاره را کمان کردیم
 لطافتش بنمودیم و باز جان کردیم
 وگر تو گرگی ما گرگ را شبان کردیم
 هزار بارت از آن شهد در دهان کردیم

اگر چه مرغ ضعیفی بجوی شاخ بلند
بگیر ملک دو عالم که مالک الملکیم
هزار ذره از این قطب آفتابی یافت
بسا یخی بفسرده کز آفتاب کرم
گر آب روح مکدر شد اندر این گرداب
چرا شکفته نباشی چو برگ می لرزی
بسا دلی که چو برگ درخت می لرزید
الست گفتیم از غیب و تو بلی گفتی
پنیر صدق بگیر و به باغ روح بیا
خموش باش که تا سر به سر زبان گردی
۱۷۳۰

چه روز باشد کاین جسم و رسم بنوردیم
همی خوریم می جان به حضرت سلطان
خراب و مست به ساقی جان همی گویم
بیار نقل که ما نقل کرده ایم این سو
بکن سلام که تسلیم ابتلای تویم
جوابمان دهد آن ساقیم که نوش خورید
تو ملک کدکن وهب لی بگو سلیمان وار
ز هجر و فرقت ما درد و غم بسی دیدیم
دل آر خسته به خار جفا و گلستان
اگر ز مونس و جفتان خود جدا ماندی
اگر تو کار نکردی و مفلسی از خیر
بیار اشک چو مشتاق و گرد را بنشان
خمش گزاف مینداز مهره اندر طاس
۱۷۳۱

اگر زمین و فلک را پر از سلام کنیم
وگر همای تو را هر سحر که می آید
وگر هزار دل پاک را به هر سر راه
وگر چو نقره و زر پاک و خالص از پی تو
به ذات پاک منزّه که بعد این همه کار
قرار عاقبت کار هم بر این افتاد
و آنکهی که رسد باده های حیرانان
چو سیمبر به صفا تنگمان به بر گیرد
چو مغز روح از آن باده ها به جوش آید

بر این درخت سعادت که آشیان کردیم
بیا به بزم که شمشیر در میان کردیم
بسا قراضه قلبی که ماش کان کردیم
فسردگیش ببردیم و خوش روان کردیم
ز سیل ها و مددهاش خوش عنان کردیم
چه ناامیدی از ما که را زیان کردیم
به آخرش بگزیدیم و باغبان کردیم
چه شد بلی تو چون غیب را عیان کردیم
که ما بلی تو را باغ و بوستان کردیم
زبان نبود زبان تو ما زبان کردیم

میان مجلس جان حلقه حلقه می گردیم
چنانک بی لب و ساغر نخست می خوردیم
برآر دست که ما دست ها برآوردیم
بیار باده احمر که زار و رخ زردیم
پرس گرم که افسرده دم سردیم
که ما به نورفشانی چو مه جوامردیم
که ما به منع عطا مور را نیاززدیم
درآی در بر ما ما دواى هر دردم
چه تحفه آری ماورد را که ما وردیم
بیا که در کرم و حسن لطف ما فردیم
بیا که کار چو تو صد هزار ما کردیم
که روی ماه نینیم تا در این گردیم
به ما گذار که ما اوستاد این نردیم

وگر سگان تو را فرش سیم خام کنیم
ز جان و دیده و دل حلقه های دام کنیم
به دست نامه پرخون به تو پیام کنیم
میان آتش تو منزل و مقام کنیم
به هر طرف نگرانیم تا کدام کنیم
که خویش را همه حیران و خیره نام کنیم
ز شیشه خانه دل صد هزار جام کنیم
فلک که کره تند است ماش رام کنیم
چهار حد جهان را به تک دو گام کنیم

ز شمس تبریز انگشتی چو بستانیم

۱۷۳۲

به حق آنک بخواندی مرا ز گوشه بام
به حق آنک گشادی کمر که می نروم
به حق آنک نداند دل خیال اندیش
به حق آنک به فراش گفته ای که بروب
به حق آنک گزیدی دو لب که جام بگیر
به حق آنک تو را دیدم و قلم افتاد
به حق آنک گمان های بد فرستی تو
به حق حلقه رندان که باده می نوشند
هزار شیشه شکستند و روزه شان نشکست
به ماه روزه جهودانه می مخور تو به شب
میان گفت بدم من که سست خندیدی
بگفتمش چو دهان مرا نمی دوزی
به حق آنک حلال است خون من بر تو
خیال من ز ملاقات شمس تبریزی

۱۷۳۳

به جان عشق که از بهر عشق دانه و دام
نمی خورم به حلال و حرام من سوگند
به جان عشق که از جان جان لطیفر است
فتاده ولوله در شهر از ضمیر حسود
نه عشق آتش و جان من است سامندر
نه عشق ساقی و مخمور اوست جان شب و روز
نهاده بر کف جامی بر من آمد عشق
هزار رمز به هم گفته جان من با عشق
بیار باده خامی که خالی است وطن
ورای وهم حریفی کنیم خوش با عشق
چو گم کنیم من و عشق خویشان در می

۱۷۳۴

سماع چیست ز پنهانیان دل پیغام
شکفته گردد از این باد شاخه های خرد
سحر رسد ز ندای خروس روحانی
عصیر جان به خم جسم تیر می انداخت
حلاوتی عجیبی در بدن پدید آید

هزار خسرو تمعاج را غلام کنیم

اشارتی که بکردی به سر به جای سلام
که شد قمر کمربت را چو من کمینه غلام
مثال های خیال مرا به وقت پیام
ز چند گنده بغل خانه را برای کرام
بنوش جام رها کن حدیث پخته و خام
ز دست عشق نویسم به پیش تو ناکام
به هدهدی که بخواهی که جان ببر زین دام
به پیش خلق هویدا میان روز صیام
از آنک شیشه گر عشق ساخته ست آن جام
بیا به بزم محمد مدام نوش مدام
که ای سلیم دل آخر کشیده دار لگام
بدوز گوش کسی را که نیست یار تمام
که بر عدو سخنم را حرام دار حرام
هزار صورت بیند عجب پی اعلام

که عزم صد سفرستم ز روم تا سوی شام
به جان عشق که بالاست از حلال و حرام
که عاشقان را عشق است هم شراب و طعام
که بازگشت فلان کس ز دوست دشمن کام
نه عشق کوره و نقد من است زر تمام
نه آن شراب ازل را شده ست جسم جان
که ای هزار چو من عشق را غلام غلام
در آن رموز ننگجیده نظم حرف و کلام
که عاشق زر پخته ز عشق باشد خام
نه عقل گنجد آن جا نه زحمت اجسام
بباید آن شه تبریز شمس دین که سلام

دل غریب بیابد ز نامه شان آرام
گشاده گردد از این زخمه در وجود مسام
ظفر رسد ز صدای نقاره بهرام
چو دف شنید برآرد کفی نشان قوام
که از نی و لب مطرب شکر رسید به کام

هزار کزدم غم را کنون بین کشته
 فسون رقیه کزدم نویس عید رسید
 ز هر طرف بجهد بی قرار یعقوبی
 چو جان ما ز نفخت است فیه من روحی
 چو حشر جمله خلائق به نفخ خواهد بود
 که خاک بر سر جان کسی که افسرده ست
 تن و دلی که بنوشید از این رحیق حلال
 جمال صورت غیبی ز وصف بیرون است
 درون توست یکی مه کز آسمان خورشید
 ز جیب خویش بجو مه چو موسی عمران
 سماع گرم کن و خاطر خران کم جو
 زبان خود بفروشم هزار گوش خرم

۱۷۳۵

به گوش من برسانید هجر تلخ پیام
 بکرد بر خور و بر خواب چارتکبیری
 به من نگر که بدیدم هزار آزادی
 عظیم نور قدیم است عشق پیش خواص
 دلم چو زخم نیابد رود که توبه کند
 زهی گناه که کفر است توبه کردن از او
 به چار مذهب خویش حلال و ریختنی
 بکش مرا که چو کشتی به عشق زنده شدم

۱۷۳۶

به گرد تو چو نگردم به گرد خود گردم
 چو نیم مست من از خواب برجهم به صبح
 به گرد لقمه معدود خلق گردانند
 قوام عالم محدود چون ز بی حدی است
 کسی که او لحد سینه را چو باغی کرد
 لحد چه باشد در آسمان ننگجد جان
 اگر چه آینه روشنم ز بیم غبار
 اگر گلی بده ام زین بهار باغ شوم
 میان صورت ها این حسد بود ناچار
 من از طویله این حرف می روم به چرا

۱۷۳۷

بیار باده که اندر خمار خمارم

هزار دور فرح بین میان ما بی جام
 که هست رقیه کزدم به کوی عشق مدام
 که بوی پیرهن یوسفی بیافت مشام
 روا بود که نفختش بود شراب و طعام
 ز ذوق زمزمه بجهد مردگان ز منام
 اثر نگیرد از آن نفخ و کم بود ز اعدام
 بر آتش غم هجران حرام گشت حرام
 هزار دیده روشن به وام خواه به وام
 ندا همی کندش کای منت غلام غلام
 نگر به روزن خویش و بگو سلام سلام
 که جان جان سماعی و رونق ایام
 که رفت بر سر منبر خطیب شهد کلام

که خواب شیرین بر عاشقان شده ست حرام
 هر آن کسی که بر او کرد عشق نیم سلام
 چو عشق را دل و جانم کنیزک است و غلام
 اگر چه صورت و شهوت بود به پیش عوام
 مخند بر من و بر خود کدام توبه کدام
 نه پس طریق گریز و نه پیش جای مقام
 از آنک عشق نریزد به غیر خون کرام
 خموش کردم و مردم تمام گشت کلام

به گرد غصه و اندوه و بخت بد گردم
 به گرد ساقی خود طالب مدد گردم
 به گرد خالق و بر نقد بی عدد گردم
 مگیر عیب اگر من برون ز حد گردم
 روا نداشت که من بسته لحد گردم
 ز پنج و شش گذرم زود بر احد گردم
 روا بود که دو سه روز بر نمد گردم
 وگر یکی بده ام زین وصال صد گردم
 ولی چو آینه گشتم بر حسد گردم
 ستور بسته نیم از چه بر وتد گردم

خدا گرفت مرا زان چنین گرفتارم

بیار جام شرابی که رشک خورشید است
 بیار آنک اگر جان بخوانمش حیف است
 بیار آنک ننگجد در این دهان نامش
 بیار آنک چو او نیست گولم و نادان
 بیار آنک دمی کز سرم شود خالی
 بیار آنک رهاند از این بیار و میار
 بیار و بازرهان سقف آسمان ها را
 بیار آنک پس مرگ من هم از خاکم
 بیار می که امین میم مثال قدح
 نجار گفت پس مرگ کاشکی قومم
 به استخوان و به خونم نظر نکردندی
 چه نردبان که تراشیده ام من نجار
 مسیح وار شدم من خرم بماند به زیر
 بلیس وار ز آدم مبین تو آب و گلی
 طلوع کرد از این لحم شمس تبریزی
 غلط مشو چو وحل در رویم دیگر بار
 به هر صبح درآیم به کوری کوران

۱۷۳۸

به گوشه ای بروم گوش آن قدح گیرم
 خوش است گوشه و یا گوشه گشته ای چون من
 چو آب و روغن با هر کی مرغ آبی نیست
 ز حلق من آن خواهم که شکر سکر کند
 روم سری بنهم کان سری است باده جان

۱۷۳۹

زهی حلاوت پنهان در این خلای شکم
 چنانک گر شکم چنگ پر شود مثلا
 اگر ز روزه بسوزد دماغ و اشکم تو
 هزار پرده بسوزی به هر دمی زان سوز
 شکم تهی شو و می نال همچو نی به نیاز
 چو پر شود شکمت در زمان حشر آرد
 چو روزه داری اخلاق خوب جمع شوند
 به روزه باش که آن خاتم سلیمان است
 وگر ز کف تو شد ملک و لشکرت بگریخت
 رسید مایده از آسمان به اهل صیام

به جان عشق که از غیر عشق بیزارم
 بدان سبب که ز جان دردهای سر دارم
 که می شکافد از او شقه های گفتارم
 چو با ویم ملک گریزان و طرارم
 سیاه و تیره شوم گویا ز کفارم
 بیار زود و مگو دفع کز کجا آرم
 شب دراز ز دود و فغان بسیارم
 به شکر و گفت درآرد مثال نجارم
 که هر چه در شکم رفت پاک بسیارم
 گشاده دیده بدندی ز ذوق اسرارم
 به روح شاه عزیزم اگر به تن خوارم
 به بام هفتم گردون رسید رفتارم
 نه در غم خرم و نی به گوش خوارم
 بین که در پس گل صد هزار گلزارم
 که آفتابم و سر زین وحل برون آرم
 که برقرارم و زین روی پوش در عارم
 برای کور طلوع و غروب نگذارم

که عاشق قدح و درد و خصم تدبیرم
 به هر چه باشد از این دو چو شهد و چون شیرم
 که زهره طالع و شکر سکر تاثیرم
 دگر همه به تو بخشیدم ای بک و میرم
 که خفته به سر پراحتیال و تزویرم

مثال چنگ بود آدمی نه بیش و نه کم
 نه ناله آید از آن چنگ پر نه زیر و نه بم
 ز سوز ناله برآید ز سینه ات هر دم
 هزار پایه برآری به همت و به قدم
 شکم تهی شو و اسرار گو به سان قلم
 به جای عقل تو شیطان به جای کعبه صنم
 به پیش تو چو غلامان و چاکران و حشم
 مده به دیو تو خاتم مزن تو ملک به هم
 فراز آید لشکرت بر فراز علم
 به اهتمام دعاها عیسی مریم

به روزه خوان کرم را تو منتظر می باش
۱۷۴۰

خوشی خوشی تو ولی من هزار چندانم
ز خوشدلی و طرب در جهان نمی گنجم
درخت اگر نبدی پا به گل مرا جستی
همیشه دامن شادی کشیدمی سوی خویش
ز بامداد کسی غملیج می کندم
ترانه ها ز من آموزد این نفس زهره
شکرلی لب ما را به گاه شیرین کرد
صلا که قامت چون سرو او صلا درداد
صلا که فاتحه قفل های بسته منم
به دار ملک ملاحظ لبش چو غماز است
چنانک پیش جنونم عقول حیراند
فسرده ماند یخی که به زیر سایه بود
تبسم خوش خورشید هر یخی که بدید
بیار ناطق کلی بگو تو باقی را

۱۷۴۱

به کوی عشق تو من نامدم که بازروم
بجز که کور نخواهد که من به هیچ سبب
کدام عقل روا بیند این که من تشنه
براق عشق گزیدم که تا به دور ابد
شب چو باز و بط روز را بسوزد پر
چو چشم بند قضا راه چشم بسته کند
به خاک پای خداوند شمس تبریزی

۱۷۴۲

بیسته است پری نهانی پایم
ز کوه قافم من که غریب اطرافم
کبوترم چو شود صید چنگ باز اجل
ز آفتاب خرد گر چه پشت من گرم است
چو ابن وقت بود دامن پدر گیرد
مرا چو پرده درآویختی بر این درگاه
ز لطف توست که از جغدیم برآوردی
اگر ز جود کف تو به بحر راه برم
شکار درک نیم من و رای ادارکم

از آنک خوان کرم به ز شوربای کلم
به خواب دوش که را دیده ام نمی دانم
ولی ز چشم جهان همچو روح پنهانم
کز این شکوفه و گل حسرت گلستانم
کشد کنون کف شادی به خویش دامانم
گزاف نیست که من ناشتاب خندانم
هزار زهره غلام دماغ سکرانم
که غرقه گشت شکر اندر آب دندانم
که من نماز شما را لطیف ارکانم
بدان چو فاتحه تان در نماز می خوانم
که بنگرید نصیب مرا که دربانم
من از فسردهگی این عقول حیرانم
ندید شعشه آفتاب رخشانم
سیال مالد و گوید که آب حیوانم
ز گفتتم برهان من خموش برهانم

چگونه قبله گذارم چو در نماز روم
به سوی ظلمت از آن شمع صدطراز روم
به غیر حضرت آن بحر بی نیاز روم
به سوی طره هندو به ترک تاز روم
چو در سحر به مناجات او به راز روم
به بوی عنبریش چشم ها فرازروم
که چون شدم ز وی از دست سرفراز روم

ز بند اوست که من در میان غوغایم
به صورتم چو کبوتر به خلق عنقایم
از آن سپس پر عنقای روح بگشایم
برای سایه نشینان چو خیمه برپایم
چه صوفیم که به سودای دی و فردایم
هم از برای برآویختن نمی شایم
چو طوطیان ز کف تو شکر همی خایم
تمام گوهر هستی خویش بنمایم
به پای وهم نیم من درازپنهانم

سخن به جای بمان خویش بین کجایی تو

۱۷۴۳

اگر چه ما نه خروس و نه ماکیان داریم
به آفتاب حقایق به هر سحر گویم
گر از صفات تو نتوان نشان نمود ولی
دل چو شبنم ما را به بحر بازرسان
چو یوسف از کف گرگان دریده پیره‌نم
به دام تو که همه دام‌ها زبون ویند
ولیک بندگشا هر دم آن کند با ما
بنوش کردن زهر این چه جرات است مگر
به خرج کردن این نقد عمر مبشریم
نگیرد آینه زنگار هیچ اگر گیرد
یقین بنشکند آن نردبان وگر شکند
رهین روز چرایی چو شب کند روزی
بهار حله دریدی ز رشک و زرد شدی
دهان پر است و خموشم که تا بگویی تو

۱۷۴۴

بیار مطرب بر ما کریم باش کریم
دلم چو آتش چون در دمی شود زنده
بیامد آتش و بر راه عاشقان بنشست
ندا رسید به آتش که بر همه عشاق
گلیم از آب چو خواهی که تا برون آری
چو بایدت که تو را بحر دایه وار بود
درست و راست شد ای دل که در هوا دل را
الف مباح ز ابجد که سرکشی دارد

۱۷۴۵

فضول گشته ام امروز جنگ می جویم
تنا بسوز چو هیزم که از تو سیر شدم
لکن نهاد خیالش به چشمه چشمم
بگفتمش که به خونابه جامه چون شویی
به سوی تو همه خون است و سوی من همه آب

۱۷۴۶

بر آن شده ست دلم کآتشی بگیرانم
کمان عشق بدرم که تا بداند عقل

مرا بجوی همان جا که من همان جایم

ز بیضه سر کن و بنگر که ما کیان داریم
تو جمله جانی و ما از تو نیم جان داریم
ز بی نشانی اوصاف او نشان داریم
که دم به دم ز غریبی دو صد زیان داریم
ولی ز همت یعقوب پاسبان داریم
که هر قدم ز قدم دام امتحان داریم
که مادر و پدر و عم مگر که آن داریم
ز کان فضل تو تریاق بی کران داریم
ز عمربخش مگر عمر جاودان داریم
ز عین زنگ بدن روی دیدمان داریم
ز عین رخنه اشکست نردبان داریم
مکان بهل که مکانی ز لامکان داریم
اگر بدیش خبر کاین چنین خزان داریم
کز آن لب شکرینت شکرفشان داریم

به کوی خسته دلانی رحیم باش رحیم
چو دل مباح مسافر مقیم باش مقیم
که ای مسافر این ره یتیم باش یتیم
چو شعله های خلیلی نعیم باش نعیم
به زیر پای عزیزان گلیم باش گلیم
مثال دانه در رو یتیم باش یتیم
درست راست نیاید دو نیم باش دو نیم
مباح بی دو سر تو چو جیم باش چو جیم

منوش نکته مستان که یاوه می گویم
دلا برو تو ز پیشم تو را نمی جویم
بهانه کرد کز این آب جامه می شویم
بگفت خون همه زان سوست و من از این سویم
نه قبطیم که در این نیل موسوی خویم

که هر کی او نمرد پیش تو بمیرانم
که بی نظیرم و سلطان بی نظیرانم

مقام گنج شده ست این نهاد ویرانم
 فقیر فقرم و افتاده فقیرانم
 چو من اسیر توام پس امیر میرانم
 چو من فنا شوم از هر دو کس نفیرانم
 اسیر هیچ نداند که از اسیرانم
 چو عشق هیچ نخسبد ز عشق گیرانم
 همی گدازد مه منیر کز وزیرانم
 خدای کرد خمیری از آن خمیرانم
 خمیرمایه پذیرم نه از فطیرانم
 چو اختران سماوات از منیرانم
 که کودکی است که گویی که من ز پیرانم

میان حلقه عشاق ذوفنون باشم
 چرا بیسته هر داروی فسون باشم
 مقیم کعبه شوم کعبه را ستون باشم
 به دست نفس مخنث چرا زبون باشم
 شهید عشقم و اندر میان خون باشم
 مجوی حد و کنارم ز حد برون باشم
 ز روح قدس ز کرویان فزون باشم

زن زنانش آریم کش کشانش آریم
 گو بیا ما را بین ما از آن گلزاریم
 حق آن طره او که همه طراریم
 تا نپندارد که ما تهی گفتاریم
 زین سبب هر صبحی کشته آن یاریم
 نقد را نگذاریم پا بر این افشاریم
 تا بود در تن جان ما بر این اقراریم
 هین بفرما که ما بنده و اشکاریم
 وی از آن شیرینتر که همی پنداریم
 کن مدارا آخر کاندرا این قطاریم
 گر نی ما چون شیریم هم نی چون گفتاریم
 سر پیوشد چون ما کاشف اسراریم
 ما هنوز از خامی سخت ناهمواریم

که رفت در نظر تو که بی نظیر نشد
 من از کجا و مباحات سلطنت ز کجا
 من آن کسم که تو نامم نهی نمی دانم
 جز از اسیری و میری مقام دیگر هست
 چو شب بیاید میر و اسیر محو شوند
 به خواب شب گرو آمد امیری میران
 به آفتاب نگر پادشاه یک روزه ست
 منم که پخته عشقم نه خام و خام طمع
 خمیر کرده یزدان کجا بماند خام
 فطیر چون کند او فاطرالسماوات است
 تو چند نام نهی خویش را خمش می باش

۱۷۴۷

اگر به عقل و کفایت پی جنون باشم
 منم به عشق سلیمان زبان من آصف
 خلیل وار نیچم سر خود از کعبه
 هزار رستم دستان به گرد ما نرسد
 به دست گیرم آن ذوالفقار پر خون را
 در این بساط منم عندلیب الرحمان
 مرا به عشق پرورد شمس تبریزی

۱۷۴۸

می گریزد از ما و ما قوامش داریم
 می دود آن زیبا بر گل و سوسن ها
 می کند دلداری وان همه طراری
 دام دل بگشاییم بوسه زو برابیم
 هوش ما چون اختر یار ما خورشیدی
 گر بگوید فردا از غرور و سودا
 بحر او پرمجان مشرب محتاجان
 هر چه تو فرمایی عقل و دین افزایی
 ای لبانت شکر گیسوانت عنبر
 ساربان آهسته بهر هر دلخسته
 اندر این بیشه ستان رحم کن بر مستان
 هین خمش کان مه رو وان مه نازک خو
 با همو گوید سر خالق هر مخبر

۱۷۴۹

ملکم	همچون	زنان	بال	گه	فلکم	همچون	زنان	چرخ	گه
مشرکم	نی	ویم	زان	من	حق	رقصم	حق	پی	چرخم
بانمکم	زان	نمک	کان	آن	مرا	بخرید	مرا	دید	چون
شکم	انبان	یقین	بدرید	جان	در	بیشه	یقین	است	شیر
ملکم	روزی	کندش	قاضی	رضا	داده	ست	قضا	به	آن
یکم	چند	هر	نیست	منم	ماجوج		منم		یاجوج
چکم	های	خط	نکنی	تا	درآ	باغ	در	دهان	بربند

۱۷۵۰

دهنم	می	از	نکند	خالی	ذقنم	شیرین	نکند	تلخی
کنم	جامه	من	بیا	گوید	صبحدمی	هر	کندم	عریان
کنم	چه	من	نکند	او	ندهد	مهلت	جهد	در
تم	است	جان	او	از	سرم	است	گیج	از
پیرهنم	در	او	رود	چون	فلک	هفت	او	تنگ
سخنم	شیرین	اش	عربده	در	شیردل	من	او	از
نزنم	چونت		ساختمت	من	منی	در	تو	می
تنم	تن	من	زخمه	تو	من	هر	بر	من
کنم	چه	من	نیست	دل	برنکنی	دل	من	حاصل

۱۷۵۱

خوابم	بر	کن	خویش	عاشق	آبم	مده	کن	خویش	تشنه
محرابم	تو	خوش	خیال	ای	آیم	نماز	در	شب	تا
بشتابم	مرگ	سوی	زمان	در	یابم	فنا	در	خیال	گر
قلازم	چو	مسی	هر	جاذب	تو	گوهر	خیال	امید	بر
اسبابم		کاروان	رهزن	الاسباب		مسبب		امید	بر
تابم	نمی	بر	فراق	کاین	کن	پادشاهی	و	رحمتی	آر
دولابم	حیات	آب	بر	که	نال	همی	و	همی	زان
مهتابم	و	آفتاب	تویی	که	چشم	دل	و	چو	زان
القابم	و	نام	گردند	مست	شنوم	تو	نام	که	آن
سیمابم	چو	دل	این	بجهد	رسد	تو	آتش	که	آن
یابم	نمی	را	بخش	خود	سخن	غبار	کز	گفت	بس

۱۷۵۲

گفتم	ثمین	عنبر	را	پشک	گفتم	دین	نظام	خر	کون
گفتم	چمین	هر	نام	بس	گراف	ز	آخرجهان	این	اندر

طوق	بر	گردن	کپی	بستم	نام	اعلا	بر	اسفلین	گفتم
عجز	خواهید	روح	را	که	ز	عجز	روح	بهر	طین
حلیه	آدم	و	خلیفه	حق	بهر	ابلیس	و	هر	لعین
زاغ	را	بلبل	چمن	خواندم	خار	را	سرو	و	یاسمین
دیو	را	جبرئیل	کردم	نام	ژاژ	را	حجت	مبین	گفتم
ای	دریغا	که	کان	نفرین	را	از	طمع	چند	آفرین
از	خری	بود	آن	نبد	ز	خر	ماده	را	تکین
توبه	کردم	از	این	خطا	گفتن	همه	عمرم	بس	ار

۱۷۵۳

آدم	باز	تا	چنان	گردم	که	چو	خورشید	جمله	جان
سر	خم	رحیق	بگشایم	سرد	سرد	بزم	سرخوشان	گردم	گردم
عشرت	اکنون	علم	به	صحرا	زد	چو	فکرت	چرا	نهان
باغ	خلد	است	جان	من	قره	العین	باغبان	گردم	گردم
برنگردم	به	گرد	خود	چون	گرد	قطبان	چو	آسمان	گردم
چون	شیم	روز	گشت	ای	سلطان	از	بام	و	پاسبان
کان	زرم	نیم	زر	محدود	که	پی	سنگ	امتحان	گردم
تن	زن	از	هی	شبانانه	پادشاهم	چرا	شبان	گردم	گردم

۱۷۵۴

آتشی	از	تو	در	دهان	دارم	لیک	صد	مهر	بر
دو	جهان	را	کند	یکی	لقمه	شعله	هایی	که	در
گر	جهان	جملگی	فنا	گردد	بی	جهان	ملک	صد	جهان
کاروان	ها	که	بار	آن	شکر	است	من	ز	مصر
من	ز	مستی	عشق	بی	خبرم	که	از	آن	سود
چشم	تن	بود	درفشان	از	عشق	تا	کنون	جان	درفشان
بند	خانه	نیم	که	چون	عیسی	خانه	بر	چارم	آسمان
شکر	آن	را	که	جان	دهد	تن	را	جان	جان
آنچ	داده	ست	شمس	تبریزی	ز	من	آن	جو	که

۱۷۵۵

در	طریقت	دو	صد	کمین	دارم	لیک	صد	چشم	خرده
این	نشان	ها	که	بر	رخم	پیدااست	از	شاه	همنشین
آن	یکی	گنج	کز	جهان	بیش	است	در	دل	و
ظلمت	شک	جای	من	بادا	گر	از	آن	رو	سر
من	نهانی	ز	جبرئیل	امین	جبرئیل	دگر	امین	دارم	دارم
نقش	چین	مر	مرا	چه	کار	آید	بر	رخ	ز

اسپ اقبال را بیرم پی زانک بر پشت عشق زین دارم
 پای دار است جان من در عشق چونک پاهای آهنین دارم
 از دمم بوی باغ می آید کز درون باغ و یاسمین دارم
 از فرح پایم از زمین دور است چونک در لامکان زمین دارم
 رو به تبریز شرح این بطلب زانک من این ز شمس دین دارم

۱۷۵۶

تا به جان مست عشق آن یارم سرده باده های انوارم
 هر دمی گر نه جان نو دهمم ای دل از جان خویش بیزارم
 گرد آن مه چو چرخ می گردم پس دگر چیست در زمین کارم
 بر سر کارگاه خوبی بود سوزنش کرده ست چون تارم
 سوزنم چنگ شد از او در تار تا به آواز زیر می زارم
 تا من این کارگاه عالم را کو حجاب حق است بردارم
 تا بسوزم حجاب غفلت و خواب ز آتش چشم های بیدارم
 تا بیابم ز شمس تبریزی صحت این ضمیر بیمارم

۱۷۵۷

همتم شد بلند و تدبیرم جز به پیش تو من نمی میرم
 تو دهانم گرفته ای که خموش تو دهان گیر و من جهان گیرم
 زان ز عالم ربوده ام حلقه که به دست توست زنجیرم
 پیر ما را ز سر جوان کرده ست لاجرم هم جوان و هم پیرم
 چون گشاد من از کمان تو است راست رو خصم دوز چون تیرم
 با گشادت چه جای تیر و کمان هر دو را بشکنم بنپذیرم
 دیدن غیر تو نفاق بود من نه مرد نفاق و تزویرم
 با من آمیختی چو شکر و شیر چون شکر در گداز از آن شیرم
 طاقتم طاق شد ز جفتی خویش درمیفکن دگر به تاخیرم
 درد تاخیر چون برآرد دود برود تا اثر تاثیرم

۱۷۵۸

در وصال چرا بیاموزم در فراقت چرا بیاموزم
 یا تو با درد من بیامیزی یا من از تو دوا بیاموزم
 می گریزی ز من که نادانم یا بیامیزی یا بیاموزم
 پیش از این ناز و خشم می کردم تا من از تو جدا بیاموزم
 چون خدا با تو است در شب و روز بعد از این از خدا بیاموزم
 در فراق سزای خود دیدم چون بدیدم سزا بیاموزم
 خاک پای تو را به دست آرم تا از او کیما بیاموزم
 آفتاب تو را شوم ذره معنی والضحی بیاموزم

کهربای تو را شوم کاهی
از دو عالم دو دیده بردوزم
سر مازاغ و ماطغی را من
در هوایش طواف سازم تا
بند هستی فروگشادم تا
همچو ماهی زره ز خود سازم
همچو دل خون خورم که تا چون دل
در وفا نیست کس تمام استاد
ختمش این شد که خوش لقای منی

۱۷۵۹

اه چه بی رنگ و بی نشان که منم
گفتی اسرار در میان آور
کی شود این روان من ساکن
بحر من غرقه گشت هم در خویش
این جهان و آن جهان مرا مطلب
فارغ از سودم و زیان چو عدم
گفتم ای جان تو عین مایی گفت
گفتم آنی بگفت های خموش
گفتم اندر زبان چو درنامد
می شدم در فنا چو مه بی پا
بانگ آمد چه می دوی بنگر
شمس تبریز را چو دیدم من

۱۷۶۰

به خدایی که در ازل بوده ست
نور او شمع های عشق فروخت
از یکی حکم او جهان پر شد
در طلسمات شمس تبریزی
که از آن دم که تو سفر کردی
همه شب همچو شمع می سوزیم
در فراق جمال او ما را
آن عنان را بدین طرف برتاب
بی حضورت سماع نیست حلال
یک غزل بی تو هیچ گفته نشد
بس به ذوق سماع نامه تو

حی و دانا و قادر و قیوم
تا بشد صد هزار سر معلوم
عاشق و عشق و حاکم و محکوم
گشت گنج عجایبش مکتوم
از حلاوت جدا شدیم چو موم
ز آتشش جفت وز انگین محروم
جسم ویران و جان در او چون بوم
زفت کن پیل عیش را خرطوم
همچو شیطان طرب شده مرحوم
تا رسید آن مشرفه مفهوم
غزلی پنج شش بشد منظوم

شام	ما	از	تو	صبح	روشن	باد	ای	به	تو	فخر	شام	و	ارمن	و	روم
۱۷۶۱															
ما	همه	از	الست	همدستیم	عاقبت	شکر	بازپیوستیم								
ما	همه	همدلیم	و	همراهیم	جمله	از	یک	شراب	سر مستیم						
ما	ز	کونین	عشق	بگریدیم	جز	که	آن	عشق	هیچ	نپرستیم					
چند	تلخی	کشید	جان	ز	عاقبت	از	فراق	وارستیم							
آفتابی	درآمد	از	روزن	کرد	ما	را	بلند	اگر	پستیم						
آفتابا	مکش	ز	ما	دامن	نی	که	بر	دامن	تو	بنشستیم					
از	شعاع	تو	است	اگر	لعلیم	از	تو	هستیم	ما	اگر	هستیم				
پیش	تو	ذره	وار	رقصانیم	از	هوای	تو	بند	بشکستیم						
۱۷۶۲															
آمدستیم	تا	چنان	گردیم	که	چو	خورشید	جمله	جان	گردیم						
مونس	و	یار	غمگنان	باشیم	گل	و	گلزار	خاکیان	گردیم						
چند	کس	را	نیم	خاص	چو	زر	همه	همچو	بحر	و	کان	گردیم			
جان	نماییم	جسم	عالم	را	قره	العین	دیدگان	گردیم							
چون	زمین	نیستیم	یغماگاه	ایمن	و	خوش	چو	آسمان	گردیم						
هر	کی	ترسان	بود	چو	ترسایان	همچو	ایمان	بر	او	امان	گردیم				
هین	خمش	کن	از	آن	هم	افزونیم	که	بر	الفاظ	و	بر	زبان	گردیم		
۱۷۶۳															
ما	که	باده	ز	دست	یار	خوریم	کی	چو	اشتر	گیاه	و	خار	خوریم		
ایمنیم	از	خمار	مرگ	ایرا	می	باقی	بی	خمار	خوریم						
جام	مردان	بیار	تا	کامروز	بی	محابا	و	مردوار	خوریم						
به	دم	ناشمرده	زنده	شویم	اندر	آن	دم	که	بی	شمار	خوریم				
ساقیا	پای	دار	تا	ز	می	سرجوش	پایدار	خوریم							
پی	این	شیر	مست	می	پویم	تا	کباب	از	دل	شکار	خوریم				
زان	دیاریم	کز	حدث	پاک	است	روزی	پاک	از	آن	دیار	خوریم				
نه	چو	کرکس	اسیر	مرداریم	نه	چو	لک	لک	ز	حرص	مار	خوریم			
۱۷۶۴															
ناله	بلبل	بهار	کنیم	تا	بدان	بلبلان	شکار	کنیم							
کار	او	ناز	و	کار	ما	لابه	است								
در	گلستان	رویم	و	گل	چینیم										
اندرآیم	مست	در	بازار	همه	را	مست	و	بی	قرار	کنیم					
سیم	با	یار	خوش	عذار	خوریم	خدمت	چشم	پر خمار	کنیم						
کس	نداند	خدای	داند	و	بس	عیش	هایی	که	با	نگار	کنیم				

کنیم	آشکار	تو	با	راز	باشی	ما	رازدار	اگر	تو
کنیم	تبار		خالق	خدمت	تاتار	از	خلق	گریزند	می
کنیم	بار	چه	ما	نیست	بگریز		اشتران	کردند	بار
کنیم	شمار		مردمان	اشتر	بام	بر	و	خیزان	خلق

۱۷۶۵

تویم	هوای	در	که	کن	رحمتی	فزای	جان	روی	عاشق
تویم	هوای	در	ذره	همه	ما	و	آفتابی	به	تو
تویم	سرای	در		بر	منتظر	روی	پرده	زین	تا
تویم	لقای		شربت	از	بیخود	مجلس	میان	که	ای
تویم	آشنای		دوست	ای	کآخر	ما	مکش	چون	خیره
تویم	رضای		بنده	همه	ما	به	کشتن	می	تو
تویم	پای		خاک	زاده	ای	سلیمانیم	با	چه	گر
تویم	گدای		بنده	همه	ما	هایی	جان	تبریز	شمس

۱۷۶۶

بگریزیم	زمانه	از	زمان	یک	برانگیزیم	ای	فتنه	تا	خیز
برخیزیم	خویش		پیش	همه	بنشینیم		نشاط	بساط	بر
نیامیزیم	خسان		کسان	با	نگزینیم		ظریف	حریف	جز
ریزیم	قدح	در	آسوده	می	نخوریم	جهان	در	بیهوده	غم
پرهیزیم	و		زهد	نه	طرییم	و	شادی	گرفتار	ما
نستیزیم	و		رویم	بر	ما	با	فلک	کند	گر
در آویزیم	کسی		هر	چند	آویز	دست	هیچ	نداریم	چون
تبریزیم	شاه		جاوید	مست	تبریزی	شمس	است	باقی	عیش

۱۷۶۷

خوانیم	می	چه	لب	زیر	هر	نفس	زیر	چه	تو
ویرانیم	گاه		گنج	گهی	ما	گهی	کسی	آورد	چون
گردانیم	چرخ		همچو	سبب	زان	سبب	در	ماست	چرخ
مهمانیم	جمله		خانه	این	چون	در	این	اندر	کی
سلطانیم	چه		ما	که	به	صفت	این	گدای	گر
زندانیم	به		اگر	امروز	چه	غم	در	همه	چونک
نرنجانیم	هم		و	نرنجیم	هم	نرنجیم	از	کس	تا
چندانیم	هزار		هزاران	صد	شمس	تبریز	چونک	شد	مهمان

۱۷۶۸

افروختم	خرد		چراغ	چند	دوختم	دل	قد	بر	چند
آموختم	بوالعجب		بس	گردش	نیست	قراریش	که	را	پیر

گنج کرم آمد مهمان من
 حاصل از این سه سخنم بیش نیست
 بر مثل شمع من پاکباز
 بس که بسی نکته عیسی جان
 بس که اذا تم دنا نقصه

۱۷۶۹

ای دل صافی دم ثابت قدم
 سر نهی جز به اشارات دل
 از طرب باد تو و داد تو
 رقص کنان خواجه کجا می روی
 خواجه کدامین عدم است این بگو
 عشق غریب است و زبانش غریب
 خیز که آورده امت قصه ای
 بشنو این حرف غریبانه را
 از رخ آن یوسف شد قعر چاه
 قصر شد آن حبس و در او باغ و راغ
 همچو کلوخی که در آب افکنی
 همچو شب ابر که خورشید صبح
 همچو شرابی که عرب خورد و گفت
 از طرب این حبس به خواری و نقص
 ای خرد از رشک دهانم مگیر
 گر چه درخت آب نهان می خورد
 هر چه بدزدید زمین ز آسمان
 گر شبه دزدیده ای و گر گهر
 رفت شب و روز تو اینک رسید

۱۷۷۰

آمد سرمست سحر دلبرم
 گرم شد و عربده آغاز کرد
 تو به دو پر می پری و من به صد
 گر چه فروتر بنشستم ز لطف
 یک قدم بیست چو جام شماست
 ساغر من تا لب و باقی به نیم
 صورت من ناید در چشم سر
 من پنهان در دل و دل هم پنهان

وام فقیران ز کرم توختم
 سوختم و سوختم و سوختم
 ریختم آن دخل که اندوختم
 در دل و در گوش خر اسپوختم
 تا بنگوید صنم شوخ تم
 جات لکی تندر خیر الامم
 بر ورق عشق ازل چون قلم
 رقص کنانیم چو شقه علم
 سوی گشایشگه عرصه عدم
 گوش قدم داند حرف قدم
 همچو غریب عربی در عجم
 بشنو از بنده نه بیش و نه کم
 قصه غریب آمد و گوینده هم
 روشن و فرخنده چو باغ ارم
 جنت و ایوان شد و صفة حرم
 باز شود آب در آن دم ز هم
 ناگه سر برزند از چاه غم
 صل علی دنتها و ارتسم
 می نگرد بر فلک محتشم
 قد شهد الله و عد النعم
 بان علی شعبته ما کتم
 فصل بهاران بدهد دم به دم
 ور علم افراشتی و گر قلم
 سوف یری النائم ماذا احتلم

گر قدحی بیشتر از من خوری
 گر به دو صد کوه چو بز بردوی
 چون بدوم مه نبود همتمکم
 چون ببرم دست به سوی سلاح
 خشک نماید بر تو این غزل
 کور نه ام لیک مرا کیمیاست
 جزو و کلم یار مرا درخور است

۱۷۷۱

شد ز غمت خانه سودا دلم
 در طلب زهره رخ ماه رو
 فرش غمش گشتم و آخر ز بخت
 آه که امروز دلم را چه شد
 از طلب گوهر گویای عشق
 روز شد و چادر شب می درد
 از دل تو در دل من نکته هاست
 گر نکنی بر دل من رحمتی
 ای تبریز از هوس شمس دین

۱۷۷۲

چند گهی فاتحه خوانت کنم
 پیر شدی در غم ما باک نیست
 هیچ غم جان مخور ار جان برفت
 آنچه محال است تصور دهم
 ره دهمت تا به اصول اصول
 گر چه کلیمی همه در اعتراض

۱۷۷۳

بار دگر جانب یار آمدیم
 بر سر و رو سجده کنان جمله راه
 نافه آهو چو بزد بر دماغ
 دام بشر لایق آن صید نیست
 پار دل پاره رفوی تو دید
 ای همه هستی مکن از ما کنار
 همچو ستاره سوی شیطان کفر
 همچو ابابیل سوی پیل گبر
 باز چو بینیم رخ عاشقان

من دو سبو بیشتر از تو خورم
 من که و بز را دو شکم بردرم
 چون بجهم چرخ بود چنبرم
 دشنه خورشید بود خنجرم
 چون نشدی تر ز نم کوثرم
 این درم قلب از آن می خرم
 نی خوردم غم و نه من غم خورم

در طلبت رفت به هر جا دلم
 می نگرد جانب بالا دلم
 رفت بر این سقف مصفا دلم
 دوش چه گفته است کسی با دلم
 موج زند موج چو دریا دلم
 در پی آن عیش و تماشا دلم
 آه چه ره است از دل تو تا دلم
 وای دلم وای دلم وا دلم
 چند رود سوی ثریا دلم

از پس آن شاه جهانتم کنم
 پیر بیا تا که جوانتم کنم
 بگلر لشکرگه جانتم کنم
 وجه محالیش بیانتم کنم
 راه چه باشد که چنانت کنم
 کشف کنم خضر زمانتم کنم

خیره نگر سوی نگار آمدیم
 تا سر آن گنج چو مار آمدیم
 دام گرفتیم و شکار آمدیم
 پس تو بگو ما به چه کار آمدیم
 بر طمع دولت پار آمدیم
 زانک ز هستی به کنار آمدیم
 نطف زنانیم و شرار آمدیم
 سنگ زنانیم و دمار آمدیم
 با طبق سیم نثار آمدیم

ما	به	تماشای	تو	بازآمدیم	جانب	دریای	تو	بازآمدیم
سیل	غمّت	خانه	دل	برد	زود	به	صحرای	بازآمدیم
چون	سر	ما	مطبخ	سودای	بر	سر	سودای	بازآمدیم
از	سر	چه	صد	رسن	تا	سوی	بالای	بازآمدیم
ناله	سرنای	تو	در	جان	در	پی	سرنای	بازآمدیم

گر	تو	کنی	روی	ترش	زحمت	از	این	جا	بیرم
عبس	وجها	سندی	کان	سناه	مددی				
زنده	نباشد	دل	من	گر	به	مهش	دل	ندهم	
مبسمه	بلبلنی	عابسه	زلزلنی						
گر	کزی	آرم	سوی	او	همچو	کمان	تیر	خورم	
بارحتی	فکرته	هیجنی	قلقلنی						
گر	پی	رایش	نروم	باد	گسسته	رگ	من		
ظلت	به	مقتنیا	مرتزقا	مجتنیا					
چونک	شکارش	نشوم	خواجه	یقین	دان	که	سگم		
کنت	ثقیلا	کسلا	خففنی	جذبته					
گفتم	بسته	ست	دلم	گفت	منم	فقل	گشا		
رو	سخن	کار	مگو	کز	همه	آزاد	شدم		

منم	آن	بنده	مخلص	که	از	آن	روز	که	زادم
کتب	العشق	بانی	بهوی	العاشق	اعلم				
چو	شراب	تو	بنوشم	چو	شراب	تو	بجوشم		
قمر	الحسن	اتانی	و	الی	الوصل	دعانی			
ز	میانم	چو	گزیدی	کمر	مهر	تو	بستم		
نصر	العشق	اجیوا	و	الی	الوصل	انیوا			
چه	کنم	نام	و	نشان	را	چو	ز	تو	گم
لمع	العشق	توالی	و	علی	الصبر	تعالی			
چو	تویی	شادی	و	عیدم	چه	نکوبخت	و	سعیدم	
خدعوننی	نهبونی	اخذونی	غلبونی						
نه	بدرم	نه	بدوزم	نه	بسازم	نه	بسوزم		
ملک	الشرق	تشرق	و	علی	الروح	تعلق			
چه	کساد	آید	آن	را	که	خریدار	تو	باشی	
نفس	العشق	عتادی	و	عمیدی	و	عمادی			

دل	و	جان	را	ز	تو	دیدم	دل	و	جان	را	به	تو	دادم
فالیه	نتراجع	و	الیه	نتحاکم									
چو	قبای	تو	بیوشم	ملکم	شاه	قبادم							
و	رعانی	و	سقانی	هو	فی	الفضل	مقدم						
چو	بدیدم	کرم	تو	به	کرم	دست	گشادم						
طلع	البدر	فطیوا	قدم	الحب	و	انعم							
چه	کنم	سیم	و	درم	را	چو	در	این	گنج	فتادم			
طمس	البدر	هلالا	خضع	القلب	و	اسلم							
دل	خود	بر	تو	نهادم	به	خدا	نیک	نهادم					
وعدونی	کذبونی	فالی	من	انظلم									
نه	اسیر	شب	و	روزم	نه	گرفتار	کسادم						
غسق	النفس	تفرق	ربض	الکفر	تهدم								
چو	فزودی	تو	بهایم	که	کند	طمع	مزادم						
فمن	العشق	تدثر	و	من	العشق	تختم							

روش زاهد و عابد همگی ترک مراد است
 لك يا عشق وجودی و ركوعی و سجودی
 چو مرا دیو ربودی طریم یاد تو بودی
 الف الدهر بعادی جرح البعد فوادی
 به صفت کشتی نوحم که به باد تو روانم
 فاری الشمل تفرق و اری الستر تمزق
 من اگر کشتی نوحم چه عجب چون همه روحم
 و اری البدر تکور و اری النجم تکدر
 چو به بحر تو درآیم به مزاج آب حیاتم
 فقد اهدانی ربی و اتی الجد بحبی
 به خدا باز سپیدم که به شاه است امیدم
 نزل العشق بداری معه کاس عقاری
 چو بسازیم چو عیدم چو بسوزیم چو عودم
 بک احیی و اموت بک امسک و افوت
 چو ز تبریز بتابد مه شمس الحق والدین

۱۷۷۷

انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم
 الحمد لله الذی من علینا بالثنا
 یا اولیا لا تحزنوا اربحتکم لا تغبنوا
 یا رب اشرح صدرنا یا رب ارفع قدرنا
 ما لی اله غیره نال البرا یا خیره
 بوی دل آید از سخن دل حاصل آید از سخن

۱۷۷۸

رحت انا من بینکم غبت کذا من عینکم
 اخواننا اخواننا ان الزمان خاننا
 قد فاتنا اعمارنا و استنسیت اخبارنا
 استوثقوا ادیانکم و استغنموا اخوانکم

۱۷۷۹

اتیناکم اتیناکم فحیونا نحییکم
 دخلنا دارکم سکری فشکرا ربنا شکرا
 خرجنا من قری الوادی دخلنا القصر یا حادی
 فاحف القصر لا تبدی و من یسالک لا تهدی
 و تسقینا و تشفینا و مثل السر تخفینا

۱۷۸۰

بنما ترک چه گویم چو تویی جمله مرادم
 لك بخلی لك جودی و لك الدهر منظم
 تو چنانم بریودی که بشد یاد ز یادم
 فقد النوم وسادی و سعاداتی نوم
 چو مرا باد تو دادی مده ای دوست به بادم
 و اری السقف تخرق و اری الموج تلاطم
 من اگر فتح و فتوحم چه عجب شاه نژادم
 و اری البحر تسجر و اری الهلك تفاقم
 چو فتم جانب ساحل حجرم سنگ و جمادم
 نهض الحب لطبی و تدارک و ترحم
 سوی مردار چه گردم نه چو زاغم نه چو خادم
 هو معراج سواری و علی السطح کسلم
 ز تو گریم ز تو خندم ز تو غمگین ز تو شادم
 بک فی الدهر سکوت بک قلبی یتکلم
 بفروزد ز مه او فلک جهد و جهادم

لا تياسوا من غابکم لا تدنسوا اثوابکم
 فی ظل دین مسند لا تغلقوا ابوابکم
 اشجعتکم لا تجبنوا لا تحقروا القابکم
 یا رب اظهر بدرنا لا تعبدوا اربابکم
 طاب الموافی سیره لا تخسرو اعقابکم
 تا مقبل آید از سخن لا تهتكوا جلبابکم

لا تغفلوا عن حینکم لا تهدموا دارینکم
 لا تنسوا هجراننا لا تهدموا دارینکم
 و استثقلت اوزارنا لا تهدموا دارینکم
 و استعشقوا ایمانکم لا تهدموا دارینکم

و لو لاکم و لقیاکم لما کنا بودایکم
 ذکرتم عهدنا ذکرنا و نادانا منادیکم
 توافیتم بمیعادی و باح الراح ساقیکم
 فانت الغوث و المجدی اذا ناجی مناجیکم
 و هذا کله فضل فانا لا نکافیکم

اقبل الساقى علينا حاملا كاس المدام
اشبعوا من غير اكل و اسمعوا من غير اذن
ايها العشاق طيبوا و اسكروا من كاسنا
انهضوا نادى المنادى الصلا اين الرجال
اشربوا سقيا لكم ثم اطربوا غنما لكم
واقفونا واقفونا فى طريق الاتحاد
يا نديمى سل سبيلا نحو عين السلسيل

١٧٨١

قد رجعنا قد رجعنا جائيا من طوركم
كل من يرجو وجودا يغتنم من جودكم
ليس يشقى بالرزايا من يكن محفوظكم
حارت ابصار البرايا فى بديهياتكم
ليس يهدى قلبنا الا نسيم منكم

١٧٨٢

ظننتم ايا عذال ان قد عدلتم
و ما ضاء ذاك البدر الا لاهله
فما مل من ذاق الصبايه و الهوى
و ان ذقتموا ما ذقتموه بحقها

١٧٨٣

فان وفق الله الكريم وصالكم
تصدقت بالروح العزيز لشكرها
الى كم اقاسى هجركم و فراقكم
تناقص صبرى بازدياد ملالكم
عمى العين من تذكارها حركاتكم
رآنى الهوى يوما الاعب غفلتى
لقد جاء من تبريز روح مجسم

١٧٨٤

على اهل نجد الثنا و سلام
فضيلته للفاضلين بصيره
بصيره اهل الله منه مكحل
ايا ساكنيها من فضيله سىدى
و لو لا حجاب العز ارخى مليكنا
مليك اذا لاحت شعاشع خده
سقى الله وقتا انطقانا كلامه

فاشربوا من كاس خلد و اتركوا كل الطعام
و انطقوا من غير حرف و اسكتوا تم الكلام
و اركبوا ظهر المعالى و ادخلوا بين الزحام
جاء كم نادى القيامه فى الهوى نعم القيام
ان هذا يوم عيد عيدوا بعد الصيام
انما نحن كنهز فرقه و السلام
قم لنا نفتح جنانا من جنان يا غلام

انظرونا انظرونا نقتبس من نوركم
كل من ارداه عسر نال من ميسوركم
لا يبالي بالبرايا خاضعى منصوركم
من يلاقى من يسوق الخيل فى مستوركم
ليس يجلى طرفنا الا بقربى دوركم

تظنون ان الحق فيما عدلتم
و غادركم انواره فضللتم
و انكم ما ذقتم فمللتم
و لا مشرب العشاق يوما وصلتم

و عاين روحى حسنكم و جمالكم
فبالله ارحموا ذلى و عشقى فما لكم
الى كم اوانس طيفكم و خيالكم
فياليتنى افنى كصبرى ملالكم
و غنجاتها ويلاكم و دلالكم
فصاح علينا صيحه العشق والكم
الا فانثروا فى حب نعليه ما لكم

و عيشتنا فى غيرهم لحرام
ملاحظته للعاشقين قوام
و عشره اهل الحق فيه مدام
لكم عيشه مرضيه و دوام
لكان على باب المليك زحام
لا صبح حيا صخره و رخام
ففى الروح من ذاك الكلام كلام

۱۷۸۵

تویی تویی گلزار من گلزار من بگو بگو اسرار من اسرار من
تویی تویی هم کیش من هم کیش من تویی تویی هم خویش من هم خویش من
روز و شبم مونس تویی مونس تویی دام مرا خوش آهوی خوش آهوی
تیر بلا چون دررسد چون دررسد هم اسپری هم جوشنی هم جوشنی
دل را کجا پنهان کنم در دلبری تو بی حدی تو بی حدی
چون سوی من میلی کنی میلی کنی روشن شود چشمان من چشمان من
چون سایه ها در چاشتگه فتح و ظفر پیشت دود پیشت دود
بخشایش و حفظ خدا حفظ خدا پیوسته در درگاه تو درگاه تو

سرو خرامان منی ای رونق بستان من
وز چشم من بیرون مشو ای شعله تابان من
چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من
ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من
سرمست و خندان اندرآ ای یوسف کنعان من
ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من
ای شاخ ها آبست تو ای باغ بی پایان من
پیش چراغم می کشی تا وا شود چشمان من
ای آن پیش از آن ها ای آن من ای آن من
اندیشه ام افلاک نی ای وصل تو کیوان من
در آب حیوان مرگ کو ای بحر من عمان من
بر بوی شاهنشاه من شد رنگ و بو حیران من
بی تو چرا باشد چرا ای اصل چار ارکان من
ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من

بنوشت توقیعت خدا کالآخرون السابقون
سر کرده صورت های او از بحر جان آبگون
در سجده شکر آمده سرهای نحن الصافون
شبذیز می رانند خوش هر روز در دریای خون
رقصان و خندان چون شکر ز انا الیه راجعون
نه چرخ صدق ها زند تو منکری نک آزمون
خود کوه مسکین که بود آن جا که شد موسی زبون
کو آسمان کو ریسمان کو جان کو دنیای دون
گر چه ز بیرون ذره ای صد آفتابی از درون

بیا بیا دلدار من دلدار من درآ درآ در کار من در کار من
بیا بیا درویش من درویش من مرو مرو از پیش من از پیش من
هر جا روم با من روی با من روی هر منزلی محرم شوی محرم شوی
ای شمع من بس روشنی بس روشنی در خانه ام چون روزنی چون روزنی
صبر مرا برهم زدی برهم زدی عقل مرا رهن شدی رهن شدی
ای فخر من سلطان من سلطان من فرمان ده و خاقان من خاقان من
هر جا تویی جنت بود جنت بود هر جا روی رحمت بود رحمت بود
فضل خدا همراه تو همراه تو امن و امان خرگاه تو خرگاه تو

۱۷۸۶

دزدیده چون جان می روی اندر میان جان من
چون می روی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو
هفت آسمان را بردرم وز هفت دریا بگذرم
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم
بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا
از لطف تو چو جان شدم وز خویشتن پنهان شدم
گل جامه در از دست تو ای چشم نرگس مست تو
یک لحظه داغم می کشی یک دم به باغم می کشی
ای جان پیش از جان ها وی کان پیش از کان ها
منزلگه ما خاک نی گر تن بریزد باک نی
مر اهل کشتی را لحد در بحر باشد تا ابد
ای بوی تو در آه من وی آه تو همراه من
جانم چو ذره در هوا چون شد ز هر ثقلی جدا
ای شه صلاح الدین من ره دان من ره بین من

۱۷۸۷

گر آخر آمد عشق تو گردد ز اول ها فزون
زرین شده طغرای او ز انا فتحناهای او
آدم دگر بار آمده بر تخت دین تکیه زده
رستم که باشد در جهان در پیش صف عاشقان
هر سو دو صد ببریده سر در بحر خون زان کر و فر
گر سایه عاشق فتد بر کوه سنگین برجهد
بر کوه زد اشراق او بشنو تو چاقاچاق او
خود پیش موسی آسمان باشد کمینه نردبان
تن را تو مستی گاه دان در زیر او دریای جان

خورشیدی و زرین طبق دیگ تو را پخته است حق
او پار کشتی کاشته امسال برگ افراشته
جان مست گشت از کاس او ای شاد کاس و طاس او
ای شمس تبریز از کرم ای رشک فردوس و ارم

۱۷۸۸

تا کی گریزی از اجل در ارغوان و ارغنون
تا کی زنی بر خانه ها تو قفل با دندانها
شد اسب و زین نقره گین بر مرکب چوبین نشین
برکن قبا و پیرهن تسلیم شو اندر کفن
دزدیده چشمک می زدی همراز خوبان می شدی
ای کرده بر پاکان زنج امروز بستندت زنج
کو عشرت شب های تو کو شکرین لب های تو
کو صرفه و استیزه ات بر نان و بر نان ریزه ات
کو آن فضولی های تو کو آن ملولی های تو
این باغ من آن خان من این آن من آن آن من
کو آن دم دولت زدن بر این و آن سبب زدن
هرگز شبی تا روز تو در توبه و در سوز تو
امروز ضربت ها خوری وز رفته حسرت ها خوری
زان سست بودن در وفا بیگانه بودن با خدا
چون آینه باش ای عمو خوش بی زبان افسانه گو

۱۷۸۹

ای عاشقان ای عاشقان هنگام کوچ است از جهان
نک ساربان برخاسته قطارها آراسته
این بانگ ها از پیش و پس بانگ رحیل است و جرس
زین شمع های سرنگون زین پرده های نیلگون
زین چرخ دولابی تو را آمد گران خوابی تو را
ای دل سوی دلدار شو ای یار سوی یار شو
هر سوی شمع و مشعله هر سوی بانگ و مشعله
تو گل بدی و دل شدی جاهل بدی عاقل شدی
اندر کشاکش های او نوش است ناخوش های او
در جان نشستن کار او توبه شکستن کار او
ای ریش خند رخنه جه یعنی منم سالار ده
تخم دغل می کاشتی افسوس ها می داشتی
ای خر به کاه اولیتری دیگی سیاه اولیتری

مطلوب بودی در سبق طالب شدستی تو کنون
سراز زمین برداشته بر خویش می خواند فسون
طاسی که بهر سجده اش شد طشت گردون سرنگون
تا چنگ اندر من زدی در عشق گشتم ارغنون

نک کش کشانت می برند انا الیه راجعون
تا چند چینی دانه ها دام اجل کردت زیون
زین بر جنازه نه بینستان این دنیای دون
بیرون شو از باغ و چمن ساکن شو اندر خاک و خون
دستک زنان می آمدی کو یک نشان ز آن ها کنون
فرزند و اهل و خانه ات از خانه کردندت برون
کو آن نفس کز زیرکی بر ماه می خواندی فسون
کو طوق و کو آویزه ات ای در شکافی سرنگون
کو آن نغولی های تو در فعل و مکر ای ذوفنون
ای هر منت هفتاد من اکنون کهی از تو فزون
کو حمله ها و مشت تو وان سرخ گشتن از جنون
نابوده مهراندوز تو از خالق ریب المنون
زان اعتقاد سرسری زان دین سست بی سکون
زان ماجرا با انبیا کاین چون بود ای خواجه چون
زیرا که مستی کم شود چون ماجرا گردد شجون

در گوش جانم می رسد طبل رحیل از آسمان
از ما حلالی خواسته چه خفته اید ای کاروان
هر لحظه ای نفس و نفس سر می کشد در لامکان
خلقی عجب آید برون تا غیب ها گردد عیان
فریاد از این عمر سبک زنه از این خواب گران
ای پاسبان بیدار شو خفته نشاید پاسبان
کامشب جهان حامله زاید جهان جاودان
آن کو کشیدت این چنین آن سو کشاند کش کشان
آب است آتش های او بر وی مکن رو را گران
از حيله بسیار او این ذره ها لرزان دلان
تا کی جهی گردن بنه و ر نی کشندت چون کمان
حق را عدم پنداشتی اکنون بین ای قلتبان
در قعر چاه اولیتری ای ننگ خانه و خاندان

در من کسی دیگر بود کاین خشم ها از وی جهد
در کف ندارم سنگ من با کس ندارم جنگ من
پس خشم من زان سر بود وز عالم دیگر بود
بر آستان آن کس بود کو ناطق اخرس بود

۱۷۹۰

دلدار من در باغ دی می گشت و می گفت ای چمن
گفتم صلاهی ماجرا ما را نمی پرسی چرا
گفتم ز پرسش تو بحل باری اشارت را مهل
گفتم که چونی در سفر گفتا که چون باشد قمر
گشتن به گرد خود خطا الا جمال قطب را
هم ساریان هم اشتران مستند از آن صاحب قران
ای عشرت و ای ناز ما ای اصل و ای آغاز ما
ای عشق تو در جان من چون آفتاب اندر حمل
چون اولین و آخرین در حشر جمع آید یقین
مجنون چو بیند مر تو را لیلی بر او کاسد شود
در جست و جوی روی تو در پای گل بس خارها
گر آفتاب روی تو روزی ده ما نیستی
حیوان چو قربانی بود جسمش ز جان فانی بود
آتش بگوید شرحه را سر حیاتات بقا
نعره زنند آن شرحه ها یا لیت قومی یعلمون
نی ترش ماند در دلی نی پای ماند در گلی
هست این سخن را باقیی در پرده مشتاقیی

۱۷۹۱

بویی همی آید مرا مانا که باشد یار من
کی یاد من رفت از دلش ای در دل و جان منزلش
خاصه کنون از جوش او زان جوش بی روپوش او
پرده ست بر احوال من این گفتی و این قال من
کو نعره ای یا بانگی اندرخور سودای من
این را رها کن قیصری آمد ز روم اندر حبش
نظاره کن کز بام او هر لحظه ای پیغام او
لاف وصالش چون زخم شرح جمالش چون کنم
اندرخور گفتار من منگر به سوی یار من
امشب در این گفتارها رمزی از آن اسرارها
آن پیل بی خواب ای عجب چون دید هندستان به شب

گر آب سوزانی کند ز آتش بود این را بدان
با کس نگیرم تنگ من زیرا خوشم چون گلستان
این سو جهان آن سو جهان بنشسته من بر آستان
این رمز گفتی بس بود دیگر مگو درکش زبان

صد حور خوش داری ولی بنگر یکی داری چو من
گفتا که پرسش های ما بیرون ز گوش است و دهن
گفت از اشارت های دل هم جان بسوزد هم بدن
سیمین بر و زرین کمر چشم و چراغ مرد و زن
او را روا باشد روا کو ره رو است اندر وطن
ای ساریان منزل مکن جز بر در آن یار من
آخر چه داند راز ما جان حسن یا بوالحسن
وی صورتت در چشم من همچون عقیق اندر یمن
از تو نباشد خوبتر در جمله آن انجمن
لیلی چو بیند مر تو را گردد چو مجنون ممتحن
ای یاس من گوید همی اندر فراق یاسمن
ذرات کونین از طمع کی باز کردند دهن
پس شرحه های گوشتش زنده شود زین بابزن
کای رسته از جان فنا بر جان بی آزار زن
گر نعره شان این سو رسد نی گیر ماند نی وثن
لیک لیکن و بلی می گوی و می رو تا وطن
پیدا شود گر ساقی ما را کند بی خویشتن

بر یاد من پیمود می آن باوفا خمار من
هر لحظه معجون کند بهر دل بیمار من
رحمت چو جیحون می رود در قلم اسرار من
ای ننگ گلزار ضمیر از فکرت چون خار من
کو آفتابی یا مهی مانده انوار من
تا زنگ را برهم زند در بردن زنگار من
از روزن دل می رسد در جان آتشیخوار من
کان طوطیان سر می کشند از دام این گفتار من
سینای موسی را نگر در سینه افکار من
در پیش بیداران نهد آن دولت بیدار من
لیلی درآمد در طلب در جان مجنون وار من

امشب ز سیلاب دلم ویران شود آب و گلم
بر گوش من زد غره ای زان مست شد هر ذره ای
یا رب به غیر این زبان جان را زبانی ده روان
صبر از دل من برده ای مست و خرابم کرده ای
این را بپوشان ای پسر تا نشنود آن سیمبر
ای دلبر بی جفت من ای نامده در گفت من
ای طوطی هم خوان ما جز قند بی چونی مخا
از کفر و از ایمان رهد جان و دلم آن سو رود
ای طبله ام پرشکرت من طبل دیگر چون زخم
مهمانیم کن ای پسر این پرده می زن تا سحر
خفته دلم بیدار شد مست شبم هشیار شد
در اولین و آخرین عشقی بنمود این چنین
بس سنگ و بس گوهر شدم بس مومن و کافر شدم
روزی برون آیم ز خود فارغ شوم از نیک و بد
جانم نشد زین ها خنک یا ذا السماء و الحبک
امشب چه باشد قرن ها نماند آن نار و لظی
هر دم جوانتر می شوم وز خود نهانتر می شوم
چون جزو جانم کل شوم خار گلم هم گل شوم
ای کف زخم مختل مشو وی مطربم کاهل مشو
روزی شوی سرمست او روزی بیوسی دست او
کرده ست امشب یاد او جان مرا فرهاد او
مجنون کی باشد پیش او لیلی بود دل ریش او
دست پدر گیر ای پسر با او وفا کن تا سحر
زان می حرام آمد که جان بی صبر گردد در زمان
جان گر همی لرزد از او صد لرزه را می ارزد او
من تا قیامت گویمش ای تاجدار پنج و شش
خواهی بگو خواهی مگو صبری ندارم من از او
خلقان ز مرگ اندر حذر پیشش مرا مردن شکر
آه از مه مختل شده وز اختر کاهل شده
بر قطب گردم ای صنم از اختران خلوت کنم
پهلوان بیه ای ذوالبیا با پهلوان کاهلان
جز شمس تبریزی مگو جز نصر و پیروزی مگو

۱۷۹۲

این کیست این این کیست این این یوسف ثانی است این

کآمد به میرایی دل سرچشمه انهار من
بانگ پریدن می رسد زان جعفر طیار من
در قطع و وصل وحدت تا بسکلد زانار من
کو علم من کو حلم من کو عقل زیرکسار من
ای هر چه غیر داد او گر جان بود اغیار من
این گفت را زیبی ببخش از زیور ای ستار من
نی عین گو و نی عرض نی نقش و نی آثار من
دوزخ بود گر غیر آن باشد فن و کردار من
ای هر شکن از زلف تو صد نافه و عطار من
این است لوت و پوت من باغ و رز و دینار من
برقی بزد بر جان من زان ابر بامدار من
ابصار عبرت دیده را ای عبره الابصار من
که پا شدم که سر شدم در عودت و تکرار من
گویم صفات آن صمد با نطق درانبار من
ای گلرخ و گلزار من ای روضه و ازهار من
من آب گشتم از حیا ساکن نشد این نار من
همواره آنتر می شوم از دولت هموار من
گشتم سمعنا قل شوم در دوره دوار من
روزی بخواهد عذر تو آن شاه باایثار من
روزی پریشانی کنی در عشق چون دستار من
فریاد از این قانون نو کاسکست چنگش تار من
ناموس لیلیان برد لیلی خوش هنجار من
کامشب منم اندر شرر زان ابر آتشیار من
نحس زحل ندهد رهش در دید مه دیدار من
کو دیده های موج جو در قلزم زخار من
حیرت همی حیران شود در مبعث و انشار من
ای روی او امسال من ای زلف جعدش پار من
ای عمر بی او مرگ من وی فخر بی او عار من
از عقده من فارغ شده بی دانش فوار من
کو صبح مصبوحان من کو حلقه احرار من
بیزار گشتم زین زبان وز قطعه و اشعار من
جز عشق و دلسوزی مگو جز این مدان اقرار من

خضر است و الیاس این مگر یا آب حیوان است این

سرمه سپاهانی است این یا نور سبحانی است این
ساقی خوب ماست این یا باده جانی است این
آن سیمبر را ماند این شادی و آسانی است این
از قحط رستیم ای پدر توبه شکستیم ای پدر

بردار بانگ زیر و بم کاین وقت سرخوانی است این
اسحاق قربان توام این عید قربانی است این
ای خاک بر شرم و حیا هنگام پیشانی است این
در قعر دریا گرد بین موسی عمرانی است این
داور سلیمان می کند یا حکم دیوانی است این
کس می نداند حرف تو گویی که سریانی است این
با گوی و چوگان می رسد سلطان میدانی است این
چون گوی شو بی دست و پا هنگام وحدانی است این
در پیش سلطان می دوی کاین سیر ربانی است این
سجده کن و چیزی مگو کاین بزم سلطانی است این

از آسمان خوشتر شده در نور او روی زمین
یا سرو بستان هاست این یا صورت روح الامین
ویرانی کسب و دکان یغماجی تقوا و دین
کز بیم او پشمن شود هر لحظه کوه آهنین
صد ماه اندر خرمش چون نسر طایر دانه چین
بسم الله ای شمس الضحا بسم الله ای عین الیقین
نعلین برون کن برگذر بر تارک جان ها نشین
وی عقل ما سرمست شو وی چشم ما دولت بین
خورشید شد جفت قمر در مجلس آ عشرت گزین
ترک گذارویی کنم چون گنج دیدم در کمین
چون کودکی کز کودکی وز جهل خاید آستین
دستک زنان بالای سر گوید که یا نعم المعین
درخورد او نبود دگر مهمانی عجل سمن
بنهاده بر کف ها طبق بهر نثارش حور عین
این نامه می پرد عیان تا کف اصحاب الیمین

بر شاخ و برگ از درد دل بنگر نشان بنگر نشان
نوحه کنان از هر طرف صد بی زبان صد بی زبان
نبود کسی بی درد دل رخ زعفران رخ زعفران

این باغ روحانی است این یا بزم یزدانی است این
آن جان جان افزاست این یا جنت الماواست این
تنگ شکر را ماند این سودای سر را ماند این
امروز مستیم ای پدر توبه شکستیم ای پدر
ای مطرب داوودم آتش بزن در رخت غم
مست و پریشان توام موقوف فرمان توام
رستیم از خوف و رجا عشق از کجا شرم از کجا
گل های سرخ و زرد بین آشوب و بردبرد بین
هر جسم را جان می کند جان را خدادان می کند
ای عشق قلماشیت گو از عیش و خوش باشیت گو
خورشید رخشان می رسد مست و خرامان می رسد
هر جا یکی گویی بود در حکم چوگان می دود
گویی شوی بی دست و پا چوگان او پایت شود
آن آب باز آمد به جو بر سنگ زن اکنون سبو

۱۷۹۳

این کیست این این کیست این هذا جنون العاشقین
بی هوشی جان هاست این یا گوهر کان هاست این
سرمستی جان جهان معشوقه چشم و دهان
خورشید و ماه از وی خجل گوهر نثار سنگ دل
خورشید اندر سایه اش افزون شده سرمایه اش
بسم الله ای روح البقا بسم الله ای شیرین لقا
هین روی ها را تاب ده هین کشت دل را آب ده
ای هوش ما از خود برو وی گوش ما مژده شنو
ایوب را آمد نظر یعقوب را آمد پسر
من کیسه ها می دوختم در حرص زر می سوختم
ای شهسوار امر قل ای پیش عقلت نفس کل
چون بیندش صاحب نظر صدتو شود او را بصر
در سایه سدره نظر جبریل خو آمد بشر
بر خوان حق ره یافت او با خاصگان دریافت او
این نامه اسرار جان تا چند خوانی بر چپان

۱۷۹۴

ای باغبان ای باغبان آمد خزان آمد خزان
ای باغبان هین گوش کن ناله درختان نوش کن
هرگز نباشد بی سبب گریان دو چشم و خشک لب

پرسان به افسوس و ستم کو گلستان کو گلستان
 کو سبزهپوشان چمن کو ارغوان کو ارغوان
 خشک است از شیر روان هر شیردان هر شیردان
 طاووس خوب چون صنم کو طوطیان کو طوطیان
 پریده تاج و حله شان زین افتنان زین افتنان
 چون گفتشان لا تقنطوا ذو الامتان ذو الامتان
 بی برگ و زار و نوحه گر زان امتحان زان امتحان
 در قعر رفتی یا شدی بر آسمان بر آسمان
 عالم شود پررنگ و بو همچون جنان همچون جنان
 تا دررسد کوری تو عید جهان عید جهان
 زنده شویم از مردن آن مهر جان آن مهر جان
 بر چرخ پر خون مردمک بی نردبان بی نردبان
 نک صبح دولت می دمد ای پاسبان ای پاسبان
 مر دهر را محرور کن افسون بخوان افسون بخوان
 نی یخ گذار و نی وحل عنبرفشان عنبرفشان
 مر حشر را تابنده کن هین العیان هین العیان
 آورده باغ از غیب ها صد ارمغان صد ارمغان
 زاینده و والد شود دور زمان دور زمان
 لک لک کنان کالمملک لک یا مستعان یا مستعان
 مرغان دیگر مطرب بخت جوان بخت جوان
 می ناید اندیشه دلم اندر زبان اندر زبان
 پیکان پران آمده از لامکان از لامکان

مردانه باش و غم مخور ای غمگسار مرد و زن
 صرفه مکن صرفه مکن در سود مطلق گام زن
 جان زنده گردد وارهد از ننگ گور و گورکن
 هین شعله زن ای شمع جان ای فارغ از ننگ لکن
 گو سرد شو این بوالعلا گو خشم گیر آن بوالحسن
 صرفه گری رسوا بود خاصه که با خوب ختن
 جنت ز من غیرت برد گر درروم در گولخن
 چون خلق یار من شود کان می ننگجد در دهن
 من چون رسن بازی کنم اندر هوای آن رسن

صد حور کش داری ولی بنگر یکی داری چو من

حاصل درآمد زاغ غم در باغ و می کوبد قدم
 کو سوسن و کو نسترن کو سرو و لاله و یاسمن
 کو میوه ها را دایگان کو شهد و شکر رایگان
 کو بلبل شیرین فتم کو فاخته کوزنم
 خورده چو آدم دانه ای افتاده از کاشانه ای
 گلشن چو آدم مستضر هم نوحه گر هم منتظر
 جمله درختان صف زده جامه سیه ماتم زده
 ای لک لک و سالار ده آخر جوابی بازده
 گفتند ای زاغ عدو آن آب بازآید به جو
 ای زاغ بیهوده سخن سه ماه دیگر صبر کن
 ز آواز اسرافیل ما روشن شود قندیل ما
 تا کی از این انکار و شک کان خوشی بین و نمک
 میرد خزان همچو دد بر گور او کویی لگد
 صبحا جهان پرنور کن این هندوان را دور کن
 ای آفتاب خوش عمل بازآ سوی برج حمل
 گلزار را پر خنده کن وان مردگان را زنده کن
 از حبس رسته دانه ها ما هم ز کنج خانه ها
 گلشن پر از شاهد شود هم پوستین کاسد شود
 لک لک بیاید با یدک بر قصر عالی چون فلک
 بلبل رسد بر بربط زنان وان فاخته کوزکنان
 من زین قیامت حاملم گفت زبان را می هلم
 خاموش و بشنو ای پدر از باغ و مرغان نو خبر

۱۷۹۵

هین دف بز هین کف بز کاقبال خواهی یافتن
 قوت بده قوت ستان ای خواجه بازارگان
 گر آب رو کمتر شود صد آب رو محکم شود
 امروز سرمست آمدی ناموس را برهم زدی
 درسوختم این دلق را رد و قبول خلق را
 گر تو مقامزاده ای در صرفه چون افتاده ای
 صد جان فدای یار من او تاج من دستار من
 آن گولخن گلشن شود خاکسترش سوسن شود
 فرمان یار خود کنم خاموش باشم تن زنم

۱۷۹۶

دلدار من در باغ دی می گشت و می گفت ای چمن

قدر لبم نشناختی با من دغاها باختی
ای فتنه ها انگيخته بر خلق آتش ريخته
در بحر صاف پاک تو جمله جهان خاشاک تو
خاشاک اگر گردان بود از موج جان از جا مرو
بس شمع ها افروختی بیرون ز سقف آسمان
ای بی خیال روی تو جمله حقیقت ها خیال
بی نور نورافروز او ای چشم من چیزی مبین
گفتم صلاهی ماجرا ما را نمی پرسی چرا
ای سایه معشوق را معشوق خود پنداشته
تا جان با اندازه ات بر جان بی اندازه زد

۱۷۹۷

ای دل شکایت ها مکن تا نشود دلداری من
ای دل مرو در خون من در اشک چون جیحون من
یادت نمی آید که او می کرد روزی گفت گو
اندازه خود را بدان نامی مبر زین گلستان
گفتم امانم ده به جان خواهم که باشی این زمان
خندید و می گفت ای پسر آری ولیک از حد مبر
چون لطف دیدم رای او افتادم اندر پای او
گفتا مباش اندر جهان تا روی من بینی عیان
گفتم منم در دام تو چون گم شوم بی جام تو

۱۷۹۸

ای یار من ای یار من ای یار بی زنهار من
ای در زمین ما را قمر ای نیم شب ما را سحر
خوش می روی در جان من خوش می کنی درمان من
ای شب روان را مشعله ای بی دلان را سلسله
هم رهزنی هم ره بری هم ماهی و هم مشتری
چون یوسف پیغامبری آیی که خواهم مشتری
هم موسیقی بر طور من عیسی هر رنجور من
هم مونس زندان من هم دولت خندان من
گوی مرا برجه بگو گویم چه گویم پیش تو
گویم که گنجی شایگان گوید بلی نی رایگان
گر گنج خواهی سر بنه ور عشق خواهی جان بده

۱۷۹۹

در غیب پر این سو مپر ای طایر چالاک من

اینک چنین بگداختی حیران فی هذا الزمن
وز آسمان آویخته بر هر دلی پنهان رسن
در بحر تو رقصان شده خاشاک نقش مرد و زن
سرنای خود را گفته تو من دم زنم تو دم مزن
بس نقش ها بنگاشتی بیرون ز شهر جان و تن
ای بی تو جان اندر تنم چون مرده ای اندر کفن
بی جان جان انگیز او ای جان من رو جان مکن
گفتا که پرسش های ما بیرون ز گوش است و دهن
ای سال ها نشناخته تو خویش را از پیرهن
جانت نگنجد در بدن شمعت نگنجد در لگن

ای دل نمی ترسی مگر از یار بی زنهار من
نشیده ای شب تا سحر آن ناله های زار من
می گفت بس دیگر مکن اندیشه گلزار من
این بس نباشد خود تو را کآگه شوی از خار من
تو سرده و من سرگران ای ساقی خمار من
وانگه چنین می کرد سر کای مست و ای هشیار من
گفتم نباشم در جهان گر تو نباشی یار من
خواهی چنین گم شو چنان در نفی خود دان کار من
بفروش یک جامم به جان وانگه بین بازار من

ای دلبر و دلداری من ای محرم و غمخوار من
ای در خطر ما را سپر ای ابر شکر بار من
ای دین و ای ایمان من ای بحر گوهر دار من
ای قبله هر قافله ای قافله سالار من
هم این سری هم آن سری هم گنج و استظهار من
تا آتشی اندر زنی در مصر و در بازار من
هم نور نور نور من هم احمد مختار من
والله که صد چندان من بگذشته از بسیار من
گوی بیا حجت معجو ای بنده طرار من
جان خواهم وانگه چه جان گویم سبک کن بار من
در صف درآ واپس مچه ای حیدر کرار من

هم سوی پنهان خانه رو ای فکر و ادراک من

عالم چه دارد جز دهل از عیدگاه عقل کل
 من زخم کردم بر دلت مرهم منه بر زخم من
 در من از این خوشتر نگر کآب حیاتم سر به سر
 دریا نباشد قطره ای با ساحل دریای جان
 خرگوش و کبک و آهوان باشد شکار خسروان
 دل های شیران خون شده صحرا ز خون گلگون شده
 گر کاهلی باری بیا درکش یکی جام خدا
 جامی که تفتش می زند بر آسمان بی سند
 آن باده بر مغزت زند چشم و دلت روشن کند
 عالم چو مرغی خفته ای بر بیضه پرچوژه ای
 روزی که مرغ از یک لگد از روی بیضه برجهد
 خری که او را نیست بن می گوید ای خاک کهن
 در وهم ناید ذات من اندیشه ها شد مات من
 خامش که اندر خامشی غرقه تری در بی هشی

۱۸۰۰

هذا رشاد الکافرین هذا جزاء الصابرين
 صد آفتاب از تو خجل او خوشه چین تو مشتعل
 از آسمان در هر غذا از علویان آید ندا
 حبس حقایق را دری باغ شقایق را تری
 ای دل ز دیده دام کن دیده نداری وام کن
 ای جان تو باری لمتری شیر جهاد اکبری
 هان ای حبیب و ای محب بشنو صلا و فاستجب
 گفته ست جان ذوفنون چون غرقه شد در بحر خون
 سلیم سوی دریا روم روم سوی بالا روم
 هر کس که یابد این رشد زان قند بی حد او چشد
 چون مست گشتم برجهم بر رخس دل زین برنهم
 گفتن رها کن ای پدر گفتن حجاب است از نظر
 الصمت اولی بالرصد فی النطق تهیج العدد
 مستفعلن مستفعلن یا سیدا یا اقربا

۱۸۰۱

آن شاخ خشک است و سیه هان ای صبا بر وی مزین
 هان ای صبای خوب خد اندر رکابت می رود
 دریادلی و روشنی بر خشک و بر تر می زنی
 من خیره روتر آمدم بر جود تو راهی زدم

گردون چه دارد جز که که از خرمن افلاک من
 من چاک کردم خرقه ات بخیه مزین بر چاک من
 چندین گمان بد میر ای خایف از اهلاک من
 شادی نیرزد حبه ای در همت غمناک من
 شیران نر بین سرنگون بر بسته بر فتراک من
 مجنون کنان مجنون شده از شاهد لولاک من
 کوه احد جنبان شود برپرد از محرک من
 دانی چه جوشش ها بود از جرعه اش بر خاک من
 وانگه بینی گوهری در جسم چون خاشاک من
 زان بیضه یابد پرورش بال و پر املاک من
 هفت آسمان فانی شود در نو بیضه پاک من
 دامن گشا گوهرستان کی دیده ای امساک من
 جز احولی از احولی کی دم زند ز اشراک من
 گر چه دهان خوش می شود زین حرف چون مسواک من

هذا معاد الغابرين نعم الرجا نعم المعين
 نعره زنان در سینه دل استدرکوا عین الیقین
 کای روح پاک مقتدا یا رحمه للعالمین
 هم از دقایق مخبری پیش از ظهور یوم دین
 ای جان نفیر عام کن تا برجهی زین آب و طین
 باید که صف ها بردری و آبی بر آن قلعه حصین
 گر گشت جانان محتجب جان می رود نیکوش بین
 یا لیت قومی یعلمون که با کیانم همنشین
 لعلم به گوهرها روم یا تاج باشم یا نگین
 مانند موسی برکشد از خاره او ماء معین
 زیرا که مشتاق شهم آن ماه از مه ها مهین
 گر می خوری زان می بخور ور می گزینی زان گزین
 جاء المدد جاء المدد استنصروا یا مسلمین
 فی نشونا او مشینا من قربه العرق الوتین

ای زندگی باغ ها وی رنگ بخش مرد و زن
 آب روان و سبزه ها وز هر طرف وجه الحسن
 او سخت خشک است و سیه بر وی مزین از بهر من
 این کی تواند گفت گل با لاله یا سرو و سمن

ای باغ ساز و دست نی چون عقل فوق و پست نی
خواهی که معنی کش شوم رو صبر کن تا خوش شوم

۱۸۰۲

چندان بگردم گرد دل کز گردش بسیار من
چندان طواف کان کنم چندان مصاف جان کنم
گر تو لجوجی سخت سر من هم لجوجم ای پسر
تن چون نگرده گرد جان با مشعل چون آسمان
تا آب باشد پیشوا گردن بود این آسیا
او فارغ است از کار تو وز گندم و خروار تو
غلیبرم اندر دست او در دست می گرداندم
نی صدق ماند و نی ریا نی آب ماند و نی گیا
ای جان جان مست من ای جسته دوش از دست من
ای جان خوش رفتار من می پیچ پیش یار من
مثل کلابه ست این تنم حق می تند چون تن زخم
پنهان بود تار و کشش پیدا کلابه و گردشش
تن چون عصابه جان چو سر کان هست پیچان گرد سر
ای شمس تبریزی طری گاهی عصابه گه سری

۱۸۰۳

بخت نگار و چشم من هر دو نخسبد در زمن
چشم و دماغ از عشق تو بی خواب و خور پرورده شد
ای کار جان پاک از عبث روزی جان پاک از حدث
هر صورتی به از قمر شیرینتر از شهد و شکر
حیران ملک در رویشان آب فلک در جویشان
زان ماه روی مه جبین شد چون فلک روی زمین

۱۸۰۴

با آن سبک روحی گل وان لطف شه برگ سمن
ای گلشن تو زندگی وی زخم تو فرخندگی
گفتی که جان بخشم تو را نی نی بگو بکشم تو را
زاهد چه جوید رحم تو عاشق چه جوید زخم تو
آن در خلاص جان دود وین عشق را قربان شود
ای تافته در جان من چون آفتاب اندر حمل

۱۸۰۵

پوشیده چون جان می روی اندر میان جان من
چون می روی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو

هستی چو نحل خانه کن یا جان معمار بدن
رنجور بسته فن بود خاصه در این باریک فن

نی تن کشاند بار من نی جان کند پیکار من
تا بگسلد یک بارگی هم بود من هم تار من
سر می نهد هر شیر نر در صبر پافشار من
ای نقطه خوبی و کش در جان چون پرگار من
تو بی خبر گویی که بس که آرد شد خروار من
تا آب هست او می طپد چون چرخ در اسرار من
غلیبر کردن کار او غلیبر بودن کار من
وانگه بگفتم هین بیا ای یار گل رخسار من
مشکن بین اشکست من خیز ای سپه سالار من
تا گویدت دلدار من ای جان و ای جاندار من
تا چه گولم می کند او زین کلابه و تار من
گوید کلابه کی بود بی جذبه این پیکار من
هر پیچ بر پیچ دگر توتوست چون دستار من
ترسم که تو پیچی کنی در مغلظه دیدار من

ای نقش او شمع جهان ای چشم من او را لگن
چون سرو و گل هر دو خورند از آب لطف بی دهن
هر لحظه زاید صورتی در شهر جان بی مرد و زن
با صد هزاران کر و فر در خدمت معشوق من
ای دل چو اندر کویشان مست آمدی دستی بزن
المستغاث ای مسلمین زین نقش های پرفتن

چون او ببیند روی تو هر برگ او گردد سه من
وی بنده ات را بندگی بهتر ز ملک انجمن
تا زنده ای باشم تو را چون شمع در گردن زدن
آن مرده ای اندر قبا وین زنده ای اندر کفن
آن سر نهد تا جان برد وین خصم جان خویشتن
وی من ز تاب روی تو همچون عقیق اندر یمن

سرو خرامان منی ای رونق بستان من
وز چشم من بیرون مشو ای مشعله تابان من

هفت آسمان را بردرم وز هفت دریا بگذرم
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم
بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا
از لطف تو چون جان شدم وز خویشتن پنهان شدم
گل جامه در از دست تو وی چشم نرگس مست تو
یک لحظه داغم می کشی یک دم به باغم می کشی
ای جان پیش از جان ها وی کان پیش از کان ها
چون منزل ما خاک نیست گر تن بریزد باک نیست
بر یاد روی ماه من باشد فغان و آه من
ای جان چو ذره در هوا تا شد ز خورشیدت جدا
ای شه صلاح الدین من ره دان من ره بین من

۱۸۰۶

آن سو مرو این سو بیا ای گلبن خندان من
زین سو بگردان یک نظر بر کوی ما کن رهگذر
خواهم که شب تاری شود پنهان بیایم پیش تو
عشق تو را من کیستم از اشک خون ساقیستم
ز اشکم شرابت آورم وز دل کبابت آورم
دریای چشمم یک نفس خالی مباد از گوهرت
با این همه کو قند تو کو عهد و کو سوگند تو
نک چشم من تر می زند نک روی من زر می زند
بنوشته خطی بر رخت حق جددوا ایمانکم
در سر به چشمم چشم تو گوید به وقت خشم تو
گوید قوی کن دل مرم از خشم و ناز آن صنم
بر هر گلی خاری بود بر گنج هم ماری بود
گفتم چو خواهی رنج من آن رنج باشد گنج من
پس دست در انبان کنم خواهنده را سلطان کنم
هر چه دلم خواهد ز خور ز انبان برآرم بی خطر
گفتا نکو رفت این سخن هشدار و انبان گم مکن
الصبر مفتاح الفرج الصبر معراج الدرر
بس کن ز لاحول ای پسر چون دیو می گرد بتر

۱۸۰۷

ای بس که از آواز دش و امانده ام زین راه من
کی وارهایی زین قشم کی وارهایی زین دشمن
هر چند شادم در سفر در دشت و در کوه و کمر

چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من
ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من
در پیش یعقوب اندرآ ای یوسف کنعان من
ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من
ای شاخه ها آبست تو وی باغ بی پایان من
پیش چراغم می کشی تا وا شود چشمان من
ای آن بیش از آن ها ای آن من ای آن من
اندیشه ام افلاک نیست ای وصل تو کیوان من
بر بوی شاهنشاه من هر لحظه ای حیران من
بی تو چرا باشد چرا ای اصل چارارکان من
ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من

ای عقل عقل عقل من ای جان جان جان من
برجوش اندر نیشکر ای چشمه حیوان من
از روی تو روشن شود شب پیش رهبانان من
سغراق می چشمان من عصار می مژگان من
این است تر و خشک من پیدا بود امکان من
خالی مبادا یک زمان لعل خوشت از کان من
چون بوریا بر می شکن ای یار خوش پیمان من
تا بر عقیقت برزند یک زر ز زرافشان من
زان چهره و خط خوشت هر دم فزون ایمان من
پنهان حدیثی کو شود از آتش پنهان من
اول قدح دردی بخور وانگه ببین پایان من
شیرین مراد تو بود تلخی و صبرت آن من
من بوهریره آمدم رنج و غمت انبان من
مر بدر را بدره دهم چون بدر شد مهمان من
تا سرخ گردد روی من سرسبز گردد خوان من
نیکو کلیدی یافتی ای معتمد دربان من
الصیر تریاق الحرج ای ترک تازی خوان من
بس کردم از لاحول و شد لاحول گو شیطان من

وی بس که از آواز قش گم کرده ام خرگاه من
تا در رسم در دولت در ماه و خرمنگاه من
در عشقت ای خورشیدفر در گاه و در بی گاه من

لیکن گشاد راه کو دیدار و داد شاه کو
تا کی خبرهای شما واجویم از باد صبا
چون باغ صد ره سوختم باز از بهار آموختم

۱۸۰۸

با آنک از پیوستگی من عشق گشتم عشق من
از غایت پیوستگی بیگانه باشد کس بلی
بحری است از ما دور نی ظاهر نه و مستور نی
گفتن از او تشبیه شد خاموشیت تعطیل شد
نقش جهان رنگ و بو هر دم مدد خواهد از او
خفته ست و برجسته ست دل در جوش پیوسته ست دل
ای داده خاموشانه ای ما را تو از پیمانہ ای
در قهر او صد مرحمت در بخل او صد مکرمت
الفاظ خاموشان تو بشنوده بی هوشان تو
لطف خدایی می کند حاجت روایی می کند
ای خوشدلی و ناز ما ای اصل و ای آغاز ما
ای عشق تو بخریده ما وز غیر تو بپریده ما
ای خون عقلم ریخته صبر از دلم بگریخته
آن جا که شد عاشق تلف مرغی نپرد آن طرف

۱۸۰۹

بر گرد گل می گشت دی نقش خیال یار من
ای از بهار روی تو سرسبز گشته عمر من
ای خسرو و سلطان من سلطان سلطانان من
ای در فلک جان ملک در بحر تسبیح سمک
سردفتر هر سروری برهان هر پیغامبری
خاکم شده گنجور زر از تابش خورشید تو
ای در کنار لطف تو من همچو چنگی بانوا
تا نوبهار رحمت درتافت اندر باغ جان
از دولت دیدار تو وز نعمت بسیار تو
هر شب خیال دلبرم دست آورد خارد سرم
آن کم برآورد از عدم هر لحظه در گفت آردم

۱۸۱۰

من دزد دیدم کو برد مال و متاع مردمان
خواهند از سلطان امان چون دزد افزونی کند
عشق است آن سلطان که او از جمله دزدان دل برد

خاصه مرا که سوختم در آرزوی شاه من
تا کی خیال ماهتان جویم در آب چاه من
در هر دو حالت والهه در صنعت الله من

بیگانه می باشم چنین با عشق از دست فتن
این مشکلات ار حل شود دشمن نماند در زمن
هم دم زدن دستور نی هم کفر از او خامش شدن
این درد بی درمان بود فرج لنا یا ذا المنن
هم بی خبر هم لقمه جو چون طفل بگشاده دهن
چون دیگ سر بسته ست دل در آتش کرده وطن
هر لحظه نوافسانه ای در خامشی شد نعره زن
در جهل او صد معرفت در خامشی گویا چو ظن
خاموشم و جوشان تو مانند دریای عدن
وان کو جدایی می کند یا رب تو از بیخس بکن
آخر چه داند راز ما عقل حسن یا بوالحسن
ای جامه ها بدریده ما بر چاک ما بخیه مزین
ای جان من آمیخته با جان هر صورت شکن
ور مرده یابد زان علف بیخود بدراند کفن

گفتم درآ پر نور کن از شمع رخ اسرار من
جان من و جان همه حیران شده در کار من
ای آتشی انداخته در جان زیرکسار من
در هر جمال از تو نمک ای دیده و دیدار من
هم حاکمی هم داوری هم چاره ناچار من
وز فر تو پرها دمد از فکرت طیار من
آهسته تر زن زخمه ها تا نگسلانی تار من
یا خار در گل یاوه شد یا جمله گل شد خار من
صد خوان زرین می نهد هر شب دل خون خوار من
تا برد آخر عاقبت دستار من دستار من
تا همچو در کرد از کرم گفتار من گفتار من

این دزد ما خود دزد را چون می بدزد از میان
دزدی چو سلطان می کند پس از کجا خواهند امان
تا پیش آن سرکش برد حق سرکشان را موکشان

عشق است آن دزدی که او از شحنگان دل می برد
آواز دادم دوش من کای خفتگان دزد آمده ست
گفتم ببندم دست او خود بست او دستان من
از لذت دزدی او هر پاسبان دزدی شده
خلقی بینی نیم شب جمع آمده کان دزد کو
ای مایه هر گفت و گو ای دشمن و ای دوست رو
ای رفته اندر خون دل ای دل تو را کرده بحل
سخته کمانی خوش بکش بر من بزن آن تیر خوش
زخم تو در رگ های من جان است و جان افزای من
کو حلق اسماعیل تا از خنجرت شکری کند
شه شمس تبریزی مگر چون بازآید از سفر

۱۸۱۱

خوش می گریزی هر طرف از حلقه ما نی مکن
تو روز پرنور و لهب ما در پی تو همچو شب
ای آفتابی در حمل باغ از تو پوشیده حلل
ای آفتاب دایه ای ما در پیت چون سایه ای

۱۸۱۲

ای نور افلاک و زمین چشم و چراغ غیب بین
تا غمزه ات خون ریز شد وان زلف عنبریز شد
خورشید جان همچون شفق در مکتب تو نوسبق
ای بحر اقبال و شرف صد ماه و شاهت در کنف
ای هم ملوک و هم ملک در پیشت ای نور فلک
مطلوب جمله جان ها جان را سوی اجلال ها
دل را ز تو حالی دگر در سلطنت قالی دگر

۱۸۱۳

کو خر من کو خر من پار بمرد آن خر من
گاو اگر نیز رود تا برود غم نخورم
گاو و خری گر برود باد ابد در دو جهان
حلقه به گوش است خرم گوش خر و حلقه زر
سر کشد و ره نرود ناز کند جو نخورد
گاو بر این چرخ بر این گاو دگر زیر زمین
رفتم بازار خران این سو و آن سو نگران
گفت کسی چون خر تو مرد خری هست بخر

۱۸۱۴

در خدمت آن دزد بین تو شحنگان بی کران
دزدید او از چابکی در حین زبانه از دهان
گفتم به زندانش کنم او می نگنجد در جهان
از حيله و دستان او هر زیرکی گشته نهان
او نیز می پرسد که کو آن دزد او خود در میان
ای هم حیات جاودان ای هم بلای ناگهان
بر من بزن زخم و مهل حقا نمی خواهم امان
ای من فدای تیر تو ای من غلام آن کمان
شمشیر تو بر نای من حیف است ای شاه جهان
جرجیس کو کز زخم تو جانی سپارد هر زمان
یک چند بود اندر بشر شد همچو عنقا بی نشان

ای ماه برهم می زنی عهد ثریا نی مکن
هر جا که منزل می کنی آیم آن جا نی مکن
بی تو بماند از عمل در زخم سرما نی مکن
ای دایه بی الطاف تو ماندیم تنها نی مکن

ای تو چنین و صد چنین مخدوم جانم شمس دین
جان بنده تبریز شد مخدوم جانم شمس دین
ای بنده ات خاصان حق مخدوم جانم شمس دین
برداشتم پیش تو کف مخدوم جانم شمس دین
از همدگر مسکینترک مخدوم جانم شمس دین
تو داده پر و بال ها مخدوم جانم شمس دین
تا پرد از بالی دگر مخدوم جانم شمس دین

شکر خدا را که خرم برد صداع از سر من
نیست ز گاو و شکمش بوی خوش عنبر من
دلبر من دلبر من دلبر من دلبر من
حیف نگر حیف نگر وازر من وازر من
جز تل سرگین نبود خدمت او بر در من
زین دو اگر من بجهم بخت بود چنبر من
از خر و از بنده خر سیر شد این منظر من
گفتم خاموش که خر بود به ره لنگر من

عشق تو آورد قدح پر ز بلای دل من
 داد می معرفتش با تو بگویم صفتش
 از طرفی روح امین آمد و ما مست چنین
 گفت که ای سر خدا روی به هر کس منما
 گفتم خود آن نشود عشق تو پنهان نشود
 عشق چو خون خواره شود رستم بیچاره شود
 شاد دمی کان شه من آید در خرگه من
 گوید که افسرده شدی بی من و پژمرده شدی
 گویم کان لطف تو کو بنده خود را تو بجو
 گوید نی تازه شوی بی حد و اندازه شوی
 گویم ای داده دوا لایق هر رنج و عنا
 میوه هر شاخ و شجر هست گویای دل او

۱۸۱۵

من خوشم از گفت خسان وز لب و لنج ترشان
 جان من و جان تو را هر دو به هم دوخت قضا
 زانک مرا داد لبش نیست لبی را اثرش
 آنک ترش روی بود دانک درم جوی بود
 گفتم ای شاه علم من که میان عسلم

۱۸۱۶

آینه ای بزدایم از جهت منظر من
 رفت شب و این دل من پاک نشد از گل من
 رفت دریغا خر من مرد به ناگه خر من
 مرگ خران سخت بود در حق من بخت بود
 از پی غریب علف چند شدم مات و تلف
 آنچه که خر کرد به من گرگ درنده نکند
 تلخی من خامی من خواری و بدنامی من
 شارق من فارق من از نظر خالق من

۱۸۱۷

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من
 قصد کنی بر تن من شاد شود دشمن من
 واله و شیدا دل من بی سر و بی پا دل من
 بیخود و مجنون دل من خانه پرخون دل من
 سوخته و لاغر تو در طلب گوهر تو
 گه چو کباب این دل من پر شده بویش به جهان

گفتم می می نخورم گفت برای دل من
 تلخ و گوارنده و خوش همچو وفای دل من
 پیش دویدم که بین کار و کیای دل من
 شکر خدا کرد و ثنا بهر لقای دل من
 چیست که آن پرده شود پیش صفای دل من
 کوه احد پاره شود آه چه جای دل من
 باز گشاید به کرم بند قبای دل من
 پیشتر آ تا بزند بر تو هوای دل من
 کیست که داند جز تو بند و گشای دل من
 تازه تر از نرگس و گل پیش صبای دل من
 نیست مرا جز تو دوا ای تو دوی دل من
 روی چو زر اشک چو در هست گویای دل من

من بکشم دامن تو دامن من هم تو کشان
 خوش خوش خوش خوشم پیش تو ای شاه خوشان
 ز آنچه چشیدم ز لب ت هیچ لبی را مچشان
 از خم سرکه است همه با شکرانش منشان
 از عسل من که چشد گفت لب خوش منشان

وای از این خاک تنم تیره دل اکدر من
 ساقی مستقبل من کو قدح احمر من
 شکر که سرگین خری دور شده ست از در من
 زانک چو خر دور شود باشد عیسی بر من
 چند شدم لاغر و کژ بهر خر لاغر من
 رفت ز درد و غم او حق خدا اکثر من
 خون دل آشامی من خاک از او بر سر من
 شمع کشی دیده کنی در نظر و منظر من

وا دل من وا دل من وا دل من وا دل من
 وانگه از این خسته شود یا دل تو یا دل من
 وقت سحرها دل من رفته به هر جا دل من
 ساکن و گردان دل من فوق ثریا دل من
 آمده و خیمه زده بر لب دریا دل من
 گه چو رباب این دل من کرده عللا دل من

زار و معاف است کنون غرق مصاف است کنون
طفل دلم می نخورد شیر از این دایه شب
صخره موسی گر از او چشمه روان گشت چو جو
عیسی مریم به فلک رفت و فروماند خرش
بس کن کاین گفت زبان هست حجاب دل و جان

۱۸۱۸

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من
قصد کنی بر تن من شاد شود دشمن من
واله و مجنون دل من خانه پر خون دل من
خورده شکرها دل من بسته کمرها دل من
مرده و زنده دل من گریه و خنده دل من
ای شده استاد امین جز که در آتش منشین
سوی صلاح دل و دین آمده جبریل امین

۱۸۱۹

کافر ار در دو جهان عشق بود خوشتر از این
عشق بود کان هنر عشق بود معدن زر
عشق چو بگشاید لب بوی دهد بوی عجب
عشق بود خوب جهان مادر خوبان شهان

۱۸۲۰

هی چه گریزی چندین یک نفس این جا بنشین
ما دو سه کس نو مرده منتظر آن پرده
هی به سلف نفخی کن پیشتر از یوم الدین
هی به زبان ما گو رمز مگو پیدا گو
چند گری بر جگرش چند کنی قصد سرش
چند کنی تلخ لبش چند کنی تیره شبش
هیچ عسل زهر دهد یا ز شکر سرکه جهد
هر چه کنی آن لب تو باشد غماز شکر
سرو چه ماند به خسی زر به چه ماند به مسی

۱۸۲۱

آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن
ای پدر نشاط نو بر رگ جان ما برو
ای خردم شکار تو تیر زدن شعار تو
گر عسس خرد تو را منع کند از این روش
در مثل است کاشقران دور بوند از کرم

بر که قاف است کنون در پی عنقا دل من
سینه سیه یافت مگر دایه شب را دل من
جوی روان حکمت حق صخره و خارا دل من
من به زمین ماندم و شد جانب بالا دل من
کاش نبود ز زبان واقف و دانا دل من

وا دل من وا دل من وا دل من وا دل من
وانگه از این خسته شود یا دل تو یا دل من
بهر تماشا چه شود رنجه شوی تا دل من
وقت سحرها دل من رفته به هر جا دل من
خواجه و بنده دل من از تو چو دریا دل من
گر چه چنین است و چنین هیچ میاسا دل من
در طلب نعمت جان بهر تقاضا دل من

دیده ایمان شود ار نوش کند کافر از این
دوست شود جلوه از آن پوست شود پرزر از این
مشک شده مست از او گشته خجل عنبر از این
خاک شود گوهر از آن فخر کند مادر از این

صبر تو کو ای صابر ای همه صبر و تمکین
زنده شویم از تلقین بازرهیم از تکفین
تا شنود چرخ فلک از حشر تو تحسین
چند خوری خون به ستم ای همه خویت خونین
چند دهی بد خبرش کار چنین است و چنین
ای لب تو همچو شکر ای شب تو خلد برین
مغلطه تا چند دهی ای غلط انداز مهین
هر حرکت که تو کنی هست در آن لطف دفین
تو به چه مانی به کسی ای ملک یوم الدین

آینه صبح را ترجمه شبانه کن
جام فلک نمای شو وز دو جهان کرانه کن
شست دلم به دست کن جان مرا نشانه کن
حیله کن و ازو بجه دفع دهش بهانه کن
ز اشقر می کرم نگر با همگان فسانه کن

ای که ز لعب اختران مات و پیاده گشته ای
خیز کلاه کز بنه وز همه دام ها بجه
خیز بر آسمان برآ با ملکان شو آشنا
چونک خیال خوب او خانه گرفت در دلت
هست دو طشت در یکی آتش و آن دگر ز زر
شو چو کلیم هین نظر تا نکنی به طشت زر
حمله شیر یاسه کن کله خصم خاصه کن
کار تو است ساقیا دفع دوی بیا بیا
شش جهت است این وطن قبله در او یکی مجو
کهنه گر است این زمان عمر ابد مجو در آن
ای تو چو خوشه جان تو گندم و کاه قالب
هست زبان برون در حلقه در چه می شوی

۱۸۲۲

ای شده از جفای تو جانب چرخ دود من
بیش مکن تو دود را شاد مکن حسود را
تلخ مکن امید من ای شکر سپید من
دلبر و یار من تویی رونق کار من تویی
خواب شیم ربوده ای مونس من تو بوده ای
جان من و جهان من زهره آسمان من
جسم نبود و جان بدم با تو بر آسمان بدم

۱۸۲۳

سیر نمی شوم ز تو نیست جز این گناه من
سیر و ملول شد ز من خب و سقا و مشک او
درشکنید کوزه را پاره کنید مشک را
چند شود زمین وحل از قطرات اشک من
چند بزارد این دلم وای دلم خراب دل
جانب بحر رو کز او موج صفا همی رسد
آب حیات موج زد دوش ز صحن خانه ام
سیل رسید ناگهان جمله ببرد خرمنم
خرمن من اگر بشد غم نخورم چه غم خورم
در دل من درآمد او بود خیالش آتشین
گفت که از سماع ها حرمت و جاه کم شود
عقل نخواهم و خرد دانش او مرا بس است
لشکر غم حشر کند غم نخورم ز لشکرش

اسب گرین فروز رخ جانب شه دوانه کن
بر رخ روح بوسه ده زلف نشاط شانه کن
مقعد صدق اندرآ خدمت آن ستانه کن
چون تو خیال گشته ای در دل و عقل خانه کن
آتش اختیار کن دست در آن میانه کن
آتش گیر در دهان لب وطن زبانه کن
جرعه خون خصم را نام می مغانه کن
ده به کفم یگانه ای تفرقه را یگانه کن
بی وطنی است قبله گه در عدم آشیانه کن
مرتع عمر خلد را خارج این زمانه کن
گر نه خری چه که خوری روی به مغز و دانه کن
در بشکن به جان تو سوی روان روانه کن

جور مکن که بشنود شاد شود حسود من
وه که چه شاد می شود از تلف وجود من
تا ندرم ز دست تو پیرهن کبود من
باغ و بهار من تویی بهر تو بود بود من
درد توام نموده ای غیر تو نیست سود من
آتش تو نشان من در دل همچو عود من
هیچ نبود در میان گفت من و شنود من

سیر مشو ز رحمتم ای دو جهان پناه من
تشنه تر است هر زمان ماهی آب خواه من
جانب بحر می روم پاک کنید راه من
چند شود فلک سیه از غم و دود آه من
چند بنالد این لبم پیش خیال شاه من
غرقه نگر ز موج او خانه و خانقاه من
یوسف من فتاد دی همچو قمر به چاه من
دود برآمد از دلم دانه بسوخت و کاه من
صد چو مرا بس است و بس خرمن نور ماه من
آتش رفت بر سرم سوخته شد کلاه من
جاه تو را که عشق او بخت من است و جاه من
نور رخس به نیم شب غره صبحگاه من
زانک گرفت طلب طلب تا به فلک سپاه من

از پی هر غزل دلم توبه کند ز گفت و گو

۱۸۲۴

سیر نمی شوم ز تو ای مه جان فزای من
با ستم و جفا خوشم گر چه درون آتشم
چونک کند شکرشان عشق برای سرخوشان
عود دمد ز دود من کور شود حسود من
آن نفس این زمین بود چرخ زنان چو آسمان
آمد دی خیال تو گفت مرا که غم مخور
گفت که غم غلام تو هر دو جهان به کام تو
گفتم چون اجل رسد جان بجهد از این جسد
گفت بلی به گل نگر چون ببرد قضا سرش
گفتم اگر ترش شوم از پی رشک می شوم
گفت که چشم بد بهل کو نخورد جز آب و گل
گفتم روزکی دو سه مانده ام در آب و گل
گفت در آب و گل نه ای سایه توست این طرف
زینچ بگفت دلبرم عقل پرید از سرم

۱۸۲۵

من طربم طرب منم زهره زند نوای من
عشق چو مست و خوش شود بیخود و کش مکش شود
ناز مرا به جان کشد بر رخ من نشان کشد
من سر خود گرفته ام من ز وجود رفته ام
آه که روز دیر شد آهوی لطف شیر شد
یار برفت و ماند دل شب همه شب در آب و گل
تا که صبح دم زند شمس فلک علم زند
باز شود دکان گل ناز کنند جزو و کل
ساقی جان خوبرو باده دهد سبو سبو
بهر خدای ساقیا آن قلدح شگرف را
گفت که باده دادمش در دل و جهان نهادمش
پیر کنون ز دست شد سخت خراب و مست شد
ساقی آدمی کشم گر بکشد مرا خوشم
باده تویی سبو منم آب تویی و جو منم
از کف خویش جسته ام در تک خم نشسته ام
شمس حقی که نور او از تبریز تیغ زد

۱۸۲۶

راه زند دل مرا داعیه اله من

جور مکن جفا مکن نیست جفا سزای من
چونک تو سایه افکنی بر سرم ای همای من
نرخ نبات بشکند چاشنی بلای من
زفت شود وجود من تنگ شود قبای من
ذره به ذره رقص در نعره زنان که های من
گفتم غم نمی خورم ای غم تو دوی من
لیک ز هر دو دور شو از جهت لقای من
گر بروم به سوی جان باد شکسته پای من
خنده زنان سری نهد در قدم قضای من
تا نرسد به چشم بد کر و فر ولای من
چشم بدان کجا رسد جانب کبریای من
بسته خوفم و رجا تا برسد صلا من
برد تو را از این جهان صنعت جان ربای من
باقی قصه عقل کل بو نبرد چه جای من

عشق میان عاشقان شیوه کند برای من
فاش کند چو بی دلان بر همگان هوای من
چرخ فلک حسد برد ز آنچ کند به جای من
ذره به ذره می زند دبدبه فنای من
دلبر و یار سیر شد از سخن و دعای من
تلخ و خمار می طیم تا به صبح وای من
باز چو سرو تر شود پشت خم دوتای من
نای عراق با دهل شرح دهد ثنای من
تا سر و پای گم کند زاهد مرتضای من
بر کف پیر من بنه از جهت رضای من
بال و پری گشادمش از صفت صفای من
نیست در آن صفت که او گوید نکته های من
راح بود عطای او روح بود سخای من
مست میان کو منم ساقی من سقای من
تا همگی خدا بود حاکم و کدخدای من
غرقه نور او شد این شعشه ضیای من

هر کی ز حور پرسدت رخ بنما که همچین
هر کی پری طلب کند چهره خود بدو نما
هر کی بگویدت ز مه ابر چگونه وا شود
گر ز مسیح پرسدت مرده چگونه زنده کرد
هر کی بگویدت بگو کشته عشق چون بود
هر کی ز روی مرحمت از قد من پرسدت
جان ز بدن جدا شود باز درآید اندرون
هر طرفی که بشنوی ناله عاشقانه ای
خانه هر فرشته ام سینه کبود گشته ام
سر وصال دوست را جز به صبا نگفته ام
کوری آنک گوید او بنده به حق کجا رسد
گفتم بوی یوسفی شهر به شهر کی رود
گفتم بوی یوسفی چشم چگونه وادهد
از تبریز شمس دین بوک مگر کرم کند

۱۸۲۷

چون خمشان بی گنه روی بر آسمان مکن
بوی شراب می زند خربزه در دهان مکن
خواجه لامکان تویی بندگی مکان مکن
بار دگر گرفتت بار دگر چنان مکن
با تو چو تیر راستم تیر مرا کمان مکن
او است پناه و پشت من تکیه بر این جهان مکن
گر نه سماع باره ای دست به نای جان مکن
چون دم توست جان نی بی نی ما فغان مکن
ناله کنم بگویدم دم مزن و بیان مکن
گرگ تویی شبان منم خویش چو من شبان مکن
کای تو بدیده روی من روی به این و آن مکن
گفت که مادرت منم میل به دایگان مکن
باده چون عقیق بین یاد عقیق کان مکن
بوی دهان بیان کند تو به زبان بیان مکن
چشم سوی چراغ کن سوی چراغدان مکن

یارکشی است کار او بارکشی است کار من
آن شتران مست را جمله در این قطار من
گاه کشد مهار من گاه شود سوار من

هر کی ز حور پرسدت رخ بنما که همچین
هر کی پری طلب کند چهره خود بدو نما
هر کی بگویدت ز مه ابر چگونه وا شود
گر ز مسیح پرسدت مرده چگونه زنده کرد
هر کی بگویدت بگو کشته عشق چون بود
هر کی ز روی مرحمت از قد من پرسدت
جان ز بدن جدا شود باز درآید اندرون
هر طرفی که بشنوی ناله عاشقانه ای
خانه هر فرشته ام سینه کبود گشته ام
سر وصال دوست را جز به صبا نگفته ام
کوری آنک گوید او بنده به حق کجا رسد
گفتم بوی یوسفی شهر به شهر کی رود
گفتم بوی یوسفی چشم چگونه وادهد
از تبریز شمس دین بوک مگر کرم کند

دوش چه خورده ای دلا راست بگو نهان مکن
باده خاص خورده ای نقل خلاص خورده ای
روز الست جان تو خورد می ز خوان تو
دوش شراب ریختی وز بر ما گریختی
من همگی تراستم مست می وفاستم
ای دل پاره پاره ام دیدن او است چاره ام
ای همه خلق نای تو پر شده از نوای تو
نفخ نفخت کرده ای در همه دردمیده ای
کار دلم به جان رسد کارد به استخوان رسد
ناله مکن که تا که من ناله کنم برای تو
هر بن بامداد تو جانب ما کشی سبو
شیر چشید موسی از مادر خویش ناشتا
باده بپوش مات شو جمله تن حیات شو
باده عام از برون باده عارف از درون
از تبریز شمس دین می رسدم چو ماه نو

۱۸۲۸

باز نگار می کشد چون شتران مهار من
پیش رو قطارها کرد مرا و می کشد
اشتر مست او منم خارپرست او منم

اشتر مست کف کند هر چه بود تلف کند
راست چو کف برآورم بر کف او کف افکنم
کار کنم چو کهتران بار کشم چو اشتران
نرگس او ز خون من چون شکنند خمار خود
گشته خیال روی او قبله نور چشم من
باغ و بهار را بگو لاف خوشی چه می زنی
می چو خوری بگو به می بر سر من چه می زنی
باز سپیدی و برو میر شکار را بگو
مطلع این غزل شتر بود از آن دراز شد

۱۸۲۹

گفتم دوش عشق را ای تو قرین و یار من
نور دو دیده منی دور مشو ز چشم من
یار من و حریف من خوب من و لطیف من
ای تن من خراب تو دیده من سحاب تو
لب بگشا و مشکلم حل کن و شاد کن دلم
تا که چه زاید این شب حامله از برای من
تا چه عمل کند عجب شکر من و سپاس من
گفت خنک تو را که تو در غم ما شدی دوتو
مست منی و پست من عاشق و می پرست من
رو که تو راست کر و فر مجلس عیش نه ز سر
گفتم وانما که چون زنده کنی تو مرده را
مرده تر از تنم مجو زنده کنش به نور هو
گفت ز من نه بارها دیده ای اعتبارها
گفتم دید دل ولی سیر کجا شود دلی
عشق کشید در زمان گوش مرا به گوشه ای
جان ز فسون او چه شد دم مزن و مگو چه شد

۱۸۳۰

تا تو حریف من شدی ای مه دلستان من
ذره به ذره چون گهر از تف آفتاب تو
پیشتر آدمی بنه آن بر و سینه بر برم
در عجیبی فتم که این سایه کیست بر سرم
از تو جهان پر بلا همچو بهشت شد مرا
تاج من است دست تو چون بنهیش بر سرم
عشق برید کیسه ام گفتم هی چه می کنی

لیک نداند اشتری لذت نوشخوار من
کف چو به کف او رسد جوش کند بخار من
بار کی می کشم بین عزت کار و بار من
صبر و قرار او برد صبر من و قرار من
وان سخنان چون زرش حلقه گوشوار من
من بنمایمت خوشی چون برسد بهار من
در سر خود ندیده ای باده بی خمار من
هر دو مرا تویی بلی میر من و شکار من
ز اشتر کوتهی مجو ای شه هوشیار من

هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من
شعله سینه منی کم مکن از شرار من
چست من و ظریف من باغ من و بهار من
ذره آفتاب تو این دل بی قرار من
کآخر تا کجا رسد پنج و شش قمار من
تا به کجا کشد بگو مستی بی خمار من
تا چه اثر کند عجب ناله و زینهار من
کار تو راست در جهان ای بگریده کار من
برخورد او ز دست من هر کی کشید بار من
زانک نظر دهد نظر عاقبت انتظار من
زنده کن این تن مرا از پی اعتبار من
تا همه جان شود تنم این تن جان سپار من
بر تو یقین نشد عجب قدرت و کاربار من
از لطف و عجایب ای شه و شهریار من
خواند فسون فسون او دام دل شکار من
ور بچخی تو نیستی محرم و رازدار من

همچو چراغ می جهد نور دل از دهان من
دل شده ست سر به سر آب و گل گران من
گر چه که در یگانگی جان تو است جان من
فضل توام ندا زند کان من است آن من
تا چه شود ز لطف تو صورت آن جهان من
طره توست چون کمر بسته بر این میان من
گفت تو را نه بس بود نعمت بی کران من

برگ نداشتم دلم می لرزید برگ و ش
در برت آن چنان کشم کز بر و برگ واره‌ی
بر تو زخم یگانه ای مست ابد کنم تو را
سینه چو بوستان کند دمدمه بهار من

۱۸۳۱

راز تو فاش می کنم صبر نماند بیش از این
این دل من چه پرغم است وان دل تو چه فارغ است
تا که بسوزد این جهان چند بسوزد این دلم
سر هزارساله را مستم و فاش می کنم
شور مرا چو دید مه آمد سوی من ز ره
خیره بماند جان من در رخ او دمی و گفت
ای رخ جان فزای او بهر خدا همان همان
عشق تو را چو مفرشم آب بزن بر آتشم

۱۸۳۲

مانده شده ست گوش من از پی انتظار آن
خوی شده ست گوش را گوش ترانه نوش را
فرع سماع آسمان هست سماع این زمین
نعره رعد را نگر چه اثر است در شجر
بانگ رسید در عدم گفت عدم بلی نعم
مستمع الست شد پای دوان و مست شد

۱۸۳۳

آمده ام به عذر تو ای طرب و قرار جان
نیست بجز رضای تو قفل گشای عقل و دل
سوخته شد ز هجر تو گلشن و کشت زار من
بی لب می فروش تو کی شکنند خمار دل
از تو چو مشرقی شود روشن پشت و روی دل
تافتن شعاع تو در سر روزن دلی
از غم دوری لقا راه حبیب طی شود
گلبن روی غیبیان چون برسد بدیده ای
لاف زدم که هست او همدم و یار غار من
گفت اناالحق و بشد دل سوی دار امتحان
باغ که بی تو سبز شد دی بدهد سزای او
دانه نمود دام تو در نظر شکار دل
نیم حدیث گفته شد نیم دگر مگو خمش

گفت مترس کآمدی در حرم امان من
تا همه شب نظر کنی پیش طرب کنان من
تا که یقین شود تو را عشرت جاودان من
روی چو گلستان کند خمر چو ارغوان من

بیش فلک نمی کشد درد مرا و نی زمین
آن رخ تو چو خوب چین وین رخ من پر است چین
چند بود بتا چنان چند گهی بود چنین
خواه ببند دیده را خواه گشا و خوش بین
گفت مده ز من نشان یار توایم و همنشین
ای صنم خوش خوشین ای بت آب و آتشین
مطرب دلربای من بهر خدا همین همین
ای مه غیب آن جهان در تبریز شمس دین

کز طرفی صدای خوش دررسدی ز ناگهان
کو شنود سماع خوش هم ز زمین هم آسمان
و آنک سماع تن بود فرع سماع عقل و جان
چند شکوفه و ثمر سر زده اندر آن فغان
می نهم آن طرف قدم تازه و سبز و شادمان
نیست بد او و هست شد لاله و بید و ضیمران

عفو نما و درگذر از گنه و عثار جان
نیست بجز هوای تو قبله و افتخار جان
زنده کنش به فضل خود ای دم تو بهار جان
بی خم ابروی کژت راست نگشت کار جان
بر چو تو دلبری سزد هر نفسی نثار جان
تبصره خرد بود هر دم اعتبار جان
در ره و منهج خدا هست خدای یار جان
از گل سرخ پر شود بی چمنی کنار جان
یار منی تو بی گمان خیز بیا به غار جان
آن دم پای دار شد دولت پایدار جان
جان که جز از تو زنده شد نیست وی از شمار جان
خانه گرفت عشق تو ناگه در جوار جان
شهره کند حدیث را بر همه شهریار جان

عید نمای عید را ای تو هلال عید من
 بود من و فنای من خشم من و رضای من
 اصل من و سرشت من مسجد من کنشت من
 جور کنی وفا بود درد دهی دوا بود
 پیشتر از نهاد جان لطف تو داد داد جان
 ای مه عید روی تو ای شب قدر موی تو
 جسم چو خانقاه جان فکرت ها چو صوفیان
 دم نزم خمش کنم با همه رو ترش کنم

گرم درآ و دم مده ساقی بردبار من
 هین که خروس بانگ زد بوی صبح می دهد
 گریه به باده خنده کن مرده به باده زنده کن
 بند من است مشتبه باز گشا گره گره
 ترک حیا و شرم کن پشت مراد گرم کن
 نیست قبول مست تو باده ز غیر دست تو
 داد هزار جان بده باده آسمان بده
 جان برهد ز کنده ها زین همه تخته بندها
 باده ده و نهان بده از ره عقل و جان بده
 چشم عوام بسته به روح ز شهر رسته به
 باده همی زند لمع جان هزار با طمع
 دست بدار از این قلدح گیر عوض از آن فرج
 هیچ نیرزد این میش نی غلیان و نی قیش
 دست نلرزدت از این بی خرد خوش رزین
 پر ز حیات جام او مشک و عبر ختام او
 برجه ساقیا تو گو چون تو صفت کننده کو

باز بهار می کشد زندگی از بهار من
 من دل پردلان بدم قوت صابران بدم
 تند نمود عشق او تیز شدم ز تندیش
 از قدم درشت او نرم شده ست گردنم
 پخته نجوشد ای صنم جوش مده که پخته ام
 هین که بخار خون من باخبر است از غمت
 روح گریخت پیش تو از تن همچو دوزخم

گوش بمال ماه را ای مه ناپدید من
 صدق من و ریای من قفل من و کلید من
 دوزخ من بهشت من تازه من قدید من
 لایق تو کجا بود دیده جان و دید من
 ای همگی مراد جان پس تو بدی مرید من
 چون برسم بجوی تو پاک شود پلید من
 حلقه زدند و در میان دل چو ابایزید من
 تا که بگویم تویی حاضر و مستفید من

ای دم تو ندیم من ای رخ تو بهار من
 بر کف همچو بحر نه بلبله عقار من
 چونک چنین کنی بتا بس به نواست کار من
 تا که برهنه تر شود خفیه و آشکار من
 پشت من و پناه من خویش من و تبار من
 آن رخ من چو گل کند وان شکند خمار من
 تا که پرد همای جان مست سوی مطار من
 مقعد صدق برود صادق حق گزار من
 تا نرسد به هر کسی عشرت و کار و بار من
 فتنه و شر نشسته به ای شه باوقار من
 مست و پیاده می طپد گرد می سوار من
 تا بزند بر اندهت تابش ابتشار من
 این بفروش و باده بین باده بی کنار من
 جام گزین و می بین از کف شهریار من
 دیو و پری غلام او چستی و انتشار من
 ای که ز لطف نسج او سخت درید تار من

مجلس و بزم می نهد تا شکند خمار من
 برد هوای دلبری هم دل و هم قرار من
 گفت برو ندیده ای تیزی ذوالفقار من
 تا چه کشد دگر از او گردن نرمسار من
 کز سر دیگ می رود تا به فلک بخار من
 تا نبرد به آسمان راز دل نزار من
 شرم بریخت پیش تو دیده شرمسار من

بسته ره گریز من برده دل و قرار من
 بهر چه کار می کشد هر طرفی مهار من
 آن شه مهربان من دلبر بردبار من
 دود من و نفیر من یارب و زینهار من
 یا رب بس دراز شد این شب انتظار من
 چونک مرا توی توی هم یک و هم هزار من
 پیش خیال چشم من روزی و روزگار من
 گاه میش لقب نهم گاه لقب خمار من
 آن من است و این من نیست از او گذار من
 یا رب تا کی می کند غارت هر چهار من
 یا رب آرزوم شد شهر من و دیار من
 ناله کنان که ای خدا کو حشم و تبار من
 رحمت شهریار من وان همه شهر یار من
 دلبر بردبار من آمده برده بار من
 آن که منم شکار او گشته بود شکار من
 نیست خزان سنگ دل در پی نوبهار من
 آه که پرده در شدی ای لب پرده دار من

یا رب من بدانمی چیست مراد یار من
 یا رب من بدانمی تا به کجام می کشد
 یا رب من بدانمی سنگ دلی چرا کند
 یا رب من بدانمی هیچ به یار می رسد
 یا رب من بدانمی عاقبت این کجا کشد
 یا رب چیست جوش من این همه روی پوش من
 عشق تو است هر زمان در خمشی و در بیان
 گاه شکار خوانمش گاه بهار خوانمش
 کفر من است و دین من دیده نورین من
 صبر نماند و خواب من اشک نماند و آب من
 خانه آب و گل کجا خانه جان و دل کجا
 این دل شهر رانده در گل تیره مانده
 یا رب اگر رسیدمی شهر خود و بدیدمی
 رفته ره درشت من بار گران ز پشت من
 آهوی شیرگیر من سیر خورد ز شیر من
 نیست شب سیاه رو جفت و حریف روز من
 هیچ خمش نمی کنی تا به کی این دهل زنی

صید توایم و ملک تو گر صنمیم و گر شمن
 هر نفسی برون کشی از عدمی هزار فن
 رحمت مومنی بود میل و محبت وطن
 هیچ کسی بود شها دشمن جان خویشتن
 قصه حسن او بگو پرده عاشقان بزن
 در تک چاه یوسفی دست زنان در آن رسن
 چاره ز حسن او طلب چاره معجز بوالحسن
 و تو ادیم طایفی هست سهیل در یمن
 ذره به ذره را نگر نور گرفته در دهن
 لیک رسید اندکی هم به دهان یاسمن
 حسن و جمال و دلبری داد به شاهد ختن
 قهر نصیب تیغ شد لطف نصیبه معجن
 همچو کسی که باشدش بسته به عقد چار زن
 چونک بر آن جهان روم عشق بود مرا کفن
 نازک و شیرخواره ام دوره مکن ز من لبن

چند گریزی ای قمر هر طرفی ز کوی من
 هر نفس از کرانه ای ساز کنی بهانه ای
 گر چه کثیف منزلم شد وطن تو این دلم
 دشمن جاه تو نیم گر چه که بس مقصرم
 مطرب جمع عاشقان برجه و کاهلی مکن
 همچو چهی است هجر او چون رسنی است ذکر او
 ذوق ز نیشکر بجو آن نی خشک را مخا
 گر تو مرید و طالبی هست مراد مطلق او
 آن دم کآفتاب او روزی و نور می دهد
 گر چه که گل لطیفر رزق گرفت بیشتر
 عمر و ذکا و زیرکی داد به هندوان اگر
 ملک نصیب مهتران عشق نصیب کهتران
 شهد خدای هر شبی هست نصیبه لبی
 تا که بود حیات من عشق بود نبات من
 مدمن خمرم و مرا مستی باده کم مکن

چونک حزین غم شوم عشق ندیمیم کند
گفتم من به دل اگر بست رهت خمار غم
گفت دلم اگر جز او سازی شمع و ساقیم
گفتم ساقی او است و بس لیک به صورت دگر
بس کن از این بهانه ها وام هوای او بده

۱۸۳۹

واقعه ای بدیده ام لایق لطف و آفرین
خواب بدیده ام قمر چیست قمر به خواب در
آن قمری که نور دل زو است گه حضور دل
یوماذ مسفره ضاحکه بود چنان
دور کن این وحوش را تا نکشند هوش را
ماند یکی دو سه نفس چند خیال بوالهوس
شب بگذشت و شد سحر خیز محسب بی خبر
جوق تار و سویرق حامله شد ز کین افق
رو به میان روشنی چند تار و ارمنی
در شب شبهی که شد پنجم ماه قعه را
هست به شهر ولوله این که شده ست زلزله
رو ز مدینه درگذر زلزله جهان نگر
بحر نگر نهنگ بین بحر کبودرنگ بین
شکل نهنگ خفته بین یونس جان گرفته بین
بحر که می صفت کنم خارج شش جهت کنم
تیره نگشت آن صفا خیره شده ست چشم ما
گردن آنک دست او دست حدث پرست او
چون نکنیم یاد او هست سزا و داد او
خواست یکی نوشته ای عاشقی از معزمی
لیک به وقت دفن این یاد مکن تو بوزنه
هر طرفی که رفت او تا بنهد دفینه را
گفت که آه اگر تو خود بوزنه را نگفتی
گفت بنه تو نیش را تازه مکن تو ریش را

۱۸۴۰

مطرب خوش نوای من عشق نواز همچین
مطرب روح من تویی کشتی نوح من تویی
ای ز تو شاد جان من بی تو مباد جان من
تلخ بود غم بشر وین غم عشق چون شکر

عشق زمردی بود باشد ازدها حزن
باده و نقل آرمت شمع و ندیم خوش ذقن
بر سر مام و باب زن جام و کباب بابزن
نیک بین غلط مکن ای دل مست ممتحن
تا نبود قماش جان پیش فراق مرتهن

خیز معبرالزمان صورت خواب من بین
زانک به خواب حل شود آخر کار و اولین
تا ز فروغ و ذوق دل روشنی است بر جین
ناعمه لسعیها راضیه بود چنین
پنبه نهیم گوش را از هذیان آن و این
نیست به خانه هیچ کس خانه مساز بر زمین
بی خبرت کجا هلد شعله آفتاب دین
گو شکم فلک بدر بوک بزاید این جنین
تیغ و کفن بیوش و رو چند ز جیب و آستین
ششصد و پنجه ست و هم هست چهار از سنین
شهر مدینه را کنون نقل کز است یا یقین
جنش آسمان نگر بر نمطی عجبتین
موج نگر که اندر او هست نهنگ آتشین
یونس جان که پیش از این کان من المسبحین
بحر معلق از صور صاف بده ست پیش از این
از قطرات آب و گل وز حرکات نقش طین
تیره کند شراب ما تا بزیم هین و هین
کینه چو از خبر بود بی خبری است دفع کین
گفت بگیر رقعہ را زیر زمین بکن دفین
زانک ز یاد بوزنه دور بمانی از قرین
صورت بوزنه ز دل می بنمود از کمین
یاد نبد ز بوزنه در دل هیچ مستعین
خواب بکن تو خویش را خواب مرو حسام دین

نغنغه دگر بزن پرده تازه برگزین
فتح و فتوح من تویی یار قدیم و اولین
دل به تو داد جان من با غم توست همنشین
این غم عشق را دگر بیش به چشم غم مبین

چون غم عشق ز اندرون یک نفسی رود برون
سرمه ماست گرد تو راحت ماست درد تو
تا که تو را شناختم همچو نمک گداختم
من شبم از سیه دلی تو مه خوب و مفصلی
عشق ز توست همچو جان عقل ز توست لوح خوان
مست تو بوالفضول شد وز دو جهان ملول شد
در تبریز شمس دین دارد مطلعی دگر

۱۸۴۱

تا چه خیال بسته ای ای بت بدگمان من
از پس مرگ من اگر دیده شود خیال تو
بنده ام آن جمال را تا چه کنم کمال را
جانب خویش نگذارم در رخ خویش ننگرم
چشم مرا نگارگر ساخت به سوی آن قمر
چون نگرم به غیر تو ای به دو دیده سیر تو
من چو که بی نشان شدم چون قمر جهان شدم
شاد شده زمان ها از عجب زمانه ای
از تبریز شمس دین تا که فشاند آستین

۱۸۴۲

چهره شرمگین تو بستد شرمگان من
مه که نشانده تو است لابه کنان به پیش تو
در ره تو کمین خصم از ره دور می رسم
گرد فلک همی دوم پر و تهی همی شوم
گرد تو گشتمی ولی گرد کجاست مر تو را
عشق برید ناف من بر تو بود طواف من
که همه لعل می شوم گاه چو نعل می شوم
گفت مرا که چند چند سیر نگشتی از سخن

۱۸۴۳

دوش چه خورده ای دلا راست بگو نهان مکن
رو ترش و گران کنی تا سر خود نهان کنی
باده خاص خورده ای جام خلاص خورده ای
چون سر عشق نیستت عقل مبر ز عاشقان
چون سر صید نیستت دام منه میان ره
غم نخورد ز رهزنی آه کسی نگیردش
خشم گرفت ابلهی رفت ز مجلس شهی

خانه چو گور می شود خانگیان همه حزین
کیست حریف و مرد تو ای شه مردآفرین
شکم و شک فنا شود چون برسد بر یقین
ظلمت شب عدم شود در رخ ماه راه بین
کان و مکان قراضه جو بحر ز توست دانه چین
عشق تو را رسول شد او است نکال هر زمین
نیست ز مشرق او مبین نیست به مغرب او دفین

تا چو خیال گشته ام ای قمر چو جان من
زود روان روان شود در پی تو روان من
بس بودم کمال تو آن تو است آن من
زانک به عیب ننگرد دیده غیب دان من
تا جز ماه ننگرد زهره آسمان من
خاصه که در دو دیده شد نور تو پاسبان من
دیده بود مگر کسی در رخ تو نشان من
صاف شده مکان ها زان مه بی مکان من
خشک نشد ز اشک و خون یک نفس آستان من

شور تو کرد عاقبت فتنه و شر مکان من
پیش خودم نشان دمی ای شه خوش نشان من
ای دل من به دست تو بشنو داستان من
زانک قرار برده ای ای دل و جان ز جان من
گرد در تو می دوم ای در تو امان من
لاف من و گزاف من پیش تو ترجمان من
تا کرمت بگویدم باز درآ به کان من
زانک سوی تو می رود این سخن روان من

همچو کسان بی گنه روی به آسمان مکن
بار دگر گرفتمت بار دگر همان مکن
بوی شراب می زند لخلخه در دهان مکن
چشم خمار کم گشا روی به ارغوان مکن
چونک گلی نمی دهی جلوه گلستان مکن
نیست چنان کسی کی او حکم کند چنان مکن
گفت شهش که شاد رو جانب ما روان مکن

خشم کسی کند کی او جان و جهان ما بود
بند برید جوی دل آب سمن روا نشد

۱۸۴۴

مرا در دل همی آید که من دل را کنم قربان
دل من می نیارآمد که من با دل بیارامم
زهی میدان زهی مردان همه در مرگ خود شادان
زهی سر دل عاشق قضای سر شده او را
اگر جانباز و عیاری و گر در خون خود یاری
اگر معجون زنجیری سر زنجیر می گیری
مرا گفت آن جگرخواره که مهمان توام امشب
کباب است و شراب امشب حرام و کفر خواب امشب
ربابی چشم بر بسته رباب و زخمه بر دسته
کشاکش هاست در جانم کشنده کیست می دانم
به هر روزم جنون آرد دگر بازی برون آرد
چو جامم گه بگرداند چو ساغر گه بریزد خون
گهی صرفم بنوشاند چو چنگم درخوشاند
گر این از شمس تبریز است زهی بنده نوازی ها

۱۸۴۵

عدو توبه و صبرم مرا امروز ناگهان
گرفته جام چون مستان در او صد عشوه و دستان
منور چون رخ موسی مبارک چون که سینا
هلا این لوح لایح را بیا بستان از این موسی
بدو گفتم که ای موسی به دست چیست آن گفت این
ز هر ذره جدا صد نقش گوناگون بدید آید
به دست من بود حکمش به هر صورت بگردانم
زنم گاهیش بر دریا برآرم گرد از دریا
که آب نیل صافی را به دشمن خون نمودم من
به چشم حاسدان گرگم بر یعقوب خود یوسف
گلاب خوش نفس باشد جعل را مرگ و جان کندن
به ظاهر طالبان همراه و در تحقیق پشاپشت
مثال کودک و پیری که همراهند در ظاهر
چه جام زهر و قند است این چه سحر و چشم بند است این
جهان ثابت است و تو ورا گردان همی بینی
مقام خوف آن را دان که هستی تو در او ایمن

خشم مکن تو خویش را مسخره جهان مکن
مشعله های جان نگر مشغله زبان مکن

نباید بددلی کردن بیاید کردن این فرمان
بیاید کرد ترک دل نباید خصم شد با جان
سر خود گوی باید کرد وانگه رفت در میدان
خنک این سر خنک آن سر که دارد این چنین جولان
پس گردن چه می خاری چه می ترسی چو ترسایان
وگر از شیر زادستی چپی چون گربه در انبان
جگر در سیخ کش ای دل کبابی کن پی مهمان
که امشب همچو چتر آمد نهان در چتر شب سلطان
کمانچه رانده آهسته مرا از خواب او افغان
دمی خواهم بیاسیم ولیکن نیستم امکان
که من بازیچه اویم ز بازی های او حیران
چو خمرم گه بجوشاند چو مستم گه کند ویران
به شامم می پوشاند به صبحم می کند یقظان
وگر از دور گردون است زهی دور و زهی دوران

میان راه پیش آمد نوازش کرد چون شاهان
به پیشم داشت جام می گه گر میخواره ای بستان
مشعش چون ید بیضا شرح چون دل عمران
مکش سر همچو فرعونان مکن استیزه چون هامان
یکی ساعت عصا باشد یکی ساعت بود ثعبان
که هر چه بوهریره را بیاید هست در انبان
کنم زهراب را دارو کنم دشوار را آسان
زنم گاهیش بر سنگی بجوشد چشمه حیوان
نمودم سنگ خاکی را به عامه گوهر و مرجان
بر جهال بوجهلم محمد پیش یزدان دان
جلاب شکری باشد به صفرایی زیان جان
یکی منزل در اسفل کرد و دیگر برتر از کیوان
ولیک این روزافزون است و آن هر لحظه در نقصان
که سرگردان همی دارد تو را این دور و این دوران
چو برگردد کسی را سر ببیند خانه را گردان
مقام امن آن را دان که هستی تو در او لرزان

چو عکسی و دروغینی همه برعکس می بینی
زن آن باشد که رنگ و بو بود او را ره و قبله
نصیحت های اهل دل دوی نحل را ماند
زهی مفهوم نامفهوم زهی بیگانه همدل
خمش کن که زبان دربان شده ست از حرف پیمودن
بتاب ای شمس تبریزی به سوی برج های دل

۱۸۴۶

حرام است ای مسلمانان از این خانه برون رفتن
برون زرق است یا استم هزاران بار دیدستم
مرو زین خانه ای مجنون که خون گریی ز هجران خون
ز شمع آموز ای خواجه میان گریه خندیدن
اگر باشد تو را روزی ز استادان بیاموزی
بیا ای جان که وقت خوش چو استن بار ما می کش
فسون عیسی مریم نکرد از درد عاشق کم
چو طاسی سرنگون گردد رود آنچ در او باشد
اگر پاکی و ناپاکی مرو زین خانه ای زاکی
تویی شیر اندر این درگه عدو راه تو روبه
چو نازی می کشی باری بیا ناز چنین شه کش
ز دانش ها بشویم دل ز خود خود را کنم غافل
شناسد جان مجنونان که این جان است قشر جان
کسی کو دم زند بی دم مباح او راست غواصی
رها کن تا بگوید او خموشی گیر و توبه جو

۱۸۴۷

خرامان می روی در دل چراغ افروز جان و تن
زهی دریای پرگوهر زهی افلاک پراختر
ز تو اجسام را چستی ز تو ارواح را مستی
چه می گویم من ای دلبر نظیر تو دو سه ابتر
بگو ای چشم حیران را چو دیدی لطف جانان را
شکار شیر بگذاری شکار خوک برداری
مرا باری عنایاتش خطابات و مراعاتش
حلاوت های آن مفضل قرار و صبر برد از دل
به غیر آن جلال و عز که او دیگر نشد هرگز
منم از عشق افروزان مثال آتش از هیزم
بسوزان هر چه من دارم به غیر دل که اندر دل

چو کردی مشورت با زن خلاف زن کن ای نادان
حقیقت نفس اماره ست زن در بنیت انسان
پر از حلوا کند از لب ز فرش خانه تا ساران
زهی ترشی به از شیرین زهی کفری به از ایمان
چو دل بی حرف می گوید بود در صدر چون سلطان
که شمس مقعد صدقی نه چون این شمس سرگردان

می چون ارغوان هشتن ز بانگ ارغنون رفتن
از این پس ابلهی باشد برای آزمون رفتن
چو دستی را فروبری عجایب نیست خون رفتن
ز چشم آموز ای زیرک به هنگام سکون رفتن
چو مرغ جان معصومان به چرخ نیلگون رفتن
که تا صبرت بیاموزد به سقف بی ستون رفتن
وظیفه درد دل نبود به دارو و فسون رفتن
ولی سودا نمی تاند ز کاسه سر نگون رفتن
گاهی نیست در عالم تو را ای بنده چون رفتن
بود بر شیر بدنامی از این چالش زبون رفتن
که بس بداختری باشد به زیر چرخ دون رفتن
که سوی دلبر مقبل نشاید ذوفنون رفتن
بباید بهر این دانش ز دانش در جنون رفتن
کسی کو کم زند در کم رسد او را فزون رفتن
که آن دلدار خو دارد به سوی تابیون رفتن

زهی چشم و چراغ دل زهی چشمم به تو روشن
زهی صحرای پرعبر زهی بستان پرسوسن
ایا پر کرده گوهرها جهان خاک را دامن
چه تشبیهت کنم دیگر چه دارم من چه دانم من
چه خواهی دید خلقان را چه گردی گرد آهرمن
زهی تدبیر و هشیاری زهی بیگار و جان کندن
شعاعات و ملاقاتش یکی طوقی است در گردن
که دیدم غیر او تا من سکون یابم در این مسکن
همه درمانده و عاجز ز خاص و عام و مرد و زن
ز غیر عشق بیگانه مثال آب با روغن
به هر ساعت همی سازی ز کر و فر خود گلشن

غلام زنگی شب را تو کردی ساقی خلقان
وانگه این دو لالا را رقیب مرد و زن کردی
همه صاحب دلان گندم که بامغزند و بالذت
درخت سبز صاحب دل میان باغ دین خندان
خیالت می رود در دل چو عیسی بهر جان بخشی
خیالت را نشانی ها زر و گوهرفشانی ها
دو غماز دگر دارم یکی عشق و دگر مستی
ز تو ای دیده و دینم هزاران لطف می بینم
ز چشم روز می ترسم که چشمش سحرها دارد
مرا گوید چه می ترسی که کوبد مر تو را محنت
همه خوف از وجود آید بر او کم لرز و کم می زن
ز ارکان من بدزدیدم زر و در کیسه پیچیدم
سبوس ار چه که پنهان شد میان آرد چون دزدان
چو هیزم بی خبر بودی ز عشق آتش به تو درزد
چه خنجر می کشی این جا تو گردن پیش خنجر نه
در جنت چو تنگ آمد مثال چشمه سوزن
بود کان غزل در سوزن ننگند کاین دمت غزل است
لباس حله ادکن ز غزل پنبگی ناید
چو ابریشم شوی آید و ریشم تاب وحی او
چه باشد وحی در تازی به گوش اندر سخن گفتن
گران گوشه وانگه تو به گوش اندرکنی پنبه
گران گوشه گران جسمی گران جانی نذیر آمد
سبک گوشه سبک جسمی سبک جانی بشیر آمد
بهاری باش تا خوبان به بستان در تو آویزند
بهار ار نیستی اکنون چو تابستان در آتش رو
اگر خواهی که هر جزوت شود گویا و شاعر رو
که برکنده شوی از فکر چون در گفت می آیی
قضا خنبک زند گوید که مردان عهدها کردند
ستیزه می کنی با خود کز این پس من چنین باشم
نکاحی می کند با دل به هر دم صورت غیبی
صور را دل شده جاذب چو عنین شهوت کاذب
بیا ای شمس تبریزی که سلطانی و خون ریزی

۱۸۴۸

چه باشد پیشه عاشق بجز دیوانگی کردن

غلام روز رومی را بدادی دار و گیر و فن
که تا چون دانه شان از که گزینی اندر این خرمن
همه جسمانیان چون که که بی مغزند در مطحن
درخت خشک بی معنی چه باشد هیزم گلخن
چنانک وحی ربانی به موسی جانب ایمن
کز او خندان شود دندان کز او گویا شود الکن
حریفان را نمی گویم یکی از دیگری احسن
ولیکن خاطر عاشق بداندیش آمد و بدظن
ز زلف شام می ترسم که شب فتنه است و آستن
که سرمه نور دیده شد چو شد ساییده در هاون
همه ترس از شکست آید شکسته شو بین مومن
ز ترس باز دادن من چو دزدانم در این مکمن
کشاند شحنه دادش ز هر گوشه به پرویزن
بجه چون برق از این آتش برآ چون دود از این روزن
که تا زفتی ننگنجی تو درون چشمه سوزن
اگر خواهی چو پشمی شو لتغزل ذاک تغزیلا
که می ریزی ز پنبه تن که بافی حله ادکن
مگر این پنبه ابریشم شود ز اکسیر آن مخزن
تو را گوید بریس اکنون بدم پیغام مستحسن
دهل می نشنود گوشت به جهد و جد نوبت زن
چنانک گفت واستغشوا بیچی سر به پیراهن
که می گوید تو را هر یک الا یا علج لا تومن
که می گوید تو را هر یک الا یا لیث لا تحزن
که بگریزند این خوبان ز شکل بارد بهمن
که بی آن حسن و بی آن عشق باشد مرد مستهجن
خمش کن سوی این منطق به نظم و نثر لاترکن
مکن از فکر دل خود را از این گفت زبان برکن
شکستم عهدهاشان را هلا می کوش ما امکن
ز استیزه چه برندی قضا را بنگر ای کودن
نزاید گر چه جمع آیند صد عنین و استرون
ز خوبان نیست عنین را بجز بخشیدن وجکن
قضا را گو که از بالا جهان را در بلا مفکن

چه باشد ناز معشوقان بجز بیگانگی کردن

ز هر ذره بیاموزید پیش نور برجستن
چو شیر مست بیرون چه نه اول دان و نه آخر
سرافراز است که لیکن نداند ذره باشیدن
به پیش تیر چون اسپر برهنه زخم را جستن
گر آب جوی شیرین است ولی کو هیبت دریا
تویی پیمانہ اسرار گوش و چشم را بریند
اگر باشد شبی روشن کجا باشد به جای روز

۱۸۴۹

چرا کوشد مسلمان در مسلمان را فریبیدن
بدریدی همه هامون ز نقش لیلی و مجنون
نمی آید دریغ او را چو دریا گوهرافشانی
معلم خانه چشمش چه رسم آورد در عالم
دل بدرید ز اندیشه شکسته گشته چون شیشه
برآمد عالم از صیقل چو جندرخانه شد گیتی
هر اندیشه که برجوشد روان گردد پی صیدی
پلیدی را بیاموزد بر آب پاک افزودن
چو لونالون می داند شکنجه کردن آن قاهر

۱۸۵۰

چراغ عالم افروزم نمی تابد چنین روشن
مگر گم شد سر رشته چه شد آن حال بگذشته
خنک آن دم که فراش فرشنا اندر این مسجد
دلا در بوته آتش درآ مردانه بنشین خوش
چو ابراهیم در آذر درآمد همچو نقد زر
اگر دل را از این غوغا نیاری اندر این سودا
اگر در حلقه مردان نمی آبی ز نامردی
چو پیغامبر بگفت الصوم جنه پس بگیر آن را
سپر باید در این خشکی چو در دریا رسی آنگه

۱۸۵۱

نشانی هاست در چشمش نشان کن نشان کن
برآمد آفتاب جان فزون از مشرق و مغرب
از این نکته منم در خون خدا داند که چونم چون
بیانش کرده گیر ای جان نه آن دریاست وان مرجان
عیانش بود ما آمد زیانش سود ما آمد
یکی جان خواهد آن دریا همه آتش نهنگ آسا

ز پروانه بیاموزید آن مردانگی کردن
که آید ننگ شیران را ز روبه شانگی کردن
چه گویم باز را لیکن کجا پروانگی کردن
میان کوره با آتش چو زر همخانگی کردن
کجا فرزین شه بودن کجا فرزانیگی کردن
نناند کاسه سوراخ خود پیمانگی کردن
وگر باشد شبه تابان کجا دردانگی کردن

بسی صنعت نمی باید پریشان را فریبیدن
ولی چشمش نمی خواهد گران جان را فریبیدن
ولیکن تو روا داری بدین آن را فریبیدن
که طمع افتاد موران را سلیمان را فریبیدن
که عقل از چه طمع دارد نهران دان را فریبیدن
که بشنیدند کو خواهد ملیحان را فریبیدن
نمک ها را هوس چه بود نمکدان را فریبیدن
کلیدی را بیاموزد کلیدان را فریبیدن
چه رغبت دارد آن آتش سپندان را فریبیدن

عجب این عیب از چشم است یا از نو یا روزن
که پوشیده نمی ماند در آن حالت سر سوزن
در این قندیل دل ریزد ز زیتون خدا روغن
که از تاثیر این آتش چنان آینه شد آهن
بروید از رخ آتش سمن زار و گل و سوسن
چه خواهی کرد این دل را بیا بنشین بگو با من
چو حلقه بر در مردان برون می باش و در می زن
به پیش نفس تیرانداز زنهار این سپر مفنکن
چو ماهی بر تنت روید به دفع تیر او جوشن

ز من بشنو که وقت آمد کشانش کن کشانش کن
بیا ای حاسد ار مردی نهانش کن نهانش کن
بیا ای جان روزافزون بیانش کن بیانش کن
نیارآمد به شرحش جان عیانش کن عیانش کن
اگر تو سود جان خواهی زیانش کن زیانش کن
اگر داری چنین جانی روانش کن روانش کن

هر آن کو بحرین باشد فلک پیشش زمین باشد
برون چه از جهان زوتر درآ در بحر پرگوهر
اگر خواهی که بگریزی ز شاه شمس تبریزی

۱۸۵۲

چو آمد روی مه رویم کی باشم من که باشم من
چه باشد خار گریان رو که چون سور بهار آید
چه باشد سنگ بی قیمت چو خورشید اندر او تابد
چه باشد شیر نوزاده ز یک گربه زبون باشد
یکی قطره منی بودی منی انداز کردت حق
منی دیگری داری که آن بحر است و این قطره
منی حق شود پیدا منی ما فنا گردد
گرفتم دامن جان را که پوشیده ست تشریفی
قبای اطلس معنی که برکش کفرسوز آمد
اگر پوشیدم این اطلس سخن پوشیده گویم بس
چنین خلعت بدش در سر که نامش کرد مدثر

۱۸۵۳

چو افتم من ز عشق دل به پای دلبرای من
وگر روزی در آن خدمت کنم تقصیر ناگاهان
سحرگاهی دعا کردم که جانم خاک پای او
چگونه راه برد این دل به سوی دلبر پنهان
یکی جامی به پیشم داشت و من از ناز گفتم نی
چو یک قطره چشیدم من ز ذوق اندرکشیدم من

۱۸۵۴

چه دانی تو خراباتی که هست از شش جهت بیرون
نباشد مرغ خودبین را به باغ بیخودان پروا
هزاران مجلس است آن سو و این مجلس از آن سوتر
بین جان های آن شیران در آن بیشه ز اجل لرزان
بسی سیمرخ ربانی که تسبیحش انالالحق شد
وزیر و حاجب و محمود ایازی را شده چاکر
تو معذوری در انکارت که آن جا می شود حیران
ازیرا راه نتوان برد سوی آفتاب ای جان
مگر هم لطف شمس الدین تبریزیت برهاند

۱۸۵۵

چه دانستم که این سودا مرا زین سان کند مجنون

هر آن کو نی چنین باشد چنانش کن چنانش کن
جهنده ست این جهان بنگر جهانش کن جهانش کن
میران تیر دعوی را کمانش کن کمانش کن

چو زاید آفتاب جان کجا ماند شب آبستن
نگیرد رنگ و بوی خوش نگیرد خوی خندیدن
که از سنگی برون ناید نگرده گوه روشن
چو شیر شیر آشامد شود او شیر شیرافکن
چو سیمابی بدی وز حق شدستی شاه سیمین تن
قراضه است این منی تو و آن من هست چون معدن
بسوزد خرمن هستی چو ماه حق کند خرمن
که آن را نی گریبان است و نی تیریز و نی دامن
گر این اطلس همی خواهی پلاس حرص را برکن
اگر خود صد زبان دارم نگویم حرف چون سوسن
شعارش صورت نیر دثارش سیرت احسن

از آن شادی بیاید جان نهان افتد به پای من
شود جان خصم جان من کند این دل سزای من
شنیدم نعره آمین ز جان اندر دعای من
چگونه بوی برد این جان که هست او جان فزای من
بگفتا نی مگو بستان برای من برای من
یکی رطلی که شد بویش در این ره ره نمای من

خرابات قدیم است آن و تو نو آمده اکنون
نشد مجنون آن لیلی بجز لیلی صد مجنون
که این بی چونتتر است اندر میان عالم بی چون
کز آن شیر اجل شیران نمی میزند الا خون
بسوزد پر و بال او اگر یک پر زند آن سون
که آن جا کو قدم دارد بود سرهای مردان دون
جنید و شیخ بسطامی شقیق و کرخی و ذالنون
مگر کان آفتاب از خود برآید سوی این هامون
وگر نی این غزل می خوان و بر خود می دم این افسون

دلم را دوزخی سازد دو چشم را کند جیحون

چه دانستم که سیلابی مرا ناگاه بر باید
زند موجی بر آن کشتی که تخته تخته بشکافت
نهنگی هم برآرد سر خورد آن آب دریا را
شکافت نیز آن هامون نهنگ بحرفرسا را
چو این تبدیل ها آمد نه هامون ماند و نه دریا
چه دانم های بسیار است لیکن من نمی دانم

۱۸۵۶

مرا هر دم همی گویی که برگو قطعه شیرین
زهی بوسه زهی بوسه زهی حلوا و سنبوسه
تو بوسه عشق را دیدی مگر ای دل که پریدی
چو تلقین گفت پیغامبر شهیدان ره حق را
به تلقین گر کنی نیت ببرد مرده در ساعت
بکن پی مرکب تن را دلا چون تو نیاسایی
بکن پی اشتری را کو نیاید در پیت هرگز
چو او را پی کنی در دم چو کشتی ره رود بی پا

۱۸۵۷

توقع دارم از لطف تو ای صدر نکوآیین
پیاده قاضیم می خوان درون محکمه قاصد
بدین حيله بگنجانی در آن خانه ربابی را
که خلقان صورت و نامند مثال میوه خامند
وگر حال آورد قاضی سماعش آرزو آید
ز آواز سماع من افنجی هم شود زنده
کفن را اندراندازد قوال انداز مستانه
عجب نبود که صورت ها بدین آواز برخیزند
ز مردم آن به کار آید کی زنده می شود در تو
دلت را هر زمان نقشی تنت یک نقش افسرده
مرا گوید یکی صورت منم اصل غزل واگو

۱۸۵۸

چو افتم من ز عشق دل به پای دلربای من
وگر روزی در آن خدمت کنم تقصیر چون خامان
سحرگاهان دعا کردم که این جان باد خاک او
چگونه راه برد این دل به سوی دلبر پنهان
یکی جامی به پیش آورد من از ناز گفتم نی
چو از صافش چشیدم من مرا درد داد یک دردی

چو کشتی ام دراندازد میان قلمز پر خون
که هر تخته فروریزد ز گردش های گوناگون
چنان دریای بی پایان شود بی آب چون هامون
کشد در قعر ناگاهان به دست قهر چون قارون
چه دانم من دگر چون شد که چون غرق است در بی چون
که خوردم از دهان بندی در آن دریا کفی افیون

به هر بیتی یکی بوسه بده پهلوی من بنشین
برآرد شیر از سنگی که عاجز گشت از او میتین
که هر جزوت شده ست ای دل چو لب نالان و بوسه چین
تو هم مر کشته خود را بیا برخوان یکی تلقین
کفن گردد بر او اطلس ز گورش بردمد نسیرین
چه آسایی از آن مرکب که لنگ است او ز علین
به خارستان همی گردد که خار افتاد او را تین
ز موج بحر بی پایان نبرد بادبان دین

درون مدرسه حجره به پهلوی شهاب الدین
و یا خود داعی سلطان دعاها را کنم آمین
که نامم را بگردانی نهی نامم فلان الدین
کی از جانشان خبر باشد که آن تلخ است یا شیرین
رباب خوب بنوازم سماعی آرمش شیرین
سر از تربت برون آرد بکوبد پا کند تحسین
از آن پس مردگان یک یک برون آیند هم در حین
که صورت های عشق تو درونت زنده شد می بین
و باقی تن غباری دان که پیدا می شود از طین
از آن افسرده ای که تو بر آئی نه ای با این
خمش کردم نشاید داد این خاتم به هر گرگین

از آن شادی بیاید جان نهان افتد به پای من
شود دل خصم جان من کند هجران سزای من
شنیدم نعره آمین ز جان اندر دعای من
چگونه بوی برد این جان که هست او جان فزای من
بگفتا نی مگو بستان برای اقتضای من
یکی دردی گران خواری که کامل شد صفای من

دلم پرنیش هجران است بهر نوش شمس الدین
در این آتش ندانم کرد من روپوش شمس الدین
شود آن آب حیوان از پی آغوش شمس الدین
زدم آن دیک در رویش ز بهر جوش شمس الدین
یکی رنجور در نزع و یکی مدهوش شمس الدین
زبانش بازگرفت و شد او خاموش شمس الدین

خداوندم ولی دانی تو از اسرار شمس الدین
چو سامندر ز مهر او روی در نار شمس الدین
به ذات حق کز آن دارد همواره عار شمس الدین
برون غار حق حارس درون غار شمس الدین
دو صد منزل از آن سوتر بین بازار شمس الدین
و طرفی جنبه الاسرار من انوار شمس الدین
از آن الفاظ وحی آسای شکرپار شمس الدین
ولیکن زحمتش کم ده مکن آزار شمس الدین
به جای توتیا و کحل ناگه خار شمس الدین
مپندار از سر نخوت تویی بس زار شمس الدین
وگر نه خود کی یارد آن که باشد یار شمس الدین
که آن روزی که می گفتم بد این جا پار شمس الدین
مگر از لطف بی پایان وز هنجار شمس الدین
مگر از نور و از اشراق آن رخسار شمس الدین
شوم مست و همی گویم که من خمار شمس الدین
مگر از بخت و اقبال چنان بیدار شمس الدین
ز لوح سرها واقف و زان هشیار شمس الدین
ز اوصاف بدیع خویش خود مسمار شمس الدین
شده حاکم به کلیه بر آن جوبار شمس الدین
علی تفضیله جدا علی الاخیار شمس الدین
و احیی الروح مجانا لمن ادرار شمس الدین
و ان کان قد استغنی من الاقرار شمس الدین
علیه الغیث موصولا لمن مدرار شمس الدین
فبلغ صبوتی و الهجر بالاعذار شمس الدین

استیزه گری کردن در شور و شر افتادن

منم آن حلقه در گوش و نشسته گوش شمس الدین
چو آتش های عشق او ز عرش و فرش بگذشته ست
در آغوشم بینی تو ز آتش تنگ ها لیکن
چو دیکی پخت عقل من چشیدم بود ناپخته
در این خانه تم بینی یکی را دست بر سر زن
زبان ذوالفقار عقل کاین دریا پر از در کرد

الا ای باد شبگیرم بیار اخبار شمس الدین
کسی کز نام او بر بحر بی کشتی عبر یابی
کرامت ها که مردان از تفاخر یاد آن آرند
یکی غاری است کاندرو ز سر سرها وحی است
ز جسم و روح ها بگذر حجاب عشق هم بردر
ایا روحی ترفرف فی فضاء العشق و استشرف
قلایدهای در دارد بناگوش ضمیر من
ایا ای دل تو آن جایی که نوشت باد وصل او
بصر در دیده بفرزاید اگر در دیده ره یابد
به هر سویی چو تو ای دل هزاران زار دارد او
به لطف خویش یک چندی مهار اشترش دادت
زهی فرقی از آن روزی که پیشش سجده می کردم
خرابی دین و دنیا را نباشد هیچ اصلاحی
شب تاریک تو ای دل نبیند روز را هرگز
عجب باشد که روزی من بگیم جام وصل او
که بخت من چنان خفته ست که بیداری ندارد رو
نبودت پیش از این مثلش نباشد بعد از این دانم
بزد خود بر در امکان که ماندش برون ناید
یکی جوبار روحانی است که جان ها جان از او یابند
سمعت القوم کل القوم اعلام و اصفاهم
و ان کانت ایادیه و افضالا اتانیه
فروچی خط اقرارا برق الف اقرار
هدی قلبی الی واد کثیر خصبه جدا
ایا تبریز سلمنا علی نادیک تسلیمنا

ای قاعده مستان در همدگر افتادن

عاشق بتر از مست است عاشق هم از آن دست است
زر خود چه بود عاشق سلطان سلاطین است
درویش به دلقت اندر و اندر بغلش گوهر
مست آمد دوش آن مه افکنده کمر در ره
گفتم که دلا برجه می بر کف جان برنه
با بلبل بستانی همدست شدن دستی
من بی دل و دل داده در راه تو افتاده
گر جام تو بشکستم مستم صنما مستم
این قاعده نوزاد است وین رسم نو افتاده ست

۱۸۶۲

چون چنگک شدم جانا آن چنگک تو دروا کن
عیسی چو تویی ما را همکاسه مریم کن
دستی بنه ای چنگی بر نبض چنین پیری
جمعیت رندان را بر شاهد نقدی زن
دیوانه و مستی را خواهی که بشورانی
دیدم ز تو من نقشی بر کالبدی بسته
زان روز من مسکین بی عقل شدم بی دین
زنانر ببند ای دل در دیر بکن منزل
در چهره مخدومی شمس الحق تبریزی

۱۸۶۳

ای سنجق نصرالله وی مشعله یاسین
ای تاج هنرمندی معراج خردمندی
هر ذره که می جنبد هر برگ که می خنبد
جان همه جانا ای دولت مولانا
از نفخ تو می روید پر ملاء الاعلی
از عشق جهان سوزت وز شوق جگردوزت
ناگاه سحرگاهی بی رخنه و بیراهی
تا این تن بیمارم وین کشته دل زارم
گفتم که ملیحی تو مانا که مسیحی تو
پیغامبر بیماران نافعتری از باران
حرز دل یعقوبم سرچشمه ایوبم
گفتم که چنان دریا در خمره کجا گنجد
کی داند چون آخر استادی بی چون را
یوسف به بن چاهی بر هفت فلک ناظر

گویم که چه باشد عشق در کان زر افتادن
ایمن شدن از مردن وز تاج سر افتادن
او ننگ چرا دارد از در به در افتادن
آگه نبد از مستی او از کمر افتادن
کافتاد چنین وقتی وقت است درافتادن
با طوطی روحانی اندر شکر افتادن
والله که نمی دانم جای دگر افتادن
مستم مهل از دستم و اندر خطر افتادن
شیشه شکنی کردن در شیشه گر افتادن

صد جان به عوض بستان وان شیوه تو با ما کن
طنبور دل ما را هم ناله سرنا کن
وان خون دل زر را در ساغر صهبا کن
ور زهد سخن گوید تو وعده به فردا کن
زنجیر خودم بنما وز دور تماشا کن
جان گفت علی الله گو دل گفت علالا کن
زان زلف خوش مشکین ما را تو چلیبا کن
زان راهب پرحاصل یک بوسه تقاضا کن
گر رغبت ما بینی این قصه غرا کن

یا رب چه سبک روحی بر چشم و سرم بنشین
تعریف چه می باید چون جمله تویی تعیین
بی کام و زبان گفتمی در گوش فلک بنشین
جان را برهانیدی از ناز فلان الدین
وز شرق تو می تفسد پشت فلک عنین
بی هیچ دعاگویی عالم شده پرآمین
آورد طیب جان یک خمره پرافستین
زنده شد و چابک شد برداشت سر از بالین
شاد آمدی ای سلطان ای چاره هر مسکین
در خمره چه داری گفت داروی دل غمگین
هم چستم و هم خوبم هم خسرو و هم شیرین
گفتا که چه دانی تو این شیوه و این آیین
گنجاند در سجین او عالم علین
و اندر شکم ماهی یونس زبر پروین

گر فوقی وگر پستی هستی طلب و مستی
خامش که نمی گنجد این حصه در این قصه

۱۸۶۴

در پرده دل بنگر صد دختر آستان
بشنو چه به اسرارم می آید از آن طارم
در عربده افتاده از عشق چنین خوبان
از عقل بیرسیدم کاین شهره بتان چونند
در شرق خداوندی شمس الحق تبریزی

۱۸۶۵

ای سرو و گل بستان بنگر به تهی دستان
بشنو تو ز پیغامبر فرمود که سیم و زر
یک دانه اگر کاری صد سنبله برداری
کم کن تو فزایش بین بنواز و ستایش بین
صدقه تو به حق رفته و اندر شب آشفته
هر لطف که بنمایی در سایه آن آبی
حرمت کن و حرمت بین نعمت ده و نعمت بین
ای مکرم هر مسکین و ای راحم هر غمگین
آمد به تو آوازم واقف شدی از رازم
سرگشته تحویلیم در قالم و در قیلم
دانی که دعا گویم هر جا که ثنا گویم
رنجیت مباد آمین دور از تو قضا آمین
ای کوی شما جنت وی خوی شما رحمت
گفتیم دعا رفتیم وز کوی شما رفتیم

۱۸۶۶

ای کار من از تو زر ای سیمبر مستان
در عین زمستانی چون گرم کنی مرکب
گر طفلک یک روزه شب های تو را بیند
ای وای از آن ساعت کاین خاطر چون پیلم
روزی که تب مرگم یک باره فروگیرد
تو از پس پرده دل ناگاه سری درکن
هر خاطر من بگری بر بام و در از عشقت
تا تابش روی تو درپیچد در هر یک
شمس الحق تبریزی هر کس که ز تو پرسد

۱۸۶۷

نی بر زبرین وقف است این بخت نه بر زبرین
رو چشم به بالا کن روی چو مهش می بین

زان گنجگه دل ها زان سجده گه مستان
یک دم که از این سو آ یک دم که قدح بستان
هم لشکر ترکستان هم لشکر هندستان
گفتا پنهان صورت پیدا به فن و دستان
آیند و روند این ها در هر چمن و بستان

نانی ده و صد بستان هاده چه به درویشان
از صدقه نشد کمتر هاده چه به درویشان
پس گوش چه می خاری هاده چه به درویشان
بگشا و گشایش بین هاده چه به درویشان
او حارس و تو خفته هاده چه به درویشان
بسیار بیاسایی هاده چه به درویشان
رحمت کن و رحمت بین هاده چه به درویشان
ای مالک یوم الدین هاده چه به درویشان
محروم میندازم هاده چه به درویشان
بنگر تو به زنبیلم هاده چه به درویشان
بین کز تو چه واگویم هاده چه به درویشان
یار تو خدا آمین هاده چه به درویشان
خاصه که در این ساعت هاده چه به درویشان
خوش باش که ما رفتیم هاده چه به درویشان

هم سیم به یادم ده هم سیم و زرم بستان
از گرمی میدانت برسوزد تابستان
از شیر بری گردد وز مادر وز پستان
سرمست شما گردد یاد آرد هندستان
هر پاره ز من گردد از آتش تب سستان
تا هر سر موی من گردند چو سرمستان
چندان بکند شیوه چندان بکند دستان
وز چون تو شهی گردد هر خاطر آستان
می بینم و می گویم از رشک کدام است آن

ای جانک من چونی یک بوسه به چند ای جان
ای جانک خندانم من خوی تو می دانم
من مرد خریدارم من میل شکر دارم
بر نام و نشان او رفتم به دکان او
هر چند که عیاری پرحیله و طراری
از بهر دل ما را در رقص درآ یارا
ای پیش رو خوبان ای شاخ گل خندان
من بنده بر این مفرش می سوزم من خوش خوش

۱۸۶۸

دروازه هستی را جز ذوق مدان ای جان
زیرا عرض و جوهر از ذوق برآرد سر
هر جا که بود ذوقی ز آسیب دو جفت آید
هر حس به محسوسی جفت است یکی گشته
گر جفت شوی ای حس با آنک حس کرد او
ذوقی که ز خلق آید زو هستی تن زاید
کو چشم که تا بیند هر گوشه تتق بسته
آمیخته با شاهد هم عاشق و هم زاهد
پنهان ز همه عالم گرمابه زده هر دم
پنهان مکن ای رستم پنهان تو را جستم
گر روی ترش داری دانیم که طراری
در کنج عزیزخانه حوری چو دردانه
صد عشق همی بازد صد شیوه همی سازد
بر ظاهر دریا کی بینی خورش ماهی
چندان حیوان آن سو می خاید و می زاید
خبک زده هر ذره بر معجب بی بهره
اندر دل هر ذره تابان شده خورشیدی
خاموش که آن لقمه هر بسته دهان خاید

۱۸۶۹

رو مذهب عاشق را برعکس روش ها دان
حال است محال او مزد است وبال او
نرم است درشت او کعبه ست کنشت او
آن دم که ترش باشد بهتر ز شکرخانه
وان دم که تو را گوید والله ز تو بیزارم
وان دم که بگوید نی در نیش هزار آری

یک تنگ شکر خواهم زان شکرقد ای جان
تو خوی شکر داری بالله که بخند ای جان
ای خواجه عطارم دکان بمبند ای جان
گفتم که سلام علیک ای سرو بلند ای جان
این محنت و بیماری بر من میسند ای جان
وز ناز چنین می کن آن زلف کمند ای جان
بنمای که دلبدان چون بوسه دهند ای جان
می رقصم در آتش مانند سپند ای جان

این نکته شیرین را در جان بنشان ای جان
ذوق پدر و مادر کردت مهمان ای جان
زان یک شدن دو تن ذوق است نشان ای جان
هر عقلی به معقولی جفت و نگران ای جان
وز غیر پرهیزی باشی سلطان ای جان
ذوقی که ز حق آید زاید دل و جان ای جان
هر ذره بیوسته با جفت نهان ای جان
وز ذوق نمی گنجد در کون و مکان ای جان
هم پیر خردپیشه هم جان جوان ای جان
احوال تو دانستم تو عشوه مخوان ای جان
ز احداث همی ترسی وز مکر عوان ای جان
دور از لب بیگانه خفته ست ستان ای جان
آن لحظه که می یازد بوسه بستان ای جان
کان آب تتق آمد بر عیش کنان ای جان
چون گرگ گرو برده پنهان ز شبان ای جان
کآب حیوان را کی داند حیوان ای جان
در باطن هر قطره صد جوی روان ای جان
تا لقمه نیندازی بر بند دهان ای جان

کز یار دروغی ها از صدق به و احسان
عدل است همه ظلمش داد است از او بهتان
خاری که خلد دلبر خوشتر ز گل و ریحان
وان دل که ملول آید خوش بوس و کنار است آن
آن آب خضر باشد از چشمه گه حیوان
بیگانگیش خویشی در مذهب بی خویشان

کفرش همه ایمان شد سنگش همه مرجان شد
گر طعنه زنی گویی تو مذهب کثر داری
زین مذهب کثر مستم بس کردم و لب بستم
شمس الحق تبریزی یا رب چه شکرریزی
۱۸۷۰

ای نفس چو سگ آخر تا چند زنی دندان
گریانی و پرزهری با خلق چه باقهری
من صوفی باصوفم من آمر معروفم
معذوری خود دیده در خویش ترنجیده
بر دانش و حال خود تاویل کنی قرآن
آب حیوان یابی گر خاک شوی ره را
بگریز از این دربند بر جمله تو در دربند
۱۸۷۱

دو چیز نخواهد بد در هر دو جهان می دان
گر توبه شود دریا یک قطره نیام من
در خاک تنم بنگر کز جان هواپیشه
خاصیت من این است هر جا که روم اینم
گویند که هر کی هست در گور اسیر آید
در سینه تاریکت دل را چه بود شادی
اندر رحم مادر چون طفل طرب یابد
گر شرح کنم این را ترسم که مقلد را
۱۸۷۲

ای در غم بیهوده رو کم ترکوا برخوان
از اسپک و از زینک پربادک و پرکینک
در روده و سرگینی باد هوس و کینی
ای شیخ پر از دعوی وی صورت بی معنی
منگر که شه و میری بنگر که همی میری
آن نازک و آن مشتک آن ما و من زشتک
رخ بر رخ زیباییان کم نه بنگر پایان
گر باغ و سرا داری با مرگ چه پا داری
رفتند جهان داران خون خواره و عیاران
تابوت کسان دیده وز دور بخندیده
بس کن ز سخن گویی از گفت چه می جویی
۱۸۷۳

بخلش همه احسان شد جرمش همگی غفران
من مذهب ابرویش بخردم و دادم جان
بردار دل روشن باقیش فرو می خوان
گویی ز دهان من صد حجت و صد برهان

وز کبر کسان رنجی و اندر تو دو صد چندان
مانند سر بریان گشته که منم خندان
چون شحنه بود آن کس کو باشد در زندان
عذر دگران خواهد از باب هنرمندان
وان گاه هم از قرآن در خلق زنی سندان
وز باد و بروت آبی در نار تو دربندان
جز شمس حق تبریز سلطان شکرقدان

از عاشق حق توبه وز باد هوا انبان
ور خاک درآیم من آن خاک شود سوزان
هر ذره در این سودا گشته ست چو دل گردان
چه دوزد پالان گر هر جا که رود پالان
در حقه تنگ آن مشک نگذارد مشک افشان
زندان نبود سینه میدان بود آن میدان
آن خون به از این باده وان جا به از این بستان
آید به خیال اندر اندیشه سرگردان

وی حرص تو افزوده رو کم ترکوا برخوان
وز غصه بیالوده رو کم ترکوا برخوان
ای غافل آلوده رو کم ترکوا برخوان
نابوده و بنموده رو کم ترکوا برخوان
در زیر یکی توده رو کم ترکوا برخوان
پوسیده و فرسوده رو کم ترکوا برخوان
رخسار تو فرسوده رو کم ترکوا برخوان
در گور گل اندوده رو کم ترکوا برخوان
بر خلق نبخشوده رو کم ترکوا برخوان
وان چشم تو نگشوده رو کم ترکوا برخوان
ای بادبیموده رو کم ترکوا برخوان

دانی که کجا جویی ما را به گه جستن
در دل چو خیال او تابد ز جمال او
طفل دل پرسودا آغاز کند غوغا
دل ز آتش عشق او آموخت سبک روحی

۱۸۷۴

از آتش روی خود اندر دلم آتش زن
ای جان خوش ساده از اصل ملک زاده
ای جسم تو را از جان گر فرق کند جانم
ای طره پربندت بگشاده گره ها را

۱۸۷۵

ای یار مقامردل پیش آ و دمی کم زن
گر تخت نهی ما را بر سینه دریا نه
ازواج موافق را شربت ده و دم دم ده
اکسیر لدنی را بر خاطر جامد نه
در دیده عالم نه عدلی نو و عقلی نو
اندر گل بسرشته یک نفخ دگر دردم
گر صادق صدیقی در غار سعادت رو
جان خواسته ای ای جان اینک من و اینک جان
خواهی که به هر ساعت عیسی نوی زاید
گر دار فنا خواهی تا دار بقا گردد
خواهی تو دو عالم را همکاسه و هم یاسه
من بس کنم اما تو ای مطرب روشن دل
تو دشمن غم هایی خاموش نمی شایی

۱۸۷۶

بی جا شو در وحدت در عین فنا جا کن
اندر قفص هستی این طوطی قدسی را
چون مست ازل گشتی شمشیر ابد بستان
دردی وجودت را صافی کن و پالوده
تا مار زمین باشی کی ماهی دین باشی
اندر حیوان بنگر سر سوی زمین دارد
در مدرسه آدم با حق چو شدی محرم
چون سلطنت الا خواهی بر لالا شو
گر عزم سفر داری بر مرکب معنی رو
می باش چو مستسقی کو را نبود سیری

در گردش چشم او آن نرگس آبستن
دل بند بدراند او را نتوان بستن
پستان کریم او آغاز کند جستن
از سینه پیریدن هر ساعت برجستن

و آتش ز دلم بستان در چرخ منقش زن
هر جا که روی خوش رو هر دم که زنی خوش زن
شمشیر به کف داری بر تارک فرقی زن
این یک گره دیگر بر زلف مشوش زن

زخمی که زنی بر ما مردانه و محکم زن
ور دار زنی ما را بر گنبد اعظم زن
امشاج منافق را درهم زن و برهم زن
مخمور یتیمی را بر جام محرم زن
وان آهوی یاهو را بر کلب معلم زن
وان سنبل ناکشته بر طینت آدم زن
چون مرد مسلمانی بر ملک مسلم زن
جانی که تو را نبود بر قعر جهنم زن
زان گلشن خود بادی بر چادر مریم زن
آن آتش عمرانی در خرمن ماتم زن
آن کحل انالله را در عین دو عالم زن
از زیر چو سیر آبی بر زمزمه بم زن
هر لحظه یکی سنگی بر مغز سر غم زن

هر سر که دوی دارد در گردن ترسا کن
زان پیش که برپرد شکرانه شکرخا کن
هندوبک هستی را ترکانه تو یغما کن
وان شیشه معنی را پرفصافی صهبا کن
ما را چو شدی ماهی پس حمله به دریا کن
گر آدمیی آخر سر جانب بالا کن
بر صدر ملک بنشین تدریس ز اسما کن
جاروب ز لا بستان فراشی اشیاء کن
ور زانک کنی مسکن بر طارم خضرا کن
هر چند شوی عالی تو جهد به اعلا کن

هر روح که سر دارد او روی به در دارد
بی سایه نباشد تن سایه نبود روشن
بر قاعده مجنون سرفتنه غوغا شو
هم آتش سوزان شو هم پخته و بریان شو
هم سر شو و محرم شو هم دم زن و همدم شو
تا ره نبرد ترسا دزدیده به دیر تو
دانا شده ای لیکن از دانش هستانه
موسی خضرسیرت شمس الحق تبریزی

۱۸۷۷

ای دل چو نمی گردد در شرح زبان من
می گردد تن در کد بر جای زبان خود
هم ساغر و هم باده سرمست از آن ساقی
از غیب یکی لعلی در غار جهان آمد
ما را تو کجا یابی گر موی به مو جویی
جان دوش مر آن مه را می گفت دلم خستی
گفتا که شکار من جز شیر کجا باشد
جز دلق دو صدپاره من پاره کجا گیرم
شمس الحق تبریزی از دور زمان برتر

۱۸۷۸

من گوش کشان گشتم از لیلی و از مجنون
یک گوش به دست این یک گوش به دست آن
از دست کشاکش من وز چرخ پرآتش من
آن لحظه که بی هوشم ز ایشان برهد گوشم
من عاشق آن روزم می درم و می دوزم

۱۸۷۹

آرایش باغ آمد این روی چه روی است این
این خانه جنات است یا کوی خرابات است
در دل صفت کوثر جویی ز می احمر
ای بر سر هر پشته از درد تو صد کشته
جان ها که به ذوق آمد در عشق دو جوق آمد

۱۸۸۰

در زیر نقاب شب این زنگیکان را بین
خلقان همه خوش خفته عشاق درآشفته
یاران بشوریده با جان بسوزیده

داری سر این سودا سر در سر سودا کن
برپر تو سوی روزن پرواز تو تنها کن
کاین عشق همی گوید کز عقل تبرا کن
هم مست شو و هم می بی هر دو تو گیر کن
هم ما شو و ما را شو هم بندگی ما کن
گه عاشق زناری گه قصد چلیپا کن
بی دیده هستانه رو دیده تو بینا کن
از سر تو قدم سازش قصد ید بیضا کن

وان حرف نمی گنجد در صحن بیان من
در پرده آن مطرب کو زد ضربان من
هم جان و جهان حیران در جان و جهان من
وان لعل شده حیران در عزت کان من
چون در سر زلف او گشته ست مکان من
پیکان پر از خون بین ای سخته کمان من
جز لعل بدخشانی کی یافت نشان من
باقی قماشت کو ای دلق کشان من
و افزوده ز هر دوری از وی دوران من

آن می کشدم زان سو وین می کشدم زین سون
این می کشدم بالا وان می کشدم هامون
می گردم و می نالم چون چنبره گردون
می غلطم چون شاهان در اطلس و در اکسون
بر خرقة بی چونی می زن تگلی بی چون

مستی دماغ آمد این بوی چه بوی است این
یا رب که چه خانه ست این یا رب که چه کوی است این
دل پر شده از دلبر یا رب که چه جوی است این
تو پرده فروهشته ای دوست چه خوی است این
در عشق شراب است آن در عشق سبوی است این

با زنگیکان امشب در عشرت جان بنشین
اسرار به هم گفته شاپاش زهی آیین
بگشاده دل و دیده در شاهد بی کابین

چون عشق تو رامم شد این عشق حرامم شد
شد زنگی شب مستی دستی همگان دستی
آن چرخ فرومانده کآبش بنگرداند
می گردد آن مسکین نی مهر در او نی کین
شه هندوی بنگی را آن مایه شنگی را
شمعی تو برافروزی شمس الحق تبریزی

۱۸۸۱

از چشمه جان ره شد در خانه هر مسکین
دل روی سوی جان کرد کای عاشق و ای پردرد
ای خواجه سودایی می باش تو صحرای
چون پوست بود این دل چون آتش باشد غم
چون دیده دل از غم پرخاک شود ای غم

۱۸۸۲

آن کس که تو را بیند وانگه نظرش بر تن
از آب حیات تو دور است به ذات تو
پای تو چو جان بوسد تا حشر لبان لیسد
گفتم به دلم چونی گفتا که در افزونی
در سینه خیال او وان گاه غم و غصه

۱۸۸۳

بی او نتوان رفتن بی او نتوان گفتن
ای حلقه زن این در در باز نتان کردن
گردن ز طمع خیزد زر خواهد و خون ریزد
کو عاشق شیرین خد زر بدهد و جان بدهد
این باید و آن باید از شرک خفی زاید
آن باید کو آرد او جمله گهر بارد
دو خواجه به یک خانه شد خانه چو ویرانه

۱۸۸۴

آن ساعد سیمین را در گردن ما افکن
سرمست شدم ای جان وز دست شدم ای جان
ای ساقی هر نادر این می ز چه خم داری
هم پرده من می در هم خون دلم می خور
از دوست ستم نبود بر مست قلم نبود
از معدن خویش ای جان بخرام در این میدان
با لعل چو تو کانی غمگین نشود جانی

چون زلف تو دامم شد شب گشت مرا مشکین
در دیده هر هستی از دیده زنگی بین
این چرخ چه می داند کز چیست ورا تسکین
که کنند آن فرهاد از چیست جز از شیرین
آن خسرو زنگی را کآرد حشری بر چین
تا هندوی شب سوزی از روی چو صد پروین

ماننده کاریزی بی تیشه و بی میتین
بر روزن دلبر رو در خانه خود منشین
در گلشن شادی رو منگر به غم غمگین
وین پوست از آن آتش چون سفره بود پرچین
تبریز کجا یابی با حضرت شمس الدین

ز آینه ندیده ست او الا سیهی آهن
کز کبر برآید او بالا مثل روغن
از لذت آن بوسه ای روت مه روشن
زیرا که خیالش را هستم به خدا مسکن
در آب حیات او وانگه خطر مردن

بی او نتوان شستن بی او نتوان خفتن
زیرا که تو هشیاری هر لحظه کشی گردن
او عاشق گل خوردن همچون زن آبستن
چون مرغ دل او پرد زین گنبد بی روزن
آزاد بود بنده زین وسوسه چون سوسن
یا رب که چه ها دارد آن ساقی شیرین فن
او خواجه و من بنده پستی بود و روغن

بر سینه ما بنشین ای جان منت مسکن
ای دوست خمارم را از لعل لب بشکن
من بنده ظلم تو از بیخ و بنم برکن
آخر نه تویی با من شاباش زهی ای من
جز عفو و کرم نبود بر مست چنین مسکن
رونق نبود زر را تا باشد در معدن
در گور و کفن ناید تا باشد جان در تن

خوب است همین شیوه ای دوست همین می کن
این بنده تو را گوید آن می کن و این می کن
وز کافر زلفینت ویرانی دین می کن
وان غیرت رهن را بر روح امین می کن
بر پشت زمان می نه بر روی زمین می کن
وان را که ندارد زر ز اکسیر زرین می کن
حکمی است به دور تو آری هله هین می کن

ای سرده صد سودا دستار چنین می کن
فرمانده خوبانی ابرو چو بجنابانی
از خون مسلمانان در ساغر رهبان کن
مامون امین را تو می ران که رو ای خاین
آن حکم که از هیبت در عرش نمی گنجد
آن را که ندارد جان جان ده به دم عیسی
تا دور ابد شاها شمس الحق تبریزی

نی نی کم از این باید تقصیر و جفا کردن
نتواند غیر تو تدبیر دوا کردن
در خاطر او ناید آهنگ هوا کردن
وی کار دو لعل تو حاجات روا کردن
نی روی فروخوردن نی رای رها کردن
با جان صفا چه بود تفسیر صفا کردن

نی نی به از این باید با دوست وفا کردن
زخمی که زند دستت بر عاشق سرمست
مرغی که چشد یک دم از دانه دام تو
ای کار دو چشم تو بی جرم و گنه کشتن
خوش واقعه ای دارد دل با غم عشق تو
دعوی صفا کردن در عشق تو نیکو نیست

وگر عاشق شاهی روان باش به میدان
همه لطف و کمال است زهی نادره سلطان
وگر خود به بهشتی چه خوش باشد بی جان
از او بوسه به جانی زهی کاله ارزان
چو بینیش بگویش زهی گربه در انبان
زهی لذت نوشین زهی لقمه دندان
بمستیز بمستیز هلا ای شه مردان
از آن چشم کرشمه وزان لب شکرافشان
که این دم مه گردون روان گشت به میزان
شنو بانگ و علالا ز هر اختر و کیوان
دریغ است بر او باش چنین گوهر و مرجان

گرت هست سر ما سر و ریش بجنابان
صلا روز وصال است همه جاه و جمال است
کجایی تو کجایی نه از حلقه مایی
یکی چرب زبانی یکی جان و جهانی
اگر شیر اگر پیل چنانش کند این عشق
چه تلخ است و چه شیرین پر از مهر و پر از کین
بیا پیش و مپرهیز و زین فتنه بمگریز
زهی روز زهی روز زهی عید دل افروز
بجو باده گلگون از آن دلبر موزون
بنوش از می بالا لب و ریش میالا
بیندیش و خمش باش چنین راز مگو فاش

اگر بوسه به جانی است فریضه است خریدن
شوم جان مجرد برون آیم از این تن
گر آن گوهر با توست صدف را هله بشکن
جهانی است زبان ها برون کرده چو سوسن
هلا بوسه خواهید از آن دلبر توسن
شبی بر رخ من تاب لبی بر لب من زن

بیا بوسه به چند است از آن لعل مثنی
چو آن بوسه پاک است نه اندرخور خاک است
مرا بحر صفا گفت که کامی نرسد مفت
پی بوسه گل را که فر بخشد مل را
غلط گر همه شاهد چو مریخ و چو ماهید
در آ ای مه آفاق که روزن بگشادم

در گفت فروبند و گشا روزن دل را

۱۸۸۹

دل دل دل تو دل مرا مرنجان
بیا بیا و بازآ به صلح سوی خانه
تو صد شکرستانی ترش چه کردی ابرو
منم کنون ز عشق رخ چو گلشن تو
بیا بیا دمدم ده که دمدمه لطیف
بیار عشوه اینک بهای عشوه صد جان
تو عقل عقل مایی چرا ز ما جدایی
ستون این سرایی ز در برون چرایی
تو ماه آسمانی و ما شبیم تاری
تو پادشاه شهری و ما کنار شهری
مها تویی سلیمان فراق و غم چو دیوان
تویی به جای موسی و ما تو را عصایی
مسیح خوش دمی تو و ما ز گل چو مرغی
تو نوح روزگاری و ما چو اهل کشتی
تویی خلیل ای جان همه جهان پرآتش
تو نور مصطفایی و کعبه پربتان شد
تو یوسف جمالی و چشم خلق بسته
تو گوهر صفایی و ما صدف به گردت
تو جان آفتابی که او است جان عالم
به غیب باشد ایمان تو غیب را عیانی
خمش که تا قیامت اگر دهی علامت

۱۸۹۰

با روی تو کفر است به معنی نگریدن
با پر تو مرغان ضمیر دل ما را
اندر فلک عشق هر آن مه که بتابد
دشتی که چراگاه شکاران تو باشد
هر عشق که از آتش حسن تو نخیزد
در باطن من جان من از غیر تو ببرید
در خواب شود غافل از این دولت بیدار
رنجور شقاوت چو بیفتاد به یاسین
جز عشق خداوندی شمس الحق تبریز

۱۸۹۱

ز مه بوسه نیابید مگر از ره روزن

چرا چرا چه معنی مرا کنی پریشان
مرو مرو ز پیشم کتف چنین مجنبان
سبکتر از صبایی چرا شوی گران جان
فراز سرو و گلشن چو صد هزاردستان
حیات دل فزاید مرا چو آب حیوان
هزار جان به ارزد زهی متاع ارزان
سری که عقل از او شد نه گیج ماند و حیران
سرا که بی ستون شد نه پست گشت ویران
شبی که مه نباشد غلس بود فراوان
چو شهر ماند بی شه چه سر بود چه سامان
چو دور شد سلیمان نه دست یافت شیطان
بجز به کف موسی عصا نیافت برهان
دمی بدم تو بر ما بر اوج بین تو جولان
چو نوح رفت کشتی کجا رهد ز طوفان
که بی خلیل آتش نمی شود گلستان
هلا بیا برون کن بتان ز بیت رحمان
نظر ز تو گشاید چو چشم پیر کنعان
صدف چه قیمت آرد چو رفت گوهر کان
سزد گرت بگویم که جان جان کیهان
که عین عین عینی و اصل اصل ایمان
جوی نموده باشی به ما ز گنج پنهان

یا باغ صفا را به یکی تره خریدن
در جنت فردوس حرام است پریدن
آن ابر تو است ای مه و فرض است دریدن
شیران بنیارند در آن دست چریدن
آن عشق حرام است و صلاهی فسریدن
محسوس شنیدم من آواز بریدن
از پوست چه شیره بودت در فشریدن
لاحول بود چاره و انگشت گزیدن
آن موی بصر باشد باید ستریدن

ما دست تو را خواجه بخواهیم کشیدن
هر چند شب غفلت و مستیت دراز است
در پرده ناموس و دغل چند گریزی
هر میوه که در باغ جهان بود همه پخت
رحم آر بر این جان که طپان است در این دام
چشمی است تو را در دل و آن چشم به درد است
چون می خلد آن چشم بجو دارو و درمان
داروی دل و دیده نبوده ست و نباشد
هین مخلص این را تو بفرما به تمامی

۱۸۹۲

هر شب که بود قاعده سفره نهادن
ای لطف تو را قاعده بر روزه گشایان
چون قوت دل از مطبخ سودای تو باشد
ما را هم از آن آتش دل آب حیات است
کار حیوان است نه کار دل و جان است

۱۸۹۳

صد گوش نوم باز شد از راز شنودن
استودن تو باد بهار آمد و من باغ
بر همدگر افتادن مستان چه لطیف است
ای آنک به عشق رخ تو واجب و حق است
آواز صفیر تو شنیدیم و فریضه است
تا چند در این ابر نهران باشد آن ماه
ای گلشن روی تو ز دی ایمن و فارغ
ساقی چو تویی کفر بود بودن هشیار
چون آمد پیراهن خوش بوی تو یوسف
گفتم که بیوسم کف پای تو مرا گفت
پس تا شه ما گوید کو راست مسلم

۱۸۹۴

گر زانک ملولی ز من ای فتنه حوران
در کوچه کوران تو یکی روز گذشتی
در خواب نمودی تو شبی قامت خود را
ای آنک تو را جنبش این عشق نبوده ست
از لحن عرابی چو شتر بادیه کوبد
عشقا تو سلیمان و سماع است سپاهت

وز نیک و بدت پاک بخواهیم بریدن
ما بر همه چون صبح بخواهیم دمیدن
نزدیک رسیده ست تو را پرده دریدن
ای غوره چون سنگ نخواهی تو پزیدن
نشود مگر گوش تو آواز طپیدن
پس چیست غم تو بجز آن چشم خلیدن
تا بازری از خلش و آب دویدن
ای یوسف خوبان بجز از روی تو دیدن
که گفت تو و قول تو مزد است شنیدن

ما را ز خیال تو بود روزه گشادن
مانند مسیحا ز فلک مایده دادن
باید به میان رفتن و در لوت فتادن
بر آتش دل شاد بسوزیم چو لادن
در خاک پیوسیدن و از خاک بزادن

بی بوددهنده نتوان زادن و بودن
خوش حامله می گردد اجزا ز ستودن
وز همدگر آن جام وفا را بر بودن
آینه دل را ز خرافات زدودن
این هدهد جان را گره از پای گشودن
جان ها به لب آمد هله وقت است نمودن
وی سنبل ابروی تو ایمن ز درودن
وان شب که تویی ماه حرام است غنودن
بس بارد و سرد است کنون لخلخه سودن
آن جسم بود کش بتواند بسودن
پر کردن افهام و بر افهام فزودن

این سلسله بگذار و کسی را بمشوران
افتاد دو صد خارش در دیده کوران
بر سرو بیفزود ز تو قد قصوران
حیران شده بر جای تو چون تازه حضوران
زین لحن چه بیگانه ای ای کم ز ستوران
رفتند به سوراخ خود از بیم تو موران

شمس الحق تبریز چو خورشید برآید
 ۱۸۹۵
 بفریفتیم دوش و پرندوش به دستان
 دی عهد نکردی بروم بازیایم
 گفتمی که به بستان بر من چاشت بیاید
 ای عشوه تو گرمتر از باد تموزی
 دانی که دغل از چو تو یاری به چه ماند
 گر زانک تو را عشوه دهد کس گله کم کن
 بر وعده مکن صبر که گر صبر نبودی
 و نه بکنم غمز و بگویم که سبب چیست
 ۱۸۹۶
 نشاید از تو چندین جور کردن
 مرا بهر تو باید زندگانی
 از آن روزی که نام تو شنیدم
 روا باشد که از چون تو کریمی
 خداوندا از آن خوشتر چه باشد
 مثال شمع شد خونم در آتش
 در این زندان مرا کند است دندان
 از این خانه شدم من سیر وقت است
 ۱۸۹۷
 در این دم همدمی آمد خمش کن
 ز جام باده خاموش گویا
 مزین تشنیه بر سلطان عشقش
 اگر در آینه دم را بگیری
 ز گردش های تو می داند آن کس
 هر اندیشه که در دل دفن کردی
 ز هر اندیشه مرغی آفریند
 یکی جغد و یکی باز و یکی زاغ
 گر آن مه را نمی بینی بینی
 از این عالم و زان عالم مگو زانک
 ۱۸۹۸
 ندا آمد به جان از چرخ پروین
 کسی اندر سفر چندین نماند
 ندای ارجعی آخر شنیدی

زیرا که ز خورشید بود جامه عوران
 خوردم دغل گرم تو چون عشوه پرستان
 سوگند نخوردی که بجویم دل مستان
 رفتی تو سحرگاه و بیستی در بستان
 وی چهره تو خوبتر از روی گلستان
 در عین تموزی بجهد برق زمستان
 صد شعبده کردی تو یکی شعبده بستان
 هرگز نرسیدی مدد از نیست بهستان
 زان سان که تو اقرار کنی که سبب است آن

نشاید خون مظلومان به گردن
 و گر نی سهل دارم جان سپردن
 شدم عاجز من از شب ها شمردن
 نصیب من بود افسوس خوردن
 بدیدن روی تو پیش تو مردن
 ز دل جوشیدن و بر رخ فسردن
 از این صبر و از این دندان فشردن
 به بام آسمان ها رخت بردن

که او ناگفته می داند خمش کن
 تو را بی خویش بنشانند خمش کن
 که او کس را نرنجانند خمش کن
 تو را از گفت برهاند خمش کن
 که گردون را بگرداند خمش کن
 یکایک بر تو برخواند خمش کن
 در آن عالم پیراند خمش کن
 که یک یک را نمی ماند خمش کن
 چو چشمت را بیچاند خمش کن
 به یک رنگیت می راند خمش کن

که بالا رو چو دودی پست منشین
 جدا از شهر و از یاران پیشین
 از آن سلطان و شاهنشاه شیرین

در این ویرانه جغداند ساکن
 چه آساید به هر پهلو که گردد
 چه پیوندی کند صراف و قلاب
 چه آرایی به گنج ویرانه ای را
 چرا جان را نیارایی به حکمت
 نه آن حکمت که مایه گفت و گوی است
 تو گوهر شو که خواهند و نخواهند
 رها کن پس روی چون پای کژمژ
 چو معنی اسب آمد حرف چون زین
 کلوخ انداز کن در عشق مردان
 عروسی کلوخی با کلوخی
 به گورستان به زیر خشت بنگر
 خدایا دررسان جان را به جان ها
 دعای ما و ایشان را درآمیز
 عنایت آن چنان فرما که باشد
 ز شهبانی به عقلانی رسانمان

۱۸۹۹

دل خون خواره را یک باره بستان
 بکن جان مرا امروز چاره
 همه شب دوش می گفتم خدایا
 دل سنگین او چون ریخت خونم
 به دست دل فرستادم دو سه خط
 در آن خط صورت و اشکال عشق است
 دلم با عشق هم استاره افتاد

۱۹۰۰

بیا ای مونس جان های مستان
 بیا ای میر خوبان و برافروز
 نمی آیی سر از طاقی برون کن
 بیا ای خواب مستان را بیسته
 همه شب می رود تا روز ای مه
 همی گویند ما هم زو خرابیم
 فرشته و آدمی دیوان و پریان
 کلاه جمله هشیاران ربودند
 میفکن وعده مستان به فردا

چه مسکن ساختی ای باز مسکین
 کسی کز خار سازد او نهالین
 چه نسبت زاغ را با باز و شاهین
 که بالا نقش دارد زیر سچین
 که ارزد هر دمش صد چین و ماچین
 از آن حکمت که گردد جان خدایین
 نشانندت همه بر تاج زرین
 الف می باش فرد و راست بنشین
 بگو تا کی کشی بی اسب این زین
 تو هم مردی ولی مرد کلوخین
 کلوخ آرد نثار و سنگ کابین
 که شناسی تو سارانشان ز پایین
 بدان راهی که رفتند آل یاسین
 چنان کز ما دعای و از تو آمین
 ز ما احسان اندک وز تو تحسین
 بر اوج فوق بر زین لوح زیرین

ز غم صدپاره شد یک پاره بستان
 وگر نی جان از این بیچاره بستان
 که داد من از آن خون خواره بستان
 تو خون من ز سنگ خاره بستان
 یکی خط را از آن آواره بستان
 برای عبرت و نظاره بستان
 نخواهی جرم از استاره بستان

بین اندیشه و سودای مستان
 ز شمع روی خود سیمای مستان
 بین این غلغل و غوغای مستان
 گشا این بند را از پای مستان
 به اهل آسمان هیهای مستان
 چنین است آسمان پس وای مستان
 ز تو زیر و زبر چون رای مستان
 در این بازارگه چه جای مستان
 تویی فردا و پس فردای مستان

چو مستان گرد چشمت حلقه کردند کی بنشیند دگر بالای مستان
 شنیدم چرخ گردون را که می گفت منم یک لقمه از حلوای مستان
 شنیدم از دهان عشق می گفت منم معشوقه زیبای مستان
 اگر گویند ماه روزه آمد نیابی جام جان افزای مستان
 بگو کان می ز دریاهاى جان است که جان را می دهد سقای مستان
 همه مولای عقلند این غریب است که عقل آمد که من مولای مستان
 چو فرمان موقع داشت رویش کشید ابروی او طغرای مستان
 همه مستان نبشتند این غزل را به خون دل ز خون بالای مستان

۱۹۰۱

ز زخم دف کفم بدرید ای جان چه بستی کیسه را دستی بجنبان
 گشادی کن بجنب آخر نه سنگی نه سنگی هم گشاید آب حیوان
 مروت را مگر سیلاب برده ست که پیدا نیست گرد او به میدان
 درافکن کهنه ای گر زر نداری تو را جز ریش کهنه نیست درمان
 چو دست بسته و ریش گشاده ست بجنبان ریش را ای ریش بجنبان
 گلو بگرفت و آوازم ز نعره مگر بسته است راه گوش اخوان
 اگر راه است آبی را در این ناو چرا چرخى و سنگى نیست گردان
 وگر این سنگ گردان است کو آرد زهی مهمانی بی آب و بی نان
 به طیبت گفتم این نکته مرنجید مدارید از مزح خاطر پریشان
 گلو مخراش و زیر لب بخوانش دهانت پر کند از در و مرجان
 مسلم دان خدا را خوان نهادن خمش کن این کرم را نیست پایان

۱۹۰۲

چرا منکر شدی ای میر کوران نمی گویم که مجنون را مشوران
 تو می گویی که بنما غیبیان را ستیران را چه نسبت با ستوران
 در این دریا چه کشتی و چه تخته در این بخشش چه نزدیکان چه دوران
 عدم دریاست وین عالم یکی کف سلیمانی است وین خلقان چو موران
 ز جوش بحر آید کف به هستی دو پاره کف بود ایران و توران
 در آن جوشش بگو کوشش چه باشد چه می لافند از صبر این صبوران
 از این بحرند زشتان گشته نغزان از این موجند شیرین گشته شوران
 نپردازی به من ای شمس تبریز که در عشقت همی سوزند حوران

۱۹۰۳

شنیدی تو که خط آمد ز خاقان که از پرده برون آیند خوبان
 چنین فرموده است خاقان که امسال شکر خواهم که باشد سخت ارزان
 زهی سال و زهی روز مبارک زهی خاقان زهی اقبال خندان
 درون خانه بنشستن حرام است که سلطان می خرامد سوی میدان

بیا با ما به میدان تا بینی
 نهاده خوان و نعمت های بسیار
 غلامان چو مه در پیش ساقی
 ولیک از عشق شه جان های مستان
 تو گویی این کجا باشد همان جا

۱۹۰۴

کجا خواهی ز چنگ ما پریدن
 چو پایت نیست تا از ما گریزی
 دوان شو سوی شیرینی چو غوره
 رسن را می گزی ای صید بسته
 نمی بینی سرت اندر زه ماست
 چه جفته می زنی کز بار رستم
 دل دریا ز بیم و هیبت ما
 که سنگین اگر آن زخم یابد
 فلک را تا نگوید امر ما بس
 هوا شیری است از پستان شیطان
 دهان خاک خشک از حسرت ماست
 کی یارد صید ما را قصد کردن
 کسی را که ربودیم و گزیدیم
 امانی نیست جان را در جز عشق
 امان هر دو عالم عاشقان راست
 نشاید بره را از جور چوپان
 که این چوپان نریزد خون بره
 بدان کاصحاب تن اصحاب فیلند
 که کعبه ناف عالم پیل بینی است
 ابابیلی شو و از پیل مگریز
 بچینند دشمنان را همچو دانه
 ز دل خواهی شدن بر آسمان ها
 ز دل خواهی به دلبر راه بردن
 دل از بهر تو یک دیکی بپخته ست
 دل دل هاست شمس الدین تبریز

۱۹۰۵

اگر تو عاشقی غم را رها کن
 تو دریا باش و کشتی را برانداز

چو آدم توبه کن وارو به جنت
 بر آ بر چرخ چون عیسی مریم
 وگر در عشق یوسف کف بریدی
 وگر بیدار کردت زلف درهم
 نفخت فیه من روحی رسیده ست
 مسلم کن دل از هستی مسلم
 بگیر ای شیرزاده خوی شیران
 حریصان را جگرخون بین و گرگین
 بر آن آرد تو را حرص چو آزر
 خمش زان نوع کوتاه کن سخن را
 چو طالع گشت شمس الدین تبریز

۱۹۰۶

تو نقد قلب را از زر برون کن
 که بیگانه چو سیلاب است دشمن
 مگس ها را ز غیرت ای برادر
 دو چشم خاین نامحرمان را
 اگر کر نشنود آواز آن چنگک
 چو مستان شیشه اندر دست دارند
 نران راه معنی عاشقانند
 بر یزید است شهوت پر و بالش
 چو بنده شمس تبریزی نباشد

۱۹۰۷

گر این جا حاضری سر همچین کن
 مرا دی تنگ اندر بر کشیدی
 در و بام مرا دی می شکستی
 میان جان چاکر کار کردی
 چه خوش کردی مها آن شیوه را دی

۱۹۰۸

نتانی آمدن این راه با من
 ولی همراهی و با تو بسازم
 چو از راحت بیردم شرط نبود
 بغل هایت بگیرم همچو پیران
 چو آدم توبه کن از خوشه چینی
 دهان بر بند گوش فهم بسته ست
 کجا دارد هر یسه پای روغن
 که چشم من به روی توست روشن
 میان راه ترک دوست کردن
 چو طفلانت نهم گاهی به گردن
 چو کشتی بذر آن توست خرمن
 مگو چیزی که می ناید به گفتن

دل معشوق سوزیده است بر من
بزد آتش به جان بنده شمعی
بدید آمد از آن آتش به ناگه
به کوی عشق آوازه درافتاد
چه روزن کآفتاب نو برآمد
از آن نوری که از لطفش برسته ست
از آن سو بازگرد ای یار بدخو
به سوی بی سوی جمله بهار است
چو شمس الدین جان آمد ز تبریز

تو هر جزو جهان را بر گذر بین
تو هر یک را به طمع روزی خود
مثال اختران از بهر تابش
مثال سیل ها در جستن آب
برای هر یکی از مطبخ شاه
به پیش جام بحرآشام ایشان
وان ها را که روزی روی شاه است
به چشم شمس تبریزی تو بنگر

تو را پندی دهم ای طالب دین
مشین غافل به پهلوی حریصان
ز خارش های دل ار پاک گردی
بجوشند از درون دل عروسان
ز چشمه چشم پریان سر برآرند
بنوش این را که تلقین های عشق است
به احسان زر به خوبان آن چنان ده
نمی خواهند خوبان جز ممیز
ز تو آن گلرخان را ننگ آید
ز سنگ آسیا زیرین حمول است
میان سنگ ها آن بیش ارزد
ز اشکست تجلی فضل دارد
خمش کن صبر کن تمکین تو کو

وزان سوزش جهان را سوخت خرمن
کز او شد موم جان سنگ و آهن
میان شب هزاران صبح روشن
که شد در خانه دل شکل روزن
که سایه نیست آن جا قدر سوزن
ز آتش گلبن و نسرين و سوسن
بدین سو آ که این سوی است مومن
به هر سو غیر این سرمای بهمن
تو جان کنندن همی خواهی همی کن

تو هر یک را رسیده از سفر بین
به پیش شاه خود بنهاده سر بین
فتاده عاجز اندر پای خور بین
به سوی بحرشان زیر و زیر بین
به قدر او تو خوان معتبر بین
تو دریای جهان را مختصر بین
ز حسن شه دهانش پرشکر بین
یکی دریای دیگر پرگهر بین

یکی پندی دلآویزی خوش آیین
که جان گرگین شود از جان گرگین
ز دل یابی حلاوت های والتین
چو مرد حق شوی ای مرد عین
چو ماه و زهره و خورشید و پروین
که سودت کم کند در گور تلقین
که نفریند زشتانت به تحسین
بمفربیان تو ایشان را به کابین
چو بفروشی تو سرگی را به سرگین
نه قیمت بیش دارد سنگ زیرین
که افزون خورده باشد زخم میتین
میان کوه ها آن طور سینین
که را ماند ز دست عشق تمکین

بگردان را قضاها می بدن ساقی می ما را بگردان
 بگردان را بالا پاک شراب خواهی که از بالا بگردد
 بگردان را دریا و چرخ و زمین خود که باشد با غبارش
 بگردان را سودا دریا یی زین خورده سودا
 بگردان را الا و گیر و مرا لا گیر و الا را بگردان
 بگردان را بی دست و بی پا را بگردان
 بگردان را مرا جا را بگردان

۱۹۱۳

به باغ آیم فردا جمله یاران همه یاران همدل همچو باران
 صلا گفتیم فردا روز باغ است صلا ی عاشقان و حق گزاران
 در آن باغ بتان و بت پرستان هزاران در هزاران
 همه شادان و دست انداز و خندان همه شاهان عشق و تاجداران
 به زیر هر درختی ماه رویی زهی خوبان زهی سیمین عذاران
 یکی جوقی پیاده همچو سبزه دگر جوقی چو شاخ گل سواران
 نینیی سبزه را با گل حسودی نباشد مست آن می را خماران

۱۹۱۴

اگر خواهی مرا می در هوا کن وگر سیری ز من رفته رها کن
 نیم قانع به یک جام و به صد جام دوساله پیش تو دارم قضا کن
 بده می گر نوشم بر سرم ریز وگر نیکو نگفتم ماجرا کن
 من از قندم مرا گویی ترش شو تو ماشی را بگیر و لوییا کن
 سر خم را به کهگل هین مبندا دل خم را برآور دلگشا کن
 مرا چون نی درآوردی به ناله چو چنگم خوش بساز و بانوا کن
 اگر چه می زنی سلیم چون دف که آوازی خوشی داری صدا کن
 چو دف تسلیم کردم روی خود را بزن سیلی و رویم را قفا کن
 همی زاید ز دف و کف یک آواز اگر یک نیست از همشان جدا کن
 حریف آن لبی ای نی شب و روز یکی بوسه پی ما اقتضا کن
 تو بوسه باره ای و جمله خواری نگیری پند اگر گویم سخا کن
 شدی ای نی شکر ز افسون آن لب ز لب ای نیشکر رو شکرها کن
 نه شکر است این نوای خوش که داری نوای شکرین داری ادا کن
 خموش از ذکر نی می باش یکتا که نی گوید که یکتا را دو تا کن

۱۹۱۵

برو ای دل به سوی دلبر من بدان خورشید شرق و شمع روشن
 مرو هر سو به سوی بی سویی رو که هر مسکین بدان سو یافت مسکن
 بنه سر چون قلم بر خط امرش که هر بی سر از او فراشت گردن

که جز در ظل آن سلطان خوبان
 به دست او دهد سرمایه زر
 ور از انبوهی از در ره نیایی
 وگر زان خرمن گل بو نیایی
 وگر سببت ز شیرش تر نکردی
 چو دیدی روی او در دل بروید
 درآمیزد دلت با آب حسنش
 درآ در آتشش زیرا خلیلی
 درآ در بحر او تا همچو ماهی
 ز کاه غم جدا کن حب شادی
 بهار آمد برون آ همچو سبزه
 نخمی چون کمان گر تیر اویی
 زهی بر کار و ساکن تو به ظاهر
 خمش کن شد خموشی چون بلادر

۱۹۱۶

برآ بر بام و اکنون ماه نو بین
 از آن سیبی که بشکافد در روم
 برآ بر خرمن سیب و بکش پا
 اگر سبیش لقب گویم وگر می
 یکی چیز است در وی چیست کان نیست
 بیا اکنون اگر افسانه خواهی
 همی ترسم که بگریزی ز گوشه
 به پهلویم نشین برچفس بر من
 بیامیز اندکی ای کان رحمت
 روا باشد وگر خود من نگویم
 از این پاکی تو لیکن عاشقان را
 زهی اوصاف شمس الدین تبریز

۱۹۱۷

چو بربندند ناگهت زنخدان
 چو می برند شاخی را ز دو نیم
 که گفتت گرد چرخ چنبری گرد
 نمی بینم تو را آن مردی و زور
 تو تا بنشسته ای در دار فانی
 نشسته می روی این نیز نیکو است

دل ترسندگان را نیست مومن
 ز پایت او گشاید بند آهن
 چو گنجشکان درآ از راه روزن
 چه سود عنبرینه و مشک و لادن
 برو ای قلتبان و ریش می کن
 گل و نسرين و بید و سرو و سوسن
 چو آتش که درآویزد به روغن
 مرم ز آتش نه ای نمرود بدظن
 بروید مر تو را از خویش جوشن
 که آن مه را برای ماست خرمن
 به کوری دی و بر رخم بهمن
 به قاب قوس رستستی ز مکمن
 مثال مرهمی در کار کردن
 بلادر گر ننوشی باش کودن

درآ در باغ و اکنون سیب می چین
 رود بوی خوشش تا چین و ماچین
 ز سیب لعل کن فرش و نهالین
 وگر نرگس وگر گلزار و نسرين
 خدا پاینده دارش یا رب آمین
 درآ در پیش من چون شمع بنشین
 برآ بالا برون انداز نعلین
 رها کن ناز و آن خواهی پیشین
 که تا گردد رخ زرد تو رنگین
 همیشه عشوه و وعده دروغین
 پراکنده سخن ها هست آیین
 زهی کر و فر و امکان و تمکین

همه کار جهان آن جا زنج دان
 بلرزد شاخ دیگر را دل از بیم
 که قد همچو سروت چنبری کرد
 که بر گردون روی نارفته در گور
 نشسته می روی و می نینبی
 اگر رویت در این رفتن سوی او است

بسی گشتی در این گرداب گردان
 بزن پای بر این پابند عالم
 تو را زلفی است به از مشک و عنبر
 کله کم جو چو داری جعد فاخر
 چرا دنیا به نکته مستحیله
 به سردی نکته گوید سرد سیلی
 اگر دوران دلیل آرد در آن قال
 تو را عمری کشید این غول در تیه
 چرا الزام اویی چیست سکنه

۱۹۱۸

فرود آ تو ز مرکب بار می بین
 هر آن گلزار کاندز هجر مانده ست
 چو جمله راه های وصل را بست
 چو سررشته اشارت هاش دیدی
 ز جان ها جوق جوق از آتش او
 بزن تو چنگ در قانون شرطش
 به پیش ماجرای صدق آن شه
 میان کودکان مکتب او
 چو بی میلی کند آن خدمت مه
 چو روی از منبرش برتافت جانی
 اگر چه کار و باری بینی او را
 خیالش دید جانم گفت آخر
 بگفتا که عنایت بر فزون است
 اگر تو عاقلی گندم چو دیدی
 دلت انبار و لطفم اصل سنبل
 خداوند شمس دین را گر بینی
 شود دیده گذاره سوی بی سو

۱۹۱۹

عشق است بر آسمان پریدن
 اول نفس از نفس گسستن
 نادیده گرفتن این جهان را
 گفتم که دلا مبارکت باد
 ز آن سوی نظر نظاره کردن
 ای دل ز کجا رسید این دم
 صد پرده به هر نفس دریدن
 اول قدم از قدم بریدن
 مر دیده خویش را بدیدن
 در حلقه عاشقان رسیدن
 در کوچه سینه ها دویدن
 ای دل ز کجاست این طپیدن

شنیدن	تو	رمز	دانم	من	مرغان	زبان	بگو	مرغ	ای
پریدن	گل	و	آب	خانه	بودم	خانه	به	گفت	دل
آفریدن	صنع		خانه	تا	پریدم	می	صنع	خانه	از
کشیدم	صورت		گویم	چون	کشیدند	می	نماند	پای	چون

۱۹۲۰

جان	رفتن	چو	تو	رفتن	ای	شتابان	مرو	ای	آمده	دیر
گلستان	در		است	گل	آیین	رفتن	شتاب	و	آمدن	دیر
سوزان	ریگ		میان	افتاده	ماهی	چنانک		چونی	گفتی	
سلطان	عدل	و	داد	بی	شهریارا	شهر		باشد	چون	
پنهان	هست		که	آن	خواهم	ولیک	نیم	تو	بی	من
تفسان	و	گرم	تموز	خاصه	هست	هم	آفتاب	پرتو	شب	
مرغان	بیم	ز	خفاشی	جز	او	گرمی	به	نشود	قانع	
آن	با	معودند	که	مرغان	هم	روشنی	و	خواهند	گرمی	
خوان	غزل	ای	کدامی	بنگر	ز	مرغ	جنس	دو	ما	وصف

۱۹۲۱

مستان	مست	وفای	ز	دل	را	دستگیر	مستان	و	ساقی	ای
پرستان	می	شدند	تشنه	بس	تشنه	مخمور	تشنگان		ساقی	ای
دستان	و	مکر	مگیر	بر	دست	می	روان	دست	به	از
هستان	نیستند		حسرت	در	حسرت	به	ما	به	نیستی	سررشته
آبلستان	به	منشان	را	ما	را	قیصریه	به	ما	قیصر	چون
گلستان	نک	است	وی	هر	جا	بزم	آن	می	که	هر
پستان	نهال	آن	کن	عالی	کن	همچو	خورشید	برآر	جام	یک
دهستان	و	نبیند	خوارزم	را	مومنان	است	حق	دیدار	را	دیدار
بستان	میان	خر	سر	همچو	زخم	چشم	برای	ز	منکر	
آن	نشسته	است	دل	خوش	در	نمی	او	دل	در	گر

۱۹۲۲

کان	دل	یا	صافتریم	ما	جان	ای	تو	یا	شادتریم	ما
حیران	و	مست	خودیم	در	روی	بی	جمله	خودیم	عشق	در
جان	و	دل	یا	ما	پاکتریم	یا	پپاله	مستتریم	ما	
آن	یا	عجبتریم	خواجه	ما	عشق	در	رخ	و	ما	نگرید
ایمان	در	کن	نگه	در	کفر	و	است	عشق	ایمان	
الحان	زنند	پرده	یک	از	هم	شد	کفر	با	ایمان	
نادان	به	سخن	رسد	پس	کی	این	سخن	چو	نادان	

۱۹۲۳

ای	روی	مه	تو	شاد	خندان	آن	روی	همیشه	باد	خندان
آن	ماه	ز	هیچ	کس	ست	ور	زانک	بزاد	زاد	خندان
ای	یوسف			یوسفان	نشستی	در	مسند	عدل	و	داد
آن	در	که	همیشه	بسته	بودی	وا	شد	ز	تو	با
ای	آب	حیات	چون	رسیدی	شد	آتش	و	خاک	و	باد

۱۹۲۴

ای	روی	تو	نوبهار	خندان	احسنت	زهی	نگار	خندان	
می	بینمت	ای	نگار	در	خلد	بر	شاخ	درخت	انار
یک	لحظه	جدا	مباش	از	من	ای	یار	نکو عذار	خندان
ای	شهر	جهان	خراب	بی	تو	ای	خسرو	و	شهریار
ای	صد	گل	سرخ	عاشق	تو	بر	چشمه	و	سبزه
در	یشه	دل	خیال	رویت	شیر	است	کند	شکار	خندان
هر	روز	ز	جانبی	برآیی	چون	دولت	بی	قرار	خندان
بحری	است	صفات	شمس	تبریز	پر	از	در	شاهوار	خندان

۱۹۲۵

باز آمد	آستین	فشانان	آن	دشمن	جان	و	عقل	و	ایمان
غار تگر	صد	هزار	خانه	ویران	کن	صد	هزار	دکان	
شورنده	صد	هزار	فتنه	حیرتگه	صد	هزار	حیران		
آن	دایه	عقل	و	آفت	عقل	دشمن	جان		
او	عقل	سبک	کجا	رباید	عقلی	خواهد	چو	لقمان	
او	جان	خسیس	کی	پذیرد	جانی	خواهد	چو	عمان	
آمد	که	خراج	ده	بیاور	گفتم	که	چه	ده	
طوفان	تو	شهرها	شکست	است	یک	ده	چه	زند	
گفتا	ویران	مقام	گنج	است	ویرانه	ماست	ای	مسلمان	
ویرانه	به	ما	ده	و	تشنیح	مزن	مگو	پریشان	
ویرانه	ز	توست	چون	تو	معمور	شود	به	سلطان	
حیلت	مکن	و	مگو	که	اندر	پس	در	پنهان	
چون	مرده	بساز	خویشتن	را	تا	زنده	شوی	به	
گفتی	که	تو	در	میان	آن	گفت	تو	هست	
کاری	که	کنی	تو	در	آن	کرده	حق	بود	
باقی	غزل	به	سر	بگویم	نتوان	گفتن	به	پیش	
خاموش	که	صد	هزار	فرق	از	گفت	زبان	و	

۱۹۲۶

مال	است	و	زر	است	مکسب	تن	کسب	دل	دوستی	فزودن
-----	-----	---	----	-----	------	----	-----	----	-------	-------

بستان بی دوست هست زندان
 گلشن نی مرد شدی پدید نی زن
 خاری که به باغ دوست روید
 بر هم دوزید عشق ما را
 گر خانه عالم است تاریک
 ور می ترسی ز تیر و شمشیر
 هم عشق کمال خود بگوید
 زندان با دوست هست گلشن
 نی مرد شدی پدید نی زن
 خوشتر ز هزار سرو و سوسن
 بی منت ریسمان و سوزن
 بگشاید عشق شصت روزن
 جوشن گر عشق ساخت جوشن
 دم درکش و باش مرد الکن

۱۹۲۷

وقت آمد توبه را شکستن
 دست دل و جان ها گشادن
 معشوقه روح را بدیدن
 در آب حیات غسل کردن
 برخاست قیامت وصالش
 گر بسکلد آن نگار بنگر
 مخدومی شمس دین تبریز
 وز دام هزار توبه جستن
 دست غم را ز پس بیستن
 لعل لب او به بوسه خستن
 در وی تن خویش را بشستن
 تا کی به امید درنشستن
 صد پیوست است در آن سکستن
 ای جان تو رمیده ای ز بستن

۱۹۲۸

ای دوست عتاب را رها کن
 ای دوست جدا مشو تو از ما
 اندیشه چو دزد در دل افتاد
 شادی ز میان غم برانگیز
 تدبیر دوای درد ما کن
 ما را ز بلا و غم جدا کن
 مستم کن و دزد را فنا کن
 در عالم بی وفا وفا کن

۱۹۲۹

ای عربده کرده دوش با من
 ای جان به حق وصال دوشین
 گر با تو ز من بدی بگفتید
 می خورده و کرده جوش با من
 در خشم چنین مکوش با من
 با بنده بگو مپوش با من

۱۹۳۰

امروز تو خوشتری و یا من
 نی من و تو مگو رها کن
 بی تو بودی تو بر سر چرخ
 در پوست من و تو همچو انگور
 از بخل بجست و در سخا ماند
 من بخل و سخا نثار کردم
 ای جان لطیف خوش لقا تو
 بی من تو چگونه ای و با من
 فرقی خود نیست از تو تا من
 بی من بودم به سال ها من
 در شیره کجا تو و کجا من
 آن حاتم طی و گفت ها من
 ای بیش ز حاتم از سخا من
 ای آینه دار آن لقا من

۱۹۳۱

عقل از کف عشق خورد افیون
 هس دار جنون عقل اکنون

عشق مجنون و عقل عاقل امروز شدند هر دو مجنون
 جیحون که به عشق بحر می رفت دریا شد و محو گشت جیحون
 در عشق رسید بحر خون دید بنشست خرد میانه خون
 بر فرق گرفت موج خونش می برد ز هر سوی به بی سون
 تا گم کردش تمام از خود تا گشت به عشق چست و موزون
 در گم شدگی رسید جایی کان جا نه زمین بود نه گردون
 گر پیش رود قدم ندارد ور بنشیند پس او است مغبون
 ناگاه بدید زان سوی محو زان سوی جهان نور بی چون
 یک سنجق و صد هزار نیزه از نور لطیف گشت مفتون
 آن پای گرفته اش روان شد می رفت در آن عجیب هامون
 تا بو که رسد قدم بدان جا تا رسته شود ز خویش و مادون
 پیش آمد در رهش دو وادی یک آتش بد یکیش گلگون
 آواز آمد که رو در آتش تا یافت شوی به گلستان هون
 ور زانک به گلستان در آبی خود را بینی در آتش و تون
 بر پشت فلک پری چو عیسی و اندر بالا فرو چو قارون
 بگریز و امان شاه جان جو از جمله عقیله ها تو بیرون
 آن شمس الدین و فخر تبریز کز هر چه صفت کنیش افزون

۱۹۳۲

ای دشمن عقل و جان شیرین نور موسی و طور سینین
 ای دوست که زهره نیست جان را تا از تو نشان دهد به تعیین
 ای هر چه بگویم و نویسم برخوانده نانبشته پیشین
 ای آنک طیب دردهایی بی قرص بنفشه و فستین
 ای باعث رزق مستمندان بی قوصره و جوال و خرجین
 هر ذوق که غیر حضرت توست نوش تین است و نیش تین
 دو پاره کلوخ را بگیری ویسی سازی از آن و رامین
 وان نقش از آن فروتراشی طینی باشد میانه طین
 پس در کف صنع نقش بندت لعبت هانند این سلاطین
 بر هم زنشان چو دو سبو تو تا بشکند آن یکی به توهین
 تا لاف زند که من شکستم تو بشکسته به دست تکوین
 چون بادی را کنی مصور طاووس شوند و باز و شاهین
 شب خواب مسافری ببندی یعنی که محسب خیز بنشین
 بنشین به خیال خانه دل هر نقش که می کنیم می بین
 نقشی دگری همی فرستیم تا لقمه او شود نخستین
 تا صورت راست را بدانی در سینه ز صورت دروغین

من از پی اینت نقش کردم
 امشب همه نقش ها شکارند
 تا روز سوار باش بر صید
 می گرد به گرد لیل لیلی
 امشب صدقات می دهد شاه
 صاع سلطان اگر بجویی
 بس کن که دعا بسی بکردی

۱۹۳۳

برخیز و صبح را برنجان
 جان ها که ز راه نو رسیدند
 جان ها که پرید دوش در خواب
 هر جان به ولایتی و شهری
 مرغان رمیده را فراز آر
 هرچ آوردند از ره آورد
 زیرا هر گل که برگ دارد
 عقلی باید ز عقل بیزار
 جغد است قلاوز و همه راه
 ای باز خدا درآ به آواز
 این راه بز که اندر این راه

۱۹۳۴

از ما مرو ای چراغ روشن
 تا بشکفد از درون هر خار
 بر هر شاخی هزار میوه
 جان شب را تو چون چراغی
 ای روزن خانه را چو خورشید
 ای جوشن را چو دست داوود
 خورشید پی تو غرق آتش
 نستاند هیچ کس بجز تو
 از شوق تو باغ و راغ در جوش
 ای دوست مرا چو سر تو باشی
 روزی که گذر کنی به بازار
 وان شب که صبح او تو باشی
 ترکی کند آن صبح و گوید
 ترکیت به از خراج بلغار

گفتی که خموش من خموشم
 ور گوش رباب دل بیچی
 خاکی بودم خموش و ساکن
 هستی بگذارم و شوم خاک
 خاموش که گفت نیز هستی است

۱۹۳۵

دلبر بیگانه صورت مهر دارد در نهان
 از درون سو آشنا و از برون بیگانه رو
 چونک دلبر خشم گیرد عشق او می گویدم
 راست ماند تلخی دلبر به تلخی شراب
 پیش او مردن به هر دم از شکر شیرینتر است
 شاد روزی کاین غزل را من بخوانم پیش عشق
 مرغ جان را عشق گوید میل داری در قفص

۱۹۳۶

عاشقان نالان چو نای و عشق همچون نای زن
 هست این سر ناپدید و هست سرنایی نهان
 گاه سرنای می نوازد گاه سرنای می گزد
 شمع و شاهد روی او و نقل و باده لعل او
 بوحسن گو بوالحسن را کو ز بویش مست شد
 آسمان چون خرقه رقصان و صوفی ناپدید
 خرقه رقصان از تن است و جسم رقصان است ز جان
 ای دل مخمور گویی باده ات گیرا نبود

۱۹۳۷

هر خوشی که فوت شد از تو مباش اندوهگین
 نی خوشی مر طفل را از دایگان و شیر بود
 این خوشی چیزی است بی چون کآید اندر نقش ها
 لطف خود پیدا کند در آب باران ناگهان
 گه ز راه آب آید گه ز راه نان و گوشت
 از پس این پرده ها ناگاه روزی سر کند
 جان به خواب از تن برآید در خیال آید بدید
 گویی اندر خواب دیدم همچو سروی خویش را
 آن خیال سرو رفت و جان به خانه بازگشت
 ترسم از فتنه و گر نی گفتمی ها گفتمی
 فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

گر زانک نیاریم به گفتن
 در گفت آیم که تن تن تن
 مستم کردی به هست کردن
 تا هست کنی مرا دگر فن
 باش از پی انصتواش الکن

گر زبانش تلخ گوید قند دارد در دهان
 این چنین پرمهر دشمن من ندیدم در جهان
 عاشق ناشی مباش و رو مگردان هان و هان
 سازوار اندر مزاج و تلخ تلخ اندر زبان
 مرده داند این سخن را تو مپرس از زندگان
 سجده ای آرم بر زمین و جان سپارم در زمان
 مرغ گوید من تو را خواهم قفص را بردران

تا چه ها در می دمد این عشق در سرنای تن
 از می لب هاش باری مست شد سرنای من
 آه از این سرنایی شیرین نوای نی شکن
 ای ز لعلش مست گشته هم حسن هم بوالحسن
 وان حسن از بو گذشت و قند دارد در دهن
 ای مسلمانان کی دیده ست خرقه رقصان بی بدن
 گردن جان را بیسته عشق جانان در رسن
 باده گیرای او وانگه کسی با خویشتن

کو به نقشی دیگر آید سوی تو می دان یقین
 چون برید از شیر آمد آن ز خمر و انگبین
 گردد از حقه به حقه در میان آب و طین
 باز در گلشن درآید سر برآرد از زمین
 گه ز راه شاهد آید گه ز راه اسب و زین
 جمله بت ها بشکند آنک نه آن است و نه این
 تن شود معزول و عاطل صورتی دیگر مبین
 روی من چون لاله زار و تن چو ورد و یاسمین
 ان فی هذا و ذاک عبره للعالمین
 حق ز من خوشتر بگوید تو مهل فتراک دین
 نان گندم گر نداری گو حدیث گندمین

آخر ای تبریز جان اندر نجوم دل نگر

۱۹۳۸

نازینی را رها کن با شهان نازنین
سایه خویشی فنا شو در شعاع آفتاب
درفکنده ای خویش غلطی بی خبر همچون ستور
از خیال خویش ترسد هر کی در ظلمت بود
از ستاره روز باشد ایمنی کاروان
مرغ شب چون روز بیند گوید این ظلمت ز چیست
شاد آن مرغی که مهر شب در او محکم نگشت

۱۹۳۹

می پرد این مرغ دیگر در جنان عاشقان
ای دریغا چشم بودی تا بدیدی در هوا
اشتران سربریده پای بالا می نهند
آن جنازه برپردی گر نگفتی غیرتش
چون به گورستان درآید استخوان عاشقی
ذره ذره دف زدی و کف زدی در عرس او
چون تن عاشق درآید همچو گنجی در زمین
در کفن پیچید بینید ای عزیزان کوه قاف
خرمن گل بود و شد از مرگ شاخ زعفران
ای رسول غیرت مردان دهانم را مگیر

۱۹۴۰

ای ز تو مه پای کوبان وز تو زهره دف زنان
نقل هر مجلس شده ست این عشق ما و حسن تو
ای به هر هنگامه دام عشق تو هنگامه گیر
صد هزاران زخم بر سینه ز زخم تیر عشق
روی در دیوار کرده در غم تو مرد و زن
خون عاشق اشک شد وز اشک او سبزه برست
ذوق عشقت چون ز حد شد خلق آتشخوار شد
هجر سرد چون زمستان راه ها را بسته بود
چونک راه ایمن شد از داد بهاران آمدند
خیز بیرون آ به بستان کز ره دور آمدند
از عدم بستند رخت و جانب بحر آمدند
برج برج آسمان را گشته و پذیرفته اند
آب و آتش ز آسمانش می رسد هر دم مدد

تا ببینی شمس دنیا را تو عکس شمس دین

ناز گازر برتابد آفتاب راستین
چند بینی سایه خود نور او را هم بین
آدمی شو در ریاحین غلط و اندر یاسمین
زان که در ظلمت نماید نقش های سهمگین
زانک با خورشید آمد هم قران و هم قرین
زانک او گشته ست با شب آشنا و هم نشین
سوی تبریز آید او اندر هوای شمس دین

سوی عنقا می کشاند استخوان عاشقان
تا روان دیدی روان گشته روان عاشقان
اشتر باسر مجو در کاروان عاشقان
بی نشان رو بی نشان رو بی نشان عاشقان
صد نواله پیچد از وی میرخوان عاشقان
گر روا بودی شدن پیدا نهان عاشقان
صد دریچه برگشاید آسمان عاشقان
چشم بند است این عجب یا امتحان عاشقان
صد گلستان بیش ارزد زعفران عاشقان
تا دو سه نکته بگویم از زبان عاشقان

می زنند ای جان مردان عشق ما بر دف زنان
شهره شهری شده ما کو چنین بد شد چنان
وی چکیده خون ما بر راه ره رو را نشان
صد شکار خسته و نی تیر پیدا نی کمان
ز آب و نان عشق رفته اشتهای آب و نان
سبزه ها از عکس روی چون گل تو گلستان
همچو اشتر مرغ آتش می خورد در عشق جان
در زمین محبوس بود اشکوفه های بوستان
سبزه را تیغ برهنه غنچه را در کف سنان
خیز کالقادام یزار و رنجه شو مرکب بران
آنکه از بحر آمدند اندر هوا تا آسمان
از هر ستاره بضاعت و آمده تا خاکدان
چند روزی کاندر این خاکند ایشان میهمان

خوان ها بر سر نسیم و کاس ها بر کف صبا
می رسند و هر کسی پرسیان که چیست اندر طبق
هر کسی گر محرمستی پس طبق پوشیده چیست
ذوق نان هم گرسنه بیند نبیند هیچ سیر
نانوا گر گرسنه ستی هیچ نان نفروختی
هر کش از معشوق ذوقی نیست الا در فروخت
عذر عاشق گر فروشد دانک میل دلبر است
چونک می بیند که میل دلبر اندر شهرگی است
اشک او مر رشک او را ضد و دشمن آمده ست
تخم پنهان کرده خود را نگر باغ و چمن
عین پنهان داشتن شد علت پیدا شدن
چند فرزندان به هر اندیشه بعد مرگ خویش
زاده از اندیشه های خوب تو ولدان و حور
سر اندیشه مهندس بین شده قصر و سرا
واقفی از سر خود از سر سر واقف نه ای
گر سر تو هست خوب از سر سر ایمن مباش
سربلندی سرو و خنده گل نوای عندلیب
برگ ها لرزان چه می لرزید وقت شادی است
ما ز سرسبزی به روی زرد چند افتاده ایم
لاله رخ افروخته وز خشم شد دل سوخته
آن گل سوری ستیزه گل دکانی باز کرد
خوشه ها از سست پایی رو نهاده بر زمین
نرگس خیره نگر آخر چه می بینی به باغ
سوسنا افسوس می داری زبان کردی برون
گفت بی گفتن زبان ما بیان حال ماست
گفتم ای بید پیاده چون پیاده رسته ای
رنگ معشوق است سیب لعل را طعم ترش
پس درخت و شاخ شفتالو چرا پستی نمود
گفت آری لیک وقتی می دهد شفتالویی
ای سپیدار این بلندی جستنت رسوایی است
گر گلم بودی و میوه همچو تو خودبینمی
نار آبی را همی گفت این رخ زردت ز چیست
گفت چون دانسته ای از سر من گفتا بدانک
نی تو خندانی همیشه خواه خند و خواه نی

با طبق پوشی که پوشیده ست جز از اهل خوان
با زبان حال می گویند با پرسندگان
قوت جان چون جان نهان و قوت تن پیدا چون نان
بر دکان نانبا از نان چه می داند دکان
گر بدانستی صبا گل را نکردی گلفشان
او نباشد عاشق او باشد به معنی قلتبان
از ضرورت تا نبندد در به رویش دلستان
اشک می بارد ز رشک آن صنم از دیدگان
رشک پنهان دارد و اشکش روان و قصه خوان
شهوت پنهان خود را بین یکی شخصی دوان
بی لسانی می شود بر رغم ما عین لسان
گرد جان خویش بینی در لحد باباکنان
زاده از اندیشه های زشت تو دیو کلان
سر تقدیر ازل را بین شده چندین جهان
سر سر همچون دل آمد سر تو همچون زبان
باش ناایمن که ناایمن همی یابد امان
میوه های گرم رو سر دم سرد خزان
دام ها در دانه های خوش بود ای باغبان
در کمین غیب بس تیر است پران از کمان
سنبله پرسود و کزگردن ز اندیشه گران
رنگ ها آمیخت اما نیستش بویی از آن
غوره اش شیرین شد آخر از خطاب یسجدان
گفت غمازی کنم پس من نگنجم در میان
یا زبان درکش چو ما و یا بکن حالی بیان
گر نه پایان راسخستی سبز کی بودی سران
گفت تا لطف تواضع گیرم از آب روان
زانک خوبان را ترش بودن بزبید این بدان
بهر شفتالو فشانند پیش شفتالوستان
که رسد جان از تن عاشق ز ناخن تا دهان
چون نه گل داری نه میوه گفت خامش هان و هان
فارغم از دید خود بر خودپرستان دیدبان
گفت زان دردانه ها کاندردون داری نهان
می نگنجی در خود و خندان نمایی ناردان
وز تو خندان است عالم چون جنان اندر جنان

لیک آن خنده چون برق او راست کو گرید چو ابر
خاک را دیدم سیاه و تیره و روشن ضمیر
آب روشن را پذیرا شد ضمیر روشنش
این خیار و خربزه در راه دور و پای سست
بادیه خون خوار بینی از عدم سوی وجود
چه پیاده بلک خفته رفته چون اصحاب کهف
در چنین مجمع کدو آمد رسن بازی گرفت
این چمن ها وین سمن وین میوه ها خود رزق ماست
آن نصیب و میوه و روزی قومی دیگر است
صد هزاران مور و مار و صد هزاران رزق خوار
هر دوا درمان رنجی هر یکی را طالبی
بس گیا کان پیش ما زهر و بر ایشان پای زهر
جوز و بادام از درون مغز است و بیرون پوست و قشر
باز خرما عکس آن بیرون خوش و باطن قشور
جذبه شاخ آب را از بیخ تا بالا کشد
غوصه گشت این باد و آبهستن شد آن خاک و درخت
می رسد هر جنس مرغی در بهار از گرمسیر
صد هزاران غیب می گویند مرغان در ضمیر
از سلیمان نامه ها آورده اند این هدهدان
عارف مرغان است لک لک لک لکش دانی که چیست
وقت پيله روح آمد قشلق تن را بهل
همچو مرغان پاسبانی خویش کن تسبیح گو
بس کنم زین باد پیمودن ولیکن چاره نیست
بادپیمایی بهار آمد حیات عالمی
این بهار و باغ بیرون عکس باغ باطن است
لاجرم ما هر چه می گوئیم اندر نظم هست
عقل دانایی است و نقلش نقل آمد یا قیاس
آفتابی کو مجرد آمد از برج حمل
آنک لاشرقیه بوده ست و لاغریه
آفتابی کو نسوزد جز دل عشاق را
چونک ما را از زمین و از زمان بیرون برد
این زمین و این زمان بیضه ست و مرغی کاندراو است
کفر و ایمان دان در این بیضه سپید و زرده را
بیضه را چون زیر پر خویش پرورد از کرم

ابر اگر گریان نباشد برق از او نبود جهان
آب روشن آمد از گردون و کردش امتحان
زاد چون فردوس و جنت شاخ و کاخ بی کران
چون پیاده حاج می آیند اندر کاروان
بر خطاب کن همه لیک گو بهر امان
خفته پهلو بر زمین و رفته تک تا آسمان
از کی دید آن زو که دادش آن رسن های رسان
آن گیا و خار و گل کاندرا بیابان است آن
نفرت و بی میلی ما هست آن را پاسبان
هر یکی جوید نصیبه هر یکی دارد فغان
چون عقاقیری که نشناسد به غیر طب دان
پیش ما خار است و پیش اشتران خرما بنان
اندرون پوست پرورده چو بیضه ماکیان
باطن و ظاهر تو چون انجیر باش ای مهربان
همچنانک جذبه جان را برکشد بی نردبان
بادها چون گشن تازی شاخه ها چون مادیان
همچو مهمان سرسری می سازد این جا آشیان
کان فلان خواهد گذشتن جای او گیرد فلان
کو زبان مرغ دانی تا شود او ترجمان
ملک لک و الامر لک و الحمد لک یا مستعان
آخر از مرغان بیاموزید رسم ترکمان
چند گاهی خود شود تسبیح تو تسبیح خوان
زانک کشتی مجاهد کی رود بی بادبان
بادپیمایی خزان آمد عذاب انس و جان
یک قراضه ست این همه عالم و باطن هست کان
نزد عاشق نقد وقت و نزد عاقل داستان
عشق کان بینش آمد ز آفتاب کن فکان
آفتابی بی نظیر بی قرین خوش قران
زانک شرق و غرب باشد در زمین و در زمان
مهر جان ره یابد آن جا نی ربیع و مهر جان
از فنا ایمن شویم از جود او ما جاودان
مظلم و اشکسته پر باشد حقیر و مستهان
واصل و فارق میانشان برزخ لایغیان
کفر و دین فانی شد و شد مرغ وحدت پرفشان

شمس تبریزی دو عالم بود بی رویت عقیم
۱۹۴۱

مه‌ره ای از جان ربودم بی دهان و بی دهان
سر او را نقش کردم نقش کردم نقش کرد
پیش منکر می شدم من نیستم من نیستم
گر تو گویی کو درستی کو درستی کو گواه
اشک چشمم بس گواه و بس گواه و بس گواه
نک نشان لاله رویی لاله رویی لاله ای
جز صلاح الدین نداند این سخن را این سخن

۱۹۴۲

من ز گوش او بدزدم حلقه دیگر نهران
بر رخم خطی نبشت و من نهران می داشتم
طوق زر عشق او هم لایق این گردن است
کوس محمودی همه بر اشتر محمود باد
آینه آهن دلی باید که تا زخمش کشد
لیک روی دوست بینی بی خبر باشی ز زخم
صد هزاران حسن یوسف در جمال روی کیست

۱۹۴۳

می گزید او آستین را شرمگین در آمدن
آن طرف رندان همه شب جامه ها را می کنند
رومیانش جامه دزد و زنگیانش جامه دوز
سرفرازی کار شمع و سرسپاری کار او
در سپردن هر کی زودتر در فروشش بیشتر
چون درآرد ماه رویی دست خود در گردنت
تا بریزی و برویی آن زمان در باغ او
عاشقان اندر روده از بتان رویندها
بر سر گور بدن بین روح ها رقصان شده
زلف عنبرسای او گوید به جان لولیان
مرتضای عشق شمس الدین تبریزی بین

۱۹۴۴

چون بینی آفتاب از روی دلبر یاد کن
چون بینی ماه نو را همچو من بگداخته
درنگر در آسمان وین چرخ سرگردان بین
چون جهان تاریک بینی از سپاه زنگ شب

هر یکی ذره کنون از آفتاب توامان

گر رقیب او بداند گو بدان و گو بدان
هر که خواهد گو بخوان و گو بخوان و گو بخوان
هستم اکنون در میان و در میان و در میان
در شکست من بیان و صد بیان و صد بیان
رنگ رویم بس نشان و بس نشان و بس نشان
بر رخ من زعفران و زعفران و زعفران
من غلام زیرکان و زیرکان و زیرکان

تا نداند چشم دشمن ور بداند گو بدان
زین سپس پنهان ندارم هر کی خواند گو بخوان
بشکند از طوق عشقش گردن گردن کشان
بار دل هم دل کشد محرم کجا باشد زبان
زخم آینه نباشد درخور آینه دان
چون زنان مصر بیخود در جمال یوسفان
شمس تبریزی ما آن خوش نشین خوش نشان

بر سر کویی که پوشد جان ها حله بدن
تا بینی روز روشن ما و من بی ما و من
شاد باش ای جامه دزد و آفرین ای جامه کن
شرط باشد هر دو کارش هر کی شد شمع لگن
سر بنه در زیر پای و دستکی بر هم بزن
ترک کن سالوس را تو خویش را بر وی فکن
روی گل بر روی گل هم یاسمن بر یاسمن
زانک در وحدت نباشد نقش های مرد و زن
تا بدیده صد هزاران خویشتن بی خویشتن
خیز لولی تا رسن بازی کنیم اینک رسن
چون حسینم خون خود در زهر کش همچون حسن

چون بینی ابر را از اشک چاکر یاد کن
از برای جان خود زین جان لاغر یاد کن
حال سرگردان این بی پا و بی سر یاد کن
از اسیران شب هجران کافر یاد کن

چون بینی نسر طایر بر فلک بر آتشین
چون بینی بر فلک مریخ خون آشام را
لب ببند و خشک آر و هر چه بینی خشک و تر
۱۹۴۵

هر چه آن سرخوش کند بویی بود از یار من
خاک را و خاکیان را این همه جوشش ز چیست
هر که را افسرده دیدی عاشق کار خود است
در بهاران گشت ظاهر جمله اسرار زمین
چون به گلزار زمین خار زمین پوشیده شد
هر کی بیمار خزان شد شربتی خورد از بهار
چيست اين باد خزانی آن دم انکار تو
۱۹۴۶

کاشکی از غیر تو آگه نبودی جان من
تا نه ردی کردمی و نی تردد نی قبول
غیر رویت هر چه بینم نور چشمم کم شود
سخت نازک گشت جانم از لطافت های عشق
همچو ابرم روترش از غیرت شیرین خویش
رو مگردان یک زمان از من که تا از درد تو
تا خموشم من ز گلزار تو ریحان می برم
من که باشم مر تو را من آنک تو نامم نهی
چون بپوشد جعد تو روی تو را ره گم کنم
ای به جان من تو از افغان من نزدیکتر
۱۹۴۷

سوی بیماران خود شد شاه مه رویان من
زعفرانستان خود را آب خواهم داد آب
زرد و سرخ و خار و گل در حکم و در فرمان ماست
ماه رویان جهان از حسن ما دزدند حسن
عاقبت آن ماه رویان کاه رویان می شوند
روز شد ای خاکیان دزدیده ها را رد کنید
شب چو شد خورشید غایب اختران لافی زنند
مشری از کیسه زر جعفری بیرون کند
وان عطارد صدر گیرد که منم صدراصدور
آفتاب از سوی مشرق صبحدم لشکر کشد
زهره زهره درید و ماه را گردن شکست

ز آتش مرغ دل سوزیده شهپر یاد کن
چشم مریخی خون آشام پرشر یاد کن
در لب و چشم نگر زان خشک و زین تر یاد کن

هر چه دل واله کند آن پرتو دلدار من
ریخت بر روی زمین یک جرعه از خمار من
منگر اندر کار خویش و بنگر اندر کار من
چون بهار من بیاید بردم اسرار من
خارخار من نماند چون دمدم گلزار من
چون بهار من بخندد برجهد بیمار من
چيست آن باد بهاری آن دم اقرار من

خود ندانستی بجز تو جان معنی دان من
بودمی بی دام و بی خاشاک در عمان من
هر کسی را ره مده ای پرده مژگان من
دل نخواهم جان نخواهم آن من کو آن من
روی همچون آفتاب بس بود برهان من
چرخ را بر هم نسوزد دود آتشدان من
چون بنالم عطر گیرد عالم از ریحان من
تو کی باشی مر مرا سلطان من سلطان من
جعد تو کفر من آمد روی تو ایمان من
یا فغانم از تو آید یا تویی افغان من

گفت ای رخ های زرد و زعفرانستان من
زعفران را گل کنم از چشمه حیوان من
سر منه جز بر خط فرمان من فرمان من
ذره ای دزدیده اند از حسن و از احسان من
حال دزدان این بود در حضرت سلطان من
خاک را ملک از کجا حسن از کجا ای جان من
زهره گوید آن من دان ماه گوید آن من
با زحل مریخ گوید خنجر بران من
چرخ ها ملک من است و برج ها ارکان من
گوید ای دزدان کجا رفتید اینک آن من
شد عطارد خشک و بارد با رخ رخشان من

کار مریخ و زحل از نور ماهم درشکست
چون یکی میدان دوانید آفتاب آمد ندا
آفتاب آفتابم آفتابا تو برو
وقت صبح از گور مشرق سر برآر و زنده شو
عید هر کس آن مهی باشد که او قربان او است
شمس تبریزی چو تافت از برج لاشرقیه
۱۹۴۸

بانگ آید هر زمانی زین رواق آبگون
کی شنود این بانگ را بی گوش ظاهر دم به دم
نردبان حاصل کنید از ذی المعارج برروید
کی تراشد نردبان چرخ نجار خیال
تا تراشیده نگردی تو به تیشه صبر و شکر
بنگر این تیشه به دست کیست خوش تسلیم شو
پایه ای چند ار برآیی باشی اصحاب الیمین
گر ز صوفی خانه گردونی ای صوفی برآ
ور فقیری کوس تم الفقر فهو الله بز
گر چو نونی در رکوع و چون قلم اندر سجود
چشم شوخ سوف بیصر باش پیش از یبصرون
چون درخت سدره بیخ آور شو از لا ریب فیه
بنگر آن باغ سیه گشته ز طاف طایف
۱۹۴۹

آنچ می آید ز وصف این زمانم در دهن
خود مرید من نمیرد کآب حیوان خورده است
ای نجات زندگان و ای حیات مردگان
ور براندازد ز رویت باد دولت پرده ای
ور می لب بازگیری از گلستان ساعتی
ور زمانی بی دلان را دم دهی و دل دهی
گر ندزدید از تو چیزی دل چرا آویخته ست
گر چنین آویختن حاصل شدی هر دزد را
اندر این آویختن کمتر کراماتی که هست
چاشنی سوز شمعت گر به عنقا برزدی
صورت صنع تو آمد ساعتی در بتکده
هر زمانی نقش می شد نعت احمد بر صلیب
عشقت ای خوب ختن بر دل سواره گشت گفت

مشتری مفلس برآمد کاه شد همیان من
هان و هان ای بی ادب بیرون شو از میدان من
در چه مغرب فرورو باش در زندان من
منکران حشر را آگه کن از برهان من
عید تو ماه من آمد ای شده قربان من
تاب ذات او برون شد از حد و امکان من

آیت انا بنیناها و انا موسعون
تایبون العابدون الحمدون السایحون
تعرج الروح الیه و الملایک اجمعون
ساخت معراجش ید کل الینا راجعون
لایلقیها فرو می خوان و الالصابرون
چون گره مستیز با تیشه که نحن الغالبون
ور رسی بر بام خود السابقون السابقون
و اندرآ اندر صف انا لنحن الصافون
ور فقیهی پاک باش از انهم لا یفقهون
پس تو چون نون و قلم پیوند با مایسظرون
چو مداهن نرم سازی چیست پیش یدهنون
تا نلرزد شاخ و برگت از دم ریب المنون
مکر ایشان باغ ایشان سوخته هم نایمون

بر مرید مرده خوانم اندراندازد کفن
وانگهان از دست کی از ساقیان ذوالمنن
از درونم بت تراشی وز برونم بت شکن
از حیا گل آب گردد نی چمن ماند نه من
از خمار و سرگرانی هر سمن گردد سه من
جان رهد از ننگ ما و ما رهیم از خویشتن
چاره نبود دزد را در عاقبت ز آویختن
از حریمی دزد گشتی جمله عالم مرد و زن
آب حیوان خوردن است و تا ابد باقی شدن
پر چو پروانه بدادی سر نهادی در لگن
که شمن بت می شد آن دم گاه بت می شد شمن
سر وحدت می شنیدند آشکارا از وثن
این چنین مرکب بیاید تاختن را تا ختن

شور تو عظم ستم با فتنه ها در یافتم
من کجا شعر از کجا لیکن به من در می دمد
ترک کی تاجیک کی زنگی کی رومی کی
جامه شعر است شعر و تا درون شعر کیست
شعرش از سر برکشیم و حور را در بر کشیم

۱۹۵۰

بوی آن باغ و بهار و گلبن رعناست این
این چنین بویی کز او اجزای عالم مست شد
اختران گویند از بالا که این خورشید چیست
آفتابش روی ها را می کند چون آفتاب
بعد چندین سال حسن یوسفی واپس رسید
این عجب خضری است ساقی گشته از آب حیات
شعله انافتحنا مشرق و مغرب گرفت
این چه می پوشی مپوشان ظاهر و مطلق بگو
این امان هر دو عالم وین پناه هر دو کون
چرخ را چرخ دگر آموخت پر آشوب و شور
ای خوش آوازی که آوازت به هر دل می رسد

۱۹۵۱

ای برادر تو چه مرغی خویشتن را بازین
هر کی انبازی برید از خویش آن بازی مدان
ز آفتابی کآفتاب آسمان یک جام او است
چونک قبله شاه یابی قبله اقبال شو
گفتم ای اکسیر بنما مس را چون زر کنی
گفتمش چون زنده کردی مرغ ابراهیم را
گفتم از آغاز مرغ روح ما بی پر بده ست
زان فرو بسته دمی کت همدم و همراز نیست
این دمی چندی که زد جان تو در سوز و نیاز
خاک خواری را بمان چون خاک خواری پیشه گیر

۱۹۵۲

هست ما را هر زمانی از نگار راستین
این حد خوبی نباشد ای خدایا چیست این
این چنین خورشید پیدا چونک پنهان می شود
جمع خواهد آن بت و تنهاروان خود دیگرند
شمس تبریز ار چه جانی گر چو جان پنهان شوی

شور و بی عقلی نباید بافتن را با فتن
آن یکی ترکی که آید گویدم هی کیمن
مالک الملکی که داند مو به مو سر و علن
یا که حوری جامه زیب و یا که دیوی جامه کن
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

بوی آن یار جهان آرای جان افزاست این
از زمین نبود مگر از جانب بالا است این
ماهیان گویند در دریا که چه غوغاست این
رشک جان ماه سیم افشان خوش سیماست این
این چه حسن و خوبی است این حیرت حور است این
کوه قاف نادر است و نادره عنقا است این
قره العین و حیات جان مولاناست این
سنجق نصرالله و اسپاه شاه ماست این
دستگیر روز سخت و کافل فرداست این
این چه عشق است ای خداوند و عجب سوداست این
شرح کن این را که گوهرهای آن دریاست این

گر تو دست آموز شاهی خویشتن را باز بین
در جهان او را چو حق بی مثل و بی انباز بین
ذره ها و قطره ها را مست و دست انداز بین
چون دو دم خوردی ز جامش بخت را دمساز بین
رو به صرافان دل آورد گفتا گاز بین
گفت پر و بال برکن هم کنون پرواز بین
گفت هین بشکن قفص آغاز بی آغاز بین
چشم بگشا هر دمی همراز بین همراز بین
چون دم عیسی به حضرت زنده و باساز بین
خاک را از بعد خواری در چمن اعزاز بین

لقمه ای اندر دهان و دیگری در آستین
هیچ سروی این ندارد خوش قد و بالا است این
او چنین پنهان ز عالم از برای ماست این
هر کجا خوبی بود او طالب غوغاست این
بر دلم تهمت نشیند کز کجا برخاست این

آفرین ها بر جمالت همچین جان همچین
ای که کفرت همچنان و ای که ایمان همچین
پای کوبان اندر آ ای ماه تابان همچین
حلقه های زلف خود را زو برافشان همچین
آتشی درزن به جان چرخ گردان همچین
می کشان تا بزم خاص و تخت سلطان همچین
پاره ای راه است از ما تا به میدان همچین
ناگهان سر برزنی از باغ و ایوان همچین

هر صبحی ارغنون ها را برنجان همچین
پیش رویت روز مست و پیش زلفت شب خراب
در کنار زهره نه تو چنگک عشرت همچنان
اشتهای مشک و عنبر چون بخیزد جمع را
چرخه چرخ ار بگردد بی مرادت یک نفس
روز روز مجلس است ای عشق دست ما بگیر
پاره پاره پیشتر رو گر چه مستی ای رفیق
در هوای شمس تبریزی ز ظلمت می گذر

وز شما کان شکر باد این جهان ای عاشقان
برگذشت از عرش و فرش این کاروان ای عاشقان
برفزوده ست از مکان و لامکان ای عاشقان
تا بدید آید نشان از بی نشان ای عاشقان
هین بگویدش که جان جان جان ای عاشقان
کو همی بخشد گهرها رایگان ای عاشقان
بازرستم از چنین و از چنان ای عاشقان
می جهانند تیرهای بی کمان ای عاشقان
خفته دیدم دل ستان با دلستان ای عاشقان
گل ستاند گل ستان از گلستان ای عاشقان
چون بکوبم پا میان منکران ای عاشقان
می نداند آسمان از ریسمان ای عاشقان
نی به زیر و نی به بالا نی میان ای عاشقان
جان مطلق شد زمین و آسمان ای عاشقان

عیش هاتان نوش بادا هر زمان ای عاشقان
نوش و جوش عاشقان تا عرش و تا کرسی رسید
از لب دریا چه گویم لب ندارد بحر جان
ما مثال موج ها اندر قیام و در سجود
گر کسی پرسد کیانید ای سراندازان شما
گر کسی غواص نبود بحر جان بخشنده است
این چنین شد وان چنان شد خلق را در حقه کرد
ما رمیت اذ رمیت از شکارستان غیب
چون ز جست و جوی دل نومید گشتم آدمم
گفتم ای دل خوش گزیدی دل بختید و بگفت
زیر پای من گل است و زیر پاهاشان گل است
خرما آن دم که از مستی جانان جان ما
طرفه دریایی معلق آمد این دریای عشق
تا بدید آمد شعاع شمس تبریزی ز شرق

هوشیاری در میان بیخودان و مستیان
تا نماند هوشیاری عاقلی اندر جهان
سرد باشد عاقلی در حلقه دیوانگان
ور درآید عاشقی دستش بگیر و درکشان
تشنه هرگز عیب داند دید در آب روان
بی نشان رو بی نشان تا زخم ناید بر نشان
گلشنی شو گر تو را خاری نداند گو مدان
دیده ای شو گرت روپوشی نماند گو ممان

ای زیان و ای زیان و ای زیان و ای زیان
بی محابا درده ای ساقی مدام اندر مدام
یار دعوی می کند گر عاشقی دیوانه شو
گر درآید عاقلی گو کار دارم راه نیست
عیب بینی از چه خیزد خیزد از عقل ملول
عقل منکر هیچ گونه از نشان ها نگذرد
یوسفی شو گر تو را خامی بنخاسی برد
عیسی شو گر تو را خانه نباشد گو مباح

سر فروکرد از فلک آن ماه روی سیمتن
همچو چشم کشتگان چشمان من حیران او
زیر جعد زلف مشکش صد قیامت را مقام
مرغ جان اندر قفص می کند پر و بال خویش
از فلک آمد همایی بر سر من سایه کرد
در سخن آمد همای و گفت بی روزی کسی
گفتمش آخر حجابی در میان ما و دوست
آن همای از بس تعجب سوی آن مه بنگرید
میر مست و خواجه مست و روح مست و جسم مست

۱۹۵۷

هست عاقل هر زمانی در غم پیدا شدن
عاقلان از غرقه گشتن بر گریز و بر حذر
عاقلان را راحت از راحت رسانیدن بود
عاشق اندر حلقه باشد از همه تن ها چنانک
و آنک باشد در نصیحت دادن عشاق عشق
عشق بوی مشک دارد زان سبب رسوا بود
عشق باشد چون درخت و عاشقان سایه درخت
بر مقام عقل باید پیر گشتن طفل را
شمس تبریزی به عشقت هر کی او پستی گزید

۱۹۵۸

ساقیا چون مست گشتی خویش را بر من بزن
سال سال ماست و طالع طالع زهره ست و ماه
تا درون سنگ و آهن تابش و شادی رسید
بنگر اندر میزبان و در رخس شادی بین
عقل زیرک را برآر و پهلوی شادی نشان
شاخه ها سرمست و رقصانند از باد بهار
جامه های سبز ببریدند بر دکان غیب

۱۹۵۹

روی او فتوی دهد کز کعبه بر بتخانه زن
عقل گوید گوهرم گوهر شکستن شرط نیست
سنگ ما گوهر شکست و حیف هم بر سنگ ماست
این نه بس دل را که دلبر دست در خونش کند
هر که را جست او به رحمت وارهید از جست و جو
آن لبی کانگشت خود لیسید روزی زان عسل

آستین را می فشاند در اشارت سوی من
وز شراب عشق او این جان من بی خویشتن
در صفای صحن رویش آفت هر مرد و زن
تا قفص را بشکند اندر هوای آن شکن
من فغان کردم که دور از پیش آن خوب ختن
کز سعادت می گریزی ای شقی ممتحن
من جمال دوست خواهم کو است مر جان را سکن
از من او دیوانه تر شد در جمالش مفتن
از خداوند شمس دین آن شاه تبریز و زمن

هست عاشق هر زمانی بیخود و شیدا شدن
عاشقان را کار و پیشه غرقه دریا شدن
عاشقان را ننگ باشد بند راحت ها شدن
زیت را و آب را در یک محل تنها شدن
نیست او را حاصلی جز سخره سودا شدن
مشک را کی چاره باشد از چنین رسوا شدن
سایه گر چه دور افتد بایش آن جا شدن
در مقام عشق بینی پیر را برنا شدن
همچو عشق تو بود در رفعت و بالا شدن

ذکر فردا نسیه باشد نسیه را گردن بزن
ای دل این عیش و طرب حدی ندارد تن بزن
گر تو را باور نیاید سنگ بر آهن بزن
بر سر این خوان نشین و کاسه در روغن بزن
جان روشن را سبک بر باده روشن بزن
ای سمن مستی کن و ای سرو بر سوسن بزن
خیز ای خیاط بنشین بر دکان سوزن بزن

زلف او دعوی کند کاینک رسن بازی رسن
عشق گوید سنگ ما بستان و بر گوهر بزن
حیف هم بر روح باشد گر شدش قربان بدن
این نه بس بت را که باشد چون خلیلش بت شکن
هر که را گفت آن مایی وارهید از ما و من
وصف آن لب را چه گویم کان نگنجد در دهن

هر که صحرايي بود ايمن بود از زلزله
کي سليمان را زيان شد گر شد او ماهي فروش
گر بشد انگشتری انگشت او انگشتری است
چشم بد خود را خورد خود ماه ما زان فارغ است

۱۹۶۰

آفتابا بار ديگر خانه را پرنور کن
از پس کوهي برآ و سنگ ها را لعل ساز
آفتابا بار ديگر باغ را سرسبز کن
ای طيب عاشقان و ای چراغ آسمان
این چنین روی چو مه در زیر ابر انصاف نيست
گر جهان پرنور خواهی دست از رو بازگیر

۱۹۶۱

نوبهارا جان مایي جان ها را تازه کن
گل جمال افروخته ست و مرغ قول آموخته ست
سرو سوسن را همی گوید زبان را برگشا
شد چناران دف زنان و شد صنوبر کف زنان
از گل سوری قیام و از بنفشه بين رکوع
جمله گل ها صلح جو و خار بدخو جنگ جو
رعد گوید ابر آمد مشک ها بر خاک ریخت
نرگس آمد سوی بلبل خفته چشمک می زند
بلبل این بشنید از او و با گل صدبرگ گفت
سبزپوشان خضرکسوه همی گویند رو
وان سه برگ و آن سمن وان یاسمین گویند نی

۱۹۶۲

یار خود را خواب دیدم ای برادر دوش من
حلقه کرده دست بسته حوریان بر گرد او
باد می زد نرم نرمک بر کنار زلف او
مست شد باد و ربود آن زلف را از روی یار
ز اول این خواب گفتم من که هم آهسته باش

۱۹۶۳

پرده بردار ای حیات جان و جان افزای من
ای شنیده وقت و بی وقت از وجودم ناله ها
در صدای کوه افتد بانگ من چون بشنوی
ای ز هر نقشی تو پاک و ای ز جان ها پاکتر

هر که دریایی بود کی غم خورد از جامه کن
اهرمین گر ملک بستد اهرمین بد اهرمین
پرده بود انگشتری کای چشم بد بر وی مزین
شمع کی بدنام شد گر نور او بستد لگن

دوستان را شاد گردان دشمنان را کور کن
بار ديگر غوره ها را پخته و انگور کن
دشت را و کشت را پرحله و پرجور کن
عاشقان را دستگیر و چاره رنجور کن
ساعتي این ابر را از پیش آن مه دور کن
ور جهان تاریک خواهی روی را مستور کن

باغ ها را بشکفان و کشت ها را تازه کن
بی صبا جنبش ندارند هین صبا را تازه کن
سنبله با لاله می گوید وفا را تازه کن
فاخته نعره زنان کوکو عطا را تازه کن
برگ رز اندر سجود آمد صلا را تازه کن
خیز ای وامق تو باری عهد عذرا تازه کن
ای گلستان رو بشو و دست و پا را تازه کن
کاندرآ اندر نوا عشق و هوا را تازه کن
گر سماعت میل شد این بی نوا را تازه کن
چون شکوفه سر سر اولیا را تازه کن
در خموشی کیمیا بین کیمیا را تازه کن

بر کنار چشمه خفته در میان نسترن
از یکی سو لاله زار و از یکی سو یاسمن
بوی مشک و بوی عنبر می رسید از هر شکن
چون چراغ روشنی کز وی تو برگیری لگن
صبر کن تا باخود آیم یک زمان تو دم مزین

غمگسار و همنشین و مونس شب های من
ای فکنده آتشی در جمله اجزای من
جفت گردد بانگ که با نعره و هیهای من
صورت نی لیک مقناطیس صورت های من

چون ز بی ذوقی دل من طالب کاری بود
بی تو باشد جیش و عیش و باغ و راغ و نقل و عقل
تا ز خود افزون گریزم در خودم محبوستر
ناگهان در ناامیدی یا شبی یا بامداد
آن زمان از شکر و حلوا چنان گردم که من
امشب از شب های تنهایی است رحمی کن بیا
همچو نای انبان در این شب من از آن خالی شدم
زین سپس انبان بادم نیستم انبان نان
درد و رنجوری ما را داروی غیر تو نیست

۱۹۶۴

شمس دین بر یوسفان و نازنینان نازنین
بر سران و سروران صد سر زیاده جاه او
او به اوصاف الهی گشته موصوف کمال
بزم را از وی جمال و رزم را از وی جلال
پیش او بنهاد مفتاح خزاین های خاص
در میان صد هزاران ماه او تابان چو خور
آنک خاکک پاش شد او بر سران شد سرفراز
اندر آن موجی که خاصان بر حذر باشند از آن

۱۹۶۵

در میان ظلمت جان تو نور چیست آن
می نماید کان خیال روی چون ماه شه است
این چنین فر و جمال و لطف و خوبی و نمک
برتابد جان آدم شرح اوصافش صریح
زانک اوصاف بقا اندر فنا کی رو دهد
آن جمالی کو که حقیق نقش کرد از دست خویش
هر بصر کو دید او را پس به غیرش بنگرید
ای دل اندر عاشقی تو نام نیکو ترک کن
اندرون بحر عشقش جامه جان زحمت است
عشق عامه خلق خود این خاصیت دارد دلا
خاکک تبریز ای صبا تحفه بیار از بهر من

۱۹۶۶

جام پر کن ساقیا آتش بزن اندر غمان
از خم آن می که گر سرپوش برخیزد از او
زان می کز قطره جان بخش دل افروز او

بسته باشم گر چه باشد دلگشا صحرای من
هر یکی رنج دماغ و کنده ای بر پای من
تا گشایم بند از پا بسته بینم پای من
گویم اینک برآ بر طارم بالای من
گم کنم کاین خود منم یا شکر و حلوی من
تا بخوانم بر تو امشب دفتر سودای من
تا خوش و صافی برآید ناله ها و وای من
زانک از این ناله است روشن این دل بینای من
ای تو جالینوس جان و بوعلی سینای من

بر سر جمله شهان و سرفرازان نازنین
در میان واصلان لطف رحمان نازنین
بر سریر و بر سران تخت سلطان نازنین
هم به بزم و هم به رزم لطف کیهان نازنین
کرده از عشق و محبت هاش یزدان نازنین
وصف او اندر میان وصف شاهان نازنین
مست او اندر میان جمله مستان نازنین
اندر آن موج خطر او خفته استان نازنین

فر شاهی می نماید در دلم آن کیست آن
وان پناه دستگیر روز مسکینی است آن
فخر جان ها شمس حق و دین تبریزی است آن
آنچ می تابد ز اوصافش دلا مکنی است آن
مر مزیحی را که آن از عالم فانی است آن
یا یکی نقشی که آن آذر و مانی است آن
سنگسارش کرد می باید که ارزانی است آن
کابتدای عشق رسوایی و بدنامی است آن
نام و نان جستن به عشق اندر دلا خامی است آن
خاصه این عشقی که زان مجلس سامی است آن
زانک در عزت به جای گوهر کانی است آن

مست کن جان را که تا اندررسد در کاروان
بررود بر چرخ بویش مست گردد آسمان
می شود دریای غم همچون مزاجش شادمان

چون نهد پا در دماغ سرکشان روزگار
جان اگر چه بس عزیز است نزد خاص و نزد عام
جان و ماه و جان و قالب بی نشان شد از می
خمخانه لم یزل جوشیده زان می کز کفش
گر به مغرب بوی آن می از عدم یابد گشاد
دست مست خم او گر خار کارد در زمین
بانگ چنگ چنگی سرمست عشقش دررسد
گر ز خم احمدی بویی برون ظاهر شود
گر ز خم احمدی خواهی تمام بوی و رنگ
تا شوی از بوی جان حق خصال می فعال
در درون مست عشقش چیست خورشید نهان
گر چه می پرسید عظم هر دم از استاد عشق
هر دمی از مصر آن یوسف سوی جان های ما
جان من در خم عشقش می بجوشد جوش ها
چون جهد از جان من القاب او مانند برق
صد هزاران خانه ها سازد میش در صحن جان
بوی عنبر می رود بر عرش و بر روحانیان
از ملولی هجر او چون سامری اندر جهان
چون شراب موسی افکن زان خضر کف دررسد
ای خداوند شمس دین مقصود از این جمله تویی
در پی آن می که خوردم از پیاله وصل تو
همچو تبریز و چو ایام همایون تو شاه

۱۹۶۷

ای تو را گردن زده آن تسخرت بر گرد نان
ای تو در آینه دیده روی خود کور و کبود
تسخرت بر آینه نبود به روی خود بود
آن منافق روی ظلمت جان تسخرکن که خود
هر کی در خون خود آید دست من چه گو درآ
هر کی استهزا کند بر خاصگان عشق حق
ندهدش قهر خدا مهلت که تا یک دم زند
عبرت از ابلیس گیرد آنک نسل آدم است
تا که بهتان ها نهد آن مظلوم تاریک دل
احمد مرسل به طعن و سخره بوجهل بود
صبرها کردند تا قهر خدا اندررسید

در زمان سجده کنان گردند همچون خادمان
لیک نزد خاص باشد بوی آن می جان جان
کآید او از بی نشانی بردراند هر نشان
گشته ویرانه به عالم در هزاران خاندان
مست گردند زاهدان اندر هری و طالقان
شرق تا مغرب بروید از زمین ها گلستان
در جهان خوف افتد صد امان اندر امان
چون میش در جوش گردد چشم و جان کافران
منزلی کن بر در تبریز یک دم ساربان
وز تجلی های لطفش هم قرین و هم قران
آن که داند جز کسی جانا که آن دارد از آن
سر آن می او نمی فرمود الا آن آن
تنگ های شکر می وش رسد صد کاروان
آه اگر بودی سوی ایوان عشقش نردبان
چشم بیند از شعاعش صد درخش کاویان
چون کند زیر و زبر سودای عشقش خاندان
گر چه جان تو خورد هم نیم شب از می نهان
جانم از جمله جهان گشته ست صحرا بر کران
صد چو جان من درآید چون کمر اندر میان
ای که خاک تو بود چون جان من دور زمان
این چنین زهرت ز جام هجر خوردم مزمان
خود نبوده ست و نباشد بی مکان و بی اوان

ای سیاهی بر سیاهی جان تو از گرد نان
تسخر و خنده زده بر آینه چون ابلهان
زانک رویت هست تسخرگاه هر روشن روان
جمله سر تا پای تسخر بوده ست آن قلتبان
هر کی او دزدی کند حق است دار و نردبان
تیغ قهرش بر سر آید از جلاد قهرمان
گر چه دارد طاعت اهل زمین و آسمان
کو به استهزای آدم شد سیه روی قران
خنبک و مسخرگی و افسوس بر صاحب دلان
موسی عمران به تسخرهای فرعونى چنان
دود قهر حق برآمدشان ز سقف دودمان

از ملامت های حسادان جگرها خون شود
گر از ایشان درگریزی در مغاره خلوتی
تا چشاند مر تو را زهری ز هر افسرده ای
تا بده است این گوشمال عاشقان بوده ست از آنک
گر تو اندر دین عشقی بر ملامت دل بنه
عاشقی چون روگری دان یا مثل آهنگری
بر رخ روگر سیاهی از پی قرغان بود
همچنان در عاقبت این روسیاهی عاشقان
عشق نقشی را حسودان دشمنی ها می کنند
نقش ساز نقش سوز ملک بخش بی نظیر
خاص خاص سر حق و شمس دین بی نظیر

۱۹۶۸

ای دل من در هوایت همچو آب و ماهیان
ماهیان را صبر نبود یک زمان بیرون آب
جان ماهی آب باشد صبر بی جان چون بود
هر دو عالم بی جمالت مر مرا زندان بود
این نگارستان عالم پریشان و نقش توست
قطره خون دلم را چون جهانی کرده ای
بر دهان من به دست خویش بنهادی قدح
من کی باشم از زمین تا آسمان مستان پرند
صد شبان چون من سپرده گوسفند خود به گرگ
در بیان آرم نیایی ور نهان دارم بتر
گر نهان را می شناسم از جهان در عاشقی

۱۹۶۹

از بدی ها آن چه گویم هست قصدم خویشتن
گر اشارت با کسی دیدی ندارم قصد او
تا ز خود فارغ نیایم با دگر کس چون رسم
ور بگفتم نکته ای هستش بسی تاویل ها
از تو دارم التماسی ای حریف رازدار
دشمن جانم منم افغان من هم از خود است
چونک یاری را هزاران بار با نام و نشان
فخر کرده من بر او صد بار پیدا و نهان
گر یکی عیبی بگویم قصد من عیب من است
رو بدان یک وصف کردم کز ملامت مر ورا

درد استهزای ایشان داغ ها آرد به جان
عشق چون چوگانت آرد همچو گوی اندر میان
تا کشاند نزد تو از هر حسودی ارمغان
در همه وقتی چنین بوده ست کار عاشقان
وز فسوس و تسخر دشمن مکن رو را گران
پس سیه باشد هماره چهره های روگران
و آنگهی جمله سیاهی گرد شد بر قازغان
جمع گردد بر رخ تسخرکن خنیک زنان
خاصه عشق پادشاه نقش ساز کامران
جان فزایی دلربایی خوش پناه دو جهان
فخر تبریز و خلاصه هستی و نور روان

ماهی جانم بمیرد گر بگردی یک زمان
عاشقان را صبر نبود در فراق دلستان
چونک بی جان صبر نبود چون بود بی جان جان
آب حیوان در فراقت گر خورم دارد زیان
لیک جای تو نگیرد کو نشان کو بی نشان
تا ز حیرانی ندانم قطره ای را از جهان
تا ز سرمستی ندانم من قدح را از دهان
کز شراب تو ندانند از زمین تا آسمان
گوسفندان را چه کردی با کی گویم کو شبان
درنگنجی از بزرگی در جهان و در نهان
مومن عشقم مخوان و کافرم خوان ای فلان

زانک زهری من ندیدم در جهان چون خویشتن
نی به حق ذوالجلال و ذوالکمال و ذوالمنن
ور بگویم فارغم از خود بود سودا و ظن
گر غرض نقصان کس دارم نه مردم من نه زن
حسن ظنی در هوی و مهر من با خویشتن
کز خودی خود من بخواهم همچو هیزم سوختن
مدح های بی نفاقش کرده باشم در علن
بوده ما را از عزیز با دو دیده مقترن
زانک ماهم را بپوشد ابر من اندر بدن
بهر حق دوستی حملش مکن بر مکر و فن

من خودی خویش را گویم که در پنداشتی
ای خود من گر همه سر خدایی محو شو
چون خداوند شمس دین را می ستایم تو بدان
۱۹۷۰

مطربا بردار چنگ و لحن موسیقار زن
ای کلیم عشق بر فرعون هستی حمله بر
عقل از بهر هوس ها دardاری می کند
ور بگوید من به دانش نظم کاری می کنم
در غریستان جان تا کی شوی مهمان خاک
مطربا حسنت ز پرگار خرد بیرونتر است
تار چنگت را ز پود صرف می جانی بده
بر در مخدوم شمس الدین ز دیده آب زن
از یکی دستان او خورشید و مه را خفته کن
عقل هشیارت قبایی دوخت بهر شمس دین
بر براق عشق بنشین جانب تبریز رو

۱۹۷۱

از دخول هر غری افسرده ای در کار من
دررمد از ننگ ایشان و خبیثی ها و مکر
خاک لعنت بر سر افسوس داری بدرگی
ای بریده دست دزدی کو بدزد حکمتم
شرم ناید مر ورا از روی من شرم از کجا
آن حرامی کز شقاوت تا رود گمره رود
خاطرش از زیرکی یا آن ضمیرش از صفا
ای دل مسکین من از شرکت ناکس مرم
گر غران و ملحدان مر آب و نان را می خورند
صبر کن تا دررسد یک مژده ای زان مه لقا
صبر آن باشد دلا کز مدح آن بحر صفا
گیرم از لطف معانی رفت تمیز از جهان
ور رود از دیگران بو از خدیوم کی رود
کز شراب جان من رویدهمی تبریز در
ای خداوند این همه غیرت ز رشک سر توست
من قیاسی کرده ام رشک تو را در حق او
ای شهنشه شمس دین دانم که از چندین حجاب
بینش تو بیند این کز پرتو رشک خداست

رو اگر نور خدایی نیست شو شو ممتحن
کان همه خود دیده ای پس دیده خودبین بکن
کاین همه اوصاف خوبی را ستودم در قرن

آتش از جرمم بیار و اندر استغفار زن
بر سر او تو عصای محو موسی وار زن
زود چشمش را ببند و بهر او تو دار زن
آتشی دست آور و در نظم و اندر کار زن
خاک اندر چشم این مهمان و مهمان دار زن
خیمه عشرت برون از عقل و از پرگار زن
زان حراره کهنه نوبخت بر اوتار زن
در همه هستی ز نار چهره او نار زن
پس نهان زو چنگ اندر دولت بیدار زن
تو ز عشق او به چشم منکران مسمار زن
و آنکھی زانو ز بهر غمزه خون خوار زن

دور بادا وصف نفس آلودشان از یار من
از وظیفه مدح یارم این دل هشیار من
کو کند از خاکساری درهم این هنجار من
و آنکھی دکان بگیرد بر سر بازار من
ای حرامش باد هر تعلیم از اسرار من
یا رب و ای ذوالجلال از حرمت دلدار من
بر فراز عرش رفتی یاد کردی یار من
زانک این سنت ز نااهلان بود ناچار من
خوردن نان هیچ نگذارم پی این عار من
صبر کن تا رو نماید ابر گوهردار من
رو نگردانی بلی و بشنوی گفتار من
کی رود بوی دل و جان یم دربار من
از شهنشه شمس دین آن تا ابد تذکار من
لاله ها و گلبنان بر شیوه رخسار من
ای هوای نازنین و شاه بی آزار من
لیک اندر رشک تو باطل بود پرگار من
بشنود بیداریت این لابه های زار من
سنگ ها از هر طرف بر سینه سگسار من

از کرم مپسند این را کاین سوار جان من
ور فروآید بجز خرگاه تو من از خدا
دوش دیدم کز هوس صد تخم مار اندر رگی
دیدمش ماری شده او هر زمان در می فزود
من پشیمان قصد او کردم و او از خشم خود
کاین چنین شاگردکی بدفعل و بدرگ سر کشد

۱۹۷۲

عاشقا دو چشم بگشا چارجو در خود بین
عاشقا در خویش بنگر سخره مردم مشو
من غلام آن گل بینا که فارغ باشد او
دیده بگشا زین سپس با دیده مردم مرو
ای خدا داده تو را چشم بصیرت از کرم
چشم نرگس را میند و چشم کرکس را مگیر
عاشقان صورتی در صورتی افتاده اند
شاد باش ای عشقباز ذوالجلال سرمدی
گر همی خواهی که جبریلت شود بنده برو
بادیه خون خوار اگر واقف شدی از کعبه ام
ای به نظاره بد و نیک کسان درمانده
چون امانت های حق را آسمان طاقت نداشت

۱۹۷۳

موی بر سر شد سپید و روی من بگرفت چین
جان ز غیرت گوش را گوید حدیثش کم شنو
دست عشرت برگشادم تا ببندم پای غم
دست در سنگی زدم دانم که نرھاند مرا
از در دل درشدم امروز دیدم حال او
گفتمش چونی دلا او گریه درشدهای های

۱۹۷۴

ای چراغ آسمان و رحمت حق بر زمین
از میان صد بلا من سوی تو بگریختم
یا روان کن آب رحمت آتش غم را بکش
یا مراد من بده یا فارغم کن از مراد
یا در انافتحنا برگشا تا بنگرم
یا ز الم نشرح روان کن چارجو در سینه ام
ای سنایی رو مدد خواه از روان مصطفی

جز به خرگاهت فرود آید از این رهوار من
من فنای محض خواهم ای خدایا یار من
درفکندم امتحان را تا چه گردد مار من
من پشیمان گشته ام زان صنعت و کردار من
بر زمین می زد همی دندان پرزهرار من
ای خدا ضایع مکن این رنج و این ادرار من

جوی آب و جوی خمر و جوی شیر و انگبین
تا فلان گوید چنان و آن فلان گوید چنین
کان فلانم خار خواند وان فلانم یاسمین
کان فلانت گبر گوید وان فلانت مرد دین
کز خمارش سجده آرد شهپر روح الامین
چشم اول را میند و چشم احوال را مبین
چون مگس کز شهد افتد در طغار دوغگین
با چنان پرھا چه غم باشد تو را از آب و طین
سجده ای کن پیش آدم زود ای دیو لعین
هر طرف گلشن نمودی هر طرف ماء معین
چون بدین راضی شدی یارب تو را بادا معین
شمس تبریزی چگونه گستریدش در زمین

از فراق دلبری کاسدکن خوبان چین
دل ز غیرت چشم را گوید که رویش را مبین
عشرتم همزنگ غم شد ای مسلمانان چنین
لیک غرقه گشته هم چنگی زند در آن و این
زردروی و جامه چاک و بی یسار و بی یمین
از فراق ماه روی هم نشان هم نشین

ناله من گوش دار و درد حال من بین
دست رحمت بر سرم نه یا بجنبان آستین
یا خلاصم ده چو عیسی از جهان آتشین
وعده فردا رھا کن یا چنان کن یا چنین
صد هزاران گلستان و صد هزاران یاسمین
جوی آب و جوی خمر و جوی شیر و انگبین
مصطفی ما جاء الا رحمة للعالمین

عشق شمس الدین است یا نور کف موسی است آن
گر همه معنی است پس این چهره چون ماه چیست
خواه این و خواه آن باری از آن فتنه لبش
نیک بنگر در رخ من در فراق جان جان
من چه گویم خود عطارد با همه جان های پاک
جان من همچون عصا چون دستبوس او بیافت
دیده من در فراق دولت احیای او
هرک او اندر رکاب شاه شمس الدین دوید
و آنک او بوسید دستش خود چه گویم بهر او
جسم او چون دید جانم زود ایمان تازه کرد
فر تبریز است از فر و جمال آن رخی

عشق شمس حق و دین کان گوهر کانی است آن
گر به ظاهر لشکر و اقبال و مخزن نیستش
کله سر را تهی کن از هوا بهر میش
پختگان عشق را باشد ز خام خمر جان
تا کتاب جان او اندر غلاف تن بود
آنک بالای گزیند پست باشد عشق در
هرک جان پاک او زان می درآشامد ابد
مر تن معمور را ویران کند هجران می
آن می باقی بود اول که جان زاید از او
جان فانی را همیشه مست دار از جام او
در می باقی نشان پیوسته جان مردنی
چون میان عقل و تن افتاد از می سه طلاق
در دل تنگ هوس باده بقا ساکن نگشت
آنک جام او بگیرد یک نشانش این بود
در شعاع می بقا بیند ابد پس بعد از آن
آنک وصف می بگوید باخود است و هوشیار
حق و صاحب حق را از عاشقان مست پرس
زانک حکم مست فعل می بود پس روشن است
مطرب مستور بی پرده یکی چنگی بزن
وانما رخسار را تا بشکنی بازار بت
ای صبا تبریز رو سجده بیر کان خاک پاک

در دو عالم جان و دل را دولت معنی است آن
رو به چشم جان نگر کان دولت جانی است آن
کله سر جام سازش کان می جامی است آن
پخته نی و خام جستن مایه خامی است آن
گر چه خاص خاص باشد در هنر عامی است آن
آنک پستی را گزید او مجلس سامی است آن
گر چه هندو باشد آن و مکی و شامی است آن
هرک کرد این تن خراب می میش بانی است آن
پس دروغ است آنک می جان است کان ثانی است آن
رنگ باقی گیرد از می روح کان فانی است آن
کز جوار کیمیا آن مس زر کانی است آن
هر تنی کو با خرد جفت است آن زانی است آن
هر دلی کاین می در او بنشست میدانی است آن
در بیان سر حکمت جان او منشی است آن
مال چه بود کو ز عین جان خود معطی است آن
اهل قرآن نبود آن کس لیک او مقری است آن
زانک جام مست اندر عاشقان قاضی است آن
حق و صاحب حق هم با حکم او راضی است آن
وارهان از نام و ننگم گر چه بدنامی است آن
زان رخی کو حسرت صد آزر و مانی است آن
خاک درگاه حیات انگیز ربانی است آن

در ستایش های شمس الدین نباشم مفتتن
چونک هست او کل کل صافی صافی کمال
هر یکی نوعی گلی و هر یکی نوعی ثمر
چون ستودی باغ را پس جمله را بستوده ای
ور وثن را مدح گویی نیست داخل حسن حق
لیک باقی وصف ها بستوده باشی جزو در
حق همی گوید منم هس دار ای کوته نظر
هر چه تو با فخر تبریز آوری بی خردگی

ایها الساقی ادر کاس الحمیا نصف من
مطربا نرمک بزن تا روح بازآید به تن
نام شمس الدین به گوشت بهتر است از جسم و جان
مطربا بهر خدا تو غیر شمس الدین مگو
نام شمس الدین چو شمعی همچو پروانه بسوز
تا شود این جان تو رقاص سوی آسمان
شمس دین و شمس دین و شمس دین می گو و بس
مطربا گر چه نیی عاشق مشو از ما ملول
یک شبی تا روز دف را تو بزن بر نام او
ناگهان آن گلرخم از گلستان سر برزند
لاله ها دستک زنان و یاسمین رقصان شده
خارها خندان شده بر گل بجسته برتری

عاشقان را مژده ای از سرفراز راستین
مژده مر کان های زر را از برای خالصیش
مژده مر کسوه بقا را کز پی عمر ابد
فرخا زاغی که در زاغی نماند بعد از این
حبذا دستی که او بستم درازی کم کند
شد دراز آن دست او تا بگذرید او را ختن
بعد از آن خوب طرازی چون شود همدست او
چشم بگشاید ببیند از ورای وهم و روح
شاه تبریزی کریمی روح بخشی کاملی
ملک جانی ها نه ملک فانی جسمانی
مرحبا ای شاه جان ها مرحبا ای فر و حسن

تا تو گویی کاین غرض نفی من است از لا و لن
وصف او چون نوبهار و وصف اجزا یاسمن
او چو سرمجموع باغ و جان جان صد چمن
چون ستودی حق را داخل شود نقش وثن
گر چه هم می بازگردد آن به خالق فاعلمن
شمس حق و دین چو دریا کی شود داخل بدن
شمس حق و دین بهانه ست اندر این برداشتن
آن به عین ذات من تو کرده ای ای ممتحن

ان عشقی مثل خمر ان جسمی مثل دن
چون زنی بر نام شمس الدین تبریزی بزن
نام شمس الدین چو شمع و جان بنده چون لگن
بر تن و جان وصف او بنواز تن تن تن
پیش آن چوگان نامش گوی جان را درفکن
تا شود این جان پاکت پرده سوز و گام زن
تا ببینی مردگان رقصان شده اندر کفن
عشق شمس الدین کند مر جانت را چون یاسمن
کز جمال یوسفی دف تو شد چون پیرهن
پیش آن گل محو گردد گلستان های چمن
سوسنک مستک شده گوید چه باشد خود سمن
سنگ ها تابان شده با لعل گوید ما و من

مژده مر دل را هزار از دلنواز راستین
هست نقاد بصیر و هست گاز راستین
هستش از اقبال و دولت ها طراز راستین
پیش شمس الدین درآید گشت باز راستین
دست در فتراک او زد شد دراز راستین
تا گرفت از جیب معشوقی طراز راستین
دو به دو چون مست گشته گفته راز راستین
آنک بر ترک طرازی کرد ناز راستین
در فرازی در وصال و ملک باز راستین
تا شود جان ها ز ملکش چشم باز راستین
ملک بخش بندگان و کارساز راستین

یارکان رقصی کنید اندر غم خوشتر از این
پیش روی ماه ما مستانه یک رقصی کنید
رقص کن در عشق جانم ای حریف مهربان
آن دف خوب تو این جا هست مقبول و صواب
مطربا این دف برای عشق شاه دلبر است
مطربا گفתי تو نام شمس دین و شمس دین
چونک گفתי شمس دین زنهار تو فارغ مشو
مطربا گشتی ملول از گفت من از گفت من

مطربا نرمک بزن تا روح بازآید به تن
نام شمس الدین به گوشت بهتر است از جسم و جان
مطربا بهر خدا تو غیر شمس الدین مگو
تا شود این نقش تو رقصان به سوی آسمان
شمس دین و شمس دین و شمس دین می گوی و بس
مطربا گر چه نیمی عاشق مشو از ما ملول
لاله ها دستک زنان و یاسمین رقصان شده
خارها خندان شده بر گل بجسته برتری
ایها الساقی ادر کاس الحمیا نصفه

گلشن بنده ستایک غرضم یق اشد رسن
چلبی درقیمو درلک چلبا گل نه گز رسن
نه اغر در نه اغر در چلب اغرندن قغرمق

به خدا میل ندارم نه به چرب و نه به شیرین
بکشی اهل زمین را به فلک بانگ زند مه
چو خیال تو بتابد چو مه چارده بر من
هله المنه لله که بدین ملک رسیدم
چو مرا بر سر پا دید به سر کرد اشارت
همه خلق از سر مستی ز طرب سجده کنانش
نشاسند ز مستی ره ده از ره خانه
قدح اندر کف و خیره چه کنم من عجب این را
تو بخور چه بود بخشش هله که دور تو آمد
تو خور این باده عرشی که اگر یک قدح از وی

کره عشقم رمید و نی لگامستم نی زین
مطربا بهر خدا بر دف بزن ضرب حزین
مطربا دف را بکوب و نیست بخت غیر از این
مطربا دف را بزن بس مر تو را طاعت همین
مفخر تبریز جان جان جان ها شمس دین
دربودی از سرم یک بارگی تو عقل و دین
کفر باشد در طلب گر زانک گویی غیر این
همچنان خواهی مکن تو همچنین و همچنین

چون زنی بر نام شمس الدین تبریزی بزن
نام شمس الدین چو شمع و جان بنده چون لگن
بر تن چون جان او بنواز تن تن تن تن
تا شود این جان پاکت پرده سوز و گام زن
تا بینی مردگان رقصان شده اندر کفن
عشق شمس الدین کند مر جانت را چون یاسمن
سوسنک مستک شده گوید که باشد خود سمن
سنگ ها باجان شده با لعل گوید ما و من
ان عشقی مثل خمر ان جسمی مثل دن

قلسن انده یوز در یلنز قنده قلرسن
چلبی قللرن استر چلبی نه سز سن
قولغن اج قولغن اج بله کم انده دگرسن

نه بدان کیسه پرزر نه بدین کاسه زرین
که زهی جود و سماحت عجا قدرت و تمکین
بگزد ساعد و اصبع ز حسد زهره و پروین
همه حق بود که می گفت مرا عشق تو پیشین
که رسید آنچ تو خواهی هله ایمن شو و بنشین
بره و گرگ به هم خوش نه حسد در دل و نی کین
نشاسند که مردیم عجب یا گل رنگین
بخورم یا که ببخشم تو بگو ای شه شیرین
هله خوردم هله خوردم چو منم پیش تو تعیین
بنهی بر کف مرده بدهد پاسخ تلقین

بده آن مرد ترش را قدحی ای شه شیرین
 صدقات تو لطیف است توان خورد دو صد من
 هله ای باغ نگویی به چه لب باده کشیدی
 چه شراب است کز آن بو گل تر آهوی ناف است
 هله تا جمع رسیدن بده آن می به کف من
 وگر آن مست نهد سر که رباید ز تو ساغر
 چه کند باده حق را جگر باطل فانی
 هنر و زر چو فزون شد خطر و خوف کنون شد
 چو مه توبه درآمد مه توبه شکن آمد

صنما بیار باده بنشان خمار مستان
 می کهنه را کشان کن به صبح گلستان کن
 بده آن قرار جان را گل و لاله زار جان را
 قدحی به دست برنه به کف شکرلبان ده
 صنما به چشم مست دل و جان غلام دستت
 چو شراب لاله رنگت به دماغ ها برآید
 چو جناح و قلب مجلس ز شراب یافت مونس
 صنما تو روز مایی غم و غصه سوز مایی
 بکشان تو گوش شیران چو شتر قطارشان کن
 ز عقیق جام داری نمکی تمام داری
 سخنی بماند جانی که تو بی بیان بدانی

صنما به چشم شوخت که به چشم اشارتی کن
 دل و جان شهید عشقت به درون گور قالب
 تو چو یوسفی رسیده همه مصر کف بریده
 و اگر قدم فشردی به جفا و نذر کردی
 تو مگو کز این نثارم ز شما چه سود دارم
 رخ همچو زعفران را چو گل و چو لاله گردان
 چو غلام توست دولت نکشد ز امر تو سر
 چو به پیش کوه حلمت گنهان چو کاه آمد
 تن ما دو قطره خون بد که نظیف و آدمی شد
 ز جهان روح جان ها چو اسیر آب و گل شد
 چو ز حرف توبه کردم تو برای طالبان را

صدقات تو روان است به هر بیوه و مسکین
 که نداند لب بالا و نجنب لب زیرین
 مگر اشکوفه بگوید پنهان با گل و نسرين
 به زمستان نه که دیدی همه را چون سگ گرگین
 پس من زهره بنوشد قدح از ساعد پروین
 مده او را تو مرا ده که منم بر در تحسین
 چه شناسد مه جان را نظر و غمزه عین
 ملکان را تب لرز است و حریر است نهالین
 شکنش باد همیشه تو بگو نیز که آمین

که ببرد عشق رویت همگی قرار مستان
 که به جوش اندرآمد فلک از عمار مستان
 ز نبات و قند پر کن دهن و کنار مستان
 بنشان به آب رحمت به کرم غبار مستان
 به می خوشی که هستت ببر اختیار مستان
 گل سرخ شرم دارد ز رخ و عذار مستان
 ببرد گلوی غم را سر ذوالفقار مستان
 ز تو است ای معلا همه کار و بار مستان
 که تو شیرگیر حقی به کفت مهار مستان
 چه غریب دام داری جهت شکار مستان
 که تو رشک ساقیانی سر و افتخار مستان

نفسی خراب خود را به نظر عمارتی کن
 سوی گور این شهیدان بگذر زیارتی کن
 بنما جمال و بستان دل و جان تجارتی کن
 بشکن تو نذر خود را چه شود کفارتی کن
 تو ز سود بی نیازی بده و خسارتی کن
 سه چهار قطره خون را دل بابشارتی کن
 به میان ما و دولت ملکا سفارتی کن
 به گناه چون که ما نظر حقارتی کن
 صفت پلید را هم صفت طهارتی کن
 تو ز دار حرب گلشان برهان و غارتی کن
 جز حرف پرمعانی علم و امارتی کن

ز برای گرم کردن بود این دم چو آتش
تو که شاه شمس دینی تبریز نازنین را

۱۹۸۷

هله نیم مست گشتم قدحی دگر مدد کن
منگر که کیست گریان ز جفا و کیست عریان
نظری به سوی می کن به نوای چنگ و نی کن
شکرت چو آرزو شد ز لب شکرفروزش
نه که کودکم که میلم به مویز و جوز باشد
شکر خوش تبرزد که هزار جان به ارزد
به بت شکرفشان شو ز لبش شکرستان شو
چو رسید ماه روزه نه ز کاسه گو نه کوزه
به سماع و طوی بنشین به میان کوی بنشین
چو عروس جان ز مستی برسد به کوی هستی
ز سخن ملول گشتی که کسیت نیست محرم

۱۹۸۸

چه شکر داد عجب یوسف خوبی به لبان
به شکرخانه او رفته به سر لب شکران
خبر افتاد که گرگی طمع یوسف کرد
چه خوشی های نهان است در آن درد و غمش
بس بود هستی او مایه هر نیست شده
عارف از ورزش اسباب بدان کاهل شد
خیز کامروز ز اقبال و سعادت باری
من بر آن بودم کز جان و دل تفسیده
شمس تبریزی مرا دوش همی گفت خموش

۱۹۸۹

جنتی کرد جهان را ز شکر خندیدن
گر چه من خود ز عدم دلخوش و خندان زادم
بی جگر داد مرا شه دل چون خورشیدی
به صدف مانم خندم چو مرا درشکنند
یک شب آمد به وثاق من و آموخت مرا
گر ترش روی چو ابرم ز درون خندانم
چون به کوره گذری خوش به زر سرخ نگر
زر در آتش چو بخندید تو را می گوید
گر تو میر اجلی از اجل آموز کنون

جز دم تو تابشی را سبب حرارتی کن
به ظهور نیر خود وطن بصارتی کن

چو حریف نیک داری تو به ترک نیک و بد کن
نه وصی آدمی تو بنشین و کار خود کن
نظری دگر به سوی رخ یار سروقد کن
چو عباس دبس زودتر ز شکر فروش کدکن
تو مویز و جوز خود را بستان در آن سبد کن
حسد ار کنی تو باری پی آن شکر حسد کن
جهت قران ماهش چو منجمان رصد کن
پس از این نشاط و مستی ز صراحی ابد کن
که کسی خورت نیند طرب از می احد کن
خورشش از این طبق ده تنقش هم از خرد کن
سبک آینه بیان را تو بگیر و در نمد کن

که شد ادربش قیماز و سلیمان به لبان
مانده اندر عجبش خیره همه بوالعجان
همه گرگان شده از خجالت این گرگ شبان
که رمیدند ز دارو همه درمان طلبان
بس بود مستی او عذر همه بی ادبان
که همان بی سببی شد سبب بی سببان
طرب اندر طرب است از مدد بو طربان
بازگویی صفت عشق به روزان و شبان
چون تو را عشق لب ماست نگهدار زبان

آنک آموخت مرا همچو شرر خندیدن
عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن
تا نمایم همه را بی ز جگر خندیدن
کار خامان بود از فتح و ظفر خندیدن
جان هر صبح و سحر همچو سحر خندیدن
عادت برق بود وقت مطر خندیدن
تا در آتش تو بینی ز حجر خندیدن
گر نه قلبی بنما وقت ضرر خندیدن
بر شه عاریت و تاج و کمر خندیدن

ور تو عیسی صفتی خواجه درآموز از او
ور دمی مدرسه احمد امی دیدی
ای منجم اگر شق قمر باور شد
همچو غنچه تو نهان خند و مکن همچو نبات

۱۹۹۰

جان حیوان که ندیده است بجز کاه و عطن
نوبهاری است خدا را جز از این فصل بهار
ز نسیمش شود آن جغد به از باز سپید
زنده گشتند و پی شکر دهان بگشادند
دست دستان صبا لخلخه را شورانید
جبرئیل است مگر باد و درختان مریم
ابر چون دید که در زیر تنق خوبانند
چون گل سرخ گریبان ز طرب بدرانید
چون عقیق یمنی لب دلبر خندید
چند گفتیم پراکنده دل آرام نیافت
شمس تبریز بر آ تیغ بزن چون خورشید

۱۹۹۱

همه خوردند و بختند و تهی گشت وطن
همه خوردند و برفتند بقای ما باد
چو تویی آب حیاتی کی نماند باقی
کتب العشق علینا غمرات و محن
فرج آمد برهیدیم ز تشویش جهان
ناقتی نخ هنا فهو مناخ حسن
یرزقون فرحین بخوریم آن می و نقل
دامن سبب کشانیم سوی شفتالو
چو مرا می بدهی هیچ معجو شرط ادب
ادب و بی ادبی نیست به دستم چه کنم
بلبل از عشق ز گل بوسه طمع کرد و بگفت
گفت گل راز من اندرخور طفلان نبود
گفت گر می ندهی بوسه بده باده عشق
گفت من نیز تو را بر دف و بربط بزنم
گفت شب طشت مزن که همه بیدار شوند
طشت اگر من نزنم فتنه چو نه ماهه شده ست
برگ می لرزد بر شاخ و دلم می لرزد

بر غم شهوت و بر ماده و نر خندیدن
رو حلاستت بر فضل و هنر خندیدن
بایدت بر خود و بر شمس و قمر خندیدن
وقت اشکوفه به بالای شجر خندیدن

شد ز تبدیل خدا لایق گلزار فطن
که در او مرده نماند وثنی و نه وثن
بهتر از شیر شود از دم او ماده زغن
بوسه ها مست شدند از طرب بوی دهن
تا بیاموخت به طفلان چمن خلق حسن
دست بازی نگر آن سان که کند شوهر و زن
برفشانید نثار گهر و در عدن
وقت آن شد که به یعقوب رسد پیراهن
بوی رحمان به محمد رسد از سوی یمن
جز بدان جعد پراکنده آن خوب زمن
تیغ خورشید دهد نور به جان چو معجن

وقت آن شد که درآییم خرامان به چمن
که دل و جان زمانیم و سپهدار زمن
چو تو باشی بت زیبا همه گردند شمن
و قضی الحجب علینا فتننا بعد فتن
پیرد جان مجرد به گلستان منن
فیه ماء و سخاء و رخاء و عطن
مقعد صدق چو شد منزل عشاق سکن
بیریم از گل تر چند سخن سوی سمن
مست را حد نزنند شرع مرا نیز مزن
چو شتر می کشدم مست شتربان به رسن
بشکن شاخ نبات و دل ما را مشکن
بچه را ابجد و هوز به و حظی کلمن
گفت این هم ندهم باش حزین جفت حزن
تنن تن تنن تن تنن تن تنن تنن
که مگر ماه گرفته ست معجو شور و فتن
فتنه ها زاید ناچار شب آبستن
لرزه برگ ز باد و دلم از خوب ختن

تاب رخسار گل و لاله خیر می دهم
جهد کن تا لگن جهل ز دل برداری
شمس تبریز طلوعی کن از مشرق روح

۱۹۹۲

خوی با ما کن و با بی خیران خوی مکن
اول و آخر تو عشق ازل خواهد بود
دل بنه بر هوسی که دل از آن برنکنی
هم بدان سو که گه درد دوا می خواهی
همچو اشتر بمدو جانب هر خارینی
هان که خاقان بنهاده است شهانه بزمی
میر چوگانی ما جانب میدان آمد
روی را پاک بشو عیب بر آینه منه
جز بر آن که لب داد لب خود مگشا
روی و مویی که بتان راست دروغین می دان
بر کلوخی است رخ و چشم و لب عاریتی
قامت عشق صلا زد که سماع ابدی است
دم مزن ور بزنی زیر لب آهسته بزنی

۱۹۹۳

هیچ باشد که رسد آن شکر و پسته من
دست خود بر سر من مالذ از روی کرم
سر گران گشته از آن باده بی ساغر من
زخم بر تار تو اندرخور خود چون رانم
چون تنم جان نشود زان ابدی آب حیات
هله ای طیف خیالش بنشین و بشنو
چون مه چارده شب را تو برآرای به حسن
چند صف ها بشکستی و بدیدی همه را
لاله زار و چمن ار چه که همه ملک وی است
لب ببند و قصص عشق به گوش او گوی

۱۹۹۴

بشنو از بوالهوسان قصه میر عسسان
مدتی هست که ما در طلبش سوخته ایم
هم در این کوی کسی یافت ز ناگه اثرش
خون عشاق کهن خود نشود تازه بود
همه خون ها چو شود کهنه سیه گردد و خشک

که چراغی است نهان گشته در این زیر لگن
تا که از مشرق جان صبح برآید روشن
که چو خورشید تو جانی و جهان جمله بدن

دم هر ماده خری را چو خران بوی مکن
چون زن فاحشه هر شب تو دگر شوی مکن
شیرمردا دل خود را سگ هر کوی مکن
وقف کن دیده و دل روی به هر سوی مکن
ترک این باغ و بهار و چمن و جوی مکن
اندر این مزبله از بهر خدا طوی مکن
پی اسپش دل و جان را هله جز گوی مکن
نقد خود را سره کن عیب ترازوی مکن
جز سوی آنک تکت داد تکاپوی مکن
نامشان را تو قمرروی زره موی مکن
پیش بی چشم به جد شیوه ابروی مکن
جز پی قامت او رقص و هیاهوی مکن
دم حجاب است یکی تو کن و صدتوی مکن

نقل سازد جهت این جگر خسته من
که تو چونی هله ای بی دل و پابسته من
زعفران کشته بدین لاله بررسته من
ای گسسته رگت از زخمه آهسته من
چون دلم برنجهد زان بت برجسته من
یک زمانی سخن پخته به نبشته من
ای به شب ها و سحرها به دعا جسته من
هیچ دیدی تو صفی چون صف اشکسته من
هوس و رغبت او بین تو به گلدسته من
که حریص آمد بر گفتن پیوسته من

رندی از حلقه ما گشت در این کوی نهان
شب و روز از طلبش هر طرفی جامه دران
جامه پرخون شده او است ببینید نشان
خون چو تازه است بدانید که هست آن فلان
خون عشاق ابد تازه بجوشد ز روان

تو مگو دفع که این دعوی خون کهن است
غمزه توست که خونی است در این گوشه و بس
غمزه توست که مست آید و دل ها دزد
داد آن است که آن گمشده را بازدهی
گر ز میر شکران داد بیابی ای دل
گر چنان کشته شوی زنده جاوید شوی

۱۹۹۵

اینک آن انجم روشن که فلک چاکرشان
همچو اندیشه به هر سینه بود مسکنشان
نظر اولشان زنده کند عالم را
ای بسا شب که من از آتششان همچو سپند
گر تو بو می نبری بوی کن اجزای مرا
ور تو بس خشک دماغی به تو بو می نرسد
خود چه باشد تر و خشک حیوانی و نبات
همه عالم به یکی قطره دریا غرقند

۱۹۹۶

چون خیال تو درآید به دلم رقص کنان
گرد بر گرد خیالش همه در رقص شوند
هر خیالی که در آن دم به تو آسیب زند
سخنم مست شود از صفتی و صد بار
سخنم مست و دلم مست و خیالات تو مست
همه بر همدگر از بس که بمالند دهن
همه چون دانه انگور و دلم چون چرش است
ز صلاح دل و دین زر برم و زر کوبم

۱۹۹۷

هر که را گشت سر از غایت برگردیدن
هر کی از ضعف خود اندر رخ مردان نگرد
هر کی صفرا شودش غالب از شیرینی
عقل میدانی او خود خر لنگ افتاده است
ای کسی کز حدثان در حدثی افتادی
باید اول ز حدث سوی قدم پیوستن
خانه شاه بزن نقب اگر نقب زنی
من علامات گهر گفتم لیکن چه کنم
شمس تبریز سخن های تو می بخشد چشم

خون عشاق نخفته ست و نخسبد به جهان
نرگس توست که ساقی است دهد رطل گران
قصد جان ها کند آن سخت دل سخته کمان
یا چو او شد ز میانه تو درآیی به میان
شکر کن شو تو گدازان چو شکر با شکران
خدمت از جان چنین کشته به تبریز رسان

اینک آن پردگیانی که خرد چادرشان
همچو خورشید به هر خانه فتد لشکرشان
در نظر هیچ ننگند نظر دیگرشان
بوده ام نعره زنان رقص کنان بر درشان
بو گرفته ست دل و جان من از عنبرشان
سر بنه تا برسد بر تو دماغ ترشان
مه نبات و حیوان و مه زمین مادرشان
چه قدر خورد تواند مگس از شکرشان

چه خیالات دگر مست درآید به میان
وان خیال چو مه تو به میان چرخ زنان
همچو آینه ز خورشید برآید لمعان
از زبانم به دلم آید و از دل به زبان
همه بر همدگر افتاده و در هم نگران
آن خیالات به هم درشکند او ز فغان
همه چون برگ گلاب و دل من همچو دکان
تا مفرح شود آن را که بود دیده جان

ساکنان را همه سرگشته تواند دیدن
بر دو چشم کز او فرض بود خندیدن
تلخ گردد دهنش گاه شکر خاییدن
در براق احدی دید کسی لنگیدن
چون چینی تو روا نیست تو را جنیدن
وانگهان بر قدمش نیمچه ای ببردن
گوهری دزد از آن خانه گه دزدیدن
کورموشی چو ندارد نظر بگزیدن
لیک کو گوش که داند سخت بشنیدن

به خدا گل ز تو آموخت شکر خندیدن
 به خدا چرخ همان دید که من دیدستم
 گفتم ای نی تو چنین زار چرا می نالی
 گفتم ای ماه نو این جمله گداز تو ز چیست
 فایده زفت شدن در کمی و کاستن است
 پر پروانه پی درک تف شمع بود
 در فنا جلوه شود فایده هستی ها
 پس خمش باش همی خور ز کمان هاش خدنگ

مکن ای دوست ز جور این دلم آواره مکن
 مر تو را عاشق دل داده و غمخوار بسی است
 نظر رحم بکن بر من و بیچارگیم
 پیش آتشکده عشق تو دل شیشه گر است
 هر دمی هجر ستمکار تو دم می دهم
 تن پرند چو گهواره و دل چون طفل است
 پیش خورشید رخت جان مرا رقصان دار
 ز دغل عالم غدار دو صد سر دارد
 صد چو هاروت و چو ماروت ز سحرش بسته ست
 خمر یک روزه این نفس خمار ابد است
 لعب اول چو مرا بست میفزا بازی
 جمله عیاری ناسوت ز لاهوت تو است

ای ز هجران تو مردن طرب و راحت من
 می طپد ماهی بی آب بر آن ریگ خشن
 آب تلخی شده بر جانوران آب حیات
 نیست بازی کشش جزو به اصل کل خویش
 کودکی کو نشناسد وطن و مولد خویش
 شد چراگاه ستاره سوی مرعای فلک
 من از این ناله اگر چه که دهان می بندم
 نفس چغز ز آب است نه از باد هوا
 عارفانی که نهانند در آن قلم نور
 قلم و لوح چو این جا برسیدیم شکست

به خدا که ز تو آموخت کمر بندیدن
 و نه دیدی ز چه بودیش به سر گردیدن
 گفت خوردم دم او شرط بود نالیدن
 گفت کاهش دهم فایده بالیدن
 از پی خرج بود مکسبه ها ورزیدن
 چونک آن یافت نخواهد پر و دریازیدن
 پس نباید ز بلا گریه و درچغزیدن
 چون هنر در کمیت خواهد افزایشیدن

جان پی پاره بگیر و جگرم پاره مکن
 جان و سر قصد سر این دل غمخواره مکن
 جز تو ار چاره گری هست مرا چاره مکن
 دل خود بر دل چون شیشه من خار مکن
 هر دم دم ده بی باک ستمکاره مکن
 در کنارش کش و وابسته گهواره مکن
 همچو شب جان مرا بند هر استاره مکن
 سر من در سر این عالم غداره مکن
 مر مرا بسته این جادوی سحاره مکن
 هین مرا تشنه این خاین خماره مکن
 ز آنچ یک باره شدم مات تو ده باره مکن
 تو دگر یاری این کافر عیاره مکن

مرگ بر من شده بی تو مثل شهد و لبن
 تا جدا گردد آن جان نزارش ز بدن
 شکر خشک بر ایشان بتر از گور و کفن
 چند پیغامبر بگریست پی حب وطن
 دایه خواهد چه ستنبول مر او را چه یمن
 حیوان خاک پرستد مثل سرو و سمن
 نتوان در شکم آب فرو بست دهن
 بحرین را هله این باشد معهوده و فن
 دشمن جمله ز نوری است ظلامات شکن
 شکند کوه چو آگه شود از رب من

۲۰۰۱

که دمم بی دم تو چون اجل آمد بر من
سر به گردون رسدم چونک بخاری سر من
بدرخشد ز شرارش رخ همچون زر من
در خرابی است عمارت شدن مخبر من
زود انگشت برآرد خرد کافر من
از همه تشنه ترم من بده آن ساغر من
گوییم خیز نظر کن به سوی منظر من
تا که افروخته ماند ابدًا اخگر من
که ز جوی تو بود رونق شعر تر من

دم ده و عشوه ده ای دلبر سیمین بر من
دل چو دریا شودم چون گهرت درتابد
خنک آن دم که بیاری سوی من باده لعل
زان خرابم که ز اوقاف خرابات توام
شاهد جان چو شهادت ز درون عرضه کند
پیش از آنک به حریفان دهی ای ساقی جمع
بنده امر توام خاصه در آن امر که تو
هین برافروز دلم را تو به نار موسی
من خمش کردم و در جوی تو افکندم خویش

۲۰۰۲

آنچ ممکن نبود در کف او امکان بین
پیش نور رخ او اختر را پنهان بین
صورت چرخ بیدیدی هله اکنون جان بین
رو به بازار غمش جان چو علف ارزان بین
اندکی گرم شو و جنبش را آسان بین
بفشان خویش ز فکر و لمع برهان بین
هله میزان بگذار و زر بی میزان بین
می جان نوش و از آن پس همه را میدان بین
چونک سرسبز شدی جمله گل و ریحان بین
اتحادی عجبی در عرض و ابدان بین
چرخ را بنگر و همچون سر خود گردان بین
چونک نو شد صفت آن صفت از ارکان بین
چند مغرور لباسی بدن انسان بین
پرده بردار و درآ شعشعه ایمان بین
ور تو عباس زمانی بنشین احسان بین
چونک دریاش بجوشد در بی پایان بین

تو سبب سازی و دانایی آن سلطان بین
آهن اندر کف او نرمتر از مومی بین
نم اندیشه بیا قلمز اندیشه نگر
جان بنفروختی ای خر به چنین مشتری
هر کی بفسرد بر او سخت نماید حرکت
خشک کردی تو دماغ از طلب بحث و دلیل
هست میزان معینت و بدان می سنجی
نفسی موضع تنگ و نفسی جای فراخ
سحر کرده ست تو را دیو همی خوان قل اعوذ
چون تو سرسبز شدی سبز شود جمله جهان
چون دمی چرخ زنی و سر تو برگردد
ز آنک تو جزو جهانی مثل کل باشی
همه ارکان چو لباس آمد و صنعتش چو بدن
روی ایمان تو در آینه اعمال بین
گر تو عاشق شده ای حسن بجو احسان نی
لابه کردم شه خود را پس از این او گوید

۲۰۰۳

وقت آن شد که درآیم خرامان به چمن
ببریم از گل تر چند سخن سوی سمن
تا برآیند شهیدان نباتی ز کفن
جان به بوسه نرسد مست شد از بوی دهن
که چراغی است نهان گشته در این زیر لگن

همه خوردند و بخفتند و تهی گشت وطن
دامن سبب کشانیم سوی شفتالو
نوبهاران چون مسیحی است فسون می خواند
آن بتان چون جهت شکر دهان بگشادند
تاب رخسار گل و لاله خبر می دهم

برگ می لرزد و بر شاخ دلم می لرزد
دست دستان صبا لخلخه را شورانید
باد روح قدس افتاد و درختان مریم
ابر چون دید که در زیر تتق خوبانند
چون گل سرخ گریبان ز طرب بدرانید
چون عقیق یمنی لب دلبر خندید
چند گفتیم پراکنده دل آرام نیافت

۲۰۰۴

شیرمردا تو چه ترسی ز سگ لاغرشان
چون ملک ساخته خود را به پر و بال دروغ
همه قلبند و سیه چون بزنی بر سر سنگ

۲۰۰۵

چه نشستی دور چون بیگانگان
شرم چه بود عاشقی و آن گاه شرم
می فروشد او به جانی بوسه ای
آنک عشقش خانه ها برهم زده ست
کف برآورده ست این دریا ز عشق
ای بیسته خواب ها امشب بیا
هر شهی را بندگانش حارسند
شاه ما از خواب و بیداری برون
اندر این شب می نماید صورتی
خواب جست و شورش افزودن گرفت
آتش عشق خدا بالا گرفت
دانه ای کان در زمین غیب بود
برق جست و آتشی زد در درخت
سبزتر می شد ز آتش آن درخت
این درختان سبز از آتش شوند
تا تویی پیدا نهان گردد درخت
شمس تبریز است باغ عشق را

۲۰۰۶

هر کجا که پا نهی ای جان من
پاره گل برکنی بر وی دمی
در تغاری دست شویی آن تغار
بر سر گوری بخوانی فاتحه

لرزه برگ ز باد و دلم از خوب ختن
تا پیاموخت به طفلان چمن خلق حسن
دست بازی نگر آن سان که کند شوهر و زن
برفشانید نثار گهر و در عدن
وقت آن شد که به یعقوب رسد پیراهن
بوی یزدان به محمد رسد از سوی یمن
جز بر آن زلف پراکنده آن شاه زمن

برکش آن تیغ چو پولاد و بزنی بر سرشان
همه دیوند که ابلیس بود مهترشان
هین چرا غره شدستی تو به سیم و زرشان

اندر آ در حلقه دیوانگان
جان چه باشد این هوس و آن گاه جان
رو بخر کان رایگان است رایگان
آمد اندر خانه همسایگان
سر فروکرده ست آن مه ز آسمان
خواب ما را بین چو وصلت بی نشان
شاه ما مر بندگان را پاسبان
در میان جان ما دامن کشان
مشعله در دست یا رب کیست آن
یاد آمد پیل را هندوستان
تیر تقدیر خدا جست از کمان
سر زد و همچون درختی شد عیان
آتش و برق شگرف بی امان
می شکفت از برق و آتش گلستان
آب دارد این درختان را زبان
او شود پیدا چو تو گردی نهان
هم طراوت هم نما هم باغبان

بردمد لاله و بنفشه و یاسمن
بازگردد یا کبوتر یا زغن
ز آب دست تو شود زرین لگن
بوالفتحی سر برآرد از کفن

دامنت بر چنگل خاری زند
هر بتی را که شکستی ای خلیل
تا مه تو تافت بر بداختری
هر دمی از صحن سینه بر جهد
وآنکه از پهلوی او وز پشت او
خواستم گفتن بر این پنجاه بیت
۲۰۰۷

شاه ما باری برای کاهلان
الصلا یاران به سوی تخت شاه
چشم دل داند چه دید از کحل او
خود چه باشد پیش او هفت آسمان
ای به صورت خردتر از ذره ای
ای خمیده چون کمان از غم بین
در نشان جویی تو گشته چارچشم
هر نشانی چون رقیب نیکخواه
۲۰۰۸

می بده ای ساقی آخرزمان
خاکیان زین باده بر گردون زدند
بشکن از باده در زندان غم
تن به سان ریسمان بگداخته
ترک ساقی گشت در ده کس نماند
چون رسید این جا گمانم مست شد
۲۰۰۹

نک بهاران شد صلا ای لولیان
لولیان از شهر تن بیرون شوید
دیگران بردند حسرت زین جهان
با جهان بی وفا ما آن کنیم
تا حریف خود ببیند او یکی
نی غلط گفتم جهان چون عاشق است
جان عاشق زنده از جور و جفاست
راه صحرا را فروبست این سخن
تو بگو دارد دهان تنگ یار
هر که بر وی آن لبان صحرا نشد
هر که بر وی زان قمر نوری نتافت

چنگلش چنگی شود با تن تن
جان پذیرد عقل یابد زان شکن
سعد اکبر گشت و وارست از محن
همچو آدم زاده ای بی مرد و زن
پر شوند آدمچگان اندر زمن
لب بیستم تا گشایی تو دهن

گنج می بخشد به هر دم رایگان
گنج بی رنج است و سود بی زیان
نور و رحمت تا به هفتم آسمان
بر مثال هفت پایه نردبان
وی به معنی تو جهان اندر جهان
صد هزاران صف شکسته زین کمان
وآنکه اندر کنج چشمت صد نشان
می برندت تا به حضرت کشکشان

ای ر بوده عقل های مردمان
ای می تو نردبان آسمان
وارهان جان را ز زندان غمان
جان معلق می زند بر ریسمان
گرگ ماند و گوسفند و ترکمان
دل گرفته خوش بغل های گمان

بانگ نای و سبزه و آب روان
لولیان را کی پذیرد خان و مان
حسرتی بنهیم در جان جهان
هرچ او کرده ست با آن دیگران
امتحان او بیابد امتحان
او به جان جوید جفای نیکوان
ای مسلمان جان که را دارد زیان
کس نجوید راه صحرا را دهان
با لب بسته گشاد بی کران
او نه صحرا داند و نی آشیان
او چه بیند از زمین و آسمان

هر کسی را کاین غزل صحرا شود
عیش بیند زان سوی کون و مکان
۲۰۱۰

بشنو از دل نکته های بی سخن
در دل چون سنگ مردم آتشی است
چون بسوزد پرده دریابد تمام
در میان جان و دل پیدا شود
چون بخوانی والضحی خورشید بین
۲۰۱۱

جان جان هایی تو جان را برشکن
گوهر باقی در آ دیده ها
ز آسمان حق بتاب ای آفتاب
غیب دان کن سینه های خلق را
بانشان از بی نشان پرده شده
روز مطلق کن شب تاریک را
شمس تبریز آفتابی آفتاب
۲۰۱۲

ای دلارام من و ای دل شکن
از نظر رفتی ز دل بیرون نه ای
جان من جان تو جانت جان من
زندگی ام وصل تو مرگم فراق
بس بجستم آب حیوان خضر گفت
غم نیارد گرد غمگین تو گشت
جان ها زان گرد تو گردهمی
بهر تو گفته ست منصور حلاج
شیر مست شهد تو گشت و بگفت
پیش مستان تو غم را راه نیست
هر کی در چاه طبیعت مانده است
چونک برپرید کاسد گشت حبل
همزبان بی زبانان شو دلا
۲۰۱۳

ساقیا برخیز و می در جام کن
نام رندی را بکن بر خود درست
چرخ گردنده تو را چون رام شد
آتش بی باکی اندر چرخ زن
وز شراب عشق دل را دام کن
خویشتن را لابلالی نام کن
مرکب بی مرکبی را رام کن
خاک تیره بر سر ایام کن

مذهب	زناربندان	پیشه	گیر	خدمت	کاووس	و	آذرنام	کن
۲۰۱۴								
راز	چون	با	من	نگوید	یار	من	بند	گردد
عذر	می	گوید	که	یعنی	خامشم	با	تو	می
با	کسی	دیگر	زبان	گردد	همه	سر	خود	می
در	گمان	افتد	دلم	زین	واقعه	این	دل	ترسان
گر	بگوید	ور	نگوید	راز	من	دل	ندارد	صبر
۲۰۱۵								
فقر	را	در	خواب	دیدم	دوش	من	گشتم	از
از	جمال	و	از	کمال	لطف	فقر	تا	سحرگه
فقر	را	دیدم	مثال	کان	لعل	تا	ز	رنگش
بس	شنیدم	های	و	هوی	عاشقان	بس	شنیدم	بانگ
حلقه	ای	دیدم	همه	سرمست	فقر	حلقه	او	دیدم
بس	بدیدم	نقش	ها	در	نور	بس	بدیدم	نقش
از	میان	جان	ما	صد	جوش	چون	بدیدم	بحر
صد	هزاران	نعره	می	زد	آسمان	ای	غلام	همچنان
۲۰۱۶								
جان	من	جان	تو	جانت	جان	من	هیچ	دیدستی
ای	تن	ار	بی	او	به	صد	جان	زنده
دل	از	این	جان	برکن	و	بر	وی	بنه
از	قل	الروح	امر	ربی	فهم	شد		
۲۰۱۷								
آمد	آمد	در	میان	خوب	ختن	هر	دو	دست
داد	شمشیری	به	دست	عشق	و	گفت	هرچ	بینی
اندر	آب	انداز	الا	نوح	را	هر	که	باشد
هر	که	او	اندر	دل	نوح	است	رست	
۲۰۱۸								
مرغ	خانه	با	هما	پر	وا	مکن	پر	نداری
چون	سمندر	در	دل	آتش	مرو	وز	مری	تو
درزیا	آهنگری	کار	تو	نیست	تو	ندانی	فعل	آتش
اول	از	آهنگران	تعلیم	گیر	ور	نه	بی	تعلیم
چون	نه	ای	بحری	تو	بحر	اندرمشو	موج	و
ور	کنی	پس	گوشه	کشتی	بگیر	دست	خود	را
گر	بیفتی	هم	در	آتش	کشتی	بیفت	تکیه	تو

چرخ خواهی صحبت عیسی گزین
 میوه خامی مقیم شاخ باش
 شمس تبریزی مقیم حضرت است

۲۰۱۹

ای برده دل تو قصد جان مکن
 بنگر اندر درد من گر صاف نیست
 داد ایمان داد زلف کافرت
 عادت خوبان جفا باشد جفا
 گر چه دل بر مرگ خود بنهاده ایم
 عیش ما را مرگ باشد پرده دار
 ای زلیخا فتنه عشق از تو است
 چون سر رندان نداری وقت عیش
 نور چشم عاشقان آخر تویی
 نقدکی را از یکی مفلس مبر
 شب روان را همچو استاره مسوز
 شمس تبریزی یکی رویی نمای

۲۰۲۰

ای خدا این وصل را هجران مکن
 باغ جان را تازه و سرسبز دار
 چون خزان بر شاخ و برگ دل مزین
 بر درختی کاشیان مرغ توست
 جمع و شمع خویش را برهم مزین
 گر چه دزدان خصم روز روشنند
 کعبه اقبال این حلقه است و بس
 این طناب خیمه را برهم مزین
 نیست در عالم ز هجران تلختر

۲۰۲۱

صبحدم شد زود برخیز ای جوان
 کاروان رفت و تو غافل خفته ای
 عمر را ضایع مکن در معصیت
 نفس شومت را بکش کان دیو توست
 چون بکشتی نفس شومت را یقین
 چون نماز و روزه ات مقبول شد
 پاک باش و خاک این درگاه باش

گر سماع عاشقان را منکری
 گر غلام شمس تبریزی شدی
 حشر گردی در قیامت با سگان
 نعره زن کالحمد لک یا مستعان

۲۰۲۲

ای زیان و ای زیان و ای زیان
 گر بیاید هوشیاری راه نیست
 گر خماری باده خواهی اندر آ
 آنک او نان را بت خود کرده است
 و در آید چادر اندر رو کشند
 سیمبر خواهیم و زیبا همچو خویش
 آنک او خوبی به سیم و زر فروخت
 تا نگردي پاک دل چون جبرئیل
 چشم خود را شسته عارف بیست سال
 معتمد شو تا در آبی در حرم
 شمس تبریزی گشاید راه شرق
 در هوشیاری میان مستیان
 ور بیاید مست گیر اندر کشان
 نان پرستی رو که این جا نیست نان
 کی در آید در میان این بتان
 تا نبیند رویشان آن قلتبان
 سیم نستانیم پیدا و نهان
 روسپی باشد نه حوران جنان
 گر چه گنجی در گنجی در جهان
 مشک مشک آورده از اشک روان
 اولاً بر بند از گفتن دهان
 چون شوی بسته دهان و رازدان

۲۰۲۳

رو قرار از دل مستان بستان
 کله مه ز سر مه برگیر
 سخن جان رهی گفندی دوش
 ای که در باغ رخس ره بردی
 ای که از ناز شهان می ترسی
 دل قوی دار چو دلبر خواهی
 چابک و چست رو اندر ره عشق
 رو خراج از گل بستان بستان
 گرو گل ز گلستان بستان
 آن توست آن هله بستان بستان
 گل تازه به زمستان بستان
 طفل عشقی سر پستان بستان
 دل خود از دل سستان بستان
 مهره را از کف چستان بستان

۲۰۲۴

مات خود را صنما مات مکن
 خرده و بی ادبی ها که برفت
 وقت رحم است بکن کینه مکش
 به سر تو که جدایی مندیش
 خاک خود را به زمین برمگذار
 اولش جز به سوی خویش مکش
 آنچه خو کرد ز لطف برسان
 بنده اهل خرابات توایم
 ما که باشیم که گوئیم مکن
 بجز از لطف و مراعات مکن
 عفو کن هیچ مکافات مکن
 بنده را طعمه آفات مکن
 جز که پیوند و ملاقات مکن
 منزلش جز به سماوات مکن
 آخرش جز که سعادات مکن
 ترک تیمار و جرایات مکن
 پشت ما را به خرابات مکن
 چونک گفتیم ممارات مکن

۲۰۲۵

ای به انکار سوی ما نگران
 من نیم با تو دودل چون دگران

سخن تلخ چه می اندیشی
 بر دل سوخته ام آبی زن
 ز غمم همچو کمان تیر مزن
 با گل از تو گله ها می کردم
 گفت نرگس که ز من پرس او را
 که چو من جمله چمن سوخته اند
 مه و خورشید ز عشق رخ او
 بحر در جوش از این آتش تیز
 کوه بسته ست کمر خدمت را
 بانگ ارواح به من می آید
 با کی گویم به جهان محرم کو
 ظاهر بحر بود جای خسان
 ظاهر و باطن من خاک خسی
 غزل بی سر و بی پایان بین

۲۰۲۶

به شکرخنده بپردی دل من
 دل ما را که ز جا برکندی
 بنگر تا به چه لطفش بردی
 جانم اندر پی دل می آید
 بی تو دل را نبود برگ جهان
 هین چرا بند شکستی خاموش

۲۰۲۷

ای امتان باطل بر نان زنید بر نان
 حیوان علف کشاند غیر علف نداند
 آن باغ ها بخفته وین باغ ها شکفته
 جان هاست نارسیده در دام ها خزیده
 جانی ز شرح افزون بالای چرخ گردون
 جانی دگر چو آتش تند و حرون و سرکش
 ای خواجه تو کدامی یا پخته یا که خامی
 روزی به سوی صحرا دیدم یکی معلا
 هر سو از او خروشی او ساکن و خموشی
 گفتم که در چه شوری کز وهم خلق دوری
 گفتا دلم تنگ شد تن نیز هم سبک شد
 گفتم که ای امیرم شادت کنار گیرم

بشکن شکر دل را مشکن
 به تو آمد پر و بالش بمکن
 رحم کن هر نفسش زخم مزن
 چه کند بی تو در این قالب تن
 بی تو گل را نبود برگ چمن
 یا مگر نیست تو را بند دهن
 وی امتان مقبل بر جان زنید بر جان
 آن آدمی بود کو جوید عقیق و مرجان
 وین قسمتی است رفته در بارگاه سلطان
 جان هاست برپریده ره برده تا به جانان
 چست و لطیف و موزون چون مه به برج میزان
 کوتاه عمر و ناخوش همچون خیال شیطان
 سرمست نقل و جامی یا شهسوار میدان
 اندر هوا به بالا می کرد رقص و جولان
 سرسبز و سبزپوشی جانم بماند حیران
 تو نور نور نوری یا آفتاب تابان
 تا پاگشاده گشتم از چارمیخ ارکان
 بسیار لابه کردم گفتا که نیست امکان

گفتم بیا وفا کن وین ناز را رها کن
گفتا که من فنایم اندر کنار نایم
گفتم تو را نباید خود دفع کم نیاید
گفتا ز سر یک تو باور کجا کنی تو
گفتم همین سیاست می کن حلال بادت
زود از زبان دیگر صد پاسخ چو شکر
بسیار اشک راندم تا دیر مست ماندم
داغی بماند حاصل زان صحبت اندر این دل
فرمود مشکلاتی در وی عجب عظاتی

۲۰۲۸

گر چه بسی نشستم در نار تا به گردن
گفتم که تا به گردن در لطف هات غرقم
گفتا که سر قدم کن تا قعر عشق می رو
گفتم سر من ای جان نعلین توست لیکن
گفتا تو کم ز خاری کز انتظار گل ها
گفتم که خار چه بود کز بهر گلستان
گفتا به عشق رستی از عالم کشاکش
رستی ز عالم اما از خویشتن نرستی
عیاروار کم نه تو دام و حيله کم کن
دامی است دام دنیا کز وی شهان و شیران
دامی است طرفه تر زین کز وی فتاده بینی
بس کن ز گفتن آخر کان دم بود بریده

۲۰۲۹

ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن
ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده
آمد تو را فتوحی روحی چگونه روحی
این دم حکم بیاید تعلیم نو نماید
داند سبل ببردن هم مرده زنده کردن
آن یوسف معانی و آن گنج رایگانی
کو مشتری واقف در دو دم مخالف
ای عاشق موفق وی صادق مصدق
در بیخودی تو خود را می جوی تا بیایی
لب را ز شیر شیطان می کوش تا بشویی
ای عشق آن جهانی ما را همی کشانی

شاخی شکر سخا کن چه کم شود از آن کان
نقشی همی نمایم از بهر درد و درمان
پنجه بهانه زاید از طبع ای سخندان
طفلی و درست ابجد برگیر لوح و می خوان
صد گونه دفع می ده می کش مرا به هجران
برخواند بر من از بر گشتم خراب و سکران
تا که برون شد آن شه چون جان ز نقش انسان
داغی که از لذیزی ارزد هزار احسان
خامش در زبان ها آن می نیاید آسان

اکنون در آب وصلم با یار تا به گردن
قانع نگشت از من دلدار تا به گردن
زیرا که راست ناید این کار تا به گردن
قانع شو ای دو دیده این بار تا به گردن
در خاک بود نه مه آن خار تا به گردن
در خون چو گل نشستم بسیار تا به گردن
کان جا همی کشیدی بیگار تا به گردن
عار است هستی تو وین عار تا به گردن
در دام خویش ماند عیار تا به گردن
ماندند چون سگ اندر مردار تا به گردن
بی عقل تا به کعب و هشیار تا به گردن
کز تاسه نبود آخر گفتار تا به گردن

وی آهوی معانی آمد گه چریدن
بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن
کو چون خیال داند در دیده ها دویدن
بی گوش سر شنیدن بی دیده ماه دیدن
هم تخت و بخت دادن هم بنده پروریدن
خود را اگر فروشد دانی عجب خریدن
در پرده ساز کردن در پرده ها دویدن
می بایدت چو گردون بر قطب خود تنیدن
زیرا فراق صعب است خاصه ز حق بریدن
چون شسته شد توانی پستان دل مکیدن
احسن ای کشنده شاباش ای کشیدن

هم آفتاب داند از شرق رو نمودن
خامش که شرح دل را گر راه گفت بودی
تبریز شمس دین را هم ناگهان بینی
۲۰۳۰

گفتی مرا که چونی در روی ما نظر کن
گفتی مرا به خنده خوش باد روزگارت
گفتی ملول گشتم از عشق چند گویی
در آتشم در آبم چون محرمی نیام
گستاخان تو کردی گفتی تو روز اول
گفتی شدم پریشان از مفلسی یاران
گفتی کمر به خدمت بریند تو به حرمت
۲۰۳۱

ای محو راه گشته از محو هم سفر کن
دل آینه است چینی با دل جو همشینی
دانم که برشکستی تو محو دل شدستی
تا بشکنی شکاری پهلوی چشمه ساری
چون شد گرو گلیمی بهر در یتیمی
مایم ذره ذره در آفتاب غره
از ما نماند برجا جان از جنون و سودا
در عالم منقش ای عشق همچو آتش
ای شاه هر چه مردند رندان سلام کردند
سیمرخ قاف خیزد در عشق شمس تبریز
۲۰۳۲

من از کی باک دارم خاصه که یار با من
کی خشک لب بمانم کان جو مراست جویان
تلخی چرا کشم من من غرق قند و حلوا
از تب چرا خروشم عیسی طیب هوشم
در بزم چون نیام ساقیم می کشاند
در خم خسروانی می بهر ماست جوشان
با چرخ اگر ستیزم ور بشکنم بریزم
من غرق ملک و نعمت سرمست لطف و رحمت
ای ناطقه معربد از گفت سیر گشتم
۲۰۳۳

جانا نخست ما را مرد مدام گردان

ار نی به مرکز او نتوان به تک رسیدن
در کوه درفتادی چون بحر برطپیدن
وآنکه از او بیایی صبح ابد دمیدن

گفتی خوشی تو بی ما زین طعنه ها گذر کن
کس بی تو خوش نباشد رو قصه دگر کن
آن کس که نیست عاشق گو قصه مختصر کن
کنجی روم که یا رب این تیغ را سپر کن
حاجت بخواه از ما وز درد ما خبر کن
بگشا دو لب جهان را پردر و پرگهر کن
بگشا دو دست رحمت بر گرد من کمر کن

چشمی ز دل برآور در عین دل نظر کن
صد تیغ اگر بینی هم دیده را سپر کن
در عین نیست هستی یک حمله دگر کن
ای شیر بیشه دل چنگال در جگر کن
با فتنه عظیمی تو دست در کمر کن
از ذره خاک بستان در دیده قمر کن
ای پادشاه بینا ما را ز خود خبر کن
هر نقش را به خود کش وز خویش جانور کن
مستند و می نخوردند آن سو یکی گذر کن
آن پر هست برکن وز عشق بال و پر کن

از سوزنی چه ترسم و آن ذوالفقار با من
کی غم خورد دل من و آن غمگسار با من
در من کجا رسد دی و آن نوبهار با من
وز سگ چرا هراسم میر شکار با من
چون شهرها نگیرم و آن شهریار با من
این جا چه کار دارد رنج خمار با من
عذرم چه حاجت آید و آن خوش عذار با من
اندر کنار بختم و آن خوش کنار با من
خاموش کن وگر نی صحبت مدار با من

وآنکه مدام درده ما را مدام گردان

از ما و خدمت ما چیزی نیاید ای جان
دارالسلام ما را دارالملام کردی
این راه بی نهایت گر دور و گر دراز است
ما را اسیر کردی اماره را امیری
انعام عام خود را کردی نصیب خاصان
هر ذره را ز فضلت خورشیدیی دگر ده
در کام ما دعا را چون شهد و شیر خوش کن
۲۰۳۴

ای دل ز شاه حوران یا قبله صبوران
من مرد فتنه جویم من ترک این نگویم
سرخیل بی دلانم استاد منبلانم
از من میرس چونم می بین که غرق خونم
من رستمم و روحم طوفان قوم نوحم
تو نقش را نخوانی زیرا در این جهانی
۲۰۳۵

آن خوب را طلب کن اندر میان حوران
در دل چو نقش بندد جان از طرب بخندد
از پرتوی که افتد در چشم ها ز رویش
۲۰۳۶

امروز سرکشان را عشقت جلوه کردن
رو رو تو در گلستان بنگر به گل پرستان
نگذارد آن شکرخو بر ما ز ما یکی مو
دندان تو چو شد سست بر جاش دیگری رست
ای خصم شمس تبریز ای دزد راه و منکر
۲۰۳۷

چون جان تو می ستانی چون شکر است مردن
بردار این طبق را زیرا خلیل حق را
این سر نشان مردن و آن سر نشان زادن
بگذار جسم و جان شو رقصان بدان جهان شو
والله به ذات پاکش نه چرخ گشت خاکش
از جان چرا گریزیم جان است جان سپردن
چون زین قفص برستی در گلشن است مسکن
چون حق تو را بخواند سوی خودت کشاند
مرگ آینه ست و حسنت در آینه درآمد

هم تو بنا نهادی هم تو تمام گردان
دارالملام ما را دارالسلام گردان
از فضل بی نهایت بر ما دو گام گردان
ما را امیر گردان او را غلام گردان
انعام خاص خود را امروز عام گردان
خورشید فضل خود را بر جمله رام گردان
و آن را که گوید آمین هم دوستکام گردان

کن شکر با شکوران تو فتنه را مشوران
من دست از او نشویم تو فتنه را مشوران
من عاشق فلانم تو فتنه را مشوران
این هم نه ام فزونم تو فتنه را مشوران
سرمست آن صبوحم تو فتنه را مشوران
تا این قدر بدانی تو فتنه را مشوران

مشنو کسی که گوید آن فتنه را مشوران
صد گون شکر بجوشد از تلخی صبوران
خارش چه افتد از وی در چشم های کوران

آورد بار دیگر یک یک بیسته گردن
یک لحظه سجده کردن یک لحظه باده خوردن
چون صوفیان جان را این است سر ستردن
می دانک همچین است بر مرد جان سپردن
می باش در شکنجه از خویش و درفشردن

با تو ز جان شیرین شیرینتر است مردن
باغ است و آب حیوان گر آذر است مردن
زان سرکشی نمیرد نی زین مراست مردن
مگریز اگر چه حالی شور و شر است مردن
با قند وصل همچون حلواگر است مردن
وز کان چرا گریزیم کان زر است مردن
چون این صدف شکستی چون گوهر است مردن
چون جنت است رفتن چون کوثر است مردن
آینه بریگوید خوش منظر است مردن

گر مومنی و شیرین هم مومن است مرگت
گر یوسفی و خوبی آینه ات چنان است
خامش که خوش زبانی چون خضر جاودانی

۲۰۳۸

از زنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن
چون آتش آر حمله کو هیزم است جمله
گر بحر با تو کوشد در کین تو بجوشد
هر تیر کز تو پرد هفت آسمان بدرد
هر کس که بی سر آید تو دست بر سرش نه
جانی که بر فروزد در عشق تو بسوزد
از لعل می فروشت سرمست کن جهان را
ای شمس حق تبریز هر کس که منکر آید

۲۰۳۹

رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن
ماییم و موج سودا شب تا به روز تنها
از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی
ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده
خیره کشی است ما را دارد دلی چو خارا
بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد
دردی است غیر مردن آن را دوا نباشد
در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم
گر ازدهاست بر ره عشقی است چون زمرد
بس کن که بیخودم من و تو هنرفزایی

۲۰۴۰

روز است ای دو دیده در روزنم نظر کن
بردار طالبان را وز هفت بحر بگذر
پیدا بکن که پاکی از کون و پست و بالا
عالم فناست جمله در یک دمش بقا کن
هر سو که خشک بینی تو چشمه ای روان کن
اندر قفای عاشق هر سو که خصم بینی
تا چند عذر گویی کورند و می نبینند
خواهی که پرده هاشان در دیده ها نباشد
فرمان تو راست مطلق با جمع در میان نه
ای آفتاب عرشی ای شمس حق تبریز

ور کافری و تلخی هم کافر است مردن
ور نی در آن نمایش هم مضطر است مردن
کز آب زندگانی کور و کر است مردن

ای سرفراز مردی مردانه بر سرش زن
از آتش دل خود در خشک و در ترش زن
آتش کن آب او را در در و گوهرش زن
ای قاب قوس تیری بر پشت اسپرش زن
و آن کس که باسر آید تو زخم خنجرش زن
خواهی که تازه گردد در حوض کوثرش زن
بستان ز زهره چنگش بر جام و ساغرش زن
از جذب نور ایمان در جان کافرش زن

ترک من خراب شب گرد مبتلا کن
خواهی بیا بیخشا خواهی برو جفا کن
بگزمین ره سلامت ترک ره بلا کن
بر آب دیده ما صد جای آسیا کن
بکشد کسش نگوید تدبیر خونبها کن
ای زردروی عاشق تو صبر کن وفا کن
پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن
با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن
از برق این زمرد هی دفع ازدها کن
تاریخ بوعلی گو تنبیه بوالعلا کن

تو اصل آفتابی چون آمدی سحر کن
منگر به گاو و ماهی وز صد چنین گذر کن
وین خانه کهن را بی زیر و بی زبر کن
ماری است زهر دارد تو زهر او شکر کن
هر جا که سنگ بینی از عکس خود گهر کن
او را به زخم سیلی اندر زمان به درکن
گر کورشان نخواهی در دیده شان نظر کن
فرما تو پردگی را کز پرده ها عبر کن
بستم قبای عطلت هم چاره کمر کن
چون ماه نو نزارم رویم تو در قمر کن

می سوخت و پر همی زد بر جا که همچین کن
 می گفت نرم نرمک با ما که همچین کن
 در تف و تاب داده خود را که همچین کن
 سودت ندارد آن ها الا که همچین کن
 وز رشک تلخ گشته دریا که همچین کن
 بر کوه قاف رفته عنقا که همچین کن
 با خار صبر کرده گل ها که همچین کن
 بر مغزها دویده صهبا که همچین کن
 لب بر لبش نهاده سرنا که همچین کن
 گفته به کودکانش بابا که همچین کن
 خامش شده ست و گریان خارا که همچین کن
 پر کرده از جلالت صحرا که همچین کن

پروانه شد در آتش گفتا که همچین کن
 شمع و فتیله بسته با گردن شکسته
 مومی که می گدازد با سوز می بسازد
 گر سیم و زر فشانی در سود این جهانی
 دامان پر ز گوهر کرد و نشست بر سر
 از نیک و بد بریده وز دام ها پریده
 رخساره پاک کرده دراعه چاک کرده
 صد ننگ و نام هشته با عقل خصم گشته
 خالی شده ست و ساده نه چشم برگشاده
 چل سال چشم آدم در عذر داشت ماتم
 خاموش باش و صابر عبرت بگیر آخر
 تبریز شمس دین را بین کز ضیای جانی

ای زلف شب مثالش در نیم شب سحر کن
 نی های بی زبان را زان شهد پرشکر کن
 یک دامنی از آن در در کار کور و کر کن
 از بهر اهل دل را یک قلیه جگر کن
 ای چاره ساز جان ها یک شیوه دگر کن
 ای تو همای دولت پر برفشان سفر کن
 و اندر بر چو سیمش تو کار دل چو زر کن
 با خوی تند آن مه زنهار سر به سر کن
 در پیش آن سلیمان بر هر رهی حشر کن
 بگذار آب تلخش تو زیر او زیر کن
 ور ز آنک مهره خواهی از زهر او گذر کن
 خواهی تو عیش باقی در ظل آن شجر کن

ای سنگ دل تو جان را دریای پرگهر کن
 چنگی که زد دل و جان در عشق بانوا کن
 چون صد هزار در در سمع و بصر تو داری
 از خون آن جگرها که بوی عشق دارد
 بس شیوه ها که کردند جان ها و ره نبردند
 مرغان آب و گل را پرها به گل فروشد
 چون دیو ره بیما تا بینی آن پری را
 هر چت اشارت آید چون و چرا رها کن
 پای ملخ که جان است چون مور پیش او بر
 آبی است تلخ دریا در زیر گنج گوهر
 ماری است مهره دارد زان سوی زهر در سر
 خواهی درخت طوبی نک شمس حق تبریز

گر دی نکرد سرما سرمای هر دو بر من
 هیزم دریغت آید هیزم به است یا تن
 درسوز نقش ها را ای جان پاکدامن
 مانند بت پرستان دور از بهار و مومن
 چون زاده خلیلی آتش تو راست مسکن
 لاله و گل و شکوفه ریحان و بید و سوسن
 سوزش در او نماند ماند چو ماه روشن

دیدی چه گفت بهمن هیزم بنه چو خرمن
 سرما چو گشت سرکش هیزم بنه در آتش
 نقش فناست هیزم عشق خداست آتش
 تا نقش را نسوزی جانت فسرده باشد
 در عشق همچو آتش چون نقره باش دلخوش
 آتش به امر یزدان گردد به پیش مردان
 مومن فسون بداند بر آتشش بخواند

شبابش ای فسونی کافتد از او سکونی
پروانه زان زند خود بر آتش موقد
تیر و سنان به حمزه چون گلفشان نماید
فرعون همچو دوغی در آب غرقه گشته
اسپان اختیاری حمال شهریاری
چو لک لک است منطق بر آسیای معنی
زان لکلک ای برادر گندم ز دلو بجهد
وز لکلک بیان تو از دلو حرص و غفلت
من گرم می شوم جان اما ز گفت و گو نی

۲۰۴۴

جانا بیار باده و بختم بلند کن
مجلس خوش است و ما و حریفان همه خوشیم
زان جام بی دریغ در اندیشه ها بریز
ای غم برو برو بر مستانت کار نیست
مستان مسلمند ز اندیشه ها و غم
ای جان مست مجلس ابرار یشربون
ریش همه به دست اجل بین و رحم کن
عزم سفر کن ای مه و بر گاو نه تو رخت
در چشم ما نگر اثر بیخودی بین
یک رگ اگر در این تن ما هوشیار هست
ای طبع روسیاه سوی هند بازرو
آن جا که مست گشتی بنشین مقیم شو
در مطبخ خدا اگر ت قوت روح نیست
خواهی که شاهدان فلک جلوه گر شوند
ای دل خموش کن همه بی حرف گو سخن

۲۰۴۵

تو آب روشنی تو در این آب گل مکن
پاکان به گرد در به تماشا نشسته اند
دل نعره می زند که بکش خویش را ز عشق
مس را که زر کنند یکی علم دیگر است
دوری بگشت این تن کز دل بگشته ای
چیزی که زیر هاون افلاک سوده شد
هنگامه هاست در ره هر جا مه ای است رو

۲۰۴۶

در آتشی که آهن گردد از او چو سوزن
کو را همی نماید آتش به شکل روزن
در گلفشان نپوشد کس خویش را به جوشن
بر فرق آب موسی بنشسته همچو روغن
پالان کشند و سرگین اسبان کند و کودن
طاحون ز آب گردد نه از لکلک مقنن
در آسیا درافتد گردد خوش و مطحن
در آسیا درافتی یعنی رهی مبین
از شمس دین زرین تبریز همچو معدن

زان حلقه های زلف دلم را کمند کن
آتش بیار و چاره مستی سپند کن
در بیخودی سزای دل خودپسند کن
آن را که هوشیار بیابی گزند کن
آن کو نشد مسلم او را نژند کن
بر گریه اسیر هوا ریش خند کن
از مرگ وارهان همه را سودمند کن
با شیرگیر مست مگو ترک پند کن
ما را سوار اشقر و پشت سمند کن
با او حساب دفتر هفتاد و اند کن
وی عشق ترک تاز سفر سوی جند کن
و آن جا که باده خوردی آن جا فکند کن
آن گاه سر در آخر این گوسفند کن
دل را حریف صیقل آینه رند کن
بی لب حدیث عالم بی چون و چند کن

دل را مپوش پرده دل را تو دل مکن
دل را و خویش را ز عزیزان خجل مکن
ور جمله جان نگریدی دل را بحل مکن
زین ها که می کنی نشود زر بهل مکن
سی سال دور باشد سی را چهل مکن
این سرمه نیست دیده از آن مکتحل مکن
بی گاه گشت روز تو خود مشتغل مکن

آمد بهار خرم و گشتند همنشین
یعنی مخیلات مصورشده بین
در دیده اندرآید صورت شود یقین
دل ها همی نمایند آن دلبران چین
تا کی نهان بود دل تو در میان طین
در نوبهار گوید ایاک نستعین
بگشا در طرب مگذارم دگر حزین
اشکسته می شوم نگهم دار ای معین
نرگس چه خیره می نگرد سوی یاسمین
گوید سمن فسوس مکن بر کس ای لسین
نیلوفر است واقف تزویرش ای قرین
اریاح بر یسارش و ریحانش در یمین
غنچه نهان همی کند از چشم بد جبین
حیران که شاخ تر ز چه افشانند آستین
وآنکه کند نثار درافشان واپسین
مرغان چو مطربان بسرایند آفرین
مست است و عاشق گل از آن است خوش حنین
گوید بدان طرف که مکان نبود و مکین
کی صید کرد از عدم آورد بر زمین
کاندر حجاب غیب کرامند و کاتبین
نک می رسند لشکر خوبان از آن کمین
شیرین لبان رسند ز دریای انگین
و آن نار دانه دانه و بی هیچ دانه بین
مغز ترنج نیز معطر شد و ثمین
دیر آ و پخته آ که تویی فتنه ای مهین
وی چنگ درزده تو به جبل الله متین
چون عقل کز وی است شر و خیر و کفر و دین
تلخی بلای توست چو خار ترنگین
ای دست تو دراز و زمانه تو را رهین
در نی دریچه نی که تو جانی و من جنین
آن نیم کوزه کی رهد از چشمه معین
گوشش اگر بدی بکشیدیش خوش طنین
زیرا نداشت گوش به پیغام مستین
از حق شنو تو هر نفسی دعوت مبین

مستی و عاشقی و جوانی و جنس این
صورت نداشتند مصور شدند خوش
دهلیز دیده است دل آنچ به دل رسید
تبلی السرایر است و قیامت میان باغ
یعنی تو نیز دل بنما گر دلیت هست
ایاک نعبد است زمستان دعای باغ
ایاک نعبد آنک به دریوزه آدمم
ایاک نستعین که ز پری میوه ها
هر لحظه لاله گوید با گل که ای عجب
سوسن زبان برون کند افسوس می کند
یکتا مزوری است بنفشه شده دوتا
سر چپ و راست می فکند سنبل از خمار
سبزه پیاده می دود اندر رکاب سرو
بید پیاده بر لب جو اندر آینه
اول فشانندی است که تا جمع آورد
در باغ مجلسی چو نهاد آفریدگار
آن میر مطربان که ورا نام بلبل است
گوید به کبک فاخته کآخر کجا بدیت
شاهین به باز گوید کاین صیدهای خوب
یک جوق گلرخان و دگر جوق نوخطان
ما چند صورتیم یزک وار آمده
یوسف رخان رسند ز کنعان آن جهان
نک نامه شان رسید به خرما و نیشکر
ای وادی که سیب در او رنگ و بوی یافت
انگور دیر آمد زیرا پیاده بود
ای آخرین سابق و ای ختم میوه ها
شیرینیت عجایب و تلخیت خود میپرس
اندر بلا چو شکر و اندر رخا نبات
ای عارف معارف و ای واصل اصول
از دست توست خربزه در خانه ای نهان
از تو کدو گریخت رسن بازی گرفت
چون گوش تو نداشت بیستند گردنش
فی جیدها بیست خدا حبل من مسد
گوشی که نشنود ز خدا گوش خر بود

ای حلق تو بسته تقاضای حلق و فرج
حلقه به گوش شه شو و حلق از رسن بخر
باقیش برنویسد آن شهریار لوح
نقاش چین بگفتم آن روح محض را

۲۰۴۷

می آیدم ز رنگ تو ای یار بوی آن
از آفتاب روی تو چون شکل خشم تافت
زان تیرهای غمزه خشمین که می زنی
از پرسشم ز خشم لب لعل بسته ای
لطف تو نردبان بده بر بام دولتی
این لابه ام به ذات خدا نیست بهر جان
یاد آر دلبرا که ز من خواستی شبی
جانا به حق آن شب کان زلف جعد را
تا جان باسعادت غلطان همی رود
کرسی عدل نه تو به تبریز شمس دین

۲۰۴۸

آن کیست ای خدای کز این دام خامشان
ای آنک می کشی تو گریبان جان ما
بگرفته گوش ما و بسوزیده هوش ما
بی دست می کشی تو و بی تیغ می کشی
آب حیات نزل شهیدان عشق توست
دل را گره گشای نسیم وصال توست
خود حسن ساکن است و مقیم اندر آن وجود
مقصود ره روان همه دیدار ساکنان
آتش در آب گشته نهان وقت جوش آب
در روح دررسی چو گذشتی ز نقش ها
همیان چه می نهی به امانت به مفلسان
از نو چو میر گولان بستد کلاه و کفش
دانش سلاح توست و سلاح از نشان مرد
دیگر مگو سخن که سخن ریگ آب توست

۲۰۴۹

ای دم به دم مصور جان از درون تن
ز آینده و گذشته چرا یاد می کنم
جان حقایقی و خیالات دلبرا

بی گوش چون کدو تو رسن بسته بر وتین
مردم ز راه گوش شود فربه و سمین
نقاش چین بگوید تو نقش ها مچین
آن خسرو یگانه تبریز شمس دین

برکنده ای به خشم دل از یار مهربان
پشتم خم است و سینه کبودم چو آسمان
صد قامت چو تیر خمیده ست چون کمان
جان ماندم ز غصه این یا دل و زبان
ای لطف واگرفته و بشکسته نردبان
ای هر دمی خیال تو صد جان جان جان
نقشی ز جان خون شده من دادمت نشان
در گردنم درافکن و سرمست می کشان
چوگان دو زلف و گوی دل و دشت لامکان
تا عرش نور گیرد و حیران شود جهان

ما را همی کشد به سوی خود کشان کشان
از جمع سرکشان به سوی جمع سرخوشان
ساقی باهشانی و آرام بی هشان
شاگرد چشم تو نظر بی گنه کشان
این تشنه کشتگان را ز آن نزل می چشان
شاخ امید را به نسیمی همی فشان
زان ساکنند زیر و زبر این مفتشان
مقصود ناطقان همه اصغای خامشان
چون آب آتش آمد الغوث ز آتشان
وز چرخ بگذری چو گذشتی ز مه و شان
پا را چه می نهی تو به دندان گربشان
خواهی تو روستایی خواهی ز اکدشان
مردی چو نیست به که نباشد تو را نشان
خورشید را نگر چو نه ای جنس اعمشان

نزدیکتر ز فکرت این نکته ها به من
که لذت زمانی و هم قبله زمن
و آن نقش های مه که نگنجد در این دهن

عیش مرا خجسته چو دارالسلام کن
 دفع کسوف دل کن و مه را غلام کن
 از نان و شوربا بشری را فطام کن
 مشتی گدای را شه بااحتشام کن
 این عمر منقطع را عمری مدام کن
 وی ذوق هر مقام بر ما مقام کن
 ما خانه ساختیم تو تدبیر جام کن
 درمانده گشت دل که چه گوید کدام کن
 نظاره کرم کن و ترک کلام کن

جانا بیار باده و بختم تمام کن
 زهره کمین کنیزک بزم و شراب توست
 همچون مسیح مایده از آسمان بیار
 مشتی فسرده را به دم گرم بشکفان
 این روی پرگروه را خندان و شاد کن
 ای شوق هر دماغ سر عاشقان بخار
 آن خانه را که جام نباشد چو نیست نور
 ما را وظیفه هاست ز لطف تو صد هزار
 خاموش کن که دوست مجیب است بی سوال

عزم عتاب و فرقت ما می کنی مکن
 در خونم ای دو دیده چرا می کنی مکن
 پشت مرا چو دال دوتا می کنی مکن
 خود را نکال و قهر خدا می کنی مکن
 پیوند کرده را چه جدا می کنی مکن
 بازش به مات غم چه گدا می کنی مکن
 چون ماه نو ز غصه دوتا می کنی مکن
 بر گبر کشته تو چه غزا می کنی مکن
 مانند طور تو چه صدا می کنی مکن

می بینمت که عزم جفا می کنی مکن
 در مرغزار غیرت چون شیر خشمگین
 بخت مرا چو کلک نگون می کنی مکن
 ای تو تمام لطف خدا و عطای او
 پیوند کرده ای کرم و لطف با دلم
 آن بیذقی که شاه شده ست از رخ خوست
 آن بنده ای که بدر شد از پرتو رخت
 گر گبر و مومن است چو کشته هوای توست
 بی هوش شو چو موسی و همچون عصا خموش

با ما ز خشم روی گران می کنی مکن
 کس زین نکرد سود زیان می کنی مکن
 این از پی رضای کیان می کنی مکن
 در جوی آب خون چه روان می کنی مکن
 بر چهره ام ز دیده نشان می کنی مکن
 خود راه می زنی و فغان می کنی مکن
 مر مست را بهل چه کشان می کنی مکن
 بر بره گرگ را چه شبان می کنی مکن
 امشب که آشتی است همان می کنی مکن
 این دوست را چه دشمن آن می کنی مکن
 مخمور را چه خشک دهان می کنی مکن
 پس تیر راست را چه کمان می کنی مکن
 هر موی را ز عشق زبان می کنی مکن

ای آنک از میانه کران می کنی مکن
 دربند سود خویشی و اندر زیان ما
 راضی شدی که بیش نجویی زیان ما
 بر جای باده سرکه غم می دهی مده
 از چهره ام نشاط طرب می بری میر
 مظلوم می کشی و تظلم همی کنی
 پایم به کار نیست که سرمست دلبرم
 گویی بیا که بر تو کنم صبر را شبان
 در روز زاهدی و به شب زاهدان کشی
 ای دوستان ز رشک تو خصمان همدگر
 گویی که می مخور پس اگر می دهی
 گویی چو تیر راست رو اندر هوای ما
 گویی خموش کن تو خموشم نمی هلی

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین
 ور ز آنک یار پرده عزت فروکشید
 آن روی بین که بر رخس آثار روی او است
 از بس که آفتاب دو رخ بر رخس نهاد
 در طره هاش نسخه ایاک نعبد است
 بی خون و بی رگ است تنش چون تن خیال
 از بس که در کنار همی گیردش نگار
 صبحی است بی سپیده و شامی است بی خضاب
 کی نور وام خواهد خورشید از سپهر
 بی گفت شو چو ماهی و صافی چو آب بحر
 در گوش تو بگویم با هیچ کس مگو

بشنیده ام که عزم سفر می کنی مکن
 تو در جهان غربی غربت چه می کنی
 از ما ملزد خویش به بیگانگان مرو
 ای مه که چرخ زیر و زیر از برای توست
 چه وعده می دهی و چه سوگند می خوری
 کو عهد و کو وثیقه که با بنده کرده ای
 ای برتر از وجود و عدم بارگاه تو
 ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو
 اندر شکرستان تو از زهر ایمنیم
 جانم چو کوره ای است پرآتش بست نکرد
 چون روی درکشی تو شود مه سیه ز غم
 ما خشک لب شویم چو تو خشک آوری
 چون طاقت عقیده عشاق نیست
 حلوا نمی دهی تو به رنجور ز احتما
 چشم حرام خواره من دزد حسن توست
 سر درکش ای رفیق که هنگام گفت نیست

مست شدی عاقبت آمدی اندر میان
 عاقبت الامر رست مرغ فلک از ققص
 چند زینم ای کریم طبل تو زیر گلیم
 بازرسید از الست کار برون شد ز دست

با آنک نیست عاشق یک دم مشو قرین
 آن را که پرده نیست برو روی او بین
 آن را نگر که دارد خورشید بر جبین
 شهمات می شود ز رخس ماه بر زمین
 در چشم هاش غمزه ایاک نستعین
 بیرون و اندرون همه شیر است و انگین
 بگرفت بوی یار و رها کرد بوی طین
 ذاتی است بی جهات و حیاتی است بی حنین
 کی بوی وام خواهد گلبن ز یاسمین
 تا زود بر خزینه گوهر شوی امین
 این جمله کیست مفتخر تبریز شمس دین

مهر حریف و یار دگر می کنی مکن
 قصد کدام خسته جگر می کنی مکن
 دزدیده سوی غیر نظر می کنی مکن
 ما را خراب و زیر و زیر می کنی مکن
 سوگند و عشوه را تو سپر می کنی مکن
 از عهد و قول خویش عبر می کنی مکن
 از خطه وجود گذر می کنی مکن
 بر ما بهشت را چو سقر می کنی مکن
 آن زهر را حریف شکر می کنی مکن
 روی من از فراق چو زر می کنی مکن
 قصد خسوف قرص قمر می کنی مکن
 چشم مرا به اشک چه تر می کنی مکن
 پس عقل را چه خیره نگر می کنی مکن
 رنجور خویش را تو بتر می کنی مکن
 ای جان سزای دزد بصر می کنی مکن
 در بی سری عشق چه سر می کنی مکن

مست ز خود می شوی کیست دگر در جهان
 عاقبت الامر جست تیر مراد از کمان
 چند کنیم ای ندیم مستی خود را نهان
 فاش بود فاش مست خاصه ز بوی دهان

دارد طامات ما بوی خرابات ما
جمله اجزای خاک روح شد و جان پاک
تو کمری ما میان یا تو میان ما کمر
گاه به دزدی درآ کیسه دل را ببر
گه بربا همچون گرگ بره درویش را
چون تو ندیده ست کس کس تویی ای جان و بس
گر چه جهان است عشق جان و جهان است عشق
چشم تو با چشم من گفت چه مطمع کسی
هر تن و هر جان که هست خاک تو بوده ست مست
باز چو ناگه کنی سلسله جنبانی
کافر و مومن مگو فاسق و محسن معجو
کیست که مست تو نیست عشوه پرست تو نیست
سختتر از کوه چیست چونک به تو بنگریست

۲۰۵۶

خواجه غلط کرده ای در روش یار من
نبود هر گردنی لایق شمشیر عشق
قلزم من کی کشد تخته هر کشتیی
سر بمگردان چنین پوز مجناب چنان
خواجه به خویش آ یکی چشم گشا اندکی
گفت که عاشق چرا مست شد و بی حیا
فته گرگی شده هم دغل و مکر او
بر سر بازار او گرگ کهن کی خرنند
همچو تو جغدی کجا باغ ارم را سزد
مفخر تبریزیان شمس حق و دین بگو

۲۰۵۷

یار شو و یار بین دل شو و دلداری بین
برجه و کاهل مباش در ره عیش و معاش
جمله تجار ما اهل دل و انبیا
آمد محمود باز بر در حجره ایاز
خاک ایازم که او هست چو من عشق خو
سنت نیکو است این چارق با پوستین
ساعت رنج و بلا چارق بین می شوی
چارق ما نطفه دان خون رحم پوستین
گوهر پیشین بنه تا کندت میر ده

هست شرابات ما از کف شاهنشهان
عالم خاکش مخوان مایه اکسیر خوان
گر کمری گر میان بی تو ما گر میان
گاه مرا دزد گیر گو که منم پاسبان
گه سگ بر من گمار های کنان چون شبان
نادره ای در جهان اسب وفا درجهان
گر چه نهان است یار هست سر سر نهان
هم بخوری قند ما هم بیری ارمغان
غافلشان کرده ای زان هوس بی نشان
شور برآرد به کبر از جهت امتحان
جمله خراب تواند بر همه افسون بخوان
مهره دست تو نیست دست کرم برفشان
زنده شد از عشق زیست شهره شد اندر زمان

صد چو تو هم گم شود در من و در کار من
خون سگان کی خورد ضیغم خون خوار من
شوره تو کی چرد ز ابر گهربار من
چون تو خری کی رسد در جو انبار من
گر چه نه بر پای توست اندک و بسیار من
باده حیا کی هلد خاصه ز خمار من
دام وی از وی کند قانص عیار من
هر طرفی یوسفی زنده به بازار من
بلبل جان هم نیافت راه به گلزار من
بلک صدای تو است این همه گفتار من

در پی سرو روان چشمه و گلزار بین
پیشکشی کن قماش رونق تجار بین
همره این کاروان خالق غفار بین
عشق گزین عشقباز دولت بسیار بین
عشق شود عشق جو دلبر عیار بین
قبله کنش بهر شکر باقی از ایثار بین
بی مرضی خویش را خسته و بیمار بین
گوهر عقل و بصر از شه بیدار بین
کهنه ده و نو ستان دانه ده انبار بین

تا نگری در زمین هیچ نبینی فلک
این سخن درنثار هم به سخن ده سپار

۲۰۵۸

با رخ چون مشعله بر در ما کیست آن
در کفن خویشتن رقص کنان مردگان
سینه خود باز کن روزن دل درنگر
آتش نو را بین زود درآ چون خلیل
یونس قدسی تویی در تن چون ماهیی
دلوق تن خویش را بر گرو می بنه
باده کشیدی ولیک در قدحت باقی است
دشمنه تیز ار خلیل بنهد بر گردنت
حکم به هم درشکست هست قضا در خطر
نفس تو امروز اگر وعده فردا دهد
باده فروشد ولیک باده دهد جمله باد
ما ز زمستان نفس برف تن آورده ایم
مفخر تبریزیان شمس حق ای پیش تو

۲۰۵۹

گفت لبم ناگهان نام گل و گلستان
گفت که سلطان منم جان گلستان منم
دف منی هین مخور سیلی هر ناکسی
پیش چو من کیقباد چشم بدم دور باد
جغد بود کو به باغ یاد خرابه کند
چنگک به من درزدی چنگک منی در کنار
پشت جهان دیده ای روی جهان را بین
ای قمر زیر میغ خویش ندیدی دریغ
بس که مرا دام شعر از دغلی بند کرد
در پی دزدی بدم دزد دگر بانگ کرد
گفت که اینک نشان دزد تو این سوی رفت

۲۰۶۰

یک غزل آغاز کن بر صفت حاضران
نور ده آن شمع را روح ده این جمع را
سوی قدح دست کن ما همه را مست کن
چون شدی از خود نهان زود گریز از جهان
این سخن همچو تیر راست کشش سوی گوش

یک دمه خود را مبین خلعت دیدار بین
پس تو ز هر جزو خویش نکته و گفتار بین

هر طرفی موج خون نیم شبان چیست آن
نفسه صور است یا عیسی ثانی است آن
کآتش تو شعله زد نی خبر دی است آن
گر چه به شکل آتش است باده صافی است آن
بازشکاف و بین کاین تن ماهی است آن
پاک شوی پاکباز نوبت پاکی است آن
حمله دیگر که اصل جرعه باقی است آن
رو بمگردان که آن شیوه شاهی است آن
فته حکم است این آفت قاضی است آن
بر دهندش زن از آنک مردک لافی است آن
خم نماید ولیک حق نمک نیست آن
بهر تقاضای لطف نکته کاجی است آن
طاق و طرب دو کون طفلی و بازی است آن

آمد آن گلغذار کوفت مرا بر دهان
حضرت چون من شهی وآنکه یاد فلان
نای منی هین مکن از دم هر کس فغان
شرم ندارد کسی یاد کند از کهان
زاغ بود کو بهار یاد کند از خزان
تار که در زخمه ام سست شود بگسلان
پشت به خود کن که تا روی نماید جهان
چند چو سایه دوی در پی این دیگران
تا که ز دستم شکار جست سوی گلستان
هشتم بازآمدم گفتم و هین چیست آن
دزد مرا باد داد آن دغل کژنشان

ای رخ تو همچو شمع خیز درآ در میان
از دوزخ همچو شمع وز قدح همچو جان
ز آنک کسی خوش نشد تا نشد از خود نهان
روی تو واپس مکن جانب خود هان و هان
تا نکشی سوی گوش کی بجهد از کمان

بس کن از اندیشه بس کو گودت هر نفس

۲۰۶۱

بوسه بده خویش را ای صنم سیمتن
گر به بر اندرکشی سیمبری چون تو کو
بهر جمال تو است جندره حوریان
پرده خوبی تو شقه زلف تو است
آمد نقاش تن سوی بتان ضمیر
این قفص پرنگار پرده مرغ دل است
پرده برانداخت دل از گل آدم چنانک
واسطه برخاستی گر نفسی ترک عشق
چشم شدی غیب بین گر نظر شمس دین

۲۰۶۲

سیر نشد چشم و دل از نظر شاه من
مشک و سقا سیر شد از جگر گرم من
درشکنم کوزه را پاره کنم مشک را
چند شود تر زمین از مدد اشک من
چند بگوید دلم وای دلم وای دل
رو سوی بحری کز او هر نفسی موج موج
آب خوشی جوش کرد نیم شب از خانه ام
ز آب رخ یوسفی خرمن من سیل برد
خرمن من گر بسوخت باک ندارم خوشم
عقل نخواهم بس است دانش و علمش مرا
گفت کسی کاین سماع جاه و ادب کم کند
در پی هر بیت من گویم پایان رسید

۲۰۶۳

ای رخ خندان تو مایه صد گلستان
جامه تن را بکن جان برهنه بین
هین که نه ای بی زبان پیش چنین جان ها
آمد امروز یار گفت سلام علیک
خسرو خوبان بخواست از صنمان سرخراج
لعل لب او که دور از لب و دندان تو
آمد غماز عشق گفت در این گوش من
دامن دل را کشید یار به یک گوشه ای
گفت ترایم ولیک هر که بگوید ز من

کای عجب آن را چه شد اه چه کنم کو فلان

ای به خطا تو مجوی خویشتن اندر ختن
بوسه جان بایدت بر دهن خویش زن
عکس رخ خوب توست خوبی هر مرد و زن
ور نه برون تافتی نور تو ای خوش ذقن
دست و دلش درشکست باز بماندش دهن
دل تو بنشناختی از قفص دل شکن
سجده درآمد ملک گشت به دل مفتن
پیش نشستی به لطف کای چلبی کیمسن
مفخر تبریزیان بر تو شدی غمزه زن

سیر مشو هم تو نیز زین دل آگاه من
هیچ بجز آب نیست لذت و دلخواه من
روی به دریا نهم نیست جز این راه من
چند بسوزد فلک از تیش و آه من
چند بگوید لبم راز شهنشاه من
آمد و اندرربود خیمه و خرگاه من
یوسف حسن اوفتاد ناگه در چاه من
دود برآمد ز دل سوخته شد گاه من
صد چو مرا بس بود خرمن آن ماه من
شمع رخ او بس است در شب بی گاه من
جاه نخواهم که عشق در دو جهان جاه من
چون ز سرم می برد آن شه آگاه من

باغ خدایی درآ خار بده گل ستان
جان برهنه خوش است تا چه کنی جامه دان
قصه نی بی زبان نعره جان بی دهان
چرخ و زمین را مجو از نفسش آن زمان
خاست غریو از فلک وز سوی مه کالامان
خواند فسون های عشق خواجه بین این نشان
یار میان شماسست خوب و لطیف و نهان
گوشه بس بوالعجب زان سوی هفت آسمان
شرح دهد از لبم ده بزنش بر دهان

و آنک بگوید ز تو برد مرا و تو را
۲۰۶۴

باز فروریخت عشق از در و دیوار من
بار دگر شیر عشق پنجه خونین گشاد
باز سر ماه شد نوبت دیوانگی است
بار دگر فتنه زاد جمره دیگر فتاد
صبر مرا خواب برد عقل مرا آب برد
سلسله عاشقان با تو بگویم که چیست
خیز دگر بار خیز خیز که شد رستخیز
گر ز خزان گلستان چون دل عاشق بسوخت
باغ جهان سوخته باغ دل افروخته
نوبت عشرت رسید ای تن محبوس من
پیر خرابات هین از جهت شکر این
خرقه و دستار چیست این نه ز دون همتی است
داد سخن دادمی سوسن آزادمی
شکر که آن ماه را هر طرفی مشتری است
عریده قال نیست حاجت دلال نیست

۲۰۶۵

باز درآمد ز راه فتنه برانگیز من
مطبخ دل را نگار باز قباله گرفت
خانه خرابی گرفت ز آنک قفق زفت بود
راه قفق را گرفت غیرت و گفتش مرو
سر کن ای بوالفضول ای ز کشاکش ملول
منت او را که او منت و شکر آفرید
رست رخم از عبس کاسه ز ننگ عدس
اصل همه باغ ها جان همه لاغ ها
ای خضر راستین گوهر دریاست این
چونک مرا یار خواند دست سوی من فشاند
چند نهان می کنم شمس حق مغنم

۲۰۶۶

باز برآمد ز کوه خسرو شیرین من
سوره یاسین بسی خواندم از عشق و ذوق
عقل همه عاقلان خبره شود چون رسد
در حسد افتاده ایم دل به جفا داده ایم

و آنک بگوید ز من دور شد از هر دوان
باز بیرید بند اشتر کین دار من
تشنه خون گشت باز این دل سگسار من
آه که سودی نکرد دانش بسیار من
خواب مرا بست باز دلبر بیدار من
کار مرا یار برد تا چه شود کار من
آنک مسلسل شود طره دلدار من
مایه صد رستخیز شور دگر بار من
نک رخ آن گلستان گلشن و گلزار من
سوخته اسرار باغ ساخته اسرار من
خلعت صحت رسید ای دل بیمار من
رو گرو می بنه خرقه و دستار من
جان و جهان جرعه ای است از شه خمار من
لیک ز غیرت گرفت دل ره گفتار من
نیست ز دلال گفت رونق بازار من
جعفر طرار نیست جعفر طیار من

باز کمر بست سخت یار به استیز من
می شکند دیگ من کاسه و کفلیز من
هیچ ننگجد فلک در در و دهلیز من
جمله افق را گرفت ابر شکرریز من
جاذبه خیزان او منگر در خیز من
کز کف کفران گذشت مرکب شبذیز من
آخر کاری بکرد اشک غم آمیز من
چیست اگر زیرکی لاغ دلاویز من
از تو در این آستین همچو فراویز من
تیز فرس پیش راند خاطر سرتیز من
خواجگی می کند خواجه تبریز من

باز مرا یاد کرد جان و دل و دین من
زان که مرا خوانده بود سوره یاسین من
لیلی و مجنون من ویسه و رامین من
جنگ که می افکند یار سخن چین من

او نگذارد که خلق صلح کنند و وفا
گوید کای عاشقان رحم میارید هیچ
یا رب و آمین بسی کردم و جستم امان
گوید تو کار خویش می کن و من کار خویش
کار من آن کت زخم کار تو افغان گری
بنده این زاریم عاشق بیماریم
راست رود سوی شه جان و دلم همچو رخ
درگذر از تنگ من ای من من ننگ من
بس کن ای شهسوار کز حجب گفت تو

۲۰۶۷

ای هوس عشق تو کرده جهان را زبون
می در و می دوز تو می بر و می سوز تو
چونک ز تو خاسته ست هر کز تو راست است
دوش خیال نگار بعد بسی انتظار
خواست که پر وا کند روی به صحرا کند
گفتم والله که نی هیچ مساز این بنا
در دل شب آمدی نیک عجب آمدی

۲۰۶۸

بازشکستند خلق سلسله یا مسلمین
دشمن جان های ماست دوستی دوستان
آفت عالم شده ست ماه رخی زهره سوز
لاف ز شه می زند سکه ز مه می زند
ای شده شب روز ما ز آنک دل افروز ما
چون خرد نیک پی در چله شد پیش وی
عشق چو آمد پدید عقل گریبان درید
بدگهری کو ز جهل تاج شهان را بماند
ناله ز هجر و زوال خاست ز ذوق وصال

۲۰۶۹

بیش مکن همچنان خانه درآ همچین
باده جان خورده ای دل ز جهان برده ای
حلقه درآ روی باز بر همه خوبان بتاز
ای صنم خوش سخن حلقه درآ رقص کن
هر که در این روزگار دارد او کار بار

۲۰۷۰

تازه کند دم به دم کین تو و کین من
در کشش همدگر از پی آیین من
آه که می نشنود یارب و آمین من
این بده ست از ازل یاسه پیشین من
عید منم طبل تو سخره تکوین من
کو نرود آن زمان از سر بالین من
گر چه کند کژروی طبع چو فرزین من
دیده شدی آن من گر نبدی این من
نقد عجب می برد دزد ز خرچین من

خیره عشقت چو من این فلک سرنگون
خون کن و می شوی تو خون دلم را به خون
لیک بتا راست گو نیست مقام جنون
آمد و من در خمار یا رب چون بود چون
باز مرا می فریفت از سخن پرفسون
گر عجمی رفت نیست ور عربی لایکون
چون بر ما آمدی نیست رهایی کنون

باز درافکند عشق غلغله یا مسلمین
مادر فتنه شده ست حامله یا مسلمین
فتنه آدم شده ست سنبله یا مسلمین
بر سر ره می زند قافله یا مسلمین
از رخ ما برفروخت مشعله یا مسلمین
جوش برآرد چو می در چله یا مسلمین
از پی بی دل رسید مشغله یا مسلمین
بر دم گاوان شود زنگله یا مسلمین
دانک بسی شکرهاست در گله یا مسلمین

ای ز تو روشن شده صحن و سرا همچین
خشم چرا کرده ای چیست چرا همچین
سجده کنم در نماز روی تو را همچین
عشق نگرده کهن حق خدا همچین
بنده شده ست و شکار یار مرا همچین

یا تو ترش کرده رو مایه ده شکران
سرکه فروشان هلا سرکه بریزید زود
سرکه نه ساله را بهر خدا را بریز
طوطی جان تو را سرکه نوا کی دهد

۲۰۷۱

هر چه کنی تو کرده من دان
چشم منی تو گوش منی تو
گر به جهان آن گنج نبودی
گنج طلب کن ای پدر من
بوی خوش او رهبر ما شد
ذره به ذره مشتریندت
موش درآید گربه درآید
عشق چو باشد کم نشود جان
باقی این را هم تو بگویی

۲۰۷۲

جفای تلخ تو گوهر کند مرا ای جان
وفای توست یکی بحر دیگر خوش خوار
منم سکندر این دم به مجمع البحرین
که تا بیندم سدی عظیم بر یاجوج
از آنک ایشان مر بحر را درآشامند
از آنک آتشی اند وز عنصر دوزخ
ز هر شمار برونند از آنک از قهرند
برهنه اند و همه سترپوششان گوش است
لحاف گوش چپستش فراش گوش راست
لحاف و فرش مقلد چون علم تقلید است
از آنک دل مثل روزن است کاندرو وی
هزار نام و صفت دارد این دل و هر نام
چنانک شخصی نسبت به تو پدر باشد
چو نام های خدا در عدد به نسبت شد
بسا کسا که به نسبت به تو که معتقدی
چنانک سر تو نسبت به تو بود مکشوف

۲۰۷۳

دلا تو شاهد منه در دهان رنجوران
اگر چه از رگ گردن به بنده نزدیک است

تنگ شکر می کشد تا بنهد در میان
تا که عسل پر کند آن شه شکرلبان
چونک بریزی بیا تا دهمت من نشان
بلبل مست تو را شرط بود گلستان

هر چه کند تن کرده بود جان
این دو بگفتم باقی می دان
بهر چه بودی خانه ویران
دست بجنبان دست بجنبان
تا گل و ریحان تا گل و ریحان
گوهر خود را هین مده ارزان
گر بگشایی تو سر انبان
دور مبادا سایه جانان
ای مه مه رو زهره تابان

که بحر تلخ بود جای گوهر و مرجان
که چارجوی بهشت است از تکش جوشان
که تا رهانم جان را ز علت و بحران
که تا رهند خلائق ز حمله ایشان
که هیچ آب نماند ز تابشان به جهان
عدو لطف جنان و حجاب نور جنان
که قهر وصف حق است و ندارد آن پایان
نه سترپوش دلانه که دیدن است عیان
به شب نتیجه یاجوج را یقین می دان
یقین به معنی یاجوجی است نی انسان
ز شمس نورفشان است و ذره دست افشان
به نسبتی دگر آمد خلاف و دیگر سان
به نسبت دگری یا پسر و یا اخوان
ز روی کافر قاهر ز روی ما رحمان
فرشته است و به نسبت به دیگری شیطان
به نسبت دگری حال سر تو پنهان

حدیث چشم مگو با جماعت کوران
خدای دور بود از بر خدادوران

درون خویش بپرداز تا برون آیند
اگر چه گم شوی از خویش و از جهان این جا
اگر تو ماه وصالی نشان بده از وصل
وگر چو زر ز فراقی کجاست داغ فراق
چو نیست عشق تو را بندگی به جا می آر
بدانک عشق خدا خاتم سلیمانی است
لباس فکرت و اندیشه ها برون انداز
پناه گیر تو در زلف شمس تبریزی

۲۰۷۴

مکن مکن که روا نیست بی گنه کشتن
چو برگشادی از لطف خویشتن سر خم
مبند آن سر خم را چو کیسه مدخل
چو آدمی به غم آماج تیر را ماند
دو دست عشق مثال دو دست داوود است
حدیث عشق هم از عشقباز باید جست
دلا دو دست برآور سبک به گردن عشق
ز خونبها بترسد که گنج ها دارد
گرفت خواب گریبان تو پیر سوی غیب
که تا تمام غزل را بگویمت فردا

۲۰۷۵

توی که بدرقه باشی گهی گهی رهن
هزار جامه بدوزی ز عشق و پاره کنی
تو قلمی و دو عالم ز توست یک قطره
تو راست حکم که گویی به کور چشم گشا
بساختی ز هوس صد هزار مقناطیس
مرا چو مست کشانی به سنگ و آهن خویش
تو باده ای تو خماری تو دشمنی و تو دوست
تو شمس دین به حقی و مفخر تبریز

۲۰۷۶

به جان تو که از این دلشده کرانه مکن
بهانه ها بمیندیش و عذر را بگذار
شراب حاضر و دولت ندیم و تو ساقی
نظر به روی حریفان بکن که مست تواند
بجز به حلقه عشاق روزگار مبر

ز پرده ها به تجلی چو ماه مستوران
برون خویش و جهان گشته ای ز مشهوران
ز ساعد و بر سیمین و چهره حوران
چنین فسرده بود سکه های مهجوران
که حق فرونهد مزدهای مزدوران
کجاست دخل سلیمان و مکسب موران
که آفتاب نتابد مگر که بر عوران
که مشک بارد تا وارهی ز کافوران

مرو مرو که چراغی و دیده روشن
دماغ ما ز خمار تو است آبستن
که خانه گردد تاری به بستن روزن
ندارد او جز مستی و بیخودی جوشن
که همچو موم همی گردد از کفش آهن
که او چو آینه هم ناطق است و هم الکن
اگر چه دارد او خون خلق در گردن
که مرده زنده شود زان و وارهد ز کفن
بگه ز غیب بیایی کشان کشان دامن
که گل پگاه بچینند مردم از گلشن

توی که خرمن مایی و آفت خرمن
و آنگهان بنویسی تو جرم آن بر من
قراضه ای است دو عالم تویی دو صد معدن
سخن تو بخشی و گویی که گفت آن الکن
که نیست لایق آن سنگ خاص هر آهن
مرا چه کار که من جان روشنم یا تن
هزار جان مقدس فدای این دشمن
بهار جان که بدادی سزای صد بهمن

بساز با من مسکین و عزم خانه مکن
مرا مگیر ز بالا و خشک شانه مکن
بده شراب و دغل های ساقیانه مکن
نظر به روزن و دهلیز و آستانه مکن
بجز به کوی خرابات آشیانه مکن

بین که عالم دام است و آرزو دانه
ز دام او چو گذشتی قدم بنه بر چرخ
به آفتاب و به مهتاب التفات مکن
مکن قرار تو بی او چو کاسه بر سر آب
زمانه روشن و تاریک و گرم و سرد شود
مکن ستایش بر وی عتاب را بمپوش
ولی چه سود که کار بتان همین باشد
بگو به هرچ بسوزی بسوز جز به فراق

۲۰۷۷

به من نگر به دو رخسار زعفرانی من
به جان پیر قدیمی که در نهاد من است
تو چشم تیز کن آخر به چشم من بنگر
بر این لبم چو از آن بخت بوسه ای برسد
به گوش ها برسد حرف های ظاهر من
بس آتشی که فروزد از این نفس به جهان
ز شمس مفخر تبریز تا چه دیدستم

۲۰۷۸

چهار روز بودم به پیش تو مهمان
به حق این سه و آن چار رو ترش نکنی
به هر طعام خوشم من جز این یکی ترشی
که جمله ترشی ها بدان گوار شود
گشای آن لب خندان که آن گوارش ماست
ترش مکن که نخواهد ترش شدن آن رو
چه جای این که اگر صد هزار تلخ و ترش
مگر به روز قیامت نهان شود رویت
اگر میان زمستان بهار نو خواهی
به روز جمعه چو خواهی که عیدها بیند
غلط شدم که تو گر بر روی به منبر بر
مرا به قند و شکرهای خویش مهمان کن
فرشته از چه خورد از جمال حضرت حق
غذای خلق در آن قحط حسن یوسف بود
خمش کنم که دگر بار یار می خواهد
غلط که او چو بخواهد که از خرم فکند
مگر همو بنماید ره حذر کردن

به دام او مشتاب و هوای دانه مکن
به زیر پای بجز چرخ آستانه مکن
یگانه باش و بجز قصد آن یگانه مکن
مگیر کاسه به هر مطبخی دوانه مکن
مقام جز به سرچشمه زمانه مکن
مده قطایف و آن سیر در میانه مکن
مگو به شعله آتش هلا زبانه مکن
روا نباشد و این یک ستم روانه مکن

به گونه گونه علامات آن جهانی من
که باد خاک قدم هاش این جوانی من
مدزد این دل خود را ز دلستانی من
شکر کساد شد از قند خوش زبانی من
به هیچ کس نرسد نعره های جانی من
بسی بقا که بجوشد ز حرف فانی من
که بی قرار شدستند این معانی من

سه روز دیگر خواهم بدن یقین می دان
که تا نیفتد این دل به صد هزار گمان
که سخت این ترشی کند می کند دندان
که تو ترش نکنی روی ای گل خندان
که تعبیه ست دو صد گلشکر در آن احسان
که می دهد مدد قند هر دمش رحمان
به نزد روی تو افتد شود خوش و شادان
وگر نه دوزخ خوشتر شود ز صدر جنان
در آ به باغ جمالت درخت ها بفشان
برآی بر سر منبر صفات خود برخوان
پری برآرد منبر چو دل شود پران
علف میاور پیشم منه نیم حیوان
غذای ماه و ستاره ز آفتاب جهان
که اهل مصر رهیده بدند از غم نان
که درروم به سخن او برون جهد ز میان
حذر چه سود کند یا گرفتن پالان
همو بدوزد انبان همو درد انبان

مرا سخن همه با او است گر چه در ظاهر
خمش که تا نزند بر چنین حدیث هوا
۲۰۷۹

مقام ناز نداری برو تو ناز مکن
به پیش قبله حق همچو بت میا منشین
گهی که پخته شدی از درخت فارغ باش
چو هیچ خصم نماند برو به بزم نشین
چو صاف صاف برآمد ز کوره نقده تو
جمال خود ز اسیران عشق هیچ مپوش
۲۰۸۰

چهار شعر بگفتم بگفت نی به از این
بده به خمس مبارک مرا ششم جامی
غزال خویش به من ده غزل ز من بستان
خمار شعر نگویم خمار من بشکن
ستیزه روی مرا لطف و دلبری تو کرد
هزارساله ادب را به یک قدح ببری
ز سایه تو جهان پر ز لیلی و مجنون
وگر نه سایه نمودی جمال وحدت تو
تو آفتابی و جز تو چو سایه تابع توست
گهی محیط جهان و گهی به کل فانی
جمال و حسن تو ساکن چو عشق ما پیچان
سکون حسن عجبر که بی قراری ما
۲۰۸۱

نعیم تو نه از آن است که سیر گردد جان
بیا که آب حیاتی و بنده مستسقی
بیا که بحر معلق تویی و من ماهی
ز بحر توست یکی قطره آب خاک آلود
بیا بیا که تویی آفتاب و من ذره
۲۰۸۲

برای چشم تو صد چشم بد توان دیدن
پی رضای تو آدم گریست سیصد سال
به قدر گریه بود خنده تو یقین می دان
اگر نه از نسب آدمی برو مگری
چو خود سپید ندیده ست روسیه شاد است

عتاب و صلح کنم گرم با فلان و فلان
از آنک باد هوا نیست محرم ایشان

چو میوه پخته نگشت از درخت باز مکن
نماز خود را از خویش بی نماز مکن
ز گرم و سرد میندیش و احتراز مکن
سلاح رزم بینداز و ترک تاز مکن
مده به کوره هر کوردل گداز مکن
چو باغ لطف خدایی تو در فراز مکن

بلی ولیک بده اولاً شراب گزین
بگو بگیر و درآشام خمس با خمسین
نمای چهره شعریت و شعر تازه بین
بدان میی که نگنجد در آسمان و زمین
وگر نه سخت ادبناک بودم و مسکین
خمار عشق تو نگذاشت دیده شرمین
هزار ویسه بسازد هزار گون رامین
در این جهان نه قران هست آمدی نه قرین
گهی رود به شمال و گهی دود به یمین
به دست توست مسخر چو مهره تکوین
جبین هجر تو بی چین چو سفره ما پرچین
و باز از این دو عجبر چو سر کنی ز کمین

مرا به خوان تو باید هزار حلق و دهان
نه بنده راست ملالت نه لطف راست کران
میان بحرم و این بحر را کی دید میان
که جان شده ست به پیش جماعتی بی جان
به پیش شعله رویت چو ذره چرخ زنان

چه چشم داری ای چشم ما به تو روشن
که تا ز خنده وصلش گشاده گشت دهن
جزای گریه ابر است خنده های چمن
که نیست از سیهی زنگ را بکا و حزن
چو پور قیصر رومی تو راه زنگ بزن

بسی خدنگ خورد اسپ تازی غازی
خصوص مرکب تازی که تو بر او باشی
چو خارپشت شود پشت و پهلوش از تیر
چو شاه دست به پشت و سرش فرومالد
شوند آن همه تیرش چو چوب های نبات
خبر ندارد پالایی از این لذت
ز گفت توبه کنم توبه سود نیست مرا

۲۰۸۳

اگر سزای لب تو نبود گفته من
چو طفل بیهده گوید نه مادر مشفق
دو صد دهان و جهان از برای عز لب
چو تشنه ای دود استاخ بر لب دریا
غلام سوسنم ایرا که دید گلشن تو
ولیک من چو دلم چون زنی تو کف بر من
مرا ز دست منه تا سماع گرم بود
بلی ز گلشن معنی است چشم ها مخمور
اگر تجلی یوسف برهنه خوبتر است
اگر چه شعشعه آفتاب جان اصل است
خمش که گر دهنم مرده شوی بر بندد

۲۰۸۴

بیا بیا که ز هجرت نه عقل ماند نه دین
ز روی زرد و دل درد و سوز سینه میرس
چو نان پخته ز تاب تو سرخ رو بودم
چو آینه ز جمالت خیال چین بودم
مثال آبم در جوی کژروان چپ و راست
به روز و شب چو زمین رو بر آسمان دارم
سحر ز درد نوشتیم نامه پیش صبا
اگر سر تو به گل در بود مشوی بیا
بیا بیا و خلاصم ده از بیا و برو
پیام کردم کای تو پیمبر عشاق
که غرق آبم و آتش ز موج دیده و دل
نشست نقش دعایم به عالم گردون
هزار آینه و صد هزار صورت را

۲۰۸۵

که تازی است نه پالایی است و نی کودن
نشسته ای شه هیجا و پهلوان زمن
که هست در صف هیجاش کر و فر وطن
که ای گزیده سرآخر تویی مخصص من
همه حلاوت و لذت همه عطا و منن
سپر سلامت و محروم و بی بها و ثمن
به پیش پنجه ات ای ارسلان توبه شکن

برآر سنگ گران و دهان من بشکن
پی ادب لب او را فرورد سوزن
بسوز و پاره کن و بردران و برهم زن
نه موج تیغ برآرد بردش گردن
ز شرم نرگس تو ده زبانش شد الکن
فغان کنم که رخم را بکوب چون هاون
بکش تو دامن خود از جهان تردامن
ولیک نغمه بلبل خوش است در گلشن
دو چشم باز نگرده مگر به پیراهن
بر آن فلک نرسیده ست آدمی بی تن
ز گور من شنوی این نوا پس مردن

قرار و صبر برفته ست زین دل مسکین
که آن به شرح ننگجد بیا به چشم بین
چو نان ریزه کنونم ز خاک ره برچین
کنون تو چهره من زرد بین و چین بر چین
فراق از چپ و از راستم گشاده کمین
ز روی تو که ننگجد در آسمان و زمین
که از برای خدا ره سوی سفر بگزین
وگر به خار رسد پا به کندش منشین
بیا چنانک رهد جانم از چنان و چنین
بگو برای خدا زود ای رسول امین
مرا چه چاره نوشت او که چاره تو همین
کجاست گوش نمازی که بشنود آمین
دهم به عشق صلاح جهان صلاح الدین

به صلح آمد آن ترک تند عربده کن
سوال کردم از چرخ و گردش کژ او
بگفتمش که چرا می کند چنین گردش
بگفتمش خبر نو شنیده ای او گفت
بلندهمتی و چشم تنگ ترک مرا
نه چشم تنگ خسیسم ولیک ره تنگ است

۲۰۸۶

من کجا بودم عجب بی تو این چندین زمان
تو مرا دستور ده تا بگویم حال ده
برگشا این پرده را تازه کن پژمرده را
من کجا بودم عجب غایب از سلطان خویش
گه اسیر چار و پنج گه میان گنج و رنج
ور تو ای استاسرا متهم داری مرا
رحم را سیلاب برد یا نکوکاری بمرد
ای همه کردی ولی برنگشت از تو دلی
باری این دم رسته ام با تو درپیوسته ام
واخرم یک بارگی از غم و بیچارگی
مست جام حق شوم فانی مطلق شوم
جان بر جانان رود گوش و هوشم نشنود
همچو ذره مر مرا رقص باره کرده ای
ای عجب گویم دگر باقیات این خبر
اقتلونی یا ثقات ان فی قتلی حیات
قد هدانا ربنا من سقام طبنا
اچقلم در گزلی خوش نسا اول قشلی
نورکم فی ناظری حسنکم فی خاطری
دب طیف فی الحشا نعم ماش قد مشا
ارفضوا هذا الفراق و اکرموا بالاعتناق
وقت عشرت هر کسی گوشه خلوت رود
از کف این نیکبخت می خورم همچون درخت
چون سنان است این غزل در دل و جان دغل
فاعلاتن فاعلات فاعلاتن فاعلات

۲۰۸۷

بگویم مثالی از این عشق سوزان
اگر می بنالم وگر می نالم

گرفت دست مرا گفت تگری یرلغسن
گزید لب که رها کن حدیث بی سر و بن
بگفت هیزم تر نیست بی صداع دتن
حدیث نو نرود در شکاف گوش کهن
اگر تو واقف رازی بیا و شرح بکن
ز نرگسان دو چشمم به سوی او ره کن

در پی تو همچو تیر در کف تو چون کمان
گر چه ازرق پوش شد شیخ ما چون آسمان
تا رود خاکی به خاک تا روان گردد روان
ساعتی ترسان چو دزد ساعتی چون پاسبان
سود من بی روی تو بد زیان اندر زیان
روی زرد و چشم تر می دهد از دل نشان
ای زده تیر جفا ای کمان کرده نهان
ای جفا و جور تو به ز لطف دیگران
ای سبک روح جهان درده آن رطل گران
سیرم از غمخوارگی منت غمخوارگان
پر برآرم در عدم برپریم در لامکان
بینی هر قلببوز و چربک هر قلتبان
پای کوبان پای کوب جان دهم ای جان جان
نی خمش کردم تو گوی مطرب شیرین زبان
و الحیات فی الممات فی صبابات الحسان
قد قضی ما فاتنا نعم هذا المستعان
الدر ریز سواری کمدر اول الپ ارسلان
ان ربی ناصری رب زد هذا القرآن
قد سقانا ما یشا فی کاس کالجفان
و ارغبوا فی الاتفاق و افتحوا باب الجنان
عشرت و شرب مرا می نباید شد نهان
ور نه من سرسبز چون می روم مست و جوان
بیشتر شد عیب نیست این درازی در سنان
شمس تبریزی تویی هم شه و هم ترجمان

یکی آتشی در نهانم فروزان
به کار است آتش به شب ها و روزان

همه	عقل	ها	خرقه	دوزند	لیکن	جگرهای	عشاق	شد	خرقه	سوزان
۲۰۸۸										
ببردی	دلم	را	بدادی	به	زاغان	گرفتم	گروگان	خیالت	به	تاوان
درآیی	درآیم		بگیری	بگیرم	بگویی	بگویم	بگویم	علامات		مستان
نشاید	نشاید	ستم	کرد	با	من	برای	گریبان	دریدن	ز	دامان
بیاور	بیاور	شرابی	که	گفتی	مگو	که	نگفتم	مرنجان		مرنجان
شرابی	شرابی	که	دل	جمع	گردد	دل	جمع	گردد	شود	تن
نخواهم	نخواهم	شرابی	بهایمی			از	آن	بحر	بگشا	شراب
ز	تو	باده	دادن	ز	من	سجده	کردن	ز	تو	گوهرافشان
چنانم	کن	ای	جان	که	شکر	نماند		و	بیفزا	دو
بجوشان	بجوشان	شرابی	ز	سینه	بهاری	برآور	از	این	برگ	ریزان
خرابم	کن	ای	جان	که	شهر	ویران		نه	دیوان	نه
خمش	باش	ای	تن	که	تا	جان	بگوید	چو	بگذشت	عثمان
خمش	کردم	ای	جان	بگو	نوبت	خود		تویی	یوسف	ما
۲۰۸۹										
تنت	زین	جهان	است	و	دل	زان	جهان			آن
دل	تو	غریب	و	غم	او	غریب				آسمان
اگر	یار	جانی	و	یار	خرد					جان
وگر	یار	جسمی	و	یار	هوا					خاکدان
مگر	ناگهان	آن	عنایت	رسد						ناگهان
که	یک	جذب	حق	به	ز	صد	کوشش	است		نشان
نشان	چون	کف	و	بی	نشان	بحر	دان			عیان
ز	خورشید	یک	جو	چو	ظاهر	شود				کلهکشان
خمش	کن	خمش	کن	که	در	خامشی	است			بیان
۲۰۹۰										
به	پیش	آر	سغراق	گلگون	من					من
نجاتی	است	جان	را	ز	غرقاب	غم				من
مرا	خوش	بشوید	ز	آب	و	ز	گل			من
در	اجزای	من	خوش	درآمیخته						من
زهی	آب	حیوان	زهی	آتشی						من
چو	نایم	بیوسد	چو	دخم	زند					من
برو	باقی	از	ساقی	من	بجوی					من
۲۰۹۱										
ای	هفت	دریا	گوهر	عطا	کن					کن

ای شمع مستان وی سرو بستان
 بگریست بر ما هر سنگ خارا
 ای خشم کرده دیدار برده
 احسان و مردی بسیار کردی
 ای خوب مذهب ای ماه و کوکب
 درد قدیمی رنج سقیمی
 گر در نعیم در زر و سیمم
 من لب بیستم در غم نشستم

۲۰۹۲

آن دلبر من آمد بر من
 گفتم قنقی امشب تو مرا
 گفتا بروم کاری است مهم
 گفتم به خدا گر تو بروی
 آخر تو شبی رحمی نکنی
 رحمی نکند چشم خوش تو
 بفشانند گل گلزار رخت
 گفتا چه کنم چون ریخت قضا
 مریخیم و جز خون نبود
 عودی نشود مقبول خدا
 گفتم چو تو را قصد است به جان
 تو سرو و گلی من سایه تو
 گفتا نشود قربانی من
 جرجیس رسد کو هر نفسی
 اسحاق نبی باید که بود
 من عشقم و چون ریزم ز تو خون
 هان تا نطپی در پنجه من
 با مرگ مکن تو روی ترش
 می خند چو گل چون برکندت
 اسحاق تویی من والد تو
 عشق است پدر عاشق رمه را
 این گفت و بشد چون باد صبا
 گفتم چه شود گر لطف کنی
 اشتاب مکن آهسته ترک
 کس هیچ ندید اشتاب مرا
 زنده شد از او بام و در من
 ای فتنه من شور و شر من
 در شهر مرا جان و سر من
 امشب نزید این پیکر من
 بر رنگ و رخ همچون زر من
 بر نوحه و این چشم تر من
 بر اشک خوش چون کوثر من
 خون همه را در ساغر من
 در طالع من در اختر من
 تا درنرود در معجر من
 جز خون نبود نقل و خور من
 من کشته تو تو حیدر من
 جز نادره ای ای چاکر من
 نو کشته شود در کشور من
 قربان شده بر خاک در من
 زنده کنت در محشر من
 هان تا نرمی از خنجر من
 تا شکر کند از تو بر من
 تا به سر شدت در شکر من
 کی بشکنمت ای گوهر من
 زاینده از او کر و فر من
 شد اشک روان از منظر من
 آهسته روی ای سرور من
 ای جان و جهان ای صدپر من
 این است تک کاهلتر من

این	چرخ	فلک	گر	جهد	کند	هرگز	نرسد	در	معبر	من
گفتا	که	خمش	کاین	خنک	فلک	لنگانه	رود	در	محضر	من
خامش	که	اگر	خامش	نکنی	در	پیشه	فتد	این	آذر	من
باقیش	مگو	تا	روز	دگر	تا	دل	نپرد	از	مصدر	من

۲۰۹۳

تازه	شد	از	او	باغ	و	بر	من	شاخ	گل	من
گشته	است	روان	در	جوی	وفا	آب	حیوان	از	کوثر	من
ای	روی	خوشت	دین	و	دل	ای	بوی	خوشت	پیغامبر	من
هر	لحظه	مرا	در	پیش	رخت	آینه	کند	آهنگر		من
من	خشک	لبم	من	چشم	ترم	این	است	مها	خشک	و
آن	کس	که	منم	خاک	در	می	کوبد	او	بام	و
آن	کس	که	منم	پابسته	او	می	گردد	او	گرد	سر
باده	نخورم	ور	ز	آنک	خورم	او	بوسه	دهد	بر	ساعر
پستان	وفا	کی	کرد	سیه	آن	آن	دایه	جان	آن	مادر
از	من	دو	جهان	صد	بر	چون	آید	او	اندر	بر
دزدار	فلک	قلعه	بدهد	چون	گردد	او	سرلشکر	من		
بربند	دهان	غماز	مشو	غماز	بس	است	آن	گوهر	من	

۲۰۹۴

یک	قوصره	پر	دارم	ز	سخن	جان	می	شنود	تو	گوش
دربند	خودی	زین	سیر	شدی	گیری	سر	خود	ای	بی	سر
چون	مستمعان	جمله	بروند	گویی	غم	نو	با	یار	کهن	
کی	سیر	شود	ماهی	ز	تری	یا	تشنه	حق	از	علم
گر	سیر	شدند	این	مستمعان	جان	می	شنود	از	قرط	اذن

۲۰۹۵

با	من	صنما	دل	یک	دله	کن	گر	سر	ننهم	آنگه
مجنون	شده	ام	از	بهر	خدا	زان	زلف	خوشت	یک	سلسله
سی	پاره	به	کف	در	شده	سی	پاره	منم	ترک	چله
مجهول	مرو	با	غول	مرو	زنهار	سفر	با	قافله	کن	
ای	مطرب	دل	زان	نغمه	خوش	این	مغز	مرا	پرمشغله	کن
ای	زهره	و	مه	زان	شعله	رو	چشم	مرا	دو	مشعله
ای	موسی	جان	شبان	شده	ای	بر	طور	برو	ترک	گله
نعلین	ز	دو	پا	بیرون	کن	و	رو	دست	طوی	پا
تکیه	گه	تو	حق	شد	نه	عصا	انداز	عصا	و	آن
فرعون	هوا	چون	شد	حیوان	شد	چون	در	گردن	او	رو

من	آئینه	نشدی	روشن	من	سینه	این	بدی	تنگ	گر
من	کینه	تبشی	دوزخ	من	روضه	از	گلی	خار	ای
من	دوشینه	و فر	از کر	اثری	دارد	جهان		خورشید	
من	پشمینه	من و	از رشک	ست	شده	پشمین	احد	کوه	آن
من	لوزینه	کنی	گر نوش	شوی	اشکسته	کهن	جوز	چون	
من	چینه	در	باشد بر	دلان	شیشه	این	دل	بهر	از
من	آدینه	بود	هر روز	جان	جمعیت	چنین	بهر	از	
من	عینه	شود	تا مرد	من	پژمرده	شود	تازه	تا	

بنشین	بنشین	جا	بی	جان	چون	بنشین	بنشین	جانا	دل	چون
بنشین	بنشین	سیما	خوش	ای	بنشین	کن	کم	دلکا	بلکا	
بنشین	بنشین	دریا	اندر	کشتی	همچون	گشتی	عمری	افلاطونی		
بنشین	بنشین	صفرا	بشکن	جالینوسی	تا کی	می	چون	می	چون	می
بنشین	بنشین	حلوا	همچون	گردی	تا کی	می	خوردی	خونم		
بنشین	بنشین	بازآ	یک دم	را	ما	سوزد	لالا	تا کی		
بنشین	بنشین	تنها	بی او	لرزان	گشتی	میزان	همچون			
بنشین	بنشین	جوزا	همچون	گویی	فردا	جویی	دفعم			
بنشین	بنشین	فردا	پیش از	خوشتر	صافی	کوثر	همچون			
بنشین	بنشین	سودا	بی هر	مغزم	اندر	نغزم	یار			
بنشین	بنشین	صهبا	همچون	هان	ای	مه	هان			
بنشین	بنشین	افزا	ای جان	برگو	برگو	رو				

شب محنت که بد طیب و تو افکار یاد کن
 چو فتادی به چاه و گو که ببخشید جان نو
 مکن اندک نبود آن به خدا شک نبود آن
 تو به هنگام یاد کن که چو هنگام بگذرد
 چو رسیدی به صدر او تو بدان حق قدر او
 تو بدان قدر سوز او برسد باز روز او
 چه سپاس از دو نان دهد به طیبی که جان دهد
 چو طیبیت نمود خرد دل تو آن زمان بمرد
 مکن از چه شدی چنین چو خزان دانه در زمین
 اگر کار چون زر است نه گرو پیش گازر است
 چو بدیدی رحیل گل پس اقبال چیست ذل

که ز پای دلت بکند چنان خار یاد کن
 به سوی او بیا مرو مکن انکار یاد کن
 نه به خویش آی اندکی و تو بسیار یاد کن
 تو خواه از گل سخن تراش و خواه از خار یاد کن
 چو بدیدی تو بدر او تو ز دیدار یاد کن
 و از آن روز ایمنی تو ز اغیار یاد کن
 چو بزراد که ای طیب ز بیمار یاد کن
 پس از آن بانگ می زنی که ز مردار یاد کن
 ز بهارم حسام دین و ز گلزار یاد کن
 گرت امسال گوهر است نه تو از پار یاد کن
 نه که زنهار او است بس هله زنهار یاد کن

چند	نظاره	جهان	کردن	آب	را	زیر	که	نهان	کردن
رنج	گوید	که	آوردم	رنج	را	باید		امتحان	کردن
آنک	از	شیر	ست	شیر	داند	ز	خون	روان	کردن
آسمان	را	چو	خاک	خاک	را	داند		آسمان	کردن
بعد	از	این	گیرم	چند	بیگار			دیگران	کردن
تیز	برداشتی	تو	مطرب	این	به	آهستگی		توان	کردن
این	گران	زخمه	نتوانیم	رقص	بر	پرده		گران	کردن
یک	دو	ابریشمک	گیر	تا	توانیم	فهم		آن	کردن
اندک	اندک	ز	کشند	نتوان	کوه	را		کشان	کردن
تا	نبینند	جان	را	کی	توان	سهل	ترک	جان	کردن
بنما	ای	ستاره	ریگ	نتوان	راه	بی		نشان	کردن

چند	بوسه	وظیفه	کن	به	شکرخنده	ایم		شیرین	کن
آن	دلت	را	کناد	این	دعای	خوش	است	آمین	کن
مگر	این	را	دید	من	بخسبم	کنار		بالین	کن
ای	فسون	اجل	لبت	رو	فسون	مسیح		آیین	کن
عرصه	چرخ	بی	آمد	هین	براق	وصال	را	زین	کن
حسن	داری	وفاست	حسن	حسن	را	با	وفا	تو	کابین
چون	بمیرند	رحم	کرد	آنچ	آخر	کنی		تو	پیشین
حاجیان	مانده	اند	حج	داروی	اشتران			گرگین	کن
تا	به	کعبه	برسند	چاره	آب	و	زاد	و	خرجین
ای	دو	چشم	روشن	این	جهان	را	تو	آن	جهان
از	تجلی	آفتاب	رخت	چشم	و	دل	را	چو	طور
بس	کنم	شد	گستاخی	من	کی	باشم	که	گویمت	این
گر	نبود	این	لایق	آنچ	آن	لایق	است	تلقین	کن
شمس	تبریز	بر	بخرام	گو	شمال	هلال		و	پروین

سیر	گشتم	ز	خسان	کم	زنم	من	چو	روغن	به
بعد	از	این	دارم	تا	نیفتند	اندر		او	مگسان
خویش	را	بعد	دزدم	که	نیابند	مر		مرا	عسسان
هر	زمان	جانب	تازم	بی	رفیقان	و	صاحبان		و
ای	خدا	در	ام	این	چنین	قوم	را	به	مرسان

چيست با عشق آشنا بودن
 خون شدن خون خود فروخوردن
 او فدایی است هیچ فرقی نیست
 رو مسلمان سپر سلامت باش
 کاین شهیدان ز مرگ نشکینند
 از بلا و قضا گریزی تو
 ششه می گیر و روز عاشورا

۲۱۰۳

گر چه اندر فغان و نالیدن
 آن نباشد مرا چو در عشقت
 به خدا و به پاکی ذاتش
 دیده کی از رخ تو برگردد
 در چنین دولت و چنین میدان
 عاشقان تو را مسلم شد
 فرع های درخت لرزانند
 باغبانان عشق را باشد
 جان عاشق نواله ها می پیچ
 زهد و دانش بورز ای خواجه
 پیش از این گفت شمس تبریزی

۲۱۰۴

شب که جهان است پر از لولیان
 بیند مریخ که بزم است و عیش
 ماه فشاند پر خود چون خروس
 دیده غماز بدوزد فلک
 خفته گروهی و گروهی به صید
 پنج و شش است امشب مهره قمار
 جام بقا گیر و بهل جام خواب
 ساقی باقی است خوش و عاشقان
 زهر از آن دست کریمش بنوش
 عشق چو مغز است جهان همچو پوست
 حلق من از لذت حلوا بسوخت

۲۱۰۵

ساقی من خیزد بی گفت من
 حاجت نبود که بگویم بیار

هست تقاضاگر او لطف او و آن کرم بی حد و خلق حسن
 ماه برآید تو مگویش برآ مگویش بزن
 ای به گه بزم بهین عیش و نوش وی به گه رزم مهین صف شکن
 از پی هر گمره نیکو دلیل وز پی محبوس چه ای خوش رسن
 عالم همچون شب و تو همچو ماه تو مثل شمعی و جان ها لگن
 جان مثل ذره بود بی قرار با تو شود ساکن نعم السکن

۲۱۰۶

مست رسید آن بت بی باک من دردکش و دلخوش و چالاک من
 گفت به من بنگر و دلشاد شو هیچ به خود منگر غمناک من
 ز آب و گل این دیده تو پرگل است پاک کنش در نظر پاک من
 دست بزد خرقه من چاک کرد گفت مزن بخیه بر این چاک من
 روی چو بر خاک نهادم بگفت پاک مکن روی خود از خاک من
 ای منت آورده منت می برم ز آنک منم شیر و تو شیشاک من
 نفت زدم در تو و می سوز خوش لیک سیه می نکند زاک من

۲۱۰۷

جان منی جان منی جان من شاه منی لایق سودای من
 نور منی باش در این چشم من قند منی لایق دندان من
 گل چو تو را دید به سوسن بگفت چشم من و چشمه حیوان من
 از دو پراکنده تو چونی بگو سرو من آمد به گلستان من
 ای رسن زلف تو پابند من زلف تو حال پریشان من
 دست فشان مست کجا می روی چاه زرخدان تو زندان من
 پیش من آ ای گل خندان من

۲۱۰۸

می نروم هیچ از این خانه من در تک این خانه گرفتم وطن
 خانه یار من و دارالقرار کفر بود نیت بیرون شدن
 سر نهم آن جا که سرم مست شد گوش نهم سوی تن تنتن
 نکته مگو هیچ به راهم مکن راه من این است تو راهم مزن
 خانه لیلی است و معجون منم جان من این جاست برو جان مکن
 هر کی در این خانه درآید ورا همچو منش باز بماند دهن
 خیز ببند آن در اما چه سود قارح در گشت دو صد درشکن
 ای خنک آن را که سرش گرم شد ز آتش روی چو تو شیرین ذقن
 آن رخ چون ماه به برقع مپوش ای رخ تو حسرت هر مرد و زن
 این در رحمت که گشادی مبند ای در تو قبله هر ممتحن
 شمع تویی شاهد تو باده تو هم تو سهیلی و عقیق یمن

باقی عمر از تو نخواهم برید
می نرمد شیر من از آتشت
تو گل و من خار که پیوسته ایم
من شب و تو ماه به تو روشنم
شمع تو پروانه جانم بسوخت
جان من و جان تو هر دو یکی است
جان من و تو چو یکی آفتاب
وقت حضور تو دو تا گشت جان
تن زدم از غیرت و خامش شدم
خطه تبریز و رخ شمس دین

۲۱۰۹

ای تو پناه همه روز محن
قلزم مهری که کنارش نیست
شیر دهد شیر به اطفال خویش
بلک شود آتش دایه خلیل
نور بد و شد بصر از آفتاب
بلک کشد از بت سنگین غذا
قهر کند دایگی از لطف تو
گردد ابریشم بر کرم گور
بس کن از این شرح و خمش کن که تا

۲۱۱۰

بانگ برآمد ز خرابات من
عاقبت الامر ظفر در رسید
یا رب یا رب که چه سان می کند
طاعت و ایمان کند آن کیمیا
قصر دهد از پی تقصیر من
جوش نهد در دل دریا و کوه
گر نبدی پرده خیالات خلق
در سپه جان زندی زلزله
در افق چرخ زدی شعله ها

۲۱۱۱

بانگ برآمد ز خرابات من
تا که بدیدم مه بی حد او
موسی جانم به که طور رفت

طور	ندا	کرد	که	آن	خسته	کیست	کآمد	سر مست	به	میقات	من
این	نفس	روشن	چون	برق	چیست	پر	شده	تا	سقف	سماوات	من
این	دل	آن	عاشق	مستان	ماست	رسته	ز	هجرا	و	آفات	من
آمده	با	سوز	و	هزاران	نیاز	بر	طمع	لطف	و	مکافات	من
پیشتر	آ	پیشتر	آ	و	بین	خلعت	و	تشریف	و	مکافات	من
نفی	شده	در	طلب	وصل	من	عمر	ابد	گیر	ز	اثبات	من
از	خم	توحید	بخور	جام	می	مست	شو	این	است	کرامات	من
پهلوی	شه	آمده	ای	مات	شو	مات	منی	مات	منی	مات	من
بس	کن	ای	دل	چو	شده	چند	ز	هیهای	و	ز	من
۲۱۱۲											
ظلمت	شب	پرتو	ظلمات	من	نور	مه	از	نور	ملاقات	من	
گوهر	طاعت	شد	از	آن	کیمیا	زلت	و	انکار	و	جنایات	من
هست	سماوات	در	آن	آرزو	تا	نگرد	سوی	سماوات	من		
ای	رخ	خورشید	سوی	برج	من	ای	شه	جان	شاهد	شهمات	من
۲۱۱۳											
ای	تو	چو	خورشید	و	شه	خاص	من	کفر	من	و	توبه
رقص	کند	بر	سر	چرخ	آفتاب	تا	تو	بگویش	که	رقاص	من
سجده	کنان	پیش	درت	نفس	کل	کای	ز	تو	جان	یافته	من
نفس	کل	و	عقل	کل	و	آن	دگر	منی	گوهر	و	غواص
کفر	من	و	گوهر	ایمان	من	جرم	من	و	واعظ	و	قصاص
۲۱۱۴											
بانگ	برآمد	ز	دل	و	جان	من	کآه	ز	معشوقه	پنهان	من
سجده	گه	اصل	من	و	فرع	من	تاج	سر	من	شه	و
خسته	و	بسته	ست	دل	و	دست	من	دست	غم	یوسف	کنعان
دست	نمودم	که	بگو	زخم	کیست	گفت	ز	دست	من	و	دستان
دل	بنمودم	که	بین	خون	شده	دید	و	بخندید	دلستان	من	
گفت	به	خنده	که	برو	شکر	کن	عید	مرا	ای	شده	قربان
گفتم	قربان	کیم	یار	گفت	آن	منی	آن	منی	آن	من	
صبح	چو	خندید	دو	چشم	گریست	دید	ملک	دید	گریان	من	
جوش	برآورد	و	روان	کرد	آب	از	شفقت	چشمه	حیوان	من	
نک	اثر	آب	حیاتش	نگر	در	بن	هر	سی	و	دو	دندان
آب	حیات	است	روانه	ز	جوش	تازه	بدو	سدره	ایمان	من	
بنده	این	آبم	و	این	میراب	بنده	تر	از	من	دل	حیران
بس	کن	گستاخ	مرو	هین	خموش	پیش	شهنشاه	نهان	دان	من	

بازرسید آن بت زیبای من خرمی این دم و فردای من
 در نظرش روشنی چشم من در رخ او باغ و تماشای من
 عاقبت الامر به گوشش رسید بانگ من و نعره و هیهای من
 بر در من کیست که در می زند جان و جهان است و تمنای من
 گر نزند او در من درد من دور مکن سایه خود از سرم
 در چه خیالی هله ای روترش باز مکن سلسله از پای من
 هم بخور و هم کف حلوا بیار رو بر حلوایی و حلوای من
 ریش تو را سخت گرفته ست غم تا که بیفزاید صفرای من
 در زنجش کوب دو سه مشت سخت ای نر و نرزاده و مولای من
 مشک بدید و بینداخت دلو غرقه آب آمد سقای من
 بانگ زدم کای کر سقا بیا رفت و بنشینید علاای من
 آن من است او و به هر جا رود عاقبت آید سوی صحرای من
 جوشش دریای معلق مگر از لمع گوهر گویای من
 گوید دریا که ز کشتی بجه دررو در آب مصفای من
 قطره به دریا چو رود در شود قطره شود بحر به دریای من
 ترک غزل گیر و نگر در ازل کز ازل آمد غم و سودای من

آمده ای بی گه خامش مشین یک قدح مردفکن برگزین
 آب روان داد ز چشمه حیات تا بدمد سبزه ز آب و ز طین
 آن می گلگون سوی گلشن کشان تا بگذرد لاله رخ یاسمین
 راح نما روح مرا تا که روح خندد و گوید سخنی خندمین
 درکشد اندیشه گری دست خود چونک برافشانند یار آستین
 گردن غم را بزند تیغ می کاین بکشد کان حلاوت ز کین
 بام و در مجلس افغان کند کاغتمنوا الهوه یا شاربین
 گوش گشا جانب حلقه کرام چشم گشا روشنی چشم بین
 سجده کند چین چو گشاید دو چشم جعد تو را بیند پنجاه چین
 خرمیش بر دل خرم زند سوی امین آید روح الامین
 مادر عشرت چو گشاید کنار بازهد جان ز بنات و بنین
 بس کنم و رخت به ساقی دهم وز کف او گیرم در ثمین

پیشتر آ ای صنم شنگ من ای صنم همدل و همرنگ من
 شیوه گری بین که دلم تنگ شد تا تو بگویش که دلتنگ من

تا تو بگویی سره سرهنگ من
 از غم تو ای بت گلرنگ من
 زاری این قالب چون چنگ من
 تا برهد جان من از ننگ من
 صیرفی زر دل چون سنگ من
 کز جهت توست همه چنگ من
 گر تو بگویی که بیا لنگ من
 کز تو شود چون شکر آونگ من
 اه چه شوم چون کنی آهنگ من
 روم مرا بازخر از زنگ من
 نیم قدم شد ز تو فرسنگ من
 تازه شده روی پرآزنگ من
 تات بگوید خمش و دنگ من

جنگ کنم با دل خود چون عوان
 چند پرسی که رخت زرد چیست
 دوش به زهره همه شب می رسید
 جان مرا از تن من بازخر
 ای شده از لطف لب لعل تو
 صلح بده جان مرا و مرا
 پای من از باد روانتر شود
 زان شده ام بسته آونگ تو
 ای تو ز من فارغ و من زار زار
 زنگی غم بر در شادی روم
 بی گهی و دوری ره باک نیست
 پیری من گشته به از کودکی
 خامش کن چون خمشان دنگ باش

۲۱۱۸

بت چینی که نگذارد که افتد بر رخ ما چین
 رخس هر لحظه می گوید که گلزار مخلد بین
 لب شیرین او خواند به افسون سوره والتین
 هواه کاشف البلوی کعسق او یاسین
 کمال ساده الوافی یفوق الطور فی المتکین
 و کم من میت احیا محیاه کیوم الدین
 که زنده کردمی هر دم هزاران مرده زین تلقین
 وراء الحرف معلوم بیان النور فی التعین
 که او ناگفته دریابد چو گوش غیب گو آمین
 و ترجم ما کتنامه لاهل الحی حتی حین

می تلخی که تلخی ها بدو گردد همه شیرین
 میش هر دم همی گوید که آب خضر را درکش
 زبان چرب او کآرد درختانی پر از زیتون
 ایا من عشق خدیبه یذیب الف حور العین
 شعاع وجهه یعلو علی شمس الضحی نورا
 فکم من عاشق اردی مقال الحب زر غبا
 همی گوید مگو چیزی وگر نی هست تمیزی
 سکوتی عند احرار غذا کشف اسرار
 چو می گوید بگو حاجت دهد گوشه بدین امت
 سکتنا یا صبا نجد فبلغ انت ما تدری

۲۱۱۹

فلک اندر سجود آید نهد سر از بن دندان
 ترفق ساعه و اسال وصل من باد بالهجران
 بین این اشک بی پایان طوافی کن بر این طوفان
 و انت بالوفا اولی فلا تشمت بی الشیطان
 نه بیمارم نه غمخوارم مرا نگرفت غم چندان
 قد استولیت فانصرنی فان الفضل بالاحسان
 کرم منسوخ شد مانا نشد منسوخ ای سلطان
 فلا تعرض بذنا عنی وجد بالعفو و الغفران
 خلدایا مهر افزایش محالی را بساز امکان

اگر امروز دلدارم درآید همچو دی خندان
 الا یا صاح لا تعجل بقتلی قد دنا المقتل
 بگفتم ای دل خندان چرا دل کرده ای سندان
 عذیری منک یا مولا فان الهم استولی
 مرا گوید چه غم دارد دل آواره چه کم دارم
 الا یا متلفی زرنی لتحینی و تشرنی
 مکن جانا مکن جانا که هم خوبی و هم دانا
 و ما ذنبی سوی انی عدیم الصبر فی فنی
 عجب گردد دل و رایش ز بی باکی بیخشایش

اتیناکم اتیناکم فاحیونا بلقیاکم
 شفیعے گر تو را گیرد که آن بیچاره می میرد
 دخلت النار سکرانا حسب النار اوطانا
 چو بیند سوز من گوید که این زرق است یا برقی
 خلیلی قد دنا نقلی بلا قلب و لا عقل
 مرا گوید که درد ما به از قند است و از حلوا
 يقول خادع المعشر بلاء العشق کالسكر
 ز رنجم گنج ها داری ز خارم جفت گلزاری
 جراحات الهوی تشفی کدورات الهوی تصفی
 مگر خواهی که خامان را بیندازی ز راه ما
 اذا استغنيت لا تبخل تصدق فی الهوی و انخل
 چو در بزم طرب باشی بخیلی کم کن ای ناشی
 الا یا ساقیا اوفر و لا تمنن لتستکثر
 چو خوردی صرف خوش بو را بده یاران می جو را
 فلا تسق بکاسات صغار بل بطاسات
 بهل جام عصیرانه که آوردی ز میخانه
 سقانا ربنا کاسا مراعه و ایناسا
 بیار آن جام خوش دم را که گردن می زند غم را
 اذا ما شیت ابقائی فکن یا عشق سقائی
 می کز روح می خیزد به جام فقر می ریزد
 الا یا ساقی السکری انل کاساتنا تتری
 دغل بگذار ای ساقی بکن این جمله در باقی
 سنا برق لساقینا بکاسات تلاقینا
 زهی آبی که صد آتش از او در دل زند شعله
 فماء مشبه النار عزیز مثل دینار
 شرابی چون زر سوری ولی نوری نه انگوری
 اذا افناک سقیها و زاد الشرب طغواها
 چو کرد آن می دگر سانش نمود آن جوش و برهانش

۲۱۲۰

دگر باره چو مه کردیم خرمن
 دگر بار آفتاب اندر حمل شد
 ز طنازی شکوفه لب گشاده ست
 چه اطلس ها که پوشیدند در باغ
 طبق بر سر نهاده هر درختی

و سقونا به سقیاکم خذوا بالجود یا اخوان
 دل تو پند نپذیرد پس این دردی است بی درمان
 الفت النار احيانا فمن ذایالف النیران
 چو بیند گریه ام گوید که این اشک است یا باران
 و لا تعرض و لا تقل و لا تردینی بالنسیان
 تو را صرع است یا سودا کس از حلوا کند افغان
 و شوک الحب کالعبره فما یبکیک یا فتان
 چه می نالی به طراری منم سلطان طراران
 برودات الهوی تدفی و نیران الهوی ریحان
 که می مویی و می گویی چنین مقلوب با ایشان
 فیس البخل فی الماکل و نعم الجود فی الانسان
 مبادا یار ز اوباشی کند با تو همین دستان
 ادر کاستنا و اسکر فان العیش للسكران
 رها کن حرص بدخو را مخور می جز در این میدان
 و امددنا بحرات عظام یا عظیم الشان
 سبو را ساز پیمانہ که بی گه آمدیم ای جان
 فنعم الکاس مقیاسا و بیس الهم کالسرکان
 بیار آن یار محرم را که خاک او است صد خاقان
 و مل بالفقر تلقائی و انت الدین و الدیان
 حیات خلد انگیزد چو ذات عشق بی پایان
 تسلی القلب بالبشری تصفینا عن الشنآن
 که صاف صاف راواقی مثال باده خم دان
 تضى ء فی تراقینا بنور لاح کالفرکان
 یکی لون است و صد الوان شود بر روی از او تابان
 فدیناه به قنطار بلا عد و لا میزان
 برد از دیده ها کوری بپراند سوی کیوان
 فیاکم و ایاها و خلوا دهشته الحیران
 اناالحق بجهد از جانش زهی فر و زهی برهان

خرامیدیم بر کوری دشمن
 بخندانید عالم را چو گلشن
 به غمازی زبان گشته ست سوسن
 از آن خیاط بی مقراض و سوزن
 پر از حلوی بی دوشاب و روغن

دهلن شد ربیعی طبال چو دگر بار را اشکم کردیم دهل
 که بود اندر زمستان همچو آهن ز ره گشته ز باد آن روی آبی
 کز آن آهن بیافیده ست جوشن بهار نو مگر داوود وقت است
 برون رفتند آن سردان ز مسکن ندا زد در عدم حق کای ریاحین
 چو مرغان خلیلی از نشیمن به سربالای هستی روی آرید
 مسیح گرد او مرغان الکن رسید آن لک لک عارف ز غربت
 برون کردند سر یک یک ز روزن هزیمتیان که پنهان گشته بودند
 پر از طوق و جواهر گوش و گردن سبزیوشان کردند سرها
 همی کوبند پا بر گور بهمن سماع است و هزاران حور در باغ
 اگر داری چو نرگس چشم روشن هلا ای بید گوش و سر بجنبان
 ستیزه رو است می آید پی من همی گویم سخن را ترک من کن
 حدیث عاشقان را فاش کردن نخواهم من برای روی سختش
 الا فافرح بنا من کان یحزن ینادی الورد یا اصحاب مدین
 و قال الله للعاری تنور فان الارض اخضرت بنور
 و دیوان النشور عاده عیاه و الهاریون الی حیاة
 و ابلاهم زمانا ثم جاوا شمس الله طالعه به فضل
 و برهان صناعه مبرهن و صیغ النبات بغیر جنان
 نقدر حجمها من غیر ملبن جنان فی جنان فی جنان
 الا یا حایرا فیها توطن و هیجنا النفوس الی المعالی
 فذا نال الوصال و ذا تفرعن الی فاسکت و کلمهم به صمت

۲۱۲۱

زویمسن کالی کابیکینونین یومیندن کاغا مسین افندس
 بیمی تی پاتیس بیمی تی بیسس یتس قومسس یتس
 هله این من هله جان من دل من هله جان من
 هله گنج من هله مان من خان من هله مان من
 هذا سکنی هذا سندی هذا سیدی هذا
 هذا ازلی هذا کنفی هذا عمدی هذا
 یا من قده ضعف القمر من وجهه ضعف القمر
 یا من عشقه نور السحر من زارنی وقت السحر
 ز این دلیر جان خود جان نبری پری تو ور بدوی ور تو پری
 از مرده خری والله بتری غمش از دست غمش
 خاراڈی دیدش ذتمش انیمو کالیمو ایلا شاهیمو
 میذن چاکوشش کالی یوزد پسه بنی پوپونی لالی

از	لیلی	خود	مجنون	شده	ام	وز	صد	مجنون	افزون	شده	ام
وز	خون	جگر	پرخون	شده	ام	باری	بنگر	تا	چون	شده	ام
گر	ز	آنک	مرا	زین	جان	من	غرقه	شوم	در	عین	خوشی
دریا	شود	این	دو	چشم	سرم	گر	گوش	مرا	زان	سو	بکشی
یا	منبسطا	فی	تربیتی	ان	تقتلنی	یا	مبتشرا	فی	تهنیتی		
ان	کنت	تری	ان	تقتلنی	بزنی	یا	قاتلنا	انت	دیتی		
گر	خویش	تو	بر	مستی	بزنی	هستی	تو	بر	هستی	بزنی	
در	حلقه	ما	بهر	دل	ما	شکلی	بکنی	دستی	بزنی		
صد	گونه	خوشی	دیدم	ز	اشی	گفتم	که	لبت	گفتا	نچشی	
بر	گورم	اگر	آیی	بنگر	پر عشق	بود	چشم	ز	کشی		
آن	باغ	بود	نی	نقش	ثمر	و	آن	گنج	بود	نی	صورت
شب	عیش	بود	نی	نقل	و	سمر	لا	تسالنی	زان	چیز	دیگر

۲۱۲۲

کیف	اتوب	یا	اخی	من	سکر	کارجوان
خط	علی	کوسها	کتابه	شارحه		
من	تبریز	نبعه	منبته	و	ینعه	

۲۱۲۳

العشق	يقول	لی	تزرین	الزینه	عندنا	تیقن
لا	تنظر	غیرنا	فتعمی	لا	تله	بالظن
لا	عیش	لخایف	کایب	لا	تبرج	فتامن
من	کنت	هواه	کیف	یهلک	من	یحزن
العقل	رسولنا		الیکم	ذاک	حسن	احسن
اخشوشن	بالبلا	و	ارضی	فالهجرج	من	اخشن
من	رام	الی	العلی	عروجا	سبب	یرکن
یا	مضطربا	تعال	و	افلح	مسکننا	مسکن

۲۱۲۴

ایا	بدر	الدجی	بل	انت	احسن
فصر	یا	قلب	فی	سوق	المعالی
ایا	نجما	خنوسا	فی	ذراه	
فلا	یعلوک	نحس	انت	آمن	
ایا	جسما	فنیف	فی	هواه	
و	ارضعنی	لبانا	ترضیه		
اذا	ما	لم	یذقه	کیف	یحیی

۲۱۲۵

اذا	ما	لم	یذقه	کیف	یحیی
-----	----	----	------	-----	------

اطيب الاسفار عندى انتقالى من مكان
المكانات خوابى لا مكان بحر الفرات
فى البيان انفراج فى مطار للضمير
انتقال للدجاج وسط دار للحبوب
يا فتى شتان بين انتقال و انتقال
فى كلا النقلين ذوق فى ابتدا الانتهاض

٢١٢٤

اطيب الاعمار عمر فى طريق العاشقين
رويه المعشوق يوما فى مقام موحش
عفروا من ترب باب بغيه وجهى مدا
غار جسمى ان يراه عاذل او عاذر
حبذا سكر حياتى مزيل للحيا
سيدا مولا كريما عالما مستيقظا
حبذا ظلا ظليلا من نخيل باسق
تمره يصفى عقولا كدرت انوارها

٢١٢٧

يا صغير السن يا رطب البدن
هاشمى الوجه تركى القفا
روحه روحى و روحى روحه
صح عند الناس انى عاشق
اقتعوا شملى و ان شاتم صلوا
ذاب مما فى متاعى وطنى

٢١٢٨

ابشر ثم ابشر يا موتمن
فاجتمعوا نقضى ما فاتنا
قد قدم الساقى نعم السقا
كار تو اين است كه دل پرورى
خلدك الله لنا ساقيا
نحن عطاش سدى فاسقنا
يشانا صفوته نشاه
ترك كن اين گفت و همى باش جفت
فاغتمم السكر و زمزم لنا
قد ظهر الصبح و خل الحرس
طينا الراح و نعم المطيب

يا قريب العهد من شرب اللبن
ديلمى الشعر رومى الذقن
من رآى روحين عاشقا فى بدن
غير ان لم يعرفوا عشقى به من
كل شى ء منكم عندى حسن
و متاعى باد مما فى وطن

اقترب الوصل و افنى المحن
من سكر يلقب ام الفتن
قد قرب المنزل نعم الوطن
پرورش آمد همه كار چمن
انت لنا البر ولى المنن
من سكر يقطع راس الحزن
طيه السر ملىح العلن
و اغتمم الفرض و خل السنن
تن تنتن تن تنتن تن تنن
قد وضع الحرب فخل المحن
و اختلط الشهد لنا باللبن

نطمع	فی	الزاید	فازدد	لنا	فاسق	و	اسرف	سرفا	مشبعا
سن	لنا	سنتک	المرتضی	رن	لنا	رنه	ظبی	الاغن	
نخ	هنا	جمله	بعراننا	لیس	علی	الارض	کهدا	العطن	
من	هو	لا	یغبط	هد	السقا	لا	یعبد	هد	الوثن
ما	لرسالات	هو	منتهی	فاقنح	بالاوجز	یا	ممتحن		
قد	سکر	القوم	و	نام	النديم	بالوحده	نحن	اذن	
مفتعلن	مفتعلن			مفتعل	فعللن	فعللن		فعللن	

۲۱۲۹

نحن	الی	سیدنا	راجعون	طایعون	طایعون	به	النفس	
سیدنا	یصبح	یتا	عنا	بایعون	بایعون	له	نحن	
یفسد	ان	جاع	الی	جایعون	جایعون	نظرته	الی	
سوف	تلاقیه	به	میعاده	ضایعون	ضایعون	ابدا	انا	

۲۱۳۰

ای عاشقان ای عاشقان آن کس که بیند روی او
معشوق را جویان شود دکان او ویران شود
در عشق چون مجنون شود سرگشته چون گردون شود
جان ملک سجده کند آن را که حق را خاک شد
عشقتش دل پردرد را بر کف نهد بو می کند
بس سینه ها را خست او بس خواب ها را بست او
شاهان همه مسکین او خوبان قراضه چین او
بنگر یکی بر آسمان بر قله روحانیان
شد قلعه دارش عقل کل آن شاه بی طبل و دهل
ای ماه رویش دیده ای خوبی از او دزدیده ای
این شب سیه پوش است از آن کز تعزیه دارد نشان
شب فعل و دستان می کند او عیش پنهان می کند
ای شب من این نوحه گری از تو ندارم باوری
آن کس که این چوگان خورد گوی سعادت او برد
ای روی ما چون زعفران از عشق لاله ستان او
مر عشق را خود پشت کو سر تا به سر روی است او
او هست از صورت بری کارش همه صورتگری
داند دل هر پاک دل آواز دل ز آواز گل
بافیده دست احد پیدا بود پیدا بود
ای جان ها ماکوی او وی قبله ما کوی او
سوزان دلم از رشک او گشته دو چشم مشک او

شوریده گردد عقل او آشفته گردد خوی او
بر رو و سر پویان شود چون آب اندر جوی او
آن کو چنین رنجور شد نایافت شد داروی او
ترک فلک چاکر شود آن را که شد هندوی او
چون خوش نباشد آن دلی کو گشت دستنوی او
بسته ست دست جادوان آن غمزه جادوی او
شیران زده دم بر زمین پیش سگان کوی او
چندین چراغ و مشعله بر برج و بر باروی او
بر قلعه آن کس برود کو را نماند اوی او
ای شب تو زلفش دیده ای نی و نی یک موی او
چون بیوه ای جامه سیه در خاک رفته شوی او
نی چشم بندد چشم او کژ می نهد ابروی او
چون پیش چوگان قدر هستی دوان چون گوی او
بی پا و بی سر می دود چون دل به گرد کوی او
ای دل فرورفته به سر چون شانه در گیسوی او
این پشت و رو این سو بود جز رو نباشد سوی او
ای دل ز صورت نگذری زیرا نه ای یک توی او
غریدن شیر است این در صورت آهوی او
از صنعت جولاهه ای وز دست وز ماکوی او
فراش این کو آسمان وین خاک کدبانوی او
کی ز آب چشم او تر شود ای بحر تا زانوی او

این عشق شد مهمان من زخمی بزد بر جان من
من دست و پا انداختم وز جست و جو پرداختم
من چند گفتم های دل خاموش از این سودای دل
۲۱۳۱

حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو
هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن
رو سینه را چون سینه ها هفت آب شو از کینه ها
باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی
آن گوشوار شاهدان هم صحبت عارض شده
چون جان تو شد در هوا ز افسانه شیرین ما
تو ليله القبری برو تا ليله القدری شوی
اندیشه ات جایی رود و آنکه تو را آن جا کشد
فقلی بود میل و هوا بنهاد بر دل های ما
بنواخت نور مصطفی آن استن حنانه را
گوید سلیمان مر تو را بشنو لسان الطیر را
گر چهره بنماید صنم پر شو از او چون آینه
تا کی دوشاخه چون رخی تا کی چو بیدق کم تکی
شکرانه دادی عشق را از تحفه ها و مال ها
یک مدتی ارکان بدی یک مدتی حیوان بدی
ای ناطقه بر بام و در تا کی روی در خانه پر
۲۱۳۲

مستی بینی رازدان می دانک باشد مست او
گر سر بینی پرطرب پر گشته از وی روز و شب
عالم چو ضد یک دگر در قصد خون و شور و شر
هر دم یکی را می دهد تا چون درختی برجهد
سبب قوی مالیده ای از شیر نقشی دیده ای
زو قالب پیوسته شد پیوسته گردد حالت
ای خوش بیابان که در او عشق است تازان سو به سو
شست سخن کم باف چون صیدت نمی گردد زبون
۲۱۳۳

بیدار شو بیدار شو هین رفت شب بیدار شو
در مصر ما یک احمقی نک می فروشد یوسفی
بی چون تو را بی چون کند روی تو را گلگون کند
مشنو تو هر مکر و فسون خون را چرا شویی به خون

صد رحمت و صد آفرین بر دست و بر بازوی او
ای مرده جست و جوی من در پیش جست و جوی او
سودش ندارد های من چون بشنود دل هوی او

و اندر دل آتش درآ پروانه شو پروانه شو
و آنکه بیا با عاشقان هم خانه شو هم خانه شو
و آنکه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو
گر سوی مستان می روی مستانه شو مستانه شو
آن گوش و عارض بایدت دردانه شو دردانه شو
فانی شو و چون عاشقان افسانه شو افسانه شو
چون قدر مر ارواح را کاشانه شو کاشانه شو
ز اندیشه بگذر چون قضا پیشانه شو پیشانه شو
مفتاح شو مفتاح را دندان شو دندان شو
کمتر ز چوبی نیستی حنانه شو حنانه شو
دامی و مرغ از تو رمد رو لانه شو رو لانه شو
ور زلف بگشاید صنم رو شانه شو رو شانه شو
تا کی چو فرزین کز روی فرزانه شو فرزانه شو
هل مال را خود را بده شکرانه شو شکرانه شو
یک مدتی چون جان شدی جانانه شو جانانه شو
نطق زبان را ترک کن بی چانه شو بی چانه شو

هستی بینی زنده دل می دانک باشد هست او
می دانک آن سر را یقین خاریده باشد دست او
لیکن نیارد دم زدن از هیبت پابست او
حیران شود دیو و پری در خیز و در برج است او
ای فربه از بایست خود باری بین بایست او
ای رغبت پیوندها از رحمت پیوست او
جز حق نباشد فوق او جز فقر نبود پست او
تا او بگیرد صیدها ای صید مست شست او

بیزار شو بیزار شو وز خویش هم بیزار شو
باور نمی داری مرا اینک سوی بازار شو
خار از کفت بیرون کند و آنکه سوی گلزار شو
همچون قدح شو سرنگون و آن گاه دردی خوار شو

در گردش چوگان او چون گوی شو چون گوی شو
آمد ندای آسمان آمد طیب عاشقان
این سینه را چون غار دان خلوتگه آن یار دان
تو مرد نیک ساده ای زر را به دزدان داده ای
خاموش وصف بحر و در کم گوی در دریای او

۲۱۳۴

نبود چنین مه در جهان ای دل همین جا لنگ شو
ماییم مست ایزدی زان باده های سرمدی
رفتیم سوی شاه دین با جامه های کاغذین
در عشق جانان جان بده بی عشق نگشاید گره
شد روم مست روی او شد زنگ مست موی او
در دوغ او افتاده ای خود تو ز عشقش زاده ای
گر کافری می جویدت ور مومنی می شویدت
چشم تو وقف باغ او گوش تو وقف لاغ او
هم چرخ قوس تیر او هم آب در تدبیر او
ملکی است او را زفت و خوش هر گونه ای می بایدش
گر لعل و گر سنگی هلا می غلط در سیل بلا
بحری است چون آب خضر گر پر خوری نبود مضر
می باش همچون ماهیان در بحر آیان و روان
گه بر لب لب می نهد گه بر کنارت می نهد
هر چند دشمن نیستش هر سو یکی مستیستش
سودای تنهایی میز در خانه خلوت مخز
آن کس بود محتاج می کو غافل است از باغ وی
خاموش همچون مریمی تا دم زند عیسی دمی

۲۱۳۵

ای شمشعه نور فلق در قبه مینای تو
ای میل ها در میل ها وی سیل ها در سیل ها
با رفعت و آهنگ مه مه را فتد از سر کله
در هر صبحی بلبان افغان کنان چون بی دلان
ای جان ها دیدارجو دل ها همه دلدارجو
یک جو روان ماء معین یک جوی دیگر انگبین
تو مهلت می می دهی می بر سر می می دهی
من خود کی باشم آسمان در دور این رطل گران
ای ماه سیمین منطقه با عشق داری سابقه

وز بهر نقل کرکسش مردار شو مردار شو
خواهی که آید پیش تو بیمار شو بیمار شو
گر یار غاری هین بیا در غار شو در غار شو
خواهی بدانی دزد را طرار شو طرار شو
خواهی که غواصی کنی دم دار شو دم دار شو

از جنگ می ترسانیم گر جنگ شد گو جنگ شو
تو عاقلی و فاضلی در بند نام و ننگ شو
تو عاشق نقش آمدی همچون قلم در رنگ شو
ای روح این جا مست شو وی عقل این جا دنگ شو
خواهی به سوی روم رو خواهی به سوی زنگ شو
زین بت خلاصی نیست خواهی به صد فرسنگ شو
این گو برو صدیق شو و آن گو برو افرنگ شو
از دخل او چون نخل شو وز نخل او آونگ شو
گر راستی رو تیر شو ور کژروی خرچنگ شو
خواهی عقیق و لعل شو خواهی کلوخ و سنگ شو
با سیل سوی بحر رو مهمان عشق شنگ شو
گر آب دریا کم شود آنگه برو دلتنگ شو
گر یاد خشکی آیدت از بحر سوی گنگ شو
چون آن کند رو نای شو چون این کند رو چنگ شو
مستان او را جام شو بر دشمنان سرهنگ شو
شد روز عرض عاشقان پیش آ و پیش آهنگ شو
باغ پرانگور ویی گه باده شو گه بنگ شو
کت گفت کاندر مشغله یار خران عنگ شو

پیمانه خون شفق پنگان خون پیمای تو
رقصان و غلطان آمده تا ساحل دریای تو
چون ماه رو بالا کند تا بنگرد بالای تو
بر پرده های واصلان در روضه خضرای تو
ای برگشاده چارجو در باغ باپهنای تو
یک جوی شیر تازه بین یک جو می حمرای تو
کو سر که تا شرحی کنم از سرده صهبای تو
یک دم نمی یابد امان از عشق و استسقای تو
وی آسمان هم عاشقی پیدا است در سیمای تو

عشقی که آمد جفت دل شد بس ملول از گفت دل
دل گفت من نای ویم نالان ز دم های ویم
انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم

۲۱۳۶

ساقی اگر کم شد میت دستار ما بستان گرو
بس اکدش و بس کدخدا کز شور می های خدا
آن شاه ابراهیم بین کادهم به دستش معرفت
بویکر سر کرده گرو عمر پسر کرده گرو
پس چه عجب آید تو را چون با شهان این می کند
آن شاهد فرد احد یک جرعه ای در بت نهاد
من مست آن میخانه ام در دام آن دردانه ام
بهر چه لرزی بر گرو در کار او جان گو برو
خامش رها کن بلبلی در گلشن آی و درنگر

۲۱۳۷

آن کون خر کز حاسدی عیسی بود تشویش او
خر صید آهو کی کند خر بوی نافه کی کشد
هر جوی آب اندررود آن ماده خر بولی کند
خر ننگ دارد ز آن دغل از حق شنو بل هم اضل
خامش کنم تا حق کند او را سیه روی ابد

۲۱۳۸

ای عشق تو موزونتری یا باغ و سیستان تو
تلخی ز تو شیرین شود کفر و ضلالت دین شود
در آسمان درها نهی در آدمی پرها نهی
عشقا چه شیرین خوستی عشقا چه گلگون روستی
ای بر شقایق رنگ تو جمله حقایق دنگ تو
بی تو همه بازارها پژمرده اندر کارها
رقص از تو آموزد شجر پا با تو کوبد شاخ تر
گر باغ خواهد ارمغان از نوبهار بی خزان
از اختران آسمان از ثابت و از سایره
ای خوش منادی های تو در باغ شادی های تو
من آزمودم مدتی بی تو ندارم لذتی
رفتم سفر بازآمدم ز آخر به آغاز آمدم
صحرای هندستان تو میدان سرمستان تو
سودم نشد تدبیرها بسکست دل زنجیرها

ای دل خمش تا کی بود این جهد و استقصای تو
گفتم که نالان شو کنون جان بنده سودای تو
حمدا لعشق شامل بگرفته سر تا پای تو

چون می ز داد تو بود شاید نهادن جان گرو
کرده ست اندر شهر ما دکان و خان و مان گرو
مر تخت را و تاج را کرده ست آن سلطان گرو
عثمان جگر کرده گرو و آن بوهریره انبان گرو
گر ز آنک درویشی کند از بهر می خلقان گرو
در عشق آن سنگ سیه کافر کند ایمان گرو
در هیچ دامی پر خود ننهاده چون مرغان گرو
جان شد گرو ای کاشکی گشتی دو صد چندان گرو
بلبل نهاده پر و سر پیش گل خندان گرو

صد کیر خر در کون او صد تیز سگ در ریش او
یا بول خر را بو کند یا گه بود تفتیش او
جو را زیان نبود ولی واجب بود تعطیش او
ای چون مخنث غنچ او چون فحجگان تخمیش او
من دست در ساقی زخم چون مستم از تجمیش او

چرخ بزن ای ماه تو جان بخش مشتاقان تو
خار خسک نسرين شود صد جان فدای جان تو
صد شور در سرها نهی ای خلق سرگردان تو
عشقا چه عشرت دوستی ای شادی اقران تو
هر ذره را آهنگ تو در مطمع احسان تو
باغ و رز و گلزارها مستسقی باران تو
مستی کند برگ و ثمر بر چشمه حیوان تو
تا برفشاند برگ خود بر باد گل افشان تو
عار آید آن استاره را کو تافت بر کیوان تو
بر جای نان شادی خورد جانی که شد مهمان تو
کی عمر را لذت بود بی ملح بی پایان تو
در خواب دید این پیل جان صحرای هندستان تو
بکران آستان تو از لذت دستان تو
آورد جان را کشکشان تا پیش شادروان تو

آن جا نینم ماردی آن جا نینم باردی
ای کوه از حلمت خجل وز حلم تو گستاخ دل
از بس که بگشادی تو در در آهن و کوه و حجر
گر تا قیامت بشمرم در شرح رویت قاصرم

۲۱۳۹

والله ملولم من کنون از جام و سغراق و کدو
با آنچ خو کردی مرا اندرمدزد آن ده مها
هر بار بفریبی مرا گویی که در مجلس درآ
خوش من فریب تو خورم نندیشم و این ننگم
من بر درم تو واصلی حاتم کف و دریادلی
تا هوش باشد یار من باطل شود گفتار من
آن کز میت گلگون بود یا رب چه روزافزون بود
از آسمان آمد ندا کای بزمستان را ما فدا
سقیاء لهذا المفتوح القوم غرقى فى الفرح
کس را نماند از خود خیر بریند در بگشا کمر
من مست چشم شنگ تو و آن طره آونگ تو
خامش کن کز بیخودی گر های و هوایی می زدی
می گشته ام بی هوش من تا روز روشن دوش من
ای شمس تبریزی بیا ای جان و دل چاکر تو را

۲۱۴۰

دل دی خراب و مست و خوش هر سو همی افتاد از او
دل ها چو خسرو از لبش شیرین چو شکر تا ابد
چون صد بهشت از لطف او این قالب خاکی نگر
در طبع همچون گولخن ناگه خلیفه رو نمود
ای ذوق تسبیح ملک بر آسمان از فر او
جان صد هزاران گرد او چون انجم او مه در میان
شعشاع ماه چارده از پرتو رخسار او
گر یک جهان ویرانه شد از لشکر سلطان عشق
گر چه که بیدادی کند بر عاشقان آن غمزه ها
پا برنهادی بر فلک از ناز و نخوت این زمین
عقل از سر گستاخی پیشش دوید و زخم خورد
صد غلغله اندر بتان افتاد و اندر بتگران
کآخر چه خورشید است این کز چرخ خوبی تافته ست
تا بردرید این عشق او پرده عروس جان ها

هر دم حیاتی واردی از بخشش ارزان تو
تا درجهد دیوانه ای گستاخ در ایوان تو
چون مور شد دل رخنه جو در طشت و در پنگان تو
پیموده کی تاند شدن ز اسکره عمان تو

کو ساقی دریادلی تا جام سازد از سبو
با توست آن حيله مکن این جا مجو آن جا مجو
هر آرزو که باشدت پیش آ و در گوشم بگو
که من چو حلقه بر درم چون لب نهم بر گوش تو
بالله رها کن کاهلی می ریز چون خون عدو
هر دم خیالی باطلی سر برزند در پیش او
کز آب حیوان می کند آن خضر هر ساعت وضو
طوبی لکم طوبی لکم طیبوا کراما و اشربوا
زین سو قدح زان سو قدح تا شد شکم ها چارسو
از دست رفتیم ای پسر رو دست ها از ما بشو
کز باده گلرنگ تو وارسته ایم از رنگ و بو
این جا به فضل ایزدی نی های می گنجد نه هو
یک ساعتی ساران کو یک ساعتی پایان کو
گر چه نبستی از جفا نام مرا بر آب جو

در گلبنش جان صدزبان چون سوسن آزاد از او
گر یک زمان پنهان شود نالند چون فرهاد از او
رشک دم عیسی شده در زنده کردن باد از او
از روی میر مومنان شد فخر صد بغداد از او
چشم و چراغ رهبری جان همه عباد از او
مست و خرامان می رود چشم بدان کم باد از او
هم جعدهای عنبرین در طره شمشاد از او
خود صد جهان جان جان شد در عوض بنیاد از او
داده جمال و حسن را در هر دو عالم داد از او
گر فهم کردی ذره ای کاین شاه خوبان زاد از او
چون دید روح آن زخم را شد در ادب استاد از او
تا دست ها برداشتند بر چرخ در فریاد از او
این آب حیوان چون چنین دریا شد و بگشاد از او
تا خان و مان بگذاشتند یک عالمی داماد از او

بر سر نهاده غاشیه مخدوم شمس الدین کسی
زو برگشاید سر خود تبریز و جان بینا شود

۲۱۴۱

ای تن و جان بنده او بند شکرخنده او
چیست مراد سر ما ساغر مردافکن او
چرخ معلق چه بود کهنه ترین خیمه او
چون سوی مردار رود زنده شود مرد بدو
هیچ نرفت و نرود از دل من صورت او
ملک جهان چیست که تا او به جهان فخر کند
ای خنک آن دل که تویی غصه و اندیشه او
عشق بود دلبر ما نقش نباشد بر ما
گفت برانم پس از این من مگسان را ز شکر
نقش فلک دزد بود کیسه نگهدار از او
بس کن اگر چه که سخن سهل نماید همه را

۲۱۴۲

چون بجهد خنده ز من خنده نهان دارم از او
با ترشان لاغ کنی خنده زنی جنگ شود
شهر بزرگ است تنم غم طرفی من طرفی
با ترشانش ترشم با شکرانش شکرم
صد چو تو و صد چو منش مست شده در چمنش
طوطی قند و شکر غیر شکر می نخورم
گر ترشی داد تو را شهد و شکر داد مرا
هر کی در این ره نرود دره و دوله ست رهش
مسجد اقصاست دلم جنت ماواست دلم
هر کی حش خنده دهد از دهنش خنده جهد
قسمت گل خنده بود گریه ندارد چه کند
صبر همی گفت که من مژده ده وصلم از او
عقل همی گفت که من زاهد و بیمارم از او
روح همی گفت که من گنج گهر دارم از او
جهل همی گفت که من بی خبرم بیخود از او
زهده همی گفت که من واقف اسرارم از او
از سوی تبریز اگر شمس حقم بازرسد

۲۱۴۳

روشنی خانه تویی خانه بمگذار و مرو

کز بس جمال عزتش جبریل پر بنهاد از او
تا کور گردد دیده نادیده حساد از او

عقل و خرد خیره او دل شکرآکنده او
چیست مراد دل ما دولت پاینده او
رستم و حمزه کی بود کشته و افکنده او
چون سوی درویش رود برق زند زنده او
هیچ نبود و نبود همسر و مانده او
فخر جهان راست که او هست خداونده او
ای خنک آن ره که تویی باج ستاننده او
صورت و نقشی چه بود با دل زاینده او
خوش مگسی را که تویی مانع و راننده او
دام بود دانه او مرده بود زنده او
در دو هزاران نبود یک کس داننده او

روی ترش سازم از او بانگ و فغان آرم از او
خنده نهان کردم من اشک همی بارم از او
یک طرفی آیم از او یک طرفی نارم از او
روی من او پشت من او پشت طرب خارم از او
رقص کنان دست زنان بر سر هر طارم از او
هر چه به عالم ترشی دورم و بیزارم از او
سکسک و لنگی تو از او من خوش و رهوارم از او
من که در این شاه رهم بر ره هموارم از او
حور شده نور شده جمله آثارم از او
تو اگر انکاری از او من همه اقرارم از او
سوسن و گل می شکفد در دل هشیارم از او
شکر همی گفت که من صاحب انبارم از او
عشق همی گفت که من ساحر و طارم از او
گنج همی گفت که من در بن دیوارم از او
علم همی گفت که من مهتر بازارم از او
فقر همی گفت که من بی دل و دستارم از او
شرح شود کشف شود جمله گفتارم از او

عشرت چون شکر ما را تو نگهدار و مرو

عشوه دهد دشمن من عشوه او را مشنو
دشمن ما را و تو را بهر خدا شاد مکن
هیچ حسود از پی کس نیک نگوید صنما
همچو خسان هر نفسی خویش به هر باد مده

۲۱۴۴

کار جهان هر چه شود کار تو کو بار تو کو
گیر که قحط است جهان نیست دگر کاسه و نان
گیر که خار است جهان گزدم و مار است جهان
گیر که خود مرد سخا کشت بخیلی همه را
گیر که خورشید و قمر هر دو فروشد به سقر
گیر که خود جوهری نیست پی مشتری
گیر دهانی نبود گفت زبانی نبود
هین همه بگذار که ما مست وصالیم و لقا
تیز نگر مست مرا همدل و هم دست مرا
برد کلاه تو غری برد قبایت دگری
بر سر مستان ابد خارجی راه زند
خامش ای حرف فشان درخور گوش خمشان

۲۱۴۵

شب شد ای خواجه ز کی آخر آن یار تو کو
یار لطیف تر تو خفته بود در بر تو
گاه نمایش رهی گوش بمالیش گهی
زنده کند هر وطنی ناله کند بی دهنی
دست بنه بر رگ او تیز روان کن تک او

۲۱۴۶

ای شکران ای شکران کان شکر دارم از او
خانه شادی است دلم غصه ندارم چه کنم
کی هلدم با خود کی می دهم بر سر می
من خوش و تو نیم خوشی جهد بکن تا بچشی

۲۱۴۷

چيست که هر دمی چنین می کشدم به سوی او
سلسله ای است بی بها دشمن جمله توبه ها
توبه شکست او بسی توبه و این چنین کسی
توبه من برای او توبه شکن هوای او
شاخ و درخت عقل و جان نیست مگر به باغ او

جان و دلم را به غم و غصه بمسپار و مرو
حیله دشمن مشنو دوست میازار و مرو
آنچ سزد از کرم دوست به پیش آر و مرو
وسوسه ها را بزن آتش تو به یک بار و مرو

گر دو جهان بتکده شد آن بت عیار تو کو
ای شه پیدا و نهان کیله و انبار تو کو
ای طرب و شادی جان گلشن و گلزار تو کو
ای دل و ای دیده ما خلعت و ادرار تو کو
ای مدد سمع و بصر شعله و انوار تو کو
چون نکنی سروری ابر گهربار تو کو
تا دم اسرار زند جوشش اسرار تو کو
بی گه شد زود بیا خانه خمار تو کو
گر نه خرابی و خرف جبه و دستار تو کو
روی تو زرد از قمری پشت و نگهدار تو کو
شحنگی چون نکنی زخم تو کو دار تو کو
ترجمه خلق مکن حالت و گفتار تو کو

یار خوش آواز تو آن خوش دم و شش تار تو کو
خفته کند ناله خوش خفته بیدار تو کو
دم ز درون تو زند محرم اسرار تو کو
فته هر مرد و زنی همدم گفتار تو کو
ای دم تو رونق ما رونق بازار تو کو

پندپذیرنده نیم شور و شرر دارم از او
هر چه به عالم ترشی دورم و بیزارم از او
گل دهم در مه دی بلبل گلزارم از او
تا قدحی می بکشی ز آنک گرفتارم از او

عنبر نی و مشک نی بوی وی است بوی او
توبه شکست من کیم سنگ من و سبوی او
پرده دری و دلبری خوی وی است خوی او
توبه من گناه من سوخته پیش روی او
آب حیات جاودان نیست مگر به جوی او

عشق و نشاط گستری با می و رطل ساغری
مرد که خودپسند شد همچو کدو بلند شد
سایه که باز می شود جمع و دراز می شود
سایه وی است و نور او جمع وی است و دور او
ای مه و آفتاب جان پرده دری مکن عیان
چیست درون جیب من جز تو و من حجاب من

۲۱۴۸

جان و سر تو ای پسر نیست کسی به پای تو
بوسه بده به روی خود راز بگو به گوش خود
نیست مجاز راز تو نیست گزاف ناز تو
خیز ز پیشم ای خرد تا برهم ز نیک و بد
هم پدری و هم پسر هم تو نبی و هم شکر
بسته لب تو برگشا چیست عقیق بی بها
سایه توست ای پسر هر چه برست ای پسر

۲۱۴۹

ای تو خموش پرسخن چیست خبر بیا بگو
خیمه جان بر اوج زن در دل بحر موج زن
چونک ز خود سفر کنی وز دو جهان گذر کنی
از می لعل پرگهر بی خبری و باخبر
ساقی چرخ در طرب مجلس خاک خشک لب
از دل چرخ در زمین باغ و گل است و یاسمین
بخل و سخا و خیر و شر نیست جدا ز یک دگر
بلبل مست تا به کی ناله کنی ز ماه دی
هیچ در این دو مرحله شکر تو نیست بی گله
جزو بهل ز کل بگو خار بهل ز گل بگو

۲۱۵۰

عید نمی دهد فرح بی نظر هلال تو
من به تو مایل و تویی هر نفسی ملولتر
ناز کن ای حیات جان کبر کن و بکش عنان
آیت هر ملاحظتی ماه تو خواند بر جهان
آب زلال ملک تو باغ و نهال ملک تو
ملک تو است تخت ها باغ و سرا و رخت ها
مطبخ توست آسمان مطبخیانتر اختران
عشق کمینه نام تو چرخ کمینه بام تو

می رسد از کنارها غلغل وهای هوی او
تا نشود ز خود تهی پر نشود کدوی او
هست ز آفتاب جان قوت جست و جوی او
نور ز عکس روی او سایه ز عکس موی او
تا ز فلک فرودرد پرده هفت توی او
ای من و تو فنا شده پیش بقای اوی او

آینه بین به خود نگر کیست دگر ورای تو
هم تو بین جمال خود هم تو بگو ثنای تو
راز برای گوش تو ناز تو هم برای تو
خیز دلا تو نیز هم تا نکنم سزای تو
کیست کسی بگو دگر کیست کسی به جای تو
کان عقیق هم تویی من چه دهم بهای تو
سایه فکند ای پسر در دو جهان همای تو

سوره هل اتی بخوان نکته لافتی بگو
مشک وجود بردان ترک دو سه سقا بگو
کیست کز او حذر کنی هیچ سخن مخا بگو
در دل ما بزن شرر بر سر ما برآ بگو
زین دو بزاده روز و شب چیست سبب مرا بگو
باد خزاننش در کمین چیست چنین چرا بگو
نیست یکی و نیست دو چیست یکی دو تا بگو
ذکر جفا بس است هی شکر کن از وفا بگو
نقش فنا بشو هله ز آینه صفا بگو
درگذر از صفات او ذات نگر خدا بگو

کوس و دهل نمی چخند بی شرف دوال تو
وه که خجل نمی شود میل من از ملال تو
شمس و قمر دلیل تو شهد و شکر دلال تو
مایه هر خجستگی ماه تو است و سال تو
جز ز زلال صافیت می نخورد نهال تو
رقص کند درخت ها چونک رسد شمال تو
آتش و آب ملک تو خلق همه عیان تو
رونق آفتاب ها از مه بی زوال تو

خشک لبند عالمی از لمع سراب تو
ای ز خیال های تو گشته خیال عاشقان
وصل کنی درخت را حالت او بدل شود
زهر بود شکر شود سنگ بود گهر شود
بس سخن است در دلم بسته ام و نمی هلم

۲۱۵۱

در سفر هوای تو بی خبرم به جان تو
لعل قبا سمر شدی چونک در آن کمر شدی
همچو قمر برآمدی بر قمران سر آمدی
خشک و ترم خیال تو آینه جمال تو
تا تو ز لعل بسته ات تنگ شکر گشاده ای
دام همیشه تا بود آفت بال و پر بود
در تبریز شمس دین هست چراغ هر سحر

۲۱۵۲

سخت خوش است چشم تو و آن رخ گلشنان تو
فته گر است نام تو پرشکر است دام تو
مرده اگر بیندت فهم کند که سرخوشی
بوی کباب می زند از دل پرفغان من
بهر خدا بیا بگو و نه بهل مرا که تا
خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد
بازدید چشم ما آنچه ندید چشم کس
هر نفسی بگویم عقل تو کو چه شد تو را
هر سحری چو ابر دی بارم اشک بر درت
مشرق و مغرب ار روم و سوی آسمان شوم
زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم
از می این جهانیان حق خدا نخورده ام
صبر پرید از دلم عقل گریخت از سرم
شیر سیاه عشق تو می کند استخوان من
ای تبریز بازگو بهر خدا به شمس دین

۲۱۵۳

ای تو امان هر بلا ما همه در امان تو
شاه همه جهان تویی اصل همه کسان تویی
ابر غم تو ای قمر آمد دوش بر جگر
جست دلم ز قال او رفت بر خیال او

لطف سراب این بود تا چه بود زلال تو
خیل خیال این بود تا چه بود جمال تو
چون نشود مها بدل جان و دل از وصال تو
شام بود سحر شود از کرم خصال تو
گوش گشاده ام که تا نوش کنم مقال تو

نیک مبارک آمده ست این سفرم به جان تو
کشته زار در میان زان کمرم به جان تو
همچو هلال زار من زان قمرم به جان تو
خشک لبم ز سوز دل چشم ترم به جان تو
چون مگس شکسته پر بر شکرم به جان تو
رسته شود ز دام تو بال و پر به جان تو
طالب آفتاب من چون سحرم به جان تو

دوش چه خورده ای دلا راست بگو به جان تو
باطرب است جام تو بانمک است نان تو
چند نهان کنی که می فاش کند نهان تو
بوی شراب می زند از دم و از فغان تو
یک دو سخن به نایی بردهم از زبان تو
چون بنمود ذره ای خوبی بی کران تو
بازرسید پیر ما بیخود و سرگران تو
عقل نماند بنده را در غم و امتحان تو
پاک کنم به آستین اشک ز آستان تو
نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو
کرد قضا دل مرا عاشق و کف زنان تو
سخت خراب می شوم خائفم از گمان تو
تا به کجا کشد مرا مستی بی امان تو
نی تو ضمان من بدی پس چه شد این ضمان تو
کاین دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو

جان همه خوش است در سایه لطف جان تو
چونک تو هستی آن ما نیست غم از کسان تو
گفت مرا ز بام و در صد سقط از زبان تو
شاید ای نبات خو این همه در زمان تو

جان مرا در این جهان آتش توست در دهان
نیست مرا ز جسم و جان در ره عشق تو نشان
بنده بدید جوهرت لنگ شده ست بر درت
شاد شود دل و جگر چون بگشایی آن کمر
تا نظری به جان کنی جان مرا چو کان کنی

۲۱۵۴

هین کژ و راست می روی باز چه خورده ای بگو
با کی حریف بوده ای بوسه ز کی ربوده ای
نی تو حریف کی کنی ای همه چشم و روشنی
راست بگو به جان تو ای دل و جانم آن تو
راست بگو نهان مکن پشت به عاشقان مکن
در طلبم خیال تو دوش میان انجمن
چون بشناخت بنده را بنده کژرونده را
عمر تو رفت در سفر با بد و نیک و خیر و شر
گفتمش ای رسول جان ای سبب نزول جان
گفت شراره ای از آن گر ببری سوی دهان
لقمه هر خورنده را درخور او دهد خدا
گفتم کو شراب جان ای دل و جان فدای آن
حلق و گلوبریده با کو برمد از این ابا
دست کز آن تهی بود گر چه شهنشهی بود
خامش باش و معتمد محرم راز نیک و بد

۲۱۵۵

کی ز جهان برون شود جزو جهان هله بگو
هیچ نمیرد آتشی ز آتش دیگر ای پسر
چند گریختم نشد سایه من ز من جدا
نیست جز آفتاب را قوت دفع سایه ها
ور دو هزار سال تو در پی سایه می دوی
جرم تو گشت خدمت رنج تو گشت نعمت
شرح بدادمی ولی پشت دل تو بشکند
سایه و نور بایدت هر دو به هم ز من شنو
چون ز درخت لطف او بال و پری برویدت
چغز در آب می رود مار نمی رسد بدو
گر چه که چغز حيله گر بانگ زند چو مار هم
چغز اگر خمش بدی مار شدی شکار او

از هوس وصال تو وز طلب جهان تو
ز آنک نغول می روم در طلب نشان تو
مانده ام ای جواهری بر طرف دکان تو
بازگشا تو خوش قبا آن کمر از میان تو
در تبریز شمس دین نقد رسم به کان تو

مست و خراب می روی خانه به خانه کو به کو
زلف که را گشوده ای حلقه به حلقه مو به مو
خفیه روی چو ماهیان حوض به حوض جو به جو
ای دل همچو شیشه ام خورده میت کدو کدو
چشمه کجاست تا که من آب کشم سبو سبو
می شناخت بنده را می نگریست رو به رو
گفت بیا به خانه هی چند روی تو سو به سو
همچو زنان خیره سر حجره به حجره شو به شو
ز آنک تو خورده ای بده چند عتاب و گفت و گو
حلق و دهان بسوزدت بانگ زنی گلو گلو
آنچ گلو بگیردت حرص مکن معجو معجو
من نه ام از شتردلان تا برمم به های و هو
هر کی بلنگد او از این هست مرا عدو عدو
دست بریده ای بود مانده به دیر بر سمو
آنک نیازمودیش راز مگو به پیش او

کی برهد ز آب نم چون بجهد یکی ز دو
ای دل من ز عشق خون خون مرا به خون مشو
سایه بود موکلم گر چه شوم چو تار مو
پیش کند کمش کند این تو ز آفتاب جو
آخر کار بنگری تو سپسی و پیش او
شمع تو گشت ظلمت بند تو گشت جست و جو
شیشه دل چو بشکنی سود ندارد رفو
سر بنه و دراز شو پیش درخت اتقوا
تن زن چون کبوتران بازمکن بقویقو
بانگ زند خبر کند مار بدانندش که کو
آن دم سست چغزیش بازدهد ز بانگ بو
چونک به کنج وارود گنج شود جو و تسو

گنج چو شد تسوی زر کم نشود به خاک در
ختم کنم بر این سخن یا بفشارمش دگر

۲۱۵۶

سیمبرا ز سیم تو سیمبرم به جان تو
زخم گران همی کشم زخم بزن که من خوشم
هر نفسی که آن رسد کار دلم به جان رسد
شکل طیب عشق تو آمد و داد شرتی
نور دو چشم و نور مه چون برسد یکی شود
هر چه که در نظر بود بسته بود عمارتش
در تیریز شمس دین هست بلندتر شجر

۲۱۵۷

سنگ شکاف می کند در هوس لقای تو
آتش آب می شود عقل خراب می شود
جامه صبر می درد عقل ز خویش می رود
بند مکن رونده را گریه مکن تو خنده را
آب تو چون به جو رود کی سخنم نکو رود
چیست غذای عشق تو این جگر کباب تو
خابیه جوش می کند کیست که نوش می کند
عشق درآمد از درم دست نهاد بر سرم
دیدم صعب منزلی درهم و سخت مشکلی

۲۱۵۸

من که ستیزه روترم در طلب لقای تو
در دل من نهاده ای آنچ دلم گشاده ای
گلشکر مقوم هست سپاس و شکر تو
سبزه نرویدی اگر چاشنیش ندادی
هست جهاز گلبنان حله سرخ و سبز تو
من ز لقای مردمان جانب که گریزمی
بخت نداشت دهری منکر گشت بعث را
پر ز جهاد و نامیه عالم همچو کاهدان
در دل خاک از کجا های بدی و هو بدی
هم به خود آید آن کرم کیست که جذب او کند
گوید ذره ذره را چند پریم بر هوا
گردد صدصفت هوا ز اول روز تا به شب
رقص هوا ندیده ای رقص درخت ها نگر

گنج شود تسوی جان چون برسد به گنج هو
حکم تو راست من کیم ای ملک لطیف خو

وز می نو که داده ای جان نبرم به جان تو
گر چه درون آتشم جمله زرم به جان تو
گر چه ز پا درآمدم جان سرم به جان تو
خوردم از آن و هر نفس من بترم به جان تو
تو چو مهبی به جان من من بصرم به جان تو
آه که چنین خراب من از نظرم به جان تو
شاد و به برگ و بانوا زان شجرم به جان تو

جان پر و بال می زند در طرب هوای تو
دشمن خواب می شود دیده من برای تو
مردم و سنگ می خورد عشق چو ازدهای تو
جور مکن که بنده را نیست کسی به جای تو
گاه دمم فرودرد از سبب حیای تو
چیست دل خراب من کارگه وفای تو
چنگ خروش می کند در صفت و ثنای تو
دید مرا که بی توام گفت مرا که وای تو
رفتم و مانده ام دلی کشته به دست و پای تو

بدهم جان بی وفا از جهت وفای تو
از دو هزار یک بود آنچ کنم به جای تو
کحل عزیزم بود سرمه خاک پای تو
چرخ نگرددی اگر نشودی صلائی تو
هست امید شب روان یقظت روزهای تو
گر نبدی لقایشان آینه لقای تو
ور نه بقاش بخشیدی موهبت بقای تو
کی برسیدی از عدم جز که به کهربای تو
گر نه پیایی آمدی دعوت های های تو
هست خود آمدن دلا عاطفت خدای تو
هست هوا و ذره هم دستخوش هوای تو
چرخ زنان به هر صفت رقص کنان برای تو
یا سوی رقص جان نگر پیش و پس خدای تو

بس کن تا که هر یکی سوی حدیث خود رود

۲۱۵۹

باده چو هست ای صنم بازمگیر و نی مگو
ای طربون غم شکن سنگ بر این سبو مزن
زان قدحی که ساحران جان به فدا شدند از آن
فاش بیا و فاش ده باده عشق فاش به
رغم سپید ماخ را رقص درآر شاخ را
مه‌ره که دربروده ای بر کف دست نه دمی
مرده به مرگ پار من زنده شده ز یار من
منکر حشر روز دین ژاژ مخا بیا بین
خامش کرده جملگان ناطق غیب بی زبان

۲۱۶۰

ندیدم در جهان کس را که تا سر پر نبوده ست او
همه از عشق بررسته جگرها خسته لب بسته
حقایق های نیک و بد به شیر خفته می ماند
بسی خورشید افلاکی نهان در جسم هر خاکی
به مثل خلقت مردم نژاد از خاک و از انجم
ضمیرت بس محل دارد قدم فوق زحل دارد
روان گشته ست از بالا زلال لطف تا این جا
نمی بینی تو این زمزم فروتر می روی هر دم
چو شستن گیرد او خود را رباید آب جو او را
به سیستان رسد سببش رهد از سنگ آسبش
دل ویس و دل رامین بیند جنت وحدت
از آن سو در کف حوری شراب صاف انگوری
در آن باغ خوش اعلوفه سپی پوشان چو اشکوفه
بصیرت ها گشاده هر نظر حیران در آن منظر

۲۱۶۱

اگر نه عاشق اویم چه می پویم به کوی او
بر این مجنون چه می بندم مگر بر خویش می خندم
ببر عقلم ببر هوشم که چون پنبه ست در گوشم
همی گوید دل زارم که با خود عهدها دارم
دل را می کند پر خون سرم را پرمی و افیون
چه باشد ماه یا زهره چو او بگشود آن چهره
مرا گوید چرا زاری ز ذوق آن شکرباری

نبود طبع ها همه عاشق مقتضای تو

عرضه مکن دو دست تی پر کن زود آن سبو
از در حق به یک سبو کم نشده ست آب جو
چون کف موسی نبی بزم نهاد و کرد طو
عید شده ست و عام را گر رمضان است باش گو
و آن کرم فراخ را بازگشای تو به تو
و آن گروهی که برده ای بار دوم ز ما معجو
چند خزیده در کفن زنده از آن مسیح خو
رسته چو سبزه از زمین سروقدان باغ هو
خطبه بخوانده بر جهان بی نغمات و گفت و گو

همه جوشان و پرآتش کمین اندر بهانه جو
ولی در گلشن جانشان شقایق های تو بر تو
که عالم را زند برهم چو دستی برنهی بر او
بسی شیران غرنده نهان در صورت آهو
وگر چه زاد بس نادر از این داماد و کدبانو
اگر چه اندر آب و گل فروشد پاش تا زانو
که ای جان گل آلوده از این گل خویش را واشو
اگر ایوبی و محرم به زیر پای جو دارو
چو سببش می برد غلطان به باغ خرم بی سو
نبیند اندر آن گلشن بجز آسیب شفتالو
گل سرخ و گل خیری نشیند مست رو با رو
از این سو کرده رو بانو به خنده سوی روبانو
که رستیم از سیه کاری ز مازو رفت آن ما زو
دهان پرقند و پرشکر تو خود باقیش را برگو

وگر نه تشنه اویم چه می جویم به جوی او
که او زنجیر نپذیرد مگر زنجیر موی او
چو گوشم رست از این پنبه درآید های هوی او
نیاشامم شراب خوش مگر خون عدوی او
دل من شد تغار او سر من شد کدوی او
چه دارد قند یا حلوا ز شیرینی خوی او
مرا گوید چرا زردی ز لاله ستان روی او

مرا هر دم برانگیزی به سوی شمس تبریزی

۲۱۶۲

دگرباره بشوریدم بدان سانم به جان تو
من آن دیوانه بدم که دیوان را همی بدم
نخواهم عمر فانی را تویی عمر عزیز من
چو تو پنهان شوی از من همه تاریکی و کفرم
گر آبی خوردم از کوزه خیال تو در او دیدم
اگر بی تو بر افلاکم چو ابر تیره غمناکم
سماع گوش من نامت سماع هوش من جامت
درون صومعه و مسجد تویی مقصودم ای مرشد
سخن با عشق می گویم که او شیر و من آهویم
ایا منکر درون جان مکن انکارها پنهان
چه خویشی کرد آن بی چون عجب با این دل پر خون
تو عید جان قربانی و پیشت عاشقان قربان
ز عشق شمس تبریزی ز بیداری و شبخیزی

۲۱۶۳

چو شیرینتر نمود ای جان مها شور و بلای تو
روان از تو خجل باشد دلم را پا به گل باشد
تو خورشیدی و دل در چه بتاب از چه به دل گه گه
ز خود مسم به تو زرم به خود سنگم به تو درم
گرفتم عشق را در بر کله بنهاده ام از سر
دلا از حد خود مگذر برون کن باد را از سر
اگر ریزم وگر رویم چه محتاج تو مه رویم
ایا تبریز خوش جایم ز شمس الدین به هیهایم

۲۱۶۴

اگر بگذشت روز ای جان به شب مهمان مستان شو
مرو ای یوسف خوبان ز پیش چشم یعقوبان
اگر دوریم رحمت شو وگر عوریم خلعت شو
اگر کفریم ایمان شو وگر جرمیم غفران شو
برای پاسبانی را بکوب آن طبل جانی را
تو بحری و جهان ماهی به گاهی چیست و بی گاهی
شب تیره چه خوش باشد که مه مهمان ما باشد
خمش کن ای دل مضطر مگو دیگر ز خیر و شر

۲۱۶۵

بگو در گوش من ای دل چه می تازی به سوی او

که هر بندی که بربندی بدرانم به جان تو
زبان مرغ می دانم سلیمانم به جان تو
نخواهم جان پرغم را تویی جانم به جان تو
چو تو پیدا شوی بر من مسلمانم به جان تو
وگر یک دم زدم بی تو پشیمانم به جان تو
وگر بی تو به گلزارم به زندانم به جان تو
عمارت کن مرا آخر که ویرانم به جان تو
به هر سو رو بگردانی بگردانم به جان تو
چه آهویم که شیران را نگهبانم به جان تو
که سر سرنبشت را فروخوانم به جان تو
که بیریده ست آن خویشی ز خویشانم به جان تو
بکش در مطبخ خویشم که قربانم به جان تو
مثال ذره گردان پریشانم به جان تو

بهشتم جان شیرین را که می سوزد برای تو
مرا چه جای دل باشد چو دل گشته ست جای تو
که می کاهد چو ماه ای مه به عشق جان فرای تو
کمر بستم به عشق اندر به او مید قبای تو
منم محتاج و می گویم ز بی خویشی دعای تو
به خاک کوی او بنگر بین صد خونبهای تو
چو برگ کاه می پریم به عشق کهربای تو
زنم لیک و می آیم بدان کعبه لقای تو

بر خویشان و بی خویشان شبی تا روز مهمان شو
شب قدری کن این شب را چراغ بیت احزان شو
وگر ضعفیم صحت شو وگر دردیم درمان شو
وگر عوریم احسان شو بهشتی باش و رضوان شو
برای دیورانی را شهب انداز شیطان شو
حیات ماهیان خواهی بر ایشان آب حیوان شو
برای شب روان جان برآ ای ماه تابان شو
چو پیش او است سر مظهر دهان بریند و پنهان شو

فقیر است او فقیر است او فقیر ابن الفقیر است او
لطیف است او لطیف است او لطیف ابن اللطیف است او
پناه است او پناه است او پناه هر گناه است او
سکون است او سکون است او سکون هر جنون است او
چو گفتمی سر خود با او بگفتمی با همه عالم
وگر ردت کنند این ها بنگذارد تو را تنها
به سوی خرمن او رو که سرسبز کند ای جان
هر آنچه او بفرماید سمعنا و اطعنا گو
اگر کفر و گنه باشد وگر دیو سیه باشد
سخن با عشق می گویم سبق از عشق می گیرم
بتی دارد در این پرده بتی زیبا ولی مرده
دو دست و پا حنی کرده دو صد مکر و مری کرده
اگر او شیر نر بودی غذای او جگر بودی
ندارد فر سلطانی نشاید هم به درباری
اگر در تیر او باشی دوتا همچون کمان گردی
دلم جوشید و می خواهد که صد چشمه روان گردد

۲۱۶۶

دگرباره بشوریدم بدان سانم به جان تو
چو چرخم من چو ماهم من چو شمعم من ز تاب تو
نشاط من ز کار تو خمار من ز خار تو
غلط گفتم غلط گفتن در این حالت عجب نبود
من آن دیوانه بدم که دیوان را همی بدم
به غیر عشق هر صورت که آن سر برزند از دل
بیا ای او که رفتی تو که چیزی کو رود آید
ایا منکر درون جان مکن انکارها پنهان
ز عشق شمس تبریزی ز بیداری و شبخیزی

۲۱۶۷

دل آتش پذیر از توست برق و سنگ و آهن تو
بدیدم بی تو من خود را تو دیدی بیخودم هم تو
اگر گویم تو می گویی من آن ظلمت ز خود بینم
گریانم دریدستم ز خود دامن کشیدستم
گریانم دریدی تو و دامانم کشیدی تو
پشیمانم پشیمانم پشیمان تو پشیمان تو
دو چشم خیره در رویت گهی چوگان گهی گویت

خبیر است او خبیر است او خبیر ابن الخبیر است او
امیر است او امیر است او امیر ملک گیر است او
چراغ است او چراغ است او چراغ بی نظیر است او
جهان است او جهان است او جهان شهد و شیر است او
وگر پنهان کنی می دان که دانای ضمیر است او
درآ در ظل این دولت که شاه ناگزیر است او
به زیر دامن او رو که دفع تیغ و تیر است او
ز هر چیزی که می ترسی مجیر است او مجیر است او
چو زد بر آفتاب او یکی بدر منیر است او
به پیش او کشم جان را که بس اندک پذیر است او
مکش اندر برش چندین که سرد و زمهریر است او
جوان پیدااست در چادر ولیکن سخت پیر است او
ولیکن یوز را ماند که جوایای پنی است او
که اندر عشق تتماجی برهنه همچو سیر است او
از او شیری کجا آید ز خرگوشی اسیر است او
بیست او راه آب من به ره بستن نکیر است او

که هر بندی که بربندی بدرانم به جان تو
همه عقلم همه عشقم همه جانم به جان تو
به هر سو رو بگردانی بگردانم به جان تو
که این دم جام را از می نمی دانم به جان تو
من دیوانه دیوان را سلیمانم به جان تو
ز صحن دل همین ساعت برون رانم به جان تو
نه تو آئی به جان من نه من آنم به جان تو
که سر سرنوشتت را فروخوانم به جان تو
مثال ذره ای گردان پریشانم به جان تو

مرا سیران کجا باشد مرا تحویل و رفتن تو
به زیر خاک دررفتم نرفتم من بیا من تو
از آن ظلمت که می گیرم سری چون ماه برزن تو
که تا گیری گریبانم کشی از مهر دامن تو
کدامم من چه نامم من مرا جان تو مرا تن تو
چو سوسن صد زبانم من زبان و نطق و سوسن تو
تویی حیران تویی چوگان تویی دو چشم روشن تو

به یک اندیشه حنظل را کنی بر من چو صد شکر
تویی شکر تویی حنظل تویی اندیشه مبدل
بدم من کافر احوال شدم توحید را اکمل

۲۱۶۸

نمی گفתי مرا روزی که ما را یار غاری تو
ایا شیر خدا آخر بفرمودی به صید اندر
شکفته داشتی چون گل دل و جانم دلاراما
ز نازی کز تو در سر بد تهی کرد از دماغم غم
چو فتوی داد عشق تو به خون من نمی دانم
ایا اومید در دستم عصای موسوی بودی
چو از افلاک نورانی وصال شاه افتادی
کنار وصل دربودی یکی چندی تو ای دیده
الا ای مو سیه پوشی به هنگام طرب و آنگه
به نظم و نثر عذر من سمر شد در جهان اکنون
تو ای جان سنگ خارا بی که از آب حیات او
رمیدستی از این قالب ولیکن علقه ای داری
در این اومید پژمرده بیژمردی چو باغ از دی
بخارای جهان جان که معدنگاه علم آن است
مزن فال بدی زیرا به فال سعد وصل آید
چو دانستی که دیوانه شدی عقل است این دانش
هزاران شکر آن شه را که فرزین بند او گشتی
همه فخر و همه دولت برای شاه می زبید
فراق من شده فربه ز خون تو که خورد ای دل
چو سرنایی تو نه چشم از برای انتظار لب
چو دف از ضربت هجرت چو چنبر گشت پشت من
هزاران منتت بر جان ز عشق شاه شمس الدین
الا ای شاه تبریزم در این دریای خون ریزم
ایا خوبی و لطف شه شمردم رمزکی از تو

۲۱۶۹

ز مکر حق مباح ایمن اگر صد بخت بینی تو
که مکر حق چنان تند است کز وی دیده جانت
گمان خاینی می بر تو بر جان امین شکلت
خریدی هندوی زشتی قبیحی را تو در چادر
چو شب در خانه آوردی بدیدی روش بی چادر

به یک اندیشه شکر را کنی چون زهر دشمن تو
تویی مور و سلیمان تو تویی خورشید و روزن تو
تویی احوال کن کافر تویی ایمان و مومن تو

درون باغ عشق ما درخت پایداری تو
که خه مر آهوی ما را چو آهو خوش شکاری تو
کنونم خود نمی گویی کز آن گلزار خاری تو
مرا زنهار از هجرت که بس بی زینهار تو
چه جوهردار تیغی تو چه سنگین دل نگاری تو
ز هجران چو فرعونش کنون جان در چو ماری تو
چو آدم اندر این پستی در این اقلیم ناری تو
کنار از اشک پر کن تو چو از شه برکناری تو
سپیدت جامه باشد چون در این غم سوگواری تو
که یک عذرم نپذرفتی چگونه خوش عذاری تو
جدا گشتی و محرومی و آنگه برقراری تو
کز آن بحر کرم در گوش در شاهواری تو
ز دی بگذر سبک برپر که نی جان بهاری تو
سفر کن جان باعزت که نی جان بخاری تو
مگو دورم ز شاه خود که نیک اندر جواری تو
چو می دانی که تو مستی پس اکنون هشیاری تو
هزاران منت آن می را که از وی در خماری تو
چرا در قید فخری تو چرا دربند عاری تو
چرا قربان شدی ای دل چو شیشاک نزاری تو
چو آن لب را نمی بینی در آن پرده چه زاری تو
چرا بر دست این دل هم مثال دف نداری تو
تو بادی ریش در کرده که یعنی حق گزاری تو
چه باشد گر چو موسی گرد از دریا برآری تو
شمردن از کجا تانم که بی حد و شماری تو

بمال این چشم ها را گر به پندار یقینی تو
تو را عرشی نماید او و گر باشی زمینی تو
که گر تو ساده دل باشی ندارد سود امینی تو
تو ساده پوستین بر بوی زهره روی چینی تو
ز رویش دیده بگرفتی ز بویش بستی بینی تو

در این بازار طراران زاهدشکل بسیارند
مگر فضل خداوند خداوندان شمس الدین
بین آن آفتابی را کش اول نیست و نی پایان
به سوی باغ وحدت رو کز او شادی همی روید

۲۱۷۰

هر شش جهتم ای جان منقوش جمال تو
آینه تو را بیند اندازه عرض خود
خورشید ز خورشیدت پرسید کیت بینم
رهوار نتانی شد این سوی که چون ناقه
عقلی که نمی گنجد در هفت فلک فرش
این عقل یکی دانه از خرمن عشق آمد
در بحر حیات حق خوردی تو یکی غوطه
ملکش به چه کار آید با ملکت عشق تو
صد حلقه زرین بین در گوش جهان اکنون
خامان که زر پخته از دست تو نامدشان
صد چرخ طواف آرد بر گرد زمین تو
با تو سگ نفس ما روباهی و مکر آرد
بی پای چو روز و شب اندر سفریم ای جان
تاریکی ما چه بود در حضرت نور تو
روزیم چو سایه ما بر گرد درخت تو
از شوق عتاب تو آن آدم بگزیده
دریای دل از مدحت می گرد و می جوشد

۲۱۷۱

گشته ست طپان جانم ای جان و جهان برگو
سلطان خوشان آمد و آن شاه نشان آمد
سری است سمندر را ز آتش بنمی سوزد
بنگر حشر مستان از دست بنه دستان
زان غمزه چون تیرش و ابروی کمان گیرش
برگو هله جان برگو پیش همگان برگو
از جام رحیق او مست است عشیق او
من بی زبر و زیرم در پنجه آن شیرم
زیر است نوای غم و اندرخور شادی بم
خورشید معینت شد اقبال قرینت شد
چون بگذری ای عارف زین آب و گل ناشف

فریبندت اگر چه اهل و باعقل متینی تو
کند تنبیه جانت را کند هر دم معینی تو
که اندر دین همی تابد اگر از اهل دینی تو
که هر جزوت شود خندان اگر در خود حزینی تو

در آینه درتابی چون یافت صقال تو
در آینه کی گنجد اشکال کمال تو
گفتا که شوم طالع در وقت زوال تو
بسته ست تو را زانو ای عقل عقال تو
ای عشق چرا رفت او در دام و جوال تو
شد بسته آن دانه جمله پر و بال تو
جان ابدی دیدی جان گشت وبال تو
جاهش به چه کار آید با جاه و جلال تو
از لطف جواب تو وز ذوق سوال تو
شادند به جای زر با سنگ و سفال تو
صد بدر سجود آرد در پیش هلال تو
که شیر سجود آرد در پیش شغال تو
چون می رسد از گردون هر لحظه تعال تو
فعل بد ما چه بود با حسن فعال تو
شب تا به سحر نالان ایمن ز ملال تو
از صدر جنان آمد در صف نعال تو
لیکن لب خود بستم از شوق مقال تو

هین سلسله درجنان ای ساقی جان برگو
تا چند کشی گوشم ای گوش کشان برگو
جانی است قلندر را نادرتر از آن برگو
با رطل گران پیش آ با ضرب گران برگو
اسرار سلحشوری با تیر و کمان برگو
و آن نکته که می دانی با او پنهان برگو
پیغام عقیق او ای گوهر کان برگو
ز احوال جهان سیرم ز احوال فلان برگو
یک لحظه چنین برگو یک لحظه چنان برگو
مقصود یقینت شد بی شک و گمان برگو
زان سو مثل هاتف بی نام و نشان برگو

در عالم جان جا کن در غیب تماشا کن
من بیخود و سرمستم اینک سر خم بستم

۲۱۷۲

هم آگه و هم ناگه مهمان من آمد او
او آمد در خانه ما جمله چو دیوانه
او نعره زنان گشته از خانه که این جایم
آن بلبل مست ما بر گلشن ما نالان
در نیم شبی جسته جمعی که چه دزد آمد
آمیخته شد بانگش با بانگ همه زان سان
و هو معکم یعنی با توست در این جستن
نزدیکتر است از تو با تو چه روی بیرون
از عشق زبان روید جان را مثل سوسن

۲۱۷۳

چنگ خردم بگسل تاری من و تاری تو
در وحدت مشتاقی ما جمله یکی باشیم
چون احمد و بوبکریم در کنج یکی غاری
در عالم خارستان بسیار سفر کردم
سرمست بخسپ ای دل در ظل مسیح خود
من غرقه شدم در زر تو سجده کنان ای سر
هر کس که مرا جوید در کوی تو باید جست
دزدی که رهی می زد هنگام سیاست شد
خاموش که خاموشی فخری من و فخری تو

۲۱۷۴

ای یار قلندر دل دلتنگ چرایی تو
بخرام چنین نازان در حلقه جانبازان
داده ست ز کان تو لعل تو نشانی ها
بس خوب و لطیفی تو بس چست و ظریفی تو
ای از فر و زیبایی وز خوبی و رعنائی
ای بنده قمر پیشت جان بسته کمر پیشت
از دل چو بپردی غم دل گشت چو جام جم
هر روز برآیی تو بازیب و فر آیی تو
شمس الحق تبریزی ای مایه بینایی

۲۱۷۵

در خشکی ما بنگر و آن پرده تر برگو

رویی به روان ها کن زین گرم روان برگو
ای شاه زبردستم بی کام و دهان برگو

دل گفت که کی آمد جان گفت مه مه رو
اندر طلب آن مه رفته به میان کو
ما غافل از این نعره هم نعره زنان هر سو
چون فاخته ما پران فریادکنان کوکو
و آن دزد همی گوید دزد آمد و آن دزد او
پیدا نشود بانگش در غلغله شان یک مو
آنکه که تو می جویی هم در طلب او را جو
چون برف گدازان شو خود را تو ز خود می شو
می دار زبان خامش از سوسن گیر این خو

هین نوبت دل می زن باری من و باری تو
اما چو به گفت آیم یاری من و یاری تو
زیرا که دوی باشد غاری من و غاری تو
اکنون بکش از پایم خاری من و خاری تو
آن رفت که می بودیم زاری من و زاری تو
بی کار نمی شاید کاری من و کاری تو
گر لیلی و معنون است باری من و باری تو
اکنون بزیم او را داری من و داری تو
در گفتن و بی صبری عاری من و عاری تو

از جغد چه اندیشی چون جان همایی تو
ای رفته برون از جا آخر به کجایی تو
آن گوهر جانی را آخر ننمایی تو
بس ماه لقایی تو آخر چه بلایی تو
جان حلقه به گوش تو در حلقه نیایی تو
از بهر گشاد ما دربند قبایی تو
وین جام شود تابان ای جان چو برآیی تو
در مجلس سرمستان باشور و شر آیی تو
نادیده مکن ما را چون دیده مایی تو

چشم تر ما را بین ای نور بصر برگو

جمع شکران را بین در ما نگران را بین
 امروز چنان مستی کز جوی جهان جستی
 هر چند که استادی داد دو جهان دادی
 از جای نجنیده لیک از دل و از دیده
 در کشتی و دریایی خوش موج و مصفایی
 با صبر تویی محرم روسخت تویی در غم
 مستی جماعت بین کرده ز قدح بالین
 بر هر کی زد این برهان جان یابد و سیصد جان
 گفت ار سر او باشم رخسار تو بخراشم
 آمد دگری از ده هین دیگ دگر برنه
 گر رافضی باشد از داد علی در ده
 موری چه قدر گوید از تخت سلیمانی

۲۱۷۶

آن دلبر عیار جگرخواره ما کو
 بی صورت او مجلس ما را نمکی نیست
 باریک شده ست از غم او ماه فلک نیز
 پربسته چو هاروتم و لب تشنه چو ماروت
 موسی که در این خشک بیابان به عصایی
 زین پنج حسن ظاهر و زین پنج حسن سر
 از فرقت آن دلبر دردی است در این دل
 استاره روز او است چو بر می ندمد صبح
 اندر ظلمات است خضر در طلب آب
 جان همچو مسیحی است به گهواره قالب
 آن عشق پر از صورت بی صورت عالم
 هر کنج یکی پرغم مخمور نشسته ست
 آن زنده کن این در و دیوار بدن کو
 لوامه و اماره بجنگند شب و روز
 ما مشت گلی در کف قدرت متقلب
 شمس الحق تبریز کجا رفت و کجا نیست

۲۱۷۷

خزان عاشقان را نوبهار او
 همه گردن کشان شیردل را
 قطار شیر می بینم چو اشتر
 مهارش آنک حاجتمندان کرد

شیرین نظران را بین هین شرح شکر برگو
 امروز اگر خواهی آن چیز دگر برگو
 در دست کی افتادی زان طرفه خبر برگو
 بسیار بگردیده احوال سفر برگو
 زیری گه و بالای ای زیر و زبر برگو
 شمشیر زبان برکش وز صبر و سپر برگو
 یا رب بفرز آمین این قصه ز سر برگو
 باور نکنی این را بر چوب و حجر برگو
 ای عارف این را هم با او به سحر برگو
 گر تاج گرو کردی از رهن کمر برگو
 ور ز آنک بود سنی از عدل عمر برگو
 بگشا لب و شرحش کن اسباب ظفر برگو

آن خسرو شیرین شکرپاره ما کو
 آن پرنمک و پرفن و عیاره ما کو
 آن زهره بابهره سیاره ما کو
 آن رشک چه بابل سحاره ما کو
 صد چشمه روان کرد از این خاره ما کو
 ده چشمه گشاینده در این قاره ما کو
 آن داروی درد دل و آن چاره ما کو
 گویم که بدم گوید کاستاره ما کو
 کان عین حیات خوش فواره ما کو
 آن مریم بندنده گهواره ما کو
 هم دوز ز ما هم زه قواره ما کو
 کان ساقی دریادل خماره ما کو
 و آن رونق سقف و در و درساره ما کو
 جنگ افکن لوامه و اماره ما کو
 از غفلت خود گفته که گل کاره ما کو
 و اندر پی او آن دل آواره ما کو

روان ره روان را افتخار او
 کشیده سوی خود بی اختیار او
 به بینشان درآورده مهار او
 ز خوف و حرصشان کرده نزار او

گران جانتر ز عنصرها نه خاک است
از آب و آتش و از باد این خاک
به خاک آن هر سه عنصر را کند صید
یکی کاهل نخواهد رست از وی
ز خاک تیره کاهلتر نباشی
عصا زد بر سر دریا که برجه
عصا را گفت بگذار این عصایی
برآرد مطبخ معده بخاری
ز تف دل دگر جانی بسازد
زهی غیرت که بر خود دارد آن شه
زهی عشقی که دارد بر کفی خاک
کند با او به هر دم یک صفت یار
که تا داند که آن ها بی وفاند
عجایب یار غاری گردد او را
زبان بر بند و بگشا چشم عبرت

۲۱۷۸

تو کمترخواره ای هشیار می رو
تو آن خنبی که من دیدم ندیدی
ز بازار جهان بیزار گشتم
چو من ایزار پا دستار کردم
مرا تا وقت مردن کار این است
مرا آن رند بشکسته ست توبه
شنیدی فضل شمس الدین تبریز

۲۱۷۹

تو جام عشق را بستان و می رو
شرابی باش بی خاشاک صورت
یکی دیدار او صد جان به ارزد
چو دیدی آن چنان سیمین بری را
اگر عالم شود گریان تو را چه
اگر گویند رزاقی و خالی
کلوخی بر لب خود مال با خلق
بگو آن مه مرا باقی شما را
کیست آن مه خداوند شمس تبریز

۲۱۸۰

سبک کرد و ببرد از وی قرار او
سبکتر شد چو برد از وی وقار او
به گردون می کند آهو شکار او
که یک یک را کند در بند کار او
به زیر دم او بنهاد خار او
برآورد از دل دریا غبار او
همی پیچد بر خود همچو مار او
بسازد جان و حسی زان بخار او
که تا دارد از آن جان ننگ و عار او
که سلطان هم وی است و پرده دار او
که گاهش گل کند گه لاله زار او
ز جمله بسکلد در اضطرار او
بداند قدر این بگزیده یار او
که یار او باشد و هم یار غار او
که بگشاده ست راه اعتبار او

میان کزروان رهوار می رو
مرا خنبک مزن ای یار می رو
تو دلالی سوی بازار می رو
تو پا بردار و با دستار می رو
تو را کار است سوی کار می رو
تو مرد صایمی نهار می رو
نداری دیده در اقرار می رو

همان معشوق را می دان و می رو
لطیف و صاف همچون جان و می رو
بده جان و بخر ارزان و می رو
بده سیم و بنه همیان و می رو
نظر کن در مه خندان و می رو
بگو هستم دو صد چندان و می رو
شکر را گیر در دندان و می رو
نه سر خواهیم و نی سامان و می رو
درآ در ظل آن سلطان و می رو

از این پستی به سوی آسمان شو
 ز شهر پرتب و لرزه بجستی
 اگر شد نقش تن نقاش را باش
 وگر روی از اجل شد زعفرانی
 وگر درهای راحت بر تو بستند
 وگر تنها شدی از یار و اصحاب
 وگر از آب و از نان دور ماندی

۲۱۸۱

دل و جان را طربگاه و مقام او
 همه عالم دهان خشکند و تشنه
 غذاها هم غذا جویند از وی
 عدم چون ازدهای فتنه جویان
 سزای صد عتاب و صد عذابیم
 ز حلم او جهان گستاخ گشته
 برای مغز مخموران عشقش
 کشیده گوش هشیاران به مستی
 پیمبر را چو پرده کرده در پیش
 نکرده بندگان او را سلامی
 چه باشد گر شبی را زنده داری
 وگر خامی کنی غافل بخسی
 ز خردی تا کنون بس جا بختی
 ز خاکی تا به چالاکی کشیدت
 مقامات نوت خواهد نمودن
 به خردی هم ز مکتب می جهیدی
 به خاکی و نباتی و به نطفه
 ز چندین ره به مهمانیت آورد
 به وقت درد می دانی که او او است
 همه او یان چو خاشاکی نمایند
 سخن ها بانگ زنبوران نماید
 نماید چرخ بیت العنکبوتی
 همه عالم گرفته ست آفتابی
 چو درماند نگوید او جز او را
 شکنجه بایدش زیرا که دزد است
 تو باری دزد خود را سیخ می زن

روانت شاد بادا خوش روان شو
 به شادی ساکن دارالامان شو
 وگر ویران شد این تن جمله جان شو
 مقیم لاله زار و ارغوان شو
 بیا از راه بام و نردبان شو
 به یاری خدا صاحب قران شو
 چو نان شو قوت جان ها و چنان شو

شراب خم بی چون را قوام او
 غذای جمله را داده تمام او
 که گندم را دهد آب از غمام او
 بیسته فتنه را حلق و مسام او
 کشیده از سزای ما لگام او
 که گویی ما شهانیم و غلام او
 بجوشیده به دست خود مدام او
 زهی اقبال و بخت مستدام او
 پس آن پرده می گوید پیام او
 بر ایشان کرده از اول سلام او
 به عشق او که آرد صبح و شام او
 بنگذارد تو را ای دوست خام او
 کشانیدت ز پستی تا به بام او
 بدادت دانش و ناموس و نام او
 که تا خاصت کند ز انعام عام او
 چه نرمت کرد و پابرجا و رام او
 ستیزیدی درآوردت به دام او
 نیاوردت برای انتقام او
 به خاکی می دهد او بی به وام او
 چو بوی خود فرستد در مشام او
 چو اندر گوش ما گوید کلام او
 چو بنماید مقام بی مقام او
 زهی کوری که می گوید کدام او
 چو بجهد هر خسی را کرده نام او
 مقرر ناید به نرمی و به کام او
 چو می دانی که دزدیده ست جام او

به یاری های شمس الدین تبریز شود بس مستخف و مستهام او
خمش از پارسی تازی بگویم فواد ما تسلیه المدام
۲۱۸۲

به پیش نام جان گویم زهی رو
تو این جا حاضر و شرمم نباشد
بهار و صد بهار از تو خجل شد
تو شاهنشاه صد جان و جهانی
حدیث در دهان جان ننگجد
جهان گم گشت و ماهت آشکارا
همه عالم ز نورت لعل در لعل
ز تو دل ها پر از نور یقین است
چو خورشید جمالت بر زمین تافت
چو لطف شمس تبریزی ز حد رفت

۲۱۸۳

به پیش نام جان گویم زهی رو
تو این جا حاضر و شرمم نباشد
چو شاه بی نشان عالم بیاراست
چو نور لامکان آفاق بگرفت
به پیش این دکان که کان شادی است
به پیش این چنین دانای اسرار
چو استاره و جهان شد محو خورشید
اوان قاب قوسین است و ادنی
از آن جان که روان شد سوی جانان
حدیثی را که جان هم نیست محرم
چو شاهنشاه صد جان و جهانی

۲۱۸۴

بیا ای رونق گلزار از این سو
یکی بوسه قضاگردان جانت
از آن روزن فروکن سر چو مهتاب
کباب و می از این سو دود از آن سو
تعب تن راست لایق راح دل را
سلیمانای سوی بلقیس بگذر
به منقارش یکی پرنور نامه
مخور تنها که تنها خوش نباشد

از آن شکر یکی قطار از این سو
از آن دو لعل شکریار از این سو
وزان گلشن یکی گلزار از این سو
درخت خار از آن سو یار از این سو
منه رنج تن سگسار از این سو
که آمد هدهد طیار از این سو
نموده صد هزار اسرار از این سو
یکی ساغر از آن خمار از این سو

بدن تنهاخور آمد روح موثر
 سقاهم می دهد ساغر پیایی
 به هر دو دست گیرش تا نریزی
 بیا که خرقه ها جمله گرو شد
 برهنه شو ز حرف و بحر در رو

۲۱۸۵

چو بگشادم نظر از شیوه تو
 تویی خورشید و من چون میوه خام
 چو زهره می نوازم چنگ عشرت
 به هر دم صد هزار اجزای مرده
 چرا ازرق قبای چرخ گردون
 چرا روی شفق سرخ است هر شام
 ز شیوه ماهت استاره همی جست
 به خوبی همچو تو خود این محال است
 ز انبوهی نباشد جان سوزن
 عجب چون آمد اندر عالم عشق
 اگر نه پرده آویزی به هر دم
 اگر غفلت نباشد جمله عالم
 چرایم شمس تبریزی چو شیدا

۲۱۸۶

خداوندا چو تو صاحب قران کو
 زمان محتاج و مسکین تو باشد
 کسی کو گفت دیدم شمس دین را
 در آن دریا مرو بی امر دریا
 مگر بی قصد افتی کو کریم است
 چو سجده کرد آینه مر او را
 همو تیر است همو اسپر همو قوس
 هر آن جسمی که از لطفش نظر یافت
 بجز از روی عجز و فقر و تسلیم
 ز غیرت حق شد حارس و گر نی
 به پیشانی جانا داغ مهرش
 به نوبتگاه او بین صف کشیده
 نباشد خنده جز از زعفرانش
 بجز از هجر آن مخدوم جانی

برابر با مکان تو مکان کو
 تو را حاجت به دوران و زمان کو
 سوالش کن که راه آسمان کو
 نمی ترسی برای تو ضمان کو
 خطاکن را ز عفو او غمان کو
 بر آن آینه زنگار گمان کو
 چه گفتم آن طرف تیر و کمان کو
 نظیرش در ولایت های جان کو
 برده سر از او از انس و جان کو
 مر او را از کی بیم است پاسبان کو
 کسی بی داغ مهرش در قران کو
 به خدمت گر همی جویی مهان کو
 بجز از عشق رویش شادمان کو
 دل و جان را به عالم اندهان کو

خداوند شمس دین از بهر الله که لایق در ثنای او دهان کو
 زبان و جان من با وصل او رفت به شرح خاک تبریزم زبان کو
 همه کان هست محتاج خریدار بدان حد بی نیازی هیچ کان کو

۲۱۸۷

گران جانی مکن ای یار برگو از آن زلف و از آن رخسار برگو
 ز باغ جان دو سه گلدسته بر بند حکایت های آن گلزار برگو
 ز حسنش گفتنی بسیار داری ملولی گوشه نه بسیار برگو
 ز یاد دوست شیرینتر چه کار است هلا منشین چنین بی کار برگو
 چه گفتی دی که جوشیده ست خونم بیا امروز دیگر بار برگو
 ز یاد عالم غدار بگذر ز لطف عالم الاسرار برگو
 ز لاف فتنه تاتار کم کن ز ناف آهوی تاتار برگو
 ز عشق حسن شمس الدین تبریز میان عاشقان آثار برگو

۲۱۸۸

در این رقص و در این های و در این هو میان ماست گردان میر مه رو
 اگر چه روی می دزدد ز مردم کجا پنهان شود آن روی نیکو
 چو چشمت بست آن جادوی استاد در آ در آب جو و آب می جو
 تو گویی کو و کو او نیز سر را به هر سو می کند یعنی که کو کو
 ز کوی عشق می آید ندایی رها کن کو و کو درو در این کو
 برو دامان خاقان گیر محکم چو او باشد چه اندیشی ز باجو
 برو پهلوی قصرش خانه ای گیر که تا ایمن شوی از درد پهلوی
 گریزان درد و دارو در پی تو زهی لطف و زهی احسان و دارو
 سیه کاری و تلخی را رها کن بر ما زو بیا غلطان چو مازو
 از او یابد طرب هم مست و هم می از او گیرد نمک هم رو و هم خو
 از او اندیش و گفتن را رها کن لطیف اندیش باشد مرد کم گو

۲۱۸۹

بازم صنما چه می فریبی تو بازم به دعا چه می فریبی تو
 هر لحظه بخوانیم کریمانه ای دوست مرا چه می فریبی تو
 عمری تو و عمر بی وفا باشد ما را به وفا چه می فریبی تو
 دل سیر نمی شود به جیحون ها ما را به سقا چه می فریبی تو
 تاریک شده ست چشم بی ماهت ما را به عصا چه می فریبی تو
 ای دوست دعا وظیفه بنده ست ما را به دعا چه می فریبی تو
 آن را که مثال امن دادی دی با خوف و رجا چه می فریبی تو
 گفتی به قضای حق رضا باید ما را به قضا چه می فریبی تو
 چون نیست دواپذیر این دردم ما را به دوا چه می فریبی تو

تنها خوردن چو پیشه کردی خوش
 چون چنگک نشاط ما شکستی خرد
 ما را بی ما چه می نوازی تو
 ای بسته کمر به پیش تو جانم
 خاموش که غیر تو نمی خواهیم

۲۱۹۰

دیدی که چه کرد آن پری رو
 گشتند بتان همه نگونسار
 شد کفر چو شمع های ایمان
 شد جمله جهان بهشت خندان
 دارد دو هزار سحر مطلق
 افروخت بهار چون گل سرخ
 کافور نثار کرد خورشید
 شد شیشه زرد همچو لاله
 فربه شد عشق و زفت و لمتر
 بر باد لعل زد رخ من
 بس کن هله فتنه را مشوران

۲۱۹۱

ای رونق نوبهار برگو
 بی غصه می فروش می نوش
 ای بلبل و ای هزاردستان
 ای حلقه به گوش و عاشق گل
 شرح قد سرو و چهره گل
 چون رفت خزان و رو نهان کرد
 گر پرسندت که جان رز چیست
 صد شیر و هزار گونه خرگوش
 خواهی که شود قبول عذرت
 خواهی که بری قرار مستان
 امروز سر شراب داریم
 مستی آمد ملولیت رفت
 ای جام شرابدار برگرد
 از بهر ثواب و رحمت حق
 ما منتظر توایم بشتاب
 تشنیه مزین که صله ای نیست

ما را به صلا چه می فریبی تو
 ما را به سه تا چه می فریبی تو
 ما را با ما چه می فریبی تو
 ما را به قبا چه می فریبی تو
 ما را به عطا چه می فریبی تو
 آن ماه لقای مشتری رو
 در حسن خلیل آزی رو
 کآورد به سوی کافری رو
 زان سرو روان عبهری رو
 وای ار آرد به ساحری رو
 بر رخم دل مزعفری رو
 بر چهره شام عنبری رو
 زان باد لعل احمری رو
 بنهاد خرد به لاغری رو
 تا چند نهد به زرگری رو
 یا برگردان ز شاعری رو
 وی شادی لاله زار برگو
 بی زحمت شاخ خار برگو
 برگو صفت بهار
 گوش و پس سر مخار برگو
 بر عرعر و بر چنار برگو
 بر سرو رو آشکار برگو
 بر برگ برنگ نظر مدار برگو
 خواهی که کنی شکار برگو
 ز اشکوفه خوش عذار برگو
 زان نرگس پرخمار برگو
 ساقی شو و بر نهار برگو
 صد بار و هزار بار برگو
 وی چنگک لطیف تار برگو
 ای عارف حق گزار برگو
 بی زحمت انتظار برگو
 نک آوردم نثار برگو

ای	عارف	خوش	کلام	برگو	ای	فخر	همه	کرام	برگو
هر	ممتحنی	ز	دست	رفته	بر	دست	گرفت	جام	برگو
قائم	شو	و	مات	کن	وز	باده	باقوام		برگو
تا	روح	شویم	جمله	می	تا	خواجه	شود	غلام	برگو
قانع	نشوم	به	نور	روزن	بشکاف	حجاب	بام		برگو
پذیر	مدام	خوش	ز	ساقی	چون	مست	شدی	مدام	برگو
آن	جام	چو	زر	پخته	زان	سوختگان	خام		برگو
مبدل	شد	و	خوش	حطام	چون	رستی	از	این	برگو
لب	بستم	ای	بت	شکرلب	بی	واسطه	و	پیام	برگو

ای	صید	رخ	تو	شیر	و	آهو	پنهان	ز	کجا	شود	چنان	رو
چندانک	توانیش	تو	می	پوش	می	پوش	می	بند	نقاب	توی	بر	تو
در	روزن	سینه	ها	بتابید	ز	خورشید	مطلع	ترازو				
اندر	عدم	و	وجود	افکند	صد	غلغله	عشق	که	تعالوا			
ای	قند	دو	لعل	تو	خردسوز	وی	تیر	دو	چشم	تو	جگرجو	
سی	بیت	دگر	بخواست	گفتن	مستیش	کشید	گوش	از	آن	سو		
سی	بیت	فروختم	به	یک	بیتی	که	گشاده	شد	در	آن	کو	

آن	وعده	که	کرده	ای	مرا	کو	این	جا	منم	و	تو	وانما	کو
با	جمله	پلاس	خوش	نباشد	آن	عهد	پلاس	را	وفا	کو			کو
لب	بسته	چو	بوبک	ربابی	آن	داد	و	گشاد	و	آن	عطا	کو	
ای	وعده	تو	چو	صبح	صادق	آن	شمع	و	چراغ	و	آن	ضیا	کو
تا	چند	ز	ناسزا	و	دشنام	آن	دلداری	و	آن	سزا	کو		
خیزید	به	سوی	من	کشیدش	ای	طایفه	یاری	شما	کو				
ای	سنگ	دلان	جواب	گوید	کان	کان	عقیق	و	کیمیا	کو			
یا	سحر	نمود	و	چشم	ما	بست	آن	ساحر	و	آن	گره	گشا	کو
یا	پر	بگشاد	و	در	هوا	رفت	ای	مرغ	ضمیر	آن	هوا	کو	
والله	که	نرفت	و	رفتنی	نیست	ماییم	ز	خویش	رفته	ما	کو		
ماکو	به	همان	طرف	که	انداخت	ای	در	کف	صنع	ما	چو	ماکو	
هین	مشک	سخن	بنه	به	جو	رو	می	خواندت	آب	کان	سقا	کو	

خوش	خرامان	می	روی	ای	جان	جان	بی	من	مرو
ای	فلک	بی	من	مگرد	و	ای	قمر	بی	من

این جهان با تو خوش است و آن جهان با تو خوش است
ای عیان بی من مدان و ای زبان بی من مخوان
شب ز نور ماه روی خویش را بیند سپید
خار ایمن گشت ز آتش در پناه لطف گل
در خم چوگانت می تازم چو چشمت با من است
چون حریف شاه باشی ای طرب بی من منوش
وای آن کس کو در این ره بی نشان تو رود
وای آن کو اندر این ره می رود بی دانشی
دیگران عشق می خوانند و من سلطان عشق

۲۱۹۶

از حلاوت ها که هست از خشم و از دشنام او
دام های عشق او گر پر و بالم بسکلد
چند پرسی مر مرا از وحشت و شب های هجر
خون ما را رنگ خون و فعل می آمد از آنک
وعده های خام او در مغز جان جوشان شده
خسروان بر تخت دولت بین که حسرت می خورند
آن سگان کوی او شاهان شیران گشته اند
الله الله تو مپرس از باخودان اوصاف می
دست بر رگ های مستان نه دلا تا پی بری
شمس تبریزی که گامش بر سر ارواح بود

۲۱۹۷

ای خراب اسرارم از اسرار تو اسرار تو
کشته عشق توام ور ز آنک تو منکر شوی
می گدازم می گدازم هر زمان همچون شکر
شب همه خلقان بخفته چشم من بیدار و باز
چند گویی مر مرا کز کار چون کاهل شدی
ای طیب عاشقان این جمله بیماریم
ای دم هشیاریم بی هوش هشیاری تو
چشمه ها بر دل بجوشد هر دم از دریای تو
شمس تبریزی که عالم اندک اندک بود

۲۱۹۸

جمله خشم از کبر خیزد از تکبر پاک شو
خشم هرگز برنخیزد جز ز کبر و ما و من
هر کجا تو خشم دیدی کبر را در خشم جو

این جهان بی من مباش و آن جهان بی من مرو
ای نظر بی من مبین و ای روان بی من مرو
من شبم تو ماه من بر آسمان بی من مرو
تو گلی من خار تو در گلستان بی من مرو
همچنین در من نگر بی من مران بی من مرو
چون به بام شه روی ای پاسبان بی من مرو
چو نشان من تویی ای بی نشان بی من مرو
دانش راهم تویی ای راه دان بی من مرو
ای تو بالاتر ز وهم این و آن بی من مرو

می ستیزم هر شی با چشم خون آشام او
طوطی جان نسکلد از شکر و بادام او
شب کجا ماند بگو در دولت ایام او
خون ها می می شود چون می رود در جام او
عاشقان پخته بین از وعده های خام او
در لقای عاشقان کشته بدنام او
کان چنان آهوی فتنه دیده شد بر بام او
تو ببین در چشم مستان لطف های عام او
از دهان آلودگان زان باده خودکام او
پا منه تو سر بنه بر جایگاه گام او

نقش هایی دیدم از گلزار تو گلزار تو
خط هایی دارم از اقرار تو اقرار تو
از شکرها رسته از گفتار تو گفتار تو
همچو بخت و طالع بیدار تو بیدار تو
راست گویی ای صنم از کار تو از کار تو
هست زان دو نرگس بیمار تو بیمار تو
ای دم بی هوشیم هشیار تو هشیار تو
چشم دل پرک زن انوار تو انوار تو
از عطا و بخشش بسیار تو بسیار تو

گر نخواهی کبر را رو بی تکبر خاک شو
هر دو را چون نردبان زیر آر و بر افلاک شو
گر خوشی با این دو مارت خود برو ضحاک شو

گر ز کبر و خشم بیزاری برو کنجی بخت
خشم سگساران رها کن خشم از شیران بین
لقمه شیرین که از وی خشم انگیزان مخور
رو تو قصاب هوا شو کبر و کین را خون بریز

۲۱۹۹

ای سنایی عاشقان را درد باید درد کو
بار جور نیکوان از دی و فردا برتر است
ور خیال آید تو را کز دی و فردا برتری
در میان هفت دریا دامن تو خشک کو
این نداری خود ولیکن گر تو این را طالبی
هر نفس بوی دل آید از صراط المستقیم
گرد از آن دریا برآمد گرد جسم اولیاست

۲۲۰۰

ای صبا بادی که داری در سر از یاری بگو
قصه کن در گوش ما گر دیگران محرم نیند
آن مسیح حسن را دانم که می دانی کجاست
بانگ برزن عاشقی را کو به گل مشغول شد
ای صبا خوش آمدی چون بازگردی سوی دوست
سوسنی با صد زبان گر حال من با او بگفت
با چنان غیرت که جان دارد بگفتم پیش خلق

۲۲۰۱

در گذر آمد خیالش گفت جان این است او
صد هزار انگشت ها اندر اشارت دیده شد
چون زمین سرسبز گشت از عکس آن گلزار او
هین سبکتر دست درزن در عنان مرکبش
جمله نور حق گرفته همچو طور این جان از او
رو به ماه آورد مریخ و بگفتش هوش دار
شمس تبریزی شنیدستی بین این نور را

۲۲۰۲

ای جهان برهم زده سودای تو سودای تو
دامن گردون پر از در است و مروارید و لعل
می دوانند جانب دریای تو دریای تو
جان های عاشقان چون سیل ها غلطان شده
ای خمار عاشقان از باده های دوش تو

ور ز کبر و خشم دلشادی برو غمناک شو
خشم از شیران چو دیدی سر بنه شیشاک شو
لقمه از لولاک گیر و بنده لولاک شو
چند باشی خفته زیر این دو سگ چالاک شو

بار جور نیکوان را مرد باید مرد کو
وانما جان کسی از دی و فردا فرد کو
برتری را کار و بار و ملک و بردا برد کو
در میان هفت دوزخ عنصر تو سرد کو
آه سرد و اشک گرم و چهره های زرد کو
تا نگوئی عشق ره رو را که راه آورد کو
تا نگوئی قوم موسی را در این یم گرد کو

گر نگوئی با کسی با عاشقان باری بگو
با دل پر خون ما پیغام دلداری بگو
با کسی کز عشق دارد بسته زناری بگو
گو که شرمت باد از آن رخ ترک گلزاری بگو
حال من دزدیده اندر گوش عیاری بگو
تو چو نرگس بی زبان از چشم اسراری بگو
شمس تبریزی بگویم گفت جان آری بگو

پادشاه شهرهای لامکان این است او
سوی او از نور جان ها کای فلان این است او
نعره ها آمد به گوشم ز آسمان این است او
پیش از آن کو برکشاند آن عنان این است او
همچو گوهر تافته از عین کان این است او
تا نلافی تو ز خوبی هان و هان این است او
کز وی آمد کاسدی های بتان این است او

چاشنی عمرم از حلوای تو حلوای تو
جان های عاشقان چون سیل ها غلطان شده
تا بریزد جمله را در پای تو در پای تو
می دوانند جانب دریای تو دریای تو
وی خراب امروزم از فردای تو فردای تو

من نظر کردم به جان ساده بی رنگ خویش
چون نظر کردم نکو من در صفای گوهرت
ماه خواندم من تو را بس جرم زین سخن
این چنین گوید خداوند شمس تبریزی بنام

۲۲۰۳

جسم و جان با خود نخواهم خانه خمار کو
هر زمان چون مست گردد از نسیم خمر جان
سوی بی گوشی سماع چنگ می آید ولیک
چونک او بی تن شود پس خلعت جان آورند
کبر عاشق بوی کن کان خود به معنی خاکی است
چون مشامت برگشاید آیدت از غار عشق
رنگ بی رنگی است از رخسار عاشق آن صفا
آمدت مژده ز عمر سرمدی پس حمد کو
صحبت ابرار و هم اشرار کان جا زحمت است
شمس حق و دین خداوند صفاهای ابد

۲۲۰۴

عاشقی بر من پریشانت کنم نیکو شنو
گر دو صد خانه کنی زنبوروار و موروار
تو بر آنک خلق مست تو شوند از مرد و زن
چون خلیلی هیچ از آتش مترس ایمن برو
گر که قافی تو را چون آسیای تیزگرد
ور تو افلاطون و لقمانی به علم و کر و فر
تو به دست من چو مرغی مرده ای وقت شکار
بر سر گنجی چو ماری خفته ای ای پاسبان
ای صدف چون آمدی در بحر ما غمگین مباش
بر گلویت تیغ ها را دست نی و زخم نی
دامن ما گیر اگر تردامنی تردامنی
من همایم سایه کردم بر سرت از فضل خود
هین قرائت کم کن و خاموش باش و صبر کن

۲۲۰۵

دوش خوابی دیده ام خود عاشقان را خواب کو
کعبه جان ها نه آن کعبه که چون آن جا رسی
بلک بنیادش ز نوری کز شعاع جان تو
خانقاهش جمله از نور است فرشش علم و عقل

زرد دیدم نقشش از صفرای تو صفرای تو
ماه رخ بنمود از سیمای تو سیمای تو
مه کی باشد کو بود همتای تو همتای تو
ای همه شهر دلم غوغای تو غوغای تو

لایق این کفر نادر در جهان زنار کو
تا در خمخانه می تازد ولیکن بار کو
چنگ جانان است آن را چوب یا اوتار کو
کاندر او دستان حایک یا که پود و تار کو
در چنان دریا تکبر یا که ننگ و عار کو
طرفه بویی پس دوی هر سو که آخر غار کو
آن وفا و آن صفا و لطف خوش رخسار کو
کاندر آن عمرت غم امسال و یاد پار کو
در حریم سایه آن مهتر اختیار کو
در شعاع آفتابش ذره هشیار کو

کم عمارت کن که ویرانت کنم نیکو شنو
بی کس و بی خان و بی مانت کنم نیکو شنو
من بر آنک مست و حیرانت کنم نیکو شنو
من ز آتش صد گلستانت کنم نیکو شنو
آورم در چرخ و گردانت کنم نیکو شنو
من به یک دیدار نادانت کنم نیکو شنو
من صیادم دام مرغانت کنم نیکو شنو
همچو مار خسته پیچانت کنم نیکو شنو
چون صدف ها گوهرافشانت کنم نیکو شنو
گر چو اسماعیل قربانت کنم نیکو شنو
تا چو مه از نور دامانت کنم نیکو شنو
تا که افریدون و سلطانت کنم نیکو شنو
تا بخوانم عین قرآنت کنم نیکو شنو

کاندرون کعبه می جستم که آن محراب کو
در شب تاریک گویی شمع یا مهتاب کو
نور گیرد جمله عالم لیک جان را تاب کو
صوفیانش بی سر و پا غلبه قبقاب کو

تاج و تختی کاندرون داری نهان ای نیکبخت
در میان باغ حسنش می پر ای مرغ ضمیر
در درون عاریت های تن تو بخششی است
در صفت کردن ز دور اطناب شد گفت زمان
چون برون رفتی ز گل زود آمدی در باغ دل
چون ز شورستان تن رفتی سوی بستان جان
چون هزاران حسن دیدی کان نبد از کالبد
ای فقیه از بهر الله علم عشق آموز تو
چون به وقت رنج و محنت زود می یابی درش
باش تا موج وصالش دربراید مر تو را
ار چه خط این بوابت هوس شد در رقاع
هر کسی را نایب حق تا نگوئی زینهار
تا نمالی گوش خود را خلق بینی کار و بار
در خرابات حقیقت پیش مستان خراب
در حساب فانی عمرت تلف شد بی حساب
چون میت پردل کند در بحر دل غوطی خوری

۲۲۰۶

ای برادر عاشقی را درد باید درد کو
چند از این ذکر فسرده چند از این فکر زمن
کیمیا و زر نمی جویم مس قابل کجاست

۲۲۰۷

در خلاصه عشق آخر شیوه اسلام کو
آهوی عرشی که او خود عاشق نافه خود است
گر چه هر روزی به هجران همچو سالی می بود
جانور را زادنش از ماده و نر وز رحم
ساقیا هشیار نتوان عشق را دریافتن
هست احرامت در این حج جامه هستیت را
چونک هستی را فکندی روح اندر روح بین
وین همه جان های تشنه بحر را چون یافتند
دور و نزدیک و ضیاع و شهر و اقلیم و سواد
آنچ این تن می نویسد بی قلم نبود یقین
هوش و عقل آدمیزادی ز سردی وی است
اندر آن بی هوشی آری هوش دیگر لون هست
مرغ تا اندر قفص باشد به حکم دیگری است

در گمان کیقباد و سنجر و سهراب کو
کایمن آباد است آن جا دام یا مضراب کو
در میان جان طلب کان بخشش وهاب کو
چون رسیدم در طناب خود کتون اطناب کو
پس از آن سو جز سماع و جز شراب ناب کو
جز گل و ریحان و لاله و چشمه های آب کو
پس چرا گوئی جمال فاتح الابواب کو
ز آنک بعد از مرگ حل و حرمت و ایجاب کو
بازگوئی او کجا درگاه او را باب کو
غیب گردی پس بگوئی عالم اسباب کو
رقعه عشقش بخوان بنمایدت بواب کو
در بساط قاضی آ آنکه بین نواب کو
چون بمالی چشم خود را گوئی آن را تاب کو
در چنان صافی نبینی درد و خس و انساب کو
در صفای یار بنگر شبهت حساب کو
این ترانه می زنی کاین بحر را پایاب کو

صابری و صادقی را مرد باید مرد کو
نعره های آتشین و چهره های زرد کو
گرم رو را خود کی یابد نیم گرمی سرد کو

در کشف مشکلاتش صاحب اعلام کو
التفات او به دانه طوف او بر دام کو
چونک از هجران گذشتی لیل یا ایام کو
در ولادت های روحانی بگو ارحام کو
بوی جامت بی قرارم کرد آخر جام کو
از سر سرت بکندن شرط این احرام کو
جوق جوق و جمله فرد آن جایگه اجرام کو
محو گشتند اندر آن جا جز یکی اعلام کو
زین سوی بحر است از آن سو شهر یا اقلام کو
آنک جان بر خود نویسد حاجت اقلام کو
چونک آن می گرم کردش عقل یا احلام کو
هوش بیداری کجا و رایت احلام کو
چون قفص بشکست و شد بر وی از آن احکام کو

با حضور عقل آثام است بر نفس از گنه
در مساس تن به تن محتاج حمام است مرد
گر شوی تو رام خود رامت شود جمله جهان
گر تو ترک پخته گویی خام مسکر باشدت
چون بخوردی بی قدم بخرام در دریای غیب
فرض لازم شد عبادت عشق را آخر بگو
عشقبازی های جان و آنگهی اکراه و زور
رنج بر رخسار عاشق راحت اندر جان او
خدمتی از خوف خود انعام را باشد ولیک
یک قدم راه است گر توفیق باشد دستگیر
لیک سایه آن صنم باید که بر تو اوفتد
آن خداوند به حق شمس الحق و دین کفو او
درخور در یتیمش کی شود آن هفت بحر
در رکاب اسپ عشقش از قبیل روحیان
دیده را از خاک تبریز ارمغان آراد باد

۲۲۰۸

ناله ای کن عاشقانه درد محرومی بگو
خواه رومی خواه تازی من نخواهم غیر تو
هم بسوزی هم بسازی هم بتابی در جهان
گر کسی گوید که آتش سرد شد باور مکن
ای دل پران من تا کی از این ویران تن

۲۲۰۹

ای ز رویت تافته در هر زمانی نور نو
کژ نشین و راست بشنو عقل ماند یا خرد
کی تواند شیشه ای را ز آتشی برداشتن
می چشان و می کشان روشن دلان را جوق جوق
عشق عشرت پیشه ای که دولت پاینده باد

۲۲۱۰

طرب اندر طرب است او که در عقل شکست او
همه امروز چنانیم که سر از پای ندانیم
چو چنین باشد محرم کی خورد غم کی خورد غم
شه من باده فرستد به چه رو می نپرستم

۲۲۱۱

ز من و تو شرری زاد در این دل ز چنان رو

با حضور عقل عقل این نفس را آثام کو
در مساس روح ها خود حاجت حمام کو
گر تو رستم زاده ای این رخشت آخر رام کو
پس تو را در جام سر آثار و بوی خام کو
تو اگر مستی بیا مستانه ای بخرام کو
فرض و ندب و واجب و تعلیم و استلزام کو
عشق بر بسته کجا و ای ولی اکرام کو
رنج خود آوازه ای آن جا بجز انعام کو
خدمتی از عشق را امثال کالانعام کو
پس حدیث راه دور و رفتن اعوام کو
آن صنم کش مثل اندر جمله اصنام کو
در همه آبا و در اجداد و در اعمام کو
گر نظیرش هست در ارواح یا اجسام کو
جز قباد و سنجر و کاووس یا بهرام کو
ز آنک جز آن خاک این خاکیش را آرام کو

پارسی گو ساعتی و ساعتی رومی بگو
از جمال و از کمال و لطف مخدومی بگو
آفتابی ماهتابی آتشی مومی بگو
تو چه دودی و چه عودی حی قیومی بگو
گر تو بازی برپر آن جا ور تو خود بومی بگو

وی ز نورت نقش بسته هر زمانی حور نو
ساقی چون تو و هر دم باده منصور نو
یا می کهنه کی داند ساختن ز انگور نو
تازه می کن این جهان کهنه را از شور نو
روز روزت عید تازه هر شبانگه سور نو

تو بین قدرت حق را چو درآمد خوش و مست او
همه تا حلق درآییم و در این حلقه نشست او
به سبب ده می خوش دم که قدح را بشکست او
هله ای مطرب برگو که زهی باده پرست او

که خطا بود از این رو و صواب است از آن رو

ز همان رو که زد آتش ز همان رو کشد آتش
همه عشاق که مستند ز چه رو دیده بیستند
نبود روی از این سو همه پشت است از این سو
به یکی لحظه چریدند همه جان ها و پریدند

۲۲۱۲

تو بمال گوش بریط که عظیم کاهل است او
بنواز نغمه تر به نشاط جام احمر
چو درآمد آن سمن بر در خانه بسته بهتر
چه بهانه گر بت است او چه بلا و آفت است او
شده ایم آتشین پا که رویم مست آن جا
به کسی نظر ندارد بجز آینه بت من
هله ساقیا بیاور سوی من شراب احمر
نه غم و نه غم پرستم ز غم زمانه رستم
تو اگر چه سخت مستی برسان قدح به چستی
قدحی رسان به جانم که برد به آسمانم
تو نه نیک گو و نی بد بپذیر ساغر خود

۲۲۱۳

خنک آن جان که رود مست و خرامان بر او
خلع نعلین کند وز خود و دنیا بجهد
همچو جرجیس شود کشته عشقش صد بار
سر دیگر رسدش جز سر پردرد و صداع
کیله رزقش اگر درشکند میکائیل
پدر و مادر و خویشان چو به خاکش بنهند
عشق دریای حیات است که او را تک نیست
می رود شمس و قمر هر شب در گور غروب
ملک الموت به صد ناز ستاند جانی
تن ما خفته در آن خاک به چشم عامه
نه به ظاهر تن ما معدن خون و خلط است
در چنین مزبله جان را دو هزاران باغ است
آنک خون را چو می ناب غذای جان کرد
هله دلدار بخوان باقی این بر منکر

۲۲۱۴

خنک آن دم که نشینیم در ایوان من و تو
داد باغ و دم مرغان بدهد آب حیات

ز همان روی که مردم کندم زنده همان رو
که بدانند که بی چشم توان دید به جان رو
که نگنجید در این حد و نه در جان و مکان رو
که نباید که ز نقصان شود از چشم نهان رو

بشکن خمار را سر که سر همه شکست او
صدفی است بحرپیما که در آورد به دست او
که پریر کرد حيله ز میان ما بجست او
بگشاید و بدزدد کمر هزار مست او
تو برو نخست بنگر که کنون به خانه هست او
که ز عکس چهره خود شده است بت پرست او
که سری که مست شد او ز خیال ژاژ رست او
که حریف او شدستم که در ستم بیست او
مشکن تو شیشه گر چه دو هزار کف بخت او
مدهم به دست فکرت که کشد به سوی پست او
بد و نیک او بگوید که پناه هر بد است او

برهد از خر تن در سفر مصدر او
همچو موسی قدم صدق زند بر در او
یا چو اسحاق شود بسمل از آن خنجر او
مغفرت بنهد بر فرق سرش مغفر او
عوضش گاه بود خلد و گهی کوثر او
شود او ماهی و دریا پدر و مادر او
عمر جاوید بود موهبت کمتر او
می دهدشان فر نو شعشعه گوهر او
که بود باخبر و دیده ور از محشر او
روح چون سرو روان در چمن اخضر او
هیچ جان را سقمی هست از این مقدر او
پس چرا ترسد جان از لحد و مقبر او
بنگر در تن پرنور و رخ احمر او
تا دو صد چشمه روان گردد از مرمر او

به دو نقش و به دو صورت به یکی جان من و تو
آن زمانی که درآییم به بستان من و تو

اختران فلک آیند به نظاره ما
من و تو بی من و تو جمع شویم از سر ذوق
طوطیان فلکی جمله شکرخوار شوند
این عجبت که من و تو به یکی کنج این جا
به یکی نقش بر این خاک و بر آن نقش دگر

۲۲۱۵

گر رود دیده و عقل و خرد و جان تو مرو
آفتاب و فلک اندر کنف سایه توست
ای که درد سخت صافتر از طبع لطیف
اهل ایمان همه در خوف دم خاتمتند
تو مرو گر بروی جان مرا با خود بر
با تو هر جزو جهان باغچه و بستان است
هجر خویشم منما هجر تو بس سنگ دل است
کی بود ذره که گوید تو مرو ای خورشید
لیک تو آب حیاتی همه خلقان ماهی
هست طومار دل من به درازی ابد
گر نترسم ز ملال تو بخوانم صد بیت

۲۲۱۶

تن مزنی ای پسر خوش دم خوش کام بگو
پرده من مدران و در احسان بگشا
ور در لطف بیستی در اومید مبد
ور حدیث و صفت او شر و شوری دارد
چونک رضوان بهشتی تو صلایی درده
آه زندانی این دام بسی بشنودیم
سخن بند مگو و صفت قند بگو
شرح آن بحر که واگشت همه جان ها او است
ور تنور تو بود گرم و دعای تو قبول
شکر آن بهره که ما یافته ایم از در فضل
وگر از عام بترسی که سخن فاش کنی
ور از آن نیز بترسی هله چون مرغ چمن
همچو اندیشه که دانی تو و دانای ضمیر

۲۲۱۷

چهره زرد مرا بین و مرا هیچ مگو
دل پر خون بنگر چشم چو جیحون بنگر

مه خود را بنمایم بدیشان من و تو
خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو
در مقامی که بخندیم بدان سان من و تو
هم در این دم به عراقیم و خراسان من و تو
در بهشت ابدی و شکرستان من و تو

که مرا دیدن تو بهتر از ایشان تو مرو
گر رود این فلک و اختر تابان تو مرو
گر رود صفوت این طبع سخندان تو مرو
خوفم از رفتن توست ای شه ایمان تو مرو
ور مرا می نبری با خود از این خوان تو مرو
در خزان گر برود رونق بستان تو مرو
ای شده لعل ز تو سنگ بدخشان تو مرو
کی بود بنده که گوید به تو سلطان تو مرو
از کمال کرم و رحمت و احسان تو مرو
برنوشته ز سرش تا سوی پایان تو مرو
که ز صد بهتر وز هجده هزاران تو مرو

بهر آرام دلم نام دلارام بگو
شیشه دل مشکن قصه آن جام بگو
بر سر بام برآ و ز سر بام بگو
صفت این دل تنگ شرآشام بگو
چونک پیغامبر عشقی هله پیغام بگو
حال مرغی که برسته ست از این دام بگو
صفت راه مگو و ز سرانجام بگو
که فزون است ز ایام و ز اعوام بگو
غم هر ممتحن سوخته خام بگو
فرصت ار دست دهد هم بر بهرام بگو
سخن خاص نهان در سخن عام بگو
دم به دم زمزمه بی الف و لام بگو
سخنی بی نقط و بی مد و ادغام بگو

درد بی حد بنگر بهر خدا هیچ مگو
هر چه بینی بگذر چون و چرا هیچ مگو

دی خیال تو بیامد به در خانه دل
دست خود را بگزیدم که فغان از غم تو
تو چو سرنای منی بی لب من ناله مکن
گفتم این جان مرا گرد جهان چند کشی
گفتم ار هیچ نگویم تو روا می داری
همچو گل خنده زد و گفت درآ تا بینی
همه آتش گل گویا شد و با ما می گفت

۲۲۱۸

همه خوردند و برفتند و بماندم من و تو
همه سرسبزی جان تو ز اقبال دل است
پر شود خانه دل ماه رخان زیبا
حلقه حلقه بر او رقص کنان دست زنان
هر ضمیری که در او آن شه تشریف دهد
چند هنگامه نهی هر طرفی بهر طمع
هله ای عشق که من چاکر و شاگرد توام
گر می مجلسی و آب حیات همه ای
هله ای دل که ز من دیده تو تیزتر است
آنک در زلزله او است دو صد چون مه و چرخ
هفت بحر ار بفرزایند و به هفتاد رسند
او مگر صورت عشق است و نماند به بشر
فلک و مهر و ستاره لمع از وی دزدند
همه شیران بده در حمله او چون سگ لنگ
لب ببند و صفت لعل لب او کم کن

۲۲۱۹

من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو
سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو
دوش دیوانه شدم عشق مرا دید و بگفت
گفتم ای عشق من از چیز دگر می ترسم
من به گوش تو سخن های نهان خواهم گفت
قمری جان صفتی در ره دل پیدا شد
گفتم ای دل چه مه ست این دل اشارت می کرد
گفتم این روی فرشته ست عجب یا بشر است
گفتم این چیست بگو زیر و زبر خواهم شد
ای نشسته تو در این خانه پرنقش و خیال

در بزد گفت بیا در بگشا هیچ مگو
گفت من آن توام دست مخا هیچ مگو
تا چو چنگت ننوازم ز نوا هیچ مگو
گفت هر جا که کشم زود بیا هیچ مگو
آتشی گردی و گویی که درآ هیچ مگو
همه آتش سمن و برگ و گیاه هیچ مگو
جز ز لطف و کرم دلبر ما هیچ مگو

چو مرا یافته ای صحبت هر خام مجو
هله چون سبزه و چون بید مرو زین لب جو
گرهی همچو زلیخا گرهی یوسف رو
سوی او خنبد هر یک که منم بنده تو
هر سوی باغ بود هر طرفی مجلس و طو
تو پراکنده شدی جمع نشد نیم تسو
که بسی خوب و لطیف است تو را صورت و خو
همه دل گشته و فارغ شده از فرج و گلو
عجب آن کیست چو شمس و چو قمر بر سر کو
و آنک که در سلسله او است دو صد سلسله مو
بود او را به گه عبره به زیر زانو
خسروان بر در او گشته ایاز و قتلو
یوسف و پیرهنش برده از او صورت و بو
همه ترکان شده زیبایی او را هندو
همه هیچند به پیش لب او هیچ مگو

پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ مگو
ور از این بی خبری رنج مبر هیچ مگو
آمدم نعره مزن جامه مدر هیچ مگو
گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو
سر بجنبان که بلی جز که به سر هیچ مگو
در ره دل چه لطیف است سفر هیچ مگو
که نه اندازه توست این بگذر هیچ مگو
گفت این غیر فرشته ست و بشر هیچ مگو
گفت می باش چنین زیر و زبر هیچ مگو
خیز از این خانه برو رخت ببر هیچ مگو

گفتم ای دل پدري کن نه که اين وصف خداست
۲۲۲۰

هله ای شاه مپيچان سر و دستار مرو
در همه روی زمین چشم و دل باز که راست
مير از يار مير خانه اسرار مسوز
مکن ای يار ستيزه دغل و جنگ مجوی
بنده و چاکر و پرورده و مولای توایم
هله سرنای توام مست نواهای توام
هله مخمور چه نالی بر مخمور دگر
هله جان بخش بيا ای صدقات تو حیات
خاتم حسن و جمالی هله ای يوسف دهر
هله دیدار مهل برمگزین فکر و خیال
هله موسی زمان گرد برآر از دریا
هله عیسی قران صحت رنجور گران
هله ای شاهد جان خواجه جان های شهان
هله صدیق زمانی به تو ختم است وفا
جبرئیل کرمی سدره مقام و وطن
تو یقین دار که بی تو نفسی جان نرید
همه رندان و حریفان و بتان جمع شدند
هله باقی غزل را ز شهنشاه بجوی

۲۲۲۱

سر و پا گم کند آن کس که شود دلخوش از او
گرد آن حوض همی گردی و عاشق شده ای
چون سبوی تو در آن عشق و کشاکش بشکست
عسلی جوشد از آن خم که نه در شش جهت است
آن چه آب است کز او عاشق پرآتش و باد
آه عاشق ز چه سوزد تنق گردون را
شمس تبریز که جان در هوس او بگریست

۲۲۲۲

سر عثمان تو مست است بر او ریز کدو
چه حدیث است ز عثمان عمرم مستتر است
مست دیدی که شکوفه ش همه در است و عقیق
ای بسا فکرت باریک که چون موی شده ست
مست فکرت دگر و مستی عشرت دگر است

گفت این هست ولی جان پدر هیچ مگو

هله ای ماه که نغزت رخ و رخسار مرو
مکن آزار مکن جانب اغیار مرو
گل و گلزار مکن جانب هر خار مرو
هله آن بار برفتی مکن این بار مرو
ای دل و دین و حیات خوش ناچار مرو
مشکن چنگ طرب را مسکل تار مرو
پهلوی خم بنشین از بر خمار مرو
به از این خیر نباشد بجز این کار مرو
سوی مکاری اخوان ستمکار مرو
از عیان سر مکشان در پی آثار مرو
دل فرعون مجو جانب انکار مرو
از برای دو سه ترسا سوی زنار مرو
شیوه کن لب بگز و غبغه افشار مرو
جز سوی احمد بگزیده مختار مرو
همچو مرغان زمین بر سر شخسار مرو
در احسان بگشا و پس دیوار مرو
وقت کار است بيا کار کن از کار مرو
همگی گوش شو اکنون سوی گفتار مرو

دل کی باشد که نگرده همگی آتش از او
چون شدی غرق شکر رو همه تن می چش از او
بر لب چشمه دهان می نه و خوش می کش از او
پنج انگشت بلیسند کنون هر شش از او
از هوس همچو زمین خاک شد و مفرش از او
ز آنک می خیزد آن آتش و آن آهش از او
گشت زیبا و دلارام و لطیف و کش از او

چون عمر محتسبی دادکنی این جا کو
و آن دگر را که رئیس است نگویم تو بگو
باده ای کو چو اويس قرنی دارد بو
وز سر زلف خوش يار ندارد سر مو
قطره ای این کند آنک نکند زان دو سبو

بس کن و دفتر گفتار در این جو افکن

۲۲۲۳

بر لب جوی حیل تخته منه جامه مشو

ای همه سرگشتگان مهمان تو

آفتاب از آسمان پرسیان تو

چشم بد از روی خوبت دور باد

ای هزاران جان فدای جان تو

چون فدا گردند جاویدان شوند

ز آنک اکسیر است جان را کان تو

گاو و بزغاله و بره گردون چرخ

باد ای ماه بتان قربان تو

ز آنک قربان ها همه باقی شوند

در هوای عید بی پایان تو

در سرای عصمت یزدان تویی

بخت و دولت روز و شب دربان تو

ای خدا این باغ را سرسبز دار

در بهارستان بی نقصان تو

تا ملایک میوه از وی می کشند

می چرند از نخل و سیستان تو

این شکرخانه همیشه باز باد

پرنبات و شکر پنهان تو

آب این جو ای خدا تیره مباد

تا به هر سو می رود ز احسان تو

این دعا را یا رب آمین هم تو کن

ای دعا آن تو آمین آن تو

چنگ و قانون جهان را تارهاست

ناله هر تار در فرمان تو

من بخفتم تو مرا انگیختی

تا چو گویم در خم چوگان تو

ور نه خاکی از کجا عشق از کجا

گر نبودى جذبه های جان تو

خاک خشکی مست شد تر می زند

آن توست این آن توست این آن تو

دی مرا پرسید لطفش کیستی

گفتم ای جان گربه در انبان تو

گفت ای گربه بشارت مر تو را

که تو را شیری کند سلطان تو

من خمش کردم توام نگذاشتی

همچو چنگم سخره افغان تو

۲۲۲۴

ای بمرده هر چه جان در پای او

هر چه گوهر غرقه در دریای او

آتش عشقش خدایی می کند

ای خدا هیهای او هیهای او

جبرئیل و صد چو او گر سر کشد

از سجود درگهش ای وای او

چون مثالی برنویسد در فراق

خون بیارد از خم طغرای او

هر کی ماند زین قیامت بی خبر

تا قیامت وای او ای وای او

هر کی ناگه از چنان مه دور ماند

ای خدایا چون بود شب های او

در نظاره عاشقان بودیم دوش

بر شمار ریگ در صحرای او

خیمه در خیمه طناب اندر طناب

پیش شاه عشق و لشکرهای او

خیمه جان را ستون از نور پاک

نور پاک از تابش سیمای او

آب و آتش یک شده ز امروز او

روز و شب محو است در فردای او

عشق شیر و عاشقان اطفال شیر

در میان پنجه صدتای او

طفل شیر از زخم شیر ایمن بود

بر سر پستان شیرافزای او

در کدآمین پرده پنهان بود عشق

کس نداند کس نبیند جای او

عشق چون خورشید ناگه سر کند
 ۲۲۲۵
 شکر ایزد را که دیدم روی تو
 چشم گریانم ز گریه کند بود
 بس بگفتم کو وصال و کو نجاح
 از لب اقبال و دولت بوسه یافت
 تیر غم را اسپری مانع نبود
 آسمان جاهی که او شد فرش تو
 شاد بختی که غم تو قوت او است
 جست و جویی در دلم انداختی
 خاک را هایی و هویی کی بدی
 آب دریا تا به کعب آید ورا
 بس که تا هر کس رود بر طبع خویش
 ۲۲۲۶
 ای بکرده رخت عشاقان گرو
 بر سر ره تو ز خون آثار بین
 گفتم این دل را که چو گانش بین
 گفت دل کاندر خم چو گان او
 کی نهان گردد ز چو گان گوی دل
 گریه جان عطسه شیر ازل
 زر کان شمس تبریزی است این
 ۲۲۲۷
 مطربا اسرار ما را بازگو
 ما دهان بر بسته ایم امروز از او
 من گران گوشم بنه رخ بر رخم
 ماجرای رفت جان را در الست
 مخزن انا فتحنا برگشا
 مستجاب آمد دعای عاشقان
 چون صلاح الدین صلاح جان ماست
 ۲۲۲۸
 جان ما را هر نفس بستان نو
 ماهیانیم اندر آن دریا که هست
 تا فسون هیچ کس را نشنوی
 عیش ما نقد است و آنکه نقد نو

برشود تا آسمان غوغای او
 یافتم ناگه رهی من سوی تو
 یافت نور از نرگس جادوی تو
 برد این کو کو مرا در کوی تو
 این لبان خشک مدحت گوی تو
 جز زره هایی که دارد موی تو
 شیرمردی کو شود آهوی تو
 پهلوانی کو فند پهلوی تو
 تا ز جست و جو روم در جوی تو
 گر نبودى جذب های و هوی تو
 کو بیابد بوسه بر زانوی تو
 جمله خلقان را نباشد خوی تو

خون مریز این عاشقان را و مرو
 هر طرف تو نعره خونین شنو
 گر یکی گویی در آن چو گان بدو
 کهنه گشتم صد هزاران بار و نو
 کاندر آن صحرا نه چاه است و نه گو
 شیر لرزد چون کند آن گریه مو
 صاف باشد گر بجویی جو به جو

قصه های جان فزا را بازگو
 تو حدیث دلگشا را بازگو
 وعده آن خوش لقا را بازگو
 بازگو آن ماجرا را بازگو
 سر جان مصطفی را بازگو
 ای دعاگو آن دعا را بازگو
 آن صلاح جان ها را بازگو

گوش ما را هر نفس دستان نو
 روز روزش گوهر و مرجان نو
 این جهان کهنه را برهان نو
 ذات ما کان است و آنکه کان نو

این شکر خور این شکر کز ذوق او
 جمله جان شو ار کسی پرسد تو را
 من زمین را لقمه ام لیکن زمین
 زرد گشتی از خزان غمگین مشو

۲۲۲۹

ای غذای جان مستم نام تو
 شش جهت از روی من شد همچو زر
 گفته بودی کز توام بگرفت دل
 منتظر بنشسته ام تا دررسد

۲۲۳۰

صوفیانیم آمده در کوی تو
 از عطش ابریق ها آورده ایم
 هابده چیزی به درویشان خویش
 حسن یوسف قوت جان شد سال قحط
 صوفیان را باز حلوا آرزو است
 ولوله در خانقاه افتاد دوش
 دست بگشا جانب زنیل ما
 شمس تبریزی تویی خوان کرم

۲۲۳۱

می دوید از هر طرف در جست و جو
 دوش خفته خلق اندر خواب خوش
 گاه چون مه تافته بر بام ها
 ناگهان افکند طشت ما ز بام
 در میان کوی بانگ دزد خاست
 گرد او را پاسبانی درنیافت
 بر سر زخم آمد افلاطون عقل
 گفت دانستم که زخم دست کیست
 چونک زخم او است نبود چاره ای
 از پی این زخم جان نو رسید
 عشق شمس الدین تبریزی است این

۲۲۳۲

به حریفان بنشین خواب مرو
 همچو دریا همه شب جوشان باش
 آب حیوان نه که در تاریکی است
 می دهد اندر دهان دندان نو
 تو کیی گو هر زمانی جان نو
 رویدش زین لقمه صد لقمان نو
 در خزان بین تاب تابستان نو
 چشم و عقلم روشن از ایام تو
 تا بدیدم سیم هفت اندام تو
 من نخواهم در جهان جز کام تو
 از پی جان خواستن پیغام تو
 شیء الله از جمال روی تو
 کآب خوبی نیست جز در جوی تو
 ای همیشه لطف و رحمت خوی تو
 آمدیم از قحط ما هم سوی تو
 از لب حلوایی دلجوی تو
 مشک پر شد خانقاه از بوی تو
 آفرین بر دست و بر بازوی تو
 سیر شد کون و مکان از طوی تو
 چشم پر خون تیغ در کف عشق او
 او به قصد جان عاشق سو به سو
 گاه چون باد صبا او کو به کو
 پاسبانان در شده در گفت و گو
 او بزد زخمی و پنهان کرد رو
 کش زبون گشته ست چرخ تندخو
 کو نشان ها را بداند مو به مو
 کو است اصل فتنه های تو به تو
 آنچه او بشکافت نپذیرد رفو
 جان کهنه دست ها از خود بشو
 کو برون است از جهان رنگ و بو
 همچو ماهی به تک آب مرو
 نی پراکنده چو سیلاب مرو
 بطلب در شب و مشتاب مرو

شب روان فلکی پرنورند
شمع بیدار نه در طشت زر است
شب روان را بنماید مه رو

۲۲۳۳

ای ترک ماه چهره چه گردد که صبح تو
تو ماه ترکی و من اگر ترک نیستم
آب حیات تو گر از این بنده تیره شد
رزق مرا فراخی از آن چشم تنگ توست
ای ارسلان قلع مکش از بهر خون من
زخم قلع مبادا بر عشق تو رسد
بر ما فسون بخواند ککجک ای قشقرن
نام تو ترک گفتم از بهر مغلظه
دکتر شنیدم از تو و خاموش ماندم

۲۲۳۴

ای دیده من جمال خود اندر جمال تو
و این طرفه تر که چشم نخسپد ز شوق تو
خاتون خاطریم که بزاید به هر دمی
آبستن است نه مهه کی باشدش قرار
ای عشق اگر بجوشد خونم به غیر تو
سر تا قدم ز عشق مرا شد زبان حال
گر از عدم هزار جهان نو شود دگر
از بس که غرقه ام چو مگس در حلاوت
در پیش شمس خسرو تبریز ای فلک

۲۲۳۵

آمد خیال آن رخ چون گلستان تو
گفتم بدو چه باخبری از ضمیر جان
آخر چه بوده ای و چه بوده ست اصل تو
دلالت عشق بود و مرا سوی تو کشید
بنهاد دست بر دل پر خون که آن کیست
بر چشم من فتاد ورا چشم گفت چیست
از خون به زعفران دلم دید لاله زار
هر جا که بوی کرد ز من بوی خویش یافت
ای شمس دین مفخر تبریز جان ماست

۲۲۳۶

تو هم از صحبت اصحاب مرو
به زمین در تو چو سیماب مرو
منتظر شو شب مهتاب مرو

آیی به حجره من و گویی که گل برو
دانم من این قدر که به ترکی است آب سو
ترکی مکن به کشتنم ای ترک ترک خو
ای تو هزار دولت و اقبال تو به تو
عشقت گرفت جمله اجزام مو به مو
از بخل جان نمی کنم ای ترک گفت و گو
ای سزدش تو سیرک سزدش قنی بجو
زیرا که عشق دارد صد حاسد و عدو
غماز من بس است در این عشق رنگ و بو

آینه گشته ام همه بهر خیال تو
گرما به رفته هر سحری از وصال تو
آبستن است لیک ز نور جلال تو
او را خیر کجاست ز رنج و ملال تو
بادا به بی مرادی خونم حلال تو
افغان به عرش برده و پیرسان ز حال تو
بر صفحه جمال تو باشد چو خال تو
پروا نباشدم به نظر در خصال تو
می باش در سجود که این شد کمال تو

و آورد قصه های شکر از لبان تو
جان و جهان چه بی خبرند از جهان تو
آخر چه گوهری و چه بوده ست کان تو
اول غلام عشقم و آن گاه آن تو
هر چند شرم بود بگفتم کز آن تو
گفتم مها دو ابر تر درفشان تو
گفتم که گلرخا همه نقش و نشان تو
گفتم نکو نگر که چنینم به جان تو
در حلقه وفا بر دردی کشان تو

جانا تویی کلیم و منم چون عصای تو
در دست فضل و رحمت تو یارم و عصا
ای باقی و بقای تو بی روز و روزگار
صد روز و روزگار دگر گر دهی مرا
دل چشم گشت جمله چو چشمم به دل بگفت
زان دم که از تو چشم خبر برد سوی دل
می گردد آسمان همه شب با دو صد چراغ
گر کاسه بی نوا شد ور کیسه لاغری
گر خانه و دکان ز هوای تو شد خراب
ای جان اگر رضای تو غم خوردن دل است
از زخم هاون غم خود خوش مرا بکوب
جان چیست نیم برگ ز گلزار حسن تو
خامش کنم اگر چه که گوینده من نیم

۲۲۳۷

این ترک ماجرا ز دو حکمت برون نبو
یا آنک ماجرا نکنی به هر فرصتی
از یار بد چه رنجی از نقص خود برنج
از کبر و بخل غیر مرنج و ز خویش رنج
ز افسردگی غیر نرنجید گرم عشق
آن خشم انبیا مثل خشم مادر است
خشمی است همچو خاک و یکی خاک بر دهد
خاکی دگر بود که همه خار بر دهد
در گور مار نیست تو پرمار سله ای
در نطفه می نگر که به یک رنگ و یک فن است
اعراض و جسم جمله همه خاک هاست بس
چون کاسه گدایان هر ذره بر رهش
از نیک بد بزاید چون گبر ز اهل دین
گویی فسوس باشد کز من فسوس خوار
این مایه می ندانی کاین سود هر دو کون
خود را و دوستان را ایثار بخش از آنک
در جود کن لجاج نه اندر مکاس و بخل

۲۲۳۸

ای کرده چهره تو چو گلنار شرم تو
گلشن ز رنگ روی تو صد رنگ ریخته ست

گه تکیه گاه خلقم و گه ازدهای تو
ماری شوم چو افکندم اصطفای تو
شد روز و روزگار من اندر وفای تو
بادا فدای عشق و فریب و ولای تو
بی کام و بی زبان عجب وصف های تو
دل می کند دعای دو چشم و دعای تو
در جست و جوی چشم خوش دلربای تو
صد جان و دل فرود رخ جان فرای تو
درتافت لاجرم به خرابم ضیای تو
صد دل به غم سپارم بهر رضای تو
زین کوفتن رسد به نظر توتیای تو
دل چیست یک شکوفه ز برگ و نوای تو
گفت آن توست و گفتن خلقان صدای تو

یا کینه را نهفتن یا عفو و حسن خو
یا برکنی ز خویش تو آن کین تو به تو
کان خصم عکس توست مپندارشان تو دو
زیرا که از دی آمد افسردگی جو
کاندر تموز مردم تشنه ست برف جو
خشمی است پر ز حلم پی طفل خویرو
نسرین و سوسن و گل صدبرگ مشک بو
هر چند هر دو خاک یکی رنگ بد عمو
چون هست این خصال بدت یک به یک عدو
زنگی و هندو است و قریشی باعلو
در مرتبه نگر که سفول آمد و سمو
آن را کند پر از زر و در دیگری تسو
وز بد نکو بزاید از صانعی هو
صرفه برد نه خود من صرفه برم از او
اندر سخاوت است نه در کسب سو به سو
بالادو است حرص تو بی پای چون کدو
چون کف شمس دین که به تبریز کرد طو

پرهیز من ز چیست ز تو یار شرم تو
چون گل چرا دمید ز رخسار شرم تو

من صد هزار خرقه ز سودا بدو ختم
صافی شرم توست نهان در حجاب غیب
آن دل که سنگ بود ز شرم تو آب ریخت
خون گشت نام کوه که نامش شده ست لعل

۲۲۳۹

رفتم به کوی خواجه و گفتم که خواجه کو
گفتم فریضه دارم آخر نشان دهید
گفتند خواجه عاشق آن باغبان شده ست
مستان و عاشقان بر دلدار خود روند
ماهی که آب دید نباید به خاکدان
برف فسرده کو رخ آن آفتاب دید
خاصه کسی که عاشق سلطان ما بود
آن کیمیای بی حد و بی عد و بی قیاس
در خواب شو ز عالم وز شش جهت گریز
ناچار می برندت باری به اختیار
گر ز آنک در میانه نبودی سرخری
بستم ره دهان و گشادم ره نهان

۲۲۴۰

نشیند آتشم چو ز حق خاست آرزو
تردامنم مبین که از آن بحر تر شدم
شست حق است آرزو و روح ماهی است
چون این جهان نبود خدا بود در کمال
گر آرزو کژ است در او راستی بسی است
آن کان دولتی که نهان شد به نام بد
موری است نقب کرده میان سرای عشق
مورش مگو ز جهل سلیمان وقت او است
بگشای شمس مفخر تبریز این گره

۲۲۴۱

هان ای جمال دلبر ای شاد وقت تو
نیکو است حال ما که نکو باد حال تو
جان و سر تو یار که اندر دماغ ماست
از قوت شراب به فریاد جام تو
در جای می ننگند از فخر جای تو

۲۲۴۲

کان جمله را بسوخت به یک بار شرم تو
دردی بریخت بر رخ گلزار شرم تو
یا رب چه کرد در دل هشیار شرم تو
چون درفتاد در که و کهسار شرم تو

گفتند خواجه عاشق و مست است و کو به کو
من دوستدار خواجه ام آخر نیم عدو
او را به باغ ها جو یا بر کنار جو
هر کس که گشت عاشق رو دست از او بشو
عاشق کجا بماند در دور رنگ و بو
خورشید پاک خوردش اگر هست تو به تو
سلطان بی نظیر وفادار قندخو
بر هر مسی که برزد زر شد به ارجعوا
تا چند گول گردی و آواره سو به سو
تا پیش شاه باشدت اعزاز و آبرو
اسرار کشف کردی عیسیت مو به مو
رستم به یک قنینه ز سودای گفت و گو

زین سو نظر مکن که از آن جاست آرزو
گر گوهری ببین که چه دریاست آرزو
صیاد جان فداست چه زیباست آرزو
ز آوردن من و تو چه می خواست آرزو
نی کز کژی و راست مبراست آرزو
آن چیست کژ نشین و بگو راست آرزو
هر چند بی پر است و به پرواست آرزو
زیرا که تخت و ملک بیاراست آرزو
چیزی است کو نه ماست و نه جز ماست آرزو

ما با تو بس خوشیم که خوش باد وقت تو
خوش باد دور چرخ کز او زاد وقت تو
آن رطل های می که به ما داد وقت تو
وز پرتو نشاط به فریاد وقت تو
که می کند ز عشق و فرهاد وقت تو

تا که درآمد به باغ چهره گلنار تو
دود دل لاله ها ز آتش جان رنگ تو
غنچه گلزار جان روی تو را یاد کرد
سوسن تیغی کشید خون سمن را بریخت
بر مثل زاهدان جمله چمن خشک بود
از سر مستی عشق گفتم یار منی
بر دل من خط توست مهر الست و بلی
گوشت کجا ماند و پوست در تن آن کس که او
دامن تو دل گرفت دامن دل تن گرفت
خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان
۲۲۴۳

آینه جان شده چهره تابان تو
ماه تمام درست خانه دل آن توست
روح ز روز الست بود ز روی تو مست
گل چو به پستی نشست آب کنون روشن است
قیصر رومی کنون زنگیکان را شکست
ای رخ تو همچو ماه ناله کنم گاه گاه
۲۲۴۴

سیر نیم سیر نی از لب خندان تو
هیچ کسی سیر شد ای پسر از جان خویش
تشنه و مستقیم مرگ و حیاتم ز آب
پیش کشی می کنی پیش خودم کش تمام
گر چه دو دستم بخت دست من آن تو است
عشق تو گفت ای کیا در حرم ما بیا
گفتم ای ذوالقدم حلقه این در شدم
گفت که هم بر دری واقف و هم در بری
خامش و دیگر مخوان بس بود این نزل و خوان
۲۲۴۵

مطرب مهتاب رو آنچ شنیدی بگو
ای شه و سلطان ما ای طربستان ما
نرگس خمار او ای که خدا یار او
ای شده از دست من چون دل سرمست من
عید بیاید رود عید تو ماند ابد
در شکرستان جان غرقه شدم ای شکر

اه که چه سوز افکند در دل گل نار تو
پشت بنفشه به خم از کشش بار تو
چشم چه خوش برگشاد بر هوس خار تو
تیغ به سوسن کی داد نرگس خون خوار تو
مستک و سرسبز شد از لب خمار تو
ور نه جز احوال کی دید در دو جهان یار تو
منکر آن خط مشو نک خط و اقرار تو
رفت نمکسودوار سوی نمکسار تو
های از این کش مکش های از این کار تو
در دل تن عشق دل در دل دلدار تو

هر دو یکی بوده ایم جان من و جان تو
عقل که او خواجه بود بنده و دربان تو
چند که از آب و گل بود پریشان تو
رفت کنون از میان آن من و آن تو
تا به ابد چیره باد دولت خندان تو
ز آنک مرا شد حجاب عشق سخندان تو

ای که هزار آفرین بر لب و دندان تو
جان منی چون یکی است جان من و جان تو
دور بگردان که من بنده دوران تو
تا که برآرد سرم سر ز گریبان تو
دست چه کار آیدم بی دم و دستان تو
تا نکند هیچ دزد قصد حرمدان تو
تا که نرنجد ز من خاطر دربان تو
خارج و داخل توی هر دو وطن آن تو
تا به ابد روم و ترک بر خورد از خوان تو

ما همگان محرمیم آنچ بدیدی بگو
در حرم جان ما بر چه رسیدی بگو
دوش ز گلزار او هر چه بچیدی بگو
ای همه را دیده تو آنچ گزیدی بگو
کز فلک بی مدد چون برهیدی بگو
زین شکرستان اگر هیچ چشیدی بگو

می کشدم می به چپ می کشدم دل به راست
 می به قدح ریختی فتنه برانگیختی
 شور خرابات ما نور مناجات ما
 ماه به ابر اندرون تیره شده ست و زبون
 ظل تو پاینده باد ماه تو تابنده باد
 عشق مرا گفت دی عاشق من چون شدی
 مرد مجاهد بدم عاقل و زاهد بدم

۲۲۴۶

رو که کشاکش خوش است تو چه کشیدی بگو
 کوی خرابات را تو چه کلیدی بگو
 پرده حاجات ما هم تو دریدی بگو
 ای مه کز ابرها پاک و بعیدی بگو
 چرخ تو را بنده باد از چه رمیدی بگو
 گفتم بر چون متن ز آنچ تنیدی بگو
 عافیتا همچو مرغ از چه پریدی بگو

ای سر مردان برگو برگو
 ای مه باقی وی شه ساقی
 قبله جمعی شعله شمعی
 ای همه دستان ساقی مستان
 هم همه دانی هم همه جانی
 آب حیاتی شاخ نباتی
 غم نپذیری خشم نگیری
 خسرو شیرین بشین بنشین
 دل بشکفتی خیلی و گفتم
 آن می صافی جام گزافی
 یار ربابی هر چه که یابی
 نی بستیزی نی بگریزی

۲۲۴۷

ما اگر تو نیابی به پیش یار بگو
 چو سایه خسیم و کاهل مرا اگر جویی
 چو خواهیم که بینی خراب و غرق شراب
 اگر ز روز شمردن ملول و سیر شدی
 در آن دو دیده مخمور و قلزم پرنور
 دلی که هیچ نگرید به پیش دلبر جو
 زهی فسرده کسی کو قرار می جوید
 اگر چراغ نداری از او چراغ بخواه
 به مجلس تو اگر دوش بیخودی کردم
 تو هر چه را که بجویی ز اصل و کانش جوی
 خیال یار سواره همی رسد ای دل
 به نزد او همه جان های رفتگان جمعند
 چو صبح پیش تو آید از او صبح بخواه

وی شه میدان برگو برگو
 جان سخن دان برگو برگو
 قصه ایشان برگو برگو
 راز گلستان برگو برگو
 خواجه دیوان برگو برگو
 نکته جانان برگو برگو
 ای دل شادان برگو برگو
 راه سپاهان برگو برگو
 باز دو چندان برگو برگو
 درده و خندان برگو برگو
 حرمت ایمان برگو برگو
 بی سر و پایان برگو برگو

در آن بهشت و گلستان و سبزه زار بگو
 به زیر سایه آن سرو پایدار بگو
 بیا حوالی آن چشم پرخمار بگو
 درآ به دور و قدح های بی شمار بگو
 درآ جواهر اسرار کردگار بگو
 گلی که هیچ نریزد در آن بهار بگو
 تو جان عاشق سرمست بی قرار بگو
 وگر عقار نداری از او عقار بگو
 تو عذر عقل زبونم از آن عذار بگو
 ز مشک و گل نفس خوش خلش ز خار بگو
 پیام های غریب از چنین سوار بگو
 کنار پرگلشان را در آن کنار بگو
 چو شب به پیش تو آید در او نهار بگو

چو مردمک تو خمش کن مقام تو چشم است
چو شمس مفخر تبریز دیده فقر است

۲۲۴۸

من آن نیم که بگویم حدیث نعمت او
اگر چو چنگ بزارم از او شکایت نیست
ز من نباشد اگر پرده ای بگردانم
اگر چه قند ندارم چو نی نوا دارم
کنون که نوبت خشم است لطف از این دست است
اگر بدزدم من ز آفتاب ننگی نیست
وگر چو لعل ندزدم ز آفتاب کمال
نه لولیان سیاه دو چشم دزد ویند
ز آدمی چو بدزدی به کم قناعت کن
از او مدزد بجز گوهر زمانه بها
که نیست قهر خدا را بجز ز دزد خسیس
دریغ شرح نگشت و ز شرح می ترسم
گمان برد که مگر جرم او طمع بوده ست

۲۲۴۹

به وقت خواب بگیری مرا که هین برگو
چو من ز خواب سر و پای خویش گم کردم
چو روی روز نهان شد به زیر طره شب
فتاده آتش خواب اندر این نیستان ها
و آنکهی به یکی بار کی شوی قانع
بیا بگو چه کنی گر ز خوابناکی خویش
از آنچ خورده ای و در نشاط آمده ای
ز من چو می طلبی مطربی مستانه
من این به طیت گفتم وگر نه خاک توام

۲۲۵۰

هزار بار کشیده ست عشق کافر خو
شب آن چنان به گاه آمده که هی برخیز
ز هر چه پر کندم من سبوی تسلیم
هزار بار سبو را به سنگ بشکست او
سبو سپرده به دو گوش با هزاران دل

وگر نه آن نظرست در انتظار بجو
فقیروار مر او را در افتقار بجو

که مست و بیخودم از چاشنی محنت او
که همچو چنگم من بر کنار رحمت او
که هر رگم متعلق بود به ضربت او
از آنک بر لب فضلش چشم ز شربت او
چگونه باشد چون در رسم به نوبت او
چه ننگ باشد مر لعل را ز زینت او
گذر ز طینت خود چون کنم به طینت او
همی کشند نهان نور از بصیرت او
که شح نفس قرین است با جبلت او
اگر تو واقفی از لطف و از سریرت او
که سوی کاله فانی بود عزیمت او
که تیغ شرع برهنه ست در شریعت او
نه بلک خس طمعی بود آن جریمت او

چو اشتهای سماعت بود بگه تر گو
تو گوش من بگشایی که قصه از سر گو
بگیریم که از آن طره معنبر گو
تو آمده که حدیث لب چو شکر گو
غزل تمام کنم گویم مکرر گو
به تو بگوید لالا برو به عنبر گو
مرا از آن بخوران و حدیث درخور گو
تو نیز با من بی دل ز جام و ساغر گو
مرا مبارک و قیماز خوان و سنجر گو

شبم ز بام به حجره ز حجره تا سر کو
گرفته گوش مرا سخت همچو گوش سبو
سبو اسیر سقااست چون گریزد از او
شکست او خوشم آید ز شوق و ذوق رفو
بدان هوس که خورد غوطه در میانه جو

چو از سر بگیرم بود سرور او
 چو من صلح جویم شفیع او بود
 چو در مجلس آیم شراب است و نقل
 چو در کان روم او عقیق است و لعل
 چو در دشت آیم بود روضه او
 چو در صبر آیم بود صدر او
 چو در رزم آیم به وقت قتال
 چو در بزم آیم به وقت نشاط
 چو نامه نویسم سوی دوستان
 چون بیدار گردم بود هوش نو
 چو جویم برای غزل قافیه
 تو هر صورتی که مصور کنی
 تو چندانک برتر نظر می کنی
 برو ترک گفتار و دفتر بگو
 خمش کن که هر شش جهت نور او است
 رضاک رضای الذی اوثر
 زهی شمس تبریز خورشیدوش

بی دل شده ام بهر دل تو
 صرفه چه کنم در معدن تو
 شد جمله جهان سبز از دم تو
 شد عقل و خرد دیوانه تو
 مرغان فلک پرسته تو
 هاروت هنر ماروت ادب
 گردن بکشد جان همچو شتر
 حل گشت ز تو هر مشکل جان
 بنویس برات این مزد مرا
 از روز به است اکنون شب ما
 تا شب شتران هموار روند
 در منزل خود آزاد شوند
 خامش کن و خود در یک دمه ای

نور دل ما روی خوش تو
 بال و پر ما خوی خوش تو

عید	و	عرفه	خندیدن	تو	مشک	و	گل	ما	بوی	خوش	تو
ای	طالع	ما	قرص	مه	سایه	گه	ما	موی	خوش	تو	
سجده	گه	ما	خاک	در	جولانگه	ما	کوی	خوش	تو		
دل	می	نرود	سوی	دگران	چون	رفته	بود	سوی	خوش	تو	
ور	دل	برود	سوی	دگران	او	را	بکشد	اوی	خوش	تو	
ای	مستی	ما	از	هستی	غوطه	گه	ما	جوی	خوش	تو	
زرین	شدم	از	سیمین	بر	یک	تو	شدم	از	توی	خوش	تو
سر	می	نهم	و	چون	چوگان	تو	را	گوی	خوش	تو	
خامش	کنم	و	خامش	چو	های	و	هویم	از	هوی	خوش	تو

۲۲۵۴

دل	من	دل	من	دل	من	بر	تو
صنما	صنما	اگر	جان	طلبی	رخ	تو	رخ
کف	تو	کف	تو	رحمت	لب	تو	لب
دم	تو	دم	تو	جان	می	تو	می
در	تو	در	تو	بخشش	گل	تو	گل

۲۲۵۵

بنشسته	به	گوشه	ای	دو	سه	مست	ترانه	گو			
ز	طرب	چون	حشر	شود	سرشان	مستتر	شود				
ز	اشارات	روحشان	ز	صبح	و	صبحشان					
نفسیشان	معانقه	نفسیشان	معاشقه								
نفسی	یار	قندلب	شکرین	شکرنسب							
به	خدا	خوب	ساقی	که	وفادار	و	باقی				
قدحی	دو	ز	دست	خود	بده	ای	جان	به	مست	خود	
تو	بر	او	ریز	جام	می	که	حجاب	وی	است	وی	
چو	خرد	غرق	باده	شد	در	دولت	گشاده	شد			
بهل	آن	پوست	مغز	بین	صنم	خوب	نغز	بین			
پس	از	این	جمله	آب	ها	نرود	جز	بجوی	ما		
من	و	دلدار	نازنین	خوش	و	سرمست	همچنین				
نظری	کن	به	چشم	او	به	جمال	و	کرشم	او		
تو	اگر	در	فرح	نه	ای	که	حریف	قدح	نه	ای	
چو	شدی	محرم	فلک	سبک	ای	یار	بانمک				
چو	تف	آفتاب	زد	ره	ذرات	بی	عدد				
به	لبانت	ز	دست	شد	سر	او	باز	مست	شد		
تو	بخسپی	و	عشق	و	دل	گذران	بی	ز	غش	و	غل

ز دل و جان لطیفتر شده مهمان عنده
فند از جنگ و عربده سر مستان میان کو
عسل و می روان شود به چپ و راست جوی جو
نفسی سجده طرب نفسی جنگ و گفت و گو
به چنین حال بوالعجب تو از ایشان ادب مجو
به حلیمی گناه جو به طبیعت نشاط خو
هله تا راز آسمان شنوی جمله مو به مو
هله تا از سعادت برهد اوی او ز او
سر هر کیسه کرم بگشاید که انفقوا
هله بردار ابر را ز رخ ماه تو به تو
من سرمست می کشم ز فراتش سبو سبو
به گلستان جان روان ز گلستان رنگ و بو
نظری کن به خال او به حق صحبت ای عمو
چه برد طفل از لبش چو بود مست لبلبو
بنگر ذره ذره را زده زیر بغل کدو
بشکافید پرده شان نپذیرد دگر رفو
زند او باز این زمان چو کبوتر بقویقو
ز ره خواب بر فلک خوش و سرمست دو به دو

بخورند از نخیل جان که ندیده ست انس و جان
که ایبت بمهجتی شرفا عند سیدی
هله امشب به خانه رو که دل مست شد گرو
تو بگو باقی غزل که کند در همه عمل
تو بگو کآب کوثری خوش و نوش و معطری

۲۲۵۶

به قرار تو او رسد که بود بی قرار تو
گل و سوسن از آن تو همه گلشن از آن تو
ز زمین تا به آسمان همه گویان و خامشان
همه سوداپرست تو همه عالم به دست تو
همه زیر و زیر ز تو همگان بی خبر ز تو
چه کند سرو و باغ را چو نظر نیست زاغ را
منم از کار مانده ای ز خریدار مانده ای
بگذارم ز بحر و پل بگریزم ز جزو و کل
چه کنم عمر مرده را تن و جان فسرده را
چو دل و چشم و گوش ها ز تو نوشند نوش ها
پس از این جان که دارمش به خموشی سپارمش
به خموشی نهان شدن چو شکارم نتان شدن
همه فربه ز بوی تو همه لاغر ز هجر تو

۲۲۵۷

قلم از عشق بشکند چو نویسد نشان تو
کی بود همنشین تو کی بیابد گزین تو
رخم از عشق همچو زر ز تو بر من هزار اثر
چو خلیل اندر آتشم ز تف آتشت خوشم
بگشا کار مشکلم تو دلم ده که بی دلم
کی بیاید به کوی تو صنما جز به بوی تو
ملک و مردم و پری ملک و شاه و لشکری
چو تو سیمرخ روح را بکشانی در ابتلا
ز اشارات عالیت ز بشارات شافیت
همه خلقان چو مورکان به سوی خرمنت دوان
به نواله فناعتی نکند جان آن فتی
چه دواها که می کند پی هر رنج گنج تو
طمع تن نوال تو طمع دل جمال تو
جهت مصلحت بود نه بخیلی و مدخلی

رطب و تمر نادری که نگنجد در این گلو
ز طعام و شراب حق بخورم اندر آن غلو
چو شود روز خوش بیا شنو این را تمام تو
که تویی عشق و عشق را نبود هیچ کس عدو
همه را سبز کن طری و ز پژمردگی بشو

که به گلزار تو رسد دل خسته به خار تو
تلفش از خزان تو طربش از بهار تو
چو دل و جان عاشقان به درون بی قرار تو
نفسی پست و مست تو نفسی در خمار تو
چه غریب است نظر به تو چه خوش است انتظار تو
تو ز بلبل فغان شنو که وی است اختیار تو
به فراغت نظرکنان به سوی کار و بار تو
چه کنم من عذار گل که ندارد عذار تو
دو سه روز شمرده را چو منم در شمار تو
همه هر دم شکوفه ها شکفد در نثار تو
ز کجا خامشم هلد هوس جان سپار تو
که شکار و شکاریان نجهد از شکار تو
همه شادی و گریه شان اثر و یادگار تو

خردم راه گم کند ز فراق گران تو
کی رهد از کمین تو کی کشد خود کمان تو
صنما سوی من نگر که چنانم به جان تو
نه از آنم که سر کشم ز غم بی امان تو
مکن ای دوست منزلم بجز از گلستان تو
سبب جست و جوی تو چه بود گلفشان تو
فلک و مهر و مشتری خجل از آستان تو
چو مگس دوغ درفتد به گه امتحان تو
ملکی گشته هر گدا به دم ترجمان تو
همه عالم نواله ای ز عطاهاى خوان تو
که طمع دارد از قضا که شود میهمان تو
چه نواها که می دهد به مکان لامکان تو
نظر تن بنان تو هوس دل بنان تو
به سوی بام آسمان پنهان نردبان تو

به امینان و نیکوان بنمودی تو نردبان
خمش ای دل دگر مگو دگر اسرار او معجون
تو از این شهره نیشکر مطلب مغز اندرون
شه تبریز شمس دین که به هر لحظه آفرین

۲۲۵۸

هله ای طالب سمو بگداز از غمش چو مو
تو چرا آب و روغنی که سلامی نمی کنی
هله دیوانه لولیا به عروسی ما بیا
شفقت را قرین کنی کرم و آفرین کنی
چو گشاید در سرا تو مگو هیچ ماجرا
چو درآید ترش ترش تو بدو پیش او خمش
چو خیالیت بست ره بمکن سوی او نگه
چو در این کوی نیست کس نه ز دزدان و نی عسس
بچه از دام و دانه ها و از این مات خانه ها
شفقت چون فزون کند به خودت رهنمون کند
چو ز صورت برون روی به مقامات معنوی
چو ننگنجی در آن گره مگریز و سپس مجه
اگر از نیک و بد مرا نکند شه مدد مرا
تو رها کن فن و هنر که ندارد کلک خبر
هله ای یار ماه رو دل هر عقربی معجون
هله مرحوم امتان هله ای عشق همتان
چو تویی میر زاهدان قمر و فخر عابدان
زهرتان را شکر کنم زنگتان را گهر کنم
تنتان را چو جان کنم دلتان را جوان کنم
ز عدم بس چریده ای سوی دل بس دویده ای
چو امیدت به ما بود زاغ گیری هما بود
چو گل سرخ در چمن بفروزد رخ و ذقن
چو رسد سبزجامه ها به سوی باغ و نامه ها
چو بخندد نهال ها ز ریاحین و لاله ها
چو ز مستی زخم دمی رمد از رشک پرغمی
ز کی داری لب و سخن ز شهنشاه امر کن

۲۲۵۹

هله طبل وفا بزن که بیامد اوان تو
بفشاریم شیره از شکرانگور باغ تو

که روان است کاروان به سوی آسمان تو
که ندانی نهان آن که بداند نهان تو
که خود از قشر نیشکر شکرین شد لبان تو
برساد از جناب حق به مه خوش قران تو

بگشا راز با همو که سلام علیکم
چه شود گر کفی زنی که سلام علیکم
لب چون قند برگشا که سلام علیکم
سر و ریش این چنین کنی که سلام علیکم
رو ترش کن ز در درآ که سلام علیکم
غضبش را بدین بکش که سلام علیکم
تو روان شو به پیشگاه که سلام علیکم
تو همین گو همین و بس که سلام علیکم
بشنو ز آسمان ها که سلام علیکم
ز دلت سر برون کند که سلام علیکم
تو ز شش سوی بشنوی که سلام علیکم
چو فقیران سری بنه که سلام علیکم
ز لبش این رسد مرا که سلام علیکم
بخوریمش بدین قدر که سلام علیکم
غزل خویشان بگو که سلام علیکم
بستردیم جرمتان که سلام علیکم
شنو اکنون ز شاهدان که سلام علیکم
کارتان همچو زر کنم که سلام علیکم
عیتان را نهان کنم که سلام علیکم
ز فلک بس شنیده ای که سلام علیکم
همه عذرت وفا بود که سلام علیکم
نگرد جانب سمن که سلام علیکم
شنو از صحن بام ها که سلام علیکم
شنو از مرغ ناله ها که سلام علیکم
نبدی این نگفتمی که سلام علیکم
به همان سوی روی کن که سلام علیکم

می چون ارغوان بده که شکفت ارغوان تو
بفشانیم میوه ها ز درخت جوان تو

بمران جان و عقل را ز سر خوان فضل خود
 طمع جمله طامعان بود از خرمند جوی
 همه روز آفتاب اگر ز ضیا تیغ می زند
 چو زمین بوس می کند پی تو جان آسمان
 بنشیند شکسته پر سوی تو می کند نظر
 نه گذشته ست در جهان نه شب و نی سحرگهان
 نه مرا وعده کرده ای نه که سوگند خورده ای
 چو بدان چشم عبهری به سوی بنده بنگری
 بنوازش کای حزین مخور اندوه بعد از این
 منم از مادر و پدر به نوازش رحیمتر
 بکنم باغ و جنتی و دویی ز درد تو
 همه گفتیم و اصل را بنگفتیم دلبرا

۲۲۶۰

طیب الله عیشکم لا وحش الله منکم
 دست جعفر که ماند از او بر سر کوه پرسمو
 دست او را دهان بدی شرح دادی از آن غم او
 ما همان دست جعفریم فی انقطاع الا ارحموا
 جنبش آنکه کند صدف که بود جفت جوهر او

۲۲۶۱

بو قلمون چند از انکار تو
 یار تو از سر فلک واقف است
 چند بگویی که همین بار و بس
 ای ز تو بیمار حبیب و طیب
 خورده می غفلت و منکر شده

۲۲۶۲

پرده بگردان و بزن ساز نو
 تازه و خندان نشود گوش و هوش
 این بکند زهره که چون ماه دید
 خیز سبک رطل گران را بیار
 برجه ساقی طرب آغاز کن
 در عوض آنک گزیدی رخم
 از تو رخ همچو زرم گاز یافت
 چون نکنم ناز که پنهان و فاش
 خلعت نو بین که به هر گوشه اش

چه خورد یا چه کم کند مگسی دو ز خوان تو
 دو ده مختصر بود دو جهان در جهان تو
 به کم از ذره می شود ز نهیب سنان تو
 به چه پر برپرد زمین به سوی آسمان تو
 که همین جاش می رسد مدد ارمغان تو
 که دمم آتشین نشد ز دم پاسبان تو
 که به هنگام برشدن برسد نردبان تو
 بپرد جانش از مکان به سوی لامکان تو
 که خروشید آسمان ز خروش و فغان تو
 جهت پختگی تو برسد امتحان تو
 بکنم آسمان تو به از این از دخان تو
 که همان به که راز تو شنوند از دهان تو

حق آن خال شاهدت رو به ما آر ای عمو
 شبه مهجور عاشق من وصال مصرم
 می کند شرح بی زبان یا ظریفون فافهموا
 جنبشی که همی کنیم جمله قسری است فاعلموا
 بس که گفتن دراز شد ذاحدیث منمنم

در کف ما چند خلد خار تو
 پس چه بود پیش وی اسرار تو
 چند از این چند از این بار تو
 بسته ز ناسور تو تیمار تو
 بوی دهانت شده اقرار تو

هین که رسید از فلک آواز نو
 تا ز خرد درنرسد راز نو
 او بزند چنگ طرب ساز نو
 تا بیرم شرم ز هنباز نو
 وز می کهنه بنه آغاز نو
 بوسه بده بر سر این گاز نو
 می رسدم گر بکنم ناز نو
 می رسدم خلعت و اعزاز نو
 تازه طرازی است ز طراز نو

بر سر عشاق به پرواز نو
 حرص دهد هر نفس و آز نو
 این فتن خایه پرداز نو
 سر مرا هر یک غماز نو
 صنعت نو دارد و انگاز نو
 جامه کهنه ست ز بزاز نو

۲۲۶۳

حلت علی حریمهم فی خطر لیآمنوا
 هز هز فی قلوبنا مرحمه لنجتنوا
 خرمن هر کی سوختی گشت بزرگ خرمن او
 هر کی تو در چش کنی یافت جهان روشن او
 للبرکات مطلع للثمرات معدن
 افلح کل منظر ذاک به مزین
 بازکشاندش به خود با کرم مفتن او
 رو به من آورید هین ها الذین آمنوا
 شمننا عبیره فانتھضوا لتیقنوا
 فی عرفات معشر ابتکروا و احسنوا
 ای دل و دیده دیده ای ای دل و دیده من او
 تا ز تو لاف می زنم کم بگرفت دامن او
 ان لسان نطقنا عند لقاء الکن
 بهر دل تو تن زدم بس بودم نوازن او
 سب و انار تازه چین کآمد در فشاندن او

نیپو سر کینیکا چونم من و چونی تو
 تا شب همگان عریان با یار در آب جو
 مذ نحن رایناکم امنیتنا تصفوا
 افندی اوتی تیلس ثیلو که براکالو
 قویشر می کناکیمو سیمیر ابرالالو
 من زارک من صحو ایاک و ایاه
 آخر نه کم از چرخ در خدمت آن مه رو
 بی نخوت و ناموسی این دم دل ما را جو
 اسکرت کما تدری من سکرک لا تصحو
 ما اطیب سقیها تحلوا ایدا تحلو
 هر صورت را ملحی از حسن تو ای مرجو

بر همایی بگشا در وفا
 مرد قناعت که کرم های تو
 می به سبو ده که به تو تشنه شد
 رنگ رخ و اشک روانم بس است
 گرم درآ گرم که آن گرمدار
 بس کن کاین گفت تو نسبت به عشق

یا قمرا لوعه للقمین سکن
 یا شجرا غصونه فوق سماء وهمن
 هر کی تو گردنش زدی گشت درازگردن او
 هر کی سرش شکافتی سر بفراخت بر فلک
 یا بلدا مخلدا افلح من ثوی به
 یا سحرا منورا لیس عقیه دجی
 هر کی طرب رها کند پشت سوی وفا کند
 می کشدش که ای رهی از کف من کجا رهی
 جاء اوان وصلنا یلحقنا باصلنا
 ما بقی انسلاخنا ان هنا مناخنا
 پند نگار خود شنو از بر او برون مرو
 پیش خودم همی نشان بر سر من همی فشان
 قد نطق الهوی اسکتوا استمعوا و انصتوا
 بستم من دهان خود دل بگشاد صد دهان
 در گل و در شکر نشین بهر خدای لطف بین

۲۲۶۴

بوسیسی افندیمو هم محسن و هم مه رو
 یا نعم صباح ای جان مستند همه رندان
 یا قوم اتیناکم فی الحب فدیناکم
 گر جام دهی شادم دشنام دهی شادم
 چون مست شد این بنده بشنو تو پراکنده
 یا سیدتی هاتی من قهوه کاساتی
 ای فارس این میدان می گرد تو سرگردان
 پویسی چلبی پویسی ای پوسه اغا پوسی
 ای دل چو بیاسودی در خواب کجا بودی
 واهای سندی واهای لما فتحت فاهای
 ای چون نمکستانی اندر دل هر جانی

چیزی به تو می ماند هر صورت خوب ار نی
گر خلق بخندندم و دست ببندندم
از مردم پژمرده دل می شود افسرده
بانگ تو کبوتر را در برج وصال آرد
قوم خلقو بورا قالو شططا زورا
این نفس ستیزه رو چون بزبچه بالاجو
خامش کن خامش کن از گفته فرامش کن

۲۲۶۵

اليوم من الوصل نسيم و سعود
رفته ست رقيب و بر آن يار نبود او
يا قلب ابشرك به وصل و رحيق
شكر است عدو رفته و ما همدم جاميم
يا حب حنا نيك تجليت بوصل
ما را كه برای دل حساد جفا گفت
هذا قمر قد غلب الشمس بنور
امروز نقاب از رخ خود ماه برانداخت
ما اكثر ما قد خفض العيش به هجر
پيوسته ز خورشيد ستاند مه نو نور
يا قلب تمتع و طب الان شكورا
این دم سپه عشق چه خوش دست گشادند
الحب الى المجلس والله سقانا
آن غم كه ز عشاق بسی گرد برآورد
اليوم من العيش لقاء و شفا
آن ساغر لاغر شده را داروی دل ده
يا قوم الى العشق انبوا و اجبوا
امروز صلا می زند این خفته دلان را
العشق من الكون حيات و لباب
هر دوست كه از عشق به دنياش كشانند
لا تنطق في العشق و يكفيك انين
بس كن تو مگو هيچ كه تا اشك بگويد

۲۲۶۶

بگردان ساقی مه روی جام
گرفتارم به دامت ساقیا ز آنك
رها كن كاهلی درياب ما را

از دیدن مرد و زن خالی کنمی پهلو
ور زجر پسندندم من می نرم زین کو
دارد سیاهی در جان گر زرد بود مازو
گر هست حجاب او صد برج و دو صد بارو
فی وصفك یا مولی لا نسمع ما قالوا
جز ریش ندارد او نامش چه کنم ریشو
هین باز میا این سو آن سو پر چون تیهو

اليوم اری الحب على العهد فعودوا
بی زحمت دشمن دم عشاق شنود او
ما فاتك من دهرک اليوم يعود
ما سرخ و سپید از طرب و کور و کبود او
الروح فدا روحك بالروح تجود
امروز چو خلوت شد ما را بستود او
من طالعه اليوم على الشمس يسود
بر طلعت خورشيد و مه و زهره فزود او
للعیش من اليوم نهوض و صعود
این مه كه به خورشيد دهد نور چه بود او
الحب شفيق لك و الله ودود
چون يك گره از طره پریند گشود او
و السكر من القهوه كالدهر ولود
بیرون ز در است این دم و از بام فرود او
اليوم من السكر ركوع و سجود
دیر است كه محروم شد از ذوق وجود او
لما كتب الله على العشق خلود
آن عشق سماوی كه نخفت و نغنود او
و العیش سوی العشق قشور و جلود
خود دشمن تو او است یقین دان و حسود او
فالمخلص للعاشق صبر و جحود
دل خود چو بسوزد بدهد بوی چو عود او

رهایی ده مرا از ننگ و نام
نهادستی به هر گامی تو دام
و لا تكسل فان القوم قاموا

اليس	الصحو	منزل	كل	هم	اليس	العيش	في	هم	حرام
الا	صوموا	فان	الصوم	غنم	شراب	الروح	يشربه	الصيام	
هر	آن	كو	روزه	دارد	در	حديث	است	نكو	نبود
تو	بگريزي	و	من	از	در	درآيم		تو	بگريزي
مسلمانان	مسلمانان	چه	چاره	ست	مسلمانان	مسلمانان	چه	چاره	ست
نباشد	چاره	جز	صافي	شرابي	باقداح	يقلبها		الكرام	
حديث	عاشقان	پايان	ندارد	فستكفي	بهذا	و	السلام		
جواب	گفته	متنبى	است	فواد	ما	تسليه	المدام		

۲۲۶۷

هم	صدوا	هم	عتبوا	عتابا	ما	له	سبب	تن	و	دل	ما	مسخر	او	که	می	نبرد	بجز	بر	او	
فما	طلبوا	سوى	سقمى	فطاب	على	ما	طلبوا	عجب	خبرى	که	می	دهدم	دم	و	غم	او	کر	و	فر	او
فنى	جلدى	اذا	عبسوا	فكيف	ترى	اذا	طربوا	مرا	غم	او	چو	زنده	کند	چگونه	شوم	ز	منظر	او		
فلا	هرب	اذا	طلبوا	و	لا	طرب	اذا	عجب	چه	بود	بهر	دو	جهان	که	آن	نبود	ميسر	او		
ارى	امما	به	سكروا	و	لا	قدح	و	حدث	نشود	شكر	که	خورى	شكر	چو	چشد	ز	شكر	او		
لقد	ملات	خواطرنا	بهم	عجبا	و	ما	العجب	سحر	اثرى	ز	طلعت	او	شيم	نفسى	ز	عنبر	او			
سكت	او	ناوهم	سكتوا	و	لا	سامو	و	خبر	نکنم	دگر	که	مرا	رسيد	خبر	ز	مخبر	او			
فوا	حزنى	اذا	حجبوا	و	يا	طربى	اذا	درم	بزند	سرى	نکند	که	سر	نبرد	کس	از	سر	او		

۲۲۶۸

يا	عاشقين	المقصد	سيحوا	الى	ما	ترشدوا		و	استفتشوا	من	يسعد	يلقون	اين	السيد
العشق	نور	مرتفع	و	السر	نعم	المكترع		نهر	الهوى	لا	ينقطع	نار	الهوى	لا
لا	عشق	الا	بالجوى	من	كان	فى	سقم	ان	قيل	طار	فى	الهوا	لا	تنكرو
العشق	ما	فى	رقه	خير	لكم	من	عتقه	جفن	بكا	فى	عشقه	لا	تحسبوه	ترمد
امر	المحيين	انطوى	امراضهم	خير	الدوا			ما	لم	يصلوا	فى	الهوى	لا	تزعمو
اصحابنا	لا	تياسوا	بعد	الجوى	مستانس			غير	الهوى	لا	تلبسو	غير	الهوى	لا
سحر	الهوى	مقوده	نار	الجوى	موقوده			ذانعمه	مفقوده	حرمان	من	لا	يجهد	
ناديت	يوم	الملتقى	اذ	حار	عقلى	و	التقى	هذا	بقاء	فى	البقا	هذا	نعيم	سرمد
ان	فاتكم	لا	تفعلوا	و	استفتشوه	و	اعقلوا	لا	ترقدوا	لا	تاكلوا	ما	لم	تروا
								ادر	كاسا	و	لا	تنكر	فان	القوم
								قد	ذاقوا					

۲۲۶۹

الا	يا	ساقيا	انى	لظمان	و	مشتاق		فاسكرنى	و	سائلنى	الى	من	انت	مشتاق
اذا	ما	شات	اسرارى	ادر	كاسا	من	النار	و	من	انواره	انشقت	على	الاحجار	احداق
اضاء	العشق	مصباحا	فصار	الليل	اصباحا			و	انى	بين	عشاق	اسوق	حيث	ما
فداء	العشق	ادوائى	و	مر	العشق	حلوائى		لنا	فى	العشق	جنات	و	بلدان	و
خذ	الدنيا	و	خلينا	فدنيا	العشق	تكفينا								

و ارواح تلاقينا و ارواح سواقينا	و خمر فيه مدرار و كاس العشق رقراق
٢٢٢٧٠	
ابناء ربيعنا	فألورد يقول لا تبالوا
و العشق يصيحكم	و الخلد لكم فلا تزالوا
و الحسن على البها	و السكر حواه و الكمال
من كان مخرسا	و اليوم تكلموا و قالوا
من كان مبلسا	و ذابوا و تضاحكوا و نالوا
من بعد فان تروا	غضوبا ماذا غضب فذا دلال
٢٢٢٧١	
جود الشموس على الورى اشراق	و وراء ها نور الهوى براق
و وراء انوار الهوى لى سيد	ضائت لنا بضياته الافاق
ما اطيب العشاق فى اشواقهم	العشق ايضا نحوهم مشتاق
هموا لرويته فلاحت شمسه	حارت و كلت نحوه الاحداق
نادى منادى عاشقيه بدعوه	طفقوا الى صوت النداء و ساقوا
سكروا برويته و راح لقائه	لا تحسبوهم بعد ذاك افاقوا
ان شات من يحكيك برق خدوده	ضعفى و صفره و جنتى مصداق
٢٢٢٧٢	
حد البشير بشاره يا جار	دهش الفواد بما حداه و حاروا
سمعوا نداء الحق من فم طارق	قرب الخيام اليكم و الدار
و دنا كريم وجهه قمر الدجى	و خياله لعاشقين مدار
فتحلقوا حول البشير و اقبلوا	سجدوا جميعا للبشير و زاروا
سكنت قلوب بعد ما سكن البلا	لبسوا لباس الجد منه و ساروا
٢٢٢٧٣	
امسى و اصبح بالجوى اتعذب	قلبي على نار الهوى يتقلب
ان كنت تهجرنى تهذبى به	انت النهى و بلاك لا اتهدب
ما بال قلبك قد قسا فالى متى	ابكى و مما قد جرى اتعذب
مما احب بان اقول فديتكم	احبى بكم و قتيلكم اتلقب
و اشترتم بالصبر لى متسليا	ما هكذى عشقى به لا تحسبوا
ما عشت فى هذا الفراق سويعه	لو لا لقائك كل يوم ارقب
انى اتوب مناجيا و مناديا	فانا المسى ء بسيدى و المذنب
تبريز جل به شمس دين سيدى	ابكى دما مما جنيت و اشرب
٢٢٢٧٤	
مررت بدر فى هواه بحار	راوه بدر و فى الدلال و حاروا
و شاهدت ماء شابه الروح فى الصفا	و يعشق ذاك الماء ما هو نار

و للعشق نور ليس للشمس مثله	فضل دليل العاشقين و ساروا
عروس الهوى بدر تلالا فى الدجى	عليها دمء العاشقين خمار
ظلت من الدنيا على طلب الهوى	اضاء لنا غير الديار ديار
فشاهدت ركبانا قريحا مطيهم	و كان لهم عند المسير بدار
فقلت لهم فى ذاك قالوا لفى الهوى	لمن فر من هذا الديار دمار
و ان شات برهانا فسافر ببلده	يقال لها تبريز و هى مزار
فيشتم اهل العشق من ترباته	و للروح منها زخرف و سوار
تروح كليل مظلم فى هوائه	و ترجع مسرورا و انت نهار

۲۲۷۵

امروز مستان را نگر در مست ما آویخته
گفتم که ای مستان جان می خورده از دستان جان
گفتند شکر الله را کو جلوه کرد این ماه را
بگریختیم از جور او یک مدتی وز دور او
جام وفا برداشته کار و دکان بگذاشته
بنشسته عقل سرمه کش با هر کی با چشمی است خوش
زین خنب های تلخ و خوش گر چاشنی داری بپوش
عمری دل من در غمش آواره شد می جستمش
بر دار دنیا ای فتی گر ایمنی برخیز تا
بر دار ملک جاودان بین کشتگان زنده جان
عشقا تویی سلطان من از بهر من داری بز
من خاک پای آن کسم کو دست در مردان زند
برجه طرب را ساز کن عیش و سماع آغاز کن
دف دل گشاید بسته را نی جان فزاید خسته را
امروز دستی برگشا ایثار کن جان در سخا
هست آن سخا چون دام نان اما صفا چون دام جان
باشد سخی چون خایفی در غار ایثاری شده
این دل دهد در دلبری جان هم سپارد بر سری
آن چون نهنگ آیان شده دریا در او حیران شده
گویی که این کار و کیا یا صدق باشد یا ریا
شب گشت ای شاه جهان چشم و چراغ شب روان
من شادمان چون ماه نو تو جان فرا چون جاه نو
کوه است جان در معرفت تن برگ کاهی در صفت
از ره روان گردی روان صحبت ببر از دیگران
جان عزیزان گشته خون تا عاقبت چون است چون

افکنده عقل و عافیت و اندر بلا آویخته
ای صد هزاران جان و دل اندر شما آویخته
افتاده بودیم از بقا در قعر لا آویخته
چون دشمنان بودیم ما اندر جفا آویخته
و افسردگان بی مزه در کارها آویخته
بنشسته زاغ دیده کش بر هر کجا آویخته
ترک هوا خوشتر بود یا در هوا آویخته
دیدم دل بیچاره را خوش در خدا آویخته
بنمایم آزادانت را و هم تو را آویخته
مانند منصور جوان در ارتضا آویخته
روشن ندارد خانه را قندیل ناآویخته
جانم غلام آن مسی در کیمیا آویخته
خوش نیست آن دف سرنگون نی بی نوا آویخته
این دلگشا چون بسته شد و آن جان فرا آویخته
با کفر حاتم رست چون بد در سخا آویخته
کو در سخا آویخته کو در صفا آویخته
صوفی چو بوبکری بود در مصطفی آویخته
و آن صرفه جو چون مشتری اندر بها آویخته
وین بحری نوآشنا در آشنا آویخته
آن جا که عشاقند و ما صدق و ریا آویخته
ای پیش روی چون مهت ماه سما آویخته
وی در غم تو ماه نو چون من دوتا آویخته
بر برگ کی دیده است کس یک کوه را آویخته
ور نی بمانی مبتلا در مبتلا آویخته
از بدگمانی سرنگون در انتها آویخته

چون دید جان پاکشان آن تخم کاوول کاشت جان
اصل ندا از دل بود در کوه تن افتد صدا
گفت زبان کبر آورد کبریت نیازت را خورد
ای شمس تبریزی برآ از سوی شرق کبریا

۲۲۷۶

ای جبرئیل از عشق تو اندر سما پا کوفته
تا گاو و ماهی زیر این هفتم زمین خرم شده
انگور دل پر خون شده رفته به سوی میکده
دل دیده آب روی خود در خاک کوی عشق او
جان همچو ایوب نبی در ذوق آن لطف و کرم
خلقی که خواهند آمدن از نسل آدم بعد از این
اندر خرابات فنا شاهنشهان محترم
قومی بدیده چیزکی عاشق شده لیک از حسد
اصحاب کبر و نفس کی باشند لایق شاه را
قومی بینی رقص کن در عشق نان و شوربا
خوش گوهری کو گوهری هشت از هوای بحر او
کو او و کو بیچاره ای کو هست در تقلید خود
با این همه او به بود از غافل منکر که او
قومی به عشق آن فتی بگذشت از هست و فنا
خفاش در تاریکی در عشق ظلمت ها به رقص
تو شمس تبریزی بگو ای باد صبح تیزرو

۲۲۷۷

یک چند رندند این طرف در ظل دل پنهان شده
هر نجم ناهیدی شده هر ذره خورشیدی شده
آن عقل و دل گم کردگان جان سوی کیوان بردگان
بسیار مرکب کشته ای گرد جهان برگشته ای
با این عطای ایزدی با این جمال و شاهی
چون آینه آن سینه شان آن سینه بی کینه شان
از هیبه و هیهانشان وز لعل شکرخایشان
چون دوش اگر بی خویشمی از فتنه من نندیشمی
این دم فروبندم دهن زیرا به خویشم مرتهن
سلطان سلطانان جان شمس الحق تبریزیان

۲۲۷۸

این کیست این این کیست این شیرین و زیبا آمده

واگشت فکر از انتها در ابتدا آویخته
خاموش رو در اصل کن ای در صدا آویخته
شو تو ز کبر خود جدا در کبریا آویخته
جان ها ز تو چون ذره ها اندر ضیا آویخته

ای انجم و چرخ و فلک اندر هوا پا کوفته
هر برج تا گاو و سمک اندر علا پا کوفته
تا آتشی در می زده در خنب ها پا کوفته
چون آن عنایت دید دل اندر عنا پا کوفته
با قالب پرکرم خود اندر بلا پا کوفته
جان های ایشان بهر تو هم در فنا پا کوفته
هم بی کله سرور شده هم بی قبا پا کوفته
از کبر و ناموس و حیا هم در خلاء پا کوفته
کز عزت این شاه ما صد کبریا پا کوفته
قومی دگر در عشقشان نان و ابا پا کوفته
تا بحر شد در سر خود در اصطفا پا کوفته
در خون خود چرخ زده و اندر رجا پا کوفته
که می کند اقرارکی گه او ز لا پا کوفته
قومی به عشق خود که من هستم فنا پا کوفته
مرغان خورشیدی سحر تا والضحی پا کوفته
با من بگو احوال او با من درآ پا کوفته

و آن آفتاب از سقف دل بر جانسان تابان شده
خورشید و اختر پیششان چون ذره سرگردان شده
بی چتر و سنجق هر یکی کیخسرو و سلطان شده
در جان سفر کن درنگر قومی سراسر جان شده
فرمان پرستان را نگر مستغرق فرمان شده
دلشان چو میدان فلک سلطان سوی میدان شده
نقل و شراب و آن دگر در شهر ما ارزان شده
باقی این را بودمی بی خویشتن گویان شده
تا آن زمانی که دلم باشد از او سکران شده
هر جان از او دریا شده هر جسم از او مرجان شده

سرمست و نعلین در بغل در خانه ما آمده

خانه در او حیران شده اندیشه سرگردان شده
آمد به مکر آن لعل لب کفچه به کف آتش طلب
ای معدن آتش بیا آتش چه می جویی ز ما
روپوش چون پوشد تو را ای روی تو شمس الضحی
ای یوسف از بالای چه بر آب چه زد عکس تو
شاد آمدی شاد آمدی جادو و استاد آمدی
ای آب حیوان در جگر هر جور تو صد من شکر
ای دلنواز و دلبری کاندرنگنجی در بری
چرخ و زمین آینه ای وز عکس ماه روی تو
خاموش کن خاموش کن از راه دیگر جوش کن

۲۲۷۹

این کیست این این کیست این در حلقه ناگاه آمده
این لطف و رحمت را نگر وین بخت و دولت را نگر
لیلی زیبا را نگر خوش طالب مجنون شده
از لذت بوهای او وز حسن و از خواهی او
صد نقش سازد بر عدم از چاکر و صاحب علم
تخیل ها را آن صمد روزی حقیقت ها کند
از چاه شور این جهان در دلو قرآن رو برآ
کی باشد ای گفت زبان من از تو مستغنی شده
یا رب مرا پیش از اجل فارغ کن از علم و عمل

۲۲۸۰

ای عاشقان ای عاشقان دیوانه ام کو سلسله
زنجیر دیگر ساختی در گردنم انداختی
برخیز ای جان از جهان برپر ز خاک خاکدان
آن را که باشد درد دل کی رهنزد باران گل
روزی مخنث بانگ زد گفتا که ای چوبان بد
گفتا مخنث را گزد هم بکشش زیر لگد
کو عقل تا گویا شوی کو پای تا پویا شوی
سلطان سلطانان شوی در ملک جاویدان شوی
چون عقل کل صاحب عمل جوشان چو دریای عسل
صد زاغ و جغد و فاخته در تو نواها ساخته
بی دل شو ار صاحب دلی دیوانه شو گر عاقلی
تا صورت غیبی رسد وز صورت بیرون کشد
اما در این راه از خوشی باید که دامن برکشی

صد عقل و جان اندر پیش بی دست و بی پا آمده
تا خود که را سوزد عجب آن یار تنها آمده
والله که مکر است و دغا ای ناگه این جا آمده
ای کنج و خانه از رخت چون دشت و صحرا آمده
آن آب چه از عشق تو جوشیده بالا آمده
چون هدهد پیغامبری از پیش عنقا آمده
هر لحظه ای شکلی دگر از رب اعلا آمده
ای چشم ما از گوهرت افزون ز دریا آمده
آن آینه زنده شده و اندر تماشا آمده
ای دود آتش های تو سودای سرها آمده

این نور الهی است این از پیش الله آمده
در چاره بداختران با روی چون ماه آمده
و آن کهربای روح بین در جذب هر گاه آمده
وز قل تعالوهای او جان ها به درگاه آمده
در دل خیالات خوشش زیبا و دلخواه آمده
تا دررسد در زندگی اشکال گمراه آمده
ای یوسف آخر بهر توست این دلو در چاه آمده
با آفتاب معرفت در سایه شاه آمده
خاصه ز علم منطقی در جمله افواه آمده

ای سلسله جتبان جان عالم ز تو پرغله
وز آسمان درتاختی تا رهنی بر قافله
کز بهر ما بر آسمان گردان شده ست این مشعله
از عشق باشد او بحل کو را نشد که خردله
آن بز عجب ما را گزد در من نظر کرد از گله
اما چه غم زو مرد را گفتا نکو گفتی هله
وز خشک در دریا شوی ایمن شوی از زلزله
بالا تر از کیوان شوی بیرون شوی زین مزبله
چون آفتاب اندر حمل چون مه به برج سنبله
بشنیدی اسرار دل گر کم شدی این مشغله
کاین عقل جزوی می شود در چشم عشقت آبله
کز جعد پیچاپیچ او مشکل شده ست این مساله
زیرا ز خون عاشقان آغشته ست این مرحله

رو رو دلا با قافله تنها مرو در مرحله
از رنج ها مطلق روی اندر امان حق روی
چون دل ز جان برداشتی رستی ز جنگ و آشتی
ز اندیشه جانت رسته شد راه خطرها بسته شد
در روز چون ایمن شدی زین رومی باعربده
خامش کن ای شیرین لقا رو مشک بر بند ای سقا
۲۲۸۱

ای از تو خاکی تن شده تن فکرت و گفتن شده
هر صورتی پرورده ای معنی است لیک افسرده ای
یخ را اگر بیند کسی و آن کس نداند اصل یخ
اندیشه جز زیبا مکن کو تار و پود صورت است
زان سوی کاندازی نظر آن جنس می آید صور
با آن نشین کو روشن است کز دل سوی دل روزن است
ور همنشین حق شوی جان خوش مطلق شوی
از جا به بی جا آمده اه رفته هیهای آمده
یا رب که چون می بینمش ای بنده جان و دینمش
هر ذره ای را محرم او هر خوش دمی را همدم او
ای عشق حق سودای او آن او است او جویای او
هم طالب و مطلوب او هم عاشق و معشوق او
اوصافت ای کس کم چو تو پایان ندارد همچو تو
۲۲۸۲

ای جان و دل از عشق تو در بزم تو پا کوفته
چون عزم میدان زمین کردی تو ای روح امین
فرمان خرمشاهیت در خون دل توقیع شد
ای حزم جمله خسروان از عهد آدم تا کنون
خوارزمیان منکر شده دیدار بی چون را ولی
ای آفتاب روی تو کرده هزیمت ماه را
چون شمس تبریزی کند در مصحف دل یک نظر
۲۲۸۳

ساقی فرخ رخ من جام چو گلنار بده
ساقی دلدار تویی چاره بیمار تویی
باده در آن جام فکن گردن اندیشه بزن
باز کن آن میکده را ترک کن این عربده را
جان بهار و چمنی رونق سرو و سمنی

زیرا که زاید فتنه ها این روزگار حامله
در بحر چون زورق روی رفتی دلا رو بی گله
آزاد و فارغ گشته ای هم از دکان هم از غله
آن کو به تو پیوسته شد پیوسته باشد در چله
شب هم مکن اندیشه ای زین زنگی پرزنگله
زیرا نگنجد موج ها اندر سبو و بلبله

وز گفت و فکرت بس صور در غیب آستن شده
صورت چو معنی شد کنون آغاز را روشن شده
چون دید کاخر آب شد در اصل یخ بی ظن شده
ز اندیشه ای احسن تند هر صورتی احسن شده
پس از نظر آید صور اشکال مرد و زن شده
خاک از چه ورد و سوسن است کش آب هم مسکن شده
یا رب چه بارونق شوی ای جان جان من شده
بی دست و بی پای آمده چون ماه خوش خرمن شده
خود چیست این تمکینمش ای عقل از این امکان شده
نادیده زو زاهد شده زو دیده تردامن شده
وی می دمد در وای او ای طالب معدن شده
هم یوسف و یعقوب او هم طوق و هم گردن شده
چند آب و روغن می کنم ای آب من روغن شده

سرها بریده بی عدد در رزم تو پا کوفته
ذرات خاک این زمین از عزم تو پا کوفته
کف کرد خون بر روی خون از جزم تو پا کوفته
بستان گرو از من به جان کز حزم تو پا کوفته
از بینش بی چون تو خوارزم تو پا کوفته
و آن ماه در راه آمده از هزم تو پا کوفته
اعراب او رقصان شده هم جزم تو پا کوفته

بهر من ار می ندهی بهر دل یار بده
شربت شادی و شفا زود به بیمار بده
هین دل ما را مشکن ای دل و دلدار بده
عاشق تشنه زده را از خم خمار بده
هین که بهانه نکنی ای بت عیار بده

پای چو در حيله نهی وز کف مستان بجهی
غم مده و آه مده جز به طرب راه مده
ما همه مخمور لقا تشنه سغراق بقا
تشنه دیرینه منم گرم دل و سینه منم
خود مه و مهتاب تویی ماهی این آب منم

۲۲۸۴

باده بده باد مده وز خودمان یاد مده
آمده ام مست لقا کشته شمشیر فنا
خواجه تو عارف بده ای نوبت دولت زده ای
در ده ویرانه تو گنج نهان است ز هو
والله تیره شب تو به ز دو صد روز نکو
غیر خدا نیست کسی در دو جهان همفسی
گر چه در این خیمه دری دانک تو با خیمه گری
ساقی جان صرفه مکن روز بپردی به سخن
ای صنم خفته ستان در چمن و لاله ستان
دانه به صحرا مکشان بر سر زاغان مفشان
چون بود ای دلشده چون نقد بر از کن فیکون
هم تو تویی هم تو منم هیچ مرو از وطنم
آنک به خویش است گرو علم و فریش مشنو
خسرو جانی و جهان وز جهت کوهکنان
بس کن کاین نطق خرد جنبش طفلانه بود

۲۲۸۵

یا رجلا حصیده مجبته و مبخله
معمد الهوی معی مستندی و سیدی
ای گله بیش کرده تو سیر نگشتی از گله
حج پیاده می روی تا سر حاجیان شوی
از پی نیم آبله شرم نیایدت که تو
کشتی نفس آدمی لنگری است و سست رو
گر نبدی چنین چرا جهد و جهاد آمدی
صبر سوی نران رود نوحه سوی زنان رود
خوش به میان صف درآ تنگ میا و دلگشا
خاص احد چه غم خورد از بد و نیک عام خس
دل مطپان به خیر و شر جانب غیب درنگر
عزت زر بود اگر محنت او شود شرر

دشمن ما شاد شود کوری اغیار بده
آه ز بیراه بود ره بگشا بار بده
بهر گرو پیش سقا خرقة و دستار بده
جام و قدح را بشکن بی حد و بسیار بده
ماه به ماهی نرسد پس ز مه ادرار بده

روز نشاط است و طرب برمنشین داد مده
گر نه چنینم تو مرا هیچ دل شاد مده
کامل جان آمده ای دست به استاد مده
هین ده ویران تو را نیز به بغداد مده
شب مده و روز مجو عاج به شمشاد مده
هر چه وجود است تو را جز که به ایجاد مده
لیک طناب دل خود جز که به اوتاد مده
مال یتیمان بمخور دست به فریاد مده
باده ز مستان مستان در کف آحاد مده
جوهر فردیت خود هرزه به افراد مده
نقد تو نقد است کنون گوش به میعاد مده
مرغ تویی چوژه منم چوژه به هر خاد مده
هست تو را دانش نو هوش به اسناد مده
با تو کلندی است گران جز که به فرهاد مده
عارف کامل شده را سبحه عباد مده

لیس یلذک الهوی لیس لفیک حوصله
لا کرجاک ضایع یطلبه به غربله
چون بکری است این دکان چاره نباشد از غله
جامه چرا دری اگر شد کف پات آبله
هر قدمی درافکنی غلغله ای به قافله
زین دریا بنگذرد بی ز کشاکش و خله
صوم و صلوات و شب روی حج و مناسک و چله
گردن اسب شاه را ننگ بود ز زنگله
هست ز تنگ آمدن بانگ گلوی بلبله
کوه احد چه برطید از سر سیل و زلزله
کلکله ملایکه روح میان کلکله
هیبت و بیم شیر دان بستن او به سلسله

کم نشود انار اگر بهر شراب بفشری
حامله است تن ز جان درد زه است رنج تن
تلخی باده را مبین عشرت مستیان نگر
هست بلادر این ستم پیش بلا و پس دری
زر به کسی به قرض ده کش بود آسیا و رز
نه فلک چو آسیا ملک کیست غیر حق
قرض بدو ده ای پسر نفس و نفس زر و درم
لب بگشاد ناطقی تا که بیان این کند

۲۲۸۶

ای تو برای آبرو آب حیات ریخته
مست و خراب این چنین چرخ ندانی از زمین
همچو خران به گاه و جو نیست روا چنین مرو
روح شو و جهت مجو ذات شو و صفت مگو
آه دریغ مغز تو در ره پوست باخته
از غم مات شاه دل خانه به خانه می دود
جسته برات جان از او باز چو دیده روی او
از صفتش صفات ما خارشناس گل شده
بال و پری که او تو را برد و اسیر دام کرد

۲۲۸۷

آمد یار و بر کفش جام می چو مشعله
جام می که تابشش جان ببرد ز مشتری
کوه از او سبک شده مغز از او گران شده
پاک نی و پلید نی در دو جهان بدید نی
تازه کند ملول را مایه دهد فضول را
پیش رو بدان شده رهزن زاهدان شده
هر کی خورد ز نیک و بد مست بمانده تا ابد
غرقه شو اندر آب حق مست شو از شراب حق
هر کی بدان گمان برد از کف مرگ جان برد

۲۲۸۸

شحنه عشق می کشد از دو جهان مصادره
از سبب مصادره شحنه عشق رهنزد
داد جگر مصادره از خود لعل پاره ها
عشق شهی است چون قمر کیسه گشا و سیم بر
هر چه برد مصادره از تن عاشقان گرو

بهر فضیلتی بود کوفتگی آمله
آمدن جنین بود درد و عذاب حامله
محنت حامله مبین بنگر امید قابله
هست سر محاسبه جبر و پیش مقابله
با خلجی و مفلسی هیچ مکن معامله
باغ و چراگه زمین پر ز شبان و از گله
گنج و گهر ستان از او از پی فرض و نافله
کان زر او است و نقد او فکرت خلق ناقله

زهر گرفته در دهان قند و نبات ریخته
از پی آب پارگین آب فرات ریخته
بر فقرا تو درنگر زر صدقات ریخته
زان شه بی جهت نگر جمله جهات ریخته
آه دریغ شاه تو در غم مات ریخته
رنگ رخ و پیاده ها بهر نجات ریخته
کیسه دریده پیش او جمله برات ریخته
باز صفات ما چو گل در ره ذات ریخته
بال و پری است عاریت روز وفات ریخته

گفت بیا حریف شو گفتم آدمم هله
چرخ زند ز بوی او بر سر چرخ سنبله
روح سبوکشش شده عقل شکسته بلبله
قفل گشا کلید نی کنده هزار سلسله
آنک زند ز بی ره ره راه هزار قافله
دایه شاهدان شده مایه بانگ و غلغله
هر که نخورد تا رود جانب غصه بی گله
نیست شو و خراب حق ای دل تنگ حوصله
آنک نگویم آن برد اینت عظیم منزله

دیده و دل گرو کنم بهر چنان مصادره
پس بر عاشقان شود راحت جان مصادره
جانب دیده پاره ای رفت از آن مصادره
سیم بده به سیم بر نیست زیان مصادره
بازرسد به کوی دل نورفشان مصادره

فصل بهار را بین جمله به باغ وادهد
بخشش آفتاب بین بازدهد قماش مه
دیده و عقل و هوش را شب به مصادره برد
نور سحر بریخته زنگیکان گریخته

۲۲۸۹

دایم پیش خود نهی آینه را هرآینه
در تو کجا رسم تو را همچو خیال روی تو
هم تو منزهی ز جا هم همه جای حاضری
از سوی تو موحدی از سوی من مشبهی

۲۲۹۰

کجا شد عهد و پیمانی که کردی دوش با بنده
ز بدعهدی چه غم دارد شهنشاهی که بر باید
بخواه ای دل چه می خواهی عطا نقد است و شه حاضر
به جان شه که نشنیدم ز نقدش وعده فردا
کجا شد آن عنایت ها کجا شد آن حکایت ها
همه با ماست چه با ما که خود ماییم سرتاسر
چه جای ما که ما مردیم زیر پای عشق او
خیال شه خرامان شد کلوخ و سنگ باجان شد
خیالش چون چنین باشد جمالش بین که چون باشد
خیالش نور خورشیدی که اندر جان ها افتد
نمک را در طعام آن کس شناسد در گه خوردن
عجایب غیر و لاغیری که معشوق است با عاشق

۲۲۹۱

بر آنم کز دل و دیده شوم بیزار یک باره
دلا نقاش را بنگر چه بینی نقش گرمابه
نهادی سیر بر بینی نسیم گل همی جویی
بجز نقاش را منگر که نقش غم کند شادی
اگر مخمور اگر مستی به بزم او رو و رستی
مگر غول بیابانی ره مدین نمی دانی
نه هر قصری که تو دیدی از آن قیصری بود آن
هزاران گل در این پستی به وعده شاد می خندد
زهی سلطان زهی نجده سری بخشد به یک سجده
ز علم او است هر مغزی پر از اندیشه و حيله
خری کو در کلم زاری درافتاد و نمی ترسد

آنچ ز باغ برده بد ظلم خزان مصادره
هر چه ز ماه می ستد دور زمان مصادره
صبحدمی ندا کند بازستان مصادره
گر چه شب آفتاب را کرد نمان مصادره

ز آنک نظیر نیست جز که درون آینه
در دل و جان و در نظر منظره هست و جای نه
آیت بی چگونگی در تو و در معاینه
جانب تو مواصله جانب من مبینه

که بادا عهد و بدعهدی و حسنت هر سه پاینده
جهانی را به یک غمزه قرانی را به یک خنده
که آن مه رو نفرماید که رو تا سال آینه
شنیدی نور رخ نسیه ز قرص ماه تابنده
کجا شد آن گشایش ها کجا شد آن گشاینده
مثل گشته ست در عالم که جوینده ست یابنده
غلط گفتم کجا میرد کسی کو شد بدو زنده
درخت خشک خندان شد سترون گشت زاینده
جمالش می نماید در خیال نانماننده
جمالش قرص خورشیدی به چارم چرخ تازنده
که تنها خورده ست آن را و یا بوده ست ساینده
وصال بوالعجب دارد زدوده با زداینده

چو آمد آفتاب جان نخواهم شمع و استاره
مه و خورشید را بنگر چه گردی گرد مه پاره
زهی بی رزق کو جوید ز هر بیچاره ای چاره
که از اکسیر لطف او عقیق و لعل شد خاره
که شد عمری که در غربت ز خان و مانی آواره
که فوق سقف گردونی تو را قصر است و درساره
نه هر بامی و هر برجی ز بنایی است همواره
هزاران شمع بر بالا به امر او است سیاره
اسیر او شوی بهتر کاسیر نفس مکاره
ز لطف او است هر چشمی که مخمور است و سحاره
برون رانندش از حایط بریده دم و لت خواره

مگو ای عشق با تن تو حدیث عشق زیرا او
به پیش دست می بندد ولیکن بر تو می خندد

۲۲۹۲

به لاله دوش نسرین گفت برخیزیم مستانه
چو باده بر سر باده خوریم از گلرخ ساده
چو نرگس شوخ چشم آمد سمن را رشک و خشم آمد
بت گلروی چون شکر چو غنچه بسته بود آن در
که جان ها کز الست آمد بسی بی خویش و مست آمد
دلا تو اندر این شادی ز سرو آموز آزادی
صلاح دیده ره بین صلاح الدین صلاح الدین

۲۲۹۳

یکی ماهی همی بینم برون از دیده در دیده
زبان و جان و دل را من نمی بینم مگر بیخود
گر افلاطون بدیدستی جمال و حسن آن مه را
قدم آئینه حادث حادث آئینه قدمت
یکی ابری ورای حس که بارانش همه جان است
قمررویان گردونی بدیده عکس رخسارش
ابد دست ازل بگرفت سوی قصر آن مه برد
که گرداگرد قصر او چه شیراند کز غیرت
به ناگه جست از لفظم که آن شه کیست شمس الدین

۲۲۹۴

ز بردارد عشق او چو بشنید این دل پاره
به بحر نیستی درشد همه هستی محقر شد
کجا اسرارین آمد دمی کز کبر و کین آمد
الا ای جان انسانی چو از اقلیم نقصانی
چو از مردان مدد یابی یکی عیش ابد یابی
چو هستی را همی روبی سر هر نفس می کوبی
چه باشد صد قمر آن جا شود هر خاک زر آن جا
زهی دربخش دریایی برای جان بینایی
خوشا مشکا که می بیزی به راه شمس تبریزی

۲۲۹۵

سراندازان همی آبی نگارین جگرخواره
فغان از چشم مکار ت کز اول بود این کارت
برای ماه بی چون را کشیدی جور گردون را

نفاقی می کند با تو ولیکن نیست این کاره
به گورستان رو و بنگر فغان از نفس اماره

به دامان گل تازه درآویزیم مستانه
بیا تا چون گل و لاله درآویزیم مستانه
به نسرین گفت تا ما هم براستیزیم مستانه
چو در بگشاد وقت آمد که درریزیم مستانه
از آن در آب و گل هر دم همی لغزیم مستانه
که تا از جرم و از توبه بپرهیزیم مستانه
برای او ز خود شاید که بگریزیم مستانه

نه او را دیده ای دیده نه او را گوش بشنیده
از آن دم که نظر کردم در آن رخسار دزدیده
ز من دیوانه تر گشتی ز من بتر بشوریده
در آن آئینه این هر دو چو زلفینش بیچیده
نثار خاک جسم او چه باران ها بیاریده
خجل گشته از آن خوبی پس گردن بخاریده
بدیده هر دو را غیرت بدین هر دو بخندیده
به قصد خون جانبازان و صدیقان بغریده
شه تبریز و خون من در این گفتن بجوشیده

برآمد از وجود خویش و هر دو کون یک باره
به ناگه شعله ای برشد شگرف از جان خون خواره
حیاتی کز زمین آمد بود در بحر بیچاره
به شب هنگام ظلمانی چو اختر باش سیاره
سپاه بی عدد یابی به قهر نفس اماره
بدید آید یکی خوبی نه رو باشد نه رخساره
به غیر دل مبر آن جا که آن جا هست دل پاره
شمار ریگ هر جایی ز عشقش هست آواره
زهی باده که می ریزی برای جان میخواره

دلم بردی نمی دانم چه آوردی دگرباره
که پاره پاره پیش آیی و بریابی دل پاره
مسلم گشت مجنون را که عاقل نیست این کاره

بیار آن جام پرآتش که تا ما درکشیمش خوش
بزن آتش به کشت من فکن از بام طشت من
اگر زخمی زنی از کین به قصد این دل مسکین
دلم شد جای اندیشه و یا دکان پرشیشه

۲۲۹۶

مرا گویی که چونی تو لطیف و لمتر و تازه
خوش آن باشد که می راند به سوی اصل شیرینی
همی کوشم به خاموشی ولیکن از شکرنوشی
دلا سرسخت و پاسستی چنین باشند در مستی
بدان صبح نجاتی رو بدان بحر حیاتی رو
بهل می را به میخواران بهل تب را به غمخواران
که کنزا کنت مخفیا فاحیت بان اعرف
تعالوا یا موالینا الی اعلی معالینا
الی نور هو الله تری فی ضوء لقیاه

۲۲۹۷

چو در دل پای بنهادی بشد از دست اندیشه
به پیش جان درآمد دل که اندر خود مکن منزل
رسید از عشق جاسوسش که بسم الله زمین بوسش
خرابات بتان درشد حریف رطل و ساغر شد
برست او از خوداندیشی چنان آمد ز بی خویشی
فلک از خوف دل کم زد دو دست خویش بر هم زد
چنین اندیشه را هر کس نهد دامی به پیش و پس
چو هر نقشی که می جوید ز اندیشه همی روید
جواهر جمله ساکن بد همه همچون اماکن بد
جهان کهنه را بنگر گهی فربه گهی لاغر
که درد زه ازان دارد که تا شه زاده ای زاید
چو دل از غم رسول آمد بر دل جبرئیل آمد
چو شاهد شمس تبریزی فزاید در مزاجم خون

۲۲۹۸

زهی بزم خداوندی زهی می های شاهانه
دلم آهن همی خاید از آن لعلین لبی که او
هر آن جانی که شد مجنون به عشق حالت بی چون
چو او طره برافشاند سوی عاشق همی داند
به عشق طره های او که جعد و شاخ شاخ آمد

به عشق روی آن مه وش برون از چرخ و استاره
که کار عشق این باشد که باشد عاشق آواره
بزن که زخم بردارد چه باید کرد بیچاره
بگو ای شمس تبریزی دلت سنگ است یا خاره

مثال حسن و احسانت برون از حد و اندازه
در آن سیران سقط کرده هزاران اسب و جمازه
شدم همخوی آن غمزه که آن غمزه ست غمازه
ولی بشتاب لنگانه که می بندند دروازه
بزن سنگی بر این کوزه بزن نفطی در آن کازه
که این را جملگی نقش است و آن را جمله آوازه
برای جان مشتاقان به رغم نفس طنازه
فان الجسم کالاعمی و ان الحس عکازه
کمال البدر نقصانا و عین الشمس خبازه

میان بگشاد اسرار و میان بریست اندیشه
گران جان دید مر جان را سبک برجست اندیشه
در این اندیشه بیخود شد به حق پیوست اندیشه
همه غیث مصور شد زهی سرمست اندیشه
که از هر کس همی پرسد عجب خود هست اندیشه
که از من کس نرست آخر چگونه رست اندیشه
گمان دارد که درگنجد به دام و شست اندیشه
تو مر هر نقش را مپرست و خود پپرست اندیشه
شکافید این جواهر را و بیرون جست اندیشه
که درد کهنه زان دارد که نوزاد است اندیشه
نتیجه سربلند آمد چو شد سربست اندیشه
چو مریم از دو صد عیسی شده ست آبست اندیشه
از آن چون زخم فصادی رگ دل خست اندیشه

زهی یغما که می آرد شه قفجاق ترکانه
کنار لطف بگشاید میان حلقه مستانه
کجا گیرد قرار اکنون بدین افسون و افسانه
که از زنجیر جنیدن بجنبد شور دیوانه
دل من شاخ شاخ آید چو دندان در سر شانه

چه برهم گشته اند این دم حریفان دل از مستی
اگر ساقی ندادت می دلا در گل چه افتادی
خداوندا در این بیشه چه گم گشته ست اندیشه
بیا ای شمس تبریزی که در رفعت سلیمانی

۲۲۹۹

سراندازان همی آبی ز راه سینه در دیده
به دم در چرخ می آری فلک ها را و گردون را
گناه هر دو عالم را به یک توبه فروشویی
تو را هر گوشه ایوبی به هر اطراف یعقوبی
خرامان شو به گورستان ندایی کن بدان بستان
همان دم جمله گورستان شود چون شهر آبادان
گزافه این نمی لافم خیالی بر نمی بافم
کسی کز خلق می گوید که من بگریختم رفتم
خمش کن بشنو ای ناطق غم معشوق با عاشق

۲۳۰۰

با زر غم و بی زر غم آخر غم با زر به
بشنو سخن یاران بگریز ز طراران
آدم ز چه عریان شد دنیا ز چه ویران شد
تا شمع نمی گرید آن شعله نمی خندد
خوی ملکی بگریز بر دیو امیری کن

۲۳۰۱

من سرخوش و تو دلخوش غم بی دل و بی سر به
عالم همه چون دریا تن چون صدف جويا
صورت مثل چادر جان رفته به چادر در
تو پرده تن دیدی از سینه بنشینیدی
از چهره تو زر می زن با چهره زر می گو

۲۳۰۲

هشیار شدم ساقی دستار به من واده
نیمی بخور ای ساقی ما را بده آن باقی
ای فتنه مرد و زن امشب در من بشکن
خواهی که همه دریا آب حیوان گردد
خواهی که مه و زهره چون مرغ فرود آید

۲۳۰۳

ناگاه درافتادم زان قصر و سراپرده

برای جانت ای مه رو سری درکن در این خانه
وگر آن مشک نگشاد او چرا پر گشت پیمانه
تنی تن کجا ماند میان جان و جانانه
که از عشقت همه مرغان شدند از دام و از دانه

فسونگرم می خوانی حکایت های شوریده
چه باشد پیش افسونت یکی ادراک پوسیده
چرایی زلت ما را تو در انگشت پیچیده
شکسته عشق درهاشان قماش از خانه دزدیده
که خیز ای مرده کهنه برقص ای جسم ریزنده
همه رقصان همه شادان قضا از جمله گردیده
که صد ره دیده ام این را نمی گویم ز نادیده
صدق گو گر گریانش پس پشت است بدریده
که تا طالب بود جویان بود مطلب ستیزیده

چون راهروی باری راهی که برد تا ده
از جمع مکش خود را استیزه مکن مسته
چون بود که طوفان شد ز استیزه که با مه
تا جسم نمی کاهد جان می نشود فربه
گاو تو چو شد قربان پا بر سر گردون نه

دل می ده و بر می خور از دلبر و دل بر به
جان وصف گهر گویا زین ها همه گوهر به
بی صورت و بی پیکر وز هر چه مصور به
آن زخمه که دل می زد کان پرده دیگر به
با زر غم و بی زر غم آخر غم با زر به

یا مشک سقا پر کن یا مشک به سقا ده
والله که غلط گفتم نی همه ما را ده
رخت من و نقد من بردار و به یغما ده
از جام شراب خود یک جرعه به دریا ده
زان می که به کف داری یک رطل به بالا ده

در قعر چنین چاهی ناخورده و نابرده

دنيا نبود عیدم من زشتی او دیدم
گلگونه چه آرید آن خارین بد را
با تارک گل آمد موبند فروهشته
منگر تو به خلخالش ساق سیهش را بین
رو دست بشو از وی ای صوفی روشسته
بدبخت و گران جانی کو بخت از او جوید
فریاد رس ای جانان ما را ز گران جانان
خاموش سخن می ران زان خوش دم بی پایان
۲۳۰۴

هر روز پری زادی از سوی سراپرده
صوفی ز هوای او پشمینه شکافیده
سالوس نتان کردن مستور نتان بودن
دی رفت سوی گوری در مرده زد او شوری
هر روز برون آید ساغر به کف و گوید
ای مونس و ای جانم چندانت بیچانم
خستم جگرت را من بستان جگری دیگر
همرنگ دل من شو زیرا که نمی شاید
خامش کن و خامش کن دررو به حریم دل
شمس الحق تبریزی بادا دل بدخواهت
۲۳۰۵

کی باشد من با تو باده به گرو خورده
در می شده من غرقه چون ساغر و چون کوزه
صد نوش تو نوشیده تشریف تو پوشیده
از نور تو روشن دل چون ماه ز نور خور
تا خود چه فسون گفتی با گل که شد او خندان
یک لحظه بخندانی یک لحظه بگریانی
عاقل ز تو نازارد زان روی که زشت آید
بس غصه رسول آمد از منعم و می گوید
پس فکر چو بحر آمد حکمت مثل ماهی
نی فکر چو دام آمد دریا پس این دام است
پس دل چو بهشتی دان گفتار زبان دوزخ
۲۳۰۶

ناموس مکن پیش آ ای عاشق بیچاره
ای عاشق الاهو ز استاره بگیر این خو

گلگونه نهد بر رو آن روسپی زرده
آن خار فرورفته در هر جگر و گرده
ابروی خود از وسمه آن کور سیه کرده
خوش آید شب بازی لیک از سپس پرده
دل را بستر از وی ای مرد سراسزده
در بند بزرگی شد می سوزد چون خرده
ای از عدمی ما را در چرخ درآورده
تا چند سخن سازی تو زین دم بشمرده

ما را و حریفان را در چرخ درآورده
عالم ز بلای او دستار کشان کرده
از دست چنین رندی سغراق رضا خورده
معذورم آخر من کمتر نیم از مرده
والله که بنگذارم در شهر یک افسرده
تا شهد و شکر گردی ای سرکه پرورده
همچون جگر شیران ای گربه پژمرده
من سرخ و سپید ای جان تو زرد و سیه چرده
کاندر حرمین دل نبود دل آزرده
بر گرد جهان گردان در طمع یکی گرده

تو برده و من مانده من خرقة گرو کرده
با یار درافتاده بی حاجب و بی پرده
صد جوش بجوشیده این عالم افسرده
وز بوی گلت خوشدل چون روغن پرورده
تا خود چه جفا گفتی با خارک پژمرده
ای نادره صنعت ها در صنع درآورده
ظلمت ز مه آشفته خاری ز گل آزرده
ده مرده شکر خوردی بگذار یکی مرده
در فکر سخن زنده در گفت سخن مرده
در دام کجا گنجد جز ماهی بشمرده
وین فکر چو اعرافی جای گنه و خرده

تا مرد نظر باشی نی مردم نظاره
خورشید چو درتابد فانی شود استاره

آن ها که قوی دستند دست تو چرا بستند
چون در سخن ها سفت و الارض مهادا گفت
ای بنده شیر تن هستی تو اسیر تن
تا طفل بود سلطان دایه کندش زندان
از سنگ سبو ترسد اما چو شود چشمه
گوید که اگر زین پس او بشکنم شادم
گر در ره او مردم هم زنده بدو گردم

۲۳۰۷

بربند دهان از نان کآمد شکر روزه
آن شاه دو صد کشور تاجیت نهاد بر سر
زین عالم چون سجین برپر سوی علیین
ای نقره باحرمت در کوره این مدت
روزه نم زمزم شد در عیسی مریم شد
کو پر زدن مرغان کو پر ملک ای جان
گر روزه ضرر دارد صد گونه هنر دارد
این روزه در این چادر پنهان شده چون دلبر
باریک کند گردن ایمن کند از مردن
سی روز در این دریا پا سر کنی و سر پا
شیطان همه تدبیرش و آن حيله و تزویرش
روزه کر و فر خود خوشتر ز تو برگوید
شمس الحق تبریزی هم صبری و پرهیزی

۲۳۰۸

یا رب چه کس است آن مه یا رب چه کس است آن مه
اندر ذقن یوسف چاهی چه عجب چاهی
آخر چه کند یوسف کز چاه بپرهیزد
آن کس که ربود از رخ مر کاه ربایان را
زنهار نگهدارید زان غمزه زبان ها را
شطرنج همی بازد با بنده و این طرفه
جان بخشد و جان بخشد چندانک فناها را
او جان بهاران است جان هاست درختانش
هر آینه کو بیند شمس الحق تبریزی

۲۳۰۹

من بیخود و تو بیخود ما را کی برد خانه
در شهر یکی کس را هشیار نمی بینم

زیرا تو کنون طفلی وین عالم گهواره
ای میخ زمین گشته وز شهر دل آواره
دندان خرد بنما نعمت خور همواره
تا شیر خورد ز ایشان نبود شه میخواره
هر لحظه سبو آید تازان به سوی خاره
جان داد مرا آبش یک باره و صد باره
خود پاره دهم او را تا او کندم پاره

دیدی هنر خوردن بنگر هنر روزه
بربند میان زوتر کآمد کمر روزه
بستان نظر حق بین زود از نظر روزه
آتش کندت خدمت اندر شرر روزه
بر طارم چارم شد او در سفر روزه
این هست پر چینه و آن هست پر روزه
سودای دگر دارد سودای سر روزه
از چادر او بگذر واجو خبر روزه
تخمه اثر خوردن مستی اثر روزه
تا دررسی ای مولا اندر گهر روزه
بشکست همه تیرش پیش سپر روزه
دربند در گفتن بگشای در روزه
هم عید شکرریزی هم کر و فر روزه

کز چهره بزد آتش در خیمه و در خرگه
صد یوسف کنعانی اندر تک آن خوش چه
کو دیده ربودستش و آن چاه میان ره
انصاف بده آخر با او چه کند یک که
کو مست بود خفته از حال همه آگه
کاندر دو جهان شه او وز بنده بخواهد شه
در خانه و مان افتد هم ماتم و هم آوه
جان ها شود آبستن هم نسل دهد هم زه
هم آینه برسوزد هم آینه گوید خه

من چند تو را گفتم کم خور دو سه پیمان
هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه

جانا به خرابات آ تا لذت جان بینی
هر گوشه یکی مستی دستی ز بر دستی
تو وقف خراباتی دخلت می و خرجت می
ای لولی بربط زن تو مستری یا من
از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد
چون کشتی بی لنگر کز می شد و مژ می شد
گفتم ز کجایی تو تسخر زد و گفت ای جان
نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل
گفتم که رفیقی کن با من که منم خویش
من بی دل و دستارم در خانه خمارم
در حلقه لنگانی می باید لنگیدن
سرمست چنان خوبی کی کم بود از چوبی
شمس الحق تبریزی از خلق چه پرهیزی

۲۳۱۰

ای غایب از این محضر از مات سلام الله
ای نور پسندیده وی سرمه هر دیده
ای صورت روحانی وی رحمت ربانی
چون ماه تمام آبی و آن گاه ز بام آبی
ای غایب بس حاضر بر حال همه ناظر
ای شاهد بی نقصان وی روح ز تو رقصان
ای جوشش می از تو وی شکر نی از تو
شمس الحق تبریزی در لخلخه آمیزی

۲۳۱۱

از انبهی ماهی دریا به نهان گشته
از فرقت آن دریا چون زهر شده شکر
در عشرت آن دریا نی این و نه آن بوده
اندر هوس دریا ای جان چو مرغابی
دوش از شکم دریا برخاست یکی صورت
دل گفت به زیر لب من جان نبرم از وی
از غمزه غمازی وز طرفه بغدادی
در بیشه درافتاده در نیم شبی آتش
از شعله آن بیشه تابان شده اندیشه
گرمابه روحانی آوخ چه پری خوان است
از بهر چنین سری در سوسن ها بنگر

جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانه
و آن ساقی هر هستی با ساغر شاهانه
زین وقف به هشیاران مسپار یکی دانه
ای پیش چو تو مستی افسون من افسانه
در هر نظرش مضمهر صد گلشن و کاشانه
وز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه
نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه
نیمیم لب دریا نیمی همه دردانه
گفتا که بنشناسم من خویش ز بیگانه
یک سینه سخن دارم هین شرح دهم یا نه
این پند ننوشیدی از خواجه علیانه
برخواست فغان آخر از استن حنانه
اکنون که درافکندی صد فتنه فتنانه

وی از همه حاضرتر از مات سلام الله
احسنت زهی منظر از مات سلام الله
بر مومن و بر کافر از مات سلام الله
ای ماه تو را چاکر از مات سلام الله
وی بحر پر از گوهر از مات سلام الله
وی مستی تو در سر از مات سلام الله
وز هر دو تویی خوشتر از مات سلام الله
هم مشکلی و هم عنبر از مات سلام الله

انبه شده قالب ها تا پرده جان گشته
زهر از هوس دریا آب حیوان گشته
بر ساحل این خشکی این گشته و آن گشته
چندان تو چنین گفته کز عشق چنان گشته
و آن غمزه اش از دریا بس سخته کمان گشته
سوگند به جان دل کان کار چنان گشته
دل گشته چنان شادی جانم همدان گشته
در پختن این شیران تا مغز پزان گشته
تا قالب جان پیشه بی جا و مکان گشته
وین عالم گورستان چون جامه کنان گشته
دستوری گفتن نی سر جمله زبان گشته

شمس الحق تبریزی درتافته از روزن
۲۳۱۲

دیدم رخ ترسا را با ما چو گل اشکفته
با آن مه بی نقصان سرمست شده رقصان
در رسته بازاری هر جا بده اغیاری
و آن لعل چو بگشاید تا قند شکر خاید
دل دزد و بستاند وز سر دلت داند
از حسن پری زاده صد بی دل و دل داده
نوری که از او تابد هر چشم که برتابد
از هفت فلک بیرون وز هر دو جهان افزون
از بهر چنین مشکل تبریز شده حاصل

۲۳۱۳

ای جان تو جانم را از خویش خبر کرده
ای هر چه بیندیشی در خاطر تو آید
از شیوه و ناز تو مشغول شده جانم
بر یاد لب تو نی هر صبح بنالیده
از چهره چون ماهت وز قد و کمرگهات
خود را چو کمر کردم باشد به میان آبی
از خشم نظر کردی دل زیر و زبر کردی

۲۳۱۴

ای روی تو رویم را چون روی قمر کرده
باد تو درختم را در رقص درآورده
دانی که درخت من در رقص چرا آید
از برگ نمی نازد وز میوه نمی یازد

۲۳۱۵

دل دست به یک کاسه با شهره صنم کرده
دل از سر غمازی یک وعده از او گفته
عشقش ز پی غیرت گفتا که عوض جان ده
از بعد چنان شهدی وز بعد چنان عهدی
از هجر عجب نبود این ظلم و ستم کردن
ای آنک ز یک برقی از حسن جمال خود
و آنکه ز وجود تو برساخته هستی را
ده چشم شده جان ها چون نای بنالیده
بس شادی در شادی کان را تو به جان دادی

تا آنچ نیارم گفت چون ماه عیان گشته

هم خلوت و هم بی گه در دیر صفا رفته
دستی سر زلف او دستی می بگرفته
در جانش زده ناری آن خونی آشفته
از عرش نثار آید بس گوهر ناسفته
تا جمله فروخواند پنهانی ناگفته
در هر طرف افتاده هم یک یک و هم جفته
بیدار ابد یابد در کالبد خفته
وین طرفه که آن بی چون اندر دل بنهفته
و اندر پی شمس الدین پای دل من گفته

اندیشه تو هر دم در بنده اثر کرده
بر بنده همان لحظه آن چیز گذر کرده
مکر تو به پنهانی خود کار دگر کرده
عشقت دهن نی را پرقند و شکر کرده
چون ماه نو این جانم خود را چو قمر کرده
ای چشم تو سوی من از خشم نظر کرده
تا این دل آواره از خویش سفر کرده

اجزای مرا چشمت اصحاب نظر کرده
یاد تو دهانم را پرشهد و شکر کرده
ای شاخ و درختم را پربرگ و ثمر کرده
ای صبر درختم را تو زیر و زبر کرده

انگشت برآورده اندر دهنم کرده
درخواستی من از وی او نیز کرم کرده
این گفت به جان رفته جان نیز نعم کرده
لشکرکش هجرانت بر بنده ستم کرده
کو پرچم عشاقان صد گونه علم کرده
این جمله هستی را در حال عدم کرده
تا جمله حوادث را انوار قدم کرده
چون چنگ شده تن ها هم پشت به خم کرده
وز بهر حسودان را در صورت غم کرده

اندر پی مخدومی شمس الحق تبریزی

۲۳۱۶

امروز بت خندان می بخش کند خنده
پیوسته حسد بودی پرغصه ولیک این دم
در من بنگر ای جان تا هر دو سلف خندیم
بربسته و بررسته غرقند در این رسته
تا چند نهران خندم پنهان نکنم زین پس
ور تو پنهان داری ناموس تو من دانم
هر ذره که می پوید بی خنده نمی روید
خنده پدر و مادر در چرخ درآوردت
آن دم که دهان خندد در خنده جان بنگر

۲۳۱۷

ای خاک کف پایت رشک فلکی بوده
در خانه نقشینی دیدم صنم چینی
صد ماه یقینم شد اندر دل شب پنهان
گفتم به ایاز ای حر محمود شدی آخر
ای سگ که ز اصحابی در کهف تو در خوابی
ای ماهی در آتش تو جانب دریا کش
شمس الحق تبریزم همرنگ تو می خیزم

۲۳۱۸

مستی ده و هستی ده ای غمزه خماره
ما بر سر هر پشته گم کرده سر رشته
صد چشمه بجوشانی در سینه چون مرمر
ای سنگ سیه را تو کرده مدد دیده
ای نور روان کرده از پیه دو چشم ما

۲۳۱۹

آن یار غریب من آمد به سوی خانه
یاران وفا را بین اخوان صفا را بین
ای چشم چمن می بین وی گوش سخن می چین
امروز می باقی بی صرفه ده ای ساقی
پیمانه و پیمانه در باده دوی نبود
من باز شکارم جان دربند مدارم جان
قانع نشوم با تو صبر از دل من گم شد
من دانه افلاکم یک چند در این خاکم

کی باشد تن چون دل از دیده قدم کرده

عالم همه خندان شد بگذشت ز حد خنده
می جوشد و می روید از عین حسد خنده
کان خنده بی پایان آورد مدد خنده
تا با همگان باشد از عین ابد خنده
هر چند نهران دارم از من بجهد خنده
کاندر سر هر مویت درجست دو صد خنده
از نیست سوی هستی ما را کی کشد خنده
بنمود به هر طورت الطاف احد خنده
کان خنده بی دندان در لب بنهد خنده

جان من و جان تو در اصل یکی بوده
خون خواره صد آدم جان ملکی بوده
صد نور یقین دیدم مشتاق شکی بوده
در شاه چه جا کردی ای آییکی بوده
چون شیر خدا گشتی اول سگکی بوده
ای پیشتر از عالم در وی سمکی بوده
من مرده تو گرد من بحر نمکی بوده

تو دلبر و استادی ما عاشق و این کاره
بیچاره تو گشته تو چاره بیچاره
ای آب روان کرده از مرمر و از خاره
وی از پس نومییدی بشکفته گل از ساره
و اندیشه روان کرده از خون دل پاره

امروز تماشا کن اشکال غریبانه
در رقص که بازآمد آن گنج به ویرانه
بگشای لب نوشین ای یار خوش افسانه
از بحر چه کم گردد زین یک دو سه پیمانه
خواهی که یکی گردد بشکن تو دو پیمانه
زین بیش نمی باشم چون جغد به ویرانه
رو با دگری می گو من نشوم افسانه
چون عدل بهار آمد سرسبز شود دانه

تو آفت مرغانی زان دانه که می دانی
ای داده مرا رونق صد چون فلک ازرق
بار دگر ای جان تو زنجیر بجناب تو
خود گلشن بخت است این یا رب چه درخت است این
جان گوش کشان آید دل سوی خوشان آید
۲۳۲۰

بی برگی بستان بین کآمد دی دیوانه
زردی رخ بستان کز فرقت آن خوبان
ترکان پری چهره نک عزم سفر کردند
کی باشد کاین ترکان از قشلق بازآید
کی باشد کاین مستان آیند سوی بستان
ز انبار تهی گردد پر گردد پیمان
پیمان چو شد خالی ز انبار بیاید جست
۲۳۲۱

ای دل به کجایی تو آگاه هیی یا نه
در بزم چنان شاهی در نور چنان ماهی
در دولت سلطانی گر یاوه شود جانی
گر جان بداندیشت گوید بد شه پیشت
یک دانه به یک بستان بیع است بده بستان
شاهی نگری خندان چون ماه و دو صد چندان
شمس الحق تبریزی آن کو به تو بازآید
۲۳۲۲

هر روز فقیران را هم عید و هم آدینه
عیدانه بیوشیده همچون مه عید ای جان
مانند عقل و دین بیرون و درون شیرین
درپوش چنین خرقة می گرد در این حلقه
در جوی روان ای جان خاشاک کجا پاید
در دیده قدس این دم شاخی است تر و تازه
۲۳۲۳

ای دل تو بگو هستم چون ماهی بر تابه
نی نی تو بنال ای دل زیرا که من مسکین
شد خانه چو زندانم شب خواب نمی دانم
حسن تو و عشق من در شهر شده شهره
ای در هوست غرقه هم صوفی و هم خرقة

یک مشت برافشانی ز انبار پر از دانه
ای دوست بگو مطلق این هست چنین یا نه
وز دور تماشا کن در مردم دیوانه
صد بلبل مست این جا هر لحظه کند لانه
زیرا که بهار آمد شد آن دی بیگانه

خوبان چمن رفتند از باغ سوی خانه
بستان شده گورستان زندان شده کاشانه
یک یک به سوی قشلق از غارت بیگانه
چون گنج بدید آید زین گوشه ویرانه
سرسبز و خوش و حیران رقصان شده مستانه
آن عالم انبار است وین عالم پیمان
ز انبار نهان کان جا پوسیده نشد دانه

از سر تو برون کن هی سودای گدایانه
خط در دو جهان درکش چه جای یکی خانه
یک جان چه محل دارد در خدمت جانانه
ده بر دهن او زن تا کم کند افسانه
و آن گاه چو سرمستان می گو که زهی دانه
بی ناز خوشاوندان بی زحمت بیگانه
آن باز بود عرشی بر عرش کند لانه

نی عید کهن گشته آدینه دیگینه
از نور جمال خود نی خرقة پشمینه
نی سیر درآکنده اندر دل گوزینه
مانند دل روشن در پیشگه سینه
در جان و روان ای جان چون خانه کند کینه
در دیده حس این دم افسانه دیرینه

کاستیزه همی گیرد او را مگر از لابه
بی صورت او هستم چون صورت گرمابه
تا او نشود با من همخانه و همخوابه
برداشته هر مطرب آن بر دف و شبابه
هم بنده بیچاره هم خواجه نسابه

روزی تو مرا بینی میخانه درافتاده
 من مست و حریفم مست زلف خوش او در دست
 لب نیز شده مستک گم کرده ره بوسه
 این دلبر پرفتنه با جمله دستان ها
 این صورت ها جمله از پرتو او باشد
 شمس الحق تبریزی شرحی است مر این ها را

امروز من و باده و آن یار پری زاده
 بازیم یکی عشقی در زیر گلیمی به
 این حلقه زرین را در گوش درآویزم
 عشق من و روی تو از عهد قدم بوده ست

ای بر سر بازاری دستار چنان کرده
 ما را بگزیده لب کآیم بر تو امشب
 با صدق ابوبکری چون جمله همه مکری
 زهد از تو مباحی شد تسبیح صراحی شد
 جان شد چو کبوتر جان زوتر هله زوتر جان
 از عشق شب زلفت آن ماه گدازیده
 ای دفتر هر سری شمس الحق تبریزی

ای جنبش هر شاخی از لون دگر میوه
 در پرده دو صد خاتون رخساره دریدستند
 در کامه هر ماهی شستی است ز صیادی
 جبریل همی رقص در عشق جمال حق
 ای مطرب مشتاقان شمس الحق تبریزی

چون عزم سفر کردی فی لطف امان الله
 ای شادکن دل ها اندر همه منزل ها
 هم رایت احسان را هم آیت ایمان را
 تو بیش کنی کم را از دل ببری غم را
 از آتش رخسارت وز لعل شکربارت
 آگاه تویی در ده احسنت زهی سرده
 در عشق خداوندی شمس الحق تبریزی

دستار گرو کرده بیزار ز سجاده
 احسنت زهی شاهد شاباش زهی باده
 من مستک و لب مستک و آن بوسه قواده
 خوش خفته و جمله شب این عشرت آماده
 و آن روح قدس پاک است از صورت ها ساده
 آن خسرو روحانی شاهنشاه شه زاده

احسنت زهی خرم شاباش زهی باده
 بر حلقه هر جمعی بر رسته هر جاده
 یعنی که از این خدمت آزادم و آزاده
 روی من از اول بد بر روی تو بنهاده

رو با دگران کرده ما را نگران کرده
 و آن خلوت چون شکر یا لب شکران کرده
 کو زهره که بشمارم این کرده و آن کرده
 جان را که فلاحی شد با رطل گران کرده
 ای تن تنتن کرده تن را همه جان کرده
 وز پرتو رخسارت خورشید فغان کرده
 ای طرفه بغدادی ما را همدان کرده

هر کس ز دگر جامی مستک شده کالیوه
 بر روی زنان هر یک از جفت دگر بیوه
 آن ناله کنان آوه وین ناله کنان ای وه
 عفریت همی رقص در عشق یکی دیوه
 می نال در این پرده زنهان همین شیوه

پیروز تو واگردی فی لطف امان الله
 در حسن و وفا فردی فی لطف امان الله
 تا عرش برآوردی فی لطف امان الله
 از رخ ببری زردی فی لطف امان الله
 در دی نبود سردی فی لطف امان الله
 هم دادی و هم خوردی فی لطف امان الله
 چون عشق جوامردی فی لطف امان الله

هر موی من از عشقت بیت و غزلی گشته
خورشید حمل رویت دریای عسل خویت
این دل ز هوای تو دل را به هوا داده

آن عشق جگرخواره کز خون شود او فربه
روزی که نریزد خون رنجیش بدید آمد
تیر نظرت دیدم جان گفت زهی دولت
من خاک دژم بودم در کتم عدم بودم
از بانگ تو برجستم در عهد تو بنشستم
بیخود بنشین پیشم بیخود کن و بی خویشم
بر نطع پیادستم من اسپ نمی خواهم
ای یوسف عیسی دم با زر غم و بی زر غم
زان می که از او سینه صافی است چو آینه

ای دلبر بی صورت صورتگر ساده
از گفتن اسرار دهان را تو بسته
تا پرده برانداخت جمال تو نهانی
صبحی که همی راند خیال تو سواره
و آن ها که به تسبیح بر افلاک بنامند
جان طاقت رخسار تو بی پرده ندارد
چون اشتر مست است مرا جان ز پی تو
شمس الحق تبریز دلم حامله توست

ای آنک تو را ما ز همه کون گزیده
تو شرم نداری که تو را آینه ماییم
ای بی خبر از خویش که از عکس دل تو
صد روح غلام تو تو هر دم چو کنیزک
بر چرخ ز شادی جمال تو عروسی است
صد خرمن نعمت جهت پیشکش تو
ای آنک شنیدی سخن عشق بین عشق
در عشق همان کس که تو را دوش بیاراست
چون صبر بود از شه شمس الحق تبریز

هر عضو من از ذوقت خم عسلی گشته
هر ذره ز خورشیدت صاحب عملی گشته
وین جان ز لقای تو برج حملی گشته

ای بارخدا بر ما نرمش کن و رحمش ده
جز از جگر عاشق آن رنج نگرده به
پرم چو کمان پرم من از کشش آن زه
آمد به سر گورم عشقت که هلا برجه
ما را تو تعاهد کن سالار تویی در ده
تا هیچ نیندیشم نی از که نی از مه
من مات توام ای شه رخ بر رخ من برنه
پیش آر تو جام جم والله که تویی سرده
پیش آر و مده وعده بر شنبه و پنجشنبه

وی ساغر پرفته به عشاق بداده
و آن در که نمی گویم در سینه گشاده
دل در سر ساقی شد و سر در سر باده
جان های مقدس عدد ریگ پیاده
تسبیح گسستند و گرو کرده سجاده
وز هر چه بگویم جمال تو زیاده
بر گردن اشتر تن من بسته قلاده
کی بینم فرزند بر اقبال تو زاده

بگذاشته ما را تو و در خود نگریده
تو آینه ناقص کژشکل خریده
بر عارض جان ها گل و گلزار دمیده
آراسته خود را و به بازار دویده
ای همچو کمان جان تو در غصه خمیده
وز بهر یکی دانه در این دام پریده
کو حالت بشنیده و کو حالت دیده
امشب تو به خلوتگه عشق آی جریده
ای آب حیات ابد از شاه چشیده

این کیست چنین مست ز خمار رسیده
 یا شاهد جان باشد رو بند گشاده
 یا زهره و ماه است درآمیخته با هم
 یا چشمه خضر است روان گشته بدین سو
 یا برق کله گوشه خاقان شکاری است
 یا ساقی دریادل ما بزم نهاده ست
 یا صورت غیب است که جان همه جان هاست
 شاه پریان بین ز سلیمان پیمبر
 خوبان جهان از پی او جیب دریده
 از هیبت خون ریزی آن چشم چو مریخ
 وز بهر دیت دادن هر زنده که او کشت
 اول دیت خون تو جامی است به دستش
 خاموش کن ای خاسر انسان لفی خسر

۲۳۳۴

ای طیل رحیل از طرف چرخ شنیده
 ای نرگس چشم و رخ چون لاله کجایی
 اندر لحد بی در و بی بام مقیمی
 کو شیوه ابروی تو کو غمزه چشمت
 ای دست تو بوسه گه لب های عزیزان
 این ها همه سهل است اگر مرغ ضمیرت
 صورت چه کم آید چه برد جان به سلامت
 صد شکر کند جان چو رهد از تن و صورت
 کو لذت آب و گل و کو آب حیاتی
 یا رب چه طلسم است کز آن خلد نفوریم
 محسود فلک بوده و مسجود ملایک
 باغ آی و ز باران سخن نرگس و گل چین
 بر بند دهان از سخن و باده لب نوش

۲۳۳۵

رندان همه جمعند در این دیر مغانه
 خون ریزبک عشق در و بام گرفته ست
 یک پرده برانداخته آن شاهد اعظم
 آن جنس که عشاق در این بحر فتادند
 کی سرد شود عشق ز آواز ملامت
 پر کن تو یکی رطل ز می های خدایی

یا یار بود یا ز بر یار رسیده
 یا یوسف مصری است ز بازار رسیده
 یا سرو روان است ز گلزار رسیده
 یا ترک خوش ماست ز بلغار رسیده
 اندر طلب آهوی تاتار رسیده
 یا نقل و شکرهاست به قنطار رسیده
 یا مشعله از عالم انوار رسیده
 اندر طلب هدهد طیار رسیده
 قاضی خرد بی دل و دستار رسیده
 مریخ ز گردون پی زنهار رسیده
 همیان زر آورده به ایثار رسیده
 درکش که رحیق است ز اسرار رسیده
 از گلشن دیدار به گفتار رسیده

وی رخت از این جای بدان جای کشیده
 از گور تو آن نرگس و آن لاله دمیده
 ای بر در و بر بام به صد ناز دویده
 ای چشم بد مرگ بدان هر دو رسیده
 در دست فنا مانده تو با دست بریده
 بر چرخ پریده بود و دام دریده
 موزه چه کم آید چو بود پای رهیده
 ای بی خبر از چاشنی جان جریده
 کو قبه گردونی و کو بام خمیده
 ما در تک این دوزخ امشاج خزیده
 وز همت ناپاک ز ما دیو رمیده
 نرگس ندهد قطره ای از بام چکیده
 تا قصه کند چشم خمار از ره دیده

درده تو یکی رطل بدان پیر یگانه
 و آن عقل گریزان شده از خانه به خانه
 از پرده برون رفته همه اهل زمانه
 چه جای امان باشد و چه جای امانه
 هرگز نرمد شیر ز فریاد زنانه
 مگذار خدایان طبیعت به میانه

اول بده آن رطل بدان نفس محدث
چون بند شود نطق یکی سیل درآید
شمس الحق تبریز چه آتش که برافروخت
۲۳۳۶

این نیم شبان کیست چو مهتاب رسیده
آورده یکی مشعله آتش زده در خواب
این کیست چنین غلغله در شهر فکنده
این کیست بگوئید که در کون جز او نیست
این کیست چنین خون کرم باز گشاده
جامی است به دستش که سرانجام فقیر است
دل ها همه لرزان شده جان ها همه بی صبر
آن نرمی و آن لطف که با بنده کند او
زان ناله و زان اشک که خشک و تر عشق است
یک دسته کلید است به زیر بغل عشق
ای مرغ دل ار بال تو بشکست ز صیاد
خاموش ادب نیست مثل های مجسم
۲۳۳۷

هلا ساقی بیا ساغر مرا ده
به حق آن که در سر دارم از تو
به دیگر کس مده آنچم نمودی
سرش مگشا مگو نامش که آن چیست
از آن می جعفر طیار خورده ست
پیما آن شرابی را که بویش
سقاهم ربهم رطلی شگرف است
۲۳۳۸

بیا دل بر دل پردرد من نه
تویی خورشید وز تو گرم عالم
چو مهره توست مهر جمله دل ها
بیار آن معجز هر مرد و زن را
به هر شرطی که بنهی من مطیعم
کلاه لطف خود با تارک من
از آن گردی که از دریا برآری
به هر باده نمی گردد سرم مست
خمش ای ناطقه بسیارگویم

تا ناطقه اش هیچ نگوید ز فسانه
کز کون و مکان هیچ نبینی تو نشانه
احسنت زهی آتش و شاباش زبانه

پیغامبر عشق است ز محراب رسیده
از حضرت شاهنشاه بی خواب رسیده
بر خرمن درویش چو سیلاب رسیده
شاهی به در خانه بواب رسیده
خندان جهت دعوت اصحاب رسیده
زان آب عنب رنگ به عناب رسیده
یک شمه از آن لرزه به سیماب رسیده
زان نرمی و زان لطف به سنجاب رسیده
یک نغمه تر نیز به دولاب رسیده
از بهر گشاییدن ابواب رسیده
از دام رهد مرغ به مضراب رسیده
یا نیست به گوش تو خود آداب رسیده

زرم بستان می چون زر مرا ده
چو خم را وا کنی سر سر مرا ده
مرا ده آن و آن دیگر مرا ده
اگر زهر است اگر شکر مرا ده
شدم بی دست چون جعفر مرا ده
به از مشک است و از عنبر مرا ده
نهان از مومن و کافر مرا ده

بیا رخ بر رخ زرد من نه
یکی تابش بر آه سرد من نه
بر این نطع هوای نرد من نه
به پیش دشمن نامرد من ده
ولیکن شرط من درخورد من نه
برای بوش و بردا برد من نه
بیار آن گرد را بر گرد من نه
به پیشم باده خوگرد من نه
سخن را پیش شاه فرد من نه

ایا گم گشتگان راه و بیراه شما را باز می خواند شهنشاه
 همی گوید شهنشه کان مایید صلا ای شهره سرهنگان به درگاه
 به درگاه خدای حی قیوم دعا کردن نکو باشد سحرگاه
 پیونید پیوند قدیمی چو هی چفسیده بر دامان الله
 چو یوسف با عزیز مصر باشید برون آید از زندان و از چاه
 دلا بی گاه شد بازآ به خانه که ترک آید شبانگه سوی خرگاه
 صلا اکنون میان بسته ست ساقی صلا کز مهر سرمست است دلخواه
 به مقناطیس آید آخر آهن به سوی کهربا آید یقین کاه
 کنون درهای گردون برگشاندند که عاجز شد فلک از ناله و آه
 بیا سجده کنان چون سایه ای دوست که بر منبر برآمد امشب آن ماه
 مثال صورتی پوشیده گر چه منزله بود از امثال و اشباه
 چو گنج جان به کنج خانه آمد به گردش می تنیدم همچو جولاه
 خمش کن تا که قلماشیت گویم ولکن لا تطالبنی بمعناه
 ولیک آن به که آن هم شیر گوید کجا اشکار شیر و صید روباه

چنین می زن دو دستک تا سحرگاه که در رقص است آن دلدار و دلخواه
 همی گو آنچ می دانم من و تو ولی پنهان کنش در ذکر الله
 فغان کردن ز شیر حق بیاموز نکردی آه پر خون جز که در چاه
 درآ چون شیر و پنجه بر جهان زن چه جنبانی به دستان دم چو روباه
 ز بس پیوستگی بیگانه باشیم زان نکردی بر سر راه
 چو قرآن را نداند جز که قربان بیا قربان شو اندر عید این شاه
 شبی که عشق باشد میهمانم بیینم بدر را بی اول ماه

سماع آمد هلا ای یار برجه مسابق باش و وقت کار برجه
 هزاران بار خفتی همچو لنگر مثال بادبان این بار برجه
 بسی خفتی تو مست از سرگرانی چو کردندت کون بیدار برجه
 هلا ای فکرت طیار برپر تو نیز ای قالب سیار برجه
 هلا صوفی چو ابن الوقت باشد گذر از پار و از پیرار برجه
 به عشق اندرنگنجد شرم و ناموس رها کن شرم و استکبار برجه
 وگر کاهل بود قوال عارف بدو ده خرقة و دستار برجه
 سماع آمد رباح از قول یزدان که عشقی به ز صد قنطار برجه
 به عشق آنک فرشت گوهر آمد چو موج قلم زخار برجه
 چو زلفین ار فروسو می کشندت تو همچون جعد آن دلدار برجه

صلایی از خیال یار آمد خیالانه تو هم ز اسرار برجه
 بسی در غدر و حیلت برجهیدی یکی از عالم غدار برجه
 بسی بهر قوافی برجهیدی خموشی گیر و بی گفتار برجه

۲۳۴۲

خدایا مطربان را انگین ده برای ضرب دست آهین ده
 چو دست و پای وقف عشق کردند تو همشان دست و پای راستین ده
 چو پر کردند گوش ما ز پیغام توشان صد چشم بخت شاه بین ده
 کبوتروار نالاند در عشق توشان از لطف خود برج حصین ده
 ز مدح و آفرینت هوش ها را چو خوش کردند همشان آفرین ده
 جگرها را ز نغمه آب دادند ز کوثرشان تو هم ماء معین ده
 خمش کردم کریم حاجت نیست که گویندت چنان بخش و چنین ده

۲۳۴۳

ایا خورشید بر گردون سواره به حيله کرده خود را چون ستاره
 گهی باشی چو دل اندر میانه گهی آبی نشینی بر کناره
 گهی از دور دور استاده باشی که من مرد غریم در نظاره
 گهی چون چاره غم ها را بسوزی گهی گویی که این غم را چه چاره
 تو پاره می کنی و هم بدوزی که دل آن به که باشد پاره پاره
 گهی دل را بگریانم چو طفلان مرا گویی بجنبان گاهواره
 گهی بر گیریم چون دایگان تو گهی بر من نشینی چون سواره
 گهی پیری نمایی گاه دومی زمانی کودک و گه شیرخواره
 زبونم یا زبونم تو گرفتی زهی عیار و چست و حيله باره

۲۳۴۴

مبارک باد آمد ماه روزه رهن خوش باد ای همراه روزه
 شدم بر بام تا مه را بینم که بودم من به جان دلخواه روزه
 نظر کردم کلاه از سر بیفتاد سرم را مست کرد آن شاه روزه
 مسلمانان سرم مست است از آن روز زهی اقبال و بخت و جاه روزه
 بجز این ماه ماهی هست پنهان در این ماه خوش به خرمنگاه روزه
 بدان مه ره برد آن کس که آید در این مه خوش به خرمنگاه روزه
 رخ چون اطلسش گر زرد گردد ببوشد خلعت از دیباه روزه
 دعاها اندر این مه مستجاب است فلک ها را بدر آه روزه
 چو یوسف ملک مصر عشق گیرد کسی کو صبر کرد در چاه روزه
 سحوری کم زن ای نطق و خمش کن ز روزه خود شوند آگاه روزه
 بیا ای شمس دین و فخر تبریز تویی سرلشکر اسپاه روزه

۲۳۴۵

خانه	خانه	یاران	جمله	صلای	خانه	است	و	باران	خانه	چو بی گاه
خانه	خانه	ویران	گرداگرد	به	بودن	محروم	این	چند	جفدان	چو جفدان
خانه	خانه	کوران	جمله	به	شتابید	دل	روشن	اصحاب	ایا اصحاب	ایا اصحاب
خانه	خانه	مشوران	را	دل	پرغم	هشیار	عادل	ای	ایا ای	ایا ای
خانه	خانه	حوران	کرده	لقبشان	عشقبازی	چند	این	به	نقش دیو	به نقش دیو
خانه	خانه	موران	حالدند	بدین	ندیدی	خرمن	و	بدیدی	دانه	بدیدی دانه
خانه	خانه	ستوران	با	چرا	یارا	بگذار	و	مکن	چون	مکن چون
خانه	خانه	طهوران	با	ولیکن	است	سور	ختنه	در	آن خانه	در آن خانه
خانه	خانه	عوران	جمع	برای	تبریز	الدين	شمس	بنا	کرده	بنا کرده

۲۳۴۶

بالامانه	مجالس	شنيديستي	جان	فسانه	مرا	ای	راز	مکن	راز	مکن
میانہ	جستن	نصیحت	النصيحه	شنيديستي	که	الدين	که	شنيديستي	شنيديستي	شنيديستي
زبانہ	آمد	فراقش	عذاب	شنيديستي	که	الفرقه	که	شنيديستي	شنيديستي	شنيديستي
دانه	رنج	نمی	ست	چو لا	ما	فات	گفته	ست	تاسو	چو لا تاسو
یگانہ	را	رها	خیر	چو	حق	کالصلح	ست	فرموده	ست	چو فرموده
خانه	کن	غریبی	یدعوا	هلا	که	ان	الله	برجه	که	هلا برجه
نشانه	داری	چرا	فخری	رها	کن	حرص	را	کن	حرص	رها کن
نانه	آید	چه	ربی	چو	ره	بگشاد	ابیت	ره	بگشاد	چو ره
فسانه	این	بخوان	کوهی	تجلی	ربه	نی	کم	تجلی	ربه	تجلی ربه
شانه	بی	در	اقرب	خدا	با	توست	حاضر	خدا	با	خدا با
بنانه	نسوی	بخوان	گردد	ولی	زان	زلف	شانه	ولی	زان	ولی زان
آشیانه	رو	پیر	جان	چو	گفته	ست	انصتو	چو	گفته	چو گفته

۲۳۴۷

ده	پیرهن	دریدی	به	خدايا	رحمت	خود	را	ده	رحمت	خود را
ده	صفراشکن	ز	ست	مرا	صفرای	تو	سرگشته	ده	صفرای	تو سرگشته
ده	بوالحزن	مده	است	اگر	عالم	به	غم	اگر	عالم	به غم
ده	خوب	و	لقمان	خدايا	عمر	نوح	و	خدايا	عمر	نوح و
ده	یمن	مرا	تافت	سهیل	روی	تو	اندر	سهیل	روی	تو اندر

۲۳۴۸

خورده	کینه	سوگند	به	فریاد	ز	یار	خشم	فریاد	ز	یار خشم
برده	رخت	حمال	گرفته	برهم	زده	خانه	را	برهم	زده	خانه را
سپرده	را	او	رفته	بر	دل	قفلی	گران	بر	دل	قفلی گران
مرده	عیش	ای	بی	ای	بی	تو	حیات	ای	بی	تو حیات
فسرده	ها	ای	بی	ای	بی	تو	شراب	ای	بی	تو شراب

ای سرخ و سپید بی تو ماندم
 ای عشق تو پرده ها دریده
 من زرد و شبم سیاه چرده
 سر بیرون کن دمی ز پرده

۲۳۴۹

ای دیده راست راست دیده
 آن قطره بی وفا چه دیده ست
 اجری خور توتیا چه بیند
 ای آنک ز روز و شب برونی
 در پرتو آفتاب رویت
 بد بی تو دو دیده دشمن جان
 ای دیده تان چو دل پریشان
 هر دیده جدا جدا از آن است
 چون دیده خدای را بیند
 چون دیده کوه بر حق افتاد
 زر شد همه کوه از تجلی

۲۳۵۰

آمد مه و لشکر ستاره
 آن مه که ز روز و شب برون است
 چشمی که مناره را نبیند
 ابر دل ما ز عشق این مه
 چون عشق تو زاد حرص تو مرد
 چون آخر کار لعل گردد
 گر بر سر کوی عشق بینی
 مگریز در آ تمام بنگر

۲۳۵۱

دیدی که چه کرد آن یگانه
 ما را و تو را کجا فرستاد
 ما را بفریفت ما چه باشیم
 آن سلسله کو به دست دارد
 از سنگ برون کشید مگری
 بست او گرهی میان ابرو
 بر درگه او است دل چو مسمار
 بر مرکب مملکت سوار او است
 گر او کمر کهی بگیرد
 خود آن که قاف همچو سیمرغ

از	شرم	عقیق	درفشانش	درها	بگداخت	دانه	دانه
بادی	که	ز عشق او	در تن	ساکن	نشود	به	رازیانه
عشاق	مذکرند	وین	خلق	درمانده	اند	در	مثانه
ساقی	درده	قدح	که	مخمور	ز	باده	شبانه
آبی	برزن	که	آتش	بر	چرخ	همی	زبانہ
در	دست	همیشه	مصحفم	وز	عشق	گرفته	چغانه
اندر	دهنی	که	بود	شعر	است	و	دویتی و ترانه
بس	صومعه	ها	که	چه	سیل	که	بحر بی کرانه
هشیار	ز	من	فسانه	مانند	رباب	بی	کمانه
مستم	کن	و	برپران	بشنو	قصص	بنی	کنانه
چون	مست	بود	ز	شهباز	شود	کمین	سمانه
بی	خویش	گذر	کند	بر	روی	هوا	شود روانه
باخویش	ز	حق	شوند	می	ها	بکشند	عاشقانه
دیدم	که	لبش	شراب	کی	دید	ز	لب می مغانه
و	آن	گاه	چی	نه	از	خنب	فلان و یا فلانه
ماهی	ز	کنار	چرخ	گم	گشت	دلم	از این میانه
این	طرفه	که	شخص	بی	دل	و	جان و
مشنو	غم	عشق	را	ز	هشیار	را	عشق را ز هشیار
هرگز	دیدم	تو	یا	کسی	دید	کسی	دید
دم	درکش	و	فضل	و	فن	رها	کن

۲۳۵۲

یک	جام	ز	صد	هزار	جان	به	نه
ما	از	خود	خویش	توبه	کردیم	تا	هر دو یکی شود که و مه
یک	رنگ	کند	شراب	ما	را	پر	ده
درویش	ز	خویشتن	تهی	شد	پر	ده	پر
برخیز	و	به	زه	کن	آن	کمان	را
برجای	بماند	عقل	پرفعل	را	کمان	را	را
ما	غم	نخوریم	خود	کی	دیده	ست	ست
بگریز	ز	غم	به	سوی	شه	رو	رو

۲۳۵۳

جان	آمده	در	جهان	ساده	وز	مرکب	تن	شده	پیاده
سیل	آمد	و	درر بود	جان	را	سیل	ز	بحرها	زیاده
جان	آب	لطیف	دیده	خود	را	در	خویش	دو	چشم
از	خود	شیرین	چنانک	شکر	وز	خویش	بجوش	همچو	باده

خلقان	بنهاده	چشم	در	جان	جان	چشم	به	خویش	در نهاده
خود	را	هم	سجده	سجده	کرده	سجده	و	مسجد	و سجاده
هم	بر	لب	بوسه	داده	کای	شادی	جان	و جان	شاده
هر	چیز	ز	همدگر	بزاید	ای	جان	تو	ز هیچ	کس نزاده
می	راند	سوی	شهر	تبریز	جان	چون	شتر	و بدن	قلاده
۲۳۵۴									
ای	بی	تو	حیات	ها	فسرده	وی	بی	تو	سماع
ما	بر	در	عشق	حلقه	کوبان	تو	قفل	زده	کلید
هر	آتش	زنده	از	دم	توست	رحم	آر	بر این	دم
خامیم	بیا	بسوز	ما	را	را	در	آتش	عشق	همچو
چون	موسی	شیر	کس	نگیریم	با	شیر	توایم	خوی	کرده
در	پرده	مباش	ای	چو	خوش	نیست	به	پیش	دیده
کم	گوی	ز عشق	و عشق	می خور	گفتن	نبود	چنانک	خورده	
۲۳۵۵									
ای	دوش	ز	دست	ما	رهیده	امشب	نرهی	به جان	و دیده
در	پنجه	ماست	دامن	تو	ای	دست	در	آستین	کشیده
حیلت	بگذار	و آب	و روغن	ماییم	رسیده	هریسه			
چشم	من	و چشم	تو	حریفند	ای	چشم	ز چشم	تو	چریده
ای	داده	مرا	شراب	گلگون	گل	از	رخ	زرد	من
زلف	چو	رسن	چو	برفشاندی	از	عشق	چو	چنبرم	خمیده
رفتی	و	ز چشم	من	بریدی	خون	آید	لاشک	از	بریده
بر	گرد	خیال	تو	دوانیم	ای	بر	سر	ما	غمت
بر	روزن	تو	چرا	نپرد	مرغی	ز	قفص	به جان	رهیده
خامش	کردم	که	جمله	عییم	ای	با	همه	عییمان	خریده
۲۳۵۶									
ماییم	قدیم	عشق	باره	باقی	دگران	همه	نظاره		
نظارگیان	ملول	گشتند	ماند	این	دم	گرم	شعله	خواره	
چون	چرخ	حریف	آفتابیم	پنهان	نشویم	چون	ستاره		
انگشت	نما	و شهره	گشتیم	چون	اشتر	بر سر	مناره		
از	ما	بنماند	جز	و	آن	نیز	برفت	پاره	پاره
مردان	طریق	چاره	جستند	با	هستی	خود	نبود	چاره	
در	آتش	عشق	صف	کشیدند	چون	آهن	و مس	و سنگ	خاره
مردانه	تمام	غرق	گشتند	اندر	دریای	بی	کناره		
۲۳۵۷									

ای	گشته	دلت	چو	سنگ	خاره	با	خاره	و	سنگ	چیست	چاره		
با	خاره	چه	چاره	شیشه	ها	را	جز	آنک	شوند	پاره	پاره		
زان	می	خندی	چو	صبح	صادق	تا	پیش	تو	جان	دهد	ستاره		
تا	عشق	کنار	خویش	بگشاد	اندیشه	گریخت	بر	کناره	سواره	یک	سواره		
چون	صبر	و	خرد	بماند	سودا	می	گرید	و	می	کند	حراره		
شد	صبر	ز	جدایی	عصیرت	هر	چند	شده	ست	خون	جگرشان			
خلقی	هر	بیگانه	شدیم	بهر	این	کار	و	عقل	این	ره	و	چه	کاره
العشق	احذر	حقیقه	فامیرنا	مغیر	و	الشعر	طباله	الاماره	کل	سحر	لدیه	غاره	
اترک	بگریخت	امام	ای	موزن	فراقا	وصف	لهوله	العباره	تنشق	خاموش	فرورو	از	مناره

۲۳۵۸

ماییم	و	دو	چشم	و	جان	خیره	بنگر	تو	به	عاشقان	خیره	
تو	چون	مه	و	ما	به	گرد	سرگشته	چو	آسمان	خیره		
عقل	است	شبان	به	گرد	احوال	فریاد	از	این	شبان	خیره		
در	دیده	هزار	شمع	رخشان	وین	دیده	چو	شمعدان	خیره			
از	شرق	به	غرب	موج	نور	است	سر	می	کند	از	نهان	خیره
بیرون	ز	جهان	مرده	شاهی	است	وز	عشق	یکی	جهان	خیره		
گویی	که	مرا	از	او	نشان	ده	خیره	چه	دهد	نشان	خیره	
از	چشم	سیه	سپید	پرخون	کز	چشم	بود	زبان	خیره			
در	روی	صلاح	دین	تو	بنگر	تا	دریابی	بیان	خیره			

۲۳۵۹

آن	سفره	بیار	و	در	میان	نه	و	آن	کاسه	به	پیش	عاشقان	نه	
انبوه	بریز	نان	که	زشت	است	کآواز	دهد	کسی	که	نان	نه			
تن	را	چو	بنان	شکار	کردی	جان	را	برگیر	و	پیش	جان	نه		
امروز	قیامت	تو	برخاست	از	آتش	عشق	نردبان	ساز	بر	گنبد	چرخ	نردبان	نه	
ای	زهره	ز	چشم	های	هندو	ترکانه	تو	تیر	در	کمان	نه			
گر	سینه	زیان	کند	ز	زخمت	زخمی	دیگر	بر	آن	زیان	نه			
چون	نکته	ز	راه	چشم	گویی	ما	را	همه	مهر	بر	دهان	نه		
ای	اشک	چو	رفتی	از	در	چشم	آن	جا	رو	و	سر	بر	آستان	نه

۲۳۶۰

ای نقد تو را زکات نسیه باز آ ز خدا جزات نسیه
 آید ز خدا جزای خیرت در نقد بلا نجات نسیه
 پیش از تو جهات نقد بوده ست از شومی تو جهات نسیه
 این دولت تازه بی تو بادا ای طلعت تو بیان نسیه
 زیرا که به فال نحس هستت مرگ نقد و حیات نسیه
 بر تو همه چیز نسیه بادا الا نبود ممات نسیه
 چون جرم تو نقد و توبه نسیه ست دادت امشب برات نسیه

۲۳۶۱

ای روز مبارک و خجسته ما جمع و تو در میان نشسته
 ای هممنفس همیشه پیش آ تا زنده شود دمی شکسته
 پیغام دل است این دو سه حرف بشنو سخن شکسته بسته
 یک بار بگو که بنده من کآزاد شوم ز رنج و رسته
 آن دست ز روی خویش برگیر تا گل چینیم دسته دسته
 یک بار دگر شکرفشان کن طوطی نگر از قفص برسته

۲۳۶۲

ای دو چشمت جاودان را نکته ها آموخته هر چه در عالم دری بسته ست مفتاحش تویی
 از برای صوفیان صاف بزم آراسته وز میان صوفیان آن صوفی محبوب را
 و آن دگر را ز امتحان اندر فراق انداخته عشق را نیمی نیاز و نیم دیگر بی نیاز
 پیش آب لطف او بین آتشی زانو زده با دعا و با اجابت نقب کرده نیم شب
 پرجفایانی که ایشان با همه کافر دلی زخم و آتش های پنهانی است اندر چشمشان
 جمله ایشان بندگان شمس تبریزی شده در تجلی های او نور لقا آموخته

۲۳۶۳

ای ز هندستان زلفت رهزان برخاسته آتش رخسار تو در بیشه جان ها زده
 جوی های شیر و می پنهان روان کرده ز جان کفر را سرمه کشیده تا بدیده کفر نیز
 تن چو دیوار و پس دیوار افتاده دلی رو خرابی ها نگر در خانه هستی ز عشق
 گر چه گوید فارغم از عاشقان لیکن از او نعره از مردان مرد و از زنان برخاسته
 دود جان ها برشده هفت آسمان برخاسته وز معانی ساقیان همچو جان برخاسته
 شاهد دین را میان مومنان برخاسته در بیان حال آن دل این زبان برخاسته
 سقف خانه درشکسته آستان برخاسته بر سر هر عاشقی صد مهربان برخاسته

شمس تبریزی چو کان عشق باقی را نمود

۲۳۶۴

ای ز هجرانت زمین و آسمان بگریسته
چون به عالم نیست یک کس مر مکانت را عوض
جبرئیل و قدسیان را بال و پر ازرق شده
اندر این ماتم دریغا تاب گفتارم نماند
چون از این خانه برفتی سقف دولت درشکست
در حقیقت صد جهان بودی نبودی یک کسی
چو ز دیده دور گشتی رفت دیده در پیت
غیرت تو گر نبودی اشک ها باریدمی
مشک ها باید چه جای اشک ها در هجر تو
ای دریغا ای دریغا ای دریغا ای دریغ
شه صلاح الدین برفتی ای همای گرم رو
بر صلاح الدین چه داند هر کسی بگریستن

۲۳۶۵

ای ز گلزار جمالت یاسمین پا کوفته
ای بزاده حسن تو بی واسطه هر مرد و زن
ای رخ شاهانه ات آورده جان پروانه ای
ای دماغ عاشقان پرپاده منصوریت
لاغری جان ز ذوقت آن چنان فربه شده
هدهدان اندر قفص چون زان سلیمان خوش شدند
جان عاشق لامکان و این بدن سایه الست
قهقهه شادان عشقش کرد مجلس پرشکر
روی و چشم شمس تبریزی گل و نسرين بکاشت

۲۳۶۶

ای سراندازان همه در عشق تو پا کوفته
زیر این هفت آسیا هستی ما را خوش بکوب
عاشقان با عاقلان اندر نیامیزد از آنک
عاقلان از مور مرده درکشند از احتیاط
مردم چشم از خیالت چون شود پی کوب عشق
از شکار تو به بیشه جان شیران خون شده
عشق چون خورشید دامن گستریده بر زمین
لا چو لالایان زده بر عاشقانش دست رد
حاجیان راه جان خسته نگردند از نشاط

خون دل یاقوت وار از عکس آن برخاسته

دل میان خون نشسته عقل و جان بگریسته
در عزای تو مکان و لامکان بگریسته
انیا و اولیا را دیدگان بگریسته
تا مثالی وانمایم کان چنان بگریسته
لاجرم دولت بر اهل امتحان بگریسته
دوش دیدم آن جهان بر این جهان بگریسته
جان پی دیده بمانده خون چکان بگریسته
همچنین به خون چکان دل در نهنان بگریسته
هر نفس خونابه گشته هر زمان بگریسته
بر چنان چشم عیان چشم گمان بگریسته
از کمان جستی چو تیر و آن کمان بگریسته
هم کسی باید که داند بر کسان بگریسته

وز صواب هر خطایت صد ختن پا کوفته
وآنکه اندر باغ عشقت مرد و زن پا کوفته
صد هزاران شمع دل اندر لگن پا کوفته
تا دو صد حلاج عشقت بر رسن پا کوفته
می ننگنجد در جهان در خویشتن پا کوفته
راه پریدن نبد تا در وطن پا کوفته
آفتاب جان به رقص و این بدن پا کوفته
بوالحزن شادان شده با بوالحسن پا کوفته
در میان نرگس و گل جسم من پا کوفته

گوهر جان همچو موسی روی دریا کوفته
روشنایی کی فزاید سرمه ناکوفته
در نیامیزد کسی ناکوفته با کوفته
عاشقان از لایالی ازدها را کوفته
فرق ها پیدا شود از کوفته تا کوفته
در هوای قاف قربت پر عنقا کوفته
عاشقان چون اخترانش راه بالا کوفته
غیرت الا شده بر مغز لالا کوفته
اشترانشان زیر بار از راه اعضا کوفته

ساربان این غزل گو تا ز بعد خستگی
۲۳۶۷

تا چه عشق است آن صنم را با دل پر خون شده
دم به دم او کف خود را از دلم پر خون کند
نام عاشق بر من و او را ز من خود صبر نیست
چونک کردم رو به بالا من بدیدم یک مهی
ذره ها اندر هوا و قطره ها در بحر ها
واعظ عقل اندر آمد من نصیحت کردمش
پیش شمس الدین تبریزی برو کز رحمتش

۲۳۶۸

ای به میدان های وحدت گوی شاهی باخته
عقل کل کز چشم گشته از کمال غیرت
ای چراغ و چشم عالم در جهان فرد آمدی
ای که طاووس بهار از عشق رویت جلوه گر
از برای ما تو آتش را چو گلشن داشته
شمس تبریزی جهان را چون تو پر کردی ز حسن

۲۳۶۹

چشم بگشا جان ها بین از بدن بگریخته
صد هزاران عقل ها بین جان ها پرداخته
گر گریزد صد هزاران جان و دل من فارغم
صد هزاران تشنه ز استسقا بگفته ترک جان

۲۳۷۰

این چه باد صرصر است از آسمان پویان شده
مخلص کشتی ز باد و غرقه کشتی ز باد
باد اندر امر یزدان چون نفس در امر تو
بادها را مختلف از مروحه تقدیر دان
باد را یا رب نمودی مروحه پنهان مدار
هر که بیند او سبب باشد یقین صورت پرست
اهل صورت جان دهند از آرزوی شبه ای
شد مقلد خاک مردان نقل ها ز ایشان کند
چشم بر ره داشت پوینده قراضه می بچید
همچو مادر بر بچه لرزیم بر ایمان خویش
همچو ماهی می گدازی در غم سرلشکری
چند گویی دود برهان است بر آتش خمش

اشتران را مست بینی راه بطحا کوفته

هر زمان گوید که چونی ای دل بی چون شده
تا ز دست دست او خون دلم جیحون شده
عشق معشوقم ز حد عشق من افزون شده
فتنه خورشید گشته آفت گردون شده
در دماغ عاشقانش باده و افیون شده
خیز مجلس سرد کردی ای چو افلاطون شده
مردگان کهنه بینی عاشق و مجنون شده

جمله را عریان بدیده کس تو را نشناخته
وز کزی پنداشته کو مر تو را انداخته
تا در اسرار جهان تو صد جهان پرداخته
بر درخت جسم جان نالان شده چون فاخته
وز برای ما تو دریا را چو کشتی ساخته
من جهان روح را از غیر عشقت آخته

جان قفص را در شکسته دل ز تن بگریخته
صد هزاران خویشان بی خویشان بگریخته
چون درآمد مست و خندان آن ز من بگریخته
صد هزاران بلبل آن سو از چمن بگریخته

صد هزاران کشتی از وی مست و سرگردان شده
هم بدو زنده شده ست و هم بدو بی جان شده
ز امر تو دشنام گشته وز تو مدحت خوان شده
از صبا معمور عالم با وبا ویران شده
مروحه دیدن چراغ سینه پاکان شده
و آنک بیند او مسبب نور معنی دان شده
پیش اهل بحر معنی درها ارزان شده
و آن دگر خاموش کرده زیر زیر ایشان شده
آن قراضه چین ره را بین کنون در کان شده
از چه لرزد آن ظریف سر به سر ایمان شده
بینمت چون آفتابی بی چشم سلطان شده
بینمت بی دود آتش گشته و برهان شده

چند گشت و چند گردد بر سرت کیوان بگو
ای نصیبه جو ز من که این بیار و آن بیار
بس کن ای مست معربد ناطق بسیارگو
۲۳۷۱

کی بود خاک صنم با خون ما آمیخته
این صدف های دل ما با چنین درد فراق
روز و شب با هم نشسته آب و آتش هم قرین
وصل و هجران صلح کرده کفر ایمان یک شده
گرگ یوسف خلق گشته گرگی از وی گم شده
خاک خاکی ترک کرده تیرگی از وی شده
شادیا روزی که آن معشوق جان های لقا
مست کرده جمله را زان غمزه مخمور خویش
تا ز بسیاری شراب ابلیس چون آدم شده
آن در بسته ابد بگشاده از مفتاح لطف
سر سر شمس دین مخدوم ما پیدا شده
ای خداوند شمس دین فریاد از این حرف رهی
یک دمی مهلت دهم تا پستتر گیرم سخن
در ره عشاق حضرت گو که از هر محنتش
قطره زهر و هزاران تنگ تریاق شفا
خواری آن جا با عزیزی عهد بسته یک شده
جان بود ارزان به نرخ خاک پیش جان جان
از پی آن جان جان جان ها چنان گوهر شده
آخر دور جهان با اولش یک سر شده
در سرای بخت رو یعنی که تبریز صفا
۲۳۷۲

هله بحری شو و در رو مکن از دور نظاره
چو رخ شاه بدیدی برو از خانه چو بیدق
چو بدان بنده نوازی شده ای پاک و نمازی
تو در این ماه نظر کن که دلت روشن از او شد
نه بترسم نه بلرزم چو کشد خنجر عزت
کی بود آب که دارد به لطافت صفت او
تو همه روز برقصی پی تماج و حریره
چو بدیدم بر سیمش ز زر و سیم نفورم
تو از آن بار نداری که سبکسار چو بیدی

بینمت همچون مسیحا بر سر کیوان شده
بینمت رسته از این و آن و آن و آن شده
بینمت خاموش گویان چون کفه میزان شده

خوش بود این جسم ها با جان ها آمیخته
با گهرهای صفای باوفا آمیخته
لطف و قهری جفت و دردی با صفا آمیخته
بوی وصل شاه ما اندر صبا آمیخته
بوی پیراهن رسیده با عما آمیخته
آب همچون باده با نور صفا آمیخته
آمده در بزم مست و با شما آمیخته
تا ز مستی اجنبی با آشنا آمیخته
لغت ابلیس هم با اصطفا آمیخته
قفل های بی وفایی با وفا آمیخته
تا بینی بنده با وصف خدا آمیخته
ز آنک هر حرفی از این با اژدها آمیخته
ز آنک تند است این سخن با کبریا آمیخته
صد هزاران لطف باشد با بلا آمیخته
نفخه عیسی دولت با وبا آمیخته
پستی آن جا از طبیعت با علا آمیخته
گر چه این جا هست جان ها با غلا آمیخته
مس جان با جان جان چون کیمیا آمیخته
ابتدای ابتدا با انتها آمیخته
تا بینی این سرا با آن سرا آمیخته

که بود در تک دریا کف دریا به کناره
رخ خورشید چو دیدی هله گم شو چو ستاره
همگان را تو صلا گو چو موذن ز مناره
تو در این شاه نگه کن که رسیده ست سواره
به خدا خنجر او را بدهم رشوت و پاره
که دو صد چشمه برآرد ز دل مرمر و خاره
تو چه دانی هوس دل پی این بیت و حراره
که نفور است نسیمش ز کف سیم شماره
تو از آن کار نداری که شدستی همه کاره

همه حجاج برفته حرم و کعبه بدیده
بنگر سوی حریفان که همه مست و خرابند
۲۳۷۳

مشنو حیلت خواجه هله ای دزد شبانه
بمشو غره پرستش بدمه ریش به دستش
سوی صحرای عدم رو به سوی باغ ارم رو
به شه بنده نوازی تو پیر باز چو بازی
بخورم گر نخورم من بنهد در دهن من
همه میرند ولیکن همه میرند به پیشت
ز چه افروخت خیالش رخ خورشیدصفت را
چو تو را حسن فزون شد خردم صید جنون شد
چو تو جمعیت جمعی تو در این جمع چو شمعی
تو اگر نوش حدیثی ز حدیثان خوش او
۲۳۷۴

هله صیاد نگویی که چه دام است و چه دانه
بجز از دست فلانی مستان باده که آن می
بخورد عشق جهان را چو عصا از کف موسی
نه سماع است نه بازی که کمندی است الهی
نبود هیچ غری را غم دلاله و شاهد
به دهان تو چنین تیغ نهاده ست نهنده
که خیالات سفیهان همه دربان الهند
نگذارند غران را که درآیند به لشکر
چو ندیده ست نشانه نبود اسپر و تیرش
۲۳۷۵

سوی اطفال بیامد به کرم مادر روزه
بنگر روی ظریفش بخور آن شیر لطیفش
بنگر دست رضا را که بهاری است خدا را
هله ای غنچه نازان چه ضعیفی و چه یازان
تو گلا غرقه خونی ز چپی دلخوش و خندان
ز چپی عاشق نانی بنگر تازه جهانی
۲۳۷۶

صنما از آنچ خوردی بهل اندکی به ما ده
که غم تو خورد ما را چه خراب کرد ما را
ز شراب آسمانی که خدا دهد نهانی

تو شتر هم نخریده که شکسته ست مهاره
تو خمش باش و چنان شو هله ای عربده باره

بشلولم بشلولم مجه از روزن خانه
وگرت شاه کند او که تویی یار یگانه
می بی درد نیابی تو در این دور زمانه
به خدا لقمه بازان نخورد هیچ سمانه
بروم گر نروم من کندم گوش کشانه
همه تیر ای مه مه رو نپرد سوی نشانه
ز کی آموخت خدایا عجب این فعل و بهانه
چو مرا درد فزون شد بده آن درد مغانه
چو در این حلقه نگینی مجه ای جان زمانه
تو مگو تا که بگوید لب آن قندفسانه

که چو سیمرغ ببیند بجهد مست ز لانه
برهاند دل و جان را ز فسون و ز فسانه
به زبانی که بسوزد همه را همچو زبانه
منگر سست به نخوت تو در این بیت و ترانه
نبود هیچ کلی را غم شانه گر و شانه
مثل کارد که گیرد بر تیغی به دهانه
نگذارند سگان را سوی درگاه و ستانه
که بخندد لب دشمن ز کر و فر زنانه
چو نخورده ست دوگانه نبود مرد یگانه

مهل ای طفل به سستی طرف چادر روزه
به همان کوی وطن کن بنشین بر در روزه
بنگر جنت جان را شده پرعبر روزه
چو رسن باز بهاری بجه از چنبر روزه
مگر اسحاق خلیلی خوشی از خنجر روزه
بستان گندم جانی هله از بیدر روزه

غم تو به توی ما را تو به جرعه ای صفا ده
به شراب شادی افزا غم و غصه را سزا ده
بنهان ز دست خصمان تو به دست آشنا ده

بنشان تو جنگ ها را بنواز چنگ ها را
سر خم چو برگشایی دو هزار مست تشنه
صنما بین خزان را بنگر برهنگان را
به نظاره جوانان بنشسته اند پیران
به صلاح دین به زاری برسی که شهریاری

۲۳۷۷

ای خداوند یکی یار جفاکارش ده
تا بداند که شب ما به چه سان می گذرد
چند روزی جهت تجربه بیمارش کن
ببرش سوی بیابان و کن او را تشنه
گمراهش کن که ره راست نداند سوی شهر
عالم از سرکشی آن مه سرگشته شدند
کو صیادی که همی کرد دل ما را پار
منکر پار شده ست او که مرا یاد نماند
گفتم آخر به نشانی که به دربان گفتم
گفت آمد که مرا خواجه ز بالا گیرد
بس کن ای ساقی و کس را چو رهی مست مکن

۲۳۷۸

صد خمار است و طرب در نظر آن دیده
صد نشاط است و هوس در سر آن سرمستی
عشوه و مکر زمانه نپذیرد گوشی
پیچ زلفش چو ندیدی تو برو معذوری
نی تراشی است که اندر نی صورت بدمد
گر بداند که حریف لب کی خواهد شد
گر بپرسند چه فرق است میان تو و غیر
جرعه ای کن فیکون بر سر آن خاک بریخت
شمس تبریز تو را عشق شناسد نه خرد

۲۳۷۹

یده آن باده جانی که چنانیم همه
همه سرسبزتر از سوسن و از شاخ گلیم
همه دربند هواند و هوا بنده ماست
همچو سرنا بخروشیم به شکر لب یار
تاب مشرق تن ما را مثل سایه بخورد
زعفران رخ ما از حذر چشم بد است

ز عراق و از سپاهان تو به چنگ ما نوا ده
قدح و کدو بیارند که مرا ده و مرا ده
ز شراب همچو اطلس به برهنگان قبا ده
به می جوان تازه دو سه پیر را عصا ده
ملک و شراب داری ز شراب جان عطا ده

دلبری عشوه ده سرکش خون خوارش ده
غم عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده
با طبیبی دغلی پیشه سر و کارش ده
یک سقایی حجری سینه سبکسارش ده
پس قلاوز کژ بیهده رفتارش ده
مدتی گردش این گنبد دوارش ده
زو بیر سنگ دلی و دل پیرارش ده
بیر انکار از او و دم اقرارش ده
که فلانی چو بیاید بر ما بارش ده
رو بجو همچو خودی ابله و آچارش ده
ور کنی مست بدین حد ره هموارش ده

که در آن روی نظر کرده بود دزدیده
که رخ خود به کف پاش بود مالیده
که سلام از لب آن یار بود بشنیده
ای تو در نیک و بد دور زمان پیچیده
هیچ دیدی تو نی بی نفسی نالیده
کی برنجد ز بریدن قلم بالیده
فرق این بس که تویی فرق مرا خاریده
لب عشاق جهان خاک تو را لیسیده
بر دم باد بهاری نرسد پوسیده

که می از جام و سر از پای ندانیم همه
روح مطلق شده و تابش جانیم همه
که برون رفته از این دور زمانیم همه
همه دکان بفروشیم که کانیم همه
که به صورت مثل کون و مکانیم همه
ما حریف چمن و لاله ستانیم همه

مصحف آریم و به ساقی همه سوگند خوریم
هر کی جان دارد از گلشن جان بوی برد
دل ما چون دل مرغ است ز اندیشه برون
ملکان تاج زر از عشق ره ما بدهند
جان ما را به صف اول پیکار طلب
در پس پرده ظلمات بشر نشینیم
شام بودیم ز خورشید جهان صبح شدیم
شمس تبریز چو بنمود رخ جان آرای
۲۳۸۰

پیش جوش عفو بی حد تو شاه
بس که گمره را کنی بس جست و جو
منطقم را کرد ویران وصف تو
آه درد را ندارم محرمی
چه بجوشد نی بروید از لبش
بس کن ای نی ز آنک ما نامحرمیم
۲۳۸۱

عشق بین با عاشقان آمیخته
چند بینی این و آن و نیک و بد
چند گویی بی نشان و بانشان
چند گویی این جهان و آن جهان
دل چو شاه آمد زبان چون ترجمان
اندر آمیزید زیرا بهر ماست
آب و آتش بین و خاک و باد را
گرگ و میش و شیر و آهو چار ضد
آن چنان شاهی نگر کز لطف او
آن چنان ابری نگر کز فیض او
اتحاد اندر اثر بین و بدان
گر چه کژبازند و ضدانند لیک
قند خا خاموش باش و حیف دان
شمس تبریزی همی روید ز دل
۲۳۸۲

ای بخاری را تو جان پنداشته
ای فرورفته چو قارون در زمین
ای بدیده لعبتان دیو را

که جز از دست و کفت می نستانیم همه
هر کی آن دارد دریافت که آنیم همه
که سبک دل شده زان رطل گرانیم همه
که کمربختر از بخت جوانیم همه
ز آنک در پیش روی تیر و سنانیم همه
ز آنک چون نور سحر پرده درانیم همه
گرگ بودیم کنون شهره شبانیم همه
سوی او با دل و جان همچو روانیم همه

توبه کردن از گناه آمد گناه
گمراهی گشته ست فاضلتر ز راه
راه گفتن بسته شد مانده ست آه
چون علی اه می کنم در قعر چاه
نی بنالد راز من گردد تباه
زان شکر ما را و نی را عذر خواه

روح بین با خاکدان آمیخته
بنگر آخر این و آن آمیخته
بی نشان بین با نشان آمیخته
آن جهان بین وین جهان آمیخته
شاه بین با ترجمان آمیخته
این زمین با آسمان آمیخته
دشمنان چون دوستان آمیخته
از نهیب قهرمان آمیخته
خار و گل در گلستان آمیخته
آب چندین ناودان آمیخته
نوبهار و مهرگان آمیخته
همچو تیرند و کمان آمیخته
قند و پند اندر دهان آمیخته
کس نباشد آن چنان آمیخته

حبه زر را تو کان پنداشته
وی زمین را آسمان پنداشته
لعبتان را مردمان پنداشته

ای کرانه رفته عشق از ننگ تو
 ای گرفته چشمت آب از دود کفر
 ای ز شهوت در پلیدی همچو کرم
 مستی شهوت نشان لعنت است
 ای تو گندیده میان حرف و صوت
 ماهتابش می زند بر کوریت
 هر چه گفتم خویشتن را گفته ام

۲۳۸۳

عشق تو از بس کشش جان آمده
 جان شکرخای است لیکن از توش
 دوش دیدم صورت دل را چنانک
 صید کرده جان هر مشتاق را
 جمله جان ها سوی تو آید بود
 گفتمش از عاشقان این خون ز چیست
 گفت خون باشد زبان عاشقی
 بوی مشک و بوی ریحان لطف ماست
 درد درد شمس تبریزی مرا

۲۳۸۴

جسته اند دیوانگان از سلسله
 نعره ها از عاشقان برخاسته
 جان مشتاقان نمی گنجد همی
 پیش لیلی می برم من هر دمی
 حلقه های عشق تو در گوش ماست
 فتنه بین کز سلسله انگیختی
 صد نشان بر پای جان از بند توست
 شمس تبریزی مرادم زلف توست

۲۳۸۵

روز ما را دیگران را شب شده
 تیر دولت های ما پیروز شد
 روز خندان در رخ عین الیقین
 برپریده مرغ ایمانت کنون
 هر دمی روز است اندر کان جان
 عاشقان را روزهای بی نشان

۲۳۸۶

ای تو خود را در میان پنداشته
 دود را نور عیان پنداشته
 عاشقان را همچنان پنداشته
 ای نشان را بی نشان پنداشته
 وی خدا را بی زبان پنداشته
 ای تو مه را هم نهران پنداشته
 ای تو هجو دیگران پنداشته

کشتگان شاد و خندان آمده
 شکری دیگر به دندان آمده
 باز خوش بر دست سلطان آمده
 پر پر خون سوی جانان آمده
 یک جوی زر جانب کان آمده
 ای تو از عشاق و رندان آمده
 عشق را خون است برهان آمده
 راست گویم نور یزدان آمده
 لحظه لحظه گنج درمان آمده

ز آنک برزد بوی جان از سلسله
 الامان و الامان از سلسله
 در زمین و آسمان از سلسله
 جان معجون ارمغان از سلسله
 هوش ما را تو مران از سلسله
 فتنه را هم می نشان از سلسله
 گر چه جان شد بی نشان از سلسله
 گر چه کردم من بیان از سلسله

ز آفتابی اختران را شب شده
 تیر جست و مر کمان را شب شده
 کافرستان گمان را شب شده
 بی امان خواهی امان را شب شده
 روز نقد توست کان را شب شده
 عاقل رسم و نشان را شب شده

قرايه باز دانا هس دار آبگينه
چون شيشه بشكني جان بسيار پاي ياران
وآنكه كه مرهم آري سر را به عذر خاري
بفزا شراب و خوش شو بيرون ز پنج و شش شو
ني زان شراب خاكي بل كز جهان پاكي
در بزمگاه وحدت يابي هر آنچ خواهي
جاني كه غم فزودي از شمس حق تبريز

۲۳۸۷

پيغام زاهدان را كآمد بلای توبه
هم زهد برشكسته هم توبه توبه کرده
چون از جهان رميدي در نور جان رسيدي
شرط است بي قراري با آهوي تتاري
در صيد چون درآيد بس جان كه او ربايد
چون هر سحر خيالش بر عاشقان بتازد
از باده لب او مخمور گشته جان ها
تا باغ عاشقان را سرسبز و تازه كردي
اي توبه برگشاده بي شمس حق تبريز

۲۳۸۸

اين جا كسي است پنهان دامان من گرفته
اين جا كسي است پنهان چون جان و خوشتر از جان
اين جا كسي است پنهان همچون خيال در دل
اين جا كسي است پنهان مانند قند در ني
جادو و چشم بندي چشم كسش نبيند
چون گلشكر من و او در همدگر سرشته
در چشم من نيابد خوبان جمله عالم
من خسته گرد عالم درمان ز كس نديدم
تو نيز دل كبابي درمان ز درد يابي
در بحر نااميدي از خود طمع بريدي
بشكن طلسم صورت بگشاي چشم سيرت
ساقی غيب بينی پیدا سلام کرده
من دامنش كشيده كاي نوح روح ديده
تو تاج ما وآنكه سرهای ما شكسته
گويد ز گريه بگذر زان سوي گريه بنگر
ياران دل شكسته بر صدر دل نشسته

تا در ميان نيفتد سوداي كبر و كينه
مجروح و خسته گردد اين خود بود كمينه
بر موزه محبت افتد هزار پينه
مگذار ناخوشي را گرد سراي سينه
از دست حق رسیده بي واسطه قينه
در رزمگاه محنت كه آن نه و كه اين نه
نو نو طرب فزايد بي كهنه های دينه

با آن جمال و خوبي آخر چه جای توبه
چون هست عاشقان را كاري وراي توبه
چون شمع سر بريدي بشكن تو پاي توبه
ترك خطا چو آمد اي بس خطاي توبه
يك تير غمزه او صد خونبهاي توبه
گرد غبار اسبش صد توتياي توبه
و آن چشم پرخمارش داده سزاي توبه
حسن خراب کرده بام و سراي توبه
روزي كه ره نمايد اي وای وای توبه

خود را سپس كشيده پيشان من گرفته
باغي به من نموده ايوان من گرفته
اما فروغ رویش ارکان من گرفته
شيرين شكرفروشي دكان من گرفته
سوداگري است موزون ميزان من گرفته
من خوي او گرفته او آن من گرفته
بنگر خيال خوبش مژگان من گرفته
تا درد عشق ديدم درمان من گرفته
گر گرد درد گردی فرمان من گرفته
زين بحر سر برآري مرجان من گرفته
تا شرق و غرب بينی سلطان من گرفته
پيمانه جام کرده پيمان من گرفته
از گريه عالمی بين طوفان من گرفته
تو يار غار وآنكه ياران من گرفته
عشاق روح گشته ريحان من گرفته
مستان و می پرستان ميدان من گرفته

همچو سگان تازی می کن شکار خامش
تبریز شمس دین را بر چرخ جان بینی

۲۳۸۹

در خانه دل ای جان آن کیست ایستاده
کرده به دست اشارت کز من بگو چه خواهی
نقلی ز دل معلق جامی ز نور مطلق
ای بس دغل فروشان در بزم باده نوباشی
در حلقه قلاشی زنهاری تا نباشی
چون آینه است عالم نقش کمال عشق است
چون سبزه شو پیاده زیرا در این گلستان
هم تیغ و هم کشنده هم کشته هم کشنده
آن شه صلاح دین است کو پایدار بادا

۲۳۹۰

آن آتشی که داری در عشق صاف و ساده
بنگر به شهوت خود ساده ست و صاف بی رنگ
زنبر شهد جانت هر چند ناپدید است
اندازه تن تو خود سه گز است و کمتر
تا چند کاسه لیزی این کوزه بر زمین زن
سجاده آتشین کن تا سجده صاف گردد
آید سوارگشته بر عشق شمس تبریز

۲۳۹۱

بازآمد آن مغنی با چنگ سازکرده
بازار یوسفان را از حسن برشکسته
شمشیر درنهاده سرهای سروران را
خود کشته عاشقان را در خونشان نشسته
آن حلقه های زلفت حلق که راست روزی
از بس که نوح عشقت چون نوح نوحه دارد
ای یک ختن شکسته ای صد ختن نموده
بخت ابد نهاده پای تو را به رخ بر
ای خاک پای نازت سرهای نازنینان
ای زرگر حقایق ای شمس حق تبریز

۲۳۹۲

ای کهربای عشقت دل را به خود کشیده
دزدیده دل ز حسنت از عشق جامه واری

نی چون سگان عوعو کهدان من گرفته
اشراق نور رویش کیهان من گرفته

بر تخت شه کی باشد جز شاه و شاه زاده
مخمور می چه خواهد جز نقل و جام و باده
در خلوت هوالحق بزم ابد نهاده
هش دار تا نیفتی ای مرد نرم و ساده
چون غنچه چشم بسته چون گل دهان گشاده
ای مردمان کی دیده است جزوی ز کل زیاده
دلبر چو گل سوار است باقی همه پیاده
هم جمله عقل گشته هم عقل باده داده
دست عطاش دایم در گردنم قلاده

فردا از او بینی صد حور رو گشاده
یک عالمی صنم بین از ساده ای بزاده
شش خانه های او بین از شهد پر نهاده
در خان خود تو بنگر از نه فلک زیاده
برگیر گاه گل را از روی خنب باده
آتش رخی برآید از زیر این سجاده
اندر رکاب آن شه خورشید و مه پیاده

دروازه بلا را بر عشق باز کرده
دکان شکران را یک یک فراز کرده
و آن گاهشان ز معنی بس سرفراز کرده
و آن گاه بر جنازه هر یک نماز کرده
ای ما برون حلقه گردن دراز کرده
کشتی جان ما را دریای راز کرده
وز نیم غمزه ترکی سیصد طراز کرده
کت بنده کمینم وآنکه تو ناز کرده
وز بهر ناز تو حق شکل نیاز کرده
گاهم چو زر بریده گاهم چو گاز کرده

دل رفته ما پی دل چون بی دلان دویده
تا شحنه فراق دستان دل بریده

از بس شکر که جانم از مصر عشق خورده
در سایه های عشقت ای خوش همای عرشی
ای شاد مرغزاری کان جاست ورد و نسرین
دیده ندیده خود را و اکنون ز آینه تو
سرنای دولت تو ای شمس حق تبریز

۲۳۹۳

برجه ز خواب و بنگر صبحی دگر دمیده
ای جان چرا نشستی وقت می است و مستی
بهر رضای مستی برجه بکوب دستی
ما را مبین چو مستان هر چه خورم می است آن
نگذاشت آن قیامت تا من کنم ریاضت
او آب زندگانی می داد رایگانی
از دوست هر چه گفتم بیرون پوست گفتم
با این همه دهانم گر رشک او نبستی
یخدان چه داند ای جان خورشید و تابشش را
با این که می نداند چون جرعه ای ستاند
تبریز تو چه دانی اسرار شمس دین را

۲۳۹۴

از بس که مطرب دل از عشق کرد ناله
افکند در سر من آنچ از سرم برآرد
می گشت دین و کیشم من مست وقت خویشم
من باغ جان بدادم چرخشت را خریدم
ای سخره زمانه برهم بزن تو خانه
بربند این دهان را بگشا دهان جان را
نپذیرد آن نواله جانت چو مست باشد
جان های آسمانی سرمست شمس تبریز

۲۳۹۵

دیدم نگار خود را می گشت گرد خانه
با زخمه چو آتش می زد ترانه خوش
در پرده عراقی می زد به نام ساقی
ساقی ماه رویی در دست او سبویی
پر کرد جام اول زان باده مشعل
بر کف نهاده آن را از بهر دلستان را
بستد نگار از وی اندرکشید آن می

نی را ز ناله من در جان شکر دمیده
هر لحظه باز جان ها تا عرش برپریده
از آب عشق رسته وین آهوان چریده
هر دیده خویشتن را در آینه بدیده
گوش رباب جانی برتافته شنیده

جویان و پای کوبان از آسمان رسیده
آخر در این کشاکش کس نیست پاکشیده
دستی قدح پرستی پرراوق گزیده
افیون شود مرا نان مخموری دو دیده
آن دیده اش ندیده گوشیش ناشنیده
از قطره قطره او فردوس بردمیده
زان سر چه دارد آن جان گفتار دم بریده
صد جای آسمان را تو دیدی دریده
کی داند آفرین را این جان آفریده
مستی خراب گردد از خویش وارهیده
بیرون نجسته ای تو زین چرخه خمیده

آن دلبرم درآمد در کف یکی پیاله
نو کرد عشق ما را باده هزارساله
نی نسیه را شناسم نی بر کسم حواله
بر جام می نبشتم این بیع را قباله
کاین کاله بیش ارزد وآنکه چگونه کاله
بینی که هر دو عالم گردد یکی نواله
سرمست خد و خالش کی بنگرد به خاله
بگشای چشم و بنگر پران شده چو ژاله

برداشته ربابی می زد یکی ترانه
مست و خراب و دلکش از باده مغانه
مقصود باده بودش ساقی بدش بهانه
از گوشه ای درآمد بنهاد در میانه
در آب هیچ دیدی کآتش زند زبانه
آنکه بکرد سجده بوسید آستانه
شد شعله ها از آن می بر روی او دوانه

می دید حسن خود را می گفت چشم بد را

۲۳۹۶

ای پاک از آب و از گل پایی در این کلم نه
من آب تیره گشته در راه خیره گشته
کارم ز پیچ زلفت شوریده گشت و مشکل
هر حاصلی که دارم بی حاصلی است بی تو
خواهی که گرد شمعم پروانه روح باشد
چون رشته تبم من با صد گره ز زلفت
از چشم توست جانا پرسحر چاه بابل
گفتی الست زان دم حاصل شده ست جانم
کی باشد آن زمانی کان ابر را برانی
ای شمس حق تبریز ار مقبل است جانم

۲۳۹۷

ای گرد عاشقانت از رشک تخته بسته
صد مطرقه کشیده در یک قدح بکرده
یک ریسمان فکندی بردیم بر بلندی
از آهوان چشمت ای بس که شیر عشقت
دیدن به خواب در شب ماه تو را مبارک
ای بنده کمینت گشته چو آبگینه
در حسن شمس تبریز دزدیده بنگریدم

۲۳۹۸

آن دم که دررباید باد از رخ تو پرده
از جنگ سوی ساز آوز ناز و خشم بازآ
ای بخت و بامرادی کاندر صبح شادی
اندیشه کرد سیران در هجر و گشت سکران
تو آفتاب مایی از کوه اگر برآیی
ای دوش لب گشاده داد نبات داده
بر باده و بر افیون عشق تو برفزوده
ای شیر هر شکاری آخر روا نداری
گر چه در این جهانم فتوی نداد جانم
ای دوست چند گویی که از چه زردروی
کی رغم چشم بد را آری تو جعد خود را
نی با تو اتفام نی صبر در فراقم
هم تو بگو که گفتت کالنفش فی الحجر شد

نی بود و نی بیاید چون من در این زمانه

بی دست و دل شدستم دستی بر این دلم نه
از ره مرا برون بر در صدر منزلم نه
شوریده زلف خود را بر کار مشکلم نه
سیلاب عشق خود را بر کار و حاصلم نه
زان آتشی که داری بر شمع قابلم نه
همچون گره زمانی بر زلف سلسلم نه
سحری بکن حلالی در چاه بابلم نه
تعویذ کن بلی را بر جان حاملم نه
گویی بیا و رخ را بر ماه کاملم نه
اقبال وصل خود را بر جان مقبلم نه

وی جمله عاشقانت از تخت و تخته رسته
صد زین قدح کشیده چون عاقلان نشسته
من در هوا معلق و آن ریسمان گسسته
هم پوست بردریده هم استخوان شکسته
وز بامداد رویت دیدن زهی خجسته
بشکسته آبگینه صد دست و پا بخسته
زه گفتم و ز غیرت تیر از کمان بجسته

زنده شود بجنبد هر جا که هست مرده
ای رخت های خود را از رخت ما نورده
آن جام کیقبادی تو داده ما بخورده
صافت چگونه باشد چون جان فراست درده
چه جوش ها برآرد این عالم فسرده
خوش وعده ای نهاده ما روزها شمرده
و از آفتاب و از مه رویت گرو ببرده
دل را به خرده گیری سوزیش همچو خرده
گرد و دراز گشتن بر طمع نیم گرده
صفراییم برآرم در شور خویش زرده
کاین را به تو سپردم ای دل به ما سپرده
ز آسیب این دو حالت جان می شود فشرده
گفتار ما ز دل ها زو می شود سترده

هم در تو می گدازم چون از توام فسرده
 زیرا که می نگردد انگور نافشرده
 و آن گاه اندک اندک باز آن طرف ببرده
 در قرص آفتابی پاک از گناه و خرده
 و آن کو به روزن آید گوید فلان بمرده
 در مغز اصل صافیم باقی بمانده درده
 ای صد جگر کبابت تا چیست قدر گرفته

دل ناز و باز کرده و دلدار آمده
 دامن کشان ز عالم انوار آمده
 از بهر عذر گازر غمخوار آمده
 اندر طواف نقطه چو پرگار آمده
 اندر وثاق این دل بیمار آمده
 مانند مصطفاست به کفار آمده
 آن نوبهار حسن به ایثار آمده
 زو باغ زنده گشته و در کار آمده
 با قد سرو و روی چو گلنار آمده
 منصوروار شاد سوی دار آمده
 آن چشمه ای که مایه دیدار آمده
 بنگر به شاخ و برگ به اقرار آمده
 آن مردگان باغ دگربار آمده
 چون بی خبر مباش به اخبار آمده

زین پس مدار خرمین ما را بسوخته
 برقی بجسته ز آهن و خارا بسوخته
 هم سر به جوش آمده هم پا بسوخته
 هم پرده اش دریده و سرنا بسوخته
 تا روز حشر بینی سرما بسوخته
 هر جان که گوش داشته برجا بسوخته
 جان را کشیده پیش و به عمدا بسوخته
 صفرای عشق او می حمرا بسوخته
 سودای تو برآید و صفرا بسوخته
 از جعد طره تو مطرا بسوخته

ای از تو من برسته ای هم بخورده
 که در کفم فشاری که زیر پا به هر غم
 چون نور آفتابی بر خاک ما فکندی
 از روزن تن خود چون نور بازگردیم
 آن کس که قرص بیند گوید که گشت زنده
 در جام رنج و شادی پوشیده اصل ما را
 ای اصل اصل دل ها ای شمس حق تبریز

گل را نگر ز لطف سوی خار آمده
 مه را نگر برآمده مهمان شب شده
 خورشید را نگر که شهنشاه اختر است
 منگر به نقطه خوار تو آن را نگر که دوست
 آن دلبری که دل ز همه دلبران ربود
 این عشق همچو روح در این خاکدان غریب
 همچون بهار سوی درختان خشک ما
 پنهان بود بهار ولی در اثر نگر
 جان را اگر نبینی در دلبران نگر
 گر عشق را نبینی در عاشقان نگر
 در عین مرگ چشمه آب حیات دید
 آمد بهار عشق به بستان جان درآ
 اقرار می کنند که حشر و قیامت است
 ای دل ز خود چو باخبری رو خموش کن

ای صد هزار خرمین ها را بسوخته
 از عشق سنگ خارا بر آهنی زده
 از سر قدم بساختم ای آفتاب حسن
 سرنای این دلم ز تو بناخت پرده ای
 در اصل زمهریر گر افتد ز آتشت
 از عالم نه جای ندا کرد عشق تو
 ای لطف سوزشی که شرار جمال تو
 آن روی سرخ را می احمر دمی بدید
 آن خد احمر ار بنمایی دمی دگر
 طبعی که لاف زلف مطرا همی زدی

در وا شدم به جستن تو جانب فلک
 کی بینم از شعاع وصال تو آتشی
 من چون سپند رقص کنان اندر او شده
 اندر فتاده برق به دکان عاشقان
 زر گشته مس جسم ز اکسیر جان چنانک
 ایمان و مومنان همه حیران شده ز عشق
 برقی ز شمس دین و ز تبریز آمده
 ۲۴۰۲

در وا نگشت ماندم دروا بسوخته
 راه دراز هجر ز پهنا بسوخته
 شعر تر و قصبه غرا بسوخته
 بازار و نقد و ناقد و کالا بسوخته
 ز اکسیر مس ها را استا بسوخته
 ز نار پیر راهب ترسا بسوخته
 ابری که پرده گشت ز بالا بسوخته

باده بده ساقیا عشوه و بادم مده
 باده از آن خم مه پر کن و پیشم بنه
 چون گذرد می ز سر گویم ای خوش پسر
 چاکر خنده توام کشته زنده توام
 فتنه به شهر توام کشته قهر توام
 صدقه از آن لعل کان بخش بر این پرزیان
 از سر کین درگذر بوسه ده ای لب شکر
 هر که دوم بار زاد عشق بدو داد داد
 شمس حق نیک نام شد تبریزت مقام
 ۲۴۰۳

وز غم فردا و دی هیچ به یادم مده
 گر نگشایم گره هیچ گشادم مده
 باده نخواهم دگر مست فتادم مده
 گر نه که بنده توام باده شادم مده
 گر نه که بهر توام هیچ مرادم مده
 ور ز برای تو جان صدقه ندادم مده
 بر سر هر خاک سر گر نهادم مده
 صد ره از صدق و داد گر بنزادم مده
 گر نشکستم تمام هیچ تو دادم مده

ساقی جان غیر آن رطل گرانم مده
 شهره نگارم ز تو عیش و قرارم ز تو
 جان چو تویی بی شکی پیش تو جان جانکی
 پردگی و فاش تو آفت او باش تو
 دوش بدادی مرا از کف خود باده را
 غیر شرابی چو زر ای صنم سیمبر
 نیست شدم در چمن قفل بر آن در بز
 شیر پراکنده ام زخم تو را بنده ام
 زان مه چون اخترم زان گل تازه و ترم
 خسرو تبریزان شمس حق روحیان
 ۲۴۰۴

ز آنک بدادی نخست هیچ جز آنم مده
 جان بهارم ز تو رسم خزانم مده
 باش مرا ای یکی هر دو جهانم مده
 جان رهی باش تو جان و روانم مده
 چون که چنینم درآ جز که چنانم مده
 هیچ ندانم دگر ز آنک ندانم مده
 هر کی پرسد ز من هیچ نشانم مده
 بی تو اگر زنده ام جز به سگانم مده
 بی همگان خوشترم با همگانم مده
 پر شده از تو دهان زخم زبانم مده

ای مه و ای آفتاب پیش رخت مسخره
 پیش تو افتاده ماه بر ره سودای عشق
 پنجره ای شد سماع سوی گلستان تو
 آه که این پنجره هست حجابی عظیم
 از شکرینی که هست بهر بخایدنش

تا چه زند زهره از آینه و جندره
 ریخته گلگونه اش یاوه شده قنجره
 گوش و دل عاشقان بر سر این پنجره
 رو که حجایی خوش است هیچ مگو ای سره
 لب همه دندان شده ست بر مثل دستره

دست دل خویش را دیدم در خمره ای
گفت شراب کسی کو همگی چرخ را
کره گردون تند پیشش پالایی
ای شه فارغ از آن باشد در لشکرت
ای که ز تبریز تو عید جهان شمس دین

۲۴۰۵

ای همه منزل شده از تو ره بی رهِه
از سر پستان عشق چونک دمی شیر یافت
روی ببیند روی بهر خدا عاشقان
والله کو یوسف است بشنو از من از آنک
چونک نماید جمال گوش سوی غیب دار
عاشق باشد کمان خاص بتی همچو تیر
آنک ز تبریز دید یک نظر شمس دین

۲۴۰۶

ایا دلی چو صبا ذوق صبح ها دیده
گهی به بحر تحیر گهی به دامن کوه
ورای دیده و دل صد دریچه بگشاده
چو جوششی و بخاری فتاد در دریا
چو موج موج درآمیخت چشم با دریا
به پیش دیده دو عالم چو دانه پیش خروس
نه طالب است و نه مطلوب آن که در توحید
اله را کی شناسد کسی که رست ز لا
رموز لیس و فی جبتی بدانسته
دهان گشاد ضمیر و صلاح دین را گفت

۲۴۰۷

زهی لواء و علم لا اله الا الله
چگونه گرد برآورد شاه موسی وار
ستاده اند صفات صفا ز خجالت او
یکی ستم ز وی از صد هزار عدل به است
ز هر طرف که نظر کرد می برویاند
ز بحر غم به کناری رسم عجب روزی
ندارد از شه من هیچ بوی جان آن کس
چو دیده کحل نپذیرفت از شه تبریز
برآید از دل و از جان الست شه شنود

گفتم خواجه حکیم چیست در این خنبره
با همه دولاب جان می نخرد یک تره
بر سر میدان او جان خر باتوبره
نصرت بر میمنه دولت بر میسره
هین که رسید آفتاب جانب برج بره

بی قدمی رقص بین بی دهنی قهقهه
قامت سروی گرفت کودکک یک مهه
گر چه زنج زد بسی کوردلی ابلهه
بودم با یوسفی هم نمک و هم چپه
عرش پر از نعره هاست فرش پر از وه وهه
هیچ نپرد کمان گر بشود ده زهه
طعنه زند بر چله سخره کند بر دهه

ز دیده مست شدی یا ز ذوق نادیده
کمر بیسته و در کوه کهربا دیده
برون ز چرخ و زمین رفته صد سما دیده
ز لذت نظرش رست در قفا دیده
عجب عجب که همه بحر گشت یا دیده
چنین بود نظر پاک کبریادیده
صفات طالب و مطلوب را جدا دیده
ز لا کی رست بگو عاشق بلادیده
هزار بار من این جبه را قبا دیده
تویی حیات من ای دیده خدادیده

که زد بر اوج قدم لا اله الا الله
ز بحر هست و عدم لا اله الا الله
به پیش او به قدم لا اله الا الله
زهی خوشی ستم لا اله الا الله
هزار باغ ارم لا اله الا الله
ز موج لطف و کرم لا اله الا الله
که ببینیش تو به غم لا اله الا الله
زهی دریغ و ندم لا اله الا الله
هزار بانگ نعم لا اله الا الله

بهشت لطف و بلندی خدیو شمس الدین
دلم طواف به تبریز می کند محرم
زهی خوشی که بگویم که کیست هان بر در

۲۴۰۸

چو آفتاب برآمد ز قعر آب سیاه
چه جای ذره که چون آفتاب جان آمد
ز آب و گل چو برآمد مه دل آدم وار
سری ز خاک برآور که کم ز مور نه ای
از آن به دانه پوسیده مور قانع شد
بگو به مور بهار است و دست و پا داری
چه جای مور سلیمان درید جامه شوق
ولی به قد خریدار می برند قبا
بیار قد درازی که تا فروبریم
خموش کردم از این پس که از خموشی من

۲۴۰۹

که بوده است تو را دوش یار و همخوابه
چو شانه سنگ ز عشق تو شاخ شاخ شده ست
چو شانه زلف تو را دید شد هر انگشتش
ز نور روی تو پر گشت خلوت حمام
خمش که گل مثل آب از تو یافت صفا

۲۴۱۰

مقام خلوت و یار و سماع و تو خفته
از این سپس منم و شب روی و حلقه یار
برون پرده درند آن بتان و سوزاند
به خواب کن همه را طاق شو از این جفتان
بدانک خلوت شب بر مثال دریایی است
رخ چو کعبه نما شاه شمس تبریزی

۲۴۱۱

دلم چو دیده و تو چون خیال در دیده
به بوی وصل دو دیده خراب و مست شده ست
چو دیده بیشه آن شیرمست من باشد
دو دیده را بگشا نور ذوالجلال بین
چو چتر و سنجق آن رشک صد سلیمان دید
چو آفتاب جمالش بدیده ها درتافت

زهی شفای سقم لا اله الا الله
در آن حریم حرم لا اله الا الله
بگوید او که منم لا اله الا الله

ز ذره ذره شنو لا اله الا الله
ز آفتاب ربودند خود قبا و کلاه
صد آفتاب چو یوسف فرود شد در چاه
خبر بیر بر موران ز دشت و خرمنگاه
که او ز سنبل سرسبز ما نبود آگاه
چرا ز گور نسازی به سوی صحرا راه
مرا مگیر خدا زین مثال های تباہ
اگر چه جامه دراز است هست قد کوتاه
قبا که پیش درازیش بسکلد زه ماه
جدا شود حق و باطل چنانک دانه ز کاه

که از خوی تو پر از مشک گشت گرمابه
پریت خوانده به حمام و کرده ات لابه
دلیل و آلت تهلیل همچو سبابه
که جمله قبه زجاجی شده ست چون تابه
که هر کی نسبت تو یافت گشت نسابه

که شرم بادت از آن زلف های آشفته
شب دراز و تب و رازهای ناگفته
که لطف های بتان در شب است بنهفته
به سوی طاق و رواقش مرو به شب جفته
به قعر بحر بود درهای ناسفته
که باشدت عوض حج های پذیرفته

زهی مبارک و زیبا به فال در دیده
چگونه باشد یا رب وصال در دیده
چه زهره دارد گرگ و شکال در دیده
ز فر دولت آن خوش خصال در دیده
گشاد دهد جان پر و بال در دیده
چه شعله هاست ز نور جلال در دیده

چو عقل عقل قفق شد درون خرگه جسم
دو دیده مست شد از جان صدر شمس الدین

۲۴۱۲

چو مست روی توام ای حکیم فرزانه
ز چشم مست تو پیچد دلم که دیوانه است
دل خراب مرا بین خوشی به من بنگر
بکن نظر که بدان یک نظر که درنگری
دو چشم تو عجمی ترک و مست و خون ریزند
مرا و خانه دل را چنان به یغما برد
به باغ روی تو آیم و خانه برشکنیم
صلاح دین تو چو ماهی و فارغی زین شرح

۲۴۱۳

عجب دلی که به عشق بت است پیوسته
بمال چشم دلا بهترک از این بنگر
دو کف به سوی دعا سوی بحر می رانی
خنک کسی که ورا دست گرد جیب بود
اگر چه هر طرفی بازگشت در طلبش
میان گلبن دل جان بخسته از خاری
میان دل چو برآید غبار و طبل و علم
بیا به شهر عدم درنگر در آن مستان
نهاده هر دو قدم شاد در سرای بقا

۲۴۱۴

ز لقمه ای که بشد دیده تو را پرده
حیات خویش در آن لقمه گر چه پنداری
چرا مکن تو در این جا مگو چرا نکنم
طلسم تن که ز هر زهر شهد بنموده ست
چو لقمه را ببریدی خیال پیش آید
خیال طبع به روی خیال روح آید
دلا جدا شو از این پرده های گوناگون

۲۴۱۵

تو دیده گشته و ما را بکرده نادیده
بخند جان و جهان چون مقام خنده تو راست
ز درد و حسرت تو جان لاله ها سیه است
ز خلق عالم جان های پاک بگزیدند

عقول هیچ ندارد مجال در دیده
چه باده هاست از او مال مال در دیده

به من نگر تو بدان چشم های مستانه
که جنس همدگر افتاد مست و دیوانه
که آفتاب نظر خوش کند به ویرانه
درخت های عجب سر کند ز یک دانه
که می زند عجمی تیرهای ترکانه
که می دود حسنک پابرنه در خانه
هزار خانه چو صحرا کنیم مردانه
که فارغ است سر زلف حور از شانه

عجبر این که بتش پیش او است بنشسته
مدو به هر طرف ای دل تو نیز آهسته
نه گوهر تو به جیب تو است پیوسته
که او لطیف و سبک روح گشت و برجسته
از آن طلب چو به خود وانگشت شد خسته
بین دلا تو ز خاری هزار گلدسته
هزار سنجق هستی بین تو بشکسته
بین ز خویش و هزاران چو خویش وارسته
و زین بساط فنا هر دو دست خود شسته

مخور تو بیش که ضایع کنی سراپرده
ضمیر را سبل است آن و دیده را پرده
که چشم جان را گشته است این چرا پرده
عروس پرده نموده ست مر تو را پرده
خیال هاست شده بر در صفا پرده
ز عقل نعره برآید که جان فزا پرده
هلا که تا نکند مر تو را جدا پرده

بدیده گریه ما را بدین بخندیده
بکن که هر چه کنی هست بس پسندیده
گل از جمال رخ توست جامه بدریده
و آنگهان ز میانشان تو بوده بگزیده

بدانک عشق نبات و درخت او خشک است
 چو خشک گشت درختم بسی بلندی یافت
 خزینه های جواهر که این دلم را بود
 هزار ساغر هستی شکسته این دل من
 ز خام و پخته تهی گشت جان من باری
 مرا چو نی بنوازید شمس تبریزی
 ۲۴۱۶

برو برو که به بز لایق است بزغاله
 برو برو که خران گله گله جمع شدند
 ز ناله تو مرا بوی خر همی آید
 دماغ پاک ببايد برای مشک و عیبر
 در آن زمان که خران بول خر به بو گیرند
 میا میا که به میدان دل خران نرسند
 دلاله کیست بلیس این عروس دنیا را
 خموش باش سخن شرط نیست طالب را
 ۲۴۱۷

خلاصه دو جهان است آن پری چهره
 چو بر براق معانی کنون سوار شود
 ستارگان سماوات جمله مات شوند
 چو روح قدس ببیند ورا سجود کند
 همای عرش خداوند شمس تبریزی
 ۲۴۱۸

ای جان ای جان فی ستر الله
 جام آتش درکش درکش
 ساغر تا لب می خور تا شب
 چشمش را بین خشمش را بین
 یاری شنگی پروین رنگی
 دیدم مستش خستم دستش
 ساقی برجه باده درده
 ۲۴۱۹

خوش بود فرش تن نور دیده
 جان نادیده خسیس شده
 جان زرین و جان سنگین را
 سر کاغذ گشاده دست اجل

به گرد گرد درخت من است پیچیده
 چو زرد گشت رخم شد چو زر بنازیده
 قمارخانه درون جمله را بیازیده
 خمار نرگس مخمور تو نسازیده
 مدد مدد تو چنین آتشی فروزیده
 بهانه بر نی و مطرب ز غم خروشیده

برو که هست ز گاوان حیات گوساله
 خر جوان و خر پیر و خر دو یک ساله
 که خر کند به علف زار و ماده خر ناله
 گلوله های پلیدی برای جلاله
 زهی زمان و زهی حالت و زهی حاله
 به صد هزار حیل می رسند خیاله
 عروس را تو قیاسی بکن ز دلاله
 که او ز اشارت ابرو رسد به دنباله

چو او نقاب گشاید فنا شود زهره
 به پیش سلطنت او که را بود زهره
 به طاس چرخ چو آن شه درافکند مهره
 فرشتگان مقرب برند از او بهره
 که هفت بحر بود پیش او یکی قطره

اشتر می ران فی ستر الله
 پیش سلطان فی ستر الله
 اندر میدان فی ستر الله
 پنهان پنهان فی ستر الله
 آمد مهمان فی ستر الله
 آسان آسان فی ستر الله
 پنگان پنگان فی ستر الله

خوش بود مرغ جان پپریده
 جان دیده رسیده در دیده
 چون کلوخ از برنج بگزیده
 نقد در کاغذ است پیچیده

خمیره	پر عسل	سرش	بسته	پشت	و	پهلوش	را	تو	لیسیده
خمیره	را	بر	زمین	زن	و	بشکن	چنانک	بشنیده	
شمس	تبریز	بشکند	خم	را		نامش	فلک	بلرزیده	
۲۴۲۰									
آمد	آمد	نگار	پوشیده	صنم	خوش	عذار		پوشیده	
داد	از	گلستان	حسن	و	جمال	نوبهار		پوشیده	
در	زمین	دل	همه	عشاق	شد	سبزه	زار	پوشیده	
آن	دم	پرده	سوز	گرمش	را	گردار		پوشیده	
همگان	اشک	و	خون	روان	کرده	تغار		پوشیده	
بوی	آن	خون	همی	رسد	به	دماغ		پوشیده	
تا	از	آن	بو	برند	مشتاقان	غار		پوشیده	
شمس	تبریز	صدقه	جانت			یا	کنار	پوشیده	
۲۴۲۱									
مطرب	جان	های	دل	برده	تا	به	شب	تا	به
جان	هایی	که	مست	و	مخمورند	سر	باده	باده	ای
در	خرابات	مفردان	رفته		خرقه	آب	و	گل	گرو
۲۴۲۲									
رخ	نفسی	بر	رخ	این	مست	نه	جنگ	و	جفا
سیم	اگر	نیست	به	دست	آورم	باده	چون	زر	تو
ای	تو	گشاده	در	هفت	آسمان	دست	کرم	بر	دل
پیشکشم	نیست	بجز	نیستی			نه	نیستیم	را	تو
هم	شکننده	تو	هم	اشکسته	بند	نه	مرهم	جان	بر
مهر	بر	آن	شکر	و	پسته	نه	مهر	بر	این
گفته	امت	ای	دل	پنجاه	بار	نه	صید	مکن	پای
۲۴۲۳									
یا	رشا	فدیده	من	زمن	رایته	لست	تقول	اننی	ارحم
محرقتی	برده	کفی	اذا	دعوته	محتجب	بصده	عنی	اذا	اتیه
آه	الیس	ناظری	مختلف	لطیفه	آه	الیس	مهجتی	مسکنه	و
قد	زرع	الفراق	فی	خدی	بذر	زعفر	وشت	علی	العیون
قوسک	حیث	ما	رمی	السهم	اصاب	مقلتی	سهمک	ظل	من
۲۴۲۴									
هل	طربا	لعاشق	وافقه	زمانه	افلح	فی	هوائه	اصلح	فیه
هدده	فراقه	من	غمرات	یومه	ثم	اتاه	لیله	من	قمر
قال	لبدره	لقد	احرق	فیک	باطنی	قال	له	حییبه	صرت
									انا
									ضمانه

لا کفتول عاشق یقتلنا بشارق
 اعظم کل شهوه هان لدی وصاله
 قد کفر الذی اتی من مثل لوجهه
 اکرم من نفوسنا طیف خیال وجهه
 رب لسان قائل یلفظ نار خده
 احرقه شراره ثم اتی نهاره
 ۲۴۲۵

طوبی لمن آواه سر فواده
 نفس الکریم کمریم و فواده
 اذن الفواد لکی یبوح بسره
 رحم القلوب بفتح ها و فتوح ها
 کشف الغطاء و لا انتظار و لا نسا
 عشقوا لرایه ربهم و تعلقوا
 و صلوا الی نظر الحیب بفضله
 القوم معشوقون فی اوصافهم
 حار العقول به عاشقیه تحیرا
 لا تنکرن و لا تکن متصرفا
 فالامر اعظم من تصرف حکمنا
 ملک البصیره من ممالک شیخنا
 ما غاب من قلبی شعاع خده
 شمس المصیف اذا نأى بغروبه
 تبریز جل به شمس دین سیدی
 ۲۴۲۶

فدیتتک یا ستی الناسیه
 الا فاملای منه لی کاسه
 فما کاسه منه الا نجی
 ۲۴۲۷

گر باغ از او واقف بدی از شاخ تر خون آمدی
 گر سر برون کردی مهش روزی ز قرص آفتاب
 ور گنج های لعل او یک گوشه بر پستی زدی
 نقشی که بر دل می زند بر دیده گر پیدا شدی
 ور سحر آن کس نیستی کو چشم بندی می کند
 ای خواجه نظاره گر تا چند باشد این نظر
 مهمان نو آمد ولی این لوت عالم را بس است
 ور عقل از او آگه بدی از چشم جیحون آمدی
 ذره به ذره در هوا لیلی و مجنون آمدی
 هر گوشه ویرانه ای صد گنج قارون آمدی
 هر دست و رو ناشسته ای چون شیخ ذالنون آمدی
 چون چشم و دل این جسم و تن بر سقف گردون آمدی
 ارزان بدی گر زین نظر معشوق بیرون آمدی
 دو کون اگر مهمان شدی این لوت افزون آمدی

گویی سلیمان بر سپه عرضه نمود انگشتی چون تو مسلمانان خوش بیرون شده از کافری و آن نرگس خمار بین و آن غنچه های احمری آویزها و حلقه ها بی دستگاه زرگری وز رنگ در بی رنگ پر تا بوک آن جا ره بری کاینک پس پرده است آن کو می کند صورتگری چون این گل بدرنگ را در رنگ ها می آوری و گل کند صد دلبری ای جان تو چیزی دیگری چه جای روح و عقل کل کز جان جان هم خوشتری

ای آمده در چرخ تو خورشید و چرخ چنبری ای ننگ من تا من منم من دیگرم تو دیگری چیزی دگر انگیخته نی آدمی و نی پری تا سر نباشد ز آنک سر کافر شود از دوسری آن تیزرو این سست رو هین تیز رو تا نفسری تا تو ز سنگی واره ای پا درنه ای در گوهری کاول فزایی بندگی و آخر نمایی مهتری تا سرکه نفروشی دگر پیشه کنی حلواگری تا بگسلی از جنس خود جز روی ما را ننگری جز بر خیالت نگذرم وز جان نمایم چاکری تا جمله رخت خویش را بفروشی و با ما خوری تو کژ نشین و راست گو آن از چه باشد از خری وین از خری باشد که تو عیسی دهی و خر خری گوهر بود بهتر کند بهتر ز ماه و مشتری گر یوسفی باشد تو را زین پیرهن بویی بری ما را چو عیسی بی طلب در مهد آید سروری وین دولت منصور بین از داد حق بی داوری بر صورت گرمابه ای چون کودکان کمتر گری دروازه موران شده آن چشم های عبهری انالیه آمده کان سو نگر گر مبصری یا از زبان واصفان از صدق بنما باوری

دانا و بینای رهی آن سو که دانی می روی

فصل بهاران شد بین بستان پر از حور و پری رومی رخان ماه وش زاییده از خاک حبش گلزار بین گلزار بین در آب نقش یار بین گلبرگ ها بر همدگر افتاده بین چون سیم و زر در جان بلبل گل نگر وز گل به عقل کل نگر گل عقل غارت می کند نسرین اشارت می کند ای صلح داده جنگ را وی آب داده سنگ را گر شاخه ها دارد تری و سرور دارد سروری چه جای باغ و راغ و گل چه جای نقل و جام مل

ای در طواف ماه تو ماه و سپهر مشتری یا رب منم جویان تو یا خود تویی جویان من ای ما و من آویخته وی خون هر دو ریخته تا پا نباشد ز آنک پا ما را به خارستان برد آبی میان جو روان آبی لب جو بسته یخ خورشید گوید سنگ را زان تافتم بر سنگ تو خورشید عشق لم یزل زان تافته ست اندر دلت خورشید گوید غوره را زان آمدم در مطبخت شه باز را گوید که من زان بسته ام دو چشم تو گوید بلی فرمان برم جز در جمالت ننگرم گل باغ را گوید که من زان عرضه کردم رخت خود آن کس کز این جا زر برد با دلبری دیگر خورد آن آدمی باشد که او خر بدهد و عیسی خرد عیسی مست را زر کند و زر بود گوهر کند نی مشتری بی نوا بل نور الله مشتری ما را چو مریم بی سبب از شاخ خشک آید رطب بی باغ و رز انگور بین بی روز و بی شب نور بین از روی همچون آتشم حمام عالم گرم شد فردا بینی روش را شد طعمه مار و موش را مهتاب تا مه رانده دیوار تیره مانده یا جانب تبریز رو از شمس دین محفوظ شو

ای آن که بر اسب بقا از دیر فانی می روی

بی همره جسم و عرض بی دام و دانه و بی غرض
نی همچو عقل دانه چین نی همچو نفس پر ز کین
ای چون فلک دربافته ای همچو مه درتافته
ای غرقه سودای او ای بیخود از صهبای او
ای خوی تو چون آب جو داده زمین را رنگ و بو
کو سایه منصور حق تا فاش فرماید سبق
شب کاروان ها زین جهان بر می رود تا آسمان
ای آفتاب آن جهان در ذره ای چونی نهان
ای بس طلسمات عجب بستی برون از روز و شب
ای لطف غیبی چند تو شکل بهاری می شوی
آخر برون آ زین صور چادر برون افکن ز سر
ای ظاهر و پنهان چو جان وی چاکر و سلطان چو جان

۲۴۳۱

این عشق گردان کو به کو بر سر نهاده طبله ای
خون روانم از کرم زنده کنم مرده بدم
گاهی تو را در بر کنم گاهی ز زهرت پر کنم
گر جبه ای آید به من صد کان پرزش کنم
از تو عدم وز من کرم وز تو رضا وز من قسم
هر لحظه نومید را خرمن دهم بی کشتنی
چشمه شکر جوشان کنم اندر دل تنگ نبی
می ران فرس در دین فقط ور اسب تو گردد سقط
خاموش باش و لا مگو جز آن که حق بخشد مجو
تبریز شد خلد برین از عکس روی شمس دین

۲۴۳۲

ای رونق هر گلشنی وی روزن هر خانه ای
ای غوث هر بیچاره ای واگشت هر آواره ای
ای حسرت سرو سهی ای رونق شاهنشهی
در هر سری سودای تو در هر لبی هیهای تو
هر خسروی مسکین تو صید کمین شاهین تو
هر نور را ناری بود با هر گلی خاری بود
ای گلشت را خار نی با نور پاکت نار نی
یک عشرتی افراستی صد تخم فتنه کاشتی
اندیشه و فرهنگ ها دارد ز عشقت رنگ ها
عقل و جنون آمیخته صد نعل در ره ریخته

از تلخکامی می رهی در کامرانی می روی
نی روح حیوان زمین تو جان جانی می روی
از ره نشانی یافته در بی نشانی می روی
از مدرسه اسمای او اندر معانی می روی
تا کس نپندارد که تو بی ارمانی می روی
کز مستعینی می رهی در مستعانی می روی
تو خود به تنهایی خود صد کاروانی می روی
وی پادشاه شه نشان در پاسبانی می روی
تا چشم پندارد که تو اندر مکانی می روی
وی عدل مطلق چند تو اندر خزانی می روی
تا چند در رنگ بشر در گله بانی می روی
کی بینمت پنهان چو جان در بی زبانی می روی

که هر کجا مرده بود زنده کنم بی حيله ای
کو نرگدایی تا برد از خوان لطفم زله ای
آگاه شو آخر ز من ای در کفم چون کیله ای
دریای شیرینش کنم هر چند باشد قله ای
صد اطلس و اکسون نهم در پیش کرم پيله ای
هر لحظه درویش را قربت دهم بی چله ای
اندیشه های خوش نهم اندر دماغ و کله ای
بر جای اسب لاغری هر سو بیابی گله ای
جوشان ز حلوی رضا بر جمره چون پاتيله ای
هر نقش در وی حور عین هر جامه از وی حله ای

هر ذره از خورشید تو تابنده چون دردانه ای
اصلاح هر مکاره ای مقصود هر افسانه ای
خواهم که یاران را دهی یک یاری یارانه ای
بی فیض شربت های تو عالم تهی پیمانه ای
وی سلسله تقلیب تو زنجیر هر دیوانه ای
بهر حرس ماری بود بر گنج هر ویرانه ای
بر گرد گنجت مار نی نی زخم و نی دندان ای
در شهر ما نگذاستی یک عاقلی فرزانه ای
شب تا سحرگه چنگ ها ماه تو را حنانه ای
در جعد تو آویخته اندیشه همچون شانه ای

ای چشم تو چون نرگسی شد خواب در چشمم خسی
بقال با دوغ ترش جانم مراقب لب خمش
چون روز گردد می دود از بهر کسب و بهر کد
ای مزرعه بگذاشته در شوره گندم کاشته
امروز تشریفت دهد تفهیم و تشریفت دهد
خامش که تو زین رسته ای زین دام ها برجسته ای

۲۴۳۳

ای آنک اندر باغ جان آلاجقی برساختی
پای درختان بسته بد تو برگشادی پایشان
مرغ معماگوی را رسم سخن آموختی
ای عمر بی مرگی ز تو وی برگ بی برگی ز تو
عاشق در این ره چون قلم کژمژ همی رفتش قدم
حیوان و گاوی را اگر مردم کنی نبود عجب
آن کو جهان گیری کند چون آفتاب از بهر تو
در پیش آدم گر ملک سجده کند نبود عجب
از اختران در سنگ و گل تاثیرها در ریختی
در خاک تیره خارش انداختی از بهر زه
از گور در جنت اگر درها گشایی قادری
در آتش خشم پدر صد آب رحمت می نهی
از بلغم و صفرای ما وز خون و از سودای ما
روزی بیاید کاین سخن خصمی کند با مستمع
ای شمس تبریزی بگو شرح معانی مو به مو

۲۴۳۴

از دار ملک لم یزل ای شاه سلطان آمدی
ماه آمدی از لامکان ای اصل کارستان جان
یک مشعله افروختی تا روز و شب را سوختی
از رشک پنهان ای پری در جان درآ تا دل بری
بخرام بخرام ای صنم زیرا تویی کاندل حرم
نقشی است بی مثل آن رخس پر نور پاک خالکش
چون شمس تبریزی رود چون سایه جان در پی رود

۲۴۳۵

من دوش دیدم سر دل اندر جمال دلبری
از جان و دل گوید کسی پیش چنان جانانه ای
لقمه شدی جمله جهان گر عشق را بودی دهان

بیدار می بینم بسی لیک از پی دانگانه ای
تا روز بیدار و به هس بر گوشه دکانه ای
تا خشک نانه او شود مشتری ترانه ای
ای شعله را پنداشته روزن تو چون پروانه ای
ترکیب و تالیفت دهد با عقل کل جانانه ای
جان و دل اندر بسته ای در دلبری فتانه ای

آتش زدی در جسم و جان روح مصور ساختی
صحن گلستان خاک بد فرشش ز گوهر ساختی
باز دل پژمرده را صد بال و صد پر ساختی
الحق خدنگ مرگ را پاینده اسپر ساختی
بر دفتر جان بهر او پاکیزه مسطر ساختی
سرگین گاوی را چو تو در بحر عنبر ساختی
او را هم از اجزای او صد تیغ و لشکر ساختی
کز بهر خاکی چرخ را سقا و چاکر ساختی
وز راه دل تا آسمان معراج معبر ساختی
یک خاک را کردی پدر یک خاک مادر ساختی
در گور تن از پنج حس بشکافتی در ساختی
و اندر دل آب منی صد گونه آذر ساختی
زین چار خرقه روح را ای شاه چادر ساختی
کآب حیاتم خواندمت تو خویشتن کر ساختی
دستش بده پایش بده چون صورت سر ساختی

بر قلب ماهان برزدی سنجق ز شاهان بستدی
صد آفتاب و چرخ را چون ذره ها برهم زدی
عذری به جرم آموختی نیکی خجل شد از بدی
ای زهره صد مشتری ای سر لطف ایزدی
هم حسرت هر عابدی هم قبله هر معبدی
زلفی است مشکین طره اش یا طیلسان احمدی
در دیده خاکش توتیا یا کحل نور سرمدی

سنگین دلی لعین لبی ایمان فزایی کافری
از سیم و زر گوید کسی پیش چنان سیمین بری
در بان شدی جان شهان گر عشق را بودی دری

من می شنیدم نام دل ای جان و دل از تو خجل
ای جان بیا گوهر بچین ای دل بیا خوبی بین
تن خود کی باشد تا بود فرش سواران غمش
نک نوبهار آمد کز او سرسبز گردد عالمی
هر دم به من گوید رخس داری چو من زیارخی
آمد بهار ای دوستان خیزید سوی بوستان
اشکوفه ها و میوه ها دارند غنچ و شیوه ها
بلبل چو مطرب دف زنی برگ درختان کف زنی
آمد بهار مهربان سرسبز و خوش دامن کشان
تا خلق از او حیران شود تا یار من پنهان شود
آن جا که باشد شاه او بنده شود هر شاه خو
مست و خرامان می رود در دل خیال یار من

۲۴۳۶

ای یار اگر نیکو کنی اقبال خود صدتو کنی
من گرد ره را کاستم آفاق را آراستم
من از عدم زادم تو را بر تخت بنهادم تو را
ای گوهری از کان من وی طالب فرمان من
شرب مرا پیمانہ شو وز خویشتن بیگانه شو
ای شاه زاده داد کن خود را ز خود آزاد کن
مانند تیری از کمان بجهد ز تن سیمرخ جان
ای جمع کرده سیم و زر ای عاشق هر لب شکر
تخم وفاها کاشتم نقشی عجب بنگاشتم
استوثقوا ادیانکم و استغنموا اخوانکم
شه شمس تبریزی تو را گوید به پیش ما بیا

۲۴۳۷

ای یوسف خوش نام هی در ره میا بی همهری
آن سگ بود کو بیهده خسپد به پیش هر دری
در سینه این عشق و حسد بین کز چه جانب می رسد
مانند مرغی باش هان بر بیضه همچو پاسبان
دامن ندارد غیر او جمله گداند ای عمو
مانند خورشید از غمش می رو در آتش تا به شب
بر بام او این اختران تا صبحدم چوبک زنان
آن انبیا کاندرا جهان کردند رو در آسمان
بر بوده گشتند آن طرف چون آهن از آهن ربا

ای مانده اندر آب و گل از عشق دلدل چون خری
المستغاث ای مسلمین زین آفتی شور و شری
سر کیست تا او سر نهد پیش چنان شه سروری
چون یار من شیرین دمی چون لعل او حلواگری
هر دم بدو گوید دلم داری چو بنده چاکری
اما بهار من تویی من ننگرم در دیگری
ما در گلستان رخت رویده چون نیلوفری
هر غنچه گوید چون منی باشد خوشی کشی تری
تا باغ یابد زینتی تا مرغ یابد شهپری
تا جان ما را جان شود کوری هر کور و کری
آن جا که باشد ناز او هر دل شود سامندری
ماهی شریفی بی حدی شاهی کریمی بافری

تا بوک رو این سو کنی باشد که با ما خو کنی
وز جرم تو برخاستم باشد که با ما خو کنی
آینه ای دادم تو را باشد که با ما خو کنی
آخر بین احسان من باشد که با ما خو کنی
با درد من همخانه شو باشد که با ما خو کنی
روز اجل را یاد کن باشد که با ما خو کنی
آن را بیندیش ای فلان باشد که با ما خو کنی
باری بیا خوبی نگر باشد که با ما خو کنی
بس پرده ها برداشتم باشد که با ما خو کنی
و استعشقوا ایمانکم باشد که با ما خو کنی
بگذر ز زرق و از ریا باشد که با ما خو کنی

مسکل ز یعقوب خرد تا درنیفتی در چهی
و آن خر بود کز ماندگی آید سوی هر خرگهی
دل را کی آگاهی دهد جز دلنوازی آگهی
کز بیضه دل زایدت مستی و وصل و قهقهی
درزن دو دست خویش را در دامن شاهنشهی
چون شب شود می گرد خوش بر بام او همچون مهی
والله مبارک حضرتی والله همایون درگهی
رستند از دام زمین وز شرکت هر ابلهی
زان سان که سوی کهربا بی پر و پا پرد کهی

می دانک بی انزال او نزلی نروید در زمین
ارواح همچون اشتران ز آواز سیروا مستیان
بر لوح دل رمال جان رمل حقایق می زند
خوشر روید ای همهران کامد طیبی در جهان
این ها همه باشد ولی چون پرده بردارد رخس
خاموش کن گر بلبلی رو سوی گلشن بازپر
۲۴۳۸

دزدید جمله رخت ما لولی و لولی زاده ای
خرقه فلک ده شاخ از او برج قمر سوراخ از او
زد آتش اندر عود ما بر آسمان شد دود ما
در کار مشکل می کند در بحر منزل می کند
دل داده آن باشد که او در صبر باشد سخت رو
در غصه ای افتاده ای تا خود کجا دل داده ای
شرمی بدار از ریش خود از ریش پرتشویش خود
خوب است عقل آن سری در عاقبت بینی جری
خامش که مرغ گفت من پرد سبک سوی چمن
۲۴۳۹

دامن کشانم می کشد در بتکده عیاره ای
یک لحظه هستم می کند یک لحظه پستم می کند
چون مهره ام در دست او چون ماهیم در شست او
لاهورت و ناسوت من او هاروت و ماروت من او
در صورت آب خوشی ماهی چو برج آتشی
اسرار آن گنج جهان با تو بگویم در نهان
روزی ز عکس روی او بردم سبوی تا جوی او
گفتم که آنچ از آسمان جستم بدیدم در زمین
شکر است در اول صنف شمشیر هندی در کفم
آن رفت کز رنج و غمان خم داده بودم چون کمان
خورشید دیدم نیم شب زهره درآمد در طرب
اندر خم طغرای کن نو گشت این چرخ کهن
در دل نیفتد آتشی در پیش ناید ناخوشی
خوش شد جهان عاشقان آمد قران عاشقان
جان لطیف بانمک بر عرش گردد چون ملک
مانند موران عقل و جان گشتند در طاس جهان
بی خار گردد شاخ گل زیرا که ایمن شد ز ذل

بی صحبت تصویر او یک مایه را نبود زهی
همچون عرابی می کند آن اشتران را نهی
تا از رقومش رمل شد زر لطیف ده دهی
زنده کن هر مرده ای بیناکن هر اکمهی
نی زهره ماند نی نوا نی نوحه گر را وه وهی
بلبل به خارستان رود اما به نادر گه گهی

در هیچ مسجد مکر او نگذشته سجاده ای
وای ار بیفتد در کفش چون من سلیمی ساده ای
بشکست باد و بود ما ساقی به نادر باده ای
جان قصه دل می کند کو عاشقی دل داده ای
نی چون تو گوشه گشته ای در گوشه ای افتاده ای
در آرزوی قجه یا وسوسه قواده ای
بسته دو چشم از عاقبت در هرزه لب گشاده ای
از حرص وز شهوت بری در عاشقی آماده ای
نبود گرو در دفتری در حجره ای بنهاده ای

من همچو دامن می دوم اندر پی خون خواره ای
یک لحظه مستم می کند خودکامه ای خماره ای
بر چاه بابل می تنم از غمزه سحاره ای
مرجان و یاقوت من او بر رخم هر بدکاره ای
در سینه دلبر دلی چون مرمی چون خاره ای
تو مهلم ده تا که من با خویش آیم پاره ای
دیدم ز عکس نور او در آب جو استاره ای
ناگاه فضل ایزدی شد چاره بیچاره ای
در باغ نصرت بشکفم از فر گل رخساره ای
بود این تنم چون استخوان در دست هر سگساره ای
در شهر خویش آمد عجب سرگشته ای آواره ای
عیسی درآمد در سخن بر بسته در گهواره ای
سر برنیارد سرکشی نفسی نماند اماره ای
وارست جان عاشقان از مکر هر مکاره ای
نبود دگر زیر فلک مانند هر سیاره ای
آن رخنه جویان را نهان وا شد در و درساره ای
زیرا نماندش دشمنی گل چین و گل افشاره ای

خاموش خاموش ای زبان همچون زبان سوسنان

۲۴۴۰

ای آفتاب سرکشان با کهکشان آمیختی
یا چون شراب جان فزا هر جزو را دادی طرب
یا همچو عشق جان فدا در لایالی ماردی
ای آتش فرمانروا در آب مسکن ساختی
چندان در آتش درشده کآتش در آتش درزدی
ای سر الله الصمد ای بازگشت نیک و بد
جان ها بجستندت بسی بویی نبرد از تو کسی
از جنس نبود حیرتی بی جنس نبود الفتی
هر دو جهان مهمان تو بنشسته گرد خون تو
آمیختی چندانکه او خود را نمی داند ز تو
پیرا جوان گردی چو تو سرسبز این گلشن شدی
ای دولت و بخت همه دزدیده ای رخت همه
چرخ و فلک ره می رود تا تو رهش آموختی
حیرانم اندر لطف تو کاین قهر چون سر می کشد
خوبان یوسف چهره را آموختی عاشق کشی
این را رها کن عارفا آن را نظر کن کز صفا
رستی ز دام ای مرغ جان در شاخ گل آویختی
از بام گردون آمدی ای آب آب زندگی
شب دزد کی یابد تو را چون نیستی اندر سرا
اسرار این را مو به مو بی پرده و حرفی بگو

۲۴۴۱

آخر مراعاتی بکن مر بی دلان را ساعتی
ای آن که هستت در سخن مستی می های کهن
تن چون کمانم دل چو زه ای جان کمان بر چرخ نه
پیر از غمت هر جا فتی زان پیش کآید آفتی
ای از کفت دریا نمی محروم کردی محرمی
عشقت می بی چون دهد در می همه افیون نهد
از رخ جهان پرنور کن چشم فلک مخمور کن
ای صد درج خوشتر ز جان وصف تو ناید در زبان
استغفرالله ای خرد صوفی بدو کی ره برد
ای کرده مه دراعه شق از عشقت ای خورشید حق
جز عشق او در دل مکن تدبیر بی حاصل مکن

مانند نرگس چشم شو در باغ کن نظاره ای

مانند شیر و انگین با بندگان آمیختی
یا همچو یاران کرم با خاکدان آمیختی
با عقل پرحرص شحیح خرده دان آمیختی
وی نرگس عالی نظر با ارغوان آمیختی
چندان نشان جستی که تو با بی نشان آمیختی
پهلوی تهی کردی ز خود با پهلوان آمیختی
آیس شدند و خسته دل خود ناگهان آمیختی
تو این نه ای و آن نه ای با این و آن آمیختی
صد گونه نعمت ریختی با میهمان آمیختی
آری کجا داند چو تو با تن چو جان آمیختی
تیرا به صیدی دررسی چون با کمان آمیختی
چالاک رهنز آمدی با کاروان آمیختی
جان و جهان بر می پرد تا با جهان آمیختی
گردن چو قصابان مگر با گردان آمیختی
و آن خار چون عفریت را با گلستان آمیختی
رستی ز اجزای زمین با آسمان آمیختی
جستی ز وسواس جنان و اندر جنان آمیختی
از بام ما جولان زدی با ناودان آمیختی
بر بام چوبک می زنی با پاسبان آمیختی
ای آنک حرف و لحن را اندر بیان آمیختی

ای ماه رو تشریف ده مر آسمان را ساعتی
دلدارایی تلقین بکن مر ترجمان را ساعتی
سوی فراز چرخ نه آن نردبان را ساعتی
بنما که بینم دولتی بس جاودان را ساعتی
در خواب کن جانا دمی مر پاسبان را ساعتی
مست نشانی چون دهد آن بی نشان را ساعتی
از جان عالم دور کن این اندهان را ساعتی
الا که صوفی گوید آن پیش آر آن را ساعتی
هر مرغ زان سو کی پرد درکش زبان را ساعتی
از بهر لعلش ای شفق بگذار کان را ساعتی
اندر مکان منزل مکن لا کن مکان را ساعتی

ای امن ها در خوف تو ای ساکنی در طوف تو
بنگر در این فریاد کن آخر وفا هم یاد کن
یک دم بدین سو رای کن جان را تو شکرخای کن
تیرم چو قصد جه کنم پرم بده تا به کنم
ای زاغ هجران تهی چون زاغ از من کی رهی
ای نفس شیر شیررگ چون یافتی زان عشق تک
ای از می جان بی خبر تا چند لافی از هنر
کو شهریار این زمن مخدوم شمس الدین من

۲۴۴۲

بانکی عجب از آسمان در می رسد هر ساعتی
ای سر فروبرده چو خر زین آب و سبزه بس مچر
ساقی در این آخزمان بگشاد خم آسمان
کو شیرمردی در جهان تا شیرگیر او شود
بیچاره گوش مشترک کو نشود بانگ فلک
آخر چه باشد گر شی از جان برآری یاری
از پا گشایی ریسمان تا برپری بر آسمان
از جان برآری یک سری ایمن ز شمشیر اجل
خامش کنم خامش کنم تا عشق گوید شرح خود

۲۴۴۳

ای تو ملول از کار من من تشنه تر هر ساعتی
بر تو زیانی کی شود از تو عدم گر شی ء شود
یا مستحق مرحمت یابد مقام و مرتبت
ای رحمه للعالمین بخشی ز دریای یقین
موجش گهی گوهر دهد لطفش گهی کشتی کشد
خود پیشتر اجزای او در سجده همچون شاکران
در پیش دریای نهان این هفت دریای جهان
دریای پرمرجان ما عمر دراز و جان ما
ای قطره گر آگه شوی با سیل ها همزه شوی
ور سرکشی غافل شوی آن سیل عشق مستوی
مستفعلن مستفعلن اکنون شکر پنهان کنم
شکر نگر تو نو به نو آواز خاییدن شنو
دارد خدا قندی دگر کان ناید اندر نیشکر
چون شمس تبریزی که او گنجا ندارد در فلک

۲۴۴۴

جان داده طمع سوف تو امن و امان را ساعتی
برتاب شاها داد کن این سو عنان را ساعتی
در دیده ما جای کن نور عیان را ساعتی
ابرو نما تا زه کنم من آن کمان را ساعتی
کی گوید آن نور شهی خواهم فلان را ساعتی
انداز تو در پیش سگ این لوت و خوان را ساعتی
افکن تو در قعر سقر آن دام نان را ساعتی
تبریز خدمت کن به تن آن شه نشان را ساعتی

می نشود آن بانگ را الا که صاحب حالتی
یک لحظه ای بالا نگر تا بوک بینی آیتی
از روح او را لشکری وز راح او را رایتی
شاه و فتی باید شدن تا باده نوشی یا فتی
بیچاره جان بی مزه کز حق ندارد راحتی
بیرون جهی از گور تن و اندرروی در ساحتی
چون آسمان ایمن شوی از هر شکست و آفتی
باغی درآیی کاندرا او نبود خزان را غارتی
شرحی خوشی جان پروری کان را نباشد غایتی

آخر چه کم گردد ز تو کز تو برآید حاجتی
معدوم یابد خلعتی گیرد ز هستی رایتی
برخواند اندر مکتبت از لوح محفوظ آیتی
مر خاکیان را گوهری مر ماهیان را راحتی
چندین خلاق اندر او مر هر یکی را حالتی
وز بهر خدمت موج او گه گه نماید قامتی
چون واهب اندر بخششی چون راهب اندر طاعتی
پس عمر ما بی حد بود ما را نباشد غایتی
سیلت سوی دریا برد پیشت نباشد آفتی
گوش تو گیرد می کشد کو بر تو دارد رفتی
کز غیب جوقی طوطیان آورده اندم غارتی
نی این شکر را صورتی نی طوطیان را آلتی
طوطی و حلقوم بشر آن را ندارد طاقتی
کان مطلع خورشید او دارد عجایب ساحتی

چون درشوی در باغ دل مانند گل خوش بو شوی
گر همچو روغن سوزدت خود روشنی کردی همه
هم ملک و هم سلطان شوی هم خلد و هم رضوان شوی
از جای در بی جا روی وز خویشان تنها روی
چون جان و دل یکتا شوی پیدای ناپیدا شوی
از طبع خشکی و تری همچون مسیحا برپری
شیرین کنی هر شور را حاضر کنی هر دور را
شه باش دولت ساخته مه باش رفعت یافته
خالی کنی سر از هوس گردی تو زنده بی نفس
هر خانه را روزن شوی هر باغ را گلشن شوی
سر در زمین چندین مکش سر را برآور شاد کش
دیگر نخواهی روشنی از خویشان گردی غنی
تو جان نخواهی جان دهی هر درد را درمان دهی

۲۴۴۵

از بامدادان ساغری پر کرد خوش خماره ای
آن نرگس سرمست او و آن طره چون شست او
چنگ از شمال و از یمین اندر بر حوران عین
ای ساقی شیرین صلا جان علی و بوالعلا
چون آفتاب آسمان می گرد و جوهر می فشان
ای ساحر و ای ذوفنون ای مایه پنجه جنون
چون ساغری پرداختم جامه حیا انداختم
افلاکیان بر آسمان زان بوی باده سرگران
انهار باده سو به سو در هر چمن پنجاه جو
رحمت به پستی می رسد اکسیر هستی می رسد
خیمه معیشت برکنی آتش به خیمه درزنی
مستی چو کشتی و عمد هر لحظه کژمژ می شود
می گویم ای صاحب عمل و ای رسته جانت از علل
زین عالم تلخ و ترش زین چرخ پیر طفل کش
گفتا مرا شاه جهان درد داد یک ساغر نهان
پنهان بود بر مرد و زن در رفتن و در آمدن
چون معبرم خیره نگر نی رخنه پیدا و نه در
ای چاشنی شکران درده همان رطل گران
ای ساز و ناز ناکسان حیرت فزای نرگسان
زان باده همچون عسس ایمن کن هر دزد و خس

چون برپری سوی فلک همچون ملک مه رو شوی
سرخیل عشرت ها شوی گر چه ز غم چون مو شوی
هم کفر و هم ایمان شوی هم شیر و هم آهو شوی
بی مرکب و بی پا روی چون آب اندر جو شوی
هم تلخ و هم حلوا شوی با طبع می همخو شوی
گرداب ها را بردری راهی کنی یک سو شوی
پرده نباشی نور را گر چون فلک نه تو شوی
تا چند همچون فاخته جوینده و کوکو شوی
یاهو نگوئی زان سپس چون غرقه یاهو شوی
با من نباشی من شوی چون تو ز خود بی تو شوی
تا تازه و خندان و خوش چون شاخ شفتالو شوی
چون شاه مسکین پروری چون ماه ظلمت جو شوی
مرهم نجویی زخم را خود زخم را دارو شوی

چون فرقدی عرعرقدی شکرلی مه پاره ای
و آن ساغری در دست او هر چاره بیچاره ای
در گلشنی پر یاسمین بر چشمه ای فواره ای
بر کف بنه ساغر هلا بر رغم هر غم باره ای
بر تشنگان و خاکیان در عالم غداره ای
هنگام کار آمد کنون ما هر یکی آن کاره ای
عشقی عجب می باختم با غره غراره ای
ماه مرا سجده کنان سرمست هر فراره ای
بر سنگ زن بشکن سیو بر رغم هر خشم آره ای
سلطان مستی می رسد با لشکر جراره ای
گر از سر بامی کنی در سابقان نظاره ای
بر موج ها بر می زند در قلزمی زخاره ای
چون رستی از حبس اجل بی روزن و درساره ای
هم قصه گو و هم خمش هم بنده هم اماره ای
خود را بدیدم ناگهان در شهر جان سیاره ای
راه جهان ممتحن از غیرت ستاره ای
چون چشمه ای برکرده سر بی معدنی از خاره ای
شیرم بده چون مادران بیرون کش از گهواره ای
ای خاک را روزی رسان مقصود هر آواره ای
سجده کنانند این نفس هر فکر دل افشاره ای

ای جام راح روح جو آسایش مجروح جو
ای روزی دل ها رسان جان کسان و ناکسان
چون نفخ صوری در صور شورنده حشر و حشر
بردی ز جان معقول را وین عقل چون معزول را
تا گردن شک می زند بر میر و بر بک می زند
بس کن درآ در انجمن در انخلاق مرد و زن
چون گل سخن گوی و خمش هرگز نباشد روترش
۲۴۴۶

ای شهسوار خاص بک کز عالم جان تاختی
چون ساکنان آسمان خود گوش ما برتافتند
ای تو نهاده یک قدم بگذشته از هر دو جهان
خود پرده ها و قافیه و آنگه خراب عشق تو
عقل از تو بی عقلی شده عشق از تو هم حیران شده
۲۴۴۷

یک ساعت از دو قبلکی از عقل و جان برخاستی
ور آدم از ایوان دل درنامدی در آب و گل
ور لانسلم گوی ظن اسلمت گفتمی چون خلیل
ور هستی تن لا شدی این نفس سربالا شدی
گر ضعف و سستی نیستی در دیده خفاش تن
گر نیک و بد نزد خدا یک سان بدی در ابتلا
ور رازدارستی بشر پیدا نکردی خیر و شر
این حس چون جاسوس ما شد بسته و محبوس ما
بنشسته حس نفس خس نزدیک کاسه چون مگس
استاره ها چون کاس ها مانند زرین طاس ها
خاموش باش اندیشه کن کز لامکان آید سخن
از شمس تبریزی ببین هر ذره را نور یقین
۲۴۴۸

ای داده جان را لطف تو خوشتر ز مستی حالتی
یک ساعتی تشریف ده جان را چنان تلطیف ده
شاهنشاه یغمایی کز دولت یغمای تو
جان چون نداند نقش خود یا عالم جان بخش خود
پا را ز کفش دیگری هر لحظه تنگی و شری
جان نیز داند جفت خود وز غیب داند نیک و بد
جانی که او را هست آن محبوس از آن شد در جهان

ای ساقی خورشیدرو خون ریز هر استاره ای
ترکاری و یاغی به سان هموار و ناهمواره ای
زنجیر تو چون طوق زر تشریف هر جباره ای
کردی دماغ گول را از علم تو عیاره ای
بر عقل خنبک می زند یا بر فن مکاره ای
می ساز و صورت می شکن در خلوت فخاره ای
در صدر دل مانند هس بر اوج چون طیاره ای

میخانه ها برهم زدی تا سوی میدان تاختی
تو سبستان برتافتی هم سوی ایشان تاختی
آه پس کدامین عرصه بد تا تو بر اسبان تاختی
تو پرده ای نگذاشتی چون سوی انسان تاختی
مر جسم را خود اسم شد تو چونک بر جان تاختی

این عقل ما آدم بدی این نفس ما حواستی
تدریس با تقدیس او بالاتر از اسماستی
نفس چو سایه سرنگون خورشید سربالاستی
بعد از تمامی لا شدن در وحدت الاستی
بر جای یک خورشید صد خورشید جان افزاستی
با جبرئیل ماه رو ابلیس هم سیماستی
هر چه که ناپیداستش بر وی همه پیداستی
چون می نیند اصل را ای کاشکی اعماستی
گر کاسه نگزیدی مگس در حین مگس عنقاستی
آراستش بر طامعان ای کاشکی ناراستی
با گفت کی پردازیی گر چشم تو آن جاستی
گر ذوق در گفتن بدی هر ذره ای گویاستی

خوشر ز مستی ابد بی باده و بی آلتی
آن ساعتی پاک از کی و تا کی عجایب ساعتی
یاغی به شادی منتظر تا کی کنی تو غارتی
پا می نداند کفش خود کان لایق است و بابتی
وز کفش خود شد خوشتری پا را در آن جا راحتی
کز غیب هر جان را بود درخورد هر جان ساحتی
چون نیست او را این زمان از بهر آن دم طاقتی

چون شاه زاده طفل بد پس مخزنش بر قفل بد
تو قفل دل را باز کن قصد خزینه راز کن
خمخانه مردان دل است وز وی چه مستی حاصل است
تا غایتی کز گوشه ای دولت برآرد جوشه ای
بنوشته بر رایت که این نقش خداوند شمس دین

۲۴۴۹

من پیش از این می خواستم گفتار خود را مشتری
بت ها تراشیدم بسی بهر فریب هر کسی
آمد بتی بی رنگ و بو دستم معطل شد بدو
دکان ز خود پرداختم انگازها انداختم
گر صورتی آید به دل گویم برون رو ای مصل
کی درخور لیلی بود آن کس کز او مجنون شود

۲۴۵۰

در دل خیالش زان بود تا تو به هر سو ننگری
با صوفیان صاف دین در وجد گردی همنشین
داری دری پنهان صفت شش در مجو و شش جهت
چون می پری بر پای تو رشته خیالی بسته اند
باز آ به زندان رحم تا خلقتت کامل شدن
جان را چو برروید پر شد بیضه تن را شکست

۲۴۵۱

دریوزه ای دارم ز تو در اقتضای آشتی
جان را نشاط و دمدمه جمله مهماتش همه
جان خشم گیرد با کسی گردد جهانش محبسی
با غیر اگر خشمین شوی گیری سر خویش و روی
گر دستبوس وصل تو یابد دلم در جست و جو
هر نیکوی که تن کند از لطف داد جان بود
چون ابر دی گریان شدم وز برگ و بر عریان شدم
سلطان و شاهنشاه شوم اجری فرست مه شوم
ای جان صد باغ و چمن تشریف ده سوی وطن
از نوبهار لم یکن این باد را تلطیف کن
آلایش ما چیست خود با بحر جان و جر و مد
خاموش کن ای بی ادب چیزی مگو در زیر لب

۲۴۵۲

ای دل نگوئی چون شدی ور عشق روزافزون شدی

خلعت نهاده بهر او تا برکشد او قامتی
در مشکلات دو جهان نبود سواست حاجتی
طفلی و پایت در گل است پس صبر کن تا غایتی
از دور گردی خاسته تابان شده یک رایتی
از مفخر تبریز و چین اندر بصیرت آیتی

و اکنون همی خواهم ز تو کز گفت خویشم و آخری
مست خلیلم من کنون سیر آدمم از آذری
استاد دیگر را بجو بهر دکان بتگری
قدر جنون بشناختم ز اندیشه ها گشتم بری
ترکیب او ویران کنم گر او نماید لمتری
پای علم آن کس بود کو راست جانی آن سری

و آن لطف بی حد زان کند تا هیچ از حد نگذری
گر پای در بیرون نهی زین خانقاه شش دری
پنهان دری که هر شبی زان در همی بیرون پری
تا واکشندت صبحدم تا برنبری یک سری
هست این جهان همچون رحم این جمله خون زان می خوری
جان جعفر طیار شد تا می نماید جعفری

دی نکته ای فرموده ای جان را برای آشتی
کاری نمی بینم دگر الا نوای آشتی
جان را فتد یا رب عجب با جسم رای آشتی
سر با تو چون خشمین شود آن گاه وای آشتی
بس بوسه ها که دل دهد بر خاک پای آشتی
من هر سخا که کرده ام بود آن سخای آشتی
خواهم که ناگه درغژم خوش در قبای آشتی
نیکولقا آنگه شود کآید لقای آشتی
هر چند بدرایی من نگذاشت جای آشتی
تا بی بخار غم شود از تو فضای آشتی
یا کبر و شیطانی ما با کبریای آشتی
تا بی ریا باشد طلب اندر دعای آشتی

گاهی ز غم مجنون شدی گاهی ز محنت خون شدی

در عشق تو چون دم زدم صد فتنه شد اندر عدم
گفتم که شد هنگام می ما غرقه اندر وام می
تو همچو آتش سرکشی من همچون خاکم مفرشی
ای نیست بر هستی بزنی بر عیش سرمستی بزنی
گفتم مها در ما نگر در چشم چون دریا نگر
ای بلبل از گلشن بگو زان سرو و زان سوسن بگو
آخر همه صورت مبین بنگر به جان نازنین
هر نقش چون اسپر بود در دست صورتگر بود

۲۴۵۳

بویی ز گردون می رسد با پرسش و دلداری
هر مرغ صدپر می شود سوی ثریا می پرد
مرغان ابراهیم بین با پاره پاره گشتگی
ای جزو چون بر می پری چون بی پری و بی سری
در شهر دیگر نشنوی از غیر سرنا ناله ای
طنبور دل برداشته لا عیش الا عیشنا
امروز ساقی کرم دریاعطای محتشم
امروز رستیم ای خدا از غصه آنک قضا
راقی جان در می دمد چون پور مریم رقیه ای
گر درک بت را بشکند صد بت تراشد در عوض
ای بلبل ار چه یافتی از دولت گل لحن خوش

۲۴۵۴

عیش جهان پیسه بود گاه خوشی گاه بدی
چونک سپید است و سیه روز و شب عمر همه
ای تو فرورفته به خود گاه از آن گور و لحد
دیدن روزی ده تو رزق حلال است تو را
نادره طوطی که تویی کان شکر باطن تو
لیلی و مجنون عجب هر دو به یک پوست درون
عالم جان بحر صفا صورت و قالب کف او
هیچ قراری نبود بر سر دریا کف را
ز آنک کف از خشک بود لایق دریا نبود
کف همگی آب شود یا به کناری برود
موج برآید ز خود و در خود نظاره کند
جمله جان هاست یکی وین همه عکس ملکی

۲۴۵۵

ای مطرب شیرین قدم می زن نوا تا صبحدم
نی نی رها کن نام می مستان نگر بی جام می
در من زدی تو آتشی خوشی خوشی خوشی
دل بر دل مستی بزنی دستی بزنی دستی بزنی
آن جا مرو این جا نگر گفتا که خه سودا نگر
زان شاخ آبستن بگو پنهان مکن روشن بگو
کز تابش روح الامین چون چرخ شد روی زمین
صورت یکی چادر بود در پرده آزر بود

از دام تن و می رهد هر خسته دل اشکاری
هر کوه و لنگر زین صلا دارد دگر رهواری
اجزای هر تن سوی سر برداشته طیاری
گفتا شکفته می شوم اندر نسیم یاری
از غیر چنگی نشنوی در هیچ خانه زاری
زنبور جان آموخته زین انگین معماری
آمیخته با بندگان بی نخوت و جباری
در گوش فتنه دردمد هر لحظه ای مکاری
ساقی ما هم می کند چون شیر حق کراری
ور بشکند دو سه سبو کم نیستش فخاری
زینهار فراموش شود در انس کم گفتاری

عاشق او شو که دهد ملکت عیش ابدی
عمر دگر جو که بود ساده چو نور صمدی
غافل از این لحظه که تو در لحد بود خودی
گرم به دکان چه روی در پی رزق عددی
نادره بلبل که تویی گلشنی و لعل خدی
آینه هر دو تویی لیک درون نمدی
بحر صفا را بنگر چنگ در این کف چه زدی
ز آنک قرارش ندهد جنبش موج مددی
نیک به نیکی رود و بد برود سوی بدی
ز آنک دورنگی نبود در دل بحر احدی
سجده کنان کای خود من آه چه بیرون ز حدی
دیده احوال بگشا خوش نگر ار باخردی

برگذری درنگری جز دل خوبان نبری
تا نشوی خاک درش در نگشاید به رضا
تا نکنی کوه بسی دست به لعلی نرسد
سر نهد چرخ تو را تا که تو بی سر نشوی
تا نشوی مست خدا غم نشود از تو جدا
تا تو ایازی نکنی کی همه محمود شوی
نعمت تن خام کند محنت تن رام کند
خیره میا خیره مرو جانب بازار جهان
خاک که خاکی نهلد سوسن و نسرين نشود
آه گدارو شده ای خاطر تو خوش نشود
هیچ نبرده ست کسی مهره ز انبان جهان
مهره ز انبان نبرم گوهر ایمان ببرم
ای کشش عشق خدا می نشیند کرم
هین بکشان هین بکشان دامن ما را به خوشان
راست کنی وعده خود دست نداری ز کشش
هیچ مگو ای لب من تا دل من باز شود
گر چه که صد شرط کنی بی همه شرطی بدهی

۲۴۵۶

هم نظری هم خبری هم قران را قمری
هم سوی دولت درجی هم غم ما را فرجی
هم گل سرخ و سمنی در دل گل طعنه زنی
چند فلک گشت قمر تا به خودش راه دهی
چند جنون کرد خرد در هوس سلسله ای
آن قدح شاده بده دم مده و باده بده
گر به خرابات بتان هر طرفی لاله رخی است
هم تو جنون را مددی هم تو جمال خردی
چونک صلاح دل و دین مجلس دل را شد امین

۲۴۵۷

ای دل سرگشته شده در طلب یاوه روی
بر سر شطرنج بتی جامه کنی کیسه بری
برد همه رخت مرا نیست مرا برگ کهی
تا بخورد تا ببرد جان مرا عشق کهن
آن کهنی نوصفتی همچو خدا بی جهتی
خرمن گل گشت جهان از رخت ای سرو روان

سر مکش ای دل که از او هر چه کنی جان نبری
تا نکشی خار غمش گل ز گلستان نبری
تا سوی دریا نیروی گوهر و مرجان نبری
کس نخرد نقد تو را تا سوی میزان نبری
تا صفت گرگ دری یوسف کنعان نبری
تا تو ز دیوی نرهی ملک سلیمان نبری
محنت دین تا نکشی دولت ایمان نبری
ز آنک در این بیع و شری این ندهی آن نبری
تا نکنی دلق کهن خلعت سلطان نبری
تا نکنی کافری مال مسلمان نبری
رنجه مشو ز آنک تو هم مهره ز انبان نبری
گو تو به جان بخل کنی جان بر جانان نبری
دست نداری ز کهان تا دل از ایشان نبری
ز آنک دلی که تو بری راه پریشان نبری
تا همه را رقص کنان جانب میدان نبری
ز آنک تو تا سنگ دلی لعل بدخشان نبری
ز آنک تو بس بی طمع ز زر به حرمندان نبری

هم شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکر
هم قدحی هم فرحی هم شب ما را سحری
سوی فلک حمله کنی زهره و مه را ببری
چند گدازید شکر تا تو بدو درنگری
چند صفت گشت دلم تا تو بر او برگذری
هین که خروس سحری مانده شد از ناله گری
لاله رخا تو ز یکی لاله ستان دگری
تیر بلا از تو رسد هم تو بلا را سپری
مادر دولت بکند دختر جان را پدری

چند بگفتم که مده دل به کسی بی گروی
با چو منی ساده دلی خیره سری خیره شوی
آنک ز گنج زر او من نرسیدم به جوی
آن کهنی کو دهم هر نفسی جان نوی
خوش گهری خوش نظری خوش خبری خوش شنوی
دشمن تو جو دروی یار تو گندم دروی

جذب کن ای بادصفت آب وجود همه را
ای تو چو خورشید ولی نی چو تفش داغ کنی
گر صفتی در دل من کژ شود آن را تو بکن
گر چه شود خانه دین رخنه ز موش حسدی
سبز شود آب و گلی چون دهدش وصل دلی
پیشتر آ تا که نه من مانم این جا نه سخن

۲۴۵۸

سنگ مزن بر طرف کارگه شیشه گری
بر دل من زن همه را ز آنک دروغ است و غبین
بازرهان جمله اسیران جفا را جز من
هم به وفا با تو خوشم هم به جفا با تو خوشم
چونک خیالت نبود آمده در چشم کسی
پیش ز زندان جهان با تو بدم من همگی
چند بگفتم که خوشم هیچ سفر می نروم
لطف تو بفریفت مرا گفت برو هیچ مرم
چون به غریبی بروی فرجه کنی پخته شوی
گفتم ای جان خبر بی تو خبر را چه کنم
چون ز کفت باده کشم بی خبر و مست و خوشم
گفت به گوشم سخنان چون سخن راه زنان
قصه دراز است بلی آه ز مکر و دغلی

۲۴۵۹

عارف گوینده اگر تا سحر صبر کنی
همچو علی در صف خود سر نبری از کف خود
راه زنان را بزنی تا که حقت نام نهد
ساقی جام ازلی مایه قند و عسلی
جنبش پر ملکی مطلع بام فلکی
باده دهی مست کنی جمله حریفان مرا
از یک سوراخ تو را مار دوباره نگزد
خامش باش ای دل من نام مرا هیچ مگو

۲۴۶۰

تو نه چنانی که منم من نه چنانم که تویی
من همه در حکم توام تو همه در خون منی
با همه ای رشک پری چون سوی من برگذری
دوش گذشتی ز درم بوی نبردم ز تو من

برکش خورشیدصفت شبنمه ای رازگوی
ای چو صبا بالطفی نی چو صبا خیره دوی
شاخ کژی را بکند صاحب بستان به خوی
موش کی باشد برمد از دم گربه به موی
دلبر و دل جمع شدند لیک نباشند دوی
ظلمت هستی چه زند پیش صبح چو تویی

زخم مزن بر جگر خسته خسته جگری
زخم تو و سنگ تو بر سینه و جان دگری
تا به جفا هم نکنی در جز بنده نظری
نی به وفا نی به جفا بی تو مبادم سفری
چشم بز کشته بود تیره و خیره نگری
کاش بر این دامگم هیچ نبودی گذری
این سفر صعب نگر ره ز علی تا به ثری
بدرقه باشد کرم بر تو نباشد خطری
بازیابی به وطن باخبری پرهنری
بهر خبر خود که رود از تو مگر بی خبری
بی خطر و خوف کسی بی شر و شور بشری
برد مرا شاه ز سر کرد مرا خیره سری
گر ننماید کرمش این شب ما را سحری

از جهت خسته دلان جان و نگهبان منی
بولهب و سوسه را تا نکنی راه زنی
غازی من حاجی من گر چه به تن در وطنی
بارگه جان و دلی گنجگه بوالحسنی
جمع صفا را نمکی شمع خدا را لگنی
عربده شان یاد دهی یا منشان درفکنی
گر نری و پاکدلی مومنی و مومنی
نام کسی گو که از او چون گل تر خوش دهنی

تو نه بر آنی که منم من نه بر آنم که تویی
گر مه و خورشید شوم من کم از آنم که تویی
باش چنین تیز مران تا که بدانم که تویی
کرد خبر گوش مرا جان و روانم که تویی

چون همه جان روید و دل همچو گیاه خاک درت
ای نظرت ناظر ما ای چو خرد حاضر ما
چون تو مرا گوش کشان بردی از آن جا که منم
مستم و تو مست ز من سهو و خطا جست ز من
زین همه خاموش کنم صبر و صبر نوش کنم

۲۴۶۱

چون دل من جست ز تن بازنگشتی چه شدی
گر کژ و گر راست شدی و کم و کاست شدی
هیچ فضولی نبدی هیچ ملولی نبدی
خواجه چه گیری گروم تو نیروی من بروم
آتش و نفتم نخورد و بخورد بازدهد
بر سر خرپشته من بانگ زن ای کشته من
گر چه بود در لحدی خوش بودش با احدی
و آنک از او دور بود گر چه که منصور بود

۲۴۶۲

طوطی و طوطی بچه ای قند به صد ناز خوری
قند تو فرخنده بود خاصه که در خنده بود
ای طربستان ابد ای شکرستان احد
یوسف اندر تتقی یا اسدی بر افقی
ساقی این میکده ای نوبت عشرت زده ای
مست شدم مست ولی اندککی باخبرم
پیشتر آ پیش که آن شمشه چهره تو
رقص کنان هر قدحی نعره زنان وافرچی
جام طرب عام شده عقل و سرانجام شده
سر ز خرد تافته ام عقل دگر یافته ام
راهب آفاق شدم با همگان عاق شدم
با غمت آموخته ام چشم ز خود دوخته ام
داد ده ای عشق مرا وز در انصاف درآ
من به تو مانم فلکا ساکنم و زیر و زبر
ناظر آنی که تو را دارد منظور جهان

۲۴۶۳

آه چه دیوانه شدم در طلب سلسله ای
زیر قدم می سپرم هر سحری بادیه ای
آه از آن کس که زند بر دل من داغ عجب

جان و دلی را چه محل ای دل و جانم که تویی
لیک مرا زهره کجا تا به جهانم که تویی
بر سر آن منظره ها هم بنشانم که تویی
من نرسم لیک بدان هم تو رسانم که تویی
عذر گناهی که کنون گفت زبانم که تویی

بی دل من بی دل من راست شدی هر چه بدی
فارغ و آزاد بدی خواهی ز هر نیک و بدی
دانش و گولی نبدی طبل تحیات زدی
کهنه نه ام خواهی نوم در مدد اندر مددی
چون عددی را بخورد بازدهد بی عددی
دانک من اندر چمنم صورت من در لحدی
آنک در آن دام بود کی خوردش دام و ددی
زارتر از مور بود ز آنک ندارد سندی

از شکرستان ازل آمده ای بازپری
بزم ز آغاز نهم چون تو به آغاز دری
هم طرب اندر طری هم شکر اندر شکری
یا قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمری
تا همه را مست کنی خرقه مستان بیری
زین خبرم بازرهان ای که ز من باخبری
می نهلد تا نگرم که ملکی یا بشری
شیشه گران شیشه شکن مانده از شیشه گری
از کف حق جام بری به که سرانجام بری
عقل جهان یک سری و عقل نهانی دوسری
از همگان می بیرم تا که تو از من نبی
در جز تو چون نگردد آنک تو در وی نگری
چون ابد آن توام نی فتنم رهگذری
ز آنک مقیمی به نظر روز و شب اندر سفری
حاضر آنی که از او در سفر و در حضری

در خم گردون فکنم هر نفسی غلغله ای
خون جگر می سپرم در طلب قافله ای
بر کف پای دل من از ره او آبله ای

هم به فلک درفکند زهره ز بامش شری
هیچ تقاضا نکنم و بکنم دفع دهد
چونک از او دفع شوم گوشگی سر بنهم
۲۴۶۴

هر طریبی که در جهان گشت ندیم کهری
هر هنری و هر رهی کان برسد به ابلهی
گر شکر است عسکری چون برسد به هر دهن
گر قمر است و گر فلک و صنمی است بانمک
آنچ بداد عامه را خلعت خاص نبود آن
مجلس خاص بایدم گر چه بود سوی عدم
لاف مسیح می زنی بول خران چه بو کنی
گر نبدی متاع زر اصل وجود بول خر
مرد چو گوهری بود قیمت خویش خود کند
زر تو بریز بر گهر چونک بماند زیر زر
ور بجهید بر زبر قیمت او است بیشتر
ما گهریم و این جهان همچو زری در امتحان
شهوته حلق بی نمک شهوت فرج پس دوک
نیست سزای مهتری نیست هوای سروری
عشق و نیاز و بندگی هست نشان زندگی
آب حیات جستی جامه در آب شستی
در طرب و معاشقه در نظر و معانقه
نیست روش طرنظران بنگر سوی آسمان
روز خنوشان بین شام کنوشان بین
غارب و شارقان حق طالب و عاشقان حق
گرم روی خور نگر شب روی قمر نگر
جان تقی فرشته ای جان شقی درشته ای
رحم چو جوی شیر بین شهوت جوی انگبین
در تو نهان چهارجو هیچ نبینیش که کو
جوشش شوق از کجا جنبش ذوق از کجا
خلق شده شکار او فرجه کنان کار او
شب به مثال هندوی روز مثال جادوی
عقل حریف جنگی نفس مثال زنگی
شاه بگفته نکته ای خفیه به گوش هر کسی
جنگ میان بندگان کینه میان زندگان

هم به زمین درفکند هیبت او زلزله ای
صد چو مرا دفع کند او به یکی هین هله ای
آید عشق چله گر بر سر من با چله ای

می برمد از او دلم چون دل تو ز مقدری
نیست به پیش همتم زو طریبی و مفخری
زو نخورد شکرلی فر ندهد به مخبری
کان همه است مشترک می نبود ورا فری
سور سگان کافران می نخورد غضنفری
شربت عام کم خورم گر چه بود ز کوثری
با حدیثی چه خو کنی همچو روان کافری
جان خران به بوی آن برزندی چرا خوری
شاد نشد به شحنگی هیچ قباد و سنجری
برنجهد بر زبر آن سبک است و ابتری
بیش کنش نثار زر هست عزیز گوهری
بر سر زر برآ که لا گر تو نه ای محقری
با سنگ و خوک مشترک با خر و گاو همسری
همت شاه و سنجری قبله گه پیمبری
در طلب تجلی در نظری و منطری
بر در دل نشستی تا بگشایدت دری
فرض بود مسابقه بر دل هر مظفری
در تک و پوی اختران هر یک چون مسخری
سیر نفوشان بین گرد سرای مهتری
در تک و پوی و در سبق بی قدمی و بی پری
ولوله سحر نگر راست چو روز محشری
نفس کریم کشتی نفس لایم لنگری
عمر چو جوی آب دان شوق چو خمر احمری
همچو صفات و ذات هو هست نهان و ظاهری
لذت عمر در کمین رحم به زیر چادری
در پی اختیار او هر یک بسته زیوری
عدل مثال مشعله ظلم چو کور یا کری
عشق چو مست و بنگی صبر و حیا چو داوری
گفته به جان هر یکی غیر پیام دیگری
او فکند به هر زمان اینت ظریف یاوری

گفت حدیث چرب و خوش با گل و داد خنده اش
 گوید گل که بزم به گوید ابر گریه به
 گفته به شاخ رقص کن گفته به برگ کف بزن
 گفته به عقل طیره شو گفته به عشق خیره شو
 گفته به رخ بخند خوش گفته به زلف پرده کش
 گفته به موج شور کن کف ز زلال دور کن
 هر طرفی علامتی هر نفسی قیامتی
 بر سر من نبشت حق در دل من چه کشت حق
 این همه آب و روغن است آنچه در این دل من است
 لاح صبح سره فاح نسیم بره
 انزله من العلی انشاه من الولا
 زینه لوصله الحقه باصله
 لیس لهم ندیده کلهم عیبده
 اکرمنا ابرنا طیننا و سرنا
 طاب جوار ظله من علی مقله
 از تیریز شمس دین یک سحری طلوع کرد

۲۴۶۵

آمده ای که راز من بر همگان بیان کنی
 دوش خیال مست تو آمد و جام بر کفش
 گفتم ترسم ار خورم شرم بپرد از سرم
 دید که ناز می کنم گفت بیا عجب کسی
 با همگان پلاس و کم با چو منی پلاس هم
 گنج دل زمین منم سر چه نهی تو بر زمین
 سوی شهی نگر که او نور نظر دهد تو را
 رنگ رخت که داد روز رد شو از برای او
 همچو خروس باش نر وقت شناس و پیش رو
 کژ بنشین و راست گو راست بود سزا بود
 گر به مثال اقرضوا قرض دهی قراضه ای
 ور دو سه روز چشم را بند کنی باتقوا
 ور به نشان ما روی راست چو تیر ساعتی
 بهتر از این کرم بود جرم تو را گنه تو را
 بس که ننگجد آن سخن کو بنبشت در دهان

۲۴۶۶

ای که به لطف و دلبری از دو جهان زیاده ای

گفت به ابر نکته ای کرد دو چشم او تری
 هیچ یکی ز یک دگر پند نکرده باوری
 گفته به چرخ چرخ زن گرد منازل ثری
 گفته به صبر خون گری در غم هجر دلبری
 گفته به باد درریا پرده ز روی عبهری
 گفته به دل عبور کن بر رخ هر مصوری
 تا نکنی ملامتی گر شده ام سخنوری
 صبر مرا بکشت حق صبر نماند و صابری
 آه چه جای گفتن است آه ز عشق پروری
 جاء اوان دره برزه لمن یری
 املاه من الملا فهمه لمن دری
 نوره بنوره ایقظه من الکرری
 عز و جل و اغتنی لیس یرام بالشری
 حدثنا به ما نجی اخبرنا بما جری
 عز وجود مثله فی البلدان و القرری
 ساخت شعاع نور او از دل بنده مظهری

و آن شه بی نشانه را جلوه دهی نشان کنی
 گفتم می نمی خورم گفت مکن زیان کنی
 دست برم به جعد تو باز ز من کران کنی
 جان به تو روی آورد روی بدو گران کنی
 خاصبک نهان منم راز ز من نهان کنی
 قبله آسمان منم رو چه به آسمان کنی
 ور به ستیزه سر کشی روز اجل چنان کنی
 چون ز پی سیاهه ای روی چو زعفران کنی
 حیف بود خروس را ماده چو ماکیان کنی
 جان و روان تو منم سوی دگر روان کنی
 نیم قراضه قلب را گنج کنی و کان کنی
 چشمه چشم حس را بحر در عیان کنی
 قامت تیر چرخ را بر زه خود کمان کنی
 شرح کنم که پیش من بر چه نمط فغان کنی
 گر همه ذره ذره را بازکشی دهان کنی

ای که چو آفتاب و مه دست کرم گشاده ای

صبح که آفتاب خود سر نزده ست از زمین
مهدی و مهتدی تویی رحمت ایزدی تویی
مایه صد ملامتی شورش صد قیامتی
سر نبرد هر آنک او سر کشد از هوای تو
خیز دلا و خلق را سوی صبح بانگ زن
هر سحری خیال تو دارد میل سردهی
همچو بهار ساقی همچو بهشت باقی
خیز دلا کشان کشان رو سوی بزم بی نشان
ذره به ذره ای جهان جانب تو نظرکنان
این تن همچو غرقه را تا نکنی ز سر برون
باده خامشانه خور تا برهی ز گفت و گو
لطف نمای ساقیا دست بگیر مست را

۲۴۶۷

کعبه طواف می کند بر سر کوی یک بتی
ماه درست پیش او قرص شکسته بسته ای
جمله ملوک راه دین جمله ملایک امین
اهل هزار بحر و کف گوهر عشق را صدف
او است بهشت و حور خود شادی و عیش و سور خود
بشنو این خطاب را ساخته شو جواب را
ای تبریز محرمت شمس هزار مکرمت

۲۴۶۸

نیست بجز دوام جان ز اهل دلان روایتی
شکر شنیدم از همه تا چه خوشند این رمه
عشق مه است جمله رو ماه حسد برد بدو
هر سحری حلاوتی هر طرفی طراوتی
خوبی جان چو شد ز حد و آن مدد است بر مدد
پشت فلک ز جست و جو گشته چو عاشقان دوتو
پرتو روی عشق دان آنک به هر سحرگهان
عشق چو رهنمون کند روح در او سکون کند
ایزد گفت عشق را گر نبدی جمال تو
گر چه که میوه آخر است ور چه درخت اول است
چند بود بیان تو بیش مگو به جان تو
خلوتیان گریخته نقل سکوت ریخته
گر چه نوای بلبلان هست دوای بی دلان

جام جهان نمای را بر کف جان نهاده ای
روی زمین گرفته ای داد زمانه داده ای
چشمه مشک دیده ای جوشش خنب باده ای
ز آنک به گردن همه بسته تر از قلاده ای
گر چه ز دوش بیخودی بی سر و پا افتاده ای
دشمن عقل و دانشی فتنه مرد ساده ای
همچو کباب قوتی همچو شراب شاده ای
عشق سواره ات کند گر چه چنین پیاده ای
گوهر آب و آتشی مونس نر و ماده ای
بند ردا و خرقة ای مرد سر سجاده ای
یا حیوان ناطقی جمله ز نطق زاده ای
جانب بزم خویش کش شاه طریق جاده ای

این چه بتی است ای خدا این چه بلا و آفتی
بر شکرش نبات ها چون مگسی است زحمتی
سجده کنان که ای صنم بهر خدای رحمتی
زان سوی عزت و شرف سخت بلندهمتی
در غلبات نور خود آه عظیم آیتی
ذره مر آفتاب را گشت حریف و بابتی
گشته سخن سبوصفت بر یم بی نهایتی

راحت های عشق را نیست چو عشق غایتی
هان میذیر دمدمه ز آنک کند شکایتی
جز که ندای ابشروا این است ورا قرائتی
هر قدمی عجایی هر نفسی عنایتی
هست برای چشم بد نیک بلا حمایتی
ز آنک جمال حسن هو نادره است و آیتی
شمس کشید نیزه ای صبح فراشت رایتی
سر ز فلک برون کند گوید خوش ولایتی
آینه وجود را کی کنمی رعایتی
میوه ز روی مرتبت داشت بر او بدایتی
هست دل از زبان تو در غم و در نکایتی
ز آنک سکوت مست را هست قوی وقایتی
خامش تا دهد تو را عشق جز این جراتی

پاک و لطیف همچو جان صبحدمی به تن رسی
 زین سفر چو آتشت کی تو بدین وطن رسی
 تا تو چو آب زندگی بر گل و بر سمن رسی
 ای تریاق احمدی کی تو به بوالحسن رسی
 هست امید جان که تو در غم دل شکن رسی
 پاک شود بدن چو جان چون تو بدین بدن رسی
 بوک به بوی طره اش بر سر آن رسن رسی
 چون تو به حسن لم یزل بر سر مرد و زن رسی
 مرده ز گور برجهد چون به سر کفن رسی
 طالب جان شوی چو دین تا به چه شکل و فن رسی

عشق پرست ای پسر باد هواست مابقی
 پای بنه در آتشم چند از این منافقی
 سلسله را بگیر اگر در ره خود محقق
 سلسله را زبون بود نی به طریق احمقی
 رو که به جان صادقان صاف و لطیف و صادقی
 طاقت تو که را بود کآتش تیز مطلق
 مست کن و بیافرین بازنمای خالقی
 وقت سخن تو خامشی در خمشی تو ناطقی
 راست نباشد ای پسر راست برو که حاذقی

صورت این طلسم را هیچ کسی بدید نی
 ای عجباً بدید کس آنک مرا کشید نی
 صد قدح است بر قدح آنک قدح چشید نی
 شیشه شکست زیر پا پای کسی خلید نی
 در نفس یگانگی شیخ نه و مرید نی
 سایه بایزید بد مایه بایزید نی
 ز آنک ندید هیچ کس خود رمضان و عید نی

نی به خدا که از دغل چشم فراز می کنی
 چونک بخت بر زرش دست دراز می کنی
 بند کی سخت می کنی بند کی باز می کنی
 بر سر گور کشتگان بانگ نماز می کنی

آه خجسته ساعتی که صنما به من رسی
 آن سر زلف سرکشت گفته مرا که شب خوشت
 کی بود آفتاب تو در دل چون حمل رسد
 همچو حسن ز دست غم جرعه زهر می کشم
 گر چه غمت به خون من چابک و تیز می رود
 جمله تو باشی آن زمان دل شده باشد از میان
 چرخ فروسکل تو خوش ننگ فلک دگر مکش
 زن ز زنی برون شود مرد میان خون شود
 حسن تو پای درنهد یوسف مصر سر نهد
 لطف خیال شمس دین از تبریز در کمین

جان به فدای عاشقان خوش هوسی است عاشقی
 از می عشق سرخوشم آتش عشق مفرشم
 از سوی چرخ تا زمین سلسله ای است آتشین
 عشق مپرس چون بود عشق یکی جنون بود
 عشق پرست ای پسر عشق خوش است ای پسر
 راه تو چون فنا بود خصم تو را کجا بود
 جان مرا تو بنده کن عیش مرا تو زنده کن
 یک نفسی خموش کن در خمشی خروش کن
 بی دل و جان سخنوری شیوه گاو سامری

سوخت یکی جهان به غم آتش غم پدید نی
 می کشدم به هر طرف قوت کهربای او
 هست سماع چنگ نی هست شراب رنگ نی
 عشق قرابه باز و من در کف او چو شیشه ای
 در قدم روندگان شیخ و مرید بی عدد
 آنک میان مردمان شهره شد و حدیث شد
 مژده دهید عاشقان عید وصال می رسد

چشم تو خواب می رود یا که تو ناز می کنی
 چشم بیسته ای که تا خواب کنی حریف را
 سلسله ای گشاده ای دام ابد نهاده ای
 عاشق بی گناه را بهر ثواب می کنی

گه به مثال ساقیان عقل ز مغز می بری
طلبل فراق می زنی نای عراق می زنی
جان و دل فقیر را خسته دل اسیر را
پرده چرخ می دری جلوه ملک می کنی
عشق منی و عشق را صورت شکل کی بود
گنج بلا نهایتی سکه کجاست گنج را
غرق غنا شو و خمش شرم بدار چند چند

۲۴۷۳

آب تو ده گسسته را در دو جهان سقا تویی
برج نشاط رخنه شد لشکر دل برهنه شد
می زده مییم ما کوفته دییم ما
روی متاب از وفا خاک مریز بر صفا
چرخ تو را ندا کند بهر تو جان فدا کند
خیز بیار باده ای مرکب هر پیاده ای
این خبر و مجادلی نیست نشان یک دلی
گردن عربده بزن وسوسه را ز بن بکن
وقت لقای یوسفان مست بدنند کف بران
از رخ دوست باخبر وز کف خویش بی خبر
پر کن زان می نهان تا بخوریم بی دهان
باده کهنه خدا روز الست ره نما

۲۴۷۴

ریگ ز آب سیر شد من نشدم زهی زهی
بحر کمینه شربتم کوه کمینه لقمه ام
تشنه تر از اجل منم دوزخ وار می تنم
نیست نزار عشق را جز که وصال داروی
عقل به دام تو رسد هم سر و ریش گم کند
صدق نهنده هم تویی در دل هر موحدی
نوح ز اوج موج تو گشته حریف تخته ای
خامش باش و بازرو جانب قصر خامشان

۲۴۷۵

باز ترش شدی مگر یار دگر گزیده ای
دوش ز درد دل مها تا به سحر نخفته ام
ای دم آتشین من خیز تویی گواه دل
آینه ای خریده ای می نگری به روی خود

گه به مثال مطربان نغغه ساز می کنی
پرده بوسلیک را جفت حجاز می کنی
از صدقات حسن خود گنج نیاز می کنی
تاج شهان همی بری ملک ایاز می کنی
اینک به صورتی شدی این به مجاز می کنی
صورت سکه گر کنی آن پی گاز می کنی
در کف غنای او ناله آز می کنی

بار تو ده شکسته را بارگه وفا تویی
میمنه را کله تویی میسره را قبا تویی
چشم نهاده ایم ما در تو که توتیا تویی
آب حیاتی و حیا پشت دل و بقا تویی
هر چه ز تو زیان کند آن همه را دوا تویی
بهر زکات جان خود ساقی جان ما تویی
گردن این خبر بزن شحنه کبریا تویی
باده خاص درفکن خاصبک خدا تویی
ما نه کمیم از زنان یوسف خوش لقا تویی
این خبری است معتبر پیش تو کاوستا تویی
تا که بدانند این جهان باز که کیمیا تویی
گشته به دست انبیا وارث انبیا تویی

لایق خرکمان من نیست در این جهان زهی
من چه نهنگم ای خدا بازگشا مرا رهی
هیچ رسد عجب مرا لقمه زفت فربهی
نیست دهان عشق را جز کف تو علف دهی
گر چه بود گران سری گر چه بود سبک جهی
نقش کننده هم تویی در دل هر مشبهی
روح ز بوی کوی تو مست و خراب و والهی
باز به شهر عشق رو ای تو فکنده در دهی

دست جفا گشاده ای پای وفا کشیده ای
ز آنک تو مکر دشمنان در حق من شنیده ای
ای شب دوش من بیا راست بگو چه دیده ای
در پس پرده رفته ای پرده من دریده ای

عقل کجا که من کنون چاره کار خود کنم
لعبت صورت مرا دوخته ای به جادوی
بر در و بام دل نگر جمله نشان پای توست
هر کی حدیث می کند بر لب او نظر کنم
تهمت دزد برنهم هر کی دهد نشان تو

۲۴۷۶

هین که خروس بانگ زد وقت صبح یافتی
فهم کنی تو خود که تو زیرک و پاک خاطری
نای بنه دهان همی آرد صبح ناله ای
درده بی دریغ از آن شیر و شیر رایگان
درده باده ای چو زر پاک ز خویشمان ببر
باده شاد جان فرا تحفه بیار از سما
عقل ز نقل تو شود منتقل از عقيله ها
جام تو را چو دل بود در سر و سینه شعله ای
دست که یافت مشربی ماند ز حرص و مکسی
شست تو ماهی مرا چله نشانند مدتی
قطره ز بحر فضل تو یافت عجب تبدلی
نفس خسیس حرص خو عاشق مال و گفت و گو
ترک زیارتت شها دان ز خری نه بی خری
هیچ مگو دلا هلا طاقت رنج نیستم
طاقت رنج هر کسی داری و می کشی بسی
سر دل تو جز ولا تا نبود که بی گمان
حشر شود ضمیر تو در سخن و صغیر تو
از بد و نیک مجرمان کند نشد وفای تو
جان و دل مرید را از شهوات ما و من
متقیان به بادیه رفته عشا و غدایه
روح سجود می کند شکر وجود می کند
بر کرم و کرامت خنده آفتاب تو
جمله به جست و جوی تو معتکفان کوی تو
پنج حس از مصاحف نور و حیات جامعت
گاه چو چنگ می کند پیش درت رکوع خوش
بس کن ای خرد از این ناله و قصه حزین

۲۴۷۷

سرکه هفت ساله را از لب او حلاوتی

عقل برفت یاوه شد تا تو به من رسیده ای
سوزن های بوالعجب در دل من خلیده ای
بر در و بام مردمان دوش چرا دویده ای
از هوس دهان تو تا لب کی گزیده ای
کاین ز کجا گرفته ای وین ز کجا خریده ای

شرح نمی کنم که بس عاقل را اشارتی
باده بیار و دل ببر زود بکن تجارتي
چنگ ز چنگ هجر تو کرد حزین شکایتي
شیر و نیند خلد را نیست حدی و غایتی
نیست بتر ز باخودی مذهب ما جنایتی
تا غم و غصه را کند اشقر می سیاستی
دانش غیب یابد و تبصره و فراستی
مست تو را چه کم بود تجربه یا کفایتی
سر که بیافت آن طرب کی طلبد ریاستی
دام تو کرکس مرا داد به غم ریاضتی
پاکدلی و صفوتی توسعه و احاطتی
یافت به گنج رحمت از دو جهان فراغتی
ز آنک به جان است متصل حج تو بی مسافتی
طاق شو از فضول خود حاجت نیست طاقتی
طاقت گنج نیست این چه بود خساستی
بر سر بینیت کند سر دلت علامتی
نقد شود در این جهان عرض تو را قیامتی
ز آنک تو راست در کرم ثابتی و مهارتی
جز ز زلال بحر تو نیست یقین طهارتی
کعبه روان شده به تو تا که کند زیارتی
یافت ز بندگی تو سروری و سیادتی
ذره به ذره را بود نوع دگر شهادتی
روی به کعبه کرم مشغول عبادتی
یاد گرفته ز اوستا ظاهر پنج آیتی
گاه چو نای می کند بهر دم تو قامتی
بوی برد به خامشی هر دل باشهامتی

خاربنان خشک را از گل او طراوتی

جان و دل فسرده را از نظرش گشایشی
از گذری که او کند گردد سرد دوزخی
مرده ز گور برجهد آید و مستمع شود
آنک ز چشم شوخ او هر نفسی است فتنه ای
آه که در فراق او هر قدمی است آتشی

۲۴۷۸

باز چه شد تو را دلا باز چه مکر اندری
همچو دعای صالحان دی سوی اوج می شدی
کشت مرا به جان تو حيله و داستان تو
از رحمت گشته ای در رهبوت رفته ای
گر سبکی کند دلم خنده زنی که هین پیر
خنده کنم تو گویم چون سر پخته خنده زن
ترک تویی ز هندوان چهره ترک کم طلب
خنده نصیب ماه شد گریه نصیب ابر شد
حسن ز دلبران طلب درد ز عاشقان طلب
من چو کمینه بنده ام خاک شوم ستم کشم
مست و خوشم کن آنکھی رقص و خوشی طلب ز من
دیگ توام خوشی دهم چونک ابای خوش پزی
دیو شود فرشته ای چون نگری در او تو خوش
سحر چرا حرام شد ز آنک به عهد حسن تو
ای دل چون عتاب و غم هست نشان مهر او
ای تبریز شمس دین خسرو شمس مشرق

۲۴۷۹

پیش از آنک از عدم کرد وجودها سری
بی مه و سال سال ها روح زده ست بال ها
آتش عشق لامکان سوخته پاک جسم و جان
خود خورد و فزون شود آنک ز خود برون شود
کوره دل درآ بین زان سوی کافری و دین
چهره فقر را فدا فقر منزله از ردا
مست ز جام شمس دین میکده الست بین

۲۴۸۰

ای دل بی قرار من راست بگو چه گوهری
از چه طرف رسیده ای وز چه غذا چریده ای
بیخ مرا چه می کنی قصد فنا چه می کنی

سنگ سیاه مرده را از گذرش سعادت
وز نظری که افکند زنده شود ولایتی
گر بت من ز مرده ای یاد کند حکایتی
آنک ز لطف قامتش هر طرفی قیامتی
آه که از هوای او می رسد ملامتی

یک نفسی چو بازی و یک نفسی کبوتری
باز چو نور اختران سوی حضيض می پری
سیل تو می کشد مرا تا به کجام می بری
تا دم مهر نشنوی تا سوی دوست ننگری
چونک به خود فروروم طعنه زنی که لنگری
گریه کنم تو گویم چون بن کوزه می گری
ز آنک نداد هند را صورت ترک تنگری
بخت بداد خاک را تابش زر جعفری
چهره زرد جو ز من وز رخ خویش احمری
تو ملکی و زیدت سرکشی و ستمگری
در دهنم بنه شکر چون ترشی نمی خوری
ور ترشی پزی ز من هم ترشی برآوری
ای پریی که از رخت بوی نمی برد پری
حیف بود که هر خسی لاف زند ز ساحری
ترک عتاب اگر کند دانک بود ز تو بری
پرتو نور آن سری عاریتی است ای سری

بی ز وجود وز عدم باز شدم یکی دری
نقطه روح لم یزل پاک روی قلندری
گوهر فقر در میان بر مثل سمندری
سیمبری که خون شود از بر خود خورد بری
زر شده جان عاشقان عشق دکان زرگری
کز رخ فقر نور شد جمله ز عرش تا ثری
صد تبریز را ضمین از غم آب و آذری

آتشی تو آبی آدمی تو یا پری
سوی فنا چه دیده ای سوی فنا چه می پری
راه خرد چه می زنی پرده خود چه می دری

هر حیوان و جانور از عدمند بر حذر
گرم و شتاب می روی مست و خراب می روی
از سر کوه این جهان سیل تویی روان روان
باغ و بهار خیره سر کز چه نسیم می وزی
بانک دفی که صبح او نیست حریف چنبرش
موسی عشق تو مرا گفت که لامساس شو
از همه من گریختم گر چه میان مردم
گر دو هزار بار زر نعره زند که من زرم

۲۴۸۱

با همگان فضولکی چون که به ما ملولکی
ای تو فضول در هوا ای تو ملول در خدا
مستک خویش گشته ای گه ترشک گهی خوشک
گر تو کتاب خانه ای طالب باغ جان نه ای
رو تو به کیمیای جان مس وجود خرج کن
گفتم با ضمیر خود چند خیال جسمیان
نور خدایگان جان در تبریز شمس دین

۲۴۸۲

ای که لب تو چون شکر هان که قرابه نشکنی
عشق درون سینه شد دل همه آبگینه شد
هر که اسیر سر بود دانک برون در بود
آن صنم لطیف تو گر چه که شد حریف تو
تا نکنی شناس او از دل خود قیاس او
چونک شوی تو مست او باده خوری ز دست او
مست درون سینه ها بر سر آبگینه ها
حق چو نمود در بشر جمع شدند خیر و شر
یا تبریز شمس دین گر چه شدی تو همنشین

۲۴۸۳

تلخ کنی دهان من قند به دیگران دهی
جان منی و یار من دولت پایدار من
یا جهت ستیز من یا جهت گریز من
عود که جود می کند بهر تو دود می کند
برگذرم ز نه فلک گر گذری به کوی من
عقل و خرد فقیر تو پرورشش ز شیر تو
در دو جهان بننگرد آنک بدو تو بنگری

جز تو که رخت خویش را سوی عدم همی بری
گوش به پند کی نهی عشوه خلق کی خوری
جانب بحر لامکان از دم من روانتری
سوسن و سرو مست تو تا چه گلی چه عبهری
درنرود به گوش ما چون هذیان کافری
چون نگریم از همه چون نرمم ز سامری
چون به میان خاک کان نقده زر جعفری
تا نرود ز کان برون نیست کسبش مشتری

رو که بدین عاشقی سخت عظیم گولکی
چون تو از آن قان نه ای رو که یکی مغولکی
نازک و کبرکت که چه در هنرک نغولکی
گر چه اصلکی ولی خواجه تو بی اصولکی
تا نشوی از او چو زر در غم نیم پولکی
یا تو ز هر فسرده ای سوی دلم رسولکی
کرد طریق سالکان ایمن اگر تو غولکی

وی که دل تو چون حجر هان که قرابه نشکنی
نرم درآ تو ای پسر هان که قرابه نشکنی
خاصه که او بود دوسر هان که قرابه نشکنی
دست به زلف او مبر هان که قرابه نشکنی
او دگر است و تو دگر هان که قرابه نشکنی
آن نفسی است باخطر هان که قرابه نشکنی
نیک سبک تو برگذر هان که قرابه نشکنی
خیره مشو در این خبر هان که قرابه نشکنی
تا تو نلافی از هنر هان که قرابه نشکنی

نم ندهی به کشت من آب به این و آن دهی
باغ من و بهار من باغ مرا خزان دهی
وقت نبات ریز من وعده و امتحان دهی
شیر سجود می کند چون به سگ استخوان دهی
پای نهم بر آسمان گر به سرم امان دهی
چون نشود ز تیر تو آنک بدو کمان دهی
خسرو خسروان شود گر به گدا تو نان دهی

جمله تن شکر شود هر که بدو شکر دهی
گشتم جمله شهرها نیست شکر مگر تو را
که بکشی گران دهی گه همه رایگان دهی
مفخر مهر و مشتری در تبریز شمس دین

۲۴۸۴

خواجه اگر تو همچو ما بیخود و شوخ و مستی
کی دم کس شنیدی یا غم کس کشیدی
برجهی به نیم شب با شه غیب خوش لقب
ای تو مدد حیات را از جهت زکات را
عاشق مست از کجا شرم و شکست از کجا
ور ز شراب دنگی کی پی نام و ننگی
بازرسید مست ما داد قدح به دست ما
گر قدحش بدیدی چون قدحش پریدی
وز رخ یوسفانه اش عقل شدی ز خانه اش
ور تو به گاه خاستی پس تو چه سست پاستی
خامش کن اگر تو را از خمشان خبر بدی

۲۴۸۵

یاور من تویی بکن بهر خدای یاری
نای برای من کند در شب و روز ناله ای
کی بفشاردی مرا دست غمی و غصه ای
دیده همچو ابر من اشک روان نباردی
دست دراز کردمی گوش فلک گرفتمی
از سر ماه من کله بستدمی ربودمی
حق حقوق سابقت حق نیاز عاشقت
حق نسیم بوی تو کان رسدم ز کوی تو
تا که نثار کرده ای از گل وصل بر سرم
دارد از تو جزو و کل خرمی و شادی
ای لب من خموش کن سوی اصول گوش کن

۲۴۸۶

ای زده مطرب غمت در دل ما ترانه ای
چونک خیال خوش دمت از سوی غیب دردمد
زهره عشق چون بزد پنجه خود در آب و گل
آهوی لنگ چون جهد از کف شیر شرز ای
ای گل و ای بهار جان وی می و ای خمار جان

لقمه کند دو کون را آنک تو اش دهان دهی
با تو مکیس چون کنم گر تو شکر گران دهی
یک نفسی چنین دهی یک نفسی چنان دهی
زنده شود دل قمر گر به قمر قران دهی

طوق قمر شکستی فوق فلک نشستی
یا زر و سیم چیدی گر تو فناپرستی
ساغر باده طرب بر سر غم شکستی
طره دلربات را بر دل من بیستی
شنگ و وقیح بودی گر گرو السستی
ور تو چو من نهنگی کی به درون شستی
گر دهی به دست تو شاد و فراخ دستی
وز کف جام بخش او از کف خود پرستی
بخت شدی مساعدش ساعد خود نخستی
ور تو چو تیر راستی از پر کژ بجستی
وقت کلام لایی وقت سکوت هستی

نیست تو را ضعیفتر از دل من شکاری
چنگ برای من کند با غم و سوز زاری
گر تو مرا به عاطفت در بر خود فشاری
گر تو ز ابر مرحمت بر سر من بیاری
گر سر زلف خویش را تو به کفم سپاری
گر تو شبی به لطف خود خوش سر من بخاری
حق زروع جان من کش تو کنی بهاری
حق شعاع روی تو کو کندم نهاری
بر کف پای کوششم خار نکرد خاری
وز رخ تو درخت گل خجالت و شرمساری
تا کند او به نطق خود نادره غمگساری

در سر و در دماغ جان جسته ز تو فسانه ای
ز آتش عشق برجهد تا به فلک زبانه ای
قامت ما چو چنگ شد سینه ما چغانه ای
چون برهد ز باز جان قالب چون سمانه ای
شاه و یگانه او بود کز تو خورد یگانه ای

باغ و بهار و بخت بین عالم پردرخت بین
از دهش و عطای تو فقر فقیر فخر شد
لطف و عطا و رحمت طبل وصال می زند
روزه مریم مرا خوان مسیحیت نوا
گشته کمان سرمدی سرده تیرهای ما
پیش کشی آن کمان هر کس می کند زهی
جذبه حق یک رسن تافت ز آه تو و من
خامش کن اگر سرت خارش نطق می دهد

۲۴۸۷

هست به خطه عدم شور و غبار و غارتی
ز آنک عمارت ار بود سایه کند وجود را
روح که سایگی بود سرد و ملول و بی طرب
جان که در آفتاب شد هر گنهی که او کند
شعله آفتاب را بر که و بر زمین است رنگ
جان به مثال ذره ها رقص کنان در آفتاب
جان چو سنگ می دهد جان چو لعل می خرد
قرص فلک درآید و روی به گوش جان ها
آنک به هر دمی نهان شعله زند به روح بر
محرم حق شمس دین ای تبریز را تو شه

۲۴۸۸

ای که غریب آتشی در دل و جان ما زدی
آتش تو مقیم شد با دل من ندیم شد
چاشنی خیال تو می بدرد دل مرا
شمع بدان صبور شد تا همگیش نور شد
نور دمی که عاق شد طالب روح طاق شد
بازرسید آیتی از طرف عنایتی
بست پلنگ قهر را بازگشاد مهر را

۲۴۸۹

گر ز تو بوسه ای خرد صد مه و مهر و مشتری
ور دو هزار جان و دل بر در تو وطن کند
آینه کیست تا تو را در دل خویش جا دهد
دست مده تو چرخ را تا که به پیش اسب او
دولت سنگ پاره ای گر چه بیافت چاره ای
ای دل بازشکل من جانب دست عشق او

وین همگی درخت ها رسته شده ز دانه ای
تا که نماند مرگ را بر فقرا دهانه ای
گر نکند وصال تو بار دگر بهانه ای
تر کنم از فرات تو امشب خشک نانه ای
گشته خدنگ احمدی فخر بنی کنانه ای
بهر قدوم تیر تو رقعہ دل نشانه ای
یوسف جان ز چاه تن رفت به آشیانه ای
هست برای جعد تو صبر گزیده شانه ای

آتش عشق درزده تا نبود عمارتی
سایه ز آفتاب او کی نگرد شرارتی
منتظرک نشسته او تا که رسد بشارتی
برق زد از گناه او هر طرفی کفارتی
نیست بدید در هوا از لطف و طهارتی
نورپذیریش نگر لعل وش و مهارتی
رقص کنان ترانه زن گشته که خوش تجارتی
سر ازل بگویدش بی سخن و عبارتی
آن دل و زهره کو کز آن دم بزند اشارتی
کشته عشق خویش را شاه ازل زیارتی

آتش دل مقیم شد تو به سفر چرا شدی
آتش خویش را بگو کآب حیات آمدی
ای غم او چو شکری ای دل من چو کاغذی
نور به است از همه خاصه که نور سرمدی
ماه مرا محاق شد بی مه فضل ایزدی
وحدت بی نهایتی گشت امام و مقتدی
قبه بیست شهر را شهر برست از بدی

تا نفروشی ای صنم کز مه و مهر خوشتری
در مگشای ای صنم کز دل و جان تو برتری
ای صنما به جان تو کآینه در بننگری
غاشیه تو را کشد بر سر خود به چاکری
در تن خویش بنگرد بیند وصف گوهری
با پر عشق او پیر چند به پر خود پری

در پی شاه شمس دین تا تبریز می دوان
۲۴۹۰

ساقی جان فرای من بهر خدا ز کوثری
بحر کرم تویی مرا از کف خود بده نوا
ای به زمین ز آسمان آمده چون فرشته ای
بزم درآ و می بده رسم بهار نو بنه
گر چه به بتکده دلم هر نفسی است صورتی
می چو دود بر این سرم بسکلد از تو لنگرم
بحر کرم چه کم شود گر بخورند جرعه ای
این دل بی قرار را از قدحی قرار ده
یا برهان ز فکرتم یا برسان به فطرتم

۲۴۹۱

جمع مکن تو برف را بر خود تا که نفسری
آنک نجوشد او به خود جوش تو را تبه کند
فربهیش به دست جو غره مشو به پشم او
گر خوشی است این نوا برجه و گرم پیش آ

۲۴۹۲

هر بشری که صاف شد در دو جهان ورا دلی
عالم خاک همچو تل فقر چو گنج زیر او
چشم هر آنک بسته شد تابش حرص خسته شد
گنج جمال همچو مه جانش بدیده گفته خه
وصف لبش بگفتمی چهره جان شکفتمی
جان بجهان و هم بجه سر بمکش سرک بنه
ای تبریز مشتهر بند به شمس دین کمر

۲۴۹۳

رو بنمودی به تو گر همگی نه جانمی
سیمبرا نه من زرم لعل لبها نه گوهرم
لطف توام نمی هلد و نه همه زمانه را
گلبن جان به عشق تو گفت اگر نترسمی
گوید خلق عاقلی یک نفسی به خود بیا
سیم قبای ماه اگر لایق کوی تو بدی
موج هوای عشق تو گر هلدی دمی مرا
گر نه ز تیر غیرت او چشم زمانه دوختی
از تبریز و شمس دین رمز و کنایت است این

لشکر عشق با وی است رو که تو هم ز لشکری

در سر مست من فکن جام شراب احمری
باغ ارم تویی مها بر بر من بزن بری
وی ز خطاب اشربوا مغز مرا پیمبری
ای رخ تو چو گلشنی وی قد تو صنوبری
نیست و نباشد و نبند چون رخ تو مصوری
چهره زرد چون زرم سرخ شود چو آذری
فضل خدا چه کم شود گر برسد به کافری
وین صدف وجود را بخش صفای گوهری
یا به تراش نردبان باز کن از فلک دری

برف تو بفسراندت گر تو تنور آذری
و آنک ندارد آذری ناید از او برادری
آن سر و سبلتش مبین جان وی است لاغری
سر تو چنین چنین مکن مشنو سست و سرسری

دید غرض که فقر بد بانگ الست را بلی
شادی کودکان بود بازی و لاغ بر تلی
و آنک ز گنج رسته شد گشت گران و کاهلی
بر ره او هزار شه آه شگرف حاصلی
راه بیان برفتمی لیک کجاست واصلی
گر چه درون هر دو ده نیست درون قابلی
ز آنک مبارک است سر بر کف پای کاملی

دیده شدی نشان من گر نه که بی نشانی
جوهر زر نمودمی گر نه درون کانی
از هوس تو ای شکر همچو مگس برانی
سوسن وار گشتمی سر همه سر زبانی
گفتم اگر چنینی یک نفسی چنانمی
من کمرش گرفتمی سوی تواش کشانمی
آتش ها بکشتمی چاره عاشقانمی
فاش و عیان به دست او بر مثل کامنی
آه چه شدی که پیش او من شده ترجمانی

کرته شام را ز مه نقش و طراز می کنی
 بر مثل اصولشان گرد و دراز می کنی
 و آنک حقیقتی بود هزل و مجاز می کنی
 با درهای بسته در خانه جواز می کنی
 خاطر بی نیاز را پر ز نیاز می کنی
 در دل تنگ پرگره پنجره باز می کنی
 تو ز دلال و عز خود عزم عزاز می کنی
 گاه خود از کبیرها چشم فراز می کنی
 گاه قباد و شاه را بنده آز می کنی
 چنگ شکسته بسته را لایق ساز می کنی
 پرده بوسلیک را گاه حجاز می کنی
 باز ز پوست هاش چون همچو پیاز می کنی
 یا ملکا جواره مکتفی و مومنی
 انت کمال ثروتی انت نصاب مخزنی
 قوه کل ناعش قدره کل منحنی
 انت کروم نائل حول جناه نجتنی
 هادی کل سالک ناعش کل منشی
 هوش مرا به رخم من ناطق راز می کنی

غم نخورد از آنک تو روی بر او ترش کنی
 ز آنک نهاد در بغل خاص عقیق معدنی
 چشم بیار در رخم بنگر پیش روشنی
 خواجه مگر ندیده ای ملک و مقام ایمنی
 از پی آب کی هلد روغن طبع روغنی
 لیک سماع هر کسی پاک نباشد از منی
 لیک نداند ای پسر ترک زبان ارمنی
 مست به بزم لامکان خورده شراب مومنی
 می نگری تو سو به سو پله چشم می زنی

هست شکرلیبی اگر سرکه به قند می دهی
 عاشق و بیخودم مرا هرزه چه پند می دهی
 تاج و کمر عطا کنی بخت بلند می دهی
 کآتش عشق خویش را تو به سپند می دهی

زرگر آفتاب را بسته گاز می کنی
 روز و شب و نتایج این حبشی و روم را
 گاه مجاز بنده را حق و حقیقتی دهی
 این چه کرامت است ای نقش خیال روی او
 خاطر همچو باد را نقش جحود می دهی
 در شب ابرگین غم مشعله ها درآوری
 ما به دمشق عشق تو مست و مقیم بهر تو
 گاه ز نیم زلتی برهمشان همی زنی
 گاه گدای راه را همت شاه می دهی
 می شکنی به زیر پای طرب نوای را
 بریبت عشرت مرا گاه سه تا همی کنی
 جان ز وجود جود تو آمد و مغز نغز شد
 یا سندا لحاظه عاقلتی و مسکنی
 انت عماد بنیتی انت عتاد منیتی
 قره کل منظر مقصد کل مشتری
 انت ولی نعمتی مونس لیل وحدتی
 سید کل مالک مخلص کل هالک
 چند خموش می کنم سوی سکوت می روم

آنک بخورد دم به دم سنگ جفای صدمنی
 می چو در او عمل کند رقص کند بغل زند
 مرد قمارخانه ام عالم بی کرانه ام
 ننگرد او به رنگ تو غم نخورد ز جنگ تو
 هیچ عسل ترش شود سرکه اگر ترش رود
 من که در آن نظاره ام مست و سماع باره ام
 هست سماع ما نظر هست سماع او بطر
 در تک گور مومنان رقص کنان و کف زنان
 پیش تو است این دم او می نبری ز یار بو

خواجه ترش مرا بگو سرکه به چند می دهی
 گر تو نمی خری مخرم می به هوس همی خرم
 پیشتر آ تو ای پری از ترشی تویی بری
 جان به هزار ولوله بهر تو گشت حامله

چون فرهاد می کشی جان مرا به که کنی
هر چه که می دهی بده بی خبر آن کسی که او
برگ گلی همی بری باغ به پیش می کشی
شاکر خدمتی ولی گاه ز لابلایی
چون سر زید بشکند چاره عمرو می کنی
چند بگفتمت مگو لیک تو را گناه چیست

۲۴۹۷

صبح چو آفتاب زد رایت روشنایی
گر ز فلک نهان بود در ظلمات کان بود
نور ز شرق می زند کوه شکاف می کند
در پی هر منوری هست یقین منوری
صورت بت نمی شود بی دل و دست آزی
گفت پیمبر به حق کآدمی است کان زر

۲۴۹۸

مرا سودای آن دلبر ز دانایی و قرایی
سر سجاده و مسند گرفتم من به جهد و جد
درآمد عشق در مسجد بگفت ای خواجه مرشد
به پیش زخم تیغ من ملرزان دل بنه گردن
بده تو داد اوباشی اگر رندی و قلاشی
فراری نیست خوبان را ز عرضه کردن سیما
گهی از روی خود داده خرد را عشق و بی صبری
گهی از زلف خود داده به مومن نقش حبل الله
تو حسن خود اگر دیدی که افزونتر ز خورشیدی
چرا تازه نمی باشی ز الطاف ربیع دل
چرا در خم این دنیا چو باده بر نمی جوشی
ز برق چهره خوبت چه محروم است یعقوبت
بین حسن خود ای نادان ز تاب جان او تا دان
بیند خاک سر خود درون چهره بستان
بیند سنگ سر خود درون لعل و پیروزه
بیند آهن تیره دل خود را در آینه
عدم ها مر عدم ها را چو می بیند به دل گشته
به هر سرگین کجا گشتی مگس را گر خبر بودی
چو ابن الوقت شد صوفی نگردد کاهل فردا
میان دلبران بنشین اگر نه غری و عنین

ور نه به دست جان من از چه کلند می دهی
بر تو گمان برد که تو بهر گزند می دهی
لاشه خری همی بری بیست سمند می دهی
نی به گنه همی زنی نی به پسند می دهی
چون به دمشق قحط شد آب به جند می دهی
ای تو چو آسیا به تو آنچ دهند می دهی

لعل و عقیق می کند در دل کان گدایی
گوهر سنگ را بود با فلک آشنایی
در دل سنگ می نهد شعشه عطایی
در پی هر زمینی مرتقب سمایی
آزر بتگری کجا باشد بی خدایی
فرق میان کان و کان هست به زرنمایی

برون آورد تا گشتم چنین شیدا و سودایی
شعار زهد پوشیدم پی خیرات افزایی
بدران بند هستی را چه دربند مصلائی
اگر خواهی سفر کردن ز دانایی به بینایی
پس پرده چه می باشی اگر خوبی و زیبایی
بتان را صبر کی باشد ز غنج و چهره آرای
گهی از چشم خود کرده سقیمان را مسیحایی
ز پیچ جعد خود داده به ترسایان چلیپایی
چه پژمردی چه پوسیدی در این زندان غبرایی
چرا چون گل نمی خندی چرا عنبر نمی سایی
که تا جوشت برون آرد از این سرپوش مینایی
الا ای یوسف خوبان به قعر چه چه می پایی
که مومن آینه مومن بود در وقت تنهایی
که من در دل چه ها دارم ز زیبایی و رعنائی
که گنجی دارم اندر دل کند آهنگ بالایی
که من هم قابل نورم کنم آخر مصفایی
به هستی پیش می آید که تا دزد پذیرایی
که آید از سرشت او به سعی و فضل عنقایی
سبک کاهل شود آن کس که باشد گول و فردایی
میان عاشقان خو کن مباش ای دوست هرجایی

ایا ماهی یقین گشتت ز دریای پس پشت
ندای ارجعی بشنو به آب زندگی بگرو
به جان و دل شدی جایی که نی جان ماند و نی دل
ز خورشید ازل زر شو به زر غیر کمتر رو
تو را دنیا همی گوید چرا لالای من گشتی
تو را دریا همی گوید منت مرکب شوم خوشتر
خمش کن من چو تو بودم خمش کردم بیاسودم

۲۴۹۹

مسلمانان مسلمانان مرا ترکی است یغمایی
کمان را چون بجنابند بلرزد آسمان را دل
به پیش خلق نامش عشق و پیش من بلای جان
چو او رخسار بنماید نماند کفر و تاریکی
مرا غیرت همی گوید خموش ار جانت می باید
ندارد چاره دیوانه بجز زنجیر خاییدن
بگو اسرار ای مجنون ز هشیاران چه می ترسی
وگر پرواز عشق تو در این عالم نمی گنجد
اگر خواهی که حق گویم به من ده ساغر مردی
در آتش بایدت بودن همه تن همچو خورشیدی
گدازان بایدت بودن چو قرص ماه اگر خواهی
اگر دلگیر شد خانه نه پاگیر است برجه رو
گهی سودای فاسد بین زمانی فاسد سودا
به ترک ترک اولیتر سیه رویان هندو را
منم باری بحمدالله غلام ترک همچون مه
دهان عشق می خندد که نامش ترک گفتم من
چه نالد نای بیچاره جز آنک دردمد نایی
بمانده از دم نایی نه جان مانده نه گویایی
هلا بس کن هلا بس کن منه هیزم بر این آتش

۲۵۰۰

چه افسردی در آن گوشه چرا تو هم نمی گردی
چو آمد موسی عمران چرا از آل فرعون
چو با حق عهدا بستی ز سستی عهد بشکستی
میان خاک چون موشان به هر مطبخ رهی سازی
چرا چون حلقه بر درها برای بانگ و آوازی
چگونه بسته بگشاید چو دشمن دار مفتاحی

بگردان روی و واپس رو چو تو از اهل دریایی
درآ در آب و خوش می رو به آب و گل چه می پای
به پای خود شدی جایی که آن جا دست می خایی
که عشق زر کند زردت اگر چه سیم سیمایی
تو سلطان زاده ای آخر منم لایق به لالایی
که تو مرکب شوی ما را به حمالی و سقایی
اگر تو بشنوی از من خمش باشی بیاسایی

که او صف های شیران را بدراند به تنهایی
فروافتد ز بیم او مه و زهره ز بالایی
بلا و محنتی شیرین که جز با وی نیاسایی
چو جعد خویش بگشاید نه دین ماند نه ترسایی
ز جان خویش بیزارم اگر دارد شکیبایی
حلالستت حلالستت اگر زنجیر می خایی
قبا بشکاف ای گردون قیامت را چه می پای
به سوی قاف قربت پر که سیمرغی و عنقایی
وگر خواهی که ره بینم درآ ای چشم و بینایی
اگر خواهی که عالم را ضیا و نور افزایی
که از خورشید خورشیدان تو را باشد پذیرایی
وگر نازک دلی منشین بر گیجان سودایی
گهی گم شو از این هر دو اگر همخرقه مایی
که ترکان راست جانبازی و هندو راست لالایی
که مه رویان گردونی از او دارند زیبایی
خود این او می دمد در ما که ما نایم و او نایی
بین نی های اشکسته به گورستان چو می آیی
زبان حالشان گوید که رفت از ما من و مایی
که می ترسم که این آتش بگیرد راه بالایی

مگر تو فکر منحوسی که جز بر غم نمی گردی
چو آمد عیسی خوش دم چرا همدم نمی گردی
چو قول عهد جانبازان چرا محکم نمی گردی
چرا مانند سلطانان بر این طارم نمی گردی
چرا در حلقه مردان دمی محرم نمی گردی
چگونه خسته به گردد چو بر مرهم نمی گردی

سر آنگه سر بود ای جان که خاک راه او باشد
چرا چون ابر بی باران به پیش مه ترنجیدی
قلم آن جا نهد دستش که کم بیند در او حرفی
گلستان و گل و ریحان نروید جز ز دست تو
چو طوفان گردونی همی گردند بر آدم
اگر خلوت نمی گیری چرا خامش نمی باشی

۲۵۰۱

گرم سیم و درم بودی مرا مونس چه کم بودی
خدایا حرمت مردان ز دنیا فارغش گردان
نگارا گر مرا خواهی وگر همدرد و همراهی
بتا زیبا و نیکویی رها کن این گدارویی
ز طمع آدمی باشد که خویش از وی چو بیگانه است
بیا چون ما شو ای مه رو نه نعمت جو نه دولت جو
از ابلسی جدا بودی سقط او را ثنا بودی
زهی اقبال درویشی زهی اسرار بی خویشی
جهانی هیچ و ما هیچان خیال و خواب ما پیچان
خیالی بیند این خفته در اندیشه فرورفته
یکی زندان غم دیده یکی باغ ارم دیده

۲۵۰۲

امیر دل همی گوید تو را گر تو دلی داری
تو را گر قحط نان باشد کند عشق تو خبازی
بین بی نان و بی جامه خوش و طیار و خودکامه
چو زین لوت و از این فرنی شود آزاد و مستغنی
وگر دربند نان مانی بیاید یار روحانی
عصای عشق از خارا کند چشمه روان ما را
فروریزد سخن در دل مرا هر یک کند لابه
الا یا صاحب الدار رایت الحسن فی جاری
چو من تازی همی گویم به گوشم پارسی گوید
نکردی جرم ای مه رو ولی انعام عام او
غلامان دارد او رومی غلامان دارد او زنگی
غلام رومیش شادی غلام زنگیش انده
همه روی زمین نبود حریف آفتاب و مه

ز عشق رایتش ای سر چرا پرچم نمی گردی
چرا همچون مه تابان بر این عالم نمی گردی
چرا از عشق تصحیحش تو حرفی کم نمی گردی
دو چشمه داری ای چهره چرا پرچم نمی گردی
مگر ابلیس ملعونی که بر آدم نمی گردی
اگر کعبه نه ای باری چرا زمزم نمی گردی

وگر یارم فقیرستی ز زر فارغ چه غم بودی
از آن گر فارغستی او ز پیش من چه کم بودی
مکن آه و مخور حسرت که بختم محتشم بودی
اگر چشم تو سیرستی فلک ما را حشم بودی
وگر او بی طمع بودی همه کس خال و عم بودی
گر ابلیس این چنین بودی شه و صاحب علم بودی
جفا او را وفا بودی سقم او را کرم بودی
اگر دانستی پیشت همه هستی عدم بودی
وگر خفته بدانستی که در خوابم چه غم بودی
وگر زین خواب آشفته بجستی در نعم بودی
وگر بیدار گشتی او نه زندان نی ارم بودی

که عاشق باش تا گیری ز نان و جامه بیزاری
وگر گم گشت دستارت کند عشق تو دستاری
ملایک را و جان ها را بر این ایوان زنگاری
پی ملکی دگر افتد تو را اندیشه و زاری
تو را گوید که یاری کن نیاری کردنش یاری
تو زین جوع البقر یارا مکن زین بیش بقاری
که اول من برون آیم خمش مانم ز بسیاری
فاوقد بیننا نارا یطفی نوره ناری
مگر بدخدمتی کردم که رو این سو نمی آری
به هر باغی گلی سازد که تا نبود کسی عاری
به نوبت روی بنماید به هندو و به ترکاری
دمی این را دمی آن را دهد فرمان و سالاری
به شب پشت زمین روشن شود روی زمین تاری

شب این روز آن باشد فراق آن وصال این
گرت نبود شبی نوبت مبر گندم از این طاحون
چو من قشر سخن گفتم بگو ای نغز مغزش را
۲۵۰۳

چو سرمست منی ای جان ز خیر و شر چه اندیشی
چو من با تو چنین گرمم چه آه سرد می آری
خوش آوازی من دیدی دواسازی من دیدی
بر این صورت چه می چفسی ز بی معنی چه می ترسی
تویی گوهر ز دست تو که بجهد یا ز شست تو
چو با دل یار غاری تو چراغ چار یاری تو
چو مد و جر خود دیدی چو بال و پر خود دیدی
بیا ای خاصه جانان پناه جان مهمانان
خمش کن همچو ماهی شو در این دریای خوش دررو
۲۵۰۴

اگر زهر است اگر شکر چه شیرین است بی خویشی
چو افتادی تو در دامش چو خوردی باده جامش
مترس آخر نه مردی تو بجنب آخر نمردی تو
چرا تو سرد و برف آبی فنا شو تا شگرف آبی
در این منگر که در دامم که پر گشت است این جامم
چه هشیاری برادر هی بین دریای پر از می
نمود آن زلف مشکینش که عنبر گشت مسکینش
بیا ای یار در بستان میان حلقه مستان
یکی شه بین تو بس حاضر به جمله روح ها ناظر
۲۵۰۵

چو بی گه آمدی باری درآ مردانه ای ساقی
ز جام باده عرشی حصار فرش ویران کن
اگر من بشکنم جامی و یا مجلس بشورانم
چو باشد شیشه روحانی بین باده چه سان باشد
در آب و گل بنه پایی که جان آب است و تن چون گل
ز آب و گل بود این جا عمارت های کاشانه
زهی شمشیر پرگوهر که نامش باده و ساغر
یکی سر نیست عاشق را که ببردی و آسودی
نمی تانم سخن گفتن به هشیاری خرابم کن
سقا هم ربهم گاهی کند دیوانه را عاقل

قدح در دور می گردد ز صحت ها و بیماری
که بسیار آسیا بینی که نبود جوی او جاری
که تا دریا بیاموزد درافشانی و درباری

براق عشق جان داری ز مرگ خر چه اندیشی
چو بر بام فلک رفتی ز بحر و بر چه اندیشی
رسن بازی من دیدی از این چنبر چه اندیشی
چو گوهر در بغل داری ز بدگوهر چه اندیشی
همه مصرند مست تو ز کور و کر چه اندیشی
فقیر ذوالفقاری تو از آن خنجر چه اندیشی
چو کر و فر خود دیدی ز هر بی فر چه اندیشی
تویی سلطان سلطانان ز بوالفخر چه اندیشی
چو در قعر چنین آبی از آن آذر چه اندیشی

کله جویی نیابی سر چه شیرین است بی خویشی
برون آبی نیابی در چه شیرین است بی خویشی
بده آن زر به سیمین بر چه شیرین است بی خویشی
غم هستی تو کمتر خور چه شیرین است بی خویشی
به پیری عمر نو بنگر چه شیرین است بی خویشی
مسلمان شو تو ای کافر چه شیرین است بی خویشی
زهی مشک و زهی عنبر چه شیرین است بی خویشی
به دست هر یکی ساغر چه شیرین است بی خویشی
ز بی خویشی از آن سوتر چه شیرین است بی خویشی

بیمای پنج پیمانه به یک پیمانه ای ساقی
پس آنکه گنج باقی بین در این ویرانه ای ساقی
مگیر از من منم بی دل تویی فرزانه ای ساقی
بگویم از کی می ترسم تویی در خانه ای ساقی
جدا کن آب را از گل چو کاه از دانه ای ساقی
خلل از آب و گل باشد در این کاشانه ای ساقی
تویی حیدر بیر زوتر سر بیگانه ای ساقی
بیر هر دم سر این شمع فراشانه ای ساقی
از آن جام سخن بخش لطیف افسانه ای ساقی
گهی باشد که عاقل را کند دیوانه ای ساقی

مبارک باشد آن رو را بدیدن بامدادانی
 بدیدن بامدادانی چنان رو را چه خوش باشد
 دو خورشید از بگه دیدن یکی خورشید از مشرق
 بدیدن آفتابی را که خورشیدش سجود آرد
 زهی صبحی که او آید نشیند بر سر بالین
 زهی روز و زهی ساعت زهی فر و زهی دولت
 اگر از ناز بنشیند گدازد آهن از غصه
 اگر در شب بیندش شود از روز روشتر
 که خورشیدش لقب تاش است شمس الدین تبریزی

بیامد عید ای ساقی عنایت را نمی دانی
 منم مخمور و مست تو قدح خواهم ز دست تو
 بیا ساقی کم آزارم که من از خویش بیزارم
 چنان کن شیشه را ساده که گوید خود منم باده
 به عشق و جست و جوی تو سبو بردم به جوی تو
 تو خواهم کز نکوکاری سبو را نیک پر داری
 میی اندر سرم کردی و دیگر وعده ام کردی
 که ساقی الستی تو قرار جان مستی تو

مرا آن دلبر پنهان همی گوید به پنهانی
 یکی لحظه قلندر شو قلندر را مسخر شو
 در آتش رو در آتش رو در آتشدان ما خوش رو
 نمی دانی که خار ما بود شاهنشاه گل ها
 سراندازان سراندازان سراندازی سراندازی
 خداوندا تو می دانی که صحرا از قفص خوشتر
 کنون دوران جان آمد که دریا را درآشامد
 خمش چون نیست پوشیده فقیر باده نوشیده

بر دیوانگان امروز آمد شاه پنهانی
 میان نعره ها بشناخت آواز مرا آن شه
 اشارت کرد شاهانه که جست از بند دیوانه
 شها همراز مرغابی و هم افسون دیوانی
 به پیش شاه شد پیری که بر بندش به زنجیری

به بوسیدن چنان دستی ز شاهنشاه سلطانی
 هم از آغاز روز او را بدیدن ماه تابانی
 دگر خورشید بر افلاک هستی شاد و خندانی
 ولیک او را کجا بیند که این جسم است و او جانی
 تو چشم از خواب بگشایی ببینی شاه شادانی
 چنان دشواریابی را بگه بینی تو آسانی
 وگر از لطف پیش آید به هر مفلس رسد کانی
 ور از چاهی بیندش شود آن چاه ایوانی
 که او آن است و صد چون آن که صوفی گویدش آنی

غلامانند سلطان را بیارا بزم سلطانی
 قدح از دست تو خوشتر که می جان است و تو جانی
 بنه بر دست آن شیشه به قانون پری خوانی
 به حق خویشی ای ساقی که بی خویشم تو بنشانی
 بحمدالله که دانستم که ما را خود تو جووانی
 از آن می های روحانی وزان خم های پنهانی
 به جان پاکت ای ساقی که پیمان را نگردانی
 در خیر شکستی تو به بازوی مسلمانی

به من ده جان به من ده جان چه باشد این گران جانی
 سمندر شو سمندر شو در آتش رو به آسانی
 که آتش با خلیل ما کند رسم گلستانی
 نمی دانی که کفر ما بود جان مسلمانی
 مسلمانان مسلمانان مسلمانان مسلمانان
 ولیکن جغد نشکید ز گورستان ویرانی
 زهی دوران زهی حلقه زهی دوران سلطانی
 که هست اندر رخس پیدا فر و انوار سبحانی

فغان برخاست از جان های مجنونان روحانی
 که صافی گشته بود آوازم از انفاس حیوانی
 اگر دیوانه ام شاها تو دیوان را سلیمانی
 بر این دیوانه هم شاید که افسونی فروخوانی
 کز این دیوانه در دیوان بس آشوب است و ویرانی

شه من گفت کاین مجنون بجز زنجیر زلف من
هزاران بند بردرد به سوی دست ما پرد

۲۵۱۰

مرا پرسید آن سلطان به نرمی و سخن خایی
برای آنک واکوید نمودم گوش کرانه
مگر کوری بود کان دم نسازد خویشان را کر
شهم دریافت بازی را بخندید و بگفت این را
یکی حمله دگر چون کر ببردم گوش و سر پیشش
چون دعوی کری کردم جواب و عذر چون گویم
به دربانش نظر کردم که یک نکته درافکن تو
نظر کردم دگربارش که اندرکش به گفتارش
مرا چشمک زد آن دربان که تو او را نمی دانی
مکن حیلت که آن حلوا گهی در حلق تو آید

۲۵۱۱

به باغ و چشمه حیوان چرا این چشم نگشایی
تو طوطی زاده ای جانم مکن ناز و مرنجانم
بیا در خانه خویش آ مترس از عکس خود پیش آ
بیا ای شاه یغمایی مرو هر جا که ما رایی
نباشد عیب در نوری کز او غافل بود کوری
برآر از خاک جانی را بین جان آسمانی را
قدم بر نردبانی نه دو چشم اندر عیانی نه
درختی بین بسی بابر نه خشکش بینی و نی تر
یکی چشمه عجب بینی که نزدیکش چو بشینی
ندانی خویش را از وی شوی هم شیء و هم لاشی
چو با چشمه درآمیزی نماید شمس تبریزی

۲۵۱۲

رها کن ماجرا ای جان فروکن سر ز بالایی
چه باشد جرم و سهو ما به پیش یرلغ لطف
درآ ای تاج و تخت ما برون انداز رخت ما
اگر آتش زنی سوزی تو باغ عقل کلی را
وگر رسوا شود عاشق به صد مکروه و صد تهمت
نه تو اجزای آبی را بدادی تابش جوهر
نه از اجزای یک آدم جهان پرآدمی کردی
طیبی دید کوری را نمودش داروی دیده

دگر زنجیر نپذیرد تو خوی او نمی دانی
الیناراجعون گردد که او بازی است سلطانی

عجب امسال ای عاشق بدان اقبالگه آبی
که یعنی من گران گوشم سخن را بازفرمایی
که تا باشد که واکوید سخن آن کان زیبایی
بدان کس گو که او باشد چو تو بی عقل و هیهای
بگفتا شید آوردی تو جز استیزه نفزایی
همه در هام شد بسته بدان فرهنگ و بدرایی
پرسیدش ز نام من بگفتا گیج و سودایی
که شاگرد در او بی چو او عیارسیمایی
که حیلت گر به پیش او نبیند غیر رسوایی
که جوشی بر سر آتش مثال دیگ حلوایی

چرا بیگانه ای از ما چو تو در اصل از مایی
ز اصل آورده ای دانم تو قانون شکرخایی
بهل طبع کژاندیشی که او یاوه ست و هرجایی
اگر بر دیگران تلخی به نزد ما چو حلوایی
نباشد عیب حلوا را به طعن شخص صفزایی
کز آن گردان شده ست ای جان مه و این چرخ خضزایی
بدن را در زیانی نه که تا جان را بیفزایی
به سایه آن درخت اندر بخشی و بیسایایی
شوی هم رنگ او در حین به لطف و ذوق و زیبایی
نماند کو نماند کی نماند رنگ و سیمایی
درون آب همچون مه ز بهر عالم آرای

که آمد نوبت عشرت زمان مجلس آرای
کجا تردامنی ماند چو تو خورشید ما رایی
بسوزان هر چه می سوزی بفرما هر چه فرمایی
هزاران باغ برسازی ز بی عقلی و شیدایی
از این سویس بیالایی وزان سویس بیارایی
نه تو اجزای خاکی را بدادی حله خضزایی
نه آنی که مگس را تو بدادی فر عنقایی
بگفتش سرمه ساز این را برای نور بینایی

بگفتش کور اگر آن را که من دیدم تو می دیدی
زهی لطفی که بر بستان و گورستان همی ریزی
اگر بر زندگان ریزی برون پرند از گردون
غذای زاغ سازیدی ز سرگینی و مرداری
چه گفت آن زاغ بیهوده که سرگینش خوراندیدی
چه گفت آن طوطی اخضر که شکر دادیش درخور
کیست آن زاغ سرگین چش کسی کو مبتلا گردد
کیست آن طوطی و شکرضمیر منبع حکمت
مرا در دل یکی دلبر همی گوید خمش بهتر

۲۵۱۳

بیا ای عارف مطرب چه باشد گر ز خوش خوبی
به جان جمله مردان به درد جمله بادران
از آن روی چو ماه او ز عشق حسن خواه او
از آن چشم سیاه او وزان زلف سه تاه او
ز غمزه تیراندازش کرشمه ساحری سازش
ایا اصحاب و خلوتیان شده دل را چنان جویان
ز خرمنگاه شش گوشه نخواهی یافتن خوشه
همه عالم ز تو نالان تو باری از چه می نالی
فدایم آن کبوتر را که بر بام تو می پرد
چو آن عمر عزیز آمد چرا عشرت نمی سازی
در این دام است آن آهو تو در صحرا چه می گردی
به هر روزی در این خانه یکی حجره نوی یابی
اگر کفری و گر دینی اگر مهری و گر کینی
بماند آن نادره دستان ولیکن ساقی مستان

۲۵۱۴

درآمد در میان شهر آدم زفت سیلابی
نبود آن شهر جز سودا بنی آدم در او شیدا
چو جوشید آب بادی شد که هر که را پیراند
چو که ها را شکافانید کان ها را پدید آرد
در آن تابش ببینی تو یکی مه روی چینی تو
ز بوی خون دست او همه ارواح مست او
مثال کشتنش باشد چو انگوری که کوبندش
اگر چه صد هزار انگور کوبی یک بود جمله
بیاید شمس تبریزی بگیرد دست آن جان را

دو چشم خویش می کندی و می گشتی تماشایی
زهی نوری که اندر چشم و در بی چشم می آیی
وگر بر مردگان ریزی شود مرده مسیحایی
چه داند زاغ کان طوطی چه دارد در شکرخایی
نگهدار ای خدا ما را از آن گفتار و بدرایی
به فضل خود زبان ما بدان گفتار بگشایی
به علمی غیر علم دین برای جاه دنیایی
که حق باشد زبان او چو احمد وقت گویایی
که بس جان های نازک را کند این گفت سودایی

چو شعری نور افشانی و زان اشعار برگویی
که برگو تا چه می خواهی و زین حیران چه می جویی
بیاموزید ای خوبان رخ افروزی و مه رویی
الا ای اهل هندستان بیاموزید هندویی
هلا هاروت و ماروتم بیاموزید جادویی
ز لعل جان فرای او بیاموزید دلجویی
روان شو سوی بی سویان رها کن رسم شش سویی
چو از تو کم نشد یک مو نمی دانم چه می مویی
کجایی ای سگ مقبل که اهل آن چنان کویی
چو آن استاد جان آمد چرا تخته نمی شویی
گهر در خانه گم کردی به هر ویران چه می پویی
تو یک تو نیستی ای جان تفحص کن که صدتویی
همو را بین همو را دان یقین می دان که با اویی
گرفت این دم گلوی من که بفشارم گر افزویی

فنا شد چرخ و گردان شد ز نور پاک دولابی
برست از دی و از فردا چو شد بیدار از خوابی
چو کاهش پیش باد تند باسهمی و باتابی
ببینی لعل اندر لعل می تابد چو مهتابی
دو دست هجر او پرخون مثال دست قصابی
همه افلاک پست او زهی بالطف وهابی
که تا فانی شود باقی شود انگور دوشابی
چو وا شد جانب توحید جان را این چنین بابی
در انگشتش کند خاتم دهد ملکی و اسبابی

زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی
 که جان یوسف از عشقش برآرد شور یعقوبی
 کز این آتش زبون آید صبوری های ایوبی
 جواهر بر طبق مانده چو زرکوبی کروی
 بزن گردن منافق را اگر از وی بیاشوبی

سوی افلاک روحانی دو دیده برگشادستی
 ولی پرسعادت او در آن عالم نزادستی
 که پنداری ز مادر او در آن عالم نزادستی
 گهی مست جمالستی گهی سرمست باده ستی
 ز فرزین بند سوداها ز اسب خود پیادستی
 از این ها جمله روی دل شدی بی رنگ و سادستی
 کمر بسته به پیش او نشسته بر وسادستی
 سزای جمله کردستی و داد حسن دادستی
 دل ذرات خاک از جان و جان از شاه شادستی
 همه اجزای جرم خاک رقصان همچو بادستی
 غلام خاک تو سنجر اسیرت کیقبادستی

مرا از روی این خورشید عارستی و ننگستی
 شراب وصل آن شه را دمی در وی درنگستی
 اگر نه هجر بدمستش به بدمستی و جنگستی
 چرا بر من دلت رحمی نیارد گویی سنگستی
 همه هستی فروبردی تو پنداری نهنگستی
 ولیک آن بحر می بودی و رعدش بانگ چنگستی
 تو گویی دل چو قدستی و می همچون فرنگستی
 ز نصرت های یزدانی بر آن افرنگ هنگستی
 خرابی گشتمی گر می ز جام شاه سنگستی
 تو گویی باده صافی خیالت گویی بنگستی
 تو گویی عیسی خوش دم درون آن ترنگستی
 که اندر جنگ سلطانی قدح تیر خدنگستی
 شمار موی عقل آن جا تو بینی گویی دنگستی
 قدح در رو همی آید بریزش گویی لنگستی
 چو گردند شیرگیر از وی مگر گویی پلنگستی

یکی گنجی پدید آمد در آن دکان زرکوبی
 زهی بازار زرکوبان زهی اسرار یعقوبان
 ز عشق او دو صد لیلی چو مجنون بند می درد
 شده زرکوب و حق مانده تنش چون زورق مانده
 بیا بنواز عاشق را که تو جانی حقایق را

اگر الطاف شمس الدین بدیده برفتادستی
 گشادستی دو دیده پر قدم را نیز از مستی
 چو بنهادی قدم آن جا برفتی جسم از یادش
 میان خوبرویان جان شده چون ذره ها رقصان
 رخ خوبان روحانی که هر شاهی که دید آن را
 چو از مخدوم شمس الدین زدی لطفی به روی دل
 بدیدی جمله شاهان را و خوبان را و ماهان را
 اگر نه غیرت حضرت گرفتی دامن جاهش
 نه نفسی رهزنی کردی نه آوازه فنا بودی
 اگر در آب می دیدی خیال روی چون آتش
 ایا تبریز اگر سرت شدی محسوس هر حسی

ز رنگ روی شمس الدین گرم خود بو و رنگستی
 قرابه دل ز اشکستن شدی ایمن اگر از لطف
 به بزمش جان های ما ندانستی سر از پایان
 الا ای ساقی بزمش بگردان جام باقی را
 از آن می کو ز بهر شه دهان خویش بگشادی
 ز بانگ رعد آن دریا تو بنگر چون به جوش آید
 روان گشته میش چون خون درون دل به هر سویی
 که لشکرهای اسلام شه ما را درون قدس
 به یک ساغر نگردم مست تو ساقی بیشتر گردان
 ایا تبریز عقلم را خیال تو بشوراند
 ترنگ چنگ وصل او پیراندهمی جان را
 پیایی گردد از وصلش قدح ها بر مثال آن
 چنین عقلی که از تزویر مو در موی می بیند
 ز تیزی های آن جامش که برق از وی فغان آید
 چه بالایی همی جوید می اندر مغز مستانش

فراوان ریز در جانم از آن می های ربانی

۲۵۱۸

اگر امروز دلدارم کند چون دوش بدمستی
الا ای عقل شوریده بد و نیک جهان دیده
درآمد ترک در خرگه چه جای ترک قرص مه
چو گرد راه هین برجه هلا پا دار و گردن نه
برو بی سر به میخانه بخور بی رطل و پیمانه
غلام و خاک آن مستم که شد هم جام و هم دستم
چه غم داری در این وادی چو روی یوسفان دیدی
منال ای دست از این خنجر چو در کف آمدت گوهر
خمش کن ای دل دریا از این جوش و کف اندازی
چه باشد شست روباهان به پیش پنجه شیران
نمی دانی که سلطانی تو عزرائیل شیرانی
عجب نبود که صندوقی شکسته گردد از شیری
خمش کردم در آ ساقی بگردان جام راواقی

۲۵۱۹

غلام پاسبانم که یارم پاسبانستی
غلام باغبانم که یارم باغبانستی
نباشد عاشقی عیبی وگر عیب است تا باشد
اگر عیب همه عالم تو را باشد چو عشق آمد
گذشتم بر گذرگاهی بدیدم پاسبانی را
کلاه پاسبانانه قبای پاسبانانه
به دست دیدبان او یکی آینه ای شش سو
چو من دزدی بدم رهبر طمع کردم بدان گوهر
ز هر سویی که گردیدم نشانه تیر او دیدم
همه سوها ز بی سو شد نشان از بی نشان آمد
چو زان شش پرده تاری برون رفتم به عیاری
چو باغ حسن شه دیدم حقیقت شد بدانستم
از او گر سنگسار آیی تو شیشه عشق را مشکن
ز شاهان پاسبانی خود ظریف و طرفه می آید
لباس جسم پوشیده که کمتر کسوه آن است
به گل اندوده خورشیدی میان خاک ناهیدی
زبان و حیای را او ز ازل وجه العرب بوده
زمین و آسمان پیشش دو که برگ است پنداری

ز بحر صدر شمس الدین که کان خمر تنگستی

درافتد در جهان غوغا درافتد شور در هستی
که امروز است دست خون اگر چه دوش از او رستی
کی دیده است ای مسلمانان مه گردون در این پستی
که مردن پیش دلبر به تو را زین عمر سردستی
کز این خم جهان چون می بجوشیدی برون جستی
غلامش چون شوی ای دل که تو خود عین آنستی
اگر چه چون زنان حیران ز خنجر دست خود خستی
هزاران درد زه ارزد ز عشق یوسف آبستی
زهی طرفه که دریایی چو ماهی چون در این شستی
بدران شست اگر خواهی برو در بحر پیوستی
تو آن شیر پریشانی که صندوق خود اشکستی
عجب از چون تو شیر آید که در صندوق بنشستی
زهی دوران و دور ما که بهر ما میان بستی

به چستی و به شبخیزی چو ماه و اخترانستی
به تری و به رعنایی چو شاخ ارغوانستی
که نفسم عیب دان آمد و یارم غیب دانستی
بسوزد جمله عیبت را که او بس قهرمانستی
نشسته بر سر بامی که برتر ز آسمانستی
ولیک از های های او در عالم در امانستی
که حال شش جهت یک یک در آینه بیانستی
برآوردم یکی شکلی که بیرون از گمانستی
ز هر شش سو برون رفتم که آن ره بی نشانستی
چو آمد راه واگشتن ز آینده نهانستی
ز نور پاسبان دیدم که او شاه جهانستی
که هم شه باغبانستی و هم شه باغ جانستی
ازیرا رونق نقدت ز سنگ امتحانستی
چنان خود را خلق کرده که شناسی که آنستی
سخن در حرف آورده که آن دوتنر زبانستی
درون دلق جمشیدی که گنج خاکدانستی
زبان هندوی گوید که خود از هندوانستی
که در جسم از زمینستی و در عمر از زمانستی

ز یک خندش مصور شد بهشت ار هشت ور بیش است
بر او صفرا کنند آنکه ز نخوت اصل سیم و زر
چه عذر آرند آن روزی که عذرا گردد از پرده
میان بلغم و صفرا و خون و مره و سودا
ز تن تا جان بسی راه است و در تن می نماند جان
نه شخص عالم کبری چنین بر کار بی جان است
زمین و آسمان ها را مدد از عالم عقل است
جهان عقل روشن را مددها از صفات آید
که این تیر عوارض را که می پرد به هر سویی
اگر چه عقل بیدار است آن از حی قیوم است
چو سگ آن از شبان بیند زیانش جمله سودستی
چو خود را ملک او بینی جهان اندر جهان باشی
تو عقل کل چو شهری دان سواد شهر نفس کل
خنک آن کاروانی کان سلامت با وطن آید
خفیر ارجعی با او بشیر ابشروا بر ره
خواطر چون سوارانند و زوتر زی وطن آیند
خواطر رهبرانند و چو رهبر مر تو را بار است
وگر زاغ است آن خاطر که چشمش سوی مردار است
چو در مازاغ بگریزی شود زاغ تو شهبازی
گر آن اصلی که زاغ و باز از او تصویر می یابد
ور آن نوری کز او زاید غم و شادی به یک اشکم
همه اجزا همی گویند هر یک ای همه تو تو
درخت جان ها رقصان ز باد این چنین باده
درای کاروان دل به گوشم بانگ می آرد
درافتد از صدف هر دم صدف بازش خورد در دم
سهیل شمس تبریزی نتابد در یمن ورنی
ضیاوار ای حسام الدین ضیاء الحق گواهی ده
گواهی ضیا هم او گواهی قمر هم رو
اگر گوشت شود دیده گواهی ضیا بشنو
چو از حرفی گلستانی ز معنی کی گل استانی
کتاب حس به دست چپ کتاب عقل دست راست
چو عقلت طبع حس دارد و دست راست خوی چپ
خداوندا تو کن تبدیل که خود کار تو تبدیل است
عدم را در وجود آری از این تبدیل افزونتر

به چشم ابلهان گویی ز جنت ارمغانستی
که ما زر و هنر داریم و غافل زو که کانستی
چه خون گریند آن صبحی که خورشیدش عیانستی
نماید روح از تاثیر گویی در میانستی
چنین دان جان عالم را کز او عالم جوانستی
که چرخ ار بی روانستی بدین سان کی روانستی
که عقل اقلیم نورانی و پاک درفشانستی
صفات ذات خلاقی که شاه کن فکانستی
کمان پنهان کند صانع ولی تیر از کمانستی
اگر چه سگ نگهبان است تاثیر شبانستی
چو سگ خود را شبان بیند همه سودش زیانستی
وگر خود را ملک دانی جهان از تو جهانستی
و این اجزا در آمدشد مثال کاروانستی
غنیمت برده و صحت و بختش همعنانستی
سلام شاه می آرند و جان دامن کشانستی
و یا بازان و زاغانند پس در آشیانستی
مقامت ساعد شه دان که شاه شه نشانستی
کسی کش زاغ رهبر شد به گورستان روانستی
که اکسیر است شادی ساز او را کاندهانستی
تجلی سازی مطلق اصالت را یگانستی
دمی پهلو تهی کردی همه کس شادمانستی
همین گفت ار نه پرده ستی همه با همگانستی
گران باد آشکارستی نه لنگر بادبانستی
گر آن بانگش به حس آید هر اشتر ساربانستی
وگر نه عین کری هم کران را ترجمانستی
ادیم طایفی گشتی به هر جا سختیانستی
ندیدی هیچ دیده گر ضیا نه دیدبانستی
گواهی مشک اذفربو که بر عالم وزانستی
ولی چشم تو گوش آمد که حرفش گلستانستی
چو پا در قیر جزوستت حجابت قیروانستی
تو را نامه به چپ دادند که بیرون ز آستانستی
و تبدیل طبیعت هم نه کار داستانستی
که اندر شهر تبدیلت زبان ها چون سنانستی
تو نور شمع می سازی که اندر شمعدانستی

تو بستان نامه از چیم به دست راستم درنه
ترازوی سبک دارم گرانش کن به فضل خود
کمال لطف داند شد کمال نقص را چاره
۲۵۲۰

گر آبت بر جگر بودی دل تو پس چه کاره ستی
وگر بر کار بودی دل درون کارگاه عشق
غنیمت دار رمضان را چو عیدت روی ننموده ست
چو روشن گشتی از طاعت شدی تاریک از عصیان
وگر محتاج این طاعت نماندستی دل مسکین
تو گویی جان من لعل است مگر نبود بدین لعلی
به گرد قلعه ظلمت نماندی سنگ یک پاره
بزن این منجنیق صوم قلعه کفر و ظلمت بر
اگر از عید قربان سرافرازان بداندی
اگر سوز دل مسکین بدیدی از این لقمه
در اول منزلت این عشق با این لوت ضدانند
همه عالم خر و گاوان به عیش اندرخیدندی
اگر دیدی تو ظلمت ها ز قوت های این لقمه
به تدریج ار کنی تو پی خر دجال از روزه
اگر امر تصوموا را نگهداری به امر رب
۲۵۲۱

اگر یار مرا از من غم و سودا نبایستی
وگر کشتی رخت من نگشتی غرقه دریا
وگر از راه اندیشه بدین مستان رهی بودی
وگر خسرو از این شیرین یکی انگشت لیسیدی
طیب عشق اگر دادی به جالینوس یک معجون
ز مستی تجلی گر سر هر کوه را بودی
وگر غولان اندیشه همه یک گوشه رفتندی
وگر در عهده عهدی وفایی آمدی از ما
وگر این گندم هستی سبکتر آرد می گشتی
وگر خضری دراشکستی به ناگه کشتی تن را
ستایش می کند شاعر ملک را و اگر او را
وگر جبار بریستی شکسته ساق و دستش را
در آن اشکستگی او گر بدیدی ذوق اشکستن
نشان از جان تو این داری که می باید نمی باید

تو تانی کرد چپ را راست بنده ناتوانستی
تو که را که کنی زیرا نه کوه از خود گرانستی
که قعر دوزخ ار خواهی به از صدر جانستی

تنت گر آن چنان بودی که گفتی دل نگاره ستی
ملالت بر برون تو نمی گویی چه کاره ستی
و عیدت گر کنارستی ز غم جان برکناره ستی
دل بیچاره را می دان که او محتاج چاره ستی
ورای کفر و ایمان دل همیشه در نظاره ستی
ز تابش های خورشیدش مبر گو سنگ خاره ستی
اگر خود منجنیق صوم دایم سوی باره ستی
اگر بودی مسلمانی موذن بر مناره ستی
نه هر پاره ز گاو نفس آویز قناره ستی
ز بهر ساکنی سوزش شکم سوزی هماره ستی
اگر این عشق باره ستی چرا او لوت باره ستی
اگر عاشق بدی آن کس که دایم لوت خواره ستی
ز جور نفس تردامن گریبان هات پاره ستی
بینی عیسی مریم که در میدان سواره ستی
به هر یا رب که می گویی تو لیکت دوباره ستی

مرا صد درد کان بودی مرا صد عقل و رایستی
فلک با جمله گوهرهاش پیش من گدایستی
خرد در کار عشق ما چرا بی دست و پایستی
چرا قید کله بودی چرا قید قباستی
چرا بهر حشایش او بدین حد ژاژخایستی
مثال ابر هر کوهی معلق بر هوایستی
بیابان های بی مایه پر از نوش و نوایستی
دلارام جهان پرور بر آن عهد و وفایستی
متاع هستی خلقان برون زین آسیایستی
در این دریا همه جان ها چو ماهی آشنایستی
ز خویش خود خبر بودی ملک شاعر ستایستی
نه در جبر و قدر بودی نه در خوف و رجایستی
نه از مرهم پیرسیدی نه جویای دواستی
نمی باید شدی باید اگر او را بباستی

وگر از خرمن خدمت تو ده سالار منبل را
فراز آسمان صوفی همی رقصید و می گفت این
خمش کن شعر می ماند و می پرند معنی ها

۲۵۲۲

دل پردرد من امشب بنوشیده ست یک دردی
چه زهره دارد و یارا که خواب آرد حشر ما را
زنان در تعزیت شب ها نمی خسبند از نوحه
دلا می گرد چون بیدق به گرد خانه آن شه
مرا هم خواب می باید ولیکن خواب می ناید

۲۵۲۳

دل آتش پرست من که در آتش چو گوگردی
بیا ای ساقی لب گز تو خامان را بدان می پز
نشان بدهم که کس ندهد نشان این است ای خوش قد
تو عقلا یاد می داری که شاه عقلم از یاری
دو طشت آورد آن دلبر یکی ز آتش یکی پرزر
بین ساقی سرکش را بکش آن آتش خوش را
ز آتش شاد برخیزی ز شمس الدین تبریزی

۲۵۲۴

اگر آب و گل ما را چو جان و دل پری بودی
پیر ای دل که پر داری برو آن جا که بیماری
چه کردی آن دل مسکین اگر چون تن گران بودی
دریغا قالبم را هم ز بخشش نیم پر بودی
مبارک بادشان این ره به توفیق و امان الله
دلهم همراه ایشان شد که شبشان پاسبان باشد
پیرید ای شهان آن سو که یابید آنچ قسمت شد
روید ای عاشقان حق به اقبال ابد ملحق
به برج عاشقان شه میان صادقان ره
پیر ای دل به پنهانی به پر و بال روحانی
در احسان سابق است آن شه به وعده صادق است آن شه
برون از نور و دود است او که افروزید این آتش
دلا اندر چه وسواسی که دود از نور شناسی
نه از اولاد نمرودی که بسته آتش و دودی
در آتش باش جان من یکی چندی چو نرم آهن
چه آسان می شود مشکل به نور پاک اهل دل

یکی برگ کهی بودی گنه بر کهربایستی
زمین کل آسمان گشتی گرش چون من صفایستی
پر از معنی بدی عالم اگر معنی بپایستی

از آنچ زهره ساقی بیاوردش ره آوردی
که امشب می نماید عشق بر عشاق پامردی
تو مرد عاشقی آخر زبون خواب چون گردی
بترس از مات و از قایم چو نطع عشق گستردی
که بیرون شد مزاج من هم از گرمی هم از سردی

به ساقی گو که زود آخر هم از اول قدح دردی
زهی بستان و باغ و رز کز آن انگور افشردی
که آن شب بردیم بیخود بدان مه روم بسپردی
چو داد آن باده ناری به اول دم فرومردی
چو زر گیری بود آذر ور آتش برزنی بردی
چه دانی قدر آتش را که آن جا کودک خردی
ور اندر زر تو بگریزی مثال زر بیفسردی

به تبریز آمدی این دم بیابان را بپمودی
نماندی هیچ بیماری گر او رخسار بنمودی
اگر پرش ببخشیدی بر او دلبر ببخشودی
که بر تبریزیان در ره دواسپه او برافزودی
به هر شهری و هر جایی به هر دشتی و هر رودی
اگر پیدا بدی پاسش یکی همراه نغودی
نحاسی را ز اکسیری ایازی را ز محمودی
روان باشید همچون مه به سوی برج مسعودی
که از سردان و مردودان شود جوینده مردودی
گرت طالب نبودی شه چنین پرهات نگشودی
اگر نه خالق است آن شه تو را از خلق نربودی
از این آتش خرد نوری از این آذر هوا دودی
بسوز از عشق نور او درون نار چون عودی
چو فرزند خلیلی تو مترس از دود نمرودی
که گر آتش نبودی خود رخ آینه که زدودی
چنانک آهن شود مومی ز کف شمع داوودی

ز شمس الدین شناس ای دل چو بر تو حل شود مشکل

۲۵۲۵

اگر گل های رخسارش از آن گلشن بخندیدی
وگر آن جان جان جان به تن ها روی بنمودی
ور آن نور دو صد فردوس گفתי هی قفق گلدم
وگر آن ناطق کلی زبان نطق بگشادی
گر آن معشوق معشوقان بدیدستی به مکر و فن
دریدی پرده ها از عشق و آشوبی درافتادی
گر آن سلطان خوبی از گریبان سر برآوردی
ور آن ماه دو صد گردون به ناگه خرمنی کردی
ور او یک لطف بنمودی گشادی چشم جان ها را
شهنشاه شهنشاهان و قانان چون عطا دادی
از آن می های لعل او ز پرده غیب رو دادی
ور آن لعل لبان او گهرها دادی از حکمت
ور آن قهار عاشق کش به مهر آمیزشی کردی
وگر زالی از آن رستم بیایدی نظر یک دم
در آن روزی که آن شیر وغا مردی کند پیدا
پیای ساقی دولت روان کردی می خلت
هر آن جانی که دست شمس تبریزی ببوسیدی
بدیدی زود امن او ز مردی جنگ می جستی

۲۵۲۶

نکو بنگر به روی من نه آنم من که هر باری
کی بگریزد ز دست حق کی پرهیزد ز شست حق
یکی دستش چو قبض آمد یکی دستش چو بسط آمد
چو عیسی گر شکر خندی شکرخنده بین از وی
شدی دربان هر دونی به زیر بام گردونی
به شاخ گل همی گفتم چه می رقصی در این گلخن
عطارد را همی گفتم به فضل و فن شدی غره
به گوش زهره می گفتم که گوشت گرم شد از می
چو سوسن صد زبان داری زبان درکش از این زاری

۲۵۲۷

بنامیزد نگویم من که تو آنی که هر باری
بسوزد دل اگر گویم همان دلدار پیشینی
فلک هم خرقة ازرق بدرد زود تا دامن

تعجلی بهر موسی دان به جودی که رسد جودی

بهار جان شدی تازه نهال تن بخندیدی
تم از لطف جان گشتی و جان من بخندیدی
شدی این خانه فردوسی چو گل مسکن بخندیدی
تن مرده شدی گویا دل الکن بخندیدی
روان ها ذوفنون گشتی و هر یک فن بخندیدی
شدندی فاش مستوران گر او معلن بخندیدی
همه دراعه های حسن تا دامن بخندیدی
طرب چون خوشه ها کردی و چون خرمن بخندیدی
خشونت ها گرفتی لطف و هر اخشن بخندیدی
به مسکینی شدی او گنج و بر مخزن بخندیدی
حسن مستک شدی بی می و بر احسن بخندیدی
شدی مرمر مثال لعل و بر معدن بخندیدی
که خارا بدادی شیر و تا آهن بخندیدی
به حق بر رستم دستان صف اشکن بخندیدی
نه بر شیران مست آن روز مرد و زن بخندیدی
که تا ساغر شدی سرمست وز می دن بخندیدی
حیاتش جاودان گشتی و بر مردن بخندیدی
کراحت داشتی بر امن و بر مومن بخندیدی

بین دریای شیرینی بین موج گهر باری
قیامت کو که تا بیند به نقد این شور و شر باری
نداری زین دو بیرون شو گه باش و سفر باری
چو موسی گر کمر بندی بر آن کوه کمر باری
به کوی یار ما دررو که بینی بام و در باری
درآ در باغ جان بنگر شکوفه و شاخ تر باری
قلم بشکن بیا بشنو پیام نیشکر باری
سر اندر بزم سلطان کن بین سودای سر باری
ز غنچه بسته لب بشنو ز خاموشان خبر باری

زهی صورت بدان صورت نمی مانی که هر باری
بسوزد جان اگر گویم همان جانی که هر باری
اگر تو آستین زان سان برافشانی که هر باری

زهی خلوت زهی شاهی مسلم گشت آگاهی
بنال ای بلبل بیخود که سوز دیگر آوردی

۲۵۲۸

مروت نیست در سرها که اندازند دستاری
رها کن گرگ خونی را که رو نارد بدان صیدی
چه باشد زر چه باشد جان چه باشد گوهر و مرجان
ز بخل ار طوق زر دارم مرا غلی بود غلی
برو ای شاخ بی میوه تهی می گرد چون چرخ
تو زر سرخ می گویش که او زرد است و رنجوری
چرا از بهر همدردان نیازم سیم چون مردان
نتانم بد کم از چنگی حریف هر دل تنگی
نتانم بد کم از باده ز ینبوع طرب زاده
کرم آموز تو یارا ز سنگ مرمر و خارا
چگونه میر و سرهنگی که ننگ صخره و سنگی
خمش کردم که رب دین نهان ها را کند تعیین

۲۵۲۹

ایا نزدیک جان و دل چنین دوری روا داری
گرفتم دانه تلخم نشاید کشت و خوردن را
تو آن نوری که دوزخ را به آب خود بمیرانی
اگر در جنت وصلت چو آدم گندمی خوردم
مرا در معرکه همجران میان خون و زخم جان
مرا گفتی تو مغفوری قبول قبله نوری
مها چشمی که او روزی بدید آن چشم پرنورت
جهان عشق را اکنون سلیمان بن داوودی
تو آن شمسی که نور تو محیط نورها گشته ست

۲۵۳۰

دلم همچون قلم آمد در انگشتان دلداری
قلم را هم تراشد او رقاع و نسخ و غیر آن
گهی رویش سیه دارد گهی در موی خود مالد
به یک رقعه جهانی را قلم بکشد کند بی سر
کر و فر قلم باشد به قدر حرمت کاتب
سرش را می شکافد او برای آنچه او داند
نیارد آن قلم گفتن به عقل خویش تحسینی
اگر او را قلم خوانم و اگر او را علم خوانم

اگر زان سان من و ما را برون رانی که هر باری
بدان دم نامه گل را نمی خوانی که هر باری

کجا گیرد نظام ای جان به صرفه خشک بازاری
رها کن صرفه جویی را که برناید بدین کاری
چو نبود خرج سودایی فدای خوبی یاری
وگر خلخال زر دارم مرا خاری بود خاری
شدستی پاسبان زر هلا می پیچ چون ماری
تو خواجه شهر می خوانش که او را نیست شلواری
چرا چون شربت شافی نباشم نوش بیماری
غذای گوش ها گشته به هر زخمی و هر تاری
صلای عیش می گوید به هر مخمور و خماری
که می جوشد ز هر عرقش عطابخشی و ایثاری
چگونه شیر حق باشد اسیر نفس سگساری
نماید شاخ زشتش را وگر چه هست ستاری

به جانی کز وصلت زاد مهجوری روا داری
تو با آن لطف شیرین کار این شوری روا داری
مرا در دل چنین سوزی و محرومی روا داری
مرا بی حله وصلت بدین عوری روا داری
مثال لشکر خوارزم با غوری روا داری
چنین تعذیب بعد از عفو و مغفوری روا داری
به زخم چشم بدخواهان در او کوری روا داری
معاذالله که آزار یکی موری روا داری
سوی تبریز واگردی و مستوری روا داری

که امشب می نویسد زی نویسد باز فردا ری
قلم گوید که تسلیم تو دانی من کیم باری
گه او را سرنگون دارد گهی سازد بدو کاری
به یک رقعه قرانی را رهاوند از بلا آری
اگر در دست سلطانی اگر در کف سالاری
که جالینوس به داند صلاح حال بیماری
نداند آن قلم کردن به طبع خویش انکاری
در او هوش است و بی هوشی زهی بی هوش هشیاری

نگنجد در خرد وصفش که او را جمع ضدین است

۲۵۳۱

چو سرمست منی ای جان ز درد سر چه غم داری
چو مه روی تو من باشم ز سال و مه چه اندیشی
چو کان نیشکر گشتی ترش رو از چه می باشی
چو من با تو چنین گرمم چه آه سرد می آری
خوش آوازی من دیدی دواسازی من دیدی
بر این صورت چه می چفسی ز بی معنی چه می ترسی
ایا یوسف ز دست تو کی بگریزد ز شست تو
چو با دل یار غاری تو چراغ چار یاری تو
گرفتی باغ و برها را همی خور آن شکرها را
چو مد و جر خود دیدی چو بال و پر خود دیدی
ایا ای جان جان جان پناه جان مهمانان
خمش کن همچو ماهی تو در آن دریای خوش درو

۲۵۳۲

کی افسون خواند در گوشت که ابرو پرگره داری
یکی پرزهر افسونی فروخواند به گوش تو
چو دیدی آن ترش رو را مخلل کرده ابرو را
چه حاجت آب دریا را چشش چون رنگ او دیدی
لطیفان و ظریفانی که بودستند در عالم
گر استفراغ می خواهی از آن طزغوی گندیده
الا یا صاحب الدار ادر کاسا من النار
فطفینا و عزیزنا فان عدنا فجازینا
ادر کاسا عهدناه فانا ما جحدناه
ادر کاسا باجفانی فدا روحی و ریحانی
فاوقد لی مصابیحی و ناولنی مفاتیحی
چو نامت پارسی گویم کند تازی مرا لابه
بگه امروز زنجیری دگر در گردنم کردی
چو زنجیری نهی بر سگ شود شاه همه شیران
الا یا صاحب الکاس و یا من قلبه قاسی
لسان العرب و الترك هما فی کاسک المر
مگر شاه عرب را من بدیدم دوش خواب اندر

۲۵۳۳

برآ بر بام ای عارف بکن هر نیم شب زاری

چه بی ترکیب ترکیبی عجب مجبور مختاری

چو آهوی منی ای جان ز شیر نر چه غم داری
چو شور و شوق من هستت ز شور و شر چه غم داری
براق عشق رامت شد ز مرگ خر چه غم داری
چو بر بام فلک رفتی ز خشک و تر چه غم داری
رسن بازی من دیدی از این چنبر چه غم داری
چو گوهر در بغل داری ز بی گوهر چه غم داری
همه مصرند مست تو ز کور و کر چه غم داری
فقیر ذوالفقاری تو از آن خنجر چه غم داری
اگر بستند درها را ز بند در چه غم داری
چو کر و فر خود دیدی ز هر بی فر چه غم داری
ایا سلطان سلطانان تو از سنجر چه غم داری
چو اندر قعر دریایی تو از آذر چه غم داری

نگفتم با کسی منشین که باشد از طرب عاری
ز صحن سینه پرغم دهد پیغام بیماری
از او بگریز و بشناسش چرا موقوف گفتاری
که پرزهرت کند آبش اگر چه نوش منقاری
رمیده و بدگمان بودند همچون کبک کهساری
مفرح بدهمت لیکن مکن دیگر وحل خواری
فدینی و صفینی و صفو عینک الجاری
فانا مسنا ضر فلا ترضی باضراری
فعندی منه آثار و انی مدرک ثاری
و انت المحشر الثانی فاحینا بمدرار
و غیرنی و سیرنی بچود کفک الساری
چو تازی وصف تو گویم برآرد پارسی زاری
زهی طوق و زهی منصب که هست آن سلسله داری
چو زنگی را دهی رنگی شود رومی و روم آری
اتبلینی بافلاسی و تعلینی باکثاری
فناول قهوه تغنی من اعساری و ایساری
چه جای خواب می بینم جمالش را به بیداری

کبوترهای دل ها را تویی شاهین اشکاری

بود جان های پابسته شوند از بند تن رسته
بسی اشکوفه و دل ها که بنهادند در گل ها
به کوری دی و بهمن بهاری کن بر این گلشن
ز بالا الصلاهی زن که خندان است این گلشن
دلی دارم پر از آتش بزن بر وی تو آبی خوش
به خاک پای تو امشب مبند از پرسش من لب
چو امشب خواب من بستی مبند آخر ره مستی
چرا بستی تو خواب من برای نیکویی کردن
زهی بی خوابی شیرین بهیتر از گل و نسرين
به جان پاکت ای ساقی که امشب ترک کن عاقی
بیا تا روز بر روزن بگردیم ای حریف من
بر این گردش حسد آرد دوار چرخ گردونی
چه کوتاه است پیش من شب و روز اندر این مستی
حریف من شو ای سلطان به رغم دیده شیطان
مرا امشب شهنشاهی لطیف و خوب و دلخواهی
به گرد بام می گردم که جام حارسان خوردم
چو با مستان او گردی اگر مسی تو زر گردی
در این دل موج ها دارم سر غواص می خارم
دهان بستم خمش کردم اگر چه پرغم و دردم

۲۵۳۴

مها یک دم رعیت شو مرا شه دان و سالاری
مرا بر تخت خود بنشان دوزانو پیش من بنشین
شها شیری تو من روبه تو من شو یک زمان من تو
چنان نادر خداوندی ز نادر خسروی آید
ز بس احسان که فرمودی چنانم آرزو آمد
یکی کف خاک بستان شد یکی کف خاک بستانبان
تو خود بی تخت سلطانی و بی خاتم سلیمانی
کی باشد عقل کل پیشت یکی طفلی نوآموزی
گلیم موسی و هارون به از مال و زر قارون
مرا باری بحمدالله چه قرص مه چه برگ که
سر عالم نمی دارم بیار آن جام خمارم
سگ کھفی که معجون شد ز شیر شرزه افزون شد
بھل ای دل چو بینایی سخن گویی و رعنائی

۲۵۳۵

بود دل های افسرده ز حر تو شود جاری
همی پایند یاران را به دعوتشان بکن یاری
درآور باغ مزمن را به پرواز و به طیاری
بخندان خار محزون را که تو ساقی اقطاری
نه ز آب چشمه جیحون از آن آبی که تو داری
بیا ای خوب خوش مذهب بکن با روح سیاری
که سلطان قوی دستی و هش بخشی و هشپاری
ازیرا گنج پنهانی و اندر قصد اظهاری
فزون از شهد و از شکر به شیرینی خوش خواری
که جان از سوز مشتاقی ندارد هیچ صباری
ازیرا مرد خواب افکن درآمد شب به کراری
که این مغز است و آن قشر است و این نور است و آن ناری
ز روز و شب رهیدم من بدین مستی و خماری
که تا بینی رخ خوبان سر آن شاهدان خاری
برآورده ست از چاهی رهانیده ز بیماری
تو هم می گرد گرد من گرت عزم است میخواری
وگر پایی تو سر گردی وگر گنگی شوی قاری
ولی کو دامن فهمی سزاوار گھرباری
خدایا صبرم افزون کن در این آتش به ستاری

اگر مه را جفا گویم بجنبان سر بگو آری
مرا سلطان کن و می دو به پیشم چون سلحداری
چو روبه شیرگیر آید جهان گوید خوش اشکاری
که بخشد تاج و تخت خود مگر چون تو کلهداری
که موسی چون سخن بشنود در می خواست دیداری
که زنده می شود زین لطف هر خاکی و مرداری
تو ماهی وین فلک پیشت یکی طشت نگو ساری
چه دارد با کمال تو بجز ریشی و دستاری
چرا شاید که بفروشی تو دیداری به دیناری
ز مستی خود نمی دانم یکی جو را ز قنطاری
ز هست خویش بیزارم چه باشد هست من باری
خمش کردم که سرمستم نباید بسکلد تاری
هلا بگذار تا یابی از این اطلس کلهواری

هر آن بیمار مسکین را که از حد رفت بیماری
نباشد خامشی او را از آن کان درد ساکن شد
زمان رقت و رحمت بنالید از برای او
ازیرا ناله یاران بود تسکین بیماران
بود کاین ناله ها درهم شود آن درد را مرهم
به ناگاهان فرود آید بگوید هی فتنی گلدم
خمار هجر برخیزد امیر بزم بنشیند
همه اجزای عشاقان شود رقصان سوی کیوان
به سوی آسمان جان خرامان گشته آن مستان
زهی کوچ و زهی رحلت زهی بخت و زهی دولت
زره کاسد شود آن جا سلح بی قیمتی گردد
چو خوف از خوف او گم شد خجل شد امن از امنش
فضیحت شد کژی لیکن به زودی دامن لطفش
که تا الطاف مخدومی شمس الحق تبریزی
همه اضداد از لطفش بیوشد خلعتی دیگر
دگر بار از میان محو عجب نومستی یابند
پس آنکه دیده بگشایند جمال عشق را بینند

۲۵۳۶

مثال باز رنجورم زمین بر من ز بیماری
چو دست شاه یاد آید فتد آتش به جان من
الا ای باز مسکین تو میان جغدها چونی
ولیکن عشق کی پنهان شود با شعله سینه
بس است عزت و دوران ز ذوق عشق پرلذت
اگر چه تو نداری هیچ مانند الف عشقت
حلاوت های جاویدان درون جان عشاق است
تن عاشق چو رنجوران فتاده زار بر خاکی
مغفل وار پنداری تو عاشق را ولیکن او
لباس خویش می درد قبای جسم می سوزد
به غیر دوست هر چشم هست طراران همی دزدند
که تا خلوت کند ز ایشان کند مشغول ایشان را
ندانی سر این را تو که علم و عقل تو پرده است
بدرد زهره جانت اگر ناگاه بینی تو
ز یک حرفی ز رمز دل نبردی بوی اندر عمر
چه دورت داشتند ایشان که قطب کارها گشتی

نماند مر ورا ناله نباشد مر ورا زاری
چو طاقت طاق شد او را خموش است او ز ناچاری
شما یاران دلدارید گریبش ز دلداری
نگنجد در چنین حالت بجز ناله شما یاری
درآرد آن پری رو را ز رحمت در کم آزاری
شود خرگاه مسکینان طربگاه شکرباری
قدح گردان کند در حین به قانون های خماری
هوا را زیر پا آرد شکافد کره ناری
همه ره جوی از باده مثال دجله ها جاری
من این را بی خبر گفتم حریفا تو خبر داری
سیاست های شاه ما چو درهم سوخت غداری
به پیش شمع علم او فضیحت گشته طراری
بر او هم رحمتی کرد و بیوشیدش به ستاری
بیند دیده دشمن نماند کفر و انکاری
ز خجالت جمله محو آمد چو گیرد لطف بسیاری
برویند از میان نفی چون کز خار گلزاری
همه حکم و همه علم و همه حلم است و غفاری

نه با اهل زمین جنسم نه امکان است طیاری
نه پر دارم که بگریزم نه بالم می کند یاری
نفاقی کردی گر عشق رو بستی به ستاری
خصوصا از دو دیده سیل همچون چشمه جاری
کجا پیدا شود با عشق یا تلخی و یا خواری
به صدر حرف ها دارد چرا زان رو که آن داری
ز بهر چشم زخم است این نفیر و این همه زاری
نیابد گرد ایشان را به معنی مه به بسیاری
به هر دم پرده می سوزد ز آتش های هشیاری
که تا وقت کنار دوست باشد از همه عاری
به معنی کرده او زین فعل بر طرار طراری
بگیرد خانه تجرید و خلوت را به عیاری
برون غار و تو شادان که خود در عین آن غاری
که از اصحاب کهف دل چگونه دور و اغیاری
اگر چه حافظ اهلی و استادی تو ای قاری
و از این اشغال بی کاران نداری تاب بی کاری

تو را دم دم همی آرند کاری نو به هر لحظه
گهی سودای استادی گهی شهوت درافتادی
دمار و ویل بر جانت اگر مخدوم شمس الدین

۲۵۳۷

مگر دانید با دلبر به حق صحبت و یاری
وگر ناگه قضاء الله از این ها بشنود آن مه
چو نبود عقل در خانه پریشان باشد افسانه
اگر شور مرا یزدان کند توزیع بر عالم
مگر ای عقل تو بر من همه وسواس می ریزی
مسلمانان مسلمانان شما دل ها نگهدارید

۲۵۳۸

حجاب از چشم بگشایی که سبحان الذی اسری
شراب عشق می جوشی از آن سوتر ز بی هوشی
نهی بر فرق جان تاجی بری دل را به معراجی
بپرد دل بیابان ها شود پیش از همه جان ها
هر آن کس را که برداری به اجلالش فرود آری
دل هر لحظه می پرد لباس صبر می درد
ز هر شش سوی بگریزم در آن حضرت درآویزم
حیاتی داد جان ها را به رقص آورده دل ها را
گریزان شو به علین دلا یعنی صلاح الدین

۲۵۳۹

یکی طوطی مژده آور یکی مرغی خوش آوازی
دراندازد به جان عاقلان بی خبر سوزی
کند هنبازی طوطی صبا را از برای شه
بجوشد بار دیگر از جمالش شادی تازه
به ناگاهان نماید روی آن پشت و پناه من
همه عاشق شوندش زار هم بی دین و هم بادین
شود گوش طبیعت هم ز سر غیب ها واقف
شود بازار مه رویان از آن مه رو فروبسته
شود شب های تاریک فراق آن صنم روشن
که رسم و قاعده غم ها ز جان خلق بردارند
درون بحر بی پایان مرگ و نیستی جان ها
به غیر ناطقه غیرت نبودت هیچ بدگویی
که از عشقت بسی جان ها چو چوب خشک می سوزد

که تا نبود فراغت هیچ بر قانون مکاری
گهی پشت سپه باشی گهی در بند سالاری
ز تبریزت نفرماید زکات جان خود یاری

هر آنچ دوش می گفتم ز بی خویشی و بیماری
خود او داند که سودایی چه گوید در شب تاری
گهی زیر و گهی بالا گهی جنگ و گهی زاری
نبینی هیچ یک عاقل شوند از عقل ها عاری
مگر ای ابر تو بر من شراب شور می باری
مگر کس به گرد من نه نظاره نه دلداری

جمال خویش بنمایی که سبحان الذی اسری
هزاران عقل بر باری که سبحان الذی اسری
ز دو کونش برافزایی که سبحان الذی اسری
به ناگاهش تو پیش آیی که سبحان الذی اسری
در آن بستان بی جایی که سبحان الذی اسری
از آن شادی که با مایی که سبحان الذی اسری
که بس دل بند و زیبایی که سبحان الذی اسری
عدم را کرده سودایی که سبحان الذی اسری
چو تو بی دست و بی پایی که سبحان الذی اسری

چه باشد گر به سوی ما کند هر روز پروازی
بسازد بهر مشتاقان به رسم مطربان سازی
که او را نیست در پاکی و بینایش هنبازی
درآید بار دیگر از وصالش در فلک تازی
بینی عقل ترسان را به پای عشق سربازی
همه صادق شوند او را نماید هیچ طنزازی
شود دیده فروبسته ز خاک پای او بازی
شود دروازه عشرت از آن می روی در بازی
بگوید وصل خوش نکته به گوش هجر یک رازی
رسیده عمر ما آخر نهد از عیش آغازی
بود ایمن چو بر دریا بود مرغاب یا قازی
نبودست بجز هم مشک زلفین تو غمازی
ز غیرت گشته با خلقان یکی بدگو و همازی

الا ای آنک یک پرتو از آن رخسار بنمایی
الا ای کان ربانی شمس الدین تبریزی
۲۵۴۰

چو شیر و انگبین جانا چه باشد گر درآمیزی
اگر نالایقم جانا شوم لایق به فر تو
یکی قطره شود گوهر چو یابد او علف از تو
همه خاکیم روینده ز آب ذکر و باد دم
گلستانی کنش خندان و فرمانی به دستش ده
گهی در صورت آبی بیایی جان دهی گل را
درختی بیخ او بالا نگونه شاخه های او
گهی گویی به گوش دل که در دوغ من افتادی
گهی زانوت بریندم چو اشتر تا فروخسپی
منال ای اشتر و خامش به من بنگر به چشم هش
تویی شمع و منم آتش چو افتم در دماغت خوش
به هر سوزی چو پروانه مشو قانع بسوزان سر
اگر داری سر مستان کله بگذار و سر بستان
سر آن ها راست که با او درآوردند سر با سر
تو هر چیزی که می جویی مجویش جز ز کان او
خمش کن قصه عمری به روزی کی توان گفتن
۲۵۴۱

الا ای جان جان جان چو می بینی چه می پرسی
ز لا و لم مسلم شو به هر سو کت کشم می رو
چه در بحث اصولی تو چه در بند فصولی تو
اگر دامان جان گیری به ترک این و آن گیری
۲۵۴۲

بتاب ای ماه بر یارم بگو یارا اغا پوسی
گر این جایی گر آن جایی وگر آبی وگر نایی
ملامت نشنوم هرگز نگردم در طلب عاجز
اگر در خاک بنهندم تویی دلدار و دلبندم
اگر بالای که باشم چو رهبان عشق تو جویم
ز تاب روی تو ماها ز احسان های تو شاها
چو مست دیدن اویم دو دست از شرم واشویم
دلارام خوش روشن ستیزه می کند با من
تو را هر جان همی جوید که تا پای تو را بوسد

خنک گردد همه دل ها نمائد حسرت و آزی
رخ همچون زرم دارد برای وصل تو گازی

عسل از شیر نگریزد تو هم باید که نگریزی
وگر ناچیز و معدومم بیابم از تو من چیزی
که قافی شود ذره چو دربندی و بستیزی
گلی که خندد و گرید کز او فکری بینگیزی
که ای گلشن شدی ایمن ز آفت های پاییزی
گهی در صورت بادی به هر شاخی درآویزی
به عکس آن درختانی که سعدی اند و شونیزی
منم جان همه عالم تو چون از جان پرهیزی
گهی زانوت بگشایم که تا از جای برخیزی
که تمیز نوت بخشم اگر چه کان تمیزی
یکی نیمه فروسوزی یکی نیمه فروریزی
به پیش شمع چون لافی این سودای دهلیزی
کله دارند و سرها نی کلهداران پالیزی
کم از خاری که زد با گل ز چالاکی و سرتیزی
که از زر هم زری یابند و از ارزیز ارزیزی
کجا آید ز یک خشتک گریبانی و تیریزی

الا ای کان کان کان چو با مایی چه می ترسی
به قدوست کشم آخر که خانه زاده قدسی
چه جنس و نوع می جویی کز این نوعی و زین جنسی
که از جمله مبرایی نه از جنی نه از انسی

بزن ای باد بر زلفش که ای زیبا اغا پوسی
همه قندی و حلوایی زهی حلوا اغا پوسی
نباشد عشق بازیچه بیا حقا اغا پوسی
وگر بر چرخ آرندم از آن بالا اغا پوسی
وگر در قعر دریام در آن دریا اغا پوسی
شده زندان مرا صحرا در آن صحرا اغا پوسی
بگیرم در رهش گویم که ای مولا اغا پوسی
بیار ای اشک و بر وی زن بگو ایلا اغا پوسی
ندارد زهره تا گوید بیا این جا اغا پوسی

وگر از بنده سیرابی بگیری خشم و دیر آیی
بیا ای باغ و ای گلشن بیا ای سرو و ای سوسن
بیا پهلوی من بنشین به رسم و عادت پیشین
منم نادان تویی دانا تو باقی را بگو جانا

۲۵۴۳

بیا ای شاه خودکامه نشین بر تخت خودکامی
برآور دودها از دل بجز در خون مکن منزل
در آن دریا که خون است آن ز خشک و تر برون است آن
اشارت کن بدان سرده که رندانند اندر ده
قدح در کار شیران کن ز زرشان چشم سیران کن
بسوز از حسن ای خاقان تو نام و ننگ مشتاقان
بدیدم عقل کل را من نهاده ذبح بر گردن
بگفت از عشق شمس الدین که تبریز است از او چون چین

۲۵۴۴

شنیدم کاشتری گم شد ز کردی در بیابانی
چو اشتر را ندید از غم بخت اندر کنار ره
در آخر چون درآمد شب بجست از خواب و دل پرغم
به نور مه بدید اشتر میان راه استاده
رخ اندر ماه روشن کرد و گفتا چون دهم شرح
خداوندا در این منزل برافروز از کرم نوری
شب قدر است در جانب چرا قدرش نمی دانی
تو را دیوانه کرده ست او قرار جانت برده ست او
چو او آب است و تو جویی چرا خود را نمی جویی

۲۵۴۵

مگر مستی نمی دانی که چون زنجیر جنبانی
مگر نشنیده ای دستان ز بی خویشان و سرمستان
تو دانی من نمی دانم که چیست این بانگ از جانم
صلا مستان و بی خویشان صلا ای عیش اندیشان

۲۵۴۶

سحرگه گفتم آن مه را که ای من جسم و تو جانی
ورای کفر و ایمانی و مرکب تند می رانی
یکی بازآ به ما بگذر به بیشه جان ها بنگر
شنودی تو که یک خامی ز مردان می برد نامی
مشو تو منکر پاکان بترس از زخم بی باکان

بماند بی کس و تنها تو را تنها اغا پوسی
برای کوری دشمن بگو ما را اغا پوسی
بجنبان آن لب شیرین که مولانا اغا پوسی
به گویایی افیغومی به ناگویا اغا پوسی

بیا بر قلب رندان زن که صاحب قرن ایامی
فلک را از فلک بگسل که جان آتش اندامی
بیا بنما که چون است آن که حوت موج آشامی
سبک رطل گران درده که تو ساقی آن جامی
به جامی عقل ویران کن که عقل آن جا بود خامی
که سرد آید ز عشاقان حذر کردن ز بدنامی
بگفتم پیش این پرفن چو اسماعیل چون رامی
چو مه رویان نوآیین به گرد مجلس سامی

بسی اشتر بجست از هر سوی کرد بیابانی
دلش از حسرت اشتر میان صد پریشانی
برآمد گوی مه تابان ز روی چرخ چوگانی
ز شادی آمدش گریه به سان ابر نیسانی
که هم خوبی و نیکویی و هم زیبا و تابانی
که تا گم کرده خود را بیابد عقل انسانی
تو را می شورد او هر دم چرا او را نشورانی
غم جان تو خورده ست او چرا در جانش نشانی
چو او مشک است و تو بویی چرا خود را نیفشانی

ز مجنونان زندانی جهانی را بشورانی
وگر نشنیده ای بستان به جان تو که بستانی
وزین آواز حیرانم زهی پرذوق حیرانی
صلا ای آنک می دانی که تو خود عین ایشانی

بدین حالم که می بینی وزان نالم که می دانی
چه بس بی باک سلطانی همین می کن که تو آنی
درختان بین ز خون تر به شکل شاخ مرجانی
نمی ترسد که خودکامی نهد داغش به پیشانی
که صبر جان غمناکان تو را فانی کند فانی

تو باخویشی به بی خویشان مپیچ ای خصم درویشان
که شمس الدین تبریزی به جان بخشی و خون ریزی

۲۵۴۷

شدم از دست یک باره ز دست عشق تا دانی
زهی پیدای ناپیدا پناه امشب و فردا
ز زلف جعد چون سلسل بشد این حال من مشکل
چو آرم پیش تو زاری بهانه نو برون آری
زبان داری تو چون سوسن نمایی آب را روغن
زهی مجلس زهی ساقی زهی مستان زهی باده
شراب عشق تو آنکه جهان حسن بر جاگه
بکرده روح را حق بین خداوندی شمس الدین

۲۵۴۸

تو استظهار آن داری که رو از ما بگردانی
تو سلطانی و جانداری تو هم آنی و آن داری
فلک ایمن ز هر غوغا زمین پرغارت و یغما
زمین مانند تن آمد فلک چون عقل و جان آمد
چو تن را عقل بگذارد پریشانی کند این تن
عنایت های تو جان را چو عقل عقل ما آمد
شود یوسف یکی گرگی شود موسی چو فرعون
چو ما دستیم و تو کانی بیاور هر چه می آری
تو جویایی و ناجویا چو مقناطیس ای مولا

۲۵۴۹

چو دید آن طره کافر مسلمان شد مسلمانی
دل ایمان ز تو شادان زهی استاد استادان
بصیرت را بصیرت تو حقیقت را حقیقت تو
اگر امداد لطف تو نباشد در جهان تابان
چو بردبرد جاه تو ورای هر دو کون آمد
همی جویم به دو عالم مثالی تا تو را گویم
ز درمان ها بری گشتم نخواهم درد را درمان
الا ای جان خون ریزم همی پر سوی تبریزم
صفات ای مه روشن عجایب خاصیت دارد
ایا دولت چو بگریزی و زین بی دل پیرهیزی

۲۵۵۰

یکی دودی پدید آمد سحرگاهی به هامونی

مزن تو پنجه با ایشان به دستانی که نتوانی
ز آتش برکند تیزی به قدرت های ربانی

در این مستی اگر جرمی کنم تا رو نگردانی
زهی جانم ز تو شیدا زهی حال پریشانی
میان موج خون دل مرا تا چند بنشانی
زهی شنگی و طراری زهی شوخی و پیشانی
چرا بیگانه ای با من چو تو از عین خویشانی
زهی عشاق دل داده زهی معشوق روحانی
جمال روی تو آنکه کند جان کسی جانی
ز تبریز نکوآیین به قدرت های ربانی

ولی چون کعبه برپرد کجا ماند مسلمانی
مشوران مرغ جان ها را که ایشان را سلیمانی
ولیکن از فلک دارد زمین جمع و پریشانی
تن ار فربه وگر لاغر ز جان باشد همی دانی
بگوید تن که معذوم تو رفتی که نگهبانی
چو تو از عقل برگردی چه دارد عقل عقلانی
چو بیرون شد رکاب تو سرآخر گشت پالانی
چو ما خاکیم و تو آبی برویان هر چه رویانی
تو گویایی و ناگویا چو اسطرلاب و میزانی

صلا ای کهنه اسلامان به مهمانی به مهمانی
تو خود اسلام اسلامی تو خود ایمان ایمانی
تو نور نور اسراری تو روح روح را جانی
درافتد سقف این گردون بیارد رو به ویرانی
زهی سرگشتگی جان ها زهی تشکیک و حیرانی
نمی یابم خداوندا نمی گویی که را مانی
بمیرم در وفای تو که تو درمان درمانی
همی گو نام شمس الدین اگر جایی تو درمانی
که او مر ابر گریان را دراندازد به خندانی
ز لطف شاه پابرجا به دست آبی به آسانی

دل عشاق چون آتش تن عشاق کانونی

بیا بخرام و دامن کش در آن دود و در آن آتش
چو شمعی بر فروزی تو ایا اقبال و روزی تو
نیاید جز ز مه رویی طواف برج ها کردن
برو تو دست اندازان به سوی شاه چون باران
چه لاله است و گل و ریحان از آن خون رسته در بستان
چو در رفتی در آن مخزن منزه از در و روزن
بینی شاه قدوسی بیابی بی دهن بوسی
چو آبی ساکن و خفته و چون موجی بر آشفته
چو اندر شه نظر کردی ز مستی آن چنان گردی
چو دیدی شمس تبریزی ز جان کردی شکر ریزی

۲۵۵۱

دلی یا دیده عقلی تو یا نور خدایی
چو نامت بشنود دل ها ننگجد در منازل ها
بگفتم آفتابا تو مرا همراه کن با تو
بگفتا جان ربایم من قدم بر عرش سایم من
چو تو از خویش آگاهی ندانی کرد همراهی
تو مسکینی در این ظاهر درونت نفس بس قاهر
مکن پوشیده از پیری چنین مو در چنین شیری
طیب عاشقان است او جهان را همچو جان است او
کند در حال گل را زر دهد در حال تن را سر
در آن دهلیز و ایوانش بیا بنگر تو برهانش
ز شمس الدین تبریزی دلا این حرف می بیزی

۲۵۵۲

کجا باشد دورویان را میان عاشقان جایی
طمع دارند و نبودشان که شاه جان کند ردشان
دورویی با چنان رویی پلیدی در چنان جویی
که بیخ بیشه جان را همه رگ های شیران را
بداند عاقبت ها را فرستد راتبت ها را
براندازد نقابی را نماید آفتابی را
اگر این شه دورو باشد نه آتش خلق و خو باشد
دورویی او است بی کینه ازیرا او است آینه
مزن پهلو به آن نوری که مانی تا ابد کوری
که با شیران مری کردن سگان را بشکند گردن

۲۵۵۳

که می سوزد در آن جا خوش به هر اطراف ذالنوننی
چو چونی را بسوزی تو درآید جان بی چونی
که مادون را رها کردن نباشد کار هر دونی
بینی بحر را تازان در آن بحر پر از خونی
بینی و بشوید جان دو دست خود به صابونی
چو عیسی سوزنت گردد حجب چون گنج قارونی
ز سر خضر چون موسی شوی در فقر هارونی
به بحر کم زنان رفته شده اندر کم افزونی
که گویی تو مگر خوردی هزاران رطل افیونی
در آن دم هر دو جا باشی درون مصر و بیرونی

چراغ افروز عشاقی تو یا خورشید آیینی
شود حل جمله مشکل ها به نور لم یزل بینی
که جمله دردها را تو شفا گشتی و تسکینی
به آب و گل کم آیم من مگر در وقت و هر حینی
که آن معراج الهی نیابد جز که مسکینی
یکی سالوسک کافر که رهزن گشت و ره شینی
یکی پیری که علم غیب زیر او است بالینی
گداز آهنان است او به آهن داده تلبینی
از او انوار دین یابد روان و جان بی دینی
شده هر مرده از جانش یکی ویسی و رامینی
به امیدی که بازآید از آن خوش شاه شاهینی

که با صد رو طمع دارد ز روز عشق فردایی
ز آهن سازد او سدشان چو ذوالقرنین آسایی
چه گنجد پیش صدیقان نفاقی کارفرمایی
بداند یک به یک آن را بدیده نورافزایی
بیخشد عافیت ها را به هر صدیق و یکتایی
دهد نوری خدایی را کند او تازه انشایی
برای جست و جو باشد ز فکر نفس کژپایی
ز عکس تو در آن سینه نماید کین و بدرایی
تو با شیران مکن زوری که روباهی به سودایی
نه مگری ماند و نی فن و نه دورویی نه صدتایی

کجا شد عهد و پیمانی که می کردی نمی گویی
دل افکاری که روی خود به خون دیده می شوید
مثال تیر مژگانت شدم من راست یک سانت
چه با لذت جفاکاری که می بکشی بدین زاری
ز شیران جمله آهویان گریزان دیدم و پویان
دلا گر چه نزاری تو مقیم کوی یاری تو
به پیش شاه خوش می دو گهی بالا و گه در گو
دلا جستیم سرتاسر ندیدم در تو جز دلبر
غلام بیخودی ز آنم که اندر بیخودی آنم
خمش کن کز ملامت او بدان ماند که می گوید

۲۵۵۴

اگر بی من خوشی یارا به صد دمام چه می بندی
کسی کو در شکرخانه شکر نوشد به پیمان
بخند ای دوست چون گلشن مبادا خاطر دشمن
چو رشک ماه و گل گشتی چو در دل ها طمع کشتی
خوشا آن حالت مستی که با ما عهد می بستی
پیایی باده می دادی به صد لطف و به صد شادی
سلام علیک ای خواجه بهانه چیست این ساعت
نه یاقوتی نه مرجانی نه آرام دل و جانی
خمش باشم بدان شرطی که بدهی می خموشانه

۲۵۵۵

چرا چون ای حیات جان در این عالم وطن داری
چرا زهری دهد تلخی چرا خاری کند تیزی
در آن گلزار روی او عجب می ماندم روزی
مگر حضرت نقابی بست از غیرت بر آن چهره
مگر خود دیده عالم غلیظ و درد و قلب آمد
دو چشم زشت رویان را لباس زشت می باید
که از عریانی لطفش لباس لطف شرمنده
و او با این همه جسمی فروبرید و درپوشید
فروپوشید لطف او نهانی کرده چشمش را
ولیک آن نور ناپیدا همی فرمایدت هر دم
که خوبان به غایت را فراغت باشد از شیوه
چنانک از شهوتی تو خوش به جسم و جان شهوانی
درون خود طلب آن را نه پیش و پس نه بر گردون

کسی را کو به جان و دل تو را جوید نمی جوئی
چرا از وی نمی داری دو دست خود نمی شویی
چرا ای چشم بخت من تو با من کژ چو ابرویی
پس آنگه عاشق کشته تو را گوید چو خوش خویی
دلا جوئی آن شیری خدا داند چه آهویی
مرا بس شد ز جان و تن تو را مزده کز آن کوئی
از او ضربت ز تو خدمت که او چوگان و تو گوئی
مخوان ای دل مرا کافر اگر گویم که تو اوئی
چو بازآیم به سوی خود من این سویم تو آن سوئی
زبان تو نمی دانم که من ترکم تو هندویی

وگر ما را همی خواهی چرا تندی نمی خندی
بدین سرکای نه ساله نداند کرد خرسندی
کند شادی و پندارد که دل زین بنده برکندی
نباشد لایق از حسنت که برگردی ز پیوندی
مرا مستانه می گفتی که ما را خویش و فرزندی
که گیر این جام بی خویشی که باخویشی و هشمندی
نه دریایی و دریادل نه ساقی و خداوندی
نه بستان و گلستانی نه کان شکر و قندی
من از گولی دهم پندت نه ز آنک قابل پندی

نباشد خاک ره ناطق ندارد سنگ هشیاری
چرا خشمی کند تندی چرا باشد شبی تاری
که خاری اندر این عالم کند در عهد او خاری
که تا غیری نبیند آن برون ناید ز اغیاری
نمی تاند که دریابد ز لطف آن چهره ناری
و کی شاید که درپوشد لباس زشت آن عاری
که از شرم صفای او عرق ها می شود جاری
برون زد لطف از چشمش ز هر سو شد به دیداری
که تا شد دیده ها محروم و کند از سیر و سیاری
شراب می که بفرزاید ز بی هوشیت هشیاری
ولیکن عشقشان دارد هزاران مکر و عیاری
نباشی زان طرب غافل اگر تو جان جان داری
نمی بینی که اندر خواب تو در باغ و گلزاری

کدامین سوی می دانی کدامین سوی می بینی
چو دیده جان گشادی تو بدیدی ملک روحانی
کدامین شه نیارم گفت رمزی از صفات او
خردهایی نمی خواهم که از دونی و طماعی
که بگذار و سر می جو کز آن سر سر به دست آید
ز جامی کز صفای آن نماید غیب ها یک یک
به روی هر مهی بینی تو داغی بس ظریف و کش
به نزد حسن انس و جن مخدومی شمس الدین

۲۵۵۶

زهی چشم مرا حاصل شده آیین خون ریزی
ایا خورشید رخشنده متاب از امر او سر را
ایا ای ابر گر تو یک نظر از نرگش یابی
اگر آتش شبی در خواب لطف و حلم او دیدی
به هنگامی که هر جانی به جانی جفت می گردند
که جان او چنان صاف و لطیف آمد که جان ها را
هر آنچه از روح او آید به وهم روح ها ناید
کسی کاندر جهان از بوش انا لا غیر می گفته ست
بیا ای عقل کل با من که بردا برد او بینی
از آن بحری گذشته ست او که دل ها دل از او یابند
اگر انکار خواهی کرد از عجزی است اندر تو
علی الله خانه کعبه و فی الله بیت معمورا
ایا ای عقل و تمیزی که لاف دیدنش داری

۲۵۵۷

هر آن چشمی که گریان است در عشق دلارامی
هر آن چشم سپیدی کو سیه کرده ست تن جامه
چو گریان بود آن یعقوب کنعان از پی یوسف
مثال نردبان باشد به نالیدن به عشق اندر
حریف عشق پیش آید چو بیند مر تو را بیخود
که آب لطف آن دلبر گرفته قاف تا قاف است
برای امتحان مرغ جان عاشق وحشی
که تا زین دام و زین ضربت کشاکش یابد این وحشی
چنان چون میوه های خام از آن پخته شود شیرین
ز رنج عام و لطف خاص حکمت ها شود پیدا
گهی از خوف محرومی و هجران ابد سوزی

تو آن باغی که می بینی به خواب اندر به بیداری
از آن جا طفل ره باشی چو رو زین سو به شه آری
ولیکن از مثالی تو بدانی گر خرد داری
سر و سرور نمی جوید همی جوید کلهداری
به سر بنشین به بزم سر بین زان سر تو خماری
چه مه رویان نماید غیب اندر حجب و عماری
نشان بندگی شه که فرد است او به دلداری
زهی تبریز دریاوش که بر هر ابر در باری

ز هجران خداوندی شمس الدین تبریزی
که تاریک ابد گردی اگر با او تو بستیزی
به جای آب آب زندگانی و گهریزی
گلستان ها شدی آتش نکردی ذره ای تیزی
بفرمودند گر جانی به جان او نیامیزی
ز روی شرم و لطف او فریضه گشت پرهیزی
که خشک کی تواند کرد اندر جامه تبریزی
گر از جاهش بردی بو ز حسرت کرده خون ریزی
ورای بحر روحانی بدان شرطی که نگریزی
و جان ها جان از او گیرند و هر چیزی از او چیزی
چه داند قوت حیدر مزاج حیز از حیزی
گهی که بشنوی تبریز از تعظیم برخیزی
و آنکه باخودی بالله که بی الهام و تمیزی

بشارت آیدش روزی ز وصل او به پیغامی
سیاهش شد سپید آخر سپیدش شد سیه فامی
بشارت آمدش ناگه از آن خوش روی خوش نامی
چو او بر نردبان کوشد رسد ناگاه بر بامی
کبابی از جگر در کف ز خون دل یکی جامی
از آن است آتش هجران که تا پخته شود خامی
بلا چون ضربت دامی و زلف یار چون دامی
نماند ناز و تندی او شود همراز و هم رامی
که گاهش تاب خورشید است و گاهش طره شامی
که تا صافی شود دردی که تا خاصه شود عامی
گهی اندر امید وصل یکتا زفت انعامی

خصوصاً درد این مسکین که عالم سوز طوفان است
به هر گامی اگر صد تیر آید از هوای او
منم در وام عشق شاه تا گردن بحمدالله
زهی دریای لطف حق زهی خورشید ربانی
ز مخدومی شمس الدین تبریزی بیابد جان
چه جای نور اسلام است که نورانی و روحانی

۲۵۵۸

الا ای نقش روحانی چرا از ما گریزانی
به حق اشک گرم من به حق روی زرد من
اگر عالم بود خندان مرا بی تو بود زندان
اگر با جمله خویشام چو تو دوری پریشام
بر آن پای گریزانت چه بر بندم که نگریزی
ور از نه چرخ بر تازی بسوزی هفت دریا را
وگر چو آفتابی هم روی بر طارم چارم

۲۵۵۹

الا ای یوسف مصری از این دریای ظلمانی
یکی کشتی که این دریا ز نور او بگیرد چشم
نه زان نوری که آن باشد به جان چاکران لایق
در آن بحر جلالت ها که آن کشتی همی گردد
چو آن کشتی نماید رخ بر آید گرد آن دریا
چه آسانی که از شادی ز عاشق هر سر مویی
نیند خنده جان را مگر که دیده جان ها
ز عریانی نشانی هاست بر درز لباس او
تو برهان را چه خواهی کرد که غرق عالم حسی
مگر الطاف مخدومی خداوندی شمس دین
کز این جمله اشارت ها هم از کشتی هم از دریا
چو این را فهم کردی تو سجودی بر سوی تبریز

۲۵۶۰

الا ای جان قدس آخر به سوی من نمی آیی
بدم دامن کشان تا تو ز من دامن کشیدستی
زهی بی آبی جانم چو نیسانت نمی بارد
چو دورم زان نظر کردن نظاره عالمی گشتم
الا ای دل پری خوانی نگویی آن پری را تو
الا ای طوق وصل او که در گردن همی زیبایی

زهی تلخی و ناکامی که شیرین است از او کامی
نگردم از هوای او نگردانم یکی گامی
مبارک صاحب وامی مبارک کردن وامی
به هر صد قرن نبود این چه جای سال و ایامی
خلاصه نور ایمانی صفای جان اسلامی
شود واله اگر پیدا شود از دفترش لامی

تو خود از خانه آخر ز حال بنده می دانی
به پیوندی که با تستم و رای طور انسانی
بس است آخر بکن رحمی بر این محروم زندانی
مبادا ای خدا کس را بدین غایت پریشانی
به جان بی وفا مانی چو یار ما گریزانی
بدرم چرخ و دریا را به عشق و صبر و پیشانی
چو سایه در رکاب تو همی آیم به پنهانی

روان کن کشتی وصلت برای پیر کنعانی
که از شعشاع آن کشتی بگردد بحر نورانی
از آن نوری که آن باشد جمال و فر سلطانی
چو باشد عاشق او حق که باشد روح روحانی
نماند صعیبی دیگر بگردد جمله آسانی
در آن دریا به رقص اندر شده غلطان و خندانی
نماید خدها در جسم آب و خاک ارکانی
ز چشم و گوش و فهم و وهم اگر خواهی تو برهانی
برو می چر چو استوران در این مرعای شهوانی
رباید مر تو را چون باد از وسواس شیطانی
مکن فهمی مگر در حق آن دریای ربانی
که تا او را بیابد جان ز رحمت های یزدانی

هماره جان به تن آید تو سوی تن نمی آیی
ز اشک خون همی ریزم در این دامن نمی آیی
زهی خرمن که سوی این سیه خرمن نمی آیی
نظاره من بیا گر تو نظر کردن نمی آیی
چرا خوابم بپردی گر به سحر و فن نمی آیی
چو قمری ناله می دارم که در گردن نمی آیی

دل تو همچو سنگ و من چو آهن ثابت اندر عشق
ز ما و من برست آن کس که تو رویی بدو آری
فزایش از کجا باشد بهارا چون نمی باری
الا ای نور غایب بین در این دیده نمی تابی
چو ارزن خرد گشتم ز بهر مرغ مژده آور
همه جان ها شده لرزان در این مکمن گه هجران
زبان چون سوسن تازه به مدحت ای خوش آوازه
الا ای باده شادان به عشق اندر چو استادان
معاش خانه جانم اگر نه از قرص خورشید است
اگر نه طالب اویی به خانه خانه خورشید
چو صحرای جمال او برای جان بود مومن
تو بشکن جوز این تن را بکوب این مغز را درهم
تو آب و روغنی کردی به نورت ره کجا باشد
چه نقد پاک می دانی تو خود را وین نمی بینی
ز عشق شمس تبریزی چو موسی گفته ام ارنی

۲۵۶۱

مسلمانان مسلمانان مرا جانی است سودایی
مسلمانان مسلمانان به هر روزی یکی شوری
مسلمانان مسلمانان ز جان پرسید کای سابق
مسلمانان مسلمانان بشوید از دل من دست
مسلمانان مسلمانان خبر آن کارفرما را
مسلمانان مسلمانان امانت دست من گیرید
مسلمانان مسلمانان به کوی او سپاریدم
مسلمانان مسلمانان زبان پارسی گویم
بیا ای شمس تبریزی که بر دست این سخن بیزی

۲۵۶۲

یکی فرهنگ دیگر نو برآر ای اصل دانایی
بسی دل ها چو گوهرها ز نور لعل تو تابان
زدی طعنه که دود تو ندارد آتش عاشق
برو ای جان دولت جو چه خواهم کرد دولت را
بیا ای مونس روزم نگفتم دوش در گوشت
دلا آخر نمی گویی کجا شد مکر و دستانت
به هر شب شمس تبریزی چه گوهرها که می بیزی

۲۵۶۳

ایا آهن ربا آخر سوی آهن نمی آیی
چرا تو سوی این هجران صد چون من نمی آیی
سکونت از کجا آخر سوی مسکن نمی آیی
الا ای ناطقه کلی بدین الکن نمی آیی
الا ای مرغ مژده آور بدین ارزن نمی آیی
برای امن این جان ها در این مکمن نمی آیی
الا گلزار ربانی بدین سوسن نمی آیی
درونت خنب سرمستی چرا از دن نمی آیی
چرا ای خانه بی خورشید تو روشن نمی آیی
چرا چون شکل شب دزدان به هر روزن نمی آیی
چرا در خوف می باشی چرا مومن نمی آیی
چرا اندر چراغ عشق چون روغن نمی آیی
میر تو آب بی روغن که بی دشمن نمی آیی
که اندر دست خود ماندی و در مخزن نمی آیی
ز سوی طور تبریزی چرا چون لن نمی آیی

چو طوفان بر سرم بارد از این سودا ز بالایی
به کوی لولیان افتد از آن لولی سرنایی
ورای طور اندیشه حریفان را چه می پایی
کز این اندیشه دادم دل به دست موج دریایی
که سخت از کار رفتم من مرا کاری بفرمایی
که مستم ره نمی دانم بدان معشوق زیبایی
بر آن خاکم بخسپانید زان خاک است بینایی
که نبود شرط در جمعی شکر خوردن به تنهایی
به غیر تو نمی باید تویی آنک همی بایی

بین تو چاره ای از نو که الحق سخت بینایی
بسی طوطی که آموزند از قندت شکرخایی
گر آتش نیستش حقی وگر دارد چه فرمایی
من و عشق و شب تیره نگار و باده پیمایی
که عشرت در کمی خندد تو کم زن تا بیفزایی
چو جام از دست جان نوشی از آن بی دست و بی پایی
چه سلطانی چه جان بخشی چه خورشیدی چه دریایی

من پای همی کوبم ای جان و جهان دستی
ای مست مکش محشر بازای ز شور و شر
ترک دل و جان کردم تا بی دل و جان کردم
بنگر به درخت ای جان در رقص و سراندازی
آن باد بهاری بین آمیزش و یاری بین
از یار مکن افغان بی جور نیامد عشق
صد لطف و عطا دارد صد مهر و وفا دارد
با جمله جفاکاری پستی کند و یاری
دامی که در او عنقا بی پر شود و بی پا
خامش کن و ساکن شو ای باد سخن گر چه
شمس الحق تبریزی ماییم و شب وحشت

۲۵۶۴

گر عشق بزد راهم ور عقل شد از مستی
رستن ز جهان شک هرگز نبود اندک
ای طوطی جان پر زن بر خرمن شکر زن
ای جان سوی جانان رو در حلقه مردان رو
در حیرت تو ماندم از گریه و از خنده
ای دل بزن انگشتک بی زحمت لی و لک
آن باده فروش تو بس گفت به گوش تو
ای خواجه سنگولی ای فتنه صد لولی
گر خیر و شرت باشد ور کر و فرت باشد
چالاک کسی یارا با آن دل چون خارا
درجست در این گفتن بنمودن و بنهفتن

۲۵۶۵

ای دوست ز شهر ما ناگه به سفر رفتی
نوری که بدو پرد جان از قفص قالب
رفتی تو از این پستی در شادی و در مستی
مانند خیالی تو هر دم به یکی صورت
امروز چو جانستی در صدر جانستی
اکنون ز تن گریان جانا شده ای عریان
از نان شده ای فارغ وز منت خبازان
نانی دهدت جانان بی معده و بی دندان
از جان شریف خود وز حال لطیف خود
ور ز آنک خبر ندهی دانم که کجایی

ای جان و جهان برجه از بهر دل مستی
آن دست بر آن دل نه ای کاش دلی هستی
یک دل چه محل دارد صد دلکده بایستی
اشکوفه چرا کردی گر باده نخوردستی
گر نی همه لطفستی با خاک نیوستی
گر نی ره عشق این است او کی دل ما خستی
گر غیرت بگذارد دل بر دل ما بستی
گر پستی او نبود پشت همه بشکستی
بی رحمت او صعوه زین دام کجا خستی
در جنبش باد دل صد مروحه بایستی
گر شمس نبودی شب از خویش کجا رستی

ای دولت و اقبال آخر نه توام هستی
خاک کف پای شه کی باشد سردستی
بر عمر موفر زن کز بند قفص رستی
در روضه و بستان رو کز هستی خود جستی
با رفعت تو رستم از رفعت و از پستی
در دولت پیوسته رفتی و پیوستی
جان ها پرستندت گر جسم بنپرستی
بشتاب چه می مولی آخر دل ما خستی
ور صد هنرت باشد آخر نه در آن شستی
تا ره نزدی ما را از پای بننشستی
یک پرده برافکندی صد پرده نو بستی

ما تلخ شدیم و تو در کان شکر رفتی
در تو نظری کرد او در نور نظر رفتی
آن سوی زبردستی گر زیر و زبر رفتی
زین شکل برون جستی در شکل دگر رفتی
از دور قمر رستی بالای قمر رفتی
چون ترک کله کردی وز بند کمر رفتی
وز آب شدی فارغ کز تف جگر رفتی
آبی دهدت صافی زان بحر که در رفتی
بفرست خبر زیرا در عین خبر رفتی
در دامن دریایی چون در و گهر رفتی

هان ای سخن روشن درتاب در این روزن
۲۵۶۶

آورد طیب جان یک طبله ره آوردی
تن را بدهد هستی جان را بدهد مستی
آن طبله عیسی بد میراث طیبیان شد
ای طالب آن طبله روی آر بدین قبله
حیب است در او پنهان کان ناید در دندان
زان حب کم از حبه آبی بر آن قبه
شد محرز و شد محرز از داد تو هر عاجز
گفتم به طیب جان امروز هزاران سان
از جا نبرد چیزی آن را که تو جا دادی
خامش کن و دم درکش چون تجربه افتادت

۲۵۶۷

افتاد دل و جانم در فتنه طراری
آید سوی بی خوابی خواهد ز درش آبی
گوید که به اجرت ده این خانه مرا چندی
گه گوید این عرصه کاین خانه برآوردی
دیوار ببر زین جا این عرصه به ما واده
آن دلبر سروین قد در قصد کسی باشد
ناگه بکند چاهی ناگه بزند راهی
جان نقش همی خواند می داند و می راند
ای شاه شکرخنده ای شادی هر زنده
ای ذوق دل از نوشت وی شوق دل از جوش
از باغ تو جان و تن پر کرده ز گل دامن
زان گوش همی خارد کاومید چنین دارد
تا از تو شدم دانا چون چنگ شدم جانا
تا عشق حمیآخدا این مهر همی کارد

۲۵۶۸

یک حمله و یک حمله کآمد شب و تاریکی
داریم سری کان سر بی تن بزید چون مه
شاهیم نه سه روزه لعیم نه پیروزه
من بنده خوبانم هر چند بدم گویند
عشاق بسی دارد من از حسد ایشان
روپوش کند او هم با محرم و نامحرم

کز گوش گذر کردی در عقل و بصر رفتی

گر پیر خرف باشی تو خوب و جوان گردی
از دل ببرد سستی وز رخ ببرد زردی
تریاق در او یابی گر زهر اجل خوردی
چون روی بدو آری مه روی جهان گردی
نی تری و نی خشکی نی گرمی و نی سردی
کان مسکن عیسی شد و آن حبه بدان خردی
لاغر نشود هرگز آن را که تو پروردی
صدق قدمی باشد چون تو قدم افشردی
غم نسترد آن دل را کو را ز غم استردی
ترک گروان برگو تو زان گروان فردی

سنگینک جنگینک سر بسته چو بیماری
آب چه که می خواهد تا درفکند ناری
هین تا چه کنی سازم از آتشش انباری
بوده ست از آن من تو دانی و دیواری
در عرصه جان باشد دیوار تو مرداری
در کوی همی گردد چون مشغله کاری
ناگه شنوی آهی از کوچه و بازاری
چون رخت نمی ماند در غارت او باری
دل کیست تو را بنده جان کیست گرفتاری
پیش آر به من گوشت تا نشود اغیاری
آموخت خرامیدن با تو به سمن زاری
و آن گاه یقین دارد این از کرم آری
بشنو هله مولانا زاری چنین زاری
خامش که دلم دارد بی مشغله گفتاری

چستی کن و ترکی کن نی نرمی و تاجیکی
گر گردن ما دارد در عشق تو باریکی
عشقیم نه سردستی مستیم نه از سیکی
با زشت نیامیزم هر چند کند نیکی
بیگانه همی باشم از غایت نزدیکی
گویند فلان بنده گوید که عجب کی کی

طفلی است سخن گفتن مردی است خمش کردن

۲۵۶۹

آن زلف مسلسل را گر دام کنی حالی
می جوش ز سر گیرد خمخانه به رقص آید
از چشم چو بادامت در مجلس یک رنگی
حاشا ز عطای تو کان نسبه بود ای جان
ای ماه فلک پیما از منزل ما تا تو
از لطف تو از عقرب صد شیر بجوشیده
بر بام فلک صد در بگشاید و بنماید
هر خام شود پخته هم خوانده شود تخته

۲۵۷۰

پنهان به میان ما می گردد سلطانی
می بیند و می داند یک یک سر یاران را
اسرار بر او ظاهر همچون طبق حلوا
نیک و بد هر کس را از تخته پیشانی
در مطبخ ما آمد یک بی من و بی مایی
امروز سماع ما چون دل سبکی دارد
آن شیشه دلی کو دی بگریخت چو نامردان
صد سال اگر جایی بگریزد و بستیزد
خورشید چه غم دارد از خشم کند گازر

۲۵۷۱

ای شاه مسلمانان وی جان مسلمانی
ای آتش در آتش هم می کش و هم می کش
شاهنشاه هر شاهی صد اختر و صد ماهی
گفتی که تو را یارم رخت تو نگهدارم
گر نیست و گر هستم گر عاقل و گر مستم
گر در غم و در رنجم در پوست نمی گنجم
که چون شب یغمایی هر مدرکه بربایی
که جامه بگردانی گویی که رسولم من
در رزم تویی فارس بر بام تویی حارس
ای عشق تویی جمله بر کیست تو را حمله
ای عشق تویی تنها گر لطفی و گر قهری
گر دیده ببندی تو ور هیچ نخندی تو
پنهان نتوان بردن در خانه چراغی را

تو رستم چالاکی نی کودک چالیکی

در عشق جهانی را بدنام کنی حالی
گر از شکرقدت در جام کنی حالی
هر نقل که پیش آید بادام کنی حالی
گر تشنه بود صادق انعام کنی حالی
صدساله ره ار باشد یک گام کنی حالی
و آن کره گردون را هم رام کنی حالی
گر حارس بامت را بر بام کنی حالی
گر صبح رخت جلوه در شام کنی حالی

و اندر حشر موران افتاده سلیمانی
امروز در این مجمع شاهنشاه سردانی
گر مکر کند دزدی ور راست رود جانی
می بیند و می خواند با تجربه خط خوانی
تا شور دراندازد بر ما ز نمکدانی
یا رب تو نگهدارش ز آسیب گران جانی
امروز همی آید پرشرم و پشیمانی
پرگریه و غم باشد بی دولت خندانی
خاموش که باز آید بلبل به گلستانی

پنهان شده و افکنده در شهر پریشانی
سلطان سلاطینی بر کرسی سبحانی
هر حکم که می خواهی می کن که همه جانی
از شیر عجب باشد بس نادره چوپانی
ور هیچ نمی دانم دانم که تو می دانی
کز بهر چو تو عیدی قربانم و قربانی
روز از تن همچون شب چون صبح برون رانی
یا رب که چه گردد جان چون جامه بگردانی
آن چیست عجب جز تو کو را تو نگهبانی
ای عشق عدم ها را خواهی که برنجانی
سرنای تو می نالد هم تازی و سربانی
فر تو همی تابد از تابش پیشانی
ای ماه چه می آیی در پرده پنهانی

ای چشم نمی بینی این لشکر سلطان را
گفتم که به چه دهی آن گفتا که به بذل جان
لاحول کجا راند دیوی که تو بگماری
چون سرمه جادویی در دیده کشی دل را
هر نیست بود هستی در دیده از آن سرمه
از خاک درت باید در دیده دل سرمه
تا جزو به کل تازد حبه سوی کان یازد
نی سیل بود این جا نی بحر بود آن جا

۲۵۷۲

جانا به غریستان چندین به چه می مانی
صد نامه فرستادم صد راه نشان دادم
گر نامه نمی خوانی خود نامه تو را خواند
بازآ که در آن محبس قدر تو نداند کس
ای از دل و جان رسته دست از دل و جان شسته
هم آبی و هم جویی هم آب همی جویی
چند است ز تو تا جان تو طرفه تری یا جان
نور قمری در شب قند و شکری در لب
هر دم ز تو زیب و فر از ما دل و جان و سر
از عشق تو جان بردن وز ما چو شکر مردن

۲۵۷۳

در پرده خاک ای جان عیشی است به پنهانی
این صورت تن رفته و آن صورت جا مانده
گر چاشنی خواهی هر شب بنگر خود را
ای عشق که آن داری یا رب چه جهان داری
المومن حلوی و العاش حلوی
چندان بدوان لنگان کاین پای فروماند
می مرد یکی عاشق می گفت یکی او را
گفتا چو پردازم من جمله دهان گرم
زیرا که یکی نیمم نی بود شکر گشتم
هر کو نمرد خندان تو شمع مخوان او را
ای شهره نوای تو جان است سزای تو
کس کیسه میفشان گو کس خرقه میفکن گو
از کیسه حق گردون صد نور و ضیا ریزد
نان ریزه سفره ست این کز چرخ همی ریزد

وی گوش نمی نوشی این نوبت سلطانی
گنجی است به یک حبه در غایت ارزانی
باران نکند ساکن گردی که تو نشانی
تمیز کجا ماند در دیده انسانی
هر وهم برد دستی از عقل به آسانی
تا سوی درت آید جوینده ربانی
قطره سوی بحر آید از سیل کهستانی
خامش که نشد ظاهر هرگز سر روحانی

بازآ تو از این غربت تا چند پریشانی
یا راه نمی دانی یا نامه نمی خوانی
ور راه نمی دانی در پنجه ره دانی
با سنگ دلان منشین چون گوهر این کانی
از دام جهان جسته بازآ که ز بازانی
هم شیر و هم آهوئی هم بهتر از ایشان
آمیخته ای با جان یا پرتو جانانی
یا رب چه کسی یا رب اعجوبه ربانی
بازار چنین خوشتر خوش بدهی و بستانی
زهر از کف تو خوردن سرچشمه حیوانی

و اندر تتق غیبی صد یوسف کنعانی
ای صورت جان باقی وی صورت تن فانی
تن مرده و جان پیران در روضه رضوانی
چندان صفتت کردم والله که دو چندان
با تو چه زبان گویم ای جان که نمی دانی
وآنکه رسد از سلطان صد مرکب میدانی
در حالت جان کندن چون است که خندانی
صدمرده همی خندم بی خنده دندان
نیم دگرم دارد عزم شکرافشانی
بو بیش دهد عنبر در وقت پریشانی
تو مطرب جانانی چون در طمع نانی
اومید کی ضایع شد از کیسه ربانی
دریا ز عطای حق دارد گهرافشانی
بگذر ز فلک بررو گر درخور آن خوانی

گر خسته شود کفت کفی دگرت بخشد
برگو غزلی برگو پامزد خود از حق جو

۲۵۷۴

از آتش ناپیدا دارم دل بریانی
شهد و شکرش گویم کان گهرش گویم
زین فتنه و غوغایی آتش زده هر جایی
با این همه سلطانی آن خصم مسلمانی
بگشاد حرمدمم بر بود دل و جانم
من دوش ز بوی او رفتم سر کوی او
آن جا دل و دلداری هم عالم اسراری
در خدمت خاک او عیشی و تماشایی

۲۵۷۵

هر لحظه یکی صورت می بینی و زادن نی
از نعمت روحانی در مجلس پنهانی
آن میوه که از لطفش می آب شود در کف
این بوی که از زلف آن ترک خطا آمد
می گوید تقدیرش در هاون تن جان را
دیدنی تو چنین سرمه کو هاون ها ساید
آن جا روش و دین نی جز باغ نوآیین نی
بگذار تنی ها را بشنو ارنی ها را
تن را تو مبر سوی شمس الحق تبریزی

۲۵۷۶

ای خواجه سلام علیک از زحمت ما چونی
در جنت و در دوزخ پرسیان تواند ای جان
هر نور تو را گوید ای چشم و چراغ من
ای خدمت تو کردن چون گلبشکر خوردن
در وقت جفا دل را صد تاج و کمر بخشی
ای موسی این دوران چونی تو ز فرعونان
گوید به تو هر گلشن هر نرگس و هر سوسن
ای آب خضر چونی از گردش چرخ آخر
ای جان عنادیده خامش که عنایت ها

۲۵۷۷

همرنگ جماعت شو تا لذت جان بینی
درکش قدح سودا هل تا بشوی رسوا

ور خسته شود حلقه در حلقه سلطانی
بر سوخته زن آبی چون چشمه حیوانی

فریاد مسلمانان از دست مسلمانی
شمع و سحرش خوانم یا نادره سلطانی
وز آتش و دود ما برخاسته ایوانی
بر بود به قهر از من در راه حرمدمانی
آن کس که به پیش او جانی به یکی نانی
ناگاه پدید آمد باغی و گلستانی
هم واقف و بیداری هم شهره و پنهانی
در آتش عشق او هر چشمه حیوانی

جز دیده فزودن نی جز چشم گشودن نی
چندانک خوری می خور دستوری دادن نی
و آن میوه نورش را بر کف به نهران نی
در مشک تتاری نی در عنبر و لادن نی
وین سرمه عشق او اندر خور هاون نی
تا باز رود آن جا آن جا که تو و من نی
جز گلبن و نسرين نی جز لاله و سوسن نی
چون سوخت منی ها را پس طعنه گه لن نی
کز غلبه جان آن جا جای سر سوزن نی

ای معدن زیبایی وی کان وفا چونی
کای جنت روحانی وی بحر صفا چونی
هر رنج تو را گوید کی دفع بلا چونی
زین خدمت پوسیده زین طال بقا چونی
در وقت جفا اینی تا وقت وفا چونی
وی شاه ید بیضا با اهل عمی چونی
کز زحمت و رنج ما ای باد صبا چونی
وی تاج همه جان ها در بند قبا چونی
پرسند تو را هر دم کز رنج و عنا چونی

در کوی خرابات آ تا دردکشان بینی
بر بند دو چشم سر تا چشم نهران بینی

بگشای دو دست خود گر میل کنارست
از بهر عجزی را تا چند کشی کابین
نک ساقی بی جوری در مجلس او دوری
این جاست ربا نیکو جانی ده و صد بستان
شب یار همی گردد خشخاش مخور امشب
گویی که فلانی را ببرید ز من دشمن
اندیشه مکن الا از خالق اندیشه
با وسعت ارض الله بر حس چه چفسیدی
خامش کن از این گفتن تا گفت بری باری

۲۵۷۸

ای بود تو از کی نی وی ملک تو تا کی نی
بر کشته دیت باشد ای شادی این کشته
ای دیده عجایب ها بنگر که عجب این است
امروز به بستان آ در حلقه مستان آ
مستند نه از ساغر بنگر به شتر بنگر
در مومن و در کافر بنگر تو به چشم سر
آن جا که همی پویی زان است کز او سیری
از ابجد اندیشه یا رب تو بشو لوحم
شمس الحق تبریزی آن جا که تو پیروزی

۲۵۷۹

با هر کی تو درسازی می دانک نیاسایی
تا تو نشوی رسوا آن سر نشود پیدا
بردار صراحی را بگذار صلاحی را
در حلقه آن مستان در لاله و در بستان
بر رسم زبردستی می کن تو چنین مستی
سرفتنه اوباشی همخرقه قلاشی
شمس الحق تبریزی جان را چه شکر ریزی

۲۵۸۰

ای خیره نظر در جو پیش آ و بخور آبی
صحراست پر از شکر دریاست پر از گوهر
گر مرد تماشایی چون دیده بنگشایی
محراب بسی دیدی در وی بنگنجیدی
ما تشنه و هر جانب یک چشمه حیوانی
ره چیست میان ما جز نقص عیان ما

بشکن بت خاکی را تا روی بتان بینی
وز بهر سه نان تا کی شمشیر و سنان بینی
در دور درآ بنشین تا کی دوران بینی
گرگی و سگی کم کن تا مهر شبان بینی
بربند دهان از خور تا طعم دهان بینی
رو ترک فلانی گو تا بیست فلان بینی
اندیشه جانان به کاندیشه نان بینی
ز اندیشه گره کم زن تا شرح جانان بینی
از جان و جهان بگذر تا جان و جهان بینی

عشق تو و جان من جز آتش و جز نی نی
صد کشته هو دیدم امکان یکی هی نی
معشوق بر عاشق با وی نی و بی وی نی
مستان خرف از مستی آن جا قدح و می نی
برخوان افلا ينظر معنیش بر این پی نی
جز نعره یا رب نی جز ناله یا حی نی
زان جا که گریزانی جز لطف پیایی نی
در مکتب درویشان خود ابجد و حطی نی
از تابش خورشیدت هرگز خطری دی نی

زیر و زبرت دارم زیرا که تو از مایی
کان جام نیاشامد جز عاشق رسوایی
آن جام مباحی را درکش که بیاسایی
امروز قدح بستان ای عاشق فردایی
تا بگذری از هستی ای سخره هرجایی
در مصر نمی باشی تا جمله شکرخایی
جز با تو نیارآمد جان های مصفایی

بیهوده چه می گردی بر آب چو دولابی
یک جو نبری زین دو بی کوشش و اسبابی
بگشادن چشم ارزد تا بانی مهتابی
اندر نظر حربی بشکافد محرابی
ما طامع و پیش و پس دریا کف وهابی
کو پرده میان ما جز چشم گران خوابی

شش نور همی بارد زان ابر که حق آرد
شش چشمه پیوسته می گردد شب بسته
خورشید و قمر گاهی شب افتد در چاهی
صد صنعت سلطانی دارد ز تو پنهانی
این مفرش و آن کیوان افلاک و رای آن
دریا چو چنان باشد کف درخور آن باشد
بگریزد عقل و جان از هیبت آن سلطان
بگری برمد از شو معشوق جهانش او
ره داده به دام خود صد زاغ پی بازی
خاموش که آن اسعد این را به از این گوید

۲۵۸۱

ای سوخته یوسف در آتش یعقوبی
که دور بگردانی گاهی شکر افشانی
خلقان همه مرد و زن لب بسته و در شیون
بر عشق چو می چسبد عاشق ز چه رو خسپد
آن دوست که می باید چون سوی تو می آید
چون رزم نمی سازی چون چست نمی تازی
ای نعل تو در آتش آن سوی ز پنج و شش
کی باشد و کی باشد کو گل ز تو بتراشد
اجزای درختان را چون میوه کند دارا
زین به بتوان گفتن اما بمگو تن زن

۲۵۸۲

خواهم که روم زین جا پیم بگرفتستی
سر سخره سودا شد دل بی سر و بی پا شد
برپر به پر روزه زین گنبد پیروزه
چون دید که می سوزم گفتا که قلاوزم
من پیش توام حاضر گر چه پس دیواری
ای طالب خوش جمله من راست کنم جمله
آن یار که گم کردی عمری است کز او فردی
این طرفه که آن دلبر با توست در این جستن
در جستن او با او همره شده و می جو

۲۵۸۳

آمد مه ما مستی دستی فلکا دستی
از یک قلدح و از صد دل مست نمی گردد

جسمت مثل بامی هر حس تو میزانی
زان سوش روان کرده آن فاتح ابوابی
بیرون کشدش زان چه بی آلت و قلابی
زیرا که ضعیفی تو بی طاقت و بی تابی
بر کف خدا لرزان مانده سیمابی
اندر صفتش خاطر هست احوال و کذابی
چون دیو که بگریزد از عمر خطابی
از جان عزیز خود بیگانه و صحابی
چون باز به دام آمد برداشته مضرابی
بی صفتقه صفاقی بی شرفه دبابی

که بیت و غزل گویی که پای عمل کوبی
که غوطه خوری عریان در چشمه ایوبی
وز دولت و داد او ما غرقه این خوبی
چون دوست نمی خسپد با آن همه مطلوبی
از بهر چنان مهمان چون خانه نمی روی
چون سر تو نیندازی از غصه محجوبی
از جذبہ آن است این کاندلر غم و آشوبی
بی عیب خرد جان را از جمله معیوبی
بنگر که چه مبدل شد آن چوب از آن چوبی
منگر ز حساب ای جان در عالم محسوبی

دل را بربودستی در دل بنشستستی
زان مه که نمودستی زان راز که گفتستی
ای آنک در این سودا بس شب که نخفتستی
راهیت بیاموزم کان راه نرفتستی
من خویش توام گر چه با جور تو جفتستی
هر خواب که دیدستی هر دیگ که پختستی
بیرونش بجستستی در خانه نجستستی
دست تو گرفته ست او هر جا که بگشتستی
ای دوست ز پیدایی گویی که نهفتستی

من نیست شدم باری در هست یکی هستی
گر باده اثر کردی در دل تن از او رستی

بار دگر آوردی زان می که سحر خوردی
بر جام من از مستی سنگی زدی اشکستی
زین باده چشید آدم کز خویش برون آمد
گر سیر نه ای از سر هین خوار و زبون منگر
ای برده نمازم را از وقت چه بی باکی
آن مست در آن مستی گر آمدی اندر صف

۲۵۸۴

مایم در این گوشه پنهان شده از مستی
از جان و جهان رسته چون پسته دهان بسته
مایم در این خلوت غرقه شده در رحمت
عاشق شده بر پستی بر فقر و فرودستی
جز خویش نمی دیدی در خویش بیچیدی
بربند در خانه منمای به بیگانه
امروز مکن جانا آن شیوه که دی کردی
صورت چه که بریودی در سر بر ما بودی
شد صافی بی دردی عقلی که توش بردی
ای دل بر آن ماهی زین گفت چه می خواهی

۲۵۸۵

گر نرگس خون خوارش دربند امانستی
هم دور قمر یارا چون بنده بدی ما را
هم کوه بدان سختی چون شیره و شیرستی
از طلعت مستورش بر خلق زدی نورش
با هیچ دل مست او تقصیر نکرده ست او
وصلش به میان آید از لطف و کرم لیکن
صورتگر بی صورت گر ز آنک عیان بودی
راه نظر ار بودی بی رهن پنهانی
بربند دهان زیرا دریا خمشی خواهد

۲۵۸۶

گر هیچ نگارینم بر خلق عیانستی
گر نقش پذیرفتی در شش جهت عالم
از خلق نهان زان شد تا جمله مرا باشد

۲۵۸۷

ای ساکن جان من آخر به کجا رفتی
چون عهد دلم دیدی از عهد بگردیدی

پر می دهیم گر نی این شیشه بنشکستی
از جز تو گر اشکستی بودی که نیوستی
گر مرده از این خوردی از گور برون جستی
در ماه که از بالا آید به چه پستی
گر رشک نبردی دل تن عشق پرستستی
هم قبله از او گشتی هم کعبه رخس خستی

ای دوست حریفان بین یک جان شده از مستی
دم ها زده آهسته زان راز که گفتستی
دستی صنما دستی می زن که از این دستی
ای جمله بلندی ها خاک در این پستی
شیخا چه ترنجیدی بی خویش شو و رستی
آن چهره که بگشادی و آن زلف که بریستی
ما را غلطی دادی از خانه برون جستی
برخاستی از دیده در دلکده بنشستی
شد داروی هر خسته آن را که توش خستی
در قعر رو ای ماهی گر دشمن این شستی

هم زهر شکر گشتی هم گرگ شبانستی
هم ساغر سلطانی اندر دورانستی
هم بحر بدان تلخی آب حیوانستی
هم نرگس مخمورش بر ما نگرانستی
پس چیست ز ناشکری تشنیه چنانستی
کفو کمر وصلش ای کاش میانستی
در مردن این صورت کس را چه زیانستی
با هر مژه و ابرو کی تیر و کمانستی
ور نی دهن ماهی پرگفت و زیانستی

ای شاد که خلقتی ای خوش که جهانستی
بالا همه باغستی پستی همه کانستی
گر هیچ پدیدستی آن همگانستی

در خانه نهان گشتی یا سوی هوا رفتی
چون مرغ پیریدی ای دوست کجا رفتی

در روح نظر کردی چون روح سفر کردی
رفتی تو بدین زودی تو باد صبا بودی
نی باد صبا بودی نی مرغ هوا بودی
ای خواجه این خانه چون شمع در این خانه

۲۵۸۸

ای یار غلط کردی با یار دگر رفتی
صد بار بیخشودم بر تو به تو بنمودم
صد بار فسون کردم خار از تو برون کردم
گفتم که تویی ماهی با مار چه همراهی
مانند مکوک کژ اندر کف جولاهه
گفتی که تو را یارا در غار نمی بینم
چون کم نشود سنگت چون بد نشود رنگت

۲۵۸۹

نه چرخ زمرد را محبوس هوا کردی
ای آب چه می شویی وی باد چه می جویی
ای عشق چه می خندی وی عقل چه می بندی
سر را چه محل باشد در راه وفاداری
کامل صفت آن باشد کو صید فنا باشد
گه غصه و گه شادی دور است ز آزادی
کو تابش پیشانی گر ماه مرا دیدی
زین کیسه و زان کاسه نگرفت تو را تاسه
با سینه ناشسته چه سود ز رو شستن
هر روز من آدینه وین خطبه من دایم
چون پایه این منبر خالی شود از مردم

۲۵۹۰

ای پرده در پرده بنگر که چه ها کردی
ای برده هوس ها را بشکسته قفص ها را
گر قصد هوا کردی ور عزم جفا کردی
آن شمع که می سوزد گویم ز چه می گرید
آن چنگ که می زارد گویم ز چه می زارد
این جمله جفا کردی اما چو نمودی رو
هر برگ ز بی برگی کف ها به دعا برداشت

۲۵۹۱

ای پرده در پرده بنگر که چه ها کردی

از خلق حذر کردی وز خلق جدا رفتی
مانده بوی گل با باد صبا رفتی
از نور خدا بودی در نور خدا رفتی
وز ننگ چنین خانه بر سقف سما رفتی

از کار خود افتادی در کار دگر رفتی
ای خویش پسندیده هین بار دگر رفتی
گلزار ندانستی در خار دگر رفتی
ای حال غلط کرده با مار دگر رفتی
صد تار بریدی تو در تار دگر رفتی
آن یار در آن غار است تو غار دگر رفتی
بازار مرا دیده بازار دگر رفتی

تا صورت خاکی را در چرخ درآوردی
ای رعد چه می غری وی چرخ چه می گردی
وی صبر چه خرسندی وی چهره چرا زردی
جان خود چه قدر باشد در دین جوانمردی
یک موی نمی گنجد در دایره فردی
ای سرد کسی کو ماند در گرمی و در سردی
کو شعله مستی گر باده جان خوردی
آخر نه خر کوری بر گرد چه می گردی
کز حرص چو جارویی پیوسته در این گردی
وین منبر من عالی مقصوره من مردی
ارواح و ملک از حق آرند ره آوردی

دل بردی و جان بردی این جا چه رها کردی
مرغ دل ما خستی پس قصد هوا کردی
کو زهره که تا گویم ای دوست چرا کردی
زیرا که ز شیرینش در قهر جدا کردی
کز هجر تو پشت او چون بنده دوتا کردی
زهرم چو شکر کردی وز درد دوا کردی
از بس که کرم کردی حاجات روا کردی

دل بودی و جان بردی این جا چه رها کردی

خورشید جهانی تو سلطان شهبانی تو
هم عاقبت ای سلطان بردی همه را مهمان
هر سنگ که بگرفتی لعل و گهرش کردی
یک طایفه را ای جان منشور خطا دادی
آثار فلک ها را اجزای زمین کردی
پس من ز چه بشناسم از چرخ زمین ها را
۲۵۹۲

ای صورت روحانی امروز چه آوردی
ای گلشن نیکویی امروز چه خوش بویی
امروز عجب چیزی می افتی و می خیزی
آن طبع زرافشانی و آن همت سلطانی
بگذر ز جوامردی کان هم ز دوی خیزد
هم همراه و همدردی هم جمعی و هم فردی
با این همه در مجلس بنشین و میا با من
ور ز آنک همی آیی با خویش میر دل را
۲۵۹۳

گر شمس و قمر خواهی نک شمس و قمر باری
ای یوسف کنعانی وی جان سلیمانی
ای حمزه آهنگی وی رستم هر جنگی
ای بلبل پوینده وی طوطی گوینده
ای دشمن عقل و هوش وی عاشق عاشق کش
ای جان تماشاجو موسی تجلی جو
ای دیو پر از کینه وی دشمن دیرینه
خاموش مگو چندین برخیز سفر بگزین
شمس الحق تبریزی از حسن و دلآویزی
۲۵۹۴

از مرگ چه اندیشی چون جان بقا داری
خوش باش کز آن گوهر عالم همه شد چون زر
در عشق نشسته تن در عشرت تا گردن
در عالم بی رنگی مستی بود و شنگی
چندین بمخور این غم تا چند نهی ماتم
از تابش تو جانا جان گشت چنین دانا
شمس الحق تبریزی چون صاف شکرریزی
۲۵۹۵

بی هوشی جانی تو گیرم که جفا کردی
در بخشش و در احسان حاجات روا کردی
هر پشه که پروردی صد همچو هما کردی
یک قافله را ناگه اصحاب صفا کردی
اجزای زمین ها را در لطف سما کردی
چون قاعده بشکستی وز درد دوا کردی

آورد نمی دانم دانم که مرا بردی
بر شاخ کی خندیدی در باغ کی پروردی
در باغ کی خندیدی وز دست کی می خوردی
پیران و جوانان را آموخت جوامردی
در وحدت همدردی درکش قدح دردی
هم عاشق و معشوقی هم سرخی و هم زردی
ترسم که میان ره بگریزی و برگردی
کز دل دودلی خیزد گه گرمی و گه سردی

ور صبح و سحر خواهی نک صبح و سحر باری
گر تاج و کمر خواهی نک تاج و کمر باری
گر تیغ و سپر خواهی نک تیغ و سپر باری
گر قند و شکر خواهی نک قند و شکر باری
گر زیر و زبر خواهی نک زیر و زبر باری
گر سمع و بصر خواهی نک سمع و بصر باری
گر فتنه و شر خواهی نک فتنه و شر باری
گر یار سفر خواهی نک یار سفر باری
گر خسته جگر خواهی نک خسته جگر باری

در گور کجا گنجی چون نور خدا داری
مانده آن دلبر بنما که کجا داری
تو روی ترش با من ای خواجه چرا داری
شیخا تو چو دلتنگی با غم چه هواداری
همرنگ شو آخر هم گر بخشش ما داری
بسم الله مولانا چون ساغرها داری
با تیره نیامیزی چون بحر صفا داری

امشب پریان را من تا روز به دلداری
من شیوه پریان را آموخته ام شب ها
جنی پنهان باشد در ستر و امان باشد
بر صورت ما واقف پریان و ز جان غافل
خود را تو نمی دانی جویای پری ز آنی
و آن جنی ما بهتر زیبارخ و خوش گوهر
شب از مه او حیران مه عاشق آن سیران
از سیخ کباب او وز جام شراب او
دیوانه شده شب ها آلوده شده لب ها
خواب از شب او مرده شلوار گرو کرده
بردی ز حد ای مکتور بر بند دهان آخر

۲۵۹۶

نظاره چه می آیی در حلقه بیداری
در حلقه سر اندرکن دل را تو قویتر کن
تا بازهری زان دم تا مست شوی هر دم
بگشای دهانت را خاشاک مجو در می
ای خواجه چرا جویی دلداری از آن جانان
دی نامه او خواندم در قصه بی خویشی
نقش تو چو نقش من رخ بر رخ خود کرده ست
من با صنم معنی تن جامه برون کردم
در رنگ رخم عشقش چون عکس جمالش دید
شمس الحق تبریزی آیی و نبیندت

۲۵۹۷

گر روی بگردانی تو پشت قوی داری
من بی رخ چون ماهت گر روی به ماه آرم
جان بی تو یتیم آمد مه بی تو دو نیم آمد
چون سرکشی آغازی یا اسب جفا تازی
مهمان توام ای جان ای شادی هر مهمان
رو ای دل بیچاره با تیغ و کفن پیشش
ای جان نه ز باغ تو رسته ست درخت من
اجزای وجود من مستان تواند ای جان
آن ساغر پنهانی خواهم که بگردانی
ای ساغر پنهانی تو جامی و یا جانی
یا آب حیاتی تو یا خط نجاتی تو

در خوردن و شب گردی خواهم که کنم یاری
وقت حشرانگیری در چالش و میخواری
پوشیده تر از پریان ماییم به ستاری
در مکر خدا مانده آن قوم ز اغیاری
مفروش چنین ارزان خود را به سبکباری
از دیو و پری برده صد گوی به عیاری
نی بی مزه و رنگین پالوده بازاری
وز چنگ و رباب او وز شیوه خماری
در جمله مذهب ها او راست سزاواری
کس نیست در این پرده تو پشت کی می خاری
نی عاشق عشقی تو تو عاشق گفتاری

گر سینه نپوشانی تیری بخوری کاری
شاهی است تو باور کن بر کرسی جباری
گاهی ز لب لعلش گاهی ز می ناری
خاشاک کجا باشد در ساغر هشیاری
بس نیست رخ خوش دلجویی و دلداری
بنوشتم از عالم صد نامه بیزاری
با ما غم دل گویی یا قصه جان آری
چون عشق بزد آتش در پرده ستاری
افتاد به پایم عشق در عذر گنه کاری
زیرا که چو جان آیی بی رنگ صباواری

کان روی چو خورشیدت صد گون کندت یاری
مه بی تو ز من گیرد صد دوری و بیزاری
گلزار جفا گردد چون تخم جفا کاری
دست کی رسد در تو گر پای نیفشاری
شاید که ز بخشایش این دم سر من خاری
کی پیش رود با او بدفعلی و طراری
پرورده و خو کرده با عشرت و خماری
مستان مرا مفکن در نوحه و در زاری
مستانه به پیش آیی بی نخوت و جباری
یا چشمه حیوانی یا صحت بیماری
یا کان نباتی تو یا ابر شکرباری

آن ساغر و آن کوزه کو نشکندم روزه
هم عقلی و هم جانی هم اینی و هم آنی
خاموش شدم حاصل تا برنبرد این دل

۲۵۹۸

ای جان و جهان آخر از روی نکوکاری
ای روی تو چون آتش وی بوی تو چون گل خوش
در پیش دو چشم من پیوسته خیال تو
دل را چو خیال تو بنوازد مسکین دل
قرص قمرت گویم نور بصرت گویم
از شرم تو شاخ گل سر پیش درافکنده
از جمله بیر زیرا آن جا که تویی و او
اندر شکم ماهی دم با کی زند یونس
در چشمه سوزن تو خواهی که رود اشتر
با این همه ای دیده نوید مباش از وی

۲۵۹۹

ای بر سر بازاری صد خرقة به زناری
هر ذره ز خورشیدت گویای انالاحقی
این طرفه که از یک خم هر یک ز میی مستند
هر شاخ همی گوید من مست شدم دستی
گل از سر مشتاقی بدریده گریبانی
از عقل گروهی مست بی عقل گروهی مست
مایم چو کوه طور مست از قدح موسی
مایم چو می جوشان در خم خراباتی
از جوشش می کهگل شد بر سر خم رقصان

۲۶۰۰

گفتم که بجست آن مه از خانه چو عیاری
غماز غمت گفتا در خانه بجوی آخر
در سوخته جان زن از آهن و از سنگش
بفروز چنین شمعی در خانه همی گردان
اندر پس دیواری در سایه خورشیدش
در خانه همی گشتم در دست چنین شمعی
گفتم که در این زندان چون یافتمت ای جان
ای شوخ گریزنده وی شاه ستیزنده
در حال نهانی شد پنهان چو معانی شد

اما نهلد در سر نی عقل نی هشیاری
هم آبی و هم نانی هم یاری و هم غاری
نی زان که سخن کم شد از غایت بسیاری

یک دم چه زیان دارد گر روی به ما آری
یا رب که چه رو داری یا رب که چه بو داری
خوش خواب که می بینم در حالت بیداری
در پوست نمی گنجد از لذت دلداری
جان دگرت گویم یا صحت بیماری
وز زاری من بلبل وامانده شد از زاری
تو نیز نمی گنجی جز او که دهد یاری
جز او کی بود مونس در نیم شب تاری
ای بسته تو بر اشتر شش تنگ به سرباری
چون ابر بهاری کن در عشق گهرباری

وز روی تو در عالم هر روی به دیواری
هر گوشه چو منصور آویخته بر داری
این طرفه که از یک گل در هر قدمی خاری
هر عقل همی گوید من خیره شدم باری
عشق از سر بی خویشی انداخته دستاری
جز عاقل و لایعقل قومی دگرند آری
بی زحمت فرعون بی غصه اغیاری
گر چه سر خم بسته است از کهگل پنداری
والله که از این خوشتر نبود به جهان کاری

تشیع زنان بودم بر عهد وفاداری
آن طره که دل دزدد مانده طراری
در پیه دو دیده خود بر آب بزن ناری
باشد که نهان باشد او از پس دیواری
در نیم شب هجران بگشود مرا کاری
تا تیره شد این شمع از تابش انواری
در بی نمکی چون ره بردم به نمکساری
وی از تو جهان زنده چون یافتمت باری
چون گوهر کانی شد غیرت شده ستاری

من دست زنان بر سر چون حلقه شده بر در
از پرتو مخدومی شمس الحق تبریزی

۲۶۰۱

ای بر سر هر سنگی از لعل لبت نوری
در حسن بهشت تو در زیر درختانت
از عشق شراب تو هر سوی یکی جانی
هر صبح ز عشق تو این عقل شود شیدا
ای شادی آن شهری کش عشق بود سلطان
بگذشتم بر دیری پیش آمد قسیسی
ادریس شد از درسش هر جا که بد ابلیسی
گفتم ز کی داری این گفتا ز یکی شاهی
یک شاه شکرریزی شمس الحق تبریزی

۲۶۰۲

ای دشمن عقل من وی داروی بی هوشی
اول تو و آخر تو بیرون تو و در سر تو
خوش خویی و بدخویی دلسوزی و دلجویی
بس تازه و بس سبزی بس شاهد و بس نغزی
هم دوری و هم خویشی هم پیشی و هم بیشی
ای رهن بی خویشان ای مخزن درویشان
آن روز که هشیارم من عربده ها دارم

۲۶۰۳

ای بر سر و پا گشته داری سر حیرانی
در زلف چو چوگان غلطیده بسی جان ها
از کون حذر کردم وز خویش گذر کردم
من یوسف دلخواهم چاه زنخت خواهم
هم باده آن مستم هم بسته آن شستم
ای عقل شده مهتر ای گشته دلت مرمر
ور نه بستیزم من در کار تو خیزم من
از دولت مخدومی شمس الحق تبریزی

۲۶۰۴

آن چهره و پیشانی شد قبله حیرانی
من واله یزدانم در حلقه مردانم
هم بنده و آزادم ویرانه و آبادم
هر جسم که بر سر شد جان گشت و قلندر شد

وین طعنه زنان بر من هم یافته بازاری
چون مه که ز خورشیدش شد تیره خجل واری

وز شورش زلف تو در هر طرفی سوری
هر سوی یکی ساقی هر سوی یکی حوری
محبوس یکی خنبی چون شیره انگوری
بر بام دماغ آید بنوازد طنبری
هر کوی بود بزمی هر خانه بود سوری
می زد به در وحدت از عشق تو ناقوری
در صحبت آن کافر شب گشته چون کافوری
هم عاشق و معشوقی هم ناصر و منصوری
جان پرور هر خویشی شور و شر هر دوری

من خایه تو در من چون باده همی جوشی
هم شاهی و سلطانی هم حاجب و چاووشی
هم یوسف مه رویی هم مانع و روپوشی
چون عقل در این مغزی چون حلقه در این گوشی
هم مار بداندیشی هم نیشی و هم نوشی
یا رب چه خوشند ایشان آن دم که در آغوشی
و آن روز که خمارم چه صبر و چه خاموشی

با حلقه عشاقان رو بر در حیرانی
وز بهر چنان مشککی جان عنبر حیرانی
در شاه نظر کردم من چاکر حیرانی
هم مومن این راهم هم کافر حیرانی
تا چست برون جستم از چنبر حیرانی
آخر تو یکی بنگر در دلبر حیرانی
خون تو بریزم من از خنجر حیرانی
هم فربه عشقم من هم لاغر حیرانی

تشویش مسلمانی ای مه تو که را مانی
زین بیش نمی دانم ای مه تو که را مانی
هم بی دل و دلشادم ای مه تو که را مانی
هم مومن و کافر شد ای مه تو که را مانی

شاد آنک نهد پای در لجه دریایی
باشد ز توام مفخر فارغ شدم از دلبر
من زان سوی دولا بم زان جانب اسبابم
بر عاشق دوتاقد آن کس که همی خندد
شمس الحق تبریزی در لخلخه آمیزی

۲۶۰۵

ای باغ همی دانی کز باد کی رقصانی
این روح چرا داری گر ز آنک تو این جسمی
جان پیشکشت چه بود خرما به سوی بصره
عقلا ز قیاس خود زین رو تو زنج می زن
دشوار بود با کر طنبور نوازیدن
می وام کند ایمان صد دیده به دیدارش
در پای دل افتم من هر روز همی گویم
کان مهره شش گوشه هم لایق آن نطع است
شمس الحق تبریزی من باز چرا کردم

۲۶۰۶

مانده شدم از گفتن تا تو بر ما مانی
شیری است که می جوشد خونی است نمی خسبد
زر دارد و زر بدهد زین واخردت این دم
اشتر ز سوی بیشه بی جهد نمی آید
صد جا بترنجیدی گفتی نرم زین جا
در چرخ درآوردم نه گنبد نیلی را
چون دیگ سیه پوشی اندر پی تتماجی
تو مرد لب قدری نی مرد شب قدری
سخت است بلی پندت اما نگذارندت
هر لحظه کمندی نو در گردنت اندازد
بنگر تو در این اجزا که همرهشان بودی
زان جا بکشانشان مانند تو تا این جا
چون بز همه را گویم هین برجه و خدمت کن
گر ریش نجبانی یک یک بکنم ریشت
یک لحظه شدی شانه در ریش درافتادی
هم شانه و هم مویی هم آینه هم رویی
هم فرقی و هم زلفی مفتاحی و هم قلفی
خاموش کن از گفتن هین بازی دیگر کن

با دیده بینایی ای مه تو که را مانی
از طعنه و از تسخر ای مه تو که را مانی
تو محو کن القابم ای مه تو که را مانی
زان خنده چه بریندد ای مه تو که را مانی
ای جان و جهان می زد ای مه تو که را مانی

آبستن میوه ستی سرمست گلستانی
وین نقش چرا بندی گر ز آنک همه جانی
وز گوهر چون گویم چون غیرت عمانی
زان رو تو کجا دانی چون مست زنخدانی
یا بر سر صفرایی رسم شکرافشانی
تا مست شود ایمان زان باده یزدانی
راز تو شود پنهان گر راز تو نجهبانی
کی گنجد در طاسی شش گوشه انسانی
هر لحظه به دست تو گر ز آنک نه سلطانی

خویش من و پیوندی نی همره و مهمانی
خربنده چرا گشتی شه زاده ارکانی
آن کس که رهانید از بسیار پریشانی
کی آمده ای ای جان زان خاک به آسانی
گوش تو کشان کردم تا جوهر انسانی
استیزه چه می بافی ای شیخ لت انبانی
کو نخوت کرمانا کو همت سلطانی
تو طفل سر خوانی نی پیر پری خوانی
سیلی زنت آرد استاد دبستانی
روزی که به جد گیرد گردن ز کی پیچانی
در خود بترنجیده از نامی و ارکانی
و اندر پس این منزل صد منزل روحانی
ریشت پی آن دادم تا ریش بجنبانی
ریش کی رهید از من تا تو دبه برهانی
یک لحظه شو آینه چون حلقه گردانی
هم شیر و هم آهوپی هم اینی و هم آنی
بی رنج چه می سلفی آواز چه لرزانی
صد بازی نو داری ای نر بز لحنی

خود نیست بجز آن مه این هست چنین یا نی
هر چستی و هر سستی آید ز کمین یا نی
ایمن بود و فارغ از روز پسین یا نی
زین دام امان یابد جز جان امین یا نی
ظن ار چه بود عالی باشد چو یقین یا نی

آن ماه همی تابد بر چرخ و زمین یا نی
در هر ره و هر پیشه در لشکر اندیشه
آن رسته خویش خود دیده پس و پیش خود
در هر قدمی دامی چون شکر و بادامی
گر باغ یقین خواهی پس رخت منه بر ظن

ای جان صفا چونی وی کان وفا چونی
وی عاشق بی دل را درمان و دوا چونی
می گوید حسنت را کی خوب لقا چونی
زان روز که پرسیدی گفتم تو مرا چونی
ای آب حیات ما زین آب و هوا چونی
ای آنک مبادا کس دور از تو جدا چونی
ای نیر اعظم تو زین طال بقا چونی
وی یوسف افتاده با اهل عما چونی
وی بلبل آن بستان با ناشنوا چونی
افتاده در این غربت با رنج و عنا چونی
با این همگی زفتی در زیر قبا چونی
از عربده کوران وز زخم عصا چونی
با این همه بی برگی داوودنوا چونی
کای تشنه پرخواره با جام خدا چونی

افند کلیمرا از زحمت ما چونی
ای فخر خردمندان وی بی تو جهان زندان
مه گوش همی خارد صد سجده همی آرد
باری من بیچاره گشتم ز خود آواره
مایم و هوای تو دو چشم سقای تو
تلخ است فراق تو دوری ز وثاق تو
زد طال بقای تو هر ذره که خورشیدی
ای آینه مانده در دست دو سه زنگی
ای دلدل آن میدان چونی تو در این زندان
ای آدم خورده با جنت و با حورا
ای آنک نمی گنجی در شش جهت عالم
مصباح و زجاجی تو پیش دو سه نابینا
پیغام و سلام ما ای باد بگو با دل
بس کردم من اما برگو تو تمامش را

شاهان ز هوای تو در خرقة دلقینی
وز غایت مستی تو همکاسه مسکینی
سردفتر دین بوده از عشق تو بی دینی
کو سینه ره بینی کو دیده شه بینی
کاین عشق فزون بادا وز هر طرف آمینی
جانی که به لب آمد چه سود ز یاسینی
در دولت تو بنهد بر پشت فلک زینی
گه باده جان گیرد گه طره مشکینی
کز شمس حق تبریز پر کردم خرچینی

در عشق کجا باشد مانند تو عشقینی
بر خوان تو استاده هر گوشه سلیمانی
بس جان گزین بوده سلطان یقین بوده
کو گوهر جان بودن کو حرف بیمودن
هر مست میت خورده دو دست برآورده
گویند بخوان یاسین تا عشق شود تسکین
آن دلشده خاکی کز عشق زمین بوسد
آوه خنک آن دل را کو لازم آن جان شد
هرگز نکند ما را عالم به جوال اندر

از بهر خدا بشنو فریاد و علی اللهی
ناگاه پدید آمد در آب چنان ماهی

چون بسته کنی راهی آخر بشنو آهی
در روح نظر کردم بی رنگ چو آبی بود

آن آب به جوش آمد هستی به خروش آمد
دیدم که فراز آمد دریا و بشد قطره
چون پیشترک رفتم دریا شد و بگرفتم
پیش آی تو دریا را نظاره بکن ما را
آبی است به زیرش مه آبی است به زیرش که
با لعل تو کی جویم من ملک بدخشان را
از غمزه جادواش شمس الحق تبریزی
۲۶۱۱

جانا تو بگو رمزی از آتش همراهی
بر خیمه این گردون تو دوش قفق بودی
خورشید ز تو گشته صاحب کله گردون
کی هر دو یکی گردد تو آتش و من روغن
هر چند که این جوشم از آتش تو باشد
این دانش من گشته بر دانش تو پرده
که از می و از شاهد گویم مثل لطفش
شمس الحق تبریزی صبحی که تو خندانی
۲۶۱۲

در کوی کی می گردی ای خواجه چه می خواهی
گر بسته شدی از وی رسته ز همه بندی
شد خدمت تو دستان چون خدمت سرمستان
چون مست و خراب آمد سجده گهش آب آمد
کو ره چو در این آبی کو سجده چو محرابی
۲۶۱۳

ای شادی آن روزی کز راه تو بازآیی
زان ماه پرافزایش آن فارغ از آرایش
بس عاقل پابسته کز خویش شود رسته
زین منزل شش گوشه بی مرکب و بی توشه
روشن کن جان من تا گوید جان با تن
تو آبی و من جویم جز وصل تو کی جویم
ای شاد تو از پیشی یعنی ز همه بیشی
در جستن دل بودم بر راه خودش دیدم
شمس الحق تبریزی پالود مرا هجرت
۲۶۱۴

ما می نرویم ای جان زین خانه دگر جایی

تا باشد و دریا شد این عالم چون چاهی
من قطره و او قطره گشتیم چو همراهی
او قطره شده دریا من قطره شده گاهی
باشد که تو هم افتی در مکر شهشاهی
او چشم چنین بندد چون جادو دلخواهی
چاه و رسن زلفت والله که به از جاهی
در سحر نمی بندد جز سینه آگاهی

من دم نزنم زیرا دم می نزنند ماهی
مه سجده همی کردت ای ایبک خرگاهی
وز بخشش تو دیده این ماه سما ماهی
وین قسمت چو آمد تو یوسف و من چاهی
من بنده آن خلعت گر رانی و گر خواهی
فریاد من مسکین از دانش و آگاهی
وین هر دو کجا گنجد در وحدت الهی
کی شب بودش در پی یا زحمت بی گاهی

پابسته شدی چون من زان دلبر خرگاهی
نی خدمت کس خواهی نی خسروی و شاهی
در آب سجود آری بی مساله چو ماهی
فارغ ز ثواب آمد فرد از ره و بیراهی
نی ظالم و نی تایب نی ذاکر و نی ساهی

در روزن جان تابی چون ماه ز بالای
این فرش زمینی را چون عرش بیارایی
بس جان که ز سر گیرد قانون شکرخایی
بس قافله ره یابد در عالم بی جایی
کامروز مرا بنگر ای خواجه فردایی
رونق نبود جو را چون آب بنگشایی
والله که چو با خویشی از خویش نیاسایی
افتاده در این سودا چون مردم صفرای
جز عشق نبینی گر صد بار بیالایی

یا رب چه خوش است این جا هر لحظه تماشایی

هر گوشه یکی باغی هر کنج یکی لاغی
افکند خبر دشمن در شهر اراجیفی
از رشک همی گوید والله که دروغ است آن
من زیر فلک چون او ماهی ز کجا یابم
مه گرد درت گردد زیرا که کجا یابد
این عشق اگر چه او پاک است ز هر صورت
بی عشق نه یوسف را اخوان چو سگی دیدند
گر نام سفر گویم بشکن تو دهانم را
من بی سر و پا گشتم خوش غرقه این دریا
از در اگر رانی آیم ز ره روزن
چون ذره رسن سازم از نور و رسن بازم
بنشین که در این مجلس لاغر نشود عیسی
پرند دهان برگو در گنبد سر خود
شمس الحق تبریزی از لطف صفات خود

۲۶۱۵

هم پهلوی خم سر نه ای خواجه هرجایی
هشیار به سگ ماند جز جنگ نمی داند
سر بر در خمخانه زد آن سگ فرزانه
بیرون مرو ای خواجه زین صورت دیباچه
بس مست طرب خورده آهنگ برون کرده
سر پهلوی آن خم نه کوزه به بر خم به

۲۶۱۶

من نیت آن کردم تا باشم سودایی
مجنونی من گشته سرمایه صد عاقل
زیر شجر طوبی دیدم صنمی خوبی
از من دو جهان شیدا وز من همه سر پیدا
می گفت کرایم من وقتی که برآیم من
دریای معانی بین بی قیمت و بی کابین

۲۶۱۷

عیسی چو تویی جانا ای دولت ترسایی
ایمان ز سر زلفت زنار عجب بندد
ای از پس صد پرده درتافته رخسارت
جان دوش ز سرمستی با عشق تو عهدی کرد
سر عشق به گوشش برد سر گفت به گوش جان

بی ولوله زاغی بی گرگ جگرخایی
کو عزم سفر دارد از بیم تقاضایی
بی جان کی رود جایی بی سر کی نهد پای
او هر طرفی یابد شوریده و شیدایی
چو چشم تو خماری چون روی تو صحرایی
در عشق پدید آید هر یوسف زیبایی
وز عشق پدر دیدش زیبا و مطرایی
دوزخ کی رود آخر از جنت ماوایی
بی پای همی گردم چون کشتی دریایی
چون ذره به زیر آیم در رقص ز بالایی
در روزن این خانه در گردش سودایی
برگو که در این دولت تیره نشود رای
تا ناله در آن گنبد یابی تو مثنایی
از حرف همی گردد این نکته مصفایی

پرهیز ز هشیاران وز مردم غوغایی
تو جنس سگ کهنی از جنگ مبرایی
چون دید در آن درگه شکر و شکرافزایی
این جاست تماشاها تو مرد تماشایی
در سرکه درافتاده آن خوش لب حلوایی
بجهی به سوی او چه ای مست علاایی

نیت ز کجا گنجد اندر دل شیدایی
وین تلخی من گشته دریای شکرخایی
بس فتنه و آشوبی افکنده ز زیبایی
فارغ ز شب و فردا چون باشم فردایی
جان کی فزایم من گفتم دلم افزایی
تبریز ز شمس الدین بی صورت دریایی

لاهورت ازل را از ناسوت تو بنمایی
کز کافر زلف خود یک پیچ تو بگشایی
تا عالم خاکی را از عشق برآرایی
جان بود در آن بیعت با عشق به تنهایی
کس عهد کند با خود نی تو همگی مایی

چندانک تو می کوشی جز چشم نمی پوشی
جان گفت که ای فردم سوگند بدین دردم
کان عهد که من کردم بی جان و بدن کردم
مست آنچه کند در می از می بود آن به روی
تبریز ز شمس الدین آخر قدحی زو هین

۲۶۱۸

جانا نظری فرما چون جان نظرهایی
جان ها همه پا کوبند آن لحظه که دل کوبی
تن روح برافشانند چون دست برافشانی
گر جور و جفا این است پس گشت وفا کاسد
امروز چنان مستم کز خویش برون جستم
چیزی که تو را باید افلاک همان زاید
مردم ز تو شد ای جان هر مردمک دیده
ای روح بزن دستی در دولت سرمستی
ای روح چه می ترسی روحی نه تن و نفسی
ای روز چه خوش روزی شمع طرب افروزی
صبحا نفسی داری سرمایه بیداری
شمس الحق تبریزی خورشید چو استاره

۲۶۱۹

گل گفت مرا نرمی از خار چه می جویی
گفتا که در این سودا دلدار تو کو بنما
گفتا هله مستانه بنما ره خمخانه
گفتا ز چه بی هوشی بنمای چه می نوشی
گفتا که چه گلزار است کز وی نرسد بویی
گفتا که وفاجویان خوابی است که می بینند

۲۶۲۰

ای دل به ادب بنشین برخیز ز بدخویی
حاشا که چنان سودا یابند بدین صفرا
در عین نظر بنشین چون مردمک دیده
بگریز ز همسایه گر سایه نمی خواهی
گر غرقه دریایی این خاک چه پیمایی

۲۶۲۱

از هر چه ترنجیدی با دل تو بگو حالی
این رنج چو در وا شد دعوی تو رسوا شد

تا چند گریزی تو از خویش و نیاسایی
سوگند بدان زلفی عاشق کش سودایی
نی ما و نه من کردم ای مفرد یکتایی
در آب نماید او لیک او است ز بالای
آن ساقی ترسا را یک نکته نفرمایی

چون گویم دل بردی چون عین دل مایی
دل نیز شکر خاید آن دم که جگر خایی
مرده ز تو حال آرد چون شعبده بنمایی
ای دل به جفای او جان باز چه می پایی
ای یار بکش دستم آن جا که تو آن جایی
گوهر چه کمت آید چون در تک دریایی
بی تو چه بود دیده ای گوهر بینایی
هستی و چه خوش هستی در وحدت یکتایی
تن معدن ترس آمد تو عیش و تماشایی
او را برسان روزی جان را و پذیرایی
بر خفته دلان بردم انفاس مسیحایی
در نور تو گم گردد چون شرق برآرایی

گفتم که در این سودا هشیار چه می جویی
گفتم نشدی بی دل دلدار چه می جویی
گفتم که برو طفلی خمار چه می جویی
گفتم برو ای مسکین هشدار چه می جویی
گفتم اگر تو بو نیست گلزار چه می جویی
گفتم که خیال خواب بیدار چه می جویی

زیرا به ادب یابی آن چیز که می گویی
هیئات چنان رویی یابند به بی رویی
در خویش بجو ای دل آن چیز که می جویی
در خود منگر زیرا در دیده خود مویی
ور بر لب دریایی چون روی نمی شویی

کای دل تو نمی گفتمی کز خویش شدم خالی
زشتی تو پیدا شد بگذار تو نکالی

در صورت رنج خود نظاره بکن ای بد
بنگر که چه زشتی تو بس دیوسرشتی تو
گر رنج بشد مشکل نومید مشو ای دل
از ذوق چو عوری تو هر لحظه بشوری تو
در بادیه مردان را کاری است نه سردان را
در خدمت مخدومی شمس الحق تبریزی
۲۶۲۲

ای خواجه تو چه مرغی نامت چه چرا شایبی
مانند شترمرغی گویند پیر گویی
چون نوبت بار آید گویی که نه من مرغم
نی بلبل خوش لحنی نی طوطی خوش رنگی
حق است سلیمان را در گردن هر مرغی
۲۶۲۳

ما گوش شمایم شما تن زده تا کی
ما سوخته حالان و شما سیر و ملولان
دل زیر و زبر گشت مها چند زنی طشت
دی عقل درافتاد و به کف کرده عصایی
چون ساقی ما ریخت بر او جام شرابی
تسبیح بینداخت و ز سالوس پردازت
آن ها که خموشند به مستی مزه نوشند
۲۶۲۴

برخیز که جان است و جهان است و جوانی
آن حسن که در خواب همی جست زلیخا
برخیز که آویخت ترازوی قیامت
هر سوی نشانی است ز مخلوق به خالق
هر لحظه ز گردون برسد بانگ که ای گاو
برخیز و بیا دبدبه عمر ابد بین
او عمر عزیزی است از او چاره نداری
بر صورت سنگین بزند روح پذیرد
او کان عقیق آمد و سرمایه کان ها
۲۶۲۵

گر علم خرابات تو را همنفستی
ور طایر غیبی به تو بر سایه فکندی
گر کوکبه شاه حقیقت بنمودی

کی باشد با این خود آن مرتبه عالی
این است که کشتی تو پس از کی همی نالی
کز غیب شود حاصل اندر عوض ابدالی
کای کعبه چه دوری تو از حیزک خلخالی
کاین بادیه فردان را بزدود ز ارذالی
بشتاب که از فضلش در منزل اجلالی

نی پری و نی چری ای مرغک حلوایی
من اشترم و اشتر کی پرد ای طایی
کی بار کشد مرغی تکلیف چه فرمایی
نی فاخته طوقی نی در چمن مایی
مرغان همه پریدند آن جا تو چه می پایی

ما مست و خراباتی و بیخود شده تا کی
آخر بنگوید که این قاعده تا کی
مجلس همه شوریده بتا عربده تا کی
در حلقه رندان شده کاین مفسده تا کی
بشکست در صومعه کاین معبده تا کی
کاین نوبت شادی است غم بیهده تا کی
ای در سخن بی مزه گرم آمده تا کی

خورشید برآمد بنگر نورفشانی
ای یوسف ایام به صد ره به از آنی
برسنج بین که سبکی یا تو گرانی
قانع نشود عاشق بی دل به نشانی
ما راه سعادت بنمودیم تو دانی
تا بازرهی زود از این عالم فانی
او جان جهان آمد و تو نقش جهانی
حیف است کز این روح تو محروم بمانی
در کان عقیق آی چه دربند دکانی

این علم و هنر پیش تو باد و هوستی
سیمرغ جهان در نظر تو مگستی
این کوس سلاطین بر تو چون جرسستی

گر صبح سعادت به تو اقبال نمودی
گر پیش روان بر تو عنایت فکندی
معکوس شنو گر نبدی گوش دل تو
گوید همه مردند یکی بازنیامد
لرزان لهب جان تو از صرصر مرگ است
همراه خسان گر نبدی طبع خسیست
طفل خرد تو به تبارک برسدی
خاموش که این ها همه موقوف به وقت است
۲۶۲۶

ای دل تو در این غارت و تاراج چه دیدی
چون جولهه حرص در این خانه ویران
از لذت و از مستی این دانه دنیا
در سیل کسی خانه کند از گل و از خاک
ای دل ببر از دام و برون چه تو به هنگام
ای روح چو طاووس بیفشان تو پر عقل
از عرش سوی فرش فتادی و قضا بود
چون گرسنه قحط در این لقمه فتادی
کو همت شاهانه نه زان دایه دولت
آن خوی ملوکانه که با شیر فرورفت
آن شاه گل ما به کف خویش سرشته ست
والله که در آن زاویه کاورد الست است
آموخت تو را که دل و دلدار یکی اند
گه پند و گهی بند و گهی زهر و گهی قند
ای سیل در این راه تو بالا و نشیب است
ای خاک از این زخم پیایی تو نژندی
ای بحر حقایق که زمین موج و کف توست
ای چشمه خورشید که جوشیدی از آن بحر
هر خاک که در دست گرفتی همه زر شد
بس تلخ و ترش از تو چو حلوا و شکر شد
شاگرد کی بودی که تو استاد جهانی
چون مرکب جبریلی و از سم تو هر خاک
خامش کن و یاد آور آن را که به حضرت
۲۶۲۷

عاشق شو و عاشق شو بگذار زحیری

کی دامن و ریش تو به دست عسستی
فکری که به پیش دل توست آن سپستی
از دفتر عشاق یکی حرف بستگی
بازآمده دیدی اگر آن گیج کستی
لرزان نبدی گر ز بقا مقتبستی
در حلق تو این شربت فانی چو خستی
در مکتب شادی ز کجا در عبستی
گر وقت بدی داعیه فریادرسی

تا رخت گشادی و دکان بازکشیدی
از آب دهان دام مگس گیر تنیدی
پنداشت دل تو که از این دام رهِیدی
در دام کسی دانه خورد هیچ شنیدی
آن سوی که در روضه ارواح دویدی
یا یاد نداری تو که بر عرش پریدی
دادی تو پر خویش و دو سه دانه خریدی
گه لب بگزیدی و گهی دست خلیدی
زان شیر تباشیر سعادت بمزیدی
والله که نیامزد با خون و پلیدی
آن همت و بختش ز کف شاه چشیدی
آموخت تو را شاه تو شیخی و مریدی
گه قفل شود گاه کند رسم کلیدی
گه تازه و برجسته گهی کهنه قدیدی
تلوین برود از تو چو در بحر رسیدی
وی چرخ از این بار گران سنگ خمیدی
پنهانی و در فعل چه پیدا و پدید
تا پرده ظلمات به انوار دریدی
شد لعل و زمرد ز تو سنگی که گزیدی
بگزیده شد آن میوه که او را بگزیدی
این صنعت بی آلت و بی کف ز کی دیدی
سبزه شود آخر ز چه کھسار چریدی
صد بار از این ذکر و از این فکر بریدی

سلطان بچه ای آخر تا چند اسیری

سلطان بچه را میر و وزیری همه عار است
آن میر اجل نیست اسیر اجل است او
گر صورت گرمابه نه ای روح طلب کن
در خاک میامیز که تو گوهر پاکی
هر چند از این سوی تو را خلق ندانند
این عالم مرگ است و در این عالم فانی
در نقش بنی آدم تو شیر خدایی
تا فضل و مقامات و کرامات تو دیدم
بی گاه شد این عمر ولیکن چو تو هستی
اندازه معشوق بود عزت عاشق
زیبایی پروانه به اندازه شمع است
شمس الحق تبریز از آنت نتوان دید

۲۶۲۸

هر روز بگه ای شه دلدار درآیی
یا رب چه خجسته ست ملاقات جمالت
هر جا که ملاقات دو یار است اثر توست
معنی ندهد وصلت این حرف بدان حرف
ای داده تو دندان و شکرها که بخایند
بیزارم از آن گوش که آواز نیاشوند
این مشک به خود چون رود و آب کشاند
این چرخ که می گردد بی آب نگرده
هان ای دل پرسنده که دلدار کجای است
تیهی ز کجا یابد گلزار و شقایق
اصداف حواسی که به شب ماند ز در دور
درهاست در آن بحر در اصداف ننگجد
آن نیستی ای خواجه که کعبه به تو آید
این کعبه نه جا دارد نی گنجد در جا
هین غرقه عزت شو و فانی ردا شو
خامش کن و از راه خموشی به عدم رو

۲۶۲۹

ای ماه اگر باز بر این شکل بتابی
چون کوه احد آب شد از شرم عقیقت
از عقل دو صدپر دو سه پر بیش نمانده ست
ای عشق دو عالم ز رخت مست و خرابند

زنهار بجز عشق دگر چیز نگیری
جز وزر نیامد همه سودای وزیری
تا عاشق نقشی ز کجا روح پذیری
در سرکه میامیز که تو شکر و شیری
آن سوی که سو نیست چه بی مثل و نظیری
گر ز آنک نه میری نه بس است این که نمیری
پیداست در این حمله و چالیش و دلیری
بیزارم از این فضل و مقامات حریری
در نور خدایی چه به گاهی و چه دیری
ای عاشق بیچاره بین تا ز چه تیری
آخر نه که پروانه این شمع منیری
که اصل بصر باشی یا عین بصیری

جان را و جهان را شکفانی و فزایی
آن لحظه که چون بدر بر این صدر برآیی
خود ذوق و نمک بخش وصالی و لقایی
تا تو ننهی در کلمه فایده زایی
دندان دگر داده پی فایده خایی
و آگاه نشد از خرد و دانش نایی
تا خواجه سقا نکند جهد سقایی
تا سر نبود پای کجا یابد پایی
تو ای دل جوینده و پرسنده کجایی
پیهی ز کجا یابد تمیز ضیایی
دانند که در هست ز دریای عطایی
آن سوی برو ای صدف این سوی چه پایی
گوید بر ما آی اگر حاجی مایی
می گوید العزه و الحسن ردایی
تا جان دهدت چونک ببیند که فنایی
معدوم چو گشتی همگی حد و ثنایی

ما را و جهان را تو در این خانه نیایی
چه نادره گر آب شود مردم آبی
و آن نیز بدان ماند که در زیر نقابی
باری تو نگویی ز کی مست و خرابی

تا باده نجوشید در آن خنب ز اول
تا اول با خود نخرشید ربابی
ای گرد جهان گشته و جز نقش ندیده
در خرمن ما آی اگر طالب کشتی
ور ز آنک نیایی بکشیمت به سوی خویش
مکتب نرود کودک لیکن ببردش
بستان قدح عشرت وز بند برون چه
آخر بشنو هر نفسی نعره مستان
دست تو بگیرم دو سه روزی تو همی جوش
آن جا که شدی مست همان جای بخشی
تا چند در آتش روی ای دل نه حدیدی
ای ساقی مه روی چه مست است دو چشمت
بگشای دهان ز آنچ نگفتم تو بیان کن
۲۶۳۰

در جوش نیارد همه را او به شرابی
در ناله نیارد همه را او به ربابی
بر روی زن آبی و یقین دان که بخوابی
سوی دل ما آی اگر مرد کبابی
کز حلقه مایی نه غریبی نه غرابی
پنداشته ای خواجه که بیرون حسابی
تا باخبری بند سوالی و جوابی
کای گنج خرف گشته بین در چه عذابی
تا بار دگر روی ز اقبال نتابی
و آن سوی که ساقی است همان سوی شتابی
وی دیده گرینده بس است این نه سحابی
انگشتک می زن که تو بر راه صوابی
بگشا در دل ها که تو سلطان خطابی

یا ساقی شرف بشراباتک زندی
برخیز که شورید خرابات افندی
هر مست درآویخته با مست ز مستی
یک موی نمی گنجد در حلقه مستان
بسم الله ساقی ولی نعمت برخیز
در هر دو جهان است و نبوده ست و نباشد
چون تنگ شکر میر خرابات درآمد
می خندد و می گوید من خفته بدم مست
زان خنده و زان گفتن و زان شیوه شیرین
خورشید ز برق رخ تو چشم ببندد
در خانه خمار و خرابات کی دیده ست
با مست خرابات خدا تا بنپیچی
در خانه دل کز مکن آن چانه به افسوس
روزی که روم جانب دریای معانی
شاد آمدی ای کان شکر عیب مفرما
واجب کند ای دوست که آرم به صد اخلاص
از مصحف آن روی چو ماه تو بخوانیم
مستیم ز جام تو و زان نرگس مخمور
عالم همه پرغصه و آن نرگس مخمور
چون سایه فنایم به خورشید جمالت

فالراح مع الروح من افضالك عندی
مستان نگر و نقل و شرابات افندی
گردان شده ساقی به مساقات افندی
جز رقص و هیاهوی و مراعات افندی
تا جان بدهیمت به مکافات افندی
جز دیدن روی تو کرامات افندی
یا رب چه لطیف است ملاقات افندی
هیهای شنیدم من و هیهات افندی
صد غلغله در سقف سماوات افندی
کافزون ز زجاجه ست و ز مشکات افندی
معراج و تجلی و مقامات افندی
تا وا ننماید همه رگ هات افندی
کامروز عیان است خفیات افندی
یاد آیدت این جمله مقالات افندی
گر بوسه دهد بنده بر آن پات افندی
در سایه زلف تو مناجات افندی
سوره قصص و نادره آیات افندی
رستیم به شاهیت ز شهمات افندی
فارغ ز بدایات و نهایات افندی
ایمن شده از جمله آفات افندی

سرمست بیا جانب بازار نظر کن
تا روز اجل هر چه بگویم ز اشعار
سلطان غزل هاست و همه بنده اینند
من کردم خاموش تو باقیش بفرما
شمس الحق تبریز تویی موسی ایام

۲۶۳۱

تو دوش رهیدی و شب دوش رهیدی
ما را به حکایت به در خانه بپردی
صد کاسه همسایه مظلوم شکستی
آن کیست که او را به دغل خفته نکردی
گفتی که از آن عالم کس باز نیامد
امروز بینی که چه مرغی و چه رنگی
امروز بینی که کیان را یله کردی
یا شیر ز پستان کرامات چشیدی
ای باز کلاه از سر و روی تو برون شد
آن جا بردت پای که در سر هوشش بود
بر تو زند آن گل که به گلزار بکشتی
تلخی دهد امروز تو را در دل و در کام
آن آهن تو نرم شد امروز بینی
طوق ملکی این دم اگر گوهر پاکی
گر آب حیاتی تو و گر آب سیاهی
با جمله روان ها پیر روح روانی
با خالق آرام تو آرام گرفتی
امروز تو را باز خرد شعله آن نور
آن سیمبر اندر بر سیمین تو آید
ای عشق ببخشای تو بر حال ضعیفان
خامش کن و منماید به هر کس سر دل ز آنک
خاموش و دهان را به خموشی تو دوا کن

۲۶۳۲

ای جان گذر کرده از این گنبد ناری
ای رخت کشیده به نهان خانه بینش
پوشیده قباهای صفت های مقدس
از شرم تو گل ریخته در پای جمالت
بی برگ نشاید که دگر غوره فشارد

تا راست شود جمله مهمات افندی
این است و دگر جمله خرافات افندی
هر بیتش مفتاح مرادات افندی
ای جان اشارات و عبارات افندی
بر طور دلم رفته به میقات افندی

امروز مکن حيله که آن رفت که دیدی
بر در بنشاندی و تو بر بام دویدی
صد کیسه در این راه به حیلت بیریدی
وز زیر سر خفته گلیمی نکشیدی
امروز بینی چو بدین حال رسیدی
کز زخم اجل بند قفص را بدریدی
امروز بینی که کیان را بگزیدی
یا شیر ز پستان سیه دیو مکیدی
خوش بنگر و خوش بشنو آنچه نشنیدی
و آن جا بردت دیده که آن جا نگریدی
در تو خلد آن خار که در یار خلیدی
آن زهرگیایی که در این دشت چریدی
که قفل دری یا جهت قفل کلیدی
رد فلکی این دم اگر زشت و پلیدی
این چشم بیستی تو در آن چشمه رسیدی
این است سزای تو گر از نفس جهیدی
وز آب و گل تیره بیگانه رمیدی
کاین جا ز دل و جان به دل و جانش خریدی
کو را چو نثار زر از این خاک بچیدی
کز خاک همان رست که در خاک دمیدی
در دیده هر ذره چو خورشید پدید
زیرا که ز پستان سیه دیو چشیدی

در سلطنت فقر و فنا کار تو داری
وی کشته وجود همه و خویش به زاری
وز دلق دو صدپاره آدم شده عاری
وز لطف تو هر خار برون رفته ز خاری
در میکده اکنون که تو انگور فشاری

اقبال کف پای تو بر چشم نهاده
از غار به نور تو به باغ ازل آیند
بر کار شود در خود و بی کار ز عالم
در باغ صفا زیر درختی به نگاری
کز لذت حسن تو درختان به شکوفه
در سجده شدم بیخود و گفتم که نگارا
او گفت که از پرتو شمس الحق تبریز
۲۶۳۳

در خانه خود یافتم از شاه نشانی
دوش آمده بوده ست و مرا خواب برده
بشکسته دو صد کاسه و کوزه شه من دوش
گویی که گزیده ست ز مستی رخ من بر
امروز در این خانه همی بوی نگار است
خون در تن من باده صرف است از این بوی
گوشی بنه و نعره مستانه شنو تو
هم آتش و هم باده و خرگاه چو نقد است
در آینه شمس حق و دین شه تبریز
۲۶۳۴

امروز در این شهر نفیر است و فغانی
در شهر به هر گوشه یکی حلقه به گوشی است
بی زخم نیابی تو در این شهر یکی دل
ای شهر چه شهری تو که هر روز تو عید است
چه جای مکان است و چه سودای زمان است
شهری است که او تختهگه عشق خدایی است
امروز در این مصر از این یوسف خوبی
صد پیر دو صدساله از این یوسف خوش دم
او حاکم دل ها و روان هاست در این شهر
صد نور یقین سجده کن روی چو ماهش
صد چون من و تو محو چنان بی من و مایی
جز حضرت او نیست فقیرانه حضوری
از حيله او یک دو سخن دارم بشنو
گر نام نگویم و نشان نیز نگویم
هین دست ملرزان و فروکش قدح عشق
هر چیز که خواهی تو ز عطار بیابی

اندر طمعی که سرش از لطف بخاری
ای یار چه یاری تو و ای غار چه غاری
آن کز تو بنوشید یکی شربت کاری
افتاد مرا چشم و بگفتم چه نگاری
آبستن تو گشته مگر جان بهاری
آخر ز کجایی تو علی الله چه یاری
کاوصاف جمال رخ او نیست شماری

انگشتی لعل و کمر خاصه کانی
آن شاه دلارام و آن محرم جانی
از عربده مستانه بدان شیوه که دانی
کز شاه رخ من بر کاری است نهانی
زین بوی به هر گوشه نگاری است عیانی
هر موی ز من هندوی مست است شبانی
از قامت چون چنگک من الحان اغانی
پیران طریقت پذیرند جوانی
هم صورت کل شهره و هم بحر معانی

از جادوی چشم یکی شعبده خوانی
از عشق چنین حلقه ربا چرب زبانی
از تیر نظرهای چنین سخته کمانی
ای شهر مکان تو شد از لطف زمانی
ای هر دو شده از دم تو نادره لانی
بغداد نهان است وز او دل همدانی
بی زجر و سیاست شده هر گرگ شبانی
مانند زلیخا شده در عشق جوانی
ماننده تقدیر خدا حکم روانی
کی سوی مهش راه بزد ابر گمانی
چون ظلمت شب محو رخ ماه جهانی
جز سایه خورشید رخس نیست امانی
چون زهره ندارم که بگویم که فلانی
زین باده شکافیده شود شیشه جانی
پازهر چو داری نکند زهر زیانی
دکان محیط است و جز این نیست دکانی

گردان شده بر جمع قدح های عطایی
 ای تن همه جان شو نه که ز اخوان صفایی
 وی گلشن اقبال چه بابرگ و نوایی
 کاین نفعه صور است که کرده ست صدایی
 وز چرخ شنو بانگ سرافیل صلابی
 آخر بگشا چشم که در دست رضایی
 وی منکر محشر هله تا ژاژ نخایی
 کامروز حلال است ورا رازگشایی
 ره باز کنم سوی خیالات هوایی
 هستی پذیرفتیم ز دم های خدایی
 کاین را تو فراموش کنی خواجه کجایی

امروز سماع است و مدام است و سقایی
 فرمان سقی الله رسیده ست بنوشید
 ای دور چه دوری تو و ای روز چه روزی
 از خاک برویند در این دور خلائق
 از کوه شنو نعره صد ناقه صالح
 هین رخت فروگیر و بخوابان شتران را
 ای مرده بشو زنده و ای پیر جوان شو
 خواهم سخنی گفت دهانم بمبندید
 ور ز آنک ز غیرت ره این گفت ببندید
 ما نیز خیالات بدستیم و از این دم
 صد هستی دیگر بجز این هست بگیری

گر دلشده ای چند پی نان و کبابی
 اندر عقب طعمه چه شاگرد عقابی
 این چرخ فرینده و این برق سحابی
 بی لقمه او در دل و جان رزق بیابی
 نی حلق و گلو بود و نه خرماي رطابی
 در چشم نیاید خورش مردم آبی
 زان راه شود فریه و زان ماه خضابی
 چون سنبله شد دانه در این روز خرابی
 من مردم و زنده شدم از داد ثوابی
 نظاره سرسیزی اموات ترابی
 امروز چو سرویم سرافراز و خطابی
 کاین گفت کسان است و سخن های کتابی

ای مونس ما خواجه ابوبکر ربابی
 آتش خور در عشق به مانند شترمرغ
 لقمه دهدت تا کند او لقمه خویشت
 هین لقمه مخور لقمه مشو آتش او را
 آن وقت که از ناف همی خورد تنت خون
 آن ماهی چه خورده ست که او لقمه ما شد
 از نعمت پنهان خورد این نعمت پیدا
 گر ز آنک خرابت کند این عشق برونی
 آن سنبله از خاک برآورد سر و گفت
 خواهی که قیامت نگری نقد به باغ آی
 ماییم که پوسیده و ریزیده خاکیم
 بی حرف سخن گوی که تا خصم نگوید

یک ساقی بدمست یکی جمع مباحی
 نی اباحتی گیج حشیشی مزاحی
 کو روح قدیمی و کجا روح ریاحی
 یا رب چه شود جان مسلمان صلاحی
 کو خون جگر ریخت در این ره به سفاحی
 ایمن شود از مرگ و ز افغان نیاحی
 اسپید ز نور است نه کافور رباحی
 پروانه او سینه دل های فلاحی

امروز سماع است و شراب است و صراحی
 زان جنس مباحی که از آن سوی وجود است
 روحی است مباحی که از آن روح چشیده ست
 در پیش چنین فتنه و در دست چنین می
 زین باده کسی را جگر تشنه خنک شد
 جاوید شود عمر بدین کاس صبحی
 این صورت غیب است که سرخیش ز خون نیست
 شمعی است برافروخته وز عرش گذشته

سوزیده ز نورش حجب سبع سماوات
این حلقه مستان خرابات خراب است
شبابش زهی حال که از حال رheidیت
با خود ملک الموت بگوید هله واگرد
ما را خبری نی که خبر نیز چه باشد
از غیب شنو نعره مستان و خممش کن
ور نه بدو نان بنده دونان و خسان باش
فارس شده شمس الحق تبریز همیشه

۲۶۳۸

ای آنک به دل ها ز حسد خار خلیدی
تلخی دهد امروز تو را در دل و در کام
آن آهن تو نرم شد امروز بینی
طوق ملکی این دم اگر گوهر پاکی
با جمله روان ها به تک روح روانی
با خالق آرام تو آرام گرفتی
امروز تو را بازخرد از غمش آن نور
آن سیمبر اندر بر سیمین تو آید
ای عشق ببخشای بر این خاک که دانی
خامش کن و منمای به هر کس سر دل ز آنک

۲۶۳۹

برخیز که صبح است و صبح است و سکاری
برخیز بیا دلبده عمر ابد بین
آن رفت که اقبال بخارید سر ما
گنجی تو عجب نیست که در توده خاکی
اندر حرم کعبه اقبال خرامید
گردان شده بین چرخ که صد ماه در او هست
آن ساغر جان که ملک الموت اجل شد
بس کن که اگر جان بخورد صورت ما را

۲۶۴۰

مگریز ز آتش که چنین خام بمانی
مگریز ز یاران تو چو باران و مکش سر
با دوست وفا کن که وفا وام الست است
بگرفت تو را تاسه و حال تو چنان است
می ترسی از این سر که تو داری و از این خو

پران شده جان ها و روان ها ز نواحی
دور از لب و دندان تو ای خواجه صافی
شبابش زهی عیش صبوچی و صباچی
کاین جا نکند هیچ سلاح تو سلاحی
خود مغفرت این باشد و آمرزش ماحی
یک غلغله پاک ز آواز صیاحی
می خور پی سه نان ز سنان زخم رماچی
بر شمس شمس و نکند شمس جماچی

این ها همه کردی و در آن گور خزیدی
آن زهرگیاهی که در این دشت چریدی
که قفل دری یا جهت قفل کلیدی
رد فلکی این دم اگر جان پلیدی
سلطان جهادی اگر از نفس جهیدی
وز دیو رمیده تو به هنگام رهیدی
کو را چو دل و جان به دل و جان بخزیدی
کو را چو نثار زر از این خاک بچیدی
کز خاک همان رست که در خاک دمیدی
در دیده هر ذره چو خورشید پدید

بگشای کنار آمد آن یار کناری
رستند و گذشتند ز دم های شماری
ای دل سر اقبال از این بار تو خاری
ماهی تو عجب نیست که در گرد و غباری
از بادیه ایمن شده وز ناز مکاری
جز تابش یک روزه تو ای چرخ چه داری
نی شورش دل آرد و نی رنج خماری
صد عذر بخواهد لبش از خوب عذاری

گر بجهی از این حلقه در آن دام بمانی
گر سر کشی سرگشته ایام بمانی
ترسم که بمیری و در این وام بمانی
کز عجز تو در تاسه حمام بمانی
کان سر تو به رنجوری سرسام بمانی

با ما تو یکی کن سر زیرا سر وقت است
۲۶۴۱

گیرم که نبینی رخ آن دختر چینی
از تابش آن مه که در افلاک نهان است
ای برگ پریشان شده در باد مخالف
گر باد ز اندیشه نجند تو نجنبی
عرش و فلک و روح در این گردش احوال
می جنب تو بر خویش و همی خور تو از این خون
در چرخ دلت ناگه یک درد درآید
ماه نهمت چهره شمس الحق تبریز
تا ماه نهم صبر کن ای دل تو در این خون
۲۶۴۲

زان جای بیا خواجه بدین جای نه جایی
آن جا که نه جای است چراگاه تو بوده ست
جاندار سراپرده سلطان عدم باش
گه پای مشو گه سر بگریز از این سو
ای راه نمای از می و منزل چو شوی مست
مستان ازل در عدم و محو چریدند
جان بر زبر همدگر افتاده ز مستی
این نعره زنان گشته که هیهای چه خوبی
مخدوم خداوندی شمس الحق تبریز
۲۶۴۳

ای شاه تو ترکی عجمی وار چرایی
گلزار چو رنگ از صدقات تو بیردند
الحق تو نگفتی و دم باده او گفت
در غار فتم چون دل و دلدار حریفند
آن شاه نشد لیک پی چشم بد این گو
گر بیخ دلت نیست در آن آب حیاتش
گر راه نبرده ست دلت جانب گلزار
گر دیو زند طعنه که خود نیست سلیمان
بر چشمه دل گر نه پری خانه حسن است
ای مریم جان گر تو نه ای حامل عیسی
گر از می شمس الحق تبریز نه مستی
۲۶۴۴

تا همچو سران شاد سرانجام بمانی

از جنبش او جنبش این پرده نبینی
صد ماه بدیدی تو در اجزای زمینی
گر باد نبینی تو نبینی که چینی
و آن باد اگر هیچ نشیند تو نشینی
اشتر به قطارند و تو آن بازپسینی
کاندر شکم چرخ یکی طفل جنینی
سر برزنی از چرخ بدانی که نه اینی
ای آنک امان دو جهان را تو امینی
آن مه تویی ای شاه که شمس الحق و دینی

کاین جاست تو را خانه کجایی تو کجایی
زین شهره چراگاه تو محروم چرایی
تا بازرهی از دم این جان هوایی
مستی و خرابی نگر و بی سر و پای
نی راه به خود دانی و نی راه نمایی
کز نیست بود قاعده هست نمایی
همچون ختن غیب پر از ترک خطایی
و آن سجده کنان گشته که بس روح فزایی
هم نور زمینی تو و خورشید سمایی

تو جان و جهانی تو و بیمار چرایی
گلزار بده زان رخ و پر خار چرایی
ای خواجه منصور تو بر دار چرایی
دلدار چو شد ای دل در غار چرایی
گر شاه بشد مخزن اسرار چرایی
ای باغ چنین تازه و پر بار چرایی
خوش بو و شکرخنده و دلدار چرایی
ای دیو اگر نیست تو در کار چرایی
ای جان سراسیمه پری دار چرایی
زان زلف چلیپا پی زنار چرایی
پس معتکف خانه خمار چرایی

یک روز مرا بر لب خود میر نکردی
 زان شب که سر زلف تو در خواب بدیدم
 یک عالم و عاقل به جهان نیست که او را
 بگریست بسی از غم تو طفل دو چشمم
 در کعبه خوبی تو احرام بیستیم
 بگرفت دلم در غمت ای سرو جوان بخت
 با قوس دو ابروی تو یک دل به جهان نیست
 بس عقل که در آیت حسن تو فروماند
 در بردن جان ها و در آزدن جان ها
 در کشتنم ای دلبر خون خوار بکردم
 در آتش عشق تو دلم سوخت به یک بار
 بیمار شدم از غم هجر تو و روزی
 خورشید رخت با زحل زلف سیاهت
 بر خاک درت روی نهادم ز سر عجز
 خامش شوم و هیچ نگویم پس از این من

۲۶۴۵

بخوردم از کف دلبر شرابی
 گزیدم آتش پنهان پنهان
 هزاران نکته در عالم بگفتم
 گهی سوزد دلم گه خام گردد
 مرا آن مه یکی شکلی نموده ست
 منم غرقه به بحر انگینی
 بهشت اندر رهش کمتر حجایی
 جهان را جمله آب صاف می بین
 اگر با شمس تبریزی نشینی

۲۶۴۶

چه باشد گر چو عقل و جان نخسی
 تو نور خاطر این شب روانی
 شبی بر گرد محبوسان گردون
 جهان کشتی و تو نوح زمانی
 شب قدری که دادی وعده آن روز
 معسب ای جان که خفتن آن ندارد
 تویی شه پیل و پیش آهنگ پیلان
 تو نپسندی ز داد و رحمت خویش

وز لعل لب جامگی تقریر نکردی
 حیران و پریشانم و تعبیر نکردی
 دیوانه آن زلف چو زنجیر نکردی
 وز سنگ دلی در دهنش شیر نکردی
 بس تلیه گفتیم و تو تکبیر نکردی
 شد پیر دلم پیروی پیر نکردی
 تا خسته بدان غمزه چون تیر نکردی
 وز وی به کرم روزی تفسیر نکردی
 الحق صنما هیچ تو تقصیر نکردی
 صد لابه و یک ساعت تاخیر نکردی
 وز بهر دوا قرص تباشیر نکردی
 از بهر من خسته تو تدبیر نکردی
 صد بار قران کرد و تو تاثیر نکردی
 وز قصه هجرانم تحریر نکردی
 هر چاکر دیرینه چو توفیر نکردی

شدم معمور و در صورت خرابی
 کز او اندر رخم پیداست تابی
 ز عشق و هیچ نشنیدم جوابی
 به مانند دلم نبود کبابی
 که سیصد مه نبیند آن به خوابی
 که زنبور از کفش یابد لعابی
 خرد پیش مهش کمتر سحابی
 که ماهی می درخشد اندر آبی
 از آن مه بر تو تابد ماهتابی

بر آری کار محتاجان نخسی
 برای خاطر ایشان نخسی
 بگردی ای مه تابان نخسی
 نگاهش داری از طوفان نخسی
 دراندیشی از آن پیمان نخسی
 چه باشد چون تو داری آن نخسی
 چو کردی یاد هندستان نخسی
 که بستان را کنی زندان نخسی

اگر خسی نخسبد جز که چشمت تویی آن نور جاویدان نخسی
 خمش کردم نگویم تا تو گویی سخن گوین سخن گوین نخسی
 چو روی شمس تبریزی بدیدی سزد کز عشق آن سلطان نخسی
 ۲۶۴۷

دلا چون واقف اسرار گشتی ز جمله کارها بی کار گشتی
 همان سودایی و دیوانه می باش چرا عاقل شدی هشیار گشتی
 تفکر از برای برد باشد تو سرتاسر همه ایثار گشتی
 همان ترتیب مجنون را نگه دار که از ترتیب ها بیزار گشتی
 چو تو مستور و عاقل خواستی شد چرا سرمست در بازار گشتی
 نشستن گوشه ای سودت ندارد چو با رندان این ره یار گشتی
 به صحرا رو بدان صحرا که بودی در این ویرانه ها بسیار گشتی
 خراباتی است در همسایه تو که از بوهای می خمار گشتی
 بگیر این بو و می رو تا خرابات که همچون بو سبک رفتار گشتی
 به کوه قاف رو مانند سیمرخ چه یار جغد و بوتیمار گشتی
 برو در پیشه معنی چو شیران چه یار روبه و گفتار گشتی
 مرو بر بوی پیراهان یوسف که چون یعقوب ماتم دار گشتی
 ۲۶۴۸

دریغا کز میان ای یار رفتی به درد و حسرت بسیار رفتی
 بسی زنهار گفتمی لابه کردی چه سود از حکم بی زنهار رفتی
 به هر سو چاره جستی حيله کردی ندیده چاره و ناچار رفتی
 کنار پرگل و روی چو ماهت چه شد چون در زمین خوار رفتی
 ز حلقه دوستان و همنشینان میان خاک و مور و مار رفتی
 چه شد آن نکته ها و آن سخن ها چه شد عقلی که در اسرار رفتی
 چه شد دستی که دست ما گرفتی چه شد پای که در گلزار رفتی
 لطیف و خوب و مردم دار بودی درون خاک مردم خوار رفتی
 چه اندیشه که می کردی و ناگاه به راه دور و ناهموار رفتی
 فلک بگریست و مه را رو خراشید در آن ساعت که زار زار رفتی
 دلم خون شد چه پرسم من چه دانم بگو باری عجب بیدار رفتی
 چو رفتی صحبت پاکان گزیدی و یا محروم و بانکار رفتی
 جوابک های شیرینت کجا شد خمش کردی و از گفتار رفتی
 زهی داغ و زهی حسرت که ناگاه سفر کردی مسافروار رفتی
 کجا رفتی که پیدا نیست گردد زهی پرخون رهی کاین بار رفتی
 ۲۶۴۹

منم فانی و غرقه در ثبوتی به دریاهای حی لایموتی

مگر من یوسفم در قعر چاهی
وجود ظاهرم تا چند بینی
مگر من یونسم در قعر چاهی
وجود ظاهرم تا چند بینی
مگر من یونسم در قعر چاهی
وجود ظاهرم تا چند بینی
مگر من یونسم در قعر چاهی
وجود ظاهرم تا چند بینی

۲۶۵۰

تو آن ماهی که در گردون ننگنجی
تو آن دری که از دریا فزونی
چه خوانم من فسون ای شاه پریان
تو لیلی ولیک از رشک مولی
تو خورشیدی قبات نور سینه است
تویی شاگرد جان افزا طبیعی
تو معجوننی که نبود در ذخیره
بگوید خصم تا خود چون بود این
چنین بودی در اشکمگاه دنیا
مخوان در گوش ها این را خمش کن

۲۶۵۱

کریم تو گلی یا جمله قندی
عزیزا تو به بستان آن درختی
چه کم گردد ز جاهت گر بررسی
من آنم کز فراق مستمندم
در این مطبخ هزاران جان به خرج است
چو حلقه بر درت گر چه مقیم
بیا ای زلف چوگان حکم داری
سپند از بهر آن باشد که سوزد
بیا ای جام عشق شمس تبریز

۲۶۵۲

نگارا تو در اندیشه درازی
نه عاشق بر سر آتش نشیند
به من بنگر که بدم پیش از این عشق
قضا آمد بدیدم ماه روی
گناه این بود افتادم به عشقی
ز خونم بوی مشک آید چو ریزد
نصیحت داد شمس الدین تبریز

گر این سلطان ما را بنده باشی همه گریند و تو در خنده باشی
 وگر غم پر شود اطراف عالم تو شاد و خرم و فرخنده باشی
 وگر چرخ و زمین از هم بدرد و رای هر دو جانی زنده باشی
 به هفتم چرخ نوبت پنج داری چو خیمه شش جهت برکنده باشی
 همه مشتاق دیدار تو باشند تو صد پرده فروافکنده باشی
 چو اندیشه به جاسوسی اسرار درون سینه ها گردنده باشی
 دلا بر چشم خوبان چهره بگشا که اندیشد که تو شرمنده باشی
 بدیشان صدقه می ده چون هلالند تو بدری از کجا گیرنده باشی
 اگر خالی شوی از خویش چون نی چو نی پر از شکر آکنده باشی
 برو خرقة گرو کن در خرابات چو سالوسان چرا در ژنده باشی
 به عشق شمس تبریزی بده جان که تا چون عشق او پاینده باشی

بین این فتح ز استفتاح تا کی ز ساقی مست شو زین راح تا کی
 در این اقداح صورت راح جانی است نظاره صورت اقداح تا کی
 چو مرغابی ز خود برساز کشتی صداع کشتی و ملاح تا کی
 تو سبحی و از سبح زادی فسانه و باد هر سبح تا کی
 نفخت فیه جان بخشی است هر صبح فراق فالق الاصبح تا کی
 چو جان بالغان لوحی است محفوظ مثال کودکان ز الواح تا کی
 چو فرموده ست رزقت ز آسمان است زمین شوریدن ای فلاح تا کی
 از آن باغ است این سیب زنخدان قناعت بر یکی تفاح تا کی
 جراحت راست دارو حسن یوسف دوا جستن ز هر جراح تا کی
 ز هر جزوت چو مطرب می توان ساخت ز چشم ساختن نواح تا کی
 چو نفس واحدیم از خلق و از بعث جدا باشیدن ارواح تا کی
 دهان بر بند در دریا صدف وار دهان بگشاده چون تمساح تا کی
 دهان بر بند و قفلی بر دهان نه ز ضایع کردن مفتاح تا کی

تو نقشی نقش بندان را چه دانی تو شکلی پیکری جان را چه دانی
 تو خود می نشنوی بانگ دهل را رموز سر پنهان را چه دانی
 هنوز از کات کفرت خود خبر نیست حقایق های ایمان را چه دانی
 هنوزت خار در پای است بنشین تو سرسبزی بستان را چه دانی
 تو نامی کرده ای این را و آن را از این نگذشته ای آن را چه دانی
 چه صورت هاست مر بی صورتان را تو صورت های ایشان را چه دانی
 زنج کم زن که اندر چاه نفسی تو آن چاه زنخدان را چه دانی

درخت سبز داند قدر باران تو خشکی قدر باران را چه دانی
 سیه کاری مکن با باز چون زاغ تو باز چتر سلطان را چه دانی
 سلیمانی نکردی در ره عشق زبان جمله مرغان را چه دانی
 نگهبانی است حاضر بر تو سبحان تو حیوانی نگهبان را چه دانی
 تو را در چرخ آورده ست ماهی تو ماه چرخ گردان را چه دانی
 تجلی کرد این دم شمس تبریز تو دیوی نور رحمان را چه دانی

۲۶۵۶

نه آتش های ما را ترجمانی نه اسرار دل ما را زبانی
 برهنه شد ز صد پرده دل و عشق نشسته دو به دو جانی و جانی
 میان هر دو گر جبریل آید نباشد ز آتشش یک دم امانی
 به هر لحظه وصال اندر وصالی به هر سوی عیان اندر عیانی
 ببینی تو چه سلطانان معنی به گوشه بامشان چون پاسبانی
 سرشته وصل یزدان کوه طور است در آن کان تاب نارد یک زمانی
 اگر صد عقل کل بر هم ببندی نگر در بامشان را نردبانی
 نشانی های مردان سجده آرد اگر زان بی نشان گویم نشانی
 از آن نوری که حرف آن جا ننگند تو را این حرف گشته ارمغانی
 کمر شد حرف ها از شمس تبریز بیا بر بند اگر داری میانی

۲۶۵۷

دلا تا نازکی و نازنینی برو که نازنینان را ببینی
 در این رنگی دلا تا تو بلنگی نیابی در چنان تا تو چینی
 در آینه نبینی روی خوبان که تا با خوی زشت همنشینی
 تو زیبا شو که این آینه زیباست تو بی چین شو که آینه است چینی
 مشو پنهان که غیرت در کمین است همی بیند تو را کاندر کمینی
 ز خود پنهان شدی سر در کشیدی ببستی چشم تا خود را ببینی
 به لب یاسین همی خوانی ولیکن ز کینه جمله تن دندان چو سینی

۲۶۵۸

اگر درد مرا درمان فرستی وگر کشت مرا باران فرستی
 وگر آن میر خوبان را به حیلت ز خانه جانب میدان فرستی
 وگر ساقی جان عاشقان را میان حلقه مستان فرستی
 همه ذرات عالم زنده گردد چو جانم را بر جانان فرستی
 وگر لب را به رحمت برگشایی مفرح سوی بیماران فرستی
 به دربان گفته ای مگذار ما را که هر دم بر دربان فرستی
 منم کشتی در این بحر و نشاید که بر من باد سرگردان فرستی
 همی خواهم که کشتیان تو باشی اگر بر عاشقان طوفان فرستی

مرا تا کی مها چون ارمغانی
 دل بریان عاشق باده خواهد
 یکی رطلی گران بر ریز بر وی
 دل و جان هر دو را در نامه پیچم
 تو چون خورشید از مشرق بر آیی
 چه باشد ای صبا گر این غزل را

۲۶۵۹

کسی کو را بود در طبع سستی
 مده دامن به دستان حسودان
 زیانتر خویش را و دیگران را
 هلا بشکن دل و دام حسودان
 از این اخوان چو بیری چو یوسف
 اگر حاسد دو پایت را ببوسد
 ندارد مهر مهره او چه گشتی
 اگر در حصن تقوا راه یابی
 اگر چه شیرگیری ترک او کن

۲۶۶۰

چرا ز اندیشه ای بیچاره گشتی
 تو را من پاره پاره جمع کردم
 ز دارالملک عشقم رخت بردی
 زمین را بهر تو گهواره کردم
 روان کردم ز سنگت آب حیوان
 تویی فرزند جان کار تو عشق است
 از آن خانه که تو صد زخم خوردی
 در آن خانه که صد حلوا چشیدی
 خمش کن گفت هشیاریت آرد

۲۶۶۱

کجا شد عهد و پیمانی که کردی
 نگفتی چرخ تا گردان بود گرد
 نگفتی تا بود خورشید دلگرم
 نگفتی یک دل و مردانه باشیم
 مرا گویی اگر من جور کردم
 چرا شاید که با چون من گدایی
 میان ما و تو سرکنگین است
 کجا شد قول و سوگندی که خوردی
 از این سرگشته هرگز برنگردی
 نکاهد گرم ما را هیچ سردی
 به جان جمله مردان و بمردی
 بدان کردم که پیش از من تو کردی
 چو تو شاهنشهی گیرد نبردی
 ز من سرکه ز تو شکر نوردی

چو من سرکه فروشم پس تو شکر
 منم خاک و چو خاکی باد یابد
 نباشد راه را عار از چو من گرد
 شهاب آتش ما زنده بادا

۲۶۶۲

دلا رو رو همان خون شو که بودی
 در این خاکستر هستی چو غلطی
 در این چون شد چگونه چند مانی
 نه گاوی که کشی بیگار گردون
 در این کاهش چو بیماران دقی
 زبون طب افلاطون چه باشی
 ایم هو کی اسیرانه چه باشی
 اگر روین تنی جسم آفت توست
 همان اقبال و دولت بین که دیدی
 رها کن نظم کردن درها را

۲۶۶۳

مرا چون ناف بر مستی بریدی
 چنین عشقی پدید آری به هر دم
 دهل پیدا دهلزن چون است پنهان
 جنون طرفه پیدا گشت در جان
 هزاران رنگ پیدا شد از آن خم
 دو دیده در عدم دوز و عجب بین
 اگر دریای عمانی سراسر
 در آن دکان تو تخته تخته بودی
 در اقلیم عدم ز آحاد بودی
 همان جا رو چنان ز آحاد می باش
 بر این سو صد گره بر پایت افتاد

۲۶۶۴

از این تنگین قفص جانا پریدی
 ز روی آینه گل دور کردی
 خبرها می شنیدی زیر و بالا
 چو آب و گل به آب و گل سپردی
 ز گردش های جسمانی بجستی
 بجستی ز اشکم مادر که دنیاست

وزین زندان طراران رهیدی
 در آینه بدیدی آنچه دیدی
 بر آن بالا بین آنچه شنیدی
 قماش روح بر گردون کشیدی
 به گردش های روحانی رسیدی
 سوی بابای عقلانی دویدی

بخور هر دم می شیرینتر از جان
 گزین کن هر چه می خواهی و بستان
 از این دیگ جهان رفتی چو حلوا
 اگر چه بیضه خالی شد ز مرغت
 در این عالم ننگجی زین سپس تو
 خمش کن رو که قفل تو گشادند
 ۲۶۶۵

صلا ای صوفیان کامروز باری
 صلا کز شش جهت درها گشاده ست
 صلا کاین مغزها امروز پر شد
 صلا که یافت هر گوشه و هوشی
 صلا که ساعتی دیگر نیایی
 در آن میدان که دیاری نمی گشت
 چو هیزم اندر این آتش درآید
 میان شوره خاک نفس جز وی
 تو اندر باغ ها دیدی که گیرد
 ۲۶۶۶

به تن این جا به باطن در چه کاری
 کز او در آینه ساعت به ساعت
 مثال باز سلطان است هر نقش
 چه ساکن می نماید صورت تو
 لباس بر لب جوی و تو غرقه
 حریفت حاضر است آن جا که هستی
 به هر شیوه که گردد شاخ رقصان
 مچه تو سو به سو ای شاخ از این باد
 به صد دستان به کار توست این باد
 از او یایی به آخر هر مرادی
 پیرس او کیست شمس الدین تبریز
 ۲۶۶۷

مبارک باد بر ما این عروسی
 چو شیر و چون شکر بادا همیشه
 هم از برگ و هم از میوه ممتع
 چو حوران بهشتی باد خندان
 نشان رحمت و توقع دولت
 خجسته باد ما را این عروسی
 چو صهبا و چو حلوا این عروسی
 مثال نخل خرما این عروسی
 ابد امروز فردا این عروسی
 هم این جا و هم آن جا این عروسی

نکونام و نکوروی و نکوفال
 خمش کردم که در گفتن ننگجد
 ۲۶۶۸

خبر واده کز این دنیای فانی
 عجب یارا ز اصحاب شمالی
 عجب همراز نفس سگ پرستی
 عجب در آخرین بازی شدی مات
 بسی کزباز کاندر آخر کار
 بود رویت به قبله اندر آن گور
 ازیرا گور باشد چون صلایه
 چو دانه فاسدی را دفن کردی
 بسی طبل اجل پیشین شنیدی
 اگر در عمر آهی برکشیدی
 وگر با آه راهی نیز رفتی
 ۲۶۶۹

برفتم ای عقیق لامکانی
 سفر کردیم چون استارگان ما
 یکی صورت رود دیگر بیاید
 که مهمانان مثال چار فصلند
 خیال خوب تو در سینه بردیم
 به پیشت ماند دل با ما نیامد
 سر دل ها به زیر سایه ات باد
 فروریزید دندان های گرگان
 بهل تا بحر گوید قصه خویش
 ۲۶۷۰

خوشی آخر بگو ای یار چونی
 به روز و شب مرا اندیشه توست
 از این آتش که در عالم فتاده ست
 در این دریا و تاریکی و صد موج
 منم بیمار و تو ما را طیبی
 منت پرسم اگر تو می نپرسی
 وجودی بین که بی چون و چگونه ست
 بگو در گوش شمس الدین تبریز
 ۲۶۷۱

چو ماه و چرخ خضرا این عروسی
 که به سرشت است جان با این عروسی
 به تلخی می روی یا شادمانی
 عجب ز اصحاب ایمان و امانی
 عجب همراه شیر راه دانی
 عجب بردی اگر بردی تو جانی
 ببرد از اتفاق آسمانی
 گر اهل قبله بودی در نهانی
 پی تحویل های امتحانی
 بروید زو درخت بامعانی
 مگو مرگم درآمد ناگهانی
 یقین امروز کاندر ظل آنی
 شهنشاهی و شمع ره روانی

ز شهر تو تو باید که بمانی
 ز تو هم سوی تو که آسمانی
 به مهمانخانه ات زیرا که جانی
 تو اصل فصل هایی که جهانی
 شفق از آفتاب آمد نشانی
 دل از تو کی رود چون دلستانی
 که دل ها را در این مرعا شبانی
 از آنگه که نمودی مهربانی
 که تا باری بینی قصه خوانی

از این ایام ناهموار چونی
 کز این روز و شب خون خوار چونی
 ز دود لشکر تاتار چونی
 تو اندر کشتی پربار چونی
 پیرس آخر که ای بیمار چونی
 که ای شیرین شیرین کار چونی
 دلا دیگر مگو بسیار چونی
 که ای خورشید خوب اسرار چونی

بر من نیستی یارا کجایی
 ز خشم من به هر ناکس بسازی
 چو بینی مر مرا نادیده آری
 عزیزی بودم خوارم ز عشقت
 برای تو جدا گردم ز عالم
 سبک روحا گران کردی تو رو را
 تو در دل جورها داری همی کن
 الا ای چرخ زاینده چنین ماه
 به کوه قاف شمس الدین تبریز

۲۶۷۲

دلا در روزه مهمان خدایی
 در این مه چون در دوزخ ببندی
 نخواهد ماند این یخ زود بفروش
 برون کن خرقة کان زین چار رقعه ست
 برهنه کن تو جزو جان و بنما
 بیامد جان که عذر عشق خواهد
 در این مه عذر ما پذیر ای عشق
 به خنده گوید او دستت گرفتم
 تو را پرهیز فرمودم طیبم
 بکن پرهیز تا شربت بسازم
 خمش کردم که شرحش عشق گوید

۲۶۷۳

سوالی دارم ای خواجه خدایی
 کی باشد مه که گویم ماه رویی
 مثالی لایق آن روی خوبت
 رها کن این همه با ما تو چونی
 تو صدساله ره از چونی گذشتی
 هوای خویشتن را سر بریدی
 همه میل دل معشوق گشتی
 از این هم درگذشتم چونی ای جان
 همی پیچی به صد گون چشم ما را
 زمانی صورت زندان و چاهی
 همان یک چیز را گه مار سازی
 به دست توست بوقلمون همه چیز

که امروز این چنین شیرین چرایی
 کی باشد جان که گویم جان فزایی
 بسی شب ها ز حق کردم گدایی
 تو جانی و به چونی درنیایی
 میان موج های کبریایی
 ز میل نفس خود کردی جدایی
 به تسلیم و رضا و مرتضایی
 که این دم رستخیز سحرهایی
 به صد صورت جهان را می نمایی
 زمانی گلستان و دلربایی
 گهی بخشی درختی و عصایی
 ز انسان و ز حیوان و نمایی

گهی نیل است و گاهی خون بسته
 بدین خوف و رجاها منعقد شد
 سوالی چند دارم از تو حل کن
 سوال اول آن است ای سخندان
 چو اول هم تویی و آخر تویی هم
 دوم آن است ای آن کت دوم نیست
 ۲۶۷۴

هلا ای آب حیوان از نوایی
 چنین می کن که تا بادا چنین باد
 نجنبد شاخ و برگگی جز به بادی
 چو گاهی جز به بادی می نجنبد
 همه اجزای عالم عاشقانند
 ولیک اسرار خود با تو نگویند
 چراخواران چراشان هم چراخوار
 نه موران با سلیمان راز گفتند
 اگر این آسمان عاشق نبودی
 وگر خورشید هم عاشق نبودی
 زمین و کوه اگر نه عاشق اندی
 اگر دریا ز عشق آگه نبودی
 تو عاشق باش تا عاشق شناسی
 نپذیرفت آسمان بار امانت
 ۲۶۷۵

بیاموز از پیمبر کیمیایی
 همان لحظه در جنت گشاید
 رسول غم اگر آید بر تو
 جفایی کز بر معشوق آید
 که تا آن غم برون آید ز چادر
 به گوشه چادر غم دست درزن
 در این کو روسبی باره منم من
 همه پوشیده چادرهای مکروه
 من جان سیر اژدها پرستم
 نیند غم مرا الا که خندان
 مبارکتر ز غم چیزی نباشد
 به نامردی نخواهی یافت چیزی

گهی لیل است و گه صبح ضیایی
 که از هر ضد ضد بر می گشایی
 که مشکل های ما را مرتجایی
 که هم اول هم آخر جان مایی
 ز کی دانم وفا و بی وفایی
 که رنج احولی را توتیایی

همی گردان مرا چون آسیایی
 پریشان دل به جایی من به جایی
 نپرد برگ که بی کهربایی
 کجا جنبد جهانی بی هوایی
 و هر جزو جهان مست لقایی
 نشاید گفت سر جز با سزایی
 ز کاسه و خون شیرین کدخدایی
 نه با داوود می زد که صدایی
 نبودی سینه او را صفایی
 نبودی در جمال او ضیایی
 نرستی از دل هر دو گیاهی
 قراری داشتی آخر به جایی
 وفا کن تا بینی باوفایی
 که عاشق بود و ترسید از خطایی

که هر چت حق دهد می ده رضایی
 چو تو راضی شوی در ابتلایی
 کنارش گیر همچون آشنایی
 نثارش کن به شادی مرحبایی
 شکرباری لطیفی دلربایی
 که بس خوب است و کرده ست او دغایی
 کشیده چادر هر خوش لقایی
 که پنداری که هست او اژدهایی
 تو گر سیری ز جان بشنو صلابی
 نخوانم درد را الا دوایی
 که پاداشش ندارد منتهایی
 خمش کردم که تا نجهد خطایی

سبک بنواز ای مطرب ربایی بگردان زوتر ای ساقی شرابی
 که آورد آن پری رو رنگ دیگر ز چشمه زندگی جوشید آبی
 چه آتش زد نهان دلبر به دل ها که مجلس پر شد از بوی کبابی
 چرا ای پیر مجلس چنگ پرفن نگرایی ناله نی را جوابی
 نی نه چشم زان چشمان چه گوید چنین بیدار باشد مست خوابی
 دل سنگین چو یابد تاب آن چشم شود در حال او در خوشابی
 گدازد هر دو عالم بحر گیرد چون آن مه رو براندازد نقابی
 ایا ساقی به اصحاب سعادت بده حالی تو باری خمر نابی
 قدم تا فرق پر دارید از این می که بوی شمس تبریزی بیابی

سلام علیک ای مقصود هستی هم از آغاز روز امروز مستی
 تویی می واجب آید باده خوردن تویی بت واجب آید بت پرستی
 به دوران تو منسوخ است شیشه بگردان آن سبوهای دودستی
 بیا بشنو حدیث پوست کنده همه مغزم چو در مغزم نشستی
 هلا ای یوسف خوبان به مصر آ ز قعر چه به حبل الله رستی
 بگیر ای چرخ پیر چنبری پشت رسن را سخت کز چنبر بجستی
 منم لولی و سرنا خوش نوازم بده شکر نیم را چون شکستی
 به دو بوسه مخا از خشم لب را تو ده نان چون دکان ها را بیستی
 بلی گو نی مگو ای صورت عشق که سلطان بلی شاه الستی
 بلی تو برآردمان به بالا بلی ما فرود آرد به پستی
 خمش کن عشق خود معجون خویش است نه لیلی گنجد و نی فاطمستی

اگر خورشید جاویدان نگشتی درخت و رخت بازرگان نگشتی
 دو دست کفشگر گر ساکنستی همیشه گربه در انبان نگشتی
 اگر نه عشوه های باد بودی سر شاخ گل خندان نگشتی
 چه گویم گر نبودی آن که دانی به هر دم این نگشتی آن نگشتی
 فلک چتر است و سلطان عقل کلی نگشتی چتر اگر سلطان نگشتی
 اگر آواز سرهنگان نبودی نگشتی اختر و کیوان نگشتی
 کریمی گر ندادی ابر و باران یکی جرعه به گرد خوان نگشتی
 درونت گر نبودی کیمیاگر به هر دم خون و بلغم جان نگشتی
 نهان از عالم ار نی عالمستی دل تاریک تو میدان نگشتی
 نهان دار این سخن را ز آنک زرها اگر پنهان نبودی کان نگشتی

ز ما برگشتی و با گل فتادی
ز شرم روی ما گل از تو بگریخت
نهادی سر که پای من ببوسی
بدان لب ها که بوی گل گرفته ست
برای رفع بویش این دو لب را
کجا بردارم این لب از تو ای خاک
تو آن خاکی که از حق لطف دزدی
۲۶۸۰

چنین باشد چنین گوید منادی
چه مایه رنج ها دیدی تو هر روز
چه خون از چشم و دل ها برگشاده ست
خداوندا اگر آهن بدیدی
ز بیم و ترس آهن آب گشتی
ولیک آن را نهان کردی ز آهن
چو آهن گشت آینه به آخر
۲۶۸۱

کجا شد عهد و پیمان را چه کردی
چرا کاهل شدی در عشقبازی
نشاط عاشقی گنجی است پنهان
تو را با من نه عهدی بود ز اول
چنان ابری به پیش ما چه بستی
۲۶۸۲

به بخت و طالع ما ای افندی
چراغم مرد و دودم رفت بالا
زمین تا آسمان دود سیاه ست
در این عالم مرا تنها تو بودی
کجا بختی که اندر آتش تو
همی گویم افندی ای افندی
چه بازآیم چه گویم من که رفتم
چه حیران و چه دشمن کام گشتم
همی ترسم که تا آن رحمت آید
تتپایش افندی این چه کردی
۲۶۸۳

نگارا تو گلی یا جمله قندی

دو چشم خویش سوی گل گشادی
ز گل واگشتی این جا سر نهادی
نیابی بوسه گل را بوسه دادی
نیابی بوسه گر چه اوستادی
همی مالم به خاکت من ز شادی
ولی فتنه تویی گل را تو زادی
تو دزدی و مریدی و مرادی

که بی رنجی نبینی هیچ شادی
تامل کن از آن روزی که زادی
که تا تو چشم در عالم گشادی
ز اول آن کشاکش کش تو دادی
گدازیدی پذیرفتی جمادی
به هر روز اندک اندک می نهادی
بگفتا شکر ای سلطان هادی

امانت های چون جان را چه کردی
سبک روحی مرغان را چه کردی
چه کردی گنج پنهان را چه کردی
بیا بنشین بگو آن را چه کردی
چنان خورشید خندان را چه کردی

سفر کردی از این جا ای افندی
دو چشمم ماند بالا ای افندی
سیه پوشید سودا ای افندی
بماندم بی تو تنها ای افندی
ببیند حال ما را ای افندی
جوابم گوی و بازآ ای افندی
ورای هفت دریا ای افندی
تو رحمت کن خدایا ای افندی
نماند بنده برجا ای افندی
تتپیا تا تتپیا ای افندی

که چون بینی مرا چون گل بختدی

نگارا تو به بستان آن درختی
 چه کم گردد ز حسنت گر پرسی
 من آنم کز فراق مستمندم
 در این مطبخ هزاران جان به خرج است
 چو حلقه بر درت سر می زنم من
 بیا ای زلف چوگان حکم داری
 سپند از بهر آن باشد که سوزد
 بیا ای جام عشق شمس تبریز
 که چون دیدم تو را بیخیم بکندی
 که چونی در فراقم دردمندی
 تو آنی که هلاک مستمندی
 بین تو ای دل مسکین که چندی
 چه چاره چون تو بر بام بلندی
 که چون گویم در این میدان فکندی
 دلا می سوز دلبر را سپندی
 که درد کهنه را تو سودمندی

۲۶۸۴

شنودم من که چاکر را ستودی
 تو کان لعل و جان کهربایی
 یکی آهن بدم بی قدر و قیمت
 ز طوفان فناام واخریدی
 دلا گر سوختی چون عود بوده
 به زیر سایه اقبال خفتم
 بدان ره بی پر و بی پا و بی سر
 در آن ره نیست خار اختیاری
 برون از خطه چرخ کبودش
 چه می گری بر خندندگان رو
 از این شهدی که صد گون نیش دارد
 کی باشم من تو لطف خود نمودی
 به رحمت برگ کاهی را ربودی
 توام آینه ای کردی زدودی
 که هم نوحی و هم کشتی جودی
 وگر خامی بسوز اکنون که عودی
 برون پنج حس راهم گشودی
 به شرق و غرب شاید شد به زودی
 نه ترسایی است آن جا نه جهودی
 رهیده جان ز کوری و کبودی
 چه می پای همان جا رو که بودی
 بجز دنبل بین چیزی فزودی

۲۶۸۵

دگرباره شه ساقی رسیدی
 دگرباره شکستی تو بها را
 دگربار ای خیال فتنه انگیز
 بیا ای آهو از ناف پدید است
 همه صحرا گل است و ارغوان است
 مکن ای آسمان ناموس کم کن
 بگو ای جان وگر نی من بگویم
 بگویم ای بهشت این دم به گوشت
 چو خاتونان مصری ای شفق تو
 بدیدم دوش کبریتی به دستت
 تو هم ای دل در آن مطبخ که او بود
 نه عیدی که دو بار آید به سالی
 خداوندا به قدرت بی نظیری
 مرا در حلقه مستان کشیدی
 به جامی پرده ها را بردیدی
 چو می بر مغز مستان بردویدی
 که از نسرین و نیلوفر چریدی
 بدان یک دم که در صحرا دمیدی
 که از سودای ماه من خمیدی
 که از شرم جمالش ناپیدی
 که بی او بسته ای و بی کلیدی
 چو دیدی یوسفم را کف بریدی
 یقین کردم که دیکی می پزیدی
 پس دیوار چیزی می شنیدی
 به رغم عید هر روزی تو عیدی
 که حسنی لائظیری برتیدی

چنین نوری دهی اشکمه ای را
 بگو ای گل که این لطف از کی داری
 تو هم ای چشم جنس خاک بودی
 تو هم ای پای برجا مانده بودی
 دم عیسی و علمش را عدوی
 چو مال این علم ماند مرد ریگت
 جهان پیر را گفتم جوان شو
 بیا امید بین که نیک نبود
 بدو پیوندم از گفتن ببرم

۲۶۸۶

اگر یار مرا از من برآری
 میان ما چو تو مویی نبینی
 بین عیب ار چه عاشق گشت رسوا
 بیا ای دست اندر آب کرده
 تو خواهی همچو ابر بازگونه
 چو ناخن نیز نگذارد تو را عشق
 قراری یابی آنگه بر لب عشق
 مکن یاد کسی ای جان شیرین
 نداند عطسه را زان لاغ دیگر
 بگفتم ای ونک غوطی بخوردم
 شدم از کار من از شمس تبریز

۲۶۸۷

صلا ای صوفیان کامروز باری
 بکن ای موسی جان خلع نعلین
 کبوترها سراسر باز گردند
 شود سرهای مستان فارغ از درد
 بخور که ساعتی دیگر نبینی
 برآور بینی و بوی دگر جوی

۲۶۸۸

صلا ای صوفیان کامروز باری
 صلا که ساعتی دیگر نیابی
 چنان در بحر مستی غرق گردند
 از این مستان ننوشی های و هویی
 در این مستان کجا وهمی رسیدی

به صد عالم ننگجد از جلالت
ولیکن چون غبار انگیخت اسپش
دهان بریند کاین جا یک نظر نیست
۲۶۸۹

منم غرقه درون جوی باری
اگر چه خار را من می نبینم
ندانم تا چه خار است اندر این جوی
تم را بین که صورتگر ز سوزن
چو پیراهن برون افکندم از سر
که غسل آرم برون آیم به پاکی
مثال کاسه چوبین بگشتم
نمی دانم که آن ساحل کجا شد
تو شمس الدین تبریز ار ملولی
۲۶۹۰

چو عشق آمد که جان با من سپاری
جهان سوزید ز آتش های خوبان
چو جان بیند جمال عشق گوید
بدیدم عشق را چون برج نوری
چو اشتر مرغ جان ها گرد آن برج
ز دور استاده جانم در تماشا
یکی رویی چو ماهی ماه سوزی
که جان ها پیش روی او خیالی
همی رست از غبار نعل اسبش
همی تازید عقلم اندک اندک
همین دانم دگر از من مپرسید
من آن آبم که ریگ عشق خوردش
چو لاله گفته ای در شهر تبریز
۲۶۹۱

ننگتم دوش ای زین بخاری
در آن جان ها که شکر روید از حق
اگر صد خنب سرکه درکشد او
خدایت چون سر مستی نداده ست
از آن سر چون سر جان را شراب است
ز تو خنده همی پنهان کند او

چنین سلطان و اعظم شهریاری
به وهم آمد کر و فر سواری
که بشناسد سواری از غباری
نهانم می خلد در آب خاری
نیم خالی ز زخم خار باری
که خالی نیست جان از خارخاری
بر او بنگاشت هر سوی نگاری
به دریا درشدم مرغاب واری
به خنده گفت موج بحر کاری
بر آن آبی که دارد سهم ناری
که پیدا نیست دریا را کناری
به هر لحظه چه افروزی شراری
چرا زوتر نگوئی کآری آری
جمال عشق و روی عشق باری
شدم از دست و دست از من نداری
درون برج نوری اه چه ناری
غذاشان آتشی بس خوشگواری
به پیش آمد مرا خوش شهسواری
یکی مریخ چشمی پرخماری
جهان در پای اسب او غباری
بیابان در بیابان خوش عذاری
همی پرید از سر چون طیاری
که صد من نیست آن جا در شماری
چه ریگی بلک بحر بی کناری
شدم بر دست شمس الدین نگاری
که نتوانی رضا دادن به خواری
شکر باشد ز هر حسیش جاری
نه تلخی بینی او را نی نزاری
حذر کن تا سر مستی نخاری
همی نوشد شراب اختیاری
که او خمری است و تو مسکین خماری

چو داد آن خواجه را سرکه فروشی
 گوارش خر از آن رخسار چون ماه
 درآید در تن تو نور آن ماه
 ببخشد مر تو را هم خلعت سبز
 تصویرها همه زین بوی برده
 تفضل ایها الساقی و اوفر
 و صبحنا بخمر مستطاب
 و مسینا بخمر من صبح

۲۶۹۲

به جان تو پس گردن نخاری
 بسازی با دو سه مسکین بی دل
 نگویی کار دارم در پی کار
 تو گویی می روم رنجور دارم
 ز ما رنجورتر آخر کی باشد
 خوری سوگند که فردا بیایم
 تو با سوگند کاری پخته ای سر
 تو ماهی ما شمیم از ما بمگریز
 تو آبی ما مثال کشت تشنه
 پباش ای جان درویشان صادق
 چه درویشان که هر یک گنج ملکند
 به تو درویش و با غیر تو سلطان
 که مه درویش باشد پیش خورشید
 منم نای تو معذورم در این بانگ
 همه دم های این عالم شمرده ست

۲۶۹۳

به تن با ما به دل در مرغزاری
 به تن این جا میان بسته چو نایی
 تنت چون جامه غواص بر خاک
 در این دریا بسی رگ هاست صافی
 صفای دل از آن رگ های صافی است
 در آن رگ ها تو همچون خون نهانی
 از آن رگ هاست بانگ چنگ خوش رگ
 ز بحر بی کنار است این نواها

۲۶۹۴

چه شیرین کرد بر وی سوکواری
 کز آن یابند مردان خوشگواری
 چنان کاندر زمین لطف بهاری
 رهاند مر تو را از خاکساری
 برون روژیده از دل چون دراری
 و لکن لا براح مستعار
 فان الیمن جما فی ابتکار
 و دم و اسلم ایا خیر المداری

نگویی می روم عذری نیاری
 اگر چه بی دلان بسیار داری
 چه باشی بسته تو خاوندگاری
 نه رنجوران ما را می گذاری
 که در چشمت نیایم از نزاری
 چه دامن گیردت سوگند خواری
 که بر اسرار پنهانی سواری
 که بی مه شب بود دلگیر و تاری
 مگرد از ما که آب خوشگواری
 چه باشد گر چنین تخمی بکاری
 که شاهان راست ز ایشان شرمساری
 ز تو دارند تاج شهریاری
 کند بر اختران مه شهسواری
 که بر من هر دم می گماری
 تو ای دم چه دمی که بی شماری

چو دربند شکاری تو شکاری
 به باطن همچو باد بی قراری
 تو چون ماهی روش در آب داری
 بسی رگ هاست کان تیره است و تاری
 بدان رگ پی بری چون پر برآری
 ورنه انگشتی نهم تو شرم داری
 ز عکس و لطف آن زاری است زاری
 کی می گرد به موج از بی کناری

کناری	و	کناری	و	کناری	نگاری	روحانی	بگرفت	مرا
دوچاری	و	دوچاری	و	دوچاری	تنگی	میان	با	بزد
بخاری	و	بخاری	و	بخاری	عشقش	آتش	ز	جان برخاست
قراری	و	قراری	و	قراری	عشق	چنین	دل	هیچ
فساری	و	فساری	و	فساری	من	دل	کره	سکست
غباری	و	غباری	و	غباری	سودا	افسار	سرش	نهاده
خماری	و	خماری	و	خماری	تبریز	شمس	از	در سرش

۲۶۹۵

ناری	که	می	ترسم	که	تاب	نار	ناری	متاز
برآری	ز	نی	هر	دم	نوایی	نو	برآری	وجودت
برآری	وگر	چه	تو	ز	نی	شهری	برآری	نیستانت
داری	که	هر	سو	شعله	اندر	شعله	داری	میان
خواری	چو	میل	رزق	سوی	رزق	خواری	خواری	اگر
زاری	که	آتش	رزق	می	خواهد	به	زاری	نیاز
شهریاری	خلاف	نی	بکن	از	شهریاری	شهریاری	شهریاری	به
نخاری	چو	نی	کم	شد	سر	دیگر	نخاری	خلافش
داری	نه	نی	دارد	نه	شکر	آنچ	داری	پدید
کاری	در	او	می	های	گوناگون	کاری	کاری	یکی
زاری	نمایی	لطف	های	لاله	زاری	زاری	زاری	گشایی
ذراری	دگر	خورشید	و	جان	ها	چون	ذراری	میان
عاری	ز	شیرینی	نورش	گردی	عاری	عاری	عاری	به
خاری	که	گل	گل	واهد	هم	خار	خاری	ز
نگاری	زبان	را	کار	نقش	است	و	نگاری	زبان
واری	گدازیده	شود	چون	آب	واری	واری	واری	نگار
خماری	اگر	خواهی	تو	مستی	و	خماری	خماری	بر آن
برگزازی	کز	او	این	کارها	را	برگزازی	برگزازی	همی

۲۶۹۶

خماری	مرا	سرگشته	می	دارد	خماری	خماری	خماری	مرا
یاری	مرا	بی	یار	گردانید	یاری	یاری	یاری	مرا
تاری	نمایش	فاش	و	پیدا	نیست	تاری	تاری	چو
غباری	که	پنهان	شد	چو	بادی	در	غباری	جهانی
شراری	که	پنهان	شد	چو	سوزی	در	شراری	حیاتی
خاری	که	پنهان	شد	چو	گل	در	خاری	جمال
باری	که	جانم	مست	آن	باقی	است	باری	دلم

دلم چون آینه خاموش گویاست به دست بوالعجب آینه داری
 کز او در آینه ساعت به ساعت همی تابد عجب نقش و نگاری
 ۲۶۹۷

بدید این دل درون دل بهاری سحرگه دید طرفه مرغزاری
 در او آرامگاه جان عاشق در او بوس و کنار بی کناری
 که فردوشش غلام آن گلستان بهشت از سبزه زارش شرمساری
 به هر جانب یکی حلقه سماعی به زیر هر درختی خوش نگاری
 اگر پیری درآید همچو کافور شود گل عارضی مشکین عذاری
 چو شیر اسکست جان زنجیرها را رمید آن سو چو مجنون بی قراری
 برفتم در پی جان تا کجا شد در آن رفتن مرا بگشاد کاری
 بدیدم طرفه منزل های دلکش ولیک از جان ندیدم من غباری
 بگو راز مرا تا بازآید وگر ناید بیا واپس تو باری
 نشانی ها بیاور ارمغانی که تا تن را کنم من دارداری
 کیست آن مه خداوند شمس تبریز خداخلقی عجبیی نامداری

۲۶۹۸

خداوندا زکات شهریاری ز من مگذر شتاب ار مهر داری
 هلا آهسته تر ای برق سوزان که شد چشم ز تو ابر بهاری
 نمی تاند نظر کاندر رکابت رسد در گرد مرکب از نزاری
 عنان درکش پیاده پروری کن که خورشیدی و عالم بی توی تازی
 جدایی نیست این تلخی نزع است گلوی ما به هجران می فشاری
 چو سایه می دود جان در پی تو گذشت از سایه جان در بی قراری
 به روی او دلا بس باده خوردی بدین تلخی از آن رو در خماری
 چه باشد ای جمالت ساقی جان خمار را به رحمت سر بخاری
 نه دست من گرفتی عهد کردی که ما را تا قیامت دست یاری
 ز دست عهد تو از دست رفتم به جان تو که دست از من نداری
 کی یارد با تو دیگر عهد کردن که تو سنگین دلی بی زینهای
 تو خیره کشتی یا چشم مست که بر خسته دلانش می گماری
 حدیث چشم تو گفتم دلم رفت به دریای فنا و جان سپاری
 دل من رفت عشقت را بقا باد در اقبال و مراد و کامکاری
 بزی ای عشق بهر عاشقان را ابد تا کارشان را می گذاری

۲۶۹۹

ندارد مجلس ما بی تو نوری که مجلس بی تو باشد همچو گوری
 بیایی یا بدان سومان بخوانی ز فضلت این کرامت نیست دوری
 خلاق همچو کشت و تو بهاری به تو یابد شقایقشان ظهوری

تجلی کن کن که تا سرمست گردند
 چو دریای عتاب تو بجوشد
 چو گردون قبول تو بگردد
 خمش بگذار این شیشه گری را
 ۲۷۰۰

ز هر چیزی ملول است آن فضولی
 به قاصد تا بیاشوبد بجنگد
 بخورد آن بازی من خشمگین شد
 نگوید هیچ را بد مرد این راه
 بگفتم عین انکار تو بر من
 مرا گفت او تناقض های بینا
 محالی گر بگوید مرد کامل
 گهی درد که داند گه بدوزد
 به تاویلات تو او درنگند
 ز خود منگر در او از خود برون آ
 خمش ای نفس تازی هم بگویم
 ۲۷۰۱

مرا هر لحظه قربان است جانی
 دو چشم تو بیان حال من بس
 جهان چون نی هزاران ناله دارد
 از آن شکرستان دیدم نشان ها
 مثال عشق پیدایی و پنهان
 جهان جویای توست و جای آن هست
 نه ای بر آسمان ای ماه لیکن
 ۲۷۰۲

مگیر ای ساقی از مستان کرانی
 بیا ای سرو گلرخ سوی گلشن
 چو نور از ناودان چشم ریزد
 عجب آن بام بالای چه خانه ست
 که را بود این گمان که بازایم
 دلی که چون شفق غرقاب خون بود
 ز حرص این شکم پهلو تهی کن
 عجب ننگت نمی آید برادر
 که آب زندگانی گفت ما را
 ۹۲۴

ز مهجوران نمی جویی نشانی
 در این خشکی هجران ماهیانند
 برون آب ماهی چند ماند
 کی باشم من که مانم یا نمانم
 هزاران جان ما و بهتر از ما
 مرا گویی خمش نی توبه کردی
 به خاک پای تو باخود نبودم
 به خاموشی به از خنبی نباشم
 شراب عشق جوشانتر شرابی است
 رخ چون ارغوانش آن کند آن
 دگر وصف لبش دارم ولیکن
 عجب مرغابی آمد جان عاشق
 ز آتش یافت تشنه ذوق آتش

برون کن سر که جان سرخوشانی
 به هر دم رخت مشتاقان خود را
 که عاشق همچو سیل و تو چو بحری
 سقط های چو شکر باز می گوی
 زهی آرامگاه جمله جان ها
 ز خوبی روی مه را خیره کردی
 به هر تیری هزار آهو بگیری
 به هر بحری که تازی همچو موسی
 همه جان در شکر دارند از وصل
 به کوه طور تو بسیار موسی
 ز شمس الدین پیرس اسرار لن را

مرا هر لحظه منزل آسمانی
 تو گویی کو طمع کرده ست در من
 بر آن چشم دروغت طمع کردم
 بر آن عقل خسیست طمع کردم
 چه نور افزایش از برق آفتابی
 ز یک قطره چه خواهد خورد بحری
 چه رونق یا چه آرایش فزاید

کجا رفت آن وفا و مهربانی
 بیا ای آب بحر زندگانی
 چه گویم من نمی دانم تو دانی
 تو را خواهم که در عالم بمانی
 فدای تو که جان جان جانی
 که بگذاری طریق بی زبانی
 ز مستی و شراب و سرگرانی
 نمی ماند می اندر خم نهانی
 که آن یک دم بود این جاودانی
 که صد خم شراب ارغوانی
 دهان تو بسوزد گر بخوانی
 که آرد آب ز آتش ارمغانی
 کند آتش به آتش نردبانی

فروکن سر ز بام بی نشانی
 بدان سو کش که بس خوش می کشانی
 که عاشق چون قراضه ست و تو کانی
 که تو از لعل ها در می فشانی
 عجب افتاد حسن و مهربانی
 به رحمت خود چنانتر از چنایی
 زهی شیری که بس سخته کمانی
 شکافد بحر تا در وی برانی
 که هر یک گفت ما را نیست ثانی
 ز غیرت گفته نی نی لن ترانی
 که تبریز است دریای معانی

تو را هر دم خیالی و گمانی
 جهانی زین خیال اندر زیانی
 که چون دوزخ نمودست جنانی
 که جان دادی برای خاکدانی
 چه بربنده ز ویرانی جهانی
 ز یک حبه چه دزدد گنج و کانی
 ز پژمرده گیایی گلستانی

به حق نور چشم دلبر من که روشتر از این نبود نشانی
 به حق آن دو لعل قندبارش که شرح آن نگنجد در دهانی
 که مقصودم گشاد سینه ای بود نه طمع آنک بگشایم دکانی
 غرض تا نانی آن جا پخته گردد نه آنک درربایم از تو نانی
 ز بهمان و فلان تو فارغ آیند طمع آن نی که گویندم فلانی

۲۷۰۶

چه دلشادم به دلداری خدایی خدایا تو نگهدار از جدایی
 بیا ای خواجه بنگر یار ما را چو از اصحاب و از یاران مایی
 بدان شرطی که با ما کز نبازی و گر بازی تو با ما برنیایی
 دغایانی که با جسم چو پیلند سوار اسب فرهنگ و کیانی
 پیاده گشته و رخ زرد ماندند ز فرزین بند شاهان بقایی
 چه بودی گر بدانستی مهی را شکسته اختری در بی وفایی
 و گر مه را نداند ماه ماه است چگونه مه نه ارضی نی سمایی
 که ارضی و سمایی را غروب است فند بی اختیارش اختفایی
 ظهور و اختفای ماه جانی به دست او است در قدرت نمایی
 بسوز ای تن که جان را چون سپندی به دفع چشم بد چون کیمیایی
 که چشم بد بجز بر جسم ناید به معنی کی رسد چشم هوایی
 کناری گیرمش در جامه تن که جان را زو است هر دم جان فزایی
 خیالت هر دمی این جاست با ما الا ای شمس تبریزی کجایی

۲۷۰۷

کجایید ای شهیدان خدایی بلاجویان دشت کربلایی
 کجایید ای سبک روحان عاشق پرنده تر ز مرغان هوایی
 کجایید ای شهان آسمانی بدانسته فلک را درگشایی
 کجایید ای ز جان و جا رهیده کسی مر عقل را گوید کجایی
 کجایید ای در زندان شکسته بداده وام داران را رهایی
 کجایید ای در مخزن گشاده کجایید ای نوای بی نوایی
 در آن بحرید کاین عالم کف او است زمانی بیش دارید آشنایی
 کف دریاست صورت های عالم ز کف بگذر اگر اهل صفایی
 دلم کف کرد کاین نقش سخن شد بهل نقش و به دل رو گر ز مایی
 بر آ ای شمس تبریزی ز مشرق که اصل اصل اصل هر ضیایی

۲۷۰۸

تو هر روزی از آن پشته برآیی کنی مر تشنه جانان را سقایی
 تو هر صبحی جهان را نور بخشی که جان جان خورشید سمایی
 مباد آن روز کز تو بازماند دو دیده ای چراغ و روشنایی

تو دریایی و می گویی جهان را
 لب و لنج کفوری را دریدی
 گشادی چشم و گوش خاکیان را
 گلی جان بسوزید از حلاوت
 اگر چون آسیا گردم شب و روز
 وگر این آسیا جوید سکونت
 هر آن سنگی که در چرخش کشیدی
 به تو جنبد جهان جان جهانی

۲۷۰۹

دلاراما چنین زیبا چرایی
 گرفتم من که جانی و جهانی
 گرفتم من که الیاسی و خضری
 گرفتم من که دنیایی و دینی
 گرفتم گنج قارونی به خوبی
 ز رشکت دوست خون دوست ریزد
 چو نور تو گرفت از قاف تا قاف
 ندارد هیچ حلوا طبع صهبا
 ز عشق گفت تو با خود بجنگم

۲۷۱۰

بیا ای غم که تو بس باوفایی
 زنی درویش آمد سوی عباس
 در حیلت خدا بر تو گشاده ست
 تو نعمانی در این مذهب بگو درس
 من مسکین دمی دارم فسرده
 مرا یک کدیه گرمی بیاموز
 بدانک انبیا عباس دینند
 ز انواع گدایی های طاعات
 ز صوم و از صلوات و از مناسک
 که بی حد است انواع عبادات
 بدو گفتا برو کاین دم ملولم
 مکرر کرد آن زن لابه کردن
 مکرر کرد استا دفع راهم
 ملولم خاطرم کند است این دم
 سجود آورد و گریان گشت آن زن
 که ابر قطره های اشک هابی
 که تعلیم بده نوعی گدایی
 تو آموزی گدایان را دغایی
 که خوش تخریج و پاکیزه ادایی
 ندارم روزی از ژاژخایی
 که تو بس نرگدا و اوستایی
 در استرزاق آثار سمایی
 که برجوشد بدان بحر عطایی
 ز نهی منکر و شیر غزایی
 و انواع ثقات و ابتلایی
 بیر زحمت مکن طال بقایی
 که نومیدم مکن ای لالکایی
 که سودت نیست این زحمت فزایی
 ندارد این نفس مکرم کیایی
 که طفلانم مرند از بی نوایی

بسی بگریست پس عباس گفتش
 دو عباسند با تو این دو چشمت
 به آب دیده چون جنت توان یافت
 که آب چشم با خون شهیدان
 کسی را که خدا بخشید گریه
 بجز این گریه را نفعی دگر هست
 ولیکن خدمت دل به ز گریه ست
 که دل اصل است و اشک تو وسیلت
 خمش با دل نشین و رو در او نه
 ۲۷۱۱

بیا ای یار کامروز آن مایی
 خدایا چشم بد را دور گردان
 اگر چشم بد من راه من زد
 نهادم دست بر دل تا نپرد
 نه من مانم نه دل ماند نه عالم
 بیا ای جان ما را زندگانی
 به هر جایی ز سودای تو دودی است
 یکی شاخی ز نور پاک یزدان
 به لطف از آب حیوان درگذشتی
 اگر کفر است اگر اسلام بشنو
 خمش کن چشم در خورشید درنه
 ۲۷۱۲

بیا جانا که امروز آن مایی
 به فر سایه ات چون آفتابیم
 جهان فانی نماند ز آنک او را
 چه چنگ اندر تو زد عالم که او را
 چو عاشق بی کله گردد تو او را
 خمش کردم ولی بهر خدا را
 ۲۷۱۳

چنان گشتم ز مستی و خرابی
 در این خانه نمی یابم کسی را
 همین دانم که مجلس از تو برپاست
 به باطن جان جان جان جانی
 از آن رو خوش فسونی که مسیحی
 که خاکی را نمی دانم ز آبی
 تو هشیاری بیا باشد بیابی
 نمی دانم شرابی یا کبابی
 به ظاهر آفتاب آفتابی
 از آن رو دیوسوزی که شهابی

مرا خوش خوی کن زیرا شرابی
 صباپی که بخندانی چمن را
 بیا مستان بی حد بین به بازار
 چو نان خواهان گهی اندر سوالی
 مثال برق کوتاه خنده تو
 در آ در مجلس سلطان باقی
 تو خوش لعلی ولیکن زیر کانی
 به سوی شه پری باز سپیدی
 جوان بختا بزن دستی و می گو
 مگو با کس سخن ور سخت گیرد

۲۷۱۴

چو اسم شمس دین اسما تو دیدی
 چه دارد عقل ها پیشش ز دانش
 منورتر به هر دو کون ای دل
 به ماندش ز اول تا به آخر
 در آن گوهر نبوده ست هیچ نقصان
 به پیش خدمتش اندر سجودند
 خدیو سینه پهن و سروبالا
 شهی کش جن و انس اندر سجودند
 ورا حلمی که خاک آن برنتابد
 ز وصف تلخ خود زهرا یکی وصف
 ز فرمان کردنش سوی سماوات
 چنان لولو به تابانی و خوبی
 کسی خود این شبه فانی دون را
 به نرمی در هوای هرزه آبی
 برونم جمله رنج و اندرون گنج
 خداوند شمس دین را در دو عالم
 ز بهر آتش ای باد صبا تا
 چو خاک سنب اسب جبرئیل است

۲۷۱۵

مرا اندر جگر بنشست خاری
 یکی اقبال زفتی یافت جانم
 کناری نیست این اقبال ما را
 بگیر این عقل را بر دار او کش

بحمدالله ز باغ او است باری
 وگر چه شد تنم در عشق زاری
 چو بگرفتم چنین مه در کناری
 تماشا کن از این پس گیر و داری

چو اندربافت این جانم به عشقش
 رخ گلنار گر در ره حجاب است
 مشو غره به گلزار فنا تو
 جمالی بین که حضرت عاشقستش
 خداوندی شمس الدین تبریز

۲۷۱۶

بگفتم با دلم آخر فراری
 تو را می گویم و تو از سر طنز
 منم از دست تو بی دست و پای
 دلم گفتا ندیدی آنچه دیدم
 منم جزوی و از خود کل کل است
 ورا دیدم چو بحری موج می زد
 ز تبریز آفتابی رو نمودم
 خداوند شمس دین چون یک نظر تافت
 ز هر قطره یکی جانی همی رست

۲۷۱۷

تو جانا بی وصالش در چه کاری
 همه لاف که زاری ها کنم من
 اگر سنگت ببیند بر تو گرید
 به وصالش مر سما را فخر بودی
 چنان مغرور و سرکش گشته بودی
 از آن می ها ز وصالش مست بودی
 ولیکن مرغ دولت مژده آورد
 ز لطف و حلم او بوده ست آن وصل
 به پیر هندوی بگذشت لطفش
 چنین ها دیده ای از لطف و حسنش
 چه سودم دارد ار صد ملک دارم
 خداوندی ز تو دور است ای دل
 هزاران زخم دارد از تو ای هجر
 ایا روز فراقم همچو قیری
 تو بودی در وصالش در قماری
 به هجر فخر ما شمس الحق و دین
 مگر صبری که رست از خاک تبریز
 بینا این فراق من فراقی

ز هستم تا نماند بود و تاری
 چو گل در جان زینمش زود ناری
 که او گنده شود روزی سه چاری
 بشو بهر چنین جان جان سپاری
 کز او دارد خداوند افتخاری

ز آتش های او آخر فراری
 اشارت می کنی خندان که آری
 تو در کوی مهی شکرعداری
 تو پنداری ز اکنون است کاری
 وی است دریای آتش من شراری
 و جان من ز بحر او بخاری
 بشد رقص جانم ذره واری
 بجوشید آب خوش از جان ناری
 همی پرید اندر لاله زاری

به دست خویش بی وصالش چه داری
 به نزد او نیرزد خاک زاری
 که از وصل چه کس گشتی تو عاری
 به هجرش خاک را اکنون تو عاری
 زمان وصل یعنی یار غاری
 نک آمد مر تو را دور خماری
 کز آن اقبال می آید بهاری
 نبود از عقل و فرهنگ و عیاری
 چو ماهی گشت پیر از خوش عداری
 تو جانا کز پی او بی قراری
 که تو که جان آنی در فراری
 که بی او یاوه گشته و بی مهاری
 که این دم بر سر گنجش تو ماری
 ایا روز وصالم همچو قاری
 کنون تو با خیالش در قماری
 ایا صبرا نکردی هیچ یاری
 خورم یابم دمی زو بردباری
 بینا بخت لنگم راهواری

ییا ای آنک سلطان جمالی
 خیالی را امین خلق کردی
 خیالت شحنه شهر فراق است
 تو خورشیدی و جان ها سایه تو
 بخندانی جهان را تو نخندی
 تو دست و پای هر بی دست و پای
 هزاران مشفق غمخوار سازی

مگر تو یوسفان را دلستانی
 مها از بس عزیزی و لطیفی
 روان هایی که روز تو شنیدند
 ز شب رفتن ز چالاکی چه آید
 منم آن کز دم عیسی بمردم
 چنین مرگی که مردم زنده گردم
 دلم از هجر تو خون گشت لیکن
 ز درد تو رواق صاف جوشید
 خداوندی است شمس الدین تبریز
 برید آفرینش در دو عالم
 هزاران جان نثار جان او باد
 دریغا لفظ ها بودی نوآیین

تو تا بنشسته ای بر دار فانی
 نشسته می روی این نیز نیکو است
 بسی گشتی در این گرداب گردان
 بزن پای بر این پابند عالم
 تو را زلفی است به از مشک و عنبر
 کله کم جو چو داری جعد فاخر
 چرا دنیا به نکته مستحیله
 به سردی نکته گوید سرد سیلی
 اگر دوران دلیل آرد در آن قال
 تو را عمری کشید این غول در تیه
 چرا الزام اوئی چیست سکنه

کمالات کمالان را کمالی
 چنانک وهمشان شد که خیالی
 تو زان پاکی تو سلطان وصالی
 نه چون خورشید گردون در زوالی
 بنالانی روان را تو ننالی
 تو پر و بال هر بی پر و بالی
 ولیک از ناز گویی لالابالی

مگر تو رشک ماه آسمانی
 غریب این جهان و آن جهانی
 به طمع تو گرفته شب گرانی
 چو ذوالعرشت کند می پاسبانی
 مرا کشته ست آب زندگانی
 گرت بینم ایا فخر الزمانی
 از آن خون رست صورت های جانی
 ز درد خم های خسروانی
 که او را نیست در آفاق ثانی
 نیاورده ست چون او ارمغانی
 که تا گردند جان ها جاودانی
 کز این الفاظ ناقص شد معانی

نشسته می روی و می نبینی
 اگر رویت در این گفتن سوی او است
 به سوی جوی رحمت رو بگردان
 که تا دست از تبرک بر تو مالم
 تو ده کل را کلاهی ای برادر
 کله بر آسمان انداز آخر
 فریبد چون تو زیرک را به حيله
 نداری پای آن خر را شکالی
 تخلف دیده ای در روی او مال
 بکن با غول خود بحثی به توجیه
 جوابش گو که مقلوب است نکته

نه آتش های ما را ترجمانی
 نه محرم درد ما را هیچ آهی
 نه آن گوهر که از دریا برآمد
 نه آن معنی که زاید هیچ حرفی
 معانی را زبان چون ناودان است
 جهان جان که هر جزوش جهان است

۲۷۲۲

به کوی دل فرورفتم زمانی
 که تا چون است احوال دل من
 ز گفتار حکیمان بازجستم
 همه از دست دل فریاد کردند
 ز عقل خود سفر کردم سوی دل
 میان عارف و معروف این دل
 خداوندان دل داند دل چیست
 ز درگاه خدا یابی دل و بس
 نیابی دل جز از جبار عالم

۲۷۲۳

دیدید که چه کرد یار ما دیدید
 زین نوع که مات کرد دل ها را
 در صورت مات برد می بخشد
 ای بسته بند عشق حقستت
 بستان باغی اگر گلی دادی
 از بستانش سر خر است این تن
 از فرعونى چو احولى دادت
 امروز چو موسیت مداوا کرد
 صیاد جهان فشاند شه دانه
 چون مرغ سلیم سوی او رفتی
 بازت بخريد لطف نجینا
 در طالع مه چو مشتری گشتی
 چندان کرث که در عدد ناید
 تا آخر کار آن ولی نعمت
 از چشمه سلسبیل می خوردی
 چون دعوت اشربوا پری دادت
 وآنکه ز هوا به سوی هو رفتی

منصوبه یار باوفا دیدی
 آن چشمه زندگی کجا دیدی
 مقلوب گری چو او که را دیدی
 کز عشق هزار دلگشا دیدی
 برخوردار ز وفا اگر جفا دیدی
 زان بحر گهر تو کهربا دیدی
 آن بود عصا و ازدها دیدی
 صد برگ فشان از آن عصا دیدی
 آن را تو ز سادگی عطا دیدی
 دام و دغل و فن و دغا دیدی
 تا لطف و عنایت خدا دیدی
 ز الله عطای اشتری دیدی
 این بستگی و گشاد را دیدی
 چشمت بگشاد توتیا دیدی
 عشرت گه خاص اولیا دیدی
 جولانگه عرصه هوا دیدی
 بر قاف پریدن هما دیدی

پرواز همای کبریایی را
 باقیش معجب هر دعا گوید
 ۲۷۲۴

روز ار دو هزار بار می آبی
 از بهر حیات و زنده کردن تو
 عشاق همه شدند حلوابی
 می درده و اختیار ما بستان
 از خلق جهان کناره می گیرد
 خاموش به حضرت تو اولیتر
 دیدیم تو را ز دست ما رفتیم
 ای مرغ ز طاق عرش می پری
 ای بحر محیط سخت می جوشی
 ۲۷۲۵

مندیش از آن بت مسیحایی
 لاحول کن و ره سلامت گیر
 فرصت ز کجا که تا کنی لاحول
 ماهی ز کجا شکید از دریا
 چون دین نشود مشوش و ایمان
 اخگر شده دل در آتش رویش
 دل با دو جهان چراست بیگانه
 ای تن تو و تره زار این عالم
 ای عقل برو مشاطگی می کن
 بگرفته معلمی در این مکتب
 ای بر لب بحر همچو بوتیمار
 این ها همه رفت ساقیا برخیز
 مشرق چه کند چراغ افروزی
 مصقول شود چو چهره گردون
 درده تو شراب جان فزایی را
 یکتا عیشی است و عشرتی کز وی
 از دست تو هر که را دهد این دست
 ای شاد دمی که آن صراحی را
 چون گوهر می بتافت بر خاکم
 دریای صفات عشق می جوشد
 و نری بهلم ستیر و بر بسته

تا دل نشود سقیم و سودایی
 مندیش از آن جمال و زیبایی
 چون نیست از او دمی شکیبایی
 یا طوطی روح از شکرخایی
 زان زلف مشوش چلیپایی
 بگرفته عقول بادپیمایی
 کز جا برمد صفات بی جایی
 چون خو کردی که ژاژ می خایی
 می ناز بدین که عالم آرایی
 با حفصی اگر چه کارافزایی
 دستور نه تا لبی بیالایی
 با تشنه دلان نمای سقایی
 سلطان چه کند شهی و مولایی
 چون دود سیاه را تو بزدایی
 کز وی آموخت باده صهبایی
 جان عارف گرفت یکتایی
 بی عقبه لا شده است الایی
 از دور به مست خویش بنمایی
 خاک تن من نمود مینایی
 رمزی دو بگویم ار بفرمایی
 من دانم و یار من به تنهایی

زین بگذشتم بیار حمرا را
 تا روز رهد ز غصه روزی
 در حال مگر درت فروبسته ست
 ۲۷۲۶

ای دیده ز نم زبون نگشتی
 وی عقل مگر تو سنگ جانی
 این یک هنرت هزار ارزد
 لیک از تو شکایت است دل را
 ز اندیشه دوست بو نبردی
 زان گرم نگشته ای ز خورشید
 چون گردش آفتاب دیدی
 چون آب حیات خضر دیدی
 مرغ زیرک به پای آویخت
 زان درس جماد علم آموخت
 شمس تبریز جان جان ها
 ۲۷۲۷

گر وسوسه ره دهی به گوشی
 آن گرمی چشم را که داری
 انبار نعیم را زیان چیست
 آخر چه زیان اگر بیفتد
 مر ناقه شیر را چه نقصان
 شب بود و زمانه خفته بودند
 آن شاه ز روی لطف برداشت
 در خون خودی اگر بمانی
 ماییم ز عشق شمس تبریز
 ۲۷۲۸

باغ است و بهار و سرو عالی
 بگشای نقاب و در فروبند
 امروز حریف خاص عشقیم
 ای مطرب خوش نوای خوش نی
 ای ساقی شادکام خوش حال
 تا خوش بخوریم و خوش بخشیم
 خوردی نه ز راه حلق و اشکم
 ای دل خواهم که آن قلدح را
 ما می نرویم از این حوالی
 ماییم و تویی و خانه خالی
 برداشته جام لایالی
 باید که عظیم خوش بنالی
 پیش آر شراب را تو حالی
 در سایه لطف لایالی
 خوابی نه نتیجه لیلی
 بر دیده و چشم خود بمالی

چون نیست شوی تمام در می آن ساعت هست بر کمالی
 پاینده شوی از آن سقا هم بی مرگ و فنا و انتقالی
 دزدی بگذار و خوش همی رو ایمن ز شکنجه های والی
 گویی بنما که ایمنی کو رو که هنوز در سوالی
 ای روز بدین خوشی چه روزی ای روز به از هزار سالی
 ای جمله روزها غلامت ایشان هجرند و تو وصالی
 ای روز جمال تو کی بیند ای روز عظیم باجمالی
 هم خود بینی جمال خود را و آن چشم که گوش او بمالی
 ای روز نه روز آفتابی تو روز ز نور ذوالجلالی
 خورشید کند سجود هر شام می خواهد از مهت هلالی
 ای روز میان روز پنهان ای روز مقیم لایزالی
 ای روزها و شب ها ای لطف جنوبی و شمالی
 خامش کنم از کمال گفتن زیرا تو و رای هر کمالی
 پیدا نشوی به قال زیرا تو پیداتر ز قیل و قالی
 از قال شود خیال پیدا تو فوق توهم و خیالی
 و آن وهم و خیال تشنه توست ای داده تو آب را زلالی
 این هر دو در آب جان دهن خشک در عالم پر ز خویش خالی
 باقی غزل و رای پرده محبوب ز تو که در ملالی

۲۷۲۹

با این همه مهر و مهربانی دل می دهدت که خشم رانی
 وین جمله شیشه خانه ها را درهم شکنی به لن ترانی
 در زلزله است دار دنیا کز خانه تو رخت می کشانی
 نالان تو صد هزار رنجور بی تو نزنند هین تو دانی
 دنیا چو شب و تو آفتابی خلقان همه صورت و تو جانی
 هر چند که غافلند از جان در مکسبه و غم امانی
 اما چون جان ز جا بجنبند آغاز کنند نوحه خوانی
 خورشید چو در کسوف آید نی عیش بود نه شادمانی
 تا هست از او به یاد نارند ای وای چو او شود نهانی
 ای روتق رزم و جان بازار شیرینی خانه و دکانی
 خاموش که گفت و گو حجابند از بحر معلق معانی

۲۷۳۰

آورد خبیر شکرستایی کز مصر رسید کاروانی
 صد اشتر جمله شکر و قند یا رب چه لطیف ارمغانی
 در نیم شبی رسید شمعی در قالب مرده رفت جانی

گفتم	که	بگو	سخن	گشاده	گفتا	که	رسید	آن	فلانی
دل	از	سبکی	ز	برجست	بنهاد	ز	عقل		نردبانی
بر	بام	دوید	از	عشق	می	جست	از	این	نشانی
ناگاه	بدید	از	سر	بام	بیرون	ز	جهان	ما	جهانی
دریای	محیط	در	سبویی		در	صورت	خاک		آسمانی
بر	بام	نشسته	پادشاهی		پوشیده	لباس			پاسبانی
باغی	و	بهشت	بی	نهایت	در	سینه	مرد		باغبانی
می	گشت	به	سینه	ها	خیالش	کرد	ز	شاه	دل
مگریز	ز	چشم	ای	خیالش	تا	تازه	شود	دلم	زمانی
شمس	تبریز	لامکان	دید	دید	برساخت	ز	لامکان		مکانی
۲۷۳۱					آنی	و	هزار		همچنانی
بشنیده	بدم	که	جان	جانی					
از	خلق	نشان	تو	شنیدم	کفو	تو	نبود	آن	نشانی
الحمد	شدم	ز	حمد	گفتن	تا	بوک	بدان	لبم	بخوانی
جان	دید	کسی	بدین	لطیفی	کس	دید	روان	بدین	روانی
ای	قوت	قلوب	همچو	معنی	وی	صورت	تو	به	از
ای	گشته	ز	لامکان	حقایق	از	لذت	کان	تو	مکانی
ای	شاه	و	وزیر	را	وی	عالم	پیر	را	جوانی
آن	جان	که	از	این	کردیش	تو	باز	این	جهانی
جانی	چو	تو	باشد	این	باقی	بود	این	جهان	فانی
جان	چرب	زبان	توست	اما	نبود	به	لسان	تو	لسانی
۲۷۳۲									
ای	ساقی	باده	معانی	درده	تو	شراب			ارغوانی
زان	باده	پیر	تلخ	پاسخ	بفرای	حلاوت			جوانی
در	بزم	سرای	شاه	جانان	نظاره	شاهدان			جانی
جان	ها	بینی	چو	روز	از	لذت	عشرت		شبان
بینی	که	جهان	به	حیرت	در	حلقه	خلق	آن	جهانی
مه	را	ز	فلک	فروفرستد	در	مجلسشان	به		ارمغانی
و	آن	زهره	نوای	خوش	کو	مطرب	کیست		آسمانی
این	ها	به	همند	و	با	دلبر	خوب		پرمعانی
رخ	بر	رخ	ما	نهاد	و	باقی	را	تو	خود
آن	شاه	کیست	شمس	تبریز	آن	خسرو	ملک	بی	نشانی
۲۷۳۳									
ای	وصل	تو	آب	زندگانی	تدبیر	خلاص	ما	تو	دانی

از دیده برون مشو که نوری	وز سینه جدا مشو که جانی
آن دم که نهان شوی ز چشم	می نالد جان من نهانی
من خود چه کسم که وصل جویم	از لطف توم همی کشانی
ای دل تو مرو سوی خرابات	هر چند قلندر جهانی
کان جا همه پاکباز باشند	ترسم که تو کم زنی بمانی
ور ز آنک روی مرو تو با خویش	درپوش نشان بی نشانی
مانند سپر میپوش سینه	گر عاشق تیر آن کمانی
پرسید یکی که عاشقی چیست	گفتم که مپرس از این معانی
آنکه که چو من شوی بینی	آنکه که بخواندت به خوانی
مردانه درآ چو شیرمردی	دل را چو زنان چه می طپانی
ای از رخ گلرخان غیبت	ز عفرانی سرخ زعفرانی
ای از هوس بهار حسنت	در هر نفسم دم خزانی
ای آنک تو باغ و بوستان را	از جور خزان همی رهانی
ای داده تو گوشت پاره ای را	در گفت و شنود ترجمانی
ای داده زبان انبیا را	با سر قدیم همزبانی
ای داده روان اولیا را	در مرگ حیات جاودانی
ای داده تو عقل بدگمان را	بر بام دماغ پاسبانی
ای آنک تو هر شبی ز خلقان	این پنج چراغ می ستانی
ای داده تو چشم گلرخان را	مخموری و سحر و دلستانی
ای داده دو قطره خون دل را	اندیشه و فکر و خرده دانی
ای داده تو عشق را به قدرت	مردی و نری و پهلوانی
این بود نصیحت سنایی	جان باز چو طالب عیانی
شمس تبریز نور محضی	زیرا که چراغ آسمانی

۲۷۳۴

ای بی تو حرام زندگانی	خود بی تو کدام زندگانی
بی روی خوش تو زنده بودن	مرگ است به نام زندگانی
پازهر تویی و زهر دنیا	دانه تو و دام زندگانی
گوهر تو و این جهان چو حقه	باده تو و جام زندگانی
بی آب تو گلستان چو شوره	بی جوش تو خام زندگانی
بی خوبی حسن باقوامت	نگرفته قوام زندگانی
با جمله مراد و کام بی تو	نایافته کام زندگانی
تا داد سلامتی ندادی	کی کرد سلام زندگانی
خامش کردم بکن تو شاهی	پیش تو غلام زندگانی

۲۷۳۵

برجه	که	بهار	زد	صلایی	در	باغ	خرام	چون	صبایی
از	شاخ	درخت	گیر	رقصی	وز	لاله	و	که	شدایی
ریحان	گوید	به	سبزه	رازی	بلبل	طلبد	ز	گل	نوایی
از	باد	زند	گیاه	موجی	در	بحر	هوای		آشنایی
وز	ابر	که	حامله	ست	چون	چشم	عروس	بین	بکایی
وز	گریه	ابر	و	خنده	در	سنبل	و	سرو	ارتقایی
فخ	شسته	به	پیش	گوش	کآموزدش	او	بهبانه		هایی
نرگس	گوید	به	سوسن	آخر	برگویی	تو	هجو	یا	ثنایی
ای	سوسن	صدزبان	فروخوان		بر	مرغ	حکایت		همایی
سوسن	گوید	خمش	که	مستم	از	جام	می	گران	بهای
سرمستم	و	بیخودم	مبادا		بجهد	ز	دهان	من	خطایی
رو	کن	به	شهی	کز	اشکوفه	بریشمین			قبایی
می	گوید	بید	سرفشانان		رستیم	ز	دست		ازدهایی
ای	سرو	برای	شکر	این	تو	نیز	چنین	بکوب	پایی
ای	جان	و	جهان	به	ز	اشکنجه	جان	جان	نمایی
از	وسوسه	چنین	حریفی		وز	دغدغه	چنین		دغایی
زان	دی	که	بسی	قفا	رفت	و	بنمودمان		قفایی
ظاهر	مشواد	او	که	آمد	از	شوم	ظهور	او	خفایی
خاموش	کن	و	نظاره	می	بی	زحمت	خوف	در	رجایی

۲۷۳۶

چون	سوی	برادری	پویی	باید	که	نخست	رو		بشویی
در	سر	ز	خمارت	ار	صداعی	است	برادران		نجویی
یا	بوی	بغل	ز	خود	برانی	یا	ترک	کنار	دوست
در	سور	مهی	بنفشه	مویی	کی	شرط	بود	که	تو
بی	دام	اگرت	شکار	باید	می	دانک	چو	من	محال
ور	گوش	تو	گرم	شد	ز	صوفی	سماع	و	های
ور	هوش	تو	بی	خبر	شد	از	گوش	توی	نه

۲۷۳۷

مجلس	چو	چراغ	و	تو	چو	آبی	وز	آب	چراغ
خورشید	بتافته	ست	بر	جمع	رو	تو	ز	میان	که
بر	خوان	منشین	که	نیک	خامی	کو	بوی	کباب	اگر
در	پیش	شدی	که	حاجم	من	والله	که	نه	حاجبی
چون	حاجب	باب	را	نشان	هاست	داند	تو	را	که
گشتی	تو	سوار	اسب	چوبین	از	جهل	به	حمله	می

یا عشق گزین که هر سه نقد است
 با بیداران نشین و برخیز
 از شمس الدین رسی به منزل
 یا زهد چو طالب ثوابی
 کاین قافله رفت تو به خوابی
 و اندر تبریز راه یابی

۲۷۳۸

من پار بخورده ام شرابی
 من پار ز آتشی گذشتم
 من تشنه به آب جوی رفتم
 شیران همه ماهتاب جویند
 از درد مپرس رنگ رخ بین
 جانم مست است و تن خراب است
 این هر دو چین و دل چنیتتر
 یک لحظه مشو ملول بشنو
 امسال چه مستم و خرابی
 امسال چرا شدم کبابی
 ماهی دیدم میان آبی
 من شیرم و یار ماهتابی
 تا رنگ بگویدت جوابی
 مستی است نشسته در خرابی
 کز غم چو خری است در خلایبی
 تا باشدت از خدا ثوابی

۲۷۳۹

ای یار یگانه چند خسی
 بر روزن توست بنده از کی
 ای کرده به زه کمان ابرو
 افسانه ما شنو که در عشق
 ماییم چو میخ سر نهاده
 گر خنب بیسته است پیش آر
 درده قدح شراب و چون شمع
 بشتاب مها که این شب قدر
 وی شاه زمانه چند خسی
 ای رونق خانه چند خسی
 برزن به نشانه چند خسی
 گشتیم فسانه چند خسی
 بر روی ستانه چند خسی
 باقی شبانه چند خسی
 بنشین به میانه چند خسی
 آمد به کرانه چند خسی

۲۷۴۰

بازم صنما چه می فریبی
 هر لحظه بخوانیم که ای دوست
 عمری تو و عمر را وفا نیست
 دل سیر نمی شود به جیحون
 تاریک شده ست چشم بی تو
 ای دوست دعا وظیفه ماست
 آن را که مثال امن دادی
 گفتمی به قضای حق رضا ده
 چون نیست دواپذیر این درد
 تنها خوردن چو پیشه کردی
 چون چنگ نشاط ما شکستی
 ما را بی ما چو می نوازی
 بازم به دغا چه می فریبی
 ای دوست مرا چه می فریبی
 بازم به وفا چه می فریبی
 او را به سقا چه می فریبی
 ما را به عصا چه می فریبی
 ما را به دعا چه می فریبی
 با خوف و رجا چه می فریبی
 ما را به قضا چه می فریبی
 ما را به دوا چه می فریبی
 ما را به صلا چه می فریبی
 ما را به سه تا چه می فریبی
 ما را با ما چه می فریبی

ای بسته کمر به پیش تو جان
 خاموش که غیر تو نخواهیم
 ما را به قبا چه می فریبی
 ما را به عطا چه می فریبی

۲۷۴۱

ای آنک تو خواب ما بیستی
 ای زنده کننده هر دلی را
 ای دل چو به دام او فتادی
 رستی ز خمار هر دو عالم
 با پر بلی بلند می پر
 رو بر سر خم آسمان صاف
 دولت همه سوی نیستی بود
 گیرم که جمال دوست دیدی
 ای یوسف عشق رو نمودی
 خامش که ز بحر بی نصیبی

۲۷۴۲

ای آنک تو خواب ما بیستی
 اندر دلم آمدی چو ماهی
 چون گلشن نیستی نمودی
 چون باشد در خمار هجران
 آن خانه چگونه خانه ماند
 پنداشتی ای دماغ سرمست
 در عشق وصال هست و هجران
 از یک جهت ار چه حق شناسی
 بسیار ره است تا به جایی

۲۷۴۳

رو رو که از این جهان گذشتی
 ای نقش شدی به سوی نقاش
 بر خور هله از درخت ایمان
 در آب حیات رو چو ماهی
 از برج به برج رو چو خورشید
 زان کان که بیامدی شدی باز
 بنما ز کدام راه رفتی
 بر بام جهان طواف کردی
 خاموش کنون که در خموشی

۲۷۴۴

روز طرب است و سال شادی
تاریکی غم تمام برخاست
اندیشه و غم چه پای دارد
ای باده تو از کدام مشکمی
مستی و خوشی و شادکامی
و آن عقل که کدخدای غم بود
شبابش که پای غم بیستی

۲۷۴۵

آخر گل و خار را بدیدی
بس نقش و نگار درشکستی
از عالم خاک برگذشتی
می خند چو گل در این گلستان
بی کار شدی ز کار عالم
چون باده ساقی اندرآمیز

۲۷۴۶

آن را که به لطف سر بخاری
از یک نظرت قیامتی خاست
از لعل تو دل دری بدزدید
بفشار به غم تو دزد خود را
بفشار که رخت مومنان را
یا من نعش العبید فضلا
بالفضل اعاد ما فقدنا
فجرت من الهوا عیونا
تخضر بمائها غصون
یا من غصب القلوب جهرا
دی رفت و پریر رفت و امروز
هر روز ز تو وظیفه دارد
برگیر کلاه از سر باز
زان پیش که می دهد مرا دوست
که مست شدم ز باده ماندم
آید از باغ لطف و سبزی
ای باد بهار عشق و سودا
اسکت و افتح جناح عشق
خاموش که غیر حرف و آواز

از عقل و شب تا نقش و نگار
یا رب تو در آن نظر چه داری
دزد است از آتش می فشاری
غم نیست چو هم تو غمگساری
پنهان کرده است از عیاری
من کل مواقع العثار
بعد الحولان و التواری
فی مرج قلوبنا جواری
فی الروح لذیذہ الثمار
ثم اکرمهن فی السرار
جان منتظر است تا چه آری
این باز هزار گون شکاری
تا پر بزند در این صحاری
آن لطف نمود و بردباری
اندر بر لطف و حق گزاری
آید ز بهار هم بهاری
بر خسته دلان چه سازگاری
حان الجولان فی المطار
بی صد لغت دگر سواری

خضری خضر به میان سینه داری در آب حیات و سبزه زاری
 خضر آب حیات را نیاید گر بوی برد که تو چه داری
 در کشتی نوح همچو روحی در گلشن روح نوبهاری
 گر طبل وجودها بدرد از کتم عدم علم بر آری
 این چار طبیعت ار بسوزد غم نیست تو جان هر چهاری
 صیاد بدایت وجودی اجزای جهان همه شکاری
 گه بند کند گهی گشاید ای کارافزا تو بر چه کاری
 او سرو بلند و تو چو سایه او باد شمال و تو غباری
 در چشم تو ریخت کحل پندار می پنداری به اختیاری
 این چرخ به اختیار خود نیست آخر تو کیی بدین نزاری
 از نیست تو خویش هست کردی وین گردن خود تو می فشاری
 زین ترس تو حجت است بر تو کز غیر تو است ترسگاری
 از خویش دل کسی نترسد از خویش کسی نجست یاری
 پس خوف و رجای تو گواهند بر ملک شاه و کامکاری
 وز خوف و رجا چو برتر آیی ایمن چو صفات کردگاری
 کشتی ترسد ز بحر نی بحر تو کشتی بحر بی کناری
 کشتی توی تو چو بشکست خاموش کن از سخن گزاری
 کشتی شکسته را کی راند جز آب به موج بی قراری
 کشتیان شکستگان است آن بحر کرم به بردباری
 خامش که زبان عقل مهر است بنشین بر جا که گشت تاری

می آید سنجق بهاری لشکرکش شور و بی قراری
 گلزار نقاب می گشاید بلبل بگرفت باز زاری
 بر کف بنهاده لاله جامی کای نرگس مست بر چه کاری
 امروز بنفشه در رکوع است می جوید از خدای یاری
 سرها ز مغاره کرده بیرون آن لاله رخان کوهساری
 یا رب که که را همی فریبت خوش می نگرند در شکاری
 منگر به سمن به چشم خردی منگر به چمن به چشم خواری
 زیرا به مسافران عزت گر خوار نظر کنی نیاری
 بشنو ز زبان سبز هر برگ کز عیب بروید آنچ کاری
 گشته ست زبان گاو ناطق در حمد و ثنا و شکر آری
 عذرت نبود ز یاس از آن کو بخشد به کلوخ خوش عذاری
 بابرگ شد آن کلوخ جان یافت در شکر نمود جان سپاری

صد میوه چو شیشه های شربت
 بعضی چو شکر اگر شکوری
 خاموش نشین و مستمع باش
 هر یک مزه ای به خوشگواری
 بعضی ترشند اگر خماری
 نی واعظ خلق شو نه قاری

۲۷۴۹

ای چشم و چراغ شهریاری
 شمعی که در آسمان ننگجد
 خورشید به پیش نور آن شمع
 وقت است که در وجود خاکی
 آخر چه شود کز آب حیوان
 تا لاله ستان عاشقان را
 بر پشت فلک نهند پا را
 انگور وجود باده گردد
 مخدومی شمس حق تبریز
 والله به خدا که آن تو داری
 از گوشه سینه ای بر آری
 یک ذره شود ز شرمساری
 آن تخم که گفته ای بکاری
 بر چهره زعفران بیاری
 از گلبن حق به خنده آری
 چون تو سرشان دمی بخاری
 چون پای بر او نهی فشاری
 لطفی که هزار نوبهاری

۲۷۵۰

ای جان و جهان چه می گریزی
 ما را به چه کار می فرستی
 چون تیر روی و باز آیی
 باری تو هزار گنج داری
 ای که شکر کران ندارد
 چون محرم هر شکر دهان است
 ایمن ز امان توست عالم
 عالم همه گرگ مردخوار است
 خامش که زبان همه زیان است
 وی فخر شهان چه می گریزی
 پنهان پنهان چه می گریزی
 این دم ز کمان چه می گریزی
 زین نیم زیان چه می گریزی
 بنشین به میان چه می گریزی
 از پیش دهان چه می گریزی
 ای امن امان چه می گریزی
 ای دل ز شبان چه می گریزی
 تو سوی زیان چه می گریزی

۲۷۵۱

از قصه حال ما نپرسی
 ای گوهر عشق از چه بحری
 آن جا که تویی کی راه یابد
 ای دل تو دلی نه دیگ آهن
 جان و دل و نفس هر سه سوزید
 وز کشتن عاشقان نترسی
 وی آتش عشق از چه درسی
 زان جانب چرخ و عرش و کرسی
 از آتش عشق چند تفسی
 تا کی گویم ظلمت نفسی

۲۷۵۲

ای دلبر بی دلان صوفی
 از هجر دوتا چو لام گشتیم
 حاشا که ز جان بی وقوفی
 دلنتگ ز غم چو کاف کوفی

آن دم که به طوف خود بطوفی
 ما را بنمای مهر و الفت
 مکشوف ز کشف توست اسرار
 آنی که بری خسوف از ماه
 آنی که بری کسوف از شمس
 در آحادیم ای مهندس
 ای آحادی الوف را باش

۲۷۵۳

ای آنک تو شاه مطربانی
 خواهم که دو عشر ای خوش آواز
 در هر حرفیش مستمع را
 سینش گوید که فاستجیوا
 ای طره او چه پای بندی
 از نرگس او است ای گل سرخ
 ماندم ز تمام کردن این

۲۷۵۴

روزی که مرا ز من ستانی
 تا با تو چو خاص نور گردم
 تا چند کنم ز مرگ فریاد
 گر مرگم از او است مرگ من باد
 از خرمن خویش ده زکاتم
 منویس بر این و آن براتم
 خاموش ولی به دست تو چیست

۲۷۵۵

چون عشق کند شکرشانی
 بینی که شکر کران ندارد
 می غلط به هر طرف که غلطی
 گر ز آنک کله نهی و گر نی
 آن را بینی که من نگویم
 چون چشم تو وا کنند ناگه
 مانده طفل نوبزاده
 تا چشم بر آن جهان نشیند
 بگریز به نور شمس تبریز

۲۷۵۶

وآنکه که به خانه هم به طوفی
 چون معدن مهری و الوفی
 زیرا که کشف هر کشفی
 آن ماه نه ای که در خسوفی
 آن شمس نه ای که در کسوفی
 تو ساکن خانه الوفی
 کاین جا تو به منزل مخوفی

زان دلبرکش بگو که دانی
 از مصحف حسن او بخوانی
 بگشاید چشمه معانی
 نونش گوید که لن ترانی
 وی غمزه او چه بی امانی
 کان اطلس سرخ می درانی
 باقیش تو بگو بر این نشانی

ضایع مکن از من آنچ دانی
 آن نور لطیف جاودانی
 با همچو تو آب زندگانی
 آن مرگ به از دم جوانی
 زان خرمن گوهر نهانی
 بگذار طریق امتحانی
 باران آمد تو ناودانی

در جلوه شود مه نهانی
 خوش می خوری و همی رسانی
 بر سبزه سبز بوستانی
 شاهنشاه جمله خسروانی
 زیرا که بگویم بدانی
 بر شهر عظیم آن جهانی
 خیره نگری و خیره مانی
 چاره نبود از این نشانی
 تا کشف شود همه معانی

ای	وصل	تو	اصل	شادمانی	کان	صورت	هاست	وین	معانی
یک	لحظه	مبر	ز	بنده	که	نیست	آب	سفینه	را
من	مصحف	باطلم	ولیکن	شوم	تو	بخوانی	چو	تو	بخوانی
یک	یوسف	بی	کس	است	و	صد	گرگ	چو	تو
هر	بار	پیرسیم	که	چونی	باشکم	و	روی	ز	عفرانی
این	هر	دو	نشان	برای	عام	است	چه	نشان	چه
ناگفته	حدیث	بشوی	تو	نمایی	واقعہ	تو	قباله	را	بخوانی
بی	خواب	تو	واقعہ	نمایی	بی	آب	سفینه	ها	برانی
خاموش	ثنا	و	لابہ	کم	کن	غیب	رسید	لن	ترانی

۲۷۵۷

کژزخمہ	مباش	تا	توانی	هر	زخمہ	که	کژ	زنی	بمانی
پیر	است	عروس	عیش	دنیای	مرگش	طلبی	اگر	ستانی	دخانی
تا	رخ	نمود	جمله	نور	است	رخ	بنمود	شد	دخانی
از	سیل	بلا	چو	کاه	مگریز	و	ولا	چو	پهلوانی
چون	آب	روان	به	هر	نباتی	که	حیات	را	رسانی

۲۷۵۸

مست	می	عشق	را	حیا	نی	وین	بادہ	عشق	را
آن	عشق	چو	بزم	و	بادہ	جان	را	می	نوشد
با	عقل	بگفت	ماجرها	جان	گفت	که	وقت	ماجرها	نی
از	روح	بجستم	آن	صفا	گفت	آن	هست	صفا	ولی
گفتم	که	مکن	نهان	از	این	مس	ای	کفو	تو
کاین	برق	حدیث	تو	از	آن	است	جز	جان	افزا
گفتا	غلطی	که	آن	نیم	من	ما	بوالحسنیم	و	بوالعلا
گفتم	که	به	حق	نرگسانت	دفعم	بمدہ	به	شیوہ	ها
کاین	غمزه	مست	خونی	تو	کشته	ست	هزار	و	خونبها
بالله	که	تویی	که	بی	تویی	تو	کبر	تو	غیر
گر	ز	آنک	تویی	و	گر	نه	ای	تو	دیده
گر	فرمایی	که	نیست	هست	است	کو	زهره	که	گویمت
مقناطیسی	و	جان	چو	آهن	می	آید	مست	و	دست
چون	گرم	شوم	ز	جام	اول	غیر	تسلیم	در	قضا
چون	شد	به	سرم	میم	سراسر	می	را	تسلیم	یا
از	بهر	نسیم	زلف	جعدت	یکتا	زلفی	که	جز	دو
ای	باد	صبا	به	انتظارت	از	بهر	صبا	و	خود
پس	ما	چه	زینم	ای	قلندر	اندر	گرہ	و	گرہ

گر ز آنک نه هر دمی خداوند
مخدومی شمس دین تبریز
کو جز سر و خاصه خدا نی
چون خورشیدش در این سما نی

۲۷۵۹

گویم سخن لب تو یا نی
ای گفته ما غلام آن دم
این جا که منم بجز خطا نی
این جا گفتن ز روی جسم است
سیاره همی روند پا نی
رنجورانند همچو ایوب
بی چشمانند همچو یعقوب
ره پویانند همچو ماهی
از رشک تو من دهان بیستم

۲۷۶۰

با دل گفتم چرا چینی
دل گفت چرا تو هم نیایی
گر آب حیات را بدانی
ای گشته چو باد از لطافت
چون آب تو جان نقش هایی
هر جان خسیس کان ندارد
ای آنک تو جان آسمانی
ای خرد شکسته همچو سرمه
ای لعل تو از کدام کانی
ای از تو خجل هزار رحمت
شمس تبریز صورتت خوش

۲۷۶۱

در خون دلم رسید فتوی
با خلق بگو که دور باشید
با دل گفتم چنین خوش است
پرداشت ربابکی دل من
کان طعنه از این سوی وجود است
آن جا که منم چو منم گنجم
تا من باشی تو او نبینی
تا چشم تو این بود چه بینی
ای عاجز خویش رو به تبریز
از جمله مفتیان معنی
از زرق من و فسوس دعوی
دل نعره زنان که آری آری
بنواخت که ما خوشیم یعنی
آن جا که منم کجاست طعنی
گنجد دگری بگو که نی
زیرا که شب است و چشم اعمی
در بتگه نفس نقش مانی
در شمس الدین گریز باری

در عشق هر آنک شد فدایی
 زیرا که بلای عاشقی را
 زخم آیت بندگان خاص است
 کاین عالم خاک خاک ارزد
 یک جو ز بلاش گنج زرهاست
 از سوزش آفتاب محنت
 ای آنک تو بوی آن نداری
 لایق نبود به زخم او را
 سمای بود زمین ز نبود
 کبریایی شرط جانی
 خدایی عاشق سردفتر
 بلایی کند بلا که جا
 کجایی بین گنج سر بر
 همایی سایه چو عشق در
 نیایی بلا آن لایق تو
 مرتضایی وجود که الا

عشق است دلاور و فدایی
 ای از شش و پنج مهره برده
 یکتا شده خوش ز هر دو عالم
 آخر تو چه جوهر و چه اصلی
 در عالم کم زنان چه بیشی
 نتوان ز تو عشق صبر کردن
 نادیده مکن چو دیده ای تو
 تا ما ماییم جمله ابریم
 در پای غمش چه دیدی ای جان
 ای دل ز قضا چه رو نمودت
 رفتم بر عشق کاین به چند است
 الا بر شاه شمس تبریز
 قبابی یک و فرد و تنهارو
 دلربایی نرد تو آورده
 دوتایی دلان یک ز بر بوده
 کجایی از جای ز پاک ای
 فزایی جان چه دل خطه در
 نشایی هوس این در تو صبرا
 آشنایی چو مرو بیگانه
 مایی تو مها ما بی ظلمت
 دعایی در گشاده دست کاین
 بلایی طالب تو عشق کز
 بهایی این نباشد که گفتا
 بیایی سر پای کنی به سر

ماها چو به چرخ دل برآیی
 ماها چه لطیف و خوش لقایی
 داریم ز عشق تو براتی
 از لعل لب بده زکاتی
 ای یوسف جان که در نخاسی
 در ما بنگر چو می شناسی
 زان سان ز شراب تو خرابیم
 بغزای اگر چه می نتابیم
 در زیر درخت تو نشینیم
 جز گلشن روی تو نبینیم
 هر دم که ز باده تو نوشیم
 چون جان به تن جهان درآیی
 ای ماه بگو که از کجایی
 وز قند لطیف تو نباتی
 ای ماه بگو که از کجایی
 در حسن و جمال بی قیاسی
 ای ماه بگو که از کجایی
 کز خود اثری همی نیابیم
 ای ماه بگو که از کجایی
 وز میوه دلکش تو چینیم
 ای ماه بگو که از کجایی
 بس روشن جان و تیز گوشیم

بی هوش شدیم و بس به هوشیم
 از آتش هات در فروغند
 با قبله آتشین چو موغند
 ای رشک بتان و بت پرستان
 پا را بمکش ز زبردستان
 شمس تبریز پادشاهی
 از ماه تو راست تا به ماهی

۲۷۶۵

آن شمع چو شد طرب فزایی
 چون جان برسد نه تن بجنبد
 چون بانگ سماع در که افتاد
 کاین باد بهار می رساند
 در ذره کجا قرار ماند
 هم آتش و دود گشته پیچان
 ماهی صنما ز روح بی جسم
 گه کوته و گه دراز گشتیم
 هم بر لب دوست مست گشتیم
 بر باد سوار همچو کاهیم
 چون پشه ز خون خویش مستیم
 اندر خلوت به هوی هویی
 در صورت بنده کمینیم
 این داد خدیو شمس تبریز
 بی دلان به رقص آبی
 جان آمد از لحد برآبی
 ای کوه گران کم از صدایی
 رقصانی شاخ را صلابی
 خورشید به رقص در سمایی
 از آتش روی جان فزایی
 شوخی شکری یکی بلایی
 با سایه صورت همایی
 نالان شده مست همچو نایی
 اندر جولان ز کهربایی
 وز دیگ جگر دلا ابایی
 در جمعیت به های هایی
 در سر صفت یکی خدایی
 بی کبر ولیک کبریایی

۲۷۶۶

ای بی تو محال جان فزایی
 گر نیم شبی زنان و گویان
 جان پیش کشیم و جان چه باشد
 در بام فلک درافتد آتش
 با روی تو کیست قرص خورشید
 هم چشمی و هم چراغ ما را
 در دیده ناامید هر دم
 ای بلبل مست از فغان
 می نال که ناله مرهم آمد
 تا کشف شود ز ناله تو
 وی در دل و جان ما کجایی
 سرمست ز کوی ما درآبی
 آخر نه تو جان جان مایی
 گر بر سر بام خود برآبی
 تا لاف زند ز روشنایی
 هم دفع بلا و هم بلایی
 ای دیده دل چه می نمایی
 می آید بوی آشنایی
 بر زخم جراحت جدایی
 چیزی ز حقیقت خدایی

۲۷۶۷

گر یار لطیف و باوفایی
خواهم که در این میان در آیی
چون صورت جان لطیف کاری
وز یارک خود دریغ داری
برخیز که ما و تو چو جانیم
آخر نه من و تو یارکانیم
دریاب که بر در خداییم
تا رقص کنان ز در در آسیم
ای جان و جهان چرا چینی
در گوشه روی ترش نشینی
چونی تو و آن دل لطیف
خواهم که شوم شبی حریف
در جمله عالم الهی
آن شد که تو گویی و بخواهی

۲۷۶۸

ساقی انصاف خوش لقایی
گر بنده بگویمت روا نیست
خاموش نمی هلی که باشم
می افشاری مرا چو انگور
گر چشم بیندم از تو کفر است
ور بگشایم بگویی منگر

۲۷۶۹

برخیز و بزن یکی نوایی
هین وقت صبح شد فتوحی
بگشا سر خنب خسروانی
صد گون گره است بر دل و نیست
از جای بیر به یک قنینه
جز دشت عدم قرارگه نیست
بر سفره خاک تره ای نیست
عالم مردار و عامه چون سگ
ساقی درده صلا که چون تو
ما چون مس و آهنیم ثابت
در مغز فکن تو هوی هویی
تا روح ز مستی و خرابی

زین باده چو مست شد فلاطون نشناسد درد از دوایی
 دردی ده و عقل را چنان کن کو درد نداند از صفایی
 بر ناطق منطقی فروریز از جام صبحیان عطایی
 تا دم نزند دگر نجوید زنبیل و فطیر هر گدایی
 خامش که تو را مسلم آمد بر ساختن از عدم بقایی
 ۲۷۷۰

رخ ها بنگر تو زعفرانی کز درد همی دهد نشانی
 شهری بنگر ز درد رنجور چون باغ به موسم خزانی
 این درد ز غصه فراق است از هیبت حکم آسمانی
 بیم است فلک سیاه گردد از آتش و ناله نهانی
 دوزخ بنگر که سر بر آورد ناگه ز میان شادمانی
 برخاست غریو جان ز هر سو هان ای کس بی کسان تو دانی
 فرمود که این فراق فانی است افغان ز فراق جاودانی
 یا رب چه شود اگر تو ما را از هر دو فراق وارہانی
 این گفته و بسته شد دهانم باقی تو بگو اگر توانی
 ۲۷۷۱

ای قلب و درست را روایی پیش تو که زفت کیمیایی
 در ره خر بد ز اسب رهوار از فضل تو کرده پیش پای
 گر پای سگی ره تو کوبد بر شیر وغاش برفزایی
 در عشق تو پاشکستگانند دارند امید پرگشایی
 در تو مگسی چو دل ببندد یابد ز درت پر ہمایی
 فضل تو علی هین گفت تا نگشاید ره گدایی
 خاموش که هر محال و صعبی آسان شود از کف خدایی
 ۲۷۷۲

ای آنک تو خواب ما بستی رفتی و به گوشه ای نشستی
 ما را همه بند دام کردی ما بند شدیم و تو بجمستی
 جز دام تو نیست کفر و ایمان یا رب که چه بس درازدستی
 گر خواب و قرار رفت غم نیست دولت بر ماست چون تو هستی
 چون ساقی عاشقان تو باشی پس باقی عمر ما و مستی
 ای صورت جان و جان صورت بازار بتان همه شکستی
 ما را چو خیال تو بود بت پس واجب گشت بت پرستی
 عقل دومی و نفس اول ای آمده بهر ما به پستی
 این وهم من است شرح تو نیست تو خود هستی چنانک هستی
 ۲۷۷۳

با یار بساز تا توانی
 بر آب حیات راه یابی
 با سایه یار رو یکی شو
 گر رطل گران دهند درکش
 ای دل میپذیر بیش صورت
 پذیرفتن صورت از جمادی است
 در مجلس دل درآ که آن جا

۲۷۷۴

در فنای محض افشانند مردان آستی
 مرد مطلق دست خود را کی بیالاید به جان
 سالکی جان مجرد بر قلندر عرضه داد
 کاین طرف هر چند سوزی در شرار عشق خویش
 در جمال لم یزل چشم ازل حیران شده
 تو نه این جایی نه آن جا لیک عشاق از هوس
 ای که از الا تو لافیدی بدین زفتی مباش
 مرحبا جان عدم رنگ وجودآمیز خوش
 پاکی چشمت نباشد جز شه تبریزیان

۲۷۷۵

مرغ دل پران مباح جز در هوای بیخودی
 آفتاب لطف حق بر عاشقان تابنده باد
 گر هزاران دولت و نعمت ببیند عاشقی
 بنگر اندر من که خود را در بلا افکنده ام
 جان و صد جان خود چه باشد گر کسی قربان کند
 عاشقا کمتر نشین با مردم غمناک تو
 باجفا شو با کسی کو عاشق هشیاری است
 بیخودی را چون بدانی سروری کاسد شود
 خوش بود ظاهر شدن بر دشمنان بر تخت ملک
 گر تو خواهی شمس تبریزی شود مهمان تو

۲۷۷۶

ای رها کرده تو باغی از پی انجیرکی
 من گریبان می درانم حیف می آید مرا
 پیرکی گنده دهانی بسته صد چنگک و جلب
 کیست کمپیرک یکی سالوسک بی چاشنی
 میرکی گشته اسیر او گرو کرده کمر

تا بی کس و مبتلا نمائی
 گر سر موافقت بدانی
 منمائی ز خویشتن نشانی
 ای جان بگذار این گرانی
 می باش چو آب در روانی
 مفسر اگر از رحیق جانی
 عیش است و حریف آسمانی

دامن خود برفشاند از دروغ و راستی
 آخر ای جان قلندر از چه پهلو خاستی
 گفت در گوشش قلندر کان طرف می واستی
 لیک هم مطلق نه ای زیرا که در غوغاستی
 نی فرودی از دو عالم نی ز نفیش کاستی
 می کنند آن جا نظر کان جاستی آن جاستی
 چشم ها را پاک کن بنگر که هم در لاستی
 فارغ از هست و عدم مر هر دو را آراستی
 شمس دین گر او بخواهد لیک نی زان هاستی

شمع جان تابان مباح جز در سرای بیخودی
 تا بیفتد بر همه سایه همای بیخودی
 ناید اندر چشم او الا بلای بیخودی
 از حلاوت ها که دیدم در فنای بیخودی
 در هوای بیخودی و از برای بیخودی
 تا غباری درنیفتد در صفای بیخودی
 تا بیابی ذوق ها اندر وفای بیخودی
 ای سری و سروری ها خاک پای بیخودی
 لیک آن ها هیچ نبود جان به جای بیخودی
 خانه خالی کن ز خود ای کدخدای بیخودی

حور را از دست داده از پی کمپیرکی
 غمزه کمپیرکی زد بر جوانی تیرکی
 سر فروکرده ز بامی تا درافتد زیرکی
 تو به تو همچون پیاز و گنده همچون سیرکی
 او به پنهانی همی خندد که ابله میرکی

نی به بستان جمال او شکوفه تازه ای
خود بینی چونک بگشاید اجل چشمت ورا
نی خمش کن پند کم ده بند خواجه بس قوی است

۲۷۷۷

شاد آن صبحی که جان را چاره آموزی کنی
عشق جامه می دراند عقل بخیه می زند
خوش بسوزم همچو عود و نیست گردم همچو دود
که لباس قهر درپوشی و راه دل زنی
خوش بچر ای گاو عنبربخش نفس مطمئن
طوطی که طمع اسب و مرکب تازی کنی
شیر مستی و شکارت آهوان شیرمست
چند گویم قبله کامشب هر یکی را قبله ای است
گر ز لعل شمس تبریزی بیابی مایه ای

۲۷۷۸

ای خدایی که مفرح بخش رنجوران تویی
خسته کردی بندگان را تا تو را زاری کنند
جمله درمان خواه و آن درمانشان خواهان توست
دردهایی کآدمی را بر در خلقان برد
هر کجا کاری فروبندد تو باشی چشم بند
ناله بخشی خستگان را تا بدان ساکن شوند
هم تویی آن کس که می گوید تویی والله تویی
و آنک منکر می شود این را و علت می نهد
و آنک می گوید تویی زین گفت ترسان می شود
کنج زندان را به یک اندیشه بستان می کنی
در یکی کار آن یکی راغب و آن دیگر نفور
آن یکی محبوب این و باز او مکروه آن
صد هزاران نقش را تو بنده نقشی کنی
بندگی و خواجهگی و سلطنت خط های توست
صورت ما خانه ها و روح ما مهمان در آن
دست در طاعت زنیم و چشم در ایمان نهیم
دست احسان بر سر ما نه ز احسانی که ما
غفلت و بیداری ما در توی بر کار و بس
توبه با تو خود فضول است و شکستن خود بتر
روح ها می پروری همچون زر و مس و عقیق

نی به بستان وفای آن سلیطه شیرکی
رو چو پشت سوسمار و تن سیه چون قیرکی
می کشد زنجیر مهرش بی مدد زنجیرکی

چاره او یابد که تش بیچارگی روزی کنی
هر دو را زهره بدرد چون تو دلدوزی کنی
خوشر از سوزش چه باشد چون تو دلسوزی کنی
که بگردانی لباس آبی قلاوزی کنی
در چنین ساحل حلال است ار تو خوش پوزی کنی
ماهیی که میل شعر و جامه توی کنی
با پنیر گنده فانی کجا یوزی کنی
قبله ها گردد یکی گر تو شب افروزی کنی
کمترین پایه فراز چرخ پیروزی کنی

در میان لطف و رحمت همچو جان پنهان تویی
چون خریدار نفیر و لابه و افغان تویی
آنک درد و دارو از وی خاست بی شک آن تویی
آن حجاب از اول است و آخر و پایان تویی
هر کجا روشن شود آن شعله تابان تویی
چون حقیقت بنگرم در درد ما نالان تویی
گوی و چوگان و نظاره گر در این میدان تویی
در میان وسوسه او نفس علت خوان تویی
در میان جان او در پرده ترسان تویی
رنج هر زندان ز توست و ذوق هر بستان تویی
تو مخالف کرده ای شان فتنه ایشان تویی
چشم بندی چشم و دل را قبله و سامان تویی
گویی سلطان است آن دام است خود سلطان تویی
خط کژ و خط راست این دبیرستان تویی
نقش و جان ها سایه تو جان آن مهمان تویی
بر امید آنک بنمایی که خود ایمان تویی
چشم روشن در تو آویزیم کان احسان تویی
غفلت ما بی فضولی بر چو خود یقضان تویی
نقش پیمان گر شکست ارواح آن پیمان تویی
چون مخالف شد جواهر ای عجب چون کان تویی

روز در پیچد صفت در ما و تابد تا به شب
روز تا شب ما چنین بر همدگر رحمت کنیم
کو سلاطین جهان گر شاه ایوان بوده اند

۲۷۷۹

بانگ می زن ای منادی بر سر هر رسته ای
یک غلامی ماه رویی مشک بویی فتنه ای
کودکی لعین قبایی خوش لقایی شکری
بر کنار او ربایی در کف او زخمه ای
هیچ کس دارد ز باغ حسن او یک میوه ای
یوسفی کز قیمت او مفلس آمد شاه مصر
مژدگانی جان شیرین می دهم او را حلال

۲۷۸۰

در شرابم چیز دیگر ریختی در ریختی
بار دیگر توبه ها را سوختی در سوختی
چون بدیدم در سرم سودای تو سودای تو
طره های مشک را در بافتی در بافتی
تو اگر منکر شدی گویم نشان گویم نشان
ای قدح رخسار من افروختی افروختی

۲۷۸۱

ساقیا بر خاک ما چون جرعه ها می ریختی
ساقیا آن لطف کو کان روز همچون آفتاب
دست بر لب می نهی یعنی خمش من تن زد
ریختی خون جنید و گفت اخ هل من مزید
ز اولین جرعه که بر خاک آمد آدم روح یافت
می گزیدی صادقان را تا چو رحمت مست شد
می بدادی جان به نان و نان تو را در خورد نی
همچو موسی کآتشی بنمودیش و آن نور بود
روز جمعه کی بود روزی که در جمع تویم
درج بد بیگانه ای با آشنا در هر دم
ای دل آمد دلبری کاندر ملاقات خوشش
آمد آن ماهی که چون ابر گران در فرقتش
دلبرای دل را ببر در آب حیوان غوطه ده
انبیا عامی بدنندی گر نه از انعام خاص
این دعا را با دعای ناکسان مقرون مکن

شب صفات از ما به تو آید صفاتستان تویی
شب همه رحمت رود سوی تو چون رحمان تویی
پس بدانستیم بی شک کاندر این ایوان تویی

هیچ دیدیت ای مسلمانان غلامی جسته ای
وقت نازش تیزگامی وقت صلح آهسته ای
سروقدی چشم شوخی چابکی برجسته ای
می نوازد خوش نوایی دلکشی بنشسته ای
یا ز گلزار جمالش بهر بو گلدسته ای
هر طرف یعقوب وار از غمزه اش دلخسته ای
هر کی آرد یک نشان یا نکته ای سر بسته ای

باده تنها نیست این آمیختی آمیختی
بار دیگر فتنه را انگیختی انگیختی
آمدی در گردنم آویختی آویختی
تارهای صبر را بگسیختی بگسیختی
مشک بر شعر سیه می بیختی می بیختی
وی غم آخر از دلم بگریختی بگریختی

گر نمی جستی جنون ما چرا می ریختی
نور رقص انگیز را بر ذره ها می ریختی
خود بگوید جرعه ها کان بهر ما می ریختی
بایزیدی بردمید از هر کجا می ریختی
جبرئیلی هست شد چون بر سما می ریختی
از گزافه بر سزا و ناسزا می ریختی
آب سقا می خریدی بر سقا می ریختی
در لباس آتشی نور و ضیا می ریختی
جمع کردی آخر آن را که جدا می ریختی
خون آن بیگانه را بر آشنا می ریختی
همچو گل در برگ ریزان از حیا می ریختی
اشک ها چون مشک ها بهر لقا می ریختی
آب حیوانی کز آن بر انبیا می ریختی
بر مس هستی ایشان کیمیا می ریختی
کز برای ردشان آب دعا می ریختی

کوشش ما را منہ پہلوی کوشش های عام

۲۷۸۲

گر شراب عشق کار جان حیوانیستی
گر نه در انوار غیرت غرق بودی عشق او
گر نبودی بزم شمس الدین برون از هر دو کون
ابر نیشان خود چه باشد نزد بحر فضل او
آفتاب و ماه را خود کی بدی زهره شعاع
گر جمالش ماجرا کردی میان یوسفان
گر نه از لطفش پرهیزیدی من گفتمی
نفس سگ دندان برآوردی گزیدی پای جان
جام همچون شمع را بر آتش می برافروز
درکش آن معشوقه بدمست را در بزم ما
پس ز جام شمس تبریزی بده یک جرعه ای

۲۷۸۳

ای نرفته از دل من اندرآ شاد آمدی
خانقاه روحیان را از تو حلو و حمزه ها
شب چو چتر و مه چو سلطان می دود در زیر چتر
بی گهان در پیش کردی روح های پاک را
ای که آن رحمت نمودی از پی چندین فراق
من گمان ها داشتم اندر وفای لطف تو
پرده داری کن تو ای شب کان مه اندر خلوت است
چون به نزد پرده دار شمس تبریزی رسی

۲۷۸۴

در جهان گر بازجویی نیست بی سودا سری
جمله سوداها بر این فن عاقبت حسرت خورند
پیش باغش باغ عالم نقش گرمابه ست و بس
آن ز سحری تر نماید چون بگیری شاخ او
صورت او چون عصا و باطن او اژدها
کف موسی کو که تا گردد عصا آن اژدها
گر کشیده می شوی آن سو ز جذب اژدهاست
جذب او چون آتشی آمد درافکن خود در آب
چون تو در بلخی روان شو سوی بغداد ای پدر
تو مری باشی و چاکر اندر این حضرت به است
ور فسردی در تکبر آفتابی را بجو

کز بقاشان می کشیدی در فنا می ریختی

عشق شمس الدین به عالم فاش و یک سانیستی
حلقه گوش روان و جان انسانیستی
جام او بر خاک همچون ابر نیسانیستی
قاف تا قاف از میش خود موج طوفانیستی
گر نه در رشک خدا سیماش پنهانیستی
یوسف مصری ابد پابند و زندانیستی
کز بهشت لطف او فردوس ریحانیستی
ساقیا گر نه می سرتیز دندانستی
پس بسوز این عقل را گر بیت احزانیستی
کو ز مکر و عشوه ها گویی که دستانیستی
بعد از آن مر عاشقان را وقت حیرانیستی

ای تو شمع شب فروزی مرحبا شاد آمدی
جان جان صوفیانی الصلا شاد آمدی
وز تو تخت و تاج ما و چتر ما شاد آمدی
ای صحابه عشق را چون مصطفی شاد آمدی
می ننگم زین طرب در هیچ جا شاد آمدی
لیک در وهم نیامد این وفا شاد آمدی
مطربا پیوند کن تو پرده ها شاد آمدی
بشنوی از شش جهت کای خوش لقا شاد آمدی

لیک این سودا غریب آمد به عالم نادری
ز آنک صد پر دارد این و نیست آن ها را پری
نی در او میوه بقایی نی در او شاخ تری
می برد شاخش تو را با خواجه قارون تا ثری
چون نه ای موسی مرو بر اژدهای قاهری
گردن آن اژدها را گیرد او چون لمتری
ز آنک او بس گرسنه ست و تو مر او را چون خوری
دفع هر ضدی به ضدی دفع ناری کوثری
تا به هر دم دورتر باشی ز مرو و از هری
ای افندی هین مگو این را مری و آن را مری
در گداز هر فسرده شمس باشد ماهری

آفتاب حشر را ماند گدازد هر جماد
تا بداند اهل محشر کاین همه یخ بوده است
ای خر لرزان شده بر روی یخ در زیر بار
شمس تبریزی چو عقل جزو را یاری دهد

۲۷۸۵

گر من از اسرار عشقش نیک دانا بودمی
ور چو چشم خونی او بودمی من فتنه جوی
گر ضمیر هر خسی ما را نخستی در جهان
گر نه هر روزی ز برجی سر فروکردی مهم
من نکردم جلدیی با عشق او کان آتشش
گر نکاهیدی وجودم هر دمی از درد عشق
گر نه موج عشق شمس الدین تبریزی بدی

۲۷۸۶

آتشینا آب حیوان از کجا آورده ای
مشرق و مغرب بدرد همچو ابر از یک دگر
خیره گان روی خود را از ره و منزل مپرس
احمقی باشد اگر جانی بمیرد بعد از این
از قضا و از قدر مر عاشقان را خوف نیست
می نگنجد جان ما در پوست از شادی تو
شمس تبریزی جفا کردی و دانم این قدر

۲۷۸۷

ای مهی کاندر نکویی از صفت افزوده ای
ای بسا کوه احد کز راه دل برکنده ای
جان ها زنبوروار از عشق تو پران شده
ای سبک عقلی که از خویشش گرانی داده ای
شاد با گوش مقیم اندر مقالات الست
در رخ پرزهر دونان کمترک خندیده ای
فارغی از چرب و شیرین در حلاوت های خود
ای همه دعویت معنی ای ز معنی بیشتر
ای که می جویی مثال شمس تبریزی تو هم

۲۷۸۸

آه از آن رخسار برق انداز خوش عیاره ای
چون ز پیش رشته ای در لعل چون آتش بتافت
این دل صدپاره مر دربان جان را پاره داد

از زمین و آسمان و کوه و سنگ و گوهری
عقل جز وی ننگ مانده بر سر یخ چون خری
پوز بردارد به بالا خر که یا رب آخری
بال و پر یابد خر او برپرد چون جعفری

اندر آن یغما رفیق ترک یغما بودمی
در میان حلقه های شور و غوغا بودمی
در سر و دل ها روان مانند سودا بودمی
جا نگردانیدی هرگز به یک جا بودمی
آب کردی مر مرا گر سنگ خارا بودمی
من نه عاشق بودمی من کارافرا بودمی
کو مرا بر می کشد در قعر دریا بودمی

دانم این باری که الحق جان فزا آورده ای
چون چنین خورشید از نور خدا آورده ای
چون بر ایشان شعله های کبریا آورده ای
چون چنین دریای جوشان از بقا آورده ای
چون قدر را مست گشته با قضا آورده ای
کاین جمال جان فزا از بهر ما آورده ای
کز میان هر جفایی صد وفا آورده ای

تا بسی درهای دولت بر فلک بگشوده ای
ای بسا وصف احد کاندر نظر بنموده ای
تا دهان خاکیان را زان عسل آلوده ای
وی گران جانی که سوی خویشتن بر بوده ای
چون ز بی چشمان مقالات خطا بشنوده ای
هر خسی را از ضرورت در جهان بستوده ای
چرب و شیرین باش از خود ز آنک خوش پالوده ای
ای دو صد چندانک دعوی کرده ای بنموده ای
روزگاری می بری و اندر غم بیهوده ای

صاعقه است از برق او بر جان هر بیچاره ای
موج زد دریای گوهر از میان خاره ای
چون به پیش پرده آمد بهترک شد پاره ای

هشت منظر شد بهشت و هر یکی چون دفتری
تا چه مرغ است این دلم چون اشتران زانو زده
هم دکان شد این دلم با عشقت ای کان طرب
ز آفتاب عشق تو ذرات جان ها شد چو ماه
نقش تو نادیده و یک یک حکایت می کند
شمس تبریزی تناقض چیست در احوال دل
۲۷۸۹

پیش شمع نور جان دل هست چون پروانه ای
سرفرازی شیرگیری مست عشقی فتنه ای
خشم شکلی صلح جانی تلخ رویی شکری
با هزاران عقل بینا چون ببیند روی شمع
خرمن آتش گرفته صحن صحراهای عشق
نور گیرد جمله عالم بر مثال کوه طور
شمع گویم یا نگاری دلبری جان پروری
پیش تختش پیرمردی پای کوبان مست وار
دامن دانش گرفته زیر دندان ها ولیک
من ز نور پیر واله پیر در معشوق محو
پیر گشتم در جمال و فر آن پیر لطیف
گفتم آخر ای به دانش اوستاد کائنات
گفت گویم من تو را ای دوربین بسته چشم
دانش و دانا حکیم و حکمت و فرهنگ ما
چون نگه کردم چه دیدم آفت جان و دلی
این همه پوشیده گفتمی آخر این را برگشا
شمس حق و دین تبریزی خداوندی کز او
۲۷۹۰

بار دیگر ملتی برساختی برساختی
بار دیگر در جهان آتش زدی آتش زدی
پرده هفت آسمان بشکافتی بشکافتی
سوی جانان برشدی دامن کشان دامن کشان
درزدی در طور سینا آتشی نو آتشی
بود در بحر حقایق موج ها در موج ها
صبر کردی تا که دریا رام گشت و رام گشت
۲۷۹۱

هر دلی را گر سوی گلزار جانان خاستی

هشت دفتر درج بین در رقعہ ای رخساره ای
یا چو اشتر مرغ گرد شعله آتشخواره ای
خوش حریفی یافت او هم در دکان هم کاره ای
وز سعادت در فلک هر ساعتی استاره ای
چون مسیح از نور مریم روح در گهواره ای
هم مقیم عشق باشد هم ز عشق آواره ای

در شعاع شمع جانان دل گرفته خانه ای
نزد جانان هوشیاری نزد خود دیوانه ای
من بدین خویشی ندیدم در جهان بیگانه ای
پر او در پای پیچد درفتد مستانه ای
گندم او آتشین و جان او پیمانه ای
گر بگویم بی حجاب از حال دل افسانه ای
محض روحی سروقدی کافری جانانه ای
لیک او دریای علمی حاکمی فرزانه ای
کلبتین عشق نامانده در او دندانہ ای
او چو آینه یکی رو من دوسر چون شانه ای
من چو پروانه در او او را به من پروانه ای
در هنر اقلیم هایی لطف کن کاشانه ای
بشنو از من پند جانی محکمی پیرانه ای
غرقه بین تو در جمال گلرخی دردانه ای
ای مسلمانان ز رحمت یاری یارانه ای
از حسودان غم مخور تو شرح ده مردانه ای
گشت این پس مانده اندر عشق او پیشانه ای

سوی جان عاشقان پرداختی پرداختی
تا به هفتم آسمان برتاختی برتاختی
گوی را در لامکان انداختی انداختی
جان ها را یک به یک بشناختی بشناختی
کوه را و سنگ را بگداختی بگداختی
بر سر آن بحر جان می باختی می باختی
بهر کشتی بادبان افراختی افراختی

در دل هر خار غم گلزار جان افزاستی

گر نه جوشاجوش غیرت کف برون انداختی
ور نبودی پرده دار برق سوزان ماه را
در ره معشوق جان گر پا و پر کار آمدی
دیده نامحرمان گردیده بودی عشق را
گر نه خون آمیز بودی آب چشم عاشقان
روز و شب گر دیده بودی آتش عشق مرا
خاک باشی خواهد آن معشوق ما ور نی از او
حسن شمس الدین تبریزی برافکندی نقاب

۲۷۹۲

سر نهاده بر قدم های بت چین نیستی
راست گو جانا که امروز از چه پهلو خاستی
در رخ جان رنگ او دیدم پیرسیدم از او
دوش آمد خواجه ای بر در بگفتش عشق او

۲۷۹۳

این چه چتر است این که بر ملک ابد برداشتی
زلف کفر و روی ایمان را چرا درساختی
جان همی تابید از نور جلالت موج موج
پیش حیرتگاه عشقت جمله شیران در طلب
هم تو جان را گاه مسکین و اسیر انداختی
صد هزاران را میان آب دریا سوختی
در یکی جسم طلسم آدمی اندر نهان
در چنین جسم چو تابوتی میان خون و خاک
آفتابا پیش تو هر ذره ای کو شکر کرد
از نمک های حیات این وجود مرده را
شمس تبریزی ز عشقت من همه زر می زرم

۲۷۹۴

ای ملامت گر تو عاشق را سبک پنداشتی
که مثال و رمز گویی گه صریح و آشکار
ای زمین ریگ شرم نیست از انبار تخم
ای زمین تخم گیر آخر تویی هم اصل تخم
چونک هر جزوی به غیر اصل خود پیوند نیست
ریش خندی می کند بر پند تاب عاشقی
ماهتاب ار چه جهان گیرد تو در تبریز باش

۲۷۹۵

نقش بند جان آتش رنگ او با ماستی
این زمین خاک همچون آسمان درواستی
ذره ذره در طریقتش باپر و باپاستی
خود طناب خیمه های جمله بر دریاستی
بر سر هر آب چشمی نقش آن میناستی
گرم رو بودی زمانه دی ز من فرداستی
جای هر عاشق ورای گنبد خضراستی
گر نه اندر پیش او فراش لا لالاستی

ز آنک مسی در صفت خلخال زرین نیستی
چیز دیگر گشته ای تو رنگ پیشین نیستی
سر چنین کرد او که یعنی محرم این نیستی
سیم و زر داری ولیکن مرد زرین نیستی

یادآوری جهان را ز آنک در سر داشتی
ز آنک قصد مومن و ترسا و کافر داشتی
ز آنک تو در بحر جان دریا و گوهر داشتی
بس که لرزیدند و افتادند و تو برداشتی
هم تو اش سلطان و شاهنشاه و سنجر داشتی
صد هزاران را میان آتشی تر داشتی
ای بسی خورشید و ماه و چرخ و اختر داشتی
این شهید روح را هر لحظه خوشتر داشتی
مر دهان شکر او را پر ز شکر داشتی
تازه و خوش بو چو ورد و مشک و عنبر داشتی
ز آنک تو بالا و پست عشق پرزر داشتی

تا به پیش عاشقان بند و فسون برداشتی
تخم را اندر زمین ریگ ما چون کاشتی
فارغی چون تخم ها را تو عدم انگاشتی
کز نتیجه خویش شاخ سنبلی افراشتی
تو چرا طیره شدی و پند و جنگ آغاشتی
کی شود سرد آتشی از پند و جنگ و آشتی
در شعاع شمس دین زیرا که مرغ چاشتی

ای تو جان صد گلستان از سمن پنهان شدی
چون فلک از توست روشن پس تو را محبوب چیست
از کمال غیرت حق وز جمال حسن خویش
ای تو شمع نه فلک کز نه فلک بگذشته ای
ای سهیلی کآفتاب از روی تو بیخود شده ست
مشک تاتاری به هر دم می کند غمزی به خلق
گر ز ما پنهان شوی وز هر دو عالم چه عجب
آن چنان پنهان شدی ای آشکار جان ها
شمس تبریزی به چاهی رفته ای چون یوسفی

۲۷۹۶

ای که جان ها خاک پایت صورت اندیش آمدی
نیست بر هستی شکستی گرد چون انگیختی
در دو عالم قاعده نیش است وآنکه ذوق نوش
خویش را ذوقی بود بیگانه را ذوق نوی
بر دل و جان قلندر ریش و مرهم هر دو تو
کیش هفتاد و دو ملت جمله قربان تواند
ای که بر خوان فلک با ماه همکاسه شدی
عقل و حس مهتاب را کی گزر تواند کرد لیک
عشق شمس الدین تبریزی که عید اکبر است

۲۷۹۷

تا بنستانی تو انصاف از جهود خیری
جعفر طیاروار از آب و از گل کی رهی
دل نبیند آنک باشد جسم و جان را او حجاب
تا دو چشم بسته باشد اندر این بازارگاه

۲۷۹۸

در دو چشم من نشین ای آن که از من منتری
اندرآ در باغ تا ناموس گلشن بشکند
تا که سرو از شرم قدت قد خود پنهان کند
وقت لطف ای شمع جان مانند مومی نرم و رام
چون فلک سرکش مباش ای نازنین کز ناز او
زان برون انداخت جوشن حمزه وقت کارزار
زان سبب هر خلوتی سوراخ روزن را بیست

۲۷۹۹

بی گهان شد هر رفتن سوی روزن ننگری

ای تو جان جان جانم چون ز من پنهان شدی
چونک تن از توست زنده چون ز تن پنهان شدی
ای شه مردان چنین از مرد و زن پنهان شدی
تا چه سر است اینک تو اندر لگن پنهان شدی
خیر باشد خیر باشد کز یمن پنهان شدی
چونک سلطان خطایی وز ختن پنهان شدی
ای مه بی خویشتن کز خویشتن پنهان شدی
تا ز بس پنهانی از پنهان شدن پنهان شدی
ای تو آب زندگی چون از رسن پنهان شدی

دست بر در نه درآ در خانه خویش آمدی
چون تو پس کردی جهان چونی چو واپیش آمدی
تو ورای هر دو عالم نوش بی نیش آمدی
هم قدیمی هم نوی بیگانه و خویش آمدی
فقر را ای نور مطلق مرهم و ریش آمدی
تا تو شاهنشاه باقربان و باکیش آمدی
ماه را یک لقمه کردی کآفتابیش آمدی
داندی خورشید بی گز کز مهان بیش آمدی
کی تو را قربان کند چون لاغری میش آمدی

جان به جانان کی رسانی دل به حضرت کی بری
تا نخندی اندر آتش همچو زر جعفری
سر ندارد آنک بنهد پا در این ره سرسری
سخت ارزان می فروشی لیک انبان می خری

تا قمر را وانمایم کز قمر روشنتری
ز آنک از صد باغ و گلشن خوشتر و گلشنتری
تا زبان اندرکشد سوسن که تو سوسنتری
وقت ناز از آهن پولاد تو آهنتری
نرم گردی چون زمین گر از فلک توستنتری
کز هزاران حصن و جوشن روح را جوشنتری
کز برای روشنی تو خانه را روشنتری

آتشی اندر زنی از سوی مه در مشتری

منگر آخر سوی روزن سوی روی من نگر
روی زرینم به هر سو شش جهت را لعل کرد
شش جهت گوساله ای زرین و بانگش بانگ زر
شیرگیرا گاو و گوساله به بانگ زر سپار
دشمن اسلام زلف کافرت ما را بگفت
گفتمش این لاف ها از شمس تبریزست
۲۸۰۰

در میان جان نشین کامروز جان دیگری
خوش خرام ای سرو جان کامروز جان دیگری
آب خلقان رفت جمله در هوای آب و نان
تو جهان زندگی و این جهان بندگی
۲۸۰۱

عاشقان را آتشی و آنکه چه پنهان آتشی
داغ سلطان می نهند اندر دل مردان عشق
آفتابش تافته در روزن هر عاشقی
الصلاح ای عاشقان کاین عشق خوانی گسترد
عکس این آتش بزد بر آینه گردون و شد
۲۸۰۲

آخر ای دلبر تو ما را می نجویی اندکی
آخر ای مطرب نگویی قصه دلداری ما
گر بدی گفتند از من من نگفتم بد تو را
در جمال و حسن و خوبی در جهانت یار نیست
این غزل را بین که خون آلود از خون دل است
۲۸۰۳

ساقیا شد عقل ها هم خانه دیوانگی
صد هزاران خانه هستی به آتش درزده
ما دوسر چون شانه ایم ایرا همی زبید به عشق
در چنین شمعی نمی بینی که از سلطان عشق
پنبه در گوشند جان و دل ز افسانه دو کون
کفش های آهنین جان پاره کرد اندر رهش
عقل آمد با کلید آتشین آن جا ولیک
چونک عقل از شمس تبریزی به حیرت درفتاد
۲۸۰۴

چون تو آن روبند را از روی چون مه برکنی

تا ز روی من به روزن های غیبی بنگری
تا ز لعل تو بیاموزید رویم زرگری
گاوکان بر بانگ زر مستان سحر سامری
چونک شیر و شیرگیر جام صرف احمری
دور شو گر مومنی و پیشم آگر کافری
گفت آری و برون آورد مهر دلبری

کاین جهان خیره است در تو کز جهان دیگری
خوش بخند ای گلستان کز گلستان دیگری
یوسفا در قحط عالم آب و نان دیگری
تو ز شاه شه نشان والله نشان دیگری

وز برای امتحان بر نقد مردان آتشی
تخت سلطان در میان و گرد سلطان آتشی
ما پریشان ذره وار اندر پریشان آتشی
بهر آتشیوارگانش بر سر خوان آتشی
هر طرف از اختران بر چرخ گردان آتشی

آخر ای ساقی ز غم ما را نشویی اندکی
گر نگویی بیشتر آخر بگویی اندکی
این قدر گفتم که یارا تنگ خوبی اندکی
شکرستانی ولیکن ترش رویی اندکی
بوی خون دل بیابی گر ببویی اندکی

کرده مالامال خون پیمانه دیوانگی
تشنگان مرد و زن مردانه دیوانگی
در سر زنجیر زلفش شانه دیوانگی
دم به دم در می رسد پروانه دیوانگی
تا شنیدند از خرد افسانه دیوانگی
چون در او آتش بزد جانانه دیوانگی
جز کلید او نبند دندان دیوانگی
تا شده یاران و ما دیوانه دیوانگی

چون قضای آسمانی توبه ها را بشکنی

منگر اندر شور و بدمستی من ای نیک عهد
اول از دست فراق عاشقان را تی کنی
مه رخا سیمرخ جانی منزل تو کوه قاف
چون کلام تو شنید از بخت نفس ناطقه
چون ز غیر شمس تبریزی بریدی ای بدن

۲۸۰۵

ای خوشا عیشی که باشد ای خوشا نظاره ای
هر طرف آید به دستش بی صراحی باده ای
دلبری که سنگ خارا گر ز لعلش بو برد
باده دزدید از لبان دلبر من یک صفت
صبحدم بر راه دیری راهبم همراه شد
یک صراحی پیشم آورد آن حریف نیک خو
در میان بیخودی تبریز شمس الدین نمود

۲۸۰۶

آه کان سایه خدا گوهردلی پرمایه ای
آفتاب و چرخ را چون ذره ها برهم زند
عشق و عاشق را چه خوش خندان کنی رقصان کنی
چشم مرده وام کرده جان ز بهر عشق او
قهر صد دندان ز لطفش پیر بی دندان شده
صد هزاران ساله از هست و عدم زان سوتری
کوه حلمی شمس تبریزی دو عالم تخت تو

۲۸۰۷

گشت جان از صدر شمس الدین یکی سودایی
یک بلندی یافت بختم در هوای شمس دین
مایه سودا در این عشقم چنان بالا گرفت
موج سودا و جنونی کز هوای او بخاست
عقل پابرجای من چون دید شور بحر او
مصحف دیوانگی دیدم بخواندم آیتی
عشق یکتا دزد شب رو بود اندر سینه ها
پیش از این سودا دل و جان عاقل رای خودند
رو تو در بیمارخانه عاشقی تا بنگری
دوش دیدم عشق را می کرد از خون سرشک
هست مر سودای عاشق را دلا این خاصیت
گرد دارایی جان مظلوم ناپایدار

بنگر آخر در میی کاندر سرم می افکنی
وآنکه اندر پوستشان تا سر همه در زر کنی
از تو پرسیدن چه حاجت کز کدامین مسکنی
کرد صد اقرار بر خود بهر جهل و الکنی
در حریر و در زر و در دیبه و در ادکنی

چون به اصل اصل خویش آید چنین هر پاره ای
هر طرف آید به چشمش دلبری عیاره ای
جان پذیرد سنگ خارا تا شود هشیاره ای
لاجرم در عشق آن لب جان شده میخواره ای
دیدمش هم درد خویش و دیدمش هم کاره ای
گشت جانم زان صراحی بیخودی خماره ای
از پی بیچارگان سوی وصالش چاره ای

آفتاب او نهشت اندر دو عالم سایه ای
وز جمال خود دهدشان نو به نو سرمایه ای
عشق سازی عقل سوزی طرفه ای خودرایه ای
ز آنک در دیده بدیده جان از آن سر پایه ای
عقل پابرجا ز عشقش یاره و هر جایه ای
وز تواضع مر عدم را هست خوش همسایه ای
بر نهان و آشکارش می نگر از قایه ای

در درون ظلمت سودا را دانایی
کز ورای آن نباشد وهم را گنجایی
کز سر سودا نداند پستی از بالای
بر سر آن موج چون خاشاک من هرجایی
با چنین شوری ندارد عقل کل توانایی
گشت منسوخ از جنون دانش و قرایی
عقل را خفته بگیرد دزدش یکتایی
بعد از آن غرقاب کی باشد تو را خودرایی
هر طرف دیوانه جانی هر سوی شیدایی
بر سر بام دلم از هجر خون اندایی
گر چه او پستی رود باشد بر آن بالای
گشت جان پایداری از چنان دارایی

یک دمی مرده شو از جمله فضولی ها بین
 یک نفس در پرده عشقش چو جانت غسل کرد
 چون بزادی همچو مریم آن مسیح بی پدر
 نام مخدومی شمس الدین همی گو هر دمی
 خون بین در نظم شعرم منگر بهر آنک
 خون چو می جوشد منش از شعر رنگی می دهم
 من چو جاننداری بدم در خدمت آن پادشاه
 در هوای سایه ای عنقای آن خورشید لطف
 چون به خوبی و ملاحظت هست تنها در جهان
 چون شوم نومید از آن آهو که مشکش دم به دم
 آه از آن رخسار مریخی خون ریزش مرا
 عقل در دهلیز عشقش خاکروبی بی دلی
 او همه دیده ست اندر درد و اندر رنج من
 من نظر کردم دمی در جان سودارنگ خویش
 گفتم آخر چیست گفتا دست را از من بشو
 در هر آن شهری که نوشروان عشقش حاکم است
 و اندر آن جانی که گردان شد پیاله عشق او
 چون خیالش نیم شب در سینه آید می نگر
 در شکرریز لبش جان ها به هنگام وصال
 چون میی در عشق او تا کهنه تر تو مستتر
 سلسله این عشق درجنبان و شورم بیش کن
 این عجب بحری که بهر نازکی خاک تو
 بهر ضعف این دماغ زخمگاه عشق خویش
 چهره های یوسفان و فتنه انگیزان دهر
 گر شود موسی پیاموزم جهودی را تمام
 گر به جانش میل باشد جان شوم همچون هوا
 جان من چون سفره خود را درکشد از سحر او
 نفس و شیطان در غرور باغ لطف می چرند
 نفس را نفسی نماند دیو را دیوی شود
 ای صبا جانم تو را چاکر شدی بر چشم و سر

۲۸۰۸

گر چه در مستی خسی را تو مراعاتی کنی
 آنک او رد دل است از بدرونی های خویش
 و تو خود را از بد او کور و کر سازی دمی

هر نفس جان بخشی هر دم مسیح آسایی
 همچو مریم از دمی بینی تو عیسی زایی
 گردد این رخسار سرخت زعفران سیمایی
 تا بگردد شعر و نظمت رونق و رعنائی
 دیده و دل را به عشقش هست خون پالایی
 تا نه خون آلود گردد جامه خون آلابی
 اینک اکنون در فراقش می کنم جان سایی
 دل به غربت برگرفته عادت عنقایی
 داد جان را از زمانه شیوه تنهایی
 در طلب می دارم از بوی و از بو یایی
 آه از آن ترکانه چشم کافر یغمایی
 ناطقه در لشکرش یا طلیبی یا نایی
 من نمی تانم که گویم نیستش بینایی
 دیدم او را پیچ پیچ و شورش و دروایی
 من نیم در عشق او امروزی و فردایی
 شد به جان درباختن آن شهر حاتم طایی
 عقل را باشد از آن جان محو و ناپیدایی
 هر نواحی یوسفی و هر طرف حورایی
 هر سر مویی تو را بوده ست شکرخایی
 کی جوانی یاد آرد جانت یا برنایی
 بحر سودا را بجوش و کن جنون افزایی
 قطره ای گشته ست و نماید همی دریایی
 می کند آن زلف عنبر مشک و عنبرسایی
 از گدایی حسن او دارند هر زیبایی
 و بود عیسی بگیرم ملت ترسایی
 و به دنیا رو بیارد من شوم دنیایی
 گرده گرم از تنورت بخشش پهنایی
 ز اعتماد عفو تو دارند بدفرمایی
 گر تو از رخسار یک دم پرده ها بگشایی
 گر ز تبریزم کنی خاک کفش بخشایی

و آنک نفی محض باشد گر چه اثباتی کنی
 گر نفاقی پیشش آری یا که طاماتی کنی
 مدح سر زشت او یا ترک زلاتی کنی

آن تکلف چند باشد آخر آن زشتی او
او به صحبت ها نشاید دور دارش ای حکیم
مر مناجات تو را با او نباشد همدم او
آن مراعات تو او را در غلط ها افکند
آن طرب بگذشت او در پیش چون قولنج ماند
آن کسی را باش کو در گاه رنج و خرمی
از هواخواهان آن مخدوم شمس الدین بود
ور نه بگریز از دگر کس تا به تبریز صفا

۲۸۰۹

ساخت بغراقان به رسم عید بغراقایی
جبرئیل آمد به مهمان بار دیگر تا خلیل
روز مهمانی است امروز الصلا جان های پاک
بانگ جوشاجوش آمد بامدادان مر مرا
می کشید آن بو مرا تا جانب مطبخ شدم
گفتمش زان کفچه ای تا نفس من ساکن شود
چون منش الحاح کردم کفچه را زد بر سرم

۲۸۱۰

ای بداده دیده های خلق را حیرانی
ای مبارک چاشتگاهی کآفتاب روی تو
دم به دم خط می دهد جان ها که ما بنده توایم
تا چه می بیند جان ها هر دمی در روی تو
از چه هر شب پاسبان بام عشق تو شوند
این چه جام است این که گردان کرده ای بر جان ها
این چه سر گفتی تو با دل ها که خصم جان شدند
روستایی را چه آموزید نور عشق تو
شمس تبریزی فروکن سر از این قصر بلند

۲۸۱۱

از هوای شمس دین بنگر تو این دیوانگی
وحش صحرا گشته و رسوای بازاری شده
صاعقه هجرش زده برسوخته یک بارگی
من ز شمع عشق او نان پاره ای می خواستم
ای گشاده قلعه های جان به چشم آتشین
ای خداوند شمس دین صد گنج خاک است پیش تو
صد غریو و بانگ اندر سقف گردون افکنیم

بر سر آید تا تو بگریزی و هیهاتی کنی
جز که در رنجش قضاگو دفع حاجاتی کنی
جز برای حاجتش با حق مناجاتی کنی
پس ملازم گردد او وز غصه ویلاتی کنی
تا گریزی از وثاق و یا که حیلاتی کنی
هست همچون جنت و چون حور کش هاتی کنی
شاید او را گر پرستی یا که چون لاتی کنی
تا شوی مست از جمال و ذوق و حالاتی کنی

زهره آمد ز آسمان و می زند سرخوانی
می کند عجل سمین را از کرم بریانی
هین ز سرها کاسه زیبا در چنین مهمانی
بوی خوش می آیدم از قلیه و بورانی
مطبخی پرنور دیدم مطبخی نورانی
گفت رو کاین نیست ای جان بهره انسانی
در سر و عقلم در آمد مستی و ویرانی

وی ز لشکرهای عشقت هر طرف ویرانی
عالم دل را کند اندر صفا نورانی
ای سراسر بندگی عشق تو سلطانی
وز چه باشد هر زمانیشان چنین رقصانی
وز چه هر روزی بودشان بر درت دربانی
آب حیوان است این یا آتشی روحانی
این چه دادی درد را تا می کند درمانی
تا ز لوح غیب دادش هر دمی خط خوانی
تا بقایای دیده آید در جهان فانی

با همه خویشان گرفته شیوه بیگانگی
از هوای خانه او صد هزاران خانگی
عقل و شرم و فهم و تقوا دانش و فرزانی
گفت بنویسید توقیعیش پی پروانگی
ای هزاران صف دریده عشقت از مردانگی
تا چه باشد عاشق بیچاره ای یک دانگی
من نیم در عشق پابرجای تو یک بانگی

عقل را گفتم میان جان و جانان فرق کن

۲۸۱۲

ای دهان آلوده جانی از کجا می خورده ای
با کدامین چشم تو از ظلمتی بگذشته ای
با کدامین دست بردی حادثات دهر را
نی هزاران بار خون خویشتن را ریختی
نی هزاران بار اندر کوره های امتحان
نی تو بر دریای آتش بال و پر را سوختی
چون از این ره هیچ گردی نیست بر نعلین تو
چشم بگشا سوی ما آخر جوابی بازگو
گفت جانم کز عنایت های مخدوم زمان
گر یکی غمزه رساند مر تو را ای سنگ دل
بی علاج و حيله ها گر سنگ باشی در زمان

۲۸۱۳

اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی
اقتلونی ذاب جسمی قدح القهوه قسمی
ز سفر بدر شوی تو چو یقین ماه نوی تو
چو تویی یار مرا تو به از این دار مرا تو
چو بسی قحط کشیدم بنما دعوت عیدم
حرکت کن حرکت هاست کلید در روزی
به چنین رخ که تو داری چه کشی ناز سپیده
بنه ای ساقی اسعد تو یکی بزم مخلد
به حق بحر کف تو گهر باشرف تو
مثل ساغر آخر تو خرابی عقولی
کرمت مست برآید کف چون بحر گشاید
به کرم فاتح عقدی به عطا نقده نقدی
نه در ابروی تو چینی نه در آن خوی تو کینی
رسی از ساغر مردان به خیالات مصور
و جوار ساقیات و سواق جاریات

۲۸۱۴

خنک آن دم که به رحمت سر عشاق بخاری
خنک آن دم که بگویی که بیا عاشق مسکین
خنک آن دم که درآویزد در دامن لطف
خنک آن دم که صلا دردهد آن ساقی مجلس

شانه عقلم ز فرقتش یاوه کرده شانگی

و آن طرف کاین باده بودت از کجا ره برده ای
با کدامین پای راه بی رهی بسپرده ای
از جمال دلربایی آینه بسترده ای
نی هزاران بار تو در زندگی خود مرده ای
درگذزیدی چو مس و همچو مس بفسرده ای
نی تو بر پشت فلک پاهای خود افشرده ای
از ورای این همه تو چونک اهل پرده ای
کز درون بحر دانش صافی نی درده ای
صدر شمس الدین تبریزی تو ره گم کرده ای
از ورای این نشان ها که به گفت آورده ای
گوهری گردی از آن جنسی که تو نشمرده ای

و مماتی فی حیاتی و حیاتی فی مماتی
هله بشکن قفص ای جان چو طلبکار نجاتی
ز شکست از چه تو تلخی چو همه قند و نباتی
برسان قوت حیاتم که تو یاقوت زکاتی
که نشد سیر دو چشمم به تره و نان براتی
مگرت نیست خبر تو که چه زیباحرکاتی
که نگنجد به صفت در که چه محمودصفتی
که خماری است جهان را ز می و بزم نباتی
که به لطف و به گوارش تو به از آب فراتی
که چو تحریمه اول سر ارکان صلاتی
بدهد صدقه نپرسد که تو اهل صدقاتی
برهان منتظران را ز تمنای سباتی
به عدو گوید لطف که بنینی و بناتی
ز ره سینه خرامان کنساء خفرات
تو بگو باقی این را انا فی سکر سقاتی

خنک آن دم که برآید ز خزان باد بهاری
که تو آشفته مایی سر اغیار نداری
تو بگویی که چه خواهی ز من ای مست نزاری
که کند بر کف ساقی قدح باده سواری

شود اجزای تن ما خوش از آن باده باقی
خنک آن دم که ز مستان طلبد دوست عوارض
خنک آن دم که ز مستی سر زلف تو بشورد
خنک آن دم که بگوید به تو دل کشت ندارم
خنک آن دم که شب هجر بگوید که شبت خوش
خنک آن دم که برآید به هوا ابر عنایت
خورد این خاک که تشنه تر از آن ریگ سیاه است
دخل العشق علینا بکاوس و عقار
سخنی موج همی زد که گهرها بفشانند

۲۸۱۵

بمشو همره مرغان که چنین بی پر و بالی
چو هیاهوی برآری و نبینند سپاهی
چو خلیفه پسری تو بنه آن طبل ز گردن
به خدا صاحب باغی تو ز هر باغ چه دزدی
تو نه آن بدر کمالی که دهی نور و نگیری
هله ای عشق برافشان گهر خویش بر اختر
بده آن دست به دستم مکشان دست که مستم
بدوان مست و خرامان به سوی مجلس سلطان
نه صداعی نه خماری نه غمت ماند نه زاری
عسس و شحنه چه گویند حریفان ملک را

۲۸۱۶

که شکید ز تو ای جان که جگرگوشه جانی
نه درونی نه برونی که از این هر دو فزونی
برود فکرت جادو نهدت دام به هر سو
چه بود باطن کبکی که دل باز نداند
کلهش بنهی و آنکه فکنی باز به سیلی
کله و تاج سرم را پی سیلی تو باید
به کجا اسب دواند به کجا رخت کشاند
به چه نقصان نگرندت به چه عیبی شکندت
به ملاقات نشان ده ز خیالات امان ده
هله ای جان گشاده قدم صدق نهاده
شه و شاهین جلالی که چنین باپر و بالی
چه بود طبع و رموزش به یکی شعله بسوزش
هله بر قوس بنه زه ز کمینگاه برون جه

برهد این تن طامع ز غم مایده خواری
بستاند گرو از ما بکش و خوب عذاری
دل بیچاره بگیرد به هوس حلقه شماری
تو بگویی که بروید پی تو آنچ بکاری
خنک آن دم که سلامی کند آن نور بهاری
تو از آن ابر به صحرا گهر لطف بیاری
به تمام آب حیات و نکند هیچ غباری
ظهر السكر علینا لحیب متوار
خمشش باید کردن چو در اینش نگذاری

چو نه میری نه وزیر بن سبلیت به چه مالی
بشناسند همه کس که تو طبلی و دوالی
بستان خنجر و جوشن که سپهدار جلالی
بفروش از رز خویشت همه انگور حلالی
بستان نور چو سائل که تو امروز هلالی
که همه اختر و ماهند و تو خورشیدمثالی
که شراب است و کباب است و یکی گوشه ای خالی
بنگر مجلس عالی که تویی مجلس عالی
عسسی دان غم خود را به در شحنه و والی
همه در روی درافتند که بس خوب خصالی

چه تفکر کند از مکر و ز دستان که ندانی
نه ز شیری نه ز خونی نه از اینی نه از آنی
تو همه دام و فنش را به یکی فن بدرانی
چه خوب است زمین در که ز چرخ است نهانی
چه کند بره مسکین چو کند شیر شبانی
که مرا تاج تویی و جز تو جمله گرانی
ز تو چون جان بجهاند که تو صد جان جهانی
به کی مانند کنندت که به مخلوق نمایی
مکشش زود زمان ده که تو قسام زمانی
همه از پای فتاده تو خوش و دست زنایی
نه گمانی نه خیالی همه عینی و عیانی
به یکی تیر بدوزش که بسی سخته کمانی
برهان خویش از این ده که تو زان شهر کلانی

چو همه خانه دل را بگرفت آتش بالا

۲۸۱۷

مکن ای دوست نشاید که بخوانند و نیایی
هله ای دیده و نورم گه آن شد که بشورم
اگرم خصم بخندد و گرم شحنه ببندد
به تو سوگند بخوردم که از این شیوه نگردم
بکن ای دوست چراغی که به از اختر و چرخ
دل ویران من اندر غلط ار جغد درآید
هله یک قوم بگریند و یکی قوم بخندند
اگر از خشم بجنگی وگر از خصم بلنگی
به بد و نیک زمانه نهجد عشق ز خانه
چو مرا درد دوا شد چو مرا جور وفا شد
سحرالعین چه باشد که جهان خشک نماید
هله این ناز رها کن نفسی روی به ما کن
هله خاموش که تا او لب شیرین بگشاید

۲۸۱۸

صنما چونک فریبی همه عیار فریبی
سحری چون قمر آبی به خرابات درآیی
دل آشفته نگیری خرد خفته نگیری
ز غمت سنگ گدازد رمه با گرگ بسازد
چه کنم جان و بدن را چه کنم قوت تن را
قمر زنگی شب را تو کنی رومی مه رو
همه را گوش بگیری شنوایی برسانی
تو نه آنی که فریبی ز کسی صرفه بجویی
تو صلاح دل و دینی تو در این لطف چینی

۲۸۱۹

اگر او ماه منستی شب من روز شدستی
وگر او چهره مستی به سر دست بختی
وگر او در صمدیت بنمودی احدیت
و اگر باغ نه مستی که در او میوه برستی
سبد گفت رها کن سوی آن باغ نهان شو

۲۸۲۰

چو به شهر تو رسیدم تو ز من گوشه گزیدی
تو اگر لطف گزینی و اگر بر سر کینی

بود اظهار زبانه به از اظهار زبانی

و اگر نیز بیایی بروی زود نپایی
پی موسی تو طورم شدی از طور کجایی
تو اگر نیز به قاصد به غضب دست بخایی
بکنم شور و بگردم به خدا و به خدایی
بکن ای دوست طیبی که به هر درد دوایی
بزند عکس تو بر وی کند آن جغد همایی
ره عشق تو ببندند به استیزه نمایی
و اگر شیر و پلنگی تو هم از حلقه مایی
نبود عشق فسانه که سمایی است سمایی
چو مرا ارض سما شد چه کنم طال بقایی
بر عام و بر عارف چو گلستان رضایی
نفسی ترک دغا کن چه بود مکر و دغایی
بکند هر دو جهان را خضر وقت سقایی

صنما چون همه جانی دل هشیار فریبی
بت و بتخانه بسوزی دل و دلدار فریبی
تو بدان نرگس خفته همه بیدار فریبی
رمه و گرگ و شبان را تو به یک بار فریبی
که تو جبار جهانی همه بیمار فریبی
همه کوران سیه را تو به انوار فریبی
همه را چشم گشایی و به دیدار فریبی
تو همه لطف و عطایی تو به ایثار فریبی
که کمین خار فنا را سوی گلزار فریبی

اگر او همهمستی همه را راه زدستی
ز کجا عقل بجستی ز کجا نیک و بدستی
به خدا کوه احد هم خوش و مست احدستی
ز کجا میوه تازه به درون سببستی
اگر این گفت نبودی نه مدد بر مددستی

چو ز شهر تو برفتم به وداعیم ندیدی
همه آسایش جانی همه آرایش عیدی

سبب غیرت توست آنک نهانی و اگر نی
تو اگر گوشه بگیری تو جگرگوشه و میری
دل کفر از تو مشوش سر ایمان به میت خوش
همه گل ها گرو دی همه سرها گرو می
چو وفا نبود در گل چو رهی نیست سوی کل
اگر از چهره یوسف نفری کف ببریدند
ز پلیدی و ز خونی تو کنی صورت شخصی
کنیش طعمه خاکی که شود سبزه پاکی
هله ای دل به سما رو به چراگاه خدا رو
تو همه طمع بر آن نه که در او نیست امیدت
تو خمش کن که خداوند سخن بخش بگوید

۲۸۲۱

تو ز هر ذره وجودت بشنو ناله و زاری
همه اجزات خموشند ز تو اسرار نیوشند
تویی دریای مخلد که در او ماهی بی حد
همه خاموش به ظاهر همه قلاش و مقامر
همه ماهند نه ماهی همه کیخسرو و شاهی
همه ذرات چو ذالنون همه رقاص چو گردون
همه اجزای وجودت به تو گویند چه بودت
مثل نفس خزان است که در او باغ نهان است
تو بر این شمع چه گردی چو از آن شهد بخوردی

۲۸۲۲

تو فقیری تو فقیری تو فقیر ابن فقیری
تو اصولی تو اصولی تو اصول ابن اصولی
تو لطیفی تو لطیفی تو لطیف ابن لطیفی
هله ای روح مصور هله ای بخت مکرر
تو از آن شهر نهانی که بدان شهر کشانی
همگی آب حیاتی همگی قند و نباتی
به یکی کرم منکس بدهی دیبه و اطلس
به عدم درنگردیم عدد ذره بدیدم
اگر ت بیند آتش همگی آب شود خوش

۲۸۲۳

ز کجایی ز کجایی هله ای مجلس سامی
هله ای جان و جهانم مدد نور نهانم

همه خورشید عیانی که ز هر ذره پدید
و اگر پرده دری تو همه را پرده دریدی
همه را هوش ربودی همه را گوش کشیدی
تو هم این را و هم آن را ز کف مرگ خریدی
همه بر توست توکل که عمادی و عمیدی
تو دو صد یوسف جان را ز دل و عقل بریدی
که گریزد به دو فرسنگ وی از بوی پلیدی
برهد او ز نجاست چو در او روح دمیدی
به چراگاه ستوران چو یکی چند چریدی
که ز نومیدی اول تو بدین سوی رسیدی
که همو ساخت در قفل و همو کرد کلیدی

تو یکی شهر بزرگی نه یکی بلکه هزاری
همه روزی بخروشد که بیا تا تو چه داری
ز سر جهل مکن رد سر انکار چه خاری
همه غایب همه حاضر همه صیاد و شکاری
همه چون یوسف چاهی ز تو اندر چه تاری
همه خاموش چو مریم همه در بانگ چو قاری
که همه گفت و شنودت نه ز مهر است و ز یاری
ز درون باغ بخندد چو رسد جان بهاری
تو چو پروانه چه سوزی که ز نوری نه ز ناری

تو کبیری تو کبیری تو کبیر ابن کبیری
تو خبیری تو خبیری تو خبیر ابن خبیری
تو جهانی دو جهان را به یکی گاه نگیری
نه ز خاکی نه ز آبی نه از این چرخ اثری
نشوی غره به چیزی نه ز کس عذر پذیری
همگی شکر و نجاتی نه خماری نه خمیری
نکند بر تو زیان کس که شکوری و شکیری
به پر عشق تو پران برهیده ز زحیری
اگر ت بیند منکر برهد او ز نکیری

نفسی در دل تنگی نفسی بر سر بامی
ستن چرخ و زمینی هوس خاصی و عامی

عجب از خلوتیانی عجب از مجلس جانی
عجب آن چیست مشعش رخت از نور مبرقع
به گلستان جمالت چو رسد دیده عاشق
سیدی انت من این صاد حسناک ندامی
قمر سار الینا حبه فرض علینا
شجر طاب جناه شجر الخلد فداه
سر خنبی که بستی به کرم بازگشایی
بشنیدیم که دیکی ز پی خلق بپختی
ز عدم هر چه برآید چو مصفا نظر آید
ز رخ یوسف خوبان همه زندان چو گلستان
هله خاموش مپرسش که کسی قرص قمر را

۲۸۲۴

مه ما نیست منور تو مگر چرخ درآیی
کی بود چرخ و ثریا که بشاید قدمت را
همه بی خدمت و رشوت رسد از لطف تو خلعت
ز من و ماست که جانی بگشاده ست دکانی
غلطی جان غلطی جان همه خود را بمرنجان
به سحرگاه و مشارق که شود تیره رخ مه
چه کشیمش چه کشیمش تو بیا تا که کشیمش
مشکی را مشکی را مشکی پرهوسی را
چو رخ روز ببیند ز بن گوش بمیرد
زر و مال تو کجا شد پر و بال تو کجا شد
هله بازآ هله بازآ به سوی نعمت و ناز آ
پر و بال تو بریدم غم و آه تو شنیدم
ز پس مرگ برون پر خبر رحمت من بر
کتب الله تعالی کرم الله توالی
فعالتن فعالتن فعالتن فعالتن

۲۸۲۵

مثل ذره روزن همگان گشته هوایی
همه ذرات پریشان ز تو کالیوه و شادان
همه در نور نهفته همه در لطف تو خفته
همه همخواه رحمت همه پرورده نعمت
چو من این وصل بدیدم همه آفاق دویدم
مگر این نام نقیبی بود از رشک رقیبی

عجب از ارمن و رومی عجب از خطه شامی
که مه و مهر به پیشش کند از عشق غلامی
به سوی باغ چه آید مگر از غفلت و خامی
نظر الحق تعالی لک فی البهجه حامی
سطع العشق لدینا طرد العشق منامی
وجد القلب مناه و کلوا منه کرامی
خرد هر دو جهان را بریایی به تمامی
که از او یابد اباهای همگی ذوق طعامی
به دو صد دام درآید چو توش دانه دامی
چو چنین باشد زندان تو چرا در غم وامی
بنپرسد که چه نامی و کیی وز چه مقامی

ز تو پرمه شود چرخ چو بر چرخ برآیی
و اگر نیز بشاید ز تو یابند سزایی
نه عدم بود من و ما که بدادی من و مایی
و اگر نه به چه بازو کشد او قوس خدایی
نه مسیحی که به افسون به دمی چشم گشایی
کی بود نیم چراغی که کند نورفزایی
که چراغ خلق است این بر آن شمع سمایی
چه کشانی چه کشانی به مطارات همایی
ز چه رفتی ز چه مردی تو چنین سست چرایی
عم و خال تو کجا شد و تو ادبار کجایی
که منت بازفرستم ز پس مرگ و جدایی
هله بازت بخریدم که نه درخورد جفایی
که نگویند چو رفتی به عدم بازنیایی
فتدلی و تجلی بعث العشق دوائی
خمش و آب فرورو سمک بحر وفایی

که تو خورشیدشمایل به سر بام برآیی
همه دستک زن و گویان که تو در خانه مایی
غلط انداز بگفته که خدایا تو کجایی
همه شه زاده دولت شده در لبس گدایی
طلیدم نشنیدم که چه بد نام جدایی
چه رقیبی چه نقیبی همه مکر است و دغایی

بجز از روح بقایی بجز از خوب لقایی

۲۸۲۶

همه چون ذره روزن ز غمت گشته هوایی
همه ذرات پریشان همه کالیوه و شادان
همه در بخت شکفته همه با لطف تو خفته
همه همخوابه رحمت همه پرورده نعمت
چو من این وصل بدیدم همه آفاق دویدم
بجز از باطن عاشق بود آن باطل عاشق
تو بر آن وصل خدایی تو بر آن روح بقایی

۲۸۲۷

بده ای دوست شرابی که خدایی است خدایی
چو دهان نیست مکانش همه اجزاش دهانش
ببرد بو خبر آن کس که بود جان مقدس
به دل طور درآید ز حجر نور برآید
می لعل رمضانی ز قدح های نهانی
رمضان خسته خود را و دهان بسته خود را

۲۸۲۸

خبری است نورسیده تو مگر خبر نداری
قمری است رونموده پر نور برگشوده
عجب از کمان پنهان شب و روز تیر پران
مس هستیت چو موسی نه ز کیمیاش زر شد
به درون توست مصری که تویی شکرستانش
شده ای غلام صورت به مثال بت پرستان
به خدا جمال خود را چو در آینه بینی
خردانه ظالمی تو که ورا چو ماه گویی
سر توست چون چراغی بگرفته شش فتیله
تن توست همچو اشتر که برد به کعبه دل
تو به کعبه گر نرفتی بکشاندت سعادت

۲۸۲۹

تو نفس نفس بر این دل هوسی دگر گماری
سر این خدای داند که مرا چه می دواند
به شکارگاه بنگر که زبون شدند شیران
تو از او نمی گریزی تو بدو همی گریزی
ز شه ار خبر نداری که همی کند شکارت

مده از جهل گوایی هله تا ژاژ نخایی

همه دردی کش و شادان که تو در خانه مایی
همه دستک زن و گویان که تو خورشیدلقایی
همه در وصل بگفته که خدایا تو کجایی
همه شه زاده دولت شده در دلق گدایی
طلیدم نشنیدم که چه بد نام جدایی
که ورای دل عاشق همه فعل است و دغایی
مده از جهل گوایی هله تا ژاژ نخایی

نه در او رنج خماری نه در او خوف جدایی
ز زمین نیست نباتش که سمایی است سمایی
نبود مرده که کرکس کندش مرده ربایی
چو شود موسی عمران ارنی گو به سقایی
که به هر جات بگیرد تو ندانی که کجایی
تو مپندار کز آن می نکند روح فزایی

جگر حسود خون شد تو مگر جگر نداری
دل و چشم وام بستان ز کسی اگر نداری
بسپار جان به تیرش چه کنی سپر نداری
چه غم است اگر چو قارون به جوال زر نداری
چه غم است اگر ز بیرون مدد شکر نداری
تو چو یوسفی ولیکن به درون نظر نداری
بت خویش هم تو باشی به کسی گذر نداری
ز چه روش ماه گویی تو مگر بصر نداری
همه شش ز چیست روشن اگر آن شرر نداری
ز خری به حج نرفتی نه از آنک خر نداری
مگریز ای فضولی که ز حق عبر نداری

چه خوش است این صبوری چه کنم نمی گذاری
تو چه دانی ای دل آخر تو بر این چه دست داری
تو کجا گریزی آخر که چنین زبون شکاری
غلطی غلط از آنی که میان این غباری
بنگر تو لحظه لحظه که شکار بی قراری

چو به ترس هر کسی را طرفی همی دواند
ز کسی است ترس لابد که ز خود کسی نترسد
به هلاک می دواند به خلاص می دواند
بنمایمت سپردن دل اگر دلم بخواهد

۲۸۳۰

هله پاسبان منزل تو چگونه پاسبانی
بزن آب سرد بر رو بجه و بکن علالا
که چراغ دزد باشد شب و خواب پاسبانان
بگذار کاهلی را چو ستاره شب روی کن
دو سه عوعو سگانه نزند ره سواران
سگ خشم و گاو شهوت چه زند پیش شیری
نه دو قطره آب بودی که سفینه ای و نوحی
چو خدا بود پناهت چه خطر بود ز راحت
چه نکو طریق باشد که خدا رفیق باشد
تو مگو که ارمغانی چه برم پی نشانی
تو اگر روی وگر نی بدود سعادت تو
چو غلام توست دولت کنت هزار خدمت
تو بخسپ خوش که بختت ز برای تو نخسپد
به فلک برآ چو عیسی ارنی بگو چو موسی
خمش ای دل و چه چاره سر خم اگر بگیری
دو هزار بار هر دم تو بخوانی این غزل را

۲۸۳۱

چو نماز شام هر کس بنهد چراغ و خوانی
چو وضو ز اشک سازم بود آتشین نمازم
رخ قبله ام کجا شد که نماز من قضا شد
عجبا نماز مستان تو بگو درست هست آن
عجبا دو رکعت است این عجبا که هشتمین است
در حق چگونه کوبم که نه دست ماند و نه دل
به خدا خبر ندارم چو نماز می گزارم
پس از این چو سایه باشم پس و پیش هر امامی
به رکوع سایه منگر به قیام سایه منگر
ز حساب رست سایه که به جان غیر جنبد
چو شه است سایه بانم چو روان شود روانم
چو مرا نماند مایه منم و حدیث سایه

اگر او محیط نبود ز کجاست ترسگاری
همه را مخوف دیدی جز از این همه ست باری
به از این نباشد ای جان که تو دل بدو سپاری
دل خود بدو سپردم هم از او طلب تو یاری

که ببرد رخت ما را همه دزد شب نهانی
که ز خوبناکی تو همه سود شد زبانی
به دمی چراغشان را ز چه رو نمی نشانی
ز زمینان چه ترسی که سوار آسمانی
چه برد ز شیر شوزه سگ و گاو کاهدانی
که به بیشه حقایق بدرد صف عیانی
به میان موج طوفان چپ و راست می دوانی
به فلک رسد کلاهد که سر همه سرانی
سفر درشت گردد چو بهشت جاودانی
که بس است مهر و مه را رخ خویش ارمغانی
همه کار برگزارد به سکون و مهربانی
که ندارد از تو چاره و گرش ز در برانی
تو بگیر سنگ در کف که شود عقیق کانی
که خدا تو را نگوید که خموش لن ترانی
دل خنب برشکافد چو بجوشد این معانی
اگر آن سوی حقایق سیران او بدانی

منم و خیال یاری غم و نوحه و فغانی
در مسجدم بسوزد چو بدو رسد اذانی
ز قضا رسد هماره به من و تو امتحانی
که نداند او زمانی نشناسد او مکانی
عجبا چه سوره خواندم چو نداشتم زبانی
دل و دست چون تو بردی بده ای خدا امانی
که تمام شد رکوعی که امام شد فلانی
که بکاهم و فزایم ز حراک سایه بانی
مطلب ز سایه قصدی مطلب ز سایه جانی
که همی زند دو دستک که کجاست سایه دانی
چو نشیند او نشستم به کرانه دکانی
چه کند دهان سایه تبعیت دهانی

نکنی خمش برادر چو پری ز آب و آذر

۲۸۳۲

صنما چنان لطیفی که به جان ما درآیی
تو جهان پاک داری نه وطن به خاک داری
تو لطیف و بی نشانی ز نهان ها نهانی
چو تو راست ای سلیمان همگی زبان مرغان
به جهان ملک تویی بس نکشد کمان تو کس
بخرام شمس تبریز که تو کیمیای حقی

۲۸۳۳

سوی باغ ما سفر کن بنگر بهار باری
نرسی به باز پران پی سایه اش همی دو
به نظاره و تماشا به سواحل آ و دریا
چو شکار گشت باید به کمند شاه اولی
بکشان تو لنگ لنگان ز بدن به عالم جان
هله چنگیان بالا ز برای سیم و کالا
به میان این ظریفان به سماع این حریفان
به چنین شراب ارزد ز خمار خسته بودن
ز سبو فغان برآمد که ز تف می شکستم
پی خسروان شیرین هنر است شور کردن
به دکان عشق روزی ز قضا گذار کردم
من از آن درج گذشتم که مرا تو چاره سازی
هله بس کنم که شرحش شه خوش بیان بگوید

۲۸۳۴

به مبارکی و شادی بستان ز عشق جامی
چه بود حیات بی او هوسی و چارمیخی
قدحی دو چون بخوردی خوش و شیرگیر گردی
خنک آن دلی که در وی بنهاد بخت تختی
ز سلام پادشاهان به خدا ملول گردد
به میان دلق مستی به قمارخانه جان
خنک آن دمی که مالد کف شاه پر و بالش
ز شراب خوش بخورش نه شکوفه و نه شورش
همه خلق در کشاکش تو خراب و مست و دلخوش
ز تو یک سوال دارم بکنم دگر نگویم

۲۸۳۵

ز سبو همان تلابد که در او کنند یا نی

صنما به حق لطف که میان ما درآیی
چه شود اگر زمانی به جهان ما درآیی
بفروزد این نهانم چو نهان ما درآیی
تو به لب چه شهد بخشی چو زبان ما درآیی
پیرم چو تیر اگر تو به کمان ما درآیی
همه مس ما شود زر چو به کان ما درآیی

سوی یار ما گذر کن بنگر نگار باری
به شکارگاه غیب آ بنگر شکار باری
بستان ز اوج موجش در شاهوار باری
چو برهنه گشت باید به چنین قمار باری
بنگر ترنج و ریحان گل و سبزه زار باری
به سماع زهره ما بزید تار باری
ره بوسه گر نباشد برسد کنار باری
پی این قرار برگو دل بی قرار باری
هله ای قدح به پیش آ بستان عمار باری
به چنین حیات جان ها دل و جان سپار باری
دل من رمید کلی ز دکان و کار باری
دل و جان به باد دادم تو نگاه دار باری
هله مطرب معانی غزلی بیار باری

که ندا کند شرابش که کجاست تلخکامی
چه بود به پیش او جان دغلی کمین غلامی
به دماغ تو فرستد شه و شیر ما پیامی
خنک آن سری که در وی می ما نهاد کامی
چو شنید نیکبختی ز تو سرسری سلامی
بر خلق نام او بد سوی عرش نیک نامی
که سپیدباز مایی به چنین گزیده دامی
نه به دوستان نیازی نه ز دشمن انتقامی
همه را نظاره می کن هله از کنار بامی
ز چه گشت زر پخته دل و جان ما ز خامی

ز گراف ریز باده که تو شاه ساقیانی
دو هزار خنب باده نرسد به جرعه تو
می و نقل این جهانی چو جهان وفا ندارد
دل و جان و صد دل و جان به فدای آن ملاحظ
بزن آتشی که داری به جهان بی قراری
پر و بال بخش جان را که بسی شکسته پر شد
سخنم به هوشیاری نمکی ندارد ای جان
که هر آنچه مست گوید همه باده گفته باشد
مددی که نیم مستم بده آن قدح به دستم
هله ای بلای توبه بدران قبای توبه
تو خراب هر دکانی تو بلای خان و مانی
عجب آن دگر بگویم که به گفت می نیاید

۲۸۳۶

به چه روی پشت آرم به کسی که از گزینی
نه که روی و پشت عالم همه رو به قبله دارد
همگان ز خود گریزان سوی حق و نعل ریزان
نه زمین ستان بخفته ز رخ فلک شکفته
دهد آن حبوب علوی به زمین خوشی و حلوی
هله ای حیات حسی بگریز هم ز مسی
ز برای دعوت جان برسیده اند خوبان
به خدا که ماه رویی به خدا فرشته خوبی
تو که یوسف زمانی چه میان هندوانی
به صفا چو آسمانی به ملاطفت چو جانی
به خزینه خوب رختی ز قدیم نیکبختی
شده ام چو موم ای جان به هوای مهر سلطان
هله بس که کاسه ها را به طعام او است قیمت

۲۸۳۷

هله عاشقان بشارت که نماند این جدایی
ز کرم مزید آید دو هزار عید آید
شکر وفا بکاری سر روح را بخاری
کرمت به خود کشاند به مراد دل رساند
هله عاشقان صادق مروید جز موافق
به مقام خاک بودی سفر نهان نمودی
تو مسافری روان کن سفری بر آسمان کن

تو نه ای ز جنس خلقان تو ز خلق آسمانی
ز کجا شراب خاکی ز کجا شراب جانی
می و ساغر خدایی چو خداست جاودانی
جز صورتی که داری تو به خاکیان چه مانی
بشکاف ز آتش خود دل قبه دخانی
پر و بال جان شکستی پی حکمتی که دانی
قدحی دو موهبت کن چو ز من سخن ستانی
نکند به کشتی جان جز باده بادبانی
که به دولت تو رستم ز ملولی و گرانی
بر تو چه جای توبه که قضای ناگهانی
زه کوه قاف گیری چو شتر همی کشانی
تو بگو که از تو خوشتر که شه شکرسانی

سوی او کند خدا رو به حدیث و همشینی
که ز کیمیاست مس را برهیدن از مسینی
که ز کاسدی رسانمان به لطافت و ثمینی
ز فلک نبات یابد برهد از این زمینی
به بهار امانتی ها بنماید از امینی
سوی آسمان قدسی که تو عاشق مهبینی
که بیا به معدن و کان بهل این قراضه چینی
به خدا که مشک بویی به خدا که این چینی
برو آینه طلب کن بنگر که روی بینی
به شکفتگی چنایی به نهفتگی چینی
به نبات چون درختی به نبات چون یقینی
برسان به موم مهرش که گزیده تر نگینی
و اگر نه خاک نه ارزد همه کاسه های چینی

برسد وصال دولت بکند خدا خدایی
دو جهان مرید آید تو هنوز خود کجایی
ز زمانه عار داری به نهم فلک برآیی
غم این و آن نماند بدهد صفا صفایی
که سعادت است سابق ز درون باوفایی
چو به آدمی رسیدی هله تا به این نپایی
تو بجنب پاره پاره که خدا دهد رهایی

بنگر به قطره خون که دلش لقب نهادی
نفسی روی به مغرب نفسی روی به مشرق
بنگر به نور دیده که زند بر آسمان ها
خمش از سخن گزاری تو مگر قدم نداری

۲۸۳۸

صفت خدای داری چو به سینه ای درآیی
صفت چراغ داری چو به خانه شب درآیی
صفت شراب داری تو به مجلسی که باشی
چو طرب رمیده باشد چو هوس پریده باشد
چو جهان فسرده باشد چو نشاط مرده باشد
ز تو است این تقاضا به درون بی قراران
فلکی به گرد خاکی شب و روز گشته گردان
نفسی سرشک ریزی نفسی تو خاک بیزی
مثل قراضه جویان شب و روز خاک بیزی
چه عجب اگر گدایی ز شهی عطا بجوید
و عجبتر اینک آن شه به نیاز رفت چندان
فلکا نه پادشاهی نه که خاک بنده توست
فلکم جواب گوید که کسی تهی نپوید
سخنم خور فرشته ست من اگر سخن نگویم
تو نه از فرشتگانی خورش ملک چه دانی
تو چه دانی این ابا را که ز مطبخ دماغ است
تبریز شمس دین را تو بگو که رو به ما کن

۲۸۳۹

بکشید یار گوشم که تو امشب آن مایی
چو رها کنی بهانه بدهی نشان خانه
و اگر به حيله كوشی دغل و دغا فروشی
شب من نشان مویت سحرم نشان رویت
صنما تو همچو شیری من اسیر تو چو آهو
صنما هوای ما کن طلب رضای ما کن
همگی وبالم از تو به خدا بنالم از تو
ره خواب من چو بستی بمبند راه مستی
مه و مهر یار ما شد به امید تو خدا شد
همه مال و دل بداده سر کیسه برگشاده
همه را دکان شکسته ره خواب و خور بیسته

که بگشت گرد عالم نه ز راه پر و پای
نفسی به عرش و کرسی که ز نور اولیایی
به کسی که نور دادش بنمای آشنایی
تو اگر بزرگواری چه اسیر تنگنایی

لمعان طور سینا تو ز سینه وانمایی
همه خانه نور گیرد ز فروغ روشنایی
دو هزار شور و فتنه فکنی ز خوش لقایی
چه گیاه و گل بروید چو تو خوش کنی سقایی
چه جهان های دیگر که ز غیب برگشایی
و اگر نه تیره گل را به صفا چه آشنایی
فلکا ز ما چه خواهی نه تو معدن ضیایی
نه قراضه جویی آخر همه کان و کیمیایی
ز چه خاک می پرستی نه تو قبله دعایی
عجب این که پادشاهی ز گدا کند گدایی
که گدا غلط درافتد که مراسم پادشاهی
تو چرا به خدمت او شب و روز در هوایی
که اگر کههی پیرد بود آن ز کهربایی
ملک گرسنه گوید که بگو خمش چرایی
چه کنی ترنگین را تو حریف گندنایی
که خدا کند در آن جا شب و روز کدخدایی
غلطم بگو که شمسا همه روی بی قفایی

صنما بلی ولیکن تو نشان بده کجایی
به سر و دو دیده آیم که تو کان کیمیایی
ز فلک ستاره دزدی ز خرد کله ربایی
قمر از فلک درافتد چو نقاب برگشایی
به جهان کی دید صیدی که بترسد از رهایی
که ز بحر و کان شنیدم که تو معدن عطایی
بنشان تکبرش را تو خدا به کبریایی
ز همه جدام کردی مده از خودم جدایی
که زهی امید زفتی که زند در خدایی
به امید کیسه تو که خلاصه وفایی
به امید آن نشسته که ز گوشه ای درآیی

به امید کس چه باشی که تویی امید عالم
به درون توست یوسف چه روی به مصر هرزه
به درون توست مطرب چه دهی کمر به مطرب
۲۸۴۰

منگر به هر گدایی که تو خاص از آن مایی
به عصا شکاف دریا که تو موسی زمانی
بشکن سبوی خوبان که تو یوسف جمالی
به صف اندرآی تنها که سفندیار وقتی
بستان ز دیو خاتم که تویی به جان سلیمان
چو خلیل رو در آتش که تو خالصی و دلخوش
بسکل ز بی اصولان مشنو فریب غولان
تو به روح بی زوالی ز درونه باجمالی
تو هنوز ناپدید ز جمال خود چه دیدی
تو چنین نهان دریغی که مهی به زیر میغی
چو تو لعل کان ندارد چو تو جان جهان ندارد
تو چو تیغ ذوالفقاری تن تو غلاف چوبین
تو چو باز پای بسته تن تو چو کنده بر پا
چه خوش است زر خالص چو به آتش اندرآید
مگریز ای برادر تو ز شعله های آذر
به خدا تو را نسوزد رخ تو چو زر فروزد
تو ز خاک سر برآور که درخت سربلندی
ز غلاف خود برون آ که تو تیغ آبداری
شکری شکریشان کن که تو قند نوشقندی
۲۸۴۱

به خدا کسی نجنبند چو تن زنی نجیبی
هله خواجه خاک او شو چو سوار شد به میدان
که در آن زمان سری تو که تو خویش دنب دانی
ز جهان گریز و وابر تو ز طاق و از طرنش
تو بدان خدای بنگر که صد اعتقاد بخشد
بفرست سوی بینش همه نطق را و تن را
۲۸۴۲

بت من ز در درآمد به مبارکی و شادی
تو پیرس چون درآمد که برون نرفت هرگز
غلطم مگو که چون شد ز چگونگی برون شد

تو به گوش می چه باشی که تویی می عطایی
تو درآ درون پرده بنگر چه خوش لقایی
نه کم است تن ز نایی نه کم است جان ز نایی

مفروش خویش ارزان که تو بس گران بهایی
بدران قبای مه را که ز نور مصطفایی
چو مسیح دم روان کن که تو نیز از آن هوایی
در خیبر است برکن که علی مرتضایی
بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رای
چو خضر خور آب حیوان که تو جوهر بقایی
که تو از شریف اصلی که تو از بلند جایی
تو از آن ذوالجلالی تو ز پرتو خدایی
سحری چو آفتابی ز درون خود برآیی
بدران تو میغ تن را که مهی و خوش لقایی
که جهان کاهش است این و تو جان جان فزایی
اگر این غلاف بشکست تو شکسته دل چرایی
تو به چنگ خویش باید که گره ز پا گشایی
چو کند درون آتش هنر و گهرنمایی
ز برای امتحان را چه شود اگر درآیی
که خلیل زاده ای تو ز قدیم آشنایی
تو پیر به قاف قربت که شریفتر همایی
ز کمین کان برون آ که تو نقد بس روایی
بنواز نای دولت که عظیم خوش نوایی

که پیاله هاست مردم تو شراب بخش خنبی
سر اسب را مگردان که تو سر نه ای تو سنبی
چو تو را سری هوس شد تو یقین بدانک دنبی
چو ز خویش طاق گشتی ز چه بسته طرنبی
ز چه سنی است مروی ز چه رافضی است قنبی
که تو را یکی نظر به که همیشه می غرنبی

به مراد دل رسیدم به جهان بی مرادی
که درآمد و برون شد صفتی بود جمادی
تو چگونه ای ولیکن تو ز بی چگونه زادی

چه چگونه بد عدم را چه نشان نهی قدم را
همه بیخودی پسندم همه تن چو گل بخندم

۲۸۴۳

هله ای پری شب رو که ز خلق ناپدید
نه ز بادها بمیرد نه ز نم کمی پذیرد
هله آسمان عالی ز تو خوش همه حوالی
تو بگو وگر نگویی به خدا که من بگویم
سخنی ز نسر طایر طلبیدم از ضمائر
بزد آه سرد و گفتا که بر آن در است قفلی
چو فغان او شنیدم سوی عشق بنگریدم
به جواب گفت عشقم که مکن تو باور او را
چو شنیدم این بگفتم تو عجبتی و یا او
هله عشق عاشقان را و مسافران جان را
تو چو یوسف جمالی که ز ناز لابلالی
خمش ار چه داد داری طرب و گشاد داری

۲۸۴۴

تو کیی در این ضمیرم که فزونتر از جهانی
تو کدام و من کدامم تو چه نام و من چه نامم
تو قلم به دست داری و جهان چو نقش پیشت
چو قلم ز دست بنهی بدهیش بی قلم تو
تن اگر چه در دواوو اثر نشان جان است
سخن و زبان اگر چه که نشان و فیض حق است
گل و خار و باغ اگر چه اثری است ز آسمان ها
وگر آسمان و اختر دهدت نشان جانان
بفروز آتشی را که در او نشان بسوزد
هجر الحیب روحی و هما بلامکان
و هوائه ربیع نصرت به جان

۲۸۴۵

بت من به طعنه گوید چه میان ره فتادی
صنما چنان فتادم که به حشر هم نخیزم
شده ام خراب لیکن قدری وقوف دارم
صنما ز چشم مست که شرابدار عشق است
کرم تو است این هم که شراب برد عقلم
قدحی به من بدادی که همی زخم دو دستک

نگر اولین قدم را که تو بس نکو نهادی
به طرب میان بیندم که چنین دری گشادی

به خدا به هیچ خانه تو چنین چراغ دیدی
نه ز روزگار گیرد کهنی و یا قدیدی
سفری دراز کردی به مسافران رسیدی
که چرا ستارگان را سوی کهکشان کشیدی
که عجب در آن چمن ها که ملک بود پریدی
که بجز عنایت شه نکند برو کلیدی
که چو نیستت سر او دل او چرا خلیدی
که درونه گنج دارد تو چه مکر او خریدی
که هزار جوحی این جا نکند بجز مریدی
خوش و نوش و شادمان کن که هزار روز عیدی
به درآمدی و حالی کف عاشقان گزیدی
به چنین گشاد گویی که روان بایزیدی

تو که نکته جهانی ز چه نکته می جهانی
تو چه دانه من چه دادم که نه اینی و نه آنی
صفتیش می نگاری صفتیش می ستانی
صفتی که نور گیرد ز خطاب لن ترانی
بنماید از لطافت رخ جان بدین نشانی
به چه ماند این زبانه به فسانه زبانی
به چه ماند این حشیشی به جمال آسمانی
به چه ماند این دو فانی به جلالت معانی
به نشان رسی تو آن دم که تو بی نشان بمانی
حجبا عن المدارک لنهایه التدانی
و جنانه محیط و جنانه جنانی

صنما چرا نیفتم ز چنان میی که دادی
چو چنان قدح گرفتی سر مشک را گشادی
که سرم تو برگرفتی به کنار خود نهادی
بدهی می و قدح نی چه عظیم اوستادی
که اگر به عقل بودی شکافدی ز شادی
که به یک قدح برستم ز هزار بی مرادی

به دو چشم شوخ مست که طرب بزاد از وی
۲۸۴۶

چو مرا ز عشق کهنه صنما به یاد دادی
چو ز هجر تو به نالم ز خدا جواب آید
دو جهان اگر درآید به دلم حقیر باشد
تو اگر ز خار گفتی دو هزار گل شکفتی
تبریز شمس دین تو ز جهان جان چه داری
۲۸۴۷

دل بی قرار را گو که چو مستقر نداری
به دم خوش سحرگه همه خلق زنده گردد
تو چگونه گلستانی که گلی ز تو نروید
تو دلا چنان شدستی ز خرابی و ز مستی
به مثال آفتابی نروی مگر که تنها
تو در این سرا چو مرغی چو هوات آرزو شد
و اگر گرفته جانی که نه روزن است و نی در
تو چو جعد موی داری چه غم ار کله بیفتد
چو فرشتگان گردون به تو تشنه اند و عاشق
نظرت ز چیست روشن اگر آن نظر ندیدی
تو بگو مر آن ترش را ترشی بیر از این جا
وگر از درونه مستی و به قاصدی ترش رو
بدهد خدا به دریا خبری که رام او شو
۲۸۴۸

سحر است خیز ساقی بکن آنچ خوی داری
چه شود اگر ز عیسی دو سه مرده زنده گردد
قدح چو آفتاب چو به دور اندرآید
ز شراب چون عقیقت شکفتد گل حقیقت
بدهیم جان شیرین به شراب خسروانی
که ز فکرت دقیقه خللی است در شقیقه
همه آتشی تو مطلق بر ما شد این محقق
همه مطربان خروشان همه از تو گشته جوشان
۲۸۴۹

ز بهار جان خبر ده هله ای دم بهاری
بشکف که من شکفتم تو بگو که من بگفتم
اثری که هست باقی ز ورای وهم اکنون

که تو روح اولینی و ز هیچ کس نزادی
دل همچو آتشم را به هزار باد دادی
که چو یوسفی خریدی به چه در مزاد دادی
دل خسته را ز عشقت چه عجب گشاد دادی
تو اگر چه تلخ گفتی همگی مراد دادی
که دکان این جهان را تو چنین کساد دادی

سوی مستقر اصلی ز چه رو سفر نداری
تو چگونه دلستانی که دم سحر نداری
تو چگونه باغ و راغی که یکی شجر نداری
سخن پدر نگویی هوس پسر نداری
به مثال ماه شب رو حشم و حشر نداری
پیری ز راه روزن هله گیر در نداری
چو عرق ز تن برون رو که جز این گذر نداری
تو چو کوه پای داری چه غم ار کمر نداری
رسدت ز نازنینی که سر بشر نداری
رخ تو ز چیست تابان اگر آن گهر نداری
ور از آن شراب خوردی ز چه رو بطر نداری
بدر اندر آب و آتش که دگر خطر نداری
بنهد خبر در آتش که در او اثر نداری

سر خنب برگشای و برسان شراب ناری
خوش و شیرگیر گردد ز کفت دو سه خماری
برهد جهان تیره ز شب و ز شب شماری
که حیات مرغ زاری و بهار مرغزاری
چو سر خمار ما را به کف کرم بخاری
تو روان کن آب درمان بگشا ره مجاری
که هزار دیگ سر را به تفی به جوش آری
همه رخت خود فروشان خوششان همی فشاری

ز شکوفه هات دانم که تو هم ز وی خماری
صفت صفا و یاری ز جمال شهریاری
برود به آفتابی که فزود از شراری

چو رسید نوبهاران بدرید زهره دی
 همه باغ دام گشته همه سبزم
 گل و لاله ها چو دام اند و نظاره گر چو صیدی
 به سمن بگفت سوسن به دو چشم راست روشن
 صنما چه رنگ رنگی ز شراب لطف دنگی
 رخ لاله برفروزان و رمان ز چشم نرگس
 چو نسیم شاخه ها را به نشاط اندرآرد
 چو گذشت رنج و نقصان همه باغ گشت رقصان
 همه شاخه هاش رقصان همه گوشه هاش خندان
 همه مریمند گویی به دم فرشته حامل
 چو بهشت جمله خوبان شب و روز پای کوبان
 به بهار ابر گوید بدی ار نثار کردم
 به بهار بنگر ای دل که قیامت است مطلق
 که بهار گوید ای جان دم خود چو دانه ها دان
 چو گشاد رازها را به بهار آشکارا

۲۸۵۰

ز غم تو زار زارم هله تا تو شاد باشی
 تو مرا چو خسته بینی نظر خجسته بینی
 ز غم دلم چه شادی به جفا چه اوستادی
 صنما چو تیغ دشنه تو به خون بنده تشنه
 تو مرا چو شاد بینی سر و سینه پر ز کینی
 ز تو بخت و جاه دارم دل تو نگاه دارم
 تویی جان این زمانه تو نشسته پربهانه
 تن و نفس تا نمیرد دل و جان صفا نگیرد

۲۸۵۱

شب و روز آن نکوتر که به پیش یار باشی
 به طرب هزار چندان که بوند عیش مندان
 نشوی چو خارهایی که خلند دست و پا را
 به مثال آفتابی که شهیر شد به بخشش
 هله بس که تا شهنش بگشاید و بگوید

۲۸۵۲

چو یقین شده ست دل را که تو جان جان جانی
 چو فراق گشت سرکش بزنی تو گردنش خوش
 چو وصال گشت لاغر تو بپرورش به ساغر

چو کسی به نزع افتد بزند دم شماری
 گل و لاله جام بر کف که هلا بیا چه داری
 که شکوفه ها چو دام و همه میوه ها شکاری
 که گذاشت خاک خاکی و گذاشت خار خاری
 بر شاه عذرت این بس که خوشی و خوش عذاری
 که به چشم شوخ منگر به بتان به طبل خواری
 بوزد به دشت و صحرا دم نافه تزاری
 که ز بعد عسر یسری بگشاد فضل باری
 چو دو دست نوحروسان همه دستشان نگاری
 همه حوریند زاده ز میان خاک تاری
 سر و آستین فشانان ز نشاط بی قراری
 جهت تو کردم آن هم که تو لایق نثاری
 بد و نیک بردمیده همه ساله هر چه کاری
 بنشان تو دانه دم که عوض درخت آری
 چه کنی بدین نهانی که تو نیک آشکاری

صنما در انتظارم هله تا تو شاد باشی
 دل و جان به غم سپارم هله تا تو شاد باشی
 دم شاد برنیارم هله تا تو شاد باشی
 ز دو دیده خون بیارم هله تا تو شاد باشی
 سر خویش را نخارم هله تا تو شاد باشی
 صنما بر این قرارم هله تا تو شاد باشی
 ز زمانه برکنارم هله تا تو شاد باشی
 همه این شده ست کارم هله تا تو شاد باشی

به میان سرو و سوسن گل خوش عذار باشی
 به میان باغ خندان مثل انار باشی
 به مثال نیشکرها که شکرنثار باشی
 به میان پاکبازان به عطا مشار باشی
 چو خمش کنی نگویی و در انتظار باشی

بگشا در عنایت که ستون صد جهانی
 به قصاص عاشقانت که تو صارم زمانی
 همه چیز را به پیش خورش است رایگانی

به حمل رسید آخر به سعادت آفتاب
چه سماع هاست در جان چه قرابه های ریزان
چه پر است این گلستان ز دم هزارستان
همه شاخه ها شکفته ملکان قدح گرفته
برسان سلام جانم تو بدان شهان ولیکن
پشه نیز باده خورده سر و ریش یاوه کرده
چو به پشه این رساند تو بگو به پیل چه دهد
ز شراب جان پذیرش سگ کهف شیرگیرش
چو سگی چنین ز خود شد تو ببین که شیر شرز
تبریز مشرقی شد به طلوع شمس دینی

۲۸۵۳

تو ز عشق خود نپرسی که چه خوب و دلربایی
تو شراب و ما سبویی تو چو آب و ما چو جویی
به تو دل چگونه پوید نظرم چگونه جوید
تو به گوش دل چه گفتی که به خنده اش شکفتی
تو به می چه جوش دادی به عسل چه نوش دادی
ز تو خاک ها منقش دل خاکیان مشوش
طرب از تو باطرب شد عجب از تو بوالعجب شد
دل خسته را تو جویی ز حوادثش تو شویی
ز تو است ابر گریان ز تو است برق خندان

۲۸۵۴

برسید لک لک جان که بهار شد کجایی
رخ یوسفان ببینی که ز چاه سر برآرد
ثمرات دل شکسته به درون خاک بسته
خضر و سمن چو رندان بشکسته اند زندان
همه مریمان کامل همه بکر و گشته حامل
چو شکوفه کرد به بستان ز ره دهن چو مستان
به مثال گربه هر یک به دهان گرفته کودک
بنگر به مرغ خوش پر چو خطیب فوق منبر

۲۸۵۵

هله ای دلی که خفته تو به زیر ظل مایی
مه بدر نور بارد سگ کوی بانگ دارد
به نماز نان برسته جز نان دگر چه خواهد
اگر آن میی که خوردی به سحر نبود گیرا

که جهان پیر یابد ز تو تابش جوانی
که به گوش می رسد زان دف و بربط و اغانی
که ز های و هوی مستان تو می از قدح ندانی
همگان ز خویش رفته به شراب آسمانی
تو کسی به هس نیابی که سلامشان رسانی
نمرود را به دشنه ز وجود کرده فانی
چه کنم به شرح ناید می جام لامکانی
که به گرد غار مستان نکند بجز شبانی
چو وفا کند چه یابد ز ریحق آن اوانی
که از او رسد شرارت به کواکب معانی

دو جهان به هم برآید چو جمال خود نمایی
نه مکان تو را نه سویی و همه به سوی مایی
که سخن چگونه پرسد ز دهان که تو کجایی
به دهان نی چه دادی که گرفت قندخایی
به خرد چه هوش دادی که کند بلندرایی
ز تو ناخوشی شده خوش که خوشی و خوش فزایی
کرم از تو نوش لب شد که کریم و پرعطایی
سخنی به درد گویی که همو کند دوایی
ز تو خود هزار چندان که تو معدن وفایی

بشکفت جمله عالم گل و برگ جان فزایی
همه گلرخان ببینی که کنند خودنمایی
بگشاده دیده دیده ز بلای دی رهایی
گل و لاله شاد و خندان ز سعادت عطایی
بنموده عارفان دل به جناب کبریایی
تو نصیب خویش بستان ز زمانه گر ز مایی
سوی مادران گلشن به نظاره چون نیایی
به ثنا و حمد داور بگرفته خوش نوایی

شب و روز در نمازی به حقیقت و غزالی
ز برای بانگ هر سگ مگذار روشنایی
دل همچو بحر باید که گهر کند گدایی
بستان میی که یابی ز نفس ز خود رهایی

به خدا به ذات پاکش که میی است کز حراکش
بستان مکن ستیزه تو بدین حیات ریزه
بهلم دگر نگویم که دریغ باشد ای جان

۲۸۵۶

صنما چگونه گویم که تو نور جان مایی
تو چنان همایی ای جان که به زیر سایه تو
کرم تو عذرخواه همه مجرمان عالم
تویی گوهری که محو است دو هزار بحر در تو
به وصال می بنالم که چه بی وفا قرینی
به گه وصال آن مه چه بود خدای داند
دل اگر جنون آرد خردش تویی که رفتی

۲۸۵۷

چه جمال جان فزایی که میان جان مایی
چو بدان تو راه یابی چو هزار مه بتابی
غم عشق تو پیاده شده قلعه ها گشاده
همه زنگ را شکسته شده دست جمله بسته
تو چراغ طور سینا تو هزار بحر و مینا
تو برسته از فزونی ز قیاس ها برونی
به دلم چه آذر آمد چو خیال تو درآمد
تو در آن دو رخ چه داری که فکندی از عیاری
چو بدان لطیف خنده همه را بکرده بنده
چو صفات حسن ایزد عرقت به بحر ریزد
چو دو زلف توست طوقم ز شراب توست شوقم
ز گلت سمن فنا شد همه مکر و فن فنا شد

۲۸۵۸

صنما تو همچو آتش قدح مدام داری
ز برای تو اگر تن دو هزار جان سپارد
چو حقت ز غیرت خود ز تو نیز کرد پنهان
چو سلام تو شنیدم ز سلامتی بریدم
ز پی غلامی تو چو بسوخت جان شاهان
تو هنوز روح بودی که تمام شد مرادت
توریز بخت یارت به خدا که راست گویی
تبریز شاد بادا که ز نور و فر آن شه
نظر خدای خواهم که تو را به من رساند

برهد تن از هلاکش به سعادت سمایی
که حیات کامل آمد ز ورای جان فزایی
بر کور یوسفی را حرکات و خودنمایی

که چه طاقت است جان را چو تو نور خود نمایی
به کف آورند زاغان همه خلقت همایی
تو امان هر بلایی تو گشاد بندهایی
تویی بحر بی کرانه ز صفات کبریایی
به فراق می بزارم که چه یار باوفایی
که گه فراق باری طرب است و جان فزایی
رخ توست عذرخواهش به گهی که رخ گشایی

تو به جان چه می نمایی تو چنین شکر چرایی
تو چه آتش و چه آبی تو چنین شکر چرایی
به سپاه نور ساده تو چنین شکر چرایی
شه چین بس خجسته تو چنین شکر چرایی
بجز از تو جان مینا تو چنین شکر چرایی
به دو چشم مست خونی تو چنین شکر چرایی
دو جهان به هم برآمد تو چنین شکر چرایی
دو هزار بی قراری تو چنین شکر چرایی
ز دم تو مرده زنده تو چنین شکر چرایی
دو هزار موج خیزد تو چنین شکر چرایی
بنگر که در چه ذوقم تو چنین شکر چرایی
من و صد چو من فنا شد تو چنین شکر چرایی

به جواب هر سلامی که کنند جام داری
ز خداهش وحی آید که هنوز وام داری
به درون جان چاکر چه پدید نام داری
صنما هزار آتش تو در آن سلام داری
به کدام روی گویم که چو من غلام داری
بجز از برای فتنه به جهان چه کام داری
که میان شیرمردان چو ویی کدام داری
دو هزار بیش چاکر چو یمن چو شام داری
به دعا چه خواهمت من که همه تو رام داری

نظر حسود مسکین طرقد از تفکر
چه حسود بلک عاشق دو هزار هر نواحی
تو خدای شمس دین را به من غلام بخشی
لقبت چو می بگویم دل من همی بلرزد

۲۸۵۹

برو ای عشق که تا شحنه خوبان شده ای
کی شود با تو معول که چنین صاعقه ای
نی زمین و نه فلک را قدم و طاقت توست
هشت جنت به تو عاشق تو چه زیبا رویی
دوزخت گوید بگذر که مرا تاب تو نیست
چشم عشاق ز چشم خوش تو تردامن
بی تو در صومعه بودن بجز از سودا نیست
دل ویران مرا داد ده ای قاضی عشق
ای دل ساده من داد ز کی می خواهی
داد عشاق ز اندازه جان بیرون است
جز صفات ملکی نیست یقین محرم عشق
بس کن و سحر مکن اول خود را برهان

۲۸۶۰

هست در حلقه ما حلقه ربایی عجبی
هست در صفه ما صف شکنی کز نظرش
این چه جام است که از عین بقا سر برزد
هر کی از ظلمت غم بر دل او بند بود
این چه سحر است که خلق از نظرش محرومند
از کجا تافت چنان ماه در این قالب تن
چون دل از خانه وهم حدثان بیرون شد
می نمود از در و دیوار سرا در تابش
شمس تبریز از این خوف و رجا بازرهان

۲۸۶۱

چند روز است که شطرنج عجب می بازی
کی برد جان ز تو گر ز آنک تو دل سخت کنی
صفت حکم تو در خون شهیدان رقصد
بدگمان باشد عاشق تو از این ها دوری
همچو نایم ز لب می چشم و می نالم
نای اگر ناله کند لیک از او بوی لب

نرسید در تو هر چند که تو لطف عام داری
نه خیالشان نمایی نه به کس پیام داری
چو غلامی ورا تو به شهان حرام داری
تو دلا مترس زیرا که شه کرام داری

توبه و توبه کنان را همه گردن زده ای
کی کند با تو حریفی که همه عربده ای
نه در این شش جهتی پس ز کجا آمده ای
هفت دوزخ ز تو لرزان تو چه آتشکده ای
جنت جنتی و دوزخ دوزخ بده ای
فنه و رهزن هر زاهد و هر زاهده ای
ز آنک تو زندگی صومعه و معبده ای
که خراج از ده ویران دلم بسته ای
خون مباح است بر عشق اگر زین رده ای
تو در اندیشه و در وسوسه بیهده ای
تو گرفتار صفات خر و دیو و دده ای
که اسیر هوس جادویی و شعبده ای

قمری باخبری درد دوایی عجبی
تا بد از روزن دل نور ضیایی عجبی
تا زند جان منش طال بقایی عجبی
یابد از دولت او بندگشایی عجبی
یا چه ابر است بر آن ماه لقای عجبی
تا ز جا رفت دل و رفت به جایی عجبی
ز یکی دانه در دید سرایی عجبی
هشت جنت ز یکی روح فزایی عجبی
تا برآید ز عدم خوف و رجایی عجبی

دانه بوالعجب و دام عجب می سازی
کی برد سر ز تو گر ز آنک بدین پردازی
مرگ موش است ولیکن بر گربه بازی
همه لطفی و ز سر لطف دگر آغازی
کم زنم تا نکند کس طمع انبازی
برسد سوی دماغ و بکند غمازی

تو که می ناله کنی گر نه بی طراری است
نه هر آواز گواه است خبر می آرد
ای دل از خویش و از اندیشه تهی شو زیرا

۲۸۶۲

هله هشار که با بی خبران نستیزی
گر نخواهی که کمان وار ابد کژ مانی
گر نخواهی که تو را گرگ هوا بردرد
عجمی وار نگویی تو شهان را که کید
از میان دل و جان تو چو سر برکردند
چو به ظاهر تو سمعنا و اطعنا گفتی
در گمانی ز معاد خود و از مبدا خود
در تجلی بنماید دو جهان چون ذرات
ز زمان و ز مکان بازهمی گر تو ز خود
مثل چرخ تو در گردش و در کار آبی
چون جهان زهره ندارد که ستیزد با شاه
هم به بغداد رسی روی خلیفه بینی
حیله و زوبعی و شیوه و روبه بازی
همچو آینه شوی خامش و گویا تو اگر

۲۸۶۳

وقت آن شد که بدان روح فرا آمیزی
سینه بگشا چو درختان به سوی باد بهار
به شکرخنده معنی تو شکر شو همگی
زیر دیوار وجود تو تویی گنج گهر
آن قراضه ازلی ریخته در خاک تن است
تیغ جانی تو برآور ز نیام بدنت
تیغ در دست درآ در سر میدان ابد
آب حیوان بکش از چشمه به سوی دل خود
ور نتانی بگریز آ بر شه شمس الدین

۲۸۶۴

به شکرخنده اگر می برد دل ز کسی
که سحر حمله برد بر دو جهان خورشیدش
که بگوید که حذر کن شه شطرنج منم
طوطیانند که خود را بکشند از غیرت
پاره پاره کند آن طوطی مسکین خود را

از گزافه تو چنین خوش دم و خوش آوازی
این خبر فهم کن ار همفلس آن رازی
نی تهی گشت از آن یافت ز وی دمسازی

پیش مستان چنان رطل گران نستیزی
چون کشندت سوی خود همچو کمان نستیزی
چون تو را خواند سوی خویش شبان نستیزی
چون نمایند تو را نقش و نشان نستیزی
جان به شکرانه نهی تو به میان نستیزی
ظاهر آنگه شود این که به نهان نستیزی
شودت عین چو با اهل عیان نستیزی
گر شوی ذره و چون کوه گران نستیزی
چو زمان برگذری و چو مکان نستیزی
گر چو دولاب تو با آب روان نستیزی
الله الله که تو با شاه جهان نستیزی
گر کنی عزم سفر در همدان نستیزی
راست آید چو تو با شیر ژیان نستیزی
همه دل گردی و بر گفت زبان نستیزی

مرغ زیرک شوی و خوش به دو پا آویزی
ز آنک زهر است تو را باد روی پاییزی
در صفات ترشی خواجه چرا بستیزی
گنج ظاهر شود ار تو ز میان برخیزی
کو قراضه تک غلیبر تو گر می بیزی
که دو نیمه کند او قرص قمر از تیزی
از شب و روز برون تاز چو بر شبدیزی
ز آنک در خلقت جان بر مثل کاریزی
کو به جان هست ز عرش و به بدن تبریزی

می دهد در عوضش جان خوشی بوالهوسی
که به شب گشت کند بر دل و جان چون عسسی
بیدقی گر ببری من برم از تو فرسی
گر به سوی شکرش راه برد خرمنگی
گر یکی پاره شکر زو برد مرتبسی

در رخ دشمن من دوست بخندید چو برق
در دل عارف تو هر دو جهان یاره شود
جیب مریم ز دمش حامل معنی گردد
مجمع روح تویی جان به تو خواهد آمد
ای که صالح تو و این هر دو جهان یک اشتر
نعره زنگله از جنبش اشتر باشد
هر چراغی که بسوزد مطلب زو نوری
بس کن این گفت خیال است مشو وقف خیال
ای ضیاء الحق ذوالفضل حسام الدین تو

۲۸۶۵

در رخ عشق نگر تا به صفت مرد شوی
از رخ عشق بجو چیز دگر جز صورت
چون کلوخی به صفت تو به هوا برنبری
تو اگر نشکنی آن کت به سرشت او شکند
برگ چون زرد شود بیخ ترش سبز کند

۲۸۶۶

گر گریزی به ملولی ز من سودایی
زین خیالی که کشان کرد تو را دست بکش
رو بدو آر و بگو خواجه کجا می کشیم
رایگان روی نموده ست غلط افتادی
گنده پیر است جهان چادر نو پوشیده
چو بدان پیر روی بخت جوانت گوید
لا یغرنک سد هوس عن رابی
اشتهی انصح لکن لسانی قفلت
این همه ترس و نفاق و دودلی باری چیست
بیم از آن می کنند تا برود بیم از تو
شمس تبریز نه شمعی است که غایب گردد

۲۸۶۷

نیستی عاشق ای جلف شکم خوار گدای
کار بوزینه نبوده ست فن نجاری
عاشقی را تو کیی عشق چه درخورد توست

۲۸۶۸

در دلت چیست عجب که چو شکر می خندی
ای بهاری که جهان از دم تو خندان است

همچو ابر این دل من پر شد و بگریست بسی
کی درآید به دو چشمی که تو را دید خسی
که منم کز نفسی سازم عیسی نفسی
تو چو بحری همه سیل اند و فرات و ارسی
ما همه نعره زنان زنگله همچون جرسی
که شتر نقل کند از کنسی تا کنسی
نور موسی طلبی رو به چنان مقتبسی
چونک هستت به حقیقت نظر و دسترسی
عارف طب دلی بی رگ و نبض و مجسی

نزد سردان منشین کز دمشان سرد شوی
کار آن است که با عشق تو هم درد شوی
به هوا برشوی ار بشکنی و گرد شوی
چونک مرگت شکند کی گهر فرد شوی
تو چرا قانعی از عشق کز او زرد شوی

روکشان دست گزان جانب جان بازایی
دست از او گر نکشی دست پشیمان خایی
کآسمان ماه ندیده ست بدین زیبایی
باش تا در طلب و پویه جهان پیمایی
از برون شیوه و غنج و ز درون رسوایی
سرخر معده سگ رو که همان را شایی
کم قصور هدمت من عوج الا رآ
اننی انصح بالصمت علی الاخفا
نه که در سایه و در دولت این مولایی
یار از آن می گزردت تا همه شکر خایی
شب چو شد روز چرا منتظر فردایی

در فروبند و همان گنده کسان را می گای
دعوی یافه مکن یافه مگو ژاژ مخای
شرم دار ای سگ زن روسی آخر ز خدای

دوش شب با کی بدی که چو سحر می خندی
در سمن زار شکفتی چو شجر می خندی

آتشی از رخ خود در بت و بتخانه زدی
مست و خندان ز خرابات خدا می آیی
همچو گل ناف تو بر خنده بریده ست خدا
باغ با جمله درختان ز خزان خشک شدند
تو چو ماهی و عدو سوی تو گر تیر کشد
بوی مشک می تو که بر خنگ هوا می تازی
تو یقینی و عیان بر ظن و تقلید بخند
در حضور ابدی شاهد و مشهود تویی
از میان عدم و محو برآوردی سر
چون سگ گرسنه هر خلق دهان بگشاده ست
آهوان را ز دمت خون جگر مشک شده ست
آهوان را به گه صید به گردون گیری
دو سه بیتی که بمانده ست بگو مستانه

۲۸۶۹

هست اندر غم تو دلشده دانشمندی
بر امید کرم و رحمت بخشایش تو
هست ز او باش خیالات تو اندر ره عشق
چه زیان دارد خوبی تو را دوست اگر
با چنین جام جنونی که تو گردان کردی
کی روا دارد انصاف و جوانمردی تو
کی روا دارد خورشید حق گرمی بخش
جانب مدرسه عشق کشیدش لطف
نحس تربیع عناصر بگرفتش رحمی
بس سخن دارد وز بیم ملال دل تو

۲۸۷۰

ای دریغا در این خانه دمی بگشودی
چشم یعقوب به دیدار پسر شاد شدی
رو نمودی که منم شاهد تو باک مدار
هیچ کس رشک نبردی که فلان دست ببرد
نیست روزی که سپاه شبش آرد غارت
حاجت نیست که یاد طرب کهنه کنی
صد هزاران گره جمع شده بر دل ما
صورت حشو خیالات ره ما بستند
طالب جمله وی است و لقبش مطلوبی

و اندر آتش بنشستی و چو زر می خندی
بر شر و خیر جهان همچو شرر می خندی
لیک امروز مها نوع دگر می خندی
ز چه باغی تو که همچون گل تر می خندی
چو مه از چرخ بر آن تیر و سپر می خندی
آفتابی تو که بر قرص قمر می خندی
نظری جمله و بر نقل و خبر می خندی
بر ره و ره رو و بر کوچ و سفر می خندی
بر سر و افسر و بر تاج و کمر می خندی
تویی آن شیر که بر جوع بقر می خندی
رحمت است آنک تو بر خون جگر می خندی
ای که بر دام و دم شعبده گر می خندی
ای که تو بر دل بی زیر و زبر می خندی

همچو نقره ست در آتشکده دانشمندی
از ره دور به سر آمده دانشمندی
خسته و شیفته و ره زده دانشمندی
قوت یابد ز چنین مایده دانشمندی
کی بماند به سر قاعده دانشمندی
که به غم کشته شود بیهده دانشمندی
که فسرده شود از مجرده دانشمندی
تا ز درس تو برد فایده دانشمندی
تا منور شود از منقده دانشمندی
لب بیسته ست در این معبده دانشمندی

مونس خویش بدیدی دل هر موجودی
ساقی وصل شراب صمدی پیمودی
از زیان هیچ میندیش چو دیدی سودی
هر کسی در چمن روح به کام آسودی
نیست دینار و درم یا هوس معدودی
کی بود در خضر خلد غم امرودی
از نصیب کرمش آب شدی بگشودی
تیغ خورشید رخس خفیه شده در خودی
عابد جمله وی است و لقبش معبودی

خادم و موذن این مسجد تن جان شماس
ای ایازت دل و جان شمس حق تبریزی

۲۸۷۱

به دغل کی بگزیند دل یارم یاری
کی میان من و آن یار بگنجد مویی
عنکبوتی بتند پرده اغیار شود
گل صدبرگ ز رشک رخ او جامه درید
هم بگویم دو سه بیتی که ندانی سر و پاش
بس طیب است که هشیار کند معجون را
آفتاب رخ او را حشم تیغ ز نیم
ما چو خورشیدپرستیم بر این بام رویم
کیست خورشید بگو شمس حق تبریزی

۲۸۷۲

مرغ اندیشه که اندر همه دل ها بپری
آفتابی که به هر روزنه ای درتابی
باد شبگیر که چون پیک خبرها آری
دیدبانا که تو را عقل و خرد می گویند
بر سر بام شدستی مه نو می جویی
دل ترسنده که از عشق گریزان شده ای
رهزنانند به هر گام یکی عشوه دهی
ای مه ار تو عسسی الحذر از جامه کتان
به حشر غره مشو این نگر ای مه کز بیم
می گریزی تو ولی جان نبری از کف عشق
گر همه تن سپری ور ره پنهان سپری
مردم چشم که مردم به تو مردم بیند
در درون ظلمات سیهی چشمان
خانه در دیده گرفتی و تو را یار نشد
گر شکر را خبری بودی از لذت عشق
چشم غیرت ز حسد گوش شکر را کر کرد
شیر گردون که همه شیردلان از تو برند
جگر باجگران آب ظفر از تو خورند
شیر ز آتش برمد سخت و دل آتشکده ای است
پر پروانه بسوزد جز پروانه دل
شاه حلمی ز خلاء زیر پر دل می رو

ساجدی گشته نهان در صفت مسجودی
نیست در هر دو جهان چون تو شه محمودی

کی فریبد شه طرار مرا طراری
کی در آن گلشن و گلزار بخسپد ماری
همچو صدیق و محمد من و او در غاری
حال گل چونک چنین است چه باشد خاری
لیک بهر دل من ریش بجناب کآری
وین طیبم نهلد در دو جهان هشیاری
که نخواهیم بجز دیدن او اداری
تا نپوشد رخ خورشید ز ما دیواری
که نگنجد صفتش در صحف گفتاری

به خدا کز دل و از دلبر ما بی اثری
از سر روزن آن اصل بصر بی بصری
ز آنچ دریای خبرهاست چرا بی خبری
ساکن سقف دماغی و چراغ نظری
مه نو کو و تو مسکین به کجا می نگری
ز کف عشق اگر جان ببری جان نبری
وای بر تو گر از این عشوه دهان عشوه خری
که کلاهد بیرند ار چه که سیمین کمری
می گریزی همه شب گر چه شه باحشری
تیرت آید سه پری گر چه همه تن سپری
ور دو پر ور سه پری در فغ آن دام وری
نظرت نیست به دل گر چه که صاحب نظری
همچو آب حیوان ساکنی و مستتری
آنک از چشمه او جوش کند دیده وری
آب گشتی ز خجالت نمودی شکری
ترس از آن چشم که در گوش شکر ریخت کری
جگر و صف شکنی حمیت و استیزه گری
به کمینگاه دل اهل دلان بی جگری
جان پروانه بود بر شرر شمع جری
که پرش ده پره گردد ز فروغ شرری
تا تو را علم دهد واهب انسان و پری

رو به مریخ بگو که بنگر وصلت دل
گر توانی عوض سر سر دیگر دادن
سر ز تو یافت سری پر ز تو دزدید پری
شیشه گر کو به دمی صد قدح و جام کند
مشرتی را نرسد لاف که من سیمبرم
مشرتی بود زلیخا مه کنعانی را
زهره زخمه زن آخر بشنو زخمه دل
چنگ دل چند از این چنگ و دف و نای شکست
ای عطارد بس از این کاغذ و از حبر و قلم
گر پلنگی به یکی باد چو موشی گردی
سر قدم کن چو قلم بر اثر دل می رو

۲۸۷۳

رو رو ای جان سبک خیز غریب سفری
برگذشتی ز بسی منزل اگر یادت هست
پر فروشوی از این آب و گل و باش سبک
هین سبو بشکن و در جوی رو ای آب حیات
زین سر کوه چو سیلاب سوی دریا رو
بس کن از شمس مبر نه به غروب و نه شروق

۲۸۷۴

سحری کرد ندایی عجب آن رشک پری
رو به دل کردم و گفتم که زهی مژده خوش
همه ارواح مقدس چو تو را منتظرند
در مقامی که چنان ماه تو را جلوه کند
گر تو چون پشه به هر باد پراکنده شوی
بمترسان دل خود را تو به تهدید خسان
حیله می کرد دلم تا ز غمش سر ببرد
شمس تبریز خیالت سوی من کژ نگریست

۲۸۷۵

نی تو شکلی دگری سنگ نباشی تو زری
دل نهادم که به همسایگیت خانه کنم
سبزه ها جمله در این سبزی تو محو شوند
گر چه چون شیر و شکر با همه آمیخته ای

۲۸۷۶

شکنی شیشه مردم گرو از من گیری

تا که خنجر بنهی هیچ سری را نبری
سزد ار سر ببری حاکم و وهاب سری
ز تو آموخت تری و ز تو آورد زری
قدحی گر شکند زو نتوان گشت ببری
که نبود و نبود سیمبری سیم ببری
سیم بر بود بر سیم بر از زرشمی
بتری غره مشو چنگ کنندت بتری
وای بر مادر تو گر نکند دل پدری
زفتی و لاف و تکبر حیل و پرهنری
ور تو شیری به یکی برق ز روبه بتری
که اثرهاست نهان در عدم و بی صورتی

سوی دریای معانی که گرمی گهری
مکن استیزه کز این مصطبه هم برگذری
پی یاران پریده چه کنی که نبری
پیش هر کوزه شکن چند کنی کاسه گری
که از این کوه نیاید تن کس را کمری
که از او گه چو هلالی و گهی چون قمری

که گریزید ز خود در چمن بی خبری
که دهد خاک دژم را صفت جانوری
تو چرا جان نشوی و سوی جانان نبری
کفر باشد که از این سو و از آن سو نگری
پس نشاید که تو خود را ز همایان شمری
که نشاید که خسان را به یکی خس بخری
گفتم ای ابله اگر سر ببری سر نبری
رفتم از دست و بگفتم که چه شیرین نظری

سنگ هم بوی برد نیز که زیباگهری
که بسی نادر و سبز و تر و عالی شجری
من چه گویم که تری تو نماند به تری
هیچ عقلی نپذیرد ز تو که زین نفری

همه شب عهد کنی روز شکستن گیری

شیری و شیرشکن کینه ز خرگوش مکش
ای سلیمان که به فرمانت بود دیو و پری
ننگری هیچ غنی را و یکی عوری را
هین مترس ای دل از آن جور که مومن آن جاست
ترک یک قطره کنی ماهی دریا باشی
دور از آبی تو چو روغن چو همه او نشوی
ننگ مردانی اگر او به جفا نیزه کشد

۲۸۷۷

بر یکی بوسه حقست که چنان می لرزی
از دم و دمدمه آینه دل تیره شود
این جهان روز و شب از خوف و رجا لرزان است
چون قماشات تو اندر همه بازار که راست
تا که نخجیر تو از بیم تو خود چون لرزد
تو به صورت مهی اما به نظر مریخی
که پی فتنه گری چون می خم می جوشی
دل چو ماه از پی خورشید رخت دق دارد
به لطف جان بهاری تو و سرسبزی باغ
خلق چون برگ و تو باد و همه لرزان تواند
قصر شکری که به تو هر کی رسد شکر کند
چون که قاف یقین راسخ و بی لرزه بود
دم فروکش هله ای ناطق ظنی و خمش

۲۸۷۸

هله تا ظن نبری کز کف من بگریزی
جان شیرین تو در قبضه و در دست من است
گر همه زهرم با خوی منت باید ساخت
چون کدو بی خبری زین که گلویت بستم
بلبلان و همه مرغان خوش و شاد از چمنند
چون گرفتار منی حيله میندیش آن به
تو که قاف نه ای گر چو که از جا بروی
جان مردان همه از جان تو بیزار شوند
تو چو نقشی نرهی از کف نقاش مکوش
من تو را ماه گرفتم هله خورشید تویی
تو ز دیوی نرهی گر ز سلیمان برمی
نه خمش کن که مرا با تو هزاران کار است

قادری که شکنی شیر و تهمتن گیری
بی گنه مور چرا بر سر خرمن گیری
خوش گریبان کشی و گوشه دامن گیری
ای دل ار عاقلی آرام به مومن گیری
ترک یک حبه کنی ملکت مخزن گیری
چون شدی او پس از آن آب ز روغن گیری
به سوی او نیروی و پی جوشن گیری

ز آنک جان است و پی دادن جان می لرزی
جهت آینه بر آینه دان می لرزی
چونک تو جان جهانی تو جهان می لرزی
سزدت گر جهت سود و زیان می لرزی
که تو صیادی و با تیر و کمان می لرزی
قاصد کشتن خلقی چو سنان می لرزی
که چو اعضای غضوب از غلیان می لرزی
تو چرا همچو دل اندر خفقان می لرزی
باز چون برگ تو از باد خزان می لرزی
ظاهرا صف شکنی و به نهان می لرزی
سقف صبری تو که از بار گران می لرزی
در گمانی تو مگر که چو کمان می لرزی
کز دم فال زنان همچو زنان می لرزی

حيله کم کن نگذارم که به فن بگریزی
تن بی جان چه کند گر تو ز تن بگریزی
پس تو پروانه نه ای گر ز لگن بگریزی
بستم و می کشتم چون ز رسن بگریزی
جغد و بوم و جعلی گر ز چمن بگریزی
که شوی مرده و در خلق حسن بگریزی
تو زر صاف نه ای گر ز شکن بگریزی
چون مخنث اگر از خوب ختن بگریزی
وثنی چون ز کف کلک و شمن بگریزی
در خسوفی گر از این برج و بدن بگریزی
وز غریبی نرهی چون ز وطن بگریزی
خود سهیلت نهلد تا ز یمن بگریزی

ننگ هر قافله در شش دره ابلیسی
 از برای علف دیو تو قربان تنی
 سره مردا چه پشیمان شده ای گردن نه
 شلغم پخته تو امید ببر زان تره زار
 نان بینی تو و حیزانه درافتی در رو
 نیت روزه کنی توبره گوید کای خر
 از حقیقت خبرت نیست که چون خواهد بود
 در غم فربهی گوشت تو لاغر گشتی
 کفر و ایمان چه می خور چو سگان قی می کن
 تا دم مرگ و دم غرغره چون سرکه بد
 گرد آن دایره گرده و خوان پر چو مگس

به حق و حرمت آنک همگان را جانی
 همه را زیر و زبر کن نه زبر مان و نه زیر
 آتش باده بزن در بنه شرم و حیا
 وقت آن شد که دل رفته به ما بازآری
 نکته می گویی در حلقه مستان خراب
 می جوشیده بر این سوختگان گردان کن
 چه شدم من تو بگو هم که چه دانم شده ای

گر تو ما را به جفای صنمان ترسانی
 و به دشنام بتم آبی و تهدید دهی
 ور به معجون سقطی از لب لیلی آری
 من که چون دیگ بر آتش ز تبش خشک لبم
 گرگ هجران پی من کرد و مرا ننگ آورد
 باده ای گر تو ز تلخی ویم بیم دهی
 پاکبازند و مقامر که در این جا جمعند
 چون خیالات لطیفند نه خونند و نه گوشت

تیغ را گر تو چو خورشید دمی رنده زنی
 ژنده پوشیدی و جامه ملکی برکندی
 هر کی بندی است از این آب و از این گل برهد
 ساقیا عقل کجا ماند یا شرم و ادب

تو به هر نیت خود مسخره ابلیسی
 بز دیوی تو مگر یا بره ابلیسی
 که در این خوردن سیلی سره ابلیسی
 ز آنک در خدمت نان چون تره ابلیسی
 عاشق نطفه دیو و نره ابلیسی
 سر فروکن خر باتوبره ابلیسی
 تو بدان علم و هنر قوصره ابلیسی
 ناله برداشته چون حنجره ابلیسی
 ز آنک تو مومنه و کافره ابلیسی
 ترش و گنده تو چون غرغره ابلیسی
 تا قیامت تو که از دایره ابلیسی

قدحی پر کن از آنک صفتش می دانی
 تا بدانند که امروز در این میدانی
 دل مستان بگرفت از طرب پنهانی
 عقل ها را چو کبوتربچگان پرانی
 خوش بود گنج که درتابد در ویرانی
 پیش خامان بنه آن قلیه و آن بورانی
 کی بگوید لب تو حرف بدین آسانی

شکم گرسنگان را تو به نان ترسانی
 مردگان را بنشانی و به جان ترسانی
 همچو مخمورکش از رطل گران ترسانی
 گوش آنم کم از آن چرب زبان ترسانی
 گرگ ترسد نه من ار تو به شبان ترسانی
 ساده ای گر مگسان را تو بخوان ترسانی
 نیست تاجر که تو او را به زیان ترسانی
 که تو تیری بزنی یا به کمان ترسانی

بر سر و سببت این خنده زنان خنده زنی
 پاره پاره دل ما را تو بر آن ژنده زنی
 گر تو یک بند از آن طره بر این بنده زنی
 زان می لعل چو بر مردم شرمنده زنی

ماه فربه شود آن سان که ننگجد در چرخ
ماه می گوید با زهره که گر مست شوی
ماه تا ماهی از این ساقی جان سرمستند
خیز کامروز همایون و خوش و فرخنده ست
سر باز از کله و پاش از این کنده غمی است
هله ای باز کله بازده و پر بگشا
همچو منصور تو بر دار کن این ناطقه را

۲۸۸۳

چه حریصی که مرا بی خور و بی خواب کنی
آب را در دهنم تلختر از زهر کنی
سوی حج رانی و در بادیه ام قطع کنی
که بیخشی ثمر و زرع مرا خشک کنی
چون ز دام تو گریزم تو به تیرم دوزی
بادب باشم گویی که برو مست نه ای
گر بیاری تو چو باران کرم بر بامم
که عزلت تو بگویی که چو رهبان گشتی
گر قصب وار نیچم دل خود در غم تو
در توکل تو بگویی که سبب سنت ماست
باز جان صید کنی چنگل او درشکنی
زرگر رنگ رخ ما چو دکانی گیرد
من که باشم که به درگاه تو صبح صادق
همه را نفی کنی بازدهی صد چندان
بزنی گردن انجم تو به تیغ خورشید
چو خمش کرد بگویی که بگو و چو بگفت

۲۸۸۴

به شکرخنده بتا نرخ شکر می شکنی
گلرخا سوی گلستان دو سه هفته بمر
گل چه باشد که اگر جانب گردون نگری
حق تو را از جهت فتنه و شور آورده ست
روی چون آتش از آن داد که دل ها سوزی
دل ما بتکده ها نقش تو در وی شمنی
برمکن تو دل خود از من ازیرا به جفا
در تک چاه زنخدان تو نادر آبی است
در غمت بوالحسنان مذهب و دین گم کردند

گر تو تابی ز رخت بر مه تابنده زنی
ز آنچ من مست شدم ضرب پراکنده زنی
نقد بستان تو چرا لاف ز آینده زنی
خاصه که چشم بر آن چهره فرخنده زنی
برهد پاش اگر تیشه بر این کنده زنی
وقت آن شد که بر آن دولت پاینده زنی
چو زنان چند بر این پنبه و پاغنده زنی

درکشی روی و مرا روی به محراب کنی
زهره ام را بیری در غم خود آب کنی
اشتر و رخت مرا قسمت اعراب کنی
که به بارانش همی سخره سیلاب کنی
چون سوی دام روم دست به مضراب کنی
بی ادب گردم تو قصه آداب کنی
هر دو چشمم ز نم و قطره چو میزاب کنی
که صحبت تو مرا دشمن اصحاب کنی
چون قصب پیچ مرا هالک مهتاب کنی
در تسبب تو نکوهیدن اسباب کنی
تن شود کلب معلم تش بی ناب کنی
لقب زرگر ما را همه قلاب کنی
هست لرزان که مباداش که کذاب کنی
دی دهی و به بهارش همه ایجاب کنی
بازشان هم تو فروز رخ عناب کنی
گویش پس تو چرا فتح چنین باب کنی

چه زند پیش عقیق تو عقیق یمنی
تا ز شرم تو نریزد گل سرخ چمنی
سرنگون زهره و مه را ز فلک درفکنی
فته و شور و قیامت نکنی پس چه کنی
شکن زلف بدان داد که دل ها شکنی
هر بتی رو به شمن کرده که تو آن منی
گر که قاف شود دل تو ز بیخش بکنی
که به هر چه که درافتم بنماید رسنی
زان سبب که حسن اندر حسن اندر حسنی

زیرکان را رخ تو مست از آن می دارد
کافری ای دل اگر در جز او دل بندی
بی وی ار بر فلکی تو به خدا در گوری
شمس تبریز که در روح وطن ساخته ای

۲۸۸۵

هله آن به که خوری این می و از دست روی
چرخ گردان به تو گردد که تو آب اویی
ماهیی لیک چنان مست توست آن دریا
صدقات همه شاهان که سوی نیست رود
سابق تیزروانی تو در این راه دراز
کسب عیش ابد آموز ز شمس تبریز

۲۸۸۶

اگر امشب بر من باشی و خانه نروی
اندک اندک به جنون راه بری از دم من
کهنه و پیر شدی زین خرد پیر گریز
به خیالی به من آیی به خیالی بروی
به ترازوی زر ار راه دهندت غلط است
پیک لابد بدود کیک چو او هم بدود
بهر بردن بدو از هیبت مردن بمدو
باش شب ها بر من تا به سحر تا که شبی
همه کس بیند رخساره مه را از دور
مه ز آغاز چو خورشید بسی تیغ کشد
چون ببیند که سر خویش نمی گیرد او
من توام و تو نیم یار شب و روز توام
چه شود گر من و تو بی من و تو جمع شویم

۲۸۸۷

بده ای کف تو را قاعده لطف افزایی
چون تو خواهی که شکرخایی غلط اندازی
صنما مغلظه بگذار و مگو تا فردا
ترشم گفتمی و پیش شکر بی حد تو
گر چه من روترشم لیک خم سرکه نیم
گر تو خوبی و منم آینه روی خوش
نی غلط گفتم سرمست بدم زفت زدم
نو فسونی است مرا سخت عجب پیشتر آ

تا در این بزم ندانند که تو در چه فنی
کافری ای تن اگر بر جز این عشق تنی
هر چه پوشی بجز از خلعت او در کفنی
جان جان هاست وطن چونک تو جان را وطنی

تا به هر جا که روی خوشدل و سرمست روی
ماه چرخه چه زیان دارد اگر پست روی
همه دریا ز پی آید چو تو در شست روی
رو سوی هست نهد چون تو سوی هست روی
وز ره رفیق تو با این دو سه پابست روی
تا در آن مجلس عیشی که جنان است روی

یا علی شیر خدا باشی یا خود علوی
برهی از خرد و ناگه دیوانه شوی
تا بهار تو نماید گل و گلزار نوی
این چه رسوایی و ننگ است زهی بند قوی
بجوی زر بنه ارزی چو همان حب جوی
پس کمال تو در آن نیست که یاوه بدوی
بهر کعبه بدو ای جان نه ز خوف بدوی
مه برآید برهی از ره و همراه غوی
خنک آن کس که برد از بغل مه گروی
که بیرم سر تو گر تو از این جا نروی
گوید او را که حریفی و ظریفی و روی
پدر و مادر و خویش تو به منهاج سوی
فرد باشیم و یکی کوری چشم ثنوی

کف دریا چه کند خواجه بجز دریایی
ز پی خشم رهی ساعد و کف می خایی
چون تویی پای علم نقد که را می پایی
عسل و قند چه دارند بجز سرکایی
ور چه هر جا بروم لیک نیم هر جایی
پیش رو دار مرا چونک جهان آرای
کی بود آینه را با رخ تو گنجایی
تا به گوش تو فروخوانم ای بینایی

می دهد جان خوشی پرطربی پرهوسی
 که به شب گشت کند بر دل و جان چون عسسی
 که شود طوطی جان گر بچشد زان مگسی
 تا شود کن فیکون صدر جهان مرتبسی
 تا گواه نفسش باشد عیسی نفسی
 که نماید دو جهان در نظرش همچو خسی
 هم بر آن چفسد و حمله نبرد پیش و پسی
 ما همه نعره زنان زنگله همچون جرسی

به شکرخنده اگر می ببرد جان ز کسی
 که سحر حمله برد بر همه چون خورشیدی
 که یکی تنگ شکر بار کند بهر نثار
 که مدرس شود و درس کند بر سر صدر
 که دمد یک نفسی عیسی مریم سازد
 که خسی را بکشد سرمه جان در دیده
 متزمن نظری داری و هرچ آید پیش
 صالح او آمد و این هر دو جهان یک اشتر

چو منی تو خود خود را کی بگوید چو منی
 مه کی باشد که تو خورشید دو صد انجمی
 تو که در مقعد صدقی چو شه اندر وطنی
 تو به پیمانہ ننگجی تو نه عمر زمینی
 سزد ار کفش جفا بر دهن او بزنی
 جان بود تن نبود تن چو تو جان جان تنی
 پرتو جان تو دیدند در آن جسم سنی
 چوب رد بر سرش آمد که برو اهرمنی

ای که تو چشمه حیوان و بهار چمنی
 من شیم تو مه بدری مگریز از شب خویش
 پاسبان در تو ماه برین بام فلک
 ماه پیمانہ عمر است گهی پر که نیم
 هر کی در عهد تو از جور زمانه گله کرد
 کاین زمانه چو تن است و تو در او چون جانی
 سجده کردند ملایک تن آدم را زود
 اهرمن صورت گل دید و سرش سجده نکرد

سر فروکن به کرم ای که بر این بالایی
 گوهر دیده و دل جانی و جان افزایی
 شش جهت را چه کنم در دل خون پالایی
 دل و جان مست شد و عقل و خرد سودایی
 تلخ آید شکر اندر دهن صفرای
 کی بود کز دل خورشید به بیرون آیی
 کوه ها را جهت ذره شدن می سایی
 چه نهانی و عجب این که در این غوغایی
 ور بگیری تو مرا بخت نوم افزایی
 یک دم زشت کنی باز توام آرای
 که من امروز ندارم به جهان گنجایی
 همراہ پیش شدستند که را می پای
 شعله دم می زند این دم تو چه می فرمایی
 تابش روز شود از وی ناینایی

سخن تلخ مگو ای لب تو حلوابی
 هر چه گویی تو اگر تلخ و اگر شور خوش است
 نه به بالا نه به زیری و نه جان در جهت است
 سر فروکن که از آن روز که رویت دیدم
 هر کی او عاشق جسم است ز جان محروم است
 ای که خورشید تو را سجده کند هر شامی
 آفتابی که ز هر ذره طلوعی داری
 چه لطیفی و ز آغاز چنان جباری
 گر خطا گفتم و مقلوب و پراکنده مگیر
 صورت عشق تویی صورت ما سایه تو
 می نماید که مگر دوش به خوابت دیدم
 ساربانا بمخوابان شتر این منزل نیست
 هین خمش کن که ز دم آتش دل شعله زند
 شمس تبریز چو در شمس فلک درتابد

هر کی از نیستی آید به سوی او خبری
التفاتی نبود همت او را به علل
هر کسی که متلاشی شود و محو ز خویش
جوهری بیند صافی متحلی به حلال
تو به صورت چه قناعت کنی از صحبت او
بشنو شکر وی از من که به جان و سر تو

۲۸۹۲

ای شه جاودانی وی مه آسمانی
تا زلال تو دیدم قصه جان شنیدم
عاشق مشک خوش بو می کند صید آهو
ای شکر بنده تو زان شکرخنده تو
روز شد های مستان بشنوید از گلستان
شیوه یاسمین کن سر بجنبان چنین کن
نرگست مست گشته جنبی یا فرشته
با چنین ساقی حق با خودی کفر مطلق
روز و شب ای برادر مست و بی خویش خوشتر
نام او جان جان ها یاد او لعل کان ها
چون برم نام او را دررسد بخت خضرا
چند مستند پنهان اندر این سبز میدان
جان ویسند و رامین سخت شیرین شیرین
تو اگر می شتابی سوی مرغان آبی
چرب و شیرین بخوردی عیش و عشرت بکردی
ما هم از بامدادان بیخود و مست و شادان
با ظریفان و خوبان تا به شب پای کوبان
این قدح می شتابد تا شما را بیابد
ای که داری تو فهمی قبض کن قبض اعمی
غیر این نیست راهی غیر این نیست شاهی
نی خمش کن خمش کن رو به قاصد ترش کن

۲۸۹۳

قدر غم گر چشم سر بگریستی
آسمان گر واقفستی زین فراق
زین چنین عزلی شه ار واقف شدی
گر شب گردک بدیدی این طلاق
گر شراب لعل دیدی این خمار

اندر او از بشریت بنماید اثری
گر علل گیرد جمله ز علی تا به ثری
به سوی او کند از عین حقیقت نظری
متمکن شده در کالبد جانوری
رو دگر شو تو به تحقیق که او شد دگری
که بدان لطف و حلاوت نچشیدم شگری

چشمه زندگانی گلشن لامکانی
همچو جان ناپدیدم در تک بی نشانی
می رود مست هر سو یا تواس می دوانی
ای جهان زنده از تو غرقه زندگانی
می کند مرغ دستان شیوه دلستانی
خانه پرانگین کن چون شکر می فشانی
با شکر درسرشته غنچه گلستانی
می زند جان معلق با می رایگانی
مست الله اکبر کش نبوده است ثانی
عشق او در روان ها هم امان هم امانی
اسم شد پس مسما بی دوی بی توانی
می روم سوی ایشان با تو گفتم تو دانی
مفخر آل یاسین وز خدا ارمغانی
آب حیوان بیابی قلمز شادمانی
سوی عشق آی یک شب هم بین میزبانی
ای شه بامرادان مستمان می کشانی
وز می پیر رهبان هر دمی دوستگانی
در دل و جان بتابد از ره بی دهانی
غیر این نیست چیزی تو مباش امتحانی
غیر این نیست ماهی غیر این جمله فانی
ترک اصحاب هس کن باده خور در نهانی

روز و شب ها تا سحر بگریستی
انجم و شمس و قمر بگریستی
بر خود و تاج و کمر بگریستی
بر کنار و بوسه بر بگریستی
بر قینه و شیشه گر بگریستی

بگریستی	تر	شاخ	بر	گل	برگ	خزان	زین	واقفستی	گلستان	گر
بگریستی	پر	و	بال	کردی	سست	شکار	زین	واقفستی	پران	مرغ
بگریستی	هنر	بر	بر	کردی	نوحه	نفریفتی	هنر	را	فلاطون	گر
بگریستی	در	و	دیوار	و	روزن	مرگ	دود	از	واقف	روزن
بگریستی	خطر	این	بدیدی	گر	کشتی	رود	می	رقصان	بحر	اندر
بگریستی	زر	و	سیم	بر	محتشم	شدی	ظاهر	گر	بوته	آتش
بگریستی	و	و	کر	و	بر	ستم	زین	واقفستی	هم	رستم
بگریستی	فر	و	جگر	با	ور	نشود	و	ناله	است	این
بگریستی	حجر	بودی	دلش	ور	دل ندارد	مرگ	این	جلاد	هیچ	دل
بگریستی	همدگر	بر	پا	و	دست	مرگ	خویش	ناخان	نمودی	گر
بگریستی	نر	شیر	بر	بز	ماده	شدی	حاضر	اگر	پچاپیچ	وقت
بگریستی	پسر	مرگ	بر	نه	ور	زمین	آمد	فرزندخوار	مادر	مادر
بگریستی	شکر	پیدا	شدی	گر	جان	مرگ	از	تلخی	شیرین	جان
بگریستی	عر	و	عر	کردی	داندی	کند	می	عرعر	که	مقری
بگریستی	گذر	این	جنازه	بر	گر	کفن	زین	واقفستی	جنازه	گر
بگریستی	بیشتر	عاقلستی	نقل	گرید	کودک	نوزاد	می	گرید	ز	کودک
بگریستی	و	چشم	گاو	و	لیک	بی	عقلی	نگرید	طفل	لیک
بگریستی	مطر	چون	دید	چاره	با	همه	تلخی	همین	شیرین	با
بگریستی	ور	آن	دید	چه	زان	مرگ	دید	تلخی	های	زان
بگریستی	خبر	تا	زین	خبر	کو	رفت	و	رفت	آنچ	که
بگریستی	سپر	جستی	سپر	بر	تیر	زهرآلود	کآمد	بر	جگر	تیر
بگریستی	زبر	و	زیر	ار	زیر	شاید	این	چنانک	جهان	زیر
بگریستی	نظر	صاحب	بدی	ور	هین	خمش	کن	نیست	یک	صاحب
بگریستی	فخرالبشر	آن	کسی	تا	شمس	تبریزی	برفت	و	کو	کسی
بگریستی	صور	این	بی	لیک	عالم	معنی	عروسی	یافت	زو	عالم
بگریستی	بصر	و	سمع	گر	این	جهان	را	غیر	آن	سمع

۲۸۹۴

رسی	با	چنین	خصلت	به	حاصل	کی	رسی
رسی	در	سبک	روحان	یک	دل	کی	رسی
رسی	با	چنین	وصلت	به	واصل	کی	رسی
رسی	در	گشاد	سر	مشکل	کی	رسی	
رسی	پس	به	پاک	از	آب	و	از
رسی	ور	نه	در	خورشید	کامل	کی	رسی
رسی	ز	آنک	بی	مفضل	به	مفضل	کی

بی عنایت های آن دریای لطف
 بی براق عشق و سعی جبرئیل
 بی پناهان را پناه خود کنی
 پیش بسم الله بسمل شو تمام

۲۸۹۵

چاره ای کو بهتر از دیوانگی
 ای بسا کافر شده از عقل خویش
 رنج فربه شد برو دیوانه شو
 در خراباتی که مجنونان روند
 اه چه محرومند و چه بی بهره اند
 شاد و منصورند و بس بادولتند
 بر روی بر آسمان همچون مسیح
 شمس تبریزی برای عشق تو

بسکلد صد لنگر از دیوانگی
 هیچ دیدی کافر از دیوانگی
 رنج گردد لاغر از دیوانگی
 زود بستان ساغر از دیوانگی
 کیقباد و سنجر از دیوانگی
 فارسان لشکر از دیوانگی
 گر تو را باشد پر از دیوانگی
 برگشادم صد در از دیوانگی

۲۸۹۶

قره العین منی ای جان بلی
 صد هزاران آفرین بر روی تو
 ای چراغ و مشعله هفت آسمان
 از کمال رحمت و شاهنشهی
 سرو رحمت چون خرامان شد به باغ
 چون شکستی شیشه درویش را
 ملک بخشد مالک الملک از کرم
 آفتابی چون ز مشرق سر زند
 جاء ربک و الملائک چون رسید
 در فتوح فتحت ابوابها
 امشب ای دلدار خواب آلود من
 چشم نرگس چون به ترک خواب گفت
 مغز خود را چون ز غفلت پاک روفت
 روز تا شب مست و شب تا روز مست
 بلبلا بر منبر گلبن بگو
 چون فزون شد اشتهای مستمع
 از دیار مصر مر یعقوب را
 گر خمش باشی و سر پنهان کنی
 خامشی صبر آمد و آثار صبر

ماه بدری گرد ما گردان بلی
 می فرستد حوری و رضوان بلی
 خاکیان را آمدی مهمان بلی
 گنج آید جانب ویران بلی
 یابد ابلیس لعین ایمان بلی
 واجب آید دادن تاوان بلی
 علم بخشد علم القرآن بلی
 ذره ها آیند در جولان بلی
 هر محال اکنون شود امکان بلی
 گرددت دشوارها آسان بلی
 خواب را رانی ز نرگسدان بلی
 بر خورد از فرجه بستان بلی
 بو برد از گلبن و ریحان بلی
 سخت شیرین باشد این دوران بلی
 هست محسن درخور احسان بلی
 سنگ آرد منطق لقمان بلی
 ریح یوسف شد سوی کنعان بلی
 سر شود پیدا از آن سلطان بلی
 هر فرج را می کشد از کان بلی

۲۸۹۷

بوی باغ و گلستان آید همی
 از نثار جوهر یارم مرا
 با خیال گلستانش خارزار
 از چنین نجار یعنی عشق او
 جوع کلیم را ز مطبخ های جان
 زان در و دیوارهای کوی دوست
 یک وفا می آر و می بر صد هزار
 هر که میرد پیش حسن روی دوست
 کاروان غیب می آید به عین
 نغزویان سوی زشتان کی روند
 پهلوی نرگس بروید یاسمین
 این همه رمز است و مقصود این بود
 همچو روغن در میان جان شیر
 همچو عقل اندر میان خون و پوست
 وز ورای عقل عشق خوبرو
 وز ورای عشق آن کش شرح نیست
 بیش از این شرحش توان کردن ولیک
 تن زخم زیرا ز حرف مشککش

۲۸۹۸

هر دم ای دل سوی جانان می روی
 جامه ها را چاک کردی همچو ماه
 ای نشسته با حریفان بر زمین
 پیش مهمانان به صورت حاضری
 چون قلم بر دست آن نقاش چست
 همچو آبی می روی در زیر گاه
 در جهان غمگین نماندی گر تو را
 ای دریغا خلق دیدی مر تو را
 حال ما بنگر بیر پیغام ما

۲۸۹۹

بار دیگر عزم رفتن کرده ای
 نی چراغ عشرت ما را مکش
 الله الله کاین جهان از روی خود
 الله الله تا نگوید دشمنی
 الله الله بندگان را جمع دار
 بار دیگر دل چو آهن کرده ای
 در چراغ ما تو روغن کرده ای
 پرگل و نسرین و سوسن کرده ای
 دوستی و کار دشمن کرده ای
 ای که عالم را تو روشن کرده ای

بار دیگر تو به یک سو می نهی عشقبازی ها که با من کرده ای
 الله الله کز نثار آستین نفس بد را پاکدامن کرده ای
 کان زرکوبان صلاح الدین که تو همچو مه از سیم خرمن کرده ای
 ۲۹۰۰

بوی مشکی در جهان افکنده ای مشک را در لامکان افکنده ای
 صد هزاران غلغله زین بوی مشک در زمین و آسمان افکنده ای
 از شعاع نور و نار خویشتن آتشی در عقل و جان افکنده ای
 از کمال لعل جان افزای خویش شورش در بحر و کان افکنده ای
 تو نهادی قاعده عاشق کشی در دل عاشق کشان افکنده ای
 صد هزاران روح رومی روی را در میان زنگیان افکنده ای
 با یقین پاکشان بسرشته ای چونشان اندر گمان افکنده ای
 چون به دست خویشان کردی خمیر چو نشان در قید نان افکنده ای
 هم شکار و هم شکاری گیر را زیر این دام گران افکنده ای
 پردلان را همچو دل بشکسته ای بی دلان را در فغان افکنده ای
 جان سلطان زادگان را بنده وار پیش عقل پاسبان افکنده ای

۲۹۰۱

فارغم گر گشت دل آواره ای از جهان تا کم بود غمخواره ای
 آفتاب عشق تو تابنده باد تا بریزد هر کجا استاره ای
 آفتابی کو به کوه طور تافت پاره گشت و لعل شد هر پاره ای
 تابشش بر چادر مریم رسید طفل گویا گشت در گهواره ای
 هر کی او منکر شود خورشید را کور اصلی را نباشد چاره ای
 چون عصای عشق او بر دل بزد صد هزاران چشمه بین از خاره ای
 چشم بد گر چه که آن چشم من است دور بادا از چنین رخساره ای
 صد دکان مکر در بازار عشق این چنین در بست از مکاره ای
 شمس تبریزی به پیش چشم تو حلقه حلقه هر کجا سحاره ای

۲۹۰۲

ای درآورده جهانی را ز پای بانگ نای و بانگ نای و بانگ نای
 چیست نی آن یار شیرین بوسه را بوسه جای و بوسه جای و بوسه جای
 آن نی بی دست و پا بستد ز خلق دست و پای و دست و پای و دست پای
 نی بهانه ست این نه بر پای نی است نیست الا بانگ پر آن همای
 خود خدای است این همه روپوش چیست می کشد اهل خدا را تا خدای
 ما گدایانیم و الله الغنی از غنی دان آنچه بینی با گدای
 ما همه تاریکی و الله نور ز آفتاب آمد شعاع این سرای
 در سرا چون سایه آمیز است نور نور خواهی زین سرا بر بام آی

دلخوشی گاهی و گاهی تنگ دل تنگ دل نخواهی تنگ رو زین تنگای
 ۲۹۰۳
 باوفا یارا جفا آموختی این جفا را از کجا آموختی
 کو وفاهای لطیف کز نخست در شکار جان ما آموختی
 هر کجا زشتی جفاکاری رسید خویش دادی وفا آموختی
 ای دل از عالم چنین بیگانگی هم ز یار آشنا آموختی
 جانت گر خواهد صنم گویی بلی این بلی را زان بلا آموختی
 عشق را گفتم فروخوردی مرا این مگر از اژدها آموختی
 آن عصای موسی اژدرها بخورد تو مگر هم زان عصا آموختی
 ای دل ار از غمزه اش خسته شدی از لبش آخر دوا آموختی
 شکر هشتی و شکایت می کنی از یکی باری خطا آموختی
 زان شکرخانه مگو الا که شکر آن چنان کز انبیا آموختی
 این صفا را از گله تیره مکن کاین صفا از مصطفی آموختی
 هر چه خلق آموختت زان لب ببند جمله آن شو کز خدا آموختی
 عاشقا از شمس تبریزی چو ابر سوختی لیکن ضیا آموختی

۲۹۰۴
 عاقبت از عاشقان بگریختی وز مصاف ای پهلوان بگریختی
 سوی شیران حمله بردی همچو شیر همچو روبه از میان بگریختی
 قصد بام آسمان می داشتی از میان نردبان بگریختی
 تو چگونه دارویی هر درد را کز صداع این و آن بگریختی
 پس روی انبیا چون می کنی چون ز تهدید خسان بگریختی
 مرده رنگی و نداری زندگی مرده باشی چون ز جان بگریختی
 دستمزد شادمانی صبر توست رو که وقت امتحان بگریختی
 صبر می کن در حصار غم کنون چون ز بانگ پاسبان بگریختی
 کی بینی چشم تیرانداز را چون ز تیر خرکمان بگریختی
 زخم تیغ و تیر چون خواهی کشید چون تو از زخم زبان بگریختی
 رو خمش کن بی نشانی خامشی است پس چرا سوی نشان بگریختی

۲۹۰۵
 اندرآ در خانه یارا ساعتی تازه کن این جان ما را ساعتی
 این حریفان را بخندان لحظه ای مجلس ما را بیارا ساعتی
 تا ببیند آسمان در نیم شب آفتاب آشکارا ساعتی
 تا ز قونیه بتابد نور عشق تا سمرقند و بخارا ساعتی
 روز کن شب را به یک دم همچو صبح بی درنگ و بی مدارا ساعتی
 تا ز سینه برزند آن آفتاب همچو آب از سنگ خارا ساعتی

تا	ز	دارالملک	دل	برهم	زند	ملک	نوشروان	و	دارا	ساعتی
۲۹۰۶										
گوید	آن	دلبر	که	چون	همدل	شدی	با	هوس	همراه	و
از	میان	نقش	ها	پنهان	شدی	در	جهان	جان	ها	حاصل
هم	برآوردی	سر	از	لطف	خدا	هم	به	شمشیر	خدا	بسمل
پیش	آتش	رو	تو	از	نقصان	مترس	چونک	از	آتش	چنین
عشرت	دیوانگان	را	دیده	ای	ننگ	بادت	باز	چون	عاقل	شدی
چون	نه	ای	حیوان	چه	مست	سبزه	ای	چون	نمردی	چون
آستین	آستین	شه	صلاح	الدین	بگیر	ور	نگیری	باطل	باطل	شدی
۲۹۰۷										
آفتابا	سوی	مه	رویان	شدی	چرخ	را	چون	ذره	ها	برهم
آتشی	در	کفر	و	ایمان	شعله	زد	چون	بگستردی	تو	دین
پست	و	بالا	عشق	پر	شد	همچو	بحر	چشمه	چشمه	جوش
عالمی	پرآتش	عشاق	بود	بر	سر	آتش	تو	آتش	آمدی	سرمدی
هر	سحرگه	پیش	قانون	های	تو	سجده	آرد	دین	پاک	احمدی
بی	وجودی	گر	تو	را	نقصان	نهد	بی	وجودان	را	چه
خاک	پای	شمس	تبریزی	بیوس	تا	برآری	سر	ز	سعد	و
۲۹۰۸										
باوفا	گشت	یارم	اندکی	خوش	برآمد	دی	نگارم	اندکی		
دی	بخندید	آن	بهار	نیکوان	گشت	خندان	روزگارم	اندکی		
خوش	برآمد	آن	گل	صدبرگ	من	شد	سبزه	زارم	اندکی	
صبحدم	آن	صبح	من	زد	یک	نفس	من	برقرارم	اندکی	
ابر	من	دی	بر	لب	دریا	نشست	خاک	شو	تا	بر
خوش	بیارم	خاک	را	گل	ها	دهم	باش	کاندر	دست	خارم
مهلت	ده	خوش	به	خوش	از	سر	مرو	صبر	کن	تا
نی	غلط	گفتم	که	اندر	عشق	او	کافرم	گر	صبر	دارم
۲۹۰۹										
هست	امروز	آنچ	می	باید	بلی	هست	نقل	و	باده	بی
هست	ای	ساقی	خوب	از	بامداد	کان	شیرینی	بنامیزد	بلی	
آفتاب	امروز	گشته	ست	از	پگاه	ساقی	صد	زهره	و	فرقد
شد	عطارد	مست	و	اشکسته	قلم	لوح	شست	از	هوز	و
مطرب	ناهد	بربط	می	نواخت	هر	چه	می	گفت	آن	چنان
دفتر	عشقش	چو	برخواند	خرد	پرشکر	گردد	دل	کاغذ	بلی	
گشت	حاصل	آرزوی	دل	نعم	گشت	هر	سعدی	کنون	اسعد	بلی

چونک سلطان ملاحظ داد داد بستانیم از هر دد بلی
بس کنم کاین قصه ای بی منتهاست کز سخن دیگر سخن زاید بلی
۲۹۱۰

باز گردد عاقبت این در بلی
ساقی ما یاد این مستان کند
نوبهار حسن آید سوی باغ
طاق های سبز چون بندد چمن
دامن پرخاک و خاشاک زمین
آن بر سیمین و این روی چو زر
این سر مخمور اندیشه پرست
این دو چشم اشکبار نوحه گر
گوش ها که حلقه در گوش وی است
شاهد جان چون شهادت عرضه کرد
چون براق عشق از گردون رسید
جمله خلق جهان در یک کس است
من خمش کردم ولیکن در دلم
۲۹۱۱

طبع چیزی نو به نو خواهد همی
سر نو خواهی که تا خندان شود
جان پاکان طالب جان زر است
گفته مستان ساقیا هل من مزید
رو به سر چون سیل تا بحر حیات
۲۹۱۲

با من ای عشق امتحان ها می کنی
ترجمان سر دشمن می شوی
هم تو اندر بیشه آتش می زنی
تا گمان آید که بر تو ظلم رفت
آفتابی ظلم بر تو کی کند
می کنی ما را حسود همدگر
عارفان را نقد شربت می دهی
مرغ مرگ اندیش را غم می دهی
زاغ را مشتاق سرگین می کنی
آن یکی را می کشی در کان و کوه
از ره محنت به دولت می کشی

واقفی بر عجزم اما می کنی
ظن کز را در دلش جا می کنی
هم شکایت را تو پیدا می کنی
چون ضعیفان شور و شکوی می کنی
هر چه می خواهی ز بالامی کنی
جنگ ما را خوش تماشا می کنی
زاهدان را مست فردا می کنی
بلبلان را مست و گویا می کنی
طوطی خود را شکرخا می کنی
وین دگر را رو به دریا می کنی
یا جزای زلت ما می کنی

اندر این دریا همه سود است و داد
این سر نکته است پایش تو گوی
۲۹۱۳

باز چون گل سوی گلشن می روی
صدزبان شد سوسن اندر شرح تو
سوی مستان با دو لعل می فروش
شاهدان استاره وار اندر پیت
در کی خواهی آتشی دیگر زدن
آفتابا ذره ام رقصان تو
تا درآرد شمس تبریزی به چشم
۲۹۱۴

ناگهان اندردویدم پیش وی
هیچ می دانی چه خون ریز است او
شکران در عشق او بگداختند
پاک کن رگ های خود در عشق او
بر گلستانش گدازان شو چو برف
یا درآ و نرم نرمک مرده شو
حبس کن مر شیره را در خنب حق
شمس تبریزی بیا در من نگر
۲۹۱۵

خوش بود گر کاهلی یک سو نهی
هست سرتیزی شعار شیر نر
برفروز آتش زنه در دست توست
گر غروب آمد به گور اندرشدی
گرم شد آن یخ ز جنبش بس گداخت
برجهان تو اسب را ترکانه زود
سارعوا فرمود پس مردانه رو
همچو زهره ناله کن هر صبحگاه
بدر هر شب در روش لاغرتر است
وقت دوری شاه پروردت به لطف
بس کن آخر توبه کردی از مقال
۲۹۱۶

مرحبا ای پرده تو آن پرده ای
برگذر از گوش و بر جان ها بزن

جمله احسان و مواسا می کنی
گر چه ما را بی سر و پا می کنی

با توام گر چه که بی من می روی
گلرخا خوش سوی سوسن می روی
از برای باده دادن می روی
تو بکش چون ماه روشن می روی
با دل چون سنگ و آهن می روی
پیش تو چون سوی روزن می روی
سرمه وار ای دل به هاون می روی

بانگ برزد مست عشق او که هی
چون تویی را زهره کی بوده ست کی
سربریده ناله کن مانند نی
تا نبرد تیغ او پایت ز پی
تا برآرد صد بهار از ماه دی
تا تو را گویند ای قیوم حی
تا بجوشد وارهد از نیک و بی
تا بینی مر مرا معدوم شی

وز همه یاران تو زوتر برجهی
هست دم داری در این ره روبهی
یوسف با توست اگر خود در چهی
باز طالع شو ز مشرق چون مهی
پس بجنب ای قد تو سرو سهی
که به گوش توست خوب خرگهی
گفت شاهنشاه جان نبود تهی
وآنکه از خورشید بین شاهنشهی
بعد کاهش یافت آن مه فربهی
تا چه ها بخشد چو باشی درگهی
در خموشی هاست دخل آگهی

کز جهان جان نشان آورده ای
ز آنک جان این جهان مرده ای

دربا جان را و بر بالا برو
 ماه خدانت گواهی می دهد
 جان شیرین نشانی می دهد
 سبزه ها از خاک برستن گرفت

۲۹۱۷

هیچ خمی بی خماری دیده ای
 در گلستان جهان آب و گل
 چونک غم پیش آیدت در حق گریز
 کار حق کن بار حق کش جز ز حق
 هیچ دل را بی صقال لطف او
 بی جمال خوب دلدار قدیم
 از نشاط صرف ناآمیخته
 در جهان صاف بی درد و دغل
 چون سگ کف آید در غار وفا
 لب بند و چشم عبرت برگشا
 شمس تبریزی بگیرد دست تو

۲۹۱۸

می زخم حلقه در هر خانه ای
 مرغ جان دیوانه آن دام شد
 عقل ها نعره زنان کآخر کجاست
 ای خدا مجنون آن لیلی کجاست
 ز آنک گوش عقل نامحرم بود
 سلسله زلفی که جان مجنون او است
 شهر ما پرفتنه و پرشور شد
 زوتر ای قفال مفتاحی بساز
 هین خمش کن کژ مرو فرزین نه ای

۲۹۱۹

گر سران را بی سری درواستی
 از برای شرح آتش های غم
 یا شعاعی زان رخ مهتاب او
 یا کسی دیگر برای همدمی
 گر اثر بودی از آن مه بر زمین
 ور نه دست غیر تستی بر دهان
 گر از آن در پرتوی بر دل زدی

سرنگونان را سری درواستی
 یا زبانی یا دلی برجاستی
 در شب تاریک غم با ماستی
 هم از آن رو بی سر و بی پاستی
 ناله ها از آسمان برخاستی
 راست و چپ بی این دهان غوغاستی
 یا به دریا یا خود او دریاستی

و نه غیرت خاک زد در چشم دل
 نیست پروای دو عالم عشق را
 عشق را خود خاک باشی آرزو است
 تا چو برف این هر دو عالم در گداز
 ازدهای عشق خوردی جمله را
 لقمه ای کردی دو عالم را چنانک
 پیش شمس الدین تبریز آمدی
 چشمه چشمه سوی دریاهاستی
 و نه ز الا هر دو عالم لاستی
 و نه عاشق بر سر جوزاستی
 ز آتش عشق جحیم آساستی
 گر عصا در پنجه موساستی
 پیش جوع کلب نان یکتاستی
 تا تجلی هاش مستوفاستی
 ۲۹۲۰

ای بهار سبز و تر شاد آمدی
 درفکندی در سر و جان فتنه ای
 درفکن اندر دماغ مرد و زن
 از بر سیمین تو کارم زر است
 پای خود بر تارک خورشید نه
 لعل گوید از میان کان تو را
 شمس تبریزی که عالم از رخت
 وی نگار سیمبر شاد آمدی
 ای حیات جان و سر شاد آمدی
 صد هزاران شور و شر شاد آمدی
 ای بلای سیم و زر شاد آمدی
 ای تو خورشید و قمر شاد آمدی
 سوی آن کوه و کمر شاد آمدی
 هست مست و بی خبر شاد آمدی
 ۲۹۲۱

ساقی این جا هست ای مولا بلی
 پیش آن لب های آری گوی او
 هست چشمش قلمز مستی نعم
 این همه بگذشت آن سرو سهی
 چون بخشیم زیر سایه نخل او
 هم عسس هم دزد ای جان هر شی
 چون برآید آفتاب روی او
 ناشتاب آن کس که او حلوا خورد
 بس کن آن کس کو سری پنهان کند
 ره دهد ما را بر آن بالا بلی
 بنده گردد شکر و حلوا بلی
 هست جعدش مایه سودا بلی
 خوش برآید همچو گل با ما بلی
 من شوم شیرینتر از خرما بلی
 سیم دزد دزد زان قمرسیما بلی
 دزد گردد عاجز و رسوا بلی
 در دماغ او کند صفرا بلی
 روید از سر گلشن اخفی بلی
 ۲۹۲۲

هم تو شمعی هم تو شاهد هم تو می
 هر طرف از عشق تو پر سوخته
 چون همیشه آشت در نی فتد
 سر بریدی صد هزاران را به عشق
 عاشقان سازیده اند از چشم بد
 نیست از دانش بتر اشکنجه ای
 آن زنان مصر اندر بیخودی
 در شب معراج شاه از بیخودی
 هم بهاری در میان ماه دی
 آفتاب و صد هزاران همچو دی
 رفت شکر زین هوس در جان نی
 زهره نی جان را که گوید های و هی
 خانه ها زیر زمین چون شهر ری
 وای آنک ماند اندر نیک و بی
 زخم ها خورده نکرده وای وی
 صد هزاران ساله ره را کرده طی
 ۱۰۰۰

تخته بندی ز استخوان و عرق و پی
ز آنک تو چون آفتابی ما چو فی

نوش کردم از کف شه زاده ای
بر سر آمد تابناکی ساده ای
هر طرف زیبا نگاری شاده ای
بر سر او ساقی استاده ای
زان طرب شد پر جان بگشاده ای
تا گرو شد زهد را سجاده ای
در نهان او دولتی آماده ای

کو گرفت از عاشقانش دوری
صحت تازه شد از رنجوری
در تک دریا ز دریا دوری
چون شدم می چون کنم انگوری
تا نماند در دو عالم کوری
گرد آن شهد ازل زنبوری
جمله ویران هات را معموری

ای دلی کز شیر شیران خورده ای
حاتم از دست سلیمان برده ای
این چه جان است این چه جان آورده ای
زیر دامن طرفه پنهان کرده ای
هم مسیح صد هزاران مرده ای
از کدام انگورها افشرده ای
دستگیر صد هزار افسرده ای
شه صلاح الدین که تو صدمرده ای

آن نمی دانم برو خوش می روی
رو که سوی یار مه وش می روی
سوی نقش نامنقش می روی
مست و دست انداز و سرکش می روی
گر به عرش و گر به مفرش می روی
چه عجب گر تو مشوش می روی

برشکن از باده های بیخودان
شمس تبریزی تو ما را محو کن
۲۹۲۳

باد بین اندر سرم از باده ای
جان چو اندر باده او غوطه خورد
چشم جان می دید نقشی بوالعجب
هر دو گامی مست عشقی خفته ای
زان هوس شد پای دل ها بسته ای
نوش نوش مستیان بر عرش رفت
شمس تبریزی سر این دولت است

آه از عشق جمال حوری
زندگی نو به نو از کشتنش
گر گهر داری بین حال مرا
گفتم ای عسلم کجایی عقل گفت
جان بسوز و سرمه کن خاکسترش
تا کند جان های بی جان در سماع
تا کند آن شمس تبریزی به حق

ای دلی کز گلشکر پرورده ای
وی دلی کز عقل اول زاده ای
طاقت عشقت ندارد هیچ جان
آفتابی کآفتاب از عکس او است
هم چراغ صد هزاران ظلمتی
این شرابی را که ساقی گشته ای
هم زمستان جهان را میوه ای
کار زرکوبان چو زر کردی چو زر

گر در آب و گر در آتش می روی
در رخت پیداست والله رنگ او
نقش ها را پشت و پایی می زنی
ذوق جان ها می زند بر جان تو
در پی تو می دود اقبال رو
آنک در سر داری از سودای یار

شه صلاح الدین برآ زین شش جهت	گر چه ظاهر اندر این شش می روی
۲۹۲۷	
ز کجا آمده ای می دانی	ز میان حرم سبحانی
یاد کن هیچ به یادت آید	آن مقامات خوش روحانی
پس فراموش شدست آن ها	لاجرم خیره و سرگردانی
جان فروشی به یکی مشتی خاک	این چه بیع است بدین ارزانی
بازده خاک و بدان قیمت خود	نی غلامی ملکی سلطانی
جهت تو ز فلک آمده اند	خوبرویان خوش پنهانی
۲۹۲۸	
آنچ در سینه نهان می داری	درنیابند چه می پنداری
خفته پنداشته ای دل ها را	که خدایت دهدا بیداری
هر درخت آنچ که دارد در دل	آن بدیده ست گلی یا خاری
ای چو خفاش نهان گشته ز روز	تا ندانند که تو بیماری
به خدا از همگان فاشتری	گر چه در پیشگاه اسراری
پیش خورشید همان خفاشی	گر چه ز اندیشه چو بوتیماری
چنگ اگر چه که ننالد دانند	کو چه شکل است به وقت زاری
ور بنالد ز غمی هم دانند	کو ندارد صفت هشیاری
۲۹۲۹	
ای خیالی که به دل می گذری	نی خیالی نی پری نی بشری
اثر پای تو را می جویم	نه زمین و نه فلک می سپری
گر ز تو باخبران بی خبرند	نه تو از بی خبران باخبری
مونس و یار دلی یا تو دلی	تو مقیم نظری یا نظری
ایها الخاطر فی مکرمه	قف زمانا بخدء البصر
لا تعجل به مرور و نوی	بدل اللیل بضو السحر
حسن تدبیرک قد صاغ لنا	الهیولی به حسان الصور
گر صور جان و هیولی خرد است	عشق تو دیگر و تو خود دگری
این هیولی پدر صورت هاست	ای تو کرده پدران را پدری
نی هیولای همه آبی بود	چه کند آب چو آبش ببری
گر هیولا و صور جان افزاست	دگرم عشوه مده تو دگری
از هیولا است صور ریگ روان	ریگ را هرزه چرا می شمری
۲۹۳۰	
تو چرا جمله نبات و شکری	تو چرا دلبر و شیرین نظری
تو چرا همچو گل خندانی	تو چرا تازه چو شاخ شجری
تو به یک خنده چرا راه زنی	تو به یک غمزه چرا عقل بری

تو چرا صاف چو صحن فلکی
 تو چرا بی بنه چون دریایی
 عاقلان را ز چه دیوانه کنی
 ساکنان را ز چه در رقص آری
 تو چرا توبه مردم شکنی
 همه دل ها چو در اندیشه توست

۲۹۳۱

از دلبر نهانی گر بوی جان بیابی
 چون مهر جان پذیری بی لشکری امیری
 گنجی که تو شنیدی سودای آن گزیدی
 در عشق اگر امینی ای بس بتان چینی
 در آینه مبارک آن صاف صاف بی شک
 چون تیر عشق خست معشوق کرد مست
 قفل طلسم مشکل سهلت شود به حاصل
 درهم شکن بتان را از بهر شاه جان را
 تبریز در محقق از شمس ملت و حق

۲۹۳۲

چه باشد ای برادر یک شب اگر نخسپی
 درهای آسمان را شب سخت می گشاید
 گر مرد آسمانی مشتاق آن جهانی
 چون لشکر حبش شب بر روم حمله آرد
 عیسی روزگاری سیاح باش در شب
 شب رو که راه ها را در شب توان بریدن
 در سایه خدایی خسپند نیکبختان
 چون از پدر جدا شد یوسف نه مبتلا شد
 زیرا برادرانت دارند قصد جانت
 تبریز شمس دین را جز ره روی نیابد

۲۹۳۳

ای آنک امام عشقی تکبیر کن که مستی
 موقوف وقت بودی تعجیل می نمودی
 بر بوی قبله حق صد قبله می تراشی
 بالاترک پر ای جان ای جان بنده فرمان
 همچون گدای هر در بر هر دری مزین سر
 سغراق آسمانت چون کرد آن چنانت

تو چرا چست چو قرص قمری
 تو چرا روشن و خوش چون گهبری
 ای همه پیشه تو فتنه گری
 ز آدمی و ملک و دیو و پری
 تو چرا پرده مردم بدری
 تو کجایی به چه اندیشه دری

در صد جهان نگنجی گر یک نشان بیابی
 هم ملک غیب گیری هم غیب دان بیابی
 گر در زمین ندیدی در آسمان بیابی
 هم رایگان بینی هم رایگان بیابی
 نقش بهشت یک یک هم در جهان بیابی
 گر جان بشد ز دست صد همچنان بیابی
 گر از وسوس دل یک دم امان بیابی
 تا نقش بند آن را اندر عیان بیابی
 در رمزهای مطلق صد ترجمان بیابی

چون شمع زنده باشی همچون شرر نخسپی
 نیک اختریت باشد گر چون قمر نخسپی
 زیر فلک نمایی جز بر زیر نخسپی
 باید که همچو قیصر در کر و فر نخسپی
 در آب و در گل ای جان تا همچو خر نخسپی
 گر شهر یار خواهی اندر سفر نخسپی
 زنهاری ای برادر جای دگر نخسپی
 تو یوسفی هلا تا جز با پدر نخسپی
 هان تا میان ایشان جز با حذر نخسپی
 گر تو ز ره روانی بر ره گذر نخسپی

دو دست را برافشان بیزار شو ز هستی
 وقت نماز آمد برجه چرا نشستی
 بر بوی عشق آن بت صد بت همی پرستی
 که مه بود به بالا سایه بود به پستی
 حلقه در فلک زن زیرا درازدستی
 بیگانه شو ز عالم کز خویش هم پرستی

می گویمت که چونی هرگز کسی بگوید
امشب خراب و مستی فردا شود بینی
هر شیشه که شکستم بر تو توکلستم
ای نقش بند پنهان کاندل درونه ای جان
صد حلق را گشودی گر حلقه ای ربودی
دیوانه گشته ام من هر چه از جنون بگویم
۲۹۳۴

گفتی شکار گیرم رفتی شکار گشتی
خضرت چرا نخوانم کآب حیات خوردی
گرددت چرا نگردم چون خانه خدایی
جامت چرا نوشم چون ساقی وجودی
فاروق چون نباشی چون از فراق رستی
اکنون تو شهریاری کو را غلام گشتی
هم گلشنش بدیدی صد گونه گل بچیدی
ای چشمش الله الله خود خفته می زدی ره
آنکه فقیر بودی بس خرقة ها ربودی
هین بیخ مرگ برکن زیرا که نفخ صوری
از رستخیز ایمن چون رستخیز نقدی
از نان شدی تو فارغ چون ماهیان دریا
ای جان چون فرشته از نور حق سرشته
از کام نفس حسی روزی دو سه بریدی
غم را شکار بودی بی کردگار بودی
گر خون خلق ریزی ور با فلک ستیزی
نازت رسد ازیرا زیبا و نازینی
باش از در معانی در حلقه خموشان

۲۹۳۵

گر چه به زیر دلقی شاهی و کیقبادی
گر چه به نقش پستی بر آسمان شدستی
بستی تو هست ما را بر نیستی مطلق
تا هیچ سست پایی در کوی تو نیاید
سر را نهد به بیرون بی سر بر تو آید
یک ماهه راه را تو بگذر برو به روزی
دینار و زر چه باشد انبار جان بیاور
حاجت نیاید ای جان در راه تو قلاوز

با جان بی چگونه چونی چگونه استی
چه خیک ها دریدی چه شیشه ها شکستی
که صد هزار گونه اشکسته را تو بستی
داری هزار صورت جز ماه و جز مهستی
صد جان و دل بدادی گر سینه ای بختی
زودتر بلی بلی گو گر محرم الستی

گفتی قرار یابم خود بی قرار گشتی
پشت چرا نمیرم چون یار یار گشتی
پایت چرا نبوسم چون پایدار گشتی
نقلت چرا نچنینم چون قندبار گشتی
صدیق چون نباشی چون یار غار گشتی
اکنون شگرف و زفتی کز غم نزار گشتی
هم سنبلس بسودی هم لاله زار گشتی
اکنون نعوذبالله چون پرخمار گشتی
پس وای بر فقیران چون ذوالفقار گشتی
گردن بزن خزان را چون نوبهار گشتی
هم از حساب رستی چون بی شمار گشتی
وز آب فارغی هم چون سوسمار گشتی
هم ز اختیار رسته نک اختیار گشتی
هم دوست کامی اکنون هم کامیار گشتی
چون کردگار گشتی باکردگار گشتی
عذرت عذار خواهد چون گلعدار گشتی
کبرت رسدهمی زان چون از کبار گشتی
در گوش ها اگر چه چون گوشوار گشتی

ور چه ز چشم دوری در جان و سینه یادی
قندیل آسمانی نه چرخ را عمادی
بستی مراد ما را بر شرط بی مرادی
پیش تو شیر آید شیری و شیرزادی
تا بشنود ز گردون بی گوش یا عبادی
زیرا که چون سلیمان بر بارگیر بادی
جان ده درم رها کن گر عاشق جوادی
چون نور و ماهتاب است این مهتدی و هادی

مه نور و تاب خود را از جا به جا کشاند
از صد هزار توبه بشناخت جان مجنون
چون مه پی فزایش غمگین مشو ز کاهش
هر لحظه دسته دسته ریحان به پیش آید
تشنّیع بر سلیمان آری که گم شدم من
یا صاحبی هذا دیباجه الرشاد
الشمس قد تلالا من غیر احتجاب
الروح فی المطار و الکااس فی الدوار
۲۹۳۶

ای نوبهار خندان از لامکان رسیدی
خندان و تازه رویی سرسبز و مشک بویی
ای فضل خوش چو جانی وز دیده ها نهانی
ای گل چرا نخندی کز هجر بازرسی
ای گل چمن بیارا می خند آشکارا
ای باغ خوش پیروز این نورسیدگان را
ای باد شاخه ها را در رقص اندرآور
بنگر بدین درختان چون جمع نیکبختان
سوسن به غنچه گوید هر چند بسته چشمی
۲۹۳۷

از بهر مرغ خانه چون خانه ای بسازی
آن مرغ خانه عقل است و آن خانه این تن تو
رطل گران شه را این مرغ برنتابد
از ما معجوی جاننا اسرار این حقیقت
من هیکلی بدیدم اسرار عشق در وی
تا شد گرانترک شد آن هیکل خدایی
شد پرده ام دریده تا پرده ها بسوزم
چون عشق او بغرد وین پرده ها بدرد
۲۹۳۸

آن مه چو در دل آید او را عجب شناسی
گر گویی می شناسم لاف بزرگ و دعوی
بردانم و ندانم گردان شده ست خلقی
می گرد چون خراسی خواهی و گر نخواهی
یوسف خرید کوری با هیجده قلب آری
تو هم ز یوسفانی در چاه تن فتاده

چون اشتر عرب را از جا به جا حادی
چون بوی گور لیلی برداشت در منادی
زیرا ز بعد کاهش چون مه در ازدیادی
رسته ز دست رنجت وز خوب اعتقادی
گم شو چو هدهد ار تو دربند افتقادی
الصبح قد تجلی حولوا عن الرقاد
و النصر قد توالی من غیر اجتهاد
و الهم فی الفرار و السكر فی امتداد

چیزی بیار مانی از یار ما چه دیدی
همرنگ یار مایی یا رنگ از او خریدی
اندر اثر پدید در ذات ناپدید
ای ابر چون نگری کز یار خود بریدی
زیرا سه ماه پنهان در خار می دویدی
کاحوال آمدنشان از رعد می شنیدی
بر یاد آن که روزی بر وصل می وزیدی
شادند ای بنفشه از غم چرا خمیدی
چشم گشاده گردد کز بخت در مزیدی

اشتر در او نگنجد با آن همه درازی
اشتر جمال عشق است با قد و سرفرازی
بویی کز او بیابی صد مغز را بیازی
زیرا که غرق غرقم از نکته مجازی
کردم حمایل آن را از روی لاغ و بازی
تا برنتابد آن را پشت هزار تازی
از آتشی که خیزد در پرده حجازی
با شمس حق تبریز در وقت عشقبازی

در دل چگونه آید از راه بی قیاسی
ور گویی من چه دانم کفر است و ناسپاسی
گردان و چشم بسته چون استر خراسی
گردن میبچ زیرا دربند احتباسی
از کوری خرنده وز حاسدی نخاسی
اینک رسن برون آ تا در زمین تناسی

ای نفس مطمئنه اندر صفات حق رو
گر من غزل نخوانم بشکافد او دهانم
از بانگ طاس ماه بگرفته می گشاید
آدم ز سنبلی خورد کان عاقبت بریزد
۲۹۳۹

ما را مسلم آمد هم عیش و هم عروسی
هر روز خطبه ای نو هر شام گردکی نو
عشقی است سخت زیبا فقری است پای برجا
جانی است چون چراغی در زیر طشت قالب
صد گونه رخت دارد صد تخت و بخت دارد
رختش ز نور مطلق در تخته جامه حق
از ذوق آتش دل وز سوزش خوش دل
روزی دو همره آمد جان غریب با تن
پرویزن است عالم ما همچو آرد در وی
هر روز بر دکان ها بازار این خسان بین
بشکن سبوی قالب ساغر ستان لبالب
دستور می دهی تا گویم تمام این را
۲۹۴۰

چون زخمه رجا را بر تار می کشانی
ای عشق چون درآیی در لطف و دلربایی
ایمن کنی تو جان را کوری رهنان را
سودایان جان را از خود دهی مفرح
مهجور خارکش را گلزار می نمایی
موسی خاک رو را بر بحر می نشانی
موسی عصا بگیرد تا یار خویش سازد
چون مار را بگیرد یابد عصای خود را
آن کو در آتش افتد راهش دهی به آبی
ای دل چه خوش ز پرده سرمست و باده خورده
ما را مده به گیری تا سوی خود کشاند
تا یار زنده باشد کوهی کنی تو سدش
خاموش و درکش این سر خوش خامشانه می خور
۲۹۴۱

ای گوهر خدایی آینه معانی
عرش از خدای پرسد کاین تاب کیست بر من

اینک قبای اطلس تا کی در این پلاسی
گوید طرب بیفزا آخر حریف کاسی
ماهت منم گرفته بانگی زن ار تو طاسی
تو سنبل وصالی ایمن ز زخم داسی

شادی هر مسلمان کوری هر فسوسی
هر دم نثار گوهر نی قبضه فلوسی
بر آسمان نهی پا گر دست این دو بوسی
کآرد به پیش نورش خورشید چاپلوسی
تختش ز رفعت آمد نی تخت آبنوسی
نی بارگیر سیسی نی جامه های سوسی
آتش پرست گشتم اما نیم مجوسی
چون مرغزی و رازی چون مغربی و طوسی
گر بگذری تو صافی ور نگذری سبوسی
ای خام پیش ما آ کتان ماست روسی
تا چند کاسه لیزی تا کی زبون لوسی
تا شرق و غرب گیرد اقبال بی نحوسی

کاهل روان ره را در کار می کشانی
دامان جان بگیری تا یار می کشانی
دزدان نقد دل را بر دار می کشانی
صفرایان زر را بس زار می کشانی
گلروی خارخو را در خار می کشانی
فرعون بوش جو را در عار می کشانی
ماری کنی عصا را چون مار می کشانی
این نعل بازگونه هموار می کشانی
و آن کو در آب آید در نار می کشانی
سر را برهنه کرده دستار می کشانی
ما را تو کش ازیرا شهوار می کشانی
چون در غمش بکشتی در غار می کشانی
زیرا که چون خموشی اسرار می کشانی

هر دم ز تاب رویت بر عرش ارمغانی
فرمایدش ز غیرت کاین تاب را ندانی

از غیرت الهی در عرش حیرت افتد
زان تاب اگر شعاعی بر آسمان رسیدی
اندر جمال هر مه لطف ازل نمودی
در راه ره روان را رنج و طلب نبودی
یک بار دردمیدی تا جان گرفت قالب
از یک شعاع رویت چون لامکان مکان شد
انگشتی لعلت بر نقد عرضه فرما
یک جام مان بدادی تا رخت ها گرو شد
جانی رسید ما را از شمس حق تبریز

۲۹۴۲

اندر مصاف ما را در پیش رو سپر نی
ما خود فنای عشقش ما خاک پای عشقش
خود را چو درنوردیم ما جمله عشق گردیم
هر جسم کو عرض شد جان و دل غرض شد
از حرص آن گدازش وز عشق آن نوازش
صدپاره شد دل من و آواره شد دل من
در قرص مه نگه کن هر روز می گدازد
لاغرتری آن مه از قرب شمس باشد
شاهها ز بهر جان ها زهره فرست مطرب
نی نی که زهره چه بود چون شمس عاجز آمد

۲۹۴۳

گرمی معجوی الا از سوزش درونی
بیمار رنج باید تا شاه غیب آید
آن نافه های آهو و آن زلف یار خوش خو
تا آدمی نمیرد جان ملک نگیرد
عشقش بگفته با تو یا ما رویم یا تو
بر دل چو زخم راند دل سر جان بداند
غم چون تو را فشارد تا از خودت برآرد
در عین درد بنشین هر لحظه دوست می بین
تبریز جان فزودی چون شمس حق نمودی

۲۹۴۴

ای مبدعی که سگ را بر شیر می فرایی
بس شاه و بس فریدون کز تیغشان چکد خون
ناموسیان سرکش جبارتر ز آتش

زیرا ز غیرت آمد پیغام لن ترانی
از آسمان نمودی صد ماه آسمانی
هر عاشقی بدیدی مقصودهای جانی
خوف فنا نبودی اندر جهان فانی
دردم تو بار دیگر تا جان شود عیانی
هم برق تو رساند او را به لامکانی
تا نعره ها برآید از لعل های کانی
جامی دگر از آن می هم چاره کن تو دانی
کان جان همی نماید در غیب دلستانی

و اندر سماع ما را از نای و دف خبر نی
عشقیم توی بر تو عشقیم کل دگر نی
سرمه چو سوده گردد جز مایه نظر نی
بگداز کز مرض ها ز افسردگی بتر نی
باری جگر درونم خون شد مرا جگر نی
امروز اگر بجویی در من ز دل اثر نی
تا در محاق گویی کاندر فلک قمر نی
در بعد زفت باشد لیکن چنان هنر نی
کفو سماع جان ها این نای و دف تر نی
درخورد این حراره در هیچ چنگ و خور نی

زیرا نگشت روشن دل ز آتش برونی
در سینه درگشاید گوید ز لطف چونی
آن را تو در کمی جو کان نیست در فزونی
جز کشته کی پذیرد عشق نگار خونی
ساکن مباش تا تو در جنبش و سکونی
آنکه نه عیب ماند در نفس و نی حرونی
پس بر تو نور بارد از چرخ آبگونی
آخر چرا تو مسکین اندر پی فسونی
از وی خجسته بودی پیوسته نی کنونی

سنگ سیه بگیری آموزش سقایی
زان روی همچو لاله لولی است و لالکایی
در کوی عشق گردان امروز در گدایی

قهر است کار آتش گریه ست پیشه شمع
آتش که او نخندد خاکستر است و دودی
آن خر بود که آید در بوستان دنیا
خواند بوستان را اول بجوی ای خر
آمد غریبی از ره مهمان مهتری شد
بربانه های فاخر سنبوسه های نادر
ماهیش کرد مهمان هر روز به ز روزی
هر شب غریب گفتی نیکو است این ولیکن
آن مهتر از تحیر گفت ای عجب چه باشد
زین گفت حاج کوله شد در دلش گلوله
این میوه های دنیا گل پاره هاست رنگین
می گفت ای خدایا ما را به شهر او بر
بگذشت چند سالی در انتظار این دم
می گفت ای مسبب برساز یک بهانه
بسیار شد دعایش آمد ز حق اجابت
شه جست یک رسولی تا آن طرف فرستد
این میرداد رشوت پنهان و آشکارا
شه هم قبول کردش گفتا تو بر بدان جا
پس ساز کرد ره را همراه شد سپه را
منزل به منزل آن سو می شد چو سیل در جو
چون موسی پیمبر از بهر خضر انور
چون پر جبرئیلی کو پیک عرش آمد
مه کو منور آمد دایم مسافر آمد
هر حالت چو برجی در وی دری و درجی
کوته کنم بیان را رفت آن رسول آن جا
ما چون قطار پویان دست کشنده پنهان
این را به چپ کشاند و آن را به راست آرد
وصلش نماید آن سو تا مست و گرم گردد
دررفت آن معلا در شهر همچو دریا
جوینده چون شتابد مطلوب را بیابد
شد ناگهان به کویی سرمست شد ز بویی
پیغام کیقبادش جمله بشد ز یادش
چل روز بر سر کو سرمست ماند از آن بو
نی حکم و نی امارت نی غسل و نی طهارت

از ما وفا و خدمت وز یار بی وفایی
شمعی که او نگرید چوبی بود عصایی
خوانده را نجوید افند به ژاژخایی
تا از خری رهی تو زان لطف و کبریایی
مهمانی بکردش باکار و باکیایی
شمع و شراب و شاهد بس خلعت عطایی
چون حسن دلبر ما در دلبری فزایی
مهمانیت نمایم چون شهر ما بیایی
بهتر از این تنعم وین خلعت بهایی
زیرا ندیده بود او مهمانی سمایی
چه بود نعیم دنیا جز نان و نان ربایی
تا حاصل آید آن جا دل را گره گشایی
بی انتظار ندهد هرگز دوا دوی
زیرا سبب تو سازی در دام ابتلایی
تا مرد ای خدا گو دید از خدا خدایی
تا آن طرف رساند پیغام کدخدایی
تا میر را فرستد شاه از کرم نمایی
پیغام ما ازیرا طوطی خوش نوایی
در پیش کرد مه را از بهر روشنایی
سجده کنان و جویان اسرار اولیایی
کرده سفر به صد پر چون هدهد هوایی
تا زان سفر دهد او احکام را روایی
ای ماه رو سفر کن چون شمع این سرایی
غم آتشی و برقی شادی تو ضیایی
چون برگ که کشیدش دلبر به کهربایی
دستی نهان که نبود کس را از او رهایی
این را به وصل آرد و آن را سوی جدایی
و آن سوی هجر باشد مگری است این دغایی
از کو به کو همی شد کای مقصدم کجایی
ما آگهیم که تو در جست و جوی مایی
عقلش پرید از سر پا را نماند پایی
کو دانش رسولی تا محفل اندرآیی
حیران شده رعیت با میرهای هایی
نی گفت و نی اشارت نی میل اغتدایی

زو هر کی جست کاری می گفت خیره آری
کو خیمه و طویله کو کار و حال و حيله
سیلاب عشق آمد نی دام ماند نی دد
گفت ای رفیق جفتی کردی هر آنچه گفתי
این درس که شنودم هرگز نخوانده بودم
دعویت به ز معنی معنیت به ز دعوی
این جمله بد بدایت کو باقی حکایت
یا رب ظلمت نفسی بر در حجاب حسی
صدر الرجال حقا فی مصدر البلا
یا سادتی و قومی یوفون بالعهود
۲۹۴۵

ای حيله هات شیرین تا کی مرا فریبی
اما چو جمله عالم ملک تو است کلی
داوود را فریبی در دام ملک و دولت
آن را به دانه بردی وین را به دام بردی
فرعون عالمی را بفریبید و نداند
ای کمترین فریب صد خونبهای صیدان
ای دل خدا کسی را دانی چه سان فریبید
۲۹۴۶

دی عهد و توبه کردی امروز درشکستی
دی بایزید بودی و اندر مزید بودی
دردی بنوش ای جان بسکل ز هوش ای جان
امروز بس خرابی هم جام آفتابی
افزونی از مساکن بیرونی از معادن
یک گوشه بسته بودی زان گوشه خسته بودی
حیوان سوار نبود جز بهر کار نبود
تو پیک آسمانی چون ماه کی توانی
خامش مده نشانی گر چه ز هر بیانی
۲۹۴۷

یا من عجب فتادم یا تو عجب فتادی
تو از شراب مستی من هم ز بوی مستم
بسیار عاشقان را کشتی تو بی گناهی
ای تو گشاد عالم ای تو مراد آدم
زیرا چراغ روشن در ظلمت شب آید

آری و نی یکی دان در وقت خیره رای
کو دمنه و کلپله کو کد کدخدایی
چون سیل شد به بحری بی بدو و منتهایی
بردی مرا از اسفل تا مصعد علایی
درسی است نی وسیطی نی نیز منتقایی
جان روی در تو دارد که قبله دعایی
واپرس از او که دادت در گوش اشنوایی
گر مس نمود مسی آخر تو کیمیایی
والله ما علونا الا باعتنا
ما خاب من تحلی بالصدق و الوفا

آن را که ملک کردی دیگر چرا فریبی
بیرون ز ملک خود دیگر که را فریبی
و ایوب را دگرگون اندر بلا فریبی
آن دام دانه شد چون تو خوش لقا فریبی
کان خاین دغا را هم در دغا فریبی
ای پر بها که او را تو بی بها فریبی
آخر تو جملگان را خود از خدا فریبی

دی بحر تلخ بودی امروز گوه رستی
و امروز در خرابی دردی فروش و مستی
ازرق می پوش ای جان تا که صنم پرستی
نی کدخدای ماهی نی شوهر مهستی
آن نیستی ولیکن هستی چنانک هستی
آن بسته را گشودی رستی تمام رستی
حیوان نه ای تو حیی جستی ز کار جستی
تا تو سوار پایی تا تو به دست شستی
شد مرهم جهانی هر خسته ای که خستی

چندین قلدح بخوردی جامی به من ندادی
بو نیز نیست اندک در بزم کیقبادی
در رنج و غم نکشتی کشتی ز ذوق و شادی
خانه چرا گرفتی در کوی بی مرادی
درمان به درد آید این است اوستادی

بستی زبان و گوشم تا جز غمت نوشم
تبریز شمس دین را خدمت رسان ز مستان

۲۹۴۸

ای کرده رو چو سرکه چه گردد ار بخندی
تلخی ستان شکر ده سیلی بنوش و سر ده
چون مو شده ست آن مه در خنده است و قهقهه
بشکفته است شوره تو غوره ای و غوره
با کان غم نشینی شادی چگونه بینی
بالای چرخ نیلی یابند جبرئیلی
زان رنگ روی و سیما اسرار توست پیدا
چون چشم می گشاید در چشم می نماید
قارون مثال دلوی در قعر چه فروشد
گر دلو سر برآرد جز آب چه ندارد
ای لولیان لالا بالا پریده بالا

۲۹۴۹

در غیب هست عودی کاین عشق از او است دودی
هستی ز غیب رسته بر غیب پرده بسته
دود ار چه زاد ز آتش هم دود شد حجابش
از دود گر گذشتی جان عین نور گشتی
گر گرد پست شستی قرص فلک شکستی
بشکستی از نری او سد سکندری او
ملکش شدی مهیا از عرش تا ثریا
رفتی لطیف و خرم زان سو ز خشک و از نم
تبریز شمس دینی گر داردش امینی

۲۹۵۰

ای آنک جان ما را در گلشکر کشیدی
ما را چو سایه دیدی از پای درفاده
چون سیل در کهستان ما سو به سو دوانه
تو آن مهی که هر کو آمد به خرمن تو
کشتی ز رشک ما را باری چو اشک ما را
بر عاشقت ز صد سو از خلق زخم آید
یک قوم را به حیلست بستی به بند زرین
آوه که شد فضولی در خون چند گولی
از چشم عاشقانت شب خواب شد رمیده

نی نکته عمیدی نی گفته عمادی
سجده کن و بگویش اوحشت یا فوادی

والله ز سرکه روی تو هیچ برنبندی
خندان بمیر چون گل گر ز آنک ارجمندی
چت کم شود که گه از خوی ماه رندی
آخر تو جان نداری تا چند مستمندی
از موش و موش خانه کی یافت کس بلندی
وز خاک پای پاکان یابند بی گزند
کاندر کدام کویی چه یار می پسندی
گر ز آنک ریش گاوی ور شیر هوشمندی
عیسی به بام گردون بنمود خوش کمندی
پاره شود پیوسد در ظلمت و نژندی
وارسته زین هیولا فارغ ز چون و چندی

یک هست نیست رنگی کز او است هر وجودی
و آن غیب همچو آتش در پرده های دودی
بگذر ز دود هستی کز دود نیست سودی
جان شمع و تن چو طشتی جان آب و تن چو رودی
در نیست برشکستی بر هست ها فزودی
ز افرشته و پری او رویندها گشودی
از زیر هفت دریا در بقا ربودی
در عشق گشته محرم با شاهی به سودی
با دیده یقینی در غیب وانمودی

چون جان و دل بپردی خود را تو درکشیدی
جانا چو سرو سرکش از سایه سر کشیدی
اندر پیت تو خیمه سوی دگر کشیدی
مانند آفتابش در کان زر کشیدی
از چشم خود میفکن چون در نظر کشیدی
از لطف و رحمت خود پیشش سپر کشیدی
یک قوم را به حجت اندر سفر کشیدی
رحمی بکن بر آن کش در شور و شر کشیدی
زیرا که بی دلان را وقت سحر کشیدی

ای عشق دل نداری تا که دلت بسوزد
بس کن که نقل عیسی از بیخودی و مستی

۲۹۵۱

زان خاک تو شدم تا بر من گهر بباری
زان دست شستم از خود تا دست من تو گیری
زان روز و شب دریدم در عاشقی گریبان
زان اشکبار گشتم چون ابر در بهاران
حمل آن امانت کان را فلکت نپذیرفت
شاهها به حق آنک بر لوح سینه هر دم
بنمای صورتی را کان لوح درنگنجد

۲۹۵۲

گر از شراب دوشین در سر خمار داری
ور تازه ای نه دوشین بنشین بیا بنوش این
تا سنگ را پرستی از دیگران گسستی
در بارگاه خاقان سودای پرنفاقان
فهرست یاد کینی با لطف ساتکینی
زین سر اگر بینی مویی ز خوب چینی
نی غوره ای بجوشی نی سرکه ای فروشی
انگور این وجودت افشردن تو سودت
وقتی که دررمیدی تو سوی شمس تبریز

۲۹۵۳

بازآمدی که ما را درهم زنی به شوری
یا مصر پرنباتی یا یوسف حیاتی
بازآمد آن قیامت با فتنه و ملامت
ای آسمان برین دم گردان و بی قراری
ای دلبر پریرین وی فتنه تو شیرین
خورشید چون برآید خود را چرا نماید
بازآمد آن سلیمان بر تخت پادشاهی
در پرده چون نشستی رسوا چرا نگشتی
تره فروش کویش این عقل را نگیرد
بازآمده ست بازی صیاد هر نیازی
بازآمد آن تجلی از بارگاه اعلا
بازآمدی به خانه ای قبله زمانه

۲۹۵۴

خود جمله دل تو داری دل را تو برکشیدی
در آخر ستوران در پیش خر کشیدی

چون موی از آن شدم من تا تو سرم بخاری
زان چون خیال گشتم تا در دلم گذاری
تا تو ز مشرق دل چون مه سری برآری
تا نوبهار حسنت بر من کند بهاری
گشتم به اعتمادی کز لطف توست یاری
از بهر بت پرستان نوصورتی نگاری
تا بت پرست و بتگر یابند رستگاری

بگذار جام ما را با این چه کار داری
تا از خیال پیشین زنهار سر نخاری
دریا تو را نشاید گر سیل یاد آری
زنبیل هر گدایی در پیش شهریاری
اندر بهشت وآنکه در شعله های ناری
نی پرده زیر ماند نی نعره های زاری
الا شراب نوشی انگور می فشاری
انگار کین نبودت تا چند مهر کاری
آن جا خدای داند کاندر چه لاله زاری

داوود روزگاری با نغمه زبوری
یعقوب را نپرسی چونی از این صبوری
گفتم که آفتابی یا نور نور نوری
وی خاک هم در این غم خاموش و در حضوری
دل نام تو نگوید از غایت غیوری
با آفتاب رویت از جاهلی و کوری
جان را نثار او کن آخر نه کم ز موری
این نیست از ستیری این نیست از ستوری
تو بر سرش نهادی بنگر چه دور دوری
ای بوم اگر نه شومی از وی چرا نفوری
ای روح نعره می زن موسی و کوه طوری
والله صلاح دینی پیوسته در ظهوری

گر روشنی تو یارا یا خود سیه ضمیری
پا واگرفتن تو هر دو ز حال کفر است
پاکت شود پلیدی چون از صنم بریدی
دنبال شیر گیری کی بی کباب مانی
بگذار سر بد را پنهان مکن تو خود را
خوردی تو زهر و گفתי حق را از این چه نقصان
زیر درخت خرما انداز همچو مریم
از سایه های خرما شیرین شوی چو خرما

۲۹۵۵

چون روی آتشین را یک دم تو می نپوشی
ای جان و عقل مسکین کی یابد از تو تسکین
سرنای جان ها را در می دمی تو دم دم
روپوش برنتابد گر تاب روی این است
بر گرد شید گردی ای جان عشق ساده
گر ز آنک عقل داری دیوانه چون نگشتی
اجزای خویش دیدم اندر حضور خامش
گفتم به شمس تبریز کاین خامشان کیانند

۲۹۵۶

دل را تمام برکن ای جان ز نیک نامی
ای عاشق الهی ناموس خلق خواهی
عاشق چو قند باید بی چون و چند باید
هستی تو از سر و بن در چشم خویش ناخن
در عشق علم جهل است ناموس علم سهل است
از کوی بی نشان زان سوی جهل و دانش
بر بام عشق بی تن دیدم چو ماه روشن
گر مست و گر میم من نی از دف و نیم من
آن چهره چو آتش در زیر زلف دلکش
گوید غمت ز تیزی وقتی که خون تو ریزی
ای جان شبی که زادی آن شب سری نهادی
ای روح برپریدی بر ساحلی چریدی
گر رند و گر قلاشی ما را تو خواجه تاشی

۲۹۵۷

اندر شکست جان شد پیدا لطیف جانی
بازار زرگران بین کز نقد زر چه پر شد

در هر دو حال خود را از یار وانگیری
صد کفر بیش باشد در عاشقان نفیری
گردد پلید پاکی چون غرقه در غدیری
کی بی نوا نشینی چون صاحب امیری
در زیرکی چو مویی پیدا میان شیری
حق بی نیاز باشد وز زهر تو بمیری
گر کاهلی به غایت ور نیز سست پیری
وز پختگی خرما تو پختگی پذیری

ای دوست چند جوشم گویی که چند جوشی
زین سان که تو نهادی قانون می فروشی
نی را چه جرم باشد چون تو همی خروشی
پنهان نگردد این رو گر صد هزار پوشی
یا نیک سرخ چشمی یا خود سیاه گوشی
ور نه از اصل عشقی با عشق چند کوشی
بس نعره ها شنیدم در زیر هر خموشی
گفتا چو وقت آید تو نیز هم نپوشی

تا یک به یک بدانی اسرار را تمامی
ناموس و پادشاهی در عشق هست خامی
جانی بلند باید کان حضرتی است سامی
زنار روم گم کن در عشق زلف شامی
نادان علم اهل است دانای علم عامی
وز جان جان جانش عشق آمدت سلامی
بر در بمانده ام من زان شیوه های بامی
از شیوه ویم من مست شراب جامی
گردن بسته جان خوش در حلقه های دامی
کای دل تو خود چه چیزی وی جان تو خود کدامی
دادی تو آنچه دادی وز جان مطیع و رامی
دل دادی و خریدی آن را که تش غلامی
ای شمس هر طواشی تبریز را نظامی

چون این جهان فروشد وا شد دگر جهانی
گر چه ز زخم تیشه درهم شکست کانی

تا تو خمش نکردی اندیشه گرد نامد
چندین هزار خانه کی گشت از زمانه
سری است زان نهانتر صد نقش از آن مصور
چون دل صفا پذیرد آن سر جهان بگیرد
تبریز شمس دین را از لطف لابه ای کن

۲۹۵۸

مطرب چو زخمه ها را بر تار می کشانی
ای عشق چون درآیی در عالم جدایی
کوری رهزنان را ایمن کنی جهان را
مکار را بینی کورش کنی به مکری
بر تازیان چابک بندی تو زین زرین
سودایان ما را هر لحظه می نوازی
عشاق خارکش را گلزار می نمایی
آن کو در آتش آید راهش دهی به آبی
موسی خاک رو را ره می دهی به عزت
این نعل بازگونه بی چون و بی چگونه

۲۹۵۹

ای آنک جمله عالم از توست یک نشانی
زخمی بزن دگر تو مرهم نخواهم از تو
در شرح درنیایی چون شرح سر حقی
ماییم چون درختان صنع تو باد گردان
زان باد سبز گردیم زان باد زرد گردیم
در نقش باغ پیش است در اصل میوه پیش است
خواهم که از تو گویم وز جز تو دست شویم

۲۹۶۰

رقصان شو ای قراضه کز اصل اصل کانی
خورشید رو نماید وز ذره رقص خواهد
روزی کنار گیری ای ذره آفتابی
پیش آردت شرابی کای ذره درکش این را
شد ذره آفتابی از خوردن شرابی
ما میوه های خامیم در تاب آفتاب
احسنت ای پزیدن شاباش ای مزیدن
مخدوم شمس دینم شاهنشهی ز تبریز

۲۹۶۱

وا شد دهان دل چون بر بسته شد دهانی
تا در دل مهندس نقشش نشد نهانی
در خاطر مهندس و اندر دل فلانی
وآنکه کسی نمیرد در دور لامکانی
کز باغ بی زمانی در ما نگر زمانی

این کاهلان ره را در کار می کشانی
این بازماندگان را تا یار می کشانی
دزدان شهر دل را بر دار می کشانی
چون یار را بینی در غار می کشانی
پالانیان بد را در بار می کشانی
بازاریان ما را بس زار می کشانی
خودکام گل طرب را در خار می کشانی
و آن کو دود به آبی در نار می کشانی
فرعون بوش جو را در عار می کشانی
موسی عصا طلب را در مار می کشانی

زخمت بر این نشانه آمد کتون تو دانی
گر یک جهان نماند چه غم تو صد جهانی
در جان چرا نیایی چون جان جان جانی
خود کار باد دارد هر چند شد نهانی
گر برگ را بریزی از میوه کی ستانی
تو اولین گهر را آخر همی رسانی
پنهان شوی و ما را در صف همی کشانی

جویای هر چه هستی می دانک عین آنی
آن به که رقص آری دامن همی کشانی
سر بر برش نهاده این نکته را بدانی
خوردی و محو گشتی در آفتاب جانی
در دولت تجلی از طعن لن ترانی
رقصی کنیم رقصی زیرا تو می پزانی
از آفتاب جانی کو را نبود ثانی
تسلیم توست جان ها ای جان و دل تو دانی

در رنگ یار بنگر تا رنگ زندگانی
هر ذره ای دوان است تا زندگی بیابد
گر ز آنک زندگانی بودی مثال سنگی
در آینه بدیدم نقش خیال فانی
اندر حیات باقی یابی تو زندگان را
آن ها که اهل صلحند بردند زندگی را

۲۹۶۲

با تو عتاب دارم جانا چرا چینی
دیدم که سخت زردم پنداشتی که مردم
یا سیدی و روحی حمت فلم تعدنی
بس احتراز کردم صبر دراز کردم
امشب چو مه برآید داوود جان بیاید
شب بنده را پیرسد وز بی گهی نترسد
ای ناله چند ناله افزونتری ز ژاله

۲۹۶۳

می زن سه تا که یکتا گشتم مکن دوتایی
بی زیر و بی بم تو ماییم در غم تو
قولی که در عراق است درمان این فراق است
ای آشنای شاهان در پرده سپاهان
در جمع سست رایان رو زنگله سرایان
از هر دو زیرافکند بندی بر این دلم بند
گر یار راست کاری ور قول راست داری
در پرده حسینی عشاق را درآور
از تو دوگاه خواهند تو چارگاه برگو

۲۹۶۴

دی دامنش گرفتم کای گوهر عطایی
افروخت روی دلکش شد سرخ همچو اخگر
گفتم رسول حق گفت حاجت ز روی نیکو
گفتا که روی نیکو خودکامه است و بدخو
گفتم اگر چنان است جورش حیات جان است
گفت این حدیث خام است روی نکو کدام است
چون جان جان ندارد می دانک آن ندارد
گفتم که خوش عذارا تو هست کن فنا را
تسلیم مس بیاید تا کیمیا بیابد

بر روی تو نشیند ای ننگ زندگانی
تو ذره ای نداری آهنک زندگانی
خوش چشمه ها دویدی از سنگ زندگانی
گفتم چپی تو گفتا من زنگ زندگانی
وین باقیان کیانند دلتنگ زندگانی
وین ناکسان بمانند در جنگ زندگانی

رنجور و ناتوانم نایی مرا بینی
آخر چگونه میرد آنک توش قرینی
یا صحتی شفایی لم تستمع حینی
امروز ناز کردم با اصل نازینی
ای رنج موم گردی گر برج آهینی
شب نیز مست گردد بی نقل و ساتکینی
بر بنده کمینه تو نیز در کمینی

یا پرده رهاوی یا پرده رهایی
در نای این نوا زن کافغان ز بی نوایی
بی قول دلبری تو آخر بگو کجایی
بنواز جان ما را از راه آشنایی
کاری بیر به پایان تا چند سست رای
آن هر دو خود یک است و ما را دو می نمایی
در راست قول برگو تا در حجاز آیی
وز بوسلیک و مایه بنمای دلگشایی
تو شمع این سرایی ای خوش که می سرایی

شب خوش مگو مرنجان کامشب از آن مایی
گفتا بس است درکش تا چند از این گدایی
درخواه اگر بخواهی تا تو مظفر آیی
زیرا که ناز و جورش دارد بسی روایی
زیرا طلسم کان است هر گه بیازمایی
این رنگ و نقش دام است مکر است و بی وفایی
بس کس که جان سپارد در صورت فنایی
زر ساز مس ما را تو جان کیمیایی
تو گندمی ولیکن بیرون آسیایی

گفتا تو ناسپاسی تو مس ناشناسی
گریان شدم به زاری گفتم که حکم داری
چون دید اشک بنده آغاز کرد خنده
ای همهران و یاران گریید همچو باران

۲۹۶۵

ای برده اختیارم تو اختیار مایی
گفتم غمت مرا کشت گفتا چه زهره دارد
من باغ و بوستانم سوزیده خزانم
گفتا تو چنگ مایی و اندر ترنگ مایی
گفتم ز هر خیالی درد سر است ما را
سر را گرفته بودم یعنی که در خمارم
گفتم چو چرخ گردان والله که بی قرارم
شکرلبش بگفتم لب را گزید یعنی
ای بلبل سحرگه ما را پیرس گه گه
تو مرغ آسمانی نی مرغ خاکدانی
از خویش نیست گشته وز دوست هست گشته
از آب و گل بزادی در آتشی فتادی
این جا دوی نگنجد این ما و تو چه باشد
خاموش کن که دارد هر نکته تو جانی

۲۹۶۶

هر چند بی گه آیی بی گاه خیز مایی
برگ ققص نداری جز ما هوس نداری
جان را به عشق واده دل بر وفای ما نه
بگذر ز خشک و از تر بازآ به خانه زوتر
لطفت به کس نماند قدر تو کس نداند
گر چشم رفت خوابش از عاشقی و تابش
گر شاه شمس تبریز پنهان شود به استیز

۲۹۶۷

آمد ز نای دولت بار دگر نوایی
تابان شده ست کانی خندان شده جهانی
بر بوی نوبهاری بر روی سبزه زاری
او بحر و ما سحابی او گنج و ما خرابی
شوریده ام معافم بگذار تا بلاقم

۲۹۶۸

در شک و در قیاسی زین ها که می نمایی
فریاد رس به یاری ای اصل روشنایی
شد شرق و غرب زنده زان لطف آشنایی
تا در چمن نگاران آرند خوش لقایی

من شاخ زعفرانم تو لاله زار مایی
غم این قدر نداند کآخر تو یار مایی
باغ مرا بخندان کآخر بهار مایی
پس چیست زاری تو چون در کنار مایی
گفتا بیر سرش را تو ذوالفقار مایی
گفت ار چه در خماری نی در خمار مایی
گفت ار چه بی قراری نی بی قرار مایی
آن راز را نمان کن چون رازدار مایی
آخر تو هم غریبی هم از دیار مایی
تو صید آن جهانی وز مرغزار مایی
تو نور کردگاری یا کردگار مایی
سود و زیان یکی دان چون در قمار مایی
این هر دو را یکی دان چون در شمار مایی
مسیار جان به هر کس چون جان سپار مایی

ای خواجه خانه بازآ بی گاه شد کجایی
یکتا چو کس نداری برخیز از دوتایی
در ما روی تو را به کز خویشتن برآیی
از جمله باوفاتر آخر چه بی وفایی
عشقت به ما کشاند زیرا به ما تو شایی
بر ما بود جوابش ای جان مرتضایی
در عشق او تو جان بیز تا جان شوی بقایی

ای جان بزن تو دستی وی دل بکوب پای
آراسته ست خوانی در می رسد صلابی
در عشق خوش عذاری ما مست و های هابی
در نور آفتابی ما همچو ذره هابی
مه را فروشکافم با نور مصطفایی

ای چنگیان غیبی از راه خوش نوایی
جان تشنه ابد شد وین تشنگی ز حد شد
ای زهره مزین زین هر دو یک نوا زن
گر چنگ کژ نوازی در چنگ غم گذاری
بی زخمه هیچ چنگی آب و نوا ندارد
گر بگسلند تارت گیرند بر کنارت
تو خود عزیز یاری پیوسته در کناری
خامش که سخت مستم بر بند هر دو دستم
من پیر مبلانم بر خویش زخم رانم
هم پاره پاره باشم هم خصم چاره باشم
از بس که تند و عاقم در دوزخ فرام
چون دید شور ما را عطار آشکارا
تبریز چون برفتم با شمس دین بگفتم

۲۹۶۹

بوی کباب داری تو نیز دل کبابی
زین سر چو زنده باشی تو سرفکنده باشی
ای خواجه ترک ره کن ما را حدیث شه کن
دوشم نگار دلبر می داد جام از زر
گفتم که برنخیزم گفتا که برستیزم
چون ریخت بر من آن را دیدم فنا جهان را
ای خواجه خشم بنشان سر را دگر میپجان
سر اله گفتم در قعر چاه گفتم
ای خواجه صدر عالی تا تو در این حوالی
ای شمس حق تبریز بستم دهان ازیرا

۲۹۷۰

با صد هزار دستان آمد خیال یاری
خوبان بسی بدیدی حوران صفت شنیدی
تا یافت جانم او را من گم شدم ز هستی
ای مطرب الله الله از بهر عشق آن شه
زان چهره های شیرین در دل عجیب شوری
گویند زاریت چیست زین ناله در دو عالم
رفتم نظاره کردن سوی شکار آن شه
تیری ز غمزه خود انداخت بر من آمد
از گلستان عشقش خاری در این جگر شد

تشنه دلان خود را کردید بس سقایی
یا ضربت جدایی یا شربت عطایی
یا پرده رهاوی یا پرده رهایی
خوش زن نوا اگر نی مردی ز بی نوایی
می کش تو زخمه زخمه گر چنگ بوالوفایی
پیوند نو دهند چندین دژم چرایی
در بزم شهریاری بیرون ز جان و جایی
ور نه قدح شکستم گر لحظه ای بیایی
من مصلحت ندانم با ما تو برنیایی
هم سنگ خاره باشم در صبر و بی نوایی
دوزخ ز احتراقم گیرد گریزپایی
بشکست طبل ها را در بزم کبریایی
بی حرف صد مقاتل در وحدت خدایی

در تو هر آنچه گم شد در ماش بازیابی
خود را چو بنده باشی ما را دگر نیابی
بگشا دهان و اه کن گر مست آن شرابی
گفتا بکش تو دیگر گر مست نیم خوابی
هم بر سرت بریزم گر مستی و خرابی
عالم چو بحر جوشان من گشته مرغ آبی
ما را چه جرم باشد گر ز آنک درنیابی
مه را سیاه گفتم چون محرم نقابی
که بسته سوالی گه خسته جوابی
هر دیده برتابد نورت چو آفتابی

در پای او بمیرا هر جا بود نگاری
این جا بیا که بینی حسن و جمال یاری
تا پای او گرفتم دستم نشد به کاری
آن چنگ را در این ره خوش برنواز تاری
این روی همچو زر را از مهر او عیاری
گفتم همین بسستم در هر دو عالم آری
می تاخت شاد و خندان آن ماه در غباری
تیری بدان شگرفی در لاغری شکاری
صد گلستان غلام خارش چگونه خاری

در پیش ذوق عشقش در نور آفتابش
در باغ عشق رویش خصمت خدای بادا
از چشم ساحر تو گشتیم شاعر تو
یا رب بینم آن را کان شاه می خرامد
بینم که جان تلخم شیرین شده ز شهدش
از عشق شمس دین شد تبریز بهر این دم
۲۹۷۱

اندر قمارخانه چون آمدی به بازی
با جمله سازواری ای جان به نیک خوبی
گویی که من شب و روز مرد نمازکارم
با ناکسان تو صحبت زنهار تا نداری
آخر چرا تو خود را کردی چو پای تابه
بر خر چرا نشینی ای همنشین شاهان
شیشه دلی که داری بر با ز سنگ جانان
در جانت دردمد شه از شادایی که جانت
سرمست و پای کوبان با جمع ماه رویان
شاهت همی نوازد کای پیشوای خاصان
گاه از جمال پستی گاه از شراب مستی
مقصود شمس دین است هم صدر و هم خداوند
هر کس که در دل او باشد هوای تبریز
۲۹۷۲

ای آن که مرا تو به از جان و دیده ای
بگزیده ام ز هجر تو تابوت آتشین
گر از بریده خون چکد اینک ز چشم من
از چشم من پیرس چرا چشمه گشته ای
از جان من پیرس که با کفش آهنین
این هم پیرس از او که تو در حسن و در جمال
این هم بگو که گر رخ او آفتاب نیست
پیداست در دم تو که از ناف مشک خاست
آنی که دیده ای تو دلا آسمانی
دانم که دیده ای تو بدین چشم یوسفی
تبریز و شمس دین و دگرها بهانه هاست
۲۹۷۳

ای از جمال حسن تو عالم نشانه ای

تن چیست چون غباری جان چیست چون بخاری
گر تو ز گل بگویی یا قامت چناری
عذر عظیم دارم در عشق خوش عذاری
داده به کون نوری زان چهره ای چو ناری
بینم که اندرافند شوری نو از شراری
مر گوش را سماعی مر چشم را نظاری

کارت شود حقیقت هر چند تو مجازی
این جا که اصل کار است جانا چرا نسازی
چون نیست ای برادر گفتار تو نمازی
شو همنشین شاهان گر مرد سرفرازی
چون بر لباس آدم تو بهترین طرازی
چون هست در رکابت چندین هزار تازی
باری به بزم شاه آ بنگر تو دلنوازی
هم وارهد ز مطرب وز پرده حجازی
در نور روی آن شه شاهانه می گرازی
پیوسته پیش ما باش چون تو امین رازی
که با قدم قرینی گه با کرشم و نازی
وصلم به خدمت او است چون مرغزی و رازی
گردد اگر چه هندو است او گلرخ طرازی

در جان من هر آنچه ندیدم تو دیده ای
آری به حق آنک مرا تو گزیده ای
خون می چکد که بی سبب از من بریده ای
وز قد من پیرس که از کی خمیده ای
اندر ره فراق کجاها رسیده ای
مانند او ز هیچ زبانی شنیده ای
چون ابر پاره پاره ز هم چون دریده ای
کاندر کدام سبزه و صحرا چریده ای
زیرا ز دلبران زمینی رمیده ای
تا تو ترنج و دست ز مستی بریده ای
کز وی دو کون را تو خطی درکشیده ای

مقصود حسن توست و دگرها بهانه ای

نقاش را اگر ز جمال تو قبله نیست
ای صد هزار شمع نشسته بدین امید
ای حلقه های زلف خوش طوق حلق ما
گویی میان مجلس آن شاه کی رسم
این داد کیست مفخر تبریز شمس دین

۲۹۷۴

آن دم که دل کند سوی دلبر اشارتی
زان رنگ اشارتی که به روز الست بود
زیرا که قهر و لطف کز آن بحر در رسید
بر سنگ اشارتی است که بر حال خویش باش
بر سنگ کرده نقشی و آن نقش بند او است
چون در گهر رسید اشارت گداخت او
بعد از گداز کرد گهر صد هزار جوش
جوشید و بحر گشت و جهان در جهان گرفت
ما را اشارتی است ز تبریز و شمس دین

۲۹۷۵

هر روز بامداد به آیین دلبری
ای کوی من گرفته ز بوی تو گلشنی
هر روز باغ دل را رنگی دگر دهی
هر شب مقام دیگر و هر روز شهر نو
این شهسوار عشق قطاریق می رود
از برق و آب و باد گذشته ست سم او
راهی که فکر نیز نیارد در او شدن
چه شیر کآسمان و زمین زین ره مهیب
از هیبت قدر بنهادند رو به جبر
آری جنون ساعه شرط شجاعت است
تا باخودی کجا به صف بیخودان رسی
ای دل خیال او را پیش آر و قبله ساز
قانع چرا شدی به یکی صورتت که داد
خاموش باش طبل مزن وقت حمله شد

۲۹۷۶

شد جادوی حرام و حق از جادوی بری
می بند و می گشا که همین است جادوی
دریا بدیده ایم که در وی گهر بود

مقصود او چه بود ز نقشی و خانه ای
گرد تنور عشق تو بهر زبانه ای
سازید مرغ روح در آن حلقه لانه ای
نی آن کرانه دارد و نی این میانه ای
زان دولتی که داد درختی ز دانه ای

زان سر رسد به بی سر و باسر اشارتی
کآمد به جان مومن و کافر اشارتی
بر سنگ اشارتی است و به گوهر اشارتی
بر گوهر است هر دم دیگر اشارتی
هر لحظه سوی نقش ز آزر اشارتی
احسن آفرین چه منور اشارتی
چون می رسید از تف آذر اشارتی
چون آمدش ز ایزد اکبر اشارتی
چون تشنه را ز چشمه کوثر اشارتی

ای جان جان جان به من آبی و دل بری
وی روی من گرفته ز روی تو زرگری
اکنون نماند دل را شکل صنوبری
چون لولیان گرفته دل من مسافری
حیران شدم ز جستن این اسب لاغری
آن جا که سم او است نه خشکی است و نه تری
شیران شرزه را رود از دل دلاوری
از سر به وقت عرض نهادند لمتری
وز بیم رهنان نگزیدند رهبری
با مایه خرد نکند هیچ کس نری
تا بر دری چگونه صف هجر بردری
قانع مشو از او به مراعات سرسری
پنداشتی مگر که همین یک مصوری
در صف جنگ آی اگر مرد لشکری

بر تو حرام نیست که محبوب ساحری
می بخش و می ربا که همین است داوری
دریا درون گوهر کی کرد باوری

سحر حلال آمد بگشاد پر و بال
همیان زر نهاده و معیوب می خرد
امروز می گزید ز بازار اسپ او
گفتم که اسب مرده چنین راه کی برد
کشتی شکسته باید در آبگیر خضر
دنیا چو قطره ست گذر کن چو پا شکست
زیرا رجوع ضد قدم است و عکس او است

۲۹۷۷

هر روز بامداد درآید یکی پری
گر عاشقی نیابی مانند من بتی
ور عارفی حقیقت معروف جان منم
ور حس فاسدی دهمت نور مصطفی
محتاج روی مایی گر پشت عالمی
از بر و بحر بگذر و بر کوه قاف رو
ای دل اگر دلی دل از آن یار درمزد
چون اسب می گریزی و من بر توام سوار
صد حيله گر تراشی و صد شهر اگر روی
خاموش اگر چه بحر دهد در بی دریغ

۲۹۷۸

ای دل ز بامداد تو بر حال دیگری
بر چهره نزار تو صفرای دلبری است
ای دل چه آتشی که به هر باد برجهی
ای دل تو هر چه هستی دانم که این زمان
جانم فدات یا رب ای دل چه گوهری
سی سال در پی تو چو مجنون دویده ام
غافل بدم از آن که تو مجموع هستی
ایمان و کفر و شبهه و تعطیل عکس توست
ای دل تو کل کونی بیرون ز هر دو کون
ای رو و پشت عالم در روی من نگر
طاقت نماند و این سختم ماند در دهان

۲۹۷۹

هر روز بامداد طلبکار ما تویی
هر روز زان برآری ما را ز کسب و کار
دکان چرا رویم که کان و دکان تویی

افسانه گشت بابل و دستان سامری
ای عاشقان کی دید که شد ماه مشتری
اسپان پشت ریش و یدک های لاغری
گفتا که راه ما نتوان شد به لمتری
کشتی چو نشکنی تو نه کشتی که لنگری
با پای ناشکسته از این پول نگذری
فرمان ارجعی را منیوش سرسری

بیرون کشد مرا که ز من جان کجا بری
ور تاجری کجاست چو من گرم مشتری
ور کاهلی چنان شوی از من که بربری
ور مس کاسدی کنت زر جعفری
محتاج آفتابی گر صبح انوری
بر خشک و بر تری منشین زین دو برتری
وی سر اگر سری مکن این سجده سرسری
مگریز از او که بر تو بود کان خری
قربان عید خنجر الله اکبری
لیکن مباح نیست که من رام یشتی

وز شور خویش در من شوریده ننگری
تا خود چه دیده ای که ز صفراش اصفری
نی نی دلا کز آتش و از باد برتری
خورشیدوار پرده افلاک می دری
نی چرخ قیمت تو شناسد نه مشتری
اندر جزیره ای که نه خشکی است و نی تری
مشغول بود فکر به ایمان و کافری
هم جنتی و دوزخ و هم حوض کوثری
ای جمله چیزها تو و از چیزها بری
تا از رخ مزعفر من زعفران بری
با صد هزار غم که نهانند چون پری

ما خوابناک و دولت بیدار ما تویی
زیرا دکان و مکسبه و کار ما تویی
بازار چون رویم که بازار ما تویی

زان دلخوشیم و شاد که جان بخش ما تویی
ما خمره کی نهیم پر از سیم چون بخیل
طوطی غذا شدیم که تو کان شکری
زان همچو گلشنیم که داری تو صد بهار
در بحر تو ز کشتی بی دست و پاتریم
هر چاره گر که هست نه سرمایه دار توست
دل را هر آنچه بود از آن ها دلش گرفت
که گه گمان بریم که این جمله فعل ماست
چیزی نمی کشیم که ما را تو می کشی
از گفت توبه کردم ای شه گواه باش
ای شمس حق مفخر تبریز شمس دین

۲۹۸۰

آن لحظه کآفتاب و چراغ جهان شوی
اندر دو چشم کور درآیی نظر دهی
در دیو زشت درروی و یوسفش کنی
هر روز سر برآری از چارطاق نو
گاهی چو بوی گل مدد مغزها شوی
فرزین کژروی و رخ راست رو شها
رو رو ورق بگردان ای عشق بی نشان
در عدل دوست محو شو ای دل به وقت غم
آبی که محو کل شد او نیز کل شود
آن بانگ چنگ را چو هوا هر طرف بری
ای عشق این همه بشوی و تو پاک از این
این دم خموش کرده ای و من خمش کنم

۲۹۸۱

ای سیرگشته از ما ما سخت مشتهی
مغز جهان تویی تو و باقی همه حشیش
هر شهر کو خراب شد و زیر او زبر
چون رفت آفتاب چه ماند شب سیاه
ای عقل فتنه ای همه از رفتن تو بود
آن جا که پشت آری گمراهی است و جنگ
هجده هزار عالم دو قسم پیش نیست
دریای آگهی که خردها همه از او است
ای جان آشنا که در آن بحر می روی

زان سرخوشیم و مست که دستار ما تویی
ما خمره بشکنیم چو خمار ما تویی
بلبل نوا شدیم که گلزار ما تویی
زان سینه روشنیم که دلداری ما تویی
آواز و رقص و جنبش و رفتار ما تویی
از جمله چاره باشد ناچار ما تویی
تا گفته ای به دل که گرفتار ما تویی
این هم ز توست مایه پندار ما تویی
چیزی نمی خریم خریدار ما تویی
بی گفت و ناله عالم اسرار ما تویی
خود آفتاب گنبد دوار ما تویی

اندر جهان مرده درآیی و جان شوی
و اندر دهان گنگ درآیی زبان شوی
و اندر نهاد گرگ درآیی شبان شوی
چون رو بدان کنند از آن جا نمان شوی
گاهی انیس دیده شوی گلستان شوی
در لعب کس نداند تا خود چه سان شوی
بر یک ورق قرار نمایی نشان شوی
هم محو لطف او شو چون شادمان شوی
هم تو صفات پاک شوی گر چنان شوی
و آن سوز قهر را تو گوا چون دخان شوی
بی صورتی چو خشم اگر چه سنان شوی
آنکه بیان کنم که تو نطق و بیان شوی

وی پاکشیده از ره کو شرط همرهی
کی یابد آدمی ز حشیشات فربهی
زان شد که دور ماند ز سایه شهنشهی
از سر چو رفت عقل چه ماند جز ابلهی
و آنکه گناه بر تن بی عقل می نهی
و آن جا که رو نمایی مستی و والهی
نیمش جماد مرده و نیمش آگهی
آن است منتهای خردهای منتهی
وی آنک همچو تیر از این چرخ می جهی

تا تو چگونه باشی ای روح خرگهی
وی خاک در کف تو شد زر ده دهی
وافزاید از مثال خیال مشبهی
آلایشی نیابد بحر منزهی
زان ژاژ شاعران نفتد ماه از مهی
و اندر پناه عیسی کی ماند اکمهی
آن سرو او سهی است گرش نشمری سهی
تو یوسفی ولیک هنوز اندر این چهی
پیوسته نیستی تو در این کار گه گهی
این حرف و نقش هست دو سه کاسه تهی

وی مطربی که آن غزل تر گرفته ای
تا تو نقاب از رخ عبهر گرفته ای
این چه قیامت است که از سر گرفته ای
رنجور نیستی تو چرا سر گرفته ای
وین هر دو پرده را ز میان برگرفته ای
الحق شکار نازک و لاغر گرفته ای
ملک هزار خسرو و سنجر گرفته ای
در دوزخی و جنت و کوثر گرفته ای
وی ساده ای که رنگ قلندر گرفته ای
در آتشی و خوی سمندر گرفته ای
تا خانه ای میانه شکر گرفته ای
چون بوی آن دو زلف معبر گرفته ای
یک دم خمش مباد چو ساغر گرفته ای
ای روی زرد سکه زرگر گرفته ای

وی مطربی که آن غزل تر گرفته ای
مریخ را بگو که چه خنجر گرفته ای
الحق شکار نازک و لاغر گرفته ای
این چه قیامتی است که از سر گرفته ای
در دور خویش شکل مدور گرفته ای
این چند پشه را چه مسخر گرفته ای
زیرا که صد چو ملکت سنجر گرفته ای
آینه ای عظیم منور گرفته ای

از خرگه تن تو جهانی منور است
ای روح از شراب تو مست ابد شده
وصف تو بی مثال نیاید به فهم عام
از شوق عاشقی اگر ت صورتی نهد
گر نسبتی کنند به نعل آن هلال را
دریا به پیش موسی کی ماند سد راه
او خواجه همه ست گرش نیست یک غلام
تو موسی ولیک شبانی دری هنوز
زان مزد کار می نرسد مر تو را که هیچ
خامش که بی طعام حق و بی شراب غیب

۲۹۸۲

ای ساقی که آن می احمر گرفته ای
ای دلبری که ساقی و مطرب فنا شدند
ای میر مجلسی که تو را عشق نام گشت
ای خم خسروان که تو داروی هر غمی
جانی است بس لطیف و جهانی است بس ظریف
از جان و از جهان دل عاشق ربوده ای
ای آنک تو شکار چنین دام گشته ای
در عین کفر جوهر ایمان ربوده ای
ای عارفی که از سر معروف واقفی
در بحر قلزمی و تو را بحر تا به کعب
ای گل که جامه ها بدریدی ز عاشقی
ای باد از تکبر پرهیز کن ز مشک
ای غمزه هات مست چو ساقی تویی بده
بهر نثار مفخر تبریز شمس دین

۲۹۸۳

ای ساقی که آن می احمر گرفته ای
ای زهره ای که آتش در آسمان زدی
از جان و از جهان دل عاشق ربوده ای
ای هجر تو ز روز قیامت درازتر
ای آسمان چو دور ندیمانیش دیده ای
پیلان شیردل چو کفت را مسخرند
هان ای فقیر روز فقیری گله مکن
ای روی خویش دیده تو در روی خوب یار

ای دل طپان چرایی چون برگ هر دمی
ای چشم گریه چیست به هر ساعتی تو را
هجده هزار عالم اگر ملک تو شود
داری تکی که بگذری از خنگ آسمان
خامش کن و زبان دگر گو و رسم نو

۲۹۸۴

ای مرغ گیر دام نهانی نهاده ای
چندین هزار مرغ بدین فن بکشته ای
مرغان پاسبان تو هیهای می زند
مرغان تشنه را به خرابات قرب خویش
آن خنب را که ساقی و مستیش بود نبرد
در صبر و توبه عصمت اسپر سرشته ای
بی زحمت سنان و سپر بهر مخلصان
زیر سواد چشم روان کرده موج نور
در سینه کز مخیله تصویر می رود
چندین حجاب لحم و عصب بر فراز دل
غمزه عجبتر است که چون تیر می پرد
اخلاق مختلف چو شرابات تلخ و نوش
وین شربت نهان مترشح شد از زبان
هر عین و هر عرض چو دهان بسته غنچه ای است
روزی که بشکفانی و آن پرده برکشی
دل های بی قرار ببیند که در فراق
خاموش تا بگوید آن جان گفته ها

۲۹۸۵

مه طلعتی و شهره قبایی بدیده ای
چشمی که مستتر کند از صد هزار می
دولت شفاست مر همه را وز هوای او
سایه هماست فتنه شاهان و این هما
ای چرخ راست گو که در این گردش آن چنان
ای دل فنا شدی تو در این عشق یا مگر
هر گریه خنده جوید و امروز خنده ها
جان را وباست هجر تو سوزان آن لطف
تو خاک آن جفا شده ای وین گزاف نیست
شاهی شنیده ای چو خداوند شمس دین

چون دامن بهار معنیر گرفته ای
چون کحل از مسیح پیمبر گرفته ای
بی روی دوست چیز محقر گرفته ای
کاهل چرا شدی صفت خر گرفته ای
این رسم کهنه را چه مکرر گرفته ای

بر روی دام شعر دخانی نهاده ای
پرهای کشته بهر نشانی نهاده ای
درهای هویشان چه معانی نهاده ای
خم ها و باده های معانی نهاده ای
از بهر شب روی که تو دانی نهاده ای
و اندر جفا و خشم سنانی نهاده ای
ملکی درون سبغ مثنائی نهاده ای
و اندر جهان پیر جوانی نهاده ای
بی کلک و بی بنان تو بنانی نهاده ای
دل را نفوذ و سیر عیانی نهاده ای
یا ابروی که بهر کمائی نهاده ای
در جسم های همچو اوانی نهاده ای
سرجوش نطق را به لسانی نهاده ای
کان را حجاب مهد غوانی نهاده ای
ای جان جان جان که تو جانی نهاده ای
از بهر چه نیاز و کشائی نهاده ای
این چه دراز شعبده خوانی نهاده ای

خوبی و آتشی و بلایی بدیده ای
چشمی لطیفتر ز صبایی بدیده ای
دولت پیش دوان که شفایی بدیده ای
جویای شاه تا که همایی بدیده ای
خورشیدرو و ماه لقایی بدیده ای
در عین این فنا تو بقایی بدیده ای
با چشم لابه گر که بکایی بدیده ای
مهلکتر از فراق وبایی بدیده ای
در زیر این جفا تو وفایی بدیده ای
تبریز مثل شاه تو جایی بدیده ای

یک یک بگو تو راز چو از عین خانه ای
تا خود چه آتشی تو و یا چه زبانه ای
باد چراغ عقلی و باده مغانه ای
یا در میان هر دو تو شکل میانه ای
شب روز کن چرایی اگر تو فسانه ای
عشق تو است فتنه و تو خود نشانه ای
نور زمینان و جمال زمانه ای

ای عشق کز قدیم تو با ما یگانه ای
از بیم آتش تو زبان را بیسته ایم
هر دم خرابی است ز تو شهر عقل را
یا دوست دوستی تو و یا نیک دشمنی
گویند عاقلان دم عاشق فسانه ای است
ای آنک خوبی تو نشانید فتنه ها
ای شاه شاه و مفخر تبریز شمس دین

وی رشک ماه و گنبد مینا چگونه ای
ما بی تو خسته ایم تو بی ما چگونه ای
و آن جا که جز تو نیست تو آن جا چگونه ای
وی گوهری فزوده ز دریا چگونه ای
در خون و خلط و بلغم و صفرا چگونه ای
با اهل گولخن به مواسا چگونه ای
وی عزلتی گرفته چو عنقا چگونه ای
تن ها به توست زنده تو تنها چگونه ای
وی زهر ناب با تو چو حلوا چگونه ای
ای درفکنده فتنه و غوغا چگونه ای
ور در دلی ز دوده سودا چگونه ای
در قاب قوس قرب و در ادنی چگونه ای

ای جان و ای دو دیده بینا چگونه ای
ای ما و صد چو ما ز پی تو خراب و مست
آن جا که با تو نیست چو سوراخ کژدم است
ای جان تو در گزینش جان ها چه می کنی
ای مرغ عرش آمده در دام آب و گل
زان گلشن لطیف به گلخن فتاده ای
ای کوه قاف صبر و سکینه چه صابری
عالم به توست قایم تو در چه عالمی
ای آفتاب از تو خجل در چه مشرقی
زیر و زیر شدیمت بی زیر و بی زبر
گر غایبی ز دل تو در این دل چه می کنی
ای شاه شمس مفخر تبریز بی نظیر

بر گرد حوض گردی و در حوض درفتی
شربت بیاورند که مخمور شربتی
خواب تو بخت بست که بسته سعادت
بی دست و پای باش چه دربند آلتی
میدان از آن توست به چوگان تو بابتی
می خوانمت به خویش که تو پنج آیتی
وی جان بیار باده چرا بی مروتی
رو جمله سود باش که فرخ تجارتی
در چشم من درآی که نور بصارتی
در جسم ها نگنجی ز ایشان زیادت
وی نای رازگوی چه صاحب کرامتی
در بیت ها ننگند چه در عمارتی

هر چند شیر بیشه و خورشید طلعتی
اسپت بیاورند که چالاک فارسی
بی خواب و بی قراری شب های تا به روز
از پای درفتادی و از دست رفته ای
بی دست و پا چو گوی به میدان حق بیوی
ای رو به قبله من و الحمدخوان من
ای عقل جان بیاز چرا جان به شیشه ای
رو کان مشک باش که بس پاک نافه ای
بر مغز من برآی که چون می مفرحی
در مغزها نگنجی بس بی کرانه ای
ای دف زخم خواره چه مظلوم و صابری
خامش مساز بیت که مهمان بیت تو

چون غنچه لب ببند و چو گل بی دو لب بخند
ای شاه شاد مفخر تبریز شمس دین

۲۹۸۹

رویش ندیده پس مکنیدم ملامتی
پروانه چون نسوزد چون شمع او بود
آن مه اگر برآید در روز رستخیز
زان رو که زهره نیست فلک را که دم زند
گر حسن حسن او است کجا عافیت کجا
هر دم دلم به عشق وی اندر حریصتر
یا هجر لم تقل لی بالله ربنا
می ترسم از فراق دراز تو سنگ دل
ای آنک جبرئیل ز تو راه گم کند
دل را ببرد عشق که تا سود دل کند
عشق آن توانگری است که از بس توانگری
از من می پرس این و ز عقل کمال پرس
او نیز خود چه گوید لیکن به قدر خویش
عقل از امید وصل چو مجنون روان شود
ور ز آنک درنیابد در ره کمال عشق
بادا ز نور عشق من و عقل کل را
تا طعم آن حلاوت بر عاشقان زند
تبریز شمس دین که بصیرت از او بود

۲۹۹۰

جان خاک آن مهی که خداهش است مشتری
چون از خودی برون شد او آدمی نماند
تا آدمی است آدمی و تا ملک ملک
عالم به حکم او است مر او را چه فخر از این
بحری که کمترین شبه را گوهری کند
آن ذره است لایق رقص چنان شعاع
آن ذره ای که گر قدمش بوسد آفتاب
بنما مها به کوری خورشید تابشی
درتاب شاه و مفخر تبریز شمس دین

۲۹۹۱

ای عشق پرده در که تو در زیر چادری
در حلقه اندر آ و بین جمله جان ها

تا هیچ کس نداند کاندرا چه نعمتی
تبلیغ راز کن که تو اهل سفارتی

نادیده حکم کردن باشد غرامتی
چون خم نیاورم ز چنان سروقامتی
برخیزد از میان قیامت قیامتی
در خود همی بسوزد دارد علامتی
با غمزه های آتش او کو سلامتی
هر دم ز عشق او دل من با سآمتی
هذا الصدود منک علینا الی متی
تا نشکند سبوی امیدم ز آفتی
با صبر تو ندارد این چرخ طاقتی
حاشا که او کند طمعی یا تجارتی
داردهمی ز ریش فراغت فراغتی
کو راست در عیار گهرها مهارتی
کو در قدم بود حدی نوطهارتی
در عشق می رود به امید زیارتی
از پرتو شرارش یابد حرارتی
زان شکر شگرف شفای مرارتی
وز عاشقان برآید مستانه حالتی
چون بر دلم رسید سپاهش به غارتی

آن کس ملک ندید و نه انسان و نی پری
او راست چشم روشن و گوش پیمبری
بسته ست چشم هر دو از آن جان و دلبری
چون آن او است خالق عالم به یک سوی
حاشا از او که لاف برآرد ز گوهری
کو گشت از هزار چو خورشید و مه بری
خود ننگرد به تابش او جز که سرسری
تا زین سپس زنج نزند از منوری
تا هر دو کون پر شود از نور داوری

در حسن حوری تو و در مهر مادری
در گوش حلقه کرده به قانون چاکری

در آینه نظر کن و در چشم خود نگر
در هر گره نگه کن وضع خدای بین
از زیر دامت تو برون آر شمع را
تا دست و پا نهاد دو زلف تو کفر را
چون مر تو را نیابد در جان و جا دلم
خشک و تر دو چشم و لب من روان شده
دی لطف ها بکرد خیال تو گفتمش
دانم ز شمس دین است تو را این همه وفا
۲۹۹۲

ای بس فراز و شیب که کردم طلب گری
که در زمین خدمت چون خاک ره شدم
گم گشته از خود و دل و دلبر هزار بار
بر کوه طور طالب ارنی کلیم وار
در وادی رسیدم کان جا نبرد بوی
وادی ز بوی دوست مرا رهبری شده
آن جا نتان دویدن ای دوست بر قدم
کز گرم و سرد و خشک و تر است این نهاد حس
آن جا بپر دوست که روید ز بوی دوست
ای کامل کمال کز این سو تو کاملی
آن مرغ خاکی که به خشکی کمال داشت
با آنک بر و بحر یکی جنس و یک فنند
صد بر و بحر و چرخ و فلک در فضای غیب
زین بر و بحر آن رسد آن سو که او ز عشق
حقا به ذات پاک خداوند هر کی هست
در آتش خلیل کجا آید آن خسی
جان خلیل عشق به شادی و خرمی
گر محو می نمایی در دودمان حس
این عشق همچو آتش بر جمله قاهر است
هر چند کوشد آتش تا تو سیه شوی
دانم که پرتو نظری داری از شهی
بر خار خشک گر نظری افکند ز لطف
نی خود اگر به محو و عدم غمزه ای کند
در لطف و در نوازش آن شه نگاه کن
نی نی خود از نوازش او تند شد فراق

صد جان گره گره شده از وی به ساحری
در هم بیسته موسی و فرعون و سامری
تا نقش حق بخندد بر نقش آذری
هر دم بمیرد ایمان در پای کافری
گشتم هزار بار من از جان و جا بری
در قلمی که خشک نیابند و نی تری
کای باوفا و عهد ز من باوفاتری
تبریز این سلام بر جان ما بری

که لوح دل بخواندم و گه نقش کافری
بر چرخ روح گاه دویدم باختری
که سر دل بجسته و گه سر دلبری
وز خلق درمیده به عالم چو سامری
نی معجز و کرامت و نی مکر و ساحری
کان بو نه مشک دارد نی زلف عنبری
پر نیز می بسوزد گر ز آنک می پری
وین چار مرغ هست از این باغ عنصری
پری و گر نه زرد درافتی به شش دری
زان سو که سوی نیست حذر کن که قاصری
در بحر عاجز آمد و رسوا شد از تری
هر یک به حس درآید چون نشان درآوری
در پا فتاده باشد چون نقش سرسری
گردد هزار بار از این هر دو او بری
از تیغ غیب سر نبرد گر برد سری
کو خشک شد ز عشق دلارام آذری
در آتش آ چو زر که ز هر غش طاهری
در عشق آتشین دلارام ظاهری
تو بس عجایی که بر آتش تو قادری
بر رغم او لطیف و شریفی و احمری
چشم و چراغ غیب به شاهی و سروری
پیدا شود ز خار دو صد گونه عبهری
ظاهر شود ز نیست دل و دیده پروری
ای تیغ هجر چند زنی زخم خنجری
کز یک نهاله آمد این لطف و قاهری

گر خوگری به لطف نباشد دل مرا
حنجر غذا خورد ز غذا رست حنجرش
این جمله من بگفتم و القاب شمس دین
آن است اصل و قصد و غرض زین همه حدیث

۲۹۹۳

شاهها بکش قطار که شهوار می کشی
قطار اشتران همه مستند و کف زنان
هر اشتری میانه زنجیر می گزد
آن چشم های مست به چشمت که ساقی است
ما کشت تو بدیم درودی به داس عشق
سکسک بدیم و توسن و در راه صدق لنگ
هر چند سال ها ز چمن گل بچیده ایم
ما کی غلط کنیم به هر سو کشی بکش
شاهان کشند بنده بد را به انتقام
زین لطف مجرمان را گستاخ کرده ای
هر تخمه و ملول همی گویدم خموش
سختی کشان ز گردش این چرخ در غم اند
ای شاه شمس مفخر تبریز نور حق

۲۹۹۴

ای نای خوش نوای که دلدار و دلخوشی
خالی است اندرون تو از بند لاجرم
نقشی کنی به صورت معشوق هر کسی
ای صورت حقایق کل در چه پرده ای
نه چشم گشته ای تو و ده گوش گشته جان
ای نای سربریده بگو سر بی زبان
آتش فتاد در نی و عالم گرفت دود
بنواز سر لیلی و مجنون ز عشق خویش
بویی است در دم تو ز تبریز لاجرم

۲۹۹۵

اندر میان جمع چه جان است آن یکی
سوگند می خورم به جمال و کمال او
بر فرق خاک آب روان کرد عشق او
جمله شکوفه اند اگر میوه است او
دل موج می زند ز صفاتش ولی خموش

او کی فراق داند در دور دایری
پس او غذا دهد به غذا رسم حنجری
از رشک کرده در غم تبریز ساتری
لیکن مزاد نیست که من رام بیشتری

دامان ما گرفته به گلزار می کشی
بویی برده اند که قطار می کشی
چون شهد و چون شکر که سوی یار می کشی
گویند خوش بکش که به دیدار می کشی
کردی ز که جدا و به انبار می کشی
رهوار از آن شدیم که رهوار می کشی
ناگه ز چشم بد به ره خار می کشی
هر سو کشی به عشرت بسیار می کشی
تو جانب کرامت و ایثار می کشی
دزدان دار را خوش و بی دار می کشی
تو کرده ای ستیزه به گفتار می کشی
بر رغم جمله چرخه دوار می کشی
تو نور نور ندره به افطار می کشی

دم می دهی تو گرم و دم سرد می کشی
خالی کننده دل و جان مشوشی
هر چند امیی تو به معنی منقشی
سر برزن از میانه نی چون شکروشی
دردم به شش جهت که تو دمساز هر ششی
خوش می چشان ز حلق از آن دم که می چشی
زیرا ندای عشق ز نی هست آتشی
دل را چه لذتی تو و جان را چه مفروشی
بس دل که می ربایی از حسن و از کشی

یک جان نخوانمش که جهان است آن یکی
کز چشم خویش هم پنهان است آن یکی
در باغ عشق سرو روان است آن یکی
جمله قراضه اند چو کان است آن یکی
زیرا فزون ز شرح و بیان است آن یکی

روزی که او بزاد زمین و زمان نبود
قفلی است بر دهان من از رشک عاشقان
هر دم که کنج چشمم بر روی او فتد
گر چشم درد نیست تو را چشم باز کن
پیشش تو سجده می کن تا پادشا شوی
گر صد هزار خلق تو را رهنزد که نیست
گفتم به شمس مفخر تبریز بنگرش

۲۹۹۶

گر من ز دست بازی هر غم پژولمی
گر آفتاب عشق نبودیم چون زحل
ور بوی مصر عشق قلاوز نیستی
ور آفتاب جان ها خانه نشین بدی
ور گلستان جان نبدی ممتحن نواز
عشق ار سماع باره و دف خواه نیستی
ساقیم گر ندادی داروی فربهی
گر سایه چمن نبدی و فروغ او
بر خاک من امانت حق گر نتافتی
از گور سوی جنت اگر راه نیستی
ور راه نیستی به یمین از سوی شمال
گر گلشن کرم نبدی کی شکفتمی
بس کن ز آفتاب شنو مطلع قصص

۲۹۹۷

ای آسمان که بر سر ما چرخ می زنی
والله که عاشقی و بگویم نشان عشق
از بحر تر نگردی و ز خاک فارغی
ای چرخ آسیا ز چه آب است گردشت
از گردشی کنار زمین چون ارم کنی
شمعی است آفتاب و تو پروانه ای به فعل
پوشیده ای چو حاج تو احرام نیلگون
حق گفت ایمن است هر آن کو به حج رسید
جمله بهانه هاست که عشق است هر چه هست
زین بیش می نگویم و امکان گفت نیست

۲۹۹۸

سوگند خورده ای که از این پس جفا کنی

بالا تر از زمین و زمان است آن یکی
تا من نگویم این که فلان است آن یکی
گویم که ای خدای چه سان است آن یکی
زیرا چو آفتاب عیان است آن یکی
زیرا که پادشاه نشان است آن یکی
اندر گمان مباش که آن است آن یکی
گفتا عجب مدار چنان است آن یکی

زیرک نبودمی و خردمند گولمی
گه در صعود انده و گه در نزولمی
چون اهل تیه حرص گرفتار غولمی
در بند فتح باب و خروج و دخولمی
من چون صبا ز باغ وفا کی رسولمی
من همچو نای و چنگ غزل کی شخولمی
همچون لب زجاج و قدح در نحولمی
من چون درخت بخت خسان بی اصولمی
من چون مزاج خاک ظلوم و جهولمی
در گور تن چرا خوش و باعرض و طولمی
کی چون چمن حریف جنوب و شمولمی
ور لطف و فضل حق نبدی من فضولمی
آن مطلع ار نبودی من در افولمی

در عشق آفتاب تو همخرقه منی
بیرون و اندرون همه سرسبز و روشنی
از آتشش نسوزی و ز باد ایمنی
آخر یکی بگو که چه دولاب آهنی
وز گردشی دگر چه درختان که برکنی
پروانه وار گرد چنین شمع می تنی
چون حاج گرد کعبه طوافی همی کنی
ای چرخ حق گزار ز آفات ایمنی
خانه خداست عشق و تو در خانه ساکنی
والله چه نکته هاست در این سینه گفتنی

سوگند بشکنی و جفا را رها کنی

امروز دامن تو گرفتیم و می کشیم
می خندد آن لب صنما مژده می دهد
بی تو نماز ما چو روا نیست سود چیست
بی بحر تو چو ماهی بر خاک می طپیم
ظالم جفا کند ز تو ترساندش اسیر
چون تو کنی جفا ز کی ترساندت کسی
خاموش کم فروش تو در یتیم را

۲۹۹۹

تا چند از فراق مرا کار بشکنی
دستم شکست دست فراق ز کار و بار
هین شیشه باز هجر رسیدی به سنگلاخ
زین سنگلاخ هجر سوی سبزه زار وصل
خونم فسرده شد به دل اندر چو ناردانگ
باری چو بشکنی دل پرحسرت مرا
مخدوم شمس دین که شهنشاه بینشی
تبریز از تو فخر به اینت مسلم است

۳۰۰۰

ساقی بیار باده سغراق ده منی
ای نقد جان مگوی که ایام بینا
ای آب زندگانی در تشنگان نگر
هوشی است بند ما و به پیش تو هوش چیست
اندر مقام هوش همه خوف و زلزله ست
در بزم بی هشی همه جان ها مجردند
ای آفتاب جان در و دیوار تن بسوز
این قصه را رها کن ما سخت تشنه ایم
هیهای عاشقان همه از بوی گلشنی است
خشک آر و می نگر ز چپ و راست اشک خون
بیهوده چند گویی خاموش کن بس است
تا شمس حق تبریز آرد گشایشی

۳۰۰۱

ای نای بس خوش است کز اسرار آگهی
ای نای همچو بلبل نالان آن گلی

تا کی بهانه گیری و تا کی دغا کنی
کاندیشه کرده ای که از این پس وفا کنی
آنکه روا شود که تو حاجت روا کنی
ماهی همین کند چو ز آبش جدا کنی
حق با تو آن کند که تو در حق ما کنی
جز آنک سر نهد به هر آنچ اقتضا کنی
آن کش بها نباشد چونش بها کنی

زاریم نشنوی و مرا زار بشکنی
دانستمی دگر به چه مقدار بشکنی
کاین شیشه ام تنک شد هشدار بشکنی
گر زوترک نرانی ناچار بشکنی
خونش چنین دود چو دل نار بشکنی
در وصل روی دلبر عیار بشکنی
کز یک نظر دو صد دل و دلدار بشکنی
صد تاج را به ریشه دستار بشکنی

اندیشه را رها کن کاری است کردنی
گردن مخار خواجه که وامی است گردنی
بر دوست رحم آر به کوری دشمنی
گر برج خیبر است بخوایش برکنی
در بی هشی است عیش و مقامات ایمنی
رقصان چو ذره ها خورشان نور و روشنی
قانع نمی شویم بدین نور روزنی
تو ساقی کریمی و بی صرفه و غنی
آگاه نیست کس که چه باغ و چه گلشنی
ای سنگ دل بگوی که تا چند تن زنی
فرمان گفت نیست همان گیر که الکنی
کاین ناطقه نماند در حرف معتنی

کار او کند که دارد از کار آگهی
گردن مخار کز گل بی خار آگهی

گفتم به نای همدم یاری مدزد راز
گفتم خلاص من به هلاک من اندر است
گفتا چگونه رهزن این قافله شوم
گفتم چو یار گم شدگان را نمی نواخت
نه چشم گشته ای تو که بی آگهی ز خویش
زان همدم لبی که تو را سر بریده اند
از خود تهی شدی و ز اسرار پر شدی
چون می چشی ز لعل لب یار ناله چیست
نی نی ز بهر خود تو نمی نالی ای کریم
گردون اگر بنالد گاو است زیر بار

۳۰۰۲

شوری فتاد در فلک ای مه چه شسته ای
آگاه نیستند مگر این فسرندگان
آتش خوران ره به سر کوی منتظر
دل شیر پیشه ست ولیکن سرش تویی
ای جان تیزگوش تو بشنو هم از درون
هین کز فراخای دلت تا به عرش رفت
دی بامداد دامن جانم گرفت دل
دولاب دولتست ز تبریز شمس دین

۳۰۰۳

ای کاشکی تو خویش زمانی بدانی
در آب و گل تو همچو ستوران نخفتی
بر گرد خویش گشتی کاظهار خود کنی
از روح بی خبر بدی گر تو جسمی
با نیک و بد بساختی همچو دیگران
یک ذوق بودی تو اگر یک ابایی
زین جوش در دوار اگر صاف گشتی
گویی به هر خیال که جان و جهان من
بس کن که بند عقل شدست این زبان تو
بس کن که دانش ست که محبوب دانشت

۳۰۰۴

بزم و شراب لعل و خرابات و کافری
گویی قلندرم من و این دلپذیر نیست
تا کی عطارد از زحل آرد مدبری

گفتا هلاک توست به یک بار آگهی
آتش بنه بسوز بمگذار آگهی
دانم که هست قافله سالار آگهی
از آگهی همی شد بیزار آگهی
ما را حجاب دیده و دیدار آگهی
ای ننگ سر در این ره و ای عار آگهی
زیرا ز خودپرست و ز انکار آگهی
بگذار تا کند گله ای زار آگهی
بگری بر آنک دارد ز اغیار آگهی
زین نعل بازگونه غلط کار آگهی

پرنور کن تو خیمه و خرگه چه شسته ای
از آتش تو ای بت آگه چه شسته ای
با مردمان زیرک ابله چه شسته ای
دل لشکر حقست و تویی شه چه شسته ای
هم ره به توست بر سر هر ره چه شسته ای
هیهای وصل و خنده و قهقهه چه شسته ای
کان جان و دل رسید تو آوه چه شسته ای
درزن تو دست ها و در این ره چه شسته ای

وز روی خوب خویشت بودی نشانی
خود را به عیش خانه خوبان کشانی
پنهان بماند زیر تو گنج نهانی
در جان قرار داشتی گر تو جانی
با این و آنی تو اگر این و آنی
یک نوع جوشی چو یکی قازغانی
چون صاف گشتگان تو بر این آسمانی
گر گم شدی خیال تو جان و جهانی
ور نی چو عقل کلی جمله زبانی
دانستی که شاهی کی ترجمانی

ملک قلندرت و قلندر از او بری
زیرا که آفریده نباشد قلندری
مریخ نیز چند زند زخم خنجری

تا چند زهره بخش کند جام احمری
بازار تنگ دارد بر خلق مشتری
تا چند آب نشف کند برج آذری
تا چند روز پرده درد بر مستری
تا کی بهار دوزد دیباج اخضری
ای مرغ روح وقت نیامد که بربری
سوی جناب مالک و مخدوم خود بری
زیر فلک چه باشی نی ابر و اختری
نی آب خضر جویی نی حوض کوثری
با آنچه در دلست نگویی چه درخوری

آرام جان خویش ز جانان خویش جوی
آن ذوق را هم از لب و دندان خویش جوی
در ناظری گریز و ازو آن خویش جوی
پس نقد خویش را برو از کان خویش جوی
از آسمان گذر کن و کیوان خویش جوی
آن برق را در اشک چو باران خویش جوی
هر چه مراد توست در انبان خویش جوی
هم تو بجو مرا و به احسان خویش جوی

وصف قلندرست و قلندر از او بری
زیرا که آفریده نباشد قلندری
خالست از کفایت و معنی داوری
چون آب در سبویی کلی ز کل پری
وین قصه مختصر کن ای دوست یک سری
نی بنده نی خدای نه وصف مجاوری
بیرون ز جمله آمد این ره چو بنگری
در بندگی نیاید و نه در پیمبری
کس را نشد مسلم این راه و ره بری

اختر و گردون اختر و گردون برده ز زهره جام حبیبی
همچو دل من همچو دل من دلخوش اندر دام حبیبی
از زر پخته از زر پخته نادره تر بد خام حبیبی
صبح سعادت صبح سعادت درج شده در شام حبیبی

تا چند نعل ریز کند پیک ماه نیز
تا چند آفتاب به تف مطبخی کند
تا چند آب ریزد دولاب آسمان
تا چند شب پناه حریفان بد شود
تا چند دی برآرد از باغ ها دمار
زین فرقت و غریبی طبعم ملول شد
وین پر درشکسته پر خون خویش را
اندر زمین چه چفسی نی کوه و آهنی
زان حسن آبدار چو تازه کنی جگر
ای آب و روغنی که گرفتار آمدی

۳۰۰۵

آن دل که گم شده ست هم از جان خویش جوی
اندر شکر نیابی ذوق نبات غیب
دو چشم را تو ناظر هر بی نظر مکن
نقلست از رسول که مردم معاندند
از تخت تن برون رو و بر تخت جان نشین
برقی که بر دلت زد و دل بی قرار شد
انبان بوهریره وجود توست و بس
ای بی نشان محض نشان از کی جویمت

۳۰۰۶

سیمرغ و کیمیا و مقام قلندری
گویی قلندرم من و این دل پذیر نیست
دام و دم قلندر بی چون بود مقیم
از خود به خود چه جویی چون سر به سر تویی
از خود به خود سفر کن در راه عاشقی
نی بیم و نی امید نه طاعت نه معصیت
عجزست و قدرتست و خدایی و بندگی
راه قلندری ز خدایی برون بود
زینهار تا نلافد هر عاشق از گراف

۳۰۰۷

دوش همه شب دوش همه شب گشتم من بر بام حبیبی
جمله جان ها جمله جان ها بسته پر و پا بسته پر و پا
دام تو خوشتر دام تو خوشتر از می احمر وز زر اخضر
نور رخ شه نور رخ شه حسرت صد مه رهن صد ره

مخزن قارون مخزن قارون اختر گردون ملک همایون
عام شدهست این عام شدهست این نظم سخنهالیک تو این
بین

۳۰۰۸

خواجه سلام علیک گنج وفا یافتی
هم تو سلام علیک هم تو علیک السلام
خواجه تو چونی بگو در بر آن ماه رو
ساقی رطل ثقیل از قدح سلسبیل
ای رخ چون زر شده گنج گهر برزدی
ای دل گریان کنون بر همه عالم بخند
خواجه تویی خویش من پیش من آ پیش من
کوس و دهل می زنند بر فلک از بهر تو
بر لب تو لب نهاد زان شکرین لب شدی
خواجه بجه از جهان قفل بنه بر دهان

۳۰۰۹

آه که چه شیرین بتیست در تتق زرکشی
گاه چو مه می رود قاعده شب روی
گاه ز غیرت رود از همه چشمی نهان
ای خنک آن دم که تو خسرو و خورشید را
از طرب آن زمان جامه جان برکنی
هر شکری زین هوس عود کند خویش را
آن نفس از ساقیان سستی و تقصیر نیست
بخت عظیمست آنک نقل ز جنت بری
مست برآیی ز خود دست بخایی ز خود
گوید کز نور من ظلمت و کافر کجاست
وقت شد ای شمس دین مفخر تبریزیان

۳۰۱۰

روی من از روی تو دارد صد روشنی
آهن هستی من صیقل عشقش چو یافت
مرغ دلم می طپید هیچ سکونی نداشت
ندهد بی چشم تو چشم من آینگی
چشم منش چون بدید گفت که نور منی
صبر از آن صبر کرد شکر شکر تو دید
گاه منم بر درت حلقه در می زرم

گر بدهد جان گر بدهد جان او نگرارد وام حبیبی
ای شده قربان ای شده قربان خاص جهان در عام حبیبی

دل به دلم نه که تو گمشده را یافتی
طلب خدایی بزن کاین ز خدا یافتی
آنک ز جا برترست خواجه کجا یافتی
حسرت رضوان شدی چونک رضا یافتی
وی تن عریان کنون باز قبا یافتی
یار منی بعد از این یار مرا یافتی
تا که بگویم تو را من که که را یافتی
رو که توی بر صواب ملک خطا یافتی
خشک لبان را بین چونک سقا یافتی
پنجه گشا چون کلید قفل گشا یافتی

اه که چه می زبیدش بدخوی و سرکشی
می کند از اختران شیوه لشکرکشی
تا دل خود را ز هجر تو سوی آذر کشی
سخت بگیری کمر خانه خود درکشی
وز سر این بیخودی گوش فلک برکشی
تا که بسوزد بر او چونک به معجر کشی
نیست گنه باده را چونک تو کمتر کشی
خیر کثیرست آنک باده ز کوثر کشی
قاصد خون ریز خود نیزه و خنجر کشی
تا که به شمشیر دین بر سر کافر کشی
تا تو مرا چون قدح در می احمر کشی

جان من از جان تو یابد صد ایمنی
آینه کون شد رفت از او آهنی
مسکن اصلیش دید یافت در او ساکنی
ندهد بی روز تو روزن من روزنی
جان منش چون بدید گفت که جان منی
فقر از آن فخر شد کز تو شود او غنی
گاه تویی در برم حلقه دل می زنی
تا شوم از سعی تو پاک ز تردامنی

باد صبا سوی عشق این دو رسالت ببر
هست مرا همچو نی وام کمر بستنی
ای دل در ما گریز از من و ما محو شو
دانه شیرین به سنگ گفت چو من بشکنم

۳۰۱۱

هر نفسی از درون دلبر روحانی
فتنه و ویرانیم شور و پریشانیم
گفت مرا می خوری یا چه گمان می بری
بر سر افسانه رو مست سوی خانه رو
یک دم ای خوش عذار حال مرا گوش دار
عابد و معبود من شاهد و مشهود من
کعبه ما کوی او قبله ما روی او
خواجه صاحب نظر الحذر از ما حذر
نی غلطم سر بیار تا ببری صد هزار
آمد آن شیر من عاشق جان سیر من
گفتم ای روح قدس آخر ما را پیرس
مستم و گم کرده راه تن زن و پرسش خواه
کی بود آن ای خدا ما شده از ما جدا
هر کی ورا کار کیست در کف او خارکیست
کارک تو هم تویی یارک تو هم تویی

۳۰۱۲

ای دل چون آهنت بوده چو آینه ای
در دل آینه من در دل من آینه
خواجه چرایی چنین کز تو رمد عشق دین
مرغ گزینی یقین دانه شیرین بچین
شیر خدایی خدا شیر نرت نام داد
صورت تن را مبین زانک نه درخورد توست
هین دل خود را تمام در کف دلبر سپار
سینه پاکی که او گشت خوش و عشق خو
تشنه آن شربتی خسته آن شربتی
هست خرد چون شکر هست صور همچو نی
خوب چو نبود عروس خوش نشود زو نفوس
چون نیروی زین جهان خوی خرابات جان
خانه تن را بساز باغچه و گلشنی

هست تو را همچو نی وام شکر دادنی
زانک بریدی ز ما گر نبری از منی
مغز نمایم ولیک وای چو تو بشکنی

عربده آرد مرا از ره پنهانی
برد مسلمانیم وای مسلمانمی
کیست برون از گمان جز دل ربانی
جان بفشان کان نگار کرد گل افشانی
مست غمت را بیار رسم نگهبانی
عشق شناس ای حریف در دل انسانی
رهبر ما بوی او در ره سلطانی
تا ننهد خواجه سر در خطر جانی
گل ندمد جز ز خار گنج به ویرانی
در کف او شیشه ای شکل پری خوانی
گفت چه پرسم دریغ حال مرا دانی
مست چه ام بوی گیر باده جانانی
برده قماشات ما غارت سبحانی
هر کی ورا یار کیست هست چو زندانی
هر کی ز خود دور شد نیست بجز فانی

آینه با جان من مونس دیرینه ای
تن کی بود محدثی دی و پریرینه ای
زانک همی بیندت احمد پارینه ای
کآمد از سوی چین مرغ تو را چینه ای
از چه سبب گشته ای همدم بوزینه ای
پوشد سلطان گهی خرقه پشمینه ای
تا که نپوسد دلت در حسد و کینه ای
سینه سینا بود فرش چنین سینه ای
تا تو در این غربتی نیست طمانینه ای
هست معانی چو می حرف چو قنینه ای
از حفه و از رفه ز اطلس و زرینه ای
در عوض می بگیر بی مزه ترخینه ای
گوشه دل را بساز مسجد آدینه ای
آوردش بر طبق نادره لوزینه ای

هر نفسی شاهدهی در نظر واحدی
خامش با مرغ خاک قصه دریا مگو
۳۰۱۳

یار در آخرزمان کرد طرب سازی
جمله عشاق را یار بدین علم کشت
در حرکت باش ازانک آب روان نفسرد
جنبش جان کی کند صورت گرمابه ای
طلبل غزا کوفتند این دم پیدا شود
می زن و می خور چو شیر تا به شهادت رسی
بازی شیران مصاف بازی روبه گریز
گرم روان از کجا تیره دلان از کجا
عشق عجب غازیست زنده شود زو شهید
چرخ تن دل سیاه پر شود از نور ماه
مطرب و سرنا و دف باده برآورده کف
ای خنک آن جان پاک کز سر میدان خاک

۳۰۱۴

رو که به مهمان تو می نروم ای اخی
رزق جهان می دهد خویش نهان می کند
مال و زرش کم ستان جان بده از بهر جان
قسمت آن باردان مایده و نان گرم
قسمت قسام بین هیچ مگو و مچخ
جنتی دل فروز دوزخی خوش بسوز
سوی بتان کم نگر تا نشوی کوردل
زلف بتان سلسله ست جانب دوزخ کشد
لیک عنایات حق هست طبق بر طبق
جانب تبریز رو از جهت شمس دین

۳۰۱۵

جان و جهان می روی جان و جهان می بری
ای رخ تو چون قمر تک مرو آهسته تر
چهره چون آفتاب می بری از ما شتاب
یک نظری گر وفاست هم صدقات شماست
تا جگر خون ما تا دل مجنون ما
شکر که ما سوختیم سوختن آموختیم
فاسد سودای تو مست تماشای تو

بکر چه عرضه کنی بر شه عینیه ای
باطن او جد جد ظاهر او بازی
تا نکند هان و هان جهل تو طنازی
کز حرکت یافت عشق سر سراندازی
صف شکنی کی کند اسب گدا غازی
جنبش پالایی از فرس تازی
تا بزنی گردن کافر ابخازی
روبه با شیر حق کی کند انبازی
مروزی اوفتاد در ره با رازی
سر بنه ای جان پاک پیش چنین غازی
گر بکند قلب تو قالب پردازی
هر نفسی زان لطف آرد غمازی
گیرد زین قلبگاه قالب پردازی

بست مرا از طعام دود دل مطبخی
گاه وصال او بخیل در زر و مال او سخی
مذهب سردان مگیر یخ چه کند جز یخی
قسمت این عاشقان مملکت و فرخی
کار بتر می شود گر تو در این می چخی
چند میان جهان مانده در برزخی
کور شود از نظر چشم سگ مسلخی
ظاهر او چون بهشت باطن او دوزخی
کو برهاند ز دام گر چه اسیر فخی
چند در این تیرگی همچو خسان می زخی

کان شکر می کشی با شکران می خوری
تا نخلد شاخ گل سینه نیلوفری
بوی کن آخر کباب زین جگر آذری
گر برسانی رواست شکر چنین توانگری
تا غم افزون ما کسب کند بهتری
وز جگر افروختیم شیوه سامندری
بوسد بر پای تو از طرب بی سری
گاه شوی بت شکن گاه کنی آذری

عشق من ای خوبرو رونق خوبان به تو
مستی از آن دید و داد شادی از آن بخت شاد
جانب دل رو به جان تا که بینی عیان
از ملک و از پری چون قدری بگذری

۳۰۱۶

بازرهان خلق را از سر و از سرکشی
ای دل دل جان جان آمد هنگام آن
پیرهن یوسفی هدیه فرستی به ما
نیزه کشی بردری تو کمر کوه را
خاک در فقر را سرمه کش دل کنی
سینه تاریک را گلشن جنت کنی
در شکم ماهیی حجره یونس کنی
نفس شکم خواره را روزه مریم دهی
از غزل و شعر و بیت توبه دهی طبع را
سنبله آتشین رسته کنی بر فلک
مفخر تبریزیان شمس حق ای وای من

۳۰۱۷

لاله ستانست از عکس تو هر شوره ای
مصحف عشق تو را دوش بخواندم به خواب
مشکل هر دو جهان آه چه حلوا شود
چهره چون آفتاب بر تن چون غوره تاب
وا شدن از خویشتن هست ز ماسوره سهل
جسم که چون خربزه ست تا نبری چون خورند
آه که ندیدی هنوز بر سر میدان عشق
پیش طیب دو کون رفتم بیمار عشق
گفتمش ای شمس دین مفخر تبریز آه

۳۰۱۸

ای تو ز خوبی خویش آینه را مشتری
جان من از بحر عشق آب چو آتش بخورد
خار شد این جان و دل در حسد آینه
گم شده ام من ز خویش گر تو بیابی مرا
گر تو بیابی مرا از من را بگو
مست نیم ای حریف عقل نرفت از سرم
گر تو به عقلی بیا یک نظری کن در او

چشم بدت دور باد تا که کنی لمتری
حلقه جوق ملک صورت نقش پری
محو شود در صفات صورت و صورتگری

ای که درون دلی چند ز دل درکشی
زنده کنی مرده را جانب محشر کشی
تا بدرد آفتاب پیرهن زرکشی
چونک ز دریای غیب آبی و لشکر کشی
چارق درویش را بر سر سنجر کشی
تشنه دلان را سوار جانب کوثر کشی
یوسف صدیق را از بن چه برکشی
تا سوی بهرام عشق مرکب لاغر کشی
تا دل و جان را به غیب بی دم و دفتر کشی
زهره مه روی را گوشه چادر کشی
گر تو مرا سوی خویش یک دم کمتر کشی

عکس لبت شهد ساخت تلخی هر غوره ای
آه که چه دیوانه شد جان من از سوره ای
گر شکر تو شود مغز شکرپوره ای
تا بشود پرشکر در تن هر روده ای
چونک سر رشته یافت خصم ز ماسوره ای
بشکن و پیدا شود قیمت لاهوره ای
رقص کنان کله ها هر طرفی کوره ای
نبض دلم می جهید در کف قاروره ای
جز ز تو یابد شفا علت ناسوره ای

سوخته باد آینه تا تو در او ننگری
در قدح جان من آب کند آذری
کو چو گلستان شده ست از نظر عبهری
زود سلامش رسان گو که خوشی خوشتری
که من آواره ای گشته نهران چون پری
غمزه جادوش کرد جان مرا ساحری
تا تو بدانی که نیست کار بتم سرسری
کرد یکی شیوه ای شیوه او برتری

بر لب دریای عشق دیدم من ماهیی
گر چه که ماهی نمود لیک خود او بحر بود
ماهی ترک زبان کرد که گفته ست بحر
دم زدن ماهیان آب بود نی هوا
بنگر در ماهیی نان وی و رزق او
دام فکندم که تا صید کنم ماهیی
این چه بهانست خود زود بگو بحر کیست
روشن و مطلق بگو تا نشود از دلت

۳۰۱۹

ای که تو عشاق را همچو شکر می کشی
کشتن شیرین و خوش خاصیت دست توست
هر سحری مستمر منتظرم
جور تو ما را چو قند راه مدد درمبند
ای دم تو بی شکم ای غم تو دفع غم
هر دم دفعی دگر پیش کنی چون سپر

۳۰۲۰

پیشتر آ پیشتر چند از این رهنزی
نور حقیم و زجاج با خود چندین لجاج
ما همه یک کاملیم از چه چنین احولیم
راست چرا بنگرد سوی چپ خویش خوار
ما همه یک گوهریم یک خرد و یک سریم
رخت از این پنج و شش جانب توحید کش
هین ز منی خیز کن با همه آمیز کن
هر چه کند شیر نر سگ بکند هم سگی
روح یکی دان و تن گشته عدد صد هزار
چند لغت در جهان جمله به معنی یکی
جان بفرستد خیر جانب هر بانظر

۳۰۲۱

شیردلا صد هزار شیردلی کرده ای
چشم ببند و بکن بار دگر رحمتی
بنگر کاین دشمنان دست زنان گشته اند
میل تو با کیست جان تا بشوم خاک او
ای تن آخر بجنب بر خود و جهدی بکن
خیز برو پیش دوست روی بنه بر زمین

صورت گوساله ای بود دو صد سامری
نطق زبان را که تو حلقه برون دری
زانک هوا آتشیست نیست حریف تری
بحر بود پس تو در عشق از او کمتری
صید سلیمان وقت جان من انگشتی
از حسد کس مترس در طلب مهتری
مفخر تبریز ما شمس حق و دین بری

جان مرا خوش بکش این نفس ار می کشی
زانک نظرخواه را تو به نظر می کشی
زانک مرا بیشتر وقت سحر می کشی
نی که مرا عاقبت بر سر در می کشی
ای که تو ما را به دام همچو شرر می کشی
تیغ رها کرده ای تو به سپر می کشی

چون تو منی من توام چند تویی و منی
از چه گریزد چنین روشنی از روشنی
خوار چرا بنگرد سوی فقیران غنی
هر دو چو دست تواند چه یمنی چه دنی
لیک دویین گشته ایم زین فلک منحنی
عرعر توحید را چند کنی منثنی
با خود خود حبه ای با همه چون معدنی
هر چه کند روح پاک تن بکند هم تنی
همچو که بادام ها در صفت روغنی
آب یکی گشت چون خایه ها بشکنی
چون که به توحید تو دل ز سخن برکنی

در کرم از آفتاب نیز سبق برده ای
بشکن سوگند را گر به خدا خورده ای
چونک در این خشم و جنگ پای خود افشوده ای
چاکر آن کس شوم کش به کس اشمرده ای
جهد مبارک بود از چه تو پژمرده ای
کای صنم چون شکر از چه بیازرده ای
این سرم از نخل تست زانک تو پرورده ای

۳۰۲۲

گفت مرا آن طیب رو ترشی خورده ای
دل چو سیاهی دهد رنگ گواهی دهد
خاک تو گر آب خوش یابد چون روضه ایست
سبز شوند از بهار زرد شوند از خزان
گفتمش ای غیب دان از تو چه دارم نهان
کیست که زنده کند آنک تو اش کشته ای
شربت صحت فرست هم ز شرابات خاص
داد شراب خطیر گفت هلا این بگیر
چشمه بجوشد ز تو چون ارس از خاره ای
خضر بقایی شوی گر عرض فانی
کی بشود این وجود پاک ز بیگانگان
گفت درختی به باد چند وزی باد گفت

۳۰۲۳

قصر بود روح ما نی تل ویرانه ای
بادیه ای هایلست راه دل و کی رسد
نی دل خصم افکنی بل دل خویش افکنی
چونک فروشد تنش در تک خاک لحد
عاشق آن نور کیست جز دل نورانی
مسرح روح الله است جلوه روح القدس

۳۰۲۴

بستگی این سماع هست ز بیگانه ای
آنک بود همچو برف سرد کند وقت را
غیر برونی بدست غیر درونی بتر
باد خزانست غیر زرد کند باغ را
پیش تو خندد چو گل پای درآید چو خار
از سبب آنک بد در صف ترسنده ای
خسرو تبریزی شمس حق و دین که او

۳۰۲۵

جای دگر بوده ای زانک تهی روده ای
مست دگر باده ای کاحمق و بس ساده ای
گنج روان در دلت بر سر گنج این گلت
چیست سپیدی چشم از اثر نفس و خشم

گفتم نی گفت نک رنگ ترش کرده ای
عکس برون می زند گر چه تو در پرده ای
ور خورد او آب شور شوره برآورده ای
گر نه خزان دیده ای پس ز چه روزرده ای
پرورش جان تویی جان چو تو پرورده ای
کیست که گرمش کند چون تو اش افسرده ای
زانک تو جوشیده ای زانک تو افشرده ای
شاد شو ار پرغمی زنده شو ار مرده ای
نور بتابد ز تو گر چه سیه چرده ای
شادی دل ها شوی گر چه دل آزرده ای
تا نرسد خلعتی دولت صدمرده ای
باد بهاری کند گر چه تو پژمرده ای

همدم ما یار ما نی دم بیگانه ای
جز که دل پردلی رستم مردانه ای
نی دل تن پروری عاشق جانانه ای
رست درخت قبول از بن چون دانه ای
فته آن شمع چیست جز تن پروانه ای
زانک ورا آفتاب هست عزیزخانه ای

ز ارچلی جغد گشت حلقه چو ویرانه ای
چون بگدازد چو سیل پست کند خانه ای
از سبب غیريست کندن دندان ای
حبس کند در زمین خوبی هر دانه ای
ریش نگه دار از آن دوسر چون شانه ای
گشت شکسته بسی لشکر مردانه ای
شمع همه جمع هاست من شده پروانه ای

آب دگر خورده ای زانک گل آلوده ای
دل چه بدو داده ای رو که نیاسوده ای
گیرم بی دیده ای آخر نشنوده ای
چون پی دارو ز یشم سرمه دهی سوده ای
پرتو خورشید را تو به گل اندوده ای

از نظر لم یزل دارد جانت نگل
گنج دلت سر به مهر وین جگرت کان مهر
از اثر شمس دینست این تبش عشق تو

۳۰۲۶

خیره چرا گشته ای خواجه مگر عاشقی
کاش بدانستی بر چه در ایستاده ای
چشمه آن آفتاب خواب نیند فلک
شیر فلک زین خطر خون شده استش جگر
ای گل تر راست گو بر چه دریدی قبا
ای دل دریافت موج تو ز اندیشه هاست
آنک از او گشت دنگ غم نخورد از خدنگ
جمله اجزای خاک هست چو ما عشقناک
ای خرد ار بحریمی دم مزن و دم بخور

۳۰۲۷

نیست عجب صف زده پیش سلیمان پری
آن پری کز رخس گشت بشر چون ملک
تربیت آن پری چشم بشر باز کرد
ما و منی پاک رفت ماء منی خشک شد
دیده جان شمس دین مفخر تبریز و جان

۳۰۲۸

ای صنم گلزاری چند مرا آزاری
چند مرا بفریبی هر چه کنی می زیبی
آن که از آن طراری باز بر او برشکنی
ساده دلی ساز مرا سوی عدم تاز مرا
هر کی بگرید به یقین دیده بود گنج دفین
من که ز دور آمده ام با شر و شور آمده ام
بار که بگشاده شود از پی سرمایه بود
بس کن و بسیار مگو روی بدو آر بدو

۳۰۲۹

آه که دلم برد غمزه های نگاری
هیچ دلی چون نبود خالی از اندوه
از پی این عشق اشک هاست روانه
چشم پیایی چو ابر آب فشاند
کان شکر آن لبست باد بقایش

ای تو شکم خوار چند در هوس روده ای
وز تبریزست این بخت که پرورده ای

کاسه بزن کوزه خور خواجه اگر عاشقی
کاش بدانستی بر چه قمر عاشقی
چشمت از او روشنت تیز نظر عاشقی
راست بگویم مرنج سخته جگر عاشقی
ای مه لاغر شده بر چه سحر عاشقی
هر دم کف می کنی بر چه گهر عاشقی
ور تو سپر بکنی سسته سپر عاشقی
لیک تو ای روح پاک نادره تر عاشقی
چون هنرت خامشیت بر چه هنر عاشقی

صف سلیمان نگر پیش رخ آن پری
یافت فراغت ز رنج وز غم درمان پری
یافته دیو و ملک گوهر جان زان پری
گشت پری آدمی هم شد انسان پری
شاد ز عشق رخس شادتر از جان پری

من چو کمین فلاحم تو دهیم سالاری
چند به دل آموزی مغلظه و طراری
افتد و سودش نکنند در دغلی هشیاری
تار هم از لطف فنا زین فرح و زین زاری
هر کی بخندد بود او در حجب ستاری
بازنگشاده ام این دان خبر سرباری
مایه نداری تو ولی خایه خود می خاری
مشتری گفت تو او سیر نه از بسیاری

شیر شگرف آمد و ضعیف شکاری
درد و غم چون تو یار و دلبر باری
خوب شهی آمد و لطیف نثاری
تا ننشیند بر آن نیاز غباری
تا که نماند حزین و غوره فشاری
بر دل هر شب روی ستاره شماری

نک شب قدرست و بدر کرد عنایت
بی مه او جان چو چرخ زیر و زبر بود
خود تو چو عقلی و این جهان همه چون تن
خلعت نو پوش بر زمین و زمانه
گر نبدی خوی دوست روح فشانی
خرقه بده در قمارخانه عالم
بهر کنارش همی کنار گشایم
تن بزمن تا بگوید آن مه خوش رو
۳۰۳۰

سلمک الله نیست مثل تو یاری
ای دل گفتمی که یار غار منست او
عاشق او خرد نیست زانک نخسبد
ذره به ذره کنار شوق گشادست
آن شکرستان رسید تا نگذارد
جوی فراتی روان شدست از این سو
از سر مستی پریر گفتم او را
خنده شیرین زد و ز شرم برافروخت
گفت مخور غم که زرد و خشک نماند
هفت فلک ز آتش منست چو دودی
دام جهان را هزار قرن گذشتست
هم به کنار آمد این زمانه و دورش
این مه و خورشید چون دو گاو خراسند
جمع خرانی نگر که گاوپرستند
رو به خران گو که ریش گاو بریزاد
تا که شود هر خری ندیم مسیحی
از شش و از پنج بگذرید و ببینید
چون به خلاصه رسید تا که بگویم
ماند سخن در دهان و رفت دل من

۳۰۳۱

خوشدلیم از یار همچنانک تو دیدی
از چمن یار صد روان مقدس
هر کی دلی داشت زین هوس تو بینش
هر نظری کو بدید روی تو را گشت
صورت منصور دانک بود بهانه

ماهی بی آب را کی دید
قراری از تن بی عقل کی بیاید
کاری خلعت گل یافت از جناب تو
خاری خود نبدی عاشقی و روح
سپاری خوب حریفی و سودناک
قماری هیچ کس آن بحر را ندید
کناری آنک ز حلمش بیافت کوه
وقاری

نیست نکوتر ز بندگی تو کاری
هیچ نگنجد چنین محیط به غاری
بر سر آن گنج غیب هر نره ماری
گر چه نگنجد نگار ما به کناری
سرکه فروشنده ای و غوره فشاری
کاین همه جان ها ز آب اوست بخاری
کار مرا این زمان بده تو قراری
ماه غریب از چو من غریب شماری
باغ تو با این چنین لطیف بهاری
هفت زمین در ره منست غباری
درخور صیدم نیامدست شکاری
عاشق مستی ز ما نیافت کناری
روز چرایی و شب اسیر شیاری
یاوه شدستند بی شکال و فساری
توبه کنید و روید سوی مطاری
وحی پذیرنده ای و روح سپاری
شهره حریفان و مقبلانه قماری
سوخت لبم را ز شوق دوست شراری
جانب یاران به سوی دور دیاری

جان پرانوار همچنانک تو دیدی
در گل و گلزار همچنانک تو دیدی
بی دل و بی کار همچنانک تو دیدی
خواجه اسرار همچنانک تو دیدی
برشده بر دار همچنانک تو دیدی
ساخته با خار همچنانک تو دیدی

هست بر اوامید گلستان تو جان ها
 عشق چو طاووس چون پرید شود دل
 عشق گزین عشق بی حیات خوش عشق
 در دل عشاق فخر و ملک دو عالم
 عشق خداوند شمس دین که به تبریز

۳۰۳۲

از پگه ای یار زان عفار سمایی
 زانک وظیفه ست هر سحر ز کف تو
 هم به منش ده مها مده به دگر کس
 در تنق گردها لطیف هلالی
 دور بگردان که دور عشق تو آمد
 بر عدد ذره جان فدای تو کردی
 با همه شاهی چو تشنگان خماریم
 بهر تو آدم گرفت دبه و زنبیل
 آدم و حوا نبود بهر قدومت
 در قلدح تو چهار جوی بهشتست
 جمله اجزای ما شکفته کن این دم
 غبغب غنچه در این چمن بنخندد
 طلعت خورشید تو اگر ننماید
 خانه بی جام نیست خوب و منور
 مشک که ارزد هزار بحر فروریز
 هر شب آید ز غیب چون گله بانی
 در عدمستان کشد نهان شتران را
 بند کند چشمشان که راه نبیند
 چون بنهد رخ پیاده در قدم شاه
 کژ نرود زان سپس به راه چو فرزین
 مات شو و لعب گفت و گوی رها کن

۳۰۳۳

چند دویدم سوی افندی
 در شب تاری ره متواری
 شادی جان ها ذوق دهان ها
 صحن گلستان عشرت مستان
 عیش معظم جام دمامد
 کام من آمد دام افندی
 شکر که دیدم روی افندی
 رهبر ما شد بوی افندی
 اصل مکان ها کوی افندی
 آب حیات و جوی افندی
 بزم دو عالم طوی افندی
 های من آمد هوی افندی
 چون شنود او قوی افندی

گرگ	ز	بره	دست	بدارد	نیست	بخیلی	خوی	افندی
گنج	سیبلی	خوان	خلیلی	در	خم	چوگان	گوی	افندی
کله	شاهان	سکه	ماهان	قبله	اوها	اوی	افندی	
خامش	و کم	گو هی	کی بود	او				
۳۰۳۴								
می	رسد	ای	جان	باد	بهاری	بروید	هر	بکاری
سبزه	و	سوسن	لاله	و	سنبل	ننماید	زشتی	خاری
غنچه	و	گل	ها	مغفرت	آمد	عزیزی	از	خواری
رفعت	آمد	سرو	سهی	را	کآب	نماید	روح	سپاری
روح	درآید	در	همه	گلشن	سخت	مبارک	آمد	یاری
خوبی	گلشن	ز	آب	فزاید	زود	بیایی	گوش	نخاری
کرد	پیامی	برگ	به	میوه	زانک	درختش	داشت	نزاری
شاه	ثمارست	آن	عنب	خوش	باغ	دل	ما	حصاری
در	دی	شهوة	چند	بماند	خاک	چه	دارد	غباری
راه	ز	دل	جو	ماه	ز	جان	جو	عذاری
خیز	بشو	رو	لیک	به	آبی	در	ره	داری
گفت	به	ریحان	شاخ	شکوفه	دام	شما	راییم	شکاری
بلبل	مرغان	گفت	به	بستان	بر	ما	دی	برنگماری
لابه	کند	گل	رحمت	حق	را	کی	به	نفشاری
گوید	یزدان	شیره	ز	میوه	وز	در	من	کارگزاری
غم	مخور	از	دی	وز	غز	و	غارت	زاری
شکر	و	ستایش	ذوق	و	فزایش	گر	بستانم	شماری
عمر	ببخشم	بی	ز	شمارت	گر	بستانم	خمر	خماری
باده	ببخشم	بی	ز	خمارت	کاغذها	را	چند	نگاری
چند	نگاران	دارد	دانش	چونک	بخوانی	خط	نهاری	
از	تو	سیه	شد	چهره	کاغذ	از	مه	تاری
دود	رها	کن	نور	نگر	تو	تا	که	سواری
بس	کن	و	بس	کن	ز	اسب	فرود	آ
۳۰۳۵								
دوش	همه	شب	دوش	همه	شب	خوردم	می	افندی
آخر	شب	شد	آخر	شب	شد	مایه	ببخشد	افندی
شیر	و	شکر	را	شمس	و	قمر	را	افندی
نور	دو	عالم	عشق	قدیمی	شیر	سیه	شد	افندی
شیر	روان	شد	خوش	ز	بیانش	جایزه	بخشی	افندی

افندی	خام	عالم	پخته	گیری	جایزه	ملوکان	کام
افندی	لام	اندر	شو	ملیحش	روی	جان	کعبه
افندی	عام	خود	بود	حرفی	سابق	الفی	گر
افندی	وام	بگزارد	که	نماید	نار	بود	نور
				نتواند	کس	کن	بس

آیی	عجل	در	شوکاری	چه	آیی	اشتر	در	و حل	آیی	۳۰۳۶
آیی	عمل	در	آخر	عاقبت	آیی	اغلن	چند	گریزی	کجکنن	گاه
آیی	علل	در	دل	تا کی	آیی	سوی بی	سو می	رو و می	جو	در
آیی	حلل	در	تو	در نمدی	آیی	طلبی	تو	در طرب	افتی	در
آیی	خلل	بی	تا	عاشق شو	آیی	آید	شور	و شر	آید	دردسر
آیی	غزل	در	جویی	مطرب	آیی	کند	جان	در دل	ترسان	نفخ
آیی	مکتحل	دلبر	رخ	در	آیی	قویتر	دردمد	آن	نی	چونک
آیی	مفتعل	نبوی	فاعل	در	آیی	بگیری	ننگ	پذیری	چنگ	از
آیی	بغل	در	اویی	در کف	آیی	غم	دلبر	در برش	افتی	فکر
آیی	دول	با	حیرت	ز زانک	آیی	رها	کن	ترک	نهی	کن
آیی	محتمل	به	حیرت	زین	آیی	فکر	چو	آید	ضد	ورا
آیی	محل	در	تحول	زین	آیی	زانک	تردد	آرد	به	حیرت
آیی	منتقل	به	گفتن	چند	آیی	ز	اول	فکرت	آخر	ره

به جای	عمر	عزیزی	چو	عمر	ما	نشتابی	۳۰۳۷
مسافران	فلک	را	تو	آتشی	و	آیی	به خاک پای تو ای مه هر آن شبی که بتابی
گر	از	قضا	مه	ما	را	به	چو شب روان هوس را تو چشمی و تو چراغی
ثواب	کن	سوی	او	رو	اگر	چه	در این منازل گردون در این طواف همایون
جواب	ده	به	حق	آنک	بس	لطیف	اگر چه روح جهانست و روح سوی ندارد
هزار	پرده	دریدی	هنوز	زیر	نقابی	بگو	بگو به تست پیامی اگر چه حاضر جانی
زهی	رباب	دل	من	به	دست	چون	هزار مهره ربودی هنوز اول بازیست
رباب	می	زن	و	می	گرد	مست	چه ناله هاست نهان و چه زخم هاست دلم را
ز	جام	خویش	نپرسی	که	مست	از	دلم تو را چو ربابی تنم تو را چو خرابی
کجاست	آتش	غیبی	که	لحظه	لحظه	کبابی	همه ز جام تو مستند هر یکی ز شرابی
							کجاست ساحل دریا دلا که هر دم غرقی

مرا	بپرس	کجا	برد	آن	طرف	که	۳۰۳۸
بدان	جهان	که	جهان	هم	جدا	شود	ببرد عقل و دلم را براق عشق معانی
بگویمت	صفت	جان	تو	گوش	دار	که	بدان رواق رسیدم که ماه و چرخ ندیدم
که	گوش	دارد	دیوار	و	این	سریست	یکی دمیم امان ده که عقل من به من آید

ولیک پیشتر آ خواجه گوش بر دهنم ده
عنایتیست ز جانان چنین غریب کرامت
رفیق خضر خرد شو به سوی چشمه حیوان
چنانک گشت زلیخا جوان به همت یوسف
فروخورد مه و خورشید و قطب هفت فلک را
دمی قراضه دین را بگیر و زیر زبان نه
فتاده ای به دهان ها همی گزندت مردم
چو ذره پای بکوبی چو نور دست تو گیرد
چو آفتاب برآمد به خاک تیره بگوید
تو بز نه ای که برآیی چراغپایه به بازی
چراغ پنج حسست را به نور دل بفروزان
همی رسد ز سموات هر صبح ندایی
سپس مکش چو مخنث عنان عزم که پیشت
شکر به پیش تو آمد که برگشای دهان را
بگیر طبله شکر بخور به طبل که نوشت
ز شمس مفخر تبریز آفتاب پرستی

۳۰۳۹

هزار جان مقدس هزار گوهر کانی
چه روح ها که فزایی چه حلقه ها که ربایی
چو در غزا تو بتازی ز بحر گرد برآری
تویی ز کون گزیده تویی گشایش دیده
کژی که هست جهان را چو تیر راست کن آن را
نه چرخ زهر چشاند نه ترس و خوف بماند
به چرخ سینه برآیی هزار ماه نمایی
تو راست چرخ چو چاکر تو مه نباشی و اختر
تو شمس مفخر تبریز به خواجگی چو نشینی

۳۰۴۰

چه آفتاب جمالی که از مجره گشادی
هزار سوسن نادر ز روی گل بشکفتی
هزار اطلس کحلی بنفشه وار دریدی
در آن زمان که به خوبی کلاه عقل ربایی
چه عقل دارد آن گل که پیش باد ستیزد
می که کف تو بخشد دو صد خمار به ارزد

۳۰۴۱

ز راه گوش درآید چراغ های عیانی
که تا چو چشمه خورشید روز نور فشانی
جهان کهنه بیابد از این ستاره جوانی
سهیل جان چو برآید ز سوی رکن یمانی
که تا به نقد بینی که در درونه چه کانی
لطیف و پخته چو نانی بدان همیشه چنانی
ز سردیست و ز تری که همچو ریگ گرانی
که چون قرین تو گشتم تو صاحب دو قرانی
که پیش گله شیران چو نره شیر شبانی
حواس پنج نمازست و دل چو سع مثنای
که ره بری به نشانی چو گرد ره بنشانی
دو لشکرست که در وی تو پیش رو چو سنانی
چرا ز دعوت شکر چو پسته پسته دهانی
مکوب طبل فسانه چرا حریف زبانی
که اوست شمس معارف رئیس شمس مکانی

فدای جاه و جمالت که روح بخش جهانی
چو ماه غیب نمایی ز پرده های نهانی
هزار بحر بجوشد چو قطره ای بچکانی
به یک نظر تو بیخشی سعادت دوج جهانی
بکش کمان زمان را که سخت سخته کمانی
چو دل ثنای تو خواند که شاه امن و امانی
یکی بدان که تو اینی یکی بدان که تو آنی
هزار ماه منور ز آستین بفشانی
صد آفتاب زمان را چو بندگان بنشانی

درون روزن عالم چو روز بخت فتادی
هزار رسم دل افزا بدان چمن بنهادی
که پر و بال مریدی و جان جان مرادی
نه عقل پره کاه ست و تو به لطف چو بادی
نه از نسیم ویستش جمال و نیک نهادی
چگونه گیج نگرده سر وجود ز شادی

شبست محرم عاشق گواه ناله و زاری

اگر مرا تو ندانی بپرس از شب تاری
چه جای شب که هزاران نشانه دارد عاشق
چو ابر ساعت گریه چو کوه وقت تحمل
ولیک این همه محنت به گرد باغ چو خاری
چو بگذری تو ز دیوار باغ و در چمن آبی
که شکر و حمد خدا را که برد جور خزان را
هزار شاخ برهنه قرین حله گل شد
حلاوت غم معشوق را چه داند عاقل
برادر و پدر و مادر تو عشاقند
نمک شود چو درافتد هزار تن به نمکدان
مکش عنان سخن را به کودنی ملولان

۳۰۴۲

چو مهر عشق سلیمان به هر دو کون تو داری
نه بند گردد بندی نه دل پذیرد پندی
طراوت سمنی تو چه رونق چمنی تو
چه نور پنج و ششی تو که آفت حبشی تو
چه کیمیای زری تو چه رونق قمری تو
ز خلق جمله گسستم که عشق دوست بسستم
بسوخت عشق تو خرمن نه جان بماند نه این تن
برون ز دور زمانی مثال گوهر کانی
ز جام شربت شافی شدم به عشق تو لافی
کف از بهشت بشوید چو باغ عشق تو گوید
دلی که عشق نوازد در این جهان بنسازد
تو شمس خسرو تبریز شراب باقی برریز

۳۰۴۳

ز حد چون بگذشتی بیا بگوی که چونی
شکست کشتی صبرم هزار بار ز موجت
که خون بهینه شرابست جگر بهینه کبابست
چو از الست تو مستم چو در فنای تو هستم
برون بسیت بجستم درون بدیدم و رستم
دلی ز من بربودی که دل نبود و تو بودی
نمای چهره زیبا تو شمس مفخر تبریز

۳۰۴۴

گهی به سینه درآیی گهی ز روح برآیی

کمینه اشک و رخ زرد و لاغری و نزاری
چو آب سجده کنان و چو خاک راه به خواری
درون باغ گلستان و یار و چشمه جاری
زبان شکر گزاری سجود شکر بیاری
شکفته گشت زمین و بهار کرد بهاری
هزار خار مغیلان رهیده گشت ز خاری
چو جوله ست نداند طریق جنگ و سواری
که جمله یک شده اند و سرشته اند ز یاری
دوی نماند در تن چه مرغزی چه بخاری
تو تشنگان ملک بین به وقت حرف گزاری

مکش تو دامن خود را که شرط نیست بیاری
چو تنگ شکرقدی توام درون کناری
مگر تو عین منی تو مگر تو آینه واری
چو خوان عشق کشی تو ز سنگ آب برآری
چو دل ز سینه بری تو هزار سینه بیاری
چو در فنا بنشستم مرا چه کار به زاری
جوی نیابی تو از من اگر هزار فشاری
نشسته ایم چو جانی اگر کشی و بداری
بیامدم زر صافی اگر تو کوره ناری
کز او جواهر روید اگر چه سنگ بکاری
ازانک می نگذارد که یک زمانش بخاری
براق عشق بکن تیز که بس لطیف سواری

ز عشق جیب دریدی در ابتدای جنونی
سری برآر ز موجی که موج قلزم خونی
همین دوم تو فزون کن که از فزونه فزونی
چو مهر عشق شکستم چه غم خورم ز حرونی
چه میل و عشق شدستم به جست و جوی درونی
چه آتشی و چه دودی چه جادوی چه فسونی
که نقش ها تو نمایی ز روح آینه گونی

گهی به هجر گرایی چه آفتی چه بلایی
گهی نه این و نه آنی چه آفتی چه بلایی

گهی جمال بتانی گهی ز بت شکنانی
بشر به پای دویده ملک به پر پیریده
چو پر و پاش نماند چو او ز هر دو بماند
مثال لذت مستی میان چشم نشستی
در آن دلی که گزیدی خیال وار دویدی
چه دولتی ز چه سودی چه آتشی و چه دودی
غم تو دامن جانی کشید جانب کانی
چه سوی گنج کشیدش ز جمله خلق بریدش
چه راحتی و چه روحی چه کشتی و چه نوحی
بگفتمت چه کس است این بگفتمیم هوس است این
هوس چه باشد ای جان مرا مخند و مرنجان
تو عشق جمله جهانی ولی ز جمله نهانی
مرا چو دیک بجوشی مگو خمش چه خروشی
بجوش دیک دلم را بسوز آب و گلم را
بسوز تا که برویم حدیث سوز بگویم
دگر مگوی پیامش رسید نوبت جامش

۳۰۴۵

من آن نیم که تو دیدی چو بینیم شناسی
مرا پیرس که چونی در این کمی و فزونی
به چشم عشق توان دید روی یوسف جان را
بهای نعمت دیده سپاس و شکر خدا دان
وگر ز کوره بترسی یقین خیال پرستی
بت خیال تو سازی به پیش بت به نمازی
خیال فرع تو باشد که فرع فرع تو را شد
به جان جمله مردان اگر چه جمله یکی اند
وگر ز چنبر گردون برون کشی سر و گردن

۳۰۴۶

چو صبحدم خندیدی در بلا بندیدی
چه جامه ها دردادی چه خرقة ها دزدیدی
چه شعله ها برکردی چه دیک ها پزیدی
ز عقل کل بگذشتی برون دل بدمیدی
اگر چه خود سرمستی دهان چرا برستی
چه شاخه ها افشاندی چه میوه ها برچیدی

۳۰۴۷

به غیر عجز ندیده چه آفتی چه بلایی
تو را به فقر بداند چه آفتی چه بلایی
طریق فهم بیستی چه آفتی چه بلایی
بگفتی و بشنیدی چه آفتی چه بلایی
چه مجمری و چه عودی چه آفتی چه بلایی
به سوی گنج نهانی چه آفتی چه بلایی
دگر کسی بندیدش چه آفتی چه بلایی
چه نعمتی چه فتوحی چه آفتی چه بلایی
خمش خمش که بس است این چه آفتی چه بلایی
رهم نما و بگنجان چه آفتی چه بلایی
نهان و عین چو جانی چه آفتی چه بلایی
چه جای صبر و خموشی چه آفتی چه بلایی
بدر خط و سجلم را چه آفتی چه بلایی
به عود ماند خویم چه آفتی چه بلایی
ز جام ساز ختامش چه آفتی چه بلایی

تو جز خیال نبینی که مست خواب و نعاسی
چگونه باشد یوسف به دست کور نخاسی
تو چشم عشق نداری تو مرد وهم و قیاسی
مرم چو قلب ز کوره که کان شکر و سپاسی
بت خیال تراشی وزان خیال هراسی
چو گبر اسیر بتانی چو زن حریف نفاسی
تو مه نه ای تو غباری تو زر نه ای تو نحاسی
که زیر چرخه گردون تنا چو گاو خراسی
ز خرگله برهیدی فرشته ای و ز ناسی

چو صیقلی غم ها را ز آینه رندیدی
چه گوش ها بگرفتی به عیش دان بکشیدی
چه جس ها بگرفتی چه راه ها پرسیدی
گشاد گلشن و باغی چو سرو تر نازیدی
قلم چرا بشکستی ورق چرا بدریدی
ترش چرا بنشستی چه طالب تهدیدی

تو هر چه می فرمایی همه شکر می خایی

به جان تو ای طایبی که سوی ما بازآیی
 برآ به بام ای خوش خو به بام ما آور رو
 اگر ملولی بستان قینه ای از مستان
 ایا بت جان افزا نه وعده کردی ما را
 ایا بت ناموسی لب مرا گر بوسی
 سری ز روزن درکن وثاق پرشکر کن
 نهال نیکی بنشان درخت گل را بفشان
 دو دیده را خوابی ده زمانه را تابی ده
 بگیر چنگ و تنتن دل از جدایی برکن
 از این ملولی بگذر به سوی روزن منگر
 ز بیخودی آشفتم به دلبر خود گفتم
 به ضرب دستش بنگر به چشم مستش بنگر
 چو دامن او گیرم عظیم باتوفیرم
 مزن نگارا بربط به پیش مشتی خربط
 بکار تخم زیبا که سبز گردد فردا
 اگر تو تخمی کشتی چرا پشیمان گشتی
 ملول گشتی ای کش بخسب و رو اندرکش
 ببند از این سو دیده برو ره دزدیده
 نشسته خسبد عاشق که هست صبرش لایق
 مگو دگر کوه کن سکوت را همره کن

۳۰۴۸

تو آسمان منی من زمین به حیرانی
 زمین خشک لبم من بیار آب کرم
 زمین چه داند کاندلش چه کاشته ای
 ز توست حامله هر ذره ای به سر دگر
 چه هاست در شکم این جهان پیچاپیچ
 گهی بنالد و ناقه بزاید از شکمش
 رسول گفت چو اشتر شناس مومن را
 گهیش داغ کند گه نهد علف پیشش
 گهی گشاید زانوش بهر رقص جعل
 چمن نگر که نمی گنجد از طرب در پوست
 بین تو قوت تفهیم نفس کلی را
 چو نفس کل همه کلی حجاب و روپوشست
 از آفتاب قدیمی که از غروب بری است

دو سه قدم نه این سو رضای این مستان جو
 که راحت جانست آن بدار دست از دستان
 که من بیایم فردا زهی فریب و سودا
 رها کنی سالوسی جلا کنی طاووسی
 جهان پر از گوهر کن بیا ز ما باور کن
 بیا به نزد خویشان دغل مکن با ایشان
 به تشنگان آبی ده به غوره دوشابی ده
 بیار باده روشن خمار ما را بشکن
 شراب با یاران خور میان یاران خوشتر
 که با غمت من جفتم به هر سوی که افتم
 به زلف شستش بنگر به هر چه هستش بنگر
 چو انگین و شیرم به پیش لطفش میرم
 مران تو کشتی بی شط بگیر راه اوسط
 که هر چه کاری این جا تو را بروید ده تا
 اگر به کوه و دشتی برو که زرین طشتی
 ز عالم پرآتش گریز پنهان خوش خوش
 به غیب آرامیده به پر جان پریده
 بود خفیف و سابق برای عذرا وامق
 نظر به شاهنشاه کن نظاره آن مه کن

که دم به دم ز دل من چه چیز رویانی
 زمین ز آب تو باید گل و گلستانی
 ز توست حامله و حمل او تو می دانی
 به درد حامله را مدتی بیچانی
 کز او بزاید انالحق و بانگ سبحانی
 عصا بیفتد و گیرد طریق ثعبانی
 همیشه مست خدا کش کند شتربانی
 گهیش بندد زانو به بند عقلائی
 که تا مهار به درد کند پریشانی
 که نقش چند بدو داد باغ روحانی
 که خاک کودن از او شد مصور جانی
 ز آفتاب جلالت که نیستش ثانی
 که نور روش نه دلوی بود نه میزانی
 که حامله ست صدف ها ز در ربانی

یکان یکان بنماید هر آنچه کاشت خموش

۳۰۴۹

ربود عقل و دلم را جمال آن عربی
هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه
مسبب سبب این جا در سبب بریست
پریر رفتم سرمست بر سر کویش
شکسته بسته بگفتم یکی دو لفظ عرب
جواب داد کجا خفته ای چه می جویی
ز عجز خوردم سوگندها و گرم شدم
چه جای گرمی و سوگند پیش آن بینا
روان شد اشک ز چشم من و گواهی داد
چه چاره دارم غماز من هم از خانه ست
دریغ دلبر جان را به مال میل بدی
و یا به حيله و مکرری ز ره درافتادی
دهان به گوش من آرد به گاه نومیدی
غلام ساعت نومیدیم که آن ساعت
از آن شراب پرستم که یار می بخشست
برادرم پدرم اصل و فصل من عشقست
خموش که مفخر آفاق شمس تبریزی

۳۰۵۰

خدايگان جمال و خلاصه خوبی
بیا بیا که حیات و نجات خلق تویی
قدم بنه تو بر آب و گلم که از قدمت
ز تاب تو برسد سنگ ها به یاقوتی
بیا بیا که جمال و جلال می بخشی
بیا بیا تو اگر چه نرفته ای هرگز
به جای جان تو نشین که هزار چون جانی
اگر نه شاه جهان اوست ای جهان دژم
گهی ز رایت سبزش لطیف و سرسبزی
دمی چو فکرت نقاش نقش ها سازی
چو نقش را تو بروی خلاصه آن را
خموش آب نگهدار همچو مشک درست
به شمس مفخر تبریز از آن رسید دلت

۳۰۵۱

درون غمزه مستش هزار بوالعجبی
کنون چو مست و خرابم صلاهی بی ادبی
تو آن بین که سبب می کشد ز بی سببی
به خشم گفت چه گم کرده ای چه می طلبی
اتیت اطلب فی حکیم مقام ابی
به پیش عقل محمد پلاس بولهی
به ذات پاک خدا و به جان پاک نبی
و کیف یصرع صقر بصوله الحرب
کما یسیل میاه السقا من القرب
رخم چو سکه زر آب دیده ام سحبی
و یا فریفته گشتی به سیدی چلبی
و یا که مست شدی او ز باده غنبی
چه می کند سر و گوش مرا به شهد لبی
شراب وصل بتابد ز شیشه ای حلبی
رخم چو شیشه می کرد و بود رخ ذهبی
که خویش عشق بماند نه خویشی نسبی
بشست نام و نشان مرا به خوش لقبی

به جان و عقل درآمد به رسم گل کوبی
بیا بیا که تو چشم و چراغ یعقوبی
ز آب و گل برود تیرگی و محجوبی
ز طالبیت رسد طالبی به مطلوبی
بیا بیا که دوی هزار ایوبی
ولیک هر سخنی گویمت به مرغوبی
محب و عاشق خود را تو کش که محجوبی
به جان او که بگویی چرا در آشوبی
ز قلب لشکر هیجاش گاه مقلوبی
گهی چو دسته فراش فرش ها روبی
فرشتگی دهی و پر و بال کروبی
ور از شکاف بریزی بدانک معیوبی
که چست دلدل دل می نمود مرکوبی

عجب عجب به کدامین ره از جهان رفتی

به عاقبت پیریدی و در نهان رفتی
بسی زدی پر و بال و قفص دراشکستی
تو باز خاص بدی در وثاق پیرزنی
بدی تو بلبل مستی میانه جفدان
بسی خمار کشیدی از این خمیر ترش
پی نشانه دولت چو تیر راست شدی
نشان های کزت داد این جهان چو غول
تو تاج را چه کنی چونک آفتاب شدی
دو چشم کشته شنیدم که سوی جان نگرد
دلا چه نادره مرغی که در شکار شکور
گل از خزان بگریزد عجب چه شوخ گلی
ز آسمان تو چو باران به بام عالم خاک
خמוש باش مکش رنج گفت و گوی بخسب

۳۰۵۲

چه باده بود که در دور از بگه دادی
نبود باده به جان تو راست گو که چه بود
چه راست می طلبی ای دل سلیم از او
تو راست باش چو تیر و حریف کز چو کمان
ازانک راستی تو غلام آن کژی است
بیار بار دگر تا بینم آن چه میست
نکو ندیدم آن بار سخت تشنه بدم
نمی فریبت این یک بیار و دیگر بس
فریب و عشوه تو تلقین کنی دو عالم را
چو جمع روزه گشادند خیک را بمبند
اگر به خوگ از آن خیک جرعه ای بدهی
چو نام باده برم آن تویی و آتش تو
چنان نه ای تو که با تو دگر کسی گنجد
گهی سبو و گهی جام و گه حلال و حرام
به نور رفعت ماهی به لطف چون گلزار
ولی چو ای همه گویم ندانند اجزا
مثل به جزو زخم تا که جزو میل کند
بیار مفخر تبریز شمس تبریزی

۳۰۵۳

ز قیل و قال تو گر خلق بو نبردندی

هوا گرفتی و سوی جهان جان رفتی
چو طبل باز شنیدی به لامکان رفتی
رسید بوی گلستان به گلستان رفتی
به عاقبت به خرابات جاودان رفتی
بدان نشانه پیریدی و زین کمان رفتی
نشان گذاشتی و سوی بی نشان رفتی
کمر چرا طلبی چونک از میان رفتی
چرا به جان نگری چون به جان جان رفتی
تو با دو پر چو سپر جانب سنان رفتی
که پیش باد خزانی خزان خزان رفتی
به هر طرف بدویدی به ناودان رفتی
که در پناه چنان یار مهربان رفتی

که می شکافد دور زمانه از شادی
بهانه راست مکن کز مگو به استادی
که راست نیست بجز قد او در این وادی
چو تیر زه به دهان گیر چون درافتادی
اگر تو تیری بهر کمان کز زادی
که جان عارف مستی و خصم زهادی
بیار بار دگر چون مطیع و منقاد
کی با تو حيله کند حيله را تو بنیادی
ولی مرا مددی ده چو خنب بگشادی
که عیش را تو عروسی و هم تو دامادی
به پیش خوگ کند شیر چرخ آحادی
وگر غریو کنم در میان فریادی
ولی ز رشک لقب های طرفه بنهادی
همه تویی که گهی مهدیی و گه هادی
ولی چو سرو و چو سوسن ز هر دو آزادی
که فرد جزو نداند به غیر افرادی
چو میل کرد کشانش تو به آبادی
مثال اصل که اصل وجود و ایجاد

ز حسرت و ز فراقت همه بمردندی
چو استخوان دل و جان را به سگ سپردندی

ز جان خویش اگر بوی تو نیابندی
اگر نه پرتو لطف بر آب می تابید
اگر نه جرعه آن می بریختی بر خاک
گر آفتاب ازل گرمی نبخشیدی
منزهی و درآمیختن عجب صفتی است
اگر نه پرده بدی ره روان پنهانی
ز پرده ها اگر آن روح قدس بنمودی
گر آن بدی که تو اندیشه کرده ای ز زحیر
چو صورتی نبدی خوب جز تصور تو
اگر خمش کنی راز عشق فهم شدی

۳۰۵۴

منم که کار ندارم به غیر بی کاری
ز خاک تیره ندیدم به غیر تاریکی
فروگذاشته ای شست دل در این دریا
تو را چه شصت و چه هفتاد چون نخواهی پخت
کلاه کژ بنهی همچو ماه و نورت نیست
چگونه برقی آخر که کشت می سوزی
چو صید دام خودی پس چگونه صیادی
اگر چه این همه باشد ولی اگر روزی
به ذات پاک خدایی که کارساز همه ست
اگر دو گام پیاده دویدی از پی او
بگیر دامن عشقی که دامنش گرمست
به یاد عشق شب تیره را به روز آور
تو خفته باشی و آن عشق بر سر بالین
اگر بگویم باقی بسوزد این عالم

۳۰۵۵

بیا بیا که نیابی چو ما دگر یاری
بیا بیا و به هر سوی روزگار مبر
تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانی
به غیر خدمت ما که مشارق شادیست
هزار صورت جنبان به خواب می بینی
ببند چشم خر و برگشای چشم خرد
ز باغ عشق طلب کن عقیده شیرین
بیا به جانب دارالشفای خالق خویش

به جای آب همه زهر ناب خوردندی
ستارگان ز چه رو گرد خاک گردندی
تموز و جمله نباتان او فسرردندی
دریغ پرده اسرار درنوردندی
ز انبهی همه پاهای ما فشرردندی
عقول و جان بشر را بدن شمرردندی
بتان و لاله رخان جمله زار و زردندی
شراب های مروق ز درد دردندی
وگر چه خلق همه هند و ترک و کردندی

دلم ز کار زمانه گرفت بیزاری
ز پیر چرخ ندیدم به غیر مکاری
نه ماهی بگرفتی نه دست می داری
گلی به دست نداری چه خار می خاری
برو برو که گرفتار ریش و دستاری
چگونه ابری آخر که سنگ می باری
چو دزد خانه خویشی چگونه عیاری
خیال یار مرا دیده ای نکو یاری
چو مست کار امیر منی نکوکاری
تو یک سواره نه ای تو سپاه سالاری
که غیر او نرھاند تو را ز اغیاری
چو عشق یاد بود شب کجا بود تاری
برآورده دو کف در دعا و در زاری
هلا قناعت کردم بس است گفتاری

چو ما به هر دو جهان خود کجاست دلداری
که نیست نقد تو را پیش غیر بازاری
تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری
ندید خلق و نبیند ز شادی آثاری
چو خواب رفت نبینی ز خلق دیاری
که نفس همچو خر افتاد و حرص افساری
که طبع سرکه فروشت و غوره افشاری
کز آن طیب ندارد گریز بیماری
بپیچ گرد چنان سر مثال دستاری

جهان مثال تن بی سرست بی آن شاه
اگر سیاه نه ای آینه مده از دست
کجاست تاجر مسعود مشتری طالع
بیا و فکرت من کن که فکرت دادم
به پای جانب آن کس برو که پایت داد
دو کف به شادی او زن که کف ز بحر ویست
تو بی ز گوش شنو بی زبان بگو با او
۳۰۵۶

خورانمت می جان تا دگر تو غم نخوری
فرشته ای کمنت پاک با دو صد پر و بال
نمایمت که چگونه ست جان رسته ز تن
در آن صبح که ارواح راح خاص خورند
قضا که تیر حوادث به تو همی انداخت
روان شده ست نسیم از شکرستان وصال
ز بامداد بیاورد جام چون خورشید
چو سخت مست شدم گفت هین دگر بدهم
بده بده هله ای جان ساقیان جهان
به آفتاب جلال خدای بی همتا
تمام این تو بگو ای تمام در خوبی
۳۰۵۷

اگر ز حلقه این عاشقان کران گیری
گر آفتاب جهانی چو ابر تیره شوی
چو کاسه تا تهیی تو بر آب رقص کنی
خدای داد دو دست که دامن من گیر
که عقل جنس فرشته ست سوی او پوید
بگیر کیسه پرزر باقرضوالله آی
به غیر خم فلک خم های صدرنگ است
ز شیر چرخ گریزی به برج گاو روی
وگر تو خود سرطانی چو پهلوی شیری
چو آفتاب جهان را پر از حیات کنی
برآ چو آب ز تنور نوح و عالمگیر
خמוש باش و همی تاز تا لب دریا
۳۰۵۸

ز بامداد درآورد دلبرم جامی

که روح آینه توست و جسم زنگاری
که گرمدار منش باشم و خریداری
چو لعل می خری از کان من بخر باری
بدو نگر به دو دیده که داد دیداری
که نیست شادی او را غمی و تیماری
که نیست گفت زبان بی خلاف و آزادی

چه جای غم که ز هر شادمان گرو ببری
که در تو هیچ نماند کدورت بشری
فشانده دامن خود از غبار جانوری
تو را خلاص نمایم ز روز و شب شماری
تو را کند به عنایت از آن سپس سپری
که از حلاوت آن گم کند شکر شگری
که جزو جزو من از وی گرفت رقص گری
که تا میان من و تو نماند این دگری
کرم کریم نماید قمر کند قمری
نیافت چون تو مهی چرخ ازرق سفری
که بسته کرد مرا سکر باده سحری

دلت بمیرد و خوی فسرندگان گیری
وگر بهار نوی مذهب خزان گیری
چو پر شدی به بن حوض و جو مکان گیری
بداد عقل که تا راه آسمان گیری
بینیش چو به کف آینه نهان گیری
قراضه قرض دهی صد هزار کان گیری
به هر خمی که درآیی از او نشان گیری
خری شوی به صفت راه کهکشانشان گیری
یقین ز پهلوی او خوی پهلوان گیری
چو زین جهان بجهی ملک آن جهان گیری
چرا تنور خبازی که جمله نان گیری
چو دم گسسته شوی گر ره دهان گیری

به ناشتاب چشانید خام را خامی
نه نقل او چو خسیسان به قند و بادامی

نه باده اش ز عصیر و نه جام او ز زجاج
به باد باده مرا داد همچو که بر باد
بسی نمودم سالوس و او مرا می گفت
طریق ناز گرفتم که نی برو امروز
چنین شراب و چو من ساقی و تو گویی نی
هزار می نکند آنچه کرد دشنامش
چگونه مست نگردي ز لطف آن شاهی
دلی بیابد تا این سخن تمام کنم
سری نهادم بر پای او چو مستان من
سر مرا به بر اندرگرفت و خوش بنواخت
وانگه از سر دقت به حاضران می گفت
به باغ بلبل مستم صغیر من بشنو
فروکشیدم و باقی غزل نخواهم گفت

۳۰۵۹

چه باک دارد عاشق ز ننگ و بدنامی
پلنگ عشق چه ترسد ز رنگ و بوی جهان
چگونه باشد عاشق ز مستی آن می
چه جای خاک که بر کوه جرعه ای برریخت
تو جام عشق چه دانی چه شیشه دل باشی
ز صاف بحر نگویم اگر کفش بینی
ملول و تیره شدی مر صفاش را چه گنه
که خاک بر سر سرکا و مرد سرکه فروش
به من نگر که در این بزم کمترین عامم

۳۰۶۰

نهان شدند معانی ز یار بی معنی
کی دید خربزه زاری لطیف بی سرخر
بگو به نفس مصور مکن چنین صورت
اگر نقوش مصور همه از این جنس اند
دو گونه رنج و عذابست جان معجون را
ورای پرده یکی دیو زشت سر برکرد
بگفتم او را صدق که من ندیدستم
بگفتمش که دلم بارگاه لطف خداست
به روز حشر که عریان کنند زشتان را
در این بدم که به ناگاه او مبدل شد

به آب گرم مرا کرد یار اکرامی
مکن مکن که کم افتد چنین به ایامی
ستیزه کرد و مرا داد چند دشنامی
کی گوید این نه مگر جاهلی و یا عامی
خراب گشتم نی ننگ ماند و نی نامی
که او خراب کند عالمی به پیغامی
خراب کرد دلم را چنان دلارامی
پدید شد سر مست مرا سرانجامی
غریب دلبری و بدیع انعامی
نه درخورست چنین مرغ با چنین دامی
مباش در قفصی و کناره بامی
مگر بیابم چون خویش دوزخ آشامی

که عشق سلطنت است و کمال و خودکامی
نهنگ فقر چه ترسد ز دوزخ آشامی
که جام نیز ز تیزیش گم کند جامی
هزار عربده آورد و شورش و خامی
تو دام عشق چه دانی چو مرغ این دامی
مثال زیبق بر هیچ کف نیارامی
نبات را چه جنایت چو سرکه آشامی
که شهد صاف ننوشد ز تیره ایامی
ز بیخودی شناسم ز خاص تا عامی

کجا روم که نروید به پیش من دیوی
که من بجستم عمری ندیده ام باری
از این سپس متراش این چنین بت ای مانی
مخواه دیده بینا خنک تن اعمی
بلای صحبت لولی و فرقت لیلی
بگفتمش که تویی مرگ و جسک گفت آری
ز تو غلیظتر اندر سپاه بویحیی
چه کار دارد قهر خدا در این ماوی
رمند جمله زشتان ز زشتی دنیی
مثال صورت حوری به قدرت مولی
کفی ظریف و مبرا ز حيله حنی

رخی لطیف و منزه ز رنگ و گلگونه
چنانک خار سیه را بهارگه بینی
زهی بدیع خدایی که کرد شب را روز
کسی که دیده به صنع لطیف او خو داد
به افعی بنگر کو هزار افعی خورد
از آن عصا نشود مر تو را که فرعون
خمش که رنج برای کریم گنج شود
۳۰۶۱

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی
وگر رفیق نسازد چرا تو او نشوی
وگر حجاب شود مر تو را ابوجهلی
به کاهلی بنشینی که این عجب کاریست
تو آفتاب جهانی چرا سیاه دلی
مثال زر تو به کوره از آن گرفتاری
چو وحدتست عزیزخانه یکی گویان
تو هیچ مجنون ندیدی که با دو لیلی ساخت
شب وجود تو را در کمین چنان ماهیست
اگر چه مست قدیمی و نوشراب نه ای
شرابم آتش عشقست و خاصه از کف حق
اگر چه موج سخن می زند ولیک آن به
۳۰۶۲

اگر تو مست شرابی چرا حشر نکنی
وگر سه چار قدح از مسیح جان خوردی
از آن کسی که تو مستی چرا جدا باشی
چو آفتاب چرا تو کلاه کژ نهی
چو آفتاب جمال قدیم تیغ زند
وگر چو نای چشیدی ز لعل خوش دم او
وگر چو ابر تو حامل شدی از آن دریا
ز گلشن رخ تو گلرخان همی جوشند
نگر به سبزقبایان باغ کآمده اند
چو خرقة و شجره داری از بهار حیات
چو اعتبار ندارد جهان بر درویش
۳۰۶۳

به هر دلی که درآیی چو عشق بنشینی

کند میان سمن زار گلرخی دعوی
ز دوزخی به درآورد جنت و طوبی
نترسد ار چه فتد در دهان صد افعی
شد او عصا و مطیعی به قبضه موسی
چو مهره دزدی زان رو به افعی اولی
برای مومن روضه ست نار در عقبی

وگر به یار رسیدی چرا طرب نکنی
وگر رباب ننالد چراش ادب نکنی
چرا غزای ابوجهل و بولهب نکنی
عجب تویی که هوای چنان عجب نکنی
که تا دگر هوس عقده ذنب نکنی
که تا دگر طمع کیسه ذهب نکنی
تو روح را ز جز حق چرا عذب نکنی
چرا هوای یکی روی و یک غیب نکنی
چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی
شراب حق نگذارد که تو شغب نکنی
حرام باد حیات که جان حطب نکنی
که شرح آن به دل و جان کنی به لب نکنی

وگر شراب نداری چرا خبر نکنی
ز آسمان چهارم چرا گذر نکنی
وز آن کسی که خماری چرا حذر نکنی
ز نور خود چو مه نو چرا کمر نکنی
چو کان لعل چرا جان و دل سپر نکنی
چرا چو نی تو جهان را پر از شکر نکنی
چرا چو ابر زمین را پر از گهر نکنی
چرا چو حیز و محنت نه ای نظر نکنی
به سوی شاه قبابخش چون سفر نکنی
چرا سر دل خود جلوه چون شجر نکنی
به بزم فقر چرا عیش معتبر نکنی

بجوشد از تک دل چشمه چشمه شیرینی
که جان جان دعایی و نور آمینی

کلید حاجت خلقان بدان شده ست دعا
دلا به کوی خرابات ناز تو نخرند
در آن الست و بلی جان بی بدن بودی
تو را یکی پر و بالیست آسمان پیما
بگو بگو تو چه جستی که آنت پیش نرفت
تو تاج شاه جهان را عزیزتر گهری
چه چنگ درزده ای در جهان و قانونش
به روز جلوه ملایک تو را سجود کنند
میان بیستی و کردی به صدق خدمت دین
ستاره وار به انگشت ها نمودندت
اگر چه درخور نازی نیاز را مگذار
خمش به سوره کنون اقرا بسی عمل کردی
۳۰۶۴

ز بامداد دلم می پرد به سودایی
عجب به خواب چه دیده ست دوش این دل من
ولی دلم چه کند چون موکلان قضا
پرست خانه دل از موکل عجمی
بهانه نیست وگر هست کو زبان و دلی
جهان که آمد و ما همچو سیل از سر کوه
اگر چه سیل بنالد ز راه ناهموار
چگونه زار ننالم من از کسی که گرفت
هوس نشسته که فردا چنین کنیم و چنان
غلام عشقم کو نقد وقت می جوید
۳۰۶۵

شدم به سوی چه آب همچو سقایی
سبک به دامن پیراهنش زدم من دست
به چاه در نظری کردم از تعجب من
کلیم روح به هر جا رسید میقاتش
زنخ ز دست رقیبی که گفت از چه دور
کسی که زنده شود صد هزار مرده از او
هزار گنج گدای چنین عجب کانی
جهان چو آینه پرنقش توست اما کو
سخن تو گو که مرا از حلاوت لب تو
۳۰۶۶

مکن تو بینی و ناموس تا جهان بینی
تو را نمود که آنی چه در غم اینی
چه در پی خر و اسپی چه در غم زینی
بیا بیا که تو سلطان این سلاطینی
عروس جان نهان را هزار کابینی
که از ورای فلک زهره قوانینی
بنشوند ز ابلیسیان که تو طینی
کنند خدمت تو بعد از این که تو دینی
چو آفتاب کنون نامشار تعینی
برای رشک ز ویسه خوشست رامینی
ز قشر حرف گذر کن کنون که والتینی

چو وام دار مرا می کند تقاضایی
که هست در سرم امروز شور و صفرائی
همی رسند پیایی به دل ز بالای
که نیست یک سر سوزن بهانه را جایی
گریز نیست وگر هست کو مرا پای
روان و رقص کنانیم تا به دریایی
قدم قدم بودش در سفر تماشایی
به هر دو دست و دهان او مرا چو سرنایی
خبر ندارد کو را نماند فردایی
نه وعده دارد و نه نسیه ای و نی رای

برآمد از تک چه یوسفی معلایی
ز بوی پیرهنش دیده گشت بینایی
چه از ملاحظت او گشته بود صحرائی
اگر چه کور بود گشت طور سینایی
از این سپس منم و چاه و چون تو زیبایی
عجب نباشد اگر پیر گشت برنایی
هزار سیم نثار لطیف سیمایی
به روی خوب تو بی آینه تماشایی
نه عقل ماند و نه اندیشه ای و نی رای
بگفتمش چه شد آن عهد گفت اول وردی

رسید ترکم با چهره های گل وردی
بگفتمش که یکی نامه ای به دست صبا
بگفتمش که چرا بی گه آمدی ای دوست
بگفتمش ز رخ توست شهر جان روشن
بگفت طرح نهد رخ رخم دو صد خور را
بقای من چو بدید و زوال خود خورشید
سجود کردم و مستغفرانه نالیدم
بگفت نی که به قاصد مخالفی گفتمی
بگفتمش گل بی خار و صبح بی شامی
ز لطف های توست آنک سرخ می گویند
بگفت باش کم آزار و دم مزن خامش

۳۰۶۷

تو در عقیده ترتیب کفش و دستاری
به جان من به خرابات آی یک لحظه
بیا و خرقة گرو کن به می فروش الست
فقیر و عارف و درویش وانگهی هشیار
سماع و شرب سقا هم نه کار درویش ست
بیا بگو که چه باشد الست عیش ابد
سری که درد ندارد چراش می بندی

۳۰۶۸

فرست باده جان را به رسم دلداری
بدان نشان که همه شب چو ماه می تابی
بدان نشان که دم داده ای از می که خویش
بگرد جمع مرا چون قدح چه گردانی
از آن می می که اگر بر کلوخ برریزی
از آن می می که اگر باغ از او شکوفه کند
چو بی تو ناله برآرم ز چنگ هجر تو من
گره گشای خداوند شمس تبریزی

۳۰۶۹

نگاهبان دو دیده ست چشم دلداری
وگر نه به سینه درآید به غیر آن دلبر
هلا مباد که چشمش به چشم تو نگرد
به من نگر که مرا یار امتحان ها کرد
گلی نمود که گل ها ز رشک او می ریخت

بدادمی عجب آورد گفت گستردی
بگفت سیرو یدی یلده یلدشم اردی
ز آفتاب درآموختی جوامردی
تو چون مرا تبع او کنی زهی سردی
گرفت در طلبم عادت جهان گردی
بدید اشک مرا در فغان و پردردی
به عشق گفت من و گفتمم درآوردی
که بندگان را با شیر و شهد پروردی
به عرف حيله زر را بدان همه زردی
که زرد گفتمی زر را به فن و آزدی

چگونه رطل گران خوار را به دست آری
تو نیز آدمیی مردمی و جان داری
که پیش از آب و گلست از الست خماری
مجاز بود چنین نام ها تو پنداری
زیان و سود کم و بیش کار بازاری
ملنگ هین به تکلف که سخت رهواری
چرا نهی تن بی رنج را به بیماری

بدان نشان که مرا بی نشان همی داری
درون روزن دل ها برای بیداری
تهی و پر کنت دم به دم قدح واری
چو باده را به گرو برده ای نمی آری
کلوخ مرده برآرد هزار طراری
ز گل گلی بستانی ز خار هم خاری
چو چنگ بی خبرم از نوا و از زاری
که چشم جادوی او زد گره به سحاری

نگاه دار نظر از رخ دگر یاری
بگو برو که همی ترسم از جگرخواری
درون چشم تو بیند خیال اغیاری
به حيله برد مرا کشکشان به گلزاری
بتی که جمله بتان پیش او گرفتاری
که نادرست و غریبست درنگر باری

چنین چنین به تعجب سری بجنابانید
چنانک گفت طراریم دزد در پی توست
ز آب دیده داوود سبزه ها بررست
براند مر پدرت را کشان کشان ز بهشت
حذر ز سنبل ابرو که چشم شه بر توست
چو مشتری دو چشم تو حی قیومست
دهی تو کاله فانی بری عوض باقی
خمش خمش که اگر چه تو چشم را بستی
ولیک مفخر تبریز شمس دین با توست
۳۰۷۰

اگر به خشم شود چرخ هفتم از تو بری
اگر دلت به بلا و غمش شرح نیست
ز رنج گنج بترس و ز رنج هر کس نی
چو غیر گوهر معشوق گوهری دانی
وگر چو حامله لرزان شوی به هر بویی
پسند خویش رها کن پسند دوست طلب
ز ذوق خویش مگو با کسی که همدل نیست
۳۰۷۱

دلا همای وصالی پیر چرا نپری
تو دلبری نه دلی لیک به هر حيله و مکر
دمی به خاک درآمیزی از وفا و دمی
روان چرات نیابد چو پر و بال ویی
چه زهره دارد توبه که با تو توبه کند
چه باشد آن مس مسکین چو کیمیا آید
کیست دانه مسکین چو نوبهار آید
کیست هیزم مسکین که چون فتد در نار
ستاره هاست همه عقل ها و دانش ها
جهان چو برف و یخی آمد و تو فصل تموز
کیم بگو من مسکین که با تو من مانم
کمال وصف خداوند شمس تبریزی
۳۰۷۲

به من نگر که بجز من به هر کی درنگری
بدان رخی بنگر که کو نمک ز حق دارد
تو را چو عقل پدر بوده ست و تن مادر

چو من سپس نگریدم ربود دستاری
به عذر آنک به نقشی بکرد نظاری
نظر به سنبه تر یکی ستمکاری
هلا که می نگرد سوی تو خریداری
به چنگ زاغ مده چشم را چو مرداری
لطیف مشتری سودمند بازاری
ریای خلق کشیدت به نظم و اشعاری
چه غم خوری ز بد و نیک با چنین یاری

به جان من که نترسی و هیچ غم نخوری
یقین بدانک تو در عشق شاه مختصری
که خشم حق نبود همچو کینه بشری
تو را گهر نپذیرد ازانک بدگهری
ز حاملان امانت بدانک بو نبری
که ماند از شکر آن کس که او کند شکری
ازانک او دگرست و تو خود کسی دگری

تو را کسی نشناسد نه آدمی نه پری
به شکل دل شده ای تا هزار دل ببری
ز عرش و فرش و حدود دو کون برگذری
نظر چرات نبیند چو مایه نظری
خبر کی باشد تا با تو ماندش خبری
که او فنا نشود از مسی به وصف زری
که دانگیش نگرده فنا پی شجری
بدل نگرده هیزم به شعله شرری
تو آفتاب جهانی که پرده شان بدری
اثر نماند از او چون تو شاه بر اثری
فنا شوم من و صد من چو سوی من نگری
گذشته ست ز او هام جبری و قدری

یقین شود که ز عشق خدای بی خبری
بود که ناگه از آن رخ تو دولتی ببری
جمال روی پدر درنگر اگر پسری
وگر چه پیر نماید به صورت بشری

بدانک پیر سراسر صفات حق باشد
به پیش تو چو کفست و به وصف خود دریا
هنوز مشکل مانده ست حال پیر تو را
رسید صورت روحانی به مریم دل
از آن نفس که در او سر روح پنهان شد
ایا دلی که تو حامل شدی از آن خسرو
چو حمل صورت گیرد ز شمس تبریزی
۳۰۷۳

بیا بیا که پشیمان شوی از این دوری
حیات موج زنان گشته اندر این مجلس
به دست طره خوبان به جای دسته گل
هزار جام سعادت بنوش ای نومید
هزار گونه زلیخا و یوسفند این جا
جواهر از کف دریای لامکان ز گراف
میان بحر عسل بانگ می زند هر جان
فتاده اند به هم عاشقان و معشوقان
قیامت ست همه راز و ماجراها فاش
برآر باز سر ای استخوان پوسیده
ز مور و مار خریدت امیر کن فیکون
تو راست کان گهر غصه دکان بگذار
شکوفه های شراب خدا شکفت بهل
جمال حور به از بردگان بلغاری
خیال یار به حمام اشک من آمد
دو چشم ترک خطا را چه ننگ از تنگی
درخت شو هله ای دانه ای که پوسیدی
کی دیده ست چنین روز با چنان روزی
کرم گشاد چو موسی کنون ید بیضا
دلا مقیم شو اکنون به مجلس جان ها
مباش بسته مستی خراب باش خراب
خراب و مست خدایی در این چمن امروز
به دست ساقی تو خاک می شود زر سرخ
صلای صحت جان هر کجا که رنجورست
غلام شعر بدانم که شعر گفته توست
سخن چو تیر و زبان چو کمان خوارمی است

به چشم خلق مقیمست و هر دم او سفری
هزار آیت کبری در او چه بی هنری
ز بارگاه منزله ز خشکی و ز تری
بکرد حامله دل را رسول رهگذری
به وقت جنبش آن حمل تا در او نگری
چو دل شوی تو و چون دل به سوی غیب پری

بیا به دعوت شیرین ما چه می شوری
خدای ناصر و هر سو شراب منصور
به زیر پای بنفشه به جای محفوری
بگیر صد زر و زور ای غریب زرزوری
شراب روح فزای و سماع طنبری
به پیش مومن و کافر نهاده کافوری
صلا که بازهیدم ز شهد زنبوری
خراب و مست رهیده ز ناز مستوری
که مرده زنده کند ناله های ناقوری
اگر چه سخره ماری و طعمه موری
پوش خلعت میری جزای ماموری
ز نور پاک خوری به که نان تنوری
شکوفه ها و خمار شراب انگوری
شراب روح به از آتش های بلغوری
نشست مردمک دیده ام به ناطوری
چه عار دارد سیاح جان از این عوری
تویی خلیفه و دستور ما به دستوری
که واخرد همه را از شبی و شب کوری
جهان شده ست چو سینا و سینه نوری
که کدخدای مقیمان بیت معموری
یقین بدانک خرایست اصل معموری
هزار شیشه اگر بشکنی تو معذوری
چو خاک پای ویی خسروی و فغفوری
تو مرده زنده شدن بین چه جای رنجوری
که جان جان سرافیل و نفخه صوری
که دیر و دور دهد دست وای از این دوری
اگر غفار نباشد بس است مغفوری

ز حرف و صوت بیاید شدن به منطقی جان
کز آن طرف شنوایند بی زبان دل ها
بیا که همره موسی شویم تا که طور
که دامنم بگرفته ست و می کشد عشقی
ز دست عشق کی جسته ست تا جهد دل من

۳۰۷۴

مسلم آمد یار مرا دل افروزی
اگر سرم برود گو برو مرا سر اوست
دهان به گوش من آورد و گفت در گوشم
چو آهوی ختنی خون تو شود همه مشک
چو جان جان شده ای ننگ جان و تن چه کشی
به سوی مجلس خوبان بکش حریفان را
شراب لعل رسیده ست نیست انگوری
هوا و حرص یکی آتشیست تو بازی
خمش که خلق ندانند بانگ را ز صدا

۳۰۷۵

بیا بیا که تو از نادرات ایامی
به نام خوب تو مرده ز گور برخیزد
تو فضل و رحمت حقی که هر که در تو گریخت
همی زیم به ستیزه و این هم از گولیست
به هیچ نقش ننگجی ولیک تقدیرا
گهی فراق نمایی و چاره آموزی
درون روزن دل چون فتاد شعله شمع
مرادم آنک شود سایه و آفتاب یکی
محال جوی و محالم بدین گناه مرا
تو هم محال نوشی و معتقد نشوی
اگر ز خسرو جان ها حلاوتی یابی
ور از طیب طیبیان گوارشی یابی
برآ ز مشرق تبریز شمس دین بخرام

۳۰۷۶

بلندتر شده ست آفتاب انسانی
جهان ز نور تو ناچیز شد چه چیزی تو
زهی قلم که تو را نقش کرد در صورت
برون بری تو ز خرگاه شش جهت جان را

نه رومیست و نه ترکی و نی نشابوری
که کلم الله آمد مخاطبه طوری
چنانک گرسنه گیرد کنار کندوری
به قبض عشق بود قبضه قلاجوری

چه عشق داد مرا فضل حق زهی روزی
رهیدم از کله و از سر و کله دوزی
یکی حدیث پیاموزمت پیاموزی
اگر دمی بچری تو ز ما به خوش پوزی
چو کان زر شده ای حبه ای چه اندوزی
به خضر و چشمه حیوان بکن قلاوزی
شکر نثار شد و نیست این شکر خوزی
پیر گزاف پر و بال را چه می سوزی
تویی که دانی پیروزه را ز پیروزی

برادری پدری مادری دلارامی
گزاف نیست برادر چنین نکونامی
قبول می کنیش با کزی و با خامی
که تا مرا نکشی ای هوس نیارامی
اگر به نقش درآیی عجب گل اندامی
گهی رسول فرستی و جان پیغامی
بداند این دل شب رو که بر سر بامی
که تا ز عشق نمایم تمام خوش کامی
قبول می نکند هیچ عالم و عامی
برو برو که مرید عقول و احلامی
محال هر دو جهان را چو من درآشامی
مکاشفی تو بخوان خدا نه اوهامی
که بر ممالک هر دو جهان چو بهرامی

زهی حلاوت و مستی و عشق و آسانی
طلسم دلبری یا تو گنج جانانی
که نامه همه را نانبشته می خوانی
چو جان نماند بر جاش عشق بنشانی
تو ترجماننگ سر زبان مرغانی

دلا چو باز شهنشاه صید کرد تو را
چه ترجمان که کنون بس بلند سیمرغی
درید چارق ایمان و کفر در طلبت
به هر سحر که درخشی خروس جان گوید
چو روح من بفزوده ست شمس تبریزی

۳۰۷۷

ایا مربی جان از صداع جان چونی
ز زحمت شب ما و ز ناله های صبح
ایا کسی که نخفت و نخفت چشم خوست
ایا غریب فلک تو بر این زمین حیفی
ز آفتاب کی پرسد که چون همی گردی
ز روی زرد بیرسند درد دل چونست
چو روی زشت به آینه گفت چونی تو
جواب گفت که من بازگونه می پرسم
دهان گشادم یعنی بین که لب خشکم
ز گفت چون تو جویی روان شود در حال
بگو تو باقی این را که از خمار لب

۳۰۷۸

ز آب تشنه گرفته ست خشم می بینی
ز آفتاب گرفته ست خشم گازر نیز
تو را که معدن زر پیش خود همی خواند
قراضه هاست ز حسن ازل در این خوبان
چو کان حسن بچیند قراضه ها ز بتان
تو جهد کن که سراسر همه قراضه شوی
به شهد جذبه من آب جفا بیامیزم
کشیدمت نه دعاها کشند آمین را
به سوی بحر رو ای ماهی و مکش خود را
اگر تو می نروی آن کرم تو را بکشد
وگر درشت کشد مر تو را مترسان دل
به تهمت و به درشتی و دزدیش بکشید
چو خلوت آمد گفتش که من قرین توام
در آن مکان که مکان نیست قصرها داری
هزار بارت گفتم خمش کن و تن زن
فداح روح حیاتی فانت تحینی

که آفت نظر جان صد سلیمانی
هزارساله از آن سوی کفر و ایمانی
بیا که جان و جهانی برو که سلطانی
به سوی او برم از باغ روح ریحانی

ایا ببرده دل از جمله دلبران چونی
که می رسد به تو ای ماه مهربان چونی
ز لکلک جرس و بانگ پاسبان چونی
ایا جهان ملاحظت در این جهان چونی
به گلستان که بگوید که گلستان چونی
ولی کسی بنپرسد که ارغوان چونی
بگفت من چو چراغم تو قلتبان چونی
مثال کشت که گوید به آسمان چونی
که تا شراب تو گوید که ای دهان چونی
میان جان و روانم که ای روان چونی
سرم گران شد پرسش که سرگران چونی

گرسنه آمد و با نان همی کند بینی
زهی حماقت و ادبیر و جهل و گر کینی
نمی روی و قراضه ز خاک می چینی
در آب و گل به چه آمد پی خوش آینی
به آب و گل بنماید که آن نه ای اینی
روی به معدن خود زانک جمله زرینی
که شهد صرف گلو گیردت ز شیرینی
کشانه شو سوی من گر چه لنگ تخمینی
تو با سعادت و اقبال خود چه در کینی
چنین کند کرم و رحمت سلاطینی
که یوسفست کشته تو ابن یامینی
که صاع زر تو بردی به بد تو تعینی
تو لایقی بر من من دعا تو آمینی
در این مکان فنا چون حریص تمکینی
تو از لجاج کنون احمدی و پارینی
و انت تخلص دیباجتی من الطین
بها اعیش و تکفینی لتکفینی

و انت تلبس روحی مکرما حلا
یا مفرج عین تفر عینینی
۳۰۷۹
بیامدیم دگر بار سوی مولایی
هزار عقل بندی به هم بدو نرسد
فلک به طمع گلو را دراز کرد بدو
هزار حلق و گلو شد دراز سوی لبش
بیامدیم دگر بار سوی معشوقی
بیامدیم دگر بار سوی آن حرمی
بیامدیم دگر بار سوی آن چمنی
بیامدیم بدو کو جدا نبود از ما
همیشه مشک بچفسیده بر تن سقا
بیامدیم دگر بار سوی آن بزمی
بیامدیم دگر بار سوی آن چرخ
بیامدیم دگر بار سوی آن عشقی
خמוש زیر زبان ختم کن تو باقی را
حدیث مفرج تبریز شمس دین کم گو
۳۰۸۰
تو نور دیده جان یا دو دیده مایی
تو آفتاب و دلم همچو سایه در پی تو
از آن زمان که چو نی بسته ام کمر پیشت
ز کان لطف تو نقدست عیش و عشرت ما
به ذات پاک خداوند کز تو دزدیده ست
ز جوی حسن تو خوبان سبو سبو برده
زهی سعادت آن تشنگان که بوی برند
سبوی صورت ها را به سنگ برزنند
خدایو مفرج تبریز شمس دین به حق
۳۰۸۱
تو عاشقی چه کسی از کجا رسیدستی
چه ظلم کردم بر تو که چون ستم زدگان
تظلمی به سلف می کنی مگر پیشین
غلط ز رنگ تو پیداست ز آل یعقوبی
ز تیر غمزه دلدار اگر نخست دلت
ز آه و ناله تو بوی مشک می آید

سقاها سکراتی و شربها دینی
که تا به زانوی او نیست هیچ دریایی
کجا رسد به مه چرخ دست یا پای
نیافت بوسه ولیکن چشید حلوایی
که ریز بر سر ما نیز من و سلوایی
که می رسید به گوش از هواس هیهای
که فرق سجده کنش هست آسمان سایی
که هست بلبل او را غلام عنقایی
که مشک پر نشود بی وجود سقایی
که نیست بی تو مرا دست و دانش و رای
که شد ز نقل خوشش کام نیشکرخایی
که جان چو رعد زند در خمش عللایی
که دیو گشت ز آسیب او پری زایی
که هست بر تو موکل غیور لالایی
که نیست درخور آن گفت عقل گویایی
که شعله شعله به نور بصر درافزایی
دو چشم در تو نهاده ست و گشته هر جایی
حرارتیست درون دل از شکرخایی
نیم به دولت عشق لب تو فردایی
هر آنچ آب حیاتست روح افزایی
به تشنگان ره عشق کرده سقایی
به اصل چشمه آب خوش مصفایی
خورند آب حیات تو را ز بالای
دو صد مراد بر آری چنین چو باز آیی
مرا چه می نگری کز به شب خریدستی
کله زدی به زمین بر قبا دریدستی
که داغ و درد و غم عاشقان شنیدستی
بدیده رخ یوسف که کف بریدستی
چرا ز غصه و غم چون کمان خمیدستی
یقین تو آهوی نافی سمن چریدستی
اگر چه میوه حکمت بسی بچیدستی

تو هر چه هستی می باش یک سخن بشنو
حدیث جان توست این و گفت من چو صداست
تو خویش درد گمان برده ای و درمانی
اگر ز وصف تو دزدم تو شحنه عقلی
دریغ از تو که در آرزوی غیری تو
تو را کسی بشناسد که اوت کسی کرده ست
دلا برو بر یار و مباح بسته خویش
به ترک مصر بگفتی ز شومی فرعون
چون عمر ماست حدیثش دراز اولیتر
همی دوم پی ظل تو شمس تبریزی
۳۰۸۲

رهید جان دوم از خودی و از هستی
زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه
درست گشت مرا آنچه من ندانستم
چو گشت عشق تو فصاد و اکلم بگشاد
طیب فقر بجست و گرفت گوش دلم
ز انتظار رهیدی که کی صبا بوزد
ز شمس تبریز این جنس ها بخر بفروش
۳۰۸۳

بیا بیا که چو آب حیات درخوردی
بیا بیا که گلستان ثنات می گوید
بیا بیا که به بیمارخانه بی قدمت
برآ برآ هله ای آفتاب چون بی تو
برآ برآ هله ای مه که حیف بسیارست
بیا بیا که ولی نعمت همه کونی
بیا بیا و پیاموز بنده خود را
۳۰۸۴

به جان تو که بگویی وطن کجا داری
چو خارپشت سر اندرکشید عقل امروز
سماع باره نبودم تو از رهم بردی
به گوش چرخ چه گفتی که یاهو گرد شده ست
به خاک هم چه نمودی که گشت آبستن
به کوه ها چه سپردی که گنج ساز شدند
به گوش کفر چه گفتی که چشم و گوش بیست

اگر تو شیخ شیوخی وگر مریدستی
تو خویش قفل گمان برده ای کلیدستی
وگر تمام بگویم ابایزدستی
جمال خویش ندیدی که بی ندیدستی
دگر کیست نداند که ناپدیدستی
که سایح و سبک و چابک و جریدستی
بر شعیب چو موسی فروخزیدستی
چنین درازسخن را بدان کشیدستی
مگر منم عرفه تو مگر که عیدستی
شده ست صید شهنشاه خویش در مستی

زهی بلند که جان گشت در چنین پستی
چو در درستی ای مه مرا تو بشکستی
چو خون بجستم از تن زهی سبک دستی
که مژده ده که ز رنج وجود وارستی
نه بحر را تو زبونی نه بسته شستی
ز نقدهاش چو آن کیسه بر کمر بستی
بیا بیا که شفا و دواى هر دردی
بیا بیا بنما کز کجاش پروردی
نمی رود ز رخ هیچ خسته ای زردی
نمی رود ز هوا هیچ تلخی و سردی
که دیده ها همه گریان و تو در این گردی
که مخلص دل حیران و مهره نردی
که در امامت و تعلیم و آگهی فردی

که سخت فتنه عقلی و خصم هشیاری
که ساقی می گلگون و رشک گلزاری
به مکر راه زن صد هزار طزاری
به گوش ابر چه گفتی که کرد درباری
ز باد هم چه ربودی که می کند زاری
به بحرها تو پیاموختی گهرباری
به گوش عقل چه گفتی که گشت انواری
چگونه در غم وا می کشی به بیداری

۱۰۵۹

چگونه از کف غم می رهانیم در خواب
به مثل خواب هزاران طریق و چاره است
چنانک عارف بیدار و خفته از دنیا
به آفتاب و به ماه و به اختران و فلک
به ذره های پرنده چه نغمه از تو رسید
دماغ آب و گلی را ز مکر پر کردی
دمی که درندمی تو تهی شوند چو خیک
خموش کردم و بگریختم ز خود صد بار

۳۰۸۵

به حق آنک تو جان و جهان جاننداری
به حق حلقه عزت که دام حلق منست
به حق جان عظیمی که جان نتیجه اوست
به حق گنج نهانی که در خرابه ماست
به حق باغی کز چشم خلق پنهانست
به حق بام بلندی که صومعه ملکست
دری که هیچ نبستی به روی ما دربند
چو از فغان تو نزدیکتر به تو یارست
در آفرینش عالم چو حکمت اظهارست
به برج آتش فرمود دیگک پالان کن
به برج آبی فرمود خاک را تر کن
به سعد اکبر فرمود هین هنر بنما
به نحس اکبر فرمود رو حسودی کن
چو کرد ظاهر هجده هزار عالم را
هر آنک او هنری دارد او همی کوشد
هنروری که پوشد هنر غرض آنست
وگر بستر پوشد هنر غرض آنست
نه انبیا که رسیدند بهر اظهارند
که من به تن بشرمثلکم بدم و اکنون
منم دل تو دل از خود مجوی از من جوی
اگر ز خویش بدانی مرا ندانی خویش
بیا تو جزو منی جزو را ز کل مسکل
گمان که جزو یقینست شد یقین ز یقین
دلیل سود ندارد تو را دلیل منم
اگر دعا نکنم لطف او همی گوید

که ره دهی دل و جان را به غصه نسپاری
ز خار رست کسی که سرش تو می خاری
چه داده ای تو که بی پر کنند طیاری
که گر به کوه رسانی همش به رقص آری
چنانک با تو همی پیچد او به مکاری
نه های و هوی بماند نه زور و رهواری
کشان کشان تو مرا سوی گفت می آری

مرا چنانک پیورده ای چنان داری
مرا به حلقه مستان و سرخوشان داری
چنان کنی که مرا در میان جان داری
مرا ز چشم همه مردمان نهان داری
رخ نژند مرا همچو ارغوان داری
مرا به بام برآری چو نردبان داری
اگر ز راحت و از سود ما زیان داری
چه حکمتست که نزدیک را فغان داری
تو نیز ظاهر می کن اگر بیان داری
برای پختن خامی چو دیگدان داری
به شکر آنک درون چشمه روان داری
که از گشایش بی چون ما نشان داری
دگر بگو چه کنی چون هنر همان داری
برای حکمت اظهار اگر عیان داری
که شهره گردد در دانش و عنان داری
که شهره گردد در ستر و در نهان داری
که شهره گردد در دانش و صوان داری
که ای نتیجه خاک از درونه کان داری
مقام گنجم و تو حبه ای از آن داری
میرد پیر شو ار دولت جوان داری
درون خویش بسی رنج و امتحان داری
بچفس بر کل زیرا کل کلان داری
وگر جدا هلیش از یقین گمان داری
چو بی منی نرهی گر دلیل لان داری
که سرد و بسته چرایی بگو زبان داری
شعار شعر مرا با روان داری

بگفتمش که چو جانم روان شود از تن
جواب داد مرا لطف او که ای طالب
دلا بگو تو تمام سخن دهان بستیم
بیار معنی اسما تو شمس تبریزی

۳۰۸۶

شب‌ی که دررسد از عشق پیک بیداری
ستاره سجده کند ماه و زهره حال آرد
زه‌ی شب‌ی که چنان نجم در طلوع آید
ز ابتدای جهان تا به انتهای جهان
تو خواه برجه و خواهی فروجه این نبود
طمع مدار که امشب بر تو آید خواب

۳۰۸۷

اگر تو هم‌ره بلبل ز بهر گلزاری
نمی‌شناسی باشد که خار گل باشد
درون خار گلست و برون خار گلست
چه احتیاط مرا عقل و احتیاط نماند
غلط تو هم نتوانی نگاه داشت مرا
خوشست تلخی دارو و سیلی استاد
به دست دلبر اگر عاشقی زبون باشد
به غیر ناز و جفا هر چه می‌کند معشوق
زبون و دستخوش و عشوه می‌خوریم ای عشق
دروغ و عشوه و صدق و محال او حالست

۳۰۸۸

حرام گشت از این پس فغان و غمخواری
مثال ده که نروید ز سینه خار غمی
مثال ده که نیاید ز صبح غمازی
مثال ده که نریزد گلی ز شاخ درخت
مثال ده که رهد حرص از گداچشمی
مثال گر ندهی حسن بی مثال تو بس
چو شب به خلوت معراج تو مشرف شد
ز رشک نیشکرت نی هزار ناله کند
ز تف عشق تو سوزی است در دل آتش کند
برای خدمت تو آب در سجود رود
ز عشق تابش خورشید تو به وقت طلوع

خود این شدست ز اول چه دل طپان داری
سخن تو گوی که گفتار جاودان داری
در آسمان چو نه ای تا چه آسمان داری

بگیرد از سر عشاق خواب بیزاری
رها کن خرد و عقل سیر و رهواری
به روز روشن بدهد صفات ستاری
کسی ندید چنین بی هشی و هشیاری
کی زهره دارد با آفتاب سیاری
که برنشست به سیران خدیو بیداری

تو خار را همه گل بین چو بهر گل زاری
اگر چه می‌خلدت عاقبت کند یاری
به احتیاط نگر تا سر کی می‌خاری
تو احتیاط کن آخر که مرد هشیاری
عجب ز شمع تو پروانه را نگه داری
غنیمتست ز یار وفا جفاکاری
ز عشق و عقل ویست آن نه از سبکساری
مباش ایمن کان فتنه است و طراری
اگر دروغ فروشی و گر محال آری
ولیک غیر نیند به چشم اغیاری

بهشت گشت جهان زانک تو جهان داری
مثال ده که کند ابر غم گهرباری
مثال ده که نگردد جهان به شب تاری
مثال ده که کند توبه خار از خاری
مثال ده که طمع وارهد ز طراری
که مستی دل و جانست و خصم هشیاری
به آفتاب نظر می‌کند به صد خواری
ز چنگ هجر تو گیرند چنگ ها زاری
هم از هوای تو دارد هوا سبکساری
ز درد توست بر این خاک رنگ بیماری
بلند کرد سر آن کوه نی ز جباری
نخست او کند آن نور را خریداری

که تا نخست برو تابد آن تف خورشید
تنا ز کوه پیاموز سر به بالا دار
مکن به زیر و به بالا به لامکان کن سر
به دل نگر که دل تو برون شش جهت است
روانه باش به اسرار و می تماشا کن
چو غوره از ترشی رو به سوی انگوری
حلاوت شکر او گلوی من بگرفت
بگو به عشق که ای عشق خوش گلوگیری
گلو چو سخت بگیری سبک برآید جان
گلوی خود به رسن زان سپرد خوش منصور
ز کودکی تو به پیری روانه ای و دوان

۳۰۸۹

به اهل پرده اسرارها ببر خبری
نشسته بودند یک شب نجوم و سیارات
برید غیرت شمشیر برکشید و برفت
برید غیرت واگشت و هر یکی می گفت
شبانگهانی عقرب چو کزدمک می رفت
که پاسبان سراپرده جلالت او
دریغ دیده بختم به کحل خاک درش
که تا به قوت آن یک نظر بدو کردی
که نسر طایر بگذشت از هوس آن سو
یکی مگس ز شکرهای بی کرانه او
چو بوی خمر رحیقش برون زند ز جهان
به بر و بحر فتادست ولوله شادی
فکند ایمن و ساکن حذرکنان بلا
که ذره های هواها و قطره های بحار
چو حق خدمت او ماجرا کند آغاز
نگارگر بگه نقش شهرها می کرد
چو در رسید به تبریز و نقش او ناگاه
قلم شکست و ییفتاد بی خبر بر جای
تمام چون کنم این را که خاطر از آتش

۳۰۹۰

بجه بجه ز جهان تا شه جهان باشی
بجه بجه چو شهاب از برای کشتن دیو

که کان عشق خدایی نه کم ز کهساری
که هست شش جهت آن جا تو را نگوساری
که دل تو را برهاند از این جگرخواری
ز آسمان بپذیر این لطیف رفتاری
چو نی برو ز نیی جانب شکرباری
بماندم از رخ خویش ز خوب گفتاری
گه جفا و وفا خوب و خوب کرداری
درآیدم ز تو جان چون گلوم افشاری
دلا چو بوی بری صد گلو تو بسپاری
ولیکن آن حرکت نیست فاش و اظهاری

که پرده های شما بردید از قمری
برای طلعت آن آفتاب در سمری
که در چه اید بگفتند نیستان خبری
به ناله های پرآتش که آه واحذری
به گوش های سراپرده هاش بر خطری
به نفط قهر بزد تا بسوخت از شری
ز بهر روشنی چشم یافتی نظری
که مهر و ماه نیابند اندر او اثری
به اعتماد که او راست بسته بال و پری
پرید در پی آن نسر و برسکست سری
خراب و مست بینی به هر طرف عمری
که بحر رحمت پوشید قالب بشری
سلاح ها بفراغت ز تیغ یا سپری
به گوش حلقه او کرد و بر میان کمری
یقین شود همه را زانک نیستان هنری
گشاد هندسه را پس مهندسانه دری
برو فتاد شعاعات روح سیمبری
چو مستیان شبانه ز خوردن سکری
همی گدازد در آب شکر چون شکری

شکر ستان هله تا تو شکرستان باشی
چو ز اختری بجهی قلب آسمان باشی
رود به چرخ مسیحا تو نردبان باشی

چو عزم بحر کند نوح کشتی اش باشی
گهی چو عیسی مریم طیب جان گردی
ز بهر پختن تو آتشیست روحانی
ز آتش ار نگریزی تمام پخته شوی
چو خوان برآیی و اخوان تو را قبول کنند
اگر چه معدن رنجی به صبر گنج شوی
من این بگفتم و از آسمان ندا آمد
خمش دهان پی آنست تا شکرخایی

۳۰۹۱

اگر دمی بگذاری هوا و نااهلی
خدا ندانی خود را و خاص بنده شوی
اگر تو رند تمامی ز احمقان بگریز
مگوی غیب کسان را به غیب دان بنگر
وضو ز اشک بساز و نماز کن به نیاز
برآر نعره ارنی به طور موسی وار
دکان قند طلب کن ز شمس تبریزی

۳۰۹۲

هزار جان مقدس فدای سلطانی
ببرد او به سلامت میان چندین باد
نگین عشق کاسیر ویند دیو و پری
کی برشکافت زره بر تن چنین کافر
برای قاعده نی غم به پیش تابوتش
خنک کس که دود پیش و پیشکش ببرد
ز خانه جانب گور و ز گور جانب دوست

۳۰۹۳

نگفتمت که تو سلطان خوبرویی
هزار یوسف زیبا برآید از هر چاه
ز بس رونده جانباز جان شدست ارزان
به پیش عاشق صادق چه جان چه بند تره
چه داند و چه شناسد نوای بلبل مست
چو اشتهای کریمی به لوت صادق شد
نه کمتری تو ز پروانه و حیب از شمع
هزار جان مقدس بهای جان خسیس
سجود کرد تو را آفتاب وقت غروب

گهی چو موسی عمران روی شبان باشی
چو پس جهی چو زنان خام قلتبان باشی
چو نان پخته رئیس و عزیز خوان باشی
مثال نان مدد جان شوی و جان باشی
اگر چه خانه غیبی تو غیب دان باشی
به گوش جان که چنین گر شوی چنان باشی
نه آن که سست فکندی زنج زنان باشی

بینی آنچه نبی دید و آنچه دید ولی
خدای را تو بینی به رغم معتزلی
گشا دو چشم دلت را به نور لم یزلی
زبان ز جهل بدوز و دگر مکن دغلی
خراب و مست شو ای جان ز باده ازلی
بزن تو گردن کافر غزا بکن چو علی
تو مرد سرکه فروشی چه لایق عسلی

که دست کفر برو برنست پالانی
به ظلمت لحد خود چراغ ایمانی
ز دیو تن کی ستاند مگر سلیمانی
به غیر شیر حق و ذوالفقار برانی
دریده صورت خیرات او گریبانی
چو بوهریره در انبان عقیق و مرجانی
لفافه را طریبی و جنازه را جانی

به جای سبزه تو از خاک خوب رویانی
چو چرخه و رسن حسن را بگردانی
به عهد عشق تو منسوخ شد گران جانی
دلا ملرز چو برگ ار از این گلستانی
کلاغ بهمنی و لک لک بیابانی
گران نباشد بارانی به بورانی
وگر کمی ز پر او چه باد پرانی
همی دهد به کرم یار اینت ارزانی
ببرد دولت و پیروزی به پیشانی
دگر نگوید یا رب مده پریشانی

کسی که ذوق پریشانی چنین غم یافت
سوار باد هوا گشت پشه دل من
خמוש باش و چو ماهی در آب رو پنهان
خمش که خوان بنهاندن وقت خوردن شد

۳۰۹۴

بگو به جان مسافر ز رنج ها چونی
تو همچو عیسی و اندیشه ها جهوداند
ز دشمنان و ز بیگانگان زیانت نیست
ایا کسی که خوشی با وفا و صحبت خلق
تو همچو مرغ ز باز اجل گریزانی
اجل حیات توست ار چه صورتش مرگست

۳۰۹۵

از این درخت بدان شاخ و بر نمی بینی
میان آب دری و ز آب می پرسی
خدات گوید تدبیر چشم روشن کن
اگر چه تیره شبی رو به صبح صادق آر
رسید نعره عشرت ز ناصر منصور
مجردان همه شب نقل و باده می نوشند
مثال دنب ز پس مانده ای ز سرمستان
چو غافل ز ثواب و مقام مسکینان
گلست قوت تو همچون زنان آبستن
دی و بهار همه سال مار خاک خورد
اگر چه نقش لطیفی نه سر به سر نقشی
هلا خموش که دیوان دف تو تر کردند

۳۰۹۶

ز بامداد دلم می جهد به سودایی
چگونه آه نگویم که آتشی بفروخت
فسون ناله بخوانم بر ازدهای غمش
عجب که دوش کجا بوده است این دل من
به سوی جسم چو خاکسترم میا گستاخ
به خوی آتش او من همی روم ای یار
ز دردمیدن عشقش دلم شکست آورد
به جست و جوی وصالش دل مراست به عشق
حدیث آتش گویم ز شمس تبریزی

کی دید پشه که او می کند سلیمانی
بهل تو دعوت عامان چو ز اهل عمانی
حریف صرفه برد گر تمام برخوانی

ز رنج های جهان و ز رنج ما چونی
ز مکر و فعل جهودان بگو مرا چونی
که از دو چشم تو دورند ز آشنا چونی
پیرست ز وفاهای بی وفا چونی
ز ترس و جهد بریدن در این هوا چونی
اگر نه غافل از وی گریزیا چونی

سه شاخ داری کور و کری و گرگینی
میان گنج زری مس قلب می چینی
تو چشم را بگذاری و می کنی بینی
مگو که صبحم صبحی ولی دروغینی
غدوت اشربها و الخمار یسقینی
در این خوشی که در افواه سابق الدینی
تو مست بستر گرمی حریف بالینی
مراقب ذهبی دشمن مساکینی
تو را از آن چه که در روضه و بساتینی
اگر انار زند خنده تین کند تینی
وگر چه زاده طینی نه سر به سر طینی
کانیس دفتری و طالب دواوینی

ز بامداد پگه می زند یکی رای
که از پگه دل من گشت آتش افزایی
که آتشت دم او و ناله سقایی
که بر رخ دل من هست تازه صفرای
که زیر اوست یکی آتشی و دریایی
به حيله ها و به تزویرها و هیهای
که عشق را دم تندست و دل چو سرنایی
چه آتشین طلبی و چه آهنین پای
که تا ز تابش نورش رسد به هر جایی

۳۰۹۷

ییا ییا که شدم در غم تو سودایی
عجب عجب که برون آمدی به پرسش من
بده بده که چه آورده ای به تحفه مرا
مرو مرو چه سبب زود زود می بروی
نفس نفس زده ام ناله ها ز فرقت تو
مجو مجو پس از این زینهار راه جفا
برو برو که چه کژ می روی به شیوه گری

۳۰۹۸

ترش ترش بنشستی بهانه درستی
هزار کوزه زرین به جای آن بدهم
تو را که آب حیاتی چه کم شود کوزه
ییا که روز عزیزست مجلسی برساز
پریر رفتم سرمست تو به خانه عشق
هزار جان بفزودی اگر دلی بردی
چرا نگیرم پایت که تاج سرهایی
دلا میی بستان کز خمارها برهی
برو دلا به سعادت به سوی عالم دل
خموش باش اگر چه که جمله سیمبران
ضیای حق و امام الهدی حسام الدین

۳۰۹۹

بداد پندم استاد عشق از استادی
هر آن کسی که تو از نوش او بنوشیدی
چو چشم مست کسی کرد حلقه در گوشت
بر این بنه دل خود را چو دخل خنده رسید
مگر زمین مسلم دهد تو را سلطان
چو طوق موهبت آمد شکست گردن غم
به هر کجا که روی ماه بر تو می تابد
غلام ماه شدی شب تو را به از روزست
خنک تو را و خنک جمله همهران تو را
به وعده های خوشش اعتماد کن ای جان
به گوش تو همه تفسیر این بگوید شاه

۳۱۰۰

بیست خواب مرا جاودانه دلداری

درآ درآ که به جان آمدم ز تنهایی
بین بین که چه بی طاقتم ز شیدایی
بنه بنه بنشین تا دمی برآسایی
بگو بگو که چرا دیر دیر می آیی
زمان زمان شده ام بی رخ تو سودایی
مکن مکن که کشد کار ما به رسوایی
ییا ییا که چه خوش می خمی به رعنایی

که ندهم آبت زیرا که کوزه بشکستی
مگیر سخت مرا ز آنچ رفت در مستی
چه حاجت آید جان و جهان چو تو هستی
ولی چو دوش مکن کز میان برون جستی
به خنده گفت ییا کز زحیر وارستی
هزار مرهم دادی اگر تنی خستی
چرا نبوسم دستت که صاحب دستی
چنین بتی پیرست ای صنم چو پیرستی
به شکر آنک به اقبال و بخت پیوستی
به آب زر بنویسند هر چه گفتستی
مجیر خلق به بالای روح از این پستی

که هین بترس ز هر کس که دل بدو دادی
ز بعد نوش کند نیش اوت فصادی
ز گوش پنبه برون کن مجوی آزادی
که غم نجوید عشرت ز خرمن شادی
چنانک داد به بشر و جنید بغدادی
رسید داد خدا و بمرد بیدادی
مهست نورفشان بر خراب و آبادی
که پشتدار تو باشد میان هر وادی
که سعد اکبری و نیکبخت افتادی
که شاه مثل ندارد به راست میعادی
چنانک اشتر خود را نوا زند حادی

به زیر سنگ نهان کرد و در بن غاری
چو مرده ای که درافتاد در نمکساری

به خواب هم نتوان دید خواب چشم مرا
کجاست خواب و کجا چشم و کو قرار دلی
اگر چه کوه بود عقل همچو که ببرد

۳۱۰۱

کسی که باده خورد بامداد زین ساقی
به ناشتاب سعادت مرا رسید شتاب
یا حیات همه ساقیان پیما زود
هزار جام پر از زهر داده بود فراق
یا که دولت نو یافت از تو بخت جوان
چگونه خنده پوشم انار خندانم
تویی که جفت کنی هر یتیم را به مراد
جهان لهو و لعب کودکانه باده دهد
به گرد خانه دل مرا غم همی گردد
برآ در آینه شو یا ز پیش چشمم دور
نماید آینه ام عکس روی و قانع نیست
از این گذر کن کامروز تا به شب عیش است
بریز بر سر و ریشش سبوی می امروز
چراغ قصر جهان قیصر منست امروز
به باد باده پراکنده گشت ابر سخن

۳۱۰۲

برست جان و دلم از خودی و از هستی
زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه
درست گشت مرا آنچه می ندانستم
چو گشت عشق تو فصاد و اکلم بگشاد
طیب فقر بخت و گرفت گوش مرا
ز انتظار رهیدی که کی صبا بوزد
ز شمس تبریز این جنس ها بخر بفروش

۳۱۰۳

پدید گشت یکی آهوی در این وادی
همه سوار و پیاده طلب درافتادند
چو یک دو حمله دویدند ناپدید شد او
لگام ها بکشیدند تا که واگردند
چو باز حمله بکردند باز تک برداشت
بر این صفت چو ز حد رفت هر کسی ز هوس

کجا گذارد این فتنه صبر صباری
بین چه صرصر باهیستست این باری

خمار چشم خوشش بین و فهم کن باقی
چنانک کعبه بیاید به نزد آفاقی
شراب لعل خدایی خاص رواقی
رسید معدن تریاق و کرد تریاقی
یا که خلعت نو یافت از تو مشتاقی
نبات و قند نتاند نمود سماقی
که هیچ جفت نداری به مکرمت طاقی
ز توست مستی بالغ که زفت سغراقی
بکند دیده ماران زمرد راقی
که زنگ قیصر روم و عدو احداقی
صور نماید و بخشد مزید براقی
خراب و مست دریدیم دلق زراقی
هر آنک دم زند از عقل و خوب اخلاقی
به برق عارض رومی و چشم قفچاقی
فرست باده بی ابر را که رزاقی

شدست خاص شهنشاه روح در مستی
زهی بلند که جان گشت در چنین پستی
چو در درستی آن مه مرا تو بشکستی
بجستم از خود و گفتم زهی سبک دستی
که مژده ده که ز رنج وجود وارستی
نه بحر را تو زبونی نه بسته شستی
ز نقدهاش چو آن کیسه بر کمر بستی

به چشم آتش افکند در همه نادی
بجهد و جد نه چون تو که سست افتادی
که هیچ بوی نبردی کسی به استادی
نمود باز بدیشان فرودشان شادی
که باد در پی او گم کند همی بادی
ز هم شدند جدا و بکرد وحادی
یکی پی بز کوهی و راه بغدادی

یکی به تک دم خرگوش برگرفت غلط
گروه گمشده با همدگر دو قسم شدند
جماعتی که بدیشانست میل آن آهو
از این جماعت قومی که خاصتر بودند
چو خو و طبع ورا خوبتر بدانستند
جمال خویش چو بنمودشان ز رحمت خود
به هر دو روز یکی شکل دیگر آوردی
ازانک زهره بدرد دل ضعیفان را
که آسمان و زمین بردرد اگر بیند
که باشد آنک بگفتم خیال شمس الدین
ز عشق او نتوانم که توبه آرم من
که اوست اصل بصیرت پناه عالم کشف
ایا جمال تو را او جمال داد و نمک
حرام باشد یاد کسی به هر دو جهان
اگر چه طینت تبریز بس شهان زادی
کفیل قافیه عمر سایه اش بادا

۳۱۰۴

طواف کعبه دل کن اگر دلی داری
طواف کعبه صورت حقت بدان فرمود
هزار بار پیاده طواف کعبه کنی
بده تو ملک و مال و دلی به دست آور
هزار بدره زرگر بری به حضرت حق
که سیم و زر بر ما لاشیست بی مقدار
ز عرش و کرسی و لوح قلم فزون باشد
مدار خوار دلی را اگر چه خوار بود
دل خراب چو منظرگه اله بود
عمارت دل بیچاره دو صدپاره
کنوز گنج الهی دل خراب بود
کمر به خدمت دل ها بیند چاکروار
گرت سعادت و اقبال گشت مطلوبیت
چو همعنان تو گردد عنایت دل ها
روان شود ز لسانت چو سیل آب حیات
برای یک دل موجود گشت هر دو جهان
وگر نه کون و مکان را وجود کی بودی

یکی به طمع در آهو یکی به آزادی
چو گم شدند بنمودی آهو آبادی
به چشم مست پیاموختشان هم اورادی
ز طبع او نشدندی به هیچ رو عادی
که اندک اندک گستاخ کردشان هادی
به شکل های عجایب مثال شیادی
چه تاب دارد خود جان آدمیزادی
یکی صفت ز صفت های مبدی بادی
که او مراست خدیو و مجیر بیدادی
وگر شود به نصیحت هزار عبادی
کز او بیابد بنیاد دید بنیادی
ایا کمال تو از رشک او بیفزادی
از آن گهی که تو اندر ضمیر و دل یادی
ولیک چون وی شاهی بگو که کی زادی
فقی الحقیقه منه الدلیل و الحادی

دلست کعبه معنی تو گل چه پنداری
که تا به واسطه آن دلی به دست آری
قبول حق نشود گر دلی بیازاری
که دل ضیا دهدت در لحد شب تاری
حقت بگوید دل آر اگر به ما آری
دلست مطلب ما گر مرا طلبکاری
دل خراب که آن را کهی بنشماری
که بس عزیز عزیزست دل در آن خواری
زهی سعادت جانی که کرد معماری
ز حج و عمره به آید به حضرت باری
که در خرابه بود دفن گنج بسیاری
که برگشاید در تو طریق اسراری
شوی تو طالب دل ها و کبر بگذاری
شود ینابع حکمت ز قلب تو جاری
دمت بود چو مسیحا دوی بیماری
شنو تو نکته لولاک از لب قاری
ز مهر و ماه و ز ارض و سمای زنگاری
اگر به هر سر مویی دو صد زبان داری

خموش وصف دل اندر بیان نمی گنجد

۳۱۰۵

ز صبحگاه فتادم به دست سرمستی
ز نوبهار رخس این جهان گلستانی
فروگرفت مرا مست وار و می گفتم
بگفت حيله مکن هين گمان مبر که اگر
بريخت بر من از آن می که چرخ پست شدی
بتاب مفخر ایام شمس تیریزی

۳۱۰۶

فرست باده ی جان را به رسم دلداری
بدان نشان که به هر شب چو ماه می تابی
چه قطره هاست که از حرف عشق می بارد
میان خار و گل این سینه ها چو بلبل مست
هزار ناله کنم لیک بیخود از می عشق
از آن دمی که صراحی عشق تو دیدم
میان جمع مرا چون قلدح چه گردانی
مرا پیرس که این شمع کیست شمس الدین

۳۱۰۷

میان تیرگی خواب و نور بیداری
که خوب طلعتی از ساکنان حضرت قدس
تنش چو روی مقدس بری ز کسوت جسم
مرا ستایش بسیار کرد و گفت: ای آن
شکفته گلبن جوزا برای عشرت تست
سریر هفت فلک تخت تست اگرچه کنون
کمال جان چو بهایم ز خواب و خور مطلب
بدی مکن که درین کشت زار زود زوال
پی مراد چه پویی به عالمی که درو
حقیقت این شکم از آزرپ نخواهد شد
گرفتمست که رسیدی بدانچ می طلبی
شب جوانیت ای دوست چون سپیده دمید

۳۱۰۸

به دست هجر تو زارم تو نیز می دانی
چو در دل آمد عشق تو و قرار گرفت
نهفته شد گل، و بلبل پرید از چمنم

نهاده جام چو خورشید بر کف دستی
به پیش قامت زیباش آسمان پستی
بجستی من از او گر بهانه ای هستی
تن تو حيله شدی سر به سر ز ما رستی
اگر ز جرعه آن می دمی بخوردستی
ایا فکنده در این بحر نور شستستی

بدان نشان که مرا بی نشان همی داری
ز ابر دل قطرات حیات می باری
ز گل گلی بفراید ز خار هم خاری
ضمیر عشق دل اندر سحر به سحر آری
چو چنگ بی خبرم از نوا و از زاری
تهی و پر شده ام دم به دم قلدح واری
چو شمع را تو در این جمع در نمی آری
که خاک تیریز از وی بیافت بیداری

چنان نمود مرا دوش در شب تاری
که جمله محض خرد بود و نور هشیاری
چو عقل و جان گهردار، وز غرض عاری
که در جحیم طبیعت چنین گرفتاری
تو سر به گلخن گیتی چرا فرود آری
ز دست طبع، گرفتار چار دیواری
که آفریده تو زین سان نه بهر این کاری
به داس دهر همان بدروی که می کاری
چو دفع رنج کنی جمله راحت انگاری؟!
اگر به ملک همه عالمش بینباری
ولی چه سود ازان، چون بجاش بگذاری؟!
تو مست، خفته و آگه نه ای ز بیداری

طمع به وصل تو دارم، تو نیز می دانی
نماند صبر و قرارم، تو نیز می دانی
بدرد خسته ی خارم، تو نیز می دانی
به کوهسار چو سارم، تو نیز می دانی

به ناله باز سپیدم، بسان فاخته شد
انار بودم خندان، بران عقیق لب
انار عشق تو بودست شمس تبریزی

۳۱۰۹

کالی تیشی آپانسو، ای افندی چلی
گه سیه پوش و عصا، که منم کالویروس
هرچه هستی ای امیر، سخت مستی شیرگیر
ارتمی آغاپسو، کایکاپر ترا
چون غم دل می خورم، رحم بر دل می برم
دل همی گوید که: تو از کجا من از کجا
پوستها را رنگها، مغزها را ذوقها
کالی میرا لیبری، پوستن کالاستن
اشکلنفس چلی، انپا پیسویلاادو
من خمش کردم، مرا بی زبان تعلیم ده

۳۱۱۰

جان جان مایی، خوشتر از حلوایی
دایه ی هستیها، چشمه ی مستیها
باغ و گنج خاکی، مشعله ی افلاکی
وعده کردی کایم، وعده را می پایم
وقت بخشش جانا، کانی و دریایی
بی تو پروانی، جای تو پیدا نی
هوش را بریاید، عمر را افزایش
اندران مجلسها، که تو باشی شاها
تلختر جام ای جان، صعبت دامت ای جان
تلختر جام ای جان، صعبت دامت ای جان
خوشترین مقصودی، با نوا ترسودی
پختگان را خمی، بهر خامان شیری
عشق تو خوش خیزی، در جگر آمیزی
گر شود هر دستی دستگیر مستی
روحها دریادان، جسمها کفها دان
سیدی مولایی، مسکنی مشوایی
فالق الصباح، خالق الرواح
من نهادم دستم، بر دهان مستم

۳۱۱۱

کنون چو شعله ی نارم، تو نیز می دانی
که برد بر سردارم، تو نیز می دانی

نیمشب بر بام مایی، تا کرمی طلبی
گه عمامه و نیزه ی که غریبم عربی
هر زبان خواهی بگو، خسروا شیرین لبی
نور حقی یا حقی، یا فرشته یا نبی
کای دل مسکین چرا در چنین تاب و تبی
من دلم تو قالبی، رو همی کن قالبی
پوستها با مغزها کی کند هم مذهبی؟
شب شما را روز شد، نیست شها را شبی
سردهی کن لحظه ی، زانک شیرین مشربی
آنچ ازو لرزد دل مشرقی و مغربی

چرخ را پر کردزینت و زیبایی
سرده مستانی، و افت سرهایی
از طواف کیوان یافته بالایی
ای قمر سیمایم، تو کرا می پایی؟
وقت گفتن مانا، که شکر می خایی
در پی تو دلها، خیره و هر جایی
چشم را بگشاید، هرچه تو فرمایی
جان نگنجد، تا تو ندهیش گنجایی
آن بود که مانم، تا تو ندهیش گنجایی
آن بود که مانم، بی تو در تنهایی
آن بود که گویی: چونی ای سودایی؟
بهر شیره و شیرت، بین تو خون پالایی
دست تو خون ریزی، دست را نالایی
نیست چاره پیدا، تا تو ناپیدایی
تو بیا، ای آنک گوهر دریایی
مبدع الاشیاء مسکراالاجزاء
یا کریم الراح، ساعه السقاء
تا تو گویی که تو داده ی گویایی
چه کنی خصومت چو از آن مایی

تو چنین نبودی تو چنین چرای	تو دو صد چنین را صنما سزایی
دل و جان غلامت چو رسد سلامت	تو ملک نژادی تو ملک لقای
تو قمرعداری تو دل بهاری	ز برای آن را که در این سرایی
فلک از تو حارس زحل از تو فارس	تو چو گم شدستی تو چه ره نمایی
دل خسته گشته چو قدح شکسته	که غم کهن را تو بهین دوایی
بده آن قدح را بگشا فرح را	همه سهل باشد تو عجب کجایی
دل و جان کی باشد دو جهان چه باشد	ز عطای سلطان قدح عطایی
بگذار دستان برسان به مستان	چو مرا بدیدی بکن آشنایی
همگی امیدی شکری سپیدی	طبق زکاتی کرم خدایی
شکری نباتی همگی حیاتی	تو سماع جان را تر لایلی
طرب جهانی عجب قرانی	تو نه یک بلایی تو دو صد بلایی
بزنی ز بالاتر لایلالا	نه جواب گویی نه دهی رهایی
دل من بپردی به کجا سپردی	بر توست عالم همه روستایی
بفزا دغا را بفریب ما را	که خرف نگردد ز چنین دغایی
سر ما شکستی سر خود بیستی	چه طمع بیستی ز چه می ربایی
به پلاس عوران به عصای کوران	عجب از تو خیره به عجب نمایی
به طمع چنانی به عطا جهانی	تو ز خویشتن گو که چه کیمیایی
خمش ای صفورا بگذار او را	تو به خود نگردی تو چو آسیایی
نه به اختیاری همه اضطراری	جز جو چه جویی چو ز جو برآیی
تو یکی سبویی چو اسیر جویی	تو ز خود چه گویی چو ز که صدایی
تو به خود چه سازی که اسیر گازی	که نوای جانمی همگی نوایی
خمش ای ترانه بجه از کرانه	
۳۱۱۲	
تو خدای خویی تو صفات هویی	تو یکی نباشی تو هزارتویی
به یکی عنایت به یکی کفایت	ز غم و جنایت همه را بشویی
همه یاوه گشته همه قبله هشته	چه غمست کآخر همه را بجویی
همه چاره جویان ز تو پای کویان	همه حمدگویان که خجسته رویی
تو مرا نگویی ز کدام باغی	تو مرا نگوئی ز کدام کویی
همه شاه دوزی همه ماه سوزی	همه وای وایی همه های و هویی
تو اگر حبیبی چه عجب حبیبی	تو اگر عدویی چه عجب عدویی
ز حیات بشنو که حیات بخشی	ز نبات بشنو که نبات خویی
تو اگر ز مستی دل ما بختی	دو سبو شکستی نه دو صد سبویی
تو سماع گوشی تو نشاط هوشی	نظر دو چشمی شکر گلویی
نه دلت گشادم که دگر نگویی	نه چو موت کردم که دگر نه مویی
	ترشی رها کن اگر آن کدویی

کدویست سرکه کدویست باده
تو خموش آخر که رباب گشتی
تو چرا بکوشی جهت خموشی

۳۱۱۳

نه ز عاقلانم که ز من بگیری
نخرم فلک را، بدو حسبه والله
چو گشاده دستم، چو ز باده مستم
نه حیات خواهم، نه زکات خواهم
چو تو عقل داری، بگریز از من
وگر آشنایی، تو دو چشم مایی
چه شود محمد! که شبی نخسبی؟!
تو بیار ساقی! ز شراب باقی
ز جفای مستان، نرو ز دستان

۳۱۱۴

عشق تو خواند مرا کز من چه می گذری
من نزل و منزل تو من برده ام دل تو
این شمع و خانه منم این دام و دانه منم
دوری ز میوه ما چون برگ می طلبی
اندر قیامت ما هر لحظه حشر نوست
ارواح بر فلک اند پران به قول نبی
ز آن طالب فلکند کز جوهر ملکند
این روح گرد بدن چون چرخ گرد زمین
زین برج ها بگذر چون همپر ملکی

۳۱۱۵

در لطف اگر بروی شاه همه چمنی
دانی که بر گل تو بلبل چه ناله کند
عقل از تو تازه بود جان از تو زنده بود
من مست نعمت تو دانم ز رحمت تو
تاج تو بر سر ما نور تو در بر ما
حارس تویی رمه را ایمن کنی همه را
آن دم که دم بزنم با تو ز خود بروم
ای جان اسیر تنی وی تن حجاب منی
ای دل چو در وطنی یاد آر صحبت ما

۳۱۱۶

که به تن چو چوبی که به دل چو مویی
که جهان نماند تو اگر نگویی

خردم تو بردی، چه ز من بگیری؟!
من اگر حقیرم، نکنم حقیری
بده ای برادر قدح فقیری
که اگر بمیرم، نکنم امیری
هله دور از من، مکن این دلیری
کنمت غلامی، اگرم پذیری
طرب اندر آبی نکنی زحیری؟!
که لطیف خویی، و شه شهیری
که لطیف کیشی، نه چو زخم تیری

نیکو نگر که منم آن را که می نگری
که جان ز من ببری والله که جان نبی
زین دام بی خبری چون دانه می شمی
دوری ز شیوه ما زیرا که شیوه گری
زین حشر بی خبرند این مردم حشری
ارواح امتنایی طائر خضری
انظر الی ملک فی صورت البشری
فالجسم جامده و الروح فی السفری
و اطلع علی افق کالشمس و القمری

در قهر اگر بروی که را ز بن بکنی
املی الهوی اسقا یوم النوی بدنی
تو عقل عقل منی تو جان جان منی
کز من به هر گنهی دل را تو برنکنی
بوی تو رهبر ما گر راه ما نرنی
اهوی الهوا امنو فی ظل ذو المنی
لو لا مخاطبتی ایاک لم ترنی
وی سر تو در رسنی وی دل تو در وطنی
آخر رفیق بدی در راه ممتحنی

به جان آتشینم به رخ زعفرانی

دلا گر مرا تو بینی ندانی
دل از دل بکندم که تا دل تو باشی
ز خون بر رخ من بدیدی نشان ها
تو شاه عظیمی که در دل مقیمی
تو آن نازنینی که در غیب بینی
چه می نوش کردی چه روپوش کردی
چه جنت چه دوزخ توی شاه برزخ
تو آن پهلوانی که چون اسب رانی
تو آن صدر و بدری که در بر و بحری
کسی بی تو زنده زهی تلخ مردن
ایا همنشینا جز این چشم بینا
اگر مرد دینی بسی نقش بینی
گره را تو بگشا ایا شمس تبریز

۳۱۱۷

پذیرفت این دل ز عشقت خرابی
چه گویی دلم را که از من نترسی
منم دل سپرده برانداز پرده
چو پرده برانداخت گفتم دلا هی
بگفتم زمانی چنین باش پیدا
دلم صد هزاران سخن راند ز آن خوش
که گر او نه آبست باغ از چه خندد
از این جنس باران و برقش جهان شد
بگفتم خمش کن چو تو مست عشقی
دلا چند باشی تو سرمست گفتن
بر این و بر آن تو منه این بهانه
من و ماست کهگل سر خم گرفته
دلا خون نخسپد و دانم که تو دل
بهانه ست این ها بیا شمس تبریز

۳۱۱۸

نگارا، چرا قول دشمن شنیدی؟!
چه سوگند خوردی؟! چه دل سخت کردی
مها، بار دیگر نظر کن به چاکر
تو آب حیاتی، چو رویت بدیدم
تو باز سپیدی، که بر من نشستی

ز جان هم بریدم که جان را تو جانی
کنون رفت کارم گذشت از نشانی
تو آب حیاتی که در تن روانی
نگفتند هرگز تو را لن ترانی
تو روپوش می کن که پنهان نمایی
برانی برانی بخوانی بخوانی
ز مشرق به مغرب به یک دم رسانی
هم الیاس و خضری و هم جان جانی
چو پیش تو میرد زهی زندگانی
دو صد چشم دیگر تو داری نهانی
مکن سجده آن را که تو جان آنی
گره از گمانست و تو صد عیانی

در آ در خرابی چو تو آفتابی
ز دریا نترسد چنین مرغ آبی
که عمریست ای جان که اندر حجابی
به بیداریست این عجب یا به خوابی
بگفتا که شاید ولی برنتابی
مرا گفت بشنو گر اهل خطابی
وگر آتشی نیست چون دل کبابی
در اسرار عشقش چو ابر سحابی
مثال صراحی پر از خون نابی
چو در عین آبی چه مست سرابی
تو خود را برون کن که خود را عذابی
تو بردار کهگل که خم شرابی
تو آن سیل خونی که دریا بیابی
که مفتاح عرشی و فتاح بابی

چرا بهر دشمن ز چاکر بریدی؟!
که گویی که هرگز مرا خود ندیدی
چنین دان، کاسیری ز کافر خریدی
چو می در تن بنده هرسو دویدی
ربودی دلم را، هوا بر پریدی
که در خانه رفتی و رو درکشیدی

دلم رو به دیوار کردست ازان دم
اگر جان بخواندم ترا راست گفتم
به فریاد من رس، که این وقت رحمت

۳۱۱۹

نشانت کی جوید که تو بی نشانی
چه صورت کنیمت که صورت نبندی
از آن سوی پرده چه شهری شگرفست
به نو نو هلالی به نو نو خیالی
گذارو مباش و مزن هر دری را
دلا خیمه خود بر این آسمان زن
مددهای جانت همه ز آسمانست
گمان های ناخوش برد بر تو دل ها
به چه عذر آید چه روپوش دارد
خنک آن زمانی که ساقی تو باشی
ز سر گیرد این دل عروج منازل
خنک آن زمانی که هر پاره ما
گرانی نماند در آن جا و غیری
به گفت اندرآیند اجزای خامش
چه ها می کند مادر نفس کلی
ایا نفس کلی به هر دم کیاست
مگو عقل کلی که آن عقل کل را
که آن عقل کلی شود عقل کلی

۳۱۲۰

اگر چه لطیفی و زیبالقایی
هوا گاه سردست و گه گرم و سوزان
بدن را قفص دان و جان مرغ پران
در آفاق گردون زمانی پریدی
جهان چون تو مرغی ندید و نبیند
گهی پا زنی بر سر تاجداران
گهی آفتابی بتابی جهان را
تو کان نباتی و دل ها چو طوطی
از این ها گذشتم مبر سایه از ما
اگر بر دل ما دو صد قفل باشد
درآ در دل ما که روشن چراغی

که جان ناپدیدست، و تو ناپیدی
که صد جا به فریاد جانم رسیدی

مکانت کی یابد که تو بی مکانی
که کفست صورت به بحر معانی
که عالم از آن جاست یک ارمغانی
رسد تا نماند حقیقت نهانی
که هر چیز را که بجویی تو آنی
مگو که نتانم بلی می توانی
از آن سو رسیدی همان سوی روانی
نداند که تو حاضر هر گمانی
که تو نانبشته غرض را بخوانی
بریزی تو بر ما قدح های جانی
ز سر گیرد این تن مزاج جوانی
به رقص اندرآید که ربی سقانی
که گیرد سر مست از می گرانی
چنان که تو ناطق در آن خیره مانی
که تا بی لسانی بیابد لسانی
کیت می فرستد به رسم نهانی
به هر دم کسی می کند مستعانی
گر آبی نیاید ز بحر عیانی

به جان بقا رو ز جان هوایی
وفا زو چه جویی بین بی وفایی
قفص حاضر آمد تو جانا کجایی
گذشتی بدان شه که او را سزایی
که هم فوق بامی و هم در سرایی
گهی درروی در پلاس گدایی
گهی همچو برقی زمانی نیایی
تو صحرای سبزی و جان ها چرایی
که در باغ دولت گل و سرو مایی
کلیدی فرستی و در را گشایی
درآ در دو دیده که خوش توتیایی
تو خورشید رزمی و صاحب لوایی

اگر لشکر غم سیاهی درآرد
 شدم در گلستان و با گل بگفتم
 مرا گفت بو کن به بو خود شناسی
 چو مجنون بیامد به وادی لیلی
 بگفتند لیلی شما را بقا باد
 پس آن تلخکامه بدرید جامه
 همی کوفت سر را به هر سنگ و هر در
 همی کوفت بر سر که تاجت کجا شد
 درازست قصه تو خود این بدانی
 چو با خویش آمد پیرسید مجنون
 بگفتند شب بود و تاریک و گم شد
 ندا کرد مجنون قلاوز دارم
 چو یعقوب و قتم یقین بوی یوسف
 مشام محمد به ما داد صله
 ز هر گور کف کف همی برد خاکی
 مثال مریدی که او شیخ جوید
 بجو بوی حق از دهان قلندر
 ز جرعه ست آن بو نه از خاک تیره
 به مجنون تو بازآ و این را رها کن
 ضعیفست در قرص خورشید چشمم
 کجا عشق ذوالنون کجا عشق مجنون
 چو موسی که نگرفت پستان دایه
 ز صد گور بو کرد مجنون و بگذشت
 چراغیست تمیز در سینه روشن
 بیاورد بویش سوی گور لیلی
 همان بو شکفتش همان بو بکشتش
 به لیلی رسید او به مولی رسد جان
 شما را هوای خدای است لیکن
 گروهی ز پشه که جویند صرصر
 که صرصر به پشه دل شیر بخشد
 بیان کردمی رونق لاله زارش
 چمن خود بگوید تو را بی زبانی
 ۳۱۲۱
 هم ایثار کردی هم ایثار گفتم
 که از جور دوری و با لطف جفتی
 حیات جهانی به هر جا که افتم

چراغ خدایی به جایی که آبی
تو قانون شادی به عالم نهادی
ولیکن ز مستان به مکر و به دستان
به بازار راعی چه نادرمتاعی
به زیر و به بالا تو بودی معلا
به صورت ز خاکی و زین خاک پاک
تو کن شرح این را که در هر بیانی

۳۱۲۲

الا میر خوبان هلا تا نرنجی
تویی یار غارم امید تو دارم
تو جانان مایی تو خاصان مایی
تویی شب فروزم تویی بخت و روزم
یکی مشت خاکیم ای جان چه باشد
چو دانا و نادان شدند از تو شادان

۳۱۲۳

به حیلت تو خواهی که در را ببندی
چو رنجور والله که آن زور داری
گر آن روی چون مه به گردون نمایی
غلام صبحم ولی خصم صبحم
اگر گاو آرند پیشت سفیهان
به یک غمزه آهوان دو چشمت
زمستان هجر آمد و ترسم آنست
وگر همچو خورشید ناگه بتابی
خموشم ولیکن روا نیست جانان

۳۱۲۴

چو عشقش برآرد سر از بی قراری
کجا کار ماند تو را در دو عالم
من از زخم عشقش چو چنگی شدستم
ز چنگی تو ای چنگ تا چند نالی
تو خواهی که پوشی بدین ناله خود را
گر آن گل نچیدی چه بویست این بو
گلستان جان ها به روی تو خندد
خیالت چو جامست و عشق تو چون می
تو ای شمس تبریز در شرح نایی

چه ها بخش کردی چه درها که سفتی
شرایست نادر که آن را نهفتی
به جان ار فروشی یکی عشوه مفتی
فلک را دریدی چمن را شکفتی
چو پاکان گردون نخوردی نخفتی
چو با دل جنوبی غبارت رفتی

بهبانه نگیری و از ما نرنجی
که سر را نخارم نگارا نرنجی
ز هر جا برنجی از این جا نرنجی
که امشب بخندی و فردا نرنجی
که از ما و زین ها و زان ها نرنجی
ز نادان نگیری ز دانا نرنجی

بنالی چو رنجور و سر را ببندی
که بر چرخ آبی قمر را ببندی
به صبح جمالت سحر را ببندی
که از بهر رفتن کمر را ببندی
به یک نکته صد گاو و خر را ببندی
چو روبه کنی شیر نر را ببندی
که سیلاب این چشم تر را ببندی
بدین آب هر رهگذر را ببندی
که از حال زارم نظر را ببندی

تو را کی گذارد که سر را بخاری
چو از عشق خوردی یکی جام کاری
تهی نیست در من بجز بانگ و زاری
نه کت می نوازد نه اندر کناری
تو حیلت رها کن تو داری تو داری
گر آن می نخوردی چرا در خماری
که مر باغ جان را دو صد نوبهاری
زهی می زهی می زهی خوشگواری
بجز آن که یا رب چه یاری چه یاری

به جان لاله زارم به رخ زعفرانی
 سپارم به تو جان که جان را تو جانی
 کنون رفت کارم گذشت از نشانی
 تو آب حیاتی که در تن روانی
 نگفتند هرگز تو را لن ترانی
 تو روپوش می کن که پنهان نمایی
 چو پیش تو میرم زهی زندگانی
 کز این جان ظاهر شود جان نهانی
 که می گفت اینی که می گفت آنی
 یکی جان ظلمت یکی جان عیانی
 بخوانی بخوانی برانی برانی

بتا گر مرا تو بینی ندانی
 بدادم به تو دل مرا توبه از دل
 هزاران نشان بد ز آه و ز اشکم
 تو شاه عظیمی که در دل مقیمی
 تو هم غیب بینی تو هم نازینی
 چو سرجوش کردی چه روپوش کردی
 زهی تلخ مرگی چو بی تو زید جان
 از این جان ظاهر به جان آمدم من
 میان دو جان مانده بودیم حیران
 یکی جان جنت یکی جان دوزخ
 چه جنت چه دوزخ تویی شاه برزخ

یکی لعل دیدم شدم زر کانی
 به هر برج می شد به چرخ معانی
 سری کرد ماهی ز افلاک جانی
 زمین درنگنجد از آن آسمانی
 که هر پاره من دهد زو نشانی
 مرا از سلامش ابد شد جوانی
 ز رحمت بیامد بر من نهانی
 چنین من از آنم که تو آن چنانی
 چه ملکی که راند کسی کش بخوانی
 همه رمز آنست دریاب ار آنی
 چو او را بینی تو او را بدانی

گل سرخ دیدم شدم زعفرانی
 دلم چون ستاره شبی در نظاره
 چو در برج عشاق پا درنهاد او
 چو آن مه برآمد به چشمش در آمد
 دلم پاره پاره بشد عشق باره
 چو از بامداد او سلامی بداد او
 چو بر روی من دید آثار مجنون
 بگفت ای فلانی چرا تو چنانی
 چه سرها که داند چه درها فشانند
 چه ماه و چه گردون چه برج و چه هامون
 اگر شرح خواهی بین شمس تبریز

نما روی خود، گر عجب می نمایی
 بجز تو که داند ره دلگشایی
 اگر دل نداند ترا که کجایی
 که مسجود قانی و جان همایی
 که استاد جان همه انبیایی
 عطا کن، عطا کن، که بحر عطایی
 چو رست از منی، وارهاش ز مایی
 سیه دود را تو بدادی سمایی
 همه حلم و علمی همه کیمیایی
 که در شب چو بدری ز جانها برآیی

عجب العجایب توی در کیایی
 توی محرم دل توی همدم دل
 تو دانی که دل در کجاها فتادست
 برافکن برو سایه ی از سعادت
 جهان را بیارا به نور نبوت
 گهر سنگ بود وز تو گشت گوهر
 نه آب منی بد، که شخص سنی شد؟!
 کف آب را تو بدادی زمینی
 چو تبدیل اشیا ترا بد میسر

حرامست خواب شب، ایرا تو ماهی
 میا خواب! اینجا، برو جای دیگر
 شب، در تهیج چو مار سیاهی
 چو خلاق بیچون فسون بر تو خواند
 الا ماه گردون! که سیاح چرخ
 تو در چشم بعضی مقیمی و ساکن
 اسکان قلبی! علیکم ثنایی
 گر آن جان جان را ندیدی دلا تو
 چو هفتاد و دو ملتی عقل دارد
 اجیوا، اجیوا هواکم عجیب
 تن اندر جنونش، دلم ارغنونش
 مگر اختران دیده اندت ز بالا
 غلط، کیست اختر؟! که بویی نبردست
 فلا عیش یا سادتی ما عداکم

۳۱۲۸

تو هر چند صدری شه مجلسی
 بده وام جان گر وجوهیت هست
 غریبان برستند و تو حبس غم
 در این راه بیراه اگر سابقی
 لطیفان خوش چشم هستند لیک
 نه بازی که صیاد شاهان شوی
 نه ای شاخ تر و پذیرای آب
 برو سوی جمعی چو در وحشتی
 چو استارگان اندر این برج خاک
 خمش کن مباف این دم از بهر برد

۳۱۲۹

رضیت بما قسم الله لی
 لقد احسن الله فیما مضی
 ایا ساقی جان هر متقی
 بخر جان و دلرا ز اندیشها
 بهشت رخت گر تجلی کند
 اگر تو گریزی ز ما، سابقی
 میان شب و روز فرقی نماند
 به صد لابه مخمور را می دهی
 و فوضت امری دلی خالقی
 کذالك یحسن فیما بقی
 بگردان چو مردان، می راوقی
 که بر جانها حاکم مطلق
 نه دوزخ بماند، نه در وی شقی
 ور از تو گریزیم، تولا حقی
 چو ماهت نه غریبست، نی مشرقی
 کی دیدست ساقی بدین مشفق؟!
 که گردد کلوخ از تفش منطقی

شراب سخن بخش رفاص کن
 چو حق گول جستست و قلب سلیم
 ز فکرت دل و جان گر آرام داشت
 تو تنها چرایی اگر خوش خوبی؟!
 جعل وش ز گل خویشان در کشی
 همه خارکس دان، اگر پادشاست
 خمش کن، بین حق را فتح باب

۳۱۳۰

تماشا مرو نک تماشا تویی
 چه این جا روی و چه آن جا روی
 به فردا میفکن فراق و وصال
 تو گویی گرفتار هجرم مگر
 ز آدم بزایید حوا و گفت
 ز نخلی بزایید خرما و گفت
 تو مجنون و لیلی به بیرون مباش
 تو درمان غم ها ز بیرون مجو
 اگر مه سیه شد همو صیقلست
 وگر مه سیه شد برو تو ملرز
 ز هر زحمت افزا فزایش مجو
 چو جمعی تو از جمع ها فارغی
 یکی برگشا پر بافر خویش
 چو درد سرت نیست سر را مبند
 اگر عالمی منکر ما شود
 مرو زیر و ما را ز بالا مگیر
 من و ما رها کن ز خواری مترس
 بشو رو و سیمای خود درنگر
 غلط یوسفی تو و یعقوب نیز
 گمان می بری و این یقین و گمان
 از این ساحل آب و گل درگذر
 از این چاه هستی چو یوسف برآ
 اگر تا قیامت بگویم ز تو

۳۱۳۱

الا هات حمرا کالعدم
 و بیدو سناها علی وجنتی

دلا زیرکی می کنی؟ احمقی
 چرا رفت در سکر و در موسیقی؟!
 تو عذرا چرایی اگر وامقی؟!
 همان چرک می کش، بدان لایقی
 بجز خار خار، و غم عاشقی
 چه در فکرت نکته ی مغلقی؟!
 جهان و نهان و هویدا تویی
 که مقصود از این جا و آن جا تویی
 که سرخیل امروز و فردا تویی
 که واصل تویی هجر گیرا تویی
 که آدم تو بودی و حوا تویی
 که هم دخل و هم نخل خرما تویی
 که رامین تویی ویس رعنا تویی
 که پازهر و درمان غم ها تویی
 تو صیقل کنی خود مه ما تویی
 که مه را خطر نیست ترسا تویی
 که هم روح و هم راحت افزا تویی
 که با جمع و بی جمع و تنها تویی
 که هم صاف و هم قاف و عنقا تویی
 که سرفتنه روز غوغا تویی
 غمی نیست ما را که ما را تویی
 به پستی بمشین که بالا تویی
 که با ما تویی شاه و بی ما تویی
 که آن یوسف خوب سیما تویی
 مترس و بگو هم زلیخا تویی
 گمان می برم من که مانا تویی
 به گوهر سفر کن که دریا تویی
 که بستان و ریحان و صحرا تویی
 به پایان نیاید سر و پا تویی

کافی ما زجتها عن دمی
 اذا انحدرت کاسها عن فمی
 و تعسا لصحواء من مغرم

درغمی	می	فزاید	شادی	که	مغرم	من	لسکراء	فطوبی
محرمی	اگر	محرم	شراب	همین	درغمی	اگر	خور	می
همدمی	اگر	یکی	دم	بهل	لب	بت	کن	نوش
ادهمی	اگر	مملکت	را	صوفیی	اگر	فردا	نام	مگو
آدمی	گوهر	کند	ظاهر	بها	عالم	جام	چنین	برای
زمزمی	در	باشی	خشک	دلا	دریا	جام	یک	درآشام
کمی	از	بنما	و راست	مجلسی	در	چو	باشی	چرا
اعظمی	گنبد	این	که	قدح	نخستین	نگیری	می	چرا
مرهمی	خوش	که	شرابی	صافتری	و	پاک	فلک	ز
یمی	بر	مریم	عیسی	ای	هم	خرقه	ندیمی	بنوش
غمی	عدوی	و	اقبال	جان	عمر	توی	عمران	چو
محکمی	مرتب	در	کوه	مجلسی	فته	همه	یوسف	چو
کژدمی	بجز	ندارد	کژدم	مرو	از	کاه	چون	ز
مردمی	و	بخشایش	احسان	رو	سوی	زهره	کژدم	بحل
عمی	و	خال	غریبی	نشکیفتم	زانک	تو	آدم	به
فاحکمی	الا	الملوک	مولی	توست	بر	روی	که	چنین
درهمی	چرا	جعدت	چون	المدام	انت	و	الریع	فانت
لایعلمی	و	خرابی	چون	درهمند	واله	و	تو	خلایق
				ببرد	عقلت	تبریز	شمس	مگر
								۳۱۳۲
نخسپی	کامشب	را	خدا	حق				
نخسپی	کامشب	زیبا	و	خویم	نخسپی	کامشب	یارا	خواهیم
نخسپی	کامشب	مولا	و	شاهی	روشن	تا	سوسن	چون
نخسپی	کامشب	بالا	به	باشی	صادق	صبح	تا	یار
نخسپی	کامشب	ثریا	خواهد	ستاره	همچون	پاره	ماه	ای
نخسپی	کامشب	سرنا	نالید	مویت	از	لطف	و	از
نخسپی	کامشب	لالا	کوری	یارا	مست	تو	ما	چون
نخسپی	کامشب	صهبا	بگریست	علا	دارد	لالا	روز	چون
نخسپی	کامشب	تنها	بهر	زیردستان	با	مستان	جمع	در
				پریشان	گشته	خویشان	ز	قومی
								۳۱۳۳
فزایی	جان	در	نداری	مثلی				
کجایی	تو	هی	دوش	که	لقایی	خوش	در	حدی
بیایی	تو	تا	به	رفتم	تو	بر	نجده	بر
نمایی	می	را	قرص	آن	زمانه	اهل	ز	کردم
عطایی	کان	جلالی	و	جاه	ندیدم	رویت	چشیدم	نزلت

ماهی	کمالی	آب	زلالی	بگرفت	دستم	دست	خدایی
امروز	مستم	مجنون	پرستم	افزون	ده	آن	می چون مرتضایی
ای	ساقی	شه	هین	و آن	پیچش	از	تو یابد رهایی
یک	گوشه	جان	ماندست	هین	صلح	شان	ده تا چند پایی
جنگ	است	نیم	با	و از	زخم	هر	دو در ابتلایی
زاغی	و بازی	در	یک	جنگی	نماند	چون	در گشایی
بگشا	قفس	را	تا	در	جنگ	و	محنت مست خدایی
نفسی	و	عقلی	در	ور	نی	بکن	شان یک دم سقایی
گر	جنگ	خواهی	درشان	این	جان	ما	را چون جان مایی
در	آب	افکن	چون	نی	آن	عوانان	اندر دغایی
تا	کش	نیاید	فرعون	از	خوف	رسته	وز بی نوایی
در	آب	رقصان	مهد	کز	راه	آب	او کرد ارتقایی
فرعون	اکنون	بشناسد	او	داد	و	دهش	را دایم سزایی
تو	میر	آبی	و	در	آب	بودش	امن بقایی
در	خانه	موسی	در	کآب	است	ما	را نقل سمایی
هر	چیز	زنده	از	آب	از	تو	یابد لطف و روایی
تو	آب	آبی	تو	در	بخشش	تو	گیرد گدایی
قارون	نعمت	طماع	گردد	ناموس	کم	کن	با کبریایی
جز	در	گدایی	کس	ناموس	آرد	جان	را جدایی
گیرنده	خواهد	جوینده	خواهد	در	اندرونم	گشته	ست نایی
خاموش	کردم	لیکن	روانم				
۳۱۳۴				فارغ	ز	جمله	اندیشهایی
تو	جان	مایی،	ماه	فکرست	اصل	علت	فزایی
جویی	ز	فکرت،	داروی	نی	مرد	فکری	مرد صفایی
فکرت	برون	کن،	حیرت	مجنون	شو	ای	جان، عاقل چرایی؟!
فکرت	درین	ره	شد	باهوش	کرمی،	مست	ازدهایی
بد	نام	مجنون	رست	زیرا	که	جوید	صنعت نمایی
کرم	بریشم،	اندیشه	دارد	از	خود	برآید	زان خیره رایی
صنعت	نماید،	چیزی	بزاید	شاهد	همو	بس،	کم ده گوایی
صنعت	رها	کن،	صانع	او	قلبها	را	بخشد روایی
او	نیستها	را	دادست	نامد	زیانش	بی	دست و پایی
داد	او	فلک	را	هرچند	با	خود	بر می نیایی
خامش!	برآن	باش	که	پر	نگویی		
۳۱۳۵				دارد	همیشه	قصه	جدایی

با	چرخ	گردان	تیره	هوایی	انا	معود	حمد	الجفایی
هَذَا	محمد	قتلی	تغمد	هَذَا	هَذَا	ادیبی	هَذَا	دوایی
هَذَا	حبیبی	هَذَا	طیبی	هَذَا	هَذَا	عمادی	هَذَا	لوایی
هَذَا	مرادی	هَذَا	فوادی	هَذَا	باهای	و هویی	گر یار	مایی
پر کن	سبویی	بی گفت	و گویی	مفکن	عمو	را	در بی	نوایی
هان	ای	صفورا	بشکن	سبو	در	شهره	کویی	تو
گر شد	سبویی	داریم	جویی	بی	پر	نبرد	مرغ	هوایی
این	عیش	باقی	گرافی	تنهاروی	کن	رسم	همایی	
بنمای	جان	را	قولنجیان	را	ایشان	چه	خیزد	گند
از	بهر	حس	شان	جسم	نحس	شان	پهلوی	کن
زین	رز	برون	بر	گنده	بغل	را	هر	جزوت
بسیار	کوشی	تا	دل	پپوشی	تو	سخت	روی	بس
ننوشته	خواند	ناگفته	داند	ز	آن	روی	سخت	ناید
چون	نیست	رخت	چون	نیست	بخت	می	گرد	در
جنس	سگانی	وغ	وغ	کنانی	کز	سگ	نیاید	زیانویی
در	خانه	بلبل	داریم	صلصل	برخیز	سنقر	تا	چند
نک	بلبل	حر	نک	بلبله	پر	غدایی	گاهی	عشایی
عمری	چو	نوحی	یاری	چو	روحی	وین	طلبل	کم
نوشیست	و می	نوش	وز	گفت	خاموش	ز	اندیشه	و غم
خواهی	ز	جنون	بویی	ببری	جان	نکند	زرین	کمری
تا	تنگ	دلی	از	بهر	قبا	تا	همچو	خسان
کی	عشق	تو	را	محرم	شمرد	تا	نور	نه
فوق	همه	ای	چون	نور	شوی	چون	سوخته	شد
هیزم	بود	آن	چویی	که	نسوخت	همچون	شر	جان
وانگه	شررش	وا	اصل	رود	در	چشم	رود	گردد
سرمه	بود	آن	کز	چشم	جداست	در	بحر	فتد
یک	قطره	بود	در	ابر	گران	گردش	گل	تر
خار	سیهی	بد	سوختنی	جان	گشت	و	کند	نان
یک	لقمه	نان	چون	کوفته	شد	آن	لقمه	کند
خون	گشت	غذا	در	پیشه	وری	از	عین	بلانوشی
گر	زانک	بلا	کوبد	دل	تو	دانی	پس	از
ور	زانک	اجل	کوبد	سر	تو	در	بیضه	دری
در	بیضه	تن	مرغ	عجبی	هم	پر	بزنی	هم

سفری	مردم	شود	ذکر	از	شود	سوراخ	تن	بیضه	گر
هنری	بی	از	توست	پنداشت	بود	ذکر	از	سفر	سودای
پری	و	در	نهی	تو وهم	سفر	وهم	وین	حضری	تو در
حضری	در	چون	مرو	در ذکر	کژش	وهم	زین	برهان	یا رب
					دهان	بربند	حضری	در	چون
منی	ایمان	و	دل	و اندر					۳۱۳۷
منی	جان	بود	چه	یک جان	منی	سلطان	منی	سلطان	سلطان
منی	نان	هم	منی	هم آب	شوم	من	بدمی	من	در
منی	ارزان	شکر	و	قند	نان	زنده	مرا	تو	نان بی
منی	خندان	سمن	و	سرو	شود	پازهر	مرا	تو	زهر از
منی	کان	هم	منی	هم لعل	منی	فردوس	و	چمن	باغ و
منی	برهان	سخن	به	زیرا	منی	ماه	هم	منی	هم شاه
					بگو	تو	شرحش	شدم	خاموش
نکنی	گرگین	خودم	همچو	تا					۳۱۳۸
نکنی	غمگین	مرا	مست	تا	نکنی	تمکین	مرا	که	آن به
نکنی	زنگین	راه	کآینه	هان	مرا	دست	تو	منه	بر روی
نکنی	زین	بی	خنک	تا	پزی	نیل	تو	رنگری،	تو
نکنی	بالین	مرا	زانوی	مرا	مرا	فتراک	بهل،	خواجه،	ای
نکنی	آمین	تو	که	هرچند	بزنی	زانو	ترک	دور	از دور
نکنی	پرکین	خود	دل	تا تو	توم	داعی	کنی	هرچه	تو هرچه
نکنی	پرچین	خود	رخ	تا تو	کنم	ملک	تو	بروم،	دل را
نکنی	تحسین	جان	و	تا از	قدمت	وقف	کنم	رخساره	رخساره
					نزنم	طبلک	کنم،	خاموش	خاموش
									۳۱۳۹
									صنما خرگه
									توم که
									بسازی و
									برکنی
									منم آن
									شقه علم
									که گهم
									سرنگون
									کنی
									منم آن
									ذره هوا
									که در
									این نور
									روزنم
									مرا
									چو جهان
									گیر خود
									مرا
									همگی
									پوستم
									هله
									هله تو
									مرا مغز
									نغز گیر
									اگرم
									شاه و
									بی توام
									چه دروغست
									ما و
									من
									به تو
									نالم تو
									گویم که
									تو را
									دور کرده
									ام
									به یکی
									ذره
									آفتاب
									چرا
									مشورت
									کند
									تو چه
									می داده
									ای به
									دل که
									چپ و
									راست می
									فتد
									۳۱۴۰
									قمرا
									می رسد
									تو را
									که به
									خورشید
									بنگری

صنما بر همه جهان تو چو خورشید سروری
 همه عالم چو جان شود همگی گلستان شود
 تن من همچو رشته شد به دلم مهر کشته شد
 چو سحر پرده می درد تو پس پرده می روی
 صنما خاک پای خود تو مرا سرمه وام ده
 رخ خوبان این جهان همه ابرست و تو مهی
 چو درآمد خیال تو مه نو تیره شد بگفت

۳۱۴۱

ای خجل از تو شکر و آزادی
 عشق را بین که صد دهان بگشاد
 ای دلا گرد حوض می گشتی
 ز آب و آتش چو باد بگذشتی
 دل و عشق اند هر دو شاگردش
 اولاً هر چه خاک و خاکی بود
 تا همه باد گشت آبستن
 زاده باد خورد مادر را
 کرمکی در درخت پیدا شد
 عشق آن کرم بود در تحقیق
 نی جنیدی گذاشت و نی بغداد
 چون خلیفه بکوفت طبل بقا
 یک وجودی بزرگ ظاهر شد
 شمس تبریز چهره ای بنما

۳۱۴۲

حکم نو کن که شاه دورانی
 حکم مطلق تو راست در عالم
 آن چه شاهان به خواب می جستند
 همه مرغان چو دانه چین تواند
 بر سر آمد رواق دولت تو
 برتر آید ز جان ملک و ملک
 شرط ها را ز عاشقان برگیر
 دام ها را ز راه شان بردار
 تا شوم سرخ رو در این دعوی
 شمس تبریز رحمت صرفی

۳۱۴۳

شکم خاک کان شود چو تو بر خاک بگذری
 چو به سر این نوشته شد نبود کار سرسری
 چو به شب پرده می کشد تو به شب پرده می دری
 که نظر در تو خیره شد که تو خورشید منطری
 سر شاهان این جهان همه پایست و تو سری
 چه عجب گر تو روشنی که از او آب می خوری

لایق آن وصال کو شادی
 چون تو چشمان عشق بگشادی
 دیدی آخر که هم درافتادی
 ای دل ار آتشی و ار بادی
 خورد شاگرد را به استادی
 پیش جاروب باد بنهادی
 تا از آن باد عالمی زادی
 همچو آتش ز تاب بیدادی
 تا بخوردش ز اصل و بنیادی
 در دل صد جنید بغدادی
 عشق خونی به زخم جلادی
 کرد خالق اساس ایجادی
 همه شادی و عشرت و رادی
 تا نمایم سخن بعبادی
 سکه تازه زن که سلطانی
 حاکمان قالب اند و تو جانی
 چون مسلم شدت به آسانی
 تو همایی میان مرغانی
 ز آن که تو صاف صاف انسانی
 گر دهی دل به روح حیوانی
 که تو احوال شان همی دانی
 خواه تقدیر و خواه شیطانی
 که تو چون حق لطیف فرمانی
 ز آن که سر صفات رحمانی
 تو غریبی و یا از این کویی

مستی و عاشقانه می گویی چون نباشد حرام جادویی
پیش آن چشم های جادوی تو به چه رو کرد زهره بی رویی
پیش رویت چو قرص مه خجلست سیل شان برد رو چه می جویی
عاشقان را چه سود دارد پند ما از آن سو و تو از این سویی
تو چه دانی ز خوبی بت ما دست از ما چرا نمی شویی
ما ز دستان او ز دست شدیم پیش چوگان عشق چون گویی
رو به میدان عشق سجده کنان بنده ای و کمینه هندویی
پیش آن چشم های ترکانه گاه لاله و گاه لولویی
به ستیزه در این حرم ای صبر که نه در خانه ترازویی
آفتابا نه حد تو پیدااست نی به وقت محاق چون مویی
هله ای ماه خویش را بشناس رو نداری وقیحه بانویی
هله ای زهره زیر چادر رو نور ذات حقی و یا اویی
تو بیا ای کمال صورت عشق زانوم را نمازند زانویی
اندر این ره نمازند پای مرا ای دل من هزارپهلویی
همچو کشتی روم به پهلو من سوی بی چپ و راست می پویی
مست و بی خویش می روی چپ و راست بو ز جان یابی ار بینویی
نی چپست و نه راست در جانست گر نباتی بدان که بدخویی
ز آن شکر روی اگر بگردانی الله الله چه ماه ده تویی
ور تو دیوی و رو بدو آری همه اوها غلام این اویی
دلم از جا رود چو گویم او گاه شیری کند گه آهویی
هین ز خواهی او یکی بشنو نکند سبب و نار آلویی

۳۱۴۴

بحر ما را کنار بایستی وین سفر را قرار بایستی
شیر پیشه میان زنجیرست بایستی مرغزار در بایستی
ماهیان می طپند اندر ریگ راه در جویبار بایستی
بلبل مست سخت مخمورست دیده و سبزه زار بایستی
دیده ها از غبار خسته شدست مشفقی دایه وار بایستی
همه گل خواره اند این طفلان خضر را آبخوار بایستی
ره به آب حیات می نبرند دل امسال پار بایستی
دل پشیمان شدست ز آنچ گذشت سایه شهریار بایستی
اندر این شهر قحط خورشیدست مشک نافه تار بایستی
شهر سرگین پرست پر گشته ست مشک را انتشار بایستی
مشک از پشک کس نمی داند دولت بی عثار بایستی

دولت	کودکانه	می	جویند	شب	ما	را	نهار	بایستی
مرگ	تا در	پیست	شبست	زین	هنرها	عار		بایستی
چون	بمیری	بمیرد	هنرت	چنگ	او	تار	تار	بایستی
چنگ	در	ز دست	کمپیر	طالب	کردگار			بایستی
طالب	کار	و	بسیارند	نفسی	بی	شمار		بایستی
دم	معدود	اندکی	ماندست	بر	خلایق	نثار		بایستی
نفس	ایزدی	ز	یمن	آن	خورش	را	گوار	بایستی
مرگ	دیگی	برای	ست	هر	دمی	یادگار		بایستی
یاد	مردن	چو	مرگست	دیده	ها	سوگوار		بایستی
هر	دمی	صد	گذرد	ملکتی	پایدار			بایستی
ملک	ها	ماند	مردند	عقل	را	اختیار		بایستی
عقل	بسته	شد	مختار	هوش	را	هوشیار		بایستی
هوش	ها	چون	دوغست	این	مگس	را	حذار	بایستی
زین	چنین	دوغ	گندیده	همت	الفرار			بایستی
معد	پردوغ	و	دروغ	از	خرد	گوشوار		بایستی
گوش	ها	بسته	برند	شرح	معنی	گذار		بایستی
از	کنایات	شمس	تبریزی					

۳۱۴۵

آوخ	آوخ	چو	من	وفاداری	بر	سر	زار	تو	خون	خواری
آوخ	آوخ	طیب	خون	ریزی	نکند	هیچ	یار	با	یاری	
آن	جفاها	که	کرده	ای	بی	خطا	و	گناه	گفت	آری
گفتمش	قصد	خون	من	داری	نکشد	عشق	او	گنه	کاری	
عشق	جز	بی	گناه	می	نکشد	چه	باشی	به	پیش	من
هر	زمان	گلشنی	همی	سوزم	تو	چه	باشی	به	چنگ	من
بشکستم	هزار	چنگ	طرب	تو	چه	باشی	شکسته	دیواری		
شهرها	از	سپاه	من	ویران	جان	نبرده	ست	هیچ	عیاری	
گفتمش	از	کمینه	بازی	تو	سرنگون	سار	بسته	طواری		
ای	ز	هر	تار	موی	ماتم	و	مات	مات	من	باری
گر	بیازم	وگر	نه	زین	شد	پشیمان	غریب	بازاری		
آن	که	نخرید	و	آن	کاش	من	بودمی	خریداری		
و	آن	که	بخرید	گوید	نامید	و	فتاده	و	خواری	
و	آن	که	نخرید	دست	جان	بداده	گرفته	مرداری		
فرع	بگرفته	اصل	افکنده	سر	بداده	به	عشق	دستاری		
پا	بریده	به	عشق	نعلینی	از	چنین	باده	مانده	هشیاری	

با	چنین	مشتري	کند	صرفه	خر	مردار	در	علف	زاري
خر	علف	زار	تن	گزيد	و	بماند			
۳۱۴۶					بر	خدا	اعتمادها		داري
اي	دلزار	محنت	و	بلا	داري	مكن	اي	دل،	اگر
اينچنين	حضرتي	و	تو	نوميد؟	بنگر	آخر،	جز	او	كرا
رخت	اندیشه	می	كشي	هرجا	ياد	آور	اگر		وفاداري
لطفهايي	که	کرد	چندين	گاه	چشم	جاي	دگر	چرا	داري؟!؟
چشم	سر	داد	و	چشم	سر	ايزد	که	کيميا	داري
عمر	ضايغ	مكن،	که	عمر	گذشت	سو	ما	آ،	که
هر	سحر	مر	ترا	ندا	آيد	چند	خود	را	ازان
پيش	ازين	تن	تو	جان	پاک	بدی	من	نگويم،	تو
جان	پاکي،	میان	خاک	سیاه	که	ازين	آب	و	گل
خويشتن	را	تو	از	قبا	بشناس	که	جز	اين	دست،
می	روی	هر	شب	از	قبا	بيرون	که	درين	کوچه
بس	بود،	اين	قدر	بدان	گفتم	که	آشنا		داري
۳۱۴۷					که	رود	روز	ما	به
ساقيا	ساقيا	روا	داري	عقل	ها	را	ز	پيش	برداري
گر	بريزي	تو	نقل	ها	در	پيش	تا	بری	وقت
عوض	باده	نکته	می	گویی	بشنو	از	چنگ	ناله	و
درد	دل	را	اگر	نمی	بینی	حال	دل	را	تو
ناله	نای	و	چنگ	حال	دلست	حرف	را	در	میان
دست	بر	حرف	بی	دلی	چه	نهی	گردن	و	گوش
طوق	گردن	تویی	و	حلقه	گوش	که	ز	گفتست	اين
گفته	را	دانه	های	دام	مساز	گاه	از	او	روشنيم
که	کلیدست	گفت	و	که	قفلست	هدیه	تو	بود	که
گفت	بادست	گر	در	او	بويست	از	رخ	تو	بود
گفت	جامست	گر	بر	او	نوريست	مشک	هم	می	درد
مشک	بربند	کوزه	ها	پر	شد				بسياري
۳۱۴۸					ما	شدستيم	گوی		ميداني
تا	شدستی	امير	چوگانی	سر	اين	دور	را	تو	می
ما	در	اين	دور	مست	و	بی	خبريم	نکته	ابتر
چون	به	دور	و	تسلسل	انجامد	شرط	هر	حجتست	و
ليک	دور	و	تسلسل	اندر	عشق	نعره	بلبل		گلستاني
گوش	موشان	خانه	کی	شنود	شيوه	شاهدان			روحاني

چشم	پیران	کور	کی	بیند	بهر	او	سر مه	سپاهانی
هر	کی	کورست	عشق	می	چون	دهد	عشق	آب حیوانی
هر	کی	پیرست	هم	جوان	تو	چنین	مانده	ای چه می مانی
جمله	یاران	ز	عشق	زنده	خر	به	میدان	نباشد ارزانی
خرسواری	پیاده	شو	از	خر	خسروی	وز	نژاد	سلطانی
خرسواره	چرا	شدی	شاهها	تو	تو	معود	به	پشت اسپانی
لایق	پشت	خر	نباشی	تو	ای	که	اکنون	تو روح انسانی
در	جنود	مجنده	بودی	جان	گر	نترسیدی	ز	ویرانی
گفتنی	ها	بگفتمی	ای	جان	وز	دف	و	چنگک و نای پنهانی
۳۱۴۹								
مستم	از	باده	های	پنهانی	واجب	آمد	وفای	پنهانی
مر	چنین	دلربای	پنهان	را	روح	من	های	پنهانی
می	زند	سال	ها	در	گفت	در	برج	های پنهانی
گفتم	ای	دل	کجایی	آخر	آن	مه	خوش	لقای پنهانی
بر	چیم	آفتاب	و	مه	بر	راست	دادمش	من بهای پنهانی
مشتری	درفروخت	آن	مه	را	تا	از	کبریای	پنهانی
ظلمتم	کی	بقا	کند	که	بر	او	آیتی	از بلای پنهانی
آشتم	چون	بمرد	دودم	چیست	تا	برد	تحفه	های پنهانی
ز	آن	بلا	جان	های	ما	مرهاد	الصلاهی	پنهانی
شمس	تبریز	شوربایی	پیخت					
۳۱۵۰								
من	مرید	تو	ام	مراد	من	غلامم	چو	کیقباد تویی
دل	مرید	تو	و	تو	را	بسته	را	گشاد تویی
خاک	پای	تو	ام	ولی	امروز	مرا	زهد	و اجتهاد تویی
زهد	من	می	جهاد	من	ساغر	چون	در	این نهاد تویی
گر	چه	من	بدنهاد	و	بدگهرم	بود	چون	همه مراد تویی
ور	نهادی	که	تو	کنی	برداشت	احسان	شود	چو داد تویی
زهر	باده	شود	چو	جام	تویی	هر	ذکر	و یاد یاد تویی
بس	کنم	ذکر	تو	نگویم	بیش			
۳۱۵۱								
چند	اندر	میان	غوغایی	رو	پرسش	که	در	چه سودایی
خلوتی	را	لطیف	سوداییست	خوش	بخسپی	و	خوش	بیاسایی
خلوت	آنست	که	در	پناه	کسی	منزل	کنی	فرود آیی
زیر	سایه	درخت	بخت	آور	زیر	هر	سایه	رخت نگشایی

ور	تو	خواهی	که	بخت	بگشاید	گر	چه	او	گویدت	که	از	مای
سوی	انبان	ما	و	من	نروی	روسیاه	ست	مرد	هرجایی			
رو	به	خود	آر	هر	باشی	که	از	او	در	چنین	تماشایی	
خود	تو	چیست	بیخودی	زان	کس	گر	فسادی	سوی	صلاح	آیی		
چون	رسیدی	به	شه	صلاح	الدین							
۳۱۵۲						صبح	عشاق	را	کلیدستی			
گر	چه	تو	نیم	شب	رسیدستی	در	جهان	دلم	پدیدستی			
ناپدید	چو	جان	در	این	عالم	ز	آن	که	تو	بامداد	عیدستی	
همه	شب	جان	تو	را	شود	قربان	تا	ز	من	ای	پری	رمیدستی
ز	آدمی	چون	پری	رمیدم	من	چون	چون	مرا	تو	ابایزیدستی		
در	مزیدم	چو	دولت	منصور		چون	چون	من	سوخته	پزیدستی		
ای	بسا	نازکان	و	خامان	را	در	در	دو	دیده	خرد	کشیدستی	
شمس	تبریز	سرمه	دیگر									
۳۱۵۳						ورنه	دستار	کژ	چرا	بستی؟!		
ز	اول	بامداد	سر	مستی		باده	بی	صرفه،	صرف	خوردستی		
به	خدا	دوش	تا	سحر	همه	که	ازان	بازی	و	ازان	دستی	
در	رخ	و	رنگ	و	چشم	ای	ولی	نعمت	همه	هستی		
نانچ	خوردی	بده	به	مخموران		لرزه	در	که	فتاد	در	پستی	
شیر	امروز	در	شکار	آمد		سر	بند	عاشقانه	و	رستی		
بدویدن	ازو	نخواهی	رست			چون	بدار	الامانش	پیوستی			
تا	که	پیوسته	در	امان	باشی	که	ز	دام	سخن	درین	شستی	
شصت	فرسنگ	از	سخن	بگریز								
۳۱۵۴						ور	نه	دستار	کژ	چرا	بستی	
ز	اول	بامداد	سرمستی			دوش	گویی	که	صرف	خوردستی		
سخت	مستست	چشم	تو	امروز		السلام	علیک	خوش	هستی			
جان	مای	و	شمع	مجلس	ما	مست	گشتی	و	بند	بشکستی		
باده	خوردی	و	بر	فلک	رفتی	صورت	عشق	نیست	جز	مستی		
صورت	عقل	جمله	دلتنگیست			بر	سر	شیر	مست	بنشستی		
مست	گشتی	و	شیرگیر	شدی		رو	که	از	چرخ	پیر	وارستی	
باده	کهنه	پیر	راه	تو	بود	که	جز	آن	شراب	نپرستی		
ساقی	انصاف	حق	به	دست	توست	آن	چنان	بر	که	بازنفرستی		
عقل	ما	برده	ای	ولیک	این	بار						
۳۱۵۵						یا	غمم	را	کنار	بایست		
در	غم	یار	یار	بایستی		یک	چه	باشد	هزار	بایستی		

بایستی	غمگسار	دوستی	به یکی غم چو جان نخواهم داد
بایستی	قرار	این	دشمن شادکام بسیارند
بایستی	دوبار	زندگانی	در فراقند زین سفر یاران
بایستی	مرغزار	شیر	تا بدانستی ز دشمن و دوست
بایستی	جویبار	چشمه	شیر بیشه میان زنجیرست
بایستی	سبزه زار	گلشن	ماهیان می طپند اندر ریگ
بایستی	اعتبار	دیده	بلبل مست سخت مخمورست
بایستی	وار	مشفقی	دیده را عبرت نیست زین پرده
بایستی	آبخوار	خضری	همه گل خواره اند این طفلان
بایستی	پار	دل	ره بر آب حیات می نبرند
بایستی	شهریار	سایه	دل پیشیمان شده ست
بایستی	تتار	مشک	اندر این شهر قحط خورشیدست
بایستی	انتشار	مشک	شهر سرگین پرست پر گشته ست
بایستی	عثار	دولتی	مشک از پشک کس نمی داند
بایستی	عار	زین	دولت کودکانه می جویند
بایستی	کردگار	طالب	چون بمیری بمیرد این هنرت
بایستی	نهار	شب	طالب کار و بار بسیارند
بایستی	شمار	نفسی	مرگ تا در پی است روز شبست
بایستی	نثار	بر	دم معدود اندکی ماندست
بایستی	پایدار	ملکت	نفس ایزدی ز سوی یمن
بایستی	اختیار	عقل	ملک ها ماند و مالکان مردند
بایستی	هوشیار	هوش	عقل بسته شد و هوا مختار
بایستی	حذار	پوز	هوش ها چون مگس در آن دوغست
بایستی	الفرار	همت	زین چنین دوغ زشت گندیده
بایستی	گوشوار	از	معده پردوغ و گوش پر ز دروغ
			گوش ها بسته است لب بریند
			۳۱۵۶
بایستی	کنار	یا غمم	در غم یار، یار بایستی
بایستی	پار	دل	زانچ کردم کنون پیشیمانم
بایستی	مرغزار	شیر	دل من شیر بیشه را ماند
بایستی	بار	زندگانی	تا بدانستی ز دشمن و دوست
بایستی	غمگسار	دوستی	دشمن عیب جوی بسیارست
بایستی	جویبار	بر لب	ماهی جان ما که پیچانست
بایستی	هزار	یک چه باشد؟	چون رضای دل تو در غم ماست
بایستی	عذار	شیرین	

یار	لا حول	گوی	را	چه	کنم	آهوی	جان	شکار	بایستی
خوک	دنیاست	صید	این	خامان	همره	راهوار	بایستی		
همره	بی	وفا	همی	لنگد	گوش	را	گوشوار	بایستی	
صد	هزاران	سخن	نهان	دارم					
۳۱۵۷					کرد	بیداد	بر	خردمندی	
آنکه	چون	ابر	خواند	کف	ترا	همی	بخشی	و	همی
او	همی	گرید	و	همی	بخشد	جرم	تو	دانش	است
همچو	یوسف	گناه	تو	خویست	دوست	قدست	و	می	کند
او	چو	سرکه	ست	و	می	کند	ترشی	بندی	
چشم	مریخ	دارد	آن	دشمن	که	بسی	در	فراق	جان
ای	دل	اندر	اصول	وصل	گریز	بنگر	تا	به	پیش
قطره	ی	باز	رو	سوی	دریا	تا	در	اخلاق	او
قوت	یاقوت	گیر	از	خورشید					
۳۱۵۸					چونک	اندر	عنایت	یاری	
رو،	مسلم	تراست	بی	کاری	آن	قلم	را	چه	حاجت
نقش	را	کار	نیست	پیش	قلم	همه	نقش	و	رنگ
همچو	بت	باش	پیش	آن	بتگر	گو:	همان	صورتی	که
گر	بپرسد،	چه	صورت	باید؟	ور	مرا	دل	کنی،	تو
گر	مرا	تن	کنی،	تو	جان	منی	کند	شاخ	خار،
لطف	گل،	خار	را	تو	می	بخشی	که	حرامست	با
باده	ده،	باده	خواهمان	کردی					
۳۱۵۹					باد	در	سروری	و	خودکامی
زندگانی	مجلس	سامی	یافتند	اصفیا	نکونامی				
نام	تو	زنده	باد	کز	نامت	که	رهی	را	ولی
می	رسانم	سلام	و	خدمت	ها	ماهیم	من	تو	بحر
چه	دهم	شرح	اشتیاق	که	خود	ای	که	جان	را
ماهی	تشنه	چون	بود	بی	آب	که	تو	کار	مرا
سبب	این	تحیت	آن	بودست	دارد	او	امید	شربت	آشامی
حاصل	خدمت	از	شکرریزت	خاص	آسوده	است	و	هم	عامی
ز آن	کرم	ها	که	کرده	ای	با	خلق	تویی	
بکشش	در	حمایت	کامروز	که	تو	جان	را	پناه	و
تا	که	در	ظل	تو	بیارامد	کابتدا	کردی	و	در
که	شوم	من	غریق	منت	تو	سایه	ات	کآفتاب	اسلامی
باد	جاوید	بر	مسلمانان			تا	که	خدمت	نمای

این سو ار کار و خدمتی باشد

۳۱۶۰

می	زنی	نعره	های	پنهانی	جان	جانی	و	جان	صد	جانی
عارت	آید	از	این	لت	انسانی	هر	کی	کر	نیست	بشود
کای	فلان	فارغست	زین	فانی	غیر	احمق	به	فهم	این	نرسد
					سد	پیش	و	پس	تو	این
					چون	گریزی	از	این	فزون	گردد

۳۱۶۱

می	زنی	نعره	های	پنهانی	خامشی	ناطق	مگر	جانی		
هست	مردن	صلاص	زندان	چندان	تو	چو	باغی	و	صورت	برگی
فیض	دل	قطره	های	مرجانی	بی	تو	باغ	حیات	زندانیست	
پیش	حکمت	که	شاه	چوگانی	چون	تو	بحری	و	صورت	ابرست
گر	چه	نیکوست	نیست	میدانی	ای	یکی	گو	شده	یکی	گویان
گر	تو	چون	گوی	چست	و	گردانی	تا	یکی	گو	نشد
گشت	مردود	رد	ربانی				پهلوی	اعتراض	را	بتراش
تا	یکی	گو	شوی	اگر	آنی		پهلوی	اعتراض	در	ابلیس
از	یکی	گویی	و	یکی	دانی		پس	به	خراط	خویش
							مانعت	اعتراض	را	بسپار
										ابلیسی

۳۱۶۲

تو	غریبی	و	یا	از	این	کویی	ای	که	مستک	شدی
بی	چپ	و	راست	را	همی	جویی	مست	و	بی	خویش
آن	که	جان	خسته	از	پی	اویی	نی	چپست	و	نه
اگر	نباتی	بدانک	بدخویی				ز	آن	شکر	روی
الله	الله	چه	خوب	مه	رویی		ور	تو	دیوی	و
می	برد	جان	و	دل	زهی	اویی	دلم	از	جا	رود
گاه	شیری	کند	گه	آهویی			هین	ز	خوهای	او
زانوم	را	نماند	زانویی				در	ره	او	نماند
گر	به	میدان	او	یکی	گویی		جز	به	چوگان	او
آسمان	وار	اگر	یکی	تویی			هین	خمش	کن	در
										این
										حدیث
										بازمپیچ

۳۱۶۳

بست	ایمان	ز	ترس	زناری	عشق	در	کفر	کرد	اظهاری
هیچ	کس	را	نداد	زنهاری	بانگ	زنهار	از	جهان	برخاست
هیچ	گنجی	نبود	بی	ماری	هیچ	کنجی	نبود	بی	خصمی
نه	محمد	گریخت	در	غاری	نی	که	یوسف	خرزید	در
سر	منصور	رفت	بر	داری					چاهی

پای	ذالنون	کشید	در	زنجیر	در	عدم	درگریز	یک	باری
جز	به	کنج	عدم	نیاسایی	این	چنین	درد	سر	دستاری
جهت	خرقه	ای	چنین	زخمی	گور	از	این	شهر	به به بسیاری
کفن	از	خلعت	و	خوشر	در	عدم	درپرم	چو	طیاری
کی	بود	کز	وجود	بازرهم	مرغ	جانم	به	سوی	گلزاری
کی	بود	کز	قفص	پرد	بگشاید		عجیب		منتقاری
بپشد	او	غریب	چاشت	خوری	ز	آن	که	اصل	غذا
چون	دل	و	چشم	معه	بخورد	یرزقون		در	اسراری
بل	هم	احیاء	عند	ربهم	ناگه	از	دام	چرخ	مکاری
آهوی	مشک	ناف	من	برهد	در	جهانی	که	نیست	بی
جان	بر	جان	های	پاک	هست	آن	را	مدد	ز
مشت	گندم	که	اندر	این	آخر	آبش	بود	ز	جوباری
باغ	دنیا	که	تازه	می	پادشاه	قدیم		و	جباری
خاکیان	را	کی	هوش	می	کی	بدی	در	زمانه	هشیاری
گر	نکردی	نثار	دانش	و	شاه	کردش	ز	لطف	بیداری
خاک	خفته	نداشت		بیداری	پرده	اش	داد	حسن	ستاری
خون	و	سرگین	نداشت	زیبایی	هین	قناعت	مکن	به	ایثاری
جانب	خرمن	کرم		بگریز	بر	سر	عقل	از	او
جامه	از	اطلسی	بساز	که	کان	سرت	دارد	از	کله
این	کله	را	بده	سری	زو	قناعت	مکن	به	دیداری
ای	دل	من	به	برج	شمس	گریز	همراه	چرخ	دواری
شمس	تبریز	کز	شعاع	ویست					

۳۱۶۴

مست	و	خوشی	باده	کجا	خورده	ی؟	این	مه	نو	چیست	که	آورده	ای؟
ساغر	شاهانه	گرفتی	به	کف	گلشکر	نادره	پرورده	ای					
پرده	ی	ناموس	کی	خواهی	کآفت	عقل	و	ادب	و	پرده	ای		
می	شکفد	از	نظرت	باغ	ای	که	بهار	دل	افسرده	ای			
آتش	در	ملک	سلیمان	زدی	زیر	قدم	چشم	و	دل	اسپرده	ای		
در	سفر	ای	شاه	سبک	روی	کسی	کش	بک	اشمرده	ای			
دارد	خوبی	و	کشی	بی	زنده	کن	هر	بدن	مرده	ای			
بنده	کن	هر	دل	آزاده	جان	بیر	آنجا	که	دلم	برده	ای		
می	کندت	لابه	و	دریوزه	چونت	بگویم؟! که	توده	مرده	ای				
جان	دو	صد	قرن	در	آنکه	می	از	باغ	وی	افشده	ای		
بس	کن	تا	مطرب	و	شود								

۳۱۶۵

جان و جهان! دوش کجا بوده ی
 دوش ز هجر تو جفا دیده ام
 آه که من دوش چه سان بوده ام!
 رشک برم کاش قبا بودمی
 زهره ندارم که بگویم ترا
 یار سبک روح! به وقت گریز
 بی تو مرا رنج و بلا بند کرد
 رنگ رخ خوب تو آخر گواست
 رنگ تو داری، که زرننگ جهان
 آینه ی رنگ تو عکس کیست

۳۱۶۶

ای دل سرمست، کجا می پری؟
 مایه ی هر نقش و ترا نقش نی
 صد مثل و نام و لقب گفتمت
 چونک ترا در دو جهان خانه نیست
 نقد ترا بردم من پیش عقل
 صیر فی نقد معانی توی
 گفت: چه دانم بیرش پیش عشق
 چون به سر کوچه ی عشق آمدیم

۳۱۶۷

از مه من مست دو صد مشتری
 هر نفسی شعله زند دین از او
 آتش دل بر شده تا آسمان
 دوش جمال تو همی شد شتاب
 گفتم هین قصد کی داری بگو
 ای تو سلیمان به سپاه و لوا
 جان و روان سخت روان می روی
 نعره مستان میت نشنوی
 تیز همی کرد خیالش نظر
 نیست شدم نیست از آن شور نیست
 مفرخ تبریز شهم شمس دین

۳۱۶۸

یا ملک المغرب و المشرق
 مثلک فی العالم یخلق
 باده ی شاهنشهی راوقی

باده ده ای ساقی هر متقی
 جان سخن بخش که از تف او
 بر در حیرت، بکش اندیشه را
 جنت حسنت جو تجلی کند
 چون بگریزی نرسد در تو کس
 ظلمت و نور از تو تحیر درند
 گشت شب و روز کنون غرق نور
 لابه کنی، باده دهی رایگان
 مرده همی باید و قلب سلیم
 فکرت اگر راحت جانها بدی
 فرد چرایی تو ز من؟! اگر منی
 غنچه صفت چشم بیستی ز گل
 خار کشانند همه، گر شهند
 خامش باش و بنگر فتح باب

۳۱۶۹

گردن شیر فلک افشارمی
 من سر تو بهتر ازین خارمی
 بلبل هر گلشن و گلزارمی
 خار صفت بر سر دیوارمی؟
 ورنه چرا کاهل و بی کارمی؟
 ورنه چرا خسته و بیمارمی؟
 کاش به قربانیش آن چارمی
 طوطی با صد سر و منقارمی
 چون لب او جمله شکر کارمی
 چون دگران تند و جگر خوارمی
 ورنه چرا بی دل و دستارمی؟
 ورنه چرا با مزه گفتارمی؟
 ورنه چه گردنده چو پرگارمی؟
 ورنه امی مست بهنجارمی
 کاش که من بر ره هموارمی
 معتزلی بر سر کھسارمی
 همچو خیالات در اسرارمی
 خوش ز زمین سوی سما می روی
 پر بگشادی به کجا می روی؟

۳۱۷۰

ای که تو از عالم ما می روی

ای قفص اشکسته و جسته ز بند
 سر ز کفن بر زن و ما را بگو
 نی غلطم، عاریه بود این وطن
 چون ز قضا دعوت و فرمان رسید
 یا که ز جنات نسیمی رسید
 یا ز تجلی جلال قدیم
 یا ز شاعات جمال خدا
 یا ز بن خم جهان همچو درد
 یا به صفاتی که خموشان کنند

۳۱۷۱

خشم مرو خواجه! پشیمان شوی
 طیره مشو خیره مرو زین چمن
 گر بگریزی ز خراجات شهر
 گر تو ز خورشید حمل سر کشی
 روی به جنگ آر و به صف شیروار
 کم خور ازین پاچه ی گاو، ای ملک
 کافر نفست چو زبون تو شد
 روی مکن ترش ز تلخی یار
 دست و دهان را چو بشویی ز حرص
 ای دل، یک لحظه تو دیوانه ی
 گاه بدزدی، ره ایرن زنی
 گه ز (سپاهان) و حجاز) و (عراق)
 بوقلمونی چه شود گر چو عقل
 گر نکنی این همه خاموش باش
 روی به شمس الحق تبریز کن

۳۱۷۲

ای که ازین تنگ قفص می پری
 زندگی تازه بین بعد ازین
 در هوس مشترییت عمر رفت
 دلق شیشناک درانداختی
 در عوض دلق تن چار میخ
 جامه ی این جسم، غلامانه بود
 مرگ حیاستت و حیاستت مرگ
 جمله ی جانها که ازین تن شدند
 رخت به بالای فلک می بری
 چند ازین زندگی سرسری؟!
 ماه بین و بره از مشتری
 جان برهنه شده خود خوشتری
 بافته اند از صفت شستری
 گیر کنون پیرهن مهتری
 عکس نماید نظر کافری
 حی و نهانند کنون چون پری
 باز رهید از خر و از خرخری

گشت سوار فرس غیب، جان
سوخت درین آخر دنیا دلت
پرده چو برخاست اگر این خرت
بر سر دریاست چو کشتی روان
گر چه جدا گشت ز دست و ز پا
خانه ی تن گر شکند، هین منال
چونک ز زندان و چه آیی برون
چون برهی از چه و از آب شور
باقی این را تو بگو، زانک خلق

۳۱۷۳

باده ده، ای ساقی هر متقی
جام سخن بخش که از تف او
بردر و بشکن غم و اندیشه را
چون بگریزی نرسد در تو کس
جنت حسنت چو تجلی کند
ظلمت و نور از تو تحیر درند
گشت شب و روز ز تو غرق نور
لابه کنی، باده دهی رایگان
مست قبول آمد قلب و سلیم
زیرکی ار شرط خوشیها بدی
فرد چرایی تو اگر یار کی؟
غنچه صفت خویش ز گل درکشی
خار کشانند، اگر چه شهند
خامش باش و بنگر فتح باب

۳۱۷۴

صد دل و صد جان بدمی دادمی
ور تن من خاک بدی این نفس
از جهت کشت غمش آبی
گر ندمیدی غم او در دلم
گر نبدی غیرت شیرین من
گر نشکستی دل دربان راز
ور همدانم نشدی پای گیر
بس که همه سهو و فراموشیم
بس! که برد سر و پی این زبان

بهر وجوه جو این لاغری
گردد زرین، تو درو ننگری
روح، که بود از تن خود لنگری
فضل حقش داد پر جعفری
خواجه! یقین دان که به زندان دری
یوسف مصری و شه و سروری
ماهیی و معتکف کوثری
از تو کنند ای شه من، باوری

باده ی شاهنشهی راوقی
گردد دیوار سیه منطقی
حاکم و سلطان و شه مطلق
ور بگریزیم تو خود سابقی
باغ شود دوزخ بر هر شقی
تا تو حقی یا که تو نور حقی
نیست مهت مغربی و مشرقی
ساقی دریا صفت مشفق
زیرکی اینجاست همه احمقی
باده نجستی خرد و موسقی
از چه تو عذرایی اگر وامقی؟
رو بکش آن خار، بدان لایقی
جز تو که بر گلشن جان عاشقی
چند پی هر سخن مغلقی

وز جهت دادن جان شادمی
جمله گل و عشق و هوش زادمی
وز جهت خرمن او بادمی
چون دگران بی دم و فریادمی
فخر دو صد خسرو و فرهادمی
قفل جهان همه بگشادمی
همره آن طرفه ی بغدادمی
گر نبدی یاد تو من یادمی
حسره که من سوسن آزادمی

۳۱۷۵

کار به پیری و جوانیستی
 بانگ خر نفست اگر کم شدی
 گرنبدی خنده ی صبح کذوب
 گرت جان روی نمودی به ما
 گرتوی تو نفسی کاستی
 گرتنبدی غیرت آن آفتاب
 دانه من از کاه جدا کردمی
 مار اگر آب وفا یافتی

۳۱۷۶

کردم با کان گهر آشتی
 خمره ی سرکه ز شکر صلح خواست
 آشتی و جنگ ز جذبه ی حق است
 رفت مسیحا به فلک ناگهان
 ای فلک لطف، مسیح توم
 جذبه ی او داد عدم را وجود
 شاه مرا میل چو در آشتیست
 گشت فلک دایه ی این خاکدان
 صلح درآ، این قدر آخر بدانک
 بس کن کین صبح مرا، دایمست

۳۱۷۷

آدمیی، آدمیی، آدمی
 آدمیی را همه در خود بسوز
 کم زد آن ماه نو و بدر شد
 می برمی از بد و نیک کسان؟!
 حرص خزانست و قناعت بهار
 مغز بری در غم؟! نغزی ببر
 همچو ملک جانب گردون پیر

۳۱۷۸

در دل من پرده ی نو می زنی
 پرده توی وز پس پرده توی
 پرده چنان زن که بهر زخمه ی
 شب منم و خلوت و قندیل جان
 بی من و تو، هر دو توی، هر دو من

بسته دمی، زانک نه ی آن دمی
 آن دمیی باش اگر محرمی
 تا نرنی کم، نرهی از کمی
 آن همه در تست، ز خود می رمی
 نیست جهان را ز خزان خرمی
 بر اسد و پیل زن ار رستمی
 همچو فلک خم ده، اگر می خمی
 ای دل و ای دیده و ای روشنی
 هر نفسی شکل دگر می کنی
 پرده ی غفلت ز نظر برکنی
 خیره که تو آتشی یا روغنی
 جان منی، آن منی، یا منی
 تتن تتن، که تو یعنی تنی

نکته ی چون جان شنوم من ز چنگ
 گر تنم و گر دلم و گر روان
 از تو چرا تازه نباشم؟! که تو
 از تو چرا نور نگیرم؟! که تو
 از تو چرا زور نیابم؟! که تو

۳۱۷۹

این طریق دارهم یا سندی و سیدی
 ای که به قصد نیمشب بسته نقاب آمدی
 یافاتی فدیتکم فی امل ایتکم
 جان شهان و حاجبان! چشم و چراغ طالبان
 یا ملک الا یا من، یا شرف الاماکن
 یار سرور و دولتم، خواجه ی هر سعادت
 رحمتکم محیطه، رفتکم بسیطه
 مست می نمی شوم، جز ز شراب اولین
 طلعتکم بدورنا، بهجتنا و نورنا
 ای دل خسته هان و هان، تا نرمی ز سرخوشان
 قبلتنا خیالهم لذتنا دلالمهم
 قدر وصالشان بدان یاد کن، آنک پیش ازین
 خادعنی و غرنی، هیچنی و جرنی
 ای دل مست جست وجو، صورت عشق را بگو

۳۱۸۰

اخلائی! اخلائی! صفونی عند مولایی
 اخلائی اخلائی، مرا جانست سودایی
 و قولوا: ایها المولی، الا یا نظره الدنيا
 اخلائی اخلائی، بشوید از دل من دست
 يقول العشق لی یا هو فصیحا فاتحا فاه
 اخلائی اخلائی، خبر آن کارفرما را
 فجد بالروح یا ساقی، و رو منه اشواقی
 اخلائی اخلائی، امانت دست من گیرید
 فجد بالراح لی شکرا، ولا تبق لنا فکرا
 اخلائی اخلائی، به کوی او سپاریدم
 الا یا ساقی الواهب، ادر من خمره الراهب
 اخلائی اخلائی خبر جان را که می دانم
 مغانی الروح! غنوالی، وبالاوتار طنوالی

شاد بدانم که توم می تنی
 تازگی سرو و گل و سوسنی
 تابش هر خانه و هر روزنی
 قوت هر صخره و هر آهنی

اهد الی وصالهم، ذبت من التباعد
 آن همه حسن و نیکوی نست مناسب بدی
 قد قطعت وسایلی حیله قول حاسد
 بی تو ز جان و جا شدم، تو ز برم کجا شدی؟
 جاتک کی تعیذنی، سطوه کل معتدی
 لیک تو با همه جفا خوشتر ازین همه بدی
 سادتنا، تقبلو توبه کل عابد
 ده قدحی، چه کم شود از خم فضل ایزدی؟
 ظل خیال طیفکم دوله کل ماجد
 پا نکشی ز عاشقان، ورنه جهود و مرتدی
 یا سندی، جمالهم فتنه کل زاهد
 همچو زنان تعزیت بر سر و رو همی زدی
 نور هلال وصلکم من افق مشید
 بر دو جهان خروج کن، هرچه کنی مویدی

و قولوا ان ادوایی قد استولت لافنایی
 چو طوفان بر سرم بارد، غم و سودا ز بالای
 فجذلی نظره احیا، اذا ما شات ابقایی
 کزین اندیشه دادم دل به دست موج دریایی
 فمالم تات لقیاه متی تفرح بلقایی؟!
 که سخت از کار رفتم من، مرا کاری بفرمایی
 ولا تبق لنا باقی، سوی تصویر مولایی
 که مستم، ره نمی دانم، بدان معشوق زیبایی
 فها ان لم تکن صرفا، فما زجه ببلوایی
 بران خاکم بخسباید کآن سرمه ست و بینایی
 فلا ندری من الذاهب، ولا ندری من الجایی
 که تو بر راه اندیشه حریفان را همی پایی
 و بالالحن حنوالی غنا کم صفو مغنایی
 به کوی لولیان افتد، ازان لولی سرنایی

اخلائی اخلائی، که هر روزی یکی شوری
و تبریزا صفوالیهها، و شمس الدین تالیها
اخلائی اخلائی، زبان پارسی می گو

۳۱۸۱

ما انصف ندمانی، لو انکر ادمانی
ریحان به سفال اندر بسیار بود دانی
لو تمزجها بالدم، من ادمع اجفانی
صفهای پری رویان، در بزم سلیمانی
یا یوسف عللنی، لو لامک اخوانی
شو گوش خرد برکش، چون طفل دبستانی
اقلت علی وصلی، راحت لهجرانی

۳۱۸۲

بغداد همانست که دیدی و شنیدی
زین دیک جهان یک دو سه کفگیر بخوردی
الله مراد لی والله مریدی
من فرش شدم زیر قدمهای قضاهاش
لا خیر ولا میر، سوی الله تعالی
از راحت و دردش نکشم خویش، و نذر دم
لا ارفع عنه بصری طرفه عین
مرا هو العین و بالعین تطری
رو خویش درانداز چو گوی، ارچه زنندت
این خلق چو چوگان و، زنده ملک و بس
از ناز برون آی، کزین ناز به ارزی
صالحت و بایعت مع العشق علی ان
لا اقسام بالوعد و بالصادق فیه
هرجای که خشکیست درین بحر در آرید
الغصه والصحو جزاء لشحیح
العزة لله تعالی، فتعالوا
یا خامد یا جامد یا منکر سکری
ارواح درین گلشن چون سرو روانند
لا حول ولا قوه الا بملیک
ای آهوی خوش ناف بران ناف عبر، باف

۳۱۸۳

ای جان، چندان خوبی، نوباوه ی یعقوبی

فهو مولی موالیها، و مولا کل علیایی
که نبود شرط در حلقه، شکر خوردن به تنهایی

فالقوهه من شرطی، لالتوبه من شانی
آن جام سفالین کو؟ وان راوق ریحانی
یزداد لها صبغ فی احمر القانی
با نغمه ی داودی، مرغ خوش الحانی
کم من علل یشفی، من عله احزانی
تا پیر مغان بینی در بلبله گردانی
این القدم الاول؟ این النظر الثانی

رو دلبر نوجوی، چو دربند قدیدی؟!
باقی، همه دیک آن مزه دارد که چشیدی
فرقت علی الله عتیقی و جدیدی
خود را نکشد فرش ز پاکی و پلیدی
فالقیهه عنه نفسا غیر سدید
قفلی دهم حکم حق، و گاه کلیدی
لا امنع عن رب ظریقی و تلیدی
روحی، و عمادی، و عتادی، و عتیدی
شه را تو به میدان نه که بازیچه ی عیدی؟!
فاعل همه او دان، به قریبی و بعیدی
تو روشنی چشم حسینی، نه یزیدی
یاتی نی محیاه نصیری و شهیدی
ان قد ملاء العشق مرادی بمریدی
تا تر شود و تازه و غرقاب مجیدی
والقوهه والسكر وفاق لسعید
فالعرز من الله نثار لعید
یا قایم فی الصورة، یا شر حسیدی
تو همچو بنفشه به جوانی چه خمیدی؟!
یجعلک ملیکا وسنا کل ولید
کز سوسن و از سنبل آن پار چریدی
خرخاشی، آشویی، جانها را مطلوبی
هستی اشیایی سر فتنه ی غوغایی

جان	جان	مایی،	معنی	اسمایی	از شاخ آن وردم،	گر سرخم،	گر زردم
چون جامی	در خوردم،	برخیزم،	برگردم	یا مولی	یا مولی	یا مولی	یا مولی
مولانا	مولانا	قد	صرنا	حیرانا	غفرانا	غفرانا،	سبحانا
۳۱۸۴					ازو	یابند	جانهای
کسی	کو	را	بود	خلق	خدایی	همی	کوبند
به	روزی	پنج	نوبت	بر	در	او	یابند
اگر	افتد	بدین	سو	بانگ	آن	کوس	هر آنکس
زمین	خود	کی	تواند	بند	کردن	چه	غم
عنایت	چون	ز	یزدان	برتو	باشد	که	جان
در	آن	منزل	چه	طاعت	پای	دارد؟!	خیاقتها
به	جای	راستی	و	صدق	گیرند	کسی	کو
اگر	تو	از	دل	و	جان	دوستداری	همایان
خداوند	خداوندان	اسرار				به	صد
ترا	گردید	رویش	رزق	باشد	که	جانم	را
قرار	جان	شمس	الدین	تبریز	هم	از	وی
جدایی	تن	مرا	خود	بند	کردست	که	عقل
که	دست	جان	او	چندان	درازست	به	عشق
هزاران	شکر	ایزد	را	که	جانم	بما	اروانی
فحمدا	ثم	حمدا	ثم	حمدا	من	من	الکتر
من	النور	الممدد	کل	نور	و	و	نجاهم
و آتاهم	من	الاسرار	فضلا	عاشقی	طلب	قبا	الروح
و	احیاهم	بروح	یوما	بشیرالوصل	و	و	اوصافا
لقیت	من	فضایلهم	مرادا	مرادا	حیوتیا	دوامیا	جزایی
و جاد	الصدر	شمس	الدین	یوما	تکرم	سیدی	بالالبهاء
رایت	البخت	یسجدنی	اذا ما	اذا ما	دوام	سرمدی	بقایی
و آتانی	علامته	بعشق	تمامه	تمامه	تمامه	دوله	فی
علمت	بابتداء	حال	عشقی	عشقی	فذاک	جميع	طمعی
فلا	اخلافة	ظلا	علینا	علینا	غریق	منه	بغیی
فحاشا	بل	عنايته	بحور	بحور	و	بالا	لفاظ
معانی	روحنا	ماء	زالال	زالال			
۳۱۸۵					ولیکن	دور	شو،
عزیزی	و	کریم	و	لطف	داری	ز	هشیاران
							نیاید
							هیچ
							یار

نشاید عاشقان را یار هشیار بگیرم دامن او را به زاری
 مرا یکدم چو ساقی کم دهد می بجوشم همچو می در بی قراری
 صراحی وار خون گریم به پیشش مرا تا کی به اندیشه سپاری؟!
 که از اندیشه بیزارم، بده می که حيله آفرین و حيله کاری
 چه حيله سازم ای ساقی؟! چه حيله؟! که بس باغیرتی و تنگ باری
 به حجت هر دم بیرون فرستی ولیکن در سخن اینست جاری
 برون و اندرون و جام و می نیست ولا تسرین من هذاالدیار
 قفی یا ناقتی هذا مناخ تقطع فی هواه اختیاری
 فدیت العشق ما احلی هواه واسکرنی و اسکرنی بکاسات کبار
 فلا تشغلنی یا ساقی بلهوی بحق العشق اسمع، لاتمار
 ایا بدرالتمام اطع علینا فلا ادری یمینی من یساری
 وخلصنی من الدنیا واسکر

۳۱۸۶

بگو ای تازه رو، کم کن ملولی چنین داند که تو مغرور و گولی
 خیالی گول گیری گر بیاید که تا عبرت بگیرد هر فصولی
 به زخم سیلیش از دل برون کن تو او را توبه ی ده از رسولی
 خیال بد رسول دیو باشد ترا وهمی پژولاند، پژولی
 خیالی در تو آویزد، بیفتی خیالی چون شب تاریک لولی
 خیالی هست چون خورشید روشن ترا کافر کند وهم حلولی
 اگر مردانه گوش او بمالی سبکتر رو، چرا در مول مولی؟
 برای تو مهان در انتظارند فدسوها ثقاتی! فی السقول
 خیالات اتکم کالخیول لحاها الله ربی بالافول
 خیالات مضلات کذاب و یقطع عرقها قبل الحصول
 فطوبی للذی یعلو علاه صفی القلب من غش الغلول
 الهی قدیمی علی مفاعیلن مفاعیلن فعولی
 علی الله بیان ما نظمنا

۳۱۸۷

اتی النیروز مسرورالجنان به کف بر، جامهای شادمانی
 بهار از پرده ی غم جست بیرون خذوا من خمره کاس الامانی
 سقوا من نهره روض الامالی که می سوری خوری و کام رانی
 هوا شد معتدل، هنگام آنست وللانوار انواع المعانی
 فلاشجار اصناف المعالی چه باشد گر تو زین رمزی بدانی؟
 درین دفتر بسی رمزست موزون تدارک ما مضی فی ذالزمان
 لان ضیعت عمرا قبل هذا مده از دست جام ارغوانی

مران	از	گوش	صوت	ارغنون	باصوات	المثالث	والمسانی
لتغدوا	روحک	فی	کل	یوم	فرو	این	تا توانی
ازین	خوشر	بهاری،	دیر	یابی	مگذار	را	
۳۱۸۸					جنت	فلا	جنونی
ادر	کاسی	و	دعنی	عن	ندانم	تو	چونی
نه	چون	ماندست	ما	را، نی	و	ذقت	زبونی
رایت	الناس	للدنیا	زبونا	چگونه	که	عاشق	فرونی
مترس	از	خصم	و	تو	و	ما	کنونی
فما	للخلق	یا	صاحی	ظهوری	کجا	بیندم	برونی
اگر	عشقم	درون	آرام	گیرد	فلا	تطمع	اوسکونی
و	مادام	الهوی	تغلی	فوادی	که	هم	رهنمونی
ایا	نفس	ملامت	گر،	خمش	خراب	العشق	حصونی
ضلال	العشق	یا	صاحی	حلالی	که	راندش	خونی
زهی	کشتی	شاهانه	که	عشق	انادیهم،	خدونی	اوصلونی
فتبریز	و	شمس	الدین	قصدی			
۳۱۸۹					عجل	فقد	صباحی
یا	ساقی	اسقنی	براح	یا	یا	معتمدی	شفایی
واستنور	جمله	النواحی	یا	یا	یا	مهمجتی	وزینی
یا	ساقیتی	و	نور	عینی	یا	معتمدی	شفایی
یا	بدر	اما	تقل	من	هر	لحظه	جهودی
چون	از	رخ	او	نظر	یا	معتمدی	شفایی
بی	آتش	عشق	دانک	دودی	یا	ساقی	براح
قد	جاء	قلندر	مباحی	یا	یا	معتمدی	شفایی
واسقیه	کذا	الی	الصباح	از	یا	یک	دلربایی
زان	روی	که	جان	و	یا	معتمدی	شفایی
حقت	ترا	که	بی	وفایی	با	فصل	بودن
سر	دست	بر	آن	قرار	یا	معتمدی	شفایی
با	یار	رمیده	یار	بودن	اسرار	تو	خجسته
زان	رو	که	ز	هر	یا	معتمدی	شفایی
گویم	ولیک	بسته	بسته	وانگاه	یا	تو	بشستی
در	عشق	درآمدی	بجستی	یا	یا	معتمدی	شفایی
بستیم	و	تو	بسته	را	وز	داغ	باغیم
زین	آتش	در	هزار	داغیم	یا	معتمدی	شفایی
وز	ذوق	تو	چشم	وهم	باور	کردم	یار

گویند که: در جفاست، اسرار
نی نی، نه حد جفاست این کار
ای دل تو به عشق چند جوشی؟!
در عشق خوش است هم خموشی
ای نقش خیال شهره یاری
ای از رخ دوست یادگاری
ای باغ بمانده از بهاری
می کن تو به صبر، دار داری
من بند تو یار می گزینم
در آتش عاشقی چنینم

۳۱۹۰

بزن ای مطرب عارف، که زهی دولت و شادی
هله ای مژده شیرین، چه نسیمی و چه بادی!
ز تو اندر دورانم، که ره دور گشادی
چو جهت نیست خدا را، چه روم سوی بوادی؟!
دورانی و طوافی لک، یا اهل ودادی
هله در گلشن جان رو، چو مریدی و مرادی
که چنان عیش ندیدی تو از آن روز که زادی
بگشا شرح محبت هله بر رخم اعادی

سلب العشق فوادی، حصل الیوم مرادی
اذن العشق تعالوا، لتذوقوا و تنالوا
کتب الروح سراحی الکااس صیاحی
لخلیلی دورانی، لحبیبی سیرانی
نه که بر کعبه ی اعظم دورانست و طوافی؟
فتح العشق رواقا فاجیبوه سباقا
لتری فیه خمورا، و نشاطا و سرورا
انا قصرت کلامی، ففضلت بتمامی

۳۱۹۱

نیمشب بر بام مایی، تا کرا می طلبی
گه عمامه و نیزه در کف که غریم عربی
ابصرالدنیا جمیعا فی قمیصی تختبی
چه زیان دارد ترا؟! تو یاری و یاری
هر زبان خواهی بفرما، خسروا، شیرین لبی
نور حقی یا تو حقی، یا فرشته یا نبی
با کدامین لشکری و در کدامین موکبی؟
کای دل مسکین، چرا اندر چنین تاب و تبی؟!
من دلم تو قالبی رو، رو، همی کن قالبی
پوستها با مغزها خود کی کند هم مذهبی؟!
شب شما را روز گشت و نیست شها را شبی
ای ز تو لرزان و ترسان مشرقی و مغربی
تا گشایند از میان زنار کفر و معجبی

کالی تیشی آینوسوای افندی چلبی
گه سیه پوش و عصایی، که منم کالویروس
چون عرب گردی، بگویی فاعلاتن فلاعات
علت اولی نمودی خویش را با فلسفی
گر چنینی، گر چنانی، جان مایی جان جان
ارتمی اغاپسودی کایکا پراترا
با نه اینی و نه آنی، صورت عشقی و بس
چون غم دل می خورم، یا رحم بر دل می برم
دل همی گوید برو من از کجا، تو از کجا!
پوستها را رنگها و مغزها را ذوقها
کالی میراسس نزیتن بوستن کالاستن
من خمش کردم، فسونم، بی زبان تعلیم ده
شمس تبریزی، برآ چون آفتاب از شرق جان

۳۱۹۲

کم قصور هدمت من عوج الاراء

لا يغرنك سد هوس عن رايي
 اشتهي انصح لكن لسانی قفلت
 اين همه ترس و نفاق و دودلی باری چيست
 بيم ازان می کندت، تا برود بيم از تو
 شمس تبريز شمعیت که غایب گردد

۳۱۹۳

غدرالعشق فزت قدمی
 و حنی القلب بما اورثی
 کره الحجب وجودی و نآی
 و سقی الصب و قد اسکرنی
 ای صنم لطف ترا می دانم
 ز لطیفی تو، گر شکر ترا
 من کی باشم؟! که تو بر تخت جمال
 منه انگشت تو بر حرف کژم
 سبق الجود وجودی قدما
 به حق جود وجودت که مبر
 لا تبیح قتلی بالصد وصل

۳۱۹۴

وقت خوش ای حبیبی، بشنو بحق یاری
 دل را مکن چو خاره، مگزين ز ما کناره
 ساقی خاص روحی، در ده می صبوحي
 ای برده هوش ما را، یار آر دوش ما را
 مار را خراب کردی، غرق شراب کردی
 سلطان خیل مایی، لیلی لیل مایی
 ای سر طور سینا وی نور چشم بینا
 هین نوبت جنون شد، مستی ما فزون شد
 شاه سخن ور آمد، موج سخن در آمد

۳۱۹۵

درهم شکن چو شیشه خود را، چو مست جامی
 پرذوق، چون صراحی بنشین، اگر نشینی
 عقل تو پای بندی، عشق تو سربلندی
 الדיک فی صیاح، واللیل فی انهزام
 معشوق غیر ما، نی، جز که خون ما، نی
 دل را کباب کردی، خون را شراب کردی

انی انصح بالصمت علی الاخفاء
 نه که در سایه و در دولت این مولایی؟!
 یار ازان می گزرت، تا همه شکرخایی
 شب چو شد روز چرا منتظر فردایی!؟

مزج الفرقة دمعی بدمی
 ندما فی ندم فی ندم
 اسفا لیت وجودی عدمی
 شرب القلب و مذاق فمی
 نیم ای دوست، بدان حد عجمی
 بدل اندیشم، ترسم برمی
 حسرت شاه و سپاه و حشمی
 من اگر حرف کژم تو قلمی
 منک، یا انت ولی النعم
 ز من بی دل و هذا قسمی
 و اجرنی، انا صید الحرم

ارحم حنین قلبی لا تسع فی ضراری
 یا منیة الفواد، دار ولا تمار
 اللیل قد تولی و البدر فی التواری
 اسقیتنا کوسا صرفا علی الخمار
 حتی بدا و افشا، ما کان فی سراری
 یا لده اللیالی، یا بهجه النهار
 انت الکبیر فینا، فارحم علی اصغار
 یا مسکراالعقول، یا هادم الوقار
 نحن الصدا نصدی، والله خیر قاری

بد نام عشق جان شو، اینست نیکنامی
 کن کالقدح مذیقا للقوم فی القیام
 العقل فی الملام والعشق فی المدام
 والصبح قد تبدی فی مهجه الضلام
 هم جان کند رئیسی، هم جان کند غلامی
 یا من فداک روحی یا سیدالانام
 من راوق قدیم، مستکمل القوام

ز اندیشه شو پیاده، تا بر خوری ز باده
مستفعلن فعولن، آتش مکن مجوشان
می گو تو هرچه خواهی، فرمان روا و شاهی
باده چو با خیزان، چون پشه غم گریزان
تبریز شاد بادا، ز اشرق شمس دینم

۳۱۹۶

بار منست او بیچه نغزی، خواجه اگرچه همه مغزی
حدثی صاحب قلبی، طهرلی جلدۀ کلبی
وز در بسته چو برنجی، شیوه کنی زود بقنجی؟!
طاب لحبی حرکاتی، صار خساری برکاتی
جان دل تو، دل جانی، قبله ی نظاره کنانی
عمرک یا عمر و تولی، زادک یا زید تجلی
خانه ی دل را دو دری کن، جانب جان راه بری کن
یا سندی انت جمالی، انت دلیلی ودلالی
جان و روان خیز روان کن، با شه شاهان سیران کن
قد طلع البدر علینا، قد وصل الوصل الینا
ای طربستان، چه لطیفی؟! ای سرمستان چه ظریفی؟!
کل مساء و صباح یسکرناالعشق براح
بس کن گفتار رها کن، باز شهی قصد هوا کن
بسکم الهجر فعودوا، فی طلب الوصل سعود

۳۱۹۷

سیدی ایم هو کی، خذیدی ایم هو کی
من ردا اکرامکم، نرتدی ایم هو کی
خوش بود از جام تو، بیخودی ایم هو کی
همچو مه در شهرها، شاهدی ایم هو کی
حاضر و آواره را، مسندی ایم هو کی
برد عشقت از دلم، زاهدی ایم هو کی

۳۱۹۸

گهی پرده سوزی، گهی پرده داری
خزان و بهار از تو شد تلخ و شیرین
بهاران بیاید، ببخشی سعادت
ز گلها که روید بهارت ز دلها
گرین گل ازان گل یکی لطف بردی
همه پادشاهان، شکاری بجویند

زیرا کمال آمد، دیگر نماند خامی
سلمت یا عزیزی، یا صاحب السلام
لا تعذلوا السکارا افدیکم کرامی
فالشمس حیث تجری للمشرقین حامی

چون گذری بر سر کویش، پای نگونه که نلغزی
اضحکنی نور فوادی، اسکرنی شربۀ ربی
شیوه مکن، قنج رها کن، پست کن آن سر، که بگنجی
انت حیاتی و تعدی، طال حیاتی بحیاتی
چونک شود خیره نظرشان، از ره دلشان بکشانی
کم تمم اللیل؟! تنبه! قد ظهرالصبح، تجلی
طالب دریای حیاتی، سنگ دلا، رو گهری کن
کیف تجوز و ترجی، تعرض عنی لملالی
هیچ بطی جوید کشتی؟! جان شده ی ترک مکان کن
یا فاتی وافق بدر فیه نذرنا والینا
ده بخوری تو بدهی یک، کی بود این شرط حریفی؟!
قد یاس المحزن منا، التحق الحزن بصاح
باز رو ای باز بدان شه، با شه خود عهد و وفا کن
امتنع الوصل بشح، اجتنبواالشح، وجودوا

ارنی وجهک ساعۀ، نقتدی ایم هو کی
فی سناسیمائکم نهتدی، ایم هو کی
در صبح از نقل تو، نقتدی ایم هو کی
از همه بیندت، مقتدی ایم هو کی
کعبه وار آفاق را، مسجدی ایم هو کی
اسکتوا ذاک الخیال، قایدی ایم هو کی

تو سر خزانی، تو جان بهاری
توی قهر و لطفش، بیا تا چه داری
خزان چون بیاید، سعادت بکاری
به پیش افکند گل سر، از شرمساری
نکردی یکی خار در باغ خاری
توی که به جانت بجوید شکاری
که جان بخش ما را، سزد جان سپاری

شکاران	به	پشت،	گلوها	کشیده	قرار	غم	الحق	دهد	بی	قراری
قراری	گرفته،	غم	عشق	در	دل	بنه	گوش،	یارانه	بشنو،	که یاری
دلا	معنی	بی	قراری	بگویم	بطی	الاجابه،	سریر	الفرار		
فدیت	لمولی	به	افتخاری	اموت	و	احیی،	بغیر	اختیاری		
و	منذ	سبانی	هواه،	ترانی	فهداک	سکری،	وذاک	خماری		
اموت	بهجر،	و	احیی	بوصل	اذا	غاب	عنی	زمان	التواری	
عجبت	بانی	اذرب	بشمس	کذا	عاده	الشمس	فوق	الذراری		
اذا	غاب	غنا،	و	ان	عاعتدنا	الحس	راکد،	وذوا	العقل	جاری
بماین	یحیی،	بحس	و	عقل	و	مالحس	الاخذاع	العواری		
فماالعقل،	الا	طلاب	المواقب	و	ذوالحس	یبصر	هواه	یماری		
فدو	العقل	یبصر	هداه	و	یخضع	ابرواری	چو	گوهر	بتابی	
گهی	آفتابی	ز	بالا	بتابی	نهد	پیش	مهمان	به	شبهای	تاری
زمین	گوهرت	را	به	جای	چراغی	چون	بیایی،	مرا	هم	بیاری
ز	من	چون	روی	تو	ز	من	رود	هم		
۳۱۹۹										
ولا	رای	فی	الحب	للعاقل						
ملامت	رها	کن،	اگر	عاقلی						
و	یا	بی	الطباع	علی	الناقل					
ترا	قبله	عشقت	اگر	مقبلی						
نحولی	و	کل	فتی	ناحل						
ز	جان	برنخیزی	که	بس	کاهلی					
بکیت	علی	حیی	الزائل							
ازین	منزلم	من،	تو	زان	منزلی					
جری	منه	فی	مسلك	سابل؟						
وگر	نی	بوصل	آ،	اگر	واصلی					
و	اول	حزن	علی	راحل؟						
ازو	دور	ماند	گه	کاملی						
و	بت	من	العشق	فی	شاغل					
بیارد	چو	باران	بلا،	بر	ولی					
ضمنت	ضمنان	الی	وانل							
ولا	اتضعع	من	خاذل							
برین	در	بمیرم،	چو	تو	سایلی					
ثیاب	شققن	علی	ثاکل							
چو	دوری،	چو	ریمی،	که	در	دملی				
در	چو	دری	درون	صدف						

الولاء	عند	حییبی،	هذا	۳۲۰۰
غذایی	هذا	شرابی،	هذا	هذا طبيبی،
البلاء	عند	خلاصی،	هذا	هذا لباسی،
الوفاء	وسط	مقیم،	قلبی	هذا انیسی،
الفناء	عند	فداه،	روحي	قالوا تسلی،
مشتهایی	ذا	طاعه	و سمعا	و حاشا و کلا
الاباء	عند	بدینار،	الا	این کان احمد،
بقایی	مقتی	نجاتی،	حبسی	کان شاکی،
الاتقاء	فی	محال	صبری	هذا سلحدار،
حرنایی	فی	مذاب،	صبری	مونى حیاتی،
الضیاء	بدر	راینار،	لما	یا من یلمنی،
الحیاء	خرق	الظنون،	فوق	روحى مصیب،
هوایی	مرغ	گیرد	آمد	انا نسینا،
نمایی	رخ	در	لیکن	یا ذوفونى،
گوایی	بهر	فشانند،	پر	امروز دلبر
اشتهایی	بی	نماند،	کاینجا	گر او پذیرد،
کسایی	از	گلیمی،	دزدم	بر گرد دلبر،
				ای نیم مرده،
				مستان کم زن،
				رستند از تن
				۳۲۰۱
بحال	واخبر	فوادى،	انشد	یا ساقى الحى
الجلال	ذی	من	عشق	اسمع سوالی
حالی	والسكر	منی،	والخمر	قالو تسلی،
الرجال	روح	فیه	والحوت	حاشا و کلا
کمالی	انتم	رجایی،	انتم	العشق فنی،
لاتبالی	کی	ضامن،	والرب	عشق وجیہی،
النزال	باس	معود،	و انا	انتم شفایی،
جوالی	در	اما	اینک	کامن،
وصالی	کندر	بینی	خود	عشق موبد،
بالی	پر	با	همایی	گفتم که:
سالی	کان	لالا	که:	ما را هنگامه بنما
غالی	هو الوصل	کذا	گفتا:	زیرا سر را برون کن
نمالی	تا	هان،	مومت	اندر ره جان پا را
عالی	فالقصر	جناحا	وابسط	گفتم که:
نالی	چون	هر	حقست	بکشی تو بی گنه را
اللیالی	موج	ولجنا،	لما	چه نوشم زان شهد؟
				انعم صباحا،
				واطلب رباحا
				می نال چون نا،
				خوش همشینا!

انا	وجدنا	درا،	فقدنا	تا	پشت	آید	نیکو	سگالی
می	گرد	شبهها،	طلبها	ان	اللیالی			بحراللالی
می	گرد	شب	در، مانند	یارب	خلص،	عن	ذی	الملال
دارم	رسولی،	اما	ملولی	بس	شیرگیری،	گرچه		شغالی
عندی	شراب	لوذقت	منه	گه	در جوابی،	گه	در	سوالی
درکش	چو افیون،	واره	تو اکنون	یا	من تلمنی،	لم	تدر	حالی
من	سخت مستم،	به خود	خوشستم	وانعم	بوصل،	فالییت		خالی
جانا	فرود آ،	از بام	بالا	گفتا	که:	اسکت	یا	ذالمقال
گفتم	که:	باشو،	رمزی ز	یا	ذالمقال،			صرذالمعالی
گفتم:	خموشی	صعبست	گفتا:	والله	اعلم،	والله		تالی
کس	نیست	محرم،	کوتاه کن	هذا	سکنی،	هذا		مددی
۳۲۰۲								
هذا	سیدی،	هذا	سندی	هذا	ازلی،	هذا		ابدی
هذا	کنفی،	هذا	عمدی	یا	من	قده	ضعف	الشجر
یا	من	وجهه،	القمصر	یا	من	عشقه	نور	نظری
یا	من	زارنی،	السحر	زین	دلبر جان،	خود	جان	نبری
گر	تو	بدوی،	ور تو	از	مرده	خری،	والله	بتری
ور	جان	بیری	از دست	غمش	خرازی	دیدیس	ذوزمس	آنیمو
ایلا	کلیمو	ایلا	شاهمو	میدن	چاکوس	کالی	تو	یالی
پوذپسه	بنی،	پوپونی	لالی	وز	صد	مجنون	افزون	شده
از	لیلی	خود	مجنون	شده	ام	باری	بنگر	تا
وز	خون	جگر	پرخون	شده	ام	من	غرقه	شوم،
گر	زانک	مرا	زین	جان	بکشی	گر	گوش	مرا
دریا	شود	این	دو	چشم	سرم	یا	مبتشرا	فی
یا	منبسطا	فی	تربیتی	یا	قاتلنا	انت	دیتی	
ان	کنت	تری	ان	تقتلنی	تو	بر	هستی	بزنی
گر	خویش	تو	بر	مستی	بزنی	شکلی	بکنی	دستی
در	حلقه	درآ	بهر	دل	ما	گفتم	که:	لبت ،
صدگونه	خوشی	دیدم	ز	کسی	پر عشق	بود	چشمم	ز
بر	گورم	اگر	آبی	بنگر	وآن	گنج	بود	بی
آن	باغ	بود	بی	صورت	بر	لاتسالنی	زان	چیز
شب	عیش	بود	بی	نقل	و	سمر		
۳۲۰۳								
طیب	الله	عیشکم،	لا	اوحش	الله	من	ابی	
لست	انسی	احبتی،	والجفا	لیس	مذهبی			
سخنی	گو،	خمش	مکن،	که	به	غایت	شکر	لی

سایه بر بندگان فکن، که تو مهتاب هر شی
 ما تسلیت عنکم، ما نسینا حقوقکم
 جان سوارست و فارسی، خر تن زیر ران او
 فتح الله عیننا، جمع الله بیننا
 هله زین نیر درگذر، بده آن جام معتبر
 املا لکاس لا تقل لنداماک اصبروا
 زمن از تو دونده شد، فلکت نیز بنده شد
 حیث ما حاول الثری، فمه جانب السما
 دل به اسباب این جهان به امید تو می رود
 ز تو مشغول می شود به سببها ضمیرها
 املا لکاس صاحبی، من دنان ابن راهب
 هله خامش مگو صلا، تو که داری بخور هلا
 سکرالقوم فاسکتوا طرب الروح فانصتوا

۳۲۰۴

یا ملک المبعث والمحشر
 سر نبری ای سر، اگر سر بری
 مقله عینی لک یا ناظری
 همچو پری، باش ز خلقان نهران
 غاب فوادی لم غیبه
 بر سر خشکی چو ثقیلان مران
 منزلنا العرش و ما فوقه
 جمله چو دردند به پایان خم
 قلت الا بدلنا سلما
 چند پس پرده و از در برون
 قالت هل صبری الا به
 می مفروش از جهت حرص زر
 اذ حضرالراح فما فاتنا
 می بفروشی، چه خری؟! جز که غم
 قر به العین کلی واشربی
 وصلت فانی ننماید بقا

۳۲۰۵

روزن دل! آه چه خوش روزنی
 عمرک یا نخله هل تاذنی
 روزن آن خانه اگر نیستی

نصب عینی خیالکم لیس حسناه یختبی
 زشت باشد که زیر خر، کند این روح مرکبی
 خفرات اتیننا، بجمال و غبغ
 که دل و جان ز جام او، برهد زین مذبذبی
 نعدالصبرالتقی یا حیبی و صاحبی
 دو جهان از تو زنده شد چه دلایز مشربی!
 حبث ما حل خاطری، انت قصدی و مطلبی
 که تو اسباب را همه بید خود مسیبی
 خبرش نی ز قرب تو، که تو از قرب اقربی
 یا کریمما مکرما تتجمل و تطرب
 چو درین ظل دولتی ز چه رو در تقلبی؟!
 وصلوا لا تعربدوا طلبا للتغلب

لیس سوی صدرک من مصدر
 آن ز خری دان که تو سر و آخری
 نظره قلبی لک یا منظری
 بر نبری تا نشوی چون پری
 بعد حضوری لک، یا محضری
 برتر از آنی که روی برتری
 عمرک یا نفس قمی، سافری
 سرور از آنی تو، که تو سروری
 اسلمک الصبر قفی واصبری
 بر در این پرده، اگر بر دری
 هل عقداالبع بلا مشتری
 جوهر می خود بنماید زری
 افتح عینیک به وایصری
 دین بفروشی چه بری؟! کافری
 قد قرب امتزل فاستبشری
 زن نشود حامله از سعتری

یا تو مگر روزن یار منی
 نحو جنی غصنک کی نجتنی
 پس تو ز چه روی چنین روشنی
 غیرک یا اصلی یا معدنی

کل	سراج	حدث	ینطفی	جز	تو	که	بنیاد	بقا	می	کنی
هرچه	کند	چرخ	مطوق	دونک	یا	نفس	فلا	تسکنی		
اتخذالحرص	هنا	مسکنا		آهن	سردست،	چرا	می	زنی؟!؟		
دانه	ی	دامست،	چرا	می	خوری؟!؟	حیلۀ	اعدائک	فی	المکمن	
شربۀ	اهوائک	مسمومۀ		بر	پرا!	چون	تیر،	چرا	ایمنی؟!؟	
سخته	کمانیست،	پس	این	خند	بیدالهاکک	یا	محسنی			
قد	نقد	العمر	وضاق	بی	تو	گدایم،	نشوم	من	غنی	
گر	دو	جهان	ملک	شود	مرمر	ای	وسوی	عشقک	لا	نقتی
غیر	سنا	وجهک	لا	نشتهی						
۳۲۰۶				شرفنی	بحضرۀ،	قلت	له	فہکذی		
اضحکنی	بنظرۀ،	قلت	له	فہکذی	امددنی	بنصرۀ،	قلت	له	فہکذی	
جاء	امیر	عشقه	ازعجنی	جنوده	اطربنی	بسکرۀ،	قلت	له	فہکذی	
جملنی	جمالہ،	نورنی	ہلالہ	یدہشنا	بعشرۀ،	قلت	له	فہکذی		
یسکن	فی	جوارنا،	تسکن	منہ	نارنا	قلت	له	فہکذی		
نور	وجہہ	الدجی،	صدق	لطفہ	الرجا	فاز	به	بخمرۀ،	قلت	له
نال	فوادی	کاسہ	عظمہ	و	باسہ	یکرمنی	بسفرۀ،	قلت	له	فہکذی
من	تبریز	شمس	دین	یسلم	منی	الانین				
۳۲۰۷				واستغرقتنی	الساقی	من	نائلہ	الجاری		
قد	اسکرنی	ربی	من	قہوہ	مد	راری				
یا	قہوہ	اجلالی،	یا	دافع	بلبالی					
قد	کلفنی	عشقی،	الصبوہ	لا	تشفی					
سقی	لک	یا	ساقی،	من	نائلک	الباقی				
فرنا	بمطایاکم	جدنا	بعطایاکم							
ذالحال	حوالینا	و	انشق	به	عینا					
یا	سمعی	و	یا	شمعی	یا	سکری	و	یا	شکری	
۳۲۰۸				تعالوا	نحو	عشق	منستزید			
الا	فی	العشق	تشریفی	و	عیدی					
دعانا	من	تعالی	عن	حدود						
دعانا	بحر	ذی	ماء	فرا						
دعانا	خالق	کل	دعاء							
نسینا	کل	شی	مذ	ذکرنا						
بدايات	نہایات	لديہا								
۳۲۰۹				فلا	ادری	عشائی	من	غداتی		
نسیت	اليوم	من	عشقی	صلاتی	و	نثری	منک	یاقوت	الزکاء	

فوجهك	سیدی!	شمسی	و	بدری	و	فی	لقیاك	طاع	ء	كل	ناتی
نداك	سكره	الارواح	طرا	فضاعت	فی	مناهجه	ثباتی				
لقد	نهج	الهوى	منهاج	كبد	فی	حیوة	حیات				
و	ادنی	ما	لقینا	فی	هواه	تایبات	آیات				
تشبثنا	باذیال	كرام	التشبث	للسكارى	و	ما	النتفعوا	بآیات	النجاة		
فما	اغنى	انى	الاستقامة	والتوقى	لقلب	بعد	شرب	المنكرات!			
۳۲۱۰					قدم	واسلم	على	رغم	الحسود		
اتاك	الصوم	فى	حلل	السعود	لك	العمر	الموبد	بالخلود			
وصم	وافطر	و	عيد	فى	نعيم	من	الملك	الودود			
فلا	زالت	تترف	لك	التهانى	لاوراد	العطا	خيرالورود				
فشكرا	ثم	شكرا	ثم	شكرا	لجود	بعد	جود	بعد	جود		
و	سقى	ثم	سقى	ثم	سقى	رراقها	تحت	الجلود			
و	كاسا	قد	سقىناه	دهائنا	كانهارالجنان	بلا	ركود				
ينابيع	جرت	شرقا	و	غربا	بسعد	لا	يخاف	من	الخمود		
و	نيران	الشباب	موقدات	و	يا	نفسى	دعاك	الجد	عودى		
براح	الروح	روحى!	قرعينا	الى	رب	روف	بالوفود				
و	ارض	الله	واسعة	فسيح	اجيوننا	و	اوفوا	بالعقود			
ينادى	ربنا،	عودوا	الينا	وجود،	فى	وجود	فى	وجود			
ازهدا	فى	ملاقاتى	و	عندى	ولم	يمكن	خلاف	فى	وعودى		
ولم	يخسر	طلوب	فى	فنائى	بديدم	من	كه	ديدى	و	شئودى	
خمش	كردم	كه	هر	ناكفته	ى	را					
۳۲۱۱											
نسيم	الصبح	جد	بالابشار	فانى	من	لباس	الجد	عارى			
واتحفنى	لباس	الجد	منه	بنار	لا	تسلنى	اى	نار			
فقد	احرقت	فى	صد	و	بعد	ينادى،	يا	حذارى،	يا	حذارى	
اما	تصغى	الى	قلب	حريق	و	ما	قدحان	لى	ادراك	ثارى	
و	مما	خان	بى	دهر	قتول	اذا	ما	انت	جارى،	انت	جارى
اذا	ما	فيك	افنى	فيك	احيى	فمذ	صح	الهوى	كسروا	فقارى	
ظلت	كيونس	فى	بطن	حوت	ترى	او	صافه	ان	كنت	قارى	
الا	يا	صاح	انظر	فى	حدودى						
۳۲۱۲											
الا	يا	مالكا	رق	الزمان	و	مافى	الكون	ظرف	كالاوانى		
الا	من	لطفه	ماء	زالال	بشمس	الدين	سلطان	المعانى			

سجود	كل	اوج	او	حضيض	و	صار	ساجديك	المشرقان
الا	تبريز	بشراك	دواما	تضعضع	من	تصوره	جانى	
ظل	الله	تبريزا	بظل	ولكن	ليس	صبر	فى	لسانى
تعالى	عن	مديحي،	قد	تعالى				
٣٢١٣								
املا	قدح	البقا	نديمى!	من	غمزة	لحظك	القديم	
صحيح	المى	و	سقمى	والظاعن	طالب		المقيم	
للعشق	ظعنت	يا	مقيما	بشراك	بغيهة		النعيم	
قد	قيل	بمن	يورا	فواره	عشقى		القديم	
لايدرک	عادلى		بعقل	اياك	سعادا!	ان	تقيمى	
قدامك	روضه		المعالى	سكران	بذلك		الحریم	
هل	اغد	سعاد	يوم	ذوالبهجة	واليد		الكریم	
تبريز	و	شمس	و	دين	مولى			
٣٢١٤								
يا	مالك	دمه	الزمان	ياسوتك	فاتح	جنه	الامعانى	
لا	هوتك	موضح	المصادر	ردوه	بفول	لن	الامانى	
من	رام	لفاك	في	لما	اتلفنى	بلن	اتانى	
كم	اتلفنى	بلن	حبيبي	كم	عنه	رجعت	قد	دعاني
كم	رد	على	بات	كم	جالسنى	بلا	مكان	
كم	عائق	روحه	و	كم	اطعمنى	و	سقانى	
كم	البسنى	بيرد	تبه	بين	الحرفاء	و	المغانى	
كم	اسكرنى	بكاس	حب	بالله	عليك	يا	لسانى	
يا	قلب	كفاك	لا	تطول				
٣٢١٥								
يا	ساقية	المدام	هاتى	وامحوا	بمدامة		صفاتى	
من	عين	مدامة	رحيق	لا	تمزجها	من	الفرات	
اشبع	طربا	و	عيشا	لا	تخش	ملامه	الوشاء	
لا	تسكر	جاهلا	لايما	قم	فاقن	بمقلتيك	ذاتى	
قم	فاسب	بوجنتيك	عقلى	ينجى	نظرى	من	الكفاه	
بشرى	بولوج	روح	قدس	لا	ينعشه	من	الممات	
لاخوف	ولا	فنا	لذات	اقطع	طمعى	من	نجات	
لا	امن	و	لا	فاحسب	بدنى	من	الموات	
تبريز	نحقتنى	و	الا					
٣٢١٦								
				اصبحت	مكابدا		لولى	

طارت	حيلي	و	زال	حيلي	كيف	اخبركم	انا	بليلى
قد	اظلم	بالجوى	نهارى	ما	افرع	من	رضاك	كيلى
ما	املاء	عصتى	و	وجدى	ان	جسمى	فى	زجاج
٣٢١٧	قلت	الكاس	ارفعونى	كم	تجسبونى	اننى	لست	احب
اجعلوا	الساقى	خيبرا	عارفا	عنه	سلونى	فاقرعوا	باب	التقاضى
فاذا	انتم	سكرتم	فوق	السكر	سكرا	خلتمنى	كالجماذ	ذاك
كنت	فى	سير	خفى	صورتى	فى	ذالسكون	ان	نكستم
ان	اردتم	انتعاشا	فاتقوا	مكرالظنون	انت	كالروح	و	نحن
٣٢١٨	تركبن	طبقا	عن	طبق	مولائى	كيف	يروى	كبد
كيف	يبقى	فطنا،	من	نزل	العشق	به	كم	خلقنا
و	نقضنا	لك،	لا	عهد	لنا	طاب	ما	ادبنى
عشقت	جملة	اجزاء	وجودى	قمرا	عشقت	جملة	اجزاء	وجودى
لا	تواخذ	فلكا	حق	اذا	فارقه	قله	الصبر	و
الا	انا	فى	المدح	مسى	يشعر	العاشق	و	هو
عجم	فى	عجم	فى	عجم	غلب	الفرد	على	الشفع
بلى	واتحدا	٣٢١٩	اسفا	لقلبي	يوما	هجرالحبيب	دارى	و
سعادة	ليوم	نظرالسعود	فيما	فدخلت	لج	بحر	بطرا	بما
فتحت	عيون	قلبي	فرايت	الف	بحر	تبريز	حض	فضلا
و	اشفعى	لى	بشفاعه	الى	من	و	تقول	لا
لاجل	سو	حالى	بتواضعى	لديه	و	تتوب	من	ذنوبى
شوق	كبد	رهين	شوق	لمعات	شمس	دين	هو	سيدى
حقيقا	جمع	الاله	شملا	قطعته	شقوة	لى	٣٢٢٠	لا
قئ	الفراس	نارا	كن	هكذا	حبيبي	ذاق	القراش	ذوقا
والشمع	ذاب	شوقا	فى	النار	قد	توارى	كن	هكذا
حبيبي	هكذا	كن	سارا	منه	والدمع	فى	مجلس	السكارى
فى	مجلس	السكارى	كن	هكذا	حبيبي	فى	مجلس	السكارى

فى العشق	مذرجعتا	بالليل	ما	هجعنا	لا	تنفروا	فرارا	كن	هكذا	حبيبي
العاشقون	قاموا،	ذالليل	لاتاموا	ليل	غدا	نهارا	كن	هكذا	حبيبي	
الوصل	سال	سيلا	مجنون	صار	ليلي	والعقل	فيه	حارا	هكذا	حبيبي
الشمس	فى	ضحاهها	و	القلب	قد	يراها	انى	آنست	نارا	كن
من الكليم	دلا	و	لرب	قد	تجلى					
٣٢٢١										
الا	حريم	ليلي،	عليكم	سلامي	و	نعمة	احاطت	جميعه	الانام	المدام
فذا	ربيع	وصل	و	نوبه	التلاقى	كذا	بكون	خقا	وليمه	الكرام
تداولوا	كوسا	واسكروا	روسا	و	نزلكم	مزيد	كلوا	بلا	غرام	
فوصلكم	مديد	صلوا	بلا	انقطاع	ولا	تعام	عيني	علت	عن	المنام
فلا	يهيم	قلبي	بظلمه	الليالي						
٣٢٢٢										
اخرج	عن	المكان،	يا	صارم	الزمان	انى	ارى	دنوا	انى	من
لا	تبغ	اتصالا	نعت	جسم	فلرب	كيف	يرضى	فى	ملكه	بتانى
العبد	ليس	يرضى	فى	رقه	شريكا	اعشق	فان	فيه	تخليص	كل
هل	عاشق	تصديم	عشوقتين	جمعا	امنيه	و	فيه	مجموعه	الامانى	
العشق	نور	روحي	صبح	الهوى	صباحي	تقنى	عن	المدارك	فى	خالق
مالعشق	يا	معنا	يشرك	انا	و	انا	يزداد	كل	يوم	عشقى
هذاالصدود	خانى	و	النار	فى	جناني	يارب	زد	وقودا	سبحان	من
قلبي	عليك	يحرص	يا	رب	لا	تخلص	سبحان	من	دعاني	من
سبحان	من	يرانى	سبحان	من	رعانى	عشقا	به	تعالى	عن	صفوه
اسكت	فلون	خدى	اوج	دمعتى	تودى					
٣٢٢٣										
يا	من	يزيد	حسنك	حقا	تحيرى	اهلا	و	مرحبا	بسراج	منور
يا	من	سالت	عن	صفه	الروح	كيف	هو	لا	تعد	عنه
فى	برق	و	جنتيه	حيات	مخلد	سكران	عاشق	بشراب	مطهر	
من	سكر	مقلتيه	ارى	كل	جانب	من	صوره	الجلاله	افنى	تصورى
قد	كان	فى	ضميرى	منه	تصورا	بالله	فاستمع	لكلام	مقشر	
اطلب	لباب	دينك	واترك	قشوره	ابشر	فقد	سعدت	بشمس	و	مشترى
لما	صفا	حيوتك	من	نور	بدره					
٣٢٢٤										
يا	ويح	نفسنا	بفوات	الفضائل	يا	ويل	روحنا	بفسادالوسائل		
قد	حن	واشتكى	فلذا	الصخر	بكيا	على	على	هجران	فخرالقبائل	
لو	ان	فراقى	حمل	الطور	والصفا	زمانا	يسيرا	هدمت	بالزلازل	
						على	ظاهرى	احرقت	كل	العواذل

لو ان شرارا من هوانا تبلجت	علي البر لم توحش فلا بالقوافل
لو ان قليلا من جمالك اثرت	بنور ناي عن دركه كل فاضل
بحق وصال نورالقلب فضله	كنيت بها سرا و لست بقايل
و حرمة ي اسرار جرت و لطايف	لساني و قلبي عنه ليس بزائل
و جودك و النعماء ما لم تسمه	به جملة حاجاتنا و المسائل
تجود بوصل مشرق باهر نرى	بجفنين مقروحين در الهوامل
فاني لا اسطاع زورة زاير	مدبر نورالعين منى و كاحل
اريد ترايا من تراب فثائه	فلا كان جسم قال روحى ممائلى
اكل ثرى تبريز مثل ترابه	و ذو منه فى ذمتى و هو كافلى
فلا زال شمس الدين مولا و سيدا	
٣٢٢٥	
يا ملك المحشر، ترحم لا ترثى	كل سقيط ردى ترحمه تنعش
تحبس ارواحنا فى صورت صورت	فى ورق مدرك جل عن المنقش
نورك شعشاعه يخرق حجب الدجى	تمنعها غيره عن بصر الاعمش
ضآء فضاء الفلا عن درك ادراكه	تدرجه راقه فى نظر الا خفش
قارب معراجنا، فارق الى المرتقى	حان رحيل السرى فانا عن المفرش
واركب خيل السخا، فهو حسان النهى	وادرس لوح الوفا وافهم ما يرقش
فاسرق درا اذا كنت اخى سارقا	واشرب من كاسنا معتجلا تتشى
٣٢٢٦	
قلت له مصيحا يا ملك المشرق	اقسم بالخالق مثلك لم يخلق
قدرك لايعرف وعدك لا يخلف	نائلك الاشرف بالك لم يغلق
جسمى كالخردله احرقه ذالوله	خلد فى الزلزله من يك لم يخفق
صرت انا لا انا غيرك عندى فنا	ضدك يا ذاالغنا مختدع احقق
هيج كس اى جان من، جان سخن دان من	نور رخ شد نديد، تا نكند بيدقى
٣٢٢٧	
يا ساقى الراح خذ و امرلاء به طاسى	فلست املك صبر نوبه الكاس
و تابع الطاس مملوا بلا مهل	فان صحوت فهذا نوبه الياس
و دوام السكر من كاس البقا مددا	فحاله الصحو ياتى الف وسواس
بالله راسك حرك هكذا طربا	حتى تقع قهوة حمراء فى راسى
بالروح تسقى وراء الغيب قهوتنا	يظل تدرك سقياها بايناس
اذا سقاك بكاس الخلد فى نفس	ترى حياتك تبقى لا بانفاس
و تستلذ باقمار البقا طربا	و قهوة الخد تصبح ساقيا حاسى
٣٢٢٨	
ايا ملتقى العيش كم تبعدى	و يا فرقة الحسب كم تعتدى
	ربى الوصل! ما حان ان تهتدى؟

ليالى	الفراق!	فكم	ذالجوى؟!	و	من	حلو	رويكم	نعندى
و	نشرب	من	عذب	و	قلب	المعنى	بما	نفتدى
فذاك	الوصال،	بما	نشترى	رداء	من	القرب	كى	نرتدى
لباسا	من	الطيب	كى	به	اختتام	به	به	نبتدى
فحب	الذى	نرتجى	دينا	ايا	جمرة	القلب،	ما	تبردى؟
ايا	بعد	مولاي،	ما	و	يا	دمعة	العين	ما
ايا	خفق	قلبي	اما	ايا	جفنتى	قط	قط	ترقدى؟
ايا	حزن	قلبي	اما	نعم	مثل	حسانه	ما	يوجد
نعم	نور	خدويه	شمس	ايا	واقد	النار	لا	توقد
نعم	نار	شوقى	يكفى	اما	تخش	يا	عين	ان
فكم	تبكى	يا	عين	من	صدهم؟	سيدا	مفخرالسودد	
فان	ترمدى	كيف	يوم	اللقا	اكحل	من	حسنه	الاثمد
يقول	دع	ارمد	فيوم	اللقا	تفرد	بالمجد	لم	يولد
لاقسمت	حقا	لمن	لم	يلد	و	ان	كان	اردد
ابحت	الفواد			لبلواكم	فديت	لتبريزى	المسعد	
ايا	سيدا	شمس	دين	العلا				
٣٢٢٩					سابق	الحسن	ما	له
يا	ولى	نعمتى	و	سلطانى	مدمن	جوهر	و	مرجان
انت	بحر	تحيط	بالدنيا	رمى	هو	و	شيد	اركانى
كان	بنيان	عبد	كم	خربا	كيف	ارديتنى		بنسيان
كيف	هذاالجفا	و	انت	وفا؟	لسعت	مثل	لسع	ثعبان
حيه	البين	كلما	هاجت	سال	دمعى	دمعى	كمايع	آن
ظل	خدى	مزعفرا	كدرا	ليس	لى	غير	عطفكم	بانى
ارع	قلبا	هواك	ساكنه	كم	تباكوا	على	اخوانى	
شمتت	فى	الشجون	اعدائى	انت	بالروح	حاضر	دانى	
يا	محيطا	بروحه	الدنيا					

فهرست غزلیات دیوان شمس

۱. ای رستخیز ناگهان وی رحمت بی منتها
۲. ای طایران قدس را عشقت فزوده بال ها
۳. ای دل چه اندیشیده ای در عذر آن تقصیرها
۴. ای یوسف خوش نام ما خوش می روی بر بام ما
۵. آن شکل بین وان شیوه بین وان قد و خد و دست و پا
۶. بگریز ای میر اجل از ننگ ما از ننگ ما
۷. بنشسته ام من بر درت تا بوک بر جوشد وفا
۸. جز وی چه باشد کز اجل اندررباید کل ما
۹. من از کجا پند از کجا باده بگردان ساقیا
۱۰. مهمان شام هر شبی بر خوان احسان و وفا
۱۱. ای طوطی عیسی نفس وی بلبل شیرین نوا
۱۲. ای نوبهار عاشقان داری خبر از یار ما
۱۳. ای باد بی آرام ما با گل بگو پیغام ما
۱۴. ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم و شما
۱۵. ای نوش کرده نیش را بی خویش کن باخویش را
۱۶. ای یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا بیا
۱۷. آمد ندا از آسمان جان را که باز آ الصلا
۱۸. ای یوسف خوش نام ما خوش می روی بر بام ما
۱۹. امروز دیدم یار را آن رونق هر کار را
۲۰. چندانک خواهی جنگ کن یا گرم کن تهدید را
۲۱. جرمی ندارم بیش از این کز دل هوا دارم تو را
۲۲. چندان بنالم ناله ها چندان بر آرم رنگ ها
۲۳. چون خون نخسپد خسرو چشمم کجا خسپد مها
۲۴. چون نالد این مسکین که تا رحم آید آن دلدار را
۲۵. من دی نگفتم مر تو را کای بی نظیر خوش لقا
۲۶. هر لحظه وحی آسمان آید به سر جان ها
۲۷. آن خواجه را در کوی ما در گل فرورفتست پا
۲۸. ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما
۲۹. ای از ورای پرده ها تاب تو تابستان ما
۳۰. ای فصل باباران ما برریز بر یاران ما
۳۱. بادا مبارک در جهان سور و عروسی های ما
۳۲. دیدم سحر آن شاه را بر شاهراه هل اتی
۳۳. می ده گزافه ساقیا تا کم شود خوف و رجا
۳۴. ای عاشقان ای عاشقان آمد گه وصل و لقا
۳۵. ای یار ما دلدار ما ای عالم اسرار ما
۳۶. خواجه بیا خواجه بیا خواجه دگربار بیا
۳۷. یار مرا غار مرا عشق جگرخوار مرا
۳۸. رستم از این نفس و هوا زنده بلا مرده بلا
۳۹. آه که آن صدر سرا می ندهد بار مرا
۴۰. طوق جنون سلسله شد باز مکن سلسله را
۴۱. شمع جهان دوش نبد نور تو در حلقه ما
۴۲. کار تو داری صنما قدر تو باری صنما
۴۳. کاهل و ناداشت بدم کام در آورد مرا
۴۴. در دو جهان لطیف و خوش همچو امیر ما کجا
۴۵. بالب او چه خوش بود گفت و شنید و ماجرا
۴۶. دی بناخت یار من بنده غم رسیده را
۴۷. ای که تو ماه آسمان ماه کجا و تو کجا
۴۸. ماه درست را ببین کو بشکست خواب ما
۴۹. با تو حیات و زندگی بی تو فنا و مردنا
۵۰. ای بگرفته از وفا گوشه کران چرا چرا
۵۱. گر تو ملولی ای پدر جانب یار من بیا
۵۲. چون همه عشق روی تست جمله رضای نفس ما
۵۳. عشق تو آورد قدح پر ز بلاها
۵۴. از این اقبالگاه خوش مشو یک دم دلا تنها
۵۵. شب قدر است جسم تو کز او یابند دولت ها
۵۶. عطارد مشتری باید متاع آسمانی را
۵۷. مسلمانان مسلمانان چه باید گفت یاری را
۵۸. رسید آن شه رسید آن شه بیاراید ایوان را
۵۹. تو از خواری همی نالی نمی بینی عنایت ها
۶۰. ای نور رخ موسی مکن اعمی صفورا را

۶۱. هلا ای زهره زهرا بکش آن گوش زهرا را
 ۶۲. بهار آمد بهار آمد سلام آورد مستان را
 ۶۳. چه چیزست آنک عکس او حلاوت داد صورت را
 ۶۴. تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود از این سودا
 ۶۵. بین ذرات روحانی که شد تابان از این صحرا
 ۶۶. تو را ساقی جان گوید برای ننگ و نامی را
 ۶۷. از آن مایی ای مولا اگر امروز اگر فردا
 ۶۸. چو شست عشق در جانم شناسا گشت شستش را
 ۶۹. چه باشد گر نگارینم بگیرد دست من فردا
 ۷۰. برات آمد برات آمد بنه شمع براتی را
 ۷۱. اگر نه عشق شمس الدین بدی در روز و شب ما را
 ۷۲. به خانه خانه می آرد چو بیذق شاه جان ما را
 ۷۳. آمد بت میخانه تا خانه برد ما را
 ۷۴. گر زان که نه ای طالب جوینده شوی با ما
 ۷۵. ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را
 ۷۶. آخر بشنید آن مه آه سحر ما را
 ۷۷. آب حیوان باید مر روح فزایی را
 ۷۸. ساقی ز شراب حق پر دار شرابی را
 ۷۹. ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را
 ۸۰. امروز گزافی ده آن باده نابی را
 ۸۱. ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را
 ۸۲. معشوقه به سامان شد تا باد چنین بادا
 ۸۳. ای یار قمرسیما ای مطرب شکرخا
 ۸۴. چون گل همه تن خندم نه از راه دهان تنها
 ۸۵. از بهر خدا بنگر در روی چو زر جانا
 ۸۶. ای گشته ز تو خندان بستان و گل رعنا
 ۸۷. جانا سر تو یارا مگذار چنین ما را
 ۸۸. شاد آمدی ای مه رو ای شادی جان شاد آ
 ۸۹. یک پند ز من بشنو خواهی نشوی رسوا
 ۹۰. ای شاد که ما هستیم اندر غم تو جانا
 ۹۱. در آب فکن ساقی بط زاده آبی را
 ۹۲. زهی باغ زهی باغ که بشکفت ز بالا
 ۹۳. میندیش میندیش که اندیشه گری ها
 ۹۴. زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا
۹۵. زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا
 ۹۶. لب را تو به هر بوسه و هر لوت میالا
 ۹۷. رفتم به سوی مصر و خریدم شکری را
 ۹۸. ای از نظرت مست شده اسم و مسما
 ۹۹. دلارام نهان گشته ز غوغا
 ۱۰۰. بیا ای جان نو داده جهان را
 ۱۰۱. بسوزانیم سودا و جنون را
 ۱۰۲. سلیمانایار انگشتی را
 ۱۰۳. دل و جان را در این حضرت بیالا
 ۱۰۴. خبر کن ای ستاره یار ما را
 ۱۰۵. چو او باشد دل دلسوز ما را
 ۱۰۶. مرا حلوا هوس کردست حلوا
 ۱۰۷. امیر حسن خندان کن چشم را
 ۱۰۸. به برج دل رسیدی بیست این جا
 ۱۰۹. بکت عینی غده الین دمعا
 ۱۱۰. تو بشکن چنگ ما را ای معلا
 ۱۱۱. برای تو فدا کردیم جان ها
 ۱۱۲. ز روی تست عید آثار ما را
 ۱۱۳. ای مطرب دل برای یاری را
 ۱۱۴. اندر دل ما تویی نگارا
 ۱۱۵. ای جان و قوام جمله جان ها
 ۱۱۶. ای سخت گرفته جادوی را
 ۱۱۷. از دور بدیده شمس دین را
 ۱۱۸. بنمود وفا از این جا
 ۱۱۹. برخیز و صبح را بیارا
 ۱۲۰. تا چند تو پس روی به پیش آ
 ۱۲۱. چون خانه روی ز خانه ما
 ۱۲۲. دیدم رخ خوب گلشنی را
 ۱۲۳. دیدم شه خوب خوش لقا را
 ۱۲۴. ساقی تو شراب لامکان را
 ۱۲۵. گفتمی که گزیده ای تو بر ما
 ۱۲۶. گستاخ مکن تو ناکسان را
 ۱۲۷. کو مطرب عشق چست دانا
 ۱۲۸. ما را سفری فتاد بی ما

۱۲۹. مشکن دل مرد مشتری را
۱۳۰. بیدار کنید مستیان را
۱۳۱. من چو موسی در زمان آتش شوق و لقا
۱۳۲. در میان پرده خون عشق را گلزارها
۱۳۳. غمزه عشقت بدان آرد یکی محتاج را
۱۳۴. ساقیا در نوش آور شیره عنقود را
۱۳۵. ساقیا گردان کن آخر آن شراب صاف را
۱۳۶. پرده دیگر مزن جز پرده دلدار ما
۱۳۷. با چنین شمشیر دولت تو زبون مانی چرا
۱۳۸. سکه رخسار ما جز زر مبادا بی شما
۱۳۹. رنج تن دور از تو ای تو راحت جان های ما
۱۴۰. درد ما را در جهان درمان مبادا بی شما
۱۴۱. جمله یاران تو سنگند و توی مرجان چرا
۱۴۲. دولتی همسایه شد همسایگان را الصلا
۱۴۳. دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را
۱۴۴. عقل دریابد تو را یا عشق یا جان صفا
۱۴۵. ای وصال یک زمان بوده فراق سال ها
۱۴۶. در صفای باده بنما ساقیا تو رنگ ما
۱۴۷. آخر از هجران به وصلش در رسیدستی دلا
۱۴۸. از پی شمس حق و دین دیده گریان ما
۱۴۹. خدمت شمس حق و دین یادگارت ساقیا
۱۵۰. درد شمس الدین بود سرمایه درمان ما
۱۵۱. سر برون کن از دریچه جان بین عشاق را
۱۵۲. دوش آن جانان ما افتان و خیزان یک قبا
۱۵۳. شمع دیدم گرد او پروانه ها چون جمع ها
۱۵۴. دیده حاصل کن دلا آنگه بین تبریز را
۱۵۵. از فراق شمس دین افتاده ام در تنگنا
۱۵۶. ای هوس های دلم بیا بیا بیا
۱۵۷. ای هوس های دلم باری بیا رویی نما
۱۵۸. امتزاج روح ها در وقت صلح و جنگ ها
۱۵۹. ای ز مقدرات هزاران فخر بی مقدار را
۱۶۰. مفروشید کمان و زره و تیغ زنان را
۱۶۱. چو فرستاد عنایت به زمین مشعله ها را
۱۶۲. تو مرا جان و جهانی چه کنم جان و جهان را
۱۶۳. بروید ای حریفان بکشید یار ما را
۱۶۴. چو مرا به سوی زندان بکشید تن ز بالا
۱۶۵. اگر آن میی که خوردی به سحر نبود گیرا
۱۶۶. چمنی که تا قیامت گل او به بار بادا
۱۶۷. کی بپرسد جز تو خسته و رنجور تو را
۱۶۸. ای بروییده به ناخواست به مانند گیا
۱۶۹. رو ترش کن که همه روترشاند این جا
۱۷۰. تا به شب ای عارف شیرین نوا
۱۷۱. چون نمایی آن رخ گلرنگ را
۱۷۲. در میان عاشقان عاقل مبا
۱۷۳. از یکی آتش بر آوردم تو را
۱۷۴. ز آتش شهوت بر آوردم تو را
۱۷۵. از ورای سر دل بین شیوه ها
۱۷۶. روح زیتونیست عاشق نار را
۱۷۷. ای بگفته در دلم اسرارها
۱۷۸. می شدی غافل ز اسرار قضا
۱۷۹. گر تو عودی سوی این معجر بیا
۱۸۰. ای تو آب زندگانی فاسقنا
۱۸۱. دل چو دانه ما مثال آسیا
۱۸۲. در میان عاشقان عاقل مبا
۱۸۳. ای دل رفته ز جا باز میا
۱۸۴. من رسیدم به لب جوی وفا
۱۸۵. از بس که ریخت جرعه بر خاک ما ز بالا
۱۸۶. ای میر آب بگشا آن چشمه روان را
۱۸۷. از سینه پاک کردم افکار فلسفی را
۱۸۸. بر چشمه ضمیرت کرد آن پری وثاقی
۱۸۹. آمد بهار جان ها ای شاخ تر به رقص آ
۱۹۰. با آن که می رسانی آن باده بقا را
۱۹۱. بیدار کن طرب را بر من بزن تو خود را
۱۹۲. بشکن سبو و کوزه ای میر آب جان ها
۱۹۳. جانا قبول گردان این جست و جوی ما را
۱۹۴. خواهم گرفتن اکنون آن مایه صور را
۱۹۵. شهوت که با تو رانند صد تو کنند جان را
۱۹۶. در جنبش اندر آور زلف عبرفشان را

۱۹۷. ای بنده بازگرد به درگاه ما بیا
۱۹۸. ای صوفیان عشق بدرید خرقة ها
۱۹۹. ای خان و مان بمانده و از شهر خود جدا
۲۰۰. نام شتر به ترکی چه بود بگو دوا
۲۰۱. شب رفت و هم تمام نشد ماجرای ما
۲۰۲. هر روز بامداد سلام علیکما
۲۰۳. آمد بهار خرم آمد نگار ما
۲۰۴. سر بر گریبان درست صوفی اسرار را
۲۰۵. چند گریزی ز ما چند روی جا به جا
۲۰۶. ای همه خوبی تو را پس تو کرایه که را
۲۰۷. ای که به هنگام درد راحت جانی مرا
۲۰۸. از جهت ره زدن راه درآرد مرا
۲۰۹. ای در ما رازده شمع سرایه درآ
۲۱۰. گر نه تهی باشدی بیشترین جوی ها
۲۱۱. باز بنفشه رسید جانب سوسن دوتا
۲۱۲. اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را
۲۱۳. اگر تو عاشق عشقی و عشق را جويا
۲۱۴. درخت اگر متحرک بدی ز جای به جا
۲۱۵. من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا
۲۱۶. روم به حجره خیاط عاشقان فردا
۲۱۷. چه نیکبخت کسی که خدای خواند تو را
۲۱۸. ز بهر غیرت آموخت آدم اسما را
۲۱۹. چو اندرآید یارم چه خوش بود به خدا
۲۲۰. ز بامداد سعادت سه بوسه داد مرا
۲۲۱. مرا تو گوش گرفتی همی کشی به کجا
۲۲۲. رویم و خانه بگیریم پهلوی دریا
۲۲۳. کجاست مطرب جان تا ز نعره های صلا
۲۲۴. چه خیره می نگری در رخ من ای برنا
۲۲۵. بیخته است خدا بهر صوفیان حلوا
۲۲۶. برفت یار من و یادگار ماند مرا
۲۲۷. به جان پاک تو ای معدن سخا و وفا
۲۲۸. بیار آن که قرین را سوی قرین کشدا
۲۲۹. شراب داد خدا مر مرا تو را سرکا
۲۳۰. ز سوز شوق دل من همی زند عللا
۲۳۱. سبکتی تو از آن دم که می رسد ز صبا
۲۳۲. چو عشق را تو ندانی پیرس از شب ها
۲۳۳. کجاست ساقی جان تا به هم زند ما را
۲۳۴. ز جام ساقی باقی چو خورده ای تو دلا
۲۳۵. مرا بدید و نپرسید آن نگار چرا
۲۳۶. مبارکی که بود در همه عروسی ها
۲۳۷. یار ما دلدار ما عالم اسرار ما
۲۳۸. هله ای کیا نفسی بیا
۲۳۹. کرانی ندارد بیابان ما
۲۴۰. تو جان و جهانی کریم ما
۲۴۱. نرد کف تو بردست مرا
۲۴۲. خیک دل ما مشک تن ما
۲۴۳. بگشا در بیا درآ که مباحش بی شما
۲۴۴. چه شدی گر تو همچون من شدیدی عاشق ای فتا
۲۴۵. از برای صلاح مجنون را
۲۴۶. صد دهل می زنند در دل ما
۲۴۷. بانگ تسبیح بشنو از بالا
۲۴۸. گوش من منتظر پیام تو را
۲۴۹. دل بر ما شدست دلبر ما
۲۵۰. هین که منم بر در در بر گشا
۲۵۱. پیشتر آ پیشتر ای بوالوفا
۲۵۲. نذر کند یار که امشب تو را
۲۵۳. چند نهران داری آن خنده را
۲۵۴. باده ده آن یار قدح باره را
۲۵۵. خیز صبحی کن و درده صلا
۲۵۶. داد دهی ساغر و پیمان را
۲۵۷. لعل لبش داد کنون مر مرا
۲۵۸. گر بنخسی شبی ای مه لقا
۲۵۹. پیش کش آن شاه شکرخانه را
۲۶۰. چرخ فلک با همه کار و کیا
۲۶۱. هان ای طیب عاشقان سودایی دیدی چو ما
۲۶۲. فیما تری فیما تری یا من یری و لایری
۲۶۳. به شکرخنده اگر می ببرد جان مرا
۲۶۴. لی حبیب حبه یشوی الحشا

۲۶۵. راح بفيها و الروح فيها
۲۶۶. هيچ نومی و نفی ریح علی الغور هفا
۲۶۷. قد اشرفت الدنيا من نور حميانا
۲۶۸. فدیتک یا ذا الوحی آیاته تتری
۲۶۹. تعالوا بنا نصفوا نخلی التدللا
۲۷۰. افدی قمرا لاح علینا و تلالا
۲۷۱. تعالوا کلنا ذا الیوم سگری
۲۷۲. حداء الحادی صباحا بهواکم فاتینا
۲۷۳. طال ما بتنا بلاکم یا کرامی و شتنا
۲۷۴. ایه یا اهل الفرادیس اقرا منشورنا
۲۷۵. ابصرت روحی ملیحا زلزلت زلزالها
۲۷۶. یا خفی الحسن بین الناس یا نور الدجی
۲۷۷. سبق الجدل الینا نزل الحب علینا
۲۷۸. انا لا اقسام الا برجال صدقونا
۲۷۹. مولانا مولانا اغنانا اغنانا
۲۸۰. یا منیر الخد یا روح البقا
۲۸۱. یا ساقی المدامه حی علی الصلا
۲۸۲. یا من لواء عشقک لا زال عالیا
۲۸۳. جاء الربیع مفتخرا فی جوارنا
۲۸۴. اخی رایت جمالا سبا القلوب سبا
۲۸۵. اتاک عید وصال فلا تذق حزنا
۲۸۶. یا من بنا قصر الکمال مشیدا
۲۸۷. ورد البشیر مبشرا بیشاره
۲۸۸. یا کالمینا یا حاکمینا
۲۸۹. یا مخجل البدر اشرقنا بلالا
۲۹۰. بی یار مهل ما را بی یار مخسب امشب
۲۹۱. ای خواب به جان تو زحمت ببری امشب
۲۹۲. زان شاهد شکرلب زان ساقی خوش مذهب
۲۹۳. مهمان توام ای جان زنهار مخسب امشب
۲۹۴. بریده شد از این جوی جهان آب
۲۹۵. الا ای روی تو صد ماه و مهتاب
۲۹۶. مخسب ای یار مهمان دار امشب
۲۹۷. ای در غم تو به سوز و یارب
۲۹۸. آه از این زشتان که مه رو می نمایند از نقاب
۲۹۹. یا وصال یار باید یا حریفان را شراب
۳۰۰. کو همه لطف که در روی تو دیدم همه شب
۳۰۱. هله صدر و بدر عالم منشین مخسب امشب
۳۰۲. در هوایت بی قرارم روز و شب
۳۰۳. مجلس خوش کن از آن دو پاره چوب
۳۰۴. هیچ می دانی چه می گوید رباب
۳۰۵. آواز داد اختر بس روشنست امشب
۳۰۶. رغبت به عاشقان کن ای جان صدر غایب
۳۰۷. کار همه محبان همچون زرست امشب
۳۰۸. خوابم بیسته ای بگشا ای قمر نقاب
۳۰۹. واجب کند چو عشق مرا کرد دل خراب
۳۱۰. باز آمد آن مهی که ندیدش فلک به خواب
۳۱۱. زشت کسی کو نشد مسخره یار خوب
۳۱۲. به جان تو که مرو از میان کار مخسب
۳۱۳. رباب مشرب عشقست و مونس اصحاب
۳۱۴. تو را که عشق نداری تو را رواست بخسب
۳۱۵. چشم ها و انمی شود از خواب
۳۱۶. چونک در آیم به غوغای شب
۳۱۷. یار آمد به صلح ای اصحاب
۳۱۸. علونا سماء الود من غیر سلم
۳۱۹. امسی و اصبح بالجوی اتعذب
۳۲۰. ابشروا یا قوم هذا فتح باب
۳۲۱. آن خواجه را از نیم شب بیماری پیدا شده ست
۳۲۲. آمده ام که تا به خود گوش کشان کشانمت
۳۲۳. آن نفسی که باخودی یار چو خار آیدت
۳۲۴. در آ تا خرقة قالب در اندازم همین ساعت
۳۲۵. که دید ای عاشقان شهری که شهر نیکبختانست
۳۲۶. حالت ده و حیرت ده ای مبدع بی حالت
۳۲۷. از دفتر عمر ما یکتا ورقی مانده ست
۳۲۸. بادست مرا زان سر اندر سر و در سببت
۳۲۹. بیایید بیایید که گلزار دمیده ست
۳۳۰. بار دگر آن دلبر عیار مرا یافت
۳۳۱. زان شاه که او را هوس طبل و علم نیست
۳۳۲. این خانه که پیوسته در او بانگ چغانه ست

۳۳۳. اندر دل هر کس که از این عشق اثر نیست
۳۳۴. از اول امروز حریفان خرابات
۳۳۵. همه خوف آدمی را از درونست
۳۳۶. بده یک جام ای پیر خرابات
۳۳۷. بیستی چشم یعنی وقت خوابست
۳۳۸. سماع از بهر جان بی قرارست
۳۳۹. سماع آرام جان زندگانست
۳۴۰. دگر بار این دلم آتش گرفتست
۳۴۱. بیا کامروز ما را روز عیدست
۳۴۲. مرا چون تا قیامت یار اینست
۳۴۳. ز همراهان جدایی مصلحت نیست
۳۴۴. به جان تو که سوگند عظیمست
۳۴۵. بگو ای یار همراز این چه شیوه ست
۳۴۶. شنیدم مر مرا لطف دعا گفت
۳۴۷. قرار زندگانی آن نگارست
۳۴۸. صدایی کز کمان آید نذیرست
۳۴۹. مبر رنج ای برادر خواجه سختست
۳۵۰. ز بعد وقت نومیدی امیدست
۳۵۱. طیب درد بی درمان کدامست
۳۵۲. چو با ما یار ما امروز جفتست
۳۵۳. زهی می کاندلر آن دستت هیهات
۳۵۴. ز میخانه دگر بار این چه بویست
۳۵۵. در این خانه کژی ای دل گهی راست
۳۵۶. تو را در دلبری دستی تمامست
۳۵۷. چو آن کان کرم ما را شکارست
۳۵۸. نگار خوب شکر بار چونست
۳۵۹. در این جو دل چو دولاب خرابست
۳۶۰. ایا ساقی توی قاضی حاجات
۳۶۱. اگر حوا بدانستی ز رنگت
۳۶۲. دو چشم آهوانش شیر گیرست
۳۶۳. چنان کاین دل از آن دلدار مستست
۳۶۴. تا نقش خیال دوست با ماست
۳۶۵. می دان که زمانه نقش سوداست
۳۶۶. دود دل ما نشان سوداست
۳۶۷. دل آمد و دی به گوش جان گفت
۳۶۸. گویم سخن شکر نباتت
۳۶۹. در شهر شما یکی نگارست
۳۷۰. آمد رمضان و عید با ماست
۳۷۱. گر جام سپهر زهر پیماست
۳۷۲. من سر نخورم که سر گران ست
۳۷۳. گر می نکند لبم بیانت
۳۷۴. پرسید کسی که ره کدامست
۳۷۵. مر عاشق را ز ره چه بیمست
۳۷۶. امروز جنون نو رسیده ست
۳۷۷. آن را که در آخرش خری هست
۳۷۸. ای گشته ز شاه عشق شهوات
۳۷۹. ای کرده میان سینه غارت
۳۸۰. آن خواجه اگر چه تیز گوش است
۳۸۱. آن ره که پیامدم کدامست
۳۸۲. ای از کرم تو کار ما راست
۳۸۳. هین که گردن سست کردی کو کبابت کو شرابت
۳۸۴. عاشقان را گر چه در باطن جهانی دیگرست
۳۸۵. خلق های خوب تو پیشت دود بعد از وفات
۳۸۶. چون نداری تاب دانش چشم بگشا در صفات
۳۸۷. خاک آن کس شو که آب زندگانش روشنست
۳۸۸. خدمت بی دوستی را قدر و قیمت هست نیست
۳۸۹. چون دلت با من نباشد همنشینی سود نیست
۳۹۰. ساربانان اشتران بین سر به سر قطار مست
۳۹۱. مطربا این پرده زن کان یار ما مست آمدست
۳۹۲. گر ندید آن شادجان این گلستان را شاد چیست
۳۹۳. جمع باشید ای حریفان زانک وقت خواب نیست
۳۹۴. چشمه ای خواهیم که از وی جمله را افزایش است
۳۹۵. عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست
۳۹۶. در ره معشوق ما ترسندگان را کار نیست
۳۹۷. آفتاب امروز بر شکل دگر تابان شدست
۳۹۸. از سقا هم ربه هم بین جمله ابرار مست
۳۹۹. آخر ای دلبر نه وقت عشرت انگیزی شدست
۴۰۰. چون نظر کردن همه اوصاف خوب اندر دلست

۴۰۱. اندر آ ای مه که بی تو ماه را استاره نیست
۴۰۲. نقش بند جان که جان ها جانب او مایست
۴۰۳. گر تو پنداری به حسن تو نگاری هست نیست
۴۰۴. هله ای آنک بخوردی سحری باده که نوشت
۴۰۵. به خدا کت نگذارم که روی راه سلامت
۴۰۶. چند گویی که چه چاره ست و مرا درمان چیست
۴۰۷. چشم پر نور که مست نظر جانانست
۴۰۸. آن شنیدی که خضر تخته کشتی بشکست
۴۰۹. تا نلغزی که ز خون راه پس و پیش ترست
۴۱۰. دوش آمد بر من آنک شب افروز منست
۴۱۱. عجب ای ساقی جان مطرب ما را چه شدست
۴۱۲. آنک بی باده کند جان مرا مست کجاست
۴۱۳. من نشستم ز طلب وین دل پیچان ننشست
۴۱۴. روز و شب خدمت تو بی سر و بی پا چه خوشست
۴۱۵. تشنه بر لب جو بین که چه در خواب شدست
۴۱۶. مطرب و نوحه گر عاشق و شوریده خوش است
۴۱۷. من پری زاده ام و خواب ندانم که کجا است
۴۱۸. سر میپچان و مجناب که کنون نوبت تو است
۴۱۹. بوسه ای داد مرا دلبر عیار و برفت
۴۲۰. ذوق روی ترشش بین که ز صد قند گذشت
۴۲۱. ساقیا این می از انگور کدامین پشته ست
۴۲۲. ای که رویت چو گل و زلف تو چون شمشادست
۴۲۳. مگر این دم سر آن زلف پریشان شده است
۴۲۴. دلبری و بی دلی اسرار ماست
۴۲۵. عاشقان را جست و جو از خویش نیست
۴۲۶. غیر عشقت راه بین جستم نیست
۴۲۷. در دل و جان خانه کردی عاقبت
۴۲۸. این چنین پابند جان میدان کیست
۴۲۹. عاشقی و بی وفایی کار ماست
۴۳۰. گم شدن در گم شدن دین منست
۴۳۱. عشوه دشمن بخوردی عاقبت
۴۳۲. این چنین پابند جان میدان کیست
۴۳۳. اندر این جمع شررها ز کجاست
۴۳۴. هم به بر این بت زیبا خوشکست
۴۳۵. هر کی بالاست مر او را چه غمست
۴۳۶. گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامت
۴۳۷. هر جور کز تو آید بر خود نهم غرامت
۴۳۸. هر دم سلام آرد کاین نامه از فلانست
۴۳۹. بگذشت روز با تو جانا به صد سعادت
۴۴۰. امروز شهر ما را صد رونق ست و جانست
۴۴۱. بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
۴۴۲. بر عاشقان فریضه بود جست و جوی دوست
۴۴۳. از دل به دل برادر گویند روز نیست
۴۴۴. ساقی بیار باده که ایام بس خوشست
۴۴۵. این طرفه آتشی که دمی برقرار نیست
۴۴۶. گر چپ و راست طعنه و تشنیع بیهده ست
۴۴۷. ای گل تو را اگر چه رخسار نازکست
۴۴۸. امروز روز نوبت دیدار دلبرست
۴۴۹. جانا جمال روح بسی خوب و بافرست
۴۵۰. از بامداد روی تو دیدن حیات ماست
۴۵۱. پنهان مشو که روی تو بر ما مبارکست
۴۵۲. ساقی و سردهی ز لب یارم آرزوست
۴۵۳. بد دوش بی تو تیره شب و روشنی نداشت
۴۵۴. جان سوی جسم آمد و تن سوی جان نرفت
۴۵۵. آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست
۴۵۶. ما را کنار گیر تو را خود کنار نیست
۴۵۷. ای چنگ پرده های سپاهانم آرزوست
۴۵۸. امروز چرخ را ز مه ما تحریست
۴۵۹. ای مرده ای که در تو ز جان هیچ بوی نیست
۴۶۰. عاشق آن قند تو جان شکرخای ماست
۴۶۱. شاه گشادست رو دیده شه بین که راست
۴۶۲. یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست
۴۶۳. هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست
۴۶۴. نوبت وصل و لقاست نوبت حشر و بقاست
۴۶۵. کار ندارم جز این کار گه و کارم اوست
۴۶۶. باز در آمد به بزم مجلسیان دوست دوست
۴۶۷. آنک چنان می رود ای عجب او جان کیست
۴۶۸. با وی از ایمان و کفر باخبری کافر نیست

۴۶۹. ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست
۴۷۰. ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست
۴۷۱. پیش چنین ماه رو گنج شدن واجبست
۴۷۲. کالبد ما ز خواب کاهل و مشغول خاست
۴۷۳. هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست
۴۷۴. ز عشق روی تو روشن دل بنین و بنات
۴۷۵. بیا که عاشق ماهست وز اختران پیدااست
۴۷۶. بخند بر همه عالم که جای خنده تو راست
۴۷۷. ز آفتاب سعادت مرا شربابست
۴۷۸. وجود من به کف یار جز که ساغر نیست
۴۷۹. ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شیرینست
۴۸۰. به حق آن که در این دل بجز ولای تو نیست
۴۸۱. چه گوهری تو که کس را به کف بهای تو نیست
۴۸۲. برات عاشق نو کن رسید روز برات
۴۸۳. هر آنک از سبب وحشت غمی تنهاست
۴۸۴. هر آنچه دور کند مر تو را ز دوست بدست
۴۸۵. سه روز شد که نگارین من دگر گونست
۴۸۶. به حق چشم خمار لطیف تابانت
۴۸۷. چو عید و چون عرفه عارفان این عرفات
۴۸۸. در این سلام مرا با تو دار و گیر جداست
۴۸۹. اگر تو مست وصالی رخ تو ترش چراست
۴۹۰. مرا چو زندگی از یاد روی چون مه توست
۴۹۱. جهان و کار جهان سر به سر اگر بادست
۴۹۲. ز دام چند پیرسی و دانه را چه شدست
۴۹۳. تو مردی و نظرت در جهان جان نگر است
۴۹۴. به شاه نهانی رسیدی که نوشت
۴۹۵. اگر مر تو را صلح آهنگ نیست
۴۹۶. طرب ای بحر اصل آب حیات
۴۹۷. صوفیان آمدند از چپ و راست
۴۹۸. فعل نیکان محرض نیک است
۴۹۹. عشق جز دولت و عنایت نیست
۵۰۰. قبله امروز جز شهنشه نیست
۵۰۱. امشب از چشم و مغز خواب گریخت
۵۰۲. اندر آ عیش بی تو شادان نیست
۵۰۳. بر شکر جمع مگس ها چراست
۵۰۴. خیز که امروز جهان آن ماست
۵۰۵. پیشتر آ روی تو جز نور نیست
۵۰۶. کار من اینست که کاریم نیست
۵۰۷. کیست که او بنده رای تو نیست
۵۰۸. شیر خدا بند گسستن گرفت
۵۰۹. مرغ دلم باز پریدن گرفت
۵۱۰. باز به بط گفت که صحرا خوشست
۵۱۱. همچو گل سرخ برو دست دست
۵۱۲. صبر مرا آینه بیمار است
۵۱۳. کیست در این شهر که او مست نیست
۵۱۴. قصد سرم داری خنجر به مشت
۵۱۵. خانه دل باز کبوتر گرفت
۵۱۶. باز رسیدیم ز میخانه مست
۵۱۷. ای ز بگه خاسته سر مست مست
۵۱۸. نفسی بهوی الحیب فارت
۵۱۹. ای دل فرورو در غمش کالصر مفتاح الفرج
۵۲۰. ای مبارک ز تو صبح و صباح
۵۲۱. یا راهبا انظر الی مصباح
۵۲۲. ماه دیدم شد مرا سودای چرخ
۵۲۳. ای بی وفا جانی که او بر ذوالوفا عاشق نشد
۵۲۴. بی گاه شد بی گاه شد خورشید اندر چاه شد
۵۲۵. بی گاه شد بی گاه شد خورشید اندر چاه شد
۵۲۶. ای لولیان ای لولیان یک لولیی دیوانه شد
۵۲۷. گر جان عاشق دم زند آتش در این عالم زند
۵۲۸. آن کیست آن آن کیست آن کو سینه را غمگین کند
۵۲۹. خامی سوی پالیز جان آمد که تا خربز خورد
۵۳۰. امروز خندانیم و خوش کان بخت خندان می رسد
۵۳۱. صوفی چرا هوشیار شد ساقی چرا بی کار شد
۵۳۲. مر عاشقان را پند کس هرگز نباشد سودمند
۵۳۳. رندان سلامت می کنند جان را غلامت می کنند
۵۳۴. رو آن ربابی را بگو مستان سلامت می کنند
۵۳۵. سودای تو در جوی جان چون آب حیوان می رود
۵۳۶. آمد بهار عاشقان تا خاکدان بستان شود

۵۳۷. کاری نداریم ای پدر جز خدمت ساقی خود
۵۳۸. گر آتش دل برزند بر ممن و کافر زند
۵۳۹. مستی سلامت می کند پنهان پیامت می کند
۵۴۰. مستی سلامت می کند پنهان پیامت می کند
۵۴۱. صرفه مکن صرفه مکن صرفه گذارویی بود
۵۴۲. بی گاه شد بی گاه شد خورشید اندر چاه شد
۵۴۳. یار مرا می نهلد تا که بخارم سر خود
۵۴۴. ای که ز یک تابش تو کوه احد پاره شود
۵۴۵. بی تو به سر می نشود با دگری می نشود
۵۴۶. هین سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود
۵۴۷. سجده کنم پیشکش آن قد و بالا چه شود
۵۴۸. چشم تو ناز می کند ناز جهان تو را رسد
۵۴۹. آب زیند راه را هین که نگار می رسد
۵۵۰. پنبه ز گوش دور کن بانگ نجات می رسد
۵۵۱. جان و جهان چو روی تو در دو جهان کجا بود
۵۵۲. چیست صلاهی چاشتگه خواجه به گور می رود
۵۵۳. بی همگان به سر شود بی تو به سر نمی شود
۵۵۴. این رخ رنگ رنگ من هر نفسی چه می شود
۵۵۵. چونک جمال حسن تو اسب شکار زین کند
۵۵۶. جور و جفا و دوری کان کنکار می کند
۵۵۷. دل چو بدید روی تو چون نظرش به جان بود
۵۵۸. یار مرا چو اشتران باز مهار می کشد
۵۵۹. زهره عشق هر سحر بر در ما چه می کند
۵۶۰. عاشق دلبر مرا شرم و حیا چرا بود
۵۶۱. طوطی جان مست من از شکری چه می شود
۵۶۲. خیال ترک من هر شب صفات ذات من گردد
۵۶۳. دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد
۵۶۴. همی بینیم ساقی را که گرد جام می گردد
۵۶۵. اگر صد همچو من گردد هلاک او را چه غم دارد
۵۶۶. بتی کو زهره و مه را همه شب شیوه آموزد
۵۶۷. نباشد عیب پرسیدن تو را خانه کجا باشد
۵۶۸. چو آمد روی مه رویم چه باشد جان که جان باشد
۵۶۹. بهار آمد بهار آمد بهار مشکبار آمد
۵۷۰. بهار آمد بهار آمد بهار خوش عذار آمد
۵۷۱. بیا کامشب به جان بخشی به زلف یار می ماند
۵۷۲. ورای پرده جانت دلا خلقان پنهانند
۵۷۳. بر آمد بر شجر طوطی که تا خطبه شکر گوید
۵۷۴. مرا عاشق چنان باید که هر باری که برخیزد
۵۷۵. ایا سر کرده از جانم تو را خانه کجا باشد
۵۷۶. دل من چون صدف باشد خیال دوست در باشد
۵۷۷. چو برقی می جهد چیزی عجب آن دلستان باشد
۵۷۸. مرا عهدیست با شادی که شادی آن من باشد
۵۷۹. دگر باره سر مستان ز مستی در سجود آمد
۵۸۰. صلا یا ایها العشاق کان مه رو نگار آمد
۵۸۱. مه دی رفت و بهمن هم بیا که نوبهار آمد
۵۸۲. اگر خواب آیدم امشب سزای ریش خود بیند
۵۸۳. رسیدم در بیابانی که عشق از وی پدید آید
۵۸۴. یکی گولی همی خواهم که در دلبر نظر دارد
۵۸۵. مرا دلبر چنان باید که جان فتراک او گیرد
۵۸۶. سعادت جو دگر باشد و عاشق خود دگر باشد
۵۸۷. صلا جان های مشتاقان که نک دلدار خوب آمد
۵۸۸. صلا رندان دگر باره که آن شاه قمار آمد
۵۸۹. شکایت ها همی کردی که بهمن برگ ریز آمد
۵۹۰. سر از بهر هوس باید چو خالی گشت سر چه بود
۵۹۱. چه بویست این چه بویست این مگر آن یار می آید
۵۹۲. اگر چرخ وجود من از این گردش فروماند
۵۹۳. برون شو ای غم از سینه که لطف یار می آید
۵۹۴. امروز جمال تو سیمای دگر دارد
۵۹۵. آن را که درون دل عشق و طلبی باشد
۵۹۶. آن مه که ز پیدایی در چشم نمی آید
۵۹۷. امروز جمال تو بر دیده مبارک باد
۵۹۸. یاران سحر خیزان تا صبح کی دریابد
۵۹۹. امشب عجیبت ای جان گر خواب رهی یابد
۶۰۰. جامم بشکست ای جان پهلویش خلل دارد
۶۰۱. آن عشق که از پاکی از روح حشم دارد
۶۰۲. آن کس که تو را دارد از عیش چه کم دارد
۶۰۳. گویند به بلا ساقون ترکی دو کمان دارد
۶۰۴. هرک آتش من دارد او خرقة ز من دارد

۶۰۵. ای دوست شکر خوشتر یا آنک شکر سازد
۶۰۶. با تلخی معزولی میری بنمی ارزد
۶۰۷. ای دل به غمش ده جان یعنی بنمی ارزد
۶۰۸. ایمان بر کفر تو ای شاه چه کس باشد
۶۰۹. در خانه غم بودن از همت دون باشد
۶۱۰. نان پاره ز من بستان جان پاره نخواهد شد
۶۱۱. ای خفته شب تیره هنگام دعا آمد
۶۱۲. بگذشت مه روزه عید آمد و عید آمد
۶۱۳. ای خواجه بازرگان از مصر شکر آمد
۶۱۴. آن بنده آواره باز آمد و باز آمد
۶۱۵. خواب از پی آن آید تا عقل تو بستاند
۶۱۶. چونی و چه باشد چون تا قدر تو را داند
۶۱۷. چشم از پی آن باید تا چیز عجب بیند
۶۱۸. چون جغد بود اصلش کی صورت باز آید
۶۱۹. آن صبح سعادت ها چون نورفشان آید
۶۲۰. از سرو مرا بوی بالای تو می آید
۶۲۱. در تابش خورشیدش رقصم به چه می باید
۶۲۲. جان پیش تو هر ساعت می ریزد و می روید
۶۲۳. عاشق شده ای ای دل سودات مبارک باد
۶۲۴. هر ذره که بر بالا می نوشد و پا کوبد
۶۲۵. گر ماه شب افروزان روپوش روا دارد
۶۲۶. هر کتیش من دارد او خرقة ز من دارد
۶۲۷. عاشق به سوی عاشق زنجیر همی درد
۶۲۸. ای دوست شکر بهتر یا آنک شکر سازد
۶۲۹. عاشق چو منی باید می سوزد و می سازد
۶۳۰. گر دیو و پری حارس باتیغ و سپر باشد
۶۳۱. نومید مشو جانا کاومید پدید آمد
۶۳۲. عید آمد و عید آمد وان بخت سعید آمد
۶۳۳. شمس و قمرم آمد سمع و بصرم آمد
۶۳۴. نک ماه رجب آمد تا ماه عجب بیند
۶۳۵. مستان می ما را هم ساقی ما باید
۶۳۶. بمیرید بمیرید در این عشق بمیرید
۶۳۷. برانید برانید که تا بازنمانید
۶۳۸. ملولان همه رفتند در خانه ببندید
۶۳۹. آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد
۶۴۰. تا باد سعادت ز محمد خبر افکند
۶۴۱. در حلقه عشاق به ناگه خبر افتاد
۶۴۲. در خانه نشسته بت عیار کی دارد
۶۴۳. در کوی خرابات مرا عشق کشان کرد
۶۴۴. تا نقش تو در سینه ما خانه نشین شد
۶۴۵. بار دگر آن آب به دولاب درآمد
۶۴۶. بار دگر آن مست به بازار درآمد
۶۴۷. تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
۶۴۸. ای قوم به حج رفته کجایید کجایید
۶۴۹. بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد
۶۵۰. آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد
۶۵۱. مهتاب برآمد کلک از گور برآمد
۶۵۲. تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
۶۵۳. چون بر رخ ما عکس جمال تو بر آید
۶۵۴. هر نکته که از زهر اجل تلختر آید
۶۵۵. از بهر خدا عشق دگر یار مدارید
۶۵۶. مرغان که کنون از قفص خویش جدایید
۶۵۷. گر یک سر موی از رخ تو روی نماید
۶۵۸. بگو دل را که گرد غم نگرده
۶۵۹. دلم امروز خوی یار دارد
۶۶۰. نثرنا فی ربیع الوصل بالورد
۶۶۱. بیا ای زیرک و بر گول می خند
۶۶۲. اگر عالم همه پر خار باشد
۶۶۳. تویی نقشی که جان ها برنتابد
۶۶۴. دلی دارم که گرد غم نگرده
۶۶۵. خنک جانی که او یاری پسندد
۶۶۶. چمن جز عشق تو کاری ندارد
۶۶۷. سماع صوفیان می درنگیرد
۶۶۸. رجب بیرون شد و شعبان درآمد
۶۶۹. چو شب شد جملگان در خواب رفتند
۶۷۰. پریر آن چهره یارم چه خوش بود
۶۷۱. دلم را ناله سرنای باید
۶۷۲. بگویم خفیه تا خواجه نرنجد

۶۷۳. کسی کز غمزه ای صد عقل بندد
 ۶۷۴. چنان کز غم دل دانا گریزد
 ۶۷۵. هر آن دل ها که بی تو شاد باشد
 ۶۷۶. سگک ار چه بی فغان و شر نباشد
 ۶۷۷. عجب آن دلبر زیبا کجا شد
 ۶۷۸. به صورت یار من چون خشمگین شد
 ۶۷۹. چو دیوم عاشق آن یک پری شد
 ۶۸۰. نگارا مردگان از جان چه دانند
 ۶۸۱. کسی که غیر این سوداش نبود
 ۶۸۲. یکی لحظه از او دوری نباید
 ۶۸۳. ز خاک من اگر گندم برآید
 ۶۸۴. ز رویت دسته گل می توان کرد
 ۶۸۵. دل با دل دوست در حنین باشد
 ۶۸۶. ای مطرب جان چو دف به دست آمد
 ۶۸۷. کی باشد کاین قفص چمن گردد
 ۶۸۸. روی تو به رنگریز کان ماند
 ۶۸۹. دوش از بت من جهان چه می شد
 ۶۹۰. ای عشق که جمله از تو شادند
 ۶۹۱. هر چند که بلبلان گزینند
 ۶۹۲. رفتیم بقیه را بقا باد
 ۶۹۳. جانی که ز نور مصطفی زاد
 ۶۹۴. آن کز دهن تو رنگ دارد
 ۶۹۵. این قافله بار ما ندارد
 ۶۹۶. بیچاره کسی که زر ندارد
 ۶۹۷. دل بی لطف تو جان ندارد
 ۶۹۸. آن کس که ز تو نشان ندارد
 ۶۹۹. بیچاره کسی که می ندارد
 ۷۰۰. آن خواجه خوش لقا چه دارد
 ۷۰۱. آن خواجه خوش لقا چه دارد
 ۷۰۲. پر کندگی از نفاق خیزد
 ۷۰۳. آن کس که ز جان خود نترسد
 ۷۰۴. آن جا که چو تو نگار باشد
 ۷۰۵. ای کز تو همه جفا وفا شد
 ۷۰۶. روزم به عیادت شب آمد
۷۰۷. آن یوسف خوش عذار آمد
 ۷۰۸. برخیز که ساقی اندر آمد
 ۷۰۹. جان از سفر دراز آمد
 ۷۱۰. آن شعله نور می خرامد
 ۷۱۱. امروز نگار ما نیامد
 ۷۱۲. خوش باش که هر که راز داند
 ۷۱۳. ساقی زان می که می چریدند
 ۷۱۴. اول نظر ار چه سرسری بود
 ۷۱۵. اول نظر ار چه سرسری بود
 ۷۱۶. دیر آمده ای سفر مکن زود
 ۷۱۷. آن کس که به بندگیت آید
 ۷۱۸. آخر گهر وفا بیارید
 ۷۱۹. ای اهل صبح در چه کارید
 ۷۲۰. از بهر چه در غم و زحیرید
 ۷۲۱. هر سینه که سیمبر ندارد
 ۷۲۲. ما مست شدیم و دل جدا شد
 ۷۲۳. ساقی برخیز کان مه آمد
 ۷۲۴. گرما به دهر جان فزا بود
 ۷۲۵. کس با چو تو یار راز گوید
 ۷۲۶. شب رفت حریفکان کجایید
 ۷۲۷. از دلبر ما نشان کی دارد
 ۷۲۸. دشمن خویشیم و یار آنک ما را می کشد
 ۷۲۹. اینک آن جویی که چرخ سبز را گردان کند
 ۷۳۰. اینک آن مرغان که ایشان بیضه ها زرین کنند
 ۷۳۱. پیش از آن کاندر جهان باغ و می و انگور بود
 ۷۳۲. دی میان عاشقان ساقی و مطرب میر بود
 ۷۳۳. ذره آفتاب عشق دردی خوار باد
 ۷۳۴. مطربا این پرده زن کز رهزنان فریاد و داد
 ۷۳۵. دوش آمد پیل ما را باز هندستان به یاد
 ۷۳۶. گر یکی شاخی شکستم من ز گلزاری چه شد
 ۷۳۷. نام آن کس بر که مرده از جمالش زنده شد
 ۷۳۸. مطربم سرمست شد انگشت بر رق می زند
 ۷۳۹. قند بگشا ای صنم تا عیش را شیرین کند
 ۷۴۰. مشک و عنبر گر ز مشک زلف یارم بو کند

۷۴۱. پنج در چه فایده چون هجر را شش تو کند
۷۴۲. عشق عاشق را ز غیرت نیک دشمن رو کند
۷۴۳. آن زمانی را که چشم از چشم او مخمور بود
۷۴۴. رو ترش کردی مگر دی باده ات گیرا نبود
۷۴۵. آمدم تا رو نهم بر خاک پای یار خود
۷۴۶. برنشست آن شاه عشق و دام ظلمت بردرید
۷۴۷. ای طربناکان ز مطرب التماس می کنید
۷۴۸. فخر جمله ساقیانی ساغرت در کار باد
۷۴۹. مست آمد دلبرم تا دل برد از بامداد
۷۵۰. شاد شد جانم که چشمت وعده احسان نهاد
۷۵۱. هر زمان کز غیب عشق یار ما خنجر کشد
۷۵۲. هم دلم ره می نماید هم دلم ره می زند
۷۵۳. هم لبان می فروشت باده را ارزان کند
۷۵۴. می خرامد آفتاب خوبرویان ره کنید
۷۵۵. شاه ما از جمله شاهان پیش بود و بیش بود
۷۵۶. علتی باشد که آن اندر بهاران بد شود
۷۵۷. وصف آن مخدوم می کن گر چه می رنجد حسود
۷۵۸. دل من کار تو دارد گل و گلنار تو دارد
۷۵۹. دل من رای تو دارد سر سودای تو دارد
۷۶۰. خنک آن کس که چو ما شد همه تسلیم و رضا شد
۷۶۱. چو سحرگاه ز گلشن مه عیار برآمد
۷۶۲. بدرده کفن را به سر گور برآید
۷۶۳. خنک آن کس که چو ما شد همگی لطف و رضا شد
۷۶۴. مشو ای دل تو دگرگون که دل یار بداند
۷۶۵. هله نومید نباشی که تو را یار براند
۷۶۶. خضری که عمر ز آبت بکشد دراز گردد
۷۶۷. صنما جفا را کن کرم این روا ندارد
۷۶۸. چمنی که جمله گل ها به پناه او گریزد
۷۶۹. چه توقفت زین پس همه کاروان روان شد
۷۷۰. همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد
۷۷۱. هله عاشقان بکوشید که چو جسم و جان نماند
۷۷۲. صنما سپاه عشقت به حصار دل در آمد
۷۷۳. سحری چو شاه خوبان به وثاق ما در آمد
۷۷۴. به میان دل خیال مه دلگشا در آمد
۷۷۵. هله هس دار که در شهر دو سه طرارند
۷۷۶. عاشقان بر درت از اشک چو باران کارند
۷۷۷. ای خدایی که چو حاجات به تو برگیرند
۷۷۸. از دلم صورت آن خوب ختن می نرود
۷۷۹. همه خفتند و من دلشده را خواب نبرد
۷۸۰. بر سر آتش تو سوختم و دود نکرد
۷۸۱. در دلم چون غمت ای سرو روان برخیزد
۷۸۲. خیرت هست که در شهر شکر ارزان شد
۷۸۳. ای دریغا که حریفان همه سر بنهادند
۷۸۴. عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند
۷۸۵. ما نه زان محتشانیم که ساغر گیرند
۷۸۶. آنک عکس رخ او راه ثریا بزند
۷۸۷. آنچ روی تو کند نور رخ خور نکند
۷۸۸. آه کان طوطی دل بی شکرستان چه کند
۷۸۹. از دلم صورت آن خوب ختن می نرود
۷۹۰. واقف سرمد تا مدرسه عشق گشود
۷۹۱. این کبوتر بچه هم عزم هوا کرد و پرید
۷۹۲. هله پیوسته سرت سبز و لب خندان باد
۷۹۳. هست مستی که مرا جانب میخانه برد
۷۹۴. هر کی از حلقه ما جای دگر بگریزد
۷۹۵. وقت آن شد که ز خورشید ضیایی برسد
۷۹۶. وای آن دل که بدو از تو نشانی نرسد
۷۹۷. ز اول روز که مخموری مستان باشد
۷۹۸. ننگ عالم شدن از بهر تو ننگی نبود
۷۹۹. سفره کهنه کجا درخور نان تو بود
۸۰۰. گر نخسی ز تواضع شبکی جان چه شود
۸۰۱. عشرتی هست در این گوشه غنیمت دارید
۸۰۲. می رسد یوسف مصری همه اقرار دهید
۸۰۳. بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد
۸۰۴. صنما گر ز خط و خال تو فرمان آرند
۸۰۵. یارب این بوی که امروز به ما می آید
۸۰۶. یارب این بوی خوش از روضه جان می آید
۸۰۷. لحظه ای قصه کنان قصه تبریز کنید
۸۰۸. عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند

- ۸۰۹ طرفه گرمابه بانی کو ز خلوت بر آید
 ۸۱۰ باز شیری با شکر آمیختند
 ۸۱۱ آن شکرپاسخ نباتم می دهد
 ۸۱۲ خنب های لایزالی جوش باد
 ۸۱۳ موشکی صندوق را سوراخ کرد
 ۸۱۴ بار دیگر یار ما هنباز کرد
 ۸۱۵ شهر پر شد لولیان عقل دزد
 ۸۱۶ خلق می جنبند مانا روز شد
 ۸۱۷ چون مرا جمعی خریدار آمدند
 ۸۱۸ ساقیان سرمست در کار آمدند
 ۸۱۹ اندک اندک جمع مستان می رسند
 ۸۲۰ هر چه آن خسرو کند شیرین کند
 ۸۲۱ خنده از لطف حکایت می کند
 ۸۲۲ عشق اکنون مهربانی می کند
 ۸۲۳ عمر بر او مید فردا می رود
 ۸۲۴ عاشقان پیدا و دلبر ناپدید
 ۸۲۵ برنشین ای عزم و منشین ای امید
 ۸۲۶ ای خدا از عاشقان خشنود باد
 ۸۲۷ نه فلک مر عاشقان را بنده باد
 ۸۲۸ هر که را اسرار عشق اظهار شد
 ۸۲۹ هر چه دلبر کرد ناخوش چون بود
 ۸۳۰ صاف جان ها سوی گردون می رود
 ۸۳۱ هر زمان لطف همی در پی رسد
 ۸۳۲ شب شد و هنگام خلوتگاه شد
 ۸۳۳ مرگ ما هست عروسی ابد
 ۸۳۴ از دل رفته نشان می آید
 ۸۳۵ گل خندان که نخندد چه کند
 ۸۳۶ گر نخسپی شبکی جان چه شود
 ۸۳۷ هر کجا بوی خدا می آید
 ۸۳۸ گر نخسپی شبکی جان چه شود
 ۸۳۹ خشمین بر آن کسی شو کز وی گزیر باشد
 ۸۴۰ بعد از سماع گویی کان شورها کجا شد
 ۸۴۱ باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد
 ۸۴۲ آن ماه کو ز خوبی بر جمله می دواند
- ۸۴۳ در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید
 ۸۴۴ گر ساعتی بیری ز اندیشه ها چه باشد
 ۸۴۵ مرغی که ناگهانی در دام ما درآمد
 ۸۴۶ بیمار رنج صفرا ذوق شکر نداند
 ۸۴۷ پیمانہ ایست این جان پیمانہ این چه داند
 ۸۴۸ از چشم پرخمارت دل را قرار ماند
 ۸۴۹ ای آن که از عزیزی در دیده جات کردند
 ۸۵۰ یک خانه پر ز مستان مستان نو رسیدند
 ۸۵۱ ای آنک پیش حسنت حوری قدم دو آید
 ۸۵۲ جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید
 ۸۵۳ مر بحر را ز ماهی دایم گزیر باشد
 ۸۵۴ گفتم مکن چنین ها ای جان چنین نباشد
 ۸۵۵ عید آمد و خوش آمد دلدار دلکش آمد
 ۸۵۶ برجه ز خواب و بنگر نک روز روشن آمد
 ۸۵۷ گفتمی که در چه کاری با تو چه کار ماند
 ۸۵۸ وقتی خوشست ما را لابد نبید باید
 ۸۵۹ نی دیده هر دلی را دیدار می نماید
 ۸۶۰ ای دل اگر کم آیی کارت کمال گیرد
 ۸۶۱ لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد
 ۸۶۲ قومی که بر براق بصیرت سفر کنند
 ۸۶۳ آتش پریر گفت نهانی به گوش دود
 ۸۶۴ بلبل نگر که جانب گلزار می رود
 ۸۶۵ جانا بیار باده که ایام می رود
 ۸۶۶ چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد
 ۸۶۷ چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد
 ۸۶۸ به حرم به خود کشید و مرا آشنا ببرد
 ۸۶۹ خیاط روزگار به بالای هیچ مرد
 ۸۷۰ چشم همی پرد مگر آن یار می رسد
 ۸۷۱ آمد بهار خرم و رحمت نثار شد
 ۸۷۲ این عشق جمله عاقل و بیدار می کشد
 ۸۷۳ خفته نمود دلبر گفتم ز باغ زود
 ۸۷۴ امروز مرده بین که چه سان زنده می شود
 ۸۷۵ گر عید وصل تست منم خود غلام عید
 ۸۷۶ تا چند خرقة بردرم از بیم و از امید

- ۸۷۷ امسال بلبلان چه خبرها همی دهند
- ۸۷۸ صحرا خوشست لیک چو خورشید فر دهد
- ۸۷۹ صبح آمد و صحیفه مصقول برکشید
- ۸۸۰ صد مصر مملکت ز تعدی خراب شد
- ۸۸۱ آه که بار دگر آتش در من فتاد
- ۸۸۲ جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید
- ۸۸۳ جان من و جان تو بود یکی ز اتحاد
- ۸۸۴ پرده دل می زند زهره هم از بامداد
- ۸۸۵ بار دگر آمدیم تا شود اقبال شاد
- ۸۸۶ از رسن زلف تو خلق به جان آمدند
- ۸۸۷ روبهکی دنبه برد شیر مگر خفته بود
- ۸۸۸ زهره من بر فلک شکل دگر می رود
- ۸۸۹ روی تو چون روی مار خوی تو زهر قدید
- ۸۹۰ صبحدمی همچو صبح پرده ظلمت درید
- ۸۹۱ دی شد و بهمن گذشت فصل بهاران رسید
- ۸۹۲ آمد شهر صیام سنجق سلطان رسید
- ۸۹۳ نیک بدست آنک او شد تلف نیک و بد
- ۸۹۴ نعره آن بلبلان از سوی بستان رسید
- ۸۹۵ و سوسه تن گذشت غلغله جان رسید
- ۸۹۶ غره مشوگر ز چرخ کار تو گردد بلند
- ۸۹۷ شرح دهم من که شب از چه سیه دل بود
- ۸۹۸ بانگ زدم من که دل مست کجا می رود
- ۸۹۹ یار مرا عارض و عذار نه این بود
- ۹۰۰ بگير دامن لطفش که ناگهان بگریزد
- ۹۰۱ اگر دمی بنوازد مرا نگار چه باشد
- ۹۰۲ ز سر بگیرم عیسی چو پا به گنج فروشد
- ۹۰۳ اگر مرا تو نخواهی دلم تو را نگذارد
- ۹۰۴ ز باد حضرت قدسی بنفشه زار چه می شد
- ۹۰۵ شدم ز عشق به جایی که عشق نیز نداند
- ۹۰۶ گرفت خشم ز بستان سرخری و برون شد
- ۹۰۷ مده به دست فراق دل مرا که نشاید
- ۹۰۸ چو درد گیرد دندان تو عدو گردد
- ۹۰۹ چه پادشاست که از خاک پادشا سازد
- ۹۱۰ بر آستانه اسرار آسمان نرسد
- ۹۱۱ به روز مرگ چو تابوت من روان باشد
- ۹۱۲ نگفتمت مرو آن جا که مبتلات کنند
- ۹۱۳ بگو به گوش کسانی که نور چشم منند
- ۹۱۴ ز بانگ پست تو ای دل بلند گشت وجود
- ۹۱۵ بیا که ساقی عشق شراب باره رسید
- ۹۱۶ درخت و برگ بر آید ز خاک این گوید
- ۹۱۷ به یارکان صفا جز می صفا مدهید
- ۹۱۸ چو کارزار کند شاه روم با شمشاد
- ۹۱۹ ببرد خواب مرا عشق و عشق خواب برد
- ۹۲۰ کسی که عاشق آن رونق چمن باشد
- ۹۲۱ سخن که خیزد از جان ز جان حجاب کند
- ۹۲۲ چو عشق را هوس بوسه و کنار بود
- ۹۲۳ رسید ساقی جان ما خمار خواب آلود
- ۹۲۴ به روح های مقدس ز من سلام برید
- ۹۲۵ دو ماه پهلوی همدیگرند بر در عید
- ۹۲۶ حبیب کعبه جانست اگر نمی دانید
- ۹۲۷ به باغ بلبل از این پس حدیث ما گوید
- ۹۲۸ هزار جان مقدس فدای روی تو باد
- ۹۲۹ ز عشق آن رخ خوب تو ای اصول مراد
- ۹۳۰ سپاس و شکر خدا را که بندها بگشاد
- ۹۳۱ مها به دل نظری کن که دل تو را دارد
- ۹۳۲ مها به دل نظری کن که دل تو را دارد
- ۹۳۳ میان باغ گل سرخ های و هو دارد
- ۹۳۴ میان باغ گل سرخ های و هو دارد
- ۹۳۵ مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد
- ۹۳۶ مرا عقیق تو باید شکر چه سود کند
- ۹۳۷ فراغتی دهم عشق تو ز خویشاوند
- ۹۳۸ سخن به نزد سخندان بزرگوار بود
- ۹۳۹ به پیش تو چه زند جان و جان کدام بود
- ۹۴۰ ربود عشق تو تسبیح و داد بیت و سرود
- ۹۴۱ ز بعد خاک شدن یا زیان بود یا سود
- ۹۴۲ اگر مرا تو نخواهی دلم تو را خواهد
- ۹۴۳ نماز شام چو خورشید در غروب آید
- ۹۴۴ به باغ بلبل از این پس نوای ما گوید

۹۴۵. ندا رسید به جان ها که چند می پایید
۹۴۶. میان باغ گل سرخ های و هو دارد
۹۴۷. محسب شب که شبی صد هزار جان ارزد
۹۴۸. کسی خراب خرابات و مست می باشد
۹۴۹. مرا وصال تو باید صبا چه سود کند
۹۵۰. سپاس آن عدمی را که هست ما بر بود
۹۵۱. هر آن نوی که رسد سوی تو قدید شود
۹۵۲. ز شمس دین طرب نوبهار باز آید
۹۵۳. سپیده دم بدمید و سپیده می ساید
۹۵۴. افزود آتش من آب را خبر ببرید
۹۵۵. سلام بر تو که سین سلام بر تو رسید
۹۵۶. ز جان سوخته ام خلق را حذار کنید
۹۵۷. هزار جان مقدس فدای روی تو باد
۹۵۸. کدام لب که از او بوی جان نمی آید
۹۵۹. اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد
۹۶۰. به حارسان نکوروی من خطاب کنید
۹۶۱. جهان را بدیدم وفاپی ندارد
۹۶۲. سحر این دل من ز سودا چه می شد
۹۶۳. دل من که باشد که تو را نباشد
۹۶۴. گفتم که ای جان خود جان چه باشد
۹۶۵. دل گردون خلل کند چو مه تو نهان شود
۹۶۶. دیده خون گشت و خون نمی خسبد
۹۶۷. رسم نو بین که شهریار نهاد
۹۶۸. سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد
۹۶۹. سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد
۹۷۰. دیده ها شب فراز باید کرد
۹۷۱. عشق تو مست و کف زنانم کرد
۹۷۲. عاشقانی که باخبر میرند
۹۷۳. صوفیان در دمی دو عید کنند
۹۷۴. گر تو را بخت یار خواهد بود
۹۷۵. آتش افکند در جهان جمشید
۹۷۶. خسروانی که فتنه ای چینید
۹۷۷. عید بر عاشقان مبارک باد
۹۷۸. زندگانی صدر عالی باد
۹۷۹. شاهدی بین که در زمانه بزاد
۹۸۰. مادر عشق طفل عاشق را
۹۸۱. شعر من نان مصر را ماند
۹۸۲. یوسف آخر زمان خرامان شد
۹۸۳. هر کی در ذوق عشق دنگ آمد
۹۸۴. هین که هنگام صابران آمد
۹۸۵. هر که بهر تو انتظار کند
۹۸۶. عشق را جان بی قرار بود
۹۸۷. هر که را ذوق دین پدید آید
۹۸۸. بوی دلدار ما نمی آید
۹۸۹. صبر با عشق بس نمی آید
۹۹۰. من بسازم ولیک کی شاید
۹۹۱. عشق جانان مرا ز جان ببرید
۹۹۲. خسروانی که فتنه ای چینید
۹۹۳. زان ازلی نور که پرورده اند
۹۹۴. دوست همان به که بلاکش بود
۹۹۵. دیدن روی تو هم از بامداد
۹۹۶. گفت کسی خواجه سنایی بمرد
۹۹۷. پیرهن یوسف و بو می رسد
۹۹۸. آتش عشق تو قلاووز شد
۹۹۹. از سوی دل لشکر جان آمدند
۱۰۰۰. آنچ گل سرخ قبا می کند
۱۰۰۱. آه در آن شمع منور چه بود
۱۰۰۲. چونک کمند تو دلم را کشید
۱۰۰۳. شاخ گلی باغ ز تو سبز و شاد
۱۰۰۴. دوش دل عربده گر با کی بود
۱۰۰۵. هر که ز عشاق گریزان شود
۱۰۰۶. عشق مرا بر همگان برگزید
۱۰۰۷. گفت کسی خواجه سنایی بمرد
۱۰۰۸. یا من نعمه غیر معدود
۱۰۰۹. طارت الکتب الکرام من کرام یا عباد
۱۰۱۰. من رای درا تلالا نوره وسط الفاد
۱۰۱۱. میر خوبان را دگر منشور خوبی در رسید
۱۰۱۲. یا شبه الطیف لی انت قریب بعید

۱۰۱۳. اگر حریف منی پس بگو که دوش چه بود
۱۰۱۴. حکم الین بموتی و عمد
۱۰۱۵. ای شاهد سیمین ذفن درده شرابی همچو زر
۱۰۱۶. انا فتحنا عینکم فاستبصروا الغیب البصر
۱۰۱۷. آمد ترش رویی دگر یا زمهریر است او مگر
۱۰۱۸. رو چشم جان را برگشا در بی دلان اندرنگر
۱۰۱۹. ما را خدا از بهر چه آورد بهر شور و شر
۱۰۲۰. ای تو نگار خانگی خانه درآ از این سفر
۱۰۲۱. گرم درآ و دم مده باده بیار و غم ببر
۱۰۲۲. دی سحری بر گذری گفت مرا یار
۱۰۲۳. اگر باده خوری باری ز دست دلبر ما خور
۱۰۲۴. مرا همچون پدر بنگر نه همچون شوهر مادر
۱۰۲۵. مرا آن اصل بیداری دگر باره به خواب اندر
۱۰۲۶. گر چه نه به دریاییم دانه گهریم آخر
۱۰۲۷. یغمابک ترکستان بر زنگک بزد لشکر
۱۰۲۸. ذاتت عسلست ای جان گفتت عسلی دیگر
۱۰۲۹. جان بر کف خود داری ای مونس جان زوتر
۱۰۳۰. نیمیت ز زهر آمد نیمی دگر از شکر
۱۰۳۱. جان من و جان تو بستست به همدیگر
۱۰۳۲. تا چند زنی بر من ز انکار تو خار آخر
۱۰۳۳. ای دیده مرا بر در واپس بکشیده سر
۱۰۳۴. مکن یار مکن یار مرو ای مه عیار
۱۰۳۵. ای عاشق بیچاره شده زار به زر بر
۱۰۳۶. ای رخت فکنده تو بر او مید و حذر بر
۱۰۳۷. گیرم که بود میر تو را زر به خروار
۱۰۳۸. به حسن تو نباشد یار دیگر
۱۰۳۹. بگرد فتنه می گردی دگر بار
۱۰۴۰. جفا از سر گرفتی یاد می دار
۱۰۴۱. مرا یارا چنین بی یار مگذار
۱۰۴۲. منم از جان خود بیزار بیزار
۱۰۴۳. مرا اقبال خندانید آخر
۱۰۴۴. به ساقی درنگر در مست منگر
۱۰۴۵. بگردان ساقیا آن جام دیگر
۱۰۴۶. نگشتم از تو هرگز ای صنم سیر
۱۰۴۷. در این سرما و باران یار خوشتر
۱۰۴۸. خداوند خداوندان اسرار
۱۰۴۹. صد بار بگفتمت نگهدار
۱۰۵۰. کی باشد اختری در اقطار
۱۰۵۱. شب گشت ولیک پیش اغیار
۱۰۵۲. نوریست میان شعر احمر
۱۰۵۳. نزدیک توام مرا مبین دور
۱۰۵۴. ای یار شگرف در همه کار
۱۰۵۵. انجیر فروش را چه بهتر
۱۰۵۶. انجیر فروش را چه بهتر
۱۰۵۷. دارد درویش نوش دیگر
۱۰۵۸. آخر کی شود از آن لقا سیر
۱۰۵۹. گفتی که زیان کنی زیان گیر
۱۰۶۰. عاشقی در خشم شد از یار خود معشوق وار
۱۰۶۱. عرض لشکر می دهد مر عاشقان را عشق یار
۱۰۶۲. چون نینم من جمالت صد جهان خود دیده گیر
۱۰۶۳. عزم رفتن کرده ای چون عمر شیرین یاد دار
۱۰۶۴. مطربا در پیش شاهان چون شدستی پرده دار
۱۰۶۵. یا ربا این لطف ها را از لبش پاینده دار
۱۰۶۶. مرحبا ای جان باقی پادشاه کامیار
۱۰۶۷. سر بر آور ای حریف و روی من بین همچو زر
۱۰۶۸. نیشکر باید که بندد پیش آن لب ها کمر
۱۰۶۹. در سماع عاشقان زد فر و تابش بر اثر
۱۰۷۰. گر به خلوت دیدمی او را به جایی سیر سیر
۱۰۷۱. معده را پر کرده ای دوش از خمیر و از فطیر
۱۰۷۲. گر خورد آن شیر عشقت خون ما را خورده گیر
۱۰۷۳. خوی بد دارم ملولم تو مرا معذور دار
۱۰۷۴. گرم در گفتار آمد آن صنم این الفرار
۱۰۷۵. آینه چینی تو را با زنگی اعشی چه کار
۱۰۷۶. لحظه لحظه می برون آمد ز پرده شهریار
۱۰۷۷. از کنار خویش یابم هر دمی من بوی یار
۱۰۷۸. شادایی کان از جهان اندر دلت آید مخر
۱۰۷۹. بهر شهوت جان خود را می دهی همچون ستور
۱۰۸۰. ساقیا هستند خلقان از می ما دور دور

۱۰۸۱. ای صبا حالی ز خد و خال شمس الدین بیار
۱۰۸۲. عقل بند ره روان و عاشقانست ای پسر
۱۰۸۳. هله زیرک هله زیرک هله زیرک زوتر
۱۰۸۴. مه روزه اندر آمد هله ای بت چو شکر
۱۰۸۵. همه صیدها بکردی هله میر بار دیگر
۱۰۸۶. هله زیرک هله زیرک هله زیرک هله زوتر
۱۰۸۷. بده آن باده به ما باده به ما اولیتر
۱۰۸۸. سر فروکن به سحر کز سر بازار نظر
۱۰۸۹. هین که آمد به سر کوی تو مجنون دگر
۱۰۹۰. صنما این چه گمانست فرودست حقیر
۱۰۹۱. نه که مهمان غریبم تو مرا یار مگیر
۱۰۹۲. اختران را شب وصلست و نثارست و نثار
۱۰۹۳. روستایی بچه ای هست درون بازار
۱۰۹۴. پر ده آن جام می را ساقیا بار دیگر
۱۰۹۵. داد جاروبی به دستم آن نگار
۱۰۹۶. گر ز سر عشق او داری خبر
۱۰۹۷. عقل بند ره روانست ای پسر
۱۰۹۸. آدمم من بی دل و جان ای پسر
۱۰۹۹. ای نهاده بر سر زانو تو سر
۱۱۰۰. بس که می انگیخت آن مه شور و شر
۱۱۰۱. نرم نرمک سوی رخسارش نگر
۱۱۰۲. عشق را با گفت و با ایما چه کار
۱۱۰۳. رفته آن جا مست و گفتم ای نگار
۱۱۰۴. باز شد در عاشقی بابی دگر
۱۱۰۵. ای خیالت در دل من هر سحور
۱۱۰۶. راز را اندر میان نه وامگیر
۱۱۰۷. در چمن آید و بر بندید دید
۱۱۰۸. ساقیا باده چون نار بیار
۱۱۰۹. ساقیا باده گلرنگ بیار
۱۱۱۰. از لب یار شکر را چه خبر
۱۱۱۱. روزی خوشست رویت از نور روز خوشتر
۱۱۱۲. بر منبرست این دم مذکر مذکر
۱۱۱۳. ای جان جان جان ها جانی و چیز دیگر
۱۱۱۴. ای محو عشق گشته جانی و چیز دیگر
۱۱۱۵. ای آینه فقیری جانی و چیز دیگر
۱۱۱۶. هر کس به جنس خویش در آمیخت ای نگار
۱۱۱۷. دل ناظر جمال تو آن گاه انتظار
۱۱۱۸. میر شکار من که مرا کرده ای شکار
۱۱۱۹. کس بی کسی نماند می دان تو این قدر
۱۱۲۰. مستیم و بیخودیم و جمال تو پرده در
۱۱۲۱. آمد بهار خرم و آمد رسول یار
۱۱۲۲. اندیشه را رها کن اندر دلش مگیر
۱۱۲۳. پرده خوش آن بود کز پس آن پرده دار
۱۱۲۴. تاخت رخ آفتاب گشت جهان مست وار
۱۱۲۵. چون سر کس نیستت فتنه مکن دل مبر
۱۱۲۶. سست مکن زه که من تیر توام چارپر
۱۱۲۷. وجهک مثل القمر قلبک مثل الحجر
۱۱۲۸. بر سر ره دیدمش تیزروان چون قمر
۱۱۲۹. عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر
۱۱۳۰. آید هر دم رسول از طرف شهر یار
۱۱۳۱. گفت لبم چون شکر ارزد گنج گهر
۱۱۳۲. چون سر کس نیستت فتنه مکن دل مبر
۱۱۳۳. نه در وفات گذارد نه در جفا دلدار
۱۱۳۴. چرا ز قافله یک کس نمی شود بیدار
۱۱۳۵. بیار ساقی بادت فدا سر و دستار
۱۱۳۶. نبشتست خدا گرد چهره دلدار
۱۱۳۷. شدست نور محمد هزار شاخ هزار
۱۱۳۸. چه مایه رنج کشیدم ز یار تا این کار
۱۱۳۹. مجوی شادی چون در غمست میل نگار
۱۱۴۰. بیامدیم دگر بار چون نسیم بهار
۱۱۴۱. ز بامداد چه دشمن کشست دیدن یار
۱۱۴۲. درخت اگر متحرک بدی به پا و به پر
۱۱۴۳. تو شاخ خشک چرایی به روی یار نگر
۱۱۴۴. ندا رسید به جان ها ز خسرو منصور
۱۱۴۵. به من نگر که منم مونس تو اندر گور
۱۱۴۶. مرا بگاه ده ای ساقی کریم عقار
۱۱۴۷. بکش بکش که چه خوش می کشی بیار بیار
۱۱۴۸. کسی بگفت ز ما یا از اوست نیکی و شر

۱۱۴۹. فغان فغان که بیست آن نگار بار سفر
 ۱۱۵۰. به خدمت لب آمد به انتجاع شکر
 ۱۱۵۱. قدح شکست و شراب نماند و من مخمور
 ۱۱۵۲. بین دلی که نگردد ز جان سپاری سیر
 ۱۱۵۳. مه تو یار ندارد جز او تو یار مگیر
 ۱۱۵۴. چو در رسید ز تبریز شمس دین چو قمر
 ۱۱۵۵. از آن مقام که نبود گشاد زود گذر
 ۱۱۵۶. مطرب عاشقان بجناب تار
 ۱۱۵۷. گر تو خواهی وطن پر از دلدار
 ۱۱۵۸. رحم بر یار کی کند هم یار
 ۱۱۵۹. عشق جانست عشق تو جانتر
 ۱۱۶۰. روی بنما به ما مکن مستور
 ۱۱۶۱. مطربا عیش و نوش از سر گیر
 ۱۱۶۲. مطربا عشقبازی از سر گیر
 ۱۱۶۳. عار بادا جهانیان را عار
 ۱۱۶۴. خلق را زیر گنبد دوار
 ۱۱۶۵. میر خرابات تویی ای نگار
 ۱۱۶۶. چند از این راه نو روزگار
 ۱۱۶۷. مست توام نه از می و نه از کوکنار
 ۱۱۶۸. جان خراباتی و عمر بهار
 ۱۱۶۹. هست کسی صافی و زیبا نظر
 ۱۱۷۰. رحم کن از زخم شوم سر به سر
 ۱۱۷۱. در بگشا کمد خامی دگر
 ۱۱۷۲. جاء الربیع و البطر زال الشتاء و الخطر
 ۱۱۷۳. بشنو خبر صادق از گفته پیغامبر
 ۱۱۷۴. مرا می گفت دوش آن یار عیار
 ۱۱۷۵. انجیر فروش را چه بهتر
 ۱۱۷۶. انتم الشمس و القمر منکم السمع و البصر
 ۱۱۷۷. آفتابی بر آمد از اسرار
 ۱۱۷۸. جاء الربیع و البطر زال الشتاء و الخطر
 ۱۱۷۹. غره و وجه سلبت قلب جمیع البشر
 ۱۱۸۰. سیدی انی کلیل انت فی زی النهار
 ۱۱۸۱. به سوی ما نگر چشمی بر انداز
 ۱۱۸۲. تو چشم شیخ را دیدن میاموز
۱۱۸۳. اگر کی در فریندش یوقسا یاوز
 ۱۱۸۴. بیا با تو مرا کارست امروز
 ۱۱۸۵. چنان مستم چنان مستم من امروز
 ۱۱۸۶. چنان مستم چنان مستم من امروز
 ۱۱۸۷. در این سرما سر ما داری امروز
 ۱۱۸۸. الا ای شمع گریان گرم می سوز
 ۱۱۸۹. در این سرما سر ما داری امروز
 ۱۱۹۰. ای خفته به یاد یار برخیز
 ۱۱۹۱. ماییم فداییان جانباز
 ۱۱۹۲. برخیز و صبح را برانگیز
 ۱۱۹۳. من از سخنان مهرانگیز
 ۱۱۹۴. گر نه ای دیوانه رو مر خویش را دیوانه ساز
 ۱۱۹۵. سوی خانه خویش آمد عشق آن عاشق نواز
 ۱۱۹۶. عاشقان را شد مسلم شب نشستن تا به روز
 ۱۱۹۷. اگر آتش است یارت تو برو در او همی سوز
 ۱۱۹۸. سیمرخ کوه قاف رسیدن گرفت باز
 ۱۱۹۹. یا مکثر الدلال علی الخلق بالنشوز
 ۱۲۰۰. ساقی روحانیان روح شدم خیز خیز
 ۱۲۰۱. برای عاشق و دزدست شب فراخ و دراز
 ۱۲۰۲. به آفتاب شهم گفت هین مکن این ناز
 ۱۲۰۳. برو برو که نفورم ز عشق عار آمیز
 ۱۲۰۴. عشق گزین عشق و در او کوبه می ران و مترس
 ۱۲۰۵. سیر نگشت جان من بس مکن و مگو که بس
 ۱۲۰۶. سوی لبش هر آنک شد زخم خورد ز پیش و پس
 ۱۲۰۷. نیم شب از عشق تا دانی چه می گوید خروس
 ۱۲۰۸. حال ما بی آن مه زیبا مپرس
 ۱۲۰۹. ای دل بی بهره از بهرام ترس
 ۱۲۱۰. نیست در آخر زمان فریادرس
 ۱۲۱۱. ای روترش به پیشم بد گفته ای مرا پس
 ۱۲۱۲. دست بنه بر دلم از غم دلبر مپرس
 ۱۲۱۳. ای سگک قصاب هجر خون مرا خوش بلیس
 ۱۲۱۴. بیا که دانه لطیفست رو ز دام مترس
 ۱۲۱۵. ای مست ماه روی تو استاره و گردون خوش
 ۱۲۱۶. گر عاشقی از جان و دل جور و جفای یار کش

۱۲۱۷. الحذر از عشق حذر هر کی نشانی بودش
۱۲۱۸. ای شب خوش رو که تویی مهتر و سالار حبش
۱۲۱۹. یار نخواهم که بود بدخو و غمخوار و ترش
۱۲۲۰. دام دگر نهاده ام تا که مگر بگیرمش
۱۲۲۱. اگر گم گردد این بی دل از آن دلدار جوییدش
۱۲۲۲. چه دارد در دل آن خواجه که می تابد ز رخسارش
۱۲۲۳. قرین مه دو مریخند و آن دو چشمت ای دلکش
۱۲۲۴. پریشان باد پیوسته دل از زلف پریشانش
۱۲۲۵. ریاضت نیست پیش ما همه لطفست و بخشایش
۱۲۲۶. آن یار ترش رو را این سوی کشانیدش
۱۲۲۷. رویش خوش و مویش خوش وان طره جعدینش
۱۲۲۸. ای یوسف مه رویان ای جاه و جمالت خوش
۱۲۲۹. زلفی که به جان ارزد هر تار بشویدش
۱۲۳۰. جانم به چه آرامد ای یار به آمیزش
۱۲۳۱. وقت خوش وقت خوش حلوایی و شکرکش
۱۲۳۲. هنگام صبح آمد ای مرغ سحرخوانش
۱۲۳۳. درون ظلمتی می جو صفاتش
۱۲۳۴. قضا آمد شنو طبل نغیرش
۱۲۳۵. نگاری را که می جویم به جانش
۱۲۳۶. برفتم دی به پیشش سخت پر جوش
۱۲۳۷. شنو پندی ز من ای یار خوش کیش
۱۲۳۸. امروز خوش است دل که تو دوش
۱۲۳۹. ای خواجه تو عاقلانه می باش
۱۲۴۰. آن مطرب ما خوشست و چنگکش
۱۲۴۱. ما نعره به شب ز نیم و خاموش
۱۲۴۲. گر لاش نمود راه قلاش
۱۲۴۳. اندر آ ای اصل اصل شادمانی شاد باش
۱۲۴۴. ای سنایی گر نیایی یار یار خویش باش
۱۲۴۵. آنک بیرون از جهان بد در جهان آوردمش
۱۲۴۶. دوش رفتم در میان مجلس سلطان خویش
۱۲۴۷. عارفان را شمع و شاهد نیست از بیرون خویش
۱۲۴۸. ساقیا بی گه رسیدی می بده مردانه باش
۱۲۴۹. شده ام سپند حسنت وطنم میان آتش
۱۲۵۰. به شکر خنده اگر می ببرد جان رسدش
۱۲۵۱. گر لب او شکنند نرخ شکر می رسدش
۱۲۵۲. آن که مه غاشیه زین چو غلامان کشدش
۱۲۵۳. بر ملک نیست نهان حال دل و نیک و بدش
۱۲۵۴. من توام تو منی ای دوست مرو از بر خویش
۱۲۵۵. اندک اندک راه زد سیم و زرش
۱۲۵۶. آنک جانش داده ای آن را مکش
۱۲۵۷. چون تو شادی بنده گو غمخوار باش
۱۲۵۸. آن مایی همچو ما دلشاد باش
۱۲۵۹. عقل آمد عاشقا خود را پوش
۱۲۶۰. اندر آمد شاه شیرینان ترش
۱۲۶۱. روی تو جان جانست از جان نهان مدارش
۱۲۶۲. گر جان بجز تو خواهد از خویش برکنیمش
۱۲۶۳. سرمست شد نگارم بنگر به نرگانش
۱۲۶۴. می گفت چشم شوخش با طره سیاهش
۱۲۶۵. آن مه که هست گردون گردان و بی قرارش
۱۲۶۶. روحیست بی نشان و ما غرقه در نشانش
۱۲۶۷. در عشق آتشینش آتش نخورده آتش
۱۲۶۸. صد سال اگر گریزی و نایی بتا به پیش
۱۲۶۹. آینه ام من آینه ام من تا که بدیدم روی چو ماهش
۱۲۷۰. مستی امروز من نیست چو مستی دوش
۱۲۷۱. باز در آمد طیب از در رنجور خویش
۱۲۷۲. باز فرود آمدیم بر در سلطان خویش
۱۲۷۳. ما به سلیمان خوشیم دیو و پری گو مباحش
۱۲۷۴. خواجه چرا کرده ای روی تو بر ما ترش
۱۲۷۵. چون بزند گردنم سجده کند گردنش
۱۲۷۶. باز در آمد ز راه بیخود و سرمست دوش
۱۲۷۷. خواجه غلط کرده ای در صفت یار خویش
۱۲۷۸. یار در آمد ز باغ بیخود و سرمست دوش
۱۲۷۹. باز در آمد طیب از در ایوب خویش
۱۲۸۰. جان منست او هی مزیندش
۱۲۸۱. ز هدهدان تفکر چو در رسید نشانش
۱۲۸۲. تمام اوست که فانی شدست آثارش
۱۲۸۳. ندا رسید به عاشق ز عالم رازش
۱۲۸۴. سری بر آر که تا ما رویم بر سر عیش

۱۲۸۵. شکست نرخ شکر را بتم به روی ترش
۱۲۸۶. شنو ز سینه ترنگاترنگ آوازش
۱۲۸۷. مباد با کس دیگر ثنا و دشنامش
۱۲۸۸. چو رو نمود به منصور وصل دلدارش
۱۲۸۹. دلی کز تو سوزد چه باشد دوايش
۱۲۹۰. مست گشتم ز ذوق دشنامش
۱۲۹۱. توبه من درست نیست خموش
۱۲۹۲. آمد آن خواجه سیماترش
۱۲۹۳. علی الله ای مسلمانان از آن هجران پرآتش
۱۲۹۴. کل عقل بوصلکم مدهش
۱۲۹۵. بیا بیا که تویی جان جان سماع
۱۲۹۶. بیا بیا که تویی جان جان سماع
۱۲۹۷. مدارم یک زمان از کار فارغ
۱۲۹۸. امروز روز شادی و امسال سال لاغ
۱۲۹۹. گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ
۱۳۰۰. عیسی روح گرسنه ست چو زاغ
۱۳۰۱. ما دو سه رند عشرتی جمع شدیم این طرف
۱۳۰۲. ما دو سه مست خلوتی جمع شدیم این طرف
۱۳۰۳. گر تو تنگ آیی ز ما زوتر برون رو ای حریف
۱۳۰۴. باده نمی بایدم فارغم از درد و صاف
۱۳۰۵. کعبه جان ها تویی گرد تو آرم طواف
۱۳۰۶. بیا بیا که تویی شیر شیر مصاف
۱۳۰۷. ای مونس و غمگسار عاشق
۱۳۰۸. گر خمار آرد صداعی بر سر سودای عشق
۱۳۰۹. ای جهان را دلگشا اقبال عشق
۱۳۱۰. ای ناطق الهی و ای دیده حقایق
۱۳۱۱. باز از آن کوه قاف آمد عنقای عشق
۱۳۱۲. فریفت یار شکر بار من مرا به طریق
۱۳۱۳. جان و سر تو که بگو بی نفاق
۱۳۱۴. به دلجویی و دلداری درآمد یار پنهانک
۱۳۱۵. روان شد اشک یاقوتی ز راه دیدگان اینک
۱۳۱۶. رو رو که نه ای عاشق ای زلفک و ای خالک
۱۳۱۷. آن میر دروغین بین با اسپک و با زینک
۱۳۱۸. هر اول روز ای جان صد بار سلام علیک
۱۳۱۹. بیاید عشق را ای دوست دردک
۱۳۲۰. اندر آ با ما نشان ده راستک
۱۳۲۱. ایا هوای تو در جان ها سلام علیک
۱۳۲۲. ای ظریف جهان سلام علیک
۱۳۲۳. ای ظریف جهان سلام علیک
۱۳۲۴. برخیز ز خواب و ساز کن چنگ
۱۳۲۵. عشق خامش طرفه تر یا نکته های چنگ چنگ
۱۳۲۶. عاشقی و آنکهانی نام و ننگ
۱۳۲۷. تار اگر چه جهان را خراب کرد به چنگ
۱۳۲۸. حریف چنگ گزیند تو هم در آ در چنگ
۱۳۲۹. چو زد فراق تو بر سر مرا به نیرو سنگ
۱۳۳۰. بگردان شراب ای صنم بی درنگ
۱۳۳۱. هر کی در او نیست از این عشق رنگ
۱۳۳۲. توبه سفر گیرد با پای لنگ
۱۳۳۳. ای تو ولی احسان دل ای حسن رویت دام دل
۱۳۳۴. این بوالعجب کاندلر خزان شد آفتاب اندر حمل
۱۳۳۵. بانگ زدم نیم شبان کیست در این خانه دل
۱۳۳۶. حلقه دل زدم شبی در هوس سلام دل
۱۳۳۷. الا ای رو ترش کرده که تا نبود مرا مدخل
۱۳۳۸. بقا اندر بقا باشد طریق کم زنان ای دل
۱۳۳۹. مهم را لطف در لطفست از آنم بی قرار ای دل
۱۳۴۰. هر آن کو صبر کرد ای دل ز شهوت ها در این منزل
۱۳۴۱. امروز بحمدالله از دی بترست این دل
۱۳۴۲. چه کارستان که داری اندر این دل
۱۳۴۳. صد هزاران همچو ما غرقه در این دریای دل
۱۳۴۴. شتران مست شدستند بین رقص جمل
۱۳۴۵. تو مرا می بده و مست بخوابان و بهل
۱۳۴۶. رفت عمرم در سر سودای دل
۱۳۴۷. سوی آن سلطان خوبان الرحیل
۱۳۴۸. امروز روز شادی و امسال سال گل
۱۳۴۹. تا نزند آفتاب خیمه نور جلال
۱۳۵۰. چشم تو با چشم من هر دم بی قیل و قال
۱۳۵۱. شد پی این لولیان در حرم ذوالجلال
۱۳۵۲. چند از این قیل و قال عشق پرست و بیال

۱۳۸۷. هین خیره خیره می نگر اندر رخ صفرایم
۱۳۸۸. ای نفس کل صورت مکن وی عقل کل بشکن قلم
۱۳۸۹. ای پاک رو چون جام جم وز عشق آن مه متهم
۱۳۹۰. باز آمدم باز آمدم از پیش آن یار آمدم
۱۳۹۱. تا کی به حبس این جهان من خویش زندانی کنم
۱۳۹۲. یار شدم یار شدم با غم تو یار شدم
۱۳۹۳. مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم
۱۳۹۴. دفع مده دفع مده من نروم تا نخورم
۱۳۹۵. مطرب عشق ابدم زخمه عشرت بزمن
۱۳۹۶. باز در اسرار روم جانب آن یار روم
۱۳۹۷. زین دو هزاران من و ما ای عجا من چه منم
۱۳۹۸. جمع تو دیدم پس از این هیچ پریشان نشوم
۱۳۹۹. هر نفسی تازه ترم کز سر روزن بپریم
۱۴۰۰. تیز دوم تیز دوم تا به سواران برسم
۱۴۰۱. کوه نیم سنگ نیم چونک گدازان نشوم
۱۴۰۲. دوش چه خورده ای بگو ای بت همچو شکر
۱۴۰۳. آمده ام که سر نهم عشق تو را به سر برم
۱۴۰۴. کار مرا چو او کند کار دگر چرا کنم
۱۴۰۵. میل هواش می کنم طال بقاش می زنم
۱۴۰۶. هر شب و هر سحر تو را من به دعا بخواستم
۱۴۰۷. دوش چه خورده ای بگو ای بت همچو شکر
۱۴۰۸. تا به کی ای شکر چو تن بی دل و جان فغان کنم
۱۴۰۹. ای تو بداده در سحر از کف خویش باده ام
۱۴۱۰. تا که اسیر و عاشق آن صنم چو جان شدم
۱۴۱۱. گرم درآ و دم مده باده بیار ای صنم
۱۴۱۲. بیا هر کس که می خواهد که تا با وی گرو بندم
۱۴۱۳. کشید این دل گریبانم به سوی کوی آن یارم
۱۴۱۴. درخت و آتشی دیدم ندا آمد که جانانم
۱۴۱۵. ز فرزین بند آن رخ من چه شهاتم چه شهاتم
۱۴۱۶. ترش رویی و خشمینی چنین شیرین ندیدستم
۱۴۱۷. به حق روی تو که من چنین رویی ندیدستم
۱۴۱۸. دلا مشتاق دیدارم غریب و عاشق و مستم
۱۴۱۹. بگفتم حال دل گویم از آن نوعی که دانستم
۱۴۲۰. اگر شد سود و سرمایه چه غمگینی چو من هستم

۱۳۵۳. چگونه بر نبرد جان چو از جناب جلال
۱۳۵۴. تو را سعادت بادا در آن جمال و جلال
۱۳۵۵. دو چشم اگر بگشادی به آفتاب وصال
۱۳۵۶. اگر در آید ناگه صنم زهی اقبال
۱۳۵۷. پیام کرد مرا بامداد بحر غسل
۱۳۵۸. به گوش دل پنهانی بگفت رحمت کل
۱۳۵۹. ز خود شدم ز جمال پر از صفا ای دل
۱۳۶۰. باده ده ای ساقی جان باده بی درد و دغل
۱۳۶۱. عمرک یا واحدا فی درجات الکمال
۱۳۶۲. لچکن اغلن هی بزه کلکل
۱۳۶۳. کجکن اغلن اودیا کلکل
۱۳۶۴. ایها النور فی الفاد تعال
۱۳۶۵. یا منیر البدر قد اوضحت بالبلبال بال
۱۳۶۶. یا بدیع الحسن قد اوضحت بالبلبال بال
۱۳۶۷. رشاء العشق حبیبی لشرو و مضل
۱۳۶۸. عمرک یا واحدا فی درجات الکمال
۱۳۶۹. تعال یا مدد العیش و السرور تعال
۱۳۷۰. آمد بهار ای دوستان منزل سوی بستان کنیم
۱۳۷۱. ای عاشقان ای عاشقان پیمانہ را گم کرده ام
۱۳۷۲. این بار من یک بارگی در عاشقی پیچیده ام
۱۳۷۳. هان ای طیب عاشقان دستی فروکش بر برم
۱۳۷۴. ای عاشقان ای عاشقان من خاک را گوهر کنم
۱۳۷۵. باز آمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم
۱۳۷۶. کاری ندارد این جهان تا چند گل کاری کنم
۱۳۷۷. ای با من و پنهان چو دل از دل سلامت می کنم
۱۳۷۸. ای آسمان این چرخ من زان ماه رو آموختم
۱۳۷۹. آمد خیال خوش که من از گلشن یار آمدم
۱۳۸۰. دی بر سرم تاج زری بنهاده است آن دلبرم
۱۳۸۱. هرگز ندانم راندن مستی که افتد بر درم
۱۳۸۲. ای ساقی روشن دلان بردار سفراق کرم
۱۳۸۳. تا من بدیدم روی تو ای ماه و شمع روشنم
۱۳۸۴. عشقا تو را قاضی برم کاشکستیم همچون صنم
۱۳۸۵. بس جهد می کردم که من آینه نیکی شوم
۱۳۸۶. آمد بهار ای دوستان منزل به سروستان کنیم

۱۴۲۱. بیا بشنو که من پیش و پس اسبت چرا گردم
۱۴۲۲. طواف حاجیان دارم بگرد یار می گردم
۱۴۲۳. تو تا دوری ز من جانا چنین بی جان همی گردم
۱۴۲۴. بگفتم عذر با دلبر که بی گه بود و ترسیدم
۱۴۲۵. دعا گویی است کار من بگویم تا نطق دارم
۱۴۲۶. چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم
۱۴۲۷. من از اقلیم بالایم سر عالم نمی دارم
۱۴۲۸. همه بازان عجب ماندند در آهنگ پروازم
۱۴۲۹. نه آن بی بهره دلدارم که از دلدار بگریزم
۱۴۳۰. نهادم پای در عشق که بر عشاق سر باشم
۱۴۳۱. مرا چون کم فرستی غم حزین و تنگ دل باشم
۱۴۳۲. تو خود دانی که من بی تو عدم باشم عدم باشم
۱۴۳۳. من آنم کز خیالاتش تراشنده و ثن باشم
۱۴۳۴. چو آمد روی مه رویم که باشم من که من باشم
۱۴۳۵. به گرد دل همی گردی چه خواهی کرد می دانم
۱۴۳۶. تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی نمی دانم
۱۴۳۷. چو رعد و برق می خندد ثنا و حمد می خوانم
۱۴۳۸. ندارد پای عشق او دل بی دست و بی پایم
۱۴۳۹. من این ایوان نه تو را نمی دانم نمی دانم
۱۴۴۰. بنه ای سبز خنگ من فراز آسمان ها سم
۱۴۴۱. بنه ای سبز خنگ من فراز آسمان ها سم
۱۴۴۲. زهی سرگشته در عالم سر و سامان که من دارم
۱۴۴۳. بشستم تخته هستی سر عالم نمی دارم
۱۴۴۴. ای عشق که کردستی تو زیر و زبر خوابم
۱۴۴۵. من دلخ گرو کردم عریان خراباتم
۱۴۴۶. گر بی دل و بی دستم وز عشق تو پابستم
۱۴۴۷. رفتم به طیب جان گفتم که بین دستم
۱۴۴۸. در مجلس آن رستم در عربده بنشستم
۱۴۴۹. زان می که ز بوی او شوریده و سرمستم
۱۴۵۰. بستان قدح از دستم ای مست که من مستم
۱۴۵۱. گر تو بنمی خسپی بنشین تو که من خفتم
۱۴۵۲. ساقی چو شه من بد بیش از دگران خوردم
۱۴۵۳. در آینه چون بینم نقش تو به گفت آرم
۱۴۵۴. گفتم به مهی کز تو صد گونه طرب دارم
۱۴۵۵. ای خواجه سلام علیک من عزم سفر دارم
۱۴۵۶. توبه نکنم هرگز زین جرم که من دارم
۱۴۵۷. من خفته و شم اما بس آگه و بیدارم
۱۴۵۸. یک لحظه و یک ساعت دست از تو نمی دارم
۱۴۵۹. تا عاشق آن یارم بی کارم و بر کارم
۱۴۶۰. بشکسته سر خلقی سر بسته که رنجورم
۱۴۶۱. پایی به میان درنه تا عیش ز سر گیرم
۱۴۶۲. صورتگر نقاشم هر لحظه بتی سازم
۱۴۶۳. شاگرد تو می باشم گر کودن و کژپوزم
۱۴۶۴. سر برمزن از هستی تا راه نگردد گم
۱۴۶۵. ای کرده تو مهمانم در پیش در آ جانم
۱۴۶۶. در عشق سلیمانی من همدم مرغانم
۱۴۶۷. این شکل که من دارم ای خواجه که را مانم
۱۴۶۸. امروز خوشم با تو جان تو و فردا هم
۱۴۶۹. بیخود شده ام لیکن بیخودتر از این خواهم
۱۴۷۰. جانم به فدا بادا آن را که نمی گویم
۱۴۷۱. مخمورم پر خواره اندازه نمی دانم
۱۴۷۲. دگر یار دگر بار ز زنجیر بجستم
۱۴۷۳. بیا بید بیاید به گلزار بگردیم
۱۴۷۴. حکیمیم طیبیم ز بغداد رسیدیم
۱۴۷۵. بجوشید بجوشید که ما اهل شعاریم
۱۴۷۶. طیبیم حکیمیم طیبیان قدیمیم
۱۴۷۷. از اول امروز چو آشفته و مستیم
۱۴۷۸. المنه لله که ز پیکار رهیدیم
۱۴۷۹. آن خانه که صد بار در او مایده خوردیم
۱۴۸۰. خیزید مخسپید که نزدیک رسیدیم
۱۴۸۱. ما آتش عشقیم که در موم رسیدیم
۱۴۸۲. چون در عدم آیم و سر از یار بر آیم
۱۴۸۳. امروز مها خویش ز بیگانه ندانیم
۱۴۸۴. بشکن قدح باده که امروز چنانیم
۱۴۸۵. صبح است و صبح است بر این بام بر آیم
۱۴۸۶. چون آینه رازنما باشد جانم
۱۴۸۷. امروز چنانم که خر از بار ندانم
۱۴۸۸. ای خواجه بفرما به کی مانم به کی مانم

۱۴۸۹. ساقی ز پی عشق روان است روانم
۱۴۹۰. از شهر تو رفتیم تو را سیر ندیدیم
۱۴۹۱. خلقان همه نیکند جز این تن که گزیدیم
۱۴۹۲. بار دگر از راه سوی چاه رسیدیم
۱۴۹۳. ما عاشق و سرگشته و شیدای دمشقیم
۱۴۹۴. افتادم افتادم در آبی افتادم
۱۴۹۵. اگر تو نیستی در عاشقی خام
۱۴۹۶. چه دیدم خواب شب کامروز مستم
۱۴۹۷. به جان جمله مستان که مستم
۱۴۹۸. بیا کز غیر تو بیزار گشتم
۱۴۹۹. بیا کز عشق تو دیوانه گشتم
۱۵۰۰. چنان مست است از آن دم جان آدم
۱۵۰۱. منم فتنه هزاران فتنه زادم
۱۵۰۲. ز زندان خلق را آزاد کردم
۱۵۰۳. غلامم خواجه را آزاد کردم
۱۵۰۴. حسودان را ز غم آزاد کردم
۱۵۰۵. یکی مطرب همی خواهم در این دم
۱۵۰۶. همیشه من چنین معجون نبودم
۱۵۰۷. ایا یاری که در تو ناپدیدم
۱۵۰۸. سفر کردم به هر شهری دویدم
۱۵۰۹. سفر کردم به هر شهری دویدم
۱۵۱۰. اگر عشقت به جای جان ندارم
۱۵۱۱. بیا ای آنک بردی تو قرارم
۱۵۱۲. گهی در گیرم و گه بام گیرم
۱۵۱۳. اگر سرمست اگر مخمور باشم
۱۵۱۴. خداوندا مده آن یار را غم
۱۵۱۵. چه نزدیک است جان تو به جانم
۱۵۱۶. چه نزدیک است جان تو به جانم
۱۵۱۷. مرا گویی که رایبی من چه دانم
۱۵۱۸. من آن ماهم که اندر لامکانم
۱۵۱۹. بیا کامروز بیرون از جهانم
۱۵۲۰. مرا پرسى که چونی بین که چونم
۱۵۲۱. من از عالم تو را تنها گزینم
۱۵۲۲. ورا خواهم دگر یاری نخواهم
۱۵۲۳. نه آن شیرم که با دشمن برآیم
۱۵۲۴. چو آب آهسته زیر که درآیم
۱۵۲۵. ز قند یار تا شاخی نخایم
۱۵۲۶. از آن باده ندانم چون فنایم
۱۵۲۷. بیا کامروز گرد یار گردیم
۱۵۲۸. به پیش باد تو ما همچو گردیم
۱۵۲۹. شب دوشینه ما بیدار بودیم
۱۵۳۰. من و تو دوش شب بیدار بودیم
۱۵۳۱. بیا کامروز شه را ما شکاریم
۱۵۳۲. بیا تا عاشقی از سر بگیریم
۱۵۳۳. بیا امروز ما مهمان میریم
۱۵۳۴. بیا ما چند کس با هم بسازیم
۱۵۳۵. بیا تا قدر یک دیگر بدانیم
۱۵۳۶. میان ما درآ ما عاشقانیم
۱۵۳۷. چرا شاید چو ما شه زادگانیم
۱۵۳۸. بر آن بودم که فرهنگی بجویم
۱۵۳۹. مگردان روی خود ای دیده رویم
۱۵۴۰. بیا با هم سخن از جان بگویم
۱۵۴۱. مرا خواندی ز در تو خستی از بام
۱۵۴۲. چنان مستم چنان مستم من این دم
۱۵۴۳. کجایی ساقیا درده مدامم
۱۵۴۴. مرا گویی چه سانی من چه دانم
۱۵۴۵. شراب شیره انگور خواهم
۱۵۴۶. رفتم تصدیع از جهان بردم
۱۵۴۷. من با تو حدیث بی زبان گویم
۱۵۴۸. روی تو چو نوبهار دیدم
۱۵۴۹. زنهار مرا مگو که پیرم
۱۵۵۰. گر از غم عشق عار داریم
۱۵۵۱. از اصل چو حورزاد باشیم
۱۵۵۲. ما آفت جان عاشقانیم
۱۵۵۳. ما صحبت همدگر گزینیم
۱۵۵۴. چون ذره به رقص اندرآیم
۱۵۵۵. جز جانب دل به دل نیاییم
۱۵۵۶. ای برده نماز من ز هنگام

۱۵۵۷. یا رب توبه چرا شکستم
۱۵۵۸. دانی کامروز از چه زردم
۱۵۵۹. من دوش به تازه عهد کردم
۱۵۶۰. تا عشق تو سوخت همچو عودم
۱۵۶۱. تا چهره آن یگانه دیدم
۱۵۶۲. گر ناز تو را به گفت نارم
۱۵۶۳. من اشتر مست شهریارم
۱۵۶۴. روزی که گذر کنی به گورم
۱۵۶۵. ای دشمن روزه و نمازم
۱۵۶۶. تا با تو قرین شده ست جانم
۱۵۶۷. امروز مرا چه شد چه دانم
۱۵۶۸. ای جان لطیف و ای جهانم
۱۵۶۹. ناآمده سیل تر شدستیم
۱۵۷۰. آن عشرت نو که برگرفتیم
۱۵۷۱. در عشق قدیم سال خوردیم
۱۵۷۲. گر گمشدگان روزگاریم
۱۵۷۳. ما عاشق و بی دل و فقیریم
۱۵۷۴. نی سیم و نه زر نه مال خواهیم
۱۵۷۵. ما شاخ گلیم نی گیاهیم
۱۵۷۶. ما زنده به نور کبریایم
۱۵۷۷. امروز نیم ملول شادم
۱۵۷۸. من جز احد صمد نخواهم
۱۵۷۹. ما آب دریم ما چه دانیم
۱۵۸۰. تا دلبر خویش را نبینیم
۱۵۸۱. گر به خوبی می بلافد لا نسلم لا نسلم
۱۵۸۲. هرچ گویی از بهانه لا نسلم لا نسلم
۱۵۸۳. می خرامد جان مجلس سوی مجلس گام گام
۱۵۸۴. هر که گوید کان چراغ دیده ها را دیده ام
۱۵۸۵. ای جهان آب و گل تا من تو را بشناختم
۱۵۸۶. خویش را چون خار دیدم سوی گل بگریختم
۱۵۸۷. عشوه دادستی که من در بی وفایی نیستم
۱۵۸۸. من سر خم را بیستم باز شد پهلوی خم
۱۵۸۹. چشم بگشا جان نگر کش سوی جانان می برم
۱۵۹۰. چون ز صورت برتر آمد آفتاب و اخترم
۱۵۹۱. وقت آن آمد که من سوگندها را بشکنم
۱۵۹۲. نی تو گفתי از جفای آن جفاگر نشکنم
۱۵۹۳. روی نیکت بد کند من نیک را بر بد نهم
۱۵۹۴. ایها العشاق آتش گشته چون استاره ایم
۱۵۹۵. سر قدم کردیم و آخر سوی جیحون تاختم
۱۵۹۶. چون همه یاران ما رفتند و تنها ماندیم
۱۵۹۷. این چه کزطبعی بود که صد هزاران غم خوریم
۱۵۹۸. ای خوشا روزا که ما معشوق را مهمان کنیم
۱۵۹۹. چون بدیدم صبح رویت در زمان برخاستم
۱۶۰۰. از شهنشه شمس دین من ساغری را یافتم
۱۶۰۱. بار دیگر از دل و از عقل و جان برخاستیم
۱۶۰۲. می بسازد جان و دل را بس عجایب کان صیام
۱۶۰۳. چونک در باغت به زیر سایه طویستم
۱۶۰۴. بده آن باده دوشین که من از نوش تو مستم
۱۶۰۵. بز آن پرده نوشین که من از نوش تو مستم
۱۶۰۶. هله دوشت یله کردم شب دوشت یله کردم
۱۶۰۷. ز فلک قوت بگیرم دهن از لوت ببندم
۱۶۰۸. چه کسم من چه کسم من که بسی وسوسه مندم
۱۶۰۹. چو یکی ساغر مردی ز خم یار برآرم
۱۶۱۰. منم آن عاشق عشقت که جز این کار ندارم
۱۶۱۱. مکن ای دوست غریبم سر سودای تو دارم
۱۶۱۲. منم آن کس که نینم بزخم فاخته گیرم
۱۶۱۳. به خدا کز غم عشقت نگریم نگریم
۱۶۱۴. بز آن پرده دوشین که من امروز خموشم
۱۶۱۵. من اگر دست زنانم نه من از دست زنانم
۱۶۱۶. ز یکی پسته دهانی صنمی پسته دهانم
۱۶۱۷. بت بی نقش و نگارم جز تو یار ندارم
۱۶۱۸. علم عشق برآمد برهانم ز زحیرم
۱۶۱۹. تو گواه باش خواهی که ز توبه توبه کردم
۱۶۲۰. هوسی است در سر من که سر بشر ندارم
۱۶۲۱. چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم
۱۶۲۲. تو ز من ملول گشتی که من از تو ناشتابم
۱۶۲۳. هذیان که گفت دشمن به درون دل شنیدم
۱۶۲۴. خبری اگر شنیدی ز جمال و حسن یارم

۱۶۲۵. دو هزار عهد کردم که سر جنون نخارم
۱۶۲۶. فلکا بگو که تا کی گله های یار گویم
۱۶۲۷. نظری به کار من کن که ز دست رفت کارم
۱۶۲۸. دیده از خلق بیستم چو جمالش دیدم
۱۶۲۹. دل چه خورده ست عجب دوش که من مخمورم
۱۶۳۰. گر مرا خار زند آن گل خندان بکشم
۱۶۳۱. در فروبند که ما عاشق این میکده ایم
۱۶۳۲. هله رفتیم و گرانی ز جمالت بردیم
۱۶۳۳. در فروبند که ما عاشق این انجمنیم
۱۶۳۴. عقل گوید که من او را به زبان بفریم
۱۶۳۵. دم به دم از ره دل پیک خیالش رسدم
۱۶۳۶. از بت باخبر من خبری می رسدم
۱۶۳۷. منم آن دزد که شب نقب زدم بیریدم
۱۶۳۸. مادرم بخت بده است و پدرم جود و کرم
۱۶۳۹. ای خوشا روز که پیش چو تو سلطان میرم
۱۶۴۰. گر تو خواهی که تو را بی کس و تنها نکنم
۱۶۴۱. من چو در گور درون خفته همی فرسایم
۱۶۴۲. ساقیا ما ز ثریا به زمین افتادیم
۱۶۴۳. چند خسپیم صبح است صلا برخیزیم
۱۶۴۴. جز ز فتان دو چشمت ز کی مفتون باشیم
۱۶۴۵. گر تو مستی بر ما آی که ما مستانیم
۱۶۴۶. روز آن است که ما خویش بر آن یار زینم
۱۶۴۷. روز شادی است بیا تا همگان یار شویم
۱۶۴۸. ساقیا عربده کردیم که در جنگ شویم
۱۶۴۹. وقت آن شد که به زنجیر تو دیوانه شویم
۱۶۵۰. خوش بنوشم تو اگر زهر نهی در جامم
۱۶۵۱. ما سر و پنجه و قوت نه از این جان داریم
۱۶۵۲. ای دریغا که شب آمد همه از هم ببریم
۱۶۵۳. من از این خانه پر نور به در می نروم
۱۶۵۴. تا که ما از نظر و خوبی تو باخبریم
۱۶۵۵. دوش می گفت جانم کی سپهر معظم
۱۶۵۶. هم به درد این درد را درمان کنم
۱۶۵۷. می رسد بوی جگر از دو لبم
۱۶۵۸. عاشقم از عاشقان نگریختم
۱۶۵۹. دست من گیر ای پسر خوش نیستم
۱۶۶۰. ای گزیده یار چونت یافتم
۱۶۶۱. سالکان راه را محرم شدم
۱۶۶۲. بوی آن خوب ختن می آیدم
۱۶۶۳. نو به نو هر روز باری می کشم
۱۶۶۴. می شناسد پرده جان آن صنم
۱۶۶۵. عاشقی بر من پریشانت کنم
۱۶۶۶. گفته ای من یار دیگر می کنم
۱۶۶۷. من ز وصلت چون به هجران می روم
۱۶۶۸. من به سوی باغ و گلشن می روم
۱۶۶۹. آتشی نو در وجود اندرزدم
۱۶۷۰. ما به خرمنگاه جان باز آمدیم
۱۶۷۱. گر دم از شادی و گر از غم زینم
۱۶۷۲. روز باران است و ما جو می کنیم
۱۶۷۳. امشب ای دلدار مهمان تویم
۱۶۷۴. ما ز بالاییم و بالا می رویم
۱۶۷۵. دوش عشق شمس دین می باختیم
۱۶۷۶. عاقبت ای جان فزا نشکفتم
۱۶۷۷. یک دمی خوش چو گلستان کندم
۱۶۷۸. من اگر نالم اگر عذر آرم
۱۶۷۹. من اگر مستم اگر هشیارم
۱۶۸۰. من اگر پرغم اگر شادانم
۱۶۸۱. من از این خانه به در می نروم
۱۶۸۲. من اگر پرغم اگر خندانم
۱۶۸۳. من که حیران ز ملاقات توام
۱۶۸۴. من از این خانه به در می نروم
۱۶۸۵. ای مطرب این غزل گو کی یار توبه کردم
۱۶۸۶. گفتم که عهد بستم وز عهد بد برستم
۱۶۸۷. گر جان منکرانت شد خصم جان مستم
۱۶۸۸. رفتم ز دست خود من در بیخودی فتادم
۱۶۸۹. صد بار مردم ای جان وین را بیازمودم
۱۶۹۰. اندر دو کون جانابی تو طرب ندیدم
۱۶۹۱. خواهم که کفک خونین از دیگ جان برآرم
۱۶۹۲. یارب چه یار دارم شیرین شکار دارم

۱۶۹۳. من پاکباز عشقم تخم غرض نکارم
۱۶۹۴. باز آمدم خرامان تا پیش تو بمیرم
۱۶۹۵. پیش چنین جمال جان بخش چون نمیرم
۱۶۹۶. ای چرخ عیب جویم وی سقف پرستیزم
۱۶۹۷. آری ستیزه می کن تا من همی ستیزم
۱۶۹۸. ای توبه ام شکسته از تو کجا گریزم
۱۶۹۹. دل را ز من پبوشی یعنی که من ندانم
۱۷۰۰. عالم گرفت نورم بنگر به چشم هایم
۱۷۰۱. آوازه جمالت از جان خود شنیدیم
۱۷۰۲. درده شراب یک سان تا جمله جمع باشیم
۱۷۰۳. من آن شب سیاهم کز ماه خشم کردم
۱۷۰۴. اشکم دهل شده ست از این جام دم به دم
۱۷۰۵. از ما مشو ملول که ما سخت شاهدیم
۱۷۰۶. برخیز تا شراب به رطل و سبو خوریم
۱۷۰۷. چیزی مگو که گنج نهانی خریده ام
۱۷۰۸. ای گوش من گرفته تویی چشم روشنم
۱۷۰۹. ما قحطیان تشنه و بسیار خواره ایم
۱۷۱۰. با روی تو ز سبزه و گلزار فارغیم
۱۷۱۱. بگشای چشم خود که از آن چشم روشنیم
۱۷۱۲. ما در جهان موافقت کس نمی کنیم
۱۷۱۳. خیزید عاشقان که سوی آسمان رویم
۱۷۱۴. چند روی بی خبر آخر بنگر به بام
۱۷۱۵. هر کی بمیرد شود دشمن او دوستکام
۱۷۱۶. امشب جان را ببر از تن چاکر تمام
۱۷۱۷. لولیکان تویم در بگشا ای صنم
۱۷۱۸. ای تو ترش کرده رو تا که بترسانیم
۱۷۱۹. پیشتر آ می لبا تا همه شیدا شویم
۱۷۲۰. بار دگر ذره وار رقص کنان آمدیم
۱۷۲۱. خوش سوی ما آدمی ز آنچ که ما هم خوشیم
۱۷۲۲. بدار دست ز ریشم که باده ای خوردم
۱۷۲۳. نیم ز کار تو فارغ همیشه در کارم
۱۷۲۴. همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم
۱۷۲۵. نگفتمت مرو آن جا که آشنات منم
۱۷۲۶. بیار باده که دیر است در خمار توام
۱۷۲۷. به غم فرونروم باز سوی یار روم
۱۷۲۸. مرا اگر تو نخواهی منت به جان خواهم
۱۷۲۹. اگر چه شرط نهادیم و امتحان کردیم
۱۷۳۰. چه روز باشد کاین جسم و رسم بنوردیم
۱۷۳۱. اگر زمین و فلک را پر از سلام کنیم
۱۷۳۲. به حق آنک بخواندی مرا ز گوشه بام
۱۷۳۳. به جان عشق که از بهر عشق دانه و دام
۱۷۳۴. سماع چیست ز پنهانیان دل پیغام
۱۷۳۵. به گوش من برسانید هجر تلخ پیام
۱۷۳۶. به گرد تو چو نگردم به گرد خود گردم
۱۷۳۷. بیار باده که اندر خمار خمارم
۱۷۳۸. به گوشه ای بروم گوش آن قدح گیرم
۱۷۳۹. زهی حلاوت پنهان در این خلای شکم
۱۷۴۰. خوشی خوشی تو ولی من هزار چندانم
۱۷۴۱. به کوی عشق تو من نامدم که بازروم
۱۷۴۲. بیسته است پری نهانی پایم
۱۷۴۳. اگر چه ما نه خروس و نه ماکیان داریم
۱۷۴۴. بیار مطرب بر ما کریم باش کریم
۱۷۴۵. فضول گشته ام امروز جنگ می جویم
۱۷۴۶. بر آن شده ست دلم کتشی بگيرانم
۱۷۴۷. اگر به عقل و کفایت پی جنون باشم
۱۷۴۸. می گریزد از ما و ما قوامش داریم
۱۷۴۹. گه چرخ زنان همچون فلکم
۱۷۵۰. تلخی نکند شیرین ذقنم
۱۷۵۱. تشنه خویش کن مده آبم
۱۷۵۲. کون خر را نظام دین گفتم
۱۷۵۳. آمدم باز تا چنان گردم
۱۷۵۴. آتشی از تو در دهان دارم
۱۷۵۵. در طریقت دو صد کمین دارم
۱۷۵۶. تا به جان مست عشق آن یارم
۱۷۵۷. همتم شد بلند و تدبیرم
۱۷۵۸. در وصال چرا بیاموزم
۱۷۵۹. اه چه بی رنگ و بی نشان که منم
۱۷۶۰. به خدایی که در ازل بوده ست

۱۷۶۱. ما همه از الست همدستیم
۱۷۶۲. آمدستیم تا چنان گردیم
۱۷۶۳. ما که باده ز دست یار خوریم
۱۷۶۴. ناله بلبل بهار کنیم
۱۷۶۵. عاشق روی جان فزای تویم
۱۷۶۶. خیز تا فتنه ای برانگیزیم
۱۷۶۷. تو چه دانی که ما چه مرغانیم
۱۷۶۸. چند قبا بر قد دل دوختم
۱۷۶۹. ای دل صافی دم ثابت قدم
۱۷۷۰. آمد سرمست سحر دلبرم
۱۷۷۱. شد ز غمت خانه سودا دلم
۱۷۷۲. چند گهی فاتحه خوانت کنم
۱۷۷۳. بار دگر جانب یار آمدم
۱۷۷۴. ما به تماشای تو باز آمدم
۱۷۷۵. گر تو کنی روی ترش زحمت از این جا بیرم
۱۷۷۶. منم آن بنده مخلص که از آن روز که زادم
۱۷۷۷. انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم
۱۷۷۸. رحمت انا من بینکم غبت کذا من عینکم
۱۷۷۹. اتیناکم اتیناکم فحیونا نحییکم
۱۷۸۰. اقبل الساقی علینا حاملا کاس المدام
۱۷۸۱. قد رجعنا قد رجعنا جائیا من طورکم
۱۷۸۲. ظننتم ایا عدال ان قد عدلتم
۱۷۸۳. فان وفق الله الکریم وصالکم
۱۷۸۴. علی اهل نجد الثنا و سلام
۱۷۸۵. بیا بیا دلدار من دلدار من درآ درآ در کار من در کار من
۱۷۸۶. دزدیده چون جان می روی اندر میان جان من
۱۷۸۷. گر آخر آمد عشق تو گردد ز اول ها فزون
۱۷۸۸. تا کی گریزی از اجل در ارغوان و ارغون
۱۷۸۹. ای عاشقان ای عاشقان هنگام کوچ است از جهان
۱۷۹۰. دلدار من در باغ دی می گشت و می گفت ای چمن
۱۷۹۱. بویی همی آید مرا مانا که باشد یار من
۱۷۹۲. این کیست این این کیست این این یوسف ثانی است این
۱۷۹۳. این کیست این این کیست این هذا جنون العاشقین
۱۷۹۴. ای باغبان ای باغبان آمد خزان آمد خزان
۱۷۹۵. هین دف بزن هین کف بزن کاقبال خواهی یافتن
۱۷۹۶. دلدار من در باغ دی می گشت و می گفت ای چمن
۱۷۹۷. ای دل شکایت ها مکن تا نشنود دلدار من
۱۷۹۸. ای یار من ای یار من ای یار بی زنهار من
۱۷۹۹. در غیب پر این سو میر ای طایر چالاک من
۱۸۰۰. هذا رشاد الکافرین هذا جزاء الصابرین
۱۸۰۱. آن شاخ خشک است و سیه هان ای صبا بر وی مزین
۱۸۰۲. چندان بگردم گرد دل کز گردش بسیار من
۱۸۰۳. بخت نگار و چشم من هر دو نخسبد در زمن
۱۸۰۴. با آن سبک روحی گل وان لطف شه برگ سمن
۱۸۰۵. پوشیده چون جان می روی اندر میان جان من
۱۸۰۶. آن سو مرو این سو بیا ای گلبن خندان من
۱۸۰۷. ای بس که از آواز دش وامانده ام زین راه من
۱۸۰۸. با آنک از پیوستگی من عشق گشتم عشق من
۱۸۰۹. بر گرد گل می گشت دی نقش خیال یار من
۱۸۱۰. من دزد دیدم کو برد مال و متاع مردمان
۱۸۱۱. خوش می گریزی هر طرف از حلقه ما نی مکن
۱۸۱۲. ای نور افلاک و زمین چشم و چراغ غیب بین
۱۸۱۳. کو خر من کو خر من پار بمرد آن خر من
۱۸۱۴. عشق تو آورد قدح پر ز بلای دل من
۱۸۱۵. من خوشم از گفت خسان و ز لب و لنج ترشان
۱۸۱۶. آینه ای بزدایم از جهت منظر من
۱۸۱۷. قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من
۱۸۱۸. قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من
۱۸۱۹. کافر ار در دو جهان عشق بود خوشتر از این
۱۸۲۰. هی چه گریزی چندین یک نفس این جا بنشین
۱۸۲۱. آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن
۱۸۲۲. ای شده از جفای تو جانب چرخ دود من
۱۸۲۳. سیر نمی شوم ز تو نیست جز این گناه من
۱۸۲۴. سیر نمی شوم ز تو ای مه جان فزای من
۱۸۲۵. من طربم طرب منم زهره زند نوای من
۱۸۲۶. هر کی ز حور پرسدت رخ بنما که همچین
۱۸۲۷. دوش چه خورده ای دلا راست بگو نهران مکن
۱۸۲۸. باز نگار می کشد چون شتران مهار من

۱۸۲۹. گفتم دوش عشق را ای تو قرین و یار من
 ۱۸۳۰. تا تو حریف من شدی ای مه دلستان من
 ۱۸۳۱. راز تو فاش می کنم صبر نماند بیش از این
 ۱۸۳۲. مانده شده ست گوش من از پی انتظار آن
 ۱۸۳۳. آمده ام به عذر تو ای طرب و قرار جان
 ۱۸۳۴. عید نمای عید را ای تو هلال عید من
 ۱۸۳۵. گرم در آ و دم مده ساقی بردبار من
 ۱۸۳۶. باز بهار می کشد زندگی از بهار من
 ۱۸۳۷. یارب من بدانمی چیست مراد یار من
 ۱۸۳۸. چند گریزی ای قمر هر طرفی ز کوی من
 ۱۸۳۹. واقعه ای بدیده ام لایق لطف و آفرین
 ۱۸۴۰. مطرب خوش نوای من عشق نواز همچین
 ۱۸۴۱. تا چه خیال بسته ای ای بت بدگمان من
 ۱۸۴۲. چهره شرمگین تو بستد شرمگان من
 ۱۸۴۳. دوش چه خورده ای دلا راست بگو نهان مکن
 ۱۸۴۴. مرا در دل همی آید که من دل را کنم قربان
 ۱۸۴۵. عدو توبه و صبرم مرا امروز ناگهان
 ۱۸۴۶. حرام است ای مسلمانان از این خانه برون رفتن
 ۱۸۴۷. خرامان می روی در دل چراغ افروز جان و تن
 ۱۸۴۸. چه باشد پیشه عاشق بجز دیوانگی کردن
 ۱۸۴۹. چرا کوشد مسلمان در مسلمان را فریبیدن
 ۱۸۵۰. چراغ عالم افروزم نمی تابد چنین روشن
 ۱۸۵۱. نشانی هاست در چشمش نشان کن نشان کن
 ۱۸۵۲. چو آمد روی مه رویم کی باشم من که باشم من
 ۱۸۵۳. چو افتم من ز عشق دل به پای دلربای من
 ۱۸۵۴. چه دانی تو خراباتی که هست از شش جهت بیرون
 ۱۸۵۵. چه دانستم که این سودا مرا زین سان کند معجون
 ۱۸۵۶. مرا هر دم همی گویی که بر گو قطعه شیرین
 ۱۸۵۷. توقع دارم از لطف تو ای صدر نکو آیین
 ۱۸۵۸. چو افتم من ز عشق دل به پای دلربای من
 ۱۸۵۹. منم آن حلقه در گوش و نشسته گوش شمس الدین
 ۱۸۶۰. الا ای باد شبگیرم بیار اخبار شمس الدین
 ۱۸۶۱. ای قاعده مستان در همدگر افتادن
 ۱۸۶۲. چون چنگ شدم جانا آن چنگ تو دروا کن
۱۸۶۳. ای سنجق نصرالله وی مشعله یاسین
 ۱۸۶۴. در پرده دل بنگر صد دختر آبستان
 ۱۸۶۵. ای سرو و گل بستان بنگر به نهی دستان
 ۱۸۶۶. ای کار من از تو زر ای سیمبر مستان
 ۱۸۶۷. ای جانک من چونی یک بوسه به چند ای جان
 ۱۸۶۸. دروازه هستی را جز ذوق مدان ای جان
 ۱۸۶۹. رو مذهب عاشق را برعکس روش ها دان
 ۱۸۷۰. ای نفس چو سگ آخر تا چند زنی دندان
 ۱۸۷۱. دو چیز نخواهد بد در هر دو جهان می دان
 ۱۸۷۲. ای در غم بیهوده رو کم ترکوا برخوان
 ۱۸۷۳. دانی که کجا جویی ما را به گه جستن
 ۱۸۷۴. از آتش روی خود اندر دلم آتش زن
 ۱۸۷۵. ای یار مقامردل پیش آ و دمی کم زن
 ۱۸۷۶. بی جا شو در وحدت در عین فنا جا کن
 ۱۸۷۷. ای دل چو نمی گردد در شرح زبان من
 ۱۸۷۸. من گوش کشان گشتم از لیلی و از معجون
 ۱۸۷۹. آرایش باغ آمد این روی چه روی است این
 ۱۸۸۰. در زیر نقاب شب این زنگیکان را بین
 ۱۸۸۱. از چشمه جان ره شد در خانه هر مسکین
 ۱۸۸۲. آن کس که تو را بیند وانگه نظرش بر تن
 ۱۸۸۳. بی او نتوان رفتن بی او نتوان گفتن
 ۱۸۸۴. آن ساعد سیمین را در گردن ما افکن
 ۱۸۸۵. ای سرده صد سودا دستار چنین می کن
 ۱۸۸۶. نی نی به از این باید با دوست وفا کردن
 ۱۸۸۷. گرت هست سر ما سر و ریش بجنبان
 ۱۸۸۸. بیا بوسه به چند است از آن لعل مثنی
 ۱۸۸۹. دل دل تو دل مرا مرنجان
 ۱۸۹۰. با روی تو کفر است به معنی نگریدن
 ۱۸۹۱. ما دست تو را خواجه بخواهیم کشیدن
 ۱۸۹۲. هر شب که بود قاعده سفره نهادن
 ۱۸۹۳. صد گوش نوم باز شد از راز شنودن
 ۱۸۹۴. گر زانک ملولی ز من ای فتنه حوران
 ۱۸۹۵. بفریفتیم دوش و پرندوش به دستان
 ۱۸۹۶. نشاید از تو چندین جور کردن

۱۸۹۷. در این دم همدمی آمد خمش کن
۱۸۹۸. ندا آمد به جان از چرخ پروین
۱۸۹۹. دل خون خواره را یک باره بستان
۱۹۰۰. بیا ای مونس جان های مستان
۱۹۰۱. ز زخم دف کفم بدرید ای جان
۱۹۰۲. چرا منکر شدی ای میر کوران
۱۹۰۳. شنیدی تو که خط آمد ز خاقان
۱۹۰۴. کجا خواهی ز چنگ ما پریدن
۱۹۰۵. اگر تو عاشقی غم را رها کن
۱۹۰۶. تو نقد قلب را از زر برون کن
۱۹۰۷. گر این جا حضری سر همچنین کن
۱۹۰۸. نتانی آمدن این راه با من
۱۹۰۹. دل معشوق سوزیده است بر من
۱۹۱۰. تو هر جزو جهان را بر گذر بین
۱۹۱۱. تو را پندی دهم ای طالب دین
۱۹۱۲. بیا ساقی می ما را بگردان
۱۹۱۳. به باغ آئیم فردا جمله یاران
۱۹۱۴. اگر خواهی مرا می در هوا کن
۱۹۱۵. برو ای دل به سوی دلبر من
۱۹۱۶. برآ بر بام و اکنون ماه نو بین
۱۹۱۷. چو بر بندند ناگهت زنخدان
۱۹۱۸. فرود آ تو ز مرکب بار می بین
۱۹۱۹. عشق است بر آسمان پریدن
۱۹۲۰. دیر آمده ای مرو شتابان
۱۹۲۱. ای ساقی و دستگیر مستان
۱۹۲۲. ما شادتریم یا تو ای جان
۱۹۲۳. ای روی مه تو شاد خندان
۱۹۲۴. ای روی تو نوبهار خندان
۱۹۲۵. باز آمد آستین فشانان
۱۹۲۶. مال است و زر است مکسب تن
۱۹۲۷. وقت آمد توبه را شکستن
۱۹۲۸. ای دوست عتاب را رها کن
۱۹۲۹. ای عربده کرده دوش با من
۱۹۳۰. امروز تو خوشتری و یا من
۱۹۳۱. عقل از کف عشق خورد افیون
۱۹۳۲. ای دشمن عقل و جان شیرین
۱۹۳۳. برخیز و صبح را برنجان
۱۹۳۴. از ما مرو ای چراغ روشن
۱۹۳۵. دلبر بیگانه صورت مهر دارد در نهان
۱۹۳۶. عاشقان نالان چونای و عشق همچون نای زن
۱۹۳۷. هر خوشی که فوت شد از تو مباحش اندوهگین
۱۹۳۸. نازنینی را رها کن با شهان نازنین
۱۹۳۹. می پرد این مرغ دیگر در جنان عاشقان
۱۹۴۰. ای ز تو مه پای کویان وز تو زهره دف زنان
۱۹۴۱. مهره ای از جان ربودم بی دهان و بی دهان
۱۹۴۲. من ز گوش او بدزدم حلقه دیگر نهان
۱۹۴۳. می گزید او آستین را شرمگین در آمدن
۱۹۴۴. چون بینی آفتاب از روی دلبر یاد کن
۱۹۴۵. هر چه آن سرخوش کند بویی بود از یار من
۱۹۴۶. کاشکی از غیر تو آگه نبودی جان من
۱۹۴۷. سوی بیماران خود شد شاه مه رویان من
۱۹۴۸. بانگ آید هر زمانی زین رواق آبگون
۱۹۴۹. آنچه می آید ز وصف این زمانم در دهن
۱۹۵۰. بوی آن باغ و بهار و گلبن رعناست این
۱۹۵۱. ای برادر تو چه مرغی خویشتن را بازبین
۱۹۵۲. هست ما را هر زمانی از نگار راستین
۱۹۵۳. هر صبحی ارغنون ها را برنجان همچنین
۱۹۵۴. عیش هاتان نوش بادا هر زمان ای عاشقان
۱۹۵۵. ای زیان و ای زیان و ای زیان و ای زیان
۱۹۵۶. سر فرو کرد از فلک آن ماه روی سیمتن
۱۹۵۷. هست عاقل هر زمانی در غم پیدا شدن
۱۹۵۸. ساقیا چون مست گشتی خویش را بر من بزن
۱۹۵۹. روی او فتوی دهد کز کعبه بر بتخانه زن
۱۹۶۰. آفتابا بار دیگر خانه را پرنور کن
۱۹۶۱. نوبهارا جان مایی جان ها را تازه کن
۱۹۶۲. یار خود را خواب دیدم ای برادر دوش من
۱۹۶۳. پرده بردار ای حیات جان و جان افزای من
۱۹۶۴. شمس دین بر یوسفان و نازنینان نازنین

۱۹۶۵. در میان ظلمت جان تو نور چیست آن
۱۹۶۶. جام پر کن ساقیا آتش بزن اندر غمان
۱۹۶۷. ای تو را گردن زده آن تسخرت بر گرد نان
۱۹۶۸. ای دل من در هوایت همچو آب و ماهیان
۱۹۶۹. از بدی ها آن چه گویم هست قصدم خویشتن
۱۹۷۰. مطربا بردار چنگ و لحن موسیقار زن
۱۹۷۱. از دخول هر غری افسرده ای در کار من
۱۹۷۲. عاشقا دو چشم بگشا چارچو در خود ببین
۱۹۷۳. موی بر سر شد سپید و روی من بگرفت چین
۱۹۷۴. ای چراغ آسمان و رحمت حق بر زمین
۱۹۷۵. عشق شمس الدین است یا نور کف موسی است آن
۱۹۷۶. عشق شمس حق و دین کان گوهر کانی است آن
۱۹۷۷. در ستایش های شمس الدین نباشم مفتتن
۱۹۷۸. ایها الساقی ادر کأس الحمیا نصف من
۱۹۷۹. عاشقان را مژده ای از سرفراز راستین
۱۹۸۰. یارکان رقصی کنید اندر غمم خوشتر از این
۱۹۸۱. مطربا نرمک بزن تا روح باز آید به تن
۱۹۸۲. گلشن بنده ستایک غرضم یق اشد رسن
۱۹۸۳. به خدا میل ندارم نه به چرب و نه به شیرین
۱۹۸۴. بده آن مرد ترش را قدحی ای شه شیرین
۱۹۸۵. صنما بیار باده بنشان خمار مستان
۱۹۸۶. صنما به چشم شوخت که به چشم اشارتی کن
۱۹۸۷. هله نیم مست گشتم قدحی دگر مدد کن
۱۹۸۸. چه شکر داد عجب یوسف خوبی به لبان
۱۹۸۹. جنتی کرد جهان را ز شکر خندیدن
۱۹۹۰. جان حیوان که ندیده است بجز کاه و عطن
۱۹۹۱. همه خوردند و بختند و تهی گشت وطن
۱۹۹۲. خوی با ما کن و با بی خبران خوی مکن
۱۹۹۳. هیچ باشد که رسد آن شکر و پسته من
۱۹۹۴. بشنو از بوالهوسان قصه میر عسسان
۱۹۹۵. اینک آن انجم روشن که فلک چاکرشان
۱۹۹۶. چون خیال تو در آید به دلم رقص کنان
۱۹۹۷. هر که را گشت سر از غایت برگردیدن
۱۹۹۸. به خدا گل ز تو آموخت شکر خندیدن
۱۹۹۹. مکن ای دوست ز جور این دلم آواره مکن
۲۰۰۰. ای ز هجران تو مردن طرب و راحت من
۲۰۰۱. دم ده و عشوه ده ای دلبر سیمین بر من
۲۰۰۲. تو سبب سازی و دانایی آن سلطان بین
۲۰۰۳. همه خوردند و بختند و تهی گشت وطن
۲۰۰۴. شیرمردا تو چه ترسی ز سگ لاغرشان
۲۰۰۵. چه نشستی دور چون بیگانگان
۲۰۰۶. هر کجا که پا نهی ای جان من
۲۰۰۷. شاه ما باری برای کاهلان
۲۰۰۸. می بده ای ساقی آخرزمان
۲۰۰۹. نک بهاران شد صلا ای لولیان
۲۰۱۰. بشنو از دل نکته های بی سخن
۲۰۱۱. جان جان هایی تو جان را برشکن
۲۰۱۲. ای دلارام من و ای دل شکن
۲۰۱۳. ساقیا برخیز و می در جام کن
۲۰۱۴. راز چون با من نگوید یار من
۲۰۱۵. فقر را در خواب دیدم دوش من
۲۰۱۶. جان من جان تو جانت جان من
۲۰۱۷. آمد آمد در میان خوب ختن
۲۰۱۸. مرغ خانه با هما پر و ما مکن
۲۰۱۹. ای بیرده دل تو قصد جان مکن
۲۰۲۰. ای خدا این وصل را هجران مکن
۲۰۲۱. صبحدم شد زود برخیز ای جوان
۲۰۲۲. ای زیان و ای زیان و ای زیان
۲۰۲۳. رو قرار از دل مستان بستان
۲۰۲۴. مات خود را صنما مات مکن
۲۰۲۵. ای به انکار سوی ما نگران
۲۰۲۶. به شکر خنده بپردی دل من
۲۰۲۷. ای امتان باطل بر نان زنید بر نان
۲۰۲۸. گر چه بسی نشستم در نار تا به گردن
۲۰۲۹. ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن
۲۰۳۰. گفتمی مرا که چونی در روی ما نظر کن
۲۰۳۱. ای محو راه گشته از محو هم سفر کن
۲۰۳۲. من از کی باک دارم خاصه که یار با من

۲۰۳۳. جانا نخست ما را مرد مدام گردان
۲۰۳۴. ای دل ز شاه حوران یا قبله صبوران
۲۰۳۵. آن خوب را طلب کن اندر میان حوران
۲۰۳۶. امروز سرکشان را عشقت جلوه کردن
۲۰۳۷. چون جان تو می ستانی چون شکر است مردن
۲۰۳۸. از زنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن
۲۰۳۹. رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن
۲۰۴۰. روز است ای دو دیده در روزنم نظر کن
۲۰۴۱. پروانه شد در آتش گفتا که همچین کن
۲۰۴۲. ای سنگ دل تو جان را دریای پر گهر کن
۲۰۴۳. دیدی چه گفت بهمن همزم بنه چو خرمن
۲۰۴۴. جانا بیار باده و بختم بلند کن
۲۰۴۵. تو آب روشنی تو در این آب گل مکن
۲۰۴۶. مستی و عاشقی و جوانی و جنس این
۲۰۴۷. می آیدم ز رنگ تو ای یار بوی آن
۲۰۴۸. آن کیست ای خدای کز این دام خامشان
۲۰۴۹. ای دم به دم مصور جان از درون تن
۲۰۵۰. جانا بیار باده و بختم تمام کن
۲۰۵۱. می بینمت که عزم جفا می کنی مکن
۲۰۵۲. ای آنک از میانه کران می کنی مکن
۲۰۵۳. با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین
۲۰۵۴. بشنیده ام که عزم سفر می کنی مکن
۲۰۵۵. مست شدی عاقبت آمدی اندر میان
۲۰۵۶. خواجه غلط کرده ای در روش یار من
۲۰۵۷. یار شو و یار بین دل شو و دلدار بین
۲۰۵۸. با رخ چون مشعله بر در ما کیست آن
۲۰۵۹. گفت لبم ناگهان نام گل و گلستان
۲۰۶۰. یک غزل آغاز کن بر صفت حاضران
۲۰۶۱. بوسه بده خویش را ای صنم سیمتن
۲۰۶۲. سیر نشد چشم و دل از نظر شاه من
۲۰۶۳. ای رخ خندان تو مایه صد گلستان
۲۰۶۴. باز فروریخت عشق از در و دیوار من
۲۰۶۵. باز در آمد ز راه فتنه برانگیز من
۲۰۶۶. باز بر آمد ز کوه خسرو شیرین من
۲۰۶۷. ای هوس عشق تو کرده جهان را زبون
۲۰۶۸. باز شکستند خلق سلسله یا مسلمین
۲۰۶۹. بیش مکن همچنان خانه درآ همچین
۲۰۷۰. یا تو ترش کرده رو مایه ده شکران
۲۰۷۱. هر چه کنی تو کرده من دان
۲۰۷۲. جفای تلخ تو گوهر کند مرا ای جان
۲۰۷۳. دلا تو شهید منه در دهان رنجوران
۲۰۷۴. مکن مکن که روا نیست بی گنه کشتن
۲۰۷۵. توی که بدرقه باشی گهی گهی رهن
۲۰۷۶. به جان تو که از این دلشده کرانه مکن
۲۰۷۷. به من نگر به دو رخسار زعفرانی من
۲۰۷۸. چهار روز بودم به پیش تو مهمان
۲۰۷۹. مقام ناز نداری برو تو ناز مکن
۲۰۸۰. چهار شعر بگفتم بگفت نی به از این
۲۰۸۱. نعیم تو نه از آن است که سیر گردد جان
۲۰۸۲. برای چشم تو صد چشم بد توان دیدن
۲۰۸۳. اگر سزای لب تو نبود گفته من
۲۰۸۴. بیا بیا که ز هجرت نه عقل مانند نه دین
۲۰۸۵. به صلح آمد آن ترک تند عربده کن
۲۰۸۶. من کجا بودم عجب بی تو این چندین زمان
۲۰۸۷. بگویم مثالی از این عشق سوزان
۲۰۸۸. بپردی دلم را بدادی به زاغان
۲۰۸۹. تنت زین جهان است و دل زان جهان
۲۰۹۰. به پیش آر سفراق گلگون من
۲۰۹۱. ای هفت دریا گوهر عطا کن
۲۰۹۲. آن دلبر من آمد بر من
۲۰۹۳. تازه شد از او باغ و بر من
۲۰۹۴. یک قوصره پر دارم ز سخن
۲۰۹۵. با من صنما دل یک دله کن
۲۰۹۶. گر تنگ بدی این سینه من
۲۰۹۷. چون دل جانا بنشین بنشین
۲۰۹۸. شب محنت که بد طیب و تو افکار یاد کن
۲۰۹۹. چند نظاره جهان کردن
۲۱۰۰. چند بوسه وظیفه تعیین کن

۲۱۰۱. سیر گشتم ز نازهای خسان
۲۱۰۲. چیست با عشق آشنا بودن
۲۱۰۳. گر چه اندر فغان و نالیدن
۲۱۰۴. شب که جهان است پر از لولیان
۲۱۰۵. ساقی من خیزد بی گفت من
۲۱۰۶. مست رسید آن بت بی باک من
۲۱۰۷. جان منی جان منی جان من
۲۱۰۸. می نروم هیچ از این خانه من
۲۱۰۹. ای تو پناه همه روز محن
۲۱۱۰. بانگ برآمد ز خرابات من
۲۱۱۱. بانگ برآمد ز خرابات من
۲۱۱۲. ظلمت شب پر تو ظلمات من
۲۱۱۳. ای تو چو خورشید و شه خاص من
۲۱۱۴. بانگ برآمد ز دل و جان من
۲۱۱۵. باز رسید آن بت زیبای من
۲۱۱۶. آمده ای بی گه خامش مشین
۲۱۱۷. پیشتر آ ای صنم شنگ من
۲۱۱۸. می تلخی که تلخی ها بدو گردد همه شیرین
۲۱۱۹. اگر امروز دلدارم در آید همچو دی خندان
۲۱۲۰. دگر باره چو مه کردیم خرمن
۲۱۲۱. افندس مسین کاغا یومیندن
۲۱۲۲. کیف اتوب یا اخی من سکر کار جوان
۲۱۲۳. العشق یقول لی تزیین
۲۱۲۴. ایا بدر الدجی بل انت احسن
۲۱۲۵. اطیب الاسفار عندی انتقالی من مکان
۲۱۲۶. اطیب الاعمار عمر فی طریق العاشقین
۲۱۲۷. یا صغیر السن یا رطب البدن
۲۱۲۸. ابشر ثم ابشر یا متمن
۲۱۲۹. نحن الی سیدنا راجعون
۲۱۳۰. ای عاشقان ای عاشقان آن کس که بیند روی او
۲۱۳۱. حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو
۲۱۳۲. مستی بینی رازدان می دانک باشد مست او
۲۱۳۳. بیدار شو بیدار شو همین رفت شب بیدار شو
۲۱۳۴. نبود چنین مه در جهان ای دل همین جانگ شو
۲۱۳۵. ای شعشعه نور فلق در قبه مینای تو
۲۱۳۶. ساقی اگر کم شد میت دستار ما بستان گرو
۲۱۳۷. آن کون خر کز حاسدی عیسی بود تشویش او
۲۱۳۸. ای عشق تو موزونتری یا باغ و سیستان تو
۲۱۳۹. والله ملولم من کنون از جام و سغراق و کدو
۲۱۴۰. دل دی خراب و مست و خوش هر سو همی افتاد از او
۲۱۴۱. ای تن و جان بنده او بند شکر خنده او
۲۱۴۲. چون بجهد خنده ز من خنده نهان دارم از او
۲۱۴۳. روشنی خانه تویی خانه بمگذار و مرو
۲۱۴۴. کار جهان هر چه شود کار تو کو بار تو کو
۲۱۴۵. شب شد ای خواجه ز کی آخر آن یار تو کو
۲۱۴۶. ای شکران ای شکران کان شکر دارم از او
۲۱۴۷. چیست که هر دمی چنین می کشدم به سوی او
۲۱۴۸. جان و سر تو ای پسر نیست کسی به پای تو
۲۱۴۹. ای تو خموش پرسخن چیست خبر بیا بگو
۲۱۵۰. عید نمی دهد فرح بی نظر هلال تو
۲۱۵۱. در سفر هوای تو بی خبرم به جان تو
۲۱۵۲. سخت خوش است چشم تو و آن رخ گلفشان تو
۲۱۵۳. ای تو امان هر بلا ما همه در امان تو
۲۱۵۴. هین کژ و راست می روی باز چه خورده ای بگو
۲۱۵۵. کی ز جهان برون شود جزو جهان هله بگو
۲۱۵۶. سیمبراز سیم تو سیمبرم به جان تو
۲۱۵۷. سنگ شکاف می کند در هوس لقای تو
۲۱۵۸. من که ستیزه روترم در طلب لقای تو
۲۱۵۹. باده چو هست ای صنم باز مگیر و نی مگو
۲۱۶۰. ندیدم در جهان کس را که تا سر پر نبوده ست او
۲۱۶۱. اگر نه عاشق اویم چه می پویم به کوی او
۲۱۶۲. دگر باره بشوریدم بدان سانم به جان تو
۲۱۶۳. چو شیرینتر نمود ای جان مها شور و بلای تو
۲۱۶۴. اگر بگذشت روز ای جان به شب مهمان مستان شو
۲۱۶۵. فقیر است او فقیر است او فقیر ابن الفقیر است او
۲۱۶۶. دگر باره بشوریدم بدان سانم به جان تو
۲۱۶۷. دل آتش پذیر از توست برق و سنگ و آهن تو
۲۱۶۸. نمی گفتمی مرا روزی که ما را یار غاری تو

۲۱۶۹. ز مکر حق مباحش ایمن اگر صد بخت بینی تو
۲۱۷۰. هر شش جهتم ای جان منقوش جمال تو
۲۱۷۱. گشته ست طپان جانم ای جان و جهان برگو
۲۱۷۲. هم آگه و هم ناگه مهمان من آمد او
۲۱۷۳. چنگ خردم بگسل تاری من و تاری تو
۲۱۷۴. ای یار قلندر دل دلتنگ چرایی تو
۲۱۷۵. در خشکی ما بنگر و آن پرده تر برگو
۲۱۷۶. آن دلبر عیار جگر خواره ما کو
۲۱۷۷. خزان عاشقان را نوبهار او
۲۱۷۸. تو کمتر خواره ای هشیار می رو
۲۱۷۹. تو جام عشق را بستان و می رو
۲۱۸۰. از این پستی به سوی آسمان شو
۲۱۸۱. دل و جان را طریگاه و مقام او
۲۱۸۲. به پیشت نام جان گویم زهی رو
۲۱۸۳. به پیشت نام جان گویم زهی رو
۲۱۸۴. بیا ای رونق گلزار از این سو
۲۱۸۵. چو بگشادم نظر از شیوه تو
۲۱۸۶. خداوندا چو تو صاحب قران کو
۲۱۸۷. گران جانی مکن ای یار برگو
۲۱۸۸. در این رقص و در این های و در این هو
۲۱۸۹. بازم صنما چه می فریبی تو
۲۱۹۰. دیدی که چه کرد آن پری رو
۲۱۹۱. ای رونق نوبهار برگو
۲۱۹۲. ای عارف خوش کلام برگو
۲۱۹۳. ای صید رخ تو شیر و آهو
۲۱۹۴. آن وعده که کرده ای مرا کو
۲۱۹۵. خوش خرامان می روی ای جان جان بی من مرو
۲۱۹۶. از حلاوت ها که هست از خشم و از دشنام او
۲۱۹۷. ای خراب اسرارم از اسرار تو اسرار تو
۲۱۹۸. جمله خشم از کبر خیزد از تکبر پاک شو
۲۱۹۹. ای سنایی عاشقان را درد باید درد کو
۲۲۰۰. ای صبا بادی که داری در سر از یاری بگو
۲۲۰۱. در گذر آمد خیالش گفت جان این است او
۲۲۰۲. ای جهان برهم زده سودای تو سودای تو
۲۲۰۳. جسم و جان با خود نخواهم خانه خمار کو
۲۲۰۴. عاشقی بر من پریشان کنم نیکو شنو
۲۲۰۵. دوش خوابی دیده ام خود عاشقان را خواب کو
۲۲۰۶. ای برادر عاشقی را درد باید درد کو
۲۲۰۷. در خلاصه عشق آخر شیوه اسلام کو
۲۲۰۸. ناله ای کن عاشقانه درد محرومی بگو
۲۲۰۹. ای ز رویت تافته در هر زمانی نور نو
۲۲۱۰. طرب اندر طرب است او که در عقل شکست او
۲۲۱۱. ز من و تو شرری زاد در این دل ز چنان رو
۲۲۱۲. تو بمال گوش بربط که عظیم کاهل است او
۲۲۱۳. خنک آن جان که رود مست و خرامان بر او
۲۲۱۴. خنک آن دم که نشینیم در ایوان من و تو
۲۲۱۵. گر رود دیده و عقل و خرد و جان تو مرو
۲۲۱۶. تن مزن ای پسر خوش دم خوش کام بگو
۲۲۱۷. چهره زرد مرا بین و مرا هیچ مگو
۲۲۱۸. همه خوردند و برفتند و بماندم من و تو
۲۲۱۹. من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو
۲۲۲۰. هله ای شاه میبچان سر و دستار مرو
۲۲۲۱. سر و پا گم کند آن کس که شود دلخوش از او
۲۲۲۲. سر عثمان تو مست است بر او ریز کدو
۲۲۲۳. ای همه سرگشتگان مهمان تو
۲۲۲۴. ای بمرده هر چه جان در پای او
۲۲۲۵. شکر ایزد را که دیدم روی تو
۲۲۲۶. ای بکرده رخت عشاقان گرو
۲۲۲۷. مطربا اسرار ما را باز گو
۲۲۲۸. جان ما را هر نفس بستان نو
۲۲۲۹. ای غذای جان مستم نام تو
۲۲۳۰. صوفیانیم آمده در کوی تو
۲۲۳۱. می دوید از هر طرف در جست و جو
۲۲۳۲. به حریفان بنشین خواب مرو
۲۲۳۳. ای ترک ماه چهره چه گردد که صبح تو
۲۲۳۴. ای دیده من جمال خود اندر جمال تو
۲۲۳۵. آمد خیال آن رخ چون گلستان تو
۲۲۳۶. جانا تویی کلیم و منم چون عصای تو

۲۲۳۷. این ترک ماجرا ز دو حکمت برون نبو
۲۲۳۸. ای کرده چهره تو چو گلنار شرم تو
۲۲۳۹. رفتم به کوی خواجه و گفتم که خواجه کو
۲۲۴۰. نشیند آتشم چو ز حق خاست آرزو
۲۲۴۱. هان ای جمال دلبر ای شاد وقت تو
۲۲۴۲. تا که درآمد به باغ چهره گلنار تو
۲۲۴۳. آینه جان شده چهره تابان تو
۲۲۴۴. سیر نیم سیر نی از لب خندان تو
۲۲۴۵. مطرب مهتاب رو آنچ شنیدی بگو
۲۲۴۶. ای سر مردان بر گو بر گو
۲۲۴۷. مرا اگر تو نیابی به پیش یار بجو
۲۲۴۸. من آن نیم که بگویم حدیث نعمت او
۲۲۴۹. به وقت خواب بگیری مرا که هین بر گو
۲۲۵۰. هزار بار کشیده ست عشق کافر خو
۲۲۵۱. چو از سر بگیرم بود سرور او
۲۲۵۲. بی دل شده ام بهر دل تو
۲۲۵۳. نور دل ما روی خوش تو
۲۲۵۴. دل من دل من دل من بر تو
۲۲۵۵. بنشسته به گوشه ای دو سه مست ترانه گو
۲۲۵۶. به قرار تو او رسد که بود بی قرار تو
۲۲۵۷. قلم از عشق بشکند چو نویسد نشان تو
۲۲۵۸. هله ای طالب سمو بگداز از غمش چو مو
۲۲۵۹. هله طبل وفا بزنی که بیامد او ان تو
۲۲۶۰. طیب الله عیشکم لا وحش الله منکم
۲۲۶۱. بوقلمون چند از انکار تو
۲۲۶۲. پرده بگردان و بزنی ساز نو
۲۲۶۳. یا قمرا لوعه للقمیرین سکن
۲۲۶۴. بوسیسی افندیمو هم محسن و هم مه رو
۲۲۶۵. الیوم من الوصل نسیم و سعود
۲۲۶۶. بگردان ساقی مه روی جام
۲۲۶۷. هم صدوا هم عتبوا عتابا ما له سبب
۲۲۶۸. یا عاشقین المقصد سیحوا الی ما ترشدوا
۲۲۶۹. الا یا ساقیا انی لظمن و مشتاق
۲۲۷۰. ابناء ربیعنا تعالوا
۲۲۷۱. جود الشموس علی الوری اشراق
۲۲۷۲. حد البشیر بشاره یا جار
۲۲۷۳. امسی و اصبح بالجوی اتعذب
۲۲۷۴. مررت بدر فی هواه بحار
۲۲۷۵. امروز مستان را نگر در مست ما آویخته
۲۲۷۶. ای جبرئیل از عشق تو اندر سما پا کوفته
۲۲۷۷. یک چند رندند این طرف در ظل دل پنهان شده
۲۲۷۸. این کیست این این کیست این شیرین و زیبا آمده
۲۲۷۹. این کیست این این کیست این در حلقه ناگاه آمده
۲۲۸۰. ای عاشقان ای عاشقان دیوانه ام کو سلسله
۲۲۸۱. ای از تو خاکی تن شده تن فکرت و گفتن شده
۲۲۸۲. ای جان و دل از عشق تو در بزم تو پا کوفته
۲۲۸۳. ساقی فرخ رخ من جام چو گلنار بده
۲۲۸۴. باده بده باد مده وز خودمان یاد مده
۲۲۸۵. یا رجلا حصیده معبته و مبخله
۲۲۸۶. ای تو برای آبرو آب حیات ریخته
۲۲۸۷. آمد یار و بر کفش جام می چو مشعله
۲۲۸۸. شحنه عشق می کشد از دو جهان مصادره
۲۲۸۹. دایم پیش خود نهی آینه را هر آینه
۲۲۹۰. کجا شد عهد و پیمانی که کردی دوش با بنده
۲۲۹۱. بر آنم کز دل و دیده شوم بیزار یک باره
۲۲۹۲. به لاله دوش نسرین گفت بر خیزیم مستانه
۲۲۹۳. یکی ماهی همی بینم برون از دیده در دیده
۲۲۹۴. ز بردبرد عشق او چو بشنید این دل پاره
۲۲۹۵. سراندازان همی آیی نگارین جگرخواره
۲۲۹۶. مرا گویی که چونی تو لطیف و لمتر و تازه
۲۲۹۷. چو در دل پای بنهادی بشد از دست اندیشه
۲۲۹۸. زهی بزم خداوندی زهی می های شاهانه
۲۲۹۹. سراندازان همی آیی ز راه سینه در دیده
۲۳۰۰. با زر غم و بی زر غم آخر غم با زر به
۲۳۰۱. من سرخوش و تو دلخوش غم بی دل و بی سر به
۲۳۰۲. هشیار شدم ساقی دستار به من واده
۲۳۰۳. ناگاه در افتادم زان قصر و سراپرده
۲۳۰۴. هر روز پری زادی از سوی سراپرده

۲۳۰۵. کی باشد من با تو باده به گرو خورده
۲۳۰۶. ناموس مکن پیش آ ای عاشق بیچاره
۲۳۰۷. بریند دهان از نان کمد شکر روزه
۲۳۰۸. یا رب چه کس است آن مه یا رب چه کس است آن مه
۲۳۰۹. من بیخود و تو بیخود ما را کی برد خانه
۲۳۱۰. ای غایب از این محضر از مات سلام الله
۲۳۱۱. از انبهی ماهی دریا به نهران گشته
۲۳۱۲. دیدم رخ ترسا را با ما چو گل اشکفته
۲۳۱۳. ای جان تو جانم را از خویش خبر کرده
۲۳۱۴. ای روی تو رویم را چون روی قمر کرده
۲۳۱۵. دل دست به یک کاسه با شهره صنم کرده
۲۳۱۶. امروز بت خندان می بخش کند خنده
۲۳۱۷. ای خاک کف پایت رشک فلکی بوده
۲۳۱۸. مستی ده و هستی ده ای غمزه خماره
۲۳۱۹. آن یار غریب من آمد به سوی خانه
۲۳۲۰. بی برگی بستان بین کمد دی دیوانه
۲۳۲۱. ای دل به کجایی تو آگاه هبی یا نه
۲۳۲۲. هر روز فقیران را هم عید و هم آدینه
۲۳۲۳. ای دل تو بگو هستم چون ماهی بر تابه
۲۳۲۴. روزی تو مرا بینی میخانه درافتاده
۲۳۲۵. امروز من و باده و آن یار پری زاده
۲۳۲۶. ای بر سر بازاری دستار چنان کرده
۲۳۲۷. ای جنبش هر شاخی از لون دگر میوه
۲۳۲۸. چون عزم سفر کردی فی لطف امان الله
۲۳۲۹. هر موی من از عشقت بیت و غزلی گشته
۲۳۳۰. آن عشق جگرخواره کز خون شود او فربه
۲۳۳۱. ای دلبر بی صورت صورتگر ساده
۲۳۳۲. ای آنک تو را ما ز همه کون گزیده
۲۳۳۳. این کیست چنین مست ز خمار رسیده
۲۳۳۴. ای طبل رحیل از طرف چرخ شنیده
۲۳۳۵. رندان همه جمعند در این دیر مغانه
۲۳۳۶. این نیم شبان کیست چو مهتاب رسیده
۲۳۳۷. هلا ساقی بیا ساغر مرا ده
۲۳۳۸. بیا دل بر دل پردرد من نه
۲۳۳۹. ایا گم گشتگان راه و بیراه
۲۳۴۰. چنین می زن دو دستک تا سحرگاه
۲۳۴۱. سماع آمد هلا ای یار برجه
۲۳۴۲. خدایا مطربان را انگین ده
۲۳۴۳. ایا خورشید بر گردون سواره
۲۳۴۴. مبارک باد آمد ماه روزه
۲۳۴۵. چو بی گاه است و باران خانه خانه
۲۳۴۶. مکن راز مرا ای جان فسانه
۲۳۴۷. خدایا رحمت خود را به من ده
۲۳۴۸. فریاد ز یار خشم کرده
۲۳۴۹. ای دیده راست راست دیده
۲۳۵۰. آمد مه و لشکر ستاره
۲۳۵۱. دیدی که چه کرد آن یگانه
۲۳۵۲. یک جام ز صد هزار جان به
۲۳۵۳. جان آمده در جهان ساده
۲۳۵۴. ای بی تو حیات ها فسرده
۲۳۵۵. ای دوش ز دست ما رهیده
۲۳۵۶. ماییم قدیم عشق باره
۲۳۵۷. ای گشته دلت چو سنگ خاره
۲۳۵۸. ماییم و دو چشم و جان خیره
۲۳۵۹. آن سفره بیار و در میان نه
۲۳۶۰. ای نقد تو را ز کات نسیه
۲۳۶۱. ای روز مبارک و خجسته
۲۳۶۲. ای دو چشمت جاودان را نکته ها آموخته
۲۳۶۳. ای ز هندستان زلفت رهنان برخاسته
۲۳۶۴. ای ز هجرانت زمین و آسمان بگریسته
۲۳۶۵. ای ز گلزار جمالت یاسمین پا کوفته
۲۳۶۶. ای سراندازان همه در عشق تو پا کوفته
۲۳۶۷. تا چه عشق است آن صنم را با دل پر خون شده
۲۳۶۸. ای به میدان های وحدت گوی شاهی باخته
۲۳۶۹. چشم بگشا جان ها بین از بدن بگریخته
۲۳۷۰. این چه باد صرصر است از آسمان پویان شده
۲۳۷۱. کی بود خاک صنم با خون ما آمیخته
۲۳۷۲. هله بحری شو و در رو مکن از دور نظاره

۲۳۷۳. مشنو حیلت خواجه هله ای دزد شبانه
۲۳۷۴. هله صیاد نگویی که چه دام است و چه دانه
۲۳۷۵. سوی اطفال بیامد به کرم مادر روزه
۲۳۷۶. صنما از آنچ خوردی بهل اندکی به ما ده
۲۳۷۷. ای خداوند یکی یار جفاکارش ده
۲۳۷۸. صد خمار است و طرب در نظر آن دیده
۲۳۷۹. بده آن باده جانی که چنانیم همه
۲۳۸۰. پیش جوش عفو بی حد تو شاه
۲۳۸۱. عشق بین با عاشقان آمیخته
۲۳۸۲. ای بخاری را تو جان پنداشته
۲۳۸۳. عشق تو از بس کشش جان آمده
۲۳۸۴. جسته اند دیوانگان از سلسله
۲۳۸۵. روز ما را دیگران را شب شده
۲۳۸۶. قرابه باز دانا هس دار آبگینه
۲۳۸۷. پیغام زاهدان را کمد بلای تویه
۲۳۸۸. این جا کسی است پنهان دامن من گرفته
۲۳۸۹. در خانه دل ای جان آن کیست ایستاده
۲۳۹۰. آن آتشی که داری در عشق صاف و ساده
۲۳۹۱. باز آمد آن مغنی با چنگ ساز کرده
۲۳۹۲. ای کهربای عشقت دل را به خود کشیده
۲۳۹۳. برج ز خواب و بنگر صبحی دگر دمیده
۲۳۹۴. از بس که مطرب دل از عشق کرد ناله
۲۳۹۵. دیدم نگار خود را می گشت گرد خانه
۲۳۹۶. ای پاک از آب و از گل پایی در این گلم نه
۲۳۹۷. ای گرد عاشقانت از رشک تخته بسته
۲۳۹۸. آن دم که درر باید باد از رخ تو پرده
۲۳۹۹. ای از تو من برسته ای هم توام بخورده
۲۴۰۰. گل را نگر ز لطف سوی خار آمده
۲۴۰۱. ای صد هزار خرمن ها را بسوخته
۲۴۰۲. باده بده ساقیا عشوه و بادم مده
۲۴۰۳. ساقی جان غیر آن رطل گرانم مده
۲۴۰۴. ای مه و ای آفتاب پیش رخت مسخره
۲۴۰۵. ای همه منزل شده از تو ره بی ره
۲۴۰۶. ایا دلی چو صبا ذوق صبح ها دیده
۲۴۰۷. زهی لواء و علم لا اله الا الله
۲۴۰۸. چو آفتاب بر آمد ز قعر آب سیاه
۲۴۰۹. که بوده است تو را دوش یار و همخواه
۲۴۱۰. مقام خلوت و یار و سماع و تو خفته
۲۴۱۱. دلم چو دیده و تو چون خیال در دیده
۲۴۱۲. چو مست روی توام ای حکیم فرزانه
۲۴۱۳. عجب دلی که به عشق بت است پیوسته
۲۴۱۴. ز لقمه ای که بشد دیده تو را پرده
۲۴۱۵. تو دیده گشته و ما را بکرده نادیده
۲۴۱۶. برو برو که به بز لایق است بزغاله
۲۴۱۷. خلاصه دو جهان است آن پری چهره
۲۴۱۸. ای جان ای جان فی ستر الله
۲۴۱۹. خوش بود فرش تن نور دیده
۲۴۲۰. آمد آمد نگار پوشیده
۲۴۲۱. مطرب جان های دل برده
۲۴۲۲. رخ نفسی بر رخ این مست نه
۲۴۲۳. یا رشا فدیته من زمن رایته
۲۴۲۴. هل طربا لعاشق وافقه زمانه
۲۴۲۵. طوبی لمن آواه سر فاده
۲۴۲۶. فدیتتک یا ستی الناسیه
۲۴۲۷. گر باغ از او واقف بدی از شاخ تر خون آمدی
۲۴۲۸. فصل بهاران شد بین بستان پر از حور و پری
۲۴۲۹. ای در طواف ماه تو ماه و سپهر مشتری
۲۴۳۰. ای آن که بر اسب بقا از دیر فانی می روی
۲۴۳۱. این عشق گردان کو به کو بر سر نهاده طبله ای
۲۴۳۲. ای رونق هر گلشنی وی روزن هر خانه ای
۲۴۳۳. ای آنک اندر باغ جان آلاجقی بر ساختی
۲۴۳۴. از دار ملک لم یزل ای شاه سلطان آمدی
۲۴۳۵. من دوش دیدم سر دل اندر جمال دلبری
۲۴۳۶. ای یار اگر نیکو کنی اقبال خود صد تو کنی
۲۴۳۷. ای یوسف خوش نام هی در ره میا بی همهری
۲۴۳۸. دزدید جمله رخت ما لولی و لولی زاده ای
۲۴۳۹. دامن کشانم می کشد در بتکده عیاره ای
۲۴۴۰. ای آفتاب سرکشان با کهکشان آمیختی

۲۴۴۱. آخر مراعاتی بکن مر بی دلان را ساعتی
۲۴۴۲. بانکی عجب از آسمان در می رسد هر ساعتی
۲۴۴۳. ای تو ملول از کار من من تشنه تر هر ساعتی
۲۴۴۴. چون درشوی در باغ دل مانند گل خوش بو شوی
۲۴۴۵. از بامدادان ساغری پر کرد خوش خماره ای
۲۴۴۶. ای شهسوار خاص بک کز عالم جان تاختی
۲۴۴۷. یک ساعت ار دو قبلکی از عقل و جان برخاستی
۲۴۴۸. ای داده جان را لطف تو خوشتر ز مستی حالتی
۲۴۴۹. من پیش از این می خواستم گفتار خود را مشتری
۲۴۵۰. در دل خیالش زان بود تا تو به هر سو ننگری
۲۴۵۱. دریوزه ای دارم ز تو در اقتضای آشتی
۲۴۵۲. ای دل نگویی چون شدی ور عشق روزافزون شدی
۲۴۵۳. بویی ز گردون می رسد با پرسش و دلداری
۲۴۵۴. عیش جهان پیسه بود گاه خوشی گاه بدی
۲۴۵۵. بر گذری در ننگری جز دل خوبان نبی
۲۴۵۶. هم نظری هم خبری هم قران را قمری
۲۴۵۷. ای دل سرگشته شده در طلب یاوه روی
۲۴۵۸. سنگ مزن بر طرف کارگه شیشه گری
۲۴۵۹. عارف گوینده اگر تا سحر صبر کنی
۲۴۶۰. تو نه چنانی که منم من نه چنانم که تویی
۲۴۶۱. چون دل من جست ز تن بازنگشتی چه شدی
۲۴۶۲. طوطی و طوطی بیچه ای قند به صد ناز خوری
۲۴۶۳. آه چه دیوانه شدم در طلب سلسله ای
۲۴۶۴. هر طربی که در جهان گشت ندیم کهتری
۲۴۶۵. آمده ای که راز من بر همگان بیان کنی
۲۴۶۶. ای که به لطف و دلبری از دو جهان زیاده ای
۲۴۶۷. کعبه طواف می کند بر سر کوی یک بتی
۲۴۶۸. نیست بجز دوام جان ز اهل دلان روایتی
۲۴۶۹. آه خجسته ساعتی که صنما به من رسی
۲۴۷۰. جان به فدای عاشقان خوش هوسی است عاشقی
۲۴۷۱. سوخت یکی جهان به غم آتش غم پدید نی
۲۴۷۲. چشم تو خواب می رود یا که تو ناز می کنی
۲۴۷۳. آب تو ده گسسته را در دو جهان سقا تویی
۲۴۷۴. ریگ ز آب سیر شد من نشدم زهی زهی
۲۴۷۵. باز ترش شدی مگر یار دگر گزیده ای
۲۴۷۶. هین که خروس بانگ زد وقت صبح یافتی
۲۴۷۷. سرکه هفت ساله را از لب او حلاوتی
۲۴۷۸. باز چه شد تو را دلا باز چه مکر اندری
۲۴۷۹. پیش از آنک از عدم کرد وجودها سری
۲۴۸۰. ای دل بی قرار من راست بگو چه گوهری
۲۴۸۱. با همگان فضولکی چون که به ما ملولکی
۲۴۸۲. ای که لب تو چون شکر هان که قرابه نشکنی
۲۴۸۳. تلخ کنی دهان من قند به دیگران دهی
۲۴۸۴. خواجه اگر تو همچو ما بیخود و شوخ و مستی
۲۴۸۵. یاور من تویی بکن بهر خدای یاری
۲۴۸۶. ای زده مطرب غمت در دل ما ترانه ای
۲۴۸۷. هست به خطه عدم شور و غبار و غارتی
۲۴۸۸. ای که غریب آتشی در دل و جان ما زدی
۲۴۸۹. گر ز تو بوسه ای خرد صد مه و مهر و مشتری
۲۴۹۰. ساقی جان فزای من بهر خدا ز کوثری
۲۴۹۱. جمع مکن تو برف را بر خود تا که نفسری
۲۴۹۲. هر بشری که صاف شد در دو جهان ورا دلی
۲۴۹۳. رو بنمودی به تو گر همگی نه جانمی
۲۴۹۴. زرگر آفتاب را بسته گاز می کنی
۲۴۹۵. آنک بخورد دم به دم سنگ جفای صدمنی
۲۴۹۶. خواجه ترش مرا بگو سرکه به چند می دهی
۲۴۹۷. صبح چو آفتاب زد رایت روشنایی
۲۴۹۸. مرا سودای آن دلبر ز دانایی و قرایی
۲۴۹۹. مسلمانان مسلمانان مرا ترکی است یغمایی
۲۵۰۰. چه افسردی در آن گوشه چرا تو هم نمی گردی
۲۵۰۱. گرم سیم و درم بودی مرا مونس چه کم بودی
۲۵۰۲. امیر دل همی گوید تو را گر تو دلی داری
۲۵۰۳. چو سرمست منی ای جان ز خیر و شر چه اندیشی
۲۵۰۴. اگر زهر است اگر شکر چه شیرین است بی خویشی
۲۵۰۵. چو بی گه آمدی باری در آ مردانه ای ساقی
۲۵۰۶. مبارک باشد آن رو را بدیدن بامدادانی
۲۵۰۷. بیامد عید ای ساقی عنایت را نمی دانی
۲۵۰۸. مرا آن دلبر پنهان همی گوید به پنهانی

۲۵۰۹. بر دیوانگان امروز آمد شاه پنهانی
۲۵۱۰. مرا پرسید آن سلطان به نرمی و سخن خایی
۲۵۱۱. به باغ و چشمه حیوان چرا این چشم نگشایی
۲۵۱۲. رها کن ماجرا ای جان فروکن سر ز بالای
۲۵۱۳. بیا ای عارف مطرب چه باشد گر ز خوش خویی
۲۵۱۴. درآمد در میان شهر آدم زفت سیلابی
۲۵۱۵. یکی گنجی پدید آمد در آن دکان زرکوبی
۲۵۱۶. اگر الطاف شمس الدین بدیده برفتادستی
۲۵۱۷. ز رنگ روی شمس الدین گرم خود بو و رنگستی
۲۵۱۸. اگر امروز دلدارم کند چون دوش بدمستی
۲۵۱۹. غلام پاسبانانم که یارم پاسبانستی
۲۵۲۰. گر آبت بر جگر بودی دل تو پس چه کاره ستی
۲۵۲۱. اگر یار مرا از من غم و سودا نباستی
۲۵۲۲. دل پردرد من امشب بنوشیده ست یک دردی
۲۵۲۳. دل آتش پرست من که در آتش چو گوگردی
۲۵۲۴. اگر آب و گل ما را چو جان و دل پری بودی
۲۵۲۵. اگر گل های رخسارش از آن گلشن بختیدی
۲۵۲۶. نکو بنگر به روی من نه آنم من که هر باری
۲۵۲۷. بنامیزد نگویم من که تو آنی که هر باری
۲۵۲۸. مروت نیست در سرها که اندازند دستاری
۲۵۲۹. ایا نزدیک جان و دل چنین دوری روا داری
۲۵۳۰. دلم همچون قلم آمد در انگشتان دلداری
۲۵۳۱. چو سرمست منی ای جان ز درد سر چه غم داری
۲۵۳۲. کی افسون خواند در گوشت که ابرو پرگره داری
۲۵۳۳. بر آبر بام ای عارف بکن هر نیم شب زاری
۲۵۳۴. مها یک دم رعیت شو مرا شه دان و سالاری
۲۵۳۵. هر آن بیمار مسکین را که از حد رفت بیماری
۲۵۳۶. مثال باز رنجورم زمین بر من ز بیماری
۲۵۳۷. مگر دانید با دلبر به حق صحبت و یاری
۲۵۳۸. حجاب از چشم بگشایی که سبحان الذی اسری
۲۵۳۹. یکی طوطی مژده آور یکی مرغی خوش آوازی
۲۵۴۰. چو شیر و انگبین جانا چه باشد گر در آمیزی
۲۵۴۱. الا ای جان جان جان چو می بینی چه می پرسی
۲۵۴۲. بتاب ای ماه بر یارم بگو یارا اغا پوسی
۲۵۴۳. بیا ای شاه خود کامه نشین بر تخت خود کامی
۲۵۴۴. شنیدم کاشتری گم شد ز کردی در بیابانی
۲۵۴۵. مگر مستی نمی دانی که چون زنجیر جنبانی
۲۵۴۶. سحرگه گفتم آن مه را که ای من جسم و تو جانی
۲۵۴۷. شدم از دست یک باره ز دست عشق تا دانی
۲۵۴۸. تو استظهار آن داری که رو از ما بگردانی
۲۵۴۹. چو دید آن طره کافر مسلمان شد مسلمانی
۲۵۵۰. یکی دودی پدید آمد سحرگاهی به هامونی
۲۵۵۱. دلی یا دیده عقلی تو یا نور خدایی
۲۵۵۲. کجا باشد دورویان را میان عاشقان جایی
۲۵۵۳. کجا شد عهد و پیمانی که می کردی نمی گویی
۲۵۵۴. اگر بی من خوشی یارا به صد دایم چه می بندی
۲۵۵۵. چرا چون ای حیات جان در این عالم وطن داری
۲۵۵۶. زهی چشم مرا حاصل شده آیین خون ریزی
۲۵۵۷. هر آن چشمی که گریان است در عشق دلارامی
۲۵۵۸. الا ای نقش روحانی چرا از ما گریزانی
۲۵۵۹. الا ای یوسف مصری از این دریای ظلمانی
۲۵۶۰. الا ای جان قدس آخر به سوی من نمی آیی
۲۵۶۱. مسلمانان مسلمانان مرا جانی است سودایی
۲۵۶۲. یکی فرهنگ دیگر نو بر آر ای اصل دانایی
۲۵۶۳. من پای همی کوبم ای جان و جهان دستی
۲۵۶۴. گر عشق بزد راهم ور عقل شد از مستی
۲۵۶۵. ای دوست ز شهر ما ناگه به سفر رفتی
۲۵۶۶. آورد طیب جان یک طبله ره آوردی
۲۵۶۷. افتاد دل و جانم در فتنه طراری
۲۵۶۸. یک حمله و یک حمله کمد شب و تاریکی
۲۵۶۹. آن زلف مسلسل را گر دام کنی حالی
۲۵۷۰. پنهان به میان ما می گردد سلطانی
۲۵۷۱. ای شاه مسلمانان وی جان مسلمانی
۲۵۷۲. جانا به غریستان چندین به چه می مانی
۲۵۷۳. در پرده خاک ای جان عیشی است به پنهانی
۲۵۷۴. از آتش ناپیدا دارم دل بریانی
۲۵۷۵. هر لحظه یکی صورت می بینی و زادن نی
۲۵۷۶. ای خواجه سلام علیک از زحمت ما چونی

۲۵۷۷. همرنگ جماعت شو تا لذت جان بینی
۲۵۷۸. ای بود تو از کی نی وی ملک تو تا کی نی
۲۵۷۹. با هر کی تو در سازی می دانک نیاسایی
۲۵۸۰. ای خیره نظر در جو پیش آ و بخور آبی
۲۵۸۱. ای سوخته یوسف در آتش یعقوبی
۲۵۸۲. خواهم که روم زین جا پایم بگرفتستی
۲۵۸۳. آمد مه ما مستی دستی فلکا دستی
۲۵۸۴. ماییم در این گوشه پنهان شده از مستی
۲۵۸۵. گر نرگس خون خوارش دربند امانستی
۲۵۸۶. گر هیچ نگارینم بر خلق عیانستی
۲۵۸۷. ای ساکن جان من آخر به کجا رفتی
۲۵۸۸. ای یار غلط کردی با یار دگر رفتی
۲۵۸۹. نه چرخ زمرد را محبوس هوا کردی
۲۵۹۰. ای پرده در پرده بنگر که چه ها کردی
۲۵۹۱. ای پرده در پرده بنگر که چه ها کردی
۲۵۹۲. ای صورت روحانی امروز چه آوردی
۲۵۹۳. گر شمس و قمر خواهی نک شمس و قمر باری
۲۵۹۴. از مرگ چه اندیشی چون جان بقا داری
۲۵۹۵. امشب پریان را من تا روز به دلداری
۲۵۹۶. نظاره چه می آیی در حلقه بیداری
۲۵۹۷. گر روی بگردانی تو پشت قوی داری
۲۵۹۸. ای جان و جهان آخر از روی نکوکاری
۲۵۹۹. ای بر سر بازاری صد خرقة به زناری
۲۶۰۰. گفتم که بجست آن مه از خانه چو عیاری
۲۶۰۱. ای بر سر هر سنگی از لعل لبت نوری
۲۶۰۲. ای دشمن عقل من وی داروی بی هوشی
۲۶۰۳. ای بر سر و پا گشته داری سر حیرانی
۲۶۰۴. آن چهره و پیشانی شد قبله حیرانی
۲۶۰۵. ای باغ همی دانی کز باد کی رقصانی
۲۶۰۶. مانده شدم از گفتن تا تو بر ما مانی
۲۶۰۷. آن ماه همی تابد بر چرخ و زمین یا نی
۲۶۰۸. افند کلیمیرا از زحمت ما چونی
۲۶۰۹. در عشق کجا باشد مانند تو عشقینی
۲۶۱۰. چون بسته کنی راهی آخر بشنو آهی
۲۶۱۱. جانا تو بگو رمزی از آتش همراهی
۲۶۱۲. در کوی کی می گردی ای خواجه چه می خواهی
۲۶۱۳. ای شادی آن روزی کز راه تو باز آیی
۲۶۱۴. ما می نرویم ای جان زین خانه دگر جایی
۲۶۱۵. هم پهلوی خم سر نه ای خواجه هر جایی
۲۶۱۶. من نیت آن کردم تا باشم سودایی
۲۶۱۷. عیسی چو تویی جانا ای دولت ترسایی
۲۶۱۸. جانا نظری فرما چون جان نظرهایی
۲۶۱۹. گل گفت مرا نرمی از خار چه می جویی
۲۶۲۰. ای دل به ادب بنشین برخیز ز بدخویی
۲۶۲۱. از هر چه ترنجیدی با دل تو بگو حالی
۲۶۲۲. ای خواجه تو چه مرغی نامت چه چرا شایی
۲۶۲۳. ما گوش شماییم شما تن زده تا کی
۲۶۲۴. برخیز که جان است و جهان است و جوانی
۲۶۲۵. گر علم خرابات تو را همفستستی
۲۶۲۶. ای دل تو در این غارت و تاراج چه دیدی
۲۶۲۷. عاشق شو و عاشق شو بگذار زحیری
۲۶۲۸. هر روز بگه ای شه دلدار در آیی
۲۶۲۹. ای ماه اگر باز بر این شکل بتابی
۲۶۳۰. یا ساقی شرف بشریاتک زندگی
۲۶۳۱. تو دوش رھیدی و شب دوش رھیدی
۲۶۳۲. ای جان گذر کرده از این گنبد ناری
۲۶۳۳. در خانه خود یافتم از شاه نشانی
۲۶۳۴. امروز در این شهر نفیر است و فغانی
۲۶۳۵. امروز سماع است و مدام است و سقایی
۲۶۳۶. ای مونس ما خواجه ابوبکر ربابی
۲۶۳۷. امروز سماع است و شراب است و صراحی
۲۶۳۸. ای آنک به دل ها ز حسد خار خلیدی
۲۶۳۹. برخیز که صبح است و صبح است و سکاری
۲۶۴۰. مگریز ز آتش که چنین خام بمانی
۲۶۴۱. گیرم که نیننی رخ آن دختر چینی
۲۶۴۲. زان جای بیا خواجه بدین جای نه جایی
۲۶۴۳. ای شاه تو ترکی عجمی وار چرایی
۲۶۴۴. یک روز مرا بر لب خود میر نکردی

۲۶۴۵. بخوردم از کف دلبر شرابی
۲۶۴۶. چه باشد گر چو عقل و جان نخسی
۲۶۴۷. دلا چون واقف اسرار گشتی
۲۶۴۸. دریغا کز میان ای یار رفتی
۲۶۴۹. منم فانی و غرقه در ثبوتی
۲۶۵۰. تو آن ماهی که در گردون نگنجی
۲۶۵۱. کریم تو گلی یا جمله قندی
۲۶۵۲. نگارا تو در اندیشه درازی
۲۶۵۳. گر این سلطان ما را بنده باشی
۲۶۵۴. بین این فتح ز استفتاح تا کی
۲۶۵۵. تو نقشی نقش بندان را چه دانی
۲۶۵۶. نه آتش های ما را ترجمانی
۲۶۵۷. دلا تا نازکی و نازینی
۲۶۵۸. اگر درد مرا درمان فرستی
۲۶۵۹. کسی کو را بود در طبع سستی
۲۶۶۰. چرا ز اندیشه ای بیچاره گشتی
۲۶۶۱. کجا شد عهد و پیمانی که کردی
۲۶۶۲. دلا رو رو همان خون شو که بودی
۲۶۶۳. مرا چون ناف بر مستی بریدی
۲۶۶۴. از این تنگین قفص جانا پریدی
۲۶۶۵. صلا ای صوفیان کامروز باری
۲۶۶۶. به تن این جا به باطن در چه کاری
۲۶۶۷. مبارک باد بر ما این عروسی
۲۶۶۸. خبر واده کز این دنیای فانی
۲۶۶۹. برفتم ای عقیق لامکانی
۲۶۷۰. خوشی آخر بگو ای یار چونی
۲۶۷۱. بر من نیستی یارا کجایی
۲۶۷۲. دلا در روزه مهمان خدایی
۲۶۷۳. سالی دارم ای خواجه خدایی
۲۶۷۴. هلا ای آب حیوان از نوایی
۲۶۷۵. بیاموز از پیمبر کیمیایی
۲۶۷۶. سبک بنواز ای مطرب ربایی
۲۶۷۷. سلام علیک ای مقصود هستی
۲۶۷۸. اگر خورشید جاویدان نگشتی
۲۶۷۹. ز ما برگشتی و با گل فتادی
۲۶۸۰. چنین باشد چنین گوید منادی
۲۶۸۱. کجا شد عهد و پیمان را چه کردی
۲۶۸۲. به بخت و طالع ما ای افندی
۲۶۸۳. نگارا تو گلی یا جمله قندی
۲۶۸۴. شنودم من که چاکر را ستودی
۲۶۸۵. دگر باره شه ساقی رسیدی
۲۶۸۶. اگر یار مرا از من بر آری
۲۶۸۷. صلا ای صوفیان کامروز باری
۲۶۸۸. صلا ای صوفیان کامروز باری
۲۶۸۹. منم غرقه درون جوی باری
۲۶۹۰. چو عشق آمد که جان با من سپاری
۲۶۹۱. نگفتم دوش ای زین بخاری
۲۶۹۲. به جان تو پس گردن نخاری
۲۶۹۳. به تن با ما به دل در مرغزاری
۲۶۹۴. مرا بگرفت روحانی نگاری
۲۶۹۵. ماز ای دل سوی دریای ناری
۲۶۹۶. مرا در خنده می آرد بهاری
۲۶۹۷. بدید این دل درون دل بهاری
۲۶۹۸. خداوندا زکات شهریاری
۲۶۹۹. ندارد مجلس ما بی تو نوری
۲۷۰۰. ز هر چیزی ملول است آن فضولی
۲۷۰۱. مرا هر لحظه قربان است جانی
۲۷۰۲. مگیر ای ساقی از مستان کرانی
۲۷۰۳. ز مهجوران نمی جویی نشانی
۲۷۰۴. برون کن سر که جان سرخوشانی
۲۷۰۵. مرا هر لحظه منزل آسمانی
۲۷۰۶. چه دلشادم به دلدار خدایی
۲۷۰۷. کجایید ای شهیدان خدایی
۲۷۰۸. تو هر روزی از آن پشته بر آیی
۲۷۰۹. دلاراما چنین زیبا چرایی
۲۷۱۰. بیا ای غم که تو بس باوفایی
۲۷۱۱. بیا ای یار کامروز آن مایی
۲۷۱۲. بیا جانا که امروز آن مایی

۲۷۱۳. چنان گشتم ز مستی و خرابی
۲۷۱۴. چو اسم شمس دین اسما تو دیدی
۲۷۱۵. مرا اندر جگر بنشست خاری
۲۷۱۶. بگفتم با دلم آخر قراری
۲۷۱۷. تو جانا بی وصالش در چه کاری
۲۷۱۸. بیا ای آنک سلطان جمالی
۲۷۱۹. مگر تو یوسفان را دلستانی
۲۷۲۰. تو تا بنشسته ای بر دار فانی
۲۷۲۱. نه آتش های ما را ترجمانی
۲۷۲۲. به کوی دل فرورفتم زمانی
۲۷۲۳. دیدی که چه کرد یار ما دیدی
۲۷۲۴. روز ار دو هزار بار می آیی
۲۷۲۵. مندیش از آن بت مسیحایی
۲۷۲۶. ای دیده ز نم زبون نگشتی
۲۷۲۷. گر وسوسه ره دهی به گوشی
۲۷۲۸. باغ است و بهار و سرو عالی
۲۷۲۹. با این همه مهر و مهربانی
۲۷۳۰. آورد خبر شکرستایی
۲۷۳۱. بشنیده بدم که جان جانی
۲۷۳۲. ای ساقی باده معانی
۲۷۳۳. ای وصل تو آب زندگانی
۲۷۳۴. ای بی تو حرام زندگانی
۲۷۳۵. برج که بهار زد صلابی
۲۷۳۶. چون سوی برادری پیویی
۲۷۳۷. مجلس چو چراغ و تو چو آبی
۲۷۳۸. من پار بخورده ام شرابی
۲۷۳۹. ای یار یگانه چند خسبی
۲۷۴۰. بازم صنما چه می فریبی
۲۷۴۱. ای آنک تو خواب ما بیستی
۲۷۴۲. ای آنک تو خواب ما بیستی
۲۷۴۳. رو رو که از این جهان گذشتی
۲۷۴۴. روز طرب است و سال شادی
۲۷۴۵. آخر گل و خار را بدیدی
۲۷۴۶. آن را که به لطف سر بخاری
۲۷۴۷. خضری به میان سینه داری
۲۷۴۸. می آید سنجق بهاری
۲۷۴۹. ای چشم و چراغ شهریاری
۲۷۵۰. ای جان و جهان چه می گریزی
۲۷۵۱. از قصه حال ما نپرسی
۲۷۵۲. ای دلبر بی دلان صوفی
۲۷۵۳. ای آنک تو شاه مطربانی
۲۷۵۴. روزی که مرا ز من ستانی
۲۷۵۵. چون عشق کند شکرفشانی
۲۷۵۶. ای وصل تو اصل شادمانی
۲۷۵۷. کز زخمه مباح تا توانی
۲۷۵۸. مست می عشق را حیانی
۲۷۵۹. گویم سخن لب تو یانی
۲۷۶۰. با دل گفتم چرا چینی
۲۷۶۱. در خون دلم رسید فتوی
۲۷۶۲. در عشق هر آنک شد فدایی
۲۷۶۳. عشق است دلاور و فدایی
۲۷۶۴. ماها چو به چرخ دل بر آیی
۲۷۶۵. آن شمع چو شد طرب فزایی
۲۷۶۶. ای بی تو محال جان فزایی
۲۷۶۷. گر یار لطیف و باوفایی
۲۷۶۸. ساقی انصاف خوش لقایی
۲۷۶۹. برخیز و بزنی یکی نوایی
۲۷۷۰. رخ ها بنگر تو زعفرانی
۲۷۷۱. ای قلب و درست را روایی
۲۷۷۲. ای آنک تو خواب ما بیستی
۲۷۷۳. با یار بساز تا توانی
۲۷۷۴. در فنای محض افشانند مردان آستی
۲۷۷۵. مرغ دل پران مباح جز در هوای بیخودی
۲۷۷۶. ای رها کرده تو باغی از پی انجیر کی
۲۷۷۷. شاد آن صبحی که جان را چاره آموزی کنی
۲۷۷۸. ای خدایی که مفرح بخش رنجوران تویی
۲۷۷۹. بانگ می زن ای منادی بر سر هر رسته ای
۲۷۸۰. در شرابم چیز دیگر ریختی در ریختی

۲۷۸۱. ساقیا بر خاک ما چون جرعه ها می ریختی
۲۷۸۲. گر شراب عشق کار جان حیوانیستی
۲۷۸۳. ای نرفته از دل من اندر آشاد آمدی
۲۷۸۴. در جهان گر بازجویی نیست بی سودا سری
۲۷۸۵. گر من از اسرار عشقش نیک دانا بودمی
۲۷۸۶. آتشنا آب حیوان از کجا آورده ای
۲۷۸۷. ای مهی کاندرا نکویی از صفت افزوده ای
۲۷۸۸. آه از آن رخسار برق انداز خوش عیاره ای
۲۷۸۹. پیش شمع نور جان دل هست چون پروانه ای
۲۷۹۰. بار دیگر ملتی برساختی برساختی
۲۷۹۱. هر دلی را گر سوی گلزار جانان خاستی
۲۷۹۲. سر نهاده بر قدم های بت چین نیستی
۲۷۹۳. این چه چتر است این که بر ملک ابد برداشتی
۲۷۹۴. ای ملامت گر تو عاشق را سبک پنداشتی
۲۷۹۵. ای تو جان صد گلستان از سمن پنهان شدی
۲۷۹۶. ای که جان ها خاک پایت صورت اندیش آمدی
۲۷۹۷. تا بنستانی تو انصاف از جهود خیبری
۲۷۹۸. در دو چشم من نشین ای آن که از من منتری
۲۷۹۹. بی گهان شد هر رفتن سوی روزن ننگری
۲۸۰۰. در میان جان نشین کامروز جان دیگری
۲۸۰۱. عاشقان را آتشی و آنکه چه پنهان آتشی
۲۸۰۲. آخر ای دلبر تو ما را می نجویی اندکی
۲۸۰۳. ساقیا شد عقل ها هم خانه دیوانگی
۲۸۰۴. چون تو آن رویند را از روی چون مه بر کنی
۲۸۰۵. ای خوشا عیشی که باشد ای خوشا نظاره ای
۲۸۰۶. آه کان سایه خدا گوهر دلی پر مایه ای
۲۸۰۷. گشت جان از صدر شمس الدین یکی سودایی
۲۸۰۸. گر چه در مستی خسی را تو مراعاتی کنی
۲۸۰۹. ساخت بغراقان به رسم عید بغراقانی
۲۸۱۰. ای بداده دیده های خلق را حیرانی
۲۸۱۱. از هوای شمس دین بنگر تو این دیوانگی
۲۸۱۲. ای دهان آلوده جانی از کجا می خورده ای
۲۸۱۳. اقلولنی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی
۲۸۱۴. خنک آن دم که به رحمت سر عشاق بخاری
۲۸۱۵. بمشو همره مرغان که چنین بی پر و بالی
۲۸۱۶. که شکید ز تو ای جان که جگر گوشه جانی
۲۸۱۷. مکن ای دوست نشاید که بخواند و نیایی
۲۸۱۸. صنما چونک فریبی همه عیار فریبی
۲۸۱۹. اگر او ماه منستی شب من روز شدستی
۲۸۲۰. چو به شهر تو رسیدم تو ز من گوشه گزیدی
۲۸۲۱. تو ز هر ذره وجودت بشنو ناله و زاری
۲۸۲۲. تو فقیری تو فقیری تو فقیر ابن فقیری
۲۸۲۳. ز کجایی ز کجایی هله ای مجلس سامی
۲۸۲۴. مه ما نیست منور تو مگر چرخ در آیی
۲۸۲۵. مثل ذره روزن همگان گشته هوایی
۲۸۲۶. همه چون ذره روزن ز غمت گشته هوایی
۲۸۲۷. بده ای دوست شرابی که خدایی است خدایی
۲۸۲۸. خبری است نورسیده تو مگر خبر نداری
۲۸۲۹. تو نفس نفس بر این دل هوسی دگر گماری
۲۸۳۰. هله پاسبان منزل تو چگونه پاسبانی
۲۸۳۱. چو نماز شام هر کس بنهد چراغ و خوانی
۲۸۳۲. صنما چنان لطیفی که به جان ما در آیی
۲۸۳۳. سوی باغ ما سفر کن بنگر بهار باری
۲۸۳۴. به مبارکی و شادی بستان ز عشق جامی
۲۸۳۵. ز گزاف ریز باده که تو شاه ساقیانی
۲۸۳۶. به چه روی پشت آرم به کسی که از گزینی
۲۸۳۷. هله عاشقان بشارت که نماند این جدایی
۲۸۳۸. صفت خدای داری چو به سینه ای در آیی
۲۸۳۹. بکشید یار گوشم که تو امشب آن مایی
۲۸۴۰. منگر به هر گدایی که تو خاص از آن مایی
۲۸۴۱. به خدا کسی نجنبد چو تو تن زنی نجنبی
۲۸۴۲. بت من ز در درآمد به مبارکی و شادی
۲۸۴۳. هله ای پری شب رو که ز خلق ناپدید
۲۸۴۴. تو کیی در این ضمیرم که فزونتر از جهانی
۲۸۴۵. بت من به طعنه گوید چه میان ره فتادی
۲۸۴۶. چو مرا ز عشق کهنه صنما به یاد دادی
۲۸۴۷. دل بی قرار را گو که چو مستقر نداری
۲۸۴۸. سحر است خیز ساقی بکن آنچ خوی داری

۲۸۴۹. ز بهار جان خبر ده هله ای دم بهاری
۲۸۵۰. ز غم تو زار زارم هله تا تو شاد باشی
۲۸۵۱. شب و روز آن نکوتر که به پیش یار باشی
۲۸۵۲. چو یقین شده ست دل را که تو جان جان جانی
۲۸۵۳. تو ز عشق خود نپرسی که چه خوب و دلربایی
۲۸۵۴. برسید لک لک جان که بهار شد کجایی
۲۸۵۵. هله ای دلی که خفته تو به زیر ظل مایی
۲۸۵۶. صنما چگونه گویم که تو نور جان مایی
۲۸۵۷. چه جمال جان فزایی که میان جان مایی
۲۸۵۸. صنما تو همچو آتش قدح مدام داری
۲۸۵۹. برو ای عشق که تا شحنه خوبان شده ای
۲۸۶۰. هست در حلقه ما حلقه ربایی عجیبی
۲۸۶۱. چند روز است که شطرنج عجب می بازی
۲۸۶۲. هله هشدار که با بی خبران نستیزی
۲۸۶۳. وقت آن شد که بدان روح فزا آمیزی
۲۸۶۴. به شکرخنده اگر می ببرد دل ز کسی
۲۸۶۵. در رخ عشق نگر تا به صفت مرد شوی
۲۸۶۶. گر گریزی به ملولی ز من سودایی
۲۸۶۷. نیستی عاشق ای جلف شکم خوار گدای
۲۸۶۸. در دلت چیست عجب که چو شکر می خندی
۲۸۶۹. هست اندر غم تو دلشده دانشمندی
۲۸۷۰. ای دریغا در این خانه دمی بگشودی
۲۸۷۱. به دغل کی بگریند دل یارم یاری
۲۸۷۲. مرغ اندیشه که اندر همه دل ها پیری
۲۸۷۳. رو رو ای جان سبک خیز غریب سفری
۲۸۷۴. سحری کرد ندایی عجب آن رشک پری
۲۸۷۵. نی تو شکلی دگری سنگ نباشی تو زری
۲۸۷۶. شکنی شیشه مردم گرو از من گیری
۲۸۷۷. بر یکی بوسه حقستت که چنان می لرزی
۲۸۷۸. هله تا ظن نبری کز کف من بگریزی
۲۸۷۹. ننگ هر قافله در شش دره ابلیسی
۲۸۸۰. به حق و حرمت آنک همگان را جانی
۲۸۸۱. گر تو ما را به جفای صنمان ترسانی
۲۸۸۲. تیغ را گر تو چو خورشید دمی رنده زنی
۲۸۸۳. چه حریصی که مرا بی خور و بی خواب کنی
۲۸۸۴. به شکرخنده بتا نرخ شکر می شکنی
۲۸۸۵. هله آن به که خوری این می و از دست روی
۲۸۸۶. اگر امشب بر من باشی و خانه نروی
۲۸۸۷. بده ای کف تو را قاعده لطف افزایی
۲۸۸۸. به شکرخنده اگر می ببرد جان ز کسی
۲۸۸۹. ای که تو چشمه حیوان و بهار چمنی
۲۸۹۰. سخن تلخ مگو ای لب تو حلوایی
۲۸۹۱. هر کی از نیستی آید به سوی او خبری
۲۸۹۲. ای شه جاودانی وی مه آسمانی
۲۸۹۳. قدر غم گر چشم سر بگریستی
۲۸۹۴. با چنین رفتن به منزل کی رسی
۲۸۹۵. چاره ای کو بهتر از دیوانگی
۲۸۹۶. قره العین منی ای جان بلی
۲۸۹۷. بوی باغ و گلستان آید همی
۲۸۹۸. هر دم ای دل سوی جانان می روی
۲۸۹۹. بار دیگر عزم رفتن کرده ای
۲۹۰۰. بوی مشکلی در جهان افکنده ای
۲۹۰۱. فارغم گر گشت دل آواره ای
۲۹۰۲. ای درآورده جهانی را ز پای
۲۹۰۳. باوفا یارا جفا آموختی
۲۹۰۴. عاقبت از عاشقان بگریختی
۲۹۰۵. اندر آ در خانه یارا ساعتی
۲۹۰۶. گوید آن دلبر که چون همدل شدی
۲۹۰۷. آفتابا سوی مه رویان شدی
۲۹۰۸. باوفا تر گشت یارم اندکی
۲۹۰۹. هست امروز آنچه می باید بلی
۲۹۱۰. باز گردد عاقبت این در بلی
۲۹۱۱. طبع چیزی نو به نو خواهد همی
۲۹۱۲. با من ای عشق امتحان ها می کنی
۲۹۱۳. باز چون گل سوی گلشن می روی
۲۹۱۴. ناگهان اندر دویدم پیش وی
۲۹۱۵. خوش بود گر کاهلی یک سو نهی
۲۹۱۶. مرحبا ای پرده تو آن پرده ای

۲۹۱۷. هیچ خمیری بی خماری دیده ای
۲۹۱۸. می زخم حلقه در هر خانه ای
۲۹۱۹. گر سران را بی سری درواستی
۲۹۲۰. ای بهار سبز و تر شاد آمدی
۲۹۲۱. ساقی این جا هست ای مولا بلی
۲۹۲۲. هم تو شمعی هم تو شاهد هم تو می
۲۹۲۳. باد بین اندر سرم از باده ای
۲۹۲۴. آه از عشق جمال حوری
۲۹۲۵. ای دلی کز گلشکر پرورده ای
۲۹۲۶. گر در آب و گر در آتش می روی
۲۹۲۷. ز کجا آمده ای می دانی
۲۹۲۸. آنچه در سینه نهان می داری
۲۹۲۹. ای خیالی که به دل می گذری
۲۹۳۰. تو چرا جمله نبات و شکری
۲۹۳۱. از دلبر نهانی گر بوی جان بیابی
۲۹۳۲. چه باشد ای برادر یک شب اگر نخسبی
۲۹۳۳. ای آنک امام عشقی تکبیر کن که مستی
۲۹۳۴. گفתי شکار گیرم رفتی شکار گشتی
۲۹۳۵. گر چه به زیر دلقی شاهی و کیقبادی
۲۹۳۶. ای نوبهار خندان از لامکان رسیدی
۲۹۳۷. از بهر مرغ خانه چون خانه ای بسازی
۲۹۳۸. آن مه چو در دل آید او را عجب شناسی
۲۹۳۹. ما را مسلم آمد هم عیش و هم عروسی
۲۹۴۰. چون زخمه رجا را بر تار می کشانی
۲۹۴۱. ای گوهر خدایی آینه معانی
۲۹۴۲. اندر مصاف ما را در پیش رو سپر نی
۲۹۴۳. گرمی معجوی الا از سوزش درونی
۲۹۴۴. ای مبدعی که سگ را بر شیر می فزایی
۲۹۴۵. ای حيله هات شیرین تا کی مرا فریبی
۲۹۴۶. دی عهد و توبه کردی امروز درشکستی
۲۹۴۷. یا من عجب فتادم یا تو عجب فتادی
۲۹۴۸. ای کرده رو چو سر که چه گردد ار بخندی
۲۹۴۹. در غیب هست عودی کاین عشق از او است دودی
۲۹۵۰. ای آنک جان ما را در گلشکر کشیدی
۲۹۵۱. زان خاک تو شدم تا بر من گهر بباری
۲۹۵۲. گر از شراب دوشین در سر خمار داری
۲۹۵۳. باز آمدی که ما را درهم زنی به شوری
۲۹۵۴. گر روشنی تو یارا یا خود سیه ضمیری
۲۹۵۵. چون روی آتشین را یک دم تو می نبوشی
۲۹۵۶. دل را تمام بر کن ای جان ز نیک نامی
۲۹۵۷. اندر شکست جان شد پیدا لطیف جانی
۲۹۵۸. مطرب چو زخمه ها را بر تار می کشانی
۲۹۵۹. ای آنک جمله عالم از توست یک نشانی
۲۹۶۰. رقصان شو ای قراضه کز اصل اصل کانی
۲۹۶۱. در رنگ یار بنگر تا رنگ زندگانی
۲۹۶۲. با تو عتاب دارم جانا چرا چنینی
۲۹۶۳. می زن سه تا که یکتا گشتم مکن دوتایی
۲۹۶۴. دی دامنش گرفتم کای گوهر عطایی
۲۹۶۵. ای برده اختیارم تو اختیار مایی
۲۹۶۶. هر چند بی گه آبی بی گاه خیز مایی
۲۹۶۷. آمد ز نای دولت بار دگر نوایی
۲۹۶۸. ای چنگیان غیبی از راه خوش نوایی
۲۹۶۹. بوی کباب داری تو نیز دل کبابی
۲۹۷۰. با صد هزار دستان آمد خیال یاری
۲۹۷۱. اندر قمارخانه چون آمدی به بازی
۲۹۷۲. ای آن که مر مرا تو به از جان و دیده ای
۲۹۷۳. ای از جمال حسن تو عالم نشانه ای
۲۹۷۴. آن دم که دل کند سوی دلبر اشارتی
۲۹۷۵. هر روز بامداد به آیین دلبری
۲۹۷۶. شد جادوی حرام و حق از جادوی بری
۲۹۷۷. هر روز بامداد در آید یکی پری
۲۹۷۸. ای دل ز بامداد تو بر حال دیگری
۲۹۷۹. هر روز بامداد طلبکار ما تویی
۲۹۸۰. آن لحظه کفتاب و چراغ جهان شوی
۲۹۸۱. ای سیر گشته از ما ما سخت مشتهی
۲۹۸۲. ای ساقی که آن می احمر گرفته ای
۲۹۸۳. ای ساقی که آن می احمر گرفته ای
۲۹۸۴. ای مرغ گیر دام نهانی نهاده ای

۲۹۸۵. مه طلعتی و شهره قبایی بدیده ای
۲۹۸۶. ای عشق کز قدیم تو با ما یگانه ای
۲۹۸۷. ای جان و ای دو دیده بینا چگونه ای
۲۹۸۸. هر چند شیر بیشه و خورشید طلعتی
۲۹۸۹. رویش ندیده پس مکنیدم ملامتی
۲۹۹۰. جان خاک آن مهی که خداهش است مشتری
۲۹۹۱. ای عشق پرده در که تو در زیر چادری
۲۹۹۲. ای بس فراز و شیب که کردم طلب گری
۲۹۹۳. شاهها بکش قطار که شهوار می کشی
۲۹۹۴. ای نای خوش نوای که دلدار و دلخوشی
۲۹۹۵. اندر میان جمع چه جان است آن یکی
۲۹۹۶. گر من ز دست بازی هر غم پژوهی
۲۹۹۷. ای آسمان که بر سر ما چرخ می زنی
۲۹۹۸. سوگند خورده ای که از این پس جفا کنی
۲۹۹۹. تا چند از فراق مرا کار بشکنی
۳۰۰۰. ساقی بیار باده سغراق ده منی
۳۰۰۱. ای نای بس خوش است کز اسرار آگهی
۳۰۰۲. شوری فتاد در فلک ای مه چه شسته ای
۳۰۰۳. ای کاشکی تو خویش زمانی بدانی
۳۰۰۴. بزم و شراب لعل و خرابات و کافری
۳۰۰۵. آن دل که گم شده ست هم از جان خویش جوی
۳۰۰۶. سیمرخ و کیمیا و مقام قلندری
۳۰۰۷. دوش همه شب دوش همه شب گشتم من بر بام حییبی
۳۰۰۸. خواجه سلام علیک گنج وفا یافتی
۳۰۰۹. آه که چه شیرین بتیست در تتق زر کشی
۳۰۱۰. روی من از روی تو دارد صد روشنی
۳۰۱۱. هر نفسی از درون دلبر روحانی
۳۰۱۲. ای دل چون آهنت بوده چو آینه ای
۳۰۱۳. یار در آخر زمان کرد طرب سازی
۳۰۱۴. رو که به مهمان تو می نروم ای اخی
۳۰۱۵. جان و جهان می روی جان و جهان می بری
۳۰۱۶. بازرهان خلق را از سر و از سر کشی
۳۰۱۷. لاله ستانست از عکس تو هر شوره ای
۳۰۱۸. ای تو ز خوبی خویش آینه را مشتری
۳۰۱۹. ای که تو عشاق را همچو شکر می کشی
۳۰۲۰. پیشتر آ پیشتر چند از این رهزنی
۳۰۲۱. شیردلا صد هزار شیردلی کرده ای
۳۰۲۲. گفت مرا آن طیب رو ترشی خورده ای
۳۰۲۳. قصر بود روح ما نی تل ویرانه ای
۳۰۲۴. بستگی این سماع هست ز بیگانه ای
۳۰۲۵. جای دگر بوده ای زانک تهی روده ای
۳۰۲۶. خیره چرا گشته ای خواجه مگر عاشقی
۳۰۲۷. نیست عجب صف زده پیش سلیمان پری
۳۰۲۸. ای صنم گلزاری چند مرا آزاری
۳۰۲۹. آه که دلم برد غمزه های نگاری
۳۰۳۰. سلمک الله نیست مثل تو یاری
۳۰۳۱. خوشدلم از یار همچنانک تو دیدی
۳۰۳۲. از پگه ای یار زان عقار سمایی
۳۰۳۳. چند دویدم سوی افندی
۳۰۳۴. می رسد ای جان باد بهاری
۳۰۳۵. دوش همه شب دوش همه شب
۳۰۳۶. گاه چو اشتر در وحل آبی
۳۰۳۷. به خاک پای تو ای مه هر آن شبی که بتابی
۳۰۳۸. ببرد عقل و دلم را براق عشق معانی
۳۰۳۹. هزار جان مقدس هزار گوهر کانی
۳۰۴۰. چه آفتاب جمالی که از مجره گشادی
۳۰۴۱. اگر مرا تو ندانی پیرس از شب تاری
۳۰۴۲. چو مهر عشق سلیمان به هر دو کون تو داری
۳۰۴۳. ز حد چون بگذشتی بیا بگوی که چونی
۳۰۴۴. گهی به سینه در آبی گهی ز روح بر آبی
۳۰۴۵. من آن نیم که تو دیدی چو بینیم نشناسی
۳۰۴۶. چو صبحدم خندیدی در بلا بندیدی
۳۰۴۷. به جان تو ای طایی که سوی ما باز آبی
۳۰۴۸. تو آسمان منی من زمین به حیرانی
۳۰۴۹. ربود عقل و دلم را جمال آن عربی
۳۰۵۰. خدایگان جمال و خلاصه خوبی
۳۰۵۱. به عاقبت پیریدی و در نهان رفتی
۳۰۵۲. چه باده بود که در دور از بگه دادی

۳۰۵۳. ز قیل و قال تو گر خلق بو نبردندی
۳۰۵۴. منم که کار ندارم به غیر بی کاری
۳۰۵۵. بیا بیا که نیایی چو ما دگر یاری
۳۰۵۶. خورانت می جان تا دگر تو غم نخوری
۳۰۵۷. اگر ز حلقه این عاشقان کران گیری
۳۰۵۸. ز بامداد درآورد دلبرم جامی
۳۰۵۹. چه باک دارد عاشق ز ننگ و بدنامی
۳۰۶۰. نهان شدند معانی ز یار بی معنی
۳۰۶۱. اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی
۳۰۶۲. اگر تو مست شرابی چرا حشر نکنی
۳۰۶۳. به هر دلی که درآیی چو عشق بنشینی
۳۰۶۴. ز بامداد دلم می پرد به سودایی
۳۰۶۵. شدم به سوی چه آب همچو سقایی
۳۰۶۶. رسید ترکم با چهره های گل وردی
۳۰۶۷. تو در عقيله ترتيب کفش و دستاری
۳۰۶۸. فرست باده جان را به رسم دلداری
۳۰۶۹. نگاهبان دو دیده ست چشم دلداری
۳۰۷۰. اگر به خشم شود چرخ هفتم از تو بری
۳۰۷۱. دلا همای وصالی پیر چرا نپری
۳۰۷۲. به من نگر که بجز من به هر کی درنگری
۳۰۷۳. بیا بیا که پشیمان شوی از این دوری
۳۰۷۴. مسلم آمد یار مرا دل افروزی
۳۰۷۵. بیا بیا که تو از نادرات ایامی
۳۰۷۶. بلندتر شده ست آفتاب انسانی
۳۰۷۷. ایا مربی جان از صداع جان چونی
۳۰۷۸. ز آب تشنه گرفته ست خشم می بینی
۳۰۷۹. بیامدیم دگر بار سوی مولایی
۳۰۸۰. تو نور دیده جان یا دو دیده مایی
۳۰۸۱. تو عاشقی چه کسی از کجا رسیدستی
۳۰۸۲. رهید جان دوم از خودی و از هستی
۳۰۸۳. بیا بیا که چو آب حیات در خوردی
۳۰۸۴. به جان تو که بگویی وطن کجا داری
۳۰۸۵. به حق آنک تو جان و جهان جاننداری
۳۰۸۶. شبی که در رسد از عشق پیک بیداری
۳۰۸۷. اگر تو همره بلبل ز بهر گلزاری
۳۰۸۸. حرام گشت از این پس فغان و غمخواری
۳۰۸۹. به اهل پرده اسرارها بیر خبری
۳۰۹۰. بجه بجه ز جهان تا شه جهان باشی
۳۰۹۱. اگر دمی بگذاری هوا و نااهلی
۳۰۹۲. هزار جان مقدس فدای سلطانی
۳۰۹۳. نگفتمت که تو سلطان خوبروییانی
۳۰۹۴. بگو به جان مسافر ز رنج ها چونی
۳۰۹۵. از این درخت بدان شاخ و بر نمی بینی
۳۰۹۶. ز بامداد دلم می جهد به سودایی
۳۰۹۷. بیا بیا که شدم در غم تو سودایی
۳۰۹۸. ترش ترش بنشستی بهانه دربستی
۳۰۹۹. بداد پندم استاد عشق از استادی
۳۱۰۰. بیست خواب مرا جاودانه دلداری
۳۱۰۱. کسی که باده خورد بامداد زین ساقی
۳۱۰۲. برست جان و دلم از خودی و از هستی
۳۱۰۳. پدید گشت یکی آهوی در این وادی
۳۱۰۴. طواف کعبه دل کن اگر دلی داری
۳۱۰۵. ز صبحگاه فتادم به دست سرمستی
۳۱۰۶. فرست باده ی جان را به رسم دلداری
۳۱۰۷. میان تیرگی خواب و نور بیداری
۳۱۰۸. به دست هجر تو زارم تو نیز می دانی
۳۱۰۹. کالی تیشبی آپانسو، ای افندی چلبی
۳۱۱۰. جان جان مایی، خوشتر از حلوایی
۳۱۱۱. تو چنین نبودی تو چنین چرایی
۳۱۱۲. تو خدای خوبی تو صفات هوایی
۳۱۱۳. نه ز عاقلانم که ز من بگیری
۳۱۱۴. عشق تو خواند مرا کز من چه می گذری
۳۱۱۵. در لطف اگر بروی شاه همه چمنی
۳۱۱۶. دلا گر مرا تو بینی ندانی
۳۱۱۷. پذیرفت این دل ز عشقت خرابی
۳۱۱۸. نگارا، چرا قول دشمن شنیدی؟!
۳۱۱۹. نشانت کی جوید که تو بی نشانی
۳۱۲۰. اگر چه لطیفی و زیبایقی

۳۱۲۱. هم اینار کردی هم اینار گفתי
۳۱۲۲. الا میر خوبان هلا تا نرنجی
۳۱۲۳. به حیلت تو خواهی که در را ببندی
۳۱۲۴. چو عشقش بر آرد سر از بی قراری
۳۱۲۵. بتا گر مرا تو بینی ندانی
۳۱۲۶. گل سرخ دیدم شدم زعفرانی
۳۱۲۷. عجب العجایب توی در کیایی
۳۱۲۸. تو هر چند صدی شه مجلسی
۳۱۲۹. رضیت بما قسم الله لی
۳۱۳۰. تماشا مرو نک تماشا تویی
۳۱۳۱. الا هات حمرا کالعدم
۳۱۳۲. خواهیم یارا کامشب نخسپی
۳۱۳۳. حدی نداری در خوش لقایی
۳۱۳۴. تو جان مایی، ماه سمایی
۳۱۳۵. با چرخ گردان تیره هوایی
۳۱۳۶. خواهی ز جنون بویی ببری
۳۱۳۷. سلطان منی سلطان منی
۳۱۳۸. آن به که مرا تمکین نکنی
۳۱۳۹. صنما خرگه توم که بسازی و بر کنی
۳۱۴۰. صنما بر همه جهان تو چو خورشید سروری
۳۱۴۱. ای خجل از تو شکر و آزادی
۳۱۴۲. حکم نو کن که شاه دورانی
۳۱۴۳. مستی و عاشقانه می گویی
۳۱۴۴. بحر ما را کنار بایستی
۳۱۴۵. آوخ آوخ چو من وفاداری
۳۱۴۶. ای دلزار محنت و بلا داری
۳۱۴۷. ساقیا ساقیا روا داری
۳۱۴۸. تا شدستی امیر چو گانی
۳۱۴۹. مستم از باده های پنهانی
۳۱۵۰. من مرید توام مراد تویی
۳۱۵۱. چند اندر میان غوغایی
۳۱۵۲. گر چه تو نیم شب رسیدستی
۳۱۵۳. ز اول بامداد سر مستی
۳۱۵۴. ز اول بامداد سرمستی
۳۱۵۵. در غم یار یار بایستی
۳۱۵۶. در غم یار، یار بایستی
۳۱۵۷. آنکه چون ابر خواند کف ترا
۳۱۵۸. رو، مسلم تراست بی کاری
۳۱۵۹. زندگانی مجلس سامی
۳۱۶۰. جان جانی و جان صد جانی
۳۱۶۱. خامشی ناطقی مگر جانی
۳۱۶۲. ای که مستک شدی و می گویی
۳۱۶۳. عشق در کفر کرد اظهاری
۳۱۶۴. مست و خوشی باده کجا خورده ی؟
۳۱۶۵. جان و جهان! دوش کجا بوده ی
۳۱۶۶. ای دل سرمست، کجا می پری؟
۳۱۶۷. از مه من مست دو صد مشتری
۳۱۶۸. یا ملک المغرب والمشرق
۳۱۶۹. گر نه شکار غم دلدارمی
۳۱۷۰. ای که تو از عالم ما می روی
۳۱۷۱. خشم مرو خواجه! پشیمان شوی
۳۱۷۲. ای که ازین تنگ قفص می پری
۳۱۷۳. باده ده، ای ساقی هر متقی
۳۱۷۴. صد دل و صد جان بدمی دادمی
۳۱۷۵. کار به پیری و جوانیستی
۳۱۷۶. کردم با کان گهر آشتی
۳۱۷۷. آدمیی، آدمیی، آدمی
۳۱۷۸. در دل من پرده ی نو می زنی
۳۱۷۹. این طریق دارهم یا سندی و سیدی
۳۱۸۰. اخلائی! اخلائی! صفونی عند مولایی
۳۱۸۱. ما انصف ندمانی، لو انکر ادمانی
۳۱۸۲. بغداد همانست که دیدی و شنیدی
۳۱۸۳. ای جان، چندان خوبی، نوباوه ی یعقوبی
۳۱۸۴. کسی کو را بود خلق خدایی
۳۱۸۵. عزیزی و کریم و لطف داری
۳۱۸۶. بگو ای تازه رو، کم کن ملولی
۳۱۸۷. اتی النیروز مسرورالجنان
۳۱۸۸. ادر کاسی و دعنی عن فنونی

۳۱۸۹. یا ساقی اسقنی براح
۳۱۹۰. سلب العشق فادی، حصل الیوم مرادی
۳۱۹۱. کالی تیشی آینوسای افندی چلبی
۳۱۹۲. لا یغرنک سد هوس عن رای
۳۱۹۳. غدرالعشق فزلت قدمی
۳۱۹۴. وقتت خوش ای حبیبی، بشنو بحق یاری
۳۱۹۵. درهم شکن چو شیشه خود را، چو مست جامی
۳۱۹۶. بار منست او بچه نغزی، خواجه اگرچه همه مغزی
۳۱۹۷. سیدی ایم هو کی، خذیدی ایم هو کی
۳۱۹۸. گهی پرده سوزی، گهی پرده داری
۳۱۹۹. الام طماعیة العاذل
۳۲۰۰. هذا طیبی، عند الدوآء
۳۲۰۱. یا ساقی الحی اسمع سالی
۳۲۰۲. هذا سیدی، هذا سندی
۳۲۰۳. طیب الله عیشکم، لا او حش الله من ابی
۳۲۰۴. یا ملک المبعث والمحشر
۳۲۰۵. روزن دل! آه چه خوش روزنی
۳۲۰۶. اضحکنی بنظره، قلت له فهکذی
۳۲۰۷. قد اسکرنی ربی من قهوه مد راری
۳۲۰۸. الا فی الغشق تشریفی و عیدی
۳۲۰۹. نسیت الیوم من عشقی صلاتی
۳۲۱۰. اتاک الصوم فی حلال السعود
۳۲۱۱. نسیم الصبح جد بابتشار
۳۲۱۲. الا یا مالکارق الزمان
۳۲۱۳. املا قدح البقا ندیمی!
۳۲۱۴. یا مالک دمه الزمان
۳۲۱۵. یا ساقی المدام هاتی
۳۲۱۶. طارت حیلی و زال حیلی
۳۲۱۷. قالت الکأس ارفعونی کم تحبسونی
۳۲۱۸. ترکیب طبقا عن طبق مولائی
۳۲۱۹. اسفا لقلبی یوما هجر الحیب داری
۳۲۲۰. لا قی الفراش نارا کن هکذا حبیبی
۳۲۲۱. الا حریم لیلی، علیکم سلامی
۳۲۲۲. اخرج عن المکان، یا صارم الزمان
۳۲۲۳. یا من یزید حسنک حقا تحیری
۳۲۲۴. یا ویح نفسنا بفوات الفضائل
۳۲۲۵. یا ملک المحشر، ترحم لا تر تشی
۳۲۲۶. قلت له مصیحا یا ملک المشرق
۳۲۲۷. یا ساقی الراح خذ و امرلاء به طاسی
۳۲۲۸. ایا ملتقی العیش کم تبعدی
۳۲۲۹. یا ولی نعمتی و سلطانی